



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتوارگی - نقد ایدئولوژی



سالنامه نقد

نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتوارگی - نقد ایدئولوژی

اسفند ۱۳۹۶ - اسفند ۱۳۹۷

www.naghd.com



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site

یک سالگی «نقد»

اسفند ماه ۱۳۹۷، «نقد»، «سایت نقد»، یک ساله می‌شود. این مناسبتی است که در خوش‌بینانه‌ترین نگاه تنها برای شمار اندک دست‌اندرکاران، نویسندگان، مترجمان، علاقمندان و خوانندگان «نقد»، نقطه‌ای است که می‌توان در آن مکث و تأمل کرد. در چشم‌اندازی سیاسی و اجتماعی، حتی رویدادی ویژه نخواهد بود. تأمل در این نقطه، برای ما اما، فرصتی است برای ارزیابی پاسخ به پرسش مشروعیت و حق و ضرورت پیدایش و حضور آن؛ پرسشی که دیگران، برخی پیشاپیش در انکار چنین مشروعیت و ضرورتی و برخی دیگر، نقادانه، اما دوستانه و همدلانه در شناخت جغرافیای آن و جایگاهش در جغرافیای اندیشه و مبارزه‌ی سیاسی طرح کرده‌بودند، و می‌کنند؛ پرسشی که بی‌گمان بیش و پیش از دیگران برای ما نیز طرح بود و پاسخ‌هایی که به آن داشتیم و دادیم، هرچند نه با صدای بلند، در یک جمله خلاصه می‌شد: «نقد» باید نخست پاسخ به ضرورتی باشد و مشروعیت و حقانیت وجودش را می‌توان با ارزیابی تلاش و توانش در تشخیص و تعیین جغرافیای این ضرورت و پاسخ‌گویی به آن، داوری کرد. یک‌سالگی، در فاصله‌ای زمانی که — در عطف و تعهد به مبارزه‌ی سیاسی و اجتماعی در ایران — بین خیزش دی‌ماه ۹۶ و نقطه‌ای شاخص در مبارزات کارگری هفت‌تپه و فولاد اهواز واقع می‌شود، به ما نیز فرصت و وظیفه‌ی این ارزیابی را محول می‌کند.

ضرورتی که «نقد» خود را به مثابه‌ی پاسخی، یکی از پاسخ‌ها، با آن تعریف می‌کند، برعهده گرفتن وظیفه‌ای، یکی از وظایف، در سپهر نقد است: **ضرورت کار و مبارزه‌ی نظری هدفمند** در متن و بستری ضد سرمایه‌دارانه و با چشم‌اندازی رهایی‌بخش؛ کاری در محتوا و مضمون، نظری و در ماهیت، سیاسی؛ فعالیتی در فاصله و در تمایز روشن با کار آکادمیک از یک سو و ژورنالیسم سیاسی از سوی دیگر، فارغ و مبرا از انکار اهمیت و ضرورت هردوی این حوزه‌ها؛ مدعی دقت و انسجام و نظم «علمی» و «حرفه‌ای» و متعهد به تشخیص و صراحت سیاسی، رو در روی درنده‌خویی و انسان‌ستیزی ستم سرمایه‌داری، چه در پیکر رژیم حاکم بر ایران و چه در قالب نظام ویرانگر سرمایه‌ی جهانی.

«نقد» بی‌گمان تلاش برای گسستن و گسیلدن از الگوهای تکراری و ناکارآمد شناخت وضع موجود و در شیوه‌ها و رویکردها و شکل‌های سازمان‌یابی در دگرگون‌سازی ریشه‌ای آن است، اما جانشین این الگوها، یا خود، الگوی دیگری در کنار آنها، نیست. در اساس، داعیه‌اش را ندارد. برعکس، تلاشی است در ایجاد فضایی تازه برای: یک) ارزیابی نگاه‌های گوناگون به نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوازی؛ دو) ارزیابی و جستجوی راه‌ها و امکانات گوناگون در گذشتن از آن و چیرگی بر آن؛ سه) ارزیابی طرح‌های واقع‌بینانه از آینده و از جامعه‌ای رها از سلطه و استعمار؛ و چهار) مشروعیت‌بخشیدن به «خیال‌پردازی»ها و آرمان‌هایی که چنان آینده‌ای را می‌خواهند؛ نگاهی واقع‌گرایانه و هم‌هنگام مبارزه‌جویانه به آینده، چنان‌که آینده نیز چراغ راه امروز باشد؛ نه غایت‌گرایی قدرگرایانه، اما آرمان‌گرایی مبارزه‌جویانه؛ آینده، نه همچون علت غایی، اما

همچون آرمانی ممکن؛ پذیرش و پذیراندن امکان و مشروعیت جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه و استثمار.

«نقد» امروز وزنه‌ای نیست؛ نه در ابعاد رسانه‌ای، نه سیاسی و نه نظری؛ وزنه‌ای چنان سنگین که تعادل نیروها را در هیچیک از سپهرهای فوق‌به‌زیان مخالفان و «رقبا» برهم بزند. آنجا که چنین نگرانی‌هایی احساس می‌شوند، ناشی از سنگینی وزنه‌ی «نقد» نیست، بلکه ناشی از سبکی خود جایگاه و پایگاه نگران است. «نقد» تنها و تا آنجا می‌تواند هراس‌انگیز باشد که از عهده‌ی وظیفه‌ی نقد برآید و آنگاه، آنها که از «نقد» می‌هراسند، تنها بانیان وضع موجود خواهند بود.

«نقد» می‌خواهد در فضای نقد اقتصاد سیاسی، نقد ایدئولوژی بورژوازی، نقد بتوارگی کالایی، صدایی باشد در کنار و هم‌آوا با صداهای دیگر، هریک به زبانی و لحنی، گوناگون و هریک پژوه‌جایگاه و خواسته‌ای ریشه‌دار در ساخت‌وبافتی اجتماعی و تاریخی و تلاشی برای تصویرپردازی از جامعه‌ای آرمانی؛ هرچه بیش‌تر باشند این صداها، بهتر. در این هم‌آوایی و هم‌سرایي، «نقد» یک صداست. گونه‌گونی این صداها و لحن‌ها را، «نقد» ناشی از گونه‌گونی ناگزیر نیازها و سایه‌روشن‌ها در شیوه‌ی بیان‌شان می‌داند و ضرورت و مشروعیت این چند صدایی را از نقش تعیین‌کننده و غیرقابل چشم‌پوشی آن در امکان شکوفایی و بالیدن انسان آزاد استنتاج می‌کند. شعار «همه با هم»، بیان ایدئولوژیک «همه با من» است.

از وحدت مبارزه با سازوکار سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی‌ای که مبتنی است بر سلطه و استثمار و از وحدت هدف برپایی جامعه‌ای بری از سلطه و استثمار نمی‌توان وحدت راه‌ها و روش‌ها و شیوه‌های مبارزه را نتیجه گرفت؛ نه در یک حزب و سازمان، و به‌مراتب کمتر، در یک رسانه؛ نه امروز، و نه حتی در فردایی که امکان واقعی ساختن چنان جامعه‌ای فراهم شده‌است. با این حال، «نقد» نه تنها عرصه را بر بانیان و پاسداران و قدرت‌مداران وضع موجود تنگ می‌کند، کاری که همانا هویت و سرشت نقد است، بلکه جا را برای نیروهایی نیز تنگ می‌کند که با پنهان‌شدن پشت نمادهای مبارزه‌جویانه‌ی نقد، در جستجوی راه‌های مماشات با همین وضع موجودند، یا در حرکت لاک‌پشتی‌شان برای تغییر وضع موجود، خادمان خواسته و ناخواسته‌ی جاودانگی آن می‌شوند. از همین روست که «نقد»، پالایش‌گفتمان نقد را از وظایف عمده و مهم خود می‌داند.

در تجربه‌ی زیست یک‌ساله‌ی «نقد»، سیاهه‌ی کاستی‌ها و خواسته‌ها آنقدر طولانی است که نیازی به بیان‌شان نیست، اما دست‌کم سه واقعیت ما را در گام‌نهادن به سال دوم زندگی دلگرم می‌کند: یکم) پرخواننده‌ترین مقالات «نقد» مقالات نظری در حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی بوده‌اند؛ دوم) بیش‌ترین آثار منتشرشده را خوانندگان و علاقمندان به نقد و «نقد» ترجمه و تألیف کرده‌اند؛ و سوم و مهم‌تر از همه) آنجا که به مسائل مبارزه‌ی سیاسی و طبقاتی پرداخته‌ایم، زنجیره‌ی میانجی‌ها بین متن و رویداد آشکار و ملموس بوده‌اند.

کارنامه‌ی یک‌ساله‌ی مقالاتی که در «نقد» منتشر شده‌اند، در مجموعه‌ی «سالنامه‌ی نقد» گردآوری شده‌است و در دسترس قرار دارد.

فهرست

۱	* بخش (۱)
۲	بیلبیه
۴	دختران انقلاب
۷	گرامشی و نظریه‌ی سیاسی
۱۸	در کابینال سکوتی نیست
۲۶	حجاب اجباری و زنان طبقه کارگر
۳۵	به یاد موشه یوستون
۳۷	عشق، انسان و ماتریالیسم تاریخی
۵۶	مارکس بخوانید!
۶۱	در اهمیت کابینال مارکس برای امروز
۶۸	از آگاهی کاذب تا انتزاع مادیت‌یافته
۸۴	ارزش، سوسیالیسم و پیش‌دوری
۹۱	برداشت هگل از منطق
۱۰۲	افسون پنهان سِر افا
۱۰۷	چرا دیالکتیک؟ چرا اکنون؟
۱۲۰	تداوم خیزش دی‌ماه در آینده‌ی آمار
۱۳۱	رزمندگی سیاسی مارکس
۱۳۷	دیالکتیک نوآوری
۱۴۰	دورنمای آرمانی آینده - آنگاه و اکنون
۱۵۸	آثار مارکس در زبان فارسی
۱۷۲	روزاوا: نگاهی از درون (۱) - موفقیت پ.ک.ک در انقلاب سوریه
۱۸۰	ارزش بدون بت‌وارگی!
۱۹۲	تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران (۱) - درس‌هایی برای امروز
۲۱۰	مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در کابینال
۲۲۲	آنچه باید در مورد انتخابات ترکیه بدانید
۲۲۸	روزاوا: نگاهی از درون (۲) - پ.ک.ک و «سوژه‌ی انقلاب» در روزاوا

۲۴۰	نقد مارکسیستی نظریه‌ی «بُرش‌گاه»
۲۴۶	کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش
۲۶۱	گذار به سرمایه‌داری: پی‌آمد ناخواسته
۲۷۷	لنین، سرمایه‌داری روسی و انقلاب
۳۱۳	روژاوا: نگاهی از درون (۳) - «ضد امپریالیسم» در جنبش روژاوا
۳۲۸	جنبش ۷۷
۳۳۵	تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران (۲) - جنبش زیر سایه کودتا
۳۴۶	خویش سر مایه در سده‌ی بیست و یکم
۳۶۶	افسانه و افسون طبقه‌ی «متوسط»
۳۷۶	وظیفه‌ی مضاعف مارکسیسم
۳۹۰	بازگشت به آدم اسمیت!
۳۹۷	گامی به سوی و اسازی نو نیچه‌گرایی پسامدرنیستی
۴۰۵	در بزرگداشت سمیر امین
۴۰۷	گزمیرداری‌های قوم‌شناختی مارکس
۴۱۵	رزالوکزامبورگ: نقد نظریه‌ی انباشت مارکس
۴۲۹	مانده در هزارتوی دسته‌بندی‌ها
۴۵۱	تلاش ارجمند انگلس و ناتمامی سر مایه؟
۴۸۴	کژی‌ها و تناقضات پاسخی شتاب‌زده
۴۹۸	پالایش‌گفتمان نقد (۱) - نقد اقتصاد سیاسی
۵۰۲	مارکس و انگلس: درباره‌ی آزادی زنان
۵۲۲	مبادله بدون استثمار
۵۴۲	نقدی بر دیدگاه‌های آرمش دوستدار
۵۵۴	مارکسیسم، پارادوکس‌ها و تضادها
۵۷۰	مبانی نظریه‌ی امپریالیسم رزالوکزامبورگ
۵۸۵	چه چیز در طبقه‌ی میانی «میانی» است؟
۶۰۶	روژاوا: نگاهی از درون (۴) - گزارشی پیرامون «رهایی زن» در روژاوا
۶۱۹	توجیه ناپذیر: دموکراسی، ضد انقلاب و لفاظی علیه امپریالیسم
۶۲۵	پالایش‌گفتمان نقد (۲) - «انباشت اولیه»
۶۲۹	انباشت جهانی سر مایه و دور مبنی شکل دولت سرمایه‌داری
۶۴۰	تولید و تحقق ارزش

۶۴۹	نقد لوکر امبورگ در باره‌ی فمینیسم بورژوازی
۶۶۱	شور و شوق‌های جدید مبارزه‌ی طبقاتی
۶۶۸	تنش انباشت. مشروعیّت در ساخت دولت مدرن ایرانی
۷۰۱	جایگاه و توان چپ
۷۰۵	جنبش کارگری و اجتماعی‌سازی و مسائل تولید
۷۱۰	طبقه از منظر وبر
۷۲۶	در باره‌ی طبقات اجتماعی
۷۴۷	دور مبنی سر مایه‌داری و تحول جهانی
۷۶۷	سیمای جدید جنبش دانشجویی ایران
۷۷۱	کار نامولد همچون کار پیشینه‌ساز نرخ سود
۷۷۹	پویایی تاریخی سر مایه
۷۹۸	بیان «کار» یا رنسانس بر دمداری؟
۸۱۳	کمونیسم: بین طبقه و بی طبقگی
۸۳۳	ریشه‌ها و آینده‌ها: سالگر ددی‌ماه
۸۳۷	کمونیسم و خانواده
۸۴۴	اجتماعی‌سازی چیست؟
۸۶۰	سر مایه‌داری بدون طبقه؟
۸۷۷	قدرت طبقاتی یا توان چانه‌زنی؟
۸۸۹	فهم طبقه
۹۰۱	شوراهای کارخانه و مجامع کارگری خودگردان
۹۱۵	چنگ در چشمان دشمن، زانوان بر سینه‌اش!
۹۱۷	واقعیت نئولیبرالیسم سوندی
۹۲۴	کنترل کارگری و انقلاب
۹۴۴	از سر مایه‌داری ایران تا سرزمین عجایب ر و شنفکران
۹۴۹	بیژن جزنی: بهسوی نظریه‌ی دموکراتیک جبهه‌ی رهایی بخش
۹۸۰	شوراهای کارخانه در تورین، ۱۹۲۰-۱۹۱۹
۹۹۴	تجربه‌ی خودمدیریتی کارگری در الجزایر
۱۰۱۰	دموکراسی کارگری در انقلاب اسپانیا
۱۰۲۹	* بخش (۲)
۱۰۳۰	نکاتی پیرامون تهی‌دستان شهری

۱۰۳۶	سرپیچی از فرهنگ
۱۰۴۲	کنکاشی حول مبادله، ارزش و قانون ارزش در جامعه‌ی بدیل
۱۰۴۷	آزمون زیست اشتراکی آلترناتیو
۱۰۵۳	انسان‌گرایی در نسبت ادبیات و جامعه
۱۰۵۶	تراژدی، امید و عصیان
۱۰۶۰	کارون: امتداد دی‌ماه در اردیبهشت
۱۰۶۳	رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر و دموکراسی در کشورهای توسعه نیاب
۱۰۶۶	ایده‌هایی درباره‌ی دولت مدرن ایرانی و آینده‌ی آن
۱۰۷۳	درباره‌ی نقد اندیشه
۱۰۷۸	در حاشیه‌ی تناقض بنیادین خوش‌بختی و فردیت
۱۰۸۳	سازماندهی و زیست جمعی در کنار زنان
۱۰۹۳	مراتب تاکتیکی درباره‌ی موقعیت ما
۱۱۰۵	فوروام اجتماعی جهانی ۲۰۰۶
۱۱۱۰	«۱۵۴۵۹»: متن، دیسه‌ها و تاریخ
۱۱۱۶	تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش نخست
۱۱۲۶	حق به شهر و انقلاب نئولیبرالی در سوئد
۱۱۳۱	تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش دوم
۱۱۳۹	سکه‌ی ضرب‌شده‌ی فمینیسم
۱۱۵۳	تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش سوم
۱۱۶۳	درباره‌ی قومیت و ملیت
۱۱۷۴	انقلاب روسیه: راهنمای مطالعاتی مختصر
۱۱۸۸	ساخت «عصر زرین» با طلای قلابی
۱۱۹۵	شهر سوسیالیستی: تجربیاتی در زمینه‌ی رفاه عمومی
۱۲۰۱	اقتصاد سیاسی سانسور اینترنتی
۱۲۱۶	شکست فقر قدرت، هفت تپه و جنبش شورایی
۱۲۲۰	هر زنی کارگر است
۱۲۲۵	وسوسه‌های اصلاح‌طلب حکومتی!
۱۲۲۹	سَمَن‌ها به‌منزله‌ی آمران و واسطه‌های قتل‌ستمدیدگان
۱۲۳۳	فضیلت‌های امر توضیح‌ناپذیر: درباره‌ی «جلیقه زردها»
۱۲۳۶	درآمدی بر جنسیت و برنامهریزی

۱۲۴۲	جهان بدون کار چگونه جهانی است؟
۱۲۴۵	اعتراضات خیابانی جلیقه زردها
۱۲۴۸	سمت و سوی کابینتالیسم رو به کجاست؟
۱۲۶۳	مُجرم - فرودست بهمن ماه
۱۲۷۰	* طبقه‌بندی مطالب و فهرست‌های موضوعی
۱۲۷۱	سلسله مقالات «بازاندیشی نظریه ارزش»
۱۲۷۱	سلسله مقالات «روژاوا نگاهی از درون»
۱۲۷۱	طبقه
۱۲۷۲	سلسله مقالات پیرامون تجربه‌های تاریخی جنبش کارگری و شورایی
۱۲۷۳	تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران
۱۲۷۳	تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش
۱۲۷۴	لیست تألیفات به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۲۷۷	فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۲۸۴	فهرست بیانی‌ها و یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۲۸۶	فهرست نوشته‌های دریافتی به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

بخش (۱)

پدید آورندگان :

اریک آلین رایت، آرون تاوس، اریک جی. هابسبام، استفن رسنیک، آلپ کایسرلی اوغلو، الکساندرا کولونتا، النالوئیزا لانگه، آندرو کلیمن، اندی دورگن، آنکیکا چاکاردیچ، ایمانوئل والرشتاین، آیدین خلیلی، باربارا فولی، برتل اولمن، بهرام صفایی، پاتریک کانینگهام، پراولسون، پیمان وهابزاده، تارا بهروزیان، توماش کراوس، جان و. بریج، جرالڈ دومه نیل، جلیل شکری، جورج کافتزیس، جی. اچ. وسترگارد، جیمز آرنٹ، حسن آزاد، حسن مرتضوی، دلشاد عبادی، دومنیک لووی، دهقان زهما، دیوید لایمن، رزا لوکزامبورگ، ریچارد ولف، ساسان صدقی نیا، ساموئل جی. ساوٹ گیت، سایمن کلارک، سهراب نیکزاد، شاپور گیتی، عباس شهربابی فراهانی، علیرضا خیراللهی، فرد موزلی، فرزانه راجی، فریدا آفاری، کارل کُرش، کریستف هسیه، کمال خسروی، کمپل جونز، گونی ایشیکارا، لاورنس کِرادِر، لیلا حسینزاده، مارچلو موسٹو، متیاس ایشپکر، محمد غزنویان، مرضیه سالاری، مریم فرهمند، مکس زیرنگاست، موشه پوستون، مهرداد امامی، ن. ناجی، نیکزاد زنگنه، نیکوس پولانزاس، ویسکونته گریزی، ویکتور والیس، هال دریپر، هوشنگ رادیان، یاشار دارالشفاء، یان رمان، یحیی مرادی.



بیانیه

۷ مارس ۲۰۱۸

یک: آغازگاه

پراکسیس اجتماعی و تاریخی انسان تنها نقطه‌ی عزیمت عینی شناخت همه‌ی وجوه هستی اجتماعی و تاریخی انسان است. انتقادی و انقلابی بودن، سرشت درون‌ماندگار این پراکسیس، ضامن و متضمن تاریخت و آفرینندگی آن است.

دو: شالوده‌ها

ماتریالیسمی استوار بر عینیت و تاریخت پراکسیس اجتماعی و تاریخی انسان، شالوده‌ی دستگاه مفهومی مارکسیسم در نقد برابرایستای شناخت، جامعه و تاریخ، است: شناخت حقیقت سلطه و استثمار، و توأمان، کنش‌گری در انکار آن؛ شناخت ساختمان طبقاتی جامعه و تاریخ، و توأمان، مبارزه در راه براندازی طبقات و ساختار طبقاتی جامعه.

سه: سرشت و سپهرها

درون‌ماندگاری ویژگی‌های انقلابی و انتقادی در نگرش و رویکرد مارکس و مارکسیسم به جامعه، مارکسیسم را از ایدئولوژی‌های ناکجاآبادی، تاریخی‌گری، قدر‌گرایی و جبر‌گرایی و ایدئولوژی‌های آخرالزمانی پوشیده در «علم»‌ی ایجابی جدا می‌کند. آزادی‌خواهی و عدالت‌طلبی مارکسیسم مبتنی است بر سرشت روشنگرانه و ستیزه‌جویانه‌ی آن.

مارکسیسم هم‌هنگام سه نقد است: نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌وارگی کالایی، نقد ایدئولوژی بورژوایی و ایدئولوژی به‌طور اعم. مارکسیسم به‌مثابه‌ی نظریه، ایدئولوژی نیست؛ نقد ایدئولوژی است. مارکسیسم اقتصاد سیاسی نیست؛ نه اقتصاد سیاسی مارکسی و نه اقتصاد سیاسی مارکسیستی. مارکسیسم نقد اقتصاد سیاسی است.

چهار: گستره و ژرفا

مارکسیسم، مارکسیسم است؛ بی‌هیچ پیشوند و پسوندی. نقد مارکس و مارکسیسم در راستای استوارکردن رویکردی نظری و عملی، امروزی و توانا در نقد ایدئولوژی‌های معاصر، در قلمرو مارکسیسم است. هم‌ی دیدگاه‌ها و ره‌آورد‌های نظری و سیاسی پرمایه و درخشانی که رو به سوی جهانی رها از سلطه و استثمار دارند، حتی آن‌ها که خود را بیرون از مارکسیسم تعریف می‌کنند، چنان تعارض و تنافری با مارکسیسم ندارند که نتوانند در قلمرو مارکسیسم به مثابه نقد تعریف شوند.

پنج: دیالکتیک

دیالکتیک مارکسیستی در نقد هستی اجتماعی و تاریخی انسان، دیالکتیکی ویژه است:

(۱) همچون روش در دست پژوهشگر ناظر و ناقد، در شناخت تعارضات و کشمکش‌های واقعی بین نیروها و گرایش‌ها و نهادها.

(۲) همچون شیوهی هستی واقعی این گرایش‌های متناقض و متضاد در هیأت انتزاعاتی پیکریافته.

شش: آزادی و قدرت

همه‌ی سازوکارهایی که رو به سوی جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه دارند، چه در پراکسیس مبارزاتی و براندازنده‌ی کنونی‌شان و چه در فرآیند گذاری که ظرف، حامل و وسیله‌ی ساختن جامعه‌ای آزاد و رها از سلطه باشند، چه این زمان و چه آن زمان، چه به‌لحاظ نظری و چه در تحقق نهادین‌شده‌ی فردی و گروهی یا سیاسی و سازمانی، باید امکان و داعیه‌ی نمایندگی انحصاری حقیقت، داعیه‌ی نمایندگی انحصاری طبقه و نیروی براندازنده یا سازنده را انکار کنند. هر شرطی در آزادی بی‌قید و شرط اندیشه و بیان، هر چند کوچک و به هر بهانه‌ای، نطفه و دانه‌ای است که روزی مجال بالیدن به هیولای تنومند و قدر قدرت استبدادی سلطه‌گر را خواهد یافت.

هفت: چشم‌انداز

جهانی که شکوفایی انسان در آن، رها از همه‌ی بندهای سلطه و استثمار نژادی، قومی، طبقاتی و جنسی، شرط شکوفایی همگان است؛ جهانی که در آن، انسان‌ها بخواهند و بتوانند شرایط زیست و ادامه‌ی زیست خود را در ارتباطی آزادانه و آگاهانه و صلح‌آمیز با هم‌نوعان خود و در ارتباطی خویشاوندانه و آشتی‌جویانه، و نه ویرانگرانه و ستیزجویانه، با طبیعت تولید و بازتولید کنند و قدرت و ظرفیت همزادان و هم‌اندان اندیشه و عمل‌شان را در این راه به‌کار بندند، نه تنها امکانی واقعی است، بلکه تنها بدیل‌رهایی انسانی از بربریتی است که اینک به دوزخ زندگی ما مبدل شده است. ناممکن خواندن این جهان، افسانه و ترفندی ایدئولوژیک بیش نیست، که طراحان، مروجان و پاسدارانش، خدایان، آتش‌افروزان و نگهبانان دوزخ زندگی امروزی جهان مایند.

هشت: دستور کار

بهترین، انقلابی‌ترین و نبوغ‌آمیزترین نظریه، بدون پیوند اندام‌وار با نبض، متن و کنشگران یک جنبش اجتماعی و سیاسی واقعی، به‌طور بلاواسطه، هیچ هوده‌ای ندارد.



دختران انقلاب

سفر حجمی در خط زمان

۷ مارس ۲۰۱۸

سفر حجمی در خط زمان

و به حجمی خط خشک زمان را آبستن کردن

حجمی که از تصویری آگاه

که ز مهمانی یک آینه برمی گردد

(فروغ فرخزاد، تولدی دیگر)

دختران انقلاب، خط زمان را به حجمی سیاسی آبستن می کنند. حجمی از تصویری آگاه. جنبش مبارزه علیه حجاب اجباری، آن گونه که در حرکت بدیع، دلیرانه و فروتنانه شکوهمند زنان خیابان انقلاب جلوه می کند، یکی از گدازه های آتشی است که خیزش دی ماه از ژرفای آتشفشانی همیشه در تب و تاب به آسمان سیاسی پرتاب کرده است.

ارزیابی جایگاه اجتماعی، سیاسی و انقلابی جنبش دختران انقلاب، کاری است مهم و ضروری که شایسته و بایسته واکاوی ژرف تر و پرداختی گسترده تر است. در این جا می خواهیم، فقط با گرمی داشت روز جهانی زن و پیراستن مناسبت آغاز کار این رسانه در چنین روزی، تنها از دو منظر، پرتوی دیگر بر این رویداد مهم و شگفت انگیز بیاندازیم.

یک: «یک اتفاق ساده»

ثبت تاریخی - تجربی یک واقعیت اجتماعی یا ارزیابی یک کنش معین اجتماعی، همیشه پرداختن به یک هستی اجتماعی عینی است که علاوه بر تعاملش با داده‌های اجتماعی و تاریخی مقدم بر آن و معاصر با آن و با آنچه برخواهد انگیزت، و علاوه بر میانکنش با عامل ناظر کنش گر ناقد، گاه می‌تواند ویژگی دیگری نیز داشته باشد که آنرا از بسیاری واقعیت‌ها یا رویدادها متمایز می‌کند. جنبش دختران انقلاب یکی از آنهاست. رویدادهایی که حجمشان به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی و تاریخی، جایی به مراتب بزرگ‌تر از موقعیت و حیثیت رسمی‌شان در فضای زمانی - مکانی اشغال می‌کند و ابعادشان چنان منبسط است که می‌توانند مرزهای بسیار دورتری را درنوردند و گسست‌هایی چنان ژرف و پردامنه را موجب شوند که پایه‌های هویتی را که بستر اجتماعی و تاریخی آنهاست به‌لرزه درآورند. یک نمونه‌ی ساده: محمد، پیامبر اسلام، شخصیتی واقعی است که در زمان و مکان معینی می‌زیسته‌است. بنابراین کاملاً پذیرفتنی و ممکن است که پژوهشگر یا تاریخنگاری در صدد پژوهش پیرامون زندگی و زندگی‌نامه‌ی او برآید. اگر چنین پژوهشگری در بررسی‌های تاریخی خود به‌این نتیجه برسد که پیامبر اسلام سواد خواندن و نوشتن داشته یا حتی انسان دانشوری در زمانه‌ی خود بوده‌است، فقط یک واقعیت ساده‌ی تاریخی را ثبت کرده‌است. کشف و ثبت او می‌تواند راست یا ناراست باشد. اما بحث بر سر راستی یا ناراستی این گزارش، فقط بحثی «علمی» نیست، زیرا پذیرش راستی این گزارش، به‌معنای پذیرش «امی» بودن پیامبر اسلام - دست‌کم برای آن‌ها که «امی» بودن را فقدان سواد خواندن و نوشتن تعریف می‌کنند - است و انکار امی بودن پیامبر اسلام، همانا انکار معجزه‌بودن قرآن و اصالت وحی است. این ثبت ساده‌ی تاریخی، بنیادی‌ترین شالوده و استوارترین ستون یک دین و یک ایدئولوژی را ویران می‌کند.

خواست آزادی پوشش زنان و مبارزه علیه حجاب اجباری در اساس یک خواست ساده‌ی انسانی یا یک خواست ساده‌ی مدنی است؛ خواسته‌ای که در بسیاری از جوامع «عادی» بورژوازی برآورده شده‌است؛ هرچند آن‌جا هم تنها به‌مثابه‌ی دستاورد مبارزه‌ای طولانی و جاری. اما تحقق این خواسته به‌معنای براندازی روابط سرمایه‌داری نبوده و نیست. در همان جوامع نیز برخی از زنان خود در جایگاه اعمال‌کننده‌ی ستم طبقاتی و استثمارگر قرار دارند. اما همین خواسته‌ی ساده و در اساس بدیهی، حجمی به مراتب بزرگ‌تر از یک خواسته‌ی مدنی یا دمکراتیک در تعاریف رایج و در کلیشه‌های گفتمان سیاسی اختیار می‌کند. خواسته‌ی آزادی پوشش، انکار آشکار یکی از قوی‌ترین پایه‌های مشروعیت ایدئولوژی حاکم جمهوری اسلامی ایران است. این خواسته‌ی «ساده» یکی از قدرت‌مندترین عناصر هویت جمهوری اسلامی را به‌چالش می‌کشد و ایدئولوژی حاکم را، نه در چگونگی، بلکه در چیستی‌اش تهدید می‌کند. خلع‌جان این واحد هستی‌شناختی زنده، فضایی به مراتب بازتر برای جولان خویش می‌طلبد و قدرت سفر حجمی بزرگ‌تر را در خط زمان دارد.

آزادی پوشش یکی از حقوق زنان است که ایدئولوژی حاکم با خشونت‌بارترین شیوه‌ها از آن‌ها دریغ می‌کند. این حق، در اساس همانند حقوق دیگری است که از زنان دریغ می‌شود، همچون حق قضاوت یا حق طلاق. این حق شاید، به‌لحاظ جایگاه اجتماعی و اقتصادی، حتی اهمیت عملی کم‌تری از حقوق دیگر در زندگی زنان داشته باشد. اما طلب این حق، به شیوه‌ی مبارزه‌ی شگفت‌انگیز دختران خیابان، آن را از پس‌زمینه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی و اقتصادی، به‌عرضه‌ی عمومی می‌کشاند و به‌معنای دقیق کلمه، عرصه را بر ایدئولوژی حاکم تنگ می‌کند. این مبارزه‌ی فقهی نیست، بلکه سراسر سیاسی است. البته این ادعا به‌آن معنا نیست که خود زنان مبارزی که پرچم آن‌را برافراشته‌اند، لزوماً آن‌را همچون خواستی یا اقدامی سیاسی تلقی یا مستدل می‌کنند؛ بسا که کارشان را چیزی بیش از بیان نیاز و خواسته‌ای اساساً و عمیقاً ساده، انسانی و برحق ندانند. در این‌جا، نفس رویداد است که در هیأت و وجود و وقوع واقعی‌اش سیاسی است. سیاست، به‌معنای درهم شکستن سدهای ایدئولوژی حاکم. خشونت حاکمان در سرکوب این جنبش، لزوماً، یا فقط، از ارتجاعی فقهی ناشی نیست، بلکه ناشی از ریشه‌ای سیاسی است که یکی از بنیادهای ایدئولوژی حاکم را به‌لرزه درمی‌آورد؛ ترس زندگی و مرگ است.

شگفتا که بخواهیم مشروعیت این مبارزه و جنبش را با در یوزگی آماری از نهادهای رسمی حاکم، در جامه‌ای «علمی» و به‌اصطلاح «جامعه‌شناختی» استوار کنیم.

دو: برگرفتنِ حجاب از ریشه‌های واقعی

ایدئولوژی‌ها انتزاعات پیکریافته‌اند. نقد ایدئولوژی‌ها و مبارزه با آنها آشکارساختن شیوه و مسیری است که انتزاع از مناسبات واقعی تا تبدیل شدن خود انتزاع به یک واقعیت عینی طی کرده است. بنابراین مبارزه علیه حجاب اجباری در عین حال آشکارساختن و مبارزه با مناسباتی نیز هست که نقطه‌ی عزیمت این واقعیت یا این انتزاع پیکریافته است. دیوار بلندی که کاخی یا زمینی یا سرزمینی را از ورود و «تعرض» بیگانه حفظ می‌کند، ممکن است با پرچینی کوتاه قامت جایگزین شود که پریدن از روی آن، در واقعیت، از هر کودکی نیز برآید. اما قدرت این پرچین که نماینده‌ی آن دیوار است، آنگاه که قدرت اجتماعی و سیاسی و حقوقی محافظ آن بلامنازع است، چیزی از قدرت واقعی آن دیوار کم ندارد. این پرچین می‌تواند حتی در خط ساده‌ای ترسیم شده بر زمین، انتزاع شود. انتزاع خط نیز می‌تواند قدرتی برابر با پرچین و دیوار داشته باشد. اما آنگاه که آشکار می‌شود که خط ممتد روی زمین، انتزاعی از پرچین، نماینده‌ی واقعیت، و از واقعیت دیوار است، انکار این خط نه تنها انکار مشروعیتی است که از آن حفاظت می‌کند، بلکه آشکارکننده‌ی مناسباتی نیز هست که سیطره و مالکیت بر آن کاخ و زمین و سرزمین را ممکن ساخته است. این که امروز، جای خط‌ها را دوباره سیم خاردار و دیوارها، در مرز مکزیک، در فلسطین و مراکش و مجارستان، و جای نصایح و احکام فقهی را، کهریزک و قرچک می‌گیرند، نشان از فروپاشی مشروعیت‌ها و بازگشت انتزاعات به مناسباتی است که از آن منتزع شده‌اند.

مبارزه علیه حجاب اجباری، به مثابه‌ی آشکارکردن مناسباتی که این اجبار حقوقی و سیاسی، انتزاعات پیکریافته‌ی آنها هستند، در عین حال با درهم شکستن این واقعیت ایدئولوژیک، امکان پنهان شدن پشت آن را نه تنها از حاکمان می‌گیرد، بلکه پس‌مانده‌های فرهنگی واپس‌مانده را نیز که خود را، حتی نزد مخالفان آنها خواسته یا ناخواسته، مزورانه یا ناآگاهانه پنهان کرده‌است، برملا می‌کند. در این مبارزه است که در عین حال عناصر مردسالارانه‌ای که نزد مخالفان حجاب اجباری و پشتیبانان مبارزه علیه آن نیز موجود است و به «یمن» واقعیت حجاب اجباری، پنهان مانده است، پدیدار می‌شوند. گامی فراتر حتی، مبارزه علیه حجاب اجباری و موضعی که چپ و نیروهای مترقی در قبال آن اتخاذ کرده‌اند و می‌کنند، همچنین نشان می‌دهد که اولویت و تقدم و تأخری که برخی نیروهای چپ برای اهمیت این مبارزه قائل شدند و می‌شوند، لزوماً به تنهایی، مرده‌ریگی فرهنگی و سنتی نیست، بلکه ناشی از رویکردی ایدئولوژیک و نگرشی نظری نیز هست که ارزیابی‌ای تقلیل‌گرایانه از ساحت‌های واقعیت اجتماعی دارد. این همان نگرشی است که با استناد بر اولویت مبارزه‌ی ضدامپریالیستی از کم‌سابقه‌ترین جنایت‌ها دفاع می‌کند و امروز ممکن است با استناد به اهمیت حیاتی و انکارناپذیر مبارزات اقتصادی، اولویت این مبارزه‌ی به اصطلاح «فرهنگی» و «روبنایی» را ثانوی قلمداد کند. ناتوانی در فهم و نقد مفصل‌بندی چندوجهی (اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک و گفتمانی) واقعیت و زنده‌بودن و پویایی این وجوه در کنش و واکنشی واقعی و تاریخی مشخص، می‌تواند به ارزیابی فاجعه‌باری از جایگاه این جنبش و چشم‌اندازهای مبارزه‌ی طبقاتی راه برد.

هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد

مرواریدی صید نخواهد کرد.



گرامشی و نظریه‌ی سیاسی

نوشته‌ی: اریک جی. هابسبام

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۷ مارس ۲۰۱۸

(مقاله‌ای که در زیر می‌خوانید، نوشته‌ای است که پروفیسور ای. جی. هابسبام در کنفرانس گرامشی قرائت کرد که لارنس اند ویشارت و پلی تکنیک لندن مرکزی مشترکاً در پنجم و ششم مارس ۱۹۷۷ برگزار کردند. عناوین فرعی از ماست - مجله‌ی مارکسیسم تودی)(۱)

آنتونیو گرامشی چهل سال پیش درگذشت. (۲) او عملاً ده سال نخست این چهل سال، به جز برای رفقای قدیمی‌اش از دهه‌ی ۱۹۲۰، فرد ناشناخته‌ای بود، زیرا تعداد اندکی از نوشته‌هایش منتشر شده یا در دسترس بود؛ نه به این معنی که نفوذی نداشت زیرا پالمیرو تولیاتی، حزب کمونیست ایتالیا را بر پایه‌ی نظرات گرامشی، یا دست‌کم بر مبنای تفسیرش از نظرات گرامشی، رهبری می‌کرد. با این همه، گرامشی برای اغلب افراد در هر جایی تا پایان جنگ جهانی دوم، حتی برای کمونیست‌ها، چیزی بیش از یک نام نبود. او در دومین دهه‌ی این چهل سال، در ایتالیا بی‌نهایت معروف و فراتر از محافل کمونیستی ستایش شد. آثارش را حزب کمونیست، اما به ویژه بنگاه انتشاراتی اینائودی، در سطح گسترده‌ای منتشر کرد. هر نقدی هم که به این ویراست‌های قدیمی وارد باشد، آن‌ها آثار گرامشی را در دسترس عموم قرار دادند و این امکان را برای ایتالیایی‌ها فراهم آوردند تا درباره‌ی آوازه‌ی او به‌منزله‌ی یک متفکر مهم مارکسیست و به‌طور اعم چهره‌ای برجسته در فرهنگ ایتالیای سده‌ی بیستم داوری کنند. اما فقط ایتالیایی‌ها.

گرامشی در این دهه به دلایل عملی، بیرون از کشورش کاملاً ناشناخته باقی ماند، زیرا آثارش عملاً ترجمه نشده بودند. در

حقیقت حتی تلاش برای انتشار اثر تکان‌دهنده‌اش، **نامه‌های زندان**، در بریتانیا و ایالات متحد ناکام باقی ماند. به جز برای مثنی افراد که تماس‌های شخصی در ایتالیا داشتند و می‌توانستند به زبان ایتالیایی بخوانند — عمدتاً کمونیست‌ها — انگار او در این سوی کوه‌های آلپ هرگز وجود نداشته است.

در سومین دهه‌ی این چهل سال، نخستین نشانه‌های جدی علاقه به گرامشی در خارج از ایتالیا بروز کرد. بی‌تردید روند استالین‌زدایی و حتی بیشتر از آن نگرش مستقلی که تولیاتی پس از ۱۹۵۶ سخن‌گویی بود، این علاقه را برانگیخت. به هر حال، در این دوره نخستین گزیده‌های انگلیسی از آثار گرامشی و نخستین بررسی‌ها درباره‌ی ایده‌هایش بیرون از احزاب کمونیست منتشر شدند. به نظر می‌رسد که غیر از ایتالیا، کشورهای انگلیسی‌زبان نخستین کشورهایی‌اند که علاقه‌ی مستمری به گرامشی نشان داده‌اند. از عجایب این‌که در خود ایتالیا، در همین دوره، نقد از گرامشی رساتر و گاهی تندتر شد، و حزب کمونیست ایتالیا به تفسیر آثارش پرداخت.

بخشی از جهان‌روشنفکری ما

سرانجام، در واپسین دهه‌ی این چهل سال، گرامشی کاملاً جایگاه خود را یافت. انتشار آثارش در خود ایتالیا، با ویراست کامل **نامه‌های زندان** (۱۹۶۵)، انتشار نوشته‌های گوناگون قدیمی و سیاسی، و به ویژه با انتشار یادگار تاریخی پژوهشی جراتانا، ویراست **دفترهای زندان** (۱۹۷۵) که از نظر زمانی منظم و مرتب شده بودند، برای نخستین بار پایه‌ی پژوهشگرانه‌ی رضایت‌بخشی یافت. هم‌زندگی‌نامه‌ی گرامشی و هم‌نقش او در تاریخ حزب کمونیست، عمدتاً به مدد کار تاریخی نظام‌یافته روی مدارک که حزب کمونیست ترغیب و تشویق می‌کرد، روشن‌تر شد.

بحث‌ها ادامه می‌یابد، و این‌جا نمی‌توان به ارزیابی مباحثات ایتالیایی‌ها درباره‌ی گرامشی از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ پرداخت. ترجمه‌های خارج از ایتالیا از نوشته‌های گرامشی، برای نخستین بار در گزیده‌هایی مناسب و مکفی در دسترس است، به ویژه اثر دو جلدی لارنس و ویشارت که توسط هواره و نول اسمیت ویرایش شدند. همچنین ترجمه‌هایی از آثار دست دوم مهمی مانند **زندگی** (۳) (۱۹۷۰) فیوری در دسترس است. بدون تلاش برای ارزیابی آثار فزاینده‌ای که درباره‌ی گرامشی به زبان انگلیسی منتشر می‌شود — معرف دیدگاه‌های متفاوت اما عموماً محترمانه — کافیس‌ت گفته شود که در چهلمین سالگرد مرگ او، دیگر نشناختن گرامشی توجیهی ندارد. نکته‌ی مهم‌تر اینکه، حتی افرادی که عملاً نوشته‌هایش را نخوانده‌اند، او را **می‌شناسند**. اصطلاحات نوعاً گرامشی‌وار مانند «هژمونی» در بحث‌های مارکسیست‌ها، و حتی غیرمارکسیست‌ها، درباره‌ی سیاست و تاریخ سرسری و گاهی با مسامحه استفاده می‌شوند، شبیه به اصطلاحات فرویدی که بین دو جنگ رایج شده بود.

گرامشی بخشی از جهان‌روشنفکری ما شده است. آوازه‌ی او به منزله‌ی متفکر اصیل مارکسیست — و به نظر من اصیل‌ترین متفکری که پس از ۱۹۱۷ از غرب پدید آمده است — عموماً تصدیق می‌شود. با این همه آنچه او گفت و اینکه چرا این گفته‌ها اهمیت دارند، هنوز به اندازه‌ی این واقعیت ساده که او مهم است، در سطح گسترده‌ای شناخته نشده است. من در این‌جا یک دلیل را برای اهمیت اندیشه‌ی او برجسته می‌کنم: نظریه‌ی سیاست او.

این یک نگرش بنیادین مارکسیسم است که متفکران اندیشه‌های خود را در بستری انتزاعی ابداع نمی‌کنند، بلکه این اندیشه را فقط می‌توان در بستر تاریخی و سیاسی زمانه‌شان درک کرد. اگر مارکس همیشه تأکید می‌کرد که انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، یا به عبارتی، انسان‌ها اندیشه‌های خود را می‌پرورانند، این تأکید را نیز می‌کرد (به نقل از قطعه‌ای مشهور در **مجدد هم پرومر**) که آنان تحت شرایطی که بی‌واسطه از وجود خود آگاه می‌شوند، تحت شرایطی که مفروض و به ارث رسیده است، چنین می‌کنند. اندیشه‌ی گرامشی کاملاً بدیع است. او مارکسیست، و در حقیقت لنینیست، است و در اینجا قصد ندارم و قتم را با دفاع از او در مقابل اتهامات فرقه‌های گوناگونی تلف کنم که مدعی‌اند دقیقاً می‌دانند مارکسیسم چه چیزی است و چه چیزی نیست و بر روایت خودشان از مارکسیسم حق انحصاری دارند. با این همه، گرامشی برای مایی که در سنت کلاسیک مارکسیستی پرورش یافته‌ایم، چه پیش از ۱۹۱۴ و چه پس از ۱۹۱۷، اغلب مارکسیستی شگفت‌انگیز است. مثلاً او درباره‌ی توسعه‌ی اقتصادی نسبتاً کم نوشت و مطالب زیادی را درباره‌ی سیاست به قلم آورد، از جمله درباره‌ی نظریه‌پردازهایی مانند کروچه، سورل و ماکیاوولی که معمولاً در نوشته‌های کلاسیک زیاد یا اصلاً مطرح نمی‌شوند. بنابراین، کشف اینکه تا چه حد

پیشینه و تجربه‌ی تاریخی او این بداعت را توضیح می‌دهد، واجد اهمیت است. نیازی نیست اضافه کنم که این امر به هیچ‌وجه اعتبار فکری‌اش را کاهش نمی‌دهد.

پیشینه و تکوین تاریخی

هنگامی که گرامشی به زندان موسولینی وارد شد، رهبر حزب کمونیست ایتالیا بود. ایتالیا به روزگار گرامشی، ویژگی‌های تاریخی‌ای داشت که نوآوری‌های بدیع در اندیشه‌ورزی مارکسیستی را ترغیب می‌کرد. به اجمال برخی از آن‌ها را متذکر می‌شوم.

(I) ایتالیا به تعبیری جهان صغیر دنیای سرمایه‌داری بود، زیرا هم کلان‌شهر و هم مستعمرات، هم مناطق پیشرفته و هم مناطق عقب‌افتاده را درون یک کشور در بر می‌گرفت. ساردینیا که گرامشی زاده‌ی آن‌جا بود، مصداق سویه‌ی عقب‌مانده، تازه اگر نه مهجور، و نیمه‌استعماری ایتالیا بود؛ تورینو با کارخانه‌ی فیاتش که گرامشی در آن‌جا رهبر طبقه‌ی کارگر شد، در آن زمان مانند امروز، مصداق پیشرفته‌ترین مرحله‌ی سرمایه‌داری صنعتی و دگرگونی توده‌ای دهقانان مهاجر به کارگران بود. به بیان دیگر، یک مارکسیست ایتالیایی روشنفکر در موقعیت نامتعارف خوبی بود که ماهیت هم جهان توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری و هم «جهان سوم» و کنش‌های متقابل آن‌ها را درک کند، برخلاف مارکسیست‌های کشورهای که یکسره یا به جهان توسعه‌یافته یا به جهان سوم تعلق داشتند. بنابراین، اگر گرامشی را صرفاً نظریه‌پرداز «کمونیسم غربی» بدانیم، سخت به بیراهه می‌رویم. اندیشه‌ی او نه منحصرأ به کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی اختصاص دارد و نه منحصرأ در آن‌ها قابل اجرا است.

(II) یکی از پیامدهای مهم ویژگی تاریخی ایتالیا، حتی پیش از ۱۹۱۴، این بود که جنبش کارگری ایتالیا هم صنعتی و هم زراعی، هم پرولتری و هم دهقانی بود. ایتالیا از این لحاظ در اروپا پیش از ۱۹۱۴ کمابیش یگانه بود، گرچه اینجا نمی‌توان این نکته را شرح و بسط داد. با این همه، دو نمونه‌ی ساده اهمیت این نکته را نشان می‌دهد. مناطقی که در آن کمونیست‌ها نفوذ قدرتمندی داشتند (امیلیا، توسکانی، اومبریا) مناطق صنعتی نبودند، و دی ویتوریو، رهبر بزرگ پس از جنگ جنبش اتحادیه‌های کارگری ایتالیا، اهل منطقه‌ی جنوب و کارگر کشاورزی بود. ایتالیا از لحاظ نقش نامتعارفی که روشنفکران ایتالیایی در جنبش کارگری ایفا کردند — عمدتاً روشنفکرانی از جنوب عقب‌افتاده و نیمه مستعمره — کاملاً یگانه و منحصربه‌فرد نبود. اما این پدیده با توجه به نقشی مهمی که در اندیشه‌ورزی گرامشی ایفا می‌کند، ارزش توجه دارد.

ایتالیا: آزمایشگاه تجربه‌های سیاسی

(III) سومین سرشت کاملاً ویژه‌ی تاریخ ایتالیا، وجود آن به عنوان یک ملت و یک جامعه‌ی بورژوازی است. در اینجا نیز نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم. صرفاً می‌خواهم سه نکته را یادآوری کنم: (الف) ایتالیا پیش‌تاز تمدن و سرمایه‌داری مدرن چندین سده پیش از سایر کشورهاست، اما قادر نشد دستاوردش را حفظ کند و دستخوش نوعی عقب‌ماندگی بین رنسانس و ریسورجیمنتو (۴) شد؛ (ب) بورژوازی ایتالیا برخلاف فرانسه، نتوانست جامعه‌اش را با یک انقلاب ظفرمند تثبیت کند و برخلاف آلمان، راه‌حل بینابینی را که طبقه‌ی حاکم قدیم از بالا پیشنهاد کرده بود نپذیرفت. (پ) به این ترتیب، به تعبیری بورژوازی ایتالیا نتوانست — یا قسماً نتوانست — رسالت تاریخی‌اش را در ایجاد ملت ایتالیایی به انجام برساند. انقلابش ناقص ماند و بنابراین، سوسیالیست‌های ایتالیایی مانند گرامشی به‌ویژه از نقش ممکن جنبش‌شان به عنوان رهبر بالقوه‌ی ملت، حامل تاریخ ملی، آگاه بودند.

(IV) ایتالیا مانند بسیاری از کشورها فقط یک کشور کاتولیک نبود و نیست، بلکه کشوری بود که کلیسا در آن نهادی مشخصاً ایتالیایی به‌شمار می‌آمد: شیوه‌ای برای حفظ حکومت طبقات حاکم، بدون دستگاه دولتی و جدا از آن. همچنین کشوری بود که فرهنگ نخبگان ملی در آن مقدم بر دولت ملی بود. بنابراین، مارکسیست ایتالیایی و قوف بیشتری به مقوله‌ی «هژمونی» گرامشی داشت، یعنی شیوه‌های حفظ اقتداری که صرفاً متکی به قدرت قهر نیست.

(V) بنابراین، به دلایل متعددی — برخی را تازه مطرح کردم — ایتالیا نوعی آزمایشگاه تجربه‌های سیاسی بود. تصادفی نیست که این کشور مدت‌ها از سنت قدرتمند اندیشه‌ی سیاسی — از ماکیاولی در سده‌ی شانزدهم تا پارتو و موسکا در سده‌ی بیستم

— بر خوردار بوده است؛ زیرا حتی پیش‌تازان خارجی آن‌چه اکنون جامعه‌شناسی سیاسی می‌نامیم، مایل بوده‌اند به ایتالیا بپردازند و اندیشه‌های خود را از تجربه‌ی ایتالیایی اخذ کنند، منظورم افرادی مانند سورل و روبرت میشل است. پس عجیب نیست که مارکسیست‌های ایتالیایی نظریه‌ی سیاسی را یک معضل می‌دانستند.

(VI) و سرانجام، یک واقعیت بسیار مهم. ایتالیا کشوری بود که به نظر می‌رسید پس از ۱۹۱۷ برخی از شرایط ابژکتیو و سوژکتیو انقلاب بیش از انگلستان و فرانسه و به نظر من حتی بیش از آلمان در آن وجود دارد. با این همه، این انقلاب رخ نداد. برعکس، فاشیسم به قدرت رسید. مسلماً طبیعی است که مارکسیست‌های ایتالیایی باید پیش‌تاز تحلیل این موضوع باشند که چرا انقلاب اکتبر روسیه نتوانست در کشورهای غربی رخ دهد و در جست‌وجوی این باشند چه استراتژی و تاکتیک بدیلی برای گذار به سوسیالیسم در چنین کشورهایی وجود دارد. و بی‌گمان این کاری است که گرامشی مبادرت به انجام آن کرد.

پیش‌تاز نظریه‌ی مارکسیستی سیاست

این نکته مرا به موضوع اصلی‌ام می‌رساند، یعنی اینکه پیش‌تازی در نظریه‌ی مارکسیستی سیاست سهم اساسی گرامشی در مارکسیسم بود. مارکس و انگلس حجم عظیمی مطلب درباره‌ی سیاست نوشتند، اما به بسط نظریه‌ای عام در این حوزه راغب نبودند، عمدتاً به این دلیل — چنانکه انگلس در نامه‌های متأخری که برداشت ماتریالیستی از تاریخ را توضیح می‌دهد — که فکر می‌کردند موضوع مهم‌تر این است که نشان دهند «مناسبات حقوقی و نیز شکل‌های دولت را نمی‌توان از وجود خودشان فهمید بلکه این مناسبات و این شکل‌ها در شرایط مادی زندگی ریشه دارد» (پیش‌گفتار بر نقد اقتصاد سیاسی) و بنابراین، بیش از هر چیز بر «اشتقاق برداشت‌های سیاسی، حقوقی و سایر برداشت‌های ایدئولوژیک از فاکت‌های اقتصادی پایه‌ای» (انگلس به مهرینگ) تأکید داشتند.

بنابراین، بحث مارکس و انگلس درباره‌ی موضوعاتی مانند ماهیت و ساختار حکومت، خمیره و سازمان دولت، ماهیت و سازمان جنبش‌های سیاسی، عمدتاً به صورت ملاحظاتی است که از تفسیرهای لحظه‌ای و عموماً اتفاقی بر استدلال‌های دیگر مطرح می‌شوند، به جز شاید مواردی که به نظریه‌شان درباره خاستگاه و سرشت تاریخی دولت مربوط می‌شود.

لنین لزوم نظریه‌ای دست‌گامندتر درباره‌ی دولت و انقلاب را منطقاً در آستانه‌ی کسب قدرت احساس کرد، اما همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، انقلاب اکتبر پیش از آنکه او بتواند آن نظریه را کامل کند، رخ داد. و خاطر نشان می‌کنم که بحث‌های فشرده درباره‌ی ساختار، سازمان و رهبری جنبش‌های سوسیالیستی که در عصر بین‌الملل دوم مطرح شد، عمدتاً معطوف به پرسش‌های عملی بود. تعمیم‌های نظری آن اتفاقی و موقتی بودند، به جز شاید در قلمرو مسئله‌ی ملی که جان‌نشینان مارکس و انگلس عملاً ناگزیر بودند از صفر آغاز کنند. نمی‌گویم این تلاش به نوآوری‌های نظری مهمی نینجامید که پرواضح است در خصوص لنین به دستاوردهای درخشانی انجامید: هر چند این نوآوری‌ها به نحو تناقض‌آمیزی پراگماتیک بودند تا نظری، با این همه شالوده‌شان واکاوی مارکسیستی بود. مثلاً اگر بحث‌های مربوط به مفهوم جدید حزب نزد لنین را بخوانیم، شگفت‌زده می‌شویم که نظریه‌ی مارکسیستی به چه میزان اندکی در این بحث‌ها حضور دارد، ولو اینکه مارکسیست‌های معروفی مانند کائوتسکی، لوکزامبورگ، پلخانف، تروتسکی، مارتف و ریازانف در آن شرکت جسته بودند. در حقیقت، در این بحث‌ها تلویحاً نظریه‌ای درباره‌ی سیاست وجود دارد اما فقط به شکلی ناقص بروز کرده است.

دلایل زیادی برای این کمبود وجود دارد. به هر حال، ظاهراً تا اوایل سال‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ این موضوع اهمیت زیادی نداشت. اما گمان می‌کنم در آن زمان بیش از پیش به نقطه ضعف جدی بدل شد. انقلاب در خارج از روسیه، شکست خورد یا هرگز رخ نداد، و بازبررسی دست‌گامند نه تنها استراتژی جنبش برای کسب قدرت بلکه معضلات فنی گذار به سوسیالیسم که تا پیش از ۱۹۱۷ هرگز به طور جدی به عنوان معضلی مشخص و فوری لحاظ نشده بود، ضرورت یافت. در داخل خود اتحاد جماهیر شوروی، با ظهور «جامعه‌ی مدنی»، با ظهور قدرت شوروی از درون پیکارهای نویدکننده برای بقایش، مسئله‌ی چپ‌یستی جامعه‌ی سوسیالیستی و چگونگی ساختار و نهادهای سیاسی‌اش مطرح شد. اساساً این معضلی است که مارکسیست‌ها را در سال‌های اخیر دچار دردسر کرده و موضوع مورد بحث بین کمونیست‌های شوروی، مائویست‌ها و «کمونیست‌های اروپایی» بوده است، تازه اگر افراد خارج از جنبش کمونیستی را در نظر نگیریم.

کنش سیاسی

بر این امر تأکید می‌کنم که در اینجا درباره‌ی دو دسته‌ی متفاوت از مسائل سیاسی یعنی استراتژی و ماهیت جوامع سوسیالیستی، سخن می‌گویم. گرامشی کوشید با هر دو معضل دست‌وپنجه نرم کند، هرچند به نظر می‌رسد برخی از مفسران بیش از حد به فقط یکی از آن‌ها یعنی استراتژی توجه نشان داده‌اند. خیلی زود روشن شد که پرداختن به این معضلات، با هر نوع ماهیتی، از درون جنبش کمونیستی ناممکن است و برای مدتی دراز ناممکن باقی ماند. احتمالاً می‌توان گفت که در حقیقت فقط گرامشی می‌توانست در نوشته‌های خود با این معضلات کلنجار برود، زیرا در زندان بود و رابطه‌اش با سیاست بیرون قطع، و نه برای حال بلکه برای آینده می‌نوشت.

این به معنای آن نیست که گرامشی از لحاظ سیاسی براساس موقعیت جاری دهه‌ی ۱۹۲۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ نمی‌نوشت. در حقیقت، یکی از مشکلات در درک آثار گرامشی این است که وی آشنایی با موقعیت‌ها و بحث‌هایی را مسلم فرض می‌کرد که اکنون برای اغلب ما ناشناخته یا به دست فراموشی سپرده شده‌اند. همین است که پری آندرسن به تازگی اشاره کرد که برخی از خصیصه‌های اندیشه‌ورزی گرامشی، از درون‌نمایه‌هایی مشتق شده و بسط یافته که در مباحثات کمیترن در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ مطرح شده بودند. به هر حال، گرامشی بر آن شد عناصر یک نظریه‌ی سیاسی کامل را درون مارکسیسم پیروانند و احتمالاً نخستین کسی است که به چنین کاری مبادرت کرد. قصد ندارم ایده‌های او را جمع‌بندی کنم. راجر سیمون اخیراً با طول و تفصیل زیادی به برخی از آن‌ها در **مارکسیسم تودی (Marxism Today)**، مارس ۱۹۷۷ پرداخته است. در عوض، چند رشته از اندیشه‌های گرامشی را برمی‌گزینم و نکاتی را که به نظر اهمیت آن‌ها را نشان می‌دهد برجسته می‌کنم.

گرامشی نظریه‌پردازی است سیاسی، چون سیاست را «فعالیتی مستقل» (دفترهای زندان، ص. ۱۳۴) درون بستر و حد و مرزهایی می‌داند که با تکوین تاریخی تعیین می‌شود، و علاوه بر این او مشخصاً «جایگاهی» را پژوهش می‌کند که «علم سیاست در مارکسیسم دارد یا جایگاهی که باید در یک برداشت دستگاه‌مند (منسجم و منطقی) از جهان» در مارکسیسم «داشته باشد». (ص. ۱۳۶) هرچند در این گفته معنای بیشتری نهفته است، گرامشی نوعی از مباحث را در مارکسیسم وارد کرد که نزد قهرمانش ماکیاوولی یافت می‌شد — مردی که به ندرت از اندیشه‌هایش در نوشته‌های مارکس و انگلس سخن به میان می‌آید.

گرامشی سیاست را هسته‌ی نه‌تنها استراتژی سوسیالیسم پیروزمند بلکه استراتژی خود سوسیالیسم می‌داند. چنانکه هواره و نول اسمیت به درستی خاطر نشان می‌کنند، سیاست برای گرامشی «فعالیت اساسی انسانی است، ابزاری که به مدد آن آگاهی تکوین در تماس با جهان اجتماعی و طبیعی در همه‌ی شکل‌های خود قرار می‌گیرد» (دفترهای زندان، XXIII). به‌طور خلاصه، سیاست گسترده‌تر از آن چیزی است که خود این اصطلاح عموماً به آن اطلاق می‌شود، حتی گسترده‌تر از «علم و هنر سیاست» در معنای محدودتر خود گرامشی، که آن را به منزله‌ی «مجموعه‌ی قواعد عملی برای پژوهش و مشاهدات مفصل و مناسب برای برانگیختن علاقه به واقعیت کارآمد و تحریک بینش‌های دقیق‌تر و موشکافانه‌تر» تعریف می‌کرد (همان‌جا، ۱۷۵-۱۷۶).

این برداشت تلویحاً در مفهوم خود پراکسیس نهفته است: اینکه درک جهان و تغییر دادن آن یک چیز و همان است. و پراکسیس، تاریخی که انسان‌ها در آن خودشان را می‌سازند، ولو در شرایط معلوم و در حال تکوین تاریخی، همان کاری است که انجام می‌دهند و نه فقط شکل‌های ایدئولوژیکی که انسان‌ها در قالب‌شان از تضادهای جامعه آگاه می‌شوند: به گفته‌ی مارکس چگونگی «تا پایان کار جنگیدن» است: به‌طور خلاصه، این همان چیزی است که می‌توان کنش سیاسی نامید. اما همچنین تا حدی بازشناسی این واقعیت است که خود کنش سیاسی فعالیتی است مستقل، ولو اینکه «در قلمرو «دائمی» و «ارگانیک» حیات اقتصادی تأثیر بگذارد.» (صص. ۱۳۹-۱۴۰).

برساختن سوسیالیسم

کنش سیاسی هم به برساختن سوسیالیسم و هم — و شاید بیشتر — به برساختن چیزهای دیگر اطلاق می‌شود. شاید گفته شود که به نظر گرامشی آن‌چه پایه‌ی سوسیالیسم را تشکیل می‌دهد، اجتماعی شدن در معنای اقتصادی — یعنی اقتصاد متکی بر مالکیت اجتماعی و برنامه‌ریزی شده — نیست بلکه آشکارا پایه و چارچوب آن است، اما اجتماعی شدن در معنای سیاسی و

جامعه‌شناختی عبارت از فرایند شکل‌گیری عادات در انسان جمعی است، فرایندی که باعث می‌شود رفتار اجتماعی خودکار شود، و نیاز به دستگاهی بیرونی برای تحمیل هنجارها از بین برود: خودکار اما همچنین آگاهانه.

هنگامی که گرامشی از نقش تولید در سوسیالیسم سخن می‌گوید، این نقش فقط وسیله‌ای برای ایجاد جامعه‌ای برخوردار از وفور مادی نیست، هرچند گذرا متذکر می‌شویم که او شکی در اولویتِ بیشینه‌سازی تولید نداشت (ص. ۲۴۲، یادداشت). علت این است که جایگاه انسان در تولید، در دوران سرمایه‌داری، جایگاهی بنیادین در آگاهی‌اش به‌شمار می‌آید؛ زیرا تجربه‌ی کارگران در کارخانه‌ی بزرگ است که آموزشگاه طبیعی این آگاهی محسوب می‌شود. شاید گرامشی نظر به تجربه‌ای که در تورینو داشت، مایل بود کارخانه‌ی مدرن را بیشتر آموزشگاهی برای سوسیالیسم بداند تا مکان بیگانگی.

اما موضوع این است که تولید در سوسیالیسم نمی‌تواند صرفاً یک معضل فنی و اقتصادی جداگانه تلقی شود؛ باید هم‌زمان و از منظر گرامشی در وهله‌ی نخست، در حکم معضل آموزش سیاسی و ساختار سیاسی به آن پرداخت. مفهوم کار از لحاظ آموزشی حتی در جامعه‌ی بورژوازی که از این لحاظ ترقی‌خواه پنداشته می‌شد، جنبه‌ی محوری داشت، زیرا «کشف اینکه نظام‌های اجتماعی و طبیعی به میانجی‌کاری و با فعالیت نظری و عملی انسان ایجاد می‌شوند، نخستین عناصر درک شهودی از یک جهان عاری از هر نوع جادو و خرافات را به وجود می‌آورد؛ پایه‌ای را برای تکوین بعدی برداشتی تاریخی و دیالکتیکی از جهان می‌سازد که حرکت و تغییر را درک می‌کند، جهان هم‌عصر خود را به منزله‌ی ترکیبی از گذشته، تمامی نسل‌های گذشته‌ای می‌فهمد که خود را به آینده معطوف می‌کنند. این پایه‌ی واقعی آموزشگاه ابتدایی بود» (۳۴-۳۵). و می‌توانیم گذرا درونمایه‌ای ثابت را در اندیشه‌ی گرامشی متذکر شویم: تداوم تکوین انسان از طریق انقلاب، وحدت گذشته، حال و آینده.

درک گرامشی از هژمونی

خطوط کلی درونمایه‌های اساسی نظریه‌ی سیاسی گرامشی در نامه‌ی معروف سپتامبر ۱۹۳۱ ترسیم شده است:

مطالعه‌ام درباره‌ی روشنفکران پروژه‌ای است گسترده من مفهوم روشنفکران را فراتر از معنای کنونی این کلمه که عمدتاً مراد از آن روشنفکران بزرگ است، گسترش زیادی داده‌ام. این مطالعه همچنین مرا به برخی از تعین‌های دولت سوق می‌دهد. معمولاً از دولت جامعه‌ای سیاسی مراد می‌شود (یعنی دیکتاتوری یک دستگاه قهریه که توده‌های مردم را به همداستانی با تولید و اقتصاد مسلط در هر لحظه‌ی معین وامی‌دارد)، نه توازن بین جامعه‌ی سیاسی و جامعه‌ی مدنی (یعنی هژمونی یک گروه اجتماعی بر تمام جامعه‌ی ملی که از طریق به‌اصطلاح سازمان‌های خصوصی مانند کلیسا، اتحادیه‌های کارگری، مدارس و غیره اعمال می‌شود). جامعه‌ی مدنی دقیقاً قلمرو خاص عمل روشنفکران است.»

این درک از دولت به منزله‌ی توازن بین نهادهای قهری و هژمونیک (یا به عبارتی وحدت هر دو) فی‌نفسه جدید نیست، دست‌کم برای کسانی که واقع‌گرایانه به جهان می‌نگرند. روشن است که طبقه‌ی حاکم نه تنها به قدرت و اقتدار قهری بلکه به اقبال ناشی از هژمونی — که گرامشی «رهبری فکری و اخلاقی» اعمال‌شده از سوی گروه حاکم و «کنترل عمومی تحمیل‌شده بر زندگی اجتماعی توسط گروه اصلی مسلط» می‌نامد — متکی است.

آنچه در این خصوص در اندیشه‌ی گرامشی جدید است، این ملاحظه است که حتی هژمونی بورژوازی خودکار نیست بلکه از طریق کنش و سازمان سیاسی آگاه به دست می‌آید. بورژوازی شهری رنسانس ایتالیایی توانسته بود به لحاظ ملی، همان‌طور که ماکیاولی مطرح کرده بود، از طریق چنین عملی — در واقع از طریق نوعی ژاکوبینسم — وجه هژمونیک بیابد. یک طبقه باید از آنچه گرامشی سازمان «همیاری اقتصادی» می‌نامد فراتر رود و از لحاظ سیاسی هژمونیک شود؛ و از قضا به همین دلیل است که حتی مبارزه‌جوت‌ترین اتحادیه‌گرایی کارگری جزء فرودست جامعه‌ی سرمایه‌داری باقی می‌ماند. این نتیجه گرفته می‌شود که تمایز بین طبقات «مسلط» یا «هژمونیک» و طبقات «زیردست» بنیادین است. این یکی دیگر از نوآوری‌های گرامشی‌وار است و در اندیشه‌ی او تعیین‌کننده. زیرا معضل پایه‌ای انقلاب این است که چگونه طبقه زیردست کنونی را به طبقه‌ای واجد هژمونی، معتقد به خود به عنوان طبقه‌ی حاکم بالقوه و به این عنوان معتبر برای طبقات دیگر بدل سازیم.

گرامشی و حزب

در این موضوع اهمیت حزب برای گرامشی — «شاهزاده‌ی نوین» (ص. ۱۲۹) — نهفته است. زیرا صرف‌نظر از اهمیت تاریخی تکوین حزب به‌طور کلی در دوره‌ی بورژوازی — و گرامشی نکات درخشانی درباره‌ی این موضوع می‌تواند بگوید — گرامشی تشخیص می‌دهد که طبقه‌ی کارگر تنها از طریق جنبش و سازمانش، یعنی به نظر او از طریق حزب، می‌تواند آگاهی خود را گسترش دهد و از «همیاری اقتصادی» خودجوش یا مرحله‌ی اتحادیه‌گرایی کارگری فراتر برود. در واقع، چنانکه می‌دانیم، در جایی که سوسیالیسم پیروز شده باشد، این امر با دگرگونی احزاب به دولت‌ها میسر شده است. گرامشی در دیدگاه عمومی‌اش درباره‌ی نقش حزب عمیقاً لنینیست است، گرچه الزاماً در نظراتش درباره‌ی اینکه سازمان حزبی در هر مقطع معین چگونه باید باشد یا درباره‌ی ماهیت زندگی حزبی چنین نیست. اما به نظر من، بحث گرامشی درباره‌ی ماهیت و کارکردهای احزاب از بحث لنین جلوتر می‌رود.

درباره‌ی روشنفکران

بی‌گمان، چنانکه می‌دانیم، معضلات عملی چشمگیری از این واقعیت ناشی می‌شود که حزب و طبقه هر چند از لحاظ تاریخی یکی گرفته می‌شوند، یک چیز نیستند و ممکن است به ویژه در جوامع سوسیالیستی با هم اختلاف داشته باشند. گرامشی از این معضلات و نیز از خطرات بوروکراتیزه‌شدن کاملاً آگاه بود. کاش می‌توانستم بگویم که او راه‌حل‌های مناسبی برای این معضلات ارائه کرد، اما یقین ندارم او بیش از افراد دیگر در این امر موفق شده باشد. به هر حال، ملاحظاتی گرامشی درباره‌ی سانترالیسم بوروکراتیک، گرچه فشرده و دشوار است (مثلاً در دفترهای زندان، صص. ۱۸۸-۱۸۹)، ارزش مطالعه‌ی جدی را دارند.

چیزی که در رویکرد گرامشی جدید است، پافشاری‌اش بر این نکته است که دستگاه حکومت هم در شکل هژمونیک و هم تا حدی در شکل اقتدارگرای خود، اساساً مشتمل بر «روشنفکران» است. وی آنان را نه نخبگانی خاص یا گروه یا گروه‌های اجتماعی خاص بلکه نوعی تخصصی‌شدن کارکردی جامعه برای این مقاصد تعریف می‌کند. به بیان دیگر، به نظر گرامشی همه‌ی افراد روشنفکر هستند، اما همه‌ی آن‌ها کارکرد اجتماعی روشنفکران را اعمال نمی‌کنند. موضوع یادشده از این لحاظ اهمیت دارد که نقش خودمختار روبنا را در فرایند اجتماعی یا حتی این واقعیت ساده برجسته می‌کند که سیاستمداری که خاستگاه کارگری دارد، ضرورتاً مانند کارگر پشت میز کار نیست. اما با اینکه گرامشی براساس این دیدگاه نوشتارهای تاریخی درخشانی را نوشته است، اما من خودم موافق نیستم که این اظهارنظر به همان اندازه‌ای که خود گرامشی مهم می‌دانست، برای نظریه‌ی سیاسی‌اش اهمیت داشته باشد. به ویژه، فکر می‌کنم تمایز بین روشنفکران به اصطلاح «ستی» و روشنفکران «ارگانیک» که خود طبقه‌ی جدید ایجاد می‌کند — دست‌کم در برخی کشورها — اهمیت کمتری از آن‌چه گرامشی مطرح می‌کند دارد. بی‌تردید امکان دارد که اندیشه‌ی دشوار و پیچیده‌ی گرامشی را کاملاً درک نکرده باشم و مسلماً باید تأکید کنم که چنین تمایزی، اگر بر اساس مقدار فضایی که گرامشی به آن اختصاص داد داوری شود، برای خود او اهمیت زیادی داشت.

نظریه‌ی استراتژیک

از سوی دیگر، اندیشه‌ی استراتژیک گرامشی، نه تنها مانند همیشه سرشار از بینش‌های تاریخی کاملاً درخشان است بلکه واجد اهمیت عملی اساسی است. گمان می‌کنم باید سه نکته را در این زمینه کاملاً از هم جدا کنیم: واکاوی عام گرامشی، ایده‌های او درباره‌ی استراتژی کمونیستی در دوره‌های تاریخی خاص و سرانجام ایده‌های بالفعل حزب کمونیست ایتالیا درباره‌ی استراتژی در هر دوره‌ی معین که یقیناً ملهم از قرائت نظریه‌ی گرامشی توسط تولیاتی و جانشینان تولیاتی بوده است. نمی‌خواهم به بحث درباره‌ی موضوع سوم بپردازم زیرا چنین بحث‌هایی خارج از هدف کنونی این مقاله است. علاوه بر این، نمی‌خواهم مفصلاً به موضوع دوم بپردازم زیرا داوری ما درباره‌ی گرامشی به ارزیابی او از وضعیت‌های ویژه در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ متکی نیست.

کاملاً امکان دارد که معتقد باشیم مثلاً هجد هم برومر مارکس کاری است عمیق و پایه‌ای، ولو اینکه نگرش خود مارکس به

ناپلئون سوم در سال‌های ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰ و برآوردش از ثبات سیاسی رژیم اغلب غیرواقع‌بینانه بود. اما این حاکی از نقدی بر استراتژی گرامشی یا تولیاتی نیست. آن‌ها هر دو قابل دفاع هستند. صرف‌نظر از این موضوعات، مایلم بر سه عنصر در نظریه‌ی استراتژیک گرامشی انگشت بگذارم.

«جنگ موضعی»

نخستین عنصر نظریه‌ی استراتژیک گرامشی به این معنی نیست که وی استراتژی جنگ درازمدت یا «موضعی» در غرب را در مقابل «حمله‌ی مستقیم» یا جنگ مانوری انتخاب کرده بود، بلکه بحث بر سر این است که او چگونه این امکانات را واکاوی می‌کرد. گرامشی با توجه به این که در ایتالیا و اغلب کشورهای غربی از اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ به بعد انقلاب اکبری رخ نداده بود — و چشم‌انداز واقع‌گرایانه‌ای هم از بروز آن وجود نداشت — آشکارا باید استراتژی راه طولانی را در نظر می‌گرفت. اما در حقیقت وی به هیچ یک از پیامدهای خاص «جنگ موضعی» درازمدت که پیش‌بینی و توصیه می‌کرد، پای‌بند نبود. این استراتژی می‌توانست مستقیماً به گذار به سوسیالیسم یا به مرحله‌ی دیگری از جنگ یا حمله مانوری یا مرحله‌ی استراتژیک دیگری بیانجامد. آن‌چه اتفاق خواهد افتاد، به تغییراتی در وضعیت مشخص بستگی دارد. اما گرامشی یک امکان را در نظر گرفت که کمتر مارکسیست دیگری به وضوح آن را در نظر گرفته بود: شکست انقلاب در غرب می‌تواند در اثر آن‌چه او «انقلاب منفعل» می‌نامید، به ضعف بلندمدت و خطرناک‌تر نیروهای مترقی بیانجامد. از سویی، طبقه حاکم ممکن است به مطالبات معینی پاسخ دهد که مانع از وقوع انقلاب شود، و از سوی دیگر جنبش انقلابی ممکن است در عمل (هر چند نه لزوماً در نظر) ناتوانی خود را بپذیرد و تحلیل رود و از لحاظ سیاسی در نظام جذب شود. (ر. ک. به دفترهای زندان، صص. ۱۰۶ و صفحات بعد از آن). کوتاه سخن اینکه، باید به‌نحو دستگامندی به «جنگ موضعی» به عنوان یک استراتژی پیکار اندیشید و نه استراتژی برای انقلابیونی که چشم‌انداز ساختن سنگر را ندارند. البته گرامشی از تجربه‌ی دموکراسی اجتماعی پیش از ۱۹۱۴ آموخته بود که مارکسیسم جبرگرایی تاریخی نیست. کافی نیست که منتظر تاریخ باشیم تا کارگران را به طور خودکار به قدرت برساند.

مبارزه برای هژمونی

دومین عنصر عبارت است از تأکید گرامشی بر اینکه مبارزه‌ای که طبقه‌ی کارگر را به طبقه‌ی کارگر بالقوه تبدیل می‌کند، یعنی مبارزه برای هژمونی، باید پیش از گذار به قدرت و نیز قبل و بعد از آن برپا شود. اما (و در اینجا نمی‌توان با نویسندگانی مانند پری آندرسن موافق بود) این مبارزه صرفاً جنبه‌ای از «جنگ موضعی» نیست، بلکه جنبه‌ی تعیین‌کننده‌ای از استراتژی انقلابیون در هر اوضاع و احوالی است. طبعاً کسب هژمونی، تا جایی که ممکن باشد، پیش از انتقال قدرت، در کشورهایی به‌ویژه مهم است که هسته‌ی قدرت حاکم بر زیردست بودن توده‌ها استوار است و نه بر اعمال قهر. این خصوصیت اغلب کشورهای «غربی» است، صرف‌نظر از اینکه چپ افراطی چه می‌گوید و اینکه این واقعیت زیر سوال برده نمی‌شود که در تحلیل نهایی، قهر است که اعمال می‌شود. مثلاً، چنانکه در شیلی و اروگوئه می‌بینیم، فراتر از نقطه‌ای معین، کاربرد قهر برای حفظ حکومت آشکارا با کاربرد اقبال ظاهری یا واقعی ناسازگار می‌شود و حاکمان باید بین بدیل‌های هژمونی و قدرت، دست نوازش یا مشت آهنی، دست به انتخاب بزنند. جایی که زور انتخاب شود، معمولاً نتیجه به نفع جنبش طبقه‌ی کارگر رقم نخواهد خورد.

اما حتی در کشورهایی که سرنگونی انقلابی حاکمان پیشین رخ می‌دهد، مانند پرتغال، انقلاب‌ها نیز در غیاب نیروی هژمونیک ممکن است به بن‌بست و افول بیانجامند. انقلابیون باید حمایت و موافقت لایه‌هایی را به دست آورند که هنوز از رژیم‌های پیشین نگسسته‌اند. معضل بنیادی هژمونی، به لحاظ استراتژیکی، این نیست که انقلابیون چگونه به قدرت می‌توانند برسند، هر چند این پرسشی بسیار مهم است. موضوع بر سر این است که آن‌ها، نه تنها به عنوان حاکمان سیاسی موجود یا اجتناب‌ناپذیر بلکه به عنوان راهنما و رهبران چگونه پذیرفته می‌شوند. آشکارا این موضوع دو جنبه دارد: چگونه رضایت مردم را کسب کنند، و دیگر آنکه آیا انقلابیون آماده‌ی اعمال رهبری هستند. همچنین وضعیت سیاسی مشخصی، هم ملی و هم بین‌المللی، وجود دارد که تلاش‌شان را کارآمدتر یا دشوارتر می‌کند. کمونیست‌های لهستانی در ۱۹۴۵ احتمالاً به عنوان یک نیروی هژمونیک پذیرفته نشده بودند، گرچه آماده‌ی آن بودند؛ اما آن‌ها قدرت خود را به مدد وضعیت بین‌المللی برقرار کردند.

سوسیال‌دمکرات‌های آلمان در ۱۹۱۸ احتمالاً به عنوان نیرویی هژمونیک پذیرفته شده بودند اما خودشان نمی‌خواستند به این عنوان عمل کنند. در همین نکته تراژدی انقلاب آلمان نهفته است. کمونیست‌های چک شاید به عنوان یک نیروی هژمونیک هم در ۱۹۴۵ و هم در ۱۹۶۸ پذیرفته شده و آماده‌ی ایفای این نقش بودند، اما قادر نشدند چنین کنند. مبارزه برای هژمونی پیش از گذار، در طی آن و نیز پس از گذار (صرف‌نظر از ماهیت سرعت آن) تعیین‌کننده باقی می‌ماند.

روابط طبقه و حزب

سومین جنبه این است که هسته‌ی استراتژی گرامشی، واجد یک جنبش طبقاتی متشکل و دائمی است. از این نظر، ایده‌ی او درباره‌ی «حزب» به برداشت خود مارکس، دست کم در اواخر زندگی‌اش، درباره‌ی حزب، به تعبیری به منزله‌ی طبقه‌ی سازمان‌یافته برمی‌گردد، گرچه گرامشی بیش از مارکس و انگلس، و حتی لنین، توجهش را به شکل‌های رهبری و ساختار سیاسی، و به ماهیت آنچه رابطه‌ی «ارگانیک» بین طبقه و حزب محسوب می‌شود، اختصاص داد تا به سازمان صوری.

در زمان انقلاب اکتبر، اغلب احزاب توده‌ای طبقه‌ی کارگر، سوسیال‌دمکراتیک بودند. اغلب نظریه‌پردازان انقلابی، شامل بلشویک‌ها پیش از ۱۹۱۷، ناگزیر در چارچوب احزاب یا گروه‌هایی از فعالان می‌اندیشیدند که نارضایتی خودجوش توده‌ها را در زمانی که امکان داشت بسیج می‌کردند، زیرا جنبش‌های توده‌ای یا اجازه نداشتند وجود داشته باشند یا معمولاً رفرمیست بودند. این نظریه‌پردازها هنوز نمی‌توانستند براساس جنبش‌های توده‌ای دائمی و ریشه‌دار، اما هم‌زمان انقلابی، طبقه‌ی کارگر که نقشی اساسی در صحنه‌ی سیاسی کشورهای خود ایفا می‌کردند، بیان‌دیشند.

جنبش تورینو، که گرامشی ایده‌هایش را در آن شکل داد، یک استثنا نسبتاً نادر بود. و با این‌که، یکی از دستاوردهای اصلی بین‌الملل کمونیستی ایجاد چند حزب توده‌ای کمونیستی بود، نشانه‌هایی وجود دارد، مثلاً در فرقه‌گرایی به اصطلاح «دوره‌ی سوم»، که رهبری کمونیست بین‌الملل (متفاوت از کمونیست‌های برخی کشورها که جنبش‌های کارگری توده‌ای داشتند) با معضلات جنبش‌های کارگری توده‌ای که به طریق پیشین رشد کرده بودند، آشنایی نداشت.

در اینجا پافشاری گرامشی بر رابطه‌ی «ارگانیک» انقلابیون و جنبش‌های توده‌ای حائز اهمیت است. تجربه‌ی تاریخی ایتالیا او را با اقلیت‌های انقلابی آشنا کرد که چنین رابطه‌ی «ارگانیکی» نداشتند اما گروه‌هایی از «داوطلبان» بودند که هر زمان که می‌توانستند، بسیج می‌شدند: «آنها به‌هیچ‌وجه احزاب واقعاً توده‌ای نبودند بلکه معادل سیاسی دارودسته‌های کولی یا کوچ‌نشین‌ها محسوب می‌شدند» (دفترهای زندان، ۲۰۲-۲۰۵). بخش بزرگی از سیاست چپ‌گراها حتی امروز — شاید به ویژه امروز — متکی به این روش است، و به دلایلی مشابه، نه بر طبقه کارگر واقعی با سازمان توده‌ای‌اش بلکه بر طبقه کارگر ملی تکیه می‌کنند، به عبارت دیگر به نوعی به جلوه‌ی بیرونی طبقه کارگر یا هر گروه بسیج‌پذیر دیگر متکی‌اند. بدیع بودن گرامشی در این است که او انقلابی‌ای بود که هرگز تسلیم این وسوسه نشد. طبقه کارگر متشکل آن‌چنان‌که هست، و نه آن‌چنان‌که براساس نظریه باید باشد، پایه‌ی واکاوی و استراتژی او بود.

تداوم و انقلاب

اما چنانکه بارها تکرار کرده‌ام، اندیشه‌ی سیاسی گرامشی فقط استراتژیک، ابزاری یا عملیاتی نبود. هدف آن پیروزی ساده نبود که پس از آن انواع واکاوی‌های متفاوت آغاز می‌شود. نکته‌ی بسیار بارز این است که گرامشی بارها معضلی تاریخی یا یک رخداد معین را نقطه عزیمت خود قرار می‌دهد و سپس از آن نه تنها به تعمیم‌هایی درباره سیاست طبقه حاکم یا درباره‌ی موقعیت‌های مشابه بلکه درباره خود سیاست به‌طور عام می‌پردازد. علت این است که وی پیوسته آگاه بود که چیزی مشترک در مناسبات سیاسی میان انسان‌ها در مجموع، یا دست‌کم از لحاظ تاریخی در دامنه‌ی بسیار وسیعی از جوامع وجود دارد؛ مثلاً، تفاوت بین رهبران و رهبری‌شوندگان که گرامشی متذکر شده بود (ص. ۱۴۴).

گرامشی هرگز فراموش نکرد که جوامع چیزی بیش از ساختارهای سلطه‌ی اقتصادی و قدرت سیاسی‌اند، و حتی هنگامی که با مبارزات طبقاتی دستخوش شقاق می‌شوند، انسجام معینی دارند (نکته‌ای که مدت‌ها پیش انگلس مطرح کرده بود) و آزادی از قید استثمار امکان بر ساختن جامعه را به عنوان جماعت‌هایی متشکل از انسان‌های آزاد فراهم می‌آورد. او هرگز فراموش

نکرد که بر عهده گرفتن مسئولیت یک جامعه — بالفعل یا بالقوه — چیزی بیش از جست‌وجو برای منافع بی‌واسطه طبقاتی یا جناحی یا حتی حکومتی است: مثلاً چنین تعهدی پیوند «با گذشته، با سنت یا با آینده» را پیش‌فرض می‌گیرد (ص. ۱۴۶). این است که گرامشی بر انقلاب نه تنها به عنوان سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان بلکه — در ایتالیا — به عنوان آفرینش مردم، تحقق یک ملت — هم به عنوان نفی و هم به عنوان تحقق گذشته — تأکید می‌کند. در حقیقت، نوشته‌های گرامشی معضلی بسیار مهمی را مطرح می‌کند که به‌ندرت مورد بحث قرار گرفته است: دقیقاً چه چیزی از گذشته درون یک انقلاب انقلابی می‌شود، چه چیزی حفظ می‌شود و چرا و چگونه؛ یا به عبارتی دیالکتیک بین تداوم و انقلاب.

اما بی‌گمان به نظر گرامشی این موضوع نه فی‌نفسه، بلکه به عنوان وسیله‌ای برای بسیج توده‌ای و خوددگرگونی، تغییر فکری و اخلاقی و خودتکوینی جمعی به عنوان بخشی از فرایندی که به مدد آن افراد طی مبارزه خود را تحت رهبری طبقه‌ی هژمونیک جدید و جنبش آن تغییر می‌دهند (ر. ک. ص. ۱۳۳، بند دوم)، اهمیت دارد. و با اینکه گرامشی همان سوءظن‌های معمول مارکسیستی را نسبت به گمانه‌زنی درباره‌ی آینده‌ی سوسیالیستی دارد، برخلاف اغلب آن‌ها، در ماهیت خود جنبش به جست‌وجوی سرنخی برای آن می‌گردد. اگر گرامشی ماهیت و ساختار و تکوین آینده‌ی سوسیالیستی را به **عنوان جنبشی سیاسی**، به عنوان یک حزب، با طول و تفصیل و ریزینی واکاوی می‌کند، مثلاً اگر ظهور جنبشی مداوم و تشکل‌یافته را — در تمایز با «انفجاری» سریع — تا کوچکترین عناصر مویین و مولکولی آن (چنانکه خود توصیف می‌کرد) دنبال می‌کرد، به این دلیل بود که جامعه‌ی آینده را متکی بر «شکل‌گیری اراده‌ی جمعی» از طریق چنین جنبشی و فقط از طریق چنین جنبشی می‌دانست. زیرا فقط از این راه است که طبقه‌ای که تاکنون زیر دست بوده می‌تواند خود را به طبقه‌ای بالقوه هژمونیک تبدیل کند، یا به عبارتی برای ساختن سوسیالیسم برانگیخته شود. تنها به این طریق است که این طبقه می‌تواند از طریق حزب خود عملاً به شاهزاده مدرن، موتور سیاسی دگرگونی، تبدیل شود. و با ساختن خود، به تعبیری، برخی از شالوده‌هایی را برقرار کند که جامعه‌ی جدید بر پایه‌ی آن استوار و برخی از خطوط پیرامونی‌اش در آن و از طریق آن پدیدار می‌شود.

اهمیت تعیین‌کننده‌ی سیاست

در خاتمه مایلم این پرسش را مطرح کنم که چرا در این مقاله تصمیم گرفتم به گرامشی در مقام نظریه‌پرداز سیاسی توجه کنم. موضوع فقط این نیست که او به نحو نامتعارفی نظریه‌پردازی جذاب و شورانگیز است. و مسلماً به این علت نیست که او نسخه‌ای در جیب دارد که چگونه احزاب یا دولت‌ها باید سازمان یابند. گرامشی مانند ماکیاولی نظریه‌پرداز نحوه‌ی بنیانگذاری و دگرگونی جوامع بود، نه نظریه‌پرداز جزئیات مربوط به قانون اساسی، چه رسد به موارد پیش‌پاافتاده‌ای که دغدغه‌ی مکاتبات محفلی است. اهمیت گرامشی در این است که او میان نظریه‌پردازهای مارکسیست فردی است که اهمیت سیاست را به عنوان ساحت ویژه‌ای از جامعه به روشن‌ترین وجه دریافت و علاوه بر این تشخیص داد که سیاست در قیاس با قدرت متضمن مسائل و موضوعات بیشتری است. این موضوع از اهمیت عملی تعیین‌کننده‌ای به ویژه برای سوسیالیست‌ها برخوردار است.

جامعه‌ی بورژوایی، دست‌کم در کشورهای توسعه‌یافته، به دلایل تاریخی‌ای که در اینجا نمی‌توان بررسی کرد، همیشه به چارچوب و سازوکارهای سیاسی‌اش توجه زیادی کرده است. به همین دلیل، نظم و ترتیب‌های سیاسی به ابزاری قدرتمند برای تقویت هژمونی بورژوایی بدل شده است، به نحوی که شعارهایی مانند دفاع از جمهوری، دفاع از دموکراسی یا دفاع از حقوق و آزادی‌های مدنی، حاکمان و محکومان را اساساً به نفع حاکمان به هم گره می‌زند؛ اما نه به این معنی که این شعارها ارتباطی با محکومان ندارد. بنابراین آن‌ها به هیچ‌وجه آریه‌های محض بر سیمای قهر یا دوزوکلک‌های ساده نیستند.

جوامع سوسیالیستی نیز به دلایل تاریخی قابل‌فهمی بر وظایف دیگری متمرکز شده‌اند — به ویژه وظایف مربوط به برنامه‌ریزی اقتصاد — و (به غیر از مسئله‌ی اساسی قدرت و شاید در کشورهای چندملیتی، به غیر از مناسبات بین ملت‌های تشکیل‌دهنده آن‌ها) توجه بسیار کمی به نهادها و فرایندهای سیاسی و حقوقی بالفعل خود کرده‌اند. این جوامع حداکثر اجازه داده‌اند مسائل یادشده به نحو غیررسمی و گاهی حتی در شکاف قوانین یا مصوبات پذیرفته‌شده — مثلاً فراخوانی منظم کنگره‌ها — و اغلب با نوعی ابهام، عمل کنند.

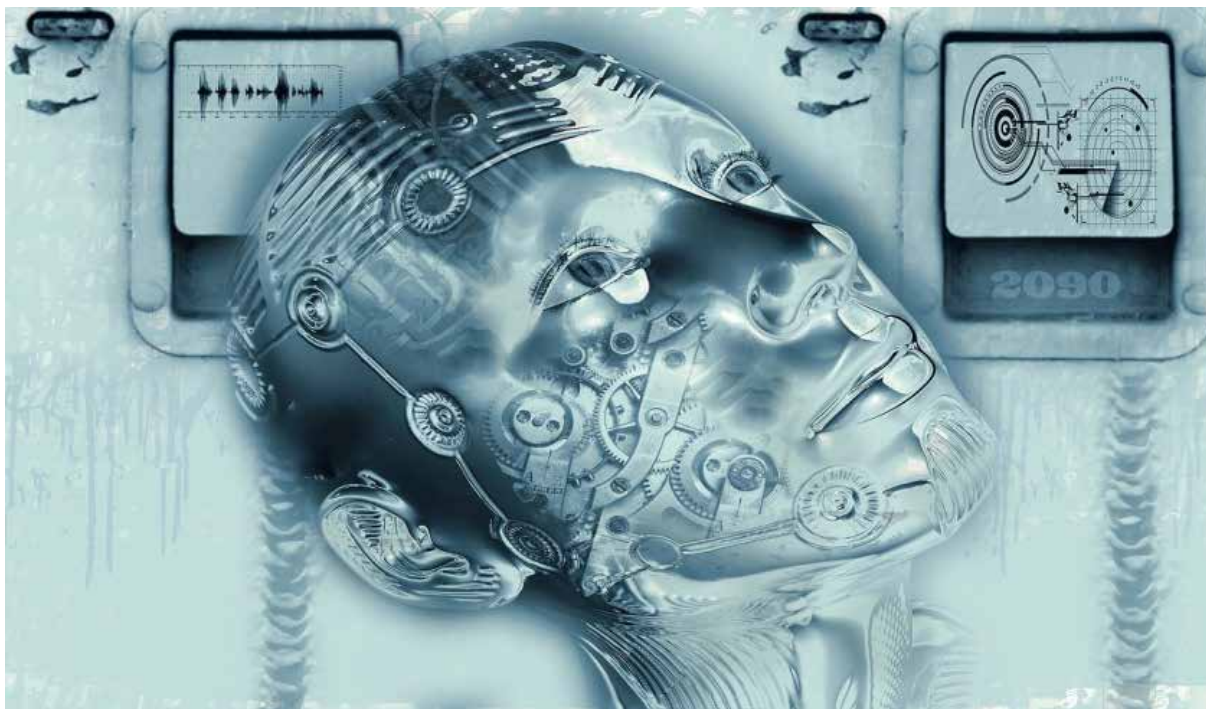
در موارد افراطی، چنان‌که چین در سال‌های اخیر مصداق آن است، به نظر می‌رسد که تصمیم‌های مهم سیاسی که بر آینده‌ی

کشور اثر می‌گذارند، ناگهان از درون مبارزات گروه کوچکی از رهبران در رأس پدید می‌آیند که ماهیت‌شان ناروشن است، زیرا هرگز درباره‌ی آن‌ها در سطح عمومی بحث نشده است. آشکارا در چنین مواردی نقصانی وجود دارد. صرف‌نظر از زیان‌های دیگری که این غفلت از سیاست به بار می‌آورد، ما چگونه می‌توانیم انتظار داشته باشیم که زندگی انسانی را دگرگون کنیم و **جامعه‌ای سوسیالیستی** (متمايز از اقتصادی با مالکیت اجتماعی و مدیریت شده) به وجود آوریم، در حالی که توده‌های مردم از فرایند سیاسی کنار گذاشته شده‌اند و حتی اجازه داده می‌شود که به بی‌اعتنایی سیاسی کشانده شوند و نسبت به موضوعات عمومی بی‌احساس شوند؟ بیش از پیش روشن است که غفلت اغلب جوامع سوسیالیستی از سیاست، به ضعف‌های جدی می‌انجامد که باید اصلاح شوند. آینده‌ی سوسیالیسم، هم در کشورهایی که هنوز سوسیالیست نیستند و هم در کشورهایی که سوسیالیست هستند، ممکن است به توجه بیشتر به این امور متکی باشد.

گرامشی با تأکید بر اهمیت تعیین‌کننده‌ی سیاست، توجه را به جنبه‌ی مهمی از برساختن سوسیالیسم و نیز پیروزی سوسیالیسم جلب کرد. این تذکری است که باید به آن گوش دهیم. بنابراین، امروزه متفکر مارکسیست مهمی که سیاست را به هسته‌ی واکاوی خود تبدیل کرد، به ویژه ارزش خواندن، برجسته‌کردن و جذب و هضم اندیشه‌هایش دارد.

یادداشت‌ها:

- ۱- مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *Gramsci and Political Theory* که در مجله‌ی *Marxism Today* ژوئیه ۱۹۷۷، صص. ۲۰۵-۲۱۳ منتشر شده بود.
- ۲- به تاریخ این سخنرانی توجه کنید - م.
- ۳- این اثر با عنوان آنتونیو گرامشی: زندگی مردی انقلابی، با ترجمه‌ی مهشید امیرشاهی، تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۰ به فارسی برگردانده شده است - م.
- ۴- *Risorgimento* یا وحدت ایتالیا، جنبشی سیاسی - اجتماعی که دولت‌های کوچک و بزرگ ایتالیا در سده‌ی نوزدهم گرد هم آمدند و یکی شدند. شروع این فرایند با کنگره‌ی وین در ۱۸۱۵ و پایان آن با تاسیس پادشاهی ایتالیا در ۱۸۶۱ و پایتخت شدن رم در ۱۸۷۱ است - م.



در کاپیتال سکوتی نیست

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش سوم

نوشته‌ی: کمال خسروی

۷ مارس ۲۰۱۸

در **کاپیتال** ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ اگر جز این بود، شگفتی آور بود. انتظار این که در این کتاب همه‌ی آنچه پیرامون همه‌ی جوامع و همه‌ی اعصار گفتنی است، نوشته شده باشد، حتی در حوزه‌ی ویژه و محدود نقد اقتصاد سیاسی، انتظاری بی‌هوده و نابخردانه است. چگونه می‌توان از اثری که شالوده‌اش بر نقد، عینیت پراتیک، سرشت انتقادی و انقلابی پراتیک و بر تاریخیت دوران‌ها و برش‌های زمانی-مکانی زندگی اجتماعی انسان استوار است، انتظار داشت کتابی آسمانی و موعظه‌ای خطاب به رمه‌ی امتی با ایمان باشد؟ چنین انتظار و ادعایی چیزی نیست جز بلاهت و خشک‌اندیشی مدعی و منتظرش.

در **کاپیتال** ناگفته بسیار است، اما سکوتی نیست؛ زیرا سکوت دلالتی ضمنی بر ناگفته‌گذاریِ عامدانه دارد، بر مسکوت نهادن و پنهان‌کاری، و از آن‌جا، بر نیرنگی و فریبی و ماری در آستین. **کاپیتال** به هیچ‌روی چنین سکوتی ندارد؛ برعکس، یکی از قدرتمندترین آثار، شاید قدرتمندترین آن‌ها، در آشکار کردن پنهان شده‌ها پشتِ عریانی و پشتِ سکوت‌هاست.

اما ادعای «سکوت‌های **کاپیتال**» (۱) نه چنان انتظاری دارد و نه داعی چنین اتهامی است، بلکه با تأکید بر اهمیت و عظمت این اثر، مدعی است که منطق و ساخت و بافت **کاپیتال** آگاهانه چنین است که اساساً به منطق سرمایه‌پردازد و عامل کار، و

بنابراین کارگر، را به عنوان «نیروی کار شخصیت یافته»، حلقه و جزئی از ساختمان سرمایه بداند و به این ترتیب نقش عامل کار، زندگی کارگر و مبارزه‌ی کارگران را در آنچه جامعه‌ی سرمایه‌داری نامیده می‌شود، مسکوت بگذارد.

ارزش نیروی کار و ارزش اضافی نسبی

در پایان بخش دوم این نوشتارها زیر عنوان «کار زنده و ارزش آفرینی» گفتیم که «سوژه‌ی مورد استناد درک فراتاریخی ارزش، سوژه‌ای است روشن‌گر، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی. سوژه‌ی مورد استناد درک تاریخی از ارزش، سوژه‌ای است نقاد، در نظر و در عمل، از منظر و پایگاه نقد اقتصاد سیاسی» و وعده کردیم در بخش سوم، همانا در این بخش، به «هویت نهادین این سوژه‌ی انقلابی و انتقادی و ظرفیت‌های آن» بپردازیم. اینک می‌خواهیم با واکاوی هسته‌ی مرکزی دیدگاهی که دقیقاً در این خصوص، **کاپیتال** را ساکت می‌داند و با آشکار کردن زمینه‌ها و علل ناراستی و بویژه خطرات این دیدگاه بر نقش تعیین‌کننده‌ی نظریه‌ی مزد و نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی تأکید کنیم. هدف این است که نشان دهیم که دیدگاهی که با نیتی مبارزه‌جویانه و پافشاری بر اهمیت مبارزه‌ی طبقاتی، جای تأکید بر این مبارزه را در **کاپیتال** خالی می‌بیند، چگونه با ویران کردن شالوده‌های ارزش اضافی نسبی، در اساس تیشه بر بُنی نهاده‌است که خود بر شاخه‌اش نشسته است.

برای مهیا کردن زمینه‌های استدلال، نخست دستگامی ساده را فرض می‌گیریم که در عین حال واجد همه‌ی مقولات ضروری این بحث باشد. ما پیشتر در بخش نخست این نوشتارها تحت عنوان «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»، تعابیر و مفاهیمی مانند کار مجرد، ارزش، مقدار و شکل ارزش را مطرح کرده‌ایم و در این جا از آن‌ها به مثابه‌ی مفاهیم و مقولاتی روشن استفاده می‌کنیم. نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس دو مقوله‌ی اصلی دارد: یکی «روزانه‌کار» و دیگری «ارزش نیروی کار». روزانه‌کار عبارت از آن مدت زمانی است که کارگر نیروی کارش را — که به سرمایه‌دار فروخته است و سرمایه‌دار آن را مزد می‌نامد و قیمت کار تلقی می‌کند — در اختیار سرمایه‌دار می‌گذارد. درست است که «روزانه‌کار» نوعی نامگذاری و مفهوم یا مقوله‌ای تئوریک است و می‌تواند در عین حال به معنای ساعات هفتگی کار یا ساعات ماهانه‌ی کار یا حتی ساعات کار در طول عمر کارگر باشد، اما تأکید بر **روزانه** بودنش به دلیل تأکید بر مرزی طبیعی است که به صرف نیروی کار انسان مربوط می‌شود. بنابراین ممکن است کارگری که کار شیفتی دارد (مثلاً در بیمارستان) استثنائاً ۲۴ ساعت کامل یا حتی بیش از آن کار کند، اما این شیوه نمی‌تواند دائمی باشد و با مرزهای طبیعی زنده‌ماندن انسان روبرو خواهد شد. زیرا انسان نیازمند زمانی برای بازتولید نیروی کار خویش است. از همین رو ما در مثال خود، «روزانه‌کار» را ۸ ساعت در شبانه‌روز فرض می‌گیریم. مقدار ارزش نیروی کار هم برابر است با مقدار ارزش مجموعه کالاهایی که بلحاظ طبیعی، فرهنگی و اجتماعی برای بازتولید نیروی کار کارگر ضرورت دارند. کارگری که در یک روزانه‌کار، ۸ ساعت کار می‌کند، بنا به تعریف، کالایی تولید می‌کند که مقدار ارزشش برابر است با مقدار ارزش مواد خام و کمکی و سهم ارزشی ابزارها، **بعلاوه‌ی** ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم. بنابراین ارزش نوآفریده برابر است با ۸ ساعت کار؛ و اگر مقدار ارزش اجزایی را که فقط به محصول منتقل شده‌اند، برای سادگی بحث نادیده بگیریم، مقدار ارزش کالاهایی که یک کارگر در یک روزانه‌کار ۸ ساعته تولید کرده‌است برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم. سهمی از این مقدار ارزش، برابر است با ارزش نیروی کار که مسلماً از ۸ ساعت کم‌تر است. ما اسم این سهم از روزانه‌کار را می‌گذاریم کار لازم و اسم تفاضل آن با کل روزانه‌کار را می‌گذاریم کار اضافی. سهم کار لازم نماینده‌ی مقدار ارزشی برابر با مقدار ارزش نیروی کار است و سهم کار اضافی برابر با مقدار ارزشی است که ما آن را «ارزش اضافی» می‌نامیم.

در مثال ما، اگر فرض بگیریم مقدار کار لازم برابر با ۴ ساعت باشد، آنگاه مقدار کار اضافی برابر با ۸ منهای ۴، مساوی ۴ ساعت است؛ یعنی ارزش نیروی کار برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم و ارزش اضافی هم برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم. بدیهی است که سهم دوم، یعنی ارزش اضافی متعلق به سرمایه‌دار است و باز هم بدیهی است که سرمایه‌دار بخواهد این سهم را بیش‌تر کند. برای این کار **به‌طور کلی**، دو راه وجود دارد: **یک**) اگر امکان تغییری در سهم زمان کار لازم یا مقدار ارزش نیروی کار وجود ندارد، روزانه‌کار را طولانی‌کند؛ مثلاً روزانه‌کار را از ۸ ساعت به ۱۰ ساعت برساند و بنابراین زمان کار اضافی و از آن‌جا ارزش اضافی را از ۴ ساعت به ۶ ساعت افزایش دهد. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم **ارزش اضافی مطلق**. **دو**) اگر امکان تغییری در طول روزانه‌کار وجود ندارد، زمان کار لازم را کوتاه‌تر کند، مثلاً از ۴ ساعت برساند به ۲ ساعت. این بار نیز کار اضافی و ارزش اضافی از ۴ ساعت می‌رسد به ۶ ساعت. ما به این نوع ارزش اضافی می‌گوییم

ارزش اضافی نسبی و موضوع اصلی بحث کنونی ما، نیز همین نوع ارزش اضافی است. (روشن است که در واقعیت انواع و اقسام ترکیب‌هایی از این حالت وجود دارند و این روابط بسیار پیچیده‌تر است، اما برای آشکار شدن مبانی بحث، این فرض‌ها هم کافی و هم مجازند.)

اما سؤال این است که اگر قرار باشد سرمایه‌دار همه‌ی ارزش نیروی کار را بپردازد و استدلال و نظریه‌ی ما بر کلاهدرداری و دزدی و همه‌ی ستم‌ها و جنایت‌های واقعی دیگری که سرمایه‌داری بر کارگران رومی دارد، مبتنی نباشد، سرمایه‌دار چگونه می‌تواند ارزش نیروی کار را پائین بیاورد و بنابراین زمان کار لازم را کوتاه‌تر کند؟ ببینیم نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی چه می‌گوید. برگردیم به مثالمان. فرض کنیم کارگری که روزانه کار ۸ ساعته دارد، نان تولید می‌کند و بطور نمادین و فقط برای سادگی بحث فرض بگیریم که نان نماد چیزی باشد که همه‌ی نیازهای طبیعی، و فرهنگی و اجتماعی کارگر را برای بازتولید نیروی کارش تأمین می‌کند. باز هم فرض کنیم که محصول روزانه کار ۸ ساعته، ۸۰ دانه نان باشد. بنابراین مقدار ارزش این ۸۰ دانه نان برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، ارزش نیروی کار برابر است با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم یا با ارزش ۴۰ دانه نان، و ارزش اضافی نیز برابر است با ارزش ۴۰ دانه نان. به عبارت دیگر، کارگر برای بازتولید نیروی کارش به ۴۰ دانه نان نیاز دارد. این حجم از نان، لازم و کافی است. ما می‌توانیم برای آسان‌تر شدن انتقال مثالمان و نزدیک‌تر شدنش به واقعیت، ارزش نان و ارزش نیروی کار را در بیان پولی آن‌ها، یا قیمت آن‌ها، نامگذاری کنیم. فرض کنیم مقدار ارزشی که برابر با ۸ ساعت کار لازم است، در ۱۲۰ هزار تومان بیان شود. به این ترتیب ارزش کل محصول روزانه، یعنی ۸۰ دانه نان برابر خواهد بود با ۱۲۰ هزار تومان. ارزش نیروی کار، یا مزد کارگر، ۶۰ هزار تومان و ارزش اضافی نیز ۶۰ هزار تومان.

اینک فرض بگیریم در اثر پیشرفت فنی، بارآوری کار دو برابر شود و کارگر بتواند در طول همان ۸ ساعت کار، بجای ۸۰ دانه نان، ۱۶۰ دانه تولید کند. بنابر نظریه‌ی ارزش مارکس (و با فرض نادیده‌گرفتن ارزش مواد خام و سهم ابزار و غیره)، درست است که تعداد نانها از ۸۰ به ۱۶۰ رسیده و حجم آن‌ها دو برابر شده‌است، اما مقدار ارزش آن‌ها کم‌اکان برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، و به بیان پولی، با ۱۲۰ هزار تومان. در نتیجه، اگرچه کل مقدار ارزش تغییری نکرده، اما چون تعداد یا حجم محصول دو برابر شده، مقدار ارزش، یا قیمت هر تک واحد از محصول یا هر دانه نان نصف شده‌است. حالا قیمت هر نان بجای ۱۵۰۰ تومان برابر است با ۷۵۰ تومان. سرمایه‌دار کم‌اکان همان مقداری که کارگر می‌پردازد که برای بازتولید نیروی کارش لازم و کافی باشد. کارگر برای بازتولید نیروی کارش به ۴۰ نان نیاز داشت، همان ۴۰ نان را هم می‌گیرد. به عبارت دیگر مزدی می‌گیرد که می‌تواند با آن ۴۰ نان خریداری کند. اما چون قیمت نان حالا بجای ۱۵۰۰ تومان، ۷۵۰ تومان است، کارگر هم بجای ۶۰ هزار تومان، ۳۰ هزار تومان — که صد در صد برابر با مقدار ارزش نیروی کارش است — دریافت می‌کند. به این ترتیب مزد کارگر یا مقدار ارزش نیروی کارش از ۶۰ هزار تومان به ۳۰ هزار تومان و زمان کار لازم از ۴ ساعت به ۲ ساعت کاهش می‌یابد. در مقابل، زمان کار اضافی از ۴ ساعت به ۶ ساعت و مقدار ارزش اضافی سرمایه‌دار از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان افزایش می‌یابد. به عبارت دیگر، با وجود ثابت ماندن طول روزانه کار و با وجود پرداخت کامل ارزش نیروی کار، مقدار این ارزش و سهم کار لازم کاهش و سهم ارزش اضافی نسبی افزایش یافته‌است. بنا بر این نظر، افزایش بارآوری کار، در اساس، باعث کاهش مقدار ارزش تک واحد کالا و از این طریق موجب کاهش ارزش نیروی کار می‌شود. بنیاد نظریه‌ی گرایش کاهنده‌ی نرخ سود، که به غلط به پیروی مارکس از نظریه‌ی فقر روزافزون کارگران تفسیر شده‌است، بر همین اصل و استدلال استوار است.

اینک نظریه‌ی «سکوت کاپیتال» مدعی است که اگر مزدها ثابت بمانند یا دست‌کم به همان میزان که بارآوری افزایش یافته، کم نشوند، در آنصورت افزایش بارآوری در جهت رفاه کارگران خواهد بود. به عبارت دیگر، اگر در چارچوب مثال بالا باقی بمانیم، اگر زمانی که بارآوری دو برابر شده و قیمت هر دانه نان به ۷۵۰ تومان رسیده، نرخ ارزش اضافی تغییر نکند و مزد کارگر همان ۶۰ هزار تومان باقی بماند، حالا می‌تواند بجای ۴۰ دانه نان، ۸۰ دانه بخرد؛ و اگر افزایش حجم نانها را نماد دسترسی کارگران به امکانات بیش‌تر (مادی، فرهنگی، اجتماعی و غیره) بدانیم، آنگاه سطح رفاهش ارتقاء یافته‌است. واقعیت هم کمابیش همین را نشان می‌دهد، زیرا در جوامعی که بارآوری کار بالاتر است، وضع رفاهی کارگران هم بهتر است. نتیجه‌ای که نظریه‌ی فوق می‌گیرد این است که تعیین مزد از طریق ارزش نیروی کار، کمکی به تبیین واقعیت نمی‌کند و نمی‌تواند منشاء

ارزش اضافی نسبی باشد. ارزش اضافی نسبی حاصل مبارزه‌ی طبقاتی است. سرمایه‌داران می‌کوشند با ایجاد تفرقه و نفاق در بین کارگران از نیروی مبارزاتی آن‌ها بکاهند و تلاش آن‌ها را برای افزایش مزدها که مانع افزایش ارزش اضافی نسبی است، خنثی کنند. از این دیدگاه، مسلماً این نکته از دید مارکس نیز پنهان نبوده یا برای او بی‌اهمیت نبوده است. مسئله این است که اهمیت و جایگاه مبارزه‌ی طبقاتی از نظریه‌ی مزد مبتنی بر ارزش نیروی کار، قابل استنتاج نیست و از همین رو **کاپیتال** درباره‌ی آن سکوت کرده است.

هدف من در این نوشته پاسخ به همه‌ی انتقادات مایکل لیبویتز نیست. نخست این‌که: در برابر این انتقادات پاسخهای درخوری، بویژه از زاویه‌ی بهم‌ریختگی سطوح تجرید نزد لیبویتز، طرح شده است (۲)؛ و دیگر این‌که: حتی بلحاظ تجربی نیز، رفاه کارگران در کشورهای پیشرفته، فقط شامل قشر رو به کاهش و متغیری از کارگران متخصص و دارای قراردادهای شغلی نسبتاً پایدار و تضمین شده است، و به‌هیچ وجه بیکاران، مستمندان، قشر بسیار وسیعی از بازنشستگان، کارگران غیرمتخصص، کارگران فصلی، کارگران دارای قراردادهای موقت، مهاجران یا رانده شدگانی که درآمدشان بناچار از طریق شغل آزاد تأمین می‌شود را دربرنمی‌گیرد. بعلاوه فقر و فلاکتی که در ابعاد تقسیم کار جهانی، محصول همین رشد بارآوری است، در این محاسبه وارد نمی‌شود. هدف من، ظرفیت‌هایی است که نظریه‌ی ارزش، ارزش نیروی کار، مزد و ارزش اضافی نسبی از آن برخوردارند: هم رجوع و استنادشان به واقعیت مبارزه‌ی طبقاتی و هم امکان استنتاج نظری مبارزه‌ی طبقاتی از آن‌ها.

رها کردن نظریه‌ی ارزش نیروی کار به مثابه‌ی شالوده‌ی نظری نظریه‌ی مزد و ارزش اضافی نسبی و موکول کردن نظریه‌ی مزد به عرضه و تقاضای کار، در واقع گامی به پس به‌سوی نظریه‌ی اقتصاد سیاسی و هزینه‌های تولید است. ریکاردو بر آن است که اگر مزدها بالا برود، سرمایه‌دار ماشین را جانشین کارگر می‌کند. این استدلال سرمایه‌داران و اقتصاد بورژوازی است، زیرا از منظر سرمایه‌دار منفرد به جامعه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نگاه می‌کند. در ابعاد اجتماعی و طبقاتی درست وارونه است. سرمایه‌دار ماشین را به کار می‌برد تا با بالا بردن بارآوری مزدها را کم کند. تفاوت بین آگاهی بورژوازی و منطبق با ساز و کار سرمایه‌داری و بنابراین ایدئولوژی بورژوازی از یکسو و آگاهی انتقادی به ساز و کارهای بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در ابعادی اجتماعی و تاریخی، از سوی دیگر است.

دیدگاه «سکوت‌های کاپیتال» کشف رازی نیست که از دید خود مارکس در **کاپیتال** پنهان مانده باشد: «ارزش نیروی کار بر حسب ارزش کمیت معینی از وسائل معاش تأمین می‌شود. آن‌چه با نیروی بارآور کار تغییر می‌کند، ارزش این وسائل معاش است، نه حجم آن‌ها. حجم وسائل معاش می‌تواند در اثر بارآوری افزایش‌یابنده‌ی کار، هم‌هنگام و به نسبتی همسان برای کارگر و سرمایه‌دار رشد کند، بی‌آنکه تغییری در مقادیر [و تناسب بین] قیمت نیروی کار و ارزش اضافی روی داده باشد.» (۳) برعکس، مارکس پیشاپیش و همانجا هشدار می‌دهد که «دگرذیسی ارزش و قیمت نیروی کار» و درآمد آن به شکل یا قالب (فرم) مزد یا «ارزش و قیمت خود کار» است که «اهمیت تعیین‌کننده» دارد. همین دگرذیسی است که شالوده‌ی «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادیهای متوهمانه‌ی آن و همه‌ی یاهو‌سرایی‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عوامانه» است. همین «شکل پدیداری» است که «رابطه‌ی واقعی» را نه تنها «از دیده پنهان» می‌کند، بلکه «به وارونه، خلافتش را می‌نماید.» (۴)

تأکیداتی همانند با دو نمونه‌ی بالا را می‌توان به وفور در **کاپیتال** و دیگر آثار مارکس یافت؛ زیرا رشته‌ی اصلی استدلال مارکس در **کاپیتال** تضاد بین عینیت مادی/پراتیکی محصول و عینیت ارزشی آن در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و بر پایه‌ی این استدلال، بدیهی است که سرمایه همواره در تلاش ویرانگری برای افزایش حجم هرچه بیش‌تری از فرآورده با ارزش‌هایی هرچه کم‌تر است. در نتیجه، این‌که افزایش بارآوری باعث کاهش ارزش تک واحد کالا باشد و کاهش ارزش تک واحد کالا، تحت شرایطی حتی بتواند کارگران را از حجم بیش‌تری از کالاها بهره‌مند کند، چیزی جز تکرار استدلال اصلی **کاپیتال** نیست. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این است که استنتاج چنین شرایطی، تنها بر اساس تعریف و تعیین ارزش نیروی کار، یا به عبارت دیگر، ارزش **حجم** معینی از کالاهایی که برای برآورده‌ساختن نیازهای طبیعی، فرهنگی و اجتماعی کارگر و بازتولید نیروی کارش ضروری‌اند، امکان‌پذیر است. اگر این معیار پیشاپیش موجود نباشد، چنان استدلالی مبنای استواری ندارد. بعلاوه، بهره‌مندشدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری، تنها در شرایطی ممکن و صادق است که نرخ ارزش اضافی تغییری نکرده باشد یا

دست کم بطور کامل در جهت افزایش ارزش اضافی عمل نکرده باشد.

اما خطا و خطر اصلی دیدگاهی که چنین سکوتی را به **کاپیتال** نسبت می‌دهد، تنها در نادیده‌انگاشتن بیان رسای **کاپیتال** نیست. خطا در این است که گام نخست این استدلال، یعنی کاهش مقدار ارزش تک کالا در اثر افزایش بارآوری، خود تنها با اتکاء به نظریه‌ی ارزش، بر تاریخت و اختصاص انحصاری ارزش به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری امکان‌پذیر است و این بنوبه‌ی خود، بدون تعریف و تعیین ارزش نیروی کار و مقدار آن، غیرممکن است. به عبارت دیگر، نظریه‌ی ارزش مارکس را چندین گام به عقب پرتاب می‌کند. بنابراین نمی‌توان با مفروض گرفتن نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار، ارزش نیروی کار را به‌مثابه‌ی شالوده‌ی بنیادین ارزش اضافی نسبی انکار کرد و در ادعایی ظاهراً مبارزه‌جویانه، تعیین مقدار ارزش اضافی نسبی را به میدان عرضه و تقاضا و «مبارزه‌ی طبقاتی» سپرد. در مورد ارزش نیروی کار نیز، مانند ارزش هر کالای دیگر، پاسخ بسیار ساده و درعین حال دقیق، هوشیارانه و قدرتمند مارکس این است که اگر عرضه و تقاضا یکدیگر را خنثی کنند — یا برهم منطبق باشند — با کدام معیار باید ارزش (یا قیمت) کالا، و در این مورد ویژه، ارزش یا قیمت نیروی کار را اندازه گرفت؟ مسئله‌ی محوری دقیقاً همین از دست نهادن معیار تعیین‌کننده، یعنی ارزش نیروی کار است. در جلد سوم **کاپیتال** می‌خوانیم: «اگر عرضه و تقاضا منطبق باشند، آنگاه تأثیرات آن‌ها از بین می‌رود و **مزدها** برابر با ارزش نیروی کار می‌شوند.» (۵)

رها کردن این معیار و بازگشت خواسته یا ناخواسته به نظریه‌ی بورژوازی «هزینه‌ی تولید»، به معنای بازگشت به همه‌ی آن ناتوانی‌ها، کاستی‌ها و ناراستی‌ها و نهایتاً انتزاعات ایدئولوژیکی است که موضوع و آماج نقد **کاپیتال**، به‌مثابه‌ی نقد اقتصاد سیاسی هستند. همه‌ی توانایی نظریه‌ی ارزش و ارزش نیروی کار دقیقاً در این است که نشان می‌دهد شرایط امکان وضعیتی که ممکن است به بهره‌مندشدن کارگران از «مواهب» افزایش بارآوری کار بیانجامد، دقیقاً چیستند و چرا در واقعیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چنین امکاناتی فعلیت نمی‌یابند؛ و اگر هم در برش‌ها و زمان و مکان ویژه‌ای تحقق بیابند، بهای آن‌ها برای کل جامعه و بویژه جوامع دیگر در تقسیم کار جهانی چیست. اما پیش از پرداختن به رابطه‌ی اثباتی نظریه‌ی ارزش نیروی کار و مبارزه‌ی طبقاتی، مایلیم تنها با اشاره به یک نمونه، ناتوانی و پیامدهای ایدئولوژیک نظریه‌ی عرضه و تقاضای مزد را برجسته کنم.

از منظر دیدگاهی که مقدار مزد را به‌مثابه‌ی قیمت کار نتیجه‌ی عرضه و تقاضا در بازار کار می‌داند، بین افزایش دستمزد با ثابت ماندن زمان کار یا ثابت ماندن دستمزد و کاهش زمان کار، تفاوتی وجود ندارد. در هر دو حالت قیمت «فاکتور» کار در سیاهه‌ی «هزینه‌های» سرمایه‌دار افزایش یافته‌است. اینکه کارگر بگوید من روزانه ۸ ساعت کار می‌کنم اما بجای ۶۰ هزار تومان، ۸۰ هزار تومان مزد می‌خواهم یا در ازای ۶۰ هزار تومان حاضرم روزانه فقط ۶ ساعت کار کنم، از دید سرمایه‌دار تنها به یک معناست: «فاکتور» کار گرانتر شده‌است. بدیهی‌تر از این قابل تصور نیست. اینکه بقالی بگوید از امروز یک کیلو پنیر را بجای ۱۰ هزار تومان، ۱۵ هزار تومان می‌فروشم، یا در ازای ۱۰ هزار تومان، بجای یک کیلو فقط ۷۵۰ گرم پنیر می‌دهم، فقط به یک معناست: بقال می‌خواهد پنیرش را گرانتر بفروشد. بداهت و «عقلایی» بودن و درعین حال حقانیت و مشروعیت این حساب «بقالانه» تا آن‌جاست که نه تنها سرمایه‌دار تا پای جان از آن دفاع می‌کند، بلکه برای بسیاری از اساتید علم اقتصاد، حتی برخی پژوهشگران «مارکسیست» و بدبختانه بسیاری از کارگران نیز بدیهی است. اما بین افزایش مزد با ثابت ماندن زمان کار و ثابت ماندن مزد با کاهش زمان کار، یک تفاوت کیفی بنیادین و شالوده‌ریز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود دارد. سرمایه‌دار ممکن است با افزایش مزد کارگر موافقت کند، حتی ممکن است تحت شرایطی کارگر را در «مواهب» افزایش بارآوری کار تا حدی سهیم کند و از سر «بزرگواری»، «رفاه» بیش‌تر کارگر را از او دریغ نکند؛ — و این نیز، فقط و فقط تا آن‌جا که «افزایش» مزد کماکان به معنای کاهش ارزش نیروی کار باشد — اما، سرمایه‌دار به سختی می‌تواند از **حجم** کار زنده‌ای که کارگر در اختیارش می‌گذارد، صرف‌نظر کند. این **حجم** کار زنده است که خون و پوست و گوشت سرمایه را می‌سازد. این کار زنده است که در فرآیند یگانه‌ی تولید، با انتقال ارزش شرایط عینی تولید به محصول و با افزودن ارزش به آن، تنها موجب و علت ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است. آن‌چه علت بنیادین و ریشه‌ی بحرانه‌ها و شکست‌های سرمایه است، دقیقاً همین گرایش تضادمند نرخ سود به کاهش، در اثر کم شدن سهم کار زنده در مقیاس کل تولید سرمایه‌داری است. افزایش مزدها، علت و منشاء بحران نیست.

ارزش نیروی کار و مبارزه طبقاتی

آنچه ارزش نیروی کار را به مبارزه طبقاتی پیوند می‌زند، شیوهی تعیین ارزش نیروی کار و مرجع تعیین‌کننده‌ی آن است. مارکس در مثالی بسیار ساده در **گروندریسه (۶)**، رابطه‌ی تضادآمیزی را که فرآیند تولید و تغییرات بارآوری با سطح و امکان اشتغال دارد به‌نحو درخشانی آشکار کرده است. ما می‌کشیم مثال مارکس را به کمک مثال تولید نان — که در آغاز نوشته آورده‌ایم — تکرار کنیم.

فرض کنیم در واحد تولیدی نان، بجای یک کارگر، دو کارگر روزانه ۸ ساعت کار می‌کنند. همه‌ی نسبت‌های مفروض، برجای خود باقی می‌ماند. دو کارگر، در ۱۶ ساعت، ۱۶۰ دانه نان تولید می‌کنند. ارزش نیروی کار کارگر برابر است با ارزش ۴۰ دانه نان. به بیان پولی، ارزش ۱۶۰ دانه نان برابر است با ۲۴۰ هزار تومان. از این مقدار ۱۲۰ هزار تومان ارزش اضافی است و ۱۲۰ هزار تومان دیگر، به‌مثابه‌ی مزد به دو کارگر، هر کدام ۶۰ هزار تومان پرداخت می‌شود. اینک اگر بارآوری کار دو برابر شود، بنحوی که یک کارگر در ۸ ساعت بتواند همان مقدار نان تولید کند، سرمایه‌دار می‌تواند یک کارگر را اخراج کند. حجم تولید همان ۱۶۰ دانه باقی می‌ماند، قیمتش همان ۱۲۰ هزار تومان است و یک کارگر باقیمانده نیز همه‌ی ارزش نیروی کارش را که برابر با ارزش ۴۰ دانه نان است دریافت می‌کند. تفاوت در این است که حالا ۴۰ دانه نان بجای ۶۰ هزار تومان، ۳۰ هزار تومان قیمت دارند و بنابراین ارزش اضافی سرمایه‌دار از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان افزایش یافته است. در این حالت، سرنوشت کارگر اخراج‌شده از دید این تک سرمایه‌دار و با عطف به امکان عینی بازتولید سرمایه‌اش، کاملاً بی‌اهمیت است. از دید این تک سرمایه‌دار، آن کارگر اخراج‌شده دوباره در اختیار بازار کار قرار دارد و می‌تواند شغل دیگری پیدا کند. مهم این است که به‌لحاظ **شرایط عینی تولید**، با اینکه ارزش اضافی‌اش از ۶۰ هزار تومان به ۹۰ هزار تومان رسیده، امکان بازتولید سرمایه‌اش بدون هیچ مانعی فراهم است.

مارکس می‌گوید تحت شرایط معینی که بلحاظ تجربی نیز در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری قابل مشاهده و اثبات است، سرمایه‌دار نه تنها می‌تواند یک کارگر را اخراج کند، بلکه **مجبور** به این کار نیز هست. ببینیم چرا؟ اگر سرمایه‌دار هر دو کارگر را حفظ کند، در آن صورت آن‌ها با ۱۶ ساعت کار می‌توانند بجای ۱۶۰ دانه نان، اینک ۳۲۰ دانه تولید کنند. اما تولید ۳۲۰ نان، مستلزم مقدار بیش‌تری مواد خام، کارایی دستگاهها، فضاهای انبارداری، بازار فروش، امکان حمل و نقل و خلاصه عوامل دیگری است که نیاز به صرف سرمایه‌ی ثابت بیش‌تری دارند که تدارک آن احتمالاً بلحاظ مالی و فنی برای سرمایه‌دار بطور بلاواسطه و بلافاصله ممکن نیست. اگر سرمایه‌دار امکان مالی و فنی تولید همان ۱۶۰ نان را داشته باشد، آنگاه دو کارگر باید بجای ۸ ساعت در روز، هر کدام ۴ ساعت کار کنند. بطور واقعی و بیرون از تقیدات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن هم هست. اما ما در شرایط سرمایه‌داری هستیم و سرمایه‌دار می‌خواهد از ثمره‌ی بارآوری و افزایش ارزش اضافی‌اش بهره‌مند شود. یعنی کماکان از ۱۶۰ نانی که تولید شده‌اند و می‌توانند به قیمت ۱۲۰ هزار تومان بفروش بروند، ۹۰ هزار تومانش را برای خودش بردارد. این کار را بدون کوچکترین عذاب وجدانی، می‌توانست با حفظ یک کارگر بکند. (اخراج یک کارگر را سرمایه‌دار گناه خود نمی‌داند و از بابت آن «عذاب وجدانی» ندارد. برخورداری از ۹۰ هزار تومان ارزش اضافی را حق خود می‌داند و وجدان آسوده‌ای دارد، چون همه‌ی ارزش نیروی کار کارگر باقیمانده را هم بسیار «عادلانانه» پرداخت کرده است.)

اینک ببینیم اگر سرمایه‌دار با پیروی از منطق سرمایه، بر «حق» خود پافشاری کند و با این وجود هر دو کارگر را، هر کدام به مدت ۴ ساعت به کار وادارد، چه روی خواهد داد؟ از محصولی به قیمت ۱۲۰ هزار تومان، ۹۰ هزار تومان ارزش اضافی است و ۳۰ هزار تومان بقیه بین دو کارگر تقسیم می‌شود. هر کدام ۱۵ هزار تومان. اما هر کارگر اینک می‌تواند با ۱۵ هزار تومان فقط ۲۰ دانه نان بخرد؛ بنابراین نمی‌تواند به **حجم** لازم و کافی از کالاهایی که برای **بازتولید** نیروی کارش ضروری است، دسترسی پیدا کند. چنین وضعی فقط به معنای گرسنگی کارگر نیست، بلکه از دید سرمایه‌دار **شرایط عینی بازتولید** سرمایه‌اش را بخطر انداخته است. بنابراین اخراج کارگر از تضادی که بین تولید مادی و تولید ارزش در خود فرآیند تولید سرمایه‌داری نهفته است ناشی می‌شود.

عزیمت از ارزش نیروی کار برای شناخت ماهیت مزد، تعیین مقدار آن، دو جنبه‌ی تعیین‌کننده دارد. **یک**: تعریف ارزش نیروی

کار با استناد به ارزش کالاهایی که برای بازتولید نیروی کار کارگر لازم‌اند، بخودی خود تنها شالوده‌ی تعیین مقدار ارزش نیروی کار است و فقط پرسش **کمیت و کیفیت** این کالاها را طرح می‌کند. اگر کارگر برای بازتولید نیروی کارش نیازمند مسکنی برای خواب و آسایش است، به این پرسش که این خواب و آسایش باید با گورخوابی یا کارتن‌خوابی فراهم شود یا در فضا و مکانی درخور و شایسته‌ی زندگی انسان، هنوز باید پاسخ داده شود. اینکه قلمرو کالاهایی که مصرفشان برای بازتولید نیروی کار ضروری است، شامل سفر، دیدار با دوستان و خویشان، تفریح و بازی و همراهی با همسر و کودک در سور و سوگ و بهره‌وری منظم از زندگی فرهنگی (سینما، تئاتر، نمایشگاه، کنسرت، ...)، از آزادی بیان و تجمع نیز می‌شود، پرسشی است که باید به آن پاسخ داد. بدیهی است که مرجع تصمیم‌گیری درباره‌ی کمیت و کیفیت این کالاها و قلمروی که به آن تعلق دارند، در تحلیل نهایی، مبارزه‌ی بین کارگران و سرمایه‌داران است: کشاکشی بین این دو طبقه‌ی اجتماعی که در میدان، فضا و بر بستر توازن قوای سیاسی هرروزه در جریان است. اما این مبارزه با مبارزه یا جدال عرضه و تقاضا در بازار کار یک تمایز ماهوی و بسیار تعیین‌کننده دارد. **دو:** با اینکه موکول کردن میزان مزد به مبارزه در بازار کار یا باصطلاح مبارزه‌ی طبقاتی، به این رابطه ظاهری سیاسی می‌دهد، اما در واقع در چارچوب مناسبات سرمایه‌داری باقی می‌ماند. برعکس، وقتی ما مبارزه بر سر مزد را با عزیمت از ارزش نیروی کار آغاز می‌کنیم، درست است که نهایتاً تعریف چند و چون آنرا به مبارزه‌ی طبقاتی واگذار می‌کنیم، اما با این تفاوت عمده که با عزیمت از ارزش نیروی کار نشان می‌دهیم، ارزشی که کل روزانه‌کار، مازاد بر ارزش نیروی کار تولید کرده است، **ارزش اضافی نسبی** است. سهمی است که سرمایه‌دار برای آن پیشیزی نپرداخته است و ماهیت و گوهر سرمایه، چیزی جز همین ارزش اضافی و انباشت آن نیست. ما تنها میزان مزد را تعیین نمی‌کنیم، بلکه هم میزان و هم ماهیت ارزش اضافی را آشکار می‌سازیم؛ و بنابراین با روشنگری در باره‌ی ماهیت و میزان مزد، نسبت به کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در موضع انتقادی و انقلابی قرار می‌گیریم. عزیمت از ارزش نیروی کار برای تبیین و نقد ارزش اضافی نسبی، نه تنها با آشکار کردن شالوده‌های مبارزه بر سر مزد، وجود و ضرورت این مبارزه را توضیح می‌دهد، بلکه از چارچوب چانه‌زنی بر سر مزد به‌مثابه‌ی قیمت کار فراتر می‌رود، در موضع نقد و الغای خود سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، ماهیت اساساً اقتصادی و محافظه‌کارانه‌ی آن مبارزه‌ی ظاهراً سیاسی و ماهیت اساساً سیاسی این مبارزه‌ی ظاهراً اقتصادی را آشکار می‌کند. این است روش نقد؛ این است روش مارکس.

طور دیگری به قضیه نگاه کنیم. نیروی کار کارگر از کارگر به‌عنوان انسان و موجودی زنده، جدا و جدانشدنی نیست. توانایی بکار انداختن دست و سر و قلب برای دست یافتن به هدفی یا کسب لذتی، جدا از انسانی نیست که دارنده‌ی این اندام و امکان است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با کالا کردن نیروی کار بر این اساس استوار است که این جدایی غیرطبیعی و غیرانسانی، در زمان و مکان محدود و معینی امکان‌پذیر شود. این انشقاق یکی از شروط اصلی انعقاد ارزش است. بیگانگی کارگر با شیئیت‌یافتگی کارش در عینیت ارزشی کالا، یک گام «پیش» تر صورت گرفته است، همانا در قالب بیگانگی انسان کارگر با توانایی کار خویش؛ در باخود-بیگانگی. به عبارت دقیق‌تر، این باخود-بیگانگی بطور منطقی، تاریخی و واقعی در انعقاد ارزش و در تداوم سلطه‌ی آن بر زندگی و روابط اجتماعی انسان، نقش هویت‌بخشنده ایفا می‌کند. سرمایه‌داری کارگر را از توانایی کارش جدا می‌کند؛ به عبارت دیگر بین «او» به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری و نیروی کارش، به مثابه‌ی کالا («ابژه»)، فاصله می‌اندازد. کارگر که به مثابه‌ی موجودی زنده صاحب اختیار **حقیقی** نیروی کار خویش است به مثابه‌ی «سوژه»ی صوری، بر آن اختیاری **حقوقی** دارد. کارگر «آزاد» است، نیروی کارش را در بازار بر اساس قراردادی داوطلبانه به سرمایه‌دار بفروشد. بدیهی است که این آزادی، صرفاً صوری و غیرحقیقی است؛ کارگر بطور حقیقی آزاد نیست نیروی کارش را بفروشد؛ مگر بخواهد از گرسنگی و بی‌سپنهای بمیرد؛ در مردن آزاد است.

جدایی و تمایز بین زمان کار و زمان فراغت، این جدایی را آشکار و ملموس می‌کند. زمان کار، بُرشی از زمان زندگی کارگر است که طی آن، این جدایی بین نیروی کار و انسان دارنده‌ی آن فعلیت می‌یابد. دست و سر و قلب به حرکت درمی‌آیند، اما به فرمانی بیگانه که هدفی بیگانه با کارگر را دنبال می‌کند. اینکه حاصل کار، موجودی بیگانه با کارگر است، از خود این فرآیند و گام مقدم بر آن ناشی است. پایان زمان کار و آغاز زمان فراغت، هرچند زمانی کوتاه است که در فاصله‌ی بین این دو جدایی و این دو فرمانبرداری صورت می‌گیرد و کماکان در ناخودآگاه و پس‌زمینه‌ی جان و آگاهی و احساس کارگر بصورت نگرانی برای بقا و ترس از بیکاری نقشی ویرانگر ایفا می‌کند، اما موقتاً به معنای پایان این جدایی است؛ دوباره دست و سر و

قلب به میل و فرمان دارنده‌ی او عمل می‌کنند. دقیقاً از همین روست که یکی از حوزه‌های کشاکش بین بخشی از کارگران و سرمایه‌داران در کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی، اصرار سرمایه‌داران به دسترسی به کارگران (ایمیل، پیجر، مسنجر...) در ساعات فراغت آن‌هاست. سرمایه می‌خواهد این جدایی را حتی در اوقات فراغت پایدار نگه دارد.

سوژه‌ی انقلابی و انتقادی از طریق آگاهی به جایگاه طبقاتی خود به این جدایی آگاه می‌شود و برای رفع آن و براندازی مناسباتی که موجب و ضامن پایداری آن هستند مبارزه می‌کند. تنها با عزیمت از ارزش نیروی کار در پیدایش و پایداری ارزش اضافی نسبی است که می‌توان به این جدایی، به این باخود-بیگانگی و ساز و کار اجتماعی و نهایتاً «اقتصادی» و سیاسی حضور و دوام آن، آگاه شد و گام در راه رفع و براندازی آن نهاد. از این جاست که سوژه‌ی صورتی روشنگری جای خود را به سوژه‌ی انتقادی و انقلابی آگاهی نقادانه می‌دهد. برده‌دار، برده را می‌خرد، نه کارگر را. در کارگر «آزاد» وحدت انسان و نیروی کارش حفظ می‌شود. سرمایه‌دار، نیروی کار کارگر را می‌خرد، نه کارگر را. در کارگر «آزاد» وحدت انسان و نیروی کارش از دست می‌رود. وحدت انسان و نیروی کارش در برده، به بهای سلب آزادی و انسانیت اوست. تاوان «آزادی» انسان در سرمایه‌داری، باخود-بیگانگی و دوپارگی کارگر است. کارگر با برانداختن سرمایه، وحدت انسان و توانایی‌هایش را بازیافت می‌گیرد و وحدت واقعی را در آزادی حقیقی برای نخستین بار برقرار می‌کند.

به این معنا، نفی سرمایه‌داری، انتقاد از خود پروتاریاست.

یادداشت‌ها

۱- اشاره به نوشته‌ی کوتاهی از اندیشمند برجسته‌ی مارکسیست مایکل لیبویتز، تحت همین عنوان در سال ۱۹۹۲ به مناسبت ۱۲۵مین سالگرد انتشار کاپیتال ارائه شد. (ترجمه‌ی فارسی: «سکوت‌های کاپیتال»، برگردان: آبتین افشین، گروه پروسه. شهریور ۱۳۹۳).

لیبویتز خطوط عمده‌ی این نظر را در اثر ارزشمند و بسیار مشروح دیگری زیر عنوان «فراسوی سرمایه» طرح کرده است:

Michael. A. Lebowitz; *Beyond Capital, Marx's Political Economy of the Working Class*, Palgrave, MacMillan, N.Y. 1992, 2003.

۲- هدف از نوشته‌ی حاضر نقد دیدگاه لیبویتز در «فراسوی سرمایه» نیست، بلکه واکاوی هسته‌ی مرکزی آن در ارتباط با مقوله‌ی «ارزش اضافی نسبی» در کاپیتال و از دیدگاه نقد اقتصاد سیاسی است. لیبویتز در «فراسوی سرمایه» سرسختانه از دست‌آوردهای مارکس دفاع می‌کند، خود را مارکسیستی «ارتدکس» می‌نامد و کارش را در تداوم و تکامل کار مارکس تعریف می‌کند.

درباره‌ی لیبویتز و نقد دیدگاه او، به‌زبان فارسی، نوشته‌ها و ترجمه‌های سودمندی را می‌توان در تارنمای «نشر بیدار» و دیگر انتشارات آن در قالب کتابها و جزوه‌ها و نشریات یافت. از آن جمله مجموعه‌ای که حسن آزاد زیر عنوان «نظریه‌ی مارکسیستی مزد» ترجمه کرده است.

۳- کاپیتال جلد اول: MEW, 23, S. 545؛ (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۵۶۱؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۴۷۳).

دو صفحه پیشتر از آن، مارکس در آغاز فصل پانزدهم می‌نویسد: «ارزش نیروی کار با ارزش وسائل معاشی تعیین می‌شود که بطور متعارف مورد نیاز کارگر متوسط است. حجم این وسائل معاش که شکل آن می‌تواند تغییر کند، برای جامعه‌ای معین و در دوره‌ای معین معلوم است و در نتیجه باید مقداری ثابت تلقی شود. آن‌چه تغییر می‌کند، ارزش این حجم است.»

۴- همان‌جا؛ MEW, 23, S. 562. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۵۸۰؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۴۸۹).

۵- MEW, 25, S. 368. (ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، ص ۳۹۹؛ ترجمه‌ی فارسی ایرج اسکندری، ص ۳۸۱).

۶- MEW, 42, S. 305ff.

برای مطالعه دو بخش پیشین از سلسله‌مقالات بازاندیشی نظریه ارزش به لینک‌های زیر مراجعه کنید:

[بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش نخست: ارزش: جوهر، شکل، مقدار](#)

[بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش دوم: کار زنده و ارزش آفرین](#)



حجاب اجباری و زنان طبقه کارگر

آیا لغو حجاب اجباری به زنان طبقه کارگر مربوط است؟

نوشته‌ی: جلیل شکری

۱۶ مارس ۲۰۱۸

قاب اول: یک خاطره‌ی زخمی

روز ۱۶ اسفند ۵۷ یک تیتیر در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی کیهان همه را شوکه می‌کند:

«امام خمینی: زنان باید با حجاب به وزارتخانه‌ها بروند.»

فردای آن روز، ۸ مارس روز جهانی زن بود و تظاهرات وسیعی علیه حجاب اجباری به راه افتاد.

متقابلاً روز ۲۵ اسفند نیز مدافعان حجاب اجباری بی‌کار ننشستند و تظاهرات نسبتاً گسترده‌ای را به نفع اسلام‌گرایان آماده‌ی قبضه‌کردن قدرت سازماندهی می‌کنند تا به این ترتیب برای جریان‌های چپ و لیبرال آشکار شود که اسلام‌گرایان مشت‌ی آخوند و طلبه‌ی حوزه‌ای نبوده و نیستند و پایگاه توده‌ای قابل ملاحظه‌ای دارند.

در ادامه اما با فروکش کردن اظهارنظرهای اسلام‌گرایان تازه به قدرت رسیده در ارتباط با «حجاب اجباری» بین صف «مخالفان حجاب اجباری» هم در خصوص «ضرورت یا عدم ضرورت به پیگیری مبارزه برای لغو حجاب اجباری» انشقاقی رخ داد و اکثریت از این سخن گفتند که «سری را که درد نمی‌کند با دستمال نمی‌بندند» یا «حالا که خودشان عقب‌نشینی کردند لازم

نیست ما مسئله را متورم کنیم تا این، گرگی به دست دشمنان (امپریالیسم) بدهد و تمرکز بر مسائل حادثه پس-انقلابی را به حاشیه ببرد؛ به این ترتیب «صف متحد زنان مخالف حجاب اجباری» بار دیگر بین گروه‌ها و احزاب و سازمان‌ها تقسیم شد.

در همین بحبوحه روزنامه کیهان با آیت‌الله طالقانی مصاحبه‌ای می‌کند. مرور سخنان طالقانی از این حیث مهم است که ضمن این که نزد «مجاهدین خلق» حکم «پدر معنوی» را داشت، در نظر برخی از جریان‌ها چپ هم «روحانی مترقی‌ای که گرایش‌های چپ‌گرایانه دارد» شناخته می‌شد؛ باین وجود اما سخنان «پدر»، تأسف‌بارتر از آن بود که بتواند نقش عمامه‌اش را در ابراز آن نادیده گرفت:

«هیاهو و جنجال راه نیاندازند و همان‌طور که بارها گفتیم همه حقوق حقه زنان در اسلام و در محیط جمهوری اسلامی محفوظ خواهد ماند. و از آن‌ها خواهش می‌کنیم که با لباس ساده با وقار، روسری هم روی سرشان بیاندازند به جایی بر نمی‌خورد. اگر آن‌هایی هم که می‌خواهند موی‌شان خراب نشود اگر روی موی‌شان روسری بیاندازند بهتر است و بیشتر محفوظ می‌ماند... چه جنگ‌ها، چه قتل‌ها و چه فجایع که تا یک سال قبل دایماً هر روز یک قسمت از اخبار روزنامه‌ها بود. منشا اینها کی بود؟ منشا اینها از کجا بود؟ غیر از همین تحریکات بی‌جا بود؟ واقعا یک عده زن‌ها این جوان‌ها را اذیت می‌کردند. آن‌ها یک عده‌ای شکایت داشتند جوان‌ها ما را اذیت می‌کنند. یک جوانی که وسیله زن گرفتن ندارد وسیله کار ندارد زندگی سرو سامانی ندارد وقتی این زن را با این صورت می‌بیند که گاهی یک پیرزن پنجاه شصت ساله خودش را مثل یک دختر ۱۴ ساله نمایش می‌دهد توی خیابان یا سر کوچه این بیچاره اذیتش می‌کند. ناراحتش می‌کند و این یک جور آزار جوان‌ها است و امیدواریم که بعد از این جوان‌های ما هم سر و سامان پیدا کنند... اجباری حتی برای زن‌های مسلمان هم نیست. چه اجباری؟ حضرت آیت‌الله خمینی نصیحتی کردند مانند پدری که به فرزندش نصیحت می‌کند راهنمائیش می‌کند که شما اینجور باشید به این سبک باشید» (کیهان، ۲۰ اسفند ۵۷: شماره ۱۰۶۵۸).

تیر ماه ۵۹ از راه می‌رسد و با اجباری شدن حجاب، نظام سیاسی در حال تثبیت قدرت برآمده از انقلاب، به جهت «هویتی» مهمترین «سرشت-شان» خویش را آشکار می‌کند.

در این بین البته برخی از گروه‌ها و سازمان‌ها (نظیر «سازمان وحدت کمونیستی»، «اتحاد مبارزان کمونیست»، «اتحاد ملی زنان»، «شورای همبستگی زنان» و...) از تأکید بر اهمیت پیگیری مسائل مربوط به «آزادی زنان» حتی تا بعد از فضای خفقان مطلق پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ دست برنداشتند؛ باین وجود اما هژمونی گفتمان «تضاد خلق-امپریالیسم» مبتنی بر قرائت خاص و ویژه‌ی بلوک شرقی مآبانه‌ی «حزب توده» و «سازمان فدائیان خلق {اکثریت}»، اندک صداهای مترقی را به محاق می‌برد.

«نامه مردم» ارگان رسمی حزب توده در شماره ۲۷۴ خود به تاریخ ۱۴ تیرماه ۵۹ (بعد از اعلام قطعی شدن حجاب اجباری) با تیتیری درشت چنین می‌نویسد:

«چه دست‌هایی در کار ایجاد تشنج‌اند؟»

«ضد انقلاب می‌کوشد با عمده‌کردن مسئله «حجاب اسلامی»، خود را از زیر ضربه خارج سازد و با ایجاد تشنج و نارضائی، انقلاب و رهبری انقلاب را آماج حمله کند».

و در ادامه هم که از ترس‌شاکار «حجاب ضدامپریالیستی» سخن به میان می‌آید!

اگر این سخنان خمینی در خرداد ۱۳۵۸ برای «صاحبان صنایع و بازاریان» را نمونه‌نمای عزم و اراده‌ی رژیم جدید برای تداوم بخشیدن به «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» در نظر بگیریم:

«اسلام... نه سرمایه را طرد می‌کند، نه اجازه می‌دهد که سرمایه جوری رشد کند که کسی صدها میلیون دلار داشته باشد» (به نقل از: بهداد و نعمانی، ۱۳۸۷: ۲۳)

بی‌تردید جمله‌ی «زنان باید با حجاب به وزارت‌خانه‌ها بروند» نمونه‌نمای لحن خاص و ویژه‌ای بود که این رژیم جدید مایل بود به «سرمایه‌داری» بدهد. سخن از چسباندن صفت یا مضاف‌الیه «ایرانی» و «اسلامی» کنار «سرمایه‌داری» نیست، بلکه جلب توجه به چند و چون شکل سرمایه‌داری در جامعه‌ی ایران است. این جا مطلقاً اشاره‌ام به مفهوم «صورت‌بندی اجتماعی» نزد

آلتوسری‌ها نیست که مبتنی بر آن خواسته باشیم «در تحلیل نهایی» نتیجه بگیریم، در ایران ما فاقد نظام سرمایه‌داری هستیم، اما به سبب حاضر بودن در «نظام جهانی»، دولت حاکم، سرمایه‌دارانه عمل می‌کند. اهمیت روشن شدن مفهومی این بحث از آنجایی نشأت می‌گیرد که با دست گذاشتن بر مسئله‌ی «نرخ اشتغال پائین زنان» در ایران، بعضاً این نتیجه‌گیری می‌شود که «برخلاف منطق سرمایه، در ایران سیستم حاکم چندان میلی به استفاده از «نیروی کار ارزان زنان» ندارد، و از این رو باید در سرمایه‌داری نامیدن جامعه‌ی ایران احتیاط کرد!»

ماجرای این سادگی‌ها نیست، و می‌بایست از یک سو «سیاست جمعیتی» و «خانواده» را از منظر «اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری» یک حاکمیت «محافظه‌کار» درک کرد، و از سوی دیگر «جنبه‌ی هویتی» محدود کردن حضور زنان در سپهر عمومی را برای اسلام‌گرایان خمینیست. در خصوص نکته‌ی اول باید گفت که عدم لحاظ کردن این مهم می‌تواند به این خطای تحلیلی منجر شود که جناح‌های محافظه‌کار، کشورهای غربی را به سبب پایبندی‌شان به «ارزش‌های کلیسایی» ضد سرمایه‌داری قلمداد کنیم. اهمیت این مرور تاریخی از آن‌روست که بتوان ارزیابی دقیقی از این پرسش داشت که:

«آیا اگر جمهوری اسلامی تن به لغو حجاب اجباری بدهد، باز هم می‌شود این رژیم را «جمهوری اسلامی» خواند؟»

اهمیت طرح و پاسخ این پرسش هم به این برمی‌گردد که این نگره وجود دارد که «جناح تکنوکرات» (اصلاح‌طلبان/اعتدال‌گرایان) همچنان که از سوی رقیبش متهم می‌شود، کاملاً قائل به «منطق سکولاریسم» است و ابایی از این ندارد که برای «بقا» پیش امتیازاتی نظیر «لغو حجاب اجباری» را به مخالفان بدهد. شواهد مقوم این فرضیه، «پیش‌روی آرام» است که از بعد از دهه‌ی ۷۰ شمسی از سوی زنان در «سپهر عمومی» اتفاق افتاده و بارزترین جنبه‌ی آن «تغییر ظاهر» در قیاس با «سخت‌گیری‌های دهه‌ی ۶۰» است. درست است که در وهله‌ی اول می‌بایست این «پیش‌روی آرام» را در معنای دقیق کلمه حاصل «سوژه‌گی» زنان دانست، اما نمی‌توان از این هم صرف‌نظر کرد که «حاکمیت» هم به این تحمیل از سوی «جامعه مدنی» تن داده است (به اصطلاح محاوره‌ای «شُل کرده است»). با این تفاسیر آیا نمی‌توان انتظار داشت حاکمیتی که حتی برای بقایش تن به شکستن تابوی سی و چند ساله‌ی خودش، یعنی «بر سر میز مذاکره نشستن با آمریکا» داد، در خصوص برخی از «آزادی‌های اجتماعی» هم کوتاه بیاید؟

ممکن است پرسیده شود که بگیریم که کوتاه بیاید، این را باید به این فال نیک گرفت که اولاً موفقیتی برای جنبش زنان به طور خاص است و ثانیاً سوق دادن آرام آرام حاکمیت است به دموکراتیک شدن. طراحان فرضیه اما با این نگرانی پرسش‌شان را طرح می‌کنند که اگر شواهد و قرائن به این حکم می‌دهد که امکان یک عقب‌نشینی از سوی حاکمیت وجود دارد، آیا این به مثابه‌ی به مسیر اشتباه رفتن جنبش زنان نیست؟ به عبارتی یک جور استعداد برای ادغام شدن این اعتراض در منطق وضع موجود که باعث می‌شود مسائل حادث‌تری چون «کار خانگی»، «دستمزد زنان» و «سیاست‌های خانواده» مغفول مانده و شالوده‌ی جنبش زنان به خواست تا اندازه‌ی زیادی لیبرالی طبقه‌ی متوسطی «لغو حجاب اجباری» خلاصه گردد.

قاب دوم: از آزادی‌های یواشکی تا فریاد کردن آزادی

با تکثیر شدن «دختر میدان انقلاب»، که در ادامه‌ی پُرسدترین حرکت اعتراضی زنان ایران طی چند سال گذشته با عنوان «آزادی‌های یواشکی» و «چهارشنبه‌های سفید» بود، حتی با وجود تبری جستن بسیاری از این زنان و دختران معترض از متأثر و مربوط بودن‌شان به «مسیح علی‌نژاد»، زمزمه‌ی این نگرانی از جانب «فمینیست‌های چپ» و برخی از «چپ‌ها» قوت گرفت که: «این مطالبه تنها به یک طبقه متوسط سکولار غرب‌زده محدود می‌شود که هنوز دل در گرو مدرنیزاسیون پهلوی دارند.»

یا در شکل کم‌تر هیستریک و در هیأت یک نگرانی به این شکل بیان می‌شد:

«این مطالبه‌ای است مترقی و ضروری اما هژمونی گفتمان لیبرالی در آن، می‌تواند ظرفیت‌های رادیکال آن را به نفع منطق سرمایه‌سالار عقیم سازد، لذا اگر چپ بنایی بر ورود به مسئله دارد باید به این بیاندیشد که چگونه می‌تواند مهر و نشان خویش را بر تارک مبارزات زنان حک کند.»

بار دیگر پرسشی قدیمی، اما هر بار با جلوه‌های نو پیش روی چپ قرار گرفته است:

«چپ تا کجا و به چه نحو باید با آزادی‌های اجتماعی‌ای که لیبرالیسم را به‌طور سنتی متولی گفتمانی آن می‌دانند همراهی کند؟» در ارتباط با موضوع «لغو حجاب اجباری»، به‌طور خاص طیفی از چپ در برابر روی کرد اکونومیسم‌باور، این چالش را پیش می‌کشد:

گیریم که «لغو حجاب اجباری» مسئله‌ی «زنان طبقه‌ی کارگر» نیست، آیا کمونیست‌ها وظیفه ندارند که آن را برای ایشان بدل به «مسئله» کنند؟ آیا ایستادن بر این‌که طبقه‌ی کارگر تا گردن درگیر امور معیشتی‌ست و مسائلی از این دست در نظرش خواسته‌هایی لوکس و از آن مرفهان بی‌درد است، و حتی دامن زدن به آن می‌تواند ایشان را در ضدیت با آن، با حاکمیت هم‌صدا کند، به نوعی خطر فروکاستن «عدالت اجتماعی» به صرفاً «امری اقتصادی» نیست؟ آیا این باعث نمی‌شود تا «سوژه‌گی» طبقه‌ی کارگر را صرفاً در یک سطح تردیونیونیستی (صنفی) در نظر بگیریم؟

لنین در «چه باید کرد؟» پاسخ‌هایی روشن و قانع‌کننده به چالش فوق می‌دهد:

«آیا این درست است که مبارزه‌ی اقتصادی برای جلب توده به مبارزه‌ی سیاسی عموماً «وسیله‌ای است که از همه وسیع‌تر قابل استفاده می‌باشد؟» خیر، خیر به‌هیچ وجه درست نیست. همه و هر گونه نمودار ستم‌پلیسی و بی‌دادگری‌های استبداد از جمله وسایلی‌ست که «وسعت استفاده» اش برای این‌گونه «جلب» توده به هیچ‌وجه دست کمی از نمودارهای مبارزه‌ی اقتصادی ندارد» (لنین، م.آ.ج. ۱، ۱۳۸۴: ۲۴۵-۲۴۶).

او در ادامه با استراتژی خاص نوشتاری‌اش می‌کوشد از زبان یک کارگر ماجرا را ساده‌تر و درعین حال عمیق‌تر تبیین کند:

«... آن فعالیتی که شماها {منظور روشنفکران چپ} با پیش کشیدن خواست‌های مشخصی، که وعده‌ی نتایج محسوسی را می‌دهند، می‌خواهید از آن پشتیبانی نمایید در بین ما کارگران اکنون دیگر موجود است و ما خودمان در فعالیت روزمره‌ی سندیکایی و کوچک خود این خواست‌های مشخص را اغلب بدون هر گونه کمک روشنفکران مطرح می‌کنیم. ولی چنین فعالیتی ما را قانع نمی‌کند؛ ما بچه نیستیم که بتوان با یک قلیه‌ی سیاسی «اقتصادی» سیرمان کرد؛ ما می‌خواهیم آن‌چه را که دیگران می‌دانند ما هم بدانیم؛ ما می‌خواهیم با همه‌ی جوانب سیاسی مفصلاً آشنا شویم و فعالانه در همه و هر گونه واقعه‌ی سیاسی شرکت نماییم. برای این کار لازم است که روشنفکران آن‌چه را ما خودمان هم از آن آگاهیم کم‌تر تکرار کنند و بیش‌تر از چیزهایی برای ما صحبت کنند که هنوز نمی‌دانیم... این دانش سیاسی را شما روشنفکران می‌توانید به‌دست آورید و شما موظفید آن را صد و هزار بار زیاده‌تر از آن‌چه که تا به‌حال به ما رسانیده‌اید به ما برسانید و آن هم نه تنها به شکل مباحث و رسالات و مقالات (که اکثر اوقات - ببخشید اگر بی‌پرده صحبت می‌کنیم! - خسته‌کننده است)، بلکه حتماً به‌شکل افشاگری‌های جان‌ان‌اعمالی که حکومت و طبقات حاکم ما در حال حاضر در تمام شئون زندگی انجام می‌دهند» (همان: ۲۶۰).

عدم درک این استدلال واقع‌شدن در آستانه‌ی پذیرش کلیشه‌ی هر دم بازتولیدشونده‌ی لیبرالیسم مبنی بر خطر طبقه‌ی کارگر برای دموکراسی و جامعه مدنی است که از «ارجحیت دغدغه‌ی نان بر آزادی» نزد ایشان ناشی می‌شود.

دقت کنیم که در برابر این کلیشه، خود را خلع سلاح شده نمی‌بینیم:

«برای کمونیست‌ها اولویت نباید «گرفتن مذهب و باورهای شخصی» طبقه‌ی کارگر از او باشد، بلکه کمونیست‌ها باید تمرکز خویش را بر امحای آن شرایط اجتماعی‌ای معطوف سازند که منجر به بالیدن چنین باورهایی شده است.»

این رویکرد به‌ظاهر متکی بر نحوه‌ی استدلال مارکس در «درباره‌ی مسئله‌ی یهود» است که از «مذهب در عمل» (دین زیسته) به‌عوض «مذهب در آموزه‌ها» سخن می‌گوید و خواهان امحای شرایط منجر به برآمدن آن است:

«مذهب دنیوی یهودی چیست؟ کاسبکاری؛ خدای دنیوی او چیست؟ پول. بسیار خوب! بنابراین آزادی زمان ما آزادی از کاسبکاری و پول، یعنی آزادی از یهودیت عملی و واقعی خواهد بود.»

آن سازمان اجتماعی که بتواند پیش شرط‌های کاسبکاری و بنابراین امکان کاسبکاری را از میان ببرد، موجودیت یهودی را

ناممکن می‌سازد؛ آگاهی مذهبی او مانند غبارِ رقیقی در هوای واقعی و حیات‌بخش جامعه، رنگ خواهد باخت. از سوی دیگر، هنگامی که یهودی به بی‌هودگی ماهیت عملی‌اش پی‌برد و در الغای آن بکوشد، خود را از جریان پیشین تحول‌خویش رها ساخته، در جهت‌رهایی بشر به معنی دقیق کلمه خواهد کوشید و بر ضد عالی‌ترین جلوه‌ی عملی از خودبیگانگی انسان برخواهد ساخت» (مارکس، ۱۳۸۱: ۴۶).

این استدلال غلطی نیست، منتهی باید آن را در پرتو «روند تکامل فکری» خود مارکس بازتفسیر کرد و نه به‌عنوان جمله‌ای قصار از گوینده‌ای که حرفش فصل‌الخطاب است. این بازتفسیر در پرتو فهم استعاره‌ی «زیربنا/ روبنا» است:

«الگوی مکانیکی زیربنا- روبنا، با «سطوحی» که چون جعبه‌های درخودبسته، از لحاظ مکانی مجزا و منفصل به‌فهم درمی‌آیند، تنها دو گزینش غیرقابل قبول را پیش روی ما قرار می‌دهد: یا باید از تقلیل‌گرایی ساده‌انگارانه‌ی «ارتدکس» دفاع کرد که بنابه آن جعبه‌ی «اقتصادی» پایه‌ای صرفاً در جعبه‌های روبنایی «بازتاب» می‌یابد؛ یا این که می‌توانیم با تعویق تعیین‌کنندگی «اقتصاد» به یک «در نهایت» اصطلاحات آلتوسر { بسیار دور از «اکنون‌میزم خام‌اندیش» بیره‌زیم، امری که با بی‌خاصیت کردن نقش جبر انعطاف‌ناپذیر ساختاری در تاریخ حاصل می‌شود} (می‌کسینز وود، ۱۳۸۶: ۸۲).

ای. پی. تامپسون، تاریخ‌نگار برجسته‌ی انگلیسی مارکسیست در خوانش تحسین‌برانگیزی که الین می‌کسینز وود از آرای او به‌دست می‌دهد با پیش‌کشیدن اهمیت «فهم امر اقتصادی به‌نحوی که کاملاً اجتماعی باشد» که در آن «فرهنگ»، «حقوق»، «هنر»، «دین» و... در کنار «تولید ارزش اضافی» یک «میدان نیرو» را در «شیوه‌ی تولید» تشکیل می‌دهند. تامپسون می‌نویسد:

«...منطقی اقتصادی و منطقی اخلاقی وجود دارد و بیهوده است که برای یکی از آن‌ها اولویت قائل شویم زیرا آن‌ها تجلی‌ل‌های متفاوت «هسته‌ی مناسبات انسانی» واحدی هستند» (به نقل از: همان: ۸۳).

به‌این ترتیب به‌سادگی عبورکردن از کنار باورهای تزریق‌شده‌ی طی تاریخ طولانی بیگانگی به‌ذهن کارگران (از نوع مذهبی‌اش گرفته تا سیاسی)، و تغییر و تصحیح آن‌را حواله‌دادن به‌حل و فصل شدن اقتصاد در تجلی «تضاد کار و سرمایه»، هم نفهمیدن منطق این تضاد مهم است و هم پذیرش تقسیم کار بورژوازی تلقین‌شده از سوی «لیبرالیسم» که «چپ باید تنها به‌سخنوری پیرامون «عدالت و برابری» پردازد و دفاع از «آزادی» حق انحصاری راست است» (!)

عجیب نیست که این تلقین آن‌قدر از دهان چپ‌ها تکرار شده که حتی امتیاز ابداع‌اش هم عموماً به‌نام ایشان سکه خورده و نه «لیبرالیسم». قریب به ۶۴ سال پیش حزب توده در توجیه چرایی واکنش ضعیف‌اش به‌هنگام وقوع «کودتای ۲۸ مرداد» متکی بر ایده‌ی سه مرحله‌ای بودن انقلابات در کشورهای مستعمره و نیمه مستعمره از سوی استالین (۱. انقلاب ضد امپریالیستی ۲. انقلاب بورژوا-دموکراتیک ۳. انقلاب سوسیالیستی) چنین نتیجه گرفته بود که:

«... اگر در مرحله‌ی دوم انقلاب، رهبری و لذا مسئولیت سرنوشته نهضت با ماست در مرحله‌ی اول، رهبری دست بورژوازی و لذا مسئولیت بیش‌تر نیز با اوست» (به نقل از: گذشته چراغ راه آینده، ۱۳۸۷ {چ ۹}: ۶۳۵).

لنین به‌درستی در نقد چنین نگره‌ای در «چه باید کرد؟» نوشته بود:

«... کسی که در عمل فراموش کند که وظیفه‌اش این است که در طرح و تشدید و حل هر گونه مسائل عمومی دموکراتیک در پیشاپیش همه باشد، آن کس سوسیال دموکرات نیست. خود را «پیشاهنگ» نامیدن کم است، باید عمل هم طوری باشد که همه‌ی دسته‌های دیگر ببینند و ناگزیر معترف گردند که ما پیشاپیش دیگران می‌رویم» (لنین {مجموعه آثار، جلد اول}، ۱۳۸۴: ۲۷۰).

اهمیت «روش» در مبارزه‌ی چپ برای آزادی

متأثر از ایده‌ی «ضرورت تفکیک «روش پژوهش» از «شیوه‌ی بازنمایی» در «پیشگفتار جلد اول کاپیتال» مارکس، واقعیت اجتماعی به‌شکلی «پدیدار» می‌شود و «نمود» می‌یابد که «جوهر» و «ماهیت»‌اش را می‌پوشاند و به‌این ترتیب هم‌زمان در یک «پدیده» دو چیز متضاد و متخالف «جلوه» می‌کنند. مثال معروف برای فهم‌پذیر کردن این نکته حرکت خورشید در آسمان

است، که چشم غیر مسلح به تلسکوپ این طور درک‌اش می‌کند، حال آن‌که همه می‌دانیم خورشید ثابت است و این زمین است که به دور آن در حال گردش است. دقیقاً همین دوگانگی است که فلسفه‌ی وجود علم را توضیح می‌دهد: «علم زائد می‌بود اگر شکل پدیداری چیزها و ذات‌شان بی‌واسطه یکی می‌بود» (مارکس، جلد سوم کاپیتال، به نقل از: کوسیک، ۱۳۸۶: ۱۱).

پس مسئله‌ی اصلی عبارت است از پیدا کردن «میانجی‌گرها»یی که چراییِ ظاهرشدن «هسته»ی واقعیت در چنین «پوسته»ای را توضیح دهند.

بر بستر این تفسیر اگر به بحث از «حجاب اجباری» برگردیم، می‌توانیم بگوییم که حلقه‌ی مفقوده در تحلیل‌ها عبارت از این است که توضیح داده نمی‌شود که چرا سرمایه‌داری مدیریت شونده توسط رژیم جمهوری اسلامی برخلاف راستای هسته‌ی این شیوه‌ی تولید (نیاز به گشایش حضور فردی در سپهر عمومی و نیروی کار ارزان ... در این جا «زنان»)، در این «پوسته» جلوه‌گر می‌شود که زنان تا جای ممکن باید از سپهر عمومی کنار روند و نقش فعالی در تولید مثل و انجام وظایف همسری - مادری بر عهده گیرند؟

پاسخ به این پرسش، کیفیت واردشدن چپ به میدان این نزاع خاص در کلیت «مبارزات زنان» در جامعه‌ی سرمایه‌داری ایران را روشن کرده و راستای چگونه بدل‌شدنش به «پیشاهنگ» در عرصه‌ی مبارزه برای «آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» را ترسیم می‌کند.

انقلاب ۱۳۵۷ به بر سرکار آمدن رژیمی منجر شد که نخستین دولت مدرن شیعی در جهان بود. البته این دینی بودن حکومت چیزی از جنس «پاکستان» و «اسرائیل» نبود که مبنای شکل‌گیری‌شان نه «ملیت»، بلکه «دین» بود (البته این پیچیدگی در مورد «یهودیت» همچنان محل مناقشه است که به «قوم» هم شناخته می‌شود). جمهوری اسلامی ترکیب غربی بود که حتی میان خود اسلام‌گرایان بر سر پذیرش‌اش مناقشه بود. این ابداعی بود که شاید بیش از دار و دسته‌ی روحانیون گرد آمده حول خمینی، حاصل دست‌پخت نیروهای موسوم به «ملی - مذهبی» (بازرگان، یزدی، بنی‌صدر و...) بود تا به زعم خویش بتوانند با راضی کردن اسلام‌گرایان خمینیست، زمام امور را به دست بگیرند. رژیم سیاسی جدیدی میراث‌بر «سرمایه‌داری در حال بلوغ»ی بود که به ویژه از بعد از «اصلاحات ارضی» دهه‌ی ۱۳۴۰ آهنگ رشد و گسترش‌اش شتاب گرفته بود. با وجود امیدی که انقلابیون به انقلاب ۵۷ بسته بودند، اما خیلی زود آشکار شد که این حرکت بنا نیست منادی یک تغییر بنیادین در مناسبات سرمایه‌دارانه باشد، بلکه پای تجربه‌ی جنبه‌ی مسبوق به سابق انعطاف‌پذیر منطق سرمایه، یعنی پیوند با یک «دین» در عرصه‌ی سیاست، وسط است.

شیعی‌گری جمهوری اسلامی هم «انباشت» و «مالکیت خصوصی» را می‌خواست و هم تثبیت هویت دینی‌اش در سپهر عمومی را. در آغاز به نظر می‌رسید این هر دو قادر به هم‌نشینی با یکدیگر نیستند و وجود یکی مستلزم نفی دیگری ست. سرمایه‌داری اما پیش‌تر ثابت کرده بود که قدرت انعطاف‌پذیری‌اش بیش از این‌هاست. اتحاد جماهیر شوروی و چین کمونیست دو نمونه‌ی برجسته‌ی قرن بیستمی از جوامعی بودند که به رغم غیاب دو مؤلفه‌ی «مالکیت و سایل تولید توسط سرمایه‌داران خصوصی» و «تجزیه کل سرمایه اجتماعی به واحدهای متعدد رقیب»، اما از جنبه‌ی جدیدی از انعطاف‌پذیری سرمایه‌داری پرده‌برداری کردند: سرمایه‌داری دولتی.

پس در مورد جمهوری اسلامی هم شدنی بود. البته لازم است این نکته را در بازخوانی تاریخ مورد توجه ویژه قرار دهیم که آنچه از سر گذشته شاید از عینک امروز بسیار سوپژکتیو و برنامه‌ریزی شده به نظر برسد، اما حقیقت آن است که این روند، یک روند ابژکتیو است و ساختارها و منطق‌های پشت آن‌ها در یک هم‌نشینی یکدیگر را تقویت یا خنثی، و به‌طور کلی جرح و تعدیل کرده و می‌کنند.

هویت شیعی می‌بایست در سطح جامعه عینیت ویژه‌ای می‌یافت: از مناسبات حقوقی تا مناسبات فرهنگی، و از زندگی خصوصی افراد تا سپهر عمومی جامعه. جامعه باید یک جامعه اسلامی به نظر می‌رسید. مهمترین جلوه‌ی اسلامی بودن یک مملکت در بدو ورود برای هر ناظری در ظاهر افراد است؛ و از این منظر چه کسی شاخص‌تر از زنان؟ از منطق منتزع‌شده‌ی

سرمایه قطعاً خانه‌نشین کردن زنان و هژمونیک شدن نقش مادری - همسری برای ایشان می‌تواند به‌عنوان یک ضرر بابت «صرف‌نظر کردن از نیروی کار ارزان» خوانش شود، اما از بعد اقتصاد سیاسی جمعیت می‌توان جور دیگری دید:

با اعمال سیاست‌های تنظیم خانواده رشد جمعیت کشور که از سال ۱۳۴۶ تا شروع انقلاب روندی کاهنده داشت، ناگهان پس از انقلاب اسلامی با اجرای سیاست‌های تشویق مولید، جمعیت به‌طوری افزایش یافت که در دهه‌ی ۵۵-۱۳۶۵ به یک‌باره به رشدی نزدیک ۴ درصد رسید که در تاریخ کشور بی‌سابقه بوده است. پس از آن مجدداً با از سر گرفتن سیاست‌های تنظیم خانواده از سال ۱۳۶۸ به بعد بار دیگر رشد جمعیت کشور کاهش یافت، به نحوی که از ۳/۹ درصد در دهه ۱۳۵۵-۱۳۶۵، به ۱/۶۱ درصد در دهه ۱۳۸۵-۱۳۷۵ رسید. به‌نظر نیروی کار برای یک دوره به اندازه‌ی کافی تولید شده بود و می‌بایست از منظر زیست-سیاست و تدبیر جمعیت ارزش نیروی کار از یک حدی پائین‌تر نیاید؛ هرچند که چهار سال پیش خامنه‌ای در پیامی سیاست‌های کنترل جمعیت از بعد از دوران هاشمی را اشتباه خواند و در بیانی واضح بر متکی بودن پیشرفت به وجود نیروی کار فراوان صحه گذاشت:

«ما فکر می‌کنیم که اگر چهار پنج بچه افتاد روی دوش یک خانواده وضع زندگی‌شان چگونه خواهد شد، فکر این را هم بکنید که این چهار پنج بچه وقتی بزرگ شدند و کاری پیدا کردند و شغلی پیدا کردند چه کمکی می‌توانند به پیشرفت کشور بکنند.» در واقع باید گفت که منطق شیعی‌گری در ارتباط با جایگاه زن در یک تضاد عملی با منطق سرمایه نبود. در این جا سخن از «منطق تاریخی در حال کار سرمایه» در ایران است و نه آن «منطق انتزاعی» که برای «بازنمایی» علمی کلیت ساختار سرمایه ترسیم می‌شود. هر دو «منطق» (تاریخی و انتزاعی) واقعی‌اند، تفاوت در این است که «منطق تاریخی» عملاً محاط شده در بین انواع و اقسام گرایش‌ها و ضدگرایش‌هاست و هرگز امکان بروز و ظهور در شکلی ناب را ندارد، اما منطق انتزاعی یک طی طریق علمی است برای آشکارگی هسته‌ی مناسبات اجتماعی در این شیوه‌ی تولید که مرحله به مرحله ناممکنی کارکردش به شکلی ناب مستدل می‌شود.

با تحمیل ضرورت تغییر سیاست‌ها برای دوران پس از جنگ در داخل از یک سو و در کنار آن فروپاشی بلوک شرق و خیز بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول از طریق اعطای تسهیلات بانکی برای ادغام کشورهای در حال توسعه در نظام جهانی سرمایه‌داری (مبتنی بر اجرای سیاست‌های «تعدیل ساختاری») از سوی دیگر، منطق شیعی‌گری در ارتباط با نحوه‌ی حضور زنان در سپهر عمومی مبادرت به عقب نشینی‌هایی کرد: حضور زنان در بازار کار بالا رفت و در ارتباط با مسئله‌ی پوشش، از سخت‌گیری‌های دهه‌ی اول چشم پوشیده شد. تمرکز حاکمیت بر «پیش‌روی آرام نئولیبرالیسم» باعث شد تا گروه‌هایی از جامعه‌ی مدنی در چارچوب منش لیبرالی مبادرت به «پیش‌روی آرام در جهت تثبیت حقوق شهروندی» نمایند.

با راحت شدن خیال حاکمیت از تثبیت پایه‌های سیاست جدید پذیرفته شدن در نظام جهانی، بلوک راست بورژوازی حاکم ضرورت این‌را حس کرد تا اهمیت پیکریافتگی انتزاع اندیشه‌ی شیعی‌گری را بار دیگر از طریق از سر گرفتن سیاست‌های هویتی به رُخ شهروندان بکشد (۱۳۹۲-۱۳۸۴): احیای پلیس امنیت اخلاقی و تصویب سلسله‌ای از سیاست‌های مربوط به تکریم خانواده و تثبیت نقش همسری - مادری برای زنان.

بازسازی هویت شیعی به‌فراموشی سپرده‌شده به‌خاطر ضرورت تثبیت بازارگرایی معطوف به‌ادغام در نظام جهانی در دوران ۱۶ ساله‌ی اول پس از جنگ، باعث شد تا در پایان این دوره‌ی بازسازی، این بار غفلت از تداوم بخشیدن به سیاست تعامل با دنیا برای باقی ماندن در قطار ادغام، بار دیگر تمرکز حاکمیت متوجه‌ی دیپلماسی مورد نیازش برای بازگشت به چرخه‌ی ادغام شود (برجام) و مجدداً سهل‌گیری‌ای بر التزام عملی داشتن به هویت‌گرایی شیعی حاکم گردد.

این سهل‌گیری اما برای رژیم حاکم همواره حد یقینی داشته‌است که تحت هیچ عنوان از آن عدول نکرده و بنابه «خصلت - ویژه» ای که در قیاس با دیگر شاخص‌های مشترک با رژیم‌های سیاسی دیگر (التزام به منطق سرمایه) متمایزش می‌کند، از آن (هویت شیعی‌گری) عدول نخواهد کرد. این مدعی را می‌توان در اظهارات اخیر رهبر جمهوری اسلامی به‌وضوح دید:

«آن همه هزینه، فکر و تبلیغات کردند که در نتیجه آن چند دختر فریب بخورند و در گوشه و کنار روسری از سر بردارند و همه تلاش‌هایشان در این نتیجه کوچک و حقیر خلاصه شد که این، مسئله‌ای نیست اما آن‌چه بنده را حساس می‌کند، طرح

مسئله حجاب اجباری از دهان برخی خواص است... دشمنان ایران در همین چند ماه گذشته در اتاق فکر دور هم نشستند و برنامه‌ریزی کردند. برای سه ماه آخر سال طراحی کردند که به خیال خود کار جمهوری اسلامی را در اسفند ماه تمام می‌کنیم. شتر در خواب بیند پنبه دانه.»

مبتنی بر این واکاوی تاریخی برآمدن جمهوری اسلامی می‌توان پاسخ به پرسشی را که در آغاز طرح کردیم، یعنی:

«آیا اگر جمهوری اسلامی تن به لغو حجاب اجباری بدهد، باز هم می‌شود این رژیم را «جمهوری اسلامی» خواند؟»

باید «منفی» دانست؛ چه این که، دیگر آن چه نسبت به دیگر انواع رژیم‌های سیاسی حاضر در جهان متمایزش می‌کند را از دست می‌دهد. این جا منظور صرفاً «لغو حجاب» نیست، بلکه دست گذاشتن بر «حجاب» به عنوان نقطه‌ی آجیدنی است که نمونه‌نمایی از «شیعی‌گری» جمهوری اسلامی است. در مواجهه با این چالش که «حجاب اجباری» را انحصاری هویت‌گرایی شیعی نمی‌داند و با دست گذاشتن بر نمونه‌هایی چون عربستان آن را منشعب از کلیت «اسلام» عنوان می‌کند، باید بر انطباقی که این «نمایش شکوهمندی حاکمیت» جمهوری اسلامی با فاکتور «امامت» به عنوان یکی از خصلت - ویژه‌های شیعه‌گری دارد، نیز جایگاه واقعی تاریخی «کشف حجاب» در دوران رضا خان و واکنش‌های اسلام‌گرایان به آن دست گذاشت.

در خصوص «اصل امامت» تنها ارجاع به نمونه‌هایی از یکی از منابع مهم سیاست‌گذاری شیعیان، یعنی «نهج‌البلاغه» (خطبه‌های علی به عنوان اولین امام شیعیان) می‌تواند پاسخی موقتی به چالش طرح شده باشد:

«ای مردم، زن‌ها ناقص‌العقل و ناقص‌الایمان و ناقص‌الارث اند. ناقص‌الایمان اند چون عادت ماهیانه می‌شوند. ناقص‌العقل و ارث هستند چون در اسلام شهادت و ارث‌شان نصف مرد است. از زنان خوب پرهیز و از زنان بد برحذر باش و در رفتار و گفتار پسندیده از زنان پیروی نکن» (خطبه ۷۹-۸۰ نهج‌البلاغه).

«ای حسن از مشورت با زن‌ها پرهیز، زیرا عقل و تصمیم‌شان ناقص است. با حجاب، چشم‌شان را از دیدن مردم بازدار. اگر می‌توانی نگذار بیرون از خانه روند، زیرا سخت‌گیری در حجاب برای‌شان بهتر است و رفتن آن‌ها بیرون از خانه همانند این است که شخص غیرمطمئنی را به‌خانه بیاوری. اگر می‌توانی کاری کن غیر تو را نشانند» (نامه ۳۱ نهج‌البلاغه - وصیت به پسرش حسن).

در خصوص «واقعه‌ی کشف حجاب» هم کسروی گزارش می‌دهد که «در همان دو سه سال پس از شهریور ۱۳۲۰، ده‌ها نوشته پیرامون حجاب و در پرخاشی به بی‌حجابی به چاپ رسید» که از آن میان اعتراض آیت‌الله قمی از همه مشهورتر شد. متورم بودن «مسئله‌ی حضور زن در سپهر عمومی» برای علمای شیعه‌ی ایران به حدی بود که در جریان ارائه‌ی لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی محمدرضا شاه، در ۶ آبان ۱۳۴۱ که ۲۰۰ نفر از کسبه بازار تهران برای استماع نظر آیت‌الله خمینی درباره ضرورت لغو لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی به منزل او در قم رفته بودند، وی به صورت علنی اعلام کرد که «از ۱۰ میلیون نفر جمعیت زن ایران، فقط یک صد نفر زن هر جایی مایل هستند که این کار بشود»؛ جالب آن که به اصطلاح روشنفکران دینی نهضت آزادی ایران هم با این نگرانی به جا (!)، هم صدا می‌شوند.

چگونگی تبدیل شدن «حجاب اجباری» به یک مسئله در ایران پس از استقرار جمهوری اسلامی است که می‌تواند این موضوع را در بستر «تشیع» قابل بازخوانی کند.

انقلابی کردن منطق مبارزه‌ی دختران خیابان انقلاب

با این تفاسیر بی‌تردید باید گفت که «دختران خیابان انقلاب» بر نقطه‌ی حساسی دست گذاشته‌اند که می‌تواند هسته‌ی سخت قدرت را آشفته سازد. آن چه کمونیست‌ها را در مواجهه با چگونگی موضع‌گیری نسبت به چنین مطالباتی در شک و شبهه فرومی‌برد، عبارت از این است که ایشان از یک سو نگران به دست لیبرال‌ها افتادن موقعیت پیشاهنگی اعتراض علیه وضع موجود، و از سوی دیگر نگران خلاصه‌شدن انواع و اقسام مسائل زنان به رفع و رجوع صرفاً مسئله‌ی «حجاب اجباری» و به نحوی فک شدن این مطالبه از دیگر مطالبات هم‌پای آن تعیین‌کننده برای حقوق زنان اند.

هر دو بحران فوق را باید از قضا بیش از هر چیز در جدی نگرفتن جمله‌ی نقل شده از لنین دانست:

«خود را «پیشاهنگ» نامیدن کم است، باید عمل هم طوری باشد که همه‌ی دسته‌های دیگر ببینند و ناگزیر معترف گردند که ما پیشاپیش دیگران می‌رویم».

غفلت کمونیست‌های ایران از به‌دست گرفتن رهبری مبارزات در ارتباط با «آزادی‌های سیاسی و اجتماعی» و پیشاپیش پذیرش یک نوع تقسیم کار بورژوازی (که گویی این حوزه مربوط به لیبرال‌هاست) در این راستا، در کنار جلو نبردن زنان طبقه‌ی کارگر از سطح «آگاهی تردیونیونیستی» شان و ناتوانی از بدل کردن به یک میانجی مناسب این آگاهی تردیونیونیستی برای فهم پذیر کردن ضرورت خیز برای چنگ زدن به آنچه به شکلی کاذب «مطالبه‌ی لوکس زنان طبقه‌ی متوسط» نموده شده و می‌شود، کمونیست‌ها را به حالت عجز کاسه‌ی «چه کنم؟ چه کنم؟» به‌دست گرفتن، انداخته است.

باری کسی منکر این نیست که احتمالاً امروز از ضرورت متمرکز شدن بر مبارزه برای «لغو حجاب اجباری» نزد زنان طبقه‌ی کارگر سخن گفتن، نظر به شدت دست و پنجه نرم کردن ایشان با «معیشت» احتمالاً محکوم به بی‌توجهی و شنیده‌نشدن از سوی ایشان گردد، همچنان‌که قانع کردن زنان طبقه‌ی متوسط به ضرورت توجه به مسائل حاد معیشتی خاص مربوط به زنان طبقه‌ی کارگر هم دچار چنین وضعیتی است؛ اما این، بیش از هر چیز به «گم‌گشتگی میانجی‌گرها» در نسبت میان دو مسئله‌ی به‌ظاهر بی‌ربط به یکدیگر است. به عبارتی غفلت از پرسش روش‌شناسانه‌ی بنیادین «چرا بی‌ظاهر شدن «هسته»ی واقعیت در چنین «پوسته»ی؟» و از دل آن آشکاره‌گی «اثر حجاب اجباری بر محدودیت‌های حضور در سپهر عمومی (به ویژه موقعیت‌های شغلی) مؤثر بر معیشت»، و یا «اثر طبیعی انگاشتن موقعیت مادرانگی-همسری (از نوع دینی‌اش) بر عادتواره شدن انزوای از سپهر عمومی».

از این زاویه اقدام اعتراضی ۸ مارس امسال (اعتراض به وضعیت اشتغال زنان در جلوی وزارت کار) را مورد توجه قرار دادن، حاوی نکات ارزش‌مندی است که می‌تواند دوگانه‌ی پا در واقعیت دارنده‌ی «مسائل زنان کارگر / مسائل زنان دیگر طبقات» را به این نحو غنا بخشد که «شاید مسائل خاص و ویژه‌ی زنان کارگر (مثلاً دست‌مزد، فرزندآوری زیاد و...)، مسائل زنان دیگر طبقات نباشد، اما بی‌تردید مسائل عام زنان (مثلاً حجاب اجباری) مسئله‌ی او هم هست».

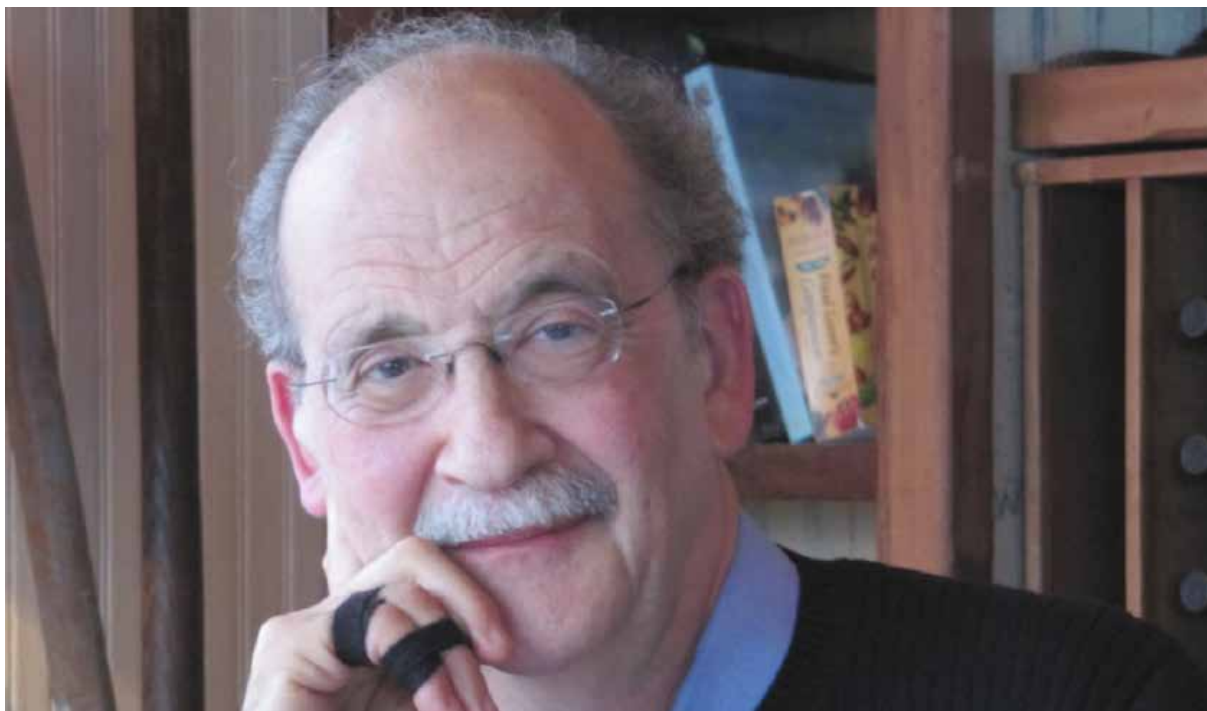
متأثر از بحثی که در باب «روش» کردیم، باید گفت، مسئله برای مارکسیست‌ها عبارت است از «یافتن میانجی‌های مناسب برای پروبلماتیک کردن پدیده‌های اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری؛ و این به این معنی است که هم‌چنان که «اقتصاد» می‌تواند میانجی‌کننده باشد، خود نیز باید میانجی‌مند شود. در جامعه‌ی سرمایه‌داری همه‌چیز پایی در «تضاد کار و سرمایه» دارد، اما همه چیز منوط به حل و فصل سرانجام این تضاد به نفع «کار» نیست.

به پشتوانه‌ی آنچه از نظر گذشت شاید بی‌راه نباشد که بگوییم پرسش اساسی پیش روی مبارزات زنان در ایران امروز به این قرار است:

چطور می‌شود زنان طبقه‌ی کارگر به پیشاهنگ مبارزه برای احقاق حقوق زنان (اعم از آنچه خاص و ویژه‌ی این زنان است تا آنچه مربوط به زنان کلیه‌ی طبقات) تبدیل شوند؟ به عبارت دیگر کمونیست‌ها برای فعال‌سازی این استعداد بالقوه در زنان کارگر می‌بایست چه کنند؟

منابع:

- کوسیک، کارل (۱۳۸۶)، «دیالکتیک انضمامی بودن»، ترجمه: محمود عبادیان، نشر قطره.
- گروه پژوهش جامی (چ ۹: ۱۳۸۷)، «گذشته چراغ راه آینده»، نشر ققنوس.
- لنین، ولادیمیر ایلیچ (۱۳۸۴)، «چه باید کرد؟»، از م. آ. ج. ۱، ترجمه: محمد پورهرمزبان، نشر فردوس.
- مارکس، کارل (۱۳۸۱)، «درباره مسئله‌ی یهود و گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل»، ترجمه: مرتضی محیط، نشر اختران.
- می‌کسینز وود، الین (۱۳۸۶)، «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار.
- بهداد، سهراب و نعمانی، فرهاد (۱۳۸۷)، «طبقه و کار در ایران»، ترجمه: محمود متحد، نشر آگاه.



به یاد موشه پوستون

نوشته‌ی: کریستف هسه

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۲۰ مارس ۲۰۱۸

کتاب‌هایی هست که نام و آوازه‌شان بر سر زبان‌هاست، بسیار پیش‌تر از آن‌که کسی آن‌ها را دیده یا خوانده باشد. «زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی» اثر موشه پوستون، یکی از این کتاب‌هاست که در سال ۱۹۹۳ انتشار یافت. آن‌ها که در این کتاب امید به رستگاری بسته بودند، بی‌گمان نومید خواهند شد؛ حتی نظریه‌ی انتقادی درباره‌ی سامی ستیزی نیز، نظریه‌ای که پوستون بدان شهره است، تنها در حاشیه مورد اشاره قرار گرفته است. اما امیدی که می‌توان به این اثر داشت این است که چنان دشواری‌هایی برای خوانندگانش فراهم خواهد آورد که ناگزیر به دوباره خوانی خودِ مارکس شوند.

روزی ماکس هورکهایمر نوشته بود مهم این است که: «از دیده‌ی متخصصان اقتصادی به مارکس ننگریم، بلکه از چشمان انسانی به او نگاه کنیم که در جهانی وارونه زیست می‌کند و خواستار جهانی راستین است.» این گفته‌ی هورکهایمر، داعیه‌ای بود علیه علمی که اثر مارکس را از سر تا ته ورق می‌زند و فراموش می‌کند که مشغولِ ور رفتن با ماده‌ای انفجاری است که هدفش پُر کردنِ قفسه‌های خام کتاب‌خانه‌ها و کسب و کار سمپوزیوم‌ها نبود، بلکه رهنمودی بود برای «واژگون کردنِ مناسباتی که در آن‌ها انسان موجودی تحقیرشده، برده‌وار و ترک شده و مطرود است» (مارکس). اینک، به وارونه، باید به‌خاطر آورد که درعین حال بسیار مهم است که روابط اجتماعی را از چشم متخصصی چون مارکس بنگریم، تا دست‌کم بتوانیم دریابیم، چرا در دنیایی وارونه زندگی می‌کنیم. کسی که می‌خواهد جهان را تفسیر کند، باید نخست مارکس را تفسیر کند.

پوستون در نظریه‌ی انتقادی‌اش کلید درک جهان مدرن را می‌بیند: کلیدی که با آن شاید بتوان هر دری را گشود، اما دست‌کم می‌توان وارد خانه شد؛ و حتی از خانه برون رفت. زیرا با مارکس می‌توان جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را در کلیتش شناخت و بر محمل این شناخت، هم‌هنگام، به امکان براندازی‌اش اندیشید؛ از این زاویه نیز، نظریه‌ی انتقادی با جامعه‌شناسی‌ها و آموزه‌های متعارف اقتصاد کلان متفاوت است.

پوستون با تفسیر خویش مدعی نظریه‌ای عام و عمومی پیرامون سرمایه‌داری است، نظریه‌ای که آماجش گوهر این شیوه‌ی تولید است و باید بتواند اعتبارش را هم برای قرن نوزدهم و هم قرن بیست و یکم ثابت کند. کار پوستون در دست‌یازیدن به گوهر سرمایه‌داری، در عین حال به معنای آشکار ساختن زرف‌ترین لایه‌های نقد مارکسی اقتصاد سیاسی نیز هست و به این شیوه می‌تواند تصویری بسیار گسترده‌تر از آزادی ممکن را به دست دهد، تصویری که از طرح‌های سنتی و تاکنونی از سوسیالیسم بسیار فراتر می‌رود: به جای رهایی کار، رهایی از کار (کاری که به مثابه اصل اجتماعیت یافتن، تنها متعلقه‌ی تولید سرمایه‌دارانه است)؛ به جای توزیع «عادلانه»، لغو و امحای منطق ارزش.

پوستون رو در روی آن دسته از نظریه‌های مارکسیستی می‌ایستد که سرمایه‌داری را از پایگاه و موضع کار واکاوی می‌کنند و روابط سلطه را عمدتاً در سلطه‌ی طبقاتی می‌بینند. بنا به دریافت پوستون، مارکسیسم سنتی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از زاویه‌ی استثمار و سلطه‌ی طبقاتی مورد انتقاد قرار می‌دهد، اما در اساس به عنوان شیوه‌ی تولیدی ویژه درک نمی‌کند. آماج انتقاد مارکسیسم سنتی تصرف ارزش اضافی و توزیع ثروت اجتماعی است که به نوبه‌ی خود از مالکیت خصوصی بر ابزار تولید سرچشمه می‌گیرد؛ آنچه نادیده گرفته می‌شود، تعیین شکلی بنیادین این شیوه‌ی تولید و شیئت بخشیدن و جاودانه کردن اعتبار این تعیین است؛ حتی تا آنجا که اعتبار مثبت آن برای سوسیالیسم هم صادق باشد. (آن‌ها که از «کاربست راستین» قانون ارزش سخن می‌گویند، منظورشان همین است) طنز و ویژه‌ی مقولات مارکسی، که هورکهایمر از آن‌ها سخن گفته است، در اقتصاد سیاسی مارکسیسم سنتی به وارونه‌ی خویش مبدل می‌شوند. تلاش پوستون این است که توان انتقادی این مقولات را که همچون شکل‌های اجتماعی، هم‌هنگام نوع معینی از جامعه‌پذیری را در خود گنجیده دارند، از چنگ هرگونه تفسیر پوزیتیویستی مارکس رها کند. حتی برای آن که بتوانیم سرمایه‌داری را همچون روابط سلطه و استثمار نقد کنیم، باید شکل‌های «انتزاعی» حاکمیت سرمایه‌دارانه را، که این روابط را دائماً بازتولید می‌کنند، آماج نقد قرار دهیم.

این شکل‌های انتزاعی عبارتند از: کالا، ارزش، کار و سرمایه، و به پیروی از پوستون، زمان نیز. واکاوی و تمیز مفهومی این مقولات، هدف تفسیر تازه‌ی مارکسی است. البته بسیاری از این اهداف، آن چنان که پوستون می‌پندارد، سراسر تازه نیستند. در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد، مقالات و کتاب‌هایی انتشار یافتند که مضمونشان تفسیر تازه‌ی از مارکس در پرتو «انتقاد از شکل» بود. از همین رو ممکن است که کار تازه‌ی پوستون برای خوانندگان آن آثار، همچون موضوعی کهنه جلوه کند. اما یک معضل هنوز به هیچ روی روشن و حل شده نیست. ناهنجاری‌ها و تناقضات بسیاری که پوستون با آن‌ها دست به گریبان است، گواهی بر این مدعایند. معضلاتی که در دیدگاه او پیرامون کار مجرد یا پرسش مربوط به ساختمان ارزش و مناسبات طبقاتی وجود دارد، از این جمله‌اند. معضل دیگر این است که پوستون با شرح و تفصیل‌های مطول و حوصله سربرش، از خوانندگان علاقمند وقت و کاری طلب می‌کند که برای ارائه‌ی چنین تفسیری از مارکس واقعاً ضرورت ندارند. از طرف دیگر، نقد اقتصاد سیاسی، در زبان مخترعش نیز آنقدرها ساده و مختصر نیست. مارکس اگر زنده بود، می‌گفت، قلمرو آزادی به واقع آنجا آغاز می‌شود که دیگر نیازی به نوشتن و خواندن کتاب‌هایی وجود نداشته باشد که نوشتن و خواندنشان ناشی از اضطرار و اجباری بیرونی است.

* عنوان اصلی این یادداشت «موشه پوستون: زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی. تفسیری تازه از نظریه‌ی انتقادی مارکس» است و از منبع زیر برگرفته شده است. م.

<http://www.rote-ruhr-uni.com/cms/Rezensionen/Moishe-Postone-Zeit-Arbeit-und>



عشق، انسان و ماتریالیسم تاریخی

نوشته‌ی: جیمز آرنت

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

۲۴ مارس ۲۰۱۸

مقدمه

سازوکار عشق جنسی فضایی آستانه‌ای را در مرز فلسفه و ماتریالیسم تاریخی اشغال می‌کند. این مقاله، ظهور مفهوم عشق جنسی را از بحث و مجادله بین ایده‌آلیسم هگلی و ماتریالیسم فلسفی که در نوشته‌های متقدم مارکس و درگیری‌اش با فویرباخ پرورانده شده بود، بررسی می‌کند. مارکس در این نوشته‌های فلسفی و انتقادی متقدم، می‌کوشد تا در جریان پیشرفت این نوشته‌ها پراتیکی را شرح و بسط دهد که از فلسفه دور می‌شود و به سوی گفتمانی حرکت می‌کند که کار و فعالیت انسان را همچون بنیاد پراگماتیک هستی انسان در جهان درک می‌کند. اگرچه به نظر می‌رسد که مارکس در مقطعی که یازده تز خود را درباره‌ی فوئرباخ بسط می‌دهد، گسستی را از فلسفه بازنمایی می‌کند، اما همان پژوهش‌های اولیه، بنیاد ماتریالیسمی دیالکتیکی را شکل می‌دهند که اغلب نوشته‌های سیاسی و اجتماعی متأخرش بر آن استوار هستند و در حکم ستون فقرات نظریه‌های اقتصادی‌اش که در سرمایه بسط داده شد عمل می‌کنند. برای دست یافتن به ماتریالیسمی که از نوآوری‌های ایده‌آلیسم هگلی بهره‌بردار بود که مارکس (و انگلس)، چنان‌که پلخانف اشاره می‌کند، به «سویه‌ی سوپژکتیو انسان» پردازند و «بفهمند چگونه می‌توان تبیینی ماتریالیستی برای همه‌ی وجوه زندگی انسان ارائه بدهند»، «تا مجبور نشوند اصول خود را زیر پا بگذارند و پیوسته به دیدگاه‌های ایده‌آلیستی بازگردند و بنابراین، ایده‌آلیسم را در سپهر معینی قدرتمندتر بدانند.» (۱) مارکس و انگلس

باید از طریق ماتریالیسم می‌توانستند شرحی درباره‌ی تجربه‌های ظاهراً غیرمادی و سوپرناتورال انسان، توضیحی درباره‌ی فعالیت حسانی او بدهند. به نظر من، یکی از جالب‌ترین مواردی که آن دو به بررسی این موضوع می‌پردازند، مفهوم **عشق جنسی** است. (۲)

مارکس در **خانواده‌ی مقدس** از مفهوم عشق در مقابل جماعت **نقد انتقادی** دفاع می‌کند. (۳) مارکس به کنایه می‌گوید شاید جالب‌ترین موضوع برای **نقد انتقادی** در رد مفاهیم فویرباخی عشق، با هدف دفاع از شیوه‌ی هگلی ایده‌آلیسم استعلایی خودبینانه و نادرستش، این باشد که «ابتدا تلاش کند از عشق خلاص شود. عشق یک شور است، و هیچ چیز خطرناک‌تر از شور برای آرامش دانش نیست.» (۴) واقعیت این است که عشق «نمودی است شهبانی» — رویارویی «جدل» هگلی «با «این» شر» — که «فقط قناعت به آن نمی‌کند که انسان را به مقوله‌ی ابژه برای انسان دیگر بدل کند، بلکه حتی از او یک ابژه‌ی معین و واقعی بیرون می‌کشد، این ابژه‌ی تکین شرور... بیرونی که درونی باقی نمی‌ماند، همانا در مغز پنهان است.» (۵) دیالکتیک هگلی ایده‌آلیستی **نقد انتقادی**، که واقعیت مادی را کنار می‌گذارد و ایده‌ی آن را به جایش می‌نشاند، بر غیرمادی و درونی بودن مطلق روند آگاهی پافشاری می‌کند، و علیه ایده و اولویت عشق می‌شورد زیرا {عشق} به طور جدایی‌ناپذیری در قلمرو مادی و جسمانی انسان کالبدیافته ریشه دارد. پافشاری **نقد انتقادی** بر «شور انتزاعی» عشق، به نظر مارکس بدین معناست که «**نقد انتقادی** فقط مخالف عشق نیست، بلکه مخالف هر چیز زنده، هر چیز بی‌میانجی، هر گونه تجربه‌ی حسی و هر تجربه‌ی واقعی است که «از کجا» و «به کجای» آن از قبل دانسته نیست.» (۶) بدین ترتیب عشق برای مارکس **عشق جنسی** است، از این حیث که در درون و تن جای دارد، نه در ایدئولوژی عشق به مثابه محصولی تاریخی، همان‌طور که انگلس بعدها ایدئولوژی عشق در **منشا خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** ترسیم و مارکس در جلد اول **سرمایه** آن را توصیف می‌کند.

مارکس با شیطنت استدلال می‌کند که «عشق یک ماتریالیست غیرانتقادی و غیرمسیحی است.» (۷) از این لحاظ، مفهوم عشق می‌تواند کار ماتریالیسم را انجام دهد: عشق‌ورزی فعالیتی است که فرد واقعی را در جهان تاریخیاً مشروط و عملاً موجود تصدیق می‌کند. همانگونه که فویرباخ در **جوهر مسیحیت** تأکید می‌کند، «عشق، ماتریالیسم است؛ عشق غیرمادی، خیال‌واهی است.» (۸) واقعیتی ملموس و مبتنی بر لذت جسمانی در ارتباط با عشق وجود دارد، و تمامی حواس به مثابه «اندام‌های اجتماعی» — «دیدن، شنیدن، بوئیدن، چشیدن، احساس کردن، فکر کردن، درنگ کردن، دریافتن، خواستن، عمل کردن، عشق‌ورزیدن» — خلاصه تمامی اندام‌های فردیت‌یافته‌ی او، مشابه اندام‌هایی که مستقیماً از لحاظ شکل عمومی هستند، در رویکرد **ابژکتیو**شان یا در **رویکردشان** به ابژه، عبارتند از تصرف آن ابژه. (۹) این تصرف واقعیت انسانی، رویکردشان به ابژه، عبارت از **تأیید واقعیت انسانی** است.» (۱۰) تکوین و تعامل حواس که شامل «حواس عملی» (آزاده، عشق و غیره) «است، فقط از طریق وجود ابژه‌هایشان، از طریق **طبیعت انسانی** شده، هستی می‌یابند» و بنابراین فعالیت محسوب می‌شوند، یعنی «روابط انسان با جهان» که به طور مادی سازنده‌ی هستی نوع انسان‌اند. (۱۱) همان‌گونه که فویرباخ می‌گوید، عشق‌ورزیدن عبارت از این است که «رابطه‌ی اجتماعی بین «انسان و انسان» به اصل پایه‌ای حضور ما در جهان مادی بدل شود، تا جایی که روابط بین انسان‌ها را فعالانه برقرار می‌کند.» (۱۲) این تعامل حسی با جهان، روشی است که در آن جهان خود را برمی‌سازد، و «ماتریالیسم حقیقی و علم واقعی» فویرباخ را از طریق رد انتزاع نفس در روند دیالکتیکی خودنهادستی ایده‌آلیستی آشکار می‌کند. (۱۳)

انگلس از سر مزاح می‌گوید: «او [فویرباخ] در مقام یک فیلسوف در نیمه‌ی راه متوقف شد؛ نیمه‌ی پایینش ماتریالیست و نیمه‌ی بالایش ایده‌آلیست بود.» (۱۴) شوخی به‌کنار، هنوز هم کندوکاو در ظرفیت‌های متعدد ادعای بالا مهم است. اولاً باید ادعای مارکس را در مقدمه‌اش به سرمایه به یاد آوریم که «{روش دیالکتیکی من}... دقیقاً نقطه مقابل آن [دیالکتیک هگلی در **پدیدارشناسی**] است... امر ایده‌ای، هیچ چیز دیگری نیست مگر انتقال و ترجمان جهان مادی در سر انسان و برگردان آن به شکل‌های اندیشه.» (۱۵) بسیار مهم است که دیالکتیک {هگلی} وارونه شود «تا هسته‌ی عقلانی آن، درون پوسته‌ی عرفانی‌اش کشف شود.» (۱۶) اگر دیالکتیک هگل باید وارونه شود تا به درستی این امر را بازتاب دهد که جهان مادی مقدم است، فویرباخ نیز باید وارونه شود، به نحوی که پایش روی زمین قرار بگیرد و بدین ترتیب، فویرباخ ماتریالیست که بر اهمیت اساسی **عشق جنسی** تأکید می‌کند، نیروی هدایت‌گر فلسفه‌اش شود. سپس مواجهه با جهان در حالت ایستاده (با تغییر جهت مناسب بدن استعاری فویرباخ)، تقدم مواجهه‌ی انسان واقعی با انسان واقعی به ما امکان خواهد داد تا همراه با مارکس و انگلس در شرح

و بسط‌شان از کارکرد ماتریالیسم تاریخی به پیش رویم.

نقطه‌ی اوج در این گذار، ظاهراً مسئله‌ی فرعی **عشق جنسی** در تقابل با عشق است، و این که آن تجربه و فعالیت سازنده‌ی انسان چه تاثیری بر درگیری حسی انسان با جهان دارد. فعالیت حسی هنگامی که به عنوان یک افزوده به مواجهه‌ی پدیدارشناختی اصلی بین انسان‌ها همچون فعالیت اجتماعی در نظر گرفته شود، شالوده‌ی ماتریالیستی انسان را می‌سازد. مقاله‌ی حاضر برای فهم این موضوع، به نحوه‌ی بسط ایده‌ی **عشق جنسی** در نوشته‌های مارکس و انگلس از درون سنت‌های فلسفی ماتریالیستی که اسپینوزا و فویرباخ مظهر آن هستند می‌پردازد، و نشان می‌دهد که چگونه **عشق جنسی** در حکم رشته پیوند مفاهیم در شکل‌گیری **پراکسیس** کار فکری ماتریالیسم تاریخی عمل کرده است. بخش دوم مقاله به بررسی کار ساموئل دلانی و فریدریش انگلس می‌پردازد تا از آثارشان مفهوم **عشق جنسی**، و کاربرد خودارجاعی فعالیت **عشق جنسی** در هر متن را در زمینه‌ی شکل‌گیری خود آن متن درک کند. سومین، و آخرین بخش مقاله، به زمان **عشق جنسی** می‌پردازد: چه زمان و چگونه **عشق جنسی** می‌تواند به عنوان پراکسیسی انقلابی پدیدار شود؟

تبارشناسی عشق جنسی

انگلس با لیزی برنز تنها به خواست او و در بستر مرگش ازدواج کرد و به آرزوی بورژوازی - ایدئولوژیکی او درباره‌ی آبرو تسلیم شد. اما اینکه انگلس با لیزی، و پیش از او با خواهرش جنی برنز، رابطه‌ی جنسی داشت، ظاهراً یک پیامد ناگزیر است، گرچه هدف این مقاله لزوماً تحقیق درباره‌ی زندگی جنسی انگلس نیست. آن‌طور که شرح حال‌نویس انگلس درباره‌ی ازدواجش با لیزی می‌نویسد: «نه اعتقادات و نه عواطفش باعث این نشد که ادعای دولت یا کلیسا را برای مشروعیت‌بخشیدن به نزدیکترین رابطه‌ی انسانی‌اش بپذیرد. اما برای اینکه واپسین لذت را به لیزی بدهد، با او در بستر مرگش ازدواج کرد.» (۱۷) انگلس در اثر متأخرش **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** (۱۸۸۴)، اصول ماتریالیسم تاریخی را برای تحقیق درباره‌ی تثلیث ایدئولوژی‌های تحکیم‌بخشی به کار می‌برد که در پیروزی ایدئولوژی بورژوازی برای تداوم سرمایه‌داری موثرند. او که عمدتاً با کاربست انسان‌شناسی به تاریخ چنین تحقیقی را انجام می‌دهد، استدلال می‌کند که «وقتی ازدواج تک‌همسری برای نخستین بار در تاریخ ظهور کرد... همچون انقیاد یک جنس توسط جنس دیگر به روی صحنه آمد»، که «همراه با برده‌داری و ثروت خصوصی... نسبتاً یک گام به عقب است، از این لحاظ که در آن رفاه و پیشرفت برای عده‌ای از طریق بدبختی و محرومیت دیگران حاصل می‌شود.» (۱۸) با توسعه‌ی بیش‌تر شرایط تاریخی‌ای که سبب ازدواج تک‌همسری، برده‌داری و ثروت خصوصی شد، انگلس ساختار سلسله‌مراتبی روابط جنسیتی را که ذیل تقسیم اقتصادی معروف بین بورژوازی و پرولتاریاست قرار می‌دهد:

«[ازدواج تک‌همسری] تضاد بین زن و مرد را که در برتری منحصربه‌فرد مرد بیان می‌شود، به وضوح آشکار می‌کند [و] در اندازه‌ی کوچک همان تضادها و تناقض‌هایی را به نمایش می‌گذارد که جامعه از ابتدای تمدن و تقسیم شدن به طبقات، بدون توانایی حل کردن یا غلبه بر آن‌ها، با آن‌ها مواجه بوده است.» (۱۹) تکوین ازدواج، امری ایدئولوژیک است و در حکم راهی برای تقویت تمایزات طبقاتی ظهور می‌کند؛ این موضوع با هسته‌ی اصلی ماتریالیسم تاریخی همخوان است. علاوه‌براین، ازدواج تک‌همسری مبتنی است بر رشد و توسعه‌ی ایدئولوژی‌عشق که در شرایط تاریخی «عشق شوالیه‌ای» تکوین یافت و تابع ضرورت‌های سیاسی و اقتصادی برای تقویت و تحکیم ازدواج فتودالی شد. بنابراین «عشق»، بازمانده‌ی فتودالی است که بورژوازی به خاطر گرایشش در رازآمیزکردن رابطه‌ی بین زن و مرد حفظ کرده است، و در بدترین شکلش «خود را در جنگ‌ها، مجادلات، پرونده‌های حقوقی، دعوای خانگی، طلاق‌ها و هر نوع امکان بهره‌کشی یکی از دیگری آشکار می‌کند.» (۲۰)

اما در تقابل با ایده‌ی عشق، و نهاد قراردادی ازدواج تک‌همسری، چیزی پدیدار می‌شود که انگلس اصرار دارد فعالیت بسیار متفاوت «عشق جنسی» است. این مفهوم **عشق جنسی** بدون شک ملهم و متأثر از تجربیات شخصی انگلس و همچنین گفتمان فرهنگی رایج عشق آزاد در آن دوره است. **عشق جنسی اروس** را سرمشق قرار می‌دهد، اما به رسمیت شناختن بی‌پیرایه‌ی نیازها و امیال جسمانی توسط پیشینیان، در عصر مدرن، به یک ترکیب عاطفی مبهم تحول یافت که مبتنی است بر همان نیازها و امیال

جسمانی («عشق جنسی... در طی هشتصد سال گذشته... دستخوش دگرگونی شده است»)، که با ویژگی جهت‌گیری‌ای که از شرایط فردیت ما ناشی می‌شود و خود محصولی تاریخی است، آمیخته می‌شود. (۲۱) بنابراین، عشق جنسی با ایدئولوژی عشق از این حیث که عاطفه‌ی پیکریافته (embodied affect) است در تقابل قرار دارد. عشق جنسی «مستلزم این است که معشوق عشق را پاسخ دهد» و «درجه‌ای از شدت و مدت را داراست که باعث می‌شود هر دو طرف احساس کنند که از دست دادن دیگری و جدایی، اگر نه بزرگترین فاجعه، دست‌کم فاجعه‌ای بزرگ است.» (۲۲) شرط اول عشق جنسی مهم است، زیرا اذعان می‌کند که زن نیز «جایگاهی برابر با مرد» دارد و این جایگاه مبتنی است بر دوسویگی (که به معنی رضایت است). شرط دوم اذعان به فرازونشیب شوریدگی است: انگلس استدلال می‌کند که «شدت هیجان عشق جنسی در افراد از لحاظ مدت بسیار متفاوت است، به ویژه در میان مردان.» (۲۳) مولفه‌های جسمانی عمیقاً عاطفی و غریزی عشق جنسی ارزش توجه دارد. ضرورتاً شاید ندانیم چرا و چگونه به بدنی دیگر جذب می‌شویم، اما بدن ما آن را می‌طلبد؛ توانایی ما برای به کلام درآوردن یا توصیف ماهیت جاذبه‌های جنسی مان به احساسی که از آن‌ها داریم، ارتباطی ندارد. اگر چه انگلس در مورد زبان احساسات و عواطف تردیدهایی دارد، با این حال اصرار دارد که بدن واکنش‌های عاطفی‌ای دارد که مبتنی است بر فرایندهای فیزیولوژیکی. (۲۴) این امر یادآور اسپینوزا است که استدلال می‌کند بدن و تجربیاتش از خود، همگی در آنچه دلوز «سطح درون‌ماندگاری» (plane of immanence) توصیف می‌کند، قرار دارند، از این لحاظ که بدن و کنش‌هایش هر دو به یکسان مادی و از یک مایه‌اند. به نظر اسپینوزا، و همچنین انگلس، تجربه‌ای که از عواطف داریم، از تجربه‌مان از بدن تفکیک‌ناپذیر است. اگر بخواهیم عامیانه بگوییم، عشق جنسی با آگاهی ما از میل جنسی و جسمی مان به فردی دیگر، از طریق کنشی که براساس آن میل انجام می‌شود، درگیر است. عشق جنسی همانا داشتن رابطه‌ی جنسی با کسی است که می‌خواهیمش و او ما را می‌خواهد؛ لازمه‌ی این امر رضایت، دوسویگی، آگاهی از خود و آگاهی از دیگری است. اخلاق اسپینوزایی در گستره‌ای ریشه دارد که هر فرد یا سوژه‌ای، در رابطه با آگاهی‌ای که از افراد دیگر دارد، خود را به نحو مکفی (و به درستی) می‌شناسد. بنابراین لازمه‌ی شرکت در عشق جنسی، عمل کردن در بالاترین سطح شناخت — شناخت شهودی — است و انجام این کار با هدف ارضای متقابل و ارتقای خود و دیگری، والاترین نوع اخلاق است.

اما زمانه‌ی عشق جنسی، زمانه‌ی انگلس نیست. انگلس به صراحت اذعان دارد که به‌رغم گسترش فحشا و زنا به مثابه پیامدهای تاکید بر ازدواج تک‌همسری، پیرامون گفتمان سکس، عفت‌فروشی و جانمازآب‌کشی وجود دارد. (۲۵) بنابراین حقیقی‌ترین بیان عشق جنسی در قلمرو اجتماعی، به افق کمونیستی منتقل می‌شود، فقط به این دلیل که فراخوانی آن در بین معاصران و ویکتوریایی‌اش ناخوشایند است. بنابراین، انگلس آینده‌ای را تصور می‌کند که نسلی از زنان و مردانی پرورش یابند، بدون آن‌که «عشق»شان را بفروشند یا به خریده‌شدن تسلیم شوند، «زمانی که این افراد در جهان باشند، برای آن‌چه که دیگران امروز فکر می‌کنند آن‌ها باید انجام بدهند، پشیزی ارزش قائل نیستند؛ آن‌ها کار خود را انجام می‌دهند و افکار عمومی نیز متناظر با آن درباره‌ی عمل هر فرد قضاوت خواهد کرد و بس.» (ایتالیک اضافه شده است). (۲۶) بنابراین در آینده‌ی کمونیستی، می‌توانیم آزادانه به کنش‌های جنسی مان به دیگران بر اساس اصول برابری و دوسویگی و نیز به رسمیت شناختن ذاتی خود به مثابه افرادی خاص پاسخ گفته و آن‌ها را اعمال کنیم. این عشق جنسی در حکم فعالیت، پراتیک — پراکسیس، تا جایی که کنشی مبتنی بر شالوده‌ی فلسفی باشد — شکل خواهد گرفت.

عشق جنسی، چون «مستلزم این است که معشوق عشق را پاسخ دهد»، در اصل یک مواجهه‌ی پدیدارشناختی‌ای تاییدگر زندگی است، مواجهه‌ای که انگلس منشاء آن را به فلسفه‌ی ماتریالیستی فویرباخ می‌رساند. همان‌طور که فویرباخ در نقدش بر زندگی رهبانی اشاره می‌کند، «زن و مرد با هم ابتدا انسان واقعی را به وجود می‌آورند، زیرا وحدت آنان منشاء تکثر است، منشاء سایر انسان‌ها.» (۲۷) هر چند از یک نقطه‌نظر، تقریباً بدیهی به نظر می‌رسد که انسان بدون وحدت جنسی زن و مرد محتمل نیست، این مواجهه‌ی آغازین بین «من» و «تو» را، به مثابه وحدت ضروری جنسی زن و مرد، اثبات می‌کند. اجتناب از این آمیزش، همان‌طور که مسیحیان در انکار «نیاز (طبیعی) عشق» و «زدودن تفاوت از جنس به عنوان افزوده‌ای مشقت‌بار و تصادفی» به دشواری انجام می‌دهند، احمقانه است. (۲۸) اگر چه انگلس استدلال می‌کند که فلسفه‌ی فویرباخ، حتی زمانی که دین را انکار می‌کند، گونه‌ای فرافکنی انسان‌گونه‌انگار انسان به خودش و برای خودش است، با این وجود احترام زیادی برای اندیشه‌ی فویرباخ قائل است. (۲۹) «به عقیده‌ی فویرباخ، دین رابطه‌ای مبتنی بر عواطف است، رابطه‌ای قلبی بین انسان

و انسان که تا کنون حقیقتش را در بازتاب خیالی واقعیت جستجو کرده است... اکنون حقیقتش را مستقیم و بدون واسطه در عشق بین «من» و «تو» یافته است. بنابراین، سرانجام، **عشق جنسی** به نظر فویرباخ، اگر نه والاترین شکل، یکی از اشکال والای پراتیک دین اوست.» (۳۰) انگلس این را به ایده‌الیسم فویرباخ نسبت می‌دهد که ناشی از عجز او است در «پذیرش روابط متقابل مبتنی بر تمایل دوسویه بین انسان‌ها مانند **عشق جنسی**، دوستی، محبت، ایثار، و غیره به مثابه **آن چه قائم به ذات هستند** — بدون آنکه آن‌ها را به دینی خاص که برای او هم به گذشته تعلق دارد پیوند دهد... نکته اصلی برای او این نیست که این روابط خالص انسانی وجود دارند، بلکه {معتقد است که} باید آن‌ها را در حکم دینی نو و حقیقی درک کرد» (ایتالیک اضافه شده است). (۳۱) تأکید بر «روابط متقابل» به مثابه «تمایل دوسویه»، تلاشی است برای بازگرداندن فویرباخ به مادیت در تقابل با ترفیع ایده‌الیستی این روابط بر فراز واقعیت اجتماعی. این گذشته — که تجارب نوع انسان از این مناسبات متقابل در آن قرار دارد — محل موجود نوعی است، یعنی مفهوم مرکزی آثار اولیه مارکسیستی که از بکارگیری واژه «نوع» در نوشته‌های فویرباخ مشتق شده است. (۳۲)

ایده‌ی موجود نوعی توسط فویرباخ از اشتراوس اقتباس شد و از آن طریق به مارکس رسید. به نظر مارکس موجود نوعی وضعیتی است که در آن انسان به طور طبیعی از خود، به خود، و برای خود وجود دارد، و از این حیث که این وجود مستلزم وجود دیگران است — برای منفعت متقابل، تولیدمثل و غیره — شکل بدوی‌ای است که در آن انسان خود را می‌شناسد. موجود نوعی، ذات ریشه‌ای انسان اجتماعی است و باید بنیاد هر گونه تحول بعدی تاریخ انسان باشد.

آگاهی انسان از خود به عنوان عضوی از نوع، نخستین مواجهه‌اش با ایده‌ی نفع مشترک و سرمایه‌گذاری روی انسان دیگر است: توضیحات مارکس در این مورد عمدتاً مبتنی است بر انسان‌شناسی که توسعه‌ی شکل‌های اشتراکی زندگی را که از تقسیم کار در جوامع پیشاتاریخ به وجود آمدند، توصیف می‌کند. چنانکه مارکس در **گروندریسه** متذکر می‌شود: «انسان‌ها تنها از طریق فرآیند تاریخ فردیت می‌یابد. او در آغاز همچون **وجود نوعی**، وجود **کلانی**، رهمی **حیوانی** پدیدار می‌شود.» (۳۳) ما باید به خود و دیگران احترام بگذاریم تا به عنوان افراد تداوم داشته باشیم؛ بنیاد فردیت ما در توانایی مان برای قمار آن فردیت در احساسی از اشتراک است. «نوع» تنوعی از کلیت است که در آن همبودی به تصور آورده می‌شود که یکپارچه، اجتناب‌ناپذیر و به شدت مادی است. چون نوع ریشه در طبیعت دارد، انسان به مثابه موجود نوعی، نوعی است که همچون حیوانی که در طبیعت ارگانیک زندگی می‌کند، طبیعت را هم برای تولید خود (از طریق فعالیت حسانی برای حفظ زندگی همچون خوردن، نوشیدن و غیره) و هم، به عنوان محصول طبیعت، طبیعت نیز هست. انسان طبیعت را مصرف و آن را تولید می‌کند، و همان زمان که طبیعت را در حکم شیء درک می‌کند، خود در درون طبیعت است. مارکس ادامه می‌دهد که انسان به مثابه موجود نوعی از طریق این فعالیت‌ها برای تولید و مصرف ساخته می‌شود. این بسیار شبیه «کل‌نگری رادیکال» اسپینوزا به نظر می‌رسد، درون ماندگاری خدا (یا طبیعت) در مادیت مطلقش، و نظریه‌ی او درباره‌ی درون‌ماندگاری که توسط وجوه هستی و عاطفه‌بنیادی سوژه‌ها و ابژه‌ها درون آن درون‌ماندگار شکل می‌گیرد. (۳۴)

مطمئناً این خوانشی آشنا از اسپینوزاست که در نهایت یکی از نظریه‌پردازان بسیار مهم ماتریالیسم به شمار می‌آید. اسپینوزا بر این واقعیت پای می‌فشارد که *natura naturata* (به عنوان جوهر و علت) و *natura naturata* (به عنوان معلول و حالت) (۳۵) از طریق یک درون‌ماندگاری متقابل با یکدیگر پیوند دارند: از یک سو، علت قائم به ذات باقی می‌ماند تا تولید کند؛ از سوی دیگر، معلول یا محصول در «علت» باقی می‌ماند و اینکه در آن جا «تک‌معنایی صفات» و «تک‌معنایی علت» و «تک‌معنایی حالت‌مندی» وجود دارد، بدین معناست که به نظر اسپینوزا همه مساویند چرا که همه بیانگر یک جوهرند: طبیعت. (۳۶) هر لحظه که یک تکینگی ظهور می‌کند، فقط تا جایی رخ می‌دهد که حالت‌مندی‌اش مختص بیان ترکیب طبیعت باشد. تا جایی که ما به عنوان افراد به مثابه تکینگی ظهور می‌کنیم، به دلیل هم‌آمیزی بالقوه‌گی طبیعت است که قسماً توسط ذهن ما تعیین می‌شود، همان‌گونه که با تاثیرگذاری ما و تاثیرپذیرفتن از افراد و ابژه‌های دیگر در آن کلیت درون‌ماندگار تعیین می‌شود. این ماتریالیسم رادیکال، به دلیل معادله‌ی این‌همانی که اسپینوزا در گزاره‌ی «خدا (یا طبیعت)» بیان کرد، به نظر فویرباخ یک روایت رادیکال از همه‌خداانگاری است، و همان‌طور که برتراند راسل و دیگران اشاره کرده‌اند، به راحتی می‌تواند از همه‌خداانگاری به خدا ناباوری بلغزد که به هر حال ماتریالیستی است. (۳۷)

ماتریالیسم کل نگر اسپینوزا او را به چهره‌ای موثر در اندیشه‌ی سیاسی تبدیل می‌کند، و متفکرانی همچون نگری و ماشری (۳۸) از این بنیاد که در **اخلاق تا رساله‌ی سیاسی** {اسپینوزا} وجود دارد، آغاز کردند تا مفهوم او را درباره‌ی انبوهه (multitude) — مجموعه‌ای از تکینگی‌ها که پیرامون به رسمیت شناختن خودانگیخته‌ی مزیت‌های متقابل یکدیگر گرد هم می‌آیند — استفاده کنند. این امر با عملکردهای عواطف انجام می‌شود — و قطعاً نه با قدرت انحصاری عقل (انبوهه پرشور و بی‌ثبات است) — و حاکمیت که حالتی از اشتراک وجود دارد که منطقاً از درک اسپینوزا از درون‌ماندگاری استخراج می‌شود. این اشتراکِ نوخاسته، که برای متفکرین معاصر اسپینوزا بسیار مفید بود، با درک مارکس از ظهور طبقات به مثابه پدیده‌ای تاریخی سیاسی بی‌نهایت متناظر بوده است. اما به همان اندازه مهم است که انبوهه را به نحوه‌ی استفاده‌ی او از مفهوم فویرباخی — به اضافه‌ی — مارکسیستی وجود نوعی پیوند دهیم.

به نظر مارکس، انسان از طریق فعالیت حسانی که وجود نوعی‌اش را تأیید می‌کند ساخته می‌شود — وجود نوعی‌ای که در نظام سرمایه‌داری از او بیگانه شده است. (۳۹) به نظر اسپینوزا، «ذهن انسان خودِ بدنِ انسان را درک نمی‌کند، حتی نمی‌داند که آن بدن وجود دارد، مگر از طریق تاثراتی که بدن توسط آن‌ها تأثیر می‌پذیرد.» (۴۰) بدن و حضورش در جهان — شرط تأثیرگذاری و تأثیرپذیری آن، چیزی است که ذهن را شکل می‌دهد، تا جایی که ذهن ایده‌های این تأثرات را صورت‌بندی می‌کند (که خود این ایده‌ها دنباله‌های اندیشه است که خودش گسترش ماده محسوب می‌شود)، و این تأثرات هم مادی‌اند، و هم در درک مارکس از جهان، آن چیزی هستند که مادیت را شکل می‌دهند. (۴۱) فعالیت حسانی، از این لحاظ که بر تجربه‌ی ذاتی پیکر انسان تأکید می‌کند، چیزی بیش از بازصورت‌بندی تأثر نیست، و آن تأثرات، به‌ویژه وقتی خود را به ابژه‌ای خاص پیوند می‌دهند یا خواستار نوع خاصی از رضایتمندی می‌شوند، مثلاً در **عشق جنسی**، همان چیزی است که حاکی از دوسویگی است و بر انبوهه دلالت دارد. (۴۲)

فویرباخ اصرار دارد که حقیقت احساسات — در هم‌راستایی‌اش با «قدرت، توانایی، بالقوگی، واقعیت، فعالیت» — این است که آن‌ها تعامل مادی با جهان و اشیا هستند. این امر به این نتیجه‌گیری منجر می‌شود که «انسان نمی‌تواند فراسوی طبیعت حقیقی‌اش برود»: مادامی‌که به اختراع خدا نیاز داشته باشد، «هرگز نمی‌تواند از نوعش، از طبیعتش جدا شود.» (۴۳) انسان می‌تواند بدود، اما نمی‌تواند از خودش پنهان شود، زیرا از نظر عملی هرگز نمی‌تواند خود را از آن بخش‌های سازنده‌ای که پیوسته او را در جهان مادی مستقر می‌کنند — احساسات، قدرت‌ها، فعالیت‌ها — جدا کند. بنابراین، فعالیت ذهن هر چه باشد، انسان با کنش متقابلش با جهان ساخته می‌شود. همان‌طور که پلخائف به اجمال بیان کرد، «بنابراین، انسان‌باوری فویرباخ ثابت کرد که چیزی نیست جز اسپینوزاگرایی رها شده از بیرق مذهبی‌اش.» (۴۴)

بنابراین همان‌طور که اسپینوزا استدلال می‌کند، میل، بر انگیزه‌ی **تلاش** (برای حفظ خود) و آگاهی از این تلاش، دلالت دارد. یا همان‌طور که خودش می‌گوید: «وقتی... تلاش صرفاً با ذهن ارتباط دارد، اراده نامیده می‌شود؛ اما وقتی با ذهن و تن هر دو ارتباط دارد، اشتها نامیده می‌شود... بین اشتها و میل هیچ تفاوتی وجود ندارد، به جز اینکه میل به‌طور کلی به انسان‌ها مربوط می‌شود تا آن‌جا که از اشتهای خود آگاه هستند. بنابراین، میل می‌تواند به عنوان «**اشتها همراه با آگاهی از اشتها**» تعریف شود.» (۴۵) این میل «همان ذات انسان است»، از این لحاظ که درون آن «هر گونه تلاش، انگیزه، اشتها و اراده‌ی انسان که متناسب با تنوع خمیره‌ی انسان‌ها تفاوت پیدا می‌کند» درک می‌شود. (۴۶) بنابراین عواطف بر سازنده‌ی چگونگی درک بدن از خود در جهان هستند — از این لحاظ که امیال او، بنیادهای عواطف، بازتاب‌های آگاهی‌اش از این امیال در جهان باقی می‌مانند. این عواطف اساساً تکین و فردی هستند؛ هر چند می‌توان آن‌ها را به مثابه صورت‌های گرایش به شادی یا غم، و ترکیباتی از سایر عواطف طبقه‌بندی کرد (همان‌گونه که در **اخلاق** انجام شده است)، در نهایت در رابطه با چگونگی و سطح آگاهی فرد از خویشتن، فردی هستند. به هر حال، نکته‌ی بسیار مهم این است که همه انسان‌ها تأثیر می‌گذارند و متأثر می‌شوند، مهم نیست ایده‌های این تأثرات تا چه حد خام، خالص، مناسب یا مبهم باشند.

اسپینوزا عشق را به روشی مورد ملاحظه قرار می‌دهد که از لحاظ منطقی مقدم است بر برداشت انگلس از **عشق جنسی** در حکم یک پدیده‌ی سیال و متغیر: «بسیار اتفاق می‌افتد که هنگام لذت بردن از چیزی که خواستارش بودیم، بدن از این لذت به شرایط جسمانی دیگری دست می‌یابد، که به‌واسطه‌ی آن {آن لذت} به‌گونه‌ای دیگر تعیین می‌یابد، و تصوراتی دیگر از

اشیاء در آن برانگیخته می‌شود؛ و در همان زمان ذهن آغاز به تخیل درباره‌ی چیزهای دیگر می‌کند و خواستار چیزهای دیگر می‌شود.» (۴۷) عشق، در فهرست عواطف، کمی پیچیده‌تر است زیرا خود را به دو جزء تقسیم می‌کند. اولین جزء، پایه و اساس عاطفه است، اینکه «عشق لذتی است که با انگاره‌ی یک علت بیرونی همراه است.» دومین جزء، به هر حال قصدش روشن کردن آشفتگی فلسفی پیشین مفهوم عشق است: «تعریف آن دسته از نویسندگانی که **عشق را به عنوان اراده‌ی عاشق برای ملحق شدن با چیز دوست‌داشتنی** تعریف کرده‌اند، یک ویژگی عشق را بیان می‌کند و نه جوهر آن.» (۴۸) عشق، به خودی خود، می‌تواند یک «مفهوم عملی» باشد، اما ذاتاً حاوی گرایش به عمل نیست. به نظر اسپینوزا، گرچه عواطف هرگز به طور کامل منفعل نیستند، با توجه به چارچوبی که مارکس و انگلس برای فعالیت حسانی قائل شده‌اند، این روایت از عشق در نهایت منفعل است زیرا با یک ابژه‌ی مادی درگیر نیست (به جز در خصوص «انگاره‌ی یک علت بیرونی»). در بخش دوم تعریف، در جایی که اسپینوزا این برداشت نادرست را برطرف می‌کند که عشق می‌کوشد تا خود را به چیزی که عاشقش است پیوند زند، این امر فقط یک ویژگی عشق است، یک تنوع در فعالیت عشق ورزیدن. اسپینوزا یک توضیح حاضر و آماده برای آن دارد. هم‌راستا با شکمبارگی، حرص، مستی و طمع، شهوت فقط یک «مفهوم از عشق یا میل است» که توسط ابژه‌ای که آن عشق یا میل به آن گرایش دارد، تعریف شده است. (۴۹) بنابراین، آنچه فلاسفه‌ی قبلی به عشق نسبت داده بودند، در واقع هم‌خانواده‌ی شهوت است. شهوت، به خودی خود «میل و عشق برای پیوند یک بدن به دیگری است»، که «چه... ملایم یا افراطی... معمولاً شهوت نامیده می‌شود.» (۵۰) واقعیتی است که شهوت — **عشق جنسی** نزد مارکس و انگلس — که به نحو یگانه‌ای با ابژه‌ای که آن میل را ارضا می‌کند پیوند می‌یابد، **عشق جنسی** را از حالت انفعال وجود نجات می‌دهد، یک حالت ذهنی از خودبازتابی؛ همین قابلیت تغییر است که **عشق جنسی** را به مثابه پراکسیس شکل می‌دهد، و پدیدارشناسی را به مثابه امری ماتریالیستی بازنویسی می‌کند.

چون **عشق جنسی** در صورت‌بندی اسپینوزا مستلزم ارضا شدن است، از یک سائق ابتدایی انسان سخن می‌گوید. برخلاف شکمبارگی، مستی و حرص و آز که سطح دیگری از تأثر هستند و همگی فی‌نفسه به عنوان تأثرات «افراطی» تعریف می‌شوند، شهوت تنها موردی است که این پیش‌آگهی را با خود حمل می‌کند که می‌تواند افراطی یا ملایم باشد، اما به‌رغم آن هنوز هم به شهوت تحویل‌پذیر است. (۵۱) بنابراین، به نظر اسپینوزا، شهوت احساس است، و به این دلیل که احساس است، نوعی آگاهی است از میل، که تجربه‌ای است از تلاش و مبارزه. **عشق جنسی** در صورت‌بندی فویرباخ، یک فعالیت پدیدارشناسی را تشکیل می‌دهد که بالاتر و فراسوی عشق است، از این لحاظ که سرچشمه‌ی مواجهه بین من و تو است، و سرچشمه‌ای است که اجازه‌ی ثبت و تداوم ماتریالیسم را به‌منزله‌ی پایه و اساس وجود نوعی می‌دهد. به نظر مارکس و انگلس، **عشق جنسی** احساس سائق است که ارضای آن فعالیت است که انسان را درون قلمروی مشخص وجود نوعی‌اش نیز مستقر می‌کند. اما مهم‌تر از همه‌ی این‌ها، شاید برداشت **عشق جنسی** به عنوان **پراکسیس** روشن‌ترین برداشت باشد — که خود را در تعریف آن واژه {پراکسیس} به عنوان «فعالیت فلسفی... که اثری مستقیم بر زندگی اجتماعی و رشد و توسعه‌ی آینده در قلمروی فعالیت مشخص می‌گذارد» نشان می‌دهد. (۵۲) **عشق جنسی** به‌منزله‌ی پراکسیس به مارکس و انگلس اجازه می‌دهد آن را در پی‌ریزی تحقق کمونیسم قرار دهند که تاریخ در جهت آن تکوین می‌یابد. عشق، از آن‌جا که علتی تاریخی است و نه معلول، از لحاظ ایدئولوژیکی مبتنی و مقوم بر هیچ‌چیز ضروری برای انسان نیست، مگر تداوم نظامی که آن را به‌مثابه ایدئولوژی تولید می‌کند، یعنی سرمایه‌داری.

مارکس در **ایدئولوژی آلمانی**، به طعنه نظر می‌دهد که «فلسفه و مطالعه‌ی جهان واقعی، همان رابطه‌ای را با یکدیگر دارند که استمناء با **عشق جنسی**.» (۵۳) مارکس در این اعتقاد راسخ می‌ماند. انکار فلسفه در آثار مارکس، پس از **تزهایی درباره‌ی فویرباخ** متداول است، تاحدی که در یازدهمین تز معروفش اعلام می‌کند «فلاسفه فقط جهان را به شیوه‌های متفاوت تفسیر کرده‌اند؛ اما نکته تغییر آن است.» (۵۴) این بسط فویرباخ تأکیدی است بر ماتریالیسم ذاتی آثارش در مقابل اتهامات معاصر به انسان‌گرایی «مبهم و نامشخص» او. یقیناً بخش اعظم ایراد مارکس به فویرباخ، صرفاً این است که او خاستگاه‌های اقتصادی (و بنابراین تاریخی) اندیشه و هستی انسان را در نظر نگرفته است: «تا جایی که فویرباخ ماتریالیست است به تاریخ پرداخته، و تا جایی که تاریخ را بررسی می‌کند ماتریالیست نیست.» (۵۵) البته تاریخ برای جهان‌بینی ماتریالیسم تاریخی تندنویسی شده است، و تاریخ به نظر مارکس تشکیل شده است از «افراد مشخصی که به شیوه‌ای مشخص به طور مولد فعال هستند

[و بنابراین] وارد این مناسبات مشخص اجتماعی و سیاسی می‌شوند» و اینکه «شیوه‌ی تولید در زندگی مادی، سرشت عام فرآیندهای اجتماعی، سیاسی و روانی زندگی را تعیین می‌کند. آگاهی انسان‌ها نیست که وجودشان را تعیین می‌کند، بلکه، برعکس، وجود اجتماعی‌شان آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» (۵۶) از آن‌جا که فویرباخ با امر تاریخی هم‌ساز نبود، نتوانست از «مرزی عبور کند [که فراسوی آن] منطقه‌ی تبیین ماتریالیستی تاریخی، منطقه‌ای که توسط مارکس و انگلس کشف شد، آغاز می‌شود؛ تبیین [فراسوی آن] به عللی اشاره می‌کند که در جریان تاریخ، «اجتماع...، وحدت انسان با انسان» را تعیین می‌کند، یعنی روابط متقابل که انسان‌ها وارد آن می‌شوند. این مرز نه تنها مارکس را از فویرباخ جدا می‌کند، بلکه شاهدهی است بر نزدیکی او با دومی.» (۵۷) فلسفه، جلق‌زنی صرف است، خودرضایی یک میل جنسی ابتدایی که از ایجاد یک دیگری واقعی، عملی و اجتماعی امتناع می‌ورزد: تنها کسی که شخص در استمناء با آن مواجه می‌شود، خود شخص است. دیالکتیک هگل، در تکرارهایش درباره‌ی استقرار خودآگاهی از طریق فرآیند دیالکتیکی اندیشه در **پدیدارشناسی**، با وام‌گرفتن خصوصیات طعنه‌زنانه از فلسفه و نظریه، صرفاً «استمناء ذهنی» است. (۵۸) در این چارچوب، **عشق جنسی** دنیا را تغییر می‌دهد، به واسطه‌ی اینکه دیگری را همچون یک هستی به راستی تاریخی بنا می‌کند، یک وجود نوعی که در میانه‌ی ماتریکس ایدئولوژی و مبادله ظاهر می‌شود.

در نقل قول بالا، «مطالعه‌ی جهان واقعی» که الزاماً بر «تغییر» آن دلالت دارد، و ما به اختصار «ماتریالیسم تاریخی» می‌خوانیم، کاری است که بر چیزی بیش از صرفاً فعالیت ذهنی اشاره دارد. ورود به جهان برای کشف آن و توصیف آن در واقعیت عربانش: این مشابه کامروایی **عشق جنسی** مان به عنوان یک پراکسیس است. بنابراین، ماتریالیسم تاریخی پراتیکی است که از طریق آن وجود نوعی انسان، در برابر دخالت تکوین تاریخ به مثابه نیرویی که انسان را از مشارکتش در نوع بیگانه می‌کند، ثبت می‌شود؛ و پراکسیس — کاربرد فلسفه به عمل — از طریق فعالیت حسانی انسان، و در صورت‌بندی این مقاله، از طریق **عمل عشق جنسی** انجام می‌شود.

برخی آثار ماتریالیسم تاریخی

ساموئل دلانی (۵۹) در **میدان تایمز سرخ، میدان تایمز آبی**، استدلال می‌کند که تلاش برای بازسازی سیاست شهری معاصر امریکا معطوف به حذف نظام‌مند و سلب شیوه‌های بدیل در کنش‌های متقابل جنسی و اجتماعی است. وی ضمن برشمردن اقدامات شهردار رودی جولینانی در شهر نیویورک، نخستین مثالی که از آن‌ها می‌زند همانا حذف نمایش‌های پورنوگرافیک در میدان تایمز است که در جریان آن‌چه روند حاشیه‌نشین شدن فضای اجتماعی میدان تایمز می‌داند، روشی است برای دگرگونی دوستانه و صمیمانه آن میدان به مکانی برای بازدید جهانگردان؛ فضایی بی‌حس‌کننده که در آن کنش‌های بزهکارانه پراکنده می‌شود.

کتاب دلانی، آن‌طور که در مقدمه‌اش توضیح می‌دهد، ترکیبی است از «قطعات... بافت‌ها و ساختارهای متفاوت». نیمه‌ی اول آن شرحی است «محلی» و به روایت اول شخص از مواجهات جنسی زیاد او در فضای تاترهای پورن میدان تایمز و اطراف آن، و نیمه‌ی دوم آن گزارشی «کارشناسانه» یا آکادمیک است در مورد اهمیت این روابط. (۶۰) اما «به طور کلی، کتاب تلاشی است برای شکافتن برخی از این گفتمان‌ها، واکاوی شالوده‌های مادیشان و نشان‌دادن شیوه‌هایی که طی زمان تغییر کرده‌اند — و بنابراین، پیشنهاد روش‌هایی که من و شما ممکن است در آینده بخواهیم آن‌ها را تغییر دهیم و در شکل‌ها و موقعیت‌های جدید ادامه‌شان دهیم.» (۶۱) وحدت این دو شکل — گزارش شخصی و پرسش‌گری نظری — کار ماتریالیسم تاریخی است. هدف بازتاب انتزاعی رشد و گسترش ایدئولوژی نیست (نقدی رایج به نظریه‌ی کوئیر)، بلکه بیش‌تر تحریک خواننده است از سوی نویسنده که شکل‌های جدید سازمان‌های اجتماعی را که علیه ایدئولوژی‌ها و گفتمان‌های توصیف‌شده عمل می‌کنند، به تصور آورد.

به منظور توضیح پویایی کنش‌های متقابل اجتماعی معاصر، دلانی به طرح کلی ارتباط شبکه‌ای در مقابل ارتباط مستقیم متوسل می‌شود. مدل شبکه‌ای، که خود در سرمایه‌داری متاخر تعالی یافته و عملکرد مقدماتی خودتعریفی، خودحفاظتی و خودتفکیکی طبقه است، مبتنی است بر تسلسل و توالی «کسب هویت از طریق آشنایی، رخوت، ترس از تفاوت» که براساس

استدلال او همگی «در به هم پیوستن طبقه به هم عمل می‌کنند. این‌ها نیروهایی‌اند که موقعیت شبکه‌ای باید به آن‌ها متوسل شود و خواستار استفاده و بهره‌برداری از آن‌ها شود.» (۶۲)

اگرچه ممکن است وسوسه شویم ادعا کنیم که شبکه‌سازی همانا ضد دیالکتیکی تماس فردی است، دلانی به ما هشدار می‌دهد که چنین نمودهایی فریبنده‌اند — زیرا شبکه‌سازی «گرایش به حرفه‌ای بودن و رانش انگیزه دارد»، درحالی که «تماس فردی گرایش دارد که به‌طور گسترده اجتماعی باشد و تصادفی به نظر می‌رسد»؛ علاوه بر این، «شبکه‌سازی از خطوط طبقاتی، صرفاً به هوشیارانه‌ترین روش عبور می‌کند»، درحالی که «تماس فردی به‌طور منظم، در آن فضاهای عمومی‌ای که برخوردهای درون‌طبقه‌ای در شایع‌ترین وضعیت خود هستند، از خطوط طبقاتی عبور می‌کند» (تاکید از ماست). (۶۳) فضاهای عمومی برای این امر حیاتی هستند و می‌توان استدلال کرد، همان‌طور که دلانی می‌کند، که این فضاهای عمومی نیازمند تراکم جمعیتی‌اند که به‌طور معمول فقط در شهرها یافت می‌شود. (۶۴) در این فضاها، بدنه‌های هر طبقه‌ای به منظور دستیابی به برخی غایت‌های فردی از پیش تعیین شده باید حرکت کند، که این می‌تواند قصد بی‌هدف یک پرسه‌زن، یا قصد هدفمند مدیری باشد که با تأخیر سر کار حاضر می‌شود. «تماس فردی مکالمه‌ای است که در صف بقالی با نفر پشتی صورت می‌گیرد، درست زمانی که صندوق‌دار نوار کاغذ ماشین حساب را عوض می‌کند»؛ یا از جمله، رابطه‌ی جنسی اتفاقی در مکانی نیمه عمومی، پرسشی از افسر پلیس یا راننده اتوبوس، تکان دادن دست برای نگهبان پارک. (۶۵) تماس فردی برخورد من و توست — صورت‌بندی آشنای فویرباخ که اجازه می‌دهد انسان از خود به عنوان انسان آگاه شود: «دو انسان برای تولید انسان — انسانی هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ جسمانی — لازم است؛ اجتماع انسان با انسان، نخستین اصل و معیار حقیقت و عمومیت است.» (۶۶) بنابراین، تماس فردی با آن برخوردهای اتفاقی که دلانی به اولین بخش کتابش ربط می‌دهد، مشخص می‌شود، و با برخوردهای میان طبقه‌ای و میان نژادی ناشیانه درون تئاتر تاریکی که دلانی بر آن‌ها پرتو می‌افکند، نمایش داده می‌شوند.

تماس فردی همچنین به درستی یک فرایند تاریخی ماتریالیستی است؛ کتاب دلانی که به شکل یک قوم‌نگاری شخصی از پدیده‌ای جغرافیایی — زمانی است، اشتراکات زیادی با کتاب انگلس یعنی **شرایط طبقه‌ی کارگر در انگلستان در ۱۸۴۴** دارد. اگر ابعاد و شاخه‌های متعدد هر متن مورد ملاحظه قرار گیرد، این دو کتاب در حمایت از جایگاه تماس فردی در رفتارهای جنسی نیز استدلال می‌کنند (انگلس به‌طور ضمنی و دلانی به صراحت). به عبارت دیگر، تماس فردی یک ضربه‌ی گذرا نیست، بلکه بیش‌تر یک فعالیت و تعامل است. تماس فردی، در اصل، همان نیروی کاری است که انگلس در نگارش **شرایط طبقه‌ی کارگر انگلستان در ۱۸۴۴**، به آن می‌پردازد؛ و اگر بخواهیم منصف باشیم، کل آن تماس منحصرأً جنسی نیست. (۶۷) رابطه‌ای او با جنی برنز وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف بود، هدفی که شامل امکان دیدار و ارتباط با سایر اعضای طبقه‌ی کارگر، ورود به کلبه‌ها و خانه‌هایشان، جمع‌آوری گزارشات تجربی و دست اول از فشار خردکننده‌ی فقر مشخص تاریخی و سرمایه‌داری. استیون مارکوس (۶۸) به ما تذکر می‌دهد که «در این گشت‌وگذارهای مشترک انگلس جوان در نواحی و زوایای پنهان منچستر و شکل‌گیری اولین دوره‌ی طولانی رابطه‌ی جنسی وی جنبه‌ی ناراحت‌کننده‌ای نباید وجود داشته باشد.» (۶۹) مری برنز محور مطلق جمع‌آوری اطلاعاتی بود که انگلس بعدها برای خوانندگانش بازپخش کرد. (۷۰) مارکوس سپس فرآیند جمع‌آوری اطلاعات را به شکلی که دقیقاً بازتاب صورت‌بندی فویرباخ بود و اقتباس مارکس و انگلس از آن را به عنوان فعالیت حسانی توصیف می‌کند: «بنابراین، انگلس آموخت که چگونه یک شهر را مطالعه کند... با چشم‌ها، گوش‌ها، بینی و پاهای خودش. او آموخت که با حواسش آن را مطالعه کند.» (۷۱)

انگلس نتوانسته است روش خود را در ترکیب‌بندی این کتاب شبکه‌سازی کند. به عنوان پسر یک کارخانه‌دار بارمن که صاحب کارخانه‌های صنعتی در منچستر بود و پسر بورژوازی را به عنوان سرپرست آن نیروی کار فرستاده بود، انگلس یک عضو وفادار بورژوازی بود. در طول عمرش هرگز و به‌طور کامل نتوانست این پایگاه طبقاتی را انکار یا رد کند، و کلاً سازه‌ی معذب با آن برقرار کرده بود. همین پایگاه اقتصادی بود که به مارکس به‌عنوان دریافت‌کننده‌ی سخاوت انگلس، اجازه‌ی انعطاف و آزادی عمل برای تولید اثرش را داد. اینکه انگلس حامی نیکوکار مارکس بود، احتمالاً باعث ایجاد یکی از طعنه‌های بزرگ در خصوص این نظریه‌پردازان کمونیسم شد: طعنه‌ای که در مورد هیچ یک از آن‌ها کلاً نایبجا نبود، بلکه عملاً توسط هر دو پذیرفته شده بود.

اما شبکه‌سازی — که اهرم اعمال نفوذِ هویت‌ها و خصوصیات طبقه‌ی موجود در جهت ایجاد فضایی مشترک براساس منافع مشترک است — نتوانسته است انگلس را از میان «انبوه زیاله‌ها»، «چاله‌های متعفن»، دادگاه‌هایی که در آن‌ها «در پایان یک راهروی سرپوشیده، مستراحی بدون درب (وجود دارد)»، چنان کثیف که ساکنان فقط با گذشتن از میان چاله‌های کثیف راکد ادراک و مدفوع می‌توانند عبور کنند» (۷۲)، هدایت کند. هیچ بورژوازی دیگری با این فضاهای شهری آشنا نبود، یا شاید فقط تعداد معدودی که به طور مستقیم مسئول ساخت آن‌ها بودند، یا پول دریافت کرده بودند تا این واقعیت‌های وحشتناک را برای نگارش **کتاب‌های آبی** که مارکس و انگلس اغلب مورد مطالعه‌ی دقیق قرار می‌دادند، مستند کنند. (۷۳) به بیان دقیق‌تر، یکی از نکاتی که انگلس از روی کینه بیان می‌کند این واقعیت است که منچستر، به مثابه یک فضای شهری، به شیوه‌ای ساخته شده بود که به بورژوازی امکان عبور بین شهری را بدون حتی مواجهه با وضعیت طبقه‌ی کارگر می‌داد. «شهر خود به شکل عجیب غربی ساخته شده، به نحوی که ممکن است کسی سال‌ها در آن زندگی کند و بدون تماس با یکی از محلات کارگری یا حتی کارگران هر روز بیرون برود و برگردد، یعنی تا زمانی که خود را به کسب‌وکار یا قدم‌زدن‌های تفریحی اش محدود کند. این عمدتاً از این واقعیت ناشی می‌شود که با یک توافق ضمنی ناخودآگاه، و همچنین عزم و اراده ناگفته و خودآگاه، «شهر به شیوه‌ای ساخته شده که افراد کارگر را از شهروندان بورژوا جدا می‌کند، و فلاکت طبقات کارگر را خارج از دید طبقات متوسط و فرادست در حصار و پشت دیوار قرار می‌دهد.» (۷۴) هیچ رویداد شبکه‌سازی برگزار نمی‌شود تا بورژوازی علاقمند را به سیاحت تباهی و فلاکت شهری ببرد؛ بنابراین انگلس ناگزیر خود اقدام به تماس می‌کند تا اجازتی مواجهه‌ی عمدی بین بورژوازی و طبقه‌ی کارگر را از فضایی که به طور طبیعی امکان درهم‌آمیزی آن‌ها را می‌دهد، برای دستیابی به موضوع مطالعه به دست آورد. (۷۵) بنابراین نخستین روش برای انجام ماتریالیسم تاریخی درگیر شدن در پراکسیس است، فعالیتی که امکان تثبیت متقابل موضوع مطالعه و سوژه‌ی مطالعه‌کننده را فراهم می‌کند.

تفاوت طبقاتی بین انگلس و مری برنز، یا بین ساموئل دلانی و مردانی که او با آن‌ها در تاترهای پورت میدان تایمز سکس دهانی داشت، یک پویایی حیاتی در شیوه‌ای است که در آن موضوع مطالعه (پرولتاریا، محرومین از حقوق شهروندی) به شناخت خود به عنوان یک سوژه (در هر دو ظرفیت زمان: به عنوان چیزی که مورد بررسی است یا در موردش نوشته می‌شود، و به عنوان یک موجود در جهان) آگاه می‌شود. اگرچه واسطه‌قراردادن مقاربت جنسی به عنوان وسیله‌ای برای تاریخ‌نگاری ماتریالیستی طبقات کارگر، می‌تواند به وضوح غیرمسئولانه باشد، آنچه که از بررسی دلانی و مارکس، و از نسب‌نامه‌ی ماتریالیستی فلسفه‌ی مارکس به دست می‌آید، این است که فعالیت جنسی تاییدگر و ایجابی است؛ و اینکه آن عدم مادیت و انتزاع کار ذهنی دروغین فلسفه را رد می‌کند و بر واقعیت و حضور انسان به مثابه بدن فردی نوع اصرار دارد. (۷۶)

همه‌ی این‌ها از طریق سازوکار عاطفی، تعامل حسی با جهان انجام می‌شود، به طریقی که ساکنان واقعی و عملی جهان را به مثابه هستی‌های واقعا موجود تصدیق می‌کند، و به روشی که امکان توضیح زندگی مادیشان را بر اساس شرایط مادی می‌دهد. به عبارت دیگر، ما این کار را از طریق عشق‌ورزی (جنسی) — که همان‌طور که مارکس اظهار می‌کند خود یک فعالیت حسی است — به موضوع کار فکری مان انجام می‌دهیم. (۷۷)

اینکه دلانی گزارشی مشروح از روابط جنسی نامشروعش را هسته‌اصلی مطالعه‌اش قرار داده است، حاکی از انطباق پست‌مدرنی **پراکسیس عشق جنسی** است. درحالی که انگلس به واسطه‌ی هنجارهای اجتماعی ویکتوریایی در بحث صریح در خصوص سکس احساس فشار می‌کرد، ولو اینکه به محیطی فرهنگی می‌پرداخت که بیان آزاد میل جنسی در آن در حال گسترش بود، دلانی را سرکوب ایدئولوژیک گفتمان بازنمی‌دارد. اما در بازتاب دگرگونی هنجارهای اجتماعی، به واسطه‌ی دخالت‌های اعمال ایدئولوژی در سرکوب همان فضاهایی که آن تماس جنسی رخ می‌دهد، احساس بازدارندگی می‌کند. دینامیسم کلا متفاوت نیست: دلانی به یک واژگان و خودبیانگری دسترسی دارد که اجازه‌ی گفتمان آزاد جنسی را می‌دهد، اما با این وجود از بیان آن تمایلات جنسی در مکان‌هایی که این فعالیت می‌توانست رادیکال‌ترین نتایج را داشته باشد، منع می‌شود. به همین ترتیب، انگلس احساس می‌کند که ایدئولوژی عشق می‌تواند با رشد و گسترش آزاده و صادقانه‌ی یک گفتمان از **عشق جنسی** جایگزین شود؛ شاید بدین خاطر که **عشق جنسی**، در نقطه‌ی اوج خود، در تحقق کمونیسم، خود همان فعالیت رادیکال تجاوزگرانه، برای چالش با ایدئولوژی شکننده‌ی عشق باشد. بستن قلمروهای تماس — و ممنوعیت بیان صریح و بی‌پرده‌ی

میل جنسی — هر دو مثال‌هایی از تلاش سرمایه‌داری است برای ممانعت از پراکسیس **عشق جنسی**، به مثابه فعالیتی که جایگزین **انفعال** مورد نیاز فلسفه و ایدئولوژی می‌شود. کار **عشق جنسی** پایان نیافته است: مسئولیت ما پافشاری بر ضرورت **عشق جنسی** به عنوان یک فعالیت خودسازنده و ایجابی است.

پی‌نوشت بر اشتیاق

هرگز کاملاً روشن نیست که مارکس و انگلس در نهایت قصد بناکردن کمونیسم به مثابه بازگشت به نوع انسان را داشتند، یا آن را تجلی جدیدی از نوع انسان می‌دانستند. اگرچه تفسیرهای ارائه‌شده درباره‌ی تجربه‌ی فرافکنی‌شده‌ی زندگی در کمونیسم اشتراک‌های بسیار زیادی با بازنمایی تغزلی مارکس از انسان نوعی دارد، زمانمندی هر دو وضعیت مبهم و مه‌آلود است. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، «جهت‌گیری واقعی و فعال انسان به سوی خودش به عنوان موجود نوعی، یا تجلی‌اش به عنوان یک موجود نوعی واقعی (یعنی به عنوان یک انسان)، فقط در صورتی ممکن است که او تمامی توانمندی‌های نوعی‌اش را آشکار کند — امری که به نوبه خود فقط از طریق کنش همیارانه‌ی تمام ابنای بشر عملی است، تنها به عنوان نتیجه‌ی از تاریخ — و به این توانمندی‌ها به عنوان ابژه برخورد کند: و این، اساساً فقط در شکل بیگانگی امکان‌پذیر است.» (۷۸) موجود نوعی، از یک طرف، در نهایت ساختاری گفتمانی است. به‌رغم حقیقت محسوسش، از تفسیرهای تاریخی مارکس و انگلس سربرآورده است؛ به همان میزان که آنان از گزارش‌های شناخته‌شده‌ی مردم‌شناسی و تاریخی درباره‌ی انسان اطلاعات کسب کرده‌اند، مشارکت آن‌ها در خود گفتمان با محدودیت‌های باستان‌شناسی و انسان‌شناسی قرن نوزدهم و همچنین رسانه‌ی ارتباطی زبانی مقید شده است. علاوه بر این، دیدگاه آنان درباره‌ی زندگی تحت کمونیسم — نخستین مثال در این مقاله دیدگاه آرمان‌شهری **عشق جنسی** آزاد است — خود به عنوان دیدگاهی از غایت‌مندی کارکرد ضدایدئولوژیک انقلابی ماتریالیسم تاریخی درک می‌شود. همه‌ی این‌ها، وقتی با شکست‌های معاصر بعدی در مورد ظهور کمونیسم همراه می‌شوند (که محرک پروژه‌ی درحال پیشرفت متفکران پسا مارکسیست، همچون هارت و نگری شد)، مشتاقانه ما را برای آخرین بار به اسپینوزا بازمی‌گرداند:

اشتیاق یک میل، یا اشتها، برای تصاحب چیزی است که توسط خاطره‌ی آن چیز برانگیخته می‌شود، و هم زمان توسط خاطره‌ی سایر چیزها، که وجود چیز خواستنی را مستثنی می‌کند، مهار می‌شود. (۷۹)

این اشتیاق عامدانه با میل درهم‌تنیده شده است و خود آن میل که توسط سازوکار انطباق اسپینوزایی «ایده‌ی عاطفه» یا «ایده‌ی چیز» ساخته شده، به‌خصوص تلخ و شیرین است. به همین ترتیب، تفسیر لکانی از میل که پاسخی به تشخیص فقدان است، بر اساس این مفهوم از اشتیاق ساخته شده است، تا جایی که آن فقدان به مثابه نبود چیزی تشخیص داده می‌شود که شخص زمانی داشته است یا دیگران دارند و او ندارد. اشتیاق در نهایت می‌تواند عبارت از توسل به یک ایده‌ی مغشوش از خاطره‌ی یک چیز باشد؛ و در این‌جا، وجود نوعی احتمالاً به تمام معنی ایده‌ی مغشوشی است که در نهایت با روش‌هایی که ما معرفت را تولید و مبادله می‌کنیم فهم‌ناپذیر است — این خاطره‌ی گریزان، اساس ناکامی ماست، که باید اذعان کرد چیزی که هست، از ما خواهد گریخت. «بنابراین، اشتیاق، واقعا یک اندوه است.» (۸۰)

با همین اشتیاق است که دلانی روایت خود از تاترهای پورنوگرافی تنظیم می‌کند. اگر چه فضاهای تماس به طور کامل از دست نرفته است — در این مورد کارهایی در فضاهای تماس مجازی، که توسط فناوری‌های جدید (در درجه‌ی اول اینترنت، Craigslist, ManHunt, Crindr و غیره) فراهم شده، انجام می‌شود و باید انجام شود — هرچه بیش‌تر و بیش‌تر در جهان نظارت‌کننده‌ی سرمایه‌داری و زیست‌سیاست متاخر جاخوش کرده‌ایم، جایی که بیان عاطفه، احتمال مقاومت، و اقدام‌های معنادار ما علیه ایدئولوژی، توسط یک سرمایه‌داری از همیشه مودنی‌تر و شاخک‌های حساس ایدئولوژی‌هایش به همکاری پذیرفته شده یا با حيله‌گری گیر افتاده‌اند.

پس، اثر اسپینوزا راهی را برای بازگشت به یک نظریه برای حال به ما نشان می‌دهد — علیه نوستالژی دلانی، یا مارکس، و علیه آرمان‌شهرهای تصویری مارکس و انگلس. گرچه چیزهای بسیاری می‌توان علیه «انبوه‌ی» چندگانه‌ی اسپینوزا گفت، همان چندگانگی، سیالیت ترکیب، بازترکیب و تجزیه‌ی «انبوه» از طریق انعقاد خودبخودی تکین‌ها، یک مفهوم رادیکال آزادکننده

است که گرچه از غایت‌شناسی اندیشه‌ی مارکسیستی احتراز می‌کند، باز هم اجازه‌ی نظریه‌پردازی انقلاب را با سیاست‌های کلان خود می‌دهد. (۸۱) آنتونیو نگری در کارگاه چینی (The Porcelain Workshop) در پی تعریف وعده‌ی این تعهد تازه به ماتریالیسم است:

در برخی از انواع واکاوی‌های تاریخی (برای مثال ورکرسم ایتالیایی)... مبنایی از یک غایت‌شناسی ماتریالیستی حقیقی تکین‌ها [وجود دارد]... باید به این امر توجه کنیم که وقتی درباره‌ی «غایت‌شناسی ماتریالیستی» صحبت می‌کنیم — معکوس تمامی غایت‌شناسی‌های متعالی و تمامی فلسفه‌ی متافیزیک تاریخ — هرگز منظورمان یک غایت از پیش تعیین شده، یا وجود پیشینی شرایط مادی توسعه‌ی تاریخی نیست. در عوض ما از غایتی صحبت می‌کنیم که توسط تعین‌های اجتماعی، اقتصادی و — آخرین اما نه بی‌اهمیت‌ترین — تضادهای تاریخی بازتعریف، صورت‌بندی، بازگشایی و احیا می‌شود. واضح است که این تنها شرطی است که بر اساس آن یک فلسفه‌ی تاریخ هم می‌تواند مطلقاً ماتریالیستی باشد و هم کاملاً ذاتی. (۸۲)

به عبارت دیگر، کار ماتریالیسمی که درون‌بودگی خود را درک می‌کند، این است که بطور سیال و انعطاف‌پذیر به شرایطی که بر زمینه‌ی آن توسعه یافته است واکنش نشان دهد، یک تاریخ‌نگاری پیوسته از حال که گویی آشکارشدن مداوم تاریخ را به‌طور مناسبی بازتاب می‌دهد. معرفی ورکرسم ایتالیایی به‌عنوان یک الگو، به معنای آوردن استدلال به نفع پراکسیس، اعطای فلسفه به کنش است. اگر بخواهیم در قالب مقولات این مقاله سخن بگوییم، لازم است همین حالا رابطه جنسی برقرار کنیم. لازم است همین حالا مشغول عشق‌بازی جنسی شویم — عشق جنسی‌ای که درباره‌ی اکنون صحبت می‌کند — و با همان ایده‌ی «حالا» عشق‌بازی جنسی کنیم، و لازم است این کار را به روشی انجام دهیم که تعهدات سیاسی ما را از لحاظ فلسفی تایید کند، در حالی که بالذت‌ها و امیال بدن ما نیز سخن می‌گوید. برای انگلس، این امر به شکل مری برنز، زنی از طبقه کارگر ایرلند (جمعی از هویت‌ها که با قدرت به مجموعه‌ای از پرسش‌های مشکل مرتبط و هم‌پوشان تاریخی پاسخ می‌داد) درآمد. برای دلانی، این امر شکل‌های مختلفی به خود گرفت، اما با اعضایی از همان جنس، که نقش همان جنسیت را ایفا می‌کردند، اما با تأکید بر سوژه‌هایی از طبقه پایین، با بدن‌هایی که آن هویت را به نمایش می‌گذاشتند. برای ما، این موضوع به شکل ... چه کسی در می‌آید؟ این فراخوانی است برای پایان دادن به اشتیاق — اشتیاق برای جسم، گذشته، آینده‌ای که همین حالا وجود ندارد، و فراخوان برای عشق‌ورزی به چیزی که در عمل پراکسیس انقلابی، خمیره‌ی انکارناپذیر وجود نوعی ما را به اثبات می‌رساند.

یادداشت‌ها

*. مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی است از مقاله‌ی Sex Love and Sensuous Activity in the Work of Historical Materialism («عشق جنسی و فعالیت مبتنی بر لذت جسمانی در آثار ماتریالیسم تاریخی») که در P. ۲ Issue, ۲۵. Vol, ۲۰۱۱ Mediations, Winter, ۲۴۲-۴۳ منتشر شده بود.

۱- گنورکی پلخائف، مقالاتی درباره‌ی تاریخ ماتریالیسم (Essays in the History Materialism) ترجمه‌ی رالف فاکس (نیویورک: Howard Fertig, ۱۹۶۷)، ۲۴۲-۴۳

۲- از آن‌جا که «عشق جنسی» عبارتی کمابیش ناشیانه است (هیچ‌کس درباره‌ی عشق جنسی صحبت نمی‌کند، هرچند ممکن است درباره‌ی امیال یا شهوات مان بحث کنیم)، و چون «عشق جنسی» ترجمه‌ی استاندارد واژه‌ی انگلس است، من استفاده از آن را در سراسر نوشته حفظ کرده‌ام، اما آن را پررنگ کرده‌ام تا توجه را به ویژگی زبانی آن جلب کنم.

۳- منتقدان انتقادی یک گروه از هگلیان جوان بودند که خودمداری انتزاعی و ایده‌آلیستی پروژه‌ی فلسفی هگل را به عنوان پایه و اساس فعالیت‌شان برگزیدند و آن را به مثابه حالتی از تحقیق در ساختارهای اجتماعی بکار گرفتند. مارکس این نوع کار را کار فکری محدود و غیرضروری می‌داند که هرگز نمی‌تواند به ظهور تغییر اجتماعی انقلابی گذر کند، زیرا هرگز به درستی به جهان مادی توجه نمی‌کند. در بهترین حالت یک فعالیت «مدرسی» است، که واقعیات مادی را به موضوعاتی برای تفکر رقیق می‌کند، و «واقعی بودن یا غیرواقعی بودن اندیشه» را به عنوان موضوعش برمی‌گزیند (مثل تزهایی درباره‌ی فویرباخ ۲ و ۳)

- ۴- کارل مارکس و فریدریش انگلس، خانواده‌ی مقدس یا نقد نقد انتقادی، ترجمه ر. دیکسون (مسکو، ۱۹۵۶) ۳۱.
- ۵- مارکس و انگلس، خانواده مقدس ۳۲.
- ۶- مارکس و انگلس، خانواده مقدس ۳۴.
- ۷- مارکس و انگلس، خانواده مقدس ۳۳.
- ۸- لودویگ فویرباخ، جوهر مسیحیت، ترجمه جرج الیوت (نیویورک: پرولت، ۱۹۸۹) ۴۸.
- ۹- کارل مارکس دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، در نوشته‌های اولیه، ترجمه ر. لیوینگ‌استون و جی. بنتون (نیویورک: پنگوئن، ۱۹۹۲) ۳۵۲.
- ۱۰- مارکس، نوشته‌های اولیه ۳۵۱.
- ۱۱- مارکس، نوشته‌های اولیه ۳۵۳ و ۳۵۱.
- ۱۲- مارکس، نوشته‌های اولیه ۳۸۱. نکته‌ی غم‌انگیز در نقد انگلس از فویرباخ زمانی است که استدلال می‌کند فویرباخ اساساً موفق به تحقق پروژه‌ی فلسفی‌اش نشد زیرا تنها زندگی می‌کرد. اثر فریدریش انگلس، لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمانی، ویراستاری سی. پی. دات (نیویورک: ناشران بین‌المللی ۱۹۹۶) ۴۱. ماهیت این حمله‌ی شخصی در واقع بسیار متنوع است - هم توجیهی است در شکست فویرباخ برای اینکه ماتریالیستی راستین باشد، و هم محکوم کردن فعالیت فلسفه به مثابه تحقیقی خودمدارانه و در انزوا - این دومی نقدی است که اغلب در ایدئولوژی آلمانی مطرح می‌شود. مک‌لارن اشاره می‌کند که فویرباخ «ارتباطش با فعالیت‌های سایر نقاط جهان قطع بود»، اما فویرباخ خشک و بی‌روح «هرگز از ستایش عقب‌نشینی به بروکبرگ و انزوا و تقرب به طبیعت خسته نشد که بدون شک تاثیر بزرگی بر فلسفه‌ی وی داشت.» دیوید مک‌لارن، مارکس قبل از مارکسیسم (نیویورک: Harper Torchbooks، ۱۹۷۰) ۸۷.
- ۱۳- مارکس، نوشته‌های اولیه ۳۸۱. تمایل به تعبیر انتزاعی حتی ویژگی‌های مادی انسان، از جمله حواس، که مارکس مدعی است منتقدان انتقادی انجام می‌دهند، دقیقاً همان جوهرِ ردِ نهاییِ هگل توسط مارکس است: اینکه انسان، امر واقعی، در پدیدارشناسی به عنوان «محصول ذهن انتزاعی و بنابراین عامل ذهن، هستموند اندیشه ظاهر می‌شوند. بنابراین پدیدارشناسی «نقد پنهان و رازآلود است، نقدی که به وضوح کامل نائل نشده است»، و نتیجه‌ی نهایی آن «دیالکتیک اندیشه‌ی ناب» است. مارکس، نوشته‌های اولیه، ۳۸۵. البته، نقد مارکس از هگل اساسی‌تر از آن است، اما ریشه‌ی رد هگل و جوهر و اروانه کردن دیالکتیک هگل توسط او، رد انتزاع جهان اجتماعی واقعی/حقیقی و تحویل آن به قلمروی اندیشه و ایده‌ی ناب در همین جاست. ذهن تنها می‌تواند شامل ایده‌های جهان باشد و نه خود جهان، و خود جهان مکانی است که انسان در آن زندگی می‌کند.
- ۱۴- انگلس، لودویگ فویرباخ، ۴۲.
- ۱۵- کارل مارکس، سرمایه، جلد یکم، ترجمه‌ی بن فاکس، (نیویورک: پنگوئن، ۱۹۹۰) ۱۰۲.
- ۱۶- مارکس، سرمایه ۱۰۳.
- ۱۷- گوستاو مایر، فریدریش انگلس: یک زندگی‌نامه (لندن: چاپ‌من و هال، ۱۹۳۶) ۲۲۶.
- ۱۸- فریدریش انگلس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، ویراسته: النور برک لیکاک (نیویورک: ناشران بین‌المللی ناشران، ۱۹۸۵) ۲۹-۱۲۸.
- ۱۹- انگلس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، ۱۳۱.
- ۲۰- انگلس، لودویگ فویرباخ، ۴۲.
- ۲۱- انگلس، لودویگ فویرباخ، ۳۳.
- ۲۲- انگلس، منشاء خانواده ۱۴۰. برای اطمینان، بسیاری از فمینیست‌ها نگرانی خود را از استقرار سیاست‌های عملی جنسیتی عشق آزاد در سیاست‌های انقلابی بیان کرده‌اند. به واقع برخی نگرانی‌ها نیز وجود دارد - اینکه عشق جنسی یک مفهوم مردسالار است، اینکه ریشه در برتری مردانه و گفت‌وگوهای قدرت مردانه دارد، اینکه مبتنی است بر یک اصل و نسب اجتماعی - تاریخی مردسالاری. با این حال، انگلس فعالانه و از قبل به این نگرانی‌ها اشاره می‌کند، دست‌کم در رشد و تکامل انتزاعی ایده‌ی عشق جنسی، و عملی‌تر در روابط خودش (گمان می‌کنم، همانگونه که

در روابطش با خواهران برنز شواهد اندکی وجود دارد). انگلس تصریح می‌کند که **عشق جنسی** در تجسم آتی و آرمانی‌اش، به تکرار ساختارهای پدرسالارانه که روابط جنسی و زناشویی را تبدیل به بردگی می‌کند، شبیه برده‌سازی پرولتاریا توسط طبقات سرمایه‌داری، ادامه نخواهد داد. انگلس در روایت خود از **عشق جنسی** بر رضایت و روابط متقابل تأکید دارد، و هرچند ممکن است نگرانی‌های درستی را درباره‌ی اقدام به **عشق جنسی** در این زمینه ابراز کنیم، همان‌طور که دیدیم این مقاله با **عشق جنسی** به مثابه پراکسیس، بیش‌تر برخورد مفهومی دارد. مباحثات در مورد تجلی مناسب **عشق جنسی** در پروژه‌های سیاسی انقلابی همان زیرساختی را خواهد داشت که تردیدهای تکراری درباره‌ی «سوسیالیسم واقعا موجود» علیه گفتمان فلسفی - سیاسی سوسیالیسم. هرچند می‌توان استدلال کرد که فیلم ۲۰۰۸ **گره بادر ماینهوف** با حساسیت، مشکل به‌کارگیری پراکسیس **عشق جنسی** در شرایط تاریخی یک پروژه‌ی سیاسی انقلابی منحصربه‌فرد را می‌کاود.

۲۳- انگلس، منشاء خانواده ۱۴۲.

۲۴- در این‌جا انگلس به نظریه‌های ویکتوریایی جی. اچ. لوییز در مورد پیچیدگی‌های فیزیولوژیک و کل‌نگری بدن نزدیک می‌شود، برای مثال همان‌طور که در مسئله‌ی زندگی و مغز او ابراز شده است، اصرار دارد که تجارب عاطفی و روانی بدن در مدارهای بیوشیمیایی و ناشناخته‌ی مغز ریشه دارند. اینکه لوییز نیز به هر حال یک اسپینوزایی است، کاملاً با موضوع مرتبط و سودمند است، اما خودش موضوع مقاله‌ی دیگری است.

۲۵- انگلس، منشاء خانواده ۱۳۸.

۲۶- انگلس، منشاء خانواده ۱۴۵. البته گیل رابینز در «تجارت زنان» یک خوانش تکان‌دهنده و شفاف از تشابه ساختاری بین نظریه‌های مارکسیسم در مورد سرمایه‌داری و گزارشات انسان‌شناسی در مورد قراردادهای زناشویی و مبادلات، و همچنین توافق‌گفتمانی با گزارشات فرویدی از نقش‌ها و رفتار جنسی مردانه و زنانه ارائه می‌دهد. رویین واضح‌تر از این نمی‌تواند روش‌هایی را که به شکل‌گیری و اثبات فرودستی زنان منجر می‌شود، به شکلی که انگلس در بالا توصیف می‌کند، توضیح دهد.

۲۷- فویرباخ، مسیحیت ۱۶۷.

۲۸- فویرباخ، مسیحیت ۱۶۷.

۲۹- دیوید مک‌لنلان اشاره می‌کند که انگلس بسیار بیش‌تر از مارکس به فویرباخ وامدار است، و اینکه انگلس قبل از هر چیز خواننده‌ی ماتریالیسم فویرباخ است، در حالی که مارکس به فویرباخ بیش‌تر به عنوان جزئی از تبارِ هگلی علاقمند بود. مک‌لنلان، مارکس قبل از مارکسیسم ۹۵. بنابراین انگلس قصد حفظ ماتریالیسم ذاتی فویرباخ را، در تقابل با تمایل او به تجرید آن روابط عملی، اجتماعی از قلمروی انضمامی دارد.

۳۰- انگلس، لودویک فویرباخ ۳۳.

۳۱- انگلس، لودویک فویرباخ ۳۴.

۳۲- فویرباخ اصطلاح «نوع» را از زندگی مسیح دیوید فردریش اشتراوس وام می‌گیرد که خود کاتالیزوری برای ماتریالیستی کردن متفکران هگلی‌های جوان در رد قاطعانه‌ی حقیقت متعالی کتاب مقدس است (که به نوبه‌ی خود توسط خوانش تردیدآمیز اسپینوزا از کتاب مقدس مطرح شد). «کلمه‌ی {نوع}» توسط دی. اف اشتراوس معروف و مشهور شد که در جمع‌بندی معروفی در زندگی مسیح گفت: «با اینکه اندیشه به مثابه داشته‌ی یک فرد، یک مرد خدا، و ویژگی‌ها و عملکردی که تعلیمات کلیسا به مسیح نسبت می‌دهد متناقض هستند، اما در نوع {انسان} در هماهنگی زندگی می‌کند. نوع انسان وحدت هر دو ذات است، روح متناهی، نامتناهی بودن خود را به خاطر می‌آورد.» مک‌لنلان، مارکس قبل از مارکسیسم ۹۲. با دور زدن نقل قول، اشتراوس در ادامه از ماتریالیسمی دفاع می‌کند که بعدها توسط فویرباخ اقتباس شد: «این نوع انسان است که می‌میرد، برمی‌خیزد و به آسمان صعود می‌کند، زیرا از نفی زندگی محسوسش همواره به سوی یک زندگی معنوی والاتر رهسپار می‌شود؛ از فرونشانی میرایی‌اش به عنوان یک جوهر شخصی، قومی و خاکی، وحدتش با روح نامتناهی آسمان‌ها برمی‌خیزد. با ایمان به این مسیح، به‌ویژه در مرگ و رستاخیز او، انسان در پیشگاه خدا تبرئه می‌شود: به کلامی با برانگیخته شدن ایده‌ی بشریت درون او، انسان منفرد در زندگی الهی نوع انسان شرکت می‌کند.» دیوید فردریش اشتراوس، بررسی انتقادی زندگی مسیح: جلد سوم، مترجم: جرج لیوت (نیویورک: Continuum، ۲۰۰۵)، ۴۳۸. به عبارت دیگر، این نقطه عزیمت فویرباخ است برای بسط نقد اشتراوس که به ردیابی ماتریالیسمی که فویرباخ دنبال می‌کند یاری می‌رساند، اما با توجه به نقد مارکس نمی‌تواند به کمال نائل شود.

۳۳- کارل مارکس، گروندریسه، ترجمه مارتین نیکلاس (نیویورک: پنگوئن، ۱۹۹۳)، ۴۹۶.

۳۴- هم فویرباخ و هم اسپینوزا از آن چه که مویرا گاتنس به عنوان «کل گرایی رادیکال» توصیف می کند، سوءاستفاده می کنند. — با ریشخند اینکه ذاتیت/درون ماندگاری برابری که اسپینوزا از آن دفاع می کند، و پافشاری فویرباخ بر مادیت مطلق جهان، دو روی یک سکه اند. فویرباخ، در استدلال نهایی اش در مورد رویارویی سازنده بین انسان، به مثابه استقرار جهان مادی برای انسان، خطی را از اسپینوزا به عاریت می گیرد، گرچه به قیمت سوءبرداشت اساسی پیشینی از استدلال علت و معلولی فلسفه ی اسپینوزا: حرکت او از این فرض که جهان خود یک امر مسلم است، و اینکه خاستگاه جهان ضرورتاً نیازی به بررسی یا درک ندارد، بلکه باید صرفاً همان طور که هست پذیرفته شود. ربکا نیوبرگر گلدشتاین، در کتابی که بغرنج است، شرحی مسوط از این استدلال علت و معلولی اسپینوزا می دهد. ربکا نیوبرگر گلدشتاین، خیانت به اسپینوزا: یهودی مرتدی که به ما مدرنتیه می دهد (نیویورک: Schocken, ۲۰۰۶) ۵۷-۵۲. فویرباخ بعداً ادعا کرد که طبیعت همه جا کار و تولید می کند اما فقط در ارتباط — ارتباطی که برای انسان علت است، برای اینکه هر جا که او ارتباط را درک می کند، حس را می یابد، ماده را برای فکر کردن، «علت کافی»، سیستم — فقط از سر ضرورت. اما همچنین ضرورت طبیعت انسان نیست، یعنی هیچ فرد منطقی، متافیزیکی یا ریاضی، و به طور کلی هیچ فرد انتزاعی نیست؛ زیرا موجودات طبیعی نه آفریده های اندیشه اند، نه اشخاصی منطقی یا ریاضی، بلکه موجوداتی واقعی و جسمانی هستند... طبیعت به طور کلی فقط می تواند از طریق خودش درک شود، خودش همانی است که ایده اش به هیچ هستی دیگری وابسته نیست. لوودویک فویرباخ، جوهر مسیحیت، مترجم الکساندر لوس (امهرست، نیویورک: پرومه، ۲۰۰۴) ۵۵. این تکرار رئوس مطالب و اصلاح درون ماندگاری (ذاتیت) ماتریالیسم مونیستی اسپینوزاست که موجب زایش ضرورت در فویرباخ برای تعامل با جهان می شود که به نوبه ی خود منجر به این ادعای مارکس می شود که این تعامل نمی تواند انتزاعی، جدا شده یا مفهومی باشد، بلکه مادی است، واقعی است، که او در تعریفش از موجود نوعی می گنجاند.

ما نخستین کسانی نیستیم که به فویرباخ و اسپینوزا با هم فکر می کنیم — اگر پلخانف و معاصران ماتریالیستی او را کنار بگذاریم، مهم است توجه داشته باشیم که یکی از معاصران خودِ مارکس و انگلس، مری آن اوانس، اولین (و هنوز هم معتبرترین) مترجم انگلیسی جوهر مسیحیت فویرباخ، و اولین مترجم اخلاق و رساله ی الاهیاتی — سیاسی اسپینوزا بود (گرچه تا سال ۱۹۸۱ منتشر نشدند). مری آن اوانس وقتی ترجمه ی اسپینوزا را تمام کرد، با اسم مستعار جرج الیوت به نوشتن رمان روی آورد. رزمای اشتون، در تحقیق ۱۹۸۰ خود از فلسفه ی ویکتوریایی، ایده ی آلمانی، جزو اولین کسانی بود که به خواندن فصل مشترک این دو فلسفه در اثر جرج الیوت اصرار داشت، فراخوانی به جنگ، که بعدها توسط مویرا گاتنس که اساساً به عنوان یک فمینیست مترجم اسپینوزا شناخته شده است، اجابت شد. نگاه کنید به مقاله ی او «هنر و فلسفه ی جرج الیوت»، فلسفه و ادبیات ۱:۳۳ (آوریل ۲۰۰۹): ۹۰-۷۳.

۳۵- *Natura naturans* یک اصطلاح لاتینی است که در قرون وسطی ابداع شد و به معنای «طبیعت خلاق» یا به عبارتی به این معناست که «طبیعت همان کاری را می کند که طبیعت می کند» است. واژه ی لاتینی *naturans* حالت وصفی فعال *nature* به معنی طبیعت است و *naturata* حالت وصفی منفعل طبیعت. در نظریه اسپینوزا *natura naturans* به فعالیت خودزاد طبیعت ارجاع دارد، در حالی که *natura naturata* به معنای «طبیعت آفریده شده» است و به طبیعت به عنوان محصولی منفعل از یک زنجیره ی علت و معلولی بی نهایت اشاره دارد. (مترجم فارسی)

۳۶- ژیل دلوز، اسپینوزا: فلسفه ی عملی، ترجمه روبرت هارلی (سانفرانسیسکو: سیٹی لایتز، ۱۹۸۸) ۹۳-۹۲.

۳۷- پلخانف متذکر می شود که این فلسفه همه خدانگاری رادیکال در فلسفه ی فویرباخ مهم است. «فویرباخ کنار اسپینوزا ایستاده است، اسپینوزایی که فویرباخ فلسفه اش را در زمان گسستن خود از ایده الیسم مطرح می کند، یعنی زمانی که در حال نوشتن تاریخ فلسفه ی مدرن بود. در سال ۱۸۴۳ فویرباخ اظهار نظر ظریفی کرد... اینکه همه خدانگاری یک ماتریالیسم دینی است، نفی الهیات، اما هنوز مبتنی بر دیدگاهی الهی. این سردرگمی ماتریالیسم و الهیات، تناقض اسپینوزا را شکل داد، که با این همه مانع او در ارائه ی یک «بیان فلسفی درست — دست کم برای آن زمان — برای روند ماتریالیستی دوران مدرن» نشد. برای همین بود که فویرباخ اسپینوزا را «موسای آزاداندیشان و ماتریالیست های مدرن» می نامید. مشکلات اساسی مارکسیسم»

www.marxists.org/archive/plekhanov/1907/fundamental-problems.htm

۳۸- Pierre Macherey منتقد مارکسیست در دانشگاه لیل نور دو فرانس و از شاگردان لویی آلتوسر. (مترجم فارسی)

۳۹- Moira Gatens، در میزگردی در باره ی «اسپینوزا و فیلسوفان امروز» اظهار می کند آنچه فلسفه ی اسپینوزا را برای مارکسیست ها جذاب کرده، این است که «روایت او از جامعه ی بشری هم تاریخی و هم ناتورالیستی است، او نقادی از دین و نقش تخیل ارائه می دهد که تبدیل به الگویی برای نظریه های ایدئولوژیک مارکسیستی شد، و او فهمید که (انسان برای انسان خداست). <http://www.eurozine.com/arti->

۴۰- بندیکت دو اسپینوزا، اخلاق، مترجم ادوین کورلی (نیویورک: پنگوئن، ۱۹۹۶) (قسمت دوم، prop. ۱۹). نگاه کنید به بندیکت اسپینوزا، اسپینوزا: آثار کامل، ترجمه ساموئل شرلی (ایندیاناپولیس: شرکت انتشارات هکت، ۲۰۰۲) ۲۸۹.

۴۱- در همان میزگرد تئودور مانز گمانه‌زنی می‌کند که: «به نظر من اهمیت اسپینوزا به عنوان الهام‌بخش بسیاری از نویسندگان مارکسیست، متکی است بر نگاه آنان به او به عنوان یک ماتریالیست. چون اسپینوزا از طبیعت خدا می‌ساخت (و بنا به نظر ماتریالیسم، طبیعت مادی است)، بنابراین بنا به نظر آنان اسپینوزا یک ماتریالیست بود. (این هم درست است که مارکس و انگلس احترام زیادی برای اسپینوزا قائل بودند، اگرچه او را ماتریالیست نمی‌دانستند.) این پلخائف بود که اولین بار از اسپینوزا یک قهرمان ماتریالیسم مارکسیستی ساخت. او حتی به مارکس و انگلس به عنوان ماتریالیست‌های اسپینوزایی می‌اندیشید.»

۴۲- شرح و بسط فوئرباخ از احساسات در معرض ابتلا به چیزی است که انگلس تحت عنوان «سبک ادیبانه، گاه حتی پرلاف و گراف» او محکوم می‌کند (لودویگ فوئرباخ ۱۸) همان‌طور که در نقد انگلس از قطعه‌ی عشق او می‌آید، آن‌ها «امروزه کاملاً غیرقابل خواندن هستند» (لودویگ فوئرباخ ۳۶). هیچ چیز منسجمی در خصوص درک فوئرباخ از احساسات وجود ندارد، به جز اینکه او آن‌ها را به عنوان حواس بالارونده می‌بیند، از این حیث که آن‌ها توسط نیروی عقلانی اداره نمی‌شوند، و اینکه آن‌ها به طور طبیعی به عنوان نتیجه‌ی یک محرک احساس می‌شوند (احتمالاً مانند کسی که نمی‌تواند بوی زباله‌های در حال گندیدن را حس نکند یا چیزی را که جلوی چشمش است نبیند، مشروط بر اینکه زباله‌ها در معرض دیدش باشند). فوئرباخ قطعه‌ای انتقادی تنظیم می‌کند که در آن احساسات را نمونه‌ای از این فعالیت فرافکنی تفسیر می‌کند که به وسیله‌ی آن انسان می‌انگارد «خدا خالص است، احساس آزاد نامحدود.» (مسیحیت ۱۰). نتیجه‌گیری عبرت‌آموز آن این دیدگاه تخیلی است که خدا احساس است، بنابراین خدا چیزی بیش از بازتاب انسان به خودش نیست، به شکلی که گویا خارج از خودش است، زیرا در چنان حالتی، انسانی که خدا را به عنوان احساس تصور می‌کند این تصور اشتباه را می‌کند که احساس «قدرت درون خودش است، اما همزمان قدرتی متمایز از تو، و مستقل از توست؛ در توست، بالاتر از تو» (فوئرباخ، مسیحیت ۱۱). به عبارت دیگر، در این مورد، به نظر می‌رسد خدا هم در درون و هم در بیرون شخص است، به شیوه‌ای که نمی‌تواند اثبات یا تایید شود. از این حیث که این به منزله‌ی نقدی بر دین است، کافی است، و به عنوان افزوده‌ای برای ادعای بزرگتر فوئرباخ در مورد ماهیت دین عمل می‌کند. مارکس این را در مورد سازمان سیاسی در «در باره‌ی مسئله‌ی یهود» می‌گوید: «فقط وقتی انسان واقعی منفرد، شهروندی انتزاعی را بدست آورد و به عنوان یک انسان منحصر به فرد در زندگی تجربی‌اش، در کار فردی‌اش و روابط فردی‌اش به یک هستی نوعی تبدیل شود، صرفاً وقتی انسان نیروهای خودش را به مثابه قدرت‌های اجتماعی بشناسد و سازماندهی کند، به گونه‌ای که نیروی اجتماعی، به شکل نیروی سیاسی، از او جدا نباشد، فقط آن زمان است که رهایی انسان کامل خواهد بود» (دست‌نوشته‌های اولیه ۲۳۴).

۴۳- فوئرباخ، مسیحیت ۱۱.

۴۴- گنورگ پلخائف، «مسائل اساسی مارکسیسم».

<http://www.marxists.org/archive/plekhanov/1907/fundamental-problems.htm>

۴۵- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، Prop. ۹). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۲۸۴.

۴۶- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، def. ۱). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۱۳۱.

۴۷- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، prop. ۵۹). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۱۱-۱۰۳.

۴۸- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، def. VI). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۳۱۲.

۴۹- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، prop. ۵۶). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۳۰۷.

۵۰- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، def. XLVIII). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۳۱۸.

۵۱- جاه‌طلبی تنها اصطلاح دیگری است که نیاز به توضیح دارد: «جاه‌طلبی میلی است که توسط آن تمامی عواطف تشویق و تقویت می‌شوند... بنابراین به این تمایل به سختی می‌توان غلبه کرد.» (اسپینوزا، اخلاق، (قسمت سوم، def. XLIV). نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل ۳۱۸) بنابراین جاه‌طلبی به‌طور عجیب و غریبی تنها یک تمایل تقویت‌کننده است.

۵۲- August Cieszkowski, نقل شده در دیوید مک‌کلان، مارکس قبل از مارکسیسم، (نیویورک: Harper Torchbooks, ۱۹۷۰)، ۱۰.

۵۳- کارل مارکس و فریدریش انگلس، ایدئولوژی آلمانی، (امهرست، نیویورک: پرومته ۱۹۹۸) ۲۵۴-۲۵۳.

۵۴- معروف‌تر از همه، در قرائت سرمایه‌ی آلتوسر و بالیبار از این گسست دفاع شده است که استدلال می‌کند آن‌چه مقدم بر ۱۸۴۵ است، با آن‌چه بعد از آن رخ می‌دهد به طور بنیادی از هم متمایزند. یقیناً این خوانش تأثیرگذار بوده است، و تا حد زیادی با ناپدید شدن تدریجی بسیاری از اصطلاحات بعد از ۱۸۴۵ منطبق است، مهمترین اصطلاحی که به تدریج ناپدید شد، «وجود نوعی» در نوشته‌های مارکس است. مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی ۵۷۴. همان‌طور که پلخانف استدلال می‌کند موضوع این نیست که تزهایی درباره‌ی فویرباخ پیام‌دهنده‌ی عزیمت کامل از فلسفه‌ی فویرباخ یا رد آن توسط مارکس است. با همه‌ی ملاحظاتی که مارکس در مورد محدودیت‌های اندیشه‌ی فویرباخ داشت، و تحریف‌های عمدی که توسط هگل‌پان جوان پس از او در مورد اندیشه‌اش انجام شد — که همه عمیقاً و با زیرکی در ایدئولوژی آلمانی شرح داده شده است — کار مارکس به منزله‌ی تجدیدنظر و ادامه‌ی پایه و اساسی است که توسط فویرباخ بنا نهاده شد (و به این منوال، اشتراوس). پلخانف به خانواده‌ی مقدس «به عنوان اینکه گام‌های مهمی در توسعه و تکامل بیش‌تر فلسفه‌ی فویرباخ برداشته» اشاره می‌کند. این در تقابل با این ادعای مک‌کلان است که «در اولین بخش ایدئولوژی آلمانی ایده‌های فویرباخ دستخوش نقدی کامل شدند و به این ترتیب پایان نفوذ خود را بر مارکس نشان دادند» (مارکس قبل از مارکسیسم ۱۱۳)، ولو اینکه ایدئولوژی آلمانی بعد از خانواده مقدس نوشته شده باشد. این گونه ادعاها، که یک انشقاق فکری عربان و کامل بین دو متفکر وجود دارد، امروزه به ندرت پذیرفتنی است. این رویکرد، با پافشاری بر این که پیشرفت اندیشه‌ی مارکس کاملاً خطی و منسجم است، و یک پیشرفت غایی در جهت تحقق یک ایده یا نظریه‌ی خاص وجود دارد، تأثیر یک فیلسوف بر دیگری را ساده می‌کند، دقیقاً این نوع خوانش از مارکس است که آلتوسر و بالیبار در قرائت سرمایه رد می‌کنند، بر این اساس که این موضوع یک عمر کار و تلاش متفکر را تابع اوج فلسفه‌ای می‌کند که ممکن است متفکری نداشته باشد، و از لحاظ عملی نمی‌توانسته به طور کامل در آغاز کار فلسفی‌اش در ذهن داشته باشد.

۵۵- بنابراین همان‌طور که مایر اشاره می‌کند، «اما همیشه تمیز دادن کار مارکس و انگلس از یکدیگر دشوار است، و در این دوره بسیار دشوار است. بخش زیادی از ایدئولوژی آلمانی توسط انگلس نوشته شده و توسط مارکس اصلاح و تکمیل شد» (فریدریش انگلس ۷۰). مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی ۴۷.

۵۶- مارکس و انگلس، ایدئولوژی آلمانی ۴۱. کارل مارکس، نقد اقتصاد سیاسی، نقل شده در پلخانف، مقالات ۲۰۳.

۵۷- پلخانف، مقالات ۲۰۳.

۵۸- در این‌جا همان‌طور که اسلاوی ژیتک در دید پارالکسی اشاره کرده است، باید ارتباطی با باقیمانده‌ی دیالکتیک ایجاد کرد، زیرا، بی‌گمان، در استمناء، همیشه، در مقابل ژوئیسانس فلسفی ما، یک مازاد وجود دارد. اگرچه این خوانش، مقاله‌ای برای خودش است، طرحتی از آن می‌تواند به شرح زیر باشد: نقد ژیتک شبیه توصیف مارکس از فلسفه به مثابه جلق زدن است، اما درحالی که مارکس فلسفه را به مثابه چیزی که هدفی در خود ندارد نقد می‌کند، ژیتک به نفع ارزش آن استدلال می‌کند زیرا به رغم جهت‌گیری درونی‌اش، در فعالیتش موجب یک مازاد می‌شود — انزال فلسفه، اگر بتوان چنین چیزی گفت، باقیمانده‌ای که دیالکتیک تولید می‌کند — در جایی که ماتریالیسم تاریخی، با داشتن یک شریک جنسی، احتمالاً از لحاظ بیومکانیکی، هیچ مازادی تولید نمی‌کند، یا حداقل هیچ اضافه‌ای تولید نمی‌کند که جذب نشود.

۵۹- Samuel Ray Diany تولد ۱۹۴۲ نویسنده و پروفیسور امریکایی در نقد ادبی است. آثار او شامل داستان‌هایی، عمدتاً علمی تخیلی، شرح حال، نقد و مقاله در زمینه‌ی سکسوالیته و جامعه است. از جمله آثار او اثری غیر داستانی به نام Times Square Red, Times Square Blue است که در سال ۱۹۹۹ توسط انتشارات دانشگاه نیویورک منتشر شد. کتاب شامل دو مقاله تحت عنوانین ذکر شده است. (مترجم فارسی)

۶۰- ساموئل دلانی، Times Square Red Times Square Blue (نیویورک: نیویورک پرس ۲۰۰۱) xvi.

۶۱- دلانی، Times Square Red xvii.

۶۲- دلانی، Times Square Red ۱۴۰.

۶۳- دلانی، Times Square Red ۱۲۹. ظهورِ شانس و اتفاق برای عملیاتی شدن منطق «ارتباط/تماس» لازم است. سیستم شبکه‌سازی بسیار عالی ساماندهی، نظارت و سرپرستی می‌شود؛ شبکه‌سازی نیاز به درجه‌ای از قابلیت فهم هویت‌یافته به عنوان اجازه‌ی دخول به فضای شبکه‌بندی دارد. تماس نیاز به فضایی برای رویارویی مشروط و تصادفی دارد: فضاهایی که به تماس اجازه‌ی وقوع می‌دهد، بدون توانایی برای تنظیم کردن

اینکه این وقوع چگونگی و چه زمانی رخ دهد.

۶۴- دلانی، Times Square Red، ۶۴-۱۵۳. شهرها برای کار ماتریالیسم تاریخی فوق‌العاده مهم هستند. برای مثال خیابان‌های قرن نوزدهم منچستر زاینده‌ی چشمگیر این تماس‌ها بودند. تنها می‌توان مقدمه‌ی نخستین رمان الیزابت گاسکل، مری برتون، را مورد ملاحظه قرار داد، جایی که او به نقل «سقلمه خوردن» از «مردان کرمکی‌ای می‌پردازد، که گویی در طی زندگی‌هایشان به مبارزه‌ی متناوب و غریب بین کار و خواست محکوم شده‌اند؛ با حوادث به پس و پیش پرتاب می‌شوند، ظاهراً حتی به درجات بیش‌تری از مردان دیگر»، که این امر محرکِ همدردی او و نوشتن رمانش در خصوص طبقه‌ی کارگر شد. با خارج شدن از این رویارویی‌های عمومی، او تلاش می‌کند «وضعیت عاطفی افراد بی‌شمار کارخانه‌ها را در منچستر نمایش دهد» و «به بیان عذایی بپردازد که، هرازگاه، این مردم زبان بسته را دچار تشنج می‌کند.» و همان‌طور که استیون مارکوس از فریدریش انگلس یاد می‌کند، «او با رفتن به خیابان‌ها، در تمامی ساعات روز و شب، در اواخر هفته و تعطیلات... صمیمیت نصیص شد. او به آن تارنما یا شبکه‌ی گذرگاه‌ها رفت که یک شهر در امتدادشان به پیش می‌رود و ابزارهای اساسی را برای مشاهده و درک آن شکل می‌دهند.» (منچستر ۹۸) علاوه بر این، «مدت‌ها پیش از اینکه راسکین اعلان کند که آدم باید یک ساختمان را بخواند، انگلس نشان داد که شخص باید یک شهر را بخواند.» (منچستر ۱۷۶). مارکوس منچستر را به عنوان یک متن در پیش رو قرار می‌دهد، و به عنوان یک فضا که تماس در آن رخ می‌دهد — و اینکه این شهر منچستر به طور فوق‌العاده‌ای مولد رویارویی‌های میان طبقاتی است که هم به نمایش‌های زیبایی‌شناسانه (او به گاسکل، دیکنز، کارلایل اشاره می‌کند) و هم به آثار ماتریالیسم تاریخی (در درجه‌ای اول انگلس) سوخت می‌رساند.

۶۵- دلانی، Times Square Red، ۱۲۳.

۶۶- لودویگ فویرباخ، اصول فلسفه‌ی آینده، ترجمه مارتین فوگل (ایندیناپولیس:هاکت، ۱۹۸۶) ۵۹.

۶۷- هرچند، همان‌طور که پیتر هیچکاک اشاره می‌کند در کتاب انگلس، سخن بسیار کمی، اگر اساساً باشد، به طور مستقیم در مورد این امر آمده است، به رغم قصد اعلام شده‌اش برای نقل «گپ‌هایی» که با طبقات کارگر داشته است. پیتر هیچکاک، «دیدار از محل‌های فقیرنشین» در Passing: Identity and Interpretation in Sexuality, Race and Religion ویراسته‌ی ماریا سانچز و لورا شلوسبرگ (نیویورک: نیورک پرس ۲۰۰۱) ۷۱-۱۷۰.

۶۸- Steven P. Marcus منتقد ادبی و علمی است که تحلیل‌های روانشناختی موثری از آثار چارلز دیکنز و پورنوگرافی ویکتوریایی انجام داده است. او در حال حاضر استاد دانشگاه کلمبیاست. (مترجم فارسی)

۶۹- استیون مارکوس، انگلس، منچستر و طبقه‌ی کارگر (نیویورک: رندم هاوس، ۱۹۷۴) ۹۹.

۷۰- مارکوس، با گلچین کردن اطلاعاتی که صرفاً در بیوگرافی مایر ترسیم شده است، با اطمینان اظهار می‌دارد که با وجود کمبود منابع ثبت شده، «انگلس قادر نبود {در محله‌های کارگری منچستر} به تنهایی حرکت کند. او در سفرهایش به اعماق درونی شهر با مری برنز همراه می‌شد، و این او بود که مارکس را با برخی محافل کارگری و زندگی داخلی پرولتاریای منچستر آشنا می‌کرد.» (منچستر ۹۹-۹۸).

۷۱- مارکوس، منچستر ۹۹.

۷۲- فریدریش انگلس، وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان، ویراسته‌ی دیوید مک‌لان (نیویورک: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ۲۰۰۳) ۴۰، ۶۱.

۷۳- معذالک همان‌طور که مارکوس مطرح می‌کند، هم مارکس و هم انگلس در واکاوی کتاب‌های آبی و اطلاعات برای خطابه‌های سیاسی شرکت داشتند. «بخشی از نبوغ شهرهای ویکتوریایی به عنوان یک «مکتب» یا گروه — اولین و مهم‌ترینشان رمان‌نویسان — توانایی برای بررسی این قبیل منابع با هدف برگزیدن قطعات یا لحظاتی خاص است... آن‌ها به عنوان نویسنده یکی از وظایف اصلی خود را انجام می‌دادند: نوشته‌های مرده را برمی‌گزیدند و آن را به نوشته‌های زنده تبدیل می‌کردند. یا می‌توان گفت آن‌ها این اطلاعات را به یک تاریخ‌کنونی تبدیل و ساختارش را هم زمان اختراع می‌کردند» (منچستر ۱۰۸).

۷۴- انگلس، طبقات کارگر ۵۸-۵۷.

۷۵- دست‌کم نه تا زمان گردشگری فاجعه‌بار عصر پسامدرن، مانند تورهای کاترینا که در نیواورلئان، در پی پاک‌سازی (استراتژیک؟) محله‌های سیاه‌پوستان و طبقه‌ی کارگر مجاور در Lower Ninth Ward ظهور کرد، که توسط نوامی کلاین و تعدادی دیگر به آن اشاره شده است.

۷۶- اثبات این نوع مجوز در عکاسی ژاکوب هولت وجود دارد. من برای اولین بار با نمایشگاهی از آثار هولت در موزه هنر معاصر لوئیزانا خارج

از کپنهاگ، دانمارک مواجه شدم و بطور تصادفی به عکس‌های او در آن‌جا برخورددم. همان‌طور که علنا اعلان می‌کردند (در تارنمایش، «شوگ درمانی نژادپرستی») عمدتاً عکس‌هایی از اشخاص فقیر، سیاه پوست و محروم از حق رای بودند که طی چندین دهه در بخش‌هایی از جنوب امریکا برداشته شده بود. آن‌ها با شرح‌هایی که توسط خود هولت نوشته شده بود، مبنی بر اینکه چگونه و چه وقت عکس‌ها گرفته شده بودند، به نمایش گذاشته شده بودند. من از اینکه بسیاری از سوژه‌ها — به ویژه زن‌ها — به عنوان شرکای جنسی هولت توصیف شده بودند، تکان خوردم. در حالی که هولت قطعاً کاری را انجام می‌دهد که تصور می‌کند یک پروژه مستند از ماتریالیسم تاریخی است، درگیری بی‌قاعده با پراکسیس **عشق جنسی** در ترکیب اثر هنریش غیرمسئولانه به نظر می‌رسد، اگرچه ممکن است جستجو در میان حجم فراوان اطلاعاتی که هولت درباره‌ی خودش گردآوری و در وبسایتش توزیع کرده، برای مخاطب و قضاوت در مورد خودش، خوشایند باشد.

<http://www.american-pictures.com/english/index.html>

۷۷- در کاربرد **عشق جنسی** به عنوان پراکسیس، پرسش‌هایی بدیهی مربوط به اخلاق وجود دارد و زمانی مطرح می‌شوند که **عشق جنسی** در هماهنگی با کار ماتریالیسم تاریخی مادیت یابد، و هولت فقط یکی از مطالعه‌های موردی این مسأله است. یک مطالعه‌ی موردی بالقوه دیگر می‌تواند از طریق خوانش دقیق حالا مردان مشهور را تحسین کنیم (**Let Us Now Praise Famous Men**) اثر جیمز ایجی و واکر ایوانز باشد، که خود اثری پیچیده از ماتریالیسم تاریخی است. روایت ایجی با دقت بسیار فصل مشترک پیچیده‌ی سیاست همدلانه‌ی چپ برای فقرا (فقرا) که روی زمین کار می‌کنند، و میل جنسی را شرح و بسط می‌دهد. احتمالاً این متن از متن هولت کم‌تر آزاردهنده است، زیرا صادقانه میل جنسی را به مثابه یک امر بغرنج تایید می‌کند، درحالی که در متن هولت، آن میل کاملاً در چیزی غوطه‌ور است که آشکارا امتیاز جنسی پدرسالارانه و بورژوازی تعبیر می‌شود. مارکوس این موضوع را از طریق فراخوانی نادرست از روانشناسی فروید توضیح می‌دهد: «امر اروتیک، امر اجتماعی، و شورمندی‌های ذهنی به طور منظم یک‌دیگر را تقویت می‌کنند، یا در انگیزش داخلی مشترک ممزوج می‌شوند؛ یا به عبارت دیگر، امر اجتماعی و شورمندی‌های ذهنی می‌توانند نیروهای اضافی کسب کنند که از سرچشمه‌ی اروتیک اصلی‌شان ناشی و جایگزین می‌شوند» (منچستر ۹۹). درحالی که بخش قبلی نقل قول قطعاً می‌تواند یک خوانش ظریف اسپینوزایی از فعالیت حسی باشد که مارکس از فویرباخ اقتباس می‌کند، دومی نقل قول را به عرصه‌ی اصطلاحات روانکاوی می‌راند، و شالوده‌ی ساختار بحث‌انگیز و بزرگتر مارکوس را، همان‌طور که پیتر هیچکاک نیز در بالا اظهار می‌دارد، آشکار می‌کند (**“Slumming”** ۱۷۲).

۷۸- کار فکری، تا آن‌جا که غیرمادی است، در تفکر مارکس یک مشکل آزاردهنده است. با وجود تمایل او به تمسخر عملکرد اندیشه، تا جایی که این عملکرد در رابطه با ایده‌آلیسم، به عنوان کار ساختگی، انتزاع پدید می‌آورد (هگل)، به همان اندازه‌ی زمانی که ماتریالیسم تاریخی را پدید می‌آورد، کار است و به نظر می‌رسد از اهمیت برابری {با کار} برخوردار است. البته تفسیر پسامدرن مایکل هارت از کار دانشمندان و نوآوران به مثابه کار عاطفی، مفهوم «کار» را به عنوان تفکر و نوشتن بازنویسی می‌کند، این نوع کار عاطفی برای او اساس توسعه‌ی و رشد یک انبوه‌ی انقلابی است که ردای طبقه‌ی کارگر انقلابی را به ارث برده است. مرجع در این‌جا گزارش شفاف مایکل هارت در «کار عاطفی»، **boundary ۲: ۲۶۰** (تابستان ۱۹۹۹): ۱۰۰-۸۹ است. نگاه کنید به **Empire, Multitude, and Commonwealth** در دفاع از خود و دفاع نمایشی از عاطفه و کار عاطفی. همچنین نگاه کنید به پرسشگری چزاره چزارینو از درک نگری از اسپینوزا در **“It’s a Powerful Life: A conversation on”** **Contemporary Philosophy” Cultural Critique** ۵۷ (۲۰۰۴): ۱۵۱-۸۳.

۸۷. کارل مارکس **“Critique of Hegel’s Philosophy in General”** در

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/manuscripts/hegel.htm>

۷۹- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، def.XXXII. نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۳۱۶.

۸۰- اسپینوزا، اخلاق (قسمت سوم، def.XXXII. نگاه کنید به اسپینوزا، آثار کامل، ۳۱۶.

۸۱- نه فرصت و نه جای بیش‌تری برای بررسی دقیق‌تر سیاست‌های اسپینوزا در مورد انبوه وجود دارد، هر چند عرصه‌های روبه‌افزایشی در قلمرو آکادمیک به طرح مسیرهای متفاوت برای سازماندهی آن می‌پردازند.

۸۲- آنتونیو نگری، **The Porcelain Workshop: For a New Grammar of Politics** ترجمه نورا فدل (لوس آنجلس: **Semiotext**، ۲۰۰۸) ۴۱.



مارکس بخوانید!

گفت‌وگوی مارچلو موستو با امانوئل والرشتاین

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۲۴ مارس ۲۰۱۸

در طول سه دهه، سیاست‌ها و ایدئولوژی نئولیبرالی در سراسر جهان تقریباً یک‌تاز بود. با وجود این، بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸، نابرابری‌های عمیقی که در جامعه‌ی دوران ما وجود دارد – به‌ویژه بین شمال و جنوب جهان – و موضوعات زیست‌محیطی چشمگیر زمانه‌ی ما، پژوهشگران، تحلیل‌گران اقتصادی و سیاستمداران را واداشته تا بار دیگر بحث پیرامون آینده‌ی سرمایه‌داری و نیاز به بدیل را پی بگیرند. بر این بستر است که امروز، تقریباً در هر کجای جهان، به مناسبت دو‌ستمین سالگرد تولد مارکس، از «احیای مارکس» سخن به میان می‌آید، بازگشت دوباره به نویسنده‌ای که در گذشته به‌غلط با جزم‌اندیشی مارکسیسم – لنینیسم هم‌بسته دانسته می‌شد، و ازین رو، پس از فروپاشی دیوار برلین عجلانه کنار گذاشته شد. بازگشت به مارکس تنها به این خاطر نیست که همچنان ناگزیر از درک منطق و پویایی سرمایه‌داری هستیم. اندیشه‌ی او همچنین ابزاری بسیار مفید است که با فراهم کردن آزمونی دشوار به این توجه می‌کند که چرا تجربه‌های اجتماعی – اقتصادی پیشین برای جایگزینی سرمایه‌داری با دیگر شیوه‌های تولید شکست خورد. شرح و تفسیر این شکست‌ها برای جستجوی فعلی ما برای بدیل ضروری است.

[امانوئل والرشتاین](#)، پژوهشگر ارشد در دانشگاه یل، نیو هون، ایالات متحد آمریکا، از بزرگ‌ترین جامعه‌شناسان زنده و یکی از مناسب‌ترین پژوهشگران برای تبیین ارتباط مارکس با دوران فعلی است. او دیرزمانی است که خواننده‌ی مارکس بوده و آثارش

متأثر از انقلابی زاده‌ی شهر تریر، در ۵ می ۱۸۱۸ است. والرشتاین نویسنده‌ی بیش از ۳۰ کتاب است که به چندین زبان ترجمه شده‌اند، از جمله اثر بسیار معروفش **نظام جهانی مدرن**، که در چهار مجلد بین سال‌های ۱۹۷۴ و ۲۰۱۱ منتشر شده است.

مارچلو موستو: پروفیسور والرشتاین، ۳۰ سال پس از پایان به اصطلاح «سوسیالیسم واقعاً موجود» همچنان نشریات، مباحثات و کنفرانس‌هایی در سراسر جهان در جریان است درباره‌ی ظرفیت مداوم کارل مارکس برای تبیین زمانه‌ی حاضر. آیا این تعجب‌آور است؟ یا آیا شما معتقدید اندیشه‌های مارکس به حفظ ارتباطش با آنانی که در جستجوی بدیلی برای سرمایه‌داری هستند ادامه خواهد داد؟

امانوئل والرشتاین: حکایتی قدیمی درباره‌ی مارکس وجود دارد: او را از در جلویی می‌رانید و از پنجره‌ی پشتی به داخل می‌خزد. این چیزی است که بار دیگر رخ داده است. مارکس با دوران ما مرتبط است چرا که ما ناگزیر با موضوعاتی سر و کار داریم که او هنوز حرف‌های زیادی درباره‌شان برای گفتن دارد و به این دلیل که آنچه او بیان کرده با اغلب نویسندگان دیگری که درباره‌ی سرمایه‌داری بحث کرده‌اند متفاوت است. بسیاری از نویسندگان و پژوهشگران — نه فقط من — مارکس را عمیقاً مفید یافته‌اند و امروزه، به‌رغم آنچه در ۱۹۸۹ پیش‌بینی شده بود، یکی از دوره‌های محبوبیتش اوست.

فروپاشی دیوار برلین مارکس را از زنجیرهای ایدئولوژی‌ای رها کرد که ربط چندانی با تلقی او از جامعه نداشت. دورنمای سیاسی پس از فروپاشی اتحاد شوروی کمک کرد تا مارکس از نقش مترسکی برای دم و دستگاه دولتی آزاد شود. چه چیزی در تفسیر مارکس از جهان نهفته است که همچنان توجه جلب می‌کند؟

باور دارم هنگامی که مردم درباره‌ی تفسیر مارکس از جهان فکر می‌کنند، به یک مفهوم «مبارزه‌ی طبقاتی» را به یاد می‌آورند. هنگامی که من مارکس را در پرتو موضوعات جاری می‌خوانم، از نگاه من مبارزه‌ی طبقاتی به معنای مبارزه‌ی ضروری آن‌چه چپ جهانی می‌نامد است — چیزی که معتقدم می‌کوشد نماینده‌ی بخش پایینی ۸۰ درصد از جمعیت جهان از نظر درآمد باشد، در مقابل راست جهانی که نماینده‌ی احتمالاً یک درصد جمعیت جهان است. مبارزه بر سر آن ۱۹ درصد است. ماجرا این است که چگونه آن ۱۹ درصد را به سمت خود بیاوریم، نه به سمت دیگر.

ما در دوران بحران ساختاری نظام جهانی زندگی می‌کنیم، اما هیچکس با قطعیت نمی‌داند چه نظامی جای‌گزین آن خواهد شد. به نظر من نظام سرمایه‌داری موجود دو امکان پیش رو دارد: اولی آن چیزی است که من «روح داووس» می‌نامم. هدف کنفرانس اقتصاد جهانی داووس این است که نظامی برقرار کند که بدترین ویژگی‌های سرمایه‌داری را حفظ کند: سلسله‌مراتب اجتماعی، استثمار، و بیش از هر چیز، قطبی‌سازی ثروت. بدیل آن نظامی است که باید دموکراتیک‌تر و برابری‌خواه‌تر باشد. مبارزه‌ی طبقاتی تلاشی بنیادین برای اثرگذاری بر آینده‌ی آن چیزی است که جایگزین سرمایه‌داری می‌شود.

تأملات شما درباره‌ی طبقه‌ی متوسط برای من یادآور ایده‌ی هژمونی آنتونیو گرامشی است، اما فکر می‌کنم مسئله بر سر این نیز هست که دریا بیم چگونه توده‌ی مردم، آن هشتاد درصدی که اشاره کردید، را ترغیب کنیم تا در سیاست مشارکت داشته باشند. این امر به‌ویژه در جنوب جهان ضروری است، جایی که اکثریت جمعیت جهان در آن متمرکز است، و جایی که، به‌رغم افزایش شدید نابرابری‌های ناشی از سرمایه‌داری، جنبش‌های مترقی بسیار ضعیف‌تر از گذشته هستند. در این مناطق، مخالفت با جهانی‌سازی نئولیبرال اغلب به حمایت از بنیادگرایان دینی و احزاب بیگانه‌هراس هدایت شده است. به‌گونه‌ای فزاینده می‌بینیم که این پدیده در اروپا نیز ظاهر می‌شود.

پرسش این است: آیا مارکس به ما کمک می‌کند تا این سناریوی جدید را درک کنیم؟ اخیراً پژوهش‌های جدیدی منتشر شده حاوی تفاسیر جدیدی از مارکس که کمک می‌کند در آینده، به قول شما، «پنجره‌ی پشتی» دیگری باز کنیم. این

پژوهش‌ها از نویسنده‌ای پرده برمی‌دارند که بررسی‌اش پیرامون تناقضات جامعه‌ی سرمایه‌داری را فراتر از کشمکش سرمایه و کار به حوزه‌های دیگر گسترش می‌دهد. در واقع، مارکس بخش بزرگی از وقتش را به مطالعه‌ی جوامع غیراروپایی و نقش ویرانگر استعمار در پیرامون سرمایه‌داری اختصاص داد. برخلاف تفاسیری که تلقی مارکس از سوسیالیسم را با رشد نیروهای بارآورهمسان می‌داند، دغدغه‌های زیست‌بومی آشکارا در آثار او برجسته است.

در پایان، مارکس عمیقاً به موضوعات دیگری توجه داشت که پژوهشگران به‌هنگام صحبت درباره‌ی او نادیده می‌گیرند. موضوعاتی از جمله پتانسیل فناوری، نقد ناسیونالیسم، جستجو برای اشکال جمعی مالکیت که تحت کنترل دولت نباشد و نیاز به آزادی فردی در جامعه‌ی معاصرش، که تمامی آن‌ها موضوعاتی اساسی برای زمانه‌ی ما به‌شمار می‌آیند. اما گذشته از این سیماهای جدید مارکس — حاکی از این که علاقه‌ی مجدد به اندیشه‌ی او، پدیده‌ای است که ناگزیر در سال‌های آینده ادامه می‌یابد — ممکن است به سه مورد از مشخص‌ترین اندیشه‌های مارکس اشاره کنید که به باور شما امروزه قابلیت بازنگری دارد؟

قبل از هر چیز، مارکس بهتر از هر کس دیگری به ما می‌گوید که سرمایه‌داری شیوه‌ی طبیعی ساماندهی جامعه نیست. مارکس در *فقر فلسفه*، که وقتی تنها ۲۹ سال داشت منتشر شد، اقتصاددانان سیاسی بورژوا را دست می‌اندازد که می‌گفتند مناسبات سرمایه‌داری «قوانین طبیعی هستند، و مستقل از تأثیر زمان». مارکس نوشت به‌باور آنان «تاریخ وجود داشته، چرا که در نهادهای فئودالیسم مناسبات تولید کاملاً متفاوتی با مناسبات تولید جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌یابیم»، اما آن‌ها تاریخ را به آن شیوه‌ی تولیدی که حامی آن هستند تسری نمی‌دهند؛ آن‌ها وانمود می‌کنند سرمایه‌داری «طبیعی و ابدی» است. من در کتابم *سرمایه‌داری تاریخی* کوشیدم این نکته را خاطر نشان کنم که سرمایه‌داری پدیده‌ای است که تاریخاً رخ داده است، در مقابل برخی ایده‌های مبهم و ناروشن که اقتصادسیاسی‌دانان جریان اصلی از آن دفاع می‌کنند. من بارها تأکید کرده‌ام که سرمایه‌داری بی تاریخ وجود ندارد و سرمایه‌داری همیشه مشخص و تاریخی است. من و ما به همین سادگی وام‌دار مارکس هستیم.

دوم، می‌خواهم بر اهمیت مفهوم «انباشت بدوی» تأکید کنم، به این معنا که خلع‌ید دهقانان از زمین‌هایشان در بنیاد سرمایه‌داری بود. مارکس به‌خوبی دریافته بود که انباشت بدوی فرآیندی کلیدی در برساختن سلطه‌ی بورژوازی است؛ فرآیندی که از آغاز سرمایه‌داری وجود داشته و امروزه نیز همچنان موجود است.

دست آخر، پیشنهاد می‌کنم تأمل بیش‌تری بر موضوع «مالکیت خصوصی و کمونیسم» داشته باشیم. در نظامی که در اتحاد شوروی برقرار شد — به‌ویژه در دوران استالین — دولت مالک دارایی‌ها بود اما این به معنای آن نبود که مردم استثمار یا سرکوب نمی‌شدند. می‌شدند. صحبت از سوسیالیسم در یک کشور نیز، چنانکه استالین انجام داد، چیزی بود که پیش از آن دوران به ذهن هیچ فرد دیگری، از جمله مارکس، خطور نکرده بود. مالکیت عمومی وسایل تولید یک امکان است. وسایل تولید را به‌صورت همیارانه نیز می‌توان در تملک داشت. اما اگر می‌خواهیم جامعه‌ای بهتر بسازیم باید بدانیم چه کسی تولید می‌کند و چه کسی ارزش اضافی را دریافت می‌کند. در مقام مقایسه با سرمایه‌داری، این رابطه باید بطور کلی و در اساس سازمان تازه‌ای بیابد. این مسئله‌ای کلیدی برای من است.

سال ۲۰۱۸ دو یستمین سالگرد تولید مارکس است و کتاب‌ها و فیلم‌های سینمایی جدیدی به زندگی او اختصاص یافته است. دوره‌ای از زندگی او هست که بیش از همه به آن علاقه داشته باشید؟

مارکس زندگی بسیار دشواری داشت. او با فقر شخصی شدیدی دست و پنجه نرم می‌کرد و خوش اقبال بود که رفیقی چون فریدریش انگلس داشت که برای بقا کمکش می‌کرد. مارکس از نظر عاطفی نیز زندگی آسانی نداشت و سماجتش در تلاش برای انجام آن‌چه گمان می‌کرد وظیفه‌اش در زندگی است — فهم نحوه‌ی عملکرد سرمایه‌داری — تحسین‌برانگیز بود. مارکس

نه می خواست عهد باستان را تبیین کند، و نه توصیفی از چهره‌ی سوسیالیسم در آینده به دست دهد. این‌ها وظیفه‌هایی نبود که برای خودش مشخص کرده باشد. او می‌خواست جهان سرمایه‌داری‌ای که در آن می‌زیست را بفهمد.

مارکس در سراسر عمرش صرفاً پژوهشگری نبود که در میان کتاب‌های موزه‌ی بریتانیا در لندن محصور شده باشد، بلکه همواره انقلابی ستیزه‌جویی بود که در مبارزات دوران خود شرکت داشت. به‌علت فعالیت‌هایش از فرانسه، بلژیک و آلمان در دوران جوانی اخراج شد. او همچنین پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸ وادار به تبعید به انگلستان شد. روزنامه‌ها و مجلات متعددی تأسیس کرد و همواره به هر طریقی که می‌توانست از جنبش‌های کارگری حمایت می‌کرد. بعدها، از ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۲، رهبر انجمن بین‌المللی کارگران شد، اولین سازمان فراملیتی طبقه‌ی کارگر، و در ۱۸۷۱ از کمون پاریس دفاع کرد، نخستین تجربه‌ی سوسیالیستی در تاریخ.

بله، درست است. ضروری است که ستیزه‌جویی مارکس را به خاطر داشته باشیم. همان‌طور که شما اخیراً در کتاب کارگران متحد شوید! برجسته کردید، او نقشی برجسته در انترناسیونال داشت، سازمانی از افرادی که از نظر فیزیکی دور از یکدیگر بودند، در زمانه‌ای که ساز و کارهای ارتباط آسان وجود نداشت. فعالیت سیاسی مارکس روزنامه‌نگاری را نیز در بر می‌گرفت. او این کار را در بخش بزرگی از عمرش انجام داد، به‌عنوان شیوه‌ای برای ارتباط با مخاطبان گسترده‌تر. مارکس روزنامه‌نگاری را تا حدی برای درآمد آن انجام می‌داد، اما مقالاتش را به چشم فعالیتی سیاسی نگاه می‌کرد. او از هیچ لحاظی بی‌طرف نبود. همیشه روزنامه‌نگاری متعهد بود.

در سال ۲۰۱۷، به مناسبت صدمین سالگرد انقلاب روسیه، برخی پژوهشگران به سراغ تبیین مارکس با برخی پیروان خودخوانده‌اش رفتند که در سده‌ی بیستم در قدرت بودند. مهم‌ترین تفاوت مارکس و آنان چیست؟

نوشته‌های مارکس روشن‌گرند و بسیار هوشمندانه‌تر و متنوع‌تر از برخی تفاسیر ساده‌سازانه از ایده‌هایش. همیشه خوب است این کنایه‌ی مارکس را به یاد داشته باشیم که گفت، «اگر مارکسیسم این است، مسلم است که من مارکسیست نیستم.» مارکس همیشه آماده بود که با واقعیت جهان رودررو شود، بر خلاف بسیاری از افراد دیگر که به‌طور جزئی دیدگاه‌های او را تحمیل کردند. مارکس اغلب نظرش را تغییر می‌داد. او دائماً در جستجوی راه‌حلی برای مسائلی بود که می‌دید جهان با آن‌ها روبروست. به همین علت است که او هنوز راهنمایی بسیار مفید و سودمند است.

برای جمع‌بندی، دوست دارید به نسل جوان‌تری که هنوز با مارکس مواجه نشده چه بگویید؟

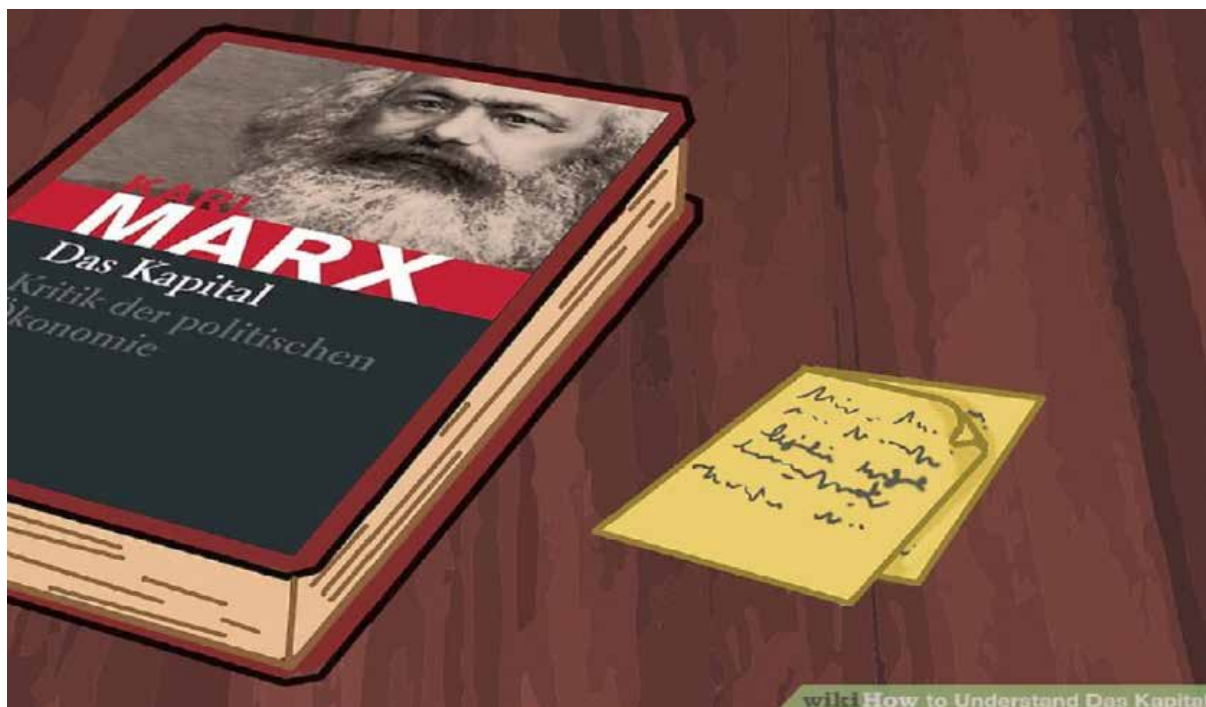
اولین چیزی که باید به جوانان بگویم این است که باید بخوانندش. درباره‌ی او نخوانید، مارکس بخوانید. افراد معدودی — در مقایسه با افراد پرشماری که درباره‌ی او صحبت می‌کنند — واقعاً مارکس می‌خوانند. این در مورد ادام اسمیت هم صدق می‌کند. به‌طور کلی، افراد فقط درباره‌ی کلاسیک‌ها می‌خوانند. مردم از طریق خلاصه‌های دیگران درباره‌ی کلاسیک‌ها می‌آموزند. آن‌ها می‌خواهند در وقت‌شان صرفه‌جویی کنند، اما این در عمل اتلاف وقت است! باید نوشته‌های افراد جالب‌توجه را خواند و مارکس یکی از جالب‌توجه‌ترین پژوهشگران سده‌های نوزدهم و بیستم است. هیچ شکی در این نیست. در چارچوب موضوعاتی که او درباره‌شان نوشت، هیچ‌کس به‌گرد پایش نمی‌رسد، از لحاظ کیفیت و اکاوی‌هایش هم همین‌طور. بنابراین، پیام من به نسل جدید این است که مارکس به‌شدت ارزش دریافتن دارد اما باید بخوانید، بخوانید، خودش را بخوانید. کارل مارکس بخوانید!

یادداشت مترجم:

* مقاله حاضر ترجمه‌ای است از مقاله‌ی مندرج در

<http://www.truth-out.org/news/item/43947-read-karl-marx-a-conversation-with-immanuel-wal-lerstein>

مارچلو موستو دانشیار نظریه‌ی جامعه‌شناسی در دانشگاه یورک، تورنتو، کانادا است. او نویسنده و ویراستار چندین کتاب درباره‌ی مارکس است، از جمله *گروندریسه‌ی کارل مارکس* (راتلیج، ۲۰۰۸)؛ *مارکس برای امروز* (راتلیج، ۲۰۱۲)؛ *کارگران متحد شوید!* (بلومزبری، ۲۰۱۴) و تازه‌ترین اثرش *مارکس دیگر* (بلومزبری، ۲۰۱۸). www.marcellomusto.org



در اهمیت کاپیتال مارکس برای امروز

نوشته‌ی: آندرو کلیمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۳۰ مارس ۲۰۱۸

کاپیتال را چگونه ارزیابی نکنیم

سرمایه‌داری در خلال یک سده و نیم پس از زمانی که مارکس **کاپیتال** را نوشت، تغییرات چشمگیری کرده است. اکنون نظامی است که تقریباً همه‌ی جهان را بلعیده و نقش مالیه (finance) در چند دهه‌ی گذشته بیش از پیش افزایش یافته است. جهان، تا جایی که برای ما به عنوان حاملان «هویت‌های چندگانه و تکه تکه شده» اهمیت دارد، به نظر می‌رسد شباهت اندکی با وضعیت بی‌پیرایه‌ای دارد که مجلد یکم کتاب مارکس بر آن متکی است: گسترش سرمایه از طریق استخراج کار اضافی کارگران در فرایند مستقیم تولید.

بی‌گمان به این دلیل است که **کاپیتال** اغلب به عنوان کتابی که تقلیل‌گرا است یا دیگر ربطی به اوضاع کنونی ندارد یا اینکه نیاز به متمم‌ها یا الحاقاتی دارد، نادیده گرفته می‌شود. پیشه‌ی شمار چشمگیری از روشنفکران آکادمیک و عمومی بر چنین پروژه‌هایی استوار است. اما موضوع جذاب‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌آید.

در وهله‌ی نخست، عنوان کتاب به دلیل معینی **کاپیتال** است و نه هرآنچه که باید درباره اتفاقات درون سرمایه‌داری بدانیم یا آنچه که لازمست درباره‌ی سرمایه‌داری بدانیم. این کتاب بر سرمایه متمرکز است — فرایندی که در آن و از طریق آن

ارزش «خودگستر»، یا به مقدار بزرگتری ارزش بدل می‌شود. **کاپیتال** درباره‌ی این موضوع است که چگونه این خودگستری ایجاد می‌شود، چگونه بازتولید می‌شود (یعنی از نو از سر گرفته و تکرار می‌شود) و چگونه کل این فرایند، به نحو ناقصی، در اندیشه‌ورزی و مفاهیم سنتی اقتصاددانان و اهل کسب و کار بازتاب می‌یابد. تفاوت چشمگیری وجود دارد بین داشتن کانون مشخصی برای تحقیق و تقلیل‌گرا بودن. من فکر نمی‌کنم مارکس در هیچ‌جا نوشته یا مطرح کرده باشد که خودگستری ارزش تنها چیزی است که اهمیت دارد و دیگر فرایندها را باید به آن تحویل کرد. فرایند خودگستری بر بسیاری چیزهای دیگر اثر می‌گذارد — گاهی به شیوه‌های تعیین‌کننده — و این شاید دلیل تعیین‌کننده‌ای باشد که چرا کتابی درباره‌ی سرمایه با کتابی درباره‌ی هر چیز اشتباه گرفته می‌شود — اما تشخیص روابط متقابل عبارت از تحویل سایر چیزها به خودگستری ارزش نیست. هر کتابی که کانون خاصی دارد، بی‌گمان به معنای معینی چیزهای دیگر را «کنار می‌گذارد» یا «نادیده می‌گیرد»، اما ما معمولاً شکایتی نداریم که کتاب آشپزی دستورات مربوط به تعویض روغن اتومبیل‌تان یا واکاوی سیاست‌های بین‌المللی را کنار می‌گذارد یا نادیده می‌گیرد. این اتهام که **کاپیتال** به بحث درباره‌ی بسیاری از جنبه‌های سرمایه‌داری و آنچه درون آن رخ می‌دهد نمی‌پردازد، به نظرم به یکسان ناموجه و نامصفانه است.

در وهله‌ی دوم، این واقعیت که جهان امروزه بسیار متفاوت از آن چیزی است که در **کاپیتال** با آن روبرو می‌شویم، حاکی از این نیست که این کتاب در مقایسه با زمانی که نوشته شد، بی‌ربط شده یا کمتر اعتبار دارد. جهان در زمانی که مارکس این کتاب را می‌نوشت بسیار متفاوت شده بود و مارکس کاملاً از این تفاوت‌ها آگاه بود. مثلاً در مجلد دوم اظهار می‌کند که «در جایی که معاملات تجاری کل ذهن مردم را اشغال می‌کند، خصلت نمونه‌وار افق دید بورژوازی این است که بنیاد شیوه‌ی تولید را در شیوه‌ی دادوستد منطبق با آن می‌داند و نه برعکس». اما با این همه تأکید می‌کند که روابط بازار بین خریدار و فروشنده‌ی نیروی کار (سرمایه‌دار و کارگر) «بنیاداً متکی است بر سرشت اجتماعی تولید، و نه بر شیوه‌ی بازرگانی؛ شیوه‌ی بازرگانی در واقع از سرشت اجتماعی تولید نشئت می‌گیرد.» [۱]

بنابراین سوال این نیست که آیا سرمایه‌داری پس از زمان مارکس تغییر کرده است یا حتی این تغییرات بزرگ و با اهمیت بوده‌اند. سوال این است: اهمیت این امر واقع که اوضاع کاملاً متفاوت با نحوه‌ای است که **کاپیتال** آن‌ها را ارائه می‌کند در چه چیزی است؟ آیا این امر واقع می‌تواند نقدی موجه از این کتاب و شاخصی از نابسندگی نظری آن شمرده شود؟ مارکس این نوع ایراد را پیش‌بینی کرد و به شرح زیر به آن پاسخ داد:

«اقتصاددان عامیانه فکر می‌کند کشف بزرگی کرده است که در مقابل آشکارشدن پیوندهای متقابل درونی با غرور اعلام می‌کند که چیزها در ظاهر متفاوت به نظر می‌رسند. در واقع، او فخر می‌فروشد که دودستی به نمود می‌چسبد و آن را غایت قلمداد می‌کند. در این صورت اصلاً چه نیازی به علم است؟» [۲]

مارکس نمی‌کوشید شرحی درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری بدهد که با توصیف اجزای تشکیل‌دهنده و روابط آن‌طور که چیزها در سطح جامعه «به نظر می‌رسند»، «به نمودها بچسبد». برعکس او خودش را درگیر «علم» کرد، یعنی «آشکارکردن پیوندهای متقابل درونی» میان اجزا و مناسبات نمایان‌شان.

در پرتو این هدف، به نظرم کاملاً نامناسب می‌رسد که **کاپیتال** را بنا به این که تا چه حد منطبق با وضعیتی است که چیزها به نظر می‌رسد ارزیابی کنیم — مثلاً بنا به اینکه آیا معاملات بازرگانی و بازارهای مالی که بر اخبار اقتصادی و اذهان بورژوازی مسلط‌اند موضوعات اصلی این کتاب است یا خیر. برعکس، ما به این ارزیابی نیاز داریم که آیا **کاپیتال** می‌تواند به نحو موفق پیوندهای درونی را آشکار سازد یا خیر.

بنابراین، بنیادهایی که بر مبنای آن **کاپیتال** به عنوان کتابی که دیگر مربوط به اوضاع و احوال نیست یا اهمیت و مناسبت آن برای امروز کاهش یافته است، در مقابل ارزیابی موشکافانه طاق‌پایداری ندارد. اما این استدلال سلبی به خودی خود به معنای آن نیست که این کتاب هنوز برای امروز مناسب و معتبر است. باید استدلال‌های ایجابی نیز ارائه شود. مقاله‌ی کوتاهی مانند مقاله‌ی حاضر آشکارا نمی‌تواند به این موضوع پاسخ دهد. بنابراین می‌کوشم خودم را به ارائه چند نظر مختصر درباره‌ی فقط چند جنبه از **کاپیتال** محدود کنم که به نظرم برای امروز مناسبت خاصی دارد.

نقد سایر گرایش‌های چپ

کاپیتال برخی از ایدئولوژی‌هایی را به چالش می‌گیرد که کاملاً مشابه با ایدئولوژی‌های زمانه‌ی ما هستند. از سویی، چشم‌انداز اقتصاد سیاسی بورژوازی را به مصاف می‌طلبد که بنا به آن به گفته‌ی تمسخرآمیز مارکس، «زمانی تاریخ بوده است اما دیگر نیست.» [۳] این چشم‌انداز در دهه‌های اخیر، در شکل **ورد** مارگارت تاچر که «بدیلی وجود ندارد» احیا شده است. به این ترتیب، **کاپیتال** با کمک به شفاف‌کردن این موضوع که چه چیزی باید تغییر کند تا بتوان از سرمایه‌داری فرارفت، مستقیماً درباره‌ی دغدغه‌ی اصلی جنبش‌های مردمی یک‌دهه و نیم گذشته سخن می‌گوید که اعلام کرده‌اند «جهان دیگری ممکن است.»

اما این کتاب همچنین با اقتصاد سیاسی پی‌یر ژوزف پرودون و سایر چپ‌گرایانی مبارزه می‌کند که ادعا کرده‌اند مشکلات سرمایه‌داری را می‌توان با اصلاحات در مناسبات پولی، معاملات و مالی بهبود بخشید، ضمن آنکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را دست‌نخورده باقی می‌گذارند. این ساحت کتاب **کاپیتال** به تازگی در سال‌های اخیر، به ویژه در پرتو تلاش برای جلوگیری از بحران اقتصادی آینده از طریق اصلاح نظام مالی، اهمیت و مناسبت یافته است.

هنگامی نقد **کاپیتال** فقط نقد اقتصاد سیاسی بورژوازی تلقی شود و نه نقد اقتصاد سیاسی پرودونیستی، برخی از بخش‌های **کاپیتال** مبهم یا حتی بی‌ربط به نظر می‌رسند. مثلاً بخش سوم فصل اول، درباره‌ی «شکل ارزش» را در نظر بگیرید. این بخش شامل اشتقاق دیالکتیکی پیچیده‌ی پول از شکل کالایی است. اما حرف حساب مارکس چیست؟ مارکس مصر است که این اشتقاق تعیین‌کننده است: «ما باید این وظیفه را انجام بدهیم... ما باید نشان بدهیم... ما باید معلوم کنیم» [۴] — اما چرا؟ تصور می‌کنم پاسخ این است که مارکس نشان می‌دهد که مبادله‌ی پولی فقط یک تالی، یک تالی اجتناب‌ناپذیر، تولید کالایی است. مادامی که تولید کالایی باقی می‌ماند، پول و مشکلات اجتماعی همراه با آن نیز باقی می‌مانند. «درک این موضوع به وضوح ضروری است تا وظایف ناممکن را برای خود وضع نکنیم و حدود اصلاحات پولی و دگرگونی‌های گردش [مبادله‌ی کالایی] را بشناسیم.» [۵] مارکس تمایل پرودونیستی به الغای پول ضمن «تداوم بخشیدن به تولید کالاها» را با تمایل به «الغای پاپ ضمن پذیرش کاتولیسیسم» مقایسه می‌کند. [۶] هیچ یک از این دو ممکن نیست.

اغلب این واقعیت را نادیده می‌گیرند که **کاپیتال** (از جمله) **نقدی** است بر راه‌حل‌های ارائه‌شده از سایر گرایش‌های چپ برای معضلات سرمایه‌داری. کسانی که مدام برای وحدت پیرامون کنش‌ها، برنامه‌ها یا ایده‌هایی که بیشترین توافق نظر نسبت به آن‌ها وجود دارد فراخوان صادر می‌کنند، اغلب خصوصیت نظرات مارکس را در آن می‌دانند که از هدف‌های آن‌ها منحرف می‌شود یا در آن‌ها اختلال می‌کند. حتی وقتی به نظر می‌رسد که با نظر مساعد به او می‌پردازند، مارکس به آیکونی بدل می‌شود که حرف تازه و متمایزی که «تهدیدآمیز» باشد زده است. عده‌ای دیگر می‌خواهند نام او را به دیدگاه‌ها و پروژه‌هایی بچسبانند که بیشتر با گرایش‌های وجه اشتراک دارد که وی با آن‌ها مبارزه کرده بود و نه ایده‌های خودش. اما خود مارکس پیوسته به نفع ایده‌های خاص خودش در جنبش مبارزه می‌کرد، به ویژه از زمانی که **کاپیتال** منتشر شد و برای مطالعه در دسترس همه قرار گرفت.

در ۱۸۷۵، احزاب سیاسی «مارکسیستی» (آیزناخی) و لاسالی در آلمان بر پایه‌ی برنامه‌ی گوتا وحدت کردند. مارکس در نقدش از این برنامه بارها و بارها شکایت می‌کند که مواضع و مطالبات این برنامه نتوانسته است پاسخگوی نتایج تئوریکی باشد که در **کاپیتال** ساخته و پرداخته شده بودند. این نقد به هیچ‌وجه یک تمرین و مشق آکادمیک نبود. مارکس با وحدت این احزاب مخالفت می‌کرد، دقیقاً به این دلیل که ایده‌های برنامه‌ی یادشده را نادرست و نابسنده می‌دانست. به ویژه فراخوان آن برای «توزیع عادلانه»ی درآمد به طرز خیره‌کننده‌ای مشابه با دیدگاه پرودونیستی‌ای بود که دهه‌ها با آن نبرد کرده بود، دیدگاهی که بنا به آن کوشیده می‌شد تا نابرابری درآمدی ترمیم یابد، ضمن آنکه مناسبات تولیدی جاری دست‌نخورده باقی بماند، امری که مارکس ناممکن می‌دانست. مارکس اجازه نمی‌داد میل به وحدت در نیاز به درک صحیح جهان به منظور تغییر موثرش اختلال ایجاد کند.

شخص‌انگاری سرمایه

مارکس در پیش‌گفتار ویراست اول خود به جلد یکم **کاپیتال**، اظهار کرد که اگرچه «به‌هیچ‌وجه تصویر خوش‌بینانه‌ای از سرمایه‌دار و مالک زمین ترسیم نکرده‌ام»، اما نه آن‌ها را دیو جلوه داده است و نه مسئول کاستی‌های نظام سرمایه‌داری می‌داند: «در اینجا به افراد، تنها به عنوان شخص‌انگاری مقوله‌های اقتصادی، حاملان مناسبات و منافع خاص طبقاتی پرداخته شده است. دیدگاه من ... کم‌تر از هر دیدگاه دیگری می‌تواند فرد را مسئول مناسباتی بدانند که او خود، هر قدر هم از لحاظ سوبژکتیو بتواند از آن‌ها فراتر رود، از لحاظ اجتماعی، آفریده‌شان باقی می‌ماند.» [۷] و بعدها به «سازوکاری اجتماعی» ارجاع می‌دهد که «[سرمایه‌دار] در آن صرفاً یک چرخ‌دنده است... رقابت هر سرمایه‌دار منفرد را تابع قانون‌های درون‌ماندگار تولید سرمایه‌داری، همچون قانون‌های بیرونی و قهری می‌کند.» [۸] آنان به همین نحو رفتار می‌کنند زیرا این نحوه‌ای است که باید رفتار کنند تا سرمایه‌دار باقی بمانند و نه سرمایه‌داران ورشکسته.

فکر می‌کنم این دیدگاه امروزه کارآمد است، به ویژه هنگامی که رویدادهایی مانند بحران اقتصادی اخیر جهان و سایر کاستی‌های سرمایه‌داری، پیوسته و مکرر به حرص و طمع سرمایه‌داران و به رانش «نولیبرالی» برای برچیدن همه‌ی موانعی نسبت داده می‌شود که سد راه ثروتمندتر شدن ثروتمندان است. معنای نهفته این رویکرد آشکارا این است که کاستی‌های نظام کنونی می‌تواند با جایگزینی شخص‌انگاری‌های کنونی سرمایه با یک رژیم ضد نولیبرالی که واجد مجموعه‌ی متفاوتی از اولویت‌هاست رفع شود.

آنچه در اینجا نادیده گرفته یا به فراموشی سپرده می‌شود، همانا استدلال‌های مارکس است که افرادی که از قضا نظام را در هر لحظه‌ی خاص می‌گردانند، به واقع این وضعیت را کنترل نمی‌کنند. آنچه به واقع کنترل می‌کند «قوانین تولید سرمایه‌داری» است. شخص‌انگاری‌های فردی سرمایه — و این شامل شخص‌انگاری‌های خلاف قاعده‌ای مانند سرمایه‌های دولتی منفرد و بنگاه‌های زیر نظر کارگران است — باید تسلیم این قانون شوند یا «کنترل» خود را کنار گذارند. مهم‌ترین قانون عبارت از «قانون ارزش» است یعنی تعیین ارزش توسط زمان کار. این قانون، کسب‌وکاری را وادار می‌کند — یا هر کسی که صاحب آن است یا آن را «کنترل می‌کند» — که هزینه‌ها را به حداقل برساند تا این کسب و کار قابل رقابت باقی بماند، و بنابراین کارگران ناکارآمد یا نالازم را اخراج کند، به تولید سرعت بخشد، شرایط کار نایمن داشته باشد، به جای تولید برای نیاز، برای سود تولید کند و از این قبیل. اگر در نظام سرمایه‌داری هستید، نمی‌توانید دستورالعملی صادر کنید که برای نیاز تولید شود، یا دستورالعملی بدهید که از اخراج کارگران خودداری شود. کاهش هزینه‌ها همانا راه‌حل بقا و ماندن است. گذاشتن افرادی متفاوت با اولویت‌های متفاوت برای «کنترل وضعیت»، این قانون یا قوانین دیگر تولید سرمایه‌داری را بی‌اثر نمی‌کند. اما کاستی‌های این نظام تا زمانی پایدار خواهند بود که این قوانین بی‌اثر شوند.

تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید

مارکس سرانجام در مجلد سوم **کاپیتال** به «جهان واقعی» می‌پردازد — شکل‌هایی که در آن مقولات و مناسباتی که واکاوی کرده است «در سطح جامعه، در کنش‌های سرمایه‌های متفاوت بر یکدیگر، یعنی در رقابت، و در آگاهی روزمره‌ی خود عاملان تولید پدیدار می‌شود.» [۹] مثلاً به جای فقط سخن گفتن از «سرمایه‌دار» و «ارزش اضافی» ای که سرمایه‌دار از «کارگر» بیرون می‌کشد، مارکس به سرمایه‌داران صنعتی، بازرگانان، کارگزاران مالی و زمینداران به عنوان گروه‌های متمایز با منافع متمایز و انواع متمایز درآمد می‌پردازد: سود صنعتی، سود بازرگانی، بهره و رانت. حتی اگر سرمایه‌داری هنوز در پیچیدگی مشخص تمام‌عیار خود توصیف نشده باشد، ما کیلومترها از مجلد اول و کانون بحث آن بر فرایند تولید مستقیم دور شده‌ایم.

با این همه مارکس نشان می‌دهد که این دیدگاه بیش‌تر «رنالیستی» و کم‌تر «تقلیل‌گرا»، نتایجی را که مارکس در دو مجلد اول **کاپیتال** رسیده بود تغییر نمی‌دهند. چنانکه رایا دونایفسکایا با هشیاری تمام اظهار می‌کند:

از درک تمامی این واقعیت‌های زندگی چه نتیجه‌ی شگرفی حاصل می‌شود؟ چگونه این واقعیت‌ها قوانینی را که از فرایند محض تولید پدیدار می‌شوند و اقتصاددانان دانشگاهی آن را «انتزاعی» می‌نامند تغییر داده‌اند؟ هیچ، هیچ، در پایان تمامی این

تبدیل‌ها... مارکس دوباره توجه ما را به همان چیزی معطوف می‌کند که این تبدیل‌ها بر آن استوار است: تولید ارزش و ارزش اضافی. او به ما نشان می‌دهد که در تحلیل نهایی مجموع تمامی قیمت‌ها برابر با مجموع تمامی ارزش‌هاست. آن‌جا که کارگر چیزی نیافریده، چیزی عاید سرمایه‌دار شیان نخواهد شد. سود حتی به عنوان ارزش اضافی نه از «مالکیت» بلکه از تولید ناشی می‌شود...

هیچ چیز بنیادی تغییر نکرده است. هیچ چیز [۱۰]

فصل نهم مجلد سوم جایی است که مارکس به بحث درباره‌ی تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید و تبدیل ارزش اضافی به «سود میانگین» می‌پردازد. به دلیل افسانه‌ی دیرینه‌ای که مدعی است شرح مارکس به لحاظ منطقی نامنسجم است، و نیز به دلیل سرشت فنی و ریاضی برهان‌های مدعی عدم انسجام و مجموعه حیرت‌انگیز «راه‌حل‌های» کذایی برای «مسئله‌ی تبدیل» — یعنی تلاش برای «تصحیح» آن به اصطلاح عدم انسجام — اغلب این مبحث را به عنوان موضوعی غامض و بی‌اهمیت به باد تمسخر می‌گیرند و آن را غیرقابل طرح اعلام می‌کنند. با این همه، این فصل بی‌اندازه مهم است زیرا بیش از هر چیز در اینجاست که مارکس از نو برخی از مهم‌ترین نتایجی که قبل‌تر در **کاپیتال** به آن رسیده بود، تأیید می‌کند.

شرکت‌های منفرد می‌توانند محصولات خود را بیش از ارزش واقعی‌شان بفروشند و می‌فروشند، و به این ترتیب می‌توانند سود بیشتری را در مقایسه با ارزش اضافی‌ای که خلق کرده‌اند پارو کنند. اما مارکس در شرح خود از مسئله‌ی تبدیل در فصل نهم، نشان می‌دهد که در **کل** اقتصاد، قیمت تام و تمام همه‌ی محصولات فقط برابر با ارزش تام و تمام‌شان است. بنابراین، کل سود فقط برابر است با کل ارزش اضافی استخراج‌شده از کارگران در فرایند تولید مستقیم، و نرخ سود در سرتاسر اقتصاد — با وجود تمامی مغایرت‌ها بین قیمت و ارزش و بین سود و ارزش اضافی — فقط کل ارزش اضافی برحسب دلار سرمایه‌گذاری شده است. «هیچ چیز بنیادی تغییر نکرده است.»

در مجلد دوم مارکس هشدار داد که:

هنگامی که از منظر اجتماعی سخن می‌گوییم، و بنابراین از منظر کل محصول اجتماعی که شامل هم بازتولید سرمایه اجتماعی و هم مصرف انفرادی است به موضوع می‌پردازیم، نباید مانند شیوه‌ای که پرودون به تقلید از اقتصاد بورژوازی اتخاذ کرده بود دچار اشتباه شویم و به مسئله به نحوی پردازیم که گویا جامعه‌ی متکی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هنگامی که به صورت **کل**، به عنوان یک تمامیت بررسی می‌شود، خصلت ویژه‌ی تاریخی و اقتصادی‌اش را از دست می‌دهد. برعکس، آن‌چه باید به آن پردازیم، سرمایه‌دار جمعی است. [۱۱]

این روش فصل نهم مجلد سوم نیز هست. اگرچه، اساساً مجلد سوم به سرمایه‌دارها در رقابت با یکدیگر و به تعارض منافع جناح‌های متفاوت طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌پردازد، فصل نهم رقابت و تضارب سرمایه‌ها را نادیده می‌گیرد. در اینجا به دیدگاه سرمایه در مقابل کار باز می‌گردد که به نحو برجسته‌ای در بحث مجلد یکم درباره‌ی فرایند تولید مستقیم مطرح شده بود — جز این‌که عاملان اکنون «سرمایه‌دار» و «کارگر» نیستند بلکه سرمایه‌دار جمعی و کارگر جمعی‌اند. مارکس فرض می‌کند «که پنج سرمایه‌گذاری متفاوت در مثال بالا، I-V، به یک شخص واحد تعلق داشته باشد.» اینکه حساب‌های این فرد سودی را ثبت کند که عملاً از کارگران بیرون کشیده شده است یا اینکه سود را به هر سرمایه‌گذاری به تناسب اندازه‌اش نسبت دهد، «کل قیمت کالاهای I-V... به همان اندازه‌ی کل ارزش‌شان خواهد بود... و به همین طریق برای کالاهای تولید شده در کل جامعه [صادق خواهد بود.]] [۱۲] مالکیت چه جمعی چه ذره‌ای باشد، نتیجه همان و یکی است.

آنگاه به نظر مارکس، آن‌چه به سرمایه‌داری «سرشت تاریخی و اقتصادی خاص» اش را می‌دهد، شیوه‌ی تولید آن است. چه این شیوه‌ی تولید در شکل جامعه‌ی رقابتی مالکان متمایز ظاهر شود، چه به صورت جامعه‌ی جمعی شده که در آن کل سرمایه به «یک فرد واحد تعلق دارد»، ذات آن {شیوه‌ی تولید} تغییر نمی‌کند. به این ترتیب، خود مارکس تأکید کرد، هدف اصلی {مسئله‌ی} تبدیل در فصل نهم، و کل مجلد سوم، این بود که نشان دهد رقابت و مالکیت متکثر، تغییری در قوانین ارزش و ارزش اضافی نمی‌دهند. [۱۳] آن‌ها فقط شکل‌هایی را تغییر می‌دهند که این قوانین در قالب آن‌ها ظاهر می‌شوند؛ این قوانین در کل جامعه دقیقاً به همان نحو که مارکس در مجلد یکم بسط و شرح‌شان داد، جلوه می‌کنند.

نظریه‌ی بحران سرمایه‌داری مارکس

نتایجی که مارکس در فصل نهم مجلد سوم به آن رسید، همچنین برای «قانون تنزل گرایش دارِ نرخ سود» و نظریه‌اش درباره‌ی بحران اقتصادی سرمایه‌داری که در این قانون ریشه دارد، بسیار مهم است. من در کتاب شکست تولید سرمایه‌داری و جاهای دیگر، استدلال کرده‌ام که سقوط نرخ سود بنگاه‌های آمریکایی برای چندین دهه، علت بنیادی و غیرمستقیم — گرچه با این همه مهم — رکود بزرگ و دوره‌ی طولانی پس از آن بود، و تقریباً کل سقوط نرخ سود این بنگاه‌ها را می‌توان به این واقعیت نسبت داد که رشد سرمایه‌گذاری، رشد اشتغال را پشت سر گذاشته بود، درست همان‌طور که قانون مارکس بیان می‌کند.

فصل نهم حلقه‌ی اصلی پاره‌ی دوم مجلد سوم است. به همین دلیل، پاره‌ی بعدی به قانون تنزل گرایش دارِ نرخ سود و نظریه‌ی بحران که با آن پیوند دارد اختصاص داده شده است. مارکس نمی‌توانست این قانون را پیش از برهان فصل نهم استنتاج کند. او نشان داد که «نرخ سود» به دلیل تغییرن آوری آن‌ها در کاراندوزی (labor-saving) گرایش به نزول دارد. اما او فقط به این دلیل می‌تواند این موضوع را نشان دهد که «نرخ سود» مذکور تحت تأثیر تفاوت‌های زیاد قیمت و ارزش و سود و ارزش اضافی قرار نمی‌گیرد. این نرخ سود سرمایه‌دار جمعی (یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار) است و این نرخ سود — چنانکه مارکس در فصل نهم نشان داد — چیزی جز کل ارزش اضافی برحسب دلار سرمایه‌گذاری شده نیست. به بیان دیگر، قانون تنزل گرایش دارِ نرخ سود، در نتیجه‌گیری کلیدی مجلد یکم ریشه دارد که در فصل نهم مجلد سوم از نو تأیید می‌شود. چنانکه مارکس در دست‌نوشته‌ی مقدماتی اظهار کرده است:

دیدیم که [نرخ سود] سرمایه‌ی منفرد [با] نسبتِ نرخ ارزش اضافی به کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته، تفاوت دارد. اما همچنین نشان داده شد که با در نظر گرفتن ... کل سرمایه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار، نرخ میانگین سود چیزی نیست جز کل ارزش اضافی مربوط به این کل سرمایه و محاسبه‌شده بر اساس آن... بنابراین در اینجا بار دیگر بر بنیادی استوار قرار می‌گیریم که در آن بدون آنکه به رقابت سرمایه‌های بسیار وارد شویم، می‌توانیم قانون عام را مستقیماً از ماهیت سرمایه که تاکنون شرح داده‌ایم استنتاج کنیم. این قانون، و این مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی است، عبارت است از اینکه نرخ سود با پیشرفت تولید سرمایه‌داری، گرایش به تنزل دارد. [۱۴]

یادداشت‌ها

* ترجمه‌ی حاضر از مقاله‌ی آندرو کلیمن «Sobre la relevancia de El capital de Marx para la actualidad» که به زبان اسپانیایی در مجله‌ی Ideas de Izquierda: Revista de Política y Cultura, número ۱۸, abril ۲۰۱۵ منتشر و سپس در تارنمای With Sober Senses به آدرس اینترنتی <https://www.marxisfhumanistinitiative.org/alternatives-to-capital/on-the-relevance-of-marxs-capital-for-today.html> به انگلیسی ترجمه شد، انجام شده است - م.

[۱] Karl Marx, Capital: A Critique of Political Economy; vol. 2, chap. 4; p. 196 of Penguin edition

[2] Letter to Ludwig Kugelmann, July 11, 1868

[3] Karl Marx, Capital, vol. 1; chap. 1, note 35; p. 175 of Penguin edition

[4] ibid.; chap. 1, section 3; p. 139 of Penguin edition

[5] Karl Marx, 1973. Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy. New York: Vintage Books, p. 145

.Karl Marx, Capital, vol. 1; chap. 2, note 4; p. 181 of Penguin edition [6]

.ibid.; p. 92 of Penguin edition [7]

.ibid.; chap. 24, section 3; p. 739 of Penguin edition [8]

.Karl Marx, Capital, vol. 3, chap. 1; p. 117 of Penguin edition [9]

Raya Dunayevskaya, 2000. Marxism and Freedom: From 1776 until today. Amherst, NY: [10]

.Humanity Books, p. 141

.Karl Marx, Capital, vol. 2, chap. 20, section 8; p. 509 of Penguin edition [11]

.Karl Marx, Capital, vol. 3; chap. 9; p. 259 of Penguin edition [12]

.ibid., chap. 49; pp. 984-5 of Penguin edition [13]

Economic manuscript of 1861-1863. Karl Marx, 1991. Karl Marx, Frederick Engels: Collected [14]

.Works, Vol. 33, p. 104. New York: International Publishers



از آگاهی کاذب تا انتزاع مادیت یافته

به بهانه‌ی تجدید چاپ کتاب «نقد ایدئولوژی»

نوشته‌ی: یاشار دارالشفا

۲ آوریل ۲۰۱۸

مقدمه

در سومین بند از بندهای هفت‌گانه‌ی «بیانیه»ی آغاز به‌کار سایت «نقد»، مارکسیسم هم‌هنگام سه نقد دانسته شده است:

نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

این مدعی، علی‌رغم تکرارش طی سالیان دراز از سوی چهره‌های برجسته‌ی این سنت فکری، چه با اتکا بر این که «مارکس نخستین بیان‌کننده‌اش بوده»، و چه دیگرانی شناخته شده در این نحله‌ی فکری، همواره نیازمند تبیین است. پرسش‌های آشنای زیر گواه‌اند:

- چطور می‌شود نحله‌ی فکری‌ای که حاوی یک «ایسم» است، ایدئولوژی نباشد؟
- چطور می‌شود در تحلیل جامعه‌ی انسانی نظرگاهی نداشت و متوهمانه از «بی‌طرفی علمی» دم زد؟ و اصلاً مگر بخش اعظم آن‌چه امروز تحت پوشش «علم» عرضه می‌گردد، خود ماهیتاً ایدئولوژیک نیست (برای نمونه «علم اقتصاد»؟)
- آیا این خود مارکس نبود که اعلام کرد «اگر چیزی قطعی باشد، این است که من خودم مارکسیست نیستم» (!) پس آیا این به معنای آن نیست که او از بدل شدن اندیشه‌اش به یک «ایدئولوژی» (همراه شدن نامش با پسوند «ایسم») ابا داشت؟
- آیا مارکسیسم آن‌چنان که آلتوسر می‌گوید همان «علم (راستین) تاریخ» نیست؟

- آیا مارکسیسم آن‌چنان که بسیاری از مارکسیست‌ها می‌گویند «علم انقلاب» نیست؟
- آیا مارکسیسم آن‌چنان که بسیاری از مارکسیست‌ها می‌گویند «علم انقلاب علیه سرمایه‌داری است چراکه خودش انقلابی، به معنای همواره در حال نقد خویش بودن، است»؟
- اگر مارکسیسم علم است، پس اصطلاحات «کمونیسم» یا «سوسیالیسم علمی» دلالت بر چه دارند؟
- آیا مارکسیسم زیرمجموعه‌ی «نقد اقتصاد سیاسی» است یا بالعکس؟ به این معنی که مگر گرایش‌های فکری دیگری (جز مارکسیسم) هم نیستند که در دایره‌ی شمول سنت انتقادی «نقد اقتصاد سیاسی» می‌گنجد (برای مثال کارل پولانی)؟
- در صورت پذیرش ترکیبی تحت عنوان «مارکسیسم علمی مارکس»، این ترکیب دلالت بر کدام آثار مارکس دارد؟ جوانی، میانسالی یا پیری؟ یا شاید هم بخش‌هایی از هر یک از این دوره‌های سنی فعالیت فکری (مثلاً «بخش اول مانیفست»، «ایدئولوژی آلمانی» و «سه جلد سرمایه» و...)?

پاسخ به این پرسش‌ها کار چندان آسانی نیست، آن‌هم وقتی پای خودِ مارکس به‌عنوان مهمترین دامن‌زننده به آن‌ها وسط باشد. دانستن این که مرز «علم» و «ایدئولوژی» در نسبت باهم کجاست و این که از هر یک از این دو چه تلقی‌ای در ذهن داریم، به نوعی تعیین‌کننده‌ی موقعیت «تعبیرکنندگی» و «تغییردهندگی» وضع موجود ماست که در بنیانی‌ترین شکل‌اش مشخص‌کننده‌ی «معنای بود اجتماعی» ما به عنوان انسانی محاط شده در زمان و مکانی مشخص است. به عبارت صریح‌تر، پرسش وجودی «من چرا و چگونه هستم؟» در گرو بازکردن کلاف پیچ در پیچ «ایدئولوژی» است.

به این معنا در عین تعجب اما پرسش بنیادین در وهله‌ی اول به این قرار است: چطور می‌شود داعیه‌ی علمی بودن (به معنی «بی‌طرف بودن») داشت و توأمان خود را ایدئولوژیک (به معنی «موضع داشتن») هم دانست؟

بر رسیدن این که آیا «علمی بودن» را باید مساوی با «بی‌طرف بودن» گرفت و نیز این که آیا «ایدئولوژیک بودن» هم همان «موضع داشتن» است، حرکت‌های منطقی‌ای است که باید در جریان فراروی (Aufhebung) مفهومی تبیین، به تعیین و تکلیف با آن پرداخت.

وضع موجود با تثبیت خود در مقام شرط ضروری و نتیجه‌ی کنش‌های انسانی، این گرایش را تقویت می‌کند که تا جای ممکن به مثابه‌ی یک وضعیت تاریخی درک نشود، تا به این اعتبار هر شکلی از «امکان دگرگونی بنیادین»ش منتفی به‌نظر برسد. تقویت گرایش مذکور تنها به میانجی یک مفهوم قابل توضیح است و آن «ایدئولوژی» است. به عبارتی ما با دست گذاشتن بر این مفهوم، می‌کوشیم تا سازوکاری را که تداوم‌بخش وضعیت از خلال کنش‌های انسانی است، توضیح دهیم.

بخش اعظم صورت‌بندی‌ای که از نظر خواهد گذشت، در واکنش به کلیشه‌ی رایج و جا افتاده درباره‌ی ایدئولوژی، یعنی «ایدئولوژی به مثابه‌ی مجموعه‌ی باورها و عقاید» یا «بایدها و نبایدها» است. استدلال خواهیم کرد که چنین درک سطحی‌ای، کوچک‌ترین ارتباطی با مفهوم ایدئولوژی ندارد و استفاده‌ی از آن یا به قصد «منتفی دانستن هر شکلی از علم» است یا تقلیل سیاست‌ورزی به صرفاً «نبرد گفتمان‌ها». حتی آن‌جا که متأثر از گزاره‌ی مشهور «ایدئولوژی همچون آگاهی کاذب» سخن می‌رود، برداشت‌ها تماماً استوار بر ذهن‌گرایی‌ای است که لاجرم در مقام خروجی سیاسی به تلاش برای «تزریق آگاهی طبقاتی» به میانجی بازگ کردن حقیقت نهفته در دل مناسبات اجتماعی منجر می‌شود، و نه مبارزه‌ای با این راستا که پرده‌برگرفتن از روی حقیقت، تنها شرط لازمی است که بدون داشتن «تعهدی عملی» نسبت به آن، چیزی نیست مگر جزئی از ساز و کار تثبیت وضع موجود؛ برای مثال حالتی که در آن آگاه از چند و چون «منطق استثمار» به استثمار دیگری مبادرت می‌ورزیم! با فهم عمق معنای «ایدئولوژی» تازه در آستانه‌ی مواجهه با این چالش واقع خواهیم شد که چطور باید عملاً شریان‌های خون‌رسانی از ساز و کارهای تثبیت‌کننده‌ی وضع موجود به «زندگی عمل‌ورزانه»ی خویش را قطع کنیم. باز هم می‌توان پای کلیشه‌های پر کاربرد «دستان پاکیزه» مآب یا «نقطه‌ی ارشمیدسی» گونه را در به بی‌راهه کشاندن این پروبلماتیک کردن به میان کشید:

- آیا باید از فردا از پوشیدن البسه‌ای که در کارخانه‌ها مبتنی بر «منطق استثمار» تولید می‌شوند خودداری کنیم تا دست‌های مان آلوده به مناسبات سرمایه‌دارانه نباشد؟
- آیا باید از استفاده از سامانه‌ی حمل و نقل عمومی که با منطقی سرمایه‌دارانه تولید شده است چشم‌پوشیم و برای طی طریق به هر جایی تنها از پاهای مان استفاده کنیم؟

در یک کلام «آیا برای مبارزه با سرمایه‌داری و مبری کردن خود از هر شکلی از آلوده به مناسبات سرمایه‌دارانه بودن، می‌بایست رفته و در غاری ساکن شویم؟»

چیستی

صورت‌بندی مفهوم ایدئولوژی تاریخی طولانی‌تر از ابداع این واژه توسط دستوت دوتراسی دارد؛ تاریخی که شاید بتوان تبارش را به مناظره‌های سقراط با سوفسطائیان، ایده‌ی «بت‌های ذهنی» بیکن، «گفتار در روش هدایت درست عقل» دکارت، «میزان و مقیاس دانش» لاک و... برگرداند. در این‌جا نه مجال آن است که به مجموعه‌ی این صورت‌بندی‌ها پرداخته شود و نه به کار ما می‌آید، لذا در این بخش می‌کوشم با اتکا به پردازش تحسین‌برانگیز «کمال خسروی» از این مفهوم در کتاب «نقد ایدئولوژی» (۱۳۸۳) - که اخیراً بار دیگر بازچاپ شده است - ابعاد مختلف آن را توضیح دهم.

- امروز در علوم اجتماعی معمول است که از مفهوم پویای «گفتمان» به عوض مفهوم صلب «ایدئولوژی» برای توصیف و تبیین مسائل درگیر با این مفاهیم استفاده می‌کنند و دلایل این امر را نیز کمابیش همان موارد سه‌گانه‌ای که فوکو اعلام کرد، در نظر می‌گیرند: «نخست این‌که چه بخواهیم، چه نخواهیم ایدئولوژی در تقابل واقعی با چیزی چون حقیقت است... دومین دشواری این است که ایدئولوژی به باور من اساساً برمی‌گردد به چیزی شبیه به یک سوژه. سوم [این‌که]، ایدئولوژی نسبت به آن چیزی که قرار است نقش زیرساخت یا تعیین‌کننده‌ی اقتصادی یا مادی را برای آن داشته باشد، در مرتبه‌ی دوم قرار می‌گیرد.» (میلز، ۱۳۸۸: ۴۴).

- سنت «تحلیل گفتمان» که خود شاخه‌ها و نظریه‌های مختلفی را دربر می‌گیرد، امروز بدل به گذرگاهی شده است که کم‌تر دانشجو و پژوهشگر حوزه‌های علوم انسانی را می‌توان سراغ گرفت که از آن عبور نکنند. با این وجود علت ترجیح استفاده از «ایدئولوژی» به عوض گفتمان را به بعد از مفهوم پردازی‌ای که از ایدئولوژی به دست خواهم داد، موکول می‌کنم.

اگر اظهارات دوتراسی و «پاران دایره‌المعارف»ش را درباره‌ی «ایدئولوژی» و دشنام‌های ناپلئون را به ایدئولوگ‌ها، پیش‌تاریخ این واژه بدانیم و از آن‌ها بگذریم، این مبحث با «ایدئولوژی آلمانی» نوشته‌ی مشترک مارکس و انگلس آغاز می‌شود و با مقدمه‌ی مارکس به «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» تشخیص قطعی می‌یابد. می‌توان ادعا کرد که ایدئولوژی بحثی است در حوزه‌ی مارکسیسم، و محوری است مشاجره‌برانگیز برای دست‌اندرکاران علوم اجتماعی/تاریخی، اعم از مارکسیست‌ها، سابقاً مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها. هر یک از این سه گروه، به ویژه در آغاز قرن بیستم، تا کنون سهمی در این بحث ادا کرده‌اند (خسروی، ۱۳۸۳: ۲۱).

اگر گفتار فوق را بپذیریم که «ایدئولوژی بحثی است در حوزه‌ی مارکسیسم»، به این ترتیب مناسب‌ترین نقطه‌ی شروع مفهوم پردازی ما، تعیین و تکلیف کردن با گزاره‌ی مشهور و مناقشه‌برانگیز منتسب به مارکس است: «ایدئولوژی آگاهی کاذب است.»

ارزیابی دیدگاهی که ایدئولوژی را «آگاهی کاذب» تعریف می‌کند منوط به ارزیابی منظور و مرادی است که از به‌کار بردن واژه‌ی «کاذب» دارد. منظور چنین دیدگاهی از کاذب، «شناخت ناراست» است. در یک کلام شناخت غلط. این دیدگاه به ناگزیر سرشت ایدئولوژی را نوعی آگاهی (۱) ارزیابی می‌کند، یعنی مجموعه‌ای از احکام ناراست درباره‌ی موضوعی که بیرون از احکام قرار دارد، اما خود یا عاملین آن می‌توانند تحت تأثیر احکام ناراست قرار گیرند (همان: ۴۳). این تعبیر از ایدئولوژی، تصور ناراست از واقعیت و ارائه‌ی تصویری ناراست از واقعیت را یکسان می‌گیرد. یعنی لزوماً بر آن نیست که تا بین این دو، «تمایزی سرشتی» میان حماقت و تبهکاری قائل شود. بنا به این تعبیر، دلیل اینکه کسی تصویری ناراست از واقعیت ارائه می‌کند، این است که تصویری ناراست از واقعیت دارد و لزوماً به قصد فریب دیگران یا حکومت بر دیگران دست به چنین کاری نمی‌زند. اگرچه همین تصور ناراست ضامن سلطه و سود اوست. روشن است که در این تعبیر، سرشت ایدئولوژی با محکی شناخت‌شناسانه سنجیده می‌شود (همان: ۴۵). طبق این دیدگاه «ناراستی» در دل خود کلمه‌ی «ایدئولوژی» بیان شده است. اگر ایدئولوژی آگاهی کاذب باشد، نمی‌تواند حکم ارزشی را دربر داشته باشد، زیرا حکم ارزشی (۲) هم راست است و هم ناراست. به این ترتیب پر واضح است که دارندگان چنین تعبیری از ایدئولوژی ناگزیرند برای تشخیص آگاهی کاذب

از آگاهی صادق، معیاری ارائه کنند (همان: ۴۶). پیش از این که به سراغ واکاوی معیار پیشنهادی ایشان برای تشخیص آگاهی صادق برویم، بهتر است تا نسبت میان ایده‌ی «آگاهی ناراست» را با ایده‌ی «جهان وارونه»‌ی هگل بررسی کنیم: در بحث از منطق هگل، توضیح دادیم که پدیدارهای اجتماعی از بنیاد (حقیقت و جوهر) و نمود یا به تعبیری دیگر، شکل و محتوایی برخوردارند که صرف مشاهده، نمی‌تواند تمامیت آن‌ها را بر ما آشکار سازد. برای این منظور می‌باید روشی منطقی، ملهم از سه سطح تحلیل را به کار بست تا تمامیت پدیدارها بر ما آشکار گردد. در آغاز این بخش نیز توضیح دادیم که «ایدئولوژی» دستاویزی است که به میانجی آن، وضع موجود مانع آشکار شدن «بنیاد» و «گرایش عمومی» اش از یک سو، و همچنین در نظر گرفته شدنش به مثابه‌ی یک «لحظه‌ی تاریخی»، می‌شود. به این ترتیب می‌توانیم دو نتیجه‌ی موقتی بگیریم:

- در ایدئولوژی، واقعیت‌ها، ایستاده بر سر نموده می‌شوند.
- ایدئولوژی، واقعیت‌های ایستاده بر سر را می‌نمایاند.

همان: ۵۸)

اهمیت درک ایده‌ی «جهان وارونه‌ی هگل» در این شکل از صورت‌بندی ایدئولوژی، عبارت است از آن‌که، معنای «وارونگی» در این جا دلالت بر «منطق دیالکتیکی [تضاد] واقعیت» دارد و نه آن معنایی که استوار است بر فرض «اصل عدم تناقض».

صورت‌بندی مذکور که بیش‌تر از هر کسی در اندیشه‌ی مارکسیستی، باید نزد لوکاچ سرخاگ آن را گرفت، دست‌کم با پنج دشواری روبروست (نک همان: ۱۰۵-۸۸):

۱. خارج کردن احکام ارزشی از دایره‌ی شمول ایدئولوژی، به اعتبار آن‌که آن را مجموعه‌ی «احکامی ناراست» معرفی می‌کند؛ حال آنکه گفتیم از میان چهار نوع حکم ارزشی، نوع اول تا سوم اساساً نمی‌توانند راست یا ناراست باشند و نوع چهارم اساساً درباره‌ی چیزی نیست که راست یا ناراست بودنش مطرح باشد. اما نیک می‌دانیم که ایدئولوژی بدون شعارها معنی ندارد. شعارها درباره‌ی هیچ واقعیت موجودی نیستند، بلکه گاه و بیگاه به واقعیت‌های موجود بدل شده‌اند و سپس تنها چهره عوض کرده‌اند: از «سوسیالیسم یعنی رهایی انسان» تا «سوسیالیسم یعنی شوروی» و از «آزادی یعنی حق انتخاب» تا «آزادی یعنی آمریکا».
 ۲. تله‌ی «ابطال‌گرایی» پوپری: یعنی اگر ایدئولوژی دانش به پدیدار (نمود) و علم دانش به جوهر (بنیاد) باشد، پس تنها راه حفظ خط مرز میان علم و ایدئولوژی عبارت از این خواهد بود که «علم، عبارت است از نظریه‌های درست!» و از آن‌جایی هم که طبق قاعده‌ی «ابطال‌گرایی پوپر» نظریه‌ی علمی، نظریه‌ای است که ابطال‌پذیر باشد، پس هر نظریه‌ی علمی در آن واحد ایدئولوژیک هم هست، چراکه هر لحظه می‌تواند به چالش کشیده شود و اساساً اگر تن به چنین چالشی ندهد از علم بودن ساقط خواهد شد. برای مثال فیزیک نیوتونی به سبب رد شدن فرضیاتش توسط نظریه‌ی نسبیت انشتین، بدل به ایدئولوژی نیوتن می‌شود. بر این اساس در خصوص علوم انسانی باید گفت که، اساساً پیشوند «علم» به سبب وجود پارادایم‌ها و مکاتب متعدد در آن، به کلی منتفی می‌گردد.
 ۳. زمینه‌ی اجتماعی موضوع‌های مختلف آگاهی در زمانه‌ی ما که عبارت است از نظام سرمایه‌داری، خود یک واقعیت وارونه، یا «توهمی واقعیت‌یافته» است که دو نگرش متفاوت-لوکاچی و نوپوزیتیویستی-مدافع گزاره‌ی «ایدئولوژی به مثابه‌ی آگاهی کاذب»، دو طریق برای ارائه‌ی تصویری راست - که قاعدتاً برخاسته از تصویری راست است- از موضوعات مختلف در چنین زمینه‌ی وارونه‌ای ارائه می‌کنند:
- رویکرد لوکاچی: واقع شدن در موقعیت تاریخی‌ای که بتوان به اعتبار آن تاریخ را به مثابه‌ی یک کل به هم پیوسته درک کرد. این موقعیت تاریخی، نامش «پرولتاریا» است. به عبارتی پرولتاریا مجموعه‌ای از افراد نیستند، یا این یا آن کارگر نیست، بلکه یک پایگاه اجتماعی است که محصول تاریخ است و صرفاً نگرستن از چونان پایگاهی، می‌تواند بساط ایدئولوژی را برچیند.
 - رویکرد نوپوزیتیویستی: اتکا بر اصل عدم تناقض یا این‌همانی؛ به این معنی که هیچ پدیده‌ای در آن واحد نمی‌تواند واجد دو چهره‌ی متناقض باشد.

۴. عدم امکان تفکیک اهمیت علم از کارکردهایش: در واقع وقتی درک طبقاتی را بر ذات دوگانه‌ی علم و ایدئولوژی حاکم کنیم، به این نحو که علم را هر آن‌دسته از احکامی قلمداد کنیم که با به دست دادن آگاهی صادق از وضع موجود، زمینه را برای فراروی از آن فراهم می‌کند، لاجرم پویایی‌های درون تاریخ علم و تفاوت‌های پارادایمیک به این نتیجه‌گرایی پوچ منجر خواهد شد که روند استدلال فدای سازگارترین یافته با واقعیت شود.

۵. تله‌ی تیپولوژی: تعریف ایدئولوژی و نایدئولوژی بر محور «آگاهی» و تعیین شاخص‌هایی برای آگاهی کاذب و آگاهی صادق، صورت‌بندی و بری کردن از ایدئولوژی با اتکا به اصطلاح روش «تیپولوژی» است. آسیب‌های این نوع عبارت از این است که چنین انتزاع مفهومی‌ای استوار بر اراده‌گرایی محقق، کار تحقیق را به صرفاً نشان دادن درجه‌ی «انحراف» واقعیت از مفاهیم برساخته‌شده به عنوان «معیار» تقلیل می‌دهد، و نیز در دل خود میل به تحقق تیپ‌های برساخته شده دارد. کارکرد تیپولوژی و بر بیش‌تر به حکایت اسطوره‌ی تخت پروکروستس (۳) می‌ماند.

به نظر می‌رسد برای رهایی از دشواری‌های مذکور، می‌باید بر پیش‌فرض نهفته در گزاره‌ی «ایدئولوژی به مثابه آگاهی کاذب»- به گونه‌ای که صورت‌بندی شد- قدری تأمل کرد. پیش‌فرض چنین گزاره‌ای به اعتبار تأکیدش بر عنصر «آگاهی» در تحلیل، احتمالاً عبارت از این است که «انسان، موجودی است آگاه». به عبارتی اگر بخواهیم صورت مسئله را با اتکا به گزاره‌های مارکسی از نو طرح کنیم، این‌طور می‌شود که:

«این انسان‌ها هستند که تاریخ‌شان را می‌سازند یا تاریخ است که انسان‌ها را می‌سازد؟»

در مواجهه با چنین دوگانه‌ای، قریب به اتفاق مارکسیست‌ها خواهند گفت که «هیچ‌کدام! تاریخ، محصول دیاکتیک ساختار و آگاهی است». به عبارتی باید هر دو بخش جمله‌ی مشهور مارکس را لحاظ کرد:

«این آدمیان هستند که تاریخ خود را می‌سازند ولی نه آن‌گونه که دل‌شان می‌خواهد، یا در شرایطی که خود انتخاب کرده باشند؛ بلکه در شرایط داده شده‌ای که میراث گذشته است و خود آنان به طور مستقیم با آن درگیرند» (مارکس، ج ۵، ۱۳۸۷: ۱۱).

این مغلق‌گویی اما راه به درکی صحیح از اهمیت ساختارها در تحلیل، بی‌آن‌که نقش عامل انسانی به هیچ‌انگاشته شود و نیز بالعکس، نمی‌برد. خسروی با بسط زیبایی که از طرح مسئله‌ی «ایدئولوژی آلمانی» می‌دهد، به خوبی زمینه را برای گذار از دشواری‌های پنج‌گانه فراهم می‌کند. او می‌نویسد:

«در ایدئولوژی آلمانی بحث بر سر این است که آنچه قوانین حقوقی، سیاسی یا اخلاقی نامیده می‌شود، در واقع مفاهیمی برای بیان روابط اجتماعی هستند؛ و روابط اجتماعی خود بر مبنای شیوه‌ی تولید زندگی مادی تعیین می‌شوند؛ تا این‌جا، اگرچه ایدئولوژی در مقام خود آگاهی تعیین‌کننده‌ی نوع زندگی، نقد و نفی شده است، اما هنوز می‌تواند از جنس آگاهی باشد. زیرا هنوز به منزله‌ی سیستمی از مفاهیم شناخته می‌شود. همان‌طور که انسان می‌تواند از شرایط طبیعی محیط خود آگاهی یابد، یعنی از آن تصویری داشته باشد که در قالب مفاهیم بیان می‌شود، می‌تواند از روابط اجتماعی خود نیز تصویری داشته باشد که در قالب مفاهیم بیان می‌شود، فلسفی و... بیان شوند. در این صورت، این مفاهیم تصویری از چیزی هستند و بنا به تعریف می‌توانند از مقوله‌ی آگاهی به حساب آیند. تا این حد، مبانی درک تاریخی‌گرا (لوکاچ)، خردگرا (نوپوزیتیویستی) و همه‌ی درک‌هایی که ایدئولوژی را آگاهی کاذب (به معنی شناخت ناراست) می‌دانند تأمین می‌شود؛ و اگر اضافه کنیم که این ساختارهای اجتماعی در درون شیوه‌ی تولید معینی هستند که آگاهی و اراده‌ی افراد را تعیین می‌کنند، مبنای درکی که ایدئولوژی را خودآگاهی دروغین تلقی می‌کند نیز فراهم شده است.

از سوی دیگر، وقتی ایدئولوژی را بیان حقوقی، سیاسی، اخلاقی و... روابط اجتماعی تولید تعریف کنیم و بدین طریق تاریخ این اشکال را نه در خود آن‌ها، بلکه در تاریخ روابط اجتماعی تولید جستجو کنیم، این امکان نیز پدید می‌آید که ایدئولوژی را همچون همزاد جاویدان زندگی اجتماعی انسان تلقی کنیم و راه به درک جدیدی بگشاییم. گام بعدی‌ای که در همین «ایدئولوژی آلمانی» برداشته می‌شود، سرآغاز درک کاملاً متفاوتی از ایدئولوژی است. بدین ترتیب که اگرچه مفاهیم ایدئولوژیک، بیان روابط اجتماعی تولید هستند، اما همواره در قالب مفهومی خود باقی نمی‌مانند، بلکه به خود واقعیت و مادیت

می‌بخشند و از آن زمان به بعد، دیگر نه به عنوان سیستم مفهومی (یعنی دریافت سوژه از چیزی)، بلکه در مقام یک موضوع (یک ابژه) عمل می‌کنند. این گام، پل مهمی است که ما را به تعبیر تازه‌ای از ایدئولوژی به منزله‌ی بافتی از خود روابط اجتماعی و مفصلی در خود پراتیک‌ها می‌رساند» (همان: ۱۲۱-۱۲۰).

این دقیقاً همان خطی است که پیش‌تر از «ایدئولوژی آلمانی»، مارکس در «نقد فلسفه حق هگل»، «دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» پی گرفته بود و در «تزهایی درباره‌ی فویرباخ» به اوج خود رسید. مارکس در تز دوم از مجموعه‌ی «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»، کلیدی به دست می‌دهد که برای ادامه‌ی بحث ما بسیار راه‌گشا است:

«این پرسش که، آیا حقیقت عینی با اندیشه [ورزی] انسانی خوانایی دارد [یا نه]، مسئله‌ی تئوری نیست، بلکه پرسشی است پراتیکی. در پراتیک است که انسان باید حقیقت را، و به عبارت دیگر، واقعیت و قدرت را، این جهانی بودن [یا ناسوتی بودن] اندیشه‌ورزی‌اش را ثابت کند. مشاجره بر سر واقعیت یا عدم واقعیت اندیشه [ورزی]-اندیشه [ورزی]‌ای که از پراتیک منفک شده- تنها یک پرسش اسکولاستیک ناب است.» (مارکس، ۱۳۶۹: ۲۹)

کارل کوسیک در اثر عالی خود با عنوان «دیالکتیک انضمامی بودن»، شرح قابل قبولی از «پراکسیس» به دست می‌دهد. او می‌نویسد:

«پراکسیس یک قلمروی هستی انسانی است... وحدت فعال انسان و طبیعت و از نظر تاریخی زاینده است، یعنی خود را پیوسته نو می‌کند و از لحاظ عملی مؤسس این وحدت است- وحدت ماده و روح، سوژه و ابژه، تولید و تولید شونگی است... پراکسیس گذشته از لخت کار، یک لخت وجودی را نیز شامل می‌شود: هم خود را در فعالیت انسان نشان می‌دهد که طبیعت را تغییر می‌دهد و مضمون‌های انسان را در مصالح درج می‌کند، و هم با شکل دادن به ذهنیت در هیأت دادن به سوژه‌ی انسانی در دقایق وجودی هم چون ترس، بیزاری، شادی، خنده، امید و جز آن به صورت «تجربه کردن» منفعل برآمد نمی‌کند، بلکه به عنوان بخشی از مبارزه برای تصدیق شدن، یعنی فرآیند تحقق آزادی انسان.. پراکسیس هم عینیت‌یابی انسان و چیرگی بر طبیعت و هم تحقق‌پذیری آزادی انسانی است.» (کوسیک، ۱۳۸۶: ۲۰۸-۲۰۴).

به این ترتیب «پراکسیس» برای ما میانجی‌ای است که به اعتبار آن می‌توانیم از «ایدئولوژی به مثابه یک مفهوم» بترسیم (۴). اتخاذ چنین رویکردی به سبب درک مادی‌ای است که از شرایط واقعی زندگی انسان به دست می‌دهیم:

انسان در برخورد با شرایط واقعی زندگی خویش (طبیعت، امیال، آرزوها، و روابط اجتماعی که در آن زیست می‌کند) از این شرایط تصویری به‌دست می‌آورد و سپس بر اساس انتزاع از این تصورات، موجوداتی خیالی می‌سازد که برای او کاملاً واقعی‌اند و سپس خود را بازیچه‌ی بازی‌ها و امیال این موجودات خیالی می‌سازد. توجه داشته باشیم که وقتی می‌گوییم این موجودات واقعی‌اند، بدین معنی است که به طور واقعی در زندگی انسان نقش ایفا می‌کنند. این موجودات خیالی می‌بایست بر اساس انتزاعی از تصور ساخته شده باشد، و آن تصورات باید تصویری از چیزی باشند. مثلاً تصویری از «توسعه»، «رفاه» که موضوع اصلی این رساله است. به همین سیاق انسان‌ها باید برای ادامه‌ی حیات خود، تولید کنند و باهم ارتباط داشته باشند. این ارتباط چیزی است واقعی. پس می‌توان از آن تصویری داشت و سپس با انتزاع از آن تصور (یعنی با کد گذاری کردن آن) آن را به صورت قانون درآورد و آنگاه آن قانون را عامل تعیین‌کننده‌ی رابطه‌ها قرار داد (خسروی، ۱۳۸۳: ۱۲۴). مثلاً تصور ما از «سرمایه‌گذاران» این است که ایشان عاملان ثروتمندی یک کشور هستند، لذا لازم است تا زمینه‌هایی اعم از «امنیت سرمایه»، «نرخ سود مناسب» و... را فراهم کنیم، تا ایشان تشویق به سرمایه‌گذاری‌های بیش‌تر در کشور شوند. به این ترتیب است که احکام ارزشی نوع چهارم [عاملان ثروت در یک جامعه، سرمایه‌گذاران هستند]، وقتی به عمل درمی‌آیند، این توهم را برای کننده یا کننده‌گانش به همراه می‌آورند که ایشان کنش خویش را برخاسته از «خودآگاهی» شان ارزیابی می‌کنند. پس دست شستن از «ایدئولوژی به مثابه نظامی مفهومی»، مبنایی است برای آن‌که آن را تصویری از چیزی ندانیم، بلکه خودش را چیزی بدانیم که تصورساز است.

پس تا این جا می‌توان دو خروجی داشت:

- ایدئولوژی از جنس نهادها و روابط اجتماعی است، یعنی چون شیرازه، وابسته و پیوسته به ابژه است.
- ایدئولوژی خود را در قالب آگاهی به نمایش می‌گذارد؛ یعنی به این دلیل کاذب است که خود را چون آگاهی می‌نمایاند.

(همان: ۱۳۷)

ماکس هورکهایمر، در یک قطعه‌ی زیبا، چگونگی فعلیت‌حادث ایدئولوژی در رفتار افراد و جاگیر شدن آن در مناسبات اجتماعی را نشان می‌دهد:

«آدم میان توده‌های فعال، فعالیت عملی دارد، اما هیچ‌گونه آگاهی نظری روشنی از فعالیت عملی خود ندارد که با این همه مستلزم فهم جهان تا به جایی است که آن را دیگرگون می‌سازد. در واقع، آگاهی نظری او از دیدگاه تاریخی می‌تواند در مخالفت با فعالیت او باشد. حتی تقریباً می‌توان گفت که او دارای دو آگاهی نظری (یا دارای یک آگاهی متضاد) است: یکی که در فعالیت او مستتر است و در واقعیت امر او را با همه‌ی یاران کارگرس در دیگرگون ساختن عملی جهان واقعی یگانه می‌سازد؛ و یکی که به ظاهر آشکار یا کلامی است که او از گذشته به ارث برده و به نحو غیرانتقادی آن را جذب کرده است.» (در: کالینیکوس، ۱۳۸۴: ۲۵۳-۲۵۲).

آلتوسر می‌کوشد با یک گام به پیش، سازوکار انعکاس کذب ایدئولوژی را در ذهن فرد توضیح دهد: او با تمایز میان «سبب‌ها» به عنوان علل واقعی اقدام فرد با «انگیزه‌ها» به عنوان عللی که فرد برای عمل خویش، آن‌ها را واقعی می‌انگارد، معتقد است که «ایدئولوژی بازنمایی روابط خیالی افراد با شرایط هستی‌شان است» (آلتوسر، ۱۳۸۷: ۵۷) و نیز می‌افزاید که «موتور تحول یک ایدئولوژی نمی‌تواند در خودش باشد، بلکه در خارج آن، در آن چیزی است که زمینه و مبنای آن ایدئولوژی است» (خسروی: ۱۴۰). از نظر آلتوسر، علت این که «موتور تحول یک ایدئولوژی نمی‌تواند در خودش باشد»، به این برمی‌گردد که ایدئولوژی تاریخ و ویژه‌ای از آن خود ندارد، چه این که می‌کوشد تا از خود واقعیت همه-تاریخی‌ای بسازد که در تمامی زمان‌ها، جاری و ساری است. مثلاً اگر سرمایه‌داری را نظام مبادله‌ی کالایی در نظر بگیریم، خیلی راحت می‌توانیم این نتیجه را هم بگیریم که از زمان‌های بسیار دور که انسان‌ها باهم کالاهای‌شان را مبادله می‌کردند، سرمایه‌داری وجود داشته است و صرفاً در طول تاریخ، شکل آن از حالت ساده‌ی مبادله‌ی کالا به کالا به شکل‌های پیچیده‌ی اکنون در هیأت بورس‌بازی و غیره درآمده است.

به این ترتیب از منظر آلتوسر، کار علم، شناختن و آگاهی یافتن به نظام و قوانین «سبب‌ها» است؛ درحالی که ایدئولوژی می‌کوشد نظام انگیزه‌ها را به عنوان علل واقعی اعمال معرفی کند. از همین رو هم هست که آلتوسر با بهره‌گیری از مفهوم «ضمیر ناخودآگاه» فروید، از استعاره‌ی «استیضاح فرد توسط ایدئولوژی» و این که فرد «مورد خطاب» قرار می‌گیرد، برای توصیف از ساز و کار ایدئولوژی استفاده می‌کند. به این ترتیب به نظر می‌رسد جدی‌ترین ایراداتی که می‌توان به صورت‌بندی آلتوسر وارد آورد، این باشد که:

- به تمایزی میان «ایدئولوژی به مثابه چفت و بست جامعه» با «ایدئولوژی به مثابه چفت و بست پراتیک‌هایی معین» قائل نیست. در نتیجه در نظر او ایدئولوژی، بدل به یک «امر ضروری» می‌شود که همواره در «ناخودآگاه» افراد حاضر است.
- در عین این که آلتوسر ایدئولوژی را مشابه «ضمیر ناخودآگاه» تلقی می‌کند، اما با اهمیت قائل شدن برای «سبب‌ها» به عنوان دلایل اصلی عمل، نقش فعال این «ضمیر ناخودآگاه» را در تعیین هستی اجتماعی نادیده می‌گیرد. به این ترتیب معلوم نیست که به صرف علم به این که «این انگیزه‌ها نیستند که عاملان عمل‌اند»، قرار است نفی وضع موجود، چطور اتفاق بیفتد؟
- اگر علم را عبارت از «توصیف و تبیین سبب‌ها» بدانیم، در آن صورت قادر نخواهیم بود تا کارکردهای ایدئولوژیک همین علم را تشخیص دهیم. این ایراد با توجه به این که آلتوسر برای اشکال ایدئولوژیک اندیشه و عمل، «تقدم» زمانی به نسبت علم قائل است، تشدید هم می‌شود.

اینک که آسیب‌های تلقی «ایدئولوژی به مثابه آگاهی کاذب» را دریافتیم و همچنین کاستی‌های موجود در صورت‌بندی آلتوسری از ایدئولوژی را هم آشکار کردیم، وقت آن است که دلالت معنایی مورد نظر خویش از «مفهوم ایدئولوژی» را بپرووریم. به این اعتبار می‌توان ایدئولوژی را به این نحو تعریف کرد که:

«عبارت است از مجموعه‌ی نشانه‌هایی که به صورت یک نظام عینی در مفاصل روابط اجتماعی وجود دارند و در ذهن افرادِ درگیر در این روابط به منزله‌ی احکام ارزشی تجلی می‌کنند، به طوری که فرد، ایدئولوژی را مجموعه‌ای از نظام ارزشی خود تلقی می‌کند و واقعیت مادی آن را نادیده می‌گیرد. به بیان دیگر، ایدئولوژی عبارت از انتزاعات مادیت یافته‌ای از پراتیک‌های اجتماعی است که خود را در قالب آگاهی فرد یا گروه به آن روابط متجلی می‌کند.» (همان: ۲۰۳).

ایدئولوژی از آن رو انتزاعی مادیت یافته است، که نه بیان کننده‌ی چگونگی یک رابطه، بلکه تعیین کننده، حافظ و بازتولید کننده‌ی آن است. بر این اساس ایدئولوژیک بودن یک اظهارنظر را از این جا می‌توان نتیجه گرفت که در خدمت روابط سلطه است یا نه (اعم از این که از چه نوع گفتمانی به عاریت گرفته شده باشد) (همان: ۱۵۱). همچنین چنان که پیش تر هم اشاره کردیم، ایدئولوژی تنها می‌تواند در قالب احکام ارزشی (به ویژه نوع چهارم) فعلیت یابد. اگر خواسته باشیم با استفاده از این توضیحات درباره‌ی کارکرد ایدئولوژیک علم صحبت کنیم، باید بگوییم که علم به این ترتیب کارکرد ایدئولوژیک می‌یابد که راستی گزاره‌ها، ارزش آن‌ها تلقی شود (همان: ۱۶۰).

ساختمان

اما ببینیم این انتزاع مادیت یافته از چه اجزایی تشکیل شده است و چگونه عمل می‌کند:



نظام نهادهای ایدئولوژیک در هر ایدئولوژی جزء عینی آن است، زیرا در **نظام نشانه‌ها** و در نظام نهادهای پیکریافته معرفی می‌شود. **نظام نشانه‌های گفتمانی** هر ایدئولوژی را قانون‌ها، مقررات، شعارها، سرودها، قصه‌ها، شعر و سخنرانی و... می‌سازند که در قالب کتاب، روزنامه و وسایل ارتباطی دیگر (رادیو، تلویزیون،...) خود را بیان می‌کنند (همان: ۲۱۲). به لحاظ محتوایی این نظام گفتمانی، ناظر بر یک آرمان و دربرگیرنده‌ی احکام ارزشی است. پולانزاس معتقد است که این نظام نشانه‌های گفتمانی دارای منطقه‌های مختلفی است: منطقه‌های اخلاقی، سیاسی - حقوقی، زیباشناختی، مذهبی، اقتصادی و فلسفی. در ترکیب این مناطق با یکدیگر، به تناسب شیوه‌ی تولید مسلط، یکی از مناطق هم نقش مسلط را دارد. پولانزاس مثال می‌زند که در ایدئولوژی برده‌داری، «منطقه‌ی فلسفی»، در ایدئولوژی فئودالی، «منطقه‌ی مذهبی» و در ایدئولوژی سرمایه‌داری، «منطقه‌ی حقوقی - سیاسی» مسلط است (همان: ۲۲۷). همچنین به لحاظ شکلی، این نظام گفتمانی بر اصول موضوعه‌ی سه‌گانه‌ی متکی است که بر اساس آن‌ها، احکام دیگر خود را نتیجه می‌گیرد:

- چه چیز وجود دارد/ وجود ندارد
- چه چیز خوب است/ بد است
- چه چیزی ممکن است/ محال است

نظام نشانه‌های غیرگفتمانی ایدئولوژی نیز مرکب از طرح‌ها، علامت‌ها، آرم‌ها، تصویرها، پیکره‌ها، بناهای یادبود، توت‌ها، رقص‌ها و... موسیقی هاست (همان: ۲۱۲).

نهادهای پیکریافته‌ی ایدئولوژی یا به صورت کلیسا، مسجد، معبد، خانقاه، احزاب و انجمن‌ها وجود دارند، که آشکارا

به‌عنوان یک نهاد ایدئولوژیک کار می‌کنند و یا به‌صورت باشگاه‌های ورزشی، شبکه‌های ارتباطی (رادیو، تلویزیون، مطبوعات، سازمان‌های انتشاراتی و اطلاعاتی و...)، دانشگاه و مراکز علمی، آموزشی و پژوهشی که به خودی خود سرشت و کارکرد ایدئولوژیک ندارند (همان).

نظام باورهای افراد مخاطب ایدئولوژی، جزء ذهنی آن است. یعنی تصویری که در ذهن افراد از طریق نظام نهادهای ایدئولوژیک، از روابط اجتماعی ایجاد می‌شود. این تصورات وقتی بیان می‌شوند، یا به صورت نظام نشانه‌ها درمی‌آیند و یا نهادهای پیکریافته را بازتولید می‌کنند و در نتیجه بازتولیدکننده‌ی روابط اجتماعی معینی هستند که ایدئولوژی بیان آن‌هاست (همان).

اما رابطه‌ی این اجزا با یکدیگر چیست؟

نهادهای پیکریافته دائماً نظام نشانه‌ها را تولید می‌کنند و آن‌ها را به منزله‌ی عناصر عینی در برابر افراد مخاطب خود قرار می‌دهند. افراد مخاطب با بیان (گفتاری، کرداری) این نشانه‌ها، آن‌ها را بازتولید می‌کنند و از این طریق، هستی و فعلیت نهادهای پیکریافته‌ی ایدئولوژی را تضمین می‌کنند (همان: ۲۱۳). به این ترتیب، بدون نظام نهادهای نشانه‌ای نمی‌توان تفاوت کارایی عناصر مختلف را در کارکرد ایدئولوژیک‌شان به‌خوبی فهمید؛ بدون نهادهای پیکریافته نمی‌توان وجود عناصری از ایدئولوژی‌های طبقات پیشین را در ایدئولوژی حاکم توضیح داد؛ و بدون نظام باورهای مخاطبان نمی‌توان دریافت که چگونه یک ایدئولوژی علی‌رغم ازکارافتادن نظام نهادهایش، می‌تواند خود و روابط مبتنی بر سلطه را بازتولید نماید (همان: ۲۳۲).

به این معنی باید بین هستی ایدئولوژی‌ها و فعلیت یافتن آن‌ها، تمایز قائل شد. هستی ایدئولوژی‌ها تنها در باور افراد مخاطب آن‌ها ممکن است. ایدئولوژی‌ای که مخاطبی نداشته باشد به‌وجود نخواهد آمد و ایدئولوژی موجودی که مخاطبانش از دست بروند، دیرزمانی نخواهد پائید. پس هستی ایدئولوژی‌ها در گرو باور مخاطبان است. اما فعلیت ایدئولوژی‌ها تنها زمانی ممکن است که باور مخاطبان (یعنی جزء ذهنی آن) بیان شود (همان: ۲۱۶).

تا به این جای کار می‌توان یک خروجی بسیار مهم گرفت و آن این‌که:

نه ذهنیت افراد ایدئولوژی را می‌سازد و نه ایدئولوژی، ذهنیت افراد را. ایدئولوژی تنها ذهنیت ایدئولوژیک افراد را می‌سازد. ذهنیت افراد می‌تواند از طریق علم، هنر، فلسفه، اخلاق و ایدئولوژی شکل گیرد و هر یک از این‌ها وسایل و ابزارهای خود را دارند. ایدئولوژی می‌کوشد تا ذهنیت افراد را با بیان ایدئولوژیک علم، هنر، فلسفه و اخلاق بسازد (همان: ۲۳۴).

همچنین گفتنی است که مفهوم «ایدئولوژی» همچون مفهوم «جامعه»، چیزی بیش از جمع جبری افراد با باور ایدئولوژیک است. در واقع آنچه‌آنچنان که پل ریکور به درستی اشاره می‌کند:

«در گذار از سطح کنش به سطح رابطه‌ی اجتماعی و گروه است که پدیده‌ی ایدئولوژی ظهور می‌کند» (به نقل از همان: ۲۱۷).

کارکردها

برای ایدئولوژی می‌توان پنج کارکرد ذکر کرد:

۱. حفظ و بازتولید روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه
۲. حفظ و بازتولید مشروعیت نهادهای ایدئولوژیک
۳. حفظ و بازتولید هویت مخاطبان
۴. حفظ همبستگی اجتماعی
۵. قرار گرفتن در مقام انگیزه‌ی عمل و وسیله‌ای برای توجیه عمل و نتایج آن.

(همان: ۲۴۹)

در میان این پنج تا، مهمترین کارکرد ایدئولوژی حفظ و بازتولید روابط مبتنی بر سلطه است و این کارکرد به عنوان ستون

فقرات دیگر کارکردها نیز عمل می‌کند. در واقع اگر ساختمان ایدئولوژی را به دقت واکاوی کنیم، متوجه می‌شویم که، روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه شرط لازم و نتیجه‌ی دائمی بازتولید شده‌ی ایدئولوژی است. پس به این ترتیب بر ما روشن می‌شود که این شرط لازم و نتیجه‌ی دائمی در حال بازتولید، متعلق به ساختمان ایدئولوژی است و نه ساختمان جامعه؛ اما ایدئولوژی می‌کوشد با کم‌رنگ کردن حضور محسوس خویش، دقیقاً عکس این موضوع را بنمایاند. برای مثال ایدئولوژی سرمایه‌داری از «اصل نظام بازار» به عنوان نه سازمان‌دهنده‌ی خویش، بلکه سازمان‌دهنده‌ی جامعه در طول تاریخ حیات بشر یاد می‌کند. پولانزاس این مهمترین عمل ایدئولوژی را در قالب «سه نوع پنهان کاری» ای که به آن نسبت می‌دهد، بیان می‌دارد:

- پنهان کردن مناسبات حقیقی
- پنهان کردن بخش غالب ایدئولوژی
- پنهان کردن خود به‌عنوان ایدئولوژی.

(همان: ۲۵۶)

چرا ایدئولوژی و نه گفتمان؟

اکنون بهتر می‌توان به پرسشی که آغاز این بخش مطرح کردیم، پاسخ دهیم. پاسخ اولیه‌ی ما عبارت از این خواهد بود که غالب نظریه‌پردازان «تحلیل گفتمان» به سبب درک ناقص و غلطی که از مفهوم «ایدئولوژی» ارائه کرده و می‌کنند، به دنبال جانشینی گشتند تا به زعم خودشان گرفتار این توهم مارکسیستی نشوند که اظهار نظر از موضعی ایدئولوژیک (مارکسیسم) را به حساب حرف علمی بگذارند و تمامی مخالفین خویش را با چوب «ایدئولوژی» برانند. این پاسخ اما نیازمند استدلال بیش‌تری است.

هم فوکو و هم میلز، ایدئولوژی را صرفاً در معنای سنت مارکسیسم ارتدوکس می‌فهمند و از همین رو ایرادات درستی را هم به چنین درک و تلقی‌ای وارد می‌آورند. اما همان‌طور که توضیح دادیم، اگر ایدئولوژی را انتزاعات مادیت یافته‌ای از پراتیک‌های اجتماعی، که خود را در قالب آگاهی فرد یا گروه به آن روابط متجلی می‌کند، در نظر بگیریم، آنگاه با موانعی که فوکو و میلز بر شمرند مواجه نخواهیم شد. توضیح دادیم که «کذب» بودن ایدئولوژی به ناراست بودن گزاره‌هایی که پیش می‌کشد بر نمی‌گردد، بلکه ناشی از آن است که خود را چون «آگاهی» می‌نمایاند، در حالی که اساساً یک «نظام مفهومی» نیست.

والتر بنیامین در یکی از مقالات درخشان خود تحت عنوان «پارادوکس کرتی» قرائتی بدیع و کیرکگوری از پارادوکس اپیمندیس کرتی ارائه می‌کند که دلالت‌های سیاسی مهمی برای سوژگی (فاعلیت) انسان دارد. اپیمندیس جمله‌ای دارد به این شکل که می‌گوید: «همه کرتی‌ها دروغ می‌گویند»، مسئله اینجاست که او خودش یک کرتی است پس با استناد به جمله‌ی خودش می‌توانیم او را هم یک دروغ‌گو بدانیم اما مشکل اینجاست که ما با استناد به جمله‌ای که از دهان یک دروغ‌گو بیرون آمده می‌خواهیم خود او را هم محکوم کنیم؛ از این‌رو گریزی از «دور باطل» نخواهیم داشت. بنیامین با طرح این گزاره که «دروغ‌گو به کسی نمی‌گویند که هر بار دهانش را باز می‌کند از راستی فاصله می‌گیرد» به ما هشدار می‌دهد که باید از «درون» از وضعیت فاصله گرفت.

ایدئولوژی تصویری از چیزی به دست نمی‌دهد که خواسته باشیم آن را نوعی از آگاهی قلمداد کنیم و حاملان این نوع از آگاهی را نسبت به فریب نهفته در آن، ناآگاه به حساب آوریم. رد ایدئولوژی را باید در انگیزه‌ای که برای عمل می‌افزیند، پی گرفت. به این معنی ایدئولوژیک بودن یعنی، التزام عملی داشتن. همچنین در خصوص اتهام «خلق سوژه‌های منفعل ناآگاه» و «بسته شدن باب مقاومت»، متذکر شدیم که «نه ذهنیت افراد ایدئولوژی را می‌سازد و نه ایدئولوژی، ذهنیت افراد را. ایدئولوژی تنها ذهنیت ایدئولوژیک افراد را می‌سازد. ذهنیت افراد می‌تواند از طریق علم، هنر، فلسفه، اخلاق و ایدئولوژی شکل گیرد و هر یک از این‌ها وسایل و ابزارهای خود را دارند.» پس فرد می‌تواند در کنار ذهنیت ایدئولوژیک، ذهنیتی غیر ایدئولوژیک هم داشته باشد، و این شکافی است که در درون او، باب مقاومت را می‌گشاید. جلوتر در بحث از «نسبت علم و ایدئولوژی»، درباره‌ی این مدعا که «نقطه‌ی ارشمیدسی خارج از ایدئولوژی وجود ندارد»، صحبت خواهیم کرد. در ارتباط با بحث «سوژه و ابژه» نیز با ارجاع به باسکار، روش منطقی مارکس در تحلیل سرمایه و همچنین گزاره‌ی مشهور مارکس درباره‌ی نسبت تاریخ‌ساز بودن بشر با مشروط شدنش توسط همان تاریخ، بالواقع از این صحبت کردیم که در اندیشه‌ی مارکس ما با «سوژگی کتیویته‌ی ابژکتیو»

روبرویم. برایان آکانر در مقدمه‌ای که بر مقاله‌ی شاهکار «سوژه و ابژه»ی آدورنو نوشته است، چنین برداشتی از «سوپرکتیویته» را از نگاه آدورنو به‌زیبایی صورت‌بندی می‌کند:

«سوپرکتیویته نه دستاوردی خصوصی، بلکه نتیجه‌ی فرآیند درگیر شدن با ابژه‌هاست. واقعیت سوژه، در مقام موجودی درگیر در فرآیندهای اجتماعی، فقط از آن‌رو امکان‌پذیر است که سوژه خودش نوع خاصی از ابژه است. الویت ابژه از آن حیث دیالکتیکی است که ابژه را نیز نباید در تقابل با سوژه‌ها تعریف کرد. کیفیت‌های ظاهراً سوپرکتیو آن - یعنی معناها - جزء ذاتی و اساسی آن چیزی هستند که به عنوان ابژه می‌شناسیم.» (آدورنو، ۱۳۸۹: ۴۸۹).

خود آدورنو در فراز پایانی مقاله‌اش، اهمیت نگاه‌داشتن هر دو سویه‌های ذاتی عینت (سوژه و ابژه) را چنین تبیین می‌کند: «اگر اولویت دیالکتیکی ابژه را بپذیریم، آن‌گاه فرضیه‌ی علمی عملی و غیربازتابی درباره‌ی ابژه فرومی‌ریزد - علمی که ابژه را تعینی‌ته‌نشستی یا رسوب‌کرده می‌داند که پس از زدودن کامل تعینات سوژه برجای می‌ماند. آن‌گاه سوژه دیگر زائده‌ای حذف‌کردنی بر ابژه نخواهد بود. عینیت، با حذف یکی از سویه‌های ذاتی‌اش، خالص نمی‌شود: تحریف می‌شود.» (همان: ۴۹۸).

به این ترتیب صورت‌بندی مارکسی از ایدئولوژی اتفاقاً تأمین‌کننده‌ی آن خواست فوکو هست که می‌گوید «باید سوژه‌ای را که [گویا] همه چیز از اوست کنار بگذاریم» (در: میلز، ۱۳۸۸: ۴۷).

تمایز علم از ایدئولوژی

در این قسمت ابتدا می‌کوشم شاخص‌هایی برای تمیز علم از ایدئولوژی به‌دست دهم، سپس به‌طور خاص و ویژه درباره‌ی «علم اجتماعی» صحبت خواهم کرد. لازم به ذکر است که بخش اعظم مطالب این قسمت نیز استوار بر صورت‌بندی تحلیلی و بسیار دقیق کمال خسروی در کتاب «نقد ایدئولوژی» است.

دست‌کم چهار صفت متمایز برای علم در قیاس با ایدئولوژی می‌توان برشمرد که خط مرزی را میان آن‌ها ترسیم می‌کند:

۱. علم، شناختی است درباره‌ی طبیعت و جامعه، حال آن‌که ایدئولوژی رابطه‌ای است درون جامعه (خسروی، ۱۳۸۳: ۳۰۱). به بیان دیگر گفتمان علمی مرکب از احکام تصویری است (همان: ۳۰۹).
۲. علم را می‌توان آموخت، حال آن‌که ایدئولوژی را باید پذیرفت (همان: ۳۰۲). به بیان دیگر موضوع علم از تأثیر حکمی که بیانش می‌کند، برکنار است (همان: ۳۰۹).
۳. علم، متعلقه‌ی سوژه است، حال آن‌که ایدئولوژی یک متعلقه‌ی ابژه (همان: ۳۰۵). به بیان دیگر علم بیرون از موضوع و پراتیک‌هایش قرار دارد (همان: ۳۰۹).
۴. علم، حاوی مفاهیم است و روابط معرفی‌شده در آن مبتنی بر سلطه نیستند، حال آن‌که ایدئولوژی مفهوم نیست و رابطه‌ی مبتنی بر سلطه در آن معرفی شده است.

در واقع علم (چه طبیعی و چه اجتماعی) مجموعه‌ای است از گزاره‌ها درباره‌ی موضوعی که آن موضوع مستقل از حکمی که درباره‌اش بیان می‌شود، وجود دارد و به آن گزاره‌ی علمی می‌گویند. اما ایدئولوژی، فعلیت یافتن همان حکمی است که ایدئولوژی در آن هستی دارد. برای مثال اگر تصور همه‌ی افراد جامعه درباره‌ی رابطه‌ی آب و حرارت تصور راست یا ناراستی باشد، به‌هر حال این رابطه مستقل از احکامی که بیانش می‌کنند، وجود دارد. اما نمی‌توان گفت که شکل و آئین و قوانین ازدواج در یک جامعه، مستقل از «تصور»ی که همه‌ی افراد جامعه از آن دارند، وجود دارد. قوانین ازدواج در مجموعه‌ی پراتیک‌هایی که به این قوانین عمل می‌کنند، هستی و فعلیت دارند و هر آینه این «تصورات درباره‌ی موضوع» تغییر کند، در واقع خود موضوع تغییر کرده است (همان: ۲۹۸).

اما این‌جا لازم است تا به نحوی دیگر در توضیحی در خصوص این شبهه‌ی شناخت‌شناسانه که «گویی علم را فقط گزاره‌های درست درباره‌ی موضوع آن تشکیل می‌دهند»، بدهیم. گزاره‌ی علمی عبارت است از نسبتی که به رابطه‌ای میان اجزای موضوع یک علم داده می‌شود. این نسبت داده‌شده می‌تواند ناراست باشد، اما این به معنی اخراج شدنش از دایره‌ی علم و

تبعیدش به تاریک‌خانه‌ی ایدئولوژی نیست (آن‌چنان که در منطق ابطال‌گرایی پوپر به وفور می‌توان سراغ این قسم تبعیدها را گرفت). چنین گزاره‌ای، در واقع تصور غلطی از چیزی ارائه کرده است، اما رابطه‌ی فرد را با آن قطع نکرده است (در حالی که ایدئولوژی قطع می‌کند). دیالکتیک پیشرفت علمی عبارت از آن است که پارادایم یک علم یا نظریه‌ی جدیدی در آن که جایگزین قبلی‌ها شده است، می‌کوشند تا نابسندگی‌ها، امتیازات و انحرافات قلمروی توضیح‌دهندگی پارادایم‌های دیگر و نیز نظریه‌های پیشین را توصیف، تبیین و نقد کنند. نقد یا حتی رد یک نظریه‌ی علمی مطلقاً به این معنی نیست که باید از دایره‌ی علم به کناری گذاشته شود، چراکه اهمیت و جایگاه نظریه‌ی جدید بدون ارجاع به آن ممکن نیست دریافته شود. این شکل از مواجهه با مناقشات علمی، گواهی است بر این مدعا که «علم چیزی نیست مگر تاریخش».

با این وجود در خصوص «علم اجتماعی» به سبب موضوعش، همچنان مناقشه بر سر علم یا ایدئولوژی بودن آن پابرجاست. تمامی ابهام این مسئله برمی‌گردد به افسانه‌ی جاافتاده‌ای که می‌گوید «گفتمان ایدئولوژیک مرکب از احکام ارزشی است، حال آن‌که گفتمان علمی عاری از چنین احکامی». به این اعتبار، برخلاف علوم دیگر، نمی‌توان برای علم اجتماعی عینیت مستقل از سوژه و مستقل از پژوهشگر فراهم کرد. هر پژوهشگری تنها با اتکای به منافع و گرایش‌های فردی یا طبقاتی خود، پدیده‌های اجتماعی را قضاوت می‌کند و از این رو تصویری که از موضوعش ارائه می‌دهد، روشن‌گر هیچ واقعیتی نیست و صرفاً بیانگر منافع و گرایش‌هایش است. دست به گریبان شدن با این چالش، حکایت فراز و نشیب‌های تاریخ فلسفه است از ارسطو تا مارکس. اما این‌جا بنا نداریم تا چنین تاریخی را از نظر بگذرانیم، بلکه می‌کوشیم تا با نشان‌دادن زمینه‌های اغتشاش «علم اجتماعی» با «ایدئولوژی»، سرشت ویژه‌ی علم اجتماعی را که موجد تمایزش از ایدئولوژی است، تبیین کنیم. به بحث اصلی بازگردیم: به نظر می‌رسد، اشکال از این‌جا برمی‌خیزد که به مجرد پذیرفتن جانبداری یک علم، بلافاصله ایدئولوژیک بودن آن نیز نتیجه می‌شود. یعنی جانبدار بودن، خود به خود به معنی ایدئولوژیک بودن به شمار می‌آید. به همین دلیل، آن‌ها که می‌خواهند ایدئولوژیک بودن را از دامن علوم اجتماعی بزدايند، بی‌درنگ جانبدار بودنش را انکار می‌کنند، و آن‌ها که می‌خواهند جانبدار بودنش را اثبات کنند، بلافاصله ایدئولوژیک بودنش را نتیجه می‌گیرند. پس مسئله‌ی ما عبارت است از نشان دادن اینکه «جانبدار بودن با ایدئولوژیک بودن یکی نیست» (همان: ۳۱۶).

اما چطور باید به این چالش‌ها پاسخ داد؟ علم اجتماعی در مقام علم می‌کوشد و وظیفه دارد که درباره‌ی موضوعش روشن‌گری کند. موضوع علم اجتماعی جامعه‌ی انسانی است، در نتیجه می‌کوشد تا نشان دهد مفصل‌بندی پراتیک‌های انسانی چگونه است، روابط انسان‌ها بر چه اساسی تنظیم می‌شوند، علت تغییر و تحولات در زندگی اجتماعی چیست و... همه‌ی این‌ها به معنی روشن‌گری است. حال اگر فرض کنیم که جامعه‌ی موضوع علم اجتماعی، جامعه‌ای است مبتنی بر روابط سلطه، و این فرض در شرایط کنونی تاریخ انسان، فرضی است واقعی، علم اجتماعی با روشن‌گری درباره‌ی موضوعش، روابط مبتنی بر سلطه را فاش می‌کند و مکانیزم‌های آن را توضیح می‌دهد. تا این‌جا می‌توان گفت که علم اجتماعی با روشن‌گری درباره‌ی روابط مبتنی بر سلطه، علیه سلطه‌گران و در جانب تحت سلطه‌گان قرار می‌گیرد (همان: ۳۲۰). جامعه‌ای که مبتنی بر روابط سلطه است، مسلماً با ایدئولوژی‌ها مفصل‌بندی شده است. یعنی تار و پود روابط اجتماعی در چنین جامعه‌ای با ایدئولوژی‌ها و اساساً به وسیله‌ی ایدئولوژی حاکم به هم وصل می‌شود و به همین دلیل می‌تواند استواری خود را حفظ کند. تعیین چنین جایگاهی برای ایدئولوژی، ادعا یا کار علم اجتماعی است و ایدئولوژی خود، چنین جایگاهی را برای خود نمی‌پذیرد (همان: ۳۲۱).

اینک بپردازیم به این اتهام که چون انتخاب موضوع، می‌تواند ارزش‌گذارانه باشد، لذا علم اجتماعی، قسمی ایدئولوژی است. برای مواجهه با این اتهام، مثال کار مارکس درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، می‌تواند راهگشا باشد. او کارش را با این فرض شروع نمی‌کند که سرمایه‌داران انسان‌های پلیدی هستند که موجودات بی‌نوابی به نام کارگران را استثمار می‌کنند و لذا باید علیه ایشان انقلاب کرد. او با اتکا به اصول و روش منطقی، قانون نانوشته‌ی استثمار را به مدد «تئوری ارزش» توصیف و تبیین می‌کند. در واقع این گزاره که «تشکیل سرمایه ناشی از اضافه ارزش تولید شده از سوی کارگر است»، فارغ از آن‌که از آن نتیجه بگیریم که باید سرمایه‌داری را سرنگون کنیم، یک گزاره‌ی علمی است که واقعیتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری را توصیف و تبیین می‌کند که با مشاهده‌ی صرف روابط اجتماعی در چنین جامعه‌ای قابل استنتاج نیست.

دست آخر اما پردازیم به این که مجموعه‌ی علوم اجتماعی، آش شعله قلمکاری را می‌ماند که در آن هر کس مدعی است که «جامعه» از نگاهش این طور یا آن طور است و اگر نظری مخالف او وجود دارد، خیلی راحت می‌توان چنین پاسخ داد که «این صرفاً نظر شماست!» باری این جا در واقع بحث بر سر «حقیقت» در علوم اجتماعی است. دیدیم که موضع فوکو در این باره عبارت از این بود که باید به توصیف و تبیین ساز و کاری پرداخت که از خلال آن یک گفتمان خود را حامل حقیقت معرفی می‌کند و باقی گفتمان‌ها را به حاشیه می‌راند. لاکلائو و موفه (۱۹۸۵) به تأسی از چنین صورت‌بندی‌ای و با توسل به ایده‌ی «هژمونی» گرامشی، بر آن اند که هیچ گفتمانی نمی‌تواند به طور کامل مستقر شود و هر گفتمان همواره در کشمکش با سایر گفتمان‌هایی است که واقعیت را به گونه‌ای دیگر تعریف می‌کنند. به این ترتیب آن‌ها معتقدند که جامعه به منزله‌ی یک هستی عینی معنادار، همواره تکمیل نشده و ناتمام است. لذا نبرد گفتمان‌ها به منظور کسب هژمونی، مسئله‌ی اصلی هر شکلی از اجتماع انسان‌هاست. به این ترتیب اساساً دیگر نیازی نیست تا اثبات کنیم چه چیزی علمی است و چه چیزی علمی نیست. کافی است تا دیگرانی را به هر طریق با گفتمان خویش همراه کنیم و تلاش خود را برای کسب هژمونی انجام دهیم. بزرگترین و بدیهی‌ترین مشکل چنین صورت‌بندی‌ای این است که حقیقت به موضعی که از آن سخن ابراز می‌گردد، فروکاسته می‌شود. این دقیقاً اشتباهی است که لوکاچ نیز در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» گرفتار آن می‌شود:

تاریخ زندگی انسان، تاریخ بیگانگی و مبارزه‌ی او برای رفع این بیگانگی است. فرآیند بیگانگی در آخرین و کامل‌ترین شکل خود به جامعه‌ی سرمایه‌داری منتهی می‌شود، مرحله‌ای که واجد بالاترین شکل بیگانگی انسان و در نتیجه آخرین تضاد است. در تمام مراحل تاریخ، سازمان اجتماعی - سیاسی جامعه بر اساس حکومت گروه یا طبقه‌ای بر طبقات دیگر شکل گرفته است و حکم تاریخ را همواره طبقات تحت ستم به پیش برده‌اند. آن‌ها هر کدام به دیالکتیک سلطیت که نیروی درونی تاریخ است، فعلیت بخشیده‌اند. تا پیش از تولد سرمایه‌داری به‌عنوان آخرین شکل بندی تاریخی، اساساً امکان درک کلیت وجود نداشته است، زیرا هنوز تاریخ به فرازی دست نیافته که بتوان از قله‌ی آن همه‌ی چشم‌انداز پیش تاریخ زندگی بشر را از زمان تولد تا لحظات مرگ دید. تنها پس از شکل‌گیری سرمایه‌داری همچون یک کلیت است که امکان درک کلیت فراهم می‌آید. و از آن‌جا که پرولتاریا آخرین طبقه‌ی تحت ستم در آخرین سازمان اجتماعی - سیاسی مبتنی بر تناقض طبقاتی است، لذا تنها از فراز موقعیت عینی - تاریخی پرولتاریا می‌توان تاریخ را در چشم‌انداز کلی اش دید (نک همان: ۵۱-۴۷).

این صورت‌بندی در مواجهه با این مثال که چطور کارگران به میانجی کارشان در نظام سرمایه‌داری، منطق استثمار خویش را تداوم می‌بخشند؟ تنها پاسخ عبارت از این است که ایشان مورد خطاب و اسیر گفتمان بورژوازی‌اند، کافی است از طریق کمونیست‌های آگاه به ایشان آگاهی طبقاتی داده شود تا منطق سرمایه را از چرخیدن بازدارند. به این ترتیب کاری که مارکس به مدد «نقد اقتصاد سیاسی» در صدد انجامش بود بیهوده تلقی می‌شود، چراکه کافی است تا با چند گزاره درباره‌ی «رذیلت‌های اخلاقی» سرمایه‌داری و سرمایه‌داران، قائله را ختم به خیر کنیم. به این ترتیب ما هر چند بار که بپرسیم چرا تاریخ تا به این جای کار، چنین تداوم یافته؟ ایشان همان پاسخ را تکرار خواهند کرد: «چون گفتمان‌های مدافع ستم‌کشان، هژمونی را کسب نکردند». چنان‌که مشاهده می‌شود، در این رویکرد، آن‌چنان همه چیز معنادار است و بر مدار اراده‌ی انسان می‌گردد که جایی برای فکرکردن به پیامدهای ناخواسته‌ی کنش‌های گروه‌های مختلف انسانی که در منظومه‌ی گفتمانی‌شان معنادار نیست - چون ناخواسته است - باقی نمی‌ماند. لذا چون همه چیز سوژکتیو است و اثری از ابژکتیویته نیست، جایی هم برای علم نخواهد بود. این جا دیگر منطق تنوریک جای خود را به منطق رتوریک می‌دهد.

اما چه کنیم با معضل «حقیقت در علوم اجتماعی»؟ راجر تریگ در کتاب «فهم علم اجتماعی» زمینه‌ی مناسبی برای برون‌رفت از نسبی‌گرایی‌های موجود فراهم می‌کند. او می‌نویسد:

«فهمیدن جامعه‌های دیگر منوط به این فرض ساده است که واقعیت‌های مختلف وجود ندارد. همه‌ی جامعه‌ها با یک واقعیت مواجه‌اند، ولی ممکن است تلاش کنند با آن به شیوه‌هایی متفاوت معامله کنند» (تریگ، چ ۲، ۱۳۸۶: ۱۲۲).

برای درک بهتر صحبت تریگ، مثال معروف ویتگنشتاین در نقد نسبی‌گرایی می‌تواند راهگشا باشد:

«فرض کنید که جهانگردی وارد سرزمینی ناشناخته با زبانی کاملاً غریب شده است. در چه صورت می‌تواند بگوید مردم آن جا

فرمان می دهند، دستورات را درک می کنند، فرمان می برند، سرپیچی می کنند، و...؟ رفتار مشترک آدمیان آن نظام مرجعی است که به کمک آن زبان ناشناخته را تفسیر می کنیم» (به نقل از همان: ۵۱).

گویی که ندای مارکس برای توجه به «پراکسیس» در تمامی چالش‌هایی که از آغاز این بخش تا کنون با آن‌ها دست به گریبان شدیم، همواره راهنما بوده است. در نهایت در مواجهه با تکثر پارادایمیک علوم اجتماعی، بار دیگر جمله‌ی مانهایم را باید تکرار کرد که «در علوم اجتماعی حتی خدا هم نمی‌تواند پیش‌گذاشته‌ای چون « $2+2=4$ » تعیین کند؛ اما این نه به خاطر آن‌که «جامعه وجود ندارد، چون هیچ گفتمانی نمی‌تواند به طور کامل مستقر شود» بلکه به خاطر سرشت علم است که آلتوسر آن را چنین بیان می‌دارد:

«یک علم، همیشه دارای منافذ یا سکوت‌هایی است و آن علم سکوت‌هایش را پنهان نمی‌کند. اما ایدئولوژی می‌کوشد با لاپوشانی این سکوت‌ها، از آن علم، یک ایدئولوژی بسازد. این شمشیر تهدیدگر ایدئولوژی بر فراز علم است.» (در: خسروی، ۱۳۸۳: ۳۲۴).

اکنون می‌توانیم یک پاسخ موقتی به این مسئله که «مگر می‌شود برای مسائل اجتماعی، برنامه‌ریزی کرد و مدعی هم شد که علمی است؟» بدهیم: پرسش مذکور را در واقع می‌توان به این شکل مطرح کرد که «مگر می‌شود بیرون از ایدئولوژی ایستاد؟» و به دنبال آن ادامه داد که «آیا مشخص کردن مرز میان علم و ایدئولوژی، به این معناست که می‌شود راه به سوی وضعیتی غیرایدئولوژیک برد؟» اینها پرسش‌های عمیقی است و بعضاً پاسخ‌هایی نیز به آن‌ها داده شده است. مثلاً وقتی اسلاوی ژیزک می‌گوید «در متن واقعیت اجتماعی - نمادین، اشیاء و امور در نهایت دقیقاً همان چیزی هستند که به بودنش تظاهر می‌کنند و به همین اعتبار باید گفت حکایت آنانی که معتقدند خارج از ایدئولوژی ایستاده‌اند، حکایت آنانی است که می‌پندارند گول نخورده‌اند درحالی که گول خورده‌اند» (نقل به مضمون)، یا ژاک دریدا می‌گوید «زبان متافیزیک، یگانه‌زبانی است که در اختیار ماست، و ما باید آن را علیه خودش به کار گیریم» (نقل به مضمون)، در واقع هر دو به نوعی اشاره‌شان به این است که نقطه‌ای ارشمیدسی در وضعیت ما وجود ندارد.

ما در یک وضعیت مبتنی بر روابط سلطه به سر می‌بریم و بی‌شک تداوم این وضعیت برای سال‌ها، موهون اعمال و گفتار و عقاید ایدئولوژیک یا با کارکردهای ایدئولوژیک ماست. پس به این معنا درست است که بگوییم جایی خارج از ایدئولوژی نمانده است؛ نکته این‌جاست که قرار است از درون خود وضعیت ایدئولوژیک، حرکت را به سمت بیرون آغاز کنیم. اما این حرکت به سمت خروج، یک بار برای همیشه نخواهد بود؛ پس درگذشتن از تناقض درونی سوژکتیویته در گذار میان ذهنیت ایدئولوژیک و ذهنیت غیرایدئولوژیک، تکلیفی است ابدی.

ایدئولوژی انقلابی

یک برنامه‌ی سیاسی (۵) بر دو پایه استوار است: یکی مجموعه‌ی گزاره‌هایی که چگونگی و علل روابط اجتماعی را توضیح می‌دهند که متبلور در چارچوب مفهومی‌ای به نام نظریه است و دیگری مجموعه‌ی ارزش‌هایی است که از یک ایدئولوژی منشأ می‌گیرند و مفصل‌بند روابط اجتماعی‌اند. پایه‌ی نخست تلاشی است برای قالب‌ریزی قانون‌وار پراتیک‌ها و روابط اجتماعی، و پایه‌ی دوم تلاش برای قالب‌ریزی ارزشی پراتیک‌ها و روابط اجتماعی است (خسروی، ۱۳۸۳: ۳۲۷). ایدئولوژی انقلابی به عنوان یک برنامه‌ی سیاسی که محصول شرایط تاریخی‌ای است که امکان مادی (۶) و اجتماعی ساختن جامعه‌ای عاری از سلطه در آن (شرایط تاریخی) فراهم آمده است، استوار است بر نظریه‌ی مارکسیسم علوم اجتماعی و ارزش‌های سوسیالیستی یا کمونیستی. مارکسیسم، یک برنامه‌ی سیاسی نیست، چراکه پایه‌ی دوم آن را که عبارت است از «حامل مجموعه‌ی ارزش‌هایی بودن»، ندارد. اما مارکسیسم نظریه‌ی انتقادی علوم اجتماعی است که در مواجهه با علل روابط اجتماعی دارای سکوت‌هایی است (همچنان که آلتوسر درباره‌ی «سرشت علم» به ما یادآور شد). یعنی پاسخی از پیش تعیین‌شده برای تمامی مناسبات انسانی ندارد. این سکوت‌ها به خاطر «سرشت بشر» است که پراتیک‌هایش تولید و بازتولیدکننده‌ی موضوع علوم اجتماعی، یعنی «جامعه» است. پراکسیس، چنان‌که پیش‌تر گفتیم، هم عینیت‌یابی انسان و چیرگی بر طبیعت و هم تحقق‌پذیری آزادی انسانی است. آزادی انسانی نتیجه‌ی فعالیت تمامی افراد بشر است؛ و از همین رو قابل پیش‌بینی دقیق

نیست. این جا حرف از اهمیت در نظر گرفتن ایده‌ی «دانش نانوشته» در معنای غیرایدئولوژیک کلمه است. با این اوصاف، می‌توان گفت که «ایدئولوژی انقلابی» به عنوان یک برنامه‌ی سیاسی هیچ‌گاه یک بار برای همیشه تکمیل نمی‌شود، بلکه همواره در حال تکمیل شدن است، چراکه تابع اصل خودزاینده‌ی پراکسیس است.

اکنون پس از این سیر و سفر طولانی نظری می‌توان گفت «خودزاینده‌ی پراکسیس» در آموزش به ستم‌دیدگان و مطرودان چیزی نیست مگر «هم‌آموزی» آموزنده و آموزگار از یکدیگر در مسیر افقی گشوده‌شده توسط علم انتقادی و ایدئولوژی انقلابی. تز سوم از «یازده تز درباره فویرباخ» مارکس را به خاطر آوریم:

«این آموزه‌ی ماتریالیستی که انسان‌ها محصول شرایط و تربیت هستند، و این که، در نتیجه، تغییر انسان‌ها محصول تغییر شرایط و تغییر تربیت است، از یاد می‌برد که این انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند و این که آموزگار خود می‌بایست آموزش ببیند.»

یادداشت‌ها:

۱- آگاهی از سه شکل بیرون نخواهد بود: تصور، توهم و تخیل. برای مطالعه‌ی بیش‌تر نک به: خسروی، کمال. (۱۳۸۳)، نقد ایدئولوژی، تهران: انتشارات اختران، صص ۲۲-۴۲.

۲- احکام ارزشی چهار نوع هستند:

- درباره‌ی یک شیء یا پدیده‌ی طبیعی: آسمان در شب زیباست.
- درباره‌ی یک شیء یا پدیده‌ی ساخته شده توسط انسان: تابلوی مونالیزا زیباست.
- درباره‌ی نوع معینی از رفتار یا کردار: خسرو گلسرخ‌ی شجاع بود.
- درباره‌ی ارزش‌ها، نمادها و قوانین: انسان آزاد کسی است که حق رأی داشته باشد.

درستی احکام ارزشی نوع اول تا سوم به گزاره‌های فوق ارزشی («زیبایی چیست؟» یا «شجاعت چیست؟») که برابرشان قرار می‌گیرد، منوط نیست. احکام ارزشی نوع چهارم اما به طور ضمنی خود گزاره‌هایی فوق ارزشی‌اند. آن‌ها منوط به یک گزاره‌ی فوق ارزشی هستند که آن را در خود نهفته دارند و از این رو اساساً همچون گزاره‌ی فوق ارزشی عمل می‌کنند. احکام ارزشی نوع چهارم درباره‌ی چیزی نیستند، بلکه چیزی را تعیین می‌کنند. آن‌ها نمی‌توانند راست یا ناراست باشند؛ برای کسانی که باورش‌شان دارند راست‌اند و برای آن‌ها که پذیرای‌شان نیستند، ناراست‌اند. پس نمی‌توانند راهی به قلمرو آگاهی بیابند (در: خسروی، ۱۳۸۳: ۱۲۴).

۳- پروکروستس (Procrustes): به یونانی پروکروستس به معنی «کش دهنده». معروف بود که پسر پوسیدون است، شرور بود و نام واقعی‌اش پولوپمون، لقب دیگری هم داشت: داماستس به معنی «رام کننده». او کنار جاده‌ی الئوسیس به آتن زندگی می‌کرد؛ از مسافران پذیرایی می‌کرد اما بعد آن‌ها را می‌گرفت و به تختی می‌بست (که برای افراد کوتاه قد دراز بود و برای افراد بلند قد کوتاه) و آن‌ها را کش می‌داد یا می‌فشرده تا به اندازه‌ی تخت شوند. تِسئوس همین کار را با خود پروکروستس کرد و برای این‌که او را به اندازه‌ی تخت درآورد سرش را برید (گران، مایکل و هیزل، جان. (چ ۲، ۱۳۹۰)، فرهنگ اساطیر کلاسیک، ترجمه: رضا رضایی، تهران: نشر ماهی، صص ۹-۲۰۸). طرفه آن‌که روش «تیپولوژی وبر» کاری را که پروکروستس با مسافران می‌کرد، با پدیده‌های اجتماعی می‌کند.

۴- پولانزاس معتقد است که نخستین کسی که از تعریف ایدئولوژی به منزله‌ی «نظام مفهومی» به معنای دقیق کلمه از هر دو واژه، برید، گرامشی است (خسروی، ۱۳۸۳: ۱۲۴).

۵- یک برنامه‌ی سیاسی، طرحی است که برای تغییر شرایط اجتماعی در یک جامعه‌ی معین تهیه می‌شود و دست‌کم هم بر پایه‌ی نظریه استوار است و هم ارزش‌های هنجاری. اگر این ارزش‌ها معرفی‌کننده‌ی یک رابطه‌ی سلطه باشند، آنگاه آن برنامه‌ی سیاسی، «ایدئولوژیک» خواهد بود.

۶- امکان مادی به این معناست که هم رشد نیروهای تولیدی جامعه، هم گسترش ارتباطات و هم پیشرفت دانش در سطوح گوناگون زمینه‌ی مناسبی برای ساختن جامعه‌ای عاری از سلطه ساخته‌اند، و هم سازمان‌یابی برای جامعه‌ی موجود به نحوی است که تفاوت نقش اجتماعی از موقعیت اجتماعی را به بارزترین وجهی به نمایش می‌گذارد. پس ایدئولوژی انقلابی بنا به دلایل فوق مبنای مادی دارد، اما نمونه‌ی واقعی یا صوری در

منابع:

۱. آدورنو، تئودور. (۱۳۸۹)، «سوژه و ابژه»، فصل‌نامه‌ی سیاوشان، شماره ۱۱.
۲. خسروی، کمال. (۱۳۸۳)، نقد ایدئولوژی، تهران: انتشارات اختران.
۳. تریگ، راجر. (چ ۲، ۱۳۸۶)، فهم علم اجتماعی، ترجمه: شهناز مسمی پرست، تهران: نشر نی.
۴. کالینیکوس، الکس. (۱۳۸۴)، مارکسیسم و فلسفه، ترجمه: اکبر معصوم بیگی، تهران: نشر دیگر.
۵. کوسیک، کارل. (۱۳۸۶)، دیالکتیک انضمامی بودن، ترجمه: محمود عبادیان، تهران: نشر قطره.
۶. مارکس، کارل. (۱۳۶۹)، «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»، ترجمه: رضا سلحشور، هانوفر (آلمان): ماهنامه نقد، سال اول، شماره ۱ دوم.
۷. مارکس، کارل. (چ ۵، ۱۳۸۷)، هیجدهم برومر لوئی بناپارت، ترجمه: باقر پرهام، تهران: نشر مرکز.
۸. میلز، سارا. (۱۳۸۸)، گفتمان، ترجمه: فتاح محمدی، تهران: نشر هزاره‌ی سوم.



ارزش، سوسیالیسم و پیش‌داوری

نوشته‌ی: کمال خسروی

۸ آوریل ۲۰۱۸

موضوع این یادداشت دریافت و برداشتی از ارزش در نظریه‌ی ارزش مارکس است که برای «قانون ارزش» نقشی تنظیم‌کننده در جامعه‌ی سوسیالیستی — دست‌کم در سپهر مبادله و توزیع — قائل است و برای انتساب این دریافت و برداشت به مارکس، به نوشته‌ای از او، معروف به «نقد برنامه‌ی گوتا»، استناد می‌کند.

هدف و موضوع این یادداشت به صراحت سه چیز نیست:

الف) بحثی درباره‌ی نقش و کارکرد کار مجرد و ارزش در سوسیالیسم؛ بحثی بسیار پر دامنه، قدیمی و بسیار غنی در گنجینه‌ی ادبیات مارکسیستی که زمینه‌ها، ردپاها و اشارات بسیار آشکار یا تلویحی به آن در بسیاری از آثار دیگر مارکس، بویژه *گروندریسه*، *کاپیتال* و *نظریه‌های ارزش اضافی* مورد استناد نویسندگان و نظریه‌پردازان گوناگون قرار گرفته‌است. موضوع یادداشت کنونی خود این معضل نظری نیست. تا آن‌جا که اساس، مضمون و گستره‌ی این موضوع به درکی فراتاریخی از ارزش، یا برعکس به درکی تاریخی و مختص به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مربوط می‌شود، من نظرم را در نوشتارهای مربوط به *بازاندیشی نظریه‌ی ارزش* و بویژه *بخش نخست* آن نوشته‌ام و تا جایی که بحث بطور اخص به نفس و جایگاه ارزش در جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری مربوط می‌شود، امیدوارم نتیجه‌ی تلاش‌ها و مطالعاتم در این زمینه را در بخش پنجم این سلسله نوشتارها به‌دست بدهم.

ب) در این یادداشت همچنین نمی‌خواهیم به پرسش مربوط به اهمیت ترجمه‌ی متون نظری از زبان اصلی بپردازیم. بی‌گمان در این مورد می‌توان با استدلال‌ات قانع‌کننده‌ای درباره‌ی لزوم آن و نیز استدلال‌ات قابل تأملی درباره‌ی امکان و شرایط چشم‌پوشی از آن، روبرو شد. تجربه‌ی من تا آن‌جا که به ترجمه‌ی فارسی آثار مارکس مربوط می‌شود، این است که همه‌ی آن‌ها که از زبان اصلی (عمدتاً آلمانی) ترجمه نشده‌اند یا دست‌کم جمله به جمله با زبان اصلی (آلمانی) مقایسه نشده‌اند، حاوی خطاهای — گاه بسیار بزرگ — هستند.

ج) این یادداشت بحثی نظری در حوزه‌ی معناشناسی (سمانتیک) و تأویل متن (هرمنوتیک)، از زاویه‌ی تأثیری که دریافت‌های پیشینی و ضرورتاً موجود مترجم، همچون زمینه‌های استعلایی متن — اعم از زمینه‌های اجتماعی، تاریخی، فرهنگی و ایدئولوژیک — بر ترجمه دارند، نیز نیست.

هدف این یادداشت کوتاه فقط نشان‌دادن یک مورد معین از تأثیر دریافت‌های پیشینی — گاه بسیار متعارف — مترجم از نظریه‌ی ارزش و تأثیر تعیین‌کننده‌ی این برداشت‌ها بر ترجمه‌ای است که سپس و به‌نوبه‌ی خود، مبنا و نقطه‌ی عزیمت دریافت و برداشت خوانندگان یا مترجمانی قرار می‌گیرد که امکان یا توانایی دسترسی به منبع اصلی را ندارند. در این یادداشت مکرراً واژه‌ها یا عباراتی را از زبان‌های آلمانی، انگلیسی و فرانسوی نقل خواهیم کرد، اما گمان می‌کنم حتی آشنایی اندکی با هریک از این زبان‌ها برای دنبال کردن متن و استدلال‌ها کفایت کند. امید این است که این یادداشت، گفتاری درباره‌ی تفسیر و تأویل معنای کلمات و ترجمه‌شان به زبان فارسی تلقی نشود و روشن کند که چرا گاه شالوده‌ی دیدگاه‌های نظری و «باور»های ما، خطاهایی صریح و تصرفاتی آشکارا غیرمجاز در متن‌ها و گزاره‌های یک نظریه هستند.

نخستین جمله

در بسیاری ترجمه‌ها — گاه، اما نه همیشه، به‌حق — برخی از جمله‌ها طوری به‌زبان فارسی نوشته می‌شوند که برای خواننده‌ی فارسی‌زبان به‌راحتی و به‌آسانی قابل فهم باشند؛ درحالی که همان جمله در صورت‌بندی اصلی‌اش و در زبان اصلی، لزوماً برای خوانندگان همان زبان، به‌راحتی و آسانی قابل فهم نیست. یکی از منابع بسیار سرشار از این نمونه‌ها، ترجمه‌ی کتاب گروندریسه‌ی مارکس به‌فارسی است.

ما می‌خواهیم، برای تأکید بر اهمیت دقت و درجه‌ی این دقت در ترجمه، از نخستین جمله‌ی «نقد برنامه‌ی گوتا» آغاز کنیم؛ اما پیشاپیش دو اشاره:

الف) «نقد برنامه‌ی گوتا» عنوان شناخته‌شده‌ای است برای یادداشت‌هایی که مارکس در حاشیه‌ی بندهای برنامه‌ی حزب کارگران سوسیال دمکرات نوشته است که به‌کنگره‌ی این حزب در سال ۱۸۷۵ در شهر «گوتا»ی آلمان ارائه شده‌بود.

ب) ترجمه‌ی فارسی‌مورد استناد ما، ترجمه‌ی تازه‌ای است از [سوراب شباهنگ](#). از این متن دست‌کم یک ترجمه‌ی دیگر وجود دارد که به‌همت «[نشر کارگری سوسیالیستی](#)» منتشر شده است. ترجمه‌ی اخیر، در مقایسه با ترجمه‌ی شباهنگ، حاوی خطاهای بسیاری است و از این‌رو نمی‌تواند مبنای کار ما قرار بگیرد. در مقابل، در ترجمه‌ی شباهنگ می‌توان تلاش مترجم را برای دقتی دل‌سوزانه و رویکردی بسیار مسئولانه به متن آشکارا دید. این ترجمه هم‌چنین به‌ما امکان می‌دهد که نشان دهیم موضوع نقد و سنجش ما توانایی‌های زبان‌شناسانه یا درجه‌ی تسلط مترجم بر زبان‌های مبدأ و مقصد نیست.

نخستین جمله در «برنامه‌ی گوتا» که مارکس ملاحظات انتقادی‌اش را با آن آغاز می‌کند، این است:

Die Arbeit ist die Quelle alles Reichtums und aller Kultur

ما آن را اینطور ترجمه می‌کنیم: «کار است سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت و همه‌ی فرهنگ». مترجمان انگلیسی و فرانسوی، به دلیل خویشاوندی‌های زبانی با زبان آلمانی — چه در معنای واژه‌ها و چه در دستور زبان، آن‌جا که به «اضافه‌ی ملکی» مربوط است — دشواری چندانی برای ترجمه‌اش نداشته‌اند و نامتعارف بودنش را عیناً منتقل کرده‌اند.

در انگلیسی:

Labor is **the** source of all wealth and all culture

در فرانسوی:

Le travail est la source de **toute** richesse et de **toute** culture

هم در اصل و هم در ترجمه‌های انگلیسی و فرانسوی به این نکته توجه شده است که اولاً، اسامی «ثروت» و «فرهنگ» به مثابه اسم معرفه به کار رفته‌اند و ثانياً، هر دو در صیغه‌ی مفرد. ترجمه‌ی فارسی مورد استناد ما نوشته است: «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها و فرهنگ‌ها است [کار سرچشمه‌ی هر ثروت و فرهنگی است.]» جمله‌ی بیرون از گروه، به لحاظ دستوری و منطقی، یک قضیه‌ی کلیه است (همه‌ی ثروت‌ها...) و اسامی «ثروت» و «فرهنگ» را در صیغه‌ی جمع به کار برده است. سپس، مترجم که دقت و صداقت کافی داشته و متوجه بوده است که این اسامی در اصل به صیغه‌ی مفرد نوشته شده‌اند، در گروه، همان جمله را دوباره نوشته است. اما این جمله نیز تفاوتی با جمله‌ی پیشین ندارد و کماکان به لحاظ دستوری و منطقی یک قضیه‌ی کلیه است (هر ثروتی... هر فرهنگی...).

آیا، اگر نویسنده‌ی اصلی قصد نوشتن چنین گزاره‌ی کلی‌ای را داشت، نمی‌توانست به آسانی و راحتی آن را، همان‌طور بنویسد که مترجم ترجمه کرده است؟ مثلاً:

Die Arbeit ist die Quelle **aller** Reichtume und aller Kulturen

که در انگلیسی چیزی می‌شد مانند این:

Labor is the source of all wealth and all cultures

(در انگلیسی صیغه‌ی جمع برای **wealth** همان **wealth** است)

و در فرانسوی:

Le travail est la source de toutes **les** richesses et de toutes **les** cultures

یا اگر نویسنده‌ی اصلی می‌خواست آنچه را مترجم در گروه آورده بنویسد، نمی‌توانست همان‌طور نیز بنویسد؛ مثلاً:

Die Arbeit ist die Quelle **jedes** Reichtums und **jeder** Kultur

که در انگلیسی چیزی می‌شد مانند این:

Labor is the source of **every** wealth and **every** culture

در فرانسوی:

Le travail est la source de **chaque** richesse et de **chaque** culture

آیا ما فقط با یک مشکل معناساختی و دستوری روبروئیم و دل به وسواسی روشنفکرانه سپرده‌ایم؟ به نظر من، هر دو صورت‌بندی دیگر که به دو شیوه‌ی گوناگون قضیه‌ای کلیه را پیش می‌گذارند، تأکیدشان بر همه‌ی ثروت‌ها یا هر ثروتی و بر همه‌ی فرهنگ‌ها یا هر فرهنگی است، آن‌هم از زاویه‌ی تنوع زمانی و پراکندگی مکانی ثروت‌ها و فرهنگ‌ها؛ درحالی که اولاً، در این‌جا مرکز توجه و موضوع اصلی کار است و ثانياً، تأکید بر ثروت در ماهیت آن است؛ انتقاد مارکس به این جمله این است که سرچشمه‌ی ثروت به مثابه ثروت و در ماهیت خویش، یعنی تلقی ثروت به مثابه مجموعه‌ای از مواد مصرفی و چیزهایی مفید و مطلوب برای انسان، منحصرأ کار نیست، بلکه طبیعت نیز هست و به این اعتبار، کار نیز خود نیرویی طبیعی است، زیرا انسان خود موجودی طبیعی است. آنچه مورد توجه مارکس است، رابطه‌ای است که کار در معنایی فراتاریخی‌اش با ثروت به معنای اعم، نه عام، در معنای مواد یا چیزهای مفید و مصرفی، دارد.

اگر ما بپذیریم که کار در معنای فراتاریخی‌اش، سرچشمه‌ی منحصر به فرد ثروت به مثابه ثروت نیست، آنگاه این گزاره که «کار سرچشمه‌ی همه‌ی ثروت‌ها نیست» و منظور از ثروت، هر ثروت مشخصی در هر زمان و مکان مشخصی است، بدیهی خواهد بود. بنابراین صورت‌بندی جمله‌ی اصلی، اگرچه به‌لحاظ **دستوری و منطقی**، یک قضیه‌ی کلیه نیست و به این اعتبار، دلالت **شناخت‌شناسانه‌ی** یک قضیه‌ی کلیه را ندارد، اما به‌لحاظ جایگاه **هستی‌شناختی** کار و ثروت، دلالتی چنان عام دارد که از فحوای آن قضیه‌ی کلیه می‌تواند استنتاج شود.

تأمل و توقف ما بر این جمله و این نکته — هرچند بطور اجتناب‌ناپذیر همچون بحثی در تأویل و تفسیر ترجمه به‌نظر می‌آید — از آن‌روست که این تأکید به درک و برداشتی فراتاریخی از ماهیت کار و ثروت، که می‌تواند مبنای یگانه‌دانستن کار با کار مجرد، و ثروت با ارزش شود، موضوع اصلی و کلیدی این نوشته‌ی مارکس است.

«همتایی و هم‌ارزی» و «ارزش‌های برابر»

بپردازیم به جمله‌ی کلیدی‌ای که گره‌گاه اصلی این بحث است و نقطه‌ی رجوع هزارباره‌ی آن‌هایی است که بر آن‌اند مارکس به وجود ارزش‌ها و کارکرد تنظیم‌کننده‌ی «قانون ارزش» در جامعه‌ی سوسیالیستی قائل بوده است. مارکس می‌نویسد: «در این‌جا»، که منظور جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری یا سوسیالیستی است و مارکس از آن با عنوان جامعه‌ی «کمونیستی» نام می‌برد، «تا آن‌جا که به مبادله‌ی ارزش‌های برابر مربوط می‌شود، آشکارا همان اصلی حاکم است که مبادله‌ی بین کالاها را تنظیم می‌کند. [اما] محتوا و شکل **مبادله** عوض شده‌اند.» این‌را عیناً از ترجمه‌ی فارسی نقل کردیم. این جمله جای تردیدی باقی نمی‌گذارد که از نظر مارکس در این جامعه «ارزش‌های برابر» با هم **مبادله** می‌شوند، آنهم بر اساس همان قانونی که مبادله‌ی بین کالاها را تنظیم می‌کرد. از آن‌جا که منبع ترجمه‌ی فارسی، متن انگلیسی و فرانسوی بوده‌است، مترجم فارسی در جمله‌ی نخست کاملاً به اصل وفادار است.

در ترجمه‌ی انگلیسی «equal values» آمده است و در ترجمه‌ی فرانسوی: «valeurs égales». شاید مبنای ترجمه‌ی انگلیسی، ترجمه‌ی فرانسوی بوده است یا برعکس. این دو ترجمه یک‌بار دیگر به ما امکان می‌دهند که تأکید کنیم، انتقاد ما به بی‌دانشی یا ناآشنایی مترجمان با زبان مبدأ نیست و هرگز قصد نداریم در دانش مترجمان معتبر بین‌المللی و نهادهای مشهوری که ناشر این آثارند، تردید کنیم. با این حال مترجم فارسی در جمله‌ی دوم به‌خود اجازه‌ی دخل و تصرفی خودسرانه را داده است که به‌زودی به آن بازمی‌گردیم.

نخست ببینیم چه واژه یا اصطلاحی مترجمان انگلیسی و فرانسوی و به پیروی از آن‌ها، مترجم فارسی، را برآن داشته است تا با این صراحت از «ارزش‌های برابر» سخن بگویند.

جمله‌ی اصلی این است: «تا آن‌جا که به مبادله‌ی هم‌ارز (Gleichwertiger)ها مربوط می‌شود...». (یا به عبارت دقیق‌تر: «تا آن‌جا که مبادله، مبادله‌ی هم‌ارزهاست...»). در نتیجه مشکل اصلی، این واژه یا صفت «gleichwertig» است. این صفت، ترکیبی است از صفت «gleich» به معنای «همانند»، «همسان»، «برابر»، «مساوی»، «یکی و همان» و از این قبیل؛ و اسم «Wert» به معنای «ارزش»، که به‌صورت صفت مرکب یک «ig» هم به‌آخرش اضافه شده‌است. این صفت را می‌توان با آسودگی خیال و با وجدانی راحت «همسان»، «هم‌ارز»، «هم‌ارزش»، «همتا»، «هم‌قدر»، «هم‌سنگ» و از این قبیل ترجمه کرد. این صفت می‌تواند برای توصیف دو چیز یا چند چیز به‌کار برود که از یک یا چند لحاظ ارج و ارزش و اعتبار برابری دارند. مثلاً، دو دانشمند، دو میوه‌ی اعلا، دو ورزشکار، دو نوع سنگ یا چوب یا... می‌توانند gleichwertig باشند. بنابراین، تا جایی که به معنای مربوط می‌شود، کوچک‌ترین دلیلی وجود ندارد که ما این واژه را به «ارزش‌های برابر» ترجمه کنیم، آنهم در متنی که واژه‌ی ارزش، در معنای دقیق قانون و مقوله‌ای مهم در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، معنا و جایگاه مهمی دارد. حتی مترجمان انگلیسی و فرانسوی نیز، اگر در نخستین رویارویی با این واژه، قصد تلقین و تلقیح خواسته یا ناخواسته‌ی معنا و نظر معینی را نداشتند، می‌توانستند در زبان خود و در واژه‌نامه‌های زبان خود، پیش از «ارزش‌های برابر» با واژه‌های دیگر و نزدیک‌تری رویرو شوند. در انگلیسی، مثلاً با: «equivalent» یا «compareable» یا «equal» و در فرانسوی مثلاً با: «équivalent» یا «équivaloir». اما آن‌ها تصمیم گرفته‌اند با صراحت از «equal values» و «valeurs égales» («ارزش‌های برابر») استفاده کنند.

ما در ادامه‌ی همین نوشته و با استناد به گفتاوردهای دیگری از همین متن (که ترجمه‌ی فارسی‌شان هم صریح است) نشان خواهیم داد که چه شواهد آشکار و انکارناپذیری در رد و برعلیه این دریافت در خود همین متن وجود دارند. اما پیش از آن، روی این صفت *gleichwertig* کمی مکث کنیم. هرچه باشد این صفت به معنای «هم‌ارزش» یا «برابری ارزش» هم هست. آیا مارکس در آثار دیگرش نیز، در متن‌هایی که در هزاران صفحه نوشته شده‌اند و موضوع اصلی‌شان «ارزش» و مبادله‌ی «ارزش‌های برابر» در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، از این صفت استفاده کرده‌است؟ پاسخ: در هزار صفحه گروندریسه، یکبار (MEW ۴۲, S. ۵۳۱)؛ در **کاپیتال** جلد اول، پنج بار (MEW ۲۳, S. ۶۱, ۸۹, ۱۶۶, ۶۸۴)؛ در **کاپیتال** جلد دوم، ده بار (MEW ۲۴, S. ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۱۱۹, ۱۲۶, ۲۱۸, ۲۲۶, ۴۰۸)؛ در **کاپیتال** جلد سوم، دو بار (MEW ۲۵, S. ۷۳)؛ در نظریه‌های ارزش اضافی جلد اول، یک بار (MEW ۲۶, ۱, S. ۳۳۶)؛ در نظریه‌های ارزش اضافی جلد دوم، یک بار (MEW ۲۶, ۲, S. ۳۹۸) و در نظریه‌های ارزش اضافی جلد سوم، دو بار (MEW ۲۶, ۳, S. ۱۱, ۱۶۰). (اگر گاه تعداد صفحات کم‌تر از تعداد کاربرد است، از این روست این واژه در یک صفحه دو بار به‌کار رفته است).

در همه‌ی این موارد، در این شش تا هفت هزار صفحه متن، این واژه همه‌جا به‌عنوان صفت و برای توصیف یا مقایسه‌ی چیزها و موضوعات هم‌ارز یا هم‌ارج مانند «اشیاء»، «سرزمین‌ها»، «ارزش‌ها»، «مفاهیم»، «عبارات» و از این قبیل به‌کار رفته است. در هیچیک از این موارد، حتی وقتی مارکس دو مقدار ارزش برابر را با هم مقایسه می‌کند و این صفت را بکار می‌گیرد، کوچک‌ترین دلیلی وجود ندارد که آن‌را به معنای «ارزش‌های برابر» و «کالاهایی دارای ارزش‌های برابر» تفسیر یا ترجمه کنیم. بهترین نمونه در این مورد در جلد اول **کاپیتال** است که می‌نویسد پارچه «به مثابه ارزش» با دامن «هم‌ارز» (*gleichwertig*) است. (MEW ۲۳, S. ۶۴) اگر صفت «هم‌ارز» برای بیان «ارزش‌های برابر» کافی بود، تأکید بر «به مثابه ارزش» ضرورتی نداشت.

شواهد دیگر

گفتیم که مترجم فارسی دخل و تصرف‌های خودسرانه هم دارد. در همان عبارتی که نقل کردیم، جمله‌ی دوم ترجمه‌ی او این است: «[اما] محتوا و شکل **مبادله** عوض شده‌اند.» واژه‌ی «مبادله» را مترجم به متن افزوده است. اصل متن این است؛ خشک و خالی:

Inhalt und Form sind verändert

مترجمان انگلیسی و فرانسوی هم به‌خود اجازه‌ی تأویل و تفسیر و دخل و تصرف نداده‌اند:

(انگلیسی) Content and form are changed

(فرانسوی) Le fond et la forme diffèrent

(مترجم فرانسوی حداکثر به‌خود اجازه داده است صورت عام بازنویسی واژه‌های محتوا و شکل را — که نه معرفی و نه نکره‌اند — با اضافه کردن «le» و «la»، به‌صورت معرفی بنویسد. چرا؟ نمی‌دانیم. مترجم انگلیسی، همین دخالت را هم نکرده است.)

در خود جمله، نه واژه‌ی «مبادله» وجود دارد و نه ضمیر یا نشانه‌ای دستوری که به‌ما چنین اجازه‌ای بدهد. اما، کماکان می‌توان پرسید که منظور مارکس از محتوا و شکل چه چیزی است؟ گیریم مترجم با دخالتی غیرمجاز تفسیر خودش را نوشته است، اما چرا درست نیست؟ جواب را باید در ادامه‌ی همین جمله، بنا به ترجمه‌ی خود مترجم، پیدا کرد. مارکس می‌نویسد: «محتوا و شکل تغییر کرده‌اند، زیرا در شرایط تغییر یافته هیچکس نمی‌تواند چیزی غیر از کارش را بدهد و از سوی دیگر بدین علت که هیچ چیز غیر از وسائل مصرف نمی‌تواند به مالکیت فردی درآید.» چرا از این جمله به این نتیجه برسیم که محتوا و شکل **مبادله** تغییر کرده‌اند؟ دم دست‌ترین معنا این است که محتوا و شکل «مالکیت» — مالکیت بر نیروی کار و بر ابزار تولید — تغییر کرده‌اند؛ و به‌نظر من، دقیق‌ترین معنا این است که محتوا و شکل مناسبات تولید تغییر کرده‌اند، نه مبادله؛ محتوا و شکل آن‌چه «ارزش» نامیده می‌شده است، تغییر کرده است. اما وقتی در ذهن مترجم، خواسته یا ناخواسته و اعم از این که به‌لحاظ نظری برحق باشد یا نباشد، این درک پیشینی نسبت به نقش و کارکرد ارزش وجود دارد، عبارت «ارزش‌های برابر» برایش پذیرفتنی

و بدیهی می‌آید و می‌تواند به راحتی و آسانی واژه‌ی «مبادله» را به متن اضافه کند.

تأثیر این درک پیشینی را در بخش‌های دیگر ترجمه می‌توان دنبال کرد. روی این جمله در ترجمه‌ی فارسی مکتب کنیم: «ساعات کار فردی تبلور سهم هریک از این افراد از کل کار اجتماعی روزانه می‌باشد. فرد سندی از جامعه دریافت می‌دارد که تعداد ساعات کارش در آن... مشخص گشته و در ازای این سند او می‌تواند به میزان ارزش کارش از انبار اجتماعی وسایل مصرفی برداشت کند.» در متن اصلی نه عبارت «ساعات کار» وجود دارد، نه واژه‌ی «تبلور» و نه میزان «ارزش» کارش. زیرا مارکس درباره‌ی مناسباتی نمی‌نویسد که ارزش نیروی کار کارگر در کالا «تبلور» می‌یابد و مقدارش با «ساعات» کار او اندازه‌گیری می‌شود.

ترجمه‌ی دیگری، بدون این اضافات تلقینی و تلقیحی می‌تواند چنین باشد: «زمان کار فردی [هر] مولد منفرد، بخشی از روزانه کار اجتماعی است که او به جامعه تحویل داده است؛ سهم اوست در این [روزانه کار اجتماعی]. او از جامعه ورقه‌ای دریافت می‌کند دال بر این که فلان مقدار کار کرده است... و با این ورقه از خزانه‌ی اجتماعی فلان مقدار وسیله‌ی مصرف برمی‌دارد، به همان میزان، که همان مقدار کار لازم دارد.» مترجمین انگلیسی و فرانسوی نیز به خود اجازه نداده‌اند واژه‌های «ساعات» و «تبلور» و «ارزش» را به متن اضافه کنند. (۱)

اما تکلیف خود مارکس، در همین متن، با تعبیری مثل «مبادله» و «ارزش» بسیار و به نحو تردیدناپذیری روشن است. او یک پاراگراف پیش از پاراگراف نقل شده در بالا می‌نویسد: «در چارچوب جامعه‌ای مبتنی بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید، مولدین محصولات‌شان را با یکدیگر مبادله نمی‌کنند؛ این‌جا، همچنین کار مصروف در محصولات به مثابه ارزش این محصولات، یعنی به مثابه خصلتی عینی [یا مادی] که محصولات از آن برخوردار باشند، پدیدار نمی‌شود...» (تأکید بر واژه‌ی «ارزش» از مارکس است. پیرمرد باید با چه زبانی بگوید که ما جسارت نگاه دیگری به نظریه‌اش را داشته باشیم؟) در پایان این یادداشت، ترجمه‌ای از یک صفحه‌ی این متن را که حاوی نکاتی بسیار مهم و درس‌آموزست و شامل تکه‌های نقل شده هم می‌شود، از جلد ۱۹ مجموعه آثار آلمانی (MEW) صفحات ۱۹ و ۲۰ می‌آورم.

«در چارچوب جامعه‌ای مبتنی بر اختیار همیارانه و اشتراک همگانی بر ابزار تولید، مولدین، محصولات‌شان را با یکدیگر مبادله نمی‌کنند؛ این‌جا، همچنین کار مصروف در محصولات به مثابه ارزش این محصولات، یعنی به مثابه خصلتی عینی [یا مادی] که محصولات از آن برخوردار باشند، پدیدار نمی‌شود، زیرا اینک، در تقابل با جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارکردن‌های فردی نه دیگر از بیراهه یا با دور زدن [راه اصلی]، بلکه بی‌میانجی، به مثابه اجزاء سازنده‌ی کل کار صورت می‌گیرند. به این ترتیب واژه‌ی «دست‌آورد کار»، که حتی امروز نیز به دلیل ابهامش زنده است، همه‌ی معنایش را از دست می‌دهد.

آنچه ما در این‌جا با آن سروکار داریم، جامعه‌ی کمونیستی است، نه آنگونه [و آنگاه] که بر شالوده‌ی خویش رویش و پویاش یافته است، بلکه به وارونه، آن‌گونه [و آنگاه] که تازه و بلافصل از [درون] جامعه‌ی سرمایه‌داری سر برون آورده است، همانا از هر لحاظ، اقتصادی، عرفی و فکری، هنوز رد و نشان‌های جامعه‌ی کهنه‌ای را بر پیکر خود دارد، که از زهدانش بیرون آمده است. بنا به این مقتضیات، [هر] مولد منفرد — پس از کسری‌ها — دقیقاً همان‌قدر دریافت می‌کند که داده است. آن‌چه او به جامعه داده است، مقدار کار فردی اوست. مثلاً، روزانه کار اجتماعی مرکب است از حاصلجمع همه‌ی ساعات کار فردی. زمان کار فردی هر مولد منفرد، بخشی از روزانه کار اجتماعی است که او به جامعه تحویل داده است؛ سهم اوست در این [روزانه کار اجتماعی]. او از این جامعه ورقه‌ای دریافت می‌کند دال بر این که فلان مقدار کار کرده است (و پس از کسر [سهم] کارش برای ذخیره‌ی اشتراکی و همگانی)، با این ورقه از خزانه‌ی اجتماعی فلان مقدار وسیله‌ی مصرفی برمی‌دارد، به همان میزان، که همان مقدار کار لازم دارد. همان مقدار کاری که او در یک شکل به جامعه داده است، در شکل دیگر پس می‌گیرد.

تا آن‌جا که مبادله، مبادله‌ی هم‌ارزهاست، این‌جا نیز آشکارا همان اصلی حاکم است که مبادله‌ی کالاها را تنظیم می‌کند. محتوا و شکل تغییر کرده‌اند، زیرا تحت شرایط تغییر یافته، هیچکس نمی‌تواند چیزی بدهد جز کارش و از سوی دیگر، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند به مالکیت فرد درآید، جز وسائل مصرف. اما تا آن‌جا که به توزیع وسائل مصرف بین مولدین منفرد مربوط است، همان اصلی حاکم است که در مبادله‌ی هم‌ارزهای کالایی حاکم بود، یعنی مقدار برابری از کار در یک شکل با همان مقدار کار در شکلی دیگر معاوضه می‌شوند.

بنابراین در این جا، حق برابر — بنا بر اصل — کماکان حق بورژوازی است، هرچند، چون معاوضه‌ی هم‌ارزها به هنگام مبادله‌ی کالاها، تنها به‌طور میانگین موجود است و نه در تک تک موارد، اصل [حقوقی] و عمل [براساس آن اصل] دیگر درگیر کشاکش نخواهند بود.»

یادداشت‌ها:

برای آن‌ها که مایلند متن کامل این بخش را در سه زبان باهم و با ترجمه‌ی فارسی مقایسه کنند:
آلمانی:

Die individuelle Arbeitszeit des einzelnen Produzenten ist der von ihm gelieferte Teil des gesellschaftlichen Arbeitstags, sein Anteil daran. Er erhält von der Gesellschaft einen Schein, daß er soundso viel Arbeit geliefert ... und zieht mit diesem Schein aus dem gesellschaftlichen Vorrat von Konsumtionsmitteln soviel heraus, als gleich viel Arbeit kostet

انگلیسی:

The individual labor time of the individual producer is the part of the social working day contributed by him, his share in it. He receives a certificate from society that he has furnished such-and-such an amount of labor ... and with this certificate, he draws from the social stock of means of consumption as much as the same amount of labor cost

فرانسوی:

Le temps de travail individuel de chaque producteur est la portion qu'il a fournie de la journée sociale de travail, la part qu'il y a prise. Il reçoit de la société un bon constatant qu'il a fourni tant de travail... et, avec ce bon, il retire des stocks sociaux d'objets de consommation autant que coûte une quantité égale de son travail



برداشت هگل از منطق

نوشته‌ی: جان و. بریج

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱۹ آوریل ۲۰۱۸

هگل دو کتاب دارد که **علم منطق** نامیده می‌شوند، اما هیچ یک از آن‌ها شباهتی به یک متن معمولی منطق ندارد. به جای شروع بحث با نمادها و قواعد، ابتدا از «هستی»، «نیستی» و «شدن» سخن گفته می‌شود. و ساختارهای استنتاج صوری فقط در بخش سوم و نهایی که «آموزه‌ی مفهوم» نام دارد، ظاهر می‌شود.

بسیاری از مفسران به دلیل تفاوت بین انتظار و واقعیت، اصطلاح «منطق» را در عنوان این دو اثر نادیده می‌گیرند و محتوایشان را بر اساس متافیزیک، یا اگر در چارچوب کانتی می‌اندیشند، بر حسب نظام استعلایی مقولات موردبحث قرار می‌دهند. با این همه، به نظر می‌رسد وقتی هگل این دو اثر را تحت عنوان دانش‌رشته‌ای سنتی قرار داد، کاملاً جدی بود. روایت کوچک‌تر علم منطق، نخستین بخش از **دانشنامه‌ی علوم فلسفی** (۱۸۱۷)، طی دو ویراست بعدی خود در سال‌های ۱۸۲۷ و ۱۸۳۰ بسط یافت. و در روایت بزرگ‌تر، تا هنگام مرگ هگل در ۱۸۳۱ تجدیدنظر اساسی شده بود. سوالی که باید پرسید، این است: منظور هگل از «منطق» چه بود؟

نخستین نشانه برای پاسخ به این پرسش را می‌توان در بحث هگل درباره‌ی منطق صوری زمانه‌اش یعنی قیاس‌های مقوله‌ای

سنتی، استقراء و قیاس تمثیلی، استنتاج شرطی و گسلی گفت، دریابیم. این بخش با بحثی درباره انواع اصلی عناصر دربرگیرنده آغاز می‌شود: مفاهیم عام (که اکنون توابع گزاره‌ای نامیده می‌شود)، و مفردات (یا ابژه‌های تکین استنتاج) و نیز احکام (یا گزاره‌ها) که چنین عناصری را در واحدهای پیچیده‌تر ترکیب می‌کنند.

بررسی این عناصر نخستین ثلث جلد اول **علم منطقی** بزرگ‌تر را شامل می‌شود. انواع گوناگون حکم و استنتاج به توالی بدل به عنوان بحث می‌شوند. نه تنها ساختار و اعتبارشان بلکه همچنین محدودیت‌هایشان توصیف می‌شود. در هر مورد، هگل اشاره می‌کند که شکل یادشده حق را درباره‌ی آنچه باید از این طریق بیان شود، به قیدویندها بر عناصر استفاده‌شده در گزاره‌های گوناگون و استنتاجات لازم برای معتبرساختن قیاس‌ها، به‌تمامی بجا نمی‌آورد. این محدودیت‌ها موجب تصحیح‌شان می‌شود که به انواع دیگر حکم‌ها یا قیاس‌ها می‌انجامد. به این طریق هگل، شکل‌های گوناگون منطقی را «استخراج» می‌کند. آن‌ها فقط به عنوان یک فهرست محتمل ارائه نمی‌شوند بلکه ما به فهرست بعدی می‌رسیم و این فهرست قصد اصلاح ناپسندگی فهرست قبلی را دارد. [۱]

سپس هگل در این بخش از **علم منطقی** چیزی شبیه به فلسفه‌ی منطق صوری می‌نویسد و پایه و نیز محدودیت‌های انواع دیگر حکم و استنتاج منطقی را نشان می‌دهد. منطق برای او فقط یک شکل انتزاعی قیاس‌های معتبر نیست بلکه فرایند استدلالی است که هم شکل‌ها را ایجاد می‌کند و هم از آن‌ها فراتر می‌رود. استدلال است درباره‌ی استدلال. یا چنانکه خود هگل می‌گوید اندیشه‌ای است که درباره‌ی خود می‌اندیشد.

چون منطق تنها دانش‌رشته‌ای است که درباره‌ی اقداماتش می‌اندیشد، آغازگاه مناسبی را برای فلسفه فراهم می‌آورد. تمام دانش‌رشته‌های دیگر با چیزی که در طبیعت، جامعه یا شخص انسان معلوم و معین است آغاز می‌کنند و سپس از اندیشه استفاده می‌کنند تا به اصول نهایی برسند که توضیح می‌دهند چرا چیزها به همان نحوی که وجود دارند هستند. همه‌ی این دانش‌رشته‌ها اندیشه‌ورزی را در حکم چیزی بدیهی پیش‌فرض می‌گیرند. منطق فقط از اندیشیدن برای بررسی راهی که اندیشیدن انجام می‌شود استفاده می‌کند: چگونه اندیشه از این عنصر به آن عنصر می‌رود؛ چگونه تشخیص می‌دهد که چه چیز در جستارمایه‌اش اساسی است؛ چگونه مفاهیم را به اجزای تشکیل‌دهنده‌اش تجزیه می‌کند.

هر چه عمیق‌تر در واکاوی هگل از الگوهای اندیشه فرو می‌رویم، درمی‌یابیم که وی حرکات استنتاجی را که چنان پایه‌ای و عنصری‌اند که اغلب افراد هرگز از وجودشان آگاه نمی‌شوند تشخیص و بسط می‌دهد. در حالی که هگل جزئیات بسیار کوچک و بی‌اهمیتی را موردتاکید قرار می‌دهد، مفسران گمان می‌کنند او درباره‌ی چیزی مرموز و عمیق حرف می‌زند — یا اغلب چیزی احمقانه و آشفته. عده‌ی کمی آماده‌اند که به ساخت و پرداخت جزئی شیوه‌هایی پردازند که اندیشه به واقع در استدلال منطقی عمل می‌کند.

فرگه و راسل، دو تن از پدران منطق نمادین مدرن، چالش‌های چشمگیری را در مقابل این پروژه‌ی هگل مطرح کرده‌اند. فرگه، برای شناختن شکل‌های استنتاج معتبر، می‌خواست از «روان‌شناخت‌باوری» که در عمل اندیشیدن دخالت دارد اجتناب کند؛ و راسل نظریه‌ی نوع‌ها را به دلیل تضادهایی که هنگام ارجاع عناصر و گزاره‌های منطقی به خودشان ایجاد می‌شوند — هنگامی که اندیشه درباره‌ی خود می‌اندیشد — ابداع کرد. اجازه دهید این ایرادات را نیز بررسی کنیم.

فرگه درباره‌ی روان‌شناخت‌باوری

«روان‌شناخت‌باوری» به وضوح توسط فرگه تعریف نشده است. به نظر می‌رسد هر نظریه‌ای باشد که می‌کوشد تا معیارهای اعتبار منطقی را با توسل به شیوه‌ای که افراد به واقع می‌اندیشند موجه جلوه دهد. امکان‌پذیری یک واقعیت تجربی نمی‌تواند یک منطق جهان‌شمول وضع کند.

برای اجتناب از چنین امکانی و توجیه شکل‌های استنتاج معتبر، فرگه ارجاع را پایه‌ی کل منطق قرار داد. عنصر اصلی در هر گزاره مستقیماً به چیزی در جهان ارجاع می‌دهد؛ دومین عنصر توصیف آن چیز است. گزاره به عنوان کل به وضعیتی از امور ارجاع می‌دهد و می‌تواند صادق یا کاذب باشد. واژه‌های عام، یا مفاهیم، گروه‌هایی از چیزها را که به این نحو به آن‌ها ارجاع

داده شده است، در دسته‌ها گردآوری می‌کند.

اما واژه‌ها هرگز ارجاع نمی‌دهند یا توصیف نمی‌کنند؛ افراد با واژه‌ها ارجاع می‌دهند یا توصیف می‌کنند. تمامی این کنش‌ها به ناگزیر روانی و روحی است. همچنین عمل ارجاع بی‌واسطه و مستقیم نیست. همیشه مستلزم نوعی معیار برای تمیز و جدایی چیز ارجاع‌داده‌شده از محیط پیرامونش است. این معیار به‌ویژه برای واژه‌های عام یا مفاهیم صدق می‌کند. در نظر بگیرید ما چگونه یاد می‌گیریم واژه‌ها را استفاده کنیم.

گرچه مانند سگ نیست. برای یک کودک بسیار کوچک شاید واژه‌ی «سگ» معرف هر دو باشد، اما او خیلی زود یاد می‌گیرد که تفاوتی وجود دارد که باید با واژه‌های متفاوت بیان شود. این معنای تفاوت متعین رشد می‌کند و بسط می‌یابد، به نحوی که ما از واژه‌هایی برای چیزهایی استفاده می‌کنیم که نمی‌توان به تصور آورد. مثلاً بین «نرخ تسعیر پوند به دلار» و «موازنه‌ی تجاری بین بریتانیای کبیر و ایالات متحد» تفاوت قائل می‌شویم. به این ترتیب، استفاده‌ی ما از واژه‌ها نه با نشان دادن دسته‌های عمومی جدید بلکه با توجه به تفاوتی خاص، با محدود کردن دامنه‌ی واژه‌ای عام، پالوده می‌شود.

بنابراین، مفاهیم بیان‌شده با واژه‌ها نه تنها با ارجاع به جهان بلکه با تفاوت‌هایی که یک واژه را از واژه‌ی دیگری متفاوت می‌کند، تعریف می‌شوند. هر چه مفهوم پیچیده‌تر باشد، لایه‌های تفاوت بیش‌تر می‌شود. اما تفاوت‌ها چیزهایی نیستند که ما صرفاً به آن‌ها ارجاع دهیم؛ آن‌ها مستقیماً دیده یا شنیده نمی‌شوند. به آن‌ها باید اندیشید: آن‌ها نتیجه‌ی عمل مقایسه هستند.

بنابراین، وقتی هگل درباره‌ی «اندیشیدن» حرف می‌زند، به فرایندهای روانی محتمل بی‌علاقه نیست. او درباره‌ی شیوه‌ای حرف می‌زند که اندیشه تفاوت‌های ذاتی در معانی واژه‌ها را در نظر می‌گیرد، و آن‌چه را که ناگزیر از آن‌ها حاصل می‌شود نتیجه‌گیری می‌کند. یک فکر حاکی از فکر دیگر است. آن رابطه‌ی استنتاج و نهفتگی به پیوندهای روانی اتفاقی وابسته نیست، بلکه به محتوای متفاوتی وابسته است که درباره‌ی آن فکر شده است.

گاهی ما حدودمرزی را در مفهوم اصلی تشخیص می‌دهیم و به ضد آن می‌رسیم. مثلاً «برخی» به اندیشه‌ی «دیگر» می‌رسد، زیرا «برخی» همان «همه» نیست. اندیشه در زمان دیگری، تشابهی پایه‌ای را تشخیص می‌دهد که شالوده‌ی دو مفهوم (مانند «ماده» و «صورت») است و نشان می‌دهد که آن‌ها متفاوت نیستند بلکه اضدادی‌اند که بنیاد مشترکی دارند. در زمانی دیگر، اندیشه مفهوم عامی را در نظر می‌گیرد و اجزای متعین آن را مورد تأکید قرار می‌دهد — جنبه‌هایی از معنای آن که لازم است به تمامی متمایز و تفکیک شوند تا مفهوم به درستی تعریف شود.

تعین‌های تفکیک‌شده اندیشه را قادر می‌سازد از مفهومی به مفهومی دیگر حرکت کند، به طریقی که به فرایندهای روانی اتفاقی وابسته نیست. این حرکت نتیجه‌ی تمایزاتی است که در اثر کنش متقابل جامعه و به طور عام انسان‌ها با محیط طبیعی و اجتماعی کشف شده و بسط یافته است.

برخی از فرایندهای منطقی حرکت از یک مفهوم به مفهوم دیگر را هگل با مفاهیمی مانند «شدن»، «تغییر»، «طرد و جذب» و «رابطه» در کتاب اول *علم منطق*، «آموزه‌ی هستی» مشخص می‌کند.

بنابراین، حمله‌ی فرگه به روان‌شناخت‌باوری نمی‌تواند توسل ظریف آن را به عملیات روانی در نظر بگیرد. فرگه با توسل صرف به عمل ارجاع، ویژگی متمایز اندیشه‌ی منطقی را از دست می‌دهد: عمل تفکیک. هگل برعکس به هر دو عملیات متوسل می‌شود؛ این دو عملیات چنان برای اندیشه‌ی انسان حیاتی‌اند که بنیاد جهان‌شمولیت و اعتبار ارجاعاتش را تشکیل می‌دهد. به این طریق، واکاوی هگل از منطق، کامل‌تر و جامع‌تر از فرمالیسم انتزاعی فرگه است.

نظر راسل درباره‌ی خودارجاعی

راسل مشروعیت خودارجاعی — یعنی اینکه اندیشه درباره‌ی خود می‌اندیشد — را به مصاف طلبید. نمونه‌های جملاتی که به خود ارجاع می‌دهند (مثلاً هنگامی که کسی می‌گوید اکنون دراز کشیده است)، به تناقضاتی می‌انجامد که باید از آن پرهیز کرد. بنابراین، راسل به نظریه‌ای از انواع می‌جهد که مقرر می‌کند هیچ عبارت منطقی هرگز نمی‌تواند به خودش ارجاع دهد. هیچ راهی برای صحبت کردن درباره‌ی هیچ چیز باقی نمی‌ماند، زیرا چنین صحبتی باید خودش را در جستارمابه بگنجاند.

معضل این راه‌حل برای این ناسازنما این است که موضوع خود را نقض می‌کند. نظریه‌ی نوع‌ها در همه‌ی عبارات منطقی اعمال می‌شود. چون نظریه‌ی یادشده خودش یک عبارت منطقی است، ممنوعیت خودش را درباره‌ی خودارجاعی نقض می‌کند.

استدلال راسل برای این تز آموزنده است، زیرا راهی را روشن می‌کند که اندیشیدن منطقی در پیش می‌گیرد. برخی از کنش‌های خودارجاعی به ناسازنمایی می‌انجامد. چون تناقضات نمی‌توانند اندیشه‌ای منسجم باشند، منطق راه‌حلی را برای این معضل مطرح می‌کند. پاسخ راسل اعلام این نکته است که تمامی کنش‌های خودارجاعی نامشروع هستند.

با این همه، اگر قرار است اساساً برهان موفق شد، باید تلاش شود به گزاره‌های خودارجاع نخستین بیان‌دیشیم. دست‌کم، این گزاره‌ها مشروعیت گذرا و موقتی به عنوان مقدمه‌های فرضی دارند. به بیان دیگر، با وجود راه‌حل راسل که آن‌ها را به تمامی کنار می‌گذارد، آن‌ها جایگاه منطقی معینی دارند. برهان نتیجه‌ی خود را نقض می‌کند.

الگوی برهان راسل را می‌توان در جای دیگری یافت. اندیشه به خودش اعمال می‌شود. کنش خودارجاعی نوعی ناهم‌سازی را نشان می‌دهد: عملیاتش در تعارض است با آنچه می‌گوید. چون هر ناسازنما خواستار راه‌حل است، معضلات آن‌ها را مشخص می‌کنیم، توضیح می‌دهیم، چرا پدیدار شده‌اند و مطرح می‌کنیم که چگونه می‌شود بر آن‌ها به شیوه‌ای مناسب‌تر چیره شد. یک راه‌حل مشروع به یک نظریه‌ی خودسرانه که مشروعیت هر چیزی مشابه با ناسازنمای اولیه را انکار می‌کند پیرش نمی‌کند، بلکه در بنیادهای این تناقض به تفحص می‌پردازد — در وهله‌ی نخست چرا پدیدار شده است — و به قلب موضوع می‌رسد: هسته‌ی مرکزی، اصلی که در اندیشیدن به چنین اندیشه‌هایی دخالت دارد. [۲]

این فرایند اندیشیدنی است که هگل در دومین کتاب *علم منطق* واکاوی می‌کند: «آموزه‌ی ذات». از طریق این همانی و تفکیک، تلاش برای رسیدن به آنچه ذاتی است، به تناقضات می‌انجامد. این ناسازنماها نه مطلقاً رد می‌شوند نه امکان آن را می‌دهند که بی‌چالش باقی بمانند. آن‌ها فرومی‌پاشند («نقش زمین می‌شوند») و وظیفه‌ی اندیشه، کشف علت (یا بنیادی) است که توضیح می‌دهد چرا این ناسازنماها در وهله‌ی نخست ظهور کرده‌اند و سپس راه‌حل‌های مناسب و شایسته را برای تعارض نشان می‌دهد.

نظریه‌ی انواع راسل خودش نشان می‌دهد که خودتأملی کافی و مناسب نیست، زیرا از نوعی استدلال استفاده می‌کند که خط بطلان بر محتوایش می‌کشد. فقط اندیشیدنی که آگاهانه درباره‌ی استدلال خود می‌اندیشد، می‌تواند امیدوار باشد که به تمامی موجه شود، به نحوی که ناخواسته دچار خلاف‌آمد نشود.

فاهمه، دیالکتیک و نظروزی

به نظر هگل، اندیشیدن شامل سه عملیات متمایز است که وی فاهمه، عقل دیالکتیکی و عقل نظروزرانه می‌نامد. هنگامی که می‌فهمیم، مفهومی را تعیین یا تعریف می‌کنیم — معنایش را تثبیت می‌کنیم به نحوی که بتوانیم به درستی از آن استفاده کنیم. عقل دیالکتیکی حرکت اندیشه است که به حدود مرز تعریف‌شده توسط فاهمه با تداوم آن‌چه در بردارد، واکنش نشان می‌دهد: مفهوم معکوسی که فراتر از این حد و مرز قرار دارد، به عبارتی ضد یا همتای آن. عقل نظروزرانه، درباره‌ی کل حرکت از مفهوم تثبیت‌شده‌ی اصلی تا ضد آن تأمل می‌کند و دورنما یا بنیادی سراسری ایجاد می‌کند که توضیح می‌دهد چرا دو مخالف هم درون یک اندیشه‌ی یگانه و پیچیده سازگارند.

وسوسه می‌شویم که این عملیات منطقی را مشخصاً هگلی قلمداد کنیم. اما آن‌ها را می‌توان در جاهای دیگر نیز یافت. در وهله‌ی نخست، فاهمه یک فرایند واکاوی مفهومی یعنی تعریف مفاهیم و استفاده از آن‌ها به نحو مناسب است. در وهله‌ی دوم، کارناپ و رایل، در بحث خود از عناصر مقولی، طریقی را که در آن نفی یک عنصر به معکوسش ارجاع می‌دهد و نه به ضدش، مشخص کردند: اضداد دورنمای مشترکی دارند. در بسیاری از گفت‌وگوهای افلاطون نیز، بررسی دقیق معنا به ضد آن‌چه در اصل موردنظر بود می‌انجامد. [۳] در وهله‌ی سوم، ساختار نظریه از طریق بسط تبیین‌ها یا بنیادهایی که به همه جنبه‌های درگیر می‌پردازند، به ناسازنماها و خلاف‌آمدها پاسخ می‌دهد.

در تأمل متعارف اما این عملیات مجزا از هم عمل می‌کنند. هنگامی که فاهمه عناصر خود را تثبیت کرد، از اندیشیدن باز می‌ایستد و به تمایزهای ساخته شده می‌آویزد. ناسازنماهای گفت‌وگوهای افلاطون نهایتاً حل نمی‌شوند و نظریه‌ی مدرن مقولات صرفاً راهی است برای از میان بردن ناسازنماها. ساختار نظریه، جدا از انضباط فاهمه و آگاهی که خلاف آمده‌ها از محدودیت‌های ذاتی ایجاد می‌کنند، به پندار محض بدل می‌شود و پیوندش را با واقعیت از دست می‌دهد.

به نظر هگل، اندیشیدن عقلانی مستلزم ادغام هر سه عمل در یک فرایند پیچیده‌ی فاهمه است. مقوله‌ای توسط فاهمه تثبیت می‌شود و در خودش در یک گذار دیالکتیکی به اندیشیدن درباره‌ی ضد آن می‌انجامد؛ سپس اندیشه می‌تواند به تأمل درباره‌ی کل تکامل بپردازد تا پویش ذاتی‌اش را درک کند و آن را درون بستری عام قرار دهد. اما این فرایند در این جا متوقف نمی‌شود. زیرا نتیجه‌ی تأمل گمان‌زنانه اندیشه‌ای پیچیده است که اجزایش لازم است توسط فاهمه تثبیت شوند و روابط دیالکتیکی درونی‌شان باید تعریف شوند. هنگامی که این کار انجام شد، این پیچیدگی بدل به عنصری تکین می‌شود که فاهمه باید بار دیگر تعیین و تثبیت کند. اگر فاهمه، که به نحو منسجمی تا به آخر دنبال می‌شود، به عقل دیالکتیکی بیانجامد، و اگر ناسازهای عقل دیالکتیکی مستلزم راه‌حلی نظرورزان باشد، سنتزهای گمانه‌زنی باید خودشان درک شوند و به نحو متعینی در اندیشه تثبیت شوند. عقل یک فرایند اندیشیدن است که از یکی از عملیات مجزایش به عملیات دیگر حرکت می‌کند. مستلزم آن است که هم تنوع تفاوت‌هایش و هم یکپارچگی رابطه‌اش به‌طور کامل تکمیل شود. عقل تفاوت‌هایشان را با همانندی‌شان در الگوی پیچیده اما جامع وحدت می‌بخشد.

آیا منطق استعلایی است؟

نتیجه‌ی استدلال منطقی بنابراین رشته‌ای از مقولات ثابت است: هستی، شدن، واحد، بسیار، ذات، وجود، علت، معلول، عام، سازوکار و زندگی. چون این مقولات شیوه‌ی اجتناب‌ناپذیری هستند که از طریق آن‌ها اندیشه پیشروی می‌کند، برداشت‌هایی را که ما از جهان داریم، شکل می‌دهند. ترغیب می‌شویم تا منطق هگل را شرح و بسط تحلیل استعلایی کانت بدانیم و دوازده مقوله را به هشتاد و یک مقوله بسط دهیم. مفاهیم آن، صورت‌هایی هستند که بر ماده‌ای که احساس ارائه می‌کند، تحمیل می‌شود.

اما فقط مقولات نیستند که اندیشیدن ما درباره‌ی جهان را ساختار بندی می‌کنند. همچنین طرق گوناگونی که این مفاهیم را به هم مربوط می‌کنند نیز نقش دارد، مثلاً اینکه چگونه یک مقوله متضمن مقوله‌ی دیگر است و چگونه دومین مقوله تعریفی متعین‌تر از چیزی است عام‌تر. آن روابط مفهومی همان قدر مهم‌اند که مقولات صوری. اگر منطق به معنای کانتی استعلایی باشد، روابط پویا و نیز طبقه‌بندی مقولگی نیز دخالت دارند.

با این همه، گمراه‌کننده است که **علم منطق** را قلمرو اندیشه‌ی نابی بدانیم که از جهان بالفعل جدا شده است و با خودی مستقل و آزاد در آن اعمال می‌شود. منطق به این معنا استعلایی نیست. زیرا هگل اشاره می‌کند که خود اندیشنده، بخشی از جهان است که با خودهای دیگر و با طبیعت کنش متقابل دارد. اندیشه‌هایی که این خود دارد، صورت‌های نابی نیستند که از یک نوع آسمان افلاطونی ظاهر شوند، بلکه ذات فشرده‌شده‌ی تجربه از جهان است — تجربه‌ای که در خلال سده‌ها انباشت شده و معنایی از آن چه نهایتاً حقیقی و واقعی است یافته است. [۴] این قلمرو کامل زندگی پویا و خودآگاه را هگل «روح» می‌نامد و منطق اندیشه‌ی ناب، صرفاً وجه انتزاعی آن زندگی است که از همه پیشامدهای تجربه و ویژگی‌های اوضاع و احوال جدا شده است. در این موضوع کندوکاو می‌شود که چگونه تفاوت‌های متعین ثابتی که گیتی را مشخص می‌کنند به هم مرتبط هستند.

به این دلیل است که منطق در خصوص جهان صدق می‌کند و چرا می‌تواند متافیزیک نامیده شود: زیرا این ساختار ذاتی تمام چیزی است که جهان عملاً انجام می‌دهد، ساختاری که اکنون خودآگاه شده است. این امر همچنین می‌تواند توضیح دهد که چرا منطق ایستا و صوری نیست: زیرا زندگی و انرژی که تمام وجود را مشخص می‌کند، صریح و شفاف می‌سازد. تمام آنچه را که هست در برمی‌گیرد.

منطق چون از خودش به مثابه یک انتزاع آگاه است، می‌تواند پیش‌بینی کند که پیشامدهای طبیعت و تاریخ در صورت‌های نابشان در برگرفته نشده‌اند؛ و با برداشتی که از تفاوت دارد، آماده است تا نسبت به آن‌ها عدالت داشته باشد. این گشودگی

به پیشامدپذیری شرط لازم آن است که باید به درستی جامع باشد. منطقی در نتیجه، پایه‌ای برای فلسفه‌ی طبیعت و فلسفه‌ی تاریخ فراهم می‌آورد، دانش‌رشته‌هایی که تشخیص می‌دهند چه چیزی درون قلمرو پیشامدپذیری ضروری و نظام‌مند است.

دو منطق

گرایش مفسران به نادیده‌گرفتن پویایی ذاتی در منطق هگل از اولویتی سرچشمه می‌گیرد که برای **علم منطق** صغیر، یعنی بخش نخست **دانشنامه‌ی علوم فلسفی**، قائل بودند. این اثر به عنوان رشته‌ای از تزه‌ها نوشته شده بود که قرار بود به صورت شفاهی در درس‌گفتارها پروراند شوند. [5] خود هگل گه‌گاه ملاحظات کتبی به آن اضافه می‌کرد. ویراستارانش، یادداشت‌های دانشجویان را در دوره‌های درسی درباره‌ی منطق که هگل در خلال سال‌های بسیار ارائه کرده بود گردآوری کردند و آن‌ها را در بندهایی مرتبط تنظیم کردند. نتیجه سلسله‌ای از تصاویر ساکن است که هر یک از آن‌ها می‌تواند پایه‌ای برای تأملی بسط‌یافته باشد. بنابراین پویایی مفقود است.

خود هگل تشخیص داد که این اثر به‌طور کامل فرایند اندیشیدن را ارائه نمی‌کند. پیش‌تر وی در سه مجلد علم منطق کبیر این کار را کرده بود. در آن‌جا کوشیده بود حرکت اندیشه را نشان دهد: چه اتفاقی می‌افتد که هنگامی مفهوم معینی را تثبیت می‌کنیم، چه خلاف‌آمدهایی نتیجه می‌شوند، و چه ناسازنمایی لغو می‌شود. آن نمایش اندیشه‌ورزی ناب، خواندن را دشوار می‌کند. زیرا همراه با تصاویر، نمونه‌ها و قیاس‌ها عمل نمی‌کند، مگر در ملاحظات افزوده. منطق صغیر به اندیشیدن درباره‌ی مفاهیم متعین در خلوص خود متمرکز است: تعاریف آن‌ها و معانی مفهومی‌شان. در نتیجه بیش از حد انتزاعی است.

علاوه بر این، در حالی که آماده‌ایم بپذیریم در قرائت آن، یک بند متکی بر یک نکته‌ی عمده است، و بر آن‌چه متضمن است تأکید می‌کند، بندهای هگل غالباً یک حرکت را توصیف می‌کند، آن‌ها در جایی کاملاً متفاوت با محلی که آغاز کرده‌اند پایان می‌یابند. آن‌ها گذاری دیالکتیکی به چیزی دیگر را باز تولید می‌کنند.

برای اینکه در اندیشیدن به مفاهیم ناب هنگام قرائت منطق کبیر ماهر شویم، به انضباط نیاز است. این انضباط به ما کمک می‌کند تا با اصطلاحات منطقی که وی از آن استفاده می‌کند و اینکه چگونه در خود منطق تعریف می‌شوند، آشنا شویم. اما این **علم منطق** کبیر، و نه آن کتاب راهنما که برای کمک به درس‌گفتارهایش منتشر شد، می‌تواند در متکامل‌ترین شکل، برداشت هگل از منطق را نشان دهد.

دیالکتیک هستی

منطق به نظر هگل، اندیشه‌ای است که به خود می‌اندیشد. یعنی ما باید به فرایند اندیشیدن بیانیدیشیم، اجزای متمایز آن و شیوه‌ای که به هم مرتبط می‌شوند را تشخیص دهیم. ما به پویایی علی و روانشناختی علاقه نداریم بلکه به انواعی از اندیشیدن توجه می‌کنیم که کلی و الزام‌آور هستند، انواعی از اندیشه‌ورزی که فکورترین افراد در آن شریک هستند. منطق این پایه‌ای‌ترین عملیات فکری را توضیح می‌دهد.

این کار نمی‌تواند به یک‌باره انجام شود. ملموس‌ترین راه برای مبادرت به انجام آن این است که به پایه‌ای‌ترین خصوصیات اندیشه بنگریم و سپس پیچیدگی‌ها را به شیوه‌ای منظم بسازیم، به نحوی که فقط نیاز داشته باشیم بدانیم آن‌ها پیش‌تر بحث شده‌اند تا حق را درباره‌ی مقوله‌ی جدیدی که قرار است بحث شود به جا آوریم.

نخستین معضل برنامه‌ی یادشده این است که دانش‌رشته‌ای که بر اساس آن این وظیفه انجام می‌شود، خود اندیشه است. اندیشه از کل آتشبار خصیصه‌ها و ویژگی‌هایی که باید تشخیص داده و متمایز شوند، استفاده می‌کند. ما در سخن گفتن از قدیمی‌ترین و ساده‌ترین عناصر، از اصطلاحات فنی‌ای استفاده می‌کنیم که بعداً باید تعریف شوند، ولو اینکه ممکن است آن‌ها را به شکل منفی به کار ببریم («آن‌چه اکنون درباره‌شان می‌اندیشیم، تأمل نیست»، «... تفکیک نشده است» و نظایر آن). ما باید بسیط‌بودن آن‌چه را که درباره‌اش سخن می‌گوییم از شیوه‌ای پیچیده‌ای که درباره‌ی آن حرف می‌زنیم متمایز کنیم.

دومین معضل برنامه این است که تصمیم‌گیری ابتدایی‌ترین ویژگی هر نوع اندیشه‌ای چیست. اندیشیدن فرایند تعیین کردن است، تثبیت کردن چیزها در ذهن‌مان. بنابراین، باید از چیزی شروع کنیم (یا در واقع از اندیشه‌ی معینی) که کاملاً نامتعین

است. [۶] چه اندیشه‌ی خاصی این شرط را برآورده می‌کند؟ هگل اشاره می‌کند که این اندیشه‌ی ساده‌ی «هستی» است. (به جای آنکه آن را به صورت اسم مصدر به کار بریم می‌توانستیم از مصدر «بودن» استفاده کنیم). این اندیشه می‌تواند در همه‌ی انواع مکان‌ها به کار رود. بستری را که در آن به کار می‌رود محدود نمی‌کند، زیرا می‌تواند با اعداد اصم، زاده‌های خیال، و حتی با تناقض‌های تمام‌عیار («این تناقض غیرقابل تصور است») و نیز با درختان سیب و نرخ‌های بهره و نظریه‌های مارکسیستی استفاده شود. هستی هنگامی که قائم به ذات در نظر گرفته شود، کاملاً نامتعیین است و با این همه یقیناً چیزی است که می‌تواند اندیشه شود.

به نظر می‌رسد که «نیستی» نیز می‌توانست به همین منوال شرط را برآورده کند. اما نیستی به عنوان محرومیت، به معنای معینی با آن‌چه حذف می‌شود تعیین می‌شود. نیستی به نوعی با واسطه است نه بی‌واسطه، و بنابراین، کاملاً نامتعیین نیست. با این همه، هگل خاطر نشان می‌کند که هنگامی که بر «هستی» در خلوص خود متمرکز می‌شویم — صرف نظر از هر بستری که هست — تشخیص می‌دهیم که ما به نیستی می‌اندیشیم. بدون هیچ تعینی، چیزی نیست که به آن بیان‌دیشیم.

بنابراین، لازم است که در وهله‌ی دوم به مفهوم «نیستی» نگاه کنیم. نیستی نیز کاملاً مانند «هستی» نامتعیین است. همچنین، چیزی است که ما درباره‌ی آن می‌اندیشیم. به بیان دیگر، تعریفش تفاوتی با تعریف مفهومی نمی‌کند که از آن آغاز کردیم. تثبیت «نیستی» در اندیشه، ما را به «هستی» برمی‌گرداند.

تمامی اینها بیش از حد ابتدایی و ساده‌اند، اما با این همه چیزی خاص درباره‌ی آن‌چه که جریان دارد وجود دارد. اندیشیدن به «هستی» به نظر می‌رسد که مشابه با اندیشیدن به «نیستی» باشد و برعکس. با این همه، «هستی» و «نیستی» اندیشه‌های کاملاً متفاوتی هستند؛ آن‌ها کاملاً متضاد هم هستند. به بیان دیگر، ما با تناقضی بین شباهت یا همانندی‌شان از سویی، و تقابل حادثان از سوی دیگر روبرو هستیم. چنین تناقضی مستلزم راه‌حلی است، بنابراین، ما نیاز داریم بیان‌دیشیم که چگونه به این جا رسیدیم.

ما می‌گوییم که دو اندیشه همانند هستند زیرا وقتی کوشیدیم که به یکی بیان‌دیشیم، پی بردیم که اندیشه‌های ما به اندیشیدن به دیگری گذر می‌کند (یا اگر بخواهیم تضادشان را برجسته کنیم، یکی در دیگری ناپدید می‌شود. ما در تلاشمان برای اینکه کامل و همه‌جانبه بیان‌دیشیم، لازمست به آن‌چه «گذار می‌کند/ناپدید می‌کند» نگاه کنیم. اصطلاحی که ما برای نامگذاری چنین حرکتی استفاده می‌کنیم «شدن» است.

موضوع هنوز کمی مبهم است، زیرا «شدن» پیچیده است. در وهله‌ی نخست، «هستی» به «نیستی» گذر کرد؛ در وهله‌ی دوم، «نیستی» در «هستی» ناپدید شد. ما نخستین نوع شدن را «نابودشدن» و دومین نوع آن را «به وجود آمدن» می‌نامیم. به بیان دیگر، دو نوع متمایز شدن وجود دارد.

گام بعدی در منطق هگل از همه دشوارتر است، حتی با اینکه حرکتی مشابه بارها و بارها ظهور می‌کند. به همان نحو که ما «شدن» را با اندیشیدن درباره‌ی «هستی»، «نیستی» و رابطه‌شان در یک اندیشه‌ی پیچیده تشخیص دادیم، به همین نحو نیز «نابودشدن» و «به وجود آمدن» را هم‌زمان با یکدیگر بررسی می‌کنیم. بنابراین، ما از «هستی» به «نیستی» و از «نیستی» دوباره به «هستی» می‌رسیم. در نوعی چرخه‌جایی که آغاز کردیم به پایان می‌رسیم، چرخه‌ای که در خود کامل است. کل اندیشه — هستی‌ای که از نیستی ایجاد می‌شود و به نوبه‌ی خود این نیستی از هستی پدید می‌آید — اندیشه‌ای است تکین. اما این بار اندیشه‌ی «هستی» ناب و بسیط نیست. یک هستی است میان هستی‌های گوناگون: «هستی‌ای». (اغلب مترجمان هگلی در ترجمه‌ی واژه‌ی آلمانی Dasein آن را به «هستی متعین» برمی‌گردانند، اما ما هنوز به اندیشه‌ای پیچیده مانند «تعین» نرسیده‌ایم، گرچه به زودی این اندیشه ظاهر خواهد شد.)

«هستی‌ای» (یا Dasein) نقطه‌ی عزیمت برای حرکت جدیدی است. واجد «کیفیتی» شده است و از این رو «چیزی» می‌شود. «چیزی» با فرایند «تغییر» به «دگر» بدل می‌شود که مستلزم تغییر «تعین» است که فراتر از «حد» می‌رود. چیزی محدود همانا «کرانمند» است اما مانع تلویحی در «کرانمند» همیشه متضمن ارجاع به یک ماورا یا «بی‌کران» است که می‌توانست به عنوان پسرقت بی‌کران تلقی شود، یک بی‌کران غیر از کرانمند و به این ترتیب محدود شده توسط آن (و خود کرانمند) یا به عنوان یک

بی‌کران که شامل کرانمند و بی‌کرانی محدود به عنوان اجزای مکمل یک دورنمای تکین است. هنگامی که ما به یک دورنمای تکین به عنوان وحدتی بسیط می‌اندیشیم و نه به یک امر پیچیده، ما دارای اندیشه‌ی «هستی برای خود» یا Fürsichsein هستیم.

نظروزی ذاتی

در این جا نمی‌توان طرح‌واره هر مرحله‌ی توسعه‌ی منطقی هگل را مطرح کرد. در کتاب اول، درباره‌ی هستی، اندیشه به نحو پیشرونده‌ای واحدهای گسسته بیش‌تری را تشخیص می‌دهد (در حقیقت «واحد» یکی از مقولاتی است که ظهور می‌کند) و گذارها یا حرکت‌های انتزاعی بیش‌تری را مجزا می‌سازد، تا آنکه نسبت‌ها کیفیت‌ها را براساس کمیت‌ها بسنجد. در این مقطع، هر مقوله‌ی رابطه مستلزم ارزش یکسانی است و کنش تطبیقی اندازه‌گیری برای رسیدن به آنچه ذاتی است طراحی می‌شود: آنچه را که مهم است از آنچه در آن جا بسیط است متمایز می‌کند. بنابراین، اندیشه به نوع حتی پیچیده‌تری از اندیشه‌ورزی می‌رسد — نوعی اندیشه‌ورزی که در پس آن چه حضور دارد، به آنچه ذاتی است می‌نگرد. چنین اندیشه‌هایی مستلزم مقایسه، ترکیب دو اندیشه‌ی کاملاً متفاوت درون یک چشم‌انداز واحد است. این نوع اندیشه‌ورزی را هگل «بازتابی» می‌نامد. بازتاب از چیزی آغاز می‌کند اما آن را صرفاً به عنوان امری داده شده در نظر نمی‌گیرد. در عوض به عنوان چیزی که اهمیت ندارد — یک «نیستی» — در نظر گرفته می‌شود، زیرا نکته‌ی مهم این است که تعیین شود چه چیزی ذاتی است. این کنش اندیشه‌ی بازتابی خارج از آنچه که اندیشه‌ورزی درباره‌ی آن است قرار می‌گیرد و اصول خویش را برای تعیین اینکه چه چیزی ذاتی است به کار می‌گیرد: اصول همانندی، تفاوت، عدم تناقض و دلیل کافی.

سپس، دومین کتاب علم منطقی به مفاهیمی توجه می‌کند که به عنوان متضاد مربوط شده‌اند. به هر حال، رابطه‌ی بین جفت‌ها با بررسی دقیق ما تغییر می‌کند. آنچه به عنوان وجه ذاتی آغاز می‌شود، غیرذاتی می‌شود و معنای موردنظر را تغییر می‌دهد. اما خود آن معنای تغییر یافته تثبیت شده باقی نمی‌ماند و روابط قدیم باز می‌گردند، گرچه به واسطه‌ی فرایندی که اندیشه دستخوش آن شده بود تغییر کرده‌اند. حل این ناسازنما که حاصل می‌شود، مستلزم آن است که جفت جدید مقولات آن چه را که ذاتی است از آنچه غیرذاتی است متمایز کند. بنابراین، مثلاً «همانی» نمی‌تواند به وضوح بدون «تفاوت» اندیشیده شود؛ و «تفاوت» مستلزم ارجاع به «همانی» است. تفاوت و همانی‌ای که نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا هستند، یک تنوع ساده است. در تنوع، شباهت (یا برابری) و عدم شباهت (یا نابرابری) وجود دارد. اما «شبهه» و «ناشبهه» صرفاً متفاوت نیستند بلکه متقابل هستند و ما باید به ماهیت «تقابل» به عنوان رابطه‌ی انحصاری بیان‌دیشیم که امر مثبت را از امر منفی جدا می‌کند. داشتن چیزی که هم هنگام و از جنبه‌ای یکسان، هم مثبت و هم منفی است، تناقض است. چون به چنین تناقضی نمی‌توان پیگیرانه اندیشید، این تناقض نقش بر آب می‌شود. به بیان دیگر، «تناقض» مستلزم پژوهش بازتابی «علت‌ها» یا «دلایل کافی» است.

هگل به نحو پیشرونده‌ای به کندوکاو در بسیاری از طرقی می‌پردازد که بازتاب بین ذاتی و غیرذاتی تفکیک ایجاد می‌کند مانند صورت و محتوا، ذات و وجود، چیز و ویژگی، جزء و کل، درونی و بیرونی، بالفعل و ممکن، علت و معلول. نهایتاً به رابطه‌ای می‌رسد بین دو مقوله که در آن هیچ یک ادعای برتری بر ادعای دیگر ندارد: اندیشه‌ی «دوسویگی» ناب. در آن مقطع کتاب مربوط به ذات به پایان می‌رسد و کتاب آموزه‌ی مفهوم آغاز می‌شود.

فاهمه‌ی مفهومی

دوسویگی اندیشه‌ای است جامع که در آن تعدادی عناصر متمایز در رابطه‌ای گنجداند که متضمن هیچ اولویتی برای هیچ یک از آن‌ها نیست. دوسویگی چیزی است عام. مفهوم‌پردازی مستلزم آغاز کردن از چنین عام‌ها یا کلی‌هایی است و تأکید بر اینکه چه چیزی در آن‌ها دخالت دارد. چنین کلی‌هایی باید متعین شود تا درک شوند؛ ملاک‌های آن‌ها باید تعریف شوند. این امر مستلزم خاص کردن آن‌ها تا حدی است که بتوان تکین‌هایی که مصداق کلی‌اند را مشخص کرد.

بنابراین، کتاب سوم متضمن راهی است که در آن، اندیشه‌های عام یا کلی خودشان را تعیین می‌کنند: واکاوی مفهومی مفاهیم. کلی فقط از تکینی که مصداق آن است متمایز نمی‌شود، بلکه این دو — کلی و تکین — در حکم‌ها و گزاره‌ها از طریق اسناد،

شرطی‌ها یا انفصال‌ها به هم مربوط می‌شوند. هنگامی که حد میانگینی را بتوان یافت که این پیوند را وصل و رابطه را توجیه کند، آنگاه نشان داده خواهد شد چنین حکم‌هایی که ضروری‌اند. میانجی منطقی‌ای که ضرورت را ایجاد می‌کند، در انواع متفاوت قیاس و استنتاج نمودار می‌شود.

این امر تصادفاً رخ نمی‌دهد. چنانکه پیش‌تر مطرح کردم، هر نوع حکم یا استنتاج تلویحاً رابطه‌ای یا میانجی‌ای را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد که در شکل خاص خود بیان نشده است. این امر مستلزم آن است که نوع بعدی تشخیص داده و روشن شود. در تمامی این‌ها، اندیشه‌ی کلی عملیات خاص خود را تعیین و تعریف می‌کند. اما هنگامی که وظیفه‌اش را به پایان رساند، تشخیص می‌دهد که این اندیشه همچنین برای اشاره به ابژه‌هایی استفاده می‌شود که می‌تواند از سوژکتیویته‌اش متمایز شود. حتی به این عملیات به لحاظ ابژکتیو نظاره می‌کند. چون این رویکرد قلمرو عینی را به عنوان یک کل در نظر می‌گیرد، متضمن راهی برای تعیین یا فهم کلی‌هاست. ما می‌توانستیم به ابژه‌ای بیان‌دیشم که از عناصری مجزا تشکیل شده و به صورت بیرونی مرتبط شده‌اند، مثلاً در سازوکار [M] می‌توانستیم عناصر تشکیل‌دهنده را به عنوان عناصری فی‌نفسه ناقص ببینیم و آنگاه نیاز به ارجاع به چیز دیگری داریم تا کاملاً آن را درک کنیم مانند شمیسم. یا می‌توانیم به عناصری بیان‌دیشیم که در یک وحدت با غایتی معین ادغام می‌شوند، غایتی که از بیرون یا به طور ذاتی بر آن تحمیل شده است. هگل در بحث درباره‌ی این نوع سوم عینیت، یا غایت‌شناسی، به واکاوی کانت در بخش دوم نقد قوه‌ی حکم متکی است. در آن‌جا کانت تشخیص می‌دهد که ما به صورت بازتابی برخی ابژه‌ها را در جهان (مثلاً ارگانسیم‌ها) به عنوان کل‌هایی درک می‌کنیم که هم تعیین می‌کنند چگونه اجزای تشکیل‌دهنده‌شان متقابلاً یکدیگر را تعیین می‌کنند و هم خودشان توسط این کنش متقابل تعیین می‌شوند.

مکانیسم، شمیسم و غایت‌شناسی تمایزی را بین عمل اندیشیدن و محتوایی که اندیشه می‌شود، پیش‌فرض می‌گیرند. اما سرانجام، اگر قرار است که اندیشه کاملاً خودارجاع شود، باید در نظر بگیرد که چگونه عملیاتش فعالیت سوژکتیو و موضوع اندیشه را تلفیق می‌کند. در پایه‌ای‌ترین شکل خود، این اندیشه‌ی «زندگی» است، پوششی که تنوع را در وحدت غایت‌شناختی جامع ادغام می‌کند. اما اندیشه‌ی زنده خود را در دو نوع متفاوت عمل تعیین می‌کند: دانستن (کجا سوژه خود را به روی ابژه می‌گشاید) و خواستن (کجا ابژه توسط سوژه تصاحب می‌شود). چون هر یک از این‌ها تک‌سویه و ناقص است، فقط می‌توانند در فرایندی ادغام شوند که هر دو را شامل می‌شود که در آن دانستن به خواستن گذار می‌کند و خواستن در دانستن زائل می‌شود. در این نوع اندیشه‌ورزی، دانستن هم تمایز می‌بخشد (یا وحدت را در هم می‌شکند) و هم وحدت می‌دهد (یعنی عناصر مجزا را به هم پیوند می‌دهد). نه تنها این بلکه دو عنصر تمایزدهنده و وحدت‌بخش به عنوان امری متمایز درون وحدتی جامع حفظ می‌شوند. این اندیشیدن ناب، کاملاً متعین یا ایده‌ی مطلق است. این الگوی ذاتی یا روش کل اندیشه است که هم‌هنگام تحلیلی و ترکیبی است. از دیدگاه‌هایی محدودتر، این دو عملیات می‌توانند به تنوعی ساده تقسیم شوند. اما اندیشه‌ای که به عملیات خویش در جامع‌ترین شکل ممکن می‌اندیشد، این دو را به عنوان عناصر متقابل و مجزای یک فعالیت جامع حفظ می‌کند.

اما هنگامی که اندیشه چنین می‌کند، از محدودیت‌های خویش آگاه می‌شود. در این منطق، پیش‌تر درونی را از بیرونی، تصادفی را از ضروری و کرانمند را از بی‌کران متمایز می‌سازد. اکنون واقف است که پوشش خودش ذاتاً ضروری، و درونی خود اندیشه است؛ و نمی‌داند که داشتن قلمرویی که خصیصه‌ی آن برون‌بود و تصادف است چگونه است. یعنی کرانمندیش را از این لحاظ نهایتاً تشخیص می‌دهد که خودش نه بیرونی است نه تصادفی. اگر چه می‌تواند درباره‌ی «برون‌بود» و «پیشامدپذیری» بیان‌دیشد، عملیاتش در تحلیل نهایی بیرونی و پیشامدپذیر نیست.

اما اندیشه می‌تواند چیز دیگری را پیش‌بینی کند. اگر قلمرویی از پیشامدپذیری بیرونی وجود داشته باشد، می‌تواند با معیارهایی توصیف شود که پیش‌تر در منطق ظهور کرده بود. ما پیش‌تر «درون‌بود» و «پیشامدپذیری» را ذکر کردیم و می‌توانستیم «کرانمندی» و «تنوع»، «مکانیکی» و بسیاری مقولات دیگر را بگنجانیم. در علم منطق، اندیشه کشف کرد که این اندیشه‌ها مستلزم انحلال در اندیشه‌های جامع‌تر دیگر هستند. بنابراین، می‌تواند پیش‌بینی کند که قلمرو پیشامدپذیری بیرونی (یا طبیعت) جامع و اندیشیدنی است.

این حدی است که اندیشه‌ی ناب می‌تواند به آن برسد. برای اینکه پیش‌تر برود، باید اندیشیدن را به طور کلی کنار گذارد و به خود اجازه دهد فراتر رود و خود را در دوسویگی ناب به روی آنچه غیر از اندیشه است بگشاید. تنها زمانی که کشف می‌کند که جهان پیشامدپذیر خارجی چگونه است، می‌تواند به اندیشیدن درباره‌ی آن بپردازد و به نحو بازتابی تشخیص دهد که چه چیزی ذاتی است و راهی را درک کند که با کل تصویر جفت‌وجور می‌شود. اما ابتدا چیزی باید رخ دهد که ابدأً مستلزم اندیشیدن نباشد. و آن اراده‌ی ناب است (چنانکه خدا در سنت مسیحیت هنگامی که جهان را خلق کرد انجام داد، یا کاری که ما در هنگام تصمیم گرفتن به انجام عملی که پیشتر نکرده‌ایم) یا می‌تواند موضع تجربی کاملاً رادیکالی بگیرد، و صرفاً آن‌چه را که هست دریافت کند یا بگیرد. اندیشه نمی‌تواند این حرکت را با توسل به خصیصه‌ی دیگری از اندیشه توصیف کند زیرا این حرکت «فرارفتن» به آن سوی اندیشه است. در عوض، ما باید به استعاره‌ای متوسل شویم: اندیشه «به خود اجازه می‌دهد فراتر رود»، اندیشه کنترلش را رها می‌کند.

نتیجه‌گیری

این به‌طور خلاصه چیزی بود که هگل تلاش کرد تا در *علم منطق* خود انجام دهد. او با معمایی کلنجر می‌رود که نخستین بار افلاطون در ارتباط با نقش اندیشه در شناخت تشخیص داده بود. همان‌طور که کانت نشان داده بود، ما صرفاً نمی‌توانیم تأثرات حواس را دریافت کنیم. ما تمایز قائل می‌شویم و مقایسه می‌کنیم؛ وفور تجربه‌ی حسی را سازمان می‌دهیم و در اجزایی قابل تشخیص ساختار بندی می‌کنیم. مقولات کانت می‌کوشید تا اصول پایه‌ای سازمان را مشخص کند. اما هگل فراتر می‌رود. در وهله‌ی نخست، نشان می‌دهد که مفاهیم بسیار بیش‌تری از دوازده مقوله کانت وجود دارد. در وهله‌ی دوم، اصول سازمان شامل فرایندهای پویایی است که مفاهیم را به یکدیگر مرتبط می‌کند، به هم گذر می‌کنند و می‌شوند، ترکیب و تعیین می‌کنند. اما ریشه‌ای‌ترین ادعایش این است که این مفاهیم و مقولات صرفاً متنوع نیستند. پویش اندیشه پیچیده را از ساده به شیوه‌ای نظام‌مند ایجاد می‌کند.

واکاوی این فرایند تمام عیار، تمامی استنتاجات پایه‌ای را مشخص می‌کند که چنان مأنوس و «آشکار» اند که هرگز پیش‌تر توسط اندیشه موشکافی نشده بودند. همچنین این باور را توجیه می‌کند که جهان خود منطقی است. آنچه واقعی است، می‌تواند به‌طور کامل توسط اندیشه درک شود، زیرا اندیشه بخشی از آن جهان است که خودآگاه می‌شود. هم‌هنگام، روابط ذاتی در اندیشه‌ورزی چنان بنیادی‌اند که به نحو اجتناب‌ناپذیری در جهان جلوه می‌یابند. با وجود تمامی پیشامدها و برون‌بودهایی که می‌تواند ظهور کند، طبیعت و تاریخ کاملاً بی‌اعتنا به مقولات منطق نخواهد بود.

به بیان دیگر، *علم منطق* هگل است که ادعایش را مشروعیت می‌بخشد که عقلانی واقعی است و واقعی عقلانی.

یادداشت‌ها:

*. مقاله‌ی حاضر فصل سوم کتاب *راهنمای کمبریج به هگل و فلسفه‌ی سده‌ی نوزدهم* (The Cambridge Companion to Hegel) (۱۹۹۳) به کوشش فریدریک سی بیرز است.

** . جان بریج استاد فلسفه در دانشگاه ترنت کانادا و رییس پیشین انجمن هگل کانادا و رییس افتخاری انجمن هگل بریتانیا در ۲۰۰۸ و نویسنده‌ی کتاب‌ها و مقالات گوناگون درباره‌ی هگل و فلسفه‌ی هگل.

۱. من در منطق هگل: قطعات یک تفسیر (Atlantic Highlands, N.J.: Humanities, ۱۹۸۱, pp ۱۲۵-۱۹۲) مطرح کردم که واکاوی هگل می‌توانست همچنین در خصوص عناصر و دستوره‌های منطق نمادین مدرن اعمال شود که به نفع دو طرف است.

۲. برای کسانی که با واژگان فنی هگل آشنا نیستند، من در این جا از *der Sache selbst* سخن می‌گویم.

۳. پژوهشگرانه‌ترین مباحثه خط سیر مشابهی را در پیش می‌گیرد و با دنبال کردن تبعات یک موضع، به نحو پیگیرانه نشان می‌دهد که به آنچه ضدش است می‌انجامد.
۴. هگل نکته را روشن می‌کند اما نه در خود منطق هگل. این درونمایه‌ی پدیدارشناسی روح است که به عنوان مقدمه‌ای بر فلسفه‌ی ناب نوشت.
۵. ر. ک. به سه پیشگفتار بر دانشنامه که اکنون فقط به زبان انگلیسی در ویراست منطق دانشنامه با ترجمه‌ی تی. اف. گریس، اچ. اس. هریس و دبلیو. ای. سوشتینگ (Indianapolis: Hackett, ۱۹۹۱) انتشار یافته است.
۶. به معنای منفی توجه کنید.
۷. روان‌شناسی هابز راه مکانیکی اندیشه‌ی مکانیکی است.



افسون پنهان سرافا

در حاشیه‌ی بحث تازه‌ی هاروی / رابرتز

نوشته‌ی: کمال خسروی

۲۴ آوریل ۲۰۱۸

نه؛ همین‌که دکتر دیوید هاروی اقتصاددان مشهور و مدرس کتاب **کاپیتال** مدعی شده‌است مارکس با نظریه‌ی ارزش کارپایه مخالف بود، دلیلی برای تسلیم‌شدن او به ایدئولوژی بورژوازی و اقتصاد سیاسی نیست. همچنین، به هیچ روی به معنی نادانی یا ناآشنایی استاد برجسته‌ای چون او با دیدگاه و نظریه‌ی ارزش مارکس نیست و بدیهی است که کسی که چندین دهه **کاپیتال** مارکس را در دانشگاه‌های معتبر جهان تدریس کرده‌است و درس‌گفتارهایش راهنمای دوره‌های **کاپیتال** خوانی در نقاط دیگر جهان بوده‌اند، از بدیهی‌ترین شناخت‌ها نسبت به روش و ساختمان **کاپیتال** و نظریه‌ی ارزش آگاه است.

آری؛ دیوید هاروی نخستین استاد مارکس‌شناس، اقتصاددان مارکسیست و نظریه‌پرداز نیست که به لبه‌ی پرتگاه سرافایی - نوری‌کاردویی رسیده‌باشد؛ و آری، افسون پنهان سرافایی و سوسه‌انگیزتر از آن است که دچارشدن به آن، حتی برای مدرس کهنه‌کار **کاپیتال** غیرممکن باشد.

تاختی لگام‌گسیخته

افسون سرافایی هرگز با بانگ بلند به درگاه نمی‌کوبد، بلکه مودبانه از حفره‌ها و روزنه‌هایی به درون می‌خزد که یا درگاه از آغاز در ساخت و بافتش داشته‌است و یا از منفذ پوسیدگی‌هایی که موریانه‌ی سال‌ها و سالخوردگی‌ها، در فضای نمناک حاکمیت

ایدئولوژی بورژوازی بر بنگاه‌های آکادمیک جهان، در پیکره‌ی درگاه جویده‌است. پرداختن به دکتر هاروی و مقاله‌ی اخیرش به دلیل اهمیت او نیست، بلکه تلاشی است برای آشکارتر کردن آن افسون و وسوسه و این حفره‌ها و روزنه‌ها.

دکتر دیوید هاروی اخیراً مقاله‌ای نوشته‌است و در آن مدعی شده‌است که مارکس با نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش مخالف بود، زیرا این ریکاردو بود که امید داشت با «نظریه‌ی ارزش - کار... مبنایی برای فهم تشکیل قیمت فراهم کند». اما، مارکس «خیلی زود فهمید این امید ناممکن است و در نوشته‌هایش بارها ارزش و قیمت را به‌جای یکدیگر به‌کار برد.» آیا می‌توان خامسرانه مدعی شد که استاد هاروی از روش سطوح تجرید نزد مارکس، که بنابر قاعده باید برای هر نوآموز **کاپیتال**، دست‌کم موضوعی آشنا باشد، بی‌اطلاع است؟ آیا پرفسور هاروی نمی‌داند که مارکس عمدتاً برای ساده‌بودن زبان و فهم موضوع و بسیاری اوقات از سر سهو یا حتی سهل‌انگاری، صدها بار در **گروندریسه** و **کاپیتال** و **نظریه‌های ارزش‌اضافی**، ارزش و قیمت را «به‌جای یکدیگر» و به یک معنا به‌کار برده‌است؟ آیا استاد هاروی نمی‌داند که مارکس، با همه‌ی تأکیدش بر اهمیت تعیین‌کننده و چشمپوشی‌ناپذیر تمایز بین **ارزش**، **شکل ارزش** و **مقدار ارزش**، برای فهم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بارها و بارها بدبختانه، به‌جای تعابیر «مقدار ارزش» و «شکل ارزش»، خیلی ساده از واژه‌ی «ارزش» استفاده کرده‌است؟ آیا مدرس سرشناس **کاپیتال** نمی‌داند که بسیاری از محاسبات مارکس در **گروندریسه**، در مثال‌هایی که برای نشان‌دادن ارزش‌اضافی مطلق و بویژه ارزش‌اضافی نسبی آورده‌است، غلط‌اند؟

بدیهی است که می‌داند؛ و چون بدیهی است که می‌داند، می‌توان پرسید فایده‌ی این عامیانه‌کردن نظریه‌ی ارزش مارکس چیست؟ کدام نوای سحرآمیز، کشتی هاروی را به سوی گرداب می‌راند؟ بدیهی است که هاروی می‌داند نزد مارکس ارزش و قیمت یکی نیستند و این «به‌جای یکدیگر» به‌کاربردن سرسوزنی به نظریه‌ی ارزش کارپایه ربطی ندارد. اما این عامیانه‌سازی، نمای بیرونی خزیدن و سواس سرفایی از روزنه‌های قدیمی (۴) یا تازه در دیوار دیدگاه هاروی است. جای پای این خزیدن موزیانه را باید در ادعاهای دیگر هاروی دید. هاروی در این مقاله، «وجود ارزش» را «نسبتی غیرمادی اما عینی» قلمداد می‌کند که «در پس جنبه‌ی کمی ارزش مبادله» قرار دارد. آیا واقعاً «ارزش» یک نسبت است؟ آنهم پشت «جنبه‌ی کمی ارزش مبادله»؟ آیا همه‌ی بخش نخست جلد اول **کاپیتال** به دقت و به صراحت و به تفصیل و تأکید، تلاشی برای رد این ادعای پیش‌پا افتاده‌ی اقتصاد سیاسی و اقتصاد عامیانه و عوامانه نیست که ارزش مبادله، نسبت بین ارزش‌های دو کالا است؟ آیا تلاش مارکس برای اثبات این نظر نیست که ارزش مبادله، عبارت از **شکل ارزش** است؟ **شکل** بروز و نمایش چیزی عینی بنام ارزش؟ شخصیتی عینی که محصول به مثابه‌ی کالا دارد؟ آیا ضروری است که به مدرس کهنه‌کار **کاپیتال** توصیه کنیم، کتاب‌های خودش را دوباره بخواند یا در کلاسی که در آن بخش اول **کاپیتال** جلد اول تدریس می‌شود، روی نیمکت نوآموزان جایی برای خود دست و پا کند؟ چطور به یکباره استاد هاروی فراموش می‌کند که آن‌چه اقتصاد سیاسی و اقتصاد عوامانه نامش را «نسبت کمی» می‌گذارد، **مقدار ارزش** است؟ چطور آقای هاروی از خود نمی‌پرسد «نسبت» عینی و مادی چه معجونی است؟ بی‌گمان آقای هاروی محق است درک و برداشت دیگری از ساز و کار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری داشته‌باشد، چه بسا درکی بهتر از مارکس، اما او اجازه ندارد این برداشت سراسر و آشکارا نادرست را به نظریه‌ی ارزش مارکس نسبت بدهد.

پرفسور هاروی می‌گوید «ارزش به‌وجود خواسته‌ها، نیازها و امیالی وابسته است که از پشتوانه‌ی **توانایی پرداخت** موجود در جمعیت مصرف‌کنندگان برخوردار باشد.» آیا پرفسور هاروی نمی‌داند که با این ادعا - که آب را از چک و چانه‌ی استادان و نیمچه‌استادان و هنرآموزان بنگاه‌های آکادمیک بورژوازی سرازیر می‌کند - نظریه‌ی ارزش مارکس را به مبتذل‌ترین نسخه‌ی نظریه‌ی «تقاضای موثر» و «مطلوبیت نهایی» تقلیل می‌دهد؟ پرفسور هاروی در ادامه‌ی همین جمله می‌نویسد که «بدون این خواسته‌ها و نیازها»، «همان‌طور که مارکس در نخستین فصل سرمایه اشاره می‌کند،... هیچ ارزشی وجود ندارد». کدام «طور»؟ کجای «نخستین فصل سرمایه»؟ آیا آقای هاروی به‌نحوی چنین ناشیانه از تعریف مارکس از کالا و وحدت و تضاد **ارزش مصرفی** و ارزش در کالا سوءاستفاده نمی‌کند؟ کجا مارکس گفته‌است بدون این خواسته‌ها و نیازها ارزش وجود ندارد؟ این که کالا، به مثابه‌ی محصول فرآیند تولید سرمایه‌دارانه و به مثابه‌ی نتیجه‌ی سرشت دوگانه‌ی کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هم به‌عنوان محصول کار مشخص، ارزشی است **مصرفی** که برآورنده‌ی نیازی است و هم به‌عنوان محصول کار مجرد، ارزش است، چه ربطی به ادعای آقای هاروی دارد؟

ارزش و تحقق ارزش

آقای هاروی مدعی است که «اگر بازاری نباشد، ارزشی هم نیست». شگفت‌زده می‌توان پرسید این نظر مارکس است یا سرافا و استیدمن؟ آیا ارزشی که تحقق نیافته است، ارزش نیست؟ من با همه‌ی ارج و احترامی که برای مقام علمی آقای هاروی قائلم، نمی‌توانم از این دغدغه خلاص شوم که پروفیسور هاروی، مانند بسیاری دیگر از دانشمندان عالیمقام مارکسیست و اقتصاددانان مارکس‌شناس، فرق بین ارزش و مقدار ارزش را نادیده گرفته یا فراموش کرده است. این که مقدار ارزش — و منظور هنوز به هیچ وجه قیمت بازار نیست، زیرا انحراف مقدار ارزش از تحققش به عنوان قیمت بازار، امری آشکار و بدیهی است — بواسطه‌ی فرآیند بازتولید دچار نوسان و تغییر شود، امری است کاملاً بدیهی و منعقد در نظریه‌ی ارزش مارکس؛ حتی پیش از آنکه مقدار ارزش در قالب قیمت بازار در مبادله و در بازار تحقق یافته باشد. کالایی که مثلاً مقدار ارزشش برابر با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم است، می‌تواند به دلیل رشد بارآوری، یعنی به این دلیل که همان کالا بتواند با ۴ ساعت کار اجتماعاً لازم تولید شود، مقداری از ارزشش را از دست بدهد؛ یا ارزشش دچار نوسان شود. این اصل بدیهی و پایه‌ی نظریه‌ی ارزش کارپایه‌ی مارکس و نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی است. اما می‌توان به این دلیل ادعا کرد، این کالا دیگر ارزش نیست؟ خزندگی نگاه نوریکاردویی — سرافایی دقیقاً از آن جا آغاز می‌شود که شیپور را از سر گشادش بزینم، و وجود ارزش را به عنوان شیئیت یافتگی کار مجرد، از طریق تحقق اثبات کنیم؛ شیپوری که نواختن از سر گشادش، پس از چندصباحی چنان به عادت مرسوم و متعارف مبدل می‌شود که نوازنده از خود می‌پرسد آیا سر درست همیشه همین نبوده است؟ اگر قیمت‌ها و ارزش‌ها یکی هستند و مارکس هم آن‌ها را «به جای یکدیگر» به کار می‌برد، اگر قیمت‌ها هستند که اثبات می‌کنند ارزشی هم وجود دارد، آنگاه یان استیدمن سرافایی حق ندارد بگوید اگر مقدار سود به سرمایه‌ی ثابت وابسته است و قیمت کالاها از هزینه‌ی تولیدشان متأثر است، فایده‌ی این که بدانیم چیزی بنام ارزش و معجون رازآمیزی بنام کار مجرد «علت» قیمت‌هاست، چیست؟ آیا بین هاروی در این مقاله، با استیدمن فاصله‌ی زیادی موجود است؟ (من دیدگاه سرافایی و نقد آن را در مقدمه به ترجمه‌ی فارسی جلد سوم کاپیتال، زیر عنوان «دیالکتیک پنهان‌شدن پشت‌عریانی» به تفصیل توضیح داده‌ام).

مایکل رابرتز در [پاسخی انتقادی به این مقاله‌ی هاروی](#) به درستی و وضوح لغزش‌های هاروی را مورد اشاره قرار داده است. او به درستی و به دقت تأکید می‌کند که «ارزش آفریده‌ی پول نیست بلکه برعکس، پول در واقع شکل بیان و یا ارزش مبادله‌ی کار مصرف شده است. فکر می‌کنم مارکس در این خصوص به روشنی و صراحت سخن گفته است.» دقیقاً درست است. مارکس در هزاران صفحه «در این خصوص... سخن گفته است»؛ و آقای هاروی، مدرس مشهور کاپیتال هم این را می‌داند. رابرتز نتیجه می‌گیرد که هدف هاروی این است که بگوید «مبارزه‌ی طبقاتی بین کار و سرمایه در نقطه‌ی تولید ارزش اضافی متمرکز نیست و یا تعیین نمی‌شود، برعکس در سرمایه‌داری «مدرن» باید در نقاط دیگری از «گردش سرمایه» به دنبال آن گشت...» به نظر من، اظهارات هاروی، فقط در این مقاله، برای این نتیجه‌گیری کفایت نمی‌کنند؛ اما ادامه‌ی منطقی و نظری دیدگاه هاروی در این راستا، می‌تواند به چنین نتیجه‌ای منجر شود.

واکنش هاروی

هرچند هاروی انتقاد رابرتز را ناشی از کژفهمی رابرتز می‌داند و «مظلومانه» مدعی می‌شود به ناحق به جانبداری از نظریه‌ی «مصرف نامکفی» متهم شده است، با این حال ضروری می‌بیند یکبار دیگر تأکید کند که به هیچ وجه نخواسته بگوید «ارزش، در بازار خلق می‌شود»، بلکه «شیوه‌ی خاص نگاه» او به ارزش این است که «ارزشی که در فرآیند تولید خلق می‌شود» تا زمانی که هنوز تحقق نیافته «ارزش بالقوه» است؛ یا به عبارت دیگر «ارزش تولید می‌شود، ولی وقتی برایش تقاضایی در بازار نباشد ارزش از دست می‌رود.»

بی‌گمان دلایل دیگری در دست هست که بتوانیم با اطمینان بگوییم که هاروی بر این اعتقاد نیست (یا نبوده است) که ارزش در بازار تولید می‌شود. هاروی در نقد به [کتاب بیکتی](#) «کاهش مستمر سهم مزد از درآمد ملی از دهه‌ی ۱۹۷۰» را «نتیجه‌ی کاهش قدرت سیاسی و اقتصادی کار» می‌داند و آن را «پی‌آمد بسیج فن‌آوری، بیکاری، انتقال تولید و سیاست‌های ضدکارگری» سرمایه قلمداد می‌کند. هاروی در این انتقاد به درستی نشان می‌دهد که نقطه‌ی آغاز و پایان و راستای استنتاج کجاست و

چيست و با اتکا به درکی مارکسی از نظریه‌ی ارزش، توزیع درآمد را با عزیمت از ارزش اضافی نسبی — افزایش بارآوری، بالارفتن سهم سرمایه‌ی ثابت و کاهش سرمایه‌ی متغیر در مقیاس کل سرمایه‌ی اجتماعی — توضیح می‌دهد. یا، در گفتگو با السا بولت پول را «شکل پروانه‌ای سرمایه، کالا را «شکل گرمی» و تولید را «شکل پيله‌ای» سرمایه می‌نامد و با استفاده از تمثیل‌هایی دال بر دگرديسی، بر کلیت سرمایه و اشکال یا وجوه وجودی آن تأکید می‌کند.

با این حال ضروری است که پاسخ شتابزده‌ی هاروی به رابرتز و صورت‌بندی‌های دیدگاه‌های پیشین او را اندکی دقیق‌تر معاینه کنیم. هاروی می‌گوید ارزشی که در فرآیند تولید خلق می‌شود تا زمانی که تحقق نیافته «ارزش بالقوه» است؛ و اگر برایش تقاضایی در بازار نباشد «ارزشش از دست می‌رود». نخست توجهمان را به این جمله‌ی آخر معطوف کنیم. این که بگوییم مقدار ارزش می‌تواند در بازار دچار نوسان شود، تا جایی که حتی این مقدار به صفر برسد و «از دست برود»، با این که بگوییم «اگر بازاری نباشد، ارزشی هم نیست»، هم معنا نیست. جمله‌ی اول — همان‌طور که دیدیم — مربوط است به نوسانات مقدار ارزش که از بدیهیات نظریه‌ی ارزش است. جمله‌ی دوم، نظریه‌ی ارزش مارکس را از بنیاد انکار می‌کند و به روایتی عامیانه و تکراری از نظریه‌های نوریکاردویی تقلیل می‌دهد. اگر هاروی فرق بین ارزش و مقدار ارزش را فراموش کرده‌است، باید سپاسگزار رابرتز باشد.

اینک بپردازیم به بخش اول اظهار هاروی: این که بگوییم ارزش تحقق نیافته، ارزش بالقوه است، چیزی جز همانگویی نیست. در این همانگویی که هاروی آن را «شیوه‌ی نگاه خاص» خود می‌نامد، کشفی حیرت‌آور نهفته نیست. مسئله بر سر ارزش، به مثابه‌ی شخصیت عینی کالاها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.

ارزش و ارزش مصرفی

هرچند طرح مثالی ساده اهانت به آستان استاد هاروی خواهد بود، اما دست‌کم برای خوانندگان هیجان‌زده‌ی آخرین مقاله‌اش — و نیز، برای کسانی که به طور جدی پیرامون نقش ارزش در جامعه‌ی بدیل سوسیالیستی سرگرم پژوهش و اندیشه‌ورزی‌اند — می‌توانیم از مثال ساده‌ی زیر استفاده کنیم؛ فرض کنیم:

حالت اول: در یک واحد تولیدی کوچک، کارگران شلوار تولید می‌کنند و روش کار طوری است که هر کارگر، کار تولید هر شلوار را از آغاز تا پایان به تنهایی انجام می‌دهد و باز هم فرض می‌کنیم هر کارگر با ۸ ساعت کار در روز یک شلوار تولید می‌کند.

حالت دوم: سرمایه‌دار صاحب این کارگاه، یکی از کارگران را در روزی تعطیل به خانه‌ی خود فرا می‌خواند و دقیقاً همان مقدار و همان جنس پارچه و ماشینی دقیقاً همانند ماشین دوخت کارگاه را در اختیار این کارگر می‌گذارد تا برای استفاده‌ی شخصی او یک شلوار بدوزد؛ و او با ۸ ساعت کار یک شلوار تولید می‌کند.

اینک نظریه‌ی ارزش مارکس:

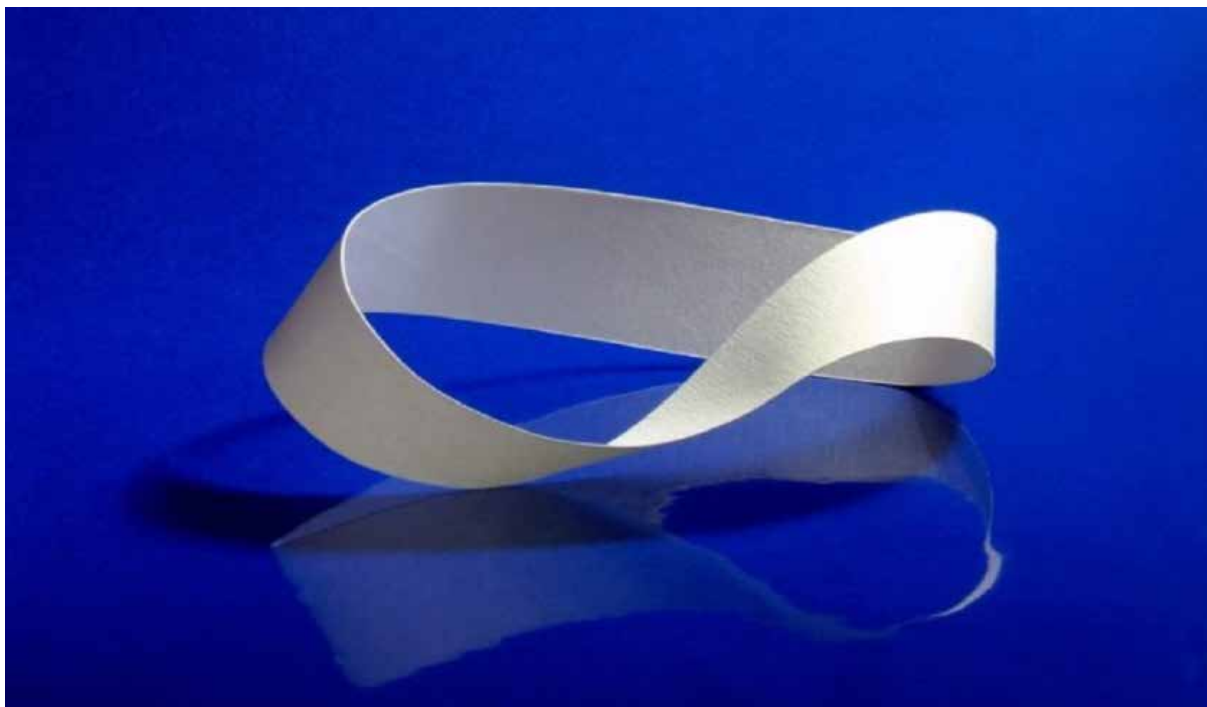
شلوار تولیدشده در حالت اول، یک کالا است، ارزش است (یا ارزش دارد). این شلوار کالایی است که بنا به ماهیت خود، ارزشی مصرفی به مثابه‌ی محصول کار مشخص کارگر دوزنده است، و ارزش است، به مثابه‌ی محصول کار مجرد کارگر دوزنده. مقدار ارزش این کالا (صرفنظر از مقدار ارزش مواد اولیه، مواد خام و مقدار ارزش استهلاک ماشین دوخت و...) برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم.

شلوار حالت دوم، کالا نیست، ارزش نیست یا ارزش ندارد. در نتیجه صحبت از مقدار ارزش آن هم بیهوده است.

این نظریه‌ی ارزش مارکس است؛ چه بخواهیم چه نخواهیم؛ چه بپسندیم، چه نپسندیم. درست است که شلوار دومی نیز محصول ۸ ساعت کار است، اما ارزش نیست. ارزش ندارد. این را هر نوآموز نظریه‌ی ارزش مارکس می‌داند یا باید بداند. بدیهی است که استادی مانند آقای هاروی هم می‌داند. بنابراین جمله‌ی همانگویانه‌ی «ارزش تحقق نیافته، ارزش بالقوه» است، درواقع مانور خجولانه‌ای برای خلاص شدن از ادعای نادرستی است که می‌گوید «ارزش تحقق نیافته، ارزش نیست». ارزش بودن یک کالا، تنها و تنها منوط است به سرشت دوگانه‌ی کار در فرآیند تولید سرمایه‌دارانه؛ ارزش بودن کالا، نه منوط

است به محصول کار بودنش به طور اعم و نه به تحققش در بازار. در اروپا، روزانه، خروارها کالا، خروارها مواد غذایی که به مثابه‌ی کالا و به مثابه‌ی ارزش تولید شده‌اند، به زباله‌دانی ریخته می‌شوند و مقدار ارزش‌شان را تا حد رسیدن به صفر «از دست می‌دهند». این ادعا که بنابراین آن‌ها ارزش ندارند یا ارزش نیستند، نه تنها نظریه‌ی ارزش مارکس را توضیح نمی‌دهد، بلکه برعکس، توان روشنگرانه و ستیزه‌جویانه‌ی آن را که آشکارکننده‌ی سرشت ویرانگرانه و هنجار عبث سرمایه است، پشت‌نگاه ایدئولوژی بورژوازی پنهان می‌کند.

آقای هاروی و خوانندگان هیجان‌زده‌ی آخرین مقاله‌اش نباید هم‌خانه‌ی کسانی شوند که — به گفته‌ی مارکس — به وجود نیروی جاذبه‌ی زمین زمانی اعتراف می‌کنند که سقف بر سرشان آوار شده‌باشد.



چرا دیالکتیک؟ چرا اکنون؟

چگونه آینده‌ی کمونیستی را در دل اکنون سرمایه‌دارانه بررسی کنیم

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: هوشنگ رادیان

۲۷ آوریل ۲۰۱۸

«قانون می‌کشد به غل و زنجیر
هر مرد و زنی که
یک غاز رو کش بره از مرتع دهکده
ولی کار نداره
با اون ناکس گنده‌هه که
کش می‌ره مرتع رو از زیر اون غازه»

[از ترانه‌ای] بی‌نام، انگلیسی، قرن ۱۵

(۱)

بی‌گمان مراتع اشتراکی در مالکیت تمام اعضای دهکده بود. در اواخر سده‌های میانه‌ی، اربابان فئودال ادعا می‌کردند این زمین‌ها املاک خصوصی آن‌ها است. امروزه در دانشگاه‌ها، می‌توان دو نوع پژوهش دانشگاهی کاملاً متضاد را تشخیص داد:

یکی مطالعه‌ی افرادی که گاز از مرتع می‌دزدند («مطالعات گاز از مرتع»، یا به اختصار غ.الف.م) و آن‌هایی که مرتع زیر گاز را می‌دزدند («مطالعات مرتع از گاز»، یا به اختصار م.الف.غ). اگر «جریان اصلی» عملاً در تمام رشته‌ها، تقریباً به کلی نوع نخست را شامل شود، مارکسیسم بی‌شک نمونه‌ی اصلی نوع دوم است.

اما اگرچه رؤیت کسی که یک گاز را از مراتع اشتراکی می‌دزدد کار نسبتاً ساده‌ای است - فقط لازم است آن‌جا حاضر باشید، چشم‌هایتان را باز کنید و نگاه کنید - رؤیت کسی که مرتع زیر آن گاز را می‌دزدد، هیچ‌گاه کار ساده‌ای نبوده و نیست (روسیه‌ی امروزی می‌تواند استثنایی بر این قاعده باشد). در این مورد، موفقیت دزد فقط می‌تواند گام به گام حاصل شود؛ عامل دزدی هم اغلب به نمایندگی از کس دیگری عمل می‌کند؛ گرچه زور هم به کار بسته می‌شود، اما پای قوانین و ایدئولوژی هم در میان است. خلاصه این‌که، برای تشخیص موردی از نوع م.الف.غ، باید آن را در تصویری کلان‌تر در نظر گرفت و نیز در مدت‌زمان طولانی‌تری که این تصویر نیاز دارد تا کامل شود. کار ساده‌ای نیست اما بررسی هیچ‌چیز به این اندازه اهمیت ندارد. از این رو، تا آن زمان که این مراتع اشتراکی را پس بگیریم از آن‌هایی که از ما دزدیدندشان و نیز از آن‌هایی که تا به حال با مصونیت از مجازات در این کار به آن‌ها یاری می‌رسانند، مارکسیسم - فارغ از آن‌چه در شوروی و چین رخ داد - کماکان موضوعیت خواهد داشت.

همین اواخر، زمانی که گروهی از ستاره‌شناسان اعلام کردند چیزی را کشف کرده‌اند که آن را «رباینده‌ی بزرگ» نامیده‌اند، کاملاً روشن شد که درک تصویری کلان تا چه اندازه دشوار است. رباینده‌ی بزرگ ساختاری عظیم است که از بسیار کهکشان تشکیل شده و کشش نیرومندی را بر کهکشان ما و در نتیجه بر منظومه‌ی شمسی ما و بر سیاره‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم وارد می‌کند. وقتی پرسیده شد چرا چیزی به این عظمت زودتر کشف نشده بود، یکی از ستاره‌شناسان در جواب گفت که این تأخیر دقیقاً به علت همان اندازه‌اش بوده است. این دانشمندان چنان به دقت روی اجزای آن متمرکز بوده‌اند که نمی‌توانستند ببینند که این‌ها اجزاء چه چیزی هستند.

سرمایه‌داری ساختاری است عظیم با شباهت زیاد به «رباینده‌ی بزرگ». سرمایه‌داری نیز بر هر چه درون آن می‌گذرد تأثیر عمده‌ای دارد، اما به اندازه‌ای بزرگ و در همه‌جا حی و حاضر است که به سختی رؤیت می‌شود. سرمایه‌داری نظامی است مرکب از مجموعه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات بین افراد، فعالیت‌ها (به‌ویژه تولید مادی) و محصولات‌شان. اما این درهم‌کنش در حال رشد و تحول نیز هست و از این روست که این نظام دربرگیرنده‌ی بسط و گسترش این درهم‌کنش در خلال زمان است و تا ریشه‌هایش کشیده می‌شود و به سوی هر آنچه در حال بدل شدن به آن است پیش می‌رود. از این رو، مشکل افراد در رؤیت سرمایه‌داری - و در تشخیص مواردی از نوع مطالعات غ.الف.م به‌هنگام مواجهه با آن‌ها - ناشی از دشواری درک چنین مجموعه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات است که به این شیوه و در این مقیاس در حال بسط و گسترش است.

البته هیچ‌کس منکر این نمی‌شود که همه‌چیز در جامعه به‌شیوه‌ای با هم مرتبط است و به‌علاوه به‌شیوه و با شتابی مشخص نیز تماماً در حال تغییر. با وجود این، اکثر مردم تلاش می‌کنند با از نظر گذراندن یک جزء جامعه، مجزا و جدا کردن آن از دیگر اجزاء و مواجهه با آن به‌عنوان امری ایستا، آن‌چه در جریان است را درک کنند. پیوندهای میان چنین اجزایی، مانند تاریخ واقعی و بالقوگی آن‌ها برای بسط و گسترش بیش‌تر، نسبت به آن‌چه واقعاً هستند، در حکم امری بیرونی در نظر گرفته می‌شوند و بنابراین برای درک کامل یا حتی کافی هر کدامشان حیاتی قلمداد نمی‌شوند. در نتیجه، جست‌جوی این پیوندها و تاریخشان دشوارتر از آن‌چه باید می‌شود. این پیوندها یا به‌کلی کنار گذاشته می‌شوند یا توجهی به آن‌ها نمی‌شود و وجوه بااهمیتشان نادیده انگاشته و تحریف یا کم‌اهمیت قلمداد می‌شوند. شاید بتوان این قضیه را قضیه‌ی هامپتی دامپتی نامید؛ پس از سقوط، نه تنها چینش دوباره‌ی تکه‌های مختلف هامپتی بی‌چاره بلکه حتی فهمیدن این‌که جای هریک از این تکه‌ها کجاست هم دشوار بود. این همان چیزی است که هر زمان که تجربه‌ی روزمره‌مان مجزا از بستر تاریخی و فضایی آن در نظر گرفته شود و هر زمان که به یک جزء جایگاه هستی‌شناختی مستقلی از کل اعطاء شود، رخ می‌دهد.

(۲)

بدیل ما برای این دشواری، یعنی بدیلی دیالکتیکی، آغازیدن با در نظر گرفتن کل است تا هم‌پیوندی‌ها و تغییراتی که آن کل

را می‌سازند، از آنچه هستند تفکیک‌ناپذیر و بخشی ذاتی از وجود آن کل در نظر گرفته شوند و از این رو برای فهم کامل آن ضروری شمرده شوند. در تاریخ ایده‌ها، این شیوه را «فلسفه‌ی مناسبات درونی» نامیده‌اند. پس ما حرف تازه‌ای نکرده‌ایم. صرفاً تغییرات و مناسبات پیچیده‌ای را تشخیص داده‌ایم که هرکسی وجودشان را تصدیق می‌کند، آن‌هم به شیوه‌ای که منجر به برجسته شدن آن مناسبات در بررسی هر مسئله می‌شود و نه نادیده گرفتن و کوچک شمردنشان. در اندیشه‌ی ما، جهان «فرآیندهای جای گرفته در مناسبات متقابلاً وابسته» جای جهان «چیزهای» مستقل و ذاتاً مرده را گرفته است. این نخستین گام در اندیشیدن به شیوه‌ای دیالکتیکی است. اما هنوز چیز مشخصی درباره‌ی این مناسبات نمی‌دانیم.

برای این که موضوع مطالعه‌ی را بهتر درک کنیم، گام بعدی، انتزاع الگوهایی است که بیش‌ترین تغییر و درهم‌کنش در آن‌ها رخ می‌دهد. بسیاری از واژگان تخصصی مرتبط با دیالکتیک — «تضاد»، «تغییر کمی-کیفی»، «هم‌آمیزی قطب‌های متضاد»، «نفی نفی» و غیره — معطوف به این هدف است. این مقوله‌ها با بازتاباندن الگوهای واقعی نحوه‌ی تغییر و درهم‌کنش چیزها، هم‌چنین به مثابه‌ی شیوه‌های سازمان‌یابی در جهت اهداف اندیشه و پژوهش درباره‌ی هرآنچه با آن مواجه می‌شوند عمل می‌کنند. به یاری این مقوله‌ها، می‌توان شرایط، وقایع و مسائل ویژه را به گونه‌ای مطالعه کرد که دیگر هیچ‌گاه از نظر ما دور نماند که کل چگونه در یک جزء حضور دارد، و با فراهم آوردن مختصات، معنا و جهتی خاص، چگونه به ساختاربندی این جزء یاری می‌رساند. آن‌چه درباره‌ی این جزء (ها) می‌آموزیم، در مراحل بعد به کار تعمیق فهم ما از کل می‌آید و نیز این که این کل چگونه کار می‌کند، چگونه بسط و گسترش می‌یابد و به چه سمت و سویی می‌گراید. هم واکاوی و هم یکپارچه‌نگریستن، به کار عیان ساختن این مناسبات دیالکتیکی می‌آید.

آن‌چه «روش دیالکتیکی» نامیده می‌شود را می‌توان به شش وجه متوالی تقسیم کرد: وجه هستی‌شناختی که به این می‌پردازد جهان واقعاً چیست (شمار نامحدودی از فرآیندهای متقابلاً وابسته — بدون مرزهای واضح و ثابت — که به هم می‌آمیزند تا یک کل یا تمامیتی تقریباً ساختاریافته را بسازند)؛ وجه معرفت‌شناختی که به این امر می‌پردازد که برای فهم چنین جهانی باید اندیشه‌ی خود را چگونه سازمان بدهیم (چنان‌که اشاره شد، این مرحله شامل برگزیدن یک فلسفه‌ی مناسبات درونی و انتزاع کردن الگوهای عمده‌ای است که تغییر و درهم‌کنش در آن‌ها رخ می‌دهد و نیز انتزاع اجزای اصلی‌ای که این فعل و انفعال‌ها درون و بین آن‌ها در جریان است)؛ وجه پژوهش (آن‌جاکه بر مبنای فرض وجود مناسبات درونی میان کل اجزاء، مقوله‌های دربردارنده‌ی این الگوها، همراه با مجموعه‌ای از الویت‌های برگرفته از نظریات مارکس به کار گرفته می‌شوند، تا به پژوهش یاری رسانند)؛ وجه نوسازی فکری یا خودروشنگری (آن‌جا که نتایج چنین تحقیقی، در راستای هدفی مشخص، کنار هم گذاشته می‌شود)؛ به دنبال آن، وجه بازنمایی (آن‌جاکه با اتخاذ راهبردی که هم‌زمان با لحاظ کردن نحوه‌ی اندیشیدن دیگران و نیز آن‌چه می‌دانند، تلاش می‌شود تا این فهم دیالکتیکی از «امور واقع» برای مخاطبان مورد نظر تبیین شود) و در پایان، وجه پراکسیس (آن‌جا که بر مبنای روشنگری حاصل شده، دست به کنشی آگاهانه در این جهان می‌زنیم که هم‌زمان منجر به تغییر این جهان، آزمودن آن و تعمیق درک ما از آن می‌شود).

پیمودن این شش وجه یک‌بار و برای همیشه صورت نمی‌گیرد، بلکه بارها و بارها ادامه می‌یابد؛ چنان‌که هر تلاشی برای درک و تشریح حقایق دیالکتیکی و کنش بر مبنای آن‌ها، توان سازمان‌یابی اندیشه به‌شکلی دیالکتیکی و توان بررسی گسترده‌تر و ژرف‌تر فرآیندهای متقابلاً وابسته‌ای که ما به آن‌ها تعلق داریم را بهبود می‌بخشد. بنابراین، هنگام نوشتن در باب دیالکتیک، باید بسیار مراقب بود که — همانند بسیاری از اندیشمندان — از میان تمامی وجوه، صرفاً یکی را مجزا و منفک نکرد؛ تنها در دل مناسبات درونی این وجوه است که یک روش دیالکتیکی کارا و بسیار ارزشمند ساخته می‌شود.

با این همه، چرا دیالکتیک؟ به این دلیل که تنها شیوه‌ی معقول هم برای مطالعه‌ی جهانی است مرکب از فرآیندهای متقابلاً وابسته در تحولی دائمی و هم برای تفسیر مارکس که مثال اصلی ما در پژوهیدن این جهان است. دیالکتیک دقیقاً برای رؤیت سرمایه‌داری، با تمام وسعت و پیچیدگی آن، الزامی است و مارکسیسم بر آن است تا در درک آن یاری‌رسان ما و در برگزیدن «مطالعات مرتع از غاز» راهنمای ما باشد و به ما کمک کند تا یک استراتژی سیاسی برای اعاده‌ی مراتع ابداع و گسترش دهیم. سرمایه‌داری همواره و تماماً دیالکتیکی است، در نتیجه مارکسیسم نیز همواره برای فهم سرمایه‌داری، و دیالکتیک برای فهم صحیح مارکسیسم الزامی است.

چرا حالا؟ خصیصه‌نمای مرحله‌ی فعلی سرمایه‌داری، پیچیده‌گی‌های بسیار بیش‌تر، و تغییرات و درهم‌کنش‌هایی سریع‌تر از پیش است. اما هرچند هیچ‌گاه جامعه تا این اندازه مشحون از دیالکتیک نبوده، تلاش برای بازداشتن ما از درک آن‌چه رخ می‌دهد نیز هیچ‌گاه تا بدین پایه نظام‌مند و مؤثر نبوده است: همه‌ی این شرایط، فهم دیالکتیکی را ضروری‌تر از هر زمان دیگری می‌کند.

با این همه، بی‌اعتبار شدن ناگهانی سوسیالیسم در مقام بدیلی دست‌یافتنی در برابر سرمایه‌داری که عمدتاً با فروپاشی اتحاد شوروی رخ داد، برای مارکسیست‌ها کماکان دلیل محکم دیگری شد تا توجه بیش‌تری را به دیالکتیک معطوف کنند، چرا که واکنش بسیاری از سوسیالیست‌ها، حتی آن گروهی که همواره منتقد اتحاد شوروی بودند، به این چرخش تاریخی اخیر، طرح این پرسش بود که آیا از اساس هیچ شکلی از سوسیالیسم امکان‌پذیر است؟ شاید چندان غافل‌گیرکننده نباشد که یکی از نتایج این وضعیت، نوعی «شرمساری نسبت به آینده» بوده است که در میان آثار بسیاری از نیروهای چپ امروز دیده می‌شود. واکاوی انتقادی سرمایه‌داری بی آن‌که هیچ درکی از سوسیالیسم آن را همراهی کند چه چیزی خواهد بود؟ چنین واکاوی‌ای چگونگی سازوکار سرمایه‌داری را شرح می‌دهد، نشان می‌دهد که چه کسانی و تا چه اندازه‌ای در نتیجه‌ی آن «دهان‌شان سرویس می‌شود»، از نظر اخلاقی آن را محکوم می‌کند، — از سر ناچاری — راه‌حل‌های رفورمیستی پیشنهاد می‌کند و چون چنین راه‌کارهایی دیگر مؤثر نیستند، به ورطه ناامیدی احساسی و بدبینی فرومی‌غلند. روایت آشنایی است، نه؟

مارکس نمی‌توانست از این بابت خشنود باشد، زیرا، به‌رغم فقدان هیچ اثری از او درباره‌ی سوسیالیسم/کمونیسم، هیچ نوشته‌ای از خودش، حتی مختصر، وجود ندارد که در آن اشاراتی به این‌که چنین آینده‌ی سوسیالیستی‌ای چگونه خواهد بود نباشد. اگر جغد مینروای هگل بیرون می‌آید و دوباره در غروب آفتاب باز می‌گردد، جغد مارکس بیرون می‌ماند تا قاصد سپیده‌ی صبح تازه‌ای باشد. این بازسازی تخیلی آینده، نه‌فقط از سوی مخالفان مارکس که حتی از سوی بسیاری از پیروان او نیز به‌شدت نقد شده است، مانند ادوارد برنشتاین (۱۹۶۱: ۲۰۵-۲۰۴ و ۲۱۱-۲۰۹) و اخیراً، اریک اولین رایت (۱۹۹۵) که این بخش از نظریات مارکس را در غلتیدن به آرمان‌شهرگرایی می‌پندارند که پروژه‌ی علمی مارکس را ملوث ساخته است. اما آیا هر شکلی از بحث درباره‌ی آینده لزوماً باید «آرمان‌شهر‌گرایانه» تلقی شود؟ من هم‌صدا با رزا لوکزامبورگ (۱۹۶۶: ۴۰) و دیگران، تصور می‌کنم که باور به امکان یک جامعه‌ی کیفیتاً بهتر یا امید به دست‌یابی به آن، هرگز آرمان‌شهر‌گرایانه نیست. آن‌چه آرمان‌شهرگرایی است، اقدام به ساخت چنین جامعه‌ای با اتکای صرف به چنین امیدهایی است، به عبارت دیگر، آرمان‌شهرگرایی آن است که به ممکن بودن چنین جامعه‌ای اعتقاد داشته باشیم، بی آنکه، جز تمایل خود، دلیل یا مدرکی برای آن ارائه کنیم.

مارکس در تقابل با چنین رویکردهای آرمان‌شهر‌گرایانه‌ای، اصرار داشت که کمونیسم در دل سرمایه‌داری «پنهان» است و او می‌تواند با کمک واکاوی‌های خود، از آن پرده بردارد (۱۹۷۳: ۱۵۹). و جایی دیگر می‌گوید «ما قصد داریم از طریق نقد دنیای قدیم، دنیایی جدید بیابیم» (۱۹۶۷: ۲۱۲). نقد مارکس از «دنیای قدیم»، برخلاف نقدی اخلاقی، نشان می‌دهد که سرمایه‌داری در بازتولید شرایط ضروری وجود خود با مشکلات فزاینده‌ای دست به‌گریبان است که آن را ناممکن می‌کند و در عین حال — و از رهگذر بسط و گسترش همان فرایندها — شرایط ظهور جامعه‌ی تازه‌ای را که از پی آن می‌آید فراهم می‌کند. جهان تازه درون جهان کهنه، در قالب یک بالقوگی گسترده و دست‌نخورده، وجود دارد. مارکس سرمایه‌داری را به‌گونه‌ای می‌کاود که این بالقوگی در حال‌گشایش برای بدل شدن به نقطه‌ی مقابل خود (یعنی کمونیسم) برجسته و تشخیص‌پذیر شود. در همین راستا، او هرگز با توصیف حتی کلی این‌که تحقق این بالقوگی چه شکلی به خود خواهد گرفت مخالفتی ندارد.

متفکران گوناگونی به جایگاه مهم بالقوگی در تفکر دیالکتیکی اشاره کرده‌اند. سی.ال. آر. جیمز با اشاره به مناسبات درونی بین بالفعل‌بودگی و بالقوگی، این مناسبات را «رمز اصلی» دیالکتیک هگلی (و البته هم‌چنین مارکسی) می‌داند (۱۹۹۲: ۱۲۹). مارکوزه ادعا می‌کند در معنای مفهومی که مارکس به کمک آن‌ها اکنون را می‌کاود، پیوندی ناگسستنی بین اکنون و آینده وجود دارد (۱۹۶۴: ۲۹۶-۲۹۵). ماکسیمیلین روبل نیز به نکته‌ی مشابهی اشاره دارد، وقتی، با ته‌مایه‌ای از طنز، ادعا می‌کند که مارکس شکل دستوری جدیدی را خلق کرده است، یعنی شکل «پیشگویانه - خبری»، که در آن هر تلاشی برای اشاره به موضوعات

موردنظر، حاکی از چیزی است که کماکان حاضر نشده است (۱۹۸۷: ۲۵). اما هیچ‌یک از این موارد بر ما روشن نمی‌کنند که مارکس چگونه به چنین کاری دست می‌زند. آینده‌ی پنهان در اکنون، دقیقاً در کجا واقع شده است؟ و روش دیالکتیکی مارکس چگونه در عیان ساختن آن به او یاری می‌رساند؟

خلاصه: اکثر شواهد مربوط به امکان‌پذیری سوسیالیسم/کمونیسم در هر گوشه ما را احاطه کرده‌اند و همه می‌توانند آن‌ها را مشاهده کنند. این شواهد در وضعیت‌هایی موجود است که از پیش سویه‌ای سوسیالیستی در خود دارند، برای مثال تعاونی‌های کارگران و تعاونی‌های مصرف، آموزش و پرورش عمومی، بیمارستان‌های دولتی، دموکراسی سیاسی و — در روزگار ما — بنگاه‌های دولتی شده. با این حال، این شواهد حتی در دیگر وضعیت‌هایی که هیچ خصلت سوسیالیستی‌ای در آن‌ها به چشم نمی‌خورد نیز وجود دارد، برای مثال، صنایع توسعه‌یافته‌ی ما، ثروت مادی عظیم، سطوح بالای دانش، مهارت‌های شغلی یا ساختارهای سازمانی، آموزش و پرورش و فرهنگ. شواهد حاکی از سوسیالیسم را می‌توان حتی در بدترین مشکلات سرمایه‌داری نیز مشاهده کرد، مشکلاتی چون بیکاری و وخیم‌تر شدن نابرابری. برای مارکس و پیروانش روشن است که بافتار سرمایه‌دارانه‌ای که تمامی این وضعیت‌ها در آن قرار گرفته‌اند، اجازه نمی‌دهد که بالقوگی این وضعیت‌ها به ثمر برسد و در ساخت یک هستی به‌واقع انسانی مشارکت کنند. مارکسیست‌ها با جدا شدن از این بافتار، بی‌هیچ دشواری می‌توانند به ثروت عظیم و توانایی تولید هرچه بیش‌تر ما بنگرند و در عین حال در آن پایان نیازهای مادی‌مان را ببینند، یا به دموکراسی سیاسی محدود و ناکارآمد امروز بنگرند و در آن امکان راهبری دموکراتیک تمامی جامعه را ببینند، یا به بیکاری فزاینده بنگرند و امکان به اشتراک گذاشتن تمامی کارهای لازم، ساعات کاری کم‌تر و لذت بردن از زمان فراغت بیش‌تر و غیره را ببینند. متأسفانه اغلب افراد، در مواجهه با همین شواهد، توانایی تشخیص این بالقوگی‌ها را ندارند، حتی در مواردی که خود این شواهد از سویه‌ای سوسیالیستی برخوردارند. پرداختن به این که چرا آن‌ها در این کار ناتوانند مسئله‌ی بسیار مهمی است.

پژوهیدن بالقوگی‌ها نیازمند دیدگاهی فراخ‌تر است، با نگاهی به پیش تا ببینیم یک چیز به چه بسط و گسترش می‌یابد و به علاوه با نگاهی به پس تا ببینیم همان چیز چگونه به وضعیت فعلی‌اش بسط و گسترش یافته است. با این حال، این دیدگاه فراخ‌تر باید پیش‌تر با چشم‌اندازی گسترده‌تر نیز همراه شود، چرا که هیچ چیز و هیچ کس، به‌خودی‌خود تغییر نمی‌کند، بلکه در مناسباتی تنگاتنگ با دیگر افراد و سایر چیزها دچار تغییر می‌شود که خود این مناسبات، بخشی از یک نظام درهم‌کنش است. از این رو، فارغ از این که ابژه‌ی بلاواسطه‌ی موردنظر ما تا چه میزان محدود باشد، پژوهش درباره‌ی بالقوگی‌های آن مستلزم پی‌گیری مسیر تکامل کلیت منسجم و پیچیده‌ای است که این ابژه به آن تعلق دارد. هرگاه که بالقوگی را در مورد یک جزء جداشده از نظام دربرگیرنده‌ی آن، یا یک نظام جداشده از خاستگاه‌هایش به کار بریم، مفهوم بالقوگی را دچار رازورزی کرده‌ایم. در این صورت، «بالقوگی» صرفاً در معنای شانس فهمیده می‌شود، چرا که تمامی ضرورت‌های برآمده از خصائل فرآیندمحور و نسبتی واقعیت از آن جدا شده و دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که یک نتیجه را محتمل‌تر از دیگری بدانیم.

بنابراین، در تشخیص شواهد سوسیالیسم درون سرمایه‌داری از سوی افراد، اصل مشکل این است که آن‌ها با برداشتی از اکنون عمل می‌کنند که تماماً از نفوذ آینده محروم مانده است، یا دست‌کم می‌توان گفت فاقد آن برداشتی از آینده‌اند که به صورت ارگانیک برآمده از اکنون باشد. در این برداشت هیچ فهمی از اکنون در مقام یک وجه وجود ندارد، یعنی وجهی که از رهگذر آن زندگی و باقی ابعاد واقعیت به مثابه‌ی شروط زندگی، از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر در حال گذار باشد. هرگاه فردی به‌تمامی در گذشته یا آینده غرق شده باشد، بدون اندک دشواری می‌توانیم وضعیت او را ذیل یک بیماری روحی فهم کنیم. اما، برداشتی از اکنون که تماماً از گذشته یا آینده (یا هر دو) محروم و مجزا شده باشد نیز می‌تواند زندان تفکر ما باشد، که البته در توصیف این وضعیت، «بیگانگی» برچسب دقیق‌تری خواهد بود تا «روان‌نژندی». آن دسته از افرادی که تحت تأثیر چنین وضعیتی هستند، هرآنچه بر آن‌ها پدیدار می‌شود را به‌سادگی معادل واقعیت آن چیز، تمامیت آن چیز و تنها شکل وجود آن چیز تلقی می‌کنند. از این رو، آن‌چه افراد «آینده» می‌نامند، سرشار است از خصائل اجتماعی معمولی که ظاهر و کارکردشان فقط اندکی با آن‌چه در اکنون موجود است تفاوت دارد، البته اگر ابزارآلاتی را که فقط می‌توان در داستان‌های علمی‌تخیلی دید به حساب نیاوریم.

با چنین وضعیت ذهنی‌ای، هیچ نیازی به پی‌گیری مناسبات چیزها با یک‌دیگر در مقام اجزاء یک نظام حس نمی‌شود — حتی در صورتی که وجود چنین نظامی تأیید شود — زیرا، از قرار معلوم، هیچ ماهیت ضروری‌ای وجود ندارد که بخواهیم با چنین

شیوه‌ای به وجود آن پی ببریم. به همین سیاق، وقتی چیزهایی که با آن‌ها سروکار داریم را اجزاء محدود، مستقل و هم‌چنین ایستا قلمداد کنیم، آن‌گاه همگی به سادگی تأیید خواهند کرد که گذشته‌ای بوده و آینده‌ای خواهد بود، اما وقتی نوبت به فهم چیزی در اکنون می‌رسد، وجود گذشته و آینده نادیده گرفته می‌شود. بنابراین، اگر افراد نمی‌توانند شواهد سوسیالیسم را که در اطراف آن‌هاست تشخیص دهند، این مسئله عمدتاً نشئت گرفته از ناتوانی در منتزع کردن عناصر مختلف سرمایه‌داری و پی‌گیری تخیلی نحوه‌ی کارکرد آن‌ها در جایی دیگر است. در عوض، با چنین رویکردی، شرایطی که مربوط به این شواهد قلمداد می‌شوند، به نظر می‌رسد که به شکلی بنیادین به هیچ نظام اجتماعی‌ای متعلق نباشند، از این‌رو، هیچ نظامی وجود ندارد که بخواهیم این عناصر را از دل آن‌ها بیرون بکشیم و یا در دل آن جای دهیم. ویژگی‌های نظام‌مند و تاریخی سرمایه‌داری و سوسیالیسم که به ما اجازه‌ی چنین طرح‌ریزی‌هایی را می‌دهند در این جا غایبند.

(۴)

دیالکتیک به‌عنوان شیوه‌ی مارکس در نظام‌بندی و تاریخ‌مند کردن کلیه‌ی شرایط سرمایه‌داری به این تصویر وارد می‌شود تا این شرایط به عناصر مرتبط یک کل ارگانیک بدل شوند، که البته این کل صرفاً رویت‌پذیرترین وجه است در فرایند چگونگی به جریان افتادن اجزاء در مسیر فعلی و آنچه قرار است بشوند. با این تمهید، اکنون ما دیگر نمی‌تواند اندیشیدن را محبوس کند و هم‌چون گذشته و آینده بدل می‌شود به مرحله‌ای از یک فرایند گذرا که با کل آن فرایند، مناسباتی ضروری و قابل کشف دارد. بر مبنای واکاوی اکنونی که به این شیوه درک شده، مارکس باور دارد می‌تواند رئوس کلی جوامع سوسیالیست و کمونیست پیش‌رو را تشخیص دهد.

روش دیالکتیکی‌ای که مارکس با استفاده از آن این آینده را در دل اکنون سرمایه‌دارانه بررسی می‌کند از چهار گام تشکیل شده است. ۱. او در پی آن است که مناسبات بین خصلت‌های اصلی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی ما را در این لحظه دریابد. ۲. او تلاش می‌کند پیش‌شرط‌های ضروری خود این مناسبات را — که اکنون آن‌ها را در مقام فرایندهای متقابلاً وابسته درک می‌کند — در گذشته بیابد، و پیش‌شرط‌هایی که می‌یابد را به عنوان آغاز یک حرکت گسترش‌یابنده در نظر می‌گیرد که به اکنون منتهی شده است. ۳. او سپس این فرایندهای مرتبط از نظر درونی را که از نو به‌عنوان تضادها صورت‌بندی شده‌اند، از دل گذشته، با گذار از اکنون و رو به آینده طرح می‌ریزد. این طرح‌ریزی‌ها از آینده‌ی بلاواسطه حرکت می‌کنند به سمت راه‌حلی محتمل برای این تضادها در یک آینده‌ی میان‌مدت، و تا گونه‌ای از جامعه ادامه می‌یابند که حرکت به سوی آن در آینده‌ای دورتر محتمل است. ۴. سپس مارکس، مسیر وارونه را پیش می‌گیرد و از مراحل سوسیالیستی و کمونیستی آینده که به آن‌ها دست پیدا کرده است به‌عنوان چشم‌اندازهایی برای بازبینی اکنون استفاده می‌کند، اکنونی که برای دربرگرفتن گذشته‌ی خود، در زمان به عقب گسترش یافته و حالا به عنوان مجموع پیش‌شرط‌های ضروری چنین آینده‌ای در نظر گرفته می‌شود.

پیش از تشریح این گام‌ها، باید به تعدیل در دو مورد و روشن‌گری درباره‌ی موردی دیگر پردازیم. نخست، باید روشن شود که تبیین چگونگی مطالعه‌ی این آینده به این معنا نیست که در عمل چنین مطالعه‌ای انجام می‌گیرد. در تبیین این چگونگی که مد نظر ما است، جزئیات به این منظور پیش کشیده شده‌اند که رویکرد ما را توضیح بدهند و نباید به‌عنوان نتایج یک بررسی کامل قلمداد شوند، هرچند من تلاش کرده‌ام تا فقط از نمونه‌های واقع‌بینانه استفاده کنم. تعدیل دوم مربوط به این نهیب ارسطو است که در هر بررسی ما نباید انتظار دقتی بیش از آنچه ماهیت موضوع مان روا می‌دارد داشته باشیم. در درون سرمایه‌داری، بالقوگی سوسیالیسم به‌اندازه‌ی کافی واقعی است اما این بالقوگی اغلب ناروشن و همواره نادقیق است، هم با توجه به شکل‌های دقیقی که بسط و گسترش می‌یابند و هم با توجه به زمان‌بندی یا لحظه‌ای که در آن تغییرات مورد انتظار رخ می‌دهند. خلاصه این‌که، در پژوهیدن این آینده در دل اکنون، ما باید مراقب باشیم که بر یک استاندارد واحد برای دانش پافشاری نکنیم که دانش هیچ‌گاه چنین چیزی را بر نمی‌تابد.

روشن‌گری مربوط به این گزاره است که آینده‌ای که مارکس با استفاده از طرح‌ریزی برآیند تضادهای جامعه آشکار کرد، همگی از یک جنس نیستند. طرح‌ریزی‌های گوناگون مارکس، تقسیم این آینده را به چهار مرحله‌ی متفاوت ضروری می‌کند که کمونیسم آخرین مرحله‌ی آن‌ها است. مارکس از طریق واکاوی سرمایه‌داری — به‌عنوان نظامی در اکنون ما که از دل

پیش شرط‌های خود در گذشته ظهور کرده است — آینده‌ی بلاواسطه‌ی آن (یا توسعه‌اش در طی چند سال آتی)، آینده‌ی نزدیک آن (یا وقوع بحرانی که انقلاب سوسیالیستی را به دنبال دارد)، یک آینده‌ی میان‌مدت یا مقطع گذار بین سرمایه‌داری و کمونیسم که ما آن را «سوسیالیسم» می‌نامیم و در نهایت، آینده‌ی دور یا کمونیسم را نیز طرح‌ریزی می‌کند. این که استفاده‌ی مارکس از روش دیالکتیکی خود چگونه برای بررسی آن‌چه پیش روست تغییر می‌کند، تا اندازه‌ای بستگی دارد به آن مرحله‌ی مشخصی از آینده که در پی پرداختن به آن است. با این که در این جا ما توجه‌مان محدود به آن چیزی است که من آن را آینده‌های «میان‌مدت» و «دور» نامیده‌ام، اما تلقی مارکس از آینده‌های «بلاواسطه» و «نزدیک» را نمی‌توان به کلی نادیده گرفت، زیرا پیامدهایی که او برای این آینده‌ها پیش می‌افکند به بخشی از انتظارات او برای سوسیالیسم و کمونیسم نفوذ می‌کند.

(۵)

حال با لحاظ کردن این تعدیل‌ها و این روشن‌گری، می‌توانیم به بحث درباره‌ی چهار گام مارکس بازگردیم، یعنی مسیری که او طی می‌کند تا رمز و راز آینده را از مخفی‌گاه آن در اکنون برآید. همان‌گونه که اشاره کردم، گام نخست پیگیری خطوط اصلی درهم‌کنش ارگانیکی بود که ویژگی جامعه‌ی سرمایه‌داری در این لحظه‌ی مشخص از تاریخ است — یعنی مشخصاً خطوطی که انباشت سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی را در نظر می‌گیرند. مارکس به منظور تمرکز بر آن‌چه در وضعیت فعلی ما از خصلتی مشخصاً سرمایه‌دارانه برخوردار است، باید برخی کیفیات را که هم واقعی‌اند و هم برای بررسی مسائلی دیگر از اهمیت برخوردارند، منتزاع کند (نادیده بگیرد)، کیفیاتی که در مقام جزئی از نظام‌های دیگر به جامعه‌ی ما تعلق دارند، یعنی نظام‌هایی هم‌چون جامعه‌ی انسانی (که کل تاریخ نوع انسان را در بر می‌گیرد)، یا جامعه‌ی طبقاتی (که کل دوره‌ی مربوط به تاریخ طبقاتی را در بر می‌گیرد)، یا جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن (که صرفاً متأخرترین مراحل سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد)، یا جامعه‌ی منحصربه‌فردی که در زمان و مکان فعلی موجود است (که صرفاً آن‌چه در حال حاضر نزد ما موجود است در بر می‌گیرد). تمامی جوامع و هرآن‌چه در آنان موجود است، متشکل از کیفیاتی است که ذیل این سطوح مختلف عمومیت قرار می‌گیرند. به‌یکباره لحاظ کردن تمامی آن‌ها — که همان شیوه‌ی مرسوم مواجهه‌ی اغلب مردم با آن است — به طرحی گیج‌کننده و چهل تکه از قطعات ناهمگونی می‌انجامد که درک ارتباطات نظام‌مندی را که در هریک از این سطوح وجود دارد دشوار می‌سازد. مارکس در همان آغاز با عزمش برای کنار گذاشتن تمامی سطوح غیر سرمایه‌دارانه‌ی عمومیت از حیثه‌ی توجه، یعنی تمرکز کردن موقت بر ویژگی‌های سرمایه‌دارانه‌ی افراد، فعالیت‌ها و محصولات که با آن‌ها مواجهه است، از دام‌هایی می‌جهد که جامعه‌ی انسانی یا تاریخ طبقاتی یا دیگر سطوح مورد اشاره‌ی بالا، می‌توانست بر سر راه او قرار دهد تا از به انجام رساندن وظیفه‌اش در مقام پیش‌تاز ما در اسلوب بخشی به سرمایه‌داری باز بماند.

این نگاه رایج به سرمایه‌داری به مثابه‌ی برآیند همه‌چیز در جامعه، و نه «برشی» سرمایه‌دارانه از این چیزها، سرچشمه‌ی تمام اعتراضات رایجی است که اخیراً از سوی پسامدرن‌ها و نظریه‌پردازان جنبش‌های اجتماعی طرح می‌شود و مارکس را به نادیده گرفتن نقش نژاد، جنسیت، ملت و دین متهم می‌کند. دست‌کم درباره‌ی نوشته‌های نظام‌مند مارکس می‌توان این‌گونه ادعا کرد که او به این دلیل تمامی این عوامل را نادیده می‌گیرد که همگی مقدم بر سرمایه‌داری هستند و متعاقباً نمی‌توانند بخشی از آن‌چه منحصراً مربوط به سرمایه‌داری است باشند. با این حال، تمامی این وضعیت‌ها، در همراهی با اشکال خود در مقام بخشی از جامعه‌ی طبقاتی یا حیات نوع انسان، شکلی سرمایه‌دارانه به خود می‌گیرند، مهم‌ترین کیفیات آن‌ها به سطوح متأخر عمومیت یورش می‌برد و عظیم‌ترین تأثیر خود را بر همین نقطه (و بر ما، مادامی که تحت انقیاد این سطوح هستیم) وارد می‌کند. با این حال، هدف اصلی تلاش پژوهشی مارکس که کشف قوانین حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود، صرفاً نیازمند تمرکز محدودتری بود.

مارکس با تمرکز بر کیفیات منحصربه‌فرد سرمایه‌داری، از چشم‌اندازهای متفاوت، به بررسی مهم‌ترین درهم‌کنش‌های اکنون می‌پردازد، با این حال، فرایندهای اقتصادی، به‌خصوص فرایندهای اقتصادی در تولید، هم‌زمان چشم‌انداز مطالعه و نیز موضوع آن هستند. مارکس برای اجتناب از تأکید بیش‌ازحد و یا بی‌اهمیت نشان دادن مسائل، یعنی همان ویژگی یک‌جانبه‌ترین مطالعات، مناسبات بین کار و سرمایه را به نوبت از چشم‌انداز هریک بررسی کرده است، در واقع پرداختن مارکس به تمامی دیگر مناسبات عمده‌ای که بررسی کرده نیز از چنین خصلتی برخوردار است. به‌علاوه، واقعیت دیگری که به همان اندازه

مهم است، وجود مناسبات درونی بین تمامی عوامل ابژکتیو و سوژکتیو است، از این رو، وضعیت‌ها هرگز بدون ارتباط جدانشدنی‌شان با مردمانی که در آن تأثیر می‌گذارند و از آن تأثر می‌پذیرند، وارد حوزه‌ی مطالعه‌ی مارکس نمی‌شوند. داستان افراد نیز به همین سیاق است — همیشه باید آن‌ها را در بافتار خود درک کرد، به همراه تمامی الزامات این بافتار که بخشی از آن‌چه و آن‌که این مردمان هستند را شکل می‌دهد. همان‌گونه که مارکس می‌گوید، سرمایه «در عین حال همان سرمایه‌دار است» (۱۹۷۳: ۴۱۲).

پس از بازسازی اکنون سرمایه‌دارانه به سیاقی که از آن سخن رفت، دومین گامی که مارکس در مسیر جست‌جوگری‌اش برای رهاسازی آینده می‌پیماید، بررسی پیش‌شرط‌های اکنون در گذشته است. اگر مطالعه‌ی دیالکتیکی اکنون موضوع مطالعه‌ی خود را هم‌چون مجموعه‌ی بسیاری از مناسبات در نظر می‌گیرد، بنابراین، مطالعه‌ی دیالکتیکی گذشته نیازمند آن است که این مناسبات را هم‌چنین در مقام فرایند نیز در نظر بگیرد. تاریخ به میان می‌آید تا تکامل پایدار، و احتمالاً ناموزون، وضعیت‌های متقابلاً وابسته را معنا بخشد. البته که گذشته پیش از حال می‌آید، و در بازگویی داستان، معمولاً از ابتدا آغاز می‌کنند و به پیش می‌روند. اما توالی صحیح در پژوهش، آغازیدن از اکنون است و در واقع همان چیزی که مارکس در بازسازی اکنون به دست می‌آورد، راهنمای او برای جست‌وجو در گذشته است و به او کمک می‌کند بفهمد که باید در پی چه باشد و تا چه اندازه برای یافتن آن به عقب بازگردد. پرسشی که مطرح می‌شود این است: در گذشته چه چیزی باید رخ دهد که اکنون همان بشود که هست؟ این به معنای آن نیست که آن‌چه رخ داده از پیش مقدّر بوده (گرچه ممکن است دلایلی قانع‌کننده‌ای برای آن بیابیم)، بلکه صرفاً یعنی این واقعه واقعاً رخ داده و این نتایج را به دنبال داشته است. پی‌گیری چنین رویکردی است که مارکس را به فتودالیسم متأخر رساند، یعنی دورانی که اغلب پیش‌شرط‌های مهم سرمایه‌داری در آن زمان پایه‌ریزی شد.

(۶)

مارکس پس از بازسازی درهم‌کنش ارگانیک اکنون سرمایه‌دارانه و مقرر کردن خاستگاه‌های آن در گذشته، آماده‌ی آن است که گرایش‌های اصلی‌ای را که در گذشته یافته است، به یکی از سطوح آینده طرح افکند. او به‌عنوان گام سوم روش خود، این گرایش‌ها را، در مقام «تضادها»، باری دیگر متنوع (بازسازمان‌دهی، بازسازی) می‌کند که این عمل، بر درهم‌کنشی آن‌ها در مقام فرایندهایی تأکید می‌کند که هم‌زمان متقابلاً تقویت‌کننده و متقابلاً تحلیل‌برنده‌ی یک‌دیگرند. در بلندمدت، آن‌چه غلبه پیدا می‌کند، جنبه‌ی تحلیل‌برنده خواهد بود. فرض بنیادین فعالیت مارکس این است که واقعیت‌کلیتی است به شکلی درونی درهم‌تیده، و در عین حال واجد ابعاد زمانی و مکانی. چیزهای مجزا و مستقل (دست‌کم اگر آن‌ها را مجزا و مستقل درک کنیم) نمی‌توانند در تضاد با یک‌دیگر قرار گیرند، چرا که تضاد دلالت بر تغییری چشم‌گیر در هر بخش دارد که به همان مقیاس باعث تغییری در سراسر نظام می‌شود؛ به همین سیاق، چیزهای ایستا (بازهم دست‌کم اگر این‌گونه درک شوند) نیز نمی‌توانند در تضاد با یک‌دیگر قرار گیرند، چراکه تضاد دلالت بر آن دارد که در ادامه‌ی مسیر، تصادمی بین عناصر متضاد در راه است. کاربرد «تضاد» در منطق صوری و نیز ارجاع به برخی روابط بین مقولات اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری (یعنی حوزه‌ی دیالکتیک نظام‌مند) نه صرفاً یک استثناء در آثار مارکس، بلکه نشانی است از تمایل او — که در سراسر آثارش آشکار است — برای استفاده از یک مفهوم به منظور رساندن تنها بخشی از آن‌چه از معنای آن در نظر دارد. دست‌آخر، با توجه به آن‌چه پیش‌تر در نتیجه‌ی بررسی اکنون و گذشته به دست آمده بود، می‌توان گفت که تضادهای مورد نظر مارکس، به همان میزان که دارای محتوایی عمدتاً اقتصادی هستند، از ابعاد ابژکتیو و سوژکتیو نیز برخوردارند.

تضادهای مورد نظر مارکس، وضع فعلی امور در سرمایه‌داری از جمله افراد درگیر این امور را به‌گونه‌ای سامان می‌دهد که چگونگی بسط و گسترش این مجموعه‌ی مناسبات، فشاری که توازن فعلی آن‌ها را تهدید می‌کند و تغییرات احتمالی پیش رو را آشکار سازد. در پرتو فهم این تضادها، اکنون هم گذشته‌ی واقعی‌اش را دربر می‌گیرد و هم آینده‌ی محتمل پیش‌رو را، به‌گونه‌ای که هر مرحله‌ی تاریخی امکان می‌یابد تا بر دیگر مراحل نور راهنمای خود را بتاباند. مارکس در اوایل حرفه‌ی خود، مسائل جامعه را با مسائل دانش جبر مقایسه می‌کرد که در آن، تنها زمانی می‌توان به پاسخ رسید که به فرمول‌بندی رضایت‌بخشی از مسئله دست پیدا کنیم (۱۹۶۷: ۱۰۶). او باور داشت که راه حل مسائل سرمایه‌داری نیز، هنگامی که در قالب تضادها بازصورت‌بندی شود، بیش‌ازپیش روشن خواهند شد. مارکس با پیش‌راندن این تضادها تا نقطه‌ی انحلال و ورای

آن، یعنی نقطه‌ای که سرشت انحلال به عناصری از آنچه در پی خواهد آمد شکل دهد، قادر می‌شود چشم‌اندازی کلی از سوسیالیسم و کمونیسم به دست آورد. انحلال تضادها می‌تواند جزئی و موقتی، یا کامل و دائمی باشد. در حالت نخست، که مثال آن را در بحران‌های رایج سرمایه‌داری می‌بینیم، عناصر درگیر صرفاً به گونه‌ای بازآرایی می‌شوند که به میدان آمدن حالت دوم، یعنی انحلال کامل و دائمی، را به تعویق بیندازد. آنچه این‌جا برای ما اهمیت دارد آن‌گونه انحلالی است که تمامی تضادهای اصلی سرمایه‌داری را به صورت کامل و دائمی دگرگون سازد.

مارکس سرمایه‌داری را سرشار از تضادهای متقاطع و هم‌پوشان می‌داند (۱۹۶۳: ۲۱۸). تضادهای مهم‌تر در این میان عبارتند از تضاد بین ارزش مصرف و ارزش مبادله، بین کار و سرمایه در فرایند تولید (و کارگر و سرمایه‌دار در مبارزه‌ی طبقاتی)، بین نیروهای مولد سرمایه‌داری و مناسبات تولید سرمایه‌داری، بین رقابت و هم‌کاری، بین علم و ایدئولوژی، بین دموکراسی سیاسی و بندگی اقتصادی و شاید تعیین‌کننده‌ترین آن‌ها، یعنی تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی (یا آنچه برخی ذیل «منطق تولید در برابر منطق مصرف» بازشناسی کرده‌اند). در تمامی این تضادها، می‌توان مشاهده کرد که هم‌زمان با تکوین گرایش‌های وابسته به یک‌دیگر در طول زمان، آنچه پیش‌تر تحت عنوان «شواهدی بر سوسیالیسم» درون سرمایه‌داری به آن اشاره کرده بودم نیز بازآرایی شده است. با توجه به این‌که این شواهد به‌عنوان جزئی از تضادهای عمده‌ی سرمایه‌داری در نظر گرفته می‌شوند، شکل‌های فعلی آن‌ها صرفاً می‌توانند لحظه‌ای گذرا در روند آشکار شدن یک بالقوگی عظیم باشند.

هر ضرورتی (یا به عبارتی بهتر، هر احتمالی) که بتوان در تلاش مارکس برای ترسیم یک انقلاب سوسیالیستی در آینده‌ی نزدیک — به همان‌معنایی که از آن سخن گفتم — یافت، نتیجه‌ی اثبات این نکته از سوی اوست که بازتولید شرایط بنیادی سرمایه‌داری روزبه‌روز دشوارتر می‌شود، در حالی که شرایطی که سوسیالیسم را ممکن می‌سازند به سرعت بسط و گسترش یافته‌اند. تمامی این‌ها در دل تضادهای اصلی سرمایه‌داری قرار دارد. بنا بر تحلیل مارکس، این تضادها نشان می‌دهند که سرمایه‌داری به‌صورت فزاینده‌ای مخرب، ناکارآمد، غیرعقلانی و دست‌آخر ناممکن می‌شود، در حالی که هم‌زمان، سوسیالیسم چنان رخ می‌نماید که به شکل فزاینده‌ای عملی، منطقی، قابل فهم، ضروری و حتی بدیهی می‌شود، و این به‌رغم تمامی شرایط بیگانه‌ی زندگی و صنعت عظیم آگاهی‌سازی است که این حقایق را مخدوش می‌کند. بنابراین، به نظر مارکس، مسئله فقط بر سر زمان و فرصت مناسب است تا سازمان‌یابی، آگاهی و تاکتیک‌های طبقه‌ی به‌پاخاسته منجر به این دگرگونی‌های موردانتظار شود.

(۷)

تصور مارکس از آنچه پس از انقلاب رخ می‌دهد، عمدتاً برآمده از پیش‌بینی شکل‌هایی است که انحلال تضادهای عمده‌ی سرمایه‌داری، به‌دستان طبقه‌ی حاکم جدید، یعنی کارگران، احتمالاً به این شکل‌ها منتهی خواهد شد؛ همان کارگرانی که پیش‌تر به دلیل مشارکتشان در یک انقلاب موفق و هم‌چنین به واسطه‌ی این‌که منافع طبقاتی‌شان راهنمای آن‌ها برای تصمیم‌گیری‌های مهم بوده است، به‌شکلی چشم‌گیر تغییر کرده‌اند. مهم‌ترین این منافع الغای روند استثمار خود به‌عنوان یک طبقه و هم‌گام با آن، تمامی شرایط پشتیبان این استثمار است. البته این‌که موفقیت در این هدف تا چه میزان به درازا خواهد انجامید، مسئله‌ی دیگری است. بنابراین، پرسش این نیست که «چرا کارگران چنین خواهند کرد؟» بلکه این است که «وقتی کارگران به قدرت برسند، با توجه به منافعشان، چرا باید کاری جز این بکنند؟»

برای آن‌که منافع طبقاتی بتواند باری را که این شرح از چشم‌انداز آینده بر دوش آن گذاشته است تحمل کند، باید مناسبات بین طبقات مختلف در گذشته، از جمله منافع آن‌ها، را در چارچوب تضادهای اصلی‌ای قرار دهیم که اکنون را به گذشته و آینده مرتبط می‌سازد. تنها از رهگذر فهم این‌که منافع طبقاتی سرمایه‌داری چگونه تعیین‌کننده‌ی شکل‌ها و کارکردهای آن چیزی است که «شواهدی بر سوسیالیسم» درون سرمایه‌داری نامیده‌ام (گام نخست)، و هم‌چنین، این‌که این شکل‌ها و کارکردها، در پاسخ به همین منافع، چگونه در گذر زمان بسط و گسترش یافته‌اند (گام دوم)، می‌توانیم بفهمیم که در چه مدت‌زمانی این شکل‌ها و کارکردها، در پاسخ به تقاضای یک طبقه‌ی حاکم جدید با منافع متفاوت، تغییر خواهند کرد (گام سوم). به بیان دیگر، هنگامی که سرمایه‌داران (و هم‌چنین اشرافیت فئودالی و برده‌داران پیش از آن‌ها) توانایی شکل دادن به جامعه منطبق با منافع طبقاتی

خود را به دست آوردند، چنین کردند و کارگران نیز چنین خواهند کرد. اگر به قدرت رسیدن کارگران، به علاوه‌ی شرایط مادی‌ای که سرمایه‌داری به وجود آورده است احتمال سوسیالیسم را به ما ارائه کند، به همین اعتبار، منافع طبقاتی به خصوص کارگران، به علاوه‌ی از میان برداشته شدن موانعی که شناسایی این منافع را ذیل سرمایه‌داری دشوار می‌ساخت، بیش‌ترین دلیل بر ضرورت سوسیالیسم را به ما می‌دهد.

گرچه تصور مارکس از سوسیالیسم (یا همان آینده‌ی میان‌مدت) عمدتاً برآمده از تضادهای سرمایه‌داری است، اما تصور او از کمونیسم (یا همان آینده‌ی دور) نه تنها برآمده از این تضادها (یعنی، نه فقط برآمده از پیش‌برد راه‌های انحلال این تضادها، فراتر از دست‌یابی به سوسیالیسم) است، بلکه هم‌چنین برآمده از تضادهایی است که به نظر مارکس در تاریخ طبقاتی و حتی در خود سوسیالیسم، مادامی که کماکان یک صورت‌بندی طبقاتی مشخص باقی بماند، وجود دارد. پس از آن که سوسیالیسم به نقطه‌ی مشخصی از تکامل رسید — به خصوص وقتی که همگی به کارگر بدل شوند، تمامی وسایل تولید اجتماعی شوند و دموکراسی به تمامی رسته‌ها گسترش یابد — تضادهایی که از همان آغاز شکل‌گیری طبقات (که به شکل کلی تقسیم کار، مالکیت خصوصی، دولت و غیره مرتبط است) موجود بودند، به تدریج منحل می‌شوند. در عین حال، و از رهگذر همان فرایندها، تضادهایی که کماکان در سوسیالیسم نیز موجود است، چرا که هم‌چنان شکلی از جامعه‌ی طبقاتی است (و شکلی از تقسیم کار، مالکیت خصوصی و دولت مخصوص به خود را داراست که مارکس آن‌ها را ذیل «دیکتاتوری پرولتاری» جمع‌بندی می‌کند)، به تدریج منحل خواهند شد. آنچه گسست کیفی از سوسیالیسم به کمونیسم را مشخص می‌کند، همین انحلال تضادها از تمامی این مراحل هم‌پوشان یعنی سرمایه‌داری، جامعه‌ی طبقاتی و سوسیالیسم، و نیز انحلال بیگانگی ملازم با این مراحل است؛ به همین علت است که درک کمونیسم برای اغلب افراد در روزگار فعلی بسیار دشوار است.

به‌طور خلاصه: مارکس برای مطالعه‌ی آینده، از طرح‌ریزی نقاط تلاقی اصلی ارگانیک در اکنون سرمایه‌داری آغاز می‌کند. سپس، پیش‌شرط‌های وجود آن‌ها را در گذشته مطالعه می‌کند و دست آخر با پیش‌برد گرایش‌های اصلی‌ای که در هر دو زمان یافته است، گرایش‌هایی که تحت عنوان تضادها منتزع شده‌اند، و رساندن این تضادها به نقطه‌ی انحلال و فراتر از آن، یعنی تا جایی که برای آن مرحله‌ای از آینده که مورد نظر اوست کارکرد دارد، کار خود را به پایان می‌برد. ترتیب حرکت او اکنون، گذشته و آینده است (برخلاف اکثر تلاش‌های آینده‌شناسانه برای پیش‌راندن مستقیم از اکنون به آینده یا، هم‌چون بسیاری از تلاش‌های آرمان‌شهری، که با نادیده گرفتن کامل اکنون، مستقیماً به سوی آینده می‌شتابند).

(۸)

روش مارکس برای مطالعه‌ی آینده کماکان تکمیل نشده است. در گام چهارم و آخر، مارکس رویکردش را معکوس می‌کند و از چشم‌انداز مرحله‌ی سوسیالیستی و کمونیستی که در آینده یافته است، برای بررسی مجدد اکنون استفاده می‌کند که این اکنون (همراه با گذشته‌اش) را نمی‌توان پیش‌شرط ضروری تحقق چنان آینده‌ای قلمداد کرد. این گام نهایی، گرچه چندان مورد توجه قرار نگرفته است، اصلی‌ترین ابزاری است که مارکس با استفاده از آن «آخرین دستکاری‌ها» را در واکاوی خود از سرمایه‌داری انجام می‌دهد. این گام، هم‌چنین بخشی از روش او برای مطالعه‌ی آینده است، زیرا فرایندی که در این جا به شرح آن پرداختم، فرایندی در جریان و در حال دگرگونی است. مارکس بر اساس آنچه از طی کردن این گام‌ها آموخته است، از نو رقص — رقص دیالکتیک — را آغاز می‌کند. زیرا عمل بازسازی اکنون، یافتن پیش‌شرط‌های آن در گذشته، پی‌گیری آینده‌ی محتمل آن و جست‌جوی پیش‌شرط‌های این آینده در اکنون، که پس از طی این مراحل هم‌چون گسترش گذشته درک خواهد شد، هرگز تماماً به پایان نمی‌رسد.

به قول مارکس، «آناتومی انسان کلید فهم آناتومی میمون است» (۱۹۰۴: ۳۰۰)، و همین موضوع درباره‌ی رابطه‌ی بین مراحل متأخر و متقدم جامعه نیز مصداق دارد. همان‌گونه که اکنون راهی برای فهم گذشته فراهم می‌کند، آینده (که همان آینده‌ی محتمل تا مرزهایی است که ما می‌توانیم به آن تعیین بخشیم) نیز راهی برای فهم اکنون فراهم می‌کند. این درک مارکس از کمونیسم است که به‌رغم تمام نواقصش، برای مثال به او کمک می‌کند که سرمایه‌داری را دروازه‌ای به تاریخ انسان بداند و نه غایت آن، و هم‌چنین این موضوع را برای او ساده‌تر می‌کند که کیفیت‌های منحصرأ سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی فعلی (یعنی

آن کیفیت‌هایی که در مقام پیش‌شرط‌های سوسیالیسم عمل می‌کنند) را از کیفیت‌هایی که این جامعه در مقام مرحله‌ای از جامعه‌ی طبقاتی و انسانی داراست متمایز کند. به علاوه، کمونیسم برای مارکس، نه تنها استاندارد است که در مقایسه با آن، بخش اعظم آن‌چه امروز موجود است ناقص تلقی می‌شود، بلکه هم‌چنین، معیاری برای تعیین اولویت‌های پژوهش و سیاست است که با کمک آن می‌توان بین تغییراتی که سرمایه‌داری قادر به جذب آن‌ها است و تغییراتی که نیروهای گذار را به تحرک و می‌دارند تمایز قائل شد.

خصلت آشکارا طبقاتی جامعه‌ی سوسیالیستی، که در مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» مجسم شده است، تشخیص خصلت طبقاتی ناآشکارتر سرمایه‌داری را آسان‌تر می‌کند. بنابراین، اصرار بر این که دولت سرمایه‌داری، فارغ از تمامی ظواهر دموکراتیک آن، دیکتاتوری طبقه‌ی سرمایه‌دار است، نباید چندان تعجب برانگیز باشد، چراکه این تأکید، کارآمدترین روش برای ایمن کردن مردم علیه خطرات سیاست‌های رفورمیستی است (خسران نظری‌ای که حزب کمونیست فرانسه و سایر احزاب کمونیست، با حذف تمامی ارجاعات به مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا در برنامه‌هایشان متحمل شدند، از همین رو است).

اما ورای تمامی این مباحث، بازبینی اکنون از چشم‌انداز آینده‌ی احتمالی آن، با انضمامی کردن بالقوگی‌ای که در تمامی لحظات این اکنون برای چنان آینده‌ای وجود دارد، باعث رؤیت‌پذیر شدن این بالقوگی می‌شود. «گذشته نمرده است — حتی نمی‌توان گفت این گذشته به گذشته متعلق است» این نقل قول منتسب به ویلیام فاکنر، احتمالاً از سوی مارکس این گونه ادامه می‌یافت که «و آینده نیز زاده نشده است — حتی نمی‌توان گفت این آینده به آینده متعلق است». آینده در شکل بالقوگی در دل اکنون موجود است، اما تا به این لحظه این شکل از هیچ محتوای خاصی برخوردار نبوده، چرا که به روی هر محتوای ممکن گشوده بوده است. حال، به هر جا بنگریم، نه تنها می‌توانیم ببینیم که این محتوا چیست، بلکه این که چه می‌تواند باشد، این که واقعاً چه می‌تواند باشد، نه صرفاً به علت این که میل مان چنین می‌طلبد، بلکه به این دلیل است که تحلیل یادشده به ما نشان می‌دهد که این محتوا چگونه است. دیدن «امور واقع» سرمایه‌داری به مثابه‌ی «شواهد»ی بر سوسیالیسم، استدلال‌های فراوانی را به سود سوسیالیسم پدید می‌آورد. به علاوه، آگاه ساختن و حساس کردن کارگران به امکان‌های خارق‌العاده‌ای که پنهان درون هستی روزمره‌ی سرکوبگر آنان وجود دارد، عمیقاً قدرت آن‌ها را در جهت کنش‌گری سیاسی افزایش می‌دهد، آن‌هم از رهگذر مشخص کردن این که چگونه و همراه با چه کسانی باید دست به کنش زد (یعنی تمام کسانی که به صورت بلاواسطه از به‌کارگیری این امکان‌ها بهره‌مند می‌شوند)؛ و هم‌چنین، اعتمادبه‌نفس آنان به موفقیتشان را نیز ارتقاء می‌بخشد. خلاصه، تحلیل دیالکتیکی مارکس، به وسیله‌ی غنی کردن سرمایه‌داری با الحاق کمونیسم، این بالقوگی را «رها می‌سازد» تا نقش ضروری‌اش را در کمک به رهاسازی ما ایفا کند.

با توجه به تمامی این‌ها، آینده به همان اندازه که برای فهم خود آینده مهم است، برای فهم اکنون و گذشته نیز با اهمیت می‌شود. و همیشه، بازگشت از آینده به اکنون، مجموعه‌ای تازه از گام‌ها را تشویق می‌کند که با استفاده از آن‌چه تازه برای تعمیق و گسترش تحلیل در هر مرحله آموخته شده، از اکنون به گذشته و سپس به آینده راه ببرد.

(۹)

پیش از نتیجه‌گیری، باید تأکید کرد که ترسیم آینده با استفاده از روشی که خطوط کلی آن در این جا بررسی شد، نه قطعی که صرفاً از سطح بالایی از احتمال برخوردار است و حتی بعد از این نیز، شتاب و شکل‌های مشخصی که این روند خواهد داشت، پیشاپیش تا حد زیادی به خاص‌بودگی یک مکان مشخص، فرازونشیب‌های مبارزه‌ی طبقاتی، و هم‌چنین تصادف وابسته است. همان‌طور که می‌دانیم، مارکس «بربریت» را نیز یکی از پی‌آمدهای محتمل سرمایه‌داری قلمداد می‌کرد، اگرچه او در مقایسه با ما، که پس از وقایع خونین سده‌ی پیشین باید توجه بیشتری به این احتمال داشته باشیم، احتمال کمی برای وقوع آن قائل بود و از این رو، بسیار اندک هم به آن توجه کرد.

به‌منظور اجتناب از بدفهمی‌های احتمالی درباره‌ی آن‌چه در این نوشتار قصد انجام آن را داشته‌ام، باید اضافه کنم که شرح من از روش مارکس قرار نیست که کامل یا نهایی باشد، بلکه هم‌راستا با رویکرد خود مارکس به مسئله‌ی بازنمایی، صرفاً ارزیابی‌ای اولیه از این موضوع است. به علاوه، باور ندارم که استفاده‌ی مارکس از تضادها برای طرح‌ریزی بالقوگی موجود، صرفاً ابزاری

است برای پرده برداشتن از آینده‌ی سوسیالیستی/کمونیستی درون اکنون سرمایه‌داری، این مسئله فقط کارکرد اصلی این روش برای مارکس است و نه تمامی کارکردهای آن. هم‌چنین، باید مراقب خلط نکردن این رویکرد به مطالعه‌ی آینده با استراتژی مارکس برای ارائه‌ی یافته‌های خود باشیم، یعنی خلط نکردن این رویکرد با آنچه مارکس در عمل منتشر کرده است که همیشه با توجه به ویژگی‌های مخاطبانش، مشمول بازآرایی بخش‌هایی از مطالب می‌شد. هم‌چنین قصد دفاع از این ادعا را ندارم که مارکس از رهگذر استفاده از این روش بدل به یک کمونیست شد. این مسئله‌ای پیچیده‌تر است که در آن، دیالکتیک هگل و خوانش منحصر به فرد مارکس از آن، صرفاً بخشی از مسئله است.

با این حال، هنگامی که مارکس عناصر اصلی آنچه بعدها به «مارکسیسم» موسوم گشت را برمی‌ساخت، رویکرد پی‌گیری تضادهای اصلی سرمایه‌داری به اولویت نخست او در مطالعه‌ی آینده بدل شد که تصویر روشنی از این آینده در اختیار او می‌گذاشت که برای شرح و بسط تحلیلش از اکنون به آن نیاز داشت (یعنی همان نسخه‌ی مورد نظر او از مطالعات مرتع از غاز). هم‌چنین، امروزه نیز این روش کماکان بهترین شیوه برای فهم یک آینده‌ی سوسیالیستی است که صرفاً منحصر به خوش‌بینی و آرزومندی نیست. افق سوسیالیسم که امروزه در اثر وقایع اخیر به شدت آسیب دیده است، تنها در این صورت می‌تواند بالقوگی خود را در مقام یکی از کاراترین سلاح‌های ما در مبارزه‌ی طبقاتی تحقق بخشد. عمده‌ترین دلیل نیاز ما به دیالکتیک، رساندن این سلاح به دست کارگران و دیگر افراد سرکوب‌شده، و هم‌چنین آموختن نحوه‌ی کاربردش به آنان است، و این به‌رغم تمامی فشارهایی است که در این دوران علیه این عمل وجود دارد. به‌علاوه، با توجه به این که سرمایه‌داری جهان را به جایی رسانده که در حال تلوتلو خوردن در سرحداتش است، باید گفت که ما امروزه بیش از هر وقت دیگری به دیالکتیک نیازمندیم.

یادداشت‌ها:

* توضیح مترجم: این نوشته بخش نهم از کتاب برتل اولمن زیر عنوان «رقص دیالکتیک: گام‌هایی در روش مارکس» است با مشخصات زیر:

Bertell Ollman; "Why Dialectics? Why Now? or How to Study the Communist Future Inside the Capitalist Present", in: *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*; *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*

Humpty Dumpty یکی از معروفترین شخصیت‌های داستان‌های کودکان است که اغلب به شکل یک تخم‌مرغ به تصویر کشیده می‌شود. یکی از این داستان‌ها از این قرار است که هامپتی روزی از روی دیوار سقوط می‌کند و چندتکه می‌شود و هراندازه آدم که جمع می‌شود بازهم نمی‌تواند تکه‌های او را به هم وصل کند و او را به حالت اولیه‌اش بازگرداند. م

برای بررسی تلاشی در جهت بازسازی چشم‌انداز مارکس به سوسیالیسم و کمونیسم، از دل اظهارنظرهای پراکنده‌ی او، نگاه کنید به کتاب دیگرم با عنوان «انقلاب اجتماعی و جنسی» (۱۹۷۹)، فصل سوم

- Bernstein, Edward (1961). *Evolutionary Socialism*. Trans. Edith Harvey. New York: Schocken Books
- James, C. L. R (1992). *The C. L. R. James Reader*. Ed. Anna Grimshaw. Oxford: Basil Blackwell
- Luxemburg, Rosa (1966). *Reform and Revolution*. Trans. Integer. Columbo, Ceylon: Young Socialist Publications
- Marcuse, Herbert (1964). *Reason and Revolution*. Boston: Beacon
- Marx, Karl) 1904(. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Trans. N. I. Stone. Chicago: Charles H. Kerr
- Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Trans. Martin Nicolaus. (1973) Harmondsworth, England: Penguin
- Toward the Critique of Hegel's Philosophy of Law: Introduction.*» In *Writings of the*» .(1967) Young Marx on Philosophy and Science. Ed. and trans. Lloyd D. Easton and Kurt H. Guddat 249-64. Garden City, N.Y.: Anchor
- Theories of Surplus Value, pt. 1*. Trans. Emile Burns. Moscow: Progress Publishers .(1963)
- Rubel, Maximilien (1987). «Non-Market Socialism in the Twentieth Century.» In *Non-Market Socialism in The Nineteenth and Twentieth Centuries*. Ed. Maximilien Rubel and John Crump. 10-34. London: Macmillan
- Wright, Erik Olin (1995). «Class Analysis and Historical Materialism.» Tape-recorded talk at the New York, Marxist School, Feb. 23



تداوم خیزش دی‌ماه در آینه‌ی آمار

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

یک مه ۲۰۱۸

سیر تصاعدی و فزاینده‌ی حرکت‌های اعتراضی در ایران در سال‌ها، و به ویژه در ماه‌های اخیر، دیگر برای همه‌ی ناظران و کنشگران امری آشکار است. به نظر می‌رسد با عیان شدن تضادهای عمیق جامعه‌ی ایران، و ناتوانی و ناکارآمدی حکومت در پاسخگویی به مطالبات انباشته شده‌ی چند دهه‌ی گذشته، پیش‌بینی سونامی اعتراضات و مطالبات - به ویژه در حوزه‌های صنفی و معیشتی - اکنون به واقعیت پیوسته است.

در یادداشت حاضر تلاش می‌شود تا زمینه‌های عینی این اعتراضات، محتوا و انواع آن‌ها در بازه‌ی زمانی پس از خیزش دی ماه ۱۳۹۶ مورد بررسی قرار گیرد. این یادداشت بر پایه‌ی اطلاعات آماری اعتراضات و تجمعات در بازه‌ی زمانی اول بهمن ۱۳۹۶ تا ۳۱ فروردین ۱۳۹۷ تنظیم شده است. به این منظور پس از اعتراضات دی ماه ۱۳۹۶، به مدت سه ماه (بهمن، اسفند و فروردین) اطلاعات و داده‌های تجمعات، اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها به صورت روزانه ثبت شده است. ثبت این داده‌ها بر اساس اخبار و گزارش‌های منتشر شده در رسانه‌ها صورت گرفته است و از این رو بی‌شک ممکن است موارد معدودی از قلم افتاده باشند.

بدیهی است هدف از این یادداشت به هیچ‌روی پیش‌بینی قطعی نتیجه‌ی این اعتراضات نیست، اما مسئله‌ی محوری آن، توصیف موقعیت و در نتیجه هموار کردن مسیری برای درک و شناخت چشم‌اندازهای ممکن پیش‌رو و ظرفیت‌های حرکت‌های اعتراضی در ایران بر پایه‌ی واقعیت‌های روزمره است. گرچه تداوم و تعدد معنادار این حرکت‌ها و تجمع‌های

اعتراضی، جلوه‌ی بیرونی تضادها و بحران‌های چندپهلوی و چندوجهی جامعه‌ی ایران در سطح خیابان‌های شهرهای کوچک و بزرگ و حتی روستاها هستند که دهه‌ها به شیوه‌های گوناگون، از سرکوب گرفته تا سد فریبنده‌ی گفتمان اصلاح‌طلبی، معوق و معلق مانده‌اند، اما شناسایی راستای حرکت آن‌ها به سوی انسجام یا پراکندگی، سازماندهی یا بی‌برنامگی، اعتلا یا محاق، انشقاق یا اشتراک منافع، در گرو تحلیل‌های جامع‌تر و ژرف‌اندیشی‌های نظری برپایه‌ی همین واقعیات عینی است. تحلیل‌هایی که فارغ از خوش‌بینی‌های ساده‌دلانه و یا توهم تغییر خودبه‌خودی در غیاب آگاهی سیاسی و طبقاتی، و یا برعکس ناامیدی از شکل‌گیری هرگونه بدیل مترقی، بتوانند هم‌زمان خط سیر جنبش‌ها و حلقه‌های اتصال و تلاقی مطالبات را بشناسند و کنش سیاسی و اجتماعی متناسب با آن را تعریف کنند. امید که این نوشته گامی کوچک و ابتدایی در این مسیر باشد.

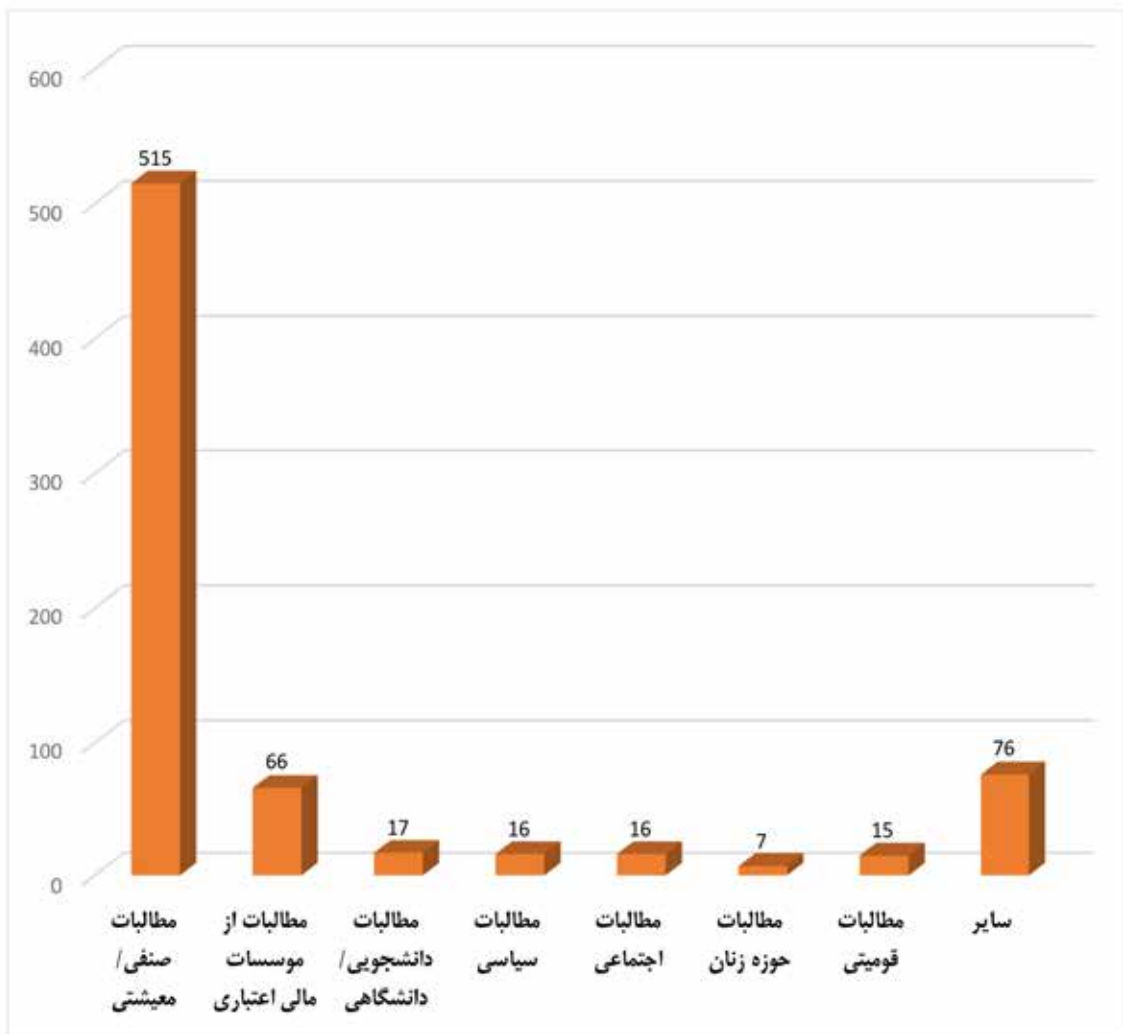
آمارهای کلی

در بازه‌ی سه ماهه‌ی مورد بررسی بطور کلی ۶۸۸ حرکت اعتراضی صورت گرفته است. به طور میانگین ۲۲۹ مورد حرکت اعتراضی در هر ماه و ۷,۶ حرکت اعتراضی در هر روز. این موارد شامل تجمعات، راهپیمایی‌ها، اعتصاب‌ها و بیانیه‌ها و نامه‌های اعتراضی است. از آن‌جا که اعتراض‌ها به صورت روزانه ثبت شده‌اند، موارد تکرار نیز محاسبه شده‌اند (برای مثال اگر در این بازه‌ی سه ماهه کشاورزان اصفهانی ۳۰ روز دست به اعتراض زده‌اند، ۳۰ بار در آمار محاسبه شده است). این شیوه‌ی ثبت برای بررسی روند حرکت اعتراضات به ویژه کانون‌های اعتراضی ضروری بوده است. همچنین احتساب دفعات تکرار در تفاوت‌گذاری وزنی میان یک حرکت اعتراضی مداوم و اعتراضی که تنها یک بار به وقوع پیوسته موثر خواهد بود.

تعداد کل	مطالبات صنفی / معیشتی	مطالبات از موسسات مالی اعتباری	مطالبات دانشجویی / دانشگاهی	مطالبات سیاسی	مطالبات اجتماعی	مطالبات حوزه زنان	مطالبات قومیتی	سایر
۶۸۸	۵۱۵	۶۶	۱۷	۱۶	۱۶	۷	۱۵	۷۶
درصد	۷۴,۹	۹,۶	۲,۵	۲,۳	۲,۳	۱	۲,۲	۱۱

جدول شماره یک

مطابق انتظار، بیش‌ترین موارد اعتراض (با ۵۱۵ مورد) به حوزه‌ی مطالبات صنفی و معیشتی اختصاص دارد. تمامی مطالبات و اعتراضاتی که به نوعی به مسئله‌ی معیشت و به ویژه مسائل حوزه‌ی کار مربوط می‌شوند، اعم از اعتراضات و اعتصابات کارگری، دهقانی، مطالبات مزدی معوقه، بیمه و... در این دسته جای گرفته‌اند. دومین حوزه‌ی مشخص پرتعداد اعتراض، به مالباختگان مؤسسات مالی و اعتباری (با ۶۶ مورد) مربوط است.



نمودار شماره یک

بی شک دسته‌بندی‌های بالا هم‌پوشانی‌هایی با یک‌دیگر دارند و بنابراین برخی از اعتراضات در دو یا چند حوزه ثبت شده‌اند. بنابراین بدیهی است که جمع اعداد دسته‌بندی‌های فوق با تعداد کل اعتراضات یکسان نیست. با این حال این تقسیم‌بندی علی‌رغم هم‌پوشانی‌ها، سویه‌های مهم اعتراضات و کانون‌های اصلی التهاب را نشان می‌دهد.

مطالبات سپرده‌گذاران و مالباختگان موسسات مالی و اعتباری نیز قطعاً مطالبه‌ای اقتصادی و معیشتی است اما به دلیل نهاد مشخص مورد اعتراض (نظام بانکی) و افشار و طبقات گوناگون و متفاوت درگیر، این اعتراضات به صورت جداگانه آورده شده است و آمار ذکر شده برای آن با آمار مربوط به مطالبات صنفی و معیشتی هم‌پوشانی ندارد. به این ترتیب مجموع مطالبات صنفی و معیشتی و مطالبات سپرده‌گذاران و مالباختگان نظام بانکی ایران، ۵۸۱ مورد خواهد بود که ۸۴ درصد کل اعتراضات در سه ماهه‌ی مورد بررسی را تشکیل می‌دهند.

بسیاری از مطالبات در ایران، اگر نگوییم اغلب آن‌ها، به دلیل نوع پاسخ حکومت، وجهی سیاسی می‌یابند. با این حال آمار مربوط به اعتراضات سیاسی صرفاً به آن دسته از اعتراضات مربوطند که یک خواست مشخصاً سیاسی را دنبال می‌کنند. با این رویکرد برای مثال تجمع اعتراضی برای آزادی یک معلم زندانی علاوه بر حوزه صنفی/معیشتی در حوزه سیاسی هم ثبت شده است. اما اعتراض همان تجمع‌کنندگان برای مسایل و مطالبات صنفی، فقط در دسته‌بندی صنفی/معیشتی جای گرفته است.

می‌توان مطالبات دانشجویی را به نوعی زیرمجموعه‌ی مطالبات صنفی تلقی کرد، با این حال به دلیل بروز ویژگی‌های چندوجهی و چندگانه‌ی سیاسی، اجتماعی و صنفی در اعتراضات دانشجویی، این اعتراض‌ها در یک دسته‌بندی جداگانه آورده شده‌اند و آمار آن با آمار دسته‌بندی صنفی/معیشتی هم‌پوشانی ندارد. بدیهی است که اعتراضات دانشجویی خالی از سویه‌های اقتصادی نیست، با این حال نظر به این که دانشجویان به لحاظ اقتصادی غیرمستقل‌اند و به دیگر اقشار و گروه‌ها و طبقات وابسته هستند، این تفکیک ضروری به نظر می‌رسد. لازم به ذکر است که با این استدلال مطالبات معیشتی کارکنان دانشگاه‌ها - برای مثال اعتراض به مطالبات معوق مزدی از سوی کارمندان دانشگاه - در بخش اعتراضات صنفی و معیشتی ثبت شده است و نه در بخش اعتراضات‌های دانشجویی و دانشگاهی. در مواردی که تجمع دانشجویان مشخصاً مطالبه و خواستی سیاسی داشته است، هم‌زمان هم در دسته‌بندی دانشجویی و هم در دسته‌بندی سیاسی ثبت شده است.

دسته‌بندی اعتراضات اجتماعی - اگر با مسامحه این نام را برای آن مناسب بدانیم - شامل اعتراضات و مطالبات زنان و مطالبات اقلیت‌های مذهبی نظیر دراویش گنابادی است. شکل‌گیری اعتراض بر پایه‌ی یک مطالبه و هدف مشخص سیاسی ملاک تمایز میان اعتراضات سیاسی و اعتراضات اجتماعی بوده است. در واقع کلیه‌ی مطالبات مرتبط با حقوق شهروندی، در دسته‌بندی اعتراضات اجتماعی جای گرفته‌اند.

اعتراضات و تجمع‌های دیگر که متنوع و متفاوت هستند در گروه «سایر» طبقه‌بندی شده‌اند.

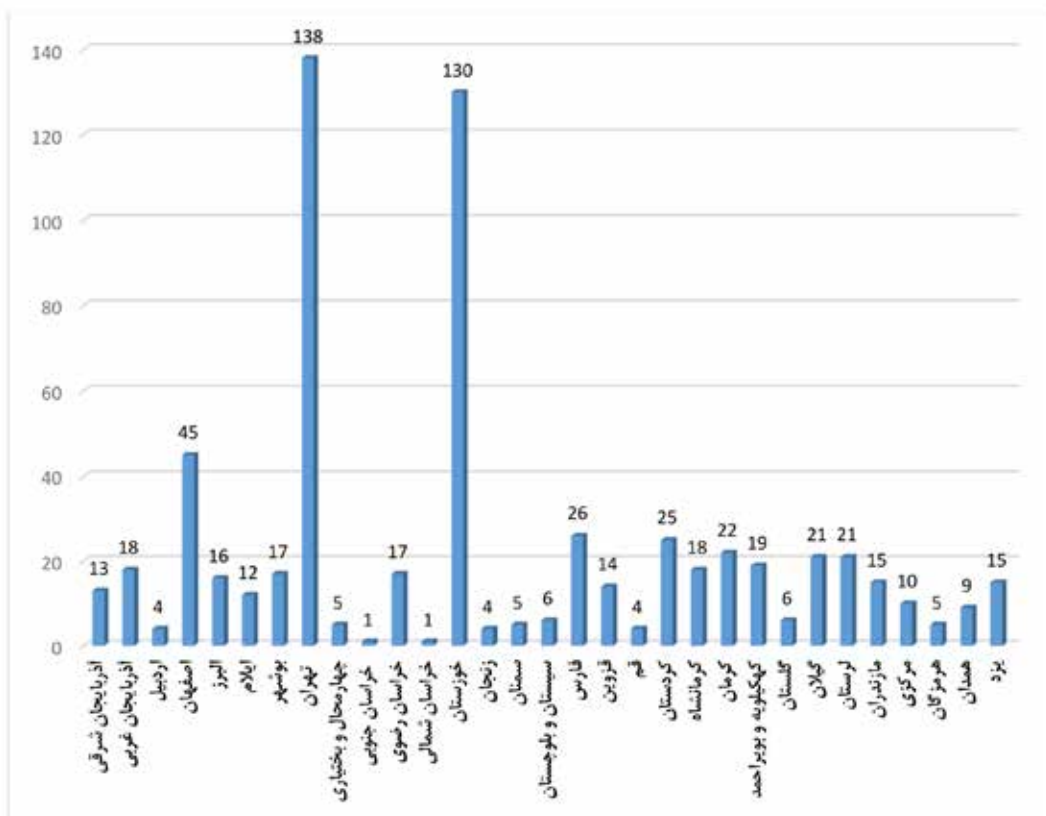
در ۲۵ مورد از کل اعتراضات شکل و شیوه‌ی بروز اعتراض، بیانیه یا نامه‌ی اعتراضی بوده است.

پراکندگی جغرافیایی: از شهرهای بزرگ تا مناطق دورافتاده

در جدول و نمودار شماره ۲، پراکندگی جغرافیایی اعتراضات بر اساس محل وقوع آن‌ها آمده است. استان تهران با ۱۳۸ مورد در رتبه‌ی اول و استان خوزستان با ۱۳۳ مورد در رتبه‌ی دوم معترض‌ترین استان‌ها قرار دارند. (بدیهی است تجمعات و اعتراضات استان تهران تنها شامل اعتراضات تهرانی‌ها نیست، چرا که در شماری از موارد ساکنان دیگر نقاط ایران برای پیگیری مطالبات خود به پایتخت می‌آیند.) استان اصفهان با ۴۵ مورد در رتبه‌ی سوم قرار دارد. در قیاس با این سه استان، حرکت‌های اعتراضی در دیگر استان‌های ایران از نظر کمی فاصله‌ی چشمگیری دارند. استان‌های خراسان جنوبی و خراسان شمالی که از جمله استان‌های محروم ایران محسوب می‌شوند، هر دو با تنها یک حرکت اعتراضی خاموش‌ترین استان‌ها هستند.

ایلام	البرز	اصفهان	اردبیل	آذربایجان غربی	آذربایجان شرقی
۱۲	۱۶	۴۵	۴	۱۸	۱۳
خراسان شمالی	خراسان رضوی	خراسان جنوبی	چهارمحال و بختیاری	تهران	بوشهر
۱	۱۷	۱	۵	۱۳۸	۱۷
قزوین	فارس	سیستان و بلوچستان	سمنان	زنجان	خوزستان
۱۴	۲۷	۶	۶	۴	۱۳۳
گلستان	کهگیلویه و بویراحمد	کرمان	کرمانشاه	کردستان	قم
۶	۱۹	۲۲	۱۸	۲۶	۴
همدان	هرمزگان	مرکزی	مازندران	لرستان	گیلان
۹	۵	۱۰	۱۵	۲۱	۲۱
چند استانی			سراسری		یزد
۹			۱۰		۱۵

جدول شماره ۲



نمودار شماره ۲

حدود ۶۲ درصد اعتراضات در کلان‌شهرها، مراکز استان‌ها یا شهرهای بزرگ استان‌ها صورت گرفته و ۳۷ درصد اعتراضات در شهرهای کوچک به وقوع پیوسته است. در ۲۳ مورد (حدود ۴ درصد) معترضین برای تجمع یا اعتراض از روستاها یا بخش‌های کوچک به مرکز استان یا کلان‌شهرها آمده‌اند.

محل وقوع: شهر کوچک	محل وقوع: شهر بزرگ / مرکز استان	برای اعتراض از روستا یا بخش کوچک به شهر بزرگ آمده‌اند
۲۵۷	۴۲۸	۲۳

جدول شماره ۳

۹ مورد شاهد درگیر شدن هم‌زمان چند استان پیرامون یک مطالبه‌ی مشترک و ۱۰ مورد تجمع، اعتراض یا اعتصاب سراسری هستیم.

موارد اعتراض، اعتصاب یا تجمع سراسری عبارت‌اند از:

- تجمع سراسری مالباختگان و سپرده‌گذاران مالی و اعتباری در تهران
- بیانیه‌ی پنجاه انجمن صنفی کارگران ساختمانی درباره‌ی حداقل دستمزد سال ۹۷
- اعتراض بیش از هزار مهندس مشاور به تعویق مطالبات درگیر در پروژه‌های راه و شهرسازی
- نامه‌ی اعتراض به احضار رادیولوژیست‌ها به کمیته انضباطی
- کمپین اعتراضی معلمان حق‌التدریسی
- اعتصاب سراسری پزشکان طرحی در ۱۱۵ شهر
- اعتصاب سراسری رادیولوژیست‌ها و تجمع و اعتصاب مقابل وزارت بهداشت
- اعتصاب سراسری ۳ روزه کارگران شرکت نفت
- تجمع اعتراضی اپراتورهای پست‌های فشار قوی برق - که از سراسر ایران به تهران آمده بودند
- اعتراض سراسری انجمن صنفی داروسازان ایران

شماری از تجمعات اعتراضی و اعتصابات را می‌توان از نظر تعداد شرکت‌کنندگان، گسترده ارزیابی کرد. این موارد عبارت‌اند از:

- اعتصاب سراسری در شماری از شهرهای استان‌های مرزی و کردنشین ایران در اعتراض به بسته بودن مرزها
- اعتراضات شهر کازرون به تقسیمات جدید کشوری
- اعتراضات کشاورزان شرق اصفهان
- تظاهرات مردم عرب خوزستان نسبت تبعیض قومیتی در شبکه ۲ صدا و سیما
- اعتصاب کارگران گروه ملی صنعتی فولاد ایران در اهواز و پیوستن بازنشستگان
- تجمع سراسری مالباختگان و سپرده‌گذاران موسسات مالی در تهران
- اعتصاب سراسری پزشکان طرحی در ۱۱۵ شهر ایران
- راهپیمایی و اعتصاب کارگران هپکو اراک
- تجمع و اعتراض بیش از هزار مهندس مشاور به تعویق مطالبات درگیر در پروژه‌های راه و شهرسازی
- تجمع اعتراضی سراسری بازنشستگان مناطق مختلف ایران مقابل وزارت کار
- اعتراض‌ها و اعتصاب‌های مجموعه نیشکر هفت‌تپه

اعتراضات مکرر - اعتراضات مستمر

تکرار و یا تداوم یک اعتراض از یک سو نشانگر برآورده نشدن خواست معترضان و از سوی دیگر نشان‌دهنده‌ی پیگیر بودن آنان برای رسیدن به خواست‌های خود است. از میان اعتراضات ثبت شده، ۴۱ گروه، اعتراضات مکرر یا ادامه‌دار داشته‌اند و در بازه‌ی مورد بررسی دست‌کم بیش از سه روز ثبت شده‌اند. برخی از این اعتراضات برای چند هفته و گاه چند ماه ادامه داشته یا دارند.

طبقه‌بندی محتوایی اعتراضات به تفکیک استان

شاخص تعداد اعتراض‌های هر استان به تنهایی برای رتبه‌بندی میزان معترض بودن، حجم مطالبات بروز یافته یا گستردگی اقشار درگیر در هر استان نابسند و در مواردی گمراه‌کننده است چرا که از شکل اعتراضات و محتوای آن‌ها چیزی نمی‌گوید. برای مثال استان لرستان و گیلان هر دو با ۲۱ حرکت اعتراضی در یک رتبه قرار دارند، اما محتوای اعتراضی کاملاً متفاوتی را نشان می‌دهند.

در جدول زیر محتوای اعتراضات استان‌ها به ترتیب الویت در هر استان آمده است. تعداد اعتراضات کارگری و دهقانی و اعتراضات مرتبط با موسسات مالی و اعتباری به طور ویژه ذکر شده است.

استان	تعداد	جنس و محتوای مطالبات به ترتیب الویت در هر استان	توضیح
تهران	۱۳۸	طیف گسترده‌ای از مطالبات	
خوزستان	۱۳۳	طیف گسترده‌ای از مطالبات	
اصفهان	۴۵	معیشتی / صنفی (۳۳ مورد دهقانی، ۷ مورد کارگری)	
فارس	۲۶	سایر معیشتی / صنفی (۱۴ مورد کارگری)	بیشتر اعتراضات استان فارس به شهر کازرون و اعتراض به تقسیمات جدید کشوی است.
کردستان	۲۶	معیشتی / صنفی (۶ مورد کارگری، دهقانی یک مورد) سایر (۴ مورد) سیاسی (۳ مورد) اجتماعی (۱ مورد)	شمار زیادی از اعتراضات کردستان، صنفی و معیشتی است اما به مساله بسته شدن مرزها، ممنوعیت کولبری و اغتصاب بازاریان مربوط است.
کرمان	۲۲	معیشتی / صنفی (۹ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۲ مورد)	
گیلان	۲۱	معیشتی / صنفی (۷ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۱۱ مورد) سایر (یک مورد)	
لرستان	۲۱	معیشتی / صنفی (۱۸ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۳ مورد)	
آذربایجان غربی	۱۸	معیشتی / صنفی (۸ مورد کارگری - یک مورد دهقانی)	
کرمانشاه	۱۸	سایر معیشتی / صنفی (۲ مورد کارگری، دهقانی ۲ مورد) موسسات مالی و اعتباری (۲ مورد)	شمار زیادی از اعتراضات کرمانشاه به مسایل و مصیبه‌های بس از زلزله و عدم رسیدگی دولت اختصاص دارد. تعدادی نیز به مساله بسته شدن مرزها، ممنوعیت کولبری و اغتصاب بازاریان مربوط است.
کهگیلویه و بویراحمد	۱۸	معیشتی / صنفی (۳ مورد کارگری - ۲ مورد دهقانی) سایر (۴ مورد)	
بوشهر	۱۷	معیشتی / صنفی (۱۱ مورد کارگری)	
خراسان رضوی	۱۷	موسسات مالی و اعتباری (۹ مورد) معیشتی / صنفی (۶ مورد کارگری و یک مورد دهقانی)	
البرز	۱۶	معیشتی / صنفی (۳ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۵ مورد)	
مازندران	۱۵	معیشتی / صنفی (۴ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۲ مورد)	
یزد	۱۵	معیشتی / صنفی (۵ مورد کارگری) سایر (۱ مورد)	
قزوین	۱۴	معیشتی / صنفی (۱۳ مورد کارگری - یک مورد دهقانی)	
آذربایجان شرقی	۱۳	معیشتی / صنفی (۹ مورد کارگری - یک مورد دهقانی)	
ایلام	۱۲	معیشتی / صنفی (۹ مورد کارگری)	
مرکزی	۹	معیشتی / صنفی (۷ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۲ مورد) سایر (۲ مورد)	
همدان	۹	معیشتی / صنفی (۵ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (۲ مورد) سایر (۱ مورد)	
سیستان و بلوچستان	۶	معیشتی / صنفی (۲ مورد کارگری)	
گلستان	۶	معیشتی / صنفی (۳ مورد کارگری) سایر موسسات مالی و اعتباری (یک مورد)	
سمنان	۶	معیشتی / صنفی (۵ مورد کارگری)	
چهارمحال و بختیاری	۵	معیشتی / صنفی (۳ مورد دهقانی)	
هرمزگان	۵	معیشتی / صنفی (۴ مورد کارگری) سایر (یک مورد)	
اردبیل	۴	معیشتی / صنفی (۳ مورد کارگری)	
زنجان	۴	معیشتی / صنفی (۳ مورد کارگری) موسسات مالی و اعتباری (یک مورد)	
قم	۴	معیشتی / صنفی موسسات مالی و اعتباری (یک مورد)	
خراسان جنوبی	۱	معیشتی / صنفی (۱ مورد کارگری)	
خراسان شمالی	۱	معیشتی / صنفی (۱ مورد کارگری)	

جدول شماره ۴

محتوای اعتراضات معیشتی

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد اعتراضات صنفی و مطالبات معیشتی، با حدود ۷۵ درصد، سهم عمده‌ی اعتراضات را تشکیل می‌دهند. این اعتراض‌ها که به نوعی به مسایل و مشکلات حوزه‌ی کار مربوط می‌شوند، طیف گسترده‌ای از اقشار و مطالبات را در بر می‌گیرد. اعتراض به دستمزد و مطالبات معوقه، حق بیمه، اخراج، نوع قرارداد، اعتراضات کشاورزان، معلمان، رانندگان، کارمندان، پزشکان، پرستاران، بیکاران و...

از ۵۱۴ اعتراض در حوزه معیشتی - صنفی، ۲۹۲ مورد (حدود ۵۷ درصد) توسط کارگران و یا واحدهای تولیدی و خدماتی صورت گرفته است. ۵۱ مورد (حدود ۱۰ درصد) نیز به کشاورزان معترض مربوط است.

تعداد کل اعتراضات صنفی - معیشتی	کارگری	دهقانی / مشکل آب	معلمان	بیکاران
۵۱۴	۲۹۲	۵۱	۲۵	۶

جدول شماره ۵

حرکت در جهت ارتقای سطح کیفی مطالبات

ارزیابی روند رشد یا اعتلای حرکت‌های اعتراضی از سطح مطالبات اولیه به سطح مطالبات آگاهانه‌تر طبقاتی یا سیاسی دشوارتر از ارزیابی کمی و آماری است. تشخیص روند کیفی تر شدن خواست‌های معترضان نیازمند اطلاعات دقیق‌تر، بررسی در بازه‌ی زمانی طولانی‌تر و به‌کارگیری رویکردی تحلیلی‌تر است. با این حال با پیگیری روزانه‌ی حرکت‌های اعتراضی می‌توان در ۱۶۶ مورد، نوعی فرارفتن از مطالبات اولیه و یا حرکت در جهت آگاهی سیاسی، اجتماعی یا طبقاتی مشخص‌تر را مشاهده کرد. اعتراض به نوع قرارداد و عدم امنیت شغلی، اعتراض به اخراج همکاران، اعتراض نسبت به واگذاری واحد تولیدی به بخش خصوصی، تلاش برای ارتباط‌گیری با دیگر واحدهای تولیدی معترض، یا پیوستن دیگر اقشار و گروه‌های معترض، سیاسی شدن مطالبه و خطاب قرار دادن سیاست‌های کلان‌تر حاکمیت در شعارها، حضور پررنگ زنان در تجمعات اعتراضی، بیانیه‌هایی با خواست‌های مشخص طبقاتی یا سیاسی، اعتراض به سرکوب و بازداشت و اعتراضات زنان به حجاب اجباری از جمله شاخص‌هایی هستند که در این دسته‌بندی مدنظر قرار گرفته‌اند.

اعتراض به معوقات مزدی یا حق بیمه، اعتراض به تعطیلی واحد و درخواست برای بازگشت به کار، جزو مطالبات اولیه لحاظ شده‌اند.

خلاقیت اعتراضات و نقش سرکوب

در گذار از شرایط دشوار کنونی، ابتکارات و خلاقیت‌های روزمره و خودزاینده‌ی از یک سو و دستگاه سرکوب و عنصر امنیتی و نظامی از سوی دیگر در ادامه‌ی روند حرکت‌های اعتراضی و جهت‌گیری آن‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای خواهند داشت. در بازه‌ی مورد بررسی، ۲۵ مورد از حرکت‌های اعتراضی با سرکوب، درگیری و دستگیری همراه بوده است. تسخیر حوزه‌هایی که پیش‌تر محل صدور عریان‌ترین دیدگاه‌های ایدئولوژیک حاکمیت بوده، نظیر نماز جمعه، و تبدیل کردن آن به مکانی برای شعارهای رادیکال اعتراضی از نمونه خلاقیت‌های روزمره‌ی معترضان در سه ماهه‌ی اخیر بوده است.

کانون‌های ملتهب

خوزستان - استان خوزستان را باید ملتهب‌ترین استان ایران پس از اعتراضات دی ماه دانست. در این استان، طیف وسیعی از اعتراضات را با شدت و گستردگی بی‌سابقه شاهد هستیم. دو کانون مهم اعتراضات کارگری، نیشکر هفت‌تپه و فولاد اهواز در این استان قرار دارند که با اعتصاب‌های طولانی و تظاهرات گسترده و مستمر خیابانی سطح مطالبات کارگری را به سوی هر

چه کیفی شدن سوق می دهند. اعتراض به نوع قرارداد و عدم امنیت شغلی، همراهی کارکنان رسمی، پیمانی و قراردادی در اعتصاب و اعتراض، اعتراض به اخراج همکاران، اعتراض نسبت به واگذاری واحد تولیدی به بخش خصوصی و رادیکال تر شدن شعارها را در این دو مجموعه شاهد هستیم. با این حال با وجود استمرار اعتراضات این دو مجموعه کارگری، هیچ پاسخی غیر از سرکوب، ضرب و شتم، اخراج، بازداشت و احضار به دادگاه از سوی حکومت داده نشده است. همچنین با وجود موارد اندکی از ابراز تمایل برای اتحاد و اعتراض مشترک، این دو مجموعهی بزرگ کارگری هریک به طور مجزا و بدون ارتباط با یکدیگر به اعتراض خود ادامه داده اند. اعتراضات مجموعهی نیشکر هفت تپه همچنان ادامه دارد. اما در سال جدید اعتراضات کارگران و بازنشستگان گروه ملی صنعتی فولاد ایران در اهواز کم رنگ شده است.

واحدهای تولیدی وابسته به پتروشیمی، صنعت نفت، پالایشگاه، شرکت های حفاری و چند واحد تولیدی خارج از حوزه نفت نیز دیگر از جمله اعتراضات کارگری در این استان هستند. چند مورد اعتراضات بیکاران شهرها و روستاهای این استان در مقابل واحدهای صنعتی کشاورزی و نفتی در اعتراض به عدم استخدام نیروهای بومی ثبت شده است که در یک مورد با سرکوب شدید از سوی نیروهای ضد شورش و تیراندازی همراه بوده است.

اعتراضات شدید قومیتی که به بهانهی یک برنامهی تلویزیونی تظاهرات گسترده عرب های خوزستان را در آغاز سال ۹۷ برانگیخت به درگیری های خیابانی، سرکوب شدید و دستگیری های گسترده انجامید. اعتراضات مناطق عرب نشین در خوزستان نخستین مورد اعتراضات قومیتی گسترده در سال های اخیر بوده است و تنها مورد اعتراضات قومیتی ثبت شده در سه ماهه ی اخیر است.

چندین مورد اعتراض و تجمعات کارگران شهرداری ها، اعتراض معلمان حق التدریسی و نیز اعتراضات مالباختگان موسسات مالی و اعتباری نیز در این استان ثبت شده است. بحران لاینحل کم آبی و ریزگردها که گریبان این استان نفت خیز ایران را گرفته است از پتانسیل های آتی اعتراض در این استان است.

اما با وجود طیف گسترده ی اعتراضات در خوزستان، حرکت های اعتراضی این استان همچنان به شکل جریان های مجزا به حرکت خود ادامه می دهند و نقطه تلاقی مشترکی نیافته اند.

اصفهان - سهم عمده ی اعتراضات استان اصفهان به کشاورزان معترض شرق اصفهان به کم آبی و بی آبی اختصاص دارد. این اعتراضات که ابتدا از منطقه ی ورزنه آغاز شد به تدریج سایر کشاورزان شرق اصفهان را هم به اعتراض کشاند. گستردگی جمعیت معترض از نظر تعداد، تداوم اعتراضات و پافشاری معترضان، پیوستن زنان به راهپیمایی های خیابانی، خلاقیت های کشاورزان اصفهانی در شیوه های اعتراض و خطاب قرار دادن سیاست های کلان تر حاکمیت در شعارها توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. روند کیفی شدن اعتراضات کشاورزان اصفهانی را می توان به طور روزانه مشاهده کرد. با این حال در این استان نیز سایر اقشار و گروه ها به اعتراضات کشاورزان نپیوسته اند. (تنها در یک مورد اعتصاب بازاریان اصفهان در حمایت از کشاورزان ثبت شده است.) اما با توجه به این زمینه های اعتراضی و تداوم بحران آب در این استان، به نظر می رسد این مسئله همچنان یکی از کانون های مهم التهاب در ماه های جاری خواهد بود. به گزارش ایسنا، در ۲۶ فرودین ماه ۱۳۹۷ نمایندگان اصفهان در مجلس در نامه ای خطاب به رئیس جمهور، «با توجه به اتمام آب شرب ۵ میلیون نفر جمعیت استان اصفهان در مرداد ماه سال جاری و همچنین استمرار خشکی زاینده رود و عدم وجود آب برای کشاورزان استان» خواهان بررسی اضطراری بی آبی با حضور نمایندگان استان شده اند.

نکته قابل ذکر دیگر، نقش کم رنگ اعتراضات کارگری در استان اصفهان به عنوان یکی از صنعتی ترین مناطق ایران است که قابل تأمل و نیازمند ارزیابی است. علاوه بر اعتراضات دهقانی، موارد معدودی اعتراض کارگران راه آهن، کارگران صنعت کاشی سازی، یک مورد اعتصاب کارگران ذوب آهن اصفهان و یک مورد اعتراض معلمان در بازه ی مورد بررسی در این استان ثبت شده است.

استان های کردستان، کرمانشاه و آذربایجان غربی - در هفته ها و ماه های اخیر شماری از شهرهای مرزی مناطق غربی ایران شاهد اعتصاب سراسری گسترده در اعتراض به بسته شدن مرزها و ممنوعیت کولبری بوده اند. بنا به گفته ی یکی از نمایندگان

کردستان در مجلس، به دلیل بسته شدن مرزها حدود ۸۰ هزار کولبر در استان‌های غربی ایران بی‌کار شده‌اند که موضوع بی‌کاری کولبران را «به بحران خطرناک و بمب ساعتی» تبدیل کرده است «که هر لحظه امکان انفجار آن می‌رود» (رسول حضری نماینده سردشت، ۲۹ فروردین ۱۳۹۷، در مصاحبه با وبسایت خانه ملت). حاکمیت تاکنون از هر گونه اقدام برای پاسخگویی به این مساله یا تلاش برای حل آن خودداری کرده است. امری که با توجه به کردنشین بودن منطقه و سابقه‌ی تنش‌های قومی در این استان‌ها قابل توجه و تأمل است.

اعتراض به عدم رسیدگی به مناطق زلزله‌زده‌ی کرمانشاه پس از چندین ماه و اوضاع وخامت‌بار بازماندگان زلزله، عامل دیگر نارضایتی و اعتراض در مناطق کردنشین ایران بوده است.

کازرون در استان فارس - انبوه تنش‌ها و تضادهای جامعه‌ی کنونی ایران، پیگیری همه‌ی مطالبات را به سطح خیابان‌ها می‌کشد. این امر گاه در مناطق و حوزه‌هایی پدیدار می‌شود که دور از انتظار یا نامحتمل به نظر می‌رسند. نمونه‌ی کازرون از آن جمله است. گرچه در استان فارس اعتراض به تقسیمات جدید کشوری سابقه دارد (در سال ۱۳۸۸ ناآرامی‌هایی در شهرستان لار در همین زمینه به وقوع پیوست)، اما حضور هزاران نفر از مردمان شهرستان کازرون در اعتراض به تقسیمات کشوری تا آن‌جا پیش رفت که به تسخیر نماز جمعه، سر دادن شعارهای تندروانه (مانند تهدید به مسلح شدن) و حضور نیروهای سرکوب و یگان ویژه انجامید.

موارد منحصر به فرد یا نیازمند توجه و بررسی ویژه

دختران انقلاب - اعتراض به حجاب اجباری با وجود تعداد اندک معترضان، در زمره‌ی اعتراضاتی طبقه‌بندی شده‌اند که مطالبه‌گری را به سطح آگاهانه‌تری از نظر اجتماعی و سیاسی سوق می‌دهند. با وجود آن‌که ممکن است دختران انقلاب، اعتراض به حجاب اجباری را به مثابه‌ی مطالبه‌ی اقدامی سیاسی تلقی نکنند و آن را تنها بیان خواستی انسانی و شهروندی و تلاش برای احقاق حقوق اولیه‌ی خود ارزیابی کنند، اما به سبب این‌که یکی از بنیان‌های ایدئولوژیک نظام حاکم را نشانه‌ی رفته‌اند و هم به سبب شیوه و شکل بروز این خواست، بیان‌گر سطح کیفی‌تر و جدی‌تری از اعتراض هستند. امری که سرکوب و برخورد شدید دستگاه حاکمیت با آنان را معنادار می‌کند. با این حال عدم گسترش و استمرار این اعتراض از وجه کمی و پیوند نیافتن آن با سایر مطالبات و مبارزات زنان نیازمند تحلیل و توجه است.

دراویش گنابادی - اعتراضات دراویش گنابادی در تهران شدیدترین و خشونت‌بارترین حرکت اعتراضی در سه ماهه مورد بررسی است. به کارگیری درجه‌ی بالایی از سرکوب و خشونت از سوی حکومت، کشته و زخمی شدن شماری از دراویش، درگیر شدن معترضان با نیروهای ضدشورش، دستگیری‌های گسترده و نامعلوم بودن وضعیت بسیاری از دستگیرشدگان، و نیز کشته و مجروح شدن تعدادی از نیروهای انتظامی و پلیس ضد شورش، به ویژه واقعه‌ی زیر گرفته شدن ماموران توسط یک اتوبوس و یک خودرو، همه و همه جنبه‌ی امنیتی بالایی به این اعتراض داده‌اند. در این نوشته خاستگاه حرکت اعتراضی دراویش گنابادی، یکی از مطالبات شهروندی تلقی شده و لذا در دسته‌ی مطالبات و اعتراضات اجتماعی - و نه سیاسی - طبقه‌بندی شده است. با این وجود با توجه به این‌که جرقه‌ی اعتراضات دراویش در زمستان ۹۶ را خواست آنان برای آزادی یکی از هم‌کیشان دستگیر شده‌شان روشن کرد، و از سوی دیگر پاسخ حاکمیت به این اعتراض سرکوب شدید و هجمه‌ی تمام‌عیار امنیتی بوده است، می‌توان این اعتراض را در زمره‌ی اعتراضات سیاسی نیز به شمار آورد.

علی‌رغم فاصله‌ی اندک اعتراضات دراویش با خیزش دی ماه، سایر اقشار یا گروه‌های معترض در تهران در این اعتراضات و درگیری‌ها شرکت نکردند و همراهی و همدلی اندکی، دست‌کم در سطح عینی، با اعتراضات دراویش نشان داده‌اند.

سپرده‌گذاران و مالباختگان نظام بانکی - اعتراضات دامنه‌دار به موسسات مالی و اعتباری در سه ماهه‌ی پس از دی ماه دومین حوزه‌ی پرتعداد اعتراضی است. استان‌های تهران، گیلان، خوزستان، خراسان رضوی، البرز، کرمان، لرستان، مازندران، همدان، قم و گلستان و زنجان شاهد تجمعات اعتراضی مالباختگان بوده‌اند. حضور مداوم خانواده‌های معترضین و به ویژه حضور پرنسپال‌ها در این تجمعات که گاه نقش رهبری کننده یا هدایت‌کننده‌ی شعارها را بر عهده دارند، جالب توجه است.

تهی‌دستان شهری - ارزیابی‌های نهادهای رسمی و کارشناسان اقتصادی و اجتماعی از رشد فزاینده‌ی تهی‌دستان شهری در ایران حکایت دارد (رئیس کمیسیون اجتماعی مجلس در فروردین ماه ۱۳۹۶ در مصاحبه ویژه با تلویزیون رسمی جمهوری اسلامی ایران آمار حاشیه‌نشینان شهری در کشور را ۳۵ درصد جمعیت و حدود ۲۰ میلیون نفر اعلام کرد، وزیر مسکن و شهرسازی نیز این آمار را در تیرماه ۱۳۹۶، ۱۹ میلیون نفر ارزیابی کرد). با این حال، در سه ماهه‌ی مورد بررسی سهم اعتراضات تهی‌دستان شهری تنها ۹ مورد بوده است. این اعتراضات همگی مربوط به تجمع یا اعتراض دستفروشان نسبت سیاست‌های سرکوب‌گرانه شهرداری بوده است (تهران ۳ مورد، کرج ۲ مورد، اراک، شاهین‌شهر اصفهان، اردبیل و چابهار هر کدام یک مورد). به این ترتیب، صرف‌نظر از تعریف دقیق مفهوم «تهی‌دستان شهری»، در یک نگاه کلی این گروه را می‌توان گروه خاموش اعتراضات سه ماهه‌ی اخیر دانست. با این حال بررسی نحوه‌ی سازماندهی و متشکل شدن این دستفروشان، به ویژه در تجمعات اعتراضی شکل گرفته در تهران و کرج نیازمند توجه است.

معلمان معترض - اعتراضات معلمان را شاید بتوان یکی از متشکل‌ترین حرکت‌های صنفی قلمداد کرد. گرچه اعتراضات معلمان نیز از نظر تعداد در قیاس با آمار کلی اعتراضات چندان چشمگیر نیست، اما چه از نظر جنس و سطح کیفی مطالبات، و چه از وجه حرکت به سمت خواست مشخص طبقاتی و سیاسی قابل توجه است. چندین مورد اعتراض، اعتصاب و تجمع معلمان حق‌التدریسی مناطق مختلف ایران نیز در بازه‌ی مورد بررسی ثبت شده است، اما میزان ارتباط و هماهنگی این اعتراضات با یک‌دیگر مشخص نیست.

کارگران راه‌آهن - در بازه‌ی مورد بررسی کارگران و کارکنان راه‌آهن در نقاط مختلف ایران، ۱۲ بار دست به اعتصاب و برپایی تجمع‌های اعتراضی زدند. گرچه این اعتراضات از نظر شمار شرکت‌کنندگان کوچک هستند، و بازتاب زیادی نداشته‌اند، اما تکرار آن‌ها در شهرهای مختلف و نیز اعتصاب هم‌زمان و هماهنگ کارگران راه‌آهن در چند شهر ایران جالب توجه است. در دو مورد مسدود کردن خطوط راه‌آهن توسط معترضان به ثبت رسیده است.

جزیره‌های مجزا، مجمع‌الجزایر اعتراضی یا سرزمین اعتراض؟

توصیف آماری اعتراضات، پرسش‌های بی‌شماری را در زمینه‌ی ارزیابی روند و مسیر آینده‌ی حرکت‌های اعتراضی پیش‌روی ما قرار می‌دهد. پیگیری روزانه‌ی حرکت‌های اعتراضی نشان می‌دهد که در یک شمای کلی، حرکت‌های اعتراضی کنونی در مجراهایی مجزا جریان دارند. جزیره‌هایی به‌ظاهر فاقد عناصر وحدت‌بخش که هر کدام بی‌ارتباط با دیگری در پی اهداف و مطالبات خود هستند. دنبال کردن خط سیر اعتراضات، دست‌کم در کانون‌های پرتلهاب، بازتاب‌دهنده‌ی نشانه‌های احتمال تبدیل شدن این جزیره‌های منفک به نوعی مجمع‌الجزایر اعتراضی است. اما آیا افزایش روزافزون کمیت اعتراضات و خودزاینده‌ی آن‌ها می‌تواند منجر به جهشی کیفی در حرکت‌های اعتراضی ایران در ابعاد سرزمینی شود؟ کدام حوزه دارای ظرفیت لازم برای بدل شدن به حلقه‌ی اتصال و عنصر پیوندزننده‌ی اعتراضات و همگانی کردن آن است؟ آیا صرف سرایت سریع یک شعار از یک نقطه جغرافیایی به نقطه دیگر می‌تواند شهادی بر آغاز حرکت به سمت مطالبات مشترک در جهت منافع مشترک باشد؟ آیا بحران‌های روزافزون حاکمیت و ناکارآمدی‌اش در پاسخ‌گویی به آن‌ها، در غیاب آگاهی سیاسی یا طبقاتی و یک خواست و برنامه‌ی سیاسی مشترک می‌تواند به فروپاشی یا تغییر حاکمیت بیانجامد؟ آیا در غیاب یک عنصر انسجام‌بخش، روند شتابان و تکرار فزاینده‌ی اعتراضات ممکن است به فرساینده‌ی و ناامیدی جنبش‌های اعتراضی و در نهایت از هم‌گسیختگی آن‌ها در برابر دستگاه سرکوب منتهی شود؟



رزمندگی سیاسی مارکس

در زمان انجمن بین‌المللی کارگران

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

یک مه ۲۰۱۸

۱. رهاورد مارکس برای بین‌الملل

انجمن بین‌المللی کارگران — که در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ در لندن پایه‌گذاری شد — سازمانی بود با چندین جریان مختلف سیاسی که توان هم‌زیستی با یکدیگر را داشتند. اتحادیه‌گرایان رفرمیست از انگلستان، همیاران (mutualists) فرانسوی متأثر از نظریه‌های پی‌یر ژوزف پرودون، مخالفان سرمایه‌داری، و ملغمه‌ای از گروه‌های دیگر، از جمله افرادی تحت تأثیر سوسیالیست‌های «تخیلی»، هشت سال دشوار همکاری کردند تا نخستین تجربه‌ی سیاسی فراملیتی جنبش کارگری را شکل دهند.[۱]

تضمین همراهی تمامی این جریان‌ها در یک تشکیلات واحد، حول برنامه‌ای بسیار متفاوت با رویکردی که هریک از این جریان‌ها از آن آغاز کرده بودند، دستاورد بزرگ کارل مارکس بود. توانایی‌های سیاسی مارکس او را قادر ساخت جریان‌هایی را آشتی دهد که آشتی‌ناپذیر جلوه می‌کردند، و مراقب باشد بین‌الملل همچون بسیاری از انجمن‌های پیشین کارگری به سرعت به بوت‌های فراموشی سپرده نشود. مارکس بود که هدفی روشن به بین‌الملل بخشید و به برنامه‌ای سیاسی با درهای گشوده، اما

به طور قاطع طبقه بنیاد دست یافت که به آن خصلتی توده‌ای ورای هرگونه فرقه‌گرایی می‌بخشید. مارکس همواره روح سیاسی شورای عمومی بین‌الملل بود: پیش‌نویس تمام بیانیه‌های اصلی بین‌الملل را نوشت و گزارش تمام کنگره‌ها را تهیه کرد.

مارکس همچنین نویسنده‌ی خطابه‌ی افتتاحیه و اساسنامه‌ی موقت بین‌الملل بود. مارکس در این متن‌های بنیادین، همانند بسیاری متن‌های دیگری که پس از آن نوشت، قاطعانه مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی را به یکدیگر پیوند داد، تفکر بین‌المللی و کنش بین‌المللی را گزینه‌ی برگشت‌ناپذیر توصیف کرد. عمدتاً به لطف توانایی‌های مارکس بود که بین‌الملل کارکرد سنتز سیاسی خود را بسط داد، و خاستگاه‌های ملی مختلف را در پروژه‌ای برای مبارزه‌ی مشترک متحد کرد که خودمختاری قابل توجه، اما نه استقلال کامل آن‌ها را از مرکز فرماندهی به رسمیت می‌شناخت. حفظ وحدت گاهی اوقات فرساینده بود، به‌ویژه از آن رو که دیدگاه ضدسرمایه‌داری مارکس هیچگاه موقعیت سیاسی غالبی درون تشکیلات نداشت. با این حال به تدریج، تا حدی از طریق سرسختی خودش، و تا حدی از طریق انشعاب‌های گاه و بیگاه، اندیشه‌ی مارکس به آموزه‌ای هژمونیک بدل شد. این کاری طاقت‌فرسا بود، اما تلاش برای شرح و بسط موضوعات سیاسی به‌گونه‌ای قابل توجه از مبارزات سیاسی آن دوران سود برد. سرشت تحرکات کارگری، چالش ضدنظام کمون پاریس، وظیفه‌ی بی‌مانند سر پا نگه داشتن چنین تشکیلات بزرگ و پیچیده‌ای، و مجادلات پی‌درپی با دیگر گرایش‌ها در جنبش کارگری پیرامون موضوعات نظری و سیاسی متعدد، تمام این موارد مارکس را به ورای مرزهای اقتصاد سیاسی صرف سوق داد، حوزه‌ای که پس از شکست انقلاب ۱۸۴۸ و تضعیف اغلب نیروهای سیاسی بخش اعظم توجه مارکس به آن جلب شده بود.

مارکس همچنین برانگیخته می‌شد که ایده‌هایش را بسط دهد و گاهی اوقات بازبینی کند، یقین‌های قدیمی را به بحث بگذارد و پرسش‌های جدیدی برای خود طرح کند، و به‌ویژه نقدش از سرمایه‌داری را با ترسیم طرح‌واره‌های کلی جامعه‌ی کمونیستی تیزتر کند. از این رو دیدگاه ارتدوکس قدیمی پیرامون نقش مارکس در بین‌الملل که بر اساس آن مارکس به‌طور مکانیکی نظریه‌ای سیاسی را بر تاریخ اعمال کرد که پیش از آن در حصار تنگ پژوهشش ساخته و پرداخته بود، سراسر دور از واقعیت است.

در یکی از اسناد سیاسی - تشکیلاتی کلیدی بین‌الملل، مارکس کارکرد آن را اینگونه خلاصه کرد: «ترکیب جنبش‌های خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر و عمومیت دادن به آن وظیفه‌ی انجمن بین‌المللی کارگران است، اما نه اینکه نوعی نظام اعتقادی را دیکته یا تحمیل کند.» [۲] فارغ از خودمختاری قابل ملاحظه‌ای که به فدراسیون‌ها و شعبه‌های محلی داده شد، بین‌الملل همواره در جایگاه رهبری سیاسی باقی ماند. شورای عمومی آن بدنه‌ای بود که سنتز وحدت‌بخش از طیف گسترده‌ای از موضوعات را در نظر داشت، موضوعاتی از قبیل شرایط کاری، تأثیرات ماشین‌آلات جدید، حمایت از اعتصابات، نقش و اهمیت اتحادیه‌های کارگری، مسئله‌ی ایرلند، موضوعات سیاست خارجی، و البته، چگونگی ایجاد جامعه‌ی آینده.

۲. پیروزی بر همیاران

در سپتامبر ۱۸۶۶ شهر ژنو میزبان نخستین کنگره‌ی بین‌الملل بود. شرکت‌کنندگان در کنگره اساساً به دو اردوگاه تقسیم شدند. نخستین اردوگاه شامل نمایندگان بریتانیا، چند آلمانی و اکثریت سویسی‌ها، از بخشنامه‌های شورای عمومی پیروی می‌کردند که نوشته‌ی مارکس بود (که خود در ژنو حضور نداشت). اردوگاه دوم، دربرگیرنده‌ی نمایندگان فرانسه و فرانسوی‌زبان‌های سوییس، متشکل از همیاران بود. در واقع، در آن زمان مواضع میانه‌روانه در بین‌الملل شایع بود و همیاران جامعه‌ای را در نظر داشتند که در آن کارگران در آن واحد تولیدکننده، سرمایه‌دار و مصرف‌کننده باشند. آن‌ها اعطای اعتبار آزاد را ابزاری تعیین‌کننده برای دگرگونی جامعه می‌دانستند؛ کار زنان را از منظر اخلاقی و اجتماعی زننده می‌شمردند؛ و با هرگونه دخالت دولت در مناسبات کاری (شامل قانون‌گذاری برای کاهش روز کاری به هشت ساعت) مخالف بودند، به این علت که چنین کاری رابطه‌ی خصوصی بین کارگران و کارفرمایان را تهدید و نظام بر سر قدرت را تقویت می‌کند.

رهبران شورای عمومی با تکیه بر برنامه‌هایی که مارکس آماده کرده بود موفق شدند گروه از لحاظ عددی پر قدرت همیاران را در کنگره به حاشیه برانند، و رأی لازم در حمایت از مداخله‌ی دولت را کسب کنند. پیرامون موضوع اخیر، مارکس در دستورالعمل‌هایی برای نمایندگان شورای عمومی موقت مسائل را به روشنی توضیح داد:

این امر تنها با تبدیل انگیزه‌ی اجتماعی به نیروی اجتماعی عملی می‌شود، و تحت شرایطی معین، هیچ شیوه‌ی دیگری برای انجام این کار وجود ندارد جز از طریق قوانین عمومی که قدرت دولت آن را به اجرا در آورد. در اجرای این قوانین، طبقه‌ی کارگر قدرت دولتی را تقویت نمی‌کند. برعکس، کارگران آن قدرتی را که اکنون علیه آن‌ها استفاده می‌شود، به کارگزار خود بدل می‌کنند. آن‌ها با قانون سراسری چیزی را عملی می‌کنند که انبوهی از تفلاهای فردی مجزا بی‌هیچ نتیجه‌ای در پی آن است. [۳]

علاوه بر این، دستورالعمل‌هایی که مارکس برای کنگره‌ی ژنو نوشت، بر کارکرد اساسی اتحادیه‌های کارگری تأکید می‌کرد که نه تنها همیاران، که پیروان رابرت اوئن در بریتانیا و پیروان فردیناند لاسال در آلمان هم به شدت علیه آن موضع می‌گرفتند: «این فعالیت اتحادیه‌های کارگری نه فقط قانونی، که ضروری است. تا زمانی که نظام فعلی تولید پایرجاست نمی‌توان از اتحادیه‌ها چشم‌پوشی کرد. بر عکس، باید با تشکیل و ادغام اتحادیه‌های کارگری در تمامی کشورها آن را عمومی کرد.» [۴]

در همین سند، مارکس اتحادیه‌های موجود را از نقدش مصون نمی‌دارد. چرا که آن‌ها «فقط و فقط مصمم به مبارزات محلی و بی‌واسطه با سرمایه [بودند] و هنوز تماماً قدرتشان را برای فعالیت علیه خود نظام بردگی مزدی درک نکرده [بودند]. از این رو از جنبش‌های عمومی اجتماعی و سیاسی بسیار دور مانده‌اند.» [۵]

بنابراین، با وجود تمام دشواری‌های ناشی از گوناگونی ملیت‌ها، زبان‌ها و فرهنگ‌های سیاسی، بین‌الملل توانست به اتحاد و هماهنگی میان طیف گسترده‌ای از سازمان‌ها و مبارزات خودانگیخته دست یابد. بزرگ‌ترین امتیاز بین‌الملل این بود که به‌طور قطعی از خصلت محدود اهداف و استراتژی‌های اولیه‌اش فراتر رفت و نیاز مطلق به همبستگی طبقاتی و همکاری بین‌المللی را اثبات کرد. پس از ۱۸۶۷، بین‌الملل که از موفقیت در دستیابی به این اهداف، شمار فزاینده‌ی اعضا و سازمان‌دهی کارآمدتر نیرو گرفته بود، در سراسر اروپای قاره‌ای پیش‌روی کرد.

در طول چهار سال همیاران جناحی پراهمیت در بین‌الملل بودند. مارکس بی‌شک نقشی کلیدی در مبارزه‌ی طولانی برای کاهش اثرگذاری پرودون بر بین‌الملل داشت. ایده‌های مارکس تأثیری اساسی بر رشد نظری رهبران بین‌الملل داشت، و او با پیروزی در هر کشمکش عمده درون سازمان، توانایی چشمگیری در حمایت از آن‌ها از خود نشان داد. برای مثال در مورد تعاونی، او در سال ۱۸۶۶ در دستورالعمل‌هایی برای شورای عمومی موقت: مسائل متفاوت، به کارگران توصیه کرد که «به تولید تعاونی وارد شوند نه فروشگاه‌های تعاونی. دومی تنها به سطح نظام اقتصادی موجود آسیب می‌زند، اولی به پایه و اساس آن یورش می‌برد.» [۶]

کنگره‌ی بروکسل، که در سپتامبر ۱۸۶۸ برگزار شد، در نهایت بساط همیاران را جمع کرد. نقطه‌ی اوج آن‌جا بود که مجمع پیشنهاد سزار دو پاپ را پیرامون اجتماعی کردن وسایل تولید پذیرفت — گام بزرگی رو به جلو در توصیف بنیان اقتصادی سوسیالیسم، که دیگر صرفاً ایده‌ای در نوشته‌های روشنفکرانی خاص نبود بلکه در برنامه‌ی تشکیلاتی فراملیتی وارد شد. در خصوص زمینداری، مجمع موافقت کرد که: «توسعه‌ی اقتصادی جامعه‌ی مدرن ضرورت اجتماعی تبدیل زمین‌های مزروعی به دارایی عمومی جامعه، و اجاره‌ی زمین به شرکت‌های کشاورزی را به نیابت از دولت تحت شرایطی قابل‌قیاس با شرایطی که پیرامون معادن و راه‌آهن بیان شد، خلق خواهد کرد.» [۷]

در آخر، چند نکته‌ی جالب توجه پیرامون محیط زیست: «از آن‌جا که اعطای جنگل‌ها به اشخاص به نابودی درختان می‌انجامد که برای بقای سرزندگی طبیعت ضروری هستند، و در همین راستا، به از میان رفتن خاک‌های حاصلخیز، و نیز سلامتی و زندگی مردم ختم می‌شود، کنگره معتقد است جنگل‌ها باید در تملک جامعه باقی بمانند.» [۸]

بنابراین بین‌الملل در بروکسل نخستین اظهار عقیده‌ی رسمی روشنش را درباره‌ی اجتماعی‌سازی وسایل تولید توسط مقامات دولتی انجام داد. این نشانه‌ی پیروزی پراهمیتی برای شورای عمومی و نخستین ظهور اصول سوسیالیستی در برنامه‌ی سیاسی یک تشکیلات کارگری بزرگ بود.

تصمیم‌های کنگره‌ی بروکسل پیرامون زمینداری بار دیگر در کنگره‌ی بازل در سپتامبر ۱۸۶۹ مورد تأکید قرار گرفت. تا آن‌جا که یازده تن از فرانسوی‌ها متنی را تأیید کردند که اعلام می‌کرد جامعه حق دارد مالکیت خصوصی بر زمین را از میان ببرد و

آن را بخشی از اجتماع کند. فرانسوی‌ها پس از بازل، دیگر در بین‌الملل پیرو نظریه‌ی همیاری نبودند.

۳. اهمیت حزب سیاسی پس از کمون پاریس

پس از پیروزی آلمانی‌ها در نبرد سدان و اسارت بناپارت، مردم پاریس علیه آدولف تی‌یر شوریدند، و کمون پاریس، نخستین رخداد سیاسی عظیم در حیات جنبش کارگری، را در مارس ۱۸۷۱ بنیان نهادند. اما در خلال «هفته‌ی خونین» (۲۸-۲۱ مه ۱۸۷۱)، چند ده‌هزار کمونارد در نبرد کشته یا بدون تشریفات قانونی اعدام شدند؛ این خونبارترین کشتار در تاریخ فرانسه بود. دست‌کم ۴۳,۰۰۰ نفر دیگر به زندان افتادند، ۱۳,۵۰۰ نفر از آنان عاقبت به مرگ، حبس، کار اجباری یا تبعید محکوم شدند. از آن پس بین‌الملل در مرکز مناقشات بود و مضمون اصلی هر حرکتی علیه نظم مستقر به شمار می‌آمد. مارکس با طعنه‌ی تلخی در این فکر بود که «آتش‌سوزی بزرگی در شیکاگو رخ داده، تلگراف در سراسر جهان آن را کردار شریانه‌ی بین‌الملل اعلام کرده؛ و شگفت‌آور است که هنوز طوفانی که هند غربی را ویران کرده به اعمال دیوآسای بین‌الملل نسبت نداده‌اند.» [۹]

با این حال، پاریس شورشی جنبش کارگری را تقویت کرد، آن را وادار کرد مواضع رادیکال‌تری اتخاذ کند و مبارزه‌جویی‌اش را تشدید کند. تجربه نشان داد که انقلاب امکان‌پذیر است، که هدف می‌تواند و باید بنا کردن جامعه‌ای باشد به‌کلی متفاوت با نظم سرمایه‌داری، اما کارگران برای دستیابی به این هدف همچنین مجبورند شکل‌های پایدار و سازمان‌یافته‌ی جمعیت سیاسی را خلق کنند. این ایده‌ها در اساسنامه‌ی سازمان در کنفرانس لندن در سپتامبر ۱۸۷۱ مطرح شد. یکی از اهدافی که در لندن به تصویب رسید اعلام می‌کرد:

طبقه‌ی کارگر، به‌عنوان یک طبقه، در برابر قدرتِ جمعی طبقات مالک نمی‌تواند کاری کند، مگر اینکه خود را در قالب حزبی سیاسی برگمارد، مجزا و نیز در مقابل تمام احزاب کهنی که طبقات مالک شکل داده‌اند؛ بر ساختن طبقه‌ی کارگر در یک حزب سیاسی برای پیروزی انقلاب اجتماعی و فرجام‌نهایی آن — نابودی طبقات — اجتناب‌ناپذیر است؛ و ترکیب نیروهایی که طبقه‌ی کارگر پیشتر توسط مبارزات اقتصادی‌اش به انجام رسانده است، هم‌زمان باید در حکم اهرمی برای مبارزاتش علیه قدرت سیاسی زمین‌داران و سرمایه‌داران عمل کند. [۱۰]

نتیجه‌گیری روشن بود: «جنبش اقتصادی [طبقه‌ی کارگر] و کنش سیاسی آن به‌گونه‌ای جدایی‌ناپذیر همبسته است.» [۱۱]

در حالی که کنگره‌ی ژنو اهمیت اتحادیه‌های کارگری را در سال ۱۸۶۶ تثبیت کرد، کنفرانس لندن در سال ۱۸۷۱ تمرکز را به دیگر ابزار جنبش کارگری مدرن یعنی حزب سیاسی معطوف کرد. به‌باور مارکس، خودرهایی طبقه‌ی کارگر نیازمند فرآیندی طولانی و دشوار بود — دقیقاً برخلاف نظریه‌ها و فعالیت‌های تعالیم یک انقلابی اثر سرگئی نچایف، که نمایندگان در لندن دفاع او از انجمن‌های مخفی را محکوم کردند، اما میخائیل باکونین با شور و حرارت از آن حمایت می‌کرد.

با وجود نظرات موافق سودمندی نقطه‌عطف لندن، بسیاری آن را مداخله‌ای احمقانه دانستند. نه فقط گروه‌های مرتبط با باکونین، که اغلب اتحادیه‌ها و شعبه‌های محلی، اصول خودمختاری و احترام به واقعیت‌های گوناگون پدیدآورنده‌ی بین‌الملل را یکی از بنیادهای بین‌الملل قلمداد می‌کردند. این برآورد غلط از نقش مارکس بحران تشکیلات را سرعت بخشید.

نبرد نهایی بین «سانترالیست‌ها» و «طرفداران خودمختاری» در کنگره‌ی لاهه در سپتامبر ۱۸۷۲ رخ داد. اهمیت حیاتی این نشست مارکس را وادار کرد شخصاً به‌همراه انگلس در آن حضور یابد. در واقع، این تنها کنگره‌ی تشکیلات بود که او در آن شرکت کرد. تمام جلسات کنگره مملو از جدال پایان‌ناپذیر دو اردوگاه بود، و پذیرش تصمیم‌ها تنها به علت ترکیب کژدیسه‌ی آن ممکن شد. به‌هرحال، از آن پس حزب برای مبارزه‌ی پرولتاریا حیاتی شمرده شد: حزب باید مستقل از تمامی نیروهای سیاسی می‌بود و باید از لحاظ برنامه‌ای و سازمانی مطابق با شرایط ملی ایجاد می‌شد.

۴. رهاورد بین‌الملل برای مارکس

نتیجه‌ی کنفرانس‌های لندن و لاهه، با عدم‌توجه به روحیات غالب یا در عدم‌آینده‌نگری لازم برای اجتناب از قدرت‌گیری باکونین و گروهش، تا حد زیادی به بحران درونی دامن زد. این نتیجه برای مارکس پیروزی زیان‌باری از آب درآمد —

پیروزی‌ای که، در تلاش برای حل مجادلات درونی، با تشدید آن مجادلات پایان گرفت. با این حال، این را نباید از نظر دور داشت که تصمیم‌های اتخاذ شده در لندن تنها فرآیندی را سرعت بخشید که پیش از آن آغاز شده بود و عقب راندن آن امکان‌پذیر نبود.

در کنار تمام این ملاحظات تاریخی و تشکیلاتی، ملاحظات دیگری نیز در رابطه با شخصیت اصلی ماجرا وجود دارد. همان‌طور که مارکس در جلسه‌ی کنفرانس لندن در سال ۱۸۷۱ به نمایندگان یادآوری کرده بود، «فعالیت شورا بسیار گسترده شده بود، و این ضروری بود چرا که باید هم با مسائل عمومی و هم با مسائل ملی دست و پنجه نرم می‌کرد.» [۱۲] بین‌الملل دیگر تشکیلات کوچک سال ۱۸۶۴ نبود که تنها مرکب از شاخه‌های انگلیسی و فرانسوی باشد؛ اکنون بین‌الملل در تمام کشورهای اروپا حاضر بود، کشورهایی که هر یک مشکلات و خصالت‌های ویژه‌ی خود را داشتند. نه تنها تشکیلات در همه جا از کشمکش‌های درونی در عذاب بود، بلکه رسیدن کموناردهای تبعیدی به لندن، با تمایلات جدید و رهاورد ناهمگونی از ایده‌ها، اجرای وظیفه‌ی سنتز سیاسی را برای شورای عمومی دشوارتر می‌کرد.

مارکس پس از هشت سال فعالیت فشرده برای بین‌الملل به شدت خسته شده بود. او با آگاهی از اینکه نیروهای کارگری در پی شکست کمون پاریس در حال عقب‌نشینی بودند — مهم‌ترین حقیقت آن دوران به‌باور او — تصمیم گرفت سال‌های پیش رو را به تلاش برای تکمیل سرمایه اختصاص دهد. او به هنگام عبور از دریای شمال برای رسیدن به هلند، لابد به این فکر افتاده که نبردی که انتظارش را می‌کشد لاجرم آخرین نبرد مهم او در مقام شخصیت مستقیم ماجر است.

مارکس پس از شخصیتی آرام که در نخستین نشست در تالار سنت مارتین در ۱۸۶۴ از خود نشان داد، نه تنها از جانب نمایندگان کنگره و شورای عمومی، بلکه از سوی افکار عمومی به‌عنوان رهبر بین‌الملل به رسمیت شناخته شده بود، از این رو، اگرچه بین‌الملل یقیناً تا حد زیادی وام‌دار مارکس بود، نقش زیادی نیز در تغییر زندگی او داشت. مارکس را پیش از تأسیس بین‌الملل، فقط در محافل کوچک فعالان سیاسی می‌شناختند. بعدها، و بیش از همه پس از کمون پاریس — و نیز قطعاً پس از انتشار اثر سترگش در سال ۱۸۶۷ — آوازه‌ی او در میان انقلابیون در بسیاری از کشورهای اروپا پیچیده بود، تا جایی که مطبوعات از او با عنوان «دکتر ترور سرخ» نام می‌بردند. مسئولیتی که ناشی از نقش او در بین‌الملل بود — که به او اجازه می‌داد از نزدیک مبارزات اقتصادی و سیاسی را تجربه کند — محرکی دیگر برای تأملاتش پیرامون کمونیسم بود و به کل نظریه‌ی ضد سرمایه‌داری‌اش غنای بیش‌تری بخشید.

یادداشت مترجم: متن حاضر ترجمه‌ای است از:

<https://marx200.org/en/blog/marxs-political-militancy-time-international-working-mens-association>

یادداشت‌ها:

۱. برای بررسی مفصل بین‌الملل — و برای کتاب‌شناسی مهم‌ترین قطعنامه‌ها و اسناد — ر. ک. به مارچلو موستو، «مقدمه»، در کتاب کارگران متحد شوید! بین‌الملل پس از ۱۵۰ سال (به کوشش موستو)، نیویورک/لندن، انتشارات بلومزبری، ۲۰۱۴، صص. ۶۸-۱.

۲. Marx, 'Resolutions of the Geneva Congress (1866)', in Musto (ed.), Workers Unite!, op. cit., p. 85.

۳. Ibid.

۴. Ibid.

۵. Ibid.

۶. Ibid.

Karl Marx, 'Resolutions of the Brussels Congress (1868)', in Musto (ed.), *Workers Unite!*, op. cit., v
.p. 92

.Ibid ٨

.Karl Marx, Report of the General Council to the Fifth Annual Congress of the International ٩

Karl Marx and Friedrich Engels, 'On the Political Action of the Working Class and Other Matters', ١٠

.in Musto (ed.), *Workers Unite!*, op. cit., p. 285

.Ibid ١١

.Karl Marx, 22 September 1872, in *Première Internationale*, vol. II, p. 217 ١٢



دیالکتیک نوآوری

نوشته‌ی: کمال خسروی

۴ مه ۲۰۱۸

مشاجره بر سر «نوآوری»، در نگرش اجتماعی و سیاسی پای نقد را نیز به میان می‌آورد؛ نه تنها از آن‌رو که نقد و نوآوری خویشاوندی ماهوی دارند، بلکه از آن جهت نیز که گاه شعله‌ی خشم متحجران علیه نوآوران دامان نقد را هم می‌گیرد و گاه نقد، آذینی می‌شود بر بیرق کوله‌فکران، بنده‌بازان سیاسی و نان‌به‌نرخ‌روز خورانی که جامه‌ی نوآوری به تن کرده‌اند. بنابراین تأملی مختصر بر مقوله‌ی «نوآوری» امکانی است برای برداشتن گامی دیگر در تعیین جایگاه نقد و فرصتی است مناسب برای آشنایی بیش‌تر با رسانه‌ی «نقد» که خود را خواستار و حامل نقد می‌داند.

دیالکتیک بطنی نوآوری، در نگرش به تاریخ و جامعه نیز، دو سر افراطی خویش را دارد. از یک سو آن‌ها که با خشک‌مغزی در مان‌ناپذیری از یک دستگاه مفهومی معین دفاع می‌کنند و هرگونه تجدیدنظر در اصول، اجزاء یا روابط عناصر درونی آن‌را امکان‌ناپذیر و در نتیجه دروغین و گمراه‌کننده قلمداد می‌کنند؛ و از سوی دیگر آن‌ها که تنها با بهانه‌جویی و تحریف و تقلب، سرسختانه از پذیرش کارایی‌های دستگاه مفهومی مورد مخالفت‌شان سر باز می‌زنند.

پیوند و تعامل متضاد این دو قطب باعث می‌شود که هر یک ناخواسته موجب تشدید و بازتولید دیگری باشد. هرچه در یک سویه تعصب و کوردلی فزونی می‌یابد، موج مخالف‌خوانی کوله‌فکرانه در سویه‌ی دیگر بلندتر می‌شود و هرچه در سویه‌ی دیگر بهانه‌جویی و تحریف جای استدلال و احتجاج را می‌گیرد، دیواره‌ی خشک‌اندیشی در سویه‌ی مقابل ضخیم‌تر و نفوذناپذیرتر می‌شود. نطفه‌ی نوآوری تا هنگامی که در زهدان دیالکتیک بطنی پویش خویش است، از هر دو قطب در رنج است. تنها در لحظه‌ی انقلابی گسست است که امر نو، سامانه‌ی هر دو قطب را درهم می‌ریزد و دوران دیالکتیک بطنی تازه‌ای را آغاز می‌کند.

هنگامی که دیالکتیکِ بطئی نوآوری در متنی ایدئولوژیک روی دهد، آنگاه دو قطب افراطی اش از یک سو راست‌دینانی می‌شوند که هرگونه انحراف و تخطی از «اصول» را، مسلماً بنا به تصور و تفسیری که خود از «اصول» دارند، مستوجب تحقیر و تکفیر می‌دانند؛ و از سوی دیگر جماعت «رهاشدگانی» که از قید و بند «اصول» به‌جان آمده بوده‌اند و نوآوری را تنها در زیر پا نهادن آن «اصول» می‌بینند. تاریخ ادیان و رابطه‌ی راست‌دینان و بدعت‌گذاران بهترین نمونه برای نمایش این وضع است.

نمونه‌ی دیگر این دیالکتیک و تبارزش را در متنی ایدئولوژیک می‌توان در زندگی چپ امروز دید. اگر در سطح سیاست جهانی این قطب‌بندی در روابط قدرت و در تناسب نیروهای سیاسی و اجتماعی شکل می‌گیرد و همچون عاملی مؤثر در تعیین سرنوشت جوامع نقش ایفا می‌کند، در بین چپ ما عمدتاً از مرز بازیچه‌های سیاسی محافل و فرقه‌ها پا فراتر نمی‌گذارد. اما هر دو قطب کماکان قابل تشخیص‌اند. از یک سو فرقه‌ها و محافلی قرار دارند که مارکسیسم را مذهب خویش می‌دانند و در هراس از شیخ نوآوری به روان‌پریشی سیاسی دچار شده‌اند. همچون کودکی در تاریکی بلند بلند حرف می‌زنند و چویدستی‌شان را در هوا به‌هر سو می‌چرخانند تا شیخ نوآوری را از خود برانند. هر فکر تازه‌ای برای آن‌ها بدعت است و مستوجب تکفیر و هر نام تازه‌ی زندگی است مستوجب عذاب. مهم نیست متولیان کدام ضریح‌اند. ضریح مارکس، انگلس، لنین، تروتسکی، استالین، مائو و دیگران. مهم اینست که شبهه‌ی هر خدش‌های به ساحت پیامبران و امامانشان آن‌ها را برآشفته می‌کند و به چاره‌جویی وامی‌دارد؛ و چاره‌هایشان همواره همان است که همیشه در همه‌ی ادیان بوده‌است: تکرار و تکرار صد باره و هزار باره «اصول» و «آیه‌ها، هر چه ساده‌تر و در لقمه‌های هر چه جویده‌تر، از یک سو؛ و برحذر داشتن پیروان از جادوی هر نام و فکر تازه، از سوی دیگر. آنگاه که اذهان آرام پیروان با نام‌ها و گرایش‌های تازه آشفته می‌شود، زمانی که نام‌هایی چون لوکاج، کُرش، هورکهایمر، آدورنو، هابرماس، بکه‌اوس، پوستون، هاوگ یا گرامشی، دلاولپه، کولتی، یا سارتر، فوکو، آلتوسر، دوپور، لوفور، بدیو، نگری یا هوسرل، هایدگر، دریدا، لیوتار و یا گرایش‌هایی چون کمونیسم شورایی، مکتب فرانکفورت، مکتب بوداپست، حلقه‌ی پراکسیس، ساختارگرایی، سیتواسیونیسیم، مدرنیسم، پساساختارگرایی یا پسامدرنیسم و از این قبیل، تخم «شک» در دل پیروان می‌کارد و میل و جستجو و کنجکاوای را در آن‌ها برمی‌انگیزد، آنگاه چاره بی‌گمان نقد یا گفتگویی انتقادی نیست، بلکه نخست، یافتن نامی برای این «بیماری»‌هاست، خواه «ایده‌آلیسم»، «رویزیونیسم»، «رفرمیسم»، «محفلیسم»، «پاسیفیسم»، «آناکوسندیکالیسم» و خواه نام‌هایی تازه به پیروی از قطب‌بندی‌های سیاسی؛ و سپس، پیچیدن نسخه‌ای برای «درمان»‌شان. نسخه‌ای حداکثر به طول و عرض یک صفحه‌ی نشریه، یک «پُست، کامنت یا استاتوس» یا به اندازه‌ی کادری کوچک در حاشیه‌ی یک صفحه، که پیروان بتوانند بخوانند و از بر کنند و نهایتاً تا کنند و همچون دعا یا اسم اعظم در قوطی کوچکی بر بازو به‌بندند تا از شر همه‌ی شیاطین و ارواح خبیثه در امان بمانند.

قطب مقابل که خود سابقاً مارکسیست و لنینیست بوده‌است و دوآتشه‌تر از دیگران و رفتار و کردارش در گذشته کمابیش همان بوده‌است که امروز قطب مقابلش دارد، از کرده‌ی خویش پشیمان است و می‌خواهد «آزاد» باشد و «آزاد» بیاندیشد. حالا دیگر از «دیکتاتوری» بیزار است و واژه‌ها و مفاهیمی مثل تولید، شیوه‌ی تولید، طبقه، پرولتاریا، انقلاب، سوسیالیسم و کمونیسم برایش نموده‌های تفکر متحجرانه‌اند. مضمون این مفاهیم، تاریخ و گفتمانی که در آن شکل گرفته‌اند و به‌کار می‌روند و دلالت سیاسی آن‌ها دیگر مورد توجه و علاقه‌اش نیست. امروز «نوآوری»، «دمکراسی» و «فرهنگ» واژه‌های مقدس او هستند. از نوآوری، ملغمه‌ای آشفته از همان نام‌ها و گرایش‌ها که برای قطب مقابل «بیماری»‌اند می‌فهمد، از دمکراسی، ستایش و تن در دادن به‌وضع موجود را و از فرهنگ، تبری از هر تلاش جدی برای درک منطق تحول اجتماعی و تاریخی را. می‌خواهد از تحجر و محافظه‌کاری بپرهیزد و «آزادی» را چهار دست و پا فرورفتن در وضع موجود می‌داند. اگر قطب مقابلش هیچ تغییری را در چهره‌ی جهان نمی‌پذیرد و هر دگرگونی «ظاهری» را با تفسیر - حداکثر تازه‌ای - از آیات کتابش توضیح می‌دهد، او تغییر چهره‌ی جهان را دلیل کافی و وافی حقانیت خویش می‌داند. برای قطب اول فروپاشی جوامع نوع شوروی، انقلابات تکنولوژیک و انفورماتیک، دگرگونی‌های بنیادی در ساخت و بافت جوامع امروز، پیدایش تناسب‌ها و توازن‌های تازه بین گروه‌ها و طبقات اجتماعی و شکلگیری جنبش‌های تازه حوادثی ساده‌اند که هیچ اندیشه‌ی تازه‌ای را طلب نمی‌کنند و برای قطب دوم، هر یک از این نشانه‌ها دلیل کافی و وافی برای فروپاشی و ورشکستگی دستگاه‌های مفهومی «کهنه»‌اند؛ حرف «تازه»‌ای این قطب و راه «تازه»‌ای او، حرف و راهی کهنه‌تر از دستگاه‌های مفهومی‌ای است که کهنه‌اش می‌پندارد.

آنچه در این جا پنهان می ماند، بستر ایدئولوژیکِ پوشش دیالکتیکِ بطئی نوآوری است. همان بستری که از نوآوری، یا بدعت می سازد یا آشفته فکری. کسی نمی پرسد که آیا اساساً نوآوری در حرکتِ بطئی این جریان ممکن است یا نه؟ آیا نوآوری در رویکردی شناخت شناسانه، تأویلی یا زبان شناختی قابل توضیح هست یا نه؟ آیا تجربه‌ی دگرگونی، تاریخت را در ذات نوآوری می نهد یا نه؟ آیا نوآوری به خود متکی است یا به ساختار اجتماعی و تاریخی‌ای که زمینه یا متن آنست؟ آیا نوآوری در دیالکتیکِ سنت - سنت شکنی تعریف می شود یا در لحظه‌ی انقلابیِ گسست رخ می دهد، به گونه‌ای که منطق نوآوری همواره پس آمدِ رخداد نوآوری باشد؟ آیا در دیالکتیکِ بطئی نوآوری نباید از شایستگی نو در برابر منطقِ اصول یا از منطقِ اصول در برابر توانِ «نو نما» دفاع کرد؟

معضل نقد و جایگاه نقد در طرح و تلاش برای پاسخ‌گویی به این گونه پرسش‌ها تعیین می شود. نقد همچون روشنگری نه تنها مقید است به استدلال منطقی، به تحلیل عینی و به تفکر اصولی، بلکه هم‌هنگام منوط است به پرسش از منطق، از عینیت و از اصول. نقد همچون ستیزه‌جویی و رزمندگی نه تنها پروایی از شکستن سدها و سنگرهای پوشالی و از فروریزاندن دیواره‌های تحجر فکری ندارد و در یافتن راه حل‌ها و پاسخ‌ها گستاخ است، بلکه در عین حال خود همواره سنگری است در جبهه‌ی مبارزه علیه سلطه و استثمار. نقد گرایشی است در علم اجتماعی و تاریخی، گرایشی رادیکال و انقلابی؛ و بر پایه‌ی ماهیت خویش، در پهنه‌ی سیاست گرایشی است علیه هر شکلی از سلطه و استثمار، چه در قالب مذهب و چه در پوشش هر ایدئولوژی دیگر، و خواهان و مبارز در راه جامعه‌ای آزاد و شایسته‌ی انسان آزاد. نقد رویکردی است به جامعه و تاریخ که شالوده‌ریز آن مارکس است؛ نه نقادیِ سنجشگرانه‌ی کانتی است، نه خردگراییِ انتقادیِ پوپری و نه تئوری انتقادیِ مکتب فرانکفورت. با این حال نقد علیه مذهب‌سازی از نگرشِ مارکس، علیه عناصر ایدئولوژیکِ مارکسیسم و علیه هر مارکسیسمی است که در هاله‌ی ایدئولوژیک پیچیده شده باشد. نقد نه تن می دهد به ولنگاری «نوآوران» و نه تسلیم می شود به احکام فقیهانِ مارکسیست، خواه بر رأیت‌شان نام لنین باشد، خواه پیامبرشان تروتسکی باشد و اوراد و آیات‌شان را از کلام او بگیرند و خواه آیات عذاب و عقوبت را از زبان استالین و مائو بخوانند.

نقد می خواهد لحظه‌ی انقلابیِ گسست باشد و جایگاه، نقش و هویتش در مفصلِ همین مُعضل تعریف می شود.

(بخشی از «یادداشت ویراستار»، نشریه «نقد»، شماره ۱۵، فروردین ماه ۱۳۷۴؛ با روزآمد کردنی اندک)



دورنمای آرمانی آینده - آنگاه و اکنون

نقدی مارکسیستی

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۴ مه ۲۰۱۸

۱

اسکار وایلد می‌گفت نقشه‌ای که آرمان‌شهری روی آن نباشد ارزش نگاه کردن ندارد. [۱] من کم‌تر گفته‌ای را مانند این یکی اغلب اوقات، یا با لذتی زیاد نقل کرده‌ام. با این همه، در ماهیت فراگیر این ادعا چیزی وجود دارد که همیشه ناخرسندم می‌کند. در این مقاله می‌کوشم با بررسی اندیشه‌ی آرمان‌شهری نکات سودمند و معتبر ادعای وایلد را متمایز کنم.

اما پیش از آغاز سفر اطلاعاتی‌مان به آرمان‌شهر، چند ابهام در معنای «آرمان‌شهر» را باید روشن کنیم. این واژه از اثر مشهور توماس مور، *یوتوپیا*، گرفته شده و در آن کتاب هم به معنای جامعه‌ای ایده‌آل و هم به منزله‌ی جامعه‌ای است که در هیچ‌جا وجود ندارد. بعدها، اصطلاح آرمان‌شهر را برای اشاره به جامعه‌ای نیز به‌کار می‌بردند که وجود نداشت، زیرا نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ این واژه رویایی ناممکن را توصیف می‌کرد. یک ایده‌آل و با این همه غیرقابل تحقق، یا غیرقابل تحقق به این دلیل که ناممکن است؟ این ابهام در معنای واژه‌ی یادشده اذیت می‌کند، اما بی‌گمان از زمان مور (اوایل سده‌ی شانزدهم) تا به امروز، نویسندگان را به کنکاش درباره‌ی این موضوع برانگیخته است و شغف یا نگرانی افراد متفاوت را در واکنشی که

به اتهام آرمان‌شهری بودن نشان می‌دهند، توضیح می‌دهد.

در اغلب بحث‌هایی که بر سر این موضوع در می‌گیرد، اندیشیدن آرمان‌شهری را به سادگی معادل داشتن آرمان‌شهر، چه دست اول چه دست دوم، در نظر می‌گیرند. این تلقی نامناسب است، زیرا اگر آرمان‌شهر را به معنای ایده‌آلی بگیریم که هیچ‌جا وجود ندارد اما می‌تواند وجود داشته باشد، آنگاه کسی که فکر می‌کند جامعه می‌تواند بهبود یابد و تصویری از آن جامعه‌ی بهبودیافته دارد (مگر کسی هست که چنین تصویری نداشته باشد؟) می‌تواند متصف به آن شود که آرمان‌شهراندیش است، و به این ترتیب ما هیچ چیز ارزشمندی درباره‌ی هیچ یک از آن‌ها نیاموخته‌ایم. اما اگر آرمان‌شهر را ایده‌آلی ناممکن بدانیم — علاوه به مصادره‌به‌مطلوب کردن آن‌چه ممکن است — این تلقی فقط نتیجه‌ی اصلی اندیشیدن آرمان‌شهری را در اختیار می‌گذارد اما سخنی درباره‌ی فرایندی که به آن می‌انجامد نمی‌گوید. چنین نگرشی به عنوان معیاری برای تعیین آن‌چه آرمان‌شهری است و آن‌چه آرمان‌شهری نیست، مناسب نیست. از آن پردردسترتر، حتی ممکن است معیاری ضروری نباشد، زیرا اندیشیدن آرمان‌شهری گاهی بینشی از آینده را می‌آفریند که تحقق‌پذیر است. آنگاه چه چیزی بینش داشتن از آینده، چه تحقق‌پذیر و چه تحقق‌ناپذیر، را با اندیشیدن آرمان‌شهری پیوند می‌زند؟

اغتشاشی که موضوع بحث ما را احاطه کرده است، عمدتاً ناشی از تلفیق سه عنصر مجزاست: داشتن تصویری خیالی از آینده، تحقق‌پذیر یا تحقق‌ناپذیر؛ انگیزتار برای گمانه‌زنی درباره‌ی آینده با استفاده از امیدها، آرزوها، خواست‌ها و رویاهای فرد؛ و ایجاد طرح و تصویری از فقط همین ماتریال‌ها. این آخری سرشت‌نمای اصلی اندیشیدن آرمان‌شهری است. ما قبلاً خاطر نشان کردیم که عملاً هر کسی که ناخرسندی‌اش را از وضعیت موجود بیان می‌کند، تصویری از آینده دارد که دست‌کم در برخی جنبه‌ها با وضعیت کنونی متفاوت است. بی‌گمان این امر در خصوص مارکس نیز صدق می‌کند که طرح و تصویرش بسیار کامل‌تر و دستگامندتر از چیزی است که حتی اغلب پیروانش تشخیص می‌دهند. [۲]

انگیزتار برای گمانه‌زنی درباره‌ی آینده حتی گسترده‌تر است. به هر حال، امیدداشتن مثل آرزوکردن، خواستن، رویاپردازی (از جمله خیالبافی)، پیش‌بینی کردن و خیال‌پردازی امری طبیعی است. همه‌ی ما از این کارها کرده‌ایم، برخی آن‌ها را به حال خود رها کرده‌اند، بعضی آن‌ها را با دیگران در میان گذاشته‌اند، تعدادی از گروه‌های مردم — معمولاً گروه‌های فرودست — در این فعالیت‌ها سهم بیش‌تری دارند و برخی جوامع و دوران‌های تاریخ به‌ویژه با آن مشخص شده‌اند. ارنست بلوخ، فیلسوف مارکسیست، اثری سه جلدی نوشت و با فهرست کردن چنین کیفیت‌های انسانی، کوشید آن‌ها را از خودفریبی و واقع‌گریزی که اغلب ملازم با آن‌هاست برهاند. حتی می‌توان دید که لنین، این رئالیست تمام‌عیار، رویاپردازی را تصدیق می‌کند، مشروط به اینکه رویاها متکی بر واقعیت عینی باشند و ما مسئولیت تحقق آن‌ها را بپذیریم. بی‌گمان در وجود تک‌تک ما انگیزه‌ی دست‌یافتن به یک زندگی بهتر، شادتر، ایمن‌تر و کامیاب‌تر وجود دارد و تخیل ما نیز در کمک به ایجاد شفافیت در اینکه این آینده چه نوع آینده‌ای است و هم در برانگیختن ما به اینکه بر این مبنا عمل کنیم، نقش دارد. دست‌کم تا این حد می‌توان گفت که ریشه‌های پروژه‌ی رهایی‌بخش درون خود طبیعت بشری وجود دارد.

اما با اینکه هر کسی انگیزتارهای آرمان‌شهری دارد، فقط برخی این انگیزتارها را در حکم ماده‌ی خام اصلی برای ایجاد تصویری از آینده به کار می‌گیرند، و بنابراین فقط تعدادی به منزله‌ی اندیشمند آرمان‌شهری واجد صلاحیت‌اند. علاوه‌براین، آرزوکردن برای آینده‌ای بهتر، گمانه‌زنی درباره‌ی آن‌چه این آینده شامل است، همیشه و همه‌جا ترقی‌خواهانه یا حتی سیاسی نیست. به هر حال، سرمایه‌داری نشان داده است که در همگون‌سازی انگیزتارهای آزاد آرمان‌شهری، بسیار کارآمد است. مثلاً «مد» یک نمونه است که نشان می‌دهد چگونه با دستکاری منفعت‌طلبانه در دلخواست‌های ما برای خوشبختی، زیبایی و یگانگی، آن‌ها را به ابزاری برای توانگرساختن عده‌ای قلیل بدل می‌کنند. نمونه‌های دیگر شامل لاتاری‌ها، کنسرت‌های راک و مسابقات ورزشی پربیننده‌ی توده‌ای‌اند. حتی رادیکال‌ترین انگیزتارها، با توجه به شکل‌هایی که از میدان نبرد اصلی مبارزه‌ی طبقاتی کاملاً دور هستند، می‌توانند برای وضعیت وجود بی‌خطر شوند.

براساس آن‌چه مارکس و انگلس درباره‌ی این موضوع گفته‌اند، به نظر می‌رسد اندیشه‌ی آرمان‌شهری سرشت‌نماهای زیر را دارد:

۱. تصویری از آینده در وهله‌ی نخست — اما نه لزوماً فقط — از امیدها، آرزوها و شهودها، هر آنچه فرد به تصور می‌آورد یا از نوشته‌های سایر متفکران آرمانشهری استنتاج می‌کند، یا ترکیب‌هایی از هردو، ساخته می‌شود.
۲. این تصویر که به طریق یادشده و از مواد و مصالح این‌چنینی ساخته می‌شود، رابطه‌ای بیرونی با واکاوی از شرایط موجود برقرار می‌کند (هر یک از این‌ها منطقاً مستقل از دیگری است).
۳. اما بدون پیوند ضروری بین این دو، نیازی به واکاوی گسترده‌ی جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم نیست، و به عنوان یک قاعده چنین واکاوی‌هایی اندک‌اند.
۴. تصویری از آینده، که براساس امیدها و آرزوهای فرد ساخته می‌شود و منطقاً از درک فرد از حال جداست، عموماً مقدم بر هر نوع واکاوی اجتماعی است که انجام می‌شود و جایگاهی مرکزی در فرایند اندیشیدن می‌یابد.
۵. آنگاه آینده‌ای که بدینسان ساخته می‌شود، در حکم معیاری مستقل برای داوری‌های ارزشیابانه از شرایط و رخدادهایی عمل می‌کند که به بررسی فرد از حال و گذاشته وارد می‌شود.
۶. سرانجام، در نتیجه‌ی تمام آنچه گفته شد، ارزیابی مبالغه‌آمیزی از نقش برهان‌های اخلاقی می‌شود که در این برداشت از آینده نقش دارند و در ایجاد اصلاحات مطلوب می‌توانند نقش داشته باشند. از تمامی این سرشت‌نمایی‌های درهم تنیده، نخستین سرشت‌نمایی تعیین‌کننده است زیرا بقیه را ایجاد می‌کند.

اگر این اندیشه‌ی آرمان‌شهری است، پس آرمان‌شهری‌ها چه کسانی هستند؟ سه گروه شایسته‌ی دریافت چنین نامی هستند. یکم، و از همه مهم‌تر، آفرینندگانی که اغلب در جزئیاتی چشمگیر دورنمایی از جامعه‌ی ایده‌آلی را درافکندند که در تصور خود بازنمایی کرده بودند. محتوای این ایده‌آل‌ها و نیز نسبت واقعیت به خیال بسیار متفاوت بود، اما اخوت انسان‌ها، برابری جنس‌ها، شراکت در اغلب دارایی‌های دنیوی، مخالفت با خودکامگی و تأکید بر آموزش، به نظر می‌رسد برای همه‌ی اندیشه‌های سوسیالیستی که بعدها گام به میدان نهادند، تخته‌پرش اصلی محسوب می‌شد. اعم از اینکه ایده‌آلی خاص طرح کلی‌ای بود که جامعه (یا جهان) نوین می‌بایست بر اساس آن ساخته شود، یا معیاری بود که بنا به آن نهادهای موجود می‌توانستند داوری شوند، یا صرفاً کمکی بود برای گمانه‌زنی فلسفی — یا ترکیب‌هایی از این‌ها — در تحلیل نهایی به اندازه‌ی درس اصلی‌ای که در تمامی آرمان‌شهرها مطرح شده بود، یعنی اینکه جامعه محصول انسان‌هاست و اگر انسان‌ها جامعه‌ای را که در آن می‌زیند دوست ندارند و می‌توانند از نو آن را بسازند، اهمیت نداشتند. قاعدتاً در جهانی که اغلب افراد جامعه‌ی خود را امری از پیش معلوم تلقی می‌کرده‌اند، اندیشه‌ورزی انتقادی و عمل کردن بر مبنای آن می‌بایست نیروی رانشگر شگفت‌انگیزی بوده باشد.

دومین گروه از افرادی که شایسته است آرمان‌شهراندیش نامیده شود، مهاجرانی هستند که در صدها جامعه — اغلب در اروپا و آمریکا و عمدتاً در سده‌ی نوزدهم — که این دورنماها الهام‌بخش آنان بودند زندگی می‌کردند. سومین گروه، که شامل گروه بسیار بزرگ‌تری از انسان‌ها، در گذشته و اکنون است، اغلب نکاتی را که پیش‌تر همچون شیوه‌ی اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری توصیف کردیم، اقتباس کرده‌اند.

با اینکه احتمالاً همیشه نوعی اندیشه‌ی آرمان‌شهری وجود داشته است، نخستین تصورات آرمان‌شهری جامع که پیشینه‌ای از آن‌ها را در اختیار داریم، در یونان باستان ظهور کرد. معروف‌ترین آن‌ها جامعه‌ی کاستی است که بنا به **جمهوری افلاطون** (اواخر سده‌ی پنجم ق. م.) فیلسوفان بر آن حکمرانی می‌کنند — گرچه آرمان‌شهر (فاشیستی؟) لیکورگوس که الگوی شهر اسپارت بود، چهار سده مقدم بر آن بود. متأسفانه، چند دورنمای آرمان‌شهری کمونیستی که در جهان هلنی زاده شد — زنون رواقی، یامبلیخوس، اوهمروس — بسیار کم شناخته شده‌اند. همچنین می‌توانیم سخنوری‌های برخی از پیامبران عبری — مانند عاموس، هوشع، ارمیا و حزقیال — را در میان این آثار آرمان‌شهری اولیه بگنجانیم.

به نظر می‌رسد که نه روم و نه مسیحیت هیچ اثر آرمان‌شهری پدید نیاورده باشند — مگر اینکه حکایات عیسی در عهد جدید را در حکم اثری آرمان‌شهری برشماریم — تا اینکه فوران شورش‌های دهقانی در سده‌های میانه‌ی متأخر، بینش‌های مذهبی درباره‌ی بهشتی را در اختیارمان می‌گذارد که انسان‌ها پیش از مرگ می‌توانستند به آن وارد شوند. در آن زمان، همراه با تمامی

اغتشاش‌هایی که ظهور سرمایه‌داری، نوزایی و دین‌پیرایی مسبب آن بود، موجی از آرمان‌شهری‌های سکولار، به ویژه در انگلستان — با کتاب *آرمان‌شهر* توماس مور (۱۵۱۶)، رییس آینده‌ی مجلس اعیان — و نه نیز چندان تصادفی در ایتالیا برپا شد. اگرچه بسیاری از آثار آرمان‌شهری در سده‌های شانزدهم و هفدهم پدیدار شدند، مور و افلاطون هنوز در این قلمرو مسلط بودند. فقط در سده‌ی هجدهم، با شاهکار ادبی جوناتان سوئیفت، *سفرهای گالیور* (۱۷۲۶) و بعدها *رمنز طبیعت* (۱۷۵۵) مورلی و *قرارداد اجتماعی* (۱۷۶۲) *ژان ژاک روسو* (۱۷۶۲) که بر اندیشه و زبان رادیکال‌ترین عناصر در انقلاب فرانسه تاثیر عظیمی گذاشتند، دیگر مور و افلاطون معیاری برای سنجش هر آرمان‌شهر جدید به‌شمار نمی‌آمدند.

در دوره‌ی پس از انقلاب فرانسه، آغازی سرشار از امید که فقط با شکست آشکار پایان یافت، دوره‌ای که شاهد رشد سریع سرمایه‌داری صنعتی نیز بود، همراه با ترکیب گیج‌کننده‌اش از عجایب نو و فلاکت کهنه، فرایند خلق و بحث درباره‌ی بینش‌های ایده‌آل آینده بیش از گذشته، به دلمشغولی روشنفکران ناراضی بدل شده بود. نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم، موج بلند مدل‌سازی آرمان‌شهری، برساختن و مشارکت در جوامع آرمان‌شهری و عموماً اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری بود. همچنین زمانه‌ای بود که آرمان‌شهراندیشی به‌وضوح، هر چند نه همیشه بی‌تناقض، پای‌بند به برنامه‌ی ضدسرمایه‌داری شد، یعنی هنگامی که «آرمان‌شهر» سرشت اجتماعاً مبهم خود را کنار گذاشت و مَهرخورده به مثابه‌ی «سوسیالیسم آرمان‌شهری»، همراه با تمامی روایت‌های قدیمی‌تر این ژانر، در این پرتو تعبیر (و اغلب سوءتعبیر) می‌شد.

باصلابت‌ترین شخصیت در این نوزایی آرمان‌شهری، شارل فوریه، فروشنده‌ی سیار، بود که هشت کتاب بین سال‌های ۱۸۰۸ تا ۱۸۲۸ منتشر کرد و در جزئیاتی بی‌نقص و با شماره‌گذاری و سنجیدن دقیق همه چیز، آنچه را که بسیاری، از جمله نویسنده‌ی کنونی، خیال‌انگیزترین و از لحاظ روانشناسی پیچیده‌ترین آرمان‌شهر می‌دانند، طراحی کرد. کسی نیست که شرح او را از نحوه‌ی ترکیب کار، آموزش و بازی بخواند و نگاهش به این فعالیت‌ها همان باشد که قبلاً داشت. اگر جوامع فوریه بازنمود تلاش برای بازگشت به شکل ساده‌تر و پیشاصنعتی زندگی است، رقیب هم‌عصر و اصلی او، کنت دوسن سیمون، آریستوکرات فرانسوی، تلاش کرد تا در بسیاری از آثار خود، آرمان‌شهرش را به کمک پیشرفته‌ترین فناوری‌ها و استراتژی‌های برنامه‌ریزی زمانه‌اش جامه‌ی تحقق ببوشاند. و اگر فوریه آرزو داشت که از گستره‌ای کوچک آغاز کند (هرچند کاملاً انتظار داشت که جوامعش به سرعت در سراسر جهان گسترش یابد)، سن سیمون جامعه‌ی ایده‌آلش را در مقیاس کل ملت‌ها و قاره‌ها متصور می‌شد. به نظر می‌رسید که گویی مصرف‌کنندگان فرانسوی بینش‌های آرمان‌شهری بین این دو غول فکری از امکان هر نوعی انتخاب بهره‌مند باشند، تا اینکه کمی بعد — ۱۸۴۰ — آتین کابه در *سفر به ایکاریا*، کمونیستی‌ترین، عقلانی‌ترین، خداناباورترین و دمکراتیک‌ترین آرمان‌شهر را به آنان عرضه کرد.

در انگلستان، سوسیالیستی‌ترین اندیشه در نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم، پیرامون بینش آرمان‌شهری بی‌روح‌تری که در *منظر جدیدی از جامعه* (۱۸۱۳) رابرت اوئن یافت می‌شد، استوار بود. اوئن، سرمایه‌دار پیشین و احتمالاً تنها فردی از این طبقه که آرمان‌شهر سوسیالیستی را پروراند، از این امتیاز یگانه سود برد که می‌توانست پولش را صرف ایده‌هایش کند، در حالی که فوریه، سن سیمون و کابه وقت زیادی را برای تهیه و جوه هدر دادند. هیچ‌کس بیش از اوئن بر اهمیت آموزش در شکل دادن به شخصیت، و بنابراین آموزش سوسیالیستی در شکل دادن به انسان‌های جدید تأکید نمی‌کرد. اما اینکه چگونه از افرادی که آموزش سرمایه‌داری دیده بودند، می‌شد انتظار داشت تا به کار جمعی سوسیالیستی بپردازند، پرسشی است که او، همراه با اکثریت عظیم همکاران آرمان‌شهری‌اش، در طرح آن غفلت کردند. بعدها در همین سده، ویلیام موریس، هم‌وطن اوئن، و احتمالاً همه‌فن‌حریف‌ترین هنرمند زمانه‌اش و پیرو خودخوانده‌ی مارکس، آرمان‌شهری عامه‌پسند را در *اخباری از هیچ‌جا* (۱۸۹۰) پروراند که — درست برخلاف مارکس — بیش‌تر به مفهوم آرمانی‌شده سده‌های میانه که سرمایه‌داری نابود کرده بود متکی بود، و نه به جامعه‌ی پیشرفته‌ی فنی که این امر را ممکن ساخته بود. هم‌عصر او، ادوارد بلامی، تنها شرکت‌کننده‌ی اصلی در مسابقه‌ی آرمان‌شهری، درست راه معکوس را در *نگاه به گذشته* (۱۸۹۰) پیش گرفت، اثری که نازک‌طبعی دنیای نو، داستان عاشقانه‌ی شورانگیز و زمان‌بندی خوب (مبارزه‌ی طبقاتی در اوجش بود) را با تخیلی نه چندان چشمگیر و نه چندان کم‌مایه به رساله‌ای آرمان‌شهری بدل شد که از تمام رساله‌هایی از این دست بیش‌تر خواننده شد و تاثیرگذارتر بود. مجادله بر سر میزان اهمیتی که به فناوری یا به اندازه و پیچیدگی در برساختن ایده‌آل سوسیالیستی داده می‌شد و عامل جدایی‌پروان فوریه

و سن سیمون بود، بار دیگر نیم سده بعد در جهان آنگلوساکسون، هر چند در مقیاسی کوچک تر، در میان طرفداران موریس و بلامی نقش ایفا کرد.

در آخرین ثلث سده‌ی نوزدهم، با وجود محبوبیت بلامی و موریس، با کاهش قاطعانه‌ی تولید آثار آرمان‌شهری در شماری از جوامع جدید آرمان‌شهری روبرو بودیم. بسیاری از جوامع آرمان‌شهری قدیمی و مستقر نیز در این دوره رنگ باختند و از بین رفتند. چون ترس و وحشت از سرمایه‌داری که سوسیالیست‌های آرمان‌شهری مدرن به آن واکنش نشان داده بودند بیش تر و وخیم تر شد، به نظر می‌رسید که علت اصلی کاهش آثار آرمان‌شهری را باید در گسترش سریع بدیل‌های مارکسیستی و آنارشستی میان گروه‌هایی دانست که بیش از همه تحت تاثیر این تحولات قرار گرفتند. سوسیالیسم هم چرخشی «علمی تر» و نیز کنش‌ورزانه تر کرد و مکتب سوسیالیسم که می‌کوشید تا جهان را از طریق قدرت ایده‌آلش تغییر دهد — و در صورت امکان پیکریافته در جامعه‌ای محدود به کاغذ — هرگز احیا نشد. آثار آرمان‌شهری همچنان نوشته می‌شدند و گاهی جوامع آرمان‌شهری جدیدی چه غیر مذهبی و چه مذهبی قد علم می‌کردند، اما تعداد، درجه علاقه و نفوذ گسترده‌شان در حیات فکری به آن میزانی نبود که قبلاً مشاهده کردیم.

با چنین پیشینه‌ی محدودی بود که سده‌ی بیستم با دسته‌ی از داستان‌های علمی - تخیلی آرمان‌شهری با اثر اچ. جی. ولز، سوسیالیست انگلیسی، آغاز شد. البته هنوز علم راه خود را در عصر مدرن نگشوده بود که داستان‌های علمی - تخیلی انتشار یافتند و همراه با آن امتزاج همیشگی گمانه‌زنی اجتماعی و فناوریانه. اما فقط در سده‌ی بیستم بود که آرمان‌شهرهای علمی-تخیلی — چه به صورت کتاب‌های چاپی و چه به صورت فیلم — به بخش بزرگ و شاید بزرگ‌ترین بخش محصول مکتب سوسیالیستی آرمان‌شهری بدل شدند. اما آنچه در خصوص آثار اصلی آرمان‌شهری سده‌ی گذشته — مانند *ما* اثر ایوگنی زمیاتین روسی (۱۹۲۸)، *دنیا‌ی قشنگ* اثر آلدوس هاکسلی (۱۹۳۲) و *۱۹۸۴* اثر جورج اورول (۱۹۴۵) — اهمیت چشمگیری دارد، خصوصیت‌شان به عنوان طنز و استفاده از آن‌ها برای نقد چیزی بود که مولفانشان شکل کژدیسه‌ی سوسیالیسم در اتحاد شوروی قلمداد می‌کردند (گرچه بخش اعظم نقد هاکسلی همچنین در مورد سرمایه‌داری صدق می‌کرد). رمان آرمان‌شهری از وسیله‌ی جلب مردم به ایده‌آل سوسیالیسم، به یکی از کارآمدترین وسایل برای ترساندن مردم از آن بدل شد و در حالی که آرمان‌شهرهایی که تندترین نقد خود را به سرمایه‌داری معطوف کرده بودند هنوز منتشر می‌شدند، هیچ یک از آن‌ها تاثیر این هشدارهای دژستان را نداشتند.

تا حدی برای تصحیح این ناهمخوانی و ترمیم اهداف سوسیالیسم (یا آنچه عده‌ای «نفس»، «روح» یا «ارزش‌های» آن می‌نامند) بود که از سوی افراد بسیاری که در جبهه‌ی ما هستند، به ویژه پس از فروپاشی اتحاد شوروی، درخواست برای آثار سوسیالیستی آرمان‌شهری بیش تر و بهتر افزایش یافته است. اما این امر علاوه بر اینکه به سیل مراجعات ایجابی به سوسیالیسم آرمان‌شهری در مجلاتی منجر شده است که کم تر از همه انتظارش را داریم، نشانه‌ی اندکی در دست داریم که این خط‌مشی به هیچ یک از اهداف مطلوبش دست یافته باشد. اما آیا می‌توانست دست یابد؟ آیا سوسیالیسم آرمان‌شهری، از هر نوع و هر درجه، با مارکسیسم سازگار است؟ به نظر من این پرسش کلیدی است. و من برای آماده کردن پاسخ، از تعریف آرمان‌شهر، به توضیح اندیشه‌ی آرمان‌شهری و مشخص کردن آرمان‌شهراندیش‌ها و دستاوردهای مهم‌شان در خلال زمان رسیدم. اما قبل از معرفی رویکرد دیالکتیکی مارکس در واکاوی جامعه و نقد از اندیشه‌ی آرمان‌شهری که منتج از آن است، این پرسش که چه کسی آرمان‌شهراندیش است و چه کسی نیست، مستلزم قیود بیش تری است.

آرمان‌شهراندیش‌های اصلی سده‌ی نوزدهم، خود را آرمان‌شهراندیش نمی‌دانستند چرا که آن‌ها را رویابین‌های غیرعملی می‌دانستند. به نظرشان آن‌ها راه‌حل‌هایی ارائه می‌کردند که قابل اجرا بودند. اما رویابین‌ها، آرمان‌شهراندیش نیستند بلکه فقط رویابین هستند. آنان با اقتباس شیوه‌ای از اندیشیدن که در آن رویاها، امیدها و شهودها نقش بزرگ تری در ایجاد بینش‌شان از آینده دارد، تا واکاوی‌شان از زمان حال، آرمان‌شهراندیش شدند. اگر «انصاف» را در حق «پدران» سده‌ی نوزدهم، به خصوص سن سیمون، ادا کنیم، آنان نیز درگیر واکاوی‌هایی بودند که فقط نشان می‌دهد که تعداد بسیار اندکی از آرمان‌شهراندیش‌ها حتی میان حاملان کلاسیک این عنوان وجود دارند. آرمان‌شهراندیش بودن مانع از ارزیابی واقع‌گرایانه از جامعه‌ی موجود و حتی مداخله‌ی سیاسی عملی معینی نمی‌شود؛ همان‌طور که مخالفان آرمان‌شهراندیش گاهی ممکن است دچار شکل‌های

آرمان‌شهری اندیشه‌ورزی شوند. بنابراین آنچه طبقه‌بندی فرد را تعیین می‌کند، درجه‌ی اهمیتی است که به آرزوها و امیدها در ساختن ایده داده می‌شود و اهمیت نسبی‌ای که این ایده‌آل در اندیشه و اعمال بعدی این فرد ایفا می‌کند.

صرف‌نظر از سوسیالیست‌هایی که جوامع نمونه را می‌سازند و منتظر می‌مانند تا نمونه‌شان در سراسر جهان گسترش یابد، امروزه تعداد قلیلی آرمان‌شهراندیش تمام‌عیار وجود دارد. با این همه، اغلب رادیکال‌های آمریکایی رگه‌ی موروثی مهمی از اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری دارند. این امر تا حدی ناشی از فقدان یک سنت قوی مارکسیستی است که به دخالت در واکاوی نظام‌مند پیش از کلنجاررفتن با هر معضل اجتماعی اولویت می‌دهد. اما سرمایه‌داری مدرن، با نیازش به اینکه مردم باور کنند می‌توانند آرزوها و امیدهای خود را تحقق بخشند و در همان حال اکثریت عظیم مردم را از وسایل انجام آن محروم می‌کند، امیدها و توقعاتی را برمی‌انگیزاند و آن‌ها را نابود می‌کند تا فقط بار دیگر آن‌ها را مطرح سازد، و با تبلیغات فراگیر، لوتو و سخن گفتن از رویای آمریکایی، به ویژه در ایجاد رویابین‌های غیرواقع‌گرایی که متفکران آرمان‌شهری هستند متبحر است.

آینده‌شناسی به چیزی بدل شده است از جنس رشد صنعت سرمایه‌داری که نه تنها افرادی را دربرمی‌گیرد که به مناسبات مالکیت موجود احترام می‌گذارند بلکه همچنین افراد بسیاری را شامل می‌شود که چنین احترامی قائل نیستند. جنبش‌های گوناگون اجتماعی به ویژه تحت تاثیر قالب ذهنی‌ای هستند که ایده‌آل‌ها — محیط زیستی عاری از آلودگی، برابری نژادی/ جنسیتی/ قومی و پایان دادن به گرسنگی، برقراری صلحی پایدار و غیره — را پیش از واکاوی نظام سرمایه‌داری احاطه‌کننده مطرح می‌کنند و سپس راه‌حل‌های به‌شدت اخلاقی را ارائه می‌دهند که با بی‌قیدی آن‌چه را که از چنین واکاوی ظاهر می‌شود به فراموشی می‌سپارد. من به جای آنکه به بسیاری از رفقایم در جنبش‌های اجتماعی بگویم که اگر این کفش اندازه‌ی پایت است آن را بپوش، فقط پیشنهاد می‌کنم که اگر این کفش را می‌پوشی، بد نیست بدانی چرا اندازه‌ی پایت است.

۳

رویکرد مارکس به آینده نمی‌توانست تفاوت بیش‌تری داشته باشد. او نیز عملاً مانند هر کس دیگری در زمانه‌اش نه تنها از دامنه و سرعت تغییراتی که پیرامونش رخ می‌داد بلکه از ماهیت متناقض‌شان شگفت‌زده بود. رشد عظیم در تولید ثروت مثلاً با افزایش بدترین شکل‌های فقر همراه بود؛ پیشرفت در علم و فناوری که بالقوه مستعد ساده‌کردن کار است، فقط موفق شد آهنگ سرعت کار را بالا ببرد و مدت کار روزانه را افزایش دهد؛ حتی افزایش آزادی شخصی ناشی از الغاء پیوندهای گوناگون فئودالی، به کاهش حتی بیش‌تر آزادی در شرایط بی‌رحمانه‌ای انجامید که در آن مجبور بودند با تهدید گرسنگی کار و زندگی کنند (یا بعدها به گفته‌ی مارکس «خشونت اشیاء»). [۳] در خلال این امر، بخش بیش‌تری از جهان خصوصی‌کالایی، بتواره، استثمارشدنی و استثمارشده بود و به مثابه «هر آن‌چه صلب و مستحکم است، دود می‌شود و به هوا می‌رود» بیگانه شده بود. [۴] برخی از مشاهدی این تحولات به وجد آمدند، بسیاری بیزار شدند و همه حیرت کردند. معنای همه‌ی این تحولات چه بود؟ و در هر صورت چه کاری می‌شد در قبال آن کرد؟ پاسخ کم نبود، اما فقط پاسخ قانع‌کننده وجود نداشت. بی‌گمان، افرادی بودند که می‌خواستند غول را دوباره به درون بطری برگردانند (همان‌طور که هنوز هم عده‌ای بر این گمان‌اند) و نیز افرادی که به جهان خیالی ساخته‌ی خود پناه می‌بردند، اما گاهی افراد اندکی می‌کوشیدند درک کنند چه اتفاقی افتاده است، می‌خواستند آن را در ژرفای خود و در تمامی تناقضاتش، با جنبه‌های خوب و بدش و تاثیری که هر یک از این جنبه‌ها بر گروه‌های متفاوت می‌گذارد بفهمند و آن را در کلی مرتبط از درون ببینند که از فئودالیسم سر برآورد و به نظر می‌رسید به سمت‌وسوی جدیدی رهسپار است. کارل مارکس در راس افراد درگیر در این تلاش هرکول‌وار کشف و برملاکردن قرار داشت. نخستین گامی که مارکس برای آشکارکردن رازهای سرمایه‌داری انجام داد، این بود که به پژوهشی مفصل درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا راه‌های خاصی که در آن ثروت در شکل جامعه‌ی ما تولید، توزیع، مبادله و مصرف می‌شود، و همراه با آن مناسباتی که بین طبقات درگیر در این فرایندها به وجود می‌آید (یا آن‌چه که مارکس بعدها «انباشت سرمایه» و «مبارزه‌ی طبقاتی» نامیده بود) پرداخت. مارکس پس از ترسیم الگوهای فراخی که در کنش متقابل میان این فرایندها و مناسبات درون این شیوه‌ی تولید و مناسبات بخش‌های دیگر جامعه‌ی سرمایه‌داری یافت می‌شود، به بررسی پیش‌شرط‌های آن‌ها در گذشته پرداخت. دومین گام در این استفاده‌ی دستگاه‌مند از روش دیالکتیکی، نگاه به گذشته از منظر حال بود. آن پرسش اصلی که هادی‌اش بود، عبارت از این بود: چه رخدادهایی باید در گذشته برای سرمایه‌داری اتفاق افتاده باشد که مانند امروز ظاهر شود و عمل کند؟

و جست‌وجوی او برای یافتن پاسخ همان‌قدر استنتاجی است (یعنی از آن‌چه در بررسی خود از حال دریافتی بود آغاز می‌کرد) که استقرایی. سپس در سومین گام تعیین‌کننده، آن‌چه را که درباره‌ی پیش‌شرط‌ها آموخته بود برگرداند و به عنوان مجموعه‌ای از تضادهایی که با هم تداخل دارند بازسازماندهی کرد، و آن‌ها را به سمت حال... و فراتر از آن بسط داد.

مارکس با دنبال کردن این رویکرد، می‌تواند حال را به مثابه‌ی آینده‌ی گذشته‌اش درک کند که در فرایند شدن گذشته‌ی آینده‌اش است. آن‌چه اکنون نتیجه‌ی (سرمایه‌داری) پیش‌شرط‌هایش است، پیش‌شرط آن چیزی است که به زودی نتیجه و نفی‌اش خواهد بود. موضوع این است که هر شرایطی که در زمان تاریخی ظهور می‌کند می‌تواند در زمان تاریخی ناپدید شود. مناسبات گسترده‌ی آن‌ها با هر چیزی که باعث ظهورشان شده بود، هنگامی که خود این شرایط در فرایند جایگزین شدن با آن چیزی باشند که بعد خواهد آمد، بازتولید می‌شود. سرمایه‌داری پیش‌شرط‌هایش را گرفت و تغییر داد اما بخش زیادی از آن‌ها را نیز رد کرد و جامعه‌ای که از پی سرمایه‌داری می‌آید، همین برخورد را با آن خواهد داشت. به این طریق، بررسی رخدادهایی که در رابطه‌ی متحول بین سرمایه‌داری و جامعه‌ای که از آن ظهور کرد پیش می‌آید، می‌تواند راهنمای مهمی برای آن چیزی باشد که سوسیالیسم از سرمایه‌داری می‌گیرد، تغییر می‌دهد و رد می‌کند. در سراسر این جریان، گرایش‌های اصلی‌ای سازمان می‌یابد که به عنوان تضاد دخالت دارند — یعنی فرایندهای وابسته به هم که همدیگر را هم‌هنگام تقویت و تضعیف می‌کنند و در همان حال به تضاد اساسی پیش روی خود می‌انجامند، روندی که مارکس را قادر می‌سازد تا هم امکان انقلاب سوسیالیستی و هم آن نوع جامعه‌ای که از پی آن می‌آید ترسیم کند. [۵]

علاوه بر ثروت مادی عظیم و به همین‌سان دستاوردهای چشمگیر در علم، فناوری، طب، آموزش، سازمان، سیاست و فرهنگ که سرمایه‌داری به ارث می‌گذارد (که تا حدی به عنوان بخشی از حل‌وفصل تناقضات اصلی سرمایه‌داری تغییر می‌کند)، مهم‌ترین سهم در ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی جدید از منافع طبقه‌ی حاکم نشئت می‌گیرد یعنی طبقه‌ی کارگر (که به لحاظ اقتصادی به عنوان افرادی درک می‌شود که ارزش را تولید می‌کنند اما به لحاظ سیاسی به عنوان افرادی که مجبورند نیروی کار خود را برای زنده‌ماندن بفروشند که گروه بزرگ‌تری را شامل می‌شود). با اینکه اغلب افراد، نقش منافع طبقاتی را در طرح‌ریزی انقلاب سوسیالیستی از سوی مارکس تشخیص می‌دهند، تعداد نسبتاً کمی از سهم تعیین‌کننده‌ی آن در بینش مارکس از سوسیالیسم و کمونیسم آگاهی دارند. بنابراین، این پرسش اغلب مطرح می‌شود: چرا کارگران هنگامی که در قدرت‌اند به همان نحوی عمل می‌کنند که مارکس گمان می‌کرد عمل خواهند کرد؟ در وهله‌ی اول، بدیهی است که هر طبقه‌ی حاکم جدید از قدرت خویش بر دولت استفاده می‌کند تا به مهم‌ترین منافعش خدمت کند. اگر این را بپذیریم، آنگاه سوال واقعی این است: چرا کارگران هنگامی که به قدرت می‌رسند ممکن است به نحو دیگری عمل کنند؟

پاسخ این است که آنان چنین نخواهند کرد. اما — تفاوت در این جاست — منافع اصلی طبقاتی آن‌ها در این زمان، برخلاف منافع هر طبقه‌ی حاکم دیگر، این خواهد بود که شرایط نابرابر اجتماعی و اقتصادی را که بنیاد استثمار است که در سرمایه‌داری دستخوش آن می‌شوند، ملغی سازند. به این منظور، کارگران باید خط‌مشی‌های کاملاً دمکراتیک و برابرخواهانه‌ای را پیش ببرند که به سرعت شکل‌های گوناگون غیراقتصادی و نیز اقتصادی ستمی را نابود کند که از دوره‌ی گذشته انتقال یافته است. فقط به این طریق است که کارگران می‌توانند نه تنها قدرت خود را به عنوان یک طبقه ارتقا بخشند (یعنی قدرتی متکی بر تعداد، همبستگی و همیاری) تا از پیروزی‌شان در انقلاب دفاع کنند (چیزی که جرات ندارند مسلم بدانند)، بلکه وظایف دشواری را برعهده بگیرند که در ساختن جامعه‌ی سوسیالیستی نقش دارند. برخلاف طبقات حاکم پیشین که قدرت‌شان را از شیوه‌هایی می‌گرفتند که نشان می‌داد بیش از هر کس دیگری هستند و دارند، قدرت کارگران به عنوان طبقه‌ی حاکم ناشی از نوع و درجه‌ی برابری است که میان تمامی افراد در جامعه‌شان برقرار می‌شود.

برابری، در سوسیالیسم، فقط یک هدف نیست؛ بلکه نفع و بنابراین نیاز است. زیرا تنها راهی که کارگران سفید، مذکر، دگرجنس‌گرا، آمریکایی، مسیحی می‌توانند از این خطر اجتناب کنند که با دیگران نابرابر نباشند، این است که به همه‌ی کارگرانی که تابع ستم غیرطبقاتی و نیز طبقاتی در سرمایه‌داری هستند، همچون کارگرانی برابر با خود بپردازند (کارگرانی که بدون آن‌ها باید متذکر شد انقلاب موفق نخواهد شد و دخالت و مشارکت‌شان در مبارزه پیوندهای جدید زیادی را بین همه‌ی کارگران ایجاد خواهد کرد). و تنها وحدت زاده‌شده از چنین برابری است که اجازه خواهد داد تا طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی یک

کل، امتیازات مادی و دیگر امتیازات **گریزناپذیری** را که میراث سرمایه‌داری برای آنان است، به طریقی بازآفرینی کنند که به بهترین شکل در خدمت منافع طبقاتی شان، و در طی زمان، در خدمت عمیق‌ترین منافع و نیازهای انسانی هر کس قرار گیرد. در مجموع، استدلال‌های یادشده حاکی از آن است که اولویتی که مارکس به طبقه می‌دهد — چنانکه گاهی گفته می‌شود — هیچ ربطی به آرمانی کردن کارگران یا این باور ندارد که استثمار از لحاظ اخلاقی بیش از سایر شکل‌های ستم قابل اعتراض است یا اینکه کارگران بیش از دیگرانی که از نژادپرستی و تبعیض جنسیتی رنج می‌برند، از استثمار رنج می‌برند. برعکس، طبقه، منافع طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی در حکم مقولات اصلی مارکس در پژوهش درباره‌ی نقش افراد در جامعه عمل می‌کند، زیرا مطمئن‌ترین وسیله است برای واکاوی نحوه‌ی کارکرد و تکوین سرمایه‌داری، اینکه چه چیزی در آن مستلزم بازنگری اساسی است و با چه کسانی این امر تحقق خواهد یافت و حاصل همه‌ی این‌ها — در خطوط کلی — این است که روزی که پس از فردا طلوع خواهد کرد (اگر بخت و اقبال یاریمان کند که چنین روزی داشته باشیم) احتمالاً چگونه خواهد بود.

۴

بی‌گمان، اندیشه‌ی آرمان‌شهری بدون جنبه‌های مثبت نیست و من پیش از آنکه نقدهایم را از این مکتب با جزئیات شرح دهم، مهم‌ترین جنبه‌هایی را که ارزش دارند ذکر خواهم کرد. مثلاً گمانه‌زنی درباره‌ی آینده، که واکاوی حال آن را در قید و بند نمی‌گذارد، می‌تواند تجربه‌ی بسیار رهایی‌بخشی باشد. مقصودم این است که نه تنها با چنین گمانه‌زنی احساس خوبی ایجاد می‌شود بلکه با نشان دادن اینکه چیز دیگری، حتی اگر فقط در تخیل باشد، وجود دارد، به برخی افراد کمک می‌کند تا از پذیرش ناسنجیده‌ی وضعیت موجود دست بکشند. این یک طریق زندگی، حتی اگر فقط گذرا و ذهنی باشد، در قلمرو دیگری با انتظارات و ارزش‌های دیگری است. تماس یافتن با منابع تاکنون غیرمنتظره‌ی لذت، می‌تواند ناخرسندی افراد را نسبت به روال‌های عادی سرکوبگرانه‌ی زندگی روزمره شدت بخشد و میل به چیزی بهتر را برانگیزاند. همه‌ی این‌ها می‌توانند نقش مهمی در ایجاد آگاهی انتقادی، به ویژه در افراد جوان و بسیار جوان، داشته باشد و این امر هم در خصوص آرمان‌شهراندیش‌های جدید ما صدق می‌کند و هم در خصوص آرمان‌شهراندیش‌هایی که مارکس می‌شناخت.

اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری در ذهن‌های خلاق‌تر همچنین می‌تواند برآوردهای نخستین از امکانات واقعی را فراهم آورد و حتی شکل‌های جدید کنش متقابل اجتماعی را اختراع کند که ممکن است بعدها سودمند از کار در آید. یک نمونه، ایده‌ی فوریه است که آموزش باید کلاس درس و تجربه‌ی زندگی کاری را ترکیب کند. در تقابل قرار دادن برخی از ویژگی‌های حال با سازه‌های کاملاً خیالی، می‌تواند برای بسیاری کمبودهای حال را نیز روشن کند، ناخشنودی‌شان را از آن رشد دهد و در همان حال به عنوان نقدی بر آن عمل کند. پیش از آنکه واکاوی معینی — مانند مارکسیسم — نشان دهد که کارکرد بالفعل جامعه ما و بالقوه‌گی‌هایش، بالقوه‌گی‌های واقعی، برای چیزی کاملاً متفاوت در چه چیزی نهفته است، رهاورد اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری در چنین موضوعاتی ارزشمند بود.

هیچکس بیش از مارکس (که در کنار او انگلس را نیز می‌گنجانم) از رهاورد متفکران آرمان‌شهری، به‌ویژه فوریه، سن سیمون و اوئن، در پروژه‌ی سوسیالیستی آگاه نبود و در ستایش آنان چنین بلندنظری نداشت. مارکس در آثار آرمان‌شهراندیش‌ها، «پیش‌بینی و بیان خیالی دنیایی جدید» را می‌دید. [۶] مارکس و انگلس در **مانیفست کمونیست** اعلام کردند که آرمان‌شهراندیش‌ها «به هر اصل جامعه‌ی موجود حمله می‌کنند. از این‌رو، آنان سرشار از ارزشمندترین مواد و مصالح برای روشننگری طبقه‌ی کارگر هستند.» [۷] و اظهارنظرهایی از این دست در آثار ایشان زیاد است. بی‌تردید، خود مارکس هنگامی که از سرمایه‌داری می‌گسست، هم از بینش‌ها و هم از روح سنت آرمان‌شهری فایده‌عظیمی برد. با این همه، این یک روی سکه است. مارکس در پیش‌نویس اول **جنگ داخلی در فرانسه** گفت که آرمان‌شهراندیش‌ها بودند که اهداف اصلی کمون پاریس را مطرح کردند — سرکوب نظام مزدی و پایان حکومت طبقاتی — گرچه برعهده‌ی کموناردهاست که راه‌هایی را برای دست یافتن به آن‌ها بیابند. [۸] اما این ستایش در روایت نهایی این اثر جای خود را به اظهارنظر بسیار معروفی داد: «طبقه‌ی کارگر... آرمان‌شهری حاضر و آماده ندارد که ارائه کند. آن‌ها هیچ ایده‌آلی ندارند که تحقق بخشد، بلکه عناصری از جامعه‌ی جدید را آزاد می‌کنند که جامعه‌ی کهنه‌ی در حال فروپاشی آستن آن‌هاست.» [۹] از چنین شواهدی است که ونسان گوگهگان، یکی از پژوهشگران اصلی این موضوع، نتیجه گرفت که «مارکس و انگلس میراث مبهمی را باقی گذاشته‌اند که در آن حملات شدید به آرمان‌شهراندیشی

همراه با گمانه‌زنی صریح آرمان‌شهری است.» [۱۰] البته، کاملاً این‌طور نیست. آنچه مارکس قصد داشت با این ملاحظه‌ی منتشرشده‌اش بگوید، این است که کمونیسم ایده‌آلی نیست که دست به نقد در تخیل عده‌ای افراد وجود داشته باشد و فقط لازمست که فعالیت‌های کارگران با آن‌ها منطبق شود. برعکس، کمونیسم به عنوان امری بالقوه در زمان حال وجود دارد: «جامعه‌ی کهنه‌ی در حال فروپاشی آستن آن است». هدف پراتیک انقلابی، دگرگونی جامعه‌ی کهنه است تا «عناصر» این جامعه‌ی «جدید را آزاد کند». این یک امر بالقوه واقعی است که از طریق نوع واکاوی که مارکس انجام می‌دهد کشف‌شدنی است و تحقق می‌یابد و نه ایده‌ای بی‌ربط که عده‌ای باهوش به آن اندیشیده‌اند.

بنابراین (و تکرار این حرف ارزشمند است) نقد مارکس از آرمان‌شهراندیش‌ها معطوف به این نبود که آنان طرح و تصویری درباره‌ی آینده داشتند، و علاوه بر این به‌ندرت به محتوای آرمان‌شهرشان می‌پرداخت — گرچه در مضامین نوشته‌های اصلی آرمان‌شهری نکات بسیاری بود که با آن‌ها مخالفت می‌ورزید — بلکه سبک و سیاق گمانه‌زنی‌شان را در رسیدن به این تصویر و تاثیر این رویکرد بر اندیشه، شیوه‌ی استدلال و نقطه‌نظر سیاسی عام‌شان نقد می‌کرد. پس با اینکه دستاوردهای ایجابی اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری بی‌اهمیت نیست، بهای زیادی باید برای آن پرداخت می‌شد.

۵

به‌طور مشخص، انتقادات مارکس از آرمان‌شهراندیش‌ها به شرح زیر است: (۱) اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری گرایش به ایجاد طرح و تصویرهایی از آینده دارد که به‌طرز غیرواقع‌گرایانه‌ای صلب و کامل است؛ (۲) هیچ پایه‌ای برای تعیین این امر وجود ندارد که اگر بینشی به این سبک و سیاق گمانه‌زنی ایجاد شود، مطلوب و به واقع {حاصل آن} جامعه‌ای «خوب» باشد؛ (۳) به همین منوال، هیچ راه روشنی در تعیین این موضوع وجود ندارد که آیا چنین جامعه‌ای ممکن است، و آیا افراد هرگز خواهند توانست چنین جامعه‌ای را بسازند، و اگر ساختند، آیا آنگونه که انتظار می‌رود عمل می‌کند یا خیر؛ (۴) بینش‌های آرمان‌شهری با اشغال کردن فضایی که در اندیشه‌ی ما به آینده اختصاص داده شده، موجب می‌شوند امکان واکاوی دیالکتیکی حال به عنوان بعدی زمان‌مند که در آن آینده به عنوان یک امر بالقوه ظاهر می‌شود از بین برود؛ (۵) اندیشه‌ی آرمان‌شهری به طرق ناکارآمدی در استدلال‌ورزی می‌انجامد؛ و (۶) همچنین به استراتژی‌های سیاسی ناکارآمدی می‌انجامد.

به بررسی اجمالی این نکات بپردازیم: یکم، اگر واکاوی جامعه‌ی کنونی به جنبه‌های ناخوشایندترش محدود بماند، آنگاه چیز کمی وجود دارد که به سبک و سیاق آرمان‌شهراندیش‌ها مانع فرد در ترسیم آینده‌ای دقیق‌تر و کامل‌تر از آنچه اکنون می‌دانیم یا سهولت می‌توانیم کشف کنیم، شود. اینکه هیچ چیز را به تخیل نسل‌های آینده واگذار نمی‌کنیم، کمبودی در تخیلات خود فرد و نیز نوعی جمود را نشان می‌دهد. باید در این بینش نوعی انعطاف‌پذیری وجود داشته باشد تا در آن تعدیل‌هایی که اوضاع و احوال خاص تاریخی، که سوسیالیسم در آن به وجود می‌آید، و نیز شرایط متفاوت اقتصادی، جغرافیایی و فرهنگی افراد ایجاب می‌کند، اعمال شود.

دوم، هیچ بنیادی وجود ندارد که بدانیم آیا تصویری از آینده که به این شیوه به وجود می‌آید خوب است یا نه، چه برسد به اینکه ایده‌آل باشد. به هر حال، هر متفکر آرمان‌شهری امیدها، آرزوها و رویاهایش را توصیف کرده است و گواه آن چیست؟ به‌عنوان یک قاعده، خود متفکر آرمان‌شهری نمی‌تواند بگوید چه عناصری به بینش او وارد شده است که ما مطمئن باشیم این بینش از بسیاری جنبه‌های مهم با بینش‌های سایر متفکران آرمان‌شهری متفاوت است. باور ما به این بینش‌ها و چرایی باور ما از این امر نشئت می‌گیرد که تا چه حد امیدها و آرزوهای خود ما با آن‌ها همپوشانی دارد. هنگامی در موقع لزوم اصول یا برداشتی مذهبی یا غیرمذهبی از ماهیت انسان به عنوان تضمینی اخلاقی ارائه می‌شود، عدم قطعیت ما تازه یک مرحله عقب رانده شده است. زیرا یا قاعده‌ی اخلاقی را می‌پذیریم یا با آن برداشت از ماهیت انسان موافق هستیم، یا نمی‌پذیریم و موافق نیستیم. آن‌ها از نوع باورهایی نیستند که شهود و گواه در اختیار بگذارند، هیچ چیز نیستند جز نمونه‌هایی برای آن‌ها که قبلاً به این باورها اعتقاد داشته‌اند.

بی‌گمان اغلب آرمان‌شهراندیش‌ها تشخیص می‌دهند که درد و رنج گسترده و نالازمی در جامعه وجود دارد، اما بدون واکاوی دقیق آن، بدون تلاش برای درک دقیق اینکه چه کسی به چه کسی و چرا درد و رنج وارد می‌کند، بدون بررسی بستر

گسترده‌تری که این امر را ممکن می‌کند و توجه به اینکه چگونه این بستر تکوین می‌یابد و هنوز نیز تکوین می‌یابد، بدون همه‌ی این‌ها، باورداشتن به اینکه نظم و ترتیب دیگری بهتر است، فقط و صرفاً یک ایمان است. ما می‌خواهیم بدانیم، یا به بیان بهتر می‌خواهیم بدانیم این نظم و ترتیب به چه معناست و برای چه کسی است. پاسخ به پرسش‌هایی از این دست که به حال و گذشته نمی‌پردازند، عموماً به کیفیت‌های اخلاقی و/یا زیبایی‌شناختی غریزی آرمان‌شهر فرد — و همین ریشه‌ی آن شکل ادبی است که بسیاری از آرمان‌شهرها به خود می‌گیرند — و این همانی مفروض امیدها و خیال‌های نویسنده بر امیدها و خیال‌های مخاطبانش متکی است. لب‌کلام این ایراد این نیست که آرماشهری خاص ایده‌آل نیست، یا دست‌کم بهتر از بینش‌های دیگر از آینده نیست، یا دست‌کم سرشار از عناصری نیست که چنین ستایشی را مجاز بشمارد. تمام این‌ها به واقع ممکن است باشد، اما دلیل خوبی برای باور به آن آرمان‌شهر نمی‌شود.

سوم، آرمان‌شهرها، صرف‌نظر از این‌که جوامع ایده‌آل شمرده می‌شود، همچنین به عنوان جوامعی ممکن، و به این دلیل به عنوان بدیل‌های عملی در مقابل آن‌چه اکنون وجود دارد معرفی می‌شوند. اما اگر متفکران آرمان‌شهری نمی‌توانند دلیل موجهی برای این باور ارائه دهند که بینش‌های شخصی‌شان بازنمود چیزی است که برای همه‌ی ما خوب است، این ادعا که ایده‌آل آن‌ها ممکن نیز هست، بی‌بنیاد است. باید خاطر‌نشان کنیم که نقد ما از زمره ایرادهای مرسوم نیست که آرمان‌شهری خاص ناممکن است، زیرا چیزی شبیه به آن پیش‌تر تا به حال اتفاق نیفتاده، یا آن‌چه به تصویر می‌کشد بیش از حد افراطی است. از منظر کسی که در فئودالیسم زندگی می‌کند، هیچ چیز افراطی‌تر از سرمایه‌داری مدرن نیست. و در زمینه‌ی فقدان سابقه، تاریخ ثبت‌شده به درجات زیادی داستان چیزهایی است که نخستین بار رخ می‌دهند، و هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم شگفتی‌هایی که در انتظار اخلاف ماست، از آن‌چه که در میان اسلاف ما پیدا شد، کم‌تر افراطی باشد.

بی‌گمان برخی آرمان‌شهراندیش‌ها کوشیده‌اند از این ادعا که چنین آرمان‌شهری قبلاً در جایی، دست‌کم برای مدتی کوتاه، وجود داشته است، دفاع کنند. آنان ادعا می‌کنند که به این ترتیب ما می‌توانیم آن را احیا کنیم و این آرمان‌شهر عملی است. ویلیام موریس انگلستان سده‌ی پانزدهم را به عنوان نمونه معرفی می‌کند و برخی از آرمان‌شهراندیش‌های مسیحی زندگی در میان جوامع مسیحی اولیه را به این طریق مطرح می‌کنند. اما اندیشه‌ی آرزومند برای یافتن مشابهت‌ها به بازی با دقایق تاریخی می‌پردازد، به نحوی که شباهت‌هایی که وجود دارند، بسط می‌یابند تا حتی تفاوت‌های متعدد را پوشانند و در نتیجه موجب می‌شوند چنین مقایسه‌هایی برای مقصود موردنظر بی‌فایده شوند. به‌طور خلاصه، نظر کسانی که با تکیه بر سوابق گذشته استدلال می‌کنند آرمان‌شهرشان ممکن است، همان قدر قانع‌کننده نیستند که نظر افرادی که فقدان چنین سوابقی را دلیلی برای امکان‌ناپذیری آرمان‌شهری معین می‌دانند.

طبیعت بشری به این معنا که افراد به واقع می‌دانند چه می‌خواهند و توانایی انجام چه کاری را دارند، در حمایت از عملی بودن ایده‌آل آرمان‌شهری ارائه شده است. استدلال می‌شود که افراد با دانستن اینکه به واقع چیستند، می‌توانند نقاط قوت آرمان‌شهر را تحقق بخشند و هنگامی که از این پل گذر می‌کنند باعث عملی شدن آن می‌شوند. اما در اغلب موارد، افرادی را که آرمان‌شهراندیش‌ها توصیف می‌کنند بسیار شبیه خودشان هستند و درباره‌ی تخیل‌های محدودشان و ریشه‌های شخصی آرمان‌شهرهای خود حرف می‌زنند، اما این همچنین درک نامکفی از رابطه‌ی دیالکتیکی بین موجودات انسان و شرایط متحولی که در آن کار و زندگی می‌کنند نشان می‌دهد. آرمان‌شهراندیش‌ها در انتظار اینکه تغییر از سرمایه‌داری به سوسیالیسم دفعته‌اً رخ دهد، دوره‌ی نسبتاً طولانی‌ گذاری را که مارکس بین این دو صورت‌بندی اجتماعی پیش‌بینی می‌کند حذف می‌کنند. این گذار با مبارزه برای بنیاد نهادن جنبشی انقلابی درون سرمایه‌داری آغاز می‌شود، به انقلاب تداوم می‌یابد (بزرگ‌ترین تجربه‌ی آموزشی به نظر مارکس) و به تلاش‌های اولیه برای ساختن سوسیالیسم پس از انقلاب می‌انجامد. علاوه بر این، مارکس اعتقاد داشت که دگرگونی طبیعت افراد برای اینکه قادر باشند در سوسیالیسم زندگی کنند، فقط به واسطه‌ی منافع طبقاتی کارگران می‌تواند رخ دهد، با توجه به اینکه منافع طبقاتی کارگران ایجاد جامعه‌ای کاملاً دمکراتیک و برابری‌خواه است تا سایر منافع اصلی طبقاتی‌شان برآورده شود. بنابراین، کارگران با آگاه‌شدن طبقاتی، نه تنها نابودی سرمایه‌داری بلکه زندگی در سوسیالیسم را نیز ممکن می‌سازند. برداشت آرمان‌شهراندیش‌ها از طبیعت بشری بدون آگاهی از نیاز به گذار برای آماده‌سازی انسان‌ها برای زندگی در سوسیالیسم و بدون داشتن درکی از اهمیت طبقه، به‌هیچ‌وجه به عملی بودن ایده‌آل(های) آنان حقانیت نمی‌بخشد.

چهارم، اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری به درجاتی که انجام می‌شود، توانایی ما را برای واکاوی حال تضعیف می‌کند. روشن است که اولویت بخشیدن و تأکیدکردن بر آینده به شیوهی متفکران آرمان‌شهری سدی می‌شود در برابر صرف زمان و حتی توجهی که برای مطالعه‌ی جدی حال لازم است. اما اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری همچنین به دخالت از نوعی ارگانیک‌تر می‌پردازد. خیال‌پردازی درباره‌ی آینده‌ای گسسته از روندها و مبارزات حال، که نه از حال بلکه از منابع دیگر استخراج می‌شود، برای ما زمان حال، واقعیت روزمره‌مان، را بدون آینده باقی می‌گذارد، زیرا آنچه این حال به‌طور عادی می‌توانست به آن بیانجامد، با هر آنچه که آرمان‌شهراندیش به جای آن گذاشته است آسیب دیده است. به این ترتیب، اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری پیامدها (ایده‌آل) را بدون علت‌ها در اختیارمان می‌گذارد یعنی علت‌هایی که قادرند چنین پیامدهایی ایجاد کنند — و بنابراین علت‌هایی (آنچه اکنون وجود دارد) را به ما عرضه می‌کند که هیچ پیامد آشکاری ندارد. موضوع بر سر این نیست که حال برخی از بالقوگی‌هایش را از دست می‌دهد؛ کل ساحت آینده نیست و نابود می‌شود. از این رو، نه فقط آینده بلکه حال نیز در اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری کژدیسه می‌شود. این بی‌آیندگی است زیرا خودش به عنوان علت آینده‌اش وجود ندارد.

بدون ارتباطی ارگانیک با آینده، چه معنایی می‌توان از حال به دست آورد؟ بخش اعظم آنچه بیش از همه در جامعه‌ی کنونی، به‌ویژه با ملاحظه‌ی پوشش‌هایش، مهم است، در این لحظه چندان مشهود نیست. فقط زمانی بیش‌تر مشهود می‌شود که اثراتش حس شود یعنی آنگاه که در آینده باشد. البته متفکران آرمان‌شهر، با جداکردن آینده از آنچه همین اکنون رخ می‌دهد، صرفاً کاری را کرده‌اند که آن مورخینی که دوست دارند خود را سازنده‌ی دانش‌رشته‌ای جداگانه بدانند، اغلب نسبت به گذشته انجام داده‌اند، یعنی آن را به عنوان چیزی که منطقاً متفاوت با حال است جدا کرده‌اند، به جای آنکه آن را پیش‌شرط‌های مرتبط درونی برای اکنون ما قلمداد کنند. گسیختن تغییر و تکوین به این شیوه — اینکه هر فاز در یک گذشته، یک حال و یک آینده با دقت در بخش‌های جداگانه‌ی خود محبوس می‌شود — موجب می‌شود که ما به دشواری درک کنیم چگونه گذشته‌ی واقعی‌مان جای خود را به چیزی داده است که اکنون در آن زندگی می‌کنیم و چگونه این حال (چنانکه که از گذشته‌اش ظهور می‌کند) به آینده‌ی خاصی می‌انجامد که در انتظار ماست. در این جا نوعی تحول ارگانیک وجود دارد، اما با گسست از مراحل اصلی‌اش به این طریق مانع می‌شود که مردم آن را درک کنند. بنابراین نباید تعجب کنیم که اغلب مردم در بررسی و توجه به ویژگی‌های مرکزی جامعه‌مان مانند انباشت سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی دچار مشکل می‌شوند، ویژگی‌هایی که فقط در زمان حال به مثابه‌ی فرایندهای متقابلاً وابسته در تحول از چیزی به سوی چیزی وجود دارد. اما هنگامی که فرایندها از کانون دید دور می‌شوند و به جنبه‌های ایستا و بلافاصله آشکارشان تبدیل می‌شوند، آن پوشش اجتماعی که عمدتاً این فرایندها مسبب آن هستند — یعنی پویایی که مارکس «قانون حرکت» شیوه تولید سرمایه‌داری نامیده بود، هرگز در منظر دید قرار نمی‌گیرد.

الغای پیوندهای درونی میان گذشته، حال و آینده به احتمال زیاد باعث سوءاستفاده‌ی پیش‌پاافتاده از حال یعنی مرحله‌ای که ما با آن ضرورتاً بیش از مراحل دیگر آشنا هستیم، به منزله‌ی مدلی برای فهم گذشته و آینده می‌شود. این رویکرد متضمن آن است که آنچه را که در جامعه‌ی کنونی می‌یابیم، همچون معیاری برای آنچه در گذشته بود تلقی می‌کنیم و هر جا که لازم باشد موضوعی را بیان کنیم، وصله‌ی ناجوری خواهیم بود. به این طریق، اقتصادسیاسی دانان، در آنچه مارکس به تأسی از رابینسون کروزوئه «رابینسون‌بازی» می‌نامد، هم نگرش‌ها و هم مناسبات اجتماعی حال سرمایه‌داری را به گذشته، به خاستگاه‌های جامعه فرافکنی می‌کنند. حال برای آن‌ها فقط به مثابه‌ی آینه‌ای به کار می‌رود که در آن ادعا می‌کنند بازتاب زمان‌های گذشته را می‌گیرند. اما آنان بدون تلاش برای آشکارکردن پیوندهای این دو {حال و گذشته}، فاقد پایه‌ای‌اند برای ایجاد تمایز بین آنچه در حال یگانه است با آنچه نیست، و آنچه طبیعی است، از آنچه به لحاظ تاریخی مشروط است. هنگامی که افراد بخشی از نظم و ترتیب‌های کنونی و تمایلات و قوت‌ها و محدودیت‌هایشان را به آینده‌ای نامعین فرافکنی می‌کنند، همین خطا در جهت دیگری رخ می‌دهد. این پایه‌ی غیرعقلانی است که بر مبنای آن بسیاری امکان هر نوعی کمونیسم را منکر می‌شوند — و ادعا می‌کنند که کمونیسم خلاف «طبیعت بشری» است، چرا که این طبیعت بشری را در خودشان و دوستان‌شان می‌یابند — اما همچنین بخش اعظم آنچه را که در سنت آرمان‌شهری بزدلانه است توضیح می‌دهد.

پنجم، اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری راهی ضعیف و ناموثر در استدلال به نفع سوسیالیسم است. من در این جا به اعتبار این استدلال کاری ندارم بلکه به عملی بودن استدلال آرمان‌شهری می‌پردازم. آیا در نبود هیچ واکاوی جدی از حال، ایده‌ی

جامعه‌ای بهتر برای جلب حامیان آرمان سوسیالیستی جذاب است؟ آرمان‌شهراندیش استدلال می‌کند که بینش او یک جامعه‌ی خوب، یک جامعه‌ی ممکن و جامعه‌ای است که ساختن آن نسبتاً ساده است، بدون آنکه هیچ شواهدی ارائه کند که ما به طور عادی از روی آن بتوانیم نتیجه بگیریم چیزی خوب، ممکن یا عملی است. متفکر آرمان‌شهری، با ساختن بینشی از آینده از روی امیدها و آرزوها و نظایر آن، نوعی مانور انحرافی پیرامون مجراهایی ایجاد کرده است که معمولاً حامل چنین ادعاهایی هستند. نقدهای جامعه‌ی کنونی که فاقد ایده‌آل آرمان‌شهری است، سرشت یکسانی دارند؛ آن‌ها این موضوع را مصادره به مطلوب می‌کنند که آیا این معیاری درست است. آیا این معیار می‌تواند قانع‌کننده باشد؟

شکی در محبوبیت برخی از نوشته‌های آرمان‌شهری نیست. **نگاه به گذشته** ادوارد بلامی، یکی از محبوب‌ترین رساله‌های سوسیالیستی تمامی دوران‌ها بود. جدیدتر از آن، **والدن دوم** اثر بی. اف. اسکینر، روان‌شناس آمریکایی، نیز با موفقیت چشمگیری روبرو شده است. البته ما جز به صورت کلی نمی‌دانیم چه کسانی این آثار را می‌خوانند — شاید اغلب خوانندگان قبلاً به سوسیالیسم جلب شده باشند — و هیچ پیوند ضروری بین محبوبیت و کارایی وجود ندارد. ویلیام موریس معتقد بود که رویاهای آینده‌ای بهتر می‌تواند افرادی را به حرکت وادارد که تحت تاثیر استدلال‌هایی که غرق در اصطلاحات اقتصاد سیاسی اند قرار نگرفته‌اند، و تاثیر گسترده‌ی سخنرانی خارق‌العاده‌ی مارتین لوتر کینگ، «من رویایی دارم»، به نظر می‌رسد این نظر را تایید می‌کند. اما حتی اگر بپذیریم که اغلب خوانندگان آثار آرمان‌شهری سوسیالیست نیستند و بینشی که آنان از چنین آثاری کسب می‌کنند، آنان را در جهت چپ به حرکت وادارد، پرسش‌های متعددی به قوت خود باقی می‌ماند: در جهت کدام نوع سوسیالیسم؟ ملازم با چه کنش‌هایی؟ و تا چه مدت تاثیرات سیاسی چنین فراخوان‌های اخلاقی و عاطفی پایدار باقی می‌ماند؟ شواهد تجربی که منظوم حکایت نیست، می‌توانست سودمند باشد، اما تا جایی که می‌دانم چنین شواهدی وجود ندارد. بنابراین ما می‌مانیم و بررسی ماهیت استدلال آرمان‌شهری.

چرا سوسیالیسم؟ راه‌های زیادی برای پاسخ به این پرسش وجود دارد، و احتمالاً مهم‌ترین آن‌ها به شرح زیر است: یکم، و برای مارکسیست‌ها — مهم‌ترین پاسخ این است که اگر شما بخشی از طبقه کارگر در معنایی فراخ هستید، در سوسیالیسم ذینفع هستید. (روایت دیگر همین پاسخ این است، چرا سرمایه‌داری؟ چون نشان داده می‌شود که سرمایه‌دارها در سرمایه‌داری ذینفع و مخالف منافع کارگران هستند.) دوم، سوسیالیسم قدرت پول را در سیاست از بین می‌برد و تصمیم‌گیری دموکراتیک را در تمام بسترهای زندگی اجتماعی قرار می‌دهد. سوم، سوسیالیسم تنها وسیله‌ی موثر برای الغای بینوایی مادی و سایر نابرابری‌های مرتبط با سرمایه‌داری و نیز نابودی سودمدار محیط زیست مادی است که به زودی سیاره‌ی ما را غیرقابل سکونت می‌کند. چهارم، سازمان دادن تولید و توزیع در خدمت نیازهای اجتماعی برپایه‌ی یک برنامه‌ی دموکراتیک عقلانی‌تر است تا اجازه دهیم بوالهوسی‌های بازاری کنترل‌نشده (و نوع دیگری از بازار وجود ندارد) هم تولید و هم توزیع را تعیین کند. پنجم، سوسیالیسم کارآمدتر است، زیرا برخلاف سرمایه‌داری (به ویژه در دوره‌های بحران) از تمامی عوامل تولید — ماشین/کارخانه‌ها، مواد خام و کارگران — استفاده‌ی کامل می‌کند. ششم، سوسیالیسم جنگ‌های امپریالیستی را به عنوان راهی برای پرداختن به بحران‌ها غیرضروری می‌کند. هفتم، سوسیالیسم دروغ‌گفتن و فروختن را که زندگی عمومی ما را به فساد کشانده است غیرضروری می‌کند و دانش را برای خدمت به تمام انسان‌ها آزاد می‌کند، نه آنکه آن را در خدمت منافع سودجویانه‌ی عده‌ای قلیل قرار دهد. هشتم، سوسیالیسم انواع ستم‌ها که جامعه‌ی سرمایه‌داری را از ریخت انداخته است — مثلاً ستم بر سیاهان و زنان — برای نظم اقتصادی از کار می‌اندازد و غیرقانونی می‌کند و دست به کار زدودن پیش‌داوری‌های ملازم با آن‌ها از اذهان افراد می‌شود. سرانجام، سوسیالیسم برای نخستین بار در تاریخ — با جایگزینی تدریجی رقابت شدید و بی‌اعتنایی متقابل با همیاری جهانی و دغدغه‌ی متقابل — شرایطی را مستقر می‌سازد که در آن هر فرد آزادانه توانمندی‌های کامل خود را به عنوان موجود انسانی بسط می‌دهد.

بی‌شک می‌توان برخی از عناصر آینده‌ی طرح‌ریزی‌شده مارکس را در هر یک از استدلال‌ها به نفع سوسیالیسم دید، بنابراین تفاوت اصلی — بار دیگر — بین آرمان‌شهراندیش‌ها و مارکسیست‌ها بر سر این نیست که کدام مکتب دارای بینشی از آینده است بلکه پیرامون این موضوع دور می‌زند که چگونه می‌توان به آن رسید و چه نقشی در اندیشه‌ورزی و پراتیک آن‌ها ایفا می‌کند. به نظر مارکسیست‌ها، تمامی استدلال‌ها به نفع سوسیالیسم متکی بر آن نوع واکاوی است که نشان می‌دهد سرمایه‌داری

نه تنها مسئول بدترین معضلات اجتماعی و اقلیمی است، بلکه وسایلی را برای حل آن‌ها و نیز نطفه‌های جهان تازه‌ای در بردارد که از پی آن می‌آید.

برعکس، در فقدان مطالعه‌ی عینی آن‌چه باید درست شود، آرمان‌شهراندیش‌ها به شدت به معنای مفاهیم کلیدی مانند «آزادی»، «عدالت» و «حقوق» برای اثبات حرف خویش متکی هستند. متأسفانه، این اصطلاحات را صنعت آگاهی سرمایه‌داری چنان دست‌کاری کرده است که بسیاری از آن‌ها معنایی متضاد با آن‌چه اغلب آرمان‌شهراندیش‌ها در سر می‌پروراندند یافته‌اند. بنابراین، اغلب افراد امروزه احتمالاً از آزادی حق تنها گذاشته‌شدن، از برابری برابری صوری و از عدالت آن‌چه را که در دادگاه‌ها می‌توان به دست آورد، و از حق کار کردن معنای راهی برای امتناع از پیوستن به اتحادیه را ایفاد می‌کنند و از این قبیل. این اصطلاحات معنادار، برای آرمان‌شهراندیش‌ها، چنانکه برای اغلب رفرمیست‌ها، مفهوم کم‌تری را انتقال می‌دهند و کم‌تر قانع‌کننده‌اند.

استدلال کردن از باوری نسنجیده و بررسی نشده به نفع جهانی بهتر و استفاده از خصوصیت‌های این جهان خیالی به عنوان معیاری برای قضاوت درباره‌ی جهان خودمان بی‌گمان روایتی است از اندیشه‌ورزی اخلاقی و مذهبی. همچنین، معیاری مطلق سربرمی‌آورد که دور از زندگی روزمره‌ی ماست و سپس به منزله‌ی پایه‌ای برای داوری درباره‌ی اکنون به کار برده می‌شود. با اینکه واکاوی حال هیچ نقش مهمی در رسیدن به محتوایی ایفا نمی‌کند که متفکران اخلاقی، مذهبی و آرمان‌شهری به ترتیب در اصول مطلق، قوانین آسمانی و بینش‌های خویش از آینده وارد می‌کنند، اغلب بعدها این واکاوی به عنوان بخشی از فهم اینکه چگونه به بهترین شکلی، داوری‌های مشتق از آن‌ها را اعمال کنیم، نمود محدودی می‌یابد. بسیار کم و بسیار دیر. کار تعیین‌کننده‌ی تشخیص معضلات و جست‌وجو برای یافتن راه‌حل آن‌ها — گرچه غیرمستقیم و بدون آگاهی کامل از انتخاب‌هایی که انجام می‌شوند — قبلاً با اقتباس معیاری مطلق آغاز شده است. متأسفانه، چنانکه دیدیم، آن‌چه در این مقطع برای واکاوی وجود دارد، قبلاً به نحو دستگاه‌مندی با برساختن مفهومی از حال که از گذشته‌ی واقعی و آینده‌های محتملش جدا شده، از همان آغاز کژدیده شده است.

اگر استدلال آرمان‌شهری وجه اشتراک زیادی با استدلال مذهبی دارد، چرا همان موفقیت را تجربه نکرده است؟ همان‌طور که می‌دانیم، جنبش‌های مذهبی بی‌شمار افراد را نسبت به ایده‌های خود متقاعد کرده‌اند و هنوز هم متقاعد می‌کنند. اما متأسفانه آرمان‌شهراندیش‌ها به واسطه‌ی ماهیت خود موضوع فاقد کیفیت‌های گوناگونی‌اند که جذبه‌های مذهبی را تا این حد کارآمد ساخته است. از میان این ویژگی‌ها، مهم‌ترین‌شان وعده‌ی زندگی پس از مرگ، ترس از مجازات الهی، رضایت خاطر از اینکه دست‌کم کسی در «آن بالاها» به شما عشق می‌ورزد، و احتمالاً مناسب است. پیروان سن‌سیمون با تشخیص ضعف‌های نسبی خود کوشیدند جنبش سیاسی‌شان را به یک دین بدل کنند اما نمی‌توانستند وعده‌ی زندگی پس از مرگ را بدهند، نمی‌توانستند مجازاتی را ابداع کنند که همان واهمه در دل‌های مومنان ایجاد کنند، یا جایگزینی عاطفی برای عشقی فراهم آورند که در زندگی اغلب انسان‌ها مفقود است. بازبایی مناسب مسیحی نشان داد که کافی نیست. آرمان‌شهراندیش‌ها در رقابت با جذبه‌های مذهبی، در جایگاه کسی هستند که می‌کوشد اتومبیلی را بدون موتور بفروشد. گاهی چیزی را می‌فروشند، اما معمولاً به کسی می‌فروشند که مستعد عمل کردن با هنجارهای بیرونی است، زیرا این افراد پیش‌تر به دینی تعلق دارند یا زندگی خود را بر پایه‌ی این یا آن اصل اخلاقی هدایت می‌کنند، یا ایده‌آلیست‌های جوان هستند، یعنی افرادی که از نعمت انگیزنده‌ی آرمان‌شهری به شدت قدرتمند برخوردارند و هنوز تلاش جدی برای واکاوی جامعه نکرده‌اند.

علاوه بر این، استدلال‌های متکی بر بینش آرمان‌شهری از آینده، همانند اغلب مباحث اخلاقی و دینی، فقط کسانی را قانع می‌کند که فرض‌های پایه‌ای، یا در این مورد، امیدها و رویاهایی را قبول می‌کنند که این بینش از آن‌ها برساخته شده است. شاید لازم باشد که این فرض‌ها را شفافیت بخشید یا پیوندهایشان را با معضلات موجود روشن ساخت، اما این بینش‌ها هرگز بنا به واقعیت به معیار خوب‌بودن حمله نمی‌کنند (یا از آن دفاع نمی‌کنند). اقتباس یک معیار مطلق بدون سودبردن از واکاوی، ماهیتاً آن را در مقابل آن‌چه که واکاوی بعدی بر ملا می‌سازد، مصون نگه می‌دارد. بنابراین، استدلال‌هایی که به نفع آرمان‌شهر آورده می‌شود، اغلب فضیلت‌ها را با رنگ‌های درخشان‌تر یا حتی با جزییات بیش‌تر ترسیم می‌کند. اغلب نوشته‌های فوریه مثلاً همین بینش را بازگویی می‌کند و — با خلاقیت چشمگیری که باید تصدیق شود — می‌کوشد خواننده را وادار به پذیرش این

امر کند که به تعبیری این همان چیزی است که باور دارند و می‌خواهند. تا حدی که این‌همانی ارزش‌های نهایی وجود دارد، او از بخت و اقبال خوبی برای موفقیت برخوردار است. و جایی که چنین نیست، و اغلب هم چنین نیست، این جذبه مخاطبانی با گوش‌های کر می‌یابد. و در چارچوب تثبیت‌شده توسط اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری، چیزی بیش از این نمی‌توان گفت.

اما مهم‌ترین دلیل علیه شیوهی آرمان‌شهری استدلال‌ورزی این است که با اینکه آینده‌ای ایده‌آل ما را مورد توجه قرار می‌دهد، بحث را در زمین آن‌ها انجام می‌دهد. به جای اینکه سرمایه‌داران و «مزدوران»شان را مجبور کند از چیزهایی دفاع کنند که در جامعه‌ی کنونی تحمل‌ناپذیر و غیرضروری است، به آن‌ها اجازه می‌دهد با خیال راحت بنشینند و نقاط آشفته و نامحتمل را در امیدهای ما برای آینده بیابند. این لطف عظیم را در حق سرمایه‌داران می‌کند که به آن‌ها اجازه می‌دهد به معنای ریتوریک کلمه حالت تهاجمی بگیرند. از سوی دیگر، واکاوی مارکس که بر کارکردهای غیرعقلانی نظام سرمایه‌داری و تبعات نابودکننده‌اش در زندگی ما متمرکز است، اساساً راهی است که سرمایه‌داران را در موضعی تدافعی قرار می‌دهد، چنانکه هیچ مقدار دلیل تراشی آنان را نجات نخواهد داد. تفاوتی است میان این استدلال که چرا جامعه باید به شیوه‌هایی تغییر کند که آرمان‌شهراندیش بهترین می‌داند، آن هم در حالی که اغلب شواهدی که به نحو متداول استفاده می‌شوند، نه در دسترس است نه قانع‌کننده، و توصیف زندانی که ما همگی در آن به اسارت گرفته شده‌ایم (از جمله آزادی که از سوراخ‌های متعدد در دیوارها با نگاهی گذرا می‌بینیم) و محتوای توجیهات منفعت‌طلبانه‌ی رییس زندان را آشکار می‌کند. مارکس می‌گوید بگذارید سرمایه‌داران توجیهاتی برای این وضعیت بتراشند. هنگامی که آنان نمی‌توانند توجیهی بتراشند، و هنگامی که تعداد کافی از ما تشخیص بدهند که آنان نمی‌توانند، دیوارهای زندان (قرنیزهای مالی و هر چیز دیگر) ویران می‌شوند.

ششم، و آخرین. اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری ما را به اقتباس استراتژی‌های سیاسی ناموشر برای ایجاد تغییرات مطلوب سوق می‌دهد. به نظر متفکر آرمان‌شهراندیش، جامعه‌ی ایده‌آل هنگامی ایجاد می‌شود که افراد به تعداد کافی تشخیص دهند که این جامعه هم خوب است و هم ممکن. اما چنانکه دیدیم، هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که چرا باید هر یک از این ادعاها را بپذیریم. همچنین نمی‌توان گفت که استدلال‌های آرمان‌شهری با وسایل دیگر موفق می‌شوند. شاید شایستگی اخلاقی آن‌ها با صورت‌بندی مجدد، بازسته‌بندی، داستانی‌کردن و جلوه‌ی انسانی دادن به این استدلال‌ها عده‌ی بیش‌تری طرفدار را جلب کند. همیشه ممکن است که با پندارهای ترسیم‌شده در یک بینش آرمان‌شهری خاص به افرادی متوسل شد که اندیشه‌شان در راستای خطوط مشابهی ساختار‌بندی شده است (ر. ک. به بحثی که پیش‌تر درباره‌ی اخلاق و دین کردیم)، اما تاکنون چنین رویکردی هرگز کافی نبوده است.

بنابراین، بسیاری از متفکران آرمان‌شهری برای تکمیل واژه‌های مکتوب، مدل‌های مطلوب خود را — کارگاه‌ها، تمهیدات خانوادگی و حتی جوامعی کامل — برپا کرده‌اند، با این اعتقاد که الگوها شمار بزرگ‌تری را به مطلوبیت و عملی بودن بینش‌شان قانع خواهد کرد. اما همین شرایط زمان حال که آرمان‌شهرها در مطالعه‌اش غفلت می‌کنند، باعث می‌شود که دست‌کم برخی از قطعاتی که برای تاثیر موردانتظار الگو لازم است — از جمله افرادی که بینش‌های راست دارند — عموماً مفقود باشند. همچنین بستر فراخ‌تر سرمایه‌داری، و به ویژه بازار، که این الگوی آزمایشی در آن مجبور است عمل کند، {این الگو را} به لحاظ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی در هر نقطه‌ای که این دو {یعنی سرمایه‌داری و جوامع آرمان‌شهری} تلاقی می‌یابند، در خود غرق می‌کند. متفکران آرمان‌شهری فقط قادر بوده‌اند به نحو دیگری بیان‌بیشند، زیرا آنان با انتزاع آینده از حال، هیچ راهی برای داوری درباره‌ی این موضوع ندارند که چگونه همین خودِ حال بر بخشی از آینده اثر می‌گذارد که در این میان پیاده شده است.

همین نادیده‌گرفتن واقعیت‌های حال در برساختن تصویرشان از آینده، آرمان‌شهراندیش‌ها را فاقد درک مناسبی می‌کند که چه کسی از پروژه‌شان دفاع می‌کند و چه کسی نمی‌کند. چون زندگی در جامعه‌ی ایده‌آل‌شان همه را خشنود می‌کند، به نظر می‌رسد باید همه از آن دفاع کنند. و چون هوشمندی لازم برای درک اینکه چگونه ایده‌آل آرمان‌شهری عمل می‌کند، به یکسان در سراسر جامعه تقسیم شده است، دلیلی نیست که بخشی یا طبقه‌ای از افراد را در این دعوت به جامعه‌ی آرمان‌شهری مستثنی ساخت. به جز یک گروه. آن‌هایی که مقام سیاسی عالی یا پول زیادی دارند، اگر مایل باشند، می‌توانند بیش از افراد دیگر فعالیت کنند تا بینش آرمان‌شهری را ایجاد کنند. پس چرا به‌طور خاص به آن‌ها متوسل نشویم؟ و بسیاری از متفکران آرمان‌شهری به همین اقدام مبادرت کرده‌اند. مثلاً سن‌سیمون نامه‌ای به ناپلئون نوشت و درخواست کمک کرد؛ فوریه در

روزنامه‌ها به نفع نیکوکاران سرمایه‌دار تبلیغ کرد و اوئن به پارلمان انگلستان عریضه نوشت. و بسیاری از آرمان‌شهراندیش‌ها هنوز به ثروتمندان و قدرتمندان جامعه‌ی ما که در جایگاهی هستند که می‌توانند تفاوتی را ایجاد کنند متوسل می‌شوند. گاهی این رویه حتی کمی کارآمد است زیرا به هر حال چند رادیکال ثروتمند وجود دارد.

اما بی‌گمان نکته این است که افرادی که با ایفای نقش مطابق با قواعد اقتصادی و سیاسی موجود جامعه‌ی ما به موفقیت رسیده‌اند، منافع تام و تمامی در حفظ همین قواعد دارند. همین منافع نیز باعث می‌شود که دچار این حماقت شوند که باور کنند این قواعد منصفانه است (در روزگاران گذشته، شاید اضافه می‌کردند «و خواست خداست»). اغلب هیچ مطالبه‌ای، هر قدر هم که بدیع و به لحاظ زیبایی‌شناسی دلپذیر باشد، آنان را قانع نخواهد کرد. در همین حال، جست‌وجو برای چنین حمایتی، تقریباً به یقین به گرفتن ضرب‌اهداف آرمان‌شهری می‌انجامد، چرا که می‌خواهیم آن‌ها را برای هم قابل قبول سازیم — مثلاً ایده‌ی فوریه مبنی بر اینکه به سرمایه‌داران اجازه داده شود تا سودی را از جامعه‌ی آرمان‌شهری‌اش برای خود بردارند، راهی بود برای جذب سرمایه‌گذاری‌های لازم. همین جست‌وجو، همراه با اعتدالی که برمی‌انگیزاند، کار را برای جلب حمایت کارگران و سایر گروه‌های ستم‌دیده که منافع روشنی در دگرگونی کامل جامعه دارند دشوار می‌کند. آرمان‌شهراندیش‌ها هیچ تلاش خاصی برای جلب کارگران نمی‌کنند؛ آنان دلیلی برای این اقدام ندارند. آنان برای فهم اینکه چرا باید به طبقه کارگر رجوع کنند، می‌بایست همان نوع واکاوی از جامعه را انجام می‌دادند که مارکس از جامعه کرده بود و آرمان‌شهراندیش‌ها نکرده بودند، و بدینسان تأکید می‌کردند که گروه‌های متفاوت کجا با آن واکاوی منطبق هستند و منافع متضادی که از جایگاه‌شان ایجاد می‌شود کدامست.

اما آرمان‌شهراندیش‌ها، بدون توجه کافی به طبقه و منافع طبقاتی، چه معنایی را می‌توانند از مبارزه‌ی طبقاتی و — به ویژه — از نقشی که دولت در آن ایفا می‌کند، دریابند؟ اگر کمونیست‌ها، و از جمله آنارکو-کمونیست‌ها، الغای دولت را یکی از اهداف خویش می‌دانند، آرمان‌شهراندیش‌ها اغلب به گونه‌ای عمل می‌کنند که گویی دولت پیش‌تر الغا شده است. آرمان‌شهراندیش‌ها با پیگیری اصلاحاتی که عمدتاً از آن جامعه‌ی مدنی درون جامعه‌ی مدنی است، گرایش دارند فراموش کنند که چگونه دولت در معضلاتی نقش دارد که آنان می‌کوشند حل کنند و به همین نحو به شیوه‌های پیچیده‌ای بی‌توجه هستند که دولت بر مبنای آن‌ها دست هر نوع اصلاح‌طلبی را می‌بندد که می‌کوشد آن‌ها را حل کند. بی‌گمان کمبودی از لحاظ شاکی در کار نیست، اما بدون واکاوی مارکسیستی از رابطه‌ی ارگانیک بین طبقه‌ی اقتصادی حاکم و دولت، هرگز نمی‌توانیم بدانیم چرا — البته با تنوعاتی کوچک و گذرا — دولت به این شیوه عمل می‌کند و چه کاری باید انجام داد تا تغییرات دائمی و تمام‌عیار به وجود آورد. بنابراین، نیاز به انقلاب سیاسی، به کنار زدن سرمایه‌داران از قدرت سیاسی برای آنکه قدرت اقتصادی و اجتماعی‌شان را از بین ببریم، حتی تا درجات نسبتاً ملایمی که اغلب آرمان‌شهراندیش‌ها از آن حمایت می‌کنند، به رسمیت شناخته نمی‌شود. نمی‌توان به نحو معکوس عمل کرد یعنی ابتدا به قدرت اقتصادی و اجتماعی دست یافت، که اساساً چیزی است که تمامی انواع آرمان‌شهراندیش‌ها می‌کوشند انجام دهند، بدون آنکه واکاوی را ارائه دهند که وارونه‌کردن مارکسیسم را به این طریق توجیه می‌کند.

تجارب ترسناک آرمان‌شهراندیش‌های اصلی فرانسه در انقلاب فرانسه — سن سیمون تقریباً نزدیک بود اعدام شود — همچنین باعث شد تا کل جنبش آرمان‌شهری که این متفکران در آن نقش عمده‌ای ایفا می‌کردند، به نحو افراطی نگران انجام هر نوع ابتکاری شود که ممکن بود شعله‌های آتش انقلاب را از نو بیفزود. کابه تا آن حد پیش رفت که گفت اگر انقلاب را در مشت خود داشت، انگشتانش را می‌بست و هرگز آن‌ها را باز نمی‌کرد. اما ترس‌های روانی آنان از انقلاب هر چه بود، معضل بنیادی‌تر همانا فلسفی و روش‌شناختی بود (و هست). زیرا دلیل اصلی که استراتژی‌های آرمان‌شهری برای تغییر غیرواقع‌گرا هستند، این است که نه شرایط واقعی که در تغییر نقش دارد و نه آن شرایطی که مانع تغییر می‌شوند — به ویژه دولت — با هیچ دقتی بررسی نشده است. از این رو، مناسبات طبقات متفاوت با این شرایط نیز در نظر گرفته نشده است. اما پرداختن به هرکسی به عنوان قهرمانان ممکن تغییر، کسانی که جایگاه‌شان در جامعه آنان را به بخشی از راه‌حل بدل می‌کند، توجهی را که سزاوار است به خود جلب نمی‌کنند، در حالی که به دیگرانی که جزیی از معضل هستند، فرصت‌های اضافی داده می‌شود تا جنبش ترقیخواه را به انحراف کشانند.

باید تأکید کنم که هیچ یک از نقدهای پیش گفته به محتوای طرح ها و تصویرهای گوناگون آرمان‌شهری یا به این واقعیت معطوف نیست که بسیاری از افراد دارای چنین تصویری هستند یا نیاز مشترکی به گمانه‌زنی درباره‌ی آینده داریم. در عوض، ایراد به برساختن جوامع ایده‌آل از مواد و مصالحی است که به واسطه‌ی چنین گمانه‌زنی بدون مساعدت واکاوی کافی از شرایط و روندهای کنونی انجام می‌شود، و نیز تأثیری که چنین آرمان‌شهرهایی بر اندیشه‌ورزی و پراتیک سیاسی متعاقب می‌گذارند. با این همه، مانند تمامی شکل‌های ایدئولوژی، دست‌کم در بینش‌های کمونیستی‌تر آرمان‌شهری عنصری مهم از حقیقت وجود دارد که با جدایی از بستر تاریخی‌اش بشدت کژدیده و به نحوی یک‌سویه ارائه می‌شوند. بنابراین، نقد مارکس از آرمان‌شهراندیش‌ها را همچنین می‌توان راهی برای فراچنگ آوردن دوباره‌ی آینده برای فهم و تغییر حال در رابطه با سنت اندیشگی دانست که ساده‌انگارانه آغاز شد و مخرب از کار درآمد. در تحلیل نهایی، شاید بگوییم که آرمان‌شهر مهم‌تر از آن است که به آرمان‌شهراندیش‌ها واگذارده شود. چنانکه وایلد به درستی اظهار کرده بود، نقشه‌ای که آرمان‌شهری روی آن نباشد ارزش نگاه کردن ندارد. اما هیچ نقشه‌ای که فقط آرمان‌شهر روی آن باشد، ارزش ندارد که جدی گرفته شود. یک نقشه‌ی مناسب بر وضعیت کنونی ما متمرکز می‌شود و آینده‌ی بالقوه‌ای را نشان می‌دهد که درون آن گنجانده شده و به بهترین نحوی به منافع طبقاتی‌مان خدمت می‌کند، همراه با مسیری که از این وضعیت کنونی به آن آینده بالقوه می‌انجامد.

برای آنکه فراموش نکنیم: سرمایه‌داری یک هولاکاست در حال تکوین است: نه تنها علیه میلیون‌ها نفری که روی سرشان بمب انداخته می‌شود، به گرسنگی کشانده می‌شوند، با آلودگی مسموم می‌شوند، از خدمات پزشکی لازم محروم می‌شوند یا تا حد مرگ کار می‌کنند، بلکه حتی برای شمار بزرگ‌تری که سرمایه‌داری آن‌ها را با بیگانگی و مشاغل و بی‌کاری‌های اضطراب‌آور به سفاقت می‌کشاند و خفه می‌کند. هم‌هنگام و به عنوان بخشی از همان فرایند، سرمایه‌داری شرایط را برای چیزی یکسره جدید و عمیقاً رضایت‌بخش خلق می‌کند. این است چپستی سرمایه و چگونگی کارکرد آن و دقیقاً جایی که ما با آن منطبق می‌شویم، سزاوار بیش‌ترین توجه ماست، به ویژه هنگامی که ایدئولوژی خود نظام، مهم‌ترین مناسباتش را دگرگون کرده یا به طور کلی وجودشان را منکر شده است. فقط چنین واکاوی می‌تواند روشن کند که چرا انقلاب ضروری است، چگونه می‌تواند انجام شود، با چه کسانی می‌توانیم آن را انجام دهیم و چه موانعی در مقابل موفقیت آن وجود دارد. این واکاوی همچنین سمت‌وسویی سیاسی به دردورنج و خشم طاقت‌فرسایی می‌دهد که هر کس که ظاهری از انسان را در میان این همه تکه‌پاره‌های انسانی حفظ کرده باشد، متحمل می‌شود. به هر حال، نیروی رانشگر اصلی تعهد انقلابی، این باور نیست که کمونیسم جامعه‌ی بهتری است، بلکه این است که سرمایه‌داری تحمل‌ناپذیر و غیرقابل قبول است. در این بستر، و تنها در این بستر، تشخیص این که کمونیسم بدیلی ممکن و بهتر است — و نیز سرمایه‌داری نالازم است — نقشی اساسی ایفا می‌کند.

بنابراین مارکس احتمالاً حق داشت که دورنمای خود را از آینده در نوشته‌هایش کم‌اهمیت جلوه دهد. اما اینکه او حق داشت تا به این دورنمای فضای کمی اختصاص دهد و اینکه ما نیز امروز باید چنین کنیم، موضوعات متفاوتی‌اند. احتمالاً آن‌چه بیش از همه در این تصمیم‌گیری موثر بود، تمایل به متمایز کردن چشمگیر کارش تا حد امکان از کار آرمان‌شهراندیش‌ها و اجتناب از سوخت‌رسانی به منتقدانی بود که می‌خواستند کار او را به عنوان غیرعلمی محکوم کنند. مارکس همچنین اعتقاد داشت که افزایش آگاهی طبقاتی کارگران، یعنی هدف سیاسی اصلی‌اش، به شرح کامل‌تر دورنمایی که از کمونیسم داشت نیاز ندارد. اما در زمانه‌ی او، برخی از نزدیک‌ترین همکاران مارکس با این رویکرد مخالفت کردند و کوشیدند تا واکاوی خود را از سرمایه‌داری گسترش دهند تا بخش اعظم آن‌چه را که افراد از زندگی پس از انقلاب انتظار داشتند در بر بگیرد. دست‌کم یکی از این آثار بی‌نهایت رواج یافت: *زنان و سوسیالیسم* آگوست ببل که شامل بخشی بلند درباره‌ی کمونیسم بود، بیش از هر اثر مارکسیستی دیگر در دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ از کتاب‌خانه‌های کارگران در آلمان به امانت گرفته می‌شد. با وجود چنین انتظاراتی، این ایراد کارل کرش در دوران پس از جنگ جهانی اول که توجه بسیار کم به تصویرسازی از آینده باعث شده سنت مارکسیستی بیش از حد کسل‌کننده شود، احتمالاً حاوی حقیقت زیادی بود.

امروزه برای ما دغدغه‌ی اصلی این است که آیا دلایلی که مارکس را از آمیختن هر چه بیش‌تر دورنمای خود از کمونیسم در

واکاوی‌اش از سرمایه‌داری دور می‌کرد به قوت خود باقی است یا خیر، و من پاسخ منفی است. مثلاً احتمال اندکی وجود دارد که مارکسیسم، حتی با برداشتی صریح‌تر از کمونیسم، با رقیبان آرمان‌شهری که حتی به یاد آوردن نام‌شان دشوار است، اشتباه گرفته شود. (بی‌گمان ایدئولوگ‌های بورژوا که پیش‌تر مارکسیسم را به عنوان دیدگاه آرمان‌شهری نقد می‌کردند، همچنان به این کار ادامه خواهند داد، اما این موضوع نباید ما را شگفت‌زده کند یا بازدارد.) به همین منوال، بعید است که جایگاه علمی مارکسیسم از این امر متأثر شود، زیرا تحولات سرمایه‌داری از زمان مارکس به بعد، بخش اعظم آینده‌ی مارکس را روی زمین سخت قرار داده است و شواهد لازم را برای امکان‌پذیری کمونیسم چندبرابر کرده است.

علاوه بر این، نقشی که تصویری از آینده، که در واکاوی اکنون لنگر انداخته است، می‌تواند در افزایش آگاهی طبقاتی ایفا کند، در قیاس با زمان مارکس نیز تغییر کرده است. اکنون مانند آن زمان کمک به کارگران برای درک ماهیت ویژه‌ی استثمارشان درون سرمایه‌داری، راه افزایش آگاهی طبقاتی آن‌ها است، اما با توجه به ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری که شکست شوروی و مدل‌های دمکراتیک اجتماعی سوسیالیسم را به عنوان شکست خود سوسیالیسم در بوق و کرنا کرده‌اند، حمله‌ی مستقیم به نومی‌د حاکم بر زمانه‌ی ما نیز لازم است. از این رو، طرح کمونیسم به عنوان بدیلی واقع‌گرایانه و مطلوب که ذاتی طرز کار جامعه‌ی سرمایه‌داری است، فراهم آوردن جزئیات کافی برای فهم‌پذیر کردن، جذاب کردن و باورپذیر کردن آن به یکی از وظایف مبرم دانش‌پژوهشی سوسیالیستی بدل شده است. و دقیقاً به این علت که ما باید کار بیش‌تر و بهتری بر سر این موضوع در قیاس با گذشته انجام دهیم، نیاز به تمایز بینش خود از اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری با چرخش‌های اشتباه و بن‌بست‌های متعدّدش بیش از همه اهمیت یافته است.

۷

هنگامی که زیردریایی‌ها برای نخستین بار اختراع شدند، مارک تواین این سوال را مطرح کرد که آیا می‌توان به نحوه‌ی مقابله با چیزی که سلاح نهایی به نظر می‌رسید اندیشید. اگر ما همه‌ی آب اقیانوس‌های جهان را تا نقطه‌ی جوش گرم می‌کردیم، او احتمالاً پاسخش را می‌یافت چرا که در این صورت عملکرد زیردریایی‌ها ناممکن می‌شد. اما ما چگونه این کار را انجام دهیم؟ پرسش او باقی ماند. مارک تواین چنین واکنش نشان داد: از من پرسیدی که چه باید بکنیم؛ اما از من انتظار نداشته باش که بگویم چگونه باید آن را انجام دهیم.

تمام عناصر اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری در این جا حاضر است: هدفی مطلوب برآمده از امیدها و رویاها، وسایل غیرواقعی گرایانه و نادانی از شرایط موجود. مارک تواین مانند همه‌ی آرمان‌شهراندیش‌ها (یا شخصیتی که در این جا اقتباس می‌کند) هیچ مشکلی در تصویرسازی از هدف مطلوب نداشت، اما او هیچ ایده‌ای نداشت که چگونه باید به آن رسید. در این مورد رسیدن به آن هدف، به معنای کوبیدن میخی بر تابوت اندیشه‌ورزی آرمان‌شهری و در اختیار گذاشتن واکاوی مارکس با نمونه‌های گوناگون متقابل است.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

The Utopian Vision of the Future (Then and Now) : A Marxist Critique

برتل اولمن که در مجله‌ی **مانتلی ریویو**، اول ژوئیه ۲۰۰۵ منتشر شد. این مقاله را می‌توان در لینک زیر نیز یافت:

<https://monthlyreview.org/2005/07/01/the-utopian-vision-of-the-future-then-and-now-a-marxist-critique>

- Quoted in Vincent Geoghegan, *Utopianism and Marxism* (London: Methuen, 1987), 139 .۱
- See “Marx’s Vision of Communism” in Bertell Ollman, *Social and Sexual Revolution* (Boston: South End Press, 1978), 48–98 .۲
- Karl Marx & Frederick Engels, *The German Ideology*, parts I and II (London: Lawrence and Wishart, 1938), 77 .۳
- Karl Marx & Frederick Engels, *The Communist Manifesto* (Chicago: Charles H. Kerr, 1945), 17 .۴
- See “Why Dialectics? Why Now? How to Study the Communist Future Inside the Capitalist Present” in Bertell Ollman, *Dance of the Dialectic* (Urbana: University of Illinois Press, 2003), 155–169 .۵
- Karl Marx & Frederick Engels, *Selected Correspondence* (Moscow: Progress, 1975), 172 .۶
- Marx & Engels, *Communist Manifesto*, 57 .۷
- Karl Marx & Frederick Engels, *On the Paris Commune* (Moscow: Progress, 1980), 166 .۸
- Marx & Engels, *Paris Commune*, 76 .۹
- Geoghegan, *Utopianism and Marxism*, 34 .۱۰



آثار مارکس در زبان فارسی

همراه با: گاه‌شمار آثار مهم مارکس

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۵ مه ۲۰۱۸

مقدمه

راه زیادی طی شده تا همین میزان موجود از آثار مارکس به زبان فارسی به دستان ما رسیده است. ترجمه‌هایی دقیق، نادقیق، کامل، ناقص و تا حدی چندباره‌کاری‌های نالازم. به هر ترتیب در دسترس بودن یک فهرست جامع از آثار برگردانده شده از مارکس در زبان فارسی راهنمای خوبی چه برای علاقه‌مندان به مطالعه‌ی مارکس به زبان فارسی، چه مترجمان، و چه پژوهشگران تاریخ و سیاست خواهد بود تا به واسطه‌ی آن بتوانند ضمن تلاش برای تقویت توانایی زبان فارسی در اندیشه‌ورزی انتقادی، از لابه‌لای تاریخ انتشار و ناشران و مترجمان این آثار به بازخوانی زمینه و زمانه‌ایی بنشینند که اندیشه به طور کلی و مارکسیسم به طور خاص در ایران بر بستر آن تکوین یافته است. این مورد آخر رسالتی است که در مقالاتی دیگر به زودی به آن خواهیم پرداخت.

با این اوصاف آنچه در پی می‌آید مجموعه‌ی آثار ترجمه شده از کارل مارکس است در زبان فارسی. قطعا این مجموعه‌ی گردآوری شده کامل نیست و آنچه می‌بینید محصول رجوع به آرشیوهای شخصی و جستجوهای اینترنتی است. طبعاً این مجموعه دربرگیرنده‌ی نخستین ترجمه‌ها از مارکس در زبان فارسی که توسط نخستین کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های ایران

پس از مشروطه انجام شده نیست. در این مجموعه تلاش شده تا برای نخستین بار کلیه آثار ترجمه شده از مارکس پس از ۱۳۵۰ فهرست شود. چهار دشواری در انجام این کار وجود داشته است:

- حجم بالای آثاری که از مارکس به جا مانده (به ویژه در خصوص مقالات روزنامه‌نگارانه‌ی او که بخشی از آن را انگلس با امضای او می نوشت) و کار را برای تفکیک دقیق بازترجمه‌ها دشوار می کرد.
- ترجمه‌ی بخش‌هایی از یک کتاب مارکس تحت عنوانی مستقل (به ویژه در مورد «گروندریسه»، «جلد اول سرمایه» و نیز «سه‌گانه‌های سیاسی درباره‌ی فرانسه») که به این شکل باعث گمراهی می شد که آیا مارکس مقاله‌ی جداگانه‌ای ذیل این عنوان نوشته است.
- گزینش عنوان متفاوتی برای ترجمه از یک متن توسط مترجمان که بازهم گمراهی ناشی از این که آیا با یک متن جدید مواجه‌ایم یا متنی پیش‌تر ترجمه شده (چه مقاله، چه نامه، چه از دل یک کتاب) را ایجاد می کرد.
- عدم فهرست‌نویسی دقیق آثار ترجمه شده از مارکس در کتابخانه‌ی ملی.
- بخش‌هایی از نامه‌نگاری‌ها یا قطعاتی از برخی آثار مارکس در قالب کتاب‌هایی در شرح و تفسیر زندگی و اندیشه‌ی آمده است.

مبتنی بر این مشکلات در فهرست حاضر که مطابق با کرونولوژی آثار مارکس تنظیم شده است:

۱. آن دسته از ترجمه‌ها که مجموعه مقالاتی پراکنده از تاریخ‌های مختلف را شامل می شدند و یا مقالاتی بودند که تشخیص این که مستقل اند یا از دل کتابی بیرون کشیده شده و یا عنوان ترجمه‌ی دیگری از یک متن هستند، دشوار بوده است در آخر آمده‌اند.

۲. اگر از یک متن واحد چند ترجمه بوده است و یا قطعه‌ای از کتابی ترجمه شده، بدون اضافه‌ی شماره‌ای جدید با آدرس کامل در زیر نمونه‌ی ترجمه‌ای دیگر آمده است.

۳. از ذکر عناوین تمامی مقالات مندرج در کتب حاوی مجموعه مقالات چشم پوشیده شده است (به ویژه این که در مواردی نظیر کتاب «اتحادیه‌های کارگری / مارکس-انگلس / ترجمه: محسن حکیمی / نشر مرکز (۱۳۹۳)» عناوینی که برای فصل‌ها تنظیم شده گزینش ویراستار انگلیسی کتاب است و متون آمده در هر فصل قطعات مختلفی از کلیه آثار مارکس و انگلس در زمینه‌ی مسائل کارگری را شامل می شود).

توضیح: در این مورد تلاش خواهد شد تا در تدقیق این فهرست به تفکیک تمامی جزئیات ترجمه از مقالات پراکنده، نامه‌ها و نیز قطعات منتخب از آثار آورده شود.

گاهشمار آثار در زبان فارسی:

۱. عاشقانه‌های مارکس / کارل مارکس / ترجمه: محمد صادق رئیسی / نشر پیام امروز (بهار ۱۳۹۵)
۲. نمایشنامه‌الانم / کارل مارکس / ترجمه: محمد صادق رئیسی / انتشارات سولار (۱۳۹۵)
۳. رساله‌ی دکترای فلسفه (اختلاف بین فلسفه طبیعت دموکریتی و اپیکوری) / کارل مارکس / ترجمه: دکتر محمود عبادیان و حسن قاضی مرادی / نشر اختران (۱۳۸۱)
۴. سانسور و آزادی مطبوعات («تفسیرهایی درباره‌ی آخرین دستورالعمل سانسور پروس» و «درباره آزادی مطبوعات و انتشار صورت جلسات مجلس طبقات») / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی / نشر اختران (۱۳۸۴)
- توضیحاتی درباره آخرین دستورالعمل سانسور دولت پروس / کارل مارکس / ترجمه: مرتضی محیط / دفترهای نگاه (دفتر سوم) / صص ۶۳-۵۵.
۵. در ستایش مطبوعات آزاد (درون مردم روسیه چه می گذرد؟) / کارل مارکس / ترجمه: محمدجعفر پوینده / نشریه تکاپو (شماره ۹) / صص ۱۷-۱۶.

۶. بیانیه فلسفی مکتب تاریخی حقوق/ کارل مارکس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ در کتاب «درباره انتقاد از فلسفه حقوق هگل»، ترجمه: تیرداد نیکی/ نشر دیامات (۱۳۵۸)

بیانیه فلسفی مکتب تاریخی حقوق/ کارل مارکس/ ترجمه: سهراب شباهنگ/ ویراستار: بهروز فرهیخته/ نسخه PDF

۷. درباره انتقاد از فلسفه حقوق هگل/ کارل مارکس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ انتشارات دیامات (۱۳۵۸)

گامی در نقد فلسفه حق هگل: مقدمه/ کارل مارکس/ ترجمه: مرتضی محیط/ ویراستاران: محسن حکیمی و حسن مرتضوی/ نشر اختران (۱۳۸۱)

ادای سهمی به نقد فلسفه حقوق هگل: مقدمه/ کارل مارکس/ ترجمه: مرتضی محیط/ ویراستار: کامران نیری/ انتشارات سُنبله (۱۳۸۰)

مقدمه نقد فلسفه حق هگل/ کارل مارکس/ ترجمه: رضا سلحشور/ انتشارات نقد/ ژانویه ۱۹۸۹

مقدمه سهمی در نقد فلسفه حقوق هگل/ کارل مارکس/ ترجمه: بهروز فرهیخته/ نسخه PDF

۸. درباره مسئله یهود/ کارل مارکس/ ترجمه: مرتضی محیط/ ویراستاران: محسن حکیمی و حسن مرتضوی/ نشر اختران (تابستان ۱۳۸۱)

درباره مسئله یهود/ کارل مارکس/ ترجمه: ع.افق/ نسخه PDF

درباره مسئله یهود/ کارل مارکس/ ترجمه: مرتضی محیط/ ویراستار: کامران نیری/ انتشارات سُنبله (۱۳۸۰)

۹. دستنویس‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴/ کارل مارکس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ انتشارات دیامات (۱۳۷۲)

دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴/ کارل مارکس/ ترجمه: حسن مرتضوی/ نشر آگاه (چ ۱: زمستان ۱۳۷۷/ چ ۲: پاییز ۱۳۷۸/ چ ۳: بهار ۱۳۸۲)

دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴/ کارل مارکس/ ترجمه: حسن مرتضوی (ویراست جدید)/ نشر آشیان (۱۳۹۴)

نقد فلسفه‌ی هگلی (از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)/ کارل مارکس/ ترجمه: حسن چاوشیان/ از کتاب «جامعه‌شناسی انتقادی»، ترجمه: حسن چاوشیان/ انتشارات اختران (۱۳۸۵)

نقدی بر اسلوب فلسفی هگل (مفهوم کلیت انضمامی)/ کارل مارکس/ ترجمه: حمید مددی/ مجله‌ی نامه‌ی فلسفی/ شماره ۸ (زمستان ۱۳۷۸)/ صص ۱۰۴-۱۰۱.

سرشت اهریمنی پول (از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴)/ کارل مارکس/ ترجمه: حمید نوحی/ چشم انداز ایران/ شماره ۷۳ (اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱)

۱۰. آرای‌ی در باب جمیز میل/ کارل مارکس/ ترجمه: خبات/ نسخه اینترنتی

۱۱. تزهایی درباره فویرباخ (از این نوشته دو نسخه، یک ویراست انگلس و یکی نسخه‌ی اصلی به قلم خودِ مارکس موجود است. در زبان فارسی حدود ۲۰ ترجمه از این متن وجود دارد که در بعضی موارد نسخه‌ی منبع معلوم نیست. از جمله مترجمان این تزه‌ها می‌توان به «باقر پرهام»، «محمد پورهرمزان»، «تراب ثالث»، «بابک احمدی» (به پیوست کتاب «مارکس و سیاست مدرن» نشر مرکز)، «رضا سلحشور» و «حسن آزاد» اشاره کرد. در ترجمه‌های احمدی، سلحشور و آزاد هر دو نسخه به صورت جداگانه ترجمه شده‌اند، ما در این جا به ترجمه سلحشور اشاره می‌کنیم که هر دو متن را با سه نسخه‌ی آلمانی، فرانسوی و انگلیسی تطبیق داده است)

تزهایی درباره‌ی فویرباخ (نسخه‌ی ۱۸۴۵)/ کارل مارکس/ ترجمه: رضا سلحشور/ مجله نقد/ شماره ۲ (خرداد ۱۳۶۹)/ مه ۱۹۹۰/ صص ۲۸-۳۲

- تزهایی درباره فویرباخ (نسخه‌ی ۱۸۸۸ ویراست انگلس)/ کارل مارکس/ ترجمه: رضا سلحشور/ مجله نقد/ شماره ۲ (خرداد ۱۳۶۹/ مه ۱۹۹۰)/ صص ۳۶-۳۳
۱۲. خانواده مقدس/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ انتشارات صمد (بهار ۱۳۵۸)
۱۳. مارکس و خودکشی/ کارل مارکس/ ترجمه: حسن مرتضوی/ نشر گام نو (۱۳۸۴)
۱۴. ایدئولوژی آلمانی/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ نشر شرکت پژوهشی پیام پیروز (خرداد ۱۳۷۷)
- ایدئولوژی آلمانی/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: تیرداد نیکی/ مصحح: عزیزالله علیزاده/ نشر فردوس (۱۳۹۵)
- ایدئولوژی آلمانی (شامل فصل نخست کتاب)/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: پرویز بابایی/ نشر چشمه (۱۳۷۹)
- ایدئولوژی آلمانی (شامل دو بخش از فصل نخست)/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: زوبین قهرمان/ ویرایش: غلامرضا پرتوی/ نسخه PDF
- ایدئولوژی آلمانی (شامل فصل اول)/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: عبدالله مهتدی/ انتشارات حزب کمونیست ایران (۱۳۷۴)
۱۵. فقر فلسفه/ کارل مارکس/ ترجمه: بی‌نام/ سازمان چریک‌های فدایی خلق (۱۳۵۸)
- فقر فلسفه/ کارل مارکس/ ترجمه: آرتین آراکل/ نشر اهورا (۱۳۸۳)
۱۶. کارمزدی و سرمایه (ترجمه فارسی از نسخه‌ی ایتالیایی)/ کارل مارکس/ ترجمه: م. دهقان/ نشر آلفابت-ماکزیم (۱۳۷۹)
- کارمزدی و سرمایه/ کارل مارکس/ ترجمه: میرجواد سیدحسینی و نفیسه نمودیان‌پور/ نشر لحظه (پتیبز ۱۳۸۵)
- کار مزدوری و سرمایه/ کارل مارکس/ ترجمه: ه. هاشمی/ از کتاب «دو رساله اقتصادی: کار مزدوری و سرمایه و بها، ارزش، سود/ نشر خانه (۱۳۵۷)
۱۷. مانیفست کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: حسن مرتضوی و محمود عبادیان/ از کتاب «مانیفست پس از ۱۵۰ سال»، ترجمه: حسن مرتضوی/ نشر آگاه (بهار ۱۳۸۰)
- مانیفست کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: مسعود صابری/ نشر طلایه پُرسو (بهار ۱۳۸۸)
- مانیفست حزب کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: شهاب برهان/ انتشارات فروغ (اردیبهشت ۱۳۹۳)
- بیانیه‌ی کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: برهان رضایی/ انتشارات فانوس (۱۳۵۵)
- مانیفست کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: محمد پورهرمزبان/ انتشارات حزب توده (۱۳۵۹)
- مانیفست کمونیست (مصور با کاریکاتور)/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: فروغ ایمانی/ انتشارات کار (۱۳۵۴)
- مانیفست کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: مصطفی مفیدی/ بی‌جا (۱۳۵۹)
۱۸. بورژوازی و ضدانقلاب/ کارل مارکس/ ترجمه: بی‌نام/ نشر افق (۱۳۵۴)
- بورژوازی و ضدانقلاب (در چهار قسمت)/ کارل مارکس/ ترجمه: بهزاد باقری
۱۹. انقلاب‌های ۴۹-۱۸۴۸/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: بی‌نام/ سازمان چریک‌های فدایی خلق (۱۳۵۸)
۲۰. نبردهای طبقاتی در فرانسه/ کارل مارکس/ ترجمه: باقر پرهام/ نشر مرکز (۱۳۸۱)
- مبارزات طبقاتی در فرانسه/ کارل مارکس/ ترجمه: هیئت تحریریه نشریه کارگر/ نشر نگاه (بی‌تا)
۲۱. خطابه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست‌ها/ کارل مارکس و فردریش انگلس/ ترجمه: ناصر کفاش‌زاده/ نشر دُرُفک

(بی تا)

خطابیه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست‌ها/ کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: عباس منصوران/دفترهای نگاه (دفتر بیست و ششم)/ صص ۱۱۵-۱۱۰.

۲۲. هجدهم برومر لویی بناپارت / کارل مارکس / ترجمه: باقر پرهام / نشر مرکز (۱۳۷۷)

هجدهم برومر لویی بناپارت / کارل مارکس / ترجمه: محمد پورهرمزان / نشر آفاق (بی تا)

۲۳. محاکمه کمونیست‌ها در کلن / جعفر رسا / نسخه PDF

۲۴. اتحادیه کمونیست‌ها: چارتیست‌ها/ کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: بی نام/ انتشارات سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (۱۳۵۸/۳/۱۰)

توضیح: احتمالاً نسخه پیش از انقلاب همان کتاب بالا: اتحادیه کمونیست‌ها؛ چارتیست‌ها/ کارل مارکس و فردریش انگلس / انتشارات سیاهکل (۱۳۵۶)

۲۵. بی‌نوابی و تجارت آزاد/ کارل مارکس / ترجمه: ه. نویدپور / نسخه اینترنتی

۲۶. انقلاب و ضدانقلاب در آلمان (به ضمیمه‌ی «تاریخ اتحادیه کمونیست‌ها، مطالبات حزب کمونیست در آلمان، خطابیه دفتر مرکزی اتحادیه کمونیست‌ها/ کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: ساچ / انتشارات کار و انتشارات پیمان (بی تا)

۲۷. جنگ داخلی در آمریکا/ کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: بی نام / سازمان چریک‌های فدایی خلق (۱۳۵۸/۶/۲۵)

۲۸. استعمار (ایران و چین) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: بی نام / انتشارات انوار (۱۳۵۷/۶/۱۱)

استعمار (ایران و چین) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: بی نام / انتشارات سیاهکل (۱۳۵۷/۶/۲۰)

استعمار در آسیا (ترجمه از فرانسه) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: حمید محوی / نسخه PDF

۲۹. فرمانروایی بریتانیا در هندوستان [و پیامد فرمانروایی بریتانیا در هندوستان] / کارل مارکس / ترجمه: حسین تحویلی / انتشارات علم (زمستان ۱۳۵۸)

فرمانروایی بریتانیا در هندوستان و پیامد فرمانروایی بریتانیا در هندوستان / کارل مارکس / ترجمه: سیروس ایزدی / از کتاب «مقالاتی از مارکس و انگلس» / انتشارات قصیده‌سرا و انتشارات ورجاوند (۱۳۸۵)

۳۰. پنج مقاله مارکس و انگلس درباره ایران / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: دکتر داور شیخاوندی / نشر آتیه (چ ۲: زمستان ۱۳۸۰)

توضیح: همان کتاب نسخه‌ی اول: پنج مقاله از کارل مارکس و فردریش انگلس درباره ایران / ترجمه: ش. داور / چ ۱: سازمان ابتکار (تهران ۱۳۵۸) و چ ۲: انتشارات شما (لندن ۱۳۶۱)

دو مقاله درباره‌ی جنگ انگلیس و ایران بر سر هرات / کارل مارکس / ترجمه: سیروس سهامی / از مجموعه مقالات: نشریه داخلی / شماره ۵۴ (شهریور ۱۳۸۷)

عهدنامه‌ی صلح با ایران / کارل مارکس / ترجمه: سیروس سهامی / از مجموعه مقالات: نشریه داخلی / شماره ۵۷ (آذر و دی ۱۳۸۷)

۳۱. در اهمیت اعتصاب (۱۴ ژوئیه‌ی ۱۸۵۳ در نیویورک دیلی تریبون) / کارل مارکس / ترجمه: کامران نیری / دفترهای نگاه (دفتر هجدهم) / صص ۹۱-۹۲

۳۲. سیاست خارجی روسیه تزاری / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: بی نام / سازمان چریک‌های فدایی خلق (تیر ۱۳۵۸)

۳۳. دیباچه‌ای بر تاریخ روسیه (فصل پنجم و ششم از رساله‌ی «تاریخ دیپلماسی پنهانی سده هجدهم و داستان زندگی لرد پالمستون») / کارل مارکس / ترجمه: هوشنگ صادقی / ویراستار: حسن مرتضوی / نشر اختران (۱۳۸۴)
۳۴. گروندریسه (جلد اول [در فارسی دو جلدی منتشر شده]) / کارل مارکس / ترجمه: باقر پرهام و احمد تدین / نشر آگه (بهار ۱۳۶۳)
- گروندریسه (جلد دوم) / کارل مارکس / ترجمه: باقر پرهام و احمد تدین / نشر آگه (بهار ۱۳۷۵)
- گروندریسه (دو جلدی) / کارل مارکس / ترجمه: باقر پرهام و احمد تدین / نشر آگه (پاییز ۱۳۷۷)
- صورتبندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری / کارل مارکس / ترجمه: بی‌نام / بی‌جا (۱۳۵۳)
- صورتبندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری / کارل مارکس / ترجمه: خسرو پارسا / نشر دیگر (۱۳۷۸)
- اشکال تولیدی ماقبل سرمایه‌داری / کارل مارکس / ترجمه: بی‌نام / نشریه سوسیالیسم علمی و مبارزه طبقاتی / شماره اول (پائیز ۱۳۵۴) / صص ۱۷۷-۱۴۷
- مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی (ترجمه مقدمه گروندریسه است) / کارل مارکس / ترجمه: صادق انصاری (ابرزگر) / نشر اخگر (۱۳۸۲)
- مقدمه عمومی بر مبانی انتقاد از اقتصاد سیاسی (مقدمه ۱۸۵۷) / کارل مارکس / ترجمه: امهریار / انتشارات آلفا (۱۳۶۰)
- درباره کار مولد و غیرمولد / کارل مارکس / ترجمه: منصور حکمت / نشریه‌ی «به سوی سوسیالیسم» / شماره دوم (آذر ۱۳۶۴)
۳۵. نقد اقتصاد سیاسی (همان کتاب «سهمی در نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹)) / ترجمه: بی‌نام / سازمان چریک‌های فدایی خلق (بی‌تا)
۳۶. نظریه بحران (فصل هفدهم از مجلد معروف به «نظریه‌های ارزش اضافی») / کارل مارکس / ترجمه: پیمان غلامی و ایمان گنجی / نشر سایت عصب سنج (asabsanj.com) (آذر ۱۳۹۵)
۳۷. پیام آغاز به کار جامعه‌ی بین‌المللی کارگران / کارل مارکس / ترجمه: فرهاد بشارت / نشریه کمونیست [ارگان حزب کمونیست ایران] / سال پنجم، شماره ۲ (مرداد ۱۳۶۷) / صص ۲۶-۲۳
۳۶. اساسنامه عمومی اتحادیه بین‌المللی کارگران / کارل مارکس / ترجمه: سهراب شباهنگ / ویراستار: بهروز فرهیخته / نسخه‌ی PDF
- بولتن اسناد مربوط به مباحث اساسنامه اتحادیه کمونیست‌ها (نسخه‌ی دو جلدی در فارسی) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: آرمان / انتشارات سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) (دی ماه ۱۳۶۸)
۳۸. نامه به آبراهام لینکلن (البته نامه از طرف «بین‌الملل اول نوشته شد اما متن آن را مارکس نوشته است») / ترجمه: ایرج فرزاد / سایت اشتراک (۲۰۰۹/۶/۱۲)
۳۹. ارزش، قیمت، سود / کارل مارکس / ترجمه: میرجواد سیدحسینی و نفیسه نمودیان‌پور / از کتاب «کار مزدی و سرمایه»، ترجمه: میرجواد سیدحسینی و نفیسه نمودیان‌پور / نشر لحظه (۱۳۸۵)
- مزد، بها، سود / کارل مارکس / ترجمه: احمد قاسمی / بی‌جا (۱۳۵۱)
- بها، ارزش، سود / کارل مارکس / ترجمه: ه.هاشی / از کتاب «دو رساله اقتصادی: کار مزدوری و سرمایه و بها، ارزش، سود / نشر خانه (۱۳۵۷)
۴۰. سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / انتشارات حزب توده (۱۳۵۲)
- سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / ویراستار: عزیزالله علیزاده / نشر فردوس (چ: ۴: ۱۳۸۶)

- [توضیح: نشر فردوس در چاپ چهارم هر سه جلد «سرمایه»، آن‌ها در چهار جلد منتشر کرد که جلد اول و دوم همان جلد یک می‌شدند و جلد سوم، جلد دوم و جلد چهارم در واقع ترجمه بیست فصل از جلد سوم است.]
- سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: جمشید هادیان / انتشارات نسیم (اردیبهشت ۱۳۸۶)
- سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: جمشید هادیان / نسخه اینترنتی (مهر ۱۳۸۷)
- سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی / انتشارات آگه (زمستان ۱۳۸۶)
- سرمایه (جلد اول) / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی (ویراست جدید) / انتشارات لاهیتا (۱۳۹۴)
- بت‌انگاری کالاها (از جلد اول سرمایه) / کارل مارکس / ترجمه: حسن چاوشیان / از کتاب «جامعه‌شناسی انتقادی»، ترجمه: حسن چاوشیان / انتشارات اختران (۱۳۸۵)
۴۱. سرمایه (جلد دوم) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / انتشارات حزب توده (۱۳۵۷)
- سرمایه (جلد دوم) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / ویراستار: عزیزالله عزیزاده / نشر فردوس (چ ۱: ۱۳۸۶)
- سرمایه (جلد دوم) / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی / انتشارات لاهیتا (۱۳۹۳)
- سرمایه (جلد دوم) / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی (ویراست جدید) / انتشارات لاهیتا (۱۳۹۷)
۴۲. سرمایه (جلد سوم: بیست فصل) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / انتشارات حزب توده (۱۳۶۳)
- سرمایه (جلد سوم: بیست فصل) / کارل مارکس / ترجمه: ایرج اسکندری / ویراستار: عزیزالله عزیزاده / نشر فردوس (چ ۱: ۱۳۸۶)
- سرمایه (جلد سوم: بخش دوم) / کارل مارکس / ترجمه: بهرام حبیبی / آمازون (۱۳۹۳)
- سرمایه (جلد سوم: از فصل بیست و یکم تا به آخر) / کارل مارکس / ترجمه: ف. فرخی (از متن دانمارکی) / سایت کمونیست‌های انقلابی (k-en.com)
- سرمایه (جلد سوم: بیست فصل در چهار جلد) / ترجمه: هیئت تحریریه نشریه کارگر / نشر نگاه (۱۳۵۹)
- سرمایه (جلد سوم) / کارل مارکس / ترجمه: حسن مرتضوی / انتشارات لاهیتا (۱۳۹۶)
۴۳. کار کودکان و نوجوانان / کارل مارکس / ترجمه: عباس شهبابی / سایت اولدوز (Oldooz.org)
- طرح‌هایی درباره کار کودکان / کارل مارکس / ترجمه: سوسن بهار / نسخه اینترنتی
۴۴. حق ارث / کارل مارکس / ترجمه: سهراب شباهنگ / ویراستار: بهروز فرهیخته / نسخه PDF
۴۵. جنگ داخلی در فرانسه / کارل مارکس / ترجمه: باقر پرهام / نشر مرکز (۱۳۸۰)
- جنگ داخلی در فرانسه / کارل مارکس / ترجمه: بی‌نام / انتشارات دُرفک (بی‌تا)
- کمون پاریس (همان «جنگ داخلی در فرانسه») / ترجمه: بی‌نام / اروپا (پائیز ۱۳۴۷)
- خصیلت کمون (بخشی از پیش‌نویس اول جنگ داخلی در فرانسه) / کارل مارکس / ترجمه: فرهاد نیکو / نسخه اینترنتی
- جنگ داخلی در فرانسه (بخش سه کتاب [روندی که به کمون انجامید]) / کارل مارکس / ترجمه: مهوش نظری / کتاب پژوهش کارگری / شماره ۱ (تابستان ۱۹۹۸) / صص ۵۵-۸۷.
۴۶. عمل سیاسی طبقه کارگر / کارل مارکس / ترجمه: سهراب شباهنگ / ویراستار: بهروز فرهیخته
۴۷. درباره‌ی جنگ (نخستین خطابه شورای کل درباره جنگ فرانسه و آلمان، دومین خطابه شورای کل درباره جنگ فرانسه و آلمان، نامه ۱۳ دسامبر ۱۸۷۰ به گوگلمان) / ترجمه و انتشار: سازمان وحدت کمونیستی (دی ۱۳۵۹)

۴۸. بی تفاوتی سیاسی / کارل مارکس / ترجمه: کاوه بویری / نسخه PDF

بی‌اعتنایی به سیاست / کارل مارکس / ترجمه: سهراب شباهنگ / ویراستار: بهروز فرهیخته / دفترهای نگاه (دفتر هشتم)

بی‌تفاوتی سیاسی / کارل مارکس / ترجمه: انتشارات سوسیالیزم (بیژن) / انتشارات تکاپو (بی‌تا)

۴۹. نقد برنامه‌ی گوتا / کارل مارکس / ترجمه: ع-م / انتشارات پژواک (بی‌تا)

نقد برنامه‌ی گوتا / کارل مارکس / ترجمه: سهراب شباهنگ / نسخه اینترنتی (تیر ۱۳۹۱)

نقدی بر برنامه‌ی گوتا [به ضمیمه آقای هینسن و کمونیست‌ها] / ترجمه: مسعود هاشمی / نشر آینده (۱۳۵۸/۲/۲)

آثار پراکنده:

۵۰. اسناد بین‌الملل اول / کارل مارکس / ترجمه: مراد فرهادپور و صالح نجفی / انتشارات هرمس (۱۳۹۲)

اسناد انترناسیونال اول / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: انتشارات سوسیالیزم (بیژن) / انتشارات تکاپو (پائیز ۱۳۵۸)
ائتلاف دموکراسی سوسیالیستی و اتحادیه بین‌المللی کارگران / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: سهراب شباهنگ / ویراستار: بهروز فرهیخته / نسخه‌ی PDF

۵۱. اتحادیه‌های کارگری / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: محسن حکیمی / نشر مرکز (۱۳۹۳)

مسائل کارگری / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: انتشارات سوسیالیزم (بیژن) / انتشارات تکاپو (پائیز ۱۳۵۸)

۵۲. درباره فعالیت سیاسی طبقه کارگر، ملی کردن زمین، انقلاب آینده ایتالیا و حزب سوسیالیست / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: سیروس ایزدی / انتشارات شباهنگ (آذر ۱۳۵۸)

مقالاتی از مارکس و انگلس (که شامل همان مقالات کتاب بالاست+دو مقاله درباره هند) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: سیروس ایزدی / انتشارات قصیده‌سرا و انتشارات ورجاوند (۱۳۸۵)

۵۳. یک پرسش‌نامه کارگری / کارل مارکس / ترجمه و انتشار: نبرد کارگر (بی‌تا)

قوانین اساسی اقتصاد سرمایه‌داری (از ژان بابی) و پرسش‌نامه کارگری (از کارل مارکس) / ترجمه: اتحاد مبارزه در راه ایجاد حزب طبقه کارگر / انتشارات پیکار (۱۳۵۷/۹/۲۶)

۵۴. کانت و لیبرالیسم سیاسی / کارل مارکس / ترجمه: مجید مددی / نشریه «فرهنگ و توسعه» / شماره ۴۸ (۱۳۸۱)

۵۵. مجازات مرگ / کارل مارکس / ترجمه: نادر هدایت / نسخه اینترنتی

مجازات اعدام (۳۸ ژانویه ۱۸۵۳ نوشته و در ۱۸ فوریه ۱۸۵۳ در نیویورک دیلی تریبون چاپ می‌شود) / کارل مارکس / ترجمه: اشرف دهقانی / نسخه PDF

۵۶. مکاتبات مارکس و انگلس درباره ماتریالیسم تاریخی / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه و انتشار: سازمان وحدت کمونیستی (تابستان ۱۳۵۸)

درباره تکامل مادی تاریخ (۲ رساله و ۲۸ نامه) / کارل مارکس و فردریش انگلس / ترجمه: خسرو پارسا / نشر دیگر (۱۳۸۰)

۵۷. یادداشت‌های گزیده‌ای از مارکس درباره فصل «دانش مطلق» در پدیدارشناسی روح هگل / حسن مرتضوی و فریدا آفاری / پیوست کتاب «درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری»، نوشته پیتر هیودیس، ترجمه: حسن مرتضوی و فریدا آفاری / نشر روزبهان (پائیز ۱۳۹۴)

۵۸. آثاری از مارکس در کتاب «مارکس متأخر و راه روسی» / تئودور شانین / ترجمه: حسن مرتضوی / نشر روزبهان (۱۳۹۲):

- مکاتبه‌ی مارکس-زاسولیک (نامه‌ها و پیش‌نویس‌ها)

- نامه‌ای به هیأت تحریریه آتچستونیه زاپیسکی
- پیش‌گفتار به ویراست دوم روسی مانیفست حزب کمونیست/ کارل مارکس و فردریش انگلس
- اعترافات

- (ترجمه‌ی دیگری از این اعترافات در «کارل مارکس»/فرانسیس وین/ ترجمه: شیوا رویگریان/ نشر ققنوس (۱۳۸۱))
۵۹. شاه‌کشی (مکتوب‌شده‌ی بازی شطرنج مارکس با گوستاو آر.ال. نیومن در ۱۸۶۷ در آلمان هنگامی که منتظر نمونه‌های چاپی جلد اول سرمایه بود)/ در کتاب «کارل مارکس»/فرانسیس وین/ ترجمه: شیوا رویگریان/ نشر ققنوس (۱۳۸۱))
۶۰. از کتاب «گفت‌وگوهای مطبوعاتی مارکس، انگلس، لنین»/گردآوری و ترجمه: منصور بی‌طرف/ نشر پایان (۱۳۸۹):
- مصاحبه نیویورک وورلد با مارکس (تاریخ مصاحبه مشخص نیست اما احتمالاً بعد از کمون پاریس بوده)
 - مصاحبه روزنامه شیکاگو تریبون با مارکس (۵ ژانویه ۱۸۷۹)
۶۱. هستی و آگاهی و چند نوشته‌ی دیگر (گزیده‌هایی از کارل مارکس)/گزینش و ترجمه: امیر هوشنگ افتخاری‌راد و محمد قائدی/ نشر آگاه (پاییز ۱۳۸۷)
۶۲. گزیده نوشته‌های کارل مارکس در جامعه‌شناسی و فلسفه‌ی اجتماعی/گزینش و پیش‌گفتار: تام باتامور و ماکزیمیلیان روبل/ ترجمه: پرویز بابایی/ نشر نگاه (۱۳۸۹)
۶۳. قطعاتی برگزیده از آثار اولیه‌ی مارکس/ کارل مارکس/ ترجمه: مجید مددی/ از فصل‌نامه ارغنون/ شماره ۳ (ویژه مبانی نظری مدرنیسم) (بهار ۱۳۸۳)
۶۴. ماندگاری توسعه‌ی هنر/ کارل مارکس/ ترجمه: اصغر مهدی‌زادگان/ مجله‌ی آدینه/ شماره ۱۳۵ (دی ۱۳۷۷)
۶۵. رابطه‌ی هنر با جامعه/ کارل مارکس/ ترجمه: اصغر مهدی‌زادگان/ مجله‌ی کلک/ شماره ۱۳۵ (آبان و آذر ۱۳۸۱)/ ص ۵.
۶۶. درباره جامعه کمونیستی/ کارل مارکس/ ترجمه: نادر پورخلخال/ بی‌جا (بی‌تا)
۶۷. در ۴ شماره از نشریه‌ی «سوسیالیسم علمی و مبارزه طبقاتی» بخش‌هایی از نوشته‌های مارکس در فصل‌هایی از کتاب‌هایش و یا نوشته‌های جداگانه به فارسی برگردانده شدند (هیچ کدام از ترجمه‌ها نام مترجم خاصی را پای خود ندارند):
- شماره اول (پائیز ۱۳۵۴/ ۱۹۷۵):
 - طرح‌هایی برای جواب به نامه‌ای از و.ای. ساسولیچ (طرح اول، طرح دوم، طرح سوم)
 - نامه مارکس به و.اساسولیچ
 - اشکال تولید ماقبل سرمایه‌داری
 - شماره دوم (فروردین ۱۳۵۵/ آوریل ۱۹۷۶):
 - روش اقتصاد سیاسی
 - انباشت اولیه
 - مربوط به مسائل ماقبل سرمایه‌داری
 - مالکیت حصه‌ای
 - شماره سوم (آبان ۱۳۵۵/ نوامبر ۱۹۷۶):
 - گذار از روند تولید سرمایه به روند گردش
 - شماره چهارم (آذر ۱۳۵۶/ دسامبر ۱۹۷۷):
 - دگرسانی سود به سود میانگین
۶۸. در دو شماره از مجموعه‌ی انتشارات سیاهکل (شماره‌های ۶ و ۱۶) ذیل عنوان «مارکس-انگلس/ برخی آثار» که به ترتیب در شماره ۶، داخل پرائنز جلوی برخی آثار آمده است (۱) و در شماره ۱۶ آمده است (۲) مقالات و نامه‌هایی از این دو آمده است. البته شماره ۱۰ این مجموعه هم شامل جزوه «اتحادیه کمونیست‌ها: چارچست‌ها» می‌باشد که ذکر شد:

۶۹. در ۶ شماره از نشریه‌ی «عصر عمل» نیز مقالاتی از مارکس آمده است (به شماره‌های ۳ و ۵ دسترسی نبود):

• شماره دوم (نشر باران):

- از خودبیگانگی، مناسبات اجتماعی و فردیت آزاد (از گروندریسه) / کارل مارکس / ترجمه: م. نیکنام

• شماره ششم (نشر نگاه):

- قدرت پول در جامعه‌ی بورژوایی (از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴) / کارل مارکس / ترجمه: آذر مبشر

- پیدایش حزب واقعا انقلابی (از مبارزه طبقاتی در فرانسه) / کارل مارکس / ترجمه: آذر مبشر

- مبارزه طبقاتی، قانون تاریخی (قسمتی از نامه‌ی مارس ۱۸۵۲ به ژوزف ویدمایر) / کارل مارکس / ترجمه: آذر مبشر

گاه‌شمار آثار مهم مارکس

۱. **نامه نگاری با پدرش {هاینریش مارکس}** (از مجموعه نامه نگاری‌های هاینریش مارکس با پسرش، پانزده نامه از پدر برجا مانده که پنج نامه در زمان تحصیل مارکس در دانشگاه بُن از نوامبر ۱۸۳۵ تا ژوئن ۱۸۳۶ نوشته شده است و ده نامه در سال اول تحصیل مارکس در دانشگاه برلین از نوامبر ۱۸۳۶ تا دسامبر ۱۸۳۷. تنها نامه‌ی مارکس به پدرش که بر جای مانده، نامه‌ی مفصل ۱۰ نوامبر ۱۸۳۷ است)

۲. **دفترهای شعر (۱۸۳۶)** که دو نمونه از آن‌ها را در نشریه‌ی ای با نام «آتناوم» {Athenaum} که برای فردریک شلگل و برادرش بود و به معرفی شاعران رمانتیک می‌پرداخت چاپ کرد؛ از جمله شعری دارد با عنوان «در باب هگل». در واقع مجموعاً «سه دفتر» هستند که به عنوان هدیه کریسمس به جنی فون وستفالن تقدیم شده بودند. دو دفترچه نام «کتاب عشق» را بر خود دارند. بخش اول، تألیف ماه‌های نوامبر-اکتبر، دارای این مشخصات است: «برلین، ۱۸۳۶، اواخر پاییز»؛ بخش دوم، تألیف نوامبر ۱۸۳۶ و دفترچه‌ی سوم با عنوان «کتاب آوازاها» در ماه‌های نوامبر-دسامبر تألیف شد)

۳. **کژدم و فلیکس، رمانی طنزآزانه** (تنها داستانی {کمیک} که توسط مارکس در ۱۸۳۷ نوشته اما منتشر نشد و تحت تأثیر رمان «تریسترام شندی» لارنس استرن {ترجمه شده توسط ابراهیم یونسی، نشر «تجربه»} آن را خلق کرد. بسیاری معتقدند این نخستین کوشش مارکس برای تشریح سیاست و آغاز جدل وی با هگل است که با به سرانجام نرسیدنش بخش‌هایی از آن را در کتاب ابیاتش گنجانده که احتمالاً قطعه‌ی «در باب هگل» از جمله‌ی آن‌هاست)

۴. **اولانم** (نمایشنامه‌ای که در سال ۱۸۳۹ نوشته شده و یک «تراژدی» است که جریان آن در شهری کوهستانی در ایتالیا می‌گذرد. اولانم یک «سیاح آلمانی» است)

۵. **رساله‌ی دکتری: اختلاف بین فلسفه‌ی طبیعت دموکراتی و اپیکوری** (۱۵ آوریل ۱۸۴۱ از سوی دانشگاه پذیرفته شد)

۶. **در ستایش مطبوعات آزاد** (درون مردم روسیه چه می‌گذرد؟) (۱۸۴۲)

۷. **رساله‌ای درباره‌ی سانسور و آزادی مطبوعات** («تفسیرهایی درباره‌ی آخرین دستورالعمل سانسور پروس» {بین ۱۵ ژانویه و ۱۰ فوریه ۱۸۴۲ نوشته شد اما ۱۸۴۳ انتشار یافت} و «درباره آزادی مطبوعات و انتشار صورت جلسات مجلس طبقات» {۹ ژوئیه ۱۸۴۲ نوشته شد اما در فاصله‌ی ۱۵ تا ۱۹ ماه مه ۱۸۴۲ منتشر شد})

۸. **بیانیه‌ی فلسفی مکتب تاریخی حقوق** (۹ اوت ۱۸۴۲ که به مناسبت انتصاب کارل فون ساوینی به وزارت دادگستری آلمان نوشته شد و در راینیشه تسایتونگ چاپ شد. مارکس در دوران دانشجویی‌اش در دانشگاه حقوق برلین در کلاس‌های درس او حاضر بود. طرفداران مکتب تاریخی حقوق که ساوینی به آن تعلق داشت در تجلیل از «گوستاو هوگو»، رهبر فکری‌شان، بیانیه‌ای انتشار داده بودند که در آن موجودیت تاریخی هر قانون را توجیه اصلی وجود آن قانون می‌دانستند. در هنگام تحصیل مارکس در دانشگاه برلین، شخص مقابل این مکتب «ادوارد گنز» بود که یک هگلی مدافع انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه بود)

۹. **پیرامون قوانین مربوط به دزدی چوب** (اکتبر ۱۸۴۲)

۱۰. صنایع بدیعه و روزنامه راین و موزل (ژانویه ۱۸۴۳ که همان مقاله‌ی معروف درباره «تاقداران موزل» است)
۱۱. نامه نگاری‌های مارکس با آرنولد روگه (یازده نامه که از ۱۰ فوریه ی ۱۸۴۲ تا سپتامبر ۱۸۴۳ را شامل می‌شود)
۱۲. یادداشت‌های کرویزناخ (پنج دفتر در تابستان و پائیز ۱۸۴۳ که «نقد فلسفه حق هگل» و «درباره مسئله‌ی یهود» از دل این دفترها بیرون آمد)
۱۳. نقد فلسفه حق هگل (اواخر ۱۸۴۳-اوایل ۱۸۴۴ که بخش «مقدمه»ی آن در سالنامه‌ی آلمانی-فرانسوی چاپ شد)
۱۴. درباره‌ی مسئله‌ی یهود (متشکل از دو بخش: «برونو باوئر، مسئله‌ی یهود، برانشوایگ» و «برونو باوئر: شایستگی یهودیان و مسیحیان امروزی برای آزاد شدن» که در ۱۸۴۴ در سالنامه چاپ شدند، نگارش آن به ۱۸۴۳ و بعد از فارغ شدن مارکس از متن «نقد فلسفه حق» بوده است)
۱۵. دست نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴
۱۶. تزهایی درباره فوئرباخ (شامل ۱۱ تز که در بهار ۱۸۴۵ نوشته شده که بعدتر در ۱۸۸۸ انگلس با اندک ویرایشی آنان را منتشر می‌کند اما به هر حال همواره از دو متن یاد شده: «دستنوشته‌ی مارکس» و «ویراست انگلس»)
۱۷. خانواده‌ی مقدس (اثر در پائیز ۱۸۴۴ نگارش یافت و در فوریه ۱۸۴۵ که ۹ فصل را در ۳۰۰ صفحه شامل می‌گشت منتشر گردید. تنها سه فصل اولش را {کم‌تر از ۱۵ صفحه} انگلس نوشته و به قصد برخوردی جدلی با هشت شماره‌ی اول مجله‌ی «الگماینه لیتراتور تسایتونگ» {زیر نظر برونو باوئر} نگاشته شده است)
۱۸. درباره کتاب نظام ملی اقتصاد سیاسی [فردریک لیست] (مارس ۱۸۴۵ که منتشر هم نشد)
۱۹. پوشه و خودکشی (چاپ شده در مجله‌ی «آینه‌ی اجتماع»، جلد دوم، دفتر هفتم، البرفلد، ژانویه ی ۱۸۴۶)
۲۰. ایدئولوژی آلمانی (نگارش کتاب از نوامبر ۱۸۴۵ تا آوریل ۱۸۴۷ به طول می‌انجامد و ناشری برایش پیدا نمی‌شود؛ تنها برای اولین بار به صورت کامل در ۱۹۶۴ توسط انتشارات پروگرس منتشر شد)
۲۱. نامه به پاول آئنکف (۲۸ دسامبر ۱۸۴۶ که در واقع رئوس کلی نقد مارکس بود به کتاب «فلسفه فقر» پرودن)
۲۲. فقر فلسفه (ژوئیه ۱۸۴۷)
۲۳. کارمزدی و سرمایه (سخنرانی در «مجمع کارگران آلمانی بروکسل» در نیمه‌ی دوم دسامبر سال ۱۸۴۷ که ۴ آوریل ۱۸۴۹ در «نویه راینیشه تسایتونگ» منتشر شد)
۲۴. بحثی درباره تجارت آزاد (سخنرانی در «مجمع دموکراتیک بروکسل» به تاریخ ۹ ژانویه ۱۸۴۸)
۲۵. مانیفست کمونیست (نوشته شده در فاصله دسامبر ۱۸۴۷ و ژانویه ۱۸۴۸، نخستین انتشار در فوریه ۱۸۴۸ در لندن)
۲۶. خواسته‌های حزب کمونیست آلمان (۲۱ و ۲۴ مارس ۱۸۴۸ تدوین و به صورت اعلامیه در روزهای ۲۴ و ۲۵ مارس با ۱۷ ماده میان مهاجرین آلمانی ساکن پاریس منتشر شد؛ همچنین در شماره ماه آوریل نشریه «برلینر تسایتونگ» چاپ شد. متن مشترک با انگلس نوشته شده بود)
۲۷. منتسکیو LVI (۲۱ و ۲۲ ژانویه ۱۸۴۸ در «نویه راینیشه تسایتونگ» در پاسخ به روزنامه‌ی «کلنیشه تسایتونگ» منتشر شد)
۲۸. سلسله مقالاتی {۴ مقاله} با عنوان «بورژوازی و ضدانقلاب» (مقالات به «انقلاب شکست خورده آلمان» مربوط می‌شد {به سبب کودتای ۵ دسامبر که عبارت از «انحلال مجلس بود} و به تاریخ‌های ۱۰، ۱۵، ۱۶ و ۳۱ دسامبر ۱۸۴۸ در «نویه راینیشه تسایتونگ» چاپ شد/ این غیر از مجموعه مقالاتی است {۱۹ مقاله} که زیر عنوان «انقلاب و ضدانقلاب در آلمان» شناخته می‌شود و بین بازه زمانی ۲۵ اکتبر ۱۸۵۱ تا ۲۳ اکتبر ۱۸۵۲ در «نیویورک دیلی تریبیون» چاپ شد؛ نویسنده اصلی آن مقالات انگلس بود که اما با امضای مارکس در «نیویورک دیلی تریبیون» به چاپ رسید)

۲۹. سلسله مقالاتی درباره انقلابات ۱۸۴۸ (بین بازه مه ۱۸۴۸ تا ژانویه ۱۸۴۹)

۳۰. متن دفاعیه در دادگاه برای «نویسه راینیشه تسایتونگ» (فوریه ۱۸۴۹)

*محاكمه مارکس و یارانش به عنوان سردبیر و نویسندگان «نویسه راینیشه تسایتونگ» و اعضای «کمیته دموکراتیک منطقه‌ی راین» از ۷ فوریه ۱۸۴۹ آغاز شد. جرائمی که مقامات دولتی شهر کلن و ایالت راین علیه روزنامه و نویسندگان آن - به ویژه مارکس - اقامه کرده بودند پر شمار بود. نخستین مورد بر سر چاپ مقاله «دستگیری‌ها» بود که به مناسب دستگیری دکتر گوت شالک و آنکه در شماره ۵ ژوئیه ۱۸۴۸ روزنامه چاپ شده بود. تاریخ محاكمه از سوی مقامات قضایی بارها عقب افتاده بود چراکه دنبال موقعیت مناسبی برای محکومیت آن‌ها می‌گشتند. اتهام آن‌ها در این مورد توهین به زوایفل، دادستان عالی و افترا زدن به افسران پلیسی بود که گوت شالک و آنکه رهبران «مجمع کارگران» را دستگیر کرده بودند. اعلام جرم گرچه روز بعد از چاپ مقاله آغاز شده بود اما روز دادگاه را ۲۰ دسامبر تعیین کردند و بعد هم بارها به تعویق انداخته بودند. متهمین این دادگاه عبارت بودند از مارکس، انگلس و کورف (ناشر روزنامه). کارل شنايدر و کیل مدافع مارکس و انگلس بود و «کیل» وکیل هرمان کوف.

دادگاه دوم، روز بعد ۸ فوریه - برگزار شد. مارکس، شاپر و شنايدر (وکیل مارکس) به عنوان اعضای «کمیته دموکراتیک منطقه راین» در رابطه با فراخوان مردم به نپرداختن مالیات در ۱۸ نوامبر ۱۸۴۸ و به جرم تحریک مردم به قیام، متهمان این دادگاه بودند.

۳۱. خطابه (بیانیه‌ی) ماه مارس دفتر مرکزی به اعضای اتحادیه کمونیستها (مارس ۱۸۵۰ که مشترکاً با انگلس نوشته شده بود)

۳۲. نبردهای طبقاتی در فرانسه (نوشته شده در میان ماه‌های ژانویه و مارس ۱۸۵۰ و به صورت سلسله مقالاتی در نخستین سه شماره مجله «نقد و بررسی» به چاپ رسید)

۳۳. نقدی بر جزوه «چرا انگلستان موفق بوده است؟» اثر فرانسوا گیزو (مشترک با انگلس / چاپ شده در شماره دوم مجله «نقد و بررسی» / فوریه ۱۸۵۰)

۳۴. نقدی بر جزوه «رساله‌ی متأخر» اثر توماس کارلایل (مشترک با انگلس / مارس ۱۸۵۰)

۳۵. نقدی بر جزوه «پیدایش جمهوری در فوریه ۱۸۴۸» اثر لوسین د لا هده (مشترک با انگلس / ۱۸۵۰)

۳۶. نقدی بر دو جزوه‌ی «توطئه‌گران» و «کوسیدیر قهرمان» اثر آدلف چنو {شنو} (مشترک با انگلس / مارس ۱۸۵۰)

۳۷. نقدی بر کتاب «سوسیالیسم و مالیات» اثر امیل دو ژیراردن (مشترک با انگلس / آوریل ۱۸۵۰)

۳۸. نقدی بر کتاب دو جلدی «مذهب در عصر جدید» اثر جورج فردریش داومر (مشترک با انگلس / فوریه ۱۸۵۰)

۳۹. سلسله مقالاتی درباره جمع‌بندی انقلابات ۱۸۴۸، اوضاع سیاسی روسیه، اتریش، سوئیس، فرانسه، اوضاع اقتصادی آمریکا و سنجش امکان بحران و برآمدن یک دور جدید دیگر از انقلابات (مشترک با انگلس / بین بازه ژانویه تا اکتبر ۱۸۵۰؛ بخش بزرگی از تحلیل اقتصادی این مقالات توسط مارکس نگاشته شده است)

۴۰. خطابه (بیانیه‌ی) ماه ژوئن دفتر مرکزی به اعضای اتحادیه کمونیستها (ژوئن ۱۸۵۰ که مشترکاً با انگلس نوشته شده بود)

۴۱. نامه‌ی ۷ ژانویه ۱۸۵۱ به انگلس (که حاوی بحث‌های مهمی درباره «اجاره زمین» است)

۴۲. قانون اساسی جمهوری فرانسه (در «نقد» قانون اساسی فرانسه بود که در ۱۴ ژوئن ۱۸۵۱ در نشریه «یادداشت‌هایی برای مردم» چارتیست‌ها منتشر شد / انگلس آن را برای مارکس به انگلیسی ترجمه کرد)

۴۳. نامه‌های ۸ و ۱۴ اوت ۱۸۵۱ به انگلس (نقد کتاب «نظریه‌ی عمومی انقلاب در قرن نوزدهم» اثر پرودن)

۴۴. هجدهم برومر لویی بناپارت (بین دسامبر ۱۸۵۱ و اواسط فوریه ۱۸۵۲ نگاشته شد و به شکل ۷ بخش در یک شماره مجله «انقلاب» به سردبیری ویدمایر در نیویورک منتشر شد)
۴۵. مردان بزرگ در تبعید (مشترک با انگلس/نقد بود بر پناهندگان سیاسی فرانسوی در لندن به رهبری لویی بلان و اعضای جامعه‌ی پناهندگان بلانکیست به رهبری بارتلمی و آدام، همراه با جدایی طلبان «اتحادیه کمونیستی» به رهبری ویلیچ و شاپیر/ جزوه در ماه‌های مه و ژوئن ۱۸۵۲ نوشته شد و در ژوئیه ۱۸۵۲ نهایی شد اما هرگز در زمان حیات شان به چاپ نرسید. بعدها به دست ادوارد برنشتین افتاد که او هم از چاپش خودداری کرد تا ۱۹۳۰ برای اولین بار به زبان روسی و بعدها در ۱۹۶۰ به دیگر زبان‌ها منتشر شد)
۴۶. افشاگری‌هایی درباره محاکمه کمونیست‌ها در کلن (نگاشته شده در بازه اواخر اکتبر تا اوایل دسامبر ۱۸۵۲، چاپ شده در بازل به تاریخ ژانویه ۱۸۵۳ و نیز بازچاپ به شکل پانویس نشریه «نیوانگلند-تسایتونگ» در آمریکا و بازچاپ به صورت جزوه در همان‌جا به تاریخ اواخر آوریل ۱۸۵۳)
۴۷. بی‌نوایی و تجارت آزاد (چاپ شده در نیویورک دیلی تریبون، شماره ۳۶۰۱، ۱ نوامبر ۱۸۵۲)
۴۸. سلسله مقالاتی در «نیویورک دیلی تریبون» از اوت ۱۸۵۱ تا مارس ۱۸۶۲ («انقلاب و ضدانقلاب در آلمان» نوشته‌ی انگلس اما به نام مارکس، مقالاتی درباره «چین»، «ایران»، «هندوستان»، «ایرلند» و «جنگ داخلی آمریکا» {بخش دیگری از مقالات مارکس درباره «جنگ داخلی آمریکا» در روزنامه «دی پرسه» وین به چاپ رسید} و نیز سلسله مقالاتی بین بازه ۱۸۵۳-۵۴ نوشت و خود از آن‌ها تحت عنوان «تاریخ اعتصاب» یاد می‌کرد)
۴۹. تاریخ دیپلماسی پنهانی سده هجدهم و داستان زندگی لرد پالمستون (شامل ۱۳ مقاله از تاریخ ۱۶ اوت ۱۸۵۶ تا آوریل ۱۸۵۷ در شماره نشریه «The Free Press» لندن منتشر شد/ بعدها النور مارکس آن‌ها را در قالب جزوه‌ای با ۶ فصل ذیل عنوانی که ذکر شد در ۱۸۹۹ در لندن منتشر کرد {فصل پنجم و ششم این جزوه به «دیبچه‌ای بر تاریخ روسیه» شهره است})
۵۰. گروندریسه (شامل ۷ دفترچه، نگاشته شده بین ۵۸-۱۸۵۷)
۵۱. سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (ژوئیه ۱۸۵۹)
۵۲. سلسله مقالاتی درباره وحدت ایتالیا (بین بازه ژانویه تا جولای ۱۸۵۹)
۵۳. سلسله مقالاتی درباره اتحاد آلمان (۱۸۵۹)
۵۴. جزوه «آقای وُگت» (دسامبر ۱۸۶۰ در لندن) {این جزوه علیه کارل وُگت بود که در دسامبر ۱۸۵۹ جزوه‌هایی زیر عنوان «دادخواهی من علیه الگماینه تسایتونگ» منتشر ساخته بود. هدف وُگت حمله به جنبش کارگری، گروه «اتحاد کمونیستی» و شخص مارکس بود}
۵۵. دست‌نوشته‌های ۶۳-۱۸۶۱ (شامل ۲۳ دفتر که بعدها کائوتسکی ذیل عنوان «تئوری‌های ارزش اضافی» انتشارشان داد {آنچه منتشر شد دفترهای ۶ تا ۱۵ را شامل می‌شد؛ چه اینکه دفترهای ۱ تا ۵ و نیز ۱۹ تا ۲۳ مطالبی که در جلد اول سرمایه آمده بود را دربر می‌گرفت و دفاتر ۱۶ تا ۱۸ هم مطالبی که در جلد سوم سرمایه آمده بود})
۵۶. جزوه‌ای درباره لهستان (کار بر روی آن از فوریه ۱۸۶۳ آغاز و تا پایان مه ۱۸۶۳ ادامه یافت و تکمیل نشد؛ هرگز هم در زمان حیاتش منتشر نشد)
۵۷. دست‌نوشته‌های ۶۵-۱۸۶۴ (که عمده‌ی مطالبش در جلد سوم سرمایه آمده است)
۵۸. خطابه‌ی افتتاحیه بین‌الملل اول (نگاشته شده میان ۲۱ و ۲۷ اکتبر ۱۸۶۴)
۵۹. نامه به آبراهام لینکلن (که نامه‌ی «بین‌الملل اول» بود اما مارکس آن را نوشته بود/ نوامبر ۱۸۶۴)

۶۰. اساسنامه بین الملل (اکتبر ۱۸۶۴)
۶۱. دست‌نوشته‌های میان ۱۸۶۵ تا ۱۸۷۰ (شامل ۴ دفتر که عمده مطالبش جلد دوم سرمایه را شامل می‌شود)
۶۲. ارزش، قیمت، سود (سخنرانی‌های ۲۰ و ۲۷ ژوئن ۱۸۶۵ در نشست بین الملل اول که به نقد دیدگاه «جان وستون» {به خاطر سلسله سخنرانی‌هایش در نشست‌های ۱۱ آوریل، دوم، بیستم و بیست و سوم ماه مه ۱۸۶۵ برای بین الملل اول در توجیه «چرایی به ضرر کارگران بودنِ بالا رفتن دستمزدها به سبب تورم»} اختصاص داشت. جان وستون یک ناچر مدافع دیدگاه‌های رابرت اون بود)
۶۳. جلد اول سرمایه (آخرین بازنویس مارکس به ۶۷-۱۸۶۶ برمی‌گردد که اندکی بعد منتشر می‌شود)
۶۴. رهنمودهایی برای نمایندگان اعزامی به کنگره ژنو (سپتامبر ۱۸۶۶)
۶۵. کار کودکان و نوجوانان (دستورالعمل‌هایی برای نمایندگان شورای عمومی موقت انجمن بین‌المللی کارگران به تاریخ اگوست ۱۸۶۶)
۶۶. درباره حق ارث (نگاشته شده در ۲ و ۳ اوت ۱۸۶۹)
۶۷. کشتارهای بلژیکی (۴ مه ۱۸۶۹) {در اواخر قرن نوزدهم سوسیالیسم در بلژیک شروع به گسترش کرد. سلطنت لئوپولد دوم شاهد رشد گروه‌ها و احزاب سیاسی سوسیالیستی بویژه در میان کارگران صنعتی منطقه والونی بود. جنبش اولیه سوسیالیستی توسط جنبش تعاونی موفقی در میان فلاندرها مشخص شد. اتحادیه‌های تجاری در سال ۱۸۶۶ قانونی شدند و راه را برای ساماندهی احزاب کارگری باز کردند. انجمن بین‌المللی کارگران نخستین نشست خود را در بروکسل در سال ۱۸۶۸ و در بحبوحه گسترش سوسیالیسم در بلژیک برگزار کرد. [۱] در آوریل ۱۸۶۹ اعتصابی در شهرهای شرقی سرن و فرموره آغاز شد که با خشونت سرکوب شد. حداقل نه اعتصاب‌کننده توسط گارد شهری کشته شدند. مارکس در پی حوادث خونبار بلژیک در آوریل ۱۸۶۹ این رساله را خطاب به کارگران اروپا و ایالات متحده نوشت}
۶۸. جنگ داخلی در فرانسه (جزوه ای در تحلیل کمون پاریس بود/ بین بازه آخر آوریل تا ۳۰ مه {سه روز پس از سقوط کمون} ۱۸۷۱ نگاشته و بعدها چاپ شد)
۶۹. قطعنامه بین‌الملل با عنوان «فعالیت سیاسی طبقه کارگر» (چندی بعد از نشست ۲۱ سپتامبر ۱۸۷۱ نگاشته شد/ مشترک با انگلس)
۷۰. جزوه «انشعاب خیالی در بین الملل» (نقد باکونین و آنارشئیست‌های طالب جدایی از بین الملل/ مارس ۱۸۷۲)
۷۱. بی‌تفاوتی سیاسی (نوشته شده بین بازه دسامبر ۱۸۷۲ تا ژانویه ۱۸۷۳)
۷۲. ملی کردن زمین (۱۵ ژوئن ۱۸۷۲/ چاپ شده در «International Herald» ارگان شورای فدرال انگلیس)
۷۳. جلد اول سرمایه (انتشار ترجمه فرانسه‌ی ژوزف روا و ویراست خود مارکس بین سال‌های ۷۵-۱۸۷۲)
۷۴. نقد برنامه‌ی گوتا (نگاشته شده بین بازه آوریل تا مه ۱۸۷۵ و فرستاده شده به تاریخ ۵ مه ۱۸۷۵ برای ویلهلم براهه پیش از کنگره موسوم به «وحدت گوتا»)
۷۵. دفترهای گزیده ۸۲-۱۸۷۹ موسوم به «دفاتر قوم‌شناسی» (لارنس کرادر برای نخستین بار به طور کامل و بدون ترجمه آن‌ها را در ۱۹۷۲ منتشر ساخت)
۷۶. دفترهای ریاضی (بین بازه زمانی ۸۳-۱۸۷۳ که برای نخستین بار در ۱۹۶۷ سوفیا یانوفسکایا به زبان روسی منتشرشان کرد)



روژاوا: نگاهی از درون (۱) - موفقیت پ.ک.ک در انقلاب سوریه

نوشته‌ی: یحیی مرادی

۱۱ مه ۲۰۱۸

اشاره

واکاوی و ارزیابی واقعیتی تاریخی، سیاسی و اجتماعی به نام «روژاوا»، به دلیل تنیدگی ویژه‌ی آن در کشاکش سیاست‌ها و منافع بین‌المللی و منطقه‌ای، کاری است بس دشوار. از همین روست که بخش عمده‌ی آنچه درباره‌ی این واقعیت مشخص نوشته می‌شود، زبان و لحنی غوغاگرانه دارد که در سیلابی از تصویرها و نمادهای اغراق‌آمیز، خواه در دفاعی حماسی، هیجان زده و آرزومندانه از آن و خواه در کین‌توزی بنیادبرافکنانه علیه آن، غوطه‌ور است. و باز از همین روست که اغلب این نوشته‌ها، بدون آگاهی از ساخت و بافت اجتماعی، اقتصادی و سیاسی این پدیده، یا بخشی خودخواسته و فرمایشی از ایدئولوژی‌های موجودند و یا خواسته و ناخواسته از سوی گفتمانی غوغاگرانه تسخیر و تصاحب می‌شوند.

سلسله نوشته‌هایی که زیر عنوان «روژاوا: نگاهی از درون» در «نقد» منتشر می‌شوند، هرچند داعیه‌ی واکاوی و نقد سیاسی/جامعه‌شناختی بسنده‌ای را ندارند، گزارش‌های یکی از ناظران همراه با روژاوا و در روژاوا هستند - که حضور و همراهی‌اش در، و با، روژاوا انگیزه‌ی دل‌بستگی او به آرمان‌های یک جنبش رهایی‌بخش است - و می‌توانند، بی‌گمان گامی ضروری در راه چنان واکاوی و ارزیابی ژرف و نقادانه‌ای باشند. - «نقد»

پیش در آمد:

یکی از اساسی ترین پرسش ها درباره ی انقلاب در شمال سوریه، آغاز یا چگونگی رشد اولیه ی آن در منطقه ی کردستان سوریه یا «روژاوا» [۱] است: چه عواملی در موفقیت ابتدایی پ.ک.ک در راه اندازی پروژه ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» مؤثر بودند؟ چه شرایطی بسیج توده ای را رقم زد؟ یا مهم تر این که، کارگزاران اصلی و اولیه ی این دگرگونی سیاسی چه کسانی بودند؟

اهمیت این پرسش ها برای چپ ایران یا از جهتی عام تر برای جنبش های دموکراتیک پیش رو از آن جهت است که آیا نهایتاً تجربه ی «روژاوا» قابلیت مدل سازی و اجرا در بافتارهای دیگر اجتماعی را دارد؟ به بیانی ساده تر، از پروژه ی «روژاوا» چه درس هایی را می توان آموخت؟ درس هایی که شاید پاسخ گوی برخی از سوالات اساسی سایر جنبش های مدنی در خاورمیانه نیز باشد.

این مقاله زمانی نوشته شد که ارتش اشغالگر ترکیه و باندهای جهادی وابسته به سازمان امنیت ترکیه (MIT) تهاجمی همه جانبه به فدراسیون شمال سوریه یا «روژاوا» را آغاز کرده بودند، حمله ای که به از دست رفتن دست کم یکی از سه کانتون «روژاوا» یعنی کانتون عفرین انجامید. تنها اینار و از خودگذشتگی نیروهای مردمی در آن منطقه نمی تواند سرنوشت نهایی، بقا یا امحای پروژه ی «روژاوا» را رقم زند. این روزها بیش از هر زمان دیگری، بقای «روژاوا» نه تنها به مقاومت نیروهای درونی آن که به معادلات فرماندهی نیز وابسته است. شاید این تجربه درس هایی برای دیگران داشته باشد.

انقلاب سوریه و موقعیت پ.ک.ک

عمدتاً در تبلیغات حزبی پ.ک.ک که از «روژاوا» خارج می شود، جای چندانی برای تحلیل قیام عمومی مردم سوریه باقی نمی ماند. مخرج مشترک تحلیل های رسمی حزب درباره ی انقلاب مردم سوریه این است: «قیامی بی فرجام که محتوایی شوونیستی داشت.» در این تحلیل هم بخش غیرقابل کتمان واقعیت نهفته است و هم بخشی بیان نشده از واقعیت لاپوشانی شده است. قیام مردم سوریه بنا به تمام شواهد موجود تا این لحظه با ناکامی روبرو شده است. از سوی دیگر بخش عمده ای از جریان سیاسی ای که داعیه دار نمایندگی این قیام بودند، با رفتاری شوونیستی حاضر به مذاکره ای جدی، با نمایندگان سیاسی اقوام ساکن در سوریه، بر سر حقوق از دست رفته ی ملیت های درون جغرافیای سیاسی سوریه نشدند. اما بخش کتمان شده ی این تحلیل آن است که پروژه ی «روژاوا» بدون آغاز قیام سراسری مردم سوریه علیه رژیم اسد واقعیت عینی نمی یافت. پروژه ی «روژاوا» هم بسته ی جدانشدنی قیام مردم سوریه بود و خواهد بود.

جالب این است که ضد تبلیغات آژانس امنیت ملی ترکیه، ارتش آزاد، اقلیم خودمختار کردستان عراق (عمدتاً حزب KDP و جریان بارزانی) و دیگر مخالفان پروژه ی «روژاوا»، پ.ک.ک و اصولاً بسیج توده ای را که بنیان این پروژه را گذاشت، جریانی انحرافی، سکتاریست و در برخی تحلیل های افراطی تر، مزدوران رژیم اسد می خوانند. [۲] در این تحلیل هم می توان بخشی از واقعیت، یعنی همکاری دراز مدت پ.ک.ک با رژیم اسد را که عمده تا چند سال پیش از قیام مردم سوریه ادامه داشت دید، اما بخش دروغین این اتهامات آنجاست که پاسخی به مسأله ی ملیت ها، خصوصاً ملت کرد، در این تحلیل ها داده نمی شود. مختصر آن که، واقعیت عینی از سوی هر دو طرف ماجرا تا حدی نادیده گرفته می شود.

پ.ک.ک و خواست های کردهای سوریه

رابطه ی پ.ک.ک با رژیم سوریه از زمان مهاجرت عبدالله اوجالان به دمشق تا اخراجش از سوریه چندان پوشیده نیست. **مخابرات** (سازمان امنیت رژیم سوریه) از فعالیت های حزب آگاهی کامل داشت و در مواردی کمک هایی به اعضای حزب می کرد. انتقال کادرهای حزب به لبنان، ارتباط با جنبش فلسطین، اردوگاه های آموزشی/نظامی حزب در حلب و دمشق و ... اما خط قرمز واضح رژیم اسد این بود که جنگ شما خارج از جغرافیای سیاسی سوریه است و هرگونه تلاش برای سازماندهی ملت کرد ساکن سوریه ممنوع است!

پ.ک.ک در حالی برای خواست های کردهای ترکیه می جنگید که در همان زمان بخش عمده ای از کردهای ساکن سوریه

حتی شهروند رسمی آن کشور هم محسوب نمی‌شدند. نکته اما در این است که برخلاف خواست و نظر پلیس سیاسی رژیم سوریه، پ.ک.ک موفق شد در طول دو دهه حضور نیمه رسمی در سوریه (تا پیش از اخراج اوجالان از سوریه)، برخی از کردهای سوریه را عضوگیری کند. البته نه برای مبارزه علیه رژیم منحط سوریه، که برای جنگ با رژیم اشغالگر ترکیه در باکور (شمال کردستان).

بنابراین سنتا بخشی از مردم کرد سوریه نه تنها پ.ک.ک. را می‌شناختند بلکه هوادار سیاسی آن محسوب می‌شدند. البته نباید اغراق‌های حزب درباره‌ی ریشه‌دار بودن شبکه‌های هوادارش در شهرهای کردنشین سوریه را کاملاً باور کرد. برخلاف باور عمومی‌ای که درباره‌ی ملت کرد سوریه وجود دارد، سنت فعالیت و مبارزه‌ی سیاسی [۳] پویایی در این منطقه وجود داشته است و پ.ک.ک نه اولین جریان سیاسی در آن‌جا بود و نه آخرین خواهد بود. برخلاف موضع پ.ک.ک، جنگ اصلی احزاب و سازمان‌های سیاسی کرد در سوریه نه علیه ترکیه، بلکه علیه رژیم بعث در سوریه بوده است. چراکه آن‌ها دشمن فوری خود را در چارچوب جغرافیای سیاسی خود می‌یافتند. با اینکه دولت‌های منطقه‌ی خاورمیانه در سرکوب حقوق اساسی ملیت‌های تحت قیمومت خود، گاهی با هم همکاری دارند، لیکن نمایندگان سیاسی مختلف این ملیت‌ها اغلب به یکدیگر اعتماد لازم را ندارند و حتی در مقابل یکدیگر ایستاده‌اند. نباید فراموش کرد که فضای روشنفکری کردهای سوریه، ضرورتاً به پ.ک.ک به عنوان یک بدیل سیاسی یا یک جریان قابل اعتماد نگاه نمی‌کرده است.

فؤاد [۴] یکی از فعالین قدیمی مارکسیست شهر عامودا می‌گوید:

«سازمان‌های سیاسی و اصولاً روشنفکران کرد سوریه دلایلی کافی داشتند که به پ.ک.ک نزدیک نشوند. مهم‌ترین دلیل این بود که **مخابرات (سازمان امنیت بعث)** آن‌ها را تحت نظر داشت یا بی‌تعارف بگویم، آن‌ها با **مخابرات** ارتباط داشتند. این روابط امروز بر کسی پوشیده نیست. ما باید راه خود را ادامه می‌دادیم که ضرورتاً همان راه پ.ک.ک نبود.»

بیان این مطلب مطلقاً به معنای به چالش کشیدن تاریخ این حزب نیست، بلکه هدف یادآوری این نکته است که برخلاف اسطوره‌ای که از درون «روژاوا» به بیرون منتقل می‌شود، پ.ک.ک نه اولین تجلی سیاسی خواست‌های ناسیونالیستی کردهای سوریه است، نه به‌طور تاریخی تنها حزب سیاسی فعال و پرهوادارترین حزب تاریخ کردها در آن منطقه. این پرسش مطرح است که چه عواملی به پ.ک.ک این فرصت تاریخی را داد که به تجلی سیاسی رستاخیز ملت کرد در شمال سوریه بدل شود.

انقلاب سوریه

زمانی مردم سوریه علیه استبداد رژیم بعث قیام کردند که عملاً هیچ سازمان یا حزب فعال اپوزیسیون در داخل آن کشور نفوذ توده‌ای و سراسری نداشت. رژیم اسد با ریشه‌کنی بی‌رحمانه‌ی مخالفان متشکل خود، امکان و امید قدرت‌گیری و تاثیرگذاری سیاسی از جامعه‌ی مدنی سوریه را سلب کرده بود. اما پیش‌بینی نمی‌کرد که اعتراضات و سازمان‌دهی نوین سیاسی، بی‌اتکا به احزاب و گروه‌های سیاسی گذشته، گسترش یابد.

می‌توان تصور کرد که شدت سرکوب سیاسی در میان ملیت‌های ساکن سوریه از جمله کردها از جهاتی بسیار شدیدتر از دیگران بود. احزاب و سازمان‌های سیاسی کردی زیر تیغ سرکوب رژیم، عملاً مستهلک شده بودند و مخاطبین خود را از دست داده بودند. در چنین شرایطی بود که انقلاب مردم سوریه از چند شهر فراتر رفت و دامنه‌ی اعتراضات به شمال سوریه نیز کشانده شد. در شهر **عامودا** و همچنین **قامیشلو** مواردی از درگیری نیروهای نظامی با تظاهرکنندگان ثبت شده است. نکته‌ی مهم این است که به نظر می‌رسد، دست‌کم در لحظات نخستین قیام سراسری مردم سوریه، نشانی از ایده‌ی خودگردانی مناطق کردنشین یا آن‌چه بعدها تبلیغات دولتی سوریه و ارتش آزاد (هر دو با هم!) بر آن تاکید داشتند، یعنی تجزیه‌طلبی و اعلام استقلال در میان جوانان معترضی که به خیابان‌های شهرهای کردنشین آمده بودند دیده نمی‌شود. در حقیقت مردم کرد هم‌راه با دیگران علیه دشمن مشترک یعنی دیکتاتوری رژیم بعث به تظاهرات می‌آمدند.

فؤاد در مورد حضور پ.ک.ک و هوادارانش در تظاهرات می‌گوید:

«در روزهای ابتدایی انقلاب، وقتی که جوانان و زنان و مردان به خیابان می‌آمدند، هواداران پ.ک.ک شاید در جمع‌های سی

نفره، جدا از جمعیت و گاهی در میان دیگران، با پرچم و نشان‌های اوجالان به خیابان می‌آمدند. بگذار احساسم را بی‌تعارف بگویم: حس می‌کردم که مردم آن‌ها را بیش از حد رادیکال می‌دانستند! مردم در ابتدای قیام، از حمل سلاح نگران می‌شدند، چراکه تصور نمی‌کردند روزی در سوریه بتوان با سلاح به خیابان آمد و اعتراض کرد! گذشته از آن نگران بودند که به رژیم بهانه‌ای برای کشتار مثل کشتار قامیشلو [۵] داده شود. فکر می‌کنم در مجموع، در روزهای ابتدایی قیام، کسی آپوچی‌ها [۶] (آپوئیست) را جدی نمی‌گرفت. کردها حتی نمی‌دانستند که آن‌ها چه می‌خواهند. مردم سقوط بشار را می‌خواستند.»

نکته‌ی مهم دیگر این است که رژیم اسد از همان ابتدا سعی کرد تا تضادهای ملی و مذهبی درون سوریه را پرننگ کند. به این ترتیب، مخالفین اسد که در روزهای ابتدایی بر تمایز هویتی تأکیدی نداشتند، پس از مدتی به این نتیجه رسیدند که باید از ابتدا مقابل هر نوع خواست دموکراتیک سیاسی قوم‌گرایانه درون سوریه ایستاد! این استراتژی رژیم بعث بود که مخالفین سیاسی خود را از هویت‌های ملی درون سوریه، خصوصاً کردها به بهانه‌ی تجزیه‌طلبی بترساند. سازمان‌های نظامی/سیاسی مخالفان که از یک‌سوزیر چتر **جیش الحر** [۷] یا ارتش آزاد جمع شده بودند و از سوی دیگر جهادگرایانی که سال‌ها فعالیت‌شان تحت کنترل رژیم بعث بود و حالا آزاد شده بودند، و نیز لیبرال‌ها و جهادی‌ها همگی بر این استراتژی مهر تأیید زدند.

حالا مساله این نبود که برای سرگونی اسد می‌توان بر همکاری همه‌ی شهروندان سوریه حساب کرد، مساله این بود که برای سرنگونی اسد و **جلوگیری از تجزیه‌طلبی و قدرت‌گیری کردها** بر همکاری شهروندان سوریه حساب می‌کنیم! مخالفین دیکتاتوری اسد به مرور این ایده را پروراندند که کردها تجزیه‌طلبند و خائن به انقلاب مردم سوریه!

مطمئناً بخشی از این ایده (تجزیه‌طلبی کذایی کردها) ساخت و پرداخت MIT یا سازمان امنیت ترکیه بود. چراکه مخالفان سیاسی اسد از ابتدا راه خود را به سهولت به ترکیه گشودند و در ارتباطی نزدیک با دولت متمایل به اسلام‌گرایان/اخوان‌المسلمین ترکیه عمل کردند. دولت ترکیه هم نگرانی‌هایی درباره‌ی سرنوشت کردهای سوریه داشت. این رژیم نمی‌توانست شاهد قیامی عمومی در جنوب ترکیه و مناطق کردنشین، متأثر از شورشی در شمال سوریه باشد. نه تنها برای رژیم ترکیه، بلکه برای دیگر حکومت‌های منطقه نیز، شورش ملی کردها متأثر از تحولات سوریه می‌تواند کابوسی ناخوشایند باشد. افزون بر این در ترکیه زیرساخت‌های یک قیام عمومی ملی‌گرایانه‌ی کردی، به همت پ.ک.ک، چهار دهه است که ایجاد شده است. شاید تنها جرقه‌ای برای شعله‌ور ساختن خواست‌های انباشته‌ی کردهای ترکیه نیاز بود. این مساله بهانه‌ای لازم برای دولت ترکیه بود که نگران پیروزی خواست‌های ملی‌گرایانه‌ی کردها در شمال سوریه باشد و تا آن‌جا پیش برود که در دشمنی با آن‌ها از رژیم اسد پیشی بگیرد.

به هر صورت هم مخالفین اسد، هم رژیم بعث و هم دولت‌های منطقه‌ای با گشوده شدن زخم سرکوب ملیت‌ها در سوریه موافق نبودند. روند حوادث اما کنترل آن را از دست بازیگران درونی داستان گرفت.

جنگ سریکانی

شاید تقریباً چهار ماه پس از آغاز قیام مردم سوریه و کشتار بی‌رحمانه‌ی معترضین غیرمسلح توسط ارتش و نیروهای امنیتی، ایده‌ی مسلح شدن اعتراضات شکلی عملی گرفت و نخستین درگیری‌ها با رژیم از سوی معترضان آغاز شد. در ابتدا گروه‌های کوچکی برای دفاع از معترضان در خیابان و تظاهرات مسالمت‌آمیز آن‌ها در مقابل یورش‌های ناگهانی نیروهای امنیتی رژیم بعث اسلحه حمل می‌کردند. اندک اندک دامنه‌ی درگیری‌های مسلحانه با رژیم خصلمتی عمومی یافت و گروه‌های مسلح پا به میدان گذاردند.

مساله‌ی حیاتی برای رژیم بعث حفظ کنترل مناطق مرکزی، شام (دمشق)، حلب و مناطق علوی‌نشین غربی سوریه مثل لاذقیه و طرطوس بود. این اولویت منجر به تمرکز نیروها در این مناطق و فراخوانی نیروها از مناطق کم‌اهمیت‌تر شد. در این بین مخالفان سازمان‌یافته‌ی مسلح به مناطق شمالی که تمرکز ارتش رژیم در آن‌جا کم‌تر بود حرکت کردند. می‌توان دو جریان عمده‌ی مسلح را در میان مخالفان دسته‌بندی کرد: **جیش الحر** و **جهادگرایان** (جبهه‌النصره و دیگر اسلام‌گرایان که خواهان استقرار قوانین شریعت بودند). نماینده‌ی سیاسی مخالفان SNC [۸] یا شورای ملی سوریه بود که تلاش کرده بود نمایندگانی از اقلیت‌های ملی سوریه از جمله کردها و آسوری‌ها را به سازمان خود جذب کند. SNC هرگونه نظر درباره‌ی حقوق اقلیت‌ها

را به فردای سرنگونی رژیم اسد موکول کرده بود. لذا هیچ ضمانت لفظی‌ای در مورد حقوق ملی کردها در دستور کار SNC نبود.

در این میان نیروهای جهادی (عمدتاً جبهه‌النصره)، یورش به سمت شهرهای کردنشین را آغاز کرده بودند و چند مقر ارتش را در این مناطق تصرف کردند. در سال ۲۰۱۲ جهادگرایان موفق شدند شهر **سریکانی** (نام عربی آن راس‌العین) را تصرف کنند. و در حال پیش‌روی به **دریسیه** و دیگر شهرهای مجاور بودند.

از آغاز تحولات در سوریه، پ.ک.ک تلاش کرده بود مجدداً شبکه‌های شهری خود را در این مناطق فعال کند. هر چند که سرعت سیر تحولات بیش از سرعت سازمان‌دهی آن‌ها بود. اما موفق شده بودند برخی از گریلاهای خود را به این مناطق برسانند. کادرهای شهری یا آنچه که از آن با نام **ملیس** یاد می‌شود سعی در تبلیغ ایده‌های حزب و آلترناتیو پیشنهادی آن داشتند. نمی‌توان تصور کرد که در وضعیت در هم آشفته‌ی آغازین قیام مردم سوریه، آن‌ها موفقیت‌های چشمگیری داشتند. اما مساله در این وضعیت تنها تبلیغ سیاسی نبود! چرا که وضعیت منحصر به فرد و خطرناکی که ایجاد شده بود، دیگر تعلل و کندی را بر نمی‌تافت. وضعیت خطرناک این بود که حالا باندهای گانگستری جهادی در حال تصرف یا در حال برنامه‌ریزی برای تصرف شهرهای عمدتاً کردنشین بودند. از سوی دیگر، ارتش سوریه رغبتی به جنگ در آن مناطق نشان نمی‌داد.

عمر اودکی [۹] یکی از فعالان مارکسیست کهنه‌کار که خود سال‌ها تحت تعقیب رژیم بعث بوده است، از سازمان‌دهندگان مقاومت در برابر یورش جهادگرایان به شهر سریکانی و از آغاز ماجرا شاهد نزدیک آن بود.

«حدود بیست یا بیست و پنج نفر از جوانان این محله را جمع کردیم. تعداد ما بیش‌تر از سلاح‌هایمان بود! اما همین برای مدتی مقاومت کافی بود. از میان این جوانان کسی تجربه‌ی نظامی نداشت. چند نفر در چند روز نخست شهید شدند، تقریباً می‌دانستیم که سرانجام این محله هم به دست جهادی‌ها می‌افتد. اما چند گریلا از راه رسیدند. شاید شش نفر! ما به آن‌ها می‌گفتیم که در کجا موضع بگیرند. در ابتدا با جنگ چریکی شهری آشنا نبودند، به مرور تعدادشان بیش‌تر شد. همین حضور آن‌ها بود که روحیه‌ی ما را چند برابر کرد. آمده بودند کنار ما و برای ما بجنگند!»

محله‌ای که **عمر اودکی** از آن نام می‌برد تا حدود دو سال جنگ سریکانی به دست دشمن نیفتاد. آن محله را «محله‌ی مقاومت» [۱۰] می‌نامند. آنچه اهمیت دارد، درک این نکته است که هسته‌ی ابتدایی **انقلاب روژاوا** در اثر شرایط زیستی/تاریخی منحصر به فردی در چنین لحظاتی ساخته شد. اجتماعات مردمی، گروه‌های متحد، برای هدفی مشخص ایجاد می‌شوند. گروه‌هایی که نه تنها قصد دفع یورش اسلام‌گرایان را دارند، بلکه خواسته‌های مشخص سیاسی/اجتماعی‌ای هم دنبال می‌کنند. این وضعیت برآمده از یک شرایط سرتاسری انقلابی در سوریه است، و حالا با یک ارتجاع (از جهاتی) به مراتب هولناک‌تر از رژیم ترور اسد مواجه شده‌اند. هسته‌های متحد مسلح نزدیک‌ترین بدیل سیاسی ممکن را اتخاذ می‌کنند. می‌توان هر تاریخی برای شکل‌گیری **YPG** یا **یگان‌های مدافع خلق** در نظر گرفت، اما شرایط ویژه‌ی جنگ سریکانی بی‌تردید می‌تواند نه تنها لحظه‌ی آغاز عملی و هم‌زمان نمادین شکل‌گیری **ی.پ.گ** باشد، بلکه آغاز عملی تحول در سراسر شمال سوریه یا روژاوا نیز شمرده شود. نمادین از آن روی که کمون‌های مردمی مسلح شکل گرفتند. آن‌ها مردمی عادی بودند در شرایطی غیرعادی! احتمالاً کسی از میان آنان تجربه‌ی نظامی نداشت، اما خصلت ویژه‌ی جنگ بر سر مرگ یا زندگی آن‌ها را برای دفاع از خود متحد ساخت. از درون این تجربه است که یگان‌های مدافع خلق اعتبار مردمی می‌یابند، از درون این تجربه است که ایده‌ی بدیل پ.ک.ک مخاطب می‌یابد و مردم کرد خود را به شکلی مدیون فداکاری گریلاها می‌دانند.

گریلاهایی که از کوه‌های تحت کنترل پ.ک.ک آمده بودند، در **رمیلان** و **دیریک** و چند شهر دیگر برای پیش‌گیری از بهانه دادن به مخالفین مسلح رژیم، نیروهای ارتش اسد را از منطقه اخراج کردند. در روایتی دیگر، عده‌ای بر این باورند که این صلحی غیر رسمی بین پ.ک.ک و رژیم بعث بود که پادگان‌های خود را در شمال کشور تخلیه کند، به شرطی که پ.ک.ک جلوی پیش‌روی مخالفان مسلح را بگیرد. هر دلیلی هم که پشت این عمل باشد، به هر حال پ.ک.ک توانست کنترل شهرهای مهم کردنشین را به دست بگیرد.

به مرور پ.ک.ک که حالا در منطقه توسط **PYD** نمایندگی می‌شد، کنترل نظامی و سیاسی خود را تحمیل کرد. ایست‌های

بازرسی در میان راه‌ها و اطراف شهرها و داخل آن‌ها ایجاد شد. مذاکره با مخالفین سوری برای اعمال آتش‌بس بارها انجام شد. مذاکراتی که متأسفانه هیچ نتیجه‌ای در کار نداشت. SNC تلاش می‌کرد که آتش‌بس برقرار کند و از سویی دیگر نیروهای جبهه‌النصره به ایست‌های بازرسی حمله می‌کردند! از سویی پ.ک.ک در این مذاکرات پیشنهاد تشکیل شوراهای مردمی و کنترل شهرها و مناطق آزادشده توسط این شوراهای را می‌داد، اما از طرف دیگر (یعنی ارتش آزاد و اسلام‌گرایان جهادی) این پیشنهادها را یا رد می‌کرد و یا با عملیات نظامی به مواضع ی.پ.گ آن‌ها را بی‌اثر می‌ساخت.



جبهه‌النصره و ارتش آزاد بارها در مذاکرات با پ.ک.ک خواستار اخراج نیروهای غیرسوری از صحنه‌ی نبرد شده بودند و در مواردی اعلام کرده بودند که ایرانی‌ها و عراقی‌ها و ترک‌ها نه تنها در سریکانی که در سایر مناطق شمالی سوریه در حال جنگ اند! مراد آن‌ها از این اشارات، یک واقعیت در ساختار حزبی پ.ک.ک بود که کردهای هر چهار پارچه‌ی کردستان در آن عضویت دارند. مشخصاً در نبرد سریکانی برای مدتی طولانی فرماندهی ارتش ی.پ.گ که گاهی طرف مذاکره با گانگسترهای جهادی و ارتش آزاد بود، یک کرد ایرانی بود.

مهمترین مشکل SNC در این بازه‌ی زمانی، بی‌توجهی به یک واقعیت غیرقابل‌انکار و آن حقوق ملی اقلیت‌های ساکن سوریه، از جمله کردها بود. SNC حتی بر سر حذف واژه‌ی عربی از **جمهوری عربی سوریه** با طرف کرد به موافقت نرسید! حمایت بی‌دریغ ترکیه در این جنگ و موارد دیگر، در محاصره بودن مردم کرد را به آن‌ها عملاً نشان داد. ترکیه مرزهای خود را برای انتقال نیروهای جبهه‌النصره به سمت سریکانی گشوده بود. سرانجام اما، جبهه‌النصره و دیگر گروه‌های جهادی متحمل شکستی سخت شدند و منطقه‌ی سریکانی و اطراف آن را واگذار کردند و رفتند.

تمام این حوادث، بی‌پناهی و وضعیت مخاطره‌آمیز مردم کرد در سوریه را نشان می‌داد. آن‌ها می‌دانستند که اگر امروز اسد از منطقه خارج شده، هیولاهایی وارد شده‌اند که ابایی از کشتار دسته‌جمعی ندارند و آن‌ها را بابت کرد بودن کافر می‌دانند.

سازمان و ایدئولوژی بدیل

چطور ایده‌های پ.ک.ک در غوغای جنگ داخلی سوریه به شمال سوریه راه یافت؟ چگونه توانستند از پایگاهی توده‌ای برخوردار شوند در حالی که پیش از آن بنا به دلایل متعددی از آن بی‌بهره بودند؟ ایده‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک»، «انقلاب زنان»، «کمون‌های محلی» و یا «نیروهای دفاع مردمی» چگونه در شمال سوریه رشد کرد؟

احتمالاً عوامل متعددی را می‌توان برشمرد، اما قطعاً نمی‌توان از وضعیت ویژه‌ی سیاسی/تاریخی در شمال سوریه چشم پوشید. جنگ سریکانی، شاید امروز تنها یک جنگ در فهرست جنگ‌های بی‌شمار آن منطقه محسوب شود، اما می‌تواند به طور نمادین نقطه‌ی آغاز عملی تمرین تمامی آن ایده‌ها باشد. این جنگ به‌دور از هر نوع سازمان یا حزب خارجی علیه شهروندان عادی آغاز شد. کسی به آن‌ها آموزش مقدماتی حمل سلاح نداده بود که ناگهان خود را در میدان یک جنگ یافتند. مردم خود را در شکل هسته‌های محلی سازمان‌دهی کردند. زمینه‌ی این عمل آن بود که در سوریه، کشور متبوع‌شان، قیامی علیه دیکتاتوری رژیم فاسد اسد رخ داده است! حالا با یک واپس‌گرایی عمیق روبه‌رو شده‌اند. پس برای بدیلی بهتر باید مبارزه کنند، یا حتی ساده‌تر از آن، باید بجنگند که اسیر یا کشته نشوند.

در این وضعیت ویژه بود که نیروهای پ.ک.ک ایثارگرانه در کنار آن‌ها حاضر شدند. این بهترین شیوه‌ی تبلیغ ایدئولوژی بود، چرا تبلیغ عملی آن. آن‌ها تنها کسانی بودند که در جهان بی‌رحم اطراف‌شان دست یاری دراز کردند. اما تنها مساله این نبود. چرا

گروه‌های دیگر موفق به کسب یک وجهه‌ی توده‌ای نشدند؟! پاسخ این است که احتمالاً گروه دیگری در آن مقطع وجود نداشت و دیگر آن‌که قدرت بسیج و سازمان‌دهی پ.ک.ک را نداشتند.

در حقیقت دو عامل اصلی منجر به پذیرش عمومی پ.ک.ک در آن شرایط ویژه شد: **سازمان‌دهی و ایدئولوژی ناسیونالیستی گُردی**. تجربه‌ی بیش از سی سال جنگ با یکی از بزرگ‌ترین ارتش‌های جهان، از نیروی نظامی پ.ک.ک یک ارتش با تجربه و آموزش دیده ساخته بود. معنای این گفته زمانی مشخص می‌شود که برای مثال به تلفات طرفین و تعداد نیروهای طرفین در جنگ سریکانی (تنها برای مثال در این جنگ) نگاهی بیندازیم. در آن وضعیت جنگی به راحتی و با کمک یک دولت خارجی مثل ترکیه می‌توان یک گروه چند ده نفره‌ی مسلح تاسیس کرد، اما نمی‌توان تضمینی برای بقای آن‌ها داشت! [۱۱]

یک سازمان آماده با ساختاری آماده در حال عمل است. طبیعی است که قدرت جذب در حین عمل را می‌یابد. می‌تواند به مردم امکان سازمان‌دهی و خود سازمان‌دهی را ارائه کند. امکانات لجستیکی متعددی دارد و در لحظه‌ی موعود فداکارانه در کنار مردم کرد قرار گرفته است.

همین اتفاق به شکلی دیگر در منطقه‌ی شنگال در شمال عراق در سال ۲۰۱۴ نیز تکرار شد. در حالی که داعش در تعقیب مردم شنگال (که عمدتاً ایزدی بودند، اما اقلیت شیعه یا حتی مسیحی نیز در آن منطقه زندگی می‌کردند) بود، پیشمرگه‌های KDP یا حزب دموکرات کردستان عراق (بارزانی) نه تنها از مقابل ارتش داعش فرار نکردند، بلکه از تحویل سلاح به مردم شنگال در لحظه‌ی نزدیک شدن داعش نیز خودداری کردند. یک دسته‌ی ۹ نفره‌ی گریلاهای پ.ک.ک با سلاح‌هایی سبک، آتش محافظ برای مردم ایجاد می‌کنند. و نهایتاً راهرویی برای گذار مردم از شنگال به روژاوا می‌گشایند. در لحظه‌ای که نه ارتش عراق، نه پیشمرگه‌های بارزانی و نه هواپیماهای ائتلاف، اهمیتی به نسل‌کشی ایزدی‌ها نمی‌دهند، گریلاهای پ.ک.ک فداکارانه در کنار آن‌ها می‌ایستند و عملاً نشان می‌دهند که نیروی قابل اعتماد در ضروری‌ترین لحظه‌اند. آن‌ها عملاً خود را به شکل **نیروهای مدافع خلق** [۱۲] معرفی می‌کنند.

از سویی دیگر مساله برای مردم کرد تنها جنگ نبود. آن‌ها مجبور شدند که به دنبال بدیلی برای وضعیت موجود بگردند. پ.ک.ک حزبی بود که یک ایدئولوژی آماده برای ارائه داشت و یک برنامه برای آینده. مردم کرد دریافتند که برای بقا در این وضعیت دشوار به بدیلی مترقی نیاز دارند که نه تنها امیدهای دموکراتیک قیام عمومی مردم سوریه علیه دیکتاتوری رژیم اسد را برآورده کند، بلکه باید رویای احقاق حقوق ملی گُردی را نیز پاسخ‌گو باشد. این مساله یکی از جدی‌ترین کمبودهای قیام مردم سوریه بود. در آن‌جا سازمان یا حزبی با نفوذ توده‌ای وجود نداشت که توان سازمان‌دهی مردم را داشته باشد. از سویی دیگر، اشارات عمده‌ی مخالفان سیاسی به گذار از رژیم اسد به تنهایی کافی نبود. بدیلی منسجم و نظری برای آینده وجود نداشت یا به چشم نمی‌آمد.

این دو مساله می‌تواند یکی از جدی‌ترین درس‌های موفقیت پ.ک.ک در سوریه باشد: سازمان‌دهی و ایدئولوژی‌ای منسجم که توان ارائه‌ی بدیل را داشته باشد. اما باید دید تا چه حد این ایدئولوژی با تبلیغات یا ضد تبلیغاتی که از منطقه صادر می‌شود هم‌خوان است. آیا حقیقتاً در روژاوا **دموکراسی بی‌دولت حاکم** است؟ آیا در روژاوا **انقلاب زنان** در رادیکال‌ترین شکل خود به وقوع پیوسته است؟ آیا روژاوا همان منطقه‌ای است که قرار است بار تاریخی **مبارزات ضد امپریالیستی یا ضد سرمایه‌داری** را به دوش بکشد؟ مثل انقلاب اکتبر؟ یا انقلاب چین؟ یا آیا فلسطین قرن بیست و یکم است؟ آیا در روژاوا حقیقتاً انقلابی اجتماعی رخ داده؟ به این معنا که دگرگونی طبقاتی اتفاقی افتاده است؟ یا تنها انقلابی سیاسی یا شاید محدودتر، انقلابی در عرصه‌ی حق عمومی اقلیت‌ها در کاربست زبانی‌شان ایجاد شده است؟

این‌ها و سوالاتی بیش از این را باید در نوشته‌های دیگر دنبال کرد.

یادداشت‌ها

۱. روزاوا در زبان کردی به معنای غرب است. کردستان سوریه را به نام کردستان غربی یا پارچه‌ی غربی کردستان بزرگ می‌دانند.
۲. در این جا شاید بهتر باشد که درباره‌ی تحلیل‌های نزدیک به «ارتش آزاد» در مورد «روزاوا» نکته‌ای را در نظر گرفت؛ تحلیل‌هایی از این دست عمدتاً به یک افراط مخرب یا به بیانی بهتر، یک سیاه‌نمایی محض منتهی می‌شوند. شاید دلیل نه چندان پنهان در پس پشت این تحلیل‌ها، جدا از سرسپردگی به MIT یک مکانیسم دفاع روانی باشد: «چرا آن‌ها توانستند کاری را انجام دهند که ما می‌خواستیم اما قادر به عملی ساختن آن نبودیم!» بخشی از اتهامات افراطی به «روزاوا» از سوی جریان نزدیک به «ارتش آزاد» برآمده از یک حسادت خشن کودکانه است.
۳. می‌توان لیست بلند بالایی از احزاب و سازمان‌های سیاسی کرد در سوریه ارائه کرد که برخی از آن‌ها سال‌ها پیش از پ.ک.ک در سوریه دست به عمل زده‌اند. رژیم بعث به کردهای سوریه مشکوک و بی‌اعتماد بود، نه تنها به این دلیل که از ایجاد جنبشی ناسیونالیستی در میان آن‌ها می‌هراسید، بلکه از حضور قدرتمند اندیشه‌ی ناسیونالیستی در میان کردهای سوریه نگران بود، اندیشه‌ای که خود را گاه به شکل سازمان‌های سیاسی ضد رژیم اسد آشکار می‌کرد.
۴. نام مستعار.
۵. اشاره‌ی او به قیام در شهر قامیشلو در سال ۲۰۰۴ است. در یک مسابقه‌ی فوتبال میان یک تیم عرب و کرد، هواداران عرب با عکس‌های صدام حسین به ورزشگاه آمدند و هواداران کرد را با شعارهایی مثل «این جا را حلبچه می‌کنیم!» مورد اهانت قرار دادند. درگیری از سطح استادیوم ورزشی فراتر رفت و به شورش در سطح شهر گسترش یافت. ارتش رژیم بعث معترضین کرد را که عمدتاً جوان بودند، به گلوله بست. موضع‌گیری پ.ک.ک درباره‌ی این حادثه تا به امروز مبهم باقی مانده است. برخی از مخالفین پ.ک.ک بر این باورند که پ.ک.ک که با نام PYD در سوریه فعال بود، با اجتناب از موضع‌گیری شفاف درباره‌ی آن حوادث، جوانان را به آرامش و دوری از خشونت تشویق کرد. در حالی که برخی از هواداران پ.ک.ک معتقدند در آن زمان شرایط لازم برای برپایی قیامی دامن‌دهار برای ملت کرد مهیا نبوده است.
۶. آپوچی یا آپوئیست، به هواداران نظریه یا فلسفه‌ی عبدالله اوجالان (آپو) اطلاق می‌شود.
۷. نباید خصلت «فرصت‌طلبی» سیاسی بخشی از جمع‌اندایی مؤسس ارتش آزاد را فراموش کرد. افرادی که خود تا مدت‌ها در سرکوب و کشتار مردم سوریه پس از آغاز انقلاب دست داشتند و تنها با اولویت منافع شخصی تغییر موضع دادند. «آگاهی سیاسی» ضرورتاً عنصر تعیین‌کننده در تصمیم‌گیری بخش قابل توجهی از بنیان‌گذاران ارتش آزاد نبوده است.
۸. Syrian National Council
۹. Omer Evdeki
۱۰. Taxa Berxwedan
۱۱. در این مورد مستند My Paradise (۲۰۱۶) می‌تواند ایده‌هایی جالب از وضعیت آشفته‌ی شهر سریکانی در این جنگ را ارائه دهد. یکی از شخصیت‌های فیلم، یک خواننده‌ی عرب اهل شهر سریکانی است که تا پیش از جنگ یک خواننده‌ی معمولی پاپ بوده و حالا پس از شروع قیام مردم سوریه به اسلام جهادی متمایل شده است. او (احتمالاً به کمک ترکیه) پس از آغاز جنگ در سریکانی یک دسته‌ی نظامی به نام خود تاسیس می‌کند! ایجاد چنین دسته‌های مسلحی چندان هزینه‌ای برای افراد نداشت.
۱۲. نام ارتش پ.ک.ک Heza Parastina Gel یا نیروی مدافع خلق است.



ارزش بدون بتواریگی!

بدفهمی کوزو اونو از شکل ارزش

نوشته‌ی: النالوئیزا لانگه

ترجمه‌ی: حسن آزاد

۱۷ مه ۲۰۱۸

ابطه‌ی کار با ارزش چیست؟

مارکس در نامه‌ای به دوست خود لودویگ کوگلمان درباره‌ی منتقد کتاب سرمایه جلد یک، در ژوئیه ۱۸۶۸ (که یک سال پیش از این تاریخ به چاپ رسیده بود) چنین می‌نویسد:

«در باره‌ی سنترال بلات (Centralblatt) گفتنی است طرف با پذیرش این که اگر ارزش، اصولاً معنایی داشته باشد، پس باید نتایج مرا پذیرفت، بالاترین امتیاز ممکن را داده‌است. این آدم بداقبال نمی‌داند که حتی اگر فصلی درباره «ارزش» در کتابم نباشد، تحلیل مناسبات واقعی که ارائه می‌دهم، حاوی برهان و اثبات روابط واقعی ارزش است. این وراجی‌ها در مورد ضرورت اثبات مفهوم ارزش صرفاً از بی‌اطلاعی کامل، هم در مورد موضوع مورد بررسی و هم نسبت به روش علمی ناشی می‌شود. هر کودکی می‌داند که اگر ملتی از کارکردن باز ایستد، نمی‌گویم طی یک سال، بلکه حتی در مدت چند هفته نابود خواهد شد، و همین‌طور هر کودکی می‌داند که میزان تولید با کمیت‌های متفاوت نیازهای اجتماعی تناسب دارد و برای این کار لازم است که مجموعه‌ی کار اجتماعی به انواع گوناگون کار با کمیت‌های معین تقسیم شود... علم دقیقاً عبارتست از اثبات

این که قانون ارزش چگونه خود را بروز می‌دهد». (مارکس و انگلس، ۱۹۸۸، ۶۸) (۱)

به نظر من درک این موضوع حائز اهمیت است که چرا مارکس برای فهم بهتر قدرت تحلیلی شکل ارزش، نظریه‌ی ارزش - کار را درست در ابتدای فصل اول جلد اول سرمایه («کالا») طرح می‌کند. من نشان خواهم داد که این تدبیر روش‌شناسانه از سوی مارکس به دقت انتخاب شده است. **اونو** درست برعکس، استدلال می‌کند که در [روش] بازنمایی صرفاً بعد از معرفی و تحلیل مفهوم سرمایه، می‌توان به درستی از تعیین ارزش هم‌چون مصرف کار انسانی سخن گفت. (۲) در این جا نشان خواهم داد که نظر اونو از حیث ساختاری، ارتباط با موضوع و دلایل روش‌شناسانه در مسیر خطا قرار دارد. من ثابت می‌کنم که چارچوب روش‌شناسانه قرار دادن نظریه ارزش - کار، درست در ابتدای تحقیق فوق‌العاده مارکس، خصلت برنامه‌ی پژوهشی او در سه جلد کتاب سرمایه را مشخص می‌کند: چگونه در جوامعی که «شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن‌ها غلبه دارد» تمام محصولات کار، شکل ارزشی پیدا می‌کنند. به نظر مارکس، ارزش چیزی نیست که هنگام روبه‌رو شدن و مبادله دو دارنده‌ی کالا ظهور کند، بلکه آن شکل ضروری اجتماعی است که کار در جوامع سرمایه‌داری خود را در آن جلوه‌گر می‌سازد. ارزش به‌عنوان زمان کار اجتماعاً لازم پیش از مبادله تولید می‌شود، حتی اگر در مبادله به‌شکل مشخص در قیمت‌های خاص تحقق یابد. (۳)

هدف این جستار، خلاصه‌کردن تحلیل شکل ارزش در آغاز کتاب «سرمایه» نیست. اما برای روشنی و ارتباط بین موضوعات عمومی‌تر، یعنی تحلیل شکل ارزش و شکل ویژه‌ی این موضوع در بحث بین اقتصاددانان مارکسیست ژاپنی **کوزو اونو** و **سامزو کروما** که در این جا مطرح می‌شود، می‌خواهم توجه خوانندگان را به ویژگی برنامه پژوهشی مارکس و در نخستین نگاه مقدمه‌ی «اثبات نشده» و خلاف عقل سلیم رابطه‌ی بین کار «مجرد» و ارزش جلب کنم، که مارکس اثر عظیم خود را با آن آغاز می‌کند. این تفسیر از برنامه کتاب «سرمایه» و به‌ویژه نقد مارکس از اقتصاد سیاسی به‌طور کلی، به درک این مطلب یاری می‌رساند که اونو به چه شکل درخور توجهی از قصد مارکس فاصله گرفته و در کجا به هدف انتقادی خود دست نیافته است.

روش و هدف نقد اقتصاد سیاسی

هدف مارکس از تحلیل شکل ارزش، پاسخ به معمای پول است: چرا تمامی محصولات کار در جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن غلبه دارد ضرورتاً خود را در یک کالای ویژه به شکل پول بیان می‌کنند؟ به نظر مارکس، پول دارای اثر «جادویی» ویژه است که به شکل واقعی عجیب جلوه‌گر می‌شود که تمامی کالاها ارزش خود را در آن می‌یابند: «به شکل یک کالای فیزیکی که خارج از آن‌ها، اما در کنار آن‌ها وجود دارد» (مارکس). به دیگر سخن، چگونه تمام کالاهای دیگر - یعنی جهان کالاها - با پول به‌عنوان معادل عام خویش رابطه برقرار می‌کنند؟ مارکس کلید معمای پول را در این واقعیت می‌بیند که طلا و نقره «به‌محض خروج از امعاء و احشای زمین به تجسم مستقیم تمام انواع کار بشری تبدیل می‌شوند». در نتیجه و حتی پیش از آن‌که او شکل گسترش‌یافته‌ی ارزش را به شکل معکوس در پول و در هسته‌ی منطقی آن یعنی شکل ساده‌ی ارزش $X = Y = A$ کالای B جستجو کند، برای بازنمایی ارزش به تحقیق پیرامون کار لازم برای تولید یک کالا می‌پردازد.

این امر حقیقت دارد که گرچه هر کالای منفرد محصول نوع خاصی از کار مشخص و سودمند است (خیاطی، بافندگی، برنامه‌ریزی نرم‌افزار یا چیدن برگ چای)، مبادله‌ی عام اجتماعی کالاها در شیوه تولید سرمایه‌داری انحصاراً با عاملی سنجش‌پذیر اندازه‌گیری می‌شود، که در نتیجه، مبادله بر ارزش استوار است، نه بر ارزش مصرفی، و به شکل پول بازنمایی می‌شود. بنابراین، نوع کار متناسب با شکل تولید سرمایه‌داری، کاری است که ارزش تولید می‌کند، نه کاری که برای تأمین نیازهای انسانی لازم است (۴). وظیفه مارکس به‌ویژه در جلد اول، نشان‌دادن این امر است که چگونه این روابط اجتماعی - کار مجرد - برای تولید ارزش سازمان‌دهی می‌شود. بنابراین، کار مجرد انسانی مولد شکل مشخص و بت‌واره‌ای است که ارزش پیدا می‌کند: ارزش، با عزیمت از کالا و پول به شکل مشخص بت‌واره‌ی سرمایه و اشکال گوناگون آن در می‌آید (سرمایه‌ی بانکی، اعتبار و سرمایه‌ی بازرگانی) و هم‌چنین به شکل سود، بهره، سود مازاد و اجاره.

به این معنا، فصل مشهور «سرشت بت‌واره‌ی کالا و راز آن» در ابتدای کتاب «سرمایه» طرحی کم‌رنگ و مقدماتی از مطالبی است که در سه جلد اثر عمده‌ی مارکس پی گرفته می‌شود. اما، دقیقاً این نقد بت‌وارگی به‌عنوان یک روش است که ابزار اکتشافی لازم برای کشف رمز از رازآلودگی فراینده‌ی کار مجرد زنده در مقولات پول و سرمایه را در اختیار ما قرار می‌دهد،

اما فراتر از آن - احتمالاً مهم‌تر از آن - مطالب اساسی جلد سوم که در آن ارزش اضافی خود را در سطح پدیداری بیان می‌کند: رقابت، شکل‌گیری نرخ عمومی سود، و با آن قیمت تولید، سود مازاد هم‌چون سود «طبیعی» و «فرمول سه‌گانه» که به‌عنوان یک آموزه‌ی اقتصادی آبخور اقتصاد سیاسی کلاسیک تا اواخر قرن نوزدهم و برخی جریان‌های اقتصادی نوکلاسیک تا زمان حاضر محسوب می‌شود.

یکی از ظواهر کاذب و نمونه‌واری که بت‌وارگی ارزش به‌وجود می‌آورد، و مارکس آن را به‌شکل مبسوطی مورد بررسی قرار داده، این است که سرمایه خود ارزش و ارزش اضافی می‌آفریند. در این مورد، رابطه‌ی میان سرمایه و استثمار کار زنده بشری کاملاً مه‌آلود می‌شود:

«رابطه‌ی بین سرمایه و ارزش در ارزش اضافی عریان می‌شود. رابطه‌ی بین سرمایه و سود، یعنی سرمایه و ارزش اضافی از یک سو، هم‌چون مازادی بر قیمت هزینه‌ی کالا نمودار می‌شود که در فرآیند گردش تحقق می‌یابد، و از سوی دیگر، به‌عنوان مازادی که به بیان دقیق‌تر به واسطه‌ی رابطه‌اش با کل سرمایه تعیین می‌شود، سرمایه هم‌چون رابطه با خودش ظاهر می‌شود، رابطه‌ای که در آن سرمایه به‌عنوان مجموعه‌ای ابتدایی از ارزش، از ارزش نوین دیگری که خود ایجاد می‌کند، متمایز می‌شود. این امر برای آگاهی بدین شکل جلوه می‌کند، که سرمایه این ارزش جدید را در جریان حرکت خود طی فرآیندهای تولید و گردش به‌وجود آورده‌است. اما در مرحله‌ی کنونی چگونگی این امر رازآلود است (با مقوله سود، نویسنده) و به‌نظر می‌رسد که از کیفیت‌های نهفته در سرشت خود سرمایه نتیجه می‌شود.» (Marx, 1981, Capital 3, 139)(5)

من در این جا برخلاف خوانش اونو از شکل ارزش نشان خواهم داد، که طرح ویژه‌ی مارکس از مساله‌ی تحلیل شکل ارزش و قائل شدن نقش ساختاری و توضیحی برای نظریه ارزش - کار در کل تشریح کتاب «سرمایه» در «رمزگشایی بت‌وارگی» تحول اشکال هرچه مه‌آلودتر کار و جلوه‌های شی‌واری آن در شکل ارزش نقش کلیدی ایفا می‌کند. بنابراین، برخلاف کسانی که به اونو باور دارند، نقد اشکال سرشت‌نما و بت‌واری ارزش یا «بت‌وارگی» در کانون برنامه مارکس قرار دارد. افزون بر این، طرح هوشمندانه‌ی نظریه‌ی ارزش - کار در ابتدای فصل اول برای پرسش اساسی بازنمایی یعنی ارتباط بین روش و موضوع مورد مطالعه، فرصت پاسخ‌گویی فراهم می‌کند. به باور من در بازنمایی مارکس (از جامعه سرمایه‌داری) نظریه‌ی ارزش هم‌چون پیوند اساسی بین روش و موضوع مفهوم‌پردازی شده‌است.

روش نقد اقتصاد سیاسی حول موضوع مورد مطالعه‌ی خود سازمان یافته است، و موضوع - یا همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد پرسشی که راهنمای مشارکت مارکس است - درعین حال شیوه‌ی بازنمایی خود را تعیین می‌کند. این امر نشان می‌دهد که چگونه کل بازنمایی نقد اقتصاد سیاسی به‌شکلی که در کتاب «سرمایه» ارائه شده، عبارتست از تعیین ارزش از طریق بهره‌کشی از کار در تولید، گردش و کل فرآیند اجتماعی سرمایه - و این‌که چگونه سرشت بت‌واری اشکال ارزش این پیوند متقابل را رازآلود می‌کند. به این معنی، من نشان خواهم داد که نظریه‌ی ارزش اونو، نظریه ارزش بدون بت‌وارگی است. به باور من بدفهمی عمیق او از هدف مارکس در برنامه تحقیقاتی‌اش در کتاب «سرمایه»، درک نقصی است از تحلیل شکل ارزشی، همان‌گونه که در بحث با کروما دیده‌می‌شود.

هدف این نوشتار، ارائه‌ی کامل بحث شکل ارزش بین اقتصاددانان مارکسیست سامزو کروما (۱۸۹۳-۱۹۸۲) و کوزو اونو (۱۸۹۷-۱۹۷۷) نیست، که در سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ در ژاپن اتفاق افتاد، و در آن اونو برای اولین بار تفسیر خود را علنی کرد. من در این جا صرفاً بر تفسیر اونو از شکل ارزش درنگ می‌کنم و نشان خواهم داد که چرا و چگونه این تفسیر نسبت به روش‌شناسی و تجرید مربوط و در خور با موضوع، که بررسی شکل ارزش بدان نیاز دارد، فاقد بینش اساسی است. پاسخ کروما به اونو این موضوع را به‌خوبی نشان می‌دهد. من هم نیز بر این نظرم که اونو اهمیت ارزش را نادیده می‌گیرد که با انجام تجرید روزانه از فرایند تولید منطبق است، و خود را صرفاً در عملیات متفاوت خرید و فروش نشان می‌دهد. به سخن دیگر، اونو اهمیت بت‌وارگی را نادیده می‌گیرد. در نتیجه، مدعای دیگر من به‌طور عمومی این است که ارزش هم‌چون بت‌واره حامل این تناقض است که به‌عنوان یک وجود عینی و منطقی درعین حال شالوده‌ای اجتماعی دارد، و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از این طریق می‌تواند در درون این فرایند، شکلی خودپو و مستقل از عاملان اجتماعی کسب کند (۶). هدف ویژه‌ی من به تحلیل شکل ارزش مربوط است که تکوین منطقی پول را توضیح می‌دهد، شکلی که ارزش خود را در آن متجلی می‌سازد و مستقل

از افکار، رفتارها و خواست‌های دارندگان کالا عمل می‌کند. من در این جا نمی‌خواهم به قضایای دیگر اونی مانند نظریه‌ی بحران، یا مساله‌ی کالایی شدن نیروی کار پردازم، چون این مسائل در بحث شکل ارزش با کروما که اونی در سال ۱۹۴۸ در کتاب «مطالعاتی در سرمایه» به آن‌ها اشاره می‌کند، مطرح نشده‌اند. او بعدتر این مسائل را در اثر اصلی خود «اصول اقتصاد سیاسی» مورد مطالعه و بررسی قرار داد. **گاوین واکر** اهمیت کالایی شدن نیروی کار در نظریه‌ی اونی به طور عام را در مقاله‌ای مورد تاکید قرار داده‌است، که به هر حال موضوع این نوشتار نیست.

درک اونی از شکل ارزش و پاسخ کروما

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، در این نوشتار فرصت بررسی عمیق‌تر فرض‌های نظری و روش‌شناسانه اونی در آثار بعدی‌اش وجود ندارد، اما بازسازی او از نظریه‌ی مارکسی در این اثر را می‌توان به‌عنوان نقدی بر نظریه‌ی ارزش کار از منظر مبادله و گردش با انگیزه‌ی کسب ارزش مصرفی درک کرد. مضمون اولیه‌ی این انتقاد پیش‌تر در بحث با کروما مطرح شده بود. تاکید اونی بر خواست دارندگان کالا برای فهم نظریه‌ی مارکس درباره‌ی شکل ارزش و به دنبال آن چگونگی امکان پدیداری ارزش را می‌توان در این انتقاد به شکل مینیاتوری مشاهده کرد. به‌زودی روشن خواهد شد که موضع اونی با تاکید بر گردش برای مبادله‌ی ارزش‌های مصرفی، یک جنبه‌ی اساسی از نقد مارکس به شکل کار در جوامع سرمایه‌داری را مورد غفلت قرار می‌دهد: یعنی سرشت شی‌شدگی بت‌واره که در فرآیند مبادله نیز عمل می‌کند. من در سطرهای بعدی به این نکته باز خواهم گشت. در ابتدا به چگونگی خوانش اونی از نظریه‌ی شکل ارزش در چارچوب معضل مبادله‌ی کالایی می‌پردازم. به باور اونی برای درک بیان ساده‌ی ارزش (که می‌توان آن را به‌صورت ارزش «X کالای A = Y کالای B» نیز بیان کرد، یا بیست یارد کتان به یک پالتو می‌ارزد، که در این جا کتان دارای شکل نسبی ارزش است و پالتو دارای شکل معادل ارزش) نمی‌توان از خواست دارنده‌ی کالا تجرید کرد. او برای مدعای خود سه دلیل می‌آورد:

۱. در شکل ساده‌ی ارزش، این پرسش که چرا کالایی در شکل معادل قرار دارد نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن خواست دارنده‌ی کالا در شکل نسبی درک شود. بنابراین، تجرید از خواست دارنده‌ی کالا در نظریه‌ی شکل ارزش خطاست. (کروما، ۲۰۰۸، ص ۷۳) (۸)
۲. بدون در نظر گرفتن دارنده‌ی کالا، نمی‌توان فهمید که چرا کالایی در شکل نسبی ارزش قرار دارد، و کالای دیگر در شکل معادل. ضرورت بیان فعال ارزش به حضور دارنده‌ی کالا نیاز دارد و به علت وجود دارنده‌ی کالا، یک کالای معین می‌تواند در جایگاه شکل نسبی ارزش قرار بگیرد. «به‌عنوان نمونه، اگر صاحب کتان وجود نداشته باشد، نیازی برای پالتو، یعنی کالایی که در شکل معادل قرار دارد، نیز وجود ندارد (اونو و ساکیساکا، ۱۹۴۸، ص ۱۶۶). «حتی در مورد شکل ساده‌ی ارزش، بین کالایی که دارای شکل نسبی ارزش و کالای دیگری که دارای شکل معادل ارزش است - رابطه‌ی تساوی ساده وجود ندارد (اونو و ساکیساکا، ۱۹۴۸، ص ۲۳۳-۲۳۴)، بلکه به واسطه‌ی نیاز دارنده‌ی کالایی که دارای شکل نسبی ارزش است (کتان) نسبت به کالای دارنده‌ی شکل معادل ارزش (پالتو) تعیین می‌شود. (کروما، ۲۰۰۸، ص ۹۵)
۳. تفاوت اصلی بین شکل معادل عام (شکل C) و شکل پول (شکل D) نخست هنگام در نظر گرفتن نیاز دارنده‌ی کالا روشن می‌شود. یعنی هنگامی که معادل عام به پول تبدیل می‌شود، دیگر به رابطه‌ای که به واسطه‌ی ارزش مصرفی نخستین خود مورد تقاضا بود، محدود نمی‌شود، و بنابراین، ارزش یک کالا را بیان می‌کند. صرفاً در صورتی که ما «وجود دارنده‌ی کالا را در شکل نسبی ارزش مدنظر قرار دهیم، می‌توانیم درک کنیم که تغییر در مورد شکل پول هنگامی رخ می‌دهد که رهایی پول از ارزش مصرفی خاص خود کامل شده باشد، درحالی که این رهایی در شکل عام ارزش هنوز نهفته است.» (۹)

کروما به هر یک از این سه استدلال پاسخ می‌دهد و احتمالاً با موفقیت آن‌ها را رد می‌کند. اما، من قصد دارم به‌جای تکرار ساده‌ی ضداستدلال‌های کروما توجه شما را به هدف وسیع‌تر خوانش او از مارکس در توضیح نظریه‌ی شکل ارزش و پیش‌فرض‌های روش‌شناسانه‌ی لازم برای درک آن جلب کنم. از این رهگذر، می‌توان موضع کروما را هم‌چون یک مشارکت روش‌شناسانه بهتر ارزیابی کرد، و تجریدهای ناموفق اونی را به‌دقت دریافت.

به نظر کروما، پافشاری اونو بر تقاضای دارنده‌ی کالا به عنوان یک وسیله‌ی اکتشافی در درک نظریه‌ی شکل ارزش به یک معضل روش‌شناسانه مربوط می‌شود. بدین سان، باید پرسید که در واقع چرا مارکس شکل ارزش را مستقل از خواست‌ها و رفتارهای عاملین در روند مبادله مورد تحلیل قرار می‌دهد.

شکل‌گیری پول در فصل اول «کالا» به طور کامل استنتاج می‌شود، اما دارنده‌ی کالا نخست در فصل دوم از جلد اول «فرایند مبادله» مورد بررسی قرار می‌گیرد. به نظر مارکس، پول محصولات کار خصوصی را از حیث اجتماعی سنجش‌پذیر می‌کند، و از این رو، تضاد بین ارزش مصرف و ارزش را حل نکرده، بلکه آن را به تراز بالاتری ارتقاء می‌دهد. بدین منوال، می‌توان پول را به درستی «ترکیب فراتجربی» جامعه‌ی تولید کالایی نامید.

کروما در مشارکت خود بر پرسش‌های روش‌شناسانه ویژه‌ای تاکید می‌کند که به این بینش راه می‌برد. برای درک درست رابطه بین رفتار ویژه‌ی دارندگان کالا و پیش‌شرط‌های خاصی که عمل آن‌ها را ممکن می‌سازد، پرسش‌های معینی که در فصل‌های اول و دوم تحلیل را هدایت می‌کنند لازم است. در نگاه کروما، به شکلی متناقض و برخلاف انتظار این عمل مبادله نیست که نظریه‌ی ارزش را تعیین می‌کند، بلکه برعکس این نظریه‌ی ارزش است که عمل مبادله را تعیین می‌کند (کروما، ۱۹۵۷، ص ۲۴۵-۲). کروما با این اظهارنظر چه منظوری داشت؟

کروما برای قرار دادن این ضداستدلال‌ها در چارچوب گسترده‌تر ساختار روش‌شناسانه کتاب «سرمایه» با اصرار بر روش سه فصل اول تاکید می‌کند. به ادعای مارکس «دشواری در فهم این مطلب نیست، که پول نیز کالا محسوب می‌شود، بلکه در کشف این امر است که کالا چگونه، چرا و به چه وسیله به پول تبدیل می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۱۸۶). کروما در ساختار سامان‌یافته‌ی دو فصل اول هدف‌های متفاوتی را مشاهده می‌کند: تحلیل شکل ارزشی در بخش سوم از فصل اول «چگونگی» شکل‌گیری پول را بررسی می‌کند، بخش چهارم «سرشت بت‌واره‌ی کالا و راز آن» به شرح «چرایی» آن می‌پردازد و بالاخره در فصل دوم «فرایند مبادله»، مارکس تلاش می‌کند بگوید که کالا «از چه طریق» به پول تبدیل می‌شود (کروما، ۱۹۵۷، ص ۴۰). به بیان کروما «تحلیل شکل ارزش به این پرسش پاسخ می‌دهد که چگونه طلا به عنوان یک کالای ویژه به معادل عام بدل می‌شود، به نحوی که شکل طبیعی آن در سراسر جهان کالاها هم‌چون ارزش به شمار می‌آید» (کروما، ۱۹۵۷، ص ۲۰-۲۱). در این جا پرسش این نیست که این تبدیل از چه طریق رخ می‌دهد. این «سویه‌ی عملی» پول در فصل دوم «فرایند مبادله» نشان داده می‌شود. به باور کروما تمایز بین کارکرد تحلیل شکل ارزش و سویه‌ی عملی قراردادن کالاها در ارتباط با یک‌دیگر برای روشن کردن هدف اساسی نظریه‌ی ارزش مارکس نقشی حیاتی به عهده دارد. بدین طریق، کروما به این نتیجه می‌رسد که گرچه در نظریه‌ی فرایند مبادله ضرورت «سرشت» میانجی‌گرانه‌ی پول عملاً بازتولید می‌شود، اما وساطت دو کالایی مختلف نیز پیش از آن اتفاق افتاده است: از طریق تجرید از شکل ویژه‌ی کاری که برای تولید ارزش‌های مصرفی مختلف لازم است. پول جوهر سحرآمیزی است که در آن تجرید «شیئیت شیخ‌گونه» به دست می‌آورد. بدین سان، کروما نتیجه می‌گیرد که مقابله‌ی کالاها و دارندگان آن‌ها به منظور مبادله به شکل عام اجتماعی و نه صرفاً به‌طور تصادفی، تنها بر پایه‌ی پول هم‌چون معادل عام میسر است، بنابراین، پول از طریق مبادله به وجود نمی‌آید. در جوامع سرمایه‌داری، پول بیش‌تر به عنوان نخستین بیان بت‌واره‌ی روابط اجتماعی عمل می‌کند، روابطی که بر مصرف و استثمار کار انسانی استواراند. مبادله‌ی عام اجتماعی تنها بر پایه‌ی پول هم‌چون محصول شیئیت‌یافته‌ی تجرید ممکن است. (۱۰)

مارکس در انکشاف استدلال خود، به خوبی از معمای وساطتی که انجام گرفته، آگاه است (پول هم‌چون پیکریابی بلاواسطه کار مجرد انسانی) وساطتی که هم‌زمان پیش‌شرط یک عمل نمایشی (مبادله کالایی) محسوب می‌شود:

«دارندگان کالاهای ما در شرایط دشوار چون فاست می‌اندیشند: «در آغاز عمل بود»، بنابراین آن‌ها پیش از فکر کردن دست به عمل می‌زنند، قوانین ناشی از سرشت کالاها در غریزه طبیعی دارندگان کالا جلوه‌گر می‌شود. آن‌ها فقط زمانی می‌توانند بین کالاهای خود به عنوان ارزش و بنابراین هم‌چون کالا رابطه برقرار کنند که آن‌ها را در رابطه‌ی متقابل با کالای دیگری قرار دهند که به مثابه‌ی هم‌ارز عام به کار می‌رود. ما در تحلیل خود از کالا به این نتیجه دست یافتیم. اما فقط عمل اجتماعی می‌تواند کالای خاصی را به هم‌ارز عام تبدیل کند.» (۱۱) (Marx, Cap, ۱۹۷۶, p ۱۸۰)

به‌طور خلاصه، تحلیل شکل ارزش، ضرورت پول به‌مثابه‌ی هم‌ارز را ثابت کرد (چگونگی پول)، در حالی‌که فقط عمل اجتماعی این ویژگی‌ها را به کالای طلا می‌بخشد (پول از چه طریق). تفسیر اوانو که نه منطق ارزش، بلکه نیاز دارنده‌ی کالا را در پشت پیدایش پول می‌بیند، این تحول ظریف روش‌شناسانه را نادیده می‌گیرد، که به نوبه‌ی خود در درک بت‌وارگی، اشکال‌ظاهرا مستقل و خودپوی مبادله‌ی کالایی نقش اساسی دارد. اوانو درعین حال ادعای خود در بازسازی نظریه‌ی شکل ارزش را با جایگزینی آن با تحلیل فرآیند مبادله بی‌پروا اعلام می‌کند. همان‌گونه که کروما می‌گوید اوانو مانند سایر نظریه‌پردازان گردش‌گرا بر این باورست که مارکس «ورشکستگی نظری» خود را اعلام کرده‌است؛ چون تحلیل شکل ارزش نمی‌تواند تضاد بین ارزش و ارزش مصرفی را حل کند، و مارکس ظاهراً به همین دلیل مجبور شده است برای پُر کردن این خلاء در نظریه‌ی ارزش به عملکرد دارندگان کالا متوسل شود. کروما با قاطعیت این خوانش را رد می‌کند:

«این به‌هیچ وجه حقیقت ندارد که مارکس برای حل «مساله‌ای از حیث نظری غیرقابل حل» به عمل ویژه‌ای (مبادله‌ی کالایی) روی آورده‌باشد. کاملاً برعکس: دارندگان کالا مطابق با نظریه عمل می‌کنند. «قوانین برخاسته از سرشت کالاهای بر غریزه طبیعی دارندگان کالا اثر می‌گذارد.» این واقعیت دارد که باید تضاد ارزش مصرف و ارزش را پیش از این که در شکل پول راه‌حل خود را پیدا کند، مورد بررسی قرار داد. و این درست آن دلیلی است که دارندگان کالا ناخواسته مطابق آن چه که نظریه پیش‌تر ثابت کرده‌بود عمل می‌کنند، یعنی تکوین ضروری پول برای مبادله. چرا مارکس ادعا می‌کند که «آن‌ها پیش از آن‌که فکر کنند، عمل می‌کنند»؟ این شیوه‌ای هوشمندانه برای بیان این مطلب است که پول مانند سایر روابط در تولید کالایی نه هم‌چون «محصول اندیشه» یا «کشف»، آن چنان‌که اقتصاددانان بورژوا می‌گویند، بلکه به‌شکل خودبه‌خودی ظهور می‌کند.» (Kruma, ۱۹۵۷, p ۲۴-۲۵)

این‌جا «سوژه‌ی مستقل» ارزش دقیقاً گسترش نامتناهی خود، برای خود است، بدون توجه به نیازها و تمایلات افراد: «این فرایند (که طبق آن ارزش مصرف کالا در شکل هم‌ارز بیان شکل ارزش کالا در شکل نسبی می‌شود) مستقل از آگاهی دارنده‌ی کالا رخ می‌دهد. کالا به‌جای انسان به سوژه بدل می‌شود و در جهان بت‌واره به جای زبان آدمی به زبان کالاهای سخن‌گفته می‌شود. (Kruma, ۱۹۵۷, p ۸۲)

غفلت اوانو از پیچیدگی بت‌وارگی در بحث اولیه‌اش با کروما به تفسیری مثله شده از شکل ارزش می‌انجامد، غفلی که در آثار بعدی او و مکتب اوانو ادامه می‌یابد.

چکیده تجرید ارزش هم‌چون بت‌واره

مارکس تکوین منطقی پول را به‌شکل زیر خلاصه می‌کند: «آن‌چه که ظاهراً رخ داده، این نیست که کالایی ویژه به این علت که کالاهای دیگر ارزش خود را در آن بیان می‌کنند، به پول تبدیل می‌شود، بلکه برعکس، چون این کالا پول است، تمام کالاهای دیگر همگی ارزش خود را در این کالای ویژه بیان می‌کنند. حرکتی که این فرایند به میانجی آن تحقق یافته است در نتیجه‌ی خود ناپدید می‌شود، و از خود اثری برجای نمی‌گذارد.» (Marx, ۱۹۷۶, ۱۸۷)

در واقع، پول اثری از فرایند پیدایش خود به جای نمی‌گذارد - و رازآمیزی آن در همین امر نهفته است. اما، اگر ما بخواهیم خصلت رازآمیزی پول و ارزش را به‌عنوان پرده‌ی ساتری بر خصلت اجتماعی کار در جوامع سرمایه‌داری درک کنیم، باید به چگونگی تبدیل کالا به پول نگاهی اجمالی بی‌افکنیم. به دیگر سخن، ظهور تجرید ارزش به‌عنوان بت‌واره را خلاصه کنیم.

«کتان با مساوی قرارداد پالتو با خودش به‌عنوان ارزش، یک شکل ارزشی شیء‌گونه پیدا می‌کند، که خود را هم‌چون شکل طبیعی پالتو نشان می‌دهد. از این‌رو، کتان به شکل کالایی بدل می‌شود که دارای شکل ارزشی یک پالتو است. مبادله شکل «غیرطبیعی» و بت‌واره‌ی خود را در این نقطه نشان می‌دهد: و به «شکل پدیداری ضد خود، یعنی ارزش» بدل می‌شود.» (Marx, ۱۹۷۶, ۱۴۸)

این واقعیت که یک کالا بیان ارزش کالایی دیگری می‌شود، بر منطق منافع، آرزوها و خواست‌های شخصی برای ارزش مصرفی ویژه‌ی یک کالا غلبه می‌کند. کاملاً برعکس، این واقعیت که ارزش مصرف بیان ارزش می‌شود - تنها راه بیان ارزش - دقیقاً

نشان می‌دهد که این نه وجوه ارزش مصرف، بلکه کارکرد آن هم چون ارزش است که در نشان دادن بت‌وارگی عمل می‌کند. اونو قادر به درک این موضوع نیست که پالتو نه به‌عنوان ارزش مصرف، بلکه هم‌چون بیان ارزش کتان مورد درخواست است. کریس آرتور به درستی اشاره می‌کند که «مارکس از ارزش مصرف کاملاً تجرید می‌کند و پول را یک‌سر از نیاز به یافتن یک بیان یکتا و منحصر به‌فرد ارزش استنتاج می‌کند، که فعلیت ارزش را تضمین می‌کند». (Arthur, ۲۰۰۶, ۲۹) (۱۴)

اما تفسیر نادرست اونو از تحلیل شکل ارزش مارکس فراتر می‌رود. او سازوکار کاملی را نادیده می‌گیرد که به واسطه‌ی آن روابط اجتماعی یا به بیانی طبقاتی خصلت بت‌واره‌ای کسب می‌کند که از پیش در شکل هم‌ارز حضور دارد.

در شکل معادل ارزش (برابر با یک پالتو) یک وارونگی سه‌گانه رخ می‌دهد که شکل پدیداری کالا یا بت‌وارگی ارزش را قوام می‌بخشد، که ذات اجتماعی آن را می‌پوشاند: در شکل معادل کالا (الف) ارزش مصرف شکل پدیداری ارزش را کسب می‌کند، (ب) کار مشخص بیان کار مجرد می‌شود، (ج) کار خصوصی بلاواسطه بیان شکل وارونه‌ی کار عام اجتماعی می‌شود. در تحلیل اونو از شکل ارزش آشکال خاص بت‌وارگی که از نادیده‌گرفتن این سه رابطه وارونه نتیجه می‌شود، کم‌رنگ جلوه می‌کند.

به‌طور خلاصه، کاستی دیدگاه اونو در تمایز بین کار مشخص و کار مجرد‌تمایزی که مارکس آن را «برای درک اقتصاد سیاسی تعیین‌کننده می‌داند» (Marx, ۱۹۷۶, ۱۳۲) (۱۵)، می‌تواند به‌عنوان خطای بنیادی او در بازنمایی شکل ارزش قلمداد شود. در این‌جا می‌توانیم مشاهده کنیم که اونو وارونه‌بودن بت‌وارگی را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد، پدیده‌ای که در کالا و شکل ارزشی مبادله کالایی فعال است.

این استقلال ارزش و سرمایه به کنش‌ها، خواست‌ها و منافع افراد فرصت می‌دهد تا هم‌چون اشکالی «آزاد» و «عقلانی» بت‌واره شوند، این موضوع در آثار هلموت رایشلت (Helmut Reichelt) و نظریه‌پردازان دیگر به‌شکل بارزی مورد بحث قرار گرفته‌است، که تاکید بر اقدامات عوامل و بازیگران فرآیند گردش را به‌عنوان نشانه ایدئولوژیک علم اقتصاد بورژوایی و محصوربودن در زندان بت‌وارگی می‌دانند. راهی نیست جز این‌که به بقایای استدلالی ایستار اقتصاد سیاسی در موضع اونو در بحث با کروما توجه کنیم. من نیز مانند رایشلت فکر می‌کنم که دلیل آن را می‌توان فهمید:

«به نظر مارکس، کل روند [مبادله] خود را به شکلی نشان می‌دهد که در آن به معنای هگلی از سطح شناخت بورژوایی در می‌گذریم: نظریه‌پردازان بورژوا رفتار افراد منفرد و مجزا را نقطه عزیمت نظری خود قرار می‌دهند، هم‌چون موضوعی که نمی‌توان بعداً آن را نتیجه گرفت. مارکس نشان می‌دهد که این شکل خود امری باواسطه است، و از سرمایه استنتاج می‌شود. (Reichelt, ۱۹۹۷, ۱۴۴)

نقل قول مناسب با این موضوع را می‌توان در نسخه اصلی (Urtext) «نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۸) پیدا کرد:

«تحلیل شکل ویژه‌ی تقسیم کار و شرایط تولیدی که این تقسیم کار بر آن استوار است، و تحلیل روابط اقتصادی اعضای جامعه که این روابط در درون آن قرار دارند، نشان می‌دهد که کل نظام تولیدی بورژوایی نظامی است سر به‌مهر که نیاز به رمزگشایی دارد، بدین نحو که ارزش مبادله در این سطح به‌عنوان نقطه ساده عزیمت به‌نظر می‌رسد، و فرآیند مبادله آن‌چنان که خود را در گردش ساده نشان می‌دهد می‌تواند هم‌چون سازوکار اجتماعی ساده‌ای ظاهر شود که درعین حال، کل تولید و مصرف را در بر گیرد. در نتیجه، سایر روابط درهم پیچیده و پوشیده‌ی تولید که کمابیش با آزادی و استقلال افراد و روابط اقتصادی آن‌ها تصادم پیدا می‌کند، از دیده پنهان می‌ماند؛ به نحوی که در روابط ساده خرید و فروش در فرآیند گردش هم‌چون تولیدکنندگان خصوصی آزاد به نظر می‌رسند. اما از نقطه نظر گردش، این روابط قابل مشاهده نیست». (Marx, ۱۹۸۷, ۴۶۶)

به بیان رایشلت، به همین علت که «تمام نظریه‌پردازان بورژوا در معرض توهم گردش کالایی قرار دارند» (Reichelt, ۱۹۹۷, ۱۴۳)، گردش کالایی را هم‌چون نقطه عزیمت علم اقتصاد می‌انگارند، بدون درک این نکته که این رابطه خود از تولید ارزش در تولید نتیجه می‌شود. یکی از معروف‌ترین انتقادهای بعدی اونو و مکتب او نشانه‌ای برای این بدفهمی بنیادی است - انتقادی مبنی بر این‌که آغاز کتاب سرمایه با نظریه‌ی ارزش کار، و تعیین کار به‌عنوان ذات ارزش (۱۷) یک اظهار نظر ساده «بیرونی» بدون «استنتاج منطقی درونی» است، و باید کنار گذاشته شود، و یک نظریه ارزش در چارچوب فرآیند مبادله را جایگزین آن کرد.

مارکس در اظهار نظری که می‌توان آن را پاسخی مستقیم به اونو دانست می‌گوید که فرآیند میانجی‌گرانه‌ی گردش در اثر یک وارونگی بت‌واره به «هستی بلاواسطه» یک قانون اقتصادی بدل می‌شود. به همین دلیل، در اصطلاحی که غالباً به کار می‌رود، گردش «شکل پدیداری فرآیندی است که پشت سر آن جریان دارد» (۱۸) (Marx, ۱۹۸۷, ۹۲۰)، یعنی فرآیند تولید. ارزش به‌عنوان هستی عینی و غیرمادی - تناقضی در تعریف - این رابطه را می‌پوشاند، و به‌همین دلیل فصل مربوط به «بت‌وارگی کالا و راز آن» تلاش می‌کند آن را روشن کند. جالب این‌که بسیاری از منتقدین نظریه‌ی ارزش کار این نکته را نادیده می‌گیرند که این فصل از راز بت‌وارگی سخن می‌گوید و نه صرفاً از بت‌وارگی کالا. پس راز شکل کالایی چیست؟ مارکس ممکن است حس کرده‌باشد که برخی خوانندگان علی‌رغم تحلیل طولانی او از شکل کالایی و رابطه‌اش با کار مجرد، ممکن است معنای اصلی تحلیل شکل ارزش را درک نکرده باشند. از این‌رو، او روشن می‌کند که نظریه‌ی ارزش کار - این واقعیت که ارزش یک کالا از زمان کار لازم اجتماعی تشکیل شده که به میزان میانگین اجتماعی برای تولید آن لازم است - ربطی به این «اعتقاد علمی» ندارد که در مبادله، کالاها به «نسبت‌های کمی مطابق با نیاز جامعه» تبدیل می‌شوند. (Marx, ۱۹۸۷, ۱۶۸)

اما این تبدیل به معنای دقیق کلمه اشتباه نیست، بلکه بیش‌تر از «قانون» کار لازم اجتماعی برای تولید کالا مشتق می‌شود:

دلیل این تبدیل [تولید کالاها به نسبت‌های کمی مطابق با نیازهای اجتماعی] این است که در جریان روابط تصادفی و پُرنوسان مبادله میان محصولات، زمان کار لازم اجتماعی برای تولید کالاها خود را هم‌چون قانون تنظیم‌کننده طبیعی نشان می‌دهد. درست به همان شکل که قانون جاذبه خود را با فرو ریختن خانه بر سر صاحب آن به نمایش می‌گذارد. بنابراین، تعیین مقدار ارزش توسط زمان کار رازی است که در پس حرکت ظاهری ارزش‌های نسبی کالاها نهفته است. (همان منبع) (۱۹)

موشه پوستون در این مورد به دیالکتیک جالبی اشاره می‌کند. هرچند درست است که در شیوه‌ی مبادله ساده، دارندگان کالا به‌عنوان دارندگان «اشیاء» همواره و از پیش در چارچوب منطق سرمایه قرار دارند، «کارگر آزاد به معنایی دوگانه» هم‌چون دارنده‌ای که جز نیروی کارش چیزی ندارد در شرایط تاریخی متفاوتی بسر می‌برد. با ظهور سرمایه‌داری، مفهوم برابری یا به بیان دقیق‌تر برابری صوری سر بر می‌آورد. اگر می‌خواهیم تحول سرمایه‌داری را درک کنیم، باید به این واقعیت توجه کنیم که «کارگران خود را هم‌چون عاملان صاحب حق می‌نگرند» یعنی هم‌چون عاملان بورژوا و حتی بیش‌تر از آن، با «کنش جمعی از خود درکی هم‌چون عامل به دست می‌آورند» (پوستون). اما حتی این نوع درک از خود یا «آگاهی» بدون در نظر گرفتن ساختار خود شکل کالا قابل فهم نیست که برابری صوری را در قرارداد کار تضمین می‌کند، و این همین نکته اساسی است که پوستون در این جا طرح می‌کند. تنها پیکربندی ایدئولوژیک تاریخی ویژه‌ی سرمایه و «قواعد گفتمانی» آن برای اصول آرمانی و صوری، این فرصت را ایجاد می‌کنند که به روابط واقعی بدل شوند، روابطی که هم ذهنی است و هم عینی. پوستون در این جا تأکید می‌کند که ما بیش از مقاومت باید به سازوکارهای خودتحوالی سرمایه توجه کنیم: «سرمایه خود امکان نفی خود را به وجود می‌آورد». (پوستون). اما این موضوع متضمن این امر است که کارگران به‌درستی جایگاه خود را در مقاومت درک کنند؛ مقاومت نه تنها در حوزه‌ی گردش، بلکه هم‌چنین در عرصه‌ی تولید به شکل اعتصاب عمومی؛ و هم‌چون وسیله‌ای موثر که منطق تولید ارزش اضافی و استثمار را درهم می‌شکند.

هرچند اونو با این امر مخالفی ندارد - او به روشنی استثمار را در فرآیند تولید به‌عنوان خصلت اساسی واقعیت سرمایه‌داری می‌بیند، در حالی که مفهوم ارزش از روابط سرمایه‌داری و بنابراین ویژگی تولید سرمایه‌داری فراتر می‌رود - اما کوجین کاراتانی یکی از شاگردان سابق او و احتمالاً مشهورترین روشنفکر ژاپنی زمانه ما در صحنه بین‌المللی، تأکید خود را نه بر مبارزه در فرآیند تولید، بلکه برعکس در حوزه‌ی گردش قرار می‌دهد.

چشم‌انداز نهایی: کوجین کاراتانی هم‌چون وارث تأکید اونو بر گردش

اگر در حال حاضر نگاهی کوتاه به تحول و میراث نظریه‌ی اونو بی‌افکنیم، خواهیم دید که **کوجین کاراتانی** بیش‌تر نظر اونو در مورد گردش ارزش مصرف در جوامع سرمایه‌داری را پذیرفته‌است، تا روابط مبادله بر پایه‌ی ارزش را. او بی‌اهمیت‌دانستن نقش تولید را از اونو می‌پذیرد و آن را با اولویت‌بخشیدن به گردش یا مبادله به موضع برتری در تحلیل روابط سرمایه‌داری بدل می‌کند. (۲۰)

اونو سرمایه را هم چون رابطه‌ی اجتماعی درک می‌کند که صرفاً با استثمار نیروی کار بازتولید می‌شود و سرمایه‌داران می‌توانند تمام مازاد تولید را اخذ کنند، و سودی به‌چنگ آورند «که در واقع تنها هدف سرمایه است». (۲۱) (Uno, ۱۹۸۰, ۷۳)، اما نزد کاراتانی ما نظر کاملاً متفاوتی از بازتولید اجتماعی می‌یابیم:

ارزش اضافی در سرمایه‌داری صنعتی توسط کارگران مزدبگیر تولید می‌شود، که کالاهای مصرفی روزانه‌ای را که خود تولید کرده‌اند، خریداری می‌کنند. پس بدین منوال فرآیند گردش کالاهای مصرفی که توسط کارگران مزدبگیر تولید شده و سپس مصرف می‌شوند، ارزش اضافی را تولید می‌کنند. در واقع «...ز نگاه کلی بازتولید سرمایه عبارت است از استخدام کارگران و سپس وادار کردن آن‌ها به خریداری کالاهایی که تولید کرده‌اند» (Karatani, ۲۰۱۶, ۱۹۰) به بیان دیگر، بی‌نظیر و یگانه بودن کالاهای نیروی کار در سرمایه‌داری صنعتی - برخلاف سرمایه‌داری تجاری - عبارت است از بازتولید این نیرو از طریق خرید کالاهایی که خود تولید کرده‌اند. این دیدگاه با تجزیه‌ی کار و تولید و همچنین تجزیه‌ی فرآیند بهره‌کشی مورد بحث قرار می‌گیرد. در ابتدا، این ادعا را که هدف تولید سرمایه‌داری تحقق ارزش اضافی از طریق خرید کالاهاست به دشواری می‌توان رد کرد. اما آنچه را که کم‌تر می‌توان پذیرفت، ادعای دیگری است که کارگران تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی با «خرید تولیدات خود» ارزش اضافی می‌آفرینند (کاراتانی فقط از کارگران نام می‌برد). دلیل ساده است - کارگران فقط درآمدی را که کسب کرده‌اند می‌توانند خرج کنند:

مجموعه کلی سرمایه‌ی متغیر را X برابر ۱۰۰ پوند در نظر می‌گیریم، یعنی مجموعه‌ی سرمایه‌ی متغیر مورد استفاده، نه سرمایه‌ی پیش‌ریخته طی یک سال... از این رو این مقدار از X برابر ۱۰۰ پوند هرگز به طبقه‌ی کارگر این توانایی را نمی‌بخشد که بخشی از تولیدات را که شامل سرمایه ثابت است خریداری کند، چه رسد به آن قسمتی که ارزش اضافی طبقه سرمایه‌دار را نشان می‌دهد. کارگران با این X برابر ۱۰۰ پوند هرگز نمی‌توانند بیش از بخشی از ارزش محصول اجتماعی را که ارزش سرمایه‌ی متغیر پیش‌ریخته است خریداری کنند. (Marx, ۱۹۹۷, ۳۴۶) (۲۲)

اما منطق مشکل‌آفرین «قدرت مصرفی» کارگران را کنار بگذاریم: این استدلال که محل مبارزه سیاسی باید از حوزه سنتی تولید، به‌عنوان نمونه اعتصابات به حوزه گردش، مثل بایکوت منتقل شود، به‌طور کلی در مورد روح و هدف تولید و بازتولید سرمایه‌داری داور نادرستی دارد. هدف سرمایه‌داری نه برآوردن نیازهای مصرفی، بلکه تولید ارزش اضافی علی‌رغم خواست‌ها، نیازها و آرزوهای مردم است. حتی نگاهی گذرا به فقر، افزایش جمعیت اضافی در مقیاس اقتصادی در جهان و افرادی که دارای مشاغل موقت‌اند، نشان می‌دهد که حفظ و ضمانت بازتولید نیروی کار معادل بازتولید سرمایه نیست، بلکه این «تضاد در حال پیشرفت» (Marx, ۱۹۹۷, ۹۱) یعنی کاهش ارزش نیروی کار در شرایطی که نیروی کار تنها منبع سود به‌شمار می‌رود، علت بروز بحران در سرمایه‌داری است. (۲۳)

برای ارائه یک تحلیل فشرده، می‌توان گفت که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، کالاها به هیچ دلیل دیگری جز ارزش اضافی تولید نمی‌شوند. در نتیجه ارزش، نقشی فعال و شکل‌دهنده در فرآیند مبادله دارد. سازمان‌دهی هدف‌مند حیات اجتماعی برای برآوردن نیازهای مردم تنظیم‌کننده‌ی فرآیند اجتماعی نیست، بلکه برعکس در عقلانیت مبادله قانونی نوشته‌شده که هم‌چون «عامل خودپو» (Marx, ۱۹۷۶, ۲۵۵) بر روابط اجتماعی بین مردم سلطه ندارند. به گفته مایکل هاینریش، به همین دلیل او به آنچه که «مردم در مبادله‌ی کالایی فکر می‌کنند» یا «منافعی که دنبال می‌کنند» کم‌تر توجه دارد، و بیش‌تر به این می‌پردازد که «ساختار اجتماعی کار چگونه است که در آن افراد جز مبادله کالاهای خود راه دیگری ندارند» (Michael Heinrich, ۱۹۹۹, ۲۰۶) سلطه‌ی غیرشخصی ارزش - و اشکال تکامل‌یافته‌تر آن پول، سرمایه، سود و اجاره‌ی زمین - پیش از آن که عوامل فردی به‌عنوان عوامل آگاه قدم به فرآیند مبادله بگذارند، یک انسجام ظاهراً با معنی به‌وجود می‌آورد. (۲۴) اونو با تفسیر خود از نقد مارکس به بت‌وارگی، به‌عنوان نقد اشکال شی‌واره‌ی کار مجرد درک اشتباهی ارائه می‌کند، و بدین وسیله زمینه را برای خوانش تقلیل‌گرایانه از روابط متقابل میان کار مجرد، ارزش و شکل پول فراهم می‌سازد. مداخله سیاسی از آن دست که کاراتانی از پیش‌فرض‌های روش‌شناسانه‌ی اونو الهام می‌گیرد، با جدا کردن استثمار در فرآیند تولید از تحلیل ارزش و کالا، سرانجامی به جز محصورشدن در سطح مناسبات سرمایه‌داری ندارد. (۲۵) سیاستی که پیش از ورود به سرای پنهان تولید توقف می‌کند، جایی که بر سر در آن نوشته شده «ورود برای افرادی به جز اهل تجارت ممنوع» (Marx, ۱۹۷۶, ۲۷۹-۲۸۰). این نوع سیاست به شریک جرم همان منطقی بدل می‌شود که قصد فراتر رفتن از آن را در سر می‌پروراند.

H. Liu Joyce & Murthy Viren -eds

East-Asian marxisms and their trajectories, 2017. Routledge. Newyork

یادداشت‌ها و منابع:

- این فصل بر پایه‌ی مقاله‌ی «تجرید ناموفق: مساله خوانش کوزو اونو از نظریه مارکس درباره نظریه‌ی شکل ارزش» نوشته‌شده که در مجله «ماتریالیسم تاریخی» جلد ۲۲، شماره ۱ (۲۰۱۴) ص ۳-۳۳، انتشار یافته است. من از ناشر این نشریه به‌خاطر استفاده از این نوشتار در شکل کنونی آن تشکر می‌کنم. مقاله کنونی در مقایسه با مقاله اصلی در سال ۲۰۱۴ حاوی تغییرها، صورت‌بندی‌ها، اضافه‌ها و اصلاحات دوباره‌ای است. استدلال اصلی در این‌جا، طرح نکات بسیاری از نظریه‌ی مارکس است که من در سال‌های اخیر در جریان بحث با همکارانم آموخته‌ام، و در شکل دادن این استدلال دخیل بوده‌است.
- «مارکس فصل اول از جلد اول کتاب سرمایه را با اشاره به اهمیت شکل کالایی محصول آغاز می‌کند، اما... او بلافاصله ذات ارزش را به کاری نسبت می‌دهد که برای تولید کالا لازم است. اما در این مرحله هنوز نباید روند تولید کالا مورد تحلیل قرار گیرد. ... تولید کالا باید شکل سرمایه را قبول کند، نه شکل کالا را. این بدان معنی است که تولید کالا یا روند تولید سرمایه صرفاً بعد از انکشاف مفهومی شکل کالا به سرمایه می‌تواند مورد بررسی قرار گیرد.» (Uno, 1980, 27-8)
- این «توهم» (Marx, 1981, 128) که بیان ارزش و ارزش اضافی در قیمت‌های ویژه «از فروش و مبادله کالاها نتیجه می‌شود» بیان‌گر عمده‌ترین هدف انتقاد مارکس علیه به اصطلاح «اقتصاد عامیانه» در برابر اقتصاد سیاسی (کلاسیک) بورژوازی است. نمونه‌ی کلاسیک این انتقاد را می‌توان در جلد یکم، فصل پنجم یافت (Marx, 1976a, 258, 269). اما فرازهایی وجود دارد که این اتهام علیه اقتصاد سیاسی کلاسیک اقامه شده‌است. نگاه کنید به جلد دوم، فصل دهم، آن‌جا که هدف انتقاد مارکس آدام اسمیت است: «مبنای این نظرات روزمره چیست که چون ارزش اضافی صرفاً در فروش محصولات و گردش آن‌ها تحقق می‌یابد، پس به‌سادگی از فروش، از گردش نتیجه می‌شود» (Marx, 1981, 277). برای بحث بیش‌تر در این زمینه مراجعه کنید به جلد سوم، فصل اول (192-198, Marx, 1981) و فصل‌های چهل و هشت و چهل و نه (991-953, Marx, 1981) و موارد متعدد دیگر.
- کار مجرد را نباید با کار هم‌شکل و «هم‌گون» اشتباه گرفت، همان‌گونه که نظریه‌پردازان پسااستعماری می‌گویند. برای انتقاد از درک دیپش چاکرا بارتی از کار مجرد به (151-130, 2013, Lisalaow, David r. Roediger, Chibber) مراجعه شود.
- تاکید از نسخه اصلی.
- به‌این معنی، مارکس اصطلاح موثر و پرسروصدای «شکل‌های فکری که دارای اعتبار اجتماعی‌اند و به‌همین دلیل عینی محسوب می‌شوند» (objektive Gedankenformen) را مطرح کرد (Marx, 1976, 169).
- مفهوم نظریه مورد پسند من نیست، چون به‌نظر من مارکس شکل ارزش را از یک نظریه ویژه و حاضر و آماده استنتاج نکرد، که به‌معنای پوزیتیویستی با «واقعیت‌ها» منطبق باشد. در عوض انتقاد مارکس از مفهوم‌پردازی علم اقتصاد بورژوازی به او اجازه می‌دهد آن‌چه را که از پیش در تفکر ما از فرایند تولید «در جریان» است تحلیل کند و ما را با کاستی‌های آن مواجه کند. اما اصطلاح ژاپنی به صراحت از «نظریه شکل ارزش» سخن می‌گوید و به‌همین دلیل من گاهی در انگلیسی به‌جای آنالیز اصطلاح نظریه را به‌کار می‌برم.
- منبع اصلی (Uno and Sakisaka, 1948, 157, 160, 142).
- (Uno and Sakisaka, 1948, 164). هم‌چنین مراجعه کنید به (Kuruma, 2008, 113) رد «ذات» یا نظریه ارزش کار به‌طور کلی از سوی اونو - و در نتیجه درک نادرست او از گسست رادیکال مارکس با اقتصاد سیاسی کلاسیک - احتمالاً به بهترین شکل در گفتار خلاصه‌شده‌ی زیر در همان کتاب منعکس شده است: «تجرید ارزش از رابطه‌ی مبادله‌ی بین دو کالا با کنارگذاشتن دارندگان کالا شبیه تجرید میوه از گلابی و سیب است... باید رابطه بین دو کالا را به‌طور ذهنی و از منظر مالک کتان درک کنیم، نه به‌شکل عینی و جدا از دارندگان کالا.

اگر ما از چنین تجربیدی صوری عزیمت کنیم که کالای کتان و کالای پالتو دارای چیزی مشترک‌اند (چیزی سومی که نه کتان است و نه پالتو) درک واقعی این نکته که کتان در شکل نسبی قرار دارد و پالتو در شکل هم‌ارز مشکل خواهد بود. (Uno and Sakisaka, ۱۹۴۸, ۱۷۸)

۱۰. نظر انگلس درباره‌ی تحلیل شکل ارزش همچون تحول تاریخی پول با عزیمت از «تولید/مبادله کالایی ساده» در جوامع اولیه، که در میان مارکسیست‌های راست‌گیش به روش «منطقی - تاریخی» شهرت دارد به‌طور کلی در ادبیات تحقیقی مردود شناخته شده‌است. رایشلت (Reichelt ۱۹۹۷)، هاینریش (M. Heinrich, ۱۹۹۹) و بکه‌هاوس (Backhaus, ۱۹۹۷) در نقد تفسیر رایج مشارکت کرده‌اند. راکوویتز (Rakowitz ۲۰۰۰) بخش عمده‌ای از تحقیق خود را به نقد دیدگاه انگلس اختصاص داده‌است. بازسازی منطقی شکل پول در فصل سوم کتاب «سرمایه» نشان می‌دهد که چگونه کالای طلا خود پیکریابی کار انسانی است که در ذات خود، رابطه‌اش با کار را پنهان کرده‌است. به باور راکوویتز حوزه‌ی گردش، خود قربانی این رابطه محسوب می‌شود و اسیر بت‌وارگی و ایدئولوژی است. اونو در مورد فراتاریخی بودن قانون ارزش با بی‌پروایی سخن می‌گوید. او بعدتر در سال ۱۹۵۸ در نوشته‌ای فراتاریخی بودن قانون ارزش را آن‌چنان که استالین مطرح کرده‌بود به‌روشنی رد می‌کند. (Barshay, ۲۰۰۴, ۱۲۲/Uno ۱۹۷۴ (۱۹۵۸), ۱۱۹) به‌نظر اونو، با از بین رفتن اقتصاد کالایی سرمایه‌داری، ارزش نیز ناپدید می‌شود. اما نظر انتقادی ژاک بیده درباره مکتب اونو احتمال بازگشت به دیدگاه انگلس را مورد بحث قرار می‌دهد. به باور بیده، هرچند اونو «دوره‌ی تاریخی تولید کالایی ساده» را رد می‌کند، اما به‌شکل دیگری به رویکرد «تاریخی - منطقی» برمی‌گردد، که «به‌شکل دیالکتیکی» از کالا به پول، از پول به پول‌اندوزی، و به سرمایه تجاری و سرمایه‌ی صنعتی منتهی می‌شود» (Bidet, ۲۰۰۸, ۷۳۸).

۱۱. تاکیده‌ها اضافه شده‌است.

۱۲. (Marx, ۱۹۷۶, ۲۵۵): «... در گردش کالا- پول - کالا، هم پول و هم کالا صرفاً هم‌چون شکل‌های وجودی مختلف خود ارزش عمل می‌کنند، پول به‌عنوان وجود عام، کالا هم‌چون وجود خاص آن، به بیانی چهره‌های دیگر و مبدل آن. ارزش مرتباً از شکلی به شکل دیگر در می‌آید، بدون آن‌که در این حرکت از دست برود، و بدین منوال به سوژه‌ای خودپو بدل می‌گردد.

۱۳. در نقل قولی مناسب در آثار مارکس چنین می‌خوانیم: «پس می‌بینیم هر آن‌چه که تحلیل کالا پیش‌تر به‌ما گفت، کتان به‌محض آن‌که در ارتباط با کالای دیگری، یعنی پالتو قرار می‌گیرد، تکرار می‌کند. کتان صرفاً افکارش را به زبانی بازگو می‌کند که با آن آشناست، زبان کالاهای. به جای آن‌که به‌ما بگوید، کار در کیفیت مجرد خود، یعنی کار انسانی ارزش آن را آفریده، به‌ما می‌گوید پالتو تا آن‌جا که ارزشی برابر با آن دارد، شامل همان کاری است که کتان را تولید کرده‌است. به‌جای آن که به‌ما اطلاع دهد که شینیت والای آن هم‌چون ارزش با پیکر صاف و آهارزده‌اش تفاوت دارد، به‌ما می‌گوید که ارزش، ظاهر یک پالتو دارد و به‌همین دلیل کتان تا آن‌جا که خود یک شیء ارزشی است با پالتو هم‌شکل و شمایلی است.» (Marx, ۱۹۷۶, ۱۴۳)

۱۴. آرتور نیز مانند مقاله‌ی حاضر از تحلیل شکل ارزش تفسیری ارائه می‌کند که با تفسیر مکتب اونو تفاوت دارد. او از لحاظ روش‌شناسی نخست فرضیه‌ی مکتب اونو را دنبال می‌کند که مبادله بدون پول باید نیازها و خواست دارندگان کالا را در نظر بگیرد، تا بعدتر نشان دهد که این رویکرد قانع‌کننده نیست: به باور آرتور «تمایل» یا خواست دارندگان کالا برای کسب ارزش مصرفی نمی‌تواند موجب تکوین پول شود. هرچند با آرتور موافقم که «مارکس کاملاً از ارزش مصرفی تجرید می‌کند» (ص ۲۹)، اما با تجرید خود آرتور از کار، در تفسیرش از شکل ارزش موافق نیستم. در عوض، هنگامی که او ارزش را صرفاً همچون «شکل مجردتری تصور می‌کند که یک کالا را با کالاهای دیگری که ارزشی برابر دارند جایگزین‌پذیر می‌سازد» و پول را به‌عنوان شکلی معرفی می‌کند «که از مشخص شدن ارزش استنتاج می‌شود» نقد خود را به اونو به این همان‌گویی بدل می‌کند. هیچ‌یک از این استدلال‌ها توضیح نمی‌دهد که ارزش چیست. در نگاه مارکس، ارزش و در نتیجه پول به‌عنوان بیان عام ارزش «پیکریابی مستقیم تمامی کارهای بشری» است (Marx, ۱۹۷۶, ۱۸۷). تمایز بین کار مشخص و مجرد که مارکس درست پیش از تحلیل شکل ارزش در بخش سوم مطرح می‌کند، بدان‌گونه که مکتب اونو و آرتور به‌ما می‌گویند، اقدامی غیرضروری و تزئینی به‌شمار نمی‌رود. این اقدام برای درک آن‌چه که پشت مفهوم ارزش و حتی پول پنهان است و «ردپایی از خود به‌جای نمی‌گذارد» اساسی است. (Marx, ۱۹۷۶, ۱۸۷) در واقع، پول «آن‌چه را که در آن تغییر شکل یافته‌است آشکار نمی‌سازد» (همان‌جا، ص ۲۲۹). اگر می‌خواهیم درباره‌ی ارزش به‌شکلی معنادار سخن بگوییم، بدون مصادره به‌مطلوب و این همان‌گویی، نمی‌توانیم مفهوم کار مجرد را دور بیان‌دازیم.

۱۵. در نسخه اصلی به زبان آلمانی اهمیت فوق‌العاده این تمایز به شکل مشهودتری صورت‌بندی شده‌است. تمایز بین کار مشخص و مجرد «نقطه عزیمتی» است که درک اقتصاد سیاسی حول آن می‌گردد.

۱۶. تاکیده‌ها اضافه شده‌است.
۱۷. من با این تاکیدِ هاینریش موافقم که تحلیل به‌هیچ وجه درباره‌ی ارائه «دلیل» برای این نکته نیست که کار، جوهر ارزش است. در عوض مارکس تلاش می‌کند که «از این شکل اجتماعی محصول کار، خصلت ویژه‌ی اجتماعی کار» را بازسازی کند. (M.Heinrich, ۱۹۹۹, ۲۰۳) به‌نظر هاینریش، تمام برنامه‌ی کتاب «سرمایه» برای مارکس، بازتولید انتقادی شکل ویژه‌ی کار است که خود را در ارزش کالاها نشان می‌دهد (همان‌جا).
۱۸. ترجمه از من است.
۱۹. تاکیده‌ها اضافه شده‌است.
۲۰. باید اضافه کرد که اونو و بعد از او کاراتانی تقدم گردش را به‌عنوان یکی از مشخصات دیدگاه مارکس تفسیر می‌کنند: «هنگامی که سرمایه فرآیند تولید را در اختیار خود می‌گیرد... محصولات می‌توانند هم‌چون کالا تولید شوند. از این رهگذر، مفهوم نخستین در اقتصاد سیاسی نه محصول است و نه تولید، بلکه شکل کالا است. «سرمایه» مارکس برای اولین بار در تاریخ اقتصاد سیاسی آگاهانه تشریح نظری خود را با کالا آغاز می‌کند» (Uno, ۱۹۸۰, ۳). این امر تا آن‌جا حقیقت دارد که شکل کالا نتیجه‌ی فرآیند کار و تولید است که در کلیت خود به طریقی سازمان می‌یابد که مولد ارزش و بنابراین شکل کالایی باشد. بدین معنی، مارکس از این واقعیت سخن می‌گوید که «کل نظام تولید بورژوایی متضمن این است که ارزش مبادله در این سطح هم‌چون نقطه عزیمت ساده جلوه می‌کند». (Marx, ۱۹۷۶, ۵۶۵-۴۶۶)
۲۱. به‌همین دلیل در بحث اونو از «آموزه تولید» در بخش دوم «سرمایه ناب» نقش نیروی کار قدم به صحنه می‌گذارد.
۲۲. همین‌طور نگاه کنید به شمای بازتولید در جلد دوم، به‌ویژه «انباشت و بازتولید در سطح گسترش‌یافته» (Marx, ۱۹۷۸, ۵۶۵-۶۰۰) که در نظریه سرمایه ناب اونو نقش برجسته‌ای دارد و او در آن «بنیاد مطلق قانون ارزش» را می‌دید. (Uno, ۱۹۸۰, ۵۵-۷۰)
۲۳. برای بحث مستقیم‌تر درباره موضع کاراتانی مراجعه کنید به لانگه، ۲۰۱۵.
۲۴. «به‌وجود آمدن این انسجام، گرچه نتیجه‌ی عمل افراد به‌شمار می‌رود، اما نتیجه آگاهانه نیست که برای افراد شفاف باشد... و مارکس در این‌جا از «بت‌وارگی» سخن می‌گوید (M.Heinrich, ۲۰۰۹, ۲۰۷)
۲۵. نباید فراموش کنیم که کالای تولیدشده به‌شیوه سرمایه‌داری نه تنها ارزش، بلکه ارزش اضافی را نیز دربردارد. چارچوب نظری اونو در مورد ارزش، اجازه نمی‌دهد که کالا به‌عنوان حامل ارزش اضافی و هم‌چنین قیمت تولید بعد از توزیع ارزش اضافی در اقتصاد به‌طور کلی مفهوم‌پردازی شود. برای یک تفسیر پولی کلان از ارزش و قیمت، مراجعه کنید به موزلی، ۲۰۱۶.

References

- Arthur, C. J. 2006. "Money and Exchange", Capital and Class. No 90. P. 7-
- Heinrich, M. 1999. Die wissenschaft von Wert Münster
- Karatani, K. 2014. The Structure of the World History. London
- Samezō Kuruma (1957) Theory of the Value-Form & Theory of the Exchange Process Tokyo
- Samezō Kuruma. 2008. Marx's Theory of the Genesis of Money. Denver
- Marx, K. 1976 Capital, Vol 3. Penguin. London
- Marx, K. 1978 Capital, Vol 2. Penguin. London
- Marx, K. 1981 Capital, Vol 3. Penguin. London
- Marx, K. 1987 Collected Works. , Vol 29, London
- Marx, K. 1987 Collected Works. , Vol 36, London
- Reichelt, H. 1997, Zur Logischen Struktur des Kapitalbegriffs bei Karl Marx. Freiburg



تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران

بخش اول: درس‌هایی برای امروز

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۱۹ مه ۲۰۱۸

مقدمه

پس از اعتراضات دی ماه ۱۳۹۶ که در گفتمان سیاسی تحلیل‌گران به «خیزش دی ماه» شهرت یافت، در خصوص این‌که در آغاز دوره‌ی جدیدی از مبارزات مردم علیه حاکمیت قرار گرفته‌ایم، گمانه‌زنی‌های بسیاری شد. متأثر از برخی شعارها، ترکیب معترضان در برخی شهرها و نیز پُرنگی مسائل معیشتی طی یک سال گذشته که تجلی‌های اعتراضی‌اش را می‌شد در اعتصابات کارگری و نیز تظاهرات‌های پی‌درپی مال‌باختگان مؤسسات مالی و اعتباری دید، بسیاری بر این شدند که سوژه‌ی اصلی این دور جدید مبارزات احتمالاً فرودستان شهری و در صدر ایشان «طبقه‌ی کارگر» خواهد بود. برجستگی سه نمونه‌ی اعتراضی دیگر به فاصله‌ی اندکی پس از سرکوب خیزش دی، یعنی «اعتراضات کارگران نی‌شکر هفت تپه»، «اعتراضات دهقانان اصفهان به بحران آب» و نیز «اعتراضات گسترده کارگران نورد لوله اهواز»، از جدی بودن اراده‌ی معترضان طبقات پائین - علی‌رغم سرکوب‌ها - خبر می‌داد. فارغ از تمرکز بر چند و چون و ترکیب اعتراضات دی ماه، نظر به اینکه این خیزش سراسری، پس از «جنبش سبز» دومین حرکت اعتراضی فراگیر در تمامی شهرهای کشور علیه حاکمیت بوده است، می‌توان آن را مبنایی برای یک مقایسه در تبیین این دوره‌ی جدید قرار داد تا روشن شود آیا حقیقتاً می‌توانیم در اعتراضات کارگران ایران از «فصل جدید»ی سخن بگوییم یا نه. پرسش‌های ما در این بررسی متأثر از ترکیب «فصل جدید» در بحث از اعتراضات

کارگری، عبارت است از این که:

اولاً آیا در «مبارزاتِ حول محور استیفای حقوق کارگران در قانون کار» که همواره برقرار بوده است، شکل مبارزه از حیث «دفاعی/تهاجمی» بودن دست‌خوش تغییراتی شده است؟
و ثانیاً توضیح چرایی پاسخ منفی یا مثبت به این پرسش.

خیلی ساده می‌شد برای این بررسی صرفاً ده ماه پیش از دی ۱۳۹۶ را با پس از آن قیاس کرد و یا حد فاصل ۸۸ تا دی را، و در وسواسی‌ترین شکل پژوهش دوران پس از جنگ را؛ اما ما برای دادن پاسخی درخور به پرسشی که طرح کردیم، بنای کار را بر یک مرور تحلیلی فشرده از بدو آغاز مبارزه‌ی کارگران ایران گذاشتیم و روند ۱۱۰ ساله‌ی گذشته را در یک پیوستار به تماشا و جمع‌بندی نشستیم تا از راه تا کنون طی شده، نوری بر آینده‌ی دست‌خوش تغییرات سیاسی جدی بر ایران بیافکنیم؛ آینده‌ای که بی‌تردید بدون مداخله‌ی فعالانه‌ی کارگران آگاه به منافع طبقاتی‌شان در چند و چون این تغییرات و رقم زدن آن به نفع خویش، آینده‌ای تاریک خواهد بود.

یک مقدمه‌ی نظری ضروری

در بحث از «تاریخ جنبش کارگری» و «تحلیل طبقاتی» یک وضعیت، همواره این پرسش مطرح است که پای چه درکی از مفهوم «طبقه» وسط است؟ وزن مؤلفه‌هایی چون «آگاهی طبقاتی»، «سبک زندگی» و ... در تحلیل چقدر است؟ بخش مبارز و معترض طبقه‌ی کارگر چند درصد از کل طبقه است؟ اعتراضات صرفاً متوجه‌ی «سطح نازل دستمزدها» و «تأخیر در پرداخته شدن‌شان» را تا کجا باید یک «کنش طبقاتی ضد سرمایه‌دارانه» لحاظ کرد و امید داشت که در مسیر یک افق «تغییر اجتماعی» حرکت خواهد کرد؟ متأثر از این پرسش‌ها ابتدا می‌کوشیم تا مختصراً دلالت معنایی مدنظرمان از «طبقه‌ی کارگر» در این نوشته را مشخص کنیم تا به هنگام تحلیل تعلق خاطرمان به سنت «نقد اقتصاد سیاسی» روشن باشد. بر این اساس به سراغ یک جمع‌بندی مختصر از معنای «طبقه‌ی کارگر» می‌رویم:

۱- اصل تنظیم‌کننده و گرداننده در جامعه سرمایه‌داری، «ارزش» است. عینیت اجتماعی یا پیکریافتگی انتزاعی از روابط اجتماعی-اقتصادی که به منزله تعیین‌کننده این روابط واقعیت یافته است. شرط لازم آن‌چه امروز در اقتصاد سرمایه‌داری همچون مسئله‌ای بدیهی و طبیعی (به این معنی که جز این جور دیگری ممکن نیست) انگاشته می‌شود، به طور خلاصه عبارت از این است:

«ارزش یک چیز همان قیمت آن است.»

یکی انگاشتن «ارزش» با «قیمت» بزرگترین تحریفی است که باعث می‌شود ارج زندگی اکثریت انسان‌ها در نظر اقلیتی بی‌اهمیت جلوه کند. این بی‌اهمیتی اما با عبارت‌پردازی‌های حقوقی‌ای از این دست که «مُرد عبارت است از ارزش {قیمت} کار» لاپوشانی می‌شود.

۲- ضرورت «فروش نیروی کار» به عوض صرفاً «محصول کار» از آن‌جایی پدیدار شد که اکثریت افراد ابزارهای غیر از «نیروی کار»‌شان برای تولید نداشتند. این بی‌بهره‌گی اکثریت جامعه از «ابزار تولید»ی غیر از «نیروی کار»‌شان طی یک فرآیند ممکن شد: فرآیند «خلع ید» ایشان از «ابزار تولید» که مهمترین‌شان زمین‌های آزاد و در اختیار همگان بود که از سوی اربابان و حاکمان «غصب» شد و به شکل «مالکیت خصوصی»‌شان درآمد (مارکس در فصل بیست و چهارم جلد اول «سرمایه» با عنوان «به اصطلاح انباشت بدوی» حکایت این جدایی مولدین از شرایط عینی تولید را شرح داده است). اینک برای هر نوع از استفاده از «زمین»ی که بدل به «ملک خصوصی» شده بود، می‌بایست «اجاره بها»یی پرداخت می‌شد (رانت).

۳- متأثر از دو نتیجه‌ی مهم از مجموع نتایج «انقلاب صنعتی»، یعنی «نیاز به افزایش سود» و «نیاز به افزایش حجم تولید»، تاجران به عنوان اصلی‌ترین تأمین‌کنندگان کالا در جهان پیشا سرمایه‌داری، برای افزایش سود خویش، به عوض مبادله‌ی کالاها، به خریداران ماشین‌آلات، مواد خام و نیروی کار تبدیل شدند.

۴- هنگامی که سرمایه، فرآیند تولید را به منظور افزایش حداکثر ارزش افزایی سازمان می‌دهد، هدف واقعی مورد نظرش چیزی نیست مگر بازگشت سریع پول برای سرمایه‌گذاری مجدد. به این ترتیب کار زنده‌ی فعال آدمی متأثر از دورپیمایی‌های زمانی هرچه کم و کم‌تر در فرآیند تولید سرمایه‌داری، همچون فرازی از زمان کار به منصفه ظهور می‌رسد. کارگر به بیان مارکس به لاشه‌ی زمان (Time's carcass) تبدیل می‌شود.

۵- مبتنی بر این مکانیزم است که می‌توان با میک‌سینز وود کاملاً همراه بود که «زمانی طبقه وارد صحنه می‌شود که دسترسی به شرایط وجود و ابزارهای تصاحب [مازاد] به شیوه‌های طبقاتی سازمان داده شود؛ یعنی هنگامی که به دلیل دسترسی متفاوت به ابزارهای تولید یا تصاحب، پاره‌ای از مردم ناچار می‌شوند مرتباً کار مازاد را به دیگران انتقال دهند» (میک‌سینز وود، ۱۳۸۶: ۱۳۳). اهمیت ترکیب «کار مازاد» در این صورتبندی بسیار زیاد است، چراکه در تبیین معنای «استثمار سرمایه‌دارانه» بسیاری (و از جمله اریک آلین رایت) آن را چون «تصاحب مازاد محصول کار» توسط گروهی اقلیت تبیین می‌کنند؛ چالش چنین نگره‌ای این است که پس تفاوت استثمار فئودالی با سرمایه‌داری در چیست؟ اهمیت درک درست از معنای «استثمار» در بحث «طبقه» از آنجایی ناشی می‌شود که به یک معنا «طبقه بازتاب استثمار است در ساختار اجتماعی» (کالینیکوس، ۱۳۹۶: ۷)

۶- در نظام سرمایه‌داری پول هرگز نمی‌تواند به سرمایه تبدیل شود اگر که میان کارگر و سرمایه‌دار «مبادله‌ی هم‌ارز» صورت گیرد. بی‌معنایی کلیشه‌ی «ارزان خریدن و گران فروختن» به عنوان توضیحی برای منشأ سود را حتی اقتصاددانان کلاسیک پیش از مارکس هم فهمیده بودند.

۷- از آنجا که پول در کنار نقش‌هایش همچون «وسیله‌ی گردش» و «هم‌ارز عام»، نقش «وسیله‌ی پرداخت» را هم ایفا می‌کند، توانست مبنایی باشد برای «سرمایه‌ی استقراضی» و «اعتبار» تا سرعت «گردش» سرمایه را بالا ببرد. شکاف منحرف‌کننده‌ی مابین «ارزش» و «قیمت» شامل حال وسیله‌ای نیز می‌شود که خود بناست بیان‌کننده‌ی آن‌ها، یعنی پول، باشد. نوسانات پول و تورم، کارگران را وادار می‌کند با کار بیشتر، دستمزد واقعی کمتری بگیرند.

۸- در نتیجه یک دسته‌بندی دوگانه خواهیم داشت: «انجام‌دهندگان و تصاحب‌کنندگان کار اضافه» به مثابه طبقات اصلی و «دریافت‌کنندگان سهم توزیع شده از کار اضافه تصاحب شده» به مثابه طبقات فرعی.

۹- از مجموع این سلسله مراتب استدلالی است که بنیان تقسیم طبقات از سوی مارکس به «کارگران مزدبگیر»، «سرمایه‌داران» و «زمین‌داران» مبتنی بر سه سرچشمه‌ی «مزد»، «سود» و «رانت» معنادار می‌نماید. این یک انتزاع منطقی از مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه است و نه «نمونه‌ی آرمانی» ساختن به شیوه‌ی ماکس وبر.

۱۰- با این حال همچنان «باید توضیح داد که به چه معنا و از طریق کدام میانجی‌ها مناسبات تولیدی پیوندهایی را میان مردمی برقرار می‌سازند که، حتی اگر جایگاه‌های مشابهی را در مناسبات تولیدی اشغال کنند، عملاً در فرآیند تولید و تصاحب متحد نشده‌اند. این میانجی‌های مهم «تجربه» [ها] هستند. چون مردم هرگز عملاً در طبقات «گردهم نمی‌آیند»، فشار تعیین‌کننده‌ای که شیوه‌ی تولید در شکل‌گیری طبقات اعمال می‌کند، نمی‌تواند به سادگی و بدون رجوع به چیزی مشابه تجربه‌ی مشترک - تجربه‌ی زنده‌ای از مناسبات تولیدی، تقسیمات میان تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان، و در عرصه‌ی عمل تجربه‌ی مناقشات و مبارزات نهفته در مناسبات استثمار - نمایان شود. در این میان از طریق تجربه‌ی ازسرگذرانده است که آگاهی اجتماعی و همراه با آن «گرایش به رفتار طبقاتی» شکل می‌گیرد» (میک‌سینز وود، ۱۳۸۶: ۱۲۲-۱۲۱).

۱۱- به واسطه‌ی تجربه‌ی مشترک است که فشارهای وارده از شیوه‌ی تولید، افراد واقع شده در جایگاه‌های مشابه را متوجه‌ی یکدیگر می‌کند و این به اصطلاح «درد مشترک» است که موتور محرک تاریخ بشر می‌شود. درد مشترکی که به محض به ثمر نشستن، مسائل جدید را پیش می‌کشد که خود آن «درد مشترک» را دستخوش تغییر خواهد کرد. پولانزاس اهمیت لحاظ کردن این به اصطلاح «درد مشترک» در تحلیل طبقاتی را به زیبایی در این جمله بیان می‌کند که:

«طبقات اجتماعی فقط در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند» (پولانزاس، ۱۳۹۰: ۲۶۳).

۱۲- بر این اساس ما هنگامی که می‌خواهیم از «تحلیل طبقاتی» و نیز «جنبش کارگری» سخن بگوییم نگاه‌مان متوجه‌ی

عرصه‌ی «منازعات طبقاتی» ای ست که بر بازتولید جامعه - به شیوه‌ی تاکنونی اش - اثر می‌گذارد. لذا در تمرکز بر «جنبش کارگری» برای ما «هویت‌های جمعی تشکیلاتی» اعم از «اتحادیه»، «سندیکا»، «محفل»، «حزب» و «سازمان» و نحوه‌ی بروز و ظهور معترضان‌شان است که مهم است. به عبارت دیگر ما با این برداشت از صورتبندی طبقاتی ای.پی.تامپسون همراهیم که «اگر طبقه‌ای آگاه نباشد، اساساً طبقه نیست» (میک‌سینز وود، ۱۳۸۶: ۱۰۲).

۱۳- دسته‌بندی‌های طبقاتی مبتنی بر «فروش نیروی کار یا عدم آن» و نیز «سبک زندگی» و حتی تفکیک آگاهی به «در-خود» و «برای-خود»، لایه‌بندی‌هایی ضد-توضیحی هستند و صرفاً در خدمت پیچیده‌تر کردن خود-نمایی پدیده‌ی «وجود طبقات در جامعه» منفک از نمود آن‌اند (نمونه‌ی متأخر ساختارمند کردن تحلیل ای.پی.تامپسون از «طبقه» به مدد یک ایده‌ی چهار لایه‌ی تحلیلی، عملاً یک کار ضد تامپسونی است). ضد-توضیحی به این معنا که این قسم تحلیل‌ها، بیش از آنکه چیزی را تحلیل و تبیین کنند، در خدمت جا دادن آدم‌ها در انواع و اقسام دسته‌بندی‌های رنگارنگ‌اند؛ و سوسه‌ی دسته‌بندی باعث می‌شود تا هرگز نوبت به تحلیل نرسد. نکته این است که تضاد طبقاتی فی‌نفسه در مناسبات تولیدی آشکاره‌گی ندارد و حتماً باید پای میانجی‌های آشکارکننده‌ی تضاد را در تحلیل به میان کشید.

۱۴- اما مسئله‌ی «کار مولد/ کار غیرمولد» و پدیده‌های به نام «طبقه‌ی متوسط» را چطور در تبیین خود بگنجانیم؟ نخست به این جمع‌بندی از «رایت» توجه کنیم:

- «کارگران مولد و نامولد، هر دو استثمار می‌شوند؛ هر دوی آن‌ها مجبور به کار پرداخت نشده می‌شوند. تنها فرق آن، این است که در نمونه‌ی کار مولد زمان کار پرداخت نشده به منزله‌ی ارزش افزوده تملک می‌شود و در نمونه‌ی کار نامولد، کار پرداخت نشده صرفاً هزینه‌های سرمایه‌دار را برای تصاحب بخشی از ارزش افزوده‌ای که در جایی دیگر تولید شده، کاهش می‌دهد. در هر دو مورد، سرمایه‌دار سعی خواهد کرد تا آن‌جا که ممکن است دستمزدها را پایین نگه دارد؛ در هر دو مورد، سرمایه‌دار سعی خواهد کرد بهره‌وری را با مجبور کردن کارگران به کار بیشتر، افزایش دهد؛ در هر دو مورد، کارگران از داشتن کنترل بر فرآیند کار خود محروم خواهند بود» (به نقل از کالینیکوس، ۱۳۹۶: ۱۷).

۱۵- سازمان‌های بوروکراتیک در سرمایه‌داری معاصر، خواه دولتی باشند و خواه خصوصی، ساختاری مشترک دارند؛ ساختاری که در آن، رؤسا و مدیران ارشد سیاست‌گذاری می‌کنند و رؤسا و مدیران میانی این سیاست‌ها را اجرا می‌کنند و توده‌ای از کارگران، چه یدی باشند و چه یقه‌سفید، تحت کنترل این دو گروه نامبرده قرار دارند. این ساختار است که باعث ظهور «موقعیت‌های طبقاتی متناقض» می‌شود (همان: ۳۱). مدیران، رؤسا و سرپرستان میانی «کارکرد سرمایه را به جا می‌آورند»، به این معنا که آن‌ها «کار کنترل و نظارت را انجام می‌دهند». این به اصطلاح «گروه کنترل و نظارت» را باربارا و جان ارنریش «طبقه حرفه‌مند و اداری» و کالینیکوس «طبقه‌ی متوسط جدید» می‌نامد (نک به: همان)؛ با این توضیح که ما با کالینیکوس همراهیم که دست آخر به سبب جایگاه مبهم و میانی‌ای که این گروه در مورد تناقض بنیادی بین سرمایه و کار دستمزدی دارند، بهتر است که تحت عنوان یک «قشر» (strata) با لایه‌هایی نامتجانس از آن یاد کرد تا یک «طبقه». این موقعیت بینابینی از حیث فرهنگی عموماً ایشان را به تکاپو برای «فاصله‌گذاری» با «طبقه‌ی کارگر» - از این بابت که در نظرش (متأثر از هژمونی گفتمان بورژوازی) یعنی «فقیر بودن»، «بی‌بهره از فرهنگ» - وا می‌دارد که مهمترین تجلی‌اش به بیان تورشتین و بلن - جامعه‌شناس آمریکایی نویسنده‌ی کتاب معروف «نظریه طبقه تن‌آسا» - «تظاهر به مصرف» است.

۱۶- گروهی از مزدبگیران هم هستند که به فروش دائمی نیروی کار خود وابسته‌اند اما در معرض نظارت و کنترل دائمی نیستند. این گروه را «کارکنان نیمه مستقل» نامیدند (نک به: همان: ۴۰). بهترین مثال برای این گروه «معلمان»، «اساتید دانشگاه» و «پرستاران» هستند. آن‌چه باعث شده این گروه اخیر را به راحتی ذیل «پرولتاریا» دسته‌بندی نکنند بیش‌تر متوجه‌ی امتناع بخش عمده‌ی ایشان از «خود-کارگر پنداری» است.

۱۷- به طور کلی سه نکته را در ارتباط با بحث «کار مولد/ کار غیر مولد» در سرمایه‌داری نباید از نظر دور داشت:

- این تفکیک به قصد فهم دقیق نظریه‌ی ارزش‌کار - پایه‌ی مارکس است تا دقیقاً مشخص شود که ارزش اضافی چگونه و در کجا و توسط چه کسانی خلق می‌شود.

- از این رو به شکلی واقعی کاهش نسبی کارگران مولد صرفاً یکی از نمودهای گرایش کلی انباشت سرمایه‌داری است؛ فرآیندی که به طور هم‌زمان متضمن رشد بهره‌وری کار و صعود ترکیب ارگانیک سرمایه و نرخ کاهش یابنده‌ی سود است.
- درک اهمیت سیاسی کارگران صنعتی در مبارزه علیه سرمایه و نیز فهم چرایی عدم درک کارگران نامولد از خودشان به عنوان کارگر.

۱۸- در پایان این جمع‌بندی در تعریف «طبقه‌ی کارگر» می‌توان گفت:

«آن گروه‌هایی از افراد جامعه که «آزادند»، «مالک شرایط تولید نیستند» و از این رو «ناگزیر از فروش نیروی کار» برای ادامه‌ی بقا هستند، (چه در معرض کنترل دائمی و مؤثر سرمایه باشند و چه نباشند) اما واقف به تضاد منافع مابین خودشان و سرمایه‌داران هستند؛ تجلی این وقوف در هیأت اعتراضات متکی بر هویت‌های جمعی تشکیلاتی اعم از «اتحادیه»، «سندیکا»، «شورا» و... نسبت به «شرایط کار» است.»

اینکه کارگر کمونیست فرقی با کارگر تردیونیونیست (صنعی) در «آگاهی برای خود» است و به این اعتبار «پرولتاریا» در معنای عمیق کلمه اوست، می‌بایست در تحلیل طبقاتی این فاکتور را در نظر بگیرد که آیا ابراز آگاهی کمونیستی کارگر به میانجی «حزب» و «سازمان»ی کمونیستی-سوسیالیستی است یا اینکه به میانجی «تشکیلات کارگری»؟ اهمیت این تفکیک ابراز «درجه‌ی آگاهی» و به بیانی دقیق‌تر «پراتیک» در این است که «حزب» و «سازمان» کمونیست-سوسیالیست می‌تواند ضرورتاً «از کارگران» تشکیل نشده باشد اما «برای کارگران» مبارزه کند، اما «تشکیلات کارگری» «از کارگران» و «برای کارگران» مبارزه می‌کند. به بیان مارکس و انگلس «رهایی طبقه‌ی کارگر باید امر خود طبقه‌ی کارگر باشد». پُر واضح است که «سطح مبارزه‌ی» حزبی با تشکل مستقل کارگری فرق می‌کند اما این نمی‌تواند ذیل مؤلفه‌ای به نام «آگاهی»، منتج به لایه‌بندی‌های بی‌نهایت در تحلیل شود؛ به این معنی که اول متأثر از مؤلفه‌ی «فروش یا عدم فروش نیروی کار» دسته‌بندی پنج‌گانه‌ای ساخته می‌شود، سپس متأثر از مؤلفه‌ی «سطح درآمد» یک قشر بندی سه‌گانه در هر یک از این پنج سطح صورت می‌گیرد و بعد مبتنی بر مؤلفه‌ی «سبک زندگی» و نحوه‌ی خرج شدن این درآمد باز لایه‌بندی‌هایی انجام می‌شود و در نهایت متأثر از مؤلفه‌ی «آگاهی» یک پیوست هم به همه‌ی این دسته‌بندی‌ها می‌چسبد و بالاخره معلوم نمی‌شود کنش آدم‌ها را باید بر مبنای چه مؤلفه یا مبتنی بر چه ساختاری از مؤلفه‌ها دسته‌بندی کرد. این دسته‌بندی‌ها در خدمت تحلیل و تبیین پراکسیس جاری در جامعه نیست، بلکه وسوسه دسته‌بندی دارد.

برای مثال اینکه مابین کارگران می‌تواند نزاع‌های قومی-مذهبی در بگیرد، چیزی نیست که بخواهیم خاص و ویژه‌ی ایشان کنیم. مابین سرمایه‌داران هم چنین نزاعی بوده و هست؛ حتی احزاب و سازمان‌های کمونیست و سوسیالیست هم می‌توانند به اشتباه مواضعی ناسیونالیستی-فرمیسیتی اتخاذ کنند. مسئله بر سر روی‌گردانی از اهمیت و ضرورت تشکیل احزابی نمایندگی‌کننده‌ی منافع کارگران نیست، بلکه برجسته کردن اهمیت سیاسی شدن کارگران به میانجی «تجربه‌ی درد مشترک» است و اینکه با ایجاد حزب و حتی قدرت‌گیری آن، ضرورت فعالیت و نیروسازی تشکیلات مستقل کارگری نه‌تنها از بین نمی‌رود، بلکه به عنوان بدنه‌ی آگاهی که قادر است حزب را در هنگامه‌ی درغلطیدن به «رنال پولتیک» به چالش طلبد، بیش از پیش پُررنگ می‌شود.

۱۹- تحلیل طبقاتی جایی برای سه نوع دسته‌بندی نیست:

- دسته‌بندی مبتنی بر «کمونیست/ غیر کمونیست»
- دسته‌بندی مبتنی بر آمار «نفوس و مسکن» که اندازه‌ی هر طبقه دقیق مشخص شود (که به خودی خود هیچ ارزشی برای یک تحلیل طبقاتی ندارد)
- دسته‌بندی مبتنی بر «سبک زندگی»

یک جمع‌بندی فشرده از تاریخ مبارزات کارگران ایران

در این جمع‌بندی فشرده ما دو دواسته از تحولات را از دایره‌ی بررسی خود کنار می‌گذاریم:

یکی «جُنُبس بابیه» که در بخش قابل توجهی از بروز و ظهور آن متکی بر بدنه‌ی «پیشه‌وران» با محتوای «اعتراض به نابرابری

و بی‌عدالتی اقتصادی» صورت گرفت و متأثر از ایده‌ی تامپسونی «مبارزه‌ی طبقاتی بدون طبقه» می‌توان تحلیلی نوین از آن به‌دست داد؛ (۱) به این معنی که مبارزه‌ی طبقاتی مقدم بر طبقه است، چه در این معنا که صورت‌بندی‌های طبقاتی تجربه‌ی کشمکش و مبارزه‌ی برخاسته از مناسبات تولیدی را پیش‌انگاشت خود قرار می‌دهد، و چه در این معنا که کشمکش‌ها و مبارزات، حتی در جوامعی که هنوز دارای صورت‌بندی‌های آگاهی طبقاتی نیستند، «به شیوه‌های طبقاتی» شکل می‌گیرند (میک‌سینز وود، ۱۳۸۶: ۱۰۷).

دیگری کلاس درس «مبارزه‌ی طبقاتی» کارگران و سوسیال-دموکرات‌های روس برای دهقانان و پیشه‌وران فقیر و ورشکسته‌ی ایران که جهت‌کاریابی ناگزیر از مهاجرت به منطقه‌ی قفقاز شدند.

با این دو نکته اگر فعالیت‌های احزاب و گروه‌های سوسیالیست، کمونیست و سوسیال-دموکراسی را از دایره‌ی شمول مبارزات کارگران ایران خارج کنیم، متأثر از مؤلفه‌های «افزایش کمی اعضای طبقه‌ی کارگر ایران»، «کیفیت سازمان‌یابی طبقاتی» و «شکل اعتراضات {تدافعی/هجومی}» می‌توان دسته‌بندی ذیل را مدنظر قرار داد:

۱- نخستین جوانه‌ها (۱۲۸۵-۱۳۰۱)

این دورانی ست که «طبقه‌ی کارگر» ایران در ابتدای شکل‌گیری ست و به معنای دقیق کلمه شایسته‌ی عنوان «پیشه‌ور» است. با این حال آبدیدگی طبقاتی ایشان در جریان مهاجرت به قفقاز باعث شده بود که به نحوی از انحا پیش از عروج «سرمایه‌داری» در ایران، نسبت به محدود کردن سرکشی‌های ناشی از «منطق سرمایه» و همچنین تلاش برای امکان تحقق توسعه‌ای غیرسرمایه‌دارانه بکوشند. به این ترتیب اشتباه است که حد بالای مترقی بودن مطالبات کارگران ایران در این دوران را به پای حضور روشنفکران چپ در میان ایشان بگذاریم و «خود-آگاهی» کارگران را به هیچ انگاریم. نمونه‌ی نامه‌نگاری‌های آرامنه‌ی سوسیال-دموکرات تبریز با چهره‌های برجسته‌ی بین‌الملل دوم (کائوتسکی و پلخانف) حاکی از شگفت‌زدگی خود این روشنفکران است (برای نمونه نک به: نامه واسو. آخاچاطوریان به پلخانف در ۱۹ نوامبر ۱۹۰۸؛ خسروپناه، ۱۳۸۸: ۸۹).

متأثر از همین مسائل محوری‌ترین بحثی که میان جناح چپ و دموکرات سوسیالیست‌های ایران حاضر در «جنبش مشروطیت» وجود داشت عبارت از این بود که در شرایط طفولیت سرمایه‌داری در ایران -آن‌هم در وضعیتی که بعضاً برای راه‌اندازی بسیاری از صنایع نیازمند سرمایه‌گذاری خارجی است- و متعاقب آن طفولیت «پرولتاریای صنعتی» تا چه حد می‌بایست جنبش سوسیال دموکراسی بر «وجه سوسیالیستی» انقلاب تأکید بگذارد و تا چه حد بر «وجه دموکراتیک» آن؟ اینکه در چنین وضعیتی «مبارزه علیه سرمایه خارجی» ارتجاعی ست یا مترقی؟

نگاهی به محور این بحث‌ها و منازعاتی که طی ۳۰ سال گذشته میان چپ‌ها در موسم انتخابات، بر سر «ضرورت دفاع یا عدم دفاع از تعمیق راه رشد سرمایه‌داری در ایران» برقرار بوده، و یا مناقشه بر سر مواضع متناقضی از قبیل «ضرورت دفاع هم‌زمان از جناح تکنوکرات‌سالار جمهوری اسلامی در کنار دفاع از منافع طبقه‌ی کارگر (!)»، جملگی گواه بر اهمیت «پیوستاری» دیدن تاریخ جنبش کارگری ایران طی ۱۱۰ سال گذشته است.

همچنین بحث در باب اینکه آیا می‌توان متکی به این جنبش نوپای کارگری امید به تغییری بنیادین داشت یا که چاره‌ی کار از مسیر سازماندهی یک گروه زبده‌ی چریکی می‌گذرد، موضوعی ست که با تفاوت‌های گفتمانی بسیاری اندکی از «مشروطیت» به «جنبش چریکی دهه‌ی ۵۰» می‌رسد. (۲)

به هر صورت این دوره‌ای ست که علی‌رغم نوپایی جنبش کارگری، متأثر از سه عامل «شرایط اسفبار اقتصادی-اجتماعی کارگران و پیشه‌وران ایران»، «تأثیرپذیری از مبارزات کارگری و جنبش سوسیال دموکراسی قفقاز» و نیز «فضای باز سیاسی ناشی از پیروزی انقلاب مشروطیت» می‌توان مبارزات کارگران ایران را از حیث شکل، تا اندازه‌ای تهاجمی دانست. کارگران دلگرم به تشکیلات مستقلی که شکل داده بودند فعالانه در صحنه‌ی اعتراضات ظاهر می‌شدند.

بازه‌ی ۳۰ آبان ۱۲۸۵ (مرداد ماه همین سال «انقلاب مشروطه» به انجام رسیده بود) تا اوایل ۱۲۸۹، دست‌کم ۱۷ اعتراض کارگری متوجه «حقوق کار» به ثبت رسیده است (نک به: شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۳-۱۳۹). در دو نمونه‌ی برجسته از این

اعتراضات، علی‌رغم نوپا بودن‌شان خواسته‌های بسیار مترقی‌ای طرح شد:

- اعتصاب عمومی کارگران تلگراف در اسفند ۱۲۸۵ با این مطالبات:

- تلگرافچی‌ها باید مستخدم دولت به حساب آورده شوند، نه کارگران مستقل.
- هیچ تلگرافچی‌ای نباید بی‌جهت و بدون آن‌که مرتکب خطایی شده باشد، اخراج گردد.
- ترفیع هر کارگری باید بر اساس شایستگی باشد و نباید پیش از سه سال خدمت انجام گیرد.
- افزایش دستمزد فوری و افزایش دستمزدهای بعدی باید بر اساس سابقه‌ی خدمت پرداخت شود.
- باید پس از ۲۵ سال خدمت یک مستمری مادام‌العمر به میزان نصف دستمزد ماهانه پرداخت شود.

- اعتصاب عمومی کارگران چاپخانه‌ها (که نشریه‌ی معروف «اتفاق کارگران» را نیز منتشر می‌کردند) در خرداد ۱۲۸۹ با چنین مطالباتی:

- هیچ کارگری نباید بیش از نه ساعت در روز در چاپخانه کار کند.
- حداقل دستمزد برای کارگران حروف‌چین نباید کم‌تر از سه تومان در ماه باشد.
- به هر کارگری که بدون دلیل اخراج شود باید از طرف کارفرما بر اساس اشتغال به کارش خسارت پرداخت شود.
- برای کار اضافی و شبانه باید ۱۵۰ درصد نرخ دستمزد معمولی پرداخت شود.
- هر چاپخانه‌ای باید پزشک مخصوص به خود را داشته باشد.
- هر کارگری که در حین کار آسیب دائمی ببیند باید بابت ضرر و زیانش خسارت پرداخت شود؛ میزان خسارت را باید کارفرما و کارگران مشترکاً تعیین کنند.
- دستمزد هر کارگر بیماری باید پرداخت شود و او حق داشته باشد به سر کار سابق بازگردد.

این اعتراضات در هنگامه‌ای برآمدند که «عدالت‌خانه» (مجلس) هنوز در دوران طفولیت خویش بود، و برای قانون‌گذاران مملکت، ضرورت وجود روابط تعریف شده‌ای مابین «کارگر» و «کارفرما» هنوز معنا نداشت؛ این تنها خود کارگران بودند که بنا بر زیست‌شان ضرورت وجود قوانینی مدون را حس می‌کردند، زیرا بسیاری از ایشان در دوران قحطی و بیکاری داخلی، ناگزیر از مهاجرت به قفقاز شده بودند و تحت تأثیر تبلیغات جریانات سوسیال دموکراسی روسی در جریان انقلاب شکست خورده ۱۹۰۵ روسیه، به نحوی نسبت به حقوق پایمال شده‌ی خویش آگاهی یافته بودند. این در حالی بود که از منظر قانون‌گذاران مملکت که از تجار و زمین‌داران و صنعتگران بودند، چاره‌ی کار مملکت را در هرچه سریع‌تر صنعتی شدن و بازسازی ثروتی می‌دیدند که در عهد واگذاری انواع و اقسام امتیازات به خارجی‌ها (عهد ناصری) و نیز جنگ‌های ایران و روس، بر باد رفته بود.

به دنبال تشکیل اتحادیه‌ی کارگران چاپخانه‌ها در تهران (۱۲۸۰)، اتحادیه‌ی کارگران نانوائی‌ها، رفتگران، پارچه‌بافان، قنادها، خبازها و بزازها تأسیس شد. پس از تهران، کارگران شهرهای دیگر از جمله رشت، انزلی، تبریز، اصفهان، قم، کاشان، قزوین و مشهد برای تشکیل اتحادیه بپا خاستند. و به این ترتیب سرانجام در ۱۲۹۹، مهمترین جلوه‌ی «خود-آگاهی» کارگران ایران نسبت به حقوق خویش به این شکل به ثمر می‌رسد: شورای مرکزی اتحادیه‌ی کارگران با شرکت پانزده اتحادیه تشکیل می‌شود و در خرداد ۱۳۰۰، شورای مرکزی اتحادیه‌های حرفه‌ای از همه‌ی اتحادیه‌های کارگری موجود شکل می‌گیرد، که در ۱۳۰۴ در اتحادیه‌های وابسته بدان بیش از سی هزار کارگر از صنایع و حرفه‌های مختلف شرکت داشتند (سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۵۱). (۳) روزنامه‌ی «حقیقت» سید محمد دهگان - هرچند نه به طور رسمی - عملاً ارگان این شورای مرکزی به شمار می‌آمد. نکته‌ی قابل توجه در این پیشینه روشن کردن معنای رابطه‌ی کاری‌ای تحت عنوان «استاد - شاگردی» است که به ویژه امروز ندای احیای آن بلند است. (۴)

رابطه‌ی استاد - شاگردی که از ایام قدیم تا اوایل دهه ۱۳۰۰ هم در صنایع خانگی و هم کارگاه‌های کوچک به چشم می‌خورد، عبارت از رابطه‌ای مابین یک «کارفرما» با یک «کارگر» نبود. استاد و شاگرد هر دو از یک طبقه بودند، با ابزارهای مشابهی کار می‌کردند، سر یک سفره غذا می‌خوردند و بعضاً حتی در یک خانه باهم زندگی می‌کردند.

در دوره‌ی مشروطیت واردات انبوه محصولات خارجی و مالیات‌های دولتی، اصناف را تحت فشار قرار داده بود و آن‌ها استعمارگران خارجی و دولت مستبد قاجار را دشمن خود می‌دیدند. در نتیجه اعضای انجمن‌های صنفی - که متشکل از استادان، شاگردان و کارگران بود - مشترکاً علیه خارجی‌ها و دولت مستبد مبارزه می‌کردند. اما تا آن‌جا که به بهره‌گیری از ثمرات انقلاب مشروطیت و شرکت در قدرت سیاسی مربوط می‌شد، تنها نمایندگان استادان اصناف امتیازاتی به دست آوردند و وضع شاگردان و کارگران تغییری نکرد (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۲۶-۲۵).

شکاف مابین استاد و شاگرد در واقع محصول یک تحول اجتماعی-اقتصادی بود:

با جذب روزافزون ایران به بازارهای جهانی، صنعت سنتی و پیوند میان تولیدکننده و توزیع‌کننده در آن دسته از تولیداتی که در ابعادی انبوه لازم بود تا صادر شوند به تدریج رو به ضعف نهاد و از بین رفت. این فرآیند از زمانی شدت پیدا کرد که تجار، زیر فشار شرایط تازه، به تقلید از رقبای خارجی خود، به واردات کالای خارجی روی آوردند و به تدریج به عاملان صنایع خارجی تبدیل شدند (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۰۱). در جریان این روند طولانی که تا پس از اصلاحات ارضی در دهه‌ی ۱۳۴۰ هم ادامه داشت، استادکاران به دو دسته تقسیم شدند:

- یا به اعتبار سرمایه‌ی اندوخته‌ای که داشتند مبادرت به تجارت در شکل ذکر شده نمودند.
- یا به سبب ورشکستگی، متکی به مهارت‌شان در هیأت کارگران ماهر وارد صنایع تازه تأسیس و مونتاژی شدند.

این کارگران ماهر با هرچه بیش‌تر استقرار روابط تولیدی سرمایه‌دارانه در ایران خود به دو طیف گرائیدند:

- یا در کنار شاگردان و کارگران سابق‌شان عضو اتحادیه‌های کارگری شدند.
- یا در مقام «سر-کارگر» و «مدیر تولید» در زمره‌ی کارفرمایان قرار گرفتند.

نظر به همین ترکیب بود که گفتیم قانون‌گذاران نخستین مجلس ایران - که ۲۴ کرسی آن {۱۷/۴ درصد} از آن نمایندگان اصناف بود - در شرایطی به قانون‌گذاری پرداختند که گویی دیگر لزومی به حفظ هم‌پیمانان مشروطه‌خواه پیشین خود (کارگران) نمی‌دیدند. این فاصله‌گذاری تا آن‌جا بود که حتی به کارگران حق رأی داده نشد.

دو اعتراض پایانی قابل توجه در ۱۳۰۰، یکی اعتراض کارگران پست در اعتراض به اعلام انحلال اتحادیه‌ی شان از جانب مدیر سوئدی تلگراف‌خانه بود (که توأم با دفاع احمد قوام، نخست وزیر وقت از این اقدام بود)؛ که این اعتراض نافرجام است. دیگری اعتصاب سه هفته‌ای معلمان مدارس تهران نسبت به حقوق معوقه‌ی ۶ ماهه‌ی شان بود که در روزهای آخر با پیوستن دانش‌آموزان به آن همراه بود (نک به: لاجوردی، ۱۳۶۹: ۲۳).

پایان بخش این دوره‌ی «جوانه‌ها» اعتصاب بزرگ کارگران نفت آبادان در ۱۳۰۱ است. شواهدی چند حاکی است که اتحادیه‌ی عمومی کارگران مرکزی اگر نه آغازکننده، دست‌کم پشتیبان اعتصاب بود. اعتصاب همچنین جلوه‌ای از یک همبستگی انترناسیونالی هم بود: بیش‌تر کارگران هندی «شرکت نفت ایران-انگلیس» از اعتصاب کارگران ایران که برای افزایش صد درصدی دستمزدها به‌پا خواسته بودند پشتیبانی کردند و این اقدام قهرمانانه‌ی شان در نهایت به اخراج دو هزار تن از ایشان و بازگرداندن شدن شان به هند انجامید. الول ساتن (Elwell Sutton) که در دهه‌ی ۱۳۱۰ در سفارت انگلستان در تهران خدمت می‌کرد در رابطه با سرانجام این اعتصاب می‌نویسد «من باب آسودگی وجدان، به دستمزد کارگرانی که باقی ماندند ۷۵ درصد اضافه شدند» (همان: ۲۴).

با شکل گرفتن اتحادیه مرکزی کارگران ایران و تداوم یافتن اعتراضات متشکل ایشان به بی‌قانونی در حوزه‌ی روابط کار، حکومت آرام آرام خود را ناگزیر از اتخاذ سیاست‌هایی دید؛ سیاست‌هایی که بی‌راه نیست آن را از نوع عقب‌نشینی‌های تاکتیکی پروس بیسمارک برای بی‌اثر کردن تبلیغات سوسیال دموکراسی به حساب آوریم: حرکت به سمت نوعی «دولت رفاه» پدرسالارانه مآب محدود.

۲- مقاومت، سرکوب، اختفا (۱۳۰۱-۱۳۲۰)

نخستین متنی که در ارتباط با مسائل کارگران صادر شد «فرمان والی ایالت کرمان و سیستان و بلوچستان درباره حمایت از

کارگران کارگاه‌های قالی‌بافی» در آذر ۱۳۰۲ است که در یکی از نشریه‌های دفتر بین‌المللی کار منتشر شده است. در این فرمان ساعات کار برای کارگران کارگاه‌های قالی‌بافی به ۸ ساعت در روز محدود می‌شود. روز جمعه و ایام تعطیل رسمی را با دریافت مزد کارگران تعطیل باشند. پسران کمتر از ۸ سال و دختران کمتر از ۱۰ سال در این کارگاه‌ها به کار گمارده نشوند. کارگاه‌ها در زیرزمین یا اتاق‌های نمناک و مرطوب احداث نشود و کارگاه دارای دریچه‌ای رو به آفتاب باشد تا نور خورشید از آن‌جا به درون بتابد. کارفرما، کارگر بیمار را به کار نگمارد. رئیس بهداری یا مأمور بهداشت شهرداری، همه‌ی ماه‌ها از کارگاه بازدید کند (صفرزاده: تاریخچه قانون کار در ایران) ۵.

با شتاب گرفتن هرچه بیشتر صنعتی شدن ایران و توسعه‌ی صنعت نفت، روز به روز بر جمعیت طبقه کارگر ایران افزوده می‌شد و نظر به تأثیر عمیق سیاسی - تشکیلاتی هم‌نشینی با جریان‌ات سوسیال دموکراسی که در جریان مهاجرت به قفقاز بر نسل اول کارگران مهاجر ایرانی باقی مانده بود، فرآیند سازمان‌یابی کارگران نیز متوقف نمی‌شد و آنان برای احقاق حقوق پایمال شده‌شان مجدانه مبارزه می‌کردند.

در چنین بستری یکی از مهمترین اتفاقات سیاسی - اجتماعی در حوزه‌ی روابط کار، تشکیل اتحادیه‌ی مخفی کارگران نفت به نام «جمعیت کارگران نفت جنوب» در ۱۳۰۸ بود که بلافاصله در اردیبهشت همان سال نسبت به شکل دادن یک اعتصاب همگانی سه روزه در مناطق نفت‌خیز با شرکت اکثریت قریب به اتفاق کارگران اقدام کرد. هدف اعتصاب به رسمیت شناختن اتحادیه‌های کارگری و روز اول ماه مه، هم چنین آزادی کارگران زندانی، بود. هم چنین روز اول ماه مه آن سال برای نخستین بار با شکوه فراوان با شرکت یازده هزار کارگر شرکت نفت برگزار شد. دولت انگلستان با اعزام کشتی‌های جنگی از بصره و دستگیری پانصد کارگر سرانجام موفق به سرکوبی اعتصاب شد (سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۵۲). به گواه خاطرات یوسف افتخاری که از چهره‌های رهبری کننده‌ی این اعتصاب بود، زنان نقش پُررنگ و جسورانه‌ای در این مبارزه‌ی طبقاتی داشتند: از تلاش برای پایین کشیدن مجسمه‌ی رضا شاه تا سخنرانی‌های آتشین در جمع اعتصابیون. خود افتخاری به طور مشخص از رشادت‌های زنی به نام زهرا سخن می‌گوید (نک: بیات و تفرشی، ۱۳۹۶: ۱۹۱-۱۸۶ و نیز: «نقش زنان در اعتصاب ماه مه ۱۳۰۸»).

تداوم این کشمکش‌ها و عزم حکومت برای طی شدن هرچه سریع‌تر دوره‌ی صنعتی‌سازی باعث شد تا تدبیری دو سویه اندیشیده شود:

- پایان بخشیدن به هر شکلی از امکان جمع شدن کارگران در هیأت تشکل‌هایی برای پیگیری حقوق‌شان.
- تعریف ضوابط و قواعدی زیر نظر دولت برای راضی نگه داشتن کارگران از یک سو و عدم ایجاد وقفه و مانع بر سر راه صنعتی‌سازی از سوی دیگر.

این دو مؤلفه به عنوان مهمترین عوامل داخلی منجر به مصوب شدن قانون «ممنوعیت مرام اشتراکی» در خرداد ماه ۱۳۱۰ عمل کردند که به دنبال آن فعالیت کلیه‌ی اتحادیه‌ها و سندیکاها و کارگری ممنوع اعلام شد؛ در مرحله‌ی بعدی حکومت اقدام به تدوین مجموعه‌ای از سیاست‌های حمایتی برای نیروهای کار کرد. مسئله این بود که حکومت بتواند توأمان خود را به عنوان نماینده‌ی دو حق متضاد به جامعه تحمیل کند: نماینده‌ی برای کارفرمایان و نماینده‌ی برای کارگران. تداوم این نمایندگی به عنوان ویژگی ذاتی مفهوم «دولت مدرن» ممکن نیست مگر به دو طریق:

- عقیم‌سازی کلیه‌ی امکان‌های خود - نمایندگی کارگران (سرکوب سخت)
- هرچه بیش‌تر سنگین کردن کفه‌ی ترازوی «حق کارفرمایان» به نحوی که کارگران علی‌رغم تحمل دشواری احساس کنند حق‌شان پایمال نشده است (هژمونی یا سرکوب نرم) ۵.

در واقع آن‌طور که از صورت‌بندی فوق پیداست دولت عملاً دولت بورژوازی‌ست و نماینده‌ی یک برداشت از «حق»، اما لاجرم لازم است که وظایف «تدبیر جمعیت» را هم به عهده بگیرد: جمعیت شغل می‌خواهد، غذا می‌خواهد، بهداشت می‌خواهد، امنیت می‌خواهد، آموزش می‌خواهد؛ نه به این خاطر که شایسته‌ی برخورداری از این موارد در سطح کیفی مناسب است، بلکه به خاطر اینکه نیروی کار است و باید به اندازه‌ی نیاز «زنده بماند» و حتی در صورت لزوم «زندگی» هم بکند. به این ترتیب همه‌ی دولت‌ها دغدغه‌های «دولت رفاه»ی دارند. این دغدغه‌های عام بعضاً به این شکل پدیدار می‌شود که تو گویی اگر دولت مبادرت به اقدامی به نفع کارگران می‌کند، دارد فرودستان را نمایندگی می‌کند، حال آن‌که این نه نمایندگی بلکه ناگزیری از تن

دادن به وظایف «زیست-سیاست» دولت است.

در سال ۱۳۰۹ هیأت وزیران مقرراتی تصویب کرد که در آن برای کارگران وزارت طرق (راه) از طریق کسر روزی یک شاهی «از مزد هر یک نفر عمله که در طرق کار می‌کند» و کسر دو درصد «از حقوق کلیه روزمندا و کتتراتی‌ها» صندوق احتیاط وزارت طرق برای جبران حوادث ناشی از کار به وجود آید. همچنین در قانون بودجه سال ۱۳۱۱ برای جبران خسارت وارده بر کارگران ساختمان‌های دولتی در حین کار نیز پیش‌بینی‌هایی شده بود.

در ادامه‌ی این روند نخستین اداره دولتی در ارتباط با امور کارگری در سال ۱۳۱۴ به نام اداره کل صناعت و معادن تشکیل می‌شود. این اداره «نظام‌نامه کارخانجات و مؤسسات صنعتی» را تهیه و در تاریخ ۱۹ مرداد ۱۳۱۵ به تصویب هیأت وزیران رسانید. در این نظام‌نامه که شامل ۶۹ ماده بود، مقرراتی درباره شرایط تأسیس کارخانه، ضوابط فنی و بهداشتی کارخانه و نیز شرایط مربوط به ایمنی و سلامت (کارگران) و نیز چگونگی نظارت «اداره کل صناعت و معادن» پیش‌بینی شده بود. هر چند این نظام‌نامه بیشتر ناظر به مقررات ایمنی و نیز نوعی بیمه کارگران در زمینه حوادث ناشی از کار، از کار افتادگی و فوت در حین کار بود، اما در مواردی هم به مقررات کار پرداخته بود، از جمله ممنوعیت فعالیت جمعی و اعتصاب که برابر ماده ۴۷ نظام‌نامه «مزدور باید از دسته‌بندی و مواضعه و کارهایی که موجب اختلال امور کارخانه و پیشرفت کار شود خودداری نماید» و برای تخلف از این دستور، مجازات حبس و غرامت پیش‌بینی شده بود. در یکی دو ماده هم برای کارگران زن (زنان باردار و شیرده موضوع مواد ۲۱ و ۲۲) و نیز کارگران بیمار (ماده ۳۶) مقرراتی حمایتی منظور شده بود (صفرزاده: تاریخچه قانون کار در ایران).

با این حال اما سازمان‌یابی کارگران به دور از چشم حکومت ادامه داشت و کارگران قالی‌باف مشهد، کارگران کارخانه‌های صنعتی اصفهان و همچنین کارگران «راه آهن» اتحادیه‌های مخفی‌ای به وجود آوردند (نک به: سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۵۳).

بحث راجع به این دوره را نمی‌توان بی‌اشاره به تجربه‌ی «جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران» به پایان برد. زمینه‌های برآمدن این جمهوری، اختلافات میان جریان «اتحاد اسلام» به رهبری کوچک خان با سه جناح از کمونیست‌ها و نیز اختلافات فی‌مابین خود کمونیست‌ها (یکی به رهبری سلطان‌زاده، دیگری به رهبری حیدرخان و در نهایت جناحی که قدرت را از دست کوچک خان درآورد به رهبری احسان‌الله خان)، نتایجی برای نزدیک به ۱۸ سال توقف شور و نشاط جنبش کارگری ایران داشت. قطعاً که بحث درباره‌ی چند و چون «جمهوری سوسیالیستی ایران» خود می‌بایست موضوع مقالاتی جداگانه باشد، اما برای موضوع بحث ما (جنبش کارگری) افکندن پرتویی کوچک از این واقعه‌ی مهم در راستای پیوستار ۱۱۰ ساله‌ی جنبش کارگری ضروری‌ست.

بنا بر گزارشی که خسرو شاکری می‌دهد سلطان‌زاده یادآوری می‌کند که دهقانان، «این ستمکش‌ترین طبقه» در همه‌ی ایران به ویژه گیلان، چیزی از حکومت کوچک خان نصیب نبردند و ناچار بودند همچون گذشته برای زمین‌داران کار کنند. «در حوزه‌ی بیمه‌ی اجتماعی و رفاه بورژوازی، یعنی کمک به توده‌ی انبوه گدایان و بیماران نیز که ایران از آن‌ها لبریز است، هیچ کاری انجام نشد» وی می‌گوید که از کوچک خان «شخصاً خواست» که به تصویب لوایح اجتماعی ناظر بر تشکیل اتحادیه‌های سیاسی و حرفه‌ای اقدام کند. اما کوچک خان این را زائد دانست و اعلام کرد که «چرا دهقانان و کارگران باید اتحادیه‌های حرفه‌ای و سازمانی خود را داشته باشند در حالی که می‌توانند تمام نیازهای خود را [مستقیماً] با من در میان گذارند؟ به‌علاوه، من با خوش‌وقتی تمام به آن‌ها کمک خواهم کرد». این گفته با اظهارات تاریخ‌نگار شوروی، خیف‌تس، در تضاد است که می‌گوید پس از استقرار دولت موقت در رشت، «اتحادیه‌های حرفه‌ای، سازمان‌های جوانان، و باشگاه کارگران در مناطق تحت کنترل آن ایجاد شدند». دانستن حقیقت دشوار است، هر چند با قضاوت از روی عملکرد رهبران سیاسی ایران از آن زمان تا کنون فقط می‌توان نسبت به گفته‌های سلطان‌زاده ابراز تردید نکرد (شاکری، ۱۳۸۶: ۲۷۳).

مبتنی بر این گزارش آن‌چه می‌توان درباره‌ی نسبت «جنبش کارگری» با وقایع «جمهوری سوسیالیستی ایران» گفت، این است که در شمال کشور به سبب ویژگی‌های جغرافیایی آن، عمده‌ی نیروهای فرودست را پیشه‌وران خرده بورژوازی شهری، صیادان، کارگران کشاورزی متحرک فصلی، و خرده زمیندارانی که مستمراً تحت فشار زمینداران بزرگتر بودند تشکیل

می‌دادند. از همین‌رو هم هست که جریان «اتحاد اسلام» بر شانه‌های خرده‌بورژوازی شهری و زمینداران خرد می‌ایستد، و حزب کمونیست ایران می‌کوشد از صیادان و کارگران کشاورزی فصلی بدنه‌ای برای خود بسازد. اما پیش از این اما جز معدود مواردی شورش‌های محدود دهقانی، با تحرکات کارگری جدی‌ای در شمال کشور روبه‌رو نیستیم. توده‌ی فرودست شمال کشور پراکنده‌تر از آن بودند که بتوانند مستمرا در هیأت تشکیلات جمعی خود-جوشی مبارزه کنند. این مسئله را نباید با این موضوع خلط کرد که شمال کشور - به ویژه گیلان- همواره یکی از پرتلهاب‌ترین - از حیث سیاسی - بخش‌های ایران بوده است. بسیاری از رجل سیاسی از آن‌جا برخاستند و نیز بسیاری از احزاب هم یا در آن‌جا متولد شدند (نظیر جریان هنجاک‌های ایران به رهبری یقیکیان) و یا اینکه حتما شاخه‌ی مهمی در آن داشتند (نظیر اجتماعیون-عامیون)؛ آن‌چه باید دقت کرد این است که پایگاه و یا خطاب این گروه‌ها عمدتاً دهقانان و خرده‌بورژوازی بود. آن‌چه به محل نزاع جدی مابین جنگلی‌های به رهبری میرزا و کمونیست‌ها شد، همچنان که بسیاری نوشتند «مسئله‌ی ارضی» بود. به عبارت بهتر آن‌چه بیش از هر موضوع دیگری می‌توانست به سرنوشت عمده‌ی کارگران شمال کشور - در دوره‌ای که هنوز صنعتی‌شدن یا تکوین نیافته بود و یا به آن‌جا راه پیدا نکرده بود- گره بخورد مسئله‌ی یک «اصلاحات ارضی» بود. حتی امروز هم که کارخانه‌های بسیاری در آن‌جا برپاست، مسئله‌ی «خود-کفایی» دهقانان متوسط و بیکاری کارگران فصلی کشاورزی مسائل پُرنرنگ‌تری‌اند و در بحث از صنعتی شدن هم آمارها گواهی می‌دهند که بسیاری از صنایع حول محور «محصولات کشاورزی» شکل گرفتند. واقعیت تاریخی این است که چه پیش از «جمهوری سوسیالیستی» و چه در حین آن، این بدنه‌ی کارگری از سازمان‌مندی بی‌بهره بودند و لذا سیاست‌ورزی ایشان ناچاراً خود را در هیأت نزاع‌های میان گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی روشنفکرانه- قدرت‌مدارانه بروز و ظهور می‌داد؛ سیاست‌ورزی‌هایی که خود به شدت موسمی بودند و از ائتلافی تا ائتلاف دیگر بر سر قدرت منافع پایداری را پیگیری نمی‌کردند.

لازم است که در ارتباط با «گیلان» به اهمیت نهاد «مدرسه» و پررنگی اجتماعات محفلی معلمان - به ویژه در هیأت محافل ادبی- اشاره شود. چه در دوران مشروطه و چه پس از آن «جمعیت‌های فرهنگی» در گیلان همواره یکی از قلب‌های تپنده‌ی سیاست‌ورزی و اجتماعی شدن بودند (و هنوز هم هستند). برای مثال عمده‌ی بدنه‌ی کوچک حزب سوسیال-دموکرات گیلان (هنجاک) را معلمان تشکیل می‌دادند. اما این سیاست‌ورزی حزبی به سبب بی‌بهره‌گی از یک سابقه‌ی کار تشکیلاتی مستقل چندان پایدار و عمیق نبود. لذا غفلت از جایگاه این محافل و جمعیت‌ها در «نیروسازی» و نیز به‌وجود آوردن پایگاه تشکیلاتی قدرتمندی از «کارگران غیرمولد»، یکی دیگر از ضعف‌های «جنبش کارگری» در شمال ایران بوده است.

تجربه‌ی «جمهوری سوسیالیستی» بر دو نکته‌ی مهم گواهی می‌دهد:

اول) ضرورت وجود تشکیلات مستقل کارگران و تجربه‌ی کنش‌گری کارگران در این تشکیلات‌ها با یکدیگر پیش از آنکه پای فعالیت حزب کمونیست یا سوسیالیستی در میان باشد.

دوم) ضرورت فعال‌سازی یک «سیاست رهایی‌بخش» حول محور «زمین» برای نیروگیری از بدنه‌ی کارگران.

در نهایت در این دوره که مصادف است با انقراض سلسله‌ی قاجار و تأسیس پهلوی، کارگران مبارز می‌کوشند به میانجی حفظ تشکیلات‌شان به صورت مخفی، تمامی امکان کنشگری‌شان را از دست ندهند.

۳- دهه‌ی طلایی

بازه‌ی دهه‌ی ۱۳۲۰ را شاید بتوان بی‌اغراق «عصر طلایی» مبارزات کارگران ایران دانست. با فروپاشی حکومت پهلوی اول، اشغال متفقین و بی‌قدرتی شاه تازه بر تخت نشسته، و نیز آزادی نزدیک به ۱۳۰۰ زندانی سیاسی، و از آن جمله فعالان کمونیست و کارگر، اتحادیه‌ها و سندیکاها یکی پس دیگری یا احیا و یا تأسیس شدند.

ویژگی‌های برجسته‌ی «جنبش کارگری» در این دوران را می‌توان این موارد دانست:

- سازمان‌مندی و تلاش برای کنش یکپارچه‌ی طبقاتی.
- استقلال کنشگری علی‌رغم وجود احزاب و گروه‌های کارگری (نظیر «حزب توده»، «کروژک‌ها» و «جمعیت رهایی کار و اندیشه»).

- احیای سنت شکل هجومی در مبارزه به میانجی مواردی چون «اشغال کارخانه»، «اصرار بر حق تشکیل یابی»، «موضعگیری سیاسی نسبت به مسائل کشور مستقل از احزاب» و نیز «همبستگی کارگران ورای یک کارخانه و حتی یک صنعت».
- توأمانی حضور فعال کارگران در فعالیت سیاسی حزبی و نیز صنفی و عموماً قائل بودن اولویت برای دومی.

شورای متحدهی کارگران (که حزب توده در شکل دادن آن نقش قابل توجهی داشت) تا پایان ۱۳۲۱ نزدیک به ۳۰ هزار کارگر را در صفوف خود متشکل کرد. با اینکه در برنامهی شورا بر پرهیز از دخالت در امور سیاسی تأکید شده بود، اما اعضا هوشمندانه متکی بر بدنهی قدرتمندی که شورا داشت تمرکز حداکثری خود را بر مطالباتی گذاشته بودند که نمودار «سیاسی شدنِ کارگری» بود: از «۸ ساعت کار روزانه» تا «پرداخت مزد برای روزهای جمعه»، از «پرداخت مزد برای روزهای بیکاری» تا «دستمزد برابر برای مردان و زنان» و از «ممنوعیت کار خردسالان» تا «حق اعتصاب». تا سال ۱۳۲۵ شمار اتحادیه‌های عضو شورا به ۱۸۶ مورد رسید و اعضای آن مجموعاً بالغ بر ۳۳۵ هزار نفر می‌شدند. نگاهی به ترکیب صنایعی که اتحادیه‌های کارگری‌شان عضو شورا بودند به خوبی توانمندی آن را نشان می‌دهد: صنعت نفت، نساجی، دخانیات، ذغال سنگ، چاپخانه، وسایل نقلیه عمومی، فرش بافی، دریانوردی، نقاشان ساختمانی، کفاشان، دوزندگان و ... طبیعتاً به خاطر حضور تشکیلات صنایع نفت در خوزستان بیش‌ترین اتحادیه‌های عضو شورا از این شهر بودند و کم‌ترین‌شان از کرمان که مرکز تجمع قالی‌بافان به‌شمار می‌رفت. این نیروی تشکیلاتی عظیم توان چانه‌زنی بسیار بالایی را برای کارگران فراهم کرده بود که به مدد آن هم موفق به مجبور کردن مجلس چهاردهم به تصویب لایحهی قانون کار (خرداد ۱۳۲۵) با بندهایی چون «۸ ساعت کار روزانه»، «دو هفته مرخصی سالانه با حقوق» و نیز «۶ هفته مرخصی برای کارگران زنِ باردار» شدند (نک به: همان: ۷۵۴-۷۵۳).

اعتصابات متعدد و بسیار بزرگی در این دهه برگزار شد که در مواردی به کشتار وسیع کارگران نیز منجر شد. از بین این اعتصابات ما به سه مورد بسیار مهم اشاره می‌کنیم:

۱. قیام کارگران اصفهان در فروردین ۱۳۲۳: در این سال خیابان‌های اصفهان به آوردگاه فعالان سیاسی تبدیل گردیده بود. ایادی حزب وطن سید ضیا، ملیشوی مسلح صارم‌الدوله، چاقوکشان روستایی سردار اعظم و ملاکان اصفهان، نیروهای شهربانی و لشکر اصفهان در یک‌سو صف‌آرایی کردند و در سوی دیگر، مبارزان حزب توده ایران در روستاهای اطراف که زیر فشار میرابها، اوباش و مباشران ملاکان، خانه و کاشانه را ترک و به اصفهان آمده بودند و مبارزان حزب در خود اصفهان و فعالان جان بر کرف اتحادیه کارگران در دیگر سو صف‌آرایی نموده بودند. همه روزه ده‌ها نفر مجروح و به بیمارستان منتقل می‌شدند و نیروهای حزب و فعالان کارگری تحت تعقیب بودند. شدت برخوردها به حدی رسید که اتحادیهی کارگران و کمیتهی ایالتی حزب توده در یک نشست پُرتنش در اسفند ۱۳۲۳ از کارگران خواستند برای حفاظت از خانواده‌ها و کیان خود، آن‌ها را به کارخانه‌ها بیاورند تا مورد تعرض واقع نشوند. با حملهی چاقوکشان به حریم کارخانهی ریسباف در ۲۲ فروردین، یک نبرد مسلحانهی تمام عیار در سطح شهر آغاز می‌شود. نتیجهی نبرد به نفع کارگران تمام می‌شود و ادارهی شهر عملاً در دست اتحادیه و حزب می‌افتد. با چنین اوضاعی جلوی ورود نان و آرد به شهر بسته می‌شود که کارگران هم متقابلاً مبادرت به شکستن قفل انبارهای مواد غذایی می‌کنند. در این شرایط مرکزیت حزب بنا به فشاری که از ناحیهی سفارت شوروی (و آن نیز از ناحیهی سفارت انگلستان) رویش بود، در اقدامی خائنانانه از دفاع از قیام سرباز می‌زند و ایرج اسکندری در مجلس با تقبیح شکسته شدن قفل انبارهای مواد غذایی کارخانه‌ها، در باب شأن‌الای مالکیت در اسلام نطخ می‌کند. به این ترتیب با سازش حزب توده و افتادن شکاف در بدنهی قیام، آن‌چه بی‌اغراق می‌توان «کمون بیست روزهی کارگران اصفهان» نامیدش به شکست می‌انجامد و بقایای مبارزان یا کشته، یا ضرب و شتم و یا ناگزیر از ترک شهر و اختفا می‌گردند (نک به: آذربایجانی، ۱۳۹۳: ۷۷-۹۲).

۲. اعتصاب کارگران نفت در تیر ۱۳۲۵: این اعتصاب محصول یک رشته اعتراضات بود که به نحوی کاملاً خود-جوش به‌هم پیوستند و بدل به خیزشی بسیار عظیم شدند. خرداد ماه ۱۳۲۴ کارگران نفت کرمانشاه که مدت زمانی بود از سطح بسیار پائین دستمزدها به سطوح آمده بودند به صورت یکپارچه دست از کار کشیدند. آنان لیستی از مطالبات‌شان را به کارفرمایان انگلیسی شرکت دادند و خواهان برآورده شدن فوری آن‌ها شدند. به جز «افزایش دستمزد» از جملهی دیگر خواست‌ها می‌توان به «برابری دستمزد کارگران داخلی و خارجی»، «یک روز تعطیلی در هفته» و «به رسمیت شناخته

شدن اتحادیه‌ی کارگری» اشاره کرد. نکته قابل توجه در این اعتصاب آن است که هم حزب توده و هم شورای متحده با توجیه اینکه «جنگ علیه ژاپن» ادامه دارد و استخراج نفت برای همسایه‌ی شمالی می‌تواند مهم باشد، به شدت مخالف آن بودند. با تهدید به اخراج کارگران از سوی کارفرمایان، تزلزل در صفوف متحد کارگران افتاد و اعتصاب شکسته شد. این امر منجر به دست‌کم اخراج ۴۰۰ تن از ۹۰۰ کارگر شرکت شد. تیر ۱۳۲۵ سراسر حوزه‌های نفتی خوزستان به عرصه‌ی منازعه‌ی میان کارگران و کارفرمایان تبدیل می‌شود. این بار اما مسئله فقط «دستمزد پائین» نبود؛ مطالبات کارگران این موارد را شامل می‌شد: عزل استاندار، خلع سلاح عشایر خوزستان (که در مقام چماق‌داران و اوباش در خدمت کارفرمایان به فعالان کارگری حمله‌ور می‌شدند)، عدم مداخله‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس در امور داخلی ایران و در نهایت اجرای کامل قانون کار. قلب تپنده‌ی اعتراضات آجاجاری بود. روز بعد از کلید خوردن این حرکت، بیش از ۱۰ هزار کارگر پالایشگاه نفت آبادان در جهت اعلام همبستگی با هم‌قطاران‌شان دست از کار کشیدند. حاکمیت و کارفرمای انگلیسی اما عقب‌نشینی نمی‌کنند. اعلام حکومت نظامی می‌شود و سه ناو نظامی انگلستان راهی شط‌العرب می‌گردند. مطابق نوبت قبلی در اصفهان، بار دیگر کمیته‌ی مرکزی حزب توده نقش ترمزک‌ش را ایفا می‌کند و این بار «حسین جودت» راهی اهواز می‌شود تا با برحذر داشتن کارگران از تداوم اعتصاب، غائله را ختم به خیر کند. بدنه‌ی معتصب زیر بار این پا درمیانی نمی‌رود و بر خواسته‌های خویش اصرار می‌ورزد. مواجهه به نهایت قهرآمیزی طبقاتی‌اش می‌رسد و ۴۷ کارگر به ضرب گلوله از پا درمی‌آیند، ۱۵۰ تن زخمی می‌شوند و موجی از دستگیری‌ها به راه می‌افتد (پایدار، ۱۳۹۴: ۲۸۳-۲۷۸). جالب آنکه آبراهامیان در روایتی که از این اتفاق به دست می‌دهد می‌کوشد تا رهبری اعتصاب را منصوب به حزب توده کند.

۳. اعتصاب گسترده کارگران نفت در فروردین ۱۳۳۰: با تصویب قانون «ملی شدن صنعت نفت» از سوی مجلس شانزدهم در اسفند ۱۳۲۰، شرکت انگلیسی نفت به منظور مقابله به مثل بهانه‌هایی می‌آورد و یک سری از مزایای کارگران را قطع می‌کند، از جمله ۳۰٪ اضافه حقوق دستمزدی که قبلاً گرفته بودند قطع می‌شود و یک سری مغازه‌های خوارو بار فروشی را در منطقه خوزستان می‌بندند. تحریکات انگلیسی‌ها باعث برپا شدن مجدد جنبش کارگری در خوزستان می‌شود.

به دنبال این واقعه (در فروردین ۳۰) کارگران بندر ماهشهر دست به اعتصاب می‌زنند. کارگران آجاجاری از آن‌ها حمایت می‌کنند و دست به اعتصاب می‌زنند، به زودی اعتصاب سراسری می‌شود و کلیه کارگران خوزستان به این اعتصاب می‌پیوندند، خلاصه هزاران کارگر نفت و تعمیرگاه‌ها و حمل و نقل همه به پشتیبانی از کارگران اعتصابی دست از کار می‌کشند و اعتصاب عمومی در فروردین ۳۰، خوزستان را در بر می‌گیرد.

مجدداً دولت به کمک انگلیسی‌ها سرکوب و حشبانه‌ای را شروع می‌کند. این دفعه انگلیس ناوگان شامل ۲ ناو هواپیما بر و ۱۲ ناو مین افکن و تعدادی زیادی کشتی به دریای عمان و خلیج فارس گسیل می‌کند تا کارگران را سرکوب کند. در مقابل این‌ها کارگران تسلیم نمی‌شوند و مقاومت‌شان گسترش می‌یابد و بخش‌هایی از کارگران و کارمندان که باقی‌مانده بودند دست به اعتصاب می‌زنند، مانند کارگران ساختمانی و لوله‌کشی جنوب و کارمندان اداره شرکت نفت، در همین سال صدای کارگران ایران در سراسر ایران باز به پشتیبانی از کارگران نفت بلند می‌شود، و اعتصابات وسیعی سایر شهرهای دیگر تظاهرات‌های همبستگی با کارگران جنوب شکل می‌گیرد. اعتصاب یک ماه ادامه دارد. کارگران از زن و مرد در مقابل ارتش ایران و انگلیس مقاومت می‌کنند. فشار عمدتاً متوجه آجاجاری، آبادان و ماهشهر است. ابعاد تظاهرات و مبارزات مردم خوزستان چنان وسعت می‌گیرد که شرکت انگلیسی نفت تصمیم می‌گیرد اتباع امریکایی و انگلیسی را از خوزستان خارج کند، و به موافقت نامه‌ای با کارگران تن می‌دهد (نک به: آبراهامیان، {۱۶} ۱۳۸۹: ۴۵۳-۴۵۴).

هم‌چنان که در ابتدای تاریخچه‌ی دهه‌ی موسوم به «طلایی» جنبش کارگری متذکر شدیم، تعداد اعتصابات در این دهه بسیار زیاد است و این نشان از حضور فعالانه‌ی طبقه‌ی کارگر در صحنه‌ی سیاست دارد. اما در کنار این، اختلافات داخلی سازمان‌دهندگان اعتراضات کارگری با یکدیگر از یک سو و نیز دسیسه‌چینی‌های حاکمیت برای اختلاف‌افکنی در صفوف متحد کارگران به انشعاباتی چند و پراکندگی سازماندهی منجر شد:

دولت برای خنثی کردن اقدامات شورای متحده، که مورد استقبال کارگران قرار گرفته بود، اتحادیه‌ی کارگران و برزگران را در تهران تشکیل داد و شعبه‌هایی از آن را در خوزستان و مازندران سرهم بندی کرد. چندی بعد نیز اتحادیه‌ی دیگری به نام

«اتحادیهی زحمت کشان» در تهران سرهم بندی شد که فعالیت آن بیش تر در کارخانه‌ی سیمان متمرکز شده بود و بالاخره برای رویارویی با مسائل کارگری در ۱۳۲۵ وزارت کار به وجود آمد. مخالفان شورای متحده‌ی مرکزی در ۱۳۲۵، «اتحادیه‌ی سندیکاهای کارگران و کشاورزان ایران»، (اسکی) را تشکیل دادند که به کنفدراسیون سندیکاهای آزاد جهان وابسته شد. به زودی در سندیکاهای نامبرده اختلاف بروز کرد و «اتحادیه‌ی مرکزی کارگران و کشاورزان ایران»، (امکا)، از آن انشعاب کرد. در ۱۳۲۷، بار دیگر در تشکیلات اسکی اختلاف بروز کرد و کارگران راه‌آهن پس از جدایی از آن اتحادیه‌ای به نام «شورای مرکزی کارگران و پیشه‌وران و کشاورزان ایران» را تشکیل دادند. سرانجام در ۱۳۳۰ به ابتکار و کوشش وزارت کار، سه تشکیلات کارگری دولتی در کنگره‌ی اتحادیه‌ی کارگران ایران، وابسته به کنفدراسیون سندیکاهای آزاد جهان، ادغام شدند. این کنگره فاقد هر نوع پایگاهی در میان کارگران بود (نک به: سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۵۶).

پرسش مهمی که در بررسی این دهه‌ی طلایی می‌بایست به آن پاسخ داد عبارت از این است که چرا علی‌رغم اتخاذ سیاست هجومی از سوی کارگران در مبارزات‌شان، گستردگی حجم اعتراضات، همچنین گستردگی و کیفیت قابل توجه سازمان‌یابی و نیز وجود احزاب و سازمان‌های سیاسی‌ای که بعضاً می‌کوشیدند منافع ایشان را نمایندگی کنند، باز هم در هنگامه‌ی برپا شدن یک «کودتا» شاهد انفعال و یا دست‌کم مقاومت ناچیز مدنی (در این جا به طور خاص «مقاومت کارگری») در مواجهه با آن هستیم؟ آیا قدرت بالای سرکوب پاسخ است یا اینکه در دل این «جنبش» مسائلی هست که باید به دقت واکاوی‌شان کرد؟

آیا صرف عدم همراهی‌های حزب توده و درک غلط آن از «مرحله‌ی مبارزه» می‌تواند پاسخ باشد؟ کاریزمای مصدق و عدم اعتقاد او به اهمیت و نقش جنبش کارگری برای پیشبرد مبارزه‌ی ملی چطور؟ به همین قیاس می‌توان از چرایی مقهور «نازیسم» شدن جنبش کارگری آلمان، مقهور «فاشیسم» شدن جنبش «تسخیر کارخانه‌های» ایتالیا (شهر تورین) و حتی واگذاری قافیه به «استالینسم» از سوی کارگران شوروی، از نو پرسش کرد.

گفتن اینکه مجموعه‌ی عواملی از «خیانت رهبران کمونیست به کارگران»، «خودخواهی و ساده‌انگاری‌های رهبران ملی» و نیز «درجه‌ی بالای سرکوب» باعث به وقوع پیوستن تراژدی کودتا شد، بیش تر یک پاسخ از سر باز کنی است تا بررسی عمیق چرایی بی‌عملی یا مقاومت ضعیف جنبش کارگری.

برای پاسخ درباره‌ی ایران دهه‌ی ۱۳۲۰ شاید رجوعی به آنچه در بند ۱۷ مقدمه‌ی نظری درباره‌ی مفهوم «طبقه‌ی کارگر» بتواند راه‌گشا باشد:

ما در دهه‌ی ۱۳۲۰ شاهد انفجار نیرویی سرکوب شده هستیم که تبلورش را در انبوه اتحادیه‌ها، سندیکاها و احزابی از سوی کارگران و برای ایشان می‌بینیم. این تعدد سازمان‌یابی و میل به عمل به میانجی‌انها در هیأت‌هایی چون «اعتصاب»، «راه‌پیمایی»، «اشغال محیط کار» و «به مبارزه طلبیدن نیروهای نظامی در خیابان» عمدتاً نقش یک‌جور «اکتیویسم» و «میل به عمل پُر سر و صدا» را دامن زد. کارگران به قدری درگیر شکل مبارزه (ضرورت سازمان‌مندی‌اش) شدند که از اندیشیدن به مؤلفه‌های مؤثر بر مسائل رایج‌شان - از «دستمزد» گرفته تا «حق تشکلیابی» - بازماندند و در خصوص آن‌ها یا به پدرسالاری احزاب مدعی نمایندگی‌شان تن دادند و یا مقهور سیاست‌های حزبی - حکومتی - جهانی شدند. این مؤلفه‌ها از بحث «بورژوازی ملی» تا «امکان بنای یک جمهوری» و تا «امپریالیسم» را شامل می‌شد. مسئله‌ی مهم دیگر فکر نشده خیز برداشتن برای حرکت تهاجمی بسیار مهمی به نام «کنترل کارگری» بود. این درست است که تهاجمی شدن مبارزات کارگران در دهه‌ی ۱۳۲۰ در قیاس با دوره‌ی قبل حرکتی رو به جلو محسوب می‌شد، اما یک تهاجم برنامه‌ریزی نشده، می‌تواند متحمل شکستی شود که صدها مرتبه بدتر از آهسته و پیوسته حرکت کردن است. در جمع‌بندی نهایی این بخش می‌کوشم پاسخ دقیقی به پرسشی که مطرح کردم و تحلیل تا به این جای تاریخ «جنبش کارگری» (با نظر به امروز) بدهم.

جمع‌بندی نهایی

نگاهی به روند ۴۷ ساله‌ای که تا به این جا مورد بررسی قرار دادیم با لحاظ کردن این نکته که عواملی چون «سرکوب» و «عدم ایفای نقش نیروی پیشگام از سوی احزاب چپ» را از دایره‌ی تحلیل چرایی شکست‌ها کنار بگذاریم و صرفاً بر مسائل درون خود «جنبش کارگری» تمرکز کنیم، برای ما نکاتی را آشکار می‌سازد:

نخست اینکه عمده‌ی تشکل‌های کارگری شکل داده شده خصلتی «ناپایدار» داشتند و به شکلی موقتی (مثلاً برای سازمان دادن یک «اعتصاب» یا «گرفتن فوری مطالباتی») فعالیت می‌کردند. در این مورد باید توجه داشت که تشکیلات‌های سراسری‌ای چون «شورای مرکزی اتحادیه‌ی کارگران» (۱۳۰۰) و «شورای متحده کارگران ایران» (۱۳۲۰) هم بیش‌تر خصلتی موسمی داشتند و بجز مراحل اولیه‌ی شروع به فعالیت‌شان، عمدتاً از هر اعتصاب تا اعتصاب دیگر فعال می‌شدند (آن هم چنانکه در موارد ذکر شده مورد بررسی قرار گرفت در مورد «شورای متحده» به شکل پس از شروع یک اعتراض به صورت خود-جوش توسط کارگران و بعضاً به قصد منصرف کردن ایشان از ادامه‌ی اعتصاب).

دوم اینکه کارگران ایران عمدتاً تنها مبادرت به سازمان‌دادن یک نوع از تشکل‌های مستقل کارگری کردند که عبارت باشد از «سندیکا» یا «اتحادیه» و دیگر انواع پیگیری «درد مشترک» را جدی نگرفتند: از «تعاونی‌ها» («مصرف»، «مسکن» و...) به عنوان تشکیلاتی به قصد افزایش قدرت خرید کارگران نه از طریق «مبارزه برای افزایش دستمزد» بلکه متکی بر «صرفه‌جویی در هزینه‌ها» با تشکیل صندوق، تا «کمیته‌های کارخانه» به قصد مقابله به مثل با الگوی مدیریت سرمایه‌دارانه‌ی تولید. حتی در ارتباط با «اعتصاب» هم تنها در معدود مواردی کارگران مبادرت به تشکیل «صندوق اعتصاب» کردند که بتوانند متکی بر آن از پس هزینه‌های کارگران در دوران عدم پرداخت مزد و یا احتمال اخراج برآیند و با طولانی کردن مدت زمان اعتصاب، کارفرمایان را تحت فشار قرار دهند (نک به: سعیدی، ۲۰۰۳: ۷-۵۱).

سوم اینکه در دهه‌ی ۱۳۲۰ «شورای متحده» نقشی شبیه به نقش منفی «اتحادیه‌های کارگری» در روسیه‌ی پس از اکتبر ۱۹۱۷ ایفا کرد که عبارت بود از برچیدن بساط «کمیته‌های کارخانه» با این فرض که «کمیته‌ها قادر به نمایندگی منافع کل طبقه نیستند» و «در دوران انتقالی درکی از سیاست‌های اصلاح‌طلبانه‌ی موقتی حکومت کارگری ندارند». فهم اهمیت هماهنگ شدن منافع طبقاتی در روندی از پائین به بالا، در جریان گفتگوی خود کارگران با یکدیگر و نه به شیوه‌ی روشنفکری قیم‌مآبانه از بالا (حالا هر چقدر هم دقیق) تضمین‌کننده‌ی پایداری تغییراتی است که بناست به دست ایشان صورت گیرد. این نکته را می‌توان به خوبی در صورت‌بندی سخن‌گوی جنبش «کمیته‌های کارخانه» در روسیه (شیووتوف {Schiwotow}) در پاسخ به آن دسته از بلشویک‌های مدافع برچیده شدن بساط «کمیته‌ها» دید:

«ما در کمیته‌ی کارخانه روی دستورالعمل‌هایی که از پایین می‌آیند کار می‌کنیم و تعمق می‌کنیم که چگونه می‌شود آن‌ها را با کل امور صنعت تطبیق داد. [موضوع بر سر این است که] این‌ها دستورالعمل‌های کسانی هستند که در محیط کارند، و فقط همین‌ها نیز از اهمیت واقعی برخوردارند. این‌ها نشان می‌دهند که کمیته‌های کارخانه چه قابلیت‌هایی دارند و بنابراین بایستی در هر بحثی بر سر کنترل کارگری به آن‌ها اولویت داده شود. کمیته‌های کارخانه بر این عقیده‌اند که امر کنترل وظیفه‌ی هر کمیته در هر کارخانه است. کمیته‌های هر شهر ضروری‌ست با یکدیگر پیوند یابند ... و در سطح منطقه به هماهنگی دست یابند» (بریتون، ۱۹۹۹: ۱۲۴).

در این ارتباط توجه به این نکته‌ی اقتصاد سیاسی اهمیت دارد که «حزب» یا «سازمان» - هر چقدر هم که مترقی - نهادی است که ریشه در ساختار تولید ندارد. حزب و یا سازمانی که می‌کوشد منافع کارگران را نمایندگی کند در بهترین حالت پیشنهادی‌های کارایی برای اداره‌ی تولید به شیوه‌ای غیرسرمایه‌دارانه دارد. عدم شکل گرفتن یک ساختار غیر سلسله‌مراتبی و در پیوند دائمی بودن با دیگر بخش‌های ساختار تولید در هر کارخانه است که می‌تواند مانعی بر سر راه بازتولید دولت طبقاتی باشد. دگرگون شدن ساختار تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری به عنوان نخستین (و نه اولین و آخرین) سنگ بنای جامعه‌ای رهایی یافته بدون شک «امر کارگران» است، و کارگران در محیط کار باید بتوانند این ساختار را کنترل کنند.

باز هم در این خصوص بریتون چالش جدی‌ای را پیش روی ما می‌گذارد:

«مارکسیست‌ها به طور کلی استدلال کرده‌اند که به سادگی نمی‌شود نهادهای سیاسی بورژوازی را تسخیر کرد و آن‌ها را برای اهداف دیگری (مثلاً برای استقرار سوسیالیسم) به کار برد. آن‌ها همواره بر این باور بوده‌اند که ضروری‌ست نهادهای نوینی (شوراها) برای تحقق قدرت واقعی کارگری به وجود آیند. اما برخورد مارکسیست‌ها در مورد نهادهایی که قدرت اقتصادی بورژوازی را تأمین می‌کنند، چنین نیست. آن‌ها در مقابل این سؤال محتاطانه عمل کرده و سکوت پرمعنی‌ای اختیار کرده‌اند

که: آیا انقلابیون می‌توانند نهادهای اقتصادی بورژوازی را به تسخیر درآوردند و آن‌ها را برای اهداف خود به کار گیرند و یا این که نه! باید در وهله‌ی اول این نهادها نابود گردند و ساختارهای نوینی که بیان‌گر دگرگونی بنیادین در مناسبات تولید هستند، جایگزین آن‌ها شوند؟» (همان: ۱۴۱).

چهارم اینکه در تمام این دوران ۴۷ ساله، علی‌رغم بارها و بارها به منصفی ظهور رسیدن شعور و شور سیاسی زنان (نمونه‌ی انجمن‌های مخفی دوران مشروطه و یا طلایه‌داری زنان در شورش‌های نان و مقابله به مثل با استعمار روسیه و انگلستان) و در مورد خاص پژوهش ما آگاهی پراتیک طبقاتی زنان کارگر، جز در مورد اعتصاب ۱۳۰۸ نفتگران خوزستان، جنبش کارگری از این ظرفیت اعتراضی و سازمان‌دهنده بهره‌ای نبرد و هرچه بیش‌تر مردانه به آزمون و خطا پرداخت.

پنجم اینکه پُرواضح است که خود-مدیریتی کارگران بدون دخالت مستقیم ایشان در امور سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جامعه میسر نیست و در یک کلام به گونه‌ای لازم و ملزوم سرنوشت «کنترل کارگری» و «دولت کارگری» به یکدیگر گره خورده است. رزا لوکزامبورگ به درستی یادآور می‌شود که «یکی از ملزومات حاکم شدن کارگران بر سرنوشت‌شان وجود وسیع‌ترین آزادی‌های سیاسی در جامعه است. طبقه‌ی کارگر برای آموزش خود به این آزادی‌ها همچون هوا برای تنفس احتیاج دارد» (سعیدی، ۱۹۹۸: ۱۳۶). پس کارگران باید در اجتماعات خویش در خصوص امکان‌های به‌دست گرفتن قدرت و چگونگی اداره‌ی واحدهای سیاسی، اقتصادی و فرهنگی با یکدیگر گفتگو کنند. یکی از مهمترین جلوه‌ی جریان داشتن گفتگوهای مستمر و درگیر شدن کارگران در آن‌ها وجود نشریاتی است که بازتاب‌دهنده‌ی دیدگاه‌های خود کارگران و حتی نزاع‌های ایشان با یکدیگر باشد. روند تحولات ۴۷ ساله‌ی جنبش کارگری ایران گواهی می‌دهد که جز در موارد محدود «دوره‌ی نخستین جوانه‌ها» (به همت وجود نشریاتی چون «اتفاق کارگران» و «حقیقت» البته با عمری محدود)، یک فرض درون کارگران ما نهادینه شده است و آن تقسیم کار «یدی» و «فکری» مبارزه است. گویی آنان خود پیشاپیش پذیرفته‌اند که در بحث‌های جدی‌تر سیاسی-اجتماعی در بهترین حالت می‌توانند «بازوی اجرای» تغییر باشند و نه «مغز متفکر» آن. به بیان دیگر انگار ما با یک «تقسیم کار بورژوازی» درون منطق مبارزه‌ی سوسیالیستی مواجه‌ایم.

باری کارگران باید بخوانند، بنویسند و دائماً بر سر مسائل خاص و ویژه‌ی محیط کار و به میانجی آن ورود به مسائل کلان‌تر با یکدیگر گفتگو کنند. این گفتگوها باید تا جای ممکن ثبت شوند تا در یک پیوستار مبارزاتی، امکان تصحیح درک‌ها و بازخوانی سنت‌ها فراهم باشد. یدالله خسروشاهی از فعالان باسابقه‌ی «اتحادیه‌ی کارگران نفت تهران» در انتقاد از تجربه‌ی تاریخی مبارزاتی خود و همکارانش می‌نویسد:

«مهمترین ضعف ما این بود که چشم‌اندازی برای آینده حرکت‌مان نداشتیم و از قبل خود را آماده نکرده بودیم. ما به دنبال حوادث انقلاب می‌رفتیم و نمی‌توانستیم طرح و نقشه‌ای برای آینده بکشیم. برای یک دوره‌ی انقلابی تدارکی ندیده بودیم. این عدم آمادگی ما هم ریشه در گذشته داشت. ما قبل از انقلاب حتی در سطح نفت دید روشنی - آن‌طوری که اکنون به آن رسیده‌ایم - درباره‌ی به‌وجود آمدن یک تشکیلات سراسری نداشتیم. یک سازمان و حزب پیشرو طبقه‌ی کارگر که واقعا کارگری باشد و خود کارگران در آن نقش اساسی داشته باشند، وجود نداشت. تجربیات مبارزات نسل‌های مختلف کارگران به یکدیگر منتقل نمی‌شد. نه نیروهای سیاسی مسئله‌شان انتقال تجربیات جنبش کارگری و جمع‌بندی از مبارزات آن بود و نه حتی خود کارگران پیشرو تجربیات‌شان را جمع‌بندی می‌کردند. مثلاً علی‌امید که یکی از رهبران کارگران نفت بود، آخر عمرش در تهران کارگر حمام شده بود. او هم نشست چند صفحه بنویسد که چه مبارزاتی کرده، چه مشکلاتی داشته‌اند و نسل بعد چه درس‌هایی باید از حرکت آن‌ها بگیرد» (خسروشاهی، ۱۹۹۹: ۱۱۱).

پی‌نوشت:

۱. اشاره‌ی جداگانه به «جنبش بابیه» از این‌روست که محققان بسیاری بر آن تمرکز و تاکید و اختلافات تحلیلی دارند؛ از جمله: آیا جنبشی بوده روئیده بر بستر مادی نابرابری و بی‌عدالتی اجتماعی عهد قاجار که «تحریک مذهبی متأثر از ایده‌ی «انتظار شیعی» در خیزش‌اش نقش آفرین بود یا اینکه منتسب شدنش به «باب» را باید بهانه‌ی حکومتی‌ای برای سرکوب کردن آن ارزیابی کرد و نه ربط داشتن خواست‌ها و راستای این جنبش به «شریعت باب». تمرکز مستقل بر این دعوا شاید در تبیین «نسبت روحانیت با طبقه کارگر و فرودستان در آستانه انقلاب ۵۷ و بعد از آن» مؤثر باشد.
۲. در این خصوص قیاس دو مقاله‌ی «مسائل امروزه: ترور» نوشته‌ی تیگران ترهاکویپان (ت.درویش) در شماره ۴۹ نشریه‌ی «ایران نو» به تاریخ ۲۷ آذر ۱۳۸۹ (۱۶ ذیحجه ۱۳۲۸) با مقاله‌ی «رد تئوری بقا و ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه» از امیر پرویز پویان در بهار ۱۳۴۹ می‌تواند اثبات‌کننده‌ی نزدیکی محتوایی مباحثه باشد. گفتنی است که مقاله‌ی هاکویپان را باید نخستین متن فارسی یک چپ داخل ایران در نقد مبارزه‌ی مسلحانه به شمار آورد.
۳. آبراهامیان، شمار اتحادیه‌های کارگری تشکیل‌دهنده‌ی شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران را نه اتحادیه به شرح زیر معرفی کرده است: اتحادیه‌ی کارگران چاپخانه‌ها، داروسازان، کفاشان، گرمابه‌ها، نانوائی‌ها، ساختمانی، کارکنان شهرداری، دوزندگان و کارگران کارخانه‌ی چیت‌سازی تهران (سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۷۴).
۴. در تاریخ مهر ماه ۱۳۹۱ عبدالرضا شیخ‌الاسلامی وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی دستورالعمل آموزش مهارت‌آموزی به روش «استاد - شاگردی نوین» را برای اجرا به رؤسای سازمان‌های فنی و حرفه‌ای، تأمین اجتماعی و مدیران کل تعاون، کار و رفاه اجتماعی استان‌ها ابلاغ کرد.
۵. برای اطلاع بیشتر در ارتباط با تحولات قانون کار در کرمان به عنوان نخستین شهری که در ایران بحث تدوین قانون کار در آن جدی دنبال شد نک به: فلور، ۱۳۷۱: ۱۱۵-۱۱۰.

منابع:

- میک سینز وود، الین (۱۳۸۶). «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار.
- کالینیکوس، الکس (۱۳۹۶). «طبقه‌ی متوسط جدید و سیاست سوسیالیستی»، مترجم: بی‌نام، نسخه‌ی PDF.
- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). «طبقه در سرمایه‌داری معاصر»، ترجمه: حسن فشارکی و فرهاد مجلسی‌پور، نشر رخداد نو.
- خسروپناه، محمدحسین (۱۳۸۸). «نقش ارامنه در سوسیالیسم دموکراسی ایران»، نشر و پژوهش شیرازه.
- شاکری، خسرو (۱۳۸۴). «پیشینه‌های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیالیسم دموکراسی در آن عهد»، نشر اختران.
- محمودی، جلیل و سعیدی، ناصر (۱۳۸۱). «شوق یک خیز بلند»، نشر قطره.
- لاجوردی، حبیب (۱۳۶۹). «اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران»، ترجمه: ضیاء صدقی، نشر نو.
- صفرزاده، هاله. «تاریخچه قانون کار در ایران»، قابل دسترسی در:

http://www.ofros.com/gozaresh/safarzade_tghkar.htm

- شاکری، خسرو (۱۳۸۶). «میلاذ زخم»، ترجمه: شهریار خواجهیان، نشر اختران.
- آذربایجان‌ی، اکبر (۱۳۹۳). «نبرد قدرت‌های بزرگ و قیام کارگران اصفهان»، نشر پرسش.
- پایدار، ناصر (۱۳۹۴). «تاریخ جنبش کارگری ایران» (جلد اول)، قابل دسترسی در:

<http://www.simayesocialism.com>

- آبراهامیان، پرواند (۱۳۸۹). «ایران بین دو انقلاب»، ترجمه: ابراهیم فتاحی، نشر نی.
- سعیدی، ناصر (۲۰۰۳). «تشکل مستقل کارگری: انواع، ویژگی‌ها و وظایف»، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۷.
- بریتون، ام (۱۹۹۹). «بلشویک‌ها و کنترل کارگری»، ترجمه: جلیل محمودی، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۳.
- سعیدی، ناصر (۱۹۹۸). «تاریخچه‌ای از مبارزات و بحث‌های پیرامون کنترل و مدیریت کارگری»، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۱.

- خسروشاهی، یدالله (۱۹۹۹). «خاطراتی از زندگی و مبارزه‌ی کارگران نفت»، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۳.
- بیات، کاوه و تفرشی، مجید (۱۳۹۶). «خاطرات و اسناد یوسف افتخاری»، انتشارات فردوس.
- نقش زنان در اعتصاب ماه مه ۱۳۰۸ (خرداد ۱۳۸۹). کانون مدافعان حقوق کارگر:

http://www.ofros.com/1maj/kmhk_nzmhsh.htm



مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در کاپیتال

نوشته‌ی: متیاس ایشپکر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۲۲ مه ۲۰۱۸

۱ – طرح مسئله: دوگانه‌ی «درون‌پو، برون‌جو»

مارکسیسم سستی همواره تفسیری سراسر خودسرانه از آنچه موضوع کاپیتال مارکس است، عرضه کرده است: «مارکس در کاپیتال از علل اقتصادی تعارض آشتی‌ناپذیر بین بورژوازی و پرولتاریا پرده برداشت [...] او ثابت کرد که پرولتاریا [...] آن نیروی اجتماعی است که از جامعه‌ی سرمایه‌داری فراتر می‌رود و به‌لحاظ تاریخی رسالت دارد، در کنشی انقلابی بر جامعه‌ی سرمایه‌داری چیرگی یابد، قدرت سیاسی را فتح کند و خود را به‌مرتب‌به‌ی طبقه‌ی حاکم ارتقاء دهد. طبقه‌ی کارگر برای برپایی جامعه‌ی کمونیستی نیازمند قدرت <سیاسی> است.»

افزون بر این:

«روش به‌کار بسته‌شده در کاپیتال برای واکاوی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، برای پژوهش پیرامون هر پیکره‌ی اجتماعی و هر نظام دیگری از جامعه، اعتبار عام و سراسری دارد.» (MEGA2/5 S. 12)

چنین نگرش‌هایی – و نمونه‌ی بالا، هرچه باشد، گفتاوردی است از ناشر چاپ نخست کاپیتال در مجموعه آثار مارکس و انگلس در سال ۱۹۸۳، که البته ناگزیر بوده‌است به‌لحن و زبانی که خواسته‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب وحدت سوسیالیستی

آلمان (SED < حزب کمونیست آلمان شرقی >) است، پای‌بند باشد — متعلق‌اند به هسته‌ی مرکزی خوانشی از **کاپیتال** که چهار دهه زیر سیطره‌ی مارکسیسم حزبی قرار داشت و امروز کاملاً بحق، هم‌وردی به‌نام «مارکس‌خوانی تازه» را به‌میدان کشانده‌است؛ هرچند که، پیشینه‌ی تاریخی شیوه‌ی خوانشی غیردگماتیک و ناهمساز با خوانش حزبی، یعنی خوانش تازه‌ای که جهت‌گیری‌اش پرتوان‌تر و به‌سوی آثار اصلی و روش مارکسی دارد، به‌سال‌های دهه‌ی بیست‌ و یکم قرن بیستم بازمی‌گردد. (ر. ک. Elbe ۲۰۱۰، صفحات ۱۲ به‌بعد)

رو در روی سوءتفاهمی که مقبول عام است و اعتقاد دارد **کاپیتال** علم قوانین تاریخی‌ای است که رسالت پرولتاریا را — که ارزش اضافی‌اش را به‌خیانت از او ربوده‌اند — برای انقلاب تضمین می‌کند، دیدگاه دیگری وجود دارد که تأکید می‌کند **کاپیتال** در اساس واکاوی علمی و نقد **شکل‌های** اقتصادی ارزش (کالا، پول، سرمایه و غیره) و چفت و بست منطقی آن‌هاست، شکل‌هایی که به‌میانجی آن‌ها سلطه و استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی بورژوازی وساطت می‌شود و بنابه منطق ساختاری قائم به‌ذاتی که همانند و همسان قوانین طبیعی است، خود را بازتولید می‌کند. در مرکز این شیوه‌ی دوم از خوانش **کاپیتال** که آماجش بازسازی علم مارکسی است، آشکارا واکاوی شکل ارزش و نقد سرشت بتواری کالا، که از این نقد ناشی است، قرار دارد. در این شیوه‌ی خوانش که رویکردش واکاوی منطقی — مفهومی است، هسته‌ی علمی نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، بخش **درون‌پو** (esoterisch)ی آن قلمداد می‌شود. به‌این ترتیب و بنا بر این روایت، طبعاً گنجینه‌ها و گفتاوردهایی در **کاپیتال** که بطور مشخص سیاسی‌اند، یعنی بعضاً بر پیش‌گویی‌های فلسفه‌ی تاریخی، انتظارات انقلابی یا اظهاراتی ایجابی درباره‌ی امکان کمونیسم دلالت دارند، زیر عنوان «مارکسیسم جنبش کارگری» و به مثابه بخش **برون‌جو** (exoterisch)ی آن از هسته‌ی علمی «راستین»ش جدا می‌شوند و حتی به‌عنوان بخش‌هایی که در تناقض با شناخت‌های فراچنگ آمده از راه نقد «شکل» ارزش‌اند، مورد انتقاد قرار می‌گیرند و دور ریخته می‌شوند. (۱) این نگرش تا آن‌جا پیش می‌رود که مدعی شود نقد اقتصاد سیاسی — هرچند مارکس خود به این سو‌گرایشی نداشت — گواهی است آشکار بر این‌که پرولتاریا شایستگی سوژه‌ی انقلابی بودن را **ندارد**، زیرا همه‌ی مبارزاتش بناگزی در منطق وضع موجود اسیرند و به‌واسطه‌ی خودجنبی ارزش و آرونگی اجتماعی، همچنین یک فریبایی کورکننده‌ی فراگیر و «اجتماعیت یافتنی همه‌شمول» (ر. ک. Breuer 1977, S. 244) پدید آمده‌اند که در چارچوب آن، سخن گفتن از سوژه‌ها یا امکان انقلاب ممکن نیست (به‌عنوان نمونه، ر. ک. Breuer 1977, S. 156). بگذریم از این‌که تلاش برای اثبات ناموجود بودن این امکان یا غیرممکن بودن ابدی ظهورش، خود امری است به‌لحاظ علمی امکان‌ناپذیر. مهم و تعیین‌کننده این است که چنین چشم‌اندازی مترادف است با به‌دور افکندن همه‌ی آن بخش‌هایی از **کاپیتال**، که گمان می‌رود برون‌جو هستند، آن‌هم به بهای دست‌یازیدن به محتوایی که گمان می‌رود هسته و جانمایه‌ی علمی‌اش آشکارا با هیچ معضل علمی روبرو نیست؛ به‌عبارت دیگر چنین باوری شکل می‌گیرد که گویا حذف بخش‌هایی از این اثر — هرچند، شاید به‌دلایل موجه دیگری نیز — کوچکترین تأثیری بر آن هسته و محتوای مرکزی **کاپیتال** ندارد.

چنین تلاشی، آشکارا و در وهله‌ی نخست، در تضاد است با آن‌چه مارکس خود در موارد گوناگون — هرچند در دستورهای قاطعانه و نه هرگز در قالب یک روش‌شناسی ساخته‌وپرداخته — درباره‌ی سرشت علمش، درباره‌ی **پیوند و درهم‌تنیدگی‌اش** با مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا، همانا آن بخش ظاهراً برون‌جو، نوشته است. او در **فقر فلسفه** علم خود را متمایز می‌داند از شکل‌های آئین‌وار و ناکجاآبادی، به‌همان‌گونه نیز، از «علم بورژوازی». زیرا علم او خود را به «سخن‌گو»ی مبارزه‌ی طبقاتی واقعی مبدل ساخته و به این شیوه و در این‌راه، «انقلابی شده» است (MEW4, S. 143). این ادعا که تاریخش برمی‌گردد به سال ۱۸۴۷، به‌نحوی شگفت‌آور و سراسر دست‌نخورده، دوباره در پسگفتار به چاپ دوم **کاپیتال** تکرار می‌شود، جایی که مارکس علمیت اقتصاد سیاسی را فقط مختص به دورانی می‌داند که در آن، مبارزه‌ی طبقاتی هنوز «نهفته و پنهان» و توسعه‌نیافته بود، و اینک، یعنی زمانی که این مبارزه «کمابیش هم به‌لحاظ عملی و هم نظری، شکل‌های عربان و تهدیدآمیزی» یافته‌است، علم اقتصاد سیاسی به‌ناگزیر در «قلم‌زنی جیره‌خوارانه» و در «پوزش طلبی»، تباهی یافته (II/6, S. 701ff, 2MEGA) و به‌جایی رسیده، که فقط نقد آن است که می‌تواند علم باشد؛ و اگر این نقد، اساساً نماینده و سخن‌گوی امر و قاموسی (Sache) باشد، امر و قاموس پرولتاریاست. اینک، و با توجه به‌گفته‌ی فوق، درباره‌ی اشاره‌ی مارکس در نامه‌اش به لاسال و در ارتباط با نخستین دفتر «درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی» که می‌گوید این دفتر «اثبات نظری» «کمونیسم» اوست، چه باید گفت؟

بدیهی است که می‌توان پرسید که این‌گونه اظهارات مارکس را تا کجا می‌توان همچون زری تمام عیار تلقی کرد و همچون تأملی روش‌شناختی جدی گرفت، بویژه که آن‌ها، عمدتاً و آشکارا در فضا و قالب‌هایی خطاییه‌ای و با سمت و سوی مبلغانه ابراز شده‌اند. بنابراین، آیا قضیه این‌جا فقط شعارهایی انقلابی نیست که هیچ‌گونه نقاط متناظری در علم او ندارند، و بسا تنها عبارت از زران‌دودن و جلا بخشیدن به آن شعارها برای پسند مخاطبان سوسیالیست و کمونیست‌اند؟

به این ترتیب، اگر در آن‌چه در پی می‌آید، بخواهیم به پرسش رابطه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی نزد مارکس نزدیک شویم، نخست باید بپذیریم که چنین مبارزه‌ای بطور واقع در سطح و مرتبه‌ی مقولات، سطحی که حوزه‌ی جولان مارکس، بویژه در جلد نخست **کاپیتال** است، هرگز به‌نحوی عیان قابل مقوله‌بندی نیست، چه رسد به این‌که در عطف به هدف‌های‌شان قابل اثبات باشد. بی‌آن‌که بخواهیم رویدادها و جنبش‌های سیاسی واقعی را از شالوده و زمینه‌ی مادی‌شان واکنیم، باید همواره آن‌ها را همچون نتیجه‌ی **امکاناتی** محتمل‌الوقوع، و بنابراین موضوع و آماج کشاکش‌ها بدانیم. از زاویه‌ی یک اثبات‌پذیری مفهومی - منطقی فرسخت **«یا صریح و قاطع: Streng»**، میان این دو، ضرورتاً شکافی است ژرف، که حتی به‌یاری خود منطق نیز پرشدنی نیست. در این‌که تکه نوشته‌های متناظر با هر یک از این دو سویه در **کاپیتال**، هر کدام با سطح مقوله‌ای متعلق به خود تا درجه‌ی معینی متباین هستند، مناقشه‌ای نیست. اما بجای جدا کردن سرسختانه‌ی مباحث انقلابی و معطوف به مبارزه‌ی طبقاتی از واکاوی و نقد علمی، و بدتر از آن، کنار نهادن و به‌دور افکندن آن‌ها همچون رمانتیسیم انقلابی بی‌پایه و مایه، باید نشان داد که چرا آن‌ها، علیرغم جدایی مذکور، کماکان در سطح و مرتبه‌ی بازنمایی علمی و منطقی حاضرند و چگونه برای بازنمایی اثر می‌گذارند، به‌شیوه‌ی معینی آن‌را برپای می‌دارند و سمت و سوی می‌دهند و در تعیین محتوایش دخیل‌اند.

بنابراین، آن‌جا که در ادامه‌ی این نوشته از مبارزه‌ی طبقاتی سخن می‌گوییم، منظورمان کارکرد واقعاً ضروری انواعی از این مبارزات - و تا جایی که به‌منافع و هدف‌های نهفته در پس پشت آن‌ها مربوط است - انواع خالصاً ذاتی یا درونماندگار نظام در چارچوب روابط مالکیت و تولید سرمایه‌دارانه نیست؛ به‌عبارت دیگر، منظور از آن‌ها، کم‌تر تحلیلی معطوف به‌شکل مبارزه‌ی طبقاتی است، آنطور که مثلاً با تحلیل معطوف به‌شکل نظریه‌ی ارزش منطبق یا همسان باشد (ر. ک. Ellmers, 2009). مارکس این‌گونه شکل‌های مبارزه‌ی طبقاتی را مفضلاً در **کاپیتال**، بویژه در فصل طولانی مربوط به روزانه‌کار، طرح کرده‌است. در عین حال طرح این شکل‌ها به‌هیچ روی زبان‌بازی و عبارت‌پردازی پیرامون اموری نیست که صرفاً ذاتی روابط سرمایه‌داری‌اند؛ این مبارزات دفاعی زنان و مردان کارگر، دفاعی سراسر اضطراری در برابر «اشتهای سیری‌ناپذیر برای کار اضافی (S.182/MEGA2 II, 5) بود (و هست) و بطور واقعی اغلب مبارزه‌ی مرگ و زندگی است. با این‌همه، مارکس به‌روشنی می‌داند - همان‌گونه که در سخنرانی‌اش در شورای عمومی انجمن بین‌المللی کارگران، که امروز زیر عنوان **مزد، بها و سود** شهرت یافته، تأکید کرد - که «طبقه‌ی کارگر کارایی نهایی این مبارزات روزانه را نباید «زیاده از حد ارزیابی کند» (MEW 16, S. 152).

اما ساحتی از مبارزه‌ی طبقاتی که قرار است در نوشته‌ی حاضر برجسته شود، همخوان است با درک نظری - انقلابی کلاسیک مارکسی از پرولتاریا به مثابه «گورکن» مناسبات بورژوایی - سرمایه‌دارانه (MEW 4, S. 474) و هموارکننده‌ی راه کمونیسم. این‌که مارکس جایگاه پروژه‌اش را نقد اقتصاد سیاسی قرار می‌دهد، و آن‌را راهی می‌داند که راستایش همین هدف سیاسی است، یعنی - دست‌کم بنابه دریافت خود او - این پروژه باید چیزی بیش‌تر از فراتر بردن یا انقلابی کردن صرف و درونماندگار یک علم باشد، ممکن است نسبتاً جای مناقشه نباشد. مشهور است که مارکس خود **کاپیتال** را همچون «ترسناک‌ترین پرتابه‌ای می‌داند که به‌سوی کله‌ی بورژواها (صاحبان زمین نیز) پرتاب شده‌است» (MEW 31, S. 541)، اما منظور او صرفاً علمی **معلق در هوا** نیست، بلکه **سلاحی** علمی است در دست‌ان پرولتاریا که ستیزه‌جویانه رو در روی آن طبقات ایستاده‌است. این واقعیت را که مخاطب علم او باید پرولتاریا باشد، می‌توان تا اندازه‌ای در ساختار استدلالی **کاپیتال** دید، بویژه در پرتو شیوه‌ای که مارکس به‌رد نظریه‌ای می‌پردازد که بنا بر آن، می‌توان گواهی ساعات کار را جایگزین پول کرد یا جایی که او توهمات و رازآمیزی‌های مرتبط با شکل مزد را به‌باد انتقاد می‌گیرد. مارکس در این‌جا به آن نوعی از آگاهی روزمره می‌پردازد که مرتبط و متحد است با گردش ساده. او در نامه‌ای به انگلس (MEW 31, S. 313) می‌نویسد که در برابر

این آگاهی که هم در خواست‌های سیاسی بخش عمده‌ای از جنبش کارگری و هم در نظریه‌های اقتصاد عامیانه بیان می‌شود، «دائماً تله» می‌گذارد، آنهم از این طریق که با دقت و وسواس نشان می‌دهد که چگونه سپهر ظاهراً قائم به‌ذات گردش می‌کوشد به‌لحاظ مفهومی خود را به مثابه ضرورتی و رای روند تولید و استثمار سرمایه‌دارانه و همچون شالوده‌ی گریزناپذیر آن نشان دهد. (ر. ک. Brentel, 1989, S. 10) از این مبحث مسلماً نمی‌توان بطور اتوماتیک نتایجی انقلابی گرفت یا مشتق کرد، اما نقد اقتصاد سیاسی روی **سوژه‌ای** حساب باز می‌کند که برای او، اثبات این واقعیت که روابط مبتنی بر سلطه و استثمار با شکل طبقاتی‌شان، از راه آزادی و برابری مبادله‌ای کالایی بازتولید می‌شوند، خود **دلیلی** هم برای انقلاب است.

۲ – پیش‌شرط‌های شالوده‌ریز پیدایش و توسعه‌ی نقد مارکسی در فضای مجادله

درحالی که این‌جا آشکار می‌شود دلالت‌های سیاسی‌ای که مارکس **کاپیتال** را با آن‌ها پیوند می‌زند، پی‌آمدهای منطقی و اشتقاقی نیستند که از یک واکاوی علمی پیشاپیش صورت گرفته، حاصل شده‌باشند، اگر ما افق پیدایش نقد اقتصاد سیاسی و مفاهیم و مقولاتش را با دقت بیشتر و نزدیک‌تر واری کنیم، این به‌مراتب آشکارتر هم خواهد شد. با نگاه به چشم‌انداز تبارشناسانه‌ی اهمیت شالوده‌ریز مجادله‌ای که اندیشه‌ورزی مارکس در فضای آن جولان می‌کند و توسعه‌ی (بیش‌تر) می‌یابد، مثلاً می‌توان به نمونه‌ی درگیری‌اش با پیر-ژوزف پرودن در قلمرو نظریه‌ی پول توجه کرد و دید که چگونه درک و ویژه‌ی مارکس از مقولات بنیادین اقتصاد سیاسی در مواردی بسیار آن‌جایی شکل می‌گیرند که خط سیاسی، یا این پرسش که هدف انقلابی مبارزات طبقاتی چه باید باشد، مطرح و در انتظار پاسخ یافتن است. (۲)

درحالی که پرودن فراهم‌آورنده‌ی ماده و کارمایه‌ای بود که مارکس جوان را هنوز برای پژوهش پیرامون مناسبات واقعی به‌شوق می‌آورد، انگیزه و تکانه‌ی اصلی‌ای که مارکس را به‌مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی واداشت، بویژه کشاکش گسلنده و پُر پی‌آمد با آنارشیت‌های فرانسوی بود که مارکس را برانگیخت تا کیدش را روی پروژه‌ی نقد اقتصاد سیاسی بگذارد. دلیل این کار به‌سادگی تنها دلیلی نظری نبود، بلکه در اساس سرشتی سیاسی داشت: پرودن به‌عنوان یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان جنبش سوسیالیستی (در دنیای فرانسوی زبان)، با برنامه‌ی خود برای از میان برداشتن پول و به‌دنبال آن، استقرار نوعی تولید خصوصی انفرادی و مبتنی بر نظام مبادله‌ی عادلانه، نفوذی عظیم دست و پا کرده‌بود. از آن‌جا که پرودن، همانند اقتصاددانان مشهور انگلیسی مقدم بر او، این برنامه را بر تفسیر ویژه‌ای از نظریه‌ی ارزش کارپایه استوار می‌کرد، نظر مارکس به‌دقت و هوشیاری به میدان نبردی معطوف شد که در آن، چنین حرکاتی به‌لحاظ سیاسی علیه هدف او برای واژگون‌سازی انقلابی و کمونیستی مناسبات تولید، عمل می‌کردند و مارکس باید به نبرد با آن‌ها برمی‌خواست. از این پس، درگیری و کشاکش ژرف‌یافته‌ی مارکس با پرودن بویژه در **گروندریسه** و مقابله با خواسته‌های پرودنی برای جایگزین کردن پول با «گواهی ساعات کار» یا «کار پول» است که نقشی **سازنده** در درک خود مارکس از نظام و ماهیت پولی ایفا می‌کند و دقیقاً همین درک تازه است که به‌نوبه‌ی خود مارکس را به‌گسستی تعیین‌کننده در نظریه‌ی ارزشش راهبری می‌کند. دقیقاً از آن‌جاکه پرودنیست‌ها در نگاه به توفان بحران اقتصادی‌ای که در راه است — و مارکس را به قدرتمند شدن جنبش کارگری کمونیستی امیدوار می‌کند — در نهایت قصد اصلاح مناسبات توزیع را دارند، مارکس به‌نحوی دستگاه‌مند نشان می‌دهد که چرا پول، شکل ضروری وساطت در جامعه‌ی استوار بر تولید کالایی است. البته مارکس در اثبات این نظر درجا نمی‌زند که تعیین ارزش کالا با معیار مشخص و بی‌واسطه‌ی زمان کار، چیزی جز همانگویی نیست، بلکه برای نخستین بار و در اساس، بین کار مشخص و کار مجرد آفریننده‌ی ارزش تمایز قائل می‌شود. (MEGA2 II/1, S. 100) بنابراین به‌هیچ روی تصادفی نیست که مارکس در ارتباط با این بحث دوباره به قالب‌های تفکر فوئرباخی — که به‌نظر می‌آمد مدت‌هاست سپری شده‌اند — چنگ می‌زند. (۳)

مارکس در **گروندریسه** کماکان از کمونیسمی دفاع می‌کند که کار را — از طریق مفهوم توسعه‌یابنده و فوئرباخی **ذات نوعی** — چون فعالیت نوعی اشتراکی — اجتماعی و آگاهانه می‌فهمد که شالوده‌ی آن «رشد و تکامل فراگیر افراد» و «ثانویت بارآوری اشتراکی و اجتماعی افراد به‌منابۀ توانایی اجتماعی‌شان» (MEGA2 II/1, S. 91) و بنابراین در نهایت — همان‌گونه که در **دستنوشته‌های پاریس** آمده‌بود — «بازگشت انسان به‌خویش همچون انسانی اجتماعی، همانا، انسانی» است. (MEGA2 II/2, S. 263) این پیوند بین درگیری مارکس با پرودنیسم و این دریافت از مقوله‌ی کار — که نه اقتصاددانان کلاسیک و نه پرودنیست‌ها از آن برخوردارند — برای مارکس جایگاهی محوری دارد و، به‌یاری فرضیه‌ی فرافکنانه‌ی دیگری از فوئرباخ، او

را قادر می‌کند که به این نتیجه برسد که کار در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه، زیرا که کار این‌جا به‌طور بی‌واسطه غیر اجتماعی است و در تقسیم کاری خصوصی صرف می‌شود، ناگزیر می‌شود سرشت اجتماعی‌اش را در شیئی خارجی، در پول به‌مثابه پیکریابی کار مجرد بیان کند.

در عین حال ادعای فوق به این معنا نیست که مارکس به انسان‌شناسی فوئرباخی رجعت می‌کند. نزد مارکس، آن مفروضات درباره‌ی ذات نوعی انسان، که در وهله‌ی نخست هستی‌شناسانه‌اند، بیش‌تر در جایی شالوده‌ی مادی‌شان را می‌یابند که — همان‌گونه که ولفگانگ پوهرت صورت‌بندی کرده‌است — «نشانه‌های چیزی همانند با انجمن تولیدکنندگان آزاد در افق پدیدار می‌شود، زیرا در این حالت، انسان‌هایی مبارز در راه‌هایی می‌توانند در این نبرد، چشم‌اندازهایی از هدف‌ها آماجش را ببینند.» (Pohrt 1995, S. 275).

مارکس در این‌جا دریافتی بسیار ویژه از مفهوم کمونیسیم داشت که پیدایش و تکوینش ناشی از تأثیر و تأثری خودویژه بین مفروضاتی فلسفی — عمدتاً الهام‌گرفته از فوئرباخ — و تجربه‌های واقعی او در اتحادها و انجمن‌های کارگری سوسیالیستی بود و نوعی خاص از پروبلماتیک سیاسی را با خود به‌همراه می‌آورد، همانا انقلاب پرولتری — کمونیستی و شرایط امکان آن. این پروبلماتیک، اما تازه‌است؛ و مارکس را از اقتصاددانان کلاسیک و بسیاری از سوسیالیست‌هایی نیز متمایز می‌کند که کماکان در «جایگاه اقتصاد ملی» (MEW 2, S. 32) ایستاده‌اند. این پروبلماتیک نگاه مارکس را به موضوع یا برابریستای اقتصاد دگرگون می‌کند. (۴) نکته این است که پروبلماتیک کمونیستی، یعنی پرسش ناظر بر مهار اجتماعی و آگاهانه‌ی سازمان تولید، به‌هیچ روی معرف معیار و محک نقد مارکسی نیست (۵)، اما از لحاظ شناخت و دانش، برای پژوهش مارکسی و بویژه برای درکش از ارزش، پول و کار مجرد، که به‌مثابه جوهر ارزش سرشت اجتماعی ویژه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالا را بیان می‌کند، شالوده‌ریز است. نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، در زایش و پیدایش خود نمی‌تواند از این معضلات ظاهراً «برون‌جو» گسسته شود.

۳ — اعتبار و استواری شناخت، چهره‌به‌چهره‌ی فرآیند زایش و پویش آن (Geltung vs. Genesis)

ادعای فوق طبعاً اعتراض شناخت‌شناسانه‌ای را که بلافاصله اقامه خواهد شد به‌هم‌آوردی می‌خواند: این‌که مارکس چگونه در هر مورد معین به دانشی معین دست یافته‌است، یک مسئله‌است، اما این‌که شناخت‌هایش می‌توانند مدعی اعتبار استدلال علمی هم باشند و به‌مثابه گزاره‌ی راست اثبات شوند، مسئله‌ی دیگری است. این خواسته‌ای بسیار جاری و متعارف و صورت‌بندی‌شده در منطق است که اثبات زایش و پویش یک نظریه نه تنها نمی‌تواند جایگزینی برای مستدل کردن ادعای اعتبارش باشد، بلکه برعکس باید به‌صراحت و فرسختی از آن جدا شود. (ر. ک. به‌عنوان نمونه به Gabriel 2012) بر این اساس باید گفت حتی اگر نقد مارکسی اقتصاد سیاسی به‌لحاظ تبارشناختی و در زمان پیدایش از ترکیب «مجادله / کمونیسیم / مبارزه‌ی طبقاتی» پا گرفته باشد، هنوز هیچ سخنی درباره‌ی علمیتش و اعتبار و استواری‌اش گفته نشده‌است. برای داوری درباره‌ی اعتبار این نقد، نهایتاً یک‌سر علی‌السویه است که مارکس دقیقاً چگونه و در کدام جزئیات بدان دست یافته‌است.

بی‌آن‌که بخواهیم پرسش ناظر بر اعتبار را با پرسش ناظر بر شیوه‌ی زایش و پیدایش جایگزین کنیم یا هردو را به‌قلمرو یگانه‌ای مبدل کنیم، می‌خواهیم در آن‌چه در پی می‌آید نشان دهیم که چرا و چگونه شناخت‌های علمی مارکسی سراسر و به‌شیوه‌ای ویژه با فضای امکان‌پذیری سیاسی‌شان، فضایی که تاکنون فقط بطور پراکنده به‌نمایش درآمده‌است، پیوند و رابطه‌ای قوی دارند و پرسش ناظر بر حقیقت ویژه‌ی محتوایشان از همین‌جا سرچشمه می‌گیرد.

نخست بر این نکته‌ی وسیعاً مناقشه‌ناپذیر تأکید کنیم که مارکس با مناسبات سیاسی — اقتصادی، برابریستایی را موضوع کار خود قرار داده‌است که رابطه‌ای است اجتماعی و تاریخی تکوین‌یافته. این برابریستا شیئی طبیعی، صُلب و فراتاریخی نیست و از همین‌رو ابراز گزاره‌هایی درباره‌ی آن که ادعای اعتبار جهان‌شمول و فراتاریخی داشته باشند، ممکن نیست. گزاره‌هایی از آندست که اسحاق نیوتن درباره‌ی جاذبه‌ی بین اجرام گفته‌است یا آن‌گونه که آدام اسمیت گفته‌است: کار (فی‌نفسه)، ارزش می‌آفریند.

اینک اما باید اوضاعی را در مرکز توجه قرارداد که بنا بر آن، مارکس سرمایه را صرفاً همچون امری تکوین‌یافته تلقی نمی‌کند. درست است که سرمایه باید چنان قطعیتی داشته‌باشد تا اساساً بتواند برابریستای نقد اجتماعی قرار بگیرد؛ اما آن‌چه تاریخیاً

تکوین یافته، از آن‌جاکه ساخته‌ی دست انسان است، قابل تغییر هم هست. این نگاه، نمونه‌ی نوعی روشنگرانه‌ی کلاسیک است. اما مارکس — همان‌گونه که نظریه‌پردازان انتقادی گوناگونی در قرن بیستم به‌درستی به‌آن اشاره کرده‌اند — مناسبات را [نه تنها همچون **تکوین یافته**]، بلکه هم‌هنگام همچون **تکوین یابنده** نیز ارزیابی می‌کرد. (۶) مثلاً لوکاچ در مبحث **شیء شدگی و آگاهی پرولتاریا**، یعنی در متنی که بدیهی است که دستگاه استدلالی‌اش خالی از مناقشه نیست، اما تاجایی که به مسئله‌ی مورد نظر ما در این‌جا مربوط است، کاملاً مصداق دارد، می‌نویسد: «نخست آنگاه که انسان توانا باشد، حال را همچون **گون** یا شدن دریابد، آنهم از این طریق که در حال، آن گرایش‌هایی را بشناسد که تضاد دیالکتیکی‌شان انسان را توانا به **آفرینش** آینده می‌کند، آنگاه حال به‌حال همچون **گون** یا شدن، به‌حال **متعلق به خود** انسان مبدل می‌شود. تنها آن‌کس که خواهان آینده است و به فراخوانی آینده رسالت دارد، می‌تواند حقیقت مشخص حال را ببیند.» (Lukaés 2012, S. 204)

چنین اندیشه‌هایی در **کاپیتال** ظاهراً صرفاً در بخش‌هایی مانند فصل معروف **گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه** آشکار می‌شوند و بنابراین می‌توان آن‌ها را — دست‌کم و نه فقط به‌دلیل لحن و صبغهی فلسفه‌ی تاریخی‌شان که در تعارض است با زبان علمی نقد مارکسی به اقتصاد — به آسانی از نقد علمی شکل **«ارزش»** جدا کرد؛ اما این نقد به‌روشنی نشان می‌دهد که چگونه شیوه‌ی تولید مبتنی بر تقسیم کار خصوصی و استثمار در شکل طبقاتی، خود را در قالب‌های اقتصادی بیان می‌کند و پیش شرط‌های تاریخی‌اش را به‌مثابه‌ی هستی موجودش همواره از نو باز می‌آفریند. اما در این‌جا باید توضیح داد که دقیقاً نقد مارکسی به قالب‌ها یا شکل‌های اقتصادی در عین حال حاوی درکی ویژه از **گون** یا شدن (تاریخی) آن‌هاست. مارکس در **گروندرریسه** در این باره زبان صریح‌تری دارد؛ آن‌جایی که می‌نویسد: درک **تکوین‌یافتگی تاریخی** مناسبات تولید به‌نقطی راهبر می‌شود که «در آن‌ها رفع و الغای سامانه‌ی موجود مناسبات تولید، و بنابراین سایه روشن‌هایی از آینده و جنبش **تکوین‌یابنده**، خودنمایی می‌کنند. چنانچه از یک‌سو دوره‌های پیش‌بورژوازی همچون **مراحل صرفاً تاریخی**، همانا پیش شرط‌هایی سپری شده، پدیدار شوند، آنگاه شرایط و احوال کنونی تولید نیز همچون شرایطی **براندازنده** و **سپری‌کننده‌ی وجود خویش** و بنابراین همچون **پیش شرط‌های تاریخی** اوضاع و احوال اجتماعی تازه‌ای نمایان خواهند شد.» (MEGA2 II/1 S.369)

مارکس این پیش شرط‌ها را، چنان‌که می‌دانیم، از یک‌سو توسعه‌ی نیروهای بارآور می‌داند، از همین‌رو در **کاپیتال** توضیح می‌دهد که چگونه سرمایه‌دار همچون «پرچمدار متعصب ارزش‌افزایی ارزش... با بی‌قیدی هر چه تمام‌تر انسانیت را به‌سوی **تولید بخاطر تولید**، و بنابراین به‌سوی توسعه‌ی **نیروهای بارآور اجتماعی** و **آفرینش** شرایط مادی تولید **«ناگزیر می‌کند»**، شرایطی که می‌تواند شالوده‌ای واقعی برای شکل اجتماعی و **التری** را فراهم کنند که اصل بنیادینش رشد همه‌جانبه و آزاد هر فرد است.» (MEGA2II/5, S. 477) «مارکس» جای دیگر می‌نویسد، «کارگر در همکاری با برنامه با دیگران... سدهای فردی‌اش را کنار می‌زند و... توانایی نوعی‌اش» را رشد خواهد داد (MEGA2 II/5, S. 266). از سوی دیگر در همان درک مارکسی از **ارزش** و **پیکریابی شیء‌وارش** به‌مثابه‌ی پول، این امر **گون** و شدن به‌سوی کمونیسیم پیشاپیش و **به‌لحاظ مفهومی** گنجد است. زیرا، همین که در جامعه‌ی بورژوازی محصولات فعالیت انسانی ناگزیرند این شکل را اختیار کنند، از دید مارکس، آن‌هم در بیانی بسیار صریح، از آن‌جا ناشی می‌شود که تولید **«بطور بی‌واسطه اجتماعی نیست... از همیاری سرچشمه نگرفته است»** و بنابراین «در اختیار و مهار افرادی نیست که آن‌را به‌مثابه‌ی دارایی مشترکشان تولید کرده‌اند.» (MEGA2II/1, S. 91) این‌که در این جامعه محصولات باید به‌مثابه‌ی کالا ظاهر شوند و تنها پس از آن است که می‌توانند حامل ارزش باشند، از آن‌جا ناشی است که آن‌ها — برخلاف جامعه‌ای که انجمن انسان‌های آزاد است (ر. ک. MEGA2 II/5, S. 45f) — محصولات «کار اجتماعی بی‌میانجی، همانا کار مشترک نیستند، بلکه در عوض، پول به‌مثابه‌ی مادیت‌بخشنده‌ی آن‌ها (MEGA2II/5, S.41)، به‌مثابه‌ی هم‌ارز عام رو در روی‌شان ایستاده است. اما «بر پیشانی» شکل‌های اقتصادی «نوشته شده است... که آن‌ها به‌یک شکل‌بندی اقتصادی تعلق دارند که در آن هنوز فرآیند تولید انسان‌ها را و نه هنوز انسان‌ها، فرآیند تولید را راهبری می‌کنند و بر آن چیرگی دارند.» (MEGA2II/5, S. 49)؛ و — همان‌طور که آلفرد اشمیت تأکید می‌کند — استفاده‌ی مارکسی از صیغه‌ی مفرد «انسان» در این جمله، متضمن یک «سوژه‌ی نوعی متحد و خودآگاه» است. (Schmidt 1971, S. 132, Fn. 2) بنابراین همیاری و همکاری آزاد، انجمن انسان‌های آزاد همچون بهم‌پیوستگی و نماینده‌ی این سوژه‌ی نوعی خودآگاه در عین حال به معنی **نفی متعین** جامعه‌ی مبتنی بر ارزش است که در مقولات و مفاهیمی که مارکس برای این جامعه به‌کار می‌برد، پیشاپیش پایه دارد و بطور واقعی، اساساً و نخست به‌اعتبار آن‌هاست که ممکن می‌شود.

البته این به هیچ روی به معنای آن نیست که چنین «نفی نفی» ای (MEGA2 II/5, S. 609) به طور اتوماتیک پوسته‌ی شکل اجتماعی سرمایه‌دارانه را می‌ترکاند، مثلاً آن‌گونه که گل از دانه می‌رود، بلکه نهایتاً به این معناست که این جامعه امکان انجمن آزاد انسان‌ها را فراهم می‌کند. در نتیجه وقتی مارکس — در تعارض با اندیشه‌ی غیرتاریخی — «وضع موجود» را، چنان که اشمیت با نکته‌سنجی تأکید می‌کند، «با نگاه به چشم‌انداز مهار جامعه از سوی افراد فعال و همبسته» (Schmidt 1971, S. 132, Fn. 2) موضوع پژوهش قرار می‌دهد، هنوز به هیچ روی قوانینی تاریخی را که شامل آینده نیز باشند، وضع و صورت‌بندی نمی‌کند. حقیقت مقوله‌ی ارزش، و بنابراین سرمایه نیز، که کمونیسم را همچون نفی آن در خویش گنجیده دارد، همچنان منوط و مشروط به دومین **تزدرباره‌ی فوئرباخ** است: «این پرسش که آیا حقیقت عینی با اندیشه <ورزی> انسانی خوانایی دارد یا نه، مسئله‌ی تئوری نیست، بلکه پرسشی **پراتیکی** است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت را، و به عبارت دیگر، واقعیت و قدرت را، این جهانی بودن <یا ناسوتی بودن> اندیشه‌ورزی‌اش را ثابت کند...» (MEGA2 IV/3, S. 20)

بنابراین تحقق بالقوگی‌ها و توان‌هایی که با جامعه‌ی مبتنی بر ارزش فراهم آمده‌اند و تبدیلسان به کمونیسم، روندی خود به‌خودی نیست، بلکه مبارزه‌ای است مشخص و پیوندیافته با سوژه‌ای که عامل این مبارزه است. ماکس هورکهایمر در سال ۱۹۳۵ در مقاله‌اش زیر عنوان **پیرامون معضل حقیقت** نوشت:

«برای دست‌یازیدن به «امر معقول مثبت»، رفع تضادها در اندیشه کافی نیست، بلکه نیازمند مبارزه‌ای تاریخی است که ایده‌های راهبرنده‌اش و پیش شرط‌های نظری‌اش بی‌گمان در آگاهی مبارزان موجود است. نتیجه را اما، نمی‌توان پیشاپیش بطور خالصاً نظری پیشگویی کرد یا مفروض دانست.» (Horkheimer 1935, S. 356)

اما این جاست که آن‌چه مارکس در پسگفتار به چاپ دوم **کاپیتال** مورد اشاره قرار داده است، دوباره طرح می‌شود: نزد مارکس، این رفع و الغای تضادها در اندیشه، و تعریف آن «امر معقول مثبت»، با عزیمت از مفهوم جامعه‌ی غیرعقلایی و با تأمل پیرامون مبارزه‌ی طبقاتی واقعی زمانه‌ی خویش و مداخله‌ی مستقیم در آن همراه است. مارکس مبارزه‌ی طبقاتی را از واکاوی علمی مشتق نمی‌کند و نقد اقتصاد سیاسی هم بی‌گمان واجد نظریه‌ی تنفیح‌شده‌ی انقلاب نیست، بلکه این مبارزه از یک سو مرکز و محور درکی از بحران است که به مارکس مجال و امکان درک ساختار تضادمند مناسبات سرمایه‌دارانه را می‌دهد. اما از سوی دیگر، در شکل‌های گوناگون خودسازمان‌یابی زنان و مردان کارگر و مبارزه‌های آن‌ها که مارکس توانسته بود در سال ۱۸۴۴ در پاریس و یک سال پس از آن در جریان سفرش به انگلستان، برای نخستین بار تجربه کند، چیزی پدیدار شد که می‌توانست مناسبات موجود را بطور واقعی سپری کند و از آن‌ها فراتر برود. (۷) دقیقاً همین مبارزه‌ها و جنبش‌های واقعی هستند که مارکس را به توان و بالقوگی واقعی‌ای که در این مناسبات برای رفع کمونیستی‌شان موجود است، واقف می‌کنند. (۸) آن‌ها بخش‌ها و اجزای عمده‌ی پروبلماتیکی هستند که نگاه مارکسی را تعیین می‌بخشد و به او امکان درک و دریافتی از جامعه را می‌دهند که نه تنها تبیین‌کننده‌ی آن است، بلکه آن را در پرتو **لغو و براندازی‌اش** می‌فهمد.

با این همه، در مبارزه‌های طبقاتی در این دوره تنها نشانه‌هایی ناروشن پدیدار شد، نه هدف قاطع این مبارزه‌ها، به‌نحوی که زنان و مردان کارگران خود را چنان آگاهانه و توده‌وار بر محور آن سازمان دهند که انقلاب کمونیستی امری بدیهی شده‌باشد. از این رو، **کاپیتال** از نقشی **بی‌واسطه** سیاسی نیز برخوردار می‌شود که از استنباط **کاپیتال** از حقیقت، به هیچ روی و به‌وضوح جدایی‌پذیر نیست؛ **کاپیتال** نه تنها باید زبان و گفتاری را در اختیار پرولتاریا بگذارد که به یاری آن بتواند موقعیت اجتماعی‌اش و علل و اسباب آن را برای نخستین بار بطور واقعی درک و مدون کند (۹)، بلکه باید با این شیوه مبارزه‌های طبقاتی را عمدتاً و به‌نحوی انقلابی خدت نیز ببخشد، یعنی آن‌ها را به راستای رفع و الغای کمونیستی جامعه‌ی بورژوایی راهبر شود که مفهوم سازی علمی‌اش پیشاپیش در تفسیر مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی، به‌مثابه‌ی مبارزه‌ای که گرایش به سوی هدف کمونیسم دارد، **پیش‌فرض گرفته شده** است. بازتاب پروبلماتیک سیاسی بنیادین نقد اقتصاد سیاسی را می‌توان در این همانگویی ظاهری دید. بیهوده نیست که سال‌های دهه‌ی ۶۰ قرن نوزدهم در عین حال نقطه‌ی اوج فعالیت‌های سیاسی مارکس برای سازماندهی بین‌المللی کارگران است. این‌که بتوان کماکان از علم به‌عنوان **ارگان مبارزه‌ی انقلابی** سخن گفت، چنان‌که مارکس ۲۰ سال پیش‌تر از آن تاریخ چنین کرده‌بود، جای مناقشه است؛ همچنین جای بحث است که آیا مارکس نسبت به توان انقلابی پرولتاریا دچار توهمی بزرگ نبود؟ (۱۰)

آنچه تاکنون طرح شد باید روشن کرده باشد که بدون درک چگونگی زایش و پیدایش نظریه‌ی مارکسی قطعاً نمی‌توان درباره‌ی ادعای اعتبار آن تصمیم گرفت. بدیهی است که مارکس با اثر علمی‌اش مدعی است که گزاره‌هایش می‌توانند در اساس به‌مثابه‌ی گزاره‌هایی راست و دال بر حقیقت دریافت شوند. اما پرسش این است: تحت چه شرایطی؟ و براین بستر که با چه درکی از علم و از حقیقت؟ نقد اقتصاد سیاسی مملو است از گزاره‌ها و مفروضاتی که نه تنها به‌نحوی «برون‌جویانه» هم‌رکاب نقد علمی شکل «ارزش‌اند» بلکه هم‌هنگام برای شناخت مارکسی از مقولات آن‌ها نقش سازنده یا شالوده‌ریز دارند. بجای آن‌که پیشاپیش درک خود از علم را به درکی مارکسی تحمیل کنیم و جانمایه‌ی «درون‌پویی» را که در **کاپیتال** کشف کرده‌ایم، از زاویه‌ی اعتبار و استدلالی عاری از تناقض معاینه کنیم، بهتر است در چشم‌اندازی تبارشناختی در راستایی روشن‌گرانه بکوشیم آن‌چه را مارکس خود می‌خواسته درباره‌ی شکل‌های اقتصادی و سرشت اجتماعی‌شان بگوید، دریابیم. شناخت جنبه‌ی منفی اجتماعیت یافتن وضع موجود و تعریف تکوینش به‌سوی کمونیسم، یکی به‌وسیله‌ی دیگری وساطت می‌شوند و بر مفهومی از حقیقت دلالت دارند که نه تنها به‌لحاظ منطقی اثبات‌پذیر است، بلکه در معنایی همدلانه دست‌آوردی مبارزاتی است. مارکس با توجه به مبارزه‌های طبقاتی مشخص روزگار خویش این امر را موجه تلقی کرد و بر همین اساس نیز نقد خود را تنها علمی دانست که هنوز کفایت لازم را داراست. نکته‌ی تعیین‌کننده اما این است که پاسخ به پرسش ناظر بر اعتبار نقد مارکسی اقتصاد سیاسی، به‌نحوی کاملاً گسسته از این بافت و موقعیت سیاسی - تاریخی، ناگزیر خواهد بود بخش‌های کاملی از **کاپیتال** را به‌عنوان باری «برون‌جو» و زائد بدور افکند و به‌این ترتیب، ادعای علمیت مارکسی را سخیف کند، زیرا با چنین رویکردی نادیده گرفته خواهد شد که معیار اعتبار مفهوم یا مقوله‌ی سرمایه - که واجد الغای کمونیستی خویش در قالب نفی‌ای متعین است - در خود شالوده‌ی زایش و پیدایش آن نهفته است: همانا در همان مجادله‌ی پرمخاطره به‌سود کمونیسم که مارکس علمش را از درون آن برکشید.

تأثیر بزرگ شرایط زایش و پیدایش علم مارکسی بر اعتبار آن زمانی آشکارتر خواهد شد که فاصله‌ی تاریخی‌ای که امروز با **کاپیتال** مارکس موجود است، به‌شمار آورده شود. (۱۱)

۴ - زمان‌مایه‌ی حقیقت

اینک می‌توان بحث را در این نتیجه خلاصه کرد که **کاپیتال** مارکس نتیجه‌ی سه رابطه‌ی نقد علمی، مبارزه‌ی طبقاتی (انقلابی) و مجادله‌های مارکس است که در این مفهوم از سرمایه تجلی یافته‌است، مفهومی که نه تنها بیان‌کننده‌ی رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر سلطه است، بلکه هم‌هنگام بر رفع و لغو انقلابی آن نیز دلالت دارد؛ و در این صورت، واقعیت و موجودیت علم مارکسی، دیگر چیزی ثابت و بلا‌تغییر برای همیشه و برکنار از جریان مشخص تاریخ نیست. در همین مورد، ولفگانگ پوهرت در نوشته‌ای زیر عنوان **خرد و تاریخ نزد مارکس** یادآور می‌شود:

«تنها بنابر این فرض که ممکن است انقلابی پرولتری روی دهد، مارکس مقوله‌ی سرمایه را تعریف کرد، زیرا سرمایه به‌مثابه‌ی مرحله‌ی پیشین یا پله‌ی نخستین به‌سوی انجمن انسان‌های آزاد، چیزی عقلایی بود. بنابراین، تنها به این شرط که انقلاب واقعاً روی دهد، نظریه‌ای که سرمایه را همچون مرحله‌ی پیشین یا پله‌ی نخستین به‌سوی انجمن انسان‌های آزاد تلقی می‌کند، می‌تواند در معنای دقیق و فرسخت کلمه، راست باشد.» (Pohrt 1995, S. 278)

در نتیجه، این که **کاپیتال** مارکس در دستیابی به‌هدفش، یعنی رفع و الغای انقلابی مناسبات تولید سرمایه‌داری و گذار به کمونیسم در همه‌ی تلاش‌های تاریخی‌اش ناکام مانده است، چه پی‌آمدی برای اعتبارش دارد؟ به‌عبارت دیگر، اگر امروز به‌قدرت می‌توان بطور جدی درباره‌ی جنبشی مشخص رو به‌سوی آن هدف سخن گفت، بلکه برعکس، بجای تداوم صاف و ساده‌ی جامعه‌ی بورژوازی، با تعلیق آن به‌وسیله‌ی جنگ ویرانگر و کشتار دیوانه‌وار توده‌ها، همانا با «کوره‌های آدم‌سوزی» آوش‌ویتس، روبروئیم، یعنی با آشکارترین شیوه‌ی قابل تصور نفی همه‌ی آن‌چه در خیال مارکس برای تحول و توسعه‌ی بشر جولان می‌کرد، تکلیف اعتبار آن نظریه چیست؟ پاسخ شیوه‌ی خوانشی از مارکس که بخش «برون‌جو»ی هسته‌ی علمی متن مارکسی را از پاره‌ی دیگرش جدا می‌کند، این است: هیچ. هیچ پی‌آمدی ندارد. اما این شیوه‌ی انشقاق متن و منزله نگاه‌داشتن نظریه از آرایش به تاریخ، عمدتاً واکنش ناآگاهانه‌ای نسبت به موقعیت سیاسی دگرگون‌شده، دست‌کم از ثلث دوم

قرن بیستم به بعد است. این نگاه همراه است با برخی نادیده‌انگاری‌ها، مثلاً در این مورد که با توجه به دگرگونی‌های «جامعه»، چگونه محتوای نقد مارکسی نیز دگرگونی یافته است. به‌عنوان نمونه اجبار به «تولید صرفاً بخاطر تولید»، برخلاف باور راسخ مارکس، به‌هیچ روی به «آفرینش شرایط مادی تولید» که «می‌تواند شالوده‌ی واقعی شکل اجتماعی والاتری باشد که اصل اساسی‌اش شکوفایی همه‌سویه و آزاد هر فرد است» (MEGA2 II/5, S. 477)، راه نبرد، بلکه برعکس، در تاریخ واقعی ابزارهای فنی برای سلطه و نابودی مطلق را فراهم آورد. غیبت اثبات راستی و حقانیت درکی از ارزش و سرمایه که راهبر «انسان» به کمونیسم است، مایه‌ی سرافکنندگی خواهد بود، اگر آن سرنوشت مقید به‌زمان که مارکس تعریف کرده است، یا دست‌کم آن سوره‌های تاریخی، این بالقوگی را متحقق نکنند، بلکه برعکس با تمام توان در استقرار وضع مقابل و مخالف آن، همراه و همپا باشند. از سوی دیگر، اگر برعکس فقط حول و حوش هسته‌ی ظاهراً «درون‌پو»ی این علم بچرخیم، نیاز نداریم نگران جریان آشفته‌ساز تاریخ باشیم.

با این حال، اگر نقد انشقاق ناآگاهانه و یا علم‌گرایانه‌ی جزء «برون‌جو» از نقد مارکسی ضرورت دارد، باید موضعی نیز مورد انتقاد قرار بگیرند که به نقطه‌ی مقابل باور دارند و بر آن‌اند که امکان صورت‌بندی مفهومی کمونیسم یک‌بار برای همیشه از سوی مارکس به‌نحوی علمی ارائه شده و بطور واقعی نیز کاری تمام و کمال است: اندیشه‌ای که این واقعیت انکارناپذیر را سراسر نادیده می‌گیرد که «بشریت، بجای پای نهادن در روزگاری انسانی، در بربریتی تازه» (Horkheimer/Adorno 1971, S. 1) غرق شده است، خود را در حصار بی‌پای از واقعیت، زندانی می‌کند و پرسش ناظر بر امکان کمونیسم را به مرتبه‌ی «پرسشی خالصاً مکتبی و مدرسه‌ای» (MEGA2 IV/3, S. 20) (۱۲) فرو می‌کاهد. در مخالفت با این روایت از درک مارکسی علم نیز باید زمینه و بستر تاریخی‌اش را در نظر داشت. مسئله ابداً این نیست که اعتبار نقد مارکسی در شالوده‌هایش مورد تردید قرار گیرد، بلکه این است که درهم‌بافتگی ادعای مارکس نسبت به حقیقت نظریه‌اش با مبارزه‌های واقعی جنبش کارگری و پیوستگی آن با زمان مایه‌ای که نشانگر دوران مارکس نیز هست، اعتبار بخش‌هایی از کاپیتال را دست‌نخورده باقی نمی‌گذارد.

هرچند مقوله‌ی مبارزه‌ی طبقاتی که از چنین اهمیتی در درک مارکسی از تاریخ برخوردار است، گواه حال و روزی اجتماعی بود که هر دو امکان را، هم امکان‌رهایی و هم وجه سلطه و ستم را که می‌بایست آماج مبارزه باشد، دربرمی‌گرفت، مارکس مورد دوم را تنها در وضعیت بحران اقتصادی و فلاکت «طبقه‌ی کارگر» تحت استثمار سرمایه‌دارانه مورد مذاقه قرار می‌دهد. چنین کاری، حقانیت تاریخی خود را دارا بود. مارکس توانست مثلاً سرشت بتواره‌ی کالا — آن‌هم دقیقاً برخلاف شیوه‌ی خوانش قرن بیستمی که شالوده‌ی اجتماعی نابینایی مطلق و جنون‌سامی ستیزی (Anti-Semitism) را تشخیص نداد — را چیزی «نسبتاً به آسانی قابل تشخیص» بداند، بویژه از سوی مخاطبانی که از دید مارکس، اجتماعی کردن کار و چیرگی و مهار فرآیند تولید، هدف آن‌هاست. (۱۴) اما این که وارونگی اجتماعی چگونه باید ادراک شود و مورد انتقاد قرار گیرد، به‌هیچ روی مستقل نیست از این که کسی با عزیمت از وجود جنبش انقلابی (و ایمان راسخ به نقش تاریخی و سیاسی محوری آن) یا حتی با آگاهی از حاکمیت فراگیر (فعال و منفعل) جنون‌شکار انسان‌ها — که مارکس هرگز نمی‌توانست، یا نمی‌خواست؟ از شکلی که این جنون در قرن بیستم بخود گرفت، آگاهی داشته باشد، — به مسئله بپردازد. هرچه باشد، اگر او می‌خواست و اگر او نمونه‌های آشکار و فراوان در آثار مخالفانش را، حاکی از سامی‌ستیزی و نژادپرستی مدرن سررسنده می‌دید، مثلاً نزد برونو باوئر (بویژه در آثاری که پس از مسئله‌ی یهود نوشته شدند)، یا نزد پرودن، کارل فوگت، آدولف واگنر، تا حدی میخائیل باکونین، و تا جایی که به انگلس مربوط می‌شود، نزد یوجین دورینگ، شاید می‌توانست از تحولات آتی دست‌کم تصویری مبهم داشته‌باشد. اشاره به ایدئولوژی‌های جنون‌آسای آن‌ها در آثار مارکس شایسته‌ی یک سطر نبود، شاید او آن‌ها را به‌لحاظ سیاسی بی‌مقدارتر از آن می‌دانست که درباره‌شان بنویسد. (۱۵) بنابراین اگر بپنداریم که موضوع فقط دادن پاسخی خالصاً علمی به پرسشی «درون‌پو»ست، آنگاه این واقعیت نادیده گرفته و به حاشیه رانده خواهد شد که مقوله‌ی نقد وارونگی اجتماعی به‌سادگی از چارچوب و فضای تاریخی — سیاسی‌اش مستقل نیست. اما دقیقاً به‌همین گونه نیز، و چنان که دیالکتیک روشنگری تاریخی و واقعاً انکشاف‌یافته در قتل عام سامی‌ستیزانه نشان می‌دهد که بجای نادیده گرفتن و فراموش کردن بُعد تکوین تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به تأمل و بازاندیشی آگاهانه روی آورد، باید سراسر آشکار باشد که کاپیتال مارکس، که «شفیفته»ی امکان واقعی‌رهایی (Schmidt 1971, S. 32) بود و آن را آماج خویش می‌دانست، برای چنان تأمل آگاهانه‌ای، به تنهایی کفایت نخواهد کرد.

* عنوان اصلی این نوشته «درباره‌ی پروبلماتیک رابطه بین مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در کاپیتال» است و از منبع زیر گرفته شده است:

Matthias Spekker; „Zur Problematik des Verhältnisses von Klassenkampf und wissenschaftlichen (Kritik im Kapital“ ; in: *Zeitschrift für kritische Sozialtheorie und Philosophie*, 2017; 4(1-2

متیاس اشپِکِر، پژوهشگر جوانی در دانشگاه «اوزنابروک» آلمان است و با پروژه‌ای تحت عنوان «مارکس و نقد در «گریبان‌گیری»»^۱ «یا مجادله» و حوزه‌ی پژوهشی «تبارشناسی نقد اجتماعی مدرن» همکاری می‌کند. ترجمه‌ی این نوشته در عین حال برای آشنایی بیشتر، با سایه‌روشن‌های جریان «مارکس‌خوانی تازه» در آلمان است و لزوماً به معنای توافق با استدلال‌ها یا نتیجه‌گیری‌های نویسنده نیست - ک. خ.

یادداشت‌ها:

۱. تمایز رایج در فلسفه‌ی تاریخ بین «درون‌پو» و «برون‌جو» که مارکس نیز در عطف به آدام اسمیت آن‌را به کار می‌برد (ر. ک. MEGA2 II/3, S. 817 u. 820)، تا جایی که من می‌دانم، نخستین بار، از سوی رومن رسدولسکی (ر. ک. Rosdolsky 1957, S. 348) و در سلسله مقالاتش زیر عنوان **مارکس برون‌جو و درون‌پو**، در مورد اثر مارکس به کار گرفته شده است. موضوع بخشی به عنوان «در ارجگذاری انتقادی بر نظریه‌ی مارکسی‌مزد» اثبات این نکته است که با عزیمت از دیدگاه مارکسی برون‌جو، نمی‌توان (به لحاظ سیاسی) نظریه‌ای پیرامون فقر یا فلاکت مطلق مشتق کرد (ر. ک. Rosdolsky 1957, 1958). تمایز فوق عمدتاً نخست در «مارکس‌خوانی تازه» است که مدت‌ها بعد صورت گرفت، - آنهم بی آن‌که بطور صریح به آن اشاره شود - نقش مهمی ایفا می‌کند. درحالی که درکی نسبتاً یگانه از محتوای «درون‌پو»ی نقد مارکسی اقتصاد سیاسی وجود دارد، تفاسیر نادرست «برون‌جویانه» یا مواردی که بطور واقعی در اثر مارکس موجودند، شامل حوزه‌ی بسیار گسترده‌تری است از صرفاً یک نمونه‌ی «مبارزه‌ی طبقاتی». اینگو ایبه موضوع را این‌طور خلاصه می‌کند: «در رشته‌ی اصلی بحث <در «مارکس - خوانی تازه»> به لحاظ محتوایی - و البته سراسر همراه با اختلاف نظر و بی آن‌که همه بر سر آن توافق داشته باشند - به سه شیوه از موضوعات محوری مارکسیسم سنتی رویگردانی می‌شود: رویگردانی از جوهرگرایی در نظریه‌ی ارزش، از درکی مبتنی بر ابزارگرایی و دستکاری نظری از دولت، و از تفسیر «هستی‌شناختی» مبتنی بر محوریت جنبش کارگری یا حتی بطور عمومی نظراً انقلابی نقد اقتصاد سیاسی» (Elbe 2010, S. 32) اما من در این نوشته تنها بُعد سوم را (آنهم تا آن‌جا که در خود اثر مارکس طرح می‌شود) به عنوان معضل طرح می‌کنم. دو جنبش رویگردانی دیگر را بدیهی می‌دانم. نمایندگان مهم تز برون‌جویانه‌ی «مارکس جنبش کارگری یا مارکس انقلابی» کسانی و آثاری مانند برویر (Breuer 1977) بویژه از صفحات ۴۵ به بعد، کونیش (König 1981)، کورتس (Kurz 1995) و (بدون اشاره به تمایز فوق)، پوستون (Postone 2003) هستند. رویگردانی از چنان محتوایی در متن خود مارکس، حتی آن‌جا که چنین موضعی آشکارا اختیار نمی‌شود، مادام که با سکوت درز گرفته می‌شود - و این شامل بخش بزرگی از طیف «مارکس - خوانی تازه» نیز هست - بین همه مشترک است.

۲. سه قسمتی که در پی می‌آیند خلاصه‌ی بخشی از نوشته‌ی من زیر عنوان «تأملاتی پیرامون نقش سازنده‌ی مجادلات سیاسی برای نقد اقتصاد سیاسی مارکس» (Spekker 2016) در Marx – Engels Jahrbuch ۱۶۲۰۱۵ (سالنامه‌ی مارکس - انگلس) منتشر شده است. این نوشته نیز به‌نوبه‌ی خود نتیجه‌ی پژوهش‌هایی است که در پروژه‌ی «مارکس و «نقد در مجادله» صورت گرفتند. آن نتایج در این جا بطور خلاصه طرح می‌شوند، نه از آن‌رو که پاسخی به پرسش‌های طرح‌شده در آغاز این نوشته‌اند، بلکه از آن‌رو که مسئله را یک‌بار دیگر به وضوح طرح می‌کنند.

۳. مثلاً در تعریف پول به‌مثابه‌ی «قدرت اجتماعی» مادیت‌یافته، «ذات مشترک واقعی» یا «خدا در جهان کالاها»، یا در تعریف تولید انسانی برای یک‌دیگر به‌مثابه‌ی تأیید یک «ذات نوعی مشترک» (MEGA2 II/1, S. 90; 150; 146; 167).

۴. در مورد مقوله‌ی «پروبلماتیک» نگاه کنید به تأملات شناخت‌شناسانه‌ی لویی آلتوسر (Althusser 2015, S. 37ff u. 76ff). که من در این جا به آن‌ها تلویحاً استناد می‌کنم، بی آن‌که بخواهم جزء به جزء از تأویلات مشخص آلتوسر پیروی کنم که هدفشان اساساً تاراندن هگل

و فوئرباخ از اثر مارکس است.

۵. برای آشنایی با نمونه‌های از موضوع نگاه کنید به Lange 1978، بویژه صفحه‌ی ۲۵ و موضعِ اکیداً مخالف آن در Heinrich 2006 صفحه‌ی ۳۷۳ و Wolf 2002 صفحات ۴۴۷ به بعد.

۶. البته از قرن نوزدهم در علوم طبیعی نیز بطور گام به گام اندیشه‌ای به کرسی می‌نشیند که در تعارض با علم کلاسیک، دیگر هدفش امر دگردیسی‌ناپذیر نیست و آنرا نیز می‌توان «علم کون و شدن» نامید مثلاً جندریچ زلنی (Jindrich Zeleny) با استناد به کتاب ایلیا پریگوگینس (Ilya Prigogines) و ایزابل استنجرز (Isabelle Stengers) زیر عنوان «گفتگو با طبیعت» تأکید می‌کند: «انسان از این امید دست شسته است که همه‌ی جریان‌های طبیعی را زیر شمار بسیار کوچکی از قوانین «جاودانه» خلاصه کند. دانشمندان علوم طبیعی جهانی را توصیف می‌کنند که سرشار از تمایزات کیفی و نامنتظره‌های شگفت‌آور بالقوده است.» (Zeleny'1986, S. 285) برخی از انگیزه‌های مارکس برای توجه به نظریه‌های چارلز داروین در همین جا نهفته‌اند.

۷. در ضمن نباید عجولانه و با ژستی از خود مطمئن داوری همدلانه‌ی مارکس درباره‌ی «کارگران سوسیالیست فرانسوی» را نادیده گرفت؛ کسانی که مارکس درباره‌ی آن‌ها، در دستنوشته‌های پاریس و با عباراتی مشابه در نامه‌ای به فوئرباخ می‌نویسد: «سیگار کشیدن، نوشیدن و خوردن و غیره، دیگر وسیله‌ای برای ارتباط یا ابزار پیونددهنده نیستند. جامعه، انجمن، تفریح و سرگرمی، که بنوبه‌ی خود هدفشان جامعه است، برای آن‌ها کافی است؛ برادری انسان‌ها فقط یک عبارت توخالی نیست، بلکه برای آن‌ها حقیقت است و از تارک این پیکره‌های برتافته از رنج کار، نور نجابت بشری بر ما می‌تابد.» (MEGA2I/2 S. 289).

۸. نمونه‌ی مهم دیگر، جنبش تعاونی اوئنی است که بیش‌تر از دیگر جریان‌های سوسیالیستی مورد عنایت مارکس قرار گرفت، زیرا مدل تعاونی اوئنی در اساس از «کار بی‌واسطه‌ی اجتماعی شده» (MEGA2 II/5, S. 59, Fn 30) عزیمت می‌کرد، هرچند مارکس، به هدف‌های سازگار با نظام حاکم این جنبش، که منکر مبارزه‌ی طبقاتی بود، شدیداً انتقاد داشت.

۹. البته مارکس می‌دانست که به‌سختی می‌توان از عهده‌ی ارجگذاری بر نظریه‌پرداز «طبقه‌ی کارگر مدرن» (اوئن، اقتصاددانان محبوب و معروف) برآمد که «نخستین کسی است که نظریه‌ی سرمایه را در جدالی رو در رو به مبارزه طلبید.» (MEGA2II/5, S. 238) با این حال مارکس خطای محوری اوئن را آنجا می‌دانست که او نظریه‌های اقتصاددانان کلاسیک، بویژه ریکاردو را علیه مناسباتی به‌کار بگیرد که این نظریه‌ها بیان ذهنی‌اش بود و مشروعیت علمی بخشیدن به این مناسبات، وظیفه و شغل اصلی‌شان بود. به‌ادعای مارکس، نخست نقد رادیکال اقتصاددانان سیاسی، یعنی کسانی که فرآیند تاریخی و دستگاه‌مند استثمار به‌هیچ روی موضوع کارشان نبود، می‌توانست دلایل بحث پیرامون جایگاه پرولتاریا را بدست دهد. به‌این معنا باید نقد مارکسی اقتصاد سیاسی را همچون تلاشی برای قراردادنِ زبانی سیاسی در اختیار پرولتاریا فهمید. در این باره بنی آدامچاک می‌نویسد: «زبان بورژوایی مفهیمی برای برابری و عدالت آماده دارد، و آن‌ها را در اختیار می‌گذارد، اما این مفاهیم مانع از بیان و صورت‌بندی استثمار سرمایه‌دارانه است که در منطق مبادله‌ی آزاد و برابر تحقق می‌یابد. زبان پرولتاریا، زبان مراددی روزمره‌ی جمعیت کارگری و نوعی زبان کد گذاری شده‌ی محدود نیست، بلکه زبانی است سیاسی و، برانگیزاننده به‌سیاست که تجربه‌ی طبقه را مقوله‌بندی و بیان می‌کند و به‌مرحله‌ای فراتر از آه و ناله درباره‌ی شغل، گلایه از بیدار شدن‌ها در سحرگاه و به‌سوی امکان تجربه‌های تازه می‌راند.» (Adamczak 2011, S. 85)

۱۰. البته نباید امکان و بالقوگی درگیر شدن در کشاکش‌ها و بالاگرفتن آن‌ها را که در گذشته با مبارزات صرفاً اصلاح‌طلبانه همراه بود، دست‌کم گرفت. در زمان مارکس دولت رفاه به‌مثابه‌ی طرف مذاکره‌ی کارگران (که مثلاً در آلمان بعداً به خواسته‌ی سوسیال دموکراسی لاسالی شکل گرفت) هنوز وجود نداشت. در نتیجه امکان رادیکال شدن مبارزات و درگیر شدن کامل و قهرآمیز با دولتی که در خدمت طبقه‌ی سرمایه‌داران و خادمشان بود، به‌مراتب از امروز بیش‌تر بود.

۱۱. با توجه به‌عنوان کنگره، «۱۵۰ سال کاپیتال - سرمایه در بوته‌ی نقد» در واقع، نوعی فاصله‌ی تاریخی بی‌گمان ضروری بود.

۱۲. همانند دانستن استدلال مارکس درباره‌ی امکان کمونیسم با استدلال کانت درباره‌ی اصل اخلاقی عینی، آن‌گونه که نوشته‌ی من در بحث‌ها داوری شده است، به‌نظرم بی‌ربط است. کانت اصل اخلاقی را با استناد به خرد ناب مستدل می‌کند و درباره‌ی اعتبارش در مناسبات واقعی خللی به‌خود راه نمی‌دهد. برعکس نزد مارکس کمونیسم دقیقاً «جنبشی واقعی» است که وضع موجود را ملغما می‌کند. (Marx/Engels/Weide-) (meyer 2003, S. 21)؛ از دید او، کمونیسم برگرفته‌شده از کنش سوژه‌های مشخص در مناسبات اجتماعی مشخص است. ممکن است

- که نزد مارکس استدلالی که از زاویه‌ی فلسفه‌ی اخلاق ضروری است غایب باشد، اما انتساب پنهانی چنین استدلالی را به او گمراه‌کننده می‌دانم.
۱۳. در این زمینه، در کنار معارف مرکزی نظریه‌ی انتقادی (بویژه ماکس هورکهایمر و تئودور آدورنو) بویژه باید به موشه پوستان و مقاله‌ی کلیدی‌اش برای این بحث زیر عنوان **سامی ستیزی و ناسیونال سوسیالیسم** در سال ۱۹۷۹ اشاره کرد. (ر.ک. Postone 2005)
۱۴. به این ترتیب بتوارگی نزد مارکس **نتیجه‌ی نقد علمی اقتصاد سیاسی** نیست، بلکه نقد بتوارگی به نوعی، پیش‌درآمد «اورتور» آن نقد است.
۱۵. این نمونه بار دیگر به شکل مؤکدی نشان می‌دهد و نیز شاهده‌ی است بر عینیت مضامین دیگر در اثر مارکس، بویژه مثلاً مناسبات جنسیتی: مارکس روابط اجتماعی را در پرتو شکاف طبقاتی به‌نمایش می‌گذارد و کشاکش‌های دیگری که برای کلیت اجتماعی بعضاً نقش تعیین‌کننده‌ای دارند، در این برنامه‌ی نادیده گرفته می‌شوند. به این ترتیب باید پذیرفت که مارکس مقوله‌ی کلیت اجتماعی را نه در پیوستاری دیالکتیکی‌اش، بلکه تا آن‌جا که برای درک مناسبات تولید سرمایه‌داری و پس‌رانده شدنش به سود الغایی کمونیستی ضروری است، به‌مثابه‌ی کلیتی مفهومی برنمایانده است.
- ۱۶.



آن چه باید در مورد انتخابات ترکیه بدانید

نوشته‌ی: گونی ایشیکارا، آلپ کایسرلی اوغلو، مکس زیرنگاست

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

۲۶ مه ۲۰۱۸

امکان برگزاری انتخابات زودرس برای مدتی وجود داشت، اما زمانی که کلیدش خورد، با سرعت شگفت‌انگیزی به وقوع پیوست. رجب طیب اردوغان در ۱۸ آوریل اعلام کرد که کشور یک‌بار دیگر به سمت برگزاری انتخابات زودرس خواهد رفت. یک روز پیش از آن، دولت باغچه‌لی، رهبر حزب ملی‌گرای افراطی حرکت ملی (MHP) و متحد اردوغان، خواهان برگزاری انتخابات زودرس در تاریخ ۲۶ آگوست (به جای نوامبر ۲۰۱۹ که قبلاً برنامه‌ریزی شده بود) شد. چندی نگذشت تا کاشف به عمل آمد که باغچه‌لی خودسرانه تصمیم نگرفته است. روز بعد، اردوغان و باغچه‌لی تقریباً بیست و پنج دقیقه در مورد مزایا و معایب انتخابات زودرس گفتگو کردند و سپس اعلام داشتند که رقابتی زودرس در تاریخ ۲۴ ژوئن به وقوع خواهد پیوست.

چرا اردوغان و باغچه‌لی خواهان برگزاری انتخابات زودرس شدند؟ چه چیزی آن قدر مبرم بود که نمی‌توانستند تا سال آینده صبر کنند؟ باغچه‌لی و اردوغان هر دو در بیانیه‌های عمومی، از ضرورت تسهیل گذار به نظام ریاستی جدید صحبت کردند، نظامی که به رئیس‌جمهور قدرت شبه‌دیکتاتوری می‌بخشد (محصول همه‌پرسی سال گذشته که با اتهام تقلب همراه بود). با این حال، مشخص شد که انگیزه‌های اصلی چیز دیگری هستند: وضعیت سوریه که ترکیه در شمال آن به یک نیروی اشغالگر مستقیم بدل شده است؛ مشکلات اقتصادی که به سرعت می‌توانند به یک بحران تبدیل شوند؛ و ترس از گسترش مخالفت با حکومت اردوغان.

ترکیه از زمان خیزش پارک گزی در ۲۰۱۳ شاهد گردبادی از وقایع بوده است: خیزش‌های مردمی، تلاش برای کودتا، انتخابات کلیدی، تغییرات در نظام سیاسی، جنگ داخلی، جنگ در سوریه، حملات تروریستی. کشور پس از کودتای ناموفق در ژوئیه ۲۰۱۶ در وضعیت اضطراری رسمی بسر می‌برد و الگوی اقتصادی کشور در ۲۰۱۳ نتایج منفی به همراه داشته است.

واکنش اردوغان و محفل حاکم وی به این بحران‌های متنوع به یک شکل بوده است: چسبیدن هر چه بیش‌تر به قدرت و به‌کارگیری ابزارهای بیش از پیش سرکوبگرانه و بی‌رحمانه برای تثبیت موقعیت خود — فرآیند ایجاد وضعیتی کاملاً فاشیستی اما بسیار شکننده. انتخابات زودرس آینده فقط آخرین نمونه از تلاش‌های اردوغان برای تثبیت سلطه‌ی خویش است، این‌بار با ابزاری شبه‌دموکراتیک.

پی‌کر بندی سیاسی

انتخابات سراسری و ریاست‌جمهوری اینک به یمن تغییرات اخیر در نظام انتخاباتی هم‌زمان برگزار می‌شوند و احزاب اجازه دارند تا ائتلاف‌های انتخاباتی تشکیل دهند. اگر یک ائتلاف بیش از ده درصد آرا را از آن خود کند، تمام احزاب در آن ائتلاف کرسی‌های پارلمانی را به دست می‌آورند.

این امر به‌ویژه برای حزب حرکت ملی (MHP) اهمیت دارد، حزبی که اگر بخواهد به تنهایی وارد انتخابات شود با خطر سقوط به زیر حدنصاب مواجه است. این حزب با حزب حاکم اردوغان یعنی حزب عدالت و توسعه ائتلاف کرد تا بقای خود را تضمین کند. ائتلاف یادشده که نام «اتحاد ملت» را بر خود دارد، در پی یکپارچه کردن کنترل پیشاپیش موجود اردوغان بر دولت و جامعه‌ی ترکیه است.

یکی از گروه‌های نیرومند و مخالف «اتحاد ملت»، حزب نیک (İYİ Parti) است، ساختاری جدید به رهبری عضو پیشین حزب حرکت ملی، مرال آکشنر. ناظران در ابتدا گمان می‌بردند که برگزاری انتخابات زودرس برای جلوگیری از ورود این حزب نوپا به رقابت انتخاباتی است. اما حزب جمهوری خلق (CHP)، حزب سکولار میانه، به کمک آمد: پانزده نفر از نمایندگان پارلمانی این حزب با تغییر وابستگی حزبی خود، به «حزب نیک» کمک کردند تا به رقابت انتخاباتی وارد شود. حزب اسلامی — محافظه‌کار سعادت (SP) نیز پس از چند نوبت مذاکره به دو حزب دیگر پیوست، البته با این تضمین که «حزب نیک» و «حزب سعادت» کرسی‌های خود را در پارلمان حفظ کنند. این دو حزب با هم بلوک راست ضد‌اردوغان را تشکیل دادند. حزب حامی کردها یعنی حزب دموکراتیک خلق‌ها (HDP) تنها حزب چپی است که بخت عبور از حد نصاب ده درصد را دارد.

احزاب مخالف، در هفته‌های پس از اعلام انتخابات زودرس از جانب اردوغان، به بحث درباره‌ی اتحاد بر سر یک کاندیدای واحد پرداختند تا به طرز بهتری اردوغان را شکست بدهند. حزب جمهوری خلق از این استراتژی حمایت کرد (حتی با عبدالله گل، رئیس‌جمهور پیشین و از بنیان‌گذاران حزب عدالت و توسعه، ملاقاتی انجام شد)، اما تلاش‌ها به ثمر نشست؛ تا حدی به این دلیل که احزاب مخالف انتظار دارند انتخابات به دور دوم کشیده شود — نظرسنجی‌ها در ترکیه اگرچه آشکارا قابل اتکا نیستند، نشان می‌دهند که اردوغان نمی‌تواند در دور اول اکثریت آرا را از آن خود کند (اردوغان در بیش‌ترین حالت حدود ۴۵ درصد رأی دارد). علاوه بر این، عبدالله گل از طرف مقامات دولتی تحت فشار قرار گرفت تا خود را درگیر این معرکه نکند، امری که نه تنها حاکی از ترس اردوغان و هم‌پالکی‌های اوست، بلکه نشانگر آن است که بورژوازی ترکیه (که طی سال‌های گذشته حامی اردوغان بوده) از جسارت لازم برای حمله‌ی آشکار به رئیس‌جمهور برخوردار نیست.

پس از گمانه‌زنی‌ها و مانورهای بسیار، فهرست کاندیداهای نهایی بدین ترتیب است: اردوغان با حمایت حزب عدالت و توسعه و حزب حرکت ملی؛ مرال آکشنر با حمایت حزب نیک؛ محرم اینچه با حمایت حزب جمهوری خلق؛ تمل کاراملاو غلو با حمایت حزب سعادت؛ و دست‌آخر صلاح‌الدین دمیرتاش، ریاست‌مشترک و سابق حزب دموکراتیک خلق‌ها که اینک در زندان است. دمیرتاش در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۱۴ نیز شرکت کرد و یکی از دلایل اصلی موفقیت حزبی در انتخابات ۷ ژوئن همان سال بود. اما او در پی سرکوب شدید اردوغان پس از کودتای نافرجام عقب‌زده شد و از نوامبر ۲۰۱۶ تا به امروز در زندان به سر می‌برد.

انتظار می‌رود محرم اینجه برای رقابت با اردوغان بتواند انتخابات را به دور دوم بکشد، البته آکشنر هم همین امکان را دارد. نظرسنجی‌ها همچنین نشان می‌دهند که بلوک حزب عدالت و توسعه - حزب حرکت ملی به احتمال زیاد اکثریت پارلمانی خود را از دست خواهد داد. اما در حال حاضر نمی‌توان پیش‌بینی‌های دقیق کرد. یکی از دلایل این است که نمی‌دانیم آیا اساساً انتخاباتی برگزار شود یا نه؟ اردوغان، گذشته از هر چیز، بیش‌تر علاقه‌مند به تثبیت قدرت خود است تا پرورش دموکراسی ترکیه. و اگر هم انتخابات همان‌طور که برنامه‌ریزی شده است پیش رود، بعید است در شرایط «عادی» برگزار شود.

پیش به سوی فروپاشی؟

تصمیم اردوغان مبنی بر اعلام انتخابات زودرس تا حد زیادی واکنش به نگرانی‌های اقتصادی بود: در حالی که اغلب در خروجی‌های رسانه‌های جریان اصلی غربی از اقتصاد ترکیه به عنوان ماجرای موفق یاد می‌شود، الگوی اقتصادی ترکیه هر چیزی است به جز الگوی پایدار.

تولید در ترکیه مبتنی بر واردات کالاهای سرمایه‌ای و واسطه است، بدین معنی که اگر یک طرف داستان رشد سریع است، طرف دیگر همواره کسری حساب بازرگانی (و در گردش) شدید است. ترکیب نرخ‌های بالای سود (در مقایسه با سطح بین‌المللی) و پول گران/ترقی بهای پول چرخه‌ی معیوبی را ایجاد می‌کند که کشور به راحتی نمی‌تواند از چنگ آن بگریزد، چرخه‌ای که تا حدی پیامد برنامه‌های تعدیل ساختاری نولیبرالی تحمیلی از سوی صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ و اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ است. حزب عدالت و توسعه که در پی انتخابات ۲۰۰۲ روی کار آمد، تا سال ۲۰۰۸ عمده‌اندازه‌ها را دنبال کردن برنامه‌های تعدیل ساختاری، وابستگی اقتصاد را به جریان ورود سرمایه‌ی خارجی بازتولید کرد. همین روند به حجم عظیمی از بدهی‌های خارجی بشدت تصاعدی انجامید (با این ویژگی که بخش خصوصی بیش از دولت بار این بدهی را بر دوش می‌کشد).

پاشنه‌ی آشیل الگوی اقتصادی ترکیه در حساسیت نرخ ارز به برداشت سرمایه‌گذار از خطرپذیری و ثبات سیاسی است. آشفتگی سال‌های اخیر، ارزش لیر ترکیه را بیش از پیش کاهش داده است. ارزش لیر در برابر دلار از می ۲۰۱۳ به این سو ۱۴۱ درصد، از زمان اعلام وضعیت اضطراری در ژوئیه ۲۰۱۶، ۴۱ درصد و از ابتدای سال جدید نیز ۱۵ درصد کاهش یافته است. نرخ لیر هر روز بیش‌تر از دیروز سقوط می‌کند. به نظر می‌رسد بحران‌های بدهی و ناتوانی از پرداخت دیون در گوشه‌ای کمین کرده‌اند. حجم بدهی خارجی بخش خصوصی اکنون در مجموع بیش از یک‌چهارم تولید ناخالص داخلی کشور است و بعضی از بزرگ‌ترین بنگاه‌های هزارشاخه برای تجدیدساختار بدهی‌ها در حال بازسازی مانده‌ی خود هستند.

اردوغان و حزب او مدت‌هاست که از مشکلات در حال رشد باخبرند. اما از نظر آن‌ها، همه‌پرسی سال گذشته و انتخابات دوگانه‌ی آتی برای تغییر روند بسیار اهمیت دارند. بنابراین آن‌ها از سیاست‌های مشکل‌گشای متعدد اما موقتی استفاده کرده‌اند تا رشد اقتصادی را تحریک کنند و ظاهر اقتصاد را به شکل بهتری درآورند: افزایش حداقل دستمزد، گسترش اعتبار، معافیت‌ها و کاهش مالیاتی، پیشنهاد تجدیدساختار دیون برای بخش خصوصی، به‌کارگیری صندوق ضمانت اعتباری که نهادی عمومی است برای به تأخیر انداختن ناتوانی در پرداخت دیون، بازبینی در روش محاسبه‌ی تولید ناخالص داخلی و از این قبیل موارد. اخیراً هنگامی که محمد شیمشک، معاون نخست‌وزیر (و وزیر سابق اقتصاد)، به بدهی‌های تصاعدی در ارز خارجی و کاهش ارزش لیر به عنوان منابع بالقوه‌ی بحران اشاره کرد و خواستار افزایش نرخ بهره شد، اردوغان بلادرنگ به سرزنش او در سخنرانی‌های عمومی متعدد پرداخت و ادعا کرد که «نرخ بهره هم پدر و هم مادر تورم و نیز دلیل اصلی در پس پشت تمام مشکلات اقتصادی است.»

به بیان کوتاه، اقتصاد به واسطه‌ی ترکیب کاهش ارزش لیر، بدهی‌های تصاعدی، تورم و نرخ‌های فزاینده بهره و بی‌کاری بالا آسیب دیده است. بحران به شکل گریزناپذیری پدیدار می‌شود، اما پیش از آن که بتوان راه‌حلی یافت، «نبرد نهایی» یعنی انتخابات آتی باید با پیروزی همراه باشد. این، دست‌کم، قمار اردوغان است.

تجزیه‌ی بلوک راست

یکی از دلایل اصلی موفقیت حزب عدالت و توسعه در بیش از یک دهه، توانایی آن در ایجاد اتحاد، تثبیت و سلطه بر بلوک جناح راست در کشور بوده است. برای مثال، اردوغان زمانی متحد نزدیک فتح‌الله گولن، روحانی قدرتمند و رهبر جنبش اسلام‌گرای ظاهراً میانه‌رو بود. این زوج با شروع بحران هژمونیک حزب در سال ۲۰۱۳ به دشمنان ابدی تبدیل شدند — به نحوی که اردوغان اینک گولن را مسئول کودتای نافرجام ۲۰۱۶ می‌داند — و حزب عدالت و توسعه به حزب حرکت ملی بیش‌تر نزدیک شد.

اردوغان، به بیان دیگر، کوشیده است تا شکاف‌های موجود در بلوک راست خود را با اتحادهای جدید، و دست‌یابی به گسترده‌ترین ادغام ممکن نیروهای راست سرهم‌بندی کند. با این حال، این رویکرد فقط شکاف‌های جدیدی را ایجاد کرده، و این بلوک با اعلام برگزاری انتخابات زودرس رو به فروپاشی است. در این جا باید به برخی وجوه و گرایش‌ها توجه کرد. نخست، ادغام حزب حرکت ملی در بلوک قدرت حزب عدالت و توسعه، به انشعاب درون خود حزب حرکت ملی انجامید. مرال آکشنر، وزیر پیشین کشور، که منتقد این ادغام و قدرت فزاینده‌ی اردوغان بود، کوشید رهبر حزب حرکت ملی شود. آکشنر به دنبال ناکامی‌اش با اعمال نظر اردوغان از حزب اخراج شد. آکشنر که اکنون کاندید ریاست جمهوری «حزب نیک» است، ظاهراً پایگاه‌های مستحکمی در بخش‌هایی از کشور (به‌ویژه شهرهای ساحلی جنوب) دارد که قدرت حزب حرکت ملی در آن زیاد است. آکشنر همچنین از پوشش خبری رسانه‌های بین‌المللی نیز بهره می‌برد که او را به‌رغم سیاست‌های دست‌راستی‌اش، فردی ضد اردوغان معرفی کرده‌اند.

ظهور ناگهانی حزب سعادت، دومین نشانه‌ی مهم تجزیه‌ی بلوک راست است. ریشه‌ی هر دو حزب عدالت و توسعه و سعادت در «جنبش نگرش ملی» است، جریانی اسلام‌گرا که چند دهه تحت عناوین گوناگون حزبی در رقابت‌های انتخاباتی شرکت کرده است. اردوغان و رئیس‌جمهور پیشین عبدالله گل از این سنت جدا شدند و در سال ۲۰۰۱ حزب عدالت و توسعه را پایه‌گذاری و خود را به عنوان اسلام‌گرایان میانه‌روتر معرفی کردند. در حالی که اردوغان و گل به سرعت راه ورود به رده‌های بالای سیاست ترکیه را طی کردند، حزب سعادت در گمنامی بی‌رمق شد. تنها همین اواخر بود که حزب سعادت به عنوان بازیگری جدی مجدداً سر بر آورد و پیوسته با آکشنر و حزب جمهوری خلق برای بحث درباره‌ی ائتلاف دیدار داشته‌اند. آکشنر و حزب جمهوری خلق می‌دانند که حزب سعادت می‌تواند به آن‌ها کمک کند تا مسلمانان محافظه‌کار راه خود را از اردوگاه اردوغان جدا سازند.

سومین گرایش در مورد تجزیه‌ی بلوک راست به جمعیت‌گرد ترکیه مربوط می‌شود. درصد چشمگیری از گردها در سال‌های گذشته به حزب عدالت و توسعه رأی دادند، به‌ویژه سرمایه‌داران محلی، زمین‌داران و افرادی که اعتقادات دینی محافظه‌کارانه دارند. عدالت و توسعه در عوض وعده‌ی بازگرداندن حداقل حقوق گردها و رونق اقتصادی را داد. ظهور به‌اصطلاح «فرآیند صلح» در اواخر دهه‌ی ۲۰۰۰ بین دولت و چریک‌های پ.ک.ک موجب تقویت حزب عدالت و توسعه در مناطق عمدتاً گردنشین شد. با این حال، در پی انقلاب روزاوا به سال ۲۰۱۲، خیزش پارک گزی در ۲۰۱۳ و به‌ویژه موفقیت حزب دموکراتیک خلق‌ها در انتخابات ژوئن ۲۰۱۵، حزب عدالت و توسعه شتاب خود را از دست داد و فرآیند صلح از بین رفت. در عوض در مناطق گردنشین جنگ آشکار از سر گرفته شد. در کوتاه‌مدت، این امر موجب هراس بخشی از حامیان حزب دموکراتیک خلق‌ها و گرایش آن‌ها به حزب عدالت و توسعه در انتخابات زودرس اواخر ۲۰۱۵ شد. اما در بلندمدت، این مسئله تنها موجب تعمیق بیگانگی گردهای محافظه‌کار از رژیم کنونی شد. حملات ترکیه به مناطق گردنشین در شمال سوریه (روزاوا) و عملیات امسال آن در عفرین موجب تثبیت آن بیگانگی شد. به‌طور کلی، حتی احزاب گردی که رابطه‌ی گرمی با جنبش‌رهایی گردها ندارند نیز از حزب عدالت و توسعه فاصله گرفتند.

در مجموع، این گرایش‌ها حاکی از تجزیه اشاره به پایان بلوک راست متحد تحت لوای حزب عدالت و توسعه دارند. این بدین معنا نیست که اردوغان و عدالت و توسعه بازنده‌اند. درست برعکس! آن‌ها هر چه در چنته دارند برای حفظ دستاوردهای خود رو خواهند کرد و بر روی قدرتی که درون دولت انباشته‌اند قمار خواهند کرد.

و اگر سلطه‌ی حزب عدالت و توسعه و اتحاد بلوک راست پایان یابد، بلوک راست می‌تواند مجدداً در شکلی دیگر متحد شود. اتحاد انتخاباتی بین حزب جمهوری خلق، حزب نیک، و حزب سعادت گامی به سمت چنین فراگردی است: کنار گذاشتن بعضی از آسیب‌های تحمیل شده از سوی اردوغان، اما مخالفت شدید با تغییر ساختار قدرت اساسی جامعه یا ممانعت از ظهور یک بدیل مردمی راستین. این نیروها در تلاشند تا خود را به عنوان نیروهای ترمیم‌گر — با حمایت از چهارچوب نولیبرالی و بسیار شکننده‌ی ترکیه و از این طریق توسل به منافع بخش‌های عمده‌ی بورژوازی — جا بیندازند.

چپ در چهارچوب نقش خود باید از این پویش مطلع باشد، ضمن آنکه متوجه باشد بحران درون بلوک راست، فضایی را برای پیشبرد بدیل دموکراتیک مردمی می‌گشاید.

عامل‌گردی

در انتخابات سراسری، سهم قابل توجهی از آرای‌گُردها احتمالاً از آن حزب دموکراتیک خلق‌ها می‌شود. همین امر در مورد انتخابات ریاست‌جمهوری نیز صدق می‌کند. صلاح‌الدین دمیرتاش در میان‌گُردها از احترام‌والایی برخوردار است، حتی در میان کسانی که میل چندانی به حزب دموکراتیک خلق‌ها و پ.ک.ک ندارند. اما احتمالاً دمیرتاش نمی‌تواند به دور دوم انتخابات راه یابد و همین باعث می‌شود تا گُردها نقش رأی‌دهندگان مستقل را در انتخابات نهایی ایفاء کنند. بنابراین به‌رغم خصومت‌ها و سرکوب سال‌های اخیر، جای شگفتی نخواهد بود اگر تمام کاندیدها و احزاب ظرف هفته‌های آینده به دنبال کسب آرای‌گُردها باشند (در واقع آن‌ها پیشاپیش شروع به این کار کرده‌اند).

همین موضوع در مورد اردوغان هم صحت دارد، حتی اگر اعمال او در سالیان اخیر چنین چیزی را به مراتب دشوار ساخته باشد (تنها به عنوان چند نمونه: ائتلاف‌های او با ملی‌گرایان افراطی که نیروهای ضد گُردها محسوب می‌شوند؛ حملات او به مناطق کُردنشین؛ و عملیات عفین — که به اشغال منطقه‌ی کُردنشین در شمال سوریه انجامید). هر ابزاری که دولت از آن استفاده کند — چه هویج باشد یا به احتمال زیاد چماق — بسیار بعید است که اردوغان و حزب عدالت و توسعه بتوانند بخش قابل توجهی از آرای‌گُردها را از آن خود کنند.

حزب دموکراتیک خلق‌ها از آن‌جا که به هیچ ائتلاف انتخاباتی وارد نشده است، در نتیجه باید از ده درصد آرا عبور کند که حد نصاب ورود به پارلمان است. اگر از پس این کار بر بیایند، بخت اتحاد حزب عدالت و توسعه — حزب حرکت ملی برای دستیابی به اکثریت مطلق بسیار اندک خواهد بود و بلندپروازی‌های اردوغان ضربه‌ی سختی خواهد خورد.

گام بعدی چیست؟

چپ سوسیالیستی کاندیدای خاص خود را در انتخابات ندارد. اگرچه بسیاری از چپ‌های سوسیالیست از حزب دموکراتیک خلق‌ها و دمیرتاش حمایت خواهند کرد، دیگران به سمت حزب جمهوری خلق گرایش خواهند یافت؛ برخی هم تحت عنوان «جبهه‌ی متحد ضد فاشیست» حامی هر دوی آن‌ها خواهند بود. با فرض محاسبات انتخاباتی، آن‌ها ممکن است به حزب دموکراتیک خلق‌ها رأی بدهند تا کمک کنند که حزب از حدنصاب ۱۰ درصدی برای ورود به پارلمان بگذرد و سپس به احتمال زیاد از هر آن کسی حمایت کنند که در دور دوم مقابل اردوغان قرار می‌گیرد.

در حالی که نمایش قدرتمند حزب دموکراتیک خلق‌ها و شکست انتخاباتی حزب عدالت و توسعه و اردوغان باید هدف تمام نیروهای دموکراتیک و انقلابی باشد، چپ باید برای روزهای پیش و پس از انتخابات استراتژی داشته باشد. افق سیاسی — اجتماعی شدیداً گشوده است. حزب عدالت و توسعه و اردوغان ممکن است پیروز شوند، که در آن صورت احتمالاً به قلع‌ووقع تمام صداهای مخالف در جامعه خواهند پرداخت. اگر آن‌ها پیروز نشوند، به‌شکل صلح‌آمیزی کنار نخواهند کشید. اردوغان به‌طور منظم از زمان کودتای نافرجام به بعد دست به بسیج حامیان خود زده است و اگر آشوب و بی‌ثباتی در پی انتخابات گسترش یابد، برای بسیج دوباره‌ی آن‌ها درنگ نخواهد کرد. در حالت بدیل، نیروهای «ترمیم‌گرا» ممکن است روی کار بیایند و برای نظم سیاسی متفاوتی فشار بیاورند که موجب تضعیف اردوغان بدون تغییر و تحول چندان شود؛ در تمام این مدت این گرایش را «ضد فاشیست» یا «ضد دیکتاتوری» نامیده‌اند تا بر نارضایتی مردم از رژیم موجود تأکید ورزند.

نهایتاً بسیج توده‌ای و مردمی ممکن است به خیابان‌ها بریزد و تهدیدی برای استیلای اردوغان به وجود آورد. لحظه‌ای که موازنه‌ی قوا و دیوار ترس و سرکوب فرو می‌ریزد، حتی اگر یک لحظه هم باشد، تمام مبارزات مردمی که اکنون منزوی و به نوعی سرکوب شده‌اند می‌توانند دوباره مطرح شوند و قدرت و امکان‌های پنهان خود را محقق سازند. در این نقطه، وظیفه‌ی چپ برافراشتن مطالبات دموکراتیک - مردمی راستین خواهد بود که خود را از سویی از «ضد فاشیسم» نیروهای ترمیم‌گرا متمایز خواهد کرد، و از سوی دیگر، در برابر ضد بسیج محتمل و شبه‌نظامی با حمایت دولت، به ساخت و گسترش جبهه‌ای مردمی خواهد پرداخت.

در حالی که نتایج انتخابات مهم خواهد بود (با فرض این که انتخابات انجام شود؛ اردوغان همچنان می‌تواند از رقابت ممانعت کند)، تاریخ همچنین نشان می‌دهد که پیروزی انتخاباتی برای جدا کردن اردوغان از قدرت کفایت نخواهد کرد. او بدون نبرد کنار نخواهد رفت. در عین حال، تجارت بزرگ ترکیه به حمایت از گذار «آرام» از اردوغان تمایل دارد، گذاری که در عین حال شامل مطالبات چپ نمی‌شود و مانع هرگونه حرکت به سمت یک جمهوری دموکراتیک - مردمی راستین است.

بنابراین چپ با نبردی دشوار در جبهه‌های گوناگون مواجه است. چپ باید برای کنار رفتن اردوغان و حزب عدالت و توسعه فشار بیاورد، بدون آن که تسلیم فراخوان «هر کس به جز اردوغان» شود که مسیری است که با تأمین منافع سرمایه، بنیان‌های دولت استبدادی را تقویت خواهد کرد.

هنوز بیش از یک ماه تا ۲۴ ژوئن فاصله است و چند هفته‌ی آتی بی‌شک پرماجرا خواهد بود. اما هر اتفاقی که بیفتد، به جرأت می‌توان گفت که مبارزه در شب انتخابات پایان نخواهد یافت.

منبع:

<https://jacobinmag.com/2018/05/turkey-snap-elections-erdogan-aksener>



روژاوا: نگاهی از درون (۲) - پ.ک.ک و «سوژهی انقلاب» در روژاوا

نوشته‌ی: یحیی مرادی

۲۸ مه ۲۰۱۸

پیش درآمد

جنبش روژاوا در خارج از سوریه عمدتاً با نام «پ.ی.د» شناخته می‌شود. در تاریخ رسمی «حزب اتحاد دموکراتیک» (پ.ی.د) آمده‌است که این حزب در سال ۲۰۰۳ تأسیس شده و به‌لحاظ ایدئولوژیک با «حزب کارگران کردستان»، پ.ک.ک، هم‌ریشه است؛ زیرا رهبر معنوی خود را (همانند پ.ک.ک) عبدالله اوجالان می‌داند. نظریات اوجالان به برنامه‌ی عملی پ.ی.د و نهایتاً تمامیت جنبش روژاوا مبدل شده‌است. به این ترتیب برای درک ماهیت نظری مستقل این جنبش می‌توان به کتاب‌های اوجالان مراجعه کرد. شاخص‌ترین نظریه‌ی اوجالان «کنفدرالیسم دموکراتیک» است که کمابیش تفاسیری از آن (به‌زبان فارسی نیز) موجود است. نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» مبتنی بر تأسیس دموکراتیک جوامعی است که به‌شکلی خودگردان و از پائین به بالا اداره می‌شوند، دولت‌ها در اداره‌ی آن‌ها نقشی ندارند و نهایتاً قرار است بدیلی برای شکل غالب دولت-ملت باشد.

مدافعان غیرانتقادی جنبش روژاوا، کانتون‌های روژاوا را تحقق این نظریه و به مثابه مقاومتی محلی، بدیلی برای سرمایه‌داری و اشکال سرکوب‌گر دولت تلقی می‌کنند. آنچه موافقان این رویکرد نمی‌توانند به‌طور عینی و آشکار نشان دهند، رابطه‌ی واقعیت زندگی سیاسی و اجتماعی در شمال سوریه با این «کنفدرالیسم دموکراتیک» است. آیا این واقعیت تحقق نعل به نعل همان نظریه است؟ یا برعکس، به‌طور عینی آن‌چه ساختار سیاسی روژاوا را شکل داده ربطی به نظریه‌ی نسبتاً مترقی «کنفدرالیسم دموکراتیک» ندارد؟ آیا روژاوا انحرافی از نظریه است یا تحقق عینی آن؟

به یک علت ساده پاسخ به این پرسش‌ها از جهاتی بسیار پیچیده است. شناخت بی‌واسطه‌ی جنبش روژاوا مستلزم نگاهی از درون و زیستن در میان مردم واقعی شمال سوریه است، نه استناد به حدسیات و یا بیانیه‌های رسمی نهادهای رسمی در منطقه. تا زمانی که دسترسی نزدیک به موضوع پژوهش ممکن نیست، پاسخی قطعی به این نوع پرسش‌ها دست کم بسیار

دشوار، بسا ناممکن است.

یک سؤال اساسی در مورد نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» این است که عامل و حامل تحقق آن کیست؟ چه گروهی است؟ مردمی متحد که بنا به شرایطی تاریخی عواملان تغییر شده‌اند؟ کارگران؟ دهقانان؟ طبقه‌ی متوسط شهری؟ یک گروه سیاسی با کادرهای زبده و آموزش دیده؟ پرسش دقیق‌تر این است که سوژه‌ی تغییر به طور عملی کیست؟ در حقیقت باید پرسید چه گروهی این تغییر را انجام می‌دهد و چه سوژه‌ای را برای تغییر معرفی می‌کند؟ نهایتاً این که این گروه سیاسی یا اجتماعی خاص چه انتظاری از جامعه دارد و به چه شکلی می‌خواهد «کنفدرالیسم دموکراتیک» را در جامعه تحقق ببخشد؟

نخستین گام، شاید شناخت این موضوع است که در آن‌جا به طور عملی چه کسانی قدرت سیاسی دارند؟ در روزاوا چه گروهی کنترل سیاسی و اجتماعی را بر عهده دارد؟

پ.ک.ک یا پ.ی.د؟

داوطلبانی که از نقاط دیگر جهان برای مبارزه با داعش و حمایت از انقلاب روزاوا وارد شمال سوریه می‌شوند، پیش از اعزام به خط مقدم جبهه یا واحدهای ی.پ.گ، در یک آکادمی ی.پ.گ به مدت یک ماه آموزش نظامی و ایدئولوژیک می‌بینند. این آکادمی، نخستین امکان مواجهه‌ی عینی با جنبش روزاوا را فراهم می‌کند. در خیل کثیر این داوطلبان می‌توان انگیزه‌ها و دلایل متفاوت آنان برای پیوستن به جبهه‌ی مقاومت علیه ارتجاع داعش را مشاهده کرد. در میان این داوطلبان، از چپ افراطی تا کاتولیک‌های مؤمن و حتی در مواردی فاشیست‌ها و نئونازی‌های اروپایی دیده می‌شوند. نمی‌توان با قطعیت گفت که تعداد داوطلبان چپ‌گرا (که به نام داوطلبان بین‌المللی سیاسی شناخته شده‌اند) از تعداد داوطلبان راست‌گرا و یا غیرسیاسی (مثل کاتولیک‌هایی که تنها برای کشتن داعشی‌ها می‌آیند و انقلاب روزاوا به خودی خود برای آنان اهمیتی ندارد) بیش‌تر است. اما می‌توان تأیید کرد که از قبل حضور اندیشه‌های مختلف سیاسی در آن منطقه، فرصتی جالب برای شناخت و درک ایده‌های متفاوت طیف سیاسی چپ جهانی پدید آمده‌است.

اکثر این داوطلبان به واسطه‌ی بحث‌های رسانه‌ای از یک‌سو و توحش گانگسترهای داعش از سویی دیگر، خطر مرگ را پذیرفته‌اند و خود را به روزاوا رسانده‌اند. در پس پشت انگیزه‌های شخصی بسیاری از این داوطلبان اغلب آرمان‌های تحسین برانگیز وجود دارد: آرمان تحقق بدیلی سوسیالیستی در برابر توحش سرمایه‌داری. آشنایی آن‌ها با انقلاب روزاوا عمدتاً از طریق فضای مجازی است و یقیناً با تمایزی که میان خواندن چند خبر اینترنتی و زیستن در متن رویداد -ی که «اخبار» روزاوا را می‌سازند - وجود دارد، آگاه نیستند.

برای چپ‌گراها و به‌طور مشخص آنارشویست‌ها مسأله‌ی انقلاب روزاوا به خودی خود یکی از جاذبه‌های اصلی بوده‌است. زیرا در میان جبهه‌ی چپ اروپا خصوصاً آنارشویست‌ها از انقلاب روزاوا به‌عنوان انقلابی آنارشویستی و هم‌سرشت با جنبش چیاپاس در مکزیک یاد می‌شود.

از این جهت بحث‌هایی که در کلاس‌های ایدئولوژیک آکادمی صورت می‌گیرد، از یک‌سو بسیار آموزنده و جذاب‌اند و از سوی دیگر تمایز بین شنیده‌های داوطلبان را با واقعیت روزاوا به شکلی رادیکال عیان می‌کنند. لحظات مواجهه با واقعیت، گاهی به شناختی کاملاً جدید از جنبش روزاوا تبدیل می‌شود. داوطلبان بین‌المللی می‌آموزند که باید بین آن‌چه که تصور می‌کردند از این جنبش می‌دانند و آن‌چه که اکنون می‌آموزند و می‌بینند تمایز قائل شوند. این تمایز مطلقاً واجد بار ارزشگذارانه/اعتباری (خوب/بد) نیست، بلکه لازمه‌ی درکی واقعی است. داوطلبان می‌آموزند که متواضعانه اذعان کنند شناخت قبلی‌شان از جنبش روزاوا ناکافی بوده (بسا، گمراه‌کننده بوده) است.

بحث‌های میان داوطلبان و مدرسین آکادمی آن‌جا به شناختی تازه منجر می‌شود که خود معلمین برای تشریح انقلاب روزاوا از تاریخچه‌ی پ.ک.ک شروع می‌کنند. نظرات اوجالان و ایدئولوژی پ.ک.ک تشریح می‌شود. برخی آنارشویست‌ها این بخش از تدریس را نالازم می‌دانند، چراکه در سایت‌های اینترنتی و بیانات رسمی همیشه تأکید شده‌است پ.ک.ک در روزاوا وجود ندارد، و بنابراین تاریخ پ.ک.ک نباید اهمیتی داشته باشد. با این حال کادرها و مسئولین آموزشی سعی می‌کنند توضیح دهند که

این تاریخ برای درک روزاوا اهمیت دارد. در مواردی آنارشیست‌ها اصرار دارند که آموزش را باید با تاریخ پ.ی.د شروع کرد. به مرور و پس از مدتی خارجی‌ها در می‌یابند که پ.ی.د همان پ.ک.ک است و نامی است که پ.ک.ک برای فعالیت رسمی سیاسی در این منطقه برای خود انتخاب کرده است. فرق بین پ.ی.د و پ.ک.ک زمانی برای دواطلبان کاملاً مشخص می‌شود که عازم واحدهای نظامی ی.پ.گ می‌شوند. آن‌ها در خط مقدم جبهه‌ی جنگ با داعش (زمانی که داعش یکی از جبهه‌های عمده‌ی جنگ در سوریه بود)، یا در اطراف شهرها و مناطق دور از جبهه با یک مفهوم عمده آشنا می‌شوند؛ **هه‌وال کادرو** یا رفیق کادر. کادرها همان کادرهای پ.ک.ک هستند که برای پیش‌برد عملیات نظامی و یا اداره‌ی شهرها به شمال سوریه اعزام شده‌اند. برخی از آن‌ها فرماندهان نظامی خارق‌العاده‌ای هستند، برخی کم‌سن‌اند، برخی از پارچه‌های دیگر کردستان آمده‌اند، اما هر چه هست آن‌ها همگی کادر حزب هستند.

عموماً تابورها (واحدهای نظامی) ی.پ.گ را می‌توان به دو دسته تفکیک کرد: تابورهای کادر (که کادرهای پ.ک.ک هستند) و تابورهای حرمی. اعضای گروه دوم کادر حزب نیستند و از مناطق شمال سوریه عضوگیری شده‌اند. تابورهای حرمی، برخلاف کادرها، حقوق ماهیانه دریافت می‌کنند، اجازه‌ی مرخصی ماهیانه دارند و از همه مهم‌تر می‌توانند تشکیل خانواده بدهند و هر زمانی که بخواهند از ی.پ.گ خارج شوند.

مسلمانان تابورهای حرمی که در شکل نیروهای **سوریه‌ی دموکراتیک** یا ق.س.د (SDF) سازمان‌دهی شده‌اند در قیاس با تابورهای کادر از کارایی نظامی کم‌تری برخوردارند. این تفاوت تا اندازه‌ای ناشی از تجربه‌ی کم‌تر «حرمی»ها، اما بیش‌تر منتج از قدرت اراده‌ی کادرهاست که در صحنه‌ی نبرد با دلیری و شجاعت جلوه می‌کند.

شکل حزبی پ.ک.ک

پ.ک.ک حلقه‌ی مفقوده میان نظریه و تحقق الگوی «کنفدرالیسم دموکراتیک» است. در نظر گرفتن این حلقه از آن جهت اهمیت دارد که در پراکسیس اجتماعی تأثیرات مجری این نظریه غیرقابل کتمان است. اگر پ.ک.ک را از نتایج این روند حذف کنیم، از تحقق نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» چیزی جز سطور کتاب‌های او جالان باقی نمی‌ماند. در این سطور ثبات سایر عوامل مفروض گرفته شده‌است، اما در زندگی واقعی اجتماعی سایر عوامل ثابت نمی‌مانند.

پ.ک.ک به نحوی حزبی است سازگار با تئوری پیش‌آهنگ لنینی. هرچند این حزب برای مدتی طولانی، متأثر از مائوئیسم به نبرد خلق و جنگ توده‌ای باور داشت، اما عملاً به شکلی لنینیستی اهداف خود را سازمان‌دهی می‌کند: نیروی پیش‌آهنگ بر اثر جنگ به یک ارتش توده‌ای بدل می‌شود؛ از این لحظه به بعد باید حزب بزرگ اداره‌ی جامعه را به دست بگیرد و آن را سازمان‌دهی کند.

پ.ک.ک به مثابه یک سازمان نظامی/سیاسی در پاسخ به سرکوب سیستماتیک کردها از سوی رژیم ترکیه به وجود آمد. ساختار نظامی این حزب کاملاً سلسله‌مراتبی است و بنا به شکل استالینیستی ابتدایی آن، از نظمی آهنگین در شکل تشکیلاتی خود برخوردار است. موقعیت هر کادر و میزان پیشرفت او در تشکیلات از پیش مشخص است.

برخلاف احزاب بلشویک کلاسیک، ساختار حزبی پ.ک.ک استوار بر رابطه‌ی جزء و کل نیست. در احزاب کلاسیک لنینیستی، حزب یک ساختار مخفی، یا «جزء» است که می‌تواند تشکیلات مختلف و شاخه‌های مختلف خود، یا «کل»، را داشته باشد. در احزاب بلشویک عضویت در ارتش حزب ضرورتاً به معنای کادر حزب بودن نیست، همچنین فعالیت در نشریات حزبی به معنای عضویت در حزب به عنوان یک انقلابی حرفه‌ای و کادر نیست.

در واقع در مورد پ.ک.ک نمی‌توان مفهوم «کادر» را در تعریف رایج کمونیستی آن به کار برد. عموماً در ساختارهایی که خود را تشکیلات کمونیستی می‌نامند، کادر فردی است که دانش یا تجربه‌ی سیاسی (و یا نظامی) بیش‌تری از دیگران دارد. برای مثال، بنا بر بسیاری شواهد و روایت‌ها، در سازمان‌ها و احزاب مارکسیستی ایرانی احراز جایگاه کادر کاری بسیار سخت و زمان‌بر بود. افراد علاقه‌مند به یک گرایش سیاسی، عموماً به رده‌های مختلف هواداری یا وابستگی به سازمان تقسیم می‌شدند و گذار از هر رده به دیگری، مدت‌ها زمان می‌برد و به آموزش‌های تئوریک و عملی فرد وابسته بود. به همین دلیل همیشه کادرها

نخبه‌تر بودند و شمارشان از شمار افراد در رده‌های مختلف هواداران کم‌تر بود.

پ.ک.ک هواداران شهری خود را که زندگی معمول و متعارفی در جامعه دارند، ملیس می‌نامد. ملیس‌ها هواداران حزب‌اند که بنا به نیاز، گاه پشتیبانی لجستیکی یا حمایت‌های مختلف دیگری را تأمین می‌کنند، اما انقلابیونی حرفه‌ای یا بیست‌وچهار ساعته نیستند. در عوض کادرهای پ.ک.ک بنا به تعریف حزب انقلابیون حرفه‌ای هستند که تا پای جان در خدمت حزب‌اند و بنا به تشخیص حزب در حوزه‌های مختلف نظامی و سیاسی و یا فرهنگی فعالیت می‌کنند.

کادر پ.ک.ک شدن برخلاف بسیاری سازمان‌های دیگر اصلاً پیچیده نیست. این به معنای غیر هیرارشیک بودن حزب یا دموکراتیک بودن آن نیست، بلکه به معنای نقش و کارکرد متفاوت «کادر» در این حزب است. در روزاوا آکادمی‌های نظامی متفاوتی وجود دارد که افراد پس از گذران یک دوره‌ی دوماهه از آن فارغ‌التحصیل می‌شوند. در پایان این دوره، با اجرای مراسم سوگند به خون شهدا و رهبری حزب (آپو)، شرکت‌کنندگان به کادر بدل می‌شوند. پس از آن بنا به تصمیم حزب به منطقه‌ای منتقل می‌شوند و فعالیت‌شان را در آن‌جا آغاز می‌کنند.

هر عضو HPG (شاخه‌ی نظامی حزب)، هر عضو یک نشریه‌ی حزبی یا هر عضو بدنه‌ی سیاسی، کادر است. بنا به تشخیص حزب، یک کادر از حوزه‌ی نظامی می‌تواند به مرکز فرهنگ و هنر، یا عضوی از کمیته‌ی اقتصادی به حوزه‌ی فعالیت دیپلماتیک حزب منتقل شود. به این معنا، حزب همه‌چیز است و تمامی شاخه‌های حزبی از ریشه‌ی آن منتج شده‌اند. در چنین شرایطی شکلی از انضباط آهنین حزبی و سلسله‌مراتب شدید اعمال می‌شود. یک دلیل بدیهی برای چنین سلسله‌مراتبی، واقعیت جنگ با دومین ارتش بزرگ دنیا به مدت چهل سال است. هر نوع سستی در این انضباط آهنین منجر به ضعف در عملیات نظامی و مقابله با دشمن می‌شود. شاید به نوعی رمز ماندگاری پ.ک.ک پس از چند دهه همین نظم آهنین استالینیستی است که مانع از ایجاد گرایش‌ها و فراقسیون‌های حزبی شده و اتحاد بزرگ حزب را در مقابل دشمن در جنگ حفظ کرده‌است. پ.ک.ک همه‌چیز است و خارج از آن خطوط و مرزهای مشخصی ترسیم شده‌است. تمامیت پ.ک.ک به یک بدنه‌ی بزرگ بدل شده همراه با اجزائی برآمده از آن. بدنه‌ای که خط رسمی حزب را در هر منطقه‌ای به پیش می‌برد. به‌عنوان کادر یا سمپات، یا باید در پ.ک.ک بود و یا خارج از آن؛ عضو برای پ.ک.ک یا آپوچی است یا نیست. جایگاه و خط میانه‌ای وجود ندارد. آپوچی خط رسمی حزب و رهبریت را تا به انتها دنبال می‌کند. این که پ.ک.ک به‌طور درون‌سازمانی مجموعه‌ای دموکراتیک است یا نه، موضوع این مقاله نیست. تأکید بر درک یکپارچگی آهنین این حزب برای رسیدن به اهداف تاکتیکی و استراتژیک خود است. تمامیت این حزب یک چتر بزرگ است که بنا به اقتضای شرایط، نام‌های مختلفی را انتخاب می‌کند.

حلقه‌ی مفقوده: پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» و جامعه‌ی روزاوا

پ.ک.ک به یک تغییر پارادایم نظری و گسست ایدئولوژیک باور دارد. به این ترتیب که تاریخ پ.ک.ک به پیش و پس از دستگیری عبدالله اوچالان تقسیم می‌شود. اوچالان پس از دستگیری توسط MIT (سازمان امنیت ترکیه) و با همکاری نیروهای اسرائیلی و غربی در کنیا، به زندانی یک‌نفره در جزیره «امرالی» تحت مراقبت‌های شدید امنیتی منتقل شد. عدم دسترسی او به جهان بیرون و کنترل لحظه به لحظه‌ی او حدود نوزده سال است که ادامه دارد.

پارادایم فکری جدید به رد تزه‌های سابق اوچالان مبنی بر تشکیل یک دولت - ملت گردی منجر شد. یکی از کادرهای پ.ک.ک این مسأله را با مثالی از فیزیک توضیح می‌دهد. به این ترتیب که از نظر پ.ک.ک، این گسست نظری شبیه به گسست از «فیزیک نیوتونی» و گذار به «فیزیک کوانتوم» (۱) است. پارادایم جدید دیگر خود را مشخصاً مارکسیست یا کمونیست معرفی نمی‌کند، اما همچنان در جستجوی بدیلی برای سرمایه‌داری است. «جامعه‌ای اکولوژیکال، دموکراتیک و به‌دور از ستم و تبعیض جنسیتی» است. تشکیل دولت از دستور کار خارج شده‌است و در عوض دستیابی به خواسته‌های ملت‌های تحت ستم (از جمله کردها) در خاک کردستان در چارچوب دولت‌های موجود، اولویت یافته‌است. از این جهت خاک کردستان (و نه تنها ملت گرد) اهمیت دارد. ساکنین این منطقه تنها کردها نیستند و ملیت‌های دیگری نیز در آن زندگی می‌کنند.

بررسی پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» خارج از توان و هدف این نوشتار است، اما اشاره به چند نکته‌ی پایه‌ای در مورد آن ضروری است. در سال ۲۰۰۵ ایده‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» در قالب KCK (اتحادیه‌ی جوامع کردستان) (۲) شکلی

سازمانی یافت (۳). این چتر سازمانی جدید، متشکل از پ.ک.ک و شاخه‌های منطقه‌ای آن مثل پژاک (فعال در ایران)، پ.ی.د (فعال در سوریه) و پ.ج.د.ک (فعال در عراق) است.

در حقیقت KCK عالی‌ترین سطح تصمیم‌گیری سیاسی و استراتژیک در ساختار حزبی پ.ک.ک است. هدف از تاسیس آن توانمندسازی حزب برای کاربست ایدئولوژی جدید و ترویج عملی و نظری «کنفدرالیسم دموکراتیک» در خاک کردستان است.

اوجالان معتقد است که:

«ساختن یک سطح عملی که در آن تمامی گروه‌های اجتماعی و سیاسی، اجتماعات مذهبی، یا گرایش‌های روشنفکری بتوانند خود را در تمامی روندهای تصمیم‌گیری محلی بیان کنند، می‌تواند دموکراسی مشارکتی نامیده شود.» (۴)

نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک»، در سطح نظری قائل به برساختن دموکراسی مشارکتی و تصمیم‌گیری از سطوح پایین با مشارکت تمامی طیف‌های سیاسی، اجتماعی، مذهبی یا جنسیتی در سطح جامعه است.

شوراهای محلات به‌طور افقی سازمان‌دهی می‌شوند و از تمرکزگرایی دولتی پرهیز می‌کنند. در این نظریه تأکید اساسی بر تصمیم‌گیری از پایین است و نه از سطوح بالا. این ساختار جدید که اکولوژی و فمینیسم دو پایه‌ی محوری آن هستند، متضمن ایجاد یک بدیل اقتصادی (متفاوت از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری) است. مسأله‌ی اساسی دیگر در این جوامع بدیل، مسأله‌ی حق مشروع دفاع از خود است که به باور اوجالان جوامعی که اولویتی برای این حق قائل نیستند محکوم به زوال و نابودی‌اند.

اوجالان معتقد است که با این طرح و در چشم‌اندازی طولانی‌مدت ساختار دولت - ملت و سازوکار دولتی زوال می‌یابد. او این نظریه را تنها مختص به کردستان یا یکی از پارچه‌های آن، مثلاً تنها در باکور (کردستان ترکیه) یا روژاوا نمی‌داند و مدعی است می‌تواند در بلندمدت قابلیت گسترش به تمامی چهار پارچه‌ی کردستان و نهایتاً خاورمیانه را داشته باشد. اوجالان همچنین این نظریه را یک بدیل جدی برای تمامیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و سرمایه‌داری جهانی می‌داند. به نظر او:

«همان‌طور که تأکید عمده‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک در سطح محلی است، سازمان‌دهی جهانی کنفدرالیسم از دستور کار حذف نشده‌است. برعکس، ما باید یک پلاتفرم از جوامع مدنی ملی را برگزینیم، اجتماع متصل شده‌ای که به‌عنوان بدیلی در مقابل سازمان ملل (متشکل از دولت-ملت‌ها) تحت کنترل قدرت‌های بزرگ، ایجاد شود. به این شیوه شاید ما تصمیمات بهتری از منظر صلح، محیط زیست، عدالت و توسعه در سطح جهان بگیریم.»

مسأله این است که در نظرات اوجالان و دیگران، اشاره‌ای به پراتیک و شیوه‌ی تحقق این طرح انجام نشده‌است. گویا فرضی بدیهی است که یک نیروی سیاسی واقعی قدرتمند باید مجری این پروژه باشد. برای کسانی که این نظریه را مترقی و جذاب یافته‌اند، باید یک سوال عمده همچنان بی‌پاسخ مانده باشد: چه نیروی سیاسی/اجتماعی‌ای مسئول اجرای پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» است؟ نیرویی اتفاقی؟ یا یک نیروی مشخص سیاسی؟

همچنین، با فرض ثابت ماندن سایر عوامل، آیا تأثیرات دیالکتیکی‌ای را از قیل اجرای عملی این پروژه می‌توان تصور کرد؟ مجری این پروژه، هر گروه یا جریانی که باشد، به‌طور عینی چه رابطه‌ی دیالکتیکی‌ای در پراکسیس اجتماعی با این نظریه برقرار می‌کند؟ آیا تحقق این نظریه با عاملیت یک حزب سیاسی خاص بین نظریه و عینیت اجتماعی نظریه شکاف ایجاد نمی‌کند؟ آیا سرشت‌نشان‌های پ.ک.ک در پراکسیس اجتماعی واجد هیچ اهمیتی نیستند یا این که باید در هر تحلیل و داوری در مورد تحقق عینی پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» این سرشت‌نشان‌ها را مد نظر داشت؟ سوژه‌ی سیاسی‌ای که پ.ک.ک در پراکسیس اجتماعی می‌سازد چه نسبتی با نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» برقرار می‌کند؟ مختصر این که دیالکتیک پ.ک.ک و «کنفدرالیسم دموکراتیک» چه نتایجی به بار می‌آورد؟

پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» ایدئولوژی یک حزب سیاسی به‌نام پ.ک.ک است. شرایط زندگی مردم واقعی در جوامع، گویای تفاوت‌های فاحشی میان طرح و برنامه و عینیت‌یابی آن است. می‌توان با نظریه یا طرح و برنامه‌ای هم‌دل بود، اما نمی‌توان نگرانی‌های مردمی را که این طرح و نقشه بر آن‌ها اعمال شده، خیانت، نتیجه‌ی تبلیغات دشمن یا سیاه‌نمایی و

قدرناشناسی آن‌ها در قبال فداکاری‌های غیرقابل تردید کادرهای پ.ک.ک دانست. مسأله داوری ارزشگذارانه یا عاطفی نیست، مسأله داوری عینی و برآمده از متن جامعه است.

«پ.ک.ک جامعه است و جامعه پ.ک.ک است» (۷)

در کلاس آکادمی اینترنت‌ناسیونال ی.پ.گ، یکی از کادرها (یا مسئولین آموزش ایدئولوژیک) نسبت پ.ک.ک و جامعه‌ای که از آن برآمده را با این شعار حزبی شرح می‌دهد: «پ.ک.ک جامعه است و جامعه پ.ک.ک است» به گفته‌ی او میان پ.ک.ک و جامعه تمایزی وجود ندارد. هرآنچه جامعه می‌خواهد پ.ک.ک نیز می‌خواهد و بالعکس، هرآنچه به‌عنوان هدف پ.ک.ک تعیین شده است، هدف جامعه نیز هست.

اهمیت این شعار در نگاهی است که پ.ک.ک به جامعه دارد، نه تنها از آن رو که خود را یگانه نماینده‌ی جامعه معرفی می‌کند، بلکه از این جهت نیز که می‌خواهد جامعه را در تمامیت ساختار حزبی ادغام کند و آن را با حزب یکسان سازد. هدف استراتژیک پ.ک.ک این است که پس از پیروزی بر موانع (هر مانعی، چه رژیم ترکیه، چه گروه‌های مخالف محلی یا منطقه‌ای)، از طریق یک انقلاب سیاسی موفق به بنای جامعه‌ای ایده‌آل بنابه تعاریف ایدئولوژیک شود. بخشی از این تعاریف با «کنفدرالیسم دموکراتیک» هم‌خوانی دارد، بخش عمده‌ای اما در تضاد ساختاری با نص نظریه است.

واقعیت این است که پ.ک.ک این نگاه به جامعه را تا جای ممکن تحقق بخشیده است. نهادها و مؤسسات حزبی اداره‌ی جامعه را در زمینه‌های مختلف (از بهداشت و بیمارستان‌ها تا آموزش و پرورش و کشاورزی و فرهنگ و هنر...) برعهده گرفته‌اند. در روزاوا می‌توان چند سازمان خیریه‌ی اروپایی نیز یافت، اما غیر از ادارات و مؤسسات رژیم بعث (در مربع امنیتی قامیشلو و شهر حسکه)، عمده‌ی مؤسسات و ادارات رسمی جنبش روزاوا، زیرمجموعه‌های حزبی پ.ک.ک هستند و ساختار و رهبری آن‌ها برعهده‌ی کادرهای حزب و یا با نظارت مستقیم حزب است. از نظر پ.ک.ک جامعه باید به آرامی در حزب ذوب شود. شکل مشخصی از دولت طراحی نشده است، اما کارکرد بالفعل حزب بزرگ، اداره و هدایت این جامعه‌ی ذوب‌شده است.

سوژه‌ی انقلاب: گریلا

نام عمومی اعضای ارتش پ.ک.ک **گریلا** است. گریلا کادری است که در شاخه‌ی نظامی حزب مشغول به فعالیت است. ضرورتاً چنین نیست که گریلا نمی‌تواند در حوزه‌های دیگر فعالیت کند، بلکه بنا به تصمیم سطوح بالاتر، ممکن است که او برای فعالیت به بخش دیگری از حزب منتقل شود. به‌طور عام کادرهای حزب، انقلابیون حرفه‌ای هستند که مطلقاً نفعی مادی از فعالیت‌های انقلابی خود نمی‌برند. آن‌ها زندگی شخصی خود را برای همیشه فراموش کرده‌اند و در راه آرمانی که به آن باور دارند تا پای جان می‌ایستند.

درک ویژگی‌های عمده‌ی گریلا از این جهت اهمیت دارد که به شناخت نگاه خاص پ.ک.ک به جامعه، کمک می‌کند. گریلاها به عنوان یک انقلابی حرفه‌ای زندگی زاهدانه‌ای دارند که هر لحظه از آن در خدمت آرمان مشترکی است که حزب طراحی کرده است. کادرهای حزب در هنگام عضویت به خون شهیدان جنبش و نام آپو (اوجالان) سوگند یاد می‌کنند که لحظه‌ای از مسیر انقلابی خود منحرف نشوند. در پ.ک.ک درخواست خروج از حزب ممنوع است. کادرها با میل خود عضو می‌شوند اما عملاً درخواست لغو عضویت غیرممکن است. سال‌های پیش حزب در واکنش به اعضای که قصد خروج داشتند، حتی از مجازات اعدام نیز چشمپوشی نمی‌کرد. (۸) ویژگی شخصی گریلا به‌طور عام رهبانیت اوست که باید ناشی از نیروی اراده‌ی خارق‌العاده‌ی او باشد. برای درک بهتر این زندگی زاهدانه باید گریلاها را با دیگر نیروهای میلشایی منطقه مقایسه کرد. مثلاً پیشمرگه‌های بارزانی، امروز تنها یک ارتش نیمه حرفه‌ای هستند. آن‌ها ساعات اداری خود را به متابه یک کارمند می‌گذرانند. برای گریلا چنین تصویری غیرممکن است. مصرف مشروبات الکلی، رابطه‌ی جنسی، عشق، ارتباط با خانواده و... ممنوع و غیرقابل پذیرش است. کادرهای پ.ک.ک حتی در شرایط غیرجنگی، مثلاً در شهرهای اروپا همین پرنسیب را رعایت می‌کنند. تا جایی از خودگذشتگی و ایثار و نفی خویشتن در یک گریلا پیش می‌رود که او حق برقراری

رابطه‌ی دوستانه‌ی صمیمی با رفقای خود را هم ندارد. کادرها در پ.ک.ک تنها حق رفاقت و هم‌رزمی با یکدیگر را دارند؛ برقراری رابطه‌ی صمیمی دوستانه (۹) ممنوع و نهی شده‌است.

نکته‌ی اساسی این است که یک کادر پ.ک.ک هیچ زندگی شخصی‌ای ندارد که از قیل پیروزی حزب به منفعتی شخصی دست یابد. او تماماً خود را در اختیار آرمان‌های حزب قرار داده‌است و به یک روح بزرگ متعلق است. از سویی دیگر هدف عمده‌ی تربیتی حزب، پرورش کادرهایی است که این ویژگی‌ها را هر چه بیش‌تر در خود عمق بخشیده‌باشند.

عموما هر نیروی سیاسی/اجتماعی‌ای در عمل اجتماعی و برخورد با پدیده‌های اجتماعی، خود را متکی بر یک سوژه‌ی تغییر یا سوژه‌ی سیاسی می‌داند و آن را به عنوان شالوده و عاملی برای گذار از موانع و نهایتاً انقلاب سیاسی/اجتماعی مورد نظر خود معرفی می‌کند. بسیاری از کمونیست‌ها و ایدئولوژی‌های کلاسیک کمونیستی مدعی بودند که کارگر و طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی تغییر است. آگاهی‌بخشی به این سوژه و عمل از طریق این سوژه آغاز و پایان کار است. مائوئیست‌ها، از جمله در انقلاب چین، دهقانان را سوژه‌ی تغییر در نبرد طولانی خلق می‌دانستند. اهمیت تعیین سوژه‌ی تغییر آن‌جا مشخص می‌شود که حتی احزاب و نیروهای بورژوازی نیز برای رسیدن به تغییرات مورد نظر خود یک سوژه‌ی تغییر معرفی می‌کنند. امروز دیگر کاملاً بدیهی شده‌است که جناح اصلاح طلب رژیم جمهوری اسلامی طبقه‌ی متوسط شهری ایران و یا شهروند مدرن ساکن متروپل را به مثابه سوژه‌ی تغییر معرفی کرده‌است. سوژه‌ی تغییر به پایگاه اجتماعی آن نیروی مفروض نیز ارتباط پیدا می‌کند.

سوژه‌ی تغییر برای پ.ک.ک نه کارگران کردستان‌اند، نه دهقانان، نه خرده‌بورژوازی شهری؛ سوژه‌ی تغییر، کادرهای این حزب بی‌اندازه بزرگانند. گریلا از این رو سوژه‌ی تغییر است که قرار است فیگور آرمانی و هدف جامعه باشد. حزب از طریق آموزش ایدئولوژیک و عضوگیری و کنترل سیاسی/اجتماعی قصد دارد این فیگور را در بسیاری از ویژگی‌هایش بازتولید کند.



یک انقلابی حرفه‌ای، با نفی مطلق خویشتن که از هر نوع آزادی فردی و فردیت دست شسته، زندگی خود را به حزب تقدیم کرده، از خود انتقاد می‌کند و تا آخرین نفس در مسیر خط حزب باقی می‌ماند. دور شدن جامعه از پ.ک.ک در شمال سوریه تا حد زیادی به علت انتظار غیرواقعی آن از جامعه است.

اوجالان در تفاسیر خود از انسان مطلوب، به دنبال شکل‌دهی یک انسان نوین است. در سخنرانی‌هایی که تحت عنوان چگونگی باید زیست؟ منتشر شده‌اند از تغییر افراد پیشین و تحول آن‌ها در حزب به سوژه‌ی انقلابی یا انسان نوین مطلوب سخن می‌گوید. او هنر خود را در خلق این سوژه‌ی نوین می‌داند. از دید او، افراد با هر پیشینه‌ای به حزب ملحق شده‌اند، حزب آن‌ها را از آغاز تربیت می‌کند و از پوسته‌های انسان جدید یک گریلا یا کادر را می‌سازد. این همان کسی است که باید انقلاب را در کردستان بزرگ به سرانجام برساند.

کیش شخصیت

در تمامی معابر عمومی، دفاتر رسمی و اداری، حتی برخی از مغازه‌های کوچک و بزرگ، مدارس و مؤسسات آموزشی و تقریباً در هر نقطه‌ای که تحت کنترل حزب است، تصویری از عبدالله اوجالان دیده می‌شود. کتاب‌های کودکان به طرز سنگینی از جملات و اندیشه‌ی اوجالان پر شده‌اند. کادرها و هواداران حزب، به علت احترام فوق‌العاده‌ای که برای اوجالان قائل‌اند به نوعی به او جایگاهی فرانسائی و مقدس بخشیده‌اند؛ تا جایی که به کار بردن نام او عملاً بی‌احترامی است. برای خطاب اوجالان نباید نام او را به زبان آورد، بلکه باید از عنوان‌هایی مانند **سرووکاتی** (رهبریت)، یا **سرووک آپو** یا **رهبر آپو** استفاده کرد. گفته می‌شود که شخص اوجالان در نوشته‌ای به پیروان خود تذکر داده که او را باید تنها یک **هوال** یا رفیق به حساب بیاورند. از این که اوجالان خود از این کیش شخصیت آگاه و مشوق یا منتقد آن است، اطلاعی در دست نیست.

پاسخ یکی از مسئولان آموزش ایدئولوژیک به انتقاد برخی از آنارشیست‌ها به کیش شخصیت در روزاوا و حضور سراسری اوجالان این است که: احترام به او نه امری برنامه‌ریزی شده و دستوری از سوی حزب، بلکه یک ویژگی فرهنگی است. این خود مردم هستند که او را تا این حد ستایش می‌کنند. پیش از این نیز تصاویر و نشان‌های همه‌جاگیر حافظ‌اسد و بشاراسد (دیکتاتورهای جنایتکار رژیم بعث) در این منطقه در دستان مردم، رایج و بدیهی بوده‌است. پرسش اما این است که حتی اگر کیش شخصیت یک پدیده‌ی فرهنگی در آن منطقه باشد، چرا یک حزب انقلابی رادیکال در مقابل آن نمی‌ایستد و با آن مبارزه نمی‌کند؟

اهمیت بررسی مسأله‌ی کیش شخصیت برای ما کاملاً روشن است. نسل جوان ایران همان نسلی است که از بدو تولد با تصاویر دیکتاتورهای رژیم جمهوری اسلامی ایران بزرگ شده‌است. تجربه‌ی سرکوب و اجبار تبعیت از رهبر را زیسته‌است. رهبران جمهوری اسلامی در هر نقطه‌ای بر آن‌ها حاکم بوده‌اند، از کتاب درسی تا پارک محله و هر نوع سرپیچی و اعتراض به رهبرانی که شأنی قدوسی یافته‌اند، آزار و شکنجه و در مواردی مرگ بوده‌است.

کیش شخصیت در عمل به ابزاری برای تولید ایدئولوژی حاکم و نهایتاً بازتولید سوژه‌های سیاسی مورد نظر خود مبدل می‌شود. این یک کارکرد عمومی ایدئولوژی در هر سیستمی است. در مورد خاص روزاوا، کیش شخصیت و تبعیت از رهبر آپو، نه تنها یک محک و سنجش وفاداری عمومی به خط رسمی پ.ک.ک یا انقلابی بودن، بلکه معیاری برای تشخیص خودی از غیر خودی است. اوجالان می‌نویسد: «تمامی گروه‌های سیاسی و اجتماعی و طیف‌های روشنفکران» از طریق «کنفدرالیسم دموکراتیک» خود را بیان می‌کنند، اما در روزاوا عملاً تنها آپوچی‌ها خود را بیان می‌کنند. چه کادرها و چه قشر بوروکراتیکی که در اطراف حزب، در شمال سوریه شکل گرفته‌است به واسطه‌ی نشان سرسپردگی به حزب و رهبریت، فرصتی بیش‌تر از دیگران برای به بیان درآمدن دارند. این یکی از اساسی‌ترین نابرابری‌ها در آن منطقه است.

ساختار نظامی: الگویی برای ساختار سیاسی

یکی از اساسی‌ترین پرسش‌ها در مورد «مبارزه‌ی مسلحانه» این است که اصولاً تا چه حد ساختارهای سیاسی برآمده از این شکل مقاومت، از ساختارهای نظامی آن متأثرند؟ اصولاً، نیروهای سیاسی‌ای که به مبارزه‌ی مسلحانه باور دارند، تا چه حد توان تفکیک ساختار نظامی از ساختار سیاسی خود را دارند؟ به علت طبیعت جنگ (چه جنگ چریکی شهری، چه جنگ توده‌ای روستایی)، ساختارهای نظامی عمدتاً با محدودیت‌های جدی‌ای در مورد اعمال دموکراسی درون‌سازمانی مواجه‌اند. هستند نظریه‌پردازانی (۱۰) که بر این باورند که ساختارهای نظامی نیز می‌توانند در جریان مبارزه خصلتی دموکراتیک بیابند، اما دست‌کم تجربه‌ی تاریخی در خاورمیانه چنین نتیجه‌ای را تأیید نمی‌کند. واقعیت این است که هرچه شدت سرکوب بیش‌تر بوده، امکان رشد دموکراسی درون‌گروهی برای این جریان‌ات، به سبب واقعیت مرگ و زندگی کم‌تر شده و نهایتاً ساختارهایی شدیداً متمرکز را اتخاذ کرده‌اند. این یک ضرورت بقا بوده‌است.

در سطح نظری می‌توان امیدوار بود که سازمان‌های سیاسی‌ای که مجزا از شاخه‌های نظامی خود فعال‌اند، روابط محتوایی دموکراتیک‌تری را به کار ببندند. این مسأله منوط است به اهمیت شاخه‌ی نظامی در قیاس با ساختار سیاسی. سازمان‌هایی که

وجه غالب آن‌ها نظامی بوده، متعاقبا ساختارهای سیاسی‌ای شبیه به ساختار نظامی برگزیده‌اند.

پ.ک.ک در ساختارهای نظامی خود برخی روندهای دموکراتیک را تعبیه کرده‌است که می‌توانند با اعمال نظر از پایین هم‌راه شوند، اما واقعیت سازمان‌دهی سلسله‌مراتبی حزب به‌هیچ وجه جایی برای تغییر مسیر تصمیم‌گیری از پایین به بالا نمی‌گذارد. در جلسات روزانه‌ی گروهی، افراد می‌توانند فرماندهان تیم (گروهی حدوداً پنج نفره)، تاکیم (متشکل از دو یا سه تیم) TAKIM یا تابور (متشکل از دو یا سه تاکیم) را نقد کنند. انتقاد و خودانتقادگری یک مسأله‌ی اساسی است. اما این سازوکار نقد، عمدتاً با محدودیت‌های تصمیم‌گیری‌های کلان از بالا مواجه می‌شود.

اهمیت بحث در مورد شباهت و تمایز ساختارهای نظامی و سیاسی در آن است که مدیریت و رهبری، مسئولیت و تصمیم‌گیری ساختارهای مدنی در روزوا امروز برعهده‌ی سوژه‌ی انقلاب، یعنی کادرها است. این که یک مقام مسئول در شهر تا چه اندازه می‌تواند از نقش و ذهنیت نظامی خود فاصله بگیرد، تا حدی به شخصیت فردی او بستگی دارد. مسئولین حوزه‌های مختلف جامعه، از بهداشت تا فرهنگ و هنر با ذهنیتی نظامی پرورش یافته‌اند و حالا در موقعیتی غیرنظامی قرار گرفته‌اند. ساختار تحت کنترل آن‌ها بنا به ساختار کلی حزب، عملاً شکلی عمودی و از بالا به پایین می‌یابد، چراکه گریلاها هر بخش از جامعه را به مثابه یک واحد نظامی که به حزب پیوند می‌خورد، درک می‌کنند. بی‌گمان می‌توان برخی از دموکرات‌ترین سوسیالیست‌های انقلابی را با ویژگی‌های تحسین‌برانگیز اخلاقی/انسانی در میان کادرها یافت، اما این امری تعمیم‌پذیر نیست. یک گریلای سابق که چند دهه در مناطق کوهستانی فرمانده نظامی بوده‌است، اکنون در جایگاه مدیریت یک مرکز فرهنگی همان انتظارات معقول نظامی خود را پی می‌گیرد. مسأله در این‌جا ویژگی‌های فردی انسانی، بد یا خوب بودن مدیران یا سخت‌گیر و دموکرات بودن آن‌ها نیست، بلکه خط سیاسی حزب است که از جامعه‌ای که اینک مدیریت آن‌را برعهده گرفته همان انتظار بازتولید سوژه‌ی انقلاب، یا کادرهای حزب را دارد. حزب انتظار دارد که جامعه تماماً خصلتی حزبی بیابد. رابطه‌ی حزب با جامعه را باید در جای دیگری بررسی کرد.

مقالات آکادمیک: فقدان نگاهی عینی

نوشته‌های تئوریک که بنای استدلال را تنها بر بررسی آثار اوجالان می‌گذارند و به تحقق آن طرح و نظریه توجهی ندارند، دچار نارسایی‌های استنتاجی می‌شوند. آثار اوجالان یک پرسش اساسی را بی‌پاسخ باقی گذارده‌است، و آن پرسش ناظر بر راه و شیوه‌ی تحقق طرح و نظریه‌ی اوست. این آثار به اصطلاح شرایطی ایده‌آل برای اوضاع درونی و بیرونی جهت تداوم «کنفدرالیسم دموکراتیک» را پیشاپیش مفروض می‌گیرند.

جنبش‌های اجتماعی متشکل از زیست مردمانی واقعی با خواسته‌هایی واقعی و طبعاً غیر ایده‌آل، در شرایطی غیر آزمایشگاهی بروز می‌کنند. آکادمیسین‌هایی که با رویگردی هم‌دلانه به تحلیل جنبش روزوا پرداخته‌اند، به دلیل ناآشنایی با زندگی انسان‌های واقعی‌ای که قرار است تجسد اجتماعی آن جنبش باشند، به نتایجی بسیار پر کم و کاست رسیده‌اند. آن‌ها عمدتاً یک پیش‌فرض داشته‌اند: جنبش روزوا محمل یک دموکراسی رادیکال است، چراکه نظریات اوجالان و بیانیه‌های رسمی صادر شده از شمال سوریه متضمن یک دموکراسی رادیکال‌اند.

می‌توان محدودیت‌های یک استاد دانشگاه در کشوری اروپایی، جهت دسترسی به پیمایشی اجتماعی از یک منطقه‌ی جنگ‌زده در محاصره‌ی چند جبهه‌ی جنگ را درک کرد. اما ناتوانی استدلالی برای ایجاد حلقه‌ای واسطه به فهم عینیت جامعه‌ی روزوا را نمی‌توان پذیرفت.

دکتر عباس ولی، محقق ارزشمند کرد در نوشته‌ای زیر عنوان «بحران حاکمیت در سوریه و تلاش کردها برای تأسیس خودگردانی دموکراتیک در روزوا» شرایط ظهور خودگرانی دموکراتیک را با یک فرض نانوخته مستدل می‌کند: «در روزوا دموکراسی رادیکال به واسطه‌ی پروژه‌ی خودگرانی دموکراتیک در حال شکوفایی است». خلاء ارجاع به زندگی مردم روزوا، عمدتاً با ارجاع به دریدا، آگامبن، فوکو ... به طرز سنگینی پر شده‌است. پرسش این است که بنا به چه مستندات مستقلى می‌توان «دموکراسی رادیکال» در شمال سوریه را پیش‌فرض گرفت؟ آیا «دموکراسی رادیکال» واجد باری معنایی است که نویسنده‌ی مقاله در ذهن خود دارد اما تعریفی از آن ارائه نکرده‌است؟ یا واقعیت زندگی در روزوا همان «دموکراسی رادیکال» است که

در این منطقه واقعیت عینی یافته‌است؟ تنها بر اساس نوشته‌های اوجالان و با نادیده گرفتن واقعیت جامعه‌ی روزاوا نمی‌توان و نباید به تحقق «دموکراسی رادیکال» در آنجا استناد کرد.

دکتر کامران متین، در نوشته‌ای زیر عنوان «کنفدرالیسم دمکراتیک و بین‌المللی: نقدی همدلانه از نظریه‌ی دولت اوجالان» می‌کوشد کاستی‌های این نظریه را از منظر مطالعات روابط بین‌الملل تحلیل کند. او با برشمردن چالش‌های پیش‌روی انقلاب روزاوا، به فضای خصمانه‌ی این منطقه‌ی محاصره‌شده اشاره می‌کند و تداوم فشار نیروهای بین‌المللی (امپریالیستی) و وضعیت ژئوپولیتیکی و اقتصادی برآمده از این فضا را، مستعد گرایش به تمرکز قدرت و نهایتاً (با فرض توان پالایش مقرون به صرفه‌ی نفت) گذار به یک دولت رانتیر نفتی خاورمیانه‌ای می‌داند.

متین با ارجاع به سرنوشت انقلاب اکتبر و نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور»، یکی از راه‌حل‌های اجتناب از این سرنوشت را (که تماماً وابسته به عواملی خارج از جامعه‌ی روزاواست) گسترش پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» به مناطق توسعه‌یافته‌تر کردستان (از منظر توسعه‌ی سرمایه‌داری)، یعنی ترکیه (باکور) و ایران (روژه‌لات) می‌داند.

این‌جا نیز با یک پیش‌فرض نانوخته مواجه‌ایم: در روزاوا «دموکراسی رادیکال» از طریق پروژه‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک در حال شکوفایی است.

تاکید بر اوضاع بین‌المللی و منطقه‌ای به درستی فضای محدود یک جنبش انقلابی را هشدار می‌دهد. ممکن است جنبش انقلابی در یک محدوده‌ی جغرافیایی و طی مدتی کوتاه و معین قادر به تأمین نیازهای خود باشد، اما بزودی با انواع کاستی‌های زمانی و مکانی مواجه می‌شود. یک جنبش انقلابی در محاصره‌ی مادی طولانی ناگزیر از گذار به شکلی غیردموکراتیک است. نارسایی استدلال متین اما در آن جاست که به مجری و عامل تحقق بخشنده‌ی طرح و نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» تأکید و اشاره‌ی خاصی ندارد. مشخص نیست که نهایتاً این نظریه توسط کدام نیرو یا عامل اجتماعی قرار است متحقق شود و نتایج بالفعل آن چیست؟

تحلیل‌هایی از این دست، به علت پذیرفتن تحقق یافتن یک به یک نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» (براساس آثار اوجالان) در واقعیت اجتماعی (روزاوا)، نیازی به تردید و پژوهش در مورد کم و کیف «دموکراسی رادیکال» ادعایی، نمی‌بینند.

حلقه‌ی مفقوده‌ای که نظریه‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک را به واقعیت اجتماعی وصل می‌کند، حلقه‌ی مفقوده‌ای که قرار است وظیفه‌ی عینیت‌بخشی به طرح و نظریه در جامعه را برعهده داشته‌باشد، یک حزب سیاسی فوق‌العاده توانمند به نام پ.ک.ک است که این تحلیل‌ها آن را نادیده و یا بی‌اهمیت می‌انگارند. در تحلیل‌های مبتنی بر آثار اوجالان یک نتیجه‌گیری مستتر این است که: به‌طور عینی و بی‌هیچ کاستی‌ای، در شمال سوریه «دموکراسی رادیکال» تحقق یافته‌است؛ نتیجه‌ای که بدون پژوهشی میدانی و تنها با استناد به اسناد رسمی و کتاب‌های اوجالان، بدست آمده‌است: نگاهی از پشت پنجره‌ی اتاق کار دانشگاهی در اروپا.

ترس یا احترام؟

یکی از شاخص‌های پذیرش یک سیستم سیاسی/اجتماعی در جامعه، میزان احترام خودانگیخته به نمادهای آن سیستم است. قطعاً سنجش این مسأله در روزاوا به یک پژوهش گسترده‌ی اجتماعی نیاز دارد. اما حتی براساس مشاهدات و تجربه‌های پراکنده‌ی فردی هم می‌توان تشخیص داد که صدور حکمی قطعی درباره‌ی تعامل و برخورد میان پیکره‌ی عام اجتماعی مردم و نمادهای سیستم در تمامیت روزاوا ممکن نیست. در برهه‌ی جنگ منبیج، روستاهای اطراف با ورود واحدهای نظامی ی.پ.گ هلهله می‌کردند. این‌که امروز از منبیج اخباری مبنی بر تظاهرات مردم عرب در اطراف آن شنیده می‌شود، ضرورتاً نشان از پذیرش بی‌چون و چرای سیستم جدید نیست. اعتراض عمده‌ای که در منبیج پس از آزادسازی آن از دست داعش ادامه دارد، مبنی بر شکل رهبری کمون‌های محلی است که تنها توسط هواداران آپوچی سیستم انجام می‌شود. یقیناً بخشی از این اعتراضات می‌تواند به مسأله‌ی آزادی زنان مربوط باشد که در یک شهر کاملاً سنتی و بسته مثل منبیج از نظر فرهنگی بیش از حد رادیکال ارزیابی و احساس می‌شود.

بنا به تجربه‌های شاهدان محلی، نوعی احساس عمومی ترس از کادرها در روزاوا وجود دارد که نمی‌توان آن را دال بر احترام دانست. خستگی و ناامیدی از وعده‌های غیرعملی و زندگی در کشوری جنگ‌زده همگی به بی‌تفاوتی و نهایتاً ترس از سیستم منتهی می‌شود. جامعه خود را از نمودهای عملی حزب کنار می‌کشد. یکی از واقعیات تلخ در روزاوا کم‌شدن حضور مردم در مراسم خاکسپاری شهدا و جان‌باختگان ی.پ.گ است. تا سه یا چهار سال پیش در مراسم خاکسپاری یا بزرگداشت یک شهید در شهر قامیشلو هزاران نفر شرکت می‌کردند، در سال‌های بعد این تعداد به شدت کاهش یافته‌است. گو این‌که در برخی از مراسم تعداد زیادی از کارمندان اداری حاضر می‌شوند، اما این‌ها شواهدی جدی از فاصله‌گیری جامعه از حزب و سیستم رسمی است. هرچند که در روزاوا شهرهای داخلی آن از امنیت قابل قبولی برخوردارند، اما کماکان سفیر گلوله یا انفجاری ناگهانی در جاده‌ای روستایی نشان می‌دهد که در سوریه‌ی جنگ‌زده امنیت نهایی هنوز تحقق نیافته‌است. همین انتظارات و نگرانی‌ها از ابهام آینده، بخشی از جامعه را از آن شور انقلابی شش سال قبل دور کرده و به بی‌تفاوتی و یا ترس از کادرها کشانده‌است. جملاتی از این دست که «در روزاوا باید از کادرها ترسید» و یا «در روزاوا کادرها خدایی می‌کنند»، حاکی از کاسته‌شدن شور انقلابی پیشین جامعه و فاصله‌گیری از کادرها بابت اشتباهات آن‌هاست.

نتیجه‌گیری

در این بخش از «نگاهی از درون به روزاوا»، تلاش شده‌است حلقه‌ی وصل میان نظریه و پراتیک، این‌که چه جریانی نهایتاً قرار است پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» را متحقق کند، سوژه‌ی تغییر از نگاه این جریان کیست و چه ویژگی‌هایی دارد و نهایتاً مجریان نظریه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» چه انتظاری از جامعه دارند، نشان داده‌شود.

پرسش کلیدی دیگر این است که آیا اصولاً گرایش‌های عملی‌ای که پ.ک.ک را در سطح جامعه عینیت می‌بخشند، واجد ویژگی‌های مترقی‌ای هستند؟ در منطقه‌ای که دهه‌ها تحت سرکوب اقتصادی و بیش از آن سیاسی رژیم فاسد بعث بوده و تعدد از توسعه‌ی متداول سرمایه‌داری، حتی در قیاس با مناطق دیگر سوریه عقب مانده‌است، چگونه می‌توان وجود نهادهای مدافع حقوق کارگران یا زنان را تحلیل کرد؟ از منظری دیگر باید پرسید رابطه‌ی گرایش‌های مختلف عملی جنبش روزاوا با «امپریالیسم» در چه نسبتی است؟ آیا آن‌ها تماماً و به یکسان ضد امپریالیستی‌اند و یا آن‌چنان که مدافعان ارتش آزاد و رژیم ترکیه تبلیغ می‌کنند، کاملاً تحت کنترل امپریالیسم (مشخصاً آمریکا) قرار دارند؟ در فرصت‌های بعدی باید به این مسائل پرداخت.

یادداشت‌ها:

۱. ارجاع به کوانتوم و فیزیک مدرن را هم می‌توان در نوشته‌های اوچالان یافت و هم از زبان کادرهای پ.ک.ک در جلسات آموزشی (PERWERDE) شنید. اصولاً هواداران پ.ک.ک برای اوچالان، نقشی مانند نقش فیزیکدانان مدرن بابت گسست از فیزیک کلاسیک، در عرصه‌ی علوم اجتماعی قائل‌اند.

۲. Koma Civakên Kurdistan

۳. این پژوهش نتیجه‌ی تحقیق میدانی در باکور است و می‌تواند اطلاعات مفیدی برای علاقه‌مندان داشته‌باشد:

The Kurdish National Movement in Turkey: From the PKK to the KCK, Submitted by Seevan Saeed to the University of Exeter as a thesis for the degree of Doctor of Philosophy in Middle East Politics in September 2014

۴. Abdullah Ocalan, Democratic Confederalism, trans. International initiative (London: Transmedia, 2011), p.26

۵. همان ۲۱.پ

۶. ۲۸.پ

۷. PKK Civake û civak PKK ye.

۸. برای دیدن شواهدی از این ماجرا به این کتاب مراجعه کنید:

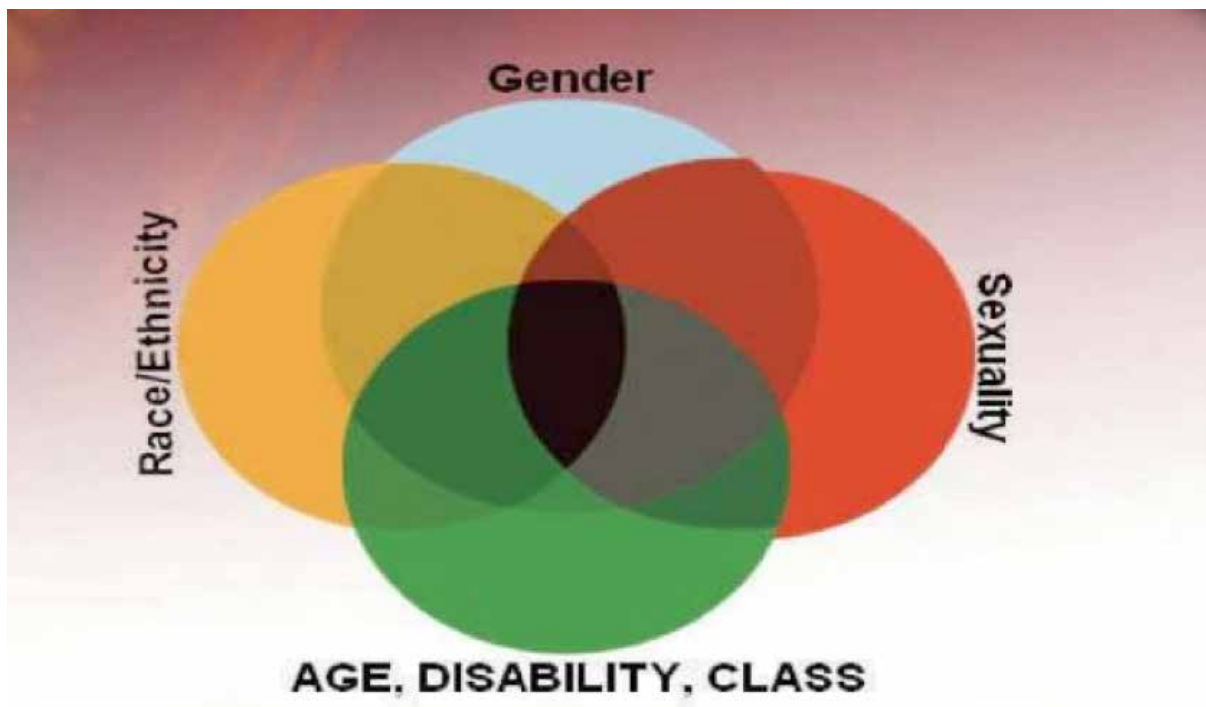
۹. Blood and Belief: The PKK and the Kurdish Fight for Independence, Aliza Marcus

۱۰. از آن با عنوان «احباب چاووشتی» یاد می‌کنند. هدف اساسی از ممانعت دوستی صمیمانه در میان اعضا، احتمالاً نگرانی از تشکیل فراکسیون و گروه‌های غیررسمی در حزب و احتمالاً انشعاب بوده‌است. میان «رفاقت» و «دوستی» تمایز قائل‌اند و دوستی در میان کادرهای حزب موجب انتقاد از آن‌ها می‌شود.

۱۱. برای مثال نگرانی و هارت در کتاب **انبوه خلق** بر این باورند که سازمان‌های چریکی شهری متأخر در قیاس با الگوهای پیشین مبارزه‌ی مسلحانه، اشکالی دموکراتیک‌تر اتخاذ کرده‌اند. شکل به‌ظاهر دموکراتیک ضرورتاً به معنای محتوایی دموکراتیک نیست، خصوصاً در هنگامه‌ی کارزار جنگ با ساختارهای هیولایی دولت‌های سرکوب‌گر.

۱۲.

۱۳.



نقد مارکسیستی نظریه‌ی «بُرش‌گاه»

نوشته‌ی: باربارا فولی

ترجمه‌ی: ن. ناجی

اول ژوئن ۲۰۱۸

یادداشت مترجم: واژه‌ی Intersection به معنی فصل اشتراک، مقطع مشترک، نقطه‌ی تقاطع، تقاطع و... بین دو یا چند چیز یا وضعیت است. بنابراین ما برای Intersection، معادل «بُرش‌گاه» و برای Intersectionality، «هم‌بُرش‌گاهی» را انتخاب کرده‌ایم. این اصطلاح کلید واژه‌ای است برآمده از مبارزات جنبش فمینیستی در آمریکا، که برای درک و ارائه‌ی راه‌کارهای اجتماعی بسیار گسترده در حوزه‌های دیگر نیز رواج یافته‌است. مثلاً در بسیاری از دانشگاه‌های آمریکا، نه تنها استادان علوم اجتماعی موظف شده‌اند که حتماً فصلی از دروس خود را بر این مبنا ارائه دهند، بلکه در گفتمان مبارزات اجتماعی، عدالت‌خواهی و برابری طلبی‌های نژادی، جنسی، قومی و مذهبی جایگاه برجسته‌ای به‌دست آورده‌است.

نشریه‌ی «علم و جامعه» (Science & Society) در شماره‌ی ۸۲ خود مجموعه مقالاتی درباره‌ی این موضوع منتشر کرده‌است که مقاله‌ی کوتاه «باربارا فولی» تحت عنوان «هم‌بُرش‌گاهی: نقدی مارکسیستی» یکی از آن‌هاست. «هستر آیزنشتاین» (Hester Eisenstein) یکی دیگر از نویسندگان این مجموعه، روند تاریخی شکل‌گیری این اصطلاح و برون آمدنش از دل تاریخ مبارزات اجتماعی آمریکا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: برجستگی مبارزات طبقاتی بدلیل میراث و پشتوانه‌ی قوی اتحادیه‌ها در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۴۵، ولی حاکمیت سرمایه با وضع قوانینی علیه پشتوانه و امکانات اتحادیه‌ها و تصویب‌ی بیش‌ترین رهبران سوسیالیست و کمونیست اتحادیه‌ها، موفق به ایجاد شرایط مناسب برای اتحادیه‌های نرم‌تر و رام‌تری شد. از

پی آمدهای این وضع می‌توان به مهمترین جنبش ۱۹۶۰ آمریکا، یعنی جنبش حقوق مدنی (Civil Rights Movement) که تمرکزش بر حقوق پایمال‌شده‌ی سیاه‌پوستان بود، اشاره کرد. سپس در دهه‌ی ۱۹۷۰ که جنبش زنان برجستگی یافت، جریانی که بر ویرانه‌های جنبش‌های فمینیستی - کارگری دهه‌ی ۱۹۴۰، درخواست‌ها و روش‌هایی شبیه به جنبش حقوق مدنی را بکار می‌گرفت. این جنبش مقارن است با فروکش سرمایه‌های صنعتی و پای‌گیری سرویس‌های خدماتی و جذب شدید نیروی کار زنان در بازار کار آمریکا. جنبش برابرطلبی زنان محرکی برای شکل‌گیری دیگر جنبش‌های برابرطلبی همچون جنبش همجنس‌گرایان، ترانس‌ها و دیگر فعالیت‌ها همچون جنبش‌های محیط زیستی گشت. در مجموع و بطور کلی می‌توان گفت که این تغییر جهت از سیاست‌های طبقاتی به سیاست‌های هویتی که خواسته‌هایی را بر اساس نژاد، سکس / جنس، و دیگر خواسته‌های خود - محور جایگزین خواسته‌های طبقاتی می‌کرد از دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز می‌شود.

در چنین بستری است که مبارزه‌ای دیالکتیکی بین خواسته‌های اولیه‌ی جنبش زنان، که توسط زنان سفیدپوست طبقات متوسط جامعه طرح شده بود با خواسته‌های زنان سیاه‌پوست شکل می‌گیرد. زنان سیاه‌پوست نه تنها خواهان بسیاری از خواسته‌های اولیه برابری حق زنان بودند، بلکه طبق تجارب خود خواسته‌های دیگری نیز همچون برابری نژادی را نیز به میان می‌کشیدند. برای مثال اگر در گویش حاکم و رایج جنبش زنان، با طرح خواسته‌هایی از قبیل حق مساوی در انتخابات و یا ازدواج، این مفهوم از برابرطلبی طرح می‌شد که زنان سفیدپوست سخن‌گوی همه‌ی زنان هستند، این با تجربیات لمس‌شده‌ی زنان سیاه‌پوست از سرکوب نژادی و یا وفاداری به یک مرد و یا خانواده و یا گروه مشخص هم‌خوانی نداشت؛ و این شامل تجربیات سرخ‌پوستان و دیگر اقلیت‌های قومی نیز می‌شد.

در این کشاکش و بحبوحه است که اصطلاح «هم‌برش‌گاهی»، در حوزه‌ی بحث‌های سیاسی و اجتماعی شکل می‌گیرد. واژه‌ی Intersectionality اولین بار در زبان انگلیسی توسط پروفیسور حقوق، کیمبرلی کرنشاو (Kimberle Crenshaw)، که در حدود سال ۱۹۹۰ در شهر پر تقاطع لس آنجلس زندگی می‌کرد، در ارائه‌ی مبحثی در مورد تجربیات شخصی خود به‌عنوان یک زن سیاه‌پوست محقق حقوق در کنفرانسی در واشنگتن دی سی، به کار رفت. او در نقد قانون ضد تبعیض نژادی در آمریکا، در اشاره به تعقیب حقوقی موقعیت زنان سیاه‌پوست کارگران شرکت جنرال موتور به این نکته‌ی مهم اشاره کرد که طبق این قانون، قوه‌ی قضائیه‌ی آمریکا فقط می‌تواند به حقوق نژادی و یا فقط به حقوق جنسیت/زنانگی کارگران سیاه‌پوست رسیدگی کند، یا این و یا آن؛ و نه به هر دو به‌صورتی پیوسته و هم‌بسته. کیمبرلی از این روی واژه‌ی «هم‌برش‌گاهی» را به‌عنوان مفهومی در برگیرنده‌ی مجموعه‌ای از هم‌پوشی‌های نژادی، جنسیتی، قومی، مذهبی مطرح کرد. رواج این اصطلاح و غالب شدنش بر بسیاری از مشاجرات نظری، از جانب برخی به‌عنوان پیروزی مباحث فمینیست‌های سیاه‌پوست بر مباحث تاریخی غالب زنان سفیدپوست در جنبش زنان تعبیر شده‌است. در همین راستا برخی از تحلیل‌گران ریاست جمهور شدن «اوباما» را از جمله نتیجه و تداوم همین «نشانه‌گذاری» در ذهنیت اجتماعی رأی‌دهنده‌گان آمریکا و ریاست جمهور شدن «ترامپ» را حرکت نژادی شکست‌خوردگان برای بازپس گرفتن موقعیت اجتماعی از دست‌رفته ارزیابی کرده‌اند و معتقدند که نتیجتاً جایگزینی «نشانه‌گذاری» طبقاتی می‌توانست نتایج تاریخی ماندگارتری را به ارمغان آورد.

مقاله‌ی «هم‌برش‌گاهی: نقدی مارکسیستی» (یا «نقد مارکسیستی نظریه‌ی برش‌گاه») نوشته‌ی باربارا فولی یکی از مقالات این مجموعه است. - ن. ناجی

مسائل طرح‌شده در نظریه‌ی «برش‌گاه» اهمیتی حیاتی دارند؛ چه برای پژوهش‌گر و چه هر انسانی عادی، برای هرکس که دل‌مشغول عدالت اجتماعی و متعهد به درک انواع علیتی است که موجب نابرابری‌های شدید جامعه‌ی امروز می‌شود. دانشجویان من در شبکه‌ی دانشجویی دانشگاه راجر (Rutgers University Network) - مخصوصاً آن‌هایی که فرهیخته‌اند و تلاش می‌کنند با نظرپردازی راهی برای درک این نابرابری‌ها و مقاومت و مبارزه در برابر آن‌ها بجویند - دائماً، حتی اگر تا حدی مبهم، به چیزهایی (چه جنبش‌ها و یا هویت‌ها و یا فقط ایده‌های ساده) رجوع می‌دهند که دارای مقطع یا برش‌گاهی مشترک‌اند. برای ارزیابی کارآیی نظریه‌ی «برش‌گاه» به عنوان یک مدل تحلیلی و برنامه عملی، - البته، برای این که ببینیم که آیا واقعاً می‌تواند به‌عنوان یک «نظریه» مطرح شود یا نه، چنانچه تعدادی از طرفداران آن اصرار می‌ورزند - ما نه تنها باید

نقد

پرسیم که چه نوع سوالاتی را پیش می‌کشد و چه راه‌یافتهایی را ارائه می‌کند، بلکه همچنین باید ببینیم که چه نوع سوالاتی را پس می‌زند و چه نوع علاج‌هایی را پیشاپیش منتفی می‌داند.

I

در مباحث نظریه‌ی «بُرش‌گاه» این روش جافتاده‌ای است که به پیش‌کسوتان مهم - از سوجورنر تروث (Sojourner Truth) تا آنا جولیا کوپر (Anna Julia Cooper)، از الکساندرا کلونتای (Alexandra Kollontai) تا کلودیا جونز (Claudia Jones) و کولکتیو گامبه ریور (Collective Combahee River) - استناد شود. اما بعد از آن‌ها تمرکز روی کار کیمبرلی کرنشاو نظریه‌پرداز مبارزات قانونی است، که برای اولین بار این اصطلاح را در اواخر دهه ۱۹۸۰ توضیح داد و سکه زد. کرنشاو با دغدغه‌ی غلبه بر وضعیت تبعیض‌آمیز کارگران سیاه پوست در جنرال موتور، نامکفی بودن مقولات جنسی و نژادی موجود را به‌عنوان زمینه‌ای برای اقدام قانونی نشان داد، زیرا آن‌ها را نمی‌توان در یک فرد مفروض به صورت همزمان به جنبش برانگیخت: یا باید زن باشی یا غیرسفیدپوست، اما نه هر دو، همزمان. کرنشاو استعاره معروف بُرش‌گاه یا نقطه‌ی تقاطع دو جاده را پروراند، یکی اشاره به نژاد داشت و دیگری به جنسیت، و این‌که، تصادفی که در نقطه‌ی تقاطع این دو جاده روی می‌دهد را نمی‌توان فقط به یکی از این دو معطوف کرد؛ چرا که تصادف در اثر حرکت در هر دو محور رخ داده است. (Crenshaw, ۱۹۸۹)

در حالی که الگوی کرنشاو به نحو مؤثری آن‌چه را پاتریشیا هیل کالینز (Patricia Hill Collins) «ماتریس ستم» نامیده‌است توصیف می‌کند، اما همین دو بُعدی بودن و محدودیتش را توضیح می‌دهد که چرا این ماتریس در گام نخست ایستاده‌است؟ (کالینز، ۱۹۹۰) چه کسی این جاده‌ها را ایجاد کرد؟ چرا افراد معینی از آن‌ها گذرمی‌کنند؟ کی و در چه گستره‌ای ساخته شده‌اند؟ مسطح شدگی و مسطح‌کنندگی این استعاره‌ی مکانی، مانعی را برای طرح چنین سوالاتی به‌وجود می‌آورد، چه رسد به طرح پاسخی به آن‌ها؛ این واقعیت که زنان سیاه‌کارگرانی هستند که نیروی کار خود را در بازار سرمایه‌داری می‌فروشند، یعنی در جایی که ارزش اضافی ایجاد می‌کنند، و این - زمینی است که در آن این جاده‌ها ساخته شده‌اند - امری مسلم است. در حالی که کرنشاو موفق شد نشان‌دهد که کارگران جنرال موتور تحت یک تبعیض دوگانه قرار گرفته‌اند - نتیجه‌ایی که بدون تردید دست‌آورد ارزشمندی برای زنانی است که او و کالتشان را به‌عهده داشت - ولی الگوی وی برای تحلیل و بازنمایی، در گستره‌ی حقوقی بورژوازی محصور بود. در حقیقت، همان‌طور که دلیا آگیلار به طنز خاطر نشان کرد، طبقه حتی مقوله‌ای «کنش‌پذیر» برای کارگران مورد بحث نبود. (Aguilar, ۲۰۱۵, ۲۰۹)

محدودیت‌های توضیحی الگوی کرنشاو - محدودیت‌هایی که در ضمن بعداً خود او در اذعان به آن‌ها واقف بوده‌است - دیگر نظریه‌پردازان جنبش ضد نژادپرستی و فمینیستی را از اضافه‌کردن طبقه‌ی اجتماعی به این ترکیب و طرح نظریه‌ی «بُرش‌گاه» به‌عنوان یک پارادایم توضیحی فراگیر باز نداشته‌است، پارادایمی که نه تنها قادر به توصیف کارکردِ حالت‌های مختلف ستم است، بلکه حتی در تعیین جایگاه ریشه‌های آن نیز توانمند است. این‌جا، جایی است که، به‌نظر من، سودمندی آن به پایان می‌رسد، و در حقیقت مانعی می‌شود در برابر کسی که سئوالات دیگری درباره دلایل نابرابری طرح می‌کند - یعنی زمانی که کسی از گفتمان «حقوق» و سیاست‌های نهادینه‌شده، که وجود روابط اجتماعی سرمایه‌داری را پیش‌فرض گرفته‌است، درمی‌گذرد (۱)

II

جنس، نژاد و طبقه - این چیزی که تری ایگلتن (Eagleton, ۱۹۸۵, ۸۲) یک‌بار از آن‌ها، به‌عنوان «تثلیث مقدس معاصر» یاد کرد، - یا به قول مارتا گیمنز، این «سه گانه»ها، - این مقوله‌ها - چگونه با هم مرتبط‌اند، و زمانی که یکی از آن‌ها میان‌کنش مابین‌شان را مقرر می‌کند، چه نوع پارادایم علی‌ای آن‌جا دست در کار است؟ (Gimenez, ۲۰۰۱) من بعضی مخالفت‌های طرفداران نظریه‌ی «بُرش‌گاه» را قبول می‌کنم که می‌گویند ما نباید این مقوله‌ها را به «هویت» تقلیل دهیم و این‌که آن‌ها،

همان گونه که آنژماری هانکاک (Hancock, ۲۰۱۱, ۵۱) طرح کرده است، «مقوله‌های تحلیلی» هستند. (۲) اما اگر جنس، نژاد و طبقه، مقوله‌های تحلیلی باشند، از چه نوعی هستند؟ آیا آن‌ها قیاس‌پذیراند یا متمایز؟ آیا می‌توان نقش علیت آن‌ها را در نوع خاصی از سلسله‌مراتب قرارداد، یا آن‌ها به‌موجب کارکرد «درون آمیخته» و متناظرشان، از ضرورت هستی‌شناسانه‌ی همترازی برخوردارند؟ آیا اصلاً می‌توان آن‌ها را به نیت پژوهش از یکدیگر انتزاع کرد؟ یا، همان گونه که هستر آیزنشتاین (Hester Eisenstein) به سهم خود در این سمپوزیوم سؤال می‌کند، آیا کسی که بخواهد اساساً درباره‌ی هر یک از آن‌ها صحبت کند باید از تمامی آن‌ها یک‌جا صحبت کند؟

وقتی که این سؤالات را مطرح می‌کنم، بحثم این نیست که یک زن سیاه پوست کارگر خودروساز، روز دوشنبه و چهارشنبه سیاه است، روز سه‌شنبه و پنج‌شنبه زن، روز جمعه پرولتاریا، — و برای خوش‌حسابی — روز شنبه یک مسلمان. (حالا یک روز یکشنبه را هم می‌گذاریم برای آن‌چه به انتخاب خودش می‌خواهد باشد.) (۳) منظور من این است که بعضی از علت‌ها اولویت بیش‌تری نسبت به بقیه دارند و فراتر از آن، از آن‌جا که جنسیت، نژاد و طبقه می‌توانند مواضع قابل مقایسه‌ای برای سوژه تلقی شوند، همان‌طور که لیزه فوگل (Lise Vogel) در ادای سهم‌اش به این سمپوزیوم اشاره می‌کند، در واقع به رویکردهای تحلیلی بسیار متفاوتی نیاز دارند. این‌جاست که ادعای مارکسیستی دال بر برتری توضیحی یک تحلیل طبقاتی وارد این ترکیب می‌شود و تمایز بین ستم و استثمار اهمیت تعیین‌کننده‌ای می‌یابد. ستم همان‌طور که گِریگ میرنس (Greg Meyerson) آن را بیان می‌کند، بنا بر تجربه‌های گوناگون، در حقیقت چندگانه است و در بُرش‌گاه‌ها صورت می‌گیرد؛ اما علت‌اش چندگانه نیست، بلکه یگانه است. (Meyerson, ۲۰۰۰) به عبارت دیگر «نژاد»، علت نژادپرستی نیست؛ و جنسیت منجر به تبعیض جنسی نمی‌شود. اما شیوه‌هایی را که از طریق آن‌ها «نژاد» و جنسیت به‌لحاظ تاریخی و توسط تقسیم کار شکل گرفته‌اند، می‌توان و باید در چارچوب تبیینی ارائه‌شده از سوی واکاوی طبقاتی درک کرد. در غیر این صورت، همان‌طور که ایو میچل (Eve Mitchell) اشاره می‌کند، مقوله‌های تعریف انواع خودبودگی یا هویت که خود محصول کار بیگانه هستند، به شیء‌شدگی می‌انجامند و در پایان کار مشروعیت می‌یابند. (میچل، ۲۰۱۳) علاوه بر این، حتی اگر نظریه‌ی «بُرش‌گاه» بر این اصرار ورزد که همه‌ی این مقوله‌های تحلیلی مختلف در یک شخص مفروض یا یک گروه مشخص اجتماعی حضوری هم‌هنگام دارند، واقعیت این امر که این مقوله‌ها بر اساس تفاوت‌ها استوارند، همان‌طوری که هیمانی بنجری (Himani Bannerji) مشاهده کرده است، بدین معنا است که اگر کسی در «گسلیدن» متقابل این مقوله‌ها در جستجوی علیت باشد، آن‌ها علیه یکدیگر به منازعه برخوانند خاست. (Bannerji ۱۱۶, ۲۰۱۵) در نتیجه این پرسش باقی می‌ماند که آیا آن‌ها در واقع به‌نحوی سامان نیافته‌اند که سیاستِ هویتِ یگانه را سپری کنند.

III

یک نقد مؤثر محدودیت‌های نظریه‌ی «بُرش‌گاه» منوط به این است که بتواند یک درک عمیق‌تر و ماتریالیستی از طبقه را بیش‌تر از آن‌که معمولاً مجاز شده است صورت‌بندی کند: نه طبقه به‌عنوان موضع سوژه یا هویت، بلکه تحلیل طبقاتی همچون روش درک ساختاری. در نوشته‌های مارکس، «طبقه» به شیوه‌های گوناگون مطرح می‌شود. بعضی از اوقات، مثلاً در فصل «کار روزانه» در جلد اول سرمایه، مقوله‌ای است تجربی، دال بر کودکانی که گردوغبار کارخانه را استنشاق می‌کنند، مردانی که انگشتان‌شان را در دستگاه‌های قدرتمند بافنده‌گی از دست می‌دهند، زنانی که قایق‌ها را می‌کشند و بردگانی که در زیر خورشید سوزان پنبه چینی می‌کنند. (مارکس، ۱۹۹۰، ۴۶۰-۴۴۰) همه این مردمان مورد ظلم و همچنین استثمار قرار گرفته‌اند. اما بیش‌تر اوقات، برای مارکس، طبقه یک رابطه است، رابطه‌ی اجتماعی تولید؛ به‌همین دلیل است که او می‌تواند در مورد کالا با خصوصیت خود ویژگی‌اش به‌عنوان آمیزه‌ای از ارزش مصرف و ارزش مبادله، به‌عنوان پیکریافتگی تضاد طبقاتی آشتی‌ناپذیر، صحبت کند. تاکید بر اولویت تحلیل طبقاتی، به این معنا نیست که اهمیت یک کارگر بیش‌تر از یک خانه‌دار است، و یا حتی این که یک کارگر زن در مورد خودش در درجه اول به‌عنوان یک کارگر فکر می‌کند؛ چه بسا، براساس تجربه‌ی شخصی‌اش بنابر سوءاستفاده شدن در رابطه‌ی همسری یا از خشونت پلیس، ممکن است بیش‌تر خود را یک زن یا یک شخص سیاه پوست ببیند. منظور این است که، در هر حال، به هر شیوه‌ای که فعالیت‌های مولد انسان سازمان یافته است — و جامعه‌ای مبتنی

بر طبقات، مستلزم این است که توده مردم را به دسته‌های مختلف تقسیم کند تا اطمینان حاصل شود که شماری از آن‌ها برای منفعت عده‌ای معدود کار کنند — این سازمان مبتنی بر طبقه موضوع اصلی مورد نیاز برای تحقیق است، اگر مایل به درک ریشه‌های نابرابری اجتماعی باشیم. این به معنای «تقلیل» جنسیت یا «نژاد» به طبقه به‌عنوان شیوه‌های ستم نیست، یا به معنای تلقی «نژاد» یا جنسیت همچون موضوعی پیرامونی یا در حاشیه نیست، بلکه بیش‌تر پافشاری بر این است که تمایز بین استثمار و ستم، امکان درک ریشه‌های مادی ستم‌های مختلف را فراهم می‌آورد. همچنین این استدلال است که «کلاسیسیسم» مفهومی عمیقاً پر کم و کاست است، زیرا — با چرخشی مضاعف به «تقلیل‌گرایی طبقاتی»، طبقه را به مجموعه‌ای از رویکردهای متعصبانه‌ای تقلیل می‌دهد که مبتنی‌اند بر دوراهی دروغین تقابل این یا آن، و این‌ها هم‌ترازند با ایدئولوژی‌های نژادپرستانه و جنسیت‌گرایانه. به‌عنوان یک مارکسیست، می‌گویم که ما به تناظر طبقاتی نیاز بیش‌تری داریم، تا کم‌تر، زیرا تقابل‌های دوگانه‌ی این‌ی و یا آن‌ی سازنده‌ی تخصیص طبقاتی ریشه در واقعیت دارند و نه در ایدئولوژی.

—در خاتمه، من پیشنهاد ویکتور والیس (Victor Wallis) را مبنی بر این که نظریه‌ی «بُرش‌گاه» به جای تدارک یک چارچوب تحلیلی برای درک واقعیت اجتماعی فعلی، می‌تواند بیش‌تر خصلت‌نمای زمانه‌ای باشد که در آن چنین جایگاه برجسته‌ای را احراز کرده است. (Wallis, ۲۰۱۵) این زمانه — که اکنون به چند دهه‌ی پیش برمی‌گردد — با چندین تحول مرتبط با هم مشخص شده‌است. یکی شکست تاریخی — جهانی (اگرچه به‌طور دراز مدت، کماکان معاصر) جنبش‌های خواهان ایجاد و تحکیم جوامع برابری خواه کارگری، عمدتاً در چین و اتحاد جماهیر شوروی است. دیگری — که در رابطه‌ی تنگاتنگی با اولی است — حمله نئولیبرالیسم به سطح زندگی کارگران جهان، و همچنین آن دسته از اتحادیه‌هایی است که از لحاظ تاریخی زمینه‌ای برای مقاومت طبقاتی و آگاهی طبقاتی در تقابل با سرمایه را فراهم کرده‌اند. رژیم رشدیابنده‌ی انباشت انعطاف‌پذیر (gig economies) (Harvey, ۱۹۹۰، ۱۷۱.۷۲)، که نیروی کار را بین انواع مختلف اقتصاد مبتنی بر قراردادهای موقت (gig economies) پراکنده می‌کند، این حمله نئولیبرالی را پی‌گیری و تحکیم می‌کند. اکنون چندین دهه است که نمود سیاسی این شرایط اقتصادی تغییر یافته، ظهور «جنبش‌های اجتماعی جدید» بوده‌است که نیاز به ائتلاف‌های پلورالیستی، حول طیف وسیعی از جنبش‌های اصلاحی غیرطبقاتی، و نه مقاومت در مقابل سرمایه‌داری را طرح کرده‌اند. محور تمام این شکل‌گیری‌ها، «عقب نشینی از طبقه» بوده‌است؛ عبارتی که نخستین بار الن میکینسز وود (Ellen Meiksins Wood, ۱۹۸۶) عنوانش کرد؛ در محافل علمی، این [موج] در شکل حمله به مارکسیسم به‌عنوان روایتی طبقاتی — تقلیل‌گرایانه و نیاز به متمم‌هایی برای آن در حوزه‌ی روش‌شناسی‌های بدیل به‌نمایش گذاشته شده‌است.

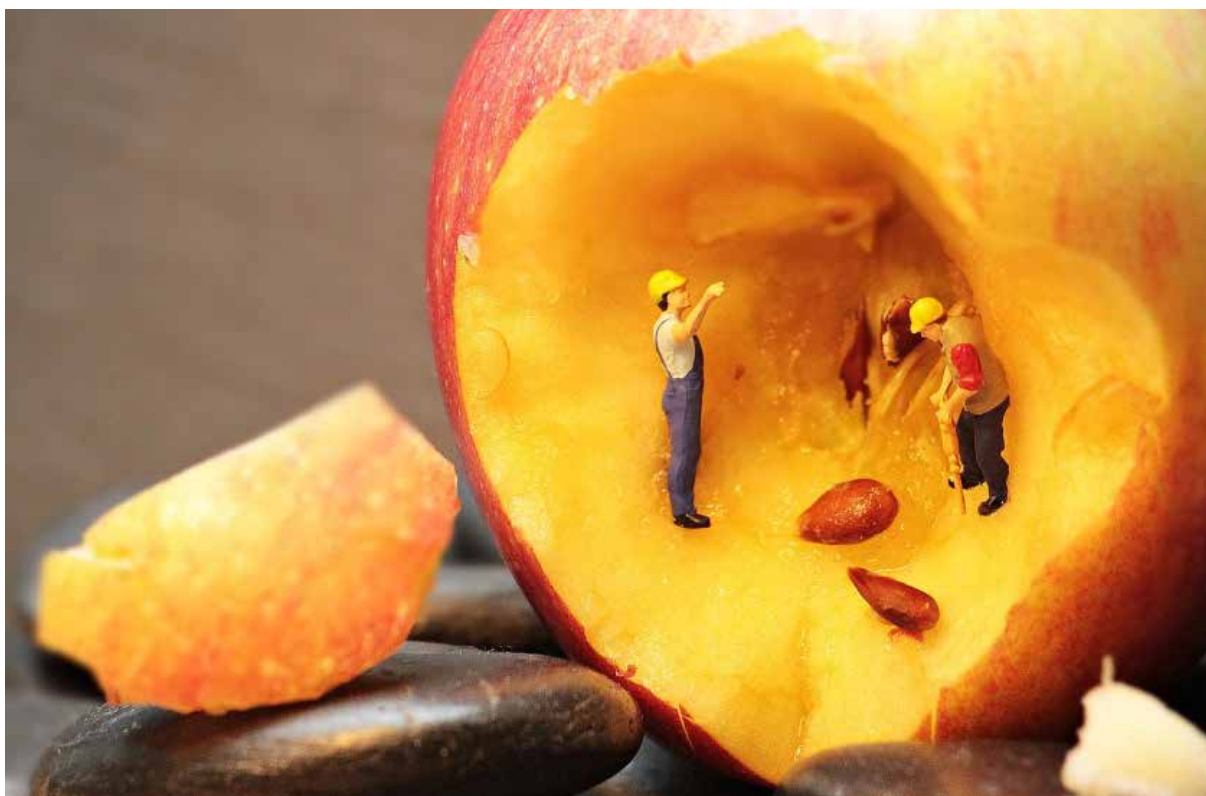
این پدیده‌ها و پدیده‌های مرتبط با آن برای مدت مدیدی است که به هوایی ایدئولوژیک تبدیل گشته‌است که ما استنشاق می‌کنیم؛ هم‌برش‌گاهی به انحای گوناگون واسطه‌ای مفهومی برای همین ماتریس اقتصادی و سیاسی است. آن‌دسته از دانش‌آموزان من که به دنبال هم‌برش‌گاهی برای درک علل نابرابری‌های اجتماعی‌ای هستند که هرروزه، چه در این جا و چه در سراسر جهان، شدت بیش‌تری می‌گیرد، بهتر است در جستجوی تحلیل و راه‌بردهای بهتری در مارکسیسم انقلابی بین‌المللی، ضدنژادپرستانه، ضد سکسیستی باشند، مارکسیسمی که تحولات کمونیستی جامعه را در آینده‌ای نه چندان دور، پیش‌بینی می‌کند.

منبع:

Barbara Foley; „Intersectionality: A Marxist Critique“; in: Science & Society, Vol. 82, No. 2, April 2018

یادداشت ها:

۱. در ادامه، من به بحث راجع به دیگر بردارهای ستم که اغلب در بحث‌های هم‌برش‌گاهی جنسیتی، سنی، ناتوانی و غیره وجود دارد، نمی‌پردازم، - نه به این خاطر که آن‌ها را همچون جزئی جدایی‌ناپذیر از «ماتریس ستم» نمی‌بینم، بلکه به این خاطر که همین رابطه‌ی مابین چنین ماتریسی از ستم و استثمار مبتنی بر طبقات است که من مایل به بررسی انتقادی آن هستم.
۲. از آنجایی که به‌عنوان یک مارکسیست، به این ادعای دروغین که مارکسیسم، جبرگرایی اقتصادی است خیلی حساسیت دارم، میل دارم که این حق را برای طرفداران هم‌برش‌گاهی قائل باشم که بلافاصله همه‌ی آن‌ها را به تقلیل‌گرایی فرهنگی متهم نکنم، و در مقابل بعضی از انتقادات آن‌ها را در مورد چند فرهنگی و سیاست هویت را به‌عنوان ایستا و غالب جدی تلقی کنم.
۳. برای این صورتمندی کم و بیش زیرکانه، وام‌دار کاترین راسل (Russell, ۲۰۰۷) هستم.



کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش چهارم

نوشته‌ی: کمال خسروی

۴ ژوئن ۲۰۱۸

مفاهیم کار مولد و کار نامولد در گفتمان مارکسیستی به سه ابهام یا شبهه یا سرانجام کژاندیشی آلوده‌اند؛ همواره چنین بوده‌است؛ هنوز هم هستند. هرچند اینک دهه‌هاست که، به‌ویژه با روی آوردن مارکسیست‌ها به آثار مارکس و پس از انتشار آثاری از او که پیش‌تر منتشر نشده‌بودند، نوشته‌هایی ارزنده در راه ابهام‌زدایی، پالایش مفاهیم و پرهیز از این کژاندیشی‌ها کوشیده‌اند، اما حتی امروز نیز به‌سختی می‌توان هم‌نوایی و همراهی دریافتی ارجگذارانه و احترام‌آمیز نسبت به کار مولد و ضرورت آن از یک‌سو، و زائد و انگل‌انگاری کار نامولد را از سوی دیگر، از این مفاهیم جدا کرد. به سختی می‌توان دریافتی را سراغ گرفت که بی‌اما و اگر، همچون مارکس، کار مولد را کار مولد سرمایه و از این رو برای سرمایه و از جایگاه سرمایه بداند و کارگر مولد بودن را نه «نیکبختی»، بلکه «بدبختی» تلقی کند.

نقشه‌ی کار ما در نوشتار حاضر، به‌عنوان چهارمین بخش از نوشتارهایی پیرامون **بازاندیشی نظریه‌ی ارزش**، چنین است: نخست اشاره به این سه کژاندیشی، تعارض صریح آن‌ها با شالوده‌های نظریه‌ی ارزش مارکس و اشاره‌ای کوتاه به دلایل این تعارض با استناد به مارکس؛ سپس، در فرازی بسیار کوتاه می‌پردازیم به رد پای اشاراتی نزد خود مارکس که به شکل‌گیری و

دوام این کژاندیشی‌ها یاری می‌رسانند و بررسی رابطه‌ی خود این ردپاها و کژاندیشی‌های ناشی از آن‌ها؛ به ریشه‌ها، جایگاه و نقش تعیین‌کننده‌ی این کژاندیشی‌ها و ابهامات در پیشرفت نظری در مبحث کار مولد و کار نامولد. این دو گام را، **مقدمه‌ی** ورود به بحث اصلی تلقی می‌کنیم. پس از این مقدمه، سه گام در بحث اصلی برمی‌داریم: یک، نقطه‌ی عزیمت و طرح معضل اصلی؛ دو، طرح دو الگو به‌عنوان **پیشنهادی** برای حل معضلات این گره کور نظری؛ و سه، ارزیابی این الگوها در قیاس با آن کژاندیشی‌ها، از چشم‌انداز گشودن پنجره‌ای به سپهر جامعه‌شناختی.

مقدمه‌ی نخست: سه کژاندیشی

یک: کار مولد، کاری است که چیزی مفید، ارزشمند و ضروری تولید می‌کند که بدون آن، بقای بشر قابل تصور نیست. به‌لحاظ منطقی درست این می‌بود که بگوییم نخستین کژاندیشی آن است که کار مولد را کاری می‌داند که اساساً چیزی تولید می‌کند. معنای واژه‌ی مولد، تولیدکننده است. یعنی، تعریف کار مولد را از بدیهی‌ترین معنای آن، همانا کار تولیدکننده‌ی یک چیز، استنتاج می‌کند. اما نخستین کژاندیشی دقیقاً همین است که جنبه‌ی اعتباری آن را، یعنی ارجمند و ضروری دانستنش را، از مفهوم تولید نتیجه می‌گیرد. از این زاویه، چنین درکی از کار مولد، با درکی از ارزش که از بار ارجمندی معنای واژه جدا نیست، کاملاً همزاد و شریک است و متأسفانه، درست همانند همزادش، سایه‌ای پهن‌تر بر مفهوم مشخص و ویژه‌ی کار نامولد در نقد اقتصاد سیاسی و در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس می‌اندازد. بازتاب مفید و ضروری بودن **نتیجه‌ی** کار مولد، بر خود این کار، آن را به کاری مفید، ارجمند و ضروری مبدل می‌کند، به‌نحوی که در مقایسه با آن، کار نامولد همچون غیرمفید، غیرضروری و در اساس زائد جلوه می‌کند که شاغلین به آن، در واقع نقش و جایگاهی غیرضروری و انگل‌وار دارند. به‌عبارت دیگر، درست است که در این تلقی از کار مولد، نفس کنش، یعنی **تولید چیزی**، تعیین‌کننده است و آن را از کنشی که چیزی تولید نمی‌کند، جدا می‌کند، اما ماهیت آن‌چه تولید می‌شود، با اتکا به قاعده‌ای ناگفته و نانوشته، همواره همچون چیزی مفید و ارجمند تلقی می‌شود. در تقدس ایدئولوژیک این تلقی از کار مولد، به آسانی فراموش می‌شود که بخش عظیم آن‌چه کار مولد تولید می‌کند، همچون مین‌های نمرگش، بمب‌های خوشه‌ای، ناپالم و آفرینندگان کابوس هیروشیما، ابداً مفید و ضروری نیستند و کار تولیدکننده‌ی آن‌ها به‌هیچ روی مفید، ارجمند و ضروری نیست. در این تلقی نیز، کار مولد در همان فضای ایدئولوژیکی تنفس می‌کند که نظریه‌ی ارجگذارانه‌ی ارزش و ارزش‌آفرینی.

دو: کار مولد، کاری است که چیزی مفید تولید می‌کند، مستقل از زمان و مکان وقوع کار و مستقل از رابطه‌ی اجتماعی‌ای که ظرف یا بستر و محمل این کار است. کار، به‌طور فراتاریخی مولد یا نامولد است. کاری که از دانه‌ای خام، طعامی پخته می‌سازد، چه از سوی انسان وحشی سرآغاز تاریخ انجام شود و چه به‌وسیله‌ی انسان روزگار ما، چه در اعماق آفریقا و چه در سقف جهان مسکون امروز، کاری مولد است. در برابر، کار جادوگر یا شمن روزگار باستان یا کار دبیری در ایران ساسانی یا یونان اسکندرانی یا پژوهش‌گری در روزگار ما، کاری است نامولد، چون چیزی تولید نمی‌کند. در این تلقی، نه تنها تعریف مولد بودن یا نبودن کار از وابستگی زمانی و مکانی مبراست و از این رو از تاریختی بری است، بلکه از رابطه‌ی اجتماعی انسان‌کننده‌ی کار نیز مستقل است. کسی که شلواری می‌دوزد، کاری مولد انجام می‌دهد، اعم از این که برای مصرف خودش بدوزد یا دیگری و فارغ از این که اگر برای دیگری می‌دوزد، چرا و تحت چه شرایطی می‌دوزد، و چرا و تحت چه شرایطی نتیجه‌ی کارش را به دیگری واگذار می‌کند.

سه: پُری‌آمدترین کژاندیشی که ساده‌ترین، رایج‌ترین و عامیانه‌ترین تعریف و در نتیجه قوی‌ترین تلقی ایدئولوژیک از تمایز کار مولد و کار نامولد است، کار مولد را کاری می‌داند که چیزی مادی تولید می‌کند، یعنی با تغییر و ترکیب عناصر طبیعی، یا چیزهای نیم‌ساخته و پیش‌ساخته‌ای که خود مرکب از عناصر طبیعی‌اند، چیز مادی تازه‌ای تولید می‌کند که فایده‌ی تازه‌ای دارد. به‌عبارت دیگر، کار مولد کاری است که چیزی تولید کند که به‌لحاظ زمانی و مکانی قابل جداشدن از تولیدکننده‌اش باشد و بتواند در زمانی دیگر از زمان تولید و در مکانی دیگر از مکان تولید، مصرف شود. همه‌ی کارهایی که حاصل و محصول‌شان در عین انجام کار مصرف می‌شود، کارهای نامولند. کاری که حاصلش این کامپیوتر یا این تلفن همچون پیکری مادی است، کاری است مولد؛ کار فروشنده و آرایشگر و پزشک و پرستار و خواننده و نوازنده، کاری است نامولد. در این کژاندیشی سوم، دو کژاندیشی پیشین به بالاترین پی‌آمد منطقی‌شان ارتقاء می‌یابند. براساس این درک، چه به‌صراحت و چه به زبان یا

لحنی تلویحی و خجولانه بیان شود، از آنجا که هیچ جامعه‌ای در هیچ زمان و مکانی، یعنی مستقل از همه‌ی تعیینات تاریخی و اجتماعی، نمی‌تواند بدون تولید اشیاء زنده بماند، درحالی که بقای آن دست‌کم تا مدت‌زمانی بدون فروشنده و پزشک و خواننده و نوازنده ممکن است، کاری که در تولید اشیاء صرف می‌شود، کاری است ضروری و کارهای دیگر، کارهایی هستند به درجات گوناگون غیرضروری. از سوی دیگر، از آنجا که تولید اشیاء مادی (در کشاورزی، معادن، صنایع مادر، صنایع کالاهای مصرفی و...) اساساً متکی است بر کار جسمانی، اما تولید «خدماتی» مانند بهداشت، یا موسیقی یا علم عمدتاً منوط است به کار فکری، در نتیجه تمایز بین کار مولد و کار نامولد به‌طور پنهانی مبنای تمایز بین کار یدی و کار فکری هم تلقی می‌شود؛ و از این‌جا تا کشیدن مرزی دروغین بین کارگران و روشنفکران و برآنداختن کسب و کار سیاسی خطرناکی که کل جنبش کارگری شاهد دردمند آن است، راه دوری نیست.

از آنجا که این سه تلقی از کار مولد و کار نامولد از تعیین تاریخی و اجتماعی آن‌ها در ساحت‌های زمانی و مکانی، و از تعیین و شکل اجتماعی‌شان از زاویه‌ی تنیده‌بودن‌شان در روابط اجتماعی یک جامعه‌ی معین چشم‌پوشی می‌کنند، همین یک دلیل کافی است که با درک مارکس و نظریه‌ی ارزش او سراسر بیگانه و با آن کاملاً متعارض باشند. بی‌گمان می‌توان در آثار مارکس، به‌ویژه در گروندریسه و نظریه‌های ارزش اضافی که در آن‌ها بخش‌های ویژه‌ای به این بحث اختصاص داده شده‌اند و در کاپیتال، به‌ویژه جلد دوم و سوم، هزاران سطر را به‌عنوان گواه بی‌اعتباری این تلقیات و مخالفت صریح مارکس با آن‌ها نقل کرد. ما در این نوشتار، درارتباط با هریک از این کژاندیشی‌ها فقط یک نمونه را عرضه می‌کنیم که هم صراحت کافی دارد و هم بر ابعاد و پی‌آمدهای آن‌ها پرتوی روشن‌تر می‌افکند. با این حال نباید ناگفته گذاشت که به‌رغم همه‌ی آن هزاران سطر در آثار مارکس و به‌رغم وضوح انکارناپذیر نظریه‌ی ارزش او در رد این تلقی فراتاریخی و غیراجتماعی از این دو مقوله‌ی اقتصادی، این برداشت نفوذی ژرف و سیطره‌ای عظیم بر درک مارکسیست‌ها و گفت‌مان مارکسیستی و جنبش کارگری در این حوزه داشته‌است و دارد و پرداختن به ریشه‌ها و مهم‌تر از آن پی‌آمدهای نظری و سیاسی‌اش، کاری است درخور که به‌ویژه چپ و جنبش کارگری ما از آن بی‌نیاز نیست. (۱)

پیردازیم به سه مورد از انتقادات مارکس. در این که نزد مارکس کار مولد هیچ چیز جز کار مولد ارزش و بنابراین ارزش اضافی نیست، کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد. حتی کسانی که درکی فراتاریخی از ارزش دارند، با این دیدگاه مخالف نیستند. ویژگی رویکرد مارکس اما این است که نه تنها با برداشت محبوس در بت‌وارگی «ماده‌گرایی» فراتاریخی آشکارا به مخالفت برمی‌خیزد، بلکه با نقد ریشه‌ها و زمینه‌های چنین برداشتی، دیدگاه خود را از رویکردی فراتاریخی به ارزش نیز متمایز می‌سازد.

مورد نخست: «تنها حقارت بورژوازی که شکل‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید را شکل‌های مطلق — و بنابراین جاودانه و طبیعی — تولید تلقی می‌کند، می‌تواند این پرسش را که کار مولد از نگرگاه سرمایه چیست با این پرسش که کدام کار به‌طور اعم مولد است، یا کار مولد به‌طور اعم چیست، اشتباه بگیرد و بنابراین خود را با این پاسخ بسیار دانا به‌پندارد که: هر کاری که اساساً چیزی تولید می‌کند و به‌هر نحوی به حاصلی می‌رسد، به‌همین دلیل کاری مولد است.» (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، MEW, 26.1, S. 368-69)

نکته‌ی کلیدی در اظهار فوق صراحت مخالفت مارکس با این تلقی ساده‌لوحانه نیست که کار مولد کاری است که اساساً چیزی تولید می‌کند، بلکه شیوه‌ی رویکرد مارکس به انتزاعاتی است که صرفاً به مثابه‌ی انتزاعات منطقی و مفهومی، کمکی به شناخت و نقد موضوع پژوهش نمی‌کنند. نکته‌ی مهم در این‌جا نقد روش اقتصاد سیاسی یا روش علم بورژوازی و هشدار به تسلیم نشدن به ایدئولوژی و افق بورژوازی است. برخلاف نگرشی که می‌خواهد از مقوله‌ی انتزاعی و عام «تولید»، حالت خاص و ویژه‌ی «تولید بورژوازی» را استنتاج کند، مارکس هشدار می‌دهد که این نگرش بورژوازی است که می‌خواهد مقولات اقتصادی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به سراسر تاریخ تعمیم دهد و این مقولات را — از جمله مقولات کار مولد و کار نامولد را — به مقولاتی معتبر برای هر جامعه در هر زمانی و با هر روابطی معتبر قلمداد کند و به عبارت دیگر، آن‌چه «مفید بودن» از نگاه و جایگاه سرمایه را به‌نحوی بت‌واره به صفتی در سرشت محصول به‌طور عام و اعم الصاق می‌کند، درواقع دام ایدئولوژی بورژوازی و بت‌وارگی را گسترانده است و مفید بودن در معنای «ارزش‌افزا بودن» را که از عینیت اجتماعی ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ناشی است، به مفید بودن فراتاریخی محصول منسوب کرده‌است.

مورد دوم: انتقاد مارکس در گفتاورد فوق به این پرسش که «کدام کار به طور اعم مولد است» یا نه، علاوه بر تأکید بر چارچوب اجتماعاً و تاریخاً معین این پرسش و بنابراین پاسخ آن، تأکید بر تعیین مقولات اقتصادی حتی در رابطه‌ی اجتماعی معین در یک جامعه‌ی اجتماعاً و تاریخاً معین نیز هست. نکته‌ی مورد نظر مارکس این است که ما نمی‌توانیم بپرسیم که کار دوزندگی کار مولد است یا نه؟ اولاً باید بدانیم که این پرسش را در چارچوب کدام شیوه‌ی تولید طرح می‌کنیم و از این رو آیا پرسشی بامعنا را طرح می‌کنیم یا نه؛ و ثانیاً باید بدانیم منظور ما از کار خیاطی در کدام **رابطه‌ی معین** بین‌کننده‌ی کار خیاطی با شرایط عینی انجام این کار است. این نگاه مارکس، تنها برشی خودسرانه و منفک از دستگاه نقادانه‌ی او، به یک مورد ویژه — در این جا کار مولد — نیست. این نگاه جزئی ناگسستنی از روش مارکس و درک او از مقولات اقتصادی است. شالوده‌ی نگاه مارکس چیزی است که می‌توان آن را تاریخیت و اجتماعیت مقولات اقتصادی نامید و دقیقاً همین تاریخیت و اجتماعیت مقولات است که روشنگری ناشی از شناخت را، توامان با وجهی انتقادی همزاد و همراه می‌کند. از دید او «تمایز بین کار مولد و نامولد نه کوچک‌ترین ربطی به ویژگی تخصصی کار دارد و نه به ارزش مصرفی ویژه‌ای که این تخصص در آن پیکر می‌یابد» (همانجا، ص ۱۳۰)، زیرا «کار مولد کاری است که برای کارگر تنها ارزش از پیش معین توانایی کارش را بازتولید می‌کند و در عوض، به مثابه‌ی فعالیت ارزش‌آفرین موجب ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه می‌شود و ارزشی را که خود کارگر آفریده‌است به مثابه‌ی سرمایه رو در روی او قرار می‌دهد.» (همانجا، ص ۳۷۲) «کار تنها زمانی، و از این طریق مولد است، که ضد خود را تولید کند.» (گروندر، ۱۹۷۴، S. 226, MEW).

در همه‌ی موارد فوق، نه تنها بدون هیچ‌کدام و اگر روشن است که ما درباره‌ی کار مولد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حرف می‌زنیم، بلکه روشن نیز هست که کننده‌ی کار به لحاظ ذهنی (سوبژکتیو) و عینی در چه رابطه‌ای با شرایط عینی و مناسبات اجتماعی تولید قرار دارد. (۲)

مورد سوم: در این مورد نیز اشاره‌های صریح مارکس بی‌گمان کم نیستند؛ شاید یکی از معروف‌ترین آن‌ها جایی است که در جلد اول تئوری‌های ارزش اضافی به‌صراحت می‌نویسد: «یک بازیگر، حتی یک دلچک اگر در خدمت یک سرمایه‌دار (بنگاه‌دار) باشد و برای او کاری بیش‌تر از آن‌که در شکل مزد دریافت می‌کند انجام دهد، یک کارگر مولد است.» (MEW, 26.1, S. 127) اما تأکید مارکس بر بی‌ارتباطی «تعیین‌یافتگی مادی کار و بنابراین محصولش» با «تمایز بین کار مولد و کار نامولد» (همانجا، ص ۱۲۹) یکی از پایه‌های نظریه‌ی ارزش و یکی از دست‌آوردهای بی‌همانند دیدگاه ماتریالیسم پراتیکی مارکس است. تنها درکی محدود، محقر و سنتی مبتنی بر ماتریالیسم ماقبل مارکس (شامل فوئرباخ نیز) است که عینیت را منحصر به مادیت می‌داند و به مادیت تقلیل می‌دهد و بنابراین برای شناخت عینیت محصولات که بر آن‌ها نام «خدمات» نهاده شده‌است، دچار سرگردانی است. نقطه‌ی عزیمت چنین درکی باز هم، سرشت «طبیعی» محتوا و محصول کار است، نه رابطه‌ای که کار در آن صورت می‌گیرد. بنابراین اگر محتوا و محصول کار، چیزی مادی نیست، زیرا محصولی است که به‌هنگام تولید مصرف می‌شود، پس نمی‌تواند چیزی عینی هم باشد و چون کار مولد کاری است که چیزی مادی تولید می‌کند، این کار نمی‌تواند کاری مولد باشد.

از نظر مارکس، کالا واجد دو عینیت است: یکی عینیت ناشی از ارزش مصرفی‌اش و دیگر عینیت ناشی از ارزشش. در این تعریف، قیدی برای مادی بودن عینیت اول وجود ندارد. می‌زی که به‌عنوان یک کالا تولید شده‌است، دو عینیت دارد: یکی عینیت ارزش مصرفی‌اش که مبتنی است بر عینیت چوب و میخ و چسب و... و یکی عینیت‌اش به مثابه‌ی ارزش، به مثابه‌ی تبلور کار مجرد. درک سنتی و عامیانه‌ی آلوده به آن کژفهمی‌های سه‌گانه تا این جا مشکلی ندارد، زیرا عینیت ارزش مصرفی را محدود، منبعث، منحصر و مقید به عینیت چوب و میخ می‌داند. اما براساس نظریه‌ی ارزش مارکس، آموزگار یا خواننده یا نوازنده‌ای که محصولش را در رابطه‌ای سرمایه‌دارانه تولید می‌کند، کالایی ارائه می‌کند که هر دو عینیت را دارد: هم عینیت ارزش مصرفی‌اش و هم عینیت ارزشش را. درست است که عینیت ارزش مصرفی کالای او، برخلاف عینیت ارزش مصرفی میز، همانندی، خویشاوندی و هم‌جنسی بیش‌تری با ارزشش دارد، زیرا هر دو به سپهر ویژه‌ی انسانی تعلق دارند، اما کماکان به‌خوبی، به آسانی و ضرورتاً قابل تمیز از یکدیگرند. عینیت ارزش مصرفی کالای خواننده، نوازنده یا معلم، متکی و منبعث از عینیت پراتیک انسانی است، عینیت پراتیک مشخص که محصولش آواز، موسیقی یا آموزش است؛ عینیت ارزش

کالای خواننده، نوازنده یا معلم، در این رابطه‌ی سرمایه‌دارانه، تبلور کار مجرد او، تبلور کار نامتمایز انسانی اوست. اتفاقاً نکته‌ی بسیار مهم در نظریه‌ی ارزش مارکس این است که تمایز نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش او را که مبتنی است بر نگرش انحصاراً مارکسی ماتریالیسم پراتیکی، به‌نحوی آشکارتر در کالاهایی می‌توان دید که ارزش مصرفی‌شان پیکره‌ای مادی نیست. (۳)

مقدمه‌ی دوم: ریشه‌ها و پی‌آمدها

گفتیم برای همه‌ی سه موردی از ابهام یا کژاندیشی که ذکر کردیم می‌توان در آثار مارکس رد پاها یا نقاط رجوع متعددی یافت، مواردی که می‌توانند بدون آشنایی با روش مارکس یا با اتکا به برخی دریافت‌ها از این روش، اسنادی بدیهی و غیرقابل انکار برای چنان لغزش‌هایی تلقی شوند. این نمونه‌ها در اساس مربوطند به شیوه‌ی استدلال مارکس و مفروضاتی که او در حالات گوناگون ضروری تشخیص داده‌است؛ و این‌ها خود عموماً بر دو نوع‌اند: یا مفروضاتی هستند که به سطح تجرید معین مربوطند، مثلاً همه‌ی شرایط و اوضاع و احوالی که انتزاع شده‌اند تا برای پیش‌برد استدلال، ارزش‌ها و قیمت‌ها یکسان گرفته‌شوند؛ و یا مفروضاتی هستند که برای اثبات یک مورد معین در یک فرآیند استدلال معین به‌کار رفته‌اند؛ این موارد اخیر چنان پرشمارند که در هر فصل از کاپیتال یا گروندریسه می‌توان بارها با آن‌ها روبرو شد. در واقع «تقصیر» مارکس استفاده از مثال‌هایی است که دقیقاً به دلیل مفروضات، یا بهتر بگوییم به دلیل حذف و نادیده‌گرفتن شرایط ویژه، در هر شیوه‌ی تولیدی دیگر و در هر زمان و مکان دیگر قابل تصورند و بنابراین می‌توانند دلیل آشکاری برای فراتاریخی بودن وضعیتی که مورد بحث مارکس در آن حالت معین است، باشند: تمرکز مارکس بر هسته‌ی مرکزی استدلال و تلاش برای ساده‌کردن و انتقال آن به خواننده، امکان این ابهام را فراهم می‌آورد که بجای انتقال هسته‌ی مرکزی، شرایط مفروض بحث به هسته‌ی مرکزی نظریه مبدل شود.

مارکس در بسیاری موارد، در حالی که سرگرم واکاوی یک مقوله‌ی ویژه و اکیداً متعلق به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، مثلاً ارزش‌آفرینی یا زمان‌های تولید و گردش یا اعتبار و انحصار، شرایطی را مفروض می‌گیرد یا از خواننده می‌خواهد اوضاع و احوالی — غیرواقعی — را به‌تصور آورد که مثلاً در آن سرمایه و سرمایه‌داری وجود ندارد و ابزار تولید متعلق به خود کارکنان است، یا در جامعه فقط یک سرمایه‌دار وجود دارد، تا به‌عنوان نمونه یک مقوله‌ی اقتصادی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را قابل فهم کند. کم نیستند دیدگاه‌ها و استدلال‌هایی — بویژه و عمدتاً در میان مارکسیست‌ها — که این اوضاع و احوال مفروض را دلیلی برای اعتبار فراتاریخی آن مقوله‌ی اقتصادی تلقی کرده‌اند. سه نمونه، شاید از بسیاری نمونه‌های دیگر، آشکارتر و شناخته‌شده‌ترینند.

یک: مثال رابینسون کروزوئه. درحالی که هدف مارکس در استفاده از این مثال، فقط و فقط نمایش و مستدل‌کردن مقوله‌ی «شکل ارزش» و «بت‌وارگی» و اهمیت آن است، درحالی که او می‌خواهد با این مثال خیالی اولاً از خاصیت طبیعی و ارزش مصرفی یک محصول و ثانیاً از سه تعین ارزشی‌اش، همانا: صرف کار و زمان کار و رابطه‌ی اجتماعی برای تولید آن، انتزاع کند، کم نیستند دیدگاه‌هایی که دقیقاً با استناد بر همین سطور، درکی فراتاریخی از ارزش را به مارکس نسبت می‌دهند.

دو: مارکس در گروندریسه، زمانی که به بحث پیرامون زمان تولید و زمان دوران می‌پردازد، می‌نویسد: «فرض کنیم دو کارگر — یکی ماهیگیر و یکی شکارچی — با یکدیگر مبادله می‌کنند. زمانی که هر دوی آن‌ها در انجام مبادله از دست می‌دهند، نه ماهی تولید می‌کنند و نه صیدی انجام می‌دهند؛ این کسری است از زمانی که طی آن می‌توانند ارزش‌هایی تولید کنند، یکی با ماهیگیری، دیگری با شکار...» (MEW, 42, S. 533) این که مارکس در همان مبحث و چندین صفحه پیش‌تر تأکید کرده‌است «زمان گردش فقط در مقابل تحقق ارزش و تا آن حد در برابر خلق ارزش مانع است. مانعی است که از تولید به‌طور عام نتیجه نمی‌شود، بلکه مختص شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است» (همانجا، ص ۴۴۸)، کمرنگ می‌شود و استفاده از مثال ساده‌ی «ماهیگیر» و «شکارچی» با قابلیت اطلاق‌شان حتی به زندگی انسانی در سرآغاز تاریخ، به موضوع اصلی نظریه مبدل می‌شود.

سه: در همان گروندریسه، مارکس برای اثبات خصلت ارزش‌آفرین کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، حالتی را ورای این شیوه‌ی تولید فرض می‌گیرد که در آن ارزش و ارزش اضافی وجود ندارند، اما جامعه برای حفظ و بقای خود ناگزیر است،

مقدار کاری بیش‌تر از آنچه برای حفظ نیروی کار اجتماعی موجود ضرورت دارد، انجام دهد. هدف مارکس در این مثال، در وهله‌ی نخست این است که ثابت کند، در فرآیند تولید، تنها عاملی که می‌تواند مازادی علاوه بر آنچه جایگزین خود آن عامل می‌شود، تولید کند، صرف نیروی کار زنده است. با این حال این نمونه، به مراتب بیش‌تر از آن‌که برای اثبات ارزش آفرینی کار زنده در سرمایه‌داری مورد استناد قرار گیرد، نقطه‌ی رجوعی برای انواع و اقسام نظریه‌ها درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی و اعتبار قانون ارزش در آن و غیره است.

همه‌ی این نمونه‌ها و مسلماً استفاده‌ی مارکس در سراسر آثارش از مثال‌هایی که کالا را فقط در قالب یک شیء مادی (پارچه، لباس، کلاه، میز،...) قابل تصور می‌کنند، دلیلی قابل فهم برای آن کژاندیشی‌ها و حتی نظریه‌هایی پیرامون «حسابداری اجتماعی» و جامعه‌ی سوسیالیستی، است.

شالوده و نقطه‌ی آغاز: دورپیمایی‌های سرمایه

هرچند سایه‌ی آن کژفهمی‌ها بسیار سنگین است و بار عظیمی را بر دوش گفتمان مارکسیستی و جنبش کارگری و انقلابی گذاشته است و کماکان می‌گذارد، ناگزیریم نقطه‌ی آغاز بحث پیرامون معضل مرکزی مقولات کار مولد و کار نامولد را پرهیز از آن ابهامات و پشت سر نهادن آن‌ها قرار دهیم، زیرا، هرچند برگرفتن این بار از شانه‌ها، چابکی تازه و نیروی بیش‌تری برای درگیری با معضل نظری اصلی پدید می‌آورد، اما به هیچ روی به خودی خود دشواری‌ها را از سر راه بر نمی‌دارد و تازه نقطه‌ی آغاز کار است. بنابراین می‌پذیریم که مبحث کار مولد و کار نامولد، مبحثی مختص و منحصر به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و تمایز بین آن‌ها نه کوچک‌ترین ربطی به «تعیین‌یافتگی مادی کار و بنابراین محصولش» دارد، نه به «ویژگی تخصص کار»، نه به «ارزش مصرفی» ویژه‌ای که این تخصص در آن پیکر می‌یابد و نه به نفس و نوع کار به‌طور اعم مربوط است.

نقطه‌ی عزیمت نظریه‌ی ارزش مارکس برای تعریف و نقد مقولات اقتصادی کار مولد و کار نامولد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — هرچند با عبور از دهلیز برخی آشفتگی‌های استدلالی، روش‌شناختی و ساختاری متن نزد خود مارکس نیز — دستگاه «دورپیمایی‌های سرمایه» است که در بخش نخست جلد دوم کاپیتال طرح شده است. پیشاپیش بگویم که این دستگاه مفهومی، تنها و شایسته‌ترین شالوده برای شناخت دیدگاه مارکس در این باره است و تنها و شایسته‌ترین پایه برای بازاندیشی نظریه‌ی ارزش او، پالایش آن از آشفتگی‌هایی که اشاره شد و پیش‌برد و تنقیح این نظریه برای سرمایه‌داری روزگار کنونی است.

دورپیمایی‌های سرمایه بر این اصل استوار است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم‌پیوسته‌ی تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه، بنابراین فرآیند تولید ارزش و ارزش اضافی و تحقق آن است. دورپیمایی‌های سرمایه به‌طور بسیار فشرده می‌گوید که سرمایه در این فرآیند بهم‌پیوسته، دائماً سه وجه وجودی، سه شکل یا قالب حضور و ظهور به‌خود می‌گیرد. این که در جهان واقعی تولید سرمایه‌داری و با توجه به فعالیت شاخه‌های بسیار پرشمار تولید و تقسیم کار اجتماعی این وجوه وجودی همزمان و در کنار هم حضور دارند و در واقعیت و در مقیاس کل سرمایه‌ی اجتماعی نمی‌توان برای آن‌ها به تقدم و تأخر زمانی و مکانی قائل بود، مانع از آن نیست که در سطح معینی از تجرید، این سه وجه یا قالب حضور را از هم متمایز بدانیم: نخست، فضایی که در آن سرمایه در سپهر مبادله برای فراهم‌آوردن شرایط تولید (سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) در حجم و با مقدار ارزش لازم و متناسب به‌سر می‌برد، یعنی جایی که پول با کالا مبادله می‌شود تا شرایط تولید فراهم شود؛ دوم، فضایی که شرایط تولید فراهم آمده‌اند و فرآیند تولید آغاز می‌شود، این فضا یا قالب را مارکس سپهر سرمایه‌ی مولد می‌نامد، یعنی سرمایه‌ی نه به‌صورت پول و نه به‌صورت کالایی قابل مبادله، بلکه به‌صورت کالای قابل مصرف در فرآیند تولید، اعم از تأسیسات، ماشین‌آلات و مواد و نیروی کار، وجود دارد و آماده است از حالت سکون به حالت حرکت و جنبش گذار کند. این وضعیتی است که در آن، تنها راهی که برای خودافزایی در برابر سرمایه قرار دارد، به سرانجام‌رساندن فرآیند تولید است. نکته‌ی مورد توجه مارکس در این جا، فرآیند تولید ارزش و ارزش‌افزایی نیست، زیرا از نظر مارکس بدیهی است که انتقال ارزش و ارزش‌افزایی در فرآیند تولید صورت می‌گیرد و این را پیش‌تر مستدل کرده است، بلکه تأکید بر یک وجه وجودی سرمایه، همانا وجود آن به‌عنوان «سرمایه‌ی مولد» است. به‌همین دلیل اطلاق نام «سرمایه‌ی مولد» به این حالت، دال بر مولدبودن سرمایه نیست، بلکه

چنان‌که خواهیم دید بر مولد بودن کاری است که در این مرحله در اختیار سرمایه قرار دارد. سوم، فضایی است که پس از پایان فرآیند تولید و فراهم آمدن محصولات این فرآیند، سرمایه در قالب این محصولات وجود و حضور دارد و برای تحقق ارزش و ارزش اضافی این محصولات، باید با پول مبادله شود. بنابراین سپهر سوم، مانند سپهر نخست، فضای تحقق ارزش است، این بار به صورت مبادله‌ی کالا با پول.

تعریف مارکس از کار مولد و تشخیص تمایزش از کار نامولد در اساس بسیار ساده است: کاری مولد است که در اختیار سرمایه‌ی مولد، یا در اختیار سرمایه، هنگامی که جامه‌ی مولد به تن دارد، قرار گرفته است. همین. نه نوع کار اهمیت دارد، نه نوع محصولی که تولید می‌کند و نه زمانی که برای آن مصرف می‌شود. با اندکی تسامح می‌توان گفت کار مولد کاری است که با سرمایه‌ی مولد مبادله می‌شود. («تسامح»، به این دلیل که: اولاً کار با سرمایه مبادله نمی‌شود، بلکه کالای نیروی کار با سرمایه مبادله می‌شود و ثانیاً نفس مبادله نیست که کار را به کار مولد مبدل می‌کند، بلکه صرف نیروی کار در زمانی است که تحت اختیار و اقتدار سرمایه‌ی مولد قرار دارد). بنابراین اگر همان کار برای انجام همان منظور با همان مواد و برای تولید همان محصول با درآمد مبادله شود (۴) یا همان نیروی کار با سرمایه‌ی تجاری یا بهره‌آور مبادله شود، کار مولد نیست. در یک کلام، کار مولد، کار مولد ارزش و ارزش اضافی است و از آن‌جا که در سپهرهای دیگر دورپیمایی سرمایه، سپهرهای تحقق ارزش، ارزش‌های برابر با یکدیگر مبادله می‌شوند و ارزش و ارزش اضافی‌ای آفریده نمی‌شود، هر کاری که در این سپهرها صورت بگیرد، کار نامولد است.

درواقع، اگر در این سطح از تجرید باقی بمانیم یا به این سطح محدود باشیم، نیاز به گفتن یا نوشتن یک کلمه بیش‌تر درباره‌ی تعریف مقولات کار مولد و کار نامولد در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس نیست. دشواری اما از این‌جا آغاز می‌شود که محدودماندن به این سطح و این تعاریف، توانایی کافی برای تبیین و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بویژه ساز و کار سرمایه‌داری در دنیای امروز را ندارد و نخستین تلاش‌ها برای تدقیق این دستگاه مفهومی، با دشواری‌هایی روبه‌رو می‌شود که تعاریف فوق، به تنهایی توانا به رفع‌شان نیستند. دقیقاً از همین روست که تلاش‌های خود مارکس نیز، — دست‌کم آن‌چه در چارچوب جلد‌های دوم و سوم کاپیتال در اختیار ماست — علیرغم غنای کم‌نظیر متن و نبوغ نویسنده، انسجام همیشگی استدلال‌های او را ندارند و حتی به‌لحاظ ساختاری در ترتیب مقولات، همیشه در جای ثابتی قرارنگرفته‌اند.

دشواری بنیادین مقولات کار مولد و کار نامولد در دستگاه مفهومی مارکس — و همان‌طور که گفتیم در مناسب‌ترین جای پرداختن به آن، یعنی دورپیمایی‌های سرمایه — از آن‌جا آغاز می‌شود که مولد بودن کار به نوع فعالیت مربوط نیست و ناشی از تعلق آن به سپهر سرمایه‌ی مولد است. اما تنوع بی‌شمار فعالیت‌ها و وظایفی که در فرآیند تولید و بازتولید سرمایه‌داری ضرورت دارند، مانع از آن است که به‌سادگی قابل تقسیم و تخصیص به سپهرهای مختلف دورپیمایی سرمایه شوند. بنابراین، هرچند این شالوده‌ی نظری بهترین و استوارترین شالوده برای تبیین و نقد این مقولات است، اما درجه‌ی دقت آن، دست‌کم در حد آثار خود مارکس، معضل را حل نمی‌کند.

تعلق یک کار یا فعالیت به سپهر تولید، اگرچه بنا به تعریف، تکلیف مولد بودن آن را روشن می‌کند، اما تنها زمانی امکان‌پذیر است که مرزهای سپهر سرمایه‌ی مولد روشن باشند. گفتیم که سرمایه‌ی مولد، سپهری از دورپیمایی است که سرمایه روند تولید را طی می‌کند و با به سرانجام رساندن آن و تولید محصول، آماده‌ی گذار به سپهر تحقق ارزش و ارزش اضافی کالای تولیدشده، می‌شود. اما، این سپهر کجا به پایان می‌رسد؟ این پرسش شاید تعیین‌کننده‌ترین پرسش پیرامون تعریف کار مولد در دستگاه مفهومی دورپیمایی‌های سرمایه باشد: فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه در کدام نقطه به پایان رسیده است که پس از آن دیگر ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی دیگری صورت نمی‌گیرد و ارزش‌ها فقط دست به‌دست می‌شوند و بنابراین کار مولدی صورت نمی‌گیرد؟ بی‌هوده نیست که بحث‌های مارکس درباره‌ی کار مولد، از این نقطه‌ی مبهم به‌بعد، بیش‌تر به کلنجاری نظری همانندند تا استدلالاتی که ما از او، مثلاً درباره‌ی ارزش، پول، انباشت، بخش‌های سرمایه، نرخ سود، سرمایه‌ی تجاری و... انتظار داریم. من مدعی نیستم که بحث‌های مارکس در این حوزه واجد تناقض‌اند یا توانایی و الایش‌یافتن به استدلالاتی همان اندازه قدرت‌مند و منسجم را ندارند، اما بدون این بازاندیشی و الایش نیز از قدرت و انسجام کافی برخوردار نیستند. (۵)

از آن‌جا که از نظر مارکس تکلیف تعریف کار مولد، براساس تعلقش به سپهر سرمایه‌ی مولد، روشن است، همواره بحث درباره‌ی کار نامولد و همه‌ی مزدهایی را که در قبال این کار پرداخت می‌شوند زیر عنوان «هزینه‌های دَوَران» قرار می‌دهد. هردو واژه‌ی این عنوان، هم بسیار اهمیت دارند و هم، در واقع، فاش‌کننده‌ی معضلات و پیچیدگی‌های این بحث‌اند. واژه‌ی «هزینه»، نه در معنای عمومی و لغوی خرج و صرف پول که به راحتی می‌توان آن را در این معنا برای خرید شرایط تولید، اعم از ابزار کار، مواد خام یا نیروی کار هم به کار برد، بلکه به عنوان یک اصطلاح یا مقوله‌ی نظری و اقتصادی ویژه، ظهوری ناگهانی در کاپیتال دارد. تا پیش از آن که این اصطلاح در جلد دوم کاپیتال در ترکیب «هزینه‌های دَوَران» ظاهر شود و پس از آن هم دوباره تا بخش چهارم جلد سوم کاپیتال عملاً ناپدید شود، جایگاه ویژه و تعیین‌کننده‌ی به عنوان یک مقوله‌ی اقتصادی ندارد. تا بخش نخست جلد دوم کاپیتال و ظهور این اصطلاح، ما با اصطلاحاتی مثل پرداخت پول، خرج، مابه‌ازای ارزش و از این قبیل روبرو هستیم که همه‌ی آن‌ها معنایی جز این ندارند که سرمایه‌دار در ازای چیزهایی (وسایل کار، مواد خام، نیروی کار...) پول‌هایی پرداخت می‌کند یا خرج‌هایی دارد که ارزش‌شان (یک‌باره یا جزء به جزء) به‌طور بلاواسطه به محصول منتقل می‌شود و مابه‌ازای ارزشی بلاواسطه‌ای دارند. اما واژه‌ی «هزینه» برای نخستین بار به خواننده می‌گوید که سرمایه‌دار خرج‌هایی هم دارد که قطعاً ضروری و اجتناب‌ناپذیرند، اما مابه‌ازای ارزشی بلاواسطه‌ای ندارند و آن‌چه در قبال‌شان خریداری شده‌است، ارزشش را به‌طور بلاواسطه به محصول منتقل نمی‌کند. این‌ها، در معنای اقتصادی کلمه، «هزینه» هستند. از جمله‌ی این «هزینه‌ها»، شاید مهم‌ترین‌شان، پولی است که سرمایه‌دار برای خرید نیروی کار نامولد می‌پردازد؛ کاری که در انتقال ارزش و آفرینش ارزش نقشی ندارد و درست به همین دلیل به سپهر سرمایه‌ی مولد متعلق نیست و در شمار هزینه‌های «دَوَران»، یعنی دو سپهر دیگر دورپیمایی سرمایه، سپهرهای تحقق ارزش، قرار دارد.

ظهور این اصطلاح در بخش اول جلد دوم کاپیتال، یعنی بخش دورپیمایی‌های سرمایه، فقط برای طرح پرسش مربوط به کارهای نامولد ضروری است، نه برای پاسخ به این پرسش. زیرا تعریف کار مولد از راه متعلق‌دانستن آن به سپهر سرمایه‌ی مولد، به‌ناگزیر پرسش مربوط به کارهایی را نیز طرح می‌کند که در سپهرهای دیگر سرمایه صورت می‌گیرند و کارگران آن‌ها نیز همانند کارگران سپهر تولید، استثمار می‌شوند — یعنی کاری بیش‌تر از آن‌چه برای جبران ارزش نیروی کارشان ضروری است، انجام می‌دهند و — گاه ستم بر آن‌ها و استثمارشان به‌مراتب شدیدتر از کارگران در سپهر تولید است. تکلیف اینها چیست؟ بنابراین طرح پرسش در این‌جا اجتناب‌ناپذیر است، اما، پاسخ به آن، — هرچند مارکس در توضیح و توصیف پرسش دست به تلاش‌هایی در راستای چنین پاسخی می‌زند — در اساس ممکن نیست. زیرا، مقوله‌ی اقتصادی «هزینه»، — و تأکید می‌کنم، نه خرج در معنای عام لغوی آن — در سطح تجرید ارزش قرار ندارد و به سطح تجرید قیمت متعلق است و رسیدن به سطح تجرید قیمت، مستلزم طرح مقولات نرخ سود و نرخ متوسط سود است. از همین رو اصطلاح هزینه در این معنا دوباره ناپدید می‌شود تا بعداً، سر جایش، در بحث مربوط به مزد کارگران بخش تجارت و هزینه‌های دَوَران در بخش چهارم جلد سوم ظهور کند.

با همه‌ی این احوال، چه در جلد دوم، چه در جلد سوم کاپیتال — و در گروندریسه و نظریه‌های ارزش اضافی نیز — به‌محض آن‌که مارکس وارد بحث درباره‌ی «هزینه‌های» دَوَران و بنابراین کار نامولد می‌شود، ناگزیر می‌شود — بی‌گمان، به‌درستی — به کارهایی اشاره کند که به معنای اخص، یعنی در آن سطح تجرید دورپیمایی‌های سرمایه، به سپهر تولید تعلق ندارند، اما کماکان کار مولدند؛ مهم‌ترین آن‌ها کار در صنایع حمل و نقل و ارتباطات؛ و این دومی — یعنی ارتباطات — متأسفانه و به دلایل قابل فهمی کم‌تر موضوع شرح و بسط مارکس در زمانه‌ی او بوده‌است، اما امروز برای ما از اهمیت بسیار فوق‌العاده‌ای برخوردار است. توجه مارکس به این کارهای مولد و تأکید درستش بر آن‌ها، او را ناگزیر می‌کند دائماً به توصیف‌های دیگر یا روندهای دیگری متوسل شود که عملاً — اما نه در اساس — از الگوی دورپیمایی‌های سرمایه و سپهرهای سه‌گانه‌ی آن خارج می‌شوند. به‌عنوان نمونه مارکس به فرآیندهایی اشاره می‌کند که آن‌ها را «ادامه‌ی روند تولید در دَوَران» می‌نامد که مهم‌ترین آن‌ها، صنایع حمل و نقل و ارتباطات و اطلاعات است. گاه نیز این کار مولد را نه کار در «ادامه‌ی روند تولید در دَوَران»، بلکه متعلق به بخشی در خود فرآیند تولید می‌داند و «آوردن محصول به بازار» را «خود بخشی از فرآیند تولید» تلقی می‌کند. (گروندریسه، MEW, 42, S. 535) این‌گونه تلاش‌های مارکس و طرح توصیفات یا «بخش‌بندی»های تازه مانع از آن نیست که الگوی دورپیمایی‌ها و سپهر سرمایه‌ی مولد، بتواند شالوده‌ای برای حل این دشواری باشد.

گامی به پیش: دو پیشنهاد

اینک می‌خواهیم با ابتناء بر مدل دورپیمایی‌های سرمایه و با استفاده از ظرفیت‌های نظری آن، دو الگو برای بازتعریف کار مولد و کار نامولد پیشنهاد کنیم. ما کماکان به این اصل بنیادین نظریه‌ی ارزش مارکس پای‌بند می‌مانیم که کار مولد کاری است که در سپهر سرمایه‌ی مولد، در اختیار این سرمایه است و بنا به اراده و نقشه و اهداف آن، در آمیزش و پیکریابی در شرایط عینی تولید، کالایی تولید می‌کند که واجد ارزش شرایط عینی تولید و یک ارزش اضافی است. نقطه‌ی آغاز کار ما، دو پاسخ به همان پرسش اصلی است که پیش از این طرح کردیم: نقطه‌ی پایان سپهر سرمایه‌ی مولد، یعنی تولید ارزش و ارزش اضافی یا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه و نقطه‌ی گذار به سپهر تحقق ارزش کجاست؟ پیش از ارائه‌ی این دو پیشنهاد و برای ساده‌کردن شیوه‌ی ارائه، از یک مثال یا یک وضعیت مفروض آغاز می‌کنیم. فرض می‌کنیم در حومه‌ی یک شهر یک بنگاه تولیدی برای تولید نوعی میوه، مثلاً سیب، وجود دارد. همچنین فرض می‌گیریم که در کنار این بنگاه، سه بنگاه دیگر نیز وجود دارند: یک بنگاه که کارش تولید آب سیب، یک بنگاه که کارش بسته‌بندی محصولات مصرفی مثل میوه یا بطری است و یک بنگاه دیگر ترابری که کارش از جمله حمل و نقل و سائل مصرفی، مثل میوه و بطری است. علاوه بر این فرض می‌گیریم که بنگاه اول، سیب را نه فقط برای فروش یا واگذاری به بنگاه تولید آب سیب، بلکه برای ارائه و فروش در بازار شهر برای مصرف شخصی افراد و نیز مصرف بنگاه‌های تولیدکننده‌ی کمپوت در نقاط دور و نزدیک هم تولید می‌کند. این که چهار بنگاه مفروض به یک یا چند سرمایه‌دار متعلق باشند، به‌خودی‌خود و در سطحی دیگر حائز اهمیت است ولی در بحث کنونی ما و در این سطح نقشی ایفا نمی‌کند.

الگوی نخست: ارزش مستقیم کالا

نخست باید روشن شود که تحت چه شرایطی یا برآورده‌شدن چه خواست‌هایی محصول به مرحله و نقطه‌ای رسیده‌است که بتوان آن را هدف بنگاه تولیدی دانست؛ به عبارت دیگر، محصول در چه نقطه‌ای، محصول نهایی است؟ اگر مبنا را بنگاه تولید سیب در مثال فوق قرار دهیم، بنا به تعریف، محصول کامل یا محصول نهایی را سببی می‌دانیم که به لحاظ حجم و وزن و رنگ و بو و رسیده‌بودن و چیده‌شدن از درخت و انتقال به انبار فروش و آمادگی قرارگرفتن در اولین ظرف‌های نگه‌داری، در انبار فروش جمع‌آوری شده‌است. در این نقطه، تولید ارزش و ارزش افزوده یا کالای سیب به پایان رسیده، و سرمایه در قالب ارزش کالای سیب آماده‌ی ترک سپهر سرمایه‌ی مولد و گذار به سپهر گردش یا تحقق ارزش است؛ از این نقطه به بعد چیزی بر ارزش سیب افزوده نمی‌شود. در این حالت، شرایط دست به دست‌شدن ارزش فراهم است. بنگاه تولید آب سیب، پس از پرداخت قیمت سیب‌ها، یعنی پس از انجام دگردیسی پول - کالا از دید این بنگاه و کالا - پول از منظر بنگاه تولید سیب، کالای سیب را دریافت می‌کند. (این که بنگاه تولید آب سیب، بنا به سفارش قبلاً بهای کالا را پرداخته باشد یا با یک اعتبار تجاری، بعداً بپردازد، در اصل قضیه تغییری نمی‌دهد) در این حالت همه‌ی کارهایی که برای رسیدن سیب به این مرحله صورت گرفته‌اند، کار مولدند؛ هرچند مثلاً انتقال سیب‌های چیده‌شده به انبار فروش، در واقع کاری است که نه در «تولید» سیب، بلکه در انتقال سیب از مزرعه به انبار صورت گرفته‌است، اما از آن‌جا که ما حضور سیب را در انبار فروش، محصول تمام‌شده تعریف کرده‌ایم، کار انتقال را نیز مانند همه‌ی کارهای دیگر، کاری مولد در تولید سیب (و نه انتقال سیب) تلقی می‌کنیم.

اکنون اگر قرار باشد سیب برای فروش در بازار شهر به سهمیه‌های کوچک مثلاً یک کیلویی تقسیم شود، لازم است در چنین سهمیه‌هایی بسته‌بندی شود. فرض می‌گیریم وظیفه‌ی بسته‌بندی جز همین توزین و ایجاد بسته‌های کوچک چیز دیگری نیست و قرار نیست مثلاً به حفظ کیفیت سیب‌ها کمک کند یا آن‌ها را از آسیب‌های نقل و انتقال محفوظ نگه‌دارد. با این ترتیب، کار بسته‌بندی نه تغییری در ارزش مصرفی سیب ایجاد می‌کند و نه چیزی بر مقدار ارزش آن می‌افزاید. اینک سیب‌های بسته‌بندی شده باید برای فروش در بازار شهر به این مکان منتقل شود. کار انتقال را هم بنگاه ترابری به‌عهده می‌گیرد. آن‌چه به‌عنوان سیب بسته‌بندی شده در بازار شهر آماده‌ی فروش است، یعنی آماده است به‌عنوان ارزش، شکل کالایی‌اش را به شکل پولی مبدل کند، در واقع مجموعه‌ای است از سه کالا و بنابراین سه ارزش: کالای سیب، کالای «بسته‌بندی» و کالای «انتقال». این سه کالا، در سه فرآیند تولیدی متفاوت و مجزا، در حالی که سرمایه‌های مجزای آن‌ها سپهر مولد خود را طی می‌کرده‌اند، تولید

شده‌اند و به این دلیل هریک به تنهایی و به‌خودی خود محصول کار مولدند. خریدار بسته‌ی سیب در شهر، با خرید این بسته سه کالا می‌خرد و ارزش سه کالا را متحقق می‌کند. می‌توان فرض کرد که خریدار به‌جای خرید این بسته‌ی سیب در بازار شهر می‌توانست مستقیماً به محل تولید سیب مراجعه کند و زنبیلی هم همراهش ببرد و یک یا چند کیلو سیب را آن‌جا بخرد. در آن‌صورت فقط کالای سیب را می‌خرد، و نه دیگر کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» را.

این‌که به‌نظر می‌رسد کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» به‌خودی خود استقلال «فیزیکی» ندارند و تحقق ارزش‌شان به مثابه‌ی چیزی متمم کالای سیب یا «متجلی» در آن امکان‌پذیر است، کوچک‌ترین تغییری در این واقعیت ایجاد نمی‌کند که هریک کالاهایی جداگانه، محصول سرمایه‌های «جداگانه» و کار مولدند. بی‌گمان کالای «بسته‌بندی» با کالای «انتقال» از یک لحاظ تفاوت دارد. درحالی‌که «بسته» یا «جعبه» به‌خودی خود شیئی خارجی است و وجودی مستقل دارد، «انتقال» از این خاصیت هم برخوردار نیست. با این حال مسلماً این تصور به‌وجود می‌آید که «بسته» هم به‌خودی خود و جدا از سیبی که در آن بسته‌بندی شده‌است، «فایده»ای ندارد و چنین تصویری می‌تواند جدایی ارزش‌های این کالاها را دچار ابهام کند. در این‌مورد باید به دو نکته توجه داشت: (۱) ارزش «بسته‌بندی» از منظر سرمایه‌ی بنگاه بسته‌بندی، با فروش/واگذاری به بنگاه تولید سیب، عملاً متحقق شده‌است و به این ترتیب از ارزش سیب مستقل است. در این رابطه، استقلال ارزش مصرفی بسته به‌عنوان یک جسم نیز، هم برای تولیدکننده‌ی بسته و هم تولیدکننده‌ی سیب جایگاه مستقل خود را دارد. (در الگوی دوم خواهیم دید که ارزش بسته که منتج از کار مولد ساختن بسته و بسته‌بندی سیب است، به‌عنوان یکی از اجزای ارزشی کالای سیب بسته‌بندی شده، وارد کالا شده‌است.) (۲) کالای «انتقال» مانند همه‌ی کالاهای دیگری که ارزش مصرفی آن‌ها، عینیت مادی ندارد، بلکه در پیکره‌ی مادی چیز دیگری جذب می‌شود، بی‌گمان دارای همه‌ی مشخصات لازم و کافی برای کالا یا ارزش بودن است.

فایده و ویژگی الگوی نخست این است که به معیار بنیادین نظریه‌ی ارزش برای تعریف کار مولد پای‌بند می‌ماند و با برداشتن گامی کوچک، این معیار را از ابهامات و سوء تفاهم‌هایی که برخی توصیفات خود مارکس نیز موجب آن‌ها هستند، می‌پالاید. با اتکا به این الگو ضرورتی ندارد که ما فرآیند بسته‌بندی یا فرآیند انتقال کالا (سیب) را زیر عناوینی مانند «ادامه‌ی فرآیند تولید در گردش» تعریف کنیم و از آن‌جا مولد بودن کار صرف شده در آن‌ها را نتیجه بگیریم. کار مولد صرف شده در این دو کالا، کاری مولد است که در فرآیند تولید کالاهایی دیگر، جز سیب، صرف شده، و به‌همین دلیل نیز مولد است. این‌که تحقق ارزش این دو کالا در ظاهر به تحقق ارزش سیب «وابسته» است، چنان‌که دیدیم، ضرورتی برای استنتاج مولد بودن کار مصرف شده در تولیدشان را از تولید سیب به‌وجود نمی‌آورد. کالاهای «بسته‌بندی» و «انتقال» کوچک‌ترین تغییری نه در ارزش استفاده (خصوصیات طبیعی) سیب ایجاد می‌کنند و نه در مقدار ارزشش. این‌که سیب بسته‌بندی شده در بازار شهر ارزش بیش‌تری از سیب بسته‌بندی نشده در انبار تولیدکننده‌ی سیب دارد، ناشی از تغییری در ارزش مصرفی سیب یا افزایشی در مقدار ارزش آن نیست. این افزایش فقط ناشی از اضافه شدن دو مقدار ارزشی دیگر، مقدار ارزش «بسته‌بندی» و مقدار ارزش «انتقال» به مقدار ارزش بلا تغییر سیب است.

این الگو از یک سو به ما کمک می‌کند که خصلت مولد همه‌ی کارهایی را که در فرآیندهای تولیدی مجزا کالاهایی تولید کرده‌اند که مقدار ارزش‌شان در نهایت در مقدار ارزش سیب بسته‌بندی شده در بازار شهر حاضر است، را از خود این فرآیندهای تولیدی استنتاج کنیم و نه از «تغییری» در مقدار ارزش سیب؛ و از سوی دیگر، می‌تواند به زدودن ابهاماتی که ظاهراً به «تغییر» مقدار ارزش کالاها در اثر نقل و انتقال‌شان منجر می‌شود، یاری رساند. فرض کنیم که تاجر سیب‌های بسته‌بندی شده در بازار این شهر را به حجم زیادی بخرد و آن‌ها را به قیمتی گران‌تر، در بازار شهر دیگری بفروشد. از آن‌جا که در مقدار ارزش سیب و سیب بسته‌بندی شده تغییری ایجاد نشده‌است، ممکن است گران‌تر فروخته شدن آن، و بنابراین سود تاجر، ناشی از زیرکی و «شم تجاری» و نهایتاً ناشی از خود گردش و خرید و فروش تلقی شود. درحالی‌که سود تاجر ناشی از دو عامل است: (۱) سهمی از ارزش اضافی تولید شده در روند تولید همه‌ی کالاهایی که نهایتاً به کالای «سیب بسته‌بندی شده» در بازار دومین شهر منجر شده‌اند، در قالب سود متوسط سرمایه‌ی تاجر؛ و (۲) ضمیمه شدن مقدار ارزش تازه‌ی کالای «انتقال»، از شهر اول به شهر دوم، به مقدار ارزش سیب بسته‌بندی شده. این‌که تاجر زرنگ همه‌ی ارزش اضافی موجود در کالای «انتقال» دوم را خود به جیب بزند یا فقط به سهمی که سرمایه‌ی تجاری از این ارزش اضافی نیز برمی‌دارد، اکتفا کند، تغییری در ماهیت علت

«گران‌تر» بودن بسته‌ی سیب در بازار شهر دوم و سود تاجر ایجاد نمی‌کند.

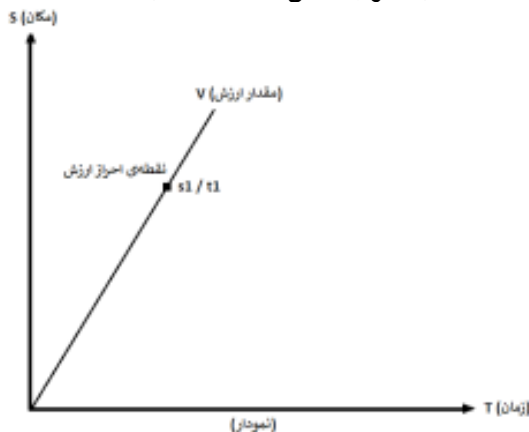
مارکس در **گروندریسه** می‌نویسد: «گردش می‌تواند ارزش خلق کند، فقط تا جایی که به گماردن کار بیگانه‌ی جدید، علاوه بر آنچه مستقیماً در فرآیند تولید، مصرف می‌شود نیاز داشته‌باشد. آنگاه این درست مانند آن است که گویی کار لازم بیش‌تری مستقیماً در فرآیند تولید مورد نیاز بوده‌است. فقط **هزینه‌های واقعی** گردش، ارزش محصول را افزایش می‌دهند، اما از ارزش اضافی می‌کاهند.» (MEW 42; S. 453) اندیشه‌ای که بنیاد این گفته‌ی مارکس است، در واقع مؤید الگوی نخست است؛ با این تفاوت که این الگو همه‌ی ابهامات و سوء تفاهماتی را که در چنین اظهاری نهفته‌اند، زایل می‌کند. با اتکا به این الگو نیازی نیست کارهای مولدی را که در فرآیند تولید بسته‌بندی یا انتقال صورت گرفته‌اند، کارهایی بدانیم که «گویی» در تولید سیب ضرورت داشته‌اند و دچار این دغدغه و اغتشاش نمی‌شویم که «هزینه‌های واقعی» گردش را از هزینه‌های غیر واقعی‌اش جدا کنیم و با ابهامات بی‌مورد و غیر ضروری‌ای که از این طریق برای مفاهیم اقتصادی فرآیند تولید ارزش و فرآیند تحقق ارزش پدید می‌آید، دست‌وپنجه نرم کنیم. ما همین گفتاوردها و اندیشه‌های همانند آن را بار دیگر در چارچوب الگوی دوم آزمایش خواهیم کرد. الگوی نخست فایده و ویژگی مهم دیگری نیز دارد که در آن با الگوی دوم شریک است و ما پس از طرح الگوی دوم به آن بازمی‌گردیم.

الگوی دوم: نقطه‌ی احراز ارزش

الگوی دوم با تلقی برخی کارهای مولد زیر عنوان «هزینه‌های دوران» تطابق بیش‌تری دارد، اما فقط از این رو که سوء تفاهمات ناشی از آن تلقی را رفع کند و نظریه‌ی سازگار و یک‌دستی درباره‌ی کار مولد و کار نامولد ارائه دهد.

در الگوی دوم، حالتی را که در الگوی نخست کالای تمام‌شده تلقی کردیم به مثابه‌ی ارزش کالا در نقطه‌ی صفر/صفر، محل تقاطع محوره‌های X و Y یک دستگاه مختصات در نظر می‌گیریم. بنا به تعریف، محصول تمام‌شده قاعدتاً عبارت از محصول در نقطه‌ی صفر/صفر نیست، بلکه نقطه‌ای است روی یک منحنی که نقاط روی آن دارای دو بُعد مکان (روی محور Y) و بُعد زمان (روی محور X) هستند. بدیهی است که یکی از حالات استثنائی و ممکن، نقطه‌ای روی این منحنی است که هر دو بُعدش برابر با صفراند. در این حالت، الگوی نخست، حالتی خاص از الگوی دوم است. به این ترتیب همه‌ی کارهایی که برای تعویق زمانی در آماده‌شدن یا کامل‌شدن محصول یا به انتقال مکانی آن ضرورت دارند، کارهایی مولدند و متعلق‌اند به ارزش خود محصول. ارزش ناشی از این کارها، اعم از این که تغییری در خواص یا وضعیت فیزیکی محصول ایجاد کنند یا نه، جزئی است از ارزش محصول. کالایی که در زمان T و مکان S تولید شده‌است و تازه در زمان T₁ و مکان S₁ آماده‌گی گذار به سپهر تحقق ارزش را دارد، کالای واحدی است که واجد ارزش تولیدشده در همه‌ی فرآیندهای مختلف تولید برای رساندنش به حالت S₁/T₁ هستند. بازهم در این جا تفاوتی ندارد که سرمایه‌های مولدی که در این فرآیندهای تولید دورپیمایی مولد خود را طی می‌کرده‌اند، به لحاظ حقوقی به یک فرد یا نهاد یا به چند فرد و نهاد متفاوت تعلق داشته‌اند. تنها تفاوت در این است که در این حالت، نه به مثابه‌ی مراحل میانی یک فرآیند تولید، بلکه به عنوان اجزائی از شرایط عینی تولید (سرمایه ثابت) در تولید محصول نهایی شرکت داشته‌اند. (ر.ک. به: نمودار زیر)

این نقطه را می‌توان به عنوان مثال، نقطه‌ی احراز ارزش نامید، نقطه‌ای که در آن محصول به مثابه‌ی کالای کامل تلقی می‌شود



و می‌تواند دگرذیسی شکل ارزش را — از شکل کالایی به شکل پولی — آغاز کند. در این حالت نیز همه‌ی کارهای مولدی که برای رساندن محصول به نقطه‌ی احراز ارزش ضرورت دارند، مانند انبارداری، تیمار، حفاظت یا حمل و نقل، همگی به فرآیند تولید محصول تعلق دارند و جزو هزینه‌های گردش تلقی نمی‌شوند؛ مثل انتقال سیب از مزرعه به انبار، در الگوی نخست. گرایش مارکس در **گروندریسه** به این الگوی دوم بسیار نزدیک است. به نظر او «آوردن محصول به بازار، خود بخشی از فرآیند تولید است. محصول کالا است، فقط هنگامی که در بازار است.» (MEW 42, S. 535) با این حال وجه غالب نظر او چه در **گروندریسه** و چه در **کاپیتال** («هزینه‌ی دوران» در جلد دوم، و مزد کارگران بخش تجارت در جلد سوم)، این است که این بخش از فعالیت سرمایه‌ی مولد را در سپهر دوران و کماکان زیر عنوان «هزینه‌های دوران» قرار دهد و آن‌ها را به مثابه‌ی هزینه‌های واقعی از هزینه‌ی خالص دوران متمایز کند یا فرآیند تولید آن‌ها را ادامه‌ی فرآیند تولید در فرآیند دوران بنامد. به نظر من این شیوه تا حدی به استحکام و انسجام دستگاه دورپیمایی‌های سرمایه لطمه می‌زند و می‌تواند منشاء سوءتعبیرهایی از نوع کژاندیشی‌های سه‌گانه‌ی مذکور باشد.

گرایش مارکس در **گروندریسه**، علیرغم تلقی این حالت از تولید ارزش و ارزش اضافی به‌عنوان هزینه‌ی دوران بیش‌تر به این سو است که تغییرات روی محور مکان را به ادامه‌ی فرآیند تولید، و تغییرات روی محور زمان را به هزینه‌های ناب گردش تعبیر کند. علت این گرایش بیش‌تر این است که تعویق (یا تغییرات زمانی) در تحقق ارزش، بیش‌تر به ملزومات واقعی یا مجازی (اعتباری، بورس‌بازی، سفته‌بازی) تحقق آن مربوطند که شامل مخارجی هستند که صرف دگرذیسی شکل ارزش (خریدوفروش) می‌شوند و اعم از آن‌که ضرورت ساختاری داشته‌باشند یا نه، مختص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند. او می‌نویسد: «متداول‌تر از این نیست که حمل و نقل و غیره را تا جایی که به بازرگانی مربوط می‌شوند، در میان هزینه‌های خالص گردش قرار دهیم. <فعالیت> بازرگانی با آوردن یک محصول به بازار، به آن شکل جدیدی می‌دهد. بی‌گمان فقط محل یا مکان موجودبودن محصول را تغییر می‌دهد. اما ما در این جا به شیوه‌ای که در آن شکل محصول تغییر می‌کند توجه نمی‌کنیم. بازرگانی ارزش مصرفی جدیدی را به محصول منتقل می‌کند... این ارزش مصرفی جدید به اندازه‌ی زمان کار تمام می‌شود و از این رو هم‌زمان ارزش مبادله‌ای است. آوردن محصول به بازار، خود بخشی از فرآیند تولید است.» (همانجا) یا جای دیگر: «شرط مکانی انتقال محصول به بازار، از لحاظ اقتصادی، به خود فرآیند تولید تعلق دارد.» (همانجا، ص ۴۴۰). بنابراین مارکس با این دیدگاه «متداول» مخالف است که هزینه‌های حمل و نقل، که عموماً در حوزه‌ی فعالیت‌های سرمایه‌ی بازرگانی است، در زمره‌ی «هزینه‌های خالص گردش» قرار بگیرند، زیرا بنظر او جایجایی مکانی کالا مستلزم کاری است و این کار مستلزم صرف زمان است. به همین دلیل نیز کاری است ارزش‌آفرین که به اندازه‌ی همین زمان، «ارزش مبادله» دارد. نکته‌ی مورد توجه و تأکید ما در این گفتاوردها این است که مارکس «انتقال مکانی» را به مثابه‌ی الصاق ارزش مصرفی جدیدی به خود محصول ارزیابی می‌کند و به‌همین دلیل گرایش او در این جا به الگوی دوم نزدیک‌تر است.

اساساً تفاوت دو الگو هم در همین جاست. در الگوی نخست، کالاهای «متمم»ی که بنظر می‌رسد ارزش‌شان همراه و هم‌زمان با تحقق ارزش کالایی دیگر متحقق می‌شود، نه به مثابه بخشی از ارزش مصرفی و ارزش این کالای دیگر، بلکه به مثابه کالاهایی جداگانه، که در ارزش مصرفی و ارزش کالایی دوم تغییری ایجاد نمی‌کنند، تلقی می‌شوند؛ در الگوی دوم، اینها بخشی از ارزش مصرفی و ارزش کالایی دیگرند.

ارزیابی

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش در راستای منطقی دیدگاه مارکس و بازسازی نظریه‌ی کار مولد و کار نامولد در الگوهایی مانند این دو الگو، این مزیت را دارد که مفهوم «گردش» یا «دوران»، که نظریه‌ی «هزینه‌های دوران» آن را به امری فیزیکی (حرکت در زمان و مکان) تبدیل می‌کند، دوباره در جایگاه درستش، همانا مفهوم‌های اقتصادی، قرار دهد. در الگوی ما، آغاز گردش فیزیکی کالا (حرکت در زمان و مکان)، هنوز به معنای گردش به لحاظ اقتصادی نیست. به لحاظ اقتصادی گردش هنوز آغاز نشده و کالا تا رسیدن به نقطه‌ی احراز ارزش، در فرآیند تولید است، هرچند از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر منتقل شود یا زمانی در نقطه‌ای معوق بماند. نخست پس از رسیدن به نقطه‌ی احراز ارزش یا نقطه‌ی گذار است که گردش به معنای اقتصادی کلمه، یعنی دگرذیسی شکل ارزش می‌تواند آغاز شود. از این جا به بعد نیز بی‌گمان هزینه‌هایی برای سرمایه وجود دارند، اما این‌ها

هزینه‌های گردش‌اند و نیازی نیست آن‌ها را با صفت **غیرواقعی** از دیگر هزینه‌های **واقعی** جدا کنیم. در اساس مارکس نیز به ضرورت این جداسازی آگاه است و زمینه‌های نظری آن را فراهم کرده‌است. او در گروندریسه (به‌خودش نیز) یادآوری می‌کند که «**هزینه‌های گردش** که از گردش به‌عنوان یک کنش **اقتصادی** نشئت می‌گیرند — به‌عنوان رابطه‌ی تولید، نه **مستقیماً** به‌عنوان وجهی وجودی از تولید همانند مورد وسایل حمل و نقل و **ارتباطات**، فقط هنگامی می‌تواند به‌طور مشخص بحث شود که ما به بهره و به‌ویژه به اعتبار به‌پردازیم.» (MEW 42, S. 430) در این جا صنایع حمل و نقل و ارتباطات، نه به‌عنوان ادامه‌ی فرآیند تولید در سپهر دَوران، بلکه به‌عنوان وجهی وجودی از خودِ تولید تعریف شده‌اند و هزینه‌های گردش — بدون صفت‌های غیر ضروری «واقعی» و «غیرواقعی» — زمانی می‌توانند بررسی شوند، که مفاهیم و مقولات قیمت، و از آن‌جا بهره و اعتبار، تعریف شده‌باشند.

نکته‌ی کلیدی این است که برای تشخیص مولد بودن یا نبودن کار، رابطه‌ی این کار با سرمایه‌ای که نیروی این کار را خریده است، تعیین‌کننده است، نه رابطه‌ای که این کار با خریدار محصول این کار برقرار می‌کند. یک مثال از دنیای امروزین و روزمره‌ی سرمایه‌داری: هیچکس در این کار کارگر یک بنگاه سرمایه‌داری چاپ (یا چاپخانه) کاری مولد است، تردیدی ندارد. به‌عبارت دیگر ما مولد بودن کار او را از رابطه‌اش با سرمایه‌ی مولد بنگاه‌دار استنتاج می‌کنیم، نه از این که محصولش را چه کسی می‌خرد، یک مصرف‌کننده برای مصرف شخصی یا یک سرمایه‌دار دیگر. این که محصولش کتاب است یا روزنامه یا بروشور یا آگهی تسلیم، در این جا نقشی ایفا نمی‌کند. این که محصول کار او مثلاً بروشورهای تبلیغاتی پر زرق و برقی است که قرار است برای سرمایه‌دار دیگر، کار فروش کالا را آسان کند، و بنابراین برای آن سرمایه، جزو هزینه‌های دَوران تلقی شود، هرگز ما را به این نتیجه نمی‌رساند که کار کارگر چاپگرش را نامولد بدانیم. همین را می‌توان به روشنی درباره‌ی انواع و اقسام بنگاه‌های تبلیغاتی گفت که به مثابه یک بنگاه سرمایه‌داری، فیلم و کتاب و موسیقی و روزنامه و بروشور و کاتالوگ تولید می‌کنند. این که ممکن است این کالاها برای سرمایه‌ی دیگری بخشی از هزینه‌های دَوران محصولش باشند، به هیچ روی ناقض مولد بودن کار نویسنده و نقاش و طراح و حروفچین و برنامه‌نویس نرم‌افزار و گوینده و خواننده و هنرپیشه‌ای نیست که به‌عنوان کارگر مزدبگیر برای این بنگاه کار می‌کنند. با این حال در همین بنگاه تبلیغاتی نیز بخشی از سرمایه صرف پرداخت مزد کسانی می‌شود که وظیفه‌ی حسابداری و دفترداری و تنظیم قراردادهای خرید و فروش و حتی بازاریابی را بعهده دارند و بنا به تعریف کار نامولد انجام می‌دهند.

مهم‌ترین فایده‌ی این دو الگو این است که می‌توانیم بدون ابهام و با صراحت بگوییم: کار مولد کاری است که برای تولید ارزش و کار نامولد کاری است که برای تحقق ارزش صرف می‌شود. بر اساس این دو الگو، نه تنها بار دیگر ابتناء عینیت غیرمادی روابط اجتماعی در تولید ارزش بر عینیت پراتیک آشکار می‌شود، بلکه ضرورت شناخت روش ویژه‌ی مارکسی و ماتریالیسم پراتیکی برای گسست از الگوهای سنتی، ناتوان و آسیب‌پذیر نظریه‌ی ارزش نیز، وضوح می‌یابد. اگر این امر روشن شده‌باشد که علت انتخاب کالاهایی با پیکرمادی از سوی مارکس، نه اهمیت این پیکره، بلکه آسان‌فهم بودن موضوع بوده‌است، می‌توانیم بار دیگر تکرار کنیم که این الگوها در مورد همه‌ی کالاهای دیگری که ارزش مصرفی‌شان پیکر مادی ندارد، نیز صادق است.

نامولد خواندن همه‌ی کارهایی که صرف تحقق ارزش می‌شوند، اعم از فعالیت‌های اجتماعی، بانکی، مالی، اداری، تجاری تنها به این معناست که این کارها فقط از آن رو نامولند که ارزش تولید نمی‌کنند و به هیچ روی به این معنا نیست که انجام‌دهندگان این کارها زیر ستم و استثمار نیستند. برعکس بخش عظیمی از این کارگران یا «کارمندان» همراه با همه‌ی کسانی که «خدمات» هنوز کالا نشده در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (آموزش، بهداشت، مددکاری اجتماعی و غیره) را برعهده دارند، زیر فشارهای روزافزونی قراردارند. آن‌ها نیز درست مانند کارگران مولد در اساس مزدی برابر با ارزش نیروی کارشان دریافت می‌کنند و مقدار کاری که انجام می‌دهند به‌مراتب بیش‌تر از آنی است که برای بازتولید نیروی کارشان ضروری است. بنابراین روزانه‌کار آن‌ها نیز به دو بخش کار لازم و کار مازاد تقسیم می‌شود. این که این کار، بنا بر تعریف، کار مجرد آفریننده‌ی ارزش و ارزش اضافی نیست و صرفاً به این دلیل نامولد است، نه انکار فشار ستم و استثمار سرمایه بر این بخش عظیم افراد جامعه است و نه ناقض و نافی نظریه‌ی ارزش مارکس. بنا به تعریفی که ما در این چهار بخش از بازاندیشی نظریه‌ی ارزش طرح کرده‌ایم،

این که نوع کار، صرف کار، و زمان کار، بدون قرارگرفتن در رابطه‌ی سرمایه، ارزش آفرین نیست، دیگر نباید سخن تازه‌ای باشد. نکته‌ی تعیین‌کننده درباره‌ی کار نامولد، نه با تعبیری اعتباری و عرفی از واژه‌ی «نامولد»، بلکه به منزله‌ی یک مقوله‌ی اقتصادی، نقشی است که استعمار آن در پیش‌گیری از کاهش مقدار ارزش اضافی سرمایه‌دار ایفا می‌کند. درست است که مزد کارگران نامولد از سهم ارزش اضافی پرداخت می‌شود، به همین دلیل هرچه این مزد کم‌تر باشد، سهم ارزش اضافی بیش‌تر خواهد شد. بنابراین کار مازادی که کارگر نامولد انجام می‌دهد، هرچند مستقیماً مولد ارزش اضافی نیست، اما هرچه این بخش مازاد و درجه‌ی استعمار کارگر نامولد بیش‌تر باشد، از ارزش اضافی سرمایه، سهمی بیش‌تر باقی خواهد ماند. نگاه سنتی به کار مولد به دلیل رویکرد فراتاریخی، اخلاق‌گرایانه و اعتباری به مقولات اقتصادی، کار نامولد را ریزه‌خوار سفره‌ی ارزش اضافی تلقی می‌کند و در تحلیل نهایی بین مزد کارگر نامولد و بهره‌ی پول یا رانت (که آن‌ها نیز خود سهمی از ارزش اضافی اند) تمایز قائل نمی‌شود. درحالی که بهره و رانت سهمی از ارزش اضافی‌اند که بین مالکین ابزار تولید، بدون کوچک‌ترین مابه‌ازایی تقسیم می‌شود، اما مزد کارگر نامولد در ازای کاری پرداخت می‌شود که بخش مازاد آن، صرفاً در خدمت افزایش سهم سود، بهره و رانت است. نگاه و رویکرد سنتی در پوشش انواع و اقسام ایدئولوژی‌های مارکسیستی یا کارگری با اسطوره‌سازی از کارگر مولد و با تحقیر کارگر نامولد، یعنی با تجلیل آفرینش ارزش و انگل‌انگاری کاری که ارزشی نمی‌آفریند، نگاهی است از منظر سرمایه به کار مولد و کار نامولد، نه نگاهی مارکسی، انتقادی و انقلابی و نه نگاهی از جایگاهی طبقاتی که برچیده‌شدن بساط ستم و استعمار را بدون براندازی روابط سرمایه‌دارانه‌ی تولید و بازتولید غیرممکن می‌داند.

درک سنتی از کار مولد و کار نامولد با محدودیت‌ها و تنگ‌نظری‌های ناشی از کژاندیشی‌های سه‌گانه، هم در شناخت ساخت‌ویافت جامعه به نتایجی سترون می‌رسد و هم از این رو امکان سازمان‌یابی و کنش سیاسی و انقلابی علیه روابط سرمایه را به ساخت‌هایی فرقه‌گرایانه با مرزهای عبورناپذیر تقلیل می‌دهد. گام برداشتن در راه بازاندیشی نظریه‌ی ارزش و طرح الگوهای دوگانه‌ی فوق برای کار مولد و کار نامولد — آنگاه که در گفتگوی نقادانه، سُفته و پخته شوند — می‌تواند افق شناخت ساخت‌ویافت جامعه و توان‌های انقلابی را بازتر کند و دریچه‌های تازه‌ای به سوی امکان سازمان‌یابی و کنش سیاسی و انقلابی بگشاید.

طرح الگوهای دوگانه‌ی فوق و برداشتن گامی کوچک در این راه، مبتنی است بر دریافتی از مفاهیم تولید و تحقق ارزش که خود مبنای روش‌شناختی معین، و از برخی لحاظ تازه‌ای، دارد. به این شالوده‌ی شناخت‌شناسانه و روش‌شناختی در بخش بعدی خواهیم پرداخت.

یادداشت‌ها:

۱- در نوشته‌ای زیر عنوان «کار مولد و کار نامولد» که در نشریه‌ی «نقد» شماره‌ی ۱۳، شهریورماه ۱۳۷۳، انتشار یافت، تا حدی به مقدمات این بحث و جایگاه نظر مارکس و پی‌آمدهای بلاواسطه‌ی آن پرداخته‌ام و در این نوشتار، گذشته از نقل چندین جمله، از آن متن صرف‌نظر کرده‌ام. با این حال، آن نوشته را به‌عنوان زمینه و مقدمه‌ای کمابیش ضروری به بحث حاضر کماکان مفید می‌دانم و خوانندگان را به رجوع به آن نوشته در منبع زیر:

<http://naghd.info/NAGHD13.pdf>

دعوت می‌کنم.

۲- هرچند بخش ویژه‌ی مربوط به کار مولد و کار نامولد در نظریه‌های ارزش اضافی و گروندریسه سرشار از اشاره‌های صریح است، برای تأکید بر تعیین اجتماعی و تاریخی کار مولد و تعیین اجتماعی‌اش در یک جامعه‌ی معین، اشاره به دو نمونه‌ی دیگر خالی از فایده نیست: از نظر مارکس هدف سرمایه‌دار «غنی‌سازی، ارزش‌افزایی ارزش، بزرگ‌ترکردن آن است، همانا حفظ ارزش کهنه و آفرینش ارزش اضافی». و این محصول ویژه‌ی فرآیند تولید سرمایه‌داری را او تنها در مبادله با کار به‌دست می‌آورد، کاری که از همین رو، کار مولد نامیده می‌شود.» (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد اول، MEW, 26.1, S. 374) و جای دیگر: معلمی را که در یک بنگاه سرمایه‌داری مشغول به‌کار است، در عطف به شاگردان،

کارگر نامولد و در عطف به کارفرمایش، کارگر مولد می‌داند. (همان‌جا، ص ۳۸۶)

بخش مربوط به فرآیند کار و فرآیند تولید، یکی از بهترین و درخشان‌ترین منابع برای شناخت افسون ایدئولوژی بورژوازی، در پنهان کردن تولید ارزش پس‌پشت تولید به‌طور عام و به نحوی فراتاریخی است.

۳- درباره‌ی مفهوم و جایگاه و اهمیت «ماتریالیسم پراتیکی» جای دیگری بطور مشروح نوشته‌ام. ر.ک. به: کمال خسروی، «شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مارکس»، در: توصیف، تبیین و نقد، نشر اختران، تهران، ۱۳۸۱.

همین نوشته پیش‌تر در شماره‌ی دو نشریه‌ی «نقد» در سال ۱۳۶۹ منتشر شده بود:

<http://naghd.info/NAGHD2.pdf>

۴- این نکته را در حاشیه‌ی بحثی پیرامون تفاوت ارزش با مقدار یا اندازه‌ی ارزش، که زیر عنوان «[افسون پنهان سر اف](#)» انتشار یافت، در مثالی ساده توضیح داده‌ام:

«فرض کنیم:

حالت اول: در یک واحد تولیدی کوچک، کارگران شلوار تولید می‌کنند و روش کار طوری است که هر کارگر، کار تولید هر شلوار را از آغاز تا پایان به تنهایی انجام می‌دهد و باز هم فرض می‌کنیم هر کارگر با ۸ ساعت کار در روز یک شلوار تولید می‌کند.

حالت دوم: سرمایه‌دار صاحب این کارگاه، یکی از کارگران را در روزی تعطیل به خانه‌ی خود فرا می‌خواند و دقیقاً همان مقدار و همان جنس پارچه و ماشینی دقیقاً همانند ماشین دوخت کارگاه را در اختیار این کارگر می‌گذارد تا برای استفاده‌ی شخصی او یک شلوار بدوزد؛ و او با ۸ ساعت کار یک شلوار تولید می‌کند.

اینک نظریه‌ی ارزش مارکس:

شلوار تولیدشده در حالت اول، یک کالا است، ارزش است (یا ارزش دارد). این شلوار کالایی است که بنا به ماهیت خود، ارزشی مصرفی به مثابه‌ی محصول کار مشخص کارگر دوزنده است، و ارزش است، به مثابه‌ی محصول کار مجرد کارگر دوزنده. مقدار ارزش این کالا (صرف‌نظر از مقدار ارزش مواد اولیه، مواد خام و مقدار ارزش استهلاک ماشین دوخت و...) برابر است با ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم.

شلوار در حالت دوم، کالا نیست، ارزش نیست یا ارزش ندارد. در نتیجه صحبت از مقدار ارزش آن هم بیهوده است.»

۵- به عنوان نمونه، در گروندریسه می‌نویسد: «هزینه‌های گردش قابل تحویل به **هزینه‌های حرکت** است؛ هزینه‌های آوردن محصول به بازار؛ زمان کار که برای تحقق تبدیل از یک حالت به حالت دیگر لازم است. تمامی این هزینه‌ها اساساً قابل تحویل به عملیات حسابداری است و زمانی که لازمست». (MEW 42, S. ۵۱۹) این اظهار، حاوی همه‌ی عناصری است که می‌توانند نقطه‌ی رجوع هر سوء تفاهمی قرار گیرند: اغتشاش و امکان مغالطه بین حرکت فیزیکی و مقوله‌ی اقتصادی «گردش»؛ زمان کار برای «تبدیل از یک حالت به حالت دیگر» و امکان آفرینش ارزش در دگرپس‌ی شکل ارزش؛ تحویل همه‌ی هزینه‌ها به «عملیات حسابداری»، و غیره.



گذار به سرمایه‌داری: پی‌آمد ناخواسته

چهارچوب مفهومی دیدگاه برنر

نوشته‌ی: هوشنگ رادیان

۱۱ ژوئن ۲۰۱۸

در سلسله مقاله‌هایی پیرامون گذار و ماتریالیسم تاریخی، نخست به تبیین و تشریح دستگاه مفهومی برنر می‌پردازیم و سپس با بهره‌گیری از آن، برخی تبیین‌های تاریخی رایج در مطالعات تاریخی-جامعه‌شناختی را نقد می‌کنیم. در مرحله‌ی بعد انتقاداتی را که به برنر وارد می‌شود محور بحث قرار می‌دهیم و دست‌آخر شرحی از رویکرد مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی ارائه خواهیم داد، زیرا دستگاه برنر را یکی از بهترین و منسجم‌ترین چهارچوب‌های وفادار به رویکرد ماتریالیسم تاریخی تلقی می‌کنیم.

۱-مقدمه:

۱-۱- دور نخست بحث گذار

دور نخست بحث گذار با انتشار اثر موريس داب با نام «مطالعاتی درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری» (۱۹۴۶) آغاز شد. بعد از انتشار این اثر بود که پل سوئیزی با انتقاد از داب باب بحثی را گشود که بعدتر مبنایی شد برای رابرت برنر تا هم کاستی‌های استدلال داب را خاطر نشان کند و هم بنیان نادرست استدلال سوئیزی را زیر سؤال ببرد. بنابراین آشنایی با این دور بحث، هم انتقادات برنر را به دو طرف بحث ملموس‌تر می‌کند و هم ارزش و ضرورت مداخله‌ی برنر را نشان می‌دهد.

درواقع، صورتبندی استدلال‌های دو طرف، اغتشاشی که ناخواسته از رویکردهای متضاد به فاکت‌های تاریخی ناشی می‌شود را کنار می‌زند و راه را برای درک بحث هموار می‌کند.

داب تأکید می‌کند که برای تبیین گذار از فتودالیسم باید به دنبال عواملی درونی بود، یعنی عواملی که برآمده از منطق درونی نظام فتودالیسم است. داب تز «فرسودگی دهقانی» در فتودالیسم را مطرح می‌کند؛ به این معنا که ناکارآمدی تولید فتودالی و هم‌زمان نیاز بیش‌تر اربابان به عواید بیش‌تر وضعیتی را پدید آورد که فشار هرچه بیش‌تر به دهقانان را موجب شد؛ این فشار روبه‌فزونی، به فرار به شهرها (رشد شهرها) و کمبود نیروی کار در زمین‌های اربابی انجامید.

از سوی دیگر، سوئیزی این انتقاد را مطرح می‌کند که تنها در صورتی تز «علت‌های درونی» داب معتبر است که نشان داده شود ظهور و رشد شهرها از سازوکار درونی فتودالیسم نشئت می‌گیرد؛ سوئیزی می‌نویسد، که داب رشد شهرها را متناسب با اهمیت تجاری آن‌ها می‌داند و از آن‌جا که تجارت را نمی‌توان شکلی از اقتصاد فتودالی دانست، در نتیجه استدلال داب برای درونی پنداشتن شهری شدن سست‌تر از پیش می‌شود. سوئیزی افول فتودالیسم را به‌جای عوامل درونی به عوامل خارجی نسبت می‌دهد، از جمله به رشد تجارت. از نظر او، تجارت به‌عنوان یک عامل خارجی بر اقتصاد راکد و پوسیده‌ی فتودالی تأثیرگذار بوده است: ۱. با آشکار کردن ناکارآمدی تولید اربابی با فراهم شدن کالاهای ارزان‌تر از تولید اربابی ۲. دگرگون کردن نگرش دهقانان با فراهم شدن امکان اندوختن ثروت پولی برای آن‌ها ۳. تغییر سلیقه‌ی طبقات حاکم فتودالی ۴. رشد شهرها. (ژمولک، ۲۰۱۳: ۸-۱۳)

درواقع تا این‌جا، با تأکید بر نقش تجارت، استدلال سوئیزی نابسند است، چراکه در تبیین فرآیند مشخصی که این تغییرات در دل آن رخ داده‌اند، ناکام می‌ماند و پاسخی برای پرسش‌هایی از این دست ندارد که چرا چنین تغییراتی پیش‌تر به‌دنبال رشد تجارت رخ نداده بود. به‌علاوه، نمونه‌های تاریخی مشخصی نیز وجود دارند که ناقض تعیین‌کنندگی‌ای هستند که سوئیزی برای عامل تجارت قائل است؛ برای مثال، دولت‌شهرهای ایتالیایی در سده‌های میانه، هرچند مراکز تجاری مهمی بودند اما تولید زراعی را دگرگون نکردند.

زمانی که یک توسعه‌ی تاریخی به نیروهای بیرونی نسبت داده می‌شود، باید روشن شود که این نیروهای بیرونی چگونه اثرگذار شده‌اند و مهم‌تر این‌که خود عامل درونی چه سازوکاری هستند. سوئیزی در پاسخ به این انتقادات می‌گوید که تجارت را عاملی بیرونی نسبت به فتودالیسم تلقی می‌کند اما درخصوص کلیت اقتصاد اروپایی-مدیترانه‌ای، تجارت را عاملی درونی می‌داند. درواقع، این تعبیر سوئیزی مسئله‌ی تعریف «شیوه‌ی تولید» را پیش می‌کشد؛ به‌نظر می‌رسد سوئیزی شیوه‌ی تولید فتودالی را به‌نوعی مستقل از شبکه‌های تجاری در نظر می‌گیرد. سوئیزی به‌شکلی اکونومیستی شیوه‌ی تولید را به یک رابطه‌ی صرف استخراج مازاد بین تولیدکننده و استثمارکننده تقلیل می‌دهد و وجه اجتماعی این رابطه را نادیده می‌گیرد.

داب در پاسخ به انتقادات سوئیزی، رویکرد خود به عوامل بیرونی و درونی را مشخص‌تر می‌کند؛ او تغییرات تاریخی را ناشی از درهم‌کنش [Interaction] عوامل درونی و بیرونی می‌داند؛ داب خاطر نشان می‌کند که تضادهای درونی یک شیوه‌ی تولید، شکل و مسیر تأثیرات عوامل بیرونی را مشخص می‌کنند. در نتیجه، از نظر داب، تجارت به‌عنوان یک عامل بیرونی، صرفاً کشمکش‌های درونی شیوه‌ی تولید قدیمی را برجسته می‌کند. اما عوامل بیرونی (از جمله تجارت) نمی‌توانند تأثیر مشخصی بر ساختار درونی مناسبات طبقاتی داشته باشند. به‌علاوه، داب اشاره می‌کند که تز رشد تجارت، گذار از استخراج مازاد مبتنی بر اجبار به استخراج مازاد مبتنی بر کار آزاد (که مشروط به وجود نیروی کار ارزان است) را توضیح نمی‌دهد (همان، ۲۰۱۳: ۸-۱۳).

۲-۱ نقد برنر به داب

برنر بحث خود را در نسبت با همین دور ابتدایی مباحث و به‌خصوص آراء موریس داب پی‌ریخته و هم‌چنین مقاله‌ای نسبتاً مفصل درباره‌ی آثار داب در باب گذار نگاشته است. از نظر او اثر داب - برخلاف سایر تبیین‌های رایج از مسئله‌ی گذار - در پی تبیین این فرایند از رهگذر سازوکار درونی شیوه‌ی تولید فتودالی، یا به بیان خود او «قوانین حرکت» آن بود. داب به دنبال تبیینی درونی بود تا علت‌ها را در عواملی بیرونی هم‌چون تجارت، گسترش شهرها و ... جست‌جو نکند. از نظر داب، برای

فهم گذار، ابتدا باید سازوکار بحران درونی فئودالیسم را درک کرد، یعنی مناسباتی که فئودالیسم را در خودش به ورطه‌ی بحران می‌کشاند؛ بحران‌هایی که در اواخر سده‌های میانه در قامت کاهش بهره‌های مالکانه‌ی فئودالی بروز پیدا کردند و در ادامه با وقایعی هم‌چون شیوع طاعون (مرگ سیاه) و دیگر بیماری‌ها، به بحرانی جمعیتی انجامیدند.

از نظر برنر، اهمیت کار داب بیش از هر چیز، در پیگیری نگاهی تاریخی به مسئله‌ی سرمایه‌داری بوده است. در واقع، داب با پیروی از مارکس، از هرگونه تلاش برای تبیین سرمایه‌داری که فراتاریخی یا مبتنی بر فرض‌ها و گزاره‌های فراتاریخی باشد، دوری می‌جوید. تأکید اصلی در نظرگاه او، توجه به ظهور الگوی جدیدی از توسعه‌ی اقتصادی است که می‌بایست پیدایش آن را در پیدایش مناسبات اجتماعی تولید تازه‌ای جست که در یک منطقه حاکم شده است. در واقع، نقطه‌ی عزیمت او مفهوم «شیوه‌ی تولید» است. داب هم‌چنین تأکید می‌کند که تأثیر شکل استخراج مازاد فئودالی و مناسبات برخاسته از آن - که مشخصه‌اش وجود قهر و اجبار فراقضایی است - در نسبت با ظرفیت‌ها و محدودیت‌های نیروهای مولد دهقانی در مقام تولیدکننده‌های مستقیم، پدیدآورنده‌ی الگوی مشخصی از تکامل اقتصادی برای این شیوه‌ی تولید بوده است. در آن زمان، این برداشت در مقابل برداشت‌های رایج مارکسیستی قرار داشت که گذار به سرمایه‌داری را نتیجه‌ی وجود شکل جنینی و خودتکامل‌یابنده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در دل مناسبات تولید فئودالی می‌دانست؛ برداشتی که مبتنی بود بر فهمی فناورانه و تبیینی کارکردی از شیوه‌ی تولید و تکامل آن (برنر، ۱۹۷۸: ۱۲۱-۱۲۲). جلوتر به نقد این برداشت فن‌محور بازمی‌گردیم.

برنر در مقاله‌اش درباره‌ی داب به نقدی مفصل از مواضع نظری او می‌پردازد که در این جا پرداختن به جزئیات آن چندان برای ما راهگشا نیست، اما کلیت این انتقادات را می‌توان به اختصار این‌گونه طرح کرد:

۱. داب در تحلیلش، تمایزی بین سرف‌داری و فئودالیسم قائل نمی‌شود؛ به بیان دیگر، الغای سرف‌داری باید برای او معادل الغای فئودالیسم باشد، اما توضیح نمی‌دهد که چگونه به‌رغم الغای سرف‌داری، مناسبات فئودالی تا مقطع انقلاب ضدفئودالی ۱۶۴۰ و حتی بعد از آن در انگلستان هم‌چنان پابرجا می‌ماند؛
۲. در تحلیل داب، گسترش تجارت به گسترش تقسیم‌کار تخصصی مبتنی بر منطقه و وظایف تولیدی خاص می‌انجامد، اما این حکم چنین فرض می‌گیرد که رشد باآوری کار و نیروهای تولیدی ذاتی چنین تقسیم‌کار تخصصی‌شده‌ای است، درحالی‌که چنین تغییراتی کیفی را نمی‌توان با افزایش کمی تجارت توضیح داد؛
۳. هرچند داب به‌درستی رشد شهرها را عاملی درونی در نظم فئودالی تشخیص می‌دهد، اما نمی‌توان آن را عاملی تعیین‌کننده در جایگزینی ساختار طبقاتی فئودالی دانست، چراکه حتی در جغرافیایی که از مناطق شهری گسترده‌ای برخوردار بوده است، مانند فلاندر و ایتالیا، نمی‌توان وجود چنین عاملی را موجب تضعیف جدی مناسبات اربابی روستایی قلمداد کرد (همان: ۱۲۳-۱۳۰).

به‌طور کلی، داب در ابتدا فئودالیسم را شیوه‌ی تولیدی معرفی می‌کند که استخراج مازاد در آن منوط به وجود نیروی قهر فراقضایی است، اما در تحلیل نهایی در شکل‌دهی به مناسبات این شیوه‌ی تولید، عامل اقتصادی را تعیین‌کننده می‌داند. از نظر او، داب موفق نمی‌شود پیش‌فرض‌های چارچوب تحلیلی‌اش را تا انتها پیش ببرد، و دست‌آخر با ارجاع به مفهوم از مارکس، یعنی «راه واقعاً انقلابی» [The really revolutionary way]، داب این‌گونه توضیح می‌دهد که صنعت‌گران و کشاورزان خرده‌مالک در انگلستان بودند که گام‌های اساسی به سوی سرمایه‌داری را برداشتند؛ خرده‌مالکانی که سرمایه‌دار بودند و (برخلاف تاجران و مالکان زمین) کارگر مزدی استخدام می‌کردند و نوآوری‌های فنی را در تولید به‌کار می‌بردند و انقلاب واقعی در شیوه‌ی تولیدی را به‌وجود آوردند. اما از نظر برنر این موضوع کماکان چیزی را توضیح نمی‌دهد؛ چرا صنعت‌گران و کشاورزان خرد، برخلاف مالکان بزرگ زمین و تاجران عمل می‌کردند؟ در واقع چه مناسباتی بود که آن‌ها را به عمل در این راستا سوق می‌داد؟ داب هم‌چنان با این نوع توضیحات، در تحلیل خود فرض می‌گیرد که تولید دهقانی، به‌محض رها شدن از زیر کنترل سرف‌داری، به شکلی خودکار در جهت سرمایه‌داری عمل می‌کند. در واقع این تحلیل، هم‌چنان مناسبات اجتماعی مالکیتی را پیش‌فرض می‌گیرد که در دل آن تولیدکنندگان خردی وجود دارند که فاقد وسایل معاشند (یعنی برخلاف تولیدکنندگان مستقیم در نظم فئودالی که معمولاً قطعه زمینی از آن خود داشتند و معاش خود را با کشت آن زمین تأمین

می‌کردند) و مجبورند به منظور بقا، محصولاتشان را به شکلی رقابتی تولید و به بازار عرضه کنند و در نتیجه، خود را از رهگذر بازار بازتولید کنند. به عبارت دیگر، روایت داب، در اصل همان چیزی را که باید تبیین کند از پیش موجود فرض می‌گیرد؛ یعنی، وجود تولیدکنندگان خردی که، از یک سو، «وابسته به بازار» هستند، و از سوی دیگر، در درز و ترک‌های فنودالیسم موجودند و مترصد فرصت‌اند تا با شیوهی واقعاً انقلابی‌شان تمامی مناسبات پوسیدهی فنودالی را در هم بشکنند (همان: ۱۳۴).

۲- نقد مدل‌های تجاری، جمعیت‌شناختی و پیش‌فرض‌های اسمیتی

کلیت پروژه‌ی برنر را می‌توان در تأکید بر دو عامل خلاصه کرد: نخست، توجه به خاص‌بودگی‌های هر شیوهی تولید که منجر به زایش قوانین حرکت خاص آن شیوهی تولید می‌شود (به زبان خود برنر، هر مناسبات اجتماعی مالکیت خاصی، قواعد بازتولید و در نتیجه، الگوهای توسعه‌محور مختص به خود را داراست). دوم، نادیده‌گرفتن عامل پیشین، منجر به تسری قوانین حرکت یک شیوهی تولید (چه در سطح کنش‌گران فردی و چه در سطح کل اقتصاد) به سایر شیوه‌های تولیدی می‌شود و از این رو، درک درست از گذار را مخدوش می‌سازد.

دیگر مفاهیم و مباحث برنر، حاصل نگاهداشت این دو نکته، به عنوان نقشه‌ی راه، در تمامی مراحل تحلیل و پی‌گیری نتایج منطقی برآمده از آن در مواجهه با چالش‌های بحث‌گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری است. به این اعتبار، می‌توان ادعا کرد که بداعت چارچوب مفهومی برنر، نه برخاسته از بداعت او در مفهوم‌سازی‌های تازه و نو، که حاصل پایداری و انسجام او در حفظ اصول بنیادین واکاوی‌اش است، که همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، آن اصول را نیز از مارکس اخذ کرده است. از اساس، این پایداری، انسجام و محافظت از اصول بنیادین تحلیلی از گزند تعارضات و تناقضات منطقی در روند بحث، همان نکته‌ای است که برنر، دیگران از جمله داب، را به عدم موفقیت در دستیابی به آن متهم می‌کند.

برنر به‌طور کلی مباحث خود را با نقد دو رویکرد رایج در تبیین تحولات اقتصادی آغاز می‌کند. اقتصاد اروپا در سده‌های میانه درگیر دوره‌های رکود و رونق متناوبی بود که هر یک با منتهی شدن به یک دوره «بحران عمومی»-بحرانی فراگیر که فراتر از حوزه‌ی اقتصاد با گسترش بیماری‌ها و قحطی بخش بزرگی از جمعیت را به کام مرگ می‌کشاند- به شکلی عمیق جوامع آن روزگار را تحت تأثیر قرار می‌داد. تا پدید آمدن اقتصاد سرمایه‌داری روزگار بر همین منوال بود. گسترش شبکه‌های تجاری در سده‌های هفدهم و هجدهم و دست‌آخر ظهور آن‌چه موسوم به انقلاب صنعتی است، اوضاع را چنان دگرگون ساخت که دیگر خبری از آن بحران‌های عمومی فراگیر نبود. متفکران گوناگون، با رویکردها و زمینه‌های مطالعاتی مختلف، در ارائه‌ی تبیینی برای این تحولات عموماً دست به دامان دو مدل عمده‌ی نظری می‌شدند، مدل‌هایی که در عین به‌کاررفتن از سوی متفکران گوناگون از هر طیفی، عموماً ملهم از نظریات اسمیت، ریکاردو و مالتوس بودند. برنر این نظریات مختلف پیرامون تبیین تحولات اقتصادی عصر جدید را ذیل دو گروه عمده تقسیم می‌کند: الگوی تجاری و الگوی جمعیت‌شناختی.

۲-۱ الگوی تجاری

-الگوی تجاری برگرفته از تبیین اسمیتی بود. الگوی معروف اسمیت در باب توسعه‌ی اقتصادی را کم‌وبیش همه می‌شناسند: با گسترش تجارت و بازار عاملان اقتصادی به‌منظور افزایش منفعت خود از رهگذر تجارت و با هدف افزایش محصولات خود برای دستیابی به این مهم، اقدام به تخصصی‌کردن فعالیت تولیدی خود می‌کنند چرا که بهینه‌ترین راه برای دستیابی به محصول بیشتر است. بنابراین، گسترش تجارت معادل تقسیم کار بیشتر و تقسیم کار بیش‌تر معادل انباشت سرمایه و این همه یعنی توسعه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری.

مطابق با این الگو، فنودالیسم اقتصادی طبیعی و خودبسنده تلقی می‌شد که قانون اصلی‌اش تولید برای مصرف بود و از همین رو، در این اقتصاد خبری از تجارت گسترده نبود. این تفسیر به صورت تاریخی برآمدن فنودالیسم را حاصل قطع شدن راه‌های تجاری ماورای مدیترانه می‌دانست، راه‌هایی که هرگاه برقرار بودند شاهد رونق اقتصادی بودیم (هم‌چون دوران اوج یونانیان و رومی‌ها) و هرگاه مسدود می‌شدند (به علت تهاجمات که ابتدا از سوی بربرها، سپس مسلمانان و در نهایت وایکینگ‌ها صورت می‌گرفت) اقتصاد اروپا دچار رکود و بحران می‌شد. استقرار مجدد همین راه‌های تجاری در دوران جدید

بود که به رونق و گسترش شهرها و در نهایت ظهور صنایع گسترده منجر شد (برنر، ۲۰۰۷: ۴۹-۵۰).

۲-۲ الگوی جمعیت‌شناختی

الگوی دیگر، که در واکنش به این الگوی تجاری پدید آمد، سمت‌وسویی جمعیت‌شناختی داشت و ملهم از آثار مالتوس و ریکاردو بود. دوران شکوفایی این دست تبیین‌ها اواخر دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بود. مطابق با این الگو، ما با دو مرحله‌ی متضاد سروکار داریم، افزایش جمعیت، رسیدن به حدود نهایی آن و سپس کاهش جمعیت. با افزایش جمعیت (که همیشه نرخ رشدی هندسی دارد) دهقانان مجبور به کشت در زمین‌های کم‌کیفیت‌تر یا تقسیم املاک می‌شوند که این امر نسبت زمین به کار و سرمایه به کار را کاهش می‌دهد و از این‌رو، محصول سرانه (یا به عبارت دیگر، بارآوری کار) کاهش می‌یابد. با کاهش بارآوری کار و جمعیت بالا، تقاضا برای مواد غذایی و زمین از عرضی آن پیشی می‌گیرد. در نتیجه، ما شاهد الگوی ریکاردویی تعادل عامل قیمت [Ricardian Pattern of factor prices] هستیم، یعنی قیمت زمین و مواد غذایی نسبت به قیمت نیروی کار افزایش می‌یابد. در انتهای این مسیر، رشد جمعیت به حد نهایی خود می‌رسد و در شرایط افزایش قیمت مواد غذایی و زمین اقتصاد با بحران مواجه می‌شود: قحطی، بیماری‌های واگیر و ... بحران‌ها باعث کاهش جمعیت و معکوس شدن روند قبلی می‌شوند، تا جایی که دوباره روند ابتدایی از سر گرفته شود.

مطابق با این الگو، تاریخ سده‌های میانه‌ی اروپا چنین شکلی به خود می‌گیرد:

مرحله‌ی A: جمعیت از ۱۱۰۰ تا ۱۳۰۰ رشد می‌کند که سپس به قحطی عظیم ۱۳۱۶-۱۳۱۷، طاعون سیاه ۱۳۴۸-۱۳۴۹، جنگ‌های صدساله — «بحران عمومی سده‌ی چهاردهم» — منتهی می‌شود.

مرحله‌ی B: سقوط جمعیتی در اواخر سده‌ی چهاردهم و اوایل سده‌ی پانزدهم — «دوران طلایی دهقانان و کارگران».

مرحله‌ی A: جمعیت از ۱۴۵ تا ۱۶۰۰ رشد می‌کند که به حد نهایی رشد جمعیت در حدود ۱۶۰۰ منتهی می‌شود، جنگ‌های فراروایی — «بحران عمومی سده‌ی هفدهم».

مرحله‌ی B: رکود جمعیتی و سقوط آن در اواخر سده‌ی هفدهم/اوایل سده‌ی هجدهم (برنر، ۲۰۰۷: ۵۲).

از نظر برنر، مشکل این دو الگوی تبیین تاریخی تحولات اقتصادی آن است که هر یک در تبیین روند این تحولات، در نقطه‌ای مشخص باز می‌ماند. الگوی اسمیتی (که شکلی خطی از توسعه‌ی اقتصادی پایدار [۱] به ما ارائه می‌دهد)، از تبیین دوره‌هایی ناتوان است که در طول آن‌ها، به‌رغم رشد فرصت‌های تجاری، خبری از رشد پایدار اقتصادی نیست (عمده‌ی نقاط اروپا تا پیش از انقلاب صنعتی، و به‌طور مشخص، منطقه‌ی فلاندر [۲]) (برنر، ۱۳۹۵: ۳۵-۴۱). از سوی دیگر، مشکل الگوی مالتوسی-ریکاردویی نیز آن است که برعکس، نمی‌تواند رشد انگلستان و نواحی شمالی هلند را در اواخر سده‌های میانه و اوایل عصر جدید تبیین کند، به عبارت دیگر، مدل جمعیتی برای غیاب مرحله‌ی B (سقوط جمعیتی و رکود اقتصادی) در این مناطق هیچ توضیحی ندارد. در واقع این دو الگو، دو شکل متناقضی هستند که تناقض آن‌ها مشخصاً در تعارض دو شکل «دوره‌ای» و «خطی» قابل مشاهده است. آنچه الگوی اسمیتی تشخیص نمی‌داد، غیاب الگوی رشد پایدار در زمانی بود که همه‌ی پیش‌شرط‌های این مدل (یعنی رشد مبادله و شبکه‌های تجاری و رشد شهرها و صنایع شهری) برآورده شده بودند. به بیان دیگر، تعیین‌کنندگی‌ای که اسمیت برای رشد تجاری قائل بود، به واسطه‌ی نمونه‌های دیگری در روندهای اقتصادی (لهستان، نک به برنر، ۱۹۷۷) نقض می‌شد. در مقابل، الگوی جمعیتی، هرچند به ظاهر پاسخی برای این غیاب داشت، اما درباره‌ی یگانه‌موردی که اتفاقاً مدل اسمیتی تنها در همان مورد پاسخگو بود (یعنی انگلستان و هلند شمالی) حرفی برای گفتن نداشت (برنر، ۱۳۹۵: ۲۹-۳۴) و (برنر، ۲۰۰۷: ۵۲-۵۳).

بنا به چارچوب مفهومی برنر، می‌توان مسئله را چنین صورت‌بندی کرد: الگوی جمعیتی، مادامی که مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی استقرار دارد، الگویی فراگیر و درحال عمل است. برون‌جهیدن از سیکل‌های پایایی و مراحل A و B این الگو نیازمند آن است که ساختار مناسبات طبقاتی برآمده از فئودالیسم، هم‌چون مورد انگلستان، دگرگون شود. مدل اسمیتی، با نادیده گرفتن مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه، صرفاً با ارجاع به پیامدهای استقرار این مناسبات (رشد مبادله، تجارت، شهرنشینی،

تقسیم کار فزاینده و تخصصی‌شدگی [Specialization]، این پیامدها را در جایگاه متغیری مستقل و تعیین‌کننده در گذار به سرمایه‌داری قرار می‌دهد، حال آن‌که این پیامدها همگی منوط به استقرار پیشینی مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌داری هستند و در صورت عدم استقرار این مناسبات (چنان‌که مورد لهستان به ما نشان می‌دهد)، رشد مبادلات و تجارت، به هر میزانی هم که صورت پذیرد، کماکان امکان رخ دادن بحران عمومی عصر فئودالیسم، یعنی کاهش بارآوری کار کشاورزی، را منتفی نمی‌کند. بنابراین، مادامی که مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی مستقرند، الگوی مالتوسی برای تبیین سیکل‌های رکود و رونق این جوامع فئودالی قدرت تبیین‌گری دارند، اما به محض دگرگون شدن این مناسبات (همان پیش فرضی که الگوی اسمیتی آن‌را نادیده می‌گیرد) این الگوی جمعیتی از تبیین تحولات باز می‌ماند. حال می‌توان مشکل مشترک این دو الگوی تبیینی را تشخیص داد: غیرتاریخی دیدن شیوه‌های تولید اقتصادی و نفوذ الگوهای بازتولید منحصر به فرد این شیوه‌های تولیدی به یک‌دیگر. از همین روست که برنر این الگوهای تبیینی را «ماتریالیسم غیرتاریخی» می‌نامد (برنر، ۲۰۰۷: ۴۹).

۲-۳ پیش فرض‌های اسمیتی

نظریه‌ی اسمیت پایه‌ای را برای اغلب نظریه‌های مربوط به توسعه‌ی اقتصادی و تاریخ‌نگاری اقتصادی فراهم کرده است. علت آن است که از نظر برنر، اسمیت ماهیت رشد اقتصادی مدرن را فهمید و چیزی را کشف کرد که می‌توان آن را سازوکار این رشد دانست (یا حداقل بنیادهایی را برای فهم این موارد فراهم آورد). اما او نتوانست به توضیح شرایطی پردازد که ذیل آن این سازوکار اصلی موفق به عمل کردن می‌شود یا از این مهم بازمی‌ماند. در واقع او از فهم این نکته باز ماند که به‌کار افتادن سازوکار مورد نظر او، نیازمند وجود پیش شرط‌های مشخصی است (برنر، ۱۹۸۶: ۲۳).

پایه‌ی استدلال اسمیت از این قرار است که پیگیری منافع فردی از سوی کنش‌گران منفرد، در واکنش به پدید آمدن فرصت‌های تجاری، روند اقتصادی را به سمت تخصصی‌شدگی و تقسیم کار فزاینده پیش می‌برد که سرانجام این فرایند به توسعه‌ی اقتصادی گسترده می‌انجامد. به نظر برنر، اسمیت به درستی تشخیص می‌دهد که رشد اقتصادی، نه وقایعی پراکنده، که پدید آمدن یک گرایش یا رانه‌ی نظام‌مند و پایدار در اقتصاد است، گرایشی که تمامی کنش‌گران را در جهت تخصصی شدن سوق می‌دهد. به بیان دیگر، علت رشد اقتصادی، انطباق بین الگوی فعالیت مولد در سطح کل اقتصاد و منافع و سود شخصی کنش‌گران منفرد است (همان: ۲۴) اما او هم‌چنان پیش فرض‌هایی را در بحث خود دارد که دلایلی برای وجود آن ذکر نمی‌کند. اسمیت به ما نمی‌گوید که چرا کنش‌گران اقتصادی باید وابستگی به بازار را (به‌رغم مخاطراتی که به همراه دارد) برگزینند. به‌علاوه، او فرض می‌گیرد که تولیدکنندگان مستقیم به‌جای افزایش فشار بر خود یا خانوارشان، استراتژی رقابت و تن‌دادن به ضرورت‌های مخاطره‌آمیز آن را می‌پذیرند (در بخش «الگوهای توسعه‌محور فئودالیسم» به این بحث بازمی‌گردیم).

درواقع، اسمیت به دلیل وجود یک پیش فرض بسیار مهم و تعیین‌کننده هرگز نمی‌توانست متوجه کاستی‌های نظرش شود: «گرایش طبیعی انسان‌ها به معامله، مبادله و تهاتر!» از آن‌جا که اسمیت این مورد را عاملی ذاتی در انسان می‌دانست، هرگز در پی آن نبود که چارچوب نظری‌اش را به سازوکاری مجهز سازد که بتواند ضروری شدن برخی روندهای مورد نظر او را تبیین کند. شرایط نظری اسمیت شرایطی انتزاعی‌اند که در آن کنش‌گران منفرد آزادند هرچه بخواهند و خواسته‌ی خود را بی‌معتلی و بی‌هیچ مانعی پیش بگیرند (همان: ۲۳-۲۵).

۳- چارچوب مفهومی برنر برای تبیین گذار به سرمایه‌داری

برنر در خلال نقدها و بررسی‌های خود مجموعه‌ای از مفاهیم را می‌پروراند که عمدتاً برگرفته از مارکس است. در همین راستا، او درک مارکس از ماتریالیسم تاریخی و سازوکار تحولات اقتصادی را به دو مرحله‌ی مجزا تقسیم می‌کند. مرحله‌ی نخست که برآمده از آثار اولیه‌ی مارکس (*ایدئولوژی آلمانی، مانیفست و مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی*) و گام‌های ابتدایی او برای قوام بخشیدن به ماتریالیسم تاریخی است، عمدتاً تحول اقتصادی را در نسبت با رشد نیروهای مولد و از پی آن، تغییر روابط تولیدی بررسی می‌کند. از همین رو، برنر این مدل را «رشد نیروهای مولد» می‌نامد. مطابق با این الگو، سرشت نیروهای مولد ساختار مناسبات تولیدی و در نهایت کل شیوه‌ی تولید را تعیین می‌بخشد (برنر، ۱۳۹۶: ۳-۴). از نظر برنر، این مدل هم‌چنان

مبتلا به جبرباوری فناورانه است. یعنی درک درستی از تحولات فنی در نسبت‌شان با شیوه‌ی تولید به ما ارائه نمی‌دهد و سیر تکاملی و روبه‌رشد آن را پیش‌فرض می‌گیرد. مارکس در این آثار ابتدایی کماکان در تلاش برای ساخت ماتریالیسم تاریخی و قوام‌بخشی به آن بود، از همین‌رو ایده‌های موجود در این آثار، هنوز شکل نهایی خود را (برای مثال چنان‌که در «سرمایه») می‌توان دید) پیدا نکرده‌اند. این مدل مبتنی است بر جایگاه افراد در فرایند تولید، در تناسب این جایگاه با کارکرد فنی آن نقش در فرایند تولید. به عبارت دیگر، ضرورت فنی تولید به مناسبات کار شکل می‌دهد. هنوز خبری از مناسبات مالکیت و مناسبات طبقاتی نیست؛ در واقع، این مناسبات تالی تقسیم کار فنی قلمداد می‌شوند که این تقسیم کار خود بنا به ضرورت‌های فنی سپهر تولید دگرگون می‌شود. (ژمولک، ۲۰۱۳: ۱۹-۲۰).

در مقابل، مارکس در آثار دیگری هم‌چون **گروندریسه** و **سرمایه**، طرحی را پی می‌افکند که در آن، سرمایه در مقام مناسبات اجتماعی درک می‌شود، مناسباتی که در پیوند با ساختار طبقاتی، به قوانین و قواعد خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل می‌دهد (مدلی که می‌توان در مقابل مدل «نیروهای مولد» بر آن نام مدل «شیوه‌ی تولید» نهاد). این مناسبات، که برنر به تبعیت از مارکس بر آن نام «مناسبات اجتماعی مالکیت» می‌نهد، رابطه‌ی بین تولیدکنندگان مستقیم و صاحبان ابزار تولید و هم‌چنین رابطه‌ی درونی هر یک از این دو گروه را توضیح می‌دهد. این مناسبات که در مباحث مارکسیستی عموماً ذیل «ساختار طبقاتی» از آن یاد می‌شود، از نظر برنر دارای دو جنبه است: از یک سو، مناسبات بین تولیدکنندگان مستقیم (با یکدیگر، با ابزارهایشان و با زمین) که بر آن نام «نیروهای اجتماعی تولید» می‌گذارد، و از سوی دیگر، مناسبات ذاتاً متعارض مالکیت، یعنی «مناسبات استخراج مازاد» بین استثمارگران و تولیدکنندگان مستقیم. این ساختار است که تعیین می‌کند نتایج یک روند جمعیتی یا الگوی تجاری به چه سرانجامی برسد. به بیان دیگر، و مطابق با مفهومی که برنر به کار می‌برد، این مناسبات (که از نظر او نام «مناسبات اجتماعی مالکیت»، به واسطه‌ی تأکید بر وجه اجتماعی روابط بین گروه‌ها و طبقات مختلف، نامی مناسب‌تر برای آن است) شکل‌های گوناگونی از «قواعد بازتولید» [Rules of Production] را در بین گروه‌های مختلف امکان‌پذیر می‌سازد. بدین ترتیب، مناسبات اجتماعی مالکیت، از نظر برنر، به قواعد عملی شکل می‌دهند که هر یک از این دو گروه، برای بازتولید خود در آن شرایط، ملزم به رعایت آن هستند. برنر این قواعد را «قواعد بازتولید» می‌نامد. از حیث سیاسی، مناسبات اجتماعی مالکیت که شکل‌دهنده به این قواعد هستند، از سوی اجتماع سیاسی ساخته و بازتولید می‌شوند که این اجتماع خود برآیند مناسبات طبقه‌ی حاکم در شرایطی مشخص است. قواعد بازتولید منحصر به هر شیوه‌ی تولید (مناسبات اجتماعی مالکیت) دست‌آخر به الگوهای توسعه‌محور مشخصی منجر می‌شوند که روند رشد و توسعه‌ی یک شیوه‌ی تولید را تعیین می‌کنند. بنابراین، هر شیوه‌ی تولیدی از الگوهای توسعه‌محور منحصر به فردی برخوردار است، الگوهایی که خصلتی تاریخی دارند و تسری دادن هر یک از آنها به شیوه‌های تولید دیگر منجر به خطای اسمیتی می‌شود.

۱-۳ قواعد بازتولید

در زمینه‌ی مجموعه‌ای از شرایط و مناسبات اجتماعی مالکیت مشخص که به صورت تاریخی تعیین یافته‌اند و در سراسر جامعه، بر فراز اراده‌ی کنش‌گران منفرد، تفوق دارند (و از سوی دولت یا آنچه برنر «اجتماعات سیاسی» [Political Community] می‌نامد تحمیل و حمایت می‌شود)، مجموعه‌ای از استراتژی‌های مشخص در دسترس افراد و خانوارها قرار می‌گیرد که در انطباق با این مناسبات اجتماعی مالکیت هستند. در چارچوب الزامات برآمده از یک مناسبات اجتماعی مالکیت مشخص، مجموعه‌ای از استراتژی‌ها یا قواعد بازتولید برای افراد و خانوارها معنادار می‌شود، به این معنی که پیروی از آنها معادل با پیروی از «عقلانیت» مورد قبول آنها تلقی می‌شود. بنابراین، قواعد بازتولیدی «عقلانی»‌ترین مسیر برای بازتولید هر گروه یا طبقه‌ی اجتماعی را در اختیار آنها قرار می‌دهد. برآیند این قواعد بازتولید، در مجموع و در سطح کل جامعه، به **الگوهای توسعه‌محور** [Developmental Patterns] مشخصی منجر می‌شود که از نظر برنر مارکس بر آنها نام «قوانین حرکت» نهاده بود. (برنر، ۲۰۰۷: ۵۸). از این‌رو، می‌توان چنین ادعا کرد که **مناسبات اجتماعی مالکیت** باعث پدید آمدن اشکال مشخصی از **قواعد بازتولید** و رواج آنها در سطح جامعه می‌شوند که نتیجه‌ی پیروی افراد و خانوارها از این قواعد، به برآمدن **الگوهای توسعه‌محور** یا **قوانین حرکت** مشخصی منجر می‌شود که روند طولانی مدت حرکت یک شیوه‌ی تولیدی را مشخص می‌کند. بنابراین، برای فهم قوانین حرکت یا الگوی توسعه‌محور جامعه‌ی فئودالی، باید در پی فهم مناسبات اجتماعی مالکیت آن

جامعه و قواعد بازتولید مشخص برآمده از آن باشیم. تنها در این صورت است که می‌توانیم به فراسوی کاستی‌های مدل‌های تبیینی جمعیتی و تجاری گذر کنیم و درک کنیم که چرا اقتصاد فئودالی تا بیش از ۶ قرن در معرض بحران‌های عمومی کاهش بارآوری نیروی کار کشاورزی و در نتیجه رکود بود و چرا از مقطعی به بعد و در مکانی مشخص (انگلستان) امکان گسست از این الگوی دوره‌ای برای آن فراهم آمد. از نظر برنر، چنین رویکردی به ما اجازه می‌دهد که تغییرات درون نظام را از تغییرات خود نظام تمیز دهیم و از این رو، به فهم روشنی از گذار دست یابیم. به بیان دیگر، چنین رویکردی اجازه می‌دهد که خود فرایند گذار را از پیامدها و نشانه‌های آن (هم‌چون رشد تجارت و شهرنشینی و ...) تمیز دهیم.

بدین ترتیب، می‌توان ادعا کرد که رویکرد برنر، به ما اجازه می‌دهد سرمایه را به عنوان مناسباتی اجتماعی درک کنیم و نه صرفاً انباشت ثروت. پیامدهای این امر می‌تواند ما را در نقد سایر رویکردهای رایج (خواه از سوی مارکسیست‌ها و خواه غیر مارکسیست‌ها) به ابزاری دقیق مجهز کند که به سادگی مفتون شباهت‌های تحلیلی این رویکردها با ماتریالیسم تاریخی نشویم.

۲-۳ الگوهای توسعه‌محور فئودالیسم

در دل مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی امکان ظهور قواعد بازتولید مشخصی برای دهقانان و اربابان فراهم بود. استراتژی دهقانان برای بازتولید ذیل شیوهی تولید فئودالی «تولید برای معاش» بود، یعنی به‌کارگیری نیروی کار خود و خانواده‌شان به‌منظور تولید مستقیم تمامی مایحتاج لازم برای بقا، به‌شکلی که برای تهیهی این مایحتاج به بازار وابسته نباشند و صرفاً مازاد فیزیکی یا همان محصولات اضافی‌شان را به بازار عرضه کنند. برنر تأکید می‌کند که این امر به معنای آن بود که دهقانان در بازار درگیر بودند، اما از وابستگی به آن سرباز می‌زدند. وابستگی به بازار نیازمند تولید تخصصی و تک محصولی دهقانان بود. گرچه مطابق با الگوی اسمیتی، اتخاذ این استراتژی معادل با منفعت فردی بیش‌تر برای تولیدکنندگان تلقی می‌شد اما تصمیم به تخصصی‌شدگی از سوی دهقانان، تصمیمی پرمخاطره بود، چرا که سایر اهداف آنان را به خطر می‌انداخت، اهدافی که ناظر بر امنیت تأمین معاش، امکان داشتن خانواده‌های بزرگ (یعنی منبعی برای بیمه شدن در برابر بیماری و کهنسالی و...) و امکان تقسیم زمین‌ها به‌منظور فراهم کردن شرایط ازدواج زودتر فرزندان ذکور بود. در واقع، تصمیم به تخصصی‌شدگی، معامله‌ای پرمخاطره بود که دو طرف ترازوی آن لزوماً به یکسان سنگینی نمی‌کرد. اهداف دیگری که دهقانان در پی دستیابی به آن بودند، پیش از هر چیز، «اولویت امنیت»، یعنی اطمینان از تولید مواد غذایی مورد نیازشان بود. آن‌ها نمی‌توانستند چنین اولویتی را به «دست نامرئی» بازار بسپارند، چون ممکن بود که کم‌کاری این دست به قیمت جان‌شان تمام شود. آن‌ها به اندازه‌ی کافی در معرض خطرها و پیشامدهای غیرقابل پیش‌بینی طبیعی بودند، از این رو، برعکس «کنش‌گران عقلانی اقتصادی» در جوامع سرمایه‌داری، حاضر نبودند که عاملی کور هم‌چون بازار را به این معادله‌ی از پیش پرمخاطره بیافزایند و سرنوشت خود را به دست آن بسپارند، آن‌هم در اقتصادی که «بحران‌های معیشتی» در هر دوره قیمت مواد غذایی را به شکل سرسام‌آوری بالا می‌برد. بنابراین، آن‌ها ترجیح می‌دادند در این رویارویی نابرابر با طبیعت و پیش‌بینی ناپذیری آن، جانب احتیاط را رعایت کنند (برنر، ۲۰۰۷: ۶۶-۶۸) و (برنر، ۱۳۹۶: ۲۸۹-۲۹۲).

از سوی دیگر، جامعه‌ی فئودالی، جامعه‌ای متشکل از گروه‌های اربابی مجزا، در ابتدا محلی و متکثر بود که در رقابتی سیاسی - نظامی با یکدیگر بودند. افزایش خرید کالاهای نظامی و تجملی از ضروریات این رقابت بین اربابی بود. اما گزینه‌ی وابستگی به بازار برای اربابان نیز در وهله‌ی نخست چندان عقلانی به نظر نمی‌رسید. از آن‌جا که دهقانان مالک زمین‌های خود بودند و صرفاً در صورت به‌کارگیری قهر مجبور به کار بر روی زمین‌های اربابی می‌شدند، هیچ میل یا مشوقی نداشتند تا از ابزار تولید بهبودیافته‌ای که اربابان در اختیار آن‌ها قرار می‌دادند - آن‌هم به‌شکلی کارآمد - استفاده کنند. به‌علاوه، اربابان نیز امکان اخراج یا مرخص کردن آنان را نداشتند. در نبود این عامل انضباطی، انتخاب بهبود ابزارهای تولید و سرمایه‌گذاری مجدد بر روی آن‌ها، برای اربابان منتفی بود، چرا که هزینه‌های سرپرستی و مراقبت نیز بسیار بیش از عایدات حاصل از به‌کارگیری این ابزار جدید بود. در نتیجه، اربابان می‌بایست به‌منظور افزایش درآمدشان به راه‌کارهای دیگری متوسل شوند. از جمله‌ی این راه‌کارها، یکی به‌زیر کشت آوردن زمین‌های بیش‌تر یا کولونی‌سازی (از دل زمین‌های رهاشده و بایر یا کشت مجدد زمین‌های متر و که‌ی حاصل از بحران‌های پیشین کاهش جمعیت) بود. به همین علت، در مناطقی هم‌چون شرق اروپا، که اربابان از زمین‌های بایر

فراوانی برخوردار بودند، امکان افزایش استخراج مازاد و به تعویق انداختن بحران عمومی بهره‌های مالکانه‌ی سده‌های میانه نیز وجود داشت. راه‌کار دیگر اربابان «انباشت سیاسی» [Political Accumulation] بود. زمانی که زمین تازه‌ای وجود نداشت که امکان پی‌گیری استراتژی نخست را فراهم کند، اربابان مجبور بودند که با سرمایه‌گذاری مجدد بر اجتماعات سیاسی خود، امکان استخراج مازاد بیش‌تر از دهقانان را با بهره‌گیری از قهر فراهم سازند و ابزار جنگی مؤثرتری در مقابله با سایر اربابان به دست آورند. این فرایندی است که برنر آن را دولت‌سازی می‌نامد چرا که این اجتماعات کم‌وبیش کارکردهای امروزی حکمرانی دولت‌ها را برعهده داشتند. در واقع این استراتژی دوم، محتمل‌ترین استراتژی بود چرا که ذیل مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی، با اقتصادی سروکار داریم که رقابت بین استخراج‌کنندگان مازاد، منوط به کارآمدی این انباشت سیاسی (سازویرگ جنگی آنان) بود، همان‌گونه که در سرمایه‌داری، رقابت بین سرمایه‌داران منوط به سرمایه‌گذاری مجدد و نوآوری و کسب ارزش اضافی نسبی است. (برنر، ۲۰۰۷: ۷۰-۷۱) و (برنر، ۱۳۹۶: ۲۸۵، ۲۸۹-۲۹۲).

تمایل دهقانان به داشتن خانواده‌های گسترده و تقسیم املاک که امکان ازدواج زود هنگام را فراهم می‌آورد، افزایش نرخ باروری و رشد جمعیتی را در پی داشت که این فرایند را می‌توان در بازه‌ی زمانی سده‌ی یازدهم تا پایان سده‌ی سیزدهم مشاهده کرد. این فرایند به همراه استراتژی‌های اربابان برای بازتولید، یعنی انباشت سیاسی بیش‌تر برای استخراج مازاد فراقصدی، و نیز کولونی‌سازی زمین‌های بیش‌تر به منظور کشت، به شکلی متقابل یک‌دیگر را تقویت می‌کردند. برآیند این قواعد بازتولید پدید آمدن همان بحران‌های مشهور بهره‌های مالکانه‌ی فئودالی بود که نظریات جمعیت‌شناختی قصد تبیین آن را داشتند اما به توصیف پدیداری پیامدهای آن (یعنی رشد و سقوط جمعیتی) بسنده می‌کردند. این فرایند، منجر به کاهش بارآوری کار کشاورزی در کل اقتصاد فئودالی می‌شد که در پرتو رشد جمعیتی، امکان فراهم آوردن تولید معاش برای بخش بزرگی از جمعیت را از بین می‌برد، چرا که دهقانان از سویی زیر فشار افزایش بهره‌های مالکانه‌ی اربابان بودند و از سوی دیگر، تحت تاثیر نامرغوبی و کاهش بارآوری زمین‌های زراعی قرار داشتند.

بنابراین، الگوی توسعه‌محور فئودالی دچار گونه‌ای درون‌تابی [Involution] و بحران‌زایی بود که گسست از آن در پرتو قواعد بازتولید فئودالی امکان‌پذیر نبود. از این رو، در دل فئودالیسم و با توجه به قواعد بازتولید کنش‌گران اقتصادی، پاسخ به بحران‌ها در شکل رایج خود صرفاً به تشدید و تغییر شکل این بحران‌ها منجر می‌شد. نباید فراموش کرد که پاسخ به بحران‌ها در چارچوب قواعد بازتولید فئودالی، با توجه به مختصات ویژه‌ی هر منطقه و نیز مناسبات طبقاتی خاص آن، می‌توانست به نتایجی منجر شود که خود را نه به عنوان نتیجه‌ای از پیش مشخص، بلکه در مقام پی‌آمدی ناخواسته جلوه دهد.

۳-۳ گذار به سرمایه‌داری به مثابه پی‌آمدی ناخواسته

مناسبات مالکیت اجتماعی سرمایه‌دارانه از منظر برنر نیازمند دو شرط اصلی است: نخست، جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسایل معاش (و نه لزوماً وسایل تولید)، و دوم، فقدان ابزار قهری که استخراج‌کنندگان مازاد به کمک آن بتوانند از تولیدکنندگان مستقیم، خارج از حیطه‌ی قوانین اقتصادی، به استخراج مازاد بپردازند (برنر، ۲۰۰۷: ۶۰). به عبارت دیگر، کار مازاد نسبی، باید به شکل رایج استخراج مازاد بدل شود و امکان استخراج مازاد از رهگذر کار مازاد مطلق به مدد قهر از میان برداشته شود. نکته‌ی مهم درباره‌ی شرط اول آن است که برخلاف فهم غالب از سلب مالکیت، امکان دارد که در شرایطی، مالکیت مستقیم تولیدکنندگان بر ابزار تولید (در این مورد زمین) سلب نشود، اما هم‌چنان امکان تولید تمامی وسایل معاش خود را نداشته باشند و به همین دلیل برای تأمین آن به بازار وابسته شوند. برای مثال، کافی است که دهقانی نتواند با کشت زمینی که در مالکیت خود دارد به تأمین وسایل معاشش دست یابد (یا به دلیل مساحت ناکافی زمین یا به دلیل کیفیت نامناسب آن)، در نتیجه مجبور می‌شود برای تأمین تمامی وسایل معاش خود به بازار رجوع کند و به منظور این کار نیازمند آن است که از رهگذر کار مزدی بر روی زمین سایر اجاره‌داران بزرگ‌تر، مزدی به دست آورد تا بتواند در بازار مایحتاج خود را تهیه کند. به این ترتیب، سلب مالکیت از ابزار تولید، اگرچه عموماً با عدم امکان فرد برای تأمین وسایل معاشش همراه است، اما لزوماً نتیجه‌ی منطقی آن نیست.

شرط دوم مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌دارانه که به استعمارکنندگان مربوط می‌شود، بر این امر تأکید دارد که باید به شکلی

نظام‌مند، امکان اعمال قهر فراققتصادی از استثمارکنندگان سلب شود، در غیراین صورت آن‌ها نیازی ندارند که برای تأمین مازاد مورد نیازشان، به قواعد رقابت سرمایه‌دارانه (تقسیم‌کار پیشرفته، تخصصی‌شدن، سرمایه‌گذاری بر روی ابزار تولید و... در یک کلام، استخراج مازاد از رهگذر کار مازاد نسبی) روی آورند، چرا که صرفاً اعمال قهر به آن‌ها اجازه می‌دهد با حاشیه‌ی امن بیش‌تری مازاد لازم خود را به دست آورند.

درواقع، از نظر برنر، وابستگی به بازار و تحت انقیاد الزامات رقابت در آمدن (خواه در مورد تولیدکنندگان مستقیم و خواه در مورد استخراج‌کنندگان مازاد)، فرایندی چند مرحله‌ای است که در هر یک از این مراحل، مادامی که اجباری در میان نباشد، هیچ ضرورت منطقی‌ای برای رسیدن از یکی به دیگری وجود ندارد. درواقع، مادامی که این دو گروه از وسایل معاش خود محروم نشده باشند یا امکان تأمین معاششان از رهگذر اعمال قهر بر تولیدکنندگان مستقیم از میان نرفته باشد، آن‌ها مجبور به خرید کالاهای مورد نیاز خود از بازار نیستند. تاوقتی که مجبور به خرید کالاها از بازار نباشند، مجبور به فروش در بازار نیستند. تا وقتی که به‌منظور بقا مجبور به فروش در بازار نباشند، تحت انقیاد الزامات رقابت در نمی‌آیند، تا وقتی که تحت انقیاد الزامات رقابت نباشند، نمی‌توان انتظار داشت که از رهگذر تخصصی‌شدن، انباشت و نوآوری اقدام به بیشینه‌سازی سود خود کنند و در پاسخ به تقاضای بازار، از تولید یک محصول به تولید محصولی دیگر بپردازند. در واقع این سازوکار اسمیتی، تنها زمانی عمل می‌کند که عاملان اقتصادی نه‌تنها درگیر در بازار، که به آن وابسته باشند (برنر، ۲۰۰۷: ۶۱).

از سوی دیگر، شکل عمومی منازعه‌ی طبقاتی در دوران فئودالیسم نیز بدین ترتیب بود: ازسویی، حاکمیت نامتمرکز اربابان فئودال و درگیری بین آن‌ها برای کسب زمین و دهقان، و از سوی دیگر، دهقانان کم‌وبیش منسجم‌گردد هم آمده در اجتماعات دهقانی، در پی دفاع از حقوق مالکیت خود بر زمین. منازعه‌ی بین این دو گروه باهم و در گروه اربابان بین یکدیگر، در هر منطقه بنا به وضعیت خاص آن شکل مشخصی به خود گرفت که پیامدهای آن در رابطه با توسعه یا عدم توسعه‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه را رقم زد. او با تأکید بر این مناسبات ادعا می‌کند که نوع اقتصاد پیشاسرمایه‌داری را می‌توان تصور کرد. نخست اقتصادی است که در آن هم مالکیت دهقانان بر زمین و هم استخراج مازاد از سوی استثمارگران خصلتی جمعی دارد. دومی جامعه‌ای است که برعکس، هر دوی این موارد در آن خصلتی فردی دارد. سوم جامعه‌ای که مالکیت دهقانان جمعی است اما استخراج مازاد خصلتی فردی دارد و در آخر، جامعه‌ای که مالکیت دهقانان در آن فردی است اما استخراج مازاد خصلتی جمعی دارد.

در جوامعی که دهقانان در قالب اجتماعات، از مالکیت جمعی بر زمین‌ها برخوردار بودند، و استثمارگران در سطحی فردی عمل می‌کردند، کم‌ترین امکان برای گذار به مناسبات سرمایه‌داری وجود دارد، چرا که همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم، قواعد بازتولید سرمایه‌داری (الگوی اسمیتی کنش‌گر منفرد اقتصادی) مستلزم جدایی تولیدکنندگان مستقیم از وسایل معاش خود (و نه لزوماً وسایل تولید) است. از این‌رو، در جوامعی که دهقانان توانایی حفظ مالکیت خود بر زمین‌هایشان را داشتند، امکان جداشدن آن‌ها از شرایط عینی تولید و متعاقباً وابستگی به بازار برای تأمین معاش مهیا نبود.

هم‌چنین، در جوامعی که در کنار مالکیت جمعی دهقانان، استثمارگران نیز به صورت جمعی به استخراج مازاد می‌پرداختند، حمایت از اقتدار و انسجام جوامع دهقانی می‌توانست تا حد مشخصی هم‌راستا با منافع استثمارگران قرار گیرد. حتی اگر در نتیجه‌ی اقدامات آن‌ها جوامع تضعیف و دهقانان تاحدی از وسایل معاششان جدا می‌شدند، از آن‌جا که استثمارگران وابسته به مالیات بودند، به سودشان بود که به بازسازی جوامع و مالکیت دهقانی بپردازند.

مطابق با همین منطق، نمی‌توان انتظار داشت که حتی در جوامعی هم که دهقانان به صورت فردی مالکیت بر وسایل معاش خود را در دست داشتند، گذاری به سوی سرمایه‌داری صورت گیرد. اما در این جوامع امکان آن وجود داشت که دهقانان در موقعیتی قرار گیرند که به زمین لازم برای بازتولید خودشان دسترسی نداشته باشند (آن‌هم در نتیجه‌ی رشد جمعیتی و تکه‌تکه شدن املاک که نتیجه‌ی ناخواسته‌ی اعمال دهقانان نسل پیش و الگوی عقلانی و فردی بازتولید و ارث‌بری آن‌ها بود). هم‌چنین، در شرایط مالکیت دهقانی فردی، این امکان که در اثر تصمیمات قهری و فراققتصادی اربابان، دهقانان از وسایل معاش خود جدا شوند بیش‌تر بود. دهقانانی که قادر به پرداخت بهره‌ی مالکانه‌شان نبودند و/یا دسترسی کافی به معاش نداشتند مجبور به رها کردن قطعات زمین خود بودند. در شرایطی که استثمارگران منفرد با دهقانان منفرد سروکار داشتند نیز امکان

این که خلع ید دهقانان از زمین‌ها همراستا با سود استثمارگر قرار گیرد زیاد بود (برنر، ۱۹۸۶: ۵۱-۵۳).

بنابراین، جدایی دهقانان از تولید وسایل معاش خود در مناطقی مشخص (از جمله انگلستان)، امکان پدید آمدن شکلی از مناسبات تولید کشاورزی را پدید آورد که مبتنی بر الگوی اجاره‌داری سرمایه‌دارانه بود، یعنی همان الگویی که مارکس در مجلد نخست «سرمایه» از آن سخن گفته بود (مارکس، ۱۳۹۴: ۷۵۹-۷۵۸).

نتیجه‌ای که خود برنر از این بحث می‌گیرد در دو نکته خلاصه می‌شود. نخست این که، هرگز نباید منطق و انسجام درونی اقتصادهای پیشاسرمایه‌داری را نادیده گرفت و توضیح حرکت آن‌ها را باید در انطباق با این منطق درونی تبیین کرد. دوم این که، گذار به سرمایه‌داری ممکن است پدیده‌ای منحصر به فردتر و محدودتر از آن چیزی باشد که تا پیش از این در نظر گرفته می‌شد. به بیان دیگر، اگر شیوه‌ی تولید فئودالیسم را دارای قواعد بازتولید خودبسنده‌ای بدانیم که به الگوهای توسعه‌محور این شیوه‌ی تولید شکل می‌دهد، ناگزیر گسست و گذار از این شیوه به شیوه‌ی تولیدی دیگر را باید «پیامد ناخواسته»‌ی برخی قواعد بازتولید فئودالیسم قلمداد کنیم.

۴- مسیرهای مختلف تحولات اقتصادی

چنان‌که مشاهده کردیم، الگوهای توسعه‌محور فئودالی مسیرهای گوناگونی را پیش روی خود داشت. بررسی موارد مشخص تاریخی سیر تحولات اقتصادی در نقاط گوناگون اروپا، از یک سو این امکان را مهیا می‌کند که حضور مؤلفه‌هایی که پیشتر به عنوان عاملان اصلی گذار به سرمایه‌داری تلقی می‌شدند را در جغرافیاهایی مشاهده کرد که چنین اثربخشی‌ای نداشتند. از سوی دیگر، با به‌کارگیری چارچوب مفهومی برنر در تبیین موارد مشخص تاریخی، کاستی‌های سایر الگوها و مدل‌های تحلیلی بر ما آشکار می‌شود.

• اروپای غربی

فرانسه و نواحی غربی آلمان، خاستگاه اصلی شکل کلاسیک فئودالیسم موسوم به اربابی‌گری «بنال» [۳] بود، یعنی حاکمیت محلی اربابان بر بخشی خاص و رقابت بین آن‌ها. از همان سده‌های دهم و یازدهم، دهقانان در این مناطق با استفاده از ضعف اربابان و با پی‌گیری استراتژی‌هایی هم‌چون مهاجرت و اشغال زمین‌های خالی، فرار به املاک خصوصی دیگر اربابان و تلاش برای منشورهای حقوقی دهکده‌ها موفق شدند که بهره‌های مالکانه‌ی ثابت و حق ارث‌بری زمین برای فرزندان خود را تثبیت کنند. در مقابل چنین شرایطی، اربابان ضعیف‌تر و دارای قلمروهای کوچک‌تر، چاره‌ای نداشتند جز نظاره‌ی افت ارزش زمین‌ها و درآمدهایشان مگر آن‌که می‌توانستند به شکلی دست به انباشت سیاسی بزنند و زمین و دهقان‌های بیش‌تری را به سیطره‌ی قلمرو اربابی‌شان ضمیمه کنند. سقوط جمعیتی نیمه‌های دوم سده‌ی سیزدهم بحران درآمدهای اربابی این منطقه را رقم زد که تعمیق بحران جمعیتی در سده‌ی چهاردهم تنها به وخامت این اوضاع انجامید. راه‌کار بلندمدت اربابان این منطقه، تلاش برای تأسیس و ساخت دولت‌های «مطلقه» یا مبتنی بر مالیات-منصب بود. یعنی اعطای منصبی در دولت مرکزی که در ازای آن اربابان کوچک‌تر سهمی از مالیات متمرکز دولت مرکزی را به خود اختصاص می‌دادند. جمع‌آوری مالیات متمرکز، استراتژی‌هایی هم‌چون فرار یا دست‌یازیدن به رقابت بین اربابی از سوی دهقانان را خنثی می‌کرد. اما در بلندمدت، این راه‌کار لزوماً مستقیماً در برابر حقوق مالکیت دهقانی قرار نمی‌گرفت. چرا که دولت مرکزی دست‌آخر رقیب اربابان کوچک‌تر در جمع‌آوری مالیات محسوب می‌شد و هرگونه انسجام و مقاومت دهقانی در برابر اربابان محلی را به سود خود می‌دید (برنر، ۱۳۹۵: ۶۶-۸۰). بنابراین، الگوی دولت مطلقه و دولت مبتنی بر مالیات-منصب، در تعارض با حقوق دهقانی قرار نگرفت. به همین علت، در هنگام بحران‌های عمومی درآمدهای اربابی در سده‌های میانه، اربابان این مناطق موفق نشدند که در واکنش به این بحران‌ها دست به سرف‌سازی مجدد دهقانان یا مصادره‌ی املاکشان بزنند، برعکس شرق اروپا (برنر، ۲۰۰۷: ۹۱-۹۳).

• شرق اروپا

در شرق رود البه [Elbe]، یعنی مناطق شرقی آلمان و لهستان که در آن‌ها زمین‌های خالی از سکنه‌ی فراوانی وجود داشت، استراتژی کولونی‌سازی تا مدت‌ها جوابگوی اربابان بود. اما آن‌ها به جمعیت مهاجری نیازمند بودند که در این زمین‌ها ساکن شده و به کشت بپردازند، از همین‌رو، آن‌ها می‌بایست ضوابط و شرایط وسوسه‌کننده‌ای را به دهقانان فراری از مناطق غربی ارائه می‌کردند که مهاجرت به شرق را برای آن‌ها توجیه می‌کرد. همین امر اربابان را در این منطقه به شدت متمیزه و در رقابت شدید با یکدیگر برای جلب دهقانان قرار می‌داد. وابستگی به جمعیت مهاجر غربی، این منطقه را، با دوره‌ای تأخیر، در معرض بحران‌های جمعیتی غرب قرار می‌داد. تنها راه‌کار اربابان در این منطقه برای حفظ خود در مقام ارباب، شکل دادن به سازوکار سیاسی منسجمی بود که می‌توانست رقابت بین اربابی را کاهش دهد و از سوی دیگر، جابه‌جایی دهقانان را کنترل کند. اما تفاوت آن‌جا بود که در شرق و در زمان بحران، اربابان با دهقانانی منسجم روبرو نبودند که از پیش ساختاری حقوقی (هرچند ابتدایی) را در حمایت از مالکیت خود تثبیت کرده باشند. یکی از دلایل را می‌توان آن دانست که دهقانان در شرق به علت شرایط خوب و مناسبی که از ابتدا آن‌ها را به مهاجرت به این مکان سوق داده بود، از اساس نیازی به این دست انسجام‌بخشی‌ها در قالب اجتماعات روستایی نمی‌دیدند. از همین‌رو، طبقه‌ی اربابان در شرق، پروژه‌ی انسجام‌بخشی به خود در قالب دولتی متمرکز را زمانی آغاز کردند، که می‌توانستند برخلاف اربابان در غرب، مفهوم شهروندی (عضویت در نهادهای نظم سیاسی نوظهور) را منحصر به خود کنند و دهقانان را از شمولیت آن بیرون نگاه دارند. به بیان دیگر، در شرق، برخلاف فرانسه و انگلستان، با «دهقانان آزاد» سرو کار نداشتیم. بنابراین، واکنش اربابان به بحران درآمدهای فئودالی، سرف‌سازی مجدد و فشار دوچندان بر دهقانان بود که با موفقیت نیز همراه بود. سطح کار اجباری تحمیل شده به دهقانان در این زمان، تا پیش از آن بی‌سابقه بود (برنر، ۲۰۰۷: ۹۳-۹۵) و (برنر، ۱۳۹۵: ۳۳۰-۳۳۵).

• انگلستان: گذار به مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌داری

اوضاع انگلستان تا پیش از طاعون سیاه، یعنی در زمان بحران‌های مربوط به بهره‌ی مالکانه در سده‌ی سیزدهم، بهتر از فرانسه بود. علت این امر انسجام طبقه‌ی اربابی بود که تجلی آن را می‌توان در پارلمان و منشور کبیر [۴] دید. بعد از طاعون سیاه وضعیت متفاوت شد. بحران جمعیتی به حدی بود که حتی سازوکار سیاسی منسجم اربابان انگلستان نیز دیگر موفق به استخراج مازاد لازم و جبران کاهش درآمدهای اربابی را نمی‌کرد. دهقانان در پی کسب آزادی خود توانستند دست به شورش بزنند و هرچند اکثر شورش‌ها شکست خوردند، اما سرانجام موفق شدند به مناطق مجاور پناه ببرند و علاوه بر دیون اجباری کم‌تر، وضعیتی هم‌سنگ با دهقانان آزاد پیدا کنند. پس از آن این حقوق بازگشت‌ناپذیر شدند و امکان سرف‌سازی مجدد این دهقانان وجود نداشت چرا که دادگاه سلطنتی از این حقوق پشتیبانی می‌کرد. در پایان سده‌ی پانزدهم، اکثر دهقانان انگلیسی آزادی خود را به دست آورده بودند و در نتیجه در چانه‌زنی برای بهره‌های مالکانه‌ی کم‌تر، از جایگاه مستحکم‌تری برخوردار بودند.

با توجه به این شرایط، اربابان نه می‌توانستند بهره‌های خودسرانه‌ای را به دهقانان تحمیل کنند (به دلیل همان ضمانت‌های قانونی) و نه میلی به تشکیل دولت مبتنی بر منصب-مالیات داشتند، چراکه برخلاف اربابان فرانسوی و آلمانی که با شرکت در این شکل از دولت در مالیات اخذ شده از زمین‌های دیگران بهره‌مند می‌شدند، اربابان انگلیسی حتی زمین‌های عرفی را نیز متعلق به خود می‌پنداشتند و در نتیجه مالیاتی که دولت اخذ می‌کرد در واقع مالیاتی بود که از خود آن‌ها اخذ می‌شد. در نتیجه آن‌ها مجبور بودند با استفاده از همان سازوکار حقوقی-سیاسی موجود، (و با توجه به املاک بزرگ آن‌ها) در بزنگاه‌هایی هم‌چون زمان ارث‌بری فرزندان دهقانان، چشم به جریمه‌های مربوط به عدم پرداخت بهره‌ی مالکانه یا انتقال زمین‌های عرفی بدوزند، جریمه‌هایی که سرانجام قرارداد بین دهقانان و اربابان را به چیزی مانند اجاره‌داری تجاری زمین‌ها تبدیل می‌کرد. آن‌ها با بهره‌گیری از همان سازوکار دولتی موجود توانستند شورش‌های دهقانی را سرکوب کنند و سرانجام حقوق خود بر مالکیت زمین‌ها را تحکیم بخشند و دهقانان را با جداکردنشان از وسایل معاش، به بازار وابسته کنند. در نتیجه، در اوایل سده‌ی پانزدهم در انگلستان با شرایطی مواجه بودیم که از یک‌سو، اربابان علاوه بر تصاحب زمین‌های بزرگ، موفق به درهم‌شکستن

بنابراین، شرایطی به وجود آمد، که پیامد ناخواسته‌ی قواعد بازتولید فئودالی (یعنی تلاش برای تحمیل دیون خودسرانه در شرایط بحران و سقوط‌های ناگزیر جمعیتی که به کاهش درآمد اربابی منجر می‌شد) وابستگی دهقانان به بازار و شکل دادن به رقابت بین آن‌ها برای کسب اجاره‌ی تجاری زمین‌ها شد. در این چارچوب، هم اربابان و هم دهقانان (که هم‌چنان برای تأمین معاش تلاش می‌کردند اما وسایل تأمین و حق مالکیت آن را از دست داده بودند) بر اساس قواعد بازتولید فئودالی عمل می‌کردند، اما نتایج و پیامدهای ناخواسته‌ی پیگیری اهدافشان به شرایطی متفاوت منجر شد که امکان گسست از مناسبات اجتماعی مالکیت فئودالی را فراهم آورد.

• هلند شمالی [۵]

اقتصاد هلند نیز هم‌چون شرق اروپا، در پی فرایندهای کولونی‌سازی برآمد، اما برخلاف شرق، در این ناحیه دهقانان پرچم‌داری احیاء زمین‌های پیش‌تر غرقه در دریا را داشتند. اربابان هرگز قدرت شرق را به دست نیاوردند. در مقابل دهقانان، به دلیل نیاز به مدیریت امور خندق‌ها و سد‌هایی که باید برای حفاظت زمین‌ها از امواج و سیلاب‌ها می‌ساختند، از انسجام در سطح اجتماعات سیاسی روستا برخوردار بودند. اما خصلت زیست‌محیطی این منطقه اجازه نمی‌داد که در بلندمدت دهقانان بتوانند استراتژی تولید برای معاش را پیش ببرند. خشک شدن یا غرق شدن زمین‌های احیاء شده، امکان کشت غلات و مواد غذایی را در بخش اعظمی از زمین‌های آنان از بین برد. در نتیجه دهقانان از تولید تمامی طبیف معیشتی خود بازماندند و برای درون‌دادهای اصلی خود به بازار وابسته شدند. بدین ترتیب، دهقانان هلندی در نتیجه‌ی پیگیری قواعد بازتولید فئودالی خود، به شرایطی دامن زدند که زمینه‌ساز ظهور مناسبات اجتماعی مالکیت سرمایه‌داری شد (برنر، ۲۰۰۷: ۹۹-۱۰۰). اما کماکان، تمایز بین الگوی انگلستان و هلند شمالی چشم‌گیر است. این تمایز، در نهایت منجر به آن شد که در انگلستان شاهد ظهور انقلاب صنعتی بودیم اما هلند شمالی، از دست‌یابی به چنین مرحله‌ای باز ماند. از نظر برنر، همان‌گونه که الغاء اقتصاد دهقانی علت اصلی رشد بارآوری کشاورزی و در نهایت انقلاب در تولید کشاورزی بود، باید جدایی تولیدشهری از دهقانی را نیز پویای اساسی توسعه‌ی صنعتی و دست‌آخر انقلاب صنعتی به حساب آورد (همان: ۱۰۹). هلند شمالی از شکل دادن به یک بازار داخلی که بتواند تقاضایی گسترده برای محصولات صنعتی آن فراهم کند بازماند. بازار داخلی، در شرایطی که بحران‌های عمومی اقتصاد فئودالی را در هر دوران فلج می‌کرد و فرصت‌های تجاری را از میان می‌برد، عاملی بسیار تعیین‌کننده بود، چرا که به این اقتصاد امکان می‌داد حتی در شرایط بحران نیز پویایی خود را حفظ کند. موانع مختلفی سد راه گسترش این بازار داخلی در هلند شمالی بود که در نهایت، این اقتصاد را از رسیدن به مرحله‌ی شکوفایی صنعتی (یعنی همان رشد پایدار اسمیتی) باز داشت (برنر، ۲۰۰۱: ۲۲۴).

۵- جمع‌بندی

اهمیت چارچوب مفهومی برنر را می‌توان در نکات زیر دانست:

برنر با تأکیدش بر پیش‌فرض نگرفتن مناسبات سرمایه‌داری هنگام سخن گفتن از سایر شیوه‌های دیگر، تاریخی و گذرا بودن این شیوه‌ی تولید را آشکار می‌کند. برخلاف سایر روایت‌های تاریخی (حتی برخی روایت‌های مارکسیستی)، او به هیچ‌وجه حاضر نیست انسان اقتصادی سرمایه‌داری (رابینسون کروزوئه) و ذهنیت آن‌را هم‌چون ذهنیت طبیعی انسان فرض بگیرد. اگر ذات انسان چیزی نیست جز مجموع شرایط اجتماعی‌اش، رابینسون کروزوئه حتی اگر در جنگلی خالی از سکنه گیر بیفتد، نمی‌تواند خودش را به جای انسان طبیعی جا بزند. این نه نقدی رمانتیک در برابر تفسیرهای فایده‌گرایانه از ذهنیت و ذات انسانی، بلکه نقدی تاریخی-مادی است که به شکلی عینی بر ما آشکار می‌کند مجموع مناسبات اجتماعی پیش‌سرمایه‌داری، در سطح کنش‌گر فردی نیز انگیزه‌ها، منافع و چشم‌اندازهای متفاوتی را خلق می‌کنند.

برنر با تأکیدش بر تعیین‌کنندگی مناسبات اجتماعی مالکیت در واقع اهمیت رصد کردن کلیت را به ما گوشزد می‌کند. کافی نیست که یک نشانه و یک جزء را ببینیم و سپس بی‌درنگ آن نشانه را در مقام متغیری مستقل و تبیین‌کننده فرض کنیم. این

جزء در دل آن مناسبات کلی است که معنای مشخصی به خود می‌گیرد. همان‌گونه که سرمایه‌ی ربایی در صورت‌های پیشین سرمایه‌داری کارکردی متفاوت از کارکرد فعلی‌اش در نظام سرمایه‌داری داشت، صرف‌گسترش فرصت‌های تجاری نیز در دل مناسبات پیش‌سرمایه‌داری نمی‌تواند پیدایش و گسترش نظام سرمایه‌داری را نتیجه دهد. تمرکز صرف بر جزئیات و نشانه‌ها به‌رغم آن‌که به نتایجی مطابق با عقل سلیم روزمره دست پیدا می‌کند اما هم‌چنان در بند وارونگی خود این مناسبات باقی می‌ماند.

تأکید دوباره بر مبارزه‌ی طبقاتی و مرکزیت‌بخشی به آن در تحلیل، همان رویکردی است که می‌توان از یک تحلیل مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی انتظار داشت. اگرچه ممکن است سایر رویکردها اهمیت این عامل را نفی نکنند، اما پیامدهای منطقی برآمده از چارچوب تحلیلی آن‌ها واجد گونه‌ای جبرگرایی فناورانه است. جبرگرایی‌ای که ناخواسته در مقابل تعیین‌کنندگی مبارزه‌ی طبقاتی قرار می‌گیرد. مرکزیت مبارزه‌ی طبقاتی و مناسبات شکل‌گرفته از آن، نه فقط یک تزئین نظری که بازگرداندن محوریت فعالیت عملی انسانی به جایگاه خود است.

نقدی رایج در فضای علوم اجتماعی پدید آمده که به اکثر تحلیل‌ها، به حق و ناحق، نسبت داده می‌شود. این نقد رایج عبارت از آن است که محقق از نظریات مختلف هم‌چون کلیشه‌ای بهره گرفته است که قرار است واقعیت اجتماعی را به کمک آن فراچنگ آورد. به عبارت دیگر، فرافکنی نظریات مختلف به واقعیت. زنجیره‌ی بعدی این نوع نقدها، معمولاً با مایه‌هایی از به‌اصطلاح «تاریخی‌گری»، به این اشاره می‌کنند که نظریات ما از زمینه، تاریخ و اجتماع جوامع غربی برآمده‌اند و نسبتی با «خاص‌بودگی» جامعه‌ی ما ندارند. طیف این دست انتقادات می‌تواند از نقدهای ملهم از سنت «پسااستعماری» آغاز شود و تا تلاش برای خلق «دانش بومی» ادامه داشته باشد. فارغ از تمامی بی‌دقتی‌های به‌کاررفته در عناصر مختلف این نوع نقدها که ارجاعشان به تاریخ و نسبت دادن علم به زمینه‌ی تاریخی، تا حد ولنگاری‌های پسامدرن پیش می‌رود، اگر کماکان در زیر این پوسته‌ی ایدئولوژیک/مدگرایانه، مدعی وجود هسته‌ای عقلانی باشند، می‌توان هسته‌ی عقلانی آن را در این دانست که دست‌آخر برای مطالعه‌ی واقعیت عینی نباید طرح‌هایی از پیش صلب و تغییرناپذیر را بر آن تحمیل کرد. تحلیل‌های برنر را می‌توان دقیقاً از این نوع پژوهش دانست. پژوهشی که در مراجعه به واقعیت تاریخی، در پی فهم قوانین حرکت آن نظم اجتماعی مورد مطالعه است. این قطعاً نه به معنای آن است که هر پژوهش باید از صفر آغاز کند. اما باید در نظر داشت، که نه فقط دنیای ما که رویکرد به اصطلاح علمی ما نیز حاصل فرایندی تاریخی است. کشف پیش‌فرض‌های تاریخی رویکردهای مختلف، بدان منظور است، که از زاویه‌ای نقادانه، ما را با پیش‌فرض‌هایی که افق دید علمی، اجتماعی و سیاسی مان را محدود کرده است آشنا کند و ما برای فرارفتن از آن‌ها چاره‌ای بیندیشیم. بنابراین، نگاه انتقادی واجد گونه‌ای فرارفتن از افق‌های صلب‌شده‌ای است که به راحتی خود را به ما نمی‌نمایانند. به جد می‌توان ادعا کرد که برنر در تشخیص و نقد یکی از این افق‌های صلب شده در تاریخ‌نگاری (چه در مباحث تاریخ‌نگاران مارکسیست و چه غیر آن) موفق بوده است. بنابراین، بیره نخواهد بود که پژوهش‌هایش را ذیل ادبیات انتقادی پژوهش‌های تاریخی به‌شمار آوریم.

یادداشت‌ها:

۱- مقصود برنر از رشد پایدار اقتصادی ظهور الگوی توسعه‌ی اقتصادی‌ای است که موفق شود، نه فقط در کوتاه مدت، بلکه به‌شکلی نظام‌مند و در بلندمدت، تحولاتی را در حوزه‌ی تولید کشاورزی پدید آورد که این تحولات منجر به افزایش بارآوری کار کشاورزی و فراهم آمدن بستری برای حمایت از ظهور و گسترش صنایع شهری شود. به‌بیان دیگر، این تحولات امکان بهره‌مند شدن اقتصاد از فرصت‌های تجاری را به صورت پایدار و مستمر فراهم می‌کند و آن را از گزند بحران‌های دوره‌ای مصون می‌دارد. واضح است که استفاده‌ی برنر از صفت «پایدار» برای توصیف توسعه‌های تاریخی، یکسره با استفاده‌ی «مطالعات توسعه» از این صفت متفاوت است.

۲- برنر در مقاله‌ی «کشورهای سفلی» مفصلاً این مورد را بررسی کرده و نشان داده که چرا علی‌رغم رشد تجارت و صنایع شهری پررونق، دست‌آخر این منطقه هم به رکود دچار شد:

.The Low Countries in the Transition to Capitalism, in Journal of Agrarian Change, Vol 1 No 2, pp 169-241

۳- **bannus, bannum** (به لاتین) قدرت سلطنتی برای فرماندهی و مجازات بود. مروونژیان از آن برای احضار مردان آزاد برای خدمت نظامی استفاده می کردند. کارولژیان آن را امتداد بخشیدند و حمایت سلطنتی از بی نوایان (کلیساها، بیوه‌ها، یتیمان و صغیران)، و هم چنین، قدرت قضایی برای مجازات جنایات و خشونت (حمله، تجاوز و آتش افروزی) را نیز به آن اضافه کردند. کنت‌ها تا سده‌ی دهم، بن را از رهگذر نمایندگان خود در دادگاه عمومی اعمال می کردند؛ از آن به بعد، بن تکامل یافت و به کاستلان‌ها، اربابان بزرگ زمین و صومعه‌ها نیز امتداد پیدا کرد. ... برای غیراشراف، بن بدل به منطقه‌ای شد که در آن تمامی ساکنان، فارغ از آن که مالک زمین آن‌ها چه کسی بود، می‌بایست خدمات کاری خود را از جمله: نگاه‌داری از راه‌ها، پل‌ها و قلعه‌ها را به انجام می‌رساندند و برخی انحصارها (بنال‌ها)ی مشخص را تحمل می‌کردند. جرج دابی کسی بود که اصطلاح «ارباب‌سالاری بنال» (یا سینیوریه بنال) را برای توضیح این نوع جدید از اربابی‌گری بدون نیاز به زمین را توضیح دهد و این مفهوم از سوی اکثر تاریخ‌دانان دیگر هم به کار گرفته شده است... در سده‌ی دوازدهم، بنال‌ها از دو نوع حق اقتصادی تشکیل می‌شدند که در اختیار برخی اربابان بود. اول، انحصار استفاده از آسیاب محلی، تنور چرخشت [یا انگورکوب شراب]: ساکنان محلی برای استفاده از این خدمات مجبور به پرداخت‌های مختلف بودند (برای مثال، یک نان برای هر شش نان یا یک بیستم شراب یا آرد حاصل). درآمدهای فوق‌الذکر منبع اقتصادی مهمی محسوب می‌شدند، به‌خصوص در زمان گسترش جمعیت و تولید کشاورزی اما بهره‌های مالکانه‌ی تقریباً ثابت. ... دومین نوع بنال عبارت بود از بنوین (banvin)، حق انحصاری ارباب برای فروش شراب در یک زمان مقرر که معمولاً با فاصله‌ی کمی پیش یا پس از خوشه‌چینی تازه قرار داشت. به نقل از:

Kibler and et al. (1995), *Medieval France; An Encyclopedia*, Garland publishing Inc, New York & London, pp 175-176

۴- منشور کبیر (Magna Carta): منشوری که در ۱۲۱۵ به تصویب رسید و مطابق با آن، پادشاه ملزم به پذیرفتن حقوق مشخصی برای مردان آزاد سرزمینش و پیروی از رویه‌های قانونی مشخص می‌شد. نکته‌ی مهم آن است که، چنان‌که مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» گوشزد می‌کند (نظام کاستی هند نه علت نظام طبقاتی و شرایط اجتماعی آن، که برعکس، تجلی آن مناسبات طبقاتی است)، منشور کبیر را نه علت مناسبات طبقاتی و سامان‌بخش رابطه‌ی اجتماعی آنان، که صرفاً تجلی این مناسبات دانست. به بیان دیگر، منشور کبیر تجلی مصالحه‌ی اشرافیت و پادشاه بود که جنگ و تعارض بین آنان را تخفیف می‌داد و آنان را در برابر دهقانان متحد می‌کرد.

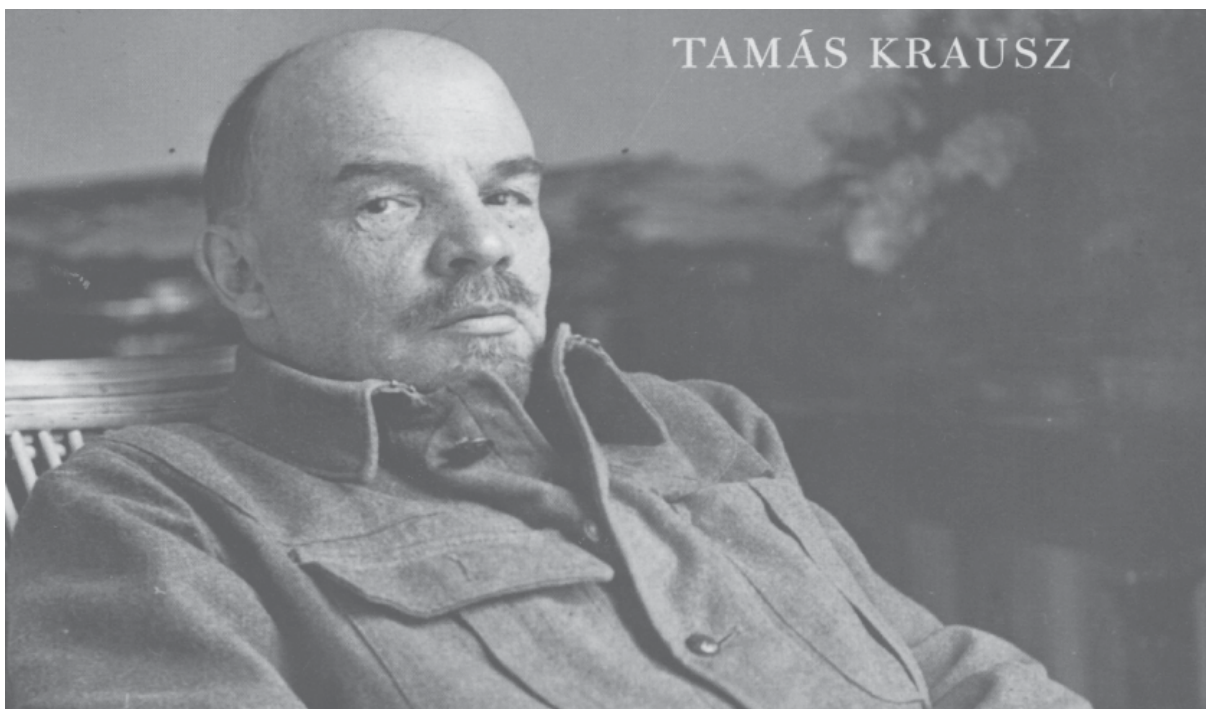
۵- هلند شمالی [Northern Netherlands]: منظور مناطق ساحلی در شمال هلند است. این مناطق شامل فریزلند، جزایر زیلانده و منطقه‌ی هلند [Holland] و خط ساحلی اوترخت می‌شود که در تقابل با هلند جنوبی [جنوب هلند و نواحی‌ای از بلژیک امروزی مثل فلاندر] و اقتصاد دهقان‌محور آن قرار داشت. برای بررسی بیش‌تر نک به (برنر، ۲۰۰۱).

منابع

- ۱- برنر، رابرت (۱۳۹۶)، *خاستگاه سرمایه‌داری*، ترجمه بهرننگ نجمی، سایت «نقد اقتصاد سیاسی»
- ۲- (۱۳۹۵). *بحث برنر*، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ اول، نشر ثالث، تهران
- ۳- مارکس، کارل (۱۳۹۴)، *سرمایه*، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ نخست، انتشارات لاهیتا، تهران
- ۴- Brenner, Robert (1977), *The Origins of Capitalist Development: a critique of Neo-Smithian Marxism*, in *New Left Review* 1/104, July and August, pp 25-92
- ۵- Dobb on the Transition from Feudalism to Capitalism, in *Cambridge Journal of Economics* II, pp121-140 (1978).
- ۶- (1986)- *The social Basis of Economic Development*, in *Analytical Marxism*, edited by John Roemer, published by the Press syndicate of the university of Cambridge, New York
- ۷- (2007), *Property and Progress: Where Adam Smith Went Wrong* in *Marxist History-Writing for the Twenty-first Century*, edited by Chris Wickham, pp 49-111

The Low Countries in the Transition to Capitalism, in *Journal of Agrarian Change*, Vol 1 ,(2001) –
No 2, pp 169-241

Žmolek, Michael Andrew (2013), *Rethinking The Industrial Revolution; Five centuries of-
Transition from Agrarian to Industrial Capitalism in England*, Historical Materialism Book Series,
Vol 49, Brill Publications, Leiden and London



لنین، سرمایه‌داری روسی و انقلاب

فصل دوم کتاب «بازسازی لنین: یک زندگی‌نامه‌ی فکری»

نوشته‌ی: توماس کراوس

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی

۱۶ ژوئن ۲۰۱۸

اشاره‌ی مترجم: متن حاضر ترجمه‌ی فصل دوم کتاب بازسازی لنین: یک زندگی‌نامه‌ی فکری اثر توماس کراوس، روشنفکر مجار، است. کل کتاب در دست ترجمه است و نیمی از ترجمه انجام شده است. اعداد داخل پرانتز اشاره دارد به توضیحات نویسنده و منابع که در پایان متن آمده‌اند. اعداد داخل کروشه توضیحات مترجم یا معرفی شخصیت‌های تاریخی هستند که در پانویس‌ها آمده‌اند. معرفی شخصیت‌های تاریخی از نمایه‌ی توصیفی‌ای که در پایان کتاب تعبیه شده، گرفته شده است.

وظیفه‌ی یک پروفیسور بورژوا عربان کردن کل سازوکار یا افشای همه‌ی طرح‌ها و دسیسه‌های انحصارگران بانکی نیست، بلکه نمایش آن‌ها در منظره‌ای خوشایند است.

وی. آی. لنین، امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری، مجموعه آثار، جلد ۲۲، ص. ۲۱۹

چالش‌های پیچ قرن

در آغاز قرن بیستم، ۸۲ درصد از جمعیت عمدتاً دهقانی روسیه در ولایت‌های اروپایی زندگی می‌کردند. فقط ۱۳.۴ درصد از کل جمعیت ۱۲۵.۷ میلیونی ساکن شهرها بودند. نرخ زادوولد نسبتاً بالا بود و حدود یک‌چهارم جمعیت کم‌تر از نه سال داشتند. با فرارسیدن سال ۱۹۱۴، با وجود سرمایه‌گذاری سریع، توسعه‌ی صنعتی و افزایش چشمگیر سهم جمعیت شهرنشین، مازاد جمعیت دهقانان و کشاورزان کاهش نیافت.^(۱) حتی امروز، عمق نفوذ سرمایه‌داری در روسیه‌ی آن زمان، موضوع مناقشه‌ی تاریخ‌نگاران است، به ویژه با توجه به این‌که روسیه امپراتوری‌ای به وسعت یک قاره و متشکل از صدوچهل ملت بود. پس از واکاوی دقیق پیامدهای فلسفی-فکری توسعه‌ی اقتصادی در آن زمان - که هیچ تاریخ‌نگاری نمی‌تواند بدون آن به درکی تحلیلی از تاریخ انقلاب‌های روسیه برسد - آسان‌تر می‌توان به فهم این وضعیت نزدیک شد.

از سه دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم، یعنی از اصلاحات ارضی ۱۸۶۱ به بعد موضوع اصلی بحث دانش‌آموختگان در حیات روشنفکری، سرشت سرمایه‌داری روسیه بود که به تازگی توسعه می‌یافت و تحت حمایت حکومت خودکامه قرار داشت.^(۲) هردو دسته‌ی نویسندگان مهاجر و بومی از هرتسن تا داستایوفسکی، از گوالوسکی تا کلیوچوسکی [۱]، از مارکس تا لنین جوان، همه درگیر فهم ویژگی‌های شکل جدید توسعه در روسیه بودند و هر یک متناسب با باورهایشان به نتایج سیاسی خاصی می‌رسیدند.

پرسش بنیادی بازه‌ی دهه‌ی ۱۸۹۰ تا نخستین انقلاب روسیه را می‌توان این‌گونه صورت‌بندی کرد: پیشرفت‌های جدید سرمایه‌داری که به واسطه‌ی سرمایه‌گذاری مستقیم سرمایه‌ی خارجی به دست آمده، چه ویژگی‌ها و معیارهایی دارند؟ درون این پرسش، پرسشی دیگر نهفته بود: ریشه‌های «سرمایه‌داری زراعی» چیست؟ رشد چشمگیر صنایع سنگین در دو شهر اصلی روسیه و مناطق بزرگ‌تر پیرامون‌شان و نیز مناطق معدنی پررونق و بسیار سودآور، برای درک روشنفکران روسی از چشم‌اندازهای نظام جدید، خوراک فکری آماده کرد. به هر حال، این‌طور به نظر می‌رسید که امپراتوری چندملیتی روسیه رو به سستی می‌رود؛ فرایندی که آرزوها و خواسته‌های ملل در حال خیزش به آن سرعت می‌داد.

نظر به پیامدهای طبیعی رشد سرمایه‌داری - آلودگی شهری، دگرگونی آرام اما سرمایه‌دارانه‌ی کشاورزی، تفکیک اقتصادی و اجتماعی، گسترش بیکاری، فحشا و فقر و تکثیر جرم و جنایت - نتایجی به دست می‌آمد. نخستین انقلاب روسیه، با اهداف و نتایج جزئی بورژوا - دموکراتیکش، کینه‌هایی را که از پیش در جامعه وجود داشتند آشکارا تشدید کرد. ظهور احزاب سیاسی قانونی، «قانون اساسی تزار»، «دوما»، ولع دهقانان برای زمین، و هراس اشرافیت و آریستوکراسی زمین‌دار از باختن پایگاه اجتماعی خود، از نتایج انقلاب بودند. بنابراین، بحران خودکامگی حاکم را می‌توان به عنوان مسائل ناشی از عروج طبقات متوسط و فعالیت انقلابی جنبش کارگری مدرن بیان کرد. حل این بحران مستلزم گذر سیر تاریخ بود.

نخستین انقلاب روسیه تجلی همه‌ی تناقض‌های بنیادی شکل جدید توسعه بود: شکست سیاست امپریالیستی، شکست تحقیرآمیز در جنگ روسیه و ژاپن (که ضعف نظامی امپراتوری را نشان داد) و مشکلات اجتماعی بیش‌ازپیش یأس‌آوری که وحدت اجتماعی و سیاسی را از درون به خطر می‌انداختند. شکل‌های سنتی مقاومت اجتماعی مثل شورش گرسنگان، تصرف زمین به دست دهقانان و اعتصاب‌ها جریان داشتند. هم‌زمان، شوراهای (soviets) شکل گرفتند و کارگران مسلح قیام کردند (دسامبر ۱۹۰۵). در این می‌توان روند پویایی از رویدادها را مشاهده کرد. با تضعیف چارچوب نظام خودکامه، جناح‌های متعدد جنبش سوسیال‌دموکراتیک به راه‌هایی برای پیشبرد انقلاب می‌اندیشیدند. در این نقطه، با رادیکال‌شدن فزاینده‌ی انقلاب، عبور از سرمایه‌داری به عنوان یک کل ممکن می‌نمود.

پس از شکست نخستین انقلاب، تناقض‌های انقلاب روسیه حول سه موضوع اصلی دسته‌بندی شدند: (۱) خودکامگی جدید؛ (۲) بدیل‌هایی که اصلاحات زراعی استولپین و توسعه‌ی اقتصادی روسیه عرضه می‌کرد؛ (۳) راهکارهای سیاسی برای توزیع زمین کشاورزی و توسعه‌ی صنعتی. این موضوع آخری، مشخص‌کننده‌ی نزاع‌های درونی جبهه‌ی کارگران انقلابی بود.

هرچند شکست کامل اهداف انقلابی در سال ۱۹۰۷، راهکارهای بورژوازی پادشاهی مشروطه را به جامعه‌ی تحصیل‌کرده تحمیل کرد، روشنفکران روس در نحوه‌ی فهم چنین «آمیزش»ی اختلاف داشتند. روشنفکران متوسل به حکومت خودکامه، مثل لیبرال‌های محافظه‌کاری که در نگارش کتاب وخی (Vekhi) گرد هم آمده بودند (بردیایف، استرووه، بولگاکوف [۲]، فرانک [۳] و دیگران)، کوشیدند توسعه‌ی بورژوازی را زیر یک پوشش فلسفه‌ی مذهبی با دولت‌سازی و هژمونی (derzhavnosti) روسی، ارتدکسی روسی و نظام پادشاهی بیامیزند. لیبرال‌های غرب‌گرا در حزب «کادت» میلیوکوف [۴]، خیال یک پادشاهی مشروطه را در سر می‌پروراندند. راست‌گرایان افراطی در سازمان «صدهای سیاه» - که تمام هم و غم‌شان گذشته‌های دوردست بود - خواستار «احیای پادشاهی» با توسل به ارباب و خشونت بودند. به بیانی دیگر، آن‌ها می‌خواستند با سازماندهی یک جنبش توده‌ای بی‌سابقه، توده‌ها را بسیج کنند و سوسیال‌دموکراسی را «به کلی از میان بردارند». راست محافظه‌کار و بورژوازی موسوم به «اکتبريست» [۵] مایل نبود «پیمان» صمیمانه‌ی خود با تزار و آریستوکراسی زمین‌دار را از دست بدهد؛ این نکته دقیقاً نشان از سرشت ویژه‌ی بورژوازی روسی داشت. اعضای حزب دهقانی، یعنی انقلابی‌های سوسیالیست (Esers) [۶] هم میان حامیان توسعه‌ی بورژوازی روسیه و تروریست‌های ضد نظام پادشاهی تقسیم می‌شدند.

این تحولات، بحث‌ها و پیکارها در نزاع جاری بین سوسیال‌دموکرات‌ها و جنبش‌های گوناگون نیز بازتاب یافت. ولادیمیر ایلیچ لنین چهره‌ای تعیین‌کننده در این پیکارها بود. در مرکز این کار نظری، این نتیجه‌گیری بیش‌ازپیش متمایز و خاص او قرار داشت که روسیه ناگزیر در آستانه‌ی انقلاب‌هایی قرار دارد که آینده‌ی جهان را شکل می‌دهند.

سخت‌فکر، تحلیل تاریخی و بحث‌های نظری لنین، در کنار دیگر نوشته‌ها و بررسی‌های بی‌شمار درباره‌ی سرمایه‌داری روسی، کلیتی را می‌سازند که واجد انسجام درونی و روش‌شناختی است. این نکته علی‌رغم این واقعیت است که رویدادها و اهداف سیاسی وزن قابل توجهی در فرایند تحلیل او دارند. با وجود این، دغدغه‌های سیاسی فوری بر کیفیت اندیشه و نظریه‌ی او تأثیر منفی نگذاشتند؛ در واقع، این دغدغه‌ها گاهی الهام‌بخش بودند. با توجه به این که لنین نخستین مارکس‌خوانی خود را پیش از اتمام تحصیلات دانشگاهی‌اش به پایان رساند، انسجام نظری و روش‌شناختی پژوهش‌هایش شگفت‌انگیز است. حوالی ۱۸۹۱-۹۲، لنین موازی با پژوهش‌ها، مطالعه‌ی نظام‌مند فتوحات نظام سرمایه‌داری در روسیه را پیش برد.

سرمایه چیست؟ ذات آن از چه تشکیل شده؟ آیا بدیل معقولی برای آن وجود دارد؟ آیا احیای جامعه‌ی سنتی به هر شکلی ممکن است؟ این پرسش‌ها باید در آن زمان طرح می‌شد، آن هم در مخالفت با نارودنیک‌ها [۷] (Narodniks) و همه‌ی جنبش‌هایی که سرمایه‌داری را چیزی مستقل از و بیگانه با روح روسی و شرایط تاریخی روسیه می‌دانستند. در این هنگام بود که مارکسیسم با برانگیختن چرخشی کوپرنیکی در تاریخ اندیشه‌ی علمی در روسیه، در این کشور پیش رفت و به ویژه مشخصه‌ی طرز فکر نسل جوانی از روشنفکران شد که علیه نظام خودکامه به پا خاسته بودند.

اندیشه‌های لنین در حوزه‌های نظریه‌ی سیاسی و سازماندهی، به شکلی آرگانیک، از مجرای مطالعه‌ی تاریخی، اقتصادی، نظری و سیاسی سرمایه‌داری روسی، و وسیع‌تر از آن، کل نظام سرمایه‌داری صورت‌بندی شد. این تحلیل به یک جنبش توده‌ای جدید از نوع پرولتری و ترسیم نقشه‌ی انقلاب آینده «دامن زد».

از مجرای تحلیل نظام، این درک به دست آمد که دشمن نه شخص تزار یا مالک سرمایه‌دار، بلکه تزاریسم، نظام و خود سرمایه‌داری است - یعنی شرایط اجتماعی غیرشخصی، شبکه‌ی پیچیده‌ی نهادها و تمامیت ساختارها و روابط اجتماعی - اقتصادی تمایز یافته‌ی آن.^(۳) به بیانی کلی‌تر، این فهم به ارزش‌گذاری بر جنبش کارگران و نفی سنت اقدامات تروریستی در روسیه انجامید.

لنین بیست‌ساله این پرسش را طرح کرده بود: اگر ویژگی‌ها و قواعد وجودی نظام افشا و فهم نشوند و به طور علنی مورد بحث قرار نگیرند، چطور می‌توان با موفقیت علیه نظام جنگید؟ مرد جوان این حکم هگل را پذیرفته بود که بردگان، آن‌گاه که

از بردگی‌شان آگاه شوند، دیگر برده نیستند.

گسست از نارودنیسم

هنوز بیست و سه سالش نشده بود که نخستین پیش‌نویس‌های اثر خود راجع به توسعه‌ی سرمایه‌داری روسی را کامل کرد.^(۴) بر اساس مکاتبات بعدی لنین، این نوشته‌های اولیه و دیگر نقدها، مقاله‌ها و سخنرانی‌ها همگی کارهای آماده‌سازی توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه بوده‌اند - از جمله جزوه‌ی مشهور «دوستان خلق» که هستند؟ و چگونه علیه سوسیال‌دموکرات‌ها می‌جنگند (۱۸۹۴)^(۵) که نقد قاطعی بر رویکرد اقتصادی و سیاسی نارودنیک‌ها بود. این کتاب که اثر اصلی لنین درباره‌ی تاریخ اقتصادی روسیه است، متن تاریخی واحدی است که با یک رویکرد علمی به‌راستی خاص و متمایز پرورانده شده است.^(۶) این پژوهش‌های علمی نقش استثنایی مهمی در تبلور اندیشه‌ی سیاسی و نظری لنین ایفا کردند.^(۷) فقط باید به یاد داشت که چگونه نگارش این کار، که فصل‌هایش به طور کامل بر او نمایان می‌شدند، او را در زندان تماماً به خود مشغول می‌داشت، و چگونه نخستین بار در تبعید، کتاب‌های تخصصی‌ای را که به عنوان منبع از آن‌ها استفاده می‌کرد از خانواده‌اش می‌خواست.^(۸)

هرچند لنین دانشنامه‌ی حقوق گرفته بود، با گذر سال‌ها، علاوه بر مطالعات جدی در حوزه‌های کشاورزی و آمار، سواد خود را در حوزه‌های اقتصاد، تاریخ و روش‌شناسی علمی بالا برد. او در پژوهش خود، آگاهانه کوشید دانش و روش‌شناسی علمی تخصصی را با روش و نظریه‌ی اقتصادی و تاریخی مورد استفاده‌ی مارکس پیوند بزند. لنین به رویکرد کهنه‌ی پوزیتیویستی و جامعه‌شناختی به تاریخ و علم پشت کرد. بر این مبنای بود که کوتاه‌نظری برخی پژوهشگران زمانه‌اش را نقد کرد، کسانی که رویکردهای تجربی کوتاه‌فکرانه‌شان از دیگر علوم و نظریه‌ها منفک شده، نظام به مثابه‌ی یک کل را از دایره‌ی بررسی بیرون گذاشته و «چندپارگی» و «تکینگی» را به جایگاه مطلق برنشانده بودند.

رویکرد مارکسیستی لنین جوان پیش‌تر در یادداشت‌های مقدماتی‌اش بر اثر وی. ای. پوستنیکوف درباره‌ی تاریخ کشاورزی آشکار شده بود.^[۸] او قادر به درک این نکته بود که اگر موضوعی مشخص - برای مثال، مسئله‌ی ارضی - «به طور مصنوعی» از کل نظام ارجاعی‌اش بیرون کشیده شود، «غنا بازنمایی از دست می‌رود». لنین با کاربست رویکردی مرکب از تاریخ و نظریه‌ی اقتصادی و اقتصاد سیاسی، سرشت و نظام روابط در زراعت دهقانی را در بستر نظام درحال‌شکوفایی سرمایه به مثابه‌ی یک کل قرار داد تا به دریافتی مفهومی از ذات سرمایه‌داری برسد.^(۹) او با آگاهی تمام کوشید تا بستر تاریخی و جامعه‌شناختی واقعی موضوعات مورد بررسی را از نو بیافریند.

علاوه بر این، مفهوم‌پردازی اولیه‌ی او از سرمایه‌داری، از تولید کالاها و شکل‌های تاریخی و خاص تقسیم کار - که تولید کالاها بر شکل تفکیک ویژه‌ی آن مبتنی بود - آغاز می‌شد. او با سرمایه‌داری همچون نظامی اجتماعی - یک «اقتصاد اجتماعی» - برخورد کرد که در آن، پیوند اجتماعی مسلط، پیوند با سرمایه، تولید ارزش اضافی^[۹]، بیشینه‌سازی سود و انباشت سرمایه است. او این واقعیت را - که ویژگی بنیادی سرمایه‌داری است - دید که رقابت در بازار خود انسان و کار انسانی را به کالایی متعارف (کارگر مزدبگیر) تبدیل می‌کند. او این نظام را - که پیش‌تر در سال‌های جوانی همچون نظامی جهانی تفسیر کرده بود - در تنوع وسیعی از شکل‌های تاریخی‌اش بررسی کرد.^(۱۰)

لنین یک نظریه‌ی اجتماعی و اقتصادی عمومی را کشف کرد که در میراث مارکسی ترسیم شده بود. او نظام مفهومی منسجم این نظریه را برای درک مؤلفه‌های بنیادی جامعه‌ی بورژوازی مدرن و گرایش‌های تکوین جهانی آن به کار بست.^(۱۱) سرانجام، جریان‌های سیاسی گوناگونی می‌توانستند با رویکرد لنین پیوند یابند، به جز جهان‌بینی نارودنیکی که دهه‌ها بر اندیشه‌ی اپوزیسیون روس سیطره داشت. البته، نه فقط لنین، بلکه شماری از نویسندگان انقلابی دیگر نیز بودند که در این مسائل تأمل می‌کردند.

برای مثال، مارتوف، که به همراه لنین دستگیر شده بود، در سال ۱۸۹۶، پُشت میله‌های زندان، نقدی روش‌شناختی بر نارودنیسم نوشت. سال بعد، این نقد در نخستین نشریه‌ی قانونی مارکسیستی، به نام سخن نو (Novoye Slovo)، منتشر شد.^(۱۲) مارتوف تفاوت بین رویکرد خود و لنین را تفاوتی ایدئولوژیک می‌دانست، از این جهت که لنین «نارودنیسم روبه‌زوال دهه‌ی ۱۸۹۰» را با نارودنیسم انقلابی دهه‌ی ۱۸۷۰ مقایسه می‌کرد، درحالی‌که خود مارتوف «با دقت کل‌تطور نارودنیسم قانونی را دنبال

می‌کرد» و از نزدیک تناقضی اساسی را می‌کاوید که بر اساس آن «یک جنبش انقلابی/آرمانشهری منکر هرگونه «بورژوازی» و منکر کل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، در برابر فرصت‌طلبی سازش‌کارانه‌ی گرایش‌های اصلاح‌طلبش سر خم می‌کرد.»^(۱۳) با وجود این، تفاوت بین آن‌ها در این واقعیت بود که درگیری عمده‌ی لنین با دیدگاه‌های اقتصادی نارودنیسم بود.

اهمیت «دوستان خلق» که هستند؟ در پاسخ مهم آن است و نه فقط گزندگی سیاسی‌اش. این اثر که دشمنی سختی با جامعه‌شناسی پوزیتیویستی داشت، تأکید می‌کرد که «جمع‌آوری» محض «مصلح» و «توصیف محض پدیده‌ها»، از بدترین میراث‌های رویکرد قدیمی به علم هستند.^(۱۴) در تفسیر لنین، این پرسش، از همه‌ی پرسش‌ها به روح فهم جدید از علم نزدیک‌تر بود: نظام کالایی اقتصاد اجتماعی چگونه تکوین می‌یابد؟ و کشاورزی روسی چگونه تابع نظام بازار سرمایه‌داری می‌شود؟

حتی مسیر منتهی به «دوستان خلق» که هستند؟ بی‌نهایت جذاب است. چه دلیلی داشت که مارکس درباره‌ی «جامعه‌ی مدرن» حرف بزند، وقتی همه‌ی اقتصاددانان پیش از او از جامعه به طور کلی صحبت کرده بودند؟ مفهوم «مدرن» با چه ظرفیتی وارد صحنه شد؟ و مارکس با چه معیارهایی جامعه‌ی مدرن را از جوامع دیگر متمایز می‌کرد؟

در این جا لنین طرحی از مفاهیم اساسی نظریه‌ی مارکسی فرم اجتماعی (فرم‌اسیون اجتماعی، شیوه‌ی تولید، روابط تولید و غیره) را با تأکید بر پیش‌تعیین‌یابی (predetermination) اقتصادی ساختار اجتماعی ترسیم می‌کند.^(۱۵) او جدای از ویژگی‌های عام (universal) سرمایه‌داری، به دگرگونی مشخص (concrete) از جامعه‌ی سنتی به سرمایه‌داری، و به ویژه به ساختار کالایی اقتصاد سرمایه‌داری روسیه علاقه‌مند بود. لنین، در تضاد با نارودنیک‌ها، اثبات کرد که «روسیه به مسیر سرمایه‌داری وارد شده است».^(۱۶) او در عین حال به «جبهه‌ی دوم» و نبرد علیه رویکرد لیبرالی (عمدتاً رویکرد میخائیلوفسکی [۱۰]) پیوست. آن زمان استدلال این رویکرد هنوز مثل نارودنیسم بود و به خوانندگان آن عصر این گونه می‌گفت که در روسیه «پرولتاریا وجود ندارد»، بلکه نظامی از نوع خودش در آستانه‌ی ظهور است.^(۱۷)

لنین بزرگ‌ترین مسئله‌ی اقتصادی و اجتماعی را - از هر دو چشم‌انداز نظری و علمی - تفکیک اجتماعی و اقتصادی دهقانان می‌دانست که می‌توانست مستقیماً با گسترش کار مزدی روستایی همراه شود. توجه او به این واقعیت جلب شد که دهقان روسی اغلب حتی از زمینی که در مناطق کشاورزی مهم به او تخصیص داده شده بود (و در مقام مالک آن زمین در اجتماع روستایی «متعلق به او» بود) استفاده نمی‌کرد. به خاطر فقدان ابزار لازم برای کار بر زمین، او یا ابزار را اجاره می‌کرد یا به نحوی دیگر از آن بیگانه می‌شد. لنین به دنبال علل تفکیک گسترده‌ی دهقانان در جریان رقابت و تولید سرمایه‌دارانه به طور کلی، و همین‌طور در جریان توسعه‌ی تکنولوژیک بود: «عنصر تعیین‌کننده‌ی ظهور انبوهی از خانوارهای غیرکشاورز و افزایش شمار آن‌ها، تضاد منافع اقتصادی در میان دهقانان است.» ابزار اصلی در این پیکار، کاهش هزینه‌های تولید است که به دنبال رشد حجم اقتصاد می‌آید.^(۱۸)

لنین در جریان پژوهش درباره‌ی علل تفکیک دهقانان، به مسئله‌ی اقتصاد بازار رسید: «علت بنیادی تضاد منافع اقتصادی در میان دهقانان، وجود نظامی است که در آن بازار تنظیم‌کننده‌ی تولید اجتماعی است.»^(۱۹) او دو مسئله‌ی تفکیک دهقانان و شکل‌گیری اقتصاد بازار را در اثر دوم خود به نام درباره‌ی مسئله‌ی موسوم به مسئله‌ی بازار ترکیب کرد.^(۲۰)

در این جا لنین نخستین بار از جنبه‌های عام سرمایه‌داری و جنبه‌های خاص سرمایه‌داری روسی در بستر دیالکتیک خاص و عام بحث کرد. پرسش این گونه طرح می‌شود: «آیا توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه ضروری است؟» پشت این پرسش، این باور خوابیده بود که زمین تاریخی یک بار برای همیشه از زیر پای نارودنیسم کشیده شده است و نارودنیک‌ها ناتوان‌اند از فهم این که چرا دهقانان روسی با وجود فقر و بی‌چیزی اقشار اجتماعی‌شان، «ساکت» مانده‌اند؟ به عبارتی دیگر، چرا به آرمان‌های ملت‌پناه «واعظان» نارودنیک - که تصور می‌کردند رسالتی بر دوش دارند - گوش نمی‌دهند؟

از منظری سیاسی و علمی، لنین باور داشت که زیان‌بارترین و ناشرانه‌ترین پیش‌دآوری نارودنیکی این است که فقر را در تضاد با نحوه‌ی عملکرد سرمایه‌داری می‌دانستند.^(۲۱) اهمیت و معنای سیاسی فوری این مسئله‌ی علمی و نظری آشکار است، زیرا اگر سرمایه‌داری در امپراتوری تزار ریشه نداشت، پس مارکس، مارکسیسم و سوسیالیسم دموکراسی به درد روسیه نمی‌خوردند.

کار پژوهشگرانه‌ی لنین تماماً بر نفی این ترمیم‌گر بود. نارودنیک‌ها به گونه‌ای به روسیه نگاه می‌کردند که گویی نظام اقتصادی کهن و طبیعی همچنان بدیلی پویا در برابر سرمایه‌داری است. او خطای اصلی نارودنیک‌ها و نخستین مارکسیست‌ها را این می‌دانست که سرمایه‌داری - و ویژگی ذاتی آن، یعنی مبادله - را چیزی از جنس بخت و اقبال می‌دانستند، «نه یک نظام خاص و مشخص درون اقتصاد».^(۲۲)

در نتیجه، لنین بر اساس رویکرد خود، فقر را خلاف قاعده‌ی نظام نمی‌دانست، درحالی‌که نارودنیک‌ها آن را نوعی «تصادف» درمان‌پذیر می‌دیدند. علاوه بر توسعه‌ی تکنولوژیک اقتصاد بازار، انباشت سرمایه، تراکم و رقابت بازاری‌ای که در همه چیز رسوخ کرده است همیشه هر آن‌چه در ساختار توزیع کار سرمایه‌داری کهنه می‌شود تجدید می‌کند. در این فرایند، در نتیجه‌ی بحران‌های پیاپی، نظام هر چند وقت معیشت میلیون‌ها نفری را که به آن زنجیره شده‌اند، قطع می‌کند. نارودنیک‌ها با آغستن بحث بازار به مباحث اخلاقی، توجهات را از سرشت واقعی نظام دور می‌کردند. لنین، در تضاد با این رویکرد، بر دگرگونی ساختاری و پرولتسازای توده‌های وسیع درون جامعه متمرکز شد. این فرایند - که اصطلاح کنونی آن تجدید ساختار است - مشروط به انحلال طبقه‌ی متحد دهقانان، اجتماع روستایی و اُبشینا بود.

او در نخستین نوشته‌هایش، پیش‌تر حضور عناصر اقتصادی پیشا-سرمایه‌داری را «که به آن تعلق نداشتند» تشخیص داده بود و خود او بعدها آن را مسئله‌ای اساسی (mnogoukladnosti) تلقی کرد. او در «دوستان خلق» که هستند؟ - که با هدفی عمدتاً سیاسی نوشته شده بود - به ویژگی‌های تاریخی سرمایه‌داری روسی پرداخت. تحلیلی که در کتاب توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه از ترکیب بیگاری (corvée) و اقتصاد سرمایه‌داری پس از اصلاحات ۱۸۶۱ ارائه می‌دهد، نشانگر بخش کاملاً بلوغ‌یافته‌ای از کار اوست. حتی در عنوان کتاب نشان داده بود که با گسترش بازار داخلی، صنایع تولید کارگاهی انزوای روسیه‌ی روستایی پیشا-سرمایه‌داری را نابود می‌کنند.^(۲۳) دهقان که پس از اصلاحات ۱۸۶۱، بی‌زمین رها شده بود، با مقیدماندن به کشاورزی، پرولتز می‌شود،^(۲۴) واقعیتی که پدیده‌ای به‌راستی روسی و پیامدهای اجتماعی و سیاسی دور و دراز آن را اثبات می‌کند. جدل فزاینده‌ی لنین علیه لیبرالیسم اساساً به متمایز شدن موضع خاص او کمک کرد. نخستین متحدان لیبرالیسم - خواه از ریشه‌ای اسلاو دوست-نارودنیک‌ی باشند یا از ریشه‌ای غرب‌گرایانه - از حلقه‌های «مارکسیست‌های قانونی» برخاستند.

گسست از لیبرالیسم

دیدار لنین با پیوتر استرووه در سال ۱۸۹۴، نقطه‌ی آغاز بحث او با لیبرالیسم بود که حدود سه دهه طول کشید. در آن زمان، جنبش لیبرال هنوز در پوشش «مارکسیسم قانونی»^(۲۵) - که تا حدی از دل آن ظهور کرده بود - «پخته می‌شد». موضوع نظری و سیاسی اصلی، نحوه‌ی تشریح نظام سرمایه‌داری جدید با حفظ موضعی انتقادی نسبت به رویکرد نارودنیک‌ی بود.^(۲۶)

لنین میان نقدهای غیرمارکسیستی گوناگون از سرمایه‌داری، فرق می‌گذاشت. برای مثال، او مروری قدرشناسانه بر تکامل سرمایه‌داری مدرن اثر هابسون [۱۱] نوشت، که ترجمه‌ی روسی آن در سال ۱۸۹۸ - وقتی لنین هنوز در تبعید بود - در سن‌پترزبورگ منتشر شده بود. لنین آثار هابسون را که توصیفی نقادانه از سرمایه‌داری به دست می‌دادند از نظر گذراند و برخی از بررسی‌های آماری او را ارزش‌مند یافت. برای مثال، هابسون تشخیص داده بود که نقش کار زنان در صنعت مدرن، بااهمیت و سزاوار تشریح دقیق و جزئی است. نقطه‌ی اختلاف لنین، فقدان شفافیت هابسون در زمینه‌ی نظریه و مفاهیم اساسی سرمایه‌داری مدرن، مثل مفهوم سرمایه یا مسئله‌ی «پس‌اندازها» بود. با وجود این، لنین مطمئن بود که پژوهش‌های تجربی هابسون سیر فکری او را به سوی مارکس هدایت می‌کند.^(۲۷)

درحالی‌که او «اصلاح‌طلبی» هابسون را علاقه به مارکسیسم تفسیر می‌کرد، «برنشتاینیسم» [۱۲] استرووه را فاصله‌گیری از مارکسیسم می‌دانست. در این مورد، شکاف نظری مقدم بر شکاف سیاسی بود. حتی آن زمان، برنشتاینیسم به معنای نفی سرنگونی نظام با وسایل انقلابی، جدایی پیکار سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر و تقلیل محدودکننده‌ی «جنگ طبقاتی» به پیکار اقتصادی بود.

ژست‌های دوستانه تأثیری در ماهیت گفته‌های لنین درباره‌ی نظرات استرووه نداشت، هر چند او آشکارا بحث‌ها را فراتر از حد

نبرد تا خیالش راحت باشد که به استرووه توهین نمی‌شود.^(۳۸) باین حال، لنین و استرووه مدت‌ها با هم بحث می‌کردند. آن‌ها معتقد بودند که در هر شرایطی، سرمایه‌داری راه خود را می‌رود و افزودند که هرچه کم‌تر با مقاومت شکل‌های کهن مواجه شود و هرچه کامل‌تر این شکل‌ها را پاک کند، شرایط بهتری برای جنبش کارگری پدید می‌آید. در این دوره، لنین عمیقاً احترام خود به استعداد استرووه در روزنامه‌نگاری را بیان می‌کرد. همکاری آنان حتی به نشریه‌ی ایسکرا هم رسید، تا این که استرووه، در آغاز سال ۱۹۰۱، در تبعید تصمیم به تأسیس نشریه‌ی لیبرال به نام اُسوابژدانیه (۲۹) (Osvobodeniye) گرفت. تا چند وقت هنوز به نظر می‌رسید که شانس اتخاذ یک موضع ضدسلطنتی واحد از سوی لنین و استرووه وجود دارد. با وجود این، لنین در نامه‌های خصوصی‌اش، برای توصیف چرخش استرووه علیه سوسیال‌دموکراسی، دیگر از برچسب‌هایی مثل «خائن» و «یهودا» استفاده می‌کرد.^(۳۰)

در این نقطه، لنین فوراً آن صورت‌بندی از ظهور سرمایه‌داری را که به جای بررسی علل منطقه‌ای-تاریخی، از تمایز غیرتاریخی بین سرمایه‌داری «خوب» (غربی) و سرمایه‌داری «بد» (روسی) آغاز می‌کرد، کنار گذاشت. این دیدگاه، به جای پذیرش رویکردی علمی، سیلی از توجیه‌های اخلاقی برای نظام را به راه می‌انداخت. لنین استرووه را مسخره می‌کرد که به نمایندگی از بورژوازی روسی سخن می‌گوید، زیرا برای آن رسالتی قائل بود و صفاتی چون «تخم‌های آینده را پروراندن» به آن نسبت می‌داد.^(۳۱)

نقد مشابهی در یادداشت‌هایش بر سرمایه‌داری و کشاورزی (۱۹۰۰) اثر سرگی بولگاکوف [۱۳] آمده، هرچند در نگاه لنین، بولگاکوف خطاهایی از «نوع نارودنیکی» دارد. بولگاکوف توهم‌هایی داشت از این قبیل که تکوین کشاورزی روسی می‌تواند سرمایه‌داری را «فرب» دهد و کشاورزی دهقانان خرده‌مالک را می‌توان پس از مواجهه‌ی سرمایه‌داری با بحران، به عنوان چارچوبی مستقل «بازگرداند». لنین عمدتاً منتقد همین توهم‌ها بود.^(۳۲)

اثری که در آن دوره بیش‌ترین اهمیت را در رشد فکری لنین داشت، مسئله‌ی ارضی^(۳۳) (Die Agrarfrage) بود. این کتاب را در سال ۱۸۹۹، در شوشنسکویه خواند و بر آن حاشیه نوشت. یقیناً ادبیات مارکسیستی راجع به کشاورزی، در آن زمان فراوان نبود. بررسی‌های دانشورانه‌ی «سوسیالیست‌های دانشگاهی»^(۳۴) بیش‌تر جلب توجه می‌کردند. کائوتسکی نگاهی دقیق به مسائل اساسی - از رانت ارضی تا دیگر مسائل گوناگون سرمایه‌داری ارضی و قدرت متکبران‌های املاک بزرگ بر املاک کوچک - انداخته بود.

بررسی این که در این مرحله‌ی آغازین رویکردهای موازی این دو چه اولویت‌های متفاوتی داشتند، جالب است. لنین، خلاف کائوتسکی، پیش‌تر بر فقیرترین دهقانان تمرکز کرده بود، یعنی آن‌هایی که بیش از همه از سرمایه‌دارانه‌شدن کشاورزی آسیب می‌بینند. لنین در مسئله‌ی ملی کردن زمین نیز موضع متفاوتی داشت و این تز کائوتسکی را که عملکرد دولت در کشت و کار زمین بدتر از سرمایه‌ی خصوصی خواهد بود، قبول نداشت. او همچنین این عقیده‌ی کائوتسکی را که ملی کردن به طبقات زحمتکش نفعی نخواهد رساند و تنها در خدمت تقویت دولت بورژوازی خواهد بود، رد کرد.^(۳۵)

کائوتسکی، خلاف لنین، تصور یک انقلاب کمونیستی یا دیکتاتوری پرولتری را نداشت، هرچند ویژگی‌های کار مزدی زراعی را تشریح و بر اهمیت پیکارهای تدافعی دهقانان و خرده‌مالکان - که لنین خیلی به آن‌ها علاقه داشت - تأکید کرده بود. با وجود این، توصیه‌ی کائوتسکی بی‌طرفی دهقانان نسبت به طبقه‌ی کارگر بود. کار ضدآرمانشهری، علمی و به لحاظ نظری عالی کائوتسکی به لنین کمک بسیاری کرد تا ویژگی‌های روسیه و اروپای شرقی در زمینه‌ی پیشرفت سرمایه‌داری را نشان دهد. افزون بر این، اثر کائوتسکی، در افشای توهم‌های روسی درباره‌ی کشاورزی دهقانان خرده‌مالک الهام‌بخش لنین بود و توجه او را به نقاط وصل بین نارودنیک‌ها و لیبرال‌ها جلب کرد.

لنین احساس می‌کرد که استدلال نارودنیکی و استدلال استرووه در یک نقطه به هم می‌رسند: «این پرسش بسیار به‌جاست، زیرا آقای وی. وی. [وی. پی. ورونسوف] (و در کل همه‌ی نارودنیک‌ها) همیشه اوضاع روسیه را با «شکل انگلیسی» سرمایه‌داری مقایسه کرده‌اند و نه با خصایص اساسی سرمایه‌داری که در هر کشور نمودی متفاوت دارند.» برای مثال، استرووه خصیصه‌ی ملی روسی را همچون خصلتی نشان می‌دهد که در فریفتن و تحریف سرمایه‌داری تجسم یافته است. در مقابل، لنین تأکید

می‌کرد که یک مفهوم نظری عمومی از سرمایه‌داری وجود دارد که در مواضع نارودنیکی یا «شبه‌لیبرالی» غایب است. استرووه همچنین به «سلطه‌ی اقتصاد مبادله‌ای» اشاره می‌کند، اما دیگر خصیصه‌ی سرمایه‌داری را - یعنی تصاحب ارزش اضافی به دست «صاحب پول، یعنی سرمایه» - به حساب نمی‌آورد.^(۳۷) این دیدگاه آرمانشهری نارودنیکی-لیبرالی، برای لنین بسیار مهم بود، زیرا باور داشت که مخالفان او سرمایه‌داری روسی را نه همچون امری که در حال حاضر موجود است - یعنی «همچون امری که پیشاپیش و به طور قطعی تثبیت شده» - بلکه همچون چیزی که در آینده محقق می‌شود، تفسیر می‌کنند؛ انگار که یکی از خصیصه‌های ذاتی سرمایه‌داری «رفاه و بهزیستی» است.^(۳۷) رویکردهای نظری متفاوت، دلالت‌های سیاسی بسیار متفاوتی داشتند.^(۳۸)

برخی از جنبه‌های برداشت رمانتیک و نوستالژیک از سرمایه‌داری در «بیراهه» ای دیگر برجسته می‌شود: «انحراف لیبرالی». لنین این شباهت‌ها را در بحث استرووه درباره‌ی دولت کشف کرد. طبق تفسیر لنین، بیش از این چیزی گمراه‌کننده نیست که دولت به مثابه‌ی «سازمان نظم» را آغازگاه تحلیلی بگیریم، زیرا سرشت‌نشان‌ترین معیار دولت همان بود که انگلس در حیات خود بر آن تأکید می‌کرد: «آیا یک قدرت عمومی از توده‌ی مردم متمایز و جداست؟» این قدرت ماهیتاً به ابزار حفظ نظام سرمایه و سرمایه‌داری در کل بدل شده است. لنین استدلال می‌کرد که «خصلت ممیزه‌ی دولت، وجود طبقه‌ای جدا از مردم است که قدرت در دستانش متمرکز شده.» لنین هم‌نظر با مارکس بر این باور بود که دولت مدرن در بوروکراسی تجسم یافته است: «در جامعه‌ی مدرن، بوروکراسی قشر خاصی است که قدرت را در دستانش دارد. ارتباط مستقیم و نزدیک بین این ارگان و طبقه‌ی بورژوا - که در جامعه‌ی مدرن مسلط است - هم از تاریخ - و هم از شرایط شکل‌گیری و نیرویابی این طبقه آشکار است.»^(۳۹) یکی از خصلت‌های «اپوزیسیونی» خاصی که بورژوازی روسی و نمایندگان ایدئولوژیک-سیاسی آن در اواخر سال ۱۹۰۳ پذیرفتند، این بود که بورژوازی ناسیونالیست باید «دلیری» خود و پیوندهای نزدیکش با «خاک ملت» را با افزودن «الحاقیه‌ی نارودنیکی» به لیبرالیسم نشان دهد. لنین نوشت: «بورژوازی روسی (گاهی هم صادقانه) تظاهر به نارودنیسم می‌کند، فقط به خاطر این که اپوزیسیون دولت است و نه سکان‌دار دولت.» لنین وحدت «برنشتاینی» لیبرالیسم و سوسیالیسم را نیز مثل جریان‌های اصلی نارودنیسم، فقط «ژست اپوزیسیون سیاسی گرفتن» می‌دانست، یعنی صرفاً ابزاری برای طرد ایدئولوژیک سوسیال‌دموکراسی انقلابی و **ضد‌نظام**.^(۴۰)

شکاف راستین و نهایی بین مارکسیسم و لیبرالیسم در انقلاب ۱۹۰۵ محقق شد. انقلاب این پرسش‌ها را در جامعه‌ی روسیه برانگیخت: از چه منظری باید به دگرگونی نظام خودکامه پرداخت؟ چگونه می‌توان جمهوری دموکراتیک فدرال تأسیس کرد؟ الزامات این نظام چیست (حقوق آزادی دموکراتیک، کنگره‌ی مؤسس قانون اساسی، هشت ساعت کار روزانه)؟ با رادیکال‌شدن انقلاب، مسئله‌ی گذار از «انقلاب دموکراتیک به انقلاب سوسیالیستی» (انقلاب مداوم) پیش آمد. مسائلی مطرح شدند که نیازمند پاسخ بودند، مثل راهکار مسئله‌ی ارضی، مصادره و بازتوزیع املاک اشراف زمین‌دار و مطالبات اجتماعی و حقوقی. پرسش از آینده‌ی دورتر نیز به میان آمد و این‌گونه بیان شد: باید یک نظام خودگردانی برقرار شود یا یک دیکتاتوری انقلابی؟^(۴۱)

این مسائل به بررسی دقیق‌تر شکل‌گیری نیروهای سیاسی آن زمان و رابطه‌ی بین آن‌ها دامن زد. مسائلی از جمله نقش احزاب در انقلاب و رشد سوسیال‌دموکرات‌ها و تشکیل «بلوک چپ» (اتحاد کارگران-دهقانان). ایجاد اتحاد کارگران-دهقانان در زبان سیاسی آن زمان این‌گونه مطرح شد: سوسیال‌دموکراسی در پیکار علیه خودکامگی باید جانب چه کسی را بگیرد - بورژوازی یا دهقانان تهی‌دست؟ این پرسش بذر شکاف در سوسیال‌دموکراسی را در خود داشت. نخستین شکاف، در آغاز قرن بین لنین و استرووه رخ داد، یعنی بین مارکسیست‌ها و به اصطلاح مارکسیست‌های قانونی که لیبرالیسم تعدیل‌شان کرده بود.^(۴۲)

خصلت متمایز روسیه و نظام جهانی

لنین پیش از این خصلت ویژه‌ی توسعه‌ی روسیه را در اثری به نام توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه بررسی کرده بود. روسیه در اقتصاد جهانی تنیده شده بود - لنین اصطلاح «ادغام نیمه‌پیرامونی» (semi-peripheral integration) را به کار می‌برد. این در حالی بود که شکل‌های پیشا-سرمایه‌دارانه‌ی اقتصاد روسیه هم همچون ملحقاتی تحت نظام سرمایه‌داری حفظ شده

بودند تا انقبادی را تحکیم کنند که از جمله کارکردهایش، تناسب با منافع سرمایه‌داری غربی بود. او بین «وحدت» شکل‌های پیشا-سرمایه‌دارانه و سرمایه‌دارانه، مفهوم «استعمار داخلی» (internal colonization) تزاری و همین‌طور بلعیده‌شدن مناطق پیرامونی از سوی مرکز در روسیه از طریق رشد بازار روسی، رابطه‌ای آرگانیک مشاهده می‌کرد.

در پرتوِ واقعیت‌های برخاسته از «استعمار داخلی»، نوع خاصی از «رابطه‌ی مرکز-پیرامون» تطور یافت (مناطق مرزی از جمله استپ‌ها پیش‌تر «مستعمره‌ها»ی بخش‌های مرکزی و از قبل پُرجمعیتِ روسیه‌ی اروپایی بودند).^(۴۳) به نظر لنین،

توسعه‌ی گسترده‌ی محصولات زراعی تجاری تنها به خاطر پیوندهای اقتصادی نزدیک این مستعمره‌ها با روسیه‌ی مرکزی، از یک سو، و با کشورهای اروپایی واردکننده‌ی غلات، از دیگر سو، بود. توسعه‌ی صنعت در روسیه‌ی مرکزی و توسعه‌ی زراعت تجاری در مناطق بیرونی، پیوندی ناگسستنی دارند و برای هم بازار می‌سازند.^(۴۴)

سرمایه‌بازارهای غلات و لبنیات را تصاحب و به این وسیله کل کشاورزی روسیه را تابع خود کرد. لنین، که تا حدی درباره‌ی درجه و گستره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری اغراق می‌کرد، این نکته را برای کل روسیه صادق می‌دانست. لنین نشان داد که در مرحله‌ی آغازین، در نبردهای بی‌رحمانه و رقابتی برای دستیابی به بازارهای خارجی، «حمایت دولتی و بهره‌برداری از قدرت‌های الزام‌آور دولتی، جرقه‌ی دوره‌ی امپریالیستی و ویژگی شاخص امپریالیسم بود».^(۴۵) این نکته یکی از کشف‌هایی بود که بعدها سنگ بنای نظریه‌ی امپریالیسم او شد. لنین در اثری به نام بار دیگر درباره‌ی نظریه‌ی تحقق (Once More on the Theory of Realization)، مسئله‌ی بازار را همچون پرسشی از اقتصاد جهانی و نظام جهانی طرح کرد. او به منتقدان سرمایه‌داری توصیه می‌کرد که «در تحلیل مسئله‌ی سرمایه‌داری، در تمایز سنتی بازارهای داخلی و خارجی متوقف نشوید. این تمایز، که از یک نقطه‌نظر تئوریک منسجم بی‌مبناست، فایده‌ی چندانی برای کشورهای مثل روسیه ندارد».^(۴۶)

لنین در نظرات مبسوطش درباره‌ی انباشت سرمایه‌ی رُزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۳ (زمانی که در پورونینو زندگی می‌کرد) به این مسئله بازگشت.^(۴۷) درحالی‌که نظریه‌ی انباشت لوکزامبورگ مسئله‌ی تحقق ارزش اضافی در مرحله‌ی جدید توسعه‌ی سرمایه‌داری را به شیوه‌ای مبتکرانه پیش می‌کشید، لنین بر تبدیل دوباره‌ی ارزش اضافی محقق‌شده به سرمایه (recapitalization of the realized surplus value) تأکید می‌کرد. این مسئله بعدها مسئله‌ی اساسی «دوره‌ی امپریالیسم» شد و عمیقاً با «مسئله‌ی محوری استثمار بین‌المللی در نظام جهانی امپریالیسم» پیوند دارد.^(۴۸) محصولات همیشه برای یک بازاری جهانی در سرمایه‌داری «ناب» تولید می‌شوند، بنابراین مسئله‌ی بازار بخشی از فرایند تولید است. انباشت سرمایه و صدور محصولات سرمایه‌بخشی از فرایندی یکسان‌اند که نمی‌توان آن را از فرایندی که کشورهای به اصطلاح عقب‌مانده را به مرکز سرمایه‌داری زنجیر می‌کند، جدا کرد. در این جا، لنین و لوکزامبورگ هم‌نظرند که صنعتی کردن «کشورها و مناطق عقب‌مانده» خود این سرزمین‌ها را به برده یا «مستعمره»ی «واسطه‌گری»^(۴۹) وام‌ها بدل می‌کند. آن‌طور که در ادامه روشن می‌شود، از این دیدگاه‌های نظری متفاوت، راهکارهای سیاسی متفاوتی به دست می‌آید: لنین با این باور لوکزامبورگ که «فروپاشی» خودبه‌خودی نظام سرمایه‌داری ممکن است، موافق نبود.^(۵۰)

لنین در نظریه‌ی خود، خصلت‌های بازار جهانی را - که امروز جهانی‌کردن خوانده می‌شود - به افول شکل‌های سنتی جماعت روستایی ربط می‌داد. برای مثال، او به ورود غلات ارزان فلات‌های آمریکای شمالی و جلگه‌های آرژانتین - که بازار را پُر کرده بودند - اشاره می‌کرد. دهقانان نشان دادند که در برابر چنین رقابتی دست‌وپا بسته‌اند، و در نتیجه «تولید غلات در مقیاس صنعتی» کشاورزی پدرسالارانه را مجبور کرد که قطعات وسیعی از زمین را رها کند.^(۵۱) نتیجه‌ی مقدماتی‌ای که می‌توان از تحلیل لنین گرفت این است که غلبه بر شرایط پدرسالارانه‌ی بردگی، خود گسترش سرمایه‌داری را «تضمین می‌کند». درحالی‌که واقعیت‌های انکارناپذیر تاریخ بازگشت به هر شکلی از جامعه‌ی سنتی را ناممکن می‌کند، بازمانده‌های صورت‌بندی‌های اجتماعی منسوخ اغلب با نظام مُدرن می‌آمیزند.

همین کشف علمی آمیزش طیفی از شکل‌های تولید و ساختارهای تاریخی گوناگون لنین را در این باورش راسخ کرد که روسیه سرزمین «تناقض‌هایی با تعیین چندبعدی» (overdetermined contradictions) است (مفهومی از آلتوسر). این تناقض‌ها را تنها در مسیر انقلاب می‌توان حل کرد. لنین تنها در جریان بیش از یک دهه پژوهش علمی و پیکار سیاسی بود

که شبکه‌ای از تناظرها و پیوندها را میان خصلت‌های خاص و بومی سرمایه‌داری و سرنگونی احتمالی پادشاهی تزاری کشف کرد.^(۵۲) این پژوهش‌ها او را به کشف نکته‌ی بسیار پراهمیتی رهنمون شدند، نکته‌ای که در قالب تز روسیه و «حلقه‌ی ضعیف زنجیره‌ی امپریالیسم» جمع‌بندی شد.^(۵۳)

در آغاز، مسائل مربوط به پیوند اُپشینا و دولت طرح شدند. لنین، در جزوه‌ی دوستان خلق (۱۸۹۴)، هم‌نظر با پلخانوف، نوشت که انحلال اُپشینا بازگشت‌ناپذیر است. او به این ترتیب از این فرض دست‌دلبازانه‌ی مارکس که در چارچوب یک انقلاب اروپایی، اُپشینا می‌تواند به عنوان یکی از ساختارهای جامعه‌ی کمونیستی نقشی مترقی داشته باشد، فاصله گرفت. نارودنیک‌ها هم با این ایده‌ی مارکسی لاس می‌زدند - و آن را با جهان‌بینی خودشان سازگار کردند - هر چند تجربه‌های واقعی‌شان در جریان عمل و گشت‌زنی در روستاها، «ناپختگی تصورشان از کمونیستی بودنِ غرایز موژیکی»^(۵۴) را به آنان قبولاند.

لنین به هنگام نوشتن درباره‌ی مزایای توسعه‌ی بورژوازی در روسیه با توجه به هم‌پوشانی شکل‌های قدیم و جدید استثمار، بر این باور بود که دموکراسی بورژوازی شرایط بهتری برای پیکار سیاسی سوسیال‌دموکرات‌ها و آزادی بیش‌تری را در زمینه‌ی خودسازماندهی فراهم کرده است، اما در همان حال در نظر داشت که این دستاوردها مبنای اجتماعی چشمگیری در روسیه ندارند. او با آگاهی از شکل خاص ساختاریابی جامعه‌ی روسیه، وقتی اهداف انقلاب را تعیین می‌کرد، برای طبقه‌ی کارگر - که هنوز پراکنده بود - چشم‌اندازی بلندمدت را در نظر داشت. او این نکته را به «تراکم» فوق‌الذکر شکل‌های اقتصادی و سیاسی توسعه در روسیه، روحیه‌ی انقلابی خاص کارگران روسی به عنوان یک گروه و فقدان مطلق سازماندهی بوروکراتیک اروپایی نسبت می‌داد. افزون بر این، او توانست پدیده‌ی تاریخی «سرمایه‌داری کوچک» را بیازماید، از جمله در ارزیابی‌اش درباره‌ی تأثیری که بر اندیشه‌ی طبقات ستم‌دیده داشته و نقشی که در شکل‌گیری «سوسیالیسم کارگری» داشت - سوسیالیسمی که «سوسیالیسم دهقانی» نارودنیک‌ها را در اوایل قرن بیستم در روسیه کنار زد.

فروپاشی و انحلال شیوه‌ی تولید دهقانی و پیشه‌وری و دهقانی‌زدایی [۱۴] از دهقانان و پیشه‌وران ما - که به لطف مستندات ستودنی دفاتر آمار «زَمَسْتُو» می‌توان به دقت ترسیمش کرد - بر اساس داده‌های واقعی درستی فهم مشخصاً سوسیال‌دموکراتیک از واقعیت روسیه را اثبات می‌کند؛ یعنی این فهم که دهقانان و پیشه‌وران، به معنای «مقوله‌ای» واژه، خرده‌تولیدکننده، یعنی خرده‌بورژوا هستند. این تز را شاید بتوان نقطه‌ی محوری نظریه‌ی «سوسیالیسم طبقه‌کارگری» در برابر سوسیالیسم دهقانی قدیمی دانست. سوسیالیسم دهقانی نه شرایط اقتصاد کالایی را - که خرده‌تولیدکنندگان در آن زندگی می‌کنند - می‌فهمید، نه تمایزهایی سرمایه‌دارانه‌شان در نتیجه‌ی این شرایط را. این انبوه استثمارگران کوچک روستایی نماینده‌ی نیروی هولناک‌اند، مشخصاً به این دلیل هولناک که به زحمت‌کش تک‌افتاده و منفرد ستم می‌کنند، او را پابند خود کرده و از هر آمیدی به رهایی محروم می‌کنند؛ هولناک به این دلیل که با توجه به بربریت روستا، به خاطر بهره‌وری پایین کار که ویژه‌ی نظام توصیف‌شده است و به خاطر فقدان ارتباطات، این استثمار نه تنها مستلزم دزدیدن کار، بلکه همچنین مستلزم سوءاستفاده‌ی آسیایی از کرامت انسانی است که مدام در روستاها رخ می‌دهد. حال اگر این روستای واقعی را با سرمایه‌داری ما مقایسه کنید، می‌فهمید که چرا سوسیال‌دموکرات‌ها عملکرد سرمایه‌داری ما را مترقی می‌دانند. آن‌گاه که سرمایه‌داری این بازارهای کوچک و پراکنده را در قالب یک بازار ملی جمع کند، به جای لشکری از خون‌آشام‌های خوش‌قلب کوچک، دسته‌ای از «ستون‌های عظیم وطن» را می‌آفریند و انقیاد مردمان زحمت‌کش زیر دست خون‌آشامان محلی را در هم می‌شکند تا آنان را منقاد سرمایه‌ی کلان‌مقیاس کند. با وجود همه‌ی وحشت‌های ستم بر کار، انقراض تدریجی، درنده‌خویی و فلج‌کردن بدن‌های زنان و کودکان و مواردی دیگر، این انقیاد در مقایسه با انقیاد پیشین مترقی است، زیرا بیداری ذهن کارگران را در پی دارد و نارضایتی خاموش و نامنسجم را به اعتراض آگاهانه و شورش پراکنده، خرد و بی‌معنا را به پیکار طبقاتی سازمان‌یافته برای رهایی همه‌ی مردمان زحمت‌کش بدل می‌کند؛ پیکاری که توش و توانش را از همین شرایط وجودی سرمایه‌داری کلان‌مقیاس می‌گیرد، و در نتیجه بی‌شک می‌تواند روی «موفقیت خاص»‌اش حساب باز کند.^(۵۵)

حتی در این مرحله‌ی نخستین، لنین تکوین‌گریزناپذیر سوسیالیسم روسی را با ایده‌ی «انقلاب جهانی» نزد مارکس پیوند می‌داد، هرچند در نظر لنین، انقلاب روسیه نخستین فشار در جهت انقلاب جهانی بود.^(۵۶) از لحاظ نظری و فکری، لنین

زمینه‌ای را برای موج جدیدی از انقلاب‌ها که در ۱۹۰۵ آغاز شد، فراهم کرد، اما بیش از حد بر خصلت جهانی و ژرفای جنبش انقلابی، آسیب‌پذیری سرمایه‌داری متمرکز و توانایی انقلابی‌ها برای ادغام آنتاگونیسم‌ها تأکید کرده بود. نیم‌قرن پیش از آن، در دوره‌ای همین‌قدر سرشار از انقلاب (که هابزبام در کتاب *عصر انقلاب* خود آن‌ها را نخستین انقلاب‌های اروپایی نامید)، مارکس هم «اشتباه» مشابهی کرد.

شاید به نظر برسد که مارکس فکر می‌کرد کلیت نظام سرمایه‌داری، همان‌طور که هست، با بنیاد فنی و فرهنگی‌اش، مهیای یک جامعه‌ی اشتراکی است. این دیدگاه «سنتی»، لنین را «مجبور کرد» که در «روسیه‌ی نیمه‌پیرامونی» ذهنیتی را پیروانده که نیروهای اجتماعی-سیاسی و منافع پیش‌برنده‌ی خروش‌های انقلابی و ضدانقلابی در دوره‌ی انقلاب را بررسی کند.

در سال‌های پس از شکست نخستین انقلاب روسیه، لنین **خصلت‌های خاص شرایط توسعه‌ی سرمایه‌داری روسی** را موضوع پژوهشی نظام‌مندتر قرار داد.^(۵۷) شکست انقلاب او را برانگیخت تا نقش و سرشت دگرگون‌کننده‌ی دولت (خودکامه) را دقیق‌تر مطالعه کند؛ مسائلی از جمله چگونگی استقلال‌یابی نسبی آن، جدایی «بنایار تیسستی» دولت از طبقات حاکم (که به نظر لنین، هر شکلی از همکاری جدی طبقه‌ی کارگر با بورژوازی را ناممکن می‌کرد) و تمرکز سنگین سرمایه‌داری صنعتی که دست‌دردست تمرکز نیروهای سیاسی اصلی پیش می‌رفت. بدیل‌های اصلی توسعه‌ی زراعی، رفته‌رفته در اندیشه‌ی او ترسیم می‌شدند.

لنین در بحث‌هایی که از ۱۹۰۱ تا ۱۹۱۱ با رفقاییش داشت، تأکید می‌کرد که پادشاهی تزار تا حدی از طبقات حاکمه مستقل شده و هرچند در نتیجه‌ی رویداد ۱۹۰۵ «تزاریسیم چند گامی به سوی یک پادشاهی بورژوازی برداشته»، دستگاه بوروکراتیک نظام نسبتاً مستقل منافع خود را از یک‌سو در تضاد با اشرافیت زمین‌دار، اما به مراتب بیش از آن در تضاد با بورژوازی حفظ کرده است. در آغاز قرن بیستم، رژیم تزاری می‌خواست هستی خود و قدرت رقابتش در صحنه‌ی بین‌المللی را با «تقاضای ورود» سرمایه‌ی خارجی به روسیه حفظ کند. اما در سال ۱۹۰۵، این رژیم هم‌زمان درگیری با دهقانان و شورشیان - که عمدتاً پرولتاریای زراعی بودند - باید با واقعیت آب‌رفتن پایگاه اجتماعی‌اش نیز روبرو می‌شد.^(۵۸)

در اندیشه‌ی لنین، **خاص‌بودگی** نه فقط درباره‌ی توسعه‌ی روسیه، بلکه همچنین با توجه به و در مقایسه با توسعه‌ی غرب نمود یافت. برای مثال، تفسیر نظری روابط مرکز-پیرامون خیلی زود و به کرات در آثار لنین نمایان شد. نخستین واکاوی این مسئله، در سال ۱۸۹۹ در مقدمه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه عرضه شد. در این اثر، لنین تأکید می‌کند که ویژگی‌های اصلی مشترک در گسترش سرمایه‌داری در اروپای غربی و روسیه، «فارغ از خاص‌بودگی‌های شگرف روسیه در هر دو سپهر اقتصادی و غیراقتصادی»^(۵۹) چقدر ملموس هستند. او به استفاده‌ی گسترده از کار مُزدی در کشاورزی، و به طور کلی به گسترش آزادانه‌ی کار مُزدی، ورود تکنولوژی و تقسیم کار فزاینده اشاره می‌کند که با خصلت‌های خاص سرمایه‌داری در روسیه - که پیش‌تر وصف آن رفت - تناقضی ندارند، بلکه نظام جهان‌گستر هماهنگی از خاص‌بودگی‌ها را برجسته می‌کنند. هم‌زمان، «تفکیک» توسعه‌ی اجتماعی از توسعه‌ی اقتصادی در ادبیات آن روز، فرینده، و از نظرگاه آن‌هایی که به دنبال تنظیم یک راهبرد سیاسی بودند، کاملاً گمراه‌کننده از آب درآمد. تنها باید بدفهمی‌های نهفته در میان لیبرال‌ها و جناح‌های خاصی از منشویک‌ها درباره‌ی سرشت فرایند انقلابی را به خاطر آورد. آن‌ها به اشتباه توسعه‌ی اقتصادی را منحصرأ بر حسب تجربه‌ی اروپای غربی تفسیر می‌کردند.^(۶۰)

پس از آغاز جنگ جهانی اول، لنین، در کتابی که درباره‌ی امپریالیسم نوشت،^(۶۱) به مطالعه‌ی روشمند سرشت نظام جهانی سرمایه بازگشت. بخشی از این بحث را در این جا باید توضیح داد، هرچند از ترتیب زمانی مان خارج باشد. لنین چند عنصر تأثیرگذار در فرایندهای «سرمایه‌داری جدید» یا «امپریالیسم» مشاهده کرده بود که به اختصار در مقاله‌ای با عنوان «نظام تیلور: بردگی انسان به دست ماشین»^(۶۲) توصیف‌شان کرد.

لنین هنگام پرورش نظریه‌ی امپریالیسم در طول جنگ جهانی اول،^(۶۳) به نحوی پیشگام جریان مُدرنی بود که یک **نظام جهانی سلسله‌مراتبی** را در عین تمرکز بر خصلت‌های اقتصادی و سیاسی آن مطالعه می‌کند.^(۶۴) او بر جریان صدور سرمایه به جای صدور کالا در دوره‌ی ساخت‌وپاخت میان صنعت و سرمایه‌ی بانکی دست می‌گذاشت. این جریان، به خاطر توسعه‌ی نابرابر

(unequal development)، تراکم سود مازاد در کشورهای غربی را ممکن می‌کرد. به این ترتیب، او بر یک نظام وابستگی بدهی محور تأکید می‌کرد که در روند شکل‌گیری آن بریتانیای کبیر، برای مثال، «به مصر، ژاپن، چین و آمریکای جنوبی وام می‌دهد»، در حالی که قدرت نظامی-سیاسی اش «از او در برابر خشم بدهکاران حفاظت» و «نیروی دریایی اش، در صورت لزوم، نقش دژبان را بازی می‌کند.»^(۶۵)

او به درک این نکته‌ی مهم رسید که با این سطح جدید از تمرکز سرمایه، گسترش جهانی سرمایه‌ی مالی «بدون استثنا، شبکه‌ی تنگی از روابط وابسته را بر همه‌ی نهادهای اقتصادی و سیاسی جامعه‌ی بورژوازی می‌اندازد.»^(۶۶) این برداشت، در ادامه، موضع او درباره‌ی کل انقلاب را تعیین کرد. این تحول اقتصادی-سیاسی در انحصاری شدن سیاست استعماری تبلور می‌یابد.^(۶۷) خصلت‌های ویژه‌ی امپریالیسم به عنوان یک نظام سیاسی و اقتصادی جهانی در رابطه با همه‌ی جنبه‌های آن، در طول جنگ جهانی اول نمایان شد. شناسایی گسترش چشمگیر نقش اقتصادی دولت و پیوند درونی آن با سرمایه یا به بیانی دقیق‌تر، سرمایه‌ی مالی از جانب لنین عاملی بنیادی در ارزیابی او از امکان‌های انقلاب ۱۹۰۵ و انقلاب به طور کلی است؛^(۶۸) این واقعیت‌ها در سازماندهی سلسله‌مراتبی نظام جهانی سرمایه‌داری و جنگ جهان‌گستر برای تضمین امنیت و هستی پیرامون استعماری (colonial periphery) معنا و اهمیت ویژه‌ای یافته بودند. در متون دیگر، او این نکته را چنین از نو صورت‌بندی کرد: «هرجا سرمایه‌ی مالی بسیار قدرتمند شود، دولت نیز بسیار قدرتمند می‌شود.»

لنین با ملاحظه‌ی سهم هر یک از بازیگران اقتصادی اصلی در نظام سرمایه‌داری جهانی در سال ۱۹۱۰ (بریتانیا، ایالات متحده، فرانسه و آلمان)، سلسله‌مراتبی را اثبات کرد که پدیدآور زنجیره‌ای از وابستگی‌های متقابل بود: «تقریباً همه‌ی بخش‌های دیگر جهان، به نحوی، کم‌وبیش بدهکار و خراج‌گذار این کشورهای بانکدار بین‌المللی - این چهار «ستون» سرمایه‌ی مالی جهانی - هستند. به ویژه بررسی نقشی که صدور سرمایه در ایجاد شبکه‌ی بین‌المللی وابستگی و روابط سرمایه‌ی مالی بازی می‌کند، اهمیت دارد.»^(۶۹) لنین در اکتبر ۱۹۱۳، در مقاله‌ای با عنوان «سرمایه‌داری و مهاجرت کارگران»، در بررسی مهاجرت جهانی کار - که آن را شکل جدیدی از استثمار می‌دانست - به ترک انبوه مردم از کشور اشاره کرده بود. او روندهای ترک کشور و مهاجرت بین‌المللی فزاینده را - که عمده‌تأ مبتنی بر منابع و داده‌های آمریکایی بود - در جداولی نشان داد.

از ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۹، سالانه بیش از یک میلیون نفر به ایالات متحده مهاجرت می‌کردند. بخش عمده‌ی رشد عرضه‌ی کار در آمریکا ناشی از مهاجرت نیروی کار روسی بود. بخش چشمگیری از این مهاجران روسی «در اعتصاب‌های متعددی در روسیه مشارکت داشتند [و] روح پررنگ‌تر و تهاجمی‌تری از اعتصاب توده‌ای را به آمریکا وارد کرده بودند.» لنین با بررسی پدیده‌ی مهاجرت، این نظریه را ارائه کرد که هدف اساسی کشورهای صنعتی با رشد سریع، به‌حداقل رساندن قیمت نیروی کار است از طریق ترغیب کارگران مهاجر با وعده‌ی مزدهای بالاتر به ترک کشورهاشان. بر این اساس، رقابت بین کارگران مُزدی در چندین منطقه از نظام جهانی تشدید شده است: «سرمایه‌داری به شکل خاصی از مهاجرت مردمان دامن زده است. کشورهای صنعتی با رشد سریع، با ورود ماشین‌آلات به مقیاس وسیع و راندن کشورهای عقب‌مانده از بازار جهانی، مزدها را در داخل کشور خودشان بالاتر از نرخ میانگین می‌برند و به این ترتیب، کارگرانی را از کشورهای عقب‌مانده جذب می‌کنند...» بر این مبنای، رقابت بین کارگران مُزدی در چندین منطقه از نظام جهانی تشدید شده است (مثال‌های «کلاسیک» این امر، به بهترین شکل، در مرحله‌ی کنونی جهانی شدن مشاهده می‌شود).

رهایی از یوغ سرمایه بدون توسعه‌ی بیش‌تر سرمایه‌داری و بدون پیکار طبقاتی مبتنی بر آن، ناممکن است؛ و سرمایه‌داری با شکستن عادت‌های پوسیده و گندیده‌ی زندگی بومی، با شکستن مرزها و تعصب‌های ملی، با وحدت کارگران همه‌ی کشورها در کارخانه‌های بزرگ و معادن آمریکا، آلمان و...، توده‌های مردم زحمتکش کل جهان را به این پیکار می‌کشاند. آمریکا در رأس کشورهای واردکننده‌ی کارگر قرار دارد.^(۷۰)

اگر از منظری امروزی به این تحلیل بنگریم، به نظر می‌رسد که لنین به طور مکانیکی، وحدت بین‌المللی نیروی کار را از جهانی شدن سرمایه استنتاج می‌کند. اما در این تحلیل، دورنمای روشنی از پتانسیل ایالات متحده برای بدل شدن به موتور محرک توسعه‌ی جهانی در قرن بیستم نهفته بود.

لنین این تحلیل را در جزوه‌ی «داده‌های جدید درباره‌ی قوانین حاکم بر توسعه‌ی زراعی» بسط داد - متنی که نخست در ۱۹۱۵ نوشته و در ۱۹۱۷ منتشر شد. او در این بازگویی، مقایسه‌ای تاریخی نیز با توسعه‌ی اروپا و روسیه ارائه کرد:

ایالات متحده‌ی آمریکا چه در نرخ توسعه‌ی سرمایه‌داری در ابتدای قرن، چه در سوابق توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ای که پیش‌تر به آن رسیده، بی‌رقیب است؛ در وسعت سرزمین‌هایی که با استفاده از به‌روزترین ماشین‌آلات توسعه داده - و با تنوع چشمگیر شرایط طبیعی و تاریخی آن سرزمین سازگار شده - و در گستره‌ی آزادی سیاسی و سطح فرهنگی توده‌ی جمعیت نیز رقیبی ندارد. در واقع این کشور در بسیاری جهات الگویی برای تمدن بورژوازی ما و ایده‌آل آن است.^(۷۱)

همان‌طور که لنین دریافت بود، ادغام مستعمره‌ها در سیاست جهانی، سرشت ذاتی نظام جهانی را از نو سامان می‌داد. در عصر مُدرن، سازوکار جهان‌گستر تولید سرمایه‌داری، با «جذب و ادغام» مردمان تحت سلطه، دائماً در بستر این فرایندها عمل می‌کرد. شاید لنین از نخستین مارکسیست‌هایی بود که به شیوه‌ی نظری و آشکار، نمایی کلی ترسیم کرد از این که در عصر سرمایه‌داری مبتنی بر بنگاه‌داری آزاد (free-enterprise capitalism)، مستعمره‌ها

به مبادله‌ی کالایی کشیده شدند، نه به تولید سرمایه‌داری. امپریالیسم این رویه را تغییر داد. از جمله ویژگی‌های امپریالیسم صدور سرمایه است. تولید سرمایه‌داری با نرخ هر دم فزاینده‌ای به مستعمره‌ها منتقل می‌شود. آن‌ها را نمی‌توان از وابستگی به سرمایه‌ی مالی اروپایی خلاص کرد. از منظر نظامی و همین‌طور از منظر توسعه‌طلبانه، جدایی مستعمره‌ها، به عنوان قاعده‌ای کلی، تنها در سوسیالیسم قابل تصور است؛ در سرمایه‌داری، جدایی مستعمره‌ها را تنها به طور استثنایی یا با هزینه‌ی سلسله‌ای از شورش‌ها و انقلاب‌ها - هم در مستعمره‌ها و هم در کشورهای متروپول - می‌توان تصور کرد.^(۷۲)

بازشناسی «قربانیان» استعمار از جانب لنین - که علاوه بر جنبش کارگری، جنبش‌های ملی مستقل راه می‌اندازند و به این ترتیب، مسئله‌ی ملی در مقیاس جهانی، در نقاط دور از اروپا، اهمیت می‌یابد - بعدها بررسی می‌شود. در این جا فقط باید اشاره کرد که از نظر تاریخی، حتی در این مسئله هم روسیه در مرحله‌ای «میانی» قرار دارد. درحالی‌که لنین در جای دیگر اهمیت عظیمی به ساختار سلسله‌مراتبی نظام جهانی می‌دهد، به هنگام بررسی وحدت‌یابی کارگران جهان از طریق سرمایه، قدرت فرقه‌بازی (factionalism)، موانع فرهنگی و زبانی، مرزهای روانی و سیاسی و نیرومندی اقتصادی و اجتماعی سرمایه‌داری مرکزی را دست کم می‌گیرد.

عوامل سیاسی تعیین‌کننده‌ی سرمایه‌داری روسی در سال ۱۹۰۵

با فرا رسیدن سال ۱۹۰۱، لنین گمان می‌کرد - یا کاملاً آگاه بود - که «طبقه‌ی حاکم» (به اصطلاح امروزی، طبقه‌ی مسلط یا هژمونیک) در انقلاب بورژوا-دموکراتیک روسیه، پرولتاریا خواهد بود.^(۷۳) بی‌اهمیتی سیاسی بورژوازی در آن زمان، نخستین دلیل این امر بود. بورژوازی به رژیم تزاری وابسته بود و از تزاریسم و سرمایه‌ی خارجی استقلال نداشت. در نتیجه، آن بخش از طبقه‌ی دهقانان که معاش خود را به خاطر توسعه‌ی سرمایه‌داری از دست داده بودند، به اتحاد با طبقه‌ی کارگر می‌پیوستند (سیاست بلوک چپ)^(۷۴) و بورژوازی و اشراف بزرگ‌زمین‌دار را دور می‌زدند. در آن زمان، حتی در حلقه‌های مارکسیستی غربی، این برداشت‌ها را نوعی «ارتداد لنینیستی» می‌خواندند، چرا که از نظر آنان دهقانان روسیه هنوز از خمیره‌ای ارتجاعی بودند.

لنین منافع ارضی دهقانان را ستون و بخشی از مسئله‌ی پیوند قدرت و اقتصاد در روسیه می‌دانست. او این نظر منشویک‌ها را که مسئله‌ی ارضی را می‌توان از طریق انتقال مالکیت زمین به شهرداری‌ها (municipalization) حل کرد - به این صورت که زمین در مالکیت حکومت‌های محلی باشد - رد می‌کرد. لنین و بلشویک‌ها از منظر ملی‌سازی زمین‌های بزرگ به حل مسئله‌ی ارضی می‌اندیشیدند، زیرا از نظر آن‌ها ملی‌سازی بهترین راه برای سلب مالکیت از رسته‌ها و سرنگونی نظام پادشاهی بود.^(۷۵) محتوای سیاسی بی‌واسطه‌ی بحث‌ها به این پرسش برمی‌گشت که چه کسی رانت (اجاره‌بها) زمین را دریافت کند: حکومت‌های محلی تحت کنترل اشراف یا دولت. پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵، لنین فوراً این یادداشت را درباره‌ی برنامه‌ی ارضی نوشت:

به لحاظ نظری، ملی‌سازی توسعه‌ی ناب و «ایده‌آل» سرمایه‌داری در کشاورزی است. این پرسش که آیا ترکیبی این‌چنینی از شرایط و روابط نیروها که ملی‌سازی را در جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن می‌کند، اغلب در تاریخ رخ می‌دهد یا نه، مسئله‌ای دیگر است.^(۷۶)

نفی مالکیت خصوصی کوچک صرفاً نتیجه‌ی یک موضع اصول‌گرایانه‌ی سوسیال‌دموکراتیک نبود، بلکه بر این دلیل تاریخی استوار بود که شکل پروسی توسعه‌ی زراعی، با ویژگی‌های خاص درونی‌اش، برای وضعیت روسیه مناسب نبود. این‌که سوسیال‌دموکرات‌ها طرفدار کشاورزی مبتنی بر جمع‌های اشتراکی و تعاون داوطلبانه بودند - که همچون تنها بدیل توسعه‌ی زراعی سرمایه‌دارانه تلقی می‌شد - موضوع دیگری بود.

تجربه‌های ۱۹۰۵ به روشن‌شدن کل تصویر کمک کرد. دهقانان - به تعبیری مثبت - خواهان توزیع زمین زراعی بودند. حکومت تزار (از ویت [۱۵] تا استولپین) در واکنش به قیام‌های دهقانی ۱۹۰۲-۱۹۰۳ و جنبش‌های دهقانی ۱۹۰۵-۱۹۰۷ کوشید با تشویق قشری از دهقانان مرفه که مالک زمین‌های خصوصی بودند، به روند زوال جماعت‌های روستایی شتاب دهد. تزار به ابتکار استولپین، در نهم نوامبر ۱۹۰۶ حکمی صادر کرد و بر اساس آن به هر خانوار مالک زمین این حق را داد که مزرعه و ساختمان‌های آن را از تملک کمون زمین‌های زراعی خارج کند و به مالکیت خصوصی درآورد. مالک همچنین می‌توانست تقاضا کند که قطعه زمینش، برای تمایز با چندین قطعه‌ی کوچک‌تر و دور از هم، در قالب یک قطعه زمین حصارکشی شود. نزدیک به دو میلیون دهقان در بازه‌ی تقریباً نه ساله پیش از جنگ جهانی اول، جماعت‌های روستایی را ترک کردند.

پس از شکست انقلاب، لنین برنامه‌ی ارضی سوسیال‌دموکراسی در نخستین انقلاب روسیه، ۱۹۰۷ - ۱۹۰۵ را نوشت و در آن، با مهارت و دقت یک پژوهشگر، درباره‌ی مسائل سیاسی اساسی مربوط به شرایط کشاورزی روسیه موضع گرفت.^(۷۷) لنین در این جا هم دسته‌ای از مسائل را به عنوان مسائل مرکزی برگزید که برای آینده بسیار اهمیت داشتند. «حلقه‌ی تعیین‌کننده در زنجیره»، پیکار دهقانان برای زمین در زندگی پُراهمیت روستایی در روسیه بود:

ده میلیون خانوار دهقانی، مالک ۷۳ میلیون دسیاتین [حدوداً معادل ۸۰ میلیون هکتار] زمین هستند، در حالی که ۲۸ هزار زمین‌دار اشرافی و نوکیسه، ۶۲ میلیون دسیاتین [حدوداً معادل ۶۸ میلیون هکتار] در تملک دارند. چنین است پس زمینه‌ی میدانی که پیکار دهقانان برای زمین در آن رشد می‌کند. بر چنین پس‌زمینه‌ی تعیین‌کننده‌ای، عقب‌ماندگی فنی چشمگیر، غفلت از کشاورزی، توده‌ی دهقانان تحت ستم و لگدمال‌شده و انواع بی‌پایانی از شکل‌های فئودالی و بیگارورزانه‌ی استثمارگرینا پذیرند... حجم املاکی که ما نقشه‌ای از آن‌ها رسم کرده‌ایم، به هیچ وجه با میزان زراعت تناظر ندارد. در ولایت‌های تماماً روسی، کشاورزی سرمایه‌دارانه‌ی بزرگ مقیاس به حاشیه می‌رود... توده‌ی دهقانان، زیر ضرب استثمار فئودالی ویران می‌شوند و برخی از آن‌ها سهم‌شان را به زارعان «صرفه‌جو» می‌دهند.^(۷۸)

لنین، در مقابل جریان‌های دیگر استدلال می‌کرد که بر مبنای این «همگونی قرون وسطایی»، تضاد سیاسی اساسی در روستاهای روسیه بین توده‌های بزرگ دهقانان و زمین‌داران بزرگ تحت حمایت نظام تزاری است. این تضاد را تنها زمانی می‌توان حل کرد که سرانجام دهقانان زمین‌مالکان را تصاحب کنند.

لنین به موضع‌گیری دهقانی متهم شد. این اتهام او را برانگیخت که این پاسخ را به منتقدانش بدهد: «تصویری که ترسیم کرده‌ام... هرگز به مسائل انتقال زمین به دهقانان مربوط نمی‌شود... من تنها به طور کلی، انتقال زمین به دهقانان کوچک را در نظر داشته‌ام و بدون شک این روند پیکارهای دهقانی ماست.»^(۷۹) او در جای دیگر علیه رفقای دهقانی‌اش استدلال می‌کرد. او می‌گفت که در این لحظه، اصلاحات ارضی در اولویت تاریخی نیست، چرا که بیان آن منجر به بدفهمی‌هایی می‌شود. به ویژه شاید این‌طور به نظر برسد که اصلاحات ارضی منافع ثروتمندانی را نمایندگی می‌کند که در چشم دهقانان فقیر، حکم سرمایه‌دار را داشتند. هنوز روابط قدرت سیاسی و طبقاتی مناسبی وجود ندارد.^(۸۰) او بعدها با جزییات بسیار، شرایطی را کاوید که در آن ملی‌سازی می‌تواند به تقسیم زمین بینجامد. همچنین بررسی کرد که این کار تا چه درجه‌ای «میل به اجتماعی کردن کل تولید اجتماعی را تحریک می‌کند.»^(۸۱)

لنین پیش‌تر به این نتیجه رسیده بود که تقسیم زمین در آینده‌ی گریزناپذیر است، چه بسا «نه به عنوان مالکیت خصوصی، بلکه

برای کاربری اقتصادی»^(۸۲) این نکته پیشاپیش خبر از فرمان زمین در اکتبر ۱۹۱۷ می‌داد، فرمانی که تقسیم زمین زراعی را از طریق ملی کردن اجرا کرد. لنین دو روند احتمالی را در نظر داشت: دگرگونی بورژوازی و سرمایه‌دارانه‌ی املاک بزرگ (latifundia)؛ و دگرگونی رادیکال‌تر و به راستی انقلابی که درها را به روی کشت و کار دهقانان خرده‌مالک باز می‌کرد و به توسعه‌ی آزادانه‌ی آن «در مسیر اقتصاد سرمایه‌داری» می‌انجامید.^(۸۳) معنای این مسیر دوم «دگرگونی دهقان پدرسالار به کشاورز بورژوا» بود.

لنین اصلاحات استولپین را به خاطر تخریب زنجیرهای فئودالی و تسریع تکامل سرمایه‌داری، «مترقی» می‌دانست. البته او، برعکس پلخانوف و منشویک‌ها، هرگونه حمایت سیاسی از این اصلاحات و امکان هرگونه همکاری با بورژوازی را نفی می‌کرد. افزون بر این، لنین استولپین خون‌آشام را «نوساز» و پاسبان «بازارآزادی» رژیم خودکامه می‌دانست و نه مخالف آن.

وقتی روسیه هنوز در مسیر انقلاب بود، لنین این بحث‌های سیاسی، تاکتیکی و راهبردی را با منشویک‌ها از سر گذرانده بود؛ در جزوه‌ی دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب دموکراتیک (انتشار در تابستان ۱۹۰۵ در ژنو) می‌توان این بحث‌ها را دید. بلشویک‌ها بر جنبه‌ی کارگری یک انقلاب با اهداف بورژوا-دموکراتیک و نیز بر مشارکت سوسیال‌دموکرات‌ها در قوای حکومتی تأکید می‌کردند، درحالی‌که منشویک‌ها به طبقه‌ی کارگر نقش «چپ تندرو» را نسبت می‌دادند. به نظر لنین، یک انقلاب پیروز «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» را سر کار می‌آورد.^(۸۴) این دیکتاتوری می‌تواند کشور را از راه شرایط داخلی و خارجی مساعد برای توسعه به «مرحله‌ی سوسیالیستی» جدید انقلاب هدایت کند و در عین حال نیروهای خواهان بازگشت رژیم خودکامه را سر جایشان بنشانند.

حتی در این صحنه، لنین پیوستگی این دو مرحله‌ی انقلاب را در نظر داشت:

همه‌ی ما انقلاب بورژوازی و انقلاب سوسیالیستی را در تقابل قرار می‌دهیم؛ همه‌ی ما بر ضرورت مطلق تمایزگذاری صریح بین آن‌ها تأکید می‌کنیم؛ با وجود این، آیا می‌توان انکار کرد که در روند تاریخ، عناصر منفرد و خاص دو انقلاب در هم می‌تنند؟^(۸۵)

بورژوازی روسی هیچ علاقه‌ای به رادیکال کردن انقلاب و تکمیلش نداشت و امیدوار بود بر آن افسار بزند. طی انقلاب ۱۹۰۵ و به ویژه پس از شکست آن، لنین لیبرال‌ها را این‌گونه زیر ضرب گرفت: «پس از اکتبر ۱۹۰۵، هر آن‌چه لیبرال‌ها کردند، خیانتی بی‌شرمانه به آرمان آزادی مردم بود... انقلاب خیلی زود لیبرال‌ها را رسوا کرد و آنان را با رنگ‌ولعاب ضدانقلابی راستین‌شان نشان داد.» امید به آمیزش رژیم خودکامه با نمایندگی واقعی توده‌های نسبتاً وسیعی از مردم، نه تنها در میان ساکنان غافل و لگدمال‌شده‌ی چند نقطه‌ی دورافتاده، بلکه حتی در میان حاکمان رژیم خودکامه هم وجود داشت.^(۸۶)

در ژانویه‌ی ۱۹۱۷، لنین که در سخنرانی برای مخاطبانی متشکل از کارگران جوان سوسیالیستی و با یادآوری سال ۱۹۰۵ در آستانه‌ی انقلابی جدید، عدم اهمیت سیاسی بورژوازی روسی و تابعیت آن از تزار و بورژوازی اروپای غربی را تبیین کرد. در این مورد، لنین با ماکس وبر نیز درباره‌ی سرشت انقلاب وارد جدل شد:

حتی در آزادترین کشورهای اروپای غربی، حتی در جمهوری‌های اروپای غربی، بورژوازی به خوبی می‌تواند عبارات ریاکارانه‌اش درباره‌ی «بی‌رحمی روسی» را با بی‌شرمانه‌ترین مبادلات مالی^(۸۷) بیامیزد، به ویژه تحت حمایت مالی رژیم تزاری و بهره‌کشی امپریالیستی از روسیه با صدور سرمایه و غیره... بورژوازی عاشق این است که قیام مسکو را چیزی مصنوعی توصیف کند و با تحقیر به آن پردازد. برای مثال، در ادبیات به اصطلاح «علمی» آلمان، جناب پروفیسور ماکس وبر، در کاوش طولیش درباره‌ی توسعه‌ی سیاسی روسیه، قیام مسکو را یک «کودتا» [۱۶] می‌خواند. این جناب پروفیسور «فاضل» می‌گوید: «گروه لنین و بخشی از «انقلابی‌های سوسیالیست» از مدت‌ها پیش برای این قیام بی‌معنا آماده شده بودند... در واقع، مسیر نرمش‌ناپذیر انقلاب روسیه به سوی یک نزاع مسلحانه‌ی قاطع بین حکومت تزاری و پیش‌آهنگ پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی بود.»^(۸۸)

او هم‌زمان با اعضای حزب خود نیز در مجادله بود؛ بسیاری که به پیکار علیه رژیم باور داشتند، حتی صرف بیان خواسته‌های بورژوا-دموکراتیک را موجه نمی‌دانستند، چراکه تحقق‌شان در شرایط سرمایه‌دارانه را ناممکن ارزیابی می‌کردند. در مقابل، لنین

طرح خواسته‌های بورژوا-دموکراتیک را با اهمیت و به ویژه در شرایط سرمایه‌داری روسی به‌جا می‌دانست؛ البته نه به خاطر این که تحقق آن‌ها در «وضعیت پیرامونی» نظام سرمایه‌داری روسی ممکن بود، بلکه به خاطر پتانسیل‌شان در ازهم‌گسیختن این چارچوب.

برای مثال، او کاملاً هشیار بود که جمهوری دموکراتیک «منطقاً» با سرمایه‌داری در تناقض است، زیرا ثروتمندان و تهی‌دستان را به طور صوری بر یک پایه قرار می‌دهد و این برابری در پیش‌گاه قانون فقط پوششی است بر نابرابری‌های اقتصادی آنتاگونیستی موجود. او همچنین هشیار بود که تناقض بین نظام اقتصادی و ساختار سیاسی در عصر امپریالیسم - هنگامی که حُکمرانی انحصارها جای رقابت را گرفته است - دستیابی به هر حق دموکراتیکی را دشوارتر می‌کند:

پس چگونه سرمایه‌داری با دموکراسی سازگار می‌شود؟ با اجرای غیرمستقیم قدرقدرتی سرمایه به دست دموکراسی. برای این هدف دو وسیله اقتصادی وجود دارد: (۱) رشوه‌ی مستقیم؛ (۲) اتحاد حکومت و بازار بورس. (این در تزه‌های ما بیان شده است - در یک نظام بورژوایی، سرمایه‌ی مالی «می‌تواند آزادانه به هر حکومتی رشوه بدهد و هر حکومت و مقامی را بخرد.»)^(۸۹)

هرچند نظر لنین بر این بود که «ثروت» در مجموع توانایی تام دارد که با رشوه و بازار بورس، بر هر جمهوری دموکراتیکی مسلط شود، این ضرورتاً به آن معنا نبود که در راه رسیدن به سوسیالیسم، مبارزه برای دموکراسی را باید کنار گذاشت. برای ذهن سیاسی لنین، پیش شرط هر تهاجم موفقیت‌آمیزی به سرمایه، جلب حمایتی هر چه گسترده‌تر از توده‌ها بود («بلوک چپ»، یعنی «اتحاد کارگران و دهقانان تهی‌دست بی‌زمین»). او با اعضای حزبش، در دفاع از اهمیت پیکار برای دموکراسی بحث می‌کرد و پس از تجربه‌ی ۱۹۰۵ در این مورد مصمم‌تر شد. انقلاب کارگری به عنوان یک پیش شرط سوسیالیسم، در یک کشور ممکن به نظر می‌رسید. با این حال، طبق خط استدلالی لنین، یک نظام سوسیالیستی نمی‌تواند تماماً بر «بنیان روسی» محقق شود. بحث او با پاروس [۱۷] و تروتسکی درباره‌ی انقلاب مداوم نیز عمدتاً به این مسئله مربوط می‌شد، زیرا آنان قضاوت متفاوتی راجع به مسئله‌ی «گذار» بین دو انقلاب داشتند.^(۹۰)

لنین، در کنار رُزا لوکزامبورگ، نخستین کسی بود که فهمید در سال ۱۹۰۵، از لحاظ تاریخی، شکل جدیدی از انقلاب رخ داده است.^(۹۱) این رویداد «طنین و سرشتی پرولتری» (یعنی همان اعتصاب‌های توده‌ای سیاسی و قیام مسلحانه) و اهدافی بورژوا-دموکراتیک داشت و هم‌زمان به روی انقلاب سوسیالیستی گشوده بود. لنین محدودیت‌های انقلاب را به دقت می‌دید، محدودیت‌هایی که خود را به روشن‌ترین شکل در «ضعف» حاملان اجتماعی انقلاب نشان می‌دادند: «رعیت‌هایی وفادار و خداترس، که تحت راهبری پدر گاپن، از سرتاسر پایتخت» سوی تزار روانه شده بودند. درحالی که توده‌های بی‌تجربه و بی‌سواد روس، با سرعتی سرسام‌آور، از رویدادهای درحال وقوع «درس می‌گرفتند»، «کارگران بی‌سواد در روسیه‌ی پیشا-انقلابی [نیز] با اعمال‌شان اثبات کردند که مردمان صریحی هستند که برای نخستین بار با آگاهی سیاسی برخاسته‌اند.»^(۹۲) با وجود این، کُنش انقلابی کارگران و دهقانان روس برای تضمین ماندگاری ساختارهای خودگردانی (کمیته‌ی اعتصاب، شوراها، کمیته‌های کارگری و...) کافی نبود.

این رویداد، به عنوان «نوع جدید»ی از انقلاب، سرانجام روسیه را به صحنه‌ی تاریخ «مُدرن» برکشاند. به بیان لنین، «روسیه‌ی ساکن و کرخت به روسیه‌ی پرولتاریای انقلابی و خلق انقلابی بدل شد.» عناصر تنیده در این صحنه عبارت بودند از جنبش تصاحب زمین به دست دهقانان در شورش علیه شرایط پدرسالارانه؛ انقلاب کارگران صنعتی؛ و پیکارهای آزادی‌خواهانه‌ای که در میان خلق‌های ستم‌دیده‌ی روسیه درگرفته بود. همه‌ی این‌ها در سال ۱۹۱۷ نیز آشکار شدند، که به آن معنا بود که انقلابی‌ها هنوز نمی‌توانستند از خود تجربه، ژرفای لازم برای فهمش را به دست آورند. در این میان، روشن است که لنین می‌توانست فوریت انقلاب در اروپای غربی را به هر شکلی بیان کند مگر به شکل یک فرضیه‌ی منطقی. او برای دفاع از بیان خود نمی‌توانست تحلیلی ارائه کند که حتی نزدیکی اندکی با عمق تحلیلش درباره‌ی امکان‌های تحول در روسیه داشته باشد.

بحث تاریخی: سرشت دولت خودکامه

هنگام فرارسیدن انقلاب ۱۹۰۵، سوسیال‌دموکراسی روسیه یک‌سره درگیر بحث‌های نظری و علمی بود. موضوع بحث‌ها آن

خصلت‌های خاص توسعه‌ی تاریخی روسیه بودند که رویدادها، محدودیت‌ها و امکان‌های پیکار طبقاتی سیاسی معاصر و همین‌طور جریان‌های مهم‌تر تکوین انقلاب را تعیین می‌کردند. بحث درباره‌ی دولت خودکامه در چند مرحله پیش رفت. آغازگاه اصلی، رویکرد اسلاوپرستانه (Slavophile) بود که به اوایل قرن نوزدهم بازمی‌گشت و فرض اساسی آن یک «استثنای روسی» همراه با «دولتی بیگانه با روح مردم» بود یا حتی «قدرقدرتی دولت» به شکل «اُبشینا» که حافظ فضیلت‌های روسی است.^(۹۳) گروه «غرب‌گرا» یا زاپادنیک (zapadnik) در تضاد با اسلاوپرستان شکل گرفت. آن‌ها «خصلت‌های خاص روسی» را فوراً به عقب‌ماندگی از غرب نسبت دادند. در پایان قرن نوزدهم، این بحث به جدال لیبرال‌ها و مارکسیست‌ها بدل شد. در اوایل قرن بیستم، به دنبال نخستین انقلاب روسیه، نحوه‌ی مواجهه با نظام خودکامه، زمینه‌ی اختلاف‌های تندوتیزی شد - حتی در میان جناح‌های گوناگون جنبش سوسیال‌دموکراتیک. دلالت‌های سیاسی تحلیل تاریخی چنان زیاد بود که حتی در میان خود بلشویک‌ها هم درباره‌ی سرشت دولت خودکامه و نتیجه‌گیری‌های نظری-سیاسی درستی که باید از آن گرفت، مجادلاتی رخ داد.

زمانی که لنین به این غوغا پیوست، پلخانوف - بر مبنای آثار هگل، مارکس و انگلس^(۹۴) و همین‌طور دو تاریخ‌نگار روس به نام‌های ام. ام. کوالفسکی و وی. ا. کلیوچفسکی - نسبت به دولت خودکامه‌ی روس و مسئله‌ی اُبشینا، موضعی مارکسیستی با جهت‌گیری لیبرالی به تاریخ اتخاذ کرده بود. این رویکرد در تضاد با موضع میلیوکوف و موضع مکتب موسوم به دولتی بود که بیش‌ترین تأثیر را از آگوست کُنت و هربرت اسپنسر می‌گرفت.^(۹۵) طی نخستین انقلاب روسیه، این مجموعه‌ی مسائل به بحثی جدی در حلقه‌های سوسیال‌دموکرات بدل شد که در آن زمان باید رابطه‌شان را با بورژوازی و دهقانان روشن می‌کردند. در آوریل ۱۹۰۵، بلشویک‌ها کنگره‌ی سوم حزب را با هدف موضع‌گیری در این مسائل، در لندن تشکیل دادند. منشویک‌ها نظرگاه خود را در کنفرانس رقیب در ژنو اعلام کردند و سپس در کنگره‌های چهارم و پنجم در سال ۱۹۰۷ در لندن، پای بحث با بلشویک‌ها نشستند. به موازات این بحث‌ها، موضوع موردنظر در چندین اثر سیاسی نیز بررسی شد.

پلخانوف، در جدل مربوط به مسئله‌ی ارضی با لنین، بار دیگر تأکید کرد که «رکود آسیایی» - «کیتایسچینا» (kitayschina) - نقشی تعیین‌کننده در تکوین وضعیت دهقانان روسی بازی کرده است. او تأکید می‌کرد که لنین تشبیه تاریخی او بین روسیه‌ی قرن بیستم و چین قرن یازدهم را نفهمیده است. بحث پلخانوف این بود که «تاریخ کشاورزی روسیه بیش‌تر شبیه جهان استبداد شرقی - مثل هند، مصر یا چین - است تا اروپای غربی».^(۹۶) پلخانوف، به معنای دقیق کلمه، از موضع اولیه‌ی خود که در کتاب تفاوت‌های ما (۱۸۸۵) عرضه شده بود، عقب‌نشینی کرد؛ در این کتاب او ادعا کرده بود که مسئله‌ی جماعت‌های دهقانی‌ای که از آن‌ها مالیات گرفته می‌شود - و مستقیماً از زمان پتر کبیر به ارث رسیده‌اند - باید در بستر مقایسه‌ی روسیه و مشرق‌زمین واکاوی شود، اما علاوه بر این به دقت به یک ویژگی تعیین‌کننده در «مسیر توسعه»ی خاص روسیه اشاره کرده بود: این که توسعه‌ی روسیه بین شرق و غرب «در نوسان» است. او در آن کتاب، تأکید ویژه‌ای بر نیروی ویرانگر توسعه‌ی غربی، آن‌جا که به نظام رعیتی روسیه مربوط می‌شد، کرده بود.^(۹۷)

در کنفرانس، لنین به پلخانوف یادآوری کرد که اگر دوره‌ای زمین در روسیه‌ی مسکووی ملی بود، آن زمانی بود که شیوه‌ی تولید آسیایی بر اقتصاد تسلط داشت. با وجود این، در آغاز قرن بیستم، در بررسی تسلط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در کشاورزی، چیز زیادی از استدلال پلخانوف باقی نمی‌ماند. پلخانوف دو نوع ملی‌کردن را با هم آمیخته بود - که لنین، نه بدون دلیل، این را اشتباهی لایق یک کم‌دی‌عامیانه می‌دانست^(۹۸) - و «جنبه‌ی آسیایی» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را (در تضاد با دیگر تاریخ‌مندکردن‌ها) یک پدیده‌ی فرعی تلقی می‌کرد. دلالت سیاسی این بحث نظری درباره‌ی صورت‌بندی‌های اقتصادی، انتخاب بین مفهوم بلشویکی ملی‌کردن زمین و ایده‌ی منشویکی انتقال مالکیت زمین به شهرداری‌ها بود. ارزیابی تاریخی دولت روسیه، در چارچوب بحث‌های سیاسی برخاسته از انقلاب ۱۹۰۵ و شکست آن، دیگر به رشد کامل خود رسید.

اصلاحات زراعی استولپین که می‌کوشیدند مناطق روستایی را در معرض گسترش مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه قرار دهند، دلالت بر تغییر در سیاست‌گذاری‌ها و سرشت رژیم خودکامه داشتند. لنین این تحول را گام‌های قاطع نظام خودکامه «به سوی یک پادشاهی بورژوایی» تفسیر می‌کرد. در این فرایند، سه پرسش مجادله‌برانگیز مطرح شدند.

نخستین پرسش از جانب جهان‌بینی نو-اسلاوپرستانه و «دولت‌گرایانه»ی حلقه‌ی «وخی» (Vekhi) طرح شد. این گروه زیر پوشش فلسفه‌ای دینی از رژیم خودکامه دفاع می‌کرد. مهم‌ترین هدف ایدئولوژیک مجموعه‌ی مقالات «وخی» این بود که به هر قیمتی «از دولت روس» در برابر «روشنفکر مآبی مرتد حفاظت کند».^(۹۹) در صورت‌بندی استرووه، سوسیالیسم دولتی قرار بود هم برای جاه‌طلبی‌های رژیم خودکامه در سیاست خارجی و هم برای بسیج میهن‌پرستانه‌ی روشنفکران برای دفاع از دولت خودکامه توجیه‌ی بتراشد.^(۱۰۰) بنابراین، این رویکرد پیش‌گام مشی روشنفکرانی شد که تعهد روسیه به جنگ را به عنوان مسئولیت خود پذیرفتند. جناح میلیوکوفی لیبرال‌ها با آمیزش فلسفه‌ی مذهبی و خیستی در مسائل علمی مخالف بود، اما از نتیجه‌گیری‌های انقلابی‌ها و براندازی رژیم خودکامه هم طرفداری نمی‌کرد. وقتی به نظر می‌رسید وخیست‌ها نوعی تطور غرب‌گرایانه‌ی رژیم خودکامه را در خیال دارند، مارکسیست‌های روسی در وخیسم زاد و رُشد «بیسمارک روسی» را می‌دیدند.^(۱۰۱)

تحلیل‌های مارکسیست‌های روسی از دو جهت با رویکردهای لیبرالی متفاوت بود. تحلیل مارکسیست‌ها بسط نظریه‌ی پیکار طبقاتی به تحلیل تاریخی دولت روس بود، که در آن از دولت روس به طور کلی سخن نمی‌گفتند، بلکه شکل‌های وجودی گوناگون و خصلت طبقاتی‌اش را می‌کاویدند. دوم این‌که مارکسیست‌ها تکوین دولت روس را همبسته با عوامل اقتصادی مفروض، به ویژه با خصلت‌های خاص توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه، در نظر می‌گرفتند. هم بلشویک‌ها و هم منشویک‌ها می‌کوشیدند روند تاریخی روسیه را به طور مستقل، هم‌راستا با طرح‌های سیاسی خودشان، تفسیر کنند.^(۱۰۲)

جمع‌بندی تحلیل تروتسکی این بود که خلاف غرب که در آن «تعادل طبقات به لحاظ اقتصادی مسلط» برقرار است، در روسیه ضعف اجتماعی و بی‌اهمیتی سیاسی طبقات حاکم، «رژیم خودکامه‌ی بوروکراتیک را به سازمانی سرخود و خودبسنده [Samodovleyushchiy] بدل کرده است.» از این جهت، تروتسکی رژیم تزاری روسیه‌ی پس از ۱۹۰۷ را در جایی بین دولت مطلقه‌ی اروپایی و استبداد آسیایی قرار می‌داد. تروتسکی از آن‌جایی که بر نقش خلاقانه و خودزاد (demiurgic) دولت خودکامه در زندگی اقتصادی تأکید می‌کرد (و هم‌زمان برای دولت، در صورت قدرت‌گیری سوسیالیستی، نقشی سترگ را «پیش‌گویی» می‌کرد)، کلیدی برای فهم تطور دولت خودکامه‌ی تزار یافت.^(۱۰۳) پی. پی. ماسلوف (P. P. Maslov)، اقتصاددان برجسته‌ی منشویک، دو چیز را مانع عمده در مقابل مدرنیزاسیون می‌دانست: یکی، مانع‌تراشی اشرافیت زمین‌دار در برابر اصلاحات استولپین، و دیگری این واقعیت که بیش‌تر سرمایه‌ی خارجی‌ای که به شکل اوراق قرضه‌ی دولتی وارد کشور می‌شد به سوی مدرنیزاسیون تولید هدایت نمی‌شد.^(۱۰۴) لنین با این تحلیل موافق بود.

منشویک‌ها این واقعیت را درنیافته بودند که با اوج‌گیری شتابان توسعه‌ی سرمایه‌داری، نقش اقتصادی دولت روسیه نیز شروع به رشد می‌کرد. این تناقض عجیب عناصر کهن و مدرن در درون دولت خودکامه به نحوی نمونه‌وار بازتاب یافت. این تناقض در **سطح بالای استقلال دولت** و ضعف و بی‌شکلی سیاسی گروه‌های اجتماعی‌ای که دولت بر فراز آن‌ها ساخته شده بود، تجلی پیدا کرد.

تاریخ‌نگار بلشویک، ام. الکساندروف ال‌مینسکی [۱۸] ^(۱۰۵) - همکار نزدیک لنین در انتشار پرآودا و دیگر نشریات بلشویکی - به همراه دیگر تاریخ‌نگار مشهور بلشویک، ام. ان. پوکروفسکی [۱۹]، بر تحلیلی از نقش و کارکرد تاریخی دولت روسیه کار کردند که متضمن روایتی عامیانه از پیکار طبقاتی بود.^(۱۰۶) نزد ال‌مینسکی، دشمن اصلی فهم لیبرالی علوم تاریخی از دولت بود. او کوشید ثابت کند که در دولت روسیه، قدرت مطلقه - به معنای قدرت سیاسی اشراف - و دولت خودکامه مستقیماً خدمتگزار منافع اقتصادی اشراف زمین‌دار است. در نتیجه، همه‌ی دیدگاه‌هایی که از اختلاف دولت و اشراف بحث می‌کنند، صرفاً جلوه‌هایی از این آموزه‌ی لیبرالی-میلیوکوفی^(۱۰۷) هستند که دولت فراسوی طبقه قرار دارد. او حتی به اثر کائوتسکی به نام نیروهای محرک و دورنماهای انقلاب روسیه (۱۹۰۷) حمله کرد، زیرا نویسنده «قدرت توده‌های مردمی را دست کم گرفته بود.» کائوتسکی تاریخ را نه تاریخ توده‌ها، بلکه تاریخ شاهان می‌دانست.^(۱۰۸) ال‌مینسکی با طیف متنوعی از شکل‌های تاریخی دولت مثل دولت مطلقه، پادشاهی مشروطه و جمهوری دموکراتیک در همین سطح برخورد کرد، با این استدلال که همگی «سازمان سیاسی یک یا چند طبقه بوده‌اند.»

مشکل چنین رویکرد عامیانه‌ای به دولت و پیکار طبقاتی، ساده‌سازی و غیرعلمی بودن آن نیست، بلکه بر اساس چنین برداشتی

اصلاً هیچ سیاست انقلابی قابل قبول و روشنی نمی‌توان بر پا کرد. لنین قاعداً باید علیه این نگاه و نتایج سیاسی حاصل از آن موضع می‌گرفت. او این کار را با نوعی بی‌میلی انجام داد، زیرا اُمینسکی از اعضای ارزشمند حزب بلشویک بود.

برای درک شرایط تاریخی این رویکرد، دانستن این نکته ضروری است که مورخانی در مجادله علیه رویکرد لیبرالی به تاریخ شرکت جستند که می‌خواستند به هر قیمتی ثابت کنند که پیوسته با تحولات در غرب، سرمایه‌داری در روسیه نیز پیشرفت کرده است. آن‌ها مارکس را به خاطر به اصطلاح «تمایلات لیبرالی» اش خطاکار می‌دانستند. داوید ریزانوف [۲۰]، در پایان سال ۱۹۰۸، ترجمه‌ی مختصری از اثر مشهور مارکس به نام افشای تاریخ دیپلماتیک قرن هجدهم - به همراه کاوشی انتقادی از آن - به زبان آلمانی منتشر کرد (در سال ۱۹۱۸ به روسی چاپ شد). ریزانوف مارکسی را که در «مرداب خون برده‌داری مغولی» به دنبال «گهواره‌ی مسکووی» می‌گشت دوست نداشت، زیرا این فهم با تز گذشته‌ی سرمایه‌دارانه‌ی روسیه در تناقض بود. ریزانوف می‌پنداشت این نگاه مارکس می‌تواند برای توجیه و تقویت نگاه لیبرالی «نقش خلاقانه و فعالانه»ی دولت روس به کار رود.^(۱۰۹) تصویری که به این صورت از مارکس در مقام یک «لیبرال یا دموکرات ناشی» ساخته شد، نمی‌توانست تأیید لنین را جلب کند.

لنین پشت خطاهای نظری و تاریخی برخی ایدئولوگ‌ها و مورخان بلشویک، جریان اُتزوِستی «چپ‌رو» (left-wing Otzo-vist) را یافت که در جناح بلشویکی خود او رشد کرده بود. این جریان اهمیت سیاسی جایگاه سوسیال‌دموکرات‌ها در مجلس دوما را دست کم می‌گرفت و حتی می‌خواست این نمایندگان را از مجلس فرابخواند. موضعی که اُمینسکی و دیگران گرفته بودند، جدای از ضعف‌های نظری و روش‌شناختی‌اش، از نظر سیاسی نیز تدارک برای خواسته‌های انتقالی و گذار به هدف انقلابی نهایی را ناممکن می‌کرد. این رویکرد زمینه‌های هر پیکار سیاسی‌ای در راه جمهوری و حقوق انسانی دموکراتیک را به چالش می‌کشید.

به دلایلی مشابه، لنین جدالی لفظی علیه پلاتفرمی راه انداخت که در پروادای تروتسکی خود را نشان داد و با قطع‌نامه‌ی دسامبر ۱۹۰۸ حزب سوسیال‌دموکرات کارگران روسیه مخالف بود. نخستین تز این پلاتفرم، در موضعی مشابه با موضع اُمینسکی، می‌گفت:

رژیمی که در سوم ژوئن ۱۹۰۷ شکل گرفت، «در واقع سلطه‌ی نامحدود اشرافیت زمین‌دار فئودال‌مآب» را نمایندگی می‌کند. این پلاتفرم در ادامه اشاره می‌کند که این‌ها «پوششی است بر سرشت خودکامه و بوروکراتیک سلطه‌شان با نقاب شبه‌قانونی یک دوما دولتی که در عمل هیچ حقی ندارد.» اگر دوما‌ی زمین‌داران «در عمل هیچ حقی ندارد» - و این حرف درستی است - پس سلطه‌ی زمین‌داران چگونه می‌تواند «نامحدود» باشد؟ نویسندگان پلاتفرم فراموش می‌کنند که خصالت طبقاتی پادشاهی تزاری به هیچ وجه با استقلال و خودبسندگی زیاد مقامات تزاری و «بوروکراسی» - از نیکلای دوم گرفته تا پایین‌ترین افسر پلیس - تعارض ندارد. همین اشتباه را - یعنی از یاد بردن خودکامگی و پادشاهی و تقلیل مستقیم آن به سلطه‌ی «محض» طبقات فرادست - اُتزوِست‌ها در سال ۱۹۰۸-۱۹۰۹، لارین [۲۱] در سال ۱۹۱۰ و حالا هم چند نویسنده (برای مثال، ام. الکساندروف [۲۲]) و نیز ان. ریکوف که جانب مدیران تصفیه [۲۳] را گرفته مرتکب شده‌اند.^(۱۱۰)

لنین در دسامبر ۱۹۰۸ در پیش‌نویس قطع‌نامه درباره‌ی لحظه‌ی کنونی و وظایف حزب، تغییر حاصل از کودتای سوم ژوئن و تشکیل دوما‌ی سوم را بررسی کرد. طبقات فرادست و نظام پادشاهی، با وجود نزاع مداوم‌شان با یکدیگر، حالا در موضعی دفاعی متحد شده بودند:

اتحاد نظام تزاری با زمین‌داران جنبش «صدهای سیاه» و بورژوازی تجاری و صنعتی فرادست، صریحاً در کودتای سوم ژوئن و تشکیل دوما‌ی سوم تبلور یافته و به رسمیت شناخته شده است. نظام خودکامه، سرانجام به ضرورت مسیر توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی روسیه را پیش گرفته و با تلاش برای ماندن در مسیری که قدرت و عواید زمین‌داران فئودال را حفظ کند، بین آن طبقه و نمایندگان سرمایه در رفت‌وآمد است. از اختلافات جزئی این طبقات و گروه‌ها، برای حفظ دولت مطلقه استفاده می‌شود.^(۱۱۱)

درست در نوامبر ۱۹۰۸، لنین ویژگی‌های بنیادین نظام «جدید» در حال شکل‌گیری را توصیف کرد. او در مقاله‌ای با عنوان «ارزیابی وضعیت کنونی»، پیش‌بینی کرد که اگر نظام مستقر و اصلاحات استولپین - که هدف مشترک‌شان تبدیل زمین تحت تملک جماعت‌های روستایی به مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه است - با مخالفت روبرو شوند، «مصادره‌ی همه‌ی دارایی‌های ارضی» اجتناب‌ناپذیر می‌شود. هم دهقانان و هم اشرافیت زمین‌دار از فرجام این معامله ناخشنود بودند و منافع اشراف زمین‌دار راه برای تروری باز کرد که در سال ۱۹۱۱ به زندگی استولپین پایان داد. سازوکار بنیادین قدرت روی این تضادهای اجتماعی و سیاسی مستقر شد.^(۱۱۲)

لنین «آهنگ موفقیت» حداکثری اصلاحات استولپین را از این منظر ارزیابی کرد که «قشری از دهقانان اکتبريست ظهور کردند که آگاهانه ضدانقلابی بودند» (یعنی، جناح سیاسی محافظه‌کار بورژوا)، درحالی‌که اکثریت قاطع دهقانان در اردوگاه انقلابی مانده بودند. امکان ندارد این موازنه‌ی نیروها در دو ما تجملی پیدا کند، اما «اکثریت قلابی نمایندگان «صدهای سیاه» به اضافه‌ی اکتبريست‌ها» که با قانون انتخاباتی موجود و هم‌راستا با گرایش‌های بنیادین تعیین شده‌اند، نمی‌توانستند تناقض آشکار و فزاینده بین «خودکامگی صدهای سیاه - که عملاً حکمران نهایی‌اند - و ویت‌ترین تزیینی یک «قانون اساسی» بورژوایی» را پنهان کنند.^(۱۱۳)

لنین بحث خود را در دو جهت با مخالفانش طرح کرد: از یک سو، مسئله‌ی دگرگونی خصلت اجتماعی نظام پادشاهی و بنیادین‌سازی، و از دیگر سو مسئله‌ی تشخیص روند توسعه‌ی زراعی روسیه. لنین در مقاله‌ای که در پایان سال ۱۹۱۱ نوشت، ترتیبات اجتماعی-سیاسی پس از انقلاب را برجسته کرد. او بر روابط درونی بین محرک‌های «قدیم و جدید» توسعه تأکید می‌کرد. او بر نقش اصلاحات استولپین تطور نظام پادشاهی دست می‌گذاشت و روابط بین حلقه‌های رهبری بوروکراسی خودکامه و بورژوازی تجاری و صنعتی را عامل مهمی در آینده می‌دانست:

تنها کسانی که هیچ وقت [ابتکارهای] جدید حاصل از نخستین دهه‌ی قرن بیستم را در نظر نداشته‌اند و درباره‌ی وابستگی درونی روابط اقتصادی و سیاسی در روسیه و اهمیت و معنای دوما‌ی سوم هیچ نمی‌دانند قادرند وجود این ارتباط، خصلت بورژوایی سیاست ارضی کنونی و به طور کلی آن «گامی» را که «به سوی تحول به یک پادشاهی بورژوایی» برداشته شده است انکار کنند... بوروکراسی، درحالی‌که قدرتش را از حمایت رده‌های بالای بورژوازی می‌گیرد، نیروهایش را نه از بورژوازی، بلکه از اشراف زمین‌دار و دیوانی کهن - بسیار کهن - گرفته است.^(۱۱۴)

لنین توجهات را به تأثیری که بوروکراسی بر بورژوازی روسی داشته جلب کرد. بوروکراسی به کارکردهای بورژوازی خصلتی تماماً فئودالی داد. به نظر لنین، بوروکراسی همچنین این رابطه را از نو تعریف کرد:

اگر تفاوتی بین خصلت بورژوایی یونکر [۲۴] پروسی و کشاورز آمریکا وجود دارد (هرچند هر دوی آنها بی‌شک بورژوا هستند)، تفاوتی به همین اندازه بزرگ و آشکار بین خصلت بورژوایی یونکر پروسی و «خصلت بورژوایی» مارکوف و پوریشکویچ [۲۵] وجود دارد. در مقایسه با این دومی، یونکر پروسی یک «اروپایی» تمام‌عیار است.^(۱۱۵)

دیدگاه‌های خاص لنین درباره‌ی تکوین نظام پادشاهی، عمدتاً برای کسانی که ارجاع‌ها و زمینه‌ی نوشته‌های سیاسی‌اش را فرعی و کم‌اهمیت می‌دانند و نیز برای کسانی که عمداً یا سهواً از انسجام تحلیل‌های سیاسی و تاریخی-نظری او غافل‌اند، شگفت‌آور می‌نمایند. با این حال، لنین در سال ۱۹۰۲ تکوین ویژه‌ی نظام خودکامه را به عنوان «نیروی که نسبتاً مستقل سازمان یافته»، به منافع ویژه‌ی «قوای تام‌الاختیار چینونیک [۲۶]ها» فروکاسته بود. این جریان ریشه‌هایی به طول چند قرن دارد که در آغاز قرن بیستم، نه فقط ویژگی‌های خاصی از «استبداد آسیایی»، بلکه جدیدترین عناصر تمدن اروپایی را هم شامل می‌شد.

لنین در اندیشه‌هایش درباره‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری روسی، علاوه بر «خصلت چندوجهی» آن (mnogoukladnosti) - یعنی وجود لایه‌لایه و تراکم تنوعی از شکل‌های تولید و جامعه - فرادستی استثمار «اکتبريستی-پوریشکویستی»، «آسیایی» و تجاری-ربایی را هم بررسی کرد.^(۱۱۶) او شرایط زراعی را همچون شکل دیگری از «توسعه‌ی آمیخته» (mixed) تفسیر می‌کرد که خصلت آن ترکیب «شیوه‌ی آمریکایی» جدید با آن ویژگی‌های «آسیایی» یا عثمانی است که از اصلاحات استولپین سالم بیرون آمده بودند. لنین با توسعه‌ی سرمایه‌داری مدرن روسی همچون پدیده‌ای قرون وسطایی برخورد می‌کرد. او به این شکل

از امپریالیسم، امپریالیسم «نظامی-بوروکراتیک» می‌گفت. او تناقض پایه‌ای آن را بر گسل‌های بین «سرمایه‌داری مالی-صنعتی مرفقی» و «وحشی‌ترین روستاها» جای می‌داد.^(۱۱۷)

در طول این دوره، لنین علیه فعالانی که به مدیران تصفیه مشهور شدند نیز دست به پیکار سیاسی زد (مدیران تصفیه یک مفهوم و حرکت سیاسی برای تصفیه‌ی ساختارهای یک حزب غیرقانونی از جانب احزاب قانونی است). به بیانی کم‌وبیش ساده، تصفیه‌گران منشویک، بیش از همه از تشدید رگه‌های «اروپایی» توسعه بهره می‌بردند، تا آن‌جا که روی تکرار «با تأخیر» توسعه‌ی غربی در روسیه حساب باز کرده بودند. پلخانوف، هرچند تصفیه‌طلبی را رد می‌کرد و مخالف فهم لیبرالی تاریخ بود، روایت میلیوکوف از تطور تاریخی دولت روس را پذیرفت. استدلال او به این باور منشویکی وفادار بود که سرمایه‌داری روسی قادر است از «الگوی اروپایی» پیروی کند، هرچند با تأکید بر بقای شیوه‌ی تولید آسیایی در روند توسعه، با این باور به تناقض می‌افتاد. او، در نقطه‌ی مقابل لنین، بیش از حد بر نقش شکل‌های «غیرسرمایه‌دارانه» در توسعه‌ی روسیه تأکید می‌کرد.^(۱۱۸)

حتی طی بحث‌های راجع به نخستین برنامه‌ی حزبی در سال ۱۹۰۲، لنین نویسنده‌ی آن برنامه را به همین تناقض چشمگیر متهم می‌کرد: «پلخانوف درباره‌ی سرمایه‌داری فقط کلی‌گویی کرده» و مسئله‌ی «یک شکل خاص روسی از سرمایه‌داری» را به حاشیه رانده است، زیرا این نوع از تحلیل «باید پیش‌برنده‌ی تهییج علیه سرمایه‌داری روسی باشد». آن‌طور که لنین می‌گوید، «باید مستقیم به سرمایه‌داری روسی اعلان جنگ شود» تا نظریه و عمل به هم جوش بخورند.^(۱۱۹) همان‌طور که پیش‌تر توضیح داده شد، این تفاوت‌های روش‌شناختی-نظری بین لنین و پلخانوف در ارزیابی‌شان از شیوه‌ی تولید آسیایی بازتاب یافت. پلخانوف از موضع اولیه‌ی خود که به نزاع بین «خصلت آسیایی» و «خصلت اروپایی» در تاریخ روسیه نظر داشت، دست نداشت، و حتی فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ را نیز در این طرح گنجانده. خلاف لنین یا تروتسکی، پلخانوف رویکردش را بر ترکیب یا انباشت این دو روند توسعه بنا نکرد، بلکه با مطلق‌سازی مقولات تاریخی در شکل ناب‌شان، بین این دو روند تقابلی محض برقرار کرد. این کار مثل سرمایه‌داری «ناب» آلمینسکی یا پوکروفسکی بود که از یکی کردن یک‌جانبه‌ی رگه‌های روسی و اروپایی توسعه‌ی روسیه پیش‌تر نرفت. در واقع، این ایده که انقلاب فوریه در روند «اروپایی کردن» سیاسی روسیه جای داشت، درحالی‌که «اکتبر» - کاملاً برعکس - رگه‌ی «شرقی»، «آسیایی» یا «روسی ویژه» را از نو تثبیت کرد، از زمان فروپاشی اتحاد شوروی دوباره مُد روز شده است.^(۱۲۰)

لنین، بر اساس مطالعات تاریخی اولیه‌اش، روشن کرد که منافع متضاد و تضادهای سیاسی درون طبقات حاکم و گروه‌های خاصی که در آن قرار دارند، نباید دست کم گرفته شوند، زیرا همان‌طور که رویدادهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ نشان دادند، مسیر منتهی به انقلاب را تا حدی همین تضادها می‌گشایند. لنین بین دو روند درون «اردوگاه زمین‌داران» تمایز گذاشت، که تاریخ‌نگاران بعدها آن دو را جنبش‌های «بناپارتیستی» و «لژیتمیستی»^[۲۷] نامیدند.^(۱۲۱) «بناپارتیست‌ها» معدودی از پیامدهای انقلاب را با سرکردگی استولپین (با اصلاحات او) پذیرفتند و در عین حال حاضر بودند به بورژوازی محافظه‌کار برای پیشرفت سرمایه‌داری هم باج بدهند. وفاداری به پادشاهی کهن سرشت‌نشان «لژیتمیست‌ها»ی زمین‌دار بود. آنان منافع سیاسی خود را طوری بیان می‌کردند که از نظام خودکامه، حتی در برابر خود نظام پادشاهی، دفاع کنند. «صدهای سیاه» پوریشکویچ و مارکوف چنین خطی را دنبال می‌کردند.

لنین نحوه‌ی پیوند لیبرالیسم با سیاست‌های اقتصادی استولپین، یعنی تجربه‌ی سرمایه‌دارانه‌شدن فزاینده‌ی روستاها را امری بیرون از سیستم نمی‌دانست، زیرا (با اشاره به درس‌هایی که مارکس و انگلس از بناپارتیسم فرانسوی گرفته بودند) تاکتیک‌های تدافعی طبقات مالک در برابر پرولتاریا از دستورکار بورژوازی حذف نمی‌شوند، حتی اگر بورژوازی اشراف را زیر فشار نگه دارد. گذار از پادشاهی مطلقه به پادشاهی بورژوازی - که واپسین مرحله‌ی انقلاب بورژوازی است - محقق شده بود. بورژوازی برای حمایت از منافع اقتصادی‌اش از قدرت سیاسی چشمگیری دست می‌شوید (که با مشی اشرافیت زمین‌دار، بوروکراسی تزاری و... متفاوت است). آن‌طور که لنین در پایان سال ۱۹۱۱ و آغاز سال ۱۹۱۲، در نشریه‌ی پروسوشچنیه (Prosveshcheniye) می‌نویسد، لیبرال‌ها ترجیح می‌دهند قدرت را با «صدهای سیاه» تقسیم کنند تا این‌که به غوغای دموکراسی بپیوندند. «بورژوازی استرووه‌ای-وخیستی و میلیوکوفی» پوریشکویچ را به جنبش دموکراتیک توده‌ای ترجیح می‌دهند:

کار لیبرال‌ها این است که پوریشکویچ را تهدید کنند تا کمی «تکان بخورد» و جا برای لیبرال‌ها باز کند. اما هم‌زمان می‌خواهند مطمئن شوند که این کار، کل بنیادهای اقتصادی و سیاسی پوریشکویچ‌چیسیم را از روی زمین محو نمی‌کند.^(۱۲۲)

ذات بنیادیتسم بیسمارکی - استولینی نه تنها در همراهی با بورژوازی و زمین‌داران، بلکه در فرایند جذب ویژگی‌های بورژوازی از سوی نظام پادشاهی و انطباق پادشاهی تزار با نیازهای توسعه‌ی سرمایه‌داری نهفته است.^(۱۲۳) هم‌زمان، لنین این بصیرت روشن را داشت که خودکامگی روسی و نظام تزاری - در تقابل مستقیم با نظام بیسمارک - «نظر به ناتوانی‌اش در مواجهه با رقابت جهانی دولت‌های سرمایه‌داری مدرن و بیش‌ازپیش به پس‌زمینه‌ی اروپا رانده‌شدن»، با ارتجاعی‌ترین نیروها وارد اتحاد شده است:

[نظام تزاری] در اتحاد با اشراف ارتجاعی و بورژوازی صنعتی روبه‌رشد، حالا می‌کوشد منافع غارتگرانه‌اش را با سیاست «ناسیونالیستی» خامی که ساکنان مناطق مرزی و همه‌ی ملت‌های ستم‌دیده را هدف گرفته... و فتوحات استعماری علیه مردمان آسیا (ایران و چین) که درگیر پیکاری انقلابی در راه آزادی هستند، تأمین کند.^(۱۲۴)

تحلیل لنین از سرمایه‌داری روسی با طرحش از نظام جهانی سرمایه‌داری پیوند دارد. این تحلیل - که در فصل چهارم بررسی می‌شود - در روند نظریه‌پردازی او درباره‌ی مفهوم و پدیده‌ی امپریالیسم، عمق و تمایز بیش‌تری می‌یابد. در پایان، این تحلیل بود که چارچوب فکری کار لنین در جنبش و دیگر کاربردهای کنش نظری او را مشخص کرد.

* متن حاضر ترجمه‌ای است از:

Tamás Krausz (2015), *Reconstructing Lenin: An Intellectual Biography*, translated by Bálint Bethlenfalvy with Mario Fenyo, New York: Monthly Review, pp. 76 – 109

پانویس‌ها:

- [۱] - واسیلی اوسپوویچ کلیوچفسکی (Vasily Osipovich Klyuchevsky – 1841 – 1911) تاریخ‌نگار و استاد دانشگاه بود.
- [۲] - میخائیل آفاناسی‌یوویچ بولگاکوف (Mikhail Afanasyevich Bulgakov – 1891 – 1940) نویسنده و درام‌نویس بود. در دانشگاه پزشکی خوانده بود. نخستین کار او در سال ۱۹۱۹ منتشر شد. مشهورترین اثرش، مرشد و مارگاریتا در طول حیاتش منتشر نشد. هرچند معروف است استالین نمایش‌نامه‌ی او با عنوان روز توریین‌ها و زمان نگهبان سفید او را (که نمایش‌نامه بر اساس آن نوشته شده بود) دوست داشته، اما نمایش‌هایش ممنوع بودند.
- [۳] - سیمون لیودویگویچ فرانک (Semyon Lyudvigovich Frank – 1877 – 1950) فیلسوف، متفکر مذهبی و روان‌شناس بود. در انتشار نشریات *Problemi idealizma 1902*، *Vekhi 1909* و *Iz glubini 1918* نقش داشت. او از نظام خودکامه در برابر انقلاب دفاع می‌کرد. او به دنبال ترکیب تفکر عقلانی و ایمان مذهبی بر مبنای افلاطون‌گرایی مسیحی بود.
- [۴] - پاول نیکولایوویچ میلیوکوف (Pavel Nikolayevich Miliukov – 1859 – 1943) تاریخ‌نگار و سیاستمدار لیبرال روسی بود. او یکی از بنیانگذاران و رهبران حزب لیبرال، ناسیونالیست و مشروطه‌خواه «کادت» بود. او عضو دوما‌ی دولتی سوم و چهارم بود. از مارس تا نوامبر ۱۹۱۷، وزیر خارجه‌ی حکومت شاهزاده لوئوف بود. پس از انقلاب اکتبر از کورنیلوف دفاع کرد. در سال ۱۹۱۹ به پاریس مهاجرت کرد.
- [۵] - اکتبريست‌های روس (Octobrists / Oktyabrists) یا «اتحاد ۱۷ اکتبر»، طرفداران یک نظام مشروطه‌ی معتدل و اجرای وعده‌های مندرج در بیانیه‌ی اکتبر تزار نیکولای دوم بودند، که در آن وعده‌ی اصلاحات سیاسی داده بود. م.ف.
- [۶] - حزب انقلابی‌های سوسیالیست (Socialist Revolutionary Party / Party of Socialist Revolutionaries)، معروف به

اس.آرها (SRs / Esers) در سال ۱۹۰۲ تأسیس شد. این حزب ریشه در جریان «پوپولیسم روسی» داشت که طرفدار نوعی سوسیالیسم دهقانی ریشه‌دار در سنت‌های اشتراکی دهقانان روسی بود. فعالیت این حزب در آخرین سال‌های حکومت لنین ممنوع شد. م.ف.

[۷] - پوپولیست‌ها و سوسیالیست‌های دهقانی روس. اس.آرها میراث‌بران این جریان بودند. م.ف.

[۸] - منظور نویسنده، آن یادداشت‌های لنین است که تحت عنوان تحولات اقتصادی جدید در زندگی دهقانی (درباره‌ی «زراعت دهقانی در جنوب روسیه» اثر وی. وای. پوستنیکوف) در جلد یکم مجموعه آثار منتشر شده است. توماس کراوس نام پوستنیکوف را این‌گونه ضبط کرده: V. E. Postnikov. اما در لینک زیر این‌گونه آمده: V. Y. Postnikov. م.ف.

<http://www.marxistsfr.org/archive/lenin/works/1893/ned/index.htm>

[۹] - مترجم انگلیسی (یا شاید نویسنده) از value-added (ارزش افزوده) استفاده کرده، نه از surplus value (ارزش اضافی). این‌ها دو مقوله‌ی جدا هستند، و از آن جایی که بحث از مقولات سرمایه به بیان مارکسی است، به نظر می‌رسد منظور نویسنده «ارزش اضافی» باشد. م.ف.

[۱۰] - نیکولای کنستانتینویچ میخایلوفسکی (Nikolay Konstantinovich Mikhaylovsky – 1842 – 1904) منتقد ادبی و روزنامه‌نگار روس و یکی از ایدئولوگ‌های جنبش نارودنیک بود. او از یک خانواده‌ی اشرافی تهی دست‌شده می‌آمد و در مؤسسه‌ی معدن‌کاری پتروگراد تحصیل کرد. او کار روزنامه‌نگاری را در ۱۸۶۰ آغاز کرد. از ۱۸۶۸ تا ۱۸۸۴، در نشریه‌ی ادبی معروف پترزبورگ به نام اُتچستونیه زاپیسکی (Otechestvenniye Zapiski) می‌نوشت. او در سال ۱۸۹۲ سردبیر نشریه‌ی روسکایا اکونومیا (Ruskaya Ekonomia) شد.

[۱۱] - جان اتکینسون هابسون (John Atkinson Hobson – 1858 – 1940) یک اقتصاددان انگلیسی بود. او چندین کتاب درباره‌ی بحران سرمایه‌داری مدرن و لیبرالیسم نوشت. در سال ۱۹۰۲ کتاب امپریالیسم را منتشر کرد که تأثیر بزرگی بر بسیاری، از جمله لنین، گذاشت. در سال ۱۹۱۹ به حزب کارگر مستقل (بریتانیا) پیوست. او منتقد جدی دولت حزب کارگر در سال ۱۹۲۹ بود.

[۱۲] - ادوارد برنشتاین (Eduard Bernstein – 1850 – 1932) نظریه‌پرداز سیاسی و سیاستمدار سوسیال‌دموکرات آلمانی بود. او پیش‌بینی‌های مارکس درباره‌ی سقوط اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری را نفی کرد. او را «پدر تجدیدنظرطلبی» و فرصت‌طلبی می‌دانند. ایده‌های او هنوز هم محل بحث‌اند.

[۱۳] - سرگی نیکولایویچ بولگاکوف (Sergei Nikolayevich Bulgakov – 1871 -1944) فیلسوف و اقتصاددان بود. از ۱۹۰۶ تا ۱۹۰۸ در دانشگاه مسکو اقتصاد سیاسی درس می‌داد. در سال ۱۹۰۶، به نمایندگی دوما‌ی دولتی دوم برگزیده شد. در مدت جنگ داخلی، فعالانه از سفیدها حمایت می‌کرد. او در سال ۱۹۲۳ مجبور به مهاجرت شد. مقالات او در نشریه‌ی Puty که سردبیرش بردیایف بود چاپ می‌شد.

[۱۴] - منظور انتقال جایگاه دهقانان و پیشه‌وران از وضعیت تولید دهقانی به وضعیت پرولتاری است. م.ف.

[۱۵] - سرگی یولیویچ کُنت ویتِه (Sergey Yulyevich Count Witte/Vitte – 1849 – 1915) از سیاستمداران امپراتوری روسیه بود. از ۱۸۹۲ تا ۱۹۰۳ وزیر دارایی بود و در سال ۱۸۹۷ اصلاحاتی را در زمینه‌ی تعرفه‌ها اعمال کرد. در سال ۱۹۰۵-۶، در مقام نخست‌وزیر، کوشید با روش‌های اقتدارگرایانه پروژه‌ی مدرن‌کردن روسیه را پیش ببرد. در سال ۱۹۰۶ بازنشسته شد.

[۱۶] - «پوچ» (putsch) نام دیگری برای کودتاست، با این تفاوت که الزاماً به دست نیروی نظامی صورت نمی‌گیرد. به هرگونه تلاش دسیسه‌آمیزی برای قبضه‌ی قدرت گفته می‌شود. م.ف.

[۱۷] - پارفوس (الکساندر عزیزاییلازروویچ گلفاند) (Parvus / Aleksandr Izrail Lazarevich Gelfand – 1867 – 1924) نظریه‌پرداز سوسیالیست آلمانی با ریشه‌های روسی بود. او مفهوم انقلاب مداوم را پروراند و تروتسکی بعدها آن را بسط داد. او به ترکیه رفت و مشاور رهبران «ترک‌های جوان» شد. لنین به خاطر مشارکت پارفوس در تجارت تسلیحاتی با او قطع رابطه کرد.

[۱۸] - میخائیل استپانویچ اُلمینسکی (الکساندروف) (Mikhail Stepanovich Olminsky (Aleksandrov) – 1863 – 1933) انقلابی، سیاستمدار، تاریخ‌نگار و از رهبران سازمان «اراده‌ی خلق»-ی‌ها بود. او در جنبش انقلابی دهه‌ی ۱۸۸۰ فعال بود. در سال ۱۸۹۸ به حزب سوسیال‌دموکرات کارگران روسیه پیوست. او عضو تحریریه‌ی وپریود و پرولتاری بود و در فعالیت‌های نشریات زوزدا (zvezda) و پروادا مشارکت داشت. او نقشی فعال در انقلاب اکتبر بازی کرد. رییس دپارتمان تاریخ حزب به نام ایستپارت (Istpart) و بنیانگذار روزنامه‌ی

پرولتارسکایا رولوتسیا (Proletarskaya Revolutsiya) بود. او عضو هیئت مدیره‌ی دانشگاه لنین بود. از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴ مدیر موسسه‌ی تاریخ حزب و مدیر «انجمن بلشویک‌های قدیمی» بود.

[۱۹] - میخائیل نیکولایویچ پوکروفسکی (Mikhail Nikolayevich Pokrovsky – 1868 – 1932) تاریخ‌نگار و از بنیانگذاران تاریخ‌نگاری مارکسیستی شوروی بود. در سال ۱۹۰۵ به جناح بلشویک حزب پیوست. پس از انقلاب ۱۹۰۵ مهاجرت کرد و با گروه و پریود رابطه داشت. با جنگ مخالفت کرد و کتاب امپریالیسم لنین را برای چاپ ویرایش کرد. در اکتبر ۱۹۱۷، از رهبران انقلاب در مسکو بود. از ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۲ معاون کمیسر آموزش و پرورش بود. در سال ۱۹۲۲، به مدیریت «بایگانی مرکزی» برگزیده شد. او در کنار دیوار کرملین دفن شده است.

[۲۰] - داوید بوریسوویچ ریازانوف (David Borisovich Ryazanov – 1870 – 1938) پژوهشگر و بایگانی‌دار مارکسیست بود. در سال ۱۸۸۵ به نارودنیک‌ها پیوست و به پنج سال حبس محکوم شد. در سال ۱۸۹۱، به خاطر تبلیغات مارکسیستی، به چهار سال تبعید در سیبری محکوم شد. در انقلاب ۱۹۰۵ شرکت کرد و دوباره به تبعید در سیبری محکوم شد اما موفق شد به غرب بگریزد. او که در بایگانی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و موزه‌ی بریتانیا کار می‌کرد، مجموعه‌ای از آثار روزنامه‌نگارانه‌ی مارکس و انگلس و پژوهشی تاریخی درباره‌ی انترناسیونال اول منتشر کرد. در سال ۱۹۱۷، در انقلاب‌های فوریه و اکتبر شرکت کرد. در سال ۱۹۲۱ در بنیانگذاری موسسه مارکس-انگلس-لنین نقش داشت و مدیر آن شد. او طرح انتشار مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس را کلید زد. در سال ۱۹۳۱، به اتهام منشویک‌بودن بازداشت شد. او از حزب اخراج و به ساراتوف منتقل شد. از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۶ در کتابخانه‌ی دانشگاه ساراتوف مشغول به کار بود. در سال ۱۹۳۷ دوباره بازداشت شد. او به توطئه‌ی راست‌گرایانه و تروتسکیستی محکوم و در بیست‌ویکم ژانویه ۱۹۳۸ اعدام شد.

[۲۱] - یوری لارین (Yury Larin – 1882 – 1932) یک سیاستمدار سوسیال‌دموکرات بود. او در جنبش انقلابی‌ای که در سال ۱۹۰۰ آغاز شد شرکت کرد و به منشویک‌ها پیوست. در فوریه ۱۹۱۷، رهبر گروه انترناسیونالیست‌های منشویک بود؛ بعدها به حزب بلشویک پیوست. در سال ۱۹۱۸، عضو شورای عالی اقتصاد ملی و در عمل رأس هیئت مدیره‌ی آن بود. او نقشی فعال در بازسازی و مدیریت اقتصاد کشور و نیز در پروژه‌ی اشتراکی‌سازی داشت. او بنیانگذار موسسه‌ی برنامه‌ریزی عمومی بود. دختر او، آنا، همسر بوخارین شد. او در گورستان دیوار کرملین دفن شده است.

[۲۲] - منظور همان آلمینسکی است. م.ف.

[۲۳] - «مدیران تصفیه» (Liquidators / Liquidationists) آن دسته از اعضای راست‌گرای حزب بودند که طرفدار انحلال تشکیلات غیرقانونی پس از سال ۱۹۰۵ شدند. اصطلاح «مدیر تصفیه» در اصل به شخصی گفته می‌شود که مسئولیت انحلال و انجام کارهای پس از انحلال یک بنگاه اقتصادی را بر عهده دارد. م.ف.

[۲۴] - طبقه‌ی زمین‌دار اشرافی پروس که به لحاظ سیاسی مواضع محافظه‌کارانه و ارتجاعی داشتند. م.ف.

[۲۵] - ولادیمیر میتروفانویچ پوریشکویچ (Vladimir Mitrofanovich Purishkevich – 1870 – 1920) یک سیاستمدار و اشرافی بیساریایی* بود که به دیدگاه‌های یهودستیزانه و راست‌گرایانه‌ی افراطی‌اش شهرت داشت. او از بنیانگذاران سازمان‌های ارتجاعی «صدهای سیاه» و «حزب اتحاد مردم روسیه» (۱۹۰۵) بود. پیش از ۱۹۱۷ این سازمان‌ها به حملات خشونت‌بارشان به چپ‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها و یهودیان مشهور بودند. پوریشکویچ به نمایندگی دومی دولتی اول، دوم و چهارم برگزیده شد. طی انقلاب ۱۹۱۷ به دست نیروهای سرخ بازداشت شد و در شرایط نامعلومی از قلعه‌ی پتر و پل فرار کرد و جنوب روسیه که تحت کنترل ارتش سفید بود رفت. او کوشید جنبش صدهای سیاه را بازسازی کند. او در شهر نووروسیسک از بیماری تیفوس درگذشت.

* بیساریا (Bessarabiya) منطقه‌ای در اروپای شرقی است که امروز در مرز مولداوی قرار دارد. م.ف.

[۲۶] - چینونیک (chinovnik) به مقام‌های دیوانی و اداری در حکومت تزاری می‌گفتند. م.ف.

[۲۷] - «لژیتمیست‌ها» به طرفداران سلطنت قدیمی‌ترین شاخه‌ی خاندان بوربون در فرانسه می‌گفتند. آن‌ها سنت‌گراترین جریان سیاسی فرانسه در دوره‌ی پس از انقلاب کبیر به حساب می‌آمدند و از حقوق سنتی مطلق برای پادشاه حمایت می‌کردند. «بناپارتمنت‌ها» طرفداران الگوی پادشاهی اقتدارگرا و مُدرن ناپلئون بناپارت بودند. م.ف.

Andrei Nikolaevich Sakharov et al., *Rossii v nachale XX veka* (Moscow: Novyi khronograf, 2002), 20-22

(۲) تلاش برای گردآوری فهرستی جامع ناممکن است، پس در این جا تنها معدودی از آثار مجادله‌برانگیز برای بررسی بیشتر معرفی می‌شوند:

Sakharov et al., *Rossii v nachale XX veka*; V. S. Dakin, *Bil li shans u Stolipina?* (Moscow: LISS, 2002); A. Ya. Avreh, *tsarism nakanunye sverzheniya* (Moscow: Nauka, 1989); I. V. Ostrovsky, P. A. Stolipin i ego vremya (Novosibirsk: Nauka, 1992) 2

(۳) او در جزوه‌ی مشهور خود درباره‌ی امپریالیسم - که بیست سال بعد نوشته شد - هنگام بحث از خشونت جنگی، این «شخصیت زدودگی» نظام را برجسته کرد: «سرمایه‌داران جهان را تقسیم می‌کنند، نه از روی بداندیشی، بلکه از آن رو که مرحله‌ی کنونی تراکم آن‌ها را به اتخاذ این روش برای کسب سود وادار می‌کند.» LCW, Vol. 22, 253

(۴) LCW, Vol. 1. چهار کار نخست لنین را می‌توان در این جلد یافت. نخستین قطعه‌ای که او نوشت، یک نقد کتاب بود:

New Economic Developments in Peasant Life ,On V. Y. Postnikov's Peasant Farming in South Russia, 1891

لنین ملاحظات خود را در بهار ۱۸۹۳ نوشت؛ مقاله برای نخستین بار در سال ۱۹۲۳ منتشر شد.

(۵) LCW, Vol. 1. 129-332. این اثر در بهار و تابستان ۱۸۹۴ نوشته و همان سال منتشر شد، درحالی‌که از تابستان ۱۸۹۲-۹۳ - هنگامی که سخنرانی‌ای با همین موضوع برای محافل مارکسیستی در سامارا ایراد کرد - در دست آماده‌سازی بود. در پاییز ۱۸۶۴، کتابش را به محفل مارکسیستی سن‌پترزبورگ داد تا بخوانند. برای اطلاعات بیشتر در درباره‌ی انتشار و سرنوشت کتاب بنگرید به همان.

(۶) حتی تاریخ‌نگاران اقتصادی و اقتصاددانان برجسته، مثل الک نُو (Alec Nove)، اهمیت و احترام بالایی برای کتاب لنین قائل‌اند، هرچند طبیعتاً او اقتصاددان به حساب نمی‌آمد. در عین حال، نُو می‌گوید علاقه‌ی لنین به اقتصاد «یک‌سویه» بود. درحالی‌که لنین تفسیر قابل توجهی از مارکس داشت و آدام اسمیت و نظریه‌های اقتصادی کلاسیک را خوب می‌شناخت، هیچ اطلاعی از اقتصاد خرد نداشت، چراکه در مقام یک سیاستمدار وقت نمی‌کرد به این موضوع بپردازد. بنگرید به:

Alec Nove, «Lenin as Economist,» in *Lenin: The Man, the Theorist, the Leader*, edited by Leonard Schapiro and Peter Reddaway (New York: Praeger, 1967), 187-210

(۷) در واقع، این موضوع سنتی جدی در اندیشه‌ی نظری دارد، برای مثال در بررسی‌های آتیلا آگ (Attila Ágh) پیش از ۱۹۸۹، که در آن می‌کوشید اهمیت نظری لنین را در رابطه با همین کتاب توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه ترسیم کند. بنگرید به:

Attila Ágh, *A politika világa* [The world of politics] (Budapest: Kossuth, 1984), 190

در این جا به اثر دیگری نیز می‌توان اشاره کرد:

Ferenc Tökei, *A szocializmus dialektikájáról* [On the dialectics of socialism] -Budapest: Kossuth, 1974

(۸) در نامه‌ای که در تاریخ ۲۶ مارس ۱۸۹۶، از کراسنویارسک به مادرش فرستاد، کتاب‌هایی درباره‌ی تاریخ اقتصادی خواست:

Yezhegodnik Ministerstva finansov [The annual report of the ministry of finance] (St. Petersburg: 1 869); *Statistichesky vremennik Rossiiskoi imperii* [The statistical annual of the Russian Empire], published by the Central Statistical Committee of the Ministry of the Interior; *Materialy dlya*

statistiki fabrichno-zavodskoi promyshlennosti v Yevropeiskoi Rossii za 1868 god. [Material for the annual industrial statistics of European Russia for the year 1868], edited by I. Bock (St. Petersburg: 1 872); etc. LCW, Vol. 37, 98

(۹) LCW, Vol. 1, 12-13.

(۱۰) Ibid., 69-70. او درباره‌ی این موضوع، در بهار ۱۸۷۴، هم‌زمان خاستگاه خانواده، مالکیت خصوصی و دولت انگلس را خواند. Golikov, Biograficheskaya Chronika, Vol. 1, 87

(۱۱) در این میان، امکان این وجود نداشته‌لنین شماری از آثار مهم مارکس مثل گروندریسه را - که دیوید ریزانوف، مدیر مؤسسه مارکس-انگلس در مسکو، به هنگام کار بر ویراست نخست مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، در سال ۱۹۲۳ کشف کرد - شناخته باشد. مقدمه معروف آن اثر را کائوتسکی پیدا کرد. بنگرید به:

Marcello Musto, Dissemination and Reception of the Grundrisse in the World. A Contribution to the History of Marxism, manuscript

Julius Martov, Obshchestvennye i umstvennye techeniia v Rossii 1870-1905 (LeningradMoscow: Kniga, 1924), 1 (۱۲)

(۱۳) Ibid.

(۱۴) «آشکار است که این اندیشه‌ی اساسی مارکس که تکوین فرم‌اسیون‌های اجتماعی-اقتصادی، فرایندی از تاریخ طبیعی است، ریشه‌ی این اخلاقیات بچه‌گانه‌ای را که مدعی عنوان جامعه‌شناسی هستند می‌زند.» LCW, Vol. 1, 136-141

(۱۵) «تحلیل روابط اجتماعی مادی (یعنی تحلیل روابطی که بدون گذر از آگاهی انسان شکل می‌گیرند: انسان‌ها هنگام مبادله‌ی کالاها وارد روابط تولیدی می‌شوند بدون این‌که حتی درک کنند در این‌جا یک رابطه‌ی اجتماعی تولید وجود دارد) - تحلیل روابط اجتماعی مادی یک مرتبه مشاهده‌ی تکرار و قاعده‌مندی و تعمیم نظام‌های کشورهای گوناگون را در یک مفهوم بنیادی واحد ممکن می‌کند. این مفهوم فرم‌اسیون اجتماعی است.» Ibid., 140

(۱۶) LCW, Vol. 1, 195

(۱۷) لنین با زبانی کنایی درباره‌ی تردیدهای میخائیلوفسکی راجع به وجود پرولتاریا نوشت: «در روسیه - تنها کشوری که این تهی‌دستی یأس‌آور توده‌ها و این استثمار بی‌شرمانه‌ی مردم کارگر را می‌توان یافت؛ که در زمینه‌ی وضعیت تهی‌دستان با انگلیس مقایسه شده (و مقایسه‌ی مشروعی است)؛ و جایی که گرسنگی میلیون‌ها نفر امری دائمی است که شانه به شانه‌ی افزایشی پایدار در صادرات غلات وجود دارد - در روسیه هیچ پرولتاریایی وجود ندارد!» LCW, Vol. 1, 195-196

(۱۸) Ibid., 63-64, 72

(۱۹) Ibid., 73

(۲۰) پیش از نگارش این پژوهش، آن را در بحثی خود-آموزنده (در رابطه با سخنرانی جی. بی. کراسین درباره‌ی مسئله‌ی بازار) عرضه کرد. لنین دیدگاه‌هایش را به عنوان دنباله‌ای بر سخنرانی کراسین منتشر کرد. لنین این پژوهش را در پاییز ۱۸۹۳ نوشت که نخستین بار در سال ۱۹۳۷ منتشر شد. بنگرید به:

Golikov, Biograficheskaya Chronika, Vol. 1, 80- 1; LCW, Vol. 1, 75-128

(۲۱) «تکوین سرمایه‌داری یقیناً نیازمند یک بازار داخلی گسترده است؛ اما ویرانی دهقانان، این بازار را تحلیل می‌برد، وجود آن را تهدید و سازماندهی نظم سرمایه‌دارانه را ناممکن می‌کند. به درستی گفته شده که با دگرگونی سرشت اقتصاد تولیدکنندگان مستقیم ما به یک اقتصاد کالایی، سرمایه‌داری بازاری برای خود می‌آفریند؛ اما آیا قابل درک است که بازمانده‌های مفلوک اقتصاد طبیعی دهقانان تنگ‌دست بتوانند بنیاد تکوین تولید سرمایه‌دارانه‌ی نیرومندی را که در غرب دیده‌ایم، در کشور ما شکل دهند؟» LCW, Vol. 1, 79

.The Development of Capitalism in Russia, LCW, Vol. 3, 25-6, and 193-198

(۲۴) «سازمان اقتصادی زراعت اربابی معاصر، با آن همه تنوع بی‌پایان اشکالش... در متنوع‌ترین ترکیب‌ها، در دو نظام اصلی جمع می‌شود - نظام کار - خدمت و نظام سرمایه‌داری. مورد نخست... ابقای مستقیم اقتصاد بیگاری است...» Ibid., 194

(۲۵) او در مقاله‌ی مشخصاً ضدبرنشتاینی خود (در بررسی کتاب کائوتسکی با عنوان برنشتاین و برنامه‌ی سوسیال‌دموکراتیک) که در پایان سال ۱۸۹۹ نوشته شد، گرایش‌های لیبرالی و «برنشتاینی» «مارکسیسم قانونی» را ترسیم کرد. LCW, Vol. 4, 193-204

LCW, Vol. 1, especially 400-508, in his review of Struve's *Kriticheskie zametki k voprosu ob ekonomicheskom razvitii Rossii* (St. Petersburg: 1894), *The Economic Content of Narodism and the Criticism of It in Mr. Struve's Book-The Reflection of Marxism in Bourgeois Literature*

این نخستین سند نظری مهم در این موضوع است. زمان نگارش پژوهش، اواخر ۱۸۹۴ و اوایل ۱۸۹۵ است و نخستین بار با نام مستعار کی. تولین در سال ۱۸۹۵ و با عنوان مصالحتی برای توصیف تکوین اقتصادی ما منتشر شد.

.Lenin, Book Review: J A. Hobson. *The Evolution of Modern Capitalism*, LCW, Vol. 4, 100-4 (۲۷)

علاقه‌ی او به هابسون بعدها نیز بیان می‌شود. در ۲۸ آگوست ۱۹۰۴، او از ژنو نامه‌ای به مادرش در ساینو (نزدیک سن پترزبورگ) نوشت: «حالا کتاب هابسون درباره‌ی امپریالیسم به دستم رسیده و ترجمه‌اش را آغاز کرده‌ام.» LCW, Vol. 37, 36۵

(۲۸) LCW, Vol. 37, 290. حتی در سال ۱۹۰۰، در نامه‌ای به مادرش (ششم آوریل)، نوشت: «قصد ندارم جواب بی. استرووه را بدهم (یادداشت کوتاهی علیه او فرستادم تا در پاسخ من به اسکورتسوف درج شود).» با وجود این، موضوع مقاله‌ی استرووه با عنوان «معادلات و تناقضات بنیادین نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش» (نشریه‌ی ژین (۱۸۹۹) (Zhin)، شماره‌ی ۱۰) بود و یادداشت لنین به مقاله‌ای با عنوان نقادانه (LCW, Vol. 3, 632) درج شد.

(۲۹) برای آشنایی بیشتر با فعالیت‌های این حلقه و نقش استرووه در آن بنگرید به:

Lajos Menyhárt, *Az orosz társadalmi-politikai gondolkodás a századfordulón (1895-1906)* [Russian (sociopolitical thought at the turn of the century (1 895-1 906))] (Budapest: Akademiai Kiad6, 1 985

(30) لنین پیش‌تر هنگامی که اثر یکتارینا کوسکوا (Yekatrina Kuskova) به نام Credo را در جولای ۱۸۹۹ دریافت کرد، به «نزدیکی» بین برخی مارکسیست‌ها و لیبرال‌ها مشکوک شده بود. این امر ضرورتاً با دگرگونی فکری استرووه یکسان بود، اما در یک پوشش سوسیال‌دموکراتیک لیبرالی، به این معنا که «دگرگونی تدریجی و دموکراتیک» جامعه را به جای انقلاب توصیه می‌کرد. بنگرید به -Belov, *Istoria odnoi «dru-zhby»*, 73-5, 83-5

حتی در سال ۱۹۰۲، لنین در مقدمه‌ای بر ویراست دوم جزوه‌ی وظایف سوسیال‌دموکرات‌های روسی، نقد خود به استرووه را فقط به «برداشتن نقاب» او محدود کرد. آن‌جا که در نوشته‌های بسیار مبسوط گفت که باید از «حزب مشروطه‌خواه «زمستوو» متشکل از اشراف زمین‌دار لیبرال» قدردان بود که «آقای استرووه را از سوسیال‌دموکراسی روسی دور کرد، و با این کار، تغییر شکل او از یک شبه‌مارکسیست به یک لیبرال را تکمیل و با دادن مثالی زنده به ما کمک کرد که تمامی معنای واقعی برنشتاینیسم به طور کلی و برنشتاینیسم روسی به طور خاص را توضیح دهیم.» LCW, Vol. 6, 212-13

.LCW, Vol. 1, 349-54 (۳۱)

V. 1. Lenin, «Konspekt i kriticheskiye zamechaniya na knigu S. Bulgakova» [Konspectus drafts

and critical notes to the book by S. Bulgakov] Leninskii Sbornik [Lenin miscellany], (Moscow: Party Publishing House, 1933), esp. 119

یادداشت‌های این مجلد عمق دانش لنین از ادبیات بین‌المللی را نیز به خوبی مستند می‌کند. لنین در جریان مطالعه‌اش درباره‌ی سرمایه‌داری ارضی، کارهای کائوتسکی، دیوید، هرتز، اس. بولگاکوف و دیگران را تحلیل کرد و آن‌ها را در طرح خود از تکوین جهانی سرمایه‌داری گنجانده.

(۳۳)

Karl Kautsky, Die Agrarfrage. Eine Übersicht über die Tendenzen der modernen Landwirtschaft (und die Agrarpolitik der Sozialdemokraten (Stuttgart: Dietz, 1899

این مجلد لنین را تشویق کرد که یکی از مبسوط‌ترین یادداشت‌هایش - چهل‌ونهم صفحه دست‌نوشته و دفترچه - را بنویسد. بنگرید به:

.Konspekt knigi K. Kautskogo «Agrarii vopros,» » in Leninskii Sbornik, Vol. 19, 27-83»

(۳۴) «سوسیالیست‌های دانشگاهی» آلمانی در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم - مثل لویا برنتانو و ورنر زومبارت - در تضاد با جریان‌های انقلابی جنبش کارگری، نظریاتی درباره‌ی «گذار مسالمت‌آمیز» از سرمایه‌داری به سوسیالیسم صورت‌بندی کردند.

(۳۵) در این موضوع بنگرید به:

V. Tyutyukin, Pervaya rossiiskaya revolyutsiya i C. V. Plekhanov (Moscow: Nauka, 1981), 134-136

.LCW Vol. 1, 493-5 (۳۶)

.Ibid., 495 (۳۷)

(۳۸) پس از انقلاب ۱۹۰۵، لنین در نبرد علیه نارودنیسم و همین‌طور عملکردهای استرووه، بولگاکوف، توگان-بارانوفسکی، بردیایف و دیگران، با ارزیابی فاصله‌ی فکری پنهان آن‌ها نوشت: «آن‌ها بورژوا-دموکرات‌هایی بودند که برایشان گسست از نارودنیسم نشانگر گذار از سوسیالیسم خرده‌بورژوایی (یا دهقانی) به لیبرالیسم بورژوایی بود، نه به سوسیالیسم پرولتاری، آن‌طور که در مورد ما صادق است.» LCW, Vol. 13, 97

(۳۹) او برای نمونه، مثل مارکس، به تاریخ فرانسه اشاره کرد. LCW, Vol. 1, 419

(۴۰)

The Narodnik-like Bourgeoisie and Distraught Narodism,» Iskra 54 (1 December 1903). See»
.LCW, Vol. 7, 105

(۴۱) پرسش آخر با جزئیات بیش‌تر در فصل‌های سوم و هشتم بررسی می‌شوند.

(۴۲) در «پیش‌گفتار» مجموعه‌ی دوازده سال، لنین با نگاهی به عقب از سال ۱۹۰۷، بنیاد سیاسی بحث‌های اواسط دهه‌ی ۱۸۹۰ را این‌گونه توصیف می‌کند: به نظر استرووه، دهقانان روسی نه از حکمرانی سرمایه‌داری و استثمار سرمایه‌دارانه، بلکه از «بهره‌وری نابسند»ی کار خودش، یعنی از ادغام‌نشدن در نظام سرمایه و از سرمایه‌داری توسعه‌نیافته رنج می‌برد. «جدل قدیمی و در بسیاری موارد منسوخ با استرووه همچون مثالی آموزنده اهمیت دارد، مثالی که ارزش عملی و سیاسی مجادلات نظری آشتی‌ناپذیر را نشان می‌دهد.» LCW, Vol. 13, 97

.On this, see Ágh, A politika világa (۴۳)

.LCW, Vol. 3, 258 (۴۴)

(۴۵)

See György Göncöl, «Rosa Luxemburg helye a marxizmus fejlődéstörténetében» [Rosa Luxemburg's place in the evolutionary history of Marxism], «Afterword» in Rosa Luxemburg, A tőkefel-

György Göncöl, «Rosa Luxemburg helye» in in Rosa Luxemburg, A tőkefelhalmozás; and LCW, Vol. 4, 91

گونکول، از منظری دیگر، روایت دقیقی از تکوین نظرات لنین ارائه می‌دهد. به گفته‌ی او، لنین در متن راجع به «مسئله‌ی بازار» که پیش‌تر بحثش رفت، با تز آدام اسمیت درباره‌ی رابطه‌ی علی و خطی بین توزیع کار و بازار اشتراک نظر داشت و گرایش سرمایه به رشد را اساساً با پیشرفتِ صرفِ تکنولوژی توضیح می‌داد، درحالی‌که در پژوهش دیگرش (بار دیگر درباره‌ی نظریه‌ی تحقق) درباره‌ی گرایش‌های «افقی» و «عمودی» فعال در گسترش سرمایه‌داری و نیز وظایف جهان‌گستر و محلی‌اش «برای ایجاد مستعمره‌ها و کشاندن قبایل وحشی به گرداب سرمایه‌داری جهانی» نوشت. Ibid., 77-78.

Leninskii Sbornik XXII [Lenin miscellany] (Moscow: Party Publishing House, 1 933), 343-390, translated for the Lenin Internet Archive (20 10) by Steve Palmer [http://www.marxists.org/archive/lenin/works/1913/apr/rl-acc-capital-notes.htm

ترجمه‌ای متفاوت نیز از جیمز لاولر (James Lawler) در دست است و پُل زارمبکا (Paul Zarembka) آن را با عنوان «یادداشت‌هایی حاشیه‌ای بر انباشت سرمایه‌ی لوکزامبورگ» به ویراست انگلیسی کار لوکزامبورگ افزوده است. آدرس این ترجمه:

Research in Political Economy, Volume 18 (Elsevier Science, New York, 2000), 225-235

این ضمیمه‌ها و حاشیه‌نویسی‌ها روشن می‌کنند که لنین به شدت به درستی تفسیر زُرا لوکزامبورگ از نظریه‌ی مارکسیستی سرمایه‌گذاری مجدد مشکوک بود. مشکل اصلی او با نظریه‌ی انباشت سرمایه‌ی لوکزامبورگ این بود که به نظر لنین - همان‌طور که همه می‌دانند - برای انباشت یا تحقق ارزش ضرورتاً نیازی به وجود «بخش‌ها» و مناطق غیرسرمایه‌دارانه نیست.

György Göncöl, «Rosa Luxemburg helye» in in Rosa Luxemburg, A tőkefelhalmozás [The accumulation of capital] (Budapest: Kossuth, 1979), 513

۴۹) پیشی گرفتن سرعت نزول در بدهی از آهنگ رشد «در نمونه‌ی مناطق عقب‌مانده، همچون قاعده‌ای ریاضی عمل می‌کند.» بنگرید به Göncöl, *ibid*؛ و نیز برای ادبیات جدیدتر به زبان مجاری به

Globalizáció, tőkekoncentráció, térszerkezet [Globalization, capital concentration and space structure], edited by Ágnes Bernek and Péter Farkas (Budapest: MTA Világgazdasági Kutatóintézet, 2006); Péter Farkas, A globalizáció is fenyegetései. A világgazdaság és a gazdaságelméletek zavarai [Globalization and its dangers. Disturbances in global economy and (economic theory)] (Budapest: Aula Kiadó, 2002

۵۰) پس از مرگ لنین، درست در فوریه‌ی ۱۹۲۴، لوکاچ نخستین کسی بود که مسئله‌ی مذکور را، در اثر پیش‌تر نقل‌شده‌اش درباره‌ی لنین - که در وین نوشته بود - (لنین: مطالعه‌ی در وحدت اندیشه‌ی او، صص. ۴۱-۴۳) با شکوه تمام طرح کرد. هرچند در آن زمان لوکاچ چندان در زمینه‌ی اقتصاد تبحر نداشت، بر این باور بود که بخش اقتصادی تحلیل متأخر لنین، یعنی نظریه‌ی امپریالیسم او، به ژرفای تحلیل لوکزامبورگ (نظریه‌ی انباشت، بازارهای استعماری، خاستگاه‌های جنگ‌ها و...) نیست؛ اما او به‌هرحال از «برتری نظری» لنین در یک جنبه‌ی تعیین‌کننده دفاع می‌کند: مسئله‌ی «ارزیابی فرایند به مثابه‌ی یک کل»؛ به بیانی دیگر، وقتی نوبت به ارزیابی واقعی یک موقعیت جهانی انضمامی می‌رسید، لنین وساطت‌های بین تحلیل نظری و عمل را خیلی خوب در نظر می‌گرفت. بنگرید به

Lukács, Lenin: A Study on the Unity of His Thought, 89-93 (بحث درباره‌ی انباشت سرمایه دوباره در بستری متفاوت

مطرح می‌شود).

.LCW Vol. 3, 329 (۵۱)

(۵۲) برای اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی تاریخ این بحث‌ها و پیکارهای علمی و سیاسی - نظری بنگرید به **Krausz, Pártviták és történet-tudomány** طیفی از مواجهات مهم با این بحث در ادامه با جزئیات بیش‌تر بررسی می‌شوند.

(۵۳) برای آشنایی با زمینه‌ی تاریخی این بحث بنگرید به

Tamás Krausz, A Szovjetúnió története [The history of the Soviet Union] (Budapest: Kossuth, [2008], I. fejezet: A «gyenge láncszem [Chapter 1. The weak link

.LCW, Vol. 1, 277, 320-1 (۵۴)

.LCW, Vol. 1, 233-236 (۵۵)

(۵۶) «وقتی نمایندگان پیشرفته‌ی طبقه‌ی کارگر در ایده‌های سوسیالیسم علمی، ایده‌ی نقش تاریخی کارگر روسی، تبحر یافتند؛ وقتی این ایده‌ها گسترده شدند؛ وقتی سازمان‌های مستحکمی در میان کارگران برای تبدیل جنگ اقتصادی پراکنده به پیکار طبقاتی آگاهانه شکل گرفتند - آن‌گاه کارگر روس که در رأس همه‌ی عناصر دموکراتیک برخاسته، رژیم مطلقه را سرنگون و پرولتاریای روس را هدایت می‌کند (آن هم شانه به شانه‌ی پرولتاریای همه‌ی کشورها و در مسیر مستقیم پیکار سیاسی آشکار در جهت انقلاب کمونیستی پیروزمند)». Ibid., 300

(۵۷) لنین در پیش‌گفتارش بر ویراست دوم توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه - که در ژوئیه‌ی ۱۹۰۷ نوشته شد - به روشنی ادعا کرد که موازنه‌ی نهایی انقلاب را هنوز نمی‌توان تصور کرد، «از این رو، هنوز زمان... یک بازنگری تمام‌وکمال در این جستار نرسیده است». باین حال، او از منظری سوپژکتیو هم گله می‌کند که هنوز زمان این کار را ندارد، زیرا «وظایف حزبی فوری یک فعال جنبش طبقه‌ی کارگر، هیچ وقت آزادی باقی نمی‌گذارد». LCW, Vol. 3, 34

.See Krausz, Pártviták s történet-tudomány, esp. 60-2 (۵۸)

.LCW, Vol. 3, 27 (۵۹)

(۶۰) ادبیات جریان اصلی کنونی در تاریخ (اقتصادی)، در رابطه با ساختار بنیادی سرمایه‌داری روسی، به نتیجه‌ای نه چندان دور از نتیجه‌ی لنین می‌رسد، اما نظرگاهی را که مستلزم آگاهی طبقاتی معطوف به قیام انقلابی مسلحانه است اتخاذ نمی‌کند؛ این جریان از «تضاد بین کرسی قدرت و جامعه» سخن نمی‌گوید، بلکه آن را از منظر «اختلاف بین قدرت و جنبش‌های اجتماعی چپ‌گرای تندرو» می‌نگرد. بنگرید به

.A. N. Sakharov, «Introduction» in *Rossiya v nachale*, 52-53

نظرگاه تاریخ اقتصادی نیز در حال تغییر است، چنان‌که در تعادل نهایی حاصل از یک دهه توسعه‌ی اقتصادی پیش از جنگ جهانی اول بازتاب یافته و یو. ای. پتروف (U. A. Petrov) در کتاب مذکور گفته است: «در آغاز قرن بیستم، بر اساس معیارهای ملل پیشرفته، روسیه همچنان کشوری با اقتصاد عقب‌مانده بود، اما وارد سپهر رشد اقتصادی سالم در چارچوب الگوی بازاری شده بود.»

Rossiyskaya economica v nachale XX veka in Rossiya v nachale, 219

(۶۱) در ادبیات تاریخ‌پژوهانه، واقعیتی که معمولاً به آن توجه نمی‌شود این است که لنین در نگارش جزوه‌اش راجع به امپریالیسم، از حجم باورنکردنی‌ای از مطالعات علمی و کارهای آماری استفاده کرد. فقط یادداشت‌ها و فیش‌های پژوهشی‌اش دو مجلد کامل را پر می‌کنند که هر کدام ۴۰۰ و ۵۰۰ صفحه‌ی چاپی می‌شوند. بنگرید به

Leninsky Sbornik Vol. XXII (1933), and Vol. XXVII (1934), 489

همراه با نمایه‌ی نام‌ها در مجلد چاپی که به ۴۷۰ مورد می‌رسد و بیش‌ترشان شامل اقتصاددان‌ها، تاریخ‌نگاران، فلاسفه، جامعه‌شناسان، آماردان‌ها و البته سیاستمداران می‌شوند. از کارنگی (Carnegie) تا زومبارت، از آر. هونیگر (R. Honiger) تا ای. تری (E. Théry)، و از جی. لسکور (J.

(Lescure) تا هیشیدا (Hishida) ی ژاپنی یا از جی. پاتویه (J. Patouillet) تا ریسه (Riesser)؛ آثار حاشیه‌نویسی شده‌ی این نویسندگان و داده‌های مربوطه یا سطور تفسیری، این صفحات را پر کرده‌اند. بنگرید به LCW, Vol. 39.

LCW Vol. 20, 152-4. مقاله در شماره‌ی سیزدهم مارس ۱۹۱۴ نشریه‌ی پوتی پراودی (Puty Pravdi) منتشر شد. دست‌نوشته‌ی مقاله‌ی موردنظر، که اُخرانا - «اداره‌ی سیاسی» - به عنوان شاهده‌ی بر فعالیت ضدحکومتی پراودا آن را مصادره کرد، دهه‌ها در آرشیو نگه داشته شد.

۶۳ همان‌طور که در مجموع تأیید شده است، جدای از هابسون، هیلفردینگ بیش‌ترین نفوذ را بر نظریه‌ی امپریالیسم لنین داشته است، اما تأکید بیش از حد بر نقش این دو اشتباه است. اَلک نُو، نخستین تحلیلگر جدی این اثر لنین در غرب، اهمیت آن را حتی بر اساس مباحث اقتصادی محض زیر سوال نبرد، هرچند به بسیاری از دعاوی آن نقد داشت. بنگرید به

Nove, «Lenin as Economist,» in Lenin: The Man, the Theorist, the Leader, 198-203

از یک جهت، لنین توانایی فنی نظام سرمایه برای نوسازی خود و پیامدهایی را که این امر در کشورهای مرکز از نظر دستکاری آگاهی خلق داشت، دست کم گرفته بود. هم‌زمان، به روشنی اثبات شده که امپریالیسم «صدای جان‌دادن» سرمایه‌داری نیست. هزینه‌های «بقا»ی سرمایه‌داری برای بشریت مسئله‌ی دیگری است. البته نُو کاری به این موضوع ندارد. با این حال، لنین بر مبنای نظام فکری سیاسی خود، پاسخ کارآمدی به این پرسش داد. عنوان این اثر، عبارت «بالترین مرحله»ی سرمایه‌داری را در خود دارد، هرچند برخی نویسندگان بر این باورند که ترجمه‌ی دقیق‌تر عبارت visshaye stadiya «مرحله‌ی بالاتر» است. فارغ از این ترجمه، باز «مرحله‌ی بالاتر» به لحاظ نظری اصطلاح دقیق‌تری است.

۶۴ ساده‌سازی‌های بی‌رحمانه و با جهت‌گیری متضاد از نظریه‌ی امپریالیسم که در دوره‌ی استالینستی پروراند شده‌اند، حتی در برخی از کارهای حرفه‌ای و بالغانه‌ی زمانه‌ی ما هم جان گرفته‌اند. بنگرید به

Volobuyev, Drama rossiskoy Istorii, 154-9

Imperialism, the Highest Stage of Capitalism, LCW, Vol. 22, 278 (۶۵)

LCW Vol. 22, 299. «مالکیت خصوصی مبتنی بر کار خُرده‌مالک، رقابت آزاد، دموکراسی و همه‌ی تکیه‌کلام‌هایی که سرمایه‌داران و رسانه‌هایشان با آن‌ها کارگران و دهقانان را فریب می‌دهند، متعلق به گذشته‌های دورند. سرمایه‌داری به یک نظام جهانی ستم استعماری و سرکوب مالی اکثریت عظیمی از جمعیت جهان به دست گروهی از کشورهای «پیشرفته» بدل شده است...» کشورهای که کل جهان را به درون جنگ خودشان بر سر تقسیم غنایم می‌کشاند.» Ibid., 191.

۶۷ «اما وقتی نُه‌دهم آفریقا (در سال ۱۹۰۰) تسخیر، و وقتی کل جهان تقسیم شده بود، ناگزیر دوران تملک انحصاری مستعمره‌ها و در نتیجه، دوران مبارزه‌ی بسیار شدید بر سر تقسیم و باز تقسیم جهان فرا رسید.» Ibid., 299-300. در این جا لنین به واقعیتی که امروز دیگر آشکار شده توجهی نداشت؛ این که چنین «تقسیم»ی می‌تواند سرشتی دائمی داشته باشد.

۶۸ لنین با «سوسیالیست‌های دولت‌گرا» که «عاشق» سازمانده‌ی انحصارگرانه بودند، وارد جدل شد. «سرانجام وقت آن رسیده که سوسیالیست‌های دولت‌گرای ما که اصول زیبا کورشان کرده، بفهمند در آلمان هدف انحصارها هرگز نفع‌رساندن به مصرف‌کنندگان نبوده و چنین نتیجه‌ای هم در پی نداشته‌اند؛ حتی بخشی از سودهای کارفرمایی را به دولت منتقل نکرده‌اند. کارکرد آن‌ها فقط تسهیل بهبود صنایع خصوصی‌ای بوده که در معرض ورشکستگی قرار داشته‌اند - آن هم به هزینه‌ی دولت. [...] این جا به روشنی می‌بینیم که چگونه انحصارهای خصوصی و دولتی در عصر سرمایه‌ی مالی در هم تنیده شده‌اند و چگونه هر دوی آن‌ها فقط حلقه‌هایی مجزا در مبارزه‌ی امپریالیستی بر سر تقسیم جهان بین انحصارگران بزرگ هستند.» LCW, Vol. 22, 250-51. محدودیت‌های نظری لنین در این اثر برجسته شده‌اند:

Peter Szigeti in Világrendszerképben. Globális «szabad verseny»-a világg kapitalizmus jelenlegi stádiuma [Survey of world orders. Global «free competition»-the current stage of world capitalism] (Budapest: Napvilág, 2005), 37

بی‌شک لنین امکان ایجاد یک «سرمایه‌داری رفاهی» (یا حتی مراحل بعدی توسعه‌ی سرمایه‌داری) در آینده و پیامدهای آن را پیش‌بینی نمی‌کرد، اما باید توجه داشت که آن زمان در میان معاصران او، هیچ‌کس بر مبنای تحلیل نظری چنین انتظاری نداشت. اگر کسی هم چنین انتظاری داشت - آن هم به طور ناقص - آن شخص برنشتاین بود، که امکان‌های یک «سرمایه‌داری خوب» را تصور می‌کرد، بدون این که از پیش هیچ‌یک از شکل‌های

انضمامی آن را ببیند. از این جهت، لنین تلاش‌های برنشتاین را جلوه‌ای از ایدئولوژی اشرافیت کارگری می‌دانست. شاید تنها کینز بود که به ویژه بر مبنای تجربه‌ی بی‌واسطه‌ی انقلاب بلشویکی - کمونیستی، تأکید می‌کرد که جهان سرمایه هم باید پاسخ اجتماعی و اقتصادی درخوری به ماجرای برخاسته از چالش اجتماعی و اقتصادی بلشویسم بدهد و هم قادر به چنین کاری است (The Economic Consequences of the Peace, 1919).

LCW, Vol. 22, 240 (۶۹)

LCW, Vol. 19, 45۴ (۷۰) او مسئله‌ی مهاجرت را در پرتوی داده‌های بسیار دقیق و جزئی واکاوی کرد و بر این نکته دست گذاشت که «مردمان کشورهای پیشرفته، در حال حاضر، بهترین مشاغل مُزدی را برای خودشان می‌گیرند و کم‌مُزدترین مشاغل را برای ملل نیمه‌بربر می‌گذارند» و در عین حال «بورژوازی کارگران یک ملت را علیه کارگران ملتی دیگر برمی‌انگیزد.» خود این واقعیت شاید لنین را به این نتیجه‌گیری مقاله‌اش رسانده باشد که «کارگران روسیه... با کارگران همه‌ی کشورها در یک نیروی بین‌المللی واحد با هدف رهایی متحد می‌شوند.» Ibid., 456-7.

LCW, Vol. 22, 17 (۷۱)

LCW, Vol. 22, 337-8 (۷۲)

هیچ اتفاقی نیست که وقتی لنین پس از تبعید سرانجام پلخانوف را ملاقات کرد، نخستین اختلاف سیاسی‌شان در فرایند تعریف رابطه‌شان با بورژوازی روس رخ داد، که در ابتدا صرفاً حکم تغییر نقطه‌ی تمرکز به معنایی سیاسی - راهبردی بود. (برای تحلیلی بسیار دقیق از آشنایی و نخستین تماس‌ها بین لنین و پلخانوف بنگرید به Loginov, Vladimir Lenin. Vybor puti, 356-428)

بحث مسائل سیاسی در کنگره‌ی حزبی ۱۹۰۷ لندن طرح شد. در جریان این کنگره، بلشویک‌ها و منشویک‌ها در زمینه‌ی پیامدهای انقلاب به طور کامل و برگشت‌ناپذیری از هم جدا شدند. منشویک‌ها همچنان آینده‌ی فرایند انقلابی را در همکاری با بورژوازی می‌دیدند، درحالی‌که بلشویک‌ها طرفدار همکاری با دهقانان فقیر بودند. برای اطلاعات دقیق‌تر درباره‌ی این موضوع بنگرید به

Krausz, Pártviták és történettudomány, 30-37, 49-51; also Tamas Krausz, «Az első orosz forradalom és az oroszországi szociáldemokrácia «második» szakadása» [The «second split» of the first Russian revolution and Russian social democracy], Századok [Centuries] (1983/4), 840-870

(۷۵) او در آماده‌سازی سخنرانی خود در اوایل سال ۱۹۰۳ در پاریس (با عنوان دیدگاه‌های مارکسیستی درباره‌ی مسئله‌ی ارضی در اروپا و روسیه، ۲۳-۲۶ فوریه، پاریس) یادداشت‌هایی برداشته که منابعی مهم در این زمینه هستند. بنگرید به

Leninskii Sbornik, Vol. XIX (1 932), 225-95. In English, LCW, Vol. 40, 40-52

LCW, Vol. 13, 319 (۷۶). درباره‌ی تکوین دیدگاه‌های لنین در مسئله‌ی ارضی به زبان مجاری، بنگرید به

Lajos Varga, «Az Oroszországi Szociáldemokrata Munkáspárt első, 1903-as agrárprogramja» [The first agrarian program of the Russian social democratic labor party from 1903], Párttörténeti Közlemények [Party historical publications], (1978)3

(۷۷) این اثر را که Zerno به عنوان کتابی مستقل در سال ۱۹۰۸ در سن پترزبورگ منتشر کرد، فوراً مصادره شد؛ طبق گفته‌ی خود لنین، تنها یک نسخه از کتاب باقی ماند که در سال ۱۹۱۷ بر اساس آن بازچاپ شد. LCW, Vol. 13, 217-428.

Ibid., 225 (۷۸)

Ibid., 229 (۷۹)

(۸۰) برای آشنایی با بحث او با ام. شانین، بنگرید به Ibid., 287-93. در این جا لنین، در واقع با خودانتقادی، خاطر نشان می‌کند که برنامه‌ی کنگره‌ی دوم حزب سوسیال‌دموکرات کارگران روسیه، در درجه‌ی تحول سرمایه‌دارانه‌ی کشاورزی در روسیه اغراق کرده است. او با این کار، به نحوی از کار تاریخی خودش (توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه) انتقاد کرد، هرچند حق داشت که این اغراق همگام با سیر اصلی روند تاریخ بود.

LCW, Vol. 13, 323 (۸۱)

.Ibid., 237 (۸۲)

.Ibid., 239 (۸۳)

LCW, Vol. 9, 59 (۸۴)

LCW, Vol. 9, 85 (۸۵)

(۸۶)

LCW, Vol. 13, 117-18. See also Two Tactics of Social-Democracy in the Democratic Revolution, LCW, Vol. 9, 106-7

(۸۷) بنگرید به مقاله‌ی لنین در همین موضوع با عنوان «امور مالی روسیه». این مقاله در دوره‌ی انقلاب ۱۹۰۵، پس از یکم (چهاردهم) اکتبر ۱۹۰۵ نوشته شده است. مقاله نخستین بار در این نشانی چاپ شد:

Leninskiy Sbornik, Vol. XVI, 1931

«ما بارها گفته‌ایم که حکومت خودکامه بیش از پیش در مسائل مالی اش گیج و آشفته شده است (البته فکر کنم عبارت «حُفّه‌های مالی» دقیق‌تر باشد). بیش از پیش روشن می‌شود که یک فروپاشی مالی اجتناب‌ناپذیر است.» LCW, Vol. 41, 176.

LCW, Vol. 23, 250-1 (۸۸)

LCW, Vol. 23, 47 (۸۹)

(۹۰) متون گسترده‌ی موجود راجع به این موضوع هرگونه توضیح و شرح بیش‌تر را غیرضروری می‌کند. نویسنده خود در جای دیگر به این موضوع پرداخته است (Pártviták és történettudomány). جدای از کار بلا کیرشنر که در بالا به آن اشاره شد، در این زمینه بنگرید به

Baruch Knei Paz, The Social and Political Thought of Leon Trotsky -Oxford: Clarendon Press, 1978

(۹۱) LCW, Vol. 23, 252. «انقلاب روسیه به جنبشی در سرتاسر آسیا دامن زده است.» اشاره‌ی او به تب انقلابی‌ای است که در ترکیه، ایران و چین موج می‌زد. «نباید فراموش کرد که خبر بیانیه‌ی قانونی تزار، که سی‌ام اکتبر ۱۹۰۵ به وین رسید، نقشی تعیین‌کننده در پیروزی نهایی حق رأی عمومی در اتریش بازی کرد.» (اعتراضات خیابانی بزرگی در وین انجام شده بود.)

LCW, Vol. 23, 236-7 (۹۲)

(۹۳) در این موضوع بنگرید به:

Amil Niederhauser, «On the Slavophile approach to history,» Acta Universitatis Debreciensis de L. K. nominatae, Series Historica (Debrecen: 1966), esp. 27-41

(۹۴) هگل، مارکس و انگلس درباره‌ی ویژگی‌های توسعه‌ی تاریخی روسیه بارها اظهار نظر کرده‌اند؛ برای مثال بنگرید به:

W. F. Hegel, Előadások a világtörténet filozófiájár (Budapest: Akadémiai Kiadó, 1966), 189-190;

K. Marx, Die Geschichte der Geheimdiplomatie des 18 Jahrhunderts (West Berlin: Verlag Olle

und Wolter, 1977); F. Engels, Az emigráns irodalom című ciklus. MEM, Vol. 18, 493-554, 651-661

(۹۵) برای پیشا-تاریخ و پسا-تاریخ این بحث پُردامنه بنگرید به

Krausz, Pártviták és történettudomány

See IV-y Obyedinitelny syezd R.S.D.R.P. Aprel (aprel-mai) 1906 goda. Protokoly [Proceedings of the Fourth Unity Congress. April (April-May) 1906] (Moscow: 1959); and G. V. Plekhanov, «K agrarnomu voprosu v Rossii» [On the Agrarian Question in Russia], in Sochineniia Vol. 15 [Works] (St. Petersburg-Leningrad: Gosudarstvennoe izdatelstvo, 1 923-1927), first published in Dnevnik Sotsialdemokrata (1906): 5

(۹۷)

G. Plekhanov, «Our Differences,» Selected Philosophical Works Vol. 1, translated by R. Dixon (Moscow: Foreign Languages. Publishing House, 1961), also (London: Lawrence & Wishart, 1961), 218

LCW, Vol. 10, 331-333 (۹۸)

۹۹) برای اطلاعات بیشتر بنگرید به Krausz, Szovjet Thermidor, 83-91

(۱۰۰)

See Sruve's much quoted text from 1908, «Velikaya Rossiya,» in Patriotica. Politika, kultura, religija, sotsializm. Sbornik statey za pyat let (1905-1910) (St. Petersburg: 1911), 78

(۱۰۱) تحلیل ال. بی. کامنف از این موضوع جذاب است. بنگرید به:

Vekhisti. O teni Bismarcka,» in Mezhdvumy revolyutsiami Sbornik Statyei Izd. 2-oye (Moscow: 1 923), 291-316

۱۰۲) برای جزئیات بیشتر بنگرید به Krausz, Pártviták és történettudomány, 40-57

(۱۰۳)

Lev Trotsky, 1905 (Moscow: 1922), 15, 19-22. (Especially the chapter «Sotsialnoye razvitiye i [tsarism]» [Social development and tsarism

(۱۰۴) سوسیالدموکرات‌های منشویک تحلیل‌های تاریخی خودشان را در مجلدی جدا گردآوری کردند. به ویژه بنگرید به

Obshchestvennoye dvizheniye v nachale XX veka, Vol. 1 -St. Petersburg: 1909

به پژوهش پی. پی. ماسلوف در این مجلد نیز بنگرید:

Razvitiye narodnogo hozhaytsva i yev vliyaniye na borbu klassov v 19 veke,- ibid. , 643-62,- especially 649-57

(۱۰۵) طرحی از زندگی اولمینسکی را در این اثر می‌توانید بخوانید:

O. Lezhava and N. Nelidov, M. S. Olminsky. Zhizn i deyatelnosty -Moscow: Politizdat, 1973

ام. اولمینسکی پیش از این در سال ۱۹۰۴ در نزدیک‌ترین حلقه‌ی همکاران لنین جای داشت و در شورای بیست‌ودو بلشویک که در اواخر جولای و اوایل آگوست ۱۹۰۴ گرد هم آمدند شرکت داشت. در همین زمان بود که تصمیم تأسیس یک نشریه‌ی حزبی اتخاذ و چراغ سبز نشریه‌ی بعدها مشهور و پررود نشان داده شد. نخستین شماره‌ی این نشریه بیست‌ودوم دسامبر همان سال درآمد. بنگرید به Ibid., 90.

M. Aleksandrov, Absolyutizm, gosudarstvo i byurokратиya -Moscow: 1910 (۱۰۶)

(۱۰۷) تاریخ‌نگار معروف، پیوتر میلیوکوف - که یکی از بنیانگذاران حزب لیبرال «کادت»، سپس رهبر آن و سرانجام وزیر خارجه‌ی دولت موقت

شد - پیش تر به نقش «فعالانه و خلاقانه»ی دولت در تاریخ روسیه اشاره کرده بود، و هرچند بی شک بر استقلال ماشین بوروکراتیک دولت از طبقات حاکم بیش از حد تأکید داشت، در زمان خود پرسش های تاریخی مهمی را سه ویژه درباره ی تکوین دولت - طرح کرد. او با پیروی از مسیر وی. ا. کلیوچفسکی، مسئله ی چگونگی تأثیر غرب بر توسعه ی روسیه را پیش کشید.

P. N. Miliukov, *Ocherki po istorii russkoy kulturi*, Vol. 1 (Paris: 1937), a Jubilee publication

میلیوکوف رویکردش به تاریخ را زیر نفوذ فلسفه ی پوزیتیویستی کنت و فلسفه ی «ترکیبی» اسپنسر پروراند. نظریه ی «خطوط جامعه شناختی» زمینه ی فهم «ارگانیک» و «دوره ای» از «فرهنگ ها»ی تاریخی را فراهم کرد. او بر این مبنا با «یک سویه نگری» مارکسیسم مقابله می کرد.

.M. Aleksnadrov, *Absolyutism*, 65-67 (۱۰۸)

(۱۰۹)

See David Ryazanov, *Anglo-Russkoye otnosheniya v ocenke Marxa (Istoriko-ikriticheskiy etjud)* (St. Petersburg: Petrogradskovo Sovyeta i Krestyanskih Deputatov, 1918), 36, 47-48

برای تحلیلی دقیق تر از این مجموعه ی مسائل بنگرید به

Krausz, *Pártviták és történettudomány*, 52-59

.LCW, Vol. 17, 362-3 (۱۱۰)

.LCW, Vol. 15, 321 (۱۱۱)

.Ibid., 271 (۱۱۲)

.Ibid., 271-72 (۱۱۳)

.LCW, Vol. 17, 389-90 (۱۱۴)

.Ibid., 90 (۱۱۵)

(۱۱۶) برای آشنایی با نظر لنین در این موضوع بنگرید به:

LCW, Vol. 6, *A Letter to the Zemstvoists and The Draft of a New Law on Strikes*, and Vol. 34, 437-440

(۱۱۷)

LCW, Vol. 19, 195-6; LCW, Vol. 34, 407-8; LCW, Vol. 21, 246-7, 424, 430-1 ; LCW, Vol. 22, 81, 146-147

(۱۱۸) بنیادهای فلسفی - تاریخی رویکرد پلخانوف به روسیه را - که بر مبنای آن ها ویژگی های نوسان بین توسعه ی غربی و آسیایی را توصیف می کند - در مقدمه ی مشهورش در این نشانی ببینید:

Georgi Valentinovich Plekhanov, *Sochineniya. V 24 h tomakh* Vol. 20 (Moscow: 1925), 11-22

(۱۱۹) بنگرید به بررسی های او درباره ی یکی از چهره های برجسته ی نخستین نسل از تاریخ نگاران حزبی شوروی در دهه ی ۱۹۲۰، ای. بوبنوف:

Razvitiye roli Lenina v istorii russkovo marxizma, in *Uó.*, *Osnovniye voprosi istorii RKP* (Moscow: Sbornik .sfatyei, 1925), 113-133

(۱۲۰) بنگرید به Krausz, *Pártviták és történettudomány*, 76-77. تحلیل تطبیقی رویکرد مفهومی لنین و پلخانوف به انقلاب را تیوتیوکوف در دوره ی شوروی تکمیل کرد. البته او چشم انداز لنین به رویدادهای در حال وقوع را پذیرفته بود، اما در مجموع تحلیل های عینی ای

Pervaya rossiyskaya revolyutsia i G. V. Plekhanov -Moscow: Nauka, 1981

(۱۲۱) در حوزه‌ی تاریخ‌نگاری روسیه، بحثی جنجال‌برانگیز از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا همین امروز، در قالب بحثی به طول چند دهه بین وی. اس. دیاکین (V. S. Dyakin) و ای. یا. آوره (A. Ya. Avreh)، حول این موضوع جریان دارد. اخیراً در سال ۱۹۹۰ این بحث شاخه‌های متعددی پیدا کرده است. بنگرید به

?V. S. Dyakin, Bil li shans u Stolipina

این کتاب پس از مرگ نگارنده‌ی آن منتشر شد. به ویژه بنگرید به

Proyekt otveta V. S. Dyakina na kriticheskie zamechaniya A. Ya. Avreha, 352-357, as well as A. Ya. Avreh, tsarism nakanunye sverzheniya

.LCW, Vol. 17, 410 (۱۲۲)

(۱۲۳) تاریخ‌نگاری‌های جدید سرشار از داده‌های اجتماعی و فرهنگی درباره‌ی این «دگرگونی بورژوازی» هستند. برای مثال بنگرید به

Boris N. Mironov, The Social History of Imperial Russia 1700-1917, Vol. 1 -Boulder, CO: West-view Press, 2000

باین‌حال، میرونوف درباره‌ی پادشاهی تزاری اغراق می‌کند، که نه تنها لنین، بلکه هر منشویک یا اس. آری را هم بسیار می‌رنجانند. *ibid.*, 227. نویسنده در جایی دیگر، بدون هیچ کنایه و طنزی، از «پادشاهی مشروطه» در دوره‌ی پس از ۱۹۰۶ حرف می‌زند، درحالی‌که دوما عملاً قدرت قانونگذاری نداشت. همچنین برای او «حاکمیت دولتی قانون‌مدار» (*ibid.*, 159) و هم‌زمان عملکرد کشورهای مرکز تنها «معیار سنجش» هر شکلی از پیشرفت بودند. از نقطه‌نظری حرفه‌ای، خوش‌بختانه کتاب، با بهانه‌جویی‌هایی که به طرز رقت‌آوری خام‌دستانه هستند، ایدئولوژی بنیادی‌اش را که همان آرمانشهر «خودکامگی خوب» است، نفی می‌کند. باین‌حال، گنجینه‌ای از داده‌های ارزشمند را پیش می‌کشد.

.LCW, Vol. 17, 466 (۱۲۴)



روزاوا: نگاهی از درون (۳) - «ضد امپریالیسم» در جنبش روزاوا

گرایش‌های آپوئیستی و روزاوا به مثابه پایگاه انقلاب جهانی

نوشته‌ی: یحیی مرادی

۲۱ ژوئن ۲۰۱۸

در این نوشتار به دنبال بررسی گرایش‌های سیاسی مسلط آپوئیستی در روزاوا و موضع آن‌ها در قبال امپریالیسم هستیم. این گرایش‌های سیاسی چه نمود عینی‌ای در ساختارهای سیاسی و اجتماعی روزاوا دارند؟ آیا می‌توان مدعی شد که امروز روزاوا یک پایگاه انقلابی در خاورمیانه است؟ آیا روزاوا می‌تواند نقشی مانند جنبش فلسطین برای نیروهای مترقی و چپ‌گرای خاورمیانه و جهان ایفا کند؟ یا این انتظاری دور از دسترس است و روزاوا برای احراز چنین موقعیتی با محدودیت‌های واقعی فراوانی روبه‌رو است؟

کمونیزم‌های مدافع جمهوری اسلامی ایران

حزب کمونیست بریتانیای کبیر در آوریل ۲۰۱۸، [تظاهراتی علیه موشکباران چند منطقه‌ی نظامی در سوریه](#) را ترتیب داد. یکی از اعضای این حزب در مصاحبه‌ای به‌علل عدم حمایت از نیروهای کرد در شمال سوریه پاسخ می‌دهد و آن‌ها را نیروهایی ناسیونالیست و مهره‌ی امپریالیسم بر می‌شمارد. نهایتاً این مصاحبه با شعار آشنای این حزب در مورد جنگ داخلی سوریه پایان می‌یابد: «هیچ جنگی در سوریه! مرگ بر امپریالیسم! پیروز باد ارتش عربی سوریه! پیروزی برای رئیس‌جمهور بشار اسد و جمهوری عربی سوریه! پیروزی برای روسیه، ایران، حزب‌الله، سوریه و نیروهای مقاومت و ضد امپریالیست!»

گذشته از لحن آشنای این موضع‌گیری با ادبیات مدافعین ایرانی چپ‌گرای حرم، باید در نظر داشت که این حزب کمونیست تنها گروهی نیست که در جنگ سوریه جانب رژیم جنایتکار اسد و جمهوری اسلامی ایران را می‌گیرد. بخش قابل توجهی از چپ جهانی که هم‌چنان بنا به وفاداری به استالینسم و تب‌هذیان‌آلودی که سقوط شوروی را نپذیرفته است، به جهان دوقطبی و بلوک شرق و غرب معتقدند. در منازعه‌ی سوریه، بابت قرائت ویژه‌ای که از «امپریالیسم» دارند، جانب ارتجاع مسلط این منطقه یعنی رژیم‌های سوریه و ایران و تبهکاران وابسته به آن مثل حزب‌الله لبنان و... را می‌گیرند. این گرایش چپ، بنا به جانب‌داری از رژیم سوریه و ایران و روسیه، جنبش روزاوا را یک مهره‌ی امپریالیستی و دشمن پرولتاریای خاورمیانه محسوب می‌کند. استدلال این است که آن‌ها از طریق آمریکا حمایت می‌شوند. هرچند که شلاق زدن کارگران ایرانی و اعدام و ترور صدها و هزاران فعال مارکسیست در منطقه توسط این دو رژیم (ایران و سوریه) را مطلقاً در نظر نمی‌گیرند.

زمانی که تحلیل‌گران وابسته به رژیم سوریه نقاب چپ یا کمونیستی خود را کنار می‌گذارند، هیچ نیازی به پوشاندن تمایلات شوونیستی و نژادپرستانه‌ی خود نمی‌بینند. تحلیل‌هایی از این جنس عموماً با موضعی «ضد امپریالیستی» آغاز می‌شوند و سرآخر به «کرد ستیزی» و نژادپرستی صرف ختم می‌شوند. عصاره‌ی جنبش تحلیل‌هایی این است که کردها به‌طور نژادی جنایتکارند، در طول تاریخ از سده‌ها پیش در خاورمیانه نسل‌کشی کرده‌اند و اکنون در حال اجرای طرح نیروهای امپریالیستی (آمریکا و اسرائیل) هستند، به این امید که خاورمیانه را بالکانیزه کنند. از منظر دستگاه تبلیغات رسمی رژیم ایران و سوریه، کردها خائنین به میهن و ماموران دشمن بزرگ یعنی آمریکا هستند.

از سوی دیگر نیروهای وابسته به «ارتش آزاد» که مخالف رژیم اسد هستند هم از به‌کار بردن ترکیب «عامل دست آمریکا» چشم‌پوشی نمی‌کنند. خصوصاً در برخورد با داوطلبان بین‌المللی چپ‌گرا، مخالفین اسد به یک تئوری توطئه‌ی غربی برای نابودی سوریه باور دارند.

نیروهای آمریکایی در روزاوا و شمال سوریه پایگاه‌های نظامی دارند. تا زمانی که عملیات نظامی ی.پ.گ علیه داعش در جریان بود، هواپیماهای ائتلاف به رهبری آمریکا از این عملیات پشتیبانی می‌کرد. در مواردی آمریکا نیروهای خود را در حد فاصل مرز ترکیه و سوریه برای جلوگیری از حمله‌ی ناگهانی ترکیه مستقر کرد. (۱) اما آیا ضرورتاً باید نتیجه گرفت که جنبش روزاوا یک زائده‌ی امپریالیستی در خاورمیانه و بخشی از یک توطئه‌ی بزرگ برای بالکانیزه کردن خاورمیانه است؟ سکوت آمریکا در مقابل اشغال عفرین توسط ترکیه را چگونه باید ارزیابی کرد؟ اگر چنین است پس جاذبه‌ی ضد امپریالیستی پروژه‌ی روزاوا برای بخش دیگری از چپ جهانی از کجا ریشه می‌گیرد؟

می‌توان شواهدی در تأیید گرایش ضد امپریالیستی و به‌طور عام چپ‌گرای جنبش روزاوا به‌دست داد. هرچند که شواهدی هم از گرایش به راست در این جنبش وجود دارد. شناخت گرایش چپ یا کمونیستی جنبش روزاوا از آن‌جا حائز اهمیت است که نیروهای چپ خاورمیانه برای هر نوع حمایت و ائتلاف و پیوند مبارزاتی باید آن‌را در تحلیل‌های خود لحاظ کنند.

دیپلماسی تصویر: یک انقلاب آنارشیستی

یکی از نقاط قوتِ تردیدناپذیر جنبش روزاوا توان تبلیغاتی آن و جهت‌دهی افکار عمومی در سطح جهانی بنا به نیاز این جنبش است. در حالی که شرایط نابرابر جنگی بر گروه‌های سیاسی/نظامی دیگری نیز در خاورمیانه اعمال شده، اما عملاً در یک مورد استثنائی روزاوا موفق شده‌است که نه تنها تأثیری رسانه‌ای بر چپ جهانی بگذارد که بر بخش قابل توجهی از رسانه‌های لیبرال و غیر چپ نیز مؤثر باشد.

در حالی که روز به روز جنگ در سوریه اوج می‌گرفت و از سویی دیگر توحش داعش به شهرهای اروپایی می‌رسید، تنها نیروی سکولار نظامی در منطقه، داعش را از روی زمین پس می‌راند. شاید گروه‌های سکولار و یا دست‌کم غیر جهادی دیگری نیز در جنگ داخلی سوریه وجود داشتند. اما آن‌ها نه توان نظامی جنبش روزاوا را داشتند و نه از توان تبلیغاتی مؤثری مثل جنبش روزاوا برخوردار بودند. در این‌جا جنگ به شکل برخورد با ارزش‌های جهان‌شمول لیبرال در مقابل هولناک‌ترین ارتجاع تاریخی خاورمیانه یعنی داعش درآمد.

این توان تبلیغی که به بسیج افکار عمومی و جهت‌دهی آن موفق شده‌است و می‌شود را باید **دیپلماسی تصویر** نامید. ضرورتاً این بدان معنا نیست که تبلیغات خارج‌شده از روزاوا جعلی و فریب‌آمیز است. این تنها به‌معنای اهمیت توان تبلیغی این جنبش است که البته با حضور چند دهه در اروپا و ارتباطات گسترده‌ی سیاسی با برخی از گروه‌های اروپایی، پیوند دارد. مشکل عمده‌ی **دیپلماسی تصویر** این است که ناگزیر از آرمانی‌ساختن تصویر و لاجرم انتقال بخش‌هایی از حقیقت و نه تمام حقیقت است. از خلال **دیپلماسی تصویر** عمدتاً به اطلاعاتی از زندگی واقعی مردم شمال سوریه نمی‌توان دست یافت. آن مردم، همیشه پر شور و وفادار به ارزش‌های انقلابند و تنها مشکلاتی دارند که از خارج از فضای انقلاب بر آن‌ها اعمال شده‌است. لذا مشکلات آن‌ها برآمده از مسائل خارجی است و مطلقاً در داخل با نقصانی روبرو نیستند.

از سوی دیگر مرجع داوری و تحلیل در مورد این جنبش عینی از سوی بخش عمده‌ای از هم‌راهان و مدافعان روزاوا، مشاهدات توریستی چند روزه‌ی برخی از هواداران بین‌المللی روزاوا است. برای مثال سفر ده روزه‌ی **دیوید گرابر** (۲) آنارشیست و انسان‌شناس مشهور بریتانیایی به روزاوا نه تنها به او بلکه به‌خیل کثیر دیگری نیز، امکان‌پذیربودن یک انقلاب آنارشیستی از جنس جنبش روزاوا را ثابت کرد؛ تا آن‌جا که او مدعی شد: «واحد‌های نظامی در روزاوا، افسران خود را انتخاب می‌کنند.» (۳) او پس از دو سفر ده روزه (مجموعاً بیست روز) کتابی نوشت که بر مبنای مشاهدات خود تحلیلی آنارشیستی از انقلاب روزاوا عرضه می‌کند. متأسفانه محتوای اطلاعاتی کتاب انباشته از سوء تفاهم و داده‌های غلط است. مسأله این است که چنین آثاری به مرجع تصمیم‌گیری و پایه‌ی تحلیل جنبش روزاوا بدل می‌شوند. یا داده‌های غلوآمیز، یا تصاویری دیپلماتیک و آرمانی.

- در شمال سوریه اما تناقضات فراتر از محدوده‌ی تصور آنارشیست‌هایی مثل گرابر است. از سویی با نهادهایی چپ‌گرا مواجه‌ایم که عملاً بخشی از مبارزه علیه خرده بورژوازی منطقه را آغاز کرده‌اند (مثل سندیکای کارگران روزاوا). یا علیه نهاد صلب، سرکوب‌گر و چند هزارساله‌ی پدرسالاری مبارزه می‌کنند (مثل خانه‌ی زنان) (۴). از سویی دیگر سازمان‌های شبه میلیشایی در جهت کنترل و تحکیم قدرت یا ترویج ایدئولوژی آپوئیستی در جامعه شکل گرفته‌اند (مثل اتحاد جوانان روزاوا یا ی.ج.ر).

درک موضع عمومی جنبش روزاوا در قبال امپریالیسم تا حد زیادی به درک تمایزات عملی و جهت‌گیری نظری این گرایش‌ها نه تنها در جامعه (به‌طور عینی) که در نظریه‌ی آپوئیسم (به‌طور ذهنی) منوط است. با شناخت گرایش چپ جنبش روزاوا می‌توان به داوری بهتری در مورد آن رسید.

آموزه‌های اوجالان در مورد امپریالیسم

در میان نوشته‌های اوجالان، خصوصاً نوشته‌هایی که به‌عنوان مبنای تز «کنفدرالیسم دموکراتیک» مشهور شده‌اند (دفاعیات زندان اوجالان) می‌توان بخش‌هایی در ارتباط با مسأله‌ی امپریالیسم مشخصاً در جهت تحلیل «مسأله‌ی کرد در خاورمیانه» یافت. بررسی و دسته‌بندی نظرات اوجالان در مورد امپریالیسم از طریق پژوهش در آثارش موضوعی گسترده و فراتر از حوصله‌ی این نوشتار است. اما می‌توان با مراجعه به یکی از کنگره‌های پ.ک.ک. طرح عملی‌ای که از تحلیل‌های رهبری این حزب استخراج می‌شود را مشاهده و بررسی کرد. در حقیقت یک نظریه‌پرداز سیاسی زمانی می‌تواند به کامل‌ترین شکل ممکن چکیده‌ی رسایی از ایده‌هایش را ارائه کند که به واسطه‌ی یک تحلیل سیاسی، نظریاتش به برنامه‌ی عملی یک حزب سیاسی بدل می‌شوند.

در کنگره‌ی دهم پ.ک.ک. (۵) اوجالان پیامی را از زندان به مناسبت سی‌امین سالگرد تأسیس حزب ارسال کرده‌است که به‌عنوان **رهنمون‌های رهبری** در این سند ضبط شده‌اند. اوجالان فشرده‌ای از تحلیل‌های خود را ارائه می‌کند، تحلیل‌هایی که به خط رسمی حزب بدل خواهند شد، چراکه واجد لحنی استراتژیک هستند و از برنامه‌های بلندمدت صحبت به‌میان می‌آورند. در این نوشته می‌توان فهم عمومی اوجالان و خط رسمی پ.ک.ک. در مورد امپریالیسم را ردیابی کرد. اوجالان در مورد رابطه‌ی کرد و آمریکا معتقد است که:

«اکنون در خاورمیانه موضوع اتحاد کرد، آمریکا و اسرائیل مطرح است. واقعیت آمریکا آشکار است. نمی‌توانیم به کنترل آمریکا درآمده و تابع خط مشی آن شویم. ولی به معنی جنگ با آمریکا هم نمی‌باشد. می‌توان برای حل مسأله رابطه برقرار نمود.» او

معتقد است که اتکای محض یک نیروی کُردی به آمریکا موجب نابودی نهایی آن نیرو می‌شود. (۶)

اوجالان مسأله‌ی امپریالیسم را از منظر برخورد با موضوع به‌طور عام در منطقه‌ی خاورمیانه و به‌طور خاص در ترکیه بررسی می‌کند. او عملاً از کاربرد مشخص واژه‌ی «امپریالیسم» خودداری می‌کند، اما می‌توان متن را از منظر رابطه‌ی قدرت‌های جهانی (یا امپریالیسم) با دولت - ملت‌های خاورمیانه قرائت کرد. این زاویه‌ی دید به موضوع می‌تواند جالب باشد، اما مشکل آن‌جاست که به‌قدری درگیر واحد تحلیل مورد علاقه‌اش یعنی دولت - ملت است که تمامی تحولات را از منظر تحولات دولت‌ها و سازوکارهای دولتی ارزیابی می‌کند. بنابراین وقتی می‌گوید فارس‌ها یا عرب‌ها یا ترک‌ها مرادش دولت فارس (رژیم جمهوری اسلامی) یا دولت‌های عرب یا دولت ترکیه است. در این میان چاره‌یابی برای مسأله‌ی کرد ضرورتاً با یافتن یک هم‌پیمان قدرتمند منطقه‌ای یعنی یک دولت منطقه‌ای میسر است. چراکه تنها بازیگران در این عرصه دولت‌ها هستند که گاه تنها عروسک خیمه شب‌بازی قدرت‌های جهانی یا امپریالیسم‌اند.

درک اوجالان از امپریالیسم را می‌توان به‌شکل یک مثلث بازسازی کرد. سه رأس این مثلث عبارتند از انگلیس، آمریکا و یهودی‌ها (اوجالان عمدتاً ترجیح می‌دهد به جای تأکید بر رژیم اسرائیل بر هویت یهودی آن‌ها اصرار بورزد، چراکه در تحلیل تاریخی خود قدرت یهودی‌ها را تا چند صد سال پیش از امروز امتداد می‌دهد).

از نظر اوجالان منطق عمده‌ای که زمینه‌ی این مثلث را تشکیل می‌دهد، یک طراحی پیچیده و از قبل برنامه‌ریزی شده است. اوجالان سهواً یا عمداً به‌دام یک تئوری توطئه می‌افتد و علت وقایع امروز را نتیجه‌ی یک برنامه‌ریزی بلندمدت و ای بسا چند صدساله‌ی تاریخی توسط شماری از نخبگان می‌داند. او معتقد است که قدرت اصلی نه در دست بازیگران سیاسی کنونی که در اختیار دستانی پشت پرده است.

«اکنون آمریکا - که ادامه‌دهنده سیاست انگلیس است - در درون AKP [حزب عدالت و توسعه] تأثیرگذار است. آلمان‌ها هم‌اکنون در درون CHP [حزب جمهوری مردم] خود را با یک گروه جلوه می‌دهند... ولی آلمان‌ها آنقدر نیرومند نیستند. این استقلال نیست. ترک‌بودن سرمایه‌داران متوسط و بوروکرات‌ها استقلال نیست. حکم در دست کیست، حکم‌دار کیست؟ ترکیه مستقل نیست. اکنون نمی‌توانیم برای هیچ‌یک از دولت‌های دنیا اصطلاح مستقل را به کار ببریم.» (۷)

در مورد قدرت انگلیس او به «سیاست انگلیسی» باور دارد و در مورد آمریکا به «نقشه‌ی آمریکایی» معتقد است و بارها این تعبیر را تکرار می‌کند. (۸)

این نگاه اوجالان به روابط بین‌الملل عملاً برآمده از ذهنیتی ملی‌گرایانه و بنا به شواهد تحلیلی ملی است. نتیجه آن می‌شود که گاه استدلال‌ها به سطحی گرای و عامیانه‌شدن موضوع بحث تنزل می‌یابند. اوجالان به یک قدرت جهانی «انگلیسی‌ها» باور دارد که عملاً طراحی خیلی از حوادث تاریخ را برعهده داشته‌اند.

«انگلیسی‌ها در مورد جامعه هر نوع تشخیصی را خوب انجام داده و مطابق با این، جوامع را جهت‌دهی کرده‌اند. ملت‌ها چگونه درگیر می‌شوند، می‌توان به چه وضعیتی دچارشان کرد، چگونه می‌توان به صلح دست یافت، به جان هم انداخت؛ هر نوع تشخیص اجتماعی را خوب می‌دانند. انگلیسی‌ها هر نوع جهت‌دهی را نیز انجام می‌دهند، مارکس نیز در لندن زندگی می‌کرد، او را در آن‌جا نگه داشتند. مارکس افکارش را در آن‌جا ایجاد نمود، از آن‌جا به تمام دنیا ترویج داد. من نمی‌خواهم بگویم که آن‌ها افکار مارکس را به وجود آوردند؛ ولی مارکس زیر دست ملکه الیزابت بود. لنین را نیز محاصره کرده و عرصه را بر او تنگ کردند. لنین در نزد آلمان‌ها بوده و با قطار آن‌ها به پترسبورگ برده شد. من نمی‌خواهم بگویم که لنین جاسوس بود، ولی لازم است این‌ها را دانسته و تحلیل کرد.»

در مورد قدرت یهودیان به پیدایش اسلام اشاره می‌کند و پیدایش اسلام را به مثابه یکی از پروژه‌های یهودیان و نشان از قدرت آن‌ها در طراحی و برنامه‌ریزی از سده‌ها قبل می‌داند.

«بعدها چیزی با نام «ژودیاک اسلام» و یا «اسلام یهودی» را به وجود آوردند. می‌دانید که اولین قبله محمد قدس می‌باشد. روبه قدس نماز می‌خواند. حضرت محمد در تورات تحول ایجاد کرده و آن را رفرمیزه نموده است. یعنی با رفرمیزه کردن تورات،

یهودیت را به قرآن تبدیل کرد. قرآن توراتِ تطبیق داده شده با اعراب است.»

به این ترتیب اوجالان عمدتاً صحنه‌ی سیاسی در خاورمیانه را به شکل یک صفحه‌ی شطرنج در نظر می‌گیرد که دستانی نامرئی می‌تواند به سادگی مهره‌های پوشالی را جابه‌جا کند. مثلاً در مورد قدرت آمریکا و توان تغییر دادن مهره‌های سیاسی خاورمیانه توسط آن می‌گوید: «احمدی نژاد در واقع از طرف آمریکا حمایت شده و تلاش می‌کنند که او را سرپا نگاه دارند. اگر آمریکا بخواهد، او را در دو روز نابود خواهد کرد. به سرنوشت صدام دچار خواهد شد.»

در چنین شرایطی که قدرت از سوی سه‌گانه‌ی انگلیس، آمریکا و اسرائیل در منطقه کنترل می‌شود، (۹) اوجالان راه مقاومت در برابر آن را البته «دموکراسی» می‌داند: «در خاورمیانه در میان این همه مشکل چگونه می‌توان در برابر آمریکا مقاومت کرد؟ مگر با دموکراسی بتوان مقاومت کرد. لازم است که فرهنگ دموکراسی را گسترش داد.»

اوجالان به نقش یهودیان در اداره‌ی جهان نگاهی افراطی دارد. (۱۰) او معتقد است که رد پای یهودیان را در پشت هر جنبش اجتماعی ملی‌گرایانه‌ای (چه ناسیونالیسم ترکی، چه کردی) می‌توان پیدا کرد، و حتا طراح اصلی فاشیسم آلمان را خود یهودیان می‌داند. از نظر او مدیریت جهانی سرمایه‌ی مالی در دست آن‌هاست و به این نتیجه می‌رسد که پیدایش «هیتلر» کار خود یهودی‌هاست. (۱۱) او معتقد است که یهودیان حتا در ایجاد ملی‌گرایی در سطح جهان نقشی پررنگ داشته‌اند. به‌عنوان یک پروژه‌ی ملی‌گرایانه برای آلمان، منجر به ظهور هیتلر شدند:

«یهودی‌ها با تزریق این فکر به آلمان‌ها هیتلر را به‌وجود آوردند. هیتلر بعد از جنگ‌های مشهور ورشکست شد. نتایجی را که می‌خواستند از این ملی‌گرایی‌ها به‌دست نیاوردند، بر علیه خودشان برگشت.»

او ریشه‌ی مسأله‌ی کرد را به یهودیان نسبت می‌دهد. (۱۲) اوجالان برای شفاف‌ساختن موضوع اش و دورشدن از اتهام سامی‌ستیزی توضیح می‌دهد که:

«هنگامی که من این‌ها (غیرقابل قبول‌ها) را به زبان می‌آورم، مقصودم همه یهودیها، خلق یهود نیست. در درون یهودیها گروهی وجود دارد، منظوم آن‌ها می‌باشد. چیزهایی که من می‌گویم نه بر علیه خلق یهودی، بر علیه سیاست، مفهوم و اعمال این گروه تنگ می‌باشد.»

اوجالان تلاش می‌کند تا نتایج حضور قدرت‌های جهانی در منطقه (امپریالیسم) را در ارتباط با مسأله‌ی کرد جمع‌بندی کند و نهایتاً سناریوهای مختلف را ارزیابی کند. او معتقد است که حکومت اقلیم خودمختار کردستان عراق به یک اسرائیل دوم در منطقه بدل گشته‌است و حمایت جدی آمریکا و اسرائیل را با خود دارد. در این میان اما یک احتمال جدی از نظر اوجالان اتحاد «کردشیعیه» و «کرد-عرب» است. اگر آمریکا و اسرائیل از این دو اتحاد حمایت کنند پ.ک.ک متحده خود را در دولت‌های شیعه‌ی ایران و سوریه و بلوک شیعی/عربی عراق می‌یابد.

«این‌ها همگی بازی‌های آمریکا هستند. آمریکا تلاش می‌کند که خاورمیانه را به کنترل خود درآورد. هرگز با ترکیه دوست نخواهد بود. اگر ترکیه و آمریکا واقعاً هم دوست باشند، در طرف مقابل، ایران و روسیه وجود دارند و دهها رابطه دیگر و این بلوک مستقیماً از PKK حمایت خواهند کرد در این وضعیت ترکیه باز هم بازنده خواهد بود. حال آمریکا نابودی PKK را نمی‌خواهد. وضعیت و موجودیت کنونی‌شان به موجودیت PKK وابسته است. نیروهای خاورمیانه نمی‌خواهند که PKK را از دست بدهند.» (۱۳)

برای اوجالان مسأله، مبارزه علیه جاه‌طلبی‌های امپریالیستی در منطقه نیست، بلکه شناخت واقعی رئال پولیتیک و هم‌پیمانی با قدرت‌های اصلی در جهت تثبیت قدرت PKK است. این قدرت اگر آمریکا باشد یا جمهوری اسلامی چندان از نظر اوجالان فرقی با هم ندارند. مهم این است که در کوتاه مدت چه کسی از این حزب سیاسی پشتیبانی می‌کند.

«خطر اصلی در صورتی آشکار خواهد شد که آمریکا با ایران به توافق برسد. زیرا از پیش آمدن یک اتحاد کردشیعیه بحث کرده بودم. در صورتی که این اتحاد از طرف آمریکا مورد حمایت قرار گیرد و ترکیه نیز بی‌راه‌حلی را تحمیل کند. آن‌گاه در اصل وارد مرحله تجزیه ترکیه خواهیم شد. در صورتی که اتحاد کردشیعیه ب وقوع پیوسته و ترکیه در برابر PKK جنگ

همه‌جانبه اعلام کند، PKK نیز با در نظر گرفتن شرایط، وارد چنین رویدادی خواهد شد. اکنون این توافق در حال به‌وقوع پیوستن است. در صورت لزوم حتی از احمدی نژاد که مخالف امریکا دیده می‌شود نیز گذار خواهد شد. نیروی ایران در منطقه بیشتر می‌شود. اگر این مساله سلاح اتمی را حل کنند، به صورت مهم‌ترین نیروی منطقه در خواهد آمد. اگر توافق کردها با چنین ایرانی موضوعیت یابد، PKK نیز شرایط را در نظر گرفته و به این‌ها ملحق خواهد شد. درگیری میان نیروهای مسلح ایران و PJAK بسیار مهم نیست، می‌توان آن‌ها را پشت سر گذاشت. من نیز به مدت ۱۵ سال با ایران رابطه برقرار کردم. ایران را خوب می‌شناسم.»

نظرات او جلالان در مورد قدرت‌های جهانی (امپریالیسم) در منطقه را می‌توان به این شکل جمع‌بندی کرد: امپریالیسم یا قدرت‌های بزرگ جهانی از سه محور انگلیس، آمریکا و یهودیان تشکیل شده‌اند. بخشی از این نیروها قرن‌هاست (مثل یهودیان) در حال توطئه و استثمار منطقه‌اند. در برنامه‌ریزی بلندمدت این نیروها، نقشه‌ی کنونی خاورمیانه تغییر خواهد کرد. کردها محور اصلی این تغییر برنامه‌ریزی شده خواهند بود. بنا به اقتضای موقعیت، نیروهای کرد (مشخصاً پ.ک.ک) باید با آمریکا و عوامل منطقه‌ای آن مثل نیروهای شیعی (جمهوری اسلامی ایران) و نیروهای عرب، اتحادی استراتژیک اتخاذ کند. چرا که مسأله‌ی بقا یا امحای ملت کرد در درازمدت مطرح است. آمریکا قابل اعتماد نیست اما می‌توان برای تثبیت قدرت سیاسی به حمایت آن چشم داشت.

او جلالان از منظری ملی‌گرایانه و تنها از منفذ یک قدرت دولتی مسأله‌ی تعامل با امپریالیسم را می‌سنجد. این منظری بسیار عمل‌گرایانه است. هر چند که می‌تواند عواقب ناخوشایند طولانی مدتی را در پی داشته‌باشد. مسأله‌ی همکاری استراتژیک و یا احیانا تاکتیکی با آمریکا ممکن است به همکاری با نیروهای ارتجاعی منطقه نیز ختم شود. آن‌چنان که خود او جلالان با صراحت بیان می‌کند، حتا می‌توان (و باید) با رژیم منحنط و ضد‌کرد، مثل جمهوری اسلامی ایران نیز همکاری کرد. البته این همکاری تنها بهانه‌ای خواهد بود برای تثبیت قدرت سیاسی پ.ک.ک در مناطق کردنشین ایران. آن‌هم در صورتی که اتفاقاتی غیرقابل پیش‌بینی برای رژیم ایران، از قبیل قیام سراسری یا جنگ منطقه‌ای بیفتد.

بر مبنای این سند به‌تنهایی نمی‌توان نتیجه گرفت که ادعاهای پ.ک.ک در مورد عناد با امپریالیسم و ضد سرمایه‌داری بودن، که در دستگاه تبلیغاتی آن به‌وضوح منعکس می‌شود، توخالی است. اما باید اسنادی از این دست را بسیار جدی در نظر گرفت، چراکه این‌ها تعیین‌کننده‌ی مشی استراتژیک پ.ک.ک در قبال موضوعات کلان و اساسی منطقه‌ای هستند.

در داخل جنبش روزاوا، برخلاف لحن محافظه‌کارانه‌ی رهبر معنوی آن، می‌توان شواهدی از یک گرایش مترقی‌چپ‌گرایانه را نیز دید. اهمیت وجود این گرایش چپ آن‌جاست که تمامیت جنبش روزاوا به یک حرکت تنگ‌نظرانه‌ی ناسیونالیستی کلاسیک تقلیل نمی‌یابد. وجود عینی این گرایش چپ در ساخت سیاسی و اجتماعی روزاوا، عینیت‌یابی یک گرایش فکری چپ یا کمونیستی در داخل خود پ.ک.ک است.

کمیته‌ی زحمت‌کشان

نییلا محمد مسئول مشترک کمیته‌ی زحمت‌کشان (۱۴) شهر قامیشلو در مورد آغاز به کار و مسئولیت‌های این کمیته می‌گوید: «پس از آغاز انقلاب، هه‌وال‌ها (کادرهای حزب) مهم‌ترین وظیفه برای سازمان‌دهی جامعه را تأسیس کمون‌های محلات می‌دانستند. کمون‌های محلات نهایتاً مجلس هر شهر را تشکیل می‌دادند. در آغاز نهادهایی مثل شهرداری نبود و یا از بقایای رژیم بود. پس از مدتی که مسأله‌ی سازمان‌دهی مردم در محلات و روستاها سامان یافت، مسأله‌ی اصلی، سازمان‌دهی اقشار و اصنافی بود که درون هیچ نهاد سازمانی‌ای جهت خودسازمان‌دهی قرار نمی‌گرفتند. در ابتدا نهاد جامعه‌ی مدنی (س.ج.س) را تأسیس کرده‌بودند. این نهاد مسئول سازمان‌دهی و رسیدگی به مشکلات اقشار مختلف اجتماعی را بر عهده داشت. در حقیقت به شکل یک اتحادیه‌ی بزرگ بود که در آن اصناف گوناگون خود را سازمان‌دهی می‌کردند. مثلاً رستوران‌داران، آرایشگران، مهندسان، صرافان و دیگر گروه‌ها. حدود چهل صنف مختلف در این مجموعه سازمان‌دهی می‌شد. هر صنف البته برای خود اتحادیه‌ی خود را درون این نهاد بزرگ داشت. پس از مدتی که نهادها و سازمان‌های سیاسی و اجتماعی در روزاوا جایگاه ویژه‌ی خود را یافتند، هر یک از اتحادیه‌های زیرمجموعه‌ی س.ج.س به دسته و واحد خود

پیوست. مثلا اتحادیه‌ی ورزش که زیرمجموعه‌ی **س.ج.س** بود به دسته‌ی ورزش پیوست. شهرداری‌ها تأسیس شدند. نهادهای **TEV DEM** هر یک مستحکم‌تر شدند و سازمان‌های صنفی زیرمجموعه‌ی **س.ج.س** را در خود جای دادند.» [TEV DEM: Tevera Civaka Demokratik] «جنبش جامعه‌ی دمکراتیک»؛ ائتلافی از احزاب مختلف است که در روزاوا اداری امور سیاسی را به‌طور قانونی برعهده دارد. به‌نظر منتقدان، این ائتلاف تنها یک نمایش دیپلماتیک است و اداری سیاسی روزاوا به‌طور واقعی تنها در **دستان PYD** است.]

نییلا محمد اشاره می‌کند که پس از آن‌که تمامی اصناف اجتماعی در واحدها و سازمان‌دهی‌های متبوع خود جای گرفتند، بخشی از اصناف و مشاغل اجتماعی باقی ماندند که در هیچ اتحادیه یا صنف دیگری جای نمی‌گرفتند و این خود به مسأله‌ای جدی بدل شد. مثلا کارگران فصلی زمین‌های زراعی در هنگام بروز یک مشکل دقیقاً از چه طریقی می‌توانستند حق خود را بستانند؟ چه اتحادیه‌ای از آن‌ها حمایت می‌کرد؟ آیا باید به آسایش (پلیس) شکایت کنند یا به کمون محله؟

«پس از آن‌که شهرداری‌ها و اتحادیه‌های مختلف زیر لوای **TEV DEM** پا گرفتند، حدود ۱۱ اتحادیه زیر نظر **س.ج.س** باقی ماندند و کار آن‌ها بسیار کم بود. هه‌وال‌ها تصمیم گرفتند که **س.ج.س** را منحل کنند و بنا به نیاز جامعه هر نهادی که لازم بود را تأسیس کنند. بحثی در میان هه‌وال‌ها درگرفت و پس از آن پیشنهادی مطرح شد. پیشنهاد شد که برای باقی مانده‌ی اقشار اجتماعی که بدون اتحادیه و سازمان‌دهی و بی‌پناه مانده‌اند، یعنی زحمت‌کشان جامعه یک کمیته‌ی مخصوص تأسیس شود. زحمت‌کشان کسانی هستند که از دست‌رنج خود ارتزاق می‌کنند، کسی از حقوق آن‌ها دفاع نمی‌کند، و از اتحادیه بی‌بهره‌اند. کمیته‌ی زحمت‌کشان قرار است پاسخی باشد به نیاز اجتماعی کارگران و زحمت‌کشان در روزاوا. زمانی که **س.ج.س** منحل شد، ۴ نهاد باقی ماند: انجمن حقوق بشر، کمیته‌ی مهندسان، کمیته‌ی رانندگان و سندیکای کارگران.»

نییلا محمد توضیح می‌دهد که انجمن حقوق بشر پس از مدتی به‌طور مستقیم به زیر نظارت **TEV DEM** درآمد. سه نهاد باقی مانده در یک نهاد نوپا متشکل شدند و به این ترتیب کمیته‌ی زحمت‌کشان روزاوا تأسیس شد.

سندیکای کارگران خود را در سه بخش سازمان‌دهی می‌کند: (۱) کارگران موسمی یا فصلی، (۲) کارگران مسلکی (کارگران کارخانه‌ای) و (۳) کارگران رسمی (مثل کارگران شهرداری‌ها و دیگر نهادهای رسمی). کارگران فصلی کارگرانی هستند که بنا به فصل زراعت بر روی زمین کار می‌کنند، در جمع‌آوری گندم و حمل بار فعال‌اند. برای آموزش و سازمان‌دهی این کارگران در ماه جولای سال ۲۰۱۶ یک کنفرانس برگزار شد. پس از آن فعالین کارگری و سندیکایی به محل زراعت و فعالیت این کارگران می‌رفتند و برای آن‌ها و آشنا ساختن آن‌ها با حقوق‌شان کلاس‌هایی آموزشی در محل فعالیت‌شان (عمدتاً در مزارع) برگزار می‌کردند.

نکته‌ی مهم در درک وضعیت نیروی کار در روزاوا و شمال سوریه زنانه‌شدن نیروی کار است. یعنی این‌که بخش عمده‌ی نیروی کار را زنان تشکیل می‌دهند. نباید این واقعیت را به یک باور ایدئولوژیک **پ.ک.ک** مبنی بر انقلاب زنانه در شمال سوریه تقلیل داد، بلکه مسأله این است که با دامنه‌دارشدن جنگ و افزایش مشکلات معیشتی در این منطقه زنان نیز برای کسب درآمد عملاً به بازار کار (به‌طور گسترده) کشانده شده‌اند. بخش قابل توجهی از مردان به جبهه‌های جنگ رفته‌اند، بخشی دیگر از جمعیت نیروی کار مردان به خارج از سوریه یعنی کردستان عراق، ترکیه یا لبنان و اروپا مهاجرت کرده‌اند و با کار در آن مناطق معاش خانواده‌های خود را تأمین می‌کنند. در این میان یک واقعیت قبیح سازوکار سرمایه‌داری در مواجهه با زنان کارگر به شکلی عیان روشن می‌شود. آنچنان که نییلا محمد اذعان می‌کند صاحبان سرمایه ترجیح می‌دهند که زنان را استخدام کنند و این مسأله به تقاضای پایین دستمزد از سوی زنان مربوط می‌شود.

در حقیقت در جامعه‌ای عمیقاً مردسالار، زنان کارگر از قدرت چانه‌زنی بسیار پایینی در کار برخوردارند. از این رو مبارزه‌ی سندیکای کارگری نه تنها مبارزه‌ای جهت احقاق حقوق کارگران که جهت مبارزه با فرهنگ ریشه‌دار مردسالاری و عزت نفس پائین زنان منطقه است.

«عمده‌ی زنان کارگر موسمی، زنانی از قبایل عرب منطقه هستند و عملاً شناختی از حقوق خود ندارند و به‌هر سطحی از دستمزد رضایت می‌دهند. عمده‌ی ترس کارگران از صاحبان کار است، در حالی که می‌دانند که حق آن‌ها توسط صاحبان کار

زائل می‌شود اما به علت ترس از دست دادن کار جرأت اعتراض به وضعیت را ندارند. هر چند که گام‌های کوچکی در این مسیر گذارده‌ایم اما همچنان بخش قابل توجهی از کارگران اهمیت سندیکا و اتحادیه را درک نکرده‌اند.»

کمیته‌ی زحمت‌کشان برای کارگران فصلی شناسنامه یا کارت عضویت در سندیکای کارگران را صادر کرده‌است. در گام بعدی این کمیته به سازمان‌دهی کارگران صنعتی پرداخته‌است. کارگرانی که در کارخانه‌ها یا کارگاه‌ها فعال‌اند؛ چه کارگاه‌های صنعتی و چه کارگاه‌های دوزندگی لباس برای ی.پ.گ یا کارگاه‌های وابسته به پشتیبانی لجستیک ی.پ.گ.

به‌همت کمیته‌ی زحمت‌کشان قانونی به مجلس قانون‌گذاری کانتون جزیره پیشنهاد شده‌است که هیچ صاحب‌کاری یا سرمایه‌داری (اعم از صاحب کارخانه یا زمین زراعی) حق ندارد کارگرانی را که کارت عضویت سندیکا را ندارند استخدام کند. به تعبیری عضویت در سندیکای کارگران امری اجباری و قانونی تلقی می‌شود؛ از جهتی ممکن است این برخورد در حل مسأله به شکلی استالینستی و فرمایشی تلقی شود، اما اگر شرایط فرهنگی و استثمار پدرسالارانه‌ی یک منطقه‌ی عقب‌افتاده (از لحاظ توسعه‌ی سرمایه‌داری متداول) را در نظر بگیریم، قوانینی از این جنس در خدمت آموزش و ارتقای آگاهی طبقاتی کارگران و محافظ قانونی آن‌هاست. یک خطر عمده این است که در طولانی‌مدت این قوانین تنها شکلی بوروکراتیک بیابند، اما یقیناً در کوتاه‌مدت این جنس از قوانین در خدمت دفاع از کارگران در مقابل دست‌اندازی‌های صاحبان کار در منطقه خواهد بود.

«هم‌چنان در میان کارگران به‌طور عام ناباوری به‌لزموم یا کارآیی سندیکا وجود دارد. آن‌ها می‌پرسند که سندیکا چه می‌تواند انجام دهد؟ چه قدرتی دارد؟ هدف ما از تصویب این قانون این بود که نهایتاً ذهنیت کارگران را تغییر دهیم. این‌که کارگران به زائل شدن حقوق‌شان حساس و معترض شوند. آن‌ها باید بیاموزند که به تنهایی قادر به دفاع از حقوق خود نیستند و تنها در یک تشکل سازمان‌یافته می‌توانند از حقوق خود دفاع کنند.»

نیبلا محمد در مورد کارگران صنعتی توضیح می‌دهد که حدود ۴۰ یا ۵۰ کارخانه‌ی بزرگ در کانتون جزیره وجود دارد و شاید در تمام روزاوا حدود ۲۰۰ کارگاه یا کارخانه در حال فعالیت باشند. (این آمار مربوط به سال ۲۰۱۷ و پیش از اشغال کانتون عفرین به‌دست ارتش ترکیه است)

منظور او از کارخانه‌ی بزرگ، کارگاهی با حدود ۲۰ یا ۲۵ کارگر است. در کانتون جزیره که عملاً شهر قامیشلو پایتخت آن محسوب می‌شود، بیش‌ترین کارگاه‌ها مربوط به خیاط‌خانه‌های ی.پ.گ هستند. در این کارگاه‌ها لباس‌های ی.پ.گ تهیه می‌شود. در میان شهرهای کانتون جزیره، دو شهر قامیشلو و حسکه بیش‌ترین کارگاه‌ها را دارند. «البته تعداد کارگاه‌های شهر قامیشلو از حسکه نیز بیش‌تر است.» بنا به تخمین رئیس مشترک کمیته‌ی زحمت‌کشان شهر قامیشلو، حدود ۸۰۰ کارگر صنعتی (فعال در کارخانه یا کارگاه‌های کوچک و بزرگ) در تمام روزاوا (هر سه کانتون) فعال‌اند.

یکی دیگر از تلاش‌های این کمیته آغاز پژوهش در مورد کودکان کار (۱۱ تا ۱۷ سال) است. نتیجه‌ی پژوهش این کمیته به TEV DEM ارسال شده‌است تا در این مورد تصمیمی قاطع گرفته‌شود.

«واقعیت این است که ما نمی‌توانیم یک شبه کار کودکان را ممنوع اعلام کنیم. این کودکان نان‌آوران خانواده‌های خود هستند و ممنوعیت ناگهانی فعالیت آن‌ها منجر به ایجاد مشکلات دیگری می‌شود. باید راه حلی دقیق‌تر و همه‌جانبه‌تر اتخاذ شود. چرا این کودکان مدرسه نمی‌روند؟ چرا به ناگهان به تعمیرگاه‌ها یا کارگاه‌ها کشانده شده‌اند؟ چه مقدار از هزینه‌ی معاش خانواده را تأمین می‌کنند؟ این‌ها سؤالاتی بود که در تحقیق ما بررسی شد و به TEV DEM ارائه شد.»

کمیته‌ی زحمت‌کشان قصد دارد که در گام سوم، به سازمان‌دهی فعالیت کارگران رسمی و شاغل در نهادهای مختلف از جمله شهرداری، بیمارستان‌ها، ادارات رسمی و... بپردازد. نتیجه‌ی فعالیت این کمیته در سال ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷، افزایش سطح دست‌مزد کارگران فصلی و زارعان پیمانی بود.

کمیته‌ی زحمت‌کشان روزاوا که مسئولیت سازمان‌دهی سندیکاهای کارگری شمال سوریه را بر عهده دارد، نمود عینی یک گرایش مترقی چپ یا سوسیالیستی در جنبش روزاوا است. درس بزرگ این کمیته تأسیس سندیکاهای مستقل و قدرتمند کارگری در لحظه‌ی پیروزی یک جنبش اجتماعی است. هر تعللی به تضعیف و نهایتاً به حاشیه‌راندن قدرت جمعی کارگران

منتهی می‌شود. باید در نظر داشت که شمال سوریه بنا به مشاهدات موجود از یک طبقه‌ی کارگر صنعتی ریشه‌دار برخوردار نیست. عمده‌ی نیروی کار، به کشاورزی و حمل و نقل مربوط می‌شود و سهم کارگران صنعتی در این میان اندک است.

در این جا بهتر است که نمود ذهنی این گرایش چپ را در خود جنبش آپوئیستی در روزاوا بررسی کنیم. آیا این گرایش چپ آن‌چنان که اوجالان توصیه می‌کند تنها به دنبال استفاده‌ی تاکتیکی از نزدیکی با آمریکا است یا این‌که درکی رادیکال از مفهوم امپریالیسم دارد؟

رستم جودی و گرایش چپ آپوئیستی

رستم جودی یکی از فرماندهان ارشد پ.ک.ک بود که در سال‌های پس از انقلاب روزاوا در درگیری با نیروهای جهادی جان باخت. او یکی از معماران اولیه‌ی ی.پ.گ و از سازمان‌دهندگان نخست آن بود. به نوعی در روزاوا از رستم جودی به‌عنوان کسی که ایده‌ی یگان‌های مدافع خلق را به‌طور گسترده عملی ساخت، یاد می‌شود؛ ایده‌ای مبتنی بر سازمان‌دهی هسته‌های پراکنده و انقلابی برای دفاع از یک تغییر اجتماعی. این‌که نهایتاً امروزی.پ.گ شکل یک ارتش نیمه رسمی را به‌خود گرفته چندان از اهمیت نخستین آن به مثابه یک ارتش توده‌ای نمی‌کاهد. ایده‌ی رستم جودی و دوستانش تشکیل ارتشی توده‌ای برای دفاع از خود بود.

جودی زاده‌ی شهر سریکانی بود و از نوجوانی از طریق عضویت در یکی از سازمان‌های مارکسیستی منطقه با فعالیت سیاسی آشنا شد. بعدها در لبنان به عضویت پ.ک.ک درآمد. رستم جودی در سال‌های بعد به‌عنوان یکی از مسئولان آموزش ایدئولوژیک حزب در آکادمی‌های مختلف پ.ک.ک فعال بود. شاید برآمدن و رشد اولیه‌ی فکری و نظری او در یک جنبش مارکسیستی (پیش از پیوستن به پ.ک.ک) در شکل‌گیری نگاه چپ او مؤثر بوده‌است.

می‌توان در جنبش روزاوا نمود عینی یک گرایش چپ را در سطح ساختارهای اجتماعی و سیاسی دید (نمونه‌ی ذکر شده در بالا سندیکای کارگران بود). نمود ذهنی این گرایش چپ را در نگاه افرادی مثل رستم جودی می‌توان مشاهده کرد. در واقع رستم جودی بازنمایی سوپزکتیو یک گرایش چپ در آپوئیسم و در جنبش روزاوا است.

از رستم جودی چند کتاب و تعداد بسیاری سخنرانی و مقاله به‌جای مانده‌است. او در دو اثر خود به مفهوم ایدئولوژی و از سوی دیگر تاریخ مبارزات ضد امپریالیستی در خاورمیانه می‌پردازد. در کتابی که به‌موضوع خاورمیانه پرداخته اطلاعاتی نیز در مورد جنبش چپ ایران و علل شکست آن، طرح می‌شود. اطلاعاتی که متأسفانه هم‌راه با پیش‌فرض‌های تحلیلی غلط آپوئیستی است و نهایتاً او را به این نتیجه می‌رساند که علت شکست مارکسیسم در خاورمیانه این است که مارکسیسم یک اندیشه‌ی بومی این منطقه نیست و از خارج آمده‌است. در حالی که بنا به تعریف جودی، علت پیروزی نهایی آپوئیسم این است که ریشه‌ای پنج‌هزار ساله دارد و تمدن‌گردی، برآمده از تمدن سومریان است و ضرورتاً بومی این منطقه است.

رستم جودی در کتاب ایدئولوژی (۱۶) به بررسی امپریالیسم و تأثیرات ایدئولوژیک آن در منطقه می‌پردازد. نمی‌توان نتیجه گرفت که ضرورتاً تحلیل‌های او از امپریالیسم یا شناخت او از مارکسیسم قابل اعتماد است. درکی که از مارکسیسم در نوشته‌های او جلالان و دیگر فعالان آپوئیستی وجود دارد، درکی برآمده از تجربه‌ی مارکسیسم شوروی است و تقلیل‌اندیشه‌ی مارکس به آثار مارکسیسم روسی. جدای از این مسأله، می‌توان مدعی شد که گرایش ضد امپریالیستی یا چپ پ.ک.ک دست‌کم در نظریه، موضع‌گیری و خط‌کشی مشخصی در قبال امپریالیسم دارد و هم‌چنان به‌شکلی از یک بدیل سوسیالیستی معتقد است.

جودی معتقد است که:

«امپریالیسم مبارزه‌ی ایدئولوژیک را همچون مبارزه‌ای نُرمال و طبیعی قبول ندارد. امپریالیسم در تلاش است تا معیارهای جدیدی را در جهان جایگزین سازد. امپریالیسم بیش از تمامی نظام‌ها سیستمی خودخواه و منفعت‌طلب است و بیشتر از همه‌ی نظام‌ها، قدرت‌گرا و اتوریتر. نظام مذکور با استفاده از امکانات مادی و تکنولوژیک، تمامی بخش‌های جامعه را تحت کنترل خود گرفت است. امپریالیسم دارای چنین ویژگی‌هایی است. موقعیت خود را ب‌عنوان سیستم طبقه‌ی حاکم و فرادست

پذیرا نیست، بلکه همچون نظام حقیقت به خود می‌نگرد. از این جهت تمامی نیروهایی که در برابر آن مبارزه می‌کنند را به‌عنوان ستیزه‌جویان با حقیقت معرفی می‌کند.»

از نظر رستم جودی، نظام سرمایه‌داری هم‌زیستی و مشارکت اجتماعی در تولید را امری بدوی و مرحله‌ی بربریت بشر تلقی می‌کند. او معتقد است که سرمایه‌داری روایتی حذف‌گرا نسبت به تاریخ دارد و آرمان‌های زیست‌اشتراکی را محتوم به‌حذف از تاریخ می‌داند:

«مطابق نگرش کاپیتالیسم هر اندازه از ارزش‌های جامعه‌ی طبیعی، برابری، تعاون و همکاری و خصوصیات انسانی دوری‌گزینید، به همان اندازه به حقیقت نزدیک می‌شوید. در نظام کاپیتالیستی جامعه‌ی طبیعی وجود ندارد بلکه تمامی جامعه براساس منافع طبقه‌ی فرادست بر ساخته شده‌است. به همین سبب امپریالیسم از تمامی سیستم‌های دیگر خطرناک‌تر است. چون که خود را همچون سیستمی مطلق و بی‌چون و چرا می‌انگارد. کاپیتالیسم هیچ‌گاه خود را مورد مواخذه قرار نمی‌دهد. گاهاً که در تنگا قرار می‌گیرد و ناچار به‌خود انتقادی می‌شود، این عمل را به‌سطح اشخاص تقلیل می‌دهد. به اصطلاح «نظام نیک و کامل است، اما مشکل از اشخاص منشاء می‌گیرد. اشخاصی حریص و طمع‌کار و... که سبب شده‌اند تا سیستم با مسائلی روبرو شود» برای آن‌هم با برخی تدابیر تکنیکی و گاهاً بوروکراتیک درصدد حل بحران برمی‌آیند. یعنی کلیت ساختاری و معنایی خود نظام را مورد مواخذه قرار نمی‌دهند.»

رستم جودی به گرایش از پ.ک.ک متعلق است که با ذهنیتی ضد امپریالیستی و متعهد به آرمان‌های سوسیالیستی در خاورمیانه رشد کرده‌است. عمدتاً این گرایش متعلق به کادرهای با سابقه‌ی پ.ک.ک است و به‌علت در هم‌تنیدگی آرمان‌های نخستین پ.ک.ک با آرمان‌های مترقی و سوسیالیستی دیگر جنبش‌های خاورمیانه (مشخصاً جنبش فلسطین) این گرایش به‌طور طبیعی در جبهه‌ی ضد امپریالیستی، خود را تعریف می‌کند و در دفاع از دستاوردهایی حداقلی برای فرودستان و طبقه‌ی کارگر تردیدی ندارد. هرچند که این گرایش هم در مورد مسأله‌ی گُرد نگاهی ملی را اتخاذ می‌کند، اما در راه رسیدن به هدف، جنبش‌های منطقه‌ای چپ‌گرا را متحدین طبیعی خود قلمداد می‌کند.

در مورد مشخص جنبش روزاوا باید تأکید کرد که جنبشی یک‌دست و تماماً چپ‌گرا و مترقی نیست. نمودهای عینی‌ای از گرایشی ارتجاعی در جنبش روزاوا مشاهده می‌شود که نه تنها موجب نارضایتی مردم منطقه شده‌است که ادعاهای ترقی‌خواهانه یا سوسیالیستی جنبش روزاوا را نیز در درازمدت به زیر سؤال می‌برد.

اتحاد جوانان روزاوا (ی.ج.ر) (۱۷)

اتحاد جوانان روزاوا یا ی.ج.ر یکی از نهادهایی است که با هدف تحکیم ایدئولوژی پ.ک.ک در روزاوا فعالیت می‌کند. شاید نزدیک‌ترین نهاد مشابه به ی.ج.ر، بسیج مستضعفین جمهوری اسلامی ایران یا همان ارتش ۲۰ میلیونی است. هدف از تأسیس این نهاد [آموزش ایدئولوژیک](#) و سازمان‌دهی جوانان روزاوا و نهایتاً عضوگیری از آن‌ها برای حزب است. عملاً در هر یک از شهرهای کانتون‌های مختلف روزاوا این نهاد با تشکیلات اداری خود حاضر است و نوجوانان و جوانان محلات را عضوگیری می‌کند.

اگر بنا به تعاریف مرسوم از مراحل مختلف یک تغییر (یا انقلاب) اجتماعی قرار باشد ضرورت وجود و ریشه‌دار شدن ی.ج.ر. و نهادهای افراطی مشابه به آن را بررسی کنیم، باید تأسیس این نهادها را به‌ضرورت بسیج‌زدایی از جامعه ارتباط داد. ایدئولوژی منادی تغییر در هر جنبش اجتماعی، بیش از وقوع تغییر نهایی به هر وسیله‌ای قصد بسیج توده‌ای جامعه را برای رسیدن به هدف مشخص خود دارد. پس از استقرار نظام سیاسی جدید یا تثبیت جنبش انقلابی، مرحله‌ی بسیج‌زدایی از توده‌ها و حذف خطر تشکل‌یابی ایده‌ی بدیل از راه می‌رسد. از این منظر سازمان‌های مشابه با **اتحاد جوانان روزاوا** به‌مرحله‌ی تثبیت و استقرار سیستم سیاسی موجود مرتبط‌اند و به مثابه بازوی سرکوب در جامعه عمل می‌کنند.

فعالیت عمده‌ی این سازمان عبارتست از ترویج عملی ایده‌ی «پ.ک.ک. جامعه‌است و جامعه‌پ.ک.ک». می‌توان به‌لیستی از فعالیت‌های خرد و بزرگ اعضای این سازمان اشاره کرد، فعالیت‌هایی که عمدتاً نه در رسانه‌ها بازتاب می‌یابند و نه جایی برای

انتقاد رسمی از آنها باقی مانده است.

اعضای این سازمان که نوجوانان و جوانانی مسلح به ایدئولوژی آپوئیستی در افراطی ترین شکل آن (قرائتی کاملاً ناسیونالیستی) هستند، گاه در کسوت دسته‌های امر به معروف و نهی از منکر در سطح شهر قدرت‌نمایی می‌کنند. در نوروز سال ۲۰۱۷ مردم شهر سربیکانی به دعوت حزبی که عضوی از ائتلاف TEV DEM نبود، در محلی خارج از شهر برای اجرای مراسم نوروز جمع شده بودند. از سویی نهادهای رسمی و TEV DEM مکانی در مجاورت آن محل را به عنوان محل برگزاری مراسم اعلام کرده بودند. همین مسأله موجب شد که اعضای ی.ج.ر به میان جمعیتی وارد شوند که در محل غیررسمی مراسم گرد هم آمده بودند. برخورد اهانت‌آمیز آنان با جمعیت به منظور پراکنده‌ساختن مردم با واکنش‌هایی در صحنه روبرو شد، اما عملاً کسی توان مواجهه با این نیروی سازمان‌یافته‌ی رسمی حزب را ندارد.

تأکید افراطی بر جدایی زنان از مردان و مخالفت علنی با ارتباط زنان و مردان، مخالفت با پخش یا توزیع مشروبات الکلی، پاسداشت اوجالان به مثابه رهبری آسمانی در جامعه از فعالیت‌های روزانه‌ی این سازمان است.

در نگاه چنین سازمانی، حزب به عنوان یک دولت ملی گُرد باید محافظت و حمایت شود. در این شکل از حمایت، اهمیتی برای مبارزات سوسیالیستی، ضدیت با امپریالیسم یا دفاع از سایر جنبش‌های مترقی ضد استبدادی منطقه وجود ندارد. هر جریان یا دولت یا نیروی بین‌المللی‌ای که از ثبات وضعیت موجود در شمال سوریه دفاع غیرانتقادی می‌کند دوست و همراه جنبش تلقی می‌شود. بنابراین، از نظر این گرایش، اهمیتی ندارد که رژیم اسد به طور غیرمستقیم به ثبات جنبش کمک می‌کند یا نیروهای آمریکایی در منطقه.

اتحاد جوانان روژاوا نمود عینی یک گرایش افراطی ناسیونالیستی در جنبش روژاوا است که عملاً با اقدامات روزمره‌ی خود به بسیج‌زدایی از جامعه و شکلی از سرکوب و بستن فضای انتقادی در سطح جامعه کمک می‌کند. این گرایش تعاریفی قدسی از مفهوم «انقلابی بودن» دارد که آن‌را به زهد و جان‌نثاری محض در راه خط رسمی حزب تقلیل می‌دهد و هر روایت دیگری از «انقلابی بودن» را انحراف و توطئه‌ی دشمن برمی‌شمارد. در این معنا، «انقلابی بودن» یعنی هرچه تنگ‌نظرتر و افراطی‌تر بودن.

گرایش راست ناسیونالیستی: هه‌وال کادروی آلمانی

در روژاوا یک باور عمومیت‌یافته در مورد داوطلبان آلمانی جنبش وجود دارد. «هه‌وال‌های آلمانی از کردها آپوئیست‌ترند، از کردها کردترند». در قیاس با ملیت‌های دیگر، آلمانی‌ها پتانسیل بیش‌تری برای عضویت و کادر حزب شدن دارند. و به نسبت کادرهای غیر کرد حزب، عملاً آلمانی‌ها تعداد قابل توجهی دارند.

آن‌چنان که یک کادر آلمانی توضیح می‌دهد: «یک احساس گناه فراگیر در مردم آلمان بابت جنایات فاشیسم در اروپا وجود دارد. که خود را با پیوستن و حمایت از جنبش‌های ضد فاشیستی نشان می‌دهد.» به جز مسأله‌ی احساس گناه جمعی، به طور تاریخی پ.ک.ک در آلمان، سال‌ها فعالیت و حضور داشته است و به شکلی از سوی جامعه‌ی مدنی آلمان به عنوان یک جنبش سیاسی اجتماعی شناخته شده است.

کادرهای آلمانی می‌توانند بهترین بازنمایی گرایش ناسیونالیستی و محافظه‌کار پ.ک.ک باشند. از آن‌جا که حتا پس از عضویت هم‌چنان به عنوان غیر کرد قلمداد می‌شوند، ناخواسته برای ترسیم فیگور ایدئولوژیک گُرد (بنا به تعریف ایدئولوژیک حزب از یک کرد) تلاشی بیش‌تر از عموم کردها به خرج می‌دهند. از این طریق بنا به تجربه، کادرهای آلمانی بیش‌تر از دیگران ایدئولوژی آپوئیسم را درونی می‌کنند، بیش‌تر از دیگران به مقررات و ضوابط اخلاقی حزب، از قبیل جدایی میان زنان و مردان و پرنسیب‌های رفتار روزمره‌ی یک گریلا، ارجاع بیش‌تر به متون اوجالان و... پای‌بندند. از این جهت گاهی افراط کادرهای آلمانی در نمایش «آپوئیست بودن»، می‌تواند حتا برای مردم عادی (مردم غیر کادر کردستان) شگفت‌آور باشد. آن‌ها دیگر هیچ مشخصه‌ای غیر از فیزیک اروپایی خود ندارند و بنا به باوری که در روژاوا در موردشان وجود دارد: «از کردها کردترند.» کادرهای آلمانی بازنمایی سوپژکتیو گرایش محافظه‌کاری هستند که عملاً اولویت آن تنها به استقرار و ثبات حزب به هر قیمتی

محدود می‌شود. این گرایش در جنبش روژاوا، به امپریالیسم به‌عنوان مسأله‌ای که باید در قبال آن موضعی صریح و روشن داشت اهمیتی نمی‌دهد و بنا به مقتضیات موجود ترجیح می‌دهد که با هر قدرتی که در شرایط واقعی در مقابل دشمنان روژاوا (رژیم ترکیه، نیروهای جهادی مخالف اسد، رژیم بارزانی) بایستد، همکاری تاکتیکی و گاه استراتژیک داشته باشد.

نکته‌ی مهم در مورد دست بالا گرفتن این جریان در داخل جنبش روژاوا این است که متأسفانه شرایط واقعی جنگ و گسترده‌شدن جبهه‌های جنگ (عملاً از هر سوی روژاوا) به استحکام و پایه گرفتن این جریان، و تضعیف گرایش سوسیالیستی و چپ جنبش روژاوا کمک می‌کند. در حالی که، رژیم ترکیه در سکوت قدرت‌های جهانی در حال پیش‌روی و اشغال شمال سوریه است، در حالی که جریان وابسته به بارزانی نه تنها مرزهای رسمی را مسدود می‌کند، بلکه شکلی از تحریم اقتصادی را نیز به منطقه تحمیل می‌کند، در حالی که نیروهای داعش و حالا دیگر گروه‌های جهادی با حمایت رژیم ترکیه به مناطق کردنشین وارد می‌شوند و جنایاتی جنگی را رقم می‌زنند، اولویت اصلی جنبش روژاوا، بیش از پیش حفظ بقا و اتحاد و همکاری تاکتیکی با هر نیرویی برای حفظ بقای آن است. دقیقاً در این شرایط جنگی ویژه، در درون جنبش روژاوا روز به روز، گرایش راست ناسیونالیستی دست بالا را می‌گیرد.

هه‌وال شاهین یکی از فرماندهان ارشد ی.پ.گ در توضیح علت آغاز عملیات آزادسازی رقه و اصرار بر تداوم آن، چنین توضیح می‌دهد:

«ما نیز به‌خوبی از این امر آگاهیم که عملیات رقه نه از اولویت‌های جنبش ما، که از خواست‌های آمریکایی‌هاست. آن‌ها هستند که مصرانه خواستار تداوم این عملیات‌اند. برخی از بیرون ما را به‌عنوان مهره‌های آمریکا در زمین سوریه معرفی می‌کنند. مثلاً می‌گویند: در حالی که اولویت روژاوا باید اتصال سه کانتون به یکدیگر باشد، آن‌ها مشغول جنگی در یک منطقه‌ی عرب‌نشین شده‌اند تا آمریکا را راضی کنند! کسانی که چنین حرف‌هایی را می‌زنند یا تعدا به‌ما اتهام می‌زنند، یا از شرایط واقعی منطقه کاملاً ناآگاهند.»

مسأله‌ای که این فرمانده ی.پ.گ به آن اشاره می‌کند، به‌احتمال بسیار قوی مربوط به حمله‌ی ارتش ترکیه در زمستان سال ۲۰۱۷ می‌شود؛ ارتش ترکیه طرحی را آماده کرده‌بود که به‌موجب آن از طریق شهر تل ابیض راهرویی را به‌سمت شهر سلوک و نهایتاً رقه بگشاید و پیش از ی.پ.گ شهر رقه را تصرف کند. اهمیت حیاتی این موضوع آن‌جا بود که هرگونه تعلل ی.پ.گ در آن مقطع و پیش‌افتادن ارتش ترکیه در اشغال این بخش از شمال سوریه، منجر به قطع کامل جریان‌های ارتباطی میان دو کانتون کوبانی و جزیره و به واضح‌ترین شکل ممکن محاصره‌ای تمام‌عیار برای روژاوا می‌شد. به باور این فرمانده، ی.پ.گ در یک اجبار و برای به‌تعویق انداختن محاصره‌ی روژاوا اقدام به آغاز عملیات آزادسازی رقه کرد تا بهانه‌ای عملی برای ترکیه جهت اشغال باقی نماند. پرسش این بود که در این موقعیت به‌غیر از آمریکایی‌ها چه کسانی حاضر به کمک بودند؟

حمایت‌هایی از جنبش‌های ضد امپریالیستی منطقه (همکاری با چپ ترک در روژاوا)

یکی از نشانه‌های ضد امپریالیستی بودن روژاوا بنا به نظر برخی، همکاری گسترده‌ی جنبش روژاوا در شمال سوریه با جبهه‌ی **چپ ترک** است. دست‌کم پنج حزب مارکسیست ترکیه در شمال سوریه به‌طور علنی حضور دارند. تاکنون تعدادی از کادرهای رهبری این احزاب و نیز تعدادی از اعضای آن‌ها در جریان نبرد با داعش یا نیروهای جهادی، جان باخته‌اند.

از سال ۲۰۱۵ و ۲۰۱۶ احزاب عمده‌ی مارکسیست ترکیه در یک ائتلاف عمومی با پ.ک.ک اقدام به تأسیس جبهه‌ای به‌نام **(HBDH) Halklarn Birlesik Devrim Hareketi**، «جنبش انقلابی خلق‌های متحد» کردند. این جبهه به نام مبارزه با فاشیسم و امپریالیسم در منطقه کار خود را آغاز کرد و منتج به تسهیل همکاری‌های لجستیکی و هماهنگی بیش‌تر میان این احزاب و پ.ک.ک در روند مبارزه‌شان علیه رژیم ترکیه شد. در حقیقت این جبهه‌ی تشکیلاتی هدفی جز مبارزه‌ای هماهنگ و مؤثر علیه آن‌چه که از آن با نام فاشیسم در ترکیه یاد می‌شود ندارد و این سطح از همکاری میان پ.ک.ک و جبهه‌ی عمومی چپ ترکیه تنها یک استثنا است و نه یک قاعده.

این سطح از همکاری‌های عملیاتی موجب دامن‌زدن به این ایده شده است که پ.ک.ک اصولاً پشتیبان و هم‌رزم تاکتیکی

و استراتژیک هر نیرو یا جنبش مبارزاتی در خارمیان، علیه فاشیسم و ارتجاع‌های منطقه‌ای است. در حالی که تجربه‌ی عملی پ.ک.ک، ضرورتاً نشان‌دهنده‌ی صحت و دقت این استدلال نیست.

در مورد همکاری تشکیلاتی و پشتیبانی لجستیکی پ.ک.ک از احزاب چپ ترکیه باید یک مسأله را روشن ساخت. پ.ک.ک نهایتاً یک حزب فعال در ترکیه است و از این جهت بخشی از جبهه‌ی عمومی چپ ترکیه محسوب می‌شود و لاجرم دشمن اصلی آن، رژیم ترکیه است. از هر نوع اتحادی در راه مبارزه با این دشمن استقبال می‌کند ولی بدان معنا نیست که الزاماً پ.ک.ک دشمن صریح مابقی رژیم‌های ارتجاعی در منطقه (از جمله رژیم جمهوری اسلامی و رژیم اسد) است. دقیق‌تر این‌که شرایط ژئوپلیتیک منطقه نمی‌تواند به پ.ک.ک اجازه دهد که با همان شدتی که دشمن رژیم ترکیه است با رژیم ایران نیز مبارزه کند. در واقع پ.ک.ک ترجیح می‌دهد که به‌جای مبارزه‌ی صریح، راه گفتگو و تعامل را با دیگر رژیم‌های ارتجاعی پیش بگیرد. از این منظر باید روشن کرد که ضرورتاً احزاب و نیروهایی که خواهان سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی هستند، به‌دلیل واقعیت‌های ژئوپلیتیک منطقه نمی‌توانند از پ.ک.ک انتظار پشتیبانی یا حمایت سیاسی و نظامی را داشته باشند.

رابطه با آمریکا: آیا روزاوا پایگاه انقلاب جهانی است؟

جنبش فلسطین (با هر انتقادی که بدان وارد بود)، به مثابه یک پایگاه انقلابی در منطقه عمل می‌کرد. این پشتیبانی تنها محدود به نیروهای خاورمیانه‌ای نبود، بلکه حتا نیروهای چپ اروپایی نیز از پشتیبانی انقلابی جنبش فلسطین استفاده می‌کردند. جنبش فلسطین به‌روشنی در جبهه‌ای ضد امپریالیستی خود را تعریف کرده بود و در راه حمایت از دیگر نیروهای سوسیالیستی منطقه تعارف یا پرده‌پوشی‌ای نداشت.

وضعیت خاص جنبش روزاوا اما مطلقاً نمی‌تواند شباهتی با وضعیت جنبش فلسطین داشته باشد. جنبش روزاوا تنها نیروی واقعی با گرایش چپ در جنگ داخلی سوریه است. و عجیب این‌که بیش‌ترین حمایت خود را تاکنون (عملاً) تنها از آمریکا دریافت کرده‌است. همکاری تاکتیکی پ.ک.ک با آمریکا در خاک سوریه به این امید تداوم یافته‌است که در میز مذاکرات جنگ داخلی سوریه، آمریکا از پروژه‌ی «کنفدرالیسم دموکراتیک» حمایت علنی کند. حمایتی که بعید است در آینده‌ای نزدیک از سوی آمریکا انجام شود.

به‌طور تاریخی آمریکا نشان داده‌است که تقریباً تمام شرکای تاکتیکی خود را که از میان جنبش‌های اجتماعی برگزیده‌است، نه تنها فراموش که در مواردی قلع و قمع کرده‌است. این تجربه‌ی تاریخی از نظر پ.ک.ک پنهان نیست و می‌داند که آمریکا شریک قابل اعتمادی نیست.

اما باید بار دیگر واقعیت سیاسی‌ای که این جنبش اجتماعی از بیرون با آن مواجه است را در نظر بگیریم: محاصره‌ی ارتش ترکیه و تبهکاران جهادی، رژیم نامطمئن اسد، محاصره‌ی اقتصادی رژیم بارزانی. عملاً تنها قدرت جهانی که از جنبش روزاوا پشتیبانی می‌کند ایالات متحده است. از نظر پ.ک.ک، هر مسأله‌ای که به‌تهدید این رابطه و حمایت غرب از جنبش روزاوا منجر شود، غیر واقع‌بینانه و مخرب است. در تصویری که روزاوا به غرب ارسال می‌کند مطلقاً قصد ندارد به مثابه یک پایگاه تروریستی نیروهای چپ رادیکال و ضد غرب درآید. حمایت علنی از نیروهای کمونیست یا آنارشویست مسلح به رابطه‌ی پایدار با آمریکا در شرایط پیچیده‌ی ژئوپلیتیک منطقه لطمه می‌زند.

شاید اعلام موجودیت و نهایتاً امحای (۱۸) IRPGF یک سازمان آنارشویستی در روزاوا نمونه‌ی بسیار روشنی از مماشات علنی پ.ک.ک در مورد حمایت از چپ رادیکال جهانی باشد.

به‌نظر می‌رسد انتظار این‌که روزاوا به مثابه یک پایگاه صدور انقلاب در خاورمیانه عمل کند، نه تنها غیرواقعی است، بلکه بار سنگینی بر دوش این جنبش نیز خواهد بود. شرایط واقعی در شمال سوریه جایی برای این توهم باقی نمی‌گذارد. واقع‌بینانه آن است که انتظار حمایت از این جنبش انقلابی تحت محاصره را نداشته باشیم و در عوض به‌حمایت از گرایش چپ آن بپردازیم. گرایش سوسیالیستی‌ای که به‌حمایت امپریالیسم از تمامیت جنبش نگاهی انتقادی دارد، گرایشی که مدافع حقوق رنجبران است و می‌تواند متحد منطقی جنبش‌های مترقی منطقه باشد.

یادداشت‌ها:

۱. دست کم در یک مورد این اتفاق افتاده است. درست پس از یورش هوایی ناگهانی جنگنده‌های ترکیه به مرکز رسانه‌ای و فرماندهی ی.پ.گ در قراچوخ (Qeracox)، نزدیک شهر دیریک، نیروهای آمریکایی چند واحد نظامی خود را در حد فاصل شهر دربسیه و سربکانی مستقر کردند.

۲. David Graeber

۳. New World Academy Reader #5: Stateless Democracy, pp, 200-201

مشخص نیست که گرابر دقیقا با استناد به چه منابعی چنین ادعایی را عنوان کرده یا از طریق چه کسانی به این اطلاعات دست یافته است که مثلا در روزاوا فرماندهان واحدهای نظامی توسط سربازان و از طریق پروسه‌ای دموکراتیک انتخاب می‌شوند. با اندکی تعمق در گزارش‌های شاهدان عینی در جنگ روزاوا، به سادگی می‌توان دریافت که به‌طور سازمانی، انتخاب فرماندهی یک واحد نظامی یا تابور (TABUR) مبتنی بر شایستگی‌های راهبری و نظامی و هم‌چنین میزان پایبندی به ایدئولوژی، به‌شکلی سلسله‌مراتبی و دقیقا از سطوح بالاتر صورت می‌گیرد و نه از میان رزمندگان یک تابور و یا سطوح پایین‌تر.

۴. خانه‌ی زنان در کمون هر منطقه و نهایتا در سطح شهر و کانتون هیئت نمایندگی دارد. هدف از تأسیس خانه‌ی زنان ایجاد نهادی پشتیبان برای پیگیری حقوق زنان و در درجه‌ی نخست مبارزه با خشونت خانگی از سوی مردان بوده است.

۵. اسناد دهمین کنگره PKK: ترجمه: گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوجالان؛ بهار ۲۰۰۹؛ چاپخانه آزادی. صص ۴ تا ۵۴.

۶. چنان‌که مثلا در مورد دولت اقلیم خودمختار کردستان عراق چنین امری را پیش‌بینی می‌کند:

«در عراق یک دولت کردی ایجاد کرده‌اند. قبلا نیز بیان کرده بودیم که مخالف این دولت نیستیم. ولی احتمال دارد که به اسرائیل دوم تبدیل شود. این‌گونه دیده می‌شود که این نقش را به آن داده‌اند. دولت جنوب نباستی به امریکا تکیه کند، لازم است متکی به نیروی ذاتی خود باشد. زیرا امریکا روزی از منطقه خواهد رفت. در این وضعیت فارسها، عربها و ترکها به کردها حمله خواهند کرد.»

۷. در مورد قدرت امپریالیستی انگلیس معتقد است که:

«می‌خواستند که بسیاری از بازی‌ها را در سال‌های ۱۹۲۶ بازی کنند. این‌ها در واقع، بازی‌های انگلیس هستند. مگر ملکه بی‌جهت به این‌جا آمد؟ مصطفی کمال این‌ها را دیده و می‌خواست که مانع از ایجاد آن‌ها شود. او را بی‌تاثیر کردند. بعد از آن‌که با پیام سعید کردها را نیز بی‌تاثیر ساختند، طی سال‌های ۱۹۲۶ اولین هژمونی قدرت خود را تشکیل دادند. این قدرت مبتنی بر لایسم کنونی بود. «اوهام گالاتی» نماینده و به اصل یهودی به مصطفی کمال گفته بود که «بسان موسی با ارزش است.» می‌خواستند مصطفی کمال را به‌مانند خدا متعال سازند. پایه قدرت کنونی نیز در سال ۱۹۴۶ ایجاد گشت.»

۸. «AKP را تحت کنترل خود درآورده‌اند. AKP ۳۰ سال قبل در انگلیس پایه‌ریزی شده است. این دانستنی است... سیاست‌های آمریکا و انگلیس باعث ظهور و قوی‌تر شدن AKP شد.»

«از قرن ۱۶ تاکنون در دنیا چه خواهد شد را در لندن طرح ریزی کرده و به دنیا سرویس می‌دهند. به مانند یک سوپ به ما می‌دهند. ولی این آش بدی است. من این آش را نخواهم خورد.»

«این‌ها هر چیز را در لندن طرح ریزی می‌کنند. هر چیز را به انحصار می‌کشاند. نوبت به ترکیه رسیده است؛ ترکیه را محاصره کرده‌اند. از طرفی ارمنستان وجود دارد. عرصه را بر این کشور نیز تنگ کرده و در یک حوزه کوچک جای داده‌اند. از طرف دیگر یونان؛ بعد هم یک قبرس کوچک درست کرده‌اند. هم‌چنین در جنوب یک دولت کوچک کردی درست خواهند کرد. تمام این‌ها را در انگلستان طرح‌ریزی می‌کنند.»

۹. یکی از ابزارهای اعمال قدرت امپریالیستی از نظر اوجالان مسأله‌ی سرمایه‌ی مالی است: «با فینانس کاپیتال انسان‌ها را فریب می‌دهند. بدین ترتیب، انحصارات بر دنیا حکم می‌رانند. این کار را نیز بدون هیچ سازندگی انجام می‌دهند؛ آن‌ها با به‌کارگیری میلیاردها و تریلیون‌ها پول.»

او معتقد است که: «فینانس کاپیتال، در پی کنترل کردن هر چیز است. این گفته‌ام شاید باورکردنی نباشد، ولی اگر خود را صحیح تعریف نکنی، نمی‌توانی مبارزه کنی. حتی اگر همین قدرت را صحیح تعریف نکرده و درک نکنی، به‌وضعیت عثمان تصفیه‌گر دچار خواهی شد. حتی شما را به

کار خواهند برد؛ حتی نخواهید فهمید که چگونه از شما استفاده کرده‌اند. خواستند که مرا نیز بشناسند. برای آن که فینانس کاپیتال نتوانست من را به کنترل خود درآورد اکنون در اینجا هستم. خط مشی مزدوری در حال مبارزه با خط مشی آزادی خواهانه است.»

۱۰. «تاثیر یهودی‌ها بر قدرت در آناتولی ده برابر تاثیرشان در اسرائیل است.»

۱۱. «پول در ۴۰۰ سال اخیر، اهمیت زیادتری کسب کرده است. یهودی‌ها با به جان هم انداختن خلق‌ها دنیا را به کنترل درمی‌آورند. در ابتدا این ایدئولوژی خود را به آلمان‌ها تلقیح کردند. یعنی هیتلر را نیز یهودی‌ها خلق نمودند؛ پابندی خونی و اجدادی را آن‌ها ایجاد کردند؛ هیتلر اثر آن‌هاست. در راس اولین جنبش ترک‌گرایی نیز آن‌ها وجود دارند. کسانی هستند که اولین ترک‌گرایی را به وجود آوردند. به کردها نیز مشغول شدند. دانستنی است که ۱۵۰ سال قبل با خانواده بارزانی رابطه برقرار کردند. تصور می‌کنند که می‌توان با پول هر کاری را انجام داد. سرمایه جهانی را نیز در دست خود گرفته‌اند. مدیریت فینانس کاپیتال را برعهده می‌گیرند. بدون فهم تمام این‌ها نمی‌توانیم مشکل کرد و رویدادهای ترکیه را درک کنیم. در غیر این صورت، آن‌ها را به درگیری سوق داده و ما نیز به وضعیت درگیری دچار خواهیم شد.»

۱۲. او معتقد است که: «ریشه سیاست کرد توسط یهودی‌ها در سال‌های ۱۹۲۰ در قاهره طرح ریزی شده است. در این کنفرانس به شکلی بسیار ماهرانه در مورد این که مسئله‌ی کرد در خاورمیانه نبایستی هیچ‌گاه حل شود به توافق رسیده‌اند.»

۱۳. در حقیقت اوجالان معتقد است که بنا به برنامه‌هایی که آمریکا برای منطقه طراحی کرده است:

«امروزه مهم‌ترین متفق آمریکا در خاورمیانه کردها می‌باشند. این اتفاقی است که پنجاه تا صد سال ادامه خواهد داشت. آمریکا در این مرحله در خاورمیانه به کردها تکیه خواهد کرد؛ با تکیه بر آن‌ها سعی خواهد کرد که به خاورمیانه شکل بدهد. آمریکا با تمامی نیروهای کرد در خاورمیانه رابطه برقرار خواهد کرد. این موضوع برای PKK نیز صدق می‌کند.»

۱۴. Komita kedkaren Cizire

۱۵. Sazeya Civaka Sivil

۱۶. ایدئولوژی درس گفتاری از شهید رستم جودی؛ برگردان از کردی و تألیف/ گروه فارسی آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوجالان؛ انتشارات آکادمی علوم اجتماعی عبدالله اوجالان ۱۳۹۲ ه. ش، پاییز ۲۰۱۳ میلادی.

۱۷. YEKÎTIYA CIWANÊN ROJAVA

۱۸. International Revolutionary peoples Guerilla forces



جنبش ۷۷

نوشته‌ی: ویسکونته گریزی

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

۲۵ ژوئن ۲۰۱۸

جنبش ۷۷ به‌عنوان یک پدیده منحصر به‌فرد ایتالیایی با اولین جنبش‌های جوانان کارگر در سال ۱۹۷۶ آغاز شد. جنبش ۷۷ زمانی کوتاه و بطور تقریبی یک‌سال و شاید کمی بیش‌تر را در بر می‌گرفت. انفجار آغازین جنبش مصادف بود با اخراج لوچانو لاما (۱) از دانشگاه رم (سایینزا) در فوریه ۱۹۷۷ که تا قیام بولونیا (۲) در مارس ۱۹۷۷ ادامه یافت. [این جنبش] پس از تظاهرات بزرگ رم و عملاً با کنفرانس ضد سرکوب بولونیا (۳) در سپتامبر ۷۷ پایان یافت.

همه این وقایع باعث شد تا برخی متفکران، نظریه‌ی موسوم به «ناهنجاری ایتالیایی» را تئوریزه کنند؛ یعنی ناهنجاری در کشوری که در آن پروسه‌ی انکشاف سرمایه همیشه از لحاظ تاریخی ضعیف‌تر از دیگر کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری بوده و در یک فاز پیچیده از رشد و مدرنیزاسیون، گرفتار بحران شده‌است، اما با این حال دوره‌هایی طولانی از عقب‌ماندگی را طی کرده و نیز سنت‌های باستانی قیام‌های مردمی را به‌خود دیده‌است.

بطور قطع موارد ذکرشده تا حدی درست هستند. با این وجود، نمی‌توان فراموش کرد که جنبش ۷۷ با پشتیبانی و در تداوم نزدیک با مبارزات کارگران علیه کار، علیه مقاطعه‌کاری و البته پیش از آن، در برابر زمان کار در خط مونتاژ، شکل گرفت. به‌هر حال این جنبش بعدها منجر به گسترش قلمرو «آزادی» در کارخانه شد. شکی نیست که توده‌ی کارگران در آن زمان بیش‌ترین انرژی خود را در مبارزه با استبداد کارخانه‌ای، صرف کردند و موفقیت‌های در خور توجهی را نیز به‌دست آوردند.

برونو آستاریان نویسنده آثارش در کتابچه‌ای تحت عنوان «توضیحاتی در مورد جنبش ضد کار» به تشریح روند تاریخی‌ای جامع و دقیق از مبارزه با کار در کارخانه، طی ۱۵۰ سال گذشته می‌پردازد. نقطه‌ی آغاز این مبارزه توسط مقاومت کارگران حرفه‌ای ماهر تا رسیدن به امتناع از کار، و توسط کارگر غیرماهر و ساده‌ی خط مونتاژ در سازمان علمی کار (تایلورسم) است. در دهه ۱۹۷۰، پس از دوره «عصر طلایی» سرمایه‌داری پساجنگ و افزایش دستمزدهای نسبی، بحران سرمایه‌داری به دلیل کاهش نرخ سود، منجر به افزایش سرعت کار در خط مونتاژ می‌شود.

امتناع از کار، پاسخ کارگران به بحران سرمایه‌داری و افزایش شدت کار است: خرابکاری، غیبت از کار، اعتصابات خشن، اطاعت‌ناپذیری، به‌سخره گرفتن بخش‌ها و وظایف اداری، اعتصابات غیر قابل پیش‌بینی و بدون هشدار موسوم به «گره وحشی» (*Il gatto selvaggio*)، نمونه‌هایی از اشکال خودانگیخته‌ی مبارزات رادیکال خارج از کنترل اتحادیه‌های کارگری است.

جنبش ۷۷ همان‌طور که در شعارها و مطالباتش دیده می‌شود، نمایانگر گسترش مبارزات کارگری در خارج از کارخانه و در بخش‌ها و صنایع وابسته بود. علاوه بر این، جنبش، امتناع از کار را با پرداخت دستمزد مطالبه می‌کرد. در شعار «کار صفر، درآمد کامل»، تأکیدی افراطی از جانب کارگران توده (۴) بر متغیری به نام دستمزد مستقل وجود دارد. جایی که درآمد، جای‌گزین دستمزد می‌شود تأکیدی بر جداسازی کامل مزد از عمل کرد کاری است. در شعاری دیگر «تمام تولید به اتوماسیون» با وجود برخی باورهای ساده‌انگارانه در مورد امکانات ذاتی پیشرفت تکنولوژیک، آگاهی از تمایل به کاهش زمان «کار لازم» منعکس شده است. در حالی که در بیش‌تر شعارهای دیگر «کار کم‌تر، کار همه» به تقسیم عادلانه‌ی باقی‌مانده کار لازم اشاره می‌شود.

رادیکالیسم جنبش با اشکال جدید مبارزاتی بیان می‌شود: خودکفایی، سلب مالکیت پرولتری، اشغال خانه‌ها، گشت‌زنی پرولتاریا در قلمرو اشغالی خودش علیه کار سیاه و اعلام‌نشده (غیرقانونی)، علیه کار در روزهای شنبه و آژانس‌های استخدامی موقت، علیه غیرقانونی دانستن جرمی که توسط پرولتاریای جوان در محدوده قلمرو خودگردان خود، انجام می‌گرفت. این رفتارها بیانگر شکست کلی جنبش‌های سنتی و حزب کمونیست ایتالیا و اهدافی است که حزب برای آن شکل گرفته بود. پس بی‌دلیل نیست که همان حزب کمونیست ایتالیا، با ارجاع به جنبش، شروع به صحبت از گرایش‌های اوایل قرن بیستم (۵) می‌کند و سپس مستقیماً وارد فاز افشاگری و اتهام‌زنی می‌شود.

با این وجود جنبش ۷۷ موفق شد با بازسازی و خودارزش‌یابی، و دقیق‌تر از همه به اهداف کلی‌تر جنبش کارگری عمل کند. همان‌طور که گفته شده است این عوامل به‌همراه شعارهای گسترده و رادیکالی که در این جنبش شکل گرفت، بر استفاده «ضد سرمایه‌دارانه از بحران» دلالت می‌کرد.

انفجار بحران اقتصادی سرمایه‌داری و پروسه بازسازی آن، که بعدها تا دوران ما ادامه داشت، به سرعت به اخراج‌های دسته‌جمعی کارگران و کاهش شدید شمار کارگران کارخانه و تشکیل وسیع ارتش ذخیره نیروی کار که به‌عنوان پرولتاریای جوان یا سوژه جدید اجتماعی شناخته شد، منجر می‌شود. این سوژه نوین اجتماعی با مختصات انعطاف‌پذیری و بی‌ثباتی، از طریق رفتارهای ستیزه‌جویانه و متضاد و اشکال مبارزاتی‌اش، قابل شناسایی است. اشکالی غیرمعمول و بی‌سابقه نسبت به پرولتاریای کارخانه، که زیرعنوان «غیرقانونی‌های انبوه» نام می‌گرفتند.

در جنبش ۷۷، اوپرایسم (۶) نقش بسیار مهمی بازی کرد. جریانی مارکسیستی که در اوایل دهه ۱۹۶۰ با مجلات «*Quaderni rossi*» (۷) و «*Classeoperaia*» (۸) متولد شد و از بخش‌های سازمان‌یافته‌ی جنبش «*Autonomia operaia*» (۹) بود. در تفسیر اوپرایستی، یک سوژه پرولتری نوین یعنی کارگر اجتماعی (۱۰) با ویژگی‌های بی‌ثباتی شغلی و انعطاف‌پذیری کاری، با دانایی گسترده و دانش محلی متولد می‌شود. به نظر من ویژگی‌های اصلی این سوژه نوین می‌تواند بطور خلاصه چنین مشخص شود:

۱. دانش وسیعی که از روشنفکری توده‌ای به موازات رشد ادغام دانش و آگاهی در پروسه تولید و همکاری اجتماعی کسب کرده‌اند،

۲. امتناع از کار،

۳. تخصیص مجدد درآمد، خارج از رابطه‌ی کارمزدی،

۴. گسترش دادن نیازها و خواسته‌های کارگر فراتر از حد معیشت تحمیل شده توسط فروش نیروی کار و جهان مصرفی و ضد فرهنگ بورژوازی.

اما جنبش کارگران اجتماعی، در تنگنای انتخاب مابین حزب کمونیست ایتالیا و مبارزه‌ی مسلحانه، مبارزه‌ای که خود را به جنبش تحمیل می‌کرد، بدون آن‌که قادر به حفظ آن باشد، دوران کوتاهی را سپری کرد. پس از آدم‌ربایی آلدومورو (۱۱) و سرکوب‌های نهایی و بازداشت‌های ۷ آوریل ۱۹۷۹، مبارزه مسلحانه به جنبش تحمیل شد اما به سرعت شکست خورد. با این وجود، بحران آشکارا هنوز به اندازه کافی فروکش نکرد. امروزه ما اثرات آن را به وضوح می‌بینیم. از اواسط دهه ۱۹۷۰، شرایط به سرعت و بطور اساسی تغییر کرد. در مواجهه با بحران، سرمایه با تمرکززدایی تولید، با نقل مکان کارخانه‌ها، صنعت زدایی و برون سپاری سرمایه واکنش نشان داد. با ناپدید شدن طیفی از کارخانه‌ها گفته می‌شود تغییرات مهمی در ترکیب بندی طبقاتی رخ داد. از جمله در شهر میلان کارخانه‌های *Innocenti, Magneti Marelli, Breda, Alfa Romeo, Pirelli, Motta/Alemagna, Falck* و غیره (و این لیست می‌تواند طولانی تر هم باشد)، تعطیل شدند و باعث شد میلان از یک شهر صنعتی به شهری با خدمات پیشرفته مانند مُد تبدیل شود.

مبارزات کارگران ضد سرمایه‌داری و به اصطلاح کارگران توده، اساسا در عرصه دستمزد صورت می‌گیرد اما دامنه‌ی آن بسیار شدید است. بدون شک شرایط ذکر شده منجر به تسریع فرآیند پرولتریزه شدن و گسترش رابطه‌ی مزدی بین لایه‌های مختلف طبقه کارگر می‌شود، اما این به هیچ وجه بر ویژگی کالاهای مصرفی و خدمات تاثیر نمی‌گذارد، یعنی در حقیقت بر روی دموکراسی بازار بی اثر است. برخلاف کارگران حرفه‌ای قهرمانان پیشین مبارزات اوایل قرن بیستم، کارگر توده، پروژه خودگردانی تولید و سازماندهی اجتماعی تولید را به عنوان آلترناتیو سرمایه‌داری در برابر خود ندارد. اقدامات او [کارگر توده] پیش از هر چیز تخریبی ست. در مواجهه با بحران آلترناتیوی ندارد: یا باید در بستری تدافعی از مرکزیت خود به عنوان سوژه مقاومت اجتماعی مجدداً بر مرکزیت کارخانه تأکید کند، و یا باید به عنوان سوژه‌ی مقاومت، ناپدید شود!

همزمان «پرولتاریای جوان یا گسترده» در یک فرآیند مترقی و اجتناب‌ناپذیر، بدون جوانه‌های رادیکالش درون محدودیت‌های سرمایه‌داری که موجب سازگاری جنبش‌ها می‌شد، شکل می‌گرفت، به عنوان مثال، در حالی که این شکل‌گیری محصول عواملی مانند تجدید ساختار سرمایه‌داری پس از بحران، تمرکز زدایی، صنعت زدایی، برون سپاری سرمایه، گسترش کار غیر مولد و غیر مادی، ادغام کار غیر کارگری در پروسه مزدی سازی، است در عین حال تسریع کننده‌ی شکل‌گیری آن هم است. آشکار شدن بحران‌های سرمایه‌داری، بقیه چرخه را تکمیل می‌کند. با توجه به کاهش ساعات کار بعد از شکست جنبش ۷۷ ما شاهد گرایش وارونه این روند هستیم. در دهه ۱۹۸۰ مدیریت سرمایه‌دارانه بحران، از رفتار سوژه‌های فردی علیه کار استفاده می‌کند و آن‌ها را به نفع اهداف خود تحریف می‌کند، در این میان بخش بزرگی از سرمایه از بدهی عمومی آن سال‌ها برای تأمین مالی یک سری ضربه‌گیرهای اجتماعی برای آرام نگه داشتن توده اخراج‌شدگان، تعدیل‌شدگان، کارگران موقتی که تازه متولد می‌شوند، استخدام‌شدگان دولت و غیره، استفاده می‌کند.

در عین حال، به موازات درآمد حاصل از صنعت زدایی‌ی خشن، و مالی‌گرایی ویران‌گر اقتصاد، از هم پاشیده‌گی سوژه کارگر سنتی نیز، صورت گرفت. رکود تولیدی، به دلیل کاهش سرمایه‌گذاری، ناگزیر باعث افزایش کلی ساعات کاری در تمامی بخش‌های تولیدی و غیر تولیدی می‌شود. کار لازم، در عین حال که کاهش می‌یابد به دور از باز تقسیم برابر، در یک روش کاملاً غیر منطقی توزیع می‌شود. در مقابل، عدم تمرکز تولیدی در کشورهای در حال توسعه، جابجایی و خروج فزاینده از روابط تولیدی و اجتماعی و استفاده پایین از نیروی کار جوانان، باعث افزایش شدت و ساعت کار برای کارگران شاغل، می‌شود. کار اضافی نیز بطور چشم‌گیری افزایش می‌یابد، به همین دلایل باید بگوییم کار غیر مولد برای نگه‌داری از تولید و باز تولید سرمایه‌داری ضروری می‌شود: کار در امور مالی، امور بانکی، در بخش حقوقی، در کنترل و مدیریت اجتماعی، در بخش اطلاعات، بخش تبلیغات، بخش نمایش و غیره و غیره. اشکال قدیمی کار تقریباً پیشاکاپیتالیستی نیز، دوباره ظاهر و تعمیم داده می‌شود، مانند

خدمات شخصی و مراقبت، همراه با افزایش دائمی کار داوطلبانه‌ی رایگان.

در دهه ۱۹۹۰ هجوم بازار در حال رشد و افزایش سهم نیروی کار خارج از اتحادیه اروپا و در پی آن، معرفی واحد پولی یورو و کاهش اساسی دستمزد واقعی کارگران شاغل، عوامل تشدیدکننده بر موارد مذکور بود. ارتش ذخیره‌ی کار یا مازاد جمعیت نسبی که گرایش به مطلق شدن دارد، افزایش یافت: تصویری از یک ازهم گسیختگی اجتماعی که نتیجه بلافاصل این تحولات است. پس از نبرد افسانه‌ای جنبش کلاسیک کارگری برای ۸ ساعت کار، استخراج ارزش اضافی مطلق دوباره بازگشته است.

هوش مصنوعی بیش‌ترین نفوذ را در حوزه‌های ارتباطات، اطلاعات، جمع‌آوری و انتقال داده‌ها و در زمینه‌های اداری، مالی و کنترل اجتماعی و در خدمات کسب و کار و روابط عمومی، داشته است. همه قلمروهایی که در آن «کارگران خودمختار نسل دوم» سر ریز شده بودند، و به زبان مارکسی «تابعیت» آن‌ها فقط صوری بود، از طرفی کارویژه آن‌ها را که به خرید محصولات کار غیر مادی محدود می‌شد، دربر گرفته است. از سوی دیگر کار ذهنی، بخش بزرگی از پروسه‌ی ملموس گذشته که کار یدی را به خود اختصاص داده بود، در اختیار دارد. به عبارتی دیگر جاسازی و تعبیه‌ی کار زنده در کار مرده، یعنی ماشین‌آلات، در این مورد توسط ریزپردازنده (microprocessore)، عینیت یافته‌است. با این حال با وجود افزایش نسبی کار غیرمادی، جدایی کار یدی و فکری (یا شناختی) به عنوان اساس شیوه تولید سرمایه‌داری باقی مانده‌است، اگرچه قطعاً باید نسبت به شرایط کنونی به‌روز شود.

نتیجه‌گیری از این ملاحظات پراکنده در ترکیب طبقاتی جامعه‌ی کنونی آسان نیست. حداقل تحلیل و بررسی بیش‌تری ضروری است. به صورت خیلی کلی می‌توانیم بگوییم در وضعیت فعلی بحران ساختاری نظام سرمایه‌داری، جنبش غیر یک‌پارچه‌ی کارگران بر بخش سازمان‌یافته‌ی آن غلبه دارد. اما این به هر حال حداقل به کشورهای غربی مربوط می‌شود. لایه‌های ضخیمی از کار غیرمادی وابسته به گردش سرمایه مالی، تجاری و... به فعالیت‌های مربوط به کنترل و سرکوب، به دفاع از مالکیت خصوصی و به جامعه‌ی نمایش، مربوط می‌شود. اما در سطح جهانی نمی‌توان به راحتی تعریف مجددی از این فرآیند ترکیب‌بندی طبقاتی، ارائه کرد و حول آن به عمل و اندیشه پرداخت.

در حال حاضر برخی مصادیق برای ارائه ایده‌های ذکر شده مناسب هستند. به عنوان مثال در نوامبر ۲۰۰۵ شورش پرولتاریای شهری، بی‌ثبات کار و محذوف، در حومه‌ی پاریس شعله کشید، امیلیو کوادرلی (Emilio Quadrelli) در مقاله‌ای که در شماره ۱۰ مجله Collegamenti Wobbly منتشر شد، معتقد است می‌توان شباهتی را بین شورش حومه‌ی پاریس و وقایع میدان Statuto در سال ۱۹۶۲ در تورین (۱۲) تشخیص داد. یعنی آغاز چرخه جدیدی از مبارزات که قابل مقایسه با کارگران توده است. اما ظاهراً حوادث فرانسه شباهت بیش‌تری با جنبش سال ۷۷ ایتالیا دارد. با تمامی تناقضات و بخش‌بندی‌های حل نشده در شرایط بحران سرمایه‌داری که اکنون دائمی شده‌است، هیچ ارتباط مستقیم و هیچ رهبری مشترکی بین جنبش ۷۷ و شورش سال ۲۰۰۵ در حومه‌ی پاریس وجود ندارد. در مورد نوع سازمان در شورش حومه‌ها اطلاع زیادی در دست نیست. هم‌چنین اگر فکر می‌شود که همه چیز خود بخود نبوده است، مطمئناً اشکالی از اجتماعات قومی در میان مهاجران نسل دوم یا سوم وجود داشت که قطعاً در جنبش ۷۷ موجود نبودند. با این حال بعضی از اشکال مبارزه‌ی جنبش ۷۷ از سر گرفته می‌شوند (کنترل قلمرو مناطق آزادشده خارج از دسترسی پلیس و...) و نیز این که قهرمانان مبارزات یکسان بودند، این به این معنی است که چیزی در حافظه تاریخی باقی مانده است.

مارس ۲۰۰۶: در مخالفت دانشجویان با EPC (اولین قرارداد اشتغال) برای دفاع از بعضی تضمین‌های کاری، درگیری‌های خشونت‌آمیزی رخ داد و تحمیل خواست‌هایشان گستره‌ای عمومی پیدا کرد، تاحدی که دولت فرانسه مجبور به عقب‌نشینی شد. بین دو جنبش دانشجویان و حاشیه‌نشینان ارتباط آشکاری وجود ندارد، در واقع حتی برخی تنش‌ها نیز بین این دو کمپ وجود دارد. هم‌چنین تصور می‌شود که دانشجویان (کار فکری، شناختی) هنوز چیزی برای از دست دادن، دارند.

در طول سال ۲۰۱۱ توده‌های تحت سلطه تونس و مصر، احتمالاً به‌مانند پرولتاریایی که نقش ارتش ذخیره کار واجد شرایط را دارند، شورشی را برپا کردند که به هر حال هنوز هم نتایج آن غیرقابل پیش‌بینی است. خیزش‌های دیگری هم در انگلستان، اسپانیا و یونان رخ داد. در سپتامبر همان سال در میان یکی از هزاران مبارزه‌ای که روزانه در چین رخ می‌دهد، اعتراضات

گسترده کارگران کارخانه‌ای در شهر شنزن چین، به وقوع پیوست. اتفاقاتی که هم‌زمان با ارائه‌ی آی فون شماره‌ی پنج در مراکز تجاری - که در رسانه‌های غربی (و البته به شکل تبلیغاتی) علنی شد - رخ داد که می‌دانیم در همان کارخانه با هزینه طبعاً بسیار پایین تولید می‌شود.

در عصر شورش‌های این‌چینی، اما تعداد کمی از آن‌ها در ایتالیا به وقوع پیوسته است: دو اعتراض در رم بین سال‌های ۲۰۱۰ و ۲۰۱۱، و اول ماه می در میلان قبل از نمایشگاه جهانی (Expo) که از آن‌ها، بصورت مبالغه‌آمیزی درباره‌ی وقوع درگیری‌های خشونت‌آمیز با پلیس توسط رسانه‌ها مخابره شده است. این چند مورد را مقایسه کنید با اقدامات ضد انقلابی پیش‌گیرانه پلیس جنوا در سال ۲۰۰۱. وقایع جنوا (۱۳) می‌تواند به‌عنوان یک اقدام ضد انقلابی و پیش‌گیرانه در نظر گرفته شود، که هم‌گرایش فرمیستی و هم جنبش رادیکال ضد جهانی سازی و هم رادیکالیسم محلی/منطقه‌ای خودگردان در مراکز اجتماعی را اخته کرد. با این وجود، حوادث جنوا تغییر فاز تاریخی مهمی را نسبت به قرن بیستم رقم زد که پس از حملات یازدهم سپتامبر به برج‌های دوقلو تأیید شده بود و تئوری «پایان تاریخ» و همین‌طور نظریه‌ی شتاب‌زده‌ی «امپراطوری» را منهدم کرد.

بحث و جدل‌های جاری پیرامون شورش‌ها، بین تعجیل غیرانتقادی از یک‌طرف، و رد خشونت از طرف دیگر، در حال نوسان است و این نه تنها از طرف بورژوازی، بلکه بین بخش‌هایی از جریان چپ نیز انجام می‌گیرد. علی‌رغم این‌که در کشوری این مباحثات در مورد خشونت صورت می‌گیرد که در گذشته شاهد «قتل و عام‌های دولتی» (۱۴) بوده است. در این مباحث به مواضع مجله *Il lato cattivo* هم ارجاع داده می‌شود که پس از ستایش از قیام‌های سال ۲۰۱۱، متعاقباً جنبش‌های سال ۲۰۱۴ (پارک گزی ترکیه، مصر، انقلاب چترها در هنگ کنگ (۱۵) و...) را به طبقه متوسط مزدبگیر که در راه بی‌نواپی و فقر گام برمی‌دارد، نسبت می‌دهد.

منبع:

.in Italia; umanità nova ۷۷' Visconte Grisi; Il movimento del

[/http://www.umanitanova.org/tag/autonomia-operaia](http://www.umanitanova.org/tag/autonomia-operaia)

توضیحات مترجم فارسی:

۱. **luciano lama** دبیر کل اتحادیه کارگری در بین سال‌های ۱۹۷۰-۸۶ بود. **CGIL** یکی از بزرگ‌ترین اتحادیه‌های کارگری ایتالیا بود. دانشجویان جنبش اتونومیا اوپرایا، سخنرانی وی را در محوطه دانشگاه به هم زدند، به مقرهای این اتحادیه در دانشگاه حمله و اعضای این اتحادیه را که به گفته آنان رفرمیست و سازش‌کار بودند از دانشگاه اخراج کردند. لوچانو لاما در دهه ۹۰ میلادی به معاونت ریاست مجلس سن رسید.
۲. شورش بولونیا به‌وقایعی گفته می‌شود که از یازدهم تا سیزدهم مارس ۱۹۷۷ اتفاق افتاد و در طی آن جنبش ۷۷ اولین جوانه‌های گسترش‌یافته‌ی خود را در جنبش دانشجویی بولونیا دید. در وقایع قهرآمیز این قیام، دانشجویی بنام **Francesco Lorusso** در زد و خورد با پلیس کشته شد.
۳. یکی از رویدادهای جنبش «۷۷» کنفرانس علیه سرکوب از ۲۳ تا ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۷ در بولونیا بود. هفتاد تا صد هزار نفر در این کنفرانس علیه سرکوب سازمان‌یافته‌ای که سه شبانه روز این شهر به‌خود دیده بود، شرکت کردند. در حالی که گروه‌های خودگردان در مکان‌های مختلف از قبیل دانشگاه، محل کار، سینما، تالار شهرداری و... شکل گرفتند، این شهر تبدیل به عرصه‌ای برای ابتکارات خودانگیخته شد. در این کنفرانس تمام نخله‌های جنبش ۷۷ شرکت داشتند. در ۲۳ سپتامبر بیانیه‌ای در نشریه «**Lotta continua**» منتشر می‌شود که امضای متفکرانی چون فوکو، سارتر، دلوز و گتاری، پای آن دیده می‌شود؛ در حالی که اختلافات مشهودی بین **lotta continua** و اتونومیست‌ها در مورد آینده‌ی

- اعتراضات جریان داشت. بعدها آتونومیست‌ها آن کنفرانس را یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات سیاسی خود عنوان کردند. با این کنفرانس به حیات سیاسی/خیابانی جنبش ۷۷ خاتمه داده شد.
۴. کارگر توده‌ای (*operaio massa*) همان سوژه کلاسیک طبقه کارگر صنعتی با مرکزیت کارخانه‌ی فوردیستی است. کارگر توده، سوژه دوران تولید و مصرف توده‌ای است. تونی نگری در مجموعه مصاحبه‌هایی که بعدها در کتابی با عنوان «از کارگر توده‌ای تا کارگر اجتماعی» گردآوری شد از این اصطلاح برای توضیح تغییرات در هژمونی سرمایه‌داری معاصر و گذار از دوران فوردیسم به پسا فوردیسم بهره می‌گیرد.
۵. «*Diciannovismo*» یا گرایش‌های قرن بیستمی به مجموعه‌ای از رویدادها و پدیده‌های سیاسی و اجتماعی گفته می‌شود که در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول مشخصا با اشاره به تولد فاشیسم، در ایتالیا شکل گرفتند.
۶. *L'operaismo* یا کارگرگرایی گرایش مارکسیسم ضد اقتدارگرایی بود که در اوایل دهه ۶۰ در ایتالیا شکل گرفت. این جریان معتقد بود که این مبارزات طبقه کارگر است که موتور توسعه و بحران‌های سرمایه‌داری را شکل می‌دهد. این گرایش نتیجه می‌گرفت که طبقه کارگر در نهادهای کلاسیکی چون احزاب و اتحادیه‌ها نمی‌تواند به‌عنوان سوژه انقلابی مطرح باشد. در دیدگاه کارگرگرایان، کارگران باید از قدرت خود، آگاهی یابند و با امتناع از کار، جایگاه طبقاتی خود را ترک کنند و در نتیجه هویت خود را از دست بدهند؛ این شرط لازمی برای بحران و سرنگونی نظام سرمایه‌داری است.
۷. در سال ۱۹۶۱ ماریو تروتسکی، تونی نگری و رانیرو پانزیری با اعلام مخالفت با اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست ایتالیا، بنیان تفکر کارگرگرایی را در این مجله تأسیس کردند.
۸. در سال ۱۹۶۳ متفکرینی مانند ماریو تروتسکی، تونی نگری، رومانو آلکواتی، آلبرتو آسور رزا، ماسیمو کاپچاری و ریتا دی لئو از گروه موسسه مجله *Quaderni rossi* خارج شدند و مجله *Classe operaia* را تأسیس کردند.
۹. *Autonomia Operaia* یک جنبش رادیکال چپ ضد پارلمانتاریستی بود که در سال‌های ۱۹۷۳-۷۹ رسماً فعالیت داشت و در دل جنبش ۷۷ خود را هرچه بیش‌تر گسترش داد. امروزه دیدگاه‌ها، خط مشی و عمل‌کردهای این جنبش، هنوز نفوذ خود را در ایتالیا حفظ کرده است.
۱۰. کارگر اجتماعی (*operaiosociale*) عنوانی است که جنبش آتونومیستی بعد از بحران دهه ۷۰ نظام سرمایه‌داری به‌عنوان سوژه نوین، در دل تحولاتی که در ترکیب طبقاتی جامعه به‌وجود آمده است، مطرح شد. کارگر اجتماعی، هژمونی اصلی بدنه کارگری در سرمایه‌داری پسا فوردیستی را تشکیل می‌دهد.
۱۱. در ژانویه ۱۹۷۸ آلدو مورو، رهبر حزب دموکرات مسیحی ایتالیا و انریکو برلینگوئر دبیر کل حزب کمونیست ایتالیا قراردادی منعقد کردند که طبق آن قرار بود دو حزب مذکور برای تشکیل دولت با یکدیگر همکاری کنند. قرار بود روز ۱۶ مارس ۱۹۷۸ دولتی که با حمایت پارلمانی حزب دموکرات مسیحی تشکیل شده بود، به‌مجلس معرفی شود. اما آلدو مورو، در همان روز در راه رفتن به پارلمان به‌وسیله کماندوئی از گروه بریگاته روسو (بریگارد سرخ) ربوده شد و روز ۹ ماه مه ۱۹۷۸ به قتل رسید.
۱۲. در تاریخ ۷ تا ۹ ژوئیه سال ۱۹۶۲ در شهر تورین قرار بود اعتصابات با فراخوان اتحادیه‌های مختلف کارگری صورت بگیرد، اما یکی از اتحادیه‌ها به‌نام *Uil* مخفیانه با شرکت فیات قرارداد جداگانه‌ای برای مقابله با اعتصابات امضا می‌کند. با آگاه شدن کارگران از این اقدام به‌سرعت اعتصابات شکل سیاسی به‌خود می‌گیرد. میانجی‌گری بعضی از اتحادیه‌ها مانند *CGIL* و *CISL* برای کنترل اعتراضات ناکام مانده، حمله و تیراندازی‌های متقابل بین کارگران و پلیس، سه روز تمام در کل شهر ادامه داشته است. کارخانه‌های بزرگ صنعتی مانند *Fiat, Riv, Lancia* که به اشغال کارگران درآمدند، شاهد شدیدترین اعتراضات بودند. ده‌ها نفر زخمی، ۹۰ نفر بازداشت و کارخانه فیات فقط بیش از ۸۸ کارگر معترض را اخراج می‌کند.
۱۳. وقایع ژوئیه سال ۲۰۰۱ در شهر جنوا را نویسندگان و متفکرین مختلفی بزرگ‌ترین خیزش ضد سرمایه‌داری بعد از جنگ سرد می‌دانند. این اعتراضات که علیه حضور سران *G8* بود یکی از کوبنده‌ترین اعتراضاتی بود که اروپا به‌خود دیده‌بود. خشونت و صف‌ناپذیر پلیس و اقدامات سرکوب‌گرایانه دولت سرمایه‌داری و جو امنیتی در این اعتراضات بسیار شاخص بود. در طی این اعتراضات، اکتیویست اتونومیستی به‌نام *Carlo Giuliani* بر اثر عبور خودروی پلیس از پیکرش، کشته شد. نام او اینک نماد و تداعی‌گر مبارزات ضد جهانی‌سازی و ضد سرمایه‌داری در اروپا است.

۱۴. مراد مجموعه‌ای از اقدامات تروریستی نئوفاشیستی بود که با حمایت بخش‌های سیاسی - نظامی دولت پیاده شده‌است، گرچه در باره‌ی تاریخ و زمان‌بندی این قتل‌ها هنوز اتفاق نظری وجود ندارد. این قتل‌های دولتی ابتدا دامن چپ‌گرایان و گروه‌های ضد فاشیستی را گرفت، اما بعضاً شامل حال شهروندان عادی نیز شد؛ بمب‌گذاری ۱۲ دسامبر ۱۹۶۹ در **piazza Fontana** در شهر میلان را از جمله این اقدامات بر شمرده‌اند.

۱۵. جنبش اشغال مرکز (**occupy central**) در سال ۲۰۱۴ که فعالین اصلی آن را دانشجویان چتر به‌دست تشکیل می‌دادند، دولت شهر هنگ کنگ را برای ماه‌ها فلج کرد. آن‌ها خواستار این بودند که مردم هنگ کنگ بدون دخالت چین، رهبران‌شان را انتخاب کنند.



تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران

بخش دوم: جنبش زیر سایه کودتا

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۲۹ ژوئن ۲۰۱۸

مقدمه

در بخش اول این مقاله ما با انگیزه پاسخگویی به این پرسش که «آیا پس از «خیزش دی ماه» حقیقتاً می‌توانیم در اعتراضات کارگران ایران از «فصل جدید»ی سخن بگوییم یا نه؟»، به بررسی تاریخ نزدیک به نیم‌دهه‌ای (۱۲۸۵-۱۳۳۲) جنبش کارگری ایران پرداختیم و به پنج نتیجه رسیدیم که نظر به شرایط کنونی مبارزات کارگران ایران برای امروز هم قابل تأمل هستند:

۱. ناپایداری خصلت تشکل‌های کارگری شکل داده شده.
۲. تمرکز بر سامان دادن تنها یک نوع از تشکل‌های کارگری (سندیکا و اتحادیه).
۳. اختلال در روند هماهنگی «از پائین به بالا»ی منافع طبقاتی کارگران با احزاب و سازمان‌های مدعی نمایندگی طبقه‌ی کارگر.
۴. مردانه بودن جنبش کارگری ایران و بها ندادن به توان و استعداد زنان کارگر در سازمان‌یابی و مبارزه طبقاتی.
۵. جریان نداشتن مستمر فرآیند «گفتگو» و «انتقال تجربه» در داخل طبقه‌ی کارگر.

در این بخش ما به مرور و تحلیل شرایط حاکم بر مبارزات کارگران ایران در دوران پس از کودتای ۲۸ مرداد تا پیش از اصلاحات ارضی می‌پردازیم و می‌کشیم تا بر این پرسش متمرکز شویم که:

چطور از آن انبوه سازماندهی‌ها، اتحادیه‌ها و سندیکاها، نمایش‌های قدرت طبقاتی در راهپیمایی‌های اول ماه می و... در دهه‌ی ۱۳۲۰ میراث تشکیلاتی مؤثری برای مقاومت در سال‌های پس از کودتا برجا نماند و مبارزه طبقاتی کارگران دچار رکود چشم‌گیری شد؟

در پاسخگویی به این پرسش ما عامدانه قدرت سرکوب یک حکومت پسا-کودتایی (نظامی) را نادیده می‌گیریم تا بتوانیم بر ضعف‌های خود جنبش تمرکز کنیم. چنین تمرکزی می‌تواند برای دغدغه‌ی اصلی سلسله مقالات، یعنی تأمل پیرامون چگونگی کیفیت مبارزات کارگری پس از «خیزش دی ماه» و سنجش توان مبارزه طبقاتی برای تأثیرگذاری در شرایط باز بودن همه‌جانبه‌ی بحران‌های «اقتصادی»، «مشروعیت سیاسی داخلی» و «مشروعیت بین‌المللی» بر حاکمیت، واجد این معنا باشد که در صورت متوسل شدن حاکمیت به «منطق نظامی‌گری» کودتایی به منظور فراروی از واقع شدن در چنبره‌ی سه بحران ذکر شده، چطور باید از میراث تاکتونی مبارزات طبقاتی دفاع کرد و دست‌کم در شکلی تدافعی در هنگامه‌ی کودتا آن را تداوم بخشید. (۱)

۴- فروبستگی پسا-کودتایی (۱۳۴۱-۱۳۳۲)

سال‌های پسا-کودتا را باید سال‌های رونق اقتصاد در حال وداع با چندگانگی شیوه‌های تولید که تحت فشار ناشی از نظام سرمایه‌داری جهانی در حال انجام بود، دانست. صنایع کارخانه‌ای گسترش می‌یافت و متأثر از این، کمیت و کیفیت طبقه‌ی کارگر صنعتی هم رشد می‌کرد. قوانین و مقررات مربوط به حوزه‌ی کار ابعاد تازه‌تری می‌یافت و کشور رفته رفته سیمای اروپای نیمه دوم قرن نوزده را به خود می‌گرفت.

با وقوع کودتای نظامی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و حاکم شدن یک فضای پادگانی و بسته در کشور به دلیل انحلال احزاب و گروه‌ها و دستگیری گسترده فعالان سیاسی (به ویژه نیروهای چپ و کمونیست)، برای مدتی سکوت گورستانی مایوس‌کننده‌ای بر جو جامعه غالب شد و آن پویایی سیاسی-مدنی چشمگیر حد فاصل ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ (به ویژه از حیث موضوع مدنظر این نوشتار، یعنی جنب و جوش جنبش کارگری) به یک‌باره رخت بر بست. پذیرش این‌که چگونه آن استعداد عظیم برای سازماندهی، اعتراض و مقاومت می‌توانست یک شبه از نظرها ناپدید گردد، تکان دهنده بود (و امروز پس از گذشت سالیان بسیار همچنان هم مرور آن دوران توأم با این ناباوری است).

آبراهامیان گزارش می‌دهد که ساواک رفته رفته شبکه‌های خود را گسترش داد و به واسطه‌ی وزارت کار، اتحادیه‌هایی ایجاد کرد و امکان یافت تا اشخاصی را که به دانشگاه، ادارات و کارخانه‌های عظیم دولتی وارد می‌شدند با دقت بررسی و تفتیش کند. در نتیجه شمار اعتصابات عمده در مراکز صنعتی که در سال ۱۳۳۲، ۷۹ مورد بود، در سال ۱۳۳۳ به ۷ مورد و در سال‌های ۳۶-۱۳۳۴ به ۳ مورد رسید (آبراهامیان، ۱۳۸۹: ۵۱۷).

دریافت یک کمک مالی هنگفت از ایالات متحده آمریکا برای نجات فوری کشور از رکود در کنار افزایش بودجه‌ی نظامی و نیز هرچه بیش‌تر پلیسی شدن فضای سیاسی جامعه از خلال دستگیری‌های گسترده‌ی فعالین و بالا رفتن هزینه‌ی هر شکلی از اعتراض اجتماعی مجموعاً شرایطی را رقم زد و جنبش کارگری در این دوره لاجرم استراتژی مقاومت را از حالت «تهاجمی» به «تدافعی محض» تغییر داد:

- اعتراضات به جهت کمی کاهش می‌یابد.
- موارد تأکید بر «حق تشکیلی یابی مستقل» به حداقل می‌رسد.
- موارد موفقیت در به ثمر نشستن مطالبات اعتراضات جز یکی-دو مورد نیست.
- پیوندهای ارگانیک کارگران با روشنفکران از بین می‌رود و فعالیت‌های هر یک در فضایی منفک از دیگری اتفاق می‌افتد.

پرویز بابایی از فعالان کارگری دهه‌ی پنجاه (کارگران چاپ)، در خصوص جدی گرفته شدن مسائل کارگری از سوی طیف‌های مختلف نیروهای حافظ وضع موجود بعد از کودتا از بابت آن که بار دیگر این جنبش چون غده‌ی چرکینی بر کالبد نظامی که از آن دفاع می‌کردند ظاهر نشود، می‌گوید:

«در سال ۳۶ آرام آرام سندیکاهایی که از سرکوب باقی مانده بودند، شروع به فعالیت کردند. ساواک از آن‌ها خواست که ۴ آبان (تولد محمدرضا شاه) را جشن بگیرند. چندین سرهنگ هم بالای سر هر کدام از این سندیکاها بودند. سفارت امریکا بعد از کودتا بخش کارگری راه انداخت و در ایران بخش کارگری داشت که عده‌ای این افراد را به امریکا بردند و آموزش دادند و برگرداندند. اما ما هم در سال ۴۰ سعی کردیم سندیکای چاپ را برپا کنیم که به دلیل عدم وابستگی به امریکا بازداشت شدید و بعدتر هم از طریق حزب مردم خواستند که تشکیلات کارگری برپا کنند. علم که حزب مردم در اختیارش بود عده‌ای از افراد سابقاً توده‌ای را جمع کرد تا تشکیلات کارگری برپا کند.» (مصاحبه با پرویز بابایی، کانون مدافعان حقوق کارگر).

با تمامی این اوصاف این نفت‌گران جنوب‌اند که بار دیگر در هیأت طلایه‌دار مبارزات کارگری ظاهر می‌شوند و سکوت گورستانی پسا-کودتایی را می‌شکنند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۱۸-۳۱۷):

- اعتراض کارگران پالایشگاه آبادان در شهریور ۱۳۳۴ به خاطر «سطح نازل دستمزدها».
- اعتراضات پی‌درپی کارگران نفت مسجدسلیمان و آغاجری در تابستان ۱۳۳۶ برای «سطح نازل دستمزد»، «حق اعتصاب» و «حق تشکل».

پس از این، دو اعتراض کوچک دیگر، در سال ۱۳۳۶ توسط کارگران آجرپزی‌های تهران و حومه و نیز کارگران سنگ معدن رباط کریم صورت می‌گیرد (همان: ۳۱۸).

پرچم‌ترین اعتراضات اما از آن کارگران حمل و نقل شهری تهران بود: در فروردین ۱۳۳۷ قریب به ۱۲۰۰۰ تاکسی‌ران در اعتراض به دستمزد پائین‌شان دست به اعتصاب و راهپیمایی زدند و در میدان بهارستان تجمع کردند. منوچهر اقبال، نخست‌وزیری که از ابتدای روی کار آمدنش به‌وضوح اعلام کرده بود از کلمه‌ی «اعتصاب» خوشش نمی‌آید و می‌خواهد که این میراث حزب توده برای همیشه از زبان فارسی حذف شود، دستور برخورد با ایشان را می‌دهد و بسیاری از کارگران دستگیر و دست‌کم ۲۵ نفر روانه‌ی زندان می‌شوند (همان: ۳۲۰).

در اصفهان که هنوز خاطره‌ی خونین کمون فروردین ۱۳۲۳ در خاطره‌ی زخمی کارگران باقی بود، این بار نیز (۱۳۳۷) به سیاق همان سری، بافندگان و ریسندگان نساجی‌ها برای بهبود شرایط معیشتی‌شان پا به میدان گذاشتند و توانستند حاکمیت را به پذیرش بخشی از مطالبات‌شان وادار سازند (همان).

دو اعتصاب دیگر این سال یکی از آن ۵۰۰ کارگر لوله‌کش خارک بود و دیگری ۱۰۰۰ نفر کارگران بندر بوشهر.

مورد آخر سال ۱۳۳۷، باز هم به نفت‌گران، اما این بار از بندر شاهپور، برمی‌گشت که در ۲۳ مهر بارگیری کشتی‌ها را متوقف کردند و در جریان ۵ روز تهدید و فشار از ناحیه کارفرمایان، دست آخر موفق به تحمیل ۲۰ ریال افزایش دستمزد شدند (همان: ۳۲۱).

در حالی در دور جدید کنشگری جنبش کارگری هنوز یک سال از اعتراضات کارگران نساجی اصفهان نمی‌گذشت، بار دیگر در فروردین ماه ۱۳۳۸ در اعتراض به دستمزدهای ناچیزشان به میدان آمدند و توانستند اندکی هم که شده نیروی خود را به کارفرمایان تحمیل کنند.

نمونه‌ی امیدوارکننده‌ی این سال، صف آرایی گروهی از کارگران بود که اگرچه طلایه‌داران اعتراضات کارگری در تاریخ معاصر ایران بودند، اما پس از آن سال‌های آغازین دیگر خبری از ایشان در میان نبود: کارگران چاپخانه‌های تهران.

یک ماه پس از مبارزات نسبتاً موفق کارگران ریس باف اصفهان جمعیت چند هزار نفری کارگران چاپخانه‌های تهران به وضعیت رقت‌بار معیشتی و میزان نازل مزدهای‌شان اعتراض کردند. چاپچیان خواهان ۵۰ درصد افزایش دستمزد و اجرای «قانون کار» شدند (همان: ۳۲۲). با وجود فضای سرکوب پس از کودتا، هسته‌ی رهبری‌کننده‌ی اعتصاب بقایای سندیکالیست‌های سابق

بودند که در نهایت به پای میز مذاکرات با کارفرمایان رفته و با گرفتن امتیاز ۲۵ درصد افزایش دستمزد به اعتصاب خاتمه دادند. نساجی اصفهان اما از پای ننشسته بود و گویی که سودای احیای یک «کمون» دیگر در سر کارگران بود. این بار در روزهای پایانی خرداد ۱۳۳۸، بیش از ۱۷۰۰ تن از کارگران کارخانه‌ی وطن در اعتراض به شرایط معیشتی‌شان دست به اعتصاب زدند. اعتراضات به سرعت با صف‌آرایی نظامیان رژیم حاکم در برابر آن به قصد به خون کشیده شدنش مواجه شد (همان: ۳۲۳-۳۲۲). ده کارگر معترض کشته می‌شوند تا خونین‌ترین خاطره‌ی کارگران ایران همچنان از آن اصفهانی‌ها باشد.

در این دوره‌ی مبارزه‌ی تدافعی اما لحظات درخشانی هم بود: بزرگتر از اعتراض تاکسی‌رانان در فروردین ۱۳۳۷، دومین خیزش کارگران کوره‌های آجرپزی تهران در خرداد ۱۳۳۸ بود. در این اعتراض گسترده که با حضور بیش از ۳۰ هزار کارگر صورت گرفت، مهم‌ترین تقاضای کارگران، افزایش دستمزدها به میزان سی درصد به علت بالا رفتن هزینه‌ی زندگی بود. رژیم شاه با گلوله‌ی هزاران سرباز که کوره‌پزخانه‌های تهران را به اشغال خود درآورده بودند، به کارگران اعتصابی پاسخ داد. پنجاه کارگر در جریان اعتصاب به خاک و خون کشیده شدند و صدها تن توسط ماموران ساواک دستگیر و روانه‌ی زندان گردیدند (سوداگر، ۱۳۶۹: ۷۵۸).

با این اتفاق خونین به نظر می‌رسید مدیریت سخت‌گیرانه‌ی حاکمیت مبتنی بر سرکوب و کشتار و دستگیری نمی‌توانست حتی در شرایطی پسا-کودتایی مانع از برآمدن یک‌باره‌ی خیزش‌های اینچنینی باشد. پس مبتنی بر تجربه‌ی دم و دستگاه امنیتی امپریالیسم ایالات متحد آمریکا در مدیریت یک جنبش و از درون آن خود کردن آن (دوران تأسیس سندیکاهای زرد در آمریکا)، تاکتیک ایجاد «سندیکاهای کارگری دولت‌ساخته» در دستور کار قرار گرفت. در شهریور ۱۳۳۷ جمشید آموزگار پس از آن‌که به سمت «وزارت کار» منصوب شد، طرح تأسیس «شورای عالی کار» را به اجرا درآورد. در طول نیمه دوم همین سال حدود ۲۵ سندیکا با همکاری میان وزارت کار، کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها اعلام موجودیت کردند. پروژه‌ای که در دوره نخست وزیری شریف امامی نیز دنبال شد و شمار سندیکاها تا اواخر ۱۳۳۹ از مرز ۵۰ عبور کرد (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۲۵).

تشکیل این سندیکاهای به اصطلاح دولت‌ساخته در فضایی که برخلاف دهه‌ی ۱۳۲۰ هیچ تشکل کارگری آلترناتیوی امکان موجودیت نداشت، این بحث قدیمی در میان مارکسیست‌های بین‌الملل سوم در روسیه و آلمان ۱۹۱۰ را میان چپ‌های ایران دامن زد:

«آیا انقلابیون باید در سندیکاهای ارتجاعی فعالیت کنند؟»

این عنوان یکی از فصول کتاب معروف «بیماری کودکی چپ‌روی» لنین هم بود. لنین معتقد بود آلمانی‌ها بی‌چون و چرا به این پرسش پاسخ منفی می‌دهند. او مبتنی بر این ایده که «تمام وظیفه‌ای که کمونیست‌ها بر عهده دارند آن است که بتوانند عقب‌ماندگان را اقناع کنند و میان آن‌ها کار کنند، [و] نه اینکه با شعارهای من‌درآوردی کودکانه‌ی چپ میان خود و آنان حصار بکشند» پاسخش به پرسش مذکور مثبت بود و اصرار داشت که «باید... به هر گونه حيله، مکر، شگردهای غیرقانونی، مسکوت گذاشتن و کتمان حقیقت توسل جست تا به سندیکاها راه یافت، در آن‌ها باقی ماند و به هر قیمتی شده فعالیت کمونیستی در آن‌ها انجام داد» (لنین، ۱۳۸۷ {ج ۶}: ۵۴-۵۳). لنین از این شعار دفاع می‌کرد که «آن‌جا که توده هست باید فعالیت کرد».

در سال‌های دهه‌ی ۱۳۳۰ که سخن از آن رفت، حزب توده مدافع این نگره‌ی لنینی بود و در مقابل دیگر نیروهای چپ از نالازم بودن تن دادن به این به اصطلاح پروژه‌ی نفوذ و ضرورت پی‌ریزی سازمان‌یابی غیرعلنی در میان توده‌ها سخن می‌گفت. اما تحلیل درستی توسل به چنین تاکتیکی (عضویت در سندیکاهای ارتجاعی به قصد ترویج کمونیسم بین کارگران) یک قانون ازلی و ابدی نیست و باید بسته به شرایط مبارزاتی‌ای که کارگران در آن به سر می‌برند درباره‌اش به بحث نشست. برای مثال «در شرایطی که عمده مبارزات کارگران شکلی تدافعی دارد، قائل شدن اولویت برای داخل کردن نیروهایی در تشکل‌های رسمی و دولتی واقعا موجود، بیش از هر چیز باید امکان ضربه زدن به ساختار دولت سرمایه‌داری را نشانه گیرد، و الا متمسک شدن به جناحی از خود بورژوازی (به اسم اینکه بر تضادهای درون بورژوازی بی‌افزاییم) در شرایطی که پرولتاریا در موضع تدافعی به سر می‌برد، ثمری در بر نخواهد داشت، چه اینکه جناح‌های بورژوازی برای ضربه زدن به یکدیگر قانون بنیادین حیات خویش را (استثمار پرولتاریا) نفی نمی‌کنند. در این میان اهمیت قائل شدن برای توجیهاتی چون استثمار کم‌تر توسط

آن جناح و بیش تر توسط این جناح، به تمامی در غلطیدن به دام رئال پوولتیک بورژوازی ای ست که قادر به دیدن یک چرخه‌ی زمانی رشد و رکود مبتنی بر قانون انباشت و گرایش نزولی نرخ سود نیست (نک به: گروه نویسندگان، «شبحی شوم بر فراز سر ماست: اکتیویسم»، فلاخن، شماره ۷۳: ۳۰).

در آن سال‌ها توصیه به چنین تاکتیکی عملاً نمی‌توانست واجد معنای مبارزاتی عمیقی باشد، چه این که رژیم نشان داده بود در صورت لزوم برای پیش بردن منطق آهنین‌اش ابایی از اعلام ممنوعیت فعالیت تشکل‌های خود-ساخته‌اش را هم ندارد (نظیر ممنوعیت فعالیت تشکل‌های کارگری دولتی «اسکی» و «امکا» در ۱۳۳۶).

اما چهار اعتصاب مهم آخر دوره‌ی پسا-کودتا به ترتیب زیر رخ دادند:

• اعتصاب کارگران کارخانه شهناز اصفهان در ۱۵ آبان ۱۳۳۸:

شمار قابل توجهی از کارگران این شرکت را زنان تشکیل می‌دادند و در قبال روزانه کار ۱۰ ساعته‌ی خویش ۳ ریال کم‌تر از مردان مزد می‌گرفتند. در روز ۱۵ آبان ۱۳۳۸ کل کارگران کارخانه در اعتراض به عدم اجرای آنچه «مواد دهگانه قانون کار» می‌نامیدند آماده اعتصاب شدند و زنان در صف مقدم این خیزش، خواست برابری دستمزد با مردان را به لیست مطالبات همگانی توده کارگر افزودند. کل کارخانه به ورطه‌ی تعطیل فرو رفت. کارگران بر تحقق خواسته‌های خود پافشاری کردند. صاحبان سرمایه به فکر چاره افتادند و مطابق معمول یک‌راست از سازمان اختاپوسی ساواک و نیروهای انتظامی دولت بورژوازی کمک خواستند. ماشین قهر پلیسی رژیم وارد میدان شد. آن‌ها بسیار سریع همه فعالین کارگری را دستگیر کردند. ۱۸ کارگر را از اصفهان به رفسنجان تبعید نمودند. عده‌ای را به سیاه‌چال‌ها فرستادند. بیش از ۸۰ نفر را برای همیشه از کارخانه اخراج کردند. برخی فعالین کارگری را در محیط کارخانه به شکل‌های بسیار وحشیانه و ماقبل قرون وسطائی به چوب بستند و تنبیه بدنی نمودند (پایدار، ۱۳۹۵: ۳۲۸-۳۲۷). علی‌رغم این سرکوب گسترده اعتراضات متوقف نشد و چندی بعد این کارگران برای اولین بار در تاریخ مبارزات کارگری ایران به شکل متشکل شیوه‌ی جدیدی از اعتراض را آزمودند: اعتصاب کم‌کاری. سطح تولید را به گونه‌ای فاحش پائین آوردند، خواستار ۱۲ روز مرخصی در سال، افزایشمزدها و بهبود شرایط کار شدند. آن‌ها اعلام کردند که بدون رسیدن به خواسته‌های خویش به سر کار باز نمی‌گردند. اعتصاب ۶ روز ادامه یافت و سرانجام با پذیرش بخش قابل توجهی از مطالبات کارگران پایان یافت (نک به: همان).

این نوع از اعتصاب (اعتصاب کم‌کاری) را که در ادبیات کارگری معروف است به «اعتصاب ایتالیایی»، در همان سال کارگران کارخانه‌های «پشم‌باف» و «شهرضا»ی اصفهان هم تکرار کردند. با این وجود بسیار عجیب است که دیگر در تاریخ اعتصابات کارگری ایران چندان شاهد تکرار این تاکتیک اعتراضی نبودیم.

• اعتصاب کارگران سد دز در آبان ۱۳۳۹:

در آبان ماه ۱۳۳۹ یک سال پیش از شروع بهره‌برداری‌ها، کارگران این مجتمع در اعتراض به کمی دستمزدشان کارها را تعطیل کردند و خواهان افزایش دستمزد شدند و هم‌زمان مطالبه کاهش ساعات کار را نیز پیش کشیدند. به دلیل حساسیت موقعیت سد و وابستگی دیگر مراکز صنعتی به کار آن، و نیز به دلیل تعداد قابل توجه کارگران معتصب، کارفرمایان ناگزیر به عوض روی آوردن به سرکوب و تهدید و اخراج، به برآوردن پاره‌ای از خواسته‌های کارگران تن دادند.

• اعتصاب کارگران نساجی اصفهان:

این اعتصاب که حول و حوش برگزاری انتخابات بیستمین دوره مجلس درمی‌گیرد، و بنا بر تنها منبع راوی آن («تاریخ ایران» ایوانف) گویی در اعتراض به دستگیری گسترده دانشجویان و اعلام همبستگی با ایشان صورت گرفته است (نک به: همان: ۳۳۰). این میانجی اعتراضی نه فقط برای سال‌های دهه‌ی ۱۳۳۰ عجیب است، بلکه حتی برای سال‌های پرشور دهه‌ی ۱۳۲۰

هم عجیب می‌نمود. درست است که فضای اعتراضی کارگران در اصفهان همیشه در سطح بالایی بوده است، اما این که به یکباره از اعتراضات حول محور مسائل معیشتی کارگری و مسائل حوزه‌ی کار (نظیر تشکلیابی و کاهش ساعت کار) اعتراضات کارگران به سمت موضوعی چون «دفاع از دانشجویان معترض» بچرخد، امری است که نظر به وجود تنها یک منبع گواهی‌دهنده بر آن، باید در پذیرش‌اش تأمل بیش‌تری کرد.

• اعتصاب معدن‌چیان شمشک در آذر ۱۳۳۹:

در این ماه و سال به علت ریزش معدن زغال‌سنگ شمشک ۲۱ کارگر زیر آوار جان خود را از دست دادند و ده‌ها نفر زخمی شدند و زنان و کودکانی عزادار شدند. صدها کارگر عزادار بلافاصله در اعتراض به این کشتار خاموش رفیقان‌شان دست به اعتصاب زدند. آنان کارفرمایانِ تشنه‌ی سود را قاتل مستقیم کشته‌شدگان دانستند و تصریح کردند که دلیل وقوع این فاجعه صرفاً فرار کارفرمایان از قبول هزینه‌های مورد نیاز برای بهبود شرایط کار در معدن بوده است. معدنچیان به اعتراض خویش و تعطیل کار معدن ادامه دادند. شمار زیادی از کارگران کارخانه‌ها و معادن و مراکز کار دیگر نیز از تهران و شهرهای دیگر راهی شمشک شدند تا با ایشان اعلام همبستگی کنند (همان). اما در گزارشات بجا مانده از این اعتراض هم خبری از اینکه آیا مطالبات کارگران راه به جایی برده است یا نه در دست نیست. با این حال به میانجی‌مورد این اعتصاب بجاست تا نگاهی به سابقه‌ی مبارزات کارگران این معدن داشته باشیم تا در تحلیل جنبش کارگری بتوانیم بر میراث فراموش شده‌اش تکیه کنیم.

این معدن در کنار معادن گاجره، الیکا، لایون در ۱۳۱۳ حوالی تهران راه اندازی شد. حکایت برجستگی نام کارگران این معدن در مبارزات کارگری ایران البته صرفاً به اعتراضات متأثر از حادثه‌ی آذر ۱۳۳۹ بر نمی‌گشت؛ محبوب عظیمی کارگر این معدن که از اوایل شروع به کار آن به عنوان کارگر مکانیک مشغول به کار شده بود، در جریان آشنایی‌اش با مبارزات کارگران در تهران و شکل‌گیری تشکل‌های کارگری در فضای باز سیاسی پس از شهریور ۱۳۲۰ برانگیخته شد تا در میان هم‌کاران کارگرش در معدن شمشک نیز اقدامات مشابهی را صورت دهد. طی یک دوره زمینه‌سازی گفت‌وگویی، کارگران معدن آماده برگزاری انتخابات هیأت مدیره اتحادیه کارگران معدن شمشک شدند. مجمع عمومی در یک بعد از ظهر روز جمعه برگزار شد و این کارگران به عنوان اولین هیأت مدیره با شعار تغییر در وضعیت زندگی کارگران معدن و دست‌مزدی مناسب توانستند رأی و اطمینان بدنه را در انتخاب خود داشته باشند:

محبوب عظیمی کارگر مکانیک (دبیر اتحادیه)، اسماعیل آرش کارمند اداری (مسئول فرهنگی)، علی جعفری مرنندی کارگر آهنگر (مسئول مالی و صندوقدار)، عظیمی خوانساری (مسئول آموزش و رابط بین اتحادیه کارگران معدن شمشک و اتحادیه‌های کارگری تهران)، و ابوالفضل محمد، استاد رزاق، عبدالحسین دانایی و آقا دایی.

تشکیل اتحادیه کارگران معدن شمشک به سرعت باعث تشکیل اتحادیه‌های کارگری در معادن گاجره، لایون و الیکا شد. اما فعالیت اتحادیه در شمشک که با برنامه‌های آموزشی و تفریحی همراه بود، نه تنها در معدن شمشک بلکه اتحادیه‌های کارگری معادن و مردم منطقه را تحت تأثیر قرار داد. تشکیل اتحادیه و فعالیت‌های فرهنگی و هنری موجب تغییرات اساسی در زندگی و فعالیت کارگران معدن شمشک شد (از جمله فعالیت‌های فرهنگی تأثیرگذار این اتحادیه نه فقط برای کارگران معدن شمشک، بلکه برای کل منطقه اجراهای به یاد ماندنی گروه تئاتر آن به سرپرستی علی مجبعلی از کارمندان حسابداری معدن بود). رسیدگی به خانه‌های کارگری، ساختن باشگاه برای کارگران در معدن شمشک، از جمله‌ی این تغییرات بود. ساخته شدن باشگاه معدن شمشک برگزاری سخنرانی‌ها، گردهمایی‌های جلسات عمومی معدن و رسیدگی به شکایات کارگران را آسان‌تر کرده بود (گیلانی‌نژاد، تاریخچه اتحادیه کارگران معدن شمشک).

در آذر ۱۳۲۴ با توطئه‌ی مهندس انشائیان، رئیس جدید شرکت به همراه حزب فاشیستی ضدکارگری اراده ملت سید ضیا، درگیری برنامه‌ریزی شده‌ای با کارگران معترض اتحادیه به کارشکنی‌های انشائیان صورت می‌گیرد که با کشته شدن یکی از مزدوران حزب سید ضیا منجر به دستگیری ۲۹ نفر از اعضای اتحادیه می‌شود. با پیگیری‌های شورای متحده مرکزی اتحادیه‌های کارگری و ضمانت دکتر یزدی (از حزب توده) به جز روح‌الله توفان و محبوب عظیمی ۲۷ تن از اعضای دستگیر

شده اتحادیه کارگران معدن شمشک آزاد می‌شوند. محبوب عظیمی و روح‌الله توفان هم پس از شش ماه در اوایل مرداد ۱۳۲۵ از زندان آزاد می‌شوند. همگی این افراد پس از دریافت حقوق خود از معدن شمشک اخراج گردیدند. اخراج این افراد و تعطیلی معدن، اتحادیه معدن شمشک را نابود ساخت و ضربه مهلکی به اعضا و کارگران معدن زد. محبوب عظیمی با فعالیت پیگیر خود تا زمان دستگیری‌اش در سال ۱۳۳۳، به دبیری شورای متحده مرکزی کارگران و زحمتکشان استان تهران رسید و از حقوق کارگری و دستاوردهای کارگری‌اش دفاع کرد. نقش رهبری او در اعتصابات سندیکای کارگران کفاش و تحمیل آزادی کارگران کفاش به دولت کودتا و حکومت نظامی و سازماندهی اعتراضات موضعی توسط کارگران در خیابان‌های استانبول، لاله زار، بهارستان و ساماندهی رسیدگی به خانواده‌های زندانیان سیاسی و کارگری از شاهکارهای او و اعضای شورای متحده است (همان).

در جریان حادثه‌ی ریزش معدن در آذر ماه ۱۳۳۹، سندیکاهای کافه - رستوران‌ها به دبیری آقازاده، فلز کار-مکانیک به رهبری احمد کابلی، جلیل انفرادی و حسین نصیری، سندیکای کارگران کفاش به رهبری حسین سممانی، و سندیکای کارگران قناد به یاری آسیب‌دیدگان و اعتصابیون شتافتند. سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران طی اطلاعیه‌ای این حادثه را محکوم و جملگی سران این سندیکاهای مستقل کارگری در مراسم چهلم کشته‌شدگان معدن شمشک حضور یافتند.

پایان بخش مبارزات این دوران، در کنار دومین خیزش کارگران کوره‌های آجرپزی تهران در خرداد ۳۸، که می‌توان آن را یکی از دو قله‌ی مبارزات کارگری دوران پسا-کودتا نامید، اعتصاب گسترده معلمان آموزش و پرورش در اردیبهشت ۱۳۴۰ بود که به منشأ و مناسبت نام‌گذاری ۱۲ اردیبهشت ماه به نام «روز معلم» مبدل شد:

تا پیش از شکل‌گیری باشگاه مهرگان (که از نخستین کانون‌های معلمان ایران بود) توسط محمد درخشش (۲) در سال ۱۳۳۹ و سلسله اعتراضات معلمان از بهمن همان سال تا اردیبهشت ۱۳۴۰ که به برکناری دولت جعفر شریف‌امامی انجامید، در حد فاصل «نخستین جوانه‌ها»ی جنبش کارگری ایران تا زمان تشکیل این باشگاه فرهنگی، حافظه‌ی تاریخی تنها دو کنش قابل عرض از معلمان را به یاد می‌آورد:

- یکی اعتصاب سه هفته‌ای سال ۱۳۰۰ در اعتراض به ۶ ماه حقوق معوقه که در بخش اول «تاریخ تحلیلی جنبش کارگری» به آن اشاره کردیم.

- دوم اتحادیه‌ای که سال‌های ۱۳۲۴-۱۳۲۵ تحت عنوان «اتحادیه‌ی آموزگاران و دبیران» به کمک حزب توده شکل گرفت و بعد از آذر ۱۳۲۵ به دلیل یورش به حزب توده منحل شد.

در بهمن ۱۳۳۹ تشکل صنفی آن روز معلمان، یعنی «کلوپ مهرگان» بیانیه‌ای صادر کرد و در آن خواهان افزایش حقوق آموزگاران گردید. در پی این «بیانیه»، آموزگاران سراسر کشور با جمع‌آوری طومارهایی به پشتیبانی از این بیانیه پرداختند. در روزهای آغازین اردیبهشت ماه ۱۳۴۰، طومارهای معلمان در حمایت از طرح باشگاه مهرگان بیش‌تر و بیش‌تر شد که از آن جمله می‌توان به انتشار طومار آموزگاران مشهد، دامغان، رشت، بابل، مراغه، برازجان، گرمسار، شهبسوار، تیریز و... در روزنامه کیهان به تاریخ دوم و چهارم اردیبهشت آن سال اشاره کرد. در نهایت روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ نزدیک به ۴ هزار معلم در جلوی مجلس تظاهرات گسترده‌ای را علیه مصوبات دولت شکل می‌دهند که با دخالت خشونت‌آمیز نیروهای پلیس به درگیری‌ای مبدل می‌شود که طی آن دست‌کم سه معلم مجروح می‌شوند و دکتر عبدالحسین خانعلی (دبیر تاریخ دبیرستان جامی و دانشجوی دکترای فلسفه) به ضرب گلوله از ناحیه‌ی سر مورد اصابت قرار می‌گیرد و جان می‌سپارد. روز بعد پیکر خانعلی در میان حضور انبوه معلمان، دانشجویان و بازاریان و سندیکاهای کارگری تشییع می‌شود. ده‌ها مجلس بزرگداشت در سراسر کشور از سوی گروه‌های مختلف برای دکتر خانعلی برگزار می‌شود و بیانیه‌ها و قطعنامه‌های متعددی در محکومیت این جنایت صادر می‌گردد. اینک خواست افزایش حقوق به «برکناری دولت» ارتقا یافته بود. از نکات قابل تأمل این حرکت، حضور نماد جنبش معلمان این سرزمین، یعنی صمد بهرنگی در آن است. اسد بهرنگی در این باره می‌نویسد:

«صمد از ماه‌ها پیش از آغاز اعتصاب معلمان، در تکثیر و پخش اعلامیه‌های باشگاه مهرگان و در جریان اعتصاب و نیز یادمان

روز معلم و تجلیل از دکتر خانعلی در سال‌های بعد شرکت فعال داشت.» (به نقل از: رئیس‌نیا، ۱۳۸۳، «بهرنگی؛ وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی»)

اما روی کار آمدن علی امینی، سیاستمدار اصلاح‌طلب و ضدکمونیست آن سال‌ها از پس این اعتراضات باعث شد تا در خصوص اصالت حرکت ۱۲ اردیبهشت تردیدهایی به وجود آید؛ چراکه محمد درخشش از دوستان و نزدیکان امینی به شمار می‌آمد. تردیدها زمانی بیش تر هم شد وقتی که درخشش در کابینه‌ی امینی به سمت وزیر فرهنگ منصوب شد. البته این انتصاب در آن سال‌ها به نوعی محصول فشار معترضین به دولت تعبیر می‌شد که از حیث جلوگیری از مصادره شدن حرکت تبلیغ خوبی بود. با این وجود شق دیگر تعبیر این وضعیت جدید هم برای خوانشی که از کل وقایع می‌کرد شواهدی داشت: علاقه‌ی ویژه دولت وقت آمریکا - که کندی دموکرات آن را به دست داشت - به شخص امینی، صورت ماجرا را تا این حد دگرگون می‌کرد که گفته شود حتی تشکیل باشگاه مهرگان، در واقع امر حرکتی از پیش طراحی شده توسط دموکرات‌ها و امینی بوده است به منظور سقوط دولت شریف‌امامی؛ چرا که در همان زمان دستگاه اطلاعاتی با محوریت شخص تیمور بختیار در صدد ایجاد باشگاه دیگری برای فرهنگیان برمی‌آیند، و برای این کار با یکی از فرهنگیان با سابقه به نام «رضا معرفت» گفتگوهایی می‌کنند. پس از معرفت، بختیار آدم‌هایش را به سراغ عبدالله گرجی (نماینده وقت مجلس که به نوعی نماینده فرهنگیان هم شناخته می‌شد) فرستاده بود که در نهایت او (عبدالله گرجی) پیشنهاد را نمی‌پذیرد (دارالشفاء، ۱۳۸۷: ۶۴).

غرض از مکث و تأکید بر مورد اعتصاب معلمان، برجسته کردن دو نکته در بحث از «جنبش کارگری» است:

- نقش و معضل چهره‌ها: نمونه‌ی سال‌های اخیر چالش‌ها و بحران‌های دامن‌گیر آن نوع از مبارزات صنفی - سیاسی که به نام یک نفر (در این جا «محمد درخشش») گره می‌خورد و قادر نیست «هویت جمعی» اش را برجسته کند، ضربه خوردن «سندیکای شرکت واحد» به اعتبار برجستگی نام «منصور اسانلو» است. چشم اسفندیار این چالش‌ها زمانی ست که یک نام برجسته مرتکب اشتباهی می‌شود و جمع درمی‌ماند که با این اشتباه چگونه برخورد کند: آن را با صراحت و آشکارا مورد انتقاد قرار دهد یا به نفع سرمایه‌ی اجتماعی ناشی از نام و شهرت فرد برای مجموعه، از انتقاد به آن چشم‌پوشی کند.

- ضرورت تدوین «گفتمان کارگری» از سوی خود کارگران درگیر در مبارزه طبقاتی برای مقابله با چالش مقطعی بودن این مبارزات؛ در شرایطی که بنا به تجربه‌ی تاریخی در ایران پس از ۲۸ مرداد امکان فعالیت مستمر و مؤثر یک حزب کمونیست/ سوسیالیست با بدنه‌ای قدرتمند از طبقه کارگر که بتواند میان ایشان به فعالیت ترویجی مبادرت ورزد، نبوده است.

جمع‌بندی

مهمترین چالش جنبش کارگری در دوران رکود کنونی ناتوانی در دفاع از دستاوردهای پیشا-کودتایی و پیشبرد کار سازماندهی به شکلی حتی تدافعی است. اشاره به فروغ‌لطیدن شکل مبارزه در دوران مدنظر این نوشتار از «تهاجمی» به «تدافعی محض»، در واقع تأکیدی است بر این که در موقعیتی کودتایی که امکان سازمان‌یابی علنی و مبارزه تهاجمی وجود ندارد، محافل و نیروهای سازمانده می‌توانند دو راه را برگزینند:

- مخفی‌کاری مسلحانه به قصد شکستن جو امنیتی غالب.
- مبارزات مدنی منفی به قصد خریدن زمان برای تجدید سازمان‌یابی مورد هجوم واقع شده.

مورد دوم را شاید بتوان به شکل ستایش برانگیزی در مبارزات کارگران ترکیه در فردای پس از کودتای ۱۹۸۰ مشاهده کرد:

«... در ۱۹۸۸ (۶۷-۱۳۶۶) اشکال بدیع و متنوعی از مبارزه منفی در کارخانه‌ها به کار گرفته شد که در مجموع حدود ۵/۲ میلیون تن در آن شرکت کردند: در یکی از کارخانه‌ها، هزاران کارگر به‌طور هم‌زمان خود را به بیماری زدند! و در جلوی دفتر شورای کارخانه اجتماع کردند؛ در برخی موارد کارگران غذای رستوران مؤسسه را تحریم نمودند؛ در مواردی سرویس کارخانه تحریم شد و کارگران پیاده به سمت کار روان شدند و در طول مسیر به‌طور خودجوش راهپیمایی‌های اعتراضی برگزار کردند؛ در برخی از کارخانه‌ها کارگران با قرار قبلی و هم‌زمان موهای خود را تراشیدند و یا ریش گذاشتند. در اواسط سال ۱۹۸۹، ۱۵۰۰ کارگر به‌طور دسته‌جمعی تصمیم گرفتند از همسران‌شان جدا شوند. آن‌ها علت طلاق را ناکافی بودن دستمزدهای‌شان برای

مخارج خانواده و این که استحقاق «رئیس خانواده» بودن را ندارند، اعلام کردند. کارگران در این نوع آکسیون‌ها هم‌چنین از کنایه و استعاره سود جستند: تعدادی از کارگران برای به مسخره گرفتن سیاست آمریکایی حکومت و نزدیکی آن با امپریالیسم، تابلوهایی حمل می‌کردند که به زبان انگلیسی بر روی آن‌ها نوشته شده بود: «ما گرسنه هستیم!» و یا «ما نان می‌خواهیم!» برخی از کارگران در اعتراض به سانسور دست به «سکوت» زدند و اعتراض‌شان را با یک روز سکوت کامل در محل کارشان به نمایش گذاشتند؛ یا برای نشان‌دادن پایین بودن دستمزدها، یک دستی کار می‌کردند. برای اشاره به این که به اندازه‌ی کافی پول ندارند که کفش بخرند، پابرهنه سر کار حاضر می‌شدند و... جالب این‌جاست که این‌گونه آکسیون‌ها نه از طریق اتحادیه‌ها، بلکه به وسیله‌ی محافل و روابط غیرعلنی خود کارگران سازماندهی می‌شد (سعیدی، ۱۹۹۸: ۵۲-۵۱).

در ایران پسا-کودتا اما آن‌چه شاید مبارزات مدنی منفی‌ای از نوع ترکیه پسا-کودتا را از سوی کارگران باعث نشد، بتوان به سومین نتیجه از پنج نتیجه‌گیری آسیب‌شناسانه درباره‌ی مبارزات جنبش کارگری در دهه‌ی ۱۳۲۰ نسبت داد:

«اخلال در روند هماهنگی» (از پائین به بالا)ی منافع طبقاتی کارگران با احزاب و سازمان‌های مدعی نمایندگی طبقه‌ی کارگر، به جز مورد بحث‌برانگیز اعتصاب معلمان (حواشی مربوط به «باشگاه مهرگان» و رهبری اعتراض از سوی «درخشش»)، شاید تنها یک مورد از اعتراضات کارگری دوره‌ی پسا-کودتا را بتوان از یک نوع «خودکنشی آگاهانه» در موقعیت مبارزه‌ی تدافعی به حساب آورد:

- اعتصاب کارگران کارخانه شهرار اصفهان در آبان ۱۳۳۸.

آن هم به سبب آزموده شدن تاکتیک تا آن زمان به کار نرفته در مبارزات کارگران ایران، یعنی «اعتصاب کم کاری» که کارگران چند کارخانه دیگر در اصفهان را هم به استفاده از آن ترغیب می‌کند. مبادرت به چنین نوع تاکتیک اعتراضی‌ای میان کارگران می‌تواند نشانه‌ای باشد از میل کنشگران به تداوم بخشیدن به اعتراض‌شان و نیز به شکلی هدفمند ضربه وارد ساختن به دشمن طبقاتی.

در سه اعتراض بزرگ «تاکسی رانان» (فروردین ۱۳۳۷)، «کارگران نساجی اصفهان [کارخانه وطن]» (خرداد ۱۳۳۸)، «کارگران کوره‌پزخانه‌ها» (خرداد ۱۳۳۸)، ما بیش‌تر شاهد یک برون‌ریزی خشماگین ناشی از لبریزی کاسه‌ی صبر کارگران به سبب دشواری شرایط معیشتی‌شان هستیم تا یک اعتراض هدفمند تداوم‌دار به قصد امتیازگیری پیوسته و سازمان‌یابی.

مورد اعتراض «معلمان» (از اسفند ۱۳۳۹ تا اردیبهشت ۱۳۴۰) - حتی با فرض وابستگی «باشگاه مهرگان» و شخص «درخشش» - موفق‌ترین نمونه‌ی «سازماندهی» پسا-کودتا بود که قریب به سه ماه مبتنی بر جمع‌آوری «طومار اعتراضی» و «زمینه‌چینی فکری»، نیروی قابل توجهی را بسیج کرد و کار را تا استعفای یک دولت پیش برد. مرگ خانعلی میانجی‌ای شد برای بار دیگر سیاسی شدن فراگیر توده‌های مردم در کشور و باور به توانایی در انداختن تغییراتی قابل توجه؛ با این حال معلمان هم مبرا از کلیت انتقاد وارد بر مبارزات کارگری این دوره نیستند، چراکه پس از این واقعه، شاهد سازمان‌مندی آن‌ها و خیز به سوی مطالباتی دیگر نیستیم. می‌توان پرسید چرا باید کسانی چون «صمد بهرنگی» یا «بهرز دهقانی» که هر دو از معلمان مبارز مدارس آذربایجان بودند، بیش‌تر از آنکه در بستر «جنبش معلمان» و احیانا گفتمانی حول محور آن شناخته شوند، در بستر «جنبش چریکی» می‌بالند و ماندگار می‌شوند؟

«ضرورت تدوین گفتمان برای جنبش کارگری» را شاید به بهترین نحوی بتوان در مقایسه‌ی مبارزات کارگری با مبارزات چریکی (که در بخش سوم این سلسله مقالات مفصلاً به آن خواهیم پرداخت) مورد بازبینی انتقادی قرار داد:

نبرد سیاهکل به جهت صرفاً نظامی یک عملیات شکست خورده بود اما ادبایاتی که حول محور آن شروع به بالیدن نمود و متون نظری-سیاسی‌ای که در دفاع و تأیید آن تولید شد توانست یک «گفتمان» خلق کند و به مبارزه چریکی در یک بازه‌ی ۶-۷ ساله تداوم ببخشد. با اتکا به این مورد، پنجمین نتیجه‌گیری از بررسی مبارزات جنبش کارگری در حد فاصل ۱۳۳۲-۱۳۸۵، تأکید بر «عدم جریان داشتن مستمر فرآیند «گفتگو» و «انتقال تجربه» در داخل طبقه‌ی کارگر» و درک ضرورت کار تبلیغی-ترویجی پس از به ثمر نشستن یک موفقیت یا شکست مبارزاتی‌ست.

غرض از «اخلال در روند هماهنگی» از پائین به بالا»ی منافع طبقاتی کارگران»، اشاره به «پیوستار آموزش و انتقال تجربه» میان جنبش کارگری است؛ پیوستاری که از دل آن بتواند سازمان‌یابی‌های خود-جوش ممکن شود؛ در عمل می‌بینیم که با غیبت حزب توده که به نحوی «از بالا به پایین» به فضای جنبش کارگری تحرکی می‌داد، - فارغ از اینکه بنا به منافع حزبی تصمیم به توقف این تحرک می‌گرفته است- کنش‌های اعتراضی کارگران بیش از پیش «مقطعی» و «شورش‌گرانه» (تا هدفمند و انقلابی) نمود می‌یابند.

یادداشت‌ها:

۱. پیش از مرور تاریخی سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۱، لازم است در پاسخ به این دغدغه‌ی خوانندگان بخش نخست این مقاله که چرا به پرسش «آیا پس از «خیزش دی ماه» حقیقتاً می‌توانیم در اعتراضات کارگران ایران از «فصل جدید»ی سخن بگوییم یا نه؟» پاسخی داده نشد، بگوییم که تنها در پایان این مرور فشرده‌ی تحلیلی است که چنین پاسخی معنادار خواهد بود. گفتن «آری» یا «خیر» به آن پرسش واجد هیچ اهمیتی نیست.

همچنین در خصوص تاریخ‌نگاری در این مقالات، تذکر این نکته بجاست که هدف اول ما به دست دادن کروئولوژی دقیق و جامعی از تمامی اعتراضات کارگری در ۱۱۰ سال گذشته نیست، بلکه برای منظور اصلی، «تبیین کیفیت مبارزات طبقاتی امروز»، بنا به ضرورت‌های روش‌شناسانه‌ی دال بر مروری تحلیلی از یک گذشته‌ی نزدیک، تنها بر مهمترین و به اصطلاح «نمونه‌نماترین» اعتراضات و مبارزات دست خواهیم گذاشت.

۲. محمد درخشش در دهه‌ی ۱۳۲۰ مدتی ریاست دانشسرای عالی را برعهده داشت و در سال ۱۳۳۲ در هجدهمین دوره مجلس شورای ملی نمایندگی مردم تهران را عهده دار بود و از جمله دلایل حسن شهرتش به نطق ۷ ساعته‌ای برمی‌گشت که علیه قرار داد نفت با کنسرسیوم و مداخلات سیاسی خارجی‌ان در ایران در مجلس ایراد نمود. باشگاه فرهنگی مهرگان که به همت او شکل گرفت پیش از تأسیس‌اش در هیأت یک «نهاد»، نشریه‌ای بود که در قطع روزنامه‌ای در پاییز ۱۳۳۰ نخستین شماره خود را منتشر کرد و در آن دوره کسانی مانند سیمین دانشور، عبدالحسین زرین کوب و محسن هشترودی با آن همکاری داشتند. نورالدین کیانوری، عضو مرکزیت حزب توده در دهه ۱۳۲۰ و دبیر کل بعدی آن در سال‌های ۵۷ تا ۶۲ درباره درخشش می‌گوید:

«محمد درخشش قبل از آذر ۱۳۲۵ در اتحادیه معلمینی که توسط حزب اداره می‌شد فعالیت می‌کرد. در آن زمان او یک دبیر معمولی و یک نویسنده عادی بود و شخصیت خاصی محسوب نمی‌شد. او چون به حزب خیلی ابراز علاقه می‌کرد، در رأس هیأت مدیره اتحادیه گذارده شد، ولی خود او هیچ‌گاه عضو حزب نبود. بعد از آذر ۱۳۲۵ عده زیادی از این اتحادیه کنار کشیدند و عده‌ای هم دستگیر شدند و افرادی که با درخشش ماندند به تدریج به یک نیروی مستقل تبدیل شدند و در جریان ملی شدن صنعت نفت، هوادار جبهه ملی بودند. آن‌ها به تدریج به راست غلطیدند و تا آنجا که به خاطر دارم، پس از ۲۸ مرداد طرفدار شاه بودند.» (کیانوری، ۱۳۷۱: ۴۱۴-۴۱۳)

منابع:

- آبراهامیان، یرواند (۱۳۸۹). «ایران بین دو انقلاب»، ترجمه ابراهیم فتاحی، نشر نی.
- پایدار، ناصر (۱۳۹۴). «تاریخ جنبش کارگری ایران» (جلد اول)، قابل دسترسی در:

<http://www.simayesocialism.com>

- سعیدی، ناصر (۱۹۹۸). «پیدایش و عملکرد اتحادیه‌های کارگری در ترکیه»، کتاب پژوهش کارگری، شماره ۲.
- دارالشفاء، یاشار (۱۳۸۷). «تراژدی قهرمان»، نشریه سرپیچ، شماره ۴.
- کیانوری، نورالدین (۱۳۷۱). «خاطرات نورالدین کیانوری»، مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه و انتشارات اطلاعات.
- رئیس‌نیا، رحیم (۱۳۸۳). «بهرنگی؛ وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی»، قابل دسترسی در:

<http://asre-nou.net/1383/mehr/15/m-raisnia.html>

- لنین، ولادیمیر ایلیچ (چ: ۱۳۸۷). «بیماری کودکی چپ‌گرایی در کمونیسم»، ترجمه: محمد پورهرمز، انتشارات حزب توده ایران.

- گروه نویسندگان، «شبحی شوم بر فراز سر ماست: اکتیویسم»، نشریه فلاخن، شماره ۷۳، قابل دسترسی در:

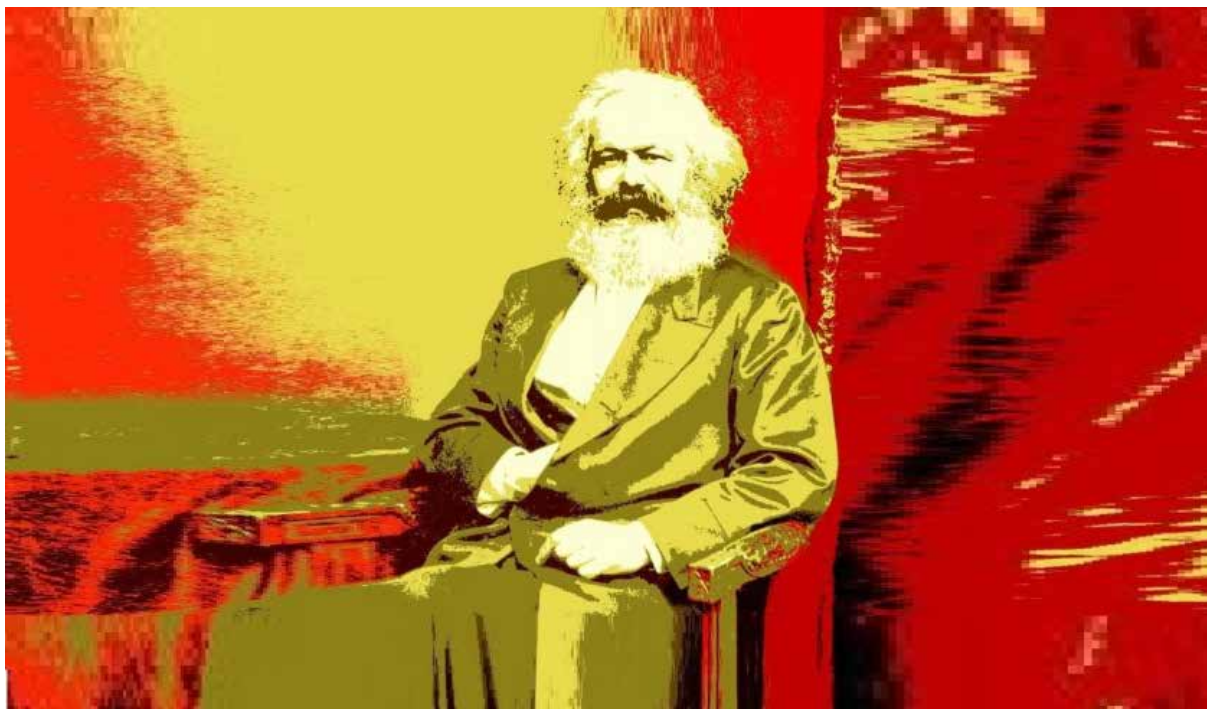
<http://manjanigh.com/?p=2255>

- گیلانی نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران معدن شمشک»، قابل دسترسی در:

<https://rahekargarnews.wordpress.com/2014/12/25/gile-286>

- بابایی، پرویز (۱۳۹۲). «جنبش کارگری و کودتای ۲۸ مرداد» (مصاحبه)، امیر عباس آزمون‌وند، قابل دسترسی در:

http://kanoonmodafean1.blogspot.com/2013/08/blog-post_25.html



خوانش سرمایه در سده بیست و یکم

نوشته‌ی: کمپل جونز

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۶ ژوئیه ۲۰۱۸

چکیده

ممکن است این تصور که مخالفت با سرمایه‌داری مستلزم اتخاذ موضعی است اساساً بیرون از این جهان، و سوسه‌کننده و حتی به واقع قانع‌کننده به نظر برسد. چپ‌گرایی نظرآوران با نیروی اراده‌ی سوئزکتیو با جهان، آن‌گونه که هست به مخالفت برمی‌خیزد، اراده‌ای که به واسطه‌ی بیرون‌بودگی‌اش ناب شمرده می‌شود. اما هر وضعیت در درون خود دربردارنده‌ی عناصر ناهمسازی است که آن وضعیت را به از هم‌گسیختگی تهدید می‌کند. به همین سبب ما در این مقاله، و رای بدیل‌هایی برای درون‌ماندگاری و فراماندگاری، جهت‌گیری‌ای را نسبت به سرمایه در قرن بیست و یکم ارائه می‌کنیم که به‌طور مشخص به چیرگی رادیکال بر سرمایه از درون آن‌چه هست می‌پردازد. ما همراه با هگل، بدیو و سنت نقد رادیکال سرمایه، و نه از موضعی جدا یا بیرونی، عناصر یک جهت‌گیری سیاسی را مشخص می‌کنیم که نه درون‌ماندگار یا فراماندگار، و نه تسلیم‌طلبانه و نه نظرآوران چپ‌گراست. ارزش چنین جهت‌گیری‌ای با توسل به اقتصاد مستدل می‌شود، نه از بیرون و به قصد اثبات ماهیت ناهنجار ایدئولوژیکی اقتصاد، بلکه به منظور نشان‌دادن روش‌هایی که در آن‌ها عنصر فائق‌آمدن بر سرمایه در همه‌ی نقاط جهان در دست تکوین است.

هگل در پایان *پیشگفتاری بر پدیدارشناسی روح*، به وضوح با پیش‌بینی اقبال عمومی از کتاب‌های بزرگ و نه فقط کتاب خودش، بر کار دشواری که لازمه‌ی اندیشه‌ورزی است تاکید کرد. او فعالیت فلسفه را در حکم جد و جهدی طاقت‌فرسا مطرح می‌کند، یعنی فعالیتی که به مبارزه با وسوسه‌های سهل‌یابِ خردِ مقبول و همچنین سوپژکتیویسم، حس‌باوری و رمانتیسیسم و هر نوع تجربه‌باوری‌ای می‌پردازد که معتقد است فاهمه، فقط بر پایه‌ی ادراک حسی خام به دست می‌آید. از این رو هگل با بذله‌گویی گزنده‌ای می‌نویسد:

اگر در طلب راهی شاهانه به سوی علم هستیم، راهی آسان‌تر از این نیست که خود را تسلیم عقل سلیم کنیم، و برای آن‌که دست‌کم همراه زمانه و فلسفه باشیم، نقدهای نوشته‌شده بر آثار فلسفی و حتی پیش‌گفتارها و نخستین بندهای این آثار را بخوانیم، زیرا این پیش‌گفتارها و بندهای نخستین، بیانگر اصول عامی‌اند که بقیه‌ی قضایا تابع آن‌ها هستند، و نقدها علاوه بر بیان مفهوم کلی در طول تاریخ، تخمینی هم به دست می‌دهند که درست به خاطر تخمین‌بودنش بالاتر از چیزی است که تخمین زده شده‌است. بی‌گمان، می‌توانیم این راه پیش‌یافتاده را پیچامه بر تن نیز طی کنیم. [۲]

هگل هم‌گام با مخالفت پیوسته‌اش با این پیش‌فرض که فلسفه نوعی کار است که تنها در دسترس افرادی است که اوقات فراغت زیادی در زندگی دارند، به راه‌های میانبر کسانی که تصور می‌کنند فلسفه به آسانی به دست آورده می‌شود، به دیده‌ی تحقیر می‌نگرد. به همین نحو است که هجو غنودن آسوده‌ی پیکری پیچامه بر تن، در نخستین تأملات دکارت نیز پدیدار می‌شود. [۳] در چنین زمینه‌ای است که هگل می‌نویسد: «اندیشه‌های راستین و تعقل علمی تنها با کار مفهوم به دست می‌آید.» [۴]

کار مفهوم مستلزم توجهی است بردبارانه و در برابر وسوسه‌های روزانه مقاومت می‌کند. «کار مفهوم» به جای جهش از شرایط مادی، مستلزم همراهی با موضوع مورد بحث، موضوع واقعی، «خود جستارمایه» است. به این ترتیب، در این استدلال به‌ظاهر متناقض هگل روشن می‌شود که «سهل‌ترین کار این است که درباره‌ی آن‌چه جوهری و معنادار است، حکم دهیم. اما چنگ انداختن حقیقی بر آن بسیار دشوارتر است.» [۵]

علم به نظر هگل «هیچ ربطی به آن وجد و حالی ندارد که، چونان صدای تیری که از تپانچه در می‌رود، بی‌درنگ با دانش مطلق آغاز می‌کند و دیگر دیدگاه‌ها را دور می‌ریزد و اعلام می‌کند که شایسته‌ی اعتنا نیستند.» [۶] بنابراین، هگل در ارتباط با ایده‌ی ابطال نظام فلسفی، در *علم منطقی* استدلال می‌کند که «ما باید این ایده‌ی کژدیسه را کنار بگذاریم که نظام‌یادشده به‌گونه‌ای بازنمایی شود که گویی یک‌سره کذب است و گویی نظام صادق در مقابل نظام کاذب فقط در تضاد با آن قرار گرفته است.» [۷] برعکس «ابطال موثر باید در سنگر حریف رخنه کند و با او در زمین خودش روبه‌رو شود؛ فایده‌ای ندارد که در خارج از قلمروش به او حمله کنید و در جایی که حضور ندارد مدعی اقتدار باشید.» [۸]

بی‌شک چنین خواسته‌هایی با توجه به فریبندگی‌های سهولت خوانش‌های سریع و موفقیت‌های کوچکی که می‌توان با تمرکز بر خاص‌ها از یک موضع انتزاعی بیرونی به دست آورد، جان‌سختی چشمگیری دارند. در مقابل، تلاش برای فرارفتن از یک نظام از درون آن، برخی از پربارترین ویژگی‌های ناشی از آن خود کردنِ هگل را در فلسفه‌ی رادیکال و اندیشه‌های سیاسی رادیکال سده‌های نوزدهم و بیستم، شکل داده‌است و درس‌هایی حیاتی برای فلسفه و سیاست رادیکال در سده‌ی بیست‌ویکم دارد.

اکنون باید گفت که نخستین نکته‌ی جهت‌گیری‌ای که این‌جا مطرح می‌شود، پرداختن به خودِ موضوع مورد بحث است و نه عبور سریع از آن. در چنین بستری است که امکانات مطرح می‌شوند. موقعیت تک‌افتاده بیرونی، توهمی رضایت‌بخش است، اما به‌هر حال این یک توهم است. طبعاً ما در برخی موارد ناچاریم تصمیم بگیریم، اما تصمیم نباید از پیش گرفته شده باشد. همان‌طور که دریدا زمانی مطرح کرده بود: «هنگامی که می‌کوشم متنی را رمزگشایی کنم، پیوسته از خود نمی‌پرسم آیا من متن را با پاسخ آری به پایان می‌برم یا با پاسخ نه، آن‌گونه که در فرانسه، در دوره‌ی معینی از تاریخ، و عموماً در روزهای تعطیل، رخ داده‌است.» [۹]

با این معیارهاست که من در این نوشته خوانش دیدگاه‌هایی را برای فرارفتن از سرمایه در سده‌ی بیست‌ویکم مطرح می‌کنم.

بخش نخست این مقاله را با ارائه‌ی خوانشی از کتاب بسیار بحث‌برانگیز و شاید پرخواننده‌ی **سرمایه در سده‌ی بیست و یکم** اثر توماس پیکتی آغاز می‌کنم. [۱۰] برای این کار تلاش می‌کنم برخی از بنیان‌های فلسفی و سیاسی کتاب او، و مهم‌تر از همه پراتیک فرارفتن از درون را روشن کنم. چنین عناصری عموماً از سو نادیده گرفته شده‌است، هم از سوی متفکران اقتصادی که با هر آنچه ممکن است مفاهیم «فلسفی» به‌نظر برسد، سر ناسازگاری دارند و هم از سوی منتقدان رادیکال که مایل‌اند با شتاب هرچه بیشتر از هر چیزی که آلوده به اقتصاد است یک‌سره برکنار باشند. به‌جای اتخاذ موضعی بی‌خطر از بیرون یا درون کتاب پیکتی، پیشنهاد من خطر کردن و پذیرفتن ریسکی در خصوص نوع جهت‌گیری‌ای است که می‌توانیم نسبت به کتابی مانند کتاب او اتخاذ کنیم، و با پذیرش این ریسک، می‌توانیم نسبت به سرمایه در سده‌ی بیست و یکم جهت‌گیری رادیکال داشته باشیم.

من ضمن پای فشردن بر این نظر پیکتی، که بار دیگر یکی از گزینه‌های ممکن، فرارفتن از سرمایه‌داری از درون آن است، در بخش دوم مقاله به پرسش‌هایی در ارتباط با درون‌ماندگاری یا فراماندگاری در اندیشه‌های هگل و آلن بدیو باز می‌گردم. من آن دسته تمایلات در اندیشه رادیکال را به چالش می‌کشم که فارغ از حسن‌نیت و امیدشان به ناب و خالص ماندن، این مساله را مردود یا نادیده می‌انگارند که تنها در درون موقعیت است که می‌توان به نحو رادیکال گشایش ایجاد کرد، و همراه با هگل و بدیو به مساله‌ی «آنچه وجود دارد» برمی‌گردم و در نتیجه مساله‌ی دورنماهای فرارفتن از درون آن‌چه موجود است را به میان می‌کشم؛ این استدلال منوط است به درک یا بازیابی وجوه دگرگون‌شونده‌ی تأکید هگل بر مواجهه‌ی تنگاتنگ با موضوع مورد بحث. اگر قرار بر این باشد که اندیشه‌ی انتقادی، سرمایه در سده‌ی بیست و یکم را درک کند — مقابله با آن که جای خود دارد — مواجهه با آن نه از یک موضع امن و بی‌خطر بیرونی، بلکه از جایگاهی است که با همین هسته‌ی تفکر اقتصادی در تعارض حیاتی خواهد بود.

سرمایه در سده‌ی بیست و یکم

صرف‌نظر از وفور چکیده‌های مفید و دیدگاه‌های ساده‌ای که در رسانه‌ها در باره‌ی کتاب پیکتی دست‌به‌دست می‌شود، این کتاب غیر از حجم زیادش معضلات معینی دارد. [۱۱] ممکن است گفته‌شود که این کتاب چه برای مطالبات بی‌پرده‌ی سازمان سیاسی چه برای قله‌های بی‌پروای فلسفه‌ی رادیکال، حرف کمی برای گفتن دارد. به‌هرحال، این کتاب را می‌توان همچون رساله‌ای برای توصیه‌ی یک خط‌مشی سیاست‌زدایی‌کننده خواند که فقط نوعی افزایش مالیات‌های مدیریت‌شده‌ی مرکزی را تجویز می‌کند، خط‌مشی‌ای که قبلاً نیز ترقی‌خواهان خیرخواه از آن حمایت می‌کردند و آنان هم که در قدرت هستند به‌هیچ روی از آن استقبال نمی‌کنند. در این‌جا من علیه چنین خوانشی بحث خواهم کرد، نه به این منظور که از پیکتی دفاع کنم، بلکه بیش‌تر از این‌رو که رابطه‌ی میان فلسفه، اقتصاد و سیاست را طرح کنم که پیش‌فرض آن رابطه‌ی برون‌بودگی، تقسیم‌بندی و انفکاک نیست.

بگذارید روشن کنم که برای فلاسفه و اکتیویست‌ها چالش‌های بلاواسطه‌ی بسیاری در خوانش کتاب پیکتی وجود دارد، به‌ویژه روش کاملاً دور از ذهنی، که پیکتی در پرداختن به مارکس در پیش می‌گیرد. نقد خوانش پیکتی از مارکس بی‌گمان به طرز باورنکردنی آسان است و می‌توان خود را از آن معاف کرد تا به کار دشوارتر درک کتاب پیکتی و پیامدهای آن پردازیم. به اختصار باید گفت که پیکتی «سرمایه» را به شیوه‌ای سطحی و مبتدل درک می‌کند، همه‌ی اشکال ثروت را با سرمایه برابر می‌گیرد و بنابراین نمی‌تواند ثروت و مثلاً سرمایه‌ی صنعتی یا مالی را از هم تمیز دهد. مارکس در آن‌چه پیکتی «اصل انباشت نامحدود» می‌نامد تحریف می‌شود، و پیکتی برای مخالفت با آن اصل، عملاً به آن‌چه مارکس درباره‌ی قانون عمومی انباشت سرمایه‌دارانه نوشته رجوع کرده‌است. مارکس برخلاف تقریباً همه‌ی دقایق نوشته‌هایش متهم می‌شود که «رشد بارآوری را در درازمدت صفر» فرض کرده است. [۱۲] پیکتی ادعا می‌کند که مارکس «رویکردی نسبتاً امپرسیونیستی» و «به‌وضوح نامعتبر و غیردستگاه‌مند به آمار» دارد، ادعایی از سوی نویسنده‌ای که شناخت عملی‌اش از آثار مارکس در بهترین حالت نامعتبر است و به‌نظر می‌رسد حتی اندک شناختی از معنای اصطلاحاتی نظیر انباشت اولیه ندارد. [۱۳]

من این‌جا هیچ علاقه‌ای به دفاع از پیکتی ندارم، و در حقیقت این نوشته را بیش‌تر می‌توان مقاله‌ای انتقادی علیه کتاب او تلقی

کرد. هدف من این است که منتقدان سرمایه‌داری را دعوت کنم تا از پنهان‌شدن پشت مدلی انتزاعی از یک سرمایه‌داری رازآمیز دست بردارند و در عوض به واقعیت‌های مداخله‌علیه سرمایه‌داری که اکنون در جریان است رو بیاورند. در واقع نقد خوانش پیکتی از مارکس می‌تواند چنان ما را مشغول کند که هر چیز دیگر در کتاب او را تحت شعاع قرار دهد و در واقع جانشین نقد سرمایه شود. اما هدف ماتریالیسم تاریخی «نقد انتقادی» کتاب‌ها و ایده‌ها نیست، بلکه «حرکتی واقعی» است که وضعیت کنونی چیزها را ملغی می‌کند».[۱۴] بنابراین هر نتیجه‌گیری دیگری که ممکن است درباره‌ی پیکتی به دست آوریم، نباید برای یک لحظه فراموش کنیم که هدف ما از نقد چیست. همچنین حتی فارغ از این واقعیت عربان که مارکس کسی است که بیش از هر فرد دیگر در این کتاب به او ارجاع داده شده، نباید فراموش کرد که مارکس یا دست‌کم شیخ مارکس به واقع مخاطب اصلی نظری در کتاب پیکتی است.

پرسش‌هایی که کتاب پیکتی با آن‌ها آغاز می‌شود و پایان می‌یابد، به بستری فکری و سیاسی مربوطند که در آن بحث درباره‌ی توزیع ثروت روی می‌دهد. او تأکید می‌کند که این بحث «برای مدت‌های طولانی متکی بر وفور پیش‌داوری و قلت فاکت‌ها» و ماتم‌گرفتن بر «کاهلی فکری» از هر دو سو بوده است.[۱۵] بدون شک منابع او آماری و البته نظری هستند و ابتدا به اقتصاد منحصر نیستند. او استدلال می‌کند که «معضل نابرابری، معضل علوم اجتماعی در کل است و نه فقط یکی از دانش‌رشته‌های آن».[۱۶] او می‌نویسد:

«حقیقت این است که اقتصاد هرگز نباید خود را از دیگر علوم اجتماعی جدا می‌کرد و تنها در پیوند با آن‌ها می‌تواند پیشرفت کند. علوم اجتماعی در مجموع کم‌تر از آن می‌داند که وقت خود را برای جدال‌های احمقانه‌ی میان‌رشته‌ای تلف کند. اگر قرار است درک‌مان از پویندگی تاریخی توزیع ثروت و ساختار طبقات اجتماعی را رشد بدهیم، باید به‌وضوح رویکردی پراگماتیکی اتخاذ کنیم و روش‌های مورخان، جامعه‌شناسان و عالمان علوم سیاسی و نیز اقتصاددانان را به کار گیریم. مناقشات و مشاجرات دانش‌رشته‌ای و زنده، اهمیت اندکی دارند یا فاقد اهمیت هستند».[۱۷]

پیکتی همچنین تفکیک زندگی سیاسی و فکری را به چالش می‌کشد و نتیجه می‌گیرد که «من معتقدم این فکر که پژوهشگر و شهروند در دو جهان اخلاقی مجزا زندگی می‌کنند، توهم‌آمیز است».[۱۸] در ادامه می‌گوید: «آسان‌ترین کار برای دانشمندان علوم اجتماعی این است که خود را از بحث‌های عمومی و درگیری‌های سیاسی بیرون بکشند و به ایفای نقش مفسران یا ابطال‌گران دیدگاه‌ها و داده‌های دیگران خرسند باشند. دانشمندان علوم اجتماعی مانند همه‌ی روشنفکران و شهروندان می‌بایست در بحث‌های عمومی مشارکت کنند».[۱۹] او «همه‌ی دانشمندان علوم اجتماعی، همه‌ی روزنامه‌نگاران و مفسران، همه‌ی فعالان اتحادیه‌ای و سیاسی خطوط گوناگون، و به‌ویژه همه‌ی شهروندان» را به هم‌کنش‌گری دعوت می‌کند.[۲۰]

به این ترتیب دیگر باید روشن شده باشد که پیکتی تفکیک ساده‌ی دانش‌رشته‌ها از یک‌دیگر و ادعای‌شان مبنی بر جدایی خود از سیاست و شرایط مادی‌شان را نفی می‌کند. و دقیقاً به دلیل همین روحیه است که من خواندن پیکتی را در کنار اندیشه‌ی رادیکال و سیاست رادیکال پیشنهاد می‌کنم. با الویت قرار دادن سیاست رادیکال، می‌توان شکافی چشمگیر در واکاوی او، یعنی مساله نیروی موثر برای تغییر اجتماعی در غیاب تعین مکانیکی اجتماعی یا اقتصادی را پر کرد. خواننده‌ی هشیار بی‌شک خواهد پرسید که چرا سرمایه‌داران و نظام حکومتی جهانی که برای سال‌ها تنها در جهت منافع خودشان عمل می‌کردند، باید در مقیاس جهانی در برابر خواست مالیات تصاعدی فراگیر جدید تسلیم شوند. پیشنهاد پیکتی عبارت از نرخ بالای مالیات بر درآمد بیش از ۸۰٪، مالیات سالانه‌ی جهانی تصاعدی بر ثروت اشخاص برای ثروت‌مندترین‌ها حدود ۵٪ و احتمالاً برای میلیاردرها ۱۰٪ یا بیش‌تر است. به این مالیات‌ها یک مالیات فوری استثنایی بر ثروت بادآورده نیز اضافه می‌شود، برای مثال مالیات ۱۵٪ بر ثروت خصوصی، تا بی‌درنگ بدهی عمومی جهانی حذف شود.[۲۱]

قطعاً پیکتی این امر را نه فرایندی خودکار می‌داند و نه فرایندی که بدون مقاومت محقق شود. خوانندگان آثار دیوید هاروی در این نکته، حکمی را به خاطر می‌آورند: «انباشت سرمایه هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. بلکه باید این انباشت را متوقف کرد. طبقه‌ی سرمایه‌دار هرگز تمایلی به واگذاری قدرتش نخواهد داشت. بلکه باید خلع‌ید شود».[۲۲] پیکتی به‌صراحت می‌گوید که توازن نیروها علیه تمرکز ثروت، با عمل جمعی حل‌وفصل خواهد شد و دولت مستقر فعلی با موانع و مشکلات جدی روبه‌روست. بخشی از این مساله ناشی از ماندگاری همین ایده‌ی دولت ملی و به‌ویژه کارکرد اتحادیه‌ی اروپا است. افزون بر این، پیکتی

شاید بیش‌تر معصومانه در حال واکاوی این پرسش است که آیا «فرایند سیاسی ایالات متحده توسط یک درصدی‌ها تسخیر خواهد شد؟» [۲۳]

با این حال پیکتی نه بلافاصله از دولت دوری می‌جوید و نه به‌سرعت مالیات‌بندی را به‌عنوان راه‌حل پیشنهادی‌اش نتیجه‌گیری می‌کند. او به‌طور مفصل به دورنمای ایجاد عمدی تورم القایی (induced inflation) برای حذف بدهی دولتی از طریق ارزش‌کاهی ثروت‌های خصوصی می‌پردازد. پیکتی بر شکل تاریخی نوظهور تورم در سده‌ی بیست‌ویکم و نقشی که این تورم در از بین بردن بدهی دارد تأکید می‌کند؛ این حقیقت برای اقتصاددانان لیبرال و نتولیبرال کاملاً شناخته شده‌است و بنابراین استراتژی پیکتی در رو کردن کارت تورم حتی اگر با این کارت بازی نکنند، یک حرکت کاملاً حساب‌شده است. [۲۴] لیکن به‌جای تورم که خطرات خود را دارد و تنها ثروت را به‌گونه‌ای دلخواهانه بازتوزیع می‌کند، پیکتی به مالیات معطوف می‌شود، اما نه به مالیات بر درآمد، بلکه بیش‌تر به مالیات سالانه بر ثروت، زیرا همان‌طور که او اشاره می‌کند اساساً ثروت همیشه و به‌طور فزاینده‌ای نسبت به درآمد، ناعادلانه‌تر توزیع شده است.

همچنین مالیات به نابودی فیزیکی ثروت که در نتیجه‌ی دو جنگ بزرگ در نیمه اول قرن بیستم موجب برابری‌ها شد، ترجیح داده می‌شود. او در مقابل تصویر خشونت‌بار، خواهان غلبه‌ی صلح‌آمیز بر سرمایه‌داری است. پیکتی با زبان مارکسیسم هگلی فرانسوی می‌پرسد: «آیا می‌توانیم تصویری از پشت‌سرنهاندن سرمایه‌داری (dépassement du capitalism) در سده‌ی بیست‌ویکم ارائه دهیم که هم صلح‌آمیز باشد و هم پایدار، یا باید فقط منتظر بحران‌های بعدی یا جنگ‌های بعدی (این بار جنگ جهانی حقیقی) باشیم؟» [۲۵] او در جای دیگری به این پرسش زبان‌بازانه این‌گونه پاسخ می‌دهد: «من خوشبین خواهم ماند و همیشه رویای پشت‌سرنهاندن منطقی و صلح‌آمیز سرمایه‌داری (dépassement rationnel et pacifique du capitalism) را در سر دارم.» [۲۶]

او با تأکید بر ضرورت تصمیم‌گیری میان بدیل‌های موجود، می‌افزاید: «افراد زیادی مالیات جهانی بر سرمایه را به‌عنوان توهمی خطرناک رد می‌کنند، درست همان‌طور که کمی بیش از یک سده قبل، مالیات بر درآمد نیز رد می‌شد. با این حال وقتی دقیق‌تر نگاه کنیم، این راه‌حل از سایر بدیل‌ها خطر کم‌تری دارد.» [۲۷] یکی از بدیل‌های خطرناک عبارت از این دیدگاه است که هیچ‌کاری علیه تمرکز ثروت و نابرابری مضاعف و فزاینده‌ای که از ۱۹۷۰ در حال گسترش جهانی است، انجام ندهیم. پیکتی نشان می‌دهد که در غیاب نیروهایی که با این روند به‌تقابل برخیزند، این سطوح تمرکز یابی و نابرابری به‌زودی به‌همان سطح آغاز قرن بیستم می‌رسد و این گرایش‌ها بر بستر برگشت‌های مداوم ثروت موجود و نرخ رشد کاهنده‌ی جهانی شتاب خواهند گرفت. از این رو فرمول $g > r$ را خواهیم داشت که نشان می‌دهد نرخ بازده سرمایه‌گرایی دارد از نرخ رشد اقتصادی بزرگ‌تر باشد و همراه با آن رشد تدریجی اما تصاعدی نابرابری فزاینده‌ی ثروت در طول زمان را شاهد خواهیم بود.

به‌نظر پیکتی این نابرابری لجام‌گسیخته، دموکراسی را در معرض خطر قرار می‌دهد. خطر این نابرابری برای سرمایه، چشم‌انداز خیزش کسانی است که تحت‌تأثیر آن قرار دارند. باید خاطر نشان کرد که دموکراسی برای پیکتی ابداً هیچ‌یک از رژیم‌های تکنوکرات حکومتی یا دولت‌های سیاست‌زدایی‌شده‌ای نیستند که دورنمای تأمل جمعی را از بین می‌برند و از این‌رو اساساً با دموکراسی در تعارض هستند. او می‌نویسد: «تحلیل‌های کارشناسانه هرگز به تعارض‌های خشونت‌بار سیاسی که نابرابری مسبب بروز اجتناب‌ناپذیر آن‌ها هستند، پایان نخواهد داد.» [۲۸] تلاش برای پایان دادن به تعارض‌های سیاسی اساساً تهدیدی علیه دموکراسی است چرا که دموکراسی در سرشت خود تعارض‌مند است. از نظر پیکتی وجود تعارض سیاسی به نفع دموکراسی است: «جمهوری کارشناسان هرگز نمی‌تواند جایگزینی برای دموکراسی باشد - و چه خوب که این‌گونه نیست.» [۲۹]

تهدید

از این منظر، شاید تعجبی نداشته‌باشد که پیکتی نگرش ژاک رانسیر به دموکراسی را ضروری و اجتناب‌ناپذیر می‌داند. [۳۰] رانسیر در رشته‌ای از کارهایش، به نفع جایگاه بنیادین اختلاف‌نظر در سیاست و علیه عمل قالب‌گذارانه‌ی تفکر سیاسی که عبارت از سیاست‌زدایی است و علیه «نفرت از دموکراسی» که از دورنمای جلوه‌های تمایلات مردم به وحشت می‌افتد، استدلال می‌کند. [۳۱] تأکید بر این پافشاری رانسیر مهم است که دموکراسی یک خواست متمرذانه اما در عین حال چیزی

است که از زمان یونان باستان از سوی نخبگانی که از دموکراسی متفرد بوده‌اند، خوار شمرده شده‌است. همان‌طور که ارسطو می‌گوید: «ضعفا همیشه خواهان برابری و عدالت‌اند، اما اقویا اهمیتی برای هیچ‌کدام قائل نیستند.» [۳۲] در دیدگاه پیکتی، که هم ایدئولوژی و هم ایدئولوگ‌ها را نشانه می‌گیرد «تا هنگامی که نخبگان اقتصادی و مالی ناگزیر به دفاع از منافع‌شان هستند، هیچ ریاکاری‌ای دور از انتظار نیست، و این ریاکاری شامل اقتصاددانانی نیز می‌شود که در حال حاضر جایگاه رشک‌برانگیزی در سلسله‌مراتب درآمدی ایالات متحده دارند.» [۳۳]

کتاب پیکتی هم صراحتاً و هم به‌طور ضمنی در موارد بی‌شماری آثار رانسیر را تداعی می‌کند. این امر در جایی که پیکتی مرزهای میان‌رشته‌ای را به چالش می‌کشد و به‌طور مکرر به جین آستین و انوره دو بالزاک ارجاع می‌دهد، به‌وضوح مشخص است، امری که بیش از پیش طنین حرکت‌های جسورانه‌ی رانسیر میان تاریخ‌کارگری، فلسفه، زیبایی‌شناسی، نظریه‌های سیاسی و ادبیات را بازتاب می‌دهد. رانسیر با به‌کارگیری لحنی کاملاً هگلی، استدلال می‌کند که حتی در همین حرکت بازتوزیعی اثرها که در آن با توجه به محتوا نوعی بی‌اعتنایی فعالانه نسبت به شکل وجود دارد، دموکراسی به چشم می‌خورد. [۳۴]

بدون این پس‌زمینه‌ی رانسیری، ممکن است درک این مساله که پیکتی چگونه و چرا از یک شکل خاص مارکسیسم فاصله می‌گیرد، دشوار باشد. به‌راحتی می‌توان از داده‌های تاریخی پیکتی این نتیجه اصلی را گرفت که «نخستین نکته‌ای که باید از آن پرهیز کنیم، هر گونه جبرباوری اقتصادی در رابطه با نابرابری ثروت و درآمد است.» [۳۵] البته این یافته‌های آماری پیش از این در حوزه‌ی نظری در نوعی نقد مارکسیستی، که رانسیر در آن کامیابش با لویی آلتوسر و پیر بوردیو همسوست، کشف شده‌اند. [۳۶] رانسیر در تقابل با نوعی مارکسیسم فلج‌کننده، بر توانایی کسانی تاکید دارد که بیش از همه ناتوان انگاشته می‌شوند و نشان می‌دهد که حتی زمانی که همه چیز به نظر ناممکن می‌رسد، چه چیزهایی امکان‌پذیر است. از این بحث رانسیر نتیجه می‌شود که وظیفه‌ی نقد، «شرح پایان‌ناپذیر و مکرر قدرت مطلقه‌ی هیولا نیست.» [۳۷]

پیکتی نابرابری را به هیچ‌وجه طبیعی و اجتناب‌ناپذیر نمی‌داند. خواست برابری، خواستی اجتماعی است که می‌تواند توسط گروه‌های خاصی در ارتباط با دیگر گروه‌ها مطرح شود و می‌شود. از دید پیکتی هیچ فرایند طبیعی و خودبه‌خودی وجود ندارد که مانع چیرگی دائمی بر نیروهای غیرانسانی بی‌ثبات‌کننده شود. [۳۸] او با طرح سلب مالکیت از ثروت در حکم بدیلی برای مالیات، تأکید می‌کند که چگونه در ایالات متحده و بریتانیا، مالیات بالاتر، تاریخاً برای محدود کردن چشم‌انداز سلب مالکیت قهرآمیز ثروت به کار گرفته شده‌است. [۳۹]

همان‌گونه که رانسیر سیاست را در به‌ظاهر جزئی‌ترین کنش‌ها پیدا می‌کند، موضع پیکتی هم درباره‌ی بنیان‌های مالیات شفاف است. او می‌نویسد: «مالیات یک مساله‌ی تکنیکی نیست. مالیات پیش از هر چیز، یک مساله سیاسی و یا فلسفی، شاید مهمترین مساله‌ی سیاسی است. بدون مالیات، جامعه هیچ مقصد مشترکی ندارد و کنش اشتراکی ناممکن است.» [۴۰] از میان خطرات ناشی از عدم شرح مالیات جهانی بر سرمایه، پیکتی خطر شکل‌گیری یک الیگارشی جدید و همراه با آن اشکال جدید توتالیتریسم و روی کار آمدن اشکال غیردموکراتیک سرمایه‌داری و اقتدارگرایی را برجسته می‌کند. اگر این‌ها از منظر سرمایه‌داران و نیز برای این ایده که سرمایه‌داری را ذاتاً دموکراتیک می‌داند، تهدید به حساب می‌آیند، آنگاه از سوی دیگر نیز تهدیدی هستند علیه سرمایه‌داری به شکل چالش‌های انقلابی به معنای واقعی کلمه. این تنها جایی نیست که پیکتی از زبان انقلاب استفاده می‌کند. [۴۱]

اگر برای مثال، دهک بالایی، ۹۰ درصد درآمد هر سال را به خود اختصاص دهد (صدک بالا، ۵۰ درصد ثروت را کاملاً برای خود بردارد)، انقلاب محتملاً به‌وقوع خواهد پیوست، مگر آن‌که دستگاه‌های موثر سرکوب برای جلوگیری از وقوع آن وجود داشته باشند. حتی در حال حاضر هم وقتی پای مالکیت سرمایه به میان می‌آید، این سطح بالای تمرکز، منشاء تنش‌های سیاسی نیرومندی است که اغلب به دشواری با رای عمومی قابل رفع و رجوع است. [۴۲]

بنابراین، نظر پیکتی درباره‌ی جایگاه اجبار و رضایت‌مندی، درباره‌ی دستگاه‌های سرکوبگر و ایدئولوژیک در حفظ نابرابری بسیار روشن است. او می‌نویسد حفظ نابرابری مفرط غیرممکن است، «مگر آن‌که یک نظام موثر سرکوب یا یک دستگاه بی‌نهایت قدرتمند متقاعدسازی، یا شاید هر دوی این‌ها، وجود داشته باشد.» [۴۳]

این که آیا چنین نابرابری مفروضی پایدار می ماند یا نمی ماند، نه تنها به اثربخشی دستگاه سرکوب بلکه شاید پیش از آن به اثربخشی دستگاه توجیه‌گری بستگی دارد. اگر نابرابری‌ها توجیه‌شده به نظر برسند، گیریم با این توجیه که نابرابری نتیجه‌ی انتخاب ثروتمندان است که سخت‌تر و موثرتر از فقرا کار می‌کنند یا با این توجیه که جلوگیری از کسب درآمد بیش‌تر توسط ثروتمندان ضرورتاً به وضعیت مستمندترین اعضای جامعه آسیب می‌زند، در آن صورت کاملاً ممکن است که تمرکز درآمد، رکوردهای تاریخی جدیدی ثبت کند... می‌خواهم بر این نکته تأکید کنم: مسأله‌ی کلیدی بیش‌تر توجیه نابرابری است نه صرفاً مقدار آن. [۴۴]

پیکیتی بارها در مقابل این توجیحات نابرابری، آن‌چه را که ممکن است ارائه می‌کند. بار دیگر سازگاری منطقی پیکیتی و رانسیر چشمگیر است. به نظر رانسیر «فرایند سوژه‌گی سیاسی عبارتست از کنش توانایی‌های بی‌شماری که در وحدت مفروضیت و بدهت امر مشهود شکاف ایجاد می‌کند تا توپوگرافی تازه‌ای از امر ممکن ترسیم شود.» [۴۵] رانسیر بر واقعیت بدن‌هایی تأکید می‌کند که در جاهایی که انتظار نمی‌رود حضور دارند، در فرایندهایی که عملاً در قلب آن‌چه وضعیتی ناممکن شمرده می‌شود و میدان مانوری ندارد، رخ می‌دهند. [۴۶] بنابراین فرمول‌بندی چنین است:

امر ممکن: کل نبرد ایدئولوژیک میان بورژوازی و پرولتاریا در آن‌جا جریان دارد. تنها ترانه‌ای که بورژوازی همواره به گوش کارگران می‌خواند، ترانه‌ی ناتوانی آن‌هاست، ترانه‌ی عدم امکان متفاوت‌شدن امور از آن‌چه اکنون هستند و در نتیجه ترانه‌ی عدم توانایی کارگران برای تغییر دادن آن امور. [۴۷]

مالیات بر ثروت به‌نظر پیکیتی یک ایده‌ی انتزاعی طرح‌ریزی‌شده برای آینده نیست، بلکه «در حال حاضر شکل‌های متنوعی از مالیات‌ستانی سرمایه در اغلب کشورها وجود دارد، به‌ویژه در آمریکای شمالی و اروپا و این شکل‌ها به‌وضوح می‌توانند به‌عنوان نقطه شروع به‌کار گرفته شوند. کنترل بر سرمایه که در چین و دیگر کشورهای درحال توسعه وجود دارد درس‌های مفیدی برای همه ما دارند.» [۴۸] او بار دیگر تأکید می‌کند که موانع یادشده فنی نیستند، حتی وقتی این‌گونه به‌نظر می‌آیند. از این رو راه‌حل فنی وجود دارد. [۴۹] پیکیتی در خصوص جزئیات ریز اجرای این ایده می‌نویسد: «مالیات بر سرمایه باید به‌همان نحو عملی شود که درحال حاضر مالیات بر درآمد در بسیاری از کشورها اجرا می‌شود، کشورهایی که در آن‌ها داده‌های مربوط به درآمد از سوی کارفرمایان در اختیار مقامات مالیاتی قرار می‌گیرد.» [۵۰]

پیکیتی نمونه‌ی تاریخی مالیات در ایالات متحده را مثال می‌زند که مالیات بر درآمد در آن برای سال‌ها از اروپا به‌طرز چشم‌گیری بالاتر بود. او مشخص می‌کند که چگونه این مالیات‌ها با ایده‌ی شایستگی حبه هر کس مطابق با توانایی‌هایش مرتبط می‌شود و چگونه برای سال‌های زیادی نابرابری کم‌تری در ایالات متحده به نسبت دیگر نقاط دنیا وجود داشته‌است و این مسأله مانع رشد اقتصادی نبوده‌است. بعلاوه همان‌طور که بسیاری از منتقدان سیاست‌های ریاضتی خاطر نشان می‌کنند، مسأله امروز این نیست که پول کافی وجود ندارد، بلکه پرسش این است که با آن‌چه وجود دارد چه باید کرد. «ثروت ملی اروپا هرگز تا این اندازه بالا نبوده‌است... ملت‌های اروپایی هرگز تا این اندازه ثروتمند نبوده‌اند.» [۵۱] بنابراین به‌جای شکایت از فقر و بی‌نویایی که در آن هیچ چیز امکان‌پذیر نیست، ما خواستار بازشناسایی ثروت و امکانات مان در درون حوزه‌ی ثروت هستیم.

استثنای درون‌ماندگار

جورجو آگامبن در اثر خود به‌نام *درون‌ماندگاری مطلق*، «خط درون‌ماندگاری» را با «خط فراماندگاری» مقایسه می‌کند. [۵۲] در سمت فراماندگاری، ما با کانت و هوسرل مواجه‌ایم و در سمت درون‌ماندگاری با اسپینوزا و نیچه. این دو مسیر یک‌دیگر را در هایدگر قطع می‌کنند و سپس دوباره از هم جدا می‌شوند با لیوناس و دریدا در سمت فراماندگاری و دلوز و فوکو در سمت درون‌ماندگاری. به این طبقه‌بندی ایرادات زیادی وارد است، مشخصاً از نظر ساده‌سازی تقلیل‌گرایانه‌ای که بر اساس آن متفکران را دسته‌بندی می‌کند. به‌علاوه مشکل دیگری هم وجود دارد که آن نادیده گرفتن «حد سومی» است که بیرون از این تقابل اسپینوزا و کانت قرار دارد. این حد سوم طبعاً هگل است که هر دو را به‌خوبی می‌شناسد و هر دوی آن‌ها را در معرض نقد درون‌ماندگار قرار می‌دهد. [۵۳]

یکی از دلایل اهمیت هگل برای فلسفه رادیکال و سیاست رادیکال امروز، امتناع او از انتخاب یکی از این دو بدیل است:

درون‌ماندگاری یا فراماندگاری. جایگاه او در این مورد شناخته شده است یا دست‌کم باید شناخته شده باشد. برخلاف سنت‌های گوناگونی که تفاوت‌ها را به‌انفکاک تبدیل می‌کنند، هگل بر واقعیت اثبات‌پذیر «وحدت اضداد» پای می‌فشارد و در عین حال به‌همان اندازه با «کل‌نگری» انتزاعی و یکپارچه، مخالفت می‌ورزد.

در میان متفکرانی که به درون‌ماندگاری و فراماندگاری در کنار هم می‌اندیشند، شاید هیچ‌کدام مهم‌تر و پرمساله‌تر از آلن بدیو نباشند. البته تلاش‌های بدیو برای پرداختن به مسأله‌ی درون‌ماندگاری کامل نیست و در اصول یا کاربرد هم، انسجام ندارد. در این خصوص، پیتر هالوارد بیش از دیگران مشکلات جدی جایگاه بدیو و به‌ویژه عواقب آن را برای درک او از سیاست روشن کرده است. [۵۴] در این جا باید بر خصوصیت چندپاره‌ی اندیشه‌ی بدیو در باب درون‌ماندگاری تأکید کنم، اما استدلال خواهم کرد که در اندیشه‌ی بدیو اندوخته‌های زیادی وجود دارد، برای مثال نقد او از «چپ‌گرایی نظروزرانه»، که می‌تواند راه‌حلی برای این مشکلات ارائه دهد. اما علاقه‌ی من به یکپارچگی یا خلوص اندیشه بدیو یا هر فرد دیگری نیست، بلکه علاقه‌ام به آن چیزی است که این اندیشه می‌تواند در خصوص جهت‌گیری سرمایه در سده‌ی بیست‌ویکم ارائه دهد.

در آثار اخیر بدیو مسأله‌ی درون‌ماندگاری جایگاهی محوری دارد که بدون شک پاسخی است به پرسش‌های انتقادی درباره‌ی خصوصیت به‌ظاهر فراگذرنده‌ی حقیقت در آثار دوران اولیه و به ویژه دوران میانی او. بدیو در سومین و آخرین بخش از مجموعه آثارش با عنوان *وجود و رخداد*، در مبحث *درون‌ماندگاری حقایق* و نیز در سمینارهایش از سال ۲۰۱۲ به این سو، مسأله‌ی درون‌ماندگاری را در کانون توجه و اهمیت قرار داده است. [۵۵] با این حال مسأله‌ی فراماندگاری از درون موقعیت، که اخیراً با عنوان «استثنای درون‌ماندگار» مطرح شده است، بخش عمده‌ی اثر بدیو را تشکیل می‌دهد.

در بهترین حالت، بدیو بر رابطه‌ی درونی میان وجود و رخداد پای می‌فشارد. بدیو درباره‌ی وجود و رخداد، فرمول‌بندی کلاسیکی ارائه می‌دهد؛ بدیو در این اثر به دنبال آن است تا به درکی از طبیعت وجود دست یابد که در آن برآمدن چیزی حقیقتاً نو از دل وضعیت موجود، امکان داشته باشد. در این مفهوم هیچ رخداد خالصی وجود ندارد و تغییر همواره در مرزهای غیرقطعی وضعیت رخ می‌دهد. این موضوع یادآور آن بخش از اندیشه‌ی بدیو است که در آن او با مضمون آغازگاه مطلق مخالفت می‌ورزد. «تغییر نمی‌تواند تغییر مطلق باشد. این نکته بسیار مهمی است. تغییر همیشه تغییر در جایی است، تغییری در وضعیت است.» [۵۶]

بدیو در وجود و رخداد به گرایشی در اندیشه اشاره می‌کند که معتقد است تغییر می‌تواند از خلوص «چپ‌گرایی نظروزرانه» بیرونی ایجاد شود، و نکته مهم این است که بدیو این گرایش را با خواست ناب برای این که چیزها به‌گونه‌ای دیگر باشند، ربط می‌دهد. او می‌نویسد:

می‌توانیم هر اندیشه‌ای در باب وجود را که بر پایه‌ی آغازگاه مطلق بنا شده است، چپ‌گرایی نظروزرانه بنامیم. چپ‌گرایی نظروزرانه تصور می‌کند که مداخله‌گری تنها بر پایه‌ی خود مجاز است؛ به عبارتی از موقعیت می‌گسلد بدون آن که هیچ تکیه‌گاهی جز اراده‌ی منفی خودش داشته باشد. [۵۷]

بدیو هرچه بیش‌تر از وسوسه‌ی چپ‌گرایی نظروزرانه دوری می‌جوید، بیش‌تر درمی‌یابد که تغییر صرفاً ناشی از خواست نیست بلکه تغییر از مواجهه با موقعیت به‌وجود می‌آید، موقعیتی که تقلیل‌پذیر به همین موقعیت نیست. [۵۸] در این دیالکتیک مستمر، که بر نو بوستل به طرز خلاقانه‌ای از آن دفاع کرده، این اندیشه «دقیقاً نوعی تفکر است که در پی آن نیست که وجود را در یک سمت و رخداد را در سمت دیگر از هم متمایز کند، بلکه آن‌ها را با هم در یک تراز به هم متصل می‌کند.» [۵۹]

همزیستی وجود و رخداد، متضمن ایجاب وجود عناصری است که ناموجود تلقی می‌شوند. به‌علاوه این همزیستی مستلزم این است که پیش‌فرض پایداری و ثبات موقعیت به پرسش گرفته شود. ایده‌ی وجود ناموجود (inexistent) و همراه با آن اصل موضوع محوری بدیو درباره‌ی «ناموجویت واحد» (non-being of the one) از همین جا نشئت می‌گیرد. [۶۰] این اصل موضوع به‌ظاهر انتزاعی و متافیزیکی، برای بدیو بستری برای ابطال متافیزیک است، با توجه به این که تعریف اولیه‌ی او از متافیزیک عبارت از «غصب وجود توسط واحد» است. [۶۱]

بدیو این ایده‌ها را از هیچ خلق نمی‌کند، بلکه آن‌ها را در گفت‌وگویی فعال با خلاء گسترده‌ی منفیت، یعنی منطق هگل،

برمی‌سازد. ما در علم منطقِ هگل با برابریِ بدنم هستی و نیستی مواجه‌ایم و علاوه بر آن با درون‌ماندگاریِ دیگر در هر هستی متعین. بدیو در این سطور به وضوح می‌گوید: «برای نمونه، به نظر هگل، نفی یک چیز، درون‌زادِ آن چیز است اما همزمان از آن فراتر می‌رود. در هسته‌ی دیالکتیک، جایگاه نفی، عاملی است که همزمان هم دربرمی‌گیرد، هم تفکیک می‌کند.» [۶۲] و درجایی دیگر در بحث در باب هسته دیالکتیک می‌گوید: «برای مثال، در بحث هگل، نفی یک چیز برای آن چیز درون‌زاد است، اما همزمان از آن چیز فرا می‌رود.» [۶۳]

این نفی در درون وجود دارد و دقیقاً به همین دلیل است که هگل علیه آن باید انتزاعی به بحث می‌پردازد که خود را از بیرون به درون تحمیل می‌کند. استدلال او علیه خواست ساده‌ی متفاوت بودن امور است چرا که این امر در نهایت، ممکن‌ها را به دنیای دیگری موقوف و همه چیز را به جبهه‌ی اراده‌ی سوژکتیو واگذار می‌کند. او «آن نوع ادراکی را به باد سرزنش می‌گیرد که رویاهایش را درباره‌ی انتزاعاتش درست تلقی می‌کند و فضل فروشانه بر «باید»ی پافشاری می‌کند که دوست دارد نسخه‌اش را به ویژه در حوزه سیاست تجویز کند؛ گویی جهان منتظر مانده است تا بیاموزد که چگونه باید باشد، در حالی که این گونه نیست.» [۶۴] این استدلال در درس‌گفتارهایی درباره‌ی منطق به این شکل تدوین شده است: «بسیار آسان‌تر است که بگوییم یک چیز چگونه باید باشد تا آن‌که بگوییم چگونه هست.» [۶۵]

گرچه ایده‌ی شناخت بی‌واسطه‌ی چیزها، اعتبار کم‌تری از طریق ادراک حسی بی‌واسطه دارد، هگل «اصل بزرگ» تجربه‌باوری را ستایش می‌کند: «فلسفه نیز همانند تجربه‌باوری فقط آن‌چه را که هست می‌شناسد. فلسفه آن‌چه را که فقط باید باشد، و بنابراین وجود ندارد، نمی‌شناسد.» [۶۶] هگل در آثارش بارها و بارها به این مساله اشاره می‌کند. این بازگشت عموماً به شکل انکار [رویکرد] اخلاق‌باوری «باید» مطرح می‌شود که در برابر واقعیت موجود قرار دارد. در *علم منطق* هنگامی که سرشت منقسم «باید» روشن شود، معمولاً پیچیدگی جدیدی شکل می‌گیرد. هگل در آن‌جا تاکید دارد: «آن‌چه «باید» [باشد]، هم هست و همزمان نیست. اگر می‌بود، دیگر صرفاً آن‌چه باید باشد نمی‌بود.» [۶۷] به این ترتیب، اراده‌ی ناب برای آن‌که اوضاع متفاوت باشد، خواهان تغییری بالفعل در شرایط واقعی جهان نیست بلکه می‌خواهد جهان چیزی باشد غیر از آن‌چه که باید باشد و بدینسان ناب بودن اراده حفظ شود. در چنین وضعیتی «اراده در خود ایجاب می‌کند که هدفش نیز تحقق نیابد.» [۶۸]

هگل در *پدیدارشناسی*، این نقطه‌نظر تماماً اخلاقی را که به دنبال نقد سرشت فاسد جهان از یک موضع بیرونی محض است، «آگاهی ناخشنود» رواقی توصیف می‌کند. او اصول رواقی را در *درس‌گفتارهای تاریخ فلسفه* این گونه شرح می‌دهد، «معنای ضمنی آن این نیست که شرایط جهان باید منطقی و عادلانه باشد، بلکه تنها این است که سوژه باید آزادی درونی‌اش را حفظ کند. از این رو هرآن‌چه در بیرون رخ می‌دهد، همه‌ی آن‌چه در جهان هست، همه‌ی انواع شرایط، از جایگاهی صرفاً منفی به مثابه‌ی یک عمل علی‌السویه برخوردارند که باید از آن چشم‌پوشد.» [۶۹] این آگاهی ناخشنود به شکلی پلایش یافته در نقد اخلاقی مدرن به ناپالودگی جهان، برپایه‌ی اینکه نمی‌تواند مطابق با آن‌چه باید باشد عمل کند، باز می‌گردد. این نقد اخلاقی که هگل به ویژه کانت و فیشته را با آن مرتبط می‌داند، و امروزه دوباره در پرتو احیای اخلاق‌گرایی گسترده شده است، خود را از جهان به دلیل تباهی جهان جدا می‌سازد. از این رو، اندیشه در جبهه‌ی این «روح زیبای» کاملاً اخلاقی باقی می‌ماند، در حالی که فعلیت و این جهانی‌بودن تنها به شکل منفی پدیدار می‌شود. این آگاهی اخلاقی:

«فاقد نیرویی برای دست‌کشیدن از خود است، یعنی فاقد نیرویی است که خود را به یک چیز بدل سازد و بار هستی را تحمل کند. این آگاهی با اضطراب ناشی از لکه‌دار شدن شکوه باطنش توسط کنش و وجود زندگی می‌کند. بنابراین، برای حفظ خلوص دل‌اش، از تماس با واقعیت می‌گریزد و قاطعانه به ناتوانی لجوجانه‌اش در دست‌شستن از خویشتن خود ادامه می‌دهد، خودی که به حد نهایت انتزاع رسیده است. بر ناتوانی‌اش پافشاری می‌کند تا به خود جوهریت بخشد، به این معنی که اندیشه‌اش را به هستی تبدیل کند و به تفکیک مطلق [اندیشه و هستی] پایبند بماند.» [۷۰]

این دقیقاً همان موقعیتی است که بدیو در وجود و رخداد به عنوان «چپ‌گرایی نظرورزان» به نقد می‌کشد. بدیو پیش‌تر در *نظریه‌ی سوژه* نیز دورنمای دیدگاه «کناره‌گیری کامل از جهان» را تشخیص می‌دهد، زیرا «ما در عصری ویران‌گر و بی‌تفکر به سر می‌بریم.» [۷۱] این گونه‌ای اصول اخلاقی است که نه موقعیت را ستایش می‌کند و نه به آن تسلیم می‌شود و بدیو آن را «اصول اخلاقی ناهم‌رایی» می‌نامد. چنین دیدگاهی واقف است که موقعیت همه چیز نیست اما موضعی منفی یا نیهیلیستی

نسبت به آن اتخاذ می‌کند و بنابراین «دچار اضطراب می‌شود»، اضطرابی که می‌داند فقط از طریق فقدان تسلی‌ناپذیر دنیای مردگان است که به امر واقعی اشاره می‌کند. [۷۲] بدیو در مقابل این اخلاق ناهمرازی، از «اخلاق پرومته‌ای» دفاع می‌کند که بر پایه‌ی اطمینان و اذعان به آنچه در جهان موجود است، استوار است.

آن چه وجود دارد

اگر بدیو مدافع سیاست غیرممکن است، آنگاه این سیاستی است که نشان می‌دهد ناممکن در واقع کاملاً ممکن است و هم‌اکنون نیز در حال وقوع است. در این بستر درک وضعیت «وجود دارد» حیاتی است، وضعیتی که بدیو در ارتباط با وضعیت چیزی که هنوز وجود ندارد مدعی است. این «وجود داشتن» چیزی که به ظاهر غایب است، در کل آثار بدیو، گاهی اما نه همیشه، به شکلی دیسه‌نمایی شده به عنوان **ناموجود** تکرار شده است. در کتاب **منطق‌های جهان‌ها**، این «استثنا که حقایق وجود دارند» هر جهانی را به انقطاع تهدید می‌کند. [۷۳] همچنین واضح است که درونمایه‌ی سیاست عملی از **وجود داشتن** پیکره‌های زنده و فعلی کار آغاز می‌کند؛ بدیو در این باره تأکید می‌کند «در میان ما زنان و مردانی وجود دارند که گرچه مانند هر کس دیگری زندگی و کار می‌کنند، با این همه به نظر می‌رسد که از جهان دیگری آمده‌اند.» [۷۴]

بار دیگر می‌بینیم که این «وجود دارد» در اندیشه بدیو از هیچ زاده نمی‌شود. در کتاب **آیا سیاست ورزی می‌تواند اندیشه باشد؟** بدیو این وجود داشتن را به‌عنوان بنیادی برای سیاست‌ورزی مارکسی معرفی می‌کند. بدیو می‌نویسد به‌نظر مارکس «نقطه‌ی عزیمت این است که «جنبش کارگران انقلابی وجود دارد». به عبارت دیگر سوژه در جایی که خود را از بند رها می‌کند، در حکم مانع ارائه می‌شود. این یک «وجود دارد» ناب است، یک امر واقعی. در رابطه با این «وجود دارد» است که مارکس این یا آن نظریه‌اش را مطرح می‌کند. [۷۵] بنابراین، بدیو با این استدلال که به نظر مارکس، هگل «نقطه مرجع ضروری‌ای بود که یقیناً خودش نه اصل فرمول‌بندی «وجود دارد» را فراهم می‌آورد و نه قاعده‌ی مشارکت سیاسی را»، مارکس را از هگل جدا می‌کند و سپس هگل را از درون می‌شکافت تا شاید به مارکس باز گردد. [۷۶] بدیو با دفاع از بازخوانی هگل، استدلال می‌کند:

«مرجع برای دستاوردهای مارکسیسم، باید تجزیه و از هم جدا شود و سپس از نو بنانهاده شود تا بتواند به روش او در تعیین «وجود دارد» معاصر که نقطه‌ی آغاز است، نقش ایفا کند، چرا که این فرضیه‌ی بنیادین را دوباره پیش می‌کشد که «ظرفیت سیاسی نظم‌مندی برای عدم‌اقتدار وجود دارد» [۷۷]

خوانندگان آثار بدیو به خوبی با این فرضیه‌ی بنیادین که در آثار او مدام تکرار می‌شود، آشنایی دارند. بدیو بعدتر این فرضیه‌ی بنیادین را به شکل نسخه‌ی عام فرضیه‌ی کمونیستی به این صورت فرمول‌بندی کرد: «منطق طبقه — تبعیت بنیادین کار از طبقه‌ی حاکم، نظمی که از دوران باستان تاکنون بر آن تأکید شده است — اجتناب‌ناپذیر نیست و می‌توان بر آن غلبه کرد.» [۷۸]

پژواک این «وجود داشتن» که فقط به هگل قابل تقلیل نیست، در انقلاب فرانسه بازتاب یافته است و در این جاست که نقاط مرجع دیگری، تاثیرگذاری خود را نشان می‌دهند. در جزوه امانوئل سییس در ژانویه ۱۷۸۹ می‌خوانیم: «رسته‌ی سوم چیست؟ همه چیز. تاکنون در نظم سیاسی موجود چه بوده است؟ هیچ چیز. چه می‌خواهد باشد؟ چیزی.» [۷۹] تصادفی نیست که پیکتی هم همین شعار را به کار می‌برد، حتی اگر به استمرار این شعار از ۱۷۸۹ تا جنبش اشغال [وال استریت] اشاره‌ای نکند. [۸۰] همچنین تصادفی نیست که این شعار در نخستین سرود بین‌الملل، که در ۱۸۷۱ نوشته شده، دوباره ظاهر می‌شود: «ما هیچ چیز نیستیم، بگذارید همه چیز شویم» و باز اتفاقی نیست که این مضمون در سراسر آثار بدیو تکرار شده است. برای مثال در کتاب **منطق‌های جهان‌ها** می‌خوانیم که «ناموجود به وجود سوق می‌یابد، ناپدیداری که، به درون پدیدار تابیده می‌شود. بگذارید فرمول‌بندی دیگری ارائه کنم: بدن که از همه عناصر موقعیت (در این جا همه‌ی موتیف‌ها) تشکیل شده است که با حداکثر شدت خود را معطوف به چیزی می‌کند که هیچ نبوده است و اکنون به همه تبدیل می‌شود.» [۸۱]

بی‌شک بدیو درست می‌گوید که همه‌ی این دستاوردها از هگل نشأت نمی‌گیرد. مارکس در ۱۸۴۳-۱۸۴۴ در مقدمه‌ی **نقد بر فلسفه‌ی حق هگل**، به صراحت این درونمایه‌ی انقلاب فرانسه را به‌عنوان عنصری متمایز مطرح می‌کند که با هگل و نیز با موقعیت اندیشه در آلمان سال‌های پس از انقلاب فرانسه مواجه می‌شود. مارکس از سییس نقل قول می‌کند و او را به عنوان نابغه‌ای که می‌تواند نیروهای مادی را به سطح قدرت سیاسی ارتقا دهد، ستایش می‌کند، آن جسارت انقلابی که خصم‌اش را

با این واژگان مبارزه جویانه به چالش می‌کشد: **من هیچ نیستم و باید همه چیز باشم**» [۸۲]

طبعاً مطالبه‌ی حق وجود داشتن آن‌چه پیش‌تر وجود دارد، برای هگل هم بیگانه نیست. برای مارکس این مطالبه جایگاهی محوری دارد. مارکس جوان می‌نویسد:

ما جهان را با جزییات مان پیش‌بینی نمی‌کنیم. بلکه می‌کوشیم جهانی نو را از خلال نقد جهان کهنه کشف کنیم. اما تا به حال فلاسفه کلید حل تمامی معماها را روی میزهای کارشان رها کرده‌اند و جهان احمق و نازآمده مجبور بوده معطل بماند تا کبوتران کباب‌شده‌ی علم مطلق، با دهان گشوده‌ی آن به پرواز درآیند. [۸۳]

مارکس از این آغازگاه شروع به نقد درون‌ماندگار سرمایه می‌کند که در تمام سه جلد کتاب سرمایه و در یادداشت‌هایی که **گروندرریسه** و **نظریه‌های ارزش اضافی** را شکل دادند، حضور دارد. نقطه آغاز مارکس در آثارش، این استراتژی نقد درون‌ماندگار سرمایه است که بر سیاستی متمرذانه در قلب یک رژیم خونین استثمارگر و به ظاهر باثبات پای می‌فشارد، رژیمی که استثمار را گسترش و تعمیق می‌بخشد. **مانیفست** از این‌جا آغاز می‌شود که «همه‌ی قدرت‌های اروپایی اکنون معترف‌اند که کمونیسم می‌تواند خود یک قدرت باشد.» [۸۴] سخنرانی افتتاحیه‌ی ۱۸۶۴ با «حقیقت مهم» بینوایی طبقه‌ی کارگر آغاز می‌شود. [۸۵] مارکس پس از کمون پاریس، در سال ۱۸۷۱ نوشت که اقدام اجتماعی عظیم کمون، وجود در حال عملش بود. [۸۶]

این دیدگاه بر خلاف دیدگاه اخلاق‌گرایانه‌ی انتزاعی هگل در فلسفه‌ی حق است که می‌گوید: «آن‌چه عقلانی است واقعی است و آن‌چه واقعی است عقلانی.» [۸۷] دومینیکو لوسودو معتقد است که مارکس در نقد نیشدارش از **فلسفه‌ی حق** هگل بدون اشاره به این عبارت، خاطر نشان می‌کند که «ادعای عقلانی بودن واقعیت به هیچ وجه بیرون از اندیشه انقلابی سستی نیست.» [۸۸] از این‌روست که لوسودو این استدلال را طرح می‌کند که «ادعای عقلانی بودن واقعیت به معنای انکار تغییر نیست، اما لنگری است که دست و پای دیالکتیک عینی واقعیت را می‌بندد.» [۸۹] در این‌جا مفید است که آخرین ویرایش دانشنامه‌ی منطق هگل را یادآوری کنیم، آن‌جا که هگل دوباره به این عبارت **فلسفه‌ی حق** باز می‌گردد و این توضیح را اضافه می‌کند: «کیست که به اطرافش بنگرد و درنیابد که به واقع آن‌گونه که باید باشد نیست؟» و نتیجه می‌گیرد که «علم فلسفی فقط به ایده می‌پردازد، و ایده آن‌قدر عقیم نیست که صرفاً باید باشد بدون این که واقعی باشد.» [۹۰]

بیرون

یکی از ساده‌ترین و درعین حال دشوارترین درس‌هایی که می‌توان از هگل درباره‌ی امر کلی و از بدیو درباره‌ی امر عام آموخت، عبارت از روشی است که هر دوی آن‌ها در مساله‌ی رابطه با بیرون به کار می‌گیرند. نپذیرفتن گزینه‌ی درون‌ماندگاری در تقابل با فرماندگاری به این معنا که بیرون دیگر یک موقعیت امن در جایی دیگر نیست. سرشت عام حقیقت به این معنا که حقیقت هرگز در مکان خاصی مستقر یا قابل استقرار نیست، حتی اگر حقیقت همیشه از مجموعه‌ای از شرایط معین ناشی شود و با بدن‌های مادی مشخصی در ارتباط باشد. امروز مهم‌ترین عناصر اندیشه‌ی هگل و بدیو، دقیقاً در همین نامکان‌یابی و عدم تمرکز در رابطه با بیرون است، نوعی پیچش توپولوژیک که در آن نقد و سیاست، بیرون یا از بیرون از آن‌چه هست عمل نمی‌کنند.

به طور خلاصه، مداخله‌ی اندیشه رادیکال و سیاست در سده‌ی بیست‌ویکم باید مستقیماً به قلب سرمایه وارد شود. این امر به معنای خروج از فلسفه و قربانی کردن خواست تغییر کامل نظام نیست، بلکه جدی گرفتن واقعیت‌های سرمایه‌ی معاصر و نیز چگونگی درک آن در درون هسته‌ی اقتصاد سرمایه‌داری است. خوشبختانه احتمالاً علم اقتصاد از تأثیرات بحران‌های اخیر برکنار نمانده است. از این نقطه نظر باید گفت در سده‌ی بیست‌ویکم زنگ‌های هشدار در دانشکده‌های اقتصاد به صدا درآمده‌اند اما استادیاران بیهوده در تقلا و جست‌وجو هستند که کلید خاموش کردن زنگ‌هشدار را پیدا کنند. گزارش‌های متعددی یکی پس از دیگری توسط مراکز سرمایه‌داری منتشر می‌شوند که مصائب مبتلا به سرمایه را چه در زمان بحران چه در بیدادگری متعارف هر روزهاش مستند می‌کنند.

آن‌چه موقعیت و متفکران ما می‌طلبند و در این‌جا مورد بحث قرار گرفته این است که اندیشه و سیاست رادیکال نباید از اقتصاد

بهراسد. اگر فضیلت این عصر را جسارت بدانیم، آنگاه باید به عرصه‌ی اقتصاد وارد شویم، نه که آن را به کناری بگذاریم. کوتاه سخن آن‌که، ما چیزی نمی‌خواهیم جز آن‌که اقتصاد را بازپس بگیریم. و دستیابی به این هدف مستلزم چیزی بیش از بازگشت به سنت عظیم سده‌ی نوزدهمی مان یا نقدهای اخیر اقتصاد سیاسی یا حتی نقد نئولیبرالیسم است. همچنین نیازمند آنیم که بتوانیم با جزییات انضمامی مهیب و دردناک، به درک واقعیت‌های سرمایه‌ی معاصر وارد شویم و روش‌هایی که بر اساس آن‌ها سرمایه درک و اسطوره‌سازی می‌شود بشناسیم. بسیار آسان و خودارضاگرانه است که به نقد مبهم «نئولیبرالیسم» متوسل شویم به‌جای آن‌که به وظیفه‌ی سخت‌تر اما مهم‌تر فراچنگ آوردن اکنون و نیز ارتباط عمیق آن با تاریخ سرمایه‌داری و لیبرالیسم بپردازیم. بسیار سهل‌تر است که مالیات بر ثروت جهانی را به‌عنوان رفرمیسم نادیده بگیریم، به‌جای آن‌که درکش کنیم و به‌عنوان بخشی از استراتژی سیاسی به کار بندیم.

برای این منظور باید برخی از محدودیت‌های مشخص تفکیک اقتصاد و سیاست از سوی بدیو را خاطر نشان کنیم. واضح است که اقتصاد برای بدیو می‌تواند در لحظات تعیین‌کننده‌ای به‌عنوان بستری عمل کند که سیاست در آن شکل می‌گیرد. اما بسیار مهم است که از جزم‌گرایی مکانیکی پرهیزیم، این ادعای بدیو که اقتصاد به طور مطلق زمینه‌ای برای فرایندهای حقیقت نیست، و این‌که سیاست نمی‌تواند از زندگی اقتصادی نشات بگیرد، خط تفکیک مشخصی بین سیاست و اقتصاد قرار می‌دهد. [۹۱] مطمئناً این موردی است که بدیو به امنیت یک موقعیت بیرونی سوق پیدا می‌کند. برای نمونه می‌نویسد:

«نقد جهان امروز نمی‌تواند به نقد آکادمیک اقتصاد سرمایه‌دارانه فرو کاسته شود. هیچ چیز آسان‌تر، انتزاعی‌تر و بی‌فایده‌تر از نقد سرمایه‌داری به خودی خود نیست. آن‌ها که درباره‌ی این نوع نقد هیاهو می‌کنند، همواره در نهایت به رفرم‌های خردمندانه‌ی سرمایه‌داری رسیده‌اند. آن‌ها یک سرمایه‌داری نظم‌یافته و مناسب را پیشنهاد می‌دهند، یک سرمایه‌داری غیرپورنوگرافیک، اکولوژیک و همواره دموکراتیک‌تر. خواست آن‌ها یک سرمایه‌داری آسوده‌تر برای همه است. به طور خلاصه: سرمایه‌داری با یک چهره‌ی انسانی.» [۹۲]

هنگامی که بدیو نتیجه‌گیری می‌کند که «تنها نقد خطرناک و رادیکال، نقد سیاسی دموکراسی است» از مدار آن‌چه می‌توان منطقاً ماتریالیسم نامید خارج می‌شود. این حرف به معنای انکار جایگاه ضروری نقد آن‌چه امروزه دموکراسی نامیده می‌شود نیست. بلکه می‌خواهیم بگوئیم در این نقطه بدیو مانند بسیاری از فیلسوفان رادیکال معاصر، بسیار صادقانه، جدایی سیاست و اقتصاد را بازتولید می‌کند، جدایی‌ای که در دوران نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم اعمال می‌شد و تلاش می‌کرد تا هرگونه ایده‌ی ستیز طبقاتی و نیز هرگونه عاملیت غیر از سرمایه را از اقتصاد جدا کند. در تقابل با این تفکیک و با درک و سوسه‌ی موقعیت بیرونی ناب، تضادهای آشکار سرمایه در دنیای امروز، فلاسفه و کنش‌گران را فرا می‌خواند تا صرفاً به‌عنوان روح‌های زیبا نقش ایفا نکنند. چالش برانگیزترین و ارزشمندترین پروژه این است که اقتصاد را بازپس بگیریم.

ورود به درون هیولا و درواقع خوانش اقتصاد سرمایه‌دارانه باید به وضوح از «رفرمیسم»، و «حفظ و انسانی کردن» سرمایه‌داری متمایز شود. این شکل مشخصاً غیر انسانی، نمی‌تواند انسانی شود. سرمایه‌داری قابل احیا نیست. این نکته شکل کاملاً متفاوتی از اندیشه است. دیگر منتقد برجسته‌ی درون‌ماندگار فرهنگ [آدورنو]، قبلاً این موضوع را مطرح کرده بود، گرچه او تنها به فرهنگ پرداخته و در این‌جا ما درباره‌ی ورود به سرمایه سخن می‌گوئیم: «عدم پذیرش گندزار فرهنگی حاضر، درگیر شدن در آن را نیز پیش‌فرض می‌گیرد، به تعبیری فرد خار خار آن را در سر انگشتانش حس می‌کند، اما هم‌زمان با قدرتی که از درگیر شدنش ناشی می‌شود، آن را مردود می‌شمارد.» [۹۳] چنین شناختی بی‌شک پیش‌فرضی ضروری برای مداخله است. ایجاد یک نظام ثبت ثروت جهانی، حتی مالیات حداقلی بر ثروت، این مزیت را دارد که شناخت چگونگی توزیع سرمایه را ممکن می‌کند. [۹۴]

اما با وجود آن‌که این شناخت ضروری است اما شرایط کافی برای حقیقت و سیاست را فراهم نمی‌کند. [۹۵] شناخت سرشت جهان، موقعیتی را شرح و توضیح می‌دهد که خوب و عالی است. اما شناخت به خودی‌خود نه تنها کافی نیست بلکه می‌تواند بهانه‌ای برای عمل نکردن باشد. در حال حاضر چه بسیارند جامعه‌شناسان و اقتصاددانانی که به مستند کردن نابرابری و تولید دانش‌نامه‌ی عظیم خشونت سرمایه قانع‌اند، گویی مسائل جهان در نهایت به طور اتوماتیک حل خواهد شد. شناخت می‌تواند ما را متوجه آن‌چه هست کند، اما حقیقت همواره استثنایی است، و چیزی را می‌آفریند که از موقعیت فراتر می‌رود.

برای ما یک مالیات سالانه بر ثروت جهانی، تنها یک لحظه از خلع مالکیت سرمایه، یا بهتر بگوییم، یک لحظه از بازتصاحب چیزی است که سرمایه بدون بازده به خود اختصاص داده است. مطمئناً در سال‌های اخیر شاهد بازتوزیع عظیمی به نفع طبقات سرمایه‌دار بوده‌ایم و همان‌طور که پیکتی بار دیگر نشان می‌دهد این تمرکز یک گرایش طبیعی در انباشت سرمایه است و گرایشی است که در سده‌ی بیست و یکم در غیاب نیروهای مخالف دنبال می‌شود. برای آن دسته از ما که در جبهه‌ی مخالف هستیم، مسأله‌ی مالیات ممکن است کمک کند که روشن و آشکار اعلام کنیم که، بله، ما به واقع قصد داریم که از طبقه‌ی سرمایه‌دار سلب مالکیت کنیم. ما اقداماتی را پیشنهاد می‌دهیم که در جهت منافع همه نیستند و در واقع سرمایه چیزهای زیادی برای از دست دادن دارد. ما حقیقتاً بخش بزرگ و قابل توجه ثروت‌شان را تصاحب خواهیم کرد و دوباره و دوباره باز خواهیم گشت. اکثریت افراد، البته نه همه، از مالیات بر ثروت عظیمی که مصادره می‌شود منتفع خواهند شد. برندگان و بازندگان وجود خواهند داشت و وضع همه‌ی ما در این مورد همانند هم نیست.

مالیات به شکل خاص «مسأله‌ی بااهمیتی» نیست. آن‌طور که پیکتی می‌گوید: مالیات به خودی خود نه خوب است و نه بد. همه چیز بستگی به این دارد که مالیات چگونه جمع‌آوری و برای چه منظوری استفاده می‌شود. [۹۶] به همین ترتیب، پیکتی قطعاً اقتصاددان نیست، بلکه بیش‌تر یکی از آن فرصت‌طلب‌هایی است که روشن می‌کند چگونه باید سرمایه را قرائت کرد و علیه آن در سده‌ی بیست و یکم مداخله کرد. طبعاً عملیات کنترلی و پلیسی، بدن‌ها را به موقعیت‌های خود بازمی‌گرداند، عملیاتی که رانسیر فرمول کلاسیک آن را ارائه می‌دهد: «برو! این‌جا چیزی برای دیدن وجود ندارد!» [۹۷] در بهترین بخش‌های سنت رادیکال و در پذیرش کتاب‌های سترگ نیز می‌توانیم همین دغدغه‌ی واقعی را از سوی مارکس و انگلس هنگام انتشار سرمایه ببینیم که بیش از آن‌که نگران نقد یا شرح و بسط آن باشند، به پذیرش آن با وراجی‌های بی‌هوده و سکوت توجه داشتند. [۹۸] این همان اقداماتی است که همواره در تلاش است تا اندیشه‌ی رادیکال و هر آن‌چه را در اندیشه رادیکال است، سر جای خود بنشانند. اما سرمایه در قرن بیست و یکم با بدن‌ها مواجه است، همان‌گونه که همیشه بوده، بدن‌هایی که در موقعیت‌هایی نیستند که می‌بایست باشند. توماس پیکتی یکی از آن بدن‌هاست. اما بدن‌های دیگری هم هستند.

یادداشت‌ها:

۱. نسخه‌ی اولیه‌ی این مقاله به‌عنوان سخنرانی اصلی در نخستین کنفرانس جنبش‌های اجتماعی، مقاومت و تغییر اجتماعی در نیوزلند، دانشگاه ماسی، پالرمستون شمالی به تاریخ ۲۸ و ۲۹ اوت ۲۰۱۴ ارائه شد. با سپاس از برگزارکنندگان این کنفرانس اوزان آلاکو و کلار و اندرو دیکسون و همه شرکت‌کنندگان. همچنین سپاس از فرانک رودا برای بازخوانی منتقدانه‌ی این مقاله و نیز پیشنهادهای مفیدی که جی بتلی پین، آندرئا بروور، روالد کورتیس، ناتالی ژاک، فین مورو، آناماریا مورتولا و استفان ترنر ارائه کردند.

۲. هگل، ۲۰۱۳، §۷۰.

۳. دکارت ۲۰۰۶، ص. ۱۵.

۴. هگل، ۲۰۱۳، §۷۰.

۵. همان، §۳.

۶. همان، §۲۷.

۷. هگل ۲۰۱۰a، ص. ۵۱۱.

۸. همان، ص. ۵۱۲.

۹. دریدا، ۱۹۸۱، ص. ۵۲. شکل‌های مختلفی از این فرمول در آثار دریدا پدیدار می‌شوند. از میان نمونه‌های بسیار، برای مثال مراجعه کنید به دریدا، ۱۹۷۶، ص. ۶۲.

۱۰. پیکتی، ۲۰۱۴، ترجمه از پیکتی، ۲۰۱۳. من قصد ندارم تمام اشتباهات ترجمه را تصحیح کنم، چرا که با توجه به پذیرش گسترده‌ی ترجمه انگلیسی اثر پیکتی، این تصحیحات تا حدودی نامربوط به نظر می‌آیند.
۱۱. از میان خلاصه‌های بسیاری که وجود دارد برای نمونه مراجعه کنید به:

Thibeault 2014 و Brief and to the Point Publishing 2014

۱۲. پیکتی ۲۰۱۴، ص. ۲۷.
۱۳. همان، صص. ۵۸۰-۵۸۱ و ۲۹۹. درباره‌ی انباشت اولیه مراجعه کنید ص. ۵۷۵.
۱۴. مارکس و انگلس، ۱۹۷۶، ص. ۵۷.
۱۵. پیکتی ۲۰۱۴، صص. ۲-۳.
۱۶. همان، ص. ۳۳۳.
۱۷. همان، صص. ۳۲-۳۳.
۱۸. همان، ص. ۵۷۴.
۱۹. همان، ص. ۵۷۴.
۲۰. همان، ص. ۵۷۷.
۲۱. همان، صص. ۵۱۲، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۴۲.
۲۲. هاوری ۲۰۱۰، ص. ۲۶۰.
۲۳. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۵۱۳.
۲۴. از میان گزارش‌های بسیاری که در زمینه‌ی زیان‌های تورم وجود دارد برای نمونه مراجعه کنید به فصل ۲۱، Hayek ۲۰۰۶/۱۹۶۰.
۲۵. پیکتی ۲۰۱۴، ص. ۴۷۱، برای ترجمه‌ی اصلاح‌شده مراجعه کنید به: پیکتی ۲۰۱۳، صص ۷۵۱-۷۵۲.
۲۶. پیکتی ۲۰۱۱.
۲۷. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۵۱۶.
۲۸. همان، ص. ۳.
۲۹. همان، ص. ۲.
۳۰. همان، صص. ۶۵۵-۶۵۹.
۳۱. رانسیر ۱۹۹۹، ۱۹۹۵، ۲۰۰۶.
۳۲. ارسطو، ۱۹۸۴، صص. ۱۳۱۸b۲-۵.
۳۳. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۵۱۴.
۳۴. برای نمونه مراجعه کنید به رانسیر ۲۰۱۱a، ۲۰۱۱b.
۳۵. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۲۰.
۳۶. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۲۱.

۳۷. رانسیر ۲۰۰۶، ص. ۴۹.
۳۸. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۲۱.
۳۹. همان، ص. ۵۰۵.
۴۰. همان، ص. ۵۴۹ و نیز ۵۲۰.
۴۱. لاندی، پیکتی و سائز ۲۰۱۱.
۴۲. پیکتی، ۲۰۱۴، ص. ۲۶۳.
۴۳. همان، ص. ۴۳۹.
۴۴. همان، ص. ۲۶۴.
۴۵. رانسیر ۲۰۰۹، ص. ۴۹.
۴۶. برای دیدن کارهای مستند رانسیر درباره‌ی بدن‌ها در مکان‌هایی که قرار نبوده در آن‌جا باشند، برای نمونه مراجعه کنید به رانسیر ۲۰۱۱a، ۲۰۱۱b، ۲۰۱۱d، ۲۰۱۲ و ۲۰۱۲.
۴۷. رانسیر ۲۰۱۱a، ص. ۹۰.
۴۸. پیکتی ۲۰۱۴، ص. ۵۱۶.
۴۹. همان، ص. ۵۵۶.
۵۰. همان، ص. ۵۲۰.
۵۱. همان، ص. ۵۶۷.
۵۲. آگامبن ۱۹۹۹.
۵۳. برای آگاهی از نمونه‌ای از نقد درون‌ماندگار هگل از اسپینوزا و کانت، که برای پروژه‌ی او بسیار بنیادین است، به‌عنوان مثال مراجعه کنید به هگل ۲۰۱۰a، ص. ۵۱۱-۵۲۵. از میان تفسیرهای بسیاری که تا این زمان درباره‌ی هگل وجود دارد، برای نمونه، جانستون ۲۰۱۴ را ببینید.
۵۴. هالوارد ۲۰۰۳، همچنین برای نمونه مراجعه کنید به بن سعید ۲۰۰۴ و جانستون ۲۰۰۹، ۲۰۱۳.
۵۵. سمینارهای کالج *Ecole Normale Supérieure* درباره‌ی درون‌بودگی حقیقت، I (۲۰۱۲-۲۰۱۳)، II (۲۰۱۳-۲۰۱۴) و III (۲۰۱۴-۲۰۱۵).
۵۶. بدیو ۲۰۱۳a، صص. ۲۳-۲۴.
۵۷. بدیو ۲۰۰۵، صص. ۲۰۵.
۵۸. مقایسه کنید با نقد هالوارد. گویی اثر اخیر بدیو به‌طرزی مثبت با نسخه‌ای از آن‌چه هگل آگاهی ناخشنود می‌نامد همسو است؛ اثبات رواقی اصل ایده‌آل ارزش‌مند یا سوپراکتیو اما به گونه‌ای که از هر نوع ارتباط ضروری با سازماندهی مادی موقعیت، گسسته است. هالوارد، صص ۲۴۱-۲۴۲.
۵۹. بوستیل ۲۰۱۴، ص. ۴.
۶۰. بدیو ۲۰۰۵، ص. ۳۱.
۶۱. بدیو ۲۰۰۴، ص. ۴۲. مقایسه کنید با بدیو ۲۰۰۹b، صص ۴۳-۱۰۷.

۶۲. بدیو ۲۰۱۱، ص. ۲۲.
۶۳. هگل ۲۰۰۸، ص. ۲۷.
۶۴. هگل ۲۰۱۰b، ص. ۳۴.
۶۵. هگل ۲۰۰۸، ص. ۲۷.
۶۶. هگل ۲۰۱۰b، ص. ۷۹.
۶۷. هگل ۲۰۱۰a، ص. ۱۰۴.
۶۸. هگل ۲۰۱۰b، ص. ۲۹۸.
۶۹. هگل ۲۰۱۰b، ص. ۲۹۸.
۷۰. هگل ۲۰۱۳، § ۶۵۸.
۷۱. بدیو ۲۰۰۹a، ص. ۳۱۹.
۷۲. همان، ص. ۳۲۰.
۷۳. بدیو ۲۰۰۹b، ص. ۴.
۷۴. بدیو ۲۰۰۸a، ص. ۵۷.
۷۵. بدیو ۱۹۸۵، ص. ۵۷.
۷۶. همان، ص. ۶۱.
۷۷. همان، ص. ۶۱.
۷۸. بدیو ۲۰۰۸b، صص. ۳۴-۳۵.
۷۹. امانوئل سبیس ۲۰۰۳، ص. ۹۴.
۸۰. پیکتی، ۲۰۱۴، صص. ۲۵۴، ۶۰۲-۶۰۸.
۸۱. بدیو ۲۰۰۹b، ص. ۴۶۸.
۸۲. مارکس ۱۹۹۲a، ص. ۲۵۴.
۸۳. مارکس ۱۹۹۲b، ص. ۲۰۷.
۸۴. مارکس و انگلس ۲۰۱۰، ص. ۶۷.
۸۵. مارکس ۲۰۱۰a، ص. ۷۳.
۸۶. مارکس ۲۰۱۰b، ص. ۲۱۷.
۸۷. هگل ۱۹۹۱، ص. ۲۰.
۸۸. لوسودو ۲۰۰۴، ص. ۳۴.
۸۹. همان، ص. ۳۶.
۹۰. هگل ۲۰۱۰b، ص. ۳۴.

۹۱. درباره‌ی این موقعیت مساله‌مند در دیدگاه بدیو درباره‌ی رابطه اقتصاد و حقیقت، به نکاتی مراجعه کنید که کم‌تر در جاهای دیگر مورد بحث قرار گرفته‌اند، برای نمونه بدیو ۲۰۰۶.

۹۲. بديو ۲۰۱۳ع، ص. ۳۸.
۹۳. آدرنو ۱۹۷۴، ص. ۲۹.
۹۴. پيكتي ۲۰۱۴، ص. ۵۱۸.
۹۵. جونز ۲۰۱۷.
۹۶. پيكتي ۲۰۱۴، ص. ۴۸۱.
۹۷. رانسير ۲۰۱۰، ص. ۳۷.
۹۸. براي نمونه مراجعه كنيد به: انگلس ۱۹۵۶.

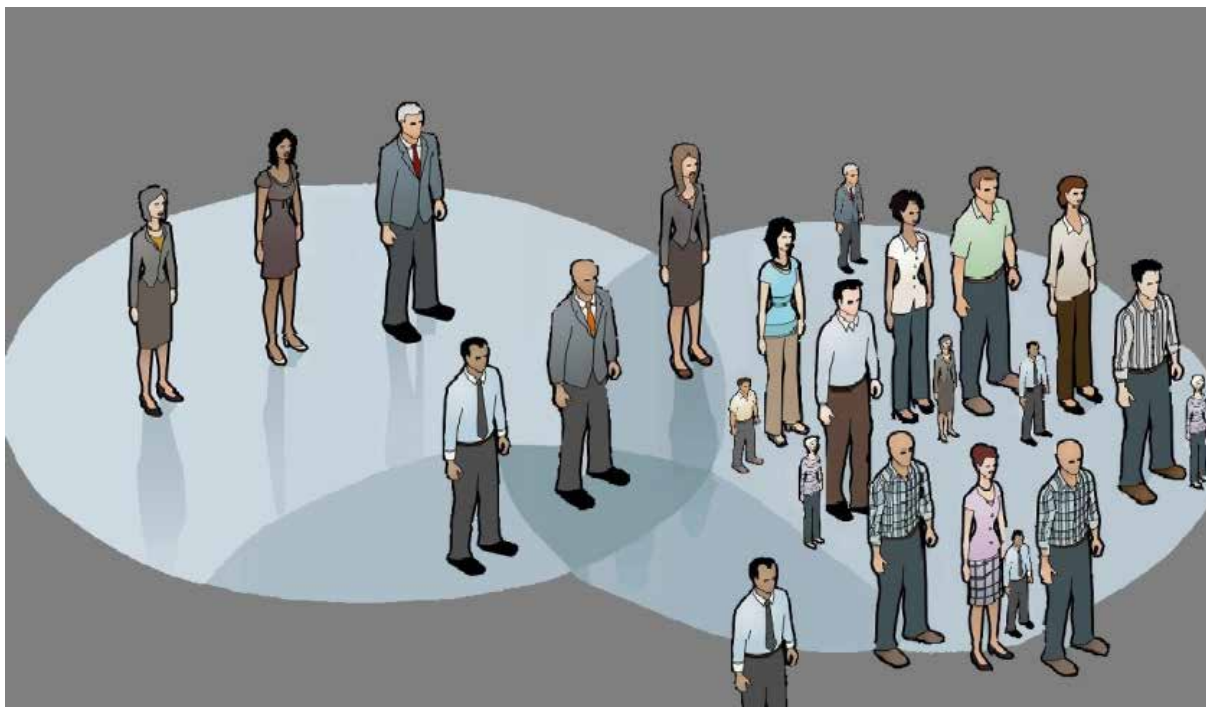
کتاب‌شناسی:

- Adorno, Theodor 1974, *Minima Moralia: Reflections from Damaged Life*, trans. E. F. N Jephcott, New York: Verso
- Agamben, Giorgio 1999, 'Absolute Immanence' in *Potentialities: Collected Essays in Philosophy*, trans. Daniel Heller-Roazen, Stanford, CA: Stanford University Press Aristotle 1984, *Politics* in Jonathan Barnes (ed.), *Complete Works*, Princeton, NJ: Princeton University Press
- Badiou, Alain 1985, *Peut-on penser la politique?*, Paris: Seuil
- 'The question of being today' *Theoretical Writings*, trans. Ray Brassier and Alberto Toscano, London: Continuum ,2004
- *Being and Event*, trans. Oliver Feltham, London: Continuum ,2005
- 'The Factory as Event Site', *Prelom: Journal for Images and Politics*, 8, pp. 171-176' ,2006
- 2008a, *The Meaning of Sarkozy*, trans. David Fernbach, London: Verso
- 2008b 'The Communist Hypothesis', *New Left Review*
- 2009a, *Theory of the Subject*, trans. Bruno Bosteels, London: Continuum
- 2009b, *Logics of Worlds*, trans. Alberto Toscano, London: Continuum
- 'Conférence de Ljubljana' *Filozofski Vestnik*, XXXII(2), pp. 7-24' ,2011
- 2013a, *The Subject of Change: Lessons from the European Graduate School*, 2012, New York: Atropos
- 2013b, *Philosophy and the Event*, trans. Louise Burchill, Oxford: Polity
- 2013c, *Pornographie du temps present*, Paris: Fayard
- Bensaïd Bensaïd 2004, 'Alain Badiou and the Miracle of the Event' in Peter Hallward (ed.) *Think Again: Alain Badiou and the Future of Philosophy*, London: Continuum

- Bosteels, Bruno 2011, Badiou and Politics, Durham, NC: Duke University Press •
- Brief and to the Point Publishing 2014, Capital in the Twenty-First Century by Thomas Piketty: Summary, Key Ideas and Facts, Create Space •
- Derrida, Jacques 1976, Of Grammatology, trans. Gayatri Chakravorty Spivak, Baltimore, MD: Johns Hopkins University Press •
- Positions, trans. Alan Bass, Chicago: University of Chicago Press ,1981 -
- Descartes, René 2006, Meditations on First Philosophy, ed. John Cottingham Cambridge: Cambridge University Press •
- Hallward, Peter 2003, Badiou: A Subject to Truth, Minneapolis, MN: University of Minnesota Press •
- Harvey, David 2010, The Enigma of Capital, London: Profile •
- Hayek, F. A. 1960/2006, The Constitution of Liberty, London: Routledge •
- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich 1991, Elements of the Philosophy of Right, trans. H. B. Nisbet, Cambridge: Cambridge University Press •
- Lectures on the History of Philosophy 1825-6, Volume II Greek Philosophy, trans. ,2006 -
Robert F. Brown and J. M. Stewart, Oxford: Oxford University Press
- Lectures on Logic, Berlin, 1831, trans. Clark Butler, Bloomington, IN: Indiana University Press •
- 2010a, The Science of Logic, trans. George di Giovanni, Cambridge: Cambridge University Press •
- 2010b, Encyclopedia of the Philosophical Sciences in Basic Outline. Part 1: Science of Logic, trans -
- Klaus Brinkmann and Daniel O. Dahlstrom, Cambridge: Cambridge University Press •
- The Phenomenology of Spirit, trans. Terry Pinkard, Cambridge: Cambridge University Press •
- (city Press, (forthcoming, 2013 version -
- Jones, Campbell 2017, 'Where Thought is Not' in A. J. Bartlett and Justin Clemens (eds) Badiou and his Interlocutors: Lectures, Interviews and Responses, London: Bloomsbury •
- Johnston, Adrian 2009, Badiou, Žižek and Political Transformations: The Cadence of Change, Evanston, IL: Northwestern University Press •
- Prolegomena to Any Future Materialism, Volume One: The Outcome of Contemporary French Philosophy, Evanston, IL: Northwestern University Press -
- For a Thoughtful Ontology: Hegel's Immanent Critique of Spinoza' in Adventures in' ,2014 -
Transcendental Materialism, Edinburgh: Edinburgh University Press

- Piketty, Thomas 2011, 'La lutte des class n'est pas morte', Le nouvel Observateur, 8 November •
- Le capital au XXIe siècle, Paris: Seuil ,2013 -
- Capital in the Twenty-First Century, trans. Arthur Goldhammer, Cambridge, MA: ,2014 -
,Bellknap Press
- Landais, Camille, Thomas Piketty and Emmanuel Saez, 2011, Pour une révolution fiscale. Un impôt sur le revenu pour le XXIe siècle, Paris: Seuil •
- Losurdo, Domenico 2004, Hegel and the Freedom of Moderns, trans. Marell and Jon Morris, Durham, NC: Duke University Press •
- Marx, Karl 1992a, 'A Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Right. Introduction (1843-4)' in Early Writings, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton, London: Penguin •
- 1992b, Letter to Arnold Ruge, September 1843, Early Writings, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton, London: Penguin •
- 2010a, 'Inaugural Address of the International Working Man's Association' in The First International and After: Political Writings, Volume 3, ed. David Fernbach, London: Verso -
- 2010b 'The Civil War in France', in The First International and After: Political Writings, Volume 3, ed. David Fernbach, London: Verso -
- Marx, Karl and Engels, Friedrich 1976, The German Ideology, Moscow: Progress •
- Manifest of the Communist Party' in The Revolutions of 1848: Political Writings,' ,2010 -
Volume 1, ed. David Fernbach, London: Verso
- Rancière, Jacques 1995, On the Shores of Politics, trans. Liz Heron, London: Verso •
- Disagreement: Politics and Philosophy, trans. Julie Rose, Minneapolis, MN: University of Minnesota Press -
- The Philosopher and His Poor, trans. John Drury, Corinne Oster and Andrew ,2003 -
Parker, Durham, NC: Duke University Press •
- Hatred of Democracy, trans. Steve Corcoran, London: Verso ,2006 -
- The Emancipated Spectator, trans. Gregory Elliot, London: Verso ,2009 -
- Dissensus, trans. Steven Corcoran, London: Continuum 011a, Mute Speech, trans. ,2010 -
Gabriel Rockhill, New York: Columbia University Press
- 2011b, The Politics of Literature, trans. Julie Rose, Oxford: Polity -
- 2011c, Althusser's Lesson, trans. Emiliano Battista, London: Continuum -
- 2011d Staging the People: The Proletarian and His Double, trans. David Fernbach, London: Verso -

- 2011e, The Intellectual and His People: Staging the People, Volume 2, trans. David Fernbach, London: Verso -
- Proletarian Nights: The Worker's Dream in Nineteenth-Century France, trans. John Drury, London: Verso -
- Sieyès, Emmanuel 2003, 'What is the Third Estate?' in Political Writings, ed and trans. Michael Sonenscher, Indianapolis, IN: Hackett •
- Thibeault, A.D. 2014, An Executive Summary of Thomas Piketty's Capital in the Twenty-First Century, Create Space •



افسانه و افسون طبقه‌ی «متوسط»

نوشته‌ی: کمال خسروی

۱۶ ژوئیه ۲۰۱۸

ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» سازوکاری است که به یاری آن و با ترفند افسون ریشه‌دارترین، نیرومندترین و، از این رو، کاراترین راه‌بردهای نمادین (گفتمانی - ایمانی) ایدئولوژی بورژوازی، واقعیت اجتماعی و تاریخی لایه‌ها، قشرها یا طبقاتی از جامعه‌ی بورژوازی معاصر به افسانه‌ی طبقه‌ی «متوسط» مبدل می‌شود.

افسانه‌نامیدن این هستی اجتماعی واقعی، نه انکار واقعیت آن، نه هرگز توصیفی ارزش‌گذارانه از آن و نه به‌هیچ روی انکار نیروی عظیم این افسانه در کشاکش‌های واقعی و آشکار و نهان اجتماعی و تاریخی، بویژه در این جا و اکنون جامعه‌ی ماست؛ برعکس، پیکریافتگی این افسانه در گفتمان روشنفکرانه، دانشگاهی و رسانه‌ای و در نهادهای سیاسی و اجتماعی، به آن کاربرد و کارکردی بسیار مؤثر و انکارناپذیر اعطا کرده‌است. قدرت طبقه‌ی «متوسط» نه در واقعیت اجتماعی‌اش، بلکه در حوزه‌ی اطلاقی است که این «طبقه» بنا بر تعریف ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، یافته‌است. همه‌ی بیم‌ها و امیدها در عطف به این طبقه، همه‌ی اهریمنی کردن‌ها و حقیر و جبون‌پنداشتنش، همه‌ی نگرانی‌ها و هشدارها و زنده‌نماندنش و همه‌ی اهمیتی که به آن در تأمین آزادی و عدالت و رفاه منسوب می‌شود، همه‌وهمه به این افسانه معطوف‌اند و نه به واقعیت لایه‌ها و طبقات میانی در جامعه‌ی بورژوازی؛ همه‌وهمه معطوف به فراقنی آرمان‌ها، آرزوها و والایشی است که از این لایه‌ها و طبقات، افسانه‌ی طبقه‌ی «متوسط» را می‌سازد.

تلاش این نوشته نشان‌دادن چگونگی سازوکارهای این افسون در ساختن آن افسانه، در خطوط عمده‌ی آن است؛ آشکارکردن

ترفندها و شیوه‌هایی که به یاری آن‌ها، ایدئولوژی بورژوایی می‌کوشد در قالب ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، با تبدیل موقعیتی میانی به موقعیت **میانگین** («متوسط») و با تبدیل وضعیتی **کیفی** به **سنج‌های کمی**، به هویت اساساً **سلبی** طبقه، قشر، قشرها یا طبقاتی میانی (۱)، هویتی **ایجابی** اعطا کند و از سه منظر **غیر عقلایی** (عاطفی، احساسی، التفاتی)، **عقلایی** (گفتمانی، «علمی»، صوری، تجربی، آماری) و **سیاسی - اجتماعی** (نهادین، حقوقی، ایدئولوژیک)، آن را به‌عنوان بزرگ‌ترین، وسیع‌ترین و نیرومندترین طبقه‌ی جامعه‌ی بورژوایی، به ضامن بلامنازع بقای شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی مبدل کند. در این راه، مارکسیسم عامیانه‌ی غیرانتقادی، بی‌گمان ناخواسته و ناآگاهانه، بهترین یاور ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» است.

واقعیت طبقه‌ی میانی

شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، استوار بر رابطه‌ی سرمایه، در جوامع امروز جهان جایگاه‌های اجتماعی بسیار گوناگون و نقش‌های اجتماعی بسیار پرشماری پدید آورده‌است؛ از بردگان و آوارگان فاقد حداقل شرایط زندگی و حتی بی‌بهره از ابتدایی‌ترین حقوق انسانی و شهروندی گرفته تا کارگران حوزه‌های تولید و تحقق ارزش، ایفاگران نقش‌هایی اجتماعی که وظیفه‌شان بازتولید روابط سرمایه‌دارانه، نگهبانی و دفاع از حفظ و تداوم آن در حوزه‌های اداری، امنیتی، نظامی و ایدئولوژیک است و بهره‌برداران مستقیم از کل ارزش اضافی اجتماعی در قالب سود، بهره و رانت. بدیهی است که این گونه‌گونی و گستردگی، — که خود به تناسب تفاوت در رشد و گسترش روابط تولید سرمایه‌دارانه در همه‌ی سپهرهای زندگی اجتماعی و موقعیت تاریخی، زمانی و مکانی جوامع گوناگون می‌تواند ابعاد بسیار متنوعی داشته‌باشد — آنگاه که در عام‌ترین سطح تجرید تولید و بازتولید شرایط مادی حیات جامعه، یا بنا به الگوسازی‌هایی همانند در همین سطح از تجرید، اعضای جامعه را اساساً به دو طبقه‌ی بزرگ پرولتاریا و بورژوازی تقسیم کند، نمی‌تواند **بی‌میانجی**، راهنمای توان‌مندی برای تبیین و نقد مناسبات اجتماعی در یک شرایط اجتماعی و تاریخی معین باشد؛ و از آن‌جا نمی‌تواند به مثابه‌ی ابزار، راه‌کار و چارچوبی کافی برای شناخت، نقد و طراحی استراتژی‌های سیاسی به‌کار آید.

اعضای جامعه‌ی بورژوایی مدرن را می‌توان، — بی‌آن‌که مدعی تعیین تکلیف جایگاه هر فرد و یا هر موقعیت ویژه باشیم — از زاویه‌ی گرایش بالقوه و بالفعل به **برقرار نگاه داشتن** و دفاع از سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه یا گرایش بالقوه و بالفعل به **برانداختن** این سامانه و برقرار کردن سامانه‌ی دیگر، کماکان به سه گروه بزرگ و اصلی تقسیم کرد؛ گروه‌هایی که در ساحتی سه بُعدی می‌توانند ظرف نیروهایی باشند که در کشاکش‌های سیاسی و اجتماعی جامعه نقشی **قابل تشخیص و متمایز** ایفا می‌کنند. به‌عبارت دیگر، اعضای این گروه‌ها در سه **وجه وجودی**، موقعیتی همگن و هویت‌بخش می‌یابند. بنا به وزنه‌ای که هر کدام از این سه وجه در تعریف هویت فردی — بنا به دریافت **خود فرد از خود** — بدست می‌آورد، امکان ناوابستگی و گسست از یک گروه و وابستگی و پیوست به گروه دیگر فراهم می‌شود. این سه بُعد یا وجه وجودی عبارتند از: (۱) وجه باصطلاح «اقتصادی»، یعنی جایگاه عضو در فرآیندهای بی‌واسطه‌ی تولید و تحقق ارزش و در فرآیندهای تولید مناسبات تولید سرمایه‌دارانه؛ (۲) وجه سیاسی، یعنی وابستگی و پیوستگی آرزومندانه یا واقعی به نهادهای درگیر و در کشاکش در مناسبات قدرت یا شیوه‌ی سازماندهی جامعه؛ و (۳) وجه ایدئولوژیک، یعنی امکان بالقوه‌ی مخاطب قرار گرفتن در برابر نهادها و انتزاعات پیکریافته، همانا ایدئولوژی‌ها.

ما این سه گروه بزرگ را به ترتیب: «کارگران»، «سرمایه‌داران» و «گروه میانی» **نام‌گذاری** می‌کنیم؛ تعاریف سرشت‌نمایی که از این سه گروه ارائه خواهیم کرد، همانندی‌ها و تفاوت‌های حوزه‌ی اطلاق این **نام‌ها** را با دریافت‌های عمومی و رایج از آن‌ها آشکار خواهد کرد.

گروه نخست: کارگران. اعضای این گروه:

الف) در وجه «اقتصادی»، به‌طور واقعی و حقوقی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند و برای ادامه‌ی حیات خود و وابستگان‌شان (خانواده‌ی دور و نزدیک و بی‌درآمد یا کم‌درآمد) چیزی جز فروش نیروی کار خود ندارند، اعم از این‌که این نیروی کار در فرآیند تولید یا تحقق ارزش، به‌طور مولد یا نامولد، یا در حوزه‌های باواسطه‌ی آموزش، پرورش، بهداشت و امور اجتماعی — مددکاری اجتماعی، بیمه‌ها، تعاونی‌ها و... — صرف شود. اگر اعضای این گروه در فروش نیروی کار خود موفق نباشند، پی‌آمد

بی‌واسطه‌ی آن بیکاری و محرومیت از درآمد، و قابل‌تصورترین و به‌لحاظ عینی امکان‌پذیرترین راه بیرون‌آمدن از بیکاری، کماکان جستجوی کار و یافتن امکان تازه‌ای برای فروش نیروی کار است.

ب) در وجه سیاسی، اگر از نهادهای متشکل خود برخوردار باشند، حفظ و بهبود موقعیت‌شان را یا در موفقیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در حفظ شغل‌ها یا ایجاد شغل‌های تازه می‌بینند؛ و یا در براندازی سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی و برقراری سامانه‌ای دیگر جستجو می‌کنند و در این راستا به شکل‌ها و ابزارهای گوناگون در کشاکش‌های سیاسی شرکت دارند. در صورت فقدان تشکل‌های خود، ناگزیرند به‌طور مستقیم و یا غیرمستقیم (یعنی همچون پیاده‌نظام) اهدافشان را در نهادهای سیاسی گروه‌های دیگر دنبال کنند. بدیهی است که در این حالت گرایش‌های متضاد با سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه، بخت و امکان موفقیتی نخواهند داشت.

ج) در وجه ایدئولوژیک، بالفعل و بی‌واسطه مخاطب همه‌ی انواع ایدئولوژی‌های سازگار یا ناسازگار، موافق یا متضاد با سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی، مدافع یا مخالف سلطه و استثمار سرمایه هستند و بسته به جذب شدن در نهادهای این ایدئولوژی‌ها می‌توانند در کشاکش‌های سیاسی، نقش‌های متناقضی ایفا کنند.

گروه دوم: سرمایه‌داران. اعضای این گروه:

الف) در وجه اقتصادی، در مقام مالک حقیقی و حقوقی ابزار و شرایط کار و تولید، بدون الزام و اجبار به ایفای نقشی فعال در فرآیندهای بی‌واسطه‌ی تولید و تحقق ارزش یا فرآیند باواسطه‌ی حفظ مناسبات تولید سرمایه‌دارانه، سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی را در شکل سود، بهره یا رانت ارضی تصاحب می‌کنند. این‌که موقعیت‌های انحصاری سیاسی یا ایدئولوژیک (مثلاً مذهبی)، امکان تصاحب سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی، یعنی سهمی از سود یا بهره را، در اختیار برخی از اعضای این گروه قرار دهد، و از این لحاظ، این سهم را به نوعی «رانت» مبدل کند، یا این‌که رانت در معنای دقیق کلمه رانت ارضی باشد، در تقسیم‌بندی مورد نظر ما تغییر تعیین‌کننده‌ای ایجاد نخواهد کرد. از همین‌رو ما در این سطح زمینداران را هم در گروه سرمایه‌داران قرار داده‌ایم. بدیهی است که اعضای این گروه می‌توانند — و در واقعیت هم همین‌طور است — خود نقش‌های فعالی را چه در قواری مدیران بخش‌های تولید و تحقق ارزش و چه راهبری نهادهای سیاسی و ایدئولوژیک، برعهده بگیرند و علاوه بر تصاحب سهمی از ارزش اضافی اجتماعی در مقام دارنده‌ی حقیقی و حقوقی ابزار و شرایط کار و تولید، سهمی نیز در ازای «کار»شان دریافت کنند. اما وجه متمیز قرارگرفتن‌شان در گروه سرمایه‌داران، این «درآمد» دوم نیست.

ب) در وجه سیاسی، در قالب‌های گوناگون (سنتی، عرفی، مدرن) از تشکل‌های خود برخوردارند، در بسیاری موارد — نه همیشه و همه‌جا — به‌طور مستقیم و غیرمستقیم اهرم‌های قدرت و نهادهای سیاسی را در اختیار دارند و حفظ و بهبود موقعیت‌شان را در حفظ، تحکیم و دوام سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی می‌بینند. وظیفه‌ی عمده‌ی این نهادهای سیاسی حفظ اعمال اراده‌ی سرمایه‌داران بر اهرم‌های قدرت سیاسی و فراهم‌ساختن امکانات ساختاری برای چیره‌شدن سرمایه بر بحران‌های ادواری و اجتناب‌ناپذیر این شیوه‌ی تولید است.

ج) در وجه ایدئولوژیک، بالفعل و بی‌واسطه مخاطب همه‌ی انواع ایدئولوژی‌های سازگار و مدافع سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی و مدافع سلطه و استثمار سرمایه — هرچند بی‌گمان با نام‌ها و صفت‌های مردم‌پسند دیگر — هستند. سهمی از درآمد اعضای این گروه برای حفظ نهادهای ایدئولوژیک و ایجاد نهادهای تازه صرف می‌شود. بدیهی است که این مخاطب واقع‌شدن، انگیزه‌ی بسیار مهم، متمایز و مضاعفی برای صرف بخش عمده‌ای از سرمایه‌ی اجتماعی در سرمایه‌گذاری در نهادهای ایدئولوژیک، رسانه‌ها، شاخه‌های متعدد ارتباطات و اطلاعات است. این بُعد را باید از بُعد صرفاً «اقتصادی» سرمایه‌گذاری در این حوزه‌ها و سپهرها متمایز دانست.

گروه سوم: گروه میانی. واقعیت و پایه‌ها و نقاط ارجاع واقعی ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» این گروه است. بدیهی است که در هر دو گروه پیشین («کارگران» و «سرمایه‌داران») گروه‌بندی‌های درونی و قشرها و لایه‌های گوناگون و گاه — در جوه سیاسی و ایدئولوژیک — متخالفی وجود دارد، اما این گونه‌گونی و حتی تعارض‌ها، چنان اغتشاشی در همگنی اعضای گروه پدید نمی‌آورد که نتوان آن را، بنا به معیاری که ما برای این نوع تقسیم‌بندی برگزیده‌ایم، یک هستی سیاسی — اجتماعی واحد

و دارای هویت متمایز تلقی کرد؛ به عبارت دیگر، در پهنه‌ی بسیار گسترده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی می‌توان کماکان حضور این گروه را به منزله‌ی طبقه یا طبقاتی متمایز، تشخیص داد.

در مورد گروه سوم، از یک سو تنوع قشرها و لایه‌ها بسیار بیش‌تر است و از سوی دیگر، و مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر، **فراکنی** مقتضیات و نیازهای وجه اقتصادی در وجوه سیاسی و ایدئولوژیک در یک راستا و **بازتاب** خواسته‌ها و الزامات وجوه سیاسی و ایدئولوژیک در وجه اقتصادی، در راستای متقابل، به این گروه **کیفیتی** بینابینی، متناقض، ناستوار، نوسان‌کننده، ناهمگن و شکننده می‌دهد. به همین دلیل می‌توان در وجه اقتصادی اعضای این گروه را به لایه‌های کمابیش متمایزی تقسیم کرد.

الف) در وجه اقتصادی:

۱. به‌طور واقعی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند و عنصر هویت‌بخشنده به منبع درآمدشان کماکان «مزد» یا مابه‌ازای فروش نیروی کار آنهاست، اما سطح بسیار بالایی «مزد»، آنها را از دو جانب در سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی سهم می‌کند. یکی از این جهت که «مزد»، به‌مراتب — شاید صدها یا چندصدها بار — بالاتر از ارزش نیروی کار آنهاست و بنابراین از این طریق مستقیماً سهمی از ارزش اضافی سرمایه‌ای را که در خدمت آنها در یافت می‌کند و از جانب دیگر، همین سطح بالایی «مزد» به آنها اجازه می‌دهد به‌طور غیرمستقیم و به‌واسطه‌ی تملک حقوقی شرایط تولید — سهام، اموال منقول و غیرمنقول — سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی را در قالب سود، بهره و رانت به‌خود اختصاص بدهند. این گروه از زاویه‌ی منبع درآمد اصلی‌شان به گروه کارگران و از زاویه‌ی منبع درآمد فرعی‌شان به گروه سرمایه‌داران همانند هستند.

۲. به‌طور واقعی و حقوقی مالک ابزار و شرایط کار و تولیدند، اما عنصر هویت‌بخش درآمدشان از کار و تخصص (سنتی، عرفی، مدرن) خود آنها جدایی‌پذیر نیست و مزدبگیران محدودی که در «بنگاه اقتصادی» آنها در اختیارشان هستند، کارکردی کمک‌یارانه و متمم دارند.

۳. به‌طور واقعی و حقوقی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند، اما نیروی کارشان را صرف خدماتی در حوزه‌های نظامی، انتظامی، امنیتی و قضایی می‌کنند که هدفشان حفظ و تداوم ساختار سیاسی استوار بر سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه است. همچنین کسانی که بدون مالکیت حقیقی و حقوقی ابزار و شرایط کار و تولید نیروی کارشان را صرف خدماتی در حوزه‌های فرهنگی، اداری، مالی و حقوقی می‌کنند که بنا به ارزیابی خود از موقعیت‌شان — و اساساً از زاویه‌ی **بازتاب** خواسته‌ها و الزامات وجه ایدئولوژیک — به سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی جامعه وابسته است.

۴. به‌طور واقعی و حقوقی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند، اما به‌عنوان مستمندان مستمری‌بگیر دولت یا نهادهای خیریه، به‌طور بالفعل و بالقوه از حوزه‌ی بیکاران یا ارتش ذخیره‌ی کار بیرونند. همه‌ی کسان دیگری را نیز که تأمین معاششان انحصاراً از راه وام‌ها یا اعانه‌های دولتی و خصوصی است، می‌توان در این گروه قرار داد.

ب) در وجه سیاسی، بنا به تنوع ویژه‌ی لایه‌های این گروه و کیفیت بینابینی آن، از تشکل‌های سنتی، عرفی و مدرن برخوردارند و حفظ و بهبود موقعیت‌شان را عمدتاً در حفظ و تحکیم و دوام سامانه‌ی سرمایه‌دارانه می‌دانند با این تفاوت که کارکرد بی‌دغدغه و نامتلاطم فرآیندهای تولید و بازتولید را شرایط مطلوبی برای حفظ و بهبود موقعیت‌شان ارزیابی می‌کنند و در کشاکش‌های سیاسی آماده‌اند، حتی به زیان سرمایه، از این وضعیت نامتلاطم دفاع کنند. با این حال، در شرایطی که برخی لایه‌ها، مانند لایه‌ی شماره‌ی یک، گرایش نیرومندتری به حفظ مناسبات سرمایه‌دارانه دارند، لایه‌های دیگر، مانند لایه‌ی شماره سه، بسته به تأثیرپذیری از بازتاب‌های وجه ایدئولوژیک و نیز بسته به شدت کشاکش‌های سیاسی، گسست هویت جایگاه اجتماعی‌شان را از ضرورت مناسبات تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه، قابل تصور می‌دانند.

ج) در وجه ایدئولوژیک، بنا به کیفیت تنوع مورد اشاره‌ی فوق، بالفعل و بی‌واسطه مخاطب همه‌ی انواع ایدئولوژی‌های سازگار و مدافع سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی هستند. بزرگ‌ترین حوزه‌ی نفوذ را ایدئولوژی‌های اصلاح‌طلبانه و میانه‌رو دارند و در لایه‌های پائینی به سوی ایدئولوژی‌های عدالت‌طلبانه و حتی ضدسرمایه‌دارانه میل می‌کنند.

هر چند منبع درآمد به تقریب برای همه‌ی اعضای این گروه، سهمی از درآمد دو گروه پیشین است، اما درآمد خود آن‌ها به هیچ روی معیاری هویت‌بخش برای تعیین جایگاه اجتماعی‌شان در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن نیست. به این نکته به‌طور مشروح بازخواهیم گشت. این که برخی از لایه‌های این گروه بتوانند بنا به تعاریف گوناگون از مقوله‌ی «طبقه‌ی اجتماعی»، یک طبقه‌ی اجتماعی متمایز را تشکیل بدهند، بی‌گمان منتفی نیست، اما همگنی و هویت طبقه‌ی این لایه، تغییری در کیفیت بینابینی و میانی آن پدید نخواهد آورد. (۲) همچنین تأکید بر تعیین میانی، بینابینی، متناقض و نوسان‌کننده به عنوان عامل هویت‌بخش به گروه سوم به هیچ روی حکمی ارزش‌دورانه و اعتباری نیست، بلکه استناد به جایگاه اعضای این گروه در روابط عینی مناسبات اجتماعی و مفصل‌بندی این جایگاه عینی در وجوه سیاسی و اقتصادی متناظر با آن است. بنابراین، در این سطح، احراز این جایگاه نه واقعیتی افتخارآمیز است و نه تحقیرآمیز. بدیهی است که همین حکم را می‌توان مورد ارزیابی و انتقاد قرارداد، اما نه از زاویه‌ی پاسخ‌گویی‌های متداول به «استدلال»ها و لحن و زبان ایدئولوژیک و نسخه‌بردارانه‌ی مارکسیسم سنتی در تحقیر «خرده‌بورژوازی». رویکرد انتقادی ما به ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» در این نوشته، نه متکی بر، و نه مستلزم، آن «استدلال»ها و لحن و زبان است.

ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»

لایه‌های میانی در اساس هویتی سلبی دارند؛ هویت‌شان استوار بر، و ناشی از، این است که نه به گروه نخست، و نه به گروه دوم تعلق دارند. بدیهی است که می‌توان مدعی شد - به اعتبار منطقی «هر تعینی، نفی است» -، تعریف دو گروه دیگر نیز بر اساس تعین سلبی‌شان، یعنی بر اساس جایگاه منفی‌شان نسبت به گروه‌های دیگر، امکان‌پذیر است. همچنین می‌توان مدعی شد که با الگوها یا «تیپ» (Typ/type) های دیگری، تبدیل هویت سلبی لایه‌های میانی به هویتی ایجابی ممکن است. درست است؛ اما باید در آن صورت نشان داد که این الگوها با اتکا به جایگاه هستی‌شناختی اجتماعی و تاریخی هر یک از این گروه‌ها، توان نقد و راستای براندازی رابطه‌ی سلطه و استثمار مبتنی بر سرمایه را نیز دارند. تعریف گروه نخست با این معیار که عنصر هویت‌بخش آن فقدان اختیار حقیقی و حقوقی بر ابزار و شرایط کار و تولید، و امکان بقای اعضای آن فقط فروش نیروی کار در رابطه‌ی استثمار و فرودستانه است، و تعریف گروه دوم با این معیار که عنصر هویت‌بخش آن اختیار حقیقی و حقوقی بر ابزار و شرایط کار و تولید و امکان بقای اعضای آن اساساً تصرف سهمی از کل ارزش اضافی اجتماعی است، هر دو، چه از زاویه‌ی امکان عینی و ذهنی (سوبژکتیو) فراروی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و چه حفظ و بقای آن، انتساب وجه ممیزی ایجابی به این دو گروه است. بر اساس همین معیار، بخش‌ها و گروه‌هایی که در جایگاه نه این و نه آن قرار می‌گیرند، باز هم از زاویه‌ی امکان عینی و ذهنی (سوبژکتیو)، هویتی سلبی دارند.

تلاش بنیادین ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» دقیقاً در این راه است که با نفی و انکار این هویت سلبی و پرده‌انداختن بر آن، برای لایه‌های واقعی میانی، هویتی ایجابی دست‌وپا کند و با بزرگ‌کردن ابعاد و حجم آن، به این هویت ایجابی مشروعیتی تجربی - آماری ببخشد. نقطه‌ی عزیمت هر دو راه‌کار اصلی ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، دقیقاً همین هویت سلبی جایگاه لایه‌های میانی است. این دو راه‌کار که دست در دست یکدیگر و در میان‌کنشی تقویت‌کننده و برانگیزاننده‌ی یکدیگر به پیش برده می‌شوند، عبارتند از: یک) **فربه‌کردن طبقه‌ی «متوسط»** و گستراندن ابعاد آن به - تقریباً - کل جامعه‌ی بورژوازی از طریق **لاغر کردن نهایت‌ها؛ دو) تبدیل جایگاه میانی به جایگاه میانگین.**

راهکار نخست: ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، از آن‌جا که علی‌رغم همه‌ی ادعاهایش از جایگاه میانی و هویت سلبی لایه‌های میانی آگاه است و وظیفه‌ی خود را پرده‌انداختن بر این جایگاه و هویت می‌داند، بزرگ‌شدن قلمرو میانه و حوزه‌ی وسط را در کوچک کردن نهایت‌ها یا حدهای چپ و راست یا پائین و بالایی می‌داند که جایگاه لایه‌های میانی در عطف به آن‌ها، میانه یا وسط است. هر چه آن دو حد کوچک‌تر و محدودتر باشند، قلمرو میانه یا وسط بزرگ‌تر است و اگر بتوان این قلمرو را چنان توسعه داد که حدهای پائینی و بالایی یا چپ و راست آن به **حاشیه‌های** این قلمرو بزرگ مبدل شوند، آنگاه و برعکس، آن دو حد هویت و جایگاهی سلبی نسبت به این قلمرو اصلی، که در اساس «کل» جامعه است، خواهند یافت. همه چیز وارونه می‌شود و در این وارونگی میدان تاخت و تاز ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» فراخ‌تر و بی‌مانع‌تر خواهد شد.

در کوچک‌تر کردنِ هردو حد، پس مانده‌های مارکسیسم عامیانه که ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» با تفاخری عالمانه زبان آن‌ها را به خدمت می‌گیرد، نقش کم‌اهمیتی ندارند. محدودکردنِ پرولتاریا به کارگران مولد ارزش اضافی و محدودکردن تولید ارزش به تولید اشیاء مادی و محدودکردن کار به کاری که تا حد امکان با دست و زور بازو — با داس و چکش — صورت می‌گیرد، از یک سو، و تبعید همه‌ی اشکال دیگر تولید ارزش اضافی به حوزه‌ی «خدمات» و تحقیر همه‌ی شکل‌های کار نامولد به فعالیت‌های زائد، انگلی و «خرده‌بورژوازی»، مستعدترین زمینه برای دعوت همه‌ی این لایه‌ها و اقشار به بهشت طبقه‌ی «متوسط»، از سوی دیگر، است. به همین ترتیب محدودکردن بورژوازی به بورژوازیِ ستمگر، خائن، وطن‌فروش، به بورژوازیِ دست‌نشانده، «کمپرادور» و خودفروش، به بورژوازیِ در قدرت، به نیروها، نهادها، خانواده‌ها، خانوارها و دارودسته‌ی دزد و رانت‌خوار، بهترین زمینه برای ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، برای دعوت بورژوازیِ بیرون از قدرت، بورژوازیِ وطن‌پرست، بورژوازیِ منصف و غم‌خوار ملت به مأمَن محترمانه‌ی طبقه‌ی «متوسط» است.

رشد و گسترش مناسبات تولید سرمایه‌دارانه و تقسیم کار شگفتی‌آور در جوامع مدرن امروز، دو بُعد مهم داشته‌است که هردو از دید مارکسیسم عامیانه‌ی غیرانتقادی پنهان مانده‌اند. یکی رشد و گسترش شیوه‌های بسیار متنوع تحقق ارزش و دیگر، تبدیل بسیاری از وظایف مربوط به تحقق ارزش به رشته‌هایی بسیار بزرگ در تولید ارزش؛ آشکارترین و انکارناپذیرترین حوزه‌ی آن: اطلاعات و ارتباطات. ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» تقریباً همگی افرادی از جامعه‌ی بورژوازی را که در این حوزه فعالیت می‌کنند به سادگی و بدون مقاومتِ نیروی انقلابی و انتقادی در قلمرو طبقه‌ی «متوسط» تعریف کرده‌است. به عبارت دیگر، با مخاطب قراردادن این افراد، کوشیده‌است آن‌چه را که آن‌ها عقیده، باور، جهان‌بینی یا «ایدئولوژی» و «نظر» خود می‌دانند، تعیین و تعریف کند. هدف ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، و در نهایت موفقیت آن، درونی کردنِ افق بورژوازی در ادراک و تعریف اعضای این طبقه از خود است.

راهکار دوم: ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، معیار تعریف و تمیز طبقه‌ی «متوسط» از طبقات دیگر را **میزان درآمد** افراد قرار می‌دهد. و با تعیین **مقدار** و **عددی میانگین** یا **متوسط** — مسلماً با اتکا به داده‌های آماری و تجربیات و پژوهش‌های میدانی و جدول‌ها و منحنی‌ها — به عنوان مرکزی که در شعاع آن، طبقه‌ی متوسط تعریف می‌شود، این طبقه را وضع می‌کند. هرچه این شعاع بزرگ‌تر باشد، وسعت طبقه‌ی «متوسط» بزرگ‌تر است. بدیهی است که این معیار نیز نمی‌تواند خود را از هویت سلبی لایه‌های میانی خلاص کند، زیرا ناگزیر است، علی‌رغم میل وافرش به بزرگی شعاع این دایره، بخش‌هایی را بیرون از آن قرار دهد: لایه‌ای پائینی که شامل افراد بسیار کم‌درآمد، اعم از کارگران و بیکاران و مستمندان و خانه‌بدوشان — و بسته به زمان و مکان: بی‌خانمانان و گورخوابان — و لایه‌ای بالایی که درآمدها و ثروت سرشار و نجومی دارند؛ **بقیه**، هرچه هست، در این میانه، طبقه‌ی «متوسط» است؛ اما هویتش نه در بینابینی بودنش، بلکه در درآمد **متوسط** آن است. همچنین بدیهی است که به دلیل گسترده‌بودن طیف سطح درآمد که از مرز فقر تا مرز ثروت‌های نجومی، از مرز کارمندان ساده‌ی بانک تا مدیران ارشد صنعت و تجارت و حوزه‌های اداری و نظامی و قضایی و حتی سرمایه‌دارانِ «مظلوم» بیرون از قدرت را دربرمی‌گیرد، ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» ناگزیر است — در انواع و اقسام «نظریه‌های جامعه‌شناسانه — لایه‌ها و بخش‌بندی‌های درونی شگفت‌آوری را عرضه کند. البته بورژوازی محروم از اهرم‌های قدرت برای هم‌نشینی با لایه‌های تحتانی طبقه‌ی «متوسط» تاوانی طلب می‌کند، و روشنفکر طبقه‌ی «متوسط» و ایدئولوگ «طبقه‌ی متوسط» نیز بی‌گمان آماده‌ی پرداخت این تاوان است: در جامعه‌ی ارمغان‌های دشنام‌گویی به نظریه‌ی رادیکال و نقاد و متهم‌ساختنِ آن به «چپ‌روی» و مسموم کردن فضای **مبارزه‌ی دمکراتیک**.

مارکس در فصل ماقبل آخر جلد سوم **کاپیتال** زیر عنوان «درآمدها و سرچشمه‌های آن‌ها» با استناد به سه منبع درآمد، همانا مزد، سود و رانت، به سه طبقه‌ی بزرگ جامعه‌ی سرمایه‌داری اشاره می‌کند. تعریف این طبقات، نه براساس **میزان درآمد**، بلکه **سرچشمه‌ی آن** در فرایند تولید و تحقق ارزش و مناسبات اجتماعی تولید است. مارکس در همان چند سطر که در فصل ناتمام و پایانی جلد سوم کاپیتال زیر عنوان «طبقات» نوشته‌است، تأکید کرده‌است که میزان درآمد نمی‌تواند معیاری برای تعریف «طبقه» باشد.

قراردادنِ میزان درآمد و **معدل** و میانگینی آماری از سطح درآمد به عنوان محور و مرکز تعریف طبقه‌ی «متوسط»، دقیقاً راهی

برای پنهان کردن سرچشمه‌ی درآمد است. میزان درآمد به سادگی رابطه‌ی استثمار را پنهان می‌کند. مزد کارگر، ارزش نیروی کار است. مقدار ارزش نیروی کار، برابر با مقدار ارزش همهی کالاهای مادی و غیرمادی‌ای است که برای بازتولید نیروی کار ضرورت دارند. تعریف این معیار که چه کالاهایی برای بازتولید نیروی کار ضرورت دارند، موضوع مبارزه‌ی طبقاتی است. بنابراین، بالابودن مزد به خودی خود به‌هیچ روی و لزوماً به معنای فقدان رابطه‌ی استثمار نیست. کارگری که مزد بالایی دریافت می‌کند، استثمار می‌شود؛ در مقابل، کارفرمای بنگاه کوچکی که سود سرمایه‌دارش کم‌تر از مزد یک کارگر متخصص است، کماکان کارگزارش را استثمار می‌کند. تعریف طبقه براساس میزان درآمد، هر دو این موقعیت‌ها را در یک کیسه فرو می‌کند. پنهان شدن جایگاه افراد در مناسبات تولید، پشت پرده‌ی میزان درآمد، عبور از این طبقات را تنها به میزان و معیاری کمی وابسته می‌کند. بنابراین عضو طبقه‌ی پائینی برای عروج به طبقه‌ی بالاتر، کافی است وسائل و شرایطی برای افزایش میزان درآمد خود فراهم کند. مورد پرسش قرارداد خود مناسبات تولید، رابطه‌ی سلطه و استثمار، دست بردن به ریشه‌ی فقر، نابرابری، استثمار و ستم طبقاتی در فضای مه‌آلود ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط»، گم می‌شود. تغییر، تنها تغییری است کمی از افق فرد.

هدف و نتیجه‌ی هر دو راهکار، تبدیل وضعیت کیفی لایه‌های میانی به جایگاهی اجتماعی است که در دایره‌هایی متحدالمرکز پیرامون سنجه‌ی کمی، میانگین و معدل درآمدها گرد آمده‌اند؛ تبدیل هویت سلبی لایه‌های میانی به هویت ایجابی طبقه‌ی «متوسط» و به حاشیه راندن طبقات پائینی و بالایی، و انتساب هویتی سلبی به آنان در عطف به طبقه‌ی «متوسط». (۳)

کارآیی و سرچشمه‌های قدرت ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»

کارآیی ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» در درونی کردن افق بورژوازی — همانا بتوارگی کالایی — در خودآگاهی عضو طبقه‌ی «متوسط» و فردیت بخشیدن به دریافت او از جامعه و جایگاه خود — از نقشش، وظیفه‌اش، پاداشش در این جامعه — است. این درونی شدن و فردیت‌یابی در سه سطح عمل می‌کند.

سطح غیر عقلایی: از آن‌جا که عضو طبقه‌ی «متوسط» عضویت خود در این طبقه را از راه میزان درآمد خود تعریف و توجیه می‌کند، کم شدن یا از دست رفتن این درآمد را، همچون سقوط ارزیابی می‌کند: سقوط به بی چیزی و سقوط به ورطه‌ای که با نداری، بی خانمانی، — و به طور صریح یا تلویحی با — بی فرهنگی، از دست رفتن ارج انسانی و مهم‌تر از هر چیز کوتاه شدن دست او از لذت‌های مصرفی ملازم است. تبلیغات کر و کورکننده‌ی بورژوازی از هر روزنه‌ی رسانه‌ای و غیررسانه‌ای جامعه برای مصرف، برای میزان و شیوه‌ی مصرف، برای «لایف استایل»، چشم‌اندازهای هولناک این سقوط را به نحو هر چه فاجعه‌بارتری ترسیم می‌کنند.

از سوی دیگر، عضو طبقه‌ی پائینی، خروج از وضعیت اسفناک طبقاتی خود را تنها از راه مجرای افزایش درآمد، چه از طریق کسب تخصص بیشتر و بهتر و چه از راه دست‌یابی به مالکیت ابزار و شرایط کار و تولید، قابل تصور می‌داند. به این ترتیب، رفاه، خوشبختی، امنیت و آسایش تنها با عضویت در طبقه‌ی «متوسط» تداعی می‌شود. بعلاوه، ارتقاء به مرتبه‌ی عضویت در طبقه‌ی متوسط، نه تنها امکانات رفاه مادی را فراهم می‌کند، بلکه در مواردی می‌تواند حس جاه‌طلبی و همهنگام قدرت‌مداری فرد را ارضاء کند، زیرا دست‌یابی‌اش به مالکیت ابزار و شرایط کار، او را «آقای خودش» می‌کند و از فرادستی و «خرده‌فرمایش»های کارفرما نجات می‌دهد، بسا او را «آقای» دیگران و فرمان‌ده نیز بکند.

سطح عقلایی: در سطح گفتمانی، چه گفتمانی «علمی - جامعه‌شناختی» باشد متکی بر روش‌های صوری و داده‌های تجربی، و چه گفتمانی ایدئولوژیک باشد مملو از ارزش‌های سنتی، دینی و اخلاقی، تلاش ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، احراز موقعیت غیر افراطی، میان‌روانه، اصلاح‌طلبانه و هنجارمند است؛ موقعیت متکی بر عقل سلیم، ثرمال؛ موقعیتی که با اتکا به علم و عرف، وضعیت و هویت انسانی، علی‌الاطلاق است؛ موقعیتی منبعث از، و متکی بر، تعریف انسان و حقوق طبیعی بشر: فردیت، آزادی فردی، استقلال رأی و کنش فردی. ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» موقعیت عضو طبقه را طوری تعریف می‌کند، که خلافش، خلاف خرد، ناهنجارمند و خلاف میل طبیعی انسانی باشد: افراطی، و بنابراین، خردستیزانه و خردگیزانه.

سطح سیاسی - اجتماعی: دو سطح دریافت فردی غیر عقلایی و عقلایی فوق‌الذکر و گستراندن وسعت طبقه‌ی «متوسط» به بزرگ‌ترین طبقه‌ی جامعه‌ی بورژوازی، به اکثریت افراد این جامعه، این طبقه را به گهواره و مهمل آزادی، قانون‌گرایی و تساهل

مبدل می‌کند، وضعیتی که بیان سیاسی خود را در **دمکراسی**، و عمدتاً در **دمکراسی پارلمانی** می‌یابد. آزادی فرد، متکی به رفاه اقتصادی، در تصمیم‌آزادانه‌ی انتخاب نمایندگان خود و وضع قوانینی که هدف و وظیفه‌شان تثبیت همین شرایط است و اعتبارش را از رأی اکثریت اکثر اعضای جامعه می‌گیرد، به هستی، افق دید، چشم‌انداز و تأویل طبقه‌ی «متوسط» مشروعیت می‌بخشد، مشروعیتی فرامکانی، فرازمانی و فراتاریخی. اصل بُت‌وارگی بورژوازی به قله‌ی هویت انسان عروج می‌کند. وجه صوری نمایندگی عقل سلیم، به برابری حقوقی در برابر قانون مبدل می‌شود. نتیجه‌ی تبعی، منطقی و «مطلوب» این وضعیت، و یکی از اهداف آشکار و پنهان ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» این است که هر نگاه نقادانه و انکارآمیز به آن، بی‌گمان همچون نگاه، خواست، کنش و هدفی **افراطی**، غیردمکراتیک و بنابراین دیکتاتورطلبانه و دیکتاتورمنشانه تلقی شود؛ هر خواست و کنشی که بخواهد از افق بورژوازی طبقه‌ی «متوسط»، از افق «مشروع اکثریت» جامعه فراتر رود، همچون رویایی خطرناک تلقی می‌شود که تحقق‌یافتنش جز در وحشت‌کده‌ی استالینی یا پُل‌پُتی، جز در جهنم «غیرانسانی» و «ضدانسانی» کمونیسم ممکن نیست. ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» با تمام قوا خود را سراسر از «ایدئولوژی» بودن مبرا می‌داند و برعکس «ایدئولوژی» بودن را همچون داغ ننگ بر پیشانی همه‌ی افکار و تلاش‌های «افراطی» ای می‌کوبد که خواهان تغییر وضع موجودند. منادیان این زنهار و هشدار، آن‌ها که روشنفکران و ایدئولوگ‌های افسانه‌ی «طبقه‌ی متوسط»‌اند، بی‌گمان صادق‌تر از کسانی هستند که این احکام را از موضع باصطلاح «چپ» و از سر دلسوزی و نگرانی از رفتارهای نابخردانه و افراطی در موقعیت‌های «حساس»، صادر می‌کنند. ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، ایدئولوژی پایان تاریخ، جاودانگی سرمایه‌داری و نفی امکان منطقی و تاریخی سوسیالیسم است.

تسلیم اعضای لایه‌های میانی — و طبقه یا طبقات میانی در درون این لایه‌ها — به افق و چشم‌انداز بورژوازی بی‌گمان حاصل تبلیغات ایدئولوژی بورژوازی از هر رسانه، در هر فضا، با هر نهاد، از کودکان تا خانه‌ی سالمندان، در خانه و کارگاه و همه‌ی فضاهای اوقات فراغت است. شمار راهکارها و ترفندهای ایدئولوژی بورژوازی، چه از زبان نمایندگان مستقیم و مدافعان عیان و مؤمن آن و چه از زبان سخن‌گویان خیرخواه و مصلح و منتقد افراط و تفریط این جوامع، چنان بسیار است که در واقع نیازی به برشماری آن‌ها نیست. اما، و این جنبه به‌هیچ‌روی اهمیت کم‌تری ندارد، چیره‌شدن افق بورژوازی بر این لایه‌ها، ناشی از شکست تلاش‌های واقعی در قرن بیستم برای برپایی سامانه‌ی بدیل ماورای سرمایه‌داری و سوسیالیستی در جوامع نوع شوروی نیز هست. بدیهی است که تبلیغات، مغزشویی‌ها و جنگ سرسختانه‌ی سرمایه‌داری علیه هر بدیل ضد و ماورای سرمایه‌داری، حتی با آن‌چه در جوامع نوع شوروی «سوسیالیسم» و «کمونیسم» نامیده شده‌است و می‌شود و سرکوب فرهنگی، فکری و سیاسی هر جنبش ضدسرمایه‌دارانه، تأثیر قابل ملاحظه‌ای در شکست جوامع نوع شوروی داشته‌است. با این حال تجاهل محض است که ناتوانی ماهوی این جوامع را برای سازماندهی آزادانه‌تر زندگی اجتماعی و برای ارائه‌ی تصویری که در وجه ایدئولوژیک گروه‌های نخست (کارگران) و سوم (لایه‌های میانی) همچون زندگی «بهتر» تعبیر شود، نادیده بگیریم یا انکار کنیم. همان‌طور که دیدیم، حتی گروه نخست (کارگران) نیز در وجه ایدئولوژیک می‌توانند مخاطب ایدئولوژی‌های سازگار با نظام سرمایه‌داری واقع شوند. این‌که ایدئولوژی بورژوازی موفق می‌شود تأویل و تفسیر و بنابراین مقدمات و ملزومات خود از «زندگی بهتر» را در سطوح غیرعقلایی (رفاه، خوشبختی، منزلت)، در سطوح عقلایی (تطابق با ذات و ماهیت و حقوق طبیعی بشر) و در سطح سیاسی («دمکراسی») بر دریافت اعضای لایه‌های میانی، و حتی طبقه‌ی کارگر غالب کند، نه تنها ناشی از شکست بدیل جوامع نوع شوروی، بلکه ناشی از هم‌هنگامی بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی انسان در زمانه‌ی ما نیز هست. در دیالکتیک تأثیر بلامنازع ایدئولوژی بورژوازی بر شکست جوامع نوع شوروی، تأثیر انکارناپذیر ناتوانی الگوی این جوامع و بحران چشم‌انداز تاریخی بر موفقیت بورژوازی در بیرون‌آمدن و جان‌به‌در بردن از جنگ‌ها و بحران‌های ویران‌گر سرمایه‌داری را نباید نادیده گرفت. بنابراین فربه شدن «طبقه‌ی متوسط» و احاله‌ی نقش تعیین‌کننده و دوران‌ساز به آن، فقط ناشی از توانایی ایدئولوژی بورژوازی یا قدرت، غنا و انسجام «نظریه‌های مدافع آن نیست، بلکه ناشی از ناتوانی نظریه‌ی انتقادی و رادیکال نیز هست.

نقد

لایه‌های میانی، شامل گروه‌ها و حتی طبقه و طبقات اجتماعی میانی نیز، واقعیت انکارناپذیر ساخت و بافت جوامع سرمایه‌داری

و بویژه جوامع سرمایه‌داری مدرن‌اند، لایه‌هایی که از آغاز شکل‌گیری و تسلط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بر شمار اعضای‌شان بیش از پیش افزوده شده‌است. (۴) آن‌چه طبقه‌ی «متوسط» نامیده می‌شود، انتزاعی پیکریافته است، یک «موجود» یا یک «عینیت» انتزاعی است. منشا و خاستگاه این انتزاع، واقعیت لایه‌های میانی است. طبقه‌ی «متوسط» پیکریافتگی تعریفی است که ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» از لایه‌های میانی ارائه می‌دهد؛ و از این طریق حقیقت آن‌ها را پنهان می‌کند. کار نقد، انکار هستی واقعی این لایه‌های میانی نیست، بلکه نقد ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» و نقد ایدئولوژی‌های طبقه‌ی «متوسط» است: نقد ایدئولوژی‌ای که افسانه‌ی «طبقه‌ی متوسط» را می‌آفریند و نقد ایدئولوژی‌هایی که این افسانه، زادگاه و پایگاه آن‌هاست.

یادداشت‌ها

۱- در این جا، آگاهانه و با تسامح از تعابیر «لایه»، «قشر»، «قشرها»، «طبقه» یا «طبقات» میانی استفاده می‌کنیم، زیرا واردشدن در این بحث که بنا به چه تعریف یا معیاری گروهی از اعضای جامعه‌ی بورژوازی را می‌توان «طبقه» نامید، علی‌رغم اهمیت انکارناپذیر این بحث، برای مدعای این نوشته‌ی کنونی نه ضرورتی دارد و نه در استدلال‌ها یا نتایج آن، نقشی ایفا می‌کند. هرگاه بتوان با استناد به داده‌های واقعی و تجربی در یک موقعیت معین اجتماعی و تاریخی ثابت کرد که گروهی از اعضای جامعه‌ی بورژوازی دارای سه وجه وجودی توأمان اقتصادی (مناسبات تولید)، سیاسی و ایدئولوژیک‌اند، یعنی الف) بطور همگن در فرآیند تولید و تحقق ارزش و مناسبات اجتماعی تولید جایگاه همسانی دارند؛ ب) به لحاظ نهادین می‌توانند در کشاکش‌های سیاسی نقش مستقلی ایفا کنند و ج) می‌توانند از منابع مشروعیت اعتباری - هنجاری (normative) و روایی (narrative) - و گفتمانی در جامعه بهره‌مند شوند، می‌توان آن گروه را یک «طبقه» در معنای جامعه‌شناختی، یا ماتریالیستی - تاریخی، نامید.

نوشته‌ی حاضر تنها مقدمه‌ای نظری به این مبحث است که امیدوارم با تالیف و ترجمه‌ی آثار دیگری در قلمروهای نظری، جامعه‌شناختی و میدانی دنبال و بارورتر شود.

۲- به‌عنوان نمونه نظریه‌ی اولیه‌ی اریک اَولین ورایت (Erik Olin Wright) درباره‌ی «طبقه‌ی متوسط جدید» با تأکید بر جایگاه **متناقض** این طبقه، بر ماهیت **بینابینی** این **طبقه‌ی جدید** تأکید می‌کند.

۳- مارکس مکرراً در **کاپیتال** و در **نظریه‌های ارزش اضافی** از اصطلاح «طبقه‌ی میانی» (Mittelklasse) و حتی - در نقل قول از منابع و اقتصاددانان انگلیسی، همچون مالتوس - از اصطلاح «طبقات میانی» (Mittelklassen) استفاده کرده‌است. در همه‌ی این موارد، منظور او بدون استثناء لایه‌هایی بینابینی، میان پرولتاریا و بورژوازی است. به‌نظر می‌رسد و قابل قبول نیز هست که این اصطلاح در اساس به‌عنوان ترجمه‌ی اصطلاح انگلیسی middle classes) به زبان آلمانی به‌کار رفته‌باشد، زیرا اصطلاح مورد تأکید مارکس، به‌ویژه و مکرراً در «جنگ داخلی در فرانسه» و «هیجدهم برومر» عبارت آلمانی لایه‌ی میانی (Mittelschicht) یا لایه‌های بینابینی (mittlere Schichten) است. او در «هیجدهم برومر» اصطلاح Mittelschicht (لایه‌ی میانه) را دقیقاً هم‌معنا با Mittelklasse به کار می‌برد. به‌نظر مارکس اصطلاح «لایه» (Schicht)، مفهومی جامع‌تر، فراگیرتر و دربرگیرنده‌ی ناهمگنی‌هایی است که می‌تواند شامل «طبقه‌ی میانی» (Mittelklasse) هم بشود. او در «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه»، «لایه‌های میانی» (die mittleren Schichten) را شامل خرده بورژوازی، و **طبقه‌ی دهقانان** می‌داند.

ترجمه‌ی اصطلاح مارکسی طبقه یا طبقات **میانی** به طبقه یا طبقات «متوسط»، بویژه در ترجمه‌ی آثار مارکس به زبانهای انگلیسی و فرانسوی حاوی نکته‌ی قابل توجهی است. در این که مارکس بین دلالت «میانی» و «بینابینی» از یک سو و دلالت «متوسط» و «میانگین» (معدل) تفاوت قائل بوده‌است، تردیدی نیست. بهترین گواه این ادعا استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی **Durchschnitt** (و ترکیبات آن) برای مواردی است که میانگین و معدل و مقدار متوسط مورد نظر است؛ مثلاً در «نرخ میانگین سود»، در «ترکیب میانگین سرمایه» یا «سرمایه‌ی میانگین» و غیره. در ترجمه‌های انگلیسی این تمایز با استفاده از واژه‌های middle برای «میانی» و average برای «میانگین» به خوبی رعایت شده‌است. ترجمه‌های فرانسوی، برعکس به استفاده از ترکیبات moyen گرایش دارند که بیش‌تر به معنای متوسط و میانگین است تا میانی، هرچند بی‌دغدغه بر «میانی» نیز دلالت می‌کند. شاید استفاده از واژه‌ی milieu و ترکیباتش در این مورد بهتر بود. (البته باید توجه داشت که مارکس ترجمه‌ی جلد نخست کاپیتال به فرانسه را دیده و برای آن ارزش ویژه‌ی قائل بوده‌است؛ بنابراین اگر به ترجمه‌ی classe moyenne برای Mittelklasse معترض بوده باشد، باید آن را جایی گفته یا نوشته باشد.) با این حال تمایز نگذاشتن بین این دو معنا در ترجمه‌ی فرانسوی کاپیتال جلد سوم، مترجم را به **حذف و دستکاری**

ناگزیر کرده است. مارکس در جمله‌ی نخست فصل دهم کاپیتال جلد سوم با آغاز بحث پیرامون ترکیب میانگین سرمایه، یک بار از واژه‌ی «میانی» در کنار «میانگین» نیز استفاده می‌کند؛ جای شگفتی هم نیست، زیرا مقدار میانگین و معدل، در عین حال نسبت به مقادیری که میانگین آن‌هاست، در میانه نیز واقع می‌شود. (این تمایز کم اهمیت نیست. جایگاه یا هستنده‌ای میانی، همیشه جایگاه و هستنده‌ای واقعا موجود است، در حالی که مقدار میانگین لزوماً چنین نیست و همیشه بر واقعیتی موجود دلالت ندارد. اگر بگوییم خانواده‌هایی که در یک جامعه‌ی معین دو کودک دارند، در بین کل خانواده‌ها جایگاهی میانی دارند، این خانواده‌ها، و تعداد کودکان به طور واقعی موجودند، اما اگر بگوییم میانگین تعداد کودکان در کل خانواده‌ها به طور متوسط یا در میانگین مثلاً ۲/۴ - دو، ممیز چهار - تاست، این تعداد کودک، واقعیت وجودی ندارد.)

مارکس می‌نویسد: «سرمایه‌ی به‌کار رفته در پاره‌ای از سپهرهای تولید، ترکیب **میانه** یا **میانگین** دارد، یعنی ترکیبی که کاملاً یا به تقریب، ترکیب میانگین سرمایه‌ی اجتماعی است.»

Ein Teil der Produktionssphären hat eine **mittlere** oder **Durchschnittszusammensetzung** des in ihnen angewandten Kapitals, d.h. ganz oder annähernd die Zusammensetzung des gesellschaftlichen **Durchschnittskapitals**

در ترجمه‌ی انگلیسی، این تمایز بخوبی حفظ شده است:

The capital invested in some spheres of production has a **mean**, or **average**, composition, that is, it has the same, or almost the same composition as the **average** social capital

ولی در ترجمه‌ی فرانسوی، مترجم عبارت «میانی» را خودسرانه حذف کرده است.

Dans un certain nombre de branches de production, le capital présente en **moyenne** une composition identique ou à peu près identique à celle du capital social moyen

در ترجمه‌های فارسی (ایرج اسکندری، حسن مرتضوی) این تمایز، به‌خوبی و به‌وضوح رعایت شده است.

اشارات مارکس درباره‌ی به اصطلاح «طبقه» یا «طبقات میانی» را در **کاپیتال و نظریه‌های ارزش اضافی** می‌توان از جمله در موارد زیر دنبال کرد:

— در کاپیتال جلد اول، مقدمه به چاپ نخست: (MEW, 23, S. 15). هر چند استفاده‌ی مارکس از اصطلاح **Mittelklasse** در این جا برای اشاره به «طبقه‌ی بورژوازی» است، اما باز هم برای تعیین و تأکید بر جایگاه بینابینی آن، بین دهقانان و فئودال‌هاست.

— در کاپیتال جلد اول، فصل پنجم، پانویس، به نقل از جیمز میل، (MEW, 23, S. 212).

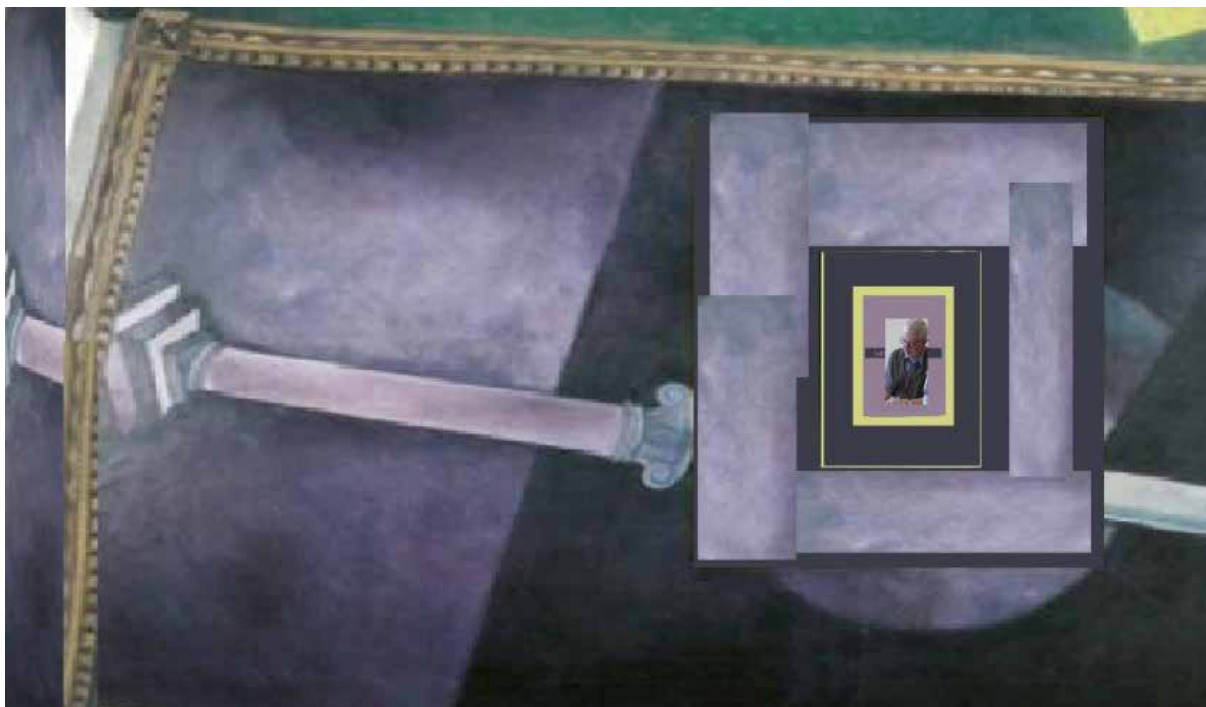
— در کاپیتال جلد اول، فصل بیست‌وسوم (MEW, 23, S. 673, 701, 784).

— در تئوری‌های ارزش اضافی، جلد اول، بخش چهارم (MEW, 26.1, S. 124) درباره‌ی «رشد شتابان ثروت و طبقه‌ی میانی».

در نظریه‌های ارزش اضافی، جلد دوم، فصل هیجدهم (MEW, 26.2, S. 576) درباره‌ی «رشد مداوم طبقه‌ی میانی» و در نقد به ریکاردو.

— در نظریه‌های ارزش اضافی، جلد سوم، فصل نوزدهم (MEW, 26.3, S. 58) به نقل از مالتوس: «روشن است که همه‌ی انسان‌ها نمی‌توانند متعلق به طبقات میانی باشند. وجود طبقات بالایی و پائینی نیز گریزناپذیر، و علاوه بر آن مفید است. (طبیعتاً، هیچ میانه‌ای بدون وجود حدهای نهایی ممکن نیست).»

۴- مارکس، همان صدوپنجاه سال پیش، ریکاردو را از این زاویه نیز مورد انتقاد قرار می‌دهد که به «افزایش مداوم» اعضای از جامعه که «بین کارگران (workmen) از یک سو و سرمایه‌داران و زمین‌داران از سوی دیگر» قرار دارند و سهم فزاینده‌ای از درآمد را به‌خود اختصاص می‌دهند، توجه ندارد و «تأکید» بر وجود آن‌ها را «فراموش می‌کند». امروز ایدئولوگ‌های «طبقه‌ی متوسط»، چپ مارکسیست را به انکار وجود و جایگاه این لایه‌ها متهم می‌کنند! (نظریه‌های ارزش اضافی، جلد دوم، فصل هیجدهم. MEW, 26.2, S. 576).



وظیفه‌ی مضاعف مارکسیسم

واسازی و بازسازی پسامدرنیسم

نوشته‌ی: یان رمان

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۲۳ ژوئیه ۲۰۱۸

مقدمه

عنوان پانل کنفرانسی که در آن، من و ریک [ریچارد] وولف این مباحثه را آغاز کردیم، «مارکسیسم و پسامدرنیسم: دشمن یا متحد؟»* بود؛ این عنوان قصد برجسته کردن اصطلاحات جدلی و قطبی‌شده‌ای را داشت که اغلب در میدان فکری، رابطه‌ی پسامدرنیسم/مارکسیسم را در قالب آن‌ها می‌ریزند. باین حال، هنگامی که من و ریک این پانل را به راه انداختیم، برایمان روشن بود که هریک قصد داریم به این تقابل فائق آییم و بحثی متفاوت را در رابطه با تناقضات و مواجهات احتمالی این دو سنت بگشاییم. هرچند در این جا بر تضادهای بین این دو نوع صورت‌بندی تمرکز خواهیم کرد، اما از پذیرش پرسش این یا آن که در عنوان پانل کنفرانس اقامه شده است نیز سرباز می‌زنم. نقد یک صورت‌بندی فکری، آموختن از آن و شکل دادن به اتحادهای نظری-سیاسی اعمالی ناسازگار با یک‌دیگر نیستند و این امر به پروژه‌ی تحقیقی انضمامی و مباحث مرتبط با آن بستگی دارد. من نسبت به استفاده از جنبه‌های ارزشمند نظریه‌های پسامدرنیستی هیچ اعتراضی ندارم، اما عمیقاً معتقدم که چنین استفاده‌ای نباید بدون آگاهی از تغییر جهت کلی از مارکسیسم انتقادی به سمت پسامدرنیسم صورت بگیرد. اعتراض من به آن است

که توصیف ریک وولف از خود به عنوان «مارکسیستِ پسامدرن»، «هزینه‌های نظری و سیاسی‌ای را که این تغییر رویکرد در پی دارد، کوچک می‌شمارد و لاپوشانی می‌کند.

نظریه‌های پسامدرنیستی و پساساختارگرایانه به شکلی گسترده به این علت ستوده می‌شوند که بر گرایش مارکسیسم به اکونومیسم، جبرباوری، فروکاست‌گرایی طبقاتی، تمامیت‌خواهی و این دست مشکلات فائق می‌آیند. [در این رویکرد رایج چنین ادعا می‌شود که] سرانجام، نظریه‌ی اجتماعی و جنبش‌های اجتماعی تمرکز خود بر سیادت طبقاتی و سلطه‌ی دولتی را رها کرده‌اند و به بررسی فیزیک‌خُرد [microphysics] [۱] قدرت در زندگی روزمره روی آورده‌اند. دست‌آخر، آن‌ها از چیزی دست کشیده‌اند که لیوتار تحت عنوان فراروایت معمولِ مدرنیستی توصیف کرده است، توصیفی که نه تنها در مورد بداعت‌های متافیزیکی فلسفه‌ی سنتی به کار می‌رود، بلکه هم‌چنین علیه «رهایی سوژه‌ی عقلانی و عامل کار [working]» (لیوتار، [۱۹۷۹] ۱۹۸۴، ص بیست‌وسه) نیز کاربرد دارد، یعنی تعریفی که مشخصاً به مارکسیسم و سوسیالیسم اشاره دارد. سرانجام، آن‌ها کار سخت و ملال‌آور نقد ایدئولوژی را نیز کناری نهاده‌اند و بر تاروپود ظریف گفتمان‌ها و خرده-قدرت‌ها [micro-powers] تمرکز کردند. این رویکرد به فراروایت اصلی پسامدرنیسم بدل شده است، فراروایتی که مدعی به‌تمامی کنار گذاشتن «مدرنیته» است، یعنی نه تنها کنار گذاشتن مدرنیته و ایدئولوژی‌های مسلطش، بلکه هم‌چنین نقدهای قدرتمند سوسیالیستی و ضدامپریالیستی‌اش. از آن‌جا که این داستان موفقیت پسامدرنیسم کماکان در بخش‌های عمده‌ای از آکادمی، به‌ویژه علوم انسانی، رواج دارد، من در این ارائه بر نقد نظری برخی انگاره‌های بنیانی پسامدرنیسم تمرکز خواهم کرد. می‌دانم که در این جا بر یک وجه قضیه تأکید می‌کنم. مسلماً آگاهم که نظریه‌های گوناگون و متضادی وجود دارند که می‌توان آن‌ها را ذیل این عنوان گنجانند و بدون شک قصد انکار آن‌را ندارم که نظریه‌ی مارکسیستی می‌تواند از این رویکردهای رقیب بیاموزد. اما نکته‌ی اصلی مورد نظر من آن است که در پشت داستان موفقیت متظاهرانه‌ی پسامدرنیسم، یک خُسران نظری حیاتی نهفته است.

در ادامه، قصد دارم ایرادات زیر را اقامه کنم:

۱. پسامدرنیسم نبود که نحوه‌ی فائق آمدن بر گرایش‌های اکونومیستی، جبرباورانه و فروکاست‌گرایی طبقاتی را به مارکسیسم آموخت. برعکس، این نظریه‌های انتقادی مارکسیستی، به‌طور مشخص نظریه‌های ایدئولوژی و هژمونی، بودند که نقدی اساسی و تمام‌وکمال از این گرایش‌ها را صورت‌بندی کردند.
۲. اغلب نظریه‌های پسامدرنیستی و پساساختارگرایانه پسرقتی اساسی از سطح تحلیلی نظریه‌های ایدئولوژی و هژمونی داشته‌اند، اکثر این نظریات نقد مارکسیستی سرمایه‌داری را مشروعیت‌زدایی کرده‌اند، با موفقیت نفوذ نظریه‌های انتقادی در آکادمی و جنبش‌های اجتماعی را از میان برداشته‌اند و از این‌رو، در مقام جزئی درونی از ایدئولوژی‌های نئولیبرالی عمل کرده‌اند، و
۳. مطمئناً نظریه‌های مارکسیستی می‌توانند و باید از رویکردهای پسامدرنیستی بیاموزند، اما باید هم واسازانه و هم بازسازانه باشند تا بتوانند بینش‌های ثمربخشی را در قامت یک نظریه‌ی انتقادی اجتماعی تجدیدشده بازتفسیر کنند.

انتقاد از خودِ مارکسیستی

اجازه دهید با نقد درون‌مارکسیستی اکونومیسم و جبرباوری آغاز کنم که مدت‌ها پیش از آن‌که آلتوسر مفهوم فرویدی «تعین چندعلتی» [overdetermination] را به کار گیرد و مرمت کند، به جریان افتاده بود. برخی از بینش‌های ارزشمندی را که آلتوسر «اومانیستی» و از همین‌رو، کماکان «ایدئولوژیک» و «پیشامارکسیستی» قلمداد می‌کرد، می‌توان در مارکس متقدم یافت. مارکس در تزهایی درباره‌ی فوئرباخ وجه تمایز «ماتریالیسم جدید» خود از «تمامی اشکال پیشین ماتریالیسم» را در آن می‌داند که این ماتریالیسم دیگر واقعیت را نه به مثابه‌ی اثر، بلکه به مثابه‌ی «فعالیت حسانی انسانی، پراتیک، [...] به لحاظ سوژکتیو» درک می‌کند (مارکس، [۱۸۴۵] ۱۹۷۶: ۳). مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی با ارائه‌ی شرحی اولیه از روش ماتریالیستی-تاریخی خود، این کنش ذهنی را به شکلی یکپارچه و غیرجبرباورانه توضیح دادند و پنج جنبه‌ی آن را مشخص کردند: انسان‌ها به‌منظور بقا، نیازمند آنند که وسایل معاش خود را تولید کنند؛ آن‌ها نیازهای جدیدی را می‌پروراندند؛ آن‌ها نوع خود را تکثیر می‌کنند و

مناسباتی را بین مردان و زنان، والدین و فرزندان به وجود می‌آورند؛ آن‌ها از رهگذر کار خود شخص و از رهگذر حیات جدید در تولیدمثل، درگیر فعالیت دوسویه‌ی «تولید حیات» می‌شوند؛ آن‌ها به توسعه‌ی زبان و آگاهی به مثابه‌ی «محصول اجتماعی» می‌پردازند (مارکس و انگلس [۱۸۴۵] ۱۹۷۶: ۴۱-۴۴).

برخلاف برخی فزاینده‌های دیگر که بر «تعیین‌بخشی» آگاهی فرد توسط هستی اجتماعی اصرار دارند (مارکس، [۱۸۵۹] ۱۹۸۷: ۲۶۳ برای مثال)، این شرح علاقه‌ای به تعیین سلسله‌مراتب این جنبه‌ها ندارد، این جنبه‌ها [ی پراتیک انسانی] به مثابه‌ی «مراحل مختلفی» درک نمی‌شوند که یکی بر دیگری اولویت تاریخی یا هستی‌شناختی داشته باشد، بلکه هریک از این جنبه‌ها «وجوهی هستند که به شکلی هم‌زمان از همان ابتدای تاریخ وجود داشته‌اند» (مارکس و انگلس، [۱۸۴۵] ۱۹۷۶: ۴۳). فاصله‌گرفتن مارکس و انگلس از فلسفه‌های ایده‌آلیستی آگاهی نه از موضع ایزکتویستی که قائل به دوباره‌گی بنیادین بین هستی (به مثابه‌ی کیفیت اولیه) و آگاهی (به مثابه کیفیت ثانویه) است، بلکه از آن‌روست که این فلسفه‌های [ایده‌آلیستی] آگاهی را از زمینه‌ی یکپارچه‌ی پراکسیس اجتماعی جدا می‌کنند. بسیاری از مباحث مربوط به جبرباوری، تعین‌چندجانبه و هم-تعین‌گری، به میزان زیادی بر بررسی مناسبات بین وجوهی از جامعه (هم‌چون اقتصاد، سیاست، فرهنگ و غیره) که پیشاپیش تثبیت شده‌اند متمرکز هستند، و فراموش می‌کنند که هریک از این وجوه، در واقع، اشکال نهادین و صُلب‌شده‌ی پراتیک‌های اجتماعی هستند. رویکردی پراکسیس‌محور، نیازمند آن است که مثلاً بین دو جنبه تمایز قائل شود: از یک‌سو، فعالیت‌های انضمامی افراد، که هرگز تماماً تعین‌نیستند اما محصور در محدوده‌ی مشخصی از امکان‌ها هستند، و از سوی دیگر، میدان‌هایی که این فعالیت‌ها در آن‌ها به وقوع می‌پیوندند. تعین‌گری کیفیت است که نه مربوط به یک کنش تکین، بلکه مربوط به میدانی ساخت‌یافته است، چراکه این میدان شامل «کلیدهایی» است که تعیین می‌کنند چه چیز فعالیت موفقی و چه چیز فعالیت ناموفقی محسوب می‌شود و از این‌رو، بازخوردهای ثابت و قاعده‌مندی را به سوژه‌های عامل منتقل می‌کنند. بنابراین، کنش‌های واگراگرد تجربه‌هایی هم‌گرا به یکدیگر می‌پیوندند، تجربه‌هایی که پس از آن بارها و بارها تکرار می‌شوند و به عاداتی ثابت بدل می‌شوند و سپس در قامت عادات به دیگران منتقل می‌شوند. «قوانین» صرفاً «قوانینی منتج‌شده» [resulting Laws] هستند که کنش‌های متقابل سنخ‌نمای مربوط به یک میدان فعالیت، در قالب آن‌ها رسوب کرده‌اند. بدین معنا می‌توان مدعی شد که تعین‌بخشی حاصل عدم‌تعین است (مقایسه کنید با هاوگ، ۲۰۱۳: ۲۲۰-۲۲۱).

آنتونیو گرامشی در *دفترهای زندان* درگیر نبردی دائمی علیه هرگونه جبرباوری مکانیکی بود که نیروهای بالقوه‌ی مارکسیسم را به عنوان یک فلسفه‌ی پراکسیس تحلیل می‌کرد. این برداشت که ما در حال حاضر شکست خورده‌ایم اما «مسیر تاریخ در بلندمدت هم‌راستای ما عمل می‌کند» قطعاً می‌تواند در ایجاد اندکی پایداری در مبارزه مفید باشد، اما هم‌چنین نوعی افیون مذهبی طبقات فرودست [subaltern] نیز هست، «جایگزینی برای تقدیر یا مشیت‌دین‌های متکی به اقرار»، و در این معنا می‌تواند دلیلی برای انفعال و «خودبسندگی احمقانه» باشد (گرامشی، ۱۹۷۱: ۳۳۶-۳۳۷). بنابراین، گرامشی نقد مشهور مارکس از دین را در مورد خود مارکسیسم به کار می‌برد. هیچ تضمینی به هیچ‌شکل در تاریخ وجود ندارد، همه‌چیز به توانایی ما در واکاوی، سازمان‌دهی و تشکیل اتحادها وابسته است. این مورد را هم‌چنین می‌توان به تجربه‌های مربوط به بحران‌های اقتصادی نیز تسری بخشید. گرامشی بارها و بارها به رفقاییش که معتقد بودند و امید داشتند که بحران‌ها ضرورتاً منجر به فروپاشی نظام سرمایه‌داری شود هشدار داد. او استدلال می‌کرد که این‌گونه نیست، این انتظار که بحران‌های اقتصادی رخنه‌ای در صفوف دفاعی دشمن پدید آورد که پس از آن بتوان ارتش خود را به شکلی «برق‌آسا» به درون این صفوف گسیل کرد و پیروزی استراتژیک قاطعی به دست آورد، قضاوتی اکونومیستی و جبرباورانه است که متعلق به الگوهای منسوخ مدلی از انقلاب به‌مثابه‌ی «جنگ مانووری» [War of maneuver] است (گرامشی، ۱۹۷۱: ۲۳۳). این مدل آخرین بار در ۱۹۱۷ در روسیه موفق شد و پس از آن در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در غرب، به دلیل ساختار عمیقاً پیچیده‌ی جامعه‌ی مدنی در این جوامع، شکست خورد (همان: ۲۳۶). در شرایط «جنگ موضعی» [War of Position]، بحران اقتصادی به‌خودی‌خود نمی‌تواند باعث به‌وجود آمدن رخداد‌های تاریخی بنیادین شود و صرفاً «زمینه‌ای مناسب‌تر برای انتشار ایده‌های بدیل فراهم می‌آورد» (همان: ۲۳۵، ۱۸۴). طبقات حاکم معمولاً می‌توانند با شرایط جدید سازگار شوند و دوباره کنترل جنبه‌هایی که از چنگشان خارج شده بود را به دست آورند. این‌جا هم خبری از هیچ‌گونه فرایند خودبه‌خودی نیست. بین اتفاقاتی که در «اقتصاد» در حال رخ دادن است و سطوح سیاسی و ایدئولوژیکی، هیچ توازی و تعادل بلاواسطی وجود ندارد. ممکن است

طبقه‌ی کارگر به بخش‌هایی رقیب تجزیه شود و از همین رو، درون‌هژمونی بورژوازیِ بلوکِ قدرت حاکم جذب شود، یا آن‌که می‌تواند هژمونی خود را از پایین شکل دهد، یا ترکیبی از هر دوی این‌ها — تمامی این‌ها به توانایی‌اش در عمل و دگرگونی مناسبات قدرت در «جامعه‌ی مدنی» و «جامعه‌ی سیاسی» وابسته است. با توجه به تأملات گرامشی درباره‌ی «دوران قترت» [Interregnum]، یعنی زمانی که طبقه‌ی حاکم «وفاق را از دست داده» و دیگر «راهبری» نمی‌کند، بلکه صرفاً «حکمرانی» می‌کند، زمانی که توده‌ها نسبت به هرگونه راه و روش کلی برای مسائل بدبینند (گرامشی، ۱۹۷۵: ۳۱۱-۳۱۲)، می‌توان استدلال کرد که سرمایه‌داریِ نولیبرالیِ حال حاضر، به‌شکلی روزافزون در بسیج فعالانه‌ی سوژه‌هایش ناتوان‌تر و از این رو، بیش از پیش بر «وفاقی منفعلانه» متکی می‌شود، این وفاق نیز حفظ خواهد شد، مادامی که بدیل‌های سوسیال‌دموکراتیک جذاب و معتبر، یا هنوز جواب نداده‌اند یا به‌شکلی مؤثر دور از دسترس بخش بزرگتری از عموم مردم قرار گرفته‌اند. گرایش عمومی به افزایش اهمیت تمایلات اقتدارگرایانه و انضباطی-همه‌جایی [۲] سرمایه‌داری را می‌توان مشاهده و پیش‌بینی کرد. اما نمی‌توان از پیش مشخص کرد که تا چه مدت و تا چه میزانی نخبگان و ایدئولوژی‌هایشان در فرافکنیِ تقصیرات به دیگران، از اتحادیه‌های کارگری، مهاجران مکزیکی، مسلمانان و دیگر تصاویر برساخته از دشمن، موفق خواهند بود، یا این‌که نمی‌توان از پیش گفت که تضاد بنیادین بین سرمایه‌داری و دموکراسی در چه نقطه‌ای آشکار خواهد شد و راه را بر جنبش‌های ضدسرمایه‌داری و اتحادیه‌های تازه‌ای باز خواهد کرد. بنابراین، این نقد از اکونومیسم و جبرباوری در به‌اصطلاح «چرخش ایدئولوژی-نظری» دهه‌های هفتاد و هشتاد میلادی ادامه پیدا کرد، روندی که با لویی آلتوسر آغاز شد و بیش‌تر بسط و گسترش یافت (برای مثال از سوی استوارت هال و گروه تحقیقاتی «پروژه‌ی نظریه‌ی ایدئولوژی» در برلین که من نیز بخت مشارکت در آن را داشتم). این «چرخش ایدئولوژی-نظری» نشان از یک تغییر پارادایم عمده داشت که علیه مفهوم سابقاً رایج ایدئولوژی قد علم می‌کرد، یعنی علیه فهم ایدئولوژی در مقام شکلی از آگاهی کاذب، که می‌بایست از «اقتصاد» ریشه می‌گرفت. پاسخ عمدتاً از این قرار بود: نباید مفهوم ایدئولوژی را به پدیده‌ای مربوط به آگاهی فروکاست. اگر می‌خواهید بفهمید که چرا و چگونه سوژه‌ها به صورت «داوطلبانه» به شرایط محدود و بیگانه‌شده‌ی زندگی سر می‌سپزند، باید «مادیت» به‌خصوص ایدئولوژی را جدی بگیرید، یعنی، باید به پژوهش در باب واقعیت مادی آن به مثابه‌ی آرایش دستگاه‌ها، انواع مشخصی از روشنفکران، مناسک و اشکال پراکسیس بپردازید. گرامشی این آرایش را تحت عنوان «دستگاه‌های هژمونیک» تعریف می‌کند، آلتوسر سعی داشت که این مادیت را از رهگذر نظریاتش دوباره مفهوم‌سازی کند، یعنی با نظریه‌ی خود درباره‌ی «دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت» و نظریه‌اش درباره‌ی «فراخوانی» ایدئولوژیک [۳] که توجه سوژه را به خود جلب می‌کند و سوژگی او را قالب می‌بندد. این انقیاد ایدئولوژیک، نه تنها بر آگاهی تأثیر می‌گذارد، بلکه به‌شکلی ناخودآگاه، میخ خود را در زمین تمایلات بدنی و نگرش‌های مربوط به «ریختار» [habitus] نیز می‌کوبد (بوردیو). * * * [۴] دستاورد دیگر نظریه‌های مارکسیستی ایدئولوژی، عمدتاً پس از آلتوسر (و تا حدودی علیه او) رسیدن به این بصیرت بود که انقیاد ایدئولوژیک صرفاً به شکلی یک‌سویه و از بالا به پایین عمل نمی‌کند. ریک وولف اشاره می‌کند که تکثرگرایی «شیوه‌های تولیدی در ترکیب با صورت‌بندی‌های اجتماعی» به مدل دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت نیز منتقل شده است و از این رو، پیامد این مدل، مجموعه‌ی کامل و متنوعی از فراخوانی‌های متضاد است که سوژه‌های منفرد تحت انقیاد آن‌ها قرار می‌گیرند (وولف، ۲۰۰۴: ۷۶۵-۷۶۶). مسلماً این موضوع دلالت بر عاملیت قدرتمندتری در جانب سوژه دارد: سوژه که تحت انقیاد فراخوانی‌های متضاد قرار دارد، نیازمند آن است که آنان را متعادل و اولویت‌بندی کند، که همین امر می‌تواند دلالت بر آن کند که سوژه در جهت پاسخ‌گویی به برخی از این فراخوانی‌ها می‌بایست برخی دیگر را نفی کند. استوارت هال نشان داده است که رمزگذاری یک پیام ایدئولوژیک و رمزگشایی آن از سوی سوژه‌ی فراخوانده‌شده لزوماً یکسان نیستند. برای مثال، سوژه ممکن است ایدئولوژی غالب را با اشتیاق تمام بپذیرد، یا آن‌که ندای فراخوان را بشنود و تصمیم بگیرد که این فراخوان در شرایط موجود کاربردپذیر نیست («رمزگان توافقی» [negotiated code])، یا آن‌که پیام را «به‌شکلی کاملاً متضاد» تفسیر کند. - هال این الگو را «رمزگان تخالفی» [oppositional code] می‌نامد (هال، ۱۹۹۳: ۵۱۷). نمادها و ارزش‌های ایدئولوژیک اغلب به شیوه‌ای متضاد تفسیر و مطالبه می‌شوند. پروژه‌ی نظریه‌ی ایدئولوژی این موضوع را تحت عنوان «احیاء ستیزه‌جویانه» [antagonistic reclamation] مفهوم‌سازی کرده است. - ارزش‌های ایدئولوژیک از سوی نیروهای ستیزنده فراخوانی می‌شوند (مقایسه کنید با هاوگ، ۱۹۸۷: ۷۱-۷۲، ۹۴؛ رمان، ۲۰۱۴: ۲۵۴-۲۶۱). طبقات، جنسیت‌ها و نسل‌های گوناگون به‌شکلی کاملاً متفاوت خواستِ خداوند،

معنای عدالت، ادعاهای اخلاقی و دیگر مسائل را تفسیر می‌کنند. در شرایط مشخصی ممکن است طبقات فرودست مدعی همین ارزش‌های ایدئولوژیک شوند، معنایشان را برگردانند و به خود اختصاص دهند. اما به همین قیاس، ممکن است که آن‌ها در جریان غالب مجدداً جذب شوند. سپهر ایدئولوژیک میدانی است که مبارزات و ستیزهای اجتماعی متعددی آن را درنوردیده است.

از میان برداشتن تضادهای اجتماعی

برای رسیدن به دومین نکته‌ی مورد نظر، قصد دارم استدلال کنم که دقیقاً همین دو دستاورد نظریه‌های مارکسیستی ایدئولوژی، یعنی احیاء ستیزه‌جویانه‌ی ارزش‌ها و سرمشق‌های ایدئولوژیک و مادیت ایدئولوژیک، است که در گذار به پسامدرنیسم از دست رفته‌اند. برای توضیح نخستین خسران، به عنوان نمونه به میشل فوکو و شیوه‌ی منحل ساختن مفهوم ایدئولوژی در مفاهیم دانش و گفتمان در نزد او، که البته بعدها به مفهوم قدرت بدل شدند، خواهم پرداخت. فوکو در «دیرینه‌شناسی دانش» استدلال می‌کند که کارکرد ایدئولوژیک علم را هنگامی می‌توان مشاهده کرد که بدانیم این علم در چه قسمتی از پیکره‌ی دانش «مستقر» شده و جایگاه خود را در یک «قاعده‌ی گفتمانی» یافته است، یعنی در جایی که این علم «در مقام یک کنش گفتمانی وجود دارد» (فوکو، [۱۹۶۹] ۱۹۷۲: ۱۸۵). این گذار از مفهوم ایدئولوژی به مفاهیم دانش و کنش گفتمانی منجر به گونه‌ای تعمیم افراطی شد که سویی نقدانه‌ی این مفهوم را از بین برد. فوکو پیش از آن که حتی پرسش ایدئولوژی را طرح کند آن‌را کنار می‌گذارد. طرح پرسش ایدئولوژی به این معناست که در پی یافتن اشکال و شیوه‌های عملکرد مشخصی در «علم» و «دانش» باشیم که سامان‌دهنده‌ی تسلیمی «داوطلبانه» به مناسبات سلطه‌ی مربوطه باشند (و هم‌چنین در پی کسانی باشیم که در مقابل چنین تسلیمی مقاومت می‌کنند).

بنابه نظر فوکو، در گفتمان‌ها نباید به دنبال «تناقض‌های نظری، نقاط ابهام، کاستی‌ها» بود، بلکه در عوض باید آن‌ها را در سطح «ایجابیت» شان توصیف کرد (فوکو، [۱۹۶۹] ۱۹۷۲: ۱۸۶). همان‌گونه که دومینیک لکور بیان کرده است، فوکو از نسخه‌ی اولیه‌ی نظریه‌ی ایدئولوژی آلتوسر فاصله می‌گیرد (لکور، ۱۹۷۵: ۱۹۹-۲۰۰)، به‌طور مشخص، فوکو از مفهوم «خوانش سمپتوماتیک» [symptomatic reading] آلتوسر فاصله می‌گیرد، مفهومی که آلتوسر با استفاده از آن، قصد داشت «نقاط ابهام - و جاهای خالی» را در یک متن تشخیص دهد، پیوند درونی بین آنچه مشاهده‌پذیر و آنچه مشاهده‌ناپذیر است را آشکار کند و گسست‌های متنی‌ای را بگشاید که نشانگر مداخله‌ی پنهانی متن دومی، با منطق مخالف، باشد (آلتوسر و بالیبار، [۱۹۶۵] ۲۰۰۹: ۲۸-۲۹). آنچه فوکو با تعویض این پروژه‌ی پیچیده‌ی آلتوسری نقد ایدئولوژی متنی، با «پوزیتیویسم سرخوشانه»ی خود (فوکو، [۱۹۶۹] ۱۹۷۲: ۱۲۵) انجام داد، رها کردن هدف تحلیلی ارتباط دادن صورت‌بندی‌های دانش به چشم‌اندازهای بنیادین اجتماعی، و نیز تمایز قائل شدن بین ابعاد ماهیتاً ایدئولوژیک یا مخرب با ابعاد ضدایدئولوژیک بود. آنچه از دست رفت، این فهم نظری بود که تولید اجتماعی دانش در میدان‌های ساختاریافته تضادمند شکل می‌گیرد، یعنی در جایی که مطابق با اشاره‌ی آلتوسر، «تضادهای طبقاتی ایدئولوژی‌های عملی با ایدئولوژی‌های نظری ترکیب می‌شوند و علم و فلسفه‌ی موجود را پدید می‌آورند» (آلتوسر، [۱۹۷۴] ۱۹۷۶: ۱۴۷-۱۴۸). مطابق نظر میشل پشو، فوکو متوجه نشد که صورت‌بندی‌های گفتمانی را باید در دو سطح واکاوی کرد، یعنی از یک‌سو، از نظرگاهی «ناحیه‌ای»، که مناسبات درونی گفتمان را تشخیص می‌دهد، و از سوی دیگر، از چشم‌اندازی طبقاتی که قادر به تبیین این نکته است که چرا ایدئولوژی‌ها ارزش‌های والای یکسانی را به‌کار می‌گذارند اما «ذیل حالت‌های متضادی که در پیوند با ستیز طبقاتی قرار دارند» (پشو، ۱۹۹۰: ۲۵۸). این نقطه‌ی کور، پس از ۱۹۷۱ که فوکو مفاهیم گفتمان و دانش را به مفهوم قدرت انتقال داد، کماکان پایدار باقی ماند. همان‌طور که در مطالعه‌ی درباره‌ی نیچه‌گرایی تازه‌ی پسامدرنیسم سعی در نشان دادن این نکته داشتم (رمان، ۲۰۰۴: ۱۱۲-۱۲۰)، فوکو مفهوم قدرت را مستقیماً از نیچه‌ی متأخر اخذ کرد و آن‌را به همان شکل که بود با «خواست حقیقت» این همان فرض کرد. باین حال، حتی اگر قصد داشته باشیم بین دوره‌های مختلف کارنامه‌ی فوکو تمایز قائل شویم، ارتباط بین قدرت، دانش و حقیقت محور اصلی آثار او از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ تا زمان مطالعات متأخرش در دهه‌ی ۱۹۸۰ بر روی یونان باستان، رواقیون و مسیحیت ابتدایی بود. او نیروی مرموز قدرت را چنان قلمداد می‌کرد که در سطحی عمیق، «زیر مضامین قدیمی تری چون معنا، مدلول، دال» قرار می‌گرفت و آشکارا آن‌را بدیلی برای مفاهیم مارکسیستی «استثمار»، «استخراج» و واکاوی دستگاه‌های دولتی محسوب می‌کرد

(مقایسه کنید با فوکو، ۲۰۰۱: ۱۱۸۰-۱۱۸۱؛ فوکو، [۱۹۷۵] ۱۹۹۵: ۲۶).

با این همه، این تصمیم روش شناختی نادیده می‌گیرد که برای مارکس، مناسبات تولید و استخراج کارِ نپرداخته‌ی اضافی، صرفاً «اموری» اقتصادی نبودند، بلکه متشکل از یک «شبکه‌ی قدرت» بسیار مترکّم و نهادی شده بودند (مقایسه کنید با: پولانزاس، ۱۹۷۸: ۳۶). «نقد اقتصاد سیاسی» مارکس به ما نشان می‌دهد که بت‌وارگی و استثمار چگونه به مثابه‌ی سازوکارهای پنهان قدرتِ سلطه‌ی سرمایه‌داری مدرن عمل می‌کنند، سازوکارهایی که از رهگذر آنان قدرتِ هم‌پاری تولیدکنندگان از آن‌ها جدا و به طبقه‌ی سرمایه‌دار واگذار می‌شود. این استدلال که مدعی وجود تظاهرات متعدّد قدرت در ورای مناسبات طبقاتی و نسبتاً مستقل از آن باشیم چندان عجیب نیست، اما این که قدرت را هم چون واقعیتی برای خود تعریف کنیم که خارج و در سطح زیرین مناسبات اجتماعی تولید و سلطه قرار گرفته است بسیار عجیب است. با توجه به این انفصالِ ضدِ مارکسیستی «قدرت» از استثمار، از نظر من این که رزنیک و وولف قائل به جداییِ سفت‌وسختی بین «طبقه» و «قدرت» هستند، که اولی از سوی آنان به عنوان استخراج مازاد تعریف و دومی مقوله‌ای غیرطبقاتی درک می‌شود، یاری‌رسان نخواهد بود (مقایسه کنید با، رزنیک و وولف، ۲۰۰۶: ۱۱۹ پایان نامشخص، ۱۲۵ پایان نامشخص؛ رزنیک و وولف، ۲۰۱۳: ۱۵۸ و ادامه؛ وولف، ۲۰۱۳: ۲۹ و ادامه). از آن‌جا که قابلیت تصمیم‌گیری در این موارد که چه چیز باید تولید شود، چگونه تولید شود و چگونه باید به توزیع مازاد پرداخت، وابسته به مناسبات قدرت در جامعه‌ای مشخص است، تعاریف مختلف طبقه می‌توانند به یک‌دیگر تبدیل شوند. مفهوم قدرت نزد فوکو، هم‌چون مفهوم گفتمان او، تضادهای بین قدرت در سلطه از بالا و یک عاملیت جمعی از پایین (در معنای اسپینوزایی قابلیت عمل [potentia agendi]) را خلط می‌کند. فوکو از این مفهوم به عنوان ابزاری تحلیلی برای رمزگشایی مناسبات اجتماعی و بنابراین فهم امکانات عمل استفاده نمی‌کند، بلکه آن را برای مشخص کردن مختصات کیفیت مبهمی استفاده می‌کند که به‌نحوی به دانش و دعاوی حقیقت مربوط می‌شود، فارغ از این که این قدرت از چه رهگذر، برای چه کسی، با چه اهدافی اعمال می‌شود و از چه نوع است. در این برداشت، پرسش‌های کیفیِ قدرتِ چه کسی، چه قدرتی و قدرت برای انجام چه کاری از واکاوی بیرون گذاشته شده‌اند. نیکوس پولانزاس به درستی اشاره کرده بود که به‌اصطلاح فیزیک خرد قدرت فوکو، در واقع برساختی ذات‌گرایانه از نوعی «ارباب-قدرت» [master-power] است که عامل اصلی بنیانگذاری هرگونه مبارزه-مقاومت تلقی می‌شود. در پس ریتوریک خرد-قدرت چندگانه، ایده‌ی «ماهیتی بیگانه‌خوار» [5] نهفته است که هم به سازوکارهای سلطه و هم مقاومت حمله می‌برد و به داخل آن نفوذ می‌کند، و باعث لاپوشانی تمامی تضادها و نزاع‌های اجتماعی می‌شود (پولانزاس، ۱۹۷۸: ۱۶۹ و ۱۵۱). این ذات‌باوری با چهره‌ی مبدلِ پسرقتی اساسی نسبت به سطح تمایزگذاری تحلیلی نظریه‌های مارکسیستی ایدئولوژی به حساب می‌آید. درحالی‌که این نظریه‌ها تلاش داشتند بفهمند چگونه «روشنفکران ارگانیک» سایر طبقات یا بلوک‌های هژمونیک برای تفسیر و به‌کارگیری ارزش‌های ایدئولوژیک در کشمکش هستند، روش‌های پسا‌ساختارگرایانه علاقه‌ی چندانی نسبت به تمایزگذاری بین چشم‌اندازهای اجتماعی مخالف یا متفاوت درون صورت‌بندی‌های گفتمانی و ترکیب‌بندی‌های قدرت از خود نشان نداده‌اند.

غیرمادی‌ساختن کنش‌های انسانی

دومین خسران نظری‌ای که با این تغییر رویکرد از دست می‌رود به همین پس‌زمینه مربوط است. آن‌چه از دست می‌رود «مادیت» امر ایدئولوژیک است، واقعیتِ دستگاه‌های هژمونیک آن، انواع روشنفکران آن و کنش‌ها و مناسک آن. این دقیقاً همان نقطه‌ای بود که از همان ابتدا نظریه‌های مارکسیستی، ایدئولوژی را از صرف نقد آگاهی کاذب مجزا می‌کرد. نظریه‌های پسامدرنیستی و پسا‌ساختارگرایانه عمدتاً از دل فرایند رادیکال‌سازی «چرخش زبانی» برخاسته‌اند و از همین رو، در واقع کم‌وبیش به‌تمامی بر زبان و متون تمرکز کرده‌اند. دومینیک لکور پیش‌تر دیرینه‌شناسی دانش فوکو را به این متهم کرده بود که در یک «چرخه‌ی دیرینه‌شناسانه» [archeological circle] باقی می‌ماند و بنابراین، از درک نقطه‌ی اتصال صورت‌بندی‌های گفتمانی و پایه‌ی مادی-نهادی آن‌ها و تولید ایدئولوژیک سوژه، شیوه‌ی اجتماعی تولید و مبارزات اجتماعی ناتوان است (۱۹۷۵: ۲۰۵ پایان نامشخص). هنگامی که فوکو در «تاریخ جنسیت» دستگاه [۶] مدرن جنسیت را از الزامات گفتمانی اعتراف دینی استخراج کرد ([۱۹۷۶] ۱۹۹۰: ۱۹ پایان نامشخص، ۵۸ پایان نامشخص)، مسلماً پارادایمی نوین به‌وجود آورد که به غلبه بر فهم تنگ‌نظرانه‌ی آن‌چه به عنوان «فرضیه‌ی سرکوب» فرویدی-مارکسیستی از آن نام می‌برد، کمک کرد.

اما اعتراف در واقع نه صرفاً یک محل تقاطع گفتمانی جنس [sex] و «خواست حقیقت»، بلکه جزئی یکپارچه از یک دستگاه ایدئولوژیک قدرتمند دولتی بود. به علاوه، اعتراف از آن رو می‌توانست برای شناسایی و سپس برساختن تاروپود میل چنین قدرت اثربخشی را پرورش دهد، که در زمینه‌ی سرکوب نظام‌مند عمل می‌کرد: اعتراف اجباری را نخستین بار در ۱۲۱۵، همان شورای لاترانی [Lateran Council] پایه گذاشت که تفتیش عقاید علیه مرتد‌ها را رواج داد، هرکس که سالی یک‌بار برای اعتراف حاضر نمی‌شد، از کلیسا و مراسم خاکسپاری مذهبی محروم می‌شد. اعتراف از رهگذر سرکوب تنظیم شده و رواج پیدا کرده بود، و در تلاقی با آن و به عنوان یک متمم ایدئولوژیک به آن عمل می‌کرد. این درک گرامشی که «هژمونی با سپر قهر محافظت می‌شود» یا این ایده‌ی بازسازی‌شده‌ی آلتوسر که دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت مناسبات تولید را ذیل «حفاظت» دستگاه‌های سرکوب‌گر دولت بازتولید می‌کنند (مقایسه کنید با گرامشی، ۱۹۷۱: ۲۶۳؛ آلتوسر، [۱۹۷۱] ۲۰۰۱: ۱۰۱) چارچوب تحلیلی جامع و بسنده‌تری را فراهم می‌آورد. چرخش به سمت تفسیر یک‌جانبه‌ی زبان‌شناختی را می‌توان با مثالی از نحوه‌ی برداشت جانب‌دارانه از مفهوم **بازی زبانی** ویتگنشتاین از سوی رویکردهای پسامدرنیستی نشان داد. ویتگنشتاین در ۱۹۴۵ در «**پژوهش‌های فلسفی**» (بازی زبانی) را به مثابه‌ی «کلیتی» تعریف می‌کند «که دربرگیرنده‌ی زبان و کنش‌های درهم‌بافته در آن است» (ویتگنشتاین، ۱۹۵۸: پاره‌ی ۷). مقصود این مفهوم تأکید گذاشتن بر آن بود که سخن گفتن بخشی از یک فعالیت بزرگ‌تر است، بخشی از یک «صورت زندگی» [form of life] است (ویتگنشتاین، ۱۹۵۸: پاره‌ی ۲۳). معنای کلمات همان «شیوه‌ی به‌کارگیری آنان» است (همان: پاره‌ی ۱۰)، که نمود آن را می‌توان در ارتباط عملی بین بنای الف و وردستش ب مشاهده کرد که در این ارتباط عملی، بنا کلمات «آجر»، «تیرک»، «آجر نیمه» و «میل‌گرد» را به عنوان عناصر درخواست‌های عملی به‌کار می‌برد تا وردستش این وسایل کار را به او برساند (همان، پاره‌ی ۲). مسلماً می‌توان پرسید که چرا ویتگنشتاین از این اصطلاح مبهم «بازی زبانی» استفاده کرده است، به‌جای آن‌که «کلیت» زبان و کنش‌ها را مطابق با فلسفه‌ی پراکسیس مارکسی یا گرامشی توضیح دهد (مقایسه کنید با، مکالمه‌ی پرداخته شده بین ویتگنشتاین، گرامشی و برشت در هاوگ، ۲۰۰۶: ۶۹-۹۱). «وضعیت پسامدرن» لیوتار نمونه‌ای است برای مشاهده‌ی این که این ابهام در اصطلاح «بازی زبانی» چگونه می‌تواند منجر به تغییر بنیادین معنای این اصطلاح شود: بنا به خوانش او، سوژه‌ها در پراکنش بازی‌های زبانی منحل می‌شوند و پیوند اجتماعی‌ای که آنان را به یکدیگر متصل می‌سازد پیوندی «زبانی» است (لیوتار، [۱۹۷۹] ۱۹۸۴: ۴۰). نتیجه صد و هشتاد درجه متفاوت با آن چیزی است که ویتگنشتاین سعی داشت مستدل سازد: درحالی که ویتگنشتاین زبان را جای گرفته در اشکال پراکسیس اجتماعاً ساخت یافته می‌دانست، لیوتار زبان را از شرایط مادی و عملی‌اش جدا می‌سازد. مسلماً استدلال من آن نیست که گفتمان‌ها اهمیتی در تحلیل اجتماعی ندارند، بالعکس! گفتارها، متون و تصاویر بخشی پُراهمیت از انقیاد و مبارزات ایدئولوژیک هستند، صورت‌بندهای گفتمان تعیین می‌کنند که در هر دوره‌ی زمانی چه چیزهایی تصویرپذیر و تفکرپذیر هستند، و این هم از سر تصادف نیست که یکی از نخستین نظریه‌های گفتمانی در چارچوب مارکسیستی بسط و گسترش یافت، یعنی تلاش میشل پشو برای ترکیب نظریه‌ی ایدئولوژی آلتوسر با واکاوی زبان‌شناختی از گفتارها و متون (مقایسه کنید با پشو، ۱۹۷۵). اما درحالی که نظریه‌های مارکسیستی ایدئولوژی به پژوهش در باب تولید گفتارها و متون در پیوندشان با دستگاه‌های ایدئولوژیک و میدان‌های مرتبط می‌پردازند، نظریه‌های پسامدرنیستی گرایش به مجزا ساختن این گفتارها و متون از بافتارهای عملی و نهادینی دارند که در آن‌ها جای گرفته‌اند. نتیجه شکلی از ایده‌آلیسم زبان‌شناختی پیکرزودده است.*** این امر انکارناپذیر که زبان را می‌توان در هر کجا به عنوان جزئی از کنش‌ها و مناسبات اجتماعی مشاهده کرد، به سمتی می‌رود که زبان را **تمامی** آن‌چه وجود دارد فرض می‌کند. پیامد این یک‌جانبه‌نگری آن است که پروژه‌ی واسازانه‌ی ارزشمند پسامدرنیسم، یعنی **غیرطبیعی‌سازی** [de-naturalization] معناها و هویت‌های ثابت، همیشه درون یک فرایند کلی **غیرمادی‌سازی** [de-materialization] حل شود. مقصود هم اشاره به **غیرمادی‌سازی** کنش‌ها و مناسبات انسانی است که امر اجتماعی را به امر نمادین تحویل می‌کند، و هم به **غیرمادی‌سازی** بدن و از این رو، پیکرزودگی سوژه‌های انسانی که در مقام اثرات گفتمان‌ها و زنجیره‌های دالی پدیدار می‌شوند. این انتقال از غیرطبیعی‌سازی به غیرمادی‌سازی، برای مثال هنگامی رخ می‌دهد که جودیت باتلر، برای به‌چالش کشیدن پیش‌فرض درک جنس [sex] فرد به عنوان یک «امر واقع ساده یا یک شرط ثابت کالبد فرد»، «مادیت» بدن را به مثابه‌ی «اثر قدرت» تبیین می‌کند، درحالی که خود قدرت نیز به مثابه‌ی تصحیح «هنجارها» درک می‌شود (باتلر، ۱۹۹۳: ۲؛ مقایسه کنید با باتلر، ۱۹۹۰: ۱۲ و ۱۸۹). این تفسیر انتقادات فراوانی را از سوی «فمینیست‌های ماتریالیست» برانگیخته، و این

انتقادات هنگامی جالب‌تر می‌شود که برخی از این منتقدان (برای مثال سوزان بوردو) نیز از فوکو آغاز می‌کنند، اما سپس به این نتیجه می‌رسند که باید کالبد را در محور نظریه‌ی فمینیستی قرار داد. کارول بیگ‌وود ادعا می‌کند که کالبد پسا ساختارگرایانه از هیچ‌گونه وزن دنیوی برخوردار نیست (۱۹۹۸: ۱۰۳)؛ رزماری هِنسی چنین استدلال می‌کند که باتلر مادیت را به امری نمادین تحویل می‌کند و از این‌رو، مناسبات اجتماعی، و به‌خصوص، مناسبات بنیادین استثمار سرمایه‌دارانه را از واکاوی خود بیرون می‌گذارد (۲۰۰: ۶۰ آغاز نامشخص، ۱۲۰ آغاز نامشخص)؛ کارن براد چنین بیان می‌کند که باتلر قادر نیست به گسست بین امر گفتمانی و امر مادی فائق آید، چراکه او ماده را پیامد عاملیت زبان و فرهنگ قلمداد می‌کند و پویایی خود ماده را تشخیص نمی‌دهد (۲۰۰۷: ۶۴ پایان نامشخص، ۱۳۲ پایان نامشخص، ۱۹۴، ۲۰۸). این گرایش به غیرمادی‌سازی یکی از همان دام‌هایی است که جریان اصلی پسامدرنیسم با فروغلتیدن در آن ممکن است به پذیرش انواع ایدئولوژی‌های نئولیبرالی در باب زندگی و شیوه‌ی تولید «غیرمادی» و «بی‌وزن» کشیده شود. هِنسی مفاهیم پسامدرنیستی سوژه، که مبتنی بر «غیرمادیتی عجیب و غریب» هستند، را هم‌تا با روندی از رویت‌پذیری بتواره و وسواس گونه‌ی هویت جنسی تعریف می‌کند، که هر دو ی این‌ها در انطباق با کالایی‌سازی تسریع‌شده، بازارهای مقررات‌زدایی‌شده‌ی نیروی کار، تحرک دائمی و سیال‌سازی مضاعف زندگی روزمره قرار دارند (۲۰۰۰: ۱۰۶ پایان نامشخص، ۱۱۱، ۱۱۵). همان‌گونه که لوک بولتانسکی و ایو چیاپلو نشان داده‌اند، نئولیبرالیسم نه تنها موفق به درونی‌کردن مطالبه‌ی «اصالت»، از همان نوع رایج شصت‌وهشتی‌اش، شد، بلکه هم‌چنین آن‌چه را که نقطه‌ی مقابل این مطالبه پنداشته می‌شد نیز درونی کرد، یعنی مطالبه‌ی و آسازي رادیکال الزام به اصالت؛ مکاتب گوناگون و آسازي مشخصاً شکل‌گیری نوع جدیدی از سازگاری را تسهیل کردند (۲۰۰۵: ۴۱۱ پایان نامشخص، ۴۵۱ پایان نامشخص، ۶۱، ۴۹۸).

به‌سوی یک نظریه‌ی ایدئولوژی تجدیدشده

این موضوع ما را به سوئمن نکته می‌رساند که جمع‌بندی‌ام نیز محسوب می‌شود. با توجه به کاستی‌های نظری چشم‌گیر و ابهامات سیاسی پسامدرنیسم، به شخصه چندان به شکل‌گیری امتزاجی فراگیر از مارکسیسم و پسامدرنیسم، آن‌گونه که در توصیف ریک وولف از خودش به عنوان یک «مارکسیست پسامدرن» متبلور شده است، خوشبین نیستم. این امتزاج تضادهای بنیادین و تنش‌ها و قیدوبندهای ظرفیت مارکسیسم در نقد ایدئولوژی را حاشیه‌ای جلوه می‌دهد. در عوض، آن‌چه قصد پیش‌نهادن‌اش را دارم آن است که نظریه‌ی مارکسیستی وظیفه‌ای مضاعف برعهده دارد، وظیفه‌ای واسازانه و بازسازانه. این نظریه باید در هر نقطه‌ای که نظریه‌های پسامدرنیستی به غیرمادی‌سازی و پیکرزودن از زندگی اجتماعی دست می‌زنند یا ستیزه‌ها و تضادهایی که در تاروپود اجتماعی سرمایه‌داری جریان دارد را منکوب می‌کنند، نقد خود را ادامه دهد. باید تشخیص دهد که در چه نقطه‌ای، شادباش‌گویی پسامدرنیستی به چندپاره‌شدن [سپهر] اجتماعی و وانموده [simulacra]، با توهّمات مربوط به سرمایه‌ی مجازی [fictitious capital] تقاطع پیدا می‌کند (یا از سوی این توهّمات به پیش‌رانده می‌شود) و پیوندی عمیق با آن تصور ایدئولوژیک از سرمایه‌داری ابرتکنیک پیدا می‌کند. مسلماً یک نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی باید از انکار یا جدا کردن مسیر خود از یک صورت‌بندی نظری رقیب فراتر رود. نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی هدفی ژرف‌تر در نظر دارد و تلاش می‌کند پیوندهای درونی بین یک مرحله‌ی مشخص سرمایه‌داری و سوژگی‌های غالبی که برآمده از آنند را درک کند. به همین سیاق، فردریک جیمسون پسامدرنیسم را هم‌چون «فرا ساختاری» تعریف می‌کند که در گذار از فوردیسم به پسا فوردیسم شکل جدیدی از «ساختار احساسات» را پدید آورده است (۱۹۹۱: چهارده)؛ به نظر دیوید هاروی، پسامدرنیسم دلالت بر مرحله‌ی جدیدی از «تراکم فضا-زمان» در سازمان‌دهی سرمایه‌داری می‌کند که فشار انباشت سرمایه آن را پدید آورده است (۱۹۹۰: ۳۰۶ آغاز نامشخص، ۳۲۷ پایان نامشخص). از آن‌جا که پسامدرنیسم هم‌چنین یک «میدان مین مفاهیم متعارض» است (همان: هشت و ۲۹۲)، باید در پی یافتن تضادهای درونی آن برآییم، همان‌گونه که مارکس فرهنگ مدرنیته را به شکلی دیالکتیکی، در مقام یک میدان متعارض متشکل از ظرفیت‌های مترقی و نیروهای مخرب واکاوی می‌کرد. نظریه‌های پسامدرن معمولاً توان یا تمایل آن را ندارند که به شکلی خودانتقادگرانه لنگرگاه خود را در سرمایه‌داری ابرتکنیک و پیوند درونی با آن موشکافی کنند، آن‌ها برای این منظور نیازمند یک نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی به عنوان متحدی قابل اتکا هستند.

در عین حال، باید تمامی بصیرت‌های کارآمد پسامدرنیسم، برگزیده و بازتفسیر شود. برای مثال، تقارن‌های جالبی بین مفهوم و آسازي دریدا و درک مارکس از امر دیالکتیکی وجود دارد که «هر شکل تاریخی توسعه یافته را به عنوان یک وضعیت

سیال و در حرکت» در نظر می‌گیرد «و بنابراین، جنبه‌ی گذرای آن‌را نیز فراچنگ می‌آورد» (مارکس، [۱۸۶۷: ۱۹۷۶: ۱۰۳]). در «مراقبت و تنبیه»، می‌توان واکاوی فوکو از آرایش‌های فضایی مشخص (او بر آن‌ها نام **دستگاه [dispositif]** می‌نهد) را، که فنون انضباطی از رهگذر آن‌ها در سوژه‌ها ریشه می‌دواند، به شکلی ثمربخش در چارچوب یک نظریه‌ی مارکسیستی ایدئولوژی بازتفسیر کرد (مقایسه کنید با فوکو، [۱۹۷۵: ۱۹۹۵: ۲۰۲-۲۰۳]). در همین راستا، **پروژه‌ی نظریه‌ی ایدئولوژی مفهوم دستگاه‌های فضایی فوکو را برای مطالعاتش درباره‌ی فاشیسم آلمانی استفاده کرده است.** این مطالعه نشان داد که آرایش‌های فضایی و معماری فاشیسم، کنش‌ها و مناسک ایدئولوژیک آن، تأثیری عمیق‌تر بر تصورات افراد داشت تا صرف نظام ایده‌های آن: راست‌کنشی به داد راست‌آئینی می‌رسد [۷] (PIT، [۱۹۸۰: ۲۰۰۷: ۷۷ و ۱۰۴-۱۰۵]). جودیت باتلر مدلی بیش‌ازحد تک‌مرجعی [monotheistic] و بالا-پایینی آلتوسر از فراخواندن را به پرسش کشیده و استدلال می‌کند که در برابر «قانون» فراخواننده، پیروی یا سرباز زدن، تنها انتخاب‌های ممکن نیست، بلکه هم‌چنین می‌توان در این قانون گسست ایجاد کرد، در آن مبالغه کرد یا آن‌را به سُخره [parody] گرفت. این گونه «شکست بر سازنده‌ی امر اجرایی» خود امکانی را فراهم می‌کند که از رهگذر آن بتوان فراخوان‌های ایدئولوژیک را «دلالت‌بخشی مجدد» [resignify] کرد و علیه اهداف خشونت‌آمیز خود آن‌ها به‌کار گرفت (باتلر، ۱۹۹۳: ۱۲۴). بازتفسیر این نکات و بسیاری بصیرت‌های ارزشمند دیگر و اشاره به محدودیت‌های نظری اغلب رویکردهای پسامدرنیستی، صرفاً منحصر به یک‌طرف این ماجرا نیست. تمرکز کم‌وبیش انحصاری پسامدرنیست‌ها بر گفتمان‌ها و نظام‌های نشانه‌ای (حتی هنگامی که با کالبد سروکار دارند) اجازه نمی‌دهد که بتوانند واکاوی‌شان را با ساختارهای کلان و مناسبات هژمونیک جامعه مرتبط سازند. وعده‌ی فوکو برای ارائه‌ی یک واکاوی «صعودی» [ascending]، که از ساختارهای خُرد قدرت آغاز کند و به ساختارهای کلان طبقه و سلطه‌ی دولتی برسد، ناکام می‌ماند، چراکه او هیچ شرح نظری‌ای در رابطه با این‌که قدرت چگونه انباشت و سرهم‌بندی شده است نمی‌دهد. در این‌جا، تأکید بوردیو بر شیوه‌های «تبدیل» انواع مختلف قدرت، یا با واژگان خود او، شیوه‌های تبدیل «سرمایه‌ی اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و نمادین به یک‌دیگر، می‌تواند برای پرکردن این خلاء به‌کار آید. پس از آن‌که درس‌های پسامدرن خود را در حوزه‌های معرفت‌شناسی و روش‌شناسی آموختیم، باید مشغول یک پروژه‌ی ایدئولوژی-نقد شویم که نظریه‌ی امر ایدئولوژیک را به مثابه‌ی یک «قلمرو مفهومی» به‌کار می‌گیرد (هاوگ، ۱۹۹۳: ۲۱). به همین منظور، باید یافته‌ها و روش‌های ثمربخش رویکردهای پساساختارگرا را از چارچوب محدودشان رهاسازیم و درون یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی تجدیدشده جای دهیم.

یادداشت‌های نویسنده

* . پانلی در کنفرانس «بازاندیشی مارکسیسم»، ۱۹-۲۲ سپتامبر ۲۰۱۳، به سرپرستی سراب کاپاتکین [Serap Kayatekin] و ارائه‌ی یان رمان [Jan Rehmann] و ریچارد وولف.

** . درباره‌ی ارتباط بوردیو با نظریه‌ی ماتریالیستی ایدئولوژی، مقایسه کنید با رمان، ۲۰۱۴: ۲۲۱ ادامه نامشخص).

*** . مک‌نالی از این اصطلاح در نقدش از مفهوم نامجسم زبان در دریدا استفاده می‌کند که از نظر او باعث بازتولید آنچه مارکس ذیل «بت‌واره‌گی» به واکاوی آن پرداخته بود می‌شود، مثلاً قاعده‌ی بیگانه‌ساز ارزش مجرد نسبت به ارزش مصرف یا میانگین کار مجرد نسبت به کار انضمامی (مک‌نالی ۲۰۰۱: ۵۶ تا ادامه‌ی نامشخص، ۶۶ تا ادامه‌ی نامشخص).

- این مقاله ترجمه‌ی فصلی است از کتاب «دانش، طبقه و اقتصاد: مارکسیسم بدون ضمانت» به ویراستاری تئودور بورزاک، رابرت گارنت و ریچارد مک‌ایتایر:

Knowledge, Class, and Economics: Marxism Without Guarantees

Theodore A. Burczak, Robert F. Garnett, Richard P. McIntyre

Taylor & Francis Group, 2018

تحت عنوان:

Marxism's double task: Deconstructing and reconstructing postmodernism

۱. مفاهیمی هم‌چون میکرو-قدرت یا فیزیک-خرد مفاهیمی فوکویی هستند که به برداشت او از قدرت و نحوه‌ی پدیدآمدن و اعمال آن مربوط می‌شوند. این مفاهیم صرفاً به روندهای جزئی و ظریف‌تر اعمال قدرت اشاره ندارند، بلکه نکته‌ی اصلی آن است که از نظر فوکو، هر فرآیند ریز و پرجزئیاتی (از جمله دانش) مولکول‌سازنده‌ی قدرت است. قدرت نه چیزی بیرونی که درون ساختار (فارغ از آن‌که با ساختاری ظریف و پرجزئیات طرف باشیم یا خیر) جاری و ساری شود، بلکه خود طبق‌بندی خرد یا فیزیک-خرد قدرت را می‌سازد. درک فوکو از قدرت را به صورت کلی می‌توان در این فراز یافت: «قدرت چیزی نیست که تصاحب شود... قدرت در نقاط بی‌شمار و در بازی روابطی نابرابر و متغیر اعمال می‌شود؛ روابط قدرت در وضعیتی بیرونی نسبت به دیگر انواع روابط... نیست، بلکه روابط قدرت درونی و ذاتی آن‌هاست؛... قدرت از پایین می‌آید... روابط قدرت نیت‌مند و در عین حال سوژکتیواند... هرآن‌جا که قدرت وجود دارد مقاومت هم وجود دارد و باین حال یا به عبارت بهتر از همین‌رو؛ مقاومت هرگز در موقعیت بیرونی نسبت به قدرت نیست» (میشل فوکو (۱۳۸۸)، اراده به دانستن، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده، نشر نی، صص ۱۰۹-۱۱۱).

۲. **disciplinary-panoptic**: اشاره به مفهومی فوکویی است. فوکو در «مراقبت و تنبیه»، با اشاره به طرحی از جریمی بنتام برای معماری زندان، موسوم به طرح «همه‌جایی» [panopticon]، که با در مرکزیت قراردادن اتاقک‌های نگهبانی امکان نظارت بر تمامی سلول‌های زندان را فراهم می‌کند، به گرایش‌هایی از این دست در روند گسترش و تکامل تکنیک‌های انضباطی در جامعه، از سده‌ی هجدهم به بعد، اشاره می‌کند. ذیل این روند، نظارت حداکثری و تنبیه حداقلی، ناملموس و با ریزه‌کاری‌های بیش‌تری اعمال می‌شود. بایگانی [archive] ابزار اعمال این همه‌جایی در روزگار مدرن است.

۳. **ideological interpellations** آلتوسر با بهره‌گیری از نظریات لکان در باب ساخته شدن سوژه در سپهر نمادین و مبتنی بودن نظم این سپهر نمادین بر «دیگری بزرگ» [Big Other] یا همان فیگور والدین همه‌جا حاضر که تخطی کودک از اخلاقیات، عرف و رسوم را به او گوشزد و او را تنبیه می‌کند، سعی در آن دارد که فرایند ایدئولوژیک برساخته شدن سوژه را تحلیل کند. ایدئولوژی افراد را مورد خطاب قرار می‌دهد و از این رهگذر به «من» آنان شکل می‌دهد، سوژه از رهگذر مورد خطاب ایدئولوژی قرار گرفتن برساخته می‌شود. آلتوسر می‌نویسد: «ایدئولوژی به شیوه‌ی «یارگیری» و گزینش سوژه‌ها از بین افراد «عمل می‌کند» یا «کارکرد می‌یابد» (ایدئولوژی همه‌ی افراد را یار خود می‌کند)، یا از سوی دیگر، افراد را به سوژه‌ها «تبدیل می‌کند» (ایدئولوژی همه‌ی افراد را تبدیل می‌کند) از طریق همان عملیاتی که آن‌را خطاب یا فراخواندن نامیده‌ام، و می‌توان آن را هم‌ردیف معمول‌ترین کار پلیس‌ها، یا فراخواننده‌های دیگر دانست، که افراد را چنین صدا می‌زنند: «هی، تو!» (لنین و فلسفه به‌نقل از فرتر، لوک (۱۳۸۷)، «لویی آلتوسر»، ترجمه امیراحمدی آریان، نشر مرکز، ص ۱۲۴).

۴. ریختار، یا عادت‌واره مفهومی است که بوردیو با اشاره به آن قصد مفهوم‌بندی جنبه‌های تا پیش از این مجزا پنداشته شده را دارد، از یک‌سو، گرایش‌ها، قضاوت‌های ذوقی و تمایلاتی ذهنی و از سوی دیگر، وضعیت بدنی و عادات عینی و سفت‌وسخت شده، که هر دو آن‌ها در نسبت با ضرورت‌ها و محدودیت‌های عینی هر میدان اجتماعی شکل می‌گیرند. مفهوم «ریختار» در کنار مفهوم «میدان» برای بوردیو، طرح نظری او برای فائق آمدن به دوگانه‌ی عاملیت/ساختار را شکل می‌دهند: «ریختار همان جبر و ضرورتی است که درونی شده و تبدیل به قریحه‌ای

گشته که کردوکارهای معنادار و تلقی‌های معنابخش ایجاد می‌کند. ریختار، طبع و قریحه‌ای عام و انتقال‌پذیر است که به صورتی سیستماتیک و همه شمول- فراتر از حد و مرزهای چیزهایی که مستقیماً آموخته شده‌اند - همان ضرورتی را به کار می‌بندد که در **بطن شرایط یادگیری اولیه نهفته است**... ریختار نه فقط ساختاری **ساخت‌دهنده** است که کردوکارها و درک و تلقی کردوکارها را سازماندهی می‌کند، بلکه ساختاری **ساخت‌یافته** نیز هست» (بوردیو، پیر (۱۳۹۰)، تمایز، ترجمه حسن چاوشیان، نشر ثالث، صص ۲۳۸-۲۳۹).

۵. **phagocytic essence**: فاگوسیت‌ها سلول‌هایی هستند که جزئی از دستگاه ایمنی بدن هستند و می‌توانند پاتوژن‌ها یا سایر سلول‌های بیگانه را بلعیده و هضم کنند. منظور از این اصطلاح، توانایی نفوذ صورت‌بندی مفهومی فوکو از قدرت، به هر زمینه و مناسبات ناهمگون و نامتجانس است. به عبارت دیگر، با این شیوهی صورت‌بندی قدرت، قدرت به حضوری همه‌جا حاضر بدل می‌شود که هیچ راه خلاصی را نمی‌توان از آن متصور شد. خود فوکو در «**مراقبت و تنبیه**» عنوان «اقتصاد نوین قدرت» را برای چارچوب تحلیلی‌اش برمی‌گزیند. اقتصادی که در پی فهم قدرت مطابق با درک همه‌جا حاضر فوکو از آن بود (نک به فوکو، میشل (۱۳۸۸)، **مراقبت و تنبیه**، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهانپدیده، نشر نی، ص ۱۰۳). این «اقتصاد نوین قدرت» هم دعوی در برگرفتن تحلیل‌های رایج مارکسیستی را داشت، چراکه هدف بنیانی قدرت ایجاد «بدن‌های رام و سر به‌راه» بود که می‌بایست «مولد» هم باشند (نک به، دریفوس و رابینو (۱۳۸۵)، میشل فوکو: فراسوی ساختارگرایی و هرمنوتیک، ترجمه حسین بشیریه، نشر نی، ص ۲۴۴) و هم ادعای فراتر رفتن از آن را داشت، چرا که قدرت مورد نظر او، علاوه بر ساختن بدن‌های رام، در پی ساختن رژیم‌های حقیقت نیز بود.

۶. **dispositif** که نویسنده به عنوان معادلی برای **dispositif** در فرانسه انتخاب کرده است (در برخی ترجمه‌های انگلیسی دیگر معادل **apparatus** را برای آن انتخاب کرده‌اند و از همین رو معادل «دستگاه» را در فارسی برای آن برگزیدیم) اشاره به مفهومی دارد که فوکو در «تاریخ جنسیت» سعی در بسط و گسترش آن داشته و در مصاحبه‌ای با عنوان «اعتراف تن خاکی» [The Confession of The Flesh] آن را این گونه توضیح می‌دهد: «با استفاده از این اصطلاح در پی اشاره به این نکات هستم، نخست، مجموعه‌ای تماماً نامتجانس شامل گفتمان‌ها، نهادها، اشکال معماری، تصمیمات قاعده‌گذار، قوانین، تصمیمات اجرایی، احکام علمی، فلسفی، اخلاقی و گزاره‌های بشردوستانه - خلاصه، گفته‌شده‌ها و ناگفته‌ها هر دو به یک میزان. این موارد عناصر بر سازنده‌ی دستگاه‌ها [دیسپوزیتیف‌ها] هستند. خود دستگاه، نظامی از مناسبات است که می‌توان بین این عناصر مستقر شود. دوم، آنچه قصد دارم در این دستگاه به تشخیص آن دست یابم، دقیقاً ماهیت همان ارتباطی است، که در بین این عناصر نامتجانس امکان وجود پیدا می‌کند. ... سوم، من از اصطلاح «دستگاه» - می‌توان گفت - شکلی از صورت‌بندی دست‌گیرم می‌شود که کارکرد اصلی خود را در یک لحظه‌ی تاریخی مشخص و در پاسخ به یک **نیاز مبرم** به انجام می‌رساند. بنابراین، دستگاه از یک کارکرد استراتژیک غالب برخوردار است»

.Foucault, Michel (1980), Power/Knowledge, edited by Colin Gordon, Pantheon Books, pp 194-5

۷. **Orthodoxy** یا راست‌آیینی که تأکیدش بر ایمان به مجموعه‌ی مشخصی از عقاید [doxa] دینی است و در مقابل، **Orthopraxy** یا راست‌کنشی که تأکید بر انجام درست مناسک و کنش‌های [praxis] دینی است.

- Althusser, L. [1974] 1976. *Essays in Self-Criticism*. Trans. Grahame Lock. London: New Left Books
- Ideology and Ideological State Apparatuses. Notes towards an Investigation." 2001 [1971] ———
tion." In *Lenin and Philosophy and other Essays*, B. Brewster, trans. 85–126. New York: Monthly Review Press
- Althusser, L. and E. Balibar. [1965] 2009. *Reading Capital*. London: Verso
- Barad, K. 2007. *Meeting the Universe Halfway. Quantum Physics and the Entanglement of Matter and Meaning*. Durham, London: Duke University Press
- Bigwood, C. 1998. "Renaturalizing the Body (with the Help of Merleau-Ponty)." In *Body and Flesh. A Philosophical Reader*, D. Welton, ed. 99–114. Oxford: Blackwell Publishers
- Boltanski, L. and E. Chiapello. 2005. *The New Spirit of Capitalism*, transl. by Gregory Elliot. London, New York: Verso
- Butler, J. 1990. *Gender Trouble: Feminism and the Subversion of Identity*. New York: Routledge
- Bodies that Matter. New York: Routledge .1993 ———
- Foucault, M. [1969] 1972. *The Archeology of Knowledge*. Trans. A. M. Sheridan Smith. New York: Pantheon Books
- The History of Sexuality. Volume I: An Introduction. Trans .1990 [1976] ———
R. Hurley. New York: Vintage Books
- Discipline and Punish. The Birth of the Prison. Trans. A. Sheridan .1995 [1975] ———
New York: Vintage Books
- Dits et écrits I, 1954–1975. Paris: Quarto Gallimard .2001 ———
- Gramsci, A. 1971. *Selections from the Prison Notebooks of Antonio Gramsci*, ed. Trans
Q. Hoare and G. N. Smith. New York: International Publishers
- Quaderni del carcere, Four volumes, critical edition of the Gramsci Institute, V. Ger- .1975 ———
ratana, ed. Torino: Einaudi
- Hall, S. 1993. "Encoding, Decoding." In *The Cultural Studies Reader*, S. Dunning, ed. 507–17.
London, New York: Routledge
- Harvey, D. 1990. *The Condition of Postmodernity*. Cambridge, MA and Oxford: Blackwell
- Haug, W. F. 1987. *Commodity Aesthetics, Ideology & Culture*. New York and Bagnolet: International General
Elemente einer Theorie des Ideologischen. Hamburg: Argument-Verlag .1993 ———

- Philosophieren mit Brecht und Gramsci. Hamburg: Argument-Verlag .2006 ———
- Das Kapital Lesen aber Wie? Materialien zur Philosophie und Epistemologie der .2013 ———
marxischen Kapitalismuskritik. Hamburg: Argument-Verlag
- London: ,Hennessy, R. 2000. Profit and Pleasure. Sexual Identities in Late Capitalism. New York
Routledge
- Jameson, F. 1991. Postmodernism, or, The Cultural Logic of Late Capitalism. Durham: Verso
- Lecourt, D. 1975. Marxism and Epistemology: Bachelard, Canguilhem, and Foucault. Trans. B.
Brewster. London: New Left Books
- Lyotard, J. -F. [1979] 1984. The Postmodern Condition: A Report on Knowledge. Minneapolis:
University of Minnesota Press
- Marx, K. [1845] 1976. "Theses on Feuerbach." In Marx Engels Collected Works (MECW), Vol. 5,
3–5. London: Lawrence & Wishart
- A Contribution to the Critique of Political Economy." In Marx Engels Collect-". 1987 [1859] ———
ed Works (MECW), Vol. 29. London: Lawrence & Wishart
- Capital. A Critique of Political Economy, Volume I. Trans. B. Fowkes. Lon- .1976 [1867] ———
don: Penguin Books
- Marx, K. and F. Engels. [1845] 1976. The German Ideology. In Marx Engels Collected Works
(MECW), Vol. 5. London: Lawrence & Wishart
- McNally, D. 2001. Bodies of Meaning. Studies on Language, Labour, and Liberation. New York:
State University of New York Press
- Pêcheux, M. 1975. Les vérités de la palice. Paris: Maspéro
- L'inquiétude du Discours. Textes de Michel Pêcheux, selected and presented by D. .1990 ———
Maldidier. Paris: Éditions des Cendres
- Poulantzas, N. 1978. State, Power, Socialism. Trans. P. Camiller. London and New York: Verso
- Projekt Ideologietheorie (PIT). [1980] 2007. Faschismus und Ideologie, new edition by K. Weber.
Hamburg: Argument-Verlag
- Rehmann, J. 2004. Postmoderner Links-Nietzschanismus. Deleuze & Foucault. Eine Dekon-
struktion. Hamburg: Argument-Verlag
- Theories of Ideology. The Powers of Alienation and Subjection. Chicago: Haymar- .2014 ———
ket Books
- Resnick, S. and R. Wolff. 2006. New Departures in Marxian Theory. London, New York: Rout-
ledge
- Marxism." Rethinking Marxism 25 (2): 152–62" .2013 ———
- Wittgenstein, L. 1958. Philosophical Investigations, Third Edition. Trans. G. E. M. Anscombe. New

York: Macmillan

Wolff, R. D. 2004. "Ideologische Staatsapparate/repressiver Staatsapparat." In Historisch-Kritisches Wörterbuch des Marxismus (HKWM), Vol. 6.1, W. F. Haug and P. Jehle, eds., 761–72. Hamburg: Argument-Verlag

Religion and Class." In Religion, Theology, and Class: Fresh Engagements after" .2013 ——— Long Silence, J. Rieger, ed., 27–42. New York: Palgrave Macmillan



بازگشت به آدام اسمیت!

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۳۰ ژوئیه ۲۰۱۸

در این جا نوشته‌ای از آثار پیشین دکتر شولر پیرامون «اقتصاد ملی کلاسیک و مخالفانش» از سوی ادوارد برنشتاین مورد بررسی قرار گرفت (۱) و امروز ادامه‌ی این مطالعات زیر عنوان «سیاست اقتصادی مکتب تاریخی» (۲) پیش روی ماست.

بی‌گمان خود موضوع، به دلایل گوناگون، یکی از جذاب‌ترین‌هاست. مهم‌تر از همه از آن رو که مکتب تاریخی در اساس نمایانگر تنها محصول واقعاً ملی بورژوازی آلمان در قلمرو نظریه‌ی اقتصادی است. دوران کلاسیک لیبرال در آلمان مانند هر جای دیگر صرفاً نسخه بدلی است از کلاسیسیسم انگلیسی و گرایش رمانتیک هالر - مولر، که هر اندازه هم در عمل صاحب نفوذ بوده‌باشد، به سختی شایسته‌ی نام مکتب اقتصاد ملی است. این گرایش خود نیز در تلاش تدوین یک نظریه‌ی اقتصادی ایجابی نبود و تا آن جا که می‌دانیم تنها هواخواه ادبی‌اش یارکه (Jarcke) مشهور بود که به بیان بون (Börn) به مدد دفاع از سیاست مترنخ از شهرداری پروسی به همتای آن، یعنی شهرداری اتریشی ارتقاء مقام یافت. به همین منوال نیز باید «نظام ملی» اقتصادسیاسی لیست (List) را بیش تر تلاشی ناشیانه دانست تا یک آموزه‌ی نظری. تنها مکتب تاریخی است که یک نظام کامل از آموزه‌ی اقتصاد تدوین کرد و شمار بسیاری از هواخواهان را در بین متخصصان و مردان اهل عمل گرد خویش فراهم آورد.

بر این، اما باید افزود که مکتب تاریخی در تاریخچه‌ی درونی خود نمایانگر تصویری صدیق و وفادار از تاریخ بورژوازی

آلمان است. پژوهشی پیرامون باورهای نظری، روش‌ها و مراحل توسعه‌ی این مکتب هم‌هنگام طرح و نقشه‌ای از توسعه‌ی مدرن بورژوازی آلمان بدست می‌دهد، همانا اگر این تطور در پیوند با واقعیات زندگی اقتصادی و اجتماعی نگریسته شود.

بدیهی است که دکتر شولر وظیفه‌ی خود را آنچنان که ما صورت‌بندی‌اش کرده‌ایم، تعریف نمی‌کند. آنچه او عرضه می‌کند سلسله‌ای از چهره‌نگاری‌های فشرده در باره‌ی نظریه‌پردازان مشهور کلاسیک - لیبرال، ارتجاعی - رمانتیک و تاریخی در حوزه‌ی سیاست اقتصادی است که با مجموعه‌ای سردستی‌نگاشته‌شده از ملاحظات عمومی پیرامون روش‌های گوناگون گرایش‌های مذکور، تکمیل شده‌است.

دکتر شولر کاملاً بحق روش قیاسی - استنتاجی (deduktiv) پژوهش را برجسته‌ترین خصلت اقتصاد ملی - یا اقتصاد سیاسی - کلاسیک - لیبرال توصیف می‌کند و آنرا هم‌هنگام شالوده‌ی اثرات مترقیانه‌شان در عمل می‌داند. همچنین، درست است ادعایش مبنی بر این که ترک روش پژوهش قیاسی - استنتاجی منجر به فقدان هرگونه اصل استوار، و در پی آن، سترونی نظری و عقب‌ماندگی مکتب تاریخی در حوزه‌ی سیاست اقتصادی شده‌است. نزد شولر، همه‌ی این‌ها دفاعیه‌ای است برای روش اقتصاد کلاسیک و هشدار است به متخصصان اقتصاد کلان، برای بازگشت به این روش. این که چرا مکتب تاریخی شیوه‌ی پژوهش کلاسیک‌ها را ترک کرده‌است و این که مکتب مذکور بواسطه‌ی عقب‌ماندگی‌اش چه تأثیر گسترده و پردوامی بر اقتصاد سیاسی آلمان دارد، نکاتی هستند که باید تبیین شوند، اما در کار شولر پاسخی به این پرسش‌ها نمی‌توان یافت. بنابراین تبیین ملموس این پرسش‌ها و حتی هشدار شولر به اقتصاددانان معاصر، که پژوهش شولر با آن‌ها خاموشی می‌گیرد و به پایان می‌رسد، باید ملموس‌تر شوند.

حاکمیت بلامنازع آموزه‌ی اقتصاد کلاسیک در آغاز سده‌ی کنونی در آلمان بر همگان عیان است. بنابراین به هیچ روی غلوی نیست اگر مارویتس (Marwitz) در سال ۱۸۱۰ به راهل (Rahel) می‌نویسد: آدم اسمیت، در کنار ناپلئون، قدرت‌مندترین پادشاه اروپاست. در پروس، همه‌ی دولتمردان دوره‌ی اشتاین - هاردنبرگ، شاگرد آدم اسمیت بودند. بسیاری از بیانیه‌های رسمی دولت آن زمان آشکارا مُهر و نشان آموزه‌ی کلاسیک را بر خود حمل می‌کنند. آری، حتی بلندپایگان ارتش: گنایزناو (Geneisenau)، شارنهورست (Scharnhorst)، ویتس لِن (Witzleben)، همگی هواخواهان پر و پا قرص لیبرالیسم کلاسیک‌اند. نظریه‌های اسمیت انجیل دوران بازسازی آلمان بودند که پس از ماجرای پنا (۳)، چند صباحی میدان را برای مخالفت آشکار با آن تنگ می‌کرد.

اما دقیقاً به همین دلیل نیز بود که این نظریه بناگزیر با مخالفانی روبرو شد. اصطلاحات مترقیانه‌ی دوران اشتاین - هاردنبرگ از بطن یک جنبش بورژوازی قدرت‌مند و از درون خود جامعه زاده نشده بودند. آن‌ها باج‌هایی بودند که ضربه‌های فرانسوی از برخی محافل حاکم گرفته و از این محافل به‌سادگی به جامعه تعمیم یافته‌بودند. از همین رو نیز به‌سرعت با دو گروه و دو اردوگاه مخالف روبرو شدند. از یک‌سو یونکرهای فئودال که مسئله‌شان حفظ سرفداری بود و از سوی دیگر، عناصری از لایه‌ی میانی که بواسطه‌ی اصلاحات عصر جدید، منافع‌شان را بی‌واسطه در خطر می‌دیدند. این‌ها عمدتاً پیشه‌ورانی بودند که پیش‌تر رسته‌ای قدرت‌مند داشتند و این که از لغو نظام صنفی و واردات انگلیسی که از موهبت سیاست تجاری لیبرال برخوردار شده بودند، انتظار خسارت‌های سنگینی را داشتند.

نخستین اردوگاه مخالفان، خود را در راستای ارتجاعی - رمانتیک هالرمولر بیان می‌کند و اردوگاه دوم، به زبان مکتب کهنه‌تر زودِن (Soden)، لودِن (Luden)، کُلِن (Cölln) و دیگران. اگر در نظر بگیریم که شالوده‌ی اجتماعی «این دو اعتراض»، که خاستگاه اقتصادی گرایش‌های آن‌هاست، چه سرشتی داشت و آن‌ها چگونه در برابر مکتب کلاسیک قرار می‌گیرند، آنگاه سرشت نظری گوناگون آن‌ها به‌سادگی قابل تبیین خواهد بود.

یونکرهای شورش‌گر که اعتراض‌شان علیه غلبه‌ی توسعه‌ی بورژوازی، بیان خود را در مکتب رمانتیک هالر می‌یافت، در نقطه‌ی مقابل اصلاحات مورد انتقادشان، «آرمان»ی سراسر مشخص و پی‌گیرانه را قرار می‌دادند: فئودالیسم قرون وسطایی. بیان نظری این سیاست نیز، همانا چون ارتجاع مِترنِخی، همچون دوران اتحاد مقدس، روشن، پی‌گیرانه و زورمند بود: نظریه‌ی اقتصادی مکتب رمانتیک. این نظریه از «اصول»ی معین و ثابت، همانا اصول اقتصاد طبیعی فئودالی، عزیمت می‌کرد و آن را پی‌گیرانه در

مورد همهی مسائل سیاست اقتصادی به کار می‌بست.

وضع در اردوگاه دوم مخالفان طور دیگری بود. هرچند بود و نبود قشر اصناف در رسته‌ی میانی، استادکاران و خرده‌فروشان، با نوآوری‌ها و تحولات تازه تهدید می‌شد، اما برای آن‌ها از سوی دیگر غیرممکن بود آرزومند روزگار سلطه‌ی بی‌منزاع فئودالیسم باشند که زور آهین آن نیز زخم‌هایی خونبار بر پیکر اینان برجای نهاده بود. این عناصر نیز، به مثابه‌ی نماینده‌ی یک پیکره‌ی اجتماعی در خود بسته، نمی‌توانستند تدوین‌کننده‌ی برنامه‌ای معین و مثبت برای سیاست اقتصادی باشند. اینان، نوسان‌کنان بین تحولات بورژوازی عصر جدید و مرده‌ریگ و سنن فئودالی و در هراس از ضربه‌ها و خسارت‌های این یا آن، تنها توانستند گاه با اقتصاد سیاسی لیبرالی از موضعی فئودالی و گاه با نظریه‌ی رمانتیک از موضعی لیبرالی به مبارزه برخیزند و هربار، منکر پی‌آمدهای نقطه عزیمت‌شان شوند و در نیمه‌ی راه متوقف بمانند.

خصلت مکتب تاریخی‌ای که بعدها از سوی هیلده براند - روشر (Hildebrand-Roscher) بنیاد نهاده شد، در اساس چیز دیگری است. در حالی که ما در مکتب قدیمی شاهد خرده‌بورژوازی صنفی‌ای هستیم که به نام شیوه‌ی تولید قرون وسطایی علیه نظم بورژوازی نوظهور اعتراض می‌کند، این‌جا خود بورژوازی مدرن است که علیه پی‌آمدهای سلطه‌ی طبقاتی خود قد علم کرده‌است.

اقتصاد سیاسی کلاسیک با منطقی‌چیرگی ناپذیر، همه‌جا و در نهایت به انتقاد از خود، به نقد نظم بورژوازی راه برده‌است. در انگلستان، ریکاردو نقطه‌ی عزیمت بی‌واسطه‌ی مکتبی کامل از سوسیالیست‌های انگلیسی است (از جمله تامپسون، گری، بری)، در فرانسه در پی نخستین عامیانه‌کننده‌ی اقتصاد کلاسیک سه (Say) پا جای پای سیسموندی می‌گذارد و در آلمان ما داعیان و شاکیبانی را می‌بینیم مانند راو (Rau) که راه تونن (Thünen) و ردبرتوس را دنبال می‌کند؛ نزد مارکس اقتصاد کلاسیک به ضد و نقطه‌ی مقابل خود مبدل می‌شود؛ و در واکاوی سوسیالیستی سرمایه‌داری به کمال می‌رسد.

نقد سوسیالیستی و انکار پی‌آمدهای آن تنها آنگاه ممکن بود که نقطه‌ی عزیمت آن، یعنی اقتصاد کلاسیک سپری شده باشد. نتایج پژوهش‌های اقتصاد کالایی بورژوازی نه به سادگی قابل نفی بودند و نه تصحیح. بنابراین چاره‌ی دیگری جز مبارزه با خود پژوهش و با روش آن وجود نداشت. در حالی که هدف اقتصاد کلاسیک شناخت شالوده‌ها و قوانین بنیادین اقتصاد بورژوازی بود، مکتب تاریخی به وارونه، رازآمیز کردن پیوندهای درونی این اقتصاد را وظیفه‌ی خود می‌دانست. در مکتب تاریخی قدیمی، بی‌میلی نسبت به منش «همترازکننده» و «قاطعانه»ی لیبرالیسم کلاسیک صرفاً عبارت بود از پرخاشگری تنوع قرون وسطایی و اختصاصی شدن روابط، که متناظر بودند با سرشت اجتماعی شیوه‌ی تولید ماقبل سرمایه‌داری، علیه این لیبرالیسم. در این‌جا، یعنی نزد روشر - کنیز- هیلده براند، نقد «تاریخی» به «نظریه‌های مطلق» کلاسیسیسم، عبارت است از پرخاشگری جامعه‌ی بورژوازی علیه شناخت قوانین درونی خودش. اما از آن‌جا که در حجاب‌کشیدن این قوانین هدف و وظیفه‌ی «مکتب» «تاریخی»، یا علت وجودی مکتب تاریخی جدید بود، مکتب تازه **جهالت و تجاهل** نسبت به قوانین اقتصاد اجتماعی و تبدیل آن‌ها به دگم‌ها را، به روش اقتصاد ارتقاء می‌دهد.

به هر کس، هر آن‌چه حق اوست: اعتلای بورژوازی انگلیسی با برپاداشتن آموزه‌ی باشکوه مکتب کلاسیک، در آفرینش اقتصاد سیاسی بازتاب یافت؛ فرارسیدن بورژوازی آلمانی بیان فکری‌اش را در خود - ویرانگری و در فرود آمدن اقتصاد از بارگاه علم یافت.

بی‌پرنسیبی مکتب تاریخی که دکتر شولر به حق به آن متهمش می‌کند، بی‌آنکه بتواند به نحوی پذیرفتنی تبیینش کند، خود را در مناسبات تاریخی واقعی آلمان بازمی‌یابد، همانا در تاریخ بورژوازی، در بستری که همواره شاهد بروز هرچه آشکارتر تضادهای طبقاتی است و بر همین منوال می‌توان این نکته را که چرا مکتب روشر توانسته است علیرغم همه‌ی بی‌نوایی علمی و سترونی عملی‌اش به چنین نفوذ گسترده‌ای دست یابد، بر پایه‌ی مناسبات واقعی بسیار بهتر توضیح داد تا این‌که بگوییم «گرایش‌های اصولی متناظر با مسائل اقتصادی و اجتماعی عصر حاضر نخست در ادامه‌ی بحث روشن خواهند شد.»

درست برعکس! نه از آنرو که آموزه‌ی سوسیالیستی اقتصاد سیاسی، - زیرا این، آشکارا گرایش اصولی متناظر با مسائل اجتماعی عصر حاضر است - هنوز به آن‌جا نرسیده‌بود، بلکه از آنرو که هم از پیش به مرحله‌ی بالاتری از توسعه، یعنی به

مثابه‌ی واکنشی نسبت به آن آموزه دست یافته‌بود، مکتب تاریخی پای گرفت.

بنابراین، از آن‌جا که دکتر شولر مسئله را بدون پیوند با شالوده‌ی اجتماعی بررسی می‌کند، خطایی مضاعف را مرتکب می‌شود: یک بار از این طریق که گرایش تاریخی کهنه‌ی متعلق به دو دهه‌ی آغازین قرن را با آموزه‌ی روش‌ر که در بنیاد با آن متفاوت است، مکتبی واحد تلقی می‌کند و بار دیگر از این طریق که دومی – «آموزه‌ی روش‌ر» – را نتیجه‌ی فقدان گرایشی سوسیالیستی تلقی می‌کند، بجای آنکه برعکس، آن را به مثابه‌ی واکنشی به نقد سوسیالیستی تشخیص بدهد و سر جای مناسبش بنشاند.

مطالعات دکتر شولر مدعی آن است که چیزی بیش‌تر از یک تکنگاری علمی است. این اثر، همان‌طور که یادآور شدیم در فراخوانی به پایان می‌گراید که به نسل کنونی دانشمندان آلمانی حوزه‌ی اقتصاد کلان هشدار می‌دهد که اگر می‌خواهند به شیوه‌ی دیگری به مسائل زندگی اجتماعی عصر حاضر بپردازند و در قبال آن‌ها درکی همانند درک کلاسیک‌ها از مسائل زمانه‌ی خودشان داشته‌باشند، بهتر است به روش‌های اقتصاد کلاسیک بازگردند.

این فراخوان خیرخواهانه، همانا بازگشت به روش کلاسیک! که اندیشه‌ی راهبر هر دو اثر اقتصادی شولر است، بی‌گمان بسیار خوش‌آوا است، اما همچون آرزویی است که بخواهد نسیمی در فضای خفقان‌گرفته‌ی اقتصاد سیاسی امروز در آلمان باشد. ولی دکتر شولر فقط با همین توصیه یک بار دیگر نشان می‌دهد که با تلقی مسائل مکتبی اقتصادی، بدون پیوند با شالوده‌های اجتماعی متناظر با یکایک آن‌ها، نه درک درستی از گوهر مکتب کلاسیک مورد تحسین‌اش دارد و نه وظایف امروزین آموزه‌ی اقتصادی را می‌شناسد.

دکتر شولر عظمت اقتصاد کلاسیک را ناشی از روش قیاسی – استنتاجی‌اش و منبعث از پرداختنی اصولی به معضلات اقتصادی می‌داند. اما روش قیاسی – استنتاجی، از دیدی انتزاعی، یک مفهوم مکتبی صرفاً صوری است که بخودی خود کوچک‌ترین سخنی درباره‌ی ماهیت شیوه‌ی پژوهش در مکتب اسمیت نمی‌گوید. اگر منظور فقط «واردکردن اصول عام در پژوهش» است، آنگاه دانشمندان اقتصاد کلان کلاسیک و برخی از دیگران نیز می‌توانند در کنار اسمیت عرض اندام کنند. اگر آن‌طور که دکتر شولر می‌نویسد، گزاره‌های بنیادین قیاس اسمیت و ریکاردو عبارت‌اند از آزادی کسب و کار، آزادی جابجایی حبرای عوامل اقتصادی و آزادی تجارت، گزاره‌های بنیادین آدام مولر و هالر نیز قوه‌ی قضائیه‌ی ارباب‌سالارانه، سرفداری، دولت پدرسالار و غیره بودند. آن‌ها به مثابه‌ی اصول یک دستگاه قیاسی، به‌لحاظ روش‌شناختی، با اصول «اسمیت و ریکاردو» هم‌سنگ و هم‌ترازند. در همان زمان هم هیچکس مکتب تاریخی را به دلیل بی‌اصول بودن، آماج ضرباتی کوبنده قرار نداد و هیچکس برخلاف مکتب رمانتیک، با چنان شور و حرارتی ضرورت «قوانین جاودانه» را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت و اکاوی اقتصادی تکریم و موعظه نکرد.

بنابراین اگر روش قیاسی – استنتاجی اقتصاد کلاسیک به شناخت ژرف اقتصاد بورژوازی راه برده، اما قیاس‌ها و استنتاجات هالر – مولر فقط به اعتبار و شهرت نویسندگان نزد ولیعهد فردریک ویلهلم چهارم یا مترنخ منجر شده است، علتش آشکارا این است که تنها استنتاجات کلاسیک – لیبرال با توسعه‌ی اجتماعی آن دوران متناظر بودند و گوهر اقتصاد بورژوازی را بیان می‌کردند.

اما از آن‌جا که شالوده‌های اقتصاد بورژوازی به «اصول» مطلق پژوهش‌های آدام اسمیت و ریکاردو مبدل شدند، اینک بیانگر واقعیت دیگری نیز هستند، همانا این واقعیت که اقتصاد کلاسیک مدرن نزد کلاسیک‌ها به امر مطلق مبدل شد و به مثابه‌ی امر متعارف بشری اعتبار یافت. و این قانون بنیادینی بود که آن‌ها از آن عزیمت می‌کردند؛ این بود راز واقعی روش قیاسی معجزه‌آسای‌شان.

درواقع همین ایمان بی‌حد و مرز و کاملاً خالصانه به امر متعارف بشری، همانا به این باصطلاح حق طبیعی اقتصاد کلاسیک سرمایه‌دارانه بود که برای کلاسیک‌های اقتصاد سیاسی آن رهایی از قید و بندها در پژوهش را، آن‌بی‌ملاحظه‌گی و بی‌اعتنایی به پی‌آمدها و آن پرواز گستاخانه به اوج را ممکن ساخت که از فرازش پیوندهای درونی شیوه‌ی تولید بورژوازی را با نگاهی نبوغ‌آمیز درک کنند.

تردیدها نسبت به نظم بورژوازی که بعدها از راه رسیدند، از یک سو توجیه‌گران اقتصاد عامیانه را پدید آوردند که نگاه را از پژوهش پیرامون قوانین عام برگرفتند و به سوی توجیه پدیدارهای منفرد و پراکنده گردانند و از سوی دیگر، تسلیم و واماندگی مکتب تاریخی را، که همواره و پیشاپیش از پژوهش پیرامون شالوده‌های اقتصاد چشم می‌پوشد و توصیف صرف بوده‌ها و هستنده‌ها را وظیفه‌ی علم اعلام می‌کند. شیوه‌ی تولید بورژوازی بنیاد و نقطه‌ی عزیمت همه‌ی مکاتب اقتصادی را می‌سازد. اما فقط همان ایمان به مطلق، به متعارف‌بودن نظم بورژوازی بود که از آن‌ها کلاسیک‌ها را ساخت.

بر این اساس می‌توان نه تنها موفقیت‌های علمی و عمومی مکتب اسمیت، بلکه خصلت‌های ویژه‌ی روش‌های پژوهش این مکتب را نیز تبیین کرد. نگاه فراگیرنده و جهانشمول، رفتار همترازسازنده با انسان‌ها، فردگرایی، تلقی نفع اقتصادی شخصی به منزله‌ی تنها شالوده‌ی همه‌ی کنش‌ها و غیره، یعنی همه‌ی آن‌چه منتقدان مکتب تاریخی همچون گناهان مکتب اسمیت قلمداد می‌کنند، همگی از همان مفهوم متعارف‌بودن <یا نورمال بودن> اقتصاد کالایی سرمایه‌دارانه برای همه‌ی انسان‌ها و هر امر انسانی، از تلقی تولیدکننده‌ی کالا به مثابه‌ی انسان متعارف بخودی خود، منبعث می‌شوند.

تنها و دقیقاً همین تلقی بود که در برابر شیوه‌ی پژوهش به‌لحاظ سوئزکتیو بی‌پروا و سراسر رها از قید و بند مکتب اسمیت، پیشاپیش سدهای عینی معینی را می‌نهاد. گوهر درونی شیوه‌ی تولید بورژوازی، همانا راز واقعی‌اش را، تنها آنگاه می‌توان فاش کرد که آن را در جنبش و در تقید تاریخی‌اش مورد ملاحظه قرار داد. و این کار، دقیقاً با تلقی اقتصاد کالایی به مثابه‌ی شکل مطلق و متعارف <یا نورمال> تولید اجتماعی پیشاپیش منتفی است.

یک نمونه را در نظر بگیریم. اقتصاد کلاسیک با بی‌اعتنایی به همه‌ی پیامدهای اجتماعی، کار انسان را به منزله‌ی تنها عامل آفرینش ارزش تشخیص داد و این نظریه را تا مرتبه‌ی شفافیتی بلورین، آنگونه که در روایت ریکاردویی‌اش پیش روی ماست، ساخت و پرداخت.

اما تمایز بنیادین بین نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش ریکاردویی و مارکسی، تمایزی که نه تنها اقتصاددانان بورژوا آن را نفهمیده‌اند، بلکه در عامیانه‌سازی‌های آموزه‌ی مارکسی نیز اغلب نادیده مانده‌است، این است که ریکاردو، در انطباق با تلقی عام و مبتنی بر حق طبیعی‌اش از اقتصاد بورژوازی، آفرینش ارزش را نیز خصلتی طبیعی برای کار انسانی، برای کار فردی و مشخص هر انسان منفرد می‌داند.

در مقابل، مارکس در ارزش، انتزاعی را کشف کرد که تحت شرایط معینی از سوی جامعه ایجاد شده است و از طریق این انتزاع به تمایز بین دوسویه‌ی کار تولیدکننده‌ی کالا رسید: کار مشخص فردی و کار بی‌تمایز اجتماعی؛ و نخست از طریق این تمایز بود که حل معمایی پول همچون پرتو روشنایی خیره‌کننده‌ی یک نورافکن به دیده پدیدار شد.

اما مارکس برای آن‌که بتواند به این شیوه، در بطن اقتصاد بورژوازی و به نحوی ایستا، سرشت دوگانه‌ی کار و انسان کارکن و انسان تولیدکننده‌ی ارزش آفرین کالا را از یکدیگر متمایز کند، ناگزیر بود پیش‌تر، به نحوی پویا، و در توالی زمانی تاریخ، تولیدکننده و انسان کارکن صرف را، از یکدیگر تمیز دهد؛ به عبارت دیگر، تولید کالایی را صرفاً به مثابه‌ی شکل تاریخی معینی از تولید اجتماعی برشناسد. در یک کلام، مارکس ناگزیر بود از هیروگلیف اقتصاد بورژوازی راز زدایی کند و با قیاس و استنتاجی متعارض با کلاسیک‌ها، بجای ایمان به انسانی و متعارف‌بودن شیوه‌ی تولید بورژوازی، با بصیرت به درگذرندگی تاریخی‌اش، به پژوهش بپردازد. او ناگزیر بود استنتاج متافیزیکی کلاسیک‌ها را به نقطه‌ی مقابل و متضادش، به استنتاجی دیالکتیکی وارونه کند.

بنابراین پیشرفت اقتصاد سیاسی فراتر از اسمیت - ریکاردو و پیش‌تر بردن نظریه‌شان، دقیقاً منوط بود به سپری کردن، و غلبه بر، روش قیاسی - استنتاجی این مکتب؛ همان روشی که امروز شولر موعظه‌اش می‌کند. و این، نه تنها از آن رو که این روش، سدهای استواری در برابر شناخت می‌گذارد، بلکه از آنرو نیز که کلاسیک‌ها پیشاپیش در برابر این سدها متوقف شده بودند. در آموزه‌ی ریکاردو، روش کلاسیک اقتصاد اصل موضوعه‌ای را وضع کرد که اساساً به برقرار کردنش توانا بود. این اصل اینک به انبار قاذورات پرتاب شده است، نه تنها به مثابه‌ی ابزاری خطرناک که علیه جامعه‌ی پژوهشگر عمل می‌کند، بلکه به مثابه‌ی ابزاری نیز که به‌لحاظ علمی فرسوده و از کار افتاده شده‌است. برخلاف نظر دکتر شولر، بازگشت به روش مکتب

کلاسیک نه تنها رونق تازه‌ای برای اقتصاد نیست، بلکه پس‌رفتگی عظیم برای آن است. این که چنین بازگشتی به لحاظ علمی اساساً ناممکن است، چیزی است که دقیقاً اثر مارکس ثابت می‌کند، اثری که نمایانگر پیش‌برد مستقیم آموزه‌ی کلاسیک بر پایه‌ی شالوده‌ای نوین است.

اما چنین بازگشتی به لحاظ اجتماعی نیز غیرممکن است. و این، از سوی دیگر و درعین حال زوالی را ثابت می‌کند که در پی اقتصاد کلاسیک علم را به اقتصاد عامیانه و به مکتب تاریخی مبدل کرد. از زمان شکل‌گیری گرایش‌های فوق‌الذکر، مناسبات اجتماعی‌ای که زیر پای آن ایمان کلاسیک - خوشباورانه به سرشت مطلق اقتصاد کالایی سرمایه‌دارانه را خالی کرده بودند، در همین راستا توسعه‌ی بیش‌تری یافتند. نه تنها تضادهای طبقاتی با زمختی و خشونت غیرقابل مقایسه‌ای ظهور می‌کنند، بلکه خود - العالی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه نیز به واقعیت آشکار مبدل شده‌است. جایی که حمایت‌های گمرکی شکل می‌گیرند، بازگشت به نقطه‌ی آغاز سیاست اقتصاد بورژوازی، مثلاً آزادی تجارت غیرممکن است؛ همچنین، در جایی که تولید بیش از پیش به انحصار کارتل‌ها درمی‌آید، عزیمت از اصل جزمی رقابت آزاد غیرممکن است. امروزه «اصول» آدام اسمیت و ریکاردو هم به لحاظ علمی و هم اجتماعی به گذشته تعلق دارند.

ندای هشداردهنده‌ی شولر برای بازگشت به روش کلاسیک که برای نخستین بار نیست که شنیده می‌شود، درعین حال به مثابه‌ی گامی در راستای آن «عقب‌گرد» عام نیز جالب است که به نظر می‌رسد امروز راه نجات علم اجتماعی بورژوازی باشد. بازگشت به کانت در فلسفه، بازگشت به اسمیت در اقتصاد! چنگ‌زدنی مستأصلانه به موضوعی سپری‌شده؛ کاری که بهترین نشانه‌ی درماندگی و بی‌چاره‌گی‌ای است که بورژوازی به لحاظ فکری و اجتماعی به آن درافتاده است. اما بازگشت نه در علم ممکن است و نه در سیر تحول واقعی جامعه.

اما حرکت رو به پیش نیز تنها در راهی ممکن است که مارکس پیشاپیش توصیفش کرده است، همانا راه روش دیالکتیکی. در این باره باید همه‌ی آن اقتصاددانان جوانی آگاه شوند که مثل دکتر شولر آنقدر صداقت دارند که بدانند در این سرگیجه و در بی‌فکری، آشفتگی و سرگردانی اقتصاد بورژوازی چیز رضایت‌بخشی برای یافتن وجود ندارد و آنقدر شجاعت دارند که پیش‌داوری طبقاتی را قربانی شناخت علمی کنند. حتی امروز نیز نظریه‌پردازان بورژوا دهه‌هاست که به اضطراب از انبان آموزه‌ی مارکسی می‌خورند و هر گاه هم که اندیشه‌ای کمابیش ارزشمند به ذهنشان خطور می‌کند، آن را مستقیم یا غیرمستقیم از همین آموزه وام گرفته‌اند. (۴)

همانگونه که تنها بدیلی که در برابر جامعه‌ی بورژوازی قرار دارد، زوال یا تحول یافتن به جامعه‌ای سوسیالیستی است، اقتصاد سیاسی نیز تنها یک گزینه دارد، یا گام برداشتن در راهی که مارکس پیش پا نهاده است، یا اعلام ورشکستگی‌اش به منزله‌ی علم.

توضیح مترجم:

* این نوشته‌ی کوتاه رزا لوگزامبورگ نخستین بار در ۱۹۰۰/۱۸۹۹ در نشریه‌ی *زمان نو* (Die Neue Zeit)، شماره ۸، انتشار یافت. منبع ترجمه‌ی فارسی ما همین متن اصلی است که در جلد دوم دوره‌ی کامل این نشریات (اشتوتگارت، سال هیجدهم، جلد دوم، صفحات ۱۸۰ - ۱۸۶) منتشر شده است. ترجمه‌ای به زبان انگلیسی از این متن را می‌توان در منبع زیر یافت:

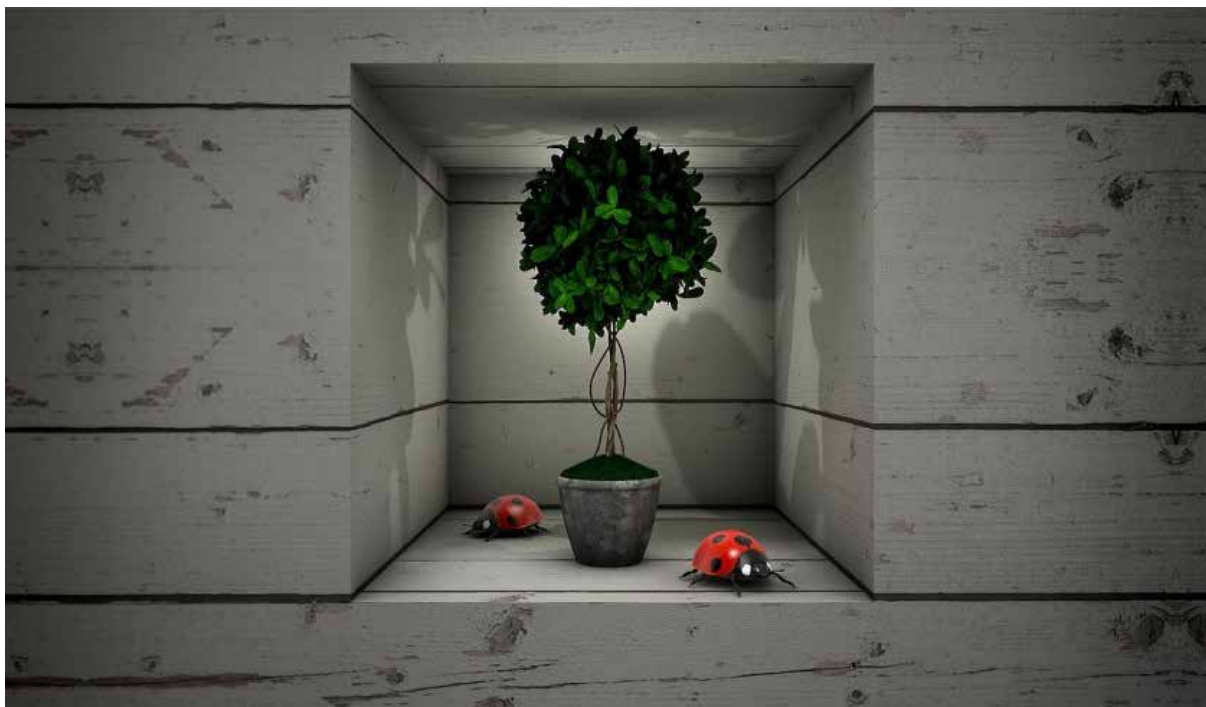
Responses to Marx's Capital, From Rudolf Hilferding to Isaak Illich Rubin; Ed. By Richard B. Day
Daniel F. Gaido; Historical Materialism Book Series volume 144, BRILL 2018

۱. Neue Zeit, 1894/5, Bd II, S. 211

۲. Richard Schüller: Die Wirtschaftspolitik der historischen Schule, Berlin 1899

۳. شکست ارتش دولت ارتجاعی پروس از سپاه ناپلئون در ۱۴ اکتبر ۱۸۰۶. [به نقل از پانویس ص ۶۸۱، مجموعه آثار فوق
- م]

۴. از همین رو به نحو ویژه‌ای تراژیک و درعین حال کمیک است که اخیراً کسانی از همقطاران ما به طور جدی کوشیده‌اند، برعکس با اتکا به اقتصاد بورژوازی جدید، یعنی با اتکا به آن‌ها که دقیقاً به ارتزاق پنهانی از گنجینه‌ی مارکسی مقامات پروسوری‌شان را نشخوار کرده‌اند، آموزه‌ی مارکس را بازسازی کنند یا «پیش‌تر ببرند». این کار خاطره‌ی آن مستی را زنده می‌کند که می‌خواست از سایه‌ی خود گرت‌های تنباکو بگیرد.



گامی به سوی واسازیِ نونیچه‌گراییِ پسامدرنیستی

نوشته‌ی: یانِ رمان

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۶ اوت ۲۰۱۸

این واقعیت که نظریه‌های پسامدرنیستی از تفسیرهای چپ‌گرایانه از نیچه برآمدند و نیز نقش مهم دلوژ و فوکو در این روند، فی‌نفسه مورد جدال نیست. [۱] با این حال، این پرسش کماکان ناپرسیده باقی مانده است که دلوژ و فوکو چگونه، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، موفق شدند نیچه را برای چپ‌گرایان و طرفدارانِ بدیل به یک منبع ارجاع متقاعدکننده بدل کنند. در این متن، تأملاتی درباره‌ی این موضوع خواهیم داشت. در ابتدا، از منظر تاریخی به این موضوع نگاه خواهیم کرد که چگونه انواع مشخصی از «نیچه‌گراییِ چپ‌گرایانه» به وجود آمدند و موفق شدند نقد مارکسیستی از سرمایه‌داری را «از مُد بیاندازند». با در نظر گرفتن ژیل دلوژ به عنوان نمونه‌ی اصلی بحث، نشان خواهیم داد که خوانش او از نیچه، خودِ سازه‌ای است عمیقاً ایدئولوژیک که از همین رو، باید «واسازی» شود و به این ترتیب یکی از مفاهیم اصلی پسامدرنیستی را علیه پسامدرنیسم به کار می‌گیریم. در وهله‌ی دوم، با اشاره به مفهوم قدرتِ فوکو نشان خواهیم داد که از مُد انداختنِ مارکسیسم از سوی نونیچه‌گراییِ خسران نظری چشم‌گیری بود که از جنبه‌های گوناگون یک پس‌روی محسوب می‌شد. فرض من، به‌شکلی مختصر، این است که نظریه‌های پسامدرنیستی، تا جایی که در زمینی ملهم از نیچه‌گرایی قرار دارند، هم‌زمان با پدید آوردن طیف متنوعی از ریتوریکِ فوقِ رادیکال، باعث تضعیف بنیان‌های تحلیلی نقد جدی به سلطه‌ی طبقاتی و جنسیتی نیز شده‌اند. سرانجام، می‌کوشم گرایش پسامدرنیسم به غیرمادی‌سازی زندگی اجتماعی را با مثال‌هایی از بدن، مناسبات جنسیتی و مفهوم «کارِ غیرمادی» نمایان سازم و از این رهگذر نتایجی مقدماتی برای نقدی واسازانه و بازسازانه بگیرم.

برای فهم این که چگونه دلوز، نیچه را می‌خواند و دگرگون می‌کند، لازم است که به اثر ابتدایی او، یعنی «نیچه و فلسفه» (۱۹۶۲)، مراجعه کنیم که اغلب آن را «انجیل پسامدرن» نامیده‌اند. بنا به نظر کارل وست، تمامی ویژگی‌هایی که در حال حاضر به پسامدرنیسم و پساساختارگرایی نسبت می‌دهیم، از تاختن بر میانجی [mediation] تا ارزش قائل شدن برای تفاوت و مرکزیت‌زدایی از سوژه، همه و همه «به احیای نیچه علیه هگل بازمی‌گردد که از سوی دلوز انجام گرفت» (وست، ۱۹۹۹: ۲۸۳). در واقع، کتاب دلوز درباره‌ی نیچه، معطوف به رویارویی علیه هر شکلی از دیالکتیک است. بنا بر نظر او، نیچه به نحوی قانع‌کننده با «اصل تصدیق» [affirmation] به مخالفت با «اصل نفی» می‌پردازد و با بهره‌گیری از اصل تفاوت و تکثرگرایی بر مفهوم تضادهای دیالکتیکی فائق می‌آید. [۲] بسی پیش از آن که فیلسوفان نو* (Nouveaux Philosophes) برای نخستین بار به میدان آیند، در ۱۹۶۲ شاهد ظهور تصویری از نیچه در مقام نماینده‌ی تفاوت‌های متکثری هستیم که علیه «تمامیت‌خواهی» دیالکتیک اعتراض می‌کند. زبان این «نیچه‌ی نو»، از پیش، آهنگ پسامدرنیستی سرخوشی، سبک‌باری و رقص را در خود دارد: «آری» نیچه مقابل «نه» دیالکتیک قرار می‌گیرد، تصدیق در مقابل نفی دیالکتیکی، تفاوت در مقابل تضاد دیالکتیکی، سرخوشی و لذت در مقابل کار دیالکتیکی و سبک‌باری و رقص در مقابل مسئولیت‌های دیالکتیکی» (دلوز، ۱۹۸۳/۱۹۶۲: ۹).

می‌توان این اثر را مانیفست اولیه‌ی پسامدرنیسم تلقی کرد که با بازیگوشی نظریه‌ی اجتماعی انتقادی را به سخره می‌گیرد. استدلال دلوز از جنبه‌های مختلفی دچار کاستی است. نخست، او کاریکاتوری از این که دیالکتیک چیست یا چه می‌تواند باشد ارائه می‌کند، یعنی، دیالکتیک به مثابه‌ی اصول تفسیری که امکان مفهوم‌سازی از بافتاری متحرک و متناقض را فراهم می‌سازد، از این رهگذر به مجموعه‌ای از نظرورزانه‌ترین اصول فروکاسته می‌شود که جدا از هر واقعیتی است. دوم، این تفسیر دلوز که رویکرد نیچه ماهیتاً ضد دیالکتیکی بود، دست کم می‌توان گفت بسیار یک‌جانبه است، چرا که نیچه «هرگاه بخواهد از تمامی اشکال ادغام دیالکتیکی» استفاده می‌کند. (ویت، ۱۹۹۶: ۱۰۸) [۳]

اما جالب‌ترین بخش از واسازی خوانش دلوز، مشاهده‌ی این امر است که او چگونه موفق می‌شود مفهوم تفاوت متکثر [plural difference] را از نوشته‌های نیچه بیرون بکشد. دلوز در ابتدای کار از این مفهوم سخن به میان می‌آورد، جایی که از «شور» [pathos] تفاوت و فاصله» بحث می‌کند و متعاقباً بخش‌هایی از تبارشناسی اخلاق نیچه را نقل می‌کند که دربردارنده‌ی اصطلاح «شور فاصله» است (دلوز، ۱۹۸۳/۱۹۶۲: ۲). رجوع به متن اصلی و مقایسه‌ی آن با تفسیر دلوز مثمرتر خواهد بود. بدین ترتیب، روشن خواهد شد که «شور فاصله» ی نیچه هیچ ربطی به هرگونه تفاوت‌های متکثر ندارد، بلکه به عنوان «شور اشرافیت» تعریف می‌شود، «... احساس برتری کامل و بنیانی نوعی حکمرانی والا نسبت به نوع پست‌تر آن، نسبت به آن‌ها که در «رده‌های پایین» هستند (نیچه، تبارشناسی اخلاق، پاره ۲). این امر نشانه‌ای قابل توجه است که مفهوم پسامدرنیستی تفاوت که در حکم شعار جنگی علیه تمامیت‌خواهی دیالکتیکی استفاده می‌شود، دست کم در شرح دلوز، چنان که در نگاه نخست به نظر می‌آید، دمکراتیک نیست، بلکه خاستگاه آن به وضوح در نخبه‌گرایی ضددموکراتیک نیچه نهفته است. نیچه «اشرافیت» و «ارباب» و هم‌چنین «فرومایگان» [base] و «برده» را به وضوح بر «مبنای اجتماعی» تعریف می‌کند، [۴] به معنای یک طبقه‌گرایی اشرافیت‌مآب از بالا- نمونه‌های او عبارتند از اشرافیت یونان باستان، «جنگجویان» رومی، نژاد «آریایی» فاتح و ارباب، «دیو بور شکوهمند» (نیچه، تبارشناسی اخلاق، جستار نخست، پاره ۵، ۱۱). باین حال، دلوز این مفاهیم را از یک سو، هم‌چون اصطلاحاتی خنثی برای اشاره به «نیروی کنشی» یا «خواست مبتنی بر تصدیق» و از سوی دیگر، برای اشاره به «نیروی واکنشی» یا «خواست مبتنی بر نفی» تفسیر می‌کند (دلوز، ۱۹۸۳/۱۹۶۲: ۵۵، مقایسه کنید با ۵۷ ابتدا نامشخص، ۶۱، ۸۶).

مسئله‌ی این نوع نونیچه‌گرایی، برخلاف ادعاها و تبلیغات در این رابطه، از خوانشی انتقادی، طغیان‌گر یا ویران‌گر از نیچه برنیامده است. برعکس، این نوع خوانش همان کاری را می‌کند که آثار جریان اصلی همواره انجام داده است، یعنی تفسیری تمثیلی و سیاست‌زدوده را به کار می‌گیرد که ارتجاعی‌ترین و ضددموکرات‌ترین احکام نیچه را هم‌چون بازنمایی‌های صرف چیز دیگری، یعنی بازنمایی معنای فلسفی «عمیق‌تری»، جلوه می‌دهد. این «هرمنوتیک شک» نیست که در خصوص نیچه اعمال شده باشد، بلکه «هرمنوتیکی خنثی» [۵] است که هرگونه معنا و زمینه‌ی اجتماعی را می‌زداید.

این نوع سیاست‌زدایی از نیچه، به شکلی متناقض، پیش شرط انتقال افکار او به «چپ رادیکال» در طول [جنش] ۶۸ و پس از آن است. این دگرگونی سیاسی یکی از نخبه‌گراترین نمایندگان «رادیکالیسم اشرافی»، آن‌گونه که خود او می‌نامید، به منبع ارجاع

چپ ضد اقتدارگرا، در واقع یکی از شگفت‌انگیزترین چرخش‌ها در تاریخ فکری متأخر است. به‌ویژه این زبان فوق‌رادیکال برگرفته از نیچه است که پسامدرنیسم را موفق به از میدان به‌در کردن مارکسیسم نظری‌ای کرد که به دلایل مختلف در بحرانی عمیق فرو رفته بود. دلوز در ۱۹۷۲، نیچه را «شورش کوچ‌رو» ای [nomadic rebel] تعریف می‌کند که بسی بیش از مارکس و فروید رادیکال و ویران‌گر است. در این چشم‌انداز، مارکسیسم و روان‌کاوی، معادل بوروکراسی‌هایی هستند که فرهنگ را رمزگذاری مجدد می‌کنند: برای مثال، مارکسیست‌ها دولت و فرویدی‌ها خانواده را رمزگذاری مجدد می‌کنند. اما، نیچه این نهادها را رمزگشایی می‌کند و از رهگذر گزین‌گویی‌هایش، به ما در ساخت «ماشینی جنگی» یاری می‌رساند که در مقابل ماشین اجرایی [administrative machine] قرار می‌گیرد. «ما در پی یافتن نوعی ماشین جنگی هستیم که دستگاهی دولتی را باز تولید نکند» (دلوز، ۱۹۹۵/۱۹۷۳: ۱۴۹).

به‌واقع، این نوع سخن‌ورزی بسیار جالب توجه است و سرگردانی سیاسی این چرخش را آشکار می‌سازد. از یک سو، سخن گفتن از ماشین جنگی، در ۱۹۷۲، به‌وضوح به گروه‌های مسلح در میان چپ رادیکال اشاره داشت که حال آنان را دعوت می‌کرد در قامت اندیشه‌های نیچه همراهی برای خود بیابند، از سویی دیگر، واضح است که مقصود از «ماشین جنگی» نیچه ماشینی واقعی نبود. این ماشین نه از بمب‌های خیابانی که از گزین‌گویی‌ها ساخته شده بود و از همین رو، آن‌را چونان استعاره‌ای به‌کار می‌گرفتند که حاصلش گفتمان فلسفی عمیقاً رازورزی بود که در خود انگیزه‌ی جنگ چریکی داشت. این والایش فرهنگی است که به پسامدرنیسم اجازه داد از کُنج فوق‌چپ‌گرایانه‌ی خود بیرون آید و به جریان اصلی آکادمیک در علوم انسانی و مطالعات فرهنگی دست پیدا کند. تری ایگلتون به‌منظور درک این پویه، پسامدرنیسم را این‌گونه تعریف می‌کند: «نحوه‌ای از گرم نگاه داشتن فرهنگ سیاسی در سطح گفتمانی، فرهنگی که از خیابان‌ها رفته شده است» (ایگلتون، ۱۹۹۶: ۴، ۱۷، آغاز نامشخص). پیشنهاد من واکاوی موضوع با کمک اصطلاحی از گرامشی است، «انقلاب منفعل»، که برخاسته از شکست‌ها و بن‌بست‌های چپ رادیکال پس از ۱۹۶۸ بود (رمان، ۲۰۰۴: ۹ آغاز نامشخص).

از منظر واژه‌شناسی انتقادی، ارزیابی مجدد پسامدرنیستی از نیچه در مقام یک شورش کوچ‌رو، بر ساخته‌ای عمیقاً خیالی است، یا به قول قدما: تحریفی دستگاه‌مند است. صرفاً به یک مثال بسنده می‌کنم. عملیات فلسفی اصلی‌ای که به دلوز اجازه می‌دهد نیچه را به جانب چپ انتقال دهد، پوشاندن لباس اسپینوزا بر تن اوست. دلوز فرض می‌گیرد که خواست قدرت نیچه اساساً همان مفهوم قدرت اسپینوزا است: هم اسپینوزا و هم نیچه، قدرت را در وهله‌ی نخست «قابلیت متأثر شدن»، موضوع احساس و حس‌پذیری می‌دانند (دلوز، ۱۹۹۵/۱۹۷۳: ۶۲). در اثر نفوذ دلوز، این معادله به نقطه‌ای مشترک در تفاسیر پسامدرنیستی و فراتر از آن بدل شد. می‌توان، بدون تلاش برای اثبات واژه‌شناختی مسئله، به‌راحتی رد پای این موضوع را در کتاب مایکل هارت درباره‌ی دلوز مشاهده کرد، هم‌چنین در «مپراتوری» اثر هارت و نگری که در آن ادعا می‌شود مفهوم قدرت نیچه از «شمولیت» بیش‌تری نسبت به مفهوم قدرت نزد اسپینوزا برخوردار است (مقایسه کنید با هارت، ۱۹۹۳: ۳۴ پایان نامشخص، ۵۴ آغاز نامشخص، ۷۲؛ هارت و نگری، ۲۰۰۰: ۳۵۹). چنین تفاسیری این واقعیت را نادیده می‌گیرند که نیچه‌ی متأخر، هم‌زمان با آن‌که فهم خود را از «خواست قدرت» پایه می‌گذاشت، بیش از پیش علیه اسپینوزا موضع می‌گرفت و دست‌آخر به دلیل آن‌که او را به شکلی وسواس‌گونه درگیر «نفرت یهودی» می‌دانست، به انکار او پرداخت (قطعات منتشر نشده، پاییز ۱۸۸۴، ۲۶ [۴۹]؛ ویراست خوانش انتقادی [KSA] ۳۱۹/۱۱). فارغ از این مسئله، آن‌ها این امر را نیز نادیده می‌گیرند که مفهوم قدرت اسپینوزا دقیقاً در مقابل مفهوم نیچه قرار دارد. مفهوم اساسی او پوتنسیا آجندی [potentia agendi] است که بهترین ترجمه برای آن «قدرت عمل کردن» یا «قابلیت عمل کردن» است. این مفهوم هرگز در معنای سلسله‌مراتبی سلطه به‌کار نرفته است (اسپینوزا در این مورد از اصطلاحی دیگر یعنی پوتستاس [potesstas] استفاده می‌کند)، بلکه در عوض برای اشاره به قابلیت هم‌کاری با یکدیگر به شکلی «بخردانه»، استفاده شده است. با این حال، نیچه‌ی متأخر قدرت را به‌مثابه‌ی «قدرت مضاعف»، «مسلط شدن» تعریف می‌کند و مثلاً بیان می‌کند که «استثمار» پیامد طبیعی خواست ذاتی قدرت است. هنگامی که او در کتاب «وجال» به ستایش از احساس قدرت می‌پردازد، چنین نتیجه می‌گیرد: «نابود باد ضعیفان و ناتوانان: این است اصل نخست عشق ما به انسان. و حتی در راه این نابودی از هیچ کمکی به آن‌ها دریغ نمی‌کنیم» (مقایسه کنید با تبارشناسی اخلاق، جستار دوم، پاره ۱۲؛ فراسوی نیک و بد، پاره ۲۵۹؛ دجال، پاره ۲).

این مقایسه‌ی متنی باید کافی باشد تا نشان دهیم که یکسان پنداشتن مفاهیم قدرت نیچه و اسپینوزا نه صرفاً خطایی جزئی، که خطایی کلبی مسلکانه یا احمقانه است، و هرکدام که باشد یک رسوایی فکری به حساب می‌آید. [۶] این امر معادل یکی گرفتن هم‌کاری اجتماعی با نوعی انهدام خیال‌با فانه‌ی مریضان و ضعیفان است. این مفهوم نیچه‌ای سلطه‌ی بی‌قید و شرط و حتی نابودگرایانه‌ی از بالا، چیزی است که چپ دمکراتیک، در گسترده‌ترین معنای آن، وظیفه‌ی انکار و مبارزه با آن را دارد؛ در مقابل، قدرت از پایین، به معنای اسپینوزایی قابلیت عمل کردن مبتنی بر هم‌کاری، چشم‌اندازی است که بدون آن هیچ پروژه‌ی رهاسازی‌ای ممکن نیست. تلفیق اسپینوزا و نیچه از سوی دلوز، یکی از کاستی‌های بنیادین پسامدرنیسم را برملا می‌سازد: ناتوانی تحلیلی آن در تفکیک چشم‌اندازهای اجتماعی ستیزه‌جویانه در مناسبات قدرت.

حال ضروری است که به این پرسش بپردازیم که چگونه ارزیابی مجدد پسامدرنیستی از نیچه، بر خود نظریه‌ی آن‌ها تأثیر می‌گذارد، به‌ویژه ادعای مربوط به ارائه‌ی نقدی ویرانگر به مناسبات قدرت غربی. عدم تفکیک چشم‌اندازهای اجتماعی ستیزه‌جویانه، کم‌وبیش ویژگی عام در نظریه‌های پسامدرنیستی است. مثلاً فوکو را در نظر بگیرید که تلفیق «حقیقت» و «قدرت» نزد او، مستقیماً بر اساس استنتاج «خواست حقیقت» از «خواست قدرت» توسط نیچه شکل گرفته است. [۷] فوکو در «دیرینه‌شناسی دانش» (۱۹۶۹)، برداشت اولیه‌ی آلتوسر از ایدئولوژی را به خدمت می‌گیرد و آن‌را در مقولات خود در رابطه با «دانش» (savoir) و گفتمان منحل می‌کند، مقولاتی که بعدها (ابتدا در ۱۹۷۱ در «نظم گفتمان») آن‌ها را به مفهوم قدرت بدل می‌کند. به محض آن‌که دوران هنجاری* مفهوم قدرت فوکو را بازسازی کنیم، متوجه می‌شویم که به‌رغم زبان لفاظانه‌اش درباره‌ی «میکروفیزیک» و «قدرت نسبتی» (مقایسه کنید با فوکو، ۱۹۷۵/۱۹۹۵: ۲۶)، او هرگز این مفاهیم را به مثابه‌ی مفهوم «نسبتی» قدرت معرفی نکرده است. یعنی، آن مفاهیم حاصل بسط و گسترش از مناسبات طبقه، جنسیت یا نژاد نیستند. بلکه، آن‌ها هم‌چون نیروی مرموزی پس‌پشت مناسبات اجتماعی واقعی به کار می‌گمارد (مقایسه کنید، به‌شکلی مبسوط در رمان، ۲۰۰۴: ۱۰۶ پایان نامشخص، ۱۱۹، ۱۳۹ آغاز نامشخص، ۱۷۷ آغاز نامشخص). نیکوس پولاتزاس، که در واقع پیش از فوکو قدرت «نسبتی» را مفهوم‌بندی کرده بود، او را به‌خاطر ذات‌بخشی مجدد به این مفهوم مورد نقد قرار می‌دهد: فوکو از رهگذر مجزا کردن قدرت از مناسبات و کنش‌های اجتماعی واقعی، جایگاه یک «ارباب‌قدرت» (Maître-Pouvoir) را به این مفهوم اعطا می‌کند؛ در پس لفاظی چندگانگی شکلی [multiformity]، ایده‌ی «ماهیتی بیگانه‌خوار»*** نهفته است که هم به سازوکارهای سلطه و هم مقاومت حمله و نفوذ می‌کند و تمامی تضادها و مبارزات اجتماعی را نادیده می‌گیرد. [۸] این‌که فوکو هرگز مفهوم قدرت‌ش را در نسبت با این موارد: قدرت برای چه‌کسی، چه نوع قدرتی، با چه هدفی و برای انجام چه کاری، روشن نکرد، مشخصاً به نونیچه‌گرایی او مربوط می‌شود.

به نظر من، این عدم تفکیک اجتماعی خسران نظری آشکاری در قیاس با مفاهیم مارکسیستی ایدئولوژی به حساب می‌آید، مثلاً در قیاس با نظریه‌ی ایدئولوژی که لویی آلتوسر بسط و گسترش داد. نباید فراموش کنیم که پسامدرنیسم بخش بزرگی از آکادمی را، به‌ویژه در علوم انسانی، به خود اختصاص داده است، آن‌هم در همان زمانی که مکتب آلتوسری فروپاشید. این‌که فوکو مفاهیم ایدئولوژی و هژمونی را با مفاهیمی هم‌چون دانش، گفتمان و قدرت جایگزین کرده است، عموماً به عنوان موفقیت او در فائق آمدن بر فروکاست‌گرایی طبقاتی و دولت‌محوری مارکسیستی ستوده می‌شود. اما چنین ستایش‌هایی این امر را نادیده می‌گیرند که مفاهیم انتقادی ایدئولوژی، دست‌کم از یک بُعد، بسی بیش‌تر تفکیک شده‌اند: این مفاهیم سعی در رمزگشایی جایگاه‌های اجتماعی متضادی دارند که ذاتی دانش، گفتمان‌ها و مناسبات قدرت است، این مفاهیم مدعی نشان‌دادن آنند که چگونه روشن‌فکران ارگانیک طبقات مختلف، در سپهر ایدئولوژیک و ارزش‌های اخلاقی در حال ستیزه هستند. پسامدرنیسم این وظیفه‌ی تحلیلی را به کلی رها کرده است.

در نسبت با این پس‌زمینه، می‌توان خسران [نظری] دیگری را نیز مشاهده کرد. در رویکردهای گرامشی و آلتوسر، امر ایدئولوژیک به‌مثابه‌ی یک آرایش مادی پیچیده محسوب می‌شود که دربرگیرنده‌ی دستگاه‌های هژمونیک، روشن‌فکران مشخص، کنش‌های ایدئولوژیک، مناسک، تصاویر و هم‌چنین متون مختلف است که جزئی جدانشدنی از کلیت این آرایش را تشکیل می‌دهند. پسامدرنیسم، عمدتاً از رادیکال‌سازی چرخش زبانی به میدان آمده است و در واقع از هم‌پا روست که تقریباً به‌کلی بر متون متمرکز است، متونی که از زمینه‌ی مادی ایدئولوژیک و کنش‌هایی که در آن‌ها پیکریافته‌اند جدا شده است.

پیامد این یک‌جانبه‌گرایی آن است که پروژه‌ی انتقادی پسامدرنیسم، یعنی پروژه‌ی غیر-طبیعی‌سازیِ هویت‌های صُلب‌شده، همیشه در خطر بدل شدن به یک فرایند کلی غیرمادی‌سازیِ زندگی اجتماعی قرار دارد. به‌کمک چند مثال شاید بتوان این مسئله را عیان کرد. این موضوع به‌شکلی گسترده مورد نقد قرار گرفته که پسامدرنیسم، از سویی، بحثی درخشان در رابطه با گفتار بدن [body-talk] را بسط و گسترش داده است، به‌ویژه در نسبت با بدن شکنجه‌شده و بدن‌میل‌کننده [desiring body]، اما از سوی دیگر، بدن‌های واقعی را غیرمادی کرده است. برای مثال، فوکو وعده می‌دهد که در «مراقبت و تنبیه» (اقتصاد سیاسی بدن) را ارائه کند (فوکو، ۱۹۷۵/۱۹۹۵: ۲۵). اما در سراسر آن پژوهش، او صرفاً مادامی با بدن سروکار دارد که در گفتارهای آموزشی حاضر شود، بی‌آن‌که به شرایط مادی واقعی در نظام زندان، تغذیه، زیاده‌کاری و آمارهای مرگ و خودکشی بپردازد. به‌صورت کلی، به‌نظر می‌رسد که برای پسامدرنیسم اثری از بدن‌های زحمتکش در بهره‌کش‌خانه‌ها [sweatshops]، بدن‌های استعمارشده و بدن‌های دچار سؤتغذیه وجود ندارد. پسامدرنیست‌ها معمولاً به حوزه‌ای که مارکس در «سرمایه» به آن پرداخت کاری ندارند، یعنی وقتی که او «سپهر پرسروصدای» گردش را رها کرد و به «اقامتگاه پنهان تولید» پرداخت (سرمایه، ج نخست، ۲۷۹). دیوید مک‌نالی استدلال کرده است که رادیکال‌سازیِ پسامدرنیستی چرخش زبانی، به بازتولید چیزی می‌انجامد که مارکس تحت عنوان «بت‌وارگی» واکاوی کرده است یعنی قاعده‌ی بیگانه‌سازِ ارزش مجرد که بر ارزش مصرف تفوق دارد، قاعده‌ی بیگانه‌سازِ میانگین کار مجرد که بر کار انضمامی تفوق دارد (مک‌نالی، ۲۰۰۱: ۵۲ پایان نامشخص، ۶۶ پایان نامشخص).

روند مشابهی را می‌توان در خصوص نظریه‌های پسامدرنیستی جنسیت نیز مشاهده کرد، روندی که گرایش به فروکاستن امر اجتماعی به امر نمادین، سوبژکتیویته‌های جنسیتی‌شده به بازی متغیر دال‌ها و بدن به مجموعه‌ای از هنجارها و توافقات دارد. رُزماری هِنسی با اشاره به نمونه‌ی جودیت باتلر و دستاوردهای او در حوزه‌ی «نظریه‌ی کوئیر» [queer theory]، گذار از هویت‌های غیر-طبیعی‌شده به یک زندگی اجتماعی غیرمادی‌شده را مورد نقد قرار داده است. بنابراین، در حوزه‌ی این نظریات می‌توان اثری غنی و برانگیزاننده یافت، اما «همچنین جنبه‌ی غیرمادی عجیبی، هرچند آشنا، در خصوص این سوژه‌ی جدید کوئیر وجود دارد، سوژه‌ای که در گستره‌ی مناسبات مجازی حرکت می‌کند و میلش عبارت است از تحرک عنان‌گسیخته‌ی ایماژهایی نامرتبط» (مقایسه کنید با، هِنسی، ۲۰۰۰: ۱۰۸). تحت تأثیر «تاریخ جنسیت» فوکو، شکلی تازه از فروکاست‌گرایی مقبولیت یافته است که بنا به آن، هنگامی که مناسبات جنسیتی با مناسبات طبقاتی درهم می‌آمیزند و مناسبات طبقاتی به‌شکلی چندگانه این مناسبات جنسیتی را متعین می‌کنند، سطوح مادی مسئله نادیده گرفته می‌شود.

و سرانجام، نگاهی بیاندازیم به مفهوم «کار غیرمادی» [immaterial labor] که در مباحث مربوط به مفهوم «انبوه» [multitude] از اهمیت فراوانی برخوردار شده است. هارت/نگری می‌پذیرند که این اصطلاح مبهم است، چراکه آن‌چه این‌جا «غیرمادی» است مسلماً نه خود کار، که محصول آن است. اما این توضیحات هم مسئله را حل نمی‌کند. سردرگمی مفهومی «امر مادی» و «امر ملموس» کماکان پابرجاست: اگر محصولات دیجیتالی کار کامپیوتری را در نظر بگیریم، یعنی موردی که آشکارترین مثال استدلال هارت/نگری محسوب می‌شود، مسلماً می‌توان اذعان داشت که این محصولات ملموس نیستند؛ اما اگر فراموش نکنیم که مارکس پیش‌تر نوعی تصور از ماتریالیسم را تحت عنوان ماتریالیسم «کهنه» و مکانیکی کنار گذاشته بود، آن‌گاه می‌توانیم مجازیت دیجیتالی را (همانند انرژی یا قانون گرانش) بخشی جدانشدنی از مفهوم فلسفی مادیت در نظر بگیریم (مقایسه کنید با هاوگ، ۲۰۰۴: ۸۲۰، ۸۲۳ آغاز نامشخص). این به آن معنا نیست که در سرمایه‌داری ابرتکنیک [High-Tech-Capitalism] شرایط کار هیچ تغییری نکرده است، بلکه در عوض به این معناست که این شرایط جدید را باید مطابق با مناسبات بین کار یدی و فکری بازتدوین کرد. مفهوم پسامدرنیستی «کار غیرمادی» (و در این رابطه، هارت/نگری نیز ادامه‌ی گرایش غیرمادی‌سازیِ پسامدرنیسم محسوب می‌شوند) عمیقاً با اسطوره‌ی نولیبرالی مربوط به یک اقتصاد تازه‌ی بی‌وزن مرتبط است. این هردو، از کلیدواژه‌هایی هستند که افزایش مصرف مواد خام در مقیاسی نجومی را به حاشیه می‌رانند. هردوی این‌ها، تقسیم کار جدید در سرمایه‌داری ابرتکنیک را مبهم می‌کنند، تقسیم کار بین یک گروه «پرولتاریای سایبری» و یک گروه تازه‌ی «بی‌ثبات‌کار»، بین گروهی از کارکنان بسیار ماهر آی.سی.تی [فناوری اطلاعات و ارتباطات] و گروهی فزاینده از کارگران فقیر و بیکاران (مقایسه کنید با اورسلا هووز، ۲۰۰۳: ۱۵۰ پایان نامشخص، هم‌چنین نقدش بر «اسطوره‌ی اقتصاد بی‌وزن»، همان: ۱۲۶ پایان نامشخص).

در پایان، من در پسامدرنیسم، به‌رغم انگیزتارهای انتقادی‌اش، دو کاستی عمده می‌بینم: یکی آن‌که سنت مناسبات اجتماعی را غیرمادی می‌سازد، و دیگر این‌که برای رمزگشایی از تضادها و ستیزه‌ها در این مناسبات اجتماعی تلاشی به‌خرج نمی‌دهد. نظریه‌ی مارکسیستی در مواجهه با این کاستی‌ها وظیفه‌ای مضاعف برعهده دارد، وظیفه‌ای واسازانه و بازسازانه. از یک‌سو، این نظریه باید به انتقاد از این امر ادامه دهد که شادباش‌گویی پسامدرنیستی به تجزیه و تکه‌تکه شدن اجتماعی و وانموده‌ها، خوراک خود را از توهم وجود سرمایه‌ی مجازی کسب می‌کند و عمیقاً به هژمونی نولیبرال مرتبط‌اند. از سوی دیگر، نظریه‌ی مارکسیستی باید در چارچوب یک نظریه‌ی ماتریالیست تاریخی درحوزه‌ی هژمونی و ایدئولوژی، به بازتفسیر بیش‌های کارآمد پسامدرنیستی بپردازد. نظریه‌ی مارکسیستی باید علیه این فروکاست‌گرایی پسامدرنیستی که زندگی اجتماعی را به پیکره‌های تجزیه‌شده‌ی گفتمانی تقلیل می‌دهد، باری دیگر «فضای سایبری» را پیکر یافته کند و در سطح مربوط به سرمایه‌داری ابرتکنیک، بدن‌های انضمامی زحمتکش را دوباره به واکاوی اجتماعی و فرهنگی وارد کند.

یادداشت‌های نویسنده

۱. هابرماس از نیچه به عنوان دریچه‌ای مطمئن برای ورود به بحث پسامدرنیسم استفاده می‌کند (۱۹۸۷، ۸۳ پایان نامشخص)؛ بنابراین مانفرد فرانک، نوساختارگرایی وسیله‌ی تره‌های فلسفی «برآمده از تجدیدنظر درباره‌ی نحوه‌ی غلبه‌ی نیچه به متافیزیک»، بر ساختارگرایی فائق می‌آید (فرانک، ۱۹۸۹: ۲۲). همان‌گونه که رش اشاره می‌کند، «چپ نیچه‌ای پیش‌قراول پسامدرنیسم بود» (رش، ۱۹۸۹: ۲۲). بنابراین ویت (۱۹۹۶: ۱۰۸)، «پساساختارگرایی را باید هم‌چون پذیرش تمام‌وکمال و بیش از حد مثبت نیچه تعریف کرد. و به همین معناست که پاساختارگرایی امروزه نیز جریان دارد».
۲. «فلسفه‌ی نیچه را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن تکثرگرایی ماهوی آن فهمید» (دلوز، ۱۹۶۲/۱۹۸۳: ۴).
۳. نمونه‌ای مناسب از این مورد را می‌توان در جستار سوم «تبارشناسی اخلاق» مشاهده کرد، جایی که نیچه به تحلیل «تناقض» زندگی زاهدانه می‌پردازد (تبارشناسی اخلاقی، جستار سوم، پاره‌های ۱۱، ۱۳ و ۲۷).
۴. نیچه، تبارشناسی اخلاق، پاره ۴. معادل آلمانی برای «برمبنای اجتماعی» «im ständischen Sinne» است (KSA ۲۶۱/۵). «Stand/Ständisch» به معنای «جایگاه» status یا «رتبه» rank است که برای اشاره به طبقات در جوامع پیشامدرن استفاده می‌شود.
۵. مقایسه کنید با لوسوردو، ۲۰۰۲، صص ۶۵۳، ۷۸۱، ۷۹۸ پایان نامشخص.
۶. برای شرحی مفصل‌تر از موضوع، نک به واکاوی‌ام در رمان، ۲۰۰۴: ۵۲ پایان نامشخص.
۷. در «چنین گفت زرتشت» این خواست قدرت است که «بر پاشنه‌های خواست حقیقت هر فرد» گام برمی‌دارد (چنین گفت زرتشت، کتاب دوم، درباره‌ی غلبه کردن بر خویش). هنگامی که نیچه چندین دست‌نوشته‌ی مربوط به کتاب مورد نظرش «خواست قدرت» را به‌نگارش در می‌آورد، قصد داشت که فصل نخست را به «خواست حقیقت» اختصاص دهد (قطعات منتشر نشده، کی.اس.ای، ۱۳/۵۱۵ آغاز نامشخص، ۵۳۷، ۵۴۳).
۸. پولانزاس، ۱۹۷۸: ۱۴۹، ۱۵۱. مفهوم قدرت «نسبتی» در معنای قابلیت جمعی برای عمل کردن که وابسته به مناسبات نیروها بین طبقات اجتماعی است، در اثر پولانزاس، ۱۹۶۷: ۱۰۱ پایان نامشخص، بسط و گسترش یافته است.

یادداشت‌های مترجم

- * فیلسوفان نو، اصطلاحی است که برای اشاره به نسلی از فیلسوفان فرانسوی به‌کار می‌رود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ از مارکسیسم بریدند. معروف‌ترین آنان برنارد هنری لوی بود.
- ** دوران هنجاری [formative period] مفهومی است در رابطه با فلسفه‌ی علم و برگرفته از توماس کوهن که در بررسی سیر دگرگونی پارادایم‌های مختلف علمی، به دورانی اشاره می‌کند که یک پارادایم علمی، کماکان در چارچوب هنجاری پارادایم‌های مستقر گام برمی‌دارد و هنوز

به دستاوردی دست نیافته که منجر به بحران در نظم مستقر پارادایم علمی شود. به بیان دیگر، دوران هنجاری دورانی است که سیر تکامل علمی کماکان انباشتی به نظر می‌رسد و خبری از انقلاب علمی و دگرگونی بنیانی (برای مثال گذار از فیزیک نیوتونی به فیزیک نسبیت انشتین) نیست.

*** **phagocytic essence**: فاگوسیت‌ها سلول‌هایی هستند که جزئی از دستگاه ایمنی بدن هستند و می‌توانند پاتوژن‌ها یا سایر سلول‌های بیگانه را بلعیده و هضم کنند. منظور از این اصطلاح، توانایی نفوذ صورت‌بندی مفهومی فوکو از قدرت، به هر زمینه و مناسبات ناهمگون و نامتناجس است. به عبارت دیگر، با این شیوه‌ی صورت‌بندی قدرت، قدرت به حضوری همه‌جا حاضر بدل می‌شود که هیچ راه خلاصی را نمی‌توان از آن متصور شد. خود فوکو در «مراقبت و تنبیه» عنوان «اقتصاد نوین قدرت» را برای چارچوب تحلیلی‌اش برمی‌گزیند. اقتصادی که در پی فهم قدرت مطابق با درک همه‌جا حاضر فوکو از آن بود (نک به فوکو، میشل (۱۳۸۸)، مراقبت و تنبیه، ترجمه نیکو سرخوش و افشین جهانانیده، نشر نی، ص ۱۰۳). این «اقتصاد نوین قدرت» هم دعوی در برگرفتن تحلیل‌های رایج مارکسیستی را داشت، چراکه هدف بنیانی قدرت ایجاد «بدن‌های رام و سربراه» بود که می‌بایست «مولد» هم باشند (نک به، دریفوس و رابینو (۱۳۸۵)، میشل فوکو: فراسوی ساختارگرایی و هرمنوتیک، ترجمه حسین بشیریه، نشر نی، ص ۲۴۴) و هم ادعای فراتر رفتن از آن را داشت، چرا که قدرت موردنظر او، علاوه بر ساختن بدن‌های رام، در پی ساختن رژیم‌های حقیقت نیز بود.

●● کوپیر در لغت به معنای عجیب است و در گفتار روزمره واژه‌ای تحقیرآمیز برای اشاره به هم‌جنس‌گرایان. نظریه‌ی کوپیر اشاره به مجموعه‌ی نظریاتی دارد که حول مسئله‌ی جنسیت‌های خلاف جریان و در اقلیت شکل گرفته‌اند، جنسیت‌ها و گرایش‌های جنسی‌ای که از منظر دیگران عجیب (کوپیر) به نظر می‌رسند.

●● سایبرتریا [Cybertriat] اصطلاحی است که برای نخستین بار اورسلا هوز [Ursula Huws] در مقاله‌ای با عنوان «تکوین سایبرتریا» در ۲۰۰۱ در مجله‌ی *سوشیالیست ریجستر* از آن نام می‌برد. او در این مقاله به تغییرات سازمان کار در سرمایه‌داری پیشرفته و ابرتکنیکی می‌پردازد. این مقاله به بررسی محیط کاری به اصطلاح «انعطاف‌پذیر» می‌پردازد که در نتیجه‌ی ورود کامپیوترها، تلفن‌های هوشمند و اشکال جدید کار مانند برون‌سپاری و پیمان کاری آزاد [freelance] به وجود آمده و درعین حال نیروی کار را بدل به کارگرانی از هم گسیخته، متمیزه و جزیره‌هایی جدا از هم می‌کند. این شکل جدید، به‌ویژه در به‌وجود آمدن تقسیمات کاری جدید مبتنی بر جنسیت و نژاد مؤثر است.

کتاب‌شناسی

Deleuze, Gilles, 1983 [1962]: Nietzsche and Philosophy, New York: Columbia University Press

Deleuze, Gilles, 1995 [1973]: "Nomadic Thought," in: Allison, David B. (ed.) 1995: The New Nietzsche. Contemporary Styles of Interpretation, Cambridge/Mass.: MIT Press, pp. 142-149

Eagleton, Terry 1996: The Illusions of Postmodernism, Oxford: Blackwell Publishers

Foucault, Michel, 1971: L'ordre du discours. Leçon inaugurale au Collège de France prononcée le 2 décembre 1970, Paris: Gallimard

Foucault, Michel, 1972 [1968]: The Archaeology of Knowledge, New York: Pantheon Books

Foucault, Michel, 1995 [1975]: Discipline and Punish. The Birth of the Prison, New York: Random House

Foucault, Michel, 1990 [1976]: The History of Sexuality. Volume 1: An Introduction, New York: Random House

Frank, Manfred 1989: What is Neostructuralism? Minneapolis, London: University of Minnesota Press

Habermas, Jürgen, 1987: The Philosophical Discourse of Modernity. Twelve Lectures, Cam-

bridge, Massachusetts: MIT Press

Hardt, Michael, 1993: Gilles Deleuze. An Apprenticeship in Philosophy, Minneapolis, London: University of Minnesota Press

Hardt, Michael and Antonio Negri, 2000: Empire, Cambridge, London: Harvard University Press

Hardt, Michael and Antonio Negri, 2004: Multitude, New York: Penguin Press

Haug, Wolfgang Fritz, 2004: Article "Immaterielle Arbeit," in: Kritisch-Historisches Wörterbuch des Marxismus (HKWM), Vol. 6/1, Hamburg: Argument Verlag, pp. 819-832

Hennessy, Rosemary, 2000: Profit and Pleasure. Sexual Identities in Late Capitalism, New York, London: Routledge

Huws, Ursula, 2003: The Making of a Cybertariat. Virtual Work in a Real World, New York, London: Monthly Review Press

Losurdo, Domenico 2002: 'Nietzsche, il ribelle aristocratico'. Biografia intellettuale e bilancio critico, Torino: Bollati Boringheri

McNally, David, 2001: Bodies of Meaning. Studies on Language, Labor, and Liberation, New York: State University of New York

Nietzsche, Friedrich: AC The Antichrist BGE Beyond Good and Evil GM On the Genealogy of Morals KSA Kritische Studienausgabe, ed. Giorgio Colli and Mazino Montinari, München: (Deutscher Taschenbuch Verlag, 1999 (1980

Z Thus Spoke Zarathustra Poulantzas, Nicos 1968: Pouvoir politique et classes sociales, Tome 1, Paris: Maspéro

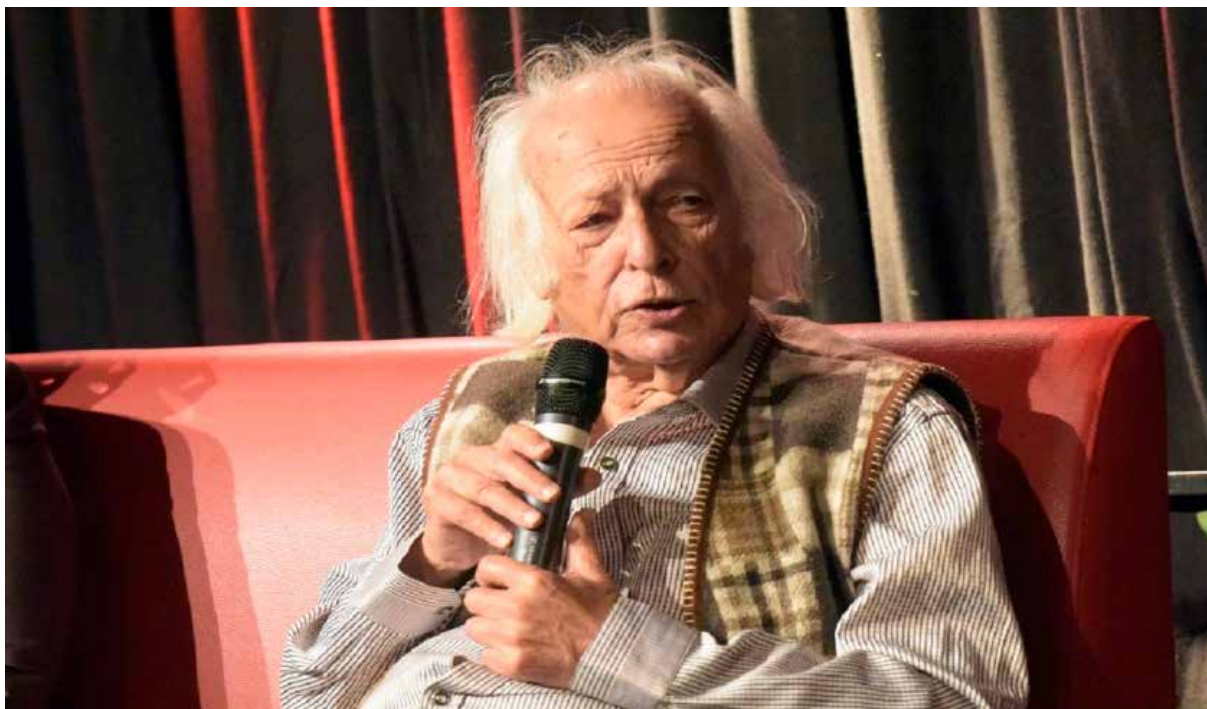
Poulantzas, Nicos 1978: State, Power, Socialism, London: NLB

Rehmann, Jan 2004: Postmoderner Links-Nietzscheanismus. Deleuze & Foucault. Eine Dekonstruktion, Hamburg: Argument Verlag

Resch, Robert Paul 1989: "Modernism, Postmodernism, and Social Theory: A Comparison of Althusser and Foucault," in: Poetics Today 10:3, 511-549

Waite, Geoff 1996: Nietzsche's Corps/e. Aesthetics, Politics, Prophecy, or, The Spectacular Technoculture of Everyday Life, Durham, London: Duke University Press

West, Cornel 1999: "The Political Intellectual" (1987), in: West, Cornel 1999: The Cornel West Reader, New York: Basic Civitas Books, pp. 278-293



در بزرگداشت سمیر امین

۱۲ اوت ۲۰۱۸

سمیر امین، یکی از برجسته‌ترین اندیشمندان سپهر نقد اقتصاد سیاسی و یکی از پی‌گیرترین منتقدان نظام سرمایه‌داری جهانی، امروز درگذشت. او در سال ۱۹۳۱ در قاهره به دنیا آمد. پدرش مصری و مادرش فرانسوی بودند. هر دو پزشک. دوره‌ی دبیرستان را در مدرسه‌ی فرانسوی در شهر پورت سعید طی کرد. در ۱۹۴۷ برای تحصیلات دانشگاهی به فرانسه رفت. در ۱۹۵۷ با تزی زیر عنوان «انباشت سرمایه و توسعه نیافتگی» به رتبه‌ی دکترای اقتصاد رسید. دغدغه‌ی همواره‌ی امین دشواری‌های مردم نیمکره‌ی جنوبی و راهکارهای رهایی از فقر و سلطه بود. با نام امین، نظریه‌ی «مرکز/ پیرامون» گره خورده است. به یاد سمیر امین و در بزرگداشت او، بخش بسیار کوتاهی از گفتگوی او با «رُن آگوستین»، رئیس فراکسیون احزاب چپ در پارلمان اروپا را در این جا نقل می‌کنیم. - «نقد»

*

سمیر امین: سرمایه‌داری صرفاً نظامی جهانی نیست؛ سرمایه‌داری را باید در بنیاد خویش، نظامی امپریالیستی دانست. هر مرحله از تکوین و پویای این نظام تأثیری قطبی‌کننده داشته‌است، به این معنا که همواره تضادهایی بین مراکز امپریالیستی سلطه‌گر و پیرامون‌های تحت سلطه پدید آورده و به آن ژرفا بخشیده‌است: ادغام کمابیش تمامی فعالیت‌های اقتصادی در زنجیره‌ای از انحصارات چندملیتی و تمرکز مهار ذخایر پراکنده در سراسر جهان و مناسبات مالکیت در دستان یک اولیگارشی امپریالیستی مشترک، همانا سه‌گانه‌ی آمریکا، اروپا و ژاپن.

نظامی دولتی که تحت سیطره‌ی سرمایه‌ی آمریکایی است و به کمک آن بورژوازی آلمان موضعی هژمونیک در زیرسیستم اروپایی به دست آورده‌است. تناقضات سیاست‌های روزمره تنها بیان منافع پاره‌وار متفاوتی هستند و ما نباید چشم‌مان را بر ساختارهای تعیین‌کننده‌ی قدرت که پس‌پشت این سیاست‌ها قرار دارند، ببندیم.

انحصار فزاینده‌ی قدرت سیاسی و اقتصادی در دستان دارودسته‌ای کوچک (حدود چند هزار نفر) در مدت زمانی نسبتاً کوتاه بین ۱۹۷۵ و ۱۹۹۰، پرشی کیفی داشته‌است. با این پرش، فرآیندی به پایان رسیده‌است که در آن رقابت‌های کهنه بین قدرت‌های امپریالیستی به وسیله‌ی مجتمعی از نظام دولتی امپریالیستی جایگزین شده‌است، نظامی که تنها امکان برای حفظ و تحکیم سیطره‌ی نظام امپریالیستی بر پیرامون‌ها (۸۵ درصد جمعیت جهان) است. این سیطره در پنج سطح اعمال می‌شود:

۱. مهار پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی‌ها،

۲. دسترسی به منابع طبیعی کره‌ی زمین،

۳. نظام مالی و ارزی بین‌المللی،

۴. نظام‌های ارتباطی و رسانه‌ای،

۵. و سلاح‌های کشتار جمعی.

سرمایه‌داری به نقطه‌ای رسیده‌است که زائد شده‌است. گواه آشکار این مدعا این است که برای بقای خویش به مهار نظامی سراسر کره‌ی خاکی نیازمند است.



گزیده برداری‌های قوم‌شناختی مارکس

نوشته‌ی: لاورنس کِرادر

ترجمه‌ی: لیلا حسین زاده

۲۰ اوت ۲۰۱۸

توضیح (نقد): گزیده برداری‌های مارکس از متون قوم‌شناختی چهار پژوهشگر قلمرو انسان‌شناسی در چهار دفتر فراهم آمده‌اند که در «انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» در هلند بایگانی‌اند. **لاورنس کِرادر**، با نسخه برداری و بازنویسی این دفترها و ویرایش بسیار مختصر و ازهنگارانه‌ی آنها، اثری تألیف کرده‌است که نخستین بار در سال ۱۹۷۲، به زبان انگلیسی و با عنوان «دفتر یادداشت‌های قوم‌شناختی مارکس» انتشار یافت و از آن پس به «دفترهای قوم‌شناختی» (The Ethnological Note- books / Die ethnologischen Exzerptheft) شهره شد. به گفته‌ی او، فکر تدوین چنین اثری، در گفتگو و هم‌اندیشی با **کارل گرش** شکل گرفته بوده است. کِرادر به این اثر «مقدمه» (Introduction) ای طولانی نوشته است که آوازه‌اش، کم‌تر از خود کتاب نیست. این مقدمه‌ی ۹۰-۸۰ صفحه‌ای در اساس هشت قسمت دارد: نخست توضیحاتی مقدماتی درباره‌ی «دفترها» و جایگاه و اهمیت‌شان، بطور کلی؛ سپس چهار قسمت، که هر یک به ترتیب به ارزیابی چهار دفتر می‌پردازند؛ و پس از آن، سه قسمت دیگر با عنوان‌های «ملاحظات کلی پیرامون جایگاه تاریخی این آثار»، «نظام زندگی جمعی، اشتراکی‌گری و فردگرایی» و «درباره‌ی رابطه‌ی انگلس با مارکس و مورگان».

از کتاب کِرادر دو «ترجمه» به زبان آلمانی وجود دارد. یکی در سال ۱۹۷۳ از سوی «انتشارات کارل هانزر» (Carl Hanser Verlag) زیر عنوان «قوم‌شناسی و انسان‌شناسی نزد مارکس»، ترجمه‌ی «هنینگ ریترا»، که شامل این «مقدمه»‌ی مهم کِرادر، و

نیز نقدها و واکاوی‌های دیگر او در حوزه‌ی ماتریالیسم تاریخی است، اما فاقد خود دفترهاست؛ به این ترجمه، کرادر «درآمد» کوتاهی نیز افزوده است. و دیگری، ترجمه‌ای در سال ۱۹۷۶ از سوی «چاپ زورکامپ» (edition suhrkamp) زیر عنوان «دفترهای گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی»، که شامل دفترها، اما فاقد این مقدمه و مقالات دیگر اوست. به این نسخه، کرادر مقدمه‌ی جداگانه‌ای نوشته است.

آنچه پیش روست، فقط ترجمه‌ی «قسمت» نخست از «مقدمه»‌ی نخستین چاپ (انگلیسی ۱۹۷۲، آلمانی ۱۹۷۳) است. امیدواریم بتوانیم در گام‌های دیگر، نخست ترجمه‌ی فارسی «درآمد» کرادر به ترجمه‌ی آلمانی (۱۹۷۳) و سپس به ترتیب، هفت قسمت دیگر «مقدمه» را ارائه کنیم. ترجمه‌ی فارسی «قسمت» نخست، دو سال پیش در مجله‌ی «انسان‌شناسی و فرهنگ» منتشر شده بود. بازبینی دقیق و ویرایش آن ترجمه، مقایسه‌ی آن با متن آلمانی و افزودن چندین صفحه یادداشت‌های متن اصلی - که در نخستین انتشار غایب بودند -، به فراهم آمدن متن تازه‌ای منتهی شد که شایستگی و مشروعیت انتشار دوباره را دارد.

مقدمه [پیش‌گفتار]

کارل مارکس، طی سال‌های ۱۸۸۰-۱۸۸۲ به بررسی انتقادی و گزیده‌برداری از آثار قوم‌شناختی لوئیس هنری مورگان (Lewis Henry Morgan)، جان باد فیر (John Budd Phear)، هنری سامنر ماین (Henry Sumner Maine) و جان لوبوک (John Lubbock) (لُرد آویبوری) پرداخت. کنارهم قرار گرفتن نام این نویسندگان شاید این تلقی را برانگیزد که همگی آن‌ها هم‌چون نمایندگان سنتی مشترک در حوزه‌ی قوم‌شناسی، به‌نحوی سازنده‌ی دیدگاهی یگانه‌اند؛ این داوری خلاف واقع است، هرچند همه‌ی آن‌ها تکامل‌گرایانی غیرانتقادی بودند که در سال‌های دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم در انگلیس و آمریکا ۱۸۷۰ فعالیت می‌کردند. مارکس علاوه بر نوشته‌های نویسندگان نام‌برده، شماری از آثار دیگر در حوزه‌ی قوم‌شناسی و تاریخ فرهنگ را نیز مطالعه کرد، به‌ویژه آثار جورج ال. ماورر (Georg L. Maurer) و ماکسیم ام. کوالفسکی (Maxim M. Kovalevsky) را. مورگان شرحی از تطور جامعه‌ی انسانی فراهم آورد که به‌لحاظ انسجام تا آن‌دوره سرآمد بود؛ ماین در انگلستان آن‌دوره در علم حقوق تطبیقی و تاریخی، مرجعی مقتدر بود؛ فیر و کوالفسکی هر دو مجذوب آموزه‌های ماین بودند و فیر در حوزه‌ی مطالعات شرق و لوبوک، از شناخته‌شده‌ترین داروینست‌های آن دوره به‌شمار می‌آمدند.

مارکس یادداشت‌های خود را به‌همین صورت که در این‌جا چاپ می‌شود برجا گذاشت و کار او با مرگش در ۱۸۸۳ ناتمام باقی ماند. فریدریش انگلس، از یادداشت‌های او در مورد مورگان در کتاب خود، *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت*، گرته برداشت. این کارمایه‌ها، پس از این از سوی کارل کائوتسکی، ادوارد برنشتاین و هاینریش کونو در پایان قرن نوزده و آغاز قرن بیستم - یعنی زمانی که آن‌ها به سوسیال دموکراسی آلمان پیوسته بودند - به‌ویژه در ارگان حزب، *دی نویه تسایت (Die neue Zeit)*، موضوع بحث و گفتگو قرار گرفتند.

دفترهای گزیده‌برداری‌های مارکس که دربرگیرنده‌ی مطالعاتش در حوزه‌ی قوم‌شناسی بودند، نخست نزد نسل بعد دیده و شناخته شدند. د. ریازانوف، ویراستار ویرایش تاریخی - انتقادی مجموعه آثار مارکس و انگلس، طی سخنرانی‌ای در ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳ خطاب به آکادمی سوسیالیستی مسکو شرح مختصری از این دست‌نوشته‌ها، البته به استثنای مطالب مربوط به فیر، به‌دست داد؛ و متن این سخنرانی را طی همان سال در مجله‌ی آکادمی سوسیالیستی (Vestnik Sotsialisticheskoy Akademi) منتشر کرد. پس از آن، در سال ۱۹۲۵، متن این سخنرانی در «آرشیو تاریخ سوسیالیسم» (Archiv für die Geschichte des Sozialismus) به سردبیری کارل گرینبرگ انتشار یافت. هم‌چنین یک ویراست روسی از دست‌نوشته‌های مربوط به مورگان به تنهایی و با اعمال تغییرات مهمی در آرشیو سال ۱۹۶۱ بنیاد مارکس - انگلس، بر مبنای این ویراست رونوشت‌هایی که ریازانف از نسخه‌ی اصلی برداشته بود، به چاپ رسید. ای. لوکاس در سال ۱۹۶۴ بار دیگر این دفتر گزیده‌برداری‌ها را، که اینک شامل دست‌نوشته‌های مربوط به فیر نیز می‌شد، بازبینی کرد؛ در این بررسی، مبنای کار در مورد مورگان، نسخه‌ی روسی ۱۹۶۱ بود. در حال حاضر دفاتر مارکس - شامل گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی او که به‌صورت دست‌نوشته موجودند - همراه

با قرائن و اشارات کتاب‌شناسانه‌ی آن، در موسسه‌ی بین‌المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام نگره‌داری می‌شوند.

ما تا آن‌جا به محتوای این دست‌نوشته‌ها رجوع می‌کنیم که به‌طور جامع مطالعه‌ی پیشا-تاریخ، تاریخ شکل‌گیری، تاریخ آغازین نوع بشر و نیز مطالعه‌ی قوم‌شناختی قوم‌های روزگار معاصر را شامل شوند. قالب این مطالعات در طول زندگی مارکس در حال رشد و تکامل بود و همه‌ی تقسیم‌بندی‌های درونی و قواعد نام‌گذاری‌ای که امروز در این مطالعات می‌بینیم، از نزدیک موضوع بررسی مارکس بود. بعلاوه، در همان زمان مطالعه‌ی تجربی درباره‌ی انسان در تمام این رشته‌ها و زیررشته‌ها در حال گسست از سنت فلسفی انسان‌شناسی بود، که از نظر تاریخی بر مطالعه‌ی تجربی تقدم داشت؛ ما پیوند ماهوی این مطالعات تجربی با آن سنت فلسفی را در ادامه مورد بررسی قرار خواهیم داد؛ مارکس خود در این گسست و گذار مشارکت کرد. شیوه‌ی رویکرد مارکس به این متون قوم‌شناختی و هم‌چنین روابط او با قوم‌شناسان و نویسندگانی که از آثارشان گزیده‌برداری می‌کرد، کاری است که هنوز باید انجام شود.

بستر و زمینه‌ای که وجه اشتراک کار لوبوک، ماین، مورگان و فیر بود و به‌طور وسیع‌تر در دوره‌ی ویکتوریایی بعدی رواج یافت، این بود که انسان، محصول عاملیت خویش است و آن نیز به‌نوبه‌ی خود، موضوع و تابع تطوری است ارگانیک. اعتقاد به رشد مهارت ذهنی و بدنی انسان، نوعی خوشبینی را در عطف به تمام مسائل جامعه‌ی انسانی توجیه می‌کرد؛ از این منظر، انسان خود را با تلاش‌های خویش آفریده و پیش برده‌است، اما رشد استعدادهای مربوط به مهارت و خردورزی تکنیکی در انسان تابع قانون فرانسسانی طبیعی، ناخودآگاه و ناهدفمند است. همین مخالفت با قانونمندی هدفمند و غایت‌شناختی نزد انسان و طبیعت بود که جاذبه‌ی نگرش داروین برای مارکس را توضیح می‌دهد (۱). [بنا بر نگرش داروین] جامعه‌ی انسانی در متن و بطن پیوستاری طبیعی جای گرفته‌است و نزد آگوست کنت، هربرت اسپنسر، پائول لیلینفلد، آ.ای. اف اسکافل، اسکار هر توینگ، ماین و مورگان نیز این جامعه ارگانیک تحت انقیاد قوانین طبیعت تلقی می‌شد؛ به پیروی از چنین ادراکی از جامعه‌ی انسانی بود که اسپنسر بر آن شد که توسعه‌ی نقش‌ها یا کارکردهای تخصصی در طبیعت، و از آن‌جا، تقسیم کار در جامعه به عنوان سازوکار پیشرفت، و بنابراین مشروع، پذیرفتنی است؛ امیل دورکهایم نیز در این باور شریک بود. در مقابل، مارکس با پی‌گرفتن نظریه‌ی بیگانگی هگل، و هم‌هنگام در مخالفت با آن، نخست با زبان و بیانی فلسفی، نماینده‌ی نگره‌ی فعلیت‌جدایی و انشقاق انسان و طبیعت و امکان بالقوه‌ی برقراری وحدت دوباره‌ی آن‌ها بود. او سپس به‌واسطه‌ی پژوهش‌های قوم‌شناسانه‌اش، به‌ویژه در رجوع به آثار پیروان داروین و نیز کار مورگان و ماین، به این نگره راستایی تجربی داد.

مارکس در همان دوره با آموزه‌ی پیشرفت تکاملی عام که قوم‌شناسان دست اندرکار گسترشش بودند، به عنوان نوعی اتوپیاگرایی بی‌پایه، مخالفت کرد. آموزه‌های پوزیتیویستی و فایده‌گرایی از یک‌سو و اتوپیاگرایی از سوی دیگر، چشم‌اندازی انتقادی نداشتند، در واکاوی‌های اجتماعی و اقتصادی‌شان پر کم و کاست، و به مثابه شالوده‌ی کنش اجتماعی و سیاسی بی‌هوده بودند. البته مورگان به آستانه‌ی این مفهوم انتقادی رسید (بی‌آن‌که در آن وارد شود) که انسان از طریق مکانیسم‌های خاصی که به‌لحاظ تجربی مشاهده‌پذیرند، از شکل‌های پایین‌تر زندگی اجتماعی به شکل‌های بالاتر پیش می‌رود؛ فراتر از این، او معیارهایی نسبتاً عینی برای تشخیص نسبت‌های بالاتر و پایین‌تر صورت‌بندی کرد که عبارت بودند از: انباشت مایملک، سکونت‌گزیدن در یک سرزمین و انحلال پیوند خویشاوندی به عنوان شالوده‌ی نخستین و مسلط وحدت اجتماعی؛ نظریه‌ی ماین در مورد گذار جامعه و قانون از شرایط مبتنی بر منزلت به وضعیتی قراردادی نیز در همین رده جای می‌گیرد. سنجه‌ی مورگان (وماین) برای تعیین سطح بالاتر یا پایین‌تر، تا حدی زیستی بود: درون‌زایی [یا تولید مثل بین خویشاوندان خونی] در یک گروه اجتماعی برای سلامتی زیانبار است و پراتیک تولید مثل بین گروه‌های بزرگ در مقایسه با گروه‌های کوچک از مطلوبیت کم‌تری برخوردار است. البته نزد مورگان معیارها تا حدی اخلاقی‌تر و اجتماعی‌تر بودند: حقوق زنان می‌بایست برابر با مردان بوده باشد، درحالی‌که در برخی نظام‌های خانوادگی این‌طور نیست؛ مورگان از تیره‌های باستانی همچون نظامی برادرانه و دمکراتیک ستایش می‌کند. اما در نهایت هیچ یک از معاصران مارکس که به علت‌شناسی پیدایش تاریخی نهاد‌های اجتماعی موجود در زمانه‌ی خود می‌پرداختند، به نقد این نهادها نرسیدند. مورگان هیچ راهی برای غلبه بر محدودیت‌ها و کژنمایی‌های نهاد اجتماعی مالکیت پیش‌نهاد؛ به‌جای آن، ایمان به پیشرفت و خوش‌باوری نسبت به ظرفیت انسان‌ها برای پیشروی ماورای محدودیت‌های موجودشان را مطرح ساخت. لوبوک، ماین، مورگان و نسل‌های پیروشان جی. جی. فریزر

و آر. بی. اونیانز زیر پوسته‌ی انسان متمدن اروپایی وحشی‌گری و بربریت می‌دیدند. این مارکس بود که چنین دریافتی را هم‌چون نمایه یا شاخصی در نظر گرفت که نشان می‌داد انسان مدرن در هستی اجتماعی خویش از مولفه‌ی اشتراکی کهنش، که قالبی برابری خواه و دمکراتیک نیز دارد، عاری نیست. نزد مارکس مقایسه با گذشته‌ی بشریت مبنایی برای نقد وضعیت متمدن امروزی‌اش بود. مورگان از جامعه‌ی مدرن به شیوه‌ی اتوپیاگرایانه، همانا نویژه، و از این رو، مبهم و دوپهلوی، انتقاد می‌کرد؛ نزد او و نزد دیگر قوم‌شناسان یادشده، مقایسه با مردمان وحشی نمایه و شاخصی بود که نشان می‌داد انسان بسیار متمدن از گذشته‌ی خشن خویش تا کجا دور شده‌است و از این رو، آن را دلیلی برای خود-ستایی می‌دانست.

تمدن برای مارکس وضعیتی است محدود و متناقض که نقد آن مقید به پراکسیس انقلابی است، نقدی که نخستین گام آن چیرگی بر شرایط محدودیت و تناقض است: درونی و بیرونی. با این حال همین شرایط تمدن، ابزاری منحصر به فرد برای غلبه بر تقسیم اجتماعی و محدودیت درونی در دستان ماست. این متون قوم‌شناسانه، با مستندسازی مراحل و راستای عمومی تاریخ تصور، تعریفی از این تصور و بعد زمانی آن را میسر ساختند؛ آن‌ها دگرگونی‌ها و تبدلاتی را که مقارن با این پیشرفت در ساخت و بافت پیکر و سرشت انسانی پدید آمده و نیز بالقوگی‌های انسانی‌ای را که طی آن، فعلیت و تحقق یافته‌اند، نشان می‌دادند؛ اما ضعیف‌ترین بخش این متون قوم‌شناختی زمانی رخ می‌نمود که می‌بایست گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر آنرا با جزئیات کامل روشن کند. در هر صورت، مارکس به آموزه‌ی تکاملی به‌خاطر خود این آموزه و به‌منزله‌ی شالوده‌ای علمی برای تعریف کژدیسی‌های غالب بر نوع بشر در دوره‌ی سرمایه‌داری و وسیله‌ای برای غلبه بر آن، علاقه و توجه داشت. به استثنای مورگان (که محدودیت‌های نظرات او در ادامه بحث خواهد شد) هیچ‌یک از اعضای مکتب تکاملی آن‌دوره به مسئله‌ی کژدیسی‌گی سرشت انسانی از طریق تمدن نپرداختند؛ نکته‌ای که پس از آن موضوع کار زیگموند فروید شد.

پوزیتیویست‌های کنت‌گرا در نسل پیش از داروین، از پیشرفت بشریت کیش و آیین ساختند، آموزه‌ای که داروینیست‌ها، به‌رغم جهت‌گیری عموماً ضد دینی داروین، دست از آن نشستند (۲). دستگاه مفاهیم تی. اچ. هاکسلی، لوبوک، ماین، مورگان، فیر و کوالفسکی از این نظر محدودیت داشتند که براساس آن‌ها هیچ راهی برای برگردان سازوکارهای گزینش و تنازع بقا، از نظام طبیعی به‌نظام فرهنگی وجود نداشت. مارکس آموزه‌ی ارگانیک اجتماعی را زیر سؤال برد؛ زیرا این آموزه از یک‌سو به‌هیچ مجموعه‌ی به‌هم پیوسته‌ی مشخصی از داده‌های علمی معطوف نبود، و از سوی دیگر به عنوان مبنایی برای پیشرفت ناهدفمند، به‌هیچ کنش بشری معینی مربوط نمی‌شد. این نظریه‌های پیشرفت نه تنها به‌واسطه‌ی فقدان داده‌ها و فرضیه‌های علمی خارج از قلمرو انسانی قرار می‌گرفت، بلکه عدم تبیین رابطه‌ی پیشرفت با سپهر انسانی از این رو نیز بود که این نویسندگان جایگاه فرهنگ در نظام طبیعت را مشخص نکرده بودند. در این جا تمایزی که جی. بی. بوری و دیگران بین کاربرد مفاهیم مشیت و پیشرفت قائل بودند، جذاب است؛ زیرا عاملیت الهی در مشیت بیان می‌شود، نه در پیشرفت (۳). به باور آن‌ها پیشرفت با آنچه انسان انجام می‌دهد یا می‌داند بی‌ربط است: از دید این متفکران دسترس عمومی به پیشرفت در قرن بیستم به‌همان اندازه خارج از کنترل بشر است، که در قرن نوزدهم، یا از آن‌گونه که در اعتقاد به مفهوم مشیت در قرن هفدهم متصور بود. ادراک انتزاعی از انسان، پیشرفت را به شیوه‌ای در نظم طبیعت قرار می‌دهد که با شیوه‌ی اندیشه‌ورزی عرفانی و مشیت تفاوتی ندارد؛ انتزاع در عرفان گنجد است، همان‌گونه که عرفان در نظام‌های انتزاعی، و نه پیشرفت و نه مشیت هیچ‌یک مستقیماً ارتباطی با فرآیندهای واقعی طبیعت ندارند.

مارکس بین سال‌های ۱۸۴۱-۱۸۴۶ تزهایی در انسان‌شناسی فلسفی تدوین کرد. در میان این تزه‌ها، آن‌ها که اهمیت ویژه‌ای در رابطه با دفترهای قوم‌شناسی دارند، عبارت‌اند از اظهاراتش: درباره‌ی رابطه‌ی خانواده، جامعه بورژوازی و دولت (در نقد فلسفه‌ی حق هگل)، درباره‌ی بیگانگی انسان در جامعه و در طبیعت (در دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی)، آموزه‌ی خودآفرینی انسان از طریق کار و از طریق روابط اجتماعی‌اش (در ایدئولوژی آلمانی و خانواده‌ی مقدس) و نیز در تقابل گوهر انتزاعی و مشخص انسان (در تزهایی درباره‌ی فوئرباخ) (۴). مسائل مشخص فزاینده‌ای که در کار مارکس طرح می‌شدند، فعالیت‌های انقلابی او در طول دوره‌ی ۱۸۴۸ و این استنتاج که آناتومی جامعه‌ی مدنی چیزی است که باید در اقتصاد سیاسی ردیابی شود (۵)، همگی موجب شدند رویکرد مارکس به انسان‌شناسی از نگرشی فلسفی به موضوعی تجربی مبدل شود. بعد از این دوران، پژوهش‌های او در موزه‌ی بریتانیا معطوف به مطالعه‌ی تماماً تجربی انسان شد؛ او پیوسته در دهه‌های ۱۸۵۰، ۱۸۶۰، ۱۸۷۰، و

با جدت بیش‌تر در سال‌های ۱۸۷۹-۱۸۸۲ به این پژوهش‌ها بازگشت. رابطه‌ی مارکس با انسان‌شناسی فلسفی و تجربی، به بخشی از بحث‌ها بر سر پیوستگی یا ناپیوستگی و گسست در تفکر را شکل داد. آگوست کورنو، از تر ناپیوستگی و گسست در تفکر مارکس دفاع کرده است، حال آن‌که جورج لوکاچ و ژان هیپولیت مدافع تداوم و پیوستگی در تفکر مارکس بوده‌اند. کارل کُرش نقد مارکس از فلسفه‌ی حق‌هگل را دال بر گسست در پیوستگی در [اندیشه‌ی] او می‌دانست؛ اما از آن‌جا که تاریخ نوشته‌شدن این اثر به ۱۸۴۳ برمی‌گردد، می‌توان چنین استنتاج کرد که مطالعات اقتصادی مارکس مبتنی بر کالبدشناسی جامعه‌ی مدنی از چندسال قبل از آن آغاز شده بود؛ و این، بیش‌تر دلیلی بر اثبات تداوم و پیوستگی است تا گسست و ناپیوستگی (۶).

مارکس در *مبانی نقد اقتصاد سیاسی [گروندریسه]* به موضوع تکوین و توسعه‌ی اقتصاد و جامعه نزد اقوام اولیه پرداخت (۷). او دو قطعه از این اثر را، که در طول زندگی‌اش به‌شکل پیش‌نویس باقی ماند، به موضوع وضعیت ابتدایی نوع بشر اختصاص داد؛ و در نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹، مختصراً به این موضوع بازگشت. بازنمایی او از وضعیت ابتدایی، به عنوان وضعیتی متضاد با تولید سرمایه‌دارانه، در فصل مربوط به تقسیم اجتماعی کار کتاب *سرمایه*، دنبال شد (۸). به این ترتیب مسائلی که او با آن‌ها در ۱۸۴۶-۱۸۴۷ سر و کار داشت، اساساً به‌همان شکل، طی سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۷ نیز حفظ شدند؛ در این دوره‌ی ده ساله آثار مهمی چون *گروندریسه* و مجلدات *سرمایه* نوشته و تدوین شدند. این مسائل در دوره‌ی پژوهش‌های نظام‌وارتر قوم‌شناسانه‌ی او در ۱۸۷۹-۱۸۸۲ ادامه یافتند. روش مارکس به‌نحو فزاینده‌ای مشخص می‌شد: به تکامل جامعه‌ی مدنی می‌پرداخت، به منافع اقتصادی طبقات و تضادهایشان، به تطور نهادهای اشتراکی دهقانی، به روابط خانواده و جامعه‌ی متمدن، دولت و جامعه و تقسیم کار اجتماعی در قیاس با شکل‌های تخصص‌نایافته‌ی کار (۹). در *گروندریسه* و *سرمایه*، انسان ابتدایی به عنوان مقوله، و انتزاع وضعیت ابتدایی به عنوان وسیله‌ای برای تشخیص اقتصاد سرمایه‌داری و به منزله‌ی نقطه‌ی مقابل آن طرح می‌شود، بدون این‌که ارجاعی به اقوام ابتدایی خاصی صورت گیرد. مارکس به‌طور ویژه به هند، چین، یونان، رُم و کشورهای آمریکا و اروپای مدرن می‌پردازد. نگاه انضمامی‌تر به زندگی ابتدایی، بر پایه‌ی نهادهای اجتماعی معین آن‌ها، بعدتر در دفترهای سال‌های ۱۸۷۹-۱۸۸۲ طرح می‌شود.

پژوهش‌های قوم‌شناختی مارکس از یک‌سو با پژوهش‌هایش درباره‌ی مجتمع‌های روستایی، مسئله‌ی زمین و دهقانان و هم‌هنگام با مسائل تاریخی و سیاسی روز، و از سوی دیگر با مسئله‌ی کاربرد علم و تکنولوژی در کشاورزی ارتباط تنگاتنگ داشت. مارکس، در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در مورد امیرنشین‌های دانوب، درباره‌ی مسائل آسیا و شرق به‌ویژه هند و چین مطالبی نوشته بود. پژوهش‌های او درباره‌ی تاریخ و مجتمع‌های دهقانی اسلاوی، آلمانی، ایرلندی و جنوب آسیا و هم‌چنین داده‌های تطبیقی قوم‌شناسانه‌ای که از نویسندگان دوران باستان کلاسیک جمع‌آوری کرده بود در *گروندریسه*، *نقد [اقتصاد سیاسی] سال ۱۸۵۹*، و *سرمایه* وارد شد، اما نهایتاً دفترهای دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ بود که به‌طور گسترده این پژوهش‌ها را شامل می‌شد. مکاتبات مارکس با ورا زاسولیچ (۱۰)، وجه انضمامی علاقه‌ی او را نشان می‌دهد: مسئله‌ی تاریخی کمون دهقانی روسی (با عمر طولانی‌اش) و روابط اجتماعی سرشار از زندگی درون آن برای او شناخته شده بود، زیرا به کمون‌هایی که تا آن‌زمان در زاد و بومش «تیر» باقی مانده بودند، شباهت زیادی داشت. مجتمع دهقانی در کارها جمعی عمل می‌کرد و در آن انباشت مایملک خصوصی هدف اولیه‌ی اجتماعی نبود. وجود روابط متقابل بین اخلاق اجتماعی و عرف جمعی-اشتراکی و عدم جدایی حوزه‌های خصوصی و عمومی از مشخصه‌های این نوع نظام جمعی بود. اسلاوها و قوم‌های دیگری که دارای نهادها و ساخت اجتماعی دهقانی قابل توجهی بودند، با چشم‌انداز توسعه‌ی ضروری سرمایه‌داری روبرو نبودند؛ مارکس این نکات را در تقابل با آموزه‌ی قدرگرایی تاریخی مطرح می‌کند و آن‌ها را باید، علاوه بر این، علیه تاریخی‌گری بطور اعم و جبرگرایی تاریخی بطور اخص تلقی کرد. پژوهش‌های قوم‌شناسانه‌ی او در طول دوره‌ی ۱۸۷۹-۱۸۸۲ معطوف‌اند به دولت‌های باستانی و مجتمع‌ها و قبایل باستانی و دوران مدرن. مقوله‌ی جوامع قبیله‌ای نزد مورگان، برای مارکس هم دال بر نهادی مشخص بود و هم به‌لحاظ انتزاعی بر مرحله‌ای از پیشرفت تکاملی دلالت داشت. این مقوله، در رابطه با مجتمع‌های روستایی به‌هم پیوسته، به مارکس مدلی از جامعه را ارائه کرد که بر تلاش در کسب ثروت شخصی و خصوصی متمرکز نبود، بلکه به‌جای آن نهادهای مالکیت جمعی را می‌ساخت. از سوی دیگر، این پژوهش‌ها مبنایی برای آموزه‌ای فراهم می‌کرد که پیش‌تر در *مانیفست کمونیست* و *گروندریسه* طرح شده بود و قائل به سرشت گذرای مالکیت در شکل خاص مالکیت خصوصی، گذرا بودن خانواده‌ی تک‌همسر و دولت بود و امکان توسعه‌ی مستقل اقوام را مدلل می‌کرد، نکته‌ای که او در نامه‌هایش به زاسولیچ

و بر علیه میخالفوسکی و تحریریه‌ی اچستونیه زاپیسکی (Otechestvennje Zapiski) [سالنامه یا دفترهای وطن پرستانه یا دفاع از سرزمین پدری] به آن ارجاع داده‌است. بنابراین دست‌نوشته‌های قوم‌شناسی، مواضع **گروندرسیسه** و **سرمایه** را تکمیل می‌کنند. این دست‌نوشته‌ها هم‌چنین حاصل بسط و تکامل موضع مارکس در دوره‌ی ۱۸۴۳-۱۸۴۵ هستند.

یادداشت‌ها

[از آن‌جا که برخی گفتاوردها در «یادداشت‌ها» به زبان آلمانی‌اند، مجموعه‌ی آن‌ها مستقیماً از نسخه‌ی آلمانی ترجمه شده‌اند. - «نقد»]

۱- کارل مارکس، نامه به فردیناند لاسال، ۱۶ ژانویه ۱۸۶۱ (MEW, 30, S. 578):

«نوشته‌ی داروین بسیار مهم است و به منزله‌ی سندی در حوزه‌ی علوم طبیعی برای مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ خوشایند من نیز هست. شیوه‌ی زمخت انگلیسی‌اش را باید تحمل کرد. به‌رغم همه‌ی کاستی‌ها، نه تنها در علم طبیعی تیر خلاص را به «غایت‌شناسی» زده‌است، بلکه به‌لحاظ تجربی به تجزیه و تحلیل معنای عقلایی آن نیز پرداخته‌است.» مارکس پیش از این در نامه به انگلس در ۱۹ دسامبر ۱۸۶۰ (a. a. O., S. 131) و در رابطه با اثر داروین، **منشاء انواع**، ۱۸۵۹، به نکته‌ای که این‌جا در نامه به لاسال طرح می‌کند، اشاره کرده‌است. درحالی‌که او در آن‌جا [نامه به انگلس] از «شالوده‌ای در علوم طبیعی برای دیدگاه ما» سخن می‌گوید، یک‌ماه بعد در این‌جا [در نامه به لاسال] آن را «سندی در حوزه‌ی علوم طبیعی برای مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ» صورت‌بندی می‌کند. اشاره به «تیر خلاص» به غایت‌شناسی [غایت‌گرایی/Teleology]، در این متن و بستر، اندیشه‌ی کاملاً تازه‌ای است. دریافت مارکس از غایت‌شناسی چیزی بود که نسبت به فرآیند پیدایش امر طبیعی زنده یا مرده، به‌نحو تام و تمام خارجی [و بیگانه] است. او در جلد نخست **کاپیتال** (MEW 23, S. 361-362) و در رابطه با این‌تر که همانندی عمومی بین اندام‌ها منطبق بر کارکردهای آن‌هاست، هرچند برخی از انحرافات در شکل به‌واسطه‌ی «پرورش طبیعی» به‌پس رانده‌می‌شوند، به داروین رجوع می‌دهد. شکل، به‌واسطه‌ی رابطه‌اش با کارکرد تعیین می‌یابد، نه به‌واسطه‌ی تأثیرات خارجی‌ای که راستای تغییر شکل را تعیین می‌کنند. در فرازی دیگر پس از این (a. a. O., S. 392-3)، مارکس خواستار پژوهش جامعه‌ی انسانی منطبق بر کاربرد اصلی داروینی در مورد اندام‌های موجود طبیعی زنده می‌شود. او تأکید می‌کند که «او توجه را به تاریخ غایت‌شناسی طبیعی...» یعنی به شکل‌گیری ارگان‌های گیاهی و حیوانی به مثابه ابزار تولید زندگی گیاهان و حیوانات معطوف کرده‌است؛ و می‌افزاید: «آیا تاریخ شکل‌گیری ارگان‌های مولد انسان اجتماعی، همانا شالوده‌ی مادی هر سازمان اجتماعی، شایسته‌ی چنین توجهی نیستند؟» تأثیر خارجی ربطی به رابطه‌ی بین کارکرد و شکل، یا رابطه‌ی بین تغییر شکل و تغییر کارکرد ندارد. رابطه‌ی درونی - بیرونی در امر طبیعی کاملاً متفاوت است با رابطه با نیرو یا عامل راه‌برنده‌ای که کاملاً با آن بیگانه است، یعنی همان عاملی که سرشت‌نشان غایت‌شناسی است. داروین مدعی بود که هرگونه عطف و استنادی به «گزینش طبیعی به مثابه محصول، نیروی فعال یا خدایی» را منتفی کرده‌است؛ او به‌طور کامل در چارچوب داده‌های طبیعی حرکت می‌کند و تنها ابزار عملش «همراهی و پیوستگی اثر و محصول زنجیره‌ای از قوانین طبیعی [یا] توالی رویدادهایی است که به‌وسیله‌ی خود ما تعیین می‌شوند.» (a. a. O., 2. Aufl. u. ff., Kap. 4, § 2) در این بخش و در سراسر کتاب **منشاء انواع** معنای عقلایی غایت‌شناسی، آن‌گونه که داروین با دریافتی علمی و به‌لحاظ تجربی، تدوین و آشکارش کرده‌است، عرضه می‌شود.

-مارکس انسان‌شناسی هگل را به‌منزله‌ی فرآیند خودآفرینی انسان، و از این رو، هم‌چون فرآیندی ضد-غایت‌شناختی ادراک می‌کرد. نک:

Marx, **Ökonomisch-philosophische Manuskripte**, (1844). MEGA I, S. 156

۲- نزد خود داروین و نزد هاکسلی و لوبک کوچک‌ترین استنادی به‌طرح و نقشه‌ای فراطبیعی یا غایت‌شناختی وجود ندارد. این تصور بعدها نزد مورگان و دیگران پدید آمد که به داروین‌پیسیم پیوستند و آن را به آموزه‌ی تطور «اضطراری» پیوند زدند.

۳- لویت و گینزبرگ پیرو این ایده‌ی بوریا هستند. نک:

B. Bury, *The Idea of Progress* 1932. K. Löwith, *Weltgeschichte und Heilgeschichten*, 1953 und M. Ginsberg, *The Idea of Progress*, 1953

۴- اختلاف بین فلسفه‌ی طبیعی دموکریت و اپیکور (رساله‌ی دکتر)، (۱۸۴۰). *مانیفست فلسفی مکتب تاریخ حقوق*, Rheinische Zeitung, Nr ۲۲۱، ۱۸۴۲. *نقد فلسفه‌ی حق هگل*، (۱۸۴۳)، که آن‌زمان فقط مقدمه‌اش انتشار یافت؛ در: Deutsch – Französische

Jahrbücher: *دستنوشته‌های اقتصادی - فلسفی*، (۱۸۴۴)، *خانواده‌ی مقدس*، ۱۸۴۵ (همراه با فریدریش انگلس)، *تزهایی درباره‌ی فوئرباخ*، (۱۸۴۵)؛ *ایدئولوژی آلمانی*، (۱۸۴۶-۱۸۴۵)، (همراه با انگلس).

Zur Kritik der politischen Ökonomie, 1859 - ۵

۶- دیوید ریزانوف، در:

Ryazanov, Novye Dannye o literaturnom nasledstve K. Marksa i F. Engel'sa. Vestnik Sotsialisticheskoy Akademii S. 351-376-

این پرسش را طرح کرد که متون قوم‌شناختی چه پرتوی بر زندگی‌نامه و شخصیت کارل مارکس می‌اندازد؟ به این پرسش در این جا تنها تا آن اندازه پرداخته می‌شود که برای داوری درباره‌ی خود متون قوم‌شناختی اهمیت دارد. در این مورد نگاه کنید به یادداشت شماره‌ی ۸۸ درباره‌ی پرسش ناظر بر پیوستگی و گسست در اندیشه‌ی مارکس. هم‌چنین به:

Auguste Cornu, *La Jeunesse de Karl Marx, 1934: ders., The Origins of Marxian Thought, 1957;*
Georg Lukács, *Der junge Hegel, 1948.* Jean Hyppolite, *Etudes sur Marx et Hegel, 1955.* Karl
.Korsch, *Karl Marx, 1938*

به‌نظر کورنو *دستنوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴* نقطه‌ی عطفی [در اندیشه‌ی مارکس] اند، اما اظهار فضل کورنو در این جا اسیر مفهوم‌پردازی‌های او در جستجو برای آغازها و نقاط عطف، همچون یک بازی در زندگی‌نامه‌ی فکری یک نویسنده است. درک به‌مراتب افراطی‌تر از گسست بین مارکس جوان و مارکس بالغ را لویی آلتوسر از جمله در کتاب *قرائت سرمایه*، ۱۹۶۵، نمایندگی می‌کند. هم‌چنین در: (Althusser, Pour Marx, ۱۹۶۵). یکی از متقاعدکننده‌ترین شکل‌های نمایش تداوم و انفصال در تحول اندیشه‌ی مارکس را جورج لیشته‌هایم در کتاب *مارکسیسم*، چاپ دوم، ۱۸۶۴، عرضه کرده است. یکی از ژرف‌ترین پژوهش‌ها پیرامون تکوین اندیشه‌ی مارکس، به‌ویژه با عطف به مبانی *نقد اقتصاد سیاسی [گروندریسه]*، ۱۸۵۸-۱۸۵۷، به‌منزله‌ی حلقه‌ی پیوند بین آثار مارکس در دهه‌ی چهل قرن نوزدهم و پیش‌نویس‌های *کاپیتال*، اثر رمن رُسدلسکی است:

Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen „Kapital“, 2. Aufl., 1969

هم‌چنین نک:

Otto Morf, *Geschichte und Dialektik in der politischen Ökonomie 1970, S. 171 – 236*

که راه رُسدلسکی را دنبال می‌کند.

مارکس به سال ۱۸۴۳، سالی که در آن *نقد فلسفه‌ی حق هگل* را نوشت، هم‌چون سالی تعیین‌کننده برای تکوین و انکشاف اندیشه‌اش اشاره می‌کند؛ مثلاً نگاه کنید به «پیش‌گفتار» نقد ۱۸۵۹، که کُرش به آن اشاره کرده است. مارکس در سراسر دوران زندگی‌اش، علایقی تازه یا روش‌های واکاوی تازه‌ای در کارش پیدا می‌کرد، اما همواره علایقی معین را حفظ کرد. مطالعه‌ی جامعه برابرایستای نخستین کارش بود: او در سال‌های ۱۸۴۳-۱۸۴۵ مرزهای پژوهش «جامعه‌ی بورژوازی» را برشناخت، زیرا «مناسبات حقوقی مانند شکل‌های دولت نه با اتکا و عطف به خودشان قابل درک‌اند و نه از منظر باصطلاح تطور عمومی روح انسان، بلکه در مناسبات زندگی مادی ریشه دارند.» (a. a. O., S. 8). در *دستنوشته‌ی ۱۸۴۳*، در *دستنوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴* و در *تزهایی درباره‌ی فوئرباخ* برنامه‌ی مطالعه‌ی انسان در رابطه‌اش با جامعه صورت‌بندی می‌شود. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* و در پیوند با نخستین مطالعاتش در اقتصاد سیاسی نظریه‌ای پیرامون تکوین و گسترش نیروهای بارآور جامعه در مراحل گوناگون از [زندگی] انسان‌های اولیه تا سرمایه‌داری را تدوین می‌کند.

نتیجه‌ی این مطالعات که نشانه‌های آن پیشاپیش در نقد به پرودُن آشکار شده بود، پرسشی را پیرامون رابطه‌ی بین *مقدمه به نقد فلسفه‌ی حق هگل* و *مانیفست کمونیست* طرح می‌کند که فراگیرتر و نیازمند به واری‌های دقیق‌تر است. طرح این معضلات در *دستنوشته‌های قوم‌شناختی*، هم در گزینش آثار، هم در موضوع گزیده‌برداری‌ها و هم در پرداختن به این موضوعات، به‌هم پیوسته‌اند. هر اندازه که شناخت آرایش اندیشه‌ی مارکسی به‌خودی‌خود اهمیت داشته باشد، ما با وظیفه‌ی دیگری هم روبرو هستیم: پژوهش روابطی که محتوای دفترهای گزیده‌برداری با علوم انسانی در متن و به‌هنگام پیدایش‌شان در آن‌زمان داشتند و نیز موضع‌گیری‌های مارکس در قبال آن‌ها.

۷- میان‌نقد اقتصاد سیاسی [گروندریسه] (پیش‌نویس ناپییراسته)، ۱۸۵۸-۱۸۵۷، نخست در سال ۱۹۳۹ منتشر و در سال ۱۹۵۳ تجدید چاپ شد. مقدمه [اش] (S. 5-31, 1953)، نخست در سال ۱۹۰۳ از سوی کارل کائوتسکی در نشریه‌ی *دی نویه تسایت* (در سه بخش) انتشار یافت.

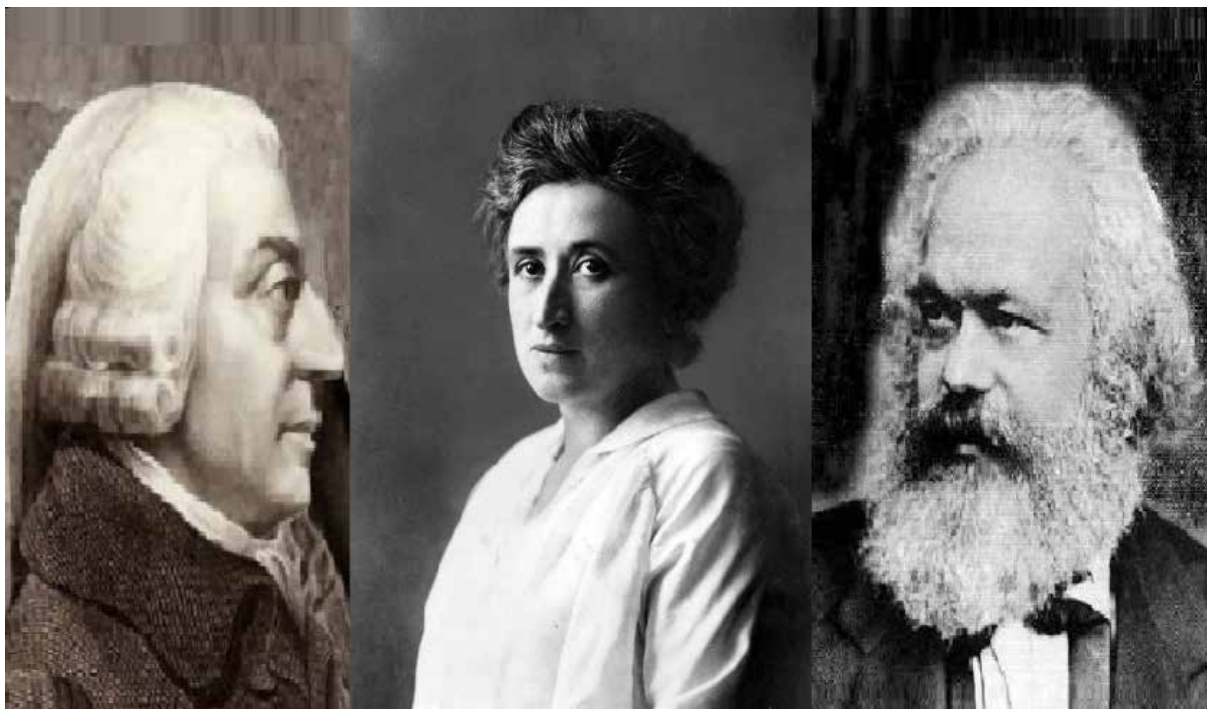
Marx, Kapital, I, Kap. 12, MEW 23 -۸

۹- Kapital II, MEW 24, S. 436 f. درباره‌ی صرف زمان‌های در دسترس و لازم در [دوران‌های] تولید اولیه و سرمایه‌داری: نک:

B. Tyler, *Researches into the Early History of Mankind*, 1865

(نقل شده از سوی مارکس در ترجمه‌ی آلمانی تایلر از آن). نک: Kapital I, a. a. O., MEW 23, S. 102. جایی این دیدگاه ارائه می‌شود که انسان‌ها نخست بیرون از نظام مجتمع انسانی و سپس در درون آن به‌مبادله با یکدیگر می‌پردازند. نک به همانجا، ص ۱۰۲ و: Kapital III, 1. Teil, MEW 25, S. 187

۱۰- Karl Marx, *Chronik* و Marx-Engels-Archiv, Bd. I (1926), S. 316-342، به مقدمه‌ی ریازانوف، ص 314-309؛ seines Lebens in Einzeldaten, (im folgenden: Chronik), 1934, V. Adoratskig (Hrsg), S. 365



رزا لوکزامبورگ: نقد نظریه‌ی انباشت مارکس

درس‌گفتاری پیرامون «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ - بخش نخست

نوشته‌ی: کمال خسروی

۲۷ اوت ۲۰۱۸

توضیح: نوشته‌ی زیر متن درس‌گفتاری است که سی سال پیش و در جریان یک دوره‌ی مطالعه‌ی کاپیتال، پس از پایان جلد دوم و به اقتضای جایگاه بحث «انباشت» و «بخش‌های تولید»، پیرامون کتاب «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ ایراد شده است. بنابراین در این درس‌گفتار، آشنایی شنوندگان با این دو مبحث در کاپیتال جلد نخست و جلد دوم مفروض بوده است. تبدیل لحن و زبان گفتاری و تنظیم آن برای نوشته‌ی پیش رو، حاصل کار و کوشش رفیق ارجمند مریم فرهنگدوست است؛ با سپاس فراوان از او نیز. این درس‌گفتار در دو بخش انتشار می‌یابد. (ک.خ. - شهریور ۱۳۹۷)

ما امروز، بعد از پایان جلد دوم **کاپیتال** و مبحث «بخش‌های تولید»، و بعد از بحث **انباشت** در پایان جلد اول **کاپیتال**، نقد رزا لوکزامبورگ به تئوری انباشت مارکس را بررسی می‌کنیم و به همین مناسبت به‌نحوی تفصیلی، مروری دوباره بر این دو مبحث خواهیم داشت.

رزا لوکزامبورگ از طریق نقد تئوری انباشت مارکس، که در کتاب «**انباشت سرمایه**» تدوین شده، نظریه‌ی امپریالیسم خود را ارائه می‌کند.

نقد

مایلم بحث را به این ترتیب پیش ببرم: (۱) اشاره‌ای مختصر به جایگاه «نقد» (۲) نقد رزا لوکزامبورگ به مارکس، (۳) بررسی رزا لوکزامبورگ از نمایش تاریخی بحران‌های سرمایه‌داری؛ یعنی پاسخ مسئله‌ی انباشت و بحران نزد اقتصاددانان پیش و پس از مارکس، (۴) راه حل و پاسخ خود رزا لوکزامبورگ به مبحث انباشت و بحران، (۵) پاسخ رُسدلُسکی در کتاب «پیدایش و ساختمان کاپیتال مارکس» به نقد رزا لوکزامبورگ، (۶) جستجوی زمینه‌های نقد رزا در کتاب کاپیتال، تا ببینیم آیا رد پای برای چنین نقدی در روش کاپیتال می‌یابیم یا نه؟ (۷) بررسی تئوری امپریالیسم رزا لوکزامبورگ در پیوند با انتقاد او به مارکس و (۸) نهایتاً، آزمایش یا چالشی خواهیم داشت با خود تئوری رزا لوکزامبورگ.

جایگاه نقد رزا

نکته‌ی اول مربوط است به جایگاه نقد؛ در دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ اتفاقات زیادی در جنبش کارگری و کمونیستی افتاده‌است، رشد تئوری اجتماعی، پیدایی تئوری‌ها و دیدگاه‌های مختلفی در زمینه‌ی مسائل اقتصادی و سیاسی، دگرگون شدن خود چهره‌ی دنیا ظرف قرن بیستم، به وجود آمدن نوع خاصی از جوامع از ۱۹۱۷ به بعد در دنیا و تغییراتی که، هم در سازمان‌یابی جوامع رخ داده و هم، در ژئوپلیتیک جهان به وجود آمده‌است. شکست‌هایی که جنبش کارگری و کمونیستی ظرف این ۸۰ سال متحمل شده و تغییر چهره‌ی دنیا، به معنی اوج‌گیری و شکوفایی سرمایه‌داری، در دو دوره‌ی بعد از جنگ اول و دوم جهانی و به این ترتیب رشد و شکوفایی سرمایه‌داری، از یک طرف به اقتصاددانانی که با توجیه مناسبات تولید سرمایه‌داری از این تئوری و نوع سازمان‌یابی جامعه دفاع می‌کردند این امکان را داد که مارکسیسم را زیر سؤال ببرند و شکست آن را اعلام کنند. از طرف دیگر، تئوری پردازان منتقد، منشاء بازنگری به آثار مارکس شوند، چراکه شاهد ناهماهنگی‌هایی بین تئوری مارکس و جوامعی که به اصطلاح بر مبنای تئوری او ساخته شدند، بودند. ابتکار این بازنگری با نظریه‌پردازهای مختلفی در رده‌های مختلف — در تمامی سطوح از بالاترین رده‌ی نظریه‌پردازها تا کسانی که حداقل آشنایی را با آثار مارکس دارند — بود و یکی از اساسی‌ترین آثار مارکس یعنی کاپیتال، سوژه‌ی انتقاد واقع شد.

اما، نقد رزا لوکزامبورگ در اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم صورت گرفت، یعنی زمانی که تئوری مارکس و جنبش‌های کارگری بتوان به پیش می‌رفتند و برجسته‌ترین و رادیکال‌ترین جنبش‌های انقلابی در سراسر جهان تحت تأثیر تئوری او بودند. در یک دوره‌ی تاریخی بعد از کمون پاریس و شکست آن، آنارشویست‌ها دیگر به لحاظ نظری و تشکیلاتی قدرتمند نیستند، جنبش‌های کارگری در حال شکل‌گیری‌اند، جنبش‌های پوپولیستی در کشورهای مثل شوروی در حال شکست‌اند و جنبش‌هایی که به اسم مارکسیسم تبلیغ می‌کنند، پیش‌تاز نظری و عملی هر جنبشی در حیطه‌های مختلف هستند. از طرف دیگر، می‌بینیم وقتی در آلمان کوچک‌ترین نشانه‌هایی در نقد دستگاه فکری مارکس به صورت جنینی در تفکر شخصی مانند برنشتاین بروز می‌کند، با چه انتقاد سخت و شدیدی از طرف مارکسیست‌های آلمانی، کائوتسکی، رزا لوکزامبورگ، پانه‌کوک (که تقریباً نیمه مارکسیست است) و لنین، مواجه می‌شود.

در نتیجه، این نقد که خواهیم دید با چه قدرت تئوریک و چه لحن تندی مارکس را به مصاف می‌طلبد، از سوی زنی ۲۶ ساله، آن‌هم در اوایل قرن بیستم صورت می‌گیرد. در این جا می‌بایست به دو نکته توجه داشته باشیم که اولاً این نقد را یک زن مطرح کرده که در آن دوره بسیار پراهمیت بود، و دوم، این که رزا از خانواده‌ای یهودی منشاء گرفته بود و این در دوره‌ای است که عامل سرکوب، نقش پررنگی در عرصه‌ی فعالیت‌های اجتماعی ایفا می‌کند. بنابراین، توجه به جایگاه نقد و وضعیت خود رزا لوکزامبورگ بی‌اندازه اهمیت دارد.

در ادامه‌ی مقدمه درباره‌ی جایگاه بحث رزا لوکزامبورگ، نباید وضعیت بین‌المللی را هم نادیده گرفت. نقد رزا لوکزامبورگ مقارن است با دهه‌ی آخر قرن نوزدهم، یعنی در شرایطی که گسترده‌ترین تهاجمات استعمار برای تصاحب کشورهای نیم‌کره‌ی جنوبی یعنی آسیا، آفریقا و امریکای لاتین رخ می‌دهد. در پایان خواهیم دید که چه ارتباطی بین این شرایط جهانی و تئوری امپریالیسم رزا لوکزامبورگ وجود دارد.

نقد رزا لوکزامبورگ

پپردازیم به خود نقد: لوکزامبورگ با این بحث شروع می‌کند: (۱) اگر در تولید، سطح بارآوری ثابت بماند، فقط یک تکرار تولید صورت گرفته‌است، یا بازتولید به معنی وجود آوردن شرایط اصلی و ابتدایی تولید برای سطح جدیدی از تولید نیست. (بعداً بیش تر توضیح خواهم داد) (۲) در تمامی شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری، انقطاع در پروسه‌ی تولید، یا بواسطه‌ی عاملی طبیعی، یا سیاسی صورت می‌گیرد؛ به این معنی که در شیوه‌های تولید کمونی، برده‌داری یا فئودالی (این اسامی‌ای است که رزا لوکزامبورگ به کار می‌برد)، بارش باران، سیل، زلزله و وضعیت‌هایی از این دست، تولید طبیعی را به مخاطره می‌اندازد، یا آن تولید به علت شرایط سیاسی مانند جنگ‌ها، قیام‌ها، تصاحب سرزمین‌ها از طریق سرزمین‌های مجاور یا حمله‌ی اقوام دچار انقطاع می‌شود. (۳) در شرایط تولید سرمایه‌داری محرک و عامل تولید، تولید ارزش اضافی است؛ و انقطاع در توسعه‌ی تولید، در خود روابط تولید نهفته است، یعنی، عدم تحقق ارزش اضافی. به این ترتیب توجه داشته‌باشید که در سرمایه‌داری، هم عامل تولید و بازتولید، و هم عامل اختلال در پروسه‌ی تولید و بازتولید، در خود مناسبات تولید نهفته‌است. رزا لوکزامبورگ در این جا اصطلاحی را طرح می‌کند که باید آنرا بخاطر بسپاریم. او از اصطلاح تقاضای مؤثر استفاده می‌کند. (**effective demand-zahlungsfähige Nachfrage**) (در انگلیسی یعنی تقاضایی که کارکرد و وجود واقعی دارد. و در آلمانی یعنی تقاضایی قابل پرداخت، که هم وجود دارد و هم قدرت پرداخت دارد) او می‌گوید اگر تقاضای مؤثر، در بازار برای تولید سرمایه‌داری وجود نداشته‌باشد، باعث انقطاع در این پروسه می‌شود و تولید را دچار اختلال و بحران می‌کند. در شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری، انگیزه‌ی تولید، مصرف است؛ یعنی تولید، به‌خاطر مصرف صورت می‌گیرد، در حالی که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تولید به‌خاطر تولید ارزش اضافی است. اما رزا لوکزامبورگ در این جا نکته‌ای را توضیح می‌دهد که باید به آن توجه داشت: وقتی که می‌گوییم در شیوه‌های ماقبل سرمایه‌داری تولید به‌خاطر مصرف صورت می‌گیرد، نباید فکر کنید که تولید همواره و همیشه در همان سطح گذشته صورت می‌گیرد و گسترش پیدا نمی‌کند. اگر قرار بود که تولید در همان سطح گذشته‌ی خود تکرار می‌شد، در آن صورت ساختن دیوار چین، به‌وجود آمدن شهرهای قرون وسطی، ساختن جاده‌های نظامی رُم، ساختن اهرام مصر و پیدایی هنر و علوم در یونان امکان‌پذیر نمی‌بود. یعنی می‌بایست جامعه بیش از حد نیاز خود نسبت به دوره‌ی گذشته تولید می‌کرد تا بتواند این خرج‌های عظیم صورت بگیرد، تا بتواند پدیده‌هایی را که نیروی کار زیادی در آن صرف شده و ثروت زیادی در آن ریخته شده، بیش تر تولید کند. اهمیت این نکته در این جاست که رزا لوکزامبورگ می‌خواهد کم کم نتیجه بگیرد که بازتولید ساده در هیچ دوره‌ای ممکن نبوده و نیست. پس، معیار برای تشخیص بازتولید ساده، به هیچ وجه، تولید در سطح گذشته نیست، بلکه معیار تشخیص، مصرف اضافه تولید است.

بینیم در سرمایه‌داری وضع چطور است: در سرمایه‌داری، سرمایه‌دار آقای کارخانه است: یعنی، او در این حیطه تصمیم‌گیرنده است، اختیار در دست اوست و هر قدر که مایل است، تولید می‌کند، اما در بازار که می‌بایست این ارزش متحقق شود، هرج و مرج حاکم است و اختیار در دست سرمایه‌دار نیست. پس، یک تناقض بوجود می‌آید: تناقض بین تولید خصوصی و مصرف بی‌برنامه. رزا لوکزامبورگ می‌گوید این شرایط بیان‌کننده‌ی تضاد درونی بین مصرف و تولید خصوصی و پیوند متقابل اجتماعی آن‌هاست؛ این شرایط بیان‌کننده‌ی تضاد عام تولید سرمایه‌داری است، که بازتولید سرمایه‌داری، تنها آن را فعال می‌کند. پس نکته این جاست که بحران‌ها، ناشی از بحران‌های بازتولید نیستند، بلکه ریشه و علت بحران آن تضادی است که در تولید سرمایه‌داری نهفته است و بازتولید، فقط و فقط این تضاد را فعال می‌کند. ما در این جا اولین نشانه‌های تضاد را ملاحظه کنیم، به این معنی که سرمایه‌دار هر قدر که خواست، تولید می‌کند و تولیداتش را به بازار می‌فرستد. رزا می‌گوید، این جاست که، مشکل پیوند متقابل اجتماعی ظهور می‌کند. بینیم این پیوند متقابل اجتماعی یعنی چه؟ وقتی سرمایه‌دار کالایش را به بازار می‌فرستد، باید آن را بفروشد، پس این، اولین مشکلی است که برای فروشنده به مثابه سرمایه‌دار ایجاد می‌شود. یعنی باید تقاضای کافی برای این کالاها بیابد تا بتواند ارزش‌شان را متحقق کند. اما سرمایه‌داران دیگری که می‌خرند، یا خود سرمایه‌دار اولی بعد از فروش، که قصد خرید دارد، باید بتواند کالاهای مورد نیازش را به نسبتی مناسب در بازار پیدا کند. رزا معتقد است، مارکس در جلد اول کاپیتال، با دقت و توجه کم‌تری به این مسئله می‌پردازد که آیا سرمایه‌دار اساساً در بازار شرایط عینی بازتولید را پیدا می‌کند یا نه؟ مارکس می‌گفت: بازتولیدی که صورت گرفته، هم در شکل سرمایه موجود است و هم نیروی کار در ارتش

ذخیره‌ی کار موجود است. یعنی درست است که می‌گفت سرمایه و نیروی کار وجود دارند، اما این‌جا تأکیدی روی این نکته نداشت که آیا این دو عامل، به همان نسبتی که سرمایه‌دار برای بازتولید به آن احتیاج دارد، در بازار هم موجود است یا نه؟ ممکن است در بازار سرمایه‌ی ثابتی یا شرایط عینی تولیدی که سرمایه‌دار برای بازتولید به آن نیاز دارد زیاد باشد، اما کارگر متخصص به حد کافی موجود نباشد، یا برعکس، به فرض اگر بارآوری در اثر انقلاب تکنولوژیک صدبرابر شده باشد، سرمایه‌دار کارگزارانش را اخراج می‌کند و تعداد کارگران را به یک دهم تقلیل می‌دهد. اگر قبلاً ۱۰۰ کارگر در اختیار خود داشت، در اثر پیشرفت تکنیک می‌تواند با ۱۰ کارگر کار کند و اگر قبلاً کارگران می‌توانستند مثلاً ۵ رادیو تولید کنند، حالا ۵۰۰۰ تا تولید می‌کنند. اما برای تولید این تعداد رادیو، به همان اندازه هم به مواد اولیه احتیاج است. اگر انقلاب تکنولوژیک ظرف یک سال صورت بگیرد، لزوماً در عرض همان یک سال، منابع لازم برای تأمین سرمایه‌ی ثابت یعنی محمول کار، سرمایه‌ی گردان و سرمایه‌ی استوار، به همان اندازه انکشاف نیافته، یا معادن جدیدی کشف نشده، یا سرزمین جدیدی فتح نشده. به این ترتیب یکی دیگر از نیازهای تحقق ارزش به‌طور متقابل این است که سرمایه‌دار بتواند شرایط عینی تولید در بازار را به تناسبی که احتیاج دارد، پیدا کند.

به دنبال این مسئله، رزا لوکزامبورگ به نقد تئوری ارزش آدام اسمیت می‌پردازد. (این بحث را قبلاً در درس گفتار مربوط به بخش آخر جلد دوم کاپیتال داشتیم و دیدیم اشکال تئوری ارزش اسمیت چیست؟ همین‌طور به دستاورد مارکس در رابطه با این‌که او ارزش سرمایه‌ی ثابت را وارد ارزش کالا می‌کند، پرداختیم.) من در این‌جا فقط اشاره‌ای به نقد نظر اسمیت خواهم داشت، تا ۱- تداوم در بحث لوکزامبورگ حفظ شود و ۲- بر پایه‌ی نظریه‌ای که در این بحث از طرف رزا طرح می‌شود تأکید کنیم: رزا معتقد است این دستاورد مارکس درباره‌ی عنصر ارزشی سرمایه‌ی ثابت، مزاحم خود او در تئوری بازتولید می‌شود. اگر به یاد داشته باشید، به نظر آدام اسمیت، ارزش یک کالا (البته خود اسمیت می‌گوید قیمت یک کالا) مجموعه‌ای از سه نوع درآمد است: بهره، سود و دستمزد. مارکس در نقد خود به آدام اسمیت که در پایان بخش هفتم جلد ۱ و بخش دوم و مقداری هم در بخش سوم جلد ۳ کاپیتال آورده است، روشن می‌کند که به ارزش کالا، نه تنها ارزش محمول کار، بلکه جزء ارزشی سرمایه‌ی استوار، یعنی عنصر دیگری به نام سرمایه‌ی ثابت هم، منتقل می‌شود. علت اشتباه و نادیده گرفتن این عنصر از جانب آدام اسمیت به‌طور خلاصه اینها بودند: ۱- او متوجه سرشت دوگانه‌ی کار نمی‌شود؛ یعنی وی به این نکته‌ی مهم توجه ندارد که کار، ضمن این‌که ارزش را اضافه می‌کند، ارزش موجود را هم منتقل می‌کند، ۲- او راز و سرشت کار معیشتی را نمی‌تواند درک کند و به این دلیل، همواره در توضیح نقش ابزار تولید در ساخت و بافت کالاها دچار ابهام و سرگردانی است. آنچه از ابزار تولید به کالا منتقل می‌شود، در واقع فقط یک جزء ارزشی است که نماینده‌ی کار مجرد است و از آن‌جایی که آدام اسمیت خود این کار مجرد را نمی‌فهمد، نمی‌تواند جزء ارزشی سرمایه‌ی استواری که وارد عنصر کالا شده است، توضیح دهد. رزا هم به این نتایج اشاره می‌کند: عدم فهم سرمایه‌ی بارآور، یا تفاوت درآمد و سرمایه. آدام اسمیت تفاوت درآمد و سرمایه را در دورپیمایی سرمایه می‌بیند؛ یعنی در دورپیمایی است که سرمایه برای کسی پول - سرمایه است و برای طرف مقابلش کالا - سرمایه. موضوعی که رزا در این نتیجه‌گیری انتقادی به اسمیت، اشاره‌ای به آن ندارد، این نکته است که به‌واقع این تفاوت در حیطه‌ی مبادله‌ی سرمایه با نیروی کار وجود دارد، یعنی، چیزی که برای سرمایه‌دار، سرمایه (ی متغیر) است، برای کارگر درآمد (مزد) است. رزا لوکزامبورگ در این‌جا بیش‌تر اصرار دارد که نشان دهد در ارزش کالا، انگشت گذاشتن بر نقش سرمایه‌ی ثابت چه اهمیتی دارد و با این تأکید بگوید، اگرچه از این طریق، بنیاد کاملاً دقیق، درست و وارسته‌ای برای تئوری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (یعنی چگونه سرمایه‌داری تولید می‌کند) گذاشته شده است، و اگر این دستاورد نبود آن‌وقت توضیح تولید سرمایه‌داری هم ممکن نبود، اما ضمناً مزاحمی است برای خود مارکس در توضیح تئوری بازتولید. (به توضیح این نکته برمی‌گردیم). همین‌جا اضافه می‌کنم که، کشف عنصر ارزشی سرمایه‌ی ثابت در کالا، کشف مارکس نیست؛ پیش از مارکس، سیسموندی در بحث با ریکاردو به این نتیجه رسیده بود. و باز قبل از مارکس، رُد برتوس آنرا کشف کرده بود، اما مارکس آنرا در قالب تئوریک نظام‌واری ارائه می‌کند و بنیاد تحلیل تولید سرمایه‌داری را بر آن می‌گذارد. به این خاطر، جزء ارزشی سرمایه‌ی ثابت در کالا به این شیوه‌ی وارسته‌ی تئوریک، کار و کشف مارکس است.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید کاملاً درست است که ما ارزش کالا را با $c+v+m$ (یعنی ارزش سرمایه‌ی ثابت + سرمایه‌ی متغیر + ارزش اضافی) توضیح دهیم. این تعریف هم برای کالای منفرد، و هم برای کل سرمایه‌ی اجتماعی صادق است. درستی این

تئوری هم، خود را در شکل واقعی‌اش، اثبات می‌کند؛ ما وقتی به کالاهایی که در جهان سرمایه‌داری وجود دارند، نگاه کنیم، می‌بینیم که این کالاها یک کالبد مادی دارند (سرمایه‌ی ثابت)، از طرفی کارگران (سرمایه‌ی متغیر) مزدی دریافت می‌کنند تا تولید کنند، و از طرف دیگر در شکل مشخص خود، سودی (ارزش اضافی) به سرمایه‌داران می‌رسد که در واقع منشاء این سود، ارزش اضافی است. یعنی، در شکل واقعی هم، این سه جزء ارزشی، هم در تک کالا و هم در کل سرمایه‌ی اجتماعی، قابل تشخیص است. اما اگر ما بخواهیم براساس این فرمول، بازتولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری را هم توضیح دهیم، دیگر کفایت نمی‌کند.

رزا لوکزامبورگ معتقد است که تئوری بازتولید ساده، نه تنها به‌هیچ وجه ویژگی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست، بلکه ویژگی هیچ جامعه‌ی دیگری هم نیست. در جوامع ماقبل سرمایه‌داری هم می‌بایست در هر دوره بیش‌تر از سطح دوره‌ی گذشته تولید شود. حتی در جامعه‌ی سوسیالیستی هم در هر دوره‌ی کار، ناگزیریم بیش از حد احتیاج بلاواسطه، تولید کنیم. او سه دلیل را در این مورد ذکر می‌کند: ۱- برای حفظ کسانی که کار نمی‌کنند مثل بچه‌ها، معلولین، افراد بازنشسته و سالمندان، ۲- برای پس‌انداز، جهت مقابله با سوانح طبیعی مانند سیل و زلزله و... و ۳- برای جبران اضافه جمعیت. پس در نتیجه، نیاز به تولید بیش‌تر از سطح دوره‌ی قبلی به‌هیچ وجه نه تنها مختص جوامع سرمایه‌داری نیست، بلکه در جوامع ماقبل و مابعد سرمایه‌داری هم وجود داشته و خواهد داشت. رزا لوکزامبورگ می‌گوید اما، عامل مشخصه و ویژگی جامعه‌ی سرمایه‌داری، در این است که رابطه‌ی بین v و m ، هم به‌لحاظ کمی و هم به‌لحاظ کیفی با شیوه‌های دیگر تولید متفاوت است؛ به‌لحاظ کیفی متفاوت است، به دلیل این که ارزش اضافی در شکل ارزش وجود دارد؛ یعنی در شکل نماینده‌ی کار مجرد، و نه مانند اشکال ماقبل و مابعد سرمایه‌داری در شکل نماینده‌ی کار مشخص. به‌لحاظ کمی متفاوت است، چراکه سرمایه‌دار سعی می‌کند دائماً نسبت m به v را به نفع خود تغییر بدهد: یعنی دائماً از سهم سرمایه‌ی متغیر کم می‌شود و سهم ارزش اضافی، افزایش می‌یابد تا سود بیش‌تری بدست آید. پس تفاوت سرمایه‌داری با شیوه‌های دیگر تولید، در تفاوت کمی و کیفی رابطه‌ی بین v و m است، و نه در اینکه اصولاً باید m وجود داشته‌باشد یا نه؛ در همه‌ی اشکال تولید، این وضعیت وجود دارد که مقداری اضافه، تولید می‌شود.

حتی تقسیم کل تولید اجتماعی به دو بخش هم، به‌هیچ وجه ویژگی سرمایه‌داری نیست؛ در تمامی شیوه‌های تولید گذشته، جوامع مجبور بودند، هم وسایل تولید خود را، تولید کنند و هم وسایل مصرف خود را. همین‌طور هم باید در جوامع مابعد سرمایه‌داری وسایل تولید را تولید کرد تا وسایل مصرف را، با آن وسایل تولید، تولید کرد.

گفتیم از نظر رزا لوکزامبورگ بازتولید ساده در هیچ شیوه‌ی تولیدی ممکن نیست. او می‌گوید: «بازتولید ساده نه تنها برای تولید سرمایه‌داری، بلکه همچنین برای فرآیند تمدن، بکلی افسانه است.»

پیش از این که ما به بازتولید گسترده و راستای اساسی نقد رزا به تئوری بازتولید مارکس بپردازیم، نگاهی می‌کنیم به نقش پول در بازتولید ساده، یعنی آن‌گونه که مارکس نقش پول را در تولیدی که هدفش مصرف است، می‌بیند: قبلاً دیدیم که پول در بازتولید ساده، در واقع هیچ نقشی، یا فقط نقشی خنثی دارد؛ یعنی پول، کار گردش یا مبادله‌ی بین بخش ۱ و ۲ را امکان‌پذیر می‌کند. همان مقدار پول اولیه‌ای که در دست سرمایه‌دار بخش ۲ یا بخش ۱ به‌صورت پول - مایه در کنار سرمایه‌ی بارآور وجود دارد، کافی است تا مبادله بین این دو بخش را انجام دهد و بعد در همان سطح و مقدار، دوباره در جای خود باقی بماند. فرض کرده بودیم که بخش ۲ مثلاً با ۵۰۰ تومان پول اضافه، مبادله را شروع می‌کرد و بعد از انجام کل مبادلات، این پول دوباره به بخش ۲ برمی‌گشت، و در نتیجه همان ۵۰۰ تومان باقی می‌ماند و در تولید بعدی هم باز می‌توانست همین نقش را بازی کند. به این ترتیب (رزا هم همین را می‌گوید) در اقتصادی که بر تولید کالایی ساده استوار است، تولید کالایی تعمیم‌یافته‌ای مانند تولید سرمایه‌داری وجود ندارد و بازتولیدی گسترده به معنی انباشت در آن‌ها صورت نمی‌گیرد، پول نقشی کاملاً خنثی دارد و در واقع فقط واسطه‌ی مبادله است. حتی در جوامعی که در آن‌ها برنامه تنظیم‌کننده‌ی روابط بین بخش‌های اقتصادی است، باز هم پول نقشی ندارد و برنامه، هم تعیین‌کننده‌ی مقیاس تولید و هم چگونگی مبادله بین این دو بخش تولید خواهد بود. مارکس هم می‌گوید حداکثر می‌توان ورقه‌هایی کاغذی درست کرد که نماینده‌ی مقدار کار باشند. این ورقه‌ها، دیگر نماینده‌ی پول به مثابه شکل معادل عام، یا عام‌ترین و انتزاعی‌ترین بیان ارزش نیستند و فقط نشان‌دهنده‌ی کار انجام‌شده هستند و در نتیجه، نماینده‌ی میزان برداشت هر فرد از کل محصول اجتماعی است. اما در سرمایه‌داری این وضع کمی متفاوت

می‌شود، چون پول فقط واسطه‌ی گردش نیست، بلکه نقش معادل عام یا انتزاعی‌ترین نماینده‌ی ارزش را هم ایفا می‌کند و اگر فرض کنیم که پول در جامعه‌ی سرمایه‌داری، طلا باشد، یا فرض کنیم نماینده‌ی طلا، اعتبارات، باشد، (فرض بر این است که بهر حال کاغذهای اسکناس یا اعتبارات هم نماینده‌ی مقدار معینی طلا هستند) طلا هم می‌بایست در جامعه تولید شود. در نتیجه، مشکلی جدی پیش می‌آید: به این معنی که بخش تولیدکننده‌ی طلا از یک طرف وسایل تولید را از جامعه می‌گیرد تا طلا تولید کند و از طرف دیگر، سرمایه‌ی متغیر، یعنی نیروی کار جامعه را هم بکار می‌گیرد، اما آن‌چه تولید می‌کند نه وسایل مصرف است و نه وسایل تولید، بلکه پول است. رزا می‌گوید مارکس، تولید طلا را در بخش ۱، یعنی تولید لوازم تولید جای می‌دهد، مثل معادن یا تولید فلزات. درست است که اگر طلا به مثابه فلز بکار رود، جزو بخش ۱ قرار می‌گیرد، اما وقتی که نقش پول را بازی می‌کند، آنگاه بیان انتزاعی ارزش است، و در این صورت نه جزء وسایل و ابزار تولید است و نه جزء وسایل مصرف؛ مثلاً تولید آهن کاملاً با تولید طلا فرق دارد، یعنی مقداری از ابزار و وسایل تولید و نیروی کار جامعه به مصرف می‌رسد، اما این آهن دوباره، به عنوان وسیله‌ی تولید، در بخش ۲ مورد استفاده قرار می‌گیرد تا مثلاً یخچال از آن ساخته شود. به این ترتیب، می‌بینیم زمینه‌ها یا مقدماتی در درک رزا لوکزامبورگ فراهم می‌شود که برای اولین بار، تولید طلا را به مثابه یک بخش مجزای اقتصادی جدا می‌کند و بعدها نظریه‌پردازهای دیگری آن را بخش ۳ می‌نامند؛ بخش ۱، تولید لوازم تولید، بخش ۲، تولید لوازم معیشت و بخش ۳، تولید طلا. رزا لوکزامبورگ در این کتاب بحث بیش‌تری درباره‌ی تولید طلا و نتایج احتمالی‌ای که می‌توان از این استدلال گرفت، ارائه نمی‌کند. ما هم به این مبحث خاتمه می‌دهیم، چون از طرفی مسئله‌ی بخش ۳، ارتباطی با تئوری انباشت رزا لوکزامبورگ ندارد، و از طرف دیگر، تئوری‌ای که بعدها بارانفسکی و بورتکویچ با استفاده از زمینه‌های بحث رزا لوکزامبورگ، بخش ۳ را می‌سازند، باز هم به بحث اصلی رزا مربوط نمی‌شود. اهمیت این بخش‌بندی جدید مربوط به مبحث تئوری «تبدیل» است که ما در جلد ۳ کاپیتال در «تبدیل ارزش به قیمت» دوباره به آن بازمی‌گردیم.

تنها تأکیدی که مایلیم داشته‌باشم این است که پس در اقتصاد ساده‌ی کالایی یا اقتصاد مبتنی بر برنامه، پول نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا نمی‌کند و تنها وسیله‌ی گردش است.

معضل باز تولید گسترده

پیردازیم به مشکلی که در بازتولید گسترده وجود دارد و راستای اصلی نقد رزا لوکزامبورگ به مارکس است. او می‌گوید، مارکس در بازتولید ساده — اگرچه رزا لوکزامبورگ آنرا برای کل تمدن بشری یک افسانه می‌داند — این‌گونه استدلال کرد که، در اقتصاد طبیعی یا اقتصاد کالایی ساده، مبادله با مقدار معینی پول که در دست یک بخش قرار دارد، می‌تواند بین دو بخش اجتماعی انجام شود و به این ترتیب با ختنی تلقی‌کردن نقش پول، بازتولید ساده را توضیح دهد. حالا ببینیم آیا این توضیح برای بازتولید گسترده، هم ممکن و هم کافیست؟ مارکس همان‌الگوی دوبرخی را برای بازتولید گسترده هم بکار می‌گیرد.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید اولین مشکلی که پیش می‌آید همان‌طور که قبلاً به آن اشاره داشتیم، این است که سرمایه‌دار باید بتواند شرایط ابژکتیو و سوژکتیو، یعنی نیروی کار لازم، برای بازتولید را به مقدار متناسب در بازار بیابد و این اصلاً روشن نیست که بتواند. خود مارکس هم معتقد است که تولید، تولیدی است خصوصی، و مصرف، مصرفی است بی‌برنامه، و بر بازار هرج و مرج حاکم است. چرا این بحث این‌جا، اهمیت پیدا می‌کند؟ برای این‌که در مرحله‌ی بازتولید گسترده، سال به سال، و دوره به دوره، تولیدات در مقیاس و سطح به مراتب بزرگ‌تری انجام می‌شود و در نتیجه، همواره به مقدار بیش‌تری از شرایط عینی و شرایط ذهنی تولید نیازمند است؛ نیاز به وجود تناسب معینی بین این دو عامل. یعنی چشم‌انداز این‌که این تناسب و این مقدار، برای سرمایه‌دار در بازار مهیا باشد، تیره است. ببینیم مشکل کجاست؟ رزا می‌گوید، مارکس بازتولید ساده را با وجود مقداری پول پیش توضیح می‌داد: او در مثال خود می‌گفت کل ارزشی که در بخش ۱ تولید شده، ۲۰۰۰ تا است، یعنی مقداری که می‌بایست مبادله شود ۲۰۰۰ تا مبلغ ثابت بود، ۴۰۰۰ تا، به عنوان وسایل تولید، نزد بخش ۱ محفوظ می‌ماند. ۵۰۰ تا پول پیشی که نزد بخش ۲ بود، با دوبار رفت و برگشت، قادر می‌شد که این مبادله را انجام دهد. اما در بازتولید گسترده، این ۲۰۰۰ تا، دائماً زیاده‌تر می‌شود، یعنی ۳۰۰۰، ۴۰۰۰ و ۵۰۰۰... اگر این پول پیش ثابت مانده‌باشد، یا باید رفت و برگشت‌های بزرگ و بسیار وسیعی داشته‌باشد، یا تعداد این رفت و برگشت‌ها را زیاد کند، تا اساساً بتواند این مبادله انجام بگیرد. واضح است که در این صورت، تولید اجتماعی دچار اختلال می‌شود و نمی‌تواند صورت بگیرد؛ یعنی، در واقع باید دائماً بخش‌های

مختلف تولید، دوران طولانی‌ای منتظر بمانند، تا این ۵۰۰ تا چندین بار دست به دست بشود تا بتوانند مبادله‌شان را انجام دهند. هرچه بازتولید گسترده‌تر شود، دائماً این مشکل بیش‌تر می‌شود، چراکه سرعت گردش پول هم، حد معینی دارد. فرضاً اگر پول بتواند در روز یکبار رفت و برگشت کند، بعد از ده سال ناچار است در یک‌روز ۵۰۰ بار رفت و برگشت داشته باشد و این، امکان‌پذیر نیست. پس توضیح بازتولید گسترده با یک پول-مایه‌ی ثابت ممکن نیست.

رزا لوکزامبورگ در این‌جا وارد بحثی می‌شود که، کشف عنصر ارزشی سرمایه‌ی ثابت را - که کشف مهمی برای تولید سرمایه‌داری بود - مزاحم تئوری بازتولید مارکس تلقی می‌کند.

سؤال می‌کنیم: چگونه ممکن است بازتولید گسترده صورت بگیرد؟ یکی از عمده‌ترین و درعین‌حال، واقعی‌ترین دلیل، افزایش بارآوری است؛ (یعنی، هرچه بارآوری بالاتر می‌رود، تولیدات هم، وسیع‌تر می‌شوند) برای تولید وسیع‌تر، درست است که مقدار ارزش نوآفریده تغییر نمی‌کند، اما مجموع ارزش کالاهای تولیدشده به‌خاطر سرمایه‌ی ثابت، به مقدار بسیار زیادی گسترش پیدا می‌کند. ببینیم این حرف به چه معناست؟ فرض کنیم کارگری با یک چرخ خیاطی، روزانه یک دست لباس تولید می‌کند. این یک دست لباس عبارتست از ارزش مقداری پارچه + ارزش مقداری نخ + جزء ارزشی که از چرخ خیاطی به لباس منتقل می‌شود + ارزشی که کارگر خیاط (یعنی ارزش نیروی کار خیاط که سرمایه‌ی متغیر است، به‌علاوه‌ی مقداری ارزش اضافی) تولید می‌کند. فرض بگیریم که ارزش این یک‌دست لباس ۱۰۰ تومان باشد؛ ۵۰ تومان ارزش سرمایه‌ی ثابت + ۲۵ تومان ارزش نیروی کار + ۲۵ تومان ارزش اضافی. پس ارزش نو-تولیدشده ۵۰ تومان است. در اثر انقلاب تکنولوژی در ماشین چرخ خیاطی، بارآوری بالا می‌رود و همین یک کارگر خیاط با صرف ۸ ساعت کار، می‌تواند ۵۰ دست لباس تولید کند، درست است که ارزش نو-تولیدشده باز هم ۵۰ تومان است؛ چون باز هم ناشی از همان ۸ ساعت کار است، اما ارزش ۵۰ دست لباس، ۱۰۰ تومان نیست، چراکه در هرکدام از این لباس‌ها ۵۰ تومان ارزش سرمایه‌ی ثابت هم مصرف می‌شود. پس به این ترتیب، درست است که با افزایش بارآوری، مقدار ارزش نو-تولیدشده تغییر نمی‌کند، اما کل ارزش بوجودآمده، به مراتب بزرگ‌تر از قبل می‌شود.

سؤال می‌کنیم: پس چگونه ممکن است در بازتولید گسترده، که باعث می‌شود ارزش قابل مبادله‌ای، به مقدار به مراتب بزرگ‌تری بوجود بیاید، بتواند با یک مقدار پول ثابتی که به عنوان پول-مایه کنار گذاشته شده، مبادله شود؟ رزا لوکزامبورگ به این نتیجه می‌رسد که، همان ارزش سرمایه‌ی ثابتی که اتفاقاً کشف مارکس بود، در تئوری بازتولید مزاحمش می‌شود.

نکته‌ی دیگر این‌که، افزایش بارآوری و افزایش جمعیت، باعث می‌شود که سرمایه‌دار در بازتولید گسترده دائماً مقدار نیروی کار بیش‌تری را به خدمت بگیرد. البته انقلابات تکنولوژیک، جابه‌جا در دوره‌هایی کارگران را بیرون می‌ریزد و در دوره‌های رونق دوباره آن‌ها را به کار جذب می‌کند. ولی در نگاه به یک پروسه‌ی طولانی تاریخی، می‌بینیم که افزایش جمعیت در دنیا، نشان دهنده‌ی این است که دائماً لزوم به صرف سرمایه‌ی متغیر بیش‌تر، باعث جذب بخش اضافه‌شده‌ی نیروی کار هم می‌شود و برای پرداخت این مزد به سرمایه‌ی متغیر یا نیروی کار جدید، باز به پول بیش‌تری احتیاج است. پس در گسترش دائمی تولید، سرمایه‌دار هم به کارگر بیش‌تری نیاز پیدا می‌کند، و در نتیجه، باز به پول بیش‌تری نیاز خواهد داشت؛ پس، مقدار معین و ثابتی از پول که به صورت پول-مایه کنار گذاشته شده، نمی‌تواند مسئله‌ی تولید اجتماعی و در نتیجه بازتولید اجتماعی را توضیح دهد.

اما مارکس هم به این موضوع آگاه است که این حجم عظیم ارزش، به وسیله‌ی مقدار معین و ثابتی از پول پیش، قابل گردش نیست؛ و این مشکلی است در توضیح بازتولید گسترده؛ در نتیجه در بخش ۳ جلد ۲ سعی می‌کند که به انحاء مختلف این مشکل را حل کند؛ او از خود سؤال می‌کند پول لازم و پول اضافه بر مقدار موجود برای این‌که بازتولید صورت بگیرد، از کجا می‌آید؟

قبل از بررسی جواب‌های مارکس، صورت مسئله را یک بار دیگر تکرار می‌کنم تا مطمئن باشیم که بحث مارکس روشن است. دقت داشته باشید که نیاز اساسی به چنین پولی برای انباشت در بخش ۱ است. چرا؟ بخاطر این‌که اشکال، زمانی پیش می‌آید که بخش ۱ مقداری از لوازم تولیدی تولید شده را، نمی‌خواهد به بخش ۲ بفروشد، بلکه می‌خواهد در بخش خود انباشت کند.

ولی برای این که بتواند این انباشت صورت بگیرد، لازم است که بین خود سرمایه‌داران بخش ۱، مبادله‌ای صورت بگیرد. چون لوازم تولید تولید شده برای خود آن سرمایه‌دار، لزوماً قابل استفاده نیست. (قبلاً گفتیم که یکی آهن تولید می‌کند، یکی مس، یکی پیچ و گیره) پس گفتیم که اول باید بین خود این سرمایه‌داران بخش ۱، مبادله انجام شود و از آنجایی که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مبادله‌ی پایاپای هم وجود ندارد، می‌بایست اول کالاها تبدیل به معادل عام یعنی پول شوند و آنگاه سرمایه‌دار می‌تواند مقدار متناسبی از لوازم تولید را که برای کارخانه‌ی خود نیاز دارد، بخرد. وقتی این بازتولید دائماً گسترش پیدا می‌کند، طبیعتاً مقدار ثابتی از پول نمی‌تواند این گردش را عملی کند، مگر این که این پول با سرعت سرسام‌آوری به گردش بیفتد، هر چند که واقفیم که سرعت گردش پول هم محدود است. پس، وقتی مارکس، سؤال می‌کند که این پول برای بازتولید از کجا می‌آید؟ منظورش آن پولی است که برای مبادله، بین سرمایه‌داران بخش ۱ برای انباشت ابزار تولید مورد نیاز است.

پاسخ مارکس، به این سؤال. اولین جواب مارکس بررسی این وضعیت است: یکی از تولیدکنندگان بخش ۱ طلا تولید می‌کند و سرمایه‌داری که با طلا مبادله می‌کند، این مشکل را پیدا نمی‌کند که کالایی را که در مبادله می‌گیرد، به دردش خواهد خورد یا نه؛ حتماً به دردش می‌خورد، چراکه پول به دست می‌آورد. خود مارکس می‌گوید، نتیجه‌ی این حرف، این می‌شود که کل تولید اجتماعی در دست تولیدکنندگان طلا قرار می‌گیرد، و واضح است که همه‌ی سرمایه‌داران تولیدات خود را به تولیدکنندگان طلا می‌فروشند تا بتوانند پول بگیرند. و نتیجه می‌گیرد که ما برای حل مسئله‌ی بازتولید، به در نظر گرفتن این چنین مفروضات پوچی احتیاج نداریم. پس اولین راه حل، یعنی تولید طلا در بخش ۱، از نظر خود مارکس هم، راه حلی است پوچ.

مارکس می‌گوید این مشکل کاملاً ظاهری است و دست و پاگیر ما نیست. ممکن است که یکی از سرمایه‌داران بخش ۱، به سرمایه‌دار دیگری از همین بخش بفروشد و بعد این پروسه همین‌طور ادامه داشته‌باشد تا بالاخره دوران کالاها صورت بگیرد. (A1 به A2، A2 به A3 و به همین ترتیب تا الی غیرالنهاییه). رزا لوکزامبورگ می‌گوید این یک توهم محض است؛ چون مارکس، به اسمیت گفته‌بود این گونه منتقل کردن الی غیرالنهاییه، یعنی رهاکردن سؤال، درست از همان جایی که باید به آن پاسخ داد. پس باید به‌طور جدی بررسی کرد که این پول از کجا می‌آید؟ مارکس می‌بیند که این راه‌حل هم ناموفق است، چراکه در تحلیل نهایی باز باید ثابت کرد که آن آخرین سرمایه‌دار، پول را از کجا آورده است؟

تلاش دیگر مارکس: می‌توان خود بخش ۱ را به دو قسمت تقسیم کرد: یک بخش شامل لوازمی برای تولید لوازم تولید و بخش دیگر برای تولید لوازم معیشت؛ یعنی یک بخش لوازمی تولید کند که به درد بخش خودش بخورد و بخش دیگر (از بخش ۱) لوازمی تولید کند که به درد بخش ۲ بخورد. رزا لوکزامبورگ می‌گوید چنین چیزی فقط زمانی درست می‌بود که می‌توانستیم تولید بخش ۱ را براساس یک برنامه تنظیم کنیم، درحالی‌که می‌دانیم در بازار هرج و مرج تولید وجود دارد و چنین برنامه‌ریزی‌ای برای تولید اجتماعی در سرمایه‌داری محال است. پس به این ترتیب این جواب هم کافی نیست.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید، مارکس ناامید برمی‌گردد و می‌رود سراغ بخش ۲. او می‌گوید اصلاً این پول از بخش ۲ می‌آید: به این معنی که بخش ۲ مقداری پول به بخش ۱ می‌دهد تا این دوران صورت بگیرد. رزا می‌گوید این اصلاً منطقی نیست، به خاطر این که اگر بخش ۲ به سرمایه‌داران بخش ۱ پول بدهد، آنوقت سرمایه‌داران بخش ۱ بجای این که از بخش ۲ خرید کنند، با این پول مبادله می‌کنند تا بتوانند برای خودشان انباشت کنند، در آن صورت، کلی کالاهای مصرفی بخش ۲ روی دست سرمایه‌داران این بخش می‌ماند، مضافاً براین، مارکس در سطح بازتولید گسترده بحث می‌کند. با این راه حل در بخش ۲، دیگر حتی بازتولید ساده هم ممکن نیست. به‌علاوه بخش ۲ این پول را از کجا می‌آورد؟ اگر قرار است پولی که در جامعه وجود دارد، مقدار ثابتی باشد و مارکس هم مؤکداً جامعه‌ی سرمایه‌داران را به مثابه طبقه‌ی سرمایه‌داران در نظر می‌گیرد، پس چیزی بیرون از این طبقه، به نام سرمایه‌دار، وجود ندارد. یعنی جامعه به دو بخش تقسیم شده، یک بخش شامل سرمایه‌داران می‌شود که همه‌ی پول موجود در دست‌شان، مقدار ثابتی است. بخش دیگر شامل کارگران می‌شود که پولی ندارند و همواره منتظر دستمزدشان هستند. پس، بخش ۲ این پول را از کجا می‌آورد؟ در نتیجه می‌بینیم، اگر قرار باشد این پول از بخش ۲ تأمین شود، نه تنها بازتولید گسترده صورت نمی‌گیرد، بلکه سرریز تولید هم وجود خواهد داشت و رزا لوکزامبورگ می‌گوید جای تعجب است که وقتی مارکس سرریز تولید در بخش ۲ را مشاهده می‌کند، فکر می‌کند که تئوری بحران را کشف کرده. پس این راه حل هم متأسفانه موفق نیست.

راه حل دیگر مارکس این است، که تولیدکننده‌ی طلا به بخش ۱ **فروشد**، بلکه به بخش ۲ بفروشد. چون بخش ۲ به یک مقدار طلا نیاز دارد تا بتواند به عنوان وسیله‌ی تولید از این طلا استفاده کند. بخش ۲ می‌تواند با بخشی از این مقدار طلا (طلا خود پول است) از بخش ۱ خریداری کند و به این ترتیب مشکل دوران در بخش ۱ را حل کند. رزا لوکزامبورگ می‌گوید اولاً، این همان راه حل پوچ است (که خود مارکس هم گفته بود)، ثانیاً اگر قرار باشد بخش ۲، طلا را به مثابه ابزار تولید بگیرد، پس باید آنرا مصرف کند و دیگر نمی‌تواند به بخش ۱ بدهد، و در این جا، طلا به مثابه وسیله و ابزار تولید عمل می‌کند و نه به مثابه پول. پس باید پرسید که بالاخره این طلا، پول است یا وسیله‌ی تولید؟ اگر اولی ست که دیگر نمی‌تواند دومی باشد؛ رزا می‌گوید این هم حواله‌دادن به همان راه حل پوچ است.

رزا می‌گوید مارکس اندکی ناامید، می‌بیند که در پروسه‌ی تولید راه حلی وجود ندارد و به طرف حل مسئله در محیط دوران می‌رود و می‌گوید: اینطور نیست که در تمامی حوزه‌های تولید اجتماعی، همه‌ی سرمایه‌داران با هم و در یک‌زمان تولید را تمام می‌کنند، و همگی هم‌زمان با هم، به ابزار و وسایل تولید نیاز پیدا می‌کنند و کسی وجود ندارد که این ابزار را به آن‌ها بفروشد، یا پول لازم وجود ندارد، بلکه واگرد - دوره‌ها در سرمایه‌داری متفاوتند. در نتیجه اختلافی که در واگرد - دوره‌های سرمایه‌داران مختلف وجود دارد، باعث می‌شود که این پول لازم تهیه شود و کمک کند به تحقق دوران.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید: اول این که، بحث در مورد بازتولید گسترده است و به محیط دوران ربطی ندارد، دوم این که، اگر می‌شد این مسئله را از طریق دوران توضیح داد که اقتصاد بورژوایی به خوبی آنرا توضیح داده‌است. مارکس، خود به اقتصاد بورژوایی ایراد می‌گیرد که در دوران، ارزشی زاده نمی‌شود. مگر نه این که شما سؤالتان این بود که پول اضافه از کجا می‌آید؟ بعد شما می‌خواهید این پول اضافه را از دوران بیرون بکشید؟ مگر از دوران ارزشی نو زاده می‌شود؟ پس به این ترتیب، متأسفانه این راه حل هم موفق نیست.

رزا می‌گوید، مارکس بالاخره به این نتیجه می‌رسد که اصلاً مشکلی وجود ندارد. او می‌پرسد، مگر پول چیست؟ پول هم نوعی کالا است، معادل عام است و طبیعتاً این معادل عام مثل بقیه‌ی کالاها تولید می‌شود، همان طوری که در زمانی می‌توانسته، پوست گاو نقش معادل را ایفا کند، یا یک موقعی فلزاتی مانند نقره این نقش را بازی می‌کردند، طلا هم یک نوع کالا است، تولید می‌شود و نقش خود در مبادله را ایفا می‌کند. رزا می‌گوید، با عرض معذرت اولاً، ما نمی‌توانیم در جامعه‌ی سرمایه‌داری، دوباره به دوره‌ی مبادله‌ی پایاپای، و اقتصاد طبیعی پرتاب شویم. پول در سرمایه‌داری، واسطه‌ی گردش نیست، و خود شما می‌گویید معادل عام ارزش است. به این ترتیب باید بتوانید توضیح دهید که این پول از کجا می‌آید؟ و گفتن این که اصلاً مسئله‌ای وجود ندارد، فقط پشت کردن به مسئله و فرار کردن از توضیح مسئله است؛ شما یک بن‌بست دارید که نمی‌توانید آنرا حل کنید. ثانیاً اگر پول فقط یک نوع کالا است و تنها به عنوان وسیله‌ی گردش عمل می‌کند، پس ما که به نقطه‌ی اولمان، به بازتولید ساده برگشته‌ایم. مشکل این بود که مسئله‌ی پول در بازتولید گسترده را توضیح دهیم. در این جا، رزا لوکزامبورگ می‌گوید جلد دوم کاپیتال در بن‌بست کامل به پایان می‌رسد.

پاسخ رزا لوکزامبورگ: او می‌گوید، ببینیم این مشکل از کجا ناشی است؟ زمانی که هم بازتولید ساده و هم سرمایه‌دار منفرد مورد نظر ما بود، ظاهراً مشکلی نبود. می‌گفتیم: فرض بگیریم سرمایه‌داری ۵۰۰ واحد پول دارد. از ۵۰۰ واحد، ۴۰۰ تای آنرا لوازم تولید می‌خرد و ۱۰۰ تای آنرا نیروی کار. تولید صورت می‌گیرد و محصولی بوجود می‌آید به ارزش ۶۰۰ واحد. بسیار خوب. سؤال می‌کنیم که چطور ممکن است که ۵۰۰ واحد به بازار ریخته‌شود، ولی بعد از تولید بتواند ۶۰۰ واحد در بازار حل شود؟ رزا می‌گوید: مارکس در این حالت سؤال را به درستی طرح می‌کرد و نمی‌پرسید پول لازم برای تحقق این ۶۰۰ واحد از کجا می‌آید، بلکه می‌پرسید **تقاضای مؤثر** برای تحقق آن از کجا می‌آید؟ یعنی وقتی سؤال کنیم که تقاضایی به اندازه‌ی ۶۰۰ واحد ارزشی کالا در بازار از کجا می‌آید، آنوقت جوابی روشن برایش داریم: برای ۴۰۰ واحد آن، سرمایه‌داران تقاضای خرید دوباره‌ی ابزار تولید را دارند، ۱۰۰ واحد آن را کارگران تقاضا می‌کنند، چون کارگران ۱۰۰ تومان پول در اختیار دارند، و ۱۰۰ واحد بقیه را هم خود سرمایه‌داران بابت مصرف شخصی خود تقاضا می‌کنند. پس سؤال به درستی طرح شده بود که تقاضای مؤثر برای تحقق ارزش اضافی از کجا می‌آید و پاسخ هم به درستی داده شده بود و جواب این بود: از خود طبقه‌ی سرمایه‌دار. رزا می‌پرسد: چرا مارکس این جا هم همان سؤال را طرح نمی‌کند؟ یعنی چرا نمی‌پرسد تقاضای مؤثر برای اضافه تولیدی که

در بازتولید گسترده بوجود آمده است، از کجا می‌آید و جواب نمی‌دهد: از طبقه‌ی سرمایه‌دار. رزا می‌گوید: اما این نمی‌تواند جواب مارکس باشد، چراکه دچار پارادوکس خواهد شد. چون اگر قرار باشد فقط خود طبقه‌ی سرمایه‌دار، متقاضی اضافه‌تولید باشد، آنوقت برای انباشت به این نتیجه می‌رسیم که انگار سرمایه‌داران مایلند دائماً هرچه بیش‌تر تولید کنند و نفروشند، چون خودشان از پیش می‌دانند کسی جز خودشان متقاضی آن اضافه‌تولید نیست. پس سرمایه‌داران «تفریح»شان در این است که سالانه بیش‌تر از سال قبل تولید کنند و بعد، چون کسی آن اضافه‌تولید را نمی‌خرد، خودشان دوباره به مثابه‌ی متقاضی عمل کنند و لوازم و ابزارکار و نیروی کار را بخرند و باز بیش‌تر تولید کنند و... پس طرح این سؤال در بازتولید گسترده، اگرچه سؤال درستی است، اما نمی‌تواند پاسخ مارکس باشد. سؤال می‌کنیم: چرا مارکس باید با این جواب دچار پارادوکس شود؟ رزا می‌گوید، به‌خاطر این‌که اشکال مارکس در این است که تئوری بازتولید را در جامعه‌ای مرکب از دو طبقه توضیح می‌دهد، جامعه‌ای که فقط از سرمایه‌داران و کارگران تشکیل شده. در نتیجه توضیح انباشت سرمایه‌داری در جامعه‌ای مرکب از دو طبقه امکان‌ناپذیر است.

پس رزا لوکزامبورگ معتقد است که طرح این سؤال (که این پول از کجا می‌آید) اصلاً غلط است، بلکه باید پرسید که تقاضای مؤثر از کجا می‌آید؟ ولی مارکس نمی‌تواند این سؤال را طرح کند، چون دچار تناقض می‌شود؛ چراکه می‌خواهد در جامعه‌ای این مسئله را توضیح دهد که خود قبلاً آنرا فقط به دو طبقه تقسیم کرده است. در این‌جا، رزا باز تکرار می‌کند که پس مارکس در توضیح بازتولید گسترده دچار پارادوکس و بن‌بست در جلد دوم می‌شود. این نتیجه‌ای است که رزا لوکزامبورگ می‌گیرد و بر اساس آن، تئوری خود را بنیاد می‌گذارد.

رزا لوکزامبورگ در ادامه توضیح می‌دهد که جلد دوم را خود مارکس تدوین نکرده و انگلس آن را از روی دست‌نوشته‌های مارکس جمع‌آوری کرده است. هم نوشته‌های خود انگلس و هم نامه‌های به‌جامانده از مارکس، گواهی هستند که هر دو از بخش انباشت راضی نبودند؛ یعنی بخش انباشت گسترده برای کل سرمایه‌ی اجتماعی و مبادله بین بخش‌های اجتماعی، به‌طرز رضایت‌بخشی نوشته نشده است. رزا معتقد است که ما باید در یک نقد مارکسیستی تئوری مارکس، بتوانیم برای این بن‌بست‌ها راه حلی بیابیم و ثابت کنیم که چگونه با پرهیز از اشتباه مارکس، می‌توانیم تئوری مارکسیستی را گسترش دهیم.

نمایش تاریخی مسئله

رزا لوکزامبورگ از این‌جا به بعد سعی می‌کند با بحثی زیر عنوان نمایش تاریخی مسئله به اقتصاددانان دیگری که پاسخی به مسئله‌ی انباشت در سرمایه‌داری داده‌اند، پردازد؛ چه کسانی که مقدم بر مارکس و غیرمارکسیست بوده‌اند و چه مارکسیست‌ها یا غیرمارکسیست‌هایی که بعد از او آمده‌اند. او در سه دوره‌ی تاریخی مسئله‌ی انباشت را بررسی می‌کند: دو دوره مقدم به مارکس و یک دوره‌ی بعد از مارکس. دوره‌های انتخاب‌شده، دوره‌هایی هستند که در آن‌ها بحران‌های سرمایه‌داری بروز کرده‌اند، چراکه مقارن با این بحران‌هاست که همواره مسئله‌ی توضیح انباشت سرمایه‌داری مطرح شده و به تبع آن، اقتصاددانانی برای پاسخ‌گویی به این بحران‌ها سربرآورده‌اند، چه موافق و چه مخالف سرمایه‌داری.

دوره اول به اوایل قرن ۱۹ حدود سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مربوط می‌شود که مقارن است با اولین و مهم‌ترین بحران‌های سرمایه‌داری. علت این بحران‌ها در وهله‌ی اول بسته‌شدن بازارهای اروپایی از طرف ناپلئون به روی کالاهای انگلیسی است. ناپلئون با تصویب یک قانون، ورود کالاهای انگلیسی را به اروپا ممنوع می‌کند. به این ترتیب بحران سختی در انگلستان رخ می‌دهد که یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌هایش سرریز تولید، رکود و تورم بسیار بالایی است. رزا می‌گوید برای اولین بار «نظم الهی» خدشه برمی‌دارد. سرمایه‌داری‌ای که تصور می‌شد مثل ساعت و بطور منظم کار می‌کند، دچار آن چنان اغتشاشی می‌شود که پاسخ‌گویی اقتصاددانان به بحران را طلب می‌کند. از طرف دیگر بدبختی کسانی که بار این بحران‌ها بر دوش‌شان است و زیر آوار آن خرد می‌شوند، باعث می‌شوند که بعضی از نظریه‌پردازان به طرف نقد سرمایه‌داری کشانده شوند.

در فرانسه، سیسموندی و در انگلستان، اوئن نقد به مناسبات تولید سرمایه‌داری را از زاویه‌ی مسئله‌ی انباشت شروع کردند. پس از آن اقتصاددانان مدافع سرمایه‌داری به این ناقدین پاسخ دادند. ما در این‌جا بحث‌های سیسموندی را به‌عنوان ناقد، و پاسخ‌هایی که به او داده شده را در یک بررسی کوتاه و اشاره‌وار مطرح می‌کنیم: سیسموندی از زاویه‌ی توضیح ارزش کالا

در آغاز هوادار آدام اسمیت بود. یعنی او هم معتقد بود که ارزش کالا یا «قیمت» کالا از $v+m$ تشکیل می‌شود و به همین دلیل بحران‌ها را ناشی از عدم تناسب در توزیع درآمدها می‌دانست، چون می‌دید که این اضافه تولید نمی‌تواند مصرف شود، چراکه کارگران پول خرید این اضافه را ندارند. در نتیجه می‌گفت که از آنجایی که درآمدها به‌طور نامتناسب تقسیم شده‌اند، یعنی اضافه تولید هر ساله به تناسب بین کارگران و سرمایه‌داران تقسیم نشده است، بحران به‌وجود می‌آید. پس، بهتر است سرمایه‌داران توزیع درآمد را به‌طور متناسبی تقسیم کنند. راه حل دیگر سیستمی برای بحران انباشت این بود که بهتر است اصلاً انباشتی صورت نگیرد؛ او معتقد بود که انباشت می‌بایست فقط تا آن حد در جامعه صورت بگیرد که قادر باشد اضافه جمعیت را جبران کند.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید به این ترتیب، نقد سیستمی به جامعه‌ی سرمایه‌داری، نقدی خرده‌بورژوازی است، چراکه اساساً با گسترش سرمایه‌داری، گسترش تولید و بارآوری نیروی کار و گسترش تکنیک مخالفت می‌کند و ما می‌دانیم تمامی این‌ها، دستاوردهای انباشت سرمایه‌داری هستند. او همین‌جا اشاره‌ای به منتقدین ذوق‌زده‌ی سیستمی، مثلاً لنین، دارد، که بی‌جهت فکر می‌کنند اشکال سیستمی در این است که قیمت کالاها را $v+m$ می‌داند و با وارد کردن c ، یعنی جزء ارزشی سرمایه‌ی ثابت به ارزش کالا، می‌توانند مسئله را توضیح دهند. ما دیدیم که وارد کردن این جزء ارزشی، نه تنها به هیچ وجه مسئله‌ی بازتولید گسترده را توضیح نمی‌دهد، بلکه به نحوی پرده‌ای از ابهام بر توضیح مسئله می‌کشد. به این ترتیب نقد رزا به کسانی مثل لنین این است که در بهترین شکلش، آن‌ها همان جوابی را تکرار می‌کنند که مارکس در وارسته‌ترین و کامل‌ترین شکل خود به مسئله‌ی بازتولید گسترده داده بود.

در مقابل، مدافعین سرمایه‌داری سعی می‌کنند در چند بخش به سیستمی پاسخ دهند: ژان باتیست سه در فرانسه، مک کالاک شاگرد مورد علاقه‌ی ریکاردو، ریکاردو و مالتوس. البته مالتوس، با نوع جوابی که می‌دهد، به نحوی حتی در کنار سیستمی قرار می‌گیرد. یعنی، به جایگاه مالتوس در این بحث می‌توان این‌گونه نگاه کرد که او، ضمن این که با ژان باتیست سه، ریکاردو و مک کالاک مخالفت می‌کند، در عین حال، از سرمایه‌داری دفاع می‌کند.

یک یک این جواب‌ها را بسیار کوتاه بررسی می‌کنیم: مک کالاک می‌گوید اصلاً مشکلی وجود ندارد، عرضه و تقاضا در جامعه‌ی سرمایه‌داری همیشه یکدیگر را جبران می‌کنند و همواره به تعادل می‌رسند. پس به این ترتیب، هرچقدر انباشت بیش‌تری صورت بگیرد، یعنی هرچه عرضه به بازار بیش‌تر شود، نقطه‌ی متقابل خود را در تقاضا پیدا می‌کند و به این ترتیب مشکلی پیش نمی‌آید. رزا لوکزامبورگ می‌گوید این باز پرتاب کردن ما به دوران مبادله‌ی پایاپای است. کالاها می‌بایست در جامعه‌ی سرمایه‌داری، ابتدا به شکل معادل عام بدل شوند تا بتواند مبادله صورت بگیرد، پس این که ما بگوییم عرضه و تقاضا پاسخ‌گویند، باز جواب این مسئله نیست.

مک کالاک می‌گوید بخشی از تولید اضافه را کارگران در حد مزدشان مصرف می‌کنند و بخش دیگرش را سرمایه‌داران خرج زندگی تجملی خود می‌کنند؛ یعنی با آن اضافه، کالاهای تجملی می‌خرند و از این طریق مشکل را حل می‌کنند. رزا می‌گوید مسئله کالاهای تجملی نیست، بلکه سوال اینست که انباشت چگونه می‌تواند صورت بگیرد؟ اضافه تولید اصلاً قرار نیست مصرف شود و قرار است انباشت شود. یعنی، چگونه این اضافه تولید، در شکل مناسب ابزار تولید می‌تواند انباشت شود؟ سیستمی به‌جای پاسخی اصولی، دچار اخلاق‌گرایی خرده‌بورژوازی می‌شود و نصیحت‌های اخلاقی به سرمایه‌داران را آغاز می‌کند. مثلاً چرا کارگران فقیرند در حالی که سرمایه‌داران از زندگی پر تجملی برخوردارند؟ چرا در گوشه‌ای از جامعه ثروت و در گوشه‌ای دیگر فقر جمع می‌شود؟ به این ترتیب سیستمی با این عکس‌العمل اخلاق‌گرایانه نشان می‌دهد که نمی‌فهمد که مشکل این‌جا نیست و چرا مک کالاک قادر نیست بحث اساسی انباشت سرمایه‌داری را توضیح دهد. تازه، سرآخر سیستمی در جواب به مک کالاک می‌گوید، زندگی تجملی هم حد فیزیکی دارد. یعنی باز هم اضافه‌ای باقی می‌ماند. طبیعی است که این جواب سیستمی برای رزا، جواب درستی به این مشکل تلقی نمی‌شود.

ریکاردو که جواب شاگردش مک کالاک را ابلهانه ارزیابی می‌کند، سعی می‌کند با سیستمی استادانه وارد بحث شود: او می‌گوید افزایش بارآوری باعث افزایش اشتغال می‌شود و به این ترتیب کارگران به علت افزایش تعدادشان، مجموعاً مزد بیش‌تری می‌گیرند و می‌توانند این اضافه تولید را متحقق کنند. رزا می‌گوید مسئله اصلاً این نیست. ما گفتیم سهمی را که

سرمایه‌ی متغیر از جامعه برمی‌دارد کنار می‌گذاریم. بحث بر سر ارزش اضافی است و تعداد زیاد کارگران اصلاً در این سطح، وارد محاسبه‌ی ما نمی‌شود. پس بازهم جوابی به این مسئله داده نشده است.

ریکارδο در آغاز می‌پذیرد که نتوانسته پاسخ سیسموندی را بدهد. اما از آنجایی که ریکاردو، خود یکی از مهم‌ترین سرمایه‌داران و درعین حال یکی از برجسته‌ترین اقتصاددانان هوادار سرمایه‌داری بوده است، می‌بیند که به این ترتیب ناچار است با گسترش بیش‌تر تولید مخالفت نماید و از طرف دیگر از طرف محیط سرمایه‌داران زمان خود مورد این اتهام قرار می‌گیرد که با گسترش تولید و پیشرفت تمدن مخالف است. پس چاره‌ای ندارد و نمی‌تواند نظر سیسموندی را بپذیرد و باید برای پاسخ به مسئله تلاشی دوباره را آغاز کند و به قول رزا این بار پاسخی ابلهانه‌تر از شاگردش می‌یابد: به این معنی که می‌گوید اصلاً مشکلی وجود ندارد؛ جامعه‌ای را فرض بگیریم که فقط دو بخش تولیدی دارد، بخشی گندم و بخشی پارچه تولید می‌کند. سال اول ۱۰۰۰ کیلو گندم و ۱۰۰۰ متر پارچه تولید می‌شود و این دو محصول با هم مبادله می‌شوند. در سال بعد انباشت صورت می‌گیرد: در بخش اول ۱۱۰۰ کیلو گندم و در بخش دوم ۱۱۰۰ متر پارچه تولید می‌شود و باز هم با هم مبادله می‌شوند. رزا لوکزامبورگ می‌گوید این که دیگر بازگشت به اقتصاد ساده‌ی کالایی است و از ابتدایی‌ترین شکل سرمایه‌داری نیز به دور است. پس کماکان همان سؤال طرح است: تقاضای مؤثر برای اضافه‌تولید از کجا می‌آید؟ و پول لازم برای گردش اضافه‌تولید و تبدیل آن به شکل مناسب برای انباشت در بخش ۱، چگونه تهیه می‌شود؟

در این بحث سیسموندی متوجه می‌شود که باید در کالاها به نقش ارزشی سرمایه‌ی ثابت توجه کند و شاید برای اولین بار نقش تعیین‌کننده‌ی این جزء را می‌بیند و از پیروی از آدام اسمیت دست برمی‌دارد، اما کماکان در چارچوب نقدی خرده بورژوازی به تولید سرمایه‌داری باقی می‌ماند.

در فرانسه هموطن سیسموندی، ژان باتیست سه، به قول رزا، این شاهزاده‌ی علم اقتصاد، به مبارزه طلبیده می‌شود و می‌بایست جواب سیسموندی را بدهد. رزا می‌گوید: اما پاسخ او بسیار ساده و تکراری است و تکرار همان بحث اسمیت و ریکاردو است. به نظر رزا لوکزامبورگ اشکال عمده‌ی تمامی نظریه‌پردازان این است که برای توضیح انباشت، از بحران شروع می‌کنند، درحالی که ما برای توضیح بحران‌ها باید با تحلیل انباشت آغاز کنیم: یعنی باید ببینیم انباشت چگونه در جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن است، تا بعد به این نتیجه برسیم که اختلالاتی که ممکن است در انباشت صورت بگیرد، منجر به بحران می‌شود. او می‌گوید، سیسموندی با اعتراف به بحران، می‌گوید نباید انباشتی صورت بگیرد، چون به نظر او انباشت، مسبب بحران است؛ پس سیسموندی برای توضیح بحران، منکر انباشت می‌شود. ژان باتیست سه هم برای توضیح انباشت، اساساً منکر وجود بحران می‌شود و می‌گوید عرضه و تقاضا یکدیگر را جبران می‌کنند و هر تولیدی مصرف خود را به وجود می‌آورد و به این دلیل اصلاً بحرانی بوجود نمی‌آید.

رزا می‌گوید البته سیسموندی گناهی ندارد که نقدش به جامعه‌ی سرمایه‌داری، نقدی واپسگرایانه و ارتجاعی است. خود سیسموندی به نظر من در جمله‌ی بسیار جالبی (که می‌توانیم از آن استفاده‌های مفیدی ببریم) می‌گوید ما در عصری زندگی می‌کنیم که توان دیدن شرایط را در زمان حال نداریم، چه برسد به آینده. رزا می‌گوید سیسموندی به جای این که بگوید بحران‌های سرمایه‌داری را می‌توان در جامعه‌ی مابعدسرمایه‌داری حل کرد، سعی می‌کند این بحران‌ها را با بازگشت به جوامع ماقبل سرمایه‌داری، یعنی بازگشت به تولید ساده‌ی کالایی، تولید خرد و زمانی که انباشت نبود یا کم بود، توضیح دهد. به این خاطر او معتقد است که هرچند نقد سیسموندی از این زاویه ارتجاعی است، اما او گناهی ندارد چون این حرف را در ۱۸۲۰ می‌زند و این زمانی است که سرمایه‌داری تازه در حال شکوفایی و گسترش ابعاد خود است و بعید به نظر می‌رسد که کسی بتواند مرگ پدیده‌ای را که تازه در حال رشد است، پیشگویی کند.

مالتوس با سیسموندی از این زاویه موافق است که به هر حال می‌بایست عاملی برای نقدکردن این اضافه وجود داشته باشد، اما مخالف جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست. او می‌گوید در جامعه‌ی سرمایه‌داری فقط دو طبقه وجود ندارد، بلکه مجموعه‌ای از انگل‌های اجتماعی مانند روحانیون، رباخواران، ارتش و کسانی که کارهای خدماتی انجام می‌دهند نیز وجود دارند که جزء هیچ کدام از آن دو طبقه نیستند. انگل‌ها اضافه تولید را مصرف می‌کنند و به این ترتیب، از این که می‌بایست این افراد به عنوان انگل اجتماعی همیشه وجود داشته باشند دفاع می‌کند، تا بتواند جامعه‌ی سرمایه‌داری به کارش ادامه دهد. رزا لوکزامبورگ

می‌گوید این راه حل هم پوچ است.

در این جا مایلیم برای روشنی بیش تر بر سر نتیجه‌ی این استدلال کمی مکث کنم، چون بعداً به دردمان خواهد خورد؛ یعنی چرا توضیح مسئله، از طریق اقشار یا گروه‌هایی که جزء دو طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر نیستند، غیرممکن است. سؤال می‌کنیم: این افراد این پول‌ها را از کجا می‌آورند که بتوانند اضافه‌تولید را بخرند؟ بخاطر این که ما می‌دانیم پولی که در جامعه وجود دارد یا در دست سرمایه‌داران است یا به صورت مزد در اختیار کارگران است. حالا این به اصطلاح انگل‌های اجتماعی، که نه وارد فرایند تولید می‌شوند که مزد بگیرند، و از طرف دیگر سرمایه‌دار هم نیستند که صاحب پول باشند، پس بالاخره پول‌شان از کجا می‌آید؟ به این ترتیب اکتفا کردن به «انگل»‌های اجتماعی نمی‌تواند حلال این مشکل باشد.

دقت و توجه به این توضیحات، حائز اهمیت است، چراکه همین استدلال از طرفی نزد بعضی دیگر از اقتصاددانان به شیوه‌های دیگری طرح می‌شود، و به نظر من، از طرف دیگر، به نحوی خود رزا لوکزامبورگ هم سرانجام به همین راه حل می‌رسد، راه حلی که در این جا خود او به درستی می‌گوید راه حل پوچی است.

تا این جا دور اول نمایش تاریخی انباشت در اوایل قرن نوزدهم به پایان می‌رسد.

این بحث اما، یک بار دیگر در اروپا، با ظهور بحران‌هایی که به مراتب عظیم تر و مهم ترند، دوباره باز می‌شود: بحران‌های ۱۸۳۷ تا ۱۸۳۹ و بحران ۱۸۵۸ که عنوان اولین بحران جهانی سرمایه‌داری را به خود می‌گیرد. رزا می‌گوید شرایط نسبت به سال‌های ۱۸۱۵ تغییر کرده است. در این دوران ما می‌توانیم از طرفی خیزش‌های مختلف پرولتاریا در صنایع مختلف را ببینیم، از جمله جنبش بافندگان لیون. از طرف دیگر شاهد قدرت‌گیری نهضت چارتیست‌ها در انگلیس، که نهضتی است سندیکایی با هویتی کارگری که تقاضاهای خاص خود را دارد. یا دیگر انجمن‌ها و مکتب‌هایی که در فرانسه پا گرفته‌اند و خود را سوسیالیست می‌نامند. در چنین وضعیتی، دوباره بحث بر سر نقد سرمایه‌داری از زاویه‌ی مسئله‌ی بحران‌ها و انباشت در این جوامع مطرح می‌شود.

حمله به سرمایه‌داری را این دفعه، رُد برتوس، با کتاب «خواست طبقه‌ی کارگر چیست؟» شروع می‌کند و جمله‌ی اول کتاب، اینست: «طبقات کارگر چه می‌خواهند؟ آیا آن‌چه آن‌ها می‌خواهند، گور تمدن مدرن خواهد بود؟» یعنی این بار بحث بر سر بحران انباشت با چنین قدرت و تیغ تیز حمله به سرمایه‌داری درمی‌گیرد و دیگر نگاه احساساتی و لطافت و نصیحت‌های اخلاقی‌ای که در تئوری سیسموندی وجود داشت، که می‌گفت بهتر است انباشت صورت نگیرد و سرمایه‌داران تولیدشان را مصرف کنند یا بهتر است سرمایه‌داران توزیع درآمدها را متناسب کنند تا کارگران با مزد بیشتر، قدرت خرید بیشتری داشته‌باشند، وجود ندارد. این بار، بحث با حمله‌ای از طرف کسانی که خود را بیان‌کننده‌ی منافع طبقه‌ی کارگر می‌دانند، شروع می‌شود. در این جا رزا لوکزامبورگ به داستانی اشاره می‌کند که پروفیسوری آلمانی به نام دیل (Diehl)، در مقاله‌ای، مدعی است که مارکس، تئوری ارزش رُد برتوس را دزدیده است. در این جا، رزا این آقا را بیش تر به باد تمسخر می‌گیرد و از آن می‌گذرد، ولی می‌گوید که بعداً به این نکته در جایی دیگر خواهد پرداخت و واقعاً هم در شکل بسیار مفصلی به نقد «دزدی تئوری ارزش رُد برتوس، توسط مارکس» می‌پردازد. انگار که رزا مایل بوده است فقط در اعتراض مختصری بگوید که این بازی‌ها را چقدر مضحک می‌داند، که مدعی‌اند رُد برتوس، بنیان‌گذار سوسیالیسم علمی است.

قبل از پرداختن به نظر و نقد رُد برتوس درباره‌ی سرمایه‌داری، ببینیم اولین جوابی که از طرف فردی به نام کیرشمن به او داده شد، چگونه است؟ کیرشمن، هوادار پروپاقرص ریکاردو بود و به نحوی همان جواب ریکاردو، و ژان باتیست سه را به مسئله داد و بویژه به همان شکل مسخره‌ی مک کالاک؛ او می‌گوید علت بحران‌ها کماکان توزیع نامناسب درآمدهاست و معتقد است اگر این اضافه را افراد جامعه مصرف کنند، آنوقت هیچ مشکلی بوجود نمی‌آید. اشکال کار این است که تعداد کارگران ما زیاد و تعداد سرمایه‌داران ما محدود است و اضافه‌ای که بدست می‌آید، حتی اگر نصف به نصف قسمت شود، نصف آن به خیل عظیم کارگران می‌رسد و نصف دیگرش به تعداد اندکی سرمایه‌دار. سرمایه‌داران هم نمی‌توانند این مقدار از پول را خرج کنند و در نتیجه بحران به وجود می‌آید. توصیه و راه حل او اینست که بهتر است که سرمایه‌داران بیش تر خرج کنند تا بحرانی بوجود نیاید. وقتی از او سؤال می‌شود پس چرا با این که سرمایه‌داران این قدر تجملی و در رفاه زندگی می‌کنند، دوباره بحران

بوجود آمده است؟ می‌گوید: پس باید در رفاه بیش تری از قبل زندگی کنند. یا این که اگر نمی‌توانند تمام پول‌شان را خرج کنند، مقداری از آنرا در اختیار کارگران برای خرج کردن، بگذارند.

می‌بینیم که پاسخ اساسی‌ای که عمدتاً تمامی نظریه‌پردازان اقتصاد سیاسی به مسئله‌ی انباشت می‌دهند، کمابیش یکسان است. این جازا لوکزامبورگ اشاره‌ی کوتاهی (که بعداً بیش‌تر توضیح می‌دهد) دارد به این که، همه‌ی کسانی که سعی کرده‌اند بازتولید را توضیح دهند، در اولین قدم، فرضی را گذاشته‌اند که دیگر نمی‌توانند بحث خود را ادامه دهند؛ آن‌ها جامعه را مرکب از دو طبقه می‌دانند؛ چه اقتصاددانان کلاسیک، چه مارکس و چه مابعد مارکس، و راه را، به‌روی حل مسئله بسته‌اند و این کاری است اشتباه. رزا لوکزامبورگ درباره‌ی پاسخی که کیرشمن به زُدبرتوس می‌دهد، می‌گوید: «این استدلال، هرچند مبتدی است، اما به‌وضوح مفهوم بنیادی نظر کیرشمن و کابوس همه‌ی تئوری‌های اقتصاد سیاسی را نشان می‌دهد. در جامعه‌ای که فقط شامل کارگران و سرمایه‌داران است، انباشت غیرممکن خواهد بود.»

نقد زُدبرتوس به جامعه‌ی سرمایه‌داری را از زبان رزا لوکزامبورگ نقل می‌کنم: زُدبرتوس تئوری ارزش عجیب و غریبی دارد که بنای همه‌ی بحث‌هایش را هم بر همین اساس می‌گذارد: او اول ارزش مبادله‌ای نیروی کار را از عرضه و تقاضا نتیجه می‌گیرد و بعد ارزش را از ارزش مبادله‌ای نتیجه می‌گیرد. زُدبرتوس معتقد است که تولید سرمایه‌داری باعث شده‌است سرمایه‌داران روز بروز غنی‌تر و کارگران روز بروز فقیرتر شوند. راه حل او این است؛ می‌گوید: شاید راه حلی وجود داشته باشد و آن راه حل را در قیام کارگران می‌بیند. بعد، از خود می‌پرسد اگر کارگران قیام کنند و دیگر حاضر به کار کردن برای سرمایه‌داران نباشند، پس خرج زندگی‌شان را از کجا بیاورند؟ چون کسی نیست، مزدشان را بدهد. آنوقت راه حل کارگران این خواهد بود که پول‌های سرمایه‌داران را مصادره کنند. اما این کار نقض قانون است و با نقض قانون ما به دوران بربریت، سرفداری و برده‌داری برمی‌گردیم. مگر این که کارگران بخواهند دوباره تبدیل به کسانی بشوند که روی زمین ارباب کار می‌کنند، و ارباب مجبور است زندگی‌شان را تأمین کند. رزا لوکزامبورگ می‌گوید خدا را شکر که کارگران پروس به نصیحت زُدبرتوس گوش نکردند و قیام نکردند. البته رزا، عمدتاً با دید تمسخرآمیزی از زُدبرتوس حرف می‌زند، ولی معتقد است در دیدگاه او، نکات مثبت و درستی هم وجود دارد که آن‌ها را برجسته می‌کند: ۱- رزا معتقد است زُدبرتوس بحران پولی را علت بحران سرمایه‌داری نمی‌داند، بلکه برعکس، بحران سرمایه‌داری را علت بحران پولی می‌داند؛ یعنی رزا لوکزامبورگ معتقد است که زُدبرتوس هم، این نظر را قبول دارد که عدم وجود پول، باعث بحران در سرمایه‌داری نیست، بلکه خود تولید سرمایه‌داری چنان بحران‌زا است و آنچنان تضادهایی را با خود حمل می‌کند که بحران‌های پولی را هم بوجود می‌آورد. ۲- زُدبرتوس معتقد است که همواره بحران‌ها بعد از یک دوره‌ی بارآوری و رونق فرامی‌رسند و به این ترتیب نطفه‌های این تفکر سیکل‌های رونق - رکود - بحران را هم به نحوی می‌بیند. ۳- او به نقش تجارت خارجی در رابطه با بحران‌ها توجه می‌کند؛ یعنی می‌بیند که بحران‌ها قاعدتاً زمانی رخ می‌دهند که امکان تجارت خارجی محدود می‌شود. بخاطر بیاوریم که بحران اول، زمانی رخ داد که بازارها بر روی کالاهای انگلستان بسته شد. یا همین بحران‌های عظیم (در این باره بعداً بیش‌تر مکت می‌کنیم) زمانی رخ می‌دهند که مواد لازم برای تولید سرمایه‌داری از آمریکا و آفریقا به اروپا نمی‌رسند. رزا لوکزامبورگ می‌گوید که زُدبرتوس در این زمینه دیدی تیزبینانه دارد. ۴- از آنجایی که او به نقش تجارت خارجی در رابطه با مسئله‌ی بحران‌ها توجه دارد، معتقد است که سرمایه‌داری احتیاج دارد که دائماً بازارهای جدیدی را فتح کند. رزا می‌گوید به این ترتیب زُدبرتوس مبلغ شرمگین استعمار می‌شود.

نتیجه‌ای که رزا لوکزامبورگ از بررسی دور دوم بحث درباره‌ی مسئله‌ی انباشت می‌گیرد، این است که کیرشمن و سیسموندی، وجود انباشت را قبول می‌کردند، اما از توضیحش عاجز بودند. درحالی که زُدبرتوس، منکر انباشت است، ولی خواهان گسترش تولید است و معتقد است که می‌توان ثروت را، بدون این که انباشتی صورت بگیرد، افزایش داد.

کمال خسروی

خرداد ۱۳۶۷



مانده در هزار توی دسته‌بندی‌ها

نقدی بر آراء محمد مالجو

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۳ سپتامبر ۲۰۱۸

پیش درآمد

محمد مالجو به اعتبار سخنرانی‌ها، درسگفتارها، مصاحبه‌ها و مقالات متعدد طی ۹ سال گذشته در تحلیل مباحث نظری اقتصاد سیاسی، مسائل کارگری و نیز اقتصاد سیاسی ایران از منظری باصطلاح «چپ»، تحلیل‌گری فعال در فضای فکری علاقه‌مندان به این مباحث بوده است. مواجهه‌ی انتقادی با او در این مقاله نیز در وهله‌ی اول معطوف به همین فعالیت و در وهله‌ی دوم تلاش برای نشان دادن نتایج سیاسی راست‌گرایانه‌ای است که از تحلیل‌های نادرست و در اساس محافظه‌کارانه‌ی او (چه در ارتباط با مباحث نظری و چه مسائل جامعه‌ی ایران) سرچشمه می‌گیرند و می‌توانند نقش راهنمایی غلط را در مبارزه ایفا کنند.

این نوشته از سه بخش کلی تشکیل شده است:

- مقدمه‌ای درباره مباحث تئوریک که مالجو متأثر از نظریه‌پردازان دیگر، طی سال‌های گذشته به سبک خود بازپرورانده و برای تحلیل اقتصاد سیاسی ایران به کار بسته است.
- توصیفی بسیار فشرده از تحلیلی که متکی بر مباحث نظری فوق درباره جامعه‌ی ایران به دست داده است.
- نقدِ صورتبندی او از مباحث نظری، تحلیل‌هایش درباره ایران و اهداف و نتایج سیاسی کارش.

در واقع دو بخش اول این نقد برای آن دسته از خوانندگانی تدوین شده است که یا کارهای مالجو را دنبال نکرده‌اند و یا اگر هم از پی‌گیران صحبت‌ها و نوشته‌های او بوده و هستند، احتمالاً وجود پروژه واحدی را در کارهایش تشخیص نداده‌اند. بی‌شک مسائلی که مالجو به آن‌ها پرداخته طیف گسترده‌ای را دربرمی‌گیرند که جهت روشن شدن خطاهای تحلیلی و تبعات سیاسی هر یک از آن‌ها احتمالاً نوشته‌ای جداگانه لازم است. اما هدف اصلی این نوشتار آشکار کردن کلیت جهت‌گیری‌های سیاسی راست‌گرایانه، از یک‌سو، و فقدان «تبیین» در کار او، از سوی دیگر است. تمرکز این نوشته بیش‌تر بر کتاب «سیاست اعتدالی در بوته‌ی نقد اقتصاد سیاسی» (نشر لاهیتا، ۱۳۹۶) است، زیرا چکیده‌ی بسیار خوبی از دغدغه‌های فکری و شیوه‌ی خاص صورت‌بندی اوست. البته در مواردی به نوشته‌های دیگر او (غیر از این کتاب) به تناسب بحث ارجاع داده شده است.

مقدمه

برای نخستین بار نگاه‌های علاقه‌مندان به مباحث «علوم انسانی» (به طور کلی) و «اقتصاد سیاسی» (به طور خاص) احتمالاً زمانی به محمد مالجو جلب شد که او سلسله‌آثاری را از «آلبرت هیرشمن»، اقتصاددان آلمانی حوزه‌ی «توسعه»، ترجمه کرد که به نحوی «تاریخ فکری نظام سرمایه‌داری» محسوب می‌شدند و مالجو کوشید با وام‌گیری مفاهیم پرداخت شده توسط هیرشمن، در مقالاتی که در نشریات تألیف می‌کرد به بسط اندیشه‌های وی در تحلیل شرایط اقتصادی-اجتماعی-سیاسی ایران بپردازد. مالجو این سبک کار را تا به امروز با متفکران دیگری نیز ادامه داده است:

• با کارل پولانی و کتاب «دگرگونی بزرگ» (۱):

بسط ایده‌ی «کالایی شدن حیات اجتماعی» (یا «وهم کالا انگاری سرمایه‌داری درباره‌ی سه ناکالای «کار»، «طبیعت» و «پول») و نیز «فک شدن سپهر اقتصاد از کلیت ساحت حیات اجتماعی و حک کردن آن» که به نحوی می‌شد آن را در تاریخنگاری‌های فکری هیرشمن هم در خصوص چرایی موجه دانسته شدن پیگیری نفع شخصی به مدد اقتصاد در آثار پیشگامان لیبرالیسم دید (نک به: هیرشمن، آلبرت. «هواهای نفسانی و منافع» (۱۳۷۹) (۲) و «خطابه ارتجاع» (۱۳۸۲) (۳).

• با رابرت آلبرتون و ایده‌ی «تحلیل سه سطحی مبتنی بر دیالکتیک نظام‌مند» (۴):

اینکه ترتیب سه جلد سرمایه‌ی مارکس ناشی از یک روش‌شناسی است که عبارت است از تحلیل پدیده در سه سطح «تجربیدی»، «انضمامی» و «تاریخی» (۵) و این می‌تواند راهنمایی باشد برای تحلیل دیگر پدیده‌های اجتماعی.

• با دیوید هاروی و ایده‌ی «چرخه‌های انباشت» (۶):

که مالجو متکی بر آن ایده‌ی خود مبنی بر چرخه‌های ۶گانه‌ی انباشت سرمایه را بسط داده است:

- تصاحب به مدد سلب مالکیت از توده‌ها

- کالایی‌سازی نیروی کار

- کالایی‌سازی طبیعت

- تولید ارزش در محل کار

- تحقق ارزش در بازارها

- انباشت سرمایه

• با تامپسون و کتاب «تکوین طبقه‌ی کارگر انگلستان» (۷):

اینکه تحلیل طبقاتی از رهگذر ۴ لایه تحلیل ممکن است (۸):

- لایه‌ی اول «هستی طبقاتی» (جایگاه فرد در سپهر تولید- حوزه مطالعه‌ی «اقتصاد»)

- لایه‌ی دوم «تجربه زیسته» (محدودیت‌هایی که بودن در یک جایگاه خاص در تولید بر بهره‌مندی فرد از امکانات زندگی بار می‌شود- حوزه مطالعه‌ی «جامعه‌شناسی»)

- لایه‌ی سوم «معنابخشی به تجربیات» (تلقی فرد از روش‌ها و منش‌های زندگی‌اش و احیاناً فهم کردن اشتراکات رفتاری‌اش با همگانش تحت یک «ما»ی جمعی- حوزه مطالعه‌ی «مطالعات فرهنگی»)

- لایه‌ی چهارم «عاملیت اجتماعی» (حرکت به سمت بالفعل کردن امکان‌های هویت‌یابی جمعی از «محفل» گرفته تا «اتحادیه» و «سندیکا» و «انجمن» و «حزب»- حوزه مطالعه‌ی «سیاست»)

توصیف توضیحات مالجو درباره اقتصاد سیاسی ایران

ایده‌ی محوری مالجو (که تمامی دیگر تحلیل‌هایش در خدمت اثبات آن است) در مقدمه‌ی کتاب مدنظر ما ذیل عنوان «دورپیمایی ثابت قدرت‌گیری نیروهای سیاسی در قوه مجریه‌ی ایران» به این نحو صورت‌بندی شده است که:

ابتدا اصلاح‌طلبان با شعار کاسته شدن از انقباض حقوق مدنی و سیاسی شهروندان به قدرت می‌رسند، سپس مبتنی بر سیاست‌های بازارگرا تهاجم به حقوق اجتماعی و اقتصادی شهروندان آغاز می‌شود؛ در ادامه با به قدرت رسیدن نواصولگرایان از شدت تهاجم به حقوق اجتماعی و اقتصادی مردم کم می‌شود اما توأمان بار دیگر بر شدت انقباض حقوق مدنی افزوده می‌شود و همچنین شکلی از خرده-بورژوازی‌سازی در دستور کار قرار می‌گیرد. دست آخر با روی کار آمدن دولت روحانی ما به نحوی شاهد بازگشت به دور اول هستیم.

بر این اساس مالجو نتیجه می‌گیرد که «از آن‌جا که خط‌مشی‌های سیاسی و اقتصادی دولت عملاً دست‌اش را در رفع اصلی‌ترین موانع انباشت سرمایه در ایران می‌بندد، برای گسترش انباشت سرمایه عمدتاً فشار را به سوی بخش‌هایی از جامعه هدایت می‌کند که گرچه توانی مؤثر برای مقاومت مستقیم ندارد اما، در چارچوبی که هیچ نوع نیروی سیاسی مترقی از امکان حضور در صحنه‌ی رسمی سیاست برخوردار نیست، گرایش‌شان به نیروهای سیاسی رقیب دولت یازدهم در طبقه‌ی سیاسی مسلط به هیچ وجه نامحتمل نخواهد بود» (مالجو، ۱۳۹۶: ۱۳).

او رفت و برگشت اصولگرا-اصلاح‌طلب در قوه‌ی مجریه را که در زبان ژورنالیستی با این مضمون صورت‌بندی می‌شود که «پایگاه رأی اصلاح‌طلبان به خاطر تأکیدشان بر آزادی‌های سیاسی، طبقه‌ی متوسط است» و «پایگاه رأی اصولگرایان به خاطر تأکیدشان بر عدالت اجتماعی، طبقات فرودست است» با استفاده از واژگان منسوب به ادبیات مارکسیستی («انباشت سرمایه») توضیح می‌دهد.

چارچوب مفهومی کلانی که ایده‌های تحلیلی «کالایی شدن حیات اجتماعی»، «چرخه‌های انباشت» و «تحلیل طبقاتی» در دل آن به کار گرفته می‌شوند عبارت است از تبیین تنش‌های چهارگانه‌ی دولت یازدهم به طور خاص (و جمهوری اسلامی به طور کل) و رابطه‌ی این تنش‌ها با یکدیگر (نک به: همان: ۱۸-۱۵) که در مجموع «تنش‌های بنیان‌کن» خوانده می‌شوند و مدل تحلیلی ست برگرفته از کارل پولانی در کتاب «دگرگونی بزرگ» (۹):

تنش‌های سیاست داخلی

• میان طبقاتی (میان فرودستان با بورژوازی)

با برشمردن ویژگی‌های اعتراضات کارگری این دوره این نتیجه گرفته می‌شود که «تحركات کارگری خودجوش نخواهند

توانست در شکل تنش‌های بنیان‌کن ظاهر شوند.» اما علت عدم بروز و ظهور تحرکات کارگری در هیأت «تنشی بنیان‌کن» در مقاله‌ای دیگر ناشی از اعمال سیاست دولتی کاهش‌دهنده‌ی «توان چانه‌زنی طبقه‌ی کارگر» و نیز مشکلات موجود در اندک امکان‌های هویت‌یابی جمعی واقعا موجود کارگری دانسته می‌شود.

• درون‌طبقاتی (میان‌فراکسیون‌های گوناگون بورژوازی):

نتیجه‌ای که گرفته می‌شود عبارت از این است که «کشمکش‌های درون‌طبقاتی میان بورژوازی، دست‌کم در میان مدت، کماکان برقرار خواهد بود اما در حدی نیست که خصلت بنیان‌کن پیدا کند.»

• دولت-ملت (حقوق شهروندی):

نتیجه‌ای که گرفته می‌شود: «خرده جنبش‌های اجتماعی، در میان مدت مطلقا خصلت بنیان‌کن نخواهند داشت.»

• اقلیت‌های قومی:

مجموع این تنش‌ها حاصل فشاری است که از ناحیه‌ی «تنش‌های اقتصاد داخلی» بار می‌شود و در نهایت نتیجه‌ای که از بررسی آن‌ها گرفته می‌شود این است: این تنش بنیان‌کن‌ترین تنش در حوزه سیاست داخلی است.

تنش‌های اقتصاد داخلی:

- تورم
- بیکاری
- نرخ ناکافی رشد
- نابرابری ثروت و درآمد و مصرف

این چهار بحران که حاصل بار شدن «تنش‌های اقتصاد بین‌المللی» بر «اقتصاد داخلی» است از مسیرهای متکثری شدت و حدت‌شان بیش‌تر شده است:

مسیر اول: عملیاتی شدن موفق سه حلقه‌ی نخست زنجیره‌ی انباشت است که «بیکاری» و «نابرابری ثروت و درآمد» را دامن زده است. موفقیت این عملیاتی شدن سه بحران را پدید آورده است (همان: ۱۰۲):

- نابرابری گسترده ثروت و درآمد و مصرف
- اختلال در بازتولید اجتماعی نیروی کار
- تخریب محیط زیست

مسیر دوم: عملیاتی شدن ناقص و ازهم‌گسیخته‌ی سه حلقه‌ی دوم زنجیره‌ی انباشت است که باعث «تورم» و «نرخ ناکافی رشد» شده است. عدم موفقیت در عملیاتی‌سازی این سه حلقه‌ی دوم زنجیره‌ی انباشت به سنگ‌اندازی‌های هسته‌های پرنفوذ طبقه‌ی سیاسی حاکم برمی‌گردد که سه رابطه‌ی نابرابر را در تولید سرمایه‌دارانه‌ی ایران به‌وجود آوردند و باعث فشل شدن آن گردیده‌اند:

- غلبه‌ی سرمایه‌ی نامولد بر مولد که در هیأت «بحران تولید ارزش در نقطه‌ی تولید» نمود می‌یابد.
- چیرگی سرمایه‌ی تجاری بر تولید داخلی که در هیأت «بحران تحقق ارزش در بازارهای کالاها و خدمات» نمود می‌یابد.
- تفوق فرار سرمایه از مرزهای ملی بر انباشت سرمایه در مرزهای ملی که در هیأت «بحران کمبود انباشت سرمایه در اقتصاد ملی» نمود می‌یابد.

یک نتیجه‌گیری سیاسی-اقتصادی مهم از این چینش گرفته می‌شود:

«جامعه‌ی ایران به علت توانایی بورژوازی در تحمیل اراده‌اش بر طبقات مردمی، از جمله طبقه‌ی کارگر، جامعه‌ای واجد مناسبات سرمایه‌داری است ... (و توأمان) جامعه‌ی ایران در واقع جامعه‌ای است واجد مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری اما بدون تولید سرمایه‌دارانه‌ی چشمگیر» (همان: ۸۹-۸۸).

و علت تحقق هم‌زمان این دو فرآیند ناهم‌سو چنین توضیح داده می‌شود:

«به یمن نقش میانجی‌گرانه‌ی درآمدهای نفتی که کمبود تولید در اقتصاد ایران را جبران کرده است» (همان: ۱۰۲). و خوب واضح است که از نظر مالجو متوقف شدن این نقش میانجی‌گرانه به آن‌چه او «بحران کنترل‌ناپذیری اقتصاد ایران» می‌خواند، می‌انجامد.

تنش‌های اقتصاد بین‌المللی:

که مبتنی بر سه رویه‌ی «کاهش درآمدهای صادراتی»، «کاهش ارزش پول ملی» و «شرایط نامساعد مبادله» (به صورت آغاز عصر اقتصاد حدوداً بدون نفت برای ایران تجلی خواهد یافت) (همان: ۲۲).

تنش سیاست بین‌المللی:

که در آن بر اهمیت «نظام تحریم‌ها» دست می‌گذارد و با منتفی دانستن فازهای دموکرات‌های آمریکا برای تقویت جناح اعتدال در ایران و نیز جمهوری خواهان برای سرنگونی جمهوری اسلامی اما عدم تجزیه‌ی ایران، فاز سومی تحت عنوان تجزیه ایران مبتنی بر زمینه‌سازی‌های حکومت‌های عربی را محتمل ارزیابی می‌کند که احتمالاً جمهوری اسلامی هم در مواجهه با آن بر «سیاست امتیازدهی در نفوذ منطقه‌ای و انرژی هسته‌ای» اش حساب می‌کند.

آن‌چه اجمالاً می‌توان درباره‌ی این هزارتوی پر پیچ و خم دسته‌بندی‌ها (با لحاظ کردن این مهم که در این‌جا از بسیاری از جزئیات آن صرف‌نظر شد) گفت این است که در واقع کشکولی‌ست از سناریوپردازی‌ها و مشکلات قابل رؤیت سی سال گذشته که از زبان خود سیاستمداران داخلی و استراتژیست‌های دو جناح بورژوازی در مطبوعات به دفعات به آن‌ها اشاره شده است و در کار مالجو می‌توان به نحوی یک «گردآوری خوب» از تمامی آن‌ها را شاهد بود. درست مثل کتاب‌های درسی دانشگاهی می‌ماند که مکاتب مختلف یک علم را (مثلاً «فلسفه» یا «جامعه‌شناسی» یا «اقتصاد») دسته‌بندی و رؤس نظرات هر یک را بیان می‌کند یا نگاه مکاتب مختلف یک علم به تبیین یک موضوع (مثلاً نگاه مکاتب مختلف جامعه‌شناسی به علل خودکشی یا نگاه مکاتب مختلف اقتصاد به علل رکود و تورم). برای مثال متأثر از این شکل صورتبندی می‌توان درباره‌ی علل وقوع پدیده‌ای چون «انقلاب ۵۷» گفت:

- بالا رفتن قیمت نفت در ۱۹۷۸ که سبب افزایش نقدینگی در اقتصاد بدون زیرساخت‌های قوی شد و درجه‌ی دیکتاتورمآبی حاکمیت به مدد این منبع رانتی را افزایش داد.
- باور امپریالیسم ایالات متحده به عدم توان شاه برای اداره‌ی شرایط بحرانی ایران و تصمیم به توافق با اسلام‌گرایان مخالف حکومت و کمک به ایشان برای به قدرت رسیدن به قصد جلوگیری از قدرت‌گیری احتمالی کمونیست‌ها در ایران.
- سیاست تک‌حزبی (حزب رستاخیز) و جلوگیری از چندصدایی در کشور.
- بی‌احترامی به باورهای مذهبی، نظیر مبنا قرار دادن آغاز حکمرانی کوروش به عوض هجرت حضرت محمد برای تقویم کشور و تحریک شدن جامعه‌ی مسلمانان تندرو.
- غرب‌گرایی حکومت وقت و مستعمره کردن کشور از طریق دریافت کمک‌های متعدد خارجی و باز گذاشتن دست شرکت‌های چند ملیتی برای دست‌اندازی به سرمایه‌های ملی کشور.

- شخصیت کاریزماتیک آیت‌الله خمینی برای متقاعد کردن ناراضیان به برانداختن حکومت.
- افزایش جمعیت حاشیه‌نشینان شهری به واسطه‌ی سیاست‌های اصلاحات ارضی و آشکارگی سیمای زشت شهر مدرن.
- بیماری شاه و عدم قدرت ذهنی‌اش برای تصمیم گرفتن در خصوص یک سرکوب تمام‌عیار.

سپس می‌توان متکی بر ترکیب چارچوب‌های نظری درباره علل شکل‌گیری پدیده‌ای به نام انقلاب از آثار نحله‌های مختلف، این ۸ عامل را در قالب دسته‌بندی‌هایی به درون علل و عوامل ساختاری‌تری چون «شرایط انباشت سرمایه در ایران قبل از انقلاب»، «چگونگی تکوین طبقات در ایران مدرن مبتنی بر نقش پُررنگ دولت»، «فشارهای نظام جهانی سرمایه‌داری برای ادغام ایران در خود»، «عروج اسلام سیاسی بنیادگرا در قرن بیستم و بهره‌برداری امپریالیسم از آن برای دفع خطر چپ» و «نقش شخصیت در تاریخ» برد.

بحث بر سر غلط بودن طرح یک یا چندتا از این عوامل نیست، بلکه حرف بر سر شکلی از به ظاهر توضیح است که با دیدی علت-معلولی به نحوی همه‌ی عوامل احتمالی نقش‌آفرین در وقوع یک پدیده را فهرست می‌کند اما در نهایت هیچ چیز را توضیح نمی‌دهد. به این معنا نقد اصلی‌ای که متوجه‌ی تلاش‌های مالجوست عبارت از این است که اساساً مسائل را تبیین نمی‌کند و صرفاً روزنامه‌نگارانه سیاهه‌ای از عوامل گوناگون را برمی‌شمارد و موارد شبیه بهم را در دسته‌بندی‌های دیگری کنار هم قرار می‌دهد. جز در ایده‌ی «چرخه‌های انباشت» (و نتیجه‌گیری حاصل از آن) ما در هیچ بخشی از کار مالجو نمی‌توانیم اثری از تلاش برای «تبیین» مسائل را ببینیم و در عوض بر بستر کلیشه‌ای «علت-معلولی» با دسته‌بندی بیمارگونه و بی‌پایان علل و پیامدها مواجه‌ایم. تبیین مسائل اجتماعی در معنای عمیقش عبارت است از «آشکارگی» روشمند روندهایی که در نگاه اول مشاهده‌پذیر نیستند؛ و این آشکارگی تنها به مدد در وهله‌ی اول **احضار** منطقی میانجی‌هایی که حاملان اثرات آن روندها هستند و در وهله‌ی دوم بازسازی تاریخی آن احضار میسر است.

برای مثال پرودون در کتاب «فلسفه‌ی فقر» می‌کوشد که نشان دهد اصل اساسی تعیین ارزش توسط زمان کار (که از آن ریکاردو می‌باشد) به خاطر فریبکاری‌های ساز و کارهای مبادله در نظام سرمایه‌داری مخدوش شده است؛ حال آنکه از نظر مارکس آنچه پرودون «اصل اساسی» می‌خواند، در واقع امر «اصل اساسی نظام سرمایه‌داری» است که در آن، «زمان واقعی کار» با «زمان کار لازم از لحاظ اجتماعی» یکی گرفته می‌شود و کیفیت‌های متفاوت کار انسانی قربانی سنجش‌پذیری انتزاعی نظام سرمایه‌داری می‌شود. به این شکل است که مقوله‌ای به نام «کار مجرد» به مفصل‌بند روابط انسانی در چنین جامعه‌ای بدل می‌گردد و «ارزش» حکم می‌راند. پرودون مطلقاً تلاشی برای کالبدشکافی خودِ آن اصل اساسی نمی‌کند و ترجیح می‌دهد بر مبادله‌ی فریبکارانه تمرکز کند، حال آنکه مبادله‌ی سرمایه‌دارانه خود به میانجی روابط تولید استثمار سرمایه‌دارانه ممکن شده است. در نظر مالجو نیز مبارزه با سرمایه‌داری یک اتوپیاست و سرمایه‌گذاری سیاسی روی آن کاری عبث و بی‌نتیجه است. مسئله عبارت است از این که از دل این افق اتوپیک راهکارهای عملی مشخصی برای محدود کردن افسارگسیختگی سرمایه‌داری طراحی شود و گام به گام در دستور کار مبارزه قرار بگیرد. شروع طراحی این راهکارها هم یکی «مطالبه‌ی استقرار یک دولت رفاه» و موازی با آن «برداشته شدن موانع تحقق یک جامعه‌ی مدنی پویا (به ویژه با تأکید بر تشکل‌یابی نیروهای کار در آن)» است. به نظر من او:

- نسبتی سیاسی میان «افسارگسیختگی سرمایه‌داری» و «پیکریافتگی انتزاعیت سرمایه» نمی‌بیند و می‌پندارد با متمرکز کردن مبارزات مدنی با «افسارگسیختگی‌ها» سبب آنکه نوک پیکانی مبارزه را متوجه‌ی انتزاعیات پیکریافته‌ی نظام سرمایه‌داری کند- می‌توان مقابله کرد و انتظار داشت که همواره یک «سرمایه‌داری محدود شده» (دولت رفاه) ممکن است.
- مبتنی بر کلیشه‌ی «عقب‌مانده (سنتی)/ پیشرفته (مدرن)»، از نظام سرمایه‌داری دو شکل «تیپ ایده‌آل» می‌سازد و دستور کار سیاسی مبارزه را «تمنا برای حرکت به سمت یک سرمایه‌داری پیشرفته‌ی اروپایی (مدل دولت رفاه کشورهای اسکاندیناوی)» عنوان می‌کند و به این ترتیب دو نکته‌ی تاریخی را نادیده می‌گیرد:
- تکوین تاریخی نظام سرمایه‌داری جهانی و ادغام دیرنگام کشورهای چینی در آن، مبتنی بر ساز و کارهای استعماری-امپریالیستی و به شکل حلقه‌های ضعیف تأمین‌کننده‌ی مواد خام است که اساساً امکان تاریخی پدید آمدن مدل‌های اسکاندیناویایی سرمایه‌داری را به سبب برخورداری از میزان قابل توجهی از ارزش اضافی جهانی فراهم کرد؛

ساز و کاری که هر شکلی از رشد در آن از گذرگاه فلاکت دیگری می‌گذرد.

• عروج مجدد افسارگسیختگی‌های سرمایه‌داری از ۱۹۷۰ به بعد (پس از یک دوره کوتاه عقب‌نشینی و محدود شدن در هیأت دولت‌های رفاه-آن‌هم عمدتاً در اروپا) به سبب پویایی «منطق سرمایه» مبتنی بر «فروپاشی نظام پایه طلا» از یک سو، و «احیای امپریالیسم مالی شرکت‌های چندملیتی» با تکیه بر تولد نهادهایی چون «سازمان تجارت جهانی» (WTO)، «سندوق بین‌المللی پول» (IMF) و «بانک جهانی» (WB).

• این شکل از مواجهه با امر سیاسی گرفتار در چارچوب «اسطوره مبارزه‌ی مرحله‌ای» است که بنا بر آن، برای فروریزی کلیت ساختار باید قدم به قدم به اجزایش ضربه زد. چنین مواجهه‌ای به سبب نادیده گرفتن معنا و مفهوم سیاسی «کلیت» (که در ابتدایی‌ترین صورت‌بندی منفی‌اش، «مجموع اجزاء نیست»، به «رنال پلتیک»ی درمی‌غلطد و می‌پندارد راه رسیدن به سوسیالیسم از جاده‌ی عروج یک سرمایه‌داری پیشرفته می‌گذرد (معکوس کمیک-تراژیک ایده‌ی «راه رشد غیرسرمایه‌داری» شوروی‌ها). خروجی‌های سیاسی مشخص این تفکر اسطوره‌گون در جریان انقلاب ۵۷ به بهترین شکلی خود را در عدم دفاع از مبارزات زنان نشان داد؛ مخالفان چپ آن حرکت می‌پنداشتند که «اکنون وقت طرح چنین مطالبه‌ای نیست و مادامی که هنوز خطر امپریالیسم بر فراز سر ماست، طرح مسائل انحرافی‌ای از این دست آب به آسیاب دشمن ریختن است!» در مورد مالجو تبلور این شکل از مواجهه خود را در دفاع از تولیدگرایی و سرمایه‌ی صنعتی در برابر مالی‌گرایی و سرمایه‌ی مالی نشان می‌دهد و نه افشای همبستگی این دو باهم. مفهوم «کلیت» صرفاً یک برساخته‌ی هگلی-لوکاچی برای فلسفه‌بافی نیست، بلکه مبتنی است بر، پیکریافتگی انتزاع «سرمایه» در همه‌ی اشکال‌ش. اینکه در عمل، مبارزه‌ی سیاسی ما، هرگز نمی‌تواند دلیلی برای عقب‌نشینی از حدهای رادیکال مبارزه‌ی نظری باشد.

نقد ایده‌های تحلیلی

الف) کالایی شدن حیات اجتماعی

مایکل برآوی در مقاله‌ی «از پولانی تا پولینا» گزارش بسیار خوبی از تفاوت مابین رویکرد کارل پولانی و مارکس به دست می‌دهد و برای ما تا حد زیادی روشن می‌کند که جایگاه ایده‌ی «کالایی شدن» در ساحت تحلیلی و مبارزاتی کجاست:

«فصل ۱۳ {کتاب} دگرگونی بزرگ، دربردارنده‌ی یک جلد مداوم علیه مفهوم مارکسی استعمار است که از نظر پولانی عملاً در جریان انقلاب صنعتی کم‌رنگ شده و در نتیجه نمی‌تواند آن تغییر تکان‌دهنده را توضیح دهد. به گفته‌ی پولانی، آن‌چه در پس دعوای اروپای سده‌ی نوزده قرار دارد نه استثمار بلکه تباهی فرهنگی است که مسبب بازار است. در فرمول‌بندی پولانی کالایی‌دگی زمین، پول و کار -اصطلاحاً کالاهای موهوم- «جامعه» را، شالوده‌ی تعریف‌ناشدنی بشریت را، تهدید به ویرانی می‌کرد و هم‌زمان مولد ضدجنبش‌هایی بود که از جامعه دفاع می‌کردند. در این تحلیل، طبقات بدل به بازیگران اثرگذاری می‌شوند، منتها نه به‌خاطر دنبال کردن منافع خودشان، بلکه هنگامی که از منفعت کلی (universal interest) صیانت از جامعه دفاع می‌کنند. بنابراین کانون توجه از استثمار به کالایی‌دگی، از تولید به بازار، و از طبقات به جامعه منتقل می‌شود» (برآوی، «از پولانی تا پولینا»).

او در ادامه تلقی پولانی از «کالای موهوم» را که مالجو آن را شاهبیت پروژه‌ی سیاسی‌اش برای مقاومت علیه وضع موجود عنوان می‌کند، چنین تشریح می‌کند:

«از نظر پولانی کالای موهوم، عاملی ضروری برای تولید است که قابلیت کالا شدن را نداشته و کالایی‌دگی‌اش ماهیت ذاتی‌اش را نابود می‌سازد. به‌طور خلاصه می‌توان می‌گفت کالای موهوم آن چیزی است که با بدل کردن‌اش به یک شیء قابل خرید و فروش، ارزش مصرفی‌اش از بین می‌رود. زمین را به کالا بدل کردن، اجتماعی را که بر آن و از آن زنده است به نابودی می‌کشاند؛ نیروی کار را به کالا بدل کردن ظرفیت تولیدی‌اش را تباہ می‌کند؛ پول را به کالا بدل کردن کارایی‌اش در نقش وسیله‌ی مبادله را زیر سؤال می‌برد» (همان).

و اما تعریف کالا در این صورت‌بندی چیست؟

«تعریف تجربی کالاها در این جا عبارت است از اشیایی که برای فروش در بازار تولید می‌شوند» (پولانی، ۱۳۹۱: ۱۵۹).

مالجو همین یک خط را با شاخ و برگ بیش‌تری چنین ارائه می‌کند:

«کالا عبارت از محصول یا خدمتی است که برای فروش و به قصد کسب سود به تولید می‌رسد. از زاویه‌ی مصرف‌کننده، وقتی محصول یا خدمتی به این معنا به کالا تبدیل می‌شود، نه نیاز بلکه تقاضا تعیین‌کننده‌ی امکان یا عدم امکان برخوردارگی از کالای مربوطه است. نه همه‌ی کسانی که نیاز و تمایل به برخوردارگی از کالای آموزش را دارند بلکه فقط کسانی که علاوه بر نیاز و تمایل ۸ همچنین توانایی تأمین مالی‌اش را نیز دارند می‌توانند متقاضی‌اش باشند. تقاضا عبارت است از نیازی که پشتوانه‌ی مالی نیز دارد» (مالجو، «کالایی‌سازی آموزش عالی در ایران»).

اهمیت سیاسی چنین تعریفی برای مالجو خود را در تمایزگذاری میان دو مفهوم و در عین حال رویه‌ی واقعی نشان می‌دهد: «کالایی‌سازی» و «پولی‌سازی». او می‌گوید:

«فرض کنید مدرسه‌ها کاملاً به بخش خصوصی سپرده شوند و آموزش رایگان کاملاً از بین برود. همه‌ی مدارس در این جا مدارس خصوصی‌ای هستند که انگیزه‌شان از عرضه‌ی خدمات آموزشی عبارت است از کسب سود هر چه بیش‌تر. اما فرض کنید دولت در چنین چارچوبی به همین بخش‌های خصوصی سرانه‌ی آموزشی می‌پردازد. همین سرانه‌ای که دولت می‌پردازد فرض کنید کمک‌حال همین بخش خصوصی‌ای است که من و شما با آن موافق نیستیم. همین سرانه‌ی پرداختی دولت سبب می‌شود که بخش خصوصی رقم‌های کم‌تری را برای شهریه‌های آموزشی تعیین کند. در هر دو حالت آموزش کاملاً پولی شده است، اما این سرانه‌ای که دولت می‌پردازد، اگر از اصطلاح کالایی‌سازی آموزش استفاده نکنیم، قابلیت ورود به مدل تحلیلی ما را دارد اما اگر از اصطلاح پولی‌سازی استفاده کنیم نمی‌توانیم نقش این سرانه‌ی پرداختی دولت به بخش خصوصی در کاهش شهریه‌ها را نشان دهیم. چرا؟ چون وقتی دولت به مدارس خصوصی سرانه می‌پردازد آموزش پولی است اما درجه‌ی کالایی‌شدگی آن کم‌تر است. وقتی دولت در این مثال فرضی ما این سیاست را به اجرا می‌گذارد که کلاً سرانه‌ها را قطع کند، آموزش کماکان پولی است اما کالایی‌تر شده است. بنابراین، اصطلاح کالایی‌سازی آموزش می‌تواند اتفاقاتی را که شرح دادم مرئی کند. مرئی کردن این اتفاقات در واقع روی نوع آگاهی ما تأثیر دارد. ما بازیگران این صحنه هستیم. آگاهی ما ست که اگر سایر شروط لازم برقرار باشند می‌تواند عملی را پدید بیاورد که نیروی مادی ایجاد می‌کند و نیروی مادی ست که می‌تواند واقعیت را تغییر دهد ... وقتی ما از کالایی شدن چیزی صحبت می‌کنیم در واقع داریم از رابطه‌ی قدرت بین گیرنده‌ی آن چیز/ خدمت و دهنده‌ی آن چیز/ خدمت در حوزه‌ی صحبت می‌کنیم» (مالجو، آذر و دی ۹۵، صص ۹۶-۹۳).

تبعات سیاسی این شکل از مفهوم‌پردازی را شاید بتوان به نحو ساده اما دقیقی در هیأت پنج دسته‌ی زیر نشان داد:

راستای نقد = اصلاح موقت ناکارآمدی‌های ذاتی سیستم

سطح نقد = سپهر گردش (مبادله)

شیوه‌ی نقد = تمرکز بر خروجی‌های تولید نه روابط درون آن

هدف نقد = رسیدن به یک دولت رفاه

راهکارهایی برای سازماندهی = ایجاد جنبش‌های اجتماعی برای تثبیت اشیا/خدمات در موقعیت «ارزش مصرفی» شان به اتکای تمرکز بر سپهر مبادله، اما خارج از کلیت تولید، تفاوت‌های سوسیالیسم، کمونیسم و سرمایه‌داری با یکدیگر، صرفاً به «روابط سیاسی و حقوقی» ای فروکاسته می‌شود که در یکی این روابط در خدمت مبادله بر مبنای «اصل معاوضه به مثل» است [کمونیسم]، در یکی در خدمت مبادله بر مبنای «اصل بازتوزیع» [سوسیالیسم] و در دیگری در خدمت مبادله بر مبنای «اصل سود» [سرمایه‌داری]. به این ترتیب، در قرائت پولانی‌وار از «مبارزه علیه وضع موجود»، هدف‌گذاری سیاسی معطوف خواهد بود به تسخیر نهاد دولت و بازار توسط بازندگان نظامی مبتنی بر «مبادله‌ی کالایی».

ممکن است مالجو بگوید «من تأکید مؤکد کردم که وقتی از کالایی‌سازی صحبت می‌کنیم دقیقاً می‌خواهیم یک رابطه‌ی قدرت را افشا کنیم، اما منتقدان این را همچون تمرکز بر خروجی‌های تولید تفسیر می‌کنند!» پاسخ ما عبارت از این خواهد

بود که با صرف گفتن اینکه وقتی از کالایی سازی صحبت می‌کنیم، داریم بر روابط قدرت دست می‌گذاریم، نمی‌توان مشکل مفهوم‌پردازی و در عین حال تبعات سیاسی ناشی از آن را حل کرد. وقتی در تعریف کالا آن را «محصول یا خدمتی که برای فروش و به قصد کسب سود به تولید می‌رسد» معرفی می‌کنیم، و از «پول» به عنوان «ناکالا» سخن می‌گوییم و «دولت» را به عنوان «نهادی غیربازاری» معرفی می‌کنیم، عملاً نخواهیم توانست «روابط قدرت»ی را افشا کنیم. شاید بتوان گفت که این رویکرد در واقع تا منتهای منطقی «نفی کالا شدن نیروی کار» را حتی مبتنی بر تعاریف خویش پی نمی‌گیرد، به این معنی که اگر بناست که این به اصطلاح «ناکالا» کالا نشود، یعنی مورد خرید و فروش به نیت کسب سود واقع نشود، آنگاه تولید و بازتولید آن مبتنی بر چه ساز و کاری باید اتفاق بیفتد؟ فلسفه‌ی وجودی «دولت» و «پول» به عنوان ناکالا در این منظومه‌ی نظری چیست؟ نسبت‌شان با «نیروی کار»ی که بناست کالا نباشد چیست؟

این گونه صورت‌بندی‌های نظری البته عامه‌فهم‌ترند اما اشتباه‌اند و راهنمایی غلط برای مبارزه علیه وضع موجود به‌دست می‌دهند. مالجو در مصاحبه با سایت پروبلماتیکا اساس صورت‌بندی‌اش از «کالا» و «کالایی شدن» را چنین توضیح می‌دهد که «گوهر معنای کالایی شدن نیروی کار در همین درجه‌ی برابری یا نابرابری رابطه‌ی قدرت میان کار و سرمایه نهفته است» (مالجو، ۱۳۹۵: گفت‌وگوی پروبلماتیکا با محمد مالجو). به این ترتیب او نادیده انگاشتن مؤلفه‌ی «درجه نابرابری» در صورت‌بندی‌اش از سوی منتقدان مارکسیست را نشانه‌ای بر درک غیرسیاسی ایشان می‌گیرد که معنای «مبارزه» را صرفاً محدود به یک «درک انتزاعی» غیرقابل عملیاتی شدن نظیر «انهدام ساختار کار مزدی» می‌بیند و نه دیگر انواع مبارزه طبقاتی همچون «مبارزه برای کاهش ساعات کار»، «مبارزه برای حق بیمه‌ها»، «مبارزه برای افزایش دستمزد». در ادامه نشان خواهیم داد که چرا این اتهام به نقد من وارد نیست و از قضا این درک سیاسی مالجو ست که بسیار محدود است.

کالا در بیان دقیق و درست کلمه، متأثر از مفهوم‌پردازی‌ای که مارکس در صفحات نخستین جلد اول «سرمایه» انجام داده است، عبارت است از:

هر آن شی/خدمتی که محصول کار مجردی (کار اجتماعاً لازم) است که از آن ارزش می‌سازد. این ارزش «مقدار» و «شکلی» دارد. مقدارش، برابر با کار اجتماعاً لازمی است که برای تولیدش لازم است و شکل‌اش عبارت است از ارزش مبادله‌ای که در جامعه‌ی سرمایه‌داری خودش را در هیأت قیمت نشان می‌دهد.

متأثر از این مفهوم‌پردازی باید گفت که «ارزش به عنوان تبلور کار مجرد در یک کالا تنها زمانی می‌تواند خود را آشکار کند و شکل ظهوری پیدا کند که در ارزش کالای دیگر بیان شود. یعنی برای اثبات وجود خود، باید خود نباشد» (خسروی، «دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی»). عامیت، شیئیت و عینیت یافتن این رابطه‌ی دیالکتیکی جز در هیأت کالایی به نام «پول» میسر نخواهد بود:

«پول به عنوان مقیاس ارزش، شکل پدیداری است که مقیاس ارزش درون‌ماندگار در کالاها، یعنی زمان کار، ضرورتاً باید به خود بگردد» (مارکس، ۱۳۹۴: ۱۲۱).

پس چه پولانی و چه مالجو و چه هر کس دیگری که بخواهد عوامانه از این سخن بگوید که «پول وسیله‌ی گردش و مبادله است و نه کالایی که در دنیای بورس‌بازی امروز خرید و فروش می‌شود و اسم قیمتش نرخ بهره است و ما باید خواهان تثبیت نقش پول در جایگاه یک وسیله‌ی گردش و مبادله باشیم»، مبتنی بر استدلالی که آوردیم باید گفت که یا مسئله را نفهمیده، یا عامدانه به نفع وضع موجود آدرس اشتباه می‌دهد و یا دلسوزانه (اما در بدترین برداشت از معنای «دلسوزی») می‌پندارد که توده‌های مردم احتیاج دارند که پیچیدگی بحث‌ها گرفته شود و با ساده‌ترین صورت ممکن (که این جا تنه به تنه‌ی احمقانه‌ترین شکل ممکن می‌زند) با ایشان سخن گفته شود.

پول به عنوان مقیاس ارزش و به عنوان معیار قیمت، دو کارکرد کاملاً متفاوت دارد. پول به عنوان مظهر اجتماعاً پذیرفته شده‌ی کار انسانی، مقیاس ارزش است و به عنوان کمیتی از فلز با وزنی ثابت، معیار قیمت. مارکس توضیح می‌دهد که «قیمت عبارت است از نام پولی کار عینیت‌یافته در کالا. به این ترتیب، تجلی هم‌ارزی یک کالا و مبلغ پولی که قیمت آن را تشکیل می‌دهد، تکرار زائد است، همان‌طور که تجلی ارزش نسبی یک کالا تجلی هم‌ارزی دو کالا است. اگرچه قیمت، به عنوان مظهر مقدار

ارزش یک کالا، مظهر نسبت مبادله‌ی آن با پول تلقی می‌شود، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که مظهر نسبت مبادله‌ی کالا با پول ضرورتاً مظهر مقدار ارزش کالا است» (همان: ۱۲۸-۱۲۷).

تا به همین جای جلد یک سرمایه با بیانی ساده و توالی استدلالی تحریف بزرگ نظام سرمایه‌داری که عبارت است از «قیمت یک کالا همان ارزش آن است» برای خواننده‌اش آشکار می‌شود. به این ترتیب وقتی مالجو در جریان مناظره با موسی غنی نژاد در بهمن ماه ۱۳۹۰ (در مؤسسه «رخداد تازه» راجع به «جنبش وال‌استریت») در مواجهه با نقدهای بوهم باورکی غنی نژاد به نظریه‌ی ارزش مارکس، از این دفاع کرد که در نقد سرمایه‌داری بر سنتی ایستاده (رویگرد کارل پولانی) که با فروریزی نظام نظری مارکس، همچنان ایستاده برجا خواهد ماند (و احتمالاً امروز هم چنین نظری دارد)، ناگزیر و تراژیک باید از غنی نژاد دفاع کرد!

چطور ممکن است که «پول» به عنوان «ناکالا» (!) در جامعه باشد و «نیروی کار» خرید و فروش نشود و تازه «دولت» هم در هیأت «نهادی غیربازاری» (!) تثبیت این وضعیت را تضمین کند؟!

پس مسئله اساساً بر سر کارکردهای به اصطلاح «کالا گونه»ی پول - نظیر حضورش در هیأت کنش‌هایی چون «سفته‌بازی» و «بورس‌بازی» و انواع و اقسام «مالی‌گرایی»های متهورانه - نیست، بلکه افشای مناسبات اجتماعی «مجرد کننده‌ی کار» به عنوان پشت پرده‌ی «مناسبات پولی» است. پول صرفاً «نماینده‌ی کننده»ی یک ارزش مجرد است. کار عاری شده از کیفیت‌های گوناگون و فروکاسته شدنش به «زمان انجام»ش و در نهایت ظاهر شدن این زمان در هیأت مقداری پول. درک پولانیایی از کالا باعث می‌شود که همچون بسیاری از اقتصاددانان راست - که البته بسیاری از چپ‌گرایان به نام هم با ایشان موافق بودند - منشأ بحران‌هایی نظیر «بحران مالی ۲۰۰۸» را مالی‌گرایی مفرط بدانیم، حال آنکه «مالی‌گرایی» صرفاً «نشانگان» بحران است (یعنی جایی که بحران خود را در هیأت آن می‌نمایاند)، در حالی که منشأ بحران در ساختار تولید است.

باری اهمیت بخش پایانی فصل اول جلد یک «سرمایه» درباره «خصلت بت‌واره‌ای کالا» در مواجهه با چنین چالشی است که خود را نشان می‌دهد و برای جویندگان حقیقت صرفاً یک «انشای زیبای ادبی درباره کالا» نیست. در جمله‌ی آغازین این بخش می‌خوانیم:

«... [کالا] چیزی است بسیار پیچیده و تودرتو، سرشار از ظرایف متافیزیکی و قلمبه‌بافی‌های پرمده‌ای الاهیاتی» (همان: ۹۸-۹۹).

معنای دقیق این سخن این است که نظام سرمایه‌داری را باید همچون سکانس پایانی تاریخ مادیت یافته‌ی متافیزیک فهمید. شاید هیچ کلاسی به اندازه‌ی پول تجلی معنای عمیق اصطلاح «انتزاع پیکریافته» نباشد. سنت «اقتصاد سیاسی» از همین روست که باید «نقد» شود: نفهمیدن بنیاد متافیزیکی واقعیت مادی جاری و تثبیت هر باره‌ی آن با صرفاً تعویض کارکردهای موتورهای محرکه‌اش به عوض از کار انداختن آن‌ها.

در نظر افلاطون (در رساله‌ی «جمهوری») پول ارزش مبادله دارد و فلسفه ارزش حقیقی. با استفاده از این دو، دو گروه جباران و سوفسطاییان حقیقت را پنهان می‌کنند. سوفسطاییان حقیقت را همچون کالا می‌کنند و جبار پشت روابط نادیدنی قرار می‌گیرد (ارسطو می‌گوید جبار حاکمی است که جاسوس بگمارد تا همه چیز را ببیند اما خودش پنهان بماند و دیده نشود).

در پانویس فوق‌العاده مهمی در بخش یک فصل چهارم جلد اول کاپیتال («فرمول عام سرمایه»)، مارکس پاره‌ای را از رساله‌ی «جمهوری» ارسطو نقل می‌کند که او در آن به تمایز میان اکونومیک (Economics) با خرماتیسستیک (Chermatistics) اشاره می‌کند:

در اکونومیک (هنر تملک) این ارزش‌های مصرفی‌اند که غالب‌اند، حال آنکه با کشف پول، معامله‌ی پایاپای ضرورتاً به داد و ستد کالاها تکامل یافته که این بار در تضاد با گرایش اولیه‌اش به خرماتیسستیک یعنی هنر پول درآوردن بدل شد (نک به: مارکس، ۱۳۹۴: ۱۷۷-۱۷۶).

اما به هنگام نقل قطعه‌ی درخشان دیگری از ارسطو درباره‌ی «مبادله‌ی هم ارزها»، چرایی ناتوانی مردم باستان از فهم مفهوم

اقتصادی «ارزش» را چنین توضیح می‌دهد:

«با این همه، ارسطو نمی‌توانست با کند و کاو در شکل ارزش، این واقعیت را استنتاج کند که تمامی کارها، در شکل ارزش کالا، به عنوان کار انسانی برابر، و بنابراین به عنوان کاری همسنگ متجلی می‌شوند، چرا که شالوده‌ی جامعه‌ی یونان بر کار برده استوار بود و در نتیجه نابرابری بین آدم‌ها و نیروی کارشان بنیادی طبیعی داشت» (همان: ۸۸).

اگر در مواجهه با اقتصاد سیاسی جهان امروز (سرمایه‌داری) نخواهیم پای «ارزش» را به میان بکشیم، حقیقتاً چقدر می‌توان ادعا کرد که نسبت به بحث‌های اقتصادی فیلسوفان یونان باستان گامی رو به جلو برداشتیم؟

متکی بر این پیشینه نظریه‌پردازی در باب پول می‌توان گفت مالجو و موافقان با ایده‌ی «تمرکز بر سپهر مبادله به عوض ساختار تولید»، چیزی بیش‌تر از آن‌چه «ارسطو» و «افلاطون» درباره اقتصاد گفته‌اند، نمی‌گویند. به عبارت دیگر آنان بازگو کنندگان مباحثی درباره‌ی «اقتصاد» بطور عام هستند و نه «اقتصاد سیاسی معاصر».

اکنون باید از مالجو پرسید که آیا می‌توان به جنگ روابط کالایی شده میان انسان‌ها رفت، بی‌آنکه ریشه‌های استثمار برآمدن چیزی به نام «کالا» را نشانه گرفت؟ به بیان دیگر آیا درست نیست که بگوییم «کالاییدگی» در دل «استثمار» است که معنای دقیقش آشکار می‌شود و منفک از آن صرفاً یک «نقد رومانتیک» از وضعیت است؟

تلاش برای بازگرداندن نقش «پول» به یک «میانجی‌گر مبادله» بیش‌تر به شوخی می‌ماند. «پول» به مثابه پیکریافتگی انتزاع «هم‌ارز عام» در نظام سرمایه‌داری مفصل‌بند روابط بیگانه‌ی انسان‌ها باهم شده است. مسئله نه «اصلاح کارکرد» پول، بلکه «حذف» آن از روابط اجتماعی است. این امر با برجیدن کالایی به نام «پول» از مناسبات اجتماعی متحقق نمی‌شود، زیرا پول «تجلی» روابط اجتماعی سلطه‌گرانه است. پس «دشمنی با پول» خود شکلی «رومانتیک‌مآب» از مبارزه است. منشأ بیگانگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری «کار مجرد» و «ارزش» به عنوان «تبلور کار مجرد» است. برای متجلی کردن عینیت «کار مجرد» نهفته در کالاها نمی‌توان به «پیکره‌ی مادی» خود آن‌ها ارجاع داد، بلکه باید پای پیکره‌ی مادی کالایی دیگر پیش کشیده شود. این‌جا این پیکره‌ی مادی کالای دیگر، همان «شکل ارزش» است که می‌تواند در «مناسبات مبادله‌ی کالا با کالا»، یک کالای دیگر باشد (مثلاً معاوضه یک مداد با یک پاک‌کن که هر یک برای دیگری «شکل ارزش» اش است)، و در مناسبات پولی، «مقدار» ی پول. امکان بیان شدن ارزش کالاها در یکدیگر (همچون یک آینه) اثبات می‌کند که چرا «جوهر ارزش کار مجرد است». فقط «ارزش»‌های با «مقدار برابر» می‌توانند آینه‌ی هم باشند و به واسطه‌ی پیکر مادی یکدیگر بیانگر «ارزشمندی» شان باشند. «مقدار ارزش» هر کالا را هم می‌توان با سنجه‌ای به نام «زمان کاری که برای تولیدش» صرف شده اندازه گرفت. زمانی که برای تولید هر کالایی نیاز است بسته به زمان و مکان، روابط افراد باهم در آن زمان و مکان، دانش، فن‌آوری و ... تفاوت می‌کند. پس مقدار ارزش یک کالای معین در یک شرایط معین زمانی و مکانی، مقدار زمانی است که در آن شرایط اجتماعی معین، یعنی اجتماعاً، لازم است (برای مطالعه‌ی بیش‌تر نک به: خسروی، «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»).

نکته‌ی سیاسی پشت تمام این پیچیدگی‌ها و تودرتویی‌های کالا (این به قول مارکس «چیز سرشار از ظرایف متافیزیکی») این است که چون برای ادامه‌ی حیات به تولید کالاهایی نیاز است و برای این تولیدات باید زمانی صرف شود و این زمان هم جز به شکل «مقدار ارزش» قابل نمود نیست، رابطه‌ی انسان‌ها از طریق رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء تنظیم می‌شود. این است معنای سیاسی و انضمامی «بیگانگی» که مبارزه سیاسی باید نابودی‌اش را نشانه بگیرد.

نقد ما به مالجو این است که مسیر سیاسی‌ای را به میانجی برداشت غلطش از مفاهیمی مهم (مثل «کالا») پیش روی مبارزان می‌گذارد که محکوم به شکست بودن‌شان از پیش مشخص است و به هرچه بی‌اعتبار شدن چپ به عنوان یک آلترناتیو می‌انجامد.

اکنون اگر مبتنی بر این صورتبندی به سراغ ایده‌ی «نهاد غیربازاری دولت» برویم، باید پرسید که آیا «دولت» در جامعه‌ی سرمایه‌داری همچون دیگر نهادها، تابع «منطق سرمایه» نیست؟ فوکو به ما می‌گوید که «دولت به نوعی مجموعه‌ای از نهادها، رویه‌ها، تحلیل‌ها و تأملات، محاسبه‌ها و تاکتیک‌هایی است که اعمال شکل کاملاً خاص و پیچیده‌ای از قدرت را امکان‌پذیر می‌کنند».

باید پرسید که مدافعان «احیای ایده‌ی دولت رفاه» دقیقاً از چه چیزی حرف می‌زنند؟ از «احیای تجربه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰»؟ از نزدیک شدن به وضعیت کنونی کشورهای موسوم به اسکاندیناوی؟ یا ایستادن بر حقوق بنیادین «شهروندی»؟

دولت رفاه محصول دو رویه‌ی متضاد باهم بود: از سویی مقاومت اجتماعی توده‌های مردم (و به ویژه کارگران) در برابر هرچه بیش‌تر کوچک شدن سهم برخوردارانی‌شان از امکانات زندگی (که به عقب‌نشینی دولت‌های سرمایه‌دار منجر شد) و از سوی دیگر نگرستن مدافعان سرمایه‌داری به آن همچون مفری برای خنثی کردن خطر انقلاب سوسیالیستی و نیز زمینه‌سازی برای عبور از بحران دهه‌ی ۱۹۳۰ و بازسازی پس از جنگ دوم جهانی. در دهه ۱۹۳۰ و به دلیل اعتقاد به توانایی نیروهای چپ در ارائه راه‌حل برای مقابله با مصائب و بدبختی‌هایی که در اثر بحران اقتصادی دامنگیر مردم در جوامع صنعتی شده بود، همچنین فقر گسترده، گرسنگی و بیماری‌های همه‌گیر که میلیون‌ها انسان را به ورطه‌ی ناامیدی و یأس کشانده بود، ایده تأمین رفاه همگانی در کشورهای صنعتی پدید آمد. مسئله‌ی سیاسی این تصمیم این بود که مطلقاً نمی‌شد منکر آمارهای شگفت‌انگیز کشور شوراها در شاخص‌های رفاهی شد:

در ۱۹۸۳ جامعه‌شناس آمریکایی، آلبرت ژیمانسکی به بررسی مجموعه متنوعی از مطالعات غربیان درباره توزیع درآمد و استانداردهای زندگی در شوروی پرداخت. برای مثال مشخص شد که در شوروی، بالاترین درآمد تنها ۱۰ برابر دستمزد متوسط کارگران می‌شد، در حالی که در ایالات متحده بالاترین پرداخت به رؤسای شرکت‌های بزرگ ۱۱۵ برابر دستمزد کارگران بود (نک به: کیران و کنی، ۱۳۸۵: ۱۵).

آمارهای دیگر حتی تعجب‌آورتر هم بودند:

«در سال ۱۸۹۶ متوسط طول عمر ۳۲ سال بود در حالی که در اتحاد شوروی این رقم به ۷۰ سال رسید که قابل مقایسه با ۷۱ سال در ایالت متحده در همان زمان است. حمل و نقل، درمان و بیمه به طور متوسط ۱۵ درصد درآمد خانواده شوروی را تشکیل می‌دهد در حالی که برای خانواده آمریکایی این رقم ۵۰ درصد است. نرخ تورم بین دهه ۶۰ و ۷۰ بین ۰/۸ و ۱/۲ درصد در سال در نوسان بوده، اما مثلاً اجاره‌ها از ۱۹۲۸ تا ۱۹۸۷ افزایش نیافته است» (چند دیدگاه درباره شوروی، ۱۳۶۲: ۳۶).

به این اعتبار بود که اصول اساسی دولت رفاه اروپایی از این قرار شد تا در برابر آمار و ارقام‌های کشور شوراها حرفی برای گفتن وجود داشته باشد:

۱. تأمین خدمات رفاهی برای تضمین بقا در شرایط اقتصاد آزاد سرمایه‌داری مدرن

۲. وجود دولت دموکراتیک

و قابل پیش‌بینی بود که این هر دو در یک زمینه‌ی سرمایه‌دارانه غیرقابل دست‌یابی‌اند.

غرض از اشاره به این زمینه‌ی تاریخی پیدایش ایده‌ی «دولت رفاه»، مشروعیت‌سازی برای حکومت شوروی به اعتبار آمار و ارقام حوزه رفاه نیست، بلکه تأکید بر این نکته است که کمال مطلوب آن‌چه متأثر از تفاوت‌گذاری مابین مفهوم «کالایی‌سازی» و «پولی‌سازی» مدنظر مالجوست، به نحو قابل توجهی در کشور شوراها قابل رؤیت بود، اما آیا می‌توان از آن نمونه تحت عنوان «جامعه‌ای رهایی‌یافته» سخن گفت؟ آیا در شوروی به سبب فساد در ساختار حاکمیت بود که این آمار و ارقام‌ها رو به زوال نهاد؟ آیا مسئله عمیق‌تر و ریشه‌ای‌تر از ماندن در این ظواهر نیست؟

اما اگر منظور از ایستادن بر این صورتبندی که «دولت نهادی‌ست غیربازاری»، تحریک توده‌ها برای پیش‌بردن یک مقاومت علیه «کالایی شدن حیات اجتماعی»ست باید گفت که این کار مصداق «نظریه را فدای سیاست‌ورزی روزمره کردن» است. چرا نشود با ایستادن بر اینکه «دولت نهادی‌ست بازاری» توده‌های مردم را نسبت به مقاومت در برابر وضع موجود برانگیخت؟ و دست آخر درباره کالا بودن «نیروی کار» هم باید گفت آن‌چه به طور طبیعی رشد می‌کند، انسان است، همه‌ی انسان. کالا نیست. نیروی کار انسان کالا است و مقدار ارزش‌اش با مقدار ارزش کالاهایی اندازه‌گیری می‌شوند که برای بازتولیدش ضروری‌اند. مغالطه بین زمین و کار در این است که زمین را با انسان یکی فرض می‌کنند که در سرمایه‌داری، به معنای دقیق کلمه هیچ‌کدامشان «کالا» یا «ارزش» نیستند.

آنچه حقیقتاً تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند «کالا» باشد «زمین» است. زمین را انسان‌ها تولید نکرده‌اند. پس اینکه نسبت به آن ادعای مالکیت می‌شود و روی آن بناهایی ساخته می‌شود و یا مورد کشت واقع می‌شود، جملگی تحریف در یکی انگاشتن «حق استفاده» با «حق مالکیت» است. جامعه می‌تواند به منظور «نفعی عمومی» حق استفاده از زمینی را به کس یا کسانی یا نهادی واگذار کند اما «حق مالکیت» از آن تمامی جامعه است و غیرقابل واگذاری (آن هم با این تبصره‌ی بسیار مهم که «زمین» ثروتی است بین نسلی و از آن آیندگان نیز هست). نکته‌ی ظریف نظری در صورتبندی کنونی این است که زمین در سرمایه‌داری کالایی می‌شود {و نه کالا}.

با دست گذاشتن بر این موارد به عنوان چالش‌های متوجه‌ی پروژه‌ی سیاسی «مبارزه علیه کالاییدگی»، می‌توان مبتنی بر احیای پروژه‌ی سیاسی «مبارزه علیه استثمار»، تبعات سیاسی جدیدی را شکل داد:

راستای نقد = ویرانی کلیت سیستم ذاتا استثماری به مدد «انقلاب» و نه «اصلاحات گام به گام»

سطح نقد = سپهر تولید

شیوه‌ی نقد = تمرکز بر روابط میان انسان‌ها مبتنی بر ساختار تولید

هدف نقد = رسیدن به یک جامعه‌ی رهایی‌یافته از «ارزش»

راهکارهایی برای سازماندهی = ایجاد جنبش‌های اجتماعی ضداستثمار و در صدرشان متوجه‌ی «مالکیت‌زدایی از زمین».

به این ترتیب پروژه‌ی سیاسی اصلی که می‌تواند مبارزات کارگران را از درجا زدن‌ی تردیونیونیستی (صنفي) در سپهر کار فراتر ببرد ایستادن بر ایده‌ی «اداره‌ی شورایی» مبتنی بر نفی مالکیت خصوصی بر زمین است؛ به این معنی که به کارگران مربوط نیست که مالکیت کارخانه، مدرسه، بیمارستان یا هر شکل دیگری از یک بنگاه تولیدی از آن کیست، اینکه چه چیزی و چگونه باید تولید شود تماماً امری است مربوط به تصمیم جمعی نیروهای کار و آنان‌اند که باید در صدر اداره‌ی ساختار تولید هر جامعه‌ای قرار بگیرند.

ب) تحلیل طبقاتی چهار لایه

در بین پژوهشگرانی که در بحث «تحلیل طبقاتی» مشارکت داشتند، تحلیل اریک آلین رایت را به عنوان یکی از ساختارمندترین نوع تحلیل می‌شناسند. او برای مواجهه با هر جامعه‌ای که بنای تحلیل طبقاتی‌اش را دارد مسلح به یک ماتریس پنج مؤلفه‌ای (منافع طبقاتی، آگاهی طبقاتی، کردارهای طبقاتی، صورتبندی‌های طبقاتی و مبارزه طبقاتی) حرکت می‌کند (نک به: رایت و دیگران، ۱۳۹۵: ۴۳) (۱۰) و می‌کوشد تا ارتباط میان این پنج مؤلفه را حول محور به زعم او «سه اصل استثمار» سامان دهد (رایت و دیگران، ۱۳۹۵: ۴۶):

- اصل وابستگی معکوس رفاه
- اصل انحصار
- اصل تصاحب

در یک مقایسه‌ی اولیه میان این به بیانی ۵ لایه‌ی تحلیلی رایت با ۴ لایه‌ی تحلیلی مالجو می‌شود گفت که کار رایت دقیق‌تر و با وسواس نظری بیش‌تری است؛ اما نکته بر سر همین میل به «دسته‌بندی‌های مضاعف کردن» از «پدیده‌ی اجتماعی سیال»ی چون «طبقه» است. در واقع کار رایت و مالجو به یک معنا اصلاً «تحلیل طبقاتی» نیست، بلکه «سنجش اثر فرد بر طبقه» است. به عبارت دیگر حتی زمانی که گفته می‌شود «طبقه عبارت از یک رابطه‌ی اجتماعی است» اگر دلالت مدنظر این جمله «رابطه میان دو نفر» باشد، ما با یک «تئوری شناخت فردگرایانه» روبه‌رو هستیم. آنچه در صورتبندی رایت می‌تواند راه به تبیین سیالیت پدیده‌ی اجتماعی «طبقه» ببرد دو مؤلفه‌ی «صورتبندی‌های طبقاتی» و «مبارزه طبقاتی» است که معادل آن در تحلیل ۴ لایه‌ی مالجو «معنابخشی به تجربیات» و «عاملیت اجتماعی» است.

همچنان که مشخص است این مفهوم «تجربه» است که می‌تواند «طبقه» را به عنوان «پدیده‌ای جمعی» و نه «فردی» در نظر

ما ظاهر کند. این میک‌سینز و دد دقیقا بر اهمیت همین مفهوم در کار تامپسون دست می‌گذارد و به درستی حلقه‌ی مفقوده در «تحلیل‌های طبقاتی» به ظاهر مارکسیستی را نشان می‌دهد:

«باید توضیح داد که به چه معنا و از طریق کدام میانجی‌ها مناسبات تولیدی پیوندهایی را میان مردمی برقرار می‌سازند که، حتی اگر جایگاه‌های مشابهی را در مناسبات تولیدی اشغال کنند، عملا در فرآیند تولید و تصاحب متحد نشده‌اند» (میک‌سینز و دد، ۱۳۸۶: ۱۲۱).

در بیان مختصر اما شیوای خود تامپسون، منظور از «میانجی‌ها» روشن می‌شود:

«طبقه نیز هنگامی واقع می‌شود که برخی انسان‌ها در نتیجه تجربه‌های مشترک، چه به ارث رسیده و چه به اشتراک گذاشته شده، همانندی منافع‌شان را بین خودشان احساس و تقریر می‌کنند، آن هم بر ضد سایر انسان‌هایی که منافع‌شان با منافع آنان متفاوت و معمولا متضاد است» (تامپسون، ۱۳۹۶: ۱۳).

ایستادن بر این بحث‌ها به هیچ وجه ناشی از وسواس‌های بیهوده و دست و پاگیر نیست، بلکه متوجهی خروجی‌های سیاسی جدی‌ای است که در جریان مبارزه طبقاتی می‌تواند نقشی سرنوشت‌ساز در دادن راهنمای درست یا غلط به مبارزان داشته باشد. نتیجه‌ی سیاسی‌ای که در بحث از «تحلیل طبقاتی» مدنظر ماست عبارت از این است که مبتنی بر تحلیل ۴ لایه‌ی مالجو و یا ۵ لایه‌ی رایت ما شاهد صف‌آرایی دو گروه «سلب مالکیت شدگان» و «سلب مالکیت کنندگان» هستیم؛ لذا طبیعتا هدف مبارزه‌ی سیاسی در این شکل از صورتبندی متوجهی «بازتوزیع عادلانه‌ی ثروت» خواهد بود؛ آن‌چه شاید به نحوی دقیق‌تر صورتبندی‌اش را می‌توان نزد چهره‌هایی چون «جان رالز» و «مایکل سندل» یافت. نزدیک به ۱۲۰ سال پیش لوکزامبورگ در نقد ادوارد برنشتاین در سلسله مقالاتی که در نهایت به جزوه‌ی «اصلاح یا انقلاب» شهرت یافت خطای این شکل از صورتبندی را با ظرافت هر چه تمام نشان داد:

«... منظور برنشتاین از «سرمایه‌دار» مقوله‌ای مربوط به تولید نیست بلکه حقی نسبت به مالکیت است. به زعم او، «سرمایه‌دار» نه یک واحد اقتصادی که واحدی مالی است. و نیز برای او، سرمایه نه یکی از عوامل تولید که مقدار معینی از پول است ... این جا نیز مشخص می‌شود که مبنای تئوریکی خطای اقتصادی او از «عامه‌پسند» کردن سوسیالیسم ناشی می‌شود. آن‌چه او می‌گوید نتیجه‌ی این عامه‌پسند سازی است. با تبدیل مفهوم سرمایه‌داری از روابط تولیدی به روابط مالکیت و از افراد به جای کارفرمایان سخن گفتن، برنشتاین موضوع سوسیالیسم را از حوزه‌ی تولید خارج و در حوزه‌ی روابط ثروت قرار می‌دهد، بدین معنا که به جای رابطه‌ی بین سرمایه و کار رابطه‌ی بین فقیر و دارا را جایگزین می‌کند» (لوکزامبورگ، ۱۳۸۷: ۷۵-۷۴).

بنابراین این‌که تمرکز بر مفهوم «مازاد» را با دست گذاشتن بر «تصاحب کردن» آن آغاز کنیم یا بر «تولید کردن»‌ش تنها یک تفاوت سلیقه‌ای نیست، بلکه مکان‌یابی «استثمار» است: در «توزیع» یا در «تولید»؟

وقتی بپذیریم توزیع، جزئی از چرخه‌ی تولید و بازتولید است، آنگاه نه تنها «مبادله‌ی فعالیت‌ها و توانایی‌ها» میان نیروی کار و نیز مبادله‌ی مواد خام برای تهیه‌ی محصول تمام شده لازم است، بلکه جزئی جدایی‌ناپذیر از این چرخه شمرده می‌شود؛ مبادله‌ی بین فروشنده‌ها نیز کاملا توسط تولید تعیین می‌شود و «فعالیت تولیدی» را می‌سازد. مبادله از تولید فقط در مرحله‌ای مستقل می‌شود که محصول مستقیما برای مصرف مبادله می‌شود و نه سود؛ حتی در این حالت نیز شدت، مقیاس و ویژگی‌های سرشت-نشان آن توسط تکامل و ساختار تولید تعیین می‌شود. نتیجه‌ای که مارکس از این توضیح می‌گیرد، یکی این است که تولید، توزیع، مبادله و مصرف «اعضای یک تمامیت‌اند و تمایزاتی را درون یک واحد تشکیل می‌دهند» و دیگر این‌که چون تولید، فرآیندی است که در جریان آن نه تنها ابژه برای سوژه، بل سوژه نیز برای ابژه خلق می‌شود، لذا تولید را بدل به «عنصر مسلط» کردن در بین سه جزء دیگر، از آن روست که این نقطه‌ی آغاز واقعی است که از آن فرآیند تولید همیشه از نو آغاز می‌شود: تولید معینی مصرف، توزیع و مبادله‌ی معین و نیز مناسبات معینی را بین این سپهرهای چهارگانه‌ی متفاوت تعیین می‌کند (برای مطالعه‌ی بیش‌تر نک: موسسو، ۱۳۸۹: ۴۵-۳۸).

با تمرکز بر «توزیع»، اساسا واقع شدن در یک شرایط تاریخی ویژه به نام «سرمایه‌داری» به فراموشی سپرده می‌شود؛ چراکه «مسئله توزیع نابرابر»، مسئله‌ی هر دوره‌ی تاریخی‌ای بوده است. اینکه گفته شود تفاوت نابرابری توزیع در سرمایه‌داری با

شیوه‌های تولید ماقبل آن به «تفوق امر اقتصادی» برمی‌گردد (حال آنکه مثلاً در فئودالیسم ناشی از «زور سیاسی» بوده است)، از قضا نکته‌ای است که باید ما را متوجه «ساختار تولید» کند و نه «توزیع» به عنوان جزئی از آن. علت یابی این نابرابری در «سرمایه‌داری» متأثر از «شیوه تولید»، مستقیماً بر «شیوه مبارزه» علیه آن تأثیر می‌گذارد و صورت‌بندی آن را از یک کلیشه‌ی با مایه‌های مذهبی-رومانتیک «فروستان/فردستان» به «کارگر/سرمایه‌دار» تغییر می‌دهد. بسیاری گمان می‌کنند این امر باعث می‌شود معنای «طبقه‌ی کارگر» به «کارگر صنعتی» محدود شود و نیز دیگر بازندگان نظام سرمایه‌داری را که می‌توانند جبهه‌ی وسیعی از مقاومت علیه آن را شکل دهند شامل نشود. این نگرانی عمدتاً در واکنش به آن‌گرایشی از مارکسیسم سربرآورد که تنها یک نوع مبارزه علیه نظام سرمایه‌داری، باصطلاح «مبارزه طبقاتی» را، به رسمیت می‌شناخت. اما وسیع‌تر کردن جبهه‌ی نبرد علیه سرمایه‌داری خصلت-ویژه‌ی این شکل اجتماعی را هدف می‌گیرد و به عوض معلول‌ها، هدف نبرد را متوجه علت‌ها می‌کند.

به این ترتیب در شعار «خلع ید از سلب مالکیت کنندگان» به عنوان «استراتژی مبارزاتی» باید به‌طور دقیق مشخص کرد که «سلب مالکیت چه چیزی، از چه کسانی، توسط چه کسانی و با چه مکانیزمی» مدنظر است، تا به این اعتبار جلوی مستحیل شدن استراتژی مذکور در دل منطق «دولت‌گرایی» گرفته شود. مالجو از این شعار به دفعات به عنوان یک خروجی سیاسی صورت‌بندی‌هایش نام می‌برد، اما با توجه به افق و راستای نقدش مجری این شعار «دولت رفاه» است و نه «جنش اجتماعی». این شکل سطحی پوپولیستی تبلیغ و ترویج «نقد سرمایه‌داری» و «دفاع از سوسیالیسم» را در روزگار ما شاید هیچ کس بیش‌تر از برنی سندرز در کارزار انتخاباتی‌اش به‌کار نبست، آن‌هنگام که از این سخن گفت که «وقتی به کتابخانه‌ی عمومی می‌روید، وقتی با آتش‌نشانی یا پلیس تماس می‌گیرید، فکر می‌کنید اسم این چیست؟ این‌ها نهادهای سوسیالیستی هستند!» (به نقل از: میسانو، ۱۳۹۶: ۱۶)

کریس میسانو در مقاله‌ای با عنوان «آیا آمریکا هم‌اکنون به نوعی سوسیالیست نیست؟» در مجله‌ی ژاکوبین مشکل این استراتژی بلاغی [منظور تاکتیک سخنوری] چپ را در این می‌بیند که مبتنی بر آن «هر نوع پروژه‌ی جمعی که بودجه‌اش به واسطه‌ی مالیات تأمین شود و از طریق دولت انجام شود سوسیالیستی است ... تلفیق تمام اقدامات دولت با سوسیالیسم ما را وادار به دفاع از بسیاری از ناشایست‌ترین اقدامات دولت می‌کند» (همان: ۱۷-۱۶).

نکته بر سر این نیست که آیا مالجو تا به حال از اقدامات ناشایست دولت‌ها دفاع کرده است یا نه، بلکه نکته نتیجه‌ی منطقی استراتژی استدلالی اوست که به این نقطه می‌انجامد. وقتی تحلیل با «کالا» در معنای «محصول یا خدمتی که برای فروش و به قصد کسب سود به تولید می‌رسد» آغاز می‌شود، «نیروی کار» انسان‌ها هم تابعی از آن می‌شود. این نحو از تبعیت باعث می‌شود تا معنای «روابط طبقاتی» به شکل «مبادله‌ی نامنصفانه‌ی نیروی کار در برابر مقداری پول» جلوه کند. به عبارت دیگر این‌جا «استثمار» دلالتی «اخلاقی» پیدا می‌کند، به این معنی که «خریدار نیروی کار» می‌توانست مبلغ بیش‌تری برای «خرید نیروی کار» به «فروشنده‌ی نیروی کار» پردازد. به این ترتیب حتی می‌توان پردازش مالجو را بیش‌تر پیش‌برد و مدعی شد که با این درک از استثمار اساساً ما دیگر با «طبقات» مواجه نیستیم، بلکه «رده‌های شغلی»، واحدهای تحلیل ما می‌شوند که در هر یک سطح استثمار متفاوت است و این، «سبک زندگی» و «آگاهی» متفاوتی را می‌تواند رقم بزند. در عبارت‌پردازی‌های مالجو «نیروهای کار» عبارت از «طبقه‌ی کارگر» نیست، بلکه «صاحبان حَرَف» مدنظر است.

ج) شش چرخه‌ی انباشت

در نتیجه‌گیری مالجو از ایده‌ی شش حلقه‌ی انباشتی، «سه حلقه‌ی اول» در خدمت «تعمیق مناسبات سرمایه‌داری» در ایران قرار دارند و «سه حلقه‌ی دوم» باعث غلبه‌ی خروج سرمایه از کشور بر انباشت سرمایه‌اند و «تضعیف مناسبات سرمایه‌داری» در ایران. در واقع ما با تناقضی مواجه‌ایم که به اسم «دیالکتیک» جا زده می‌شود:

«جامعه‌ی ایران به علت توانایی بورژوازی در تحمیل اراده‌اش بر طبقات مردمی، از جمله طبقه‌ی کارگر، جامعه‌ای واجد مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری است ... جامعه‌ی ایران در واقع جامعه‌ای است واجد مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری بدون تولید سرمایه‌دارانه چشم‌گیر» (مالجو، ۱۳۹۵: ۸۸ و ۸۹).

پاسخ مالجو به چالش «متناقض» دانستن تحلیل او این است که «اگر ما در دهه‌های اخیر توانسته‌ایم این دو فرآیند ناهم‌سو را هم‌زمان تحقق ببخشیم فقط به یمن نقش میانجی‌گرانه درآمدهای نفتی بوده که کمبود تولید در اقتصاد ایران را جبران می‌کرده است» (همان: ۱۰۲).

در این دو گفته، مالجو می‌کوشد از یک سو با استفاده از صفت «چشمگیر» برای «تولید سرمایه‌دارانه» و از سوی دیگر با استفاده از «درآمدهای نفتی» وجود مورد عجیب و غریب «جامعه‌ی عاری از تولید سرمایه‌داری» را که «اما مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه در آن جریان دارد» برای ما پذیرفتنی کند.

به اعتبار صفت «چشمگیر» به نظر می‌رسد که مالجو می‌پذیرد که اقتصاد ایران سرمایه‌داری است اما چون جزو حلقه‌ی ضعیف نظام جهانی به‌شمار می‌رود و برای مثال سرمایه‌داری ساری و جاری در آن با آلمان و انگلستان فرق دارد، معتقد است که اوضاع و احوال تولید (صنعتی) این‌جا چندان جالب نیست، چرا که مقهور چیزی که «مالی‌گرایی»، «سوداگری» و «تجارت» خوانده می‌شود شده است. این سخن را مالجو به نحوی دیگر در مصاحبه‌اش با سایت پروبلماتیکا چنین اعلام می‌دارد:

«نمی‌گویم تولید سرمایه‌دارانه در ایران اصلاً وجود ندارد بلکه فقط از ضعف و تضعیف فزاینده‌ی تولید سرمایه‌دارانه سخن می‌گویم» (مالجو، ۱۳۹۵: گفتگوی پروبلماتیکا با محمد مالجو)

یکی از بحث‌هایی که این شکل از صورتبندی به بار می‌آورد کلیشه‌ی برداشت خطی از تاریخ مبتنی بر «مسئله‌ی اهتمام داشتن به راه رُشد سرمایه‌داری برای هموار کردن زمین برای گذار به سوسیالیسم» است که می‌شود باورمندان به آن را به نحوی «رُشدگرایان» نام‌گذاری کرد؛ به عبارت دیگر ابتدا باید مدافع مستقر شدن یک سرمایه‌داری صنعتی قدرتمند باشیم تا سپس در جریان مبارزه برای گذار به سوسیالیسم گرفتار مشکلات «رُشد ناکافی ثروت و سرمایه» در کشورهایی چون شوروی و چین کمونیست نشویم.

در همان مصاحبه با پروبلماتیکا مالجو در مواجهه با این چالش مصاحبه‌گر که «اگر ادعای شما را بپذیریم نهایتاً ناگزیر خواهیم شد با این دعوی این‌روزها رایج و پذیرفته کنار بیاییم که به‌رغم همه‌ی خصوصی‌سازی‌ها و مقررات‌زدایی‌ها و آزادسازی‌ها هنوز هم فرآیندهای انباشت سرمایه در ایران بسنده‌ی شکل‌گیری یک سرمایه‌داری نرمال منطقه‌ای و جهانی نیست و برای تحقق این منظور باید همین فرمان را سفت چسبید و سازوکارهای سلب‌مالکیت عمومی و کالایی‌سازی طبیعت و کالایی‌ترسازنی نیروی کار را تا منتهای ظرفیت‌های تاریخی‌اش پیش بُرد» این‌گونه از خود دفاع می‌کند:

«این استنتاجی که شما از چارچوب تحلیلی زنجیره‌ی انباشت سرمایه در اقتصاد ایران به عمل آورده‌اید دقیقاً مسیری است که اقتصاددانان طرفدار بازار آزاد رقابتی که به‌درستی نولیبرال نامیده می‌شوند با قوت از آن دفاع می‌کنند و اقتصاددانان نهادگرا و سوسیال‌دموکرات نیز با سکوت تأییدآمیزشان، متها در حمایت از بخشی از بورژوازی که بورژوازی ملی یا سرمایه‌ی مولد نام‌گذاری‌اش می‌کنند، به استقبال آن می‌روند. اتفاقاً من همواره کوشیده‌ام نشان دهم این مسیر در ایران ضرورتاً به فاجعه ختم می‌شود. از این‌رو شخصاً مسیر دیگری را توصیه می‌کنم: توقف انواع سازوکارهای سلب مالکیت از توده‌ها در حلقه‌ی اول، کالایی‌زدایی از نیروی کار در حلقه‌ی دوم، و کالایی‌زدایی از طبیعت در حلقه‌ی سوم به‌مدد تحدید حق مالکیت خصوصی و انحلال حق مالکیت وقفی و دموکراتیزه کردن حق تصرف دولتی بر ظرفیت‌های محیط‌زیست» (همان).

با مطرح کردن شعارهای سیاسی «رادیکال» (که قاعدتا همه‌ی نیروهای مترقی می‌توانند از آن‌ها دفاع می‌کنند) نمی‌توان بر تحلیل غلط منتج به ایده‌ی «ضرورت تقویت سه حلقه‌ی دوم انباشت برای نرمالیزاسیون سرمایه‌داری» که مبتنی بر «جدا‌انگاری» سپهر تولید از مبادله و نیز بورژوازی صنعتی از تجاری است سرپوش گذاشت. در واقع باید گفت که راه‌حل‌های مالجو اساساً ربطی به «تحلیل»ش ندارد. تحلیل او مبتنی بر «تیپ‌سازی ایده‌آل» از «چرخه‌های انباشت» (که می‌توان در هر اقتصاد سرمایه‌داری سراغش را گرفت و خاص و ویژه‌ی ایران نیست)، اساساً یک «اقتصاد سرمایه‌داری اروپایی پیشرفته» را مفروض دارد و از این‌رو «توسعه‌ی ناموزون سرمایه‌داری جهانی» را که همچون مناسبات طبقاتی «رابطه‌ای نابرابر را میان کشورها برقرار می‌کند» (که اکثریتی در زمره فراهم‌کنندگان ماده‌ی خام و نیروی کار ارزان نقش‌آفرین می‌شوند و اقلیتی تصاحب‌کننده‌ی بخش اعظم ارزش اضافه‌ی تولیدی جهان)، نمی‌بیند. آن‌چه مارکس را بر آن داشت تا با تأکید بر قید «به‌اصطلاح» در ترکیب «به‌اصطلاح

انباشت بدوی» به نقد اقتصاد سیاسی همت گمارد، نشان دادن عدم تعیین کنندگی «انباشت ثروت» برای «گذار به سرمایه‌داری»، و در عوض اهمیت «مناسبات اجتماعی تولید» بود.

با این تفاسیر می‌توان مدعی شد استفاده از اصطلاح «انباشت» (فارغ از چگونگی تبیین آن) که مهر و نشان مارکسیستی بر خود دارد برای مالجو امکانی سیاسی ست تا حساب خود را از «نهادگرایان» و «سوسیال-دموکراسی» جدا کند، حال آنکه در مقام برنامه‌ی سیاسی اتفاقاً او هیچ تفاوت ویژه‌ای با آن‌ها ندارد. مالجو باید به نتایج منطقی تحلیلش پایبند باشد و این تحلیل خروجی اش «تمنا برای یک بورژوازی به اصطلاح ملی برای تفوق دادن بخش مولد اقتصاد بر بخش غیرمولدش و ایجاد بستر برای سرمایه‌گذاری به عوض سرمایه‌برداری است». وقتی مالجو از غیبت «حکمرانی خوب» به عنوان یکی از علل ضعیف بودن سرمایه‌داری ایران یاد می‌کند آن وقت معلوم نیست چطور مایل است که در زمره‌ی نهادگرایان به حساب نیاید، چون از قضا این همان برنامه‌ی سیاسی آن‌ها برای عبور از بحران است.

اقتصاددانان نهادگرای جدید بر این عقیده هستند که مشکلاتی که در حکمرانی‌ها وجود دارد، ناشی از نبود خط‌مشی‌های توسعه‌ای مناسب نیست، بلکه برای گذر از حکمرانی بد و رسیدن به حکمرانی خوب، باید به سازوکارهای نهادی توجه کرد (مواردی چون «حاکمیت قانون»، «شفافیت»، «پاسخگویی») زیرا این سازوکارهای نهادی هستند که می‌توانند سودمند واقع شدن خط‌مشی‌های توسعه‌ای مناسب را تضمین کنند. اما متأثر از بحثی که بالاتر درباره‌ی قیاس «شوروی» با «دولت‌های رفاه اروپایی» کردیم، نمی‌شود نگره‌ی «حکمرانی خوب» نهادگرایان را اینطور به چالش کشید که چرا با وجود رعایت شدن ملزومات حکمرانی خوب در اروپا، شاخص‌های رفاهی آن هرگز به اندازه شوروی نرسید؟ مگر نه اینکه شوروی مصداق یک حکومت دیکتاتوری فاقد مؤلفه‌های «حکمرانی خوب» بود؟! دقت کنیم که این‌جا معنا و مفهوم «رفاه» را با همان معیارهای «دولت رفاه» در نظر می‌گیریم و نه تلقی سوسیالیستی از آن. به طور خلاصه می‌توان گفت برنامه‌ی سیاسی مالجو به عنوان یک «ناقد اقتصاد سیاسی» (آنچنان که خود مدعی ست) عبارت است از «اجرای بدون تنازل قانون اساسی» و نه دگرگونی ساختارهای تولید و روابط طبقاتی سرمایه‌دارانه از مسیر مبارزه‌ی طبقاتی و نیز دیگر مبارزات رهایی‌بخش. حتی هنگامی که مدام از گزاره‌ی «ضرورت سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» سخن می‌گوید، به تحقق این امر از طریق «اجرای قانون اساسی» از سوی حاکمیت نظر دارد. تأکید می‌کنم که اگر او معترض شود که من هرگز چنین چیزی نگفتم، پاسخ این اعتراض این است که این نتیجه‌ی منطقی چونان صورت‌بندی‌ای است، و حتماً نباید همه چیز به زبان آورده شود تا «انتقاد» روا باشد؛ اتفاقاً یک کار مهم «نقد» خوانش سطور نانوشته و آشکارگی نادیده‌ها در روابط اجتماعی و تحلیل آن است.

اما چرا «جدا انگاری» بورژوازی صنعتی از تجاری در ایران دست‌کم در سه بخش حاضر است؟ در این بخش می‌کوشم با تکیه بر پژوهش ارزشمند سهراب شباهنگ با عنوان «طبقات جامعه سرمایه‌داری و ویژگی‌های ساختار اقتصادی-اجتماعی ایران»، که مبتنی بر پشتوانه‌ای نظری و تجربی (آمار) است، به پرسش مذکور پاسخی بسیار کلی دهم. بر اساس این نقد می‌توان دید که چرا با معرفی «مالی‌گرایی متهورانه» به عنوان منشأ بحران اقتصادی داخل، به شکلی از «رشدگرایی سرمایه‌دارانه» و گم شدن هدف‌های مبارزه دامن زده می‌شود.

بورژوازی تجاری در ایران دست‌کم در سه بخش حاضر است:

- خرید و فروش کالاهای تولیدکنندگان خرد که در شرایطی تولید می‌شوند که یا غیرسرمایه‌دارانه‌اند یا غیرمستقیم تحت سلطه‌ی سرمایه‌اند (نظیر خشکبار و فرش).
- گردش کالاهای مصرفی وارداتی که وارد چرخه تولید داخلی نمی‌شوند و درآمد حاصل از فروش‌شان هم وارد چرخه‌ی تولید داخلی نمی‌شود.
- گردش کالاهایی که به صورت سرمایه‌دارانه تولید شدند یا مواد خام و کالاهای واسطه‌ای برای تولید سرمایه‌دارانه.

بخش سوم سهم بسیار بیش‌تری را در واردات به خود اختصاص داده است. برای مثال در یازده ماه سال ۱۳۹۲ سهم واردات کالاهای سرمایه‌ای از کل واردات ۱۴.۴٪، سهم کالاهای واسطه‌ای و مواد خام ۷۳.۱٪ و سهم کالاهای مصرفی ۱۲.۵٪ بوده است (نک به: شباهنگ، «طبقات جامعه سرمایه‌داری و ویژگی‌های ساختار اقتصادی-اجتماعی ایران»، نسخه PDF: ۵۰-۵۱).

درست است که علی‌رغم غالب بودن سهم سرمایه مولد، عرصه‌های وسیعی برای سرمایه تجاری باز گذاشته شده است و فعالان این حوزه نفوذ بالایی در دستگاه‌های دولتی و حکومتی دارند و در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی، مالی و پولی و در عملکرد سیستم بانکی و تخصیص اعتبارات و تسهیلات اِعمال نظر می‌کنند، اما میل فزاینده‌ای که در یک دهه‌ی گذشته برای تأسیس بانک و مؤسسات مالی-اعتباری وجود داشته است، جملگی بر نیازی که به تأمین مالی پروژه‌های صنعتی به منظور برگشت سود سپرده‌ها وجود داشته (و دارد) گواهی می‌دهند؛ چه اینکه بخش سرمایه بهره آور از سرمایه سوداگر اساساً سرمایه بانکی است که با تولید سرمایه‌دارانه در ایران درهم تنیده است.

از طرفی در دولت حسن روحانی هم تغییراتی در زمینه وزن مطلق و نسبی تسهیلات بخش‌های مختلف داده شده و وزن تسهیلات صنعتی افزایش پیدا کرده است:

دیده می‌شود که سهم صنعت و معدن از تسهیلات در ۵ ماهه نخست سال ۱۳۹۱ برابر ۳۲٪ کل تسهیلات بوده که در ۵ ماهه نخست سال ۱۳۹۲ به ۲۹.۳٪ کاهش یافته و در ۵ ماهه نخست سال ۱۳۹۳ به ۳۳٪ کل تسهیلات رسیده است. همچنین ملاحظه می‌شود که ۵۹.۳٪ تسهیلات کل بخش‌ها صرف سرمایه در گردش شده است.

اگر درآمد صادراتی نفت را از کل صادرات ایران و نیز از تولید ناخالص داخلی کنار بگذاریم (یعنی صرفاً صادرات غیر نفتی و تولید ناخالص داخلی منهای درآمد صادراتی نفت را در نظر بگیریم)، خواهیم دید که میانگین نسبت صادرات ایران به تولید ناخالص داخلی در فاصله سال‌های ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۲ برابر با ۷.۶٪ بوده که کوچکترین نسبت در میان ۲۱ کشور است:

نسبت صادرات به کل تولید ناخالص داخلی در همین سال‌ها برای آمریکا (۸.۳٪)، برزیل (۱۱٪)، پاکستان (۱۲.۴٪)، مصر (۱۳.۵٪)، هند (۱۳.۶٪) و ژاپن (۱۳.۹٪) بوده است. به عبارت دیگر ایران، آمریکا، برزیل، پاکستان، مصر، هند و ژاپن یک «گروه» در داخل ۲۱ کشور تشکیل می‌دهند که ویژگی آن‌ها کوچک بودن نسبت صادرات به کل تولید ناخالص داخلی است. اینکه کشورهایی با تکامل اقتصادی بسیار بالا مانند آمریکا و ژاپن و کشورهایی با سطح بسیار پایین‌تر تکامل اقتصادی مانند پاکستان، مصر و ایران از نظر نسبت صادرات به تولید ناخالص داخلی در یک دسته‌بندی یا گروه قرار می‌گیرند بدین معنی است که این نسبت معیار خوبی برای سنجیدن تکامل اقتصادی نیست (نک به: همان: ۵۰-۵۶).

نتیجه‌ی حاصل از این بررسی این نیست که اثبات کنیم که از قضا ما در ایران یک سرمایه‌داری خیلی پیشرفته‌ای داریم (!)، بلکه مسئله درک محدودیت‌های ساختاری در سرمایه‌داری جهانی (و نه ساختارهای فاسد حاکمیتی در ایران) برای صعود کشورهای واقع شده در حلقه‌های ضعیف این سیستم جهانی است به سطحی بالاتر که مبتنی بر فرض «رشد ناموزون»، قطعاً مستلزم شکل‌هایی از سیاست امپریالیستی در حوزه سیاست (جنگ) و اقتصاد علیه دیگر حلقه‌های ضعیف است (در این خصوص بنگرید به نمونه‌ی نسبت کشورهای خاورمیانه با یکدیگر).

کلیشه‌ی دیگری که صورت‌بندی مالجو به آن دامن می‌زند تلقی «دولت رانتیر» (متکی بر فروش نفت) است که به ویژه یادآور تئوری‌های دست‌راستی کسانی چون «کاتوزیان» است که همین مشابه‌سازی را در بحث راجع به «ایران پیشا-سرمایه‌داری» با تمرکز بر «آب» انجام داده است. او به وضوح میانجی‌گر تناقض مابین سه چرخه‌ی اول انباشت با سه چرخه‌ی دوم را «نفت» عنوان می‌کند.

به نظر شباهنگ «تشکیل سرمایه پایدار ناخالص در فاصله سال‌های ۱۳۷۸ تا ۱۳۹۱ و درآمد صادراتی نفت خام در همین دوره به قیمت‌های ثابت ۱۳۷۶ (۱۹۹۷) مورد بررسی قرار گرفتند، نشان داده شده است که تغییرات درآمد نفت، چه به صورت افزایش و چه کاهش، بر روی سرمایه‌گذاری پایدار ناخالص اثر می‌گذارند و سرعت و شدت اثرات کاهش آن‌ها بیش از سرعت اثرات افزایشی است. تأثیر درآمد نفت بر روی سرمایه‌گذاری پایدار ناخالص تنها به خاطر این نیست که بخشی از درآمد نفت سرمایه‌گذاری می‌شود. در طول سال‌های ۱۳۷۸ تا ۱۳۸۹ حدود ۲/۳ (دو-سوم) (و یا بین ۶۲.۶ و ۶۹.۷ درصد) کل تشکیل سرمایه پایدار ناخالص توسط بخش خصوصی صورت گرفته که از محل درآمد نفت نبوده است. مبلغی که از درآمد نفت توسط دولت سرمایه‌گذاری می‌شود بخش نسبتاً کوچکی است و بخش مهم درآمد نفت صرف هزینه‌های اداری دولت، هزینه‌های نظامی و هسته‌ای، واردات و غیره می‌گردد. اما همین هزینه‌های جاری و طرح‌های عمرانی دولت و

مؤسسات شبه دولتی مانند شهرداری‌ها و غیره و نیز هزینه‌های نظامی دولت بازار مهمی برای تولیدات صنعتی و فعالیت‌های ساختمانی و غیره فراهم می‌کند. یک اثر دیگر نفت بر تولید، قیمت ارزان انرژی (حتی پس از افزایش قیمت حامل‌های انرژی) و بخشی از مواد خام مصرفی در صنایع (مثلاً پتروشیمی) است. به طور کلی می‌توان گفت که اثرات درآمد صادراتی نفت بر روی تشکیل سرمایه پایدار ناخالص به طور عمده اثرات غیر مستقیم بوده و نه مستقیم» (همان: ۸۱).

اهمیت «انباشت ثروت» در «انباشت سرمایه برای گذار به سرمایه‌داری»، هرگز بیش‌تر از «شکل‌گیری روابط سرمایه‌دارانه» نیست. این البته بحثی ست طولانی که ذیل سلسله بحث‌هایی که تحت عنوان «مسئله‌ی گذار به سرمایه‌داری» شناخته می‌شود، چهره‌های شاخصی را در اندیشه‌ی مارکسیستی به خود مشغول کرده است و اختلاف نظرهای تعیین‌کننده‌ای پیرامونش وجود دارد. معتقدم متأثر از بحثی که پیرامون «کالا» و ضرورت کشف روابط سلطه‌ی نهفته در پشت پرده‌ی «مناسبات پولی» کردیم، در بحث از «گذار» هم توصیف و تبیین «تغییر کیفیت روابط اجتماعی» ست که اساس بحث را تشکیل می‌دهد و باقی موارد (نظیر «اختراعات»، «رشد تکنولوژی»، «استعمار» و ...) را باید در ذیل بحث «رشد و گسترش» سرمایه‌داری فهمید و نه «شکل‌گیری» و «گذار». در دو کتاب «توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه» به قلم لنین و «انکشاف اقتصادی ایران و امپریالیسم انگلستان» به قلم سلطانزاده، هر دو نویسنده درصددند تا به مشکوکان به وجود مناسبات سرمایه‌دارانه در روسیه و ایران (مبتنی بر این فرضیه که این دو کشور در زمان نوشته شدن این دو کتاب بسیار عقب‌مانده بودند و عمده‌ی مناسبات اجتماعی-اقتصادی‌شان متأثر از شیوه‌های ماقبل سرمایه‌داری ست) اثبات کنند که تغییری کیفی در روابط اجتماعی اتفاق افتاده است که هرچند کوچک، اما به سبب خصلت گسترش‌یابنده‌ی «منطق سرمایه»، به سرعت فراگیر خواهد شد.

مبتنی بر این صورت‌بندی ست که نباید برای «نفت» به اندازه «روابط سرمایه‌دارانه» نقش تعیین‌کننده‌ای در تحلیل قائل شد تا بر اساس آن، به نتیجه‌ی کنار گذاشتن کامل این منبع درآمدی برسیم یا در آرزوی «دموکراتیک شدن ساختار دولت!» درجا بزنیم. به نظر می‌رسد حکایت تحلیل نفت در اقتصاد سیاسی ایران چیزی از جنس مواجهه با مقوله‌ای به نام «طبقه متوسط» است که باعث شده برای مدت‌های مدیدی تحلیل مارکسیستی عرصه‌ی گفتمانی را به شکلی از «علم اقتصاد» (مسلط) و «جامعه‌شناسی» واگذار کند.

د) ایده «تحلیل سه سطحی مبتنی بر دیالکتیک نظام‌مند»

این جا مطلقاً بنایی بر تکرار بحث‌های میان دیالکتیسین‌های نظام‌مند در خصوص برداشت‌های متفاوت از «روش تحلیل سه سطحی کوزو اونو» از یک‌سو و نقدهای دیگر مارکسیست‌ها به آن از سوی دیگر، ندارم، قصدم نشان دادن چرایی استفاده مالجو از آن است.

اول اینکه ایده‌ی تحلیل سه سطحی کاملاً با علاقه به دسته‌بندی کردن‌های مالجو می‌خواند؛ از سوی دیگر استفاده‌ی او از این دسته‌بندی‌ها، کار را برای تعمیم هرچه بیش‌تر تقلیل‌گرایی نظری‌اش هموار کرده است.

آلبریتون از سه سطح «سرمایه‌داری ناب»، «میانی» و «تاریخی» در تحلیلش نام می‌برد و معتقد است در سطح دوم («سطح میانی») می‌توان مؤلفه‌های مختلف (رقابت اقتصادی، دولت، مناسبات جهانی) در مراحل مختلف توسعه‌ی سرمایه‌داری را دسته‌بندی کرد.

مالجو به جای «سطح میانی»، از واژه‌ی «سطح انضمامی» استفاده می‌کند و بر آن است که «در سطح تحلیل انضمامی می‌کوشیم هم منطق سرمایه را ببینیم و هم مقاومت‌ها در برابر منطق سرمایه را» (نک به یادداشت شماره ۶). به این ترتیب او در ابتدا یک تیپ ایده‌آل از سرمایه‌داری می‌سازد که بر اساس آن می‌تواند نشان دهد در ایران سرمایه‌داری داریم، سپس با ارجاع به سطح باصطلاح «انضمامی» نشان می‌دهد که چطور موانعی بر سر راه آن تیپ ایده‌آل پدید آمده است. دست آخر با استناد سطح تاریخی از امتناع جامعه‌ی ایران از پذیرش روابط سرمایه‌دارانه سخن می‌گوید.

امکان دیگری که استفاده از رویکرد سه سطحی به مالجو می‌دهد، همچون مورد «تیپ ایده‌آل انباشت» این است که با عاریه گرفتن اصطلاحات و مفاهیم مارکسیستی به نحوی با همگان پراتیکش (یعنی «نهادگرایان» و «سوسیال دموکرات‌ها»)

فاصله‌گذاری «نظری» کند و خود را «مارکسیست» جلوه دهد؛ در حالی که در مدل تحلیلی آلبریتون «منطق بنیادین هستی اجتماعی»، «منطق سرمایه» است، مالجو هنگام تمرکز بر «سطح تاریخی»، محور قرار دادن «منطق سرمایه» را به فراموشی می‌سپارد و به سراغ الگوی «تجارت» و «سوداگری» پیشا-سرمایه‌داری می‌رود و آن را به «منطق عام توضیح» ساختار اقتصاد جهان کنونی تبدیل می‌کند.

فایده‌ی دیگر استفاده از تحلیل سه سطحی برای مالجو دست و پا کردن مشروعیت مارکسی برای ایده‌ی «چرخه‌های انباشت» است. او با دست گذاشتن بر «سطح تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب» معتقد است که به نظر مارکس «انباشت اولیه یک بار برای همیشه نیست و به طور مستمر تکرار می‌شود» (مالجو، ۱۳۹۵): «منطق سرمایه، منطق سرمایه است»:

«چرا مارکس (خصوصاً در جلد اول سرمایه) انباشت اولیه را یک بار برای همیشه دید و نه تکرارش را؟ ... مارکس چنین کرد تا مبدا منطق استثمار در تولید سرمایه‌دارانه تحت الشعاع منطق فراققتصادی تعدی و ستم قرار بگیرد. بنابراین در آن آزمایشگاه تجریدی خود که فقط منطق سرمایه را می‌دید تکرار انباشت اولیه را به منزله‌ی جولانگاه تاریخ ناگزیر کنار گذارد ... تصور می‌کنم نمی‌توان مارکسیست بود و به سطح انتزاعی مارکس اکتفا کرد. بخش عمده‌ای از جریان مارکسیستی در ایران به این معنا مارکسیستی نیست. از دیرباز تا کنون قاعده‌ی اصلی مارکسیست نبودن مارکسیست‌ها بوده کما اینکه امروز هم در شیوه مطالعاتی، در شیوه انتخاب تحقیقات، در ترجمه و غیره تمام انرژی هدایت می‌شود به سمت آنچه مارکس گفت و ما هم فهمیدیم. حال باید قدمی فراتر بگذاریم و نمی‌گذاریم. مرتب روی آنچه فهمیدیم به یمن هرمنوتیک و اختلاف نظر مانور می‌دهیم» (همان).

به نظر من، مالجو نه مارکس کاپیتال را فهمیده است و نه اساساً اهمیتی برای نقد و گفتمان مارکسی قائل است، با این حال نمی‌خواهد از ژست «مارکسیستی» و وجهی حضور «روشنفکرانه» در قلمروی نقد اقتصاد سیاسی صرف‌نظر کند. اگر تمامی بحث‌های انجام شده میان مارکسیست‌ها یک بازی هرمنوتیکی بی‌پایان و بی‌فایده بوده است، چطور آقای مالجو توانسته از بین خیل تفسیرها، سراغ آلبریتون و هاروی و پولانی برود؟ چرا سراغ مخالفان ایده‌ی «تحلیل سه سطحی» و اندرو کلايمن (به عنوان یکی از مخالفان جدی آرای هاروی) و منتقدان مارکسیست پولانی نرفته است؟

عامیانه و مغشوش کردن مقولات نقد اقتصاد سیاسی در راستای اصلاح نظام سرمایه‌داری، چیزی جز حفظ نظام بورژوازی و تقویت هژمونی ایدئولوژی «اقتصاد سیاسی» نیست.

یادداشت‌ها:

۱. پولانی، کارل (۱۳۹۱). «دگرگونی بزرگ»، ترجمه: محمد مالجو، نشر پردیس دانش.
۲. هیرشمن، آلبرت (۱۳۷۹). «هواهای نفسانی: استدلال‌های سیاسی به طرفداری از سرمایه‌داری پیش از اوج‌گیری»، ترجمه: محمد مالجو، نشر شیرازه.
۳. هیرشمن، آلبرت (۱۳۸۲). «خطابه ارتجاع: انحراف، مخاطره، بهبودگی»، ترجمه: محمد مالجو، نشر شیرازه.
۴. برای مطالعه‌ی نظرات آلبریتون در ارتباط با «روش تحلیل سه سطحی» نک به:
 - آلبریتون، رابرت (۱۳۹۴). «دیالکتیک و اساسی»، ترجمه: فروغ اسدپور، نشر پژواک.
 - آلبریتون، رابرت. «جلد سوم کاپیتال: اشاراتی به بحث سطوح تحلیل»، ترجمه: محمد عبادی‌فر، قابل دسترسی در:

<https://kaargaah.net/?p=292>

-آلبریتون، رابرت. «رویکردی ژاپنی به مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه»، ترجمه: مانیا بهروزی (ترجمه‌ی ۴ فصل کتاب):

• فصل اول: مقدمه: <https://kaargaah.net/?p=234>

• فصل دوم: نظریه‌ی یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب: <https://kaargaah.net/?p=277>

• فصل سوم: نظریه‌ی مرحله: <https://kaargaah.net/?p=328>

• فصل چهارم: تحلیل تاریخی به سان سطحی از اقتصاد سیاسی: <https://kaargaah.net/?p=371>

۵. برای مطالعه‌ی ایده‌ی هاروی در ارتباط با «چرخه‌های انباشت» نک به:

- هاروی، دیوید (۱۳۹۴). «هفده تناقض و پایان سرمایه‌داری»، ترجمه: مجید امینی و خسرو کلاثری، نشر کلاغ.
- هاروی، دیوید (۱۳۹۳). «معمای سرمایه و بحران‌های سرمایه‌داری»، ترجمه: مجید امینی، نشر کلاغ.

۶. تامپسون، ادوارد پالم (۱۳۹۶). «تکوین طبقه کارگر انگلستان»، ترجمه: محمد مالجو، نشر آگاه.

۷. مالجو در گفتگویی با عنوان «چه رابطه‌ای میان سلطه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی جنسیتی در کار است؟»، فهمش از ایده‌ی تحلیل «سه سطحی» را چنین بیان می‌کند. برای مطالعه‌ی بیشتر نک به:

http://www.rahekargar.net/articles_2012/2012-08-29_257_maljou.htm

۸. برای مطالعه بیشتر در این زمینه: نک به: مالجو، «تهی‌دستان شهری در ایران در آینه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی»، قابل دسترسی در:

تهی‌دستان شهری در ایران در آینه‌ی اندیشه‌ی اجتماعی / محمد مالجو

۹. پولانی درباره‌ی کلیت این مدل تحلیلی می‌نویسد:

«این تنش‌ها را به سهولت می‌توان بر طبق سپهرهای نهادی عمده دسته‌بندی کرد. متنوع‌ترین نشانه‌های عدم تعادل در اقتصاد داخلی (نظیر کاهش تولید و اشتغال و دریافتی‌ها) را این جا به مدد بلیه‌ی نوعی بیکاری ترسیم خواهیم کرد. در سیاست داخلی نیز منازعه و گره‌خوردگی نیروهای اجتماعی در بین بود که با تنش بین طبقات نشان‌شان خواهیم داد. مشکلات در حوزه‌ی اقتصاد بین‌المللی را که حول به اصطلاح تراز پرداخت‌ها دور می‌زد و از کاهش صادرات و شرایط نامطلوب مبادله و کمبود مواد خام وارداتی و خسارات وارده بر سرمایه‌گذاری‌های خارجی تشکیل می‌شد با شکل خاصی از تنش، یعنی فشار بر نرخ‌های ارز، مشخص خواهیم کرد. نهایتاً تنش‌ها در سیاست بین‌المللی را ذیل رقابت‌های امپریالیستی می‌گنجانم» (پولانی، ۱۳۹۱: ۳۷۸).

۱۰. رایت در تعریف این پنج مؤلفه می‌نویسد (رایت و دیگران، ۱۳۹۵: ۴۴-۴۳):

منافع طبقاتی: منافع مادی مردم که از جایگاه آنان در مناسبات طبقاتی ریشه گرفته‌اند.

آگاهی طبقاتی: وقوف ذهنی مردم به منافع طبقاتی خود و شرایط افزایش آن.

کردارهای طبقاتی: فعالیت‌هایی که افراد در تعقیب منافع خود، خواه به صورت شخص منفرد و خواه همچون عضوی از یک جمع، درگیر آن می‌شوند.

صورت‌بندی‌های طبقاتی: جمع‌هایی که مردم برای تسهیل تعقیب منافع طبقاتی شان تشکیل می‌دهند.

مبارزه‌ی طبقاتی: منازعاتی که برآمده از تعقیب منافع متضاد از سوی افراد و جمع‌ها هستند

منابع:

- مارکس، کارل. (۱۳۹۴)، «سرمایه» (مجلد یکم)، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا.
- خسروی، کمال. «ارزش: جوهر، شکل، مقدار»، قابل دسترسی در: [ارزش: جوهر، شکل، مقدار / کمال خسروی](#)
- پولانی، کارل. (۱۳۹۱)، «دگرگونی بزرگ»، ترجمه: محمد مالجو، تهران: نشر پردیس دانش.
- مالجو، محمد. (۱۳۹۵)، «سیاست اعتدالی در بوته نقد اقتصاد سیاسی»، تهران: نشر لاهیتا.
- مالجو، محمد. (۱۳۹۵)، «نگویم پولی‌سازی، بگویم کالایی‌سازی»، نشریه‌ی دانشجویی «پداگوژی» (شماره دوم: ویژه‌نامه‌ی «آموزش و پول»)، نسخه‌ی PDF: ۹۷-۱۲۵.

• مالجو، محمد. «کالایی‌سازی آموزش عالی در ایران»، قابل دسترسی در: [کالایی‌سازی آموزش عالی در ایران / محمد مالجو](#)

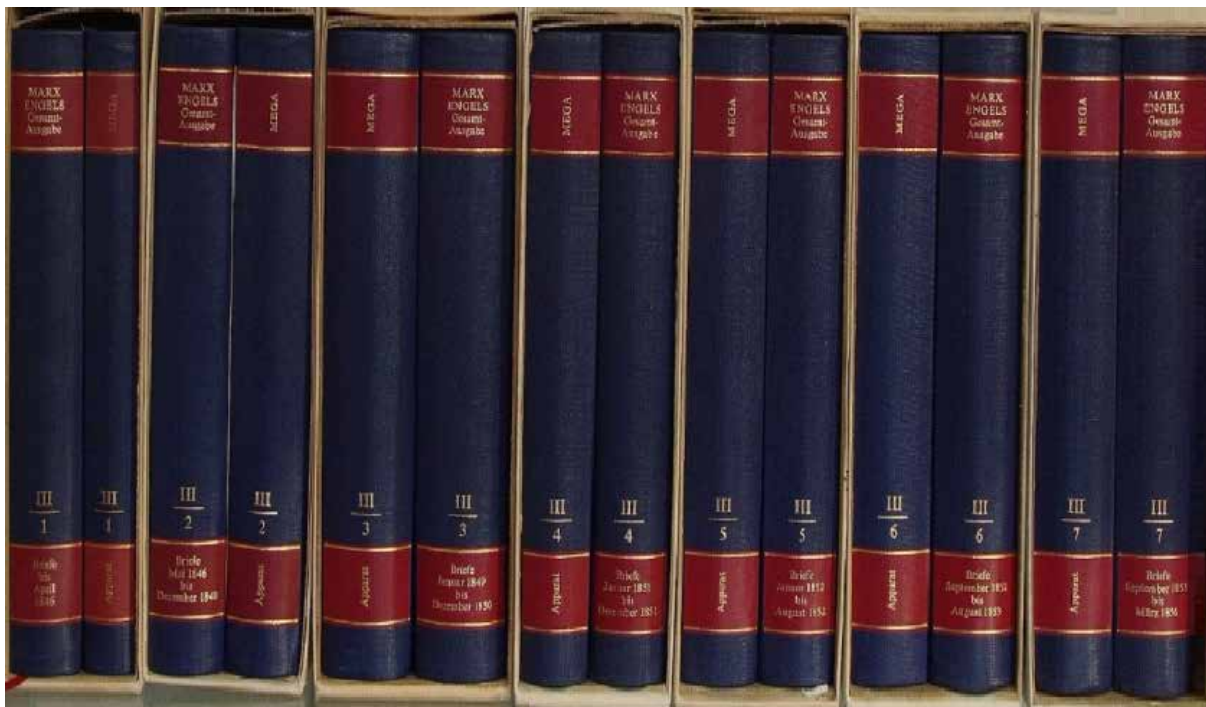
- برآوی، مایکل. «از پولانی تا پولیانا»، ترجمه: علی تدین، قابل دسترسی در: [از پولانی تا پولیانا / مایکل برآوی ترجمه‌ی علی تدین](#)
- کیران، روجر و کنی، توماس. (۱۳۸۵)، «خیانت به سوسیالیسم»، تهران: نشر اشاره.
- چند دیدگاه درباره شوروی [مقاله‌ی: بلشویسم و اتحاد شوروی/ فیلیپ کاریگان، هاروی رمزی و دریک سه بر]، (۱۳۶۲)، ترجمه: علی مازندرانی، تهران: نشر آگاه.
- خسروی، کمال. «دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی»، قابل دسترسی در: [دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی / کمال خسروی](#)
- رایت، اریک الین و دیگران (۱۳۹۵)، «رویکردهایی به تحلیل طبقاتی»، ترجمه: یوسف صفاری، تهران: انتشارات لاهیتا.
- میک سینزود، الن. (۱۳۸۶)، «دموکراسی در برابر سرمایه داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات بازتاب نگار.
- لوکزامبورگ، رزا. (۱۳۸۷)، «اصلاح یا انقلاب»، ترجمه: اسدالله کشاورزی، تهران: انتشارات آزاد مهر.
- تامپسون، ادوارد پالمیر. (۱۳۹۵)، «تکوین طبقه کارگر در انگلستان»، ترجمه: محمد مالجو، تهران: انتشارات آگاه.
- موسستو، مارچلو. (۱۳۸۹)، «تاریخ، تولید و روش در «مقدمه‌ی ۱۸۵۷»، از کتاب «گروندریسه‌ی مارکس»، ویراستار: مارچلو موسستو، ترجمه: حسن مرتضوی، مشهد: انتشارات نیکا.
- میسانو، کریس. (۱۳۹۶)، «آیا آمریکا هم‌اکنون به نوعی سوسیالیست نیست؟»، از کتاب «الفبای سوسیالیسم»، گردآوری: باسکار سونکارا، ترجمه: حسام حسین‌زاده، تهران: انتشارات خرد سرخ.
- مالجو، محمد. (۱۴ مهر ۱۳۹۵)، «زنجیره‌ی انباشت سرمایه در ایران و بحران‌های ساختاری آن: گفت‌وگوی پروبلماتیکا با محمد مالجو»، قابل دسترسی در:

[/http://problematicaa.com/accumulationchainmaljoo](http://problematicaa.com/accumulationchainmaljoo)

- شباهنگ، سهراب. «طبقات جامعه سرمایه‌داری و ویژگی‌های ساختار اقتصادی-اجتماعی ایران»، قابل دسترسی در:

[/http://www.aazarakhsh.org](http://www.aazarakhsh.org)

- مالجو، محمد. (۱۰ بهمن ۱۳۹۵)، «منطق سرمایه، منطق سرمایه است»، روزنامه شرق، ص ۹.
- مرتضوی، حسن. «مفاهیم نظری انباشت سرمایه»، قابل دسترسی در:
- [مفاهیم نظری انباشت سرمایه / حسن مرتضوی](#)



تلاش ارجمند انگلس و ناتمامی سرمایه؟

مقدمه بر دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۵ مارکس

نوشته‌ی: فرد موزلی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱۰ سپتامبر ۲۰۱۸

تنها دست‌نویس کامل جلد سوم سرمایه در دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۴ نوشته شده بود. [۱] انگلس (بعد از کاری پر افت و خیز روی این پروژه به مدت یازده سال) دست‌نوشته‌ی «کتاب سوم» مارکس را برای نخستین ویراست آلمانی مجلد سوم در ۱۸۹۴ به‌شدت ویرایش کرد. پرسشی قدیمی در مارکس‌پژوهی این بوده که انگلس تا چه حد دست‌نوشته‌ی مارکس را تغییر داده است و آیا تفاوت‌های مهم و تعیین‌کننده‌ای میان این دو متن وجود دارد. دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس برای نخستین بار به زبان آلمانی در ۱۹۹۲ در مجموعه‌ی آثار کامل مارکس/انگلس (MEGA)، بخش دوم، مجلد ۲، منتشر شد، اما این دست‌نوشته‌ی مهم تا انتشار مجلد کنونی به انگلیسی ترجمه نشده بود. بنابراین انتشار ترجمه‌ای انگلیسی از دست‌نوشته اصلی مارکس، رخداد مهمی در مارکس‌پژوهی است. اکنون پژوهشگران مارکسیست انگلیسی‌زبان سرانجام می‌توانند مجلد سوم انگلس را با دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس مقایسه، و اهمیت این تفاوت‌ها را برای خود ارزیابی کنند. از بن‌فاکس، مترجم برجسته‌ی آثار مارکس، برای انجام این وظیفه‌ی مهم، بسیار سپاسگزارم.

انتشار دست‌نوشته‌ی اصلی کتاب سوم مارکس بخشی از پروژه‌ی بزرگ مگا است، یعنی انتشار مجموعه آثار جامع ۱۱۰ جلدی مارکس و انگلس (به زبان آلمانی) (انتشار این آثار هنوز ادامه دارد). [۲] به ویژه بخش دوم این مجموعه که شامل تمامی

دست‌نوشته‌های اقتصادی مربوط به سرمایه است اهمیت دارد: *گروندریسه* (مجلدات ۱، ۲-۱)، *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۵۱-۱۸۶۱* (در نقد اقتصاد سیاسی و متن اصلی) (جلد ۲)، *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* (مجلدات ۱، ۳-۳، ۶)، [۳] *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۷* (مجلدات ۱، ۴-۳، ۴) و *دست‌نوشته‌های پس از ۱۸۶۷* شامل تمامی ویراست‌های منتشرشده‌ی مجلد اول، دست‌نوشته‌های کم‌تر معروف دهه‌ی ۱۸۷۰ و مجلدات دوم و سوم به ویرایش انگلس (مجلدات ۵-۱۵) [۴]. اکنون تمامی دست‌نوشته‌های مارکس در بخش دوم مگا منتشر شده است (به زبان آلمانی). از ویراستاران مگا باید به‌شدت ممنون بود که چنین استادانه این وظیفه‌ی بی‌نهایت مهم را به انجام می‌رسانند.

این مقدمه تفاوت‌های عمده بین دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس و مجلد سوم ویراسته‌ی انگلس را براساس نظر این ویراستار برجسته خواهد کرد. امید می‌رود که سایر پژوهشگران مارکسی به کندوکاو بیش‌تر درباره‌ی این پرسش مهم بپردازند. مترجم بن فاکس به نحو بسیار سودمندی در متن تفاوت بین بخش‌هایی از دست‌نوشته‌ی مارکس که در مجلد سوم انگلس گنجانده شده است (با علامت < >) و بخش‌هایی از دست‌نوشته‌ی مارکس را که در آن مجلد گنجانده نشده‌اند (با علامت < >)، متمایز می‌کند. فاکس همچنین پیوست مفیدی فراهم آورده که تمامی صفحاتی از متن مارکس را که در مجلد سوم انگلس گنجانده نشده‌اند فهرست می‌کند. [۵]

نخستین نکته‌ای که در مقایسه‌ی دست‌نوشته‌ی مارکس و مجلد انگلس باید روشن کرد، این است که انگلس فصل‌های مارکس را به «پاره‌ها» و بخش‌هایی از فصل‌های مارکس را به «فصل» [ی کامل] تبدیل کرده و برخی فصل‌ها و بخش‌ها را خودش ایجاد کرده است. در بحثی که در ادامه طرح خواهد شد، می‌گویم روشن کنم که درباره‌ی کدام فصل‌ها سخن می‌گویم. این مقدمه به بحث درباره‌ی هر یک از هفت فصل مارکس (پاره‌ها در ویرایش انگلس) نیز خواهد پرداخت.

پیش از هر چیز مایلم بر وظیفه‌ی رعب‌انگیزی تأکید کنم که انگلس در ویرایش دست‌نوشته‌ی مارکس با آن روبرو شد. در وهله‌ی نخست، این دست‌نوشته بسیار ناموزون بود، با فصل‌هایی که تقریباً شکلی پایان‌یافته داشتند (فصل‌های دوم، چهارم و هفتم)، در حالی که فصل‌های دیگر (به‌ویژه فصل پنجم و همچنین فصل اول) کاملاً خام بودند — بعضی بخش‌ها فقط مجموعه‌ای از یادداشت‌ها و نقل‌قول‌ها بودند. اما از همه مهم‌تر آنکه، هنگامی که انگلس شروع به کار بر این پروژه‌ی بسیار دشوار کرد، به نظر می‌رسد که دانشی بسیار اندک و درکی کلی از کتاب سوم مارکس داشت.

گواه دانش اندک انگلس از کتاب سوم، مجموعه‌ای است از نامه‌ها بین مارکس و انگلس در آوریل ۱۸۶۸. انگلس از مارکس پرسید که مارکس سود بازرگانی را چگونه توضیح می‌دهد و نرخ عمومی سود چگونه با سرمایه‌ی بازرگانی تعیین می‌شود. [۶] مارکس در پاسخ به این پرسش، جمع‌بندی بلند و مفصلی درباره‌ی کتاب سوم می‌نویسد. [۷] متأسفانه پرسش انگلس و پاسخ بلند مارکس نشان می‌دهد که انگلس در آن زمان چقدر کم درباره‌ی کتاب سوم می‌دانست. به نظر می‌رسد که مارکس تمامی این‌ها را برای نخستین بار برای انگلس توضیح می‌دهد. مارکس چنین شروع می‌کند: «لازم است درباره‌ی روشی که بر مبنای آن نرخ سود ایجاد می‌شود بدانی... ما در کتاب سوم سپس به تبدیل ارزش اضافی به شکل‌های متفاوت و اجزای جداگانه‌ی آن خواهیم پرداخت.» [۸]

این نامه توضیح بسیار روشنی درباره‌ی فصل‌های اول، دوم و چهارم کتاب سوم مارکس می‌دهد، آن‌قدر کافی و روشن که ضمن پاسخ به پرسش انگلس درباره‌ی سود بازرگانی، درکی پایه‌ای از این اجزاء را برای هدف ویرایش این فصل‌ها در اختیارش می‌گذارد. چکیده‌ی فصل سوم درباره‌ی نرخ نزولی سود در این نامه فقط سه جمله است. پس از فصل چهارم (درباره‌ی سود بازرگانی)، چکیده‌های بخش‌های باقیمانده فقط چند جمله هستند، شاید به این دلیل که مارکس لازم نمی‌دانست که این فصل‌ها را در پاسخ به سوال انگلس درباره‌ی سود بازرگانی توضیح دهد، و/یا شاید به این دلیل که مارکس در نوشتن این نامه‌ی بلند و مهم خسته شده بود. فصل پنجم درباره‌ی بهره (که بعدها بیش‌ترین مشکلات را برای انگلس ایجاد کرد) فقط چند خط است و یک طرح کلی. اما به نظر می‌رسد که انگلس برای فهم و ویرایش جلد سوم فقط همین نامه را در اختیار داشت.

هیچ مدرکی (تا جایی که می‌دانم) از بحث‌های بیش‌تر بین مارکس و انگلس در این ۱۵ سال آخر زندگی مارکس درباره‌ی محتوای کتاب سومش وجود ندارد، و بی‌گمان انگلس هیچ دستورالعملی برای راهنمایی در ویرایش خود در اختیار نداشت.

مارکس احتمالاً از بحث درباره‌ی کارش روی کتاب‌های دوم و سوم با انگلس اجتناب می‌کرد، زیرا انگلس به او فشار می‌آورد تا کتاب‌ها را به پایان برساند. [۹] مارکس آشکارا حتی مستقیماً و شخصاً به انگلس نگفته بود که کتاب‌های باقیمانده را ویرایش کند، بلکه به دخترش التانور گفته بود که به انگلس بگوید. [۱۰] با توجه به دانش محدود انگلس از کتاب سوم قبل از مبادرت به انجام این وظیفه‌ی عظیم و نیز مضایقه‌ی مارکس در دادن دستورالعمل که چه کاری باید انجام شود، فکر می‌کنم اینکه انگلس قادر شد این کار را به خوبی به انجام برساند (که البته به معنای آن نیست که مشکلاتی وجود ندارد)، دستاورد کاملاً چشمگیری است. [۱۱]

تفاوت اساسی بین دست‌نوشته‌ی مارکس و مجلد سوم انگلس این است که ویرایش انگلس باعث شده تا دست‌نوشته‌ی مارکس سازمان‌یافته‌تر و کامل‌تر از آن‌چه که عملاً بود به نظر برسد، به ویژه فصل پنجم و نیز فصل اول. [۱۲] اما سازماندهی بهتر انگلس تغییری در ساختار منطقی سراسری دست‌نوشته‌ی مارکس ایجاد نکرد (نظم فصل‌ها/پاره‌ها دقیقاً همان است) و ضرورتاً موجب تغییر در تأکید مارکس یا معنای یک قطعه خاص نمی‌شود. ما در ادامه‌ی مطلب بررسی خواهیم کرد که ویرایش انگلس تا چه حدی، معنا یا تأکید مارکس را تغییر داده است.

نخستین تغییر گمراه‌کننده‌ای که انگلس ایجاد کرد عنوان کتاب است! عنوانی که مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۵ به کار برد این بود: *Die Gestaltungen des Gesamtprozesses* (پیکره‌های کل فرآیند). ما از محتوای کتاب می‌دانیم که «شکل‌ها»ی ارائه‌شده در این کتاب *شکل‌های ویژه‌ی پدیداری سرمایه و ارزش اضافی* — سود، سود متوسط، سرمایه‌ی بازرگانی و سود بازرگانی، سرمایه‌ی بهره‌دار و بهره، سرمایه‌ی ارضی و رانت — هستند. به نظر من، عنوان بهتر برای مجلد سوم می‌توانست شکل‌های پدیداری سرمایه و ارزش اضافی باشند. این همان چیزی است که مجلد سوم اساساً درباره‌ی آن بحث کرده است. [۱۳]

متأسفانه انگلس *Gestaltungen* را از عنوان حذف کرد و عنوان را به *Gesamtprozess der kapitalistischen Produktion* (کل فرایند تولید سرمایه‌داری) تغییر داد. این عنوان، نکته‌ی مهم دست‌نوشته‌ی مارکس را نادیده می‌گیرد (نکته‌ای که چنانکه در سطور بالا بحث شد، شاید انگلس کاملاً درک نکرده بود). کتاب سوم، به معنای وحدت فرایند تولید (کتاب اول) و فرایند گردش (کتاب دوم)، در حقیقت درباره‌ی کل تولید سرمایه‌داری است اما دقیق‌تر، کتاب سوم درباره‌ی شکل‌های ویژه‌ی پدیداری سرمایه و ارزش اضافی (سود، سود میانگین و غیره) است که از درون کل فرایندهایی بسط داده می‌شود که پیش‌تر نظریه‌پردازی شده‌اند. [۱۴]

فولگراف و یونگ‌نیکل استدلال می‌کنند که ناشر انگلس را مجبور کرد تا عنوان را تغییر دهد. [۱۵] مدتهای مدیدی پس از انتشار مجلدات اول و دوم، به عنوان جدیدی نیاز بود که پیوند روشن‌تری را با دو مجلد نخست برقرار کند. آن دو همچنین استدلال می‌کنند که نه عنوان مارکس و نه عنوان انگلس با محتوای کتاب منطبق نیست و خودشان تغییری جزئی در عنوان انگلس را پیشنهاد می‌دهند: *کل فرایند بازتولید سرمایه‌داری*. اما به نظر من این عنوان بیش از عنوان انگلس با محتوای کتاب منطبق نیست. بار دیگر *Gestaltungen*، یعنی واژه‌ی کلیدی این عنوان، مفقود شده است زیرا محتوای کتاب عبارتست از شکل‌های سرمایه و ارزش اضافی.

Gestaltungen واژه‌ای جدید و نامتعارف در دست‌نوشته‌های مارکس است. تا جایی که من می‌دانم، این واژه در دست‌نوشته‌ی قدیمی‌تر مارکس استفاده نشده بود و فقط هفت بار (علاوه بر عنوان) در این دست‌نوشته به کار رفته است [۱۶]، و معنای کامل آن کاملاً روشن نیست. ترجمه‌ی معمول *Gestaltungen* «شکل‌ها» است، یعنی مترادفی برای واژه‌ی آلمانی *Form*. پس چرا مارکس به سادگی از واژه‌ی *Form* استفاده نکرد؟ مارکس با این انتخاب نامتعارف واژه‌ها در عنوان کتاب، چه معنای ضمنی اضافی *Gestaltungen* را مدنظر داشته است؟

در نخستین بند این دست‌نوشته، سرنخی از معنای کامل موردنظر مارکس از *Gestaltungen* داده شده است:

برعکس، آن‌چه لازم است، کشف و ارائه‌ی شکل‌های [Formen] انضمامی است که از فرایند سرمایه به‌عنوان یک کل برون می‌رویند... پیکره‌های [Gestaltungen] سرمایه، به نحوی که آن‌ها را در این مجلد بسط داده‌ایم، گام به گام به شکلی

[Form] نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در آگاهی روزمره‌ی خود عاملان تولید و سرانجام در کنش سرمایه‌های متفاوت بر یکدیگر، یعنی در رقابت، ظاهر می‌شوند. [۱۷]

به این ترتیب، می‌توانیم ببینیم که هدف این کتاب ارائه‌ی شکل‌های انضمامی (یا شکل‌های ویژه‌ای) است که از کل فرایند سرمایه برون می‌رویند، آن چنانکه در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری و در آگاهی روزمره‌ی سرمایه‌داران (و اقتصاددانان) ظاهر می‌شوند. [۱۸] بنابراین، به نظر می‌رسد که *Gestaltungen* به معنایی مشخص‌تر، عبارت از شکل‌های پدیداری انضمامی (ویژه) و ظاهری سرمایه و ارزش اضافی است.

فرهنگ فلسفی اینوود *Gestalt* را به شرح زیر تعریف می‌کند:

ابژه‌هایی که *Gestalt* دارند... به عنوان واحدهای ارگانیک در نظر گرفته می‌شوند که فقط به عنوان یک کل درک می‌شوند، و نه با ملاحظه‌ی قطعه قطعه‌ی اجزایشان. [۱۹]

این قالب مفهومی بی‌گمان با نظریه‌ی مارکس درباره‌ی شکل‌های ویژه‌ی ارزش اضافی در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۴-۱۸۶۵ منطبق است. همه‌ی شکل‌های ویژه‌ی ارزش اضافی بر پایه‌ی یک اصل وحدت‌بخش توضیح داده می‌شوند — همه‌ی آن‌ها سرچشمه‌ی یکسانی دارند و آن کار اضافی کارگران است — و به این ترتیب آن‌ها فقط به عنوان «وحدتی ارگانیک» قابل درک‌اند و نمی‌توانند با «بررسی قطعه قطعه‌ی اجزایشان» فهمیده شوند.

یک نکته‌ی دیگر از مقدمه‌ی عمومی: مولر و دیگران استدلال می‌کنند که مارکس نوشتن این دست‌نوشته را با فصل دوم آغاز کرد و بعد به ترتیب فصل‌های یکم و سوم را نوشت. [۲۰] پس از فصل سوم، مارکس سراغ کتاب دوم رفت و پیش‌نویس کاملی از کتاب دوم نوشت (که در MEGA، بخش دوم، مجلد ۴، ۱۱ در سال ۲۰۰۸ منتشر شد). پس از آن به کتاب سوم بازگشت و فصل‌های باقیمانده را به ترتیب نوشت. استدلال آن‌ها درباره‌ی نظم رو به عقب تألیف فصل‌های یکم و دوم اساساً متکی است بر صفحه‌بندی این دو فصل — مارکس در فصل دوم ابتدا صفحات را با حروف و نه با اعداد شماره‌گذاری کرده بود و بعداً فصل‌های یکم و دوم را پشت‌سرهم شماره‌گذاری کرد. اما در ادامه‌ی متن به دلایل دیگری خواهیم پرداخت که به *محتوای* فصل دوم مربوط است، دلایلی که به من نشان می‌دهد فصل دوم پس از فصل اول نوشته شده است. من فکر نمی‌کنم که به واقع خیلی اهمیت داشته باشد که کدام فصل ابتدا نوشته شده است، اما گمانه‌زنی درباره‌ی آن جالب است و ممکن است واجد اهمیت باشد.

اکنون به ترتیب به هر یک از هفت فصل دست‌نوشته‌ی مارکس می‌پردازم و ابتدا با فصل یکم آغاز می‌کنم.

فصل یکم

فصل یکم («تبدیل ارزش اضافی به سود») (پاره‌ی اول انگلس) یکی از فصل‌هایی است که بیش‌ترین تفاوت‌ها را بین دست‌نوشته‌ی مارکس و مجلد سوم انگلس دربردارد. انگلس در پیش‌گفتارش گفته بود:

دست‌نوشته‌ی اصلی برای پاره‌ی اول فقط با محدودیت‌های زیادی می‌توانست به کار برده شود. بررسی ریاضی نسبت بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود (منطبق با فصل سوم ما) کاملاً در همان آغاز فصل ارائه شده بود، در حالی که موضوع فصل اول ما فقط بعد، و آن هم گذرا ظاهر شد. دو تجدیدنظر ناموفق، هر کدام در هشت برگ، در این جا به نجات آمدند، گرچه حتی این‌ها نیز نتوانستند این شکاف را کاملاً پر کنند. فصل اول کنونی، از کنارهم گذاشتن این پیش‌نویس‌ها ایجاد شد. [۲۱]

«دو تجدیدنظر ناموفق» مارکس که انگلس به آن اشاره می‌کند و او به عنوان پایه‌ی اصلی فصل یکم استفاده کرد، در سال ۱۸۶۷-۱۸۶۸ نوشته شدند و اخیراً برای نخستین بار (۲۰۱۲) در MEGA، بخش دوم، مجلد ۴، ۳ منتشر شدند؛ این مجلد هنوز به انگلیسی ترجمه نشده است. ترجمه‌ای از این مجلد به انگلیسی اولویت درجه‌ی اول مارکس پژوهی است. [۲۲]

پس از نخستین بند فصل یکم مارکس، که مشابه نخستین بند فصل یکم انگلس است، چهار بند مهم در فصل مارکس است که در فصل انگلس مفقود است. مارکس در این بندها استدلال می‌کند که نظریه‌ی ارزش اضافی ارائه‌شده در دو کتاب قبلی،

مقدار ارزش اضافی تولیدشده توسط سرمایه‌ای معین را در یک سال تعیین کرده است. اگر این مقدار از پیش تعیین شده‌ی ارزش اضافی نسبت به کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته، و نه فقط نسبت به سرمایه‌ی متغیر (که سرچشمه‌ی حقیقی ارزش اضافی است)، در نظر گرفته شود، آنگاه این مقدار ارزش اضافی به «سود» تبدیل می‌شود. مقدار این سود همان مقدار ارزش اضافی است؛ تفاوت در این است که این مقدار از پیش تعیین شده به لحاظ سوئزکتیو از منظری متفاوت (منظر سرمایه‌داران) نگریسته می‌شود. در ادامه گزیده‌هایی از این بندهای مفقود را می‌آوریم:

در یک سال، سرمایه کمیت معینی ارزش اضافی تولید می‌کند... اگر اکنون ارزش اضافی تولیدشده در یک سال را... نسبت به کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته که شامل سرمایه‌ی ثابت تخصیص‌یافته به علاوه‌ی سرمایه‌ی متغیر تخصیص‌یافته است، محاسبه کنیم، آنگاه ارزش اضافی به سود تبدیل می‌شود.

سود از منظر خود مصالح و ماده‌ی سرمایه... چیزی جز خود/ارزش/اضافی نیست. بنابراین، مقدار مطلق سود با مقدار مطلق ارزش اضافی که سرمایه در یک دوره‌ی معین برگشت تولید می‌کند، تفاوتی ندارد. این خود ارزش اضافی است، اما به نحو متفاوتی محاسبه شده، یا چنانکه اساساً به نظر می‌رسد، به لحاظ سوئزکتیو به طریق متفاوتی دیده می‌شود.

سود، به معنای مادی، و بنابراین به عنوان مقدار یا کمیت مطلق، ابداً تفاوتی با ارزش/اضافی ندارد... مثلاً ۱۰۰ پوند استرلینگ [۲۳]

دست‌نویس‌های اولیه‌ی این فصل در گروندریسه و دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ با همین بندهای مشابه آغاز می‌شود. [۲۴] برپایه‌ی این فرض که مقدار سود برابر است با مقدار از پیش تعیین‌شده‌ی ارزش اضافی، مارکس در این فصل «قوانین» معینی را نتیجه می‌گیرد که به نسبت بین نرخ ارزش اضافی (S/V) و نرخ سود (S/C+V) مربوطند. این قوانین بنا به سرمایه‌ای واحد بحث می‌شوند و به کل سرمایه‌ی اجتماعی نیز مربوط می‌شوند؛ سرمایه‌ی واحد باز نمود کل سرمایه‌ی اجتماعی است. مارکس در نامه‌ی ۱۸۶۸ خود این نکته را به صراحت روشن می‌کند:

علاوه‌براین، این قوانین یادشده را می‌توان مستقیماً به کار برد، اگر S/C+V به عنوان نسبت ارزش اضافی اجتماعاً تولیدشده به سرمایه‌ی اجتماعی در نظر گرفته شود. [۲۵]

مارکس اظهار نظر مشابهی را در نخستین پیش‌نویس این فصل در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ کرد:

همان‌طور که ارزش اضافی سرمایه‌ی منفرد در هر سپهر تولید، مقیاس مقدار مطلق سود است — صرفاً به عنوان شکل دگرگون‌شده‌ی ارزش اضافی — به همین ترتیب نیز کل ارزش اضافی تولیدشده توسط کل سرمایه، مقیاس مطلق کل سود کل سرمایه است، که بر این اساس سود را باید شامل کل شکل‌های ارزش اضافی مانند رانت، بهره و غیره دانست... بنابراین، مقدار مطلق ارزش... است که طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌تواند میان اعضایش تحت سرفصل‌های گوناگون تقسیم کند. [۲۶]

به این ترتیب، می‌توانیم ببینیم که در آغاز کتاب سوم، کل مقدار ارزش اضافی تولیدشده در کل اقتصاد در خلال یک سال، به عنوان داده‌ای از پیش تعیین‌شده در نظر گرفته می‌شود.

مارکس پس از این بندهای آغازین، زیرنویسی بسیار بلند (۳۴ صفحه) (صص. ۵۳-۸۱ کتاب حاضر) می‌نویسد که ویراستاران مگا آن را در داخل متن گنجانده‌اند؛ این زیرنویس واکاوی مفصلی است (با تعداد زیادی نمونه‌های عددی خسته‌کننده) از تفاوت (d) بین نرخ ارزش اضافی (s) و نرخ سود (d = s' - p) و نیز اثرات این تفاوت تغییرات در سرمایه‌ی ثابت و/یا سرمایه‌ی متغیر. اما مارکس در جریان این واکاوی تشخیص داد که بهتر است نسبت بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود را مستقیماً واکاوی کند، و نه براساس تفاوت بین آن‌ها، و این کاری است که بعدها در این فصل انجام داد (چنانکه در ادامه مطلب خواهیم دید). [۲۷] انگلس (به درستی) هیچ بخشی از این زیرنویس بلند (بی‌نتیجه) را در فصل سوم خود نگنجاناند.

ویراستاران مگا به بخش بعدی دست‌نوشته‌ی مارکس (مجلد کنونی، صص. ۸۴-۹۲) عنوان «قیمت تمام‌شده» را داده‌اند و شامل جستارمیه‌ای است مربوط به فصل اول انگلس «قیمت تمام‌شده و سود» و همچنین فصل دوم انگلس «نرخ سود». پس از این بخش، واکاوی مفصل دیگری درباره‌ی نسبت بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود انجام شده است (که ویراستاران

مگا به آن عنوان «نسبت بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود» را داده که از انگلس وام گرفته‌اند)، اما این بار واکاوی برحسب معادله‌ی زیر است (که چارچوب بسیار بهتری است): $(p' = s')v/C$ که در آن v سرمایه‌ی متغیر و C کل سرمایه $(C = c+v)$ ؛ C سرمایه‌ی ثابت است. (این معادله در فصل سوم انگلس گنجانده شده است، اما برجستگی کم‌تری دارد.) نکته‌ی اصلی (و آشکار) مارکس این است که نرخ سود نه تنها به نرخ ارزش اضافی بلکه همچنین به نسبت‌های سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت در کل سرمایه متکی است. این نکته به قصد انتقادی از ریکاردو (و اقتصاددانان کلاسیک به طور اعم) مطرح شده است که گرایش به نادیده گرفتن سرمایه‌ی ثابت و ترکیب سرمایه داشتند و نرخ سود و نرخ ارزش اضافی (یا نسبت سود به مزد) را یکی می‌گرفتند. مارکس در جریان این واکاوی بیان کرد:

چنانکه در مطالعه‌ی ریکاردویی‌ها و غیره می‌توان دریافت، کاملاً نامعقول است که مستقیماً بکشیم قوانین نرخ سود را در حکم قوانین نرخ ارزش اضافی ارائه کنیم و برعکس. [۲۸]

بنابراین، می‌توان دید که حرکت نرخ سود می‌تواند بسیار پیچیده باشد و واکاویش به هیچ وجه آنطور که اقتصادسیاسی‌دانان متصور شده‌اند موضوع ساده‌ای نیست. [۲۹]

انگلس به کمک ساموئل مور، ۴۴ صفحه‌ی چاپی مارکس را که حاوی مثال‌های عددی مفصلی بود، به ۲۰ صفحه در فصل سوم خودش فشرده کرد و به آن عنوان «نسبت بین نرخ سود و نرخ ارزش اضافی» داد.

به نظر می‌رسد که این معادله دلالت بر آن دارد که نرخ سود همیشه مستقیماً با سرمایه‌ی متغیر تغییر می‌کند. اما مارکس در جریان این واکاوی پویشگرانه تشخیص داد که این «قانون» فقط هنگامی معتبر است که نرخ مزد برحسب کارگر ثابت فرض شود، به نحوی که سرمایه‌ی متغیر به گفته‌ی مارکس به عنوان «شاخص» تعداد کارگران *استخدام شده* عمل خواهد کرد و فقط زمانی تغییر می‌کند که تعداد کارگران تغییر کند. با این فرض، تغییر سرمایه‌ی متغیر تأثیری بر نرخ ارزش اضافی نخواهد گذاشت و نرخ سود را در همان جهت تغییر خواهد داد. اما اگر سرمایه‌ی متغیر در نتیجه‌ی تغییر در نرخ مزد برحسب کارگر تغییر کند، آنگاه (با فرض کار روزانه‌ی ثابت) نرخ ارزش اضافی نیز تغییر می‌کند و این تغییر در جهت معکوس تغییر سرمایه‌ی متغیر خواهد بود، و به این ترتیب ممکن است نرخ سود نیز در جهت معکوس سرمایه‌ی متغیر تغییر کند، و این «قانون» دیگر معتبر نخواهد بود. بنابراین، در واکاوی بعدی مارکس درباره‌ی این «قانون»، وی به‌طور کلی فرض کرد که نرخ مزد ثابت باقی می‌ماند و بنابراین v به عنوان شاخص تعداد کارگران گمارده عمل خواهد کرد.

از سوی دیگر، مارکس در این صفحات تأکید کرد که سرمایه‌ی ثابت از این جنبه متفاوت است. با توجه به اثرات بر نرخ سود (نکته‌ی تعیین‌کننده در این جا)، اینکه تغییر در سرمایه‌ی ثابت ناشی از تغییری در کمیت وسایل تولید است یا ناشی از تغییری در قیمت‌های وسایل تولید (مشابه با نرخ مزد)، بی‌اهمیت است؛ در هر دو مورد، تغییر سرمایه‌ی ثابت تأثیری بر نرخ ارزش اضافی نمی‌گذارد و به این ترتیب، نرخ سود همیشه در جهت معکوس تغییر سرمایه‌ی ثابت تغییر خواهد کرد.

مارکس این تفاوت کلیدی بین اثرات تغییرات سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت را بر نرخ سود در فرازهای مهم زیر در این بخش از فصل ۱ بیان کرد:

این به ویژه رابطه‌ی ارگانیک خاصی را بین سرمایه‌ی متغیر با حرکت کل سرمایه و ارزش‌افزایی‌اش، و نیز تفاوتش با سرمایه‌ی ثابت نشان می‌دهد. سرمایه‌ی ثابت تا جایی که ایجاد ارزش در نظر گرفته می‌شود، فقط به دلیل ارزشی که دارد مهم است. در این جا کاملاً بی‌اهمیت است که تا جایی که تشکیل ارزش مورد توجه است، آیا سرمایه‌ی ثابت ۱۵۰۰ پوند استرلینگ بازنمود ۱۵۰۰ تن آهن از قرار هر تن به ازای یک پوند استرلینگ یا ۵۰۰ تن به ازای ۳ پوند استرلینگ است. کمیت ماده‌ی بالفعل، برای تشکیل ارزش و تأثیر آن بر نرخ سود کاملاً بی‌اهمیت است. نرخ سود به نحو معکوسی با آن رابطه دارد، صرف‌نظر از اینکه افزایش یا کاهش در ارزش مبادله‌ای سرمایه‌ی ثابت چه نوع رابطه‌ای با عناصر مادی، ارزش‌های مصرفی، که بازنمود آن است، دارد.

این وضعیت در خصوص v کاملاً علی‌السویه است. آنچه مهم است، ارزشی نیست که دارد، یا کاری که در آن شئییت یافته است بلکه این ارزش شاخصی از کل کاری است که به حرکت می‌اندازد و در آن بیان نشده است. [۳۰]

و بار دیگر مارکس در بندهای نتیجه‌گیری فصل یکم بیان کرد:

اگر **تأثیر C بر نرخ سود** را در نظر بگیریم، دلایل اینکه چرا C سقوط می‌کند، کاملاً بی‌اهمیت است، اگرچه تفاوت‌های بین دلایل سقوط تأثیر بسیار مشهودی بر قیمت‌های کالاها دارد. اما آنچه اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد، این است که آیا V به این دلیل تغییر می‌کند که تعداد کم‌تر یا بیش‌تری از کارگران به لحاظ فناوری برای تولید همان ارزش لازمست؛ بنابراین، آیا کاهش یا افزایش در **V شاخص مقدار کار** به جریان انداخته است... یا V به این دلیل صعود یا نزول می‌کند... [۳۱]

انگلس نخستین فراز بالا را در فصل سوم خود گنجانده (ص. ۱۴۴)، اما فراز دوم نتیجه‌گیری را نگنجاند، و این حذف نکته‌ی مهم یادشده را تضعیف می‌کند.

پس از دومین بندی که در بالا نقل کردیم، مارکس در شرحی اجمالی فصل دوم خودش (که متأسفانه انگلس آن را نیز نگنجانده است)، بیان کرد که آنچه در فصل یکم به عنوان تغییرات در طول زمان در سرمایه‌ای معلوم و اکاوی شده است، در فصل دوم به عنوان تفاوت‌های بین سرمایه‌ها (نسبت‌های متفاوت سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) در زمانی واحد در صنایع مختلف و اکاوی خواهد شد.

سرانجام باید خاطر نشان کرد که آنچه در این جا به عنوان حرکات اجزای متفاوت سرمایه‌ای واحد در یک دوره‌ی زمانی ارائه کرده‌ایم، می‌توانست به عنوان تفاوت‌های بین سرمایه‌های مختلف در **حوزه‌های گوناگون سرمایه‌گذاری در کنار یکدیگر در معنایی مکانی** ارائه شود و آنچه تاکنون ارائه شده است، در این شکل آخر در فصل بعدی استفاده خواهد شد. [۳۲]

این نکته‌ی مهم درباره‌ی اثرات متفاوت بر نرخ سود ناشی از **تغییرات** در سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت، در فصل دوم در خصوص اثرات متفاوت بر نرخ **سود نسبت‌های متفاوت** سرمایه‌ی ثابت و معین در سراسر صنایع به کار برده شده است.

پس از این بخش بلند درباره‌ی نرخ سود و نرخ ارزش اضافی، بقیه‌ی فصل یکم مارکس مشابه با فصل‌های ۵، ۶، و ۷ پاره‌ی اول انگلس است. بخش ۳ مارکس («صرفه‌جویی در استفاده از سرمایه‌ی ثابت») به فصل ۵ انگلس، بخش ۴ مارکس («اثر تغییرات در قیمت‌های مواد خام») و بخش ۵ («آزادشدن و حبس شدن سرمایه، کاهش ارزش و افزایش ارزش، ارزش‌افزایی و ارزش‌کاهی سرمایه») به فصل ۶ انگلس و بخش ۷ مارکس («سود (چنانکه به نظر بورژوا می‌رسد)») به فصل ۷ انگلس اما با عنوانی کم‌تر آگاه‌گرانه («پیوست‌ها») تبدیل شده است. فصل‌های انگلس تا حدی فشرده شده‌اند و مثال‌های کم‌تر و کوتاه‌تری دارند و مطالب از نو منظم شده‌اند، اما من نمی‌توانم تفاوت‌های مهمی را از لحاظ محتوا و معنا بیابم.

بخش ششم مارکس فقط یک عنوان بود («تأثیر تغییرات در زمان گردش، کوتاه‌شدن یا بلندشدن آن»)، و انگلس فصل کوتاه چهارم خود («اثر برگشت بر نرخ سود») را درباره‌ی این موضوع نوشت و جای آن را پیش از فصل‌هایی قرار داد که در آخرین بند بالا ذکر شده بود، شاید به این دلیل که نامه‌ی ۱۸۶۸ مارکس این مکان اولیه را پیشنهاد کرده بود. نکته‌ی اصلی این فصل مجادله‌انگیز نیست — یعنی اینکه نرخ سود سالانه در جهتی معکوس با زمان برگشت سرمایه تغییر می‌کند (مثلاً کاهش زمان برگشت به افزایش نرخ سود سالانه می‌انجامد). هنگامی که انگلس فصل چهارم را در دهه‌ی ۱۸۸۰ می‌نوشت، مارکس قبلاً در مجلد دوم درباره‌ی اثر زمان برگشت بر کمیت سرمایه‌ی تخصیص‌یافته، و اثر زمان برگشت بر نرخ سود که ناشی از این و اکاوی قدیمی‌تر بود بحث کرده بود. انگلس در این فصل نمونه‌هایی از کاهش در زمان برگشت را در نتیجه‌ی احداث راه‌های آهن، رواج کشتی‌های بخار و کشیدن کانال سوئز مورد بحث قرار می‌دهد.

فصل دوم

فصل دوم («تبدیل سود به سود میانگین») فصل محوری در کتاب سوم مارکس است که در آن وی نظریه‌اش را درباره‌ی نرخ عمومی سود و قیمت‌های تولید (یعنی همان «مسئله‌ی» جنجالی «تبدیل») ارائه کرد. این فصل آغازگاه نظریه‌ی مارکس درباره‌ی توزیع ارزش اضافی است، و مشخصاً به تقسیم کل ارزش اضافی به مقادیر میانگین برای هر صنعت می‌پردازد، به نحوی که هر صنعت همان نرخ عمومی سود را برای سرمایه‌ی تخصیص‌یافته در آن صنعت دریافت می‌کند. این نظریه‌ی توزیع ارزش

اضافی، کل مقدار ارزش اضافی تولید شده در کل اقتصاد را در سالی که باید میان صنعت‌های منفرد توزیع شود پیش فرض می‌گیرد و این توزیع توسط نظریه‌ی پیشین تولید ارزش اضافی در مجلدات یکم و دوم تعیین شده است. کل ارزش اضافی از پیش مفروض سالانه (S) برای تعیین نرخ عمومی سود $(R = S/C)$ به کار می‌رود و آنگاه نرخ عمومی سود، پیش شرط تعیین قیمت‌های تولید می‌شود $(P_i = (C_i + V_i)(R + 1))$. در مثال عددی اصلی مارکس در این فصل، کل ارزش اضافی سالانه ۱۱۰ است و کل سرمایه‌ی تخصیص یافته ۵۰۰؛ در نتیجه، نرخ عمومی سود ۲۲ درصد است. [۳۳]

فصل دوم (پاره‌ی ۲ انگلس) بی‌گمان بسیار مجادله‌برانگیز است، و بسیاری (از جمله خودم) نمی‌دانستیم که آیا فصل دوم اصلی مارکس تفاوت چشمگیری با پاره‌ی دوم انگلس می‌کند. اما اساساً روشن می‌شود که چنین نیست. فصل دوم در دست‌نوشته‌ی مارکس به مراتب بهتر از فصل اول منظم و مرتب شده است، و پاره‌ی دوم انگلس تقریباً همان فصل دوم مارکس است، با اندکی تغییرات و ویراستاری. فصل دوم مارکس، به پنج بخش با عناوین خاص خود تقسیم می‌شود که انگلس آن‌ها را به فصل‌های ۸ تا ۱۲ خود تبدیل کرده است.

گیرت رویتن استدلال کرده است که ویراستاری فصل دوم توسط انگلس «اغلب نگرانی‌های مارکس را کم‌رنگ کرده است»، نگرانی‌هایی که مارکس در بخش ۳ (فصل ۱۰ انگلس) درباره‌ی نظریه‌اش درباره‌ی قیمت‌های تولید مطرح می‌کند (خود این نظریه در بخش ۲ (فصل ۹ انگلس) ارائه شده بود). [۳۴] اما من در مقایسه‌ی این دو متن هیچ مدرکی که در تایید این نتیجه‌گیری باشد نیافتم و رویتن نیز نمونه‌های خاصی ارائه نمی‌کند. بخش ۳ مارکس تقریباً مانند فصل ۱۰ انگلس است. من هیچ نگرانی از سوی مارکس در این بخش ۳ ندیدم که انگلس آن را کم‌رنگ کرده باشد. در پیوست فاکس به مجلد حاضر، که فهرستی است شامل تمامی فزازهایی از دست‌نوشته‌ی مارکس که در مجلد سوم انگلس گنجانده نشده بود، هیچ مدخلی برای بخش سوم فصل دوم (یعنی فصل ۱۰ انگلس) وجود ندارد.

با این همه، فزازه‌ی مهمی در متن دست‌نوشته‌ی مارکس وجود دارند که در مجلد انگلس مفقودند. نخستین مجموعه مهم از این فزازه‌ها که در پاره‌ی دوم انگلس مفقود است (فصل ۸)، عبارت از بندهای متناوب متعددی بین صفحات ۲۰۰ تا ۲۰۵ در این مجلد هستند که عمدتاً به زمان‌های نابرابر برگشت سرمایه‌های متفاوت می‌پردازد که سرچشمه‌ی دیگری برای نرخ‌های نابرابر سود علاوه بر ترکیب‌های نابرابر سرمایه هستند. [۳۵] حذف این بندها توسط انگلس باعث می‌شود تا این پیچیدگی بیش‌تر و مهم در نظریه‌ی مارکس درباره‌ی قیمت‌های تولید مبهم شود.

دومین فزازه مهم که در پاره‌ی دوم انگلس مفقود است، عبارت از سه بند است که می‌بایست در فصل ۹ انگلس باشند. آلفاندرو راموس برای نخستین بار به این حذف اشاره کرد. [۳۶] این فزازه از صفحه‌ی ۲۶۳ فصل نهم انگلس کنار گذاشته شده است (که می‌بایست در وسط صفحه، پس از بندی باشد که با این عبارات آغاز می‌شود «در مجلدات اول و دوم...»)، [۳۷] و دستور جبری فشرده‌ای را درباره‌ی تعیین ارزش و قیمت تولید کالاها و شرایطی ارائه می‌کند که در آن ارزش بزرگ‌تر، کوچک‌تر یا برابر با قیمت تولید است. خلاصه‌ای از این فزازه مفقود:

ارزش = قیمت تمام شده + ارزش اضافی $V = K + s$

یا سود که همان ارزش اضافی است $K + p =$

قیمت تمام شده = ارزش اضافی - ارزش $K = V - s$ یا

قیمت تولید = هزینه‌ی تمام شده + سود $P = K + p$

محاسبه‌شده بنا به نرخ عمومی سود $p = \dots$

چون $V = K + s$ یا $P = K + p$ و $V = P$ هنگامی که $s = p$ ، $P = s = p$ ، هنگامی که $s > p$ و $P < s = p$ هنگامی که $s < p$. [۳۸]

نکته‌ی مهم در این جا این است که جزء قیمت تمام شده (K) هم در تعیین ارزش و هم قیمت تولید، در تمامی این صورت‌بندی‌ها یکی و همان است. تنها تفاوت ممکن بین ارزش و قیمت تولید عبارت از جزء دوم است، صرف‌نظر از اینکه ارزش اضافی بزرگ‌تر است از سود، یا کوچک‌تر است از سود، یا با سود برابر است. این فزازه بسیار روشن‌مدرک جدید مهمی را در اختیار

می‌گذارد که **قیمت تمام‌شده** هم در تعیین ارزش و هم قیمت تولید، در نظریه‌ی مارکس **یکی و همان فرض می‌شود**، چنانکه من و دیگران استدلال کرده‌ایم. [۳۹] به بیان دیگر، دو **قیمت تمام‌شده** در نظریه‌ی مارکس وجود ندارد، یکی برابر با ارزش‌ها و دیگری برابر با قیمت‌های تولید، بلکه فقط یک قیمت تمام‌شده داریم که عبارت از قیمت تمام‌شده‌ی **بالفعل** است (مجموع سرمایه ثابت بالفعل و سرمایه‌ی متغیر تخصیص‌یافته برای خرید وسایل تولید و نیروی کار صرف‌شده در تولید) که به نوبه‌ی خود برابر است با قیمت‌های تولید درون‌دادها. به این ترتیب، بنا به این تفسیر و خلاف تفسیر سنتی، مارکس در «تبدیل درون‌دادها ناموفق» **نبود**، زیرا (برخلاف آنچه عموماً ادعا می‌شود) قرار نیست که درون‌دادها (قیمت‌های تولید) تبدیل شوند، بلکه قرار است که مقدار یکسانی (K) در تعیین هم ارزش‌ها و هم قیمت‌های تولید نقش داشته باشد. [۴۰]

فراز مهم دیگری که در پاره‌ی دوم انگلس مفقود است، یکی از چهار «پیوست» در پایان فصل دوم مارکس است. انگلس سه «پیوست» دیگر را در فصل ۱۲ خود گنجانده، اما یک پیوست بسیار مهم را که بر آن عنوان «گذار از فصل اول به فصل دوم» نام نهاده شده است حذف کرد. این پیوست آشکارا به پایان فصل اول تعلق دارد، اما در پایان فصل دوم نوشته شده بود. انگلس به جای آنکه این پیوست را در پایان پاره‌ی اول خود بگنجانده، تصمیم گرفت که از آن صرف‌نظر کند که به نظر مایه‌ی تأسف است.

یک تفاوت مهم بین فصل‌های اول و فصل دوم مارکس عبارت از این است که در فصل دوم، تناسب نسبی بین سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت یکسره در چارچوب مفهوم **ترکیب ارگانیک** سرمایه است. سه تعریف مرتبط از ترکیب فنی سرمایه، **ترکیب ارزشی و ترکیب ارگانیک** در صفحات اولیه‌ی فصل دوم ارائه می‌شود و این مفاهیم در سراسر این فصل به کار برده می‌شود. اما ابتدا در فصل اول از این مفاهیم استفاده نمی‌شود، حتی با اینکه تناسب نسبی سرمایه‌ی متغیر و سرمایه‌ی ثابت، چنانکه دیدیم، نقشی تعیین‌کننده در این فصل ایفا می‌کند. به نظر می‌رسد که مارکس هنگام کار روی فصل دوم درک روشن‌تری از این مفاهیم یافت و خلاصه‌ی فصل اول و گذار به فصل دوم را براساس این مفاهیم نوشت.

نقل این پیوست مهم به‌طور کامل ارزش‌مند است:

پیوست به گذار از فصل اول به فصل دوم این کتاب

ما موضوع را تحت سه جنبه بررسی کرده‌ایم (۱) تغییری در نحوه‌ی تولید و در نتیجه در ترکیب سرمایه؛ (۲) هیچ تغییری در شیوه‌ی تولید، و تغییری در **رابطه‌ی ارزشی** بین سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر که شامل هیچ تغییری در مقادیر نسبی این عناصر سرمایه نیست اما تغییری در **ارزش کالاهایی** دارد که در تشکیل سرمایه ثابت و متغیر وارد می‌شوند؛ و (۳) تغییری در شیوه‌ی تولید و در ارزش عناصر سرمایه‌ی ثابت و متغیر، یا یکی از آن‌ها و غیره.

آنچه در این جا به عنوان **تغییر درون ترکیب ارگانیک** یک سرمایه‌ی منفرد بررسی شد، به همین منوال می‌تواند به عنوان **تفاوت بین ترکیب‌های ارگانیک سرمایه‌های سپهرهای متفاوت تولید** ظاهر می‌شود (یا بارز شود).

یکم، به جای **تغییر در ترکیب ارگانیک** یک و همان سرمایه، **تفاوت در ترکیب ارگانیک سرمایه‌های متفاوت**.

دوم. **تغییر در ترکیب ارگانیک** سرمایه در نتیجه‌ی **تغییر در ارزش** دو جزء همان سرمایه — تفاوت در **ارزش ماشین‌آلات**، **مواد خام و غیره** که سرمایه‌ها در پیشه‌های متفاوت به کار می‌گیرند. این موضوع برای سرمایه‌ی متغیر صادق نیست، زیرا ما مزد **برابری** را در پیشه‌های متفاوت فرض می‌کنیم. تفاوت در **ارزش روزهای** متفاوت کار در پیشه‌های متفاوت ربطی به موضوع موردبررسی ندارد. اگر کار یک زرگر گران‌تر از کار یک عمله است، زمان مازاد زرگر دارای ارزش بیش‌تری از زمان مازاد دهقان به همان نسبت است. [۴۱]

در این فراز روشن است که ترکیب ارگانیک سرمایه در سراسر صنایع ممکن است به دو علت متفاوت باشد: هم به دلیل تفاوت‌هایی در ترکیب فنی سرمایه و هم به دلیل تفاوت‌هایی در ارزش‌های وسایل تولید. علت اینکه تفاوت‌ها در ارزش وسایل تولید در تعریف مارکس از ترکیب ارگانیک سرمایه گنجانده شده، این است که چنین تفاوت‌هایی همان **اثر ترکیب‌های فنی** متفاوت سرمایه را **بر نرخ سود دارند** که پیش‌تر درباره‌ی آن بحث کردیم.

اما سرمایه‌ی متغیر متفاوت است. سرمایه‌ی متغیر بر حسب کارگر (یا مزد بر حسب کارگر) در سراسر صنعت برابر فرض می‌شود، زیرا برخلاف سرمایه‌ی ثابت، مزدهای نابرابر در صنعت **تأثیری متفاوت** بر نرخ سود می‌گذارند، تا کمیت‌های نابرابر کاری که در صنایع استفاده می‌شود، چنانکه مارکس به تفصیل هم در فصل اول و هم در فصل دوم بحث کرد (و چنانکه ما پیش‌تر درباره‌ی آن بحث کردیم).

بن فاین و آلفردو سعد - فیلو تفسیری متفاوت از درک مارکس از ترکیب ارگانیک سرمایه ارائه کرده‌اند که بنا به آن ترکیب ارگانیک در صنایع فقط به یک علت تفاوت می‌کند - فقط به علت ترکیب‌های فنی نابرابر سرمایه، و نه به علت ارزش‌های نابرابر وسایل تولید. [۴۲] تفسیر آن‌ها با جمع‌بندی بسیار روشن مارکس از فصل اول (که در بالا بحث شد) و نیز با گذار به فصل دوم (که تازه بحث شد) و در حقیقت با بحث مارکس در سراسر فصل دوم نقض می‌شود. مثلاً، عبارت روشن دیگری که دلالت بر آن می‌کند که ترکیب ارگانیک سرمایه در صنعت‌های متفاوت ممکن است به این **دو دلیل** تفاوت کند، نخستین جمله‌ی بخش دوم فصل دوم در دست‌نوشته‌ی مارکس است (که نخستین جمله‌ی فصل نهم مجلد سوم انگلس است).

ترکیب ارگانیک سرمایه در هر زمان معین به **دو عامل** وابسته است: یکم، **نسبت فنی** بین نیروی کار و وسایل تولید به کاررفته و دوم **قیمت آن وسایل تولید** در سپهرهای متفاوت تولید. [۴۳]

سرانجام، این پیوست به فصل دوم، یکی از قطعات عمده‌ی گواه متن است که مرا به این فکر سوق داده است که برخلاف نظر مولر و دیگران، مارکس فصل اول را پیش از فصل دوم نوشته است (چنانکه در بالا اشاره شد). اگر زمانی که مارکس این پیوست را در پایان فصل دوم می‌نوشت، فصل اول هنوز نوشته نشده بود، چرا او این پیوست را در فصل اول نوشت (که بعداً نوشته شد) یعنی به همان جایی که تعلق داشت؟ به نظر منطقی می‌رسد که مارکس بعد از نخستین نگارش فصل اول و بعد فصل دوم، به این نتیجه رسیده باشد که این جمع‌بندی و گذار از فصل اول به فصل دوم ضروری بوده است، بنابراین گذار یادشده را در پایان فصل دوم نوشت و قصد داشت بعداً جای آن را تغییر دهد.

علاوه بر این، همین نتیجه‌گیری را می‌توان با این واقعیت نشان داد که مفهوم ترکیب ارگانیک سرمایه، که مارکس بسط داد و به نحو گسترده‌ای در فصل دوم استفاده کرد، به هیچ‌وجه در فصل اول استفاده نشده است. اگر فصل اول پس از این پیوست به فصل دوم نوشته شده است، احتمالاً مارکس می‌بایست از مفهوم ترکیب ارگانیک سرمایه به صراحت در فصل اول استفاده می‌کرد، به‌ویژه در بندهای نتیجه‌گیری فصل اول که در بالا مورد بحث قرار گرفت (و درباره‌ی نسبت سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر است، بدون آنکه این نسبت را ترکیب ارگانیک سرمایه بنامد). این واقعیت که مارکس از این مفهوم در فصل اول استفاده نکرد، برای من دلالت بر آن می‌کند که او فصل اول را قبل از بسط مفهوم یادشده در فصل دوم نوشته است.

قطعه‌نهایی گواه صدق این تفسیر در آغاز فصل دوم است. مارکس در چند صفحه‌ی نخست جمع‌بندی مفصلی از نکات اصلی فصل اول ارائه می‌کند، از جمله نکاتی که مارکس تا آن زمان در دست‌نوشته‌های پیشین درباره‌ی آن‌ها بحث نکرده بود. مثلاً با فرض نرخ ثابت ارزش اضافی، نرخ سود در نتیجه‌ی تغییرات در سرمایه‌ی ثابت یا سرمایه‌ی متغیر و نسبت بین آن‌ها تغییر خواهد کرد (که چنانکه دیدیم به‌طور مفصل در فصل اول بحث می‌شود و نه قبل از آن)؛ و نیز «حس شدن و آزاد شدن» سرمایه. این جزئیات به من نشان می‌دهد که مارکس فصل اول را تازه نوشته بود و این جزئیات هنگامی که شروع به نگارش فصل دوم کرد در ذهنش جدید بودند.

فصل سوم

فصل سوم بی‌گمان فصلی است که در آن مارکس نظریه‌ی معروف خود یعنی نرخ نزولی سود («قانون گرایش نزولی نرخ سود همراه با پیشرفت تولید سرمایه‌داری»)، [۴۴] ارائه می‌کند و مانند فصل دوم نیز بسیار مجادله‌آمیز است. انگلس تغییرات زیر را در فصل سوم مارکس اعمال کرد که به درجات معینی واجد اهمیت است.

در وهله‌ی نخست، فصل مارکس به هیچ‌بخشی تقسیم نمی‌شود، و انگلس پاره‌ی سوم را به سه فصل، فصل‌های معروف ۱۳، ۱۴ و ۱۵، تقسیم کرد و فصل‌های ۱۴ و ۱۵ خود نیز به بخش‌هایی تقسیم شده‌اند. عناوین این فصل‌ها و بخش‌ها را نیز انگلس

افزوده است. بی‌گمان این ساختار باعث می‌شود که دست‌نوشته‌ی مارکس نظام‌مندتر و کامل‌تر از آنچه عملاً بود به نظر رسد، اما ضرورتاً معنا یا تأکیدش را تغییر نمی‌دهد.

دوم، انگلس زیرنویس مهمی را در همان اوایل فصل ۱۶ خود کنار گذاشت که به وضوح بیان می‌کند نرخ سود (نسبت کل ارزش اضافی (سود) به کل سرمایه‌ی تخصیص‌یافته) مستقل از تقسیم کل ارزش اضافی به سود صنعتی، بهره و رانت است. نرخ سود = ارزش اضافی ÷ سرمایه‌ی تخصیص‌یافته...

اگر سود $P = P'$ ، سود صنعتی $P = P'$ ، بهره $Z = R$ و رانت $R = P' + Z + R$ ، و روشن است که مقدار مطلق P هر چه باشد، Z ، P' و R ، مستقل از مقدار P یا صعود یا نزول P ، می‌توانند نسبت به یکدیگر صعود یا نزول کنند. جابجایی متقابل Z ، P' و R فقط برابر است با تغییری در توزیع P تحت سرفصل‌های متفاوتش. [۴۵]

مارکس پیشتر بر این نکته در فصل سوم خویش تأکید کرده بود و انگلس این فراز را در فصل ۱۳ خود گنجانده بود، [۴۶]. بنابراین شاید انگلس فکر کرده بود که این زیرنویس زائد است.

تغییر دیگری که انگلس می‌دهد، تغییر محل پنج صفحه از اواسط فصل ۱۵ (صص. ۳۵۰-۳۵۵ در مجلد حاضر) به انتهای فصل ۱۳ خود (صص. ۳۳۲-۳۳۸ در مجلد سوم انگلس) است و همچنین دو صفحه از خود به میان این صفحات افزوده است (صص. ۳۳۴-۳۳۵) که به عنوان افزوده انگلس در همان مجلد اعلام شده بود. تغییر محل این صفحات معنای معینی دارد زیرا این صفحات اساساً درباره‌ی افزایش حجم سود به‌رغم کاهش در نرخ سود است و درباره‌ی این موضوع در صفحات قبلی در فصل ۱۳ بحث شده بود. بار دیگر به نظر می‌رسد که این تغییر محل لزوماً با قصد مارکس ناسازگار نیست.

گیرت رویتن استدلال کرده است که تغییر محل آن پنج صفحه از سوی انگلس وزن بیش‌تری به فصل سیزدهم می‌دهد که انگلس به آن عنوان «قانون به‌خودی‌خود» را داده و به این ترتیب این برداشت را ایجاد کرده که مارکس نتیجه گرفت که نرخ سود قطعاً در درازمدت به عنوان یک روند مزمن کاهش می‌یابد، به جای آنکه بین دوره‌های کاهش و دوره‌های افزایش نوسان کند، بی‌آنکه روندی قطعی در درازمدت داشته باشد (این آخری تفسیر رویتن است). [۴۷] من تا حدی با نظر او موافقم اما فکر می‌کنم که وزن اضافی داده‌شده به فصل سیزدهم و تفسیر «قانون به‌خودی‌خود» براساس این تغییر محل ناچیز است و قابل توجه نیست. و چنانکه اشاره کردم، این تغییر محل از این لحاظ منطقی است که مبحث صفحات جابجا شده همان مبحث فصل ۱۳ است که با آن تلفیق شده است.

رویتن همچنین خاطر نشان کرده است که انگلس جملات مهم زیر را در انتهای متن جابجا شده وارد کرده است و آن را به عنوان یک افزوده مشخص نکرده است:

اما در عمل، نرخ سود در درازمدت، چنانکه پیش‌تر دیدیم، کاهش خواهد یافت. [۴۸]

این جمله به وضوح این برداشت را ایجاد می‌کند که مارکس نتیجه گرفت که نرخ سود قطعاً در درازمدت تنزل خواهد کرد؛ اما این برداشت آنگونه که رویتن استدلال می‌کند اشتباه است، زیرا جمله را انگلس نوشته است نه مارکس. از سوی دیگر، پایان عنوان سوم فصل سوم مارکس («... همراه با پیشرفت تولید سرمایه‌داری») که انگلس حذف کرد، به نظر می‌رسد دلالت بر کاهش مزمن نرخ سود در درازمدت می‌کند.

فولگراف و یونگ‌نیکل به تغییر گمراه‌کننده‌ی دیگر انگلس در فصل ۱۵، در آخرین بند بخش یکم، اشاره کرده‌اند. [۴۹] مارکس در پرانتز بیان کرده بود که اگر گرایش‌های خنثی‌کننده وجود نمی‌داشت، تراکم و تمرکز سرمایه منجر به «به هم خوردن» [Klappen] تولید سرمایه‌داری می‌شد. [۵۰] انگلس پراتنرها را برداشت و به جای کلمه‌ی ملایم «Klappen» از کلمه‌ی قوی‌تر Zusammenbruch [فروپاشی یا از کارافتادگی] استفاده کرد. [۵۱] فولگراف و یونگ‌نیکل استدلال می‌کنند که این یک تغییر نظریه‌پردازی‌های مدافع «فروپاشی» بین‌الملل دوم (مثلاً کائوتسکی) را ترغیب کرد.

هاینریش استدلال کرده است که بخشی از فصل مارکس را که انگلس به فصل ۱۵ تبدیل کرده («گسترش تضادهای درونی قانون») دیگر دستگاه‌مند نیست بلکه فقط «توده‌ای است بزرگ از ملاحظات، افزوده‌ها و رویکردهای استدلالی در شکلی

ساخت و پرداخت نشده و ناقص» [۵۲] این توصیف برای ده صفحه آخر این بخش که انگلس آن را به بخش ۴ فصل ۱۵ بدل کرد و بر آن عنوان «پیوست‌ها» گذاشت صحیح است، زیرا این صفحات در حقیقت چند ملاحظه است که به سبک و سیاقی نامنظم ارائه شده‌اند. اما سه بخش نخست این فصل به این معنا منظم‌اند که همگی جنبه‌های گوناگون گرایش نزولی نرخ سود هستند. بخش یکم سه نکته مهم را طرح می‌کند: نسبت‌های سود صنعتی، بهره و رانت ممکن است از نرخ سود سراسری متفاوت باشند؛ کاهش در نرخ سود ممکن است ملازم با افزایش در حجم سود باشد؛ و کاهش در نرخ سود ناشی از کاهش استثمار نباشد بلکه نتیجه‌ی کاهش تعداد کارگران شاغل باشد. نکته‌ی مهم بخش ۲ این است که رشد بارآوری کار در سرمایه‌داری دو اثر عمده دارد — افزایش کار مازاد هر کارگر و کاهش تعداد کارگران شاغل — و این دو اثر نیز اثرات متضادی بر نرخ سود می‌گذارند. بخش سوم طرح‌واره‌ای از یک نظریه‌ی پیشگامانه چرخه‌ی رونق-رکود سرمایه‌داری را ارائه می‌کند که مستقیماً از نظریه‌ی نرخ نزولی سود ناشی می‌شود. اگر بحران‌های سرمایه‌داری ناشی از نرخ نزولی سود هستند، آنگاه بهبود از این بحران بیش از هر چیز دیگر مستلزم احیای نرخ سود به سطوح بالاتر پیشین خود است. علاوه بر این، اگر علت اصلی نرخ نزولی سود عبارت از افزایش ترکیب ارزشی سرمایه (نسبت سرمایه‌ی ثابت به سرمایه‌ی متغیر) باشد، آنگاه احیای نرخ سود مستلزم کاهش ترکیب ارزشی سرمایه است که نوعاً در رکودهای سرمایه‌داری با *ارزش‌کاهی* سرمایه همراه است که خود نتیجه‌ی ورشکستگی‌های گسترده‌ی بنگاه‌های سرمایه‌داری است. بنابراین، نظریه‌ی مارکس نه تنها بحران‌های سرمایه‌داری تکرار شونده را پیش‌بینی می‌کند، بلکه همچنین پیش‌بینی می‌کند که پیش‌شرط بهبود از بحران ارزش‌کاهی سرمایه و ورشکستگی‌های گسترده است. طرح‌واره یک نظریه چرخه‌های سرمایه‌داری در این بخش بی‌گمان فاصله‌ی زیادی با یک نظریه‌ی کامل دارد، اما بسیار جلوتر از تمامی دیگر نظریه‌های اقتصادی آن زمان است (که به ندرت حتی گرایش سرمایه‌داری به بحران را تشخیص داده بودند) و من فکر می‌کنم امروزه نیز چارچوب مفید و یگانه‌ای است که درون آن می‌توان چرخه‌های رونق-رکود سرمایه‌داری را واکاوی کرد. هاینریش دستاورد نظری مهم مارکس را در این صفحات نادیده می‌گیرد. [۵۳]

هاینریش همچنین استدلال کرده است که انگلس یک فراز کلیدی در بخش سوم فصل ۱۵ را چنان تغییر داده است که معنای مورد نظر مارکس به ضدش بدل شده است. مارکس بیان کرد که واکاوی دقیق‌تر پدیده‌ی اضافه‌انباشت سرمایه (یعنی واکاوی بحران‌ها) «به مطالعه‌ی حرکت سطحی و بیرونی سرمایه تعلق دارد که در آن سرمایه‌ی بهره‌دار و غیره و اعتبار و غیره با جزئیات بیش‌تری بررسی خواهد شد.» [۵۴] این عبارت مهمی از سوی مارکس است — اینکه نظریه‌ی کامل‌تری برای بحران‌ها به چیزی بیش از نرخ نزولی سود نیاز دارد؛ نقش اعتبار و بدهی نیز باید گنجانده شود.

انگلس عبارت مارکس را که در بالا نقل شد به شرح زیر تغییر داد: «واکاوی دقیق‌تر آن بعداً مطرح خواهد شد.» [۵۵] هاینریش استدلال می‌کند که معنای عبارت مارکس این است که واکاوی بیش‌تر *پس از این کتاب* مطرح خواهد شد، اما معنای عبارت انگلس این است که واکاوی بیش‌تر بعداً *در این کتاب* مطرح خواهد شد. اما سوژه‌هایی که مارکس صراحتاً در این فراز خود به آن‌ها ارجاع می‌دهد — سرمایه‌ی بهره‌دار و اعتبار — در واقع بعداً در کتاب سوم *سرمایه‌ی مارکس* (فصل پنجم در دست‌نوشته‌ی مارکس و پاره‌ی پنجم در مجلد سوم انگلس که در ادامه بحث خواهد شد) گنجانده شده بود، و انگلس بی‌گمان از این موضوع خبر داشت زیرا او دست‌نوشته‌ی مارکس را ویرایش می‌کرد و فصل پنجم او را نگران کرده بود. بنابراین، عبارت انگلس در این مورد صحیح است، اگرچه مایه‌ی تأسف است که انگلس مباحث خاص «سرمایه‌ی بهره‌دار» و «اعتبار» را که «بعداً» در این کتاب «مطرح خواهد شد» را حذف می‌کند. این بحث بعدتر در فصل پنجم هنوز راه درازی با نظریه‌ی کامل بحران‌ها فاصله دارد، اما بحثی است گسترده درباره‌ی سرمایه‌ی بهره‌دار و بهره و اعتبار. مارکس ضمن آنکه روی فصل سوم کار می‌کرد، شاید قصد نداشت که درباره‌ی نظام اعتباری در این کتاب بنویسد، اما نوشته‌اش با مطالب بسیار زیادی درباره‌ی نظام اعتباری پایان می‌یابد و این چیزی است که انگلس در این عبارت به آن می‌پردازد و ارجاع می‌دهد.

فصل چهارم

فصل چهارم مارکس («تبدیل سرمایه‌ی کالایی و سرمایه‌ی پولی به سرمایه‌ی بازرگان (سرمایه‌ی کالا پیشه و سرمایه‌ی پول پیشه)») نظریه‌اش را درباره‌ی سود بازرگان ارائه می‌دهد (یعنی اینکه چگونه سرمایه‌ی بازرگان سهمی از کل ارزش اضافی تولیدشده را دریافت می‌کند، و لو اینکه کار بازرگان مستقیماً ارزش و ارزش اضافی تولید نمی‌کند)، و نظریه‌ی تغییر یافته‌اش از قیمت‌های

تولید را ارائه می‌کند تا سود بازرگان و تمایز بین قیمت‌های عمده‌فروشی و قیمت‌های خرده‌فروشی تولید را در بر بگیرد، دوباره با این فرض که کل ارزش اضافی از پیش تعیین شده و تغییر نمی‌کند.

چون سرمایه‌ی سوداگر خودش هیچ ارزش اضافی تولید نمی‌کند، روشن است که ارزش اضافی‌ای که به آن در شکل سود میانگین تعلق می‌گیرد، بخشی از ارزش اضافی یا کار اضافی‌ای را تشکیل می‌دهد که توسط کل سرمایه‌ی مولد تولید شده است. [۵۶]

به این ترتیب، در گذار از فصل دوم به فصل چهارم، کل ارزش اضافی ثابت باقی می‌ماند (چنانکه در مجلدات پیشین تعیین شده بود) و کل سرمایه با الحاق سرمایه‌ی بازرگان افزایش می‌یابد. به این ترتیب، نرخ عمومی سود کاهش می‌یابد و به سرمایه‌ی بازرگان امکان می‌دهد تا سهم خود را از کل ارزش اضافی دریافت کند. در نمونه‌ی عددی اصلی این فصل، کل ارزش اضافی = ۱۸۰ و کل سرمایه‌ی اجتماعی از ۹۰۰ به ۱۰۰۰ افزایش می‌یابد و به این ترتیب نرخ عمومی سود از ۲۰ درصد به ۱۸ درصد کاهش می‌یابد. [۵۷]

مارکس پیش‌تر یک دست‌نویس توضیحی اولیه‌ی این فصل را در پایان *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* نوشته بود، [۵۸] بنابراین او قادر شد تا دومین دست‌نویس این فصل را در شکلی نسبتاً صیقل‌یافته بنویسد. فصل مارکس به بخش‌ها (و عنوان‌هایی) تقسیم می‌شود که انگلس آن‌ها را در پاره‌ی چهارم به فصل‌هایی تبدیل کرد. تغییراتی در واژگان و نشانه‌گذاری وجود دارد اما اهمیت ندارد. در جاهای مختلف انگلس اصطلاح «سرمایه‌ی مولد» را به «سرمایه‌ی صنعتی» بدل کرده است، [۵۹] اما این نشان نمی‌دهد که انگلس مفاهیم سرمایه‌ی مولد و نامولد مارکس را تغییر داده است: انگلس به وضوح فرض مارکس را می‌پذیرد که فقط سرمایه‌ی مولد (سرمایه‌ی گذاشته‌شده در سپهر تولید) ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند. [۶۰] انگلس همچنین عنوانی به بخش‌های مارکس افزوده است (ص. ۴۲۱ این مجلد، فصل ۲۰ انگلس: «مطالب تاریخی درباره‌ی سرمایه‌ی بازرگانی»). غیر از این نمونه‌های کوچک، پاره‌ی چهارم انگلس تقریباً همان فصل چهارم مارکس است و من چیزی بیش‌تری نمی‌یابم که درباره‌ی آن نظر بدهم.

فصل پنجم

فصل پنجم («تقسیم سود به بهره و سود بنگاه (سود صنعتی یا بازرگانی). سود بهره‌دار») بلندترین فصل در دست‌نوشته‌ی مارکس است (۲۵۰ صفحه). این فصل بهره را به عنوان بخشی از کل ارزش اضافی توضیح می‌دهد، با این فرض که کل ارزش اضافی مقدار معلوم از پیش تعیین‌شده‌ای تلقی می‌شود (که نظریه‌ی پیشین تولید ارزش اضافی در کتاب‌های اول و دوم آن را تعیین می‌کند) و این کل در نتیجه‌ی تقسیم به سود و بهره تغییر نمی‌کند.

انگلس در پیش‌گفتارش گفته بود که فصل پنجم «بیش‌ترین دشواری» را در آماده‌کردن دست‌نوشته‌ی مارکس برای انتشار ایجاد کرده بود. اما هنگامی که با دقت بیش‌تری موضوع بررسی شود، روشن می‌شود که تقریباً تمام این دشواری در نیمه‌ی دوم فصل مارکس است (صص. ۵۹۸-۶۹۲) (که فصل‌های ۳۰-۳۵ انگلس را تشکیل می‌دهد) و این نیمه‌ی دوم بخشی از این فصل است که کم‌تر از همه مهم است (بخش بزرگی از آن شامل چکیده‌های گزارش‌های پارلمانی است). چهار بخش نخست فصل پنجم مارکس (که به فصل‌های ۲۱ تا ۲۴ انگلس بدل شدند) درباره‌ی سرمایه‌ی بهره‌دار و بهره و تقسیم کل مازاد به بهره و سود هستند و مهم‌ترین بخش‌های این فصل برای موضوع اصلی این مجلدند (توزیع ارزش اضافی و شکل‌های ویژه‌ی سرمایه و ارزش اضافی از جمله بهره). این بخش‌ها در شکلی تقریباً تمام‌شده هستند (انگلس گفته بود «اساساً کامل شده») [۶۱] و انگلس هیچ تغییرات مهمی جز تبدیل بخش‌ها به فصل‌ها انجام نداد. نتیجه‌ی عمده‌ی این چهار بخش این است که هیچ «قانون عامی» برای تعیین نرخ بهره و بنابراین هیچ قانون عامی برای تقسیم کل ارزش اضافی به سود و بهره وجود ندارد. برعکس، مارکس استدلال کرد که نرخ بهره را رابطه‌ی تصادفی عرضه و تقاضا برای وجوه وام‌پذیر در بازار پول تعیین می‌کند که در چرخه‌ی انبساط و انقباض تغییرات زیادی می‌کند.

برای ۹۸ صفحه نخست بخش ۵ («اعتبار و سرمایه‌ی مجازی») فصل پنجم مارکس بخش‌های فرعی وجود ندارد. فقط سه

بخش فرعی وجود دارد که با اعداد رومی مشخص شده است. ویراستاران مگا با استفاده از عناوین انگلس برای فصل‌های خود، عناوینی به این بخش‌های فرعی در متن افزوده‌اند (اما نه در صفحه‌ی فهرست). انگلس ۵۰ صفحه‌ی نخست بخش پنجم فصل ۵ مارکس را به فصل‌های ۲۵ تا ۲۹ خود تبدیل کرد و این صفحات نیز به ویرایش زیادی نیاز نداشت. [۶۲] فصل‌های ۲۷ («نقش اعتبار در تولید سرمایه‌داری») و ۲۹ («اجزای تشکیل‌دهنده‌ی سرمایه‌ی بانکی») تقریباً مستقیماً از دست‌نوشته‌ی مارکس برداشته شده است. انگلس تجدیدنظرهای ویرایشی بیش‌تری در فصل‌های ۲۵ («اعتبار و سرمایه‌ی مجازی»)، ۲۶ («انباشت سرمایه‌ی پولی...») و ۲۸ («وسایل گردش و سرمایه...») انجام داد اما به نظر نمی‌رسد این تجدیدنظرها واجد هیچ تغییرات معنایی مهمی باشد، به جز یک استثنا در نخستین جمله‌ی فصل ۲۵ که در زیرمورد بحث قرار می‌گیرد.

انگلس در پیش‌گفتارش گفته بود که مشکلات اصلی او با بقیه‌ی متن بخش پنجم بود (صص. ۵۹۸-۶۹۲). انگلس از این صفحات شش فصل ایجاد کرد (فصل‌های ۳۰ تا ۳۵). بازآریش و جابجایی‌های چشمگیری در متن رخ داده است، اما اساساً روایت ویراسته‌ی انگلس از دست‌نوشته‌ی مارکس نسبتاً با دقت پیروی می‌کند. انگلس در پیش‌گفتارش گفته بود که سه بار کوشیده بود تا این قسمت بزرگ بخش ۵ را به فصل‌های منسجمی تبدیل کند اما سرانجام تسلیم شد؛ و این تلاش‌های ناکام برای بهبود این قسمت بخش ۵، یکی از دلایل اصلی برای تأخیر زیاد در انتشار مجلد سوم بود (این قسمت از بخش ۵ در زیر بیش‌تر مورد بحث قرار خواهد گرفت).

سرانجام، آخرین بخش فصل پنجم (بخش ۶: «مناسبات پیشاپورژوایی») با تغییرات بسیار ناچیزی از سوی انگلس برای فصل ۳۶ او مورداستفاده گرفت (انگلس: «کاملاً تکمیل شده بود»). [۶۳]

هاینریش استدلال کرده است که سامان‌دهی بهتر بخش ۵ از سوی انگلس، «تأکیدها» را از سرمایه‌ی بهره‌دار (مارکس) به اعتبار (انگلس) تغییر داده است. [۶۴] در این مورد با هاینریش هم‌نظر هستم. سامان‌دهی بهتر انگلس باعث می‌شود که بخش ۵ بیش‌تر یک اثر نظری به نظر برسد نه مجموعه‌ای از یادداشت‌های تحقیقی، و به این ترتیب تلویحاً اهمیت بیش‌تری به این بخش داده می‌شود. همچنین این برداشت گمراه‌کننده را القاء می‌کند که تمامی بخش ۵ در این کتاب به مقوله‌ی رقابت و توزیع ارزش اضافی تعلق دارد، در حالی که اغلب مطالب آن به این موضوع مربوط نیست (به ادامه بحث توجه کنید).

فولگراف و یونگ‌نیکل از انگلس برای تغییری گمراه‌کننده در بخش ۲ فصل پنجم دست‌نوشته‌ی مارکس انتقاد کرده‌اند: انگلس علامت آکاددهای دور جمله‌ی زیر را حذف کرد که به گفته‌ی ایشان یک «تکیه‌گاه برای اندیشه» را به یک «پیش‌پافتادگی تاثیرگذار» تبدیل می‌کند. [۶۵]

{در جایی که کل معلومی — مانند سود — باید بین دو نفر تقسیم شود، نخستین چیزی که مهم است، بی‌گمان اندازه‌ی آن کلی است که باید تقسیم شود و این، مقدار سود، را نرخ میانگین سود تعیین می‌کند.} [۶۶]

استدلال می‌کنم که این جمله داخل آکاددها نه یک «تکیه‌گاه برای اندیشه» است و نه یک «پیش‌پافتادگی تاثیرگذار»، بلکه یک ملاحظه‌ی روش‌شناسی مهم است (مارکس اغلب ملاحظات روش‌شناسی را داخل آکاد می‌گذاشت). این جمله به این فرض بنیادی مربوط است که کل نظریه‌ی توزیع ارزش اضافی مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۵* بر آن متکی است، از جمله فصل ۵ درباره‌ی بهره — یعنی اینکه کل ارزش اضافی (همان «کل») قبل از تقسیمش به اجزای منفرد، از جمله تقسیم به سود و بهره، تعیین می‌شود. بنا به روش منطقی مارکس، کل ارزش اضافی (که در مجلد‌های اول و دوم تعیین شده است) برای تعیین نرخ عمومی سود ($R = S/C$) و سپس نرخ عمومی سود برای تعیین سود عمومی در هر صنعت استفاده می‌شود ($\Pi_1 = RC_1$) و سرانجام این سود میانگین به سود بنگاه و بهره در هر صنعت تقسیم می‌شود ($\pi = \pi_e + int\pi$) (این گام آخر همان چیزی است که مارکس در فراز نقل‌شده درباره‌ی آن سخن می‌گوید: Π_1 پیش از تقسیمش به π_e و $int\pi$ تعیین می‌شود). من خوشحالم که انگلس این تفسیر روش‌شناختی را در متن گنجانده است، هر چند می‌بایست آکاددها را باقی می‌گذاشت.

موضوع اصلی تفسیری با توجه به فصل پنجم به بخش بلند ۵ درباره‌ی نظام اعتباری (فصل‌های ۲۵-۳۵ انگلس) و رابطه‌ی منطقی بین نظام اعتباری و بقیه‌ی فصل پنجم و کتاب سوم در کل مربوط است. تفسیر من به شرح زیر است:

در آوریل ۱۸۵۸ که مارکس در پایان کارش بر **گروندریسه** بود، طرح کلی زیر را درباره‌ی «کتاب سرمایه» اش در نامه‌ای به انگلس نوشت که در آن «اعتبار» پس از سرمایه به‌طور عام و رقابت، بخش سوم است:

۱. سرمایه شامل **چهار بخش** است:

الف) **سرمایه‌ی به‌طور عام** (این جستارمیه‌ی پاره‌ی اول است).

ب) **رقابت**، یا کنش سرمایه‌های بسیار بر یکدیگر

ج) **اعتبار**، در این جا سرمایه به عنوان اصل عام با سرمایه‌های منفرد مواجه می‌شود.

د) **سرمایه‌ی سهامی** به‌عنوان تکامل‌یافته‌ترین شکل (که به کمونیسم تبدیل می‌شود) همراه با تمامی تناقضاتش. [۶۷]

استدلال می‌کنم که این طرح بسیار روشن، ساختار منطقی پایه‌ای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه در هر چهار پیش‌نویس بعدی سرمایه، از جمله **پیش‌نویس اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۵** باقی ماند. سرمایه به‌طور عام در وهله‌ی نخست به تولید ارزش اضافی و تعیین کل مقدار ارزش اضافی تولیدشده در کل اقتصاد مربوط است، و رقابت در وهله‌ی نخست به توزیع ارزش اضافی و تقسیم کل مقدار ارزش اضافی از پیش تعیین‌شده به شکل‌های خاص و اجزاء منفرد می‌پردازد. **گروندریسه** تقریباً یکسره درباره‌ی بخش سرمایه به‌طور عام است (بجز چند ملاحظه‌ی اتفاقی). [۶۸] **دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳** از بخش مربوط به سرمایه به‌طور عام آغاز شد (دومین پیش‌نویس نظریه‌ی تولید ارزش اضافی که بعدها به پاره‌های ۲-۴ مجلد اول تبدیل شد)، اما کار مارکس بر این دست‌نوشته به تدریج به کندوکاو اولیه درباره‌ی شکل‌های خاص ارزش اضافی (نرخ میانگین سود، رانت، بهره، سود بازرگانی) و توزیع ارزش اضافی و به این ترتیب به بخش مربوط به رقابت بدل شد. [۶۹] و **دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۵** (که در این مجلد ارائه می‌شود) عمدتاً شامل بخش مربوط به رقابت است؛ این مجلد به نحو کامل‌تری نظریه‌ی توزیع ارزش اضافی را که در **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳** آغاز شده بود بسط می‌دهد، به جز فصل‌های اول و سوم (سود و نرخ نزولی سود) که به بخش مربوط به سرمایه به‌طور عام تعلق دارد. [۷۰ و ۷۱]

از این منظر، موضوع تفسیری این است: آیا بخش ۵ فصل ۵ درباره‌ی نظام اعتباری به بخش مربوط به رقابت تعلق دارد یا به بخش مربوط به اعتبار؟ به نظر من تقریباً همه‌ی بخش ۵ به بخش بعدی درباره‌ی اعتبار تعلق دارد. دقیقاً نام مشترک بر این نتیجه‌گیری دلالت می‌کند. این نتیجه‌گیری همچنین با نخستین بخش از بخش ۵ مارکس تایید می‌شود:

خارج از قلمرو طرح ما است که به واکاوی نظام اعتباری و ابزارهایی که این نظام می‌آفریند (پول اعتباری و غیره) پردازیم. [۷۲]

این عبارت ظاهراً دلالت بر آن می‌کند که بخش ۵ درباره‌ی نظام اعتباری به واقع به این فصل یا این دست‌نوشته که عمدتاً درباره‌ی رقابت و توزیع ارزش اضافی است تعلق ندارد.

هاینریش اشاره کرده است که انگلس یک لغت کلیدی به نخستین جمله‌ی مارکس در بخش ۵ اضافه کرده که بنا به استدلال او تغییر چشمگیری در معنایش داده است. [۷۳] انگلس قبل از واژه‌ی «واکاوی» [Analyse]، کلمه‌ی «eingehende» را اضافه کرده است که «جامع» یا «مفصل» معنا می‌دهد. هاینریش استدلال می‌کند که صفت افزوده‌ی انگلس دلالت بر آن می‌کند که بخش ۵ درباره‌ی نظام اعتباری **مسلماً** تا درجاتی به این فصل تعلق دارد اما بررسی کامل نظام اعتباری نیست؛ جزئیات بیش‌تر بعدتر مطرح می‌شود.

انگلس ممکن است فکر کرده باشد که دومین جمله‌ی مارکس صفت افزوده‌ی او را توجیه می‌کند:

فقط نکاتی چند در این جا تأکید می‌شود که برای توصیف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور عام لازم است. [۷۴]

این جمله بر این امکان دلالت می‌کند که دست‌کم قسمتی از بخش ۵ درباره‌ی نظام اعتباری **مسلماً** به این فصل تعلق دارد (اما «فقط نکاتی چند») زیرا این نکات «برای توصیف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور عام» ضروری است. متأسفانه مارکس به‌وضوح مشخص می‌کند که کدام موضوعات بحث‌شده در بخش ۵ درباره‌ی نظام اعتباری برای توصیف شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری به‌طور عام لازم است و کدام موضوعات لازم نیستند و به بخش بعدی درباره‌ی نظام اعتباری تعلق دارند.

به نظر من، فقط چند قسمت از بخش ۵ هستند که می‌توانند «برای توصیف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور عام لازم باشند»؛ بخش اعظم بخش ۵ به این معنای عام لازم نیستند. قسمت عمده‌ای که درباره‌ی چنین نکات عامی هستند قبلاً در پنج صفحه در بخش ۵ ارائه شده‌اند (صص. ۵۳۵-۵۴۰) که انگلس آن‌ها را به فصل ۲۷ با عنوان «نقش اعتبار در تولید سرمایه‌داری» تبدیل کرد (در دست‌نوشته‌ی مارکس عنوانی وجود ندارد؛ ویراستاران مگا عنوان انگلس را به مجلد خود افزوده‌اند). من فکر می‌کنم این فصل نوعی گزاره‌های کاملاً کلی را درباره‌ی اعتبار فراهم می‌کند که مارکس در ذهنش برای «توصیف سرمایه‌داری به‌طور عام لازم» می‌دانست. این صفحات جنبه‌های مهم زیر را درباره‌ی نقش اعتبار در سرمایه‌داری موردبحث قرار می‌دهد: (۱) اعتبار هزینه‌های گردش را کاهش می‌دهد (طلا و نقره‌ی کم‌تری لازم خواهد بود) و از زمان گردش می‌کاهد (مربوط به فصل اول کتاب سوم)؛ (۲) اعتبار برای «ایجاد هم‌ترازی نرخ سود یا حرکت این هم‌ترازی که کل تولید سرمایه‌داری به آن متکی است لازم است» (مربوط به فصل دوم کتاب سوم)؛ (۳) اعتبار به رشد شرکت‌های سهامی مشترک می‌انجامد (که مارکس خوش‌بینانه آن‌ها را «الغای سرمایه‌داری در چارچوب سرمایه‌داری» توصیف می‌کند)؛ و با عام‌ترین ملاک‌ها (۴) اعتبار رشد نیروهای مولد در سرمایه‌داری را شتاب می‌بخشد و بنابراین تضادهای سرمایه‌داری، به ویژه تضاد بین بحران تکرارشونده («اعتبار اهرم اصلی سرریز تولید و بورس‌بازی افراطی است») و همراه با بحران‌ها «فروپاشی سرمایه‌داری»، را تشدید می‌کند. [۷۵]

این صفحات مهم به هیچ‌وجه در دست‌نوشته قلم گرفته نشده‌اند و بلافاصله پیش از ۲۵ صفحه‌گزیده‌ی گزارش‌های پارلمانی درباره‌ی دلایل بحران اقتصادی ۱۸۴۷ آمده‌اند (اغلب آن‌ها را انگلس در فصل ۲۶ خود گنجانده‌است). کنارهم قرارگرفتن شگفت‌انگیز واکاوی بسیار مشخص و یک نظریه‌ی بسیار عام، بی‌نظمی بخش ۵ را روشن می‌کند.

دومین موضوع موردبحث در بخش ۵ که می‌توان برای «توصیف سرمایه‌داری به‌طور عام لازم» دانست، بحث‌هایی در فصل‌های ۲۵ و ۲۹ انگلس درباره‌ی *تمرکز سرمایه‌ی پولی استقراض‌پذیر* در دست بانک‌ها است، به نحوی که وام‌های بانکی، در شکلی مشخص، باز نمود سرمایه‌ی کل طبقه‌ی سرمایه‌دار در تمایز با وام‌دهندگان منفرد سرمایه‌دار (سرمایه‌داران صنعتی یا سرمایه‌داران بازرگانی) است. پیش‌تر دیدیم که مارکس همین ایده را در طرح ۱۸۵۸ خویش درباره‌ی چهار بخش نظریه‌اش در توصیف بخش C درباره‌ی اعتبار بیان کرده بود: «سرمایه به عنوان اصل عام با سرمایه‌های منفرد مواجه می‌شود». مارکس همچنین همین ایده را در *گروندریسه* بیان کرده بود (که احتمالاً چند هفته یا یک ماه قبل از نامه‌ی آوریل ۱۸۵۸ نوشته بود): وام‌های بانکی مانند «سرمایه به‌طور عام» در رابطه با سرمایه‌های مشخص و خاص عمل می‌کند. [۷۶]

سومین موضوع که می‌تواند در «توصیف سرمایه‌داری به‌طور عام لازم» شمرده شود، بحث‌های مربوط به *کمیت پول در نظام اعتباری* است (فصل‌های ۲۸، ۳۳ و ۳۴ انگلس). نکته‌ی اصلی این بحث‌ها این است که «قانون» کمیت پول در گردش که مارکس در فصل سوم جلد اول استنتاج کرد، هنوز کاربرد دارد:

پیش‌تر در بررسی‌مان از گردش ساده‌ی پول نشان دادیم که اگر سرعت گردش و استفاده‌ی صرفه‌جویانه از وسیله‌ی پرداخت را مفروض بگیریم، کمیت پول به واقع در گردش را فقط قیمت‌های کالاها و تعداد معاملات تعیین می‌کند. **همین قانون در خصوص گردش اسکناس‌ها اعمال می‌شود.** [۷۷]

این عبارت کلی مهم را انگلس از مطالب مربوط به فصل ۳۱ به فصل ۳۳ جابجا کرد (ص. ۶۵۵). پنج صفحه‌ی بعدی در فصل ۳۳ انگلس این عبارت کلی را شرح و تفصیل می‌دهد و تأکید می‌کند که بانک‌ها قدرت افزایش کمیت اسکناس‌های بانکی در گردش را *فراتر از آن‌چه برای گردش کالاها لازم است* ندارند، و این صفحات از جاهای متفاوتی در بخش ۵ فصل پنجم بیرون اقتباس شده‌اند. [۷۸]

انگلس جمله‌ی کلیدی زیر را در آغاز بندی در این صفحات افزود، بدون اینکه مشخص کند که این یک افزوده است:

از این امر چنین برمی‌آید که به هیچ‌وجه در قدرت بانک‌های صادرکننده‌ی اسکناس نیست که تعداد اسکناس‌های در گردش را افزایش دهند، *مادامی که این اسکناس‌ها در هر زمانی قابل مبادله با پول فلزی باشند.* [۷۹]

انگلس بقیه‌ی این بند را به عنوان افزوده‌ی خویش مشخص کرده است و به این ترتیب این تصور خطا را ایجاد کرد که نخستین جمله را مارکس نوشته است. این جمله گزاره‌ی صحیحی درباره‌ی نظریه‌ی مارکس است — اینکه قوانین کمیت پول در گردش همچنین در خصوص اسکناس‌های بانکی کاربرد دارد، **مادامی که اسکناس‌های بانکی با نرخ‌های ثابت قانونی به طلا یا نقره قابل تبدیل باشند** — و این اعتبار انگلس بود که این زمینه‌ی نهادی مهم نظریه‌ی کمیت پول مارکس را به خوانندگان یادآوری کرد. اما او نمی‌بایست تلویحاً این جمله را به مارکس منتسب می‌کرد. [۸۰]

اما تمامی این سه مبحث عام فقط قسمت کوچکی از ۱۷۵ صفحه‌ی بخش ۵ را تشکیل می‌دهند. بخش اعظم بخش ۵ در عوض به انواع **نقدها بر نظریه‌های اقتصادسیاسی دانان و سرمایه و اعتبار** می‌پردازد، و نه بازنمایی نظام‌مند خود نظریه‌ی مارکس. اغلب بحث مارکس درباره‌ی کمیت پول در نظام اعتباری که در بند قبلی ذکر شد، در بستر نقدهایی بر اقتصاددانان کلاسیک مطرح می‌شود. خلاصه‌ای کوتاه از برخی از این نقدها گنجانده شده است: چنانکه پیش‌تر ذکر شد، فصل ۲۶ انگلس تقریباً یکسره شامل گزیده‌هایی از گزارش‌های پارلمانی درباره‌ی نظرات اقتصاددانان کلاسیک راجع به علل بحران ۱۸۴۷ است (صص. ۳۲۴-۳۴۴)؛ [۸۱] فصل ۲۸ انگلس، نقدی است بر اغتشاشی که توک و (به‌ویژه) فولرتون بین پول به عنوان وسیله‌ی گردش و پول به عنوان سرمایه ایجاد می‌کنند (صص. ۳۴۹-۳۶۰)؛ و فصل‌های ۳۰-۳۲ تقریباً یکسره درباره‌ی ناتوانی اقتصادسیاسی دانان در ایجاد تمایز بین سرمایه‌ی پولی (به معنای سرمایه‌ی پولی استقرای پذیر بانک‌ها) و سرمایه‌ی واقعی (سرمایه‌گذاری شده در بنگاه‌های تولیدی) است (صص. ۳۶۸-۴۲۲). بقیه‌ی بخش ۵ (صص. ۴۲۲-۴۶۵) عمدتاً شامل گزیده‌های بیش‌تری از اظهارات اقتصاددانان و بانکداران از گزارش‌های پارلمانی درباره‌ی بحران‌های ۱۸۴۷ و ۱۸۵۷ است که مارکس به نحو نقادانه‌ای بر آن‌ها عنوان «سردرگمی» گذاشته بود و انگلس با ویرایشی چشمگیر آن‌ها را به فصل‌های ۳۳، ۳۴ و ۳۵ خود بدل کرده بود (تعدادی نقل‌قول‌ها را در فصل‌های دیگر قرار می‌دهد)، بدون اینکه واژه‌ی «سردرگمی» را در عنوان بگنجانند.

در پرتو همه‌ی این مطالب درباره‌ی نقد اقتصاددانان کلاسیک، من فکر می‌کنم عنوان بهتر برای اغلب بخش ۵ می‌توانست «نظریه‌هایی درباره‌ی پول و سرمایه و اعتبار» باشد، مشابه با «نظریه‌های ارزش» و «نظریه‌های پول» که قبلاً در **نقد اقتصاد سیاسی** و «**نظریه‌های ارزش اضافی**» در **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳** مطرح شده بود و به پایان فصل‌ها یا به مجلد بعدی («جلد چهارم» **سرمایه**) تعلق دارد. انگلس خاطرنشان کرد که برای اینکه تمامی این مطالب به شکل فصل‌هایی منسجم‌تر دربیایند، «باید کل نوشته‌های این قلمرو را بررسی می‌کردم» [۸۲] که احتمالاً کاری است که مارکس قصد انجام آن را داشت.

شاید مارکس قصد داشت که در آغاز بخش ۵ بحث خود را درباره‌ی نظام اعتباری به آن مباحثی محدود سازد که برای «توصیف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به طور عام» لازم است، اما بخش ۵ در واقع از چنین مباحث عامی فراتر می‌رود و تقریباً یکسره درباره‌ی مباحث مشخص‌تر و نقدهای مارکس بر نظریه‌های اقتصاددانان کلاسیک درباره‌ی پول، سرمایه و اعتبار است. قبلاً در بخش ۲ فصل پنجم، مارکس نظر داده بود که «نوسانات کوتاه‌مدت در بازار پولی بیرون از حیطه‌ی بحث ما قرار می‌گیرد.» [۸۳] اما صفحات بسیاری در بخش ۵ فصل پنجم دقیقاً درباره‌ی «نوسانات کوتاه‌مدت در بازار پولی» هستند.

فکر می‌کنم علت اصلی تغییر مسیر مارکس به این جنبه‌های مشخص‌تر نظام اعتباری این است که او به‌طور خاص به فهم بحران‌های اقتصادی در سرمایه‌داری و نقش اعتبار در بحران‌ها (چنانکه پیش‌تر دیدیم)، و بحران‌های خاص ۱۸۴۷ و ۱۸۵۷ که تجربه کرده بود، علاقه‌مند بود. بنابراین به خواندن و یادداشت‌برداری از گزارش‌های پارلمانی درباره‌ی این بحران‌های خاص می‌پردازد، ولو اینکه منطقاً این واکاوی مشخص به سطح پایین‌تری از انتزاع و بنابراین به مجلد بعدی تعلق دارد. علاوه‌براین، مارکس همچنین پیش‌تر در بخش ۲ فصل ۵ اظهار کرده بود که «هیچ‌چیز سرگرم‌کننده‌تر از این نیست» که این گزارش‌های پارلمانی و اظهارات اقتصاددانان و بانکداران را بخوانیم که «پشت سر هم پرچانگی می‌کنند»، بدون اینکه بنیادهای پول و اعتبار را در سرمایه‌داری درک کنند. [۸۴] فکر می‌کنم این بخشی از کاری بود که مارکس در قسمت اعظم بخش ۵ انجام داده بود: سرگرم کردن خودش با نقد این اقتصاددانان که هیچ سرنخی نداشتند! بسیاری از تفسیرهای او بر اقتصاددانان در این بخش خنده‌دار یا طنزآلود است. مارکس ضمن کار روی این بخش، در نامه‌ای به انگلس «بلاهت کامل» در این گزارش‌ها را ذکر کرد و گفت که قصد دارد در مقاله‌ای نقدی بر این گزارش‌ها بنویسد. [۸۵] این قصد تاحدی در بخش ۵ انجام شد، ولو اینکه

منطقاً جایی در این مجلد ندارد.

شاید چند قسمت «عمومی» بخش ۵ که پیش‌تر به آن اشاره کردیم به آن نوع گذار بین بخش مربوط به رقابت و بخش مربوط به نظام اعتباری تعلق داشته باشد. مارکس چنین گذاری را قبلاً در *دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* در فراز زیر مطرح کرده بود: اعتبار هم نتیجه و هم شرط تولید سرمایه‌داری است و گذار آسانی را از رقابت بین سرمایه‌ها به سرمایه به مثابه اعتبار فراهم می‌آورد. [۸۶]

اگرچه ممکن است چنین باشد، نتیجه‌گیری‌ام این است که کل بخش ۵ به بخش مربوط به رقابت تعلق ندارد و بنابراین به کتاب سوم متعلق نیست. رقابت اساساً درباره‌ی توزیع ارزش اضافی است، یعنی درباره‌ی تقسیم کل ارزش اضافی به اجزای منفرد شامل تقسیم آن به بهره و سود؛ و بخش ۵ درباره‌ی تعیین بهره یا نرخ سود یا تقسیم کل ارزش اضافی به سود و بهره نیست. این تعیین قبلاً در چهار بخش نخست فصل مارکس (فصل‌های ۲۱ تا ۲۴)، به ویژه بخش ۲ (فصل ۲۲ انگلس) انجام شده بود. چنانکه دیدیم، در این بخش‌های اولیه، مارکس استدلال کرد که «هیچ قانون عمومی» وجود ندارد که نرخ بهره را تعیین کند و به این ترتیب، هیچ قانون عمومی وجود ندارد که تقسیم کل ارزش اضافی به بهره و سود را تعیین کند. به عبارت دقیق‌تر، نرخ بهره را رابطه‌ی تصادفی بین عرضه و تقاضای در بازار و جوه استقراض‌پذیر تعیین می‌کند. بنابراین، چیزی باقی نمی‌ماند که در زمینه‌ی قوانین عمومی نرخ بهره و تقسیم کل ارزش اضافی به بهره و سود بتوان تحقیق کرد، زیرا چنین قوانین عمومی وجود ندارد. بخش پیش‌تر ۵ به بخش بعدی درباره‌ی نظام اعتباری تعلق دارد و بعضی از قسمت‌های آن حتی شاید می‌توانست به عنوان گذار از بخش مربوط به رقابت به بخش مربوط به بهره تلقی شود.

هاینریش استدلال کرده است که سرمایه را باید یک نظریه انتزاعی عمومی سرمایه‌داری فرض کرد که کمابیش به تمامی اقتصادهای سرمایه‌داری مربوط است؛ بنابراین، گنجاندن تمامی مطالب درباره‌ی نهادهای بانکداری انگلستان سده‌ی نوزدهم در جلد سوم انگلس این تصور را ایجاد کرد که نهادهای بانکداری قابل تعمیم به همه‌ی اقتصادهای سرمایه‌داری است. [۸۷] این امر ممکن است صادق باشد (من به واقع چنین فکر نمی‌کنم)، اما گمان نمی‌کنم این قصد انگلس بود. فکر نمی‌کنم انگلس این تمایز بین عام و خاص تاریخی را هنگام ویرایش دست‌نوشته‌ی مارکس در نظر داشت. او نمی‌کوشید تصمیم بگیرد که چه مطالبی در جلد سوم جا می‌گیرد و چه مطالبی جا نمی‌گیرد. برعکس، می‌کوشید تا بهترین راه برای گنجاندن تمامی مطالبی که مارکس نوشته بود بسنجد، و این دشوار بود چون بخش ۵ مارکس به شدت ناموزون و سازمان‌نیافته بود. انگلس در پیش‌گفتارش گفت: «به این طریق، سرانجام توانستم تمامی عبارات مولف را که به هر حال به موضوع بررسی ارتباط داشتند، در متن وارد کنم.» [۸۸] بنابراین، در نهایت کسی را که باید برای این معضل، اگر به واقع معضلی باشد، مقصر دانست، خود مارکس است که تمامی این مضمون تاریخی خاص را در بخش ۵ نوشته است. اما من اساساً فکر نمی‌کنم معضلی وجود داشته باشد. فقط لازم است تشخیص داده شود که اغلب این مطالب به بخش بعدی درباره‌ی نظام اعتباری تعلق دارد و انتقال این بخش مشخص‌تر به انتهای کتاب، یا چنانکه مارکس برنامه‌ریزی کرده بود کلاً به کتاب دیگر، بهتر و منطقاً صحیح‌تر و منسجم‌تر خواهد بود.

فصل ششم

فصل ششم («تبدیل سود اضافی به رانت ارضی») فصل بلند دیگری است اما صیقل‌یافته‌تر از فصل پنجم است. مارکس قبلاً به‌طور مفصل درباره‌ی این موضوع در *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* نوشته بود [۸۹]، بنابراین قادر بود فصل نسبتاً کاملی را در این دست‌نوشته به رشته‌ی تحریر در آورد، گرچه چند مبحث ناقص وجود دارند که در ادامه بحث خواهد شد. در این فصل رانت به مثابه جزیی از کل ارزش اضافی واکاوی می‌شود که توسط زمینداران به واسطه‌ی مالکیت انحصاری‌شان بر زمین تصاحب می‌شود. کل مقدار ارزش اضافی همچون فصل‌های پیشین و سایر اجزای منفرد ارزش اضافی، اندازه‌ی معین از پیش تعیین‌شده‌ای در نظریه‌ی رانت دارد. این مقدار کل ارزش اضافی به سود و رانت «تقسیم می‌شود» و رانت در هم‌ترازی نرخ‌های سود صنایع وارد نمی‌شود.

واکاوی مالکیت بر زمین در شکل‌های تاریخی پیشین خود خارج از قلمرو اثر حاضر قرار می‌گیرد. ما فقط تا جایی به آن می‌پردازیم که به عنوان بخشی از *ارزش اضافی* که سرمایه تولید می‌کند، سهم زمیندار می‌شود. [۹۰]

مارکس فصل ششم را به سه بخش تقسیم کرد: (الف) مقدمه؛ (ب) رانت تفاضلی و (پ) رانت مطلق. مارکس در دست‌نوشته عملاً بخش (پ) (صص. ۷۳۷-۷۹۷ این مجلد) را پیش از بخش (ب) (صص. ۷۹۸-۸۸۳) نوشت. [۹۱] بخش (پ) توسط مارکس به زیربخش تقسیم نشده بود اما انگلس آن را به سه فصل تقسیم کرد: فصل‌های ۴۵ («رانت ارضی مطلق»)، ۴۶ («رانت زمین‌های ساختمانی، رانت معادن، قیمت زمین») و ۴۷ («ریشه‌ها و پیدایش رانت ارضی سرمایه‌دارانه»). محتوای این سه زیربخش مشخص نشده در دست‌نوشته‌ی مارکس که انگلس به فصل‌هایی تبدیل کرد، کاملاً متمایز بودند (چنانکه عناوین فصل‌های انگلس نشان می‌دهد)، اما هیچ سرفصل یا حتی فاصله‌ای در دست‌نوشته‌ی مارکس، گذارها را از یک مبحث به مبحث دیگر مشخص نمی‌کند.

بخش بلند (ب) درباره‌ی رانت تفاضلی به خوبی ساختاربندی شده، اما صراحتاً به زیربخش‌هایی تقسیم نشده است. نخستین زیربخش تلویحی درباره‌ی «شکل نخستین رانت تفاضلی» (ناشی از حاصل‌خیزی‌های نابرابر زمین) (مجلد کنونی، صص. ۸۰۶ - ۸۲۳) و دومین زیربخش تلویحی درباره‌ی «شکل دوم رانت تفاضلی» (این مجلد، صص. ۸۲۴ - ۸۸۳) (ناشی از سرمایه‌گذاری‌های متفاوت) است. بحث درباره‌ی شکل دوم نیز به سه «حالت» کاملاً مشخص با عناوین (قیمت‌های تولید ثابت، نزولی و صعودی؛ برای مورد آخر فقط یک عنوان وجود دارد) تقسیم شده بود؛ و دو مورد نخست نیز به سه یا چهار گونه تقسیم شده‌اند (نرخ بهره‌وری ثابت، کاهنده و فزاینده به ازای سرمایه‌ی الحاقی). سوال اصلی در سراسر این واکاوی مفصل شکل دوم رانت تفاضلی به شرح زیر است: *اثرات انباشت سرمایه‌ی الحاقی در کشاورزی بر مقدار سود مازاد* [۹۲] *که در کشاورزی تولید می‌شود، و بنابراین بر مقدار رانت و ساختار رانت تفاضلی در سراسر زمین‌هایی با حاصل‌خیزی و بهره‌وری نابرابر چیست؟*

انگلس این بخش بلند را به هفت فصل تبدیل کرد: فصل‌های ۳۸-۴۴ خود. او به استثنای این تقسیم به فصل‌ها، تغییرات اندکی را در محتوای آنچه مارکس نوشته بود اعمال کرد. وی برخی اعداد را در جدول‌های مارکس تغییر داد تا کسری‌ها را حذف کند و محاسبات روشن‌تر شود. افزوده‌ی اصلی این بود که انگلس نیمه‌ی نخست فصل ۴۳ را نوشت («رانت تفاضلی II - حالت سوم؛ صفحات ۸۴۷-۸۵۰) زیرا مارکس فقط یک عنوان برای این حالت نوشته بود. [۹۳] نیمه‌ی نخست فصل ۴۳ که انگلس نوشته بود، همچنین شامل جمع‌بندی مفصل و مفید از هفت گونه‌ای است که مارکس برای دو حالت نخست واکاوی کرده بود که طی آن از جدول‌های واقعی‌تری استفاده کرده و انگلس برای حالت سوم شش گونه را در نظر گرفته بود. نتیجه‌گیری اصلی انگلس این است که در ۱۰ گونه از ۱۳ گونه‌ای که او بررسی کرده بود، گذاشتن سرمایه‌ی الحاقی در کشاورزی منجر به افزایشی در کل رانت زمینداران می‌شود و این امر «بقای حیرت‌انگیز» زمینداران را «توضیح می‌دهد». از سوی دیگر، سه گونه‌ی دیگر توضیح می‌دهد که چرا به دلیل اینکه زمین‌های حاصل‌خیزتری در آمریکای شمالی و جنوبی، روسیه و غیره به کار کشت و زرع کشانده شده‌اند، این بقا «به تدریج به پایان خود نزدیک می‌شود». [۹۴]

بقیه‌ی فصل ۴۳ انگلس، نتیجه‌گیری واکاوی خود مارکس از رانت تفاضلی II است، [۹۵] که نظری‌تر و پیچیده‌تر است و بر دومین گونه‌ی حالت اول (قیمت تولید ثابت، بهره‌وری سرمایه‌کاهنده) متمرکز است. نتیجه‌گیری اصلی مارکس این است که ضرورت پرداخت رانت، «مانعی تصنعی» در مقابل سرمایه‌گذاری در کشاورزی ایجاد می‌کند که مستلزم «صعود اولیه و سریع‌تر» قیمت محصولات کشاورزی است «تا از این طریق عرضه‌ی افزایش‌یافته را... که ضروری شده است تضمین کند». [۹۶]

درست قبل از این نتیجه‌گیری، مارکس خطوط کلی و مشروح از فصل خود را درباره‌ی رانت نوشت: [۹۷]

رانت را باید تحت سرفصل‌های زیر مورد بحث قرار داد:

A۱- خود مفهوم *رانت تفاضلی*. نمونه نیروی آب. سپس گذار به رانت کشاورزی به معنای دقیق کلمه.

A۲- *رانت تفاضلی I* که ناشی از حاصل‌خیزی متنوع قطعات متفاوت زمین است.

A۳- رانت تفاضلی II که ناشی از سرمایه‌گذاری‌های متوالی بر زمین واحدی است. این رانت باید به موارد زیر بازتقسیم شود:

الف) رانت تفاضلی با قیمت تولید ثابت،

ب) رانت تفاضلی با قیمت تولید نزولی،

ج) رانت تفاضلی با قیمت تولید صعودی،

و د) تبدیل سود مازاد به رانت.

A۴- تاثیر این رانت بر نرخ سود.

B. رانت مطلق

C. قیمت زمین.

D. ملاحظات نهایی درباره‌ی رانت ارضی.

می‌توان دید که ساختار پایه‌ای این خطوط کلی مشابه با دست‌نویس مارکس است که روی آن کار می‌کرد، به این معنا که رانت تفاضلی پیش از رانت مطلق مطرح می‌شود و رانت تفاضلی به «شکل اول» و «شکل دوم» تقسیم می‌شود و شکل دوم نیز به سه حالت تقسیم می‌شود. به موضوع «قیمت زمین» بخشی از آن خود داده شده است (دست‌نویس کوتاهی از آن در بخشی از دست‌نوشته درباره‌ی اجاره‌ی مطلق به شرح بالا گنجانده شده بود). مباحث باقی‌مانده‌ی این خطوط کلی (A۳) و (D) نوشته نشده بود.

زیربخش مربوط به «تبدیل سود مازاد به رانت» (A۳) می‌توانست جالب باشد. این مبحث به شرایط تاریخی بالفعلی مربوط می‌شود که تعیین می‌کند چه میزان سود مازاد سود تولیدشده در کشاورزی توسط سرمایه‌گذاری الحاقی در واقع از اجاره‌داران سرمایه‌دار به زمینداران منتقل می‌شود که خود به تعارض طبقاتی بین اجاره‌داران سرمایه‌دار و زمینداران مربوط است. بحث طولانی درباره‌ی شکل دوم رانت تفاضلی در این دست‌نوشته فرض را بر این می‌گذارد که تمام سود مازاد تولیدشده در کشاورزی به‌عنوان رانت به زمین‌داران انتقال یافته است، بدون اینکه شرایطی را در نظر بگیرد که تحت آن، انتقال این سود مازاد از سرمایه‌داران به زمینداران عملاً انجام می‌شود. [۹۸] به نظر می‌رسد که این زیربخش نهایی می‌بایست این شرایط تاریخی مشخص را مورد بحث قرار می‌داد.

A۴ «تاثیر این رانت بر نرخ سود» مبحث مهمی است و مایه‌ی تأسف است که مارکس دست‌نویس این بخش را ننوشت. اما ما می‌توانیم از نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ارزش اضافی و رانت (به عنوان جزئی از کل ارزش اضافی) نتیجه بگیریم که تاثیر رانت بر نرخ سود می‌بایست به شرح زیر باشد: وجود رانت به این معناست که دست کم جزئی از سود مازاد تولیدشده در کشاورزی توسط زمینداران تصاحب می‌شود و در نتیجه در هم‌ترازسازی نرخ عمومی سود در سراسر صنعت در اقتصاد وارد می‌شود. به این ترتیب، نرخ عمومی سود که در سراسر صنعت هم‌تراز می‌شود و قیمت‌های تولید را تعیین می‌کند، برای دومین بار تعدیل می‌شود (قبلاً در فصل چهارم تعدیل شده بود تا سود بازرگانی در نظر گرفته شود). در این تعدیل دوم، رانت تصاحب‌شده توسط زمینداران از ارزش اضافی خام در صورت کسر مربوط به نرخ عمومی سود کم می‌شود.

مقدار دقیق نرخ سود تعدیل‌شده به این بستگی دارد که چه مقدار سود مازاد تولیدشده در کشاورزی را زمین‌داران تصاحب می‌کنند و چه مقدار (اگر اساساً چیزی باقی بماند) وارد هم‌ترازسازی نرخ سود در سراسر صنعت می‌شود. اگر زمینداران بتوانند کل سود مازاد را تصاحب کنند، آنگاه رانت تفاضلی اثر بیشینه بر نرخ عمومی سود دارد که در سراسر صنعت هم‌تراز می‌شود (یعنی با مقدار بیشینه کاهش می‌یابد)، زیرا هیچ بخشی از این سود اضافی فرایند هم‌ترازسازی را از سر نمی‌گذرانند. از سوی دیگر، اگر اجاره‌داران سرمایه‌دار بتوانند جزئی از سود مازاد را برای خود حفظ کنند، آنگاه این سود مازاد به فرایند هم‌ترازسازی وارد می‌شود و به این ترتیب نرخ عمومی سود با مقدار کوچک‌تری کاهش می‌یابد.

مارکس در بخش رانت مطلق، به‌طور خلاصه تاثیر رانت مطلق را بر نرخ سود بحث می‌کند، [۹۹] و اثر رانت تفاضلی یکسان

است — این اثر به کسانی که سود مازاد تولید شده را در کشاورزی به دست می‌آورند متکی است: سرمایه‌داران یا زمینداران. در نمونه‌ی عددی مارکس در این بحث، فرض می‌کند که تمامی سود مازاد را زمینداران تصاحب می‌کنند و نرخ عمومی سود که در سراسر صنعت هم‌تراز می‌شد، از ۲۰ به ۱۵ درصد کاهش می‌یابد.

بنابراین، می‌توانیم ببینیم که مقدار کار زیادی هنوز باید در فصل ششم انجام شود، اما ساختار پایه‌ای این فصل و نظریه‌ی مارکس درباره‌ی رانت مطلق و رانت تفاضلی روشن و عمدتاً تثبیت شده است. بی‌تردید ویرایش انگلس باعث شده است که ساختار منطقی این فصل برای خواننده آشکارتر شود اما این ساختار منطقی در دست‌نوشته‌ی مارکس تلویحاً وجود داشت و با ترسیم خطوط کلی از سوی او در اواخر این فصل صراحت یافت و انگلس از آن پیروی کرد.

نظریه‌ی مارکس درباره‌ی رانت آشکارا از سه جنبه‌ی مهم پیشرفت چشمگیری است نسبت به نظریه‌ی رانت ریکاردو: نظریه‌ی مارکس امکان رانت مطلق را براساس نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش توضیح می‌دهد؛ واکاوی او از رانت تفاضلی مفصل‌تر و همه‌جانبه‌تر از نظریه‌ی ریکاردو است؛ و واکاوی او از رانت تفاضلی متکی به فرض «احمقانه و خودسرانه‌ی» کاهش بارآوری در کشاورزی نیست. [۱۰۰] مارکس درباره‌ی پیشرفت‌هایش نسبت به نظریه‌ی رانت ریکاردو، در این دست‌نوشته ابراز کرد:

به این ترتیب می‌توانیم ترکیب‌های پیچیده‌ای را ببینیم که رانت تفاضلی همیشه می‌تواند ایجاد کند و به ویژه هنگامی که شکل دوم با شکل اول در نظر گرفته شود، در حالی که ریکاردو مثلاً به موضوع کاملاً یک‌سویه و در «چارچوب ساده‌ای» می‌نگرد. [۱۰۱]

فصل هفتم

فصل هفتم فصل دیگری در دست‌نوشته‌ی مارکس است که تقریباً آماده‌ی انتشار بود. مارکس نخستین دست‌نویس بخش اعظم مطالب فصل هفتم را در *دست‌نوشته‌ی اقتصادی پیشین ۱۸۶۱-۱۸۶۳* نوشته بود [۱۰۲]، بنابراین، فصل هفتم در *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۵*، دومین دست‌نویس و نزدیک به شکل نهایی بود. در برخی جاها این فصل با شیوایی نوشته شده است و نوعی چکیده‌ی نظریه‌ی مارکس را درباره‌ی تولید و توزیع ارزش اضافی که در سه مجلد *سرمایه* ارائه شد در اختیار قرار می‌دهد. این فصل (پاره) به ندرت مورد بحث قرار گرفته اما من فکر می‌کنم فصل بسیار مهمی است. [۱۰۳] نکته‌ی مهم فصل هفتم (و در حقیقت کل کتاب سوم) این است که تمامی شکل‌های متفاوت ارزش اضافی از یک سرچشمه پدید می‌آیند — کار اضافی کارگران — و به این ترتیب کل مقدار ارزش اضافی منطقی‌تاً پیش از تقسیم این کل ارزش اضافی به اجزای منفردش تعیین می‌شود یعنی تقسیم آن به سود، بهره و رانت که خود به عوامل دیگری نیز وابسته است. مثلاً:

سود (سود بنگاه به علاوه‌ی بهره) و *رانت* فقط شکل‌های سرشت‌نمایی هستند که حصه‌های ویژه‌ای از ارزش اضافی در کالا به خود می‌گیرد. مقدار *ارزش اضافی حدی کمی* برای اجزایی تعیین می‌کند که به آن‌ها می‌تواند تقسیم شود. [۱۰۴]

بنابراین، ما حدی مطلق برای اجزای تشکیل‌دهنده‌ی ارزش داریم که ارزش اضافی را شکل می‌دهد و می‌تواند به سود و رانت ارضی تقسیم شود؛ این تقسیم براساس فزونی بخش نپرداخته کار روزانه به بخش پرداخته‌اش تعیین می‌شود، یعنی با جزء ارزشی کل محصول که این *کار اضافی* در آن تحقق می‌یابد. [۱۰۵]

اما این طریقی نیست که به نظر سرمایه‌داران و اقتصاددانان می‌رسد. برعکس، هر جزء منفرد ارزش اضافی به نظر آنان دارای سرچشمه و عامل تعیین‌کننده‌ای از آن خود است. و بنابراین کل ارزش اضافی به نظر می‌رسد که با جمع‌زدن این اجزای منفرد و متقابلاً مستقل تعیین شده است. این سوء برداشت کژدیسسه و وارونه از رابطه‌ی بین کل ارزش اضافی و اجزای منفردش، ویژگی سرشت‌نمای چیزی است که مارکس «اقتصاد عامیانه» می‌نامد.

انگلس به دلیل شرایط تقریباً کامل این فصل، تغییرات بسیار ناچیزی در پاره‌ی خود داده است. دست‌نوشته‌ی مارکس پنج بخش داشت که انگلس آن را به فصل‌هایی بدل کرد. یکی از بازآرایش گمراه‌کننده‌ای که انگلس انجام داد، به نظم سه قطعه‌ای مربوط است که انگلس با آن‌ها پاره‌ی هفتم خود را آغاز کرد. به دلایل پیچیده‌ای که مربوط به این واقعیت است که مارکس عملاً این قطعات را در زمانی نوشت که روی پاره‌ی ششم کار می‌کرد، و همچنین به دلیل شماره‌گذاری ناروشتن مارکس،

انگلس تشخیص نداد که قطعه‌ی سوم می‌باید در آغاز فصل هفتم باشد (مارکس در آغاز فصل هفتم به صفحه‌ای در فصل ششم اشاره کرد و گفت که «این فراز باید به این جا منتقل شود»)، [۱۰۶] و قطعات ۱ و ۲ می‌بایست پنج صفحه بعد در این فصل باشد. قرارداد این قطعه در محلی نادرست توسط انگلس باعث می‌شود که چنین به نظر برسد که گویی دست‌نوشته‌ی مارکس بیش از آنچه که هست از هم گسیخته است و دنبال کردن استدلال مارکس دشوار شود. قطعات ۱ و ۲ انگلس در جای درست خود در این مجلد هستند (صص. ۸۸۸-۸۹۰) و قطعه‌ی سوم در فصل ۶ باقی می‌ماند یعنی همانجایی که نوشته شده بود. [۱۰۷]

تغییر عمده در فصل هفتم عبارت بود از عبارتی کلیدی که انگلس به متن مارکس افزود و پنج صفحه قبل از پایان بخش اول («فرمول تثلیث») آمده است. افزوده انگلس داخل کرشه و با حروف پررنگ است:

پیش‌تر در ارتباط با بسیط‌ترین مقولات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری [و تولید کالایی به‌طور عام] یعنی در رابطه با کالا و پول، سرشت رازآمیزکننده‌ی آن را نشان دادیم که مناسبات اجتماعی‌ای را که عناصر مادی ثروت در جریان تولید همچون حاملان آن عمل می‌کنند، به ویژگی‌های خود این چیزها (کالاها)، و با صراحت بیش‌تری خود رابطه‌ی تولید را به یک چیز (پول) تبدیل می‌کند. [۱۰۸]

جمله‌ی مارکس روشن می‌کند که آغازگاه نظریه‌اش در پاره‌ی اول جلد اول سرمایه، درباره‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است («بسیط‌ترین مقولات» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری). افزوده‌ی انگلس حاکیست که پاره‌ی اول همچنین درباره‌ی تولید کالایی به‌طور عام است (یعنی به تمامی جوامع تولیدکننده‌ی کالا مربوط می‌شود). جمله‌ی بعدی مارکس ممکن است توجیهاتی را برای افزوده‌ی انگلس در اختیار گذارند:

تمامی شکل‌های جامعه، تا جایی که با تولید کالایی و گردش پولی سروکار دارند، تابع این وارونگی می‌شوند... [۱۰۹]

این جمله به معنای آن است که «وارونگی» ادراک که در پاره‌ی اول بحث شد، اگرچه بر پایه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاصل می‌شود، اما به همه‌ی جوامع تولیدکننده‌ی کالا مربوط می‌شود و شاید این چیزی است که انگلس از افزوده‌اش مدنظر داشت. اما انگلس در جای دیگری استدلال کرده است (از جمله در پیشگفتار و مکملش به مجلد سوم) که پاره‌ی اول مجلد اول به «تولید کالایی ساده» به عنوان پیشفرض تاریخی سرمایه‌داری مربوط است، [۱۱۰] و کائوتسکی و میک و دیگران از این تفسیر پیروی کرده‌اند. هیچ توجیه متنی برای این تفسیر «تولید کالایی ساده»‌ی پیش‌سرمایه‌داری نه در این دست‌نوشته و نه در جای دیگری وجود ندارد. [۱۱۱]

بندی که اکنون مورد بحث قرار گرفت، آغاز یک جمع‌بندی پنج‌صفحه‌ای از تمامی «وارونگی‌های ادراک» اقتصاد عامیانه است که تولید سرمایه‌داری ایجاد می‌کند و در سه مجلد سرمایه به بحث کشیده شده است: مناسبات تولید میان افراد همچون مناسبات مبادله‌ای میان چیزها به نظر می‌رسد؛ نیروی بارآور کار همچون نیروی بارآور سرمایه به نظر می‌رسد؛ ارزش اضافی به سود تبدیل می‌شود و به نظر می‌رسد که از سرمایه ثابت و نیز از سرمایه‌ی متغیر و از گردش و نیز از تولید ناشی می‌شود؛ ارزش اضافی به سود و بهره تقسیم می‌شود و بهره به نظر می‌رسد که خودبه‌خود از سرمایه‌ی پولی ناشی می‌شود. ارزش اضافی به سود و رانت باز تقسیم می‌شود و رانت به نظر می‌رسد که حاصل خیزی زمین است. اما بنا به نظریه‌ی مارکس، تمامی این شکل‌های پدیداری ارزش اضافی ناشی از یک سرچشمه هستند: کار مازاد کارگران. [۱۱۲]

نتیجه‌گیری

نتایج عمده‌ای که من از این مقایسه‌ی دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۴-۱۸۶۵ و مجلد سوم سرمایه توسط انگلس گرفتم به شرح زیر است: (۱) دست‌نوشته‌ی مارکس بسیار ناموزون بود به این نحو که فصل‌های دوم، چهارم، ششم و هفتم تقریباً آماده‌ی انتشار بودند اما فصل اول و فصل پنجم، بخش پنجم، هنوز پایان‌نیافته بودند و عمدتاً فقط یادداشت‌های تحقیقاتی‌اند؛ (۲) ویرایش انگلس سبب می‌شود تا دست‌نوشته‌ی مارکس کامل‌تر و سازمان‌یافته‌تر از آنچه عملاً بود به نظر رسد (به ویژه فصل‌های یکم و پنجم)، اما انگلس عمدتاً تغییری در محتوای آن‌چه مارکس نوشت نداد (به استثنای مواردی که بحث شد)؛ (۳) انگلس عنوان

دست‌نوشته‌ی مارکس را تغییر داد و واژه‌ی کلیدی *Gestaltungen* (پیکره‌ها) را قلم گرفت که موضوع اصلی دست‌نوشته‌ی مارکس است، یعنی شکل‌های ویژه‌ی پدیداری سرمایه و ارزش اضافی؛ (۴) انگلس یکی از «پیوست‌های» مارکس به فصل دوم را قلم گرفت که قرار بود به عنوان گذار از فصل یکم به فصل دوم به کار رود، و معنای مفهوم کلیدی مارکس یعنی «ترکیب ارگانیک سرمایه» — اینکه سرمایه‌ی متغیر شاخصی است از کمیت کار به‌کارگرفته اما سرمایه‌ی ثابت هم به کمیت و هم به قیمت و وسایل تولید به‌کارگرفته متکی است — را روشن کرد؛ (۵) انگلس بندهای متعددی را در فصل دوم مارکس حذف کرد که اساساً به زمان‌های نابرابر برگشت سرمایه‌های متفاوت مربوط بود و خود پیچیدگی دیگر نظریه‌ی قیمت تولید مارکس به‌شمار می‌آید؛ (۶) انگلس بند کلیدی دیگری را در فصل دوم حذف کرد که معنای «قیمت تمام‌شده» را در نظریه‌ی مارکس روشن می‌کرد — یعنی اینکه قیمت تمام‌شده هم در تعیین ارزش‌ها و هم قیمت‌های تولید یکی است — و این امر دلالت بر آن می‌کرد که مارکس نتوانسته بود قیمت تمام‌شده را از ارزش‌ها به قیمت تولید در نظریه‌اش درباره‌ی قیمت‌های تولید تبدیل کند؛ (۷) سازمان‌بندی فصل سوم و جمله‌ی کلیدی افزوده‌ی انگلس (بدون اینکه آن را به عنوان افزوده مشخص کند) این امکان را باقی گذاشت که این تصور گمراه‌کننده به وجود آید که مارکس قاطعانه نتیجه گرفته بود که نرخ سود در درازمدت کاهش می‌یابد؛ (۸) بخش ۵ فصل پنجم، قسمتی از دست‌نوشته‌ی مارکس است که انگلس بیش از همه روی آن کار کرد و از همه بیش‌تر آن را تغییر داد. سازمان‌بندی بهتر انگلس باعث شد که بخش ۵ مارکس بیش از آنچه که عملاً بود، فصلی صیقل‌یافته به نظر رسد. این تصور گمراه‌کننده را به وجود آورد که تمامی بخش ۵ درباره‌ی نظام اعتباری در این کتاب به رقابت و توزیع ارزش اضافی تعلق دارد، ولو اینکه بخش اعظم آن تعلق ندارد.

انگلس کوشش زیادی کرد تا بخش ۵ سازمان‌نیافته را به بهترین شکلی که می‌توانست نظم و ترتیب دهد اما به نظر من بیش از حد تلاش کرد تا تمامی این بخش را در مجلد سوم خود بگنجانند. بخش اعظم بخش ۵ فقط یادداشت‌های تحقیقاتی درباره‌ی گزارش‌های پارلمانی درباره‌ی بحران‌های اقتصادی ۱۸۴۷ و ۱۸۵۷ و سایر جنبه‌های نظام مالی در انگلستان است که با نقدهایی از اقتصاددانان کلاسیک درآمیخته است. بخش اعظم این مطالب مشخص به موضوع رقابت و توزیع ارزش اضافی (شکل‌های خاص ارزش اضافی) که موضوع اصلی مجلد سوم است، تعلق ندارد. اما این مطالب مشخص به واکاوی بعدی نظام اعتباری تعلق دارد. بهتر می‌بود که انگلس این مطالب مشخص درباره‌ی نظام اعتباری را جدا می‌کرد و آن را در انتهای مجلد سوم خود می‌گذاشت یا شاید اصلاً آن‌ها را در این مجلد نمی‌گذاشت و برای مجلد بعدی در نظر می‌گرفت. شاید انگلس کاملاً تمایز منطقی مارکس بین رقابت و نظام اعتباری را درک نکرده بود که در این مورد، ممکن است این امکان به ذهنش خطور نکرده بود. اگر انگلس نمی‌کوشید تا تمامی این مطالب را بگنجانند، مجلد سومش می‌توانست چند سال زودتر منتشر شود.

بیان اینکه بخش بزرگی از دست‌نوشته‌ی مارکس «آماده‌ی انتشار» بود، به معنای آن نیست که نظریه‌ی ارائه‌شده در این دست‌نوشته، یک نظریه‌ی کامل درباره‌ی سرمایه‌داری بود و نیازی به کار بیش‌تری نداشت. نکات مهم زیادی وجود داشتند (و وجود دارند) که می‌بایست بیش‌تر بسط یابند. این نکات عبارتند از: (۱) مارکس آشکارا اذعان داشت که کار بیش‌تری در خصوص رابطه‌ی بین نرخ سود و نرخ ارزش اضافی لازم است زیرا مارکس به این موضوع در دست‌نوشته‌ی ۱۸۵۷ خود بازگشت (مگا، بخش دوم، مجلد ۱۴)؛ (۲) بحث کامل‌تر نظریه‌ی قیمت‌های تولید مارکس، شامل روشن کردن تعیین قیمت تمام‌شده در این نظریه (که به مناقشه‌آمیزترین موضوع در مجادله‌ی طولانی قرن درباره‌ی «مسئله‌ی تبدیل» بدل شد) و نیز در نظر گرفتن زمان‌های نابرابر برگشت در سراسر صنعت؛ [۱۱۳] (۳) نظریه‌ای کامل‌تر از روندها و چرخه‌های نرخ سود و رابطه‌شان با بحران‌ها؛ [۱۱۴] (۴) با در نظر گرفتن هزینه‌های عمل‌کردن سرمایه‌ی بازرگانی نظریه‌ای کامل‌تر از قیمت‌های تعدیل‌یافته‌ی تولید (و قیمت‌های عمده‌فروشی و خرده‌فروشی) در ارتباط با سرمایه‌ی بازرگانی لازم است؛ (۵) نظام اعتباری و به ویژه نقش اعتباری مستلزم واکاوی بیش‌تری است؛ (۶) نظریه‌ی کامل‌تر رانت لازم است که شامل شرایط تاریخی‌ای باشد که بر انتقال بالفعل سود مازاد در کشاورزی به رانت تفاضلی دوم تاثیر بگذارد.

باوجود این فهرست بلند و وظایف که هنوز باید انجام شوند، به نظر من، ساختار منطقی پایه‌ای نظریه‌ی مارکس (سرمایه به طور عام — رقابت — نظام اعتباری) در ذهن مارکس جای گرفته بود و منطقی‌معتبر است. تمام این کار باقیمانده می‌بایست در چارچوب این ساختار منطقی پایه‌ای انجام شود و مستلزم هیچ تغییرات بنیادی در این ساختار نیست.

مولر و دیگران و هاینریش استدلال کرده‌اند که مارکس با مشکلاتی در *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* در حفظ تمایز منطقی بین سرمایه به طور عام و رقابت مواجه شد و پس از آن این ساختار منطقی را کنار گذاشت. [۱۱۵] من برعکس استدلال کرده‌ام که مارکس با این مشکلات در *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳* مواجه نبود و این ساختار منطقی را پس از آن ترک نکرد. [۱۱۶] از نظر مارکس جنبه‌ی اصلی ساختار منطقی سرمایه به طور عام و رقابت عبارتست از تولید ارزش اضافی و توزیع ارزش اضافی، یعنی تعیین کل ارزش اضافی قبل از تقسیم آن به اجزای منفرد. مارکس مشخصاً این فرض کمی بنیادی نظریه‌ی خود را پس از ۱۸۶۳ کنار نگذاشت و بنابراین ساختار منطقی سرمایه به طور عام و رقابت را کنار نگذاشت.

شاهد متنی اصلی در تایید این نتیجه‌گیری *دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۴-۱۸۶۵* است که تازه مرور کرده‌ایم. این دست‌نوشته درباره شکل‌های ویژه ارزش اضافی و اجزای منفردی است که کل ارزش اضافی به آن تقسیم می‌شود، و پیش‌فرض کمی در کل این کتاب تعیین پیشین کل ارزش اضافی است. این پیش‌فرض کمی بارها در تمامی فصل‌های این دست‌نوشته، از جمله در فصل پایانی هفتم درباره‌ی «درآمد» تکرار می‌شود؛ در این فصل ساختار منطقی مارکس — کل ارزش اضافی پیش از اجزایش تعیین می‌شود — در مقابل ساختار منطقی متضاد اقتصاددان‌های عامیانه — اجزای ارزش اضافی پیش و مستقل از کل تقسیم می‌شوند و کل با جمع بستن این اجزا به دست می‌آید — قرار می‌گیرد. [۱۱۷] بنابراین روشن است که مارکس ساختار منطقی سرمایه به طور عام (تولید ارزش اضافی) و رقابت (توزیع ارزش اضافی) را پس از ۱۸۶۳ کنار نگذاشت. [۱۱۸]

فولگراف و یونگ‌نیکل و هاینریش نتیجه گرفتند که به دلیل بسیاری از تغییراتی که انگلس در دست‌نوشته‌ی مارکس وارد کرده بود، مجلد سوم انگلس را نباید مجلد سوم *سرمایه‌ی مارکس* بدانیم. [۱۱۹] من فکر می‌کنم این نتیجه‌گیری بسیار سختگیرانه است؛ به نظر می‌رسد که آنان این نکته اصلی را نادیده می‌گیرند که موضوع اصلی مجلد سوم مارکس عبارت است از توزیع ارزش اضافی و شکل‌های ویژه‌ی ارزش اضافی و اینکه نظریه‌ی مارکس درباره‌ی توزیع ارزش اضافی عمدتاً وفادارانه و به نحو صحیحی در مجلد سوم انگلس ارائه شده است، به استثنای مواردی که در بالا بحث شد. در این جنبه‌ی بسیار مهم، مجلد سوم انگلس را باید مجلد سوم مارکس دانست (با توضیحاتی که ارائه شد). اما من با نظر این مولفان موافقم که تحقیقات آینده در ارتباط با مجلد سوم باید اساساً بر دست‌نوشته‌های مارکس که در این جا برای نخستین بار به زبان انگلیسی منتشر شده است، متکی باشد.

امیدوارم انتشار این ترجمه‌ی انگلیسی *دست‌نوشته‌های ۱۸۶۴-۱۸۶۵* مارکس (در نهایت) موجب برانگیختن تحقیق بیش‌تر درباره‌ی تمامی وظایف باقیمانده‌ای شود که در بالا فهرست شد تا نظریه‌ی مارکس را برای سرمایه‌داری سده بیست و یکم تکوین بخشد. ساختار منطقی پایه‌ای در جای خود است — تعیین پیشین کل ارزش اضافی توسط کار مازاد. وظیفه‌ی ما تکوین بیش‌تر نظریه‌ی مارکس در رابطه با مباحث ناتمامی است که خطوط کلی آن در بالا ارائه شد، به ویژه در ارتباط با توزیع ارزش اضافی و نظام اعتباری و نهایتاً بحران‌های اقتصادی.

یادداشت‌ها

یادداشت مترجم: حدود یک‌سال پیش ترجمه‌ی مقاله‌ی [مارکس به قلم مارکس؟](#) اثر کارل اریش فولگراف و یورگن یونگ‌نیکل را در سایت نقد اقتصاد سیاسی منتشر کردم. در آن‌جا اشاره کردم: «خوشبختانه مجلد MEGA II. 4.2 که مجلدی است که انگلس برای تنظیم و ویرایش مجلد سوم سرمایه استفاده کرده بود، به تازگی به انگلیسی همراه با مقدمه‌ی فرد موزلی ترجمه شده است. امیدوارم به‌زودی ترجمه‌ی آن مقدمه را که دیدگاهی مخالف با نویسندگان مقاله‌ی زیر دارد، در اختیار خوانندگان قرار دهم.» اکنون مقدمه‌ی یادشده که در صدمین جلد مجموعه‌ی **Historical Materialism Book Series** منتشر شده است، در دسترس خوانندگان و علاقه‌مندان به این بحث قرار می‌گیرد. عنوان مقاله از مترجم است.

* فرد موزلی استاد اقتصاد، کالج مونت هولیوک، ماساچوست، آمریکا (fmoseley@mtholyoke.edu).

مایلم مراتب قدردانی زیاد خودم را از رگینا روث (ویراستار مگا) برای تمامی پاسخ‌هایش به بسیاری از پرسش‌هایم درباره‌ی مگا در طی سال‌های متعددی ابراز کنم. از میکائیل هاینریش برای بحث‌هایی درباره مگا، و از هاینریش، پل ماتیک پسر، تونی اسمیت، پاتریک مورای برای نظرات مفیدشان درباره‌ی دست‌نویس پیشین این مقدمه سپاسگزارم. این پژوهشگران درجه‌ی یک بی‌گمان مسئول نظراتی نیستند که در این جا بیان شده است. از کتابخانه‌ی کالج آهمرست برای خرید مجموعه‌ی کامل مجلدات مگا و در دسترس قرار دادن آن‌ها برای هر پنج کالج سپاسگزارم. من بدون رجوع به این مجلدات نمی‌توانستم این مقدمه را بنویسم. همچنین از دنی هایوارد برای نمونه‌خوانی بی‌نظیر این متن دشوار متشکرم.

۱. بنا به نظر مولر و دیگران، ۲۰۰۲، دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۴ دست‌نویس کامل هر سه مجلد کامل سرمایه بود. دست‌نویس مجلد دوم در ۱۹۸۸ در مگا بخش دوم، مجلد ۱، منتشر شد. دست‌نویس مجلد اول هرگز یافت نشد. مولر و همکارانش ویراستاران مجلدی از مگا هستند که در آن دست‌نوشته‌ی مجلد سوم مارکس منتشر شد (بخش دوم، مجلد ۲، ۴).

For a history of the MEGA project and a complete list of all the MEGA volumes, see Bellofiore 2 and Fineschi 2009

دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۱ برای نخستین بار به‌طور کامل به زبان آلمانی در مگا در ۱۹۸۲-۱۹۷۶ منتشر شد. ترجمه‌ی انگلیسی آن در ۱۹۹۴-۱۹۸۸ توسط انتشارات بین‌الملل در مجلدات ۳۰ تا ۳۴ مجموعه آثار ۵۰ جلدی مارکس و انگلس منتشر شد. دست‌نوشته‌ی یادشده دست‌نویس دوم سرمایه و دست‌نوشته‌ی است که مارکس در آن برای نخستین بار نظریه‌اش را درباره‌ی توزیع کل ارزش اضافی که بعدها در مجلد سوم سرمایه ارائه شد بسط داد. حدود دوسوم این دست‌نوشته همان چیزی است که اکنون با عنوان نظریه‌های ارزش اضافی می‌شناسیم که بخش اعظم آن درباره‌ی توزیع ارزش اضافی است. ثلث باقی‌مانده‌ی دست‌نوشته برای نخستین بار در ویراست جدید مگا منتشر شد و شامل دست‌نویس دوم مجلد اول سرمایه است (که بسیار جالب و مهم است) و آنچه بیش از همه به مجلد کنونی مربوط است عبارتست از تقریباً ۲۵۰ صفحه درباره‌ی مطالب مربوط به پاره‌های ۱، ۳ و ۴ مجلد سوم. ر. ک. به دوسل، ۲۰۰۱b برای بررسی متن مفصل این دست‌نوشته و نیز موزلی ۲۰۰۱b برای مقدمه‌ای بر کتاب دوسل.

۲. هر یک از این مجلدات شامل یک مجلد راهنماست که تعلیقات (Apparatus) نامیده می‌شود و شامل شمار زیادی اطلاعات مفصل درباره‌ی تاریخ انتشار دست‌نوشته، تصمیم‌های ویراستاری و تغییرات در این تصمیمات و یادداشت‌های توضیحی بیش‌تر است. آدرس تارنوشت مگا این است: <http://mega.bbaw.de>

۳. برای مقایسه‌ی مفصل و بیش‌تر دست‌نوشته‌ی مارکس و مجلد سوم ویراسته‌ی انگلس، ر. ک. به مولر و دیگران، ۲۰۰۲ و فولگراف و یونگ‌نیکل ۲۰۰۲. یونگ‌نیکل ویراستار مجلد ۲، ۴ بود و فولگراف نیز ویراستار MEGA است. و برای مقایسه‌ی همه‌جانبه (به زبان آلمانی) همه‌ی تغییرات داده‌شده توسط انگلس، ر. ک. به تعلیقات مجلد ۱۵ (انگلس ۱۸۹۴، مجلد سوم).

۴. Marx and Engels 1988, p. 19; letter of 26 April 1868 from Engels to Marx

۵. Marx and Engels 1988, pp. 20–5; letter of 30 April 1868 from Marx to Engels

۶. این نامه چکیده‌ای است درجه یک از مجلد سوم که خواندن آن را بشدت توصیه می‌کنم. من برای اختصار هنگام ارجاع به این نامه در این مقدمه، از آن با عنوان نامه‌ی ۱۸۶۸ مارکس یاد می‌کنم.

۷. Marx and Engels 1988, p. 21; letter of 30 April 1868 from Marx to Engels

۸. این توضیح انگلس به بیل است که چرا اینقدر کم درباره‌ی وضعیت کتاب‌های دوم و سوم می‌دانست: «اگر می‌دانستم، شب و روز او را به ستوه می‌آوردم تا این کار تمام شود و انتشار یابد. و مارکس بهتر از هر کس دیگری این را می‌دانست.»

۹. Marx and Engels 1995, p. 53; letter of 30 August 1883 from Engels to August Bebel

۹. Marx and Engels 1995, p. 39; letter of 24 June 1883 from Engels to Laura Lafargue

۱۰. یازده سال طول کشید تا انگلس کار ویرایش و انتشار مجلد سوم را به پایان رساند. انگلس کار تئوریک خود را به باد فراموشی سپرد تا دست‌نوشته‌ی مارکس را ویرایش کند. انگلس یک سال پس از انتشار مجلد سوم از سرطان گلو درگذشت. فولگراف و یونگ‌نیکل (۲۰۰۲، ص. ۴۰) به کار ویرایشی انگلس برای دست‌نوشته‌ی مارکس همچون «راه ویراستاری به جلجتا» یاد می‌کنند و این توصیفی شایسته به‌نظر می‌رسد.

۱۱. بخش اعظم مدخل‌های پیوست فاکس (که تمامی صفحاتی را در دست‌نویس مارکس فهرست می‌کند که در مجلد سوم انگلس گنجانده نشده) از فصل‌های یکم و پنجم هستند.

۱۲. دیوید فرنباخ در ویراست *Vintage* مجلد سوم، *Gestaltungen* را «پیکربندی‌ها» ترجمه می‌کند. این ترجمه مفهوم شکل (*form*) را نمی‌رساند که در نظریه‌ی مارکس و به‌ویژه در مجلد سوم بسیار مهم است. مجلد سوم درباره‌ی شکل‌هاست — شکل‌های پدیداری و ویژه‌ی سرمایه و ارزش اضافی.

۱۳. از پل ماتیک پسر سپاسگزارم که معنای عنوان انگلس را برایم روشن ساخت.

۱۴. Vollgraf and Jungnickel 2002, pp. 43–4

۱۵. See the following pages of the present volume: pp. 49, 308, 359, 433, 715, 895 and 897; Marx 1981 [Engels], pp. 117, 301, 367, 445, 753, 967, and 969

همچنین دو مورد دیگر وجود دارد که مارکس واژه‌ی *Gestaltungen* را در حکم عنوان کتاب سومش استفاده کرد: در نامه‌ای به کوگلمان به تاریخ ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶ (که به نحو ضعیفی «ساختارها» ترجمه شده)، مارکس و انگلس ۱۹۸۷، ص. ۳۲۸؛ و در پیش‌گفتار به نخستین ویراست آلمانی مجلد اول (که همچنین به نحو ضعیفی «پیکربندی‌ها» ترجمه شده)، مارکس ۱۹۷۷، ص. ۹۳. این کاربردهای بعدی نشان می‌دهد که مارکس به واقع قصد داشت که *Gestaltungen* عنوان کتاب سومش باشد، اما مدارک یادشده هیچ‌چیز روشن‌تری بر معنای کامل موردنظر مارکس از این واژه نمی‌افکنند. از میکائیل هاینریش سپاسگزارم که این دو نمونه بعدی را به من خاطر نشان کرد.

۱۶. ;Marx, this volume, p. 49; Marx 1981 [Engels], p. 117

تأکیدات پررنگ افزوده شده‌اند، تأکیدات ایتالیکی در متن اصلی است و واژه‌های آلمانی در کروشه و به صورت ایتالیک آمده است. این قرارداد در سراسر این مقدمه حفظ خواهد شد.

۱۷. در گروندریسه، مارکس این شکل‌های ویژه‌ی ارزش اضافی را به مثابه‌ی «نمودهای برآمده از نطفه‌ی» شکل عمومی ارزش اضافی توصیف می‌کند (مارکس ۱۹۷۳، ص. ۳۱۰). ترجمه‌ی دیگر ممکن *Gestaltungen* «صورت‌بندی‌ها» است که همانند خود *Gestaltungen* دلالت بر فرایند تکوین شکل‌های ویژه‌ی سرمایه و ارزش اضافی می‌کند.

۱۸. Inwood 1992, p. 108; capitalisation in the original

۱۹. Müller et al. 2002, p. 18

۲۰. Engels 1981a, p. 94

۲۱. این مجلد همچنین شامل بخش‌هایی درباره‌ی مباحث جالب و مهم دیگری از جمله تاثیر برگشت بر نرخ سود (که شاید برای پرکردن بخش مفقود درباره‌ی موضوع مجلد یکم در دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۴ نوشته شده بود) و نیز بخش ۳۰ صفحه‌ای جالب توجه و تاکنون ناشناس درباره‌ی تعیین قیمت‌های تولید است و نیز زمان‌های برگشت نابرابر و نرخ‌های نابرابر ارزش اضافی در سراسر صنعت (تنها باری که مارکس درباره‌ی این مباحث مهم بحث کرد).

۲۲. Marx, this volume, pp. 49–50

۲۳. Marx 1973, pp. 745–57 and Marx 1991, pp. 69–70

مارکس همین نکته را در نامه‌ی ۱۸۶۸ خود مطرح کرده بود: «در نتیجه، ارزش اضافی شکل سود را به خود می‌گیرد، بدون اینکه در این جا تفاوت کمی بین این دو وجود داشته باشد. سود فقط نمود وهم‌انگیز ارزش اضافی است.» (مارکس و انگلس، ۱۹۸۸، ص. ۲۱؛ نامه ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ از مارکس به انگلس).

۲۴. Marx and Engels 1988, p. 23; letter of 30 April 1868 from Marx to Engels

۲۵. Marx and Engels 1991, pp. 98–9

۲۷. مارکس در یک جا در این زیرنویس بلند گفت: «شاید بهتر باشد که این قوانین را مستقیماً از 's' و 'p' نتیجه بگیریم و نه از تفاوت بین این دو» (مارکس، مجلد کنونی، ص. ۶۴).

۲۸. Marx, this volume, p. 95

۲۹. Marx, this volume, p. 124

مارکس نقد قدیمی خود از ریکاردو را درباره‌ی این نکته در دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۳–۱۸۶۱ (مارکس و انگلس ۱۹۸۹b صص. ۱۸۹) ارائه کرده بود و به شرح زیر خلاصه کرد: «پیش‌تر به تفصیل بیش‌تری نشان داده شد که قوانین ارزش اضافی — یا دقیق‌تر نرخ ارزش اضافی — مستقیماً و صرفاً نه منطبق با قوانین سود هستند و نه به آن مربوطند، چنانکه ریکاردو گمان می‌کند. نشان داده شده است که ریکاردو به نادرستی ارزش اضافی را با سود یکی می‌داند...» (مارکس و انگلس، ۱۹۸۹b، ص. ۶۰).

۳۰. Marx, this volume, p. 106; Marx 1981 [Engels], p. 144

۳۱. Marx, this volume, p. 143

۳۲. Marx, this volume, p. 143

۳۳. از نامه‌ی ۱۸۶۸ مارکس: «این نرخ سود، به صورت مطلق، چیزی جز ارزش اضافی تولیدشده (سالیانه) توسط طبقه‌ی سرمایه‌داری به نسبت کل سرمایه‌ی اجتماعی تخصیص‌یافته نیست.» نتیجه‌ی نوعی «کمونیسم سرمایه‌داری» است که در آن هر سرمایه «بخش کوچکی از کل ارزش اضافی را متناسب با بخشی از کل سرمایه‌ی اجتماعی که این سرمایه تشکیل می‌دهد» به دست می‌آورد. در مثال عددی مارکس در این نامه، کل ارزش اضافی سالانه = ۱۰۰ و کل سرمایه ۵۰۰ است به نحوی که نرخ عمومی سود = ۲۰ درصد (مارکس و انگلس، ۱۹۸۸، ص. ۲۳؛ نامه‌ی ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ از مارکس به انگلس).

۳۴. Reuten ۲۰۰۹

۳۵. خواننده می‌تواند از نشانه‌های < و > برای تشخیص بندهای مفقود در این صفحات استفاده کند. ر. ک. به یادداشت شماره ۳ مترجم.

۳۶. Ramos ۱۹۹۸

ارجاع صفحه در این جا و ارجاعات آتی به متن ویراسته‌ی انگلس به ویراست راندوم هاوس ۱۹۸۱ است. برای سادگی کار ارجاعات به صورت مارکس ۱۹۸۱ [انگلس] ارائه خواهد شد.

۳۸. Marx, this volume, pp. 275–6

توجه داشته باشید که مارکس از 'p' برای مقدار سود استفاده کرده است و نه برای نرخ سود (که متفاوت از فصل یکم است).

۳۹. Wolff, Roberts, and Callari 1982; Ramos 1998; Moseley 2016

۴۰. من این فراز مهم را با تفصیل بیش‌تری در موزلی ۲۰۱۶، فصل ۴، بخش ۳، بحث کرده‌ام.

۴۱. Marx, this volume, pp. 317–18

۴۲. Fine 1983 and Saad-Filho 1993

۴۳. Marx, this volume, pp. 265–6; Marx 1981 [Engels], p. 252

۴۴. می‌توان دید که انگلس عنوان مارکس را با حذف آخرین فراز خلاصه کرده است.

۴۵. Marx, this volume, p. 346

۴۶. Marx, this volume, pp. 322-3; Marx 1981 [Engels], p. 320.

۴۷. Reuten ۲۰۰۲.

۴۸. Marx 1981 [Engels], p. 337.

۴۹. Vollgraf and Jungnickel 2002, p. 62.

۵۰. Marx, this volume, p. 350.

۵۱. Marx 1981 [Engels], p. 337.

۵۲. Heinrich 1996–7, p. 459.

۵۳. این فصل همچنین شامل چکیده‌های روشن «موانع تولید سرمایه‌داری» است (مثلاً «خود سرمایه» یعنی انگیزه و هدف تولید سرمایه‌داری ارزش‌افزایی سرمایه است).

۵۴. Marx, this volume, p. 360.

۵۵. هاینریش از ویراست مجلد سوم انتشارات بین‌الملل صفحه‌ی ۲۵۱ نقل می‌کند. در ویراست **Vintage** مجلد سوم، فرنیاخ عبارت انگلس را چنین ترجمه می‌کند: «ما آن را با جزئیات بیش‌تر در زیر بررسی خواهیم کرد» (مارکس ۱۹۸۱ [انگلس]، ص. ۳۵۹).

۵۶. Marx, this volume, p. 390; Marx 1981 [Engels], p. 395.

۵۷. در مثال عددی در نامه‌ی ۱۸۶۸ مارکس، کل ارزش اضافی = ۱۰۰ باقی می‌ماند و کل سرمایه‌ی اجتماعی از ۵۰۰ به ۶۰۰ افزایش می‌یابد، در نتیجه نرخ عمومی سود از ۲۰ به ۱۶ ۲/۳ کاهش می‌یابد (مارکس و انگلس ۱۹۸۸، ص. ۲۴؛ نامه‌ی ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ از مارکس به انگلس).

۵۸. در بخشی از دست‌نوشته که برای نخستین بار در ۱۹۸۰ در مجلد ۳،۵ از سوی مگا منتشر و در مجلد ۳۳ مجموعه آثار مارکس - انگلس (انتشار در ۱۹۹۱) به زبان انگلیسی ترجمه شد.

۵۹. Compare this volume, pp. 376, 385, and 395 with Marx 1981 [Engels], pp. 379, 389, and 396.

مفهوم سرمایه‌ی صنعتی نزد مارکس، مفهوم عام‌تری است که سرمایه‌ی کالایی و سرمایه‌ی پولی و نیز سرمایه‌ی مولد را در برمی‌گیرد.

۶۰. مثلاً در مجلد دوم، انگلس دو جمله در فصل ۸ اضافه کرده است که از «اقتصاد سیاسی از زمان آدم اسمیت» انتقاد می‌کند که نتوانسته است بین سرمایه‌ی مولد و سرمایه در سپهر گردش تمایز قائل شود (مارکس ۱۹۷۸ [انگلس]، ص. ۲۴۷). این جملات به عنوان افزوده‌ی انگلس مشخص نشده‌اند، اما رولف هکر، یکی از ویراستاران مگا، به ما اطلاع می‌دهد که انگلس آن‌ها را وارد کرده بود (هکر، ۲۰۰۹، ص. ۲۲).

۶۱. Engels 1981a, p. 95.

۶۲. عنوان بخش ۵ همان عنوان مارکس است، اما تاحدی گمراه‌کننده است. مارکس مقصودش از «سرمایه‌ی مجازی» بازار بورس و سهام بود که ادعاهای حقوقی نسبت به مالکیت یا سودهای آینده دارند، و نه سرمایه‌ی واقعی به معنای ارزش سرمایه‌ی گذاشته شده در بنگاه‌های سرمایه‌داری. اما بخش بزرگی از ۲۵۰ صفحه‌ی بخش ۵ درباره‌ی سرمایه‌ی مجازی به این معنا نیست. بلکه تقریباً همه‌ی این بخش درباره‌ی وام‌های بانکی به سرمایه‌داران صنعتی و سرمایه‌داران بازرگان است.

۶۳. Engels 1981a, p. 96.

۶۴. Heinrich 1996–7, p. 461.

۶۵. Vollgraf and Jungnickel 2002, p. 50.

۶۶. Marx, this volume, p. 463; Marx 1981 [Engels], p. 482.

۶۷. Marx and Engels 1985, p. 298; letter of 2 April 1858 from Marx to Engels.

۶۸ Moseley ۲۰۱۱.

۶۹ Moseley ۲۰۰۹.

۷۰ Moseley ۲۰۰۲.

۷۱. برخی از مولفان استدلال کرده‌اند که مارکس این چارچوب منطقی را پس از مواجهه با مشکلاتی در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱ کنار گذاشته بود؛ مثلاً فولگراف و یونگ‌نیکل ۲۰۰۲ و هاینریش ۱۹۹۶-۱۹۹۷. این تفسیر در بخش نتیجه‌گیری به بحث کشیده خواهد شد.

۷۲. Marx, this volume, p. 500; Marx 1981 [Engels], p. 525.

۷۳. Heinrich 1996-7, pp. 461-2.

۷۴. Marx, this volume, p. 500; Marx, 1981 [Engels], p. 525.

۷۵. مارکس به شوخی اظهار کرد که این «سرشت دوگانه»ی نظام اعتباری به سخنگویانش سرشت دوگانه‌ی «کلاهدار و پیامبر را می‌دهد» (این مجلد، ص. ۵۴۰؛ مارکس ۱۹۸۱ [انگلس]، صص. ۵۷۲-۵۷۳. مارکس این نکته را در دو بند در بخش ۶ فصل ۵ درباره‌ی «مناسبات پیشاپورژوایی» تکرار کرد: «اما بنابراین بانکداری و اعتبار، به قدرتمندترین اهرم برای سوق‌دادن تولید سرمایه‌داری فراتر از حدودش و یکی از کارآمدترین حاملان برای بحران‌ها و کلاهداری خواهند شد... سرانجام بی‌شک نظام اعتباری همچون اهرمی قدرتمند در مسیر گذار از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شیوه‌ی تولید تولیدکنندگان همبسته عمل خواهد کرد» (این مجلد، ص. ۷۰۹، مارکس ۱۹۸۱ [انگلس]، صص. ۷۴۲-۷۴۳).

۷۶. Marx 1973, p. 449.

۷۷. Marx, this volume, p. 589; Marx 1981 [Engels], p. 655.

۷۸. See MEGA, Section II, Volume 15, Apparat, pp. 963-4.

برای بررسی جزئیات اینکه صفحات یادشده در فصل ۳۳ انگلس از کدام قسمت دست‌نوشته‌ی مارکس استخراج شده است. از رگینا روث سپاسگزارم که این منبع را به من اطلاع داد.

۷۹. Marx 1981 [Engels], p. 656.

۸۰. این معضل با ترجمه‌ی فرنیاخ در ویراست Vintage مجلد سوم انگلس که آشکارا نخستین جمله‌ی مشخص‌نشده‌ی بند را با نام به مارکس نسبت می‌دهد ترکیب شد.

۸۱. Pages in parentheses in this paragraph refer to this volume

۸۲. Engels 1981a, p. 95.

۸۳. Marx, this volume, p. 461; Marx 1981 [Engels], p. 480.

۸۴. Marx, this volume, p. 467; Marx 1981 [Engels], pp. 485-6.

۸۵. Marx and Engels 1987, pp. 185-6; letter of 19 August 1865 from Marx to Engels

۸۶. Marx and Engels 1989a, p. 435.

۸۷. Heinrich 1996-7, pp. 462-3.

۸۸. Engels 1981a, p. 96; Engels's emphasis

۸۹. Marx and Engels 1989a, pp. 250-550.

۹۰. Marx, this volume, p. 713; Marx 1981, p. 752.

۹۱. See Marx, this volume, p. 737 for an explanation of this structure.

۹۲. سود مازاد، سودی است بزرگ‌تر از نرخ میانگین سود که ناشی از هزینه‌های کم‌تر از میانگین تولید است. در صنایع غیرکشاورزی، سود مازاد موقتی است و معمولاً با رقابت میان سرمایه‌ها از بین می‌رود. اما در کشاورزی، سود مازاد که ناشی از حاصل‌خیزی طبیعی نابرابر است، نمی‌تواند با رقابت از بین برود و از این‌رو به پایه‌ای برای رانت ارضی بدل می‌شود.

۹۳. Marx, this volume, p. 864.

۹۴. Marx 1981 [Engels], p. 859.

۹۵. Marx, this volume, pp. 864–83; Marx 1981 [Engels], pp. 860–71.

۹۶. Marx, this volume, p. 875; Marx 1981 [Engels], p. 870.

۹۷. Marx, this volume, p. 864; Marx 1981 [Engels], p. 860.

۹۸. مارکس در آغاز واکاوی خود درباره‌ی رانت تفاضلی دوم نوشت: «ما با بررسی فقط تشکیل سود مازاد در مورد رانت تفاضلی دوم آغاز می‌کنیم بدون آنکه خود را هنوز به دردمس بررسی شرایطی بیان‌دازیم که طی آن این سود مازاد می‌تواند به رانت ارضی بدل شود» (مارکس، مجلد کنونی، ص. ۸۳۲؛ مارکس، ۱۹۸۱ [انگلس]، صص. ۸۱۶–۸۱۵).

۹۹. Marx, this volume, pp. 750–2; Marx 1981 [Engels], pp. 896–8.

۱۰۰. Marx 1985, p. 397; letter of 2 August 1862 from Marx to Engels.

۱۰۱. Marx, this volume, p. 834; Marx 1981 [Engels], p. 817.

۱۰۲. Marx 1989b, pp. 449–541.

۱۰۳. An important exception is Murray 2002.

۱۰۴. Marx, this volume, pp. 898–9; Marx 1981, p. 971.

۱۰۵. Marx, this volume, pp. 923–4; Marx 1981, p. 999.

۱۰۶. See Marx, this volume, p. 884.

۱۰۷. قطعه‌ای که باید منتقل شود، نیمه‌ی دوم بند بسیار بلند در صص. ۷۶۷–۷۶۴ مجلد کنونی است؛ این قطعه چنین آغاز می‌شود: «چون اقتصادهای عامیانه...». برای بررسی بیش‌تر این اشتباه انگلس، ر. ک. به فولگراف و یونگ‌نیکل، ص. ۴۸.

۱۰۸. Marx, this volume, p. 894; Marx 1981 [Engels], p. 965.

۱۰۹. Marx, this volume, p. 894; Marx 1981 [Engels], p. 965.

۱۱۰. Engels 1981a and 1981b; see also Engels's 1857 review of Marx's Introduction to a Contribution to the Critique of Political Economy: Engels 1970.

۱۱۱. See Arthur 1997 for a further discussion of Engels's interpretation of Part One of Volume I.

۱۱۲. نخستین دست‌نویس این جمع‌بندی همه‌جانبه‌ی سه جلد سرمایه در دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۱–۱۸۶۳ است (مارکس و انگلس، ۱۹۸۹b، صص. ۴۸۶–۴۸۲).

۱۱۳. چنانکه در یادداشت ۲۱ اشاره شد، مارکس دست‌نویس اولیه‌ی کوتاهی درباره‌ی این مبحث اخیر در دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۵۷–۱۸۵۸ نوشت که در مگا، بخش دوم، جلد ۳، منتشر شد که تاکنون به انگلیسی ترجمه نشده و باید بسیار جالب باشد.

۱۱۴. من با نتیجه‌گیری رویتن درباره‌ی نظریه‌ی نرخ سود مارکس موافقم: «من حدس می‌زنم که هرکس فصل‌های ۱۳–۱۵ جلد سوم سرمایه مارکس را بخواند... بی‌تردید تحت‌تاثیر کار دقیق و نمایش کامل آن نظریه در جزئیات زیاد قرار خواهد کرد... همچنین یک نظریه‌ی بسیار واقع‌گرایانه به نظر

می‌رسد... با این همه، آن نظریه ناکافی است و بسط بیش‌تری باید داده شود» (رویتن ۱۹۹۷، ص. ۱۷۰).

.۱۱۵ Müller et al. 2002, pp. 16–17; Heinrich 1989, pp. 68–72.

.۱۱۶ Moseley 2002 and 2008.

.۱۱۷ برای بررسی بسیاری از عبارات مارکس درباره‌ی این فرض کمی بنیادین در سراسر جلد سوم، ر. ک. به موزلی ۲۰۰۲.

.۱۱۸ گواه متنی مهم دیگر در تایید این تفسیر نامه‌ی ۱۸۶۸ مارکس است که در جاهای بسیاری در این مقدمه مورد بحث قرار گرفته است و در آن تعیین قبلی کل ارزش اضافی (= ۱۰۰۰ در مثال عددی مارکس) در جمع‌بندی‌های پاره‌های اول و دوم و چهارم (پاره‌های اصلی جمع‌بندی‌شده در این نامه) به‌وضوح پذیرفته شده است (مارکس و انگلس ۱۹۸۸، صص. ۲۰–۲۵؛ نامه‌ی ۳۰ آوریل ۱۸۶۸ از مارکس به انگلس).

.۱۱۹ Vollgraf and Jungnickel 2002, pp. 68–9; Heinrich 1996–7, pp. 464–5.

کتابنامه

Arthur, Chris 1997, 'Against the Logical-Historical Method: Dialectical Derivation versus Linear Logic', in *New Investigations of Marx's Method*, edited by Fred Moseley and Martha Campbell, New Jersey: Humanities Press.

Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi, 'Introduction', in *Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition*, edited by R. Bellofiore and R. Fineschi, London: Palgrave.

Engels, Frederick 1970 [1859], Review of K. Marx, *A Contribution to the Critique of Political Economy*, in *Marx 1972*.

.1981a [1894], Preface to *Capital*, Volume III, by Karl Marx, New York: Random House

.1981b [1894], Supplement to *Capital*, Volume III, by Karl Marx, New York: Random House.

Fine, Ben 1983, 'A Dissenting Note on the Transformation Problem', *Economy and Society*, 12, 4: 520–25.

Hecker, Rolf 2009, 'Marx's Manuscripts of *Capital*, Volume II in the MEGA', in *Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition*, edited by R. Bellofiore and R. Fineschi, London: Palgrave.

Heinrich, Michael 1989, 'Capital in General and the Structure of Marx's *Capital*', *Capital and Class*, 38: 63–79.

Engels' Edition of the Third Volume of *Capital* and Marx's Original Manuscript', 7–1996 ————. *Science and Society*, 60: 452–67.

On Karl Marx's *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie, Dritter Band* (MEGA', 2007 ————. II/15)', *Historical Materialism*, 15: 195–210.

.Inwood, Michael 1992, *A Hegel Dictionary*, Oxford: Blackwell Publishers.

.Marx, Karl 1971 [1861–3], *Theories of Surplus Value, Volume 3*, Moscow: Progress Publishers.

- A Contribution to the Critique of Political Economy, New York: International ,[1859] 1972 ———
Publishers
- .Grundrisse, Middlesex, England: Penguin Books ,[8–1857] 1973 ———
- .1977a [1867], Capital, Volume I, New York: Random House ———
- 1977b [1863], 'Results of the Immediate Process of Production', in Marx, Capital, Vol- ———
ume I, New York: Random House
- Capital, Volume II, New York: Random House, edited and published by ,[1885] 1978 ———
.[Frederick Engels; cited as Marx 1978 [Engels
- Capital, Volume III, New York: Random House, edited and published by ,[1894] 1981 ———
.[Frederick Engels; cited as Marx 1981 [Engels
- Letters, in Marx-Engels Collected Works, Volume 40, New York: Interna- ,[9–1856] 1981 ———
tional Publishers
- Letters, in Marx-Engels Collected Works, Volume 41, New York: Interna- ,[4–1860] 1985 ———
tional Publishers
- Letters, in Marx-Engels Collected Works, Volume 42, New York: Interna- ,[8–1864] 1987 ———
tional Publishers
- Letters, in Marx-Engels Collected Works, Volume 43, New York: Inter- ,[70–1868] 1988 ———
national Publishers
- 1989a [1861–3], Economic Manuscript of 1861–63, in Marx-Engels Collected Works, ———
.Volume 31, New York: International Publishers
- 1989b [1861–3], Economic Manuscript of 1861–63, in Marx-Engels Collected Works, ———
.Volume 32, New York: International Publishers
- Economic Manuscript of 1861–63, in Marx-Engels Collected Works, ,[3–1861] 1991 ———
.Volume 33, New York: International Publishers
- Ökonomische Manuskripte 1864–65, in Marx/Engels Gesamtausgabe, ,[5–1864] 1992 ———
.Section II, Volume 4.2, Berlin: Dietz
- Letters, in Marx-Engels Collected Works, Volume 47, New York: Interna- ,[6–1883] 1995 ———
tional Publishers
- Das Kapital: Kritik der Politischen Ökonomie, Dritter Band, in Marx/Engels Gesa- ,2004 ———
mtausgabe, Section II, Volume 15, Apparatus, Berlin: Dietz
- Moseley, Fred 1995, 'Capital in General and Marx's Logical Method: A Response to Heinrich's
.Critique', Capital and Class, 56: 15–48
- Hostile Brothers: Marx's Theory of the Distribution of Surplus-value in Volume 3 of ,2002 ———
Capital', in The Culmination of Capital: Essays on Volume 3 of Capital, edited by G. Reuten and
.M. Campbell, London: Palgrave

- The Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-Value in the ' ,2009 ———
Manuscript of 1861–63', in Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition, edited
.by R. Bellofiore and R. Fineschi, London: Palgrave
- The Whole and the Parts: The Early Development of Marx's Theory of the Distribu- ' ,2011 ———
.tion of Surplus-value in the Grundrisse', Science and Society, 75, 1: 59–73
- A Macro-Monetary Interpretation of Marx's Logic in Capital and the End of the ,2016 ———
'Transformation Problem', Leiden: Brill
- Müller, M.J., J. Jungnickel, B. Lietz, C. Sander, and A. Schnickmann 2002 [1992], 'General
Commentary to Marx's Manuscript of Capital, Book 3 (1864/65)', International Journal of Political
.Economy, 32, 1: 14–34
- Murray, Patrick 2002, 'The Illusion of the Economic: The Trinity Formula and the "religion of ev-
eryday life"', in The Culmination of Capital: Essays on Volume Three of Marx's 'Capital', edited by
.M. Campbell and G. Reuten, London: Palgrave
- Ramos, Alejandro 1998, 'Value and Price of Production: New Evidence on Marx's Transformation
.Procedure', International Journal of Political Economy, 28: 4
- Reuten, Geert 1997, 'The Notion of Tendency in Marx's 1894 Law of Profit', in New Investigations
.of Marx's Method, edited by F. Moseley and M. Campbell, New Jersey: Humanities Press
- The Rate of Profit Cycle and the Opposition between Managerial and Finance' ,2002 ———
Capital: A Discussion of Capital III, Parts Three to Five', in The Culmination of Capital: Essays on
.Volume 3 of Capital, edited by G. Reuten and M. Campbell, London: Palgrave
- Marx's General Rate of Profit Transformation: Methodological and Theoretical' ,2009 ———
Obstacles – an Appraisal based on the 1864–65 Manuscript of Das Kapital III', in Re-reading
Marx: New Perspectives after the Critical Edition, edited by R. Bellofiore and R. Fineschi, London:
.Palgrave
- Roth, Regina 2002, 'The Author Marx and His Editor Engels: Different Views on Volume 3 of Cap-
.ital', Rethinking Marxism, 14, 2: 59–72
- Karl Marx's Original Manuscripts in the Marx-Engels-Gesamtausgabe (MEGA):' ,2009 ———
Another View Capital', in Re-reading Marx: New Perspectives after the Critical Edition, edited by
.R. Bellofiore and R. Fineschi, London: Palgrave
- Saad-Filho, Alfredo 1993, 'A Note on Marx's Analysis of the Composition of Capital', Capital and
.Class, 50: 127–46
- Vollgraf, Carl Erich and Jürgen Jungnickel 2002 [1994], 'Marx in Marx's Words: On Engels's Edi-
tion of the Main Manuscript of Book 3 of Capital', International Journal of Political Economy, 32, 1:
.35–78
- Wolff, Richard, Antonio Callari and Bruce Roberts 1984, 'A Marxian Alternative to the "Transfor-
.mation Problem"', Review of Radical Political Economics, 16, 2–3: 115–35



کژی‌ها و تناقضات پاسخی شتابزده

پاسخ به «طرحی از یک نقد آشفته»ی محمد مالجو

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۱۲ سپتامبر ۲۰۱۸

در این نوشتار بر آنم تا ضمن پاسخگویی به مواردی چند که [دکتر مالجو](#) ذیل عنوان «جعل و نقل قول ناقص» طرح کرده است، به تصریح و تدقیق برخی محورهای انتقادی خودم از اندیشه‌ی ایشان پردازم. امید است که پاسخ‌ها و شفاف‌سازی‌ها راه را برای ورود به مباحثه‌ای محتوایی - که هدف اصلی هر دو مقاله‌ی من است - هموار کنند.

ایشان از هشت جعل و دو نقل قول ناقص یاد می‌کند اما در ادامه خواهیم دید که تنها به دو اشتباه لغوی و ویرایشی متوسل شده و با بزرگنمایی آن‌ها از پرداختن به مایه‌های اساسی نقد کناره می‌گیرد.

من در دو مورد دچار خطا شده‌ام:

نخست آنکه اصطلاح «خرده‌بورژوازی» را -تنها یکبار- به جای «خودبورژوازی» که در متن اصلی ایشان بوده آورده‌ام و دوم آنکه به جای «حلقه‌های شش‌گانه‌ی زنجیره‌ی انباشت» از عبارت «چرخه‌های انباشت» استفاده کرده‌ام. اولی به خطای ویرایشی باز می‌گردد و مورد دوم لغزشی لغوی است که در هیچ کجای متن باعث تحریف آرا و نظریات ایشان نگشته است. بابت این هر دو از مخاطبین و از دکتر مالجو عذرخواهی می‌کنم. در عین حال لازم می‌دانم بر عدم ارتباط چنین خطاهایی، با نکات انتقادی‌ای که در جستار اول شرح داده شد، پای فشاری کنم. در هیچ کجای متن، اصطلاح خرده بورژوازی مورد نقد قرار نگرفته و درست به همین دلیل است که جا زدن خطایی ویرایشی به مثابه تحریف مواضع، نوعی فرار به جلو یا در

حالت خوش‌بینانه، طرفه از منازعه‌ی نظری است. ایشان گله می‌کند که من اسم مهم‌ترین مؤلفه‌ی پروژه‌شان را یاد نگرفته‌ام، اما خواننده خواهد دید که گذشته از نام این مؤلفه‌ی اساسی، محتوای طرح ایشان از حلقه‌های شش‌گانه بی‌کم و کاست و به دفعات مورد اشاره و واکاوی قرار گرفته است. سایر مواردی که موجب اتهام جعل، شایعه‌سازی و متن‌زدایی‌های آگاهانه شده از این هم‌گمراه‌کننده‌تر است. امیدوارم با روشن کردن برخی از این موارد، گرد و خاکی را که به قصد انحراف اذهان مخاطبین از مایه‌های اصلی نقد به راه انداخته شد، فروشانم.

دکتر مالجو اذعان داشته که پروژه واحدی دارد اما به سه دلیل مدعی ست که اشتراکات این پروژه با آنچه ما در بررسی کارهایش تشخیص دادیم، کم‌تر از وجوه افتراق آن است. به عبارت دیگر، بی‌آنکه درباره‌ی حدود و ثغور پروژه واحدش توضیحی دهد، به عادت مألوف با سه‌دسته از دلایل کلی ادعا می‌کند که آنچه نقد شده طرحی نامرتب و آشفته و برساخته‌ی ذهن ناقد است. این دلایل به طور اجمالی عبارتند از اینکه:

- ایشان درباره موضوعات مختلفی صحبت کرده و این موضوعات را ضرورتاً نمی‌توان به هم مرتبط دانست.
- یادداشت‌ها و سخنرانی‌های ایشان در زمان‌های گوناگونی طرح شده و پیوند دادن آن‌ها باهم پیوند کاذب امور نابهنگام است.
- اگرچه از مارکس و پولانی و هاروی و تامپسون استفاده کرده اما نمی‌توانسته و نمی‌خواسته است که آن‌ها را در خدمت پروژه‌ای واحد باهم ترکیب کند.

سپس توصیه می‌کند که «اگر می‌خواهیم نکته‌ای را به نقد بکشیم مجزا و در جای خودش مطرح کنیم». پیشتر نقدهای جزئی و انضمامی مختلفی به نوشته‌های ایشان وارد شده، اما دیدن مجموعه‌ی نظرات‌شان در پرتو «کلیت»ی منسجم چندان مورد توجه قرار نگرفته است. این دغدغه‌ی کلیت است که ما را وامی‌دارد ارکان مختلف نظرورزی را در نسبت با یکدیگر و در نسبت با رویکرد عمومی واضح آن‌ها به بحث بنشینیم. بررسی مجزای نکاتی که در هر حیطه گفته شده، اگرچه مفید است اما ممکن است به غفلت از نتایجی منجر شود که همنشینی آن نکات به ظاهر نامربوط به دست خواهد داد. به علاوه باید خاطر نشان کنم که در نقد مذکور نه به مطالب ایشان در هر زمان و هر خصوص، بلکه عموماً به متونی ارجاع داده‌ام که پس از درگیری دکتر مالجو با سنت مارکسیستی شکل گرفته‌اند. در نتیجه مؤلفه‌هایی که پیشتر به کار می‌بسته و بعدتر به کناری نهاده، در نقدی که طرح کرده‌ام خللی وارد نمی‌کند.

نکته‌ی دیگری که می‌بایست به طور مقدماتی به آن پردازم، ظاهر ضد و نقیض برخی گزاره‌های مورد استناد من، با گزاره‌هایی ست که دکتر مالجو در دفاع از خودش بیان کرده است. ریشه این دوگانگی صوری را می‌توان در تناقضی جست که اندیشه‌های ایشان حمل می‌کند. دکتر مالجو در مقام منتقد سرمایه‌داری، فی‌المثل در جایی که به تأثیرات سه حلقه‌ی نخست انباشت سرمایه بر نابرابری و فرودست‌سازی می‌پردازد، با دکتر مالجو در مقام کسی که بحران‌های اقتصادی را ناشی از شکست انباشت سرمایه می‌داند، به ظاهر متفاوت است. از این رو ایشان خواهد توانست در برابر هر گزاره‌ی محافظه‌کارانه‌اش، به گزاره‌ی رادیکالی ارجاع دهد که در زمان و مکان دیگری ایراد کرده است. تردیدی نیست که انتقاد من متوجه سویه‌ی نخست نبوده، و همان‌طور که پیش‌تر گفتم بر عواقب راست‌گرایانه‌ی کلیت اندیشه‌شان متمرکز شده‌ام. مخاطبین بهتر می‌دانند که صرف گفتن راهکارهای رادیکال پیشنهاد شده، مشکل روند استدلالی را که با آن راهکارها بیگانه است رفع و رجوع نمی‌کند. مثالی که از مواجهه‌ی مارکس با پرودون در آغاز نقدم به دکتر مالجو آورده بودم نمونه‌ای بود از اینکه نیات و شعارهای رادیکال فرد (پرودون) کمکی به او در فراروی از مشکلات استدلالی‌اش در تبیین سرمایه‌داری و راهکار مبارزه با آن نمی‌کند. پس ضروری‌ست که به جای سندسازی به میانجی جملات متنوع، مسیر استدلالی‌ای را که ساخته‌ایم مرور کنیم و ببینیم که در صورت فقدان آن شعارها و راهکارهای رادیکال، خوانندگان را به چه سمت و سویی سوق خواهیم داد. دکتر مالجو به خوبی می‌دانند که یکی از بهترین راه‌ها برای پوشاندن حقیقت، واگویی مکرر بخشی از حقیقت است، تا آن‌جا که بخش‌های دیگر به فراموشی سپرده شود. اما به قول سارتر «ما در برابر آن‌چه مسکوت می‌گذاریم نیز مسئولیم». با این مقدمات پردازیم به مواردی که به عنوان جعل و نقل قول ناقص جا زده شده‌اند:

۱. نوشته‌ام که دکتر مالجو گفته است «با به‌قدرت‌رسیدن نواصول‌گرایان از شدت تهاجم به حقوق اجتماعی و اقتصادی مردم کم می‌شود». اصل مطلب که در پیشگفتار کتاب «سیاست اعتدالی در بوته‌ی نقد اقتصاد سیاسی» آمده است از این قرار

است:

«در سومین مرحله از «دورپیمایی ثابت قدرت‌گیری نیروهای سیاسی در قوه مجریه‌ی ایران»^۱، از جمله به واسطه‌ی وزن آرای رأی دهندگانی که با شدت بیش‌تری مشمول طرد اجتماعی شده‌اند و گویی اعتبار بیش‌تری برای ممانعت از انقباض گسترده‌تر حقوق اجتماعی و اقتصادی شهروندی قائل‌اند، نیروهای سیاسی نرسیده‌ای که پیش‌ترها نه در رأس بلکه در میانه‌ی هرم قدرت سیاسی و ثروت اقتصادی جای داشته‌اند بر مسند قوه‌ی مجریه می‌نشینند، آن‌هم با کوبیدن بر طبل عدالت‌خواهی و برگزیدن گفتاری معطوف به حمایت از قشرهای فرودست‌تر اجتماعی در فضایی که نیروهای اجتماعی عدالت‌خواه و مترقی از امکان حضور در سپهر رسمی سیاسی به تمامی بی‌بهره‌اند» (مالجو، ۱۳۹۵: ۱۰-۹).

آنچه در مقاله‌ی من آمده برداشت من است از این پاراگراف. با دیدن این پاراگراف و مبتنی بر گفتگوهای جسته و گریخته‌ام با رأی دهندگانی که دکتر مالجو به آن‌ها اشاره کرده است درباره تجربه‌شان از زمام‌داری نواصول‌گرایان، برداشتم این بود که در قیاس با زمام‌داری کارگزاران، اصلاح‌طلبان و اعتدال‌گرایان، زمام‌داری نواصول‌گرایان برای رأی دهندگان مذکور با شدت کم‌تری از تهاجم به حقوق اجتماعی و اقتصادی‌شان همراه بوده است.

۲. آقای دکتر ادعا می‌کند که جمله‌ی «تمنا برای حرکت به سمت یک سرمایه‌داری پیشرفته‌ی اروپایی (مدل دولت رفاه کشورهای اسکاندیناوی)» از ایشان نقل شده است، حال آنکه اساساً چنین چیزی نگفته است. این جمله که پیش از بخش «نقد ایده‌های تحلیلی» در مقاله‌ی من آمده، مربوط به دومین راهکار از پنج راهکاری‌ست که نوشته‌ام «به نظر من» دکتر مالجو می‌پندارد که برای محدود کردن افسارگسیختگی سرمایه‌داری باید گام به گام در دستور کار مبارزه قرار بگیرد. حال یا ایشان تمایزی بین گیومه برای تأکید و گیومه برای نقل قول قائل نیستند و یا به تعبیر خودشان مشغول به هم دوختن آسمان و زمین شده‌اند. در جای دیگری نوشته‌ام که «مالجو باید به نتایج منطقی تحلیلش پایبند باشد و این تحلیل خروجی اش تمنا برای یک بورژوازی به اصطلاح ملی برای تفوق دادن بخش مولد اقتصاد بر بخش غیرمولدش و ایجاد بستر برای سرمایه‌گذاری به عوض سرمایه‌برداری است». در این جا تصریح شده که گزاره‌ی مورد بحث «نتیجه منطقی تحلیل»هایی از نوع تحلیل‌های مالجوست. به همین خاطر است که ایشان وقتی درباره‌ی «وضعیت واقعاً موجود» صحبت می‌کنند به ناگزیر راهکارهای دولت رفاهی را روی میز می‌گذارند، نظیر این مورد:

«در چارچوب سیاست‌های اقتصادی دولت یازدهم، برای مهار روند ناتوان‌سازی نیروی کار ضرورتاً باید زمینه‌های غلبه‌ی سرمایه مولد بر سرمایه نامولد، چیرگی تولید داخلی بر سرمایه تجاری و مهار فرار سرمایه از سویی و جذب سرمایه خارجی از سوی دیگر تمهید شود. اینها یعنی حرکت به سوی نوعی سرمایه‌داری متعارف که فقط در بستر تکوین و تعمیق دموکراسی سیاسی قابلیت تحقق دارد»^[۱] [تأکیدات از من است].

۳. مورد چهارم انتقاد ایشان به من از شگفت‌انگیزترین مطالبی‌ست که آورده‌اند. این جا آقای دکتر تلویحاً یکی از اصلی‌ترین وجوه تفکر خودش را انکار می‌کند. در ادامه‌ی نوشته‌ی من که آمده «مالجو تبلور این شکل از مواجهه‌ی خود را در دفاع از تولیدگرایی و سرمایه‌ی صنعتی در برابر مالی‌گرایی و سرمایه‌ی مالی نشان می‌دهد»، ایشان در جوابیه‌اش متذکر می‌شود که «نمی‌نویسد من کجا چنین کرده‌ام»؛ تو گویی حرف نامربوطی را به ایشان نسبت داده‌ام. نگارنده گمان نمی‌کرد که برای اشاره به مطلبی که بیش از پنجاه بار در نوشته‌ها و سخنرانی‌های‌شان تکرار شده و بن‌مایه‌ی اغلب انتقادات‌شان را نیز شامل می‌شود نیاز مبرمی به مستندسازی احساس شود. با وجود این، یکی دو نمونه را برای تنویر ذهن خوانندگان نقل می‌کنم:

«سرمایه غیرمولد بخشی از منابع اقتصادی است که وارد فعالیت سودآور اقتصادی می‌شود، اما ارزش افزوده تولید نمی‌کند. [با کانالیزه شدن منابع به سمت سرمایه نامولد]، بخش سرمایه مولد نیز تضعیف می‌شود. حاصل آنکه یک‌شبه ثروت‌های بادآورده کسب می‌شوند اما امرار معاشی که سرمایه مولد می‌تواند برای طبقات فرودست‌تر پدید بیاورد، به وقوع نمی‌پیوندد»^[۲].

پرواضح است که معنای نهفته این سخن، ضرورت تقویت سرمایه مولد-تولیدگرایی و سرمایه‌داری صنعتی- در برابر سرمایه‌ی مالی‌ست. چرا که از منظر مالجو نابرابری‌های اقتصادی موجود و البته بحران تولید و تحقق ارزش به سبب افسارگسیختگی سرمایه مالی رخ داده است:

«...» از سویی غلبه‌ی سرمایه‌ی نامولد بر سرمایه‌ی مولد در بخش خصوصی در حلقه‌ی چهارم، و از سوی دیگر نیز چیرگی فعالیت‌های نامولد دولتی بر فعالیت‌های مولد دولت [...] مسبب بحران تولید ارزش در نقطه‌ی تولید شده‌اند. [و] غلبه‌ی سرمایه‌ی تجاری بر تولید داخلی [...] از اصلی‌ترین علل بحران تحقق ارزش در بازارهای کالا و خدمات است» [۳].

حیرت‌آورتر از این انکار زیرپوستی، مغالطه‌ای است که حول نقش پیشگام بورژوازی ترتیب داده است. ایشان ابتدا نقل قول مفصلی از خودشان می‌آورند تا گواهی باشد بر اعتقادشان به «نقد نقش پیشگامی که به بورژوازی برای ایجاد تحول اقتصادی و سیاسی سپرده شده است». بسیار خوب، اما این چه ربطی به انتقادات من دارد؟ بحث من نه بر سر دفاع ایشان از نقش بورژوازی، بلکه در خصوص دفاع‌شان از «رشد سرمایه‌داری صنعتی (مولد)» است. به سهولت می‌توان نقش پیشگام در این رشد را به «فروستان» و «طبقه‌ی کارگر» اعطا کرد. کنایه‌آمیز نوشته است که «منتقد شاید آن‌قدر با اصطلاح بورژوازی‌آشنایی داشته باشد که دریابد «سرمایه‌ی صنعتی» و «سرمایه‌ی مالی» را به یک‌سان دربرمی‌گیرد» [۴]، و پاسخ من از این قرار است که با تأکید زبانی صرف بر اینکه منظور هر دو نوع «سرمایه» است، نمی‌شود از «نتیجه‌ی منطقی» تحلیل‌های مبتنی بر نقد مالی‌گرایی و آرزومندی برای تولید سرمایه‌دارانه گریخت.

در این جا بد نیست به تحلیل‌های آقای دکتر از جایگاه بورژوازی در جامعه ایران نیز نگاهی بیاندازیم:

«... بورژوازی که در ارتباط با طبقات مردمی به حد اعلا در تحمیل اراده‌اش توانا بود عمیقاً ناتوان است از تحمیل اراده‌اش به گروه‌های پرنفوذ در طبقه سیاسی حاکم و از این رو ایجاد آن نوع نظم سیاسی که لازمه شکوفایی بورژوازی و به این اعتبار تحقق منافع طبقاتی بورژوازی در واحد ملی منطقه‌ای و جهانی است» [۵]. ایشان سپس با پیگیری ناتوانی‌های بورژوازی در تحمیل خواسته‌اش مبنی بر سیاست خارجی بی‌تنش، اصلاح بازار سرمایه، کاهش ریسک سرمایه‌گذاری و غیره، به این فراز می‌رسند که «ضعف طبقاتی بورژوازی در رابطه‌ای که با هسته‌های پرنفوذ طبقات سیاسی حاکم برقرار می‌کند، باعث می‌شود سه حلقه اصلی دیگر زنجیره‌ی انباشت سرمایه در اقتصاد ایران سخت گسیخته باشد» [۶].

و در جای دیگر می‌نویسد:

«کاهش انباشت سرمایه در یک اقتصاد سرمایه‌دارانه می‌تواند مسبب تشدید نابرابری‌های اجتماعی شود» [۷].

اگرچه نقد من به ایشان به نقش بورژوازی در مناسبات طبقاتی فعلی یا تحولات اقتصادی اجتماعی آتی معطوف نبوده است، اما می‌توانیم ببینیم که در این رویکرد، برای کاهش نابرابری‌ها -ولو موقتی- نیازمند تکمیل حلقه‌های انباشت سرمایه هستیم و تحقق موفقیت‌آمیز سه حلقه‌ی ثانوی انباشت سرمایه، در گروی کامیابی بورژوازی در به کرسی نشاندن خواسته‌هایش -عمدتاً در پهنه‌ی سیاسی- ست. به عبارت ساده‌تر، چنانچه با انقلابی بورژوا-دموکراتیک مواجه بودیم، که در سیاست بین‌المللی مناسبات کم‌تنش‌تری را فراهم می‌کرد و در سیاست داخلی زمینه را برای جذب سرمایه و یا دست‌کم جلوگیری از فرار سرمایه مهیا می‌نمود، آنگاه اُفت وضع معیشتی مردم و به یغما رفتن دست‌رنج فروستان با این وسعت و سرعت رخ نمی‌داد. از این روست که اندیشه‌های جناب مالجو -خواسته یا ناخواسته، آگاهانه یا ناخودآگاه- هم‌دست بالقوه اصلاح‌طلبی سیاسی در داخل است و شوربختانه در صورت بروز بحران اجتماعی، رویکرد اقتصادی ایشان قرابت پیدا می‌کند با هر نوع مشروطه‌خواهی ملی‌گرایانه؛ چرا که این هردو با رفع موانعی که مالجو بر سر راه انباشت سرمایه تشخیص داده است، به زعم ایشان به بهبود رفاه عمومی در ایران و جانشینی سرمایه‌داری تولیدی با سرمایه‌داری کمک خواهند کرد. در واقع مالجو که نیمی از راه تحلیلی‌اش را به درستی و با پایبندی به سنت چپ پیش آمده است، دست آخر به جای تخیل چیزی فراتر از الگوهای شکست خورده یا دستکم باور داشتن به نیروی مردمی، به مهار سرمایه‌داری در عقلانی‌ترین -و شی‌واره‌ترین- صورتش امید می‌بندد: «فقط در چنین چارچوبی [سرمایه‌داری متعارف با تکوین و تعمیق دموکراسی سیاسی] است که امکان رخنه ثروت طبقات فرادست‌تر اجتماعی به سوی طبقات فرودست‌تر خیلی نامحتمل نیست» [۸]

اما آیا فروستان به قدر کافی چشم‌انتظار رخنه یا درواقع چکه‌ی ثروت از دستان بورژوازی ننشسته‌اند؟

۴. در پنجمین مورد از پاسخ‌های ایشان، در برابر این نقد که «درک پول‌نمایی از کالا، به معرفی کردن مالی‌گرایی مفرط به عنوان منشأ بحران مالی ۲۰۰۸ می‌انجامد»، نقل قولی از خودشان را ضمیمه می‌کند که: «باید ریشه‌های بحران جاری را در

بخش واقعی اقتصاد جست‌وجو کرد نه در بخش اعتباری» [۹] و نیز در جای دیگر با ارجاع به مقاله‌ای دیگر ذیل عنوان «نتیجه‌ی انقلابی فهم منطق سرمایه»، یادآور می‌شود که به خبطِ پولانی در مردود اعلام کردن نظریه‌ی ارزش مارکس عنایت داشته است؛ و دست آخر -در نهمین پاسخ‌شان- ابراز امیدواری کرده است که من به عنوان ناقد، «تفاوت بین استفاده نکردن از یک مفهوم و رد کردن همان مفهوم را» بفهمم؛ تمام تلاش من در جستار پیشین عیان ساختن این مسئله بود که ایشان در هیچ یک از آثارشان مبادرت به «فهم منطق سرمایه» نکرده است، و در عوض همواره به واکاوی «نمود» و «پدیدار» سرمایه به جای «ذات» و «جوهر» آن -که همانا «ارزش» باشد- همت گمارده و این دو جنس مقوله را به جای یکدیگر به کار برده است. اگر پولانی خبط کرده که نظریه‌ی ارزش را مردود اعلام کرده است، چرا آقای دکتر نکوشیده است تا از میراث پولانی مبتنی بر جبران این نقیصه‌اش برای تحلیل استفاده کند؟ واقعیت این است که وقتی می‌خواهیم «سیاست اعتدالی» را در «بوته‌ی نقد اقتصاد سیاسی» قرار دهیم، وقتی موضوع کارهای مان «نقد سرمایه‌داری» است، وقتی که می‌دانیم «سرمایه‌داری» مبتنی بر «منطق سرمایه» باز تولید می‌شود، آنگاه «تفاوت بین استفاده نکردن از یک مفهوم و رد کردن همان مفهوم» تا حد زیادی رنگ می‌بازد.

۵. در خصوص مورد ششم به توضیحات مقدماتی ام ارجاع می‌دهم که داشتن کشکولی از شعارهای رادیکال لزوماً ارتباطی منطقی با مسیرهای تحلیلی اشخاص ندارد. چه بسیار کسانی که به عنوان اندیشمند، سیاستمدار، نویسنده و یا واضع اخلاق دیوانی از گزین‌گویی‌های دلنشین ساخته‌اند اما در عمل و به تبع دستگاه فکری‌شان ضد تمام آن گزین‌گویی‌ها را به منصفی ظهور گذاشته‌اند یا در مورد مد نظر ما به القای آن‌چه که خود نمی‌خواستند دامن زده‌اند.

۶. در خصوص اینکه ایشان معنای کالا را، بر اساس تعریف پولانی از آن، صرفاً «آغاز» کرده است و در ادامه به «نوع رابطه‌ی مبادله میان بنگاه با نیروهای کار خودش» پرداخته است، و علی‌الظاهر بر این اساس توانسته به درک پیچیده‌تری از این مفهوم هزار لایه دست یابد -که درس گفتارهای منسوخ سی سال پیش نمی‌توانند- باید بگویم که ایشان همچنان در آغاز باقی مانده است. «رابطه‌ی مبادله میان بنگاه با نیروهای کار» به چه معناست؟ این رابطه چگونه خریدار شدن نیروی کار به بهایی ناچیز در سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد؟ مگر من به مصاحبه‌ی ایشان با نشریه‌ی دانشجویی «پداگورزی» ارجاع نداده، و تمایز مفهومی‌ای را که بین «کالایی‌سازی» و «پولی‌سازی» قائل شده است مفصلاً شرح نداده‌ام؟ مگر این تفاوت معنایی به شیوه‌ای دیگر به همان «رابطه‌ی مبادله میان بنگاه با نیروهای کار» اشاره نمی‌کند؟ گذشته از تمام این‌ها، اساساً ارجاع آقای دکتر به دومین دوره‌ی درس‌گفتارهای‌شان درباره‌ی «اقتصاد سیاسی ایران پس از انقلاب» چه ربطی به انتقاد من از تحلیل غلط پولانیایی دال بر «ناکالا» خواندن «نیروی کار» و «پول» دارد؟ تحلیل خطایی که آقای دکتر به دفعات تکرار کرده است. معنای این فرار رو به جلو چیست؟

۷. درباره‌ی استفاده‌ی ایشان از آلبریتون، مایلم بپرسم که آیا درس‌گفتارهایی را در خصوص روش تحلیلی وی، در مؤسسه‌ی پرسش برگزار نکرده است؟ آیا ایشان در مصاحبه‌ای با عنوان «چه رابطه‌ای میان سلطه‌ی طبقاتی و سلطه‌ی جنسیتی در کار است» از این روش برای توضیح موضوع مورد مصاحبه استفاده نکرده است؟ پس چرا در گریز از انتقادات من، عدم کاربرد روش‌شناسی آلبریتون در خصوص سرمایه را دستاویز قرار می‌دهد؟ آیا به جعل ایده‌ی آلبریتون مبنی بر جایگزینی اصطلاح «سطح انضمامی» به عوض اصطلاح مورد استفاده آلبریتون، یعنی «سطح میانی»، نپرداخته است؟ به علاوه استادشان به پل سوئیزی با چه هدفی انجام می‌شود؟ تأکید بر «خصلت موقتی نتایج جلد یک کاپیتال»، و دست نهادن بر نظر سوئیزی درباره‌ی «جرح و تعدیل شدن این نتایج در سطوح پایین‌تر انتزاع» به چه منظوری صورت می‌گیرد؟ ساده است پشت نام‌هایی همچون سوئیزی پناه گرفتن به عوض پرسیدن این پرسش در مواجهه با نظر سوئیزی که اگر نتایج جلد یک موقتی هستند، چطور نویسنده‌ی جلد یک در سراسر حیاتش پس از نوشتن آن، در حالی که جلد دوم و سوم منتشر نشده بودند، در منازعاتش با دیگران در ارتباط با مسائل عملی مبارزه -و نه فقط تحلیل انتزاعی سرمایه‌داری- مداوماً به نتایج جلد یک ارجاع می‌داد؟ چطور است که در جلد سوم باز هم بر درستی آن نتایج تأکید می‌کند؟ آیا پاره‌ی سوم جلد سوم با عنوان «قانون گرایش نزولی نرخ سود» مبتنی بر «شکل ارزش»، «مقدار ارزش» و بویژه ارزش اضافی نسبی نیست؟ این قسم تفاسیر در راستای جهت‌دهی افکار خوانندگان از اهمیت «منطق عام سرمایه» به «خاص بودگی

نظام‌های سرمایه‌داری» ست. دکتر مالجو می‌نویسد: «درست است که منطق سرمایه همیشه واحد است، اما سرمایه‌داری به هیچ وجه واحد نیست و انواع مختلفی دارد» [۱۰]. اگر از ابهام اصطلاح «سرمایه‌داری» در این جمله بگذریم، سخن درستی است. اما چیزی که ایشان نمی‌گویند این است که اصرار بر تکنیکی هر نظام سرمایه‌دارانه، آماج مبارزات مردمی را از ماهیت این ساختار اقتصادی اجتماعی، به سمت خصیصه‌های متفرق و یگانه‌ی آن تغییر می‌دهد. به عبارت ساده‌تر نه ذات سرمایه‌داری، که شیوه‌ی تبلور آن در هر جامعه را به محل تمرکز مبارزه بدل می‌کند. تمرکز بر «تکنیکی» در صورتی که به غفلت از «منطق عام» منجر شود، مصداق «بیان نیمی از حقیقت» است که به اندازه «نگفتن حقیقت» در خدمت بازتولید وضع موجود در هیأتی دیگر است. اوج دشواری «نقد» در ارتباط با «سرمایه‌داری»، فهم و آشکار کردن نسبت میان «منطق عام» و «تکنیکی» آن در هر لحظه است.

۸. در مورد این جمله‌ی داخل گیومه، یعنی «ضرورت تقویت سه حلقه‌ی دوم انباشت برای نرمالیزاسیون سرمایه‌داری» که ایشان با استناد به گیومه‌ها بار دیگر آن را به حساب جعل من گذاشته است، به ذکر فرازی از کتاب خودشان پرداخته و اشاره می‌کند که منظورشان «پیگیری موقت تحلیل از عینک طرفداران سرمایه‌داری» ست، همان روشی که مارکس در جلد دوم سرمایه به کار برده است؛ درباره اتهام جعل باید بگویم که در همان مقاله، موضع ایشان را به انکای مصاحبه‌ی مفصلی که با سایت «پروبلماتیکا» انجام داده‌اند آورده‌ام. در آن‌جا نیز مسئله‌ی «در تمنای یک سرمایه‌داری نرمال منطقه‌ای و جهانی بودن» را که از سوی «مصاحبه‌کننده» طرح شده و راه‌حل‌های به اصطلاح «غیر سرمایه‌دارانه» ای که ایشان ارائه می‌کند، واگویی و بررسی کرده‌ام. همچنان به‌رغم آن پاسخ‌ها و جوابیه‌شان به من که در آن اشاره می‌کند که جایی گفته خواهان «برپایی نوعی سازمان تولید غیر سرمایه‌دارانه از طریق انحلال مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه با اتکا بر لایه‌های تحتانی هرم قدرت سیاسی» شده است، ناگزیرم بار دیگر تأکید کنم که با مطرح کردن شعارهای سیاسی رادیکال، نمی‌توان دامان خود را از «نتایج منطقی» تحلیل‌هایی پاک کرد که «مالی‌گرایی مفرط» را مسبب سیه‌روزی مردم می‌داند، بر «تقویت سرمایه‌ی مولد» توصیه می‌کند، از «کالا شدن ناکالایی به نام پول» نالان است و معتقد است که «جامعه‌ی ایران فاقد تولید سرمایه‌دارانه‌ی چشمگیر» است. اگر مارکس به مناسبت‌هایی پدیده‌های اقتصادی را با عینک مدافعان سرمایه‌داری بررسی کرده است، دکتر مالجو این عینک را برای همیشه درون مردمک تحلیل‌های‌شان کار گذاشته است. طبیعی ست چنین دیدگاهی نابرابری‌های دهشتناک این روزها را محصول «هم پیروزی و هم شکست سرمایه‌داری در ایران» [۱۱] بداند. نظر به اینکه اولین حلقه‌ی انباشت در طرح‌واره‌ی‌شان به سلب مالکیت از توده‌ها به طرق غیر سرمایه‌دارانه اشاره می‌کند و سه حلقه‌ی ثانوی انباشت به دلایل مختلف به شکل موفقیت آمیزی شکل نگرفته است، می‌توانیم با حساسی سرانگشتی بگوییم که در رویکرد دکتر مالجو، چهار ششم مصائب امروز نه بر گردن سیستمی سرمایه‌دارانه، که ناشی از مسائل ویژه‌ی جامعه‌ی ایران-از جمله درآمدهای نفتی، نوع توازن قوای سیاسی، فساد و...- است. اینگونه است که «اقتصاددان چپ» در مقام ارائه‌ی راه‌حل نهایتاً به ایده‌هایی چون حکمرانی خوب، تقویت جامعه مدنی، گسترش چتر حمایتی دولتی و حرکت به سمت سرمایه مولد درمی‌غلطد. ایده‌هایی که هرگز نمی‌توانند ربطی به راه‌حل‌های چپ برای فراروی از وضع موجود داشته باشند.

در این چند صفحه نشان دادم که نه هشت جعل و دو نقل ناقص، بلکه دو اشتباه ویرایشی - لغوی زمینه را برای اجتناب دکتر مالجو از بحث‌های ریشه‌ای فراهم آوردند. ایشان با اتکا به آن دو خطا، بسیاری از نتایج و تأکیدات مرا - که داخل گیومه آمده بود- به حساب نقل قول جعلی گذاشته و از این همه پیراهن عثمانی ساخت که جان‌مایه‌ی مطالب من در آن از دست رفته می‌نمود. شاید ایشان امید داشته است که مخاطب حوصله‌ی مقابل خوانی نقل قول‌ها و پاسخ‌ها را نداشته باشد اما با توضیحاتی که ارائه شد، امیدوارم تردیدی درباره‌ی بی‌راه بودن نسبت جعل و تحریف و شایعه سازی به من باقی نمانده باشد.

ایشان همچنین به نشر پاکیزه و منسجم و پیراسته نصیحت فرموده بود که امیدوارم در این دومین یادداشت تا حد امکان به نصایح‌شان عمل کرده باشم. در مقابل به خودم حق می‌دهم که ایشان را به لحنی پاکیزه و پیراسته توصیه کنم. اگر نشر ویراست نشده مخمل گفتگوست، به طریق اولی لحن از بالا به پایین و فرار رو به جلو هم مخمل گفتگوست. همچنین کنایه زدن به دیگری، در مقاله‌ای که موضوع نقدش چیز دیگری ست، کودکانه و رقت‌انگیز می‌نماید. ایشان می‌تواند با شجاعت و صراحت بنویسد منظورش از «درسگفتارهای سی سال پیش» درباره‌ی «کالا» و «کالایی شدن» چیست، چرا منسوخ شده‌اند و امروز باید

به کدام درس‌ها و دیدگاه‌ها مراجعه کرد.

پی‌نوشت:

مباحثه‌ی مکتوبی که بین من و دکتر مالجو شکل گرفت، به طرح مجدد یک نگرانی در میان برخی از فعالان چپ منجر شد. نگرانی از اینکه این قبیل نزاع‌ها در زمان نامناسبی درمی‌گیرد و ثمری جز تشدید شکاف و آکسیون‌یسم میان نیروهای چپ نخواهد داشت، در حالی که به زعم دوستان اکنون بیش از هر زمان دیگری به نقدِ راست نئولیبرال احتیاج است. در پاسخ به این نگرانی و در پرتو برداشت خودم از مواجهه‌ی انتقادی با مالجو، به توضیح چهار نکته اکتفا می‌کنم:

۱- معتمد اشتغال و محدود ماندن چپ به مجادله‌ی دائمی با اشکال مختلف راست باعث می‌شود که ما در سطح نازلی از «تئوری» باقی بمانیم و هرگز خود را در مقام «بدیل ساختن» نبینیم. بدیل ساختن کار آسانی نیست؛ باید موضوعات مورد نقدِ وضع موجود را به دقت بشناسیم و برای تغییر وضع موجود مبارزه‌ی حساب شده‌ای را طراحی کنیم و هم‌هنگام و به تدریج «طرح نو»ی مان را دراندازیم.

۲- «نقد» در چپ، «سنت»ی است که همواره باعث زایایی از درون آن شده است. از مواجهه‌ی مارکس با پرودون و نیز لنین با کائوتسکی در سطح بین‌المللی گرفته تا جنبش چریکی با حزب توده و نیز گرایش مدافع بسط و توسعه عملی ایده‌ی «سندیکا» در بین کارگران با گرایش مدافع صرفاً «فعالیت حزبی کارگران» در سطح ایران. برای تأکید بر اهمیت نقد نیازی به پرگویی نیست. این‌جا صرفاً به ذکر یک نکته درباره نقدم به آقای دکتر مالجو بسنده می‌کنم:

در نقدم به ایشان، با دوری از هر شکلی از برچسب‌زنی توهین‌آمیز نامستدل، کوشیدم تا تلاش‌های فکری آقای دکتر مالجو در چند سال گذشته را به دقت بررسی کنم، مشکلاتش در راه نبردن به تبیین موضوعاتی حیاتی را نشان دهم و نتایج سیاسی راست‌گرایانه‌ای که از دل مواجهه‌ی ایشان با آن موضوعات منتج می‌شوند را آشکار کنم. توضیح دادم که نظر به اهمیتی که برای آقای دکتر مالجو در شکل دادن به افکار مخاطبان‌ش می‌خواستم هم او و هم علاقه‌مندان‌ش را متوجه کنم که رواج ایده‌های مدنظر او نه تنها به نفع چپ نیست، بلکه کمکی ست به اندیشه‌ی راست در به محاق بردن «نقد عمیق و ستیزنده‌ی چپ» علیه وضع موجود. در وضعیتی که همه می‌پرسند «چه باید کرد؟» و یکی از پیشنهادها معمولاً «هژمونیک کردن گفتمان چپ» است، به سهم خودم کوشیدم تا در مقاله‌ی یاد شده با برکندن پوسته‌ی چپی که بر تن گفتمانی راست کشیده شده است، نشان دهم که در تلاش برای «هژمونیک کردن گفتمان چپ» باید حساسیت بیش‌تری به خرج داد. حال اگر آقای دکتر مالجو و علاقه‌مندان‌ش می‌پندارند حرف‌های من به درد «سی سال قبل» می‌خورد، باید چرایی آن را هم اثبات کنند. من نه می‌خواهم و نه درست می‌دانم عقاید او را سانسور کنم، بنابراین سنگر گرفتن در هیأت مظلومی که نوشته‌هایش جعل و حذف و سانسور شده‌اند، بیش‌تر نشان عدم اعتماد به نفس او برای ورود به گفتگویی است که می‌تواند برای هر دوی ما بسیار آموزنده باشد.

۳- دکتر مالجو از یک سو از من به خاطر «ارتقای افشاگری‌ها به سطح فکری» تشکر می‌کند و از سوی دیگر با متهم کردنم به «عدم مستندسازی نقل قول‌ها»، «شایعه‌سازی از اظهار نظر‌ها» و نیز «متن‌زدایی‌های آگاهانه»‌شان، آن‌هم در متنی با «نثر کثیف و ویراست نشده»، شرایط سالمی را برای یک گفتگو مهیا نمی‌بیند. این تناقض‌گویی را چگونه باید توضیح داد؟ اگر از میان انبوه نقدهای «کثیف» و «برچسب‌زانه»‌ای که به ایشان شده، نقد من به «سطح فکری» صعود کرده است، چرا قدم به وادی گفتگو نمی‌گذارد؟ این بیش‌تر یادآور موضعی از بالا به پایین است که اساساً هر شکلی از نقد به خویش را برآمده از سطح نازلی از سواد و شعور و تجربه‌ی ناقد می‌داند؛ همان شیوه‌ای که عزت‌الله فولادوند در بر خورد با خود ایشان، در جریان سخنرانی‌شان در نقد کتاب «جامعه‌ی باز و دشمنان آن»، پیش گرفت.

۴- منتقد و پژوهشگر می‌تواند از ظرفیت‌های گسترده‌ی «دانش انتقادی اجتماعی» برای تحلیل وضع موجود بهره‌برد و این مطلقاً در آثار مارکس و نیر نحله‌ی مارکسیسم خلاصه نمی‌شود؛ آن‌چه می‌تواند موضوع انتقاد از منتقد و پژوهشگری باشد، تفسیر غلط از نظریه‌ها، بسط نابجای آن‌ها و نیز ادغام و برساختن ترکیب‌های نامأنوس نحله‌های فکری متضاد با یکدیگر است.

یادداشت‌ها:

۱. محمد مالجو؛ نابرابری محصول پیروزی و شکست سرمایه‌داری در ایران است؛ پایگاه خبری تحلیلی انصاف نیوز.
۲. محمد مالجو؛ نابرابری محصول پیروزی و شکست سرمایه‌داری در ایران است؛ پایگاه خبری تحلیلی انصاف نیوز.
۳. محمد مالجو؛ تدبیر اعتدالی در برابر بحران‌های اقتصادی سیاسی؛ ۱۳۹۵؛ ص ۵.
۴. محمد مالجو؛ طرحی از یک نقد آشفته؛ سایت نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷؛ ص ۵.
۵. محمد مالجو؛ مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری بدون تولید سرمایه‌دارانه؛ ۱۳۹۴، سایت فرهنگ امروز.
۶. همان.
۷. محمد مالجو؛ نابرابری محصول پیروزی و شکست سرمایه‌داری در ایران است؛ پایگاه خبری تحلیلی انصاف نیوز.
۸. همان
۹. محمد مالجو؛ طرحی از یک نقد آشفته؛ سایت نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۷؛ ص ۶.
۱۰. محمد مالجو؛ نابرابری محصول پیروزی و شکست سرمایه‌داری در ایران است؛ پایگاه خبری تحلیلی انصاف نیوز.
۱۱. محمد مالجو؛ نابرابری محصول پیروزی و شکست سرمایه‌داری در ایران است؛ پایگاه خبری تحلیلی انصاف نیوز.



ونزوئلا: «انقلاب بولیواری» در بحران

نوشته‌ی: آرون تاوس

ترجمه‌ی: مریم فرهمند

۱۶ سپتامبر ۲۰۱۸

سه سال پس از درگذشتِ هوگو چاوز، «انقلاب بولیواری» در ونزوئلا دچار ژرف‌ترین بحران تاریخ خویش است. پیروزی ائتلاف بورژوازی اپوزیسیون به نام «میز گرد اتحاد دموکراتیک» (Mesa de la Unidad Democrática) در انتخابات دسامبر سال ۲۰۱۵، که در درجه‌ی اول نماینده‌ی منافع الیگارشی بومی قدیمی و سرمایه‌ی بین‌المللی است، منجر به شکستی تلخ و بی‌سابقه در جناح چاوئیست‌ها شد. اپوزیسیون که اکنون با تکیه بر دو سوم آرای مجمع ملی ونزوئلا هرچه بیش‌تر در تلاش است از طریق رفراندوم خلع ید یا براندازی هرچه زودتر به بقای دولت نیکلاس مادورو (Nicolás Maduro) خاتمه دهد و روند تقسیم ثروت و قدرت هفده سال گذشته را که توسط چاوز آغاز شده بود، به عقب برگرداند.

دلیل اصلی شکست دولت در انتخابات، بحران اقتصادی و اجتماعی امروز ونزوئلا است. پیش از هر چیز، زندگی افراد فقیر و قشر میانی را سطح بسیار بالای تورم، کمبود مواد غذایی و دارویی، جیره‌بندی آب و برق و رشد فرایندهی ارتکاب جرم دشوار می‌کنند. براساس آمار بانک مرکزی، کشور ونزوئلا بالاترین سطح تورم در دنیا یعنی ۹/۱۸۰ درصد را داراست. تولید ناخالص ملی در سه‌ماهه‌ی سوم سال پیش به میزان ۱/۷ درصد سقوط کرد، درحالی که دولت برای پنجمین بار متوالیاً کسری بودجه‌ای دو رقمی داشت. ضمناً افزایش بدهکاری به کشورهای خارج، افت ذخایر ارزی و فرار میلیاردها سرمایه از کشور نیز به این مشکلات اضافه می‌شود. با توجه به پائین ماندن سطح قیمت نفت و شرایط متشنج سیاسی حتی ممکن است امسال بحران اقتصادی و اجتماعی هم تشدید شود.

اقتصاد ونزوئلا نیز مانند دیگر سرزمین‌های مناطق آند (Anden)، به شدت به صادرات مواد خام و به تبع آن تغییر قیمت در سطوح بین‌المللی وابسته است. (Becker ۲۰۱۳) سال گذشته فروش نفت، ۶۹۱ درصد کل صادرات را به خود اختصاص داده بود. عامل و بازیگر اصلی اقتصاد ونزوئلا بنگاه دولتی PDVSA، بزرگ‌ترین شرکت نفت آمریکای لاتین است. وابستگی شدید به درآمد نفتی از طرفی به این معنی است که سقوط قیمت در سطح بین‌المللی به سرعت تأثیری بسیار منفی در امور مالی دولتی می‌گذارد. از طرف دیگر، به دلیل تمرکز بر صادرات مواد خام، ارزش کشور به لحاظ تاریخی بیش از ارزش واقعی‌اش سنجیده می‌شود و نرخ بالای ارزش شرایط را برای واردات تسهیل می‌کند و مانع تولیدات صنعتی می‌شود. (Becker ۲۰۱۰)

ونزوئلا با درآمد نفتی خود بیش از هر چیز محصولات صنعتی، ماشین‌آلات، دستگاه‌های برقی و همچنین مواد غذایی و دارویی وارد می‌کند. سرمایه‌داران خصوصی نقش مهم‌تری در بخش واردات بازی می‌کنند تا در بخش صادرات که زیر نفوذ دولت است. نصف حجم کل کالاهای وارداتی سهم سرمایه‌داران خصوصی است. از جمله مراکز تراکم سرمایه‌ی بومی و شرکت‌های عظیم چند ملیتی. به‌رغم تمام تنش‌های سیاسی دائمی در سال‌های گذشته، امریکا یکی از مهمترین طرفین تجاری ونزوئلا بوده است؛ سپس به ترتیب چین، هندوستان، برزیل و کلمبیا.

تغییرات در چاویسم

مسئله‌ی تعیین‌کننده در فهم بحران تنها مشکلات ساختاری‌ای نیست که از سال‌ها پیش در اقتصاد این کشور نقش اساسی دارند، بلکه فرآیند تحول سیاسی و اجتماعی - اقتصادی‌ای نیز هست که از زمان روی کار آمدن چاوز آغاز شده بود. احزاب بزرگ بورژوازی قبل از چاوز بیش از چهار دهه قدرت سیاسی را مابین خود در یک پیمان لیبرال - دموکراتیک تقسیم کرده بودند. از زمانی که این نظام «جمهوری چهارم» در اواخر سال‌های ۱۹۸۰ در بحران عمیق اقتصادی - سیاسی فرو رفت، صدای اعتراضات برای تغییرات اساسی در کشور هم بالا گرفت. پیروزی چاوز در اواخر سال ۱۹۹۸ معرف گسستی تعیین‌کننده در تاریخ ونزوئلا بود.

دولت جدید بلافاصله پس از به دست گرفتن امور، پروسه‌ی تغییر فوری قانون اساسی را به جریان انداخت و ملی کردن دوباره‌ی صنعت نفت و بازتقسیم ثروت اجتماعی را آغاز کرد. اساس این اقدامات به دست گرفتن کنترل دولتی صنعت نفت بود. دولت چاوز از سال ۲۰۰۳ فقط با دسترسی به درآمد صادراتی می‌توانست بازسازی زیربنای اجتماعی برنامه‌های مبارزه با فقر و برقراری امنیت اجتماعی (میسوین یا مأموریت بولیواری) را به لحاظ مالی تأمین کند. (Zelik ۲۰۱۲) طبق آمار انستیتوی آمار ملی (INE)، مخارج تامین اجتماعی در ونزوئلا از سال ۱۹۹۹ در هر سال بطور متوسط هشت برابر هر یک از دولت‌های قبلی است. نسبت افراد فقیر در جامعه در سال ۲۰۱۲ از ۵۰ درصد به ۲۵٫۴ درصد کاهش یافت. اما بعد از افزایش این رقم به ۳۲٫۱ درصد در سال ۲۰۱۳، دیگر هیچ‌گونه آمار رسمی‌ای در این‌باره در اختیار نیست. شاخص‌های اجتماعی مثل ضریب «جینی» (Gini) برای اندازه‌گیری نابرابری اجتماعی یا شاخصی که توسط سازمان ملل متحد برای اندازه‌گیری رشد و توسعه‌ی انسانی (HDI) طراحی شده، ونزوئلای امروزی را یکی از پیشرفته‌ترین و از لحاظ اجتماعی در شمار متعادل‌ترین کشورهای آمریکای لاتین اعلام می‌کند. (CEPAL ۲۰۱۵)

«انقلاب بولیواری» با وجود دستاوردهای اجتماعی، تا به حال قادر نبوده است بر مدل رانتهی وابسته به درآمد نفتی غلبه کند و شاخه‌های اقتصادی را متنوع سازد. این مسئله به‌طور ویژه با بخش تولیدات صنعتی و کشاورزی مرتبط است. وابستگی به نفت حتی برعکس در دولت چاوز شدت یافت. همچنین درحالی‌که واردات مواد غذایی بیش‌تر شد، هم‌زمان تولیدات داخلی برای مایحتاج اولیه هم کاهش یافت. (Gonzales ۲۰۱۶) تمامی اقدامات و تلاش‌های دولت چاوز از ۲۰۰۷ که می‌خواست از طریق دولتی کردن یا سلب مالکیت، یا با افزایش تأسیس بنیادهای تعاونی، ظرفیت تولیدی را در بخش‌های کلیدی صنعت و کشاورزی بالا ببرد، همواره به‌خاطر رشوه‌خواری، ناکارآمدی اداری و مقاومت کارکنان دولتی، ناموفق باقی ماند. (Becker ۲۰۱۳; Ellner ۲۰۱۳; Azzellini ۲۰۱۰) آن بنگاه‌های دولتی‌ای هم که به دلیل سیاستی جانبدارانه محدود شده بودند، هنوز هم مقدار زیادی بدهکارند و سودآور نیستند. در ضمن در تمامی سال‌های گذشته هیچ‌گونه پیشرفت واقعی‌ای در جهت شکل‌گیری آلترناتیوی همبسته، متکی بر یک مدل (نمونه‌ی) خودگران اقتصادی به‌وجود نیامده است تا بتواند در آینده

جایگزین سودآوری سرمایه شود. کمون‌ها و شرکت‌های تعاونی‌ای که چاوز به‌عنوان آلترناتیوی برای این جایگزینی در نظر گرفته بود، نه می‌توانند آن بخش لازم از مایحتاج ضروری جامعه را تولید کنند، و نه قادرند روند صنعتی شدن از پائین را به حرکت درآورند.

بحران اقتصادی ونزوئلا

بعد از درگذشت چاوز، ضعف و کاستی ساختاری مدل رانتی (Renten-modells) و کمبودهای فرآیند تحول بولیواری به شکل بارزتری به نمایش درآمدند. مشکلات دائمی پنهان — مثل تقلب‌های ارزی و قاچاق واردات، سفته‌بازی مالی، فرار سرمایه‌ها، احتکار، فروش مجدد و قاچاق کالاهای سوبسیددار [یارانه‌ای] در خارج از کشور — در زمان ریاست جمهوری مادورو (Maduro) — با سقوط قیمت نفت در ماه ژوئن ۲۰۱۴ به شدت فزونی گرفت. دولت مادورو دلیل اصلی بحران و تورم، کمبود مایحتاج اولیه، مشکلات تولیدی و کاهش واردات را الیگارش‌ی و جنگ اقتصادی برانگیخته شده از سوی آمریکا قلمداد می‌کند که تنها هدفشان به زانو درآوردن انقلاب بولیواری در حیطه‌ی سیاسی و اقتصادی است. در مقابل، جناح اپوزیسیون و رسانه‌های بین‌المللی هم تنها منشاء بحران را سیاست‌های غلط اقتصادی می‌دانند. آن‌ها اوضاع به هم ریخته و ناروشن اقتصادی را پی‌آمد بی‌لیاقتی، مداخله‌ی دولت در بازار «آزاد»، سوءمدیریت و رشوه‌خواری می‌دانند. اما آشکار است که مشکلات ونزوئلا نه منحصرأ به «جنگ اقتصادی» برانگیخته با انگیزه‌های سیاسی برمی‌گردد و نه فقط به ناکارایی سیاست چاوزی.

دست‌کم بعد از کودتای ناموفق علیه چاوز در آوریل سال ۲۰۱۲، هدف آمریکا و الیگارش‌ی ونزوئلا خاتمه‌دادن به پروژه‌ی بولیواری است. اسناد داخلی دولت آمریکا از سال ۲۰۰۶ ثابت می‌کنند که سازمان دولتی توسعه‌ی بین‌المللی ایالات متحده (USAID) در یک «استراتژی پنج بخشی» کوشیده است در شالوده‌ی سیاسی چاوایسم شکاف بیندازد و دولت ونزوئلا را در سطح بین‌المللی منزوی کند (Wikileaks ۲۰۰۶). کمبود مایحتاج عمومی که به‌ویژه قبل از دوره‌های انتخاباتی تشدید می‌شوند، نه تنها به ایجاد نارضایتی لایه‌های فقیر جامعه دامن می‌زنند، بلکه آشکار می‌کنند که چگونه از جانب سرمایه‌داران بخش خصوصی، مثل شرکت غول‌پیکر مواد غذایی، پولار، اهدافی سیاسی دنبال می‌شوند. این اوضاع از این طریق به مراتب بیش‌تر تشدید می‌شود که مردم قبل از انتخابات بخاطر ترس از ناامنی بعدی ناشی از تغییر احتمالی دولت فعلی، دست به احتکار مواد غذایی می‌زنند.

علاوه بر این‌ها عامل دیگر تعیین‌کننده در بحران فعلی، بازار سیاه دلار است. دولت چاوز بعد از دراختیار گرفتن شرکت‌های بزرگ نفتی دولتی، کنترل حرکت سرمایه را در فوریه ۲۰۰۳ به اجرا گذاشت، تا بتواند با فرار سرمایه و سفته‌بازی علیه ارز ملی مقابله کند. علاوه بر آن، تجارت با ارز تابع مقررات محدودیت در مبادله شد، اقدامی که به شکل‌گیری بازار سیاه انجامید. در همین زمان دولت با هدفی مضاعف و به انگیزه‌ی سیاسی تقسیم ثروت، نرخ ثابتی برای مبادله‌ی دلار وضع کرد، تا پیش از هر چیز واردات مواد غذایی و دارویی را به‌طور مصنوعی ارزان سازد و ضمانتی برای تأمین مایحتاج اولیه‌ی افراد لایه‌های فقیرتر جامعه باشد، اقدامی که به نوبه‌ی خود تجارت در بازار سیاه را هرچه بیش‌تر برمی‌انگیخت. تفاوت بین نرخ رسمی دلار و نرخ آن در بازار سیاه سفته‌بازی، تقلب ارزی و بازرید کالاهای غیرقانونی را سودآورتر می‌کرد. با این حال سؤال تعیین‌کننده این است که نرخ ارز در بازار سیاه واقعا چگونه تثبیت می‌شود؟

از اواسط سال ۲۰۱۰ نرخ ارز در تارنمایی اینترنتی به نام «دلار امروز» (Dolar Today) منتشر می‌شود که گرداننده‌اش یک سرهنگ سابق ونزوئلایی و مرکزش در امریکاست (Weisbrot ۲۰۱۶). مبنای محاسبه، نرخ برابری ارز بین پیروی (Peso) کلمبیا و دلار آمریکا، و بین پیروی کلمبیا و بولیوار ونزوئلا است. نتیجه‌ی حاصله، قیمتی کاملاً غیر واقعی و اتوپییایی برای بازار سیاه دلار است که البته در ونزوئلا تأثیرات مادی کاملاً مشخصی بر جای می‌گذارد. جنبه‌ی دلخواهانه‌ی این محاسبه این است که برای تعیین نرخ مبادله‌ی پیرو و بولیوار، نرخ غیررسمی آن در شهر مرزی کوکوتا (Cúcuta) بین ونزوئلا و کلمبیا وارد محاسبه می‌شود (Dolar Today ۲۰۱۶).

بعد از لیبرالیزه شدن بازار مالی در کلمبیا در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰، صرافی‌ها مجاز شدند مستقل از بانک مرکزی کلمبیا، نرخ ارز

را تعیین کنند. نتیجه‌ی این سیاست در سال‌های گذشته — که تأثیرش بعد از مرگ چاوز بیش تر هم شد — این بود که ارزش واحد پولی بولیوار به شدت سقوط کند و به این خاطر جذابیت قاچاق کالاها هرچه بیشتر شود (Valdez ۲۰۱۵). چون این کاهش ارزش واحد پولی مستقیماً وارد محاسبات نرخ ارز می‌شوند، قیمت دلار هم در بازار سیاه ۲۱۹ درصد بیش از ارزش واقعی‌اش ارزیابی می‌شود. (گزارش مربوط است به: ۲۰۱۶، ۰۴، ۲۲) از آنجایی که قیمت دلار در بازار سیاه به عنوان نقطه‌ی رجوعی برای تعیین قیمت بسیاری از کالاها در ونزوئلا عمل می‌کند، قیمت‌ها نیز به خاطر محاسبه‌ای که محرکش منافع سیاسی است و در اثر کنش عقلایی عاملان درگیر، افزایش می‌یابد (Curcio ۲۰۱۵). البته به دلیل نبود اطلاعات لازم، تعیین دقیق و کمی تأثیرات نرخ ارز بازار سیاه بر تورم، بسیار سخت است. به همین دلیل دستکاری در نرخ ارز، علت مهمی برای نرخ بالای تورم و کمبود عرضه در ونزوئلا به‌شمار می‌رود، هرچند یگانه علت نباشد.

وابستگی ونزوئلا به ارز نفتی، شدیدتر از چند سال پیش جلب توجه می‌کند. بعد از سقوط آشکار قیمت نفت، تقریباً دو سوم درآمد صادراتی از بین رفت. به دنبال این سقوط، واردات به بیش تر از نصف تنزل کرد و عمدتاً باعث تشدید کمبود مواد غذایی و دارویی شد. دولت مادورو برای حفظ برنامه‌های تامین اجتماعی که باعث کسری بودجه می‌شدند با چاپ پول تازه عکس‌العمل نشان داد (Álvarez ۲۰۱۶). افزایش حجم پول هم‌زمان با کاهش واردات و افزایش فرار سرمایه‌ها، سهم مهمی در افزایش قیمت‌ها داشتند (Sutherland ۲۰۱۶b). بالا بودن تورم قبل از هر چیز به سود هر بنگاه‌دار یا کارمند دولتی فاسدی می‌شود که دسترسی به ارز «ارزان» دارد.

این امر نشان می‌دهد که بحران اقتصادی در ونزوئلا به سادگی به وسیله‌ی مدل‌های توضیحی تاکنونی، مبتنی بر تئوری‌های پول‌پایه یا کینزی قابل تجزیه و تحلیل نیست. برعکس، این بحران هم دلایل ساختاری دارد و هم علل ناشی از سیکل‌های اقتصادی. این‌ها از یک طرف محصول قانون‌مندی‌های اقتصادی‌اند و از طرف دیگر نتیجه‌ی کنش‌های آگاهانه با انگیزه‌های سیاسی و سیاست نادرست دولتی. باید اذعان داشت که بر پایه‌ی ساختار موجود، تلاش برای منفعت فردی، چه از سوی تاجران در بازار سیاه، چه سرمایه‌داران بزرگ یا کارمندان رشوه‌خوار دولتی، ساختارهای جدیدی بوجود می‌آورد که موانع تعیین‌کننده‌ای بر سر راه سیاست تقسیم ثروت و فرآیند گسترش دموکراسی «انقلاب بولیواری» ایجاد می‌کنند.

انتقاد از جناح چپ

نهایتاً بعد از شکست [مادورو] در انتخابات، صدای اعتراضات انتقادی در میان چپ‌ها هم بلندتر شد. تاکنون آشکارترین انتقادات از سوی جریان تروتسکی «Marea Socialística» (سوسیالیست‌های مارثا) عنوان شده است که خود را به مثابه آلترناتیو سیاسی جدیدی مطرح می‌کند. این جنبش، به عنوان یکی از اعضای سابق ائتلاف انتخاباتی چاویستی، در سال گذشته از دولت جدا شد و حتی به‌طور علنی خواهان برکناری ریاست جمهور مادورو است. آماج مبارزه‌ی سیاسی این جنبش، هم بر علیه اپوزیسیون راست است و هم بر علیه گروه از نو متشکل شده‌ای به نام «بورژوازی بولی» که جزء دستگاه بوروکراسی دولتی هستند. هدف این جریان پیش از هر چیز احیای دموکراتیک و مشارکت طلبانه‌ی جنبشی مردمی و انتقادی است که بتواند تحول انقلابی کشور را به سوی آلترناتیوی سوسیالیستی از پایین به سرانجام رساند (María/Romero ۲۰۱۶).

البته این گروه در روی گرداندن از دو اردوگاه سیاسی، دیگر تنها نیست. در نگاهی کلی می‌توان گفت که از زمان درگذشت چاوز تعداد زیادی از مردم ونزوئلا از دولت و از جناح اپوزیسیون فاصله گرفتند. مخصوصاً لایه‌های فقیر جامعه که از زمان توطئه‌ی کودتا، پشتوانه‌ی سیاسی «انقلاب بولیواری» بودند، در سال‌های اخیر بیش از پیش به دولت مادورو پشت کردند. هرچند که نتیجه‌ی انتخابات فوراً توسط رسانه‌های بورژوازی به‌عنوان آغازی برای پایان «انقلاب بولیواری» یا «مرگ سوسیالیسم» تفسیر شد، اما در نگاهی دقیق‌تر آشکار می‌شود که اپوزیسیون توانسته در مقایسه با انتخابات سه سال قبل ریاست جمهوری فقط ۵ درصد بیش تر رأی بیاورد. جناح چاوز ۲ میلیون نفر از رای‌دهندگان خود را از دست داد، یعنی ۲۶ درصد کم تر رأی آورد. نکته‌ی قابل توجه ۱۰ برابر شدن آرای باطله بود که می‌تواند نشانه‌ی افزایش نارضایتی و اعتراض به هر دو جناح متقابل ارزیابی شود.

دولت مادورو پس از شکست در انتخابات سعی کرد به مدل استخراج منابع زیرزمینی ونزوئلا تنوع بیش تری ببخشد. در همین

زمینه، راه شرکت‌های چند ملیتی برای ورود هرچه بیش‌تر به بازار داخلی ونزوئلا گشوده می‌شود. استخراج ذغال سنگ، طلا، الماس، کبالت یا مرمر مجموعاً برای ۱۲ درصد از کل مناطق کشور در سال‌های آتی اجازه داده شده است (Koerner ۲۰۱۶). علاوه بر این می‌بایست حجم تولیدات ملی توسط ابتکار عمل شهرداری‌ها و مردم با این هدف تقویت شود که وابستگی به واردات را کاهش دهد؛ ابتکار عملی که احتمالاً کمی دیر از راه می‌رسد.

یادداشت:

* متن فوق از منبع زیر برگرفته شده است:

:Aaron Tauss; Venezuela: Die „bolivarianische Revolution“ in der Krise. In PROKLA. Verlag Westfälisches Dampfboot, Heft 183, 46. Jg. 2016, Nr. 2, 325 – 330

منابع:

- Álvarez, Víctor (2016): Lo que está en juego no es la continuidad de un gobierno sino la viabilidad de la Nación. URL: anros.org/index.php/golpe-de-timon/442-golpedetimonvictoralvarez-lo-que-esta-en-juego-no-es-la-continuidad-de-un-obierno-sino-laviabilidad-de-la-nacion, Zugriff: 23.4.2016
- Azzellini, Dario (2010): artizipation, Arbeiterkontrolle und die Commune: Bewegungen und soziale Transformation am Beispiel Venezuela, Hamburg
- Becker, Joachim (2010): Lateinamerika zwischen Krise und Boom. In: Kurswech- 79-84 :4/2010 sel
- Jäger, Johannes/Leubolt, Bernhard (2013): Die Weltfinanzkrise in Lateinamerika: Fragile Stabil-/–ität? In: Zeitschrift für Außen- und Sicherheitspolitik 6, Supplement 1: 141-160
- CEPAL (2015): Panorama social de América Latina y el Caribe 2015. URL: cepal.org/es/publicaciones/panorama-social-americalatina-2015-documento-informativo, Zugriff. 23.4.2016
- Curcio, Pasqualina (2015): Desabastecimiento e inflación en Venezuela. URL: idea.gob.ve/admin/img_noticias/desa.pdf, Zugriff:23.4.2016
- Dolar Today (2016): ¿Cómo calculamos el valor del Dólar? URL: dolartoday.com/precio/, Zugriff: 23.4.2016
- Ellner, Stephen (2013): Social and Political Diversity and the Democratic Road to Change in Venezuela. In: Latin American Perspectives 40(3): 63-82
- Gonzalez, Max (2016): Rebuilding the Bolivarian Revolution. URL: jacobinmag.com/2016/03/venezuela-chavez-maduro-mud-elections/, Zugriff: 23.4.2016
- Koerner, Lucas (2016): Venezuelan Social Movements Rally against Open-Pit Mining in the Orinoco Arc. URL: <http://venezuelanalysis.com/news/11917>, Zugriff: 23.4.2016

Maria, Eva/Romero, César (2016): Chavismo from below. URL: jacobinmag.com/2016/04/.chavez-maduro-venezuelamud-psuv/, Zugriff: 23.4.2016

Programa de las Naciones Unidas para el Desarrollo (PNUD, 2016): Informe sobre Desarrollo Humano 2015. URL: hdr.undp.org/sites/default/files/2015_human_development_report_overview_es.pdf, Zugriff: 23.4.2016

Sutherland, Manuel (2016a): La crisis económica explotará en 2016

.URL: marxismocritico.com/2016/01/08/la-crisis-economica-explotara-en-2016/, Zugriff: 23.4.2016

Sutherland, Manuel (2016b): Causas reales de la inflación. La crisis y la alocada emisión de dinero (VZLA, AL, EEUU). URL: alemcfifo.wordpress.com/2016/03/29

causas-reales-de-la-inflacion-la-crisis-y-la-alocada-emision-de-dinero-vzla-al-eeuu/, Zugriff: 23.4.2016

Valdez, Juan Carlos (2015): Es un error atacar la Resolución Externa número 8 del Banco de la República de Colombia. URL: aporrea.org/internacionales/a213958.html, Zugriff: 23.4.2016

Weisbrot, Mark (2016): In Venezuela, Dismantling a Weapon of Mass Destruction

.URL: nacla.org/news/2016/03/21/venezueladismantling-weapon-mass-destruction

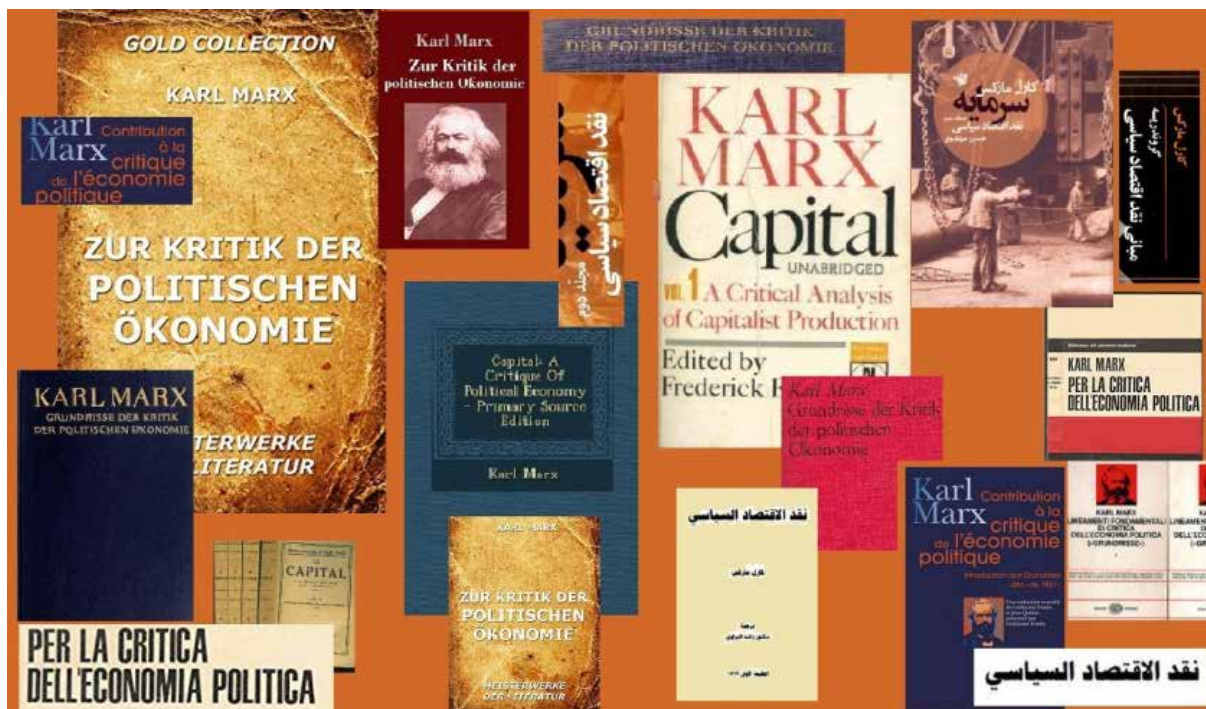
.Zugriff: 23.4.2016

Wikileaks (2006): „USAID/OTI Programmatic Support for Country Team 5 Point Strategy“. URL:

wikileaks.org/plusd/cables/06CARACAS3356_a.html, Zugriff: 23.4.2016

Zelik, Raul (2012): Sozialdemokratie unter radikalen Vorzeichen? – Südamerikas „Sozialismus des 21. Jahrhunderts“. In: Le Monde Diplomatique, 12.10.2012. URL: raulzelik.net/venezuela-texte/399-sozialdemokratie-unter-radikalen-vorzeichen-suedamerikassozialismus-des-21-jahrhunderts-essay-le-monde-diplomatique-oktober-2012

radikalen-vorzeichen-suedamerikassozialismus-des-21-jahrhunderts-essay-le-monde-diplomatique-oktober-2012, Zugriff: 23.4.2016



پالایش گفتمان نقد (۱) - نقد اقتصاد سیاسی

نوشته‌ی: کمال خسروی

۱۶ سپتامبر ۲۰۱۸

هنگامی که نقد اقتصاد سیاسی در هفت تپه و آق‌دره و اهواز و اراک و تبریز و تهران و مشهد و کرمانشاه و ماهشهر و بروجرد و ایلام و میانه و مهاباد و میوان، و در مدرسه و دانشگاه و بیمارستان و کارگاه و کارخانه و خیابان و در صدها آتش‌گاه دیگر جنبش‌های آزادی‌خواهانه علیه سلطه و استثمار روی می‌دهد، آیا پالایش زبان و گفتمان نظریه‌ی مبارز، نقاد، رهایی‌طلب و ضد سلطه و استثمار، «تفنی» روشن‌فکرانه، سترون و منزه‌طلبانه نیست؟ نه، نیست؛ به دلایلی بسیار استوار، نهفته در، و برخاسته از، دیالکتیک نظریه و عمل، ریشه‌دار در، و ایستاده بر سرشت تاریخی، انتقادی و انقلابی پراکسیس؛ دلایلی که بارها اقامه شده‌اند و می‌توانند، و باید، بهتر و بیش‌تر طرح و مستدل شوند. انگیزه‌ها و پیشنهاد ما برای پالایش زبان و گفتمان و واژگان نقد، متکی بر همگی چنان دلایلی، از جمله این نیز هست که، چرا باید در تن در دادن به واژگان «جاری» و فضای معناساختی مفاهیم و دستگاه‌های مفهومی «متداول»، به تداوم سلطه‌ی ایدئولوژی حاکم که پشتوانه‌ی همین «جاری» و «متداول» بودن است، یاری رسانیم؟

در نخستین بخش از سلسله یادداشت‌هایی که به پالایش گفتمان نقد می‌پردازند، می‌خواهیم به اصطلاح «اقتصاد سیاسی» و تمایز بنیادینش با «نقد اقتصاد سیاسی» بپردازیم؛ با این امید که در گفتگو با، و به یاری، اندیشمندان و نویسندگان دیگری که کار و مبارزه‌ی نظری در سپهر چپ انقلابی و انتقادی را وظیفه‌ی خود می‌دانند، در پیش‌گیری از فرو شدن هرچه بیش‌تر واژگان و مفاهیم نقد در غرقابه‌ی عامیانه و عوامانه‌سازی ایدئولوژیک و آکادمیک، سهم اندکی ادا کنیم.

اصطلاح «اقتصاد سیاسی»، در اصل مترادف با «اقتصاد ملی» و برای توصیف و گاه تبیین — و تقریباً در همه‌ی موارد، توجیه — مناسبات اقتصادی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به کار رفت، آنچنان که نمایانگر نظام اقتصادی در همزیستی و در کنش و واکنش با سیاست اقتصادی یک واحد سیاسی — جغرافیایی معین باشد. این که از چه زمانی و چرا اصطلاح «اقتصاد سیاسی»، دقیقاً به دلیل دلالتش بر کاوش در چند و چون وابستگی‌های اقتصادی و سیاسی در یک هستی اجتماعی، — کشور، گروه، جنبش و غیره — به چنان دلالت معناشناختی و «تداول» زبانی دست یافت و اینک همه‌جا به سادگی و با چرخش طنانانه‌ی قلم در تعبیری مانند «اقتصاد سیاسی» بیکاری، کار، انقلاب، مهاجرت، سلطه، فمینیسم، تحریم، برجام، فقر، کم‌خوری، پرخوری، گرسنگی، امپریالیسم و ده‌ها مقوله و سپهر دیگر به کار می‌رود، بی‌گمان و به‌خودی‌خود موضوع جذابی برای پژوهش است. پرسش من اما این است که آیا این سیلاب زبانی و مفهومی می‌تواند نویسنده را تا آن‌جا با خود ببرد که از «اقتصاد سیاسی مارکس» یا «اقتصاد سیاسی مارکسی» سخن بگوید؟ آیا این تعبیر، آشکارترین و عبث‌ترین تناقض نیست؟ چگونه ممکن است کار و تلاش و اثر کسی را که عنوان صریح و انکارناپذیر مهم‌ترین آثارش، همچون *گروندریسه* و *کاپیتال*، نقد اقتصاد سیاسی است و سرشت و مضمون‌شان سراسر و بی‌اما و اگر، تبیین و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نقد بتواریگی، نقد ایدئولوژی بورژوازی و ایدئولوژی به‌طور اعم است، «اقتصاد سیاسی» نامید و در یک نفس از «اقتصاد سیاسی» مارکس و ریکاردو و اسمیت و ساموئلسون و هایک سخن گفت؟ عنوان دوم *کاپیتال*، «نقد اقتصاد سیاسی» است؛ عنوان کامل آن چه به نام «*گروندریسه*» می‌شناسیم، شالوده‌ها، خطوط عمده، نقشه‌ی اصلی، طرح بنیادین، اسکلت، دیسه‌نما یا شاکله‌ی *نقد اقتصاد سیاسی* است. *گروندریسه*، نه تنها در مضمون خویش *نقد اقتصاد سیاسی* است، بلکه در اساس *نقد اندیشه‌ها*، ایدئولوژی‌ها، دستگاه مفاهیم، سیاست‌نامه‌های اقتصادی و باصطلاح «علم»ی است که در آثار دانشمندان دوران مارکس، ستون‌های اصلی «علم» جامعه و ایدئولوژی رایج و حاکم بوده‌اند: «*اصول اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی آتکینستون، «*اصول اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی کری، «*اصول اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی مالتوس، «پژوهشی در *اصول اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی جیمز استوارت، «*اصول اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی ریکاردو، «دوره‌ی کامل *اقتصاد سیاسی* عملی» نوشته‌ی ژان — باتیست سه، «*رساله‌ی اقتصاد سیاسی*» نوشته‌ی سه و غیره و غیره. (نگاه کنید در پانویس به سیاهه‌ی کتاب‌هایی که در *گروندریسه* موضوع نقد مارکس بوده‌اند، به ویژه به نام این کتاب‌ها و منابع).

چطور می‌توان به نویسنده‌ی *گروندریسه* یک «اقتصاد سیاسی» نسبت داد و نام او را در کنار نام کسانی آورد که آثارشان و موضوع آثارشان، برابر است و آماج نقد نظری و عملی ژرف و بی‌امان او هستند؟ مسئله «منزه‌طلبی» نیست؛ مسئله این نیست که دامن مارکس را به چیزی یا کسی آلوده نکنیم. مسئله این است که آیا بین نقد و آماج نقد تمایزی می‌بینیم؟ آیا بین نظریه‌ی انقلابی و رهایی‌بخش در نقد یک هستی اجتماعی تاریخاً معین و پیکریافتگی استعمار و سلطه و ایدئولوژی‌های توجیه‌گرایانه و حافظ و مدافع این هستی اجتماعی که خود را در قواره و زرورق «علم» پوشانده‌اند، فرقی قائلیم؟

این که ما به سادگی و به چرخش قلمی از «اقتصاد سیاسی مارکسی» یاد کنیم، بی‌گمان می‌تواند ناشی از نادانی و دانش محدود ما باشد، دانشی که محدود بودن دائمی‌اش، شامل همه‌ی ماست. کم نیستند استادانی که مارکس را اقتصاددانی — حتی بسیار مهم و برجسته — در کنار اقتصاددانان دیگر می‌دانند و اگر حوزه‌ی آموزش و پژوهش‌شان مارکس و مارکسیسم نبوده باشد، اطلاع کمابیش مختصر و بسیار محدودی، در حد «تاریخ عقاید اقتصادی»، از مارکس و آثارش دارند؛ اما کم نیستند کسانی هم که هرگز نمی‌توان تصور کرد، بی‌خبر باشند از کار مارکس و ندانند عنوان و مضمون آثارش *نقد اقتصاد سیاسی* بوده است؛ کسانی که از مارکسیست‌های شناخته‌شده و برجسته‌ی بین‌المللی، ویراستاران نشریات معتبر یا از فعالان سپهر نقد اقتصاد سیاسی‌اند. چرا چنین کسانی که در دانش‌شان — دست‌کم به این داده و موضوع مشخص — گمانی نیست، از تعبیر «اقتصاد سیاسی» مارکسی سخن می‌گویند؟ بعید نمی‌دانم که این‌ها با استناد به همان تعریفی که از اقتصاد سیاسی ارائه دادم، کار مارکس را نیز پژوهشی ژرف و ویژه‌ی خود او در همان حوزه بدانند. بعید نیست که تصور کنند: *موضوع روشن است؛ بدیهی است* که منظور اقتصاد بورژوازی نیست. اما چه چیزی این معنا را *بدیهی* می‌کند؟ *رواج* خود اصطلاح «اقتصاد سیاسی»؟ و آیا رواج چیزی جز پذیرش هژمونی گفتمانی ایدئولوژی (غالب) نیست؟ چرا نباید درک غالب و رایج، بین «نقد اقتصاد سیاسی» و «اقتصاد سیاسی» فرق بگذارد؟ چرا تسلیم رایج بودن، به تأویل ایدئولوژی بورژوازی می‌شویم؟

اگر هشیار نباشیم که نقد اقتصاد سیاسی، همانا نقد بتوارگی کالایی و نقد ایدئولوژی بورژوازی، نقد بتوارگی و ایدئولوژی علی‌الاطلاق (par excellence) است، آنگاه از عنوان «نقد اقتصاد سیاسی»، چیزی جز بیرقی ایدئولوژیک و پوسته‌ای بی‌مغز و محتوا باقی نخواهد ماند. اگر نقد اقتصاد سیاسی را شالوده‌ی پراکسیس روشنگری و براندازی هستی‌های اجتماعی مبتنی بر سلطه و استثمار، به‌ویژه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نظام بورژوازی زندگی اجتماعی ندانیم، آنگاه واژه‌ی «نقد» در اصطلاح «نقد اقتصاد سیاسی»، در بهترین و صادقانه‌ترین حالت، چیزی جز پیرایه و آذینی خودنمایانه برای «اقتصاد سیاسی» نخواهد بود.

یادداشت:

این‌ها بخشی از آثاری هستند که در *گروندریسه*، برابرایستا و آماج نقد مارکس، نقد او به اقتصاد سیاسی، بوده‌اند:

Atkinson, William: Principles of **political economy**

Carey, H[enry] C[harles]: Principles of **political economy**

Chalmers, Thomas: On **political economy** in connexion with the moral State and moral prospects of society

Galiani, Ferdinando: classici italiani di **economia politica**

De Quincey, Thomas: The logic of **political economy**

Dureau de La Malle [, Adolphe-Jules-Cesar-Auguste]: **Economie politique** des Romains

Thomas Robert Malthus: Principles of **political economy**

Ganilh, Charles: Des systemes **d'economie politique**

Hodgskin, Thomas: Populär **political economy**

James Steuart: An inquiry into the principles of **political oeconomy**

Mac Culloch, John Ramsay: Discours sur l'origine, les progres, les objets particuliers, et l'importance de **l'economie politique**

.Klemens, **economie politique**. Trad. de l'anglais par J. T. Parisot. Paris 1823

Elements of **political economy**. London 1821. Nach: Thomas Tooke

.Mill, John Stuart: Essays on some unsettled questions of **political economy**

Newman, Francis William: Lectures on **political economy**

Newman, Samuel P[hillips]: Elements of **political economy**

Opdyke, George: A treatise on **political economy**

.Ricardo, David: Des principes de **l'economie politique** et de l'impôt

Ricardo, David: On the principles of **political economy**

Rossi, P[ellegrino]: Cours **d'economie politique**

Say, Jean-Baptiste: Cours complet **d'economie politique** pratique

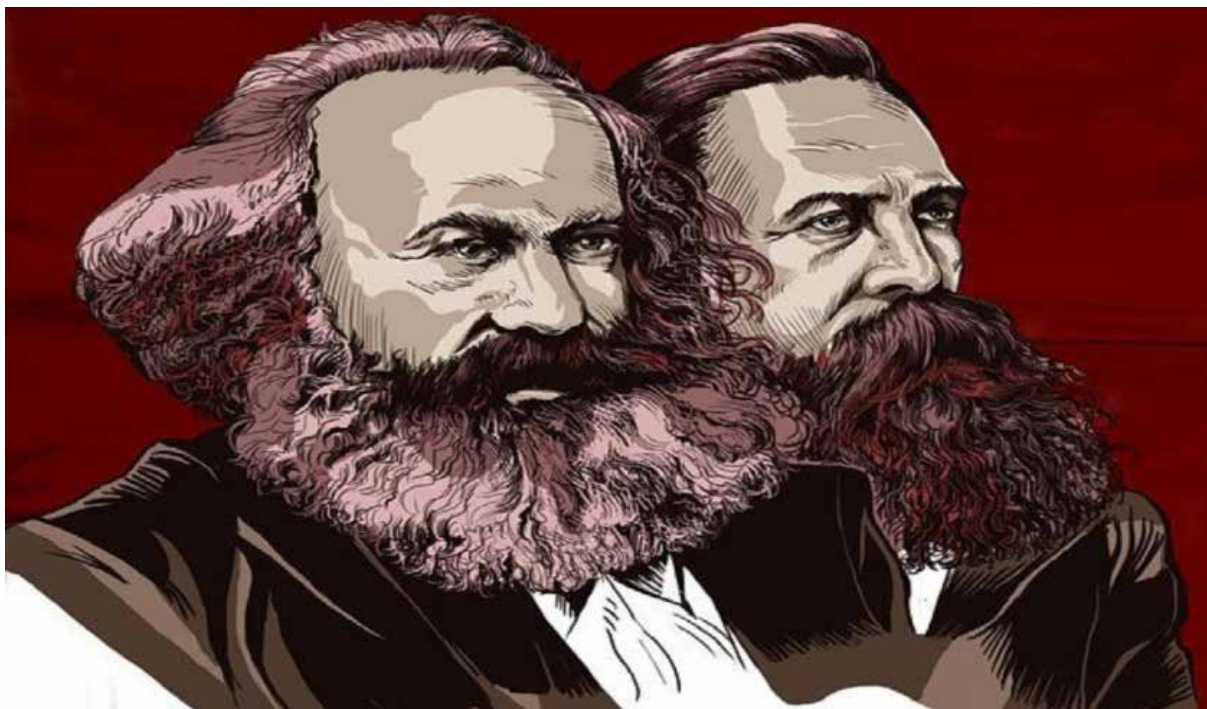
Say, Jean-Baptiste: Traite **d'économie politique**

Senior, Nassau William]: Principes fondamentaux de l'**économie politique**

Sismondi, J[ean]-C[harles]-L[eonard] Sitnonde de: Etudes sur l'**économie politique**

Steuart, James: An inquiry into the principles of **political oeconomy**

Torrens, R[obert]: An essay on the production of wealth; with an appendix, in which the principles
.of **political economy** are applied to the actual circumstances of this country



مارکس و انگلس: درباره‌ی آزادی زنان

نوشته‌ی: هال درپیر

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

۲۳ سپتامبر ۲۰۱۸

بحث انقلاب در انسان، بی‌هیچ تناقضی، با زنان آغاز می‌شود.

چشم‌انداز الغای نهایی تقسیم کار در جامعه و بنابراین کژدیسی‌گی روابط انسانی که تقسیم کار تحمیل می‌کند، به همان نقطه‌ی آغاز تقسیم کار اجتماعی که مارکس و انگلس به آن اشاره کرده‌اند، یعنی تقسیم کار بین جنس‌ها، باز می‌گردد، [۱] و این به نوبه‌ی خود کلیه‌ی مسائل گذشته و آینده‌ی خانواده، شکل‌های ازدواج، روابط جنسی و غیره را پیش می‌کشد — مجموعه‌ای از معضلات که در آن زمان «مسئله‌ی زن» نامیده می‌شد.

هنگامی که این مسئله، نه فقط در بستر روان‌شناسی و نگرش اجتماعی (مانند «شوونیسم مردانه») بلکه در بستر تقسیم کار آغازین بررسی شود، آنگاه روشن است که به نظر مارکس ریشه‌های آن عمیقاً به گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری انسان، دولت یا تقسیم شهر و روستا یا حتی مالکیت خصوصی برمی‌گردد. به همین منوال، باید انتظار داشت که نگرش‌های اجتماعی که برآیند این تقسیم کار هستند، در مقابل ریشه‌کن شدن‌شان مقاومت بیش‌تری نشان دهند.

۱. دیدگاه‌های اولیه‌ی مارکس

(۱۸۴۶-۱۸۴۲)

واضح است که مارکس پیش از آنکه سوسیالیست و حتی «مارکسیست» شود، نگرش‌هایی کمابیش سنتی درباره‌ی خانواده، ازدواج و مسائلی از این دست داشت. این موضوع را می‌توان از دو مقاله‌ای دریافت که مارکس در ۱۸۴۲ نوشت، یعنی اولین سال فعالیتش به عنوان روزنامه‌نگار لیبرال چپ؛ هر دو مقاله برای روزنامه‌ی راینیشه تسایتونگ نوشته شده بود، روزنامه‌ای در کلن، که در اکتبر همان سال سردبیرش شد.

مارکس جوان در سومین مقاله‌ای که تا آن زمان منتشر کرده بود، یعنی انتقاد از «مکتب تاریخی قانون»، به گوستاو هوگو به دلیل اتخاذ رویکردی نسبی‌گرایانه به نهاد ازدواج حمله کرد:

اما تقدیس رانه‌ی جنسی از طریق انحصار، خویشتن‌داری از طریق قانون، زیبایی اخلاقی که کنترل طبیعی را به وجهی ایده‌آل از پیوند معنوی تبدیل می‌کند — ذات معنوی ازدواج — این چیزی است که در خصوص ازدواج برای آقای هوگو شک‌برانگیز است. [۱]

مارکس در طرد «بی‌شرمی جسورانه‌ی» دیدگاه هوگو، نقل قول شسته‌رفته‌ای از لیبرال فرانسوی، بنجامین کنستان، ارائه می‌کند و سپس نظر دیگر هوگو را با عصبانیت نقل می‌کند مبنی بر این که «طبع حیوانی» ما مخالف این اعتقاد است که «ارضای رانه‌ی جنسی خارج از ازدواج مجاز نیست». [۲]

اما در این جا مارکس تلاشی برای واکاوی نمی‌کند.

مقاله‌ی طلاق

مقاله‌ای از مارکس درباره‌ی قانون پیشنهادی طلاق در پایان آن سال، ایده‌های پیش‌سوسیالیستی او را آشکارتر می‌کند. او می‌گوید که «مفهوم ازدواج و پیامدهای آن را» در تطابق با «فلسفه‌ی حقوق» بسط خواهد داد، اما این مقاله‌ی کوچک نمی‌تواند به این مقصود برسد. [۳]

بی‌شک اولین خواسته‌ی مارکس، دفاع از رویکردی کاملاً سکولار نسبت به این مسئله است. [۴] «ماهیت ازدواج» نه «تقدسی روحانی» بلکه «اخلاقی انسانی»، و نه «تصمیم‌گیری از بالا» بلکه «خودتعیینی» است. او این نکته را نیز مطرح می‌کند که قانون طلاق انسانی — اخلاقی تنها زمانی تضمین خواهد شد که «این قانون بیان آگاهانه‌ی اراده مردم باشد و با آن و از طریق آن ایجاد شده باشد». نقطه عزیمت تفکر مارکس، دموکراسی رادیکال است. اما دیدگاه‌های او درباره «قصد ازدواج» قریب‌الوقوع و «ذات اخلاقی این رابطه»، کماکان در قالب یک ایده‌آلیست هگلی نمود می‌یابد. مارکس هنوز به ازدواج، نه به عنوان یک نهاد اجتماعی تاریخی بلکه به عنوان تحقق هنجاری اخلاقی ناشی از «طبیعت انسان» می‌اندیشد. همین امر، مارکس را به نقد «دلایل متعدد و بیهوده‌ی طلاق» در قانون پروسی موجود و نگاه توأم با سوءظن به موارد مجاز سوق می‌دهد.

جملات زیر شمایی از رویکرد او است که به سرزنش آن‌هایی بر می‌خیزد که همواره «از بدبختی همسرانی که علیرغم میل خود به هم پیوند خورده‌اند» صحبت می‌کنند:

آن‌ها فقط به دو نفر فکر می‌کنند و خانواده را از یاد می‌برند. فراموش می‌کنند که تقریباً فروپاشی هر ازدواج، فروپاشی یک خانواده است و فرزندان و آنچه به آن‌ها تعلق دارد، نباید وابسته به هوا و هوس دلبخواهی حتی از دیدگاهی کاملاً حقوقی باشد. اگر ازدواج اساس خانواده نبود، دستخوش قانون‌گذاری نمی‌شد؛ همان‌طور که رابطه‌ی دوستی تابع قانون‌گذاری نمی‌شود. [۵]

و در واقع مارکس رویکرد پیش‌سوسیالیستی خود را در ۱۸۴۵ از طریق بازاریابی تاریخی خانواده، و نه صرفاً رابطه‌ی «دو نفر»، رها کرد. در نتیجه آخرین جمله‌ی قطعه‌ی بالا دیگر نمی‌تواند گزاره‌ای شرطی باشد.

اولین عقاید سوسیالیستی

در این میان، نخستین تاثیر بر دیدگاه مارکس در نتیجه‌ی مطالعه‌ی آثار سوسیالیستی و کمونیستی ۴۴-۱۸۴۳، دقیقاً مربوط به «دو نفر» است؛ یعنی روابط جنسی و جایگاه زن در جامعه. (شاید هم به این موضوع مربوط باشد که خود او نیز در سال ۱۸۴۳ وارد نهاد خانواده شده بود).

تاثیر فوریه بر یکی از نخستین نوشته‌های این سوسیالیست نوبالیده یعنی *دست‌نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴* مشهود است. مارکس مشتاقانه این دیدگاه را اقتباس می‌کند که «کل سطح تکامل انسان» به معنایی اساسی، با رابطه‌ی مرد-زن در جامعه سنجیده می‌شود. در این یادداشت‌ها، اولین انتقاد مارکس به «کمونیسم خام‌اندیش»، به ادعای حمایت این نوع کمونیسم از «جامعه‌ی زنان» معطوف است. او در قالب جملات زیر به این ایده حمله می‌کند:

رابطه‌ی مرد با زن، رابطه‌ی مستقیم، طبیعی و ضروری انسان با انسان است. در این رابطه‌ی نوعی طبیعی، رابطه‌ی انسان با طبیعت مستقیماً رابطه‌ای است که انسان با انسان دارد... بنابراین، این رابطه در شکلی حسی و تقلیل‌یافته به فاکتی مشهود، حدودی را آشکار می‌کند که ذات انسانی برای انسان به طبیعت ... بدل شده است. کل سطح تکامل انسان را می‌توان از این رابطه دآوری کرد... پس، این رابطه حدودی را نشان می‌دهد که در آن رفتار طبیعی انسان، انسانی... شده است... حدودی که در آن انسان در فردی‌ترین وجودش هم‌زمان یک هستی اجتماعی است. [۶]

این رابطه در حکم محک جدی انسان‌بودگی واقعی همه‌ی روابط میان‌فردی در نظر گرفته می‌شود.

در *خانواده مقدس* که بعدها در همان سال نوشته شد، به طور کامل از فوریه درباره این موضوع نقل قول می‌شود. زمینه‌ی آن، بررسی رمان *اسرار پاریس* اثر اوژین سو توسط مارکس است که او در آن، از خیرخواهی اشرافی و دروغین قهرمان داستان یعنی رودلف گرولدشتاین پرده بر می‌دارد. مارکس اشاره می‌کند که معیار نجیب‌فضیلت، قادر به متاثر ساختن دختری خدمتکار است، اما قادر به «درک شرایط عمومی زنان در جامعه مدرن به عنوان یک نایسان نیست».

این در تضاد با نگرش بورژوازی-بشردوستانه‌ای است که سبب می‌شود مارکس در برخی موارد از فوریه نقل کند:

تغییر در یک دوره‌ی تاریخی همیشه می‌تواند براساس پیشرفت زنان به سمت آزادی تعیین شود. زیرا در رابطه‌ی زن با مرد، ضعیف با قوی، پیروزی سرشت انسان بر خشونت مشهود است. درجه‌ی رهایی زنان، سنجه‌ی طبیعی رهایی همگانی است. [۷]

۳۴ سال بعد، انگلس در کتاب *آنتی‌دورینگ*، اعتبار این ایده را مجدداً به فوریه نسبت می‌دهد. [۸] مارکس ۲۴ سال بعد شاید بدون اندیشیدن به منبع، همین ایده را بازتاب می‌دهد:

... پیشرفت عظیمی در آخرین کنگره «اتحادیه کارگری» آمریکا مشهود بود، از جمله با برابری کامل با زنان کارگر رفتار شد. درحالی که انگلیسی‌ها و علاوه‌براین فرانسوی‌ها از این جنبه به‌شدت کوتاه‌نظرند. هرکس که چیزی از تاریخ بداند، اذعان می‌کند که تغییرات بزرگ اجتماعی بدون غلیان زنانه غیرممکن هستند. پیشرفت اجتماعی دقیقاً می‌تواند براساس جایگاه اجتماعی جنس لطیف (زشت‌ها را هم شامل می‌شود) سنجیده شود. [۹]

هنوز عنصر بنده‌نوازی در نقل قول از فوریه وجود داشت: زن «ضعیف» است و مرد «قوی» و غیره. این عنصر با شالوده‌ی نظری که آثار بعدی مارکس و انگلس به این مسئله دادند، حذف شد.

خانواده مقدس به معضل خانواده نمی‌پردازد. کتاب یادشده هنوز عمدتاً بازتاب شناخته‌شده‌ترین عقاید سوسیالیستی آن زمان در خصوص «مسئله‌ی زن» است.

یادداشت جدیدی درباره‌ی خانواده برای اولین بار در کتاب «شرایط طبقه‌ی کارگر در انگلستان» اثر انگلس که در ۱۸۴۴ و مستقل از مارکس نگاشته شده بود، پدیدار شد. در این کتاب، واقعیت‌ها انگلس را به این نتیجه سوق داد که شرایط خانوادگی طبقه‌ی کارگر را نتیجه‌ی اشتغال گسترده‌ی زنان و کودکان بدانند.

جابه‌جایی زنان از خانه به آسیاب و معدن، «خانواده را از هم می‌پاشاند»، مراقبت از کودکان یا کار خانگی را برای زنان متاهل غیرممکن می‌سازد، «رابطه‌ی جنسی عنان‌گسیخته» و فرزندان نامشروع به وجود می‌آورد، گرچه این رابطه «هنوز به سطح فحشاء سقوط نکرده است». مرتبط‌ترین بخش‌ها، هیچ‌یک از آن‌هایی نیست که ادعا می‌کنند خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر «از بین رفته است»، بلکه قطعه‌ای است که این بحث را مطرح می‌کند که چگونه با نان‌آوردن همسر شاغل و خانه‌دار شدن شوهر، خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر دچار «وارونگی» و «زیر و رو می‌شود».

به نظر انگلس، این «وضعیتی جنون‌آمیز است»؛ «مرد را از مردانگی‌اش می‌اندازد و زنانگی را از زن می‌گیرد؛ هر دو جنس را به شرم‌آورترین شکل خوار می‌کند و از طریق آن‌ها انسانیت را به پستی می‌کشانند...». اما یادداشت جدید زمانی تکان‌دهنده است که انگلس این وضعیت را برآیند اجتماعی نگرش‌های متعین تاریخی می‌داند:

...ما باید بپذیریم که وارونگی جایگاه جنس‌ها فقط به این دلیل می‌تواند اتفاق بیفتد که آن‌ها از ابتدا در جایگاه غلط قرار گرفته بودند. اگر فرمانروایی زن بر شوهر که نتیجه‌ی ناگزیر نظام کارخانه‌ای است، غیرانسانی است، فرمانروایی دست‌نخورده‌ی شوهر بر زن نیز باید غیرانسانی باشد. اگر زن بتواند برتری خود را بر این مبنا قرار دهد که بخش بیش‌تر یا حتی تمام مایملک مشترک را تولید می‌کند، استنتاج ضروری این است که اشتراک مایملک درست و عقلانی نیست یکی از اعضای خانواده می‌تواند وقیحانه به سهم بیش‌تری ببالد. اگر خانواده‌ی جامعه‌ی فعلی ما به این منوال از هم پاشد، این از هم‌پاشی صرفاً نشان می‌دهد که اساساً پیوند الزامی این خانواده محبت خانوادگی نیست بلکه نفع خصوصی است که در لفافه‌ی اشتراک ادعایی مایملک پنهان شده است. [۸۹]

مارکس و انگلس برای نخستین بار در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵-۴۶) پایه‌ای را برای واکاوی متمایز بنا کردند، همان‌طور که برداشت ماتریالیستی از تاریخ برای نخستین بار در همین اثر به خوبی بسط یافت. به نظر می‌رسد مارکس در این مقطع زمانی معتقد است که برخی از انواع خانواده‌ها همواره وجود داشته است، اما به هر حال خانواده به عنوان محصول تاریخی متغیر شرایط مادی متغیر در نظر گرفته می‌شود. پس خانواده «باید بر اساس داده‌های تجربی موجود، و نه بر اساس مفهوم خانواده به طوری که در آلمان مرسوم است، بررسی و واکاوی شود». [۱۰] ضربه‌ای مستقیم به مارکس ۱۸۴۲.

خانواده به عنوان اولین شکل رابطه اجتماعی، و در واقع تنها رابطه اجتماعی است که می‌تواند مبنای آغاز قرار بگیرد. [۱۱] تقسیم کار در خانواده تحت «رهبری رئیس مردسالار» شروع می‌شود. «برده‌داری پنهان تنها به تدریج در خانواده توسعه می‌یابد...» [۱۲]. خانواده عملاً مسئول ایجاد مالکیت خصوصی است:

هسته و اولین شکل مالکیت در خانواده نهفته است؛ جایی که زن و فرزندان برده‌های شوهر هستند. این برده‌داری پنهان در خانواده، هر چند هنوز بسیار ناپخته است، نخستین مالکیت است... [۱۳]

این تلقی همچنین برای تلنگر به استانداردهای دوگانه در رفتار جنسی استفاده می‌شود. به گفته مارکس در قانون پروس، «تقدس ازدواج گمان می‌رود باید بر زنان و مردان اعمال شود»، اما این پنداری قضایی است. رابطه‌ی بورژوازی واقعی در فرانسه رمزگذاری شده است: «در پراتیک فرانسوی که زن جزو اموال خصوصی شوهرش محسوب می‌شود، فقط زن است که برای زنا مجازات خواهد شد...» [۱۴]

الغای خانواده

در هیچ جای کتاب *ایدئولوژی آلمانی*، آن‌طور که بعدها انگلس به طور کامل به آن می‌پردازد، خانواده به اقتصاد متکی بر مالکیت خصوصی مربوط نمی‌شود، اما مارکس آشکارا گمان می‌کرد این رابطه مستلزم اطلاعات تجربی اندکی است، زیرا هیچ تردیدی در این نتیجه‌گیری بنیادی نداشت که با الغای اصل مالکیت خصوصی، «نهاد خانواده نیز ملغی خواهد شد». [۱۵] در ادامه به همان اندازه واضح است که منظور «الغای ازدواج» نیز هست. اما هیچ اشاره‌ای درباره‌ی نهادهای جایگزین این روابط وجود ندارد؛ هرچند روشن است که «پندارهایی که فوریه تلاش می‌کرد با آن‌ها تصویری از عشق آزاد برای خود ایجاد کند»، جدی گرفته نمی‌شود. [۱۶]

در تز چهارم از **تزهایی درباره‌ی فویرباخ** مارکس که پیش از **ایدئولوژی آلمانی** نوشته شده بود، اعلام می‌شود که «خانواده ... باید در نظریه و عمل از بین برود.» [II]

مارکس به واقع چنان مصمم به «الغای خانواده» است که آن را عملاً در ۱۸۴۵ ملغی شده می‌داند. او با اعلام «فروپاشی خانواده‌ی بورژوایی» فقط تصدیق می‌کند که خانواده هنوز «به طور رسمی» به عنوان یک رابطه‌ی مالکیت وجود دارد. به نظر می‌رسد که مقصود مارکس از «فروپاشی خانواده‌ی بورژوایی» چنین باشد: «بورژوازی عیاش از ازدواج طفره می‌رود و مخفیانه مرتکب زنا می‌شود»، و غیره. این نمود متقاعدکننده‌ای برای فروپاشی نهاد خانواده نیست. مارکس تاکید می‌کند که در پرولتاریا «خانواده در واقع ملغی شده است» و «مفهوم خانواده دیگر وجود ندارد»، گزاره‌ای که برای آن هیچ داده‌ی تجربی اساساً داده نمی‌شود. [۱۷] نه به کتاب انگلس درباره انگلستان ارجاع داده می‌شود و نه این مسئله به اشتغال زنان مربوط می‌شود. در هر صورت، کتاب انگلس هیچ زمینه‌ای برای طرح این ادعای غیرواقعی که «مفهوم خانواده دیگر در میان پرولتاریا وجود ندارد» فراهم نمی‌کند؛ بلکه عکس آن را می‌گوید. [III]

اعلام ناپیدایی همه شئون خانواده به جز جنبه‌ی اقتصادی آن، عمدتاً رتوریکی در عرصه تفسیر محسوب می‌شود. توضیح ارگانیکی درباره‌ی اینکه چرا وجود خانواده - نه تنها زیر سایه‌ی سرمایه‌داری بلکه در سرمایه‌داری توسعه‌نیافته - باید چنان ضعیف باشد، در دست نیست و وضعیت کاملاً دور از الغای اصل مالکیت خصوصی است. وقتی مارکس می‌نویسد که «خانواده کماکان وجود دارد، گرچه فروپاشی آن مدت‌ها پیش توسط سوسیالیست‌های آلمانی و فرانسوی اعلام شده بود» [۱۸]، در واقع فاش می‌سازد که صدای او بازتاب سوسیالیسم زمانه‌اش است، و خودش تاکنون به این مسئله نپرداخته است.

جمع‌بندی از این دوره: مقالات کمیاب و کم‌تر شناخته‌شده‌ای از مارکس وجود دارد که هنگام کار روی **ایدئولوژی آلمانی**، نوشته شده است: مقاله‌ی پوشه درباره‌ی خودکشی [IV] که در آن مارکس نتایج کتاب ژاک پوشه را با موضوع معنای جامعه‌شناختی افزایش خودکشی در فرانسه خلاصه کرده است [V]. یک بخش از مقاله با تاکید مارکس چنین می‌گوید:

در میان سرچشمه‌های نومیدی که به آسانی منجر به آن می‌شود که افراد تحریک‌پذیر، اشخاص شورمند با احساساتی عمیق در جست‌وجوی مرگ باشند، من [پوشه] پی‌بردم که دلیل اصلی برخورد بد، بی‌عدالتی‌ها و مجازات‌های پنهانی است که این افراد از والدین و سرپرستان زمخت و بی‌رحمی دیده‌اند که به آنان وابستگی داشتند. *انقلاب کبیر همه‌ی استبدادها را سرنگون نکرد. مفاسدی که از بابت آن‌ها نیروهای خودکامه را موردسرزنش قرار می‌دهیم، همچنان در خانواده‌ها به حیات خود ادامه می‌دهند و سبب بحران‌هایی همسان با بحران‌های انقلاب می‌شوند.*

ما هنوز می‌باید رابطه‌ی منافع و خلق و خو، رابطه‌ی حقیقی میان افراد را به‌طور بنیادی خلق کنیم، و خودکشی یکی از هزاران نشانه‌ی مبارزه‌ی عام اجتماعی است که در بستر جدیدی رخ می‌دهد... [۱۹]

در میان دلایل استیصالی که یک انسان بسیار حساس را به سمت مرگ می‌کشاند... من [پوشه] رفتارهای بد، بی‌عدالتی‌ها و تنبیه‌های مخفیانه‌ای را کشف کرده‌ام که والدین یا سرپرست‌های سختگیر به افراد وابسته به خود روا می‌دارند. انقلاب تمام اشکال ظلم و ستم را سرنگون نمی‌کند. شیاطینی که متهمان قدرت استبدادی هستند، به حضور در خانواده ادامه می‌دهند؛ در این جا آن‌ها علت بحران‌های مشابهی هستند که در انقلاب‌ها روی می‌دهد.

در خصوص دختری که به دلیل حسادت مردی مرتکب خودکشی شده بود، مارکس چنین جمع‌بندی می‌کند: یقیناً این خودکشی یک مورد قتل است - «فرد حسود نیاز به برده‌ای دارد که بتواند به او عشق بورزد؛ اما این عشق فقط مستخدمه‌ای برای حسادتش است. فرد حسود بیش از هر چیز مالک خصوصی است.» [۲۰]

از این تحلیل که درباره‌ی سال‌های ۴۶-۱۸۴۲ صورت گرفت، برخی مولفه‌ها حفظ شدند، برخی تغییر یافتند یا پالایش شدند و برخی دیگر زمانی که مارکس و انگلس به صورت‌بندی رشدیافته‌تری درباره‌ی نظریه‌ی تاریخی‌شان دست یافتند، کنار گذاشته شدند.

۲. انقلاب جنسی در گذشته

رویکرد ماتریالیسم تاریخی به گذشته‌ی انسان نشان می‌دهد که شکل کنونی خانواده طبیعی‌تر از هیچ یک از نهادهای متغیر اجتماعی نیست و خانواده (با آداب و رسوم جنسی ناشی از آن) هم‌زمان با بروز تغییرات در روابط مالکیت، تغییر شکل داده است. یک نتیجه‌گیری بی‌درنگ این بود: بنابراین می‌توان در جامعه‌ی آتی که تمام نهادهای اجتماعی دیگر را تغییر داده است، انتظار تغییر داشت. تغییر به چه چیزی؟

نظریه تکاملی خانواده

مانیست کمونیست اساساً اعلام کرد که «با ناپدید شدن سرمایه‌داری، خانواده‌ی بورژوازی به عنوان امری عادی از بین خواهد رفت.» [۲۱] این گزاره شامل پژوهش‌های ۱۸۴۵ بود. پیش‌نویس انگلس برای **مانیست** اشاره‌ی دقیق‌تری دارد:

[جامعه‌ی کمونیستی] روابط بین جنس‌ها را به موضوعی کاملاً خصوصی تغییر می‌دهد که فقط به اشخاص درگیر در آن مربوط است و جامعه‌ی مجالی برای دخالت در آن نمی‌یابد. جامعه‌ی کمونیستی می‌تواند چنین کند، زیرا مالکیت خصوصی را از بین می‌برد و کودکان را بر مبنای اشتراکی آموزش می‌دهد، و از این رهگذار دو پایه‌ی ازدواج سنتی یعنی وابستگی زنان به مردان و وابستگی کودکان به والدین را که در مالکیت خصوصی ریشه دارند، از میان برمی‌دارد. [۲۲]

(انگلس می‌افزاید) بنابراین کمونیسم، فحشاء یعنی شکل بورژوازی «اشتراک زنان» را نیز ملغی می‌کند.

مارکس و انگلس در ۱۸۵۰ فرصتی یافتند تا رویکرد «کیش زن» را هنگام مرور کتابی از دائومر که حامی دینداری نوین بود، واکاوی کنند. «طبیعت» و «زن» منزلتی الهی می‌یابند و «ایثار مرد برای زن»، فضیلت و پارسایی تلقی می‌شود. در هر دو مورد دائومر از واقعیت تهدیدکننده‌ی امروز فرار می‌کند: از سوئی، با «صدق و صفای روستایی محض» (که هیچ ارتباطی با طبیعت واقعی ندارد) و از سوی دیگر با «تسلیم زنانه» (که هیچ ارتباطی با زنان واقعی ندارد).

پرستش زنان همسان پرستش طبیعت است. آقای دائومر طبیعتاً کلامی درباره وضعیت اجتماعی کنونی زنان سخن نمی‌گوید؛ برعکس [به نظر او] موضوع فقط درباره‌ی خود زن است. او می‌کوشد زنان را به خاطر دشواری‌های اجتماعی که متحمل می‌شوند، با بدل‌ساختن به ابژه‌ی یک کیش توخالی و به همان اندازه اسرارآمیز دل‌داری دهد. بنابراین زنان را به آسانی با این واقعیت مواجه می‌کند که ازدواج نقطه پایانی بر استعدادشان است زیرا آنان باید از فرزندان نگهداری کنند یا اینکه به آن‌ها می‌گوید که تا شصت‌سالگی هم می‌توانند به نوزدان شیر بدهند و از این قبیل. [a۲۲]

شخصیت‌های زن ایده‌آل او، بسیار شبیه مردان سخن‌پرور و حامی اشرافیت همچون خود وی از کار در می‌آیند. برای دائومر، انتزاع زنانگی امری الهی است تا از این رهگذر بتوان معضل زنان واقعی در جامعه واقعی را به قلمروهای مبهم‌تر هدایت کرد؛ برآیند یک شکل از فمینیسم. در مقابل، سرمایه مارکس، طرح زن‌شور را از سر می‌گیرد.

مارکس در **سرمایه** تنها یک بار دست به تعمیم می‌زند (هرچند توجه زیادی به استثمار مرگبار کار زنان و کودکان و بنابراین ضرورت حفاظت قانونی از ایشان را نشان می‌دهد). او از یک گزارش کمیسیون دولتی انگلیس نقل می‌کند که «کودکان از هر دو جنس در مقابل هیچ کس به اندازه‌ی والدین خود نیاز به مراقبت ندارند». والدین نباید بر کودکان قدرت داشته باشند. از این قدرت برای مقاصد استثمارگرانه استفاده می‌شود.

هر قدر هم که پیوندهای درونی خانواده‌ی کهن در چارچوب نظام سرمایه‌داری وحشتناک و تکان‌دهنده به نظر برسد، صنعت بزرگ با نقش تعیین‌کننده‌ای که به زنان، جوانان و کودکان هر دو جنس در فرآیندهای سازمان‌یافته‌ی تولید اجتماعی خارج از سپهر اقتصاد خانگی داده، پایه‌ی اقتصادی جدیدی برای شکل عالی‌تری از خانواده و مناسبات بین هر دو جنس پدید می‌آورد. یقیناً مطلق و نهایی‌انگاشتن شکل ژرمنیک مسیحی خانواده همان‌قدر احمقانه می‌بود که در خصوص شکل‌های روم باستان، یونان باستان یا شرقی خانواده که در ضمن، از لحاظ تکامل تاریخی یک زنجیره را تشکیل می‌دهند، انگاشته می‌شد. از این رو، بدیهی است که واقعیت گروه کار جمعی، متشکل از هر دو جنس و از همه‌ی سنین، خود باید در شرایط مقتضی، یکی از

منابع بالندگی انسانی شود. [۲۳]

انگلس در ۱۸۷۸ نوشت که ممکن نیست «خانواده مدرن بورژوازی بتواند به تمامی از پایه‌ی اقتصادی خود بگسلد، بی‌آنکه شکل آن کاملاً دستخوش تغییر شود.» [۲۴] اما قوی‌ترین بیان این نظر در کتاب *منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* وجود دارد. گرچه انگلس این کتاب را یک سال پس از مرگ مارکس نوشت، اما این کتاب نتیجه‌ی همکاری نزدیک پیشین این دو نفر بود. مارکس قصد داشت خودش این کار را انجام دهد و دیدگاه‌های مترقی این کتاب باید کار مشترک هر دو آن‌ها تلقی شود. [۲۵] فصل خانواده در این کتاب، با کلماتی از لویی. اچ. مورگان انسان‌شناس به پایان می‌رسد [VI]. مورگان نتیجه می‌گیرد که خانواده:

مولود سیستم اجتماعی است و فرهنگ آن را بازتاب می‌دهد... این خانواده‌ی تک‌همسری در آینده‌ای دور نخواهد توانست به نیازهای جامعه پاسخ دهد... پیش‌بینی ماهیت‌جانشین آن غیرممکن است. [۲۶]

بنابراین خانواده و روابط جنسی تغییر خواهد کرد. اما از چه چیزی به چیزی؟

شکست زنان

انگلس در کتاب *منشاء خانواده* بر شواهدی از مرحله ابتدایی تسلط زنان در خانواده، با اتکا به شرایط زندگی آن زمان تاکید می‌کند [VII].

تقسیم کار بین دو جنس با دلایلی کاملاً متفاوت با آنچه که جایگاه زن در جامعه را تعیین می‌کند، معین می‌شود. افرادی که زنان‌شان باید بیش از آن چیزی که معمول می‌پنداریم، کار می‌کنند، در مقایسه با اروپایی‌ها احترام بیش‌تری برای زنان قائل هستند. جایگاه اجتماعی یک بانوی متمدن که با احترامی دروغین احاطه شده و با هر نوع کار واقعی بیگانه است، از لحاظ اجتماعی بی‌نهایت پایین‌تر از منزلت یک زن سخت‌کوش دوران بربریت است. [۲۷]

انگلس انتقال سلطه به پدر را براساس تغییر در ماهیت نوع معین مالکیت خانواده (از کشاورزی به دامپروری) توصیف می‌کند. اما این شرح انسان‌شناختی که اکنون به آن علاقه‌مندیم نیست... انتقال قدرت (سلطه) در چارچوب تقسیم کار خانواده یک «انقلاب» بود؛ «یکی از تعیین‌کننده‌ترین تجاربی که انسان کسب کرد». این «شکست تاریخی - جهانی جنس مونث بود». زن «تنزل مقام» پیدا کرد، در حقیقت برده شد، و به «ابزار صرف پرورش بچه بدل شد». این موقعیت فرودست زنان... به تدریج بزرگ شده و نادیده گرفته شد و با اینکه گاهی در شکلی متعادل‌تر ظاهر شد، اما به‌هیچ‌وجه از بین نرفت. [۲۸] یا به بیان مارکس: خانواده مدرن از همان ابتدا که با خدمات کشاورزی ارتباط یافت، به شکل نطفه‌ای نه تنها برده‌داری (بندگی) بلکه سرف‌داری را دربرمی‌گیرد. خانواده درون خود در اندازه‌ی کوچک تمام تضادهایی را داراست که بعدها در مقیاس گسترده بین جامعه و دولت آن بسط می‌یابد. [۲۹]

نهاد تک‌همسری همراه با مالکیت خصوصی و تقسیم‌های طبقاتی پا می‌گیرد:

این نهاد متکی بر برتری مرد است؛ هدف روشن آن زاد و رود یک پدرانگی بی‌قیدوشرط است؛ این پدرانگی لازم است تا این فرزندان در زمان مقتضی، ثروت پدر خود را به عنوان وارث طبیعی‌اش به ارث ببرند. [۳۰]

به عنوان یک قاعده، تنها مرد می‌تواند ازدواج را فسخ کند، و در عمل محدودیت تک‌همسری فقط در خصوص زنان اعمال می‌شود. در این معنا، نهاد خانواده حتی تک‌همسری حقیقی نیست.

تک‌همسری به هیچ عنوان ثمره عشق جنسی فردی نبود و با آن هیچ قرابتی نداشت. زیرا ازدواج، همان ازدواج سهل‌گیرانه پیشین باقی ماند. خانواده تک‌همسری اولین شکل خانواده است که مبتنی بر شرایط اقتصادی و نه طبیعی است؛ یعنی پیروزی مالکیت خصوصی...

بنابراین تک‌همسری به هیچ‌وجه در تاریخ در حکم مصالحه‌ی زن و مرد ظاهر نمی‌شود و چه رسد به اینکه عالی‌ترین شکل برای چنین مصالحه‌ای باشد. برعکس، تک‌همسری به عنوان استیلا‌ی یک جنس بر جنس دیگر، اعلان تعارض بین جنس‌ها

است که تا دوران ماقبل تاریخ کاملاً ناشناخته مانده بود. [۳۱]

سپس انگلس این بحث را با یک توضیح قوی خلاصه می‌کند:

ستیزه‌گری درجه یکی که در تاریخ ظاهر می‌شود، منطبق است با توسعه‌ی ستیزه‌گری بین زن و مرد در ازدواج تک‌همسری، ستم درجه‌یکی جنس مونث توسط جنس مذکر. تک‌همسری یک پیشرفت تاریخی بزرگ بود. اما درعین‌حال، همراه با برده‌داری و ثروت خصوصی، دوره‌ای را گشود که تاکنون ادامه دارد و در آن هر پیشرفتی یک پسرفت نسبی است، و رفاه و ترقی یک گروه با بدبختی و سرکوب دیگران به دست می‌آید. این شکل سلولی جامعه‌ی متمدن است که در آن می‌توانیم ماهیت ستیزه‌گری‌ها و تضادهایی را که در این جامعه به‌طور کامل بسط می‌یابد مطالعه کنیم. [۳۲]

این شکل «سلولی» مبارزه‌ی اجتماعی، ضد نهادهای ویژه‌ای ایجاد می‌کند که نماد آن از سوی «معشوق و فاسق» است و از سوی دیگر فحشاء (در شکل‌های مختلف). گروه اول «انتقام» گروه سرکوب‌شده برای برای استانداردهای دوگانه‌ی مردانه است؛ گروه دوم مردان را به مراتب بیش‌تر از زنان فاسد می‌کند. [۳۳]

بنابراین، در مواردی از خانواده‌ی تک‌همسری که مو به مو خواستگاه تاریخی‌اش را بازتاب می‌دهد و به وضوح تعارض شدید بین زن و مرد را که ناشی از سلطه‌ی انحصاری مرد است آشکار می‌کند، ما تصویری در ابعاد کوچک از تمام ستیزه‌گری‌ها و تضادهایی داریم که در آن جامعه‌ی تقسیم‌شده به طبقات از آغاز تمدن، پیش می‌رود بدون آنکه بتواند آن‌ها را حل کند یا بر آن‌ها فائق آید. [۳۴]

عشق و برابری

از این تحول که در آن «هر پیشرفتی یک پسرفت نسبی است»، گام جدیدی در اروپا بر اثر فروپاشی جهان رومی برداشته می‌شود:

این دوره برای نخستین بار امکانی برای بزرگترین پیشرفت اخلاقی فراهم کرد که آن را مدیون تک‌همسری هستیم؛ پیشرفتی در درون آن، موازی آن یا در مخالفت با آن رخ می‌دهد — یعنی عشق جنسی فردی مدرن که قبلاً برای جهان ناشناخته بود. [۳۵]

این عشق به صورت تناقض‌آمیزی ظاهر می‌شود. از یک سو، تسلط مالکیت خصوصی بورژوازی رواج ازدواج برای راحتی و «ازدواجی... که با موقعیت طبقاتی طرفین مشخص می‌شود را تقویت می‌کند.» [۳۶] از سوی دیگر، ایدئولوژی بورژوازی به ویژه در کشورهای پروتستان، بر آزادی پیمان و موقعیت برابر برای طرفین آن تأکید می‌کند. همان‌طور که با «آزادی، برابری، برادری» نمی‌توان از «دموکراسی» سخن گفت، برآورد ایدئولوژیک در تضاد با واقعیت اقتصادی جامعه بورژوازی است. ایدئولوژی دست‌کم به تمجید از عشق جنسی فردی، آزادانه و برابر می‌پردازد. اما واقعیت اقتصادی بورژوازی که در آن مرد همچنان ارباب است، پیوند میان آسودگی، محدودیت‌های شریک‌های احتمالی بر اساس قشربندی طبقاتی، محدودیت استقلال اقتصادی زنان و در نتیجه محدود شدن استقلال آن‌ها به عنوان یک انسان را حفظ می‌کند. [۳۷]

تاریخ ادبیات، از داستان‌های عاشقانه «شوالیه‌وار» قرون وسطایی تا رمان فرانسوی درباره زنا‌ی نهادینه‌شده، پیشرفت عشق جنسی فردی را خارج از مجرای زناشویی بورژوازی نشان می‌دهد، همان‌جا که «زندگی متاهلانه سرشار از ملال سعادت خانوادگی توصیف می‌شود.» انگلس به ویژه روی این نکته تأکید دارد که عشق جنسی فردی می‌تواند به آسانی در میان طبقات کارگر بی‌چیز گسترش یابد؛ و این‌جا زنان کارگر می‌توانند نخستین گام‌های استقلال اقتصادی را بردارند. ازدواج با زنی که «حق جدایی را گرفته است»، چرا که می‌تواند زندگی را ترک و خود را تأمین کند، «به لحاظ ریشه‌شناسی واژه — و نه در معنای تاریخی آن — تک‌همسری است.» [۳۸]

مطمئناً این روند هنوز باعث تغییر وضعیت قانونی نشده است. «نابرابری دو نفر نزد قانون، که میراث شرایط اجتماعی پیشین است، نه علت بلکه معلول ستم اقتصادی بر زنان است.» [۳۹]

زن اولین خدمتکار خانگی شد و از مشارکت در تولید اقتصادی رانده شد... امروز (۱۸۸۴)، در اکثریت موارد، حداقل در طبقات

متمکن، مرد باید صاحب درآمد و نان‌آور باشد، و این به او موقعیت غالبی می‌دهد که به امتیاز قانونی خاصی نیاز ندارد. در خانواده، او بورژوا و زن نماینده‌ی پرولتاریاست. [۴۰]

(جمله پایانی — البته به عنوان یک استعاره‌ی قدرتمند — به یکی از شعارهای جنبش زنان سوسیالیست آلمان بدل شد.)

صنعت مدرن به لحاظ فناوری این الگو را تضعیف می‌کند، همان‌طور که به لحاظ فناوری خود سرمایه‌داری را نیز تضعیف می‌کند: آنگاه: «آنچه به زن در کارخانه مربوط می‌شود، به او در تمام حرفه‌ها مربوط می‌شود. دقیقاً مثل پزشکی و حقوق». اما پیشرفت برابری قانونی بین جنس‌ها، حتی زمانی که به دست آید، برابری واقعی را برقرار نمی‌کند. مقایسه (ی انگلس): دموکراسی بورژوازی فقط بستری را فراهم می‌سازد که در آن مبارزه طبقاتی برنده را تعیین می‌کند.

و به همین ترتیب، سرشت ویژه استیلای مرد بر زن در خانواده مدرن در کنار ضرورت و نحوه برابری اجتماعی واقعی بین این دو زمانی محقق خواهد شد که هر دو در مقابل قانون برابر باشند. پس از آن آشکار خواهد شد که فرضیه پیشینی رهایی زنان معرفی دوباره کل جنس زن به صنعت عمومی است. و این مجدداً الغای کیفیتی را می‌طلبد که در آن خانواده‌ی منفرد در نقش یک واحد اقتصادی جامعه است. [۴۱]

اشاره می‌کنیم که اکنون برآیند در قالب «لغو خانواده» نمایان نمی‌شود؛ بلکه «لغو خانواده به عنوان یک واحد اقتصادی جامعه از طریق تغییر نقش زنان در اقتصاد است.» راه آزاد شدن زنان نیز از مسیر مشابهی یعنی از همان گذرگاه شکست تاریخی — جهانی می‌گذرد: فرآیند تولید و رابطه زنان با آن. و این نمی‌تواند اساساً تنها با نصایح ایدئولوژیک (از جمله روانپزشکانه) تغییر کند.

۳. تک‌همسری و/یا عشق: آینده خانواده

تحت تاثیر دگرگونی سوسیالیستی، چه بر سر تک‌همسری و خانواده خواهد آمد؟

این واقعیت که تک‌همسری همواره به صورت طبیعی وجود نداشته است، این سوال را مطرح می‌کند که آیا قرار است در آینده نیز برای همیشه ادامه پیدا کند؟ [VIII] انگلس دو امکان را در نظر می‌گیرد، گرچه واضح است که شخصاً در انتظار دومین امکان است.

انقلاب سوسیالیستی قریب‌الوقوع، «بنیان‌های اقتصادی فعلی تک‌همسری» و ملازم آن، روسپیگری را از میان خواهد برد. تشویش بورژوازی در مورد وراثت به کم‌ترین حد خود خواهد رسید. «از آن‌جا که تک‌همسری ناشی از علل اقتصادی است، آیا با برچیده شدن این عوامل از بین خواهد رفت؟» مشخصاً نخستین پاسخ این است: شاید.

خانواده‌ی منفرد با گذر از ابزار تولید به اموال مشترک، دیگر واحدی اقتصادی در جامعه نخواهد بود. خانه‌داری خصوصی به صنعتی اجتماعی، و مراقبت و آموزش فرزندان به موضوعی عمومی بدل خواهد شد. جامعه از تمامی کودکان، صرف‌نظر از اینکه در چارچوب ازدواج رسمی متولد شده‌اند یا نه، به یکسان مراقبت خواهد کرد. بنابراین، نگرانی درباره‌ی «پیامدهای» اخلاقی و اقتصادی که امروزه مهم‌ترین عامل اجتماعی محسوب می‌شوند که دختری خود را آزادانه به مرد موردعلاقه‌اش تسلیم کند، ناپدید خواهد شد. آیا این امر برای افزایش تدریجی رابطه جنسی آزاد و رشد افکار روادارتر عمومی درباره‌ی شرافت باکره‌گی و شرم زنانه کافی نخواهد بود؟ ... آیا روسپیگری می‌تواند بدون آن‌که همراه با تک‌همسری به پرتگاه انداخته شود، از بین برود؟ [۴۲]

در اینکه باید تغییری اساسی در ماهیت رابطه‌ی مرد-زن رخ دهد، بحثی نیست (این امر حتی بدون قرص ضدبارداری هم درست می‌بود). اما آیا این تغییر به معنای ناپدید شدن خانواده تک‌همسری در تمام اشکال آن است؟

یک مقایسه می‌کنیم (این بار نه انگلس): دموکراسی مدرن با بورژوازی به وجود آمد. اما الغای سرمایه‌داری به معنای نابودی دموکراسی نیست. برعکس، همان‌طور که مشاهده کردیم برای مارکسیست‌ها، الغای سرمایه‌داری به معنای شکوفایی مطلق نوع بدیعی از دموکراسی، یعنی دموکراسی واقعی و کامل است. در واقع پاسخ انگلس به تک‌همسری به همین ترتیب است. [IX]

اولاً: «تک‌همسری به جای نابودی سرانجام به یک واقعیت بدل می‌شود؛ و نیز برای مردان» [۴۴]. پیش از هر چیز، استاندارد

دوگانه از بین می‌رود.

اما اساساً، انگلس بیش‌تر بر دگرگونی جامعه به طور گسترده که در فصل قبل به آن پرداختیم — تاکید می‌کند: *آینده با یک فردگرایی جدید همراه است.*

در این‌جا فاکتور تازه‌ای وارد عمل می‌شود؛ فاکتوری به نام عشق جنسی فردی، که حداکثر در زمان رشد تک همسری در مرحله‌ی نطفه‌ای قرار داشت. [۴۵]

مقایسه‌ی ما این بود که با «شکوفایی مطلق دموکراسی واقعی و کامل، نوع بدیعی از دموکراسی» پدید خواهد آمد. در این‌گزاره، به جای دموکراسی، عشق جنسی فردی را جایگزین کنید؛ این رویکرد انگلس است. در هر دو مورد، بهترین بخش تفکر بورژوازی به اندازه کافی با بوق و کرنا اعلام شده است. برای گشودن دروازه‌های شهر انسانیت، به یک دگرگونی سوسیالیستی در جامعه نیاز است.

بنابراین، آزادی کامل در ازدواج زمانی به طور کامل تحقق می‌یابد که الغای تولید سرمای داری و روابط مالکیت ایجاد شده توسط آن، تمام ملاحظات ثانویه‌ی اقتصادی که کماکان در انتخاب شریک نقش موثری دارند، از میان بردارد. در نتیجه هیچ انگیزه‌ای جز عاطفه‌ی متقابل باقی نمی‌ماند.

از آن‌جا که عشق جنسی به خودی خود بسیار منحصر به فرد است — البته این ویژگی امروزه صرفاً در مورد زنان به رسمیت شناخته می‌شود — پس ازدواج مبتنی بر عشق جنسی نیز به همین ترتیب یگانه خواهد بود. [۴۶]

جوهره استدلال انگلس برای این چشم‌داشت، انحصار ذاتی عشق جنسی فردی است. بدیهی است که این مسئله بسیار مناقشه‌برانگیز است و مشخص است که انگلس ادعا نمی‌کند که این تنها نتیجه اجتناب‌ناپذیر تئوری مارکسیستی است. این عقیده اوست؛ و ما را به بحث مرتبط دیگری دعوت می‌کند.

مارکسیسم و عشق

آیا غیر مارکسیستی نیست که به چیزی ذهنی مانند عشق که نمی‌تواند در فرمول‌های اقتصادی خلاصه شود و حتی ممکن است به واکاوی‌های جامعه‌شناختی تن ندهد، چنین نقش بنیادینی بدهیم؟

پاسخ بدون شک «نه» است. به همین منظور (همان‌گونه که در فصل بعدی خواهیم دید) یکی از پیامدهای صعود از ضرورت به آزادی در جامعه‌ای کاملاً دگرگون شده، دقیقاً راندن فاکتورهای اقتصادی و اجتماعی به پس‌زمینه و ظهور یک روح آزاد انسانی به عنوان تاریخ ساز (تعیین‌کننده‌ی اجتماعی) برای نخستین بار است. بی‌گمان، باید همچنان به یاد داشته باشیم که «روح انسانی» در هر عصر معینی، محصول تحول بلندمدت مادی (زیست-اجتماعی) است.

اما حتی امروز، و مقدم بر چنین دگرگونی اجتماعی، این واقعیت که این عنصر روح انسانی از بدل‌شدن به یک عامل تعیین‌کننده‌ی اجتماعی قطعی بازداشته شده، بدان معنا نیست که عاملی فعال برای افراد نیست. انگلس می‌گوید: «عشق جنسی به طور خاص در ۸۰۰ سال گذشته پیشرفت کرده و جایی برای خود دست و پا کرده است که آن را به نقطه‌ی محوری اجباری تمام اشعار در این دوره بدل کرده است.» [۴۷] اشعار — بله؛ اما به جز شلی، شاعران قانونگذار جهان نیستند. آن‌ها افرادی‌اند که اغلب به حوزه‌ی پیشگویی تعلق دارند تا قانونگذاری. ترقی‌های بیش‌تری کماکان در پیش روست.

تقلیل عشق به رابطه‌ی جنسی جسمانی هم «مارکسیستی» نیست. این تقلیل‌گرایی نمونه‌ی کلاسیکی از ماتریالیسم مکانیکی مبتذل است و با انکار اثربخشی ایده‌ها، با چشم‌انداز مارکسیستی کاملاً بیگانه است. این از وجه تئوریک ماجرا.

خود مارکس به همان اندازه‌ی انگلس در این باره مطمئن بود. همان‌طور که می‌دانیم، مارکس عشق خود به همسرش را انحرافی خرده‌بورژوازی از ارتدوکسی نمی‌دانست. برعکس، نیاز عاطفی را — بیش‌تر و بالاتر از نیاز جنسی — بخش جدایی‌ناپذیر روح انسانی کامل تلقی می‌کرد. در اولین مقاله منتشر شده خود در ۱۸۴۲ نوشت: «درباره‌ی آن‌چه که به‌واقع به آن عشق می‌ورزم، احساس می‌کنم که وجود آن ضروری است، چیزی که به آن نیازمندم و بدون آن وجود من نمی‌تواند زندگی

این بینش که پیش از سوسیالیست شدن مارکس شکل گرفته بود، مدت‌های مدیدی بعد در کتاب *خانواده مقدس* نگاشته شد. یکی از برادران باوئر که آماج حمله‌ی این کتاب بود، «کودکانه بودن این به اصطلاح عشق» را تقییح کرده بود. مارکس پاسخ داد که عشق نه الهه است و نه شیطان. بلکه بخش جدایی‌ناپذیر وجود انسان است «که به انسان می‌آموزد که به جهان عینی بیرون از خود اعتقاد داشته باشد»، از این رو یک «ماتریالیست غیرمسیحی» است. مشکل با باوئر این است که او «صرفاً علیه عشق نیست، بلکه علیه همه چیزهای زنده است، هر چیز بی‌واسطه، هر تجربه حسانی، و هر تجربه واقعی که «از کجا» و «به کجا»ی آن از پیش شناخته نشده است.» [۴۹]

مارکس بعدها نیز نگرش خود در این مورد را تغییر نداد، گرچه مانیفستی هم درباره‌ی این موضوع نوشت. در نامه‌ای به جنی که ۱۳ سال پس از ازدواجشان نوشته شده بود، او در یک عبارت استدلال نظری و نامعمول برای یک نامه‌ی شخصی، کلام پیشین خود را کاملاً تکرار کرد:

«زمانی که نیستی، عشق من به تو همانگونه که هست، سترگ ظاهر می‌شود، و تمام نیروی روحی و تمام سرشت قلبی‌ام در آن متمرکز می‌شود. من خود را دوباره انسان احساس می‌کنم زیرا شور و شعفی بزرگ دارم؛ و پیچیدگی‌هایی که از طریق مطالعه و آموزش مدرن ما را گرفتار می‌کند، و شکاکیتی که ضرورتاً ما را منتقد همه‌ی تأثرات سوپزکتیو و ایزکتیو می‌کند، همگی طوری طراحی شده‌اند که ما را کوچک و ضعیف و کج خلق و متزلزل می‌کند. اما عشق - نه برای انسان فوئرباخی و نه برای متابولیسم مولشوتی [X]، و نه عشق به پرولتاریا، بلکه عشق به معشوق، و به ویژه تو، انسان را دوباره انسان می‌کند.

حتما می‌خندی عزیز دلم، و می‌گویی چگونه ناگهان با این همه لفاظی فوران کرده‌ام...» [۵۰]

سوی دیگر این دیدگاه را در فصل قبلی مطرح کردیم: رد لفاظی درباره «عشق» انتزاعی (انسانیت و غیره) به عنوان یک ایدئولوژی اصلاح‌طلبانه. زیرا عشق امروزه، در این جامعه یعنی جامعه‌ای که عشق نمی‌تواند آن را اصلاح کند، بلکه جامعه عشق را تغییر می‌دهد - نمی‌تواند یک عامل تعیین‌کننده‌ی اجتماعی باشد. «عشق» با تجرید در ایدئولوژی اجتماعی مصالحه عمومی، از تمام محتوای واقعی خود خالی می‌شود تا به ضد خود یعنی نفرت از مبارزه طبقاتی بدل شود.

انقلابی کردن تک‌همسری

اگر عشق جنسی فردی بیانگر حفظ تک‌همسری در شکل معینی است، آن شکل به طور قطع مانند شکل امروز تک‌همسری نیست. برخی از پیامدهایی که انگلس به آن‌ها اشاره می‌کند، در سطور زیر آمده است:

آنچه قطعاً از تک‌همسری حذف خواهد شد، کلیه سرشت‌نماهایی است که در نتیجه‌ی نشأت‌گرفتن آن از مناسبات مالکیت به وجود آمده‌اند؛ این‌ها به احتمال زیاد (قریب به یقین) زده می‌شوند. این سرشت‌نماها در وهله‌ی نخست، سلطه‌ی مرد و در وهله‌ی دوم فسخ‌ناپذیری ازدواج است. سلطه‌ی مرد در ازدواج صرفاً پیامد سلطه‌ی اقتصادی اوست و به طور خودکار از بین می‌رود. فسخ‌ناپذیری ازدواج تا حدی نتیجه‌ی شرایط اقتصادی است که تک‌همسری در آن به وجود آمده است و تا حدودی ناشی از سنت زمانه‌ای است که ارتباط بین این شرایط اقتصادی و تک‌همسری به درستی درک نشده بود و توسط دین در آن اغراق شده بود. امروزه این وضعیت تاکنون هزاران بار نقض شده است. اگر تنها ازدواج‌هایی که بر پایه‌ی عشق شکل می‌گیرند اخلاقی‌اند، پس در همان اخلاقیات است که عشق تداوم می‌یابد. مدت زمان انگبختگی عشق جنسی فردی، به ویژه در میان مردان، متفاوت است. و یک پایان قطعی برای محبت یا جایگزینی آن با یک عشق شورانگیز جدید، باعث می‌شود که جدایی یک نعمت برای طرفین و همچنین جامعه باشد. افراد فقط از طی کردن تجربه‌ی باتلاق بی‌هوده‌ی دعوای حقوقی طلاق معاف می‌شوند. [۵۱]

به نظر می‌رسد که منظور انگلس از رد «دعوای حقوقی طلاق» چیزی مانند ثبت ساده‌ی ازدواج و طلاق است؛ و حتی ثبت آن مبتنی بر رابطه‌اش با برخی امور اجتماعی دیگر است. در غیر این صورت، اصول عام مورد نظر انگلس در سال ۱۸۴۷، به خوبی برای او صادق است - بدون شک از نگاه او: «رابطه‌ی بین دو جنس، یک موضوع کاملاً خصوصی و تنها مرتبط با افراد

درگیر خواهد بود که جامعه هیچ بهانه‌ای برای دخالت در آن ندارد.» انگلس در کتاب خود **لودویگ فوئرباخ** سرسری نکته‌ی عمده‌ای را درباره‌ی خود مفهوم «عشق جنسی تنظیم شده توسط دولت، یعنی... قوانین ازدواج» را پیش می‌کشد که «می‌تواند فردا بدون کوچک‌ترین تغییری در عمل عشق و دوستی ناپدید شوند.» [۵۲]

همه این‌ها نظر انگلس بوده است. تصویر بسیار مشابهی از دگرگونی اخلاقیات جنسی، اشکال ازدواج و جایگاه زن در جامعه، در کتاب **زن و سوسیالیسم**، به ویژه در فصل ۲۸ یعنی زن در آینده اثر آگوست بیل رهبر حزب آلمان، منتشر شده بود [۵۳]. بیل تاکید می‌کند که بخش زیادی از این موضوعات توسط افراد مترقی در موارد ویژه، مانند جورج ساندر بدیهی شمرده شده است؟ «اما چرا تنها روح‌های بزرگ می‌توانند درباره این حق ادعا بکنند؟»

اما انگلس راجع به سایر چیزها، در همان یادداشت با گمانه‌زنی درباره‌ی جامعه‌ی آینده بحث خود را به پایان می‌رساند. او حل این مسئله را برای افرادی که بیش از او صلاحیت دارند، یعنی زنان و مردان آینده باز می‌گذارد:

بنابراین، آن‌چه در حال حاضر می‌توانیم درباره‌ی تنظیم روابط جنسی پس از محو شدن قریب‌الوقوع تولید سرمایه‌داری حدس بزنیم، اساساً عبارت از یک سرشت منفی است که عمدتاً به آن‌چه ناپدید خواهد شد، محدود می‌شود. اما چه چیزی اضافه خواهد شد؟ این موضوع پس از رشد نسلی جدید حل و فصل خواهد شد: نسل مردانی که در تمام زندگی خود هیچ‌گاه موقعیتی برای خرید سرسپردگی یک زن چه با پول و چه با ابزار دیگر قدرت اجتماعی، نداشته باشند و زنانی که هرگز بنا بر هیچ ملاحظه‌ای جز عشق واقعی، تسلیم مردی نمی‌شوند و به دلیل ترس از پیامدهای اقتصادی خود سرسپردگی معشوقشان نمی‌شوند. هنگامی که چنین افرادی ظهور کنند، سرسوزنی به آن‌چه که امروز فکر می‌کنیم آن‌ها باید انجام دهند، اهمیت نخواهند داد. آن‌ها کردار و عقایدشان را هماهنگ با کردار هر فرد برقرار می‌سازند و این پایان ماجرا است. [۵۴]

۴. دشواری‌های آزادی زنان

پیش‌تر با نگاه به آینده‌ای نزدیک و نه دوردست و محو گفتیم که برابری قانونی پیش شرط لازم و نه کافی برای رهایی کامل زنان است. و البته این برابری قانونی پیش از هر چیز شامل حق رای و داشتن شغل است. [۵۵]

مطالبات رهایی نیز شامل مخالفت با هرگونه تبعیض علیه زنان به دلایل بورژوازی-اخلاقی است. یک مثال معمول آن در کمون پاریس ۱۸۷۱ (که در آن زنان کارگر نقش مبارز و برجسته‌ای داشتند) رخ داد که در پیش‌نویس اولیه‌ی کتاب جنگ داخلی در فرانسه به عنوان یکی از اقدامات مترقی دولت انقلابی مورد توجه مارکس قرار گرفت:

کمون به شهرداری‌ها دستور داد تا از لحاظ پرداخت غرامت میان زنانی که نامشروع خوانده می‌شوند، مادران و بیوه‌های گارد ملی هیچ تمایزی قایل نشوند... [۵۶]

از خانه آغاز می‌شود

زنان مبارز سوسیالیست همواره خاطر نشان کرده‌اند که برابری از خانه آغاز می‌شود [۵۷]؛ حتی درون خود جنبش سوسیالیستی. [XI] مارکس در ۱۸۶۸ مجبور شد به خبرنگاری اطمینان بدهد که «البته» زنان نیز مانند مردان می‌توانند به بین‌الملل اول بپیوندند. [۵۸] (در واقع مکاتبات مارکس نشان می‌دهد که مدت کوتاهی پس از تشکیل بین‌الملل، او مصرانه از چند زن می‌خواهد که به عنوان اعضای منفرد، مستقل از همسران خود، به بین‌الملل ملحق شوند. [۵۹] در دهه‌ی ۱۸۶۰ این امر بدیهی پنداشته نمی‌شد). نامه دیگر سوال متفاوتی را مطرح کرد: «در هر صورت زنان نمی‌توانند از بین‌الملل شکایت کنند، چرا که بانویی، خانم هریت لو، را به عنوان عضو شورای عمومی انتخاب کرده است.» [۶۰]

بعدها این مارکس بود که قطعنامه‌ی «تشکیل شاخه‌های زنان کارگر» یا «شاخه‌های زنانه در میان طبقه کارگر» را بدون مداخله در شاخه‌های موجود یا متشکل از هر دو جنس، به شورای عمومی پیشنهاد داد. مارکس در کنفرانس بین‌الملل در ۱۸۷۱، این مسئله را به نام شورای عمومی مطرح و بر «ضرورت ایجاد بخش‌های زنان در کشورهایی که زنان زیادی در صنایع آن فعالیت دارند» مطرح کرد. [۶۱]

انگلس در نامه‌ای به ناتالی همسر ویلهلم لیکنخت در زمانی که او زندانی بود، اصرار می‌ورزد که زنان باید مبارزاتی مشابه مردان داشته باشند:

خوشبختانه زنان آلمانی ما نمی‌گذارند سردرگم شوند و در عمل نشان می‌دهند که احساسات لطیف مشهور صرفاً یک سرشت‌نمای بیمارگونه طبقاتی در زنان بورژوا است. [۶۲]

جنبش سوسیالیستی زنان با تشویق انگلس و بیل، با رهبری خودمختار و نشریه‌ای از آن خود به شکوفایی رسید (در آلمان نشریه کلارا زتکین به نام *برابری* سرانجام به تیراژ ۱۰۰,۰۰۰ رسید). در آلمان، این جناح لاسالی‌ها بود که با تبلیغات سوسیالیستی برای رهایی زنان مخالفت می‌کرد و علیه ورود فزاینده‌ی زنان به صنعت استدلال می‌آورد. در کنگره وحدت گوتا بین لاسالی‌ها و گروه‌های شبه‌مارکسیستی در ۱۸۷۵، طرح پیشنهادی جناح مارکسیستی (که توسط بیل به جریان افتاد) مبنی بر اینکه حزب باید حقوق برابر برای زنان را به صورت رسمی مکتوب کند، با استناد به این ایده‌ی سنتی که زنان هنوز برای این گام آماده نیستند، رد شد. اما کتاب بیل درباره‌ی زنان بسیار تاثیرگذار بود. در کنگره‌ی سوسیال‌دموکراسی در شهر ارفورت (۱۸۹۱) که سرانجام یک برنامه‌ی رسمی مارکسیستی را به تصویب رسید، اکثریت نهایتاً بر حمایت از مطالبات حقوق زنان دست‌کم در مطالبه برای برابری حقوقی به توافق رسیدند. با این حال همان سال، در کنگره انترناسیونال دوم، موضع مارکسیستی کماکان با مخالفت تجسم اصلاح‌طلبی سوسیال‌دموکراتیک یعنی امیل واندرولده روبرو شد. [۶۳]

متعهدترین رهبر زن سوسیالیست در زمان مرگ انگلس در در انگلستان، النور مارکس بود؛ کسی که فعالیت قابل توجهش به عنوان سازمانده و شورشی انقلابی، با برجسب «دختر کارل مارکس» و شرایط تراژیک خودکشی‌اش در ۱۸۹۸ در هاله‌ای از ابهام قرار گرفت. [XII] او نه تنها یک فعال سیاسی به شدت تاثیرگذار بود که ترجیح می‌داد در میان استثمارشده‌ترین کارگران اند ایست لندن کار کند بلکه یک زن سازمانده برجسته و توانا در جنبش جدید اتحادیه‌ای بود. او پس از ایفای نقشی فعال در ایجاد نوع جدیدی از «اتحادیه‌ی کارگران گاز و کارگران خدمات عمومی» که افراد فاقد مهارت را در قالب یک سازمان مبارز توده‌ای سازماندهی می‌کرد و به‌زعم انگلس «بهترین اتحادیه تا آن زمان بود» [۶۴]، به رهبر مورد وثوق کارگران زن تبدیل شد، کارگران زنی که او آن‌ها را تحت عنوان نخستین بخش‌های اتحادیه‌ی کارگری زنان در کشور سازمان داد. [۶۵]

به علاوه، النور مارکس در مباحثات پیرامون سیاست رهایی زنان در جنبش زنان سوسیالیست در اروپای قاره‌ای [۶۶] و همکاری در نگارش جزوه‌ای برای انگلستان درباره‌ی *مسئله‌ی زن* مشارکت داشت. [۶۷] «مسئله زن» در محافل روشنفکری آن دهه، عمدتاً با مکتب ایسن مترادف تلقی می‌شد؛ النور یکی از پیشگامان گسترش شهرت نمایشنامه‌نویس «زن جدید» و از نخستین مترجمان آثار ایسن و رفیق نروژی او کیلند بود.

انگلس بیش از ۷۰ سال داشت که فراگرفتن زبان نروژی را آغاز کرد تا اصل آثار این دو نویسنده را مطالعه کند. [۶۸] این شاید نتیجه کوییدن در توسط نورا، یکی از شخصیت‌های نمایشنامه‌ی *خانه‌ی عروسک*، باشد که انگلس در نامه‌ای در سال ۱۸۹۳ پس از شنیدن این خبر که همسر هرمان شلوتر او را ترک کرده می‌نویسد: «همیشه لذت‌بخش است شنیدن این که زنی که می‌شناسیم، شجاعت مستقل شدن را یافته است... اما چه اتلاف انرژی اسراف‌کارانه‌ای است ازدواج بورژوایی. اول تا وقتی که کسی آن را به دست آورد، سپس تا زمانی که ماجرا طول بکشد و بعد تا وقتی که دوباره از شرش خلاص شود.» [۶۹]

مخالفت با فمینیسم بورژوایی

انگلس مانند جنبش‌های اصلی سوسیالیستی زنان، کاری به اتحادیه‌های بورژوایی حقوق زنان نداشت. اولاً اتحادیه‌های یادشده (مانند امروز) معمولاً برابری انتزاعی را در مقابل حمایت از زنان کارگر در صنعت قرار می‌دادند. انگلس به یک فمینیست [XIII] توضیح داد که:

تا جایی که می‌دانم، مزد برابر برای کار برابر برای هر دو جنس، تا زمانی که مزد به طور کلی الغا شود، مطالبه‌ی همه‌ی سوسیالیست‌هاست. اینکه زن کارگر به دلیل عملکرد ویژه فیزیولوژیکی خود، در مقابل بهره‌کشی سرمایه‌دارانه نیاز به محافظت ویژه‌ای دارد، برای من روشن است. زنان انگلیسی که از حقوق رسمی همجنسان خود پشتیبانی کردند تا به خودشان اجازه

دهند که به طور کامل مانند مردان - مستقیم یا غیرمستقیم - است شمار شوند، علاقه‌مند به بهره‌کشی سرمایه‌داری از دو جنس هستند. اعتراف می‌کنم که بیش‌تر به سلامت نسل آینده علاقه‌مند هستم تا به برابری مطلق رسمی جنس‌ها در واپسین سال‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه. عقیده من این است که برابری واقعی زنان و مردان تنها زمانی می‌تواند محقق شود که بهره‌کشی از هر دو توسط سرمایه‌ملغی و کار خانگی به صنعتی عمومی تبدیل شود. [۷۰]

مارکس بسیار زودتر (۱۸۴۷) در این باره گفته است که امتیازاتی که برای زنان و کودکان در کارخانه‌ها حاصل می‌شود، به آسانی برای مردان نیز کسب می‌شود. مارکس با توصیف مقاومت سرسختانه‌ی کارخانه‌داران انگلیسی در مقابل لایحه‌ی ۱۰ ساعت کار روزانه، توضیح داد:

آن‌ها به خوبی می‌دانستند که کاهش دو ساعته‌ی زمان کار برای زنان و کودکان، همراه با کاهش برابر زمان کار برای مردان بزرگسال خواهد بود. این سرشت صنعت بزرگ مقیاسی است که ساعت کار برای همه باید برابر باشد. [۷۱]

مخالفت با قانونگذاری حمایتی برای زنان در طول زمان، از سوی بخش‌های بسیاری علاوه بر طبقه‌ی سرمایه‌دار مطرح شده است. هر طبقه‌ی حاکم می‌آموزد که نه تنها ذینفعان خود، بلکه قربانیانش را نیز بسیج کند. همان‌طور که مارکس در *سرمایه* به والدینی که از کار فرزند خود بهره‌کشی می‌کنند می‌تازد، به مقاومت زنان کارگر فقیر در برابر محدودشدن روزانه‌ی کاری به خاطر ترس از کاهش درآمد ناچیزشان اشاره می‌کند. [۷۲] مقاومت از اتحادیه‌گرایان ساده و خالصی نشأت می‌گرفت که دخالت قانونگذاری نمی‌خواستند. مقاومت طبیعتاً از سخنوران آنارشیست انقلاب نشأت می‌گرفت: مارکس در مقاله‌ای در سال ۱۸۷۳ این استدلال آنارشیست‌ها را به سخره می‌گیرد که «کسی نباید خودش را برای ممنوعیت قانونی اشتغال دختران زیر ۱۰ سال در کارخانه به زحمت بیندازد زیرا این نقطه پایانی برای ممنوعیت قانونی اشتغال پسران زیر ۱۰ سال نخواهد بود.» — آنگاه این سازشی می‌بود که خلوص اصول ابدی را خدشه‌دار می‌کرد. [۷۳] مدافعان بورژوازی حقوق زنان جای خود در این صف به هم فشرده را پیدا کردند.

به طور کلی انگلس — مانند رهبران زنان انقلابی مارکسیست مانند کلارا زتکین در آلمان و النور مارکس در انگلیس — به شدت از تشکیلات جنبش‌های زنان سوسیالیست و جنبش‌های زنان کارگر که برای برابری جنسی کامل مبارزه می‌کردند، پشتیبانی و با گروه‌های بورژوازی حقوق زنان بورژوازی که برایشان «کسب حق جداگانه‌ی زنان»، «یک سرگرمی کاملاً بورژوازی» بود، مخالفت می‌کند. [۷۴] مارکس در بین‌الملل اول مجبور بود با اوامات رسوای شعبه ۱۲ آمریکایی بین‌الملل به رهبری ویکتوریا وودهاال مبارزه کند، جریانی که «سوسیالیسمی» طرفدار طبقه متوسط و ضد طبقه کارگر را با کیش‌گرایی عشق آزاد، معنویت‌گرایی، طرح‌واره‌های «پول‌خنده‌دار» و هر مد زودگذر دیگری ترکیب کرده بود. [۷۵] مارکس با اشاره به گروهی از همکاران بریتانیایی، آن را در قالب «بی‌خردی و هوسبازی مانند رواج شارلاتان‌بازی، رهاسازی قلابی زنان و غیره» جمع‌بندی کرد. [۷۶]

انقلاب اجتماعی مقدم است

چنانکه دیدیم، مطالبه یا تقاضایی برای آزادی جنسی (عشق آزاد یا هر عنوان دیگری که این روزها بر سر زبان‌هاست) مطرح نبود، بلکه آن ایدئولوژی اجتماعی که آزادی جنسی در آن مستتر بود و جایگاه راهبردی این آزادی در جنبش سوسیالیستی مدنظر بود. انگلس با نوشتن مشابهت‌های جنبش سوسیالیستی مدرن و اجتماعات مسیحی اولیه در روزهایی که دین جدید هنوز یک آموزه‌ی خرابکارانه محسوب می‌شد [XIV]، به طور گسترده شواهد کتاب مقدس مسیحیت را برای ترویج فرقه‌های مسیحی و اتهامات متقابل میان آن‌ها مانند اتهام بی‌اخلاقی جنسی تفسیر کرد:

این واقعیت عجیبی است که با هر جنبش انقلابی عظیم، مسئله‌ی «عشق آزاد» مطرح می‌شود: نزد مجموعه‌ای افراد، همچون ترقی انقلابی، همچون از هم گسستن زنجیرهای سنتی کهنه دیگر ضرورتی ندارند؛ نزد دیگران همچون آموزه‌ای به موقع که به راحتی همه‌ی انواع کردارهای آزاد و آسان میان زن و مرد را پوشش می‌دهد. دسته‌ی دوم، یعنی گونه‌ی نافرهیخته، به زودی دست بالا را می‌گیرد... [۷۷]

این واقعیت عجیب ناشی از

پدیده‌ای است مشترک در دوره‌ی تمامی آشوب‌های بزرگ، اینکه قید و بندهای سنتی روابط جنسی، مانند سایر زنجیرها، از هم گسسته می‌شود. در قرون آغازین مسیحیت، اغلب شانه به شانه زاهدانی که ریاضت می‌کشیدند، تمایل به گسترش آزادی مسیحیت به همخوابگی بی‌قیدوبند زن و مرد نیز پدیدار می‌شد. وضعیت مشابهی که در جنبش مدرن سوسیالیستی مشاهده شد. [۷۸]

سن سیمون (انگلس ادامه می‌دهد) خواستار «احیای جسمانیت» شدند و فوریه برای نافرهیختگان قانونگذار حتی ترسناک‌تر بود: «این زیاده‌روی‌ها با غلبه بر آرمان‌شهرباوری، مفهومی منطقی‌تر و در واقعیت رادیکال‌تر به‌بار آورد» یعنی «خشم ریاکارانه‌ی دنیای مقدس ممتاز». [۷۹]

پس از آن، نزد مارکس و انگلس هیچ‌واهمی سوسیال دموکراتیکی از این اتهام که انقلاب اجتماعی مستلزم انقلاب جنسی است، وجود ندارد. آنچه آن‌ها و دیگران را هرچند وقت یک بار می‌آزد، بسته‌ی ایدئولوژیکی بود که اغلب فکر و ذکرش سویه‌ی جنسی دنیایی بود که به طورکلی زوارش دررفته بود در همین راستا، انگلس خود را نیز با این اظهارنظر تسلی داد که فرقه‌های برانداز مسیحی نیز دستخوش معضل مشابهی بودند:

و درست همان‌گونه که احزاب طبقه کارگر در تمام کشورها توسط همه نوع افرادی در احاطه قرار گرفته‌اند که چشمداشتی از دنیای رسمی ندارند یا این دنیا سست و ضعیف‌شان کرده است، یعنی مخالفان واکسیناسیون، طرفداران منع نوشیدنی‌های الکلی، خام‌خواران، مخالفان زنده‌شکافی، شفابخشان طبیعی، واعظان اجتماع آزاد که اجتماع‌شان دچار اضمحلال شده بود، خالقان نظریات جدید تکوین دنیا، مخترعان بدشانس یا ناموفق، قربانیان بی‌عدالتی‌های واقعی یا موهوم با برچسب «پست‌فطرت‌های به‌درد نخور» توسط بوروکراسی، احمق‌های درستکار و کلاهبرداران متقلب. همین روند در مورد مسیحیان اولیه نیز وجود داشت. تمامی عناصری که در نتیجه از هم پاشیدن جهان قدیم آزاد شده‌اند، یعنی ناتمام و به حال خود رها شده‌اند، یکی پس از دیگری در مدار مسیحیت قرار می‌گیرند، یعنی تنها عنصری که در مقابل روند انحلال مقاومت می‌کرد. [۸۰]

قدم اصلی نه جنبش‌های اصلاح‌طلبانه رنگارنگ علیه نشانگان ازهم‌پاشیدگی اجتماعی، که جنبش برای انقلاب اجتماعی بود. این نگرش به همان اندازه که مارکسیسم را در تقابل با سوسیالیسم برای مبارزه برای اصلاحات قرار نمی‌دهد، سوسیالیسم را نیز در مقابل مبارزه برای حقوق زنان تعریف نمی‌کند، اما رابطه‌ای را میان آن‌ها برقرار می‌کند. در این زمینه اصلاحات به همان اندازه لازم بود که در اقتصاد و سیاست، و سوسیالیست‌ها با همان روحیه برای آن مبارزه می‌کردند. اما در تحلیل نهایی، شکل‌های تاریخی تقسیم کار بین جنس‌ها تنها زمانی به شکل مطلوبی ریشه‌کن می‌شوند که یک دگرگونی به بزرگی همان تحول اصلی که به گفته انگلس «شکست تاریخی جهانی جنس زن» را موجب شد، رخ دهد.

* Hal Draper (۱۹۹۰-۱۹۱۴) روزنامه‌نگار و سوسیالیست آمریکایی و از اعضای مؤسس حزب کارگران سوسیالیست بود. او از چهره‌های شاخص جنبش آزادی بیان برکلی و از طراحان سنت «اردوی سوم» است. بنا بر این سنت، با سازماندهی طبقه کارگر باید به مقابله سرمایه‌داری و استالینسم پرداخت. مقاله‌ی حاضر بخشی است از کتاب «نظریه‌ی انقلاب مارکس» اثر هال درپیر.

پانویس‌ها:

I. صفحات ۴۳-۴۲ ایدئولوژی آلمانی (به منبع شماره ۱۰ مراجعه کنید). در این دست‌نوشته‌ی آغازین (۱۸۴۶-۱۸۴۵) تقسیم جنسی کار تا حد زیادی به ضعف جسمانی ذاتی زنان نسبت داده می‌شود. مفهومی که انگلس بعدها رد کرد؛ زنان در بسیاری از جوامع سخت‌تر از مردان کار می‌کردند (نامه‌ی انگلس به مارکس در ۸ دسامبر ۱۸۸۲ و صفحات ۲۰۹ و ۲۱۰ کتاب منشاء خانواده). بیل در صفحات ۲۶-۲۷ کتاب زن و سوسیالیسم (به منبع شماره ۵۳ مراجعه کنید) به رد تئوری «ضعف» پرداخته است. در هر صورت باید بین توانایی سخت کار کردن (شامل استقامت) و توانایی در قدرت‌نمایی انفجاری (مثلاً در نبرد) تمایزی وجود داشته باشد. همچنین بین «ضعف» و عملکرد فرزندآوری که بیش از آن‌که به قدرت مربوط باشد، به نوع کار انجام شدنی برای زنان مربوط است.

II. این چیزی است که مارکس تحت عنوان رساله شماره ۴ نوشت. نسخه ویرایش شده توسط انگلس در ۱۸۸۸ منتشر شد، این مسئله را به این ترتیب بیان می‌کرد که خانواده باید «در تئوری نقد و در عمل دستخوش انقلاب شود». تغییری که انگلس احساس می‌کرد مارکس بالغ نیز منعکس می‌کند. این سوال دوباره این‌جا آمده است (صفحات ۶۵۲-۶۴۶ ایدئولوژی آلمانی).

III. جناس اتفاقی میان **dissolute** و **dissolution** که تنها در ترجمه انگلیسی وجود دارد.

IV. هیچ مدرکی مبنی بر واکنش مارکس نسبت به انتشار کتاب انگلس موجود نیست، گرچه او می‌بایست بی‌درنگ آن را خوانده باشد.

V. فرم و محتوای ویژه این مقاله در فصل قبل توضیح داده شده است.

VI. افسانه‌ای در میان افراد نیمه‌آگاه وجود دارد که کارهای انسان‌شناسانه مورگان مانند نجوم بطلمیوسی اکنون به سادگی منسوخ و توسط انسان‌شناسان مدرن رد می‌شود (این همانقدر درست است که رد شدن مارکس توسط جامعه‌شناسان مدرن). باید پیش از تکرار طوطی‌وار این افسانه درباره مورگان، به مقاله‌ای که درباره‌ی او در دانش‌نامه‌ی بین‌المللی علوم اجتماعی (۱۹۶۸- بسیار جدید) به قلم پروفیسور لسلی وایت منتشر شده، مراجعه شود. این مراجعه هم از حیث مقاله و هم از جهت کتاب‌شناسی الحاقی آن اهمیت دارد. مسئله این یا آن جزئیات یا جنبه‌ی دیدگاه‌های مورگان نیست - از این لحاظ داروین و نیوتن هم منسوخ هستند - بلکه تعارض میان انسان‌شناسی فرگشتی و مکتب «مدرن» ضدفرگشتی مسلط از نوع بواست که نهادهای ایجادشده را از نتایج خرابکارانه‌ی رویکرد فرگشتی به بشر پیشاتاریخ حفظ می‌کند. مسئله دیگر این است که نتایج خاصی که انگلس می‌گیرد بر مبنای جزئیات خاصی در مورگان است (پانویست بعدی).

VII. انگلس منابع خود را در پیشگفتار ویرایش چهارم (۱۸۹۱) مطرح می‌کند. او علاوه بر مورگان از نظرات جی. جی. باکوفن، جی. اف. مک‌لنن، آر. جی. لاتم، جی. لوبوک نیز استفاده کرده است. خواننده مدرن باید به مادرها اثر رابرت بریفور رجوع کند. انگلس در پایان این پیشگفتار بین چسبیدن به «فرضیه‌های مورگان درباره‌ی نقاط خاص» و حفظ کردن «مفاهیم اصلی او» تمایز قائل می‌شود.

VIII. برای درک اهمیتی که انگلس برای تک همسری تاریخاً محدود قائل است، به واکنش تند و تیز او به مقالات کارل کائوتسکی که در ۸۳-۱۸۸۲ درباره ازدواج پیشاتاریخ مراجعه کنید. کائوتسکی در این مقالات اشاره می‌کند که حداقل یک تک‌همسری «سست» و بی‌قاعده همواره وجود داشته است. این به انگیزه‌ی روانشناختی حسادت که ظاهراً به عنوان غریزه در نظر گرفته می‌شود، مربوط است (به همین ترتیب، وست‌مارک قصد داشت تا ضدانقلاب را در انسان‌شناسی با نظریه‌ی غریزه‌ی تک‌همسری ترویج کند). به نامه‌های انگلس به کائوتسکی در ۱۰ فوریه و ۲ مارس ۱۸۸۳ مراجعه کنید. او کتاب منشاء خانواده را یک سال بعد منتشر کرد.

IX. آن استدلال مدافع تک‌همسری که انگلس به شدت رد می‌کند، استدلالی است که آن را به عنوان بالاترین مرحله تاریخی مورد تقدیس قرار می‌دهد. او فیلسوفانه دلیل می‌آورد: «و اگر تک‌همسری به عنوان اوج تمام فضیلت‌ها در نظر گرفته شود، نشان پیروزی باید به کرم کدو داده شود که در هر ۵۰ تا ۲۰۰ بخش بدنش، دارای یک دستگاه تناسلی کامل زنانه و مردانه است و تمام زندگیش را در همزیستی با خود در هرکدام از این بخش‌های گذراند».

X. اشاره به فوئرباخ مربوط به چکیده «انسان‌باوری» است. ر. ک. به تز اول مارکس درباره‌ی فوئرباخ، منتخب آثار، ۲-۴۰۲ و ۳۸۰-۸۴. برای مرجع دیدگاه مولشوت به ماتریالیسم مکانیکی ر. ک. به انگلس، فوئرباخ، همان منبع، ۳۷۴ و ۳۷۲، همچنین ارجاع ناشناس مارکس در سرمایه ۱:۳۷۳، یادداشت ۳.

XI. مسئله کم‌اهمیت‌تر این است که باید به زنان سوسیالیست یادآوری می‌شد که برابری دو وجه دارد. سنت دیرینه‌ی جامعه یعنی «جوانمردی» و «رفتار آقامنشانه» که فرودست بودن زنان را می‌پذیرد، به سختی از بین می‌رود. انگلس پس از سفر به آمریکا در یک نامه چنین روایت می‌کند: «مادر ویشنوتسکی خیلی رنجیده است که او را در لانگ برانش ملاقات نکردم. به نظر می‌رسد او از نقض آداب معاشرت و کمبود زن‌نوازی رنجیده باشد. اما من اجازه نمی‌دهم که خانم‌های طرفدار حقوق زنان از ما انتظار زن‌نوازی داشته باشند. اگر آن‌ها حقوق مردان را می‌خواهند، باید بگذارند که با خودشان مثل مردها رفتار شود.»

XII. با انتشار «زندگی النور مارکس» به قلم سی. تسوکی (آکسفورد ۱۹۶۷) حق اندکی از مطلب درباره حقایق مربوط به کار او به عنوان یک سوسیالیست انقلابی ادا شد. هرچند عقاید خود تسوکی به شدت با مارکسیسم النور بیگانه بود.

XIII. این فرد گرتروود گیوم - شاک بود. او رهبر جنبش بورژوایی زنان در آلمان بود و سپس برای دوره‌ای در جنبش سوسیالیستی زنان فعالیت کرد (ضریه‌ای که از آن نجات پیدا کرد). سپس به انگلیس رفت و با روی آوردن به آنارشیزم، به اتحادیه سوسیالیستی بی‌رمق ویلیام موریس پیوست. او در آژیتاسیون فرمان قانونی ضدبیماری‌های واگیردار فعال بود. نظرات انگلس درباره او در تعدادی از نامه‌ها وجود دارد.

XIV. انگلس دوست داشت این گفته ارنست کنان را نقل کند که هرکسی که می‌خواهد به درستی بداند که اجتماعات مسیحی اولیه چه شکلی داشتند، باید درباره یک بخش محلی از بین‌الملل اول تحقیق کند.

یادداشت‌های مرجع:

۱. از مانیفست فلسفی مکتب تاریخی حقوق، راینیشه تسایتونگ، ۹ آگوست ۱۸۴۲، در مارکس: نوشته‌های مارکس جوان درباره فلسفه و جامعه، ویرایش ایستون و گودات (گاردن سیتی، دابل دی، ۱۹۶۷)، ۱۰۲-۱۰۱. اما این بخش تحت عنوان فصل ازدواج، در واقع در همین زمان منتشر نشد زیرا به خاطر سانسور حذف شده بود؛ نخستین بار در سال ۱۹۲۷ از دست‌نوشته‌های مارکس منتشر شد.

۲. همان، ۱۰۲.

۳. مقاله‌ی «درباره قانون پیشنهادی طلاق» در ۱۹ دسامبر ۱۸۴۲ در راینیشه تسایتونگ منتشر شد. در این جا از مارکس: نوشته‌های مارکس جوان درباره فلسفه و جامعه، صفحات ۱۴۷ و ۱۳۱ و ۱۳۹ نقل قول شده است.

۴. راینیشه تسایتونگ قبلاً در ۱۵ نوامبر ۱۸۴۲ یادداشتی را از مارکس را به مقاله دیگری درباره‌ی لایحه اضافه کرد. در این جا مارکس خواستار واکاوی کاملاً سکولار درباره‌ی موضوع طلاق، بر اساس «اخلاق انسانی» و غیره شد و برخی از ایده‌های مقاله‌ی ۱۹ دسامبر را پیاده کرد. برای دیدن این سرمقاله به مجموعه آثار مارکس و انگلس، جلد اول، صفحات ۹۱-۳۸۱ مراجعه کنید.

۵. درباره قانون پیشنهادی طلاق، ۱۳۹.

۶. مارکس: دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴ (مسکو، مؤسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، بدون تاریخ)، ۱۰۱.

۷. نقل قول از فوریه در مارکس و انگلس: خانواده مقدس (مسکو، مؤسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۵۶)، ۵۹-۲۵۸.

۸. انگلس: آنتی دورینگ، ویراست دوم (مسکو، مؤسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۵۹)، ۳۵۷.

۹. نامه‌های مارکس به دکتر کولمان، کتابخانه‌ی مارکسیسم. ۱۷ (نیویورک، انتشارات بین‌الملل، ۱۹۳۴)، نامه ۱۲ دسامبر ۱۸۶۸، صفحه ۸۳.

۹ الف). انگلس: وضعیت طبقه کارگر در انگلستان، در مارکس و انگلس: درباره بریتانیا، ویراست دوم (مسکو، مؤسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۶۲)، صفحات ۱۸۰-۱۷۹. باقی نقل‌قول‌ها از صفحات ۱۷۷، ۲۳۴، ۲۲۵، ۲۴۳ و ۲۸۷ است.

۱۰. مارکس و انگلس: ایدئولوژی آلمانی (مسکو، انتشارات پروگرس، ۱۹۶۴)، صفحه ۴۰. این ویرایش شامل هر سه بخش است؛ نه فقط بخش ۱ و ۳.

۱۱. همان، ۴۰.

۱۲. همان، ۳۳.
۱۳. همان، ۴۴.
۱۴. همان، ۳۶۹.
۱۵. همان، ۴۰.
۱۶. همان، ۵۶۴.
۱۷. همان، ۱۹۲.
۱۸. همان، ۱۹۳.
۱۹. مارکس و انگلس: (MEGA)، مجلد اول، ۳:۳۹۵، همچنین ر. ک. به کورنو: کارل مارکس و فردریش انگلس (برلین / وایمار، انتشارات آف‌باو، ۱۹۶۸)، ۳:۱۷۴.
۲۰. همان، ۴۰۲.
۲۱. در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۱:۵۰.
۲۲. انگلس، اصول کمونیسم، در مارکس و انگلس: مانیفست کمونیست، (مادرن ریدر پیپریکز، ۱۹۶۸)، صفحه ۸۰.
- ۲۲الف. مرور نقادانه اثر دین عصر جدید از جرج فردریش دائومر، فوریه ۱۸۵۰، در مارکس - انگلس: درباره‌ی دین (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۵۷)، صفحه ۹۵.
۲۳. مارکس: سرمایه (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، بدون تاریخ)، ۹۰-۴۸۹:۱. همچنین به اظهارات مارکس درباره موضوع در نشست ۲۸ جولای ۱۸۶۸ در شورای عمومی بین‌الملل اول ۱۸۶۸-۱۸۶۶ مراجعه کنید. صورت‌جلسات، جلد دوم (مسکو، انتشارات پروگرس، بدون تاریخ)، صفحات ۳۳-۲۳۲.
۲۴. انگلس: آنتی دورینگ، صفحه ۴۳۸.
۲۵. انگلس: پیشگفتار کتاب منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۲:۱۷۰.
۲۶. مارکس و انگلس: گزیده آثار ۲:۲۴۱؛ اصلاح‌شده مطابق با کتاب جامعه باستانی، ال. اچ. مورگان (شیکاگو، بدون تاریخ)، ۴۹۹ (پایان فصل ۵، بخش سوم)
۲۷. انگلس: منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۱۰-۲:۲۰۹.
۲۸. همان، ۱۷-۲۱۵.
۲۹. مارکس، چکیده جامعه باستانی اثر مورگان، نقل قول شده از انگلس در منشاء خانواده؛ همان، ۲۱۷.
۳۰. انگلس: منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۲:۲۲۱.
۳۱. همان، ۲۲۴.
۳۲. همان، ۵-۲۲۴.
۳۳. همان، ۲۳۳.
۳۴. همان، ۲۲۶.
۳۵. همان، ۸-۲۲۷: برای تمایزی که انگلس میان این شکل و اروس باستانی قائل است، همان، ۲۳۵.
۳۶. همان، ۲۲۹.

۳۷. همان، ۸-۲۳۷.
۳۸. همان، ۳۰-۲۲۸.
۳۹. همان، ۲۳۱.
۴۰. همان، ۲۳۲.
۴۱. همان، ۳۱۰، ۲۳۲.
۴۲. همان، ۲۳۴.
۴۳. همان، ۱۹۴.
۴۴. همان، ۲۳۴.
۴۵. همان، ۲۳۴.
۴۶. همان، ۲۳۹.
۴۷. انگلس: لودویک فوئرباخ، در مارکس - انگلس: گزیده آثار، ۲:۳۳۷.
۴۸. مارکس، بحث درباره آزادی مطبوعات [و غیره]، راینشسه تسایتونگ، ۵ می ۱۸۴۲، مارکس و انگلس: آثار ۱:۳۳، او صرفاً اشاره کرد که باید برای دفاع از آزادی مطبوعات، آن را دوست داشت.
۴۹. مارکس و انگلس: خانواده مقدس، ۳۲-۳۴، من متوجه شدم که مارکس در صفحه ۱۴۱ دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی، به نکته مشابهی در قالب مجموعه‌ای عبارات مغشوش اشاره می‌کند (در پایان قدرت پول در جامعه‌ی بورژوایی).
۵۰. نامه ۲۱ ژوئن ۱۸۵۶، در مارکس و انگلس: آثار، ۲۹:۵۳۵.
۵۱. انگلس: منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۲:۲۴۰.
۵۲. انگلس: منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۲:۳۷۷.
۵۳. اولین بار کتاب زن و سوسیالیسم بیل در ۱۸۷۹ منتشر شد؛ این کتاب با عنوان زن در گذشته، حال و آینده در ۱۸۸۳ منتشر شد. ترجمه‌ی انگلیسی آن با همین عنوان در لندن در سال ۱۸۸۵ منتشر شد. ارجاعات این مقاله براساس ترجمه انگلیسی است. (نیویورک ۱۹۱۰، سالگرد پنجاه سالگی، ترجمه از ال. ام. استرن).
۵۴. انگلس: منشاء خانواده، در مارکس و انگلس: گزیده آثار، ۲:۲۴۰.
۵۵. برای مثال نامه انگلس به ایدا پائولی در ۱۴ فوریه ۱۸۷۷ را ببینید. مارکس و انگلس: آثار، ۳۴:۲۵۳.
۵۶. نخستین پیش‌نویس جنگ داخلی در فرانسه، در آرشیو مارکس و انگلس، جلد سوم (۸)، ۱۹۳۴، صفحه ۳۰۲. (نسخه انگلیسی به نام مارکس است)
۵۷. نامه به زورگه، ۱۲ ژانویه ۱۸۸۹، در مارکس و انگلس: نامه به آمریکایی‌ها، (نیویورک، انتشارات اینترنشنال، ۱۹۵۳)، صفحه ۲۰۹.
۵۸. نامه مارکس به کوگلمان، ۱۲ اکتبر ۱۸۶۸، در مارکس: نامه به کوگلمان، صفحه ۷۸.
۵۹. نامه مارکس به انگلس، ۲۵ ژانویه و ۱۳ فوریه ۱۸۶۵، در مارکس و انگلس: آثار، ۳۱:۴۳، ۷۲.
۶۰. نامه مارکس به کوگلمان، ۱۲ دسامبر ۱۸۶۸، در مارکس: نامه به کوگلمان، ۸۳.
۶۱. شورای عمومی انترناسیونال اول ۷۱-۱۸۷۰، جلد چهارم، صفحات ۴۴۲، ۴۶۰، ۵۴۱ (شماره ۳۲۰).
۶۲. نامه ۳۱ جولای ۱۸۷۷، در مارکس و انگلس: آثار، ۳۴:۲۸۴.

۶۳. بی. جی. استرن، مقاله زن، موقعیت در جامعه-تاریخ، در دائرة المعارف علوم اجتماعی، ۱۹۳۷.
۶۴. مقایسه کنید نامه‌های انگلس: به لورا (مارکس) لافارگ، ۱۰ می ۱۸۹۰، در مکاتبات انگلس - لافارگ (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، بدون تاریخ)، ۲:۳۷۵ [با] زورگه، ۱۹ آوریل ۱۸۹۰، در مارکس و انگلس: نامه به آمریکایی‌ها، صفحه ۲۳۰ [با] بیل، ۹ می ۱۸۹۰، در مارکس و انگلس: آثار، ۴۰۱:۳۷.
۶۵. برای مطالعه کار النور به عنوان سازمانده اتحادیه کارگری در میان زنان مراجعه کنید به: (به جز نامه‌هایی که در شماره ۶۴ آمده است) تسوکی، زندگی ۱۹۸-۹۹ و ۲۰۲-۰۳؛ مقاله انگلس در ۴ می ۱۸۹۰ در لندن، در مارکس و انگلس: درباره بریتانیا، ویرایش دوم (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۶۲) صفحات ۲۳-۵۲۲، و نامه‌هایی: به گده، ۲۰ نوامبر ۱۸۸۹، مارکس و انگلس: آثار، ۳۷:۳۱۲؛ به زورگه، ۸ دسامبر ۱۸۸۹، در مارکس و انگلس: منتخب مکاتبات (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، بدون تاریخ)، صفحه ۴۹۰؛ به ناتالی لیبکنشت، ۲۴ دسامبر ۱۸۸۹، در مارکس و انگلس: آثار ۳۷:۳۳۰؛ به زورگه ۳۰ آوریل ۱۸۹۰، در مارکس و انگلس: آثار ۳۹:۳۹۶.
۶۶. مقایسه کنید نامه‌های انگلس به لورا (مارکس) لافارگ، ۲ اکتبر ۱۸۹۱، در مکاتبات انگلس - لافارگ، ۱۰۹:۳.
۶۷. منتشر شده در لندن، ۱۸۸۶، مقایسه با تسوکی، زندگی، ۲۵-۱۲۴.
۶۸. ف. لسرن، در یادبودهایی از مارکس و انگلس (مسکو، بدون تاریخ)، ۱۸۰.
۶۹. نامه انگلس به بیل، ۱۲ اکتبر ۱۸۹۳، در مارکس و انگلس: آثار، ۱۴۲:۳۹.
۷۰. نامه انگلس به جی. گیوم-شاک، از ۵ جولای ۱۸۸۵، در منتخب مکاتبات (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی) صفحات ۶۲-۶۱.
۷۱. مارکس، فقر فلسفه (مسکو، خانه انتشارات زبان‌های خارجی، بدون تاریخ)، ۷۷.
۷۲. مارکس: سرمایه، ۱:۵۵۴ و مقایسه کنید با شماره ۴ در همان صفحه. همچنین نامه مارکس به کوگلمان، ۱۷ مارس ۱۸۶۸، در مارکس: نامه به کوگلمان، ۶۶.
۷۳. مارکس: بی‌اعتنایی در سیاست، در مارکس و انگلس: نوشته‌های ایتالیایی (ژم، انتشارات آواتی، ۱۹۵۵)، ۹۸.
۷۴. مراجعه کنید به نامه انگلس به بیل، ۱ اکتبر ۱۸۹۱، در مارکس و انگلس: آثار، ۳۸:۱۶۴؛ و لورا (مارکس) لافارگ، ۲ اکتبر ۱۸۹۱، در مکاتبات انگلس - لافارگ، ۳:۱۰۹. در آغاز سال ۱۸۹۲، النور و لورا و لوییز کائوتسکی مقالاتی در روزنامه زنان کارگر وین درباره این مجادله داشتند.
۷۵. به طور کلی برای تاریخ بخش ۱۲ وودهال-کلافلین مراجعه کنید به: ادوارد برنشتاین، بین‌الملل اول در آمریکا (نیویورک ۱۹۶۲)، برای ارائه مدارک مارکس درباره سیاستگذاری‌های ضد پرولتاریایی گروه مراجعه کنید به یادداشت‌های او درباره انشعاب آمریکایی، در شورای عمومی بین‌الملل اول ۷۲-۱۸۷۱ جلد پنجم، ۳۲-۳۲۳. [اشاره به نمایشنامه‌ی Funny Money نوشته‌ی Ray Cooney - م]
۷۶. نامه مارکس به ف. بولته، ۲۳ نوامبر ۱۸۷۱، در مارکس و انگلس: آثار، ۳۳:۳۲۸، با اشاره به فرقه «اسرائینیت».
۷۷. انگلس: کتاب مکاشفه، در مارکس: درباره دین (مسکو، موسسه‌ی انتشارات به زبان‌های خارجی، ۱۹۵۷)، ۲۰۵.
۷۸. انگلس: تاریخ مسیحیت اولیه، در مارکس: درباره دین، ۳۲۹.
۷۹. همان، ۳۳۰.
۸۰. همان ۳۲۰-۳۱۹.

منبع:

From International Socialism (1st series), No.44, July/August 1970, pp.20-29. Transcribed & marked up by Einde O'Callaghan for the Marxists' Internet Archive



مبادله بدون استثمار

نقدی بر «ساختار تاریخ جهان» اثر کوجین کاراتانی

نوشته‌ی: النالوئیزالانگه

ترجمه‌ی: حسن آزاد

۲۶ سپتامبر ۲۰۱۸

چکیده: کتاب جدید کوجین کاراتانی با عنوان «ساختار تاریخ جهان» بعد از اثر پیشین او «دگرسنجی: درباب رابطه‌ی کانت و مارکس» (۲۰۰۳)* نشانه‌ی کوشش دیگری از منظری سنت‌شکنانه با نظریه مارکسی به شمار می‌رود. کاراتانی «ساختار تاریخ جهان» را نه با رویکرد متعارف مارکسیسم یعنی شیوه‌ی تولید، بلکه با رهیافت معطوف به شیوه‌های مبادله و اکاوی می‌کند. کاراتانی در این اثر، از اشاره‌های مارکس به «مبادله» بهره می‌گیرد. در نوشتار حاضر، من با اتکا به دلایل متنی این نکته را در بوته‌ی آزمون قرار می‌دهم که آیا این درک از مارکس می‌تواند موجه باشد. وانگهی نشان خواهم داد که خوانش کاراتانی از مقولات ارزش، پول، سرمایه و ارزش اضافی از منظر مبادله، از یک بدفهمی ژرف از هدف انتقادی مارکس ریشه می‌گیرد. در نتیجه، کاراتانی نقد سامان‌یافته از استثمار و تولید تهی‌دستی را نادیده می‌گیرد که بخشی از پیش‌فرض‌های اساسی تحلیل مارکس از شیوه‌ی تولید به شمار می‌رود.

شیوه‌های مبادله

کوجین کاراتانی (متولد ۱۹۴۲) در فضای فکری ژاپن از ۱۹۷۰ بدین سو، همواره نامی آشنا بوده است. خوانش او از نخستین

رمان نویسنده رومانیک ژاپن ناتسومه سوسه کی (۱) به حق عنوان منتقد ادبی را برای کاراتانی به ارمغان آورد. خوانشی با الهام از فوکو (همان طور که در اثر معروف کاراتانی «خاستگاه‌های ادبیات مدرن ژاپن» نشان داده شد) (۲) که جایگاه سوسه کی را هم چون یک گنجینه ملی به لرزه در آورد. با کمال اطمینان می‌توان گفت که تفسیر کاراتانی از رابطه‌ی دشوار ژاپن با تجدد (۳) تاثیر برجسته‌ای بر تاریخ روشنفکری این دوران برجای نهاده است. افزون بر این، دل‌مشغولی انتقادی و پیوسته کاراتانی با نظریه‌ی مارکس از اواخر دهه‌ی ۷۰ (۴) به نقد او بر جامعه ژاپن و فعالیت سیاسی نیز جایگاه ویژه‌ای بخشیده است. کاراتانی، «جنبش نوین انجمن‌های همبسته» (NAM) (۵) را نه تنها هم‌چون یک روشنفکر برجسته برای فایق آمدن بر «سرمایه، دولت، ملت» پایه‌گذاری کرد، بلکه به سبب فعالیت خود به‌مثابه‌ی سخن‌گوی جنبش ضد‌هسته‌ای ژاپن نیز به شهرت فراوانی دست پیدا کرد. (۶)

اما نه تفسیرهای پست‌مدرنیستی او از ادبیات ژاپن، بلکه این گفتگوی انتقادی او با اندیشه‌های مارکسی بود که شهرت او را نزد خوانندگان غربی به ارمغان آورد. بهره‌گیری از نظریه مارکس در نگارش «دگرسنجی: درباب رابطه کانت و مارکس» (۷) در ۲۰۰۳ در محافل آکادمیک کشورهای انگلیسی زبان مورد استقبال قرار گرفت. بی‌تردید، تلاش در جهت تفسیری دگرسنجش‌گرانه برای «خوانش مارکس از رهگذر کانت و خوانش کانت از طریق مارکس» در فضای بین‌المللی موفقیت زیادی برای او به همراه آورد. او با نگارش «دگرسنجی» و بحث درباره مقاومت در برابر انباشت سرمایه‌داری و سپس از طریق ایجاد شبکه‌های اعطای وام محلی در چارچوب «جنبش نوین انجمن‌های همبسته» هم‌چون یک روشنفکر بین‌المللی به شهرتی فراتر از ژاپن نایل آمد. انتشار ترجمه انگلیسی آخرین اثر برجسته و نظری کاراتانی «ساختار تاریخ جهان» (۸) حتی با استقبال بیش‌تری از «دگرسنجی» مواجه شد. شاید بتوان دلیل این امر را در ادعای استثنایی آن جستجو کرد: به جای تبیین بنیاد تاریخی شکل‌بندی‌های اجتماعی از طریق تولید-دگرگونی مواد طبیعی به محصولات کار انسانی، امری که مارکس آن را شالوده‌ی اثر اقتصادی-انتقادی خود قرار داده- کاراتانی می‌کوشد که بنیان شکل‌بندی‌های اجتماعی و تحول تاریخی آن را بر پایه‌ی مبادله تحلیل کند. کسانی که در چارچوب مطالعات مارکس‌شناسی همت می‌گمارند از این امر آگاه اند که «آنتی‌نومی بین حوزه‌ی تولید و گردش (یا مبادله)» در شمار مباحث قابل توجه مارکس‌شناسان معاصر قرار دارد. اما برای کاراتانی پرسش از این رابطه، با تاکید جدید بر شیوه‌های مبادله، چیزی جز یک سفسطه‌ی روش‌شناسانه نیست. او می‌خواهد در حل معضلی مشارکت کند که مارکسیست‌ها ظاهراً قادر به حل آن نبوده‌اند- مارکسیست‌ها با تاکید بر زیربنای اقتصادی در تولید نمی‌توانند استقلال دولت یا ملت را تبیین کنند. او می‌گوید: «مارکسیست‌ها بر این باور اند که روبنای ایدئولوژیک نظیر دولت یا ملت طبیعتاً با زوال اقتصاد سرمایه‌داری از بین می‌روند، اما واقعیت برخلاف انتظارات آن‌ها به پیش رفته است. آن‌ها در تلاش برای تبیین دولت و ملت از مسیر درست خارج شده‌اند». (ص ۹)

کاراتانی برای این که بتواند «گره بورومی [به گره‌ای دارای سه حلقه توپولوژیک تو در تو گفته می‌شود که گشودن یکی از آن‌ها باعث گشایش دو حلقه دیگر می‌شود. م]» بین سرمایه، ملت، دولت را، که همچون «سازوبرگه‌ایی هم دیگر را تکمیل می‌کنند» از هم بگشاید، باید به درک ساختار جهان در شیوه‌های گوناگون گردش نایل آید. (ص ۱۴) تاریخ جهان در الگوی کاراتانی دقیقاً از چهار شیوه‌ی مبادله تشکیل شده است: «چهار نوع شیوه‌ی مبادله وجود دارد: شیوه‌ی الف که عبارت است از مبادله‌ی متقابل هدایا، شیوه‌ی ب متشکل از سلطه و حمایت، شیوه‌ی ج شامل مبادله کالا است و بالاخره شیوه‌ی د که از سه شیوه‌ی پیشین فراتر می‌رود». (ص ۱۰)

در این الگو، ملت مطابق است با شیوه‌ی مبادله‌ی متقابل هدایا، دولت برابر است با شیوه‌ی سلطه و حمایت؛ سرمایه همسان است با شیوه‌ی مبادله کالا و شیوه‌ی مبادله‌ی د مطابق است با (X/ایکس) - یک شکل‌بندی اجتماعی است که بر بستر ایده‌ی تنظیم‌کننده‌ی کانتی- در جامعه آینده تکوین می‌یابد. کوشش کاراتانی در روایت از تاریخ بشری بر شالوده‌ی چهار شیوه‌ی گوناگون مبادله، از حیث کوشش برای فراتر رفتن از محدوده‌ی تاریخ منطقه‌ای یا مرحله‌ای قابل توجه است. او با عزیمت از بحث درباره جوامع چادرنشین، طایفه‌ای و قبیله‌ای نظریه‌ی انقلاب نوسنگی را - او آن را انقلاب یکجانشینی می‌نامد- (ص ۳۵) مورد انتقاد قرار می‌دهد. به‌نظر او، این کشاورزی و مزرعه‌داری نبود که به یکجانشینی انجامید، بلکه خود یکجانشینی و مبادله‌ی اشکال ویژه‌ی هدایا، پیش‌تر از کشاورزی تکوین پیدا کرده بود. این نظر موجب شد که او مراسم مبادله‌ی هدایا و

جادو در جوامع باستانی را (شیوه‌ی مبادله‌ی الف مبادله‌ی متقابل هدایا) به‌عنوان یک خُرده نظام جهانی قلمداد کند. از این جا بخش دوم کتاب به یک دوره گذار در مقیاس بزرگ می‌پردازد: «امپراتوری جهانی» که در آن نقش دولت به‌عنوان غارت‌گر و سازمان‌ده بازتوزیع، به‌مثابه‌ی شیوه‌ی مبادله‌ی سلطه و حمایت مورد واکاوی قرار می‌گیرد. دولت «استبداد آسیایی» چین در دوره‌ی جنگ بین دولت‌ها (۴۰۳ تا ۲۲۱ قبل از میلاد) و دولت‌شهرهای یونان، روم و مصر در چارچوب این شیوه از مبادله جای می‌گیرند. به همین سان سلطنت‌های اروپای قرون وسطی و امپراتوری روم. کاراتانی برای نشان دادن این که نقش دولت را نمی‌توان از سرمایه و ملت استنتاج کرد، به تشریح شیوه‌ی مبادله‌ی کالا می‌پردازد، که در واقع در جوامع باستانی و قرون وسطایی هنوز چیره نشده بود. او با بهره‌گیری از رهیافت مکان محور والرشتاین و کریستوفر چیس دان، (۹) تاریخ را بیش‌تر با مفاهیم مکانی هم‌چون مرکز، پیرامون، زیرپیرامون و خارج از نظام جهانی درک می‌کند تا توالی مراحل زمانی، که در آن ساختارهای قدرت کاملاً به‌شکلی متفاوت و صرفاً در رابطه با پیرامون‌های دیگر تکامل می‌یابد. به‌عنوان نمونه، از منظر کاراتانی، فتودالیسم خود تجسم شیوه‌ی مبادله‌ی ب به شمار می‌رود تا یک مرحله‌ی تاریخی، که از «زیرپیرامون‌های امپراتوری روم سرچشمه گرفته بود» (ص ۱۲۴)؛ در شهرهای آزاد (نظیر فلورانس در قرن ۱۲) و در جماعت‌های ژرمنی که سرمایه‌ی تجاری می‌توانست تقریباً بدون مانع و مداخله‌ی دولت رشد کند. هم‌پا با این موضوع، همان‌گونه که در بخش دوم گفته شد «مذاهب جهانی» - یعنی یهودیت، مسیحیت، اسلام و بودیسم - را نباید از حیث گسترش منطقه‌ای آن‌ها در نظر گرفت، بلکه بیش‌تر باید به‌مثابه‌ی شیوه‌ی متفاوتی از مبادله د یعنی: «پیوند بین خدا و مردم همچون نمونه‌ای از مبادله‌ی متقابل» درک کرد. (ص ۱۳۸) کاراتانی در «نظام جهانی مدرن» یا اقتصاد جهان یعنی واحد سوم، ما را با کارکرد دولت مدرن، سرمایه‌ی صنعتی و ملت به‌عنوان نمونه‌ای از شیوه‌ی مبادله‌ی کالا آشنا می‌کند. در واپسین و چهارمین بخش اثر تحت عنوان «زمان حال و آینده» کاراتانی سرانجام چشم‌انداز آینده‌ی یک «جمهوری جهانی» را ترسیم کرده، و از حیث استراتژیک بر ایده‌ی تنظیم‌کننده‌ی کانت اتکا می‌کند، یک انقلاب بورژوازی به معنای صلح همیشگی که در مرکز شیوه‌ی مبادله‌ی د جلوه‌گر می‌شود.

کاراتانی علاوه بر روایت تاریخی، از منابع نظری در گستره‌ی وسیعی بهره می‌جوید که محدودیتی نمی‌توان برای آن قائل شد: مارسل موس، جیم جاکوبس، لوی اشتراوس، ماکس ویر، زیگموند فروید، هانا آرنت و مارتین بوبر، توماس هابیس و کارل ویتفولگ هم‌چون پشتوانه‌هایی برای تحقیق گسترده‌ی او مورد استفاده قرار می‌گیرند. اما این گفتگو با نظریه‌ی مارکسیستی است که دغدغه‌ی اصلی او را تشکیل می‌دهد. کاراتانی می‌کوشد با تاکید بر مدل سه‌گانه‌ی خود یعنی سرمایه، ملت، دولت از همان آغاز علاقه‌ی اصلی خود را در فراتر رفتن از مدل پایه اقتصادی و روبنای ایدئولوژیک به خواننده انتقال می‌دهد. کل برنامه‌ی بازنویسی «ساختار تاریخ جهان» از منظر مبادله را نیز باید در راستا و بستر فکری مارکس که او بر آن تاکید دارد، درک کرد - هر چند او [دیدگاه] خود را از این نظریه نیز متمایز می‌کند. موضوع «ساختار تاریخ جهان» واکاوی سازمان‌دهی روابط اجتماعی انسان (یعنی سیاست، اقتصاد، فرهنگ و هنر) با توجه به شرایط محیطی ویژه در سیر زمان است. کل این کتاب، مشحون از گفتگوی کاراتانی با نظریه‌ی مارکسیستی است. اما تعجب‌آور است که بحثی گسترده بر اساس شواهد متنی از آثار مارکس بسیار اندک است، مسأله‌ای که در این مقاله توضیح داده خواهد شد. در عوض، او در سرتاسر کتاب به خواننده القا می‌کند که «مارکسیست‌ها» مدل زیربنا-روبنای کاملاً پذیرفته‌اند و با اتکا بر شیوه‌ی مبادله با این نظر به مخالفت می‌پردازد- و با ژستی آشنا غالباً بدون استناد به متن، (۱۰) مارکس را از خطاهای ایدئولوژیک «مارکسیست‌ها» تفکیک می‌کند. در واقع، این تفکیک دلایل موجهی دارد، کاراتانی اما مارکس را به‌عنوان سخن‌گوی مواضع خویش معرفی می‌کند. و به‌نظر من، این آن مسأله‌ای است که در «ساختار تاریخ جهان» کاستی اصلی محسوب می‌شود: کاراتانی، مارکس را هم‌چون نظریه‌پرداز مبادله‌ی کالایی ترسیم می‌کند- نه نظریه‌پرداز شکل ویژه‌ای از تولید ارزش که استثمار نیروی کار، پویایی اساسی آن را تشکیل می‌دهد. او در راستای بهره‌گیری از نظریه‌ی مارکس برای اهداف خویش رویکرد او را به نظرات خود همسان می‌کند: «جهانی را که مارکس می‌کوشید آن را تبیین کند، جهانی بود برآمده از شیوه‌ی مبادله‌ی کالایی». و با تایید ادامه می‌دهد: «جهانی که ما در کتاب سرمایه با آن روبه‌رو می‌شویم» (ص ۱۰):

«اقتصاد سرمایه‌داری خود به «روبنای ایدئولوژیک» وابسته است، و نظام گسترده‌ی آن بر پول و اعتبار تکیه دارد. مارکس برای توضیح این مطلب، تحقیق خود را نه از شیوه‌ی تولید، بلکه از مبادله کالا آغاز کرد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری- به سخن دیگر رابطه‌ی بین کار و سرمایه- از طریق رابطه‌ی بین پول و کالا (شیوه‌ی مبادله) سازمان می‌یابد.» (ص ۴)

کاراتانی به جای این که موضوع اصلی نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی را به عنوان عنصر تکوینی نظریه‌ی خود به کار گیرد، در عوض می‌کوشد که از اهمیت روند تولید بکاهد. (۱۱) در این مقاله، من دقیقاً برعکس، توضیح می‌دهم که او در اثر «ساختار تاریخ جهان» در استفاده از نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی به‌ویژه نظریه‌ی ارزش، پول، ارزش اضافی و سرمایه با جوهر انتقاد او بر تولید ارزش اضافی از طریق استثمار در یک راستا قرار ندارد؛ استثماری که در ذات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نهفته است. من نشان خواهم داد بهره‌گیری کاراتانی از مارکس، برخلاف تمام دلایل و شواهد متنی او قرار دارد، و بنابراین قرائتی غیرموجه و برخلاف گزاره‌های اصلی مارکسی، به خصوص تولید ارزش اضافی محسوب می‌شود. من قبل از شرح این موضوع و پیش‌شرط‌های نظری آن، ترجیح می‌دهم به واکاوی روش آن در کتاب او بپردازم.

مساله‌ی روش

به نظر می‌رسد توان نوآوری نظری کاراتانی، هنگامی که بین ظرفیت تحلیلی شیوه‌های مبادله و در عین حال بر «گره بورومی» سرمایه، ملت، دولت تأکید می‌کند، در تنش غریبی قرار دارد. به‌طور قطع، می‌توان گفت که این تنش در سرتاسر این اثر حضور دارد؛ اما به هیچ وجه، تنها دشواری روش‌شناسی در ساختار این اثر به شمار نمی‌رود. در قسمت‌های بعدی، من نه تنها به مسایل روش‌شناسانه، بلکه هم‌چنین بر دشواری‌های منطقی و واقعی کتاب کاراتانی می‌پردازم. اما، باید توجه کرد این با سطوح متفاوت استدلال اصلی او در «ساختار تاریخ جهان» مربوط می‌شود- یعنی به جای این که این مسایل از منظر شیوه‌های تولید مورد مذاقه قرار گیرد، بیش‌تر از دریچه‌ی شیوه‌های مبادله بررسی می‌شود.

به‌طور خلاصه، مشکل کاراتانی سه جنبه دارد: نخست، او در چارچوب نظری خود باید قادر باشد قدرت توضیحی شبکه‌ی شیوه‌های مبادله الف، ب، ج، د (X) را در پیوند با شبکه‌ی شکل‌بندی مدرن اجتماعی (ص ۹ تابلو یک) سرمایه، ملت، دولت و جامعه آینده‌ی منطبق بر آن شیوه‌های مبادله ثابت کند. اما سرمایه، ملت، دولت نه تنها اشکال تاریخی منطبق بر شیوه‌های مبادله الف، ب، ج را مشخص می‌کند، بلکه علاوه بر آن ساختار سازمان‌یافته سرمایه به‌تنهایی را نیز تعیین می‌بخشد. در نزد کاراتانی عناصر هر دو مدل هنگامی مساله را بسیار دشوارتر سازد (ص ۸۴)، که «متقابلاً به یک‌دیگر» وابسته اند، بر «ضد یک» دیگر نیز عمل می‌کنند، اما نه دولت به‌تنهایی بر غارت و «تجدید توزیع» (شیوه‌ی ب) استوار است، و نه «مبادله‌ی کالا» (شیوه‌ی ج) با سرمایه پیوند دارد. به علاوه، در حالی که کاراتانی ادعا می‌کند که یک شیوه‌ی مبادله، زمانی «سلطه» پیدا می‌کند که «یک جهش بزرگ» رخ داده باشد (ص ۱۰۳)- یعنی جهش از ملت به دولت یا از دولت به سرمایه- این نکته ناروشن باقی می‌ماند که رابطه‌ی شیوه‌ی مبادله با شکل‌های نظام‌های اجتماعی کدامست: آیا سرمایه، ملت، دولت تاریخاً از شیوه‌های مبادله استنتاج شده‌اند، یا یک شیوه‌ی مبادله صرفاً زمانی به «شیوه‌ی مسلط» بدل می‌شود (ص ۱۰۳) که شبکه‌ی سرمایه، ملت، دولت پیش‌تر وجود داشته باشند؟ بنابراین سودمندی روش‌شناسانه این روابط به ارزش توضیحی آن‌ها وابسته است، که امری است ناروشن.

دوم، تلاش او برای توضیح «ساختار تاریخ جهان» با مقولاتی که جوامع باستان و پیشامدرن را از لحاظ شبکه‌ی سرمایه، ملت، دولت توضیح می‌دهد با دشواری منطقی در تاریخی بودن آن‌ها مشخص می‌شود، یعنی ظهور این مقولات در چارچوب جامعه بورژوازی. این دشواری عمدتاً در مفهوم فراتاریخی کالا-سرمایه نزد کاراتانی بازتاب می‌یابد. مفهوم کالا با نظام پیشامدرن فئودالی، روم باستان و جوامع برده‌داری یونان انطباق دارد: «نظام‌های برده‌داری و سرواژ هر دو هم‌چون اشکال تولید کالایی رشد می‌کنند» (۱۲) (ص ۱۰) بدین‌سان، مفهوم سرمایه نیز از حیث تاریخی غیرمشخص و به یک مقوله‌ی عام و فراتاریخی تبدیل می‌شود. به نظر کاراتانی برای تمام جوامع که در آن پول وجود دارد مقوله‌ی سرمایه به کار می‌رود- و این در عمل شامل تمام شکل‌بندی‌های اجتماعی بشری می‌شود. بنابراین، انباشت سرمایه نه به‌عنوان حرکت خودپوی سرمایه برآمده از ترکیب ویژه‌ی عوامل اجتماعی، سیاسی، بلکه با مفهوم فراتاریخی قدرت پیوند دارد: «تا جایی که پول در هر زمان و در هر کالایی از قدرت مبادله برخوردار است، انگیزه برای انباشت پول و عملکرد مربوط به آن را فراهم می‌کند. این خاستگاه سرمایه به شمار می‌رود... تمایل برای ارزش‌های مصرفی (اشیاء) کم‌تر موجب انباشت سرمایه می‌شود تا گرایش برای قدرت» (ص ۹۴). بدین ترتیب، برای کاراتانی سازمان‌دهی ویژه‌ی کار در جوامع سرمایه‌داری- و همراه با آن تفاوت بین کار مجرد و مشخص انسانی- امری است بی‌معنا: در نزد او اشکال کار هم‌چون کار مشخص به شمار می‌آیند. بنابراین ویژگی تولید سرمایه‌داری موضوعی نفرت‌برانگیز است، و مشاهده خواهیم کرد که چگونه این انسداد مفهومی در باب کار و روند تولید به دشواری‌های

منظم و پی در پی در دیدگاه کاراتانی منجر می‌شود.

به‌علاوه، دولت و ملت نیز همانند سرمایه، در هیچ جایی از اثر به‌مثابه‌ی شکل‌بندی‌های تاریخی نظریه‌پردازی نشده‌اند. بر همین سیاق، تمام طرزتلقی روش‌شناسانه و گرایش کاراتانی در تاریخی ندیدن آن‌ها نمودار می‌شود.

نکته‌ی سوم و از همه مهم‌تر، تنشی بین مدل‌های تبیینی متفاوت کاراتانی وجود دارد. در مورد صورت‌بندی مجدد کاراتانی (یا بازسازی) از نظریه مارکس-تاکید بر شیوه‌ی مبادله به جای شیوه‌ی تولید-انتظار می‌رود که این شکل از تبیین نتایج بیش‌تری دربر داشته باشد. به سخن دیگر، او باید قادر باشد به این پرسش پاسخ دهد هنگامی که، ما به جای شیوه‌های تولید، شیوه‌های گردش را برمی‌گزینیم، این شکل از تبیین از حیث نظری چه امتیازی دارد؟ مطمئناً کاراتانی آن‌گاه که می‌گوید «تلاش برای یافتن راهی که از شرایط موجود فراتر برود» به این مساله پاسخ روشنی ارائه کرده است. (ص ۱۰) به نظر کاراتانی «تاکید بر تولید و غفلت از گردش موجب از بین رفتن جنبش‌هایی می‌شود که با روند انباشت سرمایه سرستیز دارند». (ص ۲۹۱) اما همان‌گونه که من در پایان این مقاله نشان خواهم داد تردیدی فراوانی در موفقیت چنین راه‌حلی، در ایجاد رابطه‌ی بین این هدف (یعنی فراتر رفتن از شرایط موجود و بازکردن «گره بورومی» سرمایه، ملت، دولت) و وسایل رسیدن به آن-درک تاریخ جهان به عنوان تاریخ شیوه‌های متفاوت مبادله و تاکید بر مبارزه سیاسی بر سر گردش- وجود دارد.

اما حتی اگر با این امر موافق باشیم که کارکرد تبیینی شیوه‌ی مبادله ناروش و استفاده‌ی آن از نظریه مارکس ناموفق است، آیا یک قرائت با نیت خوب با تاکید بر شیوه‌های مبادله، بدون اتکا به شیوه‌های تولید، بهتر از مارکس به درک «ساختار تاریخ جهان» یاری می‌رساند؟ این امر وابسته به آن است که مفهوم «شیوه‌ی مبادله» چگونه فهمیده شود. این نکته‌ای است که ما را به مساله‌ی کارایی مفهومی هدایت می‌کند. واقعیت این است که او هیچ‌جا تامل مفهومی-نظری درباره‌ی این مساله کلیدی یعنی اصطلاح «مبادله» ارائه نمی‌کند. در عوض، خواننده به راهی پُر پیچ و خم کشیده می‌شود که مفهوم مبادله بر انواع بسیار گوناگون از شکل‌های زندگی دلالت می‌کند: همان‌گونه که در بالا اشاره شد نه تنها «غارت و بازتوزیع دولت معرف یک شیوه‌ی مبادله محسوب می‌شوند یعنی (شیوه‌ی ب)، بلکه هم‌چنین مسایل بسیار متفاوتی هم‌چون مذهب، جنگ‌ها، خون‌خواهی، تابوی زنا با محارم نیز نمونه‌هایی از اشکالی از مبادله به شمار می‌روند. مطمئناً درک خون‌خواهی در جوامع باستانی به‌عنوان شکلی از «مبادله‌ی متقابل» (شیوه‌ی الف) بسیار دور از موضوع نیست، و هم‌چنین می‌توان به راه‌های در نظرگرفتن جنگ و مذهب به مثابه‌ی «مبادله‌ی متقابل» نیز تامل کرد.» (ص ۱۳) اما کاربرد و تعمیم بی‌رویه مفهوم مبادله، توانایی تحلیلی آن را از بین برده، تبیین مساله را نامعین کرده، و هدف انتقادی را نامشخص می‌سازد.

به‌نظر می‌رسد که کاراتانی نیز در برخی از قطعه‌ها به فقدان ارزش تبیینی-تشریحی مفهوم مبادله آگاهی دارد، و به جای آن می‌خواهد مفاهیم قدرت و سلطه را برنشانند: «بدین سان یک شکل‌بندی اجتماعی واحد به‌عنوان ترکیبی از سه شیوه‌ی مبادله‌ی متفاوت به وجود می‌آید (قدرت نظامی، پول و دولت)-یا سه شکل متمایز قدرت که از این اشکال مبادله نتیجه می‌شود...» (ص ۸۳). در بند زیر مفهوم مبادله بر ایده‌ی سلطه استوار است: «...شیوه‌ی مبادله‌ی ب که در جوامع دارای دولت چیره است یک رابطه‌ی تابعیت و حمایت به شمار می‌رود. این نیز یک رابطه‌ی دو سویه است (متقابل): «حاکمان در برابر تابعیت کسانی که تحت سلطه آن قرار دارند حمایت خود را ارائه می‌کنند (ص ۱۲۹). اما نگارش تاریخ انسان از منظر سلطه بارها انجام گرفته است. کاراتانی این خط استدلال را انتخاب نمی‌کند، حتی اگر مفهوم مبادله قادر نباشد به ارائه یک چارچوب تبیینی-انتقادی ارائه کند. بنابراین در سطح منطقی دشوار است که دریابیم این نقطه‌نظر جدید کاراتانی چه دست‌آوردی در بر دارد.

اما فقدان دقت مفهومی، انکشاف استدلال کاراتانی را مختل می‌سازد- روایت دوباره‌ی تاریخ بشر از منظر مبادله- مطمئناً طرزتلقی از فنون کشاورزی، ساختار اقتصادی-سیاسی و تاریخ فلسفه‌ی یونان باستان جالب و آموزنده است. همین‌گونه، بحث او درباره تحول از چندخدایی به تک‌خدایی در مصر باستان که امان هوتپ چهارم آن را به اجرا در آورد؛ یا بررسی گسترده‌ی او از نظام کنسولی روم و تحول شهرهای آزاد در فئودالیسم که «زایش اقتصاد سرمایه‌داری» به شمار می‌روند (ص ۱۲۱). کوشش او در جهت پرداخت مقوله‌ی قوم‌شناسانه (۱۴) (این امر یادآور تئوری فرهنگی فیلسوف زمان جنگ ژاپن و اتسوجی تت سورو است ۱۹۶۰-۱۸۸۹) - تقسیم امپراتوری جهان به انواع قوم‌شناسانه‌ی «آبیاری» (آسیای غربی و شرقی، پرو و مکزیک)، «دریانوردی» (یونان و روم)، «چادرنشینی» (مغول‌ها) و تجاری (اسلام)- می‌تواند تاریخ منطقه‌ای را از زاویه دیگر بنگرد. این

پرسش اما باقی می‌ماند که توضیح موشکافانه فرهنگ‌های متفاوت و تحول آن‌ها با موضوع کتاب از نظر احساسات اخلاقی، زیبایی‌شناسانه -جایی که دولت با «فهم»، ملت با «تخیل» و سرمایه با «احساس» هم‌سان می‌شوند- و ایده‌آلیسم پیشاآلمانی چه دخلی با یک‌دیگر دارند، امری که در این باره خواننده کاملاً سردرگم رها می‌شود.

در بخش بعدی، من از ملاحظات روش‌شناسانه می‌گذرم و هدف کاراتانی از مداخله‌ی نظری را مورد واکاوی قرار می‌دهم.

مارکس آغشته به ابهام: (ارزش اضافی) پول، سرمایه و طبقه در نظریه کاراتانی

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد، گفتگو با نظریه‌ی مارکسی به‌ویژه در گستره‌ی نقد اقتصاد سیاسی، نظریه ارزش، پول و سرمایه و مهم‌تر از همه ارزش اضافی مشارکت نظری کاراتانی را نشان می‌دهد. هدف او نشان دادن سازوکار شکل‌بندی اجتماعی نوین در شیوه‌ی مبادله‌ی کالایی، ارائه مخرج مشترک در باب نظریه پول، ارزش، ارزش اضافی، سرمایه و طبقه است. این امر به خودی خود موضوعی نیست که موجب آشفتگی فکر شود، و این اختلاف روشن به‌خوبی می‌تواند در رویکرد نظری مارکس مورد بحث قرار گیرد. اما به‌نظر من، نه تنها ادعا و نقطه‌عزیمت کاراتانی در راستای دیدگاه مارکس قرار ندارد، بلکه برعکس، برداشت او از مقولات ارزش (اضافی)، پول و سرمایه، انحرافی اساسی از نظرات مارکس، به‌شمار می‌رود. من بعد از معرفی استدلال کاراتانی نشان خواهم داد که درک او از مبادله‌ی کالا چگونه و از چه جهت با نظریه مارکس در تضاد قرار دارد، به‌ویژه از حیث نظریه -مساله- استثمار. من نشان خواهم داد که هدف مداخله نظری کاراتانی تحریف نقد استثمار در روند تولید، و جایگزینی آن با یک نظریه اجتماعی مبتنی بر آزادی مبادله است، و از رهگذر آن، انگیزه‌ی انتقادی برنامه‌ی مارکس را نفی می‌کند. نکته‌ی اصلی در این بخش این است که بهره‌گیری کاراتانی از دیدگاه مارکس را نمی‌توان با شواهد متنی مورد تایید قرار داد. (۱۵)

اولین قطعه‌ای که کاراتانی در آن مساله‌ی طبقه، تولید مازاد و انباشت را مورد بررسی قرار می‌دهد، تولید و روند کار به‌عنوان مفاهیم تفسیری و انتقادی نفی می‌شود: (۱۶)

«انباشت سرمایه نه از طریق جبر فیزیکی یکی بر دیگری، بلکه از طریق مبادله‌ها انجام می‌گیرد. مبادله‌هایی که بر توافق متقابل مبتنی است. این موضوع، از رهگذر تفاوتی که طی مبادله در بین نظام‌های مختلف ارزش تحقق می‌یابد، ممکن است. (۱۷) این به آن معنا نیست که این مبادله‌ها موجب تفاوت بین فقیر و غنی نمی‌شود، البته که این تفاوت ایجاد می‌شود. بدین‌سان شیوه‌ی مبادله ج (مبادله کالا) روابط طبقاتی را به وجود می‌آورد که از روابط رتبه و مقام که از طریق شیوه‌ی مبادله‌ی سلطه و حمایت شکل می‌گیرند سرشتی متفاوت داشته، هرچند که این دو غالباً با یک‌دیگر پیوند دارند.» (ص ۷)

اما در چارچوب نظرات «کاراتانی» تفاوت بین «غنی و فقیر» دخلی به جدایی کارگران از وسایل تولید ندارد. در این نظام فکری، فروش نیروی کار به‌عنوان تنها منبع درآمد هم قابل توضیح نیست. در نتیجه، موضوع فقر و تولید پیوسته‌ی آن، چه به‌عنوان یک پدیده ساختاری، چه از حیث تاریخی، صرف‌نظر از اهمیتی که برای نظام اجتماعی مدرن داراست، هیچ‌گاه در این اثر مورد بحث قرار نمی‌گیرد. خواهیم دید که این شکاف مجدداً در نظریه‌ی ارزش اضافی کاراتانی خودنمایی می‌کند. در حال حاضر کافی است دریابیم که در نظام فکری کاراتانی جایی برای مفهوم فقر و رابطه‌ی آن با استثمار در روند تولید وجود ندارد. علی‌رغم نظر کاراتانی درباره‌ی فراتاریخی بودن کالا، او در عوض، می‌کوشد توضیح دهد که «مبادله‌ی کالا عامل تعیین‌کننده در روند ارزش‌افزایی سرمایه است. شخصی که مالک پول است می‌کوشد از طریق مبادله‌ی کالا، پول بیش‌تری انباشت کند. این فعالیت سرمایه، شکلی از حرکت ارزش‌افزایی پول محسوب می‌شود.» (همان‌جا) از این رو، نظریه‌ی طبقه کاراتانی با درک او از مبادله‌ی کالا پیوند دارد، درکی که به نحو سامان‌یافته، وابستگی متقابل تولید سرمایه و تولید فقر را در نظر نمی‌گیرد. او با حذف مفهوم استثمار، درک صحیح از مختصات سرمایه را مخدوش می‌کند. این امر در مورد نظریه‌ی ارزش و پول کاراتانی نیز صادق است.

«مارکس در بسیاری از نکات، پیرو اندیشه‌ی اقتصاددانان کلاسیک است. به‌عنوان نمونه، او جوهر ارزش کالاها را «کار مجرد» یا «کار اجتماعی» می‌نامد. اما او در سرمایه ثابت می‌کند که ارزش نسبت به کالا چیزی ذاتی نیست، برعکس، ارزش صرفاً در جریان مبادله یک کالا با کالای دیگر خود را نشان می‌دهد. به سخن دیگر، از طریق شکل ارزشی. این بدان معناست که ارزش

کالا صرفاً از نظر رابطه‌ی آن کالا با سایر کالاها فهمیده می‌شود» (ص ۸۵)

اما کاراتانی تحلیل مارکس در فصل‌های اولیه سرمایه در باره‌ی «چگونگی، چرایی و از چه طریقی» (۱۸) پول را نادیده می‌گیرد. به‌همان‌سان که به تعریف مارکس از پول به‌عنوان «تجسم مستقیم تمام انواع کارهای بشری» چشم فرو می‌بندد. (۱۹) درک کاراتانی از پول درکی کاملاً کارکردی است مبنی بر این‌که یک کالا می‌تواند در مقابل کالای دیگری مبادله شود، (۲۰) از این‌رو، تبدیل کار مشخص و مستقیم برای تولید یک کالا به کار مجرد و برابر انسانی را که به واسطه‌ی عمل مبادله تحقق می‌یابد، در نظر نمی‌گیرد. او هم‌چنین رابطه‌ی بین پول و کار انسانی و پیچیدگی خصلت بت‌واره‌ی پول را هم‌چون یک رابطه‌ی اجتماعی در نمی‌یابد، رابطه‌ای که به شکلی مادی و «پیکریافته» ظهور می‌کند. به‌نظر می‌رسد نقل قول کاراتانی از قطعه‌ی مارکس با یک داور کاملاً غلط از محتوای انتقادی آن بی‌معنا می‌شود: «در ابتدا به‌نظر می‌رسد که یک کالا به پول تبدیل می‌شود چون کالاهای دیگر همگی ارزش خود را در آن بیان می‌کنند، بلکه برعکس، ظاهراً به‌نظر می‌رسد که چون این کالا پول است سایر کالاها ارزش خود را در این کالای ویژه نشان می‌دهند. در این روند، حرکتی که نقش میانجی را بازی می‌کند در نتایج خود از نظر پنهان می‌شود و اثری از خود به جای نمی‌گذارد» (۲۱) وانگهی، به ذهن کاراتانی این موضوع خطور نمی‌کند که «در این روند، حرکتی که نقش میانجی را بازی می‌کند» تجریدی است از شرایط کار و تولید کالاها. به‌علاوه، کاراتانی اصرار دارد که «قدرت پول مبتنی بر قرارداد اجتماعی است»، اما توضیح نمی‌دهد پس «قدرت پلید پول» چگونه شکل می‌گیرد؟ بدین ترتیب، او نکته اصلی درباره‌ی تکوین پول را ناگفته باقی می‌گذارد: در تولید سرمایه‌داری کار فردی و خصوصی باید خصلت اجتماعی کسب کند، یعنی تولید ارزش. پول به عنوان معادل عام «تمام جهان کالاها» (۲۲) در این جا وساطت اجتماعی را سازمان‌دهی و تضمین می‌کند. طبق ادعای کاراتانی به‌همین دلیل ارزش «صرفاً از طریق مبادله‌ی یک کالا با کالای دیگر تجلی پیدا می‌کند». طبق نظر مارکس در گروندریسه:

«... این‌که محصول کار ویژه، باید خود را از حیث اجتماعی هم‌چون عینیت یافتن کار عام بیان کند و به شکل یک شئی (پول) در آید، و انحصاراً هم‌چون عینیت بلاواسطه طی کار عام جلوه کند. به همین‌سان کار عام اجتماعی از رهگذر همین فرآیند به شکل یک شئی خارجی یعنی پول تثبیت می‌شود- این تعین‌ها محرک اصلی و نبض تپنده‌ی گردش را تشکیل می‌دهند» (۲۳)

اما اگر پول صرفاً وسیله‌ای است فنی برای وساطت بین کالاهای متفاوت، پس ما می‌توانیم بدون نقش مرکزی نظریه ارزش مارکس، یعنی نظریه ارزش کار نیز مساله را تبیین کنیم. در نتیجه، آن‌چه که ما از کاراتانی می‌آموزیم این است که برای شکل‌گیری پول به درک نظریه ارزش کار نیازی نداریم. (ص ۸۶) اما، توضیح پول به‌عنوان معیار اندازه‌گیری، این امر را که کالا با چه چیزی باید سنجیده شود، مخدوش ساخته- و از آن «اثری» بر جای نمی‌ماند. این بدان معنا نیست که ما باید کورکورانه از اصطلاح‌های مارکس که وجودشان به هر حال پرش‌برانگیز است بهره بگیریم. این بیش‌تر بدان معناست که برای فهم «جوهره‌ی» تلاش مارکس برای طرح مساله- ارزیابی کنیم که آیا تلاش برای طرح پدیده‌ی پول جدا از کار انسانی قادر است تمامی پیچیدگی‌هایی را دریابد که در برخورد با وظیفه‌ی عظیم فهم شالوده‌ی اجتماعی سرمایه‌داری لازم است؟

ارزش اضافی در سرمایه‌داری تجاری

اما این نظریه‌ی عام کاراتانی در خصوص ارزش اضافی است که ادعاهای مختلف را در برابر هم قرار می‌دهد. در این جا کل برنامه‌ی انتقال از شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی مبادله تاثیر نظری خود را به معرض نمایش می‌گذارد. نظریه‌ی ارزش اضافی در دو گام معرفی می‌شود: گام اول تولید ارزش اضافی را در عصر سرمایه تجاری مورد بحث قرار می‌دهد، و گام دوم در عصر سرمایه‌ی صنعتی. (۲۴)

نخست به نظریه‌ی ارزش اضافی کاراتانی در عصر سرمایه‌داری تجاری می‌پردازیم:

در روند گردش پول-کالا-پول دوم (پول+ پول اضافی) ارزش اضافی (پول اضافی) از کجا به دست می‌آید؟ به قول قدیمی‌ها از «خرید ارزان و فروش گران» حاصل می‌شود. آیا همان‌گونه که اسمیت معتقد است این امر به مبادله‌هایی نابرابر و ناعادلانه نیاز دارد؟ مطمئناً این امر برای یک نظام ارزشی یکسان صادق است، اما در مواردی که تجارت بین نظام‌های ارزشی متعدد و متفاوت انجام می‌گیرد، اگر هر مبادله واحدی برای ارزش‌های برابر باشد، امکان خرید ارزان و فروش گران وجود دارد... این

بدان معناست که یک کالای واحد در نظام‌های ارزشی متفاوت، قیمت‌های متفاوتی دارد. به‌عنوان نمونه، چای و ادویه‌جات در هند و چین ارزان بودند، اما در اروپا گران. چون آن‌ها نمی‌توانستند آن را تولید کنند. اگر تاجری این اقلام را ارزان می‌خرد و با فروش آن سودی کسب می‌کرد، آیا از طریق مبادله‌ی نابرابر سودی نامشروع به دست آورده بود؟ این تاجر در هر منطقه به مبادله‌ی برابر و به‌تقلبی زیرجلکی متوسل نشده بود. به‌علاوه، رفتن به مسافرت در سرزمینی دور دست با خطر همراه بود و نظیر کشف کالاهای جدید، به اطلاعات و استعداد نیاز داشت. این تاجر حق دارد که فکر کند سود به دست آمده از طریق تجارت، پاداشی عادلانه برای فعالیت‌های اوست. (۲۵) (ص ۹۸-۹۷)

به نظر می‌رسد مطابق نظریه کاراتانی، دفاع از «مبادله‌های برابر در هر منطقه» دشوار باشد. زیرا انباشت سرمایه که پیش‌تر توضیح داده شد، بر خرید و فروش نیروی کار، بر «توافق متقابل» و مبادله‌ی مساوی و برابر متکی است، (۲۶) درک کاراتانی از ارزش اضافی در این جا با ناتوانی او در پذیرش استخراج کار اضافی و ارزش اضافی و ویژگی یگانه‌ی کالای نیروی کار - توانایی کالای نیروی کار در تولید ارزشی مافوق از آن‌چه که برای بازتولید خود آن لازم است، یا بیش‌تر بودن ارزش مصرف آن در روند تولید نسبت به ارزش مبادله‌ی آن در روند گردش - با نظریه‌ی مطلوبیت نهایی مکتب نئوکلاسیک مطابقت دارد. مطمئناً مارکس خود این پرسش را مطرح می‌کرد که چگونه بدون نفی عواید مبادله‌ی برابر، استخراج ارزش اضافی ممکن است. این درست است که در هر مبادله‌ی کالایی، مالک کالای نیروی کار در خصوص ارزش مصرف آن حقی ندارد. او تنها نسبت به ارزش مبادله‌ی آن حق دارد: مزد او. و ظاهراً به همین دلیل مزد بیان‌گر ارزش نیروی کار است و در این مورد مبادله‌ی برابر انجام می‌گیرد. اما به همین دلیل، در نظریه‌ی مارکس، ارزش اضافی را نمی‌توان از جادویی که در روند تولید انجام گرفته است تجزیه کرد - در همین جاست که استثمار انجام می‌گیرد، جادوی کالایی که ارزش مصرفی آن خود ارزش می‌آفریند. بنابراین «معما» زمانی حل می‌شود که ما ظرفیت‌های ویژه‌ی کالای نیروی کار را تحلیل کنیم. نتیجه حل این معما این است که «استثمار و مبادله‌ی برابرها، با یک دیگر تناقضی ندارند». (۲۷)

برخلاف این، هسته‌ی عمومی نظریه‌ی کاراتانی در باب ارزش اضافی این است که مفهوم «نظام‌های مختلف ارزشی» را که به فرض از گردش نتیجه می‌شود، جایگزین نظریه ارزش اضافی مارکس در مورد استثمار در روند تولید می‌سازد. کاراتانی می‌کوشد که به‌طور قطع نشان دهد چگونه مازاد در معامله‌ی تجاری از «تفاوت مکانی» در تجارت راه دور کسب می‌شود: «ارزش‌های اضافی معتدبه زمانی تولید می‌شوند که دو نظام از حیث مکانی دور از یک دیگر اند - یعنی تجارت از راه دور... به‌طور خلاصه، سود سرمایه‌ی تجاری از تفاوت مکانی حاصل می‌شود، و به همین علت این شکل از تجارت در فاصله‌های دور انجام می‌گیرد». (ص ۸۴)

نیازی نیست که به عقب و به مارکس برگردیم تا دریابیم که یک نظریه‌ی عام ارزش اضافی که بر «خرید ارزان و فروش گران» - حتی اگر صرفاً به سرمایه‌ی تجاری نسبت داده شود - استوار است، از درکی ناقص از ارزش اضافی در روند تولید بر می‌خیزد، نه در روند گردش. نکته‌ی طنزآمیز این است که نه مارکس، بلکه ریکاردو در پاسخ خود به ژان باتیست سه از پیشاپیش نظر کاراتانی را رد کرده است - مارکس بدون تفسیر بیش‌تر در پاورقی در کتاب سرمایه مجلد دوم به این نکته اشاره می‌کند:

«ریکاردو از سه نقل می‌کند که این یکی از مواهب بازرگانی است که هزینه‌های حمل و نقل محصولات را افزایش داده یا ارزش‌شان را بالا برده است [سه می‌گوید]: «بازرگانی به ما امکان می‌دهد کالایی را در جایی که هست، به دست آوریم و آن را به محل دیگری که مصرف می‌شود، حمل کنیم. بنابراین، بازرگانی این قدرت را به ما می‌دهد که بر حسب کل تفاوت قیمت کالا در نخستین محل، و قیمت آن در دومین محل، ارزش کالا را افزایش دهیم». ریکاردو در این جا خاطرنشان می‌کند: « بسیار خوب، اما این ارزش افزوده چگونه به کالا داده می‌شود؟ ابتدا با افزودن مخارج حمل و نقل به هزینه‌های تولید؛ سپس [با افزودن] سودی که تاجر به سرمایه‌ی پرداختی به دست می‌آورد. این کالا فقط به این دلیل با ارزش‌تر است که بیش از آن که توسط مصرف‌کننده خرید شود، کار بیش‌تری صرف تولید و حمل و نقل آن می‌شود، نباید این را به عنوان یکی از امتیازات بازرگانی بدانیم». (۲۸)

چای برای تاجر ارزان تمام می‌شود، چون نیروی کار ارزان است. کل ارزش چای تولید شده در سال صرفاً هنگامی می‌تواند

ارزان توزیع شود که به گردآوران بوته‌ی چای و سایر کارگرانی که در روند تولید کار می‌کنند (کارگران بسته‌بندی، کارگران حمل و نقل و کارگران تدارکاتی) ارزشی معادل آن چه که تولید می‌کنند پرداخت نشود. بنابراین، این که تاجر چای را به که و در کجا می‌فروشد کاملاً بی‌اهمیت است. مسأله‌ی حایز اهمیت شرایطی است که چای در آن تولید می‌شود.

در قطعه‌ی بعدی به نظر می‌رسد که کاراتانی از ادعای اولیه‌ی خود مبتنی بر «خرید ارزان و فروش گران» بین مکان‌های مختلف به‌عنوان تنها منبع سود عقب‌نشینی می‌کند و می‌گوید:

«سرمایه‌ی تجاری تنها بر تفاوت مکان تکیه نمی‌کند، بلکه هم‌چنین از اختلاف زمانی میان نظام‌های ارزشی نیز بهره می‌برد. به‌عنوان نمونه، سرمایه‌ی تجاری روند تولید خود برای افزایش بارآوری کار را به‌طور موثر سازمان‌دهی می‌کند - به سخن دیگر زمان کار لازم (اجتماعی) برای تولید یک کالا را کاهش می‌دهد. او سپس این محصول را که هزینه‌ی تولید آن کاهش یافته است در تجارت آن سوی دریاها به قیمت گزاف به فروش می‌رساند، و از رهگذر آن به ارزش اضافی دست می‌یابد.» (ص ۱۸۵)

کاراتانی مجدداً از مسیر خود خارج می‌شود و از این‌که یک چیز را به نام خود آن چیز بنامد سر باز می‌زند، او به مفهوم مبهم «اختلاف‌های زمانی بین نظام‌های ارزشی» تکیه می‌کند، در حالی که سزاوار بود خاستگاه ارزش اضافی نسبی و در کنار آن تضاد اصلی سرمایه را مورد بررسی قرار می‌داد، یعنی منشاء سود زمان کار مصرف شده در روند تولید است، و باید برای به حداقل رساندن هزینه‌های تولید این زمان کاسته شود. (۲۹) در واقع، عامل زمان در تولید ارزش اضافی نقش مهمی به عهده دارد - اما نه به طریقی که کاراتانی تصور می‌کند: این هزینه‌ی نیروی کار است هزینه‌ی تولید را کاهش می‌دهد. این کاهش به‌خصوص برای تولید ارزش اضافی نسبی تعیین‌کننده است، یعنی منشاء نمونه‌وار ارزش در اواخر دوره سرمایه‌داری صنعتی که کاراتانی صرفاً به‌طور خلاصه به آن اشاره می‌کند. برای تولید ارزش اضافی نسبی، استفاده بیش‌تر از ماشین‌آلات، نوآوری فنی، به افزایش بارآوری و کاهش ارزش کالای نیروی کار می‌انجامد. اثرات بحران‌زای این اقدام در سال‌های اخیر خود را نشان داده است. (۳۰) اما مجدداً پیوند استخراج ارزش اضافی در روند کار با انباشت در درک از ارزش اضافی نسبی از سوی کاراتانی نادیده گرفته می‌شود. برعکس، او در این سطح، به همان‌گویی در می‌غلطد: «... این شکل از سرمایه [سرمایه‌ی صنعتی] بدون وقفه به نوآوری فنی نیاز دارد، چون ارزش اضافی نسبی در سرمایه‌داری صنعتی از افزایش بارآوری کار مشتق می‌شود.» (ص ۳۰۵) اما به نظر کاراتانی بارآوری بیش‌تر نتیجه‌ی نوآوری فنی نیست، [چون] سرمایه‌ی ثابت ارزش جدیدی اضافه نمی‌کند.

ارزش اضافی در سرمایه‌داری صنعتی

اما نظریه‌ی عمومی ارزش اضافی کاراتانی جنبه‌ی دومی نیز دربر دارد: تولید آن در شرایط سرمایه‌داری صنعتی. به نظر کاراتانی تمایز سرمایه‌ی تجاری با صنعتی برای درک خصوصیات سرمایه‌ی صنعتی نقش اساسی ایفا می‌کند. خصوصیت عمده‌ی آن ظهور نیروی کار به‌عنوان کالا است. اما، بار دیگر مفهوم کالای نیروی کار دارد از منظر روند گردش در نظر گرفته می‌شود. چون «... اگر صرفاً به روند تولید نگاه کنیم، صفات ویژه‌ی کالا هرگز دیده نمی‌شود. چون سرمایه‌ی تجاری هم کارگران مزدبگیر را به استخدام خود در می‌آورد؛ استفاده از کارگران مزدبگیر به خودی‌خود خصلت متمایز سرمایه‌ی صنعتی را مشخص نمی‌کند.» (ص ۱۸۶) پس، چه چیزی خصلت ویژه‌ی پرولتاریای صنعتی را مشخص می‌کند؟

«پرولتاریای صنعتی به‌طور عام با برده‌ها، سرف‌ها و سایر اشکال کار مزدی از این جهت تفاوت دارد که آن‌ها آن‌چه که خود تولید کرده‌اند دوباره می‌خرند... کارگران با خریداری محصول کار خود موجب دوام سرمایه‌ی صنعتی می‌شوند... بدین‌سان، سرمایه‌ی صنعتی از طریق مازادی که (ارزش اضافی) در جریان همکاری کارگرانی که تحت استخدام او قرار دارند، انباشته می‌شود. کارگرانی که او به آن‌ها مزد می‌پردازد و سپس آن‌ها را به خرید کالاهایی که خود تولید کرده‌اند مجبور می‌کند. به برکت این کالای یگانه، ارزش اضافی برای سرمایه‌ی صنعتی در روند تولید و گردش به‌طور هم‌زمان تولید می‌شود. این راه‌حل مشکلی است که مارکس درباره‌ی آن گفت: «گل این جاست این جا برقص.» (ص ۸-۱۸۷)

طبق نظر کاراتانی، ارزش اضافی در سرمایه‌ی صنعتی به وسیله‌ی کارگرانی مزدبگیری تولید می‌شود که محصولات تولید شده را برای مصرف روزانه خود خریداری می‌کنند. بنابراین، روند گردش کالاهای مصرفی تولید شده و سپس مصرف آن به وسیله‌ی کارگران مزدبگیر ارزش اضافی را می‌آفریند. در واقع «... از منظر کلی خود-بازتولیدی سرمایه شامل به کار گرفتن کارگران

و سپس وادار کردن آن‌ها به خرید محصولاتی است که خود تولید کرده‌اند» (ص ۱۹۰) به سخن دیگر، یگانه بودن کالای نیروی کار در سرمایه‌ی صنعتی-برخلاف سرمایه‌ی تجاری- شامل بازتولید این سرمایه از طریق خرید کالاهایی است که این سرمایه‌تولید کرده است. بنابراین ویژگی یگانه‌ی کالای نیروی کار مجزا از ویژگی آن در روند کار و تولید بحث می‌شود، و بدین‌سان، از روند استثمار نیز انتزاع می‌شود. قصد من در بخش‌های بعدی، پیش از ارزیابی انتقادی عمومی‌تر از هدف کاراتانی، اثبات نادرستی برداشت او از دستگاه مفهومی و از قطعه‌های مزبور در آثار مارکس است.

درک این مطلب که «گردش نمی‌تواند ارزش اضافی تولید کند» جزء عناصر معروف نقد مارکس به اقتصاد سیاسی است، و به همین دلیل در این مقاله به آن پرداخته نمی‌شود. (۳۱) همان‌گونه که پیش‌تر نشان داده شد دقیقاً به همین دلیل است که شالوده‌ی ادعاهای کاراتانی با مشاهده دلایل متنی در کتاب سرمایه غیرقابل فهم است، این که مارکس: «درخشان‌ترین تبیین از جهان شیوه‌ی مبادله تحت عنوان مبادله‌ی کالایی را ارائه داده است» (ص ۱۷)، یا «مارکس تحقیق خود را نه از شیوه‌ی تولید که از شیوه‌ی مبادله آغاز کرد» (ص ۴)، و این اظهار نظر که «...برخلاف اقتصاددانان کلاسیک که سرمایه‌داری را از لحاظ تولید در نظر می‌گرفتند، مارکس از منظر گردش به آن می‌نگرد: او سرمایه را در شکل سرمایه‌ی تجاری در نظر می‌گرفت (پول-کالا-پول)» (ص ۲۴۳). مارکس با صراحت فوق‌العاده می‌نویسد: «آنچه که من در این اثر مورد مطالعه قرار می‌دهم، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و روابط تولید و اشکال مراوده‌ی منطبق بر آن» (۳۲) در واقع، آرایش مفهومی نظریه‌ی ارزش اضافی او در چارچوب روند تولید بیان‌گر این نکته است که «بر آستانه‌ی مکان مقدس تولید نوشته شده که ورود برای کسانی که با اقتصاد آشنایی ندارند ممنوع است»، مکانی که در آن «نه‌تنها این نکته که سرمایه چگونه تولید می‌کند، بلکه چگونگی تولید خود سرمایه نیز» مورد بحث قرار می‌گیرد. (۳۳) مارکس به روشنی اعلام می‌کند که «روند مصرف نیروی کار در عین حال روند تولید کالاها و ارزش اضافی نیز به شمار می‌رود. مصرف نیروی کار مانند هر کالای دیگری خارج از بازار یا حوزه‌ی گردش به کمال می‌رسد» (۳۴) اما کاراتانی در این ادعا حق دارد که مارکس هنگام توضیح تولید ارزش اضافی در چارچوب تولید یا گردش به تنهایی، با یک «دشواری» یا حتی با آنتی‌نومی مواجه است.

همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد طبق نظر مارکس صرفاً خصوصیات ویژه‌ی ارزش مصرفی کالای نیروی کار در روند تولید معمای چگونگی تبدیل پول به سرمایه را بر پایه‌ی قوانین درونی مبادله‌ی کالایی حل می‌کند. اما درست بر سر همین نکته کاراتانی با مارکس اختلاف دارد- با نغی صریح استثمار هم‌چون خاستگاه ارزش اضافی:

«در نهایت هنگامی که از منظر مجموع سرمایه به مساله بنگریم روشن می‌شود که خودارزش‌افزایی سرمایه-یا به سخن دیگر ارزش اضافی- نمی‌تواند از طریق مبادله‌ی نابرابر یا استثمار ناعادلانه به دست آید. کلیت سرمایه باید در یک مبادله‌ی مساوی با کل کار مواجه شود، و این مبادله باید به نوعی ارزش اضافی تولید کند. در این جا ارزش اضافی از تفاوت بین کل ارزش پرداخت شده به کارگران برای نیروی کارشان و کل ارزش کالاهایی که آن‌ها تولید کرده‌اند، حاصل می‌شود» (ص ۱۹۱)

این درست است که معادل‌ها با هم مبادله می‌شوند، اما مبادله‌ی مقادیر برابر هرگز نمی‌تواند ارزش اضافی تولید کند. ما باید تفاوت مارکس با کاراتانی را با مذاقه بیش‌تر بر مجلد دوم سرمایه روشن کرده و مورد تاکید قرار دهیم. مجلدی که عنوان فرعی آن روند گردش سرمایه و با آن شناخته می‌شود. در این جا مارکس با تکرار نظریه‌ی خود از مجلد اول نکته زیر را اضافه می‌کند:

«تصاحب ارزش اضافی-ارزشی افزون بر ارزش معادل پیش‌ریخته از سوی سرمایه‌دار- گرچه با خرید و فروش نیروی کار آغاز می‌شود، اما عملی است که در درون روند تولید انجام می‌گیرد. عمل ابتدایی که جزیی از گردش محسوب می‌شود- خرید و فروش نیروی کار- خود بر توزیع عناصر تولید استوار است که مقدم و پیش‌شرط توزیع محصولات اجتماعی به شمار می‌رود؛ یعنی جدایی نیروی کار هم‌چون کالای متعلق به کارگر از وسایل تولید. وسایلی که در مالکیت کسانی قرار دارد که کارگر نیستند» (۳۵)

مارکس درباره‌ی چگونگی تولید ارزش اضافی و خود سرمایه‌تردیدی نشان نمی‌دهد. هدف او کاملاً نقطه مقابل کاراتانی است که موضعی گردش- مدار اتخاذ می‌کند:

«در رابطه بین سرمایه‌دار و کارگران مزدبگیر، رابطه‌ی پولی، رابطه‌ی فروشنده و خریدار، به رابطه‌ی ذاتی در خود تولید بدل می‌شود. اما، این رابطه بنیادا بر سرشت اجتماعی تولید متکی است نه بر شیوه‌ی دادوستد؛ شیوه‌ی دادوستد از شیوه‌ی تولید نشأت می‌گیرد. اما در جایی که معاملات تجاری، کل ذهن مردم را اشغال می‌کند، خصلت نمونه‌وار افق دید بورژوازی این است که بنیاد شیوه‌ی تولید را در شیوه‌ی دادوستد با آن می‌داند و نه برعکس.» (۳۶)

کاراتانی از منظر «بورژوازی» قادر نیست تبیین مارکس را بپذیرد. اما اصرار مشکل‌آفرینی دارد که مارکس عنصر اصلی سرمایه را در کارکرد گردش آن می‌داند، امری که قابل دفاع نیست.

اما ادعای کاراتانی حاوی نکات بیش‌تری است: مهم نیست که چه مقدار ارزش اضافی در کالاهای تولید شده جلوه‌گر می‌شود-این ارزش اضافی باید به کسی فروخته شود. کسی باید مازاد را خریداری کند و آن را به سرمایه‌ی پولی برای سرمایه‌دار مبدل سازد، که دوباره سرمایه‌گذاری شده و با تولید مازاد سودی به دست آورد: «در این جا ارزش اضافی از تفاوت بین کل ارزش پرداخت شده به کارگران برای نیروی کارشان و کل ارزش کالاهایی که آن‌ها تولید کرده‌اند، حاصل می‌شود.» (ص ۱۹۱) این اظهارنظر نخست، موجه به نظر می‌رسد. اما، من علیه ادعای اساسی کاراتانی دو ایراد را مطرح می‌کنم. ایراد اول به منطقی استدلال او ربط پیدا می‌کند. ایراد دوم به شکل عمومی‌تر بدفهمی کاراتانی از روح و هدف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را آماج نقد خود قرار می‌دهد. ایراد نخست، به‌دشواری می‌توان این ادعا را رد کرد که هدف تولید سرمایه‌داری تحقق ارزش اضافی از طریق فروش کالاهاست. اما آن‌چه که کم‌تر قابل قبول است این ادعا است که کارگرانی که به تولید کالاهای مصرفی می‌پردازند (و کاراتانی صرفا آن‌ها را مد نظر دارد) با «خریداری آن‌چه که خود تولید کرده‌اند» ارزش اضافی تولید می‌کنند. دلیل ساده است: کارگران صرفا قادر اند آن‌چه را که کسب کرده‌اند خرج کنند. چون کاراتانی این نکته که روند پول-کالا-پول بیش‌تر بر خصلت ویژه‌ی پول استوار است به روشنی به مارکس نسبت می‌دهد. بگذارید به آن‌چه که مارکس اظهار می‌کند گوش فرادهیم-پول با کالاها مبادله می‌شود، اما عکس آن همیشه صادق نیست (آن‌چه که مارکس جهش مرگ‌زا کالاهای می‌نامد):

«کل خریدهای طبقه‌ی کارگر، برابر با مجموع مزدهای آن‌هاست، یعنی برابر با مجموع سرمایه‌ی متغیری که توسط کل طبقه‌ی کارگر، به طبقه‌ی سرمایه‌دار باز می‌گردد... اگر مجموع سرمایه‌ی متغیر $100X$ [۱۰۰ ضرب در X ، یا X برابر -م] پوند استرلینگ باشد، این کل سرمایه‌ی متغیری نیست که در سال، پرداخت می‌شود... طبقه‌ی سرمایه‌دار با این سرمایه‌ی $100X$ پوند استرلینگ کمیت معینی نیروی کار می‌خرد، یا مزدهایی را به تعداد معینی کارگر می‌پردازد: نخستین معامله. کارگران این مبلغ را برای خرید ارزش معینی از کالاها از سرمایه‌دار به کار می‌برند و از این طریق، مبلغ $100X$ پوند استرلینگ نزد سرمایه‌دار باز می‌گردد: دومین معامله. این فرایند پیوسته تکرار می‌شود. بنابراین مبلغ $100X$ پوند استرلینگ هرگز طبقه‌ی کارگر را قادر نمی‌سازد که جزیی [از محصول را که شامل سرمایه‌ی ثابت است بخرد] چه رسد به ارزش اضافی که به سرمایه‌دار تعلق دارد.» (۳۷)

جوهر استدلال مارکس در کاپیتال نشان‌گر این امر است ثروت مجرد - ثروتی بر حسب ارزش - برای تصاحب‌کنندگان آن «هزینه‌ای در بر ندارد». (۳۸) همان‌گونه که مارکس با دقت نشان داده، طبقه‌ی سرمایه‌دار محصول مازاد را از روند گردش، بدون یک معادل کسب می‌کند. کتاب سرمایه، شرایط ساختاری را مورد تحلیل قرار می‌دهد که طی آن امکان تحقق و ادامه‌ی بازتولید کار بشری و نظام مزدی فراهم می‌شود. (۳۹) این‌که محصول مازاد برای سرمایه‌دار هزینه‌ای در بر ندارد، تنها به این معنا نیست که طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌تواند ارزش اضافی را به شکل کالا از بازار کالا برای مصرف خویش برداشت کند، بلکه هم‌چنین بر این امر دلالت دارد پولی را که در گردش به جریان می‌اندازد، طی دور بعدی تولید به سرعت به او باز می‌گرداند. کارگران مزدبگیر در وضعیتی قرار ندارند که برای مصرف خود ارزش اضافی تولید کنند. کل برداشت کارکردگرایانه‌ی کاراتانی از پول و ارزش، درک او از «نظام‌های مختلف ارزشی» هم‌چون تولید ارزش اضافی در سرمایه‌داری تجاری، و گردش بین مرزها و کالاها، که در سرمایه‌داری صنعتی ارزش اضافی می‌آفریند؛ و نفی مفهوم استثمار، اگر با حوصله مورد واکاوی قرار گیرد به این نتیجه منتهی می‌شود که کاراتانی در نادیده گرفتن پویایی ارزش اضافی نه صرفا در چرخه‌ی تولید، بلکه هم‌چنین در چرخه‌ی بازتولید و گردش نیز مرتکب خطایی بنیادین می‌شود.

اما، در ارزیابی من برای بدفهمی کاراتانی دلیل عمیق‌تری وجود دارد. این بدفهمی تنها به نسبت دادن منشاء ارزش اضافی به حوزه‌ی گردش مربوط نمی‌شود، بلکه به‌طور کلی، بیش‌تر به دریافت او از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چه از منظر هدف و چه از حیث جوهر آن پیوند دارد: این نظر که سرمایه به خاطر مصرف تولید می‌کند. با اطمینان می‌توان گفت بسیاری از مولفان مارکسیست و نظریه‌پردازان در کوشش خود برای تبیین بحران‌ها بر پایه‌ی کم مصرفی این عقیده را پذیرفته‌اند. روزا لوکزامبورگ شاید در شمار معروف‌ترین آن‌ها باشد. نظریه‌ی امپریالیسم روزا لوکزامبورگ مستقیماً بر این عقیده بنا شده که سرمایه به مصرف‌کنندگان نیاز دارد. همان‌گونه که انور شیخ در مرور درخشان خود از تاریخ نظریه‌های بحران اشاره می‌کند، لوکزامبورگ معتقد است که «انباشت سرمایه‌دارانه به لایه‌ای از خریداران خارج از جامعه سرمایه‌داری نیاز دارد که به‌طور پیوسته بیش از آن که به این جامعه بفروشد از آن خریداری می‌کنند» (۴۰). اما متناسب با گسترش سرمایه‌داری به سرتاسر کره‌ی خاکی محیط غیرسرمایه‌داری محدود و محدودتر می‌شود. (۴۱) کاراتانی این ایده‌ی متعلق به روزا لوکزامبورگ را بی‌کم و کاست می‌پذیرد و ادامه می‌دهد که با تحلیل رفتن جمعیت کشاورزی چین و هندوستان، دیگر منشاء عمده‌ای «برای ایجاد مصرف‌کنندگان پرولتری جدید باقی نمی‌ماند، و برای سرمایه‌ی جهانی نیز امکان و برای گسترش از طریق ارزش‌افزایی وجود نخواهد داشت. (ص ۲۸۳) اما، همان‌گونه که شیخ استدلال می‌کند این «محدودیت» در برابر انباشت سرمایه‌داری امر احتمالی به شمار نمی‌رود. چون همان‌گونه که مارکس در مبحث بازتولید گسترده نشان داده، سرمایه کاملاً قادر به ایجاد بازار داخلی برای خویش است. (۴۲)

«به یاد داشته باشیم در پایان چرخه‌ی تولید، سرمایه‌داران مالک کل محصول اجتماعی اند. این کل سرمایه‌گذاری و هزینه‌ی مصرف شخصی است که در همان زمان منشاء اصلی تقاضای موثر برای تولیدات محسوب می‌شود (چون مزد کارگران بخشی از کل سرمایه‌گذاری است). اکنون غیر از مصرف شخصی شان هزینه‌های باقی‌مانده (کل سرمایه‌گذاری) به‌هیچ‌وجه به وسیله‌ی مصرف تعیین نمی‌شود، بلکه انگیزه این کار کاملاً برای دستیابی به سود تعیین می‌شود. نمونه‌های مارکس گواهی می‌دهد که اگر سرمایه‌داران مقدار مناسبی از سرمایه‌گذاری را به عهده بگیرند، سپس قادر خواهند بود که محصول خود را به فروش برسانند و سود قابل انتظار را به دست آورند» (۴۳)

کاراتانی توانایی سرمایه برای تولید ارزش اضافی و تولید خود سرمایه را نادیده می‌گیرد. در نتیجه، او سرمایه را به‌عنوان یک نظام خودبسنده درک نمی‌کند: سرمایه برای سود تولید می‌کند. هدف و مقصد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مصرف کارگران نیست. حداکثر می‌توان گفت که «افزایش مصرف نه علت بلکه معلول» (۴۴) سرمایه‌گذاری مجددی است که با هدف سود انجام می‌گیرد.

اما آموزه‌ی «ساختار تاریخ جهان» اساساً شامل این نکته است که مبارزه‌ی سیاسی باید از حوزه‌ی تولید به حوزه‌ی گردش انتقال پیدا کند. چون کارگران در سرمایه‌ی صنعتی به‌مثابه‌ی مصرف‌کننده و نه صرفاً تولیدکننده ظاهر می‌شود، و از استقلال معینی در مقابل سرمایه‌داران برخوردار اند. همان‌گونه که مارکس می‌گوید: «او [کارگر] به یکی از مراکز بی‌شمار گردش بدل شده و در آن خصلت ویژه‌ی خود او هم‌چون کارگر از دست می‌رود» (۴۵) اما، این ملاحظه‌ی مارکس متضمن مزیت نقش مصرف‌کننده در برابر سرمایه‌دار نیست. (۴۶) اما کاراتانی دقیقاً امتیاز کارگران را در همین جا می‌بیند: «... چون کارگران در روند تولید تحت تابعیت نوعی بندگی قرار دارند، اما به‌عنوان مصرف‌کننده موقعیت متفاوتی کسب می‌کنند. در چارچوب روند گردش این سرمایه است که خود را در موقعیت بندگی در رابطه با کارگران مصرف‌کننده می‌بیند» (ص ۲۹۰) قدرت استدلال مصرف‌کننده به نوبه‌ی خود بر کنش سیاسی به شکل «جنش نوین انجمن‌های همبسته» و جنش ضد هسته‌ای ژاپن دلالت می‌کند. (۴۷) اما ریشه‌های استدلال مبهم باقی می‌ماند. کاراتانی برخلاف تمام دلایل منطقی و یا واقعی بر این باور است که: «در چارچوب روند گردش... سرمایه قادر نیست پرولتاریا را کنترل کند: سرمایه قادر است کارگران را به کار مجبور کند، اما قادر نیست کارگران را به خرید وادار کند» (همان‌جا) این استدلال بر درکی وارونه از شرایط اجتماعی و طبیعی استوار است: این نظر کاراتانی که شرایط اجتماعی قابل تغییر نیستند، اما قوانین طبیعی تغییرپذیر اند، تردیدبرانگیز است - اگر بتوان رابطه‌ی بین تغذیه و سلامت جسمی را چنین نامید. (۴۸)

انتقاد به این درک از مارکس - که عنصر انتقادی در نظریه مارکس را مورد غفلت قرار می‌دهد - نباید ما را از این واقعیت منحرف

کند که کاراتانی دارای یک برنامه سیاسی است و مارکس را صرفاً از جنبه‌ی نظری مورد واکاوی قرار نمی‌دهد. قدرت‌گیری مصرف‌کنندگان یک جنبه‌ی بنیادی از این برنامه را تشکیل می‌دهد. من بحث درباره تزه‌های اصلی «ساختار تاریخ جهان» را با چشم‌انداز کاراتانی درباره جامعه آینده و نظر او درباره صلح دائمی در شیوه‌ی مبادله‌ی د (یعنی هدیه متقابل) و نظام اجتماعی X در مرکز آن خاتمه می‌دهم. جای تعجب نیست که این «چشم‌انداز آینده»، شکل‌بندی اقتصادی سرمایه‌داری صنعتی پسین و ساختارهای بورژوازی آنرا نه تنها دست نخورده باقی می‌گذارد، بلکه تمام انتقادهای وارد بر آن را نیز نادیده می‌گیرد.

چشم‌انداز جامعه آینده: سازمان ملل متحد به عنوان مامن صلح دائم

کاراتانی در توضیح دیدگاه خود از یک جامعه دموکراتیک بر اساس جمهوری جهانی به‌معنای یک «انقلاب بورژوازی راستین» (ص ۲۹۶) برای تاسیس فدراسیون ملت‌ها به کانت و به‌ویژه به ایده‌ی تنظیم‌کننده‌ی او بر می‌گردد. او در این جا به یک شکل‌بندی اجتماعی می‌نگرد که در بستر شیوه مبادله‌ی د (هدیه متقابل) قرار دارد که «می‌توان آن را به اسامی متعددی نامید - به‌عنوان نمونه: سوسیالیسم، کمونیسم، آنارشیزم، کمونیسم شورایی، جماعت‌گرایی». (ص ۹) این شکل‌بندی اجتماعی در عین حال مکانی است که در آن اعتبار گره بورومی سرمایه، دولت، ملت از هم گسیخته و دور افکنده می‌شود. اما دقیقاً چون این شکل‌بندی به‌طور تاریخی ظهور نکرده است کاراتانی ترجیح می‌دهد که برای توضیح آن به ایده‌ی تنظیم‌کننده‌ی کانتی اتکا کند: «به‌عنوان نمونه، کانت با ملاحظه به تاریخ جهان می‌گوید با نگاه به تکامل تاکنون موجود می‌توانیم آن را پیشرفت تدریجی به سوی «سلطنت هدف‌ها» در نظر بگیریم (جهانی که در آن قانون اخلاقی تحقق می‌یابد). او این نوع ایده را «ایده‌ی تنظیم‌کننده» می‌نامد، که از «ایده‌ی بنیادگذار» از این جهت که هیچ‌گاه نمی‌تواند تحقق یابد متمایز می‌کند، ایده‌ای که هم‌چون شاخصی برای دستیابی به آن هم‌چنان تلاش می‌کنیم». (ص ۴۹) (ص ۱۸)

کاراتانی در انکشاف ایده‌ی یک جمهوری جهانی آینده مبتنی بر مبادله‌ی متقابل از نظریه‌های متفاوتی دفاع می‌کند هم‌چون کمونیسمی که در جوامع چادر نشین دیده شده است - و آنچه که او همگونی ایونی از قرن سوم تا ششم قبل از میلاد، ساختارهای دموکراتیک پایه‌ای که «برابری واقعی اقتصادی» را تضمین می‌کرد. (ص ۲۱۲) اما او هم‌چنین از «فدراسیون ملت‌ها» به‌عنوان «یک چارچوب جدید برای قانون اساسی دموکراتیک جهانی» نیز حمایت می‌کند. (ص ۲۹۶) در برداشت کاراتانی ایده‌ی اساسی در تمامی شکل‌بندی‌های اجتماعی آرمانی اصل هدیه متقابل است. این اصل هم‌چنین برای تعاونی‌های مصرف‌کننده - تولیدکننده نیز نقش اساسی دارد و کاراتانی با تأکید خود بر گردش از آن‌ها بهره می‌گیرد. کاراتانی ادامه می‌دهد که «اکنون لازم است که ما این امر را از حیث رابطه‌ی بین دولت‌ها در نظر بگیریم» (ص ۳۰۴):

«تنها اصلی که می‌تواند مبنای تاسیس فدراسیونی از ملت‌ها هم‌چون نظام نوین جهانی قرار گیرد هدیه متقابل است... به‌عنوان نمونه‌ی آنچه که به‌مثابه‌ی هدیه می‌تواند ارائه شود نه محصولات، بلکه دانش فنی ... لازم برای پیشبرد تولید است. خلع سلاح داوطلبانه نوع دیگری از هدیه است برای برچیدن سلاح‌هایی که برای دیگران تهدید به شمار می‌رود. این اشکال هدیه، پایه‌های واقعی سرمایه و دولت را در کشورهای توسعه یافته برمی‌چیند». (همان جا)

اما به نظر کاراتانی سازمان ملل متحد با پشتیبانی از ایده‌ی هدیه متقابل، با تمام اعضای خود می‌تواند چارچوبی برای حقوق برابر، عدالت و دموکراسی در میان تمام دولت‌ها و ملت‌ها باشد. در تصور کاراتانی با توجه به تحول سازمان ملل متحد و تمام دولت‌ها منطبق بر اصل بیان شده صلح ابدی همانند ایده‌ی صلح دائمی کانتی به امکان واقعی بدل می‌شود. اما کاراتانی می‌پذیرد که «تحول ملل متحد به یک نظام نوین جهانی به جنبش‌هایی در برابر دولت و سرمایه در هر کشور نیاز دارد... و هم‌زمان نقطه‌ی مقابل آن نیز حقیقتی را در بر دارد: تنها اصلاح سازمان ملل متحد می‌تواند اتحادی موثر از جنبش‌های ملی برخلاف دولت و سرمایه را در سراسر جهان ممکن سازد». (ص ۳۰۶) اما تغییر شیوه‌های مبادله‌ی آ، ب و ج ممکن نخواهد بود چون آن‌ها شامل «روابط انسانی» اند که نمی‌توانند نادیده گرفته شوند، و به‌مثابه‌ی ایده‌ی تنظیم‌کننده برای جامعه آینده هم‌چون آرمانی دست‌یافتنی باقی می‌مانند.

چشم‌انداز سیاسی کاراتانی - از یک سو دلتنگی برای دموکراسی قبیله‌ای و توده‌ای جوامع پیشامدرن و از سوی دیگر، جماعت‌های فراملی واقعا موجود نظیر ملل متحد - در بهترین حالت نشانه‌ای است از آنچه که روشنفکران قرن بیستمی

می‌توانند تصور کنند، روشنفکرانی که «محدودیت‌های» ماتریالیسم تاریخی را پشت سر گذاشته‌اند. در نتیجه، تمامی برنامه‌ی نظری کاراتانی با «تاکیدی جدید» بر اشکال مبادله از مشاهده‌ی دشواری‌های فوق‌العاده‌ی مبارزه اجتماعی ناتوان می‌ماند. صرف‌نظر از این که صورت‌بندی جامعه کنونی تا چه میزان دغدغه‌ی تامل‌های نظری کاراتانی در باب سرمایه، ملت و دولت را تشکیل می‌دهد، تولید پیوسته‌ی فقر- و همراه با آن کاهش میانگین طول عمر، بیماری‌ها و فقدان دسترسی عمومی و جهانی فزاینده به نیازهای پایه‌ای و حداقل- برای بسیاری یک تهدید واقعاً موجود به شمار می‌رود. بنابراین به‌طور ناآگاهانه با منطق جامعه‌ای که ظاهراً برای الغای آن تلاش می‌کند هم‌دست می‌شود. به دشواری می‌توان «ساختار تاریخ جهان» را تلاشی جز اثری نمونه از یک روشنفکر مدرن بورژوا قلمداد کرد.

Historical Materialism 23.3 (2015) 171–200

Exchanging without Exploiting A Critique of Karatani Kōjin's The Structure of World History Elena
Louisa Lange University of Zurich elena.lange@aoi.uzh.c

من از الکساندر لوکاشیو و جاشوا کلور که پیش‌نویس اولیه را با دقت و با روحیه همکاریانه مورد مطالعه قرار داده‌اند تشکر می‌کنم. این مقاله هم‌چنین از اطلاعات کلور درباره کاراتانی در بحثی که من با او داشتم بهره گرفته است.

* توضیح مترجم: این کتاب با عنوان «کانت و مارکس» از سوی انتشارات هرمس با ترجمه‌ی مراد فرهادپور و صالح نجفی به فارسی منتشر شده است.

یادداشت‌ها:

۱- ناتو سومه سه‌سکی (۱۹۱۶-۱۸۶۷) یکی از موثرترین نویسندگان عصر میجی و هم‌چنین از بزرگ‌ترین نویسندگان ژاپن محسوب می‌شود که با آندره ژید در فرانسه و هانری جیمز در کشورهای انگلیسی زبان قابل مقایسه است. سوسه‌کی به‌طور برجسته‌ای در نوول طنزآمیز خود زیر عنوان من گربه هستم تاثیر مدرنیزاسیون بر جامعه ژاپن را مورد بررسی قرار داد. مقاله‌ی کاراتانی در باره سوسه‌کی در سال ۱۹۶۹ تحت عنوان «آگاهی و طبیعت» برنده‌ی جایزه‌ی ادبی گونزو شده و بر تعیین جایگاه کاراتانی در نقد ادبی تاثیر بسزایی بر جای نهاد.

۲- مراجعه کنید به کاراتانی ۱۹۸۰ و کاراتانی ۱۹۹۳. برای ارزیابی انتقادی از تفسیر کاراتانی که تحت تاثیر فوکو قرار دارد مراجعه کنید به مقاله‌ی برت دو بری تحت عنوان خاستگاه ادبیات مدرن ژاپن کوجین کاراتانی (دوبری ۱۹۸۹). دوبری این کتاب را به انگلیسی ترجمه کرد.

۳- برای مروری بر مهم‌ترین آثار کاراتانی مراجعه کنید به

Karatani 1975 (in Japanese), 1986 (in Japanese), 1989 (in Japanese), 1993 (in English) and
-(1995 (in English

برای اطلاع خوانندگان انگلیسی زبان توجه انتقادی کاراتانی به تاریخ فکری ژاپن بهتر است به مقاله او در مجموعه کالیشمن (Calichman) تحت عنوان «فایق آمدن بر مدرنیته» مراجعه کنند (کاراتانی ۲۰۰۵). بحث درباره‌ی همین اثر در ابتدا در یک میزگرد در ۴۲-۱۹۴۱ از سوی روشنفکران دست راستی ژاپن مطرح شد تا جنگ‌های آسیا در اقیانوس آرام را از منظر فلسفی توجیه و تایید کنند. این بحث به نقدی متداول در بین روشنفکران قرن بیست ژاپن تبدیل شد از متن‌های ادبی مارکسیستی تا بورژوازی (به هیرو ماتسو ۱۹۸۰ و تاکه اوچی ۱۹۸۳ مراجعه کنید). موضع کاراتانی در این بحث جالب است، چون بحث را در متن الگوهای متفاوتی از ایده‌آلیسم آلمان تا فلسفه و ادبیات قرن نوزده فرانسه قرار می‌دهد و نشان می‌دهد که چگونه

تفکرات ضد مدرنیسم ژاپن زمان جنگ، حاوی عناصری از هر دو جریان است. برای مطالعه دقیق‌تر از موثرترین فلاسفه زمان جنگ ژاپن به نیشیدا کی تارو و دریافت او از فلسفه کانتی-هگلی مراجعه کنید:

Lange 2011 - only in German

۴- اولین آشنایی جدی کاراتانی با مارکس در ۱۹۷۸ انجام گرفت تحت عنوان مارکس: مرکز امکانات او. این اثر خوانشی است از نظریه‌ی شکل‌ارزشی در چارچوب علم اخلاق فلسفی از دیگری در کیره‌گارد، ویتگنشتاین و دریدا.

۵- هدف جنبش نوین انجمن‌های همبسته (NAM) (۲۰۰۰-۳) «الغای سرمایه‌داری، ملت و دولت یا ترکیب آن‌ها» است، با حمایت و تقویت تعاونی‌ها، (نظام مبادلات محلی، سازمان‌های غیرانتفاعی، مدارس رایگان و غیره).

Karatani 2001

۶ - See Karatani 2012a

۷ - See Karatani 2003

۸- این کتاب در سال ۲۰۱۰ به زبان ژاپنی منتشر شد (کاراتانی ۲۰۱۰). کاراتانی در این زمان در سن هفتاد سالگی هم‌چنان پُرکار بود و سه تک‌نگاری دیگر را نیز به رشته تحریر در آورد

See Karatani 2012b, 2014a, 2014b

۹- باید توجه داشت که «شکل‌بندی‌های اجتماعی متفاوت-طایفه‌ای، آسیایی، کلاسیک باستانی و ژرمنی-مراحل تاریخی خطی و متوالی نیستند، بلکه به‌طور هم‌زمان و در ارتباط متقابل با یک دیگر وجود دارند. چون هر شکل‌بندی اجتماعی در جهانی از روابط متقابل وجود دارد و هیچ‌یک را نمی‌توان به‌تنهایی در نظر گرفت. در این مورد من با نظریه‌ی نظام‌های جهانی ایمانوئل والرشتاین و کریستو چیس دان و دیگران موافقت دارم.»

(Karatani 2014c, p. 22)

۱۰- به این نقل قول توجه کنید: «مارکسیست‌ها دولت و ملت را به عنوان اجزای روبنای ایدئولوژیک در نظر می‌گیرند. اما استقلال دولت و ملت، از زیربنای ایدئولوژیک به وجود نمی‌آید. برعکس، استقلال دولت و ملت در پایه‌ی اقتصادی مجزای خود آن‌ها ریشه دارد- شیوه‌ی مبادله‌ی مستقل خود آن‌ها.»

(Karatani 2014c, p. 10)

۱۱- باید اضافه کرد برداشت کاراتانی از مارکس به هیچ‌رو دقیق و منسجم نیست. از لحاظ انگیزه‌ی نظری خود کاراتانی مارکس به‌عنوان نظریه‌پرداز مبادله‌ی کالایی درک می‌شود. بندهایی وجود دارد که در آن به نظر می‌رسد که مارکس را با جریانی که او مارکسیست «سنتی» می‌داند قرار می‌دهد: «مارکس ... تاریخ جهان را از منظر شیوه‌های تولید مورد بازاندیشی قرار داد.»

See also p. 56 and p. 110 Karatani 2014c, p. 20

که در آن‌ها کاراتانی اظهارنظر مشابهی ارائه می‌کند. به‌علاوه ارزیابی کاراتانی از مشی نظری مارکس بر مصادره به مطلوب استوار است: «تا آن جا که من اطلاع دارم تنها مارکس از هر دو جنبه‌ی آن تحلیلی ارائه کرده است (تولید و گردش)، اما در مجموع او کسی است که چنین می‌گوید: «دانش واقعی علم اقتصاد جدید صرفاً هنگامی آغاز می‌شود که بحث نظری از روند گردش به روند تولید می‌رسد.» تفاوت مارکس با اقتصاد سیاسی کلاسیک در این است که او مرکز توجه خود را به روند گردش معطوف می‌کند» (ص ۱۸۳). نتایج این تفسیر در متن اصلی مورد بحث قرار خواهد گرفت. کاراتانی علاوه بر این ناپیگیری‌ها نظر «کمونیسم اولیه» را به مارکس نسبت می‌دهد: «همان‌طور که شناخته شده است مارکس به یک کمونیسم اولیه در دوران باستان تشخص می‌بخشد و ظهور جامعه کمونیستی آینده را به‌عنوان احیای کمونیسم آغازین به بعد از پیشرفت سرمایه‌داری در نظر می‌گیرد.» (ص ۱۱) هم‌چنین ص ۲۶۰. همان‌گونه که می‌دانیم کاراتانی زاویه‌ی کاملاً جدیدی به واژه‌شناسی تخصصی مارکس در قرن اخیر می‌افزاید.

۱۲- مبادله‌ی کالایی از اعطای هدیه ایجاد نمی‌شود، از آغاز وجود داشته است.

(Karatani 2014c, p. 81)

۱۳- ایده‌ی تابوی زنا با محارم از نظر مبادله با عقیده برون همسری توضیح داده می‌شود: «برون همسری یک نظام مبادله‌ی متقابل است که در آن خانوار یا طایفه دختر یا پسری را در مقابل دریافت دختر و پسر دیگری مبادله می‌کند. دقیقاً به این علت زنا با محارم ممنوع شده است».

(Karatani 2014c, p. 48)

۱۴- واتسویی در مشهورترین کتاب خود «آب و هوا و فرهنگ» (۱۹۳۵) از رشد انواع گوناگون جوامع انسانی بر اساس آب و هوا و محیط‌هایی متفاوت منطبق بر آن سخن می‌گوید. او فرهنگ‌های شبانی، صحرايي و مونسون را از هم متمایز می‌کند و تاثیر اساسی آن بر رفتار انسانی و الگوهای فرهنگی مورد بحث قرار می‌دهد. این کتاب هم‌چون نمونه‌ی برجسته‌ی ناسیونالیسم فرهنگی زمان جنگ ژاپن و پیش‌درآمدی اولیه برای یگانه‌ی بودن نظریه‌ی مربوط به دهه‌ی ۷۰ و ۶۰ ژاپن محسوب می‌شود. نگاه کنید به واتسویی ۱۹۶۱.

۱۵- متاسفانه در این مقاله هر چند تصمیم بر آن بود که بحث درباره دیدگاه کاراتانی را در بستر فکری و تاریخی نظریه‌های اقتصاددان مارکسیست کوزو اونو قرار دهد، به‌علت این که از حوصله‌ی این مقاله فراتر می‌رفت کنار گذاشته شده است. اما باید اشاره کرد تاثیر اونو به «ساختار تاریخ جهان» و کاراتانی که او در دانشگاه توکیو آن را مورد مطالعه قرار داد نباید بی‌اهمیت تلقی شود. خوانندگان آشنا با آثار اونو می‌توانند مشاهده کنند که حداقل پنج قضیه اصلی نزد کاراتانی به‌طور مستقیم از اونو الهام می‌پذیرد: تاکید بر کالا، پول و سرمایه به عنوان «اشکال گردش» (اونو ۱۹۸۰ ص ۱۸-۳)، درک کارکردی-ارتباطی پول به‌عنوان «معیار ارزش» بدون توجه به ذات آن (اونو ۱۹۸۰ ص ۱۳-۹)، درک فراتاریخی از روند تولید برخلاف قوانین ویژه‌ی گردش، در اقتصاد کالایی (اونو ۱۹۸۰ ص pp. xxviii, ۳, ۱۶)، نظریه‌ی مراحل سرمایه‌داری (اونو ۱۹۸۰ ص ۲۷-۲۶ از مقدمه)، و ایده‌ی امکان مقاومت علیه سرمایه در خصوصیات ویژه‌ی کالاهای نیروی کار «که سرمایه نمی‌تواند آن را مستقیماً تولید کند» (اونو ۱۹۸۰ ص ۵۱).

۱۶- کاراتانی حوزه‌ی تولید را به‌عنوان یک مفهوم توضیحی-انتقادی که می‌تواند در تشریح ساختارهای سیاسی سودمند باشد نادیده می‌گیرد. به بند زیر توجه کنید: «تلاش برای توضیح دموکراسی یونان و فرهنگ مرتبط با آن از طریق شیوه‌ی تولید برده‌داری امری بیهوده است. نظام برده‌داری یونان صرفاً برای حفظ دموکراسی دولت-شهر ضروری بود-یعنی برای حفظ آزادی و برابری مردم». (کاراتانی ۲۰۱۴، ص ۲۲-۲۱) اما هیچ‌گاه توضیح داده نمی‌شود که دقیقاً چرا تفسیر جامعه یونان باستان به وسیله‌ی نظام بردگی امری بی‌نتیجه است.

۱۷- مراد کاراتانی از «نظام‌های مختلف ارزشی» در ادامه توضیح داده خواهد شد.

Marx 1976, p. 186 – ۱۸

Marx 1976, p. 187 – ۱۹

۲۰- مولفانی نظیر کولور ۲۰۱۲ و ژپانسکی ۲۰۱۴ به‌درستی به وام‌داری کاراتانی به درک ارتباطی ساموئیل بیلی از ارزش اشاره می‌کنند. به کولور ۲۰۱۲ به ویژه ص ۱۰۹ در ژپانسکی ۲۰۱۴، ص ۶-۱۹۱ مراجعه کنید.

۲۱- از مارکس ۱۹۷۶ C ۱۸۷ در کتاب معرفی شده نقل می‌شود. کاراتانی کل بند مربوط به اظهار نظر مستقیم از مارکس را نقل می‌کند: «این شیئی فیزیکی طلا یا نقره در حالت خام آن بلافاصله بعد از ظهورش از امحاء و احشای زمین به تجسم مستقیم کار انسانی بدل می‌شود. این جادوی پول است». اما تفسیر بعدی نشان می‌دهد که نقطه گره‌ای مساله‌ای که مارکس به آن می‌پردازد از نظر کاراتانی پنهان می‌ماند: «به سخن مارکس به وجود آمدن پول تلاش مشترک کل جهان کالاهاست». ما می‌توانیم این را معاهده‌ی اجتماعی جهان کالاها بنامیم. کالاهاى مختلف تمایل و حق خود را برای پول بودن رد می‌کنند و آن را به مجموعه‌ی خاص از کالاها واگذار می‌کنند. به این علت حق خرید و فروش صرفاً به آن کالاها داده می‌شود، به‌شکلی که در جایگاه ارزش عام قرار گرفته‌اند- شکل پولی. مطابق تفسیر کاراتانی قدرت پول بر معاهده اجتماعی استوار است». (همان‌جا)

Marx 1976, p. 159 – ۲۲

Marx 1987, p. 467 – ۲۳

۲۴- همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد تمایز «مراحل» تاریخی در سرمایه‌داری متأثر از نظرات اونو است. اونو در اثر اصلی خود اصول اقتصاد سیاسی تلاش می‌کند تا یک نظریه‌ی «ناب» از سرمایه‌داری ارائه دهد، و یک دیدگاه استوار بر مراحل را به‌طور خلاصه معرفی می‌کند که ویژگی‌های مراحل تاریخی متفاوت سرمایه را در نظر می‌گیرد. او این طرز تلقی را «به روشنی از نظریه‌ی ناب متمایز می‌کند» و مدعی است «که نظریه‌ی رشد سرمایه‌دارانه دارای سه مرحله‌ی مختلف است: «مرکانتالیسم، لیبرالیسم و امپریالیسم» که «انواع مختلف رشد سرمایه‌داری را مشخص می‌کند» (اونو ۱۹۸۰، ص ۲۷-۲۶ مقدمه). کاراتانی این مفهوم‌سازی را در یک جدول به تصویر می‌کشد که «مراحل تاریخ جهانی سرمایه‌داری» مرکانتالیسم، لیبرالیسم و

امپریالیسم و سرمایه‌داری پسین و نئولیبرالیسم را در برمی‌گیرد (کاراتانی ۲۰۱۴، ص ۲۷۳).

۲۵- همان استدلال دوباره تکرار می‌شود ص ۱۸۴.

۲۶- انتظار می‌رفت که برده‌داری در عصر سرمایه‌داری تجاری به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید مبتنی بر کار غیرمزدی در نظر گرفته شود. چون کاراتانی در یک قطعه‌ی بعدی، تولید در عصر سرمایه‌داری تجاری را نوعی تولید مبتنی بر کارمزدی قلمداد می‌کند: «من این نظر را به این شکل می‌پذیرم که مراحل بعدی سرمایه‌ی تجاری کارگران مزدور را به خدمت گرفته است». توجه داشته باشید که نظریه‌ی عام کاراتانی در باره ارزش اضافی به یک دوره ویژه‌ی تاریخی محدود نمی‌شود- همان‌گونه که او ادعا می‌کند اشکالی از سرمایه‌داری تجاری امروزه نیز وجود دارد (کاراتانی ۲۰۱۴، ص ۹۷)- و نظام مزدی پیش فرض آن به‌شمار می‌رود.

Heinrich 1999, p. 259; italics in the original - ۲۷

۲۸- مارکس ۱۹۹۷ ص ۱۵۴. ناشران مجموعه آثار مارکس و انگلس جلد ۳۶ اشاره می‌کنند که «دیوید ریکاردو سومین چاپ کتاب ژان باپتیست سه را نقل می‌کند»

Traité d'économie politique, ou simple exposition de la manière dont se forment, se distribuent et se consomment, les richesses, Paris, 1817, p. 433

مارکس در یادداشت‌های پاریس در سال ۱۸۴۴ قطعه‌های از این کتاب را عیناً نقل می‌کند (مگا ۲ جلد ۲/۴ برلین ۱۹۸۱ ص ۳۰۱-۳۲۷). قطعه‌های از چاپ سوم کتاب ریکاردو در یادداشت‌های لندن مارکس جلد چهارم ۱۸۵۰ نقل شده است. (مگا ۲ جلد ۴/۷ برلین ۱۹۸۳ ص ۳۱۶ تا ۳۲۸) و جلد ۷ ۱۸۵۱. مارکس هر دو کتاب را در کتابخانه شخصی خود داشت (مارکس ۱۹۹۷، ۵۳۱) قطعه‌هایی که مارکس از ریکاردو نقل می‌کند در اثر ریکاردو ۱۸۲۱ ص ۳۰۹ و ۲۱۰ قرار دارد.

۲۹- همان‌گونه که مارکس در قطعه‌ای در باب ماشین و کار زننده در گروندریسه می‌گوید: «سرمایه خود تضاد در حال حرکت است».

To be found in English at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1857/grundrisse/ch14.htm>

htm -last consulted 6 August 2014

۳۰- به پاورقی مارکس ۱۹۹۷ ص ۳۱۵ مراجعه کنید. در آن‌جا مارکس در یادداشتی در دست‌نوشته‌ی اصلی به «تضاد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» اشاره می‌کند و انگلس این قطعه را بسیار مناسب دیده است و آن را در متن اصلی وارد می‌کند.

۳۱- در این مورد کافیتست که به فصل «تضادهای فرمول عام سرمایه» در کتاب سرمایه جلد یک مراجعه کنیم که مارکس در آن قسمت به رد اخذ نظریه‌ی ارزش اضافی از طریق مبادله اشاره می‌کند. مارکس ۱۹۷۶ ص ۲۵۸ تا ۲۷۰. به‌خصوص به بحثی در ص ۲۶۱ تا ۲۶۳ مراجعه کنید که قبل از این اظهار نظر قرار دارد: «شکل‌گیری ارزش اضافی و بنابراین تبدیل پول به سرمایه، نه با این فرض می‌تواند توضیح داده شود که کالاها بالاتر از ارزش خود فروخته شده‌اند، و نه با این فرض که کم‌تر از ارزش خود خریده شده‌اند». مارکس ۱۹۷۶ ص ۲۶۳. جالب توجه است که در این فصل مارکس به فرمول پول - کالا - پول به‌عنوان نمونه الگوی سرمایه‌ی تجاری اشاره می‌کند که کاراتانی غالباً به آن ارجاع می‌دهد؛ اما، مارکس برخلاف کاراتانی به صراحت می‌گوید: «چون توضیح تبدیل پول به سرمایه و تشکیل ارزش اضافی فقط با استناد به گردش ناممکن است، سرمایه‌ی تجاری تا جایی که هم‌ارزها مبادله می‌شوند امری ناممکن به نظر می‌رسد...»

(Marx 1976, p. 267)

Marx 1976, p. 90 - ۳۲

Marx 1976, p. 280 - ۳۳

Marx 1976, p. 279. 35 Marx 1997, p. 384; emphasis in the original - ۳۴

Marx 1997, pp. 121-2 - ۳۶

Marx 1997, p. 346 - ۳۷

۳۹- موضوع این مقاله به من اجازه نمی‌دهد به تفصیل به این فرآیند بپردازم. فرآیندی که مارکس سه جلد درباره‌ی آن نوشته است، و به نظر من، جلد دوم به ویژه، حاوی اطلاعات مبسوطی در این زمینه است.

Shaikh 1978, p. 228- ۴۰

Ibid - ۴۱

Shaikh 1978, p. 228- ۴۲

Shaikh 1978, p. 229- ۴۳

Ibid. ۴۴

Marx 1986, p. 349, as quoted in Karatani 2014c, p. 290- ۴۵

۴۶- مارکس در این قطعه بدون قضاوت خاصی به تفاوت‌های ویژه‌ی کارگران در مقایسه با نظام فئودالی می‌پردازد: «این‌جا دوباره موضوع به رقابت سرمایه‌ها مربوط می‌شود. بی‌تفاوتی و استقلال آن‌ها نسبت به یک‌دیگر، که سرمایه‌ی منفرد با کارگران سرمایه‌های دیگر کاری ندارد، و به همین سبب از نسبت درست [در تولید] فراتر می‌رود. و دقیقاً همین موضوع سرمایه را از روابط سلطه‌ی فئودالی متمایز می‌کند- این‌که کارگر به‌عنوان مصرف‌کننده، دارنده‌ی پول و مرکز ساده‌ی گردش ارزش مبادله را وضع می‌کند و از این طریق با سرمایه‌دار روبه‌رو می‌شود- کارگر به یکی از مراکز بی‌شمار گردش بدل می‌شود که در آن خصلت ویژه او هم‌چون کارگر رنگ می‌بازد.

۴۷- به‌عنوان نمونه به «اصل دوم» جنبش نوین انجمن‌های همبسته نگاه کنید: «اصل دوم جنبش نوین انجمن‌های همبسته در مقابله با سرمایه و دولت یک برابر- کنش سازمان‌دهی می‌کند. این کارگر فراملی هم‌چون جنبش مصرف‌کنندگان است. به بیان تصویری، این سازمان‌دهی در درون و بیرون اقتصاد سرمایه‌داری تحقق می‌یابد. اما، البته به معنای دقیق کلمه ایستادن بیرون از اقتصاد سرمایه غیرممکن است. هدف مبارزه‌ی بیرونی سازمان‌دهی انجمنی از تولید و مصرف غیرسرمایه‌داری است، و هدف مبارزه‌ی درونی بر بایکوت روند گردش (مصرف) متمرکز می‌شود». کاراتانی ۲۰۰۱، ص ۵.

۴۸- «فضای مقاومت» در رفتار مصرف‌کننده تحت تاثیر قضیه‌ی اوانو درباره‌ی کالای نیروی کار قرار دارد، یعنی تنها کالایی در سرمایه‌داری که سرمایه آن را به‌طور مستقیم تولید نمی‌کند.

۴۹- اشتباه ترجمه‌ی ایده‌ی بنیادگذار (constitutive) کانت به ایده‌ی سازنده (constructive) از مترجم است. اصطلاح ژاپنی برای constitutive در کانت köseiteki به‌معنای «سازنده» است که در مورد فلسفه‌ی کانت باید آن‌را constitutive ترجمه کرد.

منابع

Clover, Joshua 2012, 'Value, Theory, Crisis', PMLA, 127, 1: 107-14

de Bary, Brett 1989, 'Karatani Kōjin's Origins of Modern Japanese Literature', in Postmodernism and Japan, edited by Masao Miyoshi and Harry Harootunian, Durham, NC.: Duke University Press

Heinrich, Michael 1999, Die Wissenschaft vom Wert. Die Marxsche Kritik der politischen Ökonomie zwischen wissenschaftlicher Revolution und klassischer Tradition [The Science of Value. Marx's Critique of Political Economy between Scientific Revolution and Classical Tradition], Münster: Verlag Westfälisches Dampfboot

Hiromatsu Wataru 1980, Kindai no chōkoku ron [The Debate on the Overcoming of Modernity], Tokyo: Asahi Shuppansha

- Karatani Kōjin 1975, *Imi to iu yamai* [The Disease Called Meaning], Tokyo: Kawade Shobō Shisha
- Marukusu. *Sono kanōsei no chūshin* [Marx: The Centre of His Possibilities], Tokyo: , 1978 ———
Kōdansha gakujutsu bunkō
- Nihon kindai bungaku no kigen* [Origins of Modern Japanese Literature], Tokyo: , 1980 ———
Kōdansha
- Tankyū, I & II* [The Quest I & II], Tokyo: Kōdansha gakujutsu bunkō. ——— 1993, , 1986/9 ———
Origins of Modern Japanese Literature, translated by Bret de Bary, Durham, NC.: Duke University
Press
- 199 *Exchanging without Exploiting*
- Architecture as Metaphor: Language, Number, Money*, edited by Michael Speaks, , 1995 ———
translated by Sabu Kohso, Cambridge, MA.: The MIT Press
- The Principles of New Associationist Movement (NAM)*, available at: <http://web.princeton.edu/sites/sics/NAM_principles.pdf>
- Transcritique: On Kant and Marx*, translated by Sabu Kohso, Cambridge, MA.: The MIT Press, 2003 ———
MIT Press
- Overcoming Modernity*, translated by Richard F. Calichman, in *Contemporary Japanese Thought*, edited by Richard F. Calichman, New York: Columbia University Press
- Sekaishi no kōzō* [The Structure of World History], Tokyo: Iwanami Shoten, 2010 ———
- 2012a, 'Demo da shakai wa kawaru [Society Will Change through Protests]', in *Genpatsu to Demo – soshite minshushugi* [Nuclear Power, Protests – and Democracy], edited by Setouchi Jakuchō et al., Tokyo: Chikuma Shobō
- 2012b, *Tetsugaku no kigen* [The Origin of Philosophy], Tokyo: Iwanami Shoten. ——— ———
- 2014a, *Teikoku no kōzō*
- Chūshin, shūhen, ashūhen* [The Structure of the Empire: Centre, Margin and Submargin], Tokyo: Seidosha
- 2014b, *Yūdōron. Yanagita Kunio to yamabito* [Theory of Mobility: On Yanagita Kunio and Mountaineers], Kindle edition, Tokyo: Bungei Shunjū
- 2014c, *The Structure of World History: From Modes of Production to Modes of Exchange*, translated by Michael K. Bourdaghs, Durham, NC.: Duke University Press. Lange, Elena Louisa
- 2011, *Die Überwindung des Subjekts. Nishida Kitarōs (1870–1945) Weg zur Ideologie* [The Overcoming of the Subject. Nishida Kitarō's (1870–1945) Way to Ideology], PhD dissertation, University of Zürich, available at: <http://www.zora.uzh.ch/56978/1/Dissertation_Lange.pdf>
- Marx, Karl 1976, *Capital: A Critique of Political Economy. Volume 1*, translated by Ben Fowkes, Harmondsworth: Penguin Books

Marx/Engels Collected Works, Volume 28, Economic Works (1857–1861), New York, 1986 ———
York: International Publishers

Marx/Engels Collected Works, Volume 29, Economic Works (1857–1861), New York, 1987 ———
York: International Publishers

Marx/Engels Collected Works, Volume 36, Capital, Volume II, New York: International Publishers, 1997 ———
tional Publishers

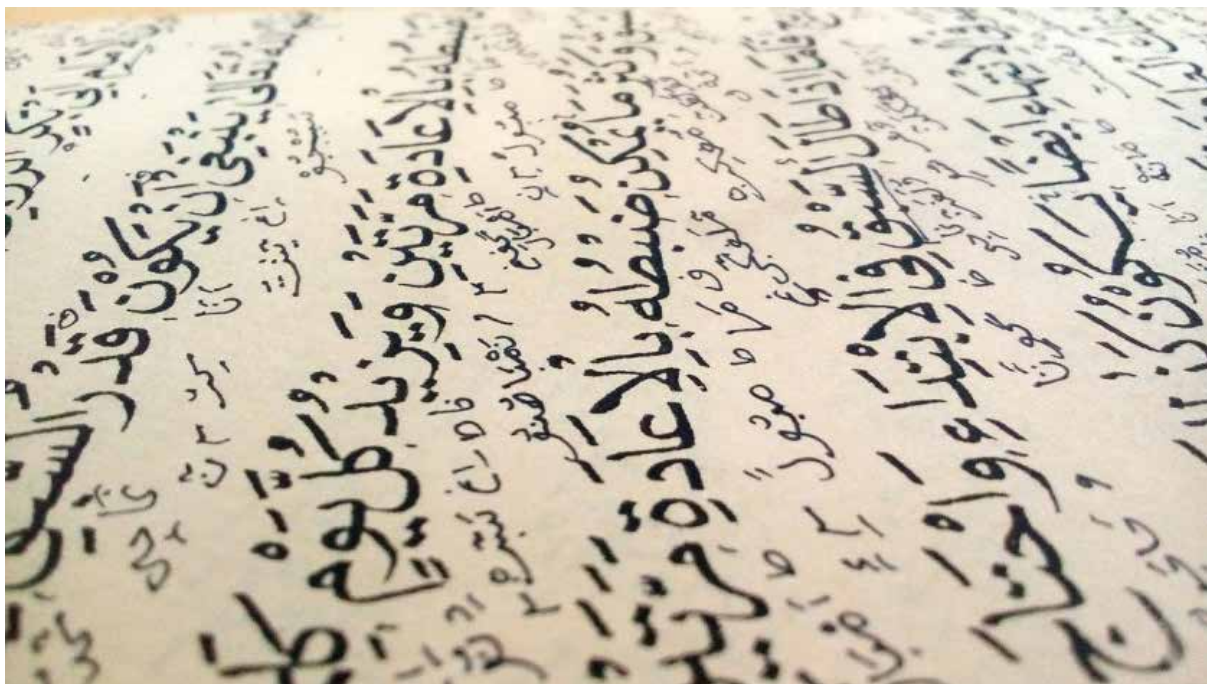
Ricardo, David 1821, On the Principles of Political Economy and Taxation, Third Edition, London:
John Murray

Shaikh, Anwar 1978, 'An Introduction to the History of Crisis Theories', in US Capitalism in Crisis,
edited by URPE Crisis Reader Editorial Collective, New York: Union for Radical Political Economics

Szepanski, Achim 2014, Kapitalisierung Bd. 1: Marx' NonÖkonomie [Capitalisation, Volume 1:
Marx's nonEconomy], Hamburg: Laika

Takeuchi Yoshimi 1983, Kindai no chōkoku [Overcoming Modernity], Tokyo: Chikuma Shobō. Uno
Kōzō 1980, Principles of Political Economy: Theory of a Purely Capitalist Society, translated by
Thomas T. Sekine, Brighton: Harvester Press

Watsuji Tetsurō 1961, Climate and Culture: A Philosophical Study, translated by Geoffrey
Bownas, Westport, CT.: Greenwood Press



نقدی بر دیدگاه‌های آرامش دوستدار

نقدِ دین در حوزه‌ی زبانِ فارسی

نوشته‌ی: دهقان زهما

۳۰ سپتامبر ۲۰۱۸

تذکر:

مقاله‌ای را که در زیر مطالعه خواهید کرد، در اوایل سال ۲۰۱۱ میلادی به زبان آلمانی نوشته شده است. این مقاله در مجموعه‌ای از مقالات تحت عنوان «روح روابط بی‌روح؛ نقد دین و نظریه‌ی جامعه» به نشر رسید. (۱) مقالات نشر شده در این مجموعه دست‌آورد یک کنفرانس است که از سوی «مدرسه‌ی شبانه‌ی مارکسیستی» و انستیتوی علوم اجتماعی در شهر هانوفر (آلمان) برگزار گردید.

بجا می‌دانم که به چند نکته اشاره‌ای مختصر داشته‌باشم: از آنجایی که آثار آرامش دوستدار به زبان آلمانی ترجمه نشده‌اند، نگارنده‌ی این سطور مجبور شد که در یک بخش، به‌طور جداگانه، افکار دوستدار را بازسازی کند و به‌خوانندگان آلمانی زبان معرفی کند. در ترجمه‌ی متن به زبان فارسی هیچ‌گونه تغییری ایجاد نشده است. بازسازی فشرده‌ی افکار آرامش دوستدار به‌هیچ‌وجه خواننده را از خواندن آثار دوستدار بی‌نیاز نمی‌کند. ولی بازسازی فشرده‌ی افکار وی شاید به‌خوانندگان در زبان فارسی نیز یاری رساند تا نکاتی را که من بررسی و نقد کرده‌ام، بهتر درک کنند.

رویگرد و برخورد انتقادی به اسلام در اوضاع کنونی، خاصه در آلمان، پیش شرط‌های دقیق و دشواری را طلب می‌کند، زیرا که بدون روشن کردن هدف و محتوای این بحث می‌تواند در مرداب حملات عامه‌پسند به اسلام فرورود؛ حملاتی که غایت نهایی آن بدنام ساختن و طرد مهاجرین مسلمان در اروپای غربی است. در واقع، هدف این‌گونه حملات استحکام بخشیدن به «فرهنگ مسیحی رهنما» (die christliche Leitkultur) در کشورهای اروپای غربی است. بی‌گمان، این‌گونه نژادباوری مسلمان‌ستیزانه از واکاوی عناصر برسازنده‌ی ایدئولوژی اسلام و همچنین از برداشت‌های فردی مسلمانان، به دینی که آن‌ها تعلق دارند و یا نسبت داده می‌شوند، انتزاع می‌ورزد.

از سوی دیگر منتقدین اسلام از سوی اسلام‌باوران با برخوردهای جزم‌گرایانه و تدافعی روبرو می‌شوند که هرگونه نقد سیاسی-دینی دین را به مثابه‌ی توهین به‌خدا می‌پندارند و بدین‌گونه نقد اسلام را فرآورده‌ی آراء پسااستعماری تلقی می‌کنند که با یاری ابزارهای شناخت غربی سعی در شناختن اسلام می‌کنند. در همین راستا بود که «سازمان کنفرانس اسلامی» (OIC) موفق شد چندین مصوبه در مجموعه‌ی مصوبات شورای حقوق بشر سازمان ملل به تصویب برساند که محتوای آن عبارت از «جلوگیری از تخریب و بدنام ساختن» ادیان بوده‌است. بدین‌سان ادیان، خاصه اسلام، به‌عنوان حامل حقوق بشر تعریف شدند که بایستی از هرگونه توهین و اهانت بدور نگه‌داشته شوند. (۲)

این دیدگاه‌ها، با وجود استدلال‌های گوناگون، سرانجام به برقرار نگه‌داشتن وضع موجود خارج از مرزهای حکومت‌های اسلامی نیز می‌انجامد و هیچ‌گونه علاقه‌ای به آزادسازی انسان‌هایی که تحت سلطه‌ی رژیم‌های اسلامی به‌سر می‌برند، ندارند. با توجه به شرایط زندگی مردم در کشورهایی چون ایران و افغانستان — کشورهایی که در آن‌ها اسلام نقش پایه‌ای و بزرگی در زندگی روزمره‌ی آن‌ها بازی می‌کند — نقد دین امری الزامی است.

در این‌جا می‌توان با ارنست رنان هم‌صدا گفت که «نخستین قربانیان اسلام خود مسلمانان‌اند.» (۳) در واقع مسلمانان‌اند که با ابراز هرگونه تردید در وحی و سرپیچی از قوانین اسلامی در وهله‌ی نخست قربانی می‌شوند و سرانجام مرگبار برای آن‌ها به ارمغان می‌آورد. مخصوصاً زنان، دگرباشان و سکولارها در عرصه‌های گوناگون تحت فشارهای طاقت‌فرسا قرار دارند.

با نظر داشت آن‌چه گفته شد، انگیزه‌ی اصلی بررسی انتقادی اسلام در این نوشته برپایه‌ی نقد بنیادی دین استوار است؛ نقدی که به تقویت مواضع سکولار می‌انجامد و تلاش می‌ورزد که از جامعه‌پذیری معطوف به سلطه فراتر رود.

در حوزه‌ی زبان فارسی، و یا دقیق‌تر بگوییم در ایران، پس از سرکوب‌های خونبار در دهه‌ی هشتاد میلادی نوعی از نقد دین پا به عرصه نهاد که به‌صورت پیگیر رابطه‌ی دین و سیاست در مرکز توجه آن قرار داشت. پیش از همه نظریه‌پردازن سابق جمهوری اسلامی بودند که با فاصله‌گیری از باورهای اولیه‌شان سعی کردند دست به اصلاح دین زنند. در این‌جا می‌توان از عبدالکریم سروش، محسن کدیور و محمد مجتهد شبستری نام برد. عبدالکریم سروش، که یکی از پرنفوذترین منتقدین است و در دوره‌ی حاکمیت خمینی در اسلامی‌سازی دانشگاه‌ها نقشی چشمگیر داشت و مفهوم «روشنفکر دینی» را رواج داد، در دهه‌ی نود میلادی رابطه میان مدرنیته و سنت را در دستور کار خویش قرار داد. هدف اصلی وی آشتی میان سنت حاکم در ایران و یکی از عناصر مهم آن، یعنی دین، با مدرنیته بود که به‌باور وی به‌میانجی اصلاح درونی دین امکان‌پذیر تواند بود. (۴) برعکس این موضع، که از سوی پاره‌ای از «اصلاح طلبان» جمهوری اسلامی پذیرفته شد، آرامش دوستدار در آغاز دهه‌ی هشتاد میلادی سعی کرد که نقدی رادیکال بر فرهنگ دینی حاکم و سنت در جامعه‌ی ایرانی امروز ارائه دهد.

بدین‌سان آرامش دوستدار از چشم‌انداز تاریخ‌اندیشه‌ها به رشد فرهنگ دینی در ایران پرداخت و کوشید تا بن‌بست‌های این سنت فکری را نیز نشان دهد. در همین امتداد بود که دوستدار به‌شکل‌گزینه‌ای به مهم‌ترین فیلسوفان و عرفای اسلامی از قرون هشتم تا چهاردهم و نیز قرن بیستم میلادی پرداخت.

او در جدل‌ها و پلمیک‌هایش در رویارویی با فیلسوفان و عرفای اسلامی به این نتیجه می‌رسد که اسلام اصلاح‌ناپذیر است و مانع هرگونه تفکر غیروابسته‌ای که پا در خرد دارد، می‌شود.

هرچند دوستدار در آغاز نشر آثارش کم‌تر مورد توجه قرار گرفت، ولی اکنون با وجود ممنوع‌بودن آثار وی در ایران مورد توجه بسیاری قرار گرفته است. تزه‌های جدید و نگاه بدبینانه‌ی وی در بین روشنفکران ایرانی پرسش‌برانگیز و قابل تردید بوده‌اند. گزینش آگاهانه‌ی زبان پلمیکی در نقد از حافظ و مولوی، که وی آن‌ها را معماران فرهنگ دینی تلقی می‌کند، موجب خشم و تحریک بسیاری از روشنفکران شده‌است. صرفنظر از دو نقد جدی (۵) آثار وی در حوزه‌ی زبان فارسی، بیش‌ترین نقدها ابعاد ایدئولوژیک و یک‌جانبه داشته‌اند.

به‌خاطر پرسش‌های رادیکال از فرهنگ دینی، دوستدار در میان منتقدین دین در ایران مقام استثنائی دارد. این مقام استثنائی وی نیز باعث می‌شود که به اهمیت تأمل و غور در آثار او بیفزاید.

در زیر خواهیم کوشید تا خوانندگان را نخست با مهم‌ترین نکات افکار وی آشنا سازم و پس از بازسازی افکار وی سعی خواهیم کرد در آن‌ها از منظر انتقادی غور نمایم.

در بخش آخر این مقاله سعی خواهیم کرد به این پرسش پاسخ گویم که نقد دین در کشورهای اسلامی چه چشم‌داشتی می‌تواند داشته باشد.

۲.

عنوان اصلی کتاب دوستدار، «امتناع تفکر در فرهنگ دینی» (۶) بازتابی است از برنامه‌ای که دوستدار بعد از مهاجرت چندین دهه خویشتن را با آن مصروف کرده‌است.

در وهله‌ی نخست بایستی به دوستدار به مثابه‌ی منتقد فرهنگی نگریست؛ منتقد فرهنگی‌ای که شکل‌گیری فرهنگ حاکم را از سنت دینی استنتاج می‌کند. به‌همین دلیل نقد وی بر اسلام بیش‌تر از همه بر پایه‌ی فلسفه‌ی فرهنگی استوار است.

پیش‌شرط‌های شناخت‌شناسانه‌ی نقد فرهنگ دینی را دوستدار خیلی پیش‌ترها در رساله‌ای زیر عنوان «ملاحظاتی فلسفی در دین و علم؛ بینش دینی و دید علمی» (۷) به یکی از بنگاه‌های انتشاراتی در تهران سپرده‌بود. در این اثر، که هرگز در ایران به نشر نرسید، دوستدار تلاش می‌کند که مرز بین «بینش دینی»، «دید علمی» و فلسفه را مشخص کند و محتوای آن‌ها را تبیین کند. برای تبیین فلسفه دوستدار شیوه‌ی طردگرایانه‌ای را به‌کار می‌گیرد که به میانجی آن وی عناصری را طرد می‌نماید که با فلسفه در تضاداند: دین و علم. دین و علم نیز نافی همدیگراند، ولی ذاتاً در تناقض با فلسفه قرار دارند. (۸) با این‌همه، فلسفه را به چالش می‌طلبند، زیرا دست کم در شکل‌گیری به پرسش‌هایی می‌پردازند که پرسش‌های بنیادین فلسفه‌اند: «جهان چیست و چگونه است؟» (۹)

از دیدگاه دوستدار «بینش دینی» براساس «پیش‌شناسی» شکل گرفته‌است، چرا که جهان را به‌واسطه‌ی کلام مقدس می‌شناسد. در ادیان یکتاپرست شناخت جهان با اسطوره‌ی خلقت این‌همان است. دوستدار می‌نویسد:

«ادیان و خصوصاً ادیان جهانی، که نمونه‌های تاریخی‌شان از جمله بودیسم، مسیحیت و اسلام باشند، به‌تصریح و تأکید مدعی شناسایی جهان هستند. منشأ مستقیم و یا غیرمستقیم این شناسایی همان قدسی است. برای مسیحیت و اسلام جهان هر چه هست و به‌هر گونه که هست آفریده‌ی خدا از نیستی است.» (۱۰)

پس نخستین مشخصه‌ی تعیین‌کننده‌ی «بینش دینی» وابستگی مطلق آن به کلام مقدس است (۱۱)؛ وابستگی‌ای که طرح هرگونه پرسش انتقادی را ناممکن می‌کند. اصولاً اگر اجازه‌ی پرسش را دهد، وحی پاسخ‌نهایی به پرسش خواهد بود. بدین وسیله از دیدگاه دوستدار شناخت فی‌نفسه نفی می‌شود؛ زیرا که انسان به‌عنوان مخلوقی از «نیستی» (ابداع) آفریده‌شده و ناتوان است و خدا در مقام قادر و دانا بر همه چیز پدیدار می‌شود و بدین‌سان به‌هیچ‌گونه استدلال دیگر تن نمی‌دهد. از نظر دوستدار اما، علت هستی را بایستی در خود او جست، چرا که به‌خود بر پای است. انسان دینی به مثابه‌ی مخلوق فاقد این‌گونه پیش‌شرط است، زیرا چنان در «جذب و جلال قدسی بیمناک است» که قادر نیست به عنوان موجود مستقل جهان را در مقابل خویش بیند و به‌خویشتن و جهان آگاه گردد. (۱۲)

در مقابل «بینش دینی» دوستدار شناخت علمی را «پس‌شناسی» می‌نامد. در «پس‌شناسی» به‌عنوان شناخت علمی جهان مورد شناسایی مستقل از شناخت است و موضوع خود را پیشاپیش نمی‌شناسد (۱۳). شناخت علمی بر پایه‌ی یک معرفت معین، پرسش‌هایی را مطرح می‌کند که از آن به مثابه‌ی ابزار برای پاسخ استفاده می‌شود. درحالی‌که در ادیان پرسش یکسره ممتنع است، دید علمی بر پایه‌ی پرسش استوار است. و اما، به مجرد این‌که پاسخ را پیدا کند، پرسش را از میان برمی‌دارد. در مقابل دید علمی اندیشه‌ی فلسفی از این ویژگی برخوردار است که پرسش را از میان بر نمی‌دارد (۱۴)، زیرا که با طرح پرسش و برپا نگه‌داشتن آن به حرکت درمی‌آید و به حیاتش ادامه می‌دهد.

به‌باور دوستدار «پیش‌شناسی دینی» و «پس‌شناسی علمی» واجد این خاصیت‌اند «که بر محور پاسخ می‌گردند که در اولی کلام است و در دومی احکام (قضایا)، امری که در تفکر فلسفی، چنان‌که در بخش سوم خواهیم دید، غیر ممکن است. تفکر وقتی فلسفی است که از پرسش برآید و در آن استوار بماند» (۱۵)

این‌گونه مرزگذاری و تمایز میان دین، علم و فلسفه، که از نظر وی در اشکال تفکر وابسته و غیروابسته تبلور یافته، مبدل به پایه‌ای می‌شود که دوستدار پسان‌ترها در بررسی‌های خویش در زمینه‌ی حاکمیت فرهنگ دینی و اشکال پدیدار آن، همانند فلسفه‌ی اسلامی، عرفان و شعر کلاسیک فارسی به‌کار برد. فرهنگ دینی، چنان‌که دوستدار می‌پندارد، ریشه در عقیده به عقاید پرسش‌ناپذیر دارند. دوستدار بین فرهنگ دینی و «امتناع تفکر» رابطه‌ی علی می‌بیند و می‌افزاید که فرهنگ دینی یگانه علت و «امتناع تفکر» معلول آن است. (۱۶)

هنگامی که تفکر دینی کنش‌های فرهنگی و فکری را آبیاری کنند و در چنبره‌ی خویش درآورند، فرهنگ شکل دینی به‌خود می‌گیرد. در یک چنین بستر فرهنگی سکولارها نیز از «دین‌خویی» برحذر نمی‌ماند.

با این‌همه، دوستدار امکان تفکر در فرهنگ دینی را به گونه‌ای مطلق نفی نمی‌کند (۱۷). در نمونه‌های تاریخی می‌توان مشاهده کرد که به‌شکل استثنائی تفکر در فرهنگ دینی امکان‌پذیر بوده‌است، ولی هرگز امکان رشد را نداشته‌است. به‌همین دلیل دوستدار تأکید می‌ورزد که مراد وی از فرهنگ دینی، فرهنگ حاکم در ایران است (۱۸).

دوستدار تاریخ ایران را به دو مرحله تقسیم می‌کند: دوره‌ی ماقبل اسلام و بعد از اسلام. از دیدگاه او ویژگی ایران باستان در این نکته نهفته است که ایران در عهد باستان نیز دینی بوده‌است. دینی بودن فرهنگ را در عهد باستان دوستدار در نمونه‌ی تاریخی آن، یعنی حاکمیت هخامنشیان، بازنمایی می‌کند. نظر به شواهد تاریخی، وابستگی هخامنشیان به‌دین زردشتی روشن نیست. با این‌همه، اسناد تاریخی از این دوره نشان می‌دهند که هخامنشیان به اهورامزدا — خداوندگار ایران باستان که هرودوت از آن به‌عنوان زئوس، آفریدگار آسمان و زمین یاد می‌کند — باور داشتند. برعکس یونانیان، که سیستم دموکراسی را رواج دادند، شاهان هخامنشی خود را خداوندگار بر روی زمین می‌پنداشتند که حاکمیت بی‌حد و مرز مشخصه‌ی اصلی آن‌ها بود. و اما، هخامنشیان در قلمرو حاکمیت‌شان خدایان و مذاهب مردم بیگانه را تحمل می‌کردند. به‌همین دلیل در آسیای صغیر امکان رشد تفکر یونانی از میان برداشته نشد. در ایران باستان اما، جایگاهی برای فلسفه وجود نداشت. با در نظر داشت آن‌چه در فوق بیان شد، از دیدگاه دوستدار فرهنگ دینی در ایران باستان پیش شرط اساسی برای شکل‌گیری و بارور شدن فرهنگ دینی اسلامی در ایران پس از پیروزی اعراب بوده‌است. به‌سخن دیگر، حقایق دینی زردشتی برای حقایق دینی اسلامی جا خالی کردند (۱۹). نظر به بررسی‌های دوستدار شکست ایران باستان در برابر اعراب اهمیت بنیادی برای ارتقاء اسلام به‌دین جهانی داشته‌است. تنها زمانی که «اعراب فاقد فرهنگ و تمدن» از «کالبد بیگانه‌ی ایرانی» تغذیه نمودند و تمدن ایرانی را هضم کردند، اسلام مبدل به‌دین جهانی شد (۲۰).

با شکست ساسانیان توسط اعراب مرحله‌ی دوم تاریخ ایران آغاز می‌شود که دوستدار این مرحله را «اسلام ایرانی» و یا «ایران اسلامی» نامیده‌است (۲۱). دوستدار می‌افزاید که هرچند اعراب پس از دوصد سال مقاومت از ایران رانده شدند، ولی «شکست درونی» ایران باعث شد که یک فرهنگ جدید دینی، بخوان اسلام ایرانی، پدید آید که وی آنرا «مجهول» و «ساختگی» تلقی می‌کند (۲۲).

فرق مهم و ذاتی اسلام با ادیان یکتاپرست دیگر را دوستدار در تسلیم شدن مطلق مسلمانان در برابر خدا و کلام مقدس می‌بیند.

در حالی که رابطه‌ی انسان با خدا در مسیحیت، یک رابطه‌ی انسان-خدایی است، رابطه‌ی انسان با خدا در اسلام از طریق جدایی مطلق خدا از انسان تعیین می‌گردد. در دین زردشتی این رابطه به شکل یاری و همکاری خدا با نیک علیه پلید تعیین می‌شود (۲۳).

به علاوه، شاخص‌های فرهنگ دینی نوپا در ایران از نظر دوستدار به میانجی همسان‌بودگی و جماعت‌گرایی آن مشخص می‌شود (۲۴). هر چند که این فرهنگ در ظاهر متنوع است، ولی از آنجایی که همواره دنبال رهبر و پیشوای مذهبی است، در دوره‌های مختلف تاریخ یک پدیده را، که همانا فرهنگ دینی باشد، تولید و بازتولید می‌کند (۲۵). برای آن که دوستدار بتواند ادعایش را به کرسی بنشاند، تلاش می‌ورزد که جهان‌بینی فیلسوفان اسلامی قرون هشت و چهاردهم، و روشنفکران در قرون نوزده و بیستم را با هم مقایسه کند و مابین‌شان رابطه ایجاد کند.

چنان که می‌دانیم، فلسفه‌ی یونانی در شکل نئوپلوتونی آن در قرون هشت و نه میلادی در حوزه‌ی فرهنگ اسلامی انتشار یافت. در قرن نه میلادی بین «علوم عقلی» و «علوم نقلی» و یا دینی تمایز قائل می‌شدند که در حلقه‌های دینی - مذهبی به مثابه‌ی علوم متناقض نسبت به یکدیگر شناخته شده بودند (۲۶). برعکس تفسیر رایج از این دوره‌ی تاریخی، دوستدار می‌خواهد به اثبات رساند که با پذیرش فلسفه‌ی یونانی در فرهنگ اسلامی، نه تنها فلسفه‌ی یونانی استحاله شد، که آن را فلسفه‌ی اسلامی نامیده‌اند، بلکه اسلامی‌سازی فلسفه‌ی یونانی از سوی پایه‌گذاران فلسفه‌ی اسلامی این کارکرد را داشته‌است که اسلام را به مثابه‌ی یک سیستم الهی به منطق و احتجاج مجهز کند تا به میانجی آن به رقابت با ادیانی چون مسیحیت و یهودیت پردازد.

با چنین پیش‌زمینه‌ای دوستدار مدعی است که با پایه‌گذاری فلسفه‌ی اسلامی این توهم نیز خلق شد که برعکس الهیات اسلامی، فلسفه‌ی اسلامی به میانجی خرد خودبنیاد درباره‌ی جهان می‌اندیشد. از اینرو دوستدار کوشش می‌کند که به بررسی نسبتاً گسترده‌ی افکار متفکرین اسلامی، همانند ابن سینا، بیرونی و ابن خلدون پردازد و نشان دهد که فلسفه‌ی اینان در خدمت الهیات بوده‌است؛ الهیاتی که خلق جهان را از «نیستی» توجیه می‌کند.

یکی از موضوعات محوری این متفکرین نظریه‌ی هستانی ارسطویی بوده‌است، آنهم با طرح این پرسش که آیا جهان قدیم است و یا از سوی آفریدگار در زمان خلق شده‌است. ابن سینا، به گونه‌ی مثال، نظریه‌ی هستانی ارسطویی را، که در عهد باستان برای نخستین بار به شکل نظام‌مند قدیم‌بودن جهان را شرح می‌دهد، دگرگون می‌کند. ابن سینا، چنان که دوستدار می‌نویسد، در گام نخست مکان را از ماده، که از نظر ارسطو موازی با هم وجود دارند و به همین دلیل نمی‌تواند خلاء پدید آید، این همان می‌پندارد؛ دیگر این که، زمان را از مکان جدا می‌کند، آنهم با این پیش‌فرض که زمان قبل از مکان وجود داشته‌است (۲۷).

با این دستبرد دوگانه در نظریه‌ی هستانی ارسطو، ابن سینا پیش‌شرط مشروعیت فلسفی برای افسانه‌ی خلقت را می‌آفریند که از نظر دوستدار عبارت از نفی تفکر یونانی است. چرا؟ برای این که یونانیان نه خدای استعالی را می‌شناختند و نه وحی را. به عبارت دیگر، خدای یونانیان معطوف به جهان بود؛ خدایان آن‌ها در جهان زیست می‌کردند و از همین جهان بودند. دوستدار در این زمینه می‌نویسد: «برخلاف آدم فرهنگ دینی، انسان‌های هومری از همان آغاز می‌کوشند در برابر خدایان که بر سرنوشت آنان حاکم هستند سر فرود نیاورند.» (۲۸) رویکرد این گونه آگاهانه با دین و طبیعت، که از نظر دوستدار خصیصه‌ی تفکر یونانی است، در فرهنگ دینی ایران غایب است.

با نمونه‌های تاریخی دیگر، همانند ابوریحان بیرونی و ابن خلدون، دوستدار می‌کوشد تا نشان دهد که «دین خوبی» مهمترین و اصلی‌ترین خصیصه‌ی فرهنگ دینی در ایران است. باز هم یک مثال دیگر: ابن خلدون، که در اثر پرآوازه‌اش «مقدمه» طرح یک نظریه‌ی همه‌جانبه را در زمینه‌ی فرهنگ و تمدن (علم عمران) ریخته، سه گروه از انسان‌ها را به شکل فرازین و فرودین در ذیل سه نوع شناخت قرار می‌دهد. نخست افرادی که با واسطه‌ی ادراک می‌شناسند؛ دیگر انسان‌هایی که بی‌واسطه می‌شناسند و از «عقل روحانی» برخوردار بوده و گروه سوم پیامبران‌اند که ذاتاً شناخت پیامبرانه دارند. بدین سان، تاریخ‌نگار تحلیلی - تجربی چون ابن خلدون نیز ایمان را اساس شناخت تلقی می‌کند (۲۹). از اینرو، دوستدار نتیجه می‌گیرد که نه تنها متکلمان و عرفا، بلکه هواداران «علوم عقلی» نیز بر علیه فلسفه دشمنی می‌ورزیدند؛ افرادی چون ابن خلدون که باور داشتند که فلسفه «زیان عظیمی به دین می‌رساند.» (۳۰)

در جهان اسلامی، از دیدگاه دوستدار، فلسفه هرگز قادر نشده است که بین خود، الهیات و عرفان فاصله‌ی لازم را ایجاد کند تا به خودمختاری دست یابد. یک چنین امری در عصر جدید نیز امتداد یافته است. با آوردن نمونه‌های تاریخی از قرن نوزده و بیستم میلادی، یعنی آخوندزاده و آل احمد که هر دو از نمایندگان برجسته‌ی نحله‌ی روشنفکری در ایران به‌شمار می‌روند، دوستدار می‌کوشد تا تداوم «دین‌خویی» را در فرهنگ ایرانی نشان دهد. آخوندزاده، به‌طور مثال از یکسو اسلام را «موجب نگون‌بختی تاریخی شده‌ی اعراب» می‌داند و از سوی دیگر به اسلام نسبت به دیگر ادیان ارجحیت قائل می‌شود و در جنبش باطنی شکلی از پروتستانتیسم را کشف می‌کند (۳۱).

این امر در مورد آل احمد نیز صدق می‌کند، زیرا که وی جنبش باطنی را به‌سطح یک جنبش روشنفکری ارتقاء می‌دهد که در برابر سرکوب دولتی مقاومت می‌ورزد و بدین‌سان به‌عنوان یک جنبش مترقی وانمود می‌شود (۳۲).

این‌گونه تلاش‌ها که عناصر مترقی و پیشرو را در سنت اسلامی کشف می‌کنند تا اسلام را در کل نجات دهند، برای دوستدار نشانه‌ای از «دین‌خویی» و نشان‌گر فقدان فاصله بین متفکرین اسلامی و میراث فرهنگی آن‌هاست.

از آن‌جایی که در جامعه‌ی ایرانی هیچ‌گاه برخورد انتقادی با سنت گذشته‌ی اسلامی صورت نگرفته است، گذشته‌ی دینی، امروز را در چنبره‌ی خویش نگه‌داشته است. از اینرو «دین‌خویی» عنصر بنیادی هویت فرهنگی ایران است. به‌عقیده‌ی دوستدار فرهنگ حاکم دینی نه توان رفتن به‌پیش را دارد و نه می‌تواند به‌عقب برگردد، زیرا که از نقد گذشته سر باز می‌زند و هر پدیده‌ی جدیدی که از بیرون وارد می‌شود در فرهنگ دینی انطباق می‌یابد. با یک چنین پیش زمینه‌ای، دوستدار غیراسلامی کردن فرهنگ ایرانی را امر ممتنع می‌داند.

۳.

از آن‌جایی که نظریه‌ی شناخت دوستدار در بررسی‌ها و نقد فرهنگ دینی جایگاه مرکزی دارد، سعی خواهم کرد که در وهله‌ی نخست تبیین وی را از دین، فلسفه و علم مورد توجه قرار دهم که از بسا جهات اشکال دارد. بی‌گمان، دوستدار به‌علم به‌مثابه‌ی ابزاری برای دستیابی به‌شناخت می‌نگرد و در امتداد همین جاده از خصیصه‌ی بالقوه‌ی ایدئولوژیکی علم، علایق اجتماعی که در جوامع مدرن به‌علم سمت و سو می‌بخشند، انتزاع می‌ورزد. پرسش‌ها و برنامه‌های پژوهشی در جوامع سرمایه‌داری در فرایند اقتصادی و سیاسی ادغام شده‌اند و ملزم‌اند تا به‌درخواست‌ها و رونق اقتصادی پاسخ گویند، از این لحاظ در مجموع گرایش به‌حل سوالات پراگماتیک (عملی) دارند.

دوستدار اما، با جداساختن علم از فرایند ارزش‌افزایی به آن خودمختاری‌ای دور از واقعیت می‌بخشد. عین این رویکرد را دوستدار در زمینه‌ی فلسفه نیز دارد. نگاه دوستدار به فلسفه، نگاه دو قطبی است. دوستدار فلسفه را به‌مثابه‌ی قطب مقابل دین برمی‌سازد. بی‌گمان، هنگامی که با معیارهای خرد، گفتارهای دینی را به‌سنجش گیریم با تفکر عقلانی سازگار نیست.

با دوستدار تا جایی می‌توان همصدا بود که «بینش دینی»، تفکر وابسته‌ای است که جهان را به‌میانجی یک اتوریتیه‌ی تصور شده‌ی الهی می‌شناسد. دین اما، یک نهاد اجتماعی نیز هست که از روابط زمینی سربرآورده و به‌میانجی تولید «دنیای مفاهیم نمادین» (۳۳) به‌روابط حاکم گردن می‌نهد. از این رهگذر، آگاهی کاذب است که مارکس جوان آن را چونان «توهم خوشبختی خلق» در «روابط بی‌روح» تلقی کرد (۳۴). دقیقاً در این جاست که می‌تواند بین فلسفه و دین نقاط تقاطع به‌وجود آید.

هرچند فلسفه می‌تواند برساخت‌های دینی را از منظر انتقادی به‌سنجش گیرد؛ هرچند فلسفه قادر است خدا را به‌مثابه‌ی فرافکنی من‌به‌اثبات رساند و کاراکتر انسان‌خدایی را شرح دهد (۳۵)، ولی می‌تواند از روابط سلطه‌ی اجتماعی که دین در آن‌ها ریشه دارد، تجرید کند و یا با اغماض از کنار آن‌ها رد شود.

با در نظر داشت این‌که دوستدار فقط دو نوع تفکر را از هم متمایز می‌کند، تفکر وابسته و غیروابسته، به‌علم و فلسفه شکل ایده‌آل می‌بخشد و در همین راستا از محتوای آن‌ها نیز چشم می‌پوشد.

دوستدار مخصوصاً به‌فلسفه به‌عنوان ساحتی می‌نگرد که با طرح پرسش‌های همواره جدید در هوا معلق است و غایتی جز خود نمی‌شناسد. خودغایت بودن فلسفه را در تأملات وی در زمینه‌ی پیدایش سخن در فرهنگ یونانی نیز می‌توان دید. تفکر از

نظر دوستدار توانست در فرهنگ یونانی مادیت یابد، چرا که یونانیان رویکرد آگاهانه به دین و طبیعت داشتند. و اما، پرسش از شرایط مادی امکان تفکر برای دوستدار هیچ گونه نقشی بازی نمی‌کند، (۳۶) زیرا او به فلسفه‌ی یونانی به‌عنوان یک داده می‌نگرد. فلسفه‌ی یونانی اما، که در آغاز از رمززدایی اسطوره سربرآورد، (۳۷) برای یونانیان خودغایت نبود. برعکس: یونانیان می‌پرسیدند تا پاسخی برای بحران‌های اجتماعی یابند.

نظر به پژوهش‌های ژان پیه‌ر ورنانت تمدن یونانی پس از بحران و بالاخره با فروپاشی حاکمیت میکونوسی پدید آمد. تنها پس از دگرگونی نظام سیاسی و برپایی دموکراسی، فرهنگ هلنیستی توانست قدم به قدم خود را تثبیت کند. به این معنا که اگر در گذشته زندگی اجتماعی بر محور قصر سازماندهی می‌شد، اینک سلب قدرت حاکم با انتقال امر سیاسی به حوزه‌ی آرخه arche و پیدایش حوزه‌ی عمومی همراه بود که زمینه‌های دستیابی به امور فرهنگی را نیز مهیا می‌کرد. (۳۸)

بدین گونه سیستم سیاسی جدید در یونان باستان به سطح ضامنی برای تداوم فکر یونانی ارتقاء یافت که پسان‌ترها از سوی رومیان پذیرفته شد. ورنانت در این زمینه می‌نویسد: «این فرایند دوگانه‌ی دمکراتیزه کردن و عمومی سازی نتایجی تعیین کننده در حوزه‌ی اندیشه داشت. فرهنگ یونانی در فرایندی پدید آمد که پیوسته حلقه‌های دیگری نیز — در پایان امر مردم demos به‌طور کل — به‌دنیای فکری راه یافتند؛ دنیایی که در آغاز برای اشرافیت جنگ‌آوران و روحانیت محفوظ بود.» (۳۹)

می‌توان گفت از آنجایی که دوستدار تفکر را از شرایط مادی و سیاسی آن جدا می‌کند، از این پرسش نیز طفره می‌رود که چگونه تفکر خودبنیاد از فرهنگ دینی مسیحیت زاده شد و در برابر الهیات خویشتن را به اثبات رساند و سرانجام در روشنگری و انقلاب فرانسه به قله دست یافت.

بی‌گمان، با بازسازی ناب تاریخ اندیشه، در پاسخ به این پرسش که چگونه اندیشه‌ی خودبنیاد توانست خویشتن را تثبیت کند، به بن‌بست خواهیم رسید. در سده‌های میانه در اروپا از سوی اسکولاستیک‌ها (مدرسی‌ها)، که از تفسیر ابن رشد از ارسطو متأثر بودند، (۴۰) بحث‌هایی در زمینه‌ی رابطه‌ی الهیات و فلسفه انجام گرفت. برای فلسفه‌ی سده‌های میانه در اروپا وحی همچنین به‌عنوان معیار باقی ماند، ولی با وجود این خودآگاهی مدرن در آغوش سده‌های میانه زاده شد. دلیل اصلی آن هم این است که خودآگاهی مدرن تنها زاده‌ی تفکر فلیسوفانی نیست که آغاز به بازسازی تفکر یونانی کرد، بلکه خودآگاهی مدرن با دگرگونی‌های اجتماعی همراه بود.

دگرگونی‌های اجتماعی در اروپای قرن پانزدهم از همه بیش‌تر به وسیله‌ی پیشرفت پیشه و تجارت، آزادسازی ساکنین روستاها و حفظ استقلال نسبی شهرها در مقابل روستاها مشخص می‌شود. در شهرها به‌طور روزافزون اتحادیه‌های صنفی شکل می‌گرفت که سهمی بارز برای آزادسازی و رهایی شهروندان از قید اشرافیت بر عهده داشتند (۴۱). به‌سخن دیگر، در واقع رشد روابط پول-کالا شرایط را برای برکندن انسان‌ها از روابط قرون میسر کرد که همپای آن نظم ایستای قرون میانه نیز فرو ریخت. این فرایند، که مارکس آنرا از نظر تاریخی فرایند به‌اصطلاح انباشت بدوی سرمایه می‌داند، آن واقعیت اجتماعی را نیز از میان برداشت که در آن تعلق انسان‌ها به یک جمعیت خاص به‌عنوان داده‌ی طبیعی و ازلی پنداشته می‌شد.

برای تولید ثروت در روابط جدید تازه شکل گرفته فرد انتزاعی‌ای که از نظر صوری آزاد است، لازم بود که به میانجی قرارداد به مالکیت بیگانه خدمت کند. پس بایستی تأکید ورزید که نخست بر پایه‌ی واقعیت‌های جدید اقتصادی بود که استدلال فلسفی برای خودمختاری فرد و ضرورت رهایی او از جهان‌بینی مسیحیت و خلقت پا به میدان گذاشت. (۴۲)

آموزه‌های اومانستی، به‌گونه‌ی مثال، باور داشتند که فرد می‌تواند بدون یاری و اتوریت‌های الهی به حقیقت دست یابد. با دگرگونی هرچه بیش‌تر جامعه توسط بورژوازی مفهوم آزادی‌های صوری به‌طور روز افزون مطرح گردید که در انقلاب کبیر فرانسه مادیت یافت و برگشت این فرایند را غیرممکن کرد. در رویارویی با فیلسوفان اسلامی همه‌ی تلاش دوستدار بر آن است که وابستگی آن‌ها را به وحی به اثبات رساند و انگهی تفکر وابسته‌ی آن‌ها را برملا سازد. با چشم‌پوشی از بررسی شرایط اجتماعی و تاریخی این وابستگی دوستدار ناتوان از شرح تداوم تفکر دینی در ایران است.

درست است که در تاریخ اسلام، حتی در اوج آن در قرون هشت و دوازده میلادی، جریان فلسفی مستقلمی که بین خود و الهیات آشکارا فاصله ایجاد کند، وجود نداشته‌است. لیکن چنین امری در مورد فلسفه‌ی اروپای قرون میانه نیز صادق است،

چرا که رابطه‌ی الهیات با فلسفه در قرونِ میانه به گونه‌ای بود که الهیات با رجوع به ابزار فلسفه، یعنی خرد، قصد اثبات موضوع شناختِ خویش - خدا- را داشت. فرایند آزادسازی فلسفه از الهیات با این شناخت همراه بود که اثبات موضوع با ابزار خرد نمی‌تواند به شکل مثبت انجام پذیرد.

علاوه بر آنچه گفتیم، دست‌دار همانند بسیاری از اسلام‌شناسان غزالی را مسئول زوال فلسفه‌ی اسلامی بعد از قرنِ دوازده میلادی تلقی می‌کند. در برابر این نظریه ایده‌آلیستی و فروکاست‌گرایانه می‌توان به آرای آرکون ارجاع داد که برای بررسی فقدانِ کوشش‌های روشنفکرانه و ناپدیدشدنِ فلسفه در تفکر اسلامی خوانندگان را به مطالعه‌ی عواملی چون جامعه‌شناسانه، ایدئولوژیک و فرهنگی تشویق می‌کند و می‌نویسد: «تاریخ اندیشه را نمی‌توان از تاریخ اجتماعی» جدا کرد. (۴۳)

تمامی کوشش‌های دست‌دار، که می‌خواهد دوهزار سال رشد تاریخی را در ایران به میانجی بررسی تاریخ اندیشه از سنتِ تفکر دینی استنتاج کند، سرانجام به یک دور باطل می‌انجامد: بخاطر این که در ایران تفکر دینی ریشه‌ی عمیق تاریخی دارد، اسلام توانست خویش را به مثابه‌ی فرهنگِ حاکم تثبیت کند و غلبه بر این فرهنگِ حاکم دینی نمی‌توانست صورت گیرد، زیرا تفکر در دین امر ممتنع است.

بدین ترتیب، دست‌دار جبر را در تاریخ ایران فرافکنی می‌کند؛ تو گویی که سیر تاریخی را در ایران فقط و فقط دین تعیین کرده است و بایستی به یک فاجعه می‌انجامد.

نگاهِ جبرگرایانه‌ی دست‌دار به تاریخ ایران بر پایه‌ی یک مقوله‌ی ایستا از فرهنگ، استوار است. فرهنگ از نظر دست‌دار مجموعه‌ای است از آنچه مردمانِ یک جامعه در تاریخ‌شان آفریده‌اند و براساس آن زندگی مادی و غیرمادی آن‌ها شکل می‌گیرد. (۴۴) با این که دست‌دار به هویت (کیستی) و هویت فرهنگی به عنوان یک پدیده‌ی متغیر می‌نگرد ولی در مقابل کیستی، چیستی، یعنی هویت تاریخی، را قرار می‌دهد. (۴۵) از آنجایی که نقطه‌ی عزیمت او «امتناع تفکر در فرهنگ دینی» است، که هر نوع تأمل در تاریخی شده را غیرممکن می‌کند، فرهنگ را مبدل به طبیعت ثانوی می‌کند؛ طبیعتی که امکان‌گریز از آن نیست.

دست‌دار برای فرهنگِ دینی تاریخی شده در ایران چنان قدرتی قائل می‌شود که امروز را یکسره در چنبره‌ی خویش درآورده است. از اینرو از آن یک هویتِ ایستا و همگون را برمی‌سازد؛ هویتی که نه تنها تفکر، بلکه رفتار عامه‌ی مردم و گویا روشنفکران را کاملاً تعیین می‌کند. به سخنِ دیگر، در واقع هرگونه امکان را از آنان سلب می‌کند تا از هنجارهای حاکم دینی فاصله گیرند و با دید انتقادی به آن‌ها بنگرند.

از اینرو، هرچند که وی در آغاز به شکل غیرقاطع تعریف برساخت‌گرایانه از هویت ارائه می‌دهد، ولی برداشت وی از مقوله‌ی فرهنگ، ذات‌باورانه است. چنانچه اگر دست‌دار به‌طور قاطع برساخت اجتماعی فرهنگ یا هویت را مد نظر می‌داشت، نباید به هویتِ ایران اسلامی چونان یک پدیده‌ی «ساختگی» می‌نگریست.

با توجه به این نکته که وی عرب‌های تاریخی را به کرات «بی‌فرهنگ» می‌نامد و آن‌ها را مسئول ویرانیِ هویت ملی، هرچند دینی، وانمود می‌کند، قالب‌واره‌های عرب‌ستیزانه و برداشتِ خلقی از ملت را، که در میانِ روشنفکران ایرانی سنتِ دیرینه دارد، باز تولید می‌کند. در این جاست که دست‌دار در تناقض با خود قرار می‌گیرد، زیرا او روشنفکران ایرانی را متهم می‌کند که آنان «پیام»، بخوان اسلام، را از نظر دور نگه داشته‌اند و فقط معطوف به «پیک»، بخوان اعراب، بوده‌اند.

۴

در بررسی‌های دست‌دار از فرهنگِ دینی در ایران تحلیل منابع تاریخی، قرآن و شریعت به صورتِ پراکنده نقش جانبی دارند. او توجه‌ی کم‌تری به بررسی و تأمل انتقادی در قواعد و هنجارهای دینی که از سوی محمد و پیروانش پایه‌ریزی و رشد داده شده‌اند، دارد. همچنین از نقد محتوای ایدئولوژیک آن‌ها چشم‌پوشی می‌کند. به همین منوال دست‌دار علاقه‌ای به تحلیل کنش اجتماعی اسلام در دوره‌های گوناگون تاریخی نشان نمی‌دهد تا بر اشکال پذیرش و کارکرد اجتماعی دین روشنی افکند.

دست‌دار در گام نخست می‌کوشد که فقدانِ تفکر را در فرهنگِ اسلامی به اثبات رساند تا به میانجی آن هویتِ فرهنگی ایران

را تحت نفوذ اسلام نمایان کند. هر چند که دوستدار با این شیوه به طور ضمنی کوشیده تا اسلام را به نقد کشاند، ولی نقد وی از اسلام کاملاً غیر تاریخی و یک بُعدی است. مراد اصلی دوستدار از نقد جهان بینی اسلامی همانا نشان دادن نیاندیشیدن است و بدین گونه از یک سطح شبه اسکولاستیک و تجسمی فراتر نمی رود. از دیدگاه او انسان دینی دچار خطای فکر است که وی این خطا را در رابطه با پیش شرط های مادی تفکر در جامعه مطالعه نمی کند.

نقد جدی ماتریالیستی دین اما، بایستی به علل اجتماعی و پیامدهای دینیت بپردازد.

فوئرباخ نشان داد که دین نشانگر فرافکنی آرزوها و احتیاجات انسانی است. (۴۶) این که انسان خدا را می آفریند و پس از آفریدن خدا، او محصول اش را باز نمی شناسد، اشارتی به از خود بیگانی انسان دارد. هر چند که مارکس با فوئرباخ در این نکته هم نظر است که انسان در خود بیگانگی می زید و دین نشانگر شکلی از خود بیگانگی است، اما او فوئرباخ را به نقد می کشاند که وی از دلایل از خود بیگانگی دینی انتزاع می ورزد. (۴۷)

از آن جایی که انسان ها اکثراً تحت سیطره ی زندگی و باز تولید از خود بیگانه شده به سر می برند و تجارب کاملاً متناقض از واقعیت اجتماعی و آرمان های اجتماعی می کنند، خویشتن را با دین تسلی می بخشند و به یک فراسوی آرمانی پناه می برند. بدین گونه آگاهی دینی محصول روابط کاذب و غیر عادلانه است که تنها با تغییر رادیکال روابط اجتماعی می توان آن را لغو کرد. به سخن دیگر، حس دینی و یا آگاهی دینی عارضه ای از یک دنیای غیر عادلانه است که «انسان ها بدون این که جسماً و روحاً خود را بی حس کنند، آن را تاب نمی آورند.» (۴۸) نگرش دوستدار دقیقاً خلاف آنچه در فوق ذکر شد، قرار می گیرد: به جای این که روابط غیر عادلانه را در ایران تحلیل کند تا به میانجی آن نشان دهد که نگون بختی های اجتماعی تا چه اندازه باعث پناه بردن به دین می شود، نگون بختی های اجتماعی را به فرهنگ دینی فرو می کاهد؛ فرهنگ دینی که در قلمرو حاکمیت اش فقط انسان های «دین خو» تولید می کند.

در پایان اشاره به یک نکته ی دیگر را نیز ضروری می دانم: درست است که پدیده هایی چون زن ستیزی و هوموفوبیا باید ضرورتاً به مثابه ی عناصر بر سازنده ی ایدئولوژی اسلام بررسی شوند، منتهی نباید این پدیده ها را فقط و فقط به دین فرو کاست. (۴۹) بلکه آن ها را بایستی در متن ویژه ی تاریخی - منطقه ای آن بررسی کرد. دنیا لاریسی و توماس شمیدینگر به درستی نشان می دهند که تصور اجتماعی از همجنس گرایی در کشورهای اسلامی «ترکیبی از ساختارهای نظم پدرسالارانه ی سنتی، تاریخ منطقه ای و تصورات دینی» هستند. (۵۰)

با همه ی انتقاداتی که بر دوستدار می توان کرد، تلاش های وی را می توان این گونه بیان کرد: دوستدار کوشیده که ساختار فرهنگ حاکم و نمایندگان برجسته ی آن را به بوته ی نقد نشانند. از این رو او در تابوشکنی نقد دین در ایران و در حوزه ی زبان فارسی سهم داشته است. امید می رود که در آینده نقد وی انگیزه ای شود برای عمق و پهنابخشیدن به نقد ماتریالیستی دین و فرهنگ در حوزه ی زبان فارسی.

پانویس ها:

-۱

Dehqan Zehma, „Religionskritik im persischsprachigen Raum: Eine Auseinandersetzung mit Aramech Duštdar“, in: Maxi Berger, Tobias Reichardt u. Michael Städtler (Hrsg), „Der Geist geistloser Zustände.“ Religionskritik und Gesellschaftstheorie, Münster 2012

۲- Vgl. Lukas Lambert, „Diktatur der Mehrheit“, in: Jungle World 16 -2009-

-۳

Zitiert nach Jaya Gopal, Gabriels Einflüsterungen. Eine historisch-kritische Bestandsaufnahme des Islam, Freiburg 2008, xxx

۴- مقایسه کنید: حسین کاجی، کیستی ما از نگاه روشنفکران ایرانی، بررسی آرا و افکار علی شریعتی، داریوش شایگان، رضا داوری اردکانی، عبدالکریم سروش، سید جواد طباطبایی، صادق زیباکلام، تهران ۱۳۷۸، ص ۱۲۷ به بعد.

۵- باید با کمال تأسف تذکر دهم که نگارنده‌ی این سطور در هنگام نوشتن متن بالا از نوشته‌ی ش. والامنش زیر عنوان «روشنفکر کیست؟» اطلاع نداشت. نقد ش. والامنش بر همه نقدهای بعدی تقدم دارد، زیرا وی آن نوشته‌ی مستحکم را در مارس ۱۹۹۳ به چاپ رسانده است. منقدین بعدی، از آن جمله محمد رضا نیکفر و ناصر اعتمادی این نوشته را مسکوت گذاشته‌اند. والامنش «تذکر کانونی» دوستدار را در همان آغاز نوشته‌اش چنین به نقد می‌کشاند: «درست همان زمانی که آب زرتشتیت تمام و کمال می‌خشکد و ما به احتضار می‌افتیم، چشمه‌ی اسلام می‌جوشد و ما در آن و از آن بازمی‌زائیم، برای یک عمر دینی و ابدی دیگر» (دوستدار)، دیگر ادعای او به گذشته محدود نیست، بلکه آینده را تا ابد شامل می‌شود. آیا می‌توان در رد و یا اثبات ادعایی، که سرنوشتی محتوم و آینده‌ای ابدی را برای بخشی از انسان‌ها رقم می‌زند، سخن گفت؟ آیا بهتر نیست این چرخش‌های لجام‌گسیخته‌ی قلم را به همان سهل‌انگاری‌های ناشی از هیجان‌زده‌گی مربوط بدانیم؟

ش. والامنش، «روشنفکر کیست؟»، نشر شده در شماره ۹ نقد؛ در زمینه تئوری رادیکال جامعه، ص ۸۹ مقایسه کنید:

ناصر اعتمادی، در جسارت اندیشیدن، بررسی فشرده‌ی «امتناع تفکر در فرهنگ دینی»، نشر شده در سایت نیلگون. محمد رضا نیکفر، «در نقد آرامش دوستدار»، نشر شده در رادیو زمانه.

۶- مقایسه کنید: آرامش دوستدار، امتناع تفکر در فرهنگ دینی، پاریس ۱۳۸۳.

۷- مقایسه کنید: آرامش دوستدار، تأملات فلسفی در دین و علم (بیش دینی و دید علمی)، پاریس ۱۳۸۱.

۸- مقایسه کنید: همانجا، ص ۱۲.

۹- همانجا.

۱۰- همانجا، ص ۲۳.

۱۱- مقایسه کنید: همانجا، ص ۲۸.

۱۲- مقایسه کنید: همانجا، ص ۲۶ به بعد

۱۳- مقایسه کنید: همانجا، ص ۸۴ به بعد

۱۴- مقایسه کنید: همانجا، ص ۱۶ به بعد.

۱۵- مقایسه کنید: همانجا، ص ۱۷.

۱۶- مقایسه کنید: دوستدار، امتناع تفکر در فرهنگ دینی، ص ۲۹.

۱۷- محمد ذکریای رازی، پزشک و فیلسوف (۸۶۵-۹۲۶ میلادی)، برای آرامش دوستدار نمونه‌ای از اندیشه‌ی غیروابسته در فرهنگ دینی در ایران است. رازی توانست با تکیه بر ارسطو و اتومیسیم دموکریت جهان‌بینی ماتریالیستی خود را پی‌ریزد که افسانه‌ی خلقت را در ادیان یکتاپرست مورد پرسش قرار می‌دهد.

۱۸- مقایسه کنید: دوستدار، امتناع تفکر در فرهنگ دینی، ص ۶۰.

۱۹- مقایسه کنید: همانجا، ۱۱۴ به بعد؛ همچنین مقایسه کنید: آرامش دوستدار، درخشش‌های تیره؛ با انضمام، آزمون‌ی در پرسیدن: فرانتس کافکا و ژان پل سارتر، کلن ۱۳۸۶، ص ۱۲۰.

۲۰- مقایسه کنید: امتناع تفکر در فرهنگ دینی، ص ۷۶.

۲۱- مراد دوستدار از «ایران اسلامی» اسلامی‌سازی دینیت ایرانی است، در حالی که «اسلام ایرانی» نزد او به مفهوم نفوذ متقابل اسلام و دینیت ایرانی است که باعث ویرانی ملت ایران نیز شده است.

۲۲- مقایسه کنید: امتناع تفکر در فرهنگ دینی، ص ۳۹۲.

۲۳- مقایسه کنید: همانجا، ص ۳۸۲.

۲۴- مقایسه کنید: دوستدار، درخشش‌های تیره، ص ۵۸ به بعد و ص ۱۱۲.

۲۵- مقایسه کنید: همانجا، ص ۳۷.

-۲۶

Mohammad Arkoun, Der Islam. Annäherung an eine Religion. Vorwort von Gernot Rotter, Heidelberg 1999, 144f

۲۷- مقایسه کنید: دوستدار، امتناع تفکر در فرهنگ دینی، ص ۲۵۰ به بعد.

۲۸- همانجا، ص ۲۸۱.

۲۹- مقایسه کنید: همانجا، ص ۲۱۸ به بعد.

۳۰- همانجا، ص ۲۴۴.

۳۱- مقایسه کنید: دوستدار، درخشش‌های تیره، ص ۱۹۵.

۳۲- مقایسه کنید: همانجا، ص ۲۷۱ به بعد.

-۳۳

Vgl. Peter L. Berger/ Thomas Luckmann, Die gesellschaftliche Konstruktion der Wirklichkeit. Eine Theorie der Wissenssoziologie. Mit einer Einleitung zur deutschen Ausgabe von Helmuth Plessner, Frankfurt am Main 1982, 98ff

-۳۴

Karl Marx, „Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie“, in: Ausgewählte Werke Marx Engels Werke Band 1, Berlin 1988, 10

Vgl. Manuel Kellner, Kritik der Religion und Esoterik, Stuttgart 2010, 110ff -۳۵

۳۶- ناصر اعتمادی در بررسی از کتاب «امتناع تفکر در فرهنگ دینی» به این نکته اشاره می‌کند.

-۳۷

Vgl. Jean-Pierre Vernant, Mythos und Religion im alten Griechenland, Frankfurt am Main/New York 1995, 30f

Vgl. Jean-Pierre Vernant, Die Entstehung des griechischen Denkens, Frankfurt am Main 1982, -۳۸
8f

Ebda., 46 -۳۹

-۴۰

Vgl. Mohamed Turki, „Glauben und Wissen in der arabisch-islamischen Philosophie. Ibn Ruschd (Averroes) und der erste Versuch der Aufklärung im Islam“, in: H. J. Sandkühler/R.A. Mall (Hrsg), Das Selbst und das Fremde- Der Streit der Kulturen, Hamburg 1996, Dialektik 1, 31

Vgl. Günther Mensching, Das Allgemeine und das Besondere. Der Ursprung des modernen Denkens im Mittelalter, Stuttgart 1992, 131

Vgl. Walter Ullmann, Individuum und Gesellschaft im Mittelalter, Göttingen, 1974, 74 -۴۳

Vgl. Arkoun, Der Islam. Annäherung an eine Religion, 148 -۴۴

۴۵- مقایسه کنید: آرامش دوستدار، خویشاوندی پنهان، به کوشش بهرام محیی، کلن ۱۳۸۷، ص ۲۱۱.

۴۶- مقایسه کنید: دوستدار، درخشش‌های تیره، کلن ۱۳۸۶، ص ۲۸۸ به بعد.

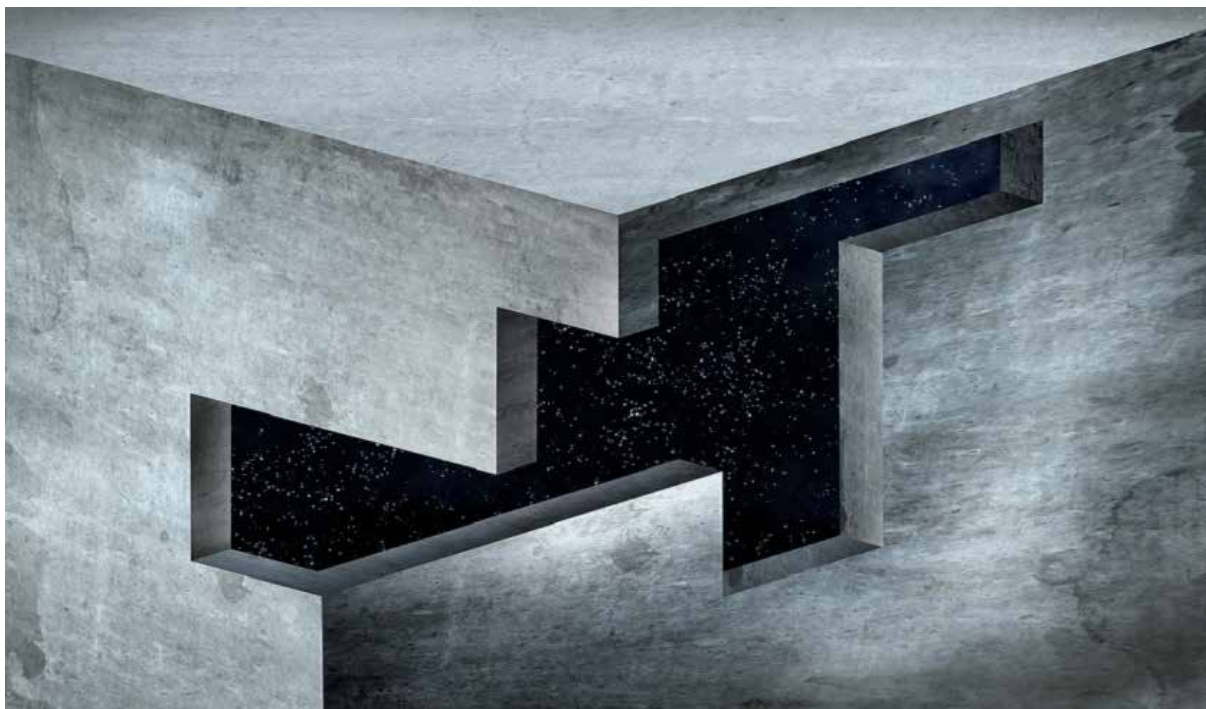
Vgl. Kellner, Kritik der Religion und Esoterik, 146 -۴۷

Vgl. Karl Marx, „Thesen über Feuerbach“, in: Ausgewählte Werke Marx Engels Bd. 1, 196 ff -۴۸

Kellner, Kritik der Religion und Esoterik, 146 -۴۹

۵۰- در این جا می‌توان از اثر یحیی کوپال، نویسنده‌ی هندی، نام برد که در وهله‌ی نخست شیوه‌ای تاریخی را برمی‌گزیند و منابع تاریخی اسلام، همانند قرآن، حدیث و سنت، را با تاریخ پیدایش و کنش دینی آن پیوند می‌زند. کوپال نشان می‌دهد که اسلام در مرحله‌ی پیدایش خویش دینی و سیاسی بوده‌است و در همان صدر اسلام اراده‌ی معطوف به تصاحب قدرت سیاسی را داشته که سرکوب نیز، بخش تفکیک‌ناپذیر آن بوده‌است. در دوره‌ی حیات محمد اسلام مبدل به نهاد سیاسی شد که نه تنها تبعیض در برابر زنان، بلکه برده‌داری و نبرد علیه کافران از عناصر مهم آن بوده‌اند.

Dunja Larise/Thomas Schmidinger, "Ideologeme des politischen Islams", in: Zwischen Gottesstaat und Demokratie. Handbuch des politischen Islam, Wien 2008, 43f



مارکسیسم، پارادکس‌ها و تضادها

فلسفه‌ی روابط درونی

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۷ اکتبر ۲۰۱۸

چکیده: مشکل اغلب افراد در درک مارکس نه تنها از پیچیدگی نظریه‌هایش، بلکه از تغییرات مداوم در معانی مفاهیمش ناشی می‌شود. مقاله‌ی حاضر، این شیوه‌ی کاربرد نامتعارف را به «فلسفه‌ی روابط درونی» مارکس نسبت می‌دهد که در حکم بنیاد روش دیالکتیکی‌اش و استفاده‌ی او از فرایند تجرید (گسیختن جهان از درون مرتبط ما به «اجزایی» که برای مطالعه مناسب‌ترین باشند) عمل می‌کند. «انعطاف‌پذیری» مارکس در استفاده از زبان، همتای زبانی تجریدهای متفاوتی است که او برای درک کارکرد پیچیده‌ی سرمایه‌داری ضروری می‌داند. مقولات دیالکتیکی مارکس، به ویژه «تضاد»، نمونه‌های خوبی از این فرایند موثرند.

مقدمه

در یکی از حکایت‌های پر معنای اساطیر یونانی، اسفنکس از اودیپ می‌پرسد: «آن چیست که صبح‌هنگام بر چهار پا راه می‌رود، بعد از ظهر بر دو پا و شب‌هنگام بر سه پا؟» اودیپ که زندگی‌اش به این جواب بستگی دارد، پاسخ درست می‌دهد: «انسان؛ که

وقتی نوزاد است چهار دست و پا می‌رود، وقتی بالغ می‌شود بر دو پایش راه می‌رود و در کهنسالی از عصا استفاده می‌کند.» آن‌چه در این قطعه‌ی حکیمانه برای ما نیز به اندازه‌ی مردمان روزگار باستان جالب توجه است، این است که جواب به اندازه‌ی پرسشی که به آن پاسخ می‌دهد، واضح و در عین حال ناشفاف و مبهم است. مسلماً انسان راه می‌رود؛ اما همان‌طور که همه می‌دانیم — و به نظر می‌رسد که خود پرسش نیز ناظر بر همین نکته است — انسان هنگام راه رفتن، از حیث راه رفتن روی دوپا با دیگر جانوران متفاوت است. با این فرض، توجه ما به بقیه‌ی جهان حیوانات معطوف می‌شود. اما این فرض بر فرض دیگری استوار است، و آن فرض این است که انسان‌ها ضرورتاً همان چیزی هستند که در لحظه به نظر می‌آیند. این که آنان چگونه این مسیر را می‌پیمایند و با افزایش سن به چه چیزی بدل می‌شوند، — مرحله‌ی که هر یک از ما در طول زندگی پشت سر می‌گذاریم — در تعیین این که ما چه و که هستیم، نادیده گرفته شده است (و در این افسانه، تعداد پاهایی که برای راه رفتن به کار می‌گیریم).

آن‌چه در پرسش و پاسخ میان اسفکنس و اودیپ رخ می‌دهد، این است که اودیپ آن تفاوت‌های واقعی را که افراد در مسیر نوزادی، بزرگسالی و کهنسالی کسب می‌کنند، به عنوان وجوه از درون مرتبیطی در نظر می‌گیرد که تعیین می‌کنند ما به عنوان نوع بشر، چه و که هستیم و چه کاری انجام می‌دهیم. این که پاسخ اودیپ به این پرسش، یعنی «انسان»، نه تنها از سوی اسفکنس بلکه از سوی بیش تر ما پذیرفته می‌شود، دلالت بر آن می‌کند که گسترش مفهوم «انسان» تا جایی که مراحل متفاوت زندگی او را در بر می‌گیرد، برای اغلب مردم با عقل سلیم سازگار است، و برای بیش تر مردم نسبتاً آسان است که نگاه‌شان را از روابط بازه‌های زمانی به هم متصل به عنوان یک امر بیرونی در نسبت با آن چه هر کدام از این مراحل واقعاً (و از نزدیک) هستند، به نگاهی تغییر دهند که این مراحل را به عنوان وجوه از درون مرتبیط یک کل در نظر می‌گیرد. اما سردرگمی (حتی گیرم موقتی) اغلب افراد در اولین مواجهه‌شان با این مساله همچنین دلالت بر آن می‌کند که گرچه بازصورت‌بندی مساله به این شکل چندان دشوار نیست، اما درک این امر که چه هنگام باید این صورت‌بندی را انجام بدهیم مساله‌ی دیگری است.

به عقیده‌ی من بسیاری از نکات حکیمانه‌ای که در اسطوره‌ها، معماها و همه‌ی انواع پارادکس‌ها یافت می‌شوند، از این تشخیص ناشی می‌شود که «همانندی» میان عناصری وجود دارد که در ابتدا نه تنها متفاوت بلکه منطقیاً مستقل از یکدیگر به نظر می‌آیند. همه‌ی ما این معما را شنیده‌ایم که «اول مرغ بود یا تخم مرغ؟» اگر این پرسش را به گونه‌ای در نظر بگیریم که مستلزم انتخاب بین یکی از دو گزینه باشد و درک‌مان از «مرغ» یا «تخم مرغ» را به آن چیزی معطوف کنیم که در هر لحظه به نظر می‌رسند، پاسخی وجود ندارد. درک این مساله که مرغ‌ها از تخم مرغ‌ها به وجود می‌آیند و تخم مرغ‌ها از مرغ‌ها، باعث می‌شود که به راحتی بتوانیم هر دو گزینه را رد کنیم اما به این بها که معما را به همان شکل اول خود باقی می‌گذاریم. با در نظر گرفتن مرغ به عنوان مرحله‌ی بعدی تخم مرغ و تخم مرغ به عنوان مرحله‌ی قبلی مرغ، می‌توانیم ببینیم که پاسخ درست به پرسش «اول مرغ بود یا تخم مرغ؟» «آن دیگری» است. آن‌چه پرسشی درباره‌ی دو «چیز» مجزا به نظر می‌رسید، اکنون به پرسشی درباره‌ی دو وجه وجودی در تکامل یک چیز بدل می‌شود.

برای هر کس که در سرمایه‌داری زندگی می‌کند، احتمالاً گیج‌کننده‌ترین نمونه از اشتباهی که این جا مطرح کردیم، پارادکس‌هایی است که ما را از هر جهت احاطه کرده‌اند. یک «پارادکس» به دو یا چند چیز اشاره دارد که به نظر ناهم‌ساز می‌رسند، اما موفق شده‌اند هم‌زمان وجود داشته باشند. همه‌ی ما بسیار پیش از آن‌که واژه‌ی «پارادکس» را شنیده باشیم، از پارادکس‌ها آزار دیده‌ایم، واژه‌های باارزش برای ستون‌نویسان روزنامه‌ها که امیدوارند از فضای رازآلود و عمیقی که آن را احاطه کرده به نفع خود بهره ببرند. در میان سوسیالیست‌های اولیه، شارل فوریه نخستین کسی است که شماری از مشکلات اصلی برآمده از سرمایه‌داری را به عنوان پارادکس‌هایی آزاردهنده مطرح کرد. چگونه امکان دارد که تولید این همه ثروت در کنار افزایش فقری رخ دهد که فوریه در پیرامونش می‌دید؟ او همچنین مشاهده می‌کرد که پیشرفت سریع اختراعات که به نظر می‌رسد باید زندگی مردم را آسان‌تر کند، بیش از گذشته با کار طولانی‌تر و سخت‌تر و جنگ‌های خونین‌تر همراه است. او همچنین متوجه شد که بسیار دشوار می‌توان موعظه‌های تعالی‌بخشی را که مردم هر یکشنبه در کلیسا می‌شنوند با دروغ‌ها، تقلب‌ها و دزدی‌هایی که در بقیه‌ی روزهای هفته در دنیای کار ادامه پیدا می‌کند سازگار کرد.

به نظر می‌رسد فوریه معتقد است که مردم نه تنها از این پارادکس‌ها آگاهی دارند بلکه از آن‌ها در رنج‌اند و اگر برنامه‌ی دقیقی

ارائه شود که آنان را از شر این پارادوکس‌ها خلاص کند، طولی نمی‌کشد که همه‌ی دنیا این برنامه را خواهند پذیرفت. فوریه بقیه‌ی زندگی خود را صرف شرح و بسط و تبلیغ چنین برنامه‌ای کرد.

با این حال سرمایه‌داران هرگز واقعاً از این پارادوکس‌ها احساس ناراحتی نمی‌کنند، دست‌کم نه به گونه‌ای که فوریه انتظار داشت؛ آن‌ها و «مزدوران خودفروخته‌شان» (اصطلاح مارکس) راه‌های دیگری برای کنار آمدن با این پارادوکس‌ها یافته‌اند. به جای تلاش برای برطرف کردن‌شان، حداکثر تلاش‌شان را کرده‌اند تا این پارادوکس‌ها را مخفی، پنهان یا انکار کنند، یا آن‌ها را به مثابه‌ی هزینه‌های اجتناب‌ناپذیر «پیشرفت»، یا به عنوان پدیده‌هایی طبیعی (چیزی که همیشه وجود داشته، بخشی از شرایط انسانی یا طبیعت بشری، یا نقشه‌ی خداوند برای ما) تعبیر کنند. اما موثرترین استراتژی آن‌ها این بوده است که شیوه‌ی تفکری را ترویج کنند که دو نیمه‌ی یک پارادوکس را از یک‌دیگر تفکیک و هر دوی این نیمه‌ها را از زمینه‌ی گسترده‌تر اجتماعی و تاریخی‌ای که در آن پدیدار می‌شوند منفک کنند. بدون این تصویر وسیع‌تر، به نظر نمی‌رسد افزایش ثروتی که با سرمایه‌داری قرین است، با رشد فقری که در همان بازه‌ی زمانی رخ می‌دهد ضرورتاً ارتباطی داشته باشد. با جداسازی قطعات الگوی ناشی از یک‌دیگر، فارغ از آزاردهنده‌بودنش، حتی دیگر متوجه نخواهیم شد پیشرفت تکنولوژی که می‌توانست زندگی کاری آدم‌ها را بسیار آسان‌تر کند، در واقع تأثیری معکوس بر زندگی اکثر کارگران داشته است. فلسفه‌ی روابط درونی آن چارچوب بزرگ‌تر درهم‌تنیده در جهان‌بینی‌ای است که به ما اجازه می‌دهد کژتابی ویژه‌ای را که در این پارادوکس‌ها (و در اسطوره و معمایی که پیش‌تر ارائه شد) وجود دارد، تصحیح کنیم.

بخش دوم

فیلسوف کسی است که معتقد است که دانش‌رشته‌ی او با پرسش‌های «بنیادین» سر و کار دارد و ابایی ندارد اعتراف کند که توافق اندکی در این باره که آن پرسش‌های بنیادین کدامند وجود دارد. از این رو من خود را مجاز دانستم از موارد محبوب مرسوم نظیر ماتریالیسم، ایده‌آلیسم، تحلیل زبان‌شناختی، پوزیتیویسم، آگزیستانسیالیسم، پدیدارشناسی، پراگماتیسم، ساختارگرایی و پست مدرنیسم (در نسخه‌های مختلف‌شان) صرف‌نظر کنم و به این بحث پردازم که سازمانده‌ی اندیشه‌مان بر پایه‌ی یکی از دو فلسفه‌ی روابط بیرونی یا فلسفه‌ی روابط درونی، مهم‌ترین پرسش فلسفی روز است. بدون شک هر طرف را که انتخاب کنیم - و اغلب ما انتخاب‌مان را کرده‌ایم، حتی اگر کاملاً از آن آگاه نباشیم یا حتی ندانیم که انتخابی برای گزینش وجود دارد - تقریباً تمام موضوعاتی که دیگر سنت‌های فلسفی به آن‌ها می‌پردازند، براساس سرشت روابطی شکل می‌گیرند که می‌خواهیم به آن توجه شود. همچنین نوع مکتب روابطی که یک فرد برمی‌گزیند، به‌شدت بر تفسیر، نقد و کاریست هر نوع فلسفه و نیز نظریه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و روان‌شناسی که به مدد آن شکل می‌گیرند تأثیرگذارند. به نظر زیاده‌روی است: اما هر چیزی در این حوزه‌ها، دربردارنده‌ی یکی از این دو نوع رابطه است. (کوتاه سخن آن‌که) همه‌ی این روابط به یکی از دو صورت «درونی» یا «بیرونی» درک می‌شوند؛ و اثراتی که از هر یک از این دو رویکرد ناشی می‌شود - البته در کنار شرایط مادی و منافع طبقاتی (که خود بر اساس فلسفه‌ی روابط بیرونی یا فلسفه‌ی روابط درونی شکل گرفته‌اند) - نقش تعیین‌کننده در شیوه‌ای که مردم دنیاهاشان را برمی‌سازند ایفا می‌کند.

فلسفه‌ی روابط بیرونی که هم بر عقل سلیم و هم بر گفتمان فرهیخته‌ی عصر ما حکم‌فرماست، تأکید دارد که هم «چیزها» (به زبان علوم اجتماعی «فاکتورها») وجود دارند و هم روابط، اما آن‌ها منطقی‌اً از یک‌دیگر مستقل‌اند. از این رو، اصولاً روابط بین دو یا چند چیز می‌تواند دستخوش تغییرات چشمگیری شود یا حتی به تمامی ناپدید شود، بدون این‌که بر کیفیاتی اثر بگذارد که بر مبنای آن‌ها ما آن چیزها را شناسایی و مفاهیم منسوب به آن‌ها را تعریف می‌کنیم. همین رویکرد نیز در خصوص مراحل مختلفی که هر چیز طی می‌کند، به کار گرفته می‌شود. تغییر تا جایی که به مقوله‌ی روابط مربوط می‌شود، برای خود چیز، امری بیرونی محسوب می‌شود، اتفاقی که برای آن رخ داده است (یا رخ خواهد داد)، و از این رو، به شکل جدیدش به عنوان شکلی مستقل از آنچه قبلاً بود پرداخته می‌شود (چنان‌که در اسطوره و معمایی که تعریف کردیم)، به جای آن‌که آن را وجهی ضروری یا مرحله‌ای از آن‌چه هست به حساب آوریم. با این طریق نظم بخشیدن به واقعیت، هم ادراک و هم برداشت به تمرکز بر چیزهای کوچک، نسبتاً مجزا و ایستا میل می‌کنند و روابط و تغییرات متعدد آن‌ها تنها زمانی مورد توجه جدی قرار می‌گیرند که ناگهان به ما «برخورد» کنند (یا ما به آن‌ها برخورد کنیم). اما تغییرات و روابط در هر حوزه‌ای از واقعیت،

مواد اولیه‌ی ساختمان یک «تصویر بزرگ‌تر» هستند، و تقلیل آن‌ها به نقش بازیگرانی فرعی در نمایشی که پی‌رنگ اصلی‌اش واجد اهمیت ناچیزی است، به نوعی اندیشه‌ورزی ناقص، ایستا و یک‌سویه می‌انجامد که سرشت‌نمای اغلب ایدئولوژی‌های بورژوازی است.

برعکس، فلسفه‌ی روابط درونی بر این عقیده است که آنچه را که دیگران یک «چیز» تلقی می‌کنند و می‌تواند دستخوش تغییر بشود یا نشود، یا با چیزهای دیگر رابطه داشته باشد یا نداشته باشد، هم «فرایند» است و هم «رابطه» (هرچند ممکن است زمان برد و تلاش و ابزار خاصی لازم آید تا برخی از آن‌ها آشکار شوند). آنچه برای فلسفه‌ی روابط بیرونی چیز است، به رابطه‌ای بدل می‌شود که در طول زمان تحول می‌یابد (یا به فرایندی بدل می‌شود که با سایر فرایندها برهم‌کنش مداوم دارد). در فلسفه روابط درونی، کیفیاتی که پیروان فلسفه روابط بیرونی به یک چیز نسبت می‌دهند، انکار نمی‌شود بلکه به وجوه یا لحظاتی بدل می‌شوند که می‌توانند همچون نظرگاه‌هایی عمل کنند که از آن‌ها به مشاهده و مطالعه‌ی تغییرات و روابطشان (شامل روابط غیرمستقیم) پرداخت و آن‌ها را در حکم وجوهی ضروری آنچه هستند، درک کرد.

طبعاً این پرسش مطرح می‌شود که چگونه می‌توان رابطه‌ی بین هر یک از چنین اجزایی را با کلی که این اجزا در آن قرار گرفته‌اند درک کرد. بر اساس فلسفه‌ی روابط بیرونی، یک کل صرفاً مجموع همه‌ی اجزای از پیش موجود است، و این برداشت حتی در خصوص آن دسته از روایت‌های ساختارگرایانه و نظام‌مند این رویکرد نیز صدق می‌کند که در آن‌ها بعضی از اجزا ممکن است از درون با یک‌دیگر مرتبط باشند. فلسفه‌ی روابط درونی از لحاظ پرداختن به اجزای مرتبطش جلوتر می‌رود، آن‌ها هنگامی که اجزا تا دورترین محدوده‌هایشان بسط می‌یابند، چنان‌که در خصوص بسیاری از روایت‌ها — هر چند یک‌سویه — از کل شاهدیم. یک‌سویه‌نگری نتیجه‌ی این است که در کجا شروع به بررسی برهم‌کنش‌ها و تغییراتی می‌کنیم که ادامه دارند، و نقشی که این برهم‌کنش‌ها و تغییرات در تثبیت نظم، آشکارگی و اهمیت نسبی مابقی چیزهایی که دیده می‌شوند ایفا می‌کند. این موضوع همچنین بدان معناست که صرفاً با مطالعه‌ی «تعداد کافی» (کمیتی که از موردی به مورد دیگر متفاوت است) روابط مهم‌تری که هر کلی را می‌سازند، می‌توانیم امیدوار باشیم که درکی بسنده به دست بیاوریم که آن کل چیست، کارکردش چگونه است، به کجا میل می‌کند و ما چگونه می‌توانیم بر آن تاثیر بگذاریم.

گرچه کل اغلب ویژگی‌های متمایزها را از برهم‌کنش‌ها و تغییراتی که در روابط بین اجزای مرتبطش رخ می‌دهد، کسب می‌کند، اما درعین حال این کل، در طول زمان و با رشدش به عنوان الگویی برای الگوهای اجزای تشکیل‌دهنده‌اش، خصوصیات را نیز پیدا می‌کند که تنها و تنها به خودش اختصاص دارد. به این طریق می‌توان گفت کل بزرگ‌تر از مجموع اجزایش است و با گذشت زمان تاثیر اساسی بر فرایندهایی می‌گذارد که تا آن زمان تاثیر عمده‌ای بر آن داشته‌اند [۱]

بخش سوم

آیا مارکس با فلسفه‌ی روابط درونی موافق است؟ و این فلسفه برای او چه کارکردی دارد؟ معانی گوناگونی که مارکس برای مفهوم «سرمایه» استفاده می‌کند، نقطه‌ی آغاز خوبی است. اغلب اقتصاددانان و بسیاری در جامعه‌ی ما واژه‌ی «سرمایه» را برای ارجاع به یک شیء (وسایل مادی تولید که برای تولید کالا استفاده می‌شوند) یا در بیش‌تر موارد برای ارجاع به دو شیء (پول سرمایه‌گذاری شده در این تولید و فعالیت‌های مرتبط با هدف کسب سود) به کار می‌گیرند. این اشیاء با روابط متفاوت زیادی با هم پیوند دارند، اما بر اساس فلسفه‌ی روابط بیرونی، سرمایه به عنوان موجودی جدا و منطقاً مستقل از روابطش درک می‌شود. مارکس اما «سرمایه» را به شیوه‌ی زیر تعریف می‌کند:

- «یک رابطه‌ی تولید اجتماعی مشخص» (مارکس، ۱۹۵۹، ۷۹۴)
- «بیگانگی شرایط تولید اجتماعی... از تولیدکنندگان واقعی» (همان، ۲۵۹)
- «ارزشی که نیروی ارزش‌آفرین را می‌مکد» (مارکس، ۱۹۵۸، ۵۷۱)
- «سرمایه فقط مجموع محصولات مادی نیست، بلکه مجموع کالاها، ارزش‌های مبادله‌ای و مقادیر اجتماعی است» (مارکس/انگلس، جلد یک، ۱۹۵۱، ۸۴)

مارکس همچنین به کارگران در حکم «سرمایه‌ی متغیر» ارجاع می‌دهد و می‌گوید که خود سرمایه‌دار «در مفهوم «سرمایه»

گنجانده شده است» (مارکس، ۱۹۷۳، ۴۱۲). مارکس حتی مدعی است که کار و سرمایه هر دو «تجلی‌های رابطه‌ی یکسانی‌اند که فقط از قطب‌هایی متضاد دیده می‌شوند» (مارکس، ۱۹۷۱، ۴۹۱). همه‌ی این‌ها و موارد دیگری از روابط که دیگران آن‌ها را به عنوان روابطی بیرونی نسبت به سرمایه تلقی می‌کنند، در این‌جا به عنوان بخش‌هایی از درون‌مرتبط خود سرمایه در نظر گرفته می‌شود.

آنچه در باره‌ی سرمایه در این‌جا نشان دادم درباره‌ی ارزش نیز صدق می‌کند. در بالا دیدیم که نوع معینی «ارزش» که «نیروی ارزش‌آفرین را می‌مکد» نیز شکلی از سرمایه است؛ اما کالا، پول، سود، بهره، رانت و دستمزد نیز شکلی از ارزش تلقی می‌شوند که «ارزش» را به عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی - اقتصادی با «سرمایه» هم‌بسته می‌سازند.

همین را در مورد «کار» نیز می‌توان گفت. دیدیم که مارکس کار را هم مانند سرمایه، «تجلی رابطه‌ای یکسان» می‌داند که «فقط از دو قطب متضاد» دیده می‌شوند؛ اما او همچنین می‌گوید که «ارزش کار است» (مارکس، ۱۹۹۵، ۷۹۵، تاکید از من است). پس ارزش نیز، و همراه با آن همه شکل‌های دیگر - کالا، سرمایه، پول، سود، بهره، رانت و دستمزد - که ارزش در «دگردیسی» اش از طریق مبادله‌ی هم‌ارزها میان عواملان اقتصادی به خود می‌گیرد شکلی از کار است. بنابراین، سرمایه، ارزش و کار - می‌توانیم کالا، پول و طبقه را هم اضافه کنیم که اهمیت‌شان در واکاوی سرمایه‌داری توسط مارکس معلوم است - همگی روابطی‌اند متضمن برهم‌کنش‌شان با یک‌دیگر به عنوان وجوهی ضروری از آنچه هستند. و تفاوت اصلی میان آن‌ها، حضور در «قطب» یا نظرگاه ویژه است که هر کدام یک الگوی بزرگ‌تر را که همه‌شان به آن تعلق دارند برای مشاهده و تلفیق شدن با یک‌دیگر ارائه می‌دهند. [۲]

قصد من در این‌جا این نیست که واکاوی مارکس از سرمایه‌داری را شرح دهم، بلکه می‌خواهم سرشت رابطه‌ای مقولاتی را روشن کنم که او بر اساس آن‌ها به واکاوی پرداخت. بدون درک کافی «ابزارها»ی مفهومی که مارکس با استفاده از آن‌ها به نتایجش رسید، امکان اندکی برای موثرترین کاربرد آموزش‌های او وجود دارد. متأسفانه فلسفه‌ی روابط درونی که در شیوه‌ی بیان نامتعارف مارکس نهفته است، به طور گسترده با این انتقاد مواجه بوده که نه تنها غلط است بلکه غیرممکن نیز هست.

بخش چهارم

در این‌جا تجربه شخصی من در رسیدن به اهمیت فلسفه‌ی روابط درونی در اندیشه‌ی مارکس، چندان نامرتبط نیست. هنگامی که بر رساله‌ی دکترایم درباره‌ی «درک مارکس از طبیعت بشر» کار می‌کردم، مساله‌ای که اکنون آن را «مساله پارتو» می‌نامم، ذهنم را به شدت به خود مشغول کرده بود. جامعه‌شناس ایتالیایی، ویلفردو پارتو نوشته بود: «واژه‌های مارکس مثل خفاش‌اند. در خفاش‌ها می‌توانید هم پرندگان را ببینید، هم موش‌ها را» (پارتو، ۱۹۰۲، ۳۳۲). ظاهراً استفاده‌ی مکرر مارکس از مفاهیم اصلی‌اش برای ارجاع به چیزهای بسیار متفاوت، افراد بسیاری را دچار دردسر کرده است. من در نخستین تلاش‌هایم برای مطالعه‌ی مارکسیسم شاهد و درعین حال قربانی این مساله بودم: پایان‌نامه‌ی کارشناسی در دانشگاه ویسکانزین درباره‌ی «تاریخ نقدهای خصمانه‌ی مارکسیسم در زبان انگلیسی از ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۰». هدف واضح این پایان‌نامه این بود که نشان دهم میان نظریه‌ای که در این دهه‌ها بیش‌ترین توجهات انتقادی را به خود جلب کرده و رویدادهایی که در آن زمان در جهان در حال وقوع بود، چه رابطه‌ای وجود دارد (می‌دانم این موضوع تا حدودی واضح است، اما این بررسی هم در آن زمان و هم اکنون، به من امکان داد تا حملات اصلی علیه مارکسیسم را بشناسم - چرا که بیش‌تر چیزهایی که می‌خوانم، فقط بازگویی چیزهایی است که دیگران قبلاً به صورتی دیگر گفته‌اند). چیزهای کمی از خود مارکس خوانده بودم و در مقامی نبودم که با این نویسندگان درباره‌ی معانی مفاهیم مارکس مخالفت کنم، به ویژه آن‌که همه‌ی آن‌ها یک یا چند نقل‌قول از مارکس در تایید نظرات‌شان ذکر می‌کردند. با این‌همه، آنان در چیستی مفاهیم مارکس عدم توافق داشتند. از آن‌جا که منابعم در آن زمان همین‌ها بودند، تاثیر این مساله بر من این بود که قانع شدم مارکس عملاً درباره‌ی همه چیز اشتباه کرده است؛ اما در عین حال کاملاً سردرگم بودم که مقصود مارکس از هر یک از مفاهیم اصلی‌اش عملاً چیست؟

به لحاظ نظری، همان‌گونه که برخی از دوستان مارکسیست به سرعت خاطر نشان کردند، این موضع غیرقابل دفاع بود. چند سال بعد هنگامی که شروع به کار بر روی رساله‌ی دکترایم درباره‌ی «درک مارکس از طبیعت بشر» کردم، مصمم بودم به کنه مسأله‌ی

پارتو پی ببرم. حضور در آکسفورد با آن دغدغهی شناخته شده‌اش برای شفافیت، دقت و تعاریف استوار تنها آتشی را که از قبل گر گرفته بود، شعله‌ورتر ساخت - در آکسفورد سوال «منظور شما از... چیست؟» اولین و دومین و سومین چیزی است که در باب پرسش کردن درباره‌ی هر چیزی می‌آموزید. رویکرد اولیه‌ام عبارت بود از روش ساده‌ی تقسیم‌بندی یک دفترچه به بخش‌های مجزا برای هر یک از مفاهیم کلیدی مارکس، با این هدف که این بخش‌ها را با هر چیزی که شباهتی به تعریف داشته باشد پر کنم، که بسیار اندک بودند. همچنین عبارتهایی را ذکر می‌کردم که در آن‌ها مارکس یکی از این مفاهیم را به روشی که - من گمان می‌کردم - معنای آن را کاملاً روشن می‌کند، به کار برده بود. اما در کمال تعجب هرچه موارد بیش تری را جمع‌آوری می‌کردم، مشکل بزرگ‌تر و رازآمیزتری برای حل کردن پیش رویم قرار می‌گرفت. منظورم تمایز معروف مارکس جوان و مارکس متاخر، یا تمایز میان موضوعات متفاوت در آثار او، یا تمایز میان نوشته‌هایی که برای مخاطبان گوناگون نوشته نیست، بلکه منظورم تفاوت‌های مهم حتی در یک اثر درباره‌ی معنا و مقصود او از «سرمایه»، «کار»، «طبقه» و... است. گرچه این تفاوت‌ها به اندازه‌ی تفاوت سیاه و سفید نیست، اما به قدر کافی قابل توجه و تکرار شونده هست که برای هر خواننده‌ی جدی آثار مارکس مشکلات اساسی ایجاد کند.

آیا به سادگی می‌شد گفت که مارکس شلخته است؟ یا بی‌مبالات؟ یا حتی فریب‌کار، یعنی آن‌طور که مخالفانش می‌گویند می‌تواند دیگران را قانع کند که اندیشه‌هایش را بپذیرند؟ به نظر می‌رسید پیروان مارکس بر معنایی که او معمولاً به یک مفهوم نسبت می‌دهد متمرکز می‌شوند یا به معنایی که تشخیص می‌دهند برای نظریه‌های او بیش‌ترین اهمیت را دارد، یا آن معنایی که بیش از همه برای تفسیر مورد نظر نویسنده از نظریه‌ی مورد بحث به درد می‌خورد. این کافی نبود اما من برای مدت زمانی طولانی نتوانستم توضیح دیگری بیابم. وقتی با انبوه شواهد استفاده‌ی مارکس از «معانی انعطاف‌پذیر» روبه‌رو شدم، از خودم این سوال را کردم که آیا پاسخ به این مساله را باید در «جهان‌بینی» مارکس جست‌وجو کرد؟ اما چه چیز در یک جهان‌بینی می‌تواند معانی منعطف از مفاهیم را ممکن یا حتی ضروری کند؟

نمی‌توانم به خاطر بیاورم که نخستین بار چه زمانی درباره‌ی فلسفه‌ی روابط درونی شنیدم، اما مطالعه‌ی جدی درباره‌ی آن را زمانی آغاز کردم که به شدت درگیر پایان‌نامه‌ام شده بودم. بلافاصله هیجان زیادی به من دست داد، اما هنگامی که به استاد راهنمایم، آیزایا برلین، گفتم که در حال انجام چه کاری هستم، نخستین واکنش او این بود: «آخرین فیلسوف انگلیسی که به فلسفه‌ی روابط درونی علاقه نشان داد، اف. اچ. بردلی بود که به سبب تمرین تیراندازی روی سقف کالج مرتون [در دانشگاه آکسفورد] بدنام شد، آیا واقعا می‌خواهی نامت را با این مرد دیوانه مرتبط کنی؟» این سخنان از آن دست مباحثات فلسفی نبود که معمولاً عادت داشتم از زبان برلین بشنوم. اما پس از آن بسیاری بارها به من اخطار دادند که اگر بر نظرم پافشاری کنم، این امر به منزله‌ی خودکشی آکادمیک خواهد بود. آن‌هایی که با کتابم بیگانگی: درک مارکس از انسان در جامعه سرمایه‌داری آشنا هستند (کتابی که بر اساس پایان‌نامه‌ام منتشر کردم)، می‌دانند که من بر نظرم پافشاری کردم و فلسفه‌ی روابط درونی را به عنوان چارچوب ضروری همه‌ی نوشته‌های بعدی‌ام درباره‌ی مارکس به کار گرفته‌ام.

بخش پنجم

با آن که مطالعه‌ی تجربی درباره‌ی نحوه‌ای که مارکس مفاهیمش را به کار می‌برد، می‌تواند پاسخی برای نسبت او با فلسفه‌ی روابط درونی (به عنوان تنها جهان‌بینی‌ای که قادر به توضیح مفاهیم انعطاف‌پذیرش است) باشد، اما همچنان این مساله به قوت خود باقی است که چگونه می‌توانیم واقعاً با چنین فلسفه‌ای بیاندیشیم و عمل کنیم. شاید به نظر بیاید که من این دو پرسش را قبلاً به شکل دیگری مطرح کرده‌ام، با این حال، پاسخ به پرسش نخست ساده‌تر است (که امیدوارم این را نشان داده باشم)، و هنگامی که بپذیریم مارکس (و هگل، اسپینوزا، لایبنیتس، هراکلیتوس، و ایتهد، لوکاج، مارکوزه، برادلی و دیگران در این سنت، از جمله من در واکاوی‌ام از بیگانگی) تا حدی با یک فلسفه‌ی روابط درونی کار کرده‌اند، آن‌گاه دیگر نمی‌توان استدلال کرد که انجام این امر غیرممکن است. در «کتاب‌شناسی فلسفه‌ی درونی» مجلد حاضر، بسیار نمونه‌های دیگری ذکر شده است. اما هنوز دست‌کم یکی از استدلال‌های مرتبط با عدم امکان کارکردن با فلسفه‌ی روابط درونی شایسته‌ی پاسخ کامل تری است: گفته می‌شود اگر همه چیز به این شکل دیده شود که از درون مرتبط‌اند، دیگر هیچ روش عملی‌ای وجود ندارد که مشخص کند کجا یک رابطه آغاز می‌شود و کجا پایان می‌یابد، و هیچ چیز نمی‌تواند مانع تداوم مطالعه‌ی یک چیز تا بی‌نهایت شود.

دو پاسخ اصلی به این نقد وجود دارد که بازتاب‌دهنده‌ی دو روایت متفاوت از فلسفه‌ی روابط درونی است. پاسخ نخست و رایج‌تر این است که واقعیت تنها شامل کیفیت‌هایی نیست که ما با آن‌ها چیزها را می‌شناسیم، بلکه همچنین شامل مرزهایی است که ما را قادر می‌سازد مجموعه‌ای از کیفیت‌ها را از مجموعه‌ی دیگر متمایز کنیم. در این جا مهم این است که هر یک از این «مجموعه‌ها» را در حکم رابطه‌ای درک کنیم که می‌تواند به‌مثابه وجهی از روابط دیگری از این دست، که دربردارنده و مرتبط با کلیتی است که همه به آن تعلق دارند، تلقی شود. مختصر آن‌که در این تفسیر، یک بخش مشکل‌ساز [ساز] نیست، و شناخت این که یک بخش کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌یابد - و طبعاً همراه با آن شناخت هدف هر مطالعه و تأثیرش بر آن‌چه به موضوع مربوط است - تصمیم‌گیری درباره‌ی میزان بسط کندوکاو در هر گروه از روابط را نسبتاً ساده می‌کند. این پاسخ همچنین به کسانی که آن را بپذیرند کمک می‌کند تا حتی اگر نمی‌توانند معضل پارتو را به کلی نادیده بگیرند، آن را به حداقل برسانند؛ مسأله‌ای که در بخش پیشین به طور ویژه به آن پرداختم.

روایت دوم فلسفه‌ی روابط درونی در عین حال که به سنجش روابط درونی بین بخش‌ها از نقطه نظر تمامیت توجه دارد، با این پرسش آغاز می‌کند که «بخش‌ها از کجا می‌آیند؟» چرا که آن‌ها نه در طبیعت و نه در جامعه به عنوان «بخش‌های» مجزا مفروض نیستند: این واقعیت مادی نیست که در این جا مورد پرسش است - هر دوی این نسخه‌های فلسفه‌ی درونی «ماتریالیستی» هستند - بلکه مسأله روشی است که از طریق درونی کردن آن واقعیت سازمان می‌یابد و شکل‌های گوناگونی که به خود می‌گیرد. اگر هستی‌شناسی به طبیعت یا واقعیت پیش از آن که نوع بشر آن را بشناسد ارجاع می‌دهد، و معرفت‌شناسی به این که ما چگونه درباره‌ی آن شناخت حاصل می‌کنیم و شناختن آن چه معنایی دارد، پس می‌توان ادعا کرد هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی هر دو، در ترکیب با یکدیگر، در درک ما از جهان نقش دارند. شناخت یک چیز، این نیست که بازتاب آن را در ذهن مان داشته باشیم، چرا که دانستن درباره‌ی یک چیز - که شامل چگونه شناختن آن نیز هست - مستلزم این است که آن چیز را از میان همه چیزهایی که پیش روی ماست در مرکز توجه قرار دهیم و مستلزم نظر افکندن به آن از یکی نظرگاه‌های متعدد ممکن است. این روش نه تنها به ما کمک می‌کند مشخص کنیم «چه چیز وجود دارد»، بلکه آن را به بخش‌های متفاوت تقسیم کنیم و آن بخش‌ها را به الگوهایی از این یا آن نوع سازمان دهیم. ممکن است آن‌چه بر روشی که افراد واقعیت را تقسیم‌بندی می‌کنند مهم‌ترین تأثیر را داشته باشد، سرشت خود واقعیت به‌شمار آید؛ اما پیش از آن که نوع بشر قدم به عرصه بگذارد، این سرشت تنها می‌تواند به شکل شمار زیادی از کیفیات مادی دست‌خوش تغییر و برهم‌کنش دائمی، گرچه نامنظم، بازنمایی شود. طبعاً هم‌اکنون نیز شباهت‌ها و تفاوت‌های زیادی میان این کیفیت‌ها وجود دارد، کیفیت‌هایی که نقشی اساسی در کمک به افراد برای ساخت واحدهایی ایفا می‌کنند که از طریق آن‌ها درباره‌ی جهان می‌اندیشند. اما اکنون آن‌ها دیگر فقط به عنوان راه‌های ممکن متعددی وجود دارند (به سبب شباهت‌ها و تفاوت‌هایی که در بالا گفته شد برخی از این راه‌ها از بقیه بدیهی‌ترند) که می‌تواند طبیعت را، آن‌گونه که هست، به خاص‌هایی تقسیم کند که بر اساس آن افراد در ادامه به شناخت آن دست یابند.

پس از آن که نوع بشر به صحنه وارد می‌شود، شکل‌ها و الگوهایی که ما با آن‌ها درباره‌ی واقعیت می‌اندیشیم، قالب و سازمانی را کسب می‌کند که به یک اندازه از ما و از جهانی که در آن ساکن‌ایم نشأت می‌گیرد. مهم‌ترین مشارکت ما در این فرایند، از سرشت و حدود مرزهای دستگاه ادراکی ما، نیازها و دل‌بستگی‌های متنوعی که به تعامل مان با طبیعت (از جمله تعامل با یکدیگر به عنوان بخشی از طبیعت) وارد می‌کنیم، انواع متفاوت اجتماعی شدن که از فرهنگ‌هایمان دریافت می‌کنیم (به ویژه در یادگیری زبان که کارکرد بسیار زیادی در تقسیم واقعیت به بخش‌های مختلف برای ما دارد)، تجربه‌های زیسته‌مان (به ویژه آن نوع تجربه‌ها که تکرار شونده هستند) و هدف مورد نظر شخص در یک موضوع نشأت می‌گیرد. با وجود این همه عوامل «سوژکتیو» که در آفرینش تنوع موثرند، جای تعجب نیست که برای مردمان متفاوت (و اغلب اشخاص متفاوت) راه‌های بسیاری برای «دیدن» دنیا وجود داشته باشد، بلکه تعجب در این جاست که توافق زیادی بر سر این موضوعات وجود دارد.

همان‌طور که می‌دانیم علاقه‌ی اصلی مارکس و اکاوی سرمایه‌داری بود: این که چگونه کار می‌کند؛ برای چه کسانی بهتر کار می‌کند و برای چه کسانی بدتر؛ سرمایه چگونه ظهور کرده است و چگونه به سرمایه‌داری کنونی تکامل یافته است؛ به چه سمتی ظاهراً در حرکت است؛ و طبقه‌ی کارگر چه نقشی در ایجاد گذار باید ایفا کند. همه‌ی این‌ها، از جمله بخش‌های مرتبط گذشته و آینده‌ی احتمالی سرمایه‌داری، در تعریف او از «سرمایه‌داری» می‌گنجد. گاهی مارکس این مفهوم را برای ارجاع

به برخی معانی کامل تر خود به کار می‌گیرد، همان‌طور که پیش‌تر در مورد «سرمایه» دیدیم، و همان‌گونه که در مورد همهی مفاهیم مهم او این اتفاق رخ می‌دهد. به وضوح مارکس معتقد است که موضوع مورد مطالعه‌ای که در حال واکاوی آن است به او اجازه‌ی چنین دستکاری‌هایی را می‌دهد؛ و به علاوه این شیوه برخورد روشی ضروری برای افشا کردن روابط اصلی و تغییراتی است که او کشف کرده است. تقسیم جهان مورد دریافت ما به واحدهایی مشخص که از خلال آن‌ها بتوانیم به درک جهان نایل شویم، کار فرایند تجرید است.

بخش ششم

میان دیدن همهی چیزهایی که در میدان دید ما قرار دارند و نظر افکندن به بخشی از آن که مورد توجه ویژه ماست، میان شنیدن همهی صداهایی که در نزدیکی ما وجود دارند و گوش دادن به آوای خاصی از یک صدا تفاوت وجود دارد؛ و این امر در مورد همهی دیگر حواس پنج‌گانه‌های ما نیز صادق است. در دریافت هر چیز، ما معمولاً بر چیزی درون حوزه‌ای که یک حس مفروض (یا تعدادی از حواس مان که با هم کار می‌کنند) به ما عرضه می‌کند متمرکز می‌شویم (دقت ویژه‌ای می‌کنیم، مجزا می‌کنیم، یا خیلی ساده فقط توجه می‌کنیم که شکل ضعیفی از تمرکز است). ما همهی این کارها را انجام می‌دهیم، در نتیجه باید گفت همهی افراد در فرایند تجرید درگیر هستند و این فرایند نقشی حیاتی در چگونگی یادگیری و درک ما از چیزها ایفا می‌کند. در فعالیت‌های ذهنی ما نیز چیزی کاملاً مشابه رخ می‌دهد. به خاطر آوردن، رویاپردازی، امید، ترس، نقشه ریختن، مفهوم‌سازی - در واقع اندیشیدن آگاهانه و ناآگاهانه درباره‌ی هر چیز - تا حدودی با تمرکز فقط بر بعضی از چیزهایی نشأت می‌گیرد که پیش‌تر در ذهن ما وجود داشته‌اند و می‌توانند به این روش‌ها استفاده شوند. ما اغلب تنها بخشی از آنچه اتفاق افتاده را به خاطر می‌آوریم، درباره‌ی بخشی از خیالات مان رویاپردازی می‌کنیم و غیره.

مشکل اصلی در درک «تجرید» این است که مارکس این مفهوم را به چهار شیوه‌ی متفاوت و گرچه کاملاً به هم مرتبط به کار می‌گیرد. اولین و مهم‌ترین آن‌ها، استفاده از مفهوم تجرید برای ارجاع به فعالیت ذهنی تمرکز بر بخش‌هایی از جهان است؛ خواه به این سبب که چیزی رخ داده - مانند یک صدا - که توجه ما را به خود جلب کرده است، خواه - اگر آگاهانه تجرید را برگزیده باشیم - با هدف اندیشیدن یا عمل کردن بر اساس آن. دومین شیوه‌ی استفاده مارکس، به آن بخش از واقعیت اشاره دارد که به این شیوه منفک شده است. اگر «تجرید» در شیوه‌ی نخست به شکل فعل عمل می‌کند در شیوه‌ی دوم به عنوان اسم عمل می‌کند. مفهوم سومین «تجرید» زیرمجموعه‌ای از مورد دوم است آن‌جا که بخش‌های منفک شده، حاوی داده‌های کمی برای ادراک بسنده‌ی موضوع مورد مطالعه هستند، با این وجود شخص اعمال‌کننده‌ی تجرید امیدوار است آن را درک کند. نمونه‌ای از این مورد مفهوم آزادی است: مفهومی از «آزادی» که با غیاب مرزها تعریف و محدود می‌شود (یا آزاد بودن از) و شامل هیچ‌یک از شرایطی نیست که مردم بتوانند آن‌چه را می‌خواهند انجام دهند (آزاد بودن به). اغلب کژدیسگی‌هایی که در ایدئولوژی‌های بورژوازی یافت می‌شوند از چنین تجرید محدودی نشأت می‌گیرند. چهارمین مفهوم «تجرید» که مارکس آن را «تجرید واقعی» می‌نامد از این نظر با سه نوع دیگر تفاوت دارد که از تکرار مکرر یک فعالیت مهم اجتماعی، مانند خرید و فروش، ناشی می‌شود که به اندیشه‌ی ما الگوی خاصی را درباره‌ی همان فعالیت القا می‌کند. به جای جایگزینی دیگر کاربردهای «تجرید»، این شیوه‌ی چهارم به وضوح بر نقش مهم جهان واقعی، و به ویژه تجربیات تکرار شونده‌ی ما در جهان، در تثبیت هر دو انتزاع ایدئولوژیک و غیرایدئولوژیک تاکید می‌کند که بر اساس آن‌ها ما هم درباره‌ی جهان می‌اندیشیم و هم فرایند ذهنی تجرید را شکل می‌دهیم.

اگر حضور فراگیر و همه‌جانبه‌ی فرایند انتزاع در زندگی بشر منجر به آن نشده بود که اکثریت مردم آن را جنبه‌ای ضروری از هر آنچه انجام می‌دهیم بدانند (کدام فعالیت انسان است که شامل تمرکز بر چیزی نباشد؟)، بدون آن‌که آن را به عنوان فرایند ذهنی متمایزی که شایسته‌ی توجه ویژه‌ی ماست جدا سازند (یعنی فرایند انتزاع را از کاربردهای بسیارش متزع سازند)، آنگاه حتی این چهار مفهوم از «تجرید» نیز کافی نمی‌بود که دانشوران مارکسیست را از واکاوی فرایند انتزاع دور نگه دارد. اما حذف این نکته‌ی اساسی از روش مارکس، باعث شده است که اغلب خوانندگان آثار او تشخیص ندهند که چه چیزی در همین شکل نظریه‌های مارکس وجود دارد که این نظریه‌ها را برای وظیفه‌ی عظیم کاربردشان مناسب می‌سازد.

مارکس با آگاهی از نقش نوع بشر در کامل کردن جهانی که خود را به ما عرضه می‌کند، آن هم از طریق شکل‌دهی و سازمان‌دهی جهان به بخش‌ها و الگوهایی که از طریق آن‌ها به شناخت جهان دست می‌یابیم، نقش استثنایی فعالی در تجرید و بازتجرید موضوعات اصلی مورد مطالعه‌اش در راستای اهداف پژوهشی و سیاسی‌اش ایفا می‌کند. نتیجه‌ی این روند، واکاوی و در عین حال شرحی افشاگرانه است که نشان می‌دهد نظام سرمایه‌داری چگونه است و چگونه کار و حرکت می‌کند و چرا درک این مساله برای پیش‌تر مردم کار دشواری است. پیچیدگی بی‌نهایت کار مارکس نیاز به تفکیک این سیستم به روش‌هایی داشت که به او اجازه می‌داد آن را از زوایای گوناگون و در مقیاس‌های زمانی متفاوت، با تغییرات و تأکیدات مستمر مورد سنجش قرار دهد در حالی که هیچ‌گاه چشم‌انداز گذشته‌ای را که این نظام از آن پدید آمده است و آینده‌ی احتمالی‌ای را که به سمت آن در حرکت است از نظر دور نمی‌دارد. همچنین لازم بود که مارکس میزان تجریدهای اصلی خود را هرکجا که این تجریدها کمابیش شامل دسته‌ای از ارتباطات درونی معین بودند تغییر دهد تا بتواند نشان دهد که آن‌ها در آن نقطه‌ی اتصال در واکاوی او چگونه پدیدار می‌شوند و عمل می‌کنند. نظریه‌ها و مفاهیمی که اغلب از سوی او فرمول‌بندی می‌شوند تحت تاثیر این عمل قرار دارند و نشان می‌دهد چرا همه‌ی نظریه‌های او بیش از یک فرمول‌بندی دارند و مفاهیمی که در آن‌ها مستتر است «معانی انعطاف‌پذیری» دارند. این جاست که فلسفه‌ی روابط درونی و استفاده‌ی مارکس از فرایند تجرید، راه‌حل مشکل پارتو است («واژه‌های مارکس همانند خفاش‌ها هستند. در خفاش‌ها می‌توانید هم پرندگان را ببینید هم موش‌ها را») که در بخش چهارم از آن به عنوان چالشی یاد کردم که به بازاندیشی کاملی در این حوزه هدایت‌م کرد. تاکنون نشنیده‌ام که کسی راه‌حل بهتری برای رفع این مشکل ارائه کرده باشد.

بخش هفتم

تأکید بر فرایند تجرید، یعنی همان تأکیدی که من دارم، به ما اجازه می‌دهد که دریابیم مرزهایی که مارکس پیرامون «ابژه»ی مورد مطالعه‌اش ترسیم می‌کند، از سه نوع متفاوت هستند که در سه سطح متفاوت از واقعیت اتفاق می‌افتند. این سه عبارتند از: **تجرید گستره [abstraction of extension]**، **تجرید سطح عمومیت [abstraction of level of generality]** و **تجرید نظرگاه [abstraction of vantage point]** (این‌ها اصطلاح‌های من هستند). تجرید گسترش با این موضوع مرتبط است که چه میزان از روابط درونی میان یک چیز در فضا یا در بازه‌ی زمانی را مارکس می‌خواهد مشمول یک حوزه‌ی تمرکز قرار دهد (به گونه‌ای که به عنوان جوهی از همان «چیز» به نظر برسند). اغلب مثال‌هایی که تا کنون در این مقاله در مورد فرایند تجرید ذکر کرده‌ام از این شیوه‌ی گستره ناشی شده‌اند.

وقتی «میزان» هر چیز از طریق تجرید گستره مشخص شد، تجرید سطح عمومیت مارکس را قادر می‌سازد تا تمرکز در درون گستره‌ی مدنظر خود را به آن کیفیاتی معطوف کند که در درجه‌ی معینی از عمومیت اشتراک دارند و بر اساس یک مقیاس، از یک مورد منحصر به فرد (که صرفاً یک نمونه از آن وجود دارد؛ من این سطح را «سطح یک» می‌نامم) تا عام‌ترین موارد (که معمولاً به نظر مارکس شرایط انسانی و همه‌ی آن چیزهایی است که ما به عنوان بخشی از شرایط انسانی در آن مشترک هستیم؛ من این سطح را «سطح پنج» می‌نامم) درجه‌بندی شده‌اند. نوشته‌های ژورنالیستی مارکس درباره‌ی لرد پالمستون یا ناپلئون سوم نمونه‌هایی از اولی هستند (سطح یک)، در حالی که مباحثات مارکس درباره‌ی نیازها و قدرت‌های بشر (که در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ و نیز در بسیاری از آثار بعدی او یافت می‌شوند) نمونه‌هایی از دومی هستند (سطح پنج).

اما با توجه به علائق مشهور مارکس، سطوح اصلی عمومیتی که در آثارش مدنظر قرار می‌گیرند، عبارتند از: جامعه‌ی طبقاتی (آنچه در همه‌ی جوامع طبقاتی در طول تاریخ از جمله سرمایه‌داری مشترک است؛ «سطح چهار» من)؛ سرمایه‌داری در سطح کلی (آنچه سرمایه‌داری را از دیگر جوامع طبقاتی متمایز می‌کند - یا «سطح سوم» من)؛ و مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری مدرن، دست‌کم در ۲۰-۵۰ سال گذشته در یک کشور مشخص سرمایه‌داری (که دارای شرایطی است که از نظر کمی و کیفی با خصوصیتی که به سرمایه‌داری به طور عام نسبت داده می‌شود تفاوت دارد - «سطح دوم» من). تفاوت‌هایی که در درجه‌ی عمومیت وجود دارد، ناشی از «سطوح» مختلف است، چرا که این‌ها پنج جایگاه در راستای پیوستاری‌اند که از یک نمونه‌ی منحصر به فرد تا عام‌ترین مورد گسترده شده‌اند و کنش متقابل میان کیفیات موجود در آن‌جا، حرکت متمایزی را خلق می‌کند که هر چیزی در آن درگیر است. «قانون حرکت» این‌چنینی در سطح سرمایه‌داری به طور عام (سطح سوم)، همان قانونی است

که مارکس در اثر مهم‌اش، سرمایه، اعلام می‌کند که قصد دارد آن را « آشکار کند» و از همان آغاز این اثر آن را هدفش اعلام می‌کند و به این طریق نشان می‌دهد که این موضوع تا چه حد در درک سراسری سرمایه‌داری واجد اهمیت است (مارکس، ۱۸۵۸، ۱۰).

ممکن است از این واقعیت که سطوح عام‌تر تاریخ طولانی‌تری از سطوح خاص دارند، این انتظار شکل گیرد که این سطوح در گستره‌ی زمان یکی از پس از دیگری به دنبال هم می‌آیند، اما برعکس همی پنج سطح در زمان حال هم‌زیستی دارند (همپوشانی، برهم‌کنش و درهم‌آمیختگی دارند). به این ترتیب ضروری بود که مارکس دست‌کم مقدماً، به منظور مطالعه‌ی قانون حرکت خاص آن، هر کدام را از دیگری به طور مجزا منتزع کند (تا آن‌جا که ممکن است آن‌ها را از یک‌دیگر متمایز و برجسته کند). مثلاً، سردرگمی‌های فراوان درباره‌ی عملکرد سرمایه‌داری به طور عام (سطح سوم) ناشی از تلفیق آن با عناصر سطوح دیگری است (به‌ویژه حاصل تلفیق عناصری از سطوح یکم، نمونه‌های منحصر به فرد، و پنجم، شرایط انسانی، از سوی غیرمارکسیست‌ها؛ یا حاصل تلفیق عناصری از سطوح دوم، مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری، و چهارم، جامعه‌ی طبقاتی، از سوی مارکسیست‌ها). مطالعه‌ی تاثیرات قانون حرکت خاص این سطوح یا بخش‌های وابسته به آن‌ها بر یک‌دیگر و به ویژه بر سرمایه‌داری به طور عام و تاثیر سرمایه‌داری بر آن‌ها، تنها با پرداختن مجزا به آن‌ها از همان آغاز ممکن می‌شود. بنابراین در تحلیل نهایی، هیچ یک از این پویاها هم‌پوشان نمی‌توانند خارج از این کل بزرگ‌تر، یعنی الگوی نهایی الگوها، که همه‌ی این پویاها به آن متعلقند، به طور کامل درک شوند یا به بحث گذارده شوند.

در میان سه شیوه‌ی تجرید، احتمالاً تجرید سطوح عمومیت کم‌تر از همه درک شده است. اگر ناچار باشم یک عنصر را در روش دیالکتیکی انتخاب کنم که بیش از همه شایسته‌ی توجه بیش‌تر از سوی دانشوران مارکسیست باشد، آن تجرید سطوح عمومیت است.

سرانجام، سومین نوع تجرید که مارکس در سامان‌دهی موضوع مورد مطالعه‌اش به کار گرفته است، تجرید نظرگاه است. هر پژوهشی - و نیز هر صورتی از یافته‌های آن - از جایی آغاز می‌کند و آن نقطه‌ی آغاز جایی است که دیدگاهی را پایه‌گذاری می‌کند که بر اساس آن دیدگاه، هر چیزی که در ادامه می‌آید، جایگاه، نظم، مرزها، همسایه‌ها و تا اندازه‌ی زیادی اهمیت‌اش (یا عدم اهمیت‌اش) را کسب می‌کند. اگر تجرید گستره در ساحت موجودیت‌های قابل اندازه‌گیری، کمابیش در سطح همه‌ی چیزهای موجود در زمان و فضا، اتفاق می‌افتد، و تجرید سطح عمومیت در ساحتی رخ می‌دهد که با درجات متفاوت عمومیت از منحصر به فردترین تا عمومی‌ترین رتبه‌بندی شده است، آنگاه تجرید نظرگاه در میان نظرگاه‌های متعدد رقیب روی می‌دهد. افراد و گروه‌های مردم عمدتاً بر پایه‌ی جایگاه طبقه‌ی اجتماعی‌شان و مسایل مرتبط با آن، نقطه‌نظرهایی دارند، این چیزی است که معمولاً آنان را به یک تجرید نظرگاه خاص برای بررسی یا ارائه امور سوق می‌دهد. اما این ارائه و نه بررسی است که دیدگاه را شکل می‌دهد و همه‌ی دیدگاه‌ها نگاهی یک‌جانبه به موضوع مورد بحث را عرضه می‌کنند. مارکس با آگاهی از این امر، به طور مداوم نظرگاهی را که از آن الگوها را بررسی و ارائه می‌کرد، تغییر می‌داد، به ویژه با حرکت در درون و بین آن‌ها، حرکت بین آن‌ها و گونه‌ی کلی - معمولاً سرمایه‌داری در شکل عام - که موضوع پایه‌ای مطالعه‌اش بود. [۳]

بخش هشتم

این سه شیوه‌ی تجرید همچنین نقشی کلیدی در ساخت همه‌ی الگوهای عام در مقولات دیالکتیکی مارکس ایفا می‌کنند، مانند «کمیت / کیفیت»، «تغییر»، «هویت و تفاوت»، «تضاد»، «شکل»، «نمود و ذات»، «میانجی‌گری»، «درهم‌آمیختگی قطب‌های متضاد»، «دگردیسی»، «پیش شرط / نتیجه»، «نفی نفی» و غیره. با این‌که طبیعت و جامعه هر دو شامل نمونه‌های زیادی از این نوع روابطند، اما صرفاً از طریق فرایند تجرید مارکس در همه‌ی سه شیوه‌ی آن شکلی پایدار و مرئی پیدا می‌کنند که به مارکس این امکان را می‌دهد تا این مقولات را در هر پنج سطح عمومیت به کار گیرد. این روش‌ها الگوهای مهم‌تری را در تغییرات یا برهم‌کنش‌ها در کانون تمرکز قرار می‌دهند، تغییرات و برهم‌کنش‌هایی که در سطوح متفاوت - و از نظرگاه‌های متفاوت موجود در هر سطح - نمایان می‌شوند. سازماندهی واقعیت به کمک این مقولات تاثیر عمده‌ای بر الگوهای دارد که مارکس توسط آن‌ها نه تنها درباره‌ی جامعه به اندیشیدن می‌پرداخت بلکه آن را بررسی و درک می‌کرد.

اما در تاکید مارکس بر فلسفه‌ی روابط درونی میان گذشته، حال و آینده است که این مقولات دیالکتیکی، به ویژه «کمیت/ کیفیت»، «تغییر»، «تضاد»، «پیش شرط/ نتیجه» و «نفی نفی»، مهم‌ترین کارکردشان را ایفا می‌کنند. زیرا واضح است که گذشته و آینده نسبت به آن نوع دریافت بی‌واسطه که بیش‌تر دانش‌مان درباره‌ی حال را از طریق آن کسب می‌کنیم گشوده نیستند. به‌رغم این مشکل، مارکس روابط درونی بین این سه بُعد زمانی را در پنج گام بسط می‌دهد: نخست، او شیوه تولید را به عنوان ترکیبی از تولید، توزیع، مبادله و مصرف، به سبب نقش مسلط آن در برهم‌کنشی که بین همه‌ی بخش‌های جامعه‌ی کنونی جریان دارد مشخص می‌کند. دوم، مارکس با این پرسش که در حقیقت چه چیزی باید در گذشته اتفاق می‌افتاد تا شیوه‌ی تولید ما به صورتی که اکنون هست پدیدار شود و عمل کند، آن روابط اصلی‌ای را که از طریق پیش شرط‌های ضروری‌شان در گذر زمان کشف کرده است، به ریشه‌هایشان در گذشته نسبت می‌دهد. اگر این «جبرگرایی اقتصادی» است، شکلی استقرایی از جبرگرایی است بر اساس آنچه واقعاً رخ داده، نه یک جبرگرایی قیاسی براساس آنچه باید لاجرم به دلیل شرایط پیشینی اتفاق بیفتد. بهترین توصیف برای این حرکت استنتاجی، «مطالعه‌ی روبه عقب تاریخ» است.

سوم، مارکس سپس ترتیب پژوهش خود را برعکس می‌کند و با دنبال کردن گام‌هایی که او را از حال به سرچشمه‌هایش رسانده بود، از نو به حال باز می‌گردد، اما این حال اکنون بازتجریده شده است تا سرچشمه‌ها و سیر تکامل اولیه‌اش را به عنوان بخش‌هایی از درون مرتبط در بر بگیرد. همه‌ی توقف‌گاه‌های مهم میان گام‌های دوم و سوم که در بالا گفته شد، هم به عنوان پیش شرط و هم به عنوان نتیجه، در این پژوهش دو مرحله‌ای عمل می‌کنند. از این رو نقش «پیش شرط/ نتیجه» این است که به عنوان یک مقوله‌ی دیالکتیکی به مارکس کمک می‌کند تا دو فرایند متضاد درگیر را در حیطه‌ی تمرکز واحدی قرار دهد و به ما اجازه می‌دهد تا آن‌ها را به شکل دو سوی یک رابطه ببینیم (از طریق فراهم آوردن دو نظرگاه برای مشاهده‌ی تاریخی یکسان) که به یک اندازه واجد اهمیت‌اند و باید با هم در نظر گرفته شوند. «تغییر کمیت/ کیفیت»، و «تضاد» (که جنبه‌های موقتی آن معمولاً از طریق تغییر کمیت/ کیفیت تکامل می‌یابند و به نتیجه‌ی نهایی منجر می‌شوند) همین کارکرد را در مطالعات تجربی‌تر مارکس درباره‌ی چگونگی تکامل گذشته به حال ایفا می‌کند.

این مقولات دیالکتیکی در کنار هم، اندیشیدن درباره‌ی کلیت سرمایه‌داری را با تاکید بر شیوه‌ی تولید در فرایند شکل‌گیری‌اش در طول زمان و کیفیت شکل‌گیری آن به عنوان ویژگی مرکزی آن چه اکنون هست، آسان‌تر می‌کند. اما شکل‌گیری سرمایه‌داری متوقف نمی‌شود و مارکس در گام چهارم، از همین فرایندهای سازمان‌یافته به کمک مقولات دیالکتیکی که ما را از گذشته به حال رسانده‌اند، برای بسط پژوهش‌اش به آینده، چه تحت نظام سرمایه‌داری چه در آن نوع جامعه‌ای که محتمل است پس از آن بیاید، استفاده می‌کند. با این سرمایه‌داری که حالا به گونه‌ای تجریده شده است که دربردارنده‌ی پیش شرط‌های خود نیز هست، مارکس گرایش‌هایی را به تصویر می‌کشد که بزرگ‌تر و در نتیجه آسان‌تر مشاهده می‌شوند و از این دوره زمانی بلندتر به جایی که به آن رهسپارند، تکوین می‌یابند. در نظامی که همانند سرمایه‌داری با سرعت تحول می‌یابد، مقوله‌ی «تضاد»، با تاکید بر تنش فزاینده میان فرایندهای متقابلاً وابسته و انحلال‌نهایی‌شان، جایگاهی محوری دارد. به عقیده‌ی مارکس، «ویژگی‌های اجتماعاً متعین و متضاد عناصر سرمایه‌داری، خصیصه‌ی مسلط شیوه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه است» (مارکس، ۱۹۷۳، ۴۹۱) و «در سرمایه‌داری همه چیز متضاد به نظر می‌رسد و در واقع متضاد هم هست» (مارکس، ۱۹۶۳، ۲۱۸). زیرا، از آن‌جا که سرشت رابطه‌ی سرمایه‌داری کاملاً با سرشت فرایندی آن هم‌بسته است (نتیجه‌ای که از گام اول از سه گام بالا به دست آمد)، تضاد را در همه جا می‌توان یافت، از جمله در آنچه ممکن است حرکت کاملاً اندام‌وار «هویت/ تفاوت»، «میانجی‌گری» و «دگردیسی» به نظر برسد.

سرمایه‌داری دربردارنده‌ی شماری از شرایط دیگر است که در طرح مارکس از آینده‌ی کمونیستی موثر بوده‌اند، اما بررسی عمیق آن‌ها در این جا لزومی ندارد. یکی از این موارد، «نطفه‌های» کمونیسم، یا ویژگی‌هایی است که از درون سرمایه‌داری پدید می‌آیند؛ اما در عین حال دارای پتانسیل‌های انسانی است -مانند پیشرفت علم و تکنولوژی، تکنیک‌های برنامه‌ریزی اجتماعی، آموزش عمومی و مازاد رو به رشد کارگران (که کار لازم را می‌توان با آنان تقسیم کرد و به همه این فرصت را داد که از اوقات فراغت بیش‌تری لذت ببرند)؛ این پتانسیل‌ها تنها زمانی به طور کامل می‌توانند محقق شوند که شکل‌های حاکمیت سرمایه‌دارانه، با کمونیسم جایگزین شده باشد. در این جا نیز مقوله‌ی «تضاد» به ما کمک می‌کند تا روش‌های متضاد رشد این

جوانه‌ها را به شکل انتخاب و مبارزه‌ای درک کنیم که نتایج‌اش در آینده تحقق می‌یابد، به ویژه به عنوان شاهدی از این امر که آلترناتیو کمونیستی بیش از پیش به عنوان پدیده‌ی جنبی توسعه‌ی خود سرمایه‌داری آشکار می‌شود.

وقتی خطوط کمونیسم به اندازه‌ی کافی مشخص شد (و از آن‌جا که این فرایند همواره در جریان است، این «کافی» هرگز کاملاً وجود ندارد)، گام پنجمی که مارکس برمی‌دارد، بار دیگر حرکت معکوس و استفاده از چیزی است که او تا حدودی و موقتاً به عنوان کمونیسم، با مفروض گرفتن آن به عنوان «نتیجه»ی سرمایه‌داری، گرد هم آورده بود تا به این طریق بتواند پیش‌شرط‌های لازم آن را در سرمایه‌داری بررسی کند، درست همان‌گونه که پیش‌تر همین کار را درباره‌ی سرمایه‌داری، با در نظر گرفتن «نتیجه»ی پیش‌شرط‌هایش، انجام داده بود. یک بار دیگر تغییر عمده‌ای را در نظرگاه شاهدیم. درست همان‌گونه که پیش‌شرط‌های سرمایه‌داری با روشن شدن نقش‌شان در توسعه‌ی سرمایه‌داری معنای عمیق‌تری کسب می‌کنند (مثلاً برجسته کردن چیزی در مقایسه با آن‌چه قبلاً بود)، همین اتفاق یک بار دیگر برای سرمایه‌داری با روشن شدن نقش آن به عنوان پیش‌شرط اصلی کمونیسم رخ می‌دهد. [۴]

بخش نهم

بسیاری از خوانندگان می‌دانند که تا این‌جا با من همراه بوده‌اند، ممکن است پرسند «مانیفست کمونیست» (۱۸۴۸)، «در نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) و «جلد یکم سرمایه» (۱۸۶۷) - آثاری از مارکس که احتمالاً خوانندگان با آن آشنا هستند - چه ارتباطی با مارکس این مقاله دارند. با توجه به متداول‌ترین تفاسیر بسیار عامیانه‌ای که از این آثار شده است، این پرسشی به حق است. پاسخ این است که من به بخش‌های متفاوتی از مارکسیسم پرداخته‌ام: هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، پژوهش یا تحقیق، شفاف ساختن مفاهیم توسط مارکس برای خودش (یا به عبارتی معنی کردن نتایج مارکس از تحقیق‌اش برای خود)، و در نهایت - تنها اندکی - به نحوه‌ی بیان [موضوعات توسط خود مارکس] پرداخته‌ام (یا به عبارتی موضوعاتی که مارکس خودش درک کرده و آن‌ها را برای مخاطبان خاص‌اش، بر اساس آن‌چه به اعتقادش خود این مخاطبان از قبل می‌دانستند و حجم یا سطح دیالکتیکی که قادر به درک و جذبش بودند، صورت‌بندی کرده بود). گام نهایی آن‌چه «روش دیالکتیکی مارکس» را می‌سازد، فلسفه‌ی روابط درونی است که او مفروض می‌گیرد و مابقی عمرش را به تکمیل آن در میان نظریه و عمل، می‌پردازد، موضوعی که هنوز در این مقاله به آن نپرداخته‌ایم اما در بخش پایانی اشاره‌ی کوتاهی به آن خواهیم کرد.

هر کدام از این گام‌ها بر آن‌چه برای دیگر گام‌ها رخ می‌دهد و عمدتاً بر آن‌چه می‌تواند برای دیگر گام‌ها رخ دهد تاثیر می‌گذارند. برای نمونه، فرض فلسفه‌ی روابط درونی در هستی‌شناسی مارکس، به طرز چشم‌گیری به بسط گستره‌ی آن‌چه منطقاً در همه‌ی این گام‌ها می‌تواند بررسی شود می‌انجامد. تجربیهایی که مارکس به عنوان بخشی از معرفت‌شناسی‌اش به کار می‌گیرد، بر آن‌چه در پژوهش‌اش کشف می‌کند و در یک الگوی بزرگ‌تر بر آن‌چه در هنگام توضیح دادن این مفاهیم برای خودش ظاهر می‌شود تاثیر عظیمی می‌گذارد. از سوی دیگر، شفاف‌سازی مفاهیم توسط مارکس برای خودش و کار پژوهشی او، بر یک‌دیگر و نیز بر فرایند مداوم تجرید تاثیر می‌گذارند که در معرفت‌شناسی ادامه می‌یابد و به تجربیهایی جدید و باز شکل‌دهی به تجربیهایی قبلی (از طریق تاثیر بر معنای مفاهیمی که پیش‌تر دیدیم) منجر می‌شوند.

تفکیک و تجرید، که روش عمومی مارکس در این گام‌های متفاوت است، همچنین ما را قادر می‌سازد دریابیم آثاری از مارکس که مشخصاً برای خوانندگان‌ش طراحی شده - منظور آثاری است که با دقت توسط خود او برای انتشار آماده و به چاپ سپرده شده‌اند - تفاوت‌های زیادی با آن آثاری دارند که او به قصد روشن شدن مطلب برای خود نوشته است. برای مثال، در *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۸* (یکی از آثار اولیه مارکس) و *گروندریسه ۱۸۵۸* (یکی از آثار نسبتاً متاخر او) که به گروه کارهای متاخر مارکس تعلق دارد، به طور گسترده از مقولات دیالکتیکی استفاده شده و این آثار به میزان زیادی حاوی نظریه‌ی از خودبیگانگی است. واضح است که مارکس هر دوی این‌ها [مقولات دیالکتیکی و نظریه‌ی از خودبیگانگی] را برای درک کامل پیچیدگی جهانی که قصد مطالعه‌اش را داشت، ضروری می‌دانست. اما مارکس در آثاری که به قصد ارائه به مخاطبان مشخص تالیف کرده است، با آن‌که در این باور به هیچ‌وجه تغییری حاصل نشده، به قابل درک و قانع کننده بودن نیز - با توجه به مفهوم پوزیتیویستی از «علم» که اکثر مردمان دانش‌آموخته‌ی روزگار او (و روزگار ما) به آن باور داشتند - اهمیت جدی داده است.

اگر -آن گونه که حکیمی از چین باستان ممکن بود بگوید- هر سفر طولانی با نخستین گام آغاز می شود، به نظر می رسد مارکس مایل است از برخی از مواضعش کوتاه بیاید تا برداشتن نخستین گام ورود به آثارش را برای افراد آسان تر کند. این امر باعث می شود هنگامی که او مخاطب عام را خطاب قرار می دهد، اندکی بر دیالکتیک و از خود بیگانگی پا بگذارد - اما نه به این معنا که نادیده شان می گیرد بلکه به آن ها کم بها می دهد. این امر همچنین بر نوع تجربه هایی که او اعمال می کند نیز تاثیر گذار است: این تجربه ها به عنوان یک گروه، کم تر حلقه وار عمل می کنند و کم تر تغییر می یابند (زبان **مانیفست کمونیست** را با زبان **گروندریسه** مقایسه کنید). این امر به طور مشابه بر نقطه ای که او از آن آغاز می کند، نقاطی که بر آن تاکید می کند، انواع مثال هایی که برمی گزیند و سبک نگارش اش که ساده تر و مستقیم تر می شود، تاثیر می گذارد. این مساله حتی به مارکس اجازه می دهد تا گه گاه، هنگامی که عرصه محدودتر است، آن چه را از نظر وی یک رابطه ی دیالکتیکی است به شیوه ای یک جانبه مطرح کند تا شاید خوانندگان کم تر خبره را یاری دهد که در یک موقعیت پیچیده بر تاثیرات مهم تر متمرکز شوند. خلاصه ی کوتاهی از این سفر فکری مارکس در «پیش گفتار» بر **نقد اقتصاد سیاسی**، که بهترین نمونه در این زمینه است متأسفانه، اما نه غیر منتظره، از سوی بسیاری منتقدان و نیز شماری از پیروان مارکس به مثابه جلوه ای از «جبرگرایی اقتصادی» سوء تعبیر شده است که در آن علل اقتصادی، به سبب درکی محدود از آن، مسبب همه چیز به نظر می رسند. [۵]

در حالی که مارکس در زمان خود احتمالاً به تعادل درستی میان بیان ضروریات متقابل پژوهش و شفاف سازی مفاهیم برای خود از یک سو و بازنمایی از سوی دیگر دست یافته بود، بدفهمی های گسترده (معضل پارتو، «جبرگرایی اقتصادی» و غیره) و سوء استفاده از نظریه های مارکس، امروز مرا به این نتیجه رسانده است که هنوز کارهای زیادی می بایست انجام گیرد تا طیف گسترده ای از باورهای مارکس با آثاری که وی برای دیگران نوشته است هم ساز و هماهنگ شود: یعنی آثار منتشر نشده از مارکس با آثار منتشر شده ی وی هم ساز شود. زیرا این آثار از درون به هم مرتبط اند و هر کدام هنگامی که به طور مجزا از دیگری در نظر گرفته شوند در معرض انواع گوناگونی از تحریف ها هستند. از این رو تعداد زیادی از نوشته هایم درباره ی مارکسیسم را به این مساله اختصاص داده ام که مطالب مربوط به روش دیالکتیکی مارکس و به ویژه نظریه ی از خود بیگانگی اش را از آثار منتشر نشده ی وی، به بحث هایی مانند نظریه ی کار پایه ی ارزش که اغلب کاملاً بر اساس مطالب مربوط به آثار منتشر شده ی مارکس مطرح شده اند، مرتبط سازم. [۶] برای مارکسیست ها بدیهی است که یک نظریه ی خوب به عمل خوب می انجامد. از این رو هر وسیله ای که به مردم کمک کند تا تئوری های مارکس را بهتر درک کنند، می بایست به آن ها کمک کند تا عملکرد سیاسی موثرتری را نیز پیوراندند.

بخش دهم: نتیجه گیری

این برداشت مارکس که همه ی عناصر اثرگذار بر تحلیل اش را در حکم عناصری از درون مرتبط در نظر می گیرد، در خصوص درک او از نوع پیوند میان نظریه (که در بردارنده ی کل تحلیل اوست) و عمل - عمل انقلابی - نیز صادق است. هنگامی که دیدگاه شناخته شده ی مارکس را در باب همبسته بودن نظریه و عمل به مثابه نمونه ای از فلسفه ی روابط درونی در نظر می گیریم، تفاوت میان پنداشت عمومی از پارادوکس و به کارگیری مقوله «تضاد» از سوی مارکس به وضوح برجسته می شود.

همان طور که در بخش نخست این مقاله دیدیم، پارادوکس از دو یا چند رویداد تشکیل شده است که به نظر ناهم ساز می رسند اما با هم در یک زمان یافت می شوند. همین تعریف را می توان درباره ی تضادهای مارکس نیز بیان کرد. اما در حالی که بال های پارادوکس - مانند همزیستی فقر گسترده در کنار افزایش ثروت عده ای قلیل - کاملاً مجزا و مستقل از یکدیگر هستند، بال های تضاد از درون به یکدیگر و به کلیتی که هر دو به آن تعلق دارند مرتبط اند. پارادوکس ها معمولاً ایستا و نامتغیر پنداشته می شوند، در حالی که تضادهای مارکس در طول زمان به تدریج از منشاء تا وضعیت کنونی شان و سپس - به کمک بالقوه گی های انباشته شده در زمان حال - به سوی نتایج محتمل شان در آینده، تغییر می کنند و گسترش می یابند. در نتیجه، همان طور که دیدیم، تضادها با به کارگیری عناصری از گذشته و آینده به ما کمک می کنند تا حال را به شکل هایی قابل رویت تر از برهم کنشی که در کانون تمرکز این تضادها قرار دارند، درک کنیم. سومین تفاوت اصلی میان پارادوکس و تضاد این است که افراد عموماً خودشان را به عنوان کسانی که از بیرون در حال مشاهده ی پارادوکس هستند می بینند، اما هر گاه می خواهند به بررسی هر تضاد مهمی بپردازند بازایی خود و شرایطی را که در آن زندگی می کنند دشوار می یابند.

–مختصر آن که، شکل پارادوکس برای افراد کاملاً شوکه‌کننده است و آنان را (مانند گوزنی میخکوب‌شده در مقابل پرتوهای نور اتومبیل روبه‌رو) دچار این احساس می‌کند که در برابر آن بی‌پناه و ناتوان از انجام هر کاری هستند. در مقابل، شکل تضاد – اساساً به این دلیل که «درون» آن هستیم – ما را در موقعیتی قرار می‌دهد که مسأله‌ی مشخصی را که آن تضاد در معرض تمرکز قرار داده درک کنیم و دریابیم چگونه خود و طبقه‌ای که به آن تعلق داریم از نحوه‌ی عملکرد و نتایج احتمالی آن تاثیر می‌پذیریم. با مطالعه فلسفه‌ی روابط درونی میان فرایندهای متخالف در یک تضاد که در طول زمان گسترش می‌یابند، همچنین می‌توانیم دریابیم که چگونه آن‌چه انجام می‌دهیم یا نمی‌دهیم (به عنوانی شکلی از «انجام دادن») بر نتیجه‌ی نهایی تاثیر خواهد گذاشت. عمل، در این جا به امتداد خود تضاد، و نیز امتداد نظریه‌ای که آن را درک می‌کند، تبدیل می‌شود، درست همان‌طور که نظریه به میزانی که به بخشی از آگاهی مردم بدل شود، به عنوان نیروی هدایت‌گر به عمل آنان وارد می‌شود.

–هنگامی که این ملاحظه‌ی مارکس را اضافه کنیم که «در سرمایه‌داری همه چیز به نظر متضاد می‌رسد و در حقیقت هم هست» (عبارتی که پیش‌تر نقل شد)، روشن می‌شود که کارهای بسیار زیادی نیاز است تا به افرادی که فقط قادرند پارادوکس‌ها را «ببینند»، کمک شود تا تضادها را «ببینند»، نظریه را درک کنند و به عملی که لازمه‌ی حل آن‌هاست پی‌ببرند. چندان مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر بگوییم برای بیش‌تر کارگران، فرایند رسیدن به آگاهی طبقاتی واقعاً در لحظه‌ای به جریان می‌افتد که شروع به نظاره‌ی پارادوکس‌های بزرگ زندگی‌شان به شکل تضاد می‌کنند. [۷] و به این سبب – و به سبب سایر آموزه‌های مارکس که در بالا مورد بحث قرار گرفت (دیگر نیازی نیست درباره‌ی اسطوره و معمایی که در آغاز این مقاله آمده است چیزی بگوییم)– دیالکتیک و فلسفه‌ی روابط درونی، به همراه فرایند تجرید و مقولات دیالکتیکی اصلی که از طریق آن‌ها این تجرید عمل می‌کند، نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کنند.

* این مقاله ترجمه‌ای است با عنوان اصلی «مارکسیسم و فلسفه‌ی روابط درونی؛ یا چگونه «پارادوکس»‌های رازآمیز را با «تضاد»‌هایی جایگزین کنیم که قابل مطالعه و حل‌وفصل باشند» از:

Marxism and the philosophy of internal relations; or, How to replace the mysterious 'paradox' with 'contradictions' that can be studied and resolved, Bertell Ollman New York University, USA

شماره ۳۹(۱)، «سرمایه و طبقه» (Capital & Class)، ۲۰۱۵، صفحات ۷-۲۳.

برت‌ل اولمن (Bertell Ollman) پرفسور دپارتمان سیاست در دانشگاه نیویورک است. او نویسنده کتاب «از خودبیگانگی: درک مارکس از انسان در جامعه سرمایه‌داری» (۱۹۷۶)، «کندوکاوه‌های دیالکتیکی» (۱۹۹۳)، و «رقص دیالکتیک: گام‌هایی در روش مارکس» (۲۰۰۳)، و نیز نویسنده و ویراستار آثار بسیار دیگری در این زمینه است. وی در سال ۲۰۰۲ نخستین جایزه‌ی مقام برجسته‌ی ای.مک‌کوی را در بخش علوم سیاسی جدید از انجمن علوم سیاسی آمریکا از آن خود کرد. برای دیدن آثار اولمن به وبسایت او در لینک زیر مراجعه کنید:

<http://www.dialecticalmarxism.com>

یادداشت‌ها:

۱- برای بحث‌های بیش‌تر درباره‌ی فلسفه روابط درونی مارکس مراجعه کنید به:

Ollman B (1975) *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*, Cambridge: Cambridge University Press

۲- برای نمونه‌های بیش‌تر در زمینه‌ی زیان‌شناسی غیرمعمول مارکس مراجعه کنید به:

Ollman B (1975), Chap. 1; and Ollman B (1978), 'Marx's use of "class"', in *Social and Sexual Revolution*, Boston: South End Press

۳- برای بحث کامل‌تر درباره‌ی فرایند تجرید مارکس مراجعه کنید به:

For a fuller discussion of Marx's process of abstraction, see Ollman B (2003) *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*, University of Illinois Press., Chap 5

۴- برای بحث کامل‌تر درباره‌ی رویکرد مارکس در زمینه‌ی واکاوی آینده‌ی کمونیستی در درون سرمایه‌داری کنونی مراجعه کنید به:

Ollman B (2003), Chap. 9, and Ollman B (2014) 'Communism: The utopian "Marxist vision" vs. a dialectical Marxist approach', in Brincat S (2013) *Communism in the 21st Century*, Vol. I., Santa Barbara, CA: Praeger

۵- برای بحث کامل‌تر درباره‌ی رابطه‌ی بین هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی، پژوهش، شفاف‌سازی مفاهیم برای خود و بیان در روش دیالکتیکی مارکس مراجعه کنید به:

Ollman B (2003), Chap. 8

۶- برای نظریاتم درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس، از مجموعه‌ای از آثار منتشر شده و منتشر نشده‌ی مارکس استفاده کرده‌ام که در آن‌ها روش دیالکتیکی او و تئوری از خودبیگانگی نقش کلیدی دارند - که هیچ کدام از آن‌ها مورد توجه اقتصاددانان راست یا چپ قرار نبوده‌اند- رجوع کنید به:

Ollman B (1975), Chaps. 24-28

۷- برای بحث کامل‌تر درباره‌ی دیالکتیک در مطالعه و نیز تکامل آگاهی طبقاتی مراجعه کنید به:

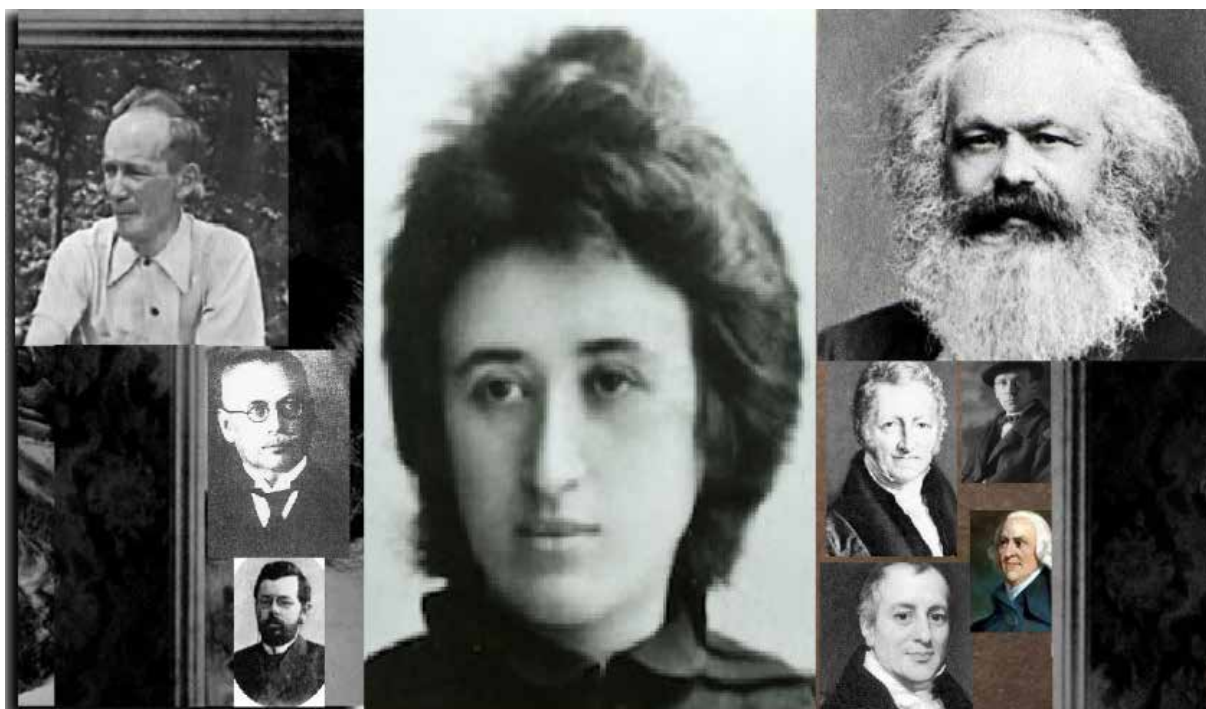
Ollman B (1993) 'How to study class consciousness ... and why we should', *Dialectical Investigations*. Routledge: New York

منابع:

Marx K (1904) *A Contribution to the Critique of Political Economy*, trans. Stone NI. Chicago: Charles H. Kerr

Marx K (1958 [1867]) *Capital*, Volume I, trans. Moore S, Aveling E. Moscow: Foreign Languages Publishing House

- Marx K (1959a [1863–1883]) *Capital, Volume III*. Engels F (ed.). Moscow: Foreign Language Publishing House
- Marx K (1959b) *Economic and Philosophical Manuscripts of 1844*, trans. Milligan M. Moscow: Foreign Languages Publishing House
- Marx K (1963 [1861]) *Theories of Surplus Value, Part I*, trans. Burns E. Moscow: Progress Publishers
- Marx K (1971 [1863]) *Theories of Surplus Value, Part 3*, trans. Cohen J, Ryazanskaya SW. Moscow: Progress Publishers
- Marx K (1973 [1858]) *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*, trans. Nicolaus M. Harmondsworth: Penguin
- Marx K, Engels F (1951a) *Selected Works, Volume I*. Moscow: Foreign Languages Publishing House
- Ollman B (1976) *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*. Cambridge: Cambridge University Press
- Ollman B (1978) *Marx's use of 'Class'. Social and Sexual Revolution: Essays on Marx and Reich*. Boston: South End Press
- Ollman B (1993) *How to study class consciousness ... And why we should. Dialectical Investigations*. Routledge: New York
- Ollman B (2003) *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*. Urbana, IL: University of Illinois Press
- Ollman B (2014) *Communism: The utopian 'Marxist vision' vs. a dialectical Marxist approach. Communism in the 21st Century, Volume I*. In Brincat S (ed.). New York: Praeger Pub
- .Pareto V (1902) *Les Systeme socialistes, vol. 2*. Paris: V. Girad & E. Briere



مبانی نظریه‌ی امپریالیسم رزا لوکزامبورگ

درس‌گفتاری پیرامون «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ - بخش دوم

نوشته‌ی: کمال خسروی

۱۰ اکتبر ۲۰۱۸

اینک به دور سوم نمایش تاریخی مسئله می‌پردازیم. همان‌طور که گفتیم، این بررسی به دوران بعد از مارکس مربوط است و عمدتاً اقتصاددانانی در آن درگیر بحث‌اند که یا خود را مارکسیست می‌دانند، یا با اتکا به تئوری مارکس سعی در توضیح مسئله دارند.

رزا لوکزامبورگ می‌گوید: این بار، بحثی که در پایان دهه‌ی ۱۸۸۰ و اواخر قرن نوزدهم صورت می‌گیرد، در زمان و مکانی متفاوت و شرایطی کاملاً تازه است: در اروپای غربی پرده‌ی تئوری هارمونی، یعنی تعادل دائمی عرضه و تقاضا، پاره شده است و بحران‌هایی که از پی هم آمدند، نشان دادند که این هارمونی دیگر دائمی نیست. تضادهای سرمایه‌داری عریان شده‌اند، تجاوز و حمله به کشورهای دیگر افزایش یافته است. خوش‌بینی سرمایه‌داران برای ادامه‌حیات دائمی سرمایه‌داری دچار شک و تردید شده و خوش‌بینی سوسیال-دمکرات‌ها بیش‌تر به سقوط سرمایه‌داری معطوف است. کارگران دیگر فقرایی به‌شمار نمی‌آیند که تحت ستم واقع می‌شوند، یا دیگران و خیرخواهان باید از حقوق آنان دفاع کنند، بلکه خود کارگران در سندیکاها متشکل شده‌اند و از منافع خود دفاع می‌کنند.

اما بحث درباره‌ی تئوری انباشت نه در این جا، بلکه در جای دیگری به نام روسیه صورت می‌گیرد. آن‌جا سوال این است که آیا اساساً روسیه می‌بایست دوران سرمایه‌داری را طی کند یا نه؟ یعنی اگر در اروپا سرمایه‌داران از سقوط سرمایه‌داری می‌هراسند و

سوسیال - دمکرات‌ها به این سقوط خوش بین‌اند، در روسیه سؤال این است که آیا اساساً می‌بایست سرمایه‌داری به وجود بیاید؟ رزا لوکزامبورگ می‌گوید این بحث در دورانی مطرح می‌شود که پوپولیسم نارودنیکی رو به پایان است و نوشته‌های مارکسیستی پلخانف حدود ۱۸۸۳ - ۱۸۸۵ در حال انتشارند. از طرفی آبخین‌ها یعنی کمون‌های خودکفای تولید در روسیه به سوسیالیسم چشمک می‌زنند و این انگیزه، یا این میل را بوجود می‌آورند که آیا نمی‌توان سرمایه‌داری را دور زد؟ آیا نمی‌شود تولید آبخینی را در مقیاسی گسترده عملی کرد و جامعه‌ی روسیه را از بلای سرمایه‌داری مصون و به‌دور داشت؟ پس بحث در چنین متنی صورت می‌گیرد و سؤال اساسی این است که آیا می‌بایست روسیه از دوران سرمایه‌داری عبور کند یا نه؟ و بالاخره این سؤال جای خود را به سؤالی دیگر می‌دهد که آیا اساساً سرمایه‌داری ممکن است یا نه؟ طرفین بحث از یک طرف پوپولیست‌هایی مثل ورنستف و نیکلایون هستند و در مقابل، مارکسیست‌هایی مثل استرووه و پلخانف، یا مارکسیست‌های معروف به مارکسیست‌های علنی یا قانونی، مانند بارانفسکی و بولگاگف، قرار گرفته‌اند.

ما در این جا مروری خواهیم داشت به بحث‌هایی که محور آن‌ها، مسئله‌ی سرمایه‌داری در روسیه است، اما در اساس به بحث تئوری انباشت و مسئله‌ی بحران انباشت مرتبط‌اند، تا ببینیم چگونه این مسائل طرح می‌شوند و آیا پاسخی به این سؤالات داده می‌شود یا نه؟ یا، حتی، زمینه‌هایی برای پاسخ فراهم می‌شود یا نه؟

ورنستف معتقد است که در روسیه امکان تحقق سرمایه‌داری وجود ندارد و اساساً نباید برای سرمایه‌داری شدن روسیه تلاش کرد، چراکه معتقد است در سرمایه‌داری، شر انباشت نهفته است. یعنی ما دوباره دچار همان بحران‌های جوامع سرمایه‌داری می‌شویم و با مسئله‌ی لاینحل انباشت مواجه خواهیم شد. رزا لوکزامبورگ می‌گوید، ورنستف همان تئوری سیسموندی را در شکل ساده‌لوحانه و عامیانه‌اش تکرار می‌کند. ورنستف می‌گوید چون کسی نمی‌تواند اضافه‌تولید را مصرف کند، می‌بایست سرمایه‌داران این اضافه‌تولید را به کارگران هدیه و از این طریق بحران را حل کنند، ولی از آن جایی که به نظرش بعید می‌رسد که سرمایه‌داران بخواهند حتی ذره‌ای هم از سهم اضافه‌ی «خود» را به کارگران ببخشند، نگران این است که سرمایه‌داران به نظامی‌گری روی آورند و مقدار سرمایه‌ی باقیمانده را صرف تولید کالاهای نظامی و تسلیحاتی کنند. او مدعی است که از طریق روش استقرایی به این راه حل دست یافته است. رزا می‌گوید اگر منظور از روش استقرایی، همان روش مارکس است، که این حرف‌ها، به‌هیچ‌وجه به روش مارکس مربوط نیست و این ادعا هم، به‌جز گنده‌گویی، چیز دیگری نیست.

اشاره به این نکات از بحث تنها برای آشنایی با فضا و نوع مکالمه‌ای است که رزا لوکزامبورگ با مارکسیست‌ها و اقتصاددانان روسی برقرار می‌کند؛ رزا لوکزامبورگ عملاً همه را به باد تمسخر می‌گیرد. او معتقد است که برجسته‌ترین تئوریسین یعنی مارکس را، در مبحث بازتولید گسترده به نقد کشیده است و فقط در جستجوی این است که ببیند نشانه‌ها و زمینه‌هایی برای حل مسئله وجود دارد یا نه؟

اقتصاددان دیگری از جبهه‌ی پوپولیست‌ها، نیکلایون است. رزا لوکزامبورگ معتقد است که او علم اقتصاد را به‌خوبی می‌شناسد، مارکس را خوب خوانده، و بسیار دقیق و منظم و منطقی است. در نتیجه می‌توان اشتباهات او را با وضوح بیش‌تری تشخیص داد. نیکلایون معتقد است که امکان تحقق ارزش در بازار داخلی وجود ندارد، پس می‌بایست این ارزش اضافی در بازار خارجی متحقق شود یا به‌زبان دیگر، به‌فروش برسد. اما از آن جایی که اروپا قبلاً سرمایه‌داری شده و به اندازه‌ای در این سرمایه‌داری پیشرفت داشته که سیطره‌ی خود را بر تمامی بازارهای خارجی گسترش داده‌است، پس روسیه دیگر شانس برای پیدا کردن بازار در خارج از مرزهای خود ندارد و چون در داخل هم امکان تحقق ارزش وجود نخواهد داشت، در نتیجه درست نیست که اصلاً وارد این فرآیند شود. روسیه بهتر است به تولید کالایی خرد بپردازد. رزا لوکزامبورگ می‌گوید: کاملاً روشن است که نظر نیکلایون، شبیه سیسموندی است و لنین هم در نوشته‌ی مربوط به پوپولیست‌های روسی — احتمالاً اشاره‌اش به نوشته‌ی «پوپولیسم اقتصادی» لنین است — این شباهت‌ها را با سیسموندی به‌خوبی نشان داده‌است.

در ضمن رزا در این جا اشاره‌ای دارد به نامه‌ای که انگلس به نیکلایون نوشته است. انگلس در این نامه می‌گوید که روسیه ناگزیر از طی کردن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و در پاسخ، به نیکلایون که از او خواسته‌بود در بحث‌ها شرکت کند و به حل مشکلات روس‌ها یاری رساند، می‌گوید که متأسفانه از آن جایی که به زبان روسی آشنایی ندارد و نمی‌تواند این بحث‌ها

را دنبال کند، سطح دقت جواب‌هایش در حدی نخواهد بود که بتواند کمک مؤثری باشد، ولی کلاً معتقد است که روسیه چاره‌ای جز طی کردن دوره‌ی سرمایه‌داری ندارد.

یکی از مهمترین دیدگاه‌ها در مقابل و در مخالفت با پوپولیست‌ها، دیدگاه استرووه است. او معتقد است که سرمایه‌داری، هم بازار داخلی را گسترش می‌دهد و هم بازار خارجی را. اشکال پوپولیست‌ها در این است که در جامعه فقط دو طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار را به رسمیت می‌شناسند، یا جامعه را دو-شخصی می‌بینند، درحالی که در جامعه، کسانی به نام عنصر سوم، یا شخص ثالث وجود دارند، و این نیروی سوم، در واقع حلال مشکلات خواهد بود. قابل توجه است که همواره ایده‌ی عنصر سوم، به نحوی به کار می‌آید. این که این عنصر سوم، به مثابه‌ی بخش‌هایی از درون جامعه در نظر گرفته و با عوامل دیگری تعریف شود، کماکان زیر همین عنوان شخص ثالث مقوله‌بندی می‌شود. در همین رابطه گفته می‌شود که تئوری امپریالیسم و انباشت رزا لوکزامبورگ هم متکی به عامل ثالث است.

گفتیم که استرووه معتقد است در جامعه، این اشخاص ثالث هستند که ارزش اضافی را متحقق می‌کنند. رزا باز همان نقد را در این جا هم تکرار می‌کند که اشخاص ثالث باید پول خود را یا از سرمایه‌داران یا از کارگران بگیرند و به این دلیل، توضیح انباشت در جامعه‌ی دو طبقه ممکن نیست.

رزا لوکزامبورگ درباره‌ی بولگاکف، مارکسیست دیگری که مدعی است می‌خواهد تئوری مارکس را تکمیل کند، می‌گوید او در بهترین حالت، همان تئوری بازتولید گسترده‌ی مارکس را در قالبی شسته‌رفته، ساده و عامیانه نقل می‌کند. بولگاکف بسیار آگاهانه و با روشن بینی می‌گوید که نظریه‌ی اشخاص ثالث هم مانند نظریه‌ی تجارت خارجی، مصرف اشیاء تجملی و نظامی‌گری، افسانه‌ای بیش نیست. چون پولی که باید صرف این مسائل شود کماکان باید از همان دو طبقه بیاید. وقتی از جهان سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم و مینا را شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار می‌دهیم، تجارت نیز به مثابه‌ی تجارت خارجی بی‌معنا خواهد شد. به این ترتیب، بولگاکف معتقد است که نباید به این راه‌حل‌های بیهوده متوسل شد و مسئله همان‌طور که مارکس توضیح داده، در داخل سیستم قابل حل است؛ به این معنی که: بخش ۱ بیش تر برای خود تولید کند و کم تر برای بخش ۲. بخش ۱ هم به دو قسمت تقسیم می‌شود: تولید لوازم تولید برای لوازم تولید و تولید لوازم تولید برای لوازم مصرف. جواب رزا نیز، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، این بود که این نوع تقسیم فقط تحت یک برنامه ممکن است. بولگاکف، مسئله‌ی پول لازم برای گردش کالاها و مبادله‌ی کالاها در بخش ۱ را، به وسیله‌ی طلا توضیح می‌دهد؛ رزا نیز قبلاً این راه‌حل را پوچ ارزیابی کرده بود. (بد نیست اصطلاح لاتین *Deus ex machina* را که رزا از آن استفاده می‌کند، توضیح دهیم. [البته مارکس هم در بسیاری موارد از آن استفاده کرده‌است.] در ترجمه‌ی فارسی می‌توان به آن دست غیب گفت. در نمایش‌های باستانی یونان یا رُم، وقتی معضل غیرقابل حلی طرح می‌شد، اربابه‌ی خدایان وارد صحنه‌ی نمایش می‌شد و مسئله را حل می‌کرد و بعد اربابه را دوباره از بالا بیرون می‌کشیدند و می‌رفتند. *Deus ex machina*، در واقع یعنی اربابه‌ی خدایان یا خدای ماشینی.) رزا می‌گوید طلا برای مارکس و بولگاکف همان نقش اربابه‌ی خدایان یا دست غیبی را بازی می‌کند که برای حل مشکلات غیرقابل حل، همواره از آن استفاده می‌شود.

رزا لوکزامبورگ در ادامه می‌گوید: این تعادلی که بولگاکف در نظر می‌گیرد، نسخه‌برداری از همان تعادل مارکس است که فقط روی کاغذ ممکن است و در جهان واقعی سرمایه‌داری غیرممکن است.

بولگاکف معتقد است مشکلی در تحقق ارزش اضافی وجود ندارد، زیرا مصرف، حد تولید نیست. تولید، همواره مصرف خود را نیز تولید می‌کند، در نتیجه نه نیازی به بازار خارجی است و نه به هیچ‌یک از اشخاص ثالث. تولید سرمایه‌داری، مصرف سرمایه‌داری را هم تولید می‌کند. رزا لوکزامبورگ می‌گوید: «تنها یک قدم مانده‌است تا مارکسیسم به اقتصاد بورژوازی بدل شود و این گام را چنان که بخت یار ماست، توگان بارائفسکی برمی‌دارد.»

توگان بارائفسکی

اهمیت دیدگاه توگان بارائفسکی در دو نکته‌ی مهم دیگری است که رزا لوکزامبورگ به آن اشاره‌ای نمی‌کند. (ما در بحث‌های آینده مفصل تر به نظرات او می‌پردازیم) بارائفسکی، تقریباً هم‌زمان با بوهم باورک، اولین نقد منسجم را به تئوری ارزش مارکس

نوشته است. ضمناً او برای اولین بار به شکل تئوریک و دستگاه‌مندی مسئله‌ی بخش ۳ تولید اجتماعی، یعنی تولید طلا را مطرح کرده است. این نظریه بعداً در تئوری بورتکویچ تکمیل شده است. اما آنچه در این جا از بارانفسکی مدنظر و تأکید ماست، موضع او درباره‌ی تئوری بازتولید است. بارانفسکی در سال ۱۸۹۴، یعنی پیش از بولگاکف، تئوری خود را طرح کرده بود. اما در سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۵، بعد از این که دوباره بحث‌های جدیدی در این زمینه مطرح شدند، او یک بار دیگر می‌کوشد دقیق و شسته‌رفته از دستاوردهای افراد پیش از خود استفاده کند و تئوری‌اش را از نو ارائه دهد. نقطه‌ی عزیمت بارانفسکی هم، مثل بولگاکف، شمای بازتولید گسترده‌ی مارکس است.

به نظر رزا لوکزامبورگ تفاوت این دو نفر فقط در این است که بارانفسکی، مثل بولگاکف متواضع نیست. بولگاکف معتقد بود همه‌ی حرف‌های او تکرار نظرات مارکس است که تا بحال به آن‌ها توجه نشده است. در حالی که بارانفسکی می‌گوید: مارکس در پایان جلد دوم *کاپیتال* تحلیل درخشانی از تئوری بازتولید ارائه داده، ولی خود او از نتایج این تئوری درخشان بی‌خبر بوده است؛ و این نتایج می‌بایست کشف و استخراج می‌شدند. او خود را کاشف این نتایج درخشان می‌داند. بارانفسکی معتقد است کافی نیست مثل بولگاکف بگوییم مصرف حد تولید نیست، یعنی فقط بگوییم که مصرف نیست که سدی در برابر تولید قرار می‌دهد و مقدار تولید را تعیین می‌کند، بلکه باید گفت که تولید اساساً مستقل از مصرف است. تولید، برای تولید صورت می‌گیرد و همواره بازار لازم برای جذب محصول را نیز به وجود می‌آورد. اگر تولید به نحو متناسبی سازمان یابد، هیچ حدی در مقابل گسترش تولید وجود ندارد، مگر این که نیروی مولده، یا نیروی کار، و مواد خام و اولیه کمیاب شوند. در غیر این صورت، می‌توان تولید را تا بی‌نهایت گسترش داد، چرا که تولید برای تولید است. رزا لوکزامبورگ معتقد است این تئوری که بارانفسکی از اصالتش دم می‌زند و آن را از کشف‌های خود می‌داند، نسخه‌ی تئوری بازتولید گسترده‌ی مارکس است و فقط، تناسبی است مفروض بر روی کاغذ.

رزا نوعی بازی پرسش و پاسخ را از بارانفسکی نقل می‌کند، به این ترتیب:

سوال: اگر تولید به شیوه‌ای متناسب سازمان یافته‌باشد، کارگران چه چیزی تولید می‌کنند؟

جواب: مسلماً آن‌چه وسیله‌ی بقای خودشان و تولید است.

سوال: هدف ما چیست؟

جواب: توسعه‌ی تولید در سال بعد.

سوال: تولید چه محصولاتی؟

جواب: دوباره آن‌چه وسیله‌ی بقای خودشان و تولید است و همین‌طور الی آخر.

رزا می‌پرسد: فکر می‌کنید که این فقط یک بازی پرسش و پاسخ است؟ و پاسخ می‌دهد: نه. بارانفسکی واقعاً معتقد است که اگر تولید اجتماعی به تناسب سازمان یافته‌باشد، هیچ مرزی برای گسترش بازار، جز کمبود نیروهای مولد در دسترس، وجود ندارد.

کشف دیگر بارانفسکی، به اصطلاح اهمیت تولید و مسائل تولید و تغییر تناسب تولید محصولات به این طرف است؛ چیزی که در واقع و به سادگی از مدل خود مارکس و بحث گرایش نزولی نرخ سود قابل استنتاج است. البته بارانفسکی مدعی است که مارکس «قانون بنیادی» حاکم بر جامعه‌ی سرمایه‌داری را نفهمیده و کاشفش، خود او یعنی بارانفسکی، است. لنین نیز در جدلی علیه پوپولیست‌ها، همین استدلال را به کار برده است که در تولید سرمایه‌داری، دائماً سهم بیش‌تری به تولید و مسائل تولید و سرمایه‌ی ثابت اختصاص می‌یابد. اما انتقاد رزا به لنین این است که لنین باز تولید گسترده را ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند و فکر می‌کند همه‌ی شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری، از دوران دیرینه سنگی تا قبل از سرمایه‌داری، مبتنی بر بازتولید ساده بوده‌اند. رزا بعد از اشاره به تکرار این استدلال از طرف کائوتسکی تأکید می‌کند که رشد سرمایه‌ی ثابت به زیان سرمایه‌ی متغیر، تنها بیان سرمایه‌دارانه‌ی افزایش بارآوری کار است و این آن چیزی است که حتی کائوتسکی و لنین نیز نادیده می‌گیرند. مسئله این است که افزایش حجم مصرف، نه مبنا و نه هدف تولید، بلکه پی‌آمد و نتیجه‌ی بازتولید گسترده است.

رزا در پایان مبحث مربوط به اصطلاح کشف بارانفسکی، از مارکسیستی به نام «بودین» تقدیر می‌کند که با هوشیاری به

اهمیت تحقق ارزش اضافی در بازار خارجی پی برده است، اما کماکان به این نتیجه‌ی مهم نرسیده است که منظور از خارج، فقط خارج از یک کشور معین نیست، بلکه خارج از سرمایه‌داری یا خارجی بدون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. به نظر رزا مادام که این خارج موجود باشد، تولید و انباشت سرمایه‌داری ممکن است و در جهانی سراسر سرمایه‌داری شده، سرمایه‌داری به بن‌بست می‌رسد. به نظر او، «بودین» متوجه تئوری مهم گسترش جهانی سرمایه‌داری، و حتی به لحاظ منطقی، متوجه تئوری امپریالیسم هم شده است، اما اشکالش این است که «کل تولید نظامی را همراه با سیستم صدور سرمایه‌ی بین‌المللی به کشورهای غیرسرمایه‌داری یک کاسه می‌کند».

رزا اساساً استرووه، بولگاکف و بارانفسکی را مارکسیست‌های قانونی روسی می‌نامد و آن‌ها را مبتکر بازگرداندن مارکسیسم به تئوری ریکاردو می‌داند. زیرا اعتقاد به این که سرمایه‌داری می‌تواند به طور نامحدود تولید کند و تقاضای کالاها را هم فراهم بیاورد، بازگشت به اصل تعادل عرضه و تقاضا در مکتب کلاسیک است. به نظر رزا مارکسیست‌های قانونی برای اثبات امکان رشد سرمایه‌داری در روسیه و پیروزی بر پوپولیست‌ها، درعین حال ثابت می‌کردند که سرمایه‌داری می‌تواند تا ابد خود را بازتولید کند. رزا می‌گوید: «این شیوه‌ی استدلال برای آن که نشان دهد سرمایه‌داری ممکن است، ثابت می‌کند که سوسیالیسم غیرممکن است».

خارج غیرسرمایه‌داری

بحث را با دیدگاه رزا لوکزامبورگ درباره‌ی تئوری انباشت در تولید سرمایه‌داری ادامه می‌دهیم. یک یادآوری کوتاه: اساس بحث رزا این بود که به جای سؤال «پول لازم برای گردش (به‌ویژه در بخش ۱) از کجا می‌آید؟»، می‌بایست سؤال «تقاضای مؤثر برای کالاها در تولید سرمایه‌داری از کجا تهیه می‌شود؟» را طرح کنیم. وقتی که توانستیم این تقاضای مؤثر را توضیح دهیم، خودبه‌خود راه برای توضیح پول هم باز می‌شود و در نتیجه مسئله‌ی دوران در بخش ۱ نیز حل خواهد شد.

تئوری رزا لوکزامبورگ: تقاضای مؤثر، در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری برای تولیدات بخش ۱، توسط سرمایه‌داران بخش ۲ برآورده می‌شود. یعنی قسمتی از تولید بخش ۱ را خود این بخش مصرف می‌کند، و برای بقیه، در بخش ۲ تقاضا وجود دارد. تا این‌جا می‌توان گفت که این شما، با شما، بازتولید مارکس منطبق است. اما رزا در ادامه می‌گوید که تقاضای مؤثر برای تولیدات بخش ۲، یعنی تولیدات محصولات مصرفی، باید حتماً در بیرون از محیط سرمایه‌داری باشد. به این معنی که بخش ۲ که تولیدکننده‌ی لوازم معیشت است، محصولاتش را به کشورهایی که در آن تولید غیرسرمایه‌داری وجود دارد، می‌فروشد و از این طریق پول لازم را تهیه می‌کند و با این پول، می‌تواند از بخش ۱، لوازم تولید بخرد. به این ترتیب بخش ۱، هم پول لازم برای گردش و هم انباشت خود را در اختیار خواهد داشت و هرچقدر هم انباشت گسترده باشد، باز مشکلی ایجاد نخواهد شد. هر چقدر که بخش ۱ بتواند لوازم تولید بیش‌تری تولید کند، بخش ۲ حاضر به خرید آن است، چراکه می‌تواند به وسیله‌ی این لوازم تولید، لوازم مصرف بیش‌تری تولید کند و آن را به کشورهای پیرامونی غیرسرمایه‌داری بفروشد. پس باید توجه داشت که رزا لوکزامبورگ معتقد است که اگر ما کل سیستم جهان را سرمایه‌داری تلقی کنیم، از آنجایی که دیگر خارج غیرسرمایه‌داری وجود ندارد، انباشت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اساساً غیرممکن خواهد شد.

از نظر رزا لوکزامبورگ هم، جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای است متشکل از دو طبقه‌ی سرمایه‌داران و پرولتاریا و به همین جهت او از دیدگاه‌هایی که به «شخص ثالث» یا عامل سوم در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری باور دارند، انتقاد می‌کند؛ همان‌طور که گفتیم، تئوری‌هایی مثل تئوری استرووه، ورنستف و یا مالتوس، که از انگل‌های اجتماعی صحبت می‌کردند و معتقد بودند درون جامعه‌ی سرمایه‌داری یک شخص ثالث یا عامل سوم وجود دارد — که نه جزء سرمایه‌داران است و نه جزء پرولتاریا — که ارزش اضافی را متحقق می‌کند، با نقد رزا لوکزامبورگ روبرو می‌شدند، زیرا رزا معتقد بود که در جامعه‌ی سرمایه‌داری، اقشار سوم یا شخص ثالث نمی‌تواند وجود داشته‌باشد. کل ارزش اضافی را پرولتاریا تولید می‌کند و این اضافه در تصاحب سرمایه‌داران است. آن‌چه در دست پرولتاریا باقی می‌ماند، مزد اوست و آن‌چه در دست سرمایه‌داران باقی می‌ماند، ارزش اضافی‌ای است که به شکل سود برای سرمایه‌داران، به‌شکل رانت ارضی برای زمین‌داران، در شکل بهره‌ی بانکی برای سرمایه‌داران مالی یا در شکل سود بازرگانی نزد سرمایه‌داران تجاری خود را نشان می‌دهد. در هر حال، این پول در دست

طبقه‌ی سرمایه‌دار است و کسانی که در حاشیه زندگی می‌کنند، اعم از کسانی که در بخش خدمات کار می‌کنند یا به هر حال تمامی کسانی که به مثابه کارگر مولد در تولید شرکت ندارند و خودشان هم صاحبان ابزار تولید نیستند، ناگزیرند در آمدشان را به نحوی از منبع یکی از این دو طبقه‌ی اصلی جامعه تأمین کنند.

استدلالی که رزا لوکزامبورگ در نخستین قدم طرح می‌کند این است که: عموماً بحران‌های سرمایه‌داری زمانی رخ داده‌اند که از طرفی خارج غیرسرمایه‌داری قابلیت جذب محصول اضافی بخش ۲، یعنی کالاهای ساخته‌ی مصرفی، را نداشته و از طرف دیگر بخش ۲ نتوانسته محصولی را که بخش ۱ به آن نیاز دارد، در اختیار این بخش بگذارد. او معتقد است می‌توان ارتباط مستقیمی را بین بحران کشاورزی در آمریکای برده‌داری و روسیه‌ی سرف‌داری با بحران صنایع در انگلستان دید؛ یعنی زمانی که بحران‌هایی در آمریکا و روسیه به وجود می‌آید و این دو کشور غیرسرمایه‌داری دیگر نمی‌توانند متقاضی کالاهای ساخته‌ی انگلیسی باشند، صنایع انگلستان به بحران کشیده می‌شوند. رزا مثلاً می‌گوید که صادرات عمده‌ی انگلستان به هند، آمریکا و آفریقا پارچه بوده است، یعنی کالای مصرفی. صنایع بخش ۱ انگلستان لوازم تولید، یعنی ماشین پارچه‌بافی تولید می‌کنند و صنایع بخش ۲ آن این ماشین‌ها را از بخش ۱ کشور خود می‌خرند و پارچه‌ی تولیدشده را به پیرامون غیرسرمایه‌داری می‌فروشند. اما فقط به این دلیل نیست که پیرامون غیرسرمایه‌داری ضامن بقای تولید سرمایه‌داری محسوب می‌شود، بلکه به دو دلیل عمده‌ی دیگر نیز این بقا را تأمین می‌کند: از یک طرف مواد لازم و وسیله‌ی تولید برای تولیدات بخش ۱ و بخش ۲ می‌توانند به‌طور مستقیم از این خارج غیرسرمایه‌داری وارد شوند، مانند مواد خام، مواد معدنی و (مواد نفتی) چیزهایی از این قبیل. دوم، سرمایه‌داری می‌تواند به اقتضای شرایط و در صورت لزوم سرمایه‌ی متغیر لازم خود را نیز از این کشورهای پیرامونی غیرسرمایه‌داری تهیه کند، یعنی نیروی کار ارزان را اجیر کند و در کشورهای مرکز و متروپل بکار به‌گیرد. به این ترتیب، تولید سرمایه‌داری متکی است به یک پیرامون غیرسرمایه‌داری؛ هم برای ادامه‌ی تولید و هم برای حل مشکل انباشت. رزا معتقد است که این وضعیت در نخستین گام، شبیه به شرایطی است که در انباشت بدوی توضیح دادیم. در انباشت بدوی، سرمایه‌داری دائماً با شکستن روابط تولید ماقبل سرمایه‌داری سعی می‌کرد از یک طرف، با جداکردن مولدین مستقیم (مثلاً دهقانان) از شرایط عینی تولید، شرایط عینی تولید را به سرمایه‌ی ثابت خود تبدیل کند و از طرف دیگر، با تبدیل خود دهقانان — که از شرایط عینی تولید جدا شده‌اند — به پرولتاریا، هم سرمایه‌ی ثابت، هم سرمایه‌ی متغیر و هم مصرف‌کنندگان را فراهم آورد. دهقانی که تا دیروز زندگی‌اش را از طریق کار روی زمین خود تأمین می‌کرد، اکنون ارتباطش با زمین قطع شده و چیزی جز مزد ندارد و ناچار است برای گذران زندگی خود با این مزد، از سرمایه‌داران خرید کند. پس انباشت بدوی به این ترتیب امکان‌پذیر بود که شرایط عینی تولید، که به سرمایه‌ی ثابت سرمایه‌دار بدل می‌شد، دائماً در هر قدم از مولدین مستقیم جدا و این مولدین به پرولتاریا، یعنی خریداران جدید محصولات سرمایه‌داری، تبدیل می‌شدند. به این دلیل، رزا معتقد است که شرایط انباشت بدوی سرمایه‌داری، شرایط دائمی تولید سرمایه‌داری است و سرمایه‌داری بدون یک پیرامون غیرسرمایه‌داری، ممکن نیست؛ سرمایه‌داری مانند جزیره‌ای است در درون یک پیرامون غیرسرمایه‌داری.

رزا خود آگاه است که با این شیوه‌ی طرح امکان انباشت، ناچار است به سوالات گوناگونی پاسخ دهد. او می‌داند که یک جامعه‌ی غیرسرمایه‌داری، یا عمدتاً مبتنی بر اقتصاد خودکفاست، اقتصادی که عموماً اضافه تولید زیادی ندارد، یعنی اقتصادی است مبتنی بر اقتصاد طبیعی، مثل کمون‌های دهقانی که فقط به اندازه‌ی مصرف خودشان و در بهترین حالت در حد جبران اضافه جمعیت تولید می‌کنند؛ یا این که تولیدی دهقانی است که عمدتاً به اندازه‌ی محصول سال پیش و شاید برای ذخیره‌ی سال بعد، و کمی بیش‌تر، هم برای اضافه جمعیت یا برای ساختن کلیسا و مدرسه، تولید می‌کنند. در این صورت در یک پیرامون غیرسرمایه‌داری آن‌چنان اضافه تولیدی موجود نیست که بتواند به تقاضایی مؤثر برای کالاهای بخش ۲ جامعه‌ی سرمایه‌داری تبدیل شود. به این دلیل او سعی می‌کند به تناقضی که در این جا به وجود می‌آید، این‌گونه پاسخ دهد: سرمایه‌داری برای این که قادر باشد به بازتولید خود ادامه دهد نیازمند یک محیط غیرسرمایه‌داری است، اما از آن جایی که در این جوامع غیرسرمایه‌داری اضافه‌تولیدی موجود نیست، سرمایه‌داری ناگزیر می‌شود دائماً ساخت‌های ماقبل سرمایه‌داری پیرامون خود را خرد و نابود کند، همان‌گونه که سرمایه‌داری به این شیوه در فرآیند انباشت بدوی شکل گرفت. می‌بینیم که گسترش سرمایه‌داری با از طریق جنگ‌های استعماری است یا وام‌ها یا اعتبارهایی که به کشورهای ماقبل سرمایه‌داری داده می‌شود. رزا می‌گوید: «انباشت سرمایه‌داری تاریخاً نوعی متابولیسیم (مبادله‌ی ارگانیک) بین اقتصاد سرمایه‌داری و آن نوع روش‌های تولید

غیر سرمایه‌داری است که سرمایه‌داری بدون آن‌ها نمی‌تواند راهش را ادامه دهد. سرمایه‌داری از یک سو نمی‌تواند بدون کمک سازوکارهای غیر سرمایه‌داری انباشت کند و از سوی دیگر با حضور مداوم آن‌ها در کنار خود هم نمی‌تواند مدارا کند. یعنی اگر این پیرامون، پیوسته غیر سرمایه‌داری باقی بماند، قادر به این نیست که تقاضایی برای کالاهای جامعه‌ی سرمایه‌داری داشته باشد و اگر هم خود این جوامع به سرمایه‌داری تبدیل شوند، بعد از دوره‌ای کوتاهی خود نیز دچار همین مشکل خواهند شد. به این ترتیب، سرمایه‌داری از یک طرف ناگزیر به گسترش بین‌المللی سرمایه است و از طرف دیگر، امکانات بازتولید را برای خود محدود و پیوسته حیطة عمل خود را تنگ‌تر می‌کند. پس به این نکته توجه داشته باشیم که گویی رزاکزامبورگ نمی‌تواند شیوه‌ی تولیدی به نام سرمایه‌داری را قبول کند؛ چون اگر سرمایه‌داری صرفاً زمانی ممکن است که دائماً در حال تجزیه‌ی شرایط ماقبل سرمایه‌داری باشد، پس خود آن سرمایه‌داری اولیه چگونه شکل گرفته بود پاسخ: در اثر فرآیند انباشت بدوی. اما آن‌طور که رزا می‌گوید اگر این فرآیند متوقف شود، سرمایه‌داری از بین می‌رود، پس ناچار است این انباشت بدوی را خارج از مرزهای ملی خود ادامه دهد. بنابراین، سرمایه‌داری فقط یک دوران گذار است و به نظر رزاکزامبورگ دیگر چیزی بنام شیوه‌ی تثبیت‌شده‌ی سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد. به نظر من، او خود به این نکته واقف نیست.

همین جا کمی مکث می‌کنیم. فرض کنیم هنوز سرمایه‌داری به وجود نیامده است. سوال می‌کنیم: جامعه‌ی سرمایه‌داری چگونه شکل می‌گیرد؟ پاسخ: از این طریق که شرایط عینی تولید در فرآیندی، از مولدین مستقیم جدا می‌شوند. بعد از این جدایی، شرایط عینی تولید به شکل ارزش در یک طرف، و مولدین مستقیم، در قالب کارگرانی که چیزی بجز نیروی کارشان برای فروش ندارند، در طرف دیگر در جامعه جمع می‌شوند. مارکس می‌گوید در این حالت، ما یک جامعه‌ی سرمایه‌داری داریم، ولی رزا معتقد است که این جامعه‌ی سرمایه‌داری یک لحظه هم نمی‌تواند به زندگی خود ادامه دهد، به دلیل این که انباشت در آن ممکن نیست، مگر این که این فرآیند را پیوسته در تمامی کشورها ادامه بدهد. اما منظور کدام فرآیند است؟ فرآیند تجزیه‌ی دائمی رابطه‌ی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید. به این ترتیب، یک فرآیند انباشت بدوی از جایی شروع می‌شود و مداوم ادامه دارد و خود را در تمام جهان گسترش می‌دهد. پس از این زاویه، رزا دیگر نمی‌تواند بگوید که انباشت سرمایه‌داری متابولسمی است بین سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری، چون ما هنوز چیزی به نام سرمایه‌داری تثبیت نکرده‌ایم. این فرآیند، یک فرآیند دائمی است. خود رزا صریحاً می‌گوید، انباشت بدوی، خصلت دائمی سرمایه‌داری است. توجه داشته باشیم که از نظر مارکس چنین چیزی وجود ندارد. برای مارکس فرآیند انباشت بدوی از جایی شروع می‌شود و یک دوران گذار است که ساخت‌های غیرسرمایه‌داری را از بین می‌برد و نظام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را حاکم می‌کند. فرآیند انباشت بدوی، جایی قطع می‌شود. یعنی در جامعه‌ای شرایط عینی تولید از مولدین مستقیم جدا شده و سرمایه‌داری براساس پایه‌های اصلی‌اش شروع می‌کند به تولید کردن. (بعدها به این نکته برمی‌گردیم تا ببینیم چه چیزی باعث شده است رزا فکر کند شرایط انباشت بدوی، شرایط دائمی سرمایه‌داریست؟)

رزا در ادامه می‌گوید: «برای سرمایه‌داری توقف انباشت به معنای اسارت نیروهای مولده یا نیروهای تولیدی است و به دنبال آن ضرورت عینی و اجتناب‌ناپذیر سقوط سرمایه‌داری فرا خواهد رسید.» پس سرمایه‌داری برای اجتناب از سقوط ناچار است دائماً در یک محیط غیرسرمایه‌داری حضور بیابد و ساختار آن جامعه را درهم بشکند. او می‌گوید شمای بازتولید گسترده‌ی مارکس قاعداً مربوط به جامعه‌ی سرمایه‌داری است و تنها زمانی قابل قبول است که تمام جهان سرمایه‌داری شده باشد. این شمای مربوط می‌شود به یک نهایت، و این نهایت، کاملاً غیرواقعی است؛ شاید به این دلیل که در زمان رزا، جهان پیرامونی عظیمی از جوامع غیرسرمایه‌داری وجود دارد. رزا می‌گوید: «شمای انباشت مارکس تنها بیان تئوریک آن لحظه‌ی معینی است که سلطه‌ی سرمایه به نهایت خود رسیده است و این شمای، بنابراین، به همان اندازه‌ی شمای بازتولید ساده‌اش که تنها معرف صورت‌بندی تئوریک نقطه‌ی عزیمت انباشت سرمایه‌داری است، افسانه‌ای علمی است.» او می‌گوید همان‌طور که تئوری بازتولید ساده، فقط یک الگوی تئوریک است و فقط برای این است که بتوانیم از آن برای توضیح مسئله‌ی انباشت آغاز کنیم و بنابراین در شکل واقعی‌اش افسانه است و هرگز در تاریخ جهان وجود نداشته است، آنگاه اگر این الگوی بازتولید ساده نقطه‌ی آغاز باشد، نقطه‌ی پایان آن نیز که شمای بازتولید گسترده است و تنها مربوط به زمانی است که همه‌ی جهان سرمایه‌داری شده است، هر دو، هم نقطه‌ی آغاز و هم نقطه‌ی پایان، افسانه هستند. رزا می‌گوید: «تعریف دقیق انباشت سرمایه‌داری و قوانین آن، در جایی بین این دو افسانه است.»

در این جا رزا قصد دارد مبانی اساسی تئوری امپریالیسم خود را روشن کند. او معتقد است امپریالیسم عبارت است از فازی از انباشت سرمایه‌داری که انباشت دیگر امکان تحقق در درون سرمایه‌داری را ندارد و ناگزیر است به محیط بیرونی غیر سرمایه‌داری هجوم ببرد. به این ترتیب، می‌توان گفت کشوری که فرآیند انباشت بدوی را در داخل به پایان برساند و تا مرز جغرافیایی معینی که به کشور سرمایه‌داری بدل شود پیش برود، هنوز و تا این مرحله امپریالیسمی وجود ندارد؛ (اگر قرار باشد با این شیوه پیش برویم، می‌توانیم همین استدلال را در داخل یک کشور هم به کار ببریم. مثلاً اولین شهر یا منطقه‌ای که در کشور سرمایه‌داری شد، وقتی شروع به دست‌اندازی به دیگر شهرها و مناطق دیگر در داخل همان کشور کند، می‌توانیم بگوییم عمل منطقه‌ی اولیه در سرمایه‌داری کردن بقیه‌ی نواحی آن کشور، عملی است امپریالیستی.) رزا معتقد است که سرمایه برای ادامه‌ی انباشت، بعد از این که در یک منطقه‌ی جغرافیایی تجزیه صورت گرفت، ناگزیر است به مناطق دیگر جغرافیایی غیر سرمایه‌داری هجوم ببرد. او این نقطه را فاز حرکت امپریالیستی سرمایه ارزیابی می‌کند. او معتقد است که این فاز مقارن است با صنعتی‌شدن و صنعتی کردن جوامع غیر سرمایه‌داری پیرامونی؛ مقارن است با رهایی سرمایه‌دارانه‌ی این کشورها از قیود پیش سرمایه‌داری حاکم بر آن‌ها. به این ترتیب، ویژگی‌های این دوره از انباشت سرمایه‌داری عبارت‌اند از انقلاب‌ها در کشورهای پیرامونی که با فرآیند گسترش سرمایه‌داری همراه می‌شوند: ساختن راه‌آهن در کشورهای پیش سرمایه‌داری و پس از آن وام‌های بزرگ خارجی و جنگ‌ها.

الغای روابط غیر سرمایه‌دارانه

رزا لوکزامبورگ در این جا، با دقت تجربی خارق‌العاده‌ای به رابطه‌ی کشورهای سرمایه‌داری اروپا با کشورهای غیر سرمایه‌داری بیرون از اروپا، می‌پردازد. اما، این که این تحلیل به نتایج نظری درستی راه ببرد، بحث دیگریست.

برای ارزیابی دقت موارد مختلفی که مورد اشاره‌ی رزاست — رابطه‌ی فرانسه با الجزایر، انگلستان با هند و مصر، به تفصیل و با آمار بسیار دقیق — سعی می‌کنیم این مکانیسم را با یک مثال نشان دهیم: او می‌گوید کشور سرمایه‌داری اضافه‌تولیدش را در شکل اعتبار، پول یا وعده‌های پرداخت، به صورت قرض‌های خارجی در اختیار کشور پیرامونی غیر سرمایه‌داری می‌گذارد؛ مثلاً رابطه‌ی انگلستان با مصر. مصر براساس پول‌ها و اعتبارات قادر می‌شود که از انگلستان لوازم تولید برای ساخت کانال سوئز یا ساختمان راه‌آهن (ساختن راه‌آهن در چین، ایران و هند از نمونه‌های دقیق و مشخص‌اند) بخرد. یعنی به وسیله‌ی پولی که مصر با آن ابزار تولید را از سرمایه‌داری انگلستان می‌خرد، مقداری از اضافه‌تولید از انگلستان خارج و به کشورهای پیرامونی منتقل می‌شود. اما این ابزار و وسائل تولید خریداری شده به هیچ وجه با ساخت ماقبل سرمایه‌داری مصر برای ساختن کانال سوئز، یا ساختن راه‌آهن خوانایی ندارد، چراکه از جمله به کارگر احتیاج دارد. در نتیجه، ناگزیر است که ساخت‌های طبیعی اقتصاد خود را از بین ببرد، تا پرولتاریا آزاد شود و تازه بتواند بعد از «رهایی» پرولتاریا، راه‌آهن یا کانال بسازد. این پرولتاریای آزاد شده از زمین، که دیگر قادر به تغذیه‌ی خود نیست و از دولت در ازای کارش پول دریافت می‌کند، می‌تواند این پول را با کالاهای مصرفی عوض می‌کند. در این جاست که انگلستان کالاهای مصرفی بخش ۲ خود را به جامعه‌ی مصر سرارزیر می‌کند. به این ترتیب، هم اضافه تولید بخش ۲ و هم بخشی از اضافه تولید بخش ۱ در این کشور پیرامونی مصر متحقق می‌شود. به علاوه، این فرآیند باعث می‌شود که دائماً ساخت طبیعی و ماقبل سرمایه‌داری جوامع شکسته شوند. او می‌گوید نقش این وام‌ها یا پول — که عمدتاً به دولت‌ها داده می‌شود — این است که از یک طرف پول را در کشورهای ماقبل سرمایه‌داری به سرمایه تبدیل می‌کند. منظور چیست؟ ما در «تبدیل پول به سرمایه» (بخش ۲، جلد اول *کاپیتال*) دیدیم که پول فقط زمانی به سرمایه تبدیل می‌شود که با نیروی کار مبادله شده باشد. با توضیح اتفاقاتی که در مصر افتاد، دیدیم که ابتدا ابزار تولید خریداری شد، بعد می‌بایست نیروی کار برای این ابزار تولید فراهم می‌شد و ناگزیر طی فرآیندی پرولتاریا ساخته شد. مزد پرولتاریا، بوسیله‌ی این پول (پولی که بصورت وام از انگلستان دریافت شده بود) پرداخت می‌شود. در نتیجه خود پول داخل کشور مصر به سرمایه تبدیل می‌شود. پس این وام‌ها باعث می‌شوند پولی که نقش غیر سرمایه‌دارانه داشت، نقش سرمایه‌دارانه پیدا کند.

این فرآیند، از طرف دیگر، سرمایه را به سرمایه‌ی بارآور بدل می‌کند. رزا می‌گوید: اینطور نیست که فقط سرمایه‌داری به کشورهای غیر سرمایه‌داری وام (پول) می‌دهد تا با همان پول از او کالا بخرند. وام‌ها بهره‌های زیادی دارند و بازپرداخت این وام‌ها عمدتاً از جیب مولدینی ربوده می‌شود که تا آن زمان در ساختار سرمایه‌داری ادغام نشده‌اند، مثل دهقانان مصری یا

الجزایری. به عبارت دیگر، دولت سعی می‌کند با زور و از طریق اجبار سیاسی مازاد تولید دهقانان را جمع‌آوری کند تا این مازاد را به عنوان بهره‌ی وامی که گرفته است، در اختیار کشورهای سرمایه‌داری قرار دهد. به این دلیل، شرایط سیاسی انباشت بدوی بر این کشورها نیز حاکم می‌شود. فرآیند تاریخی در ایجاد امکان انباشت بدوی همواره با زور و خشونت در کسب و ضبط اضافه‌تولید دهقانی همراه بود، و در این جا می‌بینیم که چگونه وام‌های بین‌المللی، همین مکانیسم را در کشورهای پیرامونی فعال می‌کنند.

رزا در تعریفی دیگر و تاحدی صریح‌تر می‌گوید: «امپریالیسم، بیان سیاسی انباشت سرمایه در مبارزه‌ی رقابتی برای به‌دست‌آوردن بخش باقی‌مانده‌ی جهان غیرسرمایه‌داری است». برای روشن شدن موضوع، می‌توان این درک از امپریالیسم را با گفته‌ی لینن مقایسه کرد که امپریالیسم را سرمایه‌داری در مرحله‌ی انحصار می‌داند و معتقد است که سرمایه‌داران در رقابت برای کسب و دزدیدن بازارهای یکدیگر، و برای بازتقسیم جهان (نه تقسیم جهان)، دست به جنگ با یکدیگر می‌زنند. درحالی که از نظر رزا، امپریالیسم همان مرحله‌ی گسترش سرمایه‌داریست در محیط پیرامونی غیرسرمایه‌داری.

در این جا رزا که متوجه اشکالاتی در نظریه‌ی خود شده است، آرام آرام سعی می‌کند با طرح استدلالاتی، معضلات بحث خود را برطرف کند. (البته از آن جایی که او معتقد است که توانسته است بن بست تئوری انباشت مارکس را از طریق توضیح انباشت در بیرون از سرمایه‌داری بگشاید، به نکته‌ای که خواهیم گفت، کم‌تر فکر می‌کند). رزا می‌گوید سرمایه‌داری دو جنبه دارد: جنبه‌ی داخلی و جنبه‌ی خارجی. جنبه‌ی داخلی آن مبتنی بر مبادله‌ی آزاد بین کار و سرمایه است و جنبه‌ی خارجی آن که ناشی از ضرورت انباشت و تحقق ارزش اضافی است، جنبه‌ی خشن، تجاوزگر و استعماری آن است. او می‌گوید، لیبرال‌ها فقط رویه‌ی اول آن را می‌بینند که در آن مبادله‌ای آزاد بین کار و سرمایه صورت می‌گیرد و عرضه و تقاضا هم دائماً یکدیگر را دفع می‌کنند، اما به چهره‌ی دوم سرمایه‌داری و لازمه‌ی وجودی‌اش، که گسترش در محیط غیر سرمایه‌داریست، توجه نمی‌کنند. اگرهم بخواهند خیلی رادیکال فکر کنند، جنبه‌ی زشت و خشن آن را به حساب سیاست خارجی سرمایه‌داری می‌گذارند. رزا در این جا به تئوری امپریالیسم کائوتسکی طعنه می‌زند، زیرا از نظر کائوتسکی، امپریالیسم ناشی از تضادهای درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست، بلکه نتیجه‌ی سیاست‌های خارجی بعضی دولت‌های توسعه‌طلب است که می‌توان با مبارزه علیه این سیاست خارجی، آن را تعدیل و در نتیجه سیاست بهتری اعمال کرد تا تجاوزی هم صورت نگیرد. بنابراین، تاکید رزا بر این است که این رویه‌ی دوم، ناشی از سیاست خارجی نیست، بلکه ناشی از سرشت خود تولید و بازتولید سرمایه‌داریست.

تا همین جا لازم است مروری کنیم و ببینیم رزا چه تئوریهایی را برای پاسخ به مسئله‌ی انباشت قبول نکرد یا رد کرد: به یک مورد در این جا فقط اشاره می‌کنیم، چراکه در ادامه‌ی بحث به آن خواهیم پرداخت، و آن، رد تئوری «شخص ثالث» یا عامل سوم در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری است. رزا می‌گوید سرمایه‌داری برای این که بتواند قلمروهای جدیدی را فتح کند به ارتش و نیروی نظامی احتیاج دارد. به این دلیل به نظامی‌گری یا میلیتاریسم روی می‌آورد و سعی می‌کند از یک طرف ارتش خود را قوی کند و به این ترتیب مقدار زیادی هم حقوق به ارتشیان و نظامیان پرداخت کند، و از طرف دیگر، مجبور به تولید تسلیحات می‌شود و از این طریق بخش زیادی از سرمایه‌ی اجتماعی هم به تولید تسلیحات کوچ می‌کند. او می‌گوید: پس نظامی‌گری دو نقش بازی می‌کند: یکم) همراه با سرمایه‌داری در فتح محیط غیرسرمایه‌داری شرکت می‌کند و به این ترتیب با مصرف بخشی از ارزش اضافی تولیدشده در جامعه‌ی سرمایه‌داری، تاحدی مشکل ارزش اضافی را حل می‌کند و دوم) زمانی که احتمالاً دیگر نیازی به حضور فعالش در کشورگشایی نیست، عملاً جانشین این قلمرو غیرسرمایه‌داری می‌شود. یعنی ارتش در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری به جزیره‌ای غیرسرمایه‌داری بدل می‌شود که ارزش اضافی تولیدشده در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری را نقد و متحقق می‌کند. در این جا می‌توان پرسید: به این ترتیب، چرا باید تئوری نظامی‌گری ورنستف، یا تئوری شخص ثالث استرووه، غلط باشند؟ می‌بینیم که اندک اندک این بازگشت در نظریه‌ی رزا صورت می‌گیرد؛ یعنی او به نحوی عواملی را معرفی کند که در درون جامعه‌ی سرمایه‌داری ارزش را تحقق می‌بخشند.

آخرین نتیجه‌ای که رزا می‌گیرد و ما با این نتیجه، بحث او درباره‌ی حل مشکل انباشت را به پایان می‌رسانیم، این است: سرمایه‌داری با گسترش خود دائماً امکان موجودیت خود را محدود می‌کند؛ پس سرمایه‌داری نمی‌تواند نظامی جهانی باشد. تنها سوسیالیسم، که مبتنی بر ارضاء نیازهای انسانی است می‌تواند نظامی جهانی باشد. این نتیجه‌ی نهایی‌ای است که رزا از

بحث خود در نقد تئوری انباشت، بحث بر سر تئوری امپریالیسم و نقد به جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌گیرد.

انتقاد رُسدلسکی

اکنون به نقد رُسدلسکی از نظریه‌ی رزا می‌پردازیم. نقد او یکی از مهمترین نقدهایی است که به نقد تئوری انباشت رزا لوکزامبورگ شده‌است. اغلب مارکسیست‌ها، این نقد را یکی از دقیق‌ترین و بهترین نقدها به دیدگاه او می‌دانند و بنیادهای اصلی آن را قبول دارند. اما از آنجایی که رُسدلسکی معتقد است تئوری انباشت مارکس هیچ اشکالی ندارد و اشکال در کج‌فهمی رزا است، این شیوه از نقد به رزا لزوماً برای همه‌ی مارکسیست‌ها قابل قبول نیست.

نکات اساسی نقد رُسدلسکی: برای توضیح این نقد مجبوریم هربار اندکی بحث رزا را نیز تکرار کنیم: رزا می‌گفت: توضیح انباشت، در جلد اول کاپیتال، از آنجایی که به سرمایه‌دار منفرد یا تک‌سرمایه‌دار مربوط است، قابل قبول است، اما اگر کل سرمایه‌ی اجتماعی را در نظر بگیریم (و به نظر رزا، جلد دوم کاپیتال به مجموعه‌ی سرمایه‌داران می‌پردازد) این توضیح دیگر کافی نیست. اولین راستای نقد رُسدلسکی این است که رزا لوکزامبورگ روش مارکس را درست نفهمیده است. در جلد یکم و دوم کاپیتال، بحث درباره‌ی تک‌سرمایه‌داران نیست، بلکه مربوط به سرمایه‌ی شخصیت‌یافته یا سرمایه به‌طور عام است. یعنی وقتی مارکس از سرمایه‌داری مثال می‌زند که کارگرانی را استخدام می‌کند، قبلاً بارها، به‌ویژه در بخش انباشت، دقیقاً توضیح داده‌است که منظور یک سرمایه‌دار نیست. موضوع را می‌توان این‌طور تصور کرد که بنابر فرض، کل سرمایه‌داران جامعه با هم جمع شده و شرکتی درست کرده‌اند و به‌شکل یک سرمایه‌دار درآمده‌اند؛ یا کل سرمایه به شکل یک فرد درآمده‌است، یعنی شخصیت‌یابی یا تجسد یا پیکریابی (personification) سرمایه؛ سرمایه تبدیل به یک شخص در جامعه شده است. پس بین جلد یکم و دوم، چنین تفاوتی وجود ندارد و بحث در این دو جلد به سرمایه به‌طور عام و کل سرمایه‌ی اجتماعی مربوط است. تنها در جلد سوم به سرمایه در شکل مشخص خود، در تک سرمایه‌داران، روابطشان و رقابت بین آن‌ها، پرداخته می‌شود. بنابراین به نظر رُسدلسکی، نقطه‌ی شروع درک نادرست رزا لوکزامبورگ، بی‌توجهی به روش کاپیتال است و همین نقطه‌ی شروع غلط، راهبر رزا به برداشته‌ها و اشتباهات بعدی او شده است.

رُسدلسکی می‌گوید: شمای بازتولید ساده و گسترده‌ی مارکس، دو شمای تئوریک‌اند و در نتیجه کاملاً انتزاعی‌اند؛ مبنای تئوریک برای آماده‌کردن توضیح شرایط واقعی‌اند. در نتیجه همان‌طور که بقیه‌ی روابط و بقیه‌ی فرض‌هایی که مارکس می‌گیرد، همواره انتزاعی از واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند، طبیعی است که شمای بازتولید هم، شمایی است کاملاً انتزاعی و اعداد انتخاب شده در آن فقط دلخواهند. این اعداد و این شما، فقط می‌بایست چگونگی امکان انباشت در شکل عام را نشان دهند. برای توضیح امکان چگونگی انباشت در شکل خاص خود، آنگاه تمامی پارامترهای دیگر هم — که کنار گذاشته شده بودند — پادرمیانی خواهند کرد.

رزا درجایی گفته است که شمای بازتولید گسترده‌ی مارکس، یک شمای بی‌خون‌ریزی و تصویری بسیار آرام و بی‌دغدغه از بازتولید سرمایه‌داری است، درحالی که واقعیت بازتولید سرمایه‌داری، واقعیتی خونین است. رُسدلسکی می‌گوید: این تنها جنبه‌ای نیست که کنار گذاشته شده است و عناصر بسیار زیاد دیگری نیز، بنا بر فرض، در آن شما منظور نشده‌اند. مارکس در جلد‌های مختلف تئوری‌های ارزش اضافی، فهرست عواملی را که کنار گذاشته و به آن‌ها نپرداخته، تهیه کرده بود. به چند تا از این فرض‌ها به اختصار اشاره می‌کنم: (۱) رقابت واقعی بین سرمایه‌داران نادیده گرفته شده، چراکه سرمایه‌داران به‌صورت یک کل واحد و یک پیکر واحد در نظر گرفته شده‌اند؛ (۲) ارزش‌ها و قیمت‌ها در جلد یکم و دوم یکسان گرفته شده‌اند؛ درحالی که یکی از مسائل اساسی که باعث ایجاد بحران در انباشت سرمایه‌داری می‌شود، از طریق انحراف قیمت‌ها از ارزش‌ها قابل توضیح است؛ (۳) مهاجرت بخش‌های مختلف سرمایه به یکدیگر؛ زیرا لزوم طرح آن، روشن شدن نرخ میانگین سود است، یعنی چرا سرمایه دائماً به‌طرف نرخ میانگین سود میل می‌کند، و این خود دلیلی برای مهاجرت سرمایه‌هاست. اما برای نشان‌دان نرخ میانگین سود، باید قبلاً روشن می‌شد که چگونه ارزش‌ها به قیمت‌ها تبدیل می‌شوند، چگونه ارزش اضافی به سود تبدیل می‌شود و چگونه سود، به سود میانگین عمومی مبدل می‌شود تا از آن‌جا سرانجام امکان دقیق توضیح نرخ میانگین سود به‌دست آید. این‌ها عواملی‌اند که مارکس بعداً در جلد سوم کاپیتال توضیح می‌دهد؛ (۴) فرض دیگر مارکس، کنار گذاشتن

تجارت خارجی است، یعنی در شمای بازتولید گسترده فرض بر این است که اصلاً تجارت خارجی وجود ندارد. (۵) کنار گذاشتن استثمارشدن کشورهای با نیروی بارآوری پائین، توسط کشورهای با بارآوری بالا.

به این ترتیب از آنجا که رزا لوکزامبورگ فکر کرده است جلد اول **کاپیتال**، بررسی سرمایه‌ی منفرد، یعنی تک‌سرمایه‌دار، است و می‌تواند در جهان پیرامونش انباشت کند، در نتیجه از نظر او ایرادی به جلد یکم **کاپیتال** وارد نیست. او این دریافت نادرست را به شرطی عمومی برای سرمایه‌داری بدل کرده است. او کل جامعه‌ی سرمایه‌داری را تبدیل به فردی در محیط غیرسرمایه‌داری کرده و تنها در این صورت برای او امکان انباشت قائل است؛ این تسلسل نتیجه‌گیری‌های نادرست، دقیقاً ناشی از دریافت نادرست او از روش مارکس است.

ملاحظات انتقادی

اینک به اشکالاتی که در نقد رزا به شمای بازتولید گسترده‌ی مارکس می‌بینم می‌پردازم. در این مبحث مایلم نشان دهم چگونه و از کدام مرحله به بعد، آن طرح اس و قس دار و بسیار منسجم تئوریک که رزا لوکزامبورگ با آن شروع کرده بود، دچار ضعف و فتور می‌شود. به‌طور کلی، تا جایی که رزا سعی می‌کند سرگردانی مارکس را در توضیح مسئله‌ی پول لازم برای تحقق ارزش و مبادله در بخش ۱ توضیح دهد، به نظر من نقد او نقدی است پرتوان و با استحکام تئوریک فوق‌العاده. اما از مرحله‌ای که او سؤال را عوض می‌کند و به جای «این پول از کجا می‌آید»، سؤال «این تقاضا از کجا می‌آید؟» را می‌گذارد، مشکل آغاز می‌شود. سپس، وقتی او در ادامه به این نتیجه می‌رسد که تقاضا از محیط غیرسرمایه‌داری می‌آید، اندک اندک خود را دچار مشکلاتی می‌کند که حتی ناچار می‌شود بعضی از تئوری‌هایی را که قبلاً نقد کرده بود، دوباره بپذیرد، بدون آن که متأسفانه به این بازگشت اذعان کند. بنظر من، دو راستای اصلی نقد رُسدلسکی به رزا قانع‌کننده و درست است و فکر می‌کنم یکی از اشکالات درک رزا کم‌توجهی او به روش مارکس است. اما این ناآشنایی را نباید به عدم ذکاوت رزا نسبت داد. باید توجه داشت که بحث‌هایی که حول روش **کاپیتال** مارکس صورت گرفته‌اند، بحث‌هایی هستند که حداکثر مربوط به ۵۰ سال اخیرند، یعنی چیزی حدود ۳۰ سال بعد از نوشته‌شدن کتاب رزا. تا زمان رزا، ما بحث گسترده، جدی و کاملی راجع به روش **کاپیتال** سراغ نداریم. در آن دوران، روش **کاپیتال** عمدتاً یا به مثابه‌ی «روش اقتصاد سیاسی»، یا «روش ماتریالیسم تاریخی» یا روش «سوسیالیسم علمی» درک، و در طرحی بسیار عمومی، غیردقیق و ناروشن به نام «دیالکتیک مارکس»، پذیرفته می‌شد. به عبارت دیگر ذهنیت مسلط در رابطه با روش کاپیتال، به‌همین سطح محدود بود. مثلاً، به‌خاطر بیاوریم درکی را که پلخانف از دیالکتیک مارکس داشت یا درک لنین از روش مارکس و جمله‌ی مشهورش: کسی که همه‌ی **منطق** هگل را نخونده‌باشد، **کاپیتال** مارکس را نمی‌فهمد. به زبانی دیگر، زمانی که کتاب رزا نوشته می‌شود، قلمرو بحث درباره‌ی روش **کاپیتال** بسیار محدود است. کتاب رُسدلسکی که در سال ۱۹۶۸ نوشته شده، مربوط به ۲۰ سال اخیر است؛ یعنی کتاب رُسدلسکی در سایه و بر دوش پیشرفت و گسترش تئوریک عظیمی که حاصل جنبش مارکسیستی و کمونیستی و همچنین مارکسیسم آکادمیک و دانشگاهی است، نوشته شده است. نقد رُسدلسکی بر این مباحث جدی استوار است.

در ابتدای بحث تأکید کردم که راستای عمومی نقد رُسدلسکی را درست می‌دانم، اما مایلم در این جا از زاویه‌ی دیگری از نقد رزا به تئوری مارکس دفاع کنم. به‌نظر من هنگامی که رُسدلسکی همه‌ی گناه دشواری‌های تئوری رزا را به گردن خود او می‌اندازد، اندکی در حق رزا بی‌انصافی به خرج می‌دهد.

اشاره‌ای کوتاه به چند مورد و ردپاهایی در آثار مارکس که می‌توانند به فهم دلایل و زمینه‌های نقد رزا به مارکس در آن زمان یاری برسانند، بی‌فایده نیست:

(۱) استفاده‌های مکرر مارکس از مقوله‌ی سرمایه‌ی انفرادی یا تک‌سرمایه‌دار، زمانی که در تحلیل دورپیمایی‌های سرمایه، و یا در تحلیل انباشت در جلد یکم **کاپیتال** صحبت می‌کند: صفحات ۳۳۰، ۳۳۲ و ۴۰۶ جلد دوم **کاپیتال** (ترجمه‌ی فارسی اسکندری)

(۲) سرگردانی مارکس در توضیح نقش پول و مطرح‌کردن این سؤال که این پول از کجا می‌آید؟ و طرح راه‌حل‌هایی که بعداً خود او، آن‌ها را جواب درستی به مسئله تلقی نمی‌کند. و نهایتاً رسیدن به این نتیجه که اصلاً مشکلی وجود ندارد.

۳) مشکل تولید طلا که سرانجام روشن نمی‌شود جزء بخش ۱ هست یا نیست؟ مارکس ابتدا به صراحت می‌گوید طلا جزء بخش ۱ است، اما برای حل مسئله‌ی بازتولید، اتکاء کردن به تولید طلا را جزء مفروضات پوچ می‌داند، (ص ۴۰۶). مارکس وعده می‌دهد که مسئله‌ی سرمایه‌ی استوار تولید طلا را بعداً توضیح دهد، و با این که توضیح این نکته در بحثش نقشی کلیدی دارد، آن را توضیح نمی‌دهد.

۴) مارکس به صراحت می‌گوید که تولید سرمایه‌داری بدون بازرگانی خارجی ممکن نیست یا نمی‌تواند وجود داشته باشد (ص ۳۹۰)، در حالی که این موضوع در این سطح از کار، بی‌ارتباط با بحث انباشت است. بنابراین رزا می‌تواند حق داشته باشد که منظور از این خارج را، خارج غیر سرمایه‌داری تلقی کند.

و سرانجام ۵): جستجوهای مداوم مارکس برای حل مسئله‌ی تحقق ارزش در سطوح مختلف تجرید: ابتدا در سطح تولید، بین سرمایه‌داران بخش ۱ از یک طرف و سرمایه‌داران بخش ۲ از طرف دیگر، بعد مراجعه به بخش دَوران، در تمایزگذاری بین واگرد - دوره‌ها و راه‌های مختلف دیگر، که نهایتاً به نتیجه نمی‌رسند.

با در نظر داشتن اشاره‌های بالا، نخستین نکته‌ای که مایلیم بر آن تأکید کنیم این است که رزا بازتولید سرمایه‌داری را بر اساس تولید سرمایه‌داری ممکن نمی‌داند و آنرا متابولیسیم بین تولید سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری می‌بیند. گفتیم که رزا نمی‌تواند به یک شیوه‌ی مسلط تولید سرمایه‌داری باور داشته باشد، اگرچه دائماً از مبادله بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری حرف می‌زند. یعنی او همواره فقط فرآیند دائمی انباشت بدوی را مد نظر دارد و به صراحت هم می‌گوید انباشت بدوی، خصلت دائمی تولید سرمایه‌داری است. به نظر من اشکال اساسی دیدگاه رزا در این جاست که برای او روشن نیست که سرمایه‌داری چگونه بر مبنای سرمایه‌دارانه خود را بازتولید می‌کند. بینیم این اشکال از کجا ناشی شده است. مارکس می‌گوید در انباشت بدوی، پیش شرط‌های لازم برای تولید سرمایه‌داری فراهم می‌شوند. به این ترتیب که شرایط عینی تولید از مولدین مستقیم جدا می‌شوند و این مولدین مستقیم به پرولتاریایی بدل می‌شوند که تنها نیروی کارشان را برای فروش دارند. او سپس اشاره می‌کند که سرمایه‌داری دائماً شرایط بازتولید خود را تولید می‌کند، ولی این بار بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه و نه به شیوه‌ی انباشت بدوی.

باید دید کجای حرف مارکس رزا را دچار اغتشاش کرده است. جامعه‌ای را در نظر بگیریم که روابط تولید سرمایه‌داری بر آن حاکم است. این جامعه مرکب است از سرمایه‌داران، پرولتاریا و اقشاری که جزء هیچ کدام از این دو گروه نیستند. از آنجایی که ارزش تنها از طریق ارزش نوآفریده‌ای که پرولتاریا تولید می‌کند حاصل می‌شود، این اقشار از بخشی از این ارزش اضافی سهم می‌برند. یعنی کسانی هستند که همراه با سرمایه‌داران صنعتی بر خوان گسترده‌ی ارزش اضافی می‌نشینند. فرض کنیم هیچ خارجی غیر از این جامعه وجود ندارد؛ چه سرمایه‌داری، چه غیرسرمایه‌داری. وقتی سرمایه‌داری شروع به تولید می‌کند، مقداری ابزار کار و مایه‌ی کار در اختیار کارگرانی می‌گذارد که نیروی کارشان را خریده است. بعد از یک دوره‌ی تولید، محصولاتی ایجاد می‌شوند که یا در شکل مواد تولیدی‌اند، یا در شکل مواد مصرفی. کارگری که نیروی کارش را مصرف کرده، برای جبران نیروی کار از دست‌رفته‌اش و برای کسب توانایی ادامه‌ی کار در روز بعد، ناگزیر است که دستمزدش را به سرمایه‌دار بدهد و از او کالای مصرفی بخرد یا بگیرد. از طرف دیگر، آن کالاهایی که در شکل وسایل تولید، تولید شده‌اند، متعلق به سرمایه‌دارند و متعلق به پرولتاریا نیستند. پس سرمایه‌دار می‌تواند از این وسایل تولید، مجدداً به عنوان ابزار کار یا شرایط عینی تولید استفاده کند. به این ترتیب می‌بینیم که سرمایه‌داری، شرایط بازتولیدش را فراهم می‌کند، بدون این که احتیاجی به محیط غیرسرمایه‌داری داشته باشد. توجه می‌کنید که بازتولید شرایط تولید سرمایه‌داری فرآیند انباشت بدوی نیست و سرمایه‌داری در تولید خود، شرایط عینی بازتولید خود را فراهم می‌کند. از طرف دیگر، از آنجا که جامعه دائماً رشد می‌کند، گسترش جمعیت به وجود می‌آید. این جمعیت تازه به وجود آمده، نمی‌تواند جزئی از یکی از این اقشار نباشند. وقتی فردی به سنی رسید که می‌بایست وارد فرآیند کار و تولید اجتماعی شود، به‌هرحال در یکی از همین سه قشر یا گروه‌های اجتماعی جای می‌گیرد؛ یا صاحب ابزار تولید می‌شود، یا ناچار است پرولتار شود، یا جزء یکی از آن اقشار دیگر است. به این ترتیب، سرمایه‌داری، بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه، شرایط بازتولیدش را تولید می‌کند و برای ادامه‌ی تولید، هیچ نیازی به محیط غیرسرمایه‌داری ندارد.

بن‌بست‌هایی که در شرایط تولید سرمایه‌داری بوجود می‌آیند، ناشی از علل دیگری است. این علل‌ها ممکن است سرمایه‌داری

را ناگزیر کند که در کشورهای دیگر، در خارج از خود، سرمایه‌گذاری کند، ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که این کشور و این خارج، غیر سرمایه‌داری باشد. بعداً به علل بن‌بست‌های سرمایه‌داری می‌رسیم، ولی باید روشن باشد، خود آن علل هم بر پایه‌ای سرمایه‌دارانه، قابل توضیح‌اند. امروزه بحث‌های دقیق‌تری در این مورد وجود دارد که سرمایه‌داری از یک طرف، شرایط مادی خود (نیروی کار از یک طرف و شرایط عینی تولید از طرف دیگر) را در تولید سرمایه‌داری تولید می‌کند؛ و از طرف دیگر، به شکل ایدئولوژی حاکم، یعنی در دستگاه‌های ایدئولوژیکی که بر جامعه چیره هستند، مناسبات تولید سرمایه‌داری را نیز بازتولید می‌کند؛ یعنی دائماً از طریق مطبوعات، رادیو - تلویزیون، مدارس و سیستم آموزش و پرورش این روابط را بازتولید می‌کند. جالب است که هر بچه‌ای که در این جوامع متولد می‌شود، به‌نحوی شکل می‌گیرد که فکر می‌کند یا باید جایی استخدام شود و حقوق بگیرد تا بتواند مخارج زندگی را تأمین کند، یا این که خود کارفرما باشد و به کسی حقوق بدهد و از طریق سود، زندگی کند. ایدئولوژی حاکم و دستگاه‌های ایدئولوژیک حاکم در سرمایه‌داری، بدون هیچ‌گونه استفاده‌ای از یک ساختار ایدئولوژیک غیرسرمایه‌داری یا پیشسرمایه‌داری، قادرند هم شرایط مادی تولید، و هم شرایط ذهنی (یا مناسبات) تولید سرمایه‌داری را بازتولید کنند. در نتیجه اشکالی که رزا به آن دچار می‌شود، این است که او بازتولید سرمایه‌ی بارآور (جداکردن مناسبات عینی تولید از مولدین مستقیم) را فقط در تولیدی براساس انباشت بدوی می‌بیند و متوجه نمی‌شود که چگونه این شرایط بر مبنای سرمایه‌دارانه هم ممکن است.

نکته‌ی دوم. رزا در آغاز ارائه‌ی طرح دربارهِ حل مسئله‌ی انباشت می‌گفت سرمایه‌داری لازم است با محیط غیرسرمایه‌داری مبادله کند. به این شیوه که بخش ۲ کالاهای مصرفی‌اش را به محیط پیرامونی غیرسرمایه‌داری می‌دهد که پس از آن از بخش ۱ لوازم تولید بخرد. ببینیم آیا این طرح در شکل واقعی‌اش موفق است؟ فرض کنیم بخش ۲ تولید انگلستان، پارچه‌اش را به برزیل داده و از او، محصولات برزیل، مثلاً موز، را گرفته است. اگر انگلستان در مقابل پارچه موز می‌گیرد، نه پارچه به درد بخش ۱ او می‌خورد، نه موز. مشکل بخش ۱ این بود که به پول احتیاج داشت و از بخش ۲ انتظار پول داشت. مگر این که رزا فکر کند که خارج غیرسرمایه‌داری وقتی کالاهای بخش ۲ سرمایه‌داری را می‌خرد، در ازای این کالاها، به بخش ۲، پول یا طلا تحویل می‌دهد. اگر اینطور است که تولید طلا در خارج غیرسرمایه‌داری حلال مشکل است، چرا نباید بتواند در درون سرمایه‌داری همین نقش حلال را ایفا کند؟ یعنی چرا ما دوباره به همان راه حل پوچ می‌رسیم؟ به این ترتیب رزا به همان بن‌بستی دچار می‌شود که به مارکس نسبت می‌داد. یعنی به این نتیجه می‌رسد که به‌هرحال بخش ۲، باید به بخش ۱ پول بدهد؛ اگر این مبادله که با محیط غیرسرمایه‌داری صورت می‌گیرد در شکل پولی باشد، به همان شیوه‌ی قبل به راه حل طلا می‌رسیم، اگر هم در شکل پولی نباشد (مانند مثال موز و پارچه)، مشکل کماکان لاینحل باقی می‌ماند.

به این ترتیب، معتقدم که سؤال مارکس «پول لازم برای تحقق ارزش اضافی انباشت‌شده از کجا می‌آید؟» سؤال درستی است، اما مارکس نمی‌تواند در چارچوب بخش سوم جلد دوم **کاپیتال**، که مورد نظر رزا است، به‌طور دقیق، کامل، و شسته‌رفته‌ای به این سؤال پاسخ دهد، اگرچه در کل، تئوری مارکس یعنی با به حساب آوردن جلد سوم **کاپیتال**، به سؤالات بسیاری پاسخ داده شده است.

نکته‌ی سوم. یکی دیگر از راستاهای نقد رزا به مارکس این بود که نزد مارکس سؤال غلط طرح شده است؛ به‌جای این که بپرسد «تقاضای مؤثر از کجا می‌آید؟»، می‌پرسد «پول از کجا می‌آید؟». ببینیم آیا این ایراد درست است؟ رزا می‌گفت: در اشکال ماقبل و در اشکال مابعدسرمایه‌داری مبتنی بر برنامه‌ی اجتماعی، پول نقشی خنثی دارد. در نتیجه بازتولید دچار بحران ناشی از خود شرایط بازتولید نمی‌شود. در شرایط پیش سرمایه‌داری، انقطاع در فرآیند تولید یا ناشی از عوامل طبیعی یا عوامل سیاسی بود و خود عوامل تولید، بحران ایجاد نمی‌کردند، چرا که پول نقش واسط، خنثی و گردش‌کننده داشت. در تولید سوسیالیستی هم مشکلی در انباشت گسترده وجود نخواهد داشت، چون پول فقط ورقه یا نماینده‌ای است از کار. بنابراین، می‌توان گفت مشکل اساسی این نیست که تقاضا از کجا می‌آید، بلکه این است که پول از کجا می‌آید؟ زیرا در جامعه‌ی سرمایه‌داری این پول است که نقش نماینده‌ی انتزاعی ارزش عام را بازی می‌کند. با این ترتیب، به نظر من، نقد رزا با نتایجی که خود او می‌گیرد، متناقض است.

یکی از نکات دیگر، دریافتی است که رزا از روش مارکس دارد که من با آن موافق نیستم و دیدگاهم را در گفتارهای دیگر

تشریح کرده‌ام. [مثلاً درباره‌ی مقدمه به مطالعه‌ی کابینال (درس گفتاری مربوط به سی سال پیش) یا درباره‌ی روش مارکس (به عنوان مقدمه‌ای به سرمایه جلد سوم ترجمه‌ی حسن مرتضوی) یا تئوری ارزش که اخیراً به صورت مقالات جدیدی انتشار یافتند].

نکته‌ی بعدی، که طی بحث به آن اشاره شد نظریه‌ی رزا درباره‌ی نظامی‌گری است. این نظریه در واقع بازگشت به دیدگاه کسانی است که قبلاً مورد انتقاد خود او قرار گرفته بودند، یعنی ورنستف و به نحوی هم مالتوس. رزا به این نتیجه می‌رسد که ارتش در تحلیل نهایی جانشین قلمروهای غیرسرمایه‌داری می‌شود. در نتیجه درون جامعه‌ی سرمایه‌داری به یک «شخص ثالث» یا عامل سومی قائل می‌شود که ارزش را متحقق می‌کند، چیزی که قبلاً آن را مورد انتقاد قرار داده بود. علاوه بر این، برای توضیح نظامی‌گری اساساً چه احتیاجی به محیط غیرسرمایه‌داری وجود دارد؟ ما اگر به واقعیت‌های تجربی نگاه کنیم، همان‌طور که مورد توجه و علاقه‌ی رزا هم هست، همواره شاهد جنگ‌های سرمایه‌داران با هم هستیم، یا امروزه ما شاهد بخش عظیمی از مسابقات تسلیحاتی، به‌طور اخص برای رقابت در کسب قدرت هرچه وسیع‌تر، میان کشورهای سرمایه‌داری با یکدیگر هستیم. ریخته‌شدن مقدار زیادی از ارزش اضافی تولیدشده در بخش تسلیحات، همواره برای رقابت با سایر کشورهای سرمایه‌داری است؛ چه جنگ اول جهانی به تمامی، و چه تا نیمه‌ی جنگ دوم جهانی، جنگی میان سرمایه‌داران است و سلاح‌ها و ارزش اضافه‌ای که در آن‌ها تحقق یافته، در جنگ بین سرمایه‌داران از بین می‌رود. امروز، متأسفانه رزا دیگر در میان ما نیست که ببیند بحران‌های تحقق ارزش اضافی در سرمایه‌داری به‌جایی می‌رسد که امریکا، بخش عظیمی از سرمایه‌ای را که برای موشک‌های میان‌برد استفاده شده، منفجر می‌کند و از بین می‌برد؛ یعنی بخش عظیمی از نیروی کار اجتماعی که در این سرمایه‌ها متبلور شده‌اند، نابود می‌شود، چراکه این ارزش‌ها امکان تحقق ندارند. به این ترتیب موضوع مربوط به محیط غیرسرمایه‌داری نیست. سرمایه‌داری در درون خود، برای مبادله‌ی بین بخش‌ها، بخشی از سرمایه‌ی خود را به تولید نظامی منتقل می‌کند و این تولید تسلیحات باعث سرریز تولید می‌شود. حال اگر سرمایه‌داری، به دلیل سرریز تولید در بخش تسلیحات، دست به تحریک جنگ در مناطقی بزند، یا این‌که به کشورهای مستقیماً حمله کند، مثل حمله‌ی ارضی انگلستان به آرژانتین، یا جنگ امریکا در ویتنام، لزوماً به خاطر متحقق کردن ارزش (صرف سلاح‌های هسته‌ای به این معنی که انباشت در جامعه ممکن نیست) نیست. انباشت کماکان در جامعه ممکن است. کما این‌که امروزه کشورهای سرمایه‌داری از یکدیگر سلاح می‌خرند. بخش عظیم خرید یونان، پرغال و اسپانیا از کشوری مثل فرانسه، خرید بخشی از سرمایه‌داری، از بخش دیگر سرمایه‌داریست. در نتیجه بحث بر سر این است که سرمایه‌داری ناگزیر است به دلایل دیگری، پیوسته بازارهایش را گسترش دهد و بازارهای رقبا را از دست‌شان بگیرد، ولی این‌که این بازارها لزوماً باید در محیط غیرسرمایه‌داری باشند، حقیقت ندارد. سؤال می‌شود: پس چرا سرمایه‌داری به قلمروهای غیرسرمایه‌داری می‌رود؟ تا جایی که به بحث ما مربوط است باید گفت که نیاز به بازارهای خارجی برای اضافه تولیدی است که در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد و این اضافه تولید می‌بایست به کشورهای دیگر، اعم از این‌که این بازار سرمایه‌داری باشد یا نباشد، راه پیدا کند و متحقق شود. مثلاً یکی از بزرگ‌ترین بازارهای ژاپن، امریکاست و در این‌که هر دو، سرمایه‌داری‌اند، کم‌ترین شکی وجود ندارد.

آخرین نکته‌ای که به آن اشاره می‌کنم این است که پرسیم اگر مارکس درست می‌گوید، آیا بازتولید اجتماعی واقعاً مانند ساعت، منظم کار می‌کند و هیچ اشکالی بوجود نمی‌آید؟ آیا بین جلد دوم و سوم کاپیتال تناقض وجود دارد؟ مارکس در جلد سوم از تناقض درونی سرمایه‌داری صحبت می‌کند. ببینیم منظور از این تناقض چیست؟ وقتی ما از تناقض بین تولید خصوصی و مصرف اجتماعی و بی‌برنامه صحبت می‌کنیم، در واقع می‌خواهیم بحران‌های سرمایه‌داری را از این طریق توضیح دهیم که افزایش بارآوری نیروی کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری باعث می‌شود که سهم ارزشی بیش‌تری دائماً به سرمایه‌ی ثابت تعلق پیدا کند و از آن‌جا که خود به‌خود، مجموعه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی یک جامعه ثابت است، پس دائماً سهم سرمایه‌ی متغیر کم می‌شود. وقتی سهم سرمایه‌ی متغیر کم شد، دو اتفاق می‌افتد: اول این‌که بخش عظیمی از کارگران از فرآیند تولید خارج می‌شوند و به خیابان‌ها ریخته می‌شوند و این کارگران بیکار اصلاً مزدی نمی‌گیرند تا بتوانند کالای سرمایه‌داری را تحقق بخشند. این کارگران بیکار به فقر سوق داده می‌شوند و مجبورند در بدترین شرایط اجتماعی به زندگی خود ادامه دهند. دوم این‌که، تخصیص بخش عظیمی از سرمایه‌ی اجتماعی به سرمایه‌ی ثابت، اضافه تولیدی در بخش سرمایه‌ی ثابت ایجاد

می‌کند و به این ترتیب سرمایه‌داری ناگزیر از صدور کالاهای سرمایه‌داری به بیرون از قلمرو بازارهای خود می‌شود؛ آن قلمرو می‌تواند یک کشور و بازار سرمایه‌داری دیگر باشد. پس به این ترتیب، این تضاد درونی سرمایه‌داری ناشی از سرشت تولید سرمایه‌داری است. بحث رزا اندک اندک به آن‌جایی راه می‌برد که علی‌رغم میلش — و حتی علی‌رغم نقدش به ریکاردو یا مک‌کالاک — بحران‌های سرمایه‌داری را از زاویه‌ی دَوْران توضیح دهد، یعنی از زاویه‌ی توزیع و گردش. درحالی‌که مارکس، فقط وقتی که تولید عام سرمایه‌داری را در جلد یکم بررسی می‌کند، همانجا در چهار نکته‌ی فشرده روشن می‌کند که تضادهای تولید سرمایه‌داری، تضادهایی هستند که در خود تولید نهفته‌اند. تضادهای سرمایه‌داری مربوط به قلمرو تولیدند، و بازتولید فقط این تضادها را فعال می‌کند.

به نظر رزا لوکزامبورگ، علت صدور سرمایه به کشورهای دیگر، آن‌هم به شکل تهاجمی و امپریالیستی، نیاز قطعی سرمایه‌داری به تحقق ارزش است. درحالی‌که به نظر لنین بحران سرمایه‌داری، ناشی از بحران‌های تخصیص بخش ارزشی بیش‌تری از سرمایه‌ی اجتماعی به سرمایه‌ی ثابت، و بخش ارزشی کم‌تری به سرمایه‌ی متغیر است. این مسئله تعادل اجتماعی را بهم می‌زند و بخشی کالاهای سرمایه‌ای، به شکل اضافی تولید می‌شوند که می‌بایست در تعدادی محدود از بازارها به فروش بروند. در ضمن نباید فراموش کرد که اتفاقاً بازارهای کشورهای غیرسرمایه‌داری، کم‌تر و کوچک‌تر از بازارهای کشورهای سرمایه‌داری‌اند. امروزه تولیدات تکنولوژیک کشورهای پیشرفته نمی‌توانند به کشورهای عقب‌مانده فروخته شوند، به این دلیل که کشورهای عقب‌مانده امکان استفاده، دانش، تکنیک و کاربران کارآموز به کشورهای این قطعات را ندارند. خریداران تکنولوژی پیشرفته، خود کشورهای سرمایه‌داری‌اند. پس علت حمله و تجاوز به کشورهای دیگر بستگی دارد به این‌که ترکیب ارگانیک سرمایه در کشور مادر، دچار چه نوع بحرانی شده‌باشد و لازمه‌اش تسلط بر چه نوع منابعی باشد. اگر بحران از اضافه تولید کالاهای سرمایه‌ای ناشی شده‌باشد، سرمایه سعی می‌کند کشورها یا بازارهایی را تسخیر کند که قابلیت استفاده از این نوع کالاها را دارند. اگر مشکل این است که مواد خام برای تولید دچار بحران است، آن وقت به کشورهایی که این مواد خام را در اختیار دارند، حمله می‌کند (این کشورها در دوران رزا لوکزامبورگ، عمدتاً کشورهای غیرسرمایه‌داری بودند)؛ یا اگر در دوران‌های رونق، به سرمایه‌ی متغیر بیش‌تر و نیروی کار بیش‌تری احتیاج است، نیروی کار ارزان را از کشورهای پرجمعیتی که برای جمعیت اضافی خود مصرفی ندارند، تأمین می‌کند؛ مانند استفاده‌ی انگلستان از هند.

به این ترتیب علل تضادهای درونی سرمایه‌داری، تضادهایی هستند مربوط به قلمرو و فرآیند تولید؛ نوع و شیوه‌ی عمل این تضادها، چگونگی مناسبات جامعه‌ی سرمایه‌داری را با بیرون از خود — و نه لزوماً بیرون غیرسرمایه‌داری — تعیین می‌کند.

کمال خسروی

خرداد ۱۳۶۷

توضیح: این نوشته (بخش دوم) متن درس‌گفتاری است که سی سال پیش و در جریان یک دوره‌ی مطالعه‌ی کاپیتال، پس از پایان جلد دوم و به اقتضای جایگاه بحث «انباشت» و «بخش‌های تولید»، پیرامون کتاب «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ ایراد شده است. بنابراین در این درس‌گفتار، آشنایی شنوندگان با این دو مبحث در جلد یکم و جلد دوم کاپیتال مفروض بوده است. تبدیل لحن و زبان گفتاری و تنظیم آن برای نوشته‌ی پیش‌رو، حاصل کار و کوشش رفیق ارجمند مریم فرهمند است؛ با سپاس فراوان از او نیز. این درس‌گفتار در دو بخش انتشار می‌یابد. (ک.خ. - مهر ۱۳۹۷)



چه چیز در طبقه‌ی میانی «میانی» است؟

نوشته‌ی: اریک آلین رایت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۱۴ اکتبر ۲۰۱۸

در تجدید حیاتِ اخیر نظریه‌پردازی مارکسیستی درباره‌ی مسئله‌ی طبقه، پدیده‌ای محوری وجود داشته است که می‌توان آن‌را «شرمساری» از طبقه‌ی میانی خواند. مارکسیست‌ها، به‌رغم تمامی افتراقات‌شان، همگی در پای‌بندی بنیادی به مفهومی انتزاعی و قطبی‌شده از مناسبات طبقاتی اشتراک نظر دارند و با این حال، ساختار طبقاتی انضمامیِ جوامع سرمایه‌داری پیشرفته در دوران معاصر به هیچ‌وجه ساختاری قطبی‌شده نیست.

شواهد تجربیِ مربوط به وجود یک «طبقه‌ی میانی» بزرگ به منتقدان مارکسیسم در یکی از استدلال‌های اصلی‌شان علیه نظریه‌ی طبقاتی مارکسیستی یاری رسانده است. معمولاً این شاهد مثال که ساختار طبقاتی کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به‌شکلی خشن بین دو گروه متخاصم قطبی نشده است را به عنوان سندی قطعی در شکست یا حتی ناروایی مارکسیسم برای فهم جامعه‌ی معاصر به حساب می‌آورند. خود مارکسیست‌ها نیز، گرچه در نتایجی که از این بحث می‌گیرند متفاوتند، اما گسترش «طبقه‌ی میانی» را مشکلی جدی در سطح نظری و سیاسی ارزیابی می‌کنند. از منظر نظری، برای آن‌که بتوان به‌شکلی مکفی این ویژگی‌های ساختاری جامعه‌ی سرمایه‌داری معاصر را توضیح داد، می‌بایست به بازسازیِ برخی از عناصر نظریه‌ی مارکسیستی طبقه پرداخت. از منظر سیاسی نیز پروژه‌ی ساختن استراتژی قابل‌اعتمادی برای سوسیالیسم چاره‌ای ندارد جز مواجهه با واقعیتِ وجود توده‌ی نسبتاً عظیم جایگاه‌های قطبی‌نشده درون مناسبات طبقاتی معاصر.

این مقاله (۱) به کاوش پیرامون رویکردی جدید درون چارچوب مفهومی گسترده‌تر مارکسیستی برای فهم طبقه‌ی میانی

می‌پردازد. نقطه ثقل استدلال این متن، واکاوی مناسبات خاص بین طبقه‌ی میانی و مسئله‌ی استثمار خواهد بود. در بخش ۱، به‌شکلی مختصر به بررسی و سپس نقدِ استراتژی‌های بدیل برای پرداختن به طبقه‌ی میانی در مارکسیسم معاصر خواهیم پرداخت. در بخش ۲، با انتخابِ رویکرد جان رومر (۱۹۸۲b) به استثمار به عنوان نقطه‌ی عزیمت خود، به کاوش در رابطه‌ی عمومی بین طبقه و استثمار می‌پردازیم. سپس در بخش ۳ به بررسی دلالت‌های این نوع واکاوی طبقه و استثمار در فهم طبقات میانی، نه تنها در سرمایه‌داری معاصر بلکه هم‌چنین در جوامع غیرسرمایه‌داری، خواهیم پرداخت. سرانجام، در بخش ۴ این بازسازی مفهومی طبقه‌ی میانی را در نسبت با مجموعه‌ای از مسائل تجربی مرتبط با نابرابری درآمد و نگرش‌های طبقاتی بررسی خواهیم کرد.

۱- نقطه عزیمت: واکاویِ نو مارکسیستی از ساختار طبقاتی

بی‌آنکه وارد جزئیات بحث شویم، می‌توانیم به‌طور کلی چهار استراتژی متفاوت را از یک‌دیگر تشخیص دهیم که مارکسیست‌ها در بررسی مسئله‌ی مفهومی موقعیت‌های طبقاتی قطبی‌نشده درون منطقی از مناسبات طبقاتی قطبی‌شده، به‌کار گرفته‌اند: (۲)

- ساختار طبقاتی جوامع سرمایه‌داری پیشرفته واقعاً قطبی شده است: «طبقه‌ی میانی» یک توهم ایدئولوژیک به‌تمام معنا است. این موضع به معضل طبقه‌ی میانی با انکار خود این معضل می‌پردازد. تعداد نسبتاً اندکی از نظریه‌پردازان چنین رویکردی را اتخاذ کرده‌اند.

- طبقه‌ی میانی را باید بخشی [segment] از یک طبقه‌ی دیگر، نوعاً یک «خرده‌بورژوازی جدید»، (برای مثال، پولانزاس، ۱۹۷۵) یا یک «طبقه‌ی کارگر جدید» (برای مثال، ماله، ۱۹۶۳) تلقی کرد. در این استراتژی، نقشه‌ی طبقاتی قطبی‌شده‌ی ابتدایی سرمایه‌داری دست‌نخورده باقی می‌ماند، اما تفکیک‌های درونی معناداری در میان طبقات به واکاوی ساختار طبقاتی افزوده می‌شود.

- طبقه‌ی میانی به‌خودی‌خود به‌واقع طبقه‌ای جدید است که به‌تمامی با بورژوازی، پرولتاریا یا خرده‌بورژوازی تفاوت دارد. گاهی اوقات به این طبقه نامی خاص مانند طبقه‌ی حرفه‌ای‌مدیریتی [professional-managerial class] داده می‌شود (ارنرایش و ارنرایش، ۱۹۷۷)؛ گاهی اوقات صرفاً آن را «طبقه‌ی جدید» می‌نامند (گولدر، ۱۹۷۹؛ کنراد و ستزلینی، ۱۹۷۹). این رویکرد با اضافه‌کردن طبقاتی کاملاً تازه به ساختار طبقاتی، به‌شکلی ریشه‌ای‌تر نقشه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری را تغییر می‌دهند تا استراتژی بخش‌بندی طبقاتی [class segment strategy].

- جایگاه‌هایی که ذیل عنوانِ پُرطرفدار «طبقه‌ی میانی» تلمبار می‌شوند، درواقع هرگز درون یک طبقه قرار ندارند. بلکه باید آن‌ها را هم‌چون جایگاه‌هایی قلمداد کرد که هم‌زمان در بیش از یک طبقه قرار دارند، جایگاه‌هایی که من آنان را چنین سرشت‌نمایی کرده‌ام: «جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی» (رایت، ۱۹۷۶، ۱۹۷۸، هم‌چنین نک به کارچدی، ۱۹۷۷). برای مثال، مدیران را باید هم‌زمان هم درون طبقه‌ی کارگر قلمداد کرد (یعنی با تمرکز بر این نکته که مزدگیرانی هستند تحت سلطه‌ی سرمایه‌داران) و هم درون طبقه‌ی سرمایه‌دار (یعنی با تمرکز بر این نکته که بر عملیات تولید و کار کارگران کنترل دارند). این استراتژی بیش از هر استراتژی دیگری از چشم‌انداز سنتی مارکسیستی نسبت به ساختار طبقاتی فاصله می‌گیرد، چراکه معنای «جایگاه» در این چشم‌انداز دگرگون شده است: دیگر تناظر یک به یک بین جایگاه‌های ساختاری اشغال‌شده توسط افراد و طبقات وجود ندارد. این موضع نظری‌ای است که در مباحث اخیر درباره‌ی مسئله‌ی ساختار طبقاتی به دفاع از آن پرداخته‌ام، با این استدلال که این رویکرد در مقایسه با رویکردهای بدیل موجود، درک مفهومی منسجم‌تری را از طبقات میانی فراهم می‌کند.

در حال حاضر دیگر تصور نمی‌کنم که این راه‌حل چهارم رضایت‌بخش باشد. مشخصاً از این نظر که این راه‌حل دست‌خوش دو مشکل مهم و مشترک با اغلب مفهوم‌سازی‌های نو مارکسیستی از ساختار طبقاتی است: نخست، این رویکرد در واکاوی مناسبات طبقاتی از تمرکز بر استثمار به تمرکز بر سلطه میل می‌کند؛ و دوم، به‌شکلی ضمنی سوسیالیسم یعنی جامعه‌ای که در آن طبقه‌ی کارگر همان «طبقه‌ی حاکم» است- را تنها بدیل ممکن سرمایه‌داری به‌شمار می‌آورد.

سلطه در مقابل استثمار

در مسیر بسط و گسترش مفهوم جایگاه‌های متناقض طبقاتی بر این نکته پافشاری می‌کردم که این مفهوم صورت‌بندی مجدد یک مفهوم طبقاتی مشخصاً مارکسیستی است. در این میان رابطه‌ی بین طبقه و استثمار را، به عنوان بخشی از لفظ‌پردازی مربوط به این تلاش تصدیق کردم. با این‌همه، در عمل، مفهوم جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی عمدتاً به شکلی انحصاری متکی بر مناسبات سلطه بود و نه مناسبات استثمار. ارجاع به استثمار، بیش از آن‌که عنصری پایه‌گذار در واکاوی ساختار طبقاتی باشد، صرفاً کارکردی به عنوان مفهومی پس‌زمینه‌ای برای مباحث مربوط به طبقات داشت. برای مثال، مدیران از اساس به این خاطر ذیل جایگاه‌های متناقض تعریف می‌شدند که در عین حال هم عامل سلطه بودند و هم تحت سلطه. مناسبات سلطه هم چنین نقشی تعیین‌کننده در تعریف خصلت طبقاتی «کارکنان نیمه‌مستقل» - جایگاه‌هایی که طبق استدلال من به علت ویژگی خودراهبری‌شان در فرایند کار، هم‌زمان خرده‌بورژوا و پرولتر محسوب می‌شدند - داشتند، چراکه «استقلال» شرایطی را در نسبت با سلطه تعریف می‌کند. (۳) هم‌چنین می‌توان گرایش به جایگزینی سلطه با استثمار در هسته‌ی مرکزی مفهوم طبقه را، در اغلب دیگر مفهوم‌سازی‌های نومارکسیستی از ساختار طبقاتی مشاهده کرد.

مسئلاً برای برخی افراد به حاشیه راندن مفهوم استثمار فضیلت به حساب می‌آید تا گناه. با این حال، در نظر خود من، چنین رویکردی به دو علت یک ضعف جدی به‌شمار می‌رود. نخست، چرخش به سوی برداشتی از طبقه که مبتنی بر سلطه است، باعث تضعیف ارتباط بین واکاوی جایگاه‌های طبقاتی و واکاوی منافع عینی می‌شود. مفهوم «سلطه» به‌خودی‌خود و درون خود هیچ‌گونه دلالتی بر منافع مشخص کنش‌گران ندارد. والدین هم بر فرزندان خود سلطه دارند اما این امر به معنای این نیست که آن‌ها دارای منافع ذاتاً متضاد با فرزندان خود هستند. اگر رابطه‌ی والدین با فرزندان به همان اندازه مبتنی بر استثمار هم بود، آن‌گاه می‌توانستیم از منافع متخاصم بین آن‌ها سخن بگوییم. استثمار به شکلی ذاتی دلالت بر مجموعه‌ای از منافع مادی متضاد با یک‌دیگر دارد. دوم، آن دسته از مفاهیم طبقه که مبتنی بر سلطه هستند معمولاً ذیل برداشتی قرار می‌گیرند که می‌توان آن را رویکرد «ستم‌های چندگانه» [multiple oppressions] برای فهم جامعه نام نهاد. از این چشم‌انداز، جوامع با مجموعه‌ای چندگانه‌ای از ستم‌ها تعریف می‌شوند که هر یک ریشه در شکل متفاوتی از سلطه دارد - سلطه‌ی جنسی، نژادی، ملی، اقتصادی و غیره - که هیچ‌یک بر دیگری اولویت تبیینی ندارد. از این رو، طبقه صرفاً به یکی از بسیار سرچشمه‌های ستم بدل می‌شود که هیچ مرکزیت ویژه‌ای برای واکاوی اجتماعی و تاریخی ندارد. بار دیگر باید متذکر شد که این جابجایی طبقه از مرکز صحنه احتمالاً دستاورد قلمداد می‌شود تا مشکل، اما اگر کسی بخواهد مرکزیتی که مارکسیسم به صورت سنتی برای مفهوم طبقه قائل بوده حفظ کند، آن‌گاه مفهوم مبتنی بر سلطه‌ی طبقه مشکلاتی جدی را به همراه خواهد آورد.

طبقات در جوامع پس‌اسرمایه‌داری

نظر مارکسیسم کلاسیک درباره‌ی دورنمای تاریخی سرمایه‌داری کاملاً صریح بود: سوسیالیسم - و در نهایت کمونیسم - آینده‌ی جوامع سرمایه‌داری خواهد بود. حاملان این آینده‌ی ضروری طبقه‌ی کارگر است. بنابراین، ساختار طبقاتی قطبی‌شده‌ی درون سرمایه‌داری، بین بورژوازی و پرولتاریا، همتای بدیل‌های تاریخی قطبی‌شده بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم قرار می‌گرفت.

تجربه‌ی تاریخی واقعی سده‌ی بیستم این افق تاریخی را به پرسش کشیده است، هرچند نتوانسته آن را به شکلی صریح و خالی از ابهام مردود سازد. همان‌طور که در جایی دیگر استدلال کرده‌ام (رایت، ۱۹۸۳)، دست‌کم توجه به احتمال ساختارهای طبقاتی پس‌سرمایه‌داری یک ضرورت است. دشواری آن جاست که چارچوب‌های مفهومی به‌کارگرفته‌شده از سوی مارکسیست‌ها برای واکاوی مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری، با اندک استثناء‌هایی، معیار مناسبی برای فهم طبقات پس‌سرمایه‌داری در بر ندارد. به‌طور مشخص، تمامی مقولات طبقاتی در واکاوی من از جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی، یا با استحکام تمام درون مناسبات سرمایه‌دارانه (بورژوازی، مدیران، کارگران) واقع شده بودند یا در جایگاه‌های متناقضی که شامل مناسبات اساساً پیش‌سرمایه‌دارانه (کارکنان نیمه‌مستقل، خرده‌بورژوازی و کارفرمایان خرد) بود. در این واکاوی از مناسبات طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، هیچ عنصری وجود نداشت که بتواند در جهت واکاوی طبقات پس‌سرمایه‌داری راهگشا باشد. نتیجه‌ی گرایش است به سمت بحث‌های مربوط به ساختارهای طبقاتی پس‌سرمایه‌داری ساختار طبقاتی «سوسیالیسم‌های واقعاً موجود» - که

دارای خصلتی کاملاً موردی [ad hoc] هستند.

با توجه به این مشکلات مفهومی - چرخش از استثمار به سلطه و فقدان بنیانی مفهومی برای واکاوی طبقاتِ پسا سرمایه‌داری - در واقع می‌توان از دو بدیل نظری سخن گفت. امکان نخست آن است که این چرخش به برداشتی مبتنی بر سلطه را ستایش کرد و از این مفهوم جدید طبقه به عنوان بنیانی برای واکاوی جوامع سرمایه‌داری و پسا سرمایه‌داری استفاده کرد. چنین رویکردی به شکلی از واکاوی طبقاتی می‌انجامد که عمیقاً با واکاوی دارندورف (۱۹۵۹) از طبقات به مثابه‌ی موقعیت‌هایی درونِ مناسباتِ اقتدار هم‌گام است. بدیل دیگر، تلاش برای بازگرداندنِ استثمار به مرکز واکاوی طبقاتی است، به گونه‌ای که بتواند هم با پیچیدگی‌های تجربی مربوط به «طبقه‌ی میانی» درون سرمایه‌داری هم‌خوانی داشته باشد و هم با واقعیت تاریخی ساختارهای طبقاتی پسا سرمایه‌داری. مسیری که من در ادامه‌ی این مقاله دنبال خواهم کرد همین مسیر دوم خواهد بود.

مبانی لازم برای بازسازی برداشتی از طبقه که مبتنی بر استثمار باشد را از اثر اخیر جان رومر (۱۹۸۲a) درباره‌ی مفهوم استثمار برگرفته‌ام. درحالی‌که خودِ جان رومر به‌طور مشخص درگیر مسائل مربوط به پژوهش‌های تجربی یا روشن کردن نقشه‌های انضمامی ساختارهای طبقاتی نبوده است، اما اثر او بنیانی غنی را برای چنین تلاش‌هایی فراهم می‌کند. همان‌گونه که می‌گویم نشان دهم، استراتژی واکاوی او، به انضمام برخی بسط‌ها و بازبینی‌های متناسب، می‌تواند بنیانی مستحکم برای حل مشکلات موجود در مفهوم جایگاه‌های طبقاتی متناقض فراهم آورد.

۲- طبقه و استثمار

نکته‌ی محوری رویکرد رومر برای واکاوی استثمار این است که بنیان مادی استثمار همانا نابرابری در توزیع دارایی‌های مولد، یا همان چیزی است که معمولاً تحت عنوان مناسبات مالکیت به آن ارجاع داده می‌شود. از یک سو، نابرابری در دارایی‌ها علتی کافی برای توضیح انتقال مازاد است، و از سوی دیگر، اشکال مختلف نابرابری دارایی سرشت‌نمای نظام‌های گوناگون استثمار است. بنابراین، طبقات به عنوان موقعیت‌هایی درون مناسبات اجتماعی تولید تعریف می‌شوند که برآمده از این مناسبات استثمارند.

این نتایج رومر را وا داشته که مستقیماً این گرایش مارکسیست‌ها (بی‌هم‌چون من) را به چالش بکشد که مناسبات طبقاتی را عمدتاً بر مبنای مناسبات سلطه درون فرایند تولید تعریف می‌کنند. مسلماً، از آن‌جا که طبقات استثمارگر مانع از دسترسی طبقات استثمار شده به دارایی‌های مولد می‌شوند، می‌توان از سلطه‌ی طبقات استثمارگر بر طبقات استثمار شده سخن گفت. اما پافشاری رومر بر آن است که سلطه درون فرایند تولید را نمی‌توان عنصری محوری در تعریف مناسبات طبقاتی به خودی خود دانست. (۴)

من در یکی از آثار پیشینم رویکرد رومر به این مسئله را نقد کرده‌ام (رایت، ۱۹۸۲). استدلال من این بود که وجود سلطه در مناسبات طبقاتی، به حفاظت سرکوبگرانه از صرف مناسبات مالکیت منحصر نمی‌شود، بلکه این سلطه به شکلی ذاتی در مقطع تولید حضور دارد. در حال حاضر گمان می‌کنم که در رابطه با این مسئله حق با رومر است. درحالی‌که امر ونه‌ی سرمایه‌داران بر کارگران درون فرایند تولید، بی‌شک خصلت مهم اغلب اشکال تاریخی تولید سرمایه‌دارانه محسوب می‌شود و می‌تواند نقشی مهم در تبیین اشکال سازمان‌دهی طبقاتی و تعارض طبقاتی درون تولید ایفا کند، اما بنیان مناسبات کار سرمایه را باید با مناسبات کنترل واقعی (یعنی، مالکیت اقتصادی واقعی) دقیقاً بر خود دارایی‌های مولد شناسایی کرد.

در فرمول‌بندی صریح خود رومر تنها دو شکل از دارایی به رسمیت شناخته شده است: دارایی‌های مادی (یا دارایی‌های منقول مطابق با اصطلاحات خود او) و دارایی‌های مهارتی (دارایی‌های نامنقول). نابرابری در دارایی‌های مادی استثمار سرمایه‌دارانه را به وجود می‌آورد، و نابرابری در دارایی‌های مهارتی استثمار «سوسیالیستی».

قصد من این است که با به میان آوردن دو نوع دیگر از دارایی‌های مولد، واکاوی رومر را گسترش دهم: دارایی‌ها در افراد [assets in people] و دارایی‌ها در سازمان [assets in organization]. نابرابری در توزیع دارایی‌ها در افراد، یا شاید به شکلی دقیق‌تر دارایی‌های نیروی کار [labor power assets]، بنیانی را برای استثمار فئودالی و مناسبات طبقاتی فئودالی

همراه با آن پایه می‌گذارد. نیروی کار دارایی‌ای مولد است. (۵) در جوامع سرمایه‌داری هرکسی از یک واحد از این دارایی، یعنی خودش، برخوردار است. از سوی دیگر، در فئودالیسم، مالکیت بر نیروی کار به شکلی نابرابر توزیع شده بود: اربابان فئودال بیش از یک واحد و سرف‌ها کم‌تر از یک واحد در اختیار داشتند. مطمئناً، در اختیار نداشتن نیروی کار برای سرف‌ها، امری رایج در فئودالیسم نبود - سرف‌ها، در نگاهی کلی، برده محسوب نمی‌شدند که از حقوق مالکیت بر نیروی کار خود به‌تمامی محروم باشند - اما آن‌ها از کنترل واقعی کامل بر شخص خود به‌عنوان کنش‌گران مولد محروم بودند و معنای «مالک» دارایی‌های نیروی کار شخص دیگری بودن از اساس همین است. (۶) از این رو، استثمار فئودالی استثمار (یا انتقال کار) است که محصول نابرابری در توزیع دارایی‌ها در نیروی کار است. (۷)

دومین دارایی مولدی که قصد داریم آن را به واکاوی رومر بیافزایم بغرنج‌تر است. بدین منظور از اصطلاح «دارایی‌های سازمانی» [organization assets] استفاده می‌کنم. نابرابری در توزیع این نوع دارایی بنیانی را برای اشکال منحصربه‌فردی از استثمار و مناسبات طبقاتی مربوط به «جوامع سوسیالیستی واقعاً موجود» که همراه با آن است، شکل می‌دهد. انقلاب‌های ضد سرمایه‌داری در روسیه و دیگر مناطق، در عمل به حذف مالکیت خصوصی بر وسایل تولید منجر شد: افراد نمی‌توانند مالک وسایل تولید باشند، نمی‌توانند آن‌ها را به ارث ببرند یا در بازار به آن‌ها دسترسی داشته باشند و غیره. با این حال، توصیف چنین جوامعی صرفاً بر مبنای استثمار مبتنی بر مهارت کماکان نابسند به‌نظر می‌رسد. در این جوامع متخصصان به‌عنوان «طبقه‌ی حاکم» ظاهر نمی‌شوند و به‌نظر نمی‌رسد که پویای این جوامع صرفاً متمرکز بر نابرابری‌های مهارتی باشد.

رومر این مسئله را تشخیص داد و برای مقابله با آن اصطلاح «استثمار مبتنی بر مرتبه» [status exploitation] را مطرح کرد. مثال اصلی این مسئله را می‌توان استثماری دانست که از سوی بوروکرات‌ها اعمال می‌شود. رومر (۱۹۸۲: ۲۴۳) می‌نویسد «اگر این موقعیت‌ها نیازمند مهارت‌های ویژه بودند، آن‌گاه توجه می‌شد که پاداش‌های مختلفی که به هریک از این موقعیت‌ها تعلق می‌گرفت را جنبه‌ای از استثمار سوسیالیستی [مبتنی بر مهارت] بنامیم ... [اما] برخی پاداش‌های اضافی نیز به دارندگان این موقعیت‌ها تعلق می‌گیرد که علت آن صرفاً در اختیار داشتن آن موقعیت است و نه داشتن مهارتی خاص برای به‌انجام رساندن وظایف مربوط به آن. این پرداخت‌های ویژه به موقعیت‌های مشخص پدیدآورنده‌ی استثمار مبتنی بر مرتبه هستند». مفهوم استثمار مبتنی بر مرتبه نزد رومر می‌تواند در فراهم آوردن شرحی توصیفی و کارآمد از جایگاه استثمارگران در جامعه‌ای با دولت سوسیالیستی به ما یاری رساند، اما از منظر نظری بسنده نخواهد بود، چرا که این مفهوم شامل گسستی اساسی از منطق سایر بخش‌های واکاوی او از استثمار می‌شود. در هریک از دیگر موارد، استثمار در رابطه‌ی بین مناسبات مالکیت با نیروهای تولید ریشه دارد. هریک از دیگر اشکال استثمار از خصلتی «مادی» [materialist] برخوردارند، نه صرفاً به این معنا که مفهوم استثمار باید توزیعی مادی را تبیین کند، بلکه بدین خاطر که این مفهوم مبتنی است بر مناسبات مربوط به شرایط مادی تولید. استثمار مبتنی بر «مرتبه» هیچ رابطه‌ی ضروری‌ای با تولید ندارد.

برای حل مشکل مفهوم استثمار مبتنی بر «مرتبه»، می‌توان سراغ نوعی از واکاوی استثمار رفت که مبتنی بر «دارایی‌های سازمان» باشد. همان‌طور که هم‌آدم اسمیت و هم مارکس اشاره کرده‌اند، تقسیم کار فنی میان تولیدکنندگان مختلف به‌خودی‌خود منبعی برای بارآوری بود. نحوه‌ی سازمان‌یابی فرایند تولید خود منبعی مولد به‌حساب می‌آید که از مخارج مربوط به نیروی کار، استفاده از وسایل تولیدی یا مهارت‌های تولیدکنندگان مستقل است. مسلماً، رابطه‌ای متقابل بین سازمان و این انواع دیگر دارایی وجود دارد، همان‌گونه که وابستگی‌ای متقابل نیز بین وسایل تولید و مهارت‌ها موجود است. اما سازمان - یعنی شرایط هم‌باری هماهنگ‌شده میان تولیدکنندگان درون یک تقسیم کار پیچیده - به‌خودی‌خود منبعی مولد محسوب می‌شود.

این دارایی چگونه در جوامع مختلف توزیع شده است؟ مناسبات مربوط به «مالکیت اقتصادی واقعی» بر این دارایی چگونه باید تعریف شود؟ در سرمایه‌داری‌های معاصر، کنترل بر دارایی‌های سازمانی عموماً در اختیار مدیران و سرمایه‌داران است: مدیران در شرکت‌های معین و تحت محدودیت‌های اعمال‌شده از سوی سرمایه‌داران، که مالکیت دارایی‌های سرمایه‌ای را در اختیار دارند، به کنترل دارایی‌های سازمانی می‌پردازند. سرمایه‌داران کارساز به‌صورت مستقیم مالک هر دو نوع دارایی (و احتمالاً هم‌چنین دارایی‌های مهارتی) هستند، سرمایه‌داران کاملاً رانتی (دارندگان اوراق قرضه‌ی با بهره) صرفاً مالک دارایی‌های سرمایه‌ای هستند. به دلیل هرج و مرج در بازار سرمایه‌داری، هیچ گروهی از کنش‌گران بر تقسیم کار فنی در میان شرکت‌های

مختلف کنترل ندارند.

در سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی، یا آن گونه که معمولاً «شیوهی تولید دولتی» خوانده می شود (نک به رایت، ۱۹۸۳)، دارایی های سازمانی واجد اهمیت بسیار بیش تری هستند. کنترل بر تقسیم فنی کار - هماهنگی فعالیت های مولد درون و در بین فرایندهای کار مختلف - بدل به وظیفه ای جامعه گانی می شود که به صورت مرکزی سازمان می یابد. کنترل بر دارایی های سازمانی دیگر صرفاً ذیل وظایف مدیران در سطح شرکت ها محسوب نمی شود، بلکه به سازمان های مرکزی برنامه ریزی درون دولت گسترش می یابد. هنگامی که می گوئیم استثمار در چنین جوامعی مبتنی بر قدرت بوروکراتیک است، معنای سخن این است که کنترل بر دارایی های سازمانی مبنایی مادّی را برای مناسبات طبقاتی و استثمار تعریف می کند.

مفهوم دارایی های سازمانی دربردارندهی ارتباطی تنگاتنگ با مسئلهی اقتدار و سلسله مراتب است. سازمان در این مورد دارایی محسوب می شود. فعالیت استفاده از این دارایی با تصمیم گیری در مورد تقسیم کاری فنی و پیچیده هماهنگ شده است. اگر این دارایی به شکلی نابرابر توزیع شده باشد، آن گاه مناسبات اجتماعی مرتبط با آن دارایی شکل اقتدار سلسله مراتبی به خود می گیرد. باین حال، اقتدار به خودی خود دارایی محسوب نمی شود، این سازمان است که دارایی قلمداد شده و از رهگذر سلسله مراتبی از اقتدار کنترل می شود.

این ادعا که کنترل واقعی بر دارایی های سازمانی بنیان استثمار است، معادل بیان این امر است که (الف) اگر دارایی های سازمان هم تراز شود (یا، معادل با آن، کنترل سازمانی دموکراتیزه شود) غیرمدیران سود می برند و مدیران/بوروکرات ها متضرر می شوند، و (ب) مدیران/بوروکرات ها از رهگذر کنترل واقعی دارایی های سازمانی بر بخشی یا تمامی مازاد اجتماعاً تولید شده کنترل دارند. (۸)

جدول ۱. دارایی ها، استثمار و طبقات

نوع ساختار طبقاتی	دارایی اصلی که توزیع نابرابر شده است	سازوکار استثمار	طبقات	وظیفه ای اصلی دگرگونی انقلابی
فئودالیسم	نیروی کار	استخراج اجباری کار مازاد	اربابان و سرفها	آزادی فردی
سرمایه داری	وسایل تولید	مبادلات بازاری نیروی کار و کالاها	سرمایه داران و کارگران	اجتماعی سازی وسایل تولید
سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی	سازمان	تخصیص برنامه محور و توزیع مازاد بر مبنای سلسله مراتب	مدیران بوروکرات ها و غیرمدیران	دموکراتیزه کردن کنترل سازمانی
سوسیالیسم	مهارت ها	بازتوزیع توافقی مازاد از کارگران به متخصصان	متخصصان و کارگران	برابری واقعی

اگر ما عامل دارایی های سازمانی را به واکاوی رومر اضافه کنیم، سنخ شناسی پیچیده تری به دست می آید که در جدول ۱ به نمایش درآمده است.

بیایید به صورتی مختصر به هر ردیف این جدول نگاهی بیاندازیم و منطق آن را بررسی کنیم. فئودالیسم نظامی است طبقاتی که مبتنی بر توزیع نابرابر حقوق مالکیت بر نیروی کار عمل می کند. «بندگی شخصی» [personal bondage] به معنای این است که کنترل اقتصادی واقعی اربابان فئودال بر واسال ها تمام و کمال نیست. در فئودالیسم کلاسیک می توان تظاهر تجربی این توزیع نابرابر حقوق مالکیت بر نیروی کار را در استخراج اجباری دیون کاری از سرفها مشاهده کرد. هنگامی که بیگاری [Corvée] به بهره های مالکانهی جنسی و دست آخر پولی بدل شد، بازتاب خصلت فئودالی مناسبات استثمار را می توان در موانع قانونی در برابر ترک زمین ها از سوی دهقانان یافت. در واقع، «فرار» دهقانان به شهرها نوعی سرقت محسوب می شود: دهقان با چنین کاری بخشی از نیروی کاری را که ارباب مالک آن است از او به سرقت می برد. (۹) علاوه بر این، اربابان فئودال در مقایسه با سرفها، هم وسایل تولید بیش تری در اختیار دارند، هم دارایی های سازمانی بیش تر و هم مهارت های مولد بیش تر (گرچه این آخری نامحتمل تر است)، بنابراین می توان آن ها را در نسبت با این دارایی ها نیز استثمارگر قلمداد کرد. باین حال،

آنچه به جامعه خصلت «فئودالی» می‌بخشد، تقدم سازوکارهای استثمار مشخصاً فئودالی است، که از همین رو، به معنای این است که مناسبات طبقاتی فئودالی، بنیاد ساختاری اصلی برای مبارزات طبقاتی خواهد بود.

انقلاب‌های بورژوازی به شکلی ریشه‌ای دارایی‌های مولد را در میان مردم بازتوزیع کردند: هرکسی، دست کم به طور کلی، مالک یک واحد از این دارایی‌های مولد، یعنی خودش، است. معنای «آزادی‌های بورژوازی» دقیقاً همین است، و مطابق با همین معناست که می‌توان سرمایه‌داری را نیرویی از نظر تاریخی مترقی تلقی کرد. اما سرمایه‌داری شکل دیگری از استثمار، استثمار مبتنی بر مناسبات مالکیت بر وسایل تولید، را در سطحی بی‌سابقه پدید می‌آورد. (۱۰)

شکل نهادی معمول مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری این است که سرمایه‌داران از حق مالکیت کامل بر وسایل تولیدی برخوردارند و کارگران از این حق محروم. با این همه، امکان‌های تاریخی دیگری نیز وجود داشته است. صنایع روستایی در دوران اولیه‌ی سرمایه‌داری شامل کارگرانی می‌شد که مالک بخشی از وسایل تولید خود بودند، اما دارایی کافی در اختیار نداشتند تا بتوانند بدون کمک سرمایه‌داران به تولید کالاها بپردازند. گرچه در آن زمان هنوز بازارهای رسمی برای نیروی کار و مزدها و غیره وجود نداشت، اما چنین کارگرانی کماکان تحت استثمار سرمایه‌دارانه بودند. در تمامی اشکال استثمار سرمایه‌دارانه، مبادلات بازاری نقش سازوکار میانجی را برعهده دارد. در سرمایه‌داری، برخلاف فئودالیسم، مازاد در شکل نیروی کار اجباری مستقیماً از کارگران تصاحب نمی‌شود. بلکه تصاحب از رهگذر مبادلات بازاری صورت می‌گیرد: مزدی به کارگران تعلق می‌گیرد که هزینه‌های تولید نیروی کارشان را پوشش می‌دهد، سرمایه‌داران نیز از فروش کالاهای تولیدشده توسط کارگران به درآمدی دست پیدا می‌کنند. تفاوت بین این مقادیر کمی به مازادی حاصل از استثمار شکل می‌دهد که سرمایه‌داران آن را تصاحب می‌کنند. (۱۱)

انقلاب‌های ضدسرمایه‌داری تلاش می‌کنند که شکل منحصربه‌فرد استثمار سرمایه‌دارانه را از میان بردارند، استثمار مبتنی بر مالکیت خصوصی بر وسایل تولید. در واقع، ملی کردن وسایل اساسی تولید، شکل رادیکالی از برابرسازی مالکیت بر سرمایه است: همگی مالک یک سهم - شهروند [citizen-share] هستند. با این همه، چنین انقلاب‌هایی نابرابری در کنترل واقعی بر دارایی‌های سازمانی را از بین نمی‌برند، و در واقع حتی ممکن است به درجات قابل توجهی این نابرابری‌ها را تعمیق بخشند و تقویت کنند. در حالی که در سرمایه‌داری کنترل بر دارایی‌های سازمانی به ورای مرزهای شرکت گسترش نمی‌یابد، در سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی، یکپارچگی هماهنگ تقسیم کار، از رهگذر نهادهای مربوط به برنامه‌ریزی مرکزی دولتی، به تمام جامعه گسترش می‌یابد. سازوکاری که از رهگذر آن این فرایند باعث پدید آمدن انتقال مازاد استثماری می‌شود عبارت است از تصاحب بوروکراتیک مبتنی بر برنامه‌ی مرکزی و نیز، توزیع مازاد مطابق با اصول سلسله‌مراتبی. بنابراین، مناسبات طبقاتی مطابق با این وضعیت دربرگیرنده‌ی مدیران/بوروکرات‌ها - افرادی که بر دارایی‌های سازمانی کنترل دارند - و غیرمدیران می‌شود.

وظیفه‌ی تاریخی تحول انقلابی سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی به برابرسازی کنترل اقتصادی واقعی بر دارایی‌های سازمانی، یا معادل با آن، دموکراتیزه کردن دستگاه‌های بوروکراتیک معطوف است. (۱۲) این مسئله ضرورتاً دلالت بر دموکراسی مستقیم تام ندارد، یعنی نظامی که در آن تمامی تصمیمات، با هر میزان اهمیتی، مستقیماً در انجمن‌های دموکراتیک گرفته می‌شوند. ممکن است کماکان مسئولیت‌های مبتنی بر نمایندگی وجود داشته باشد و مطمئناً اشکال نماینده‌محور کنترل دموکراتیک نیز موجودند. اما این به این معناست که مؤلفه‌های ابتدایی برنامه‌ریزی و هماهنگی تولید اجتماعی از رهگذر سازوکارهای دموکراتیک به انجام می‌رسند و حق تصدی‌گری برآمده از موقعیت‌های نمایندگی هر مسئولیت به متصدیان هیچ ادعای شخصی‌ای بر مازاد اجتماعی اعطا نمی‌کند. (۱۳) با این حال، این گونه برابرسازی‌ها لزوماً بر استثمار مبتنی بر مهارت/مدرک اثر نمی‌گذارد. این نوع استثمار سرشت اصلی سوسیالیسم باقی خواهد ماند.

در زمینه‌ی این بحث، «مهارت» به هیچ‌وجه مفهومی پیش‌پا افتاده به حساب نمی‌آید. صرف در اختیار داشتن توانایی‌های پیشرفته‌ی کاری که از طریق آموزش دیدن به دست آمده است، برای پدید آوردن مناسبات استثمار کافی نیست، چراکه درآمد حاصل از چنین کار تعلیم‌یافته‌ای می‌تواند صرفاً بازتابی از هزینه‌های مربوط به تحصیل آن آموزش باشد. در چنین مواردی نه انتقال مازادی وجود دارد، و نه، مطابق با تدقیق نظریه‌ی بازی‌ها از مفهوم استثمار، اگر مهارت‌ها بازتوزیع شود، تعلیم‌نیده‌ها

سود بیش‌تری خواهند برد. بنابراین، برای آن‌که مهارتی مبنای استثمار قرار گیرد، باید به نحوی در نسبت با تقاضا برای آن کمیاب باشد، و باید سازوکاری وجود داشته باشد که از رهگذر آن صاحبان منفرد این مهارت کمیاب بتوانند این کمیابی را به درآمد بیش‌تر تبدیل کنند.

در این درک از سوسیالیسم، جامعه‌ی سوسیالیستی ماهیتاً نوعی فن‌سالاری غیربوروکراتیک [nonbureaucratic technocracy] است. متخصصان بر مهارت‌ها/دانش خود درون فرایند تولید کنترل دارند و به دلیل چنین کنترلی می‌توانند بخشی از مازاد تولید را تصاحب کنند. باین‌حال، به‌علت دموکراتیزه کردن دارایی‌های سازمانی، تصمیم‌گیری‌های واقعی در رابطه با برنامه‌ریزی تحت کنترل مستقیم متخصصان قرار نخواهد داشت، بلکه از رهگذر نوعی فرایند دموکراتیک صورت می‌گیرد (درواقع معنای دموکراتیزه کردن دارایی‌های سازمانی همین است: برابری کنترل بر برنامه‌ریزی و هماهنگی تولید اجتماعی). این امر دلالت بر آن دارد که قدرت طبقاتی واقعی یک طبقه‌ی استثمارگر تکنوکرات سوسیالیست، بسیار کم‌تر از قدرت طبقاتی نظام‌های طبقاتی پیشین خواهد بود. حقوق مالکیت آن‌ها صرفاً به بخش محدودی از مازاد اجتماعی دسترسی دارد. (۱۴)

جدول ۱ نشان‌دهنده‌ی چارچوبی عمومی برای واکاوی ساختار طبقاتی است. حال می‌خواهم به بررسی دلالت‌های نظری این چارچوب برای مسئله‌ی طبقات میانی بپردازم. پس از آن‌که این مفهوم‌بندی تازه از طبقات میانی به‌خوبی تشریح شد، سراغ واکاوی آماري دلالت‌های تجربی مشخص این چارچوب می‌رویم.

۳- طبقات میانی و استثمار

چه چیز درباره‌ی طبقه‌ی میانی «میانی» است؟

چارچوب ارائه شده در جدول ۱ به ما اجازه می‌دهد که مسئله‌ی طبقات میانی را به‌شکل جدیدی مطرح کنیم. مطابق با منطق این چارچوب می‌توان دو نوع جایگاه‌های طبقاتی قطبی نشده را تعریف کرد:

- جایگاه‌هایی طبقاتی وجود دارند که نه واجد استثمارگری‌اند و نه استثمار شدن، یعنی افرادی که مالک میزانی از دارایی مربوطه هستند که دقیقاً معادل سطح سرانه است. برای مثال، یک تولیدکننده‌ی خرده‌بورژوازی خویش‌فرما که سرمایه‌ی انباشته‌اش معادل با سطح میانگین است، در مناسبات سرمایه‌داری نه استثمار می‌شود و نه استثمار می‌کند. (۱۵) چنین موقعیت‌هایی را می‌توان طبقه‌ی میانی «سنتی» یا «قدیمی» یک ساختار طبقاتی مشخص نامید.
- از آن‌جا که یک شیوه‌ی تولید تکین، به‌ندرت می‌تواند، اگر نگوئیم هرگز نمی‌تواند، سرشت‌نمای جوامع انضمامی باشد، این الگوهای پیچیده‌ی مناسبات استثماري در تلاقی با یکدیگر خواهند بود که سرشت‌نمای ساختار طبقاتی واقعی جوامع موجود می‌شوند. بنابراین، با برخی موقعیت‌ها سروکار خواهیم داشت که در راستای یک بُعد از مناسبات استثماري موقعیتی استثمارگرانه و در راستای بُعدی دیگر، موقعیتی تحت استثمار تلقی خواهند شد. در سرمایه‌داری، مزدبگیران بسیار ماهر (برای مثال حرفه‌ای‌ها) مثال مناسبی در این زمینه هستند: آن‌ها به‌دلیل این‌که فاقد دارایی‌های سرمایه‌ای هستند به‌شکلی سرمایه‌دارانه تحت استثمارند، اما کماکان بر مبنای مهارت استثمارگر تلقی می‌شوند. به این موقعیت‌ها عموماً ذیل عنوان «طبقات میانی جدید» یک نظام طبقاتی معین اشاره می‌کنند.

بنابراین، «طبقه‌ی میانی قدیمی» شامل موقعیت‌هایی می‌شود که نه واجد استثمارگری‌اند و نه تحت استثمار؛ «طبقه‌ی میانی جدید» هم شامل موقعیت‌هایی است که هم‌زمان واجد استثمارگری و تحت استثمارند. در هر دو مورد، آن‌چه را می‌توان در مورد این طبقه‌ی میانی «میانی» تلقی کرد، منحصر به فرد بودن جایگاه آن‌ها درون مناسبات استثمار است.

جدول ۲. سنخ‌شناسی پایه‌ای استثمار و طبقه

		دارایی‌های مربوط به وسایل تولید			
		غیرمالکان (کارگران مزدی)		مالکان	
دارایی‌های سازمانی	+	۱۰. مدیران فاقد مدرک رسمی	۷. مدیران با مدرک نیمه‌رسمی	۴. مدیران متخصص	۱. بورژوازی
		ایالات متحده ۲/۳٪ سوئد ۲/۵٪	ایالات متحده ۶/۲٪ سوئد ۴/۰٪	ایالات متحده ۳/۹٪ سوئد ۴/۴٪	ایالات متحده ۱/۸٪ سوئد ۰/۷٪
	۸	۱۱. سرپرستان فاقد مدرک رسمی	۸. سرپرستان با مدرک نیمه رسمی	۵. سرپرستان متخصص	۲. کارفرمایان کوچک
	ایالات متحده ۶/۹٪ سوئد ۳/۱٪	ایالات متحده ۶/۸٪ سوئد ۳/۲٪	ایالات متحده ۳/۷٪ سوئد ۳/۸٪	ایالات متحده ۶/۰٪ سوئد ۴/۸٪	
	۱۲. پروتاریا	۹. کارگران با مدرک نیمه رسمی	۶. متخصصان غیرمدیریتی	خرده بورژوازی	
	ایالات متحده ۳۹/۹٪ سوئد ۴۳/۵٪	ایالات متحده ۱۲/۲٪ سوئد ۱۸/۸٪	ایالات متحده ۳/۴٪ سوئد ۶/۸٪	ایالات متحده ۶/۹٪ سوئد ۵/۴٪	
		دارایی‌های مهارتی			
		-	+>	+	

ایالات متحده: مجموع = ۱۴۸۷

سوئد: مجموع = ۱۱۷۹

ارقام مربوط به افراد شاغل از میان نیروی کار می‌شود، بنابراین، شامل غیرشاغلان، خانه‌دارها و مستمری‌بگیران و ... نمی‌شود.

جدول ۲ سنخ‌شناسی طرح‌واری از چنین جایگاه‌های طبقاتی پیچیده‌ای برای سرمایه‌داری را به نمایش می‌گذارد. این سنخ‌شناسی به دو بخش مجزا تقسیم شده است: بخشی برای مالکان وسایل تولید و بخشی دیگر برای فاقدان آن. در بخش مربوط به مزدبگیران این سنخ‌شناسی، جایگاه‌ها بنابر دو نوع از مناسبات استثمار فرعی از هم متمایز شده‌اند که مشخصه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است: دارایی‌های سازمانی و دارایی‌های مهارتی / مدرکی. بنابراین، امکان آن وجود دارد که درون این چارچوب مجموعه‌ای کامل از جایگاه‌های طبقاتی را در جامعه‌ی سرمایه‌داری از یک‌دیگر تمیز داد، جایگاه‌هایی که متفاوتند با طبقه‌ی قطبی شده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری: مدیران متخصص، متخصصان غیرمدیریتی، مدیران غیرمتخصص و غیره.

اما این تعریف ناهمگن و مبتنی بر استثمار از طبقه‌ی میانی و مفهوم‌سازی پیشین من از چنین موقعیت‌هایی با عنوان جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی، چه رابطه‌ای با یکدیگر دارند؟ کماکان می‌توان به معنایی، چنین موقعیت‌هایی را ذیل عنوان «جایگاه‌های متناقض» تعریف کرد، از این جهت که این موقعیت‌ها معمولاً در نسبت با اشکال اصلی مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی مبارزه‌ی بین نیروی کار و سرمایه، حامل منافع متناقضی هستند. از یک‌سو، همانند کارگران از مالکیت بر وسایل تولید کنار گذاشته شده‌اند. (۱۶) از سوی دیگر، آن‌ها به دلیل کنترل واقعی بر دارایی‌های سازمانی و مهارتی از منافع متضاد با کارگران بهره‌مندند. بنابراین، در چارچوب مبارزات سرمایه‌داری، این طبقات میانی «جدید» پایه‌گذار جایگاه‌هایی متناقض، یا به بیانی دقیق‌تر، جایگاه‌های متناقض درون مناسبات استثمار هستند.

مسیر تاریخی طبقات میانی

از این مفهوم‌سازی از طبقات میانی چنین استنباط می‌شود که اشکال اصلی جایگاه‌های متناقض، بنا به ترکیب‌های خاص مناسبات استثمار در یک جامعه‌ی مشخص، از لحاظ تاریخی با یک‌دیگر تفاوت خواهند داشت. این جایگاه‌های متناقض اصلی در جدول ۳ به نمایش درآمده‌اند. بورژوازی، یعنی طبقه‌ی نوظهور در شیوه‌ی تولید آتی، جایگاه متناقض اصلی را در

فئودالیسم شکل می‌دهد. (۱۷) مدیران و بوروکرات‌های دولتی در سرمایه‌داری، جایگاه متناقض اصلی در مناسبات استثمار را شکل می‌دهند. آن‌ها تجسم اصلی از سازمان‌دهی طبقاتی‌اند که کاملاً متفاوت از سرمایه‌داری است و بالقوه بدیلی را برای مناسبات سرمایه‌داری وضع می‌کنند. این امر به‌ویژه درباره‌ی مدیران دولتی مصداق دارد که، برخلاف مدیران شرکت‌ها، زندگی شغلی‌شان با احتمال کم‌تری با منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار عمیقاً گره می‌خورد. سرانجام گروه «تحصیل‌کردگان» [intelligentsia] در کل، جایگاه متناقض اصلی در سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی را شکل می‌دهند. (۱۸)

جدول ۳. طبقات اصلی و موقعیت‌های متناقض در شیوه‌های تولید متوالی

شیوه‌ی تولید	طبقات اصلی	موقعیت متناقض عمده
فئودالیسم	اربابان و سرف‌ها	بورژوازی
سرمایه‌داری	بورژوازی و پرولتاریا	مدیران بوروکرات‌ها
سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی	بوروکرات‌ها و کارگران	تحصیل‌کردگان/متخصصان

یکی از نتایج این مفهوم‌سازی مجدد از طبقه‌ی میانی این است که چنین چارچوبی دیگر به شکلی بنیادانگار [axiomatic] پرولتاریا را تنها رقیب، یا حتی اصلی‌ترین رقیب طبقه‌ی سرمایه‌دار برای کسب قدرت طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به حساب نمی‌آورد. فرض کلاسیک مارکسیستی وابسته به این تئوری بود که نمی‌توان هیچ طبقات دیگری را، در سرمایه‌داری، به عنوان «حاملان» بدیلی تاریخی برای این نظام تلقی کرد. سوسیالیسم (به‌مثابه‌ی گذار به کمونیسم) تنها آینده‌ی ممکن سرمایه‌داری بود. از جدول ۳ چنین برداشت می‌شود که در سرمایه‌داری نیروهای طبقاتی دیگری هم وجود دارند که به صورت بالقوه می‌توانند بدیلی برای سرمایه‌داری ارائه کنند. (۱۹) این مسئله به‌هیچ‌وجه دلالت بر این ندارد که ترتیب‌گریزناپذیری از شیوه‌های تولید وجود دارد، فئودالیسم - سرمایه‌داری - سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی - سوسیالیسم - کمونیسم؛ هیچ نشانه‌ای دال بر این که بوروکرات‌های دولتی لاجرم به طبقه‌ی حاکم آینده‌ی سرمایه‌داری‌های حال حاضر بدل می‌شوند وجود ندارد. اما می‌توان چنین استنباط کرد که فرایند صورت‌بندی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی به‌میزان قابل توجهی پیچیده‌تر و تعیین‌نیافته‌تر از آن چیزی است که روایت سنتی مارکسیستی به ما اجازه‌ی تصور آن را می‌داد. می‌توان برای سرمایه‌داری آینده‌های محتمل و کثیری را که از رهگذر مبارزات تحقق می‌یابند، تصور کرد و علاوه بر این، شیوه‌ی خاص شکل‌گیری اتحادها بین جایگاه‌های متناقض و طبقات قطبی شده، برای فهم فرایندی که از رهگذر آن امکان‌های تاریخی مشخص فعلیت می‌یابند از اهمیت فراوانی برخوردار است.

اتحادهای طبقاتی و طبقه‌ی میانی

افرادی که در جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی قرار گرفته‌اند، در رابطه با مبارزه‌ی طبقاتی با سه استراتژی عمده مواجه می‌شوند: نخست، آن‌ها می‌توانند از موقعیت خود به عنوان استثمارگر استفاده کنند تا بتوانند در مقام فرد به خود طبقه‌ی مسلط استثمارگر وارد شوند؛ دوم، آن‌ها می‌توانند اتحادی بین خود و طبقه‌ی مسلط استثمارگر شکل دهند؛ سوم، می‌توانند شکلی از اتحاد بین خود و طبقه‌ی اصلی استثمارشده به وجود بیاورند.

به صورت کلی، آرزوی عاجل افرادی که در جایگاه‌های متناقض قرار دارند، این است که با «طاق‌زدن» ثمرات موقعیت استثماری‌شان و تبدیل آن به دارایی غالب، وارد طبقه‌ی مسلط استثمارگر شوند. بنابراین، در فئودالیسم، بورژوازی نوظهور به‌کرات بخشی از مازاد حاصل از رهگذر استثمار سرمایه‌دارانه را برای خرید زمین و القاب فئودالی، یعنی «دارایی‌های فئودالی»، صرف می‌کرد. بنابراین، بخشی از انقلاب بورژوازی از فئودالی شدن انباشت سرمایه‌دارانه جلوگیری می‌کند. مشابه با همین روند، در سرمایه‌داری نیز عواید انتقالی ناشی از استثمار که به صورت فردی در دسترس مدیران و متخصصان قرار دارد، اغلب برای خرید سرمایه، املاک، سهام و غیره استفاده می‌شود تا بتوانند درآمدی «غیراکتسابی» [unearned income] از مالکیت بر سرمایه به دست آورند. سرانجام، متخصصان در سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی تلاش می‌کنند که کنترل خود بر دانش را به‌مثابه‌ی محملی برای ورود به دستگاه بوروکراتیک و دستیابی به کنترل بر دارایی‌های سازمانی حفظ کنند.

طبقات مسلط استثمارگر به شکلی کلی، در پی ایجاد اتحاد طبقاتی با جایگاه‌های متناقض بوده‌اند، دست کم زمانی که از نظر مالی قادر به انجام آن بوده‌اند. هدف چنین استراتژی‌ای تلاش برای خنثی کردن تهدید بالقوه‌ی برآمده از جایگاه‌های متناقض، از رهگذر پیوند زدن مستقیم منافع آنان به منافع طبقه‌ی مسلط استثمارگر، است. هنگامی که چنین «استراتژی‌های هژمونیک» مؤثر بیافتند، به ایجاد بنیانی باثبات برای تمامی طبقات استثمارگر کمک می‌کنند تا از آن طریق بتوانند مبارزات طبقات استثمارشده را محدود نگاه دارند. یکی از عناصر این استراتژی تسهیل ورود از جایگاه‌های متناقض به طبقه‌ی مسلط است، عنصر دیگر، کاهش میزان استثمار جایگاه‌های متناقض از سوی طبقه‌ی مسلط استثمارگر است، تا حدی که چنین موقعیت‌هایی صرفاً شامل استثمار «خالص» [net exploitation] شوند. حقوق‌های بسیار بالایی که به مدیران سطح بالا در شرکت‌های بزرگ پرداخت می‌شود، تقریباً به معنای آن است که این گروه استثمارگران خالص هستند. این امر می‌تواند باعث کاهش هرگونه تضاد منافع ممکن بین چنین موقعیت‌هایی و طبقه‌ی مسلط استثمارگر شود.

باین حال، چنین استراتژی‌های هژمونیک هزینه‌بر هستند. این استراتژی‌ها نیازمند آن است که بخش‌های بزرگی از جایگاه‌های متناقض امکان دسترسی به سهم چشم‌گیری از مازاد اجتماعی را به دست آورند. یکی از شاخص‌های سرزندگی یک شیوه‌ی تولید مشخص، توانایی آن در پوشش دادن این هزینه‌های هژمونی است، و یکی از دلایلی که چرا رکود و افول اقتصاد در بلندمدت ممکن است باعث بحران‌های اجتماعی و اقتصادی شود این است که برای طبقه‌ی حاکم صرف چنین هزینه‌هایی به‌طرز فزاینده‌ای دشوار می‌شود. برخی اقتصاددانان (باولز، گوردون و وایس کُیف، ۱۹۸۴) استدلال کرده‌اند که این استراتژی ادغام هژمونیک می‌تواند یکی از دلایل اصلی گرایش عمومی به رکود در اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته باشد، و هم‌چنین خود این رکود نیز، ماندگاری این استراتژی را تضعیف می‌کند. (۲۰) زوال بنیان‌های اقتصادی این اتحاد می‌تواند باعث پدید آمدن گرایش‌های سرمایه‌ستیزتر در میان متخصصان و حتی مدیران شود. به‌طور مشخص، در بخش دولتی، یعنی جایی که زندگی شغلی متخصصان و بوروکرات‌ها کم‌تر به شکلی مستقیم به رفاه سرمایه‌ی شرکتی گره خورده است، می‌توان انتظار داشت که رویکردهای «دولت‌محور» تر درباره‌ی نحوه‌ی سازمان‌دهی اقتصاد اعتبار کسب کنند.

اتحادهای طبقاتی بالقوه‌ی جایگاه‌های متناقض، صرفاً به اتحاد با بورژوازی محدود نمی‌شود. در شرایط تاریخی مشخص، امکان بالقوه‌ی اتحاد با طبقات «مردمی» [popular] تحت استثمار نیز وجود دارد. طبقاتی که در عین حال استثمارگر هم نیستند (یعنی، در جایگاه‌های متناقض درون مناسبات استثمار قرار ندارند). باین حال، چنین طبقاتی عموماً در تلاش برای ایجاد اتحاد با جایگاه‌های متناقض با دشواری بیش‌تری مواجه می‌شوند، چراکه عموماً فاقد توانایی لازم برای ارائه‌ی رشوه‌ای دندان‌گیر به افراد واقع در این موقعیت‌ها هستند. اما این به این معنا نیست که اتحادهای طبقاتی بین کارگران و برخی بخش‌های جایگاه‌های متناقض غیرممکن است. مشخصاً در شرایطی که جایگاه‌های متناقض در معرض فرایند «زوال» - مهارت‌زدایی، پرولتیزه کردن، روزمره‌ساختن اقتدار و غیره - هستند، بسیار متحمل است که افراد واقع در این جایگاه‌های متناقض، که به شکلی واضح تحت استثمار خالص قرار دارند، کفه‌ی ترازوی منافع خود را بیش‌تر همراستا با طبقه‌ی کارگر تشخیص دهند.

هنگامی که بین کارگران و دسته‌های گوناگون مدیران و متخصصان اتحاد طبقاتی شکل می‌گیرد، پرسش سیاسی اساسی‌ای که به میان می‌آید، تعریف جهت‌گیری سیاسی و ایدئولوژیک اتحاد است. اگر واکاوی ارائه شده در این مقاله صحیح باشد، این جایگاه‌های متناقض «حاملان» برخی افق‌های مشخص نسبت به سرمایه‌داری هستند، افق‌هایی که در آن طبقه‌ی کارگر کماکان طبقه‌ای تحت سلطه و استثمار باقی می‌ماند. آیا کارگران باید از چنین اتحادی پشتیبانی کنند؟ آیا مبارزه در جهت جامعه‌ای که در آن این طبقه کماکان تحت استثمار، هرچند به شیوه‌های غیرسرمایه‌دارانه، قرار می‌گیرد به نفع آنان است؟ گمان نمی‌کنم که هیچ پاسخ کلی‌ای برای این پرسش‌ها وجود داشته باشد. پاسخ به این پرسش‌ها وابسته به امکان‌های تاریخی واقعی‌ای است که طبقه‌ی کارگر و دیگر طبقات در یک جامعه‌ی مشخص با آن مواجه هستند. (۲۱)

۴- دلالت‌های تجربی

هدف از مفهوم استثمار تشخیص وضعیت‌هایی است که در آن منافع مادی کنش‌گران ذاتاً در تضاد باهم قرار دارد. بنابراین، مفهوم استثمار باید در شرح انواع تعارض آشکار بین این کنش‌گران از قدرت تبیینی قابل توجهی برخوردار باشد. بنابراین،

هدف از سرشت‌نمایی یک ساختار طبقاتی به‌عنوان ساختاری ریشه‌دوانیده در الگویی پیچیده از مناسبات استثمار، فراهم آوردن بینشی است در جهت فهم توزیع منافع مادی بنیادین در پهنه‌ی موقعیت‌های مختلف آن ساختار و ترسیم شکاف‌های منطبق با آن در ستیزه‌ی طبقاتی.

بنابراین، پرسش تجربی آن است که این سنخ‌شناسی پیچیده‌ی جایگاه‌های طبقاتی چگونه با طیف متنوعی از متغیرهای «وابسته» ارتباط پیدا می‌کند. در واکاوی حاضر، من بر دو مورد از این متغیرها تمرکز خواهم کرد: درآمد و نگرش طبقاتی. در آنچه در ادامه خواهد آمد، به‌شکلی مختصر درباره‌ی پایه‌ی عقلانی واکاوی هر یک از این متغیرها، داده‌های قابل استفاده برای این واکاوی و نحوه‌ی برساختن متغیرهای عملیاتی سخن خواهم گفت. پس از بررسی این مقدمات، به بحث از نتایج تجربی خواهم پرداخت.

پایه‌ی عقلانی هر متغیر

هرچند رابطه‌ی بین مفهوم نظری استثمار و داده‌های تجربی درباره‌ی درآمد شخصی رابطه‌ای عاری از دشواری نیست، با این همه، این دو می‌بایست به‌شکلی تنگاتنگ در ارتباط باشند. بنابراین، اگر مالکیت/کنترل بر دارایی‌های مولد در واقع پایه‌ای برای استثمار باشد، آن‌گاه درآمدها می‌بایست در هر یک از خانه‌های سنخ‌شناسی طبقاتی در جدول شماره‌ی ۲، به‌شکلی نظام‌مند متفاوت از دیگری باشد. به‌بیان دقیق‌تر، می‌توانیم دو فرضیه‌ی اصلی بسازیم:

فرضیه‌ی ۱، درآمدهای میانگین می‌باید در ساختار طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا توزیعی قطبی شده داشته باشد.

فرضیه‌ی ۲، درآمدهای میانگین می‌باید به‌شکلی یکنواخت در امتداد هرجهتی افزایش یابد، از گوشه‌ی مربوط به پرولتاریا در جدول به گوشه‌ی مربوط به مدیران متخصص، و از خرده‌بورژوازی به بورژوازی.

بنابراین، بررسی رابطه‌ی بین ساختار طبقاتی و درآمد، راهی است برای افزودن بر اعتبار ادعاهای نظری‌ای که در بنیان‌های سنخ‌شناسی طبقاتی وجود دارد.

پایه‌ی عقلانی بررسی نگرش‌های طبقاتی این است که چنین نگرش‌هایی دست‌کم به بازتاب دادن منافع واقعی دارندگان موقعیت‌های طبقاتی گرایش دارند و از این‌رو، تفاوتی نظام‌مند در هر یک از خانه‌های سنخ‌شناسی طبقاتی وجود دارد. نسبت به مطالعه‌ی نگرش‌ها می‌توان دو ایراد اقامه کرد. نخست این‌که هدف از ساختار طبقاتی تبیین مبارزه‌ی طبقاتی است، به‌طور مشخص، اشکال سازمان‌یافته‌ی کنش‌های طبقاتی، و نه تمایزات بین‌فردی وضعیت‌های ذهنی. ایراد دوم این است که حتی اگر جایگاه طبقاتی شکل‌دهنده‌ی وضعیت ذهنی فرد باشد، کماکان پاسخ‌های کسب‌شده در یک نگرش‌سنجی راهی مناسب برای رخنه به این وضعیت‌های ذهنی‌ای نیست که از رهگذر طبقه تعیین یافته‌اند. وضعیت‌های ذهنی به‌قدری وابسته به زمینه هستند که پاسخ‌های طرح‌شده در زمینه‌ی مصنوعی نظرخواهی‌ها نمی‌توانند به‌عنوان شاخص‌هایی برای فهم وضعیت ذهنی در جایگاه‌های واقعی زندگی در مناسبات طبقاتی تلقی شوند.

هردوی این ایرادات را باید جدی گرفت. در رابطه با ایراد نخست، پاسخ من این است که حتی اگر هدف نهایی از تبیین ساختار طبقاتی فهم مبارزات طبقاتی به‌شکل جمعی سازمان‌یافته باشد، کماکان این افراد هستند که باید در این مبارزات مشارکت کنند، و تصمیم بگیرند که به شیوه‌ای مشخص عمل کنند. بنابراین، وضعیت ذهنی افراد باید به‌نحوی در این فرایند در نظر گرفته شود. در پاسخ به ایراد دوم، چنین استدلال می‌کنم که اگر وضعیت‌های ذهنی وابسته به زمینه باشند، آن‌گاه باید رابطه‌ی بین جایگاه طبقاتی و نگرش طبقاتی، که از رهگذر پیمایش سنجیده شده است، ضعیف‌تر بازتاب یابد و نه قوی‌تر. زمینه‌ی مصاحبه‌ی پیمایش باید در جهت مخدوش کردن نتایج و افزودن عوامل اضافی به اثر واقعی جایگاه طبقاتی عمل کند. بنابراین، اگر کماکان به‌رغم این اغتشاش مربوط به زمینه بتوانیم رابطه‌ی نظام‌مند بین این دو عامل مشاهده کنیم، چنین مسئله‌ای تنها می‌تواند معنادار بودن نتایج را معتبرتر سازد.

داده‌هایی که استفاده خواهیم کرد برگرفته از پروژه‌های فراملی درباره‌ی ساختار طبقاتی و آگاهی طبقاتی است. جزئیات این مطالعه را می‌توان در رایت و دیگران (۱۹۸۲) و رایت (۱۹۸۵) یافت. در واکاوی حاضر ما صرفاً داده‌های دو کشور، ایالات متحده و سوئد، را مورد ملاحظه قرار خواهیم داد. در بین گروه کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته که تقریباً از سطح مشابهی از توسعه‌ی فناوریانه و میانگین استانداردهای زندگی برخوردارند، این دو جامعه تقریباً نماینده‌ی دو سر طیف هستند: ایالات متحده در بین جوامع سرمایه‌داری توسعه‌یافته از بالاترین سطح نابرابری واقعی درآمد (یعنی، پس از اعمال مالیات و انتقال‌ها) برخوردار است و سوئد پایین‌ترین سطح نابرابری را داراست، سوئد بیش‌ترین سهم از نیروی کار غیرنظامی مستقیماً شاغل در دولت را داراست (بیش از ۴۵ درصد)، در حالی که ایالات متحده کم‌ترین میزان را داراست (زیر ۲۰ درصد)، حزب سوسیال دموکرات سوئد بیش‌ترین مدت‌زمان در اختیار داشتن دولت را در بین تمامی احزاب سوسیال دموکرات کشورهای سرمایه‌داری دارد و ایالات متحده کم‌ترین. به دلیل این شباهت‌های بنیادی در سطح توسعه‌ی اقتصادی که با این تفاوت‌های برجسته‌ی سیاسی ترکیب شده است، مقایسه‌ی بین سوئد و ایالات متحده در رابطه با تأثیرات طبقه بر درآمد و نگرش می‌تواند مشخصاً جالب توجه باشد.

متغیرها

جزئیات کامل در رابطه با مقیاس‌هایی که استفاده کرده‌ایم را می‌توان در رایت (۱۹۸۵) یافت. متغیر درآمد معادل مجموع درآمد شخصی سالانه از تمامی منابع، پیش از مالیات، است. بنابراین، این متغیر درآمد زدی را با منابع گوناگون درآمد غیرمزدی ترکیب می‌کند. متغیر نگرش طبقاتی مقیاسی است که از رهگذر ترکیب پاسخ‌ها به شش گویه‌ی [item] متفاوت بر ساخته شده است، که هر یک محتوای طبقاتی نسبتاً آشکاری دارد. برای مثال، پاسخ‌گویانی که با این گزاره موافقت کرده‌اند، «کارفرمایان باید به وسیله‌ی قانون، از استخدام اعتصاب‌شکن‌ها در طول یک اعتصاب باز داشته شوند» ذیل گروهی طبقه‌بندی شده‌اند که رویکرد طرفدار طبقه‌ی کارگر را اتخاذ کرده‌اند، و کسانی که با این گزاره مخالفت کرده‌اند ذیل گروه موافق با رویکرد طرفدار سرمایه‌داری قرار گرفته‌اند. مقیاس از منفی ۶ (پاسخ‌گویانی که در مورد تمامی ۶ گویه رویکردی طرفدار سرمایه‌داری داشته‌اند) تا مثبت ۶ (پاسخ‌گویانی که در تمامی گویه‌ها رویکرد طرفدار کارگران داشته‌اند) امتداد دارد.

مالکیت بر دارایی‌های مولد که بنیان‌ساختار طبقاتی است، از رهگذر به‌کارگیری طیف وسیعی از سوالات درباره‌ی تصمیم‌گیری، اقتدار، حق مالکیت، مهارت‌های شغلی و مدارک تحصیلی عملیاتی شده‌اند. مسلم است که این اندازه‌گیری‌ها، به‌ویژه اندازه‌گیری‌های مربوط به دارایی‌های مهارتی/مدرکی، مجموعه‌ای از مشکلات روش شناختی را به‌همراه دارد. به‌همین خاطر، من هر یک از دارایی‌ها را به سه بخش تقسیم کرده‌ام. دو سر طیف هر بُعد موقعیت‌هایی را شکل می‌دهند که با دارایی مورد اشاره رابطه‌ای روشن و صریح دارند. موقعیت «میان» ترکیبی است از مواردی با دارایی‌های حاشیه‌ای و مواردی که اندازه‌گیری‌ها درباره‌ی آنان با ابهام همراه است.

نتایج تجربی: درآمد

جدول شماره‌ی ۴ داده‌های مربوط به میانگین درآمد شخصی را بر مبنای طبقه، برای ایالات متحده و سوئد نشان می‌دهد. به‌طور کلی، داده‌های این جدول با پایه‌ی عقلانی نظری برای مفهوم‌سازی مبتنی بر استثمار از ساختار طبقاتی سازگاری بالایی دارند. درآمد در ایالات متحده توزیعی به‌شدت قطبی، بین دو خانه‌ی پرولتاریا و بورژوازی، دارد. پرولتاریا، به صورت میانگین، سالانه تنها ۱۱۰۰۰ دلار درآمد دارد، در حالی که بورژوازی بیش از ۵۲۰۰۰ دلار درآمد دریافت می‌کند. نتایج در مورد سوئد به همین روشنی نیستند: در نمونه‌ی مورد بررسی، بورژوازی درآمدی مشابه با مدیران متخصص دارد. در این مورد باید به دو نکته اشاره کرد: نخست، در نمونه‌ی سوئد تنها هشت پاسخ‌گو وجود داشت که در مقوله‌ی بورژوازی جای گرفتند و مطمئناً سرمایه‌داران نسبتاً کوچکی به حساب می‌آمدند. دوم، به دلیل مالیات‌ستانی سنگین بر درآمد شخصی در سوئد، سرمایه‌داران بخش قابل توجهی از درآمدشان را نه به صورت دستمزد که به صورت غیر پولی دریافت می‌کنند. با توجه به داده‌های در دسترس ما، اندازه‌گیری

چنین عناصر غیر پولی‌ای در درآمد شخصی غیر ممکن است، بنابراین، ارقام موجود در جدول شماره ۴ مطمئناً از تخمینی حداقلی به دست آمده‌اند. بنابراین، می‌توان اذعان داشت که با توجه به داده‌ها، فرضیه‌ی ۱ در مورد ایالات متحده قویاً تأیید می‌شود و در مورد سوئد، دست کم به شکلی موقت تأیید می‌شود.

جدول ۴. میانگین درآمد فردی سالانه بر طبق موقعیت طبقاتی در سوئد و ایالات متحده

		دارایی‌های مربوط وسایل تولید		
		غیرمالکان (کارگران مزدی)		مالکان
دارایی‌های سازمانی	+	۱۰. مدیران فاقد مدرک رسمی	۷. مدیران با مدرک نیمه رسمی	۴. مدیران متخصص
		ایالات متحده ۱۲,۲۷۶ دلار سوئد ۱۵,۴۷۵ دلار	ایالات متحده ۲۰,۷۰۱ دلار سوئد ۲۰,۸۲۰ دلار	ایالات متحده ۲۸,۶۶۵ دلار سوئد ۲۹,۹۵۲ دلار
	۸	۱۱. سرپرستان فاقد مدرک رسمی	۸. سرپرستان با مدرک نیمه رسمی	۵. سرپرستان متخصص
	ایالات متحده ۱۳,۰۴۵ دلار سوئد ۱۵,۴۱۱ دلار	ایالات متحده ۱۸,۰۲۳ دلار سوئد ۱۹,۷۱۱ دلار	ایالات متحده ۲۳,۰۵۷ دلار سوئد ۱۸,۸۵۹ دلار	
	۱۲. پروتاریا	۹. کارگران با مدرک نیمه رسمی	۶. متخصصان غیرمدیریتی	۱. بورژوازی
	ایالات متحده ۱۱,۱۶۱ دلار سوئد ۱۱,۸۷۶ دلار	ایالات متحده ۱۶,۰۳۴ دلار سوئد ۱۴,۸۷۹ دلار	ایالات متحده ۱۵,۲۵۱ دلار سوئد ۱۴,۸۹۰ دلار	ایالات متحده ۲۴,۸۲۸ دلار سوئد ۱۷,۲۳۷ دلار
		دارایی‌های مهارتی		
		-	>	+

ایالات متحده: مجموع = ۱۲۸۲

سوئد: مجموع = ۱۰۴۹

ارقام هر خانه از جدول معادل میانگین درآمد ناخالص فردی میانگین از تمامی منابع درآمدی پیش از کسر مالیات است. درآمدهای سوئد مطابق با نرخ تبدیل سال ۱۹۸۰ به دلار بدل شده‌اند.

نتایج برای فرضیه‌ی ۲ از صراحت بیش‌تری برخوردارند. در هر دو مورد ایالات متحده و سوئد، هنگامی که از هر بُعد از جدول، از گوشه‌ی مربوط به پروتاریا در ماتریس ساختار طبقاتی به گوشه‌ی متخصصان-مدیران حرکت کنیم، درآمد تقریباً به شکلی کاملاً یک‌نواخت افزایش می‌یابد. تنها موارد استثناء گروه‌های ۱۰ و ۱۱ (مدیران و سرپرستان فاقد مدرک رسمی) و گروه‌های ۶ و ۹ (کارکنان غیرمدیریتی دارای مدرک رسمی یا نیمه رسمی) هستند که اساساً در ایالات متحده و سوئد مشابه یکدیگرند. با توجه به موقعیت مفهومی گروه‌های «میان» [intermediate] «سرپرستان فاقد مدرک رسمی» (گروه ۱۱) و «کارگران با مدرک نیمه رسمی» (گروه ۹)، می‌توان ادعا کرد که این نتایج با مدل نظری ما ناهمخوان نیست.

آنچه به‌طور ویژه در الگوی جدول شماره ۴ جالب توجه است، کنش متقابل بین دو بُعد مناسبات استثمار بین مزدبگیران است. اگر جداگانه در راستای دارایی‌های سازمانی یا دارایی‌های مبتنی بر مدرک حرکت کنیم، روند افزایش میانگین درآمد نسبتاً متعادل است (یعنی، اگر از پایین جدول و ستون سمت چپ حرکت کنیم). افزایش یکباره‌ی درآمدها در جایی اتفاق می‌افتد که این دو سازوکار استثمار را ترکیب کنیم (یعنی، از بالا و ستون سمت راست در میان مزدبگیران حرکت خود را آغاز کنیم). بنابراین، فرضیه‌ی ۲ با قوت تأیید می‌شود. (۲۲)

نتایج تجربی: نگرش‌ها

جدول شماره ۵ ارقام میانگین مربوط به مقیاس آگاهی طبقاتی را به تفکیک جایگاه طبقاتی، در ایالات متحده و سوئد، به‌نمایش می‌گذارد.

چندین نتیجه‌ی کلی می‌توان از این داده‌ها استخراج کرد:

- **الگوی کلی دگرگشت‌ها [Variations]**. در جدول شماره‌ی ۵، الگوی کلی دگرگشت‌ها در میانگین‌ها (نه رقم واقعی میانگین‌ها، بلکه الگویابی این میانگین‌ها) در سوئد و ایالات متحده بسیار شبیه به یکدیگر است. در هر دو کشور، جدول عمدتاً بین دو طیف طبقه‌ی سرمایه‌دار و کارگر قطبی شده است (در هیچ‌یک تفاوت معناداری بین پرولتاریا و کارگران دارای مدرک نیمه‌رسمی نیست). (۲۳) در هر دو کشور با حرکت از گوشه‌ی مربوط به پرولتاریا در جدول به سمت متخصصان-مدیران، درجه‌ی مقیاس سنجش نگرش، با کاهش از طرفداری از طبقه‌ی کارگر، دست‌آخر به رویکرد طرفدار طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌رسد. همانند نتایج مربوط به درآمد، میانگین مربوط به مقیاس سنجش نگرش‌ها نیز، تقریباً به‌شکلی یکنواخت، با حرکت از هر بُعدی از جدول تغییر می‌کند. و در هر دو کشور، با حرکت از خرده‌بورژوازی به سمت طبقه‌ی سرمایه‌دار در میان خویش‌فرماها، میانگین به‌شکل فزاینده‌ای از طرفداری از سرمایه‌داری نزدیک می‌شود. (۲۴)

ارقام مندرج در جدول میانگین‌های مربوط به مقیاس آگاهی طبقه‌ی کارگر است. طیف درجات این مقیاس از ۶+ (در تمامی گویه‌ها طرفدار طبقه‌ی کارگر) تا ۶- (در تمامی گویه‌ها طرفدار سرمایه‌داری) متغیر است.

جدول ۵. آگاهی طبقاتی مطابق با موقعیت در ساختار طبقاتی

۱. ایالات متحده

دارایی‌های مربوط وسایل تولید			
غیرمالکان (کارگران مزدی)			مالکان
۱۰. مدیران فاقد مدرک رسمی -۰/۲۹	۷. مدیران با مدرک نیمه‌رسمی -۰/۳۴	۴. مدیران متخصص -۱/۴۶	۱. بورژوازی -۱/۳۱
۱۱. سرپرستان فاقد مدرک رسمی +۰/۵۴	۸. سرپرستان با مدرک نیمه‌رسمی -۰/۲۴	۵. سرپرستان متخصص -۰/۷۸	۲. کارفرمایان کوچک -۰/۷۷
۱۲. پرولتاریا +۰/۷۸	۹. کارگران با مدرک نیمه‌رسمی +۰/۷۸	۶. متخصصان غیرمدیریتی -۰/۰۹	۳. خرده‌بورژوازی -۰/۰۹
دارایی‌های مهارتی			

۲. سوئد

دارایی‌های مربوط وسایل تولید			
غیرمالکان (کارگران مزدی)			مالکان
۱۰. مدیران فاقد مدرک رسمی +۱/۸۱	۷. مدیران با مدرک نیمه‌رسمی +۱/۰۳	۴. مدیران متخصص -۰/۷۰	۱. بورژوازی -۲/۰۰
۱۱. سرپرستان فاقد مدرک رسمی +۱/۹۸	۸. سرپرستان با مدرک نیمه‌رسمی +۰/۷۴	۵. سرپرستان متخصص +۰/۰۷	۲. کارفرمایان کوچک -۰/۹۸
۱۲. پرولتاریا +۲/۶۰	۹. کارگران با مدرک نیمه‌رسمی +۲/۸۱	۶. متخصصان غیرمدیریتی +۱/۲۹	۳. خرده‌بورژوازی +۰/۴۶
دارایی‌های مهارتی			

- **درجه‌ی پرولتریزه شدن**. هر چند که در هر دو کشور، الگویابی تفاوت در نگرش‌ها شبیه به هم است، اما میزان قطبی‌شدگی در این الگوی مشترک عمیقاً متفاوت است. در ایالات متحده تفاوت بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر، مطابق با این مقیاس، صرفاً ۲ واحد است، درحالی‌که این تفاوت در سوئد به ۴/۶ واحد می‌رسد. داده‌ها نشان می‌دهند که در مورد نگرش‌های طبقاتی، از اساس توافقی بین‌المللی در میان طبقه‌ی سرمایه‌دار وجود دارد، درحالی‌که در میان طبقه‌ی کارگر چنین توافقی وجود ندارد: مطابق با این مقیاس، تفاوت بین کارگران سوئدی و آمریکایی تقریباً به اندازه‌ی تفاوت بین کارگران و سرمایه‌داران آمریکا است.

• **اتحادهای طبقاتی.** الگوهای اتحادهای طبقاتی ای-یعنی شیوه‌هایی که پهنه‌ی ساختار طبقاتی از رهگذر آن‌ها به صورت بندی طبقاتی بدل می‌شود- که می‌توان از الگوهای آگاهی در جدول شماره ۵ استنباط کرد، به شکلی قابل توجه در هر یک از این دو کشور متفاوت با دیگری است. در سوئد، تنها دسته‌ای از مزدبگیران که رویکرد هم‌دلانه‌ای در طرفداری از سرمایه‌داری دارد، مدیران متخصص هستند، در حالی که رویکردهای طرفدار سرمایه‌داری در ایالات متحده بسی بیش‌تر در میان جمعیت مزدبگیران نفوذ کرده است. در ایالات متحده تنها می‌توان سه خانه‌ی پایین سمت چپ جدول را به عنوان بخشی از یک ائتلاف طبقه‌ی کارگر قلمداد کرد، در حالی که در سوئد، این ائتلاف به کل مزدبگیران فاقد مدرک معتبر و تمامی مزدبگیران غیرمدیریتی، و دست‌کم با شدتی ضعیف‌تر، مدیران و سرپرست‌های دارای مدرک نیمه‌معتبر گسترش می‌یابد. اگر این نتایج را با نسبت‌های مربوط به گروه‌های مختلف در نیروی کار در جدول شماره ۵ دو ترکیب کنیم، در ایالات متحده ائتلاف بورژوازی تقریباً ۳۰ درصد از نیروی کار را دربر می‌گیرد، در حالی که این رقم در سوئد تنها برابر با ۱۰ درصد است. از سوی دیگر، در سوئد ائتلاف طبقه‌ی کارگر شامل ۷۳ تا ۸۰ درصد نیروی کار می‌شود (بسته به این‌که مدیران و سرپرست‌های دارای مدارک نیمه‌معتبر را جزئی از این ائتلاف به‌شمار آوریم یا خیر)، در حالی که ائتلاف طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده صرفاً شامل ۵۸ درصد نیروی کار می‌شود. (۲۵) بنابراین، ائتلاف طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده، در مقایسه با سوئد، نه تنها از منظر ایدئولوژیک از قطبی‌شدگی کم‌تری برخوردار است، بلکه کوچک‌تر نیز هست.

تفسیرها

از این نتایج می‌توان به چندین جمع‌بندی کلی دست‌یافت:

نخست، داده‌ها به شکلی نظام‌مند با مفهوم‌سازی مجدد از طبقه بر مبنای مناسبات استثمار هم‌خوانی دارد. رابطه‌ی از اساس یکنواخت بین نتایج این دو بررسی، یعنی هم رابطه‌ی بین طبقه و درآمد و هم واکاوی رابطه‌ی بین طبقه و آگاهی، هردو به اعتبار مفهوم می‌افزاید.

دوم، داده‌ها این‌تر را تأیید می‌کنند که ساختار زیرین مناسبات طبقاتی به الگوی کلی طبقاتی شکل می‌دهد. در سوئد و ایالات متحده، به‌رغم تفاوت‌های سیاسی چشم‌گیر، الگوی بنیادینی که ساختار طبقاتی را به آگاهی طبقاتی متصل می‌سازد بسیار شبیه به یکدیگر است: هردو در نسبت با سه بُعد استثمار قطبی‌شده‌اند و درجه‌ی مقیاس مربوط به آگاهی از اساس به شکلی یکنواخت با حرکت در امتداد این ابعاد تغییر می‌کند.

در نهایت، هرچند که این مناسبات طبقاتی است که به‌نحوی ساختاری الگویابی کلی آگاهی را تعیین می‌بخشد، اما سطح آگاهی طبقه‌ی کارگر در یک جامعه‌ی معین و ماهیت ائتلاف‌های طبقاتی‌ای که بر مبنای این مناسبات طبقاتی ساخته شده است از رهگذر کنش‌های سازمانی و سیاسی‌ای شکل می‌گیرند که سرشت‌نمای تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است. حزب سوسیال دموکرات سوئد و جنبش‌های کارگری آمیخته با آن، به‌رغم رفورمیسم و تلاش‌شان برای ساختن یک مصالحه‌ی طبقاتی پایدار در جامعه‌ی سوئد، استراتژی‌هایی را برگزیده‌اند که به تقویت ابعاد مشخصی از آگاهی طبقه‌ی کارگر منجر می‌شود. مسائل مربوط به قدرت و مالکیت مکرراً در مرکز برنامه‌ی سیاسی قرار دارد، سیاست‌های دولت سوسیال دموکرات گرایش به تقویت منافع مادی مزدبگیرانی دارد که به شکلی سرمایه‌دارانه تحت استثمارند، و شاخه‌ی رادیکال جنبش کارگری و حزب سوسیال دموکرات دست‌کم افق بدیل‌های ممکن برای ساختار موجود جامعه را زنده نگاه می‌دارند.

برخلاف مورد سوئد، احزاب سیاسی و اتحادیه‌ها در ایالات متحده درگیر کنش‌هایی بوده‌اند که، خواسته یا ناخواسته، به تضعیف آگاهی طبقه‌ی کارگر انجامیده است. حزب دموکرات به شکلی نظام‌مند گفتمان سیاسی را از یک زبان مبتنی بر طبقه دور کرده است. هرچند مسلماً استثناءهایی وجود دارد، اما گرایش عام این بوده که تعارضات اجتماعی را به شیوه‌های غیرطبقاتی سازمان‌دهی کنند و بر گستره‌ی به‌شدت محدود بدیل‌های ممکن برای مواجهه با مشکلات مربوط به قدرت و مالکیت تأکید کنند. سیاست‌های رفاهی دولتی گرایش به افزایش و نه کاهش تقسیم‌بندی‌های طبقاتی میان مزدبگیران داشته‌اند. و ناکارآمدی جنبش کارگری برای اتحادیه‌سازی حتی بین اکثریتی از کارگران یدی صنعتی، - کارکنان یقه‌سفید به‌کنار- به این معنی بوده که در میان مزدبگیران، دسته‌بندی منافع مبتنی بر استثمار، به نسبت منافع مشترک‌شان در برابر سرمایه، گرایشی بسیار

قوی تر بوده است. در نتیجه، همان گونه که از شعارهای کمپین انتخاباتی ریاست جمهوری در ۱۹۸۴ استنباط می شود، جنبش کارگری در ایالات متحده هم چون یک گروه دارای «منافع خاص» درک می شود تا نماینده ی منافع اقتصادی عام مزدبگیران. نتیجه ی نهایی این تمایزات در استراتژی های سیاسی و ایدئولوژیک احزاب و اتحادیه ها در این دو کشور، به این انجامیده است که در سوئد، طبقه از اهمیت بسیار بیش تری برخوردار شده است تا در ایالات متحده: جایگاه طبقاتی و تجربیات طبقاتی تأثیرات بیش تری بر آگاهی طبقاتی دارند: طبقات از منظر ایدئولوژیک خصلت قطبی بیش تری دارند: و ائتلاف طبقه ی کارگر که بر این زمینه ی ایدئولوژیک قطبی شده تر ساخته شده است از گستردگی بیش تری برخوردار است.

۵- نتیجه گیری

هسته ی اصلی طرح پیشنهادی این مقاله این است که مفهوم طبقه را باید به شکلی نظام مند در مسئله ی اشکال استثمار گنجانده. در آثار پیشین من، و نیز آثار بسیاری از مارکسیست ها، مفهوم طبقه عملاً از یک مفهوم مبتنی بر استثمار به مفهومی مبتنی بر سلطه تغییر یافته است. گرچه استثمار کماکان بخشی از پس زمینه ی بحث از طبقه باقی ماند، اما نتوانست به شکلی نظام مند به بحث های مربوط به ترسیم نقشه های طبقاتی واقعی وارد شود. حال چنین عقیده دارم که این تغییر انسجام مفهوم طبقه را تضعیف کرده و باید با مفهوم سازی قوام یافته تری که مبتنی بر استثمار باشد جایگزین شود.

اگر استدلال های این مقاله قانع کننده باشند، این مفهوم مشخص از طبقه که مبتنی بر استثمار است و در این جا آن را تصریح کردم، در مقایسه با رویکردهای جایگزین دیگر از چندین مزیت چشم گیر برخوردار است:

نخست، این مفهوم مبتنی بر استثمار، در مقایسه با دیگر مفاهیم جایگزین، شیوه ای بسیار منسجم تر و متقاعدکننده تر را برای درک جایگاه طبقاتی «طبقه ی میانی»، هم در جوامع سرمایه داری و هم در انواع گوناگون جوامع غیر سرمایه داری، فراهم می آورد. طبقه ی میانی دیگر مقوله ای زائد یا مکملی نسبتاً آنی نسبت به نقشه ی طبقاتی طبقات قطبی شده به نظر نمی رسد، بلکه طبقات میانی از رهگذر همان مناسباتی تعریف می شوند که طبقات قطبی شده را نیز تعریف می کنند: تفاوت صرفاً در نحوه ی ترکیب ساختاری این مناسبات با اشکال نهادی انضمامی یک جامعه ی معین نهفته است.

دوم، مفهوم مبتنی بر استثمار طبقه، در مقایسه با سایر مفاهیم جایگزین، شیوه ی بسیار منسجم تری برای توصیف تفاوت های کیفی میان انواع ساختارهای طبقاتی فراهم می آورد. این معیار انتزاعی برای ارزیابی مناسبات طبقاتی یک جامعه ی معین، هم چنین در مورد سایر جوامعی که از نظر کیفی متمایز با یکدیگرند، سازگاری دارد، و در عین حال امکان بررسی خاص بودگی ساختار طبقاتی یک جامعه ی معین را نیز فراهم می کند. بنابراین، این مفهوم عاری از کیفیت تصادفی بودن [ad hoc quality] است که اغلب سایر مفاهیم طبقه، هنگامی که برای توضیح سایر جوامع از نظر تاریخی متمایز به کار می روند، دچار آن می شوند.

سوم، مفهوم مبتنی بر استثمار طبقه، به شکلی نظام مند، بیش تر از مفاهیم مبتنی بر سلطه از خصلت مادیّت [materialist] برخوردار است. طبقات از الگوهای ناظر بر مالکیت واقعی و جوه مختلف نیروهای تولیدی مشتق شده اند. انواع مختلف مناسبات استثماراری ای که انواع مختلف طبقات را تعریف می کنند، همگی به ویژگی های کیفی این جنبه های گوناگون نیروهای تولیدی متصل هستند.

چهارم، مفهوم مبتنی بر استثمار در مقایسه با مفاهیم مبتنی بر سلطه، فهمی از طبقه به دست می دهد که بیش تر از خصلت تاریخی بودن برخوردار است. این توسعه ی نیروهای تولیدی است که به تغییرات اجتماعی دوران ساز جهت می دهد. (۲۶) از آن جا که در چارچوب مورد بحث این مقاله، شبکه ی استثمار طبقاتی در رابطه با سه نوع معین از نیروهای تولیدی تعریف شده است، توسعه ی این نیروهای تولید همان چیزی است که به نظام های مناسبات طبقاتی مسیری تاریخی می بخشد. بنابراین، نظمی که در جدول شماره ی ۱ و ۳ به اشکال جامعه اعطا شده است، نظمی دلخواهانه نیست، بلکه گرایشی توسعه محور را در ساختارهای طبقاتی تعریف می کند.

پنجم، مفهوم طبقه که در این مقاله آن را شرح دادیم، مشخصاً از خصلت انتقادی پایداری برخوردار است. تعریف استثمار که رومر آنرا بسط و گسترش داد، خود دربرگیرنده ی مفهوم اشکال بدیل جامعه است که به شکلی درون ماندگار در ساختار

اجتماعی موجود حضور دارند. و ویژگی تاریخی واکاوی اشکال اجتماعی محتمل دلالت بر این دارد که این خصلت انتقادی مفهوم طبقه، بنیانی صرفاً اخلاقی یا آرمان‌شهر‌باورانه ندارد. هنگامی که طبقه را بر مبنای اشکال استثمار مبتنی بر انواع کیفیتاً متمایز دارایی تعریف کنیم، هم راهی برای توصیف ماهیت مناسبات طبقاتی در یک جامعه‌ی معین و هم امکان‌های درون‌ماندگار برای تحول برآمده از آن مناسبات را فراهم می‌آورد.

نهایتاً، مفهوم مبتنی بر استثمار در مقایسه با مفاهیم مبتنی بر سلطه، پیوندی بسیار روشن‌تر با مسئله‌ی منافع برقرار می‌سازد. و همین امر نیز بنیانی را برای واکاوی نظام‌مندتر رابطه‌ی بین ویژگی‌های عینی ساختارهای طبقاتی و مشکلات مربوط به صورت‌بندی طبقاتی، اتحادهای طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی فراهم می‌کند.

*این مقاله ترجمه‌ای است از فصل ششم کتاب:

Analytical Marxism, edited by John Roemer, Cambridge University Press, PP 114-140: "What is middle about the middle class" by Erik Olin Wright

یادداشت‌های نویسنده:

۱. این مقاله عمدتاً برگرفته از فصول ۳، ۴ و ۷ کتاب من با عنوان «طبقات» (لندن: نیولفت بوکز، ۱۹۸۵)، و هم‌چنین مقاله‌ای با عنوان «چارچوبی کلی برای واکاوی ساختار طبقاتی» است که در مجله‌ی «پالیسیکس اند سوسایتی» جلد ۱۳، شماره ۴، ۱۹۸۴ به چاپ رسیده است. استدلال‌های این مقاله از نظرات کسانی هم‌چون رویی منشین، مایکل بوراوی، جان رومر، آدام پریزورسکی، روبرت فن دروین، فیلیپه فون پریس، جان الستر، آندرو لوین، ران آمین‌زاده، ریچارد لاکمن، دنیل پرتو و پری اندرسون بهره‌مند شده است. بخشی از این پژوهش با استفاده از بورس پژوهشی بنیاد ملی علوم (SES 82-08238)، بودجه‌ی پژوهشی مارشال آلمانی از سوی ایالات متحده و کمیته‌ی تحقیقات فارغ‌التحصیلان ویسکانسن صورت گرفته است.

۲. برای بررسی مفصل‌تر این رویکردهای بدیل نک به رایت (۱۹۸۰).

۳. مقوله‌ی کارکنان نیمه‌مستقل در رابطه با بسط و گسترش این نقد از جایگاه‌های متناقض درون مناسبات طبقاتی مشخصاً مقوله‌ای مهم بوده است. در نزد بسیاری از منتقدان، استقلال همیشه هم‌چون خصلت «شرایط کار» به نظر می‌رسیده و نه، به‌شکلی فی‌نفسه، بُعدی واقعی از مناسبات طبقاتی، و در نتیجه‌ی همین امر، من در سرشت‌نمایی‌ام از کارکنان نیمه‌مستقل به عنوان پایه‌گذاران نوعی جایگاه مشخص درون ساختار طبقاتی، شکایت زیادی به خرج داده‌ام. در پژوهش‌های تجربی‌ام درباره‌ی ساختار طبقه نیز مقوله‌ی نیمه‌مستقل مشخصاً مناقشه‌برانگیز از آب درآمده که نتایج خلاف‌عادتی هم به‌همراه داشته است. برای مثال، سرایدار مدرسه‌ای که هم‌چنین طیف متنوعی از وظایف «تأسیساتی» را نیز انجام می‌دهند، مستقل‌تر از خلبانان شرکت‌های هوایی از آب درآمدند. مسلماً این امر را می‌توان یافته‌ای مهم به‌حساب آورد این‌که برخلاف ظاهر، خلبان یک جامبو جت بیش از یک سرایدار پروولتریزه شده است. از سوی دیگر، چنین نتایجی می‌تواند معرف این مسئله باشد که استقلال را به‌خودی‌خود نباید هم‌چون یک معیار طبقاتی به‌کار گرفت.

۴. این امر به معنای آن نیست که سلطه در فرایند کار از منظر نهادی بی‌اهمیت است یا در واقع، چنین سلطه‌ای در عمل استثمار سرمایه‌دارانه را تشدید نمی‌کند و منجر به تحمیل مناسبات طبقاتی کار سرمایه نمی‌شود. نکته‌ی موردنظر رومر، صرفاً این است که سلطه معیار واقعی برای تشخیص مناسبات طبقاتی نیست: این معیار به‌شکلی سخت‌گیرانه صرفاً بر مناسبات مالکیت مبتنی شده است. برای پیگیری بحث در رابطه با این مسائل مشخص، نک به رومر (۱۹۸۲b).

۵. برای این بحث که چرا نیروی کار را باید به عنوان بخشی از نیروهای تولیدی (یعنی یک دارایی مولد) قلمداد کرد، نک به جی‌ای کوهن (۱۹۷۸: ۴۰-۴۱).

۶. در این فرمول‌بندی، برده‌داری را باید هم‌چون موردی مشروط از استثمار فئودالی به‌حساب آورد که در آن برده هیچ حق مالکیتی بر نیروی کار

خود ندارد، درحالی که مالک برده از حقوق مالکیت کامل بر برده‌ها برخوردار است.

۷. در شرح فنی رومر، که از رویکرد نظریه‌ی بازی‌ها برای تعریف استثمار استفاده می‌کند، تمایز بین استثمار در فئودالیسم و سرمایه‌داری صرفاً معطوف به ماهیت قواعد برداشت [withdrawal] در خصوص دارایی‌های فیزیکی درک می‌شود (برداشت به کمک دارایی‌های شخصی فردی دیگر معرف استثمار فئودالی و برداشت به کمک سهم سرانه‌ی شخصی دیگر از مجموع دارایی‌ها معرف استثمار سرمایه‌دارانه است). در این جا چنان استنباط می‌شود که برداشت با کمک دارایی‌های فیزیکی فردی دیگر معادل بازتوزیع (برابری) دارایی‌ها در مردم است. بنابراین، قاعده‌ی برداشتی که معرف استثمار فئودالی است را می‌توان چنین دقیق‌تر تعریف کرد که حاصل بازی فئودالی برای شخصی، کسب سهم سرانه‌ی شخصی دیگر از دارایی‌های جامعه در نیروی کار، یعنی یک واحد از این دارایی‌ها، باشد.
۸. باید توجه داشت که این «کنترل بر مازاد» معادل با درآمد شخصی واقعاً صرف‌شده‌ی مدیران و بوروکرات‌ها نیست، همان‌گونه که سود سرمایه‌داران یا بهره‌ی مالکانه‌ی فئودال‌ها معادل با درآمد صرف‌شده‌ی شخصی سرمایه‌داران و اربابان فئودال نیست. این که چه کسری از مازادی که واقعاً در اختیار طبقات استثمارگر است صرف مصارف شخصی شود و چه میزان از آن صرف دیگر اهداف (مانند مخارج نظامی فئودالی، انباشت سرمایه‌دارانه، رشد سازمانی و غیره)، در انواع مختلف جوامع یا درون یک جامعه‌ی معین، از نظر تاریخی، اشکال متفاوتی به خود گرفته است. این ادعا که مدیران/بوروکرات‌ها در اثر بازتوزیع دارایی‌های سازمانی متضرر خواهند شد، به میزان درآمدی اشاره دارد که آن‌ها واقعاً در کنترل خود دارند و از این رو، به شکلی بالقوه برای مصارف شخصی مهیا است، نه صرفاً میزان مصرف شخصی واقعی آن‌ها.
۹. مطابق با این منطق، هرگاه دهقانان در جابه‌جایی و ترک قرارداد فئودالی آزاد باشند، آن‌گاه بهره‌های مالکانه‌ی فئودالی (و از همین رو، استثمار فئودالی) در فرایند تحول به شکلی از استثمار سرمایه‌دارانه قرار گرفته‌اند. این تحول هنگامی کامل می‌شود که خود زمین هم به «سرمایه» بدل شود یعنی، زمانی که بتوان آزادانه در بازار به خرید و فروش زمین پرداخت.
۱۰. از آن‌جا که سرمایه‌داری به شکلی هم‌زمان هم شکلی از استثمار را عمدتاً از میان برمی‌دارد و هم شکلی دیگر از آن‌را برجسته می‌کند، بسیار دشوار خواهد بود که ادعایی در این رابطه داشته باشیم که با گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری استثمار در مجموع کاهش یا افزایش یافته است.
۱۱. باید اشاره کرد که این ادعا از نظر منطقی مستقل از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش است. در این جا هیچ فرضی وجود ندارد مبنی بر این که کالاها مطابق با کمیت‌هایی مبادله می‌شوند که مطابق با میزان کار اجتماعاً لازم متجسد در آن‌ها تعیین می‌شود. ادعا چنین است که درآمد سرمایه‌داران ارزش پولی مازادی را که کارگران تولید می‌کنند تشکیل می‌دهد. همین شرط کافی است تا درآمد آنان را حاصل استثمار قلمداد کنیم. برای مشاهده‌ی بحثی درباره‌ی این نوع مواجهه با استثمار سرمایه‌دارانه و رابطه‌ی آن با نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش، نک به جی.ای. کوهن (۱۹۸۱d).
۱۲. باید اشاره کرد که این وظیفه دقیقاً همان چیزی است که منتقدان چپ‌گرا درون این «جوامع سوسیالیستی واقعاً موجود» ادعان دارند که مسئله‌ی اصلی در برنامه‌ی سیاسی مربوط به تغییرات رادیکال در این کشورهاست.
۱۳. چشم‌انداز اصلی لنین از دموکراسی «شورایی» [Soviet]، که در آن مسئولان بیش‌تر از میانگین کارگران دستمزد نمی‌گیرند و در هر زمانی، بی‌هیچ فوت و وقت، امکان لغو تصدی آنان وجود دارد، و هم‌چنین در آن، حدود اصلی برنامه‌ریزی اجتماعی از رهگذر مشارکت اجتماعی به بحث گذاشته و در مورد آن تصمیم‌گیری می‌شود، همگی تجسم چنین اصولی برای برابری دارایی‌های سازمانی بود. همان‌طور که می‌دانیم، بلشویک‌ها زمانی که به قدرت رسیدند، یا تلاش جدی در جهت از بین بردن استثمار سازمانی از خود نشان ندادند، یا از انجام آن بازماندند. برای بحث در رابطه با این مسائل در زمینه‌ی انقلاب روسی و دیگر تلاش‌های دموکراسی کارگری، نک به سیریانی (۱۹۸۲).
۱۴. این پایه‌ی بسیار محدودتر سلطه که از استثمار مبتنی بر مهارت مستفاد می‌شود، همساز با روح این ادعای مارکس است، اگر نگوییم دقیقاً مطابق با کلمات اوست، که سوسیالیسم «مرحله‌ی پیشین» کمونیسم است، چراکه در این جامعه طبقات در وضعیت کم‌ویش منحل شدن قرار دارند، آن‌هم در جامعه‌ای که صرفاً استثمار مبتنی بر مهارت در آن وجود دارد. بنابراین، خود کمونیسم هم‌چون جامعه‌ای درک می‌شود که در آن حتی استثمار مبتنی بر مهارت نیز «رخت بر بسته است»، یعنی، حقوق مالکیت بر مهارت‌ها در این جامعه برابری شده است. باید تأکید کرد که این به این معنا نیست که در کمونیسم، تمامی افراد، در عمل، مهارت‌های مشابهی را در اختیار دارند، همان‌طور که از بین بردن حق مالکیت بر وسایل تولید به این معنا نیست که تمامی افراد در عمل به اندازه‌ی یکسان از سرمایه‌ی مادی استفاده خواهند کرد. آن‌چه در این جامعه برابری شده عبارت از کنترل واقعی بر مهارت‌ها به عنوان منبعی مولد است.
۱۵. همان‌گونه که رومر در واکاوی‌اش از اصل انطباق استثمار طبقاتی اشاره می‌کند، در فرمول‌بندی او، برخی از خرده‌بورژواها در واقع از سمت

سرمایه استثمار می‌شوند (از رهگذر مبادله‌ی نابرابر در بازار)، چراکه وسایل معاش در مالکیت آنان در سطحی کاملاً حداقلی است، و برخی دیگر به‌شکلی سرمایه‌دارانه استثمار می‌کنند، چراکه مالک میزان قابل توجهی سرمایه هستند، هرچند هیچ مزدبگیری را به استخدام خود درنیاورند. بنابراین وضعیت استثمار را نمی‌توان دقیقاً معادل وضعیت خویش فرمایی/مزدبگیری دانست.

۱۶. این امر به معنای رد این مسئله نیست که بسیاری از مدیران و حرفه‌ای‌ها از رهگذر پس‌انداز حاصل از دست‌مزدهای بالای خود توانسته‌اند به‌شکلی قابل توجه به صاحبان دارایی‌های سرمایه‌ای بدل شوند. باین‌حال، به‌هرمیزانی که چنین اتفاقی رخ دهد، جایگاه طبقاتی این افراد به‌صورت عینی آغاز به تغییر می‌کند و آن‌ها به‌صورت عینی جایگاه بورژوازی را می‌یابند. دراین‌جا بحث من صرفاً درباره‌ی آن موقعیت‌های حرفه‌ای و مدیریتی‌ای است که محملی برای ورود به خود بورژوازی به‌حساب نمی‌آیند.

۱۷. از سوی دیگر، طبقه‌ی میانی قدیمی در فنودالیسم با اشاره به دهقانان آزادشده (کشاورزان یومن [yeoman]) تعریف می‌شود، یعنی دهقانی که در یک نظام واجد توزیع نابرابر دارایی‌ها میان نیروی کار، مالک سهم سرانه‌ی خود از آن دارایی است (یعنی، «آزاد» است).

۱۸. نظریه‌پردازانی که تلاش کرده‌اند ساختارهای طبقاتی «سوسیالیسم واقعاً موجود» را بر مبنای برداشتی از «طبقه‌ی جدید» واکاوی کنند، به‌جای آن‌که بوروکرات‌های دولتی و متخصصان را ماهیتاً در رقابت بر سر قدرت طبقاتی بدانند، عموماً این دو گروه را ذیل یک جایگاه طبقاتی مسلط درهم آمیخته‌اند. برخی نظریه‌پردازان مانند کنراد و سزلی (۱۹۷۹) و گلدنر (۱۹۷۹)، به‌چنین تمایزی قائل‌اند، گرچه آن‌ها این مسئله را دقیقاً به‌شیوه‌ای که این‌جا مطرح شد تئوریزه نمی‌کنند.

۱۹. آلون گلدنر و دیگران استدلال کرده‌اند که به‌صورت تاریخی، منفعت‌بران انقلاب‌های اجتماعی همیشه «طبقات سوم» [third classes] بوده‌اند و نه طبقات سرکوب‌شده‌ی شیوه‌ی پیشین تولید. جالب‌تر این‌که، با زوال فنودالیسم، نه دهقانان بلکه بورژوازی که خارج از مناسبات اصلی استثمار فنودالیسم قرار داشت، به طبقه‌ی حاکم بدل شد. استدلالی مشابه را می‌توان درباره‌ی مدیران بوروکرات‌ها در رابطه با سرمایه‌داری، و متخصصان در رابطه با سوسیالیسم بوروکراتیک دولتی اقامه کرد: در هر مورد، این نیروها تشکیل‌دهنده‌ی رقیبی بالقوه برای طبقه‌ی حاکم موجود هستند.

۲۰. استدلال این است که رشد هزینه‌های مدیریتی که با رشد شرکت‌های عظیم پیوند دارد، یکی از عوامل اصلی تضعیف رشد بارآوری در برخی کشورهای سرمایه‌داری است.

۲۱. برای بحث درباره‌ی مسئله‌ی صورت‌بندی طبقاتی و امکان‌های تاریخی‌ای که بر واکاوی حال حاضر از این مسائل تأثیر گذاشته است، نک به آدام پریورسکی (۱۹۷۷، ۱۹۸۱).

۲۲. در واکاوی دیگری که در این‌جا نیامده است، و در آن درآمدهای غیرمزدی نقش متغیر وابسته را داشت، همین الگوی یکنواخت، با تفاوت‌های شدیدتر بین کارگران و مدیران متخصص، مشاهده می‌شود. نک به رایت (۱۹۸۵، فصل ۶).

۲۳. در ایالات متحده، مدیران متخصص حتی اندکی بیش‌تر از خود بورژوازی طرفدار سرمایه‌داری هستند، اما تفاوت‌ها چنان اندک است که باید این دو دسته را به یک میزان، قطب مخالف طبقه‌ی کارگر تلقی کرد. باید به یاد داشت که در این زمینه که اغلب پاسخ‌گویان حاضر در دسته‌ای که «بورژوازی» نامیده‌ام، کماکان سرمایه‌دارانی نسبتاً معتدل به‌حساب می‌آیند. ۸۳ درصد از این سرمایه‌داران زیر ۵۰ نفر را در استخدام خود دارند. ازسوی دیگر، تنها ۸ درصد از متخصصان‌مدیران در کسب و کارهایی مشغول به‌کار هستند که زیر ۵۰ نفر در استخدام خود دارند. می‌توان انتظار داشت که اگر داده‌ای در رابطه با نمونه‌ای از سرمایه‌داران بزرگ‌تر داشتیم، احتمالاً نتایج متفاوتی به‌دست می‌آوردیم.

۲۴. ممکن است چنین ایرادی گرفته شود که این نتایج می‌توانند حاصل متغیرهای دیگری باشند که در این واکاوی وارد نشده‌اند. برای مثال، ترکیب جنسی گروه‌های طبقاتی می‌تواند به‌شکلی قابل فهم الگوهای مشاهده شده در خانه‌های جدول را تبیین کند. من نتایج موجود در جدول شماره‌ی ۵ را با کنترل طیفی از متغیرهای مختلط [confounding variables] ممکن واکاوی کرده‌ام-متغیرهایی هم‌چون سن، جنس، خاستگاه طبقاتی، عضویت در اتحادیه‌ها، درآمد- هرچند برخی جزئیات به‌خصوص از این الگوها تحت تأثیر این «کنترل‌ها» قرار گرفته‌اند، الگوی اصلی کماکان پایرجاست. برای بحث درباره‌ی این دست واکاوی‌های چندمتغیری، نک به رایت (۱۹۸۵، فصل ۷).

۲۵. این تخمین‌ها مبتنی بر تجمیع داده‌ها با جدول شماره‌ی ۵ است که به شرح زیر انجام گرفته است: ائتلاف بورژوازی سوئدی-خانه‌های ۱،۲،۴؛ ائتلاف بورژوازی آمریکایی-خانه‌های ۱،۲،۴،۵،۷،۸،۱۰؛ ائتلاف طبقه‌ی کارگر سوئدی-خانه‌های ۱۱،۱۲، ۶،۹،۱۰ (باتخمین حداقلی) و هم‌چنین

خانه‌های ۷، ۸ (با تخمین حداکثری)؛ ائتلاف طبقه‌ی کارگر آمریکایی-خانه‌های ۹، ۱۱، ۱۲. توجه شود که خرده‌بورژوازی-دسته‌ی ۳ در هیچ‌یک از دو کشور جزء هیچ‌یک از دو ائتلاف نیست.

۲۶. برای بحث در این مورد که چرا نیروهای تولیدی را می‌توان به‌شکلی پذیرفتنی به عنوان نیروهایی که به تاریخ جهت می‌دهند قلمداد کرد، نک به رایت (۱۹۸۳) (b).

کتابشناسی

- Bowles, S., Gordon, D. and Weisskopf, T.E. (1984) *Beyond the Wasteland*, New York: Anchor Press
- Carchedi, G (1977) *On the Economic Identification of the Middle Classes*, London: Routledge and Kegan Paul
- Cohen, G. A. (1978) *Karl Marx's Theory of History: A Defence*, Princeton University Press
- Dahrendorf, Ralph (1959) *Class and Class Conflict in Industrial Society*, Palo Alto: Stanford University Press
- Ehrenreich, Barbara and Ehrenreich, John (1977), *The professional-managerial class*, *Radical America* II, no 2
- Gouldner, Alvin (1979) *The Future of Intellectuals on the Road to Class Power*, New York: Harcourt, Brace and Jovanovich
- Mallet, Serge (1963) *La Nouvelle Classe Ouvriere*, Paris: Seuil
- Poulantzas, Nicos (1975) *Classes in Contemporary Capitalism*, London: New Left Books
- Przeworski, Adam (1977) *From Proletariat into Class: The process of class formation from Kautsky's The Class Struggle to recent contributions*. *Politics and Society* 7, no 4
- Material Interests, class compromise and the transition to socialism, *Politics and Society*, 10. No 2 (1981)
- Roemer, John E. (1982 a) *A General Theory of Exploitation and Class*, Cambridge, Mass: Harvard University Press
- Siriani, Carmen (1982) *Workers Control and Socialist Democracy*, London: New Left Books
- b), *Why labor classes?* Department of Economics Working Paper no. 195, University of California, Davis (1982)
- Wright, Erik Olin (1976) *Class boundaries in advanced capitalist societies*, *New Left Review* 98
- *Class, Crisis and the State*, London: New Left Books (1978)
- *Class Structure and Income Determination*, New York: Academic Press (1979)
- *Varieties of Marxist Conceptions of Class Structure*, *Politics and Society* 9, no 3 (1980)
- *The Status of the Political in the Concept of class structure*, *Politics and Society* (1982) II, no 3. 321-42
- a) *Capitalism's Future*, *Socialist Review* 68, March-April, 77-126 (1983)
- b) *Giddens' Critique of Marxism*. *New Left Review* 138, March-April (1983)
- *Classes*, London: New Left Books (1985)
- Wright, Erik Olin, Costello, Cynthia, Hachen, David and Sprague, Joey (1982) *The American Class Structure*, *The American Sociological Review*, December



روژاوا: نگاهی از درون (۴) - گزارشی پیرامون «رهایی زن» در روژاوا

نوشته‌ی: یحیی مرادی

۲۱ اکتبر ۲۰۱۸

پیش درآمد:

مسأله‌ی «رهایی زن» (۱) در جنبش روژاوا (۲)، احتمالاً یکی از شناخته شده‌ترین وجوه و جلوه‌های بیرونی این تغییر اجتماعی/سیاسی در شمال سوریه است. در تبلیغات ایدئولوژیک برای مخاطبان چپ‌گرای غربی، چنین استدلال می‌شود که: «نمی‌توان سرمایه‌داری را نابود کرد مگر آن‌که دولت را نابود کرد. نمی‌توان دولت را نابود کرد مگر آن‌که «پدرسالاری» را نابود کرد»، تا این نتیجه‌ی القاء شود که «رهایی زن» در روژاوا در راستای بدیلی سوسیالیستی است. از سوی دیگر، در تبلیغات ایدئولوژیک که مخاطب آن دولت‌های اروپایی است ادعا می‌کنند: «روژاوا محملی برای «رهایی زن» در منطقه‌ای که داعش و دیگر جهادی‌ها زنان را به‌عنوان برده‌ی جنسی می‌فروشنند، زنان قدرت تصمیم‌گیری و توان مداخله‌ی سیاسی و نظامی یافته‌اند.» در هردوی این موارد، چه برای مجاب‌کردن چپ‌های غربی و چه مجاب‌کردن دولت‌های اروپایی برای حمایت از روژاوا، استدلال‌ات درست و هم‌زمان ناکافی‌اند.

تصویر بسیار آشنایی که عمدتاً نشان‌گر «رهایی زن» است، زنان جوان مسلح و مصممی را نشان می‌دهد که در خط مقدم جبهه‌ی نبرد علیه داعش گام می‌زنند و چهره‌شان مبرا از ذره‌ای تردید در اراده و توان آن‌هاست. قدرت این تصویر الهام‌بخش از زنان در آن‌جا نهفته است که می‌خواهد نشان دهد آنان متعلق به منطقه‌ای از جهان (خاورمیانه) هستند که اصولاً (و نه تنها بنا به تفاسیری اروپامحور) مشهور به حکمرانی مردان در جامعه و ناچیزبودن نقش زن در ساحت اجتماعی هستند. در حقیقت،

این‌ها همان زنانی‌اند که بنا به واقعیت اجتماعی و تاریخی منطقه‌ی خاورمیانه باید تنها نقش مادر و زن سرکوب‌شده‌ی خانه‌دار را بازی کنند، اما در نتیجه‌ی این تغییر اجتماعی/سیاسی به‌چنان درجه‌ای از رهایی و قدرت اجتماعی دست یافته‌اند که عملاً کلیشه‌های عمده‌ی جنسیتی خاورمیانه را تغییر داده‌اند. زنان در روزاوا نشان داده‌اند که نه تنها توان تصمیم‌گیری سیاسی دارند، بلکه در میدان‌های واقعی جنگ فرماندهان نظامی توانمندی هم هستند. اصولاً جنگ و سربازی در جنگ، امری مردانه است، اما زنان در روزاوا ثابت کرده‌اند که در جنگ نیز گاهی بهتر از مردان عمل می‌کنند.

به‌سادگی نمی‌توان به‌قضاوتی قطعی در مورد تغییر جایگاه زنان در شمال سوریه دست یافت. چراکه بخش عمده‌ای از این تصاویر الهام‌بخش، خصلت تبلیغاتی دارند. از سوی دیگر پذیرش این فرض که ساختار اجتماعی صلب و ایستایی مثل «پدرسالاری» (با قدمتی چند هزار ساله) در عرض یک دوره‌ی کوتاه مدت چند ساله به‌تمامی نابود شده‌است، ساده‌انگاری است.

در این نوشته تلاش می‌شود تا یکی از مهمترین سازمان‌های اجتماعی/سیاسی زنان پ.ک.ک، در جنبش منتج از آن یعنی روزاوا، معرفی شود. پرسش اساسی این است که تا چه حد تصاویر تبلیغاتی با واقعیت زندگی روزمره‌ی مردم شمال سوریه نسبت دارند؟ تغییر مهم در خصوص زنان در روزاوا چه بوده‌است؟ و نهایتاً موانع اصلی «رهایی زنان» چیست؟

قدرت تأثیرگذاری زنان مسلح در جامعه

واحدهای یگان‌های مدافع خلق (ی.پ.گ) در طول سالیان گذشته خود را به مثابه نیروی ملی خلق کرد در شمال سوریه تثبیت کرده‌اند. از آن‌جا که بخش عمده‌ی اعضای آن کرد هستند، این مسأله تعجب‌برانگیز نیست. اما تأیید و پذیرفته‌شدن آن‌ها در مناطق غیر کردنشین سوریه می‌تواند قابل تأمل باشد. در کنار عوامل سیاسی و تبلیغات ایدئولوژیک چه چیز موجب محبوبیت ی.پ.گ و ی.پ.ژ در مناطق عرب‌نشین شده‌است؟ (۳) چند روز پس از آزادسازی منبیج از داعش و تصرف و کنترل شهر توسط ی.پ.گ، عملیات جرابلس آغاز شد. بنا به گزارش شاهدان عبور کاروان نیروهای ی.پ.گ و ی.پ.ژ از میان روستاهای تازه آزادشده‌ی اطراف منبیج همراه با ستایشی عمیق از سوی روستاییان عرب منطقه بود. مردان و کودکان برای دیدن این نیروها به کنار جاده می‌آمدند و با شعارهای «الله معکم» و «الله یحییکم» [«خدا همراهتان»، «خدا پشت و پناهتان»] به شکلی هیجان‌انگیز از کاروان ی.پ.گ و ی.پ.ژ به مثابه ارتشی رهایی‌بخش استقبال می‌کردند. باید توجه داشت که استقبال مردم جنگ‌زده از یک نیروی تازه‌وارد ضرورتاً به معنای تأیید قلبی و اختیاری آنان نیست. می‌توان تصور کرد که همین شعارها از زبان کودکان و مردان همین منطقه در هنگام عبور کاروان دیگر گروه‌های نظامی و جهادی نیز سر داده می‌شده‌است. اما عمق همدلی و پذیرش را از میان چشمان (گاه اشکبار) زنان جوان عرب در مسیر کاروان و حیاط خانه‌هایشان می‌شد دید. پیشاپیش کاروان ی.پ.گ، زنان مسلح و شجاع روزاوا در حرکت بودند. شاید یک ناظر دقیق بتواند، اشتیاق نهفته در چشمان زنان عرب در مسیر کاروان نیروهای کرد را به‌حسرت همراهی با ی.پ.ژ یا زنان رزمنده‌ی جنبش روزاوا تعبیر کند که چندان به‌دور از واقعیت نیست.

پذیرش واحدهای نظامی نیروهای کرد در مناطق عرب‌نشین، عمدتاً به میانجی تأثیر عمیق روانی حضور واحدهای زنان، دوشادوش مردان در این نیروها بوده‌است. و این نشان‌دهنده‌ی عمق اهمیت «مسأله‌ی زن» در جنبش روزاوا و تأثیرگذاری استراتژیک آن بر حوزه‌های کنترلی در منطقه است.

مسأله‌ی چند همسری در مناطق عرب‌نشین احتمالاً به‌طور تاریخی فراگیرتر از مناطق کردنشین بوده‌است و بعدها در همین مناطق می‌شد به‌وفور شاهد حضور چند زن (گاهی در فاصله‌ی سنی ۱۵ تا ۳۰ سال) در خانه‌های روستایی بود که گواه عمق ماجرای چند همسری در منطقه بود. در حقیقت این‌ها همان زنان سرکوب‌شده‌ای بودند که رهایی خود را به عینی‌ترین شکل ممکن در پیشاپیش کاروان نیروهای ی.پ.گ و ی.پ.ژ مشاهده می‌کردند. پیشاپیش کاروان نظامی علاوه بر زنان رزمنده، ژنرال‌های زنی که فرماندهی کلی عملیات را برعهده داشتند و مصممانه به مردان فرمان می‌دادند، در حرکت بودند.

در این مناطق و هم‌چنین مناطق کردنشین، گاه دختران نوجوان خود را به قرارگاه‌های نظامی می‌رساندند و مستقیماً تقاضای عضویت در ی.پ.ژ می‌کردند. آن‌ها عملاً از خانواده‌های خود و ساختار سرکوب‌گری که تنها ازدواج اجباری و چند همسری

را عرضه می‌کرد می‌گریختند. گاه اعضای خانواده‌های‌شان به‌دنبال آنان می‌آمدند اما سازمان‌دهی ی.پ.ژ به‌شکلی بود که به‌سرعت این دختران جوان را به‌مراکز آموزشی نظامی و ایدئولوژیک منتقل می‌کرد و از آنان در مقابل انتقام خانواده‌های‌شان محافظت می‌کرد. عضویت در ارتش نیمه‌حرفه‌ای زنان روزاوا یک فرصت اساسی برای این زنان بود (و هست) که خود را از آینده‌ی محتوم و غمناکی (ازدواج و سرکوب توسط خانواده و جامعه) که در انتظارشان بود برهانند. در ی.پ.ژ و پلیس زنان (واحد زنان آسایش) کسی زنان را مجبور به ازدواج نمی‌کند و در جهتی کاملاً عکس در دوره‌های آموزشی ایدئولوژیک خود نه تنها ازدواج که اصولاً میل جنسی و هر نوع رابطه‌ی عاطفی را عامل نگون‌بختی و علت‌العلل اسارت چند هزار ساله‌ی زنان از زمان «تمدن سومریان» تا «مدرنیته‌ی کاپیتالیستی» می‌دانند.

تأثیر تبلیغاتی ارتش زنان و اساساً زنان مسلح در سطح جامعه‌ای با باورهای فرهنگی پیشاسرمایه‌داری بسیار قاطع است. از سویی دیگر برای دفاع از جامعه در مقابل تهاجم همه‌جانبه‌ی دشمنان از هر سو، نمی‌توان تنها به سازمان‌دهی نیمه‌ی از جمعیت (مردان) اکتفا کرد. زنان جوانی که شجاعانه اسلحه در دست گرفته‌اند و آماده‌اند که جان خود را برای امنیت جامعه فدا کنند، عمدتاً احساسی از شرم را به مردان غیرمسلح یا مردانی که انگیزه‌ی قاطع نیافته‌اند که عضو واحدهای نظامی شوند، منتقل می‌کنند. با چنین پیش‌زمینه‌ای می‌توان درک کرد که عضویت در واحدهای نظامی برای زنان چه میزان اعتماد به‌نفس یا قدرت اجتماعی ایجاد می‌کند. در متن چنین تعامل اجتماعی‌ای، زنان مسلح کاری را انجام می‌دهند که حتی برخی از مردان جسارت آن‌را ندارند. خشم از مردان و ساختار سرکوب‌گر پدرسالاری و تحقیر ناخواسته‌ی مردان غیرمسلح، از جمله عواملی هستند که توانی اعجاب‌انگیز، قدرتی اجتماعی و اعتماد به‌نفسی تحسین‌برانگیز به زنان مسلح و زنان فعال در جنبش سیاسی روزاوا اعطا می‌کنند.

زنان قدرتمند / زنان برجسته

در آشکارترین شکل شاید عمده‌ترین ویژگی مشترک زنان در پ.ک.ک اعتماد به‌نفس تحسین‌برانگیز آنان است. شکلی از آگاهی به توان حقیقی خود. در واقع، فارغ از محتوای ایدئولوژیک یا محتوای اندیشه‌ی سیاسی، در شکلی صوری، در میان کادرهای پ.ک.ک می‌توان به‌وفور کادرهای زن برجسته و قدرتمند یا کاریزماتیک یافت. این جایگاه تا اندازه‌ای منبث از زندگی نظامی آنان است. حمل سلاح به هر فردی که حامل آن است تا حدی قدرت و یا احساس توانمندی را منتقل می‌کند اما آگاهی به قدرت و یا اعتماد به‌نفس ماحصل از حمل سلاح ضرورتاً آگاهی‌ای اصیل نیست و می‌تواند در بسیاری از موارد آگاهی‌ای کاذب از قدرت باشد. شاید معیاری بهتر برای سنجش درجه‌ی رشد اعتماد به‌نفس زنان، قضاوت در مواردی است که آنان در شرایطی غیرمسلحانه و در کسوت یک فعال سیاسی/اجتماعی غیرمسلح به فعالیت می‌پردازند.

اصولاً فرماندهی عملیات نظامی به‌طور مشترک میان مردان و زنان انجام می‌شود. فرماندهان ارشد (که البته همگی کادرهای پ.ک.ک هستند) طراحی و اداره‌ی عملیات نظامی را مشترکاً انجام می‌دهند. در واقع کادرهای زن در پ.ک.ک ثابت کرده‌اند که به‌طور عملی از توان نظامی‌ای هم‌پای مردان در صحنه‌ی نبرد برخوردارند.

برای درک بهتر تمایز زنان قدرتمند در جنبش پ.ک.ک با دیگر جنبش‌های اجتماعی و سیاسی منطقه باید به مقایسه‌ی تعداد زنان برجسته و کاریزماتیک در این جنبش و دیگر احزاب و گروه‌های سیاسی در خاورمیانه پرداخت. در میان گروه‌های اپوزیسیون راست‌گرای ایرانی، تعداد مردانی که در کادرهای رهبری قرار دارند و یا به‌عنوان فعال و تحلیل‌گر سیاسی مشغولند، بسیار بیش از تعداد زنان در این گروه‌ها است. (۴) زنان در پ.ک.ک درجه‌ای از امنیت را احساس می‌کنند که می‌توانند در مقابل هم‌زمان خود بدون ترس از مؤخذه‌شدن بایستند. سازمان‌دهی مستقل زنان در پ.ک.ک این امکان را ایجاد کرده که مستقلاً حافظ منافع مشترک زنان باشد و تا حد امکان در مقابل تعدی و اجحاف احتمالی مردان بر زنان مقاومت کند. در واقع نه تنها سازمان‌دهی مستقل زنان که آموزش ایدئولوژیک مردان و هم‌چنین پرنسب سازمانی در پ.ک.ک به‌گونه‌ای شکل گرفته‌است که مکانیسمی دفاعی برای سرکوب و به بیانی ساده‌تر نموده‌های عیان زورگویی مردان به زنان ایجاد کرده‌است. در نتیجه، زنان به شکلی از طغیان در مقابل مردان تشویق می‌شوند. این مسأله گاهی در شرایط جنگی ممکن است مشکلات فرماندهی و انضباطی گروهی را به‌همراه آورد، باین حال همه زنان به‌سمت اراده‌ورزی و استقلال از مردان سوق داده می‌شوند.

در جریان پاکسازی یکی از روستاهای تحت کنترل داعش در جنوب جرابلس، فرمانده گروه (۵) از یکی از رزمندگان زن می‌خواهد به همراه دو رفیق زن دیگر به خانه‌ای که احتمالاً پناهگاه داعش است بروند و آن را پاکسازی کنند. زن جوانی که مخاطب این فرمان قرار گرفته است به سرعت اعتراض می‌کند که «چرا باید رفقای زن به آن محل اعزام شوند؟ باید رفقای مرد را اعزام کنی!» فرمانده مجدداً توضیح می‌دهد که بقیه افراد باید به پاکسازی نقطه‌ای دیگر بروند و دلایل موجه دیگری را عنوان می‌کند. اما برای رفیق زن این توضیحات قانع‌کننده نیست و او همچنان پافشاری می‌کند که این دستور یک دستور نظامی نیست و «دستوری پدرسالارانه» به تمامی رفقای زن گروه است و آن را نمی‌پذیرد. فرماندهی (۶) گروه نه تنها از تجربه‌ی نظامی بسیار بیش‌تری از دیگران برخوردار است، بلکه بی‌تردید دانش ایدئولوژیک (آپوئیستی) بیش‌تری از دیگر کادرهای گروه دارد و به‌گواه دیگران، اساساً کسی نیست که قصد اجحاف یا بی‌احترامی به هم‌زمان زن خود را داشته‌باشد. فرمان نظامی‌ای نیز که او صادر کرده‌است مطلقاً به‌دور از هر نوع پیش‌فرض زن ستیزانه یا بنا بر کلیشه‌های دوگانه‌ی مرد/زن است، او تنها بنا به یک واقعیت عینی یعنی پاکسازی منطقه، بدون آن‌که بخواهد کسی یا گروه را به‌خطر بیاندازد به هم‌رزم زن خود دستور داده‌است. اما رفیق زن این دستور را بنا به آموزه‌های «ژینولوژی» (۷) دستوری پدرسالارانه ارزیابی می‌کند، داورای‌ای که بنا به شواهد نمی‌تواند در مورد آن فرمانده به‌هیچ‌وجه صادق باشد. سرانجام در شرایط اضطراری‌ای که امنیت همه‌ی گروه، بر سر مشاجره‌ای که می‌تواند در شرایطی دیگر سودمند باشد، به‌خطر افتاده‌است، اعتراض رزمنده‌ی زن جوان پذیرفته می‌شود و دو رزمنده‌ی مرد، تحت مسئولیت رفیق زن به نقطه‌ی مورد نظر اعزام می‌شوند.

بخش تأثیرگذار این اتفاق و موارد بی‌شمار دیگر آن است که دختران جوان و عمدتاً روستایی‌ای که تا پیش از این شناختی از حقوق و توان خود نداشته‌اند، سال‌ها تحت ستم پدر و برادر و مردان خانواده و جامعه‌ی خود بوده‌اند، پس از عضویت حتی از طغیان در مقابل فرماندهان مرد خود بیمی ندارند.

«مسأله‌ی زن» در پ.ک.ک و روزاوا به یک مسأله‌ی حساس و در مواردی به خط قرمز بدل شده‌است. گاه از آن به‌عنوان حربه‌ای برای تنبیه استفاده می‌شود، به این معنی که مثلاً رفتار یک مرد با هم‌رزم زن او مناسب ارزیابی نمی‌شود، همچون بی‌احترامی به زنان تلقی می‌شود و به مجازات فرد خاطی می‌انجامد. این شکل از توان‌دهی به زنان در حزب پ.ک.ک و جنبش منتج از آن در روزاوا، ریشه در ابتکارات کادرهای زن در پ.ک.ک و سازمان‌دهی مستقل آنان درون حزب دارد.

سازمان‌های زنان: از پ.ک.ک تا روزاوا

از بدو پیدایش پ.ک.ک (۸) نفوذ در جامعه‌ی عمدتاً روستایی کردستان یک چالش پیش‌روی حزب بوده‌است. گسترش حزب تنها به تعداد کادرهای مرد آن وابسته نبوده و از آغاز، مسأله‌ی عضوگیری و پذیرش زنان به‌عنوان گریلا و کادر در پ.ک.ک چندان آسان نبوده‌است. اما مشکل این‌جاست که مردانی که عضو پ.ک.ک می‌شوند نیز در همان جامعه و در همان فرهنگ عقب‌افتاده ریشه دارند. بنابراین منش و رفتار آن‌ها با زنان چندان متفاوت با برخورد سرکوب‌گر جامعه با زنان نیست. در مواردی که زنی مورد تجاوز رفقای مرد خود قرار می‌گیرد، عمدتاً آن زن بابت رفتار نامناسب خود تنبیه می‌شود و حتی اثبات مسأله برای زنان بسیار سخت است. از سوی دیگر زنان در نخستین روزهای پ.ک.ک، به‌طور سیستماتیک نقش چندان فعالی در عملیات نظامی حزب نداشته‌اند و حضور برابر و چشم‌گیر زنان در عملیات نظامی نتیجه‌ی مبارزه‌ی آن‌ها درون حزب و واقعیت نیاز به همه‌ی نیروها در جنگ نابرابر بوده‌است.

زنان کادر پ.ک.ک پس از مدتی مبارزه‌ای را درون حزب برای دست‌یابی به حقوق خود آغاز کردند. عمده‌ی نقش زنان تا پیش از آن رتق و فتق امورات زندگی سخت پارتیزانی در قرارگاه‌های حزب بود. اموری که آن‌ها پیش از عضویت نیز باید در خانه‌های خود انجام می‌دادند. در جامعه، از آن‌ها به‌عنوان یک زن انتظار می‌رفت که شست‌وشو و نظافت و پخت‌وپز را انجام دهند، حالا باید همان انتظارات را در حزب برآورده می‌کردند. حاصل این‌که در سال‌های نخستین، در پ.ک.ک امور مهم و جدی مثل طراحی و هدایت عملیات جنگی و اداره‌ی قرارگاه‌ها و تعلیم و تربیت کادرها و... برعهده‌ی مردان بود و زنان نقش سنتی خود را همچنان ایفا می‌کردند.

پس از ارائه‌ی طرحی مبنی بر سازمان‌دهی مستقل زنان و تشکیل واحد زنان پ.ک.ک یا ی.ژ.استار (۹) (واحد زنان آزاد)، عملاً

زنان قدرت مبارزه و احقاق حق در حزب یافتند. پس از آن قرارگاه‌های خود را اداره می‌کردند و مستقیماً در تصمیم‌گیری‌ها وارد می‌شدند. یک کادر زن قدیمی پ.ک.ک از خاطره‌ی خود از روزهای نخست اجرای طرح جداسازی کادرهای مرد و زن می‌گوید:

«مردان حالا باید نه تنها خود لباس‌هایشان را می‌شستند و نظافت پایگاه تحت کنترلشان را انجام می‌دادند، بلکه باید خود نیز غذا می‌پختند. به یاد دارم که اولین نانی که رفقای مرد درست کرده بودند اصلاً قابل خوردن نبود و مثل سنگ سفت بود.»

به روایت کادرهای زن قدیمی حزب، بزرگترین چالش آن‌ها درون حزب مقاومت در برابر هم‌قطاران مرد بوده‌است. به نظر می‌رسد که مردان به‌سادگی حاضر به پذیرش تغییرات جدید در حزب و احتمالاً قبول زنان در جایگاه فرمانده و مسئول نبوده‌اند. اما پس از سال‌ها مقاومت، زنان توانسته‌اند فرهنگ سیاسی جدیدی درون حزب ایجاد کنند و به‌طور عملی مسأله‌ی «رهایی زن» را به یکی از موضوعات حساس درون حزب بدل سازند. اگر بی‌احترامی به زنان گریلا و ناچیز شمردن جایگاه آنان زمانی متداول بوده‌است، حالا نحوه‌ی برخورد و تعامل با هم‌زمان به یکی از معیارهای داوری در مورد کادرها و سنجش میزان سرسپردگی آنان به خط حزبی شده‌است. نکته‌ی مهم در این‌جا این است که زنان درون حزب با سازمان‌دهی مستقل خود توانستند به‌خواست‌های مشخص خود دست یابند. نهایتاً همین ساختار مستقل زنان مثل چتری سازمانی برای سازمان‌های نسل بعدی ماند و آن‌ها را تأسیس کرد. **کنگره‌ی استار (۱۰)**، که مهم‌ترین شکل سازمانی مستقل زنان در روزاوا است، سازمانی برآمده از ی.ژ.استار و تشکلات مستقل زنان درون پ.ک.ک است.

کنگره‌ی استار

کنگره‌ی استار کنفدراسیون جنبش‌های زنان در سراسر منطقه‌ی روزاوا است. (۱۱) جنبش زنان در روزاوا، توسط کادرهای باتجربه‌ی زن در سال ۲۰۰۵ تحت نام **اتحاد استار (۱۲)** تشکیل شد. هدف از ایجاد این تشکیلات، منظم‌ساختن فعالیت‌های زنان کرد در شمال سوریه و تلاشی جهت دستیابی به حقوق مشخص آن‌ها بود. پس از خروج نیروهای اسد از منطقه، اتحاد استار به‌عنوان یکی از مؤثرترین سازمان‌های فعال حزبی در صحنه‌ی سیاسی و اجتماعی شمال سوریه وارد شد. این تشکیلات از نخستین روزهای اعلام «انقلاب روزاوا»، متناسب با هدف آن، یعنی تضمین حقوق پایه‌ای زنان در جامعه، فعالانه در حوزه‌های تصمیم‌گیری و قانون‌گذاری شرکت داشته‌است. اتحاد استار نام خود را در سال ۲۰۱۶ به کنگره‌ی استار تغییر داد. پیش از پرداختن به فعالیت‌ها و دست‌آوردهای کنگره‌ی استار (به‌عنوان متشکل‌ترین سازمان زنان در روزاوا) باید نکته‌ای را در مورد **خودسازمان‌دهی زنان** در روزاوا توضیح داد. تبلیغاتی که از شمال سوریه به خارج از منطقه صادر می‌شوند، عمدتاً بر مبنای دو استدلال اساسی استوارند. استدلال نخست آن‌که: «زنان در روزاوا به شکلی خودانگیخته و در ساختاری از پایین به بالا سازمان‌های متبوع خود را شکل داده‌اند» و استدلال دوم: «جنبش زنان و سازمان‌های زنان در شکلی بی‌سابقه به رهایی مطلق زنان در منطقه منتهی شده‌اند.»

ایراد **ویدئوهای تبلیغاتی** ای که جهت آشنایی مخاطبان غربی با تحولات روزاوا تولید می‌شوند، این است که عمدتاً پیش‌زمینه و مبدأ تأسیس سازمان‌های زنان را نادیده می‌گیرند و این تصور را به مخاطب منتقل می‌سازند که سازمان‌های زنان در یک دوره‌ی زمانی کوتاه و هم‌زمان با اعلام موجودیت روزاوا به‌وجود آمده‌اند. عملاً برداشت مخاطب از این تصاویر تبلیغاتی این خواهد بود که: زنان عادی، زانی که تا پیش از آن هیچ شناختی از توان خود نداشتند، به یکباره خود را متشکل ساختند و در طی یک دوره‌ی زمانی چند ماهه توانستند قوانینی مترقی را بر جامعه‌ی مردسالار شمال سوریه تحمیل کنند. درحالی‌که ساختارهای امروزی زنان در روزاوا سال‌ها پیش از تحولات در سوریه، به‌عنوان بخشی از حزب پ.ک.ک وجود داشته‌اند و سازمان‌دهندگان تحولات مربوط به زنان در روزاوا نه زنان عادی جامعه‌ای مردسالار، بلکه کادرهای حزب بوده‌اند. آن‌ها این ساختارهای آماده را در متن تحولات روزاوا، به سوریه منتقل کردند و در تلاشی تحسین‌برانگیز به عضوگیری و نفوذ و تبلیغ توده‌ای در میان زنان (عمدتاً سرکوب‌شده و غیر سیاسی) شمال سوریه پرداختند. سازمان‌های زنان در روزاوا نه از پایین به بالا، که دقیقاً بالعکس، کاملاً از بالا به پایین جهت‌اهدافی مترقی و قابل تأیید، ساخت یافته‌اند. به بیانی ساده‌تر، این حزب پ.ک.ک بود که زنان را سازمان‌دهی کرد، و نه خود زنان. این واقعیت در تعارض است با این ادعا که جنبش موجود

زنان در روزاوا نشانه‌ی پیروزی بر ساختارهای ورشکسته‌ی دولت-ملت است، ادعایی که می‌کوشد با لاپوشانی سازمان‌دهی جنبش زنان توسط حزب، بی‌دولتی در روزاوا را مستدل کند؛ چیزی که حقیقت ندارد. دومین استدلال این تبلیغات عمدتاً بر آرمانی ساختن و بی‌نقص نشان دادن تمامیت روند جنبش زنان در روزاواست؛ همانا: تحولاتی در مورد حقوق زنان در روزاوا روی داده‌است که نه تنها در خاورمیانه، بلکه در جهان بی‌سابقه بوده است. اما ایراد اساسی این استدلال این است که به بخش ناگفته‌ی تحولات در مورد حقوق زنان هیچ اشاره‌ای نمی‌کند به عبارت دیگر، تجربه‌ی زیسته و واقعی مردم ساکن در روزاوا فدای تصویری آرمانی می‌شود.

ساره خلیل مسئول کنگره استار کانتون کوبانی در مورد تاریخچه‌ی این تشکیلات و فعالیت‌های کلی آن می‌گوید:

«در سال ۲۰۰۵ اتحاد استار به‌عنوان یک تشکیلات مخفی زنان با کمک هه‌وال‌ها تأسیس شد. هدف از آن سازمان‌دهی زنان کرد شمال سوریه بود. بعد از خروج اسد و پیروزی انقلاب روزاوا در سال ۲۰۱۲، سازمان‌دهی زنان در این تشکیلات گسترش یافت. از آن‌جا که تنوع قومیتی یکی از آرمان‌های انقلاب ما بوده‌است و ما به تمایز قومی باور نداریم و قصدمان همواره این بوده که زنان را از هر ملیتی متحد سازیم، در سال ۲۰۱۶ نام اتحاد استار را به کنگره استار تغییر دادیم. زنان از هر ملیتی مثل کرد و عرب و سوریانی و آسوری و ارمنی و... در این تشکیلات می‌توانند جای بگیرند و بخشی از اتحاد بزرگ ما باشند. کنگره استار مثل یک چتر سازمانی است. هر زنی که در شمال سوریه در هر مؤسسه و نهادی کار می‌کند تابع کنگره استار است.»

خلیل در مورد فعالیت‌های مشخص کنگره استار می‌گوید:

«دامنه‌ی فعالیت‌های کنگره استار بسیار گسترده است. می‌توانم مختصراً به چند مورد اشاره کنم. ما خانه‌ی زن (۱۳) را تأسیس کردیم. خانه‌ی زن مکانی است که زنان برای پی‌گیری مشکلات خود به آن رجوع می‌کنند. هر مشکلی که زنان در زندگی روزمره‌ی خود با آن مواجه‌اند را با خانه‌ی زن در میان می‌گذارند. زنان تا چندی پیش عادت کرده بودند که مشکلات‌شان را درون خود فرو بخورند، اگر مورد خشونت خانگی قرار می‌گرفتند، اگر در زندگی زناشویی خود مشکل داشتند، اگر همسر آن‌ها ازدواج مجدد می‌کرد و مسائلی از این دست، عموماً راهی برای بیان مشکل خود نداشتند و تنها آن‌ها را تحمل می‌کردند. خانه‌ی زن در مناطق مختلف دائر شده‌است و ارتباط مستقیمی با زنان دارد.»

در ساختار رسمی سیاسی روزاوا دو نوع کمون وجود دارد. یک نوع آن که تحت نظر TEVDem است و ساختار سیاسی حکومتی را تشکیل می‌دهد و کمون کلی (۱۴) نامیده می‌شود. نوع دیگر که تحت نظارت کنگره استار شکل گرفته و تنها مختص زنان است، کمون مستقل زنان نامیده می‌شود. اساساً ساختار «کمون مستقل زنان» مشابه «کمون‌های کلی» است و پایه‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک از کمون تشکیل شده است. در کمون‌های کلی که توسط TEVDem سازمان‌دهی شده‌اند، زنان و مردان با هم در فعالیت‌های کمون حضور دارند، و در کمون‌های مستقل زنان تنها زنان در اداره‌ی کمون حاضرند.

خلیل توضیح می‌دهد که بخش عمده‌ی توان کنگره استار معطوف به ایجاد و نگهداری کمون‌های مستقل زنان شده‌است. او فعالیت‌های کمون مستقل زنان را این‌چنین شرح می‌دهد:

«بخش عمده‌ی نیرو و انرژی کنگره‌ی استار مصروف حمایت و پشتیبانی از کمون‌های مستقل زنان می‌شود. در هر کمون کمیته‌های مختلفی وجود دارد. مثل کمیته‌ی تندرستی، کمیته‌ی اقتصادی، کمیته‌ی محافظت (۱۵).

ما بر این باوریم که اگر زنان نتوانند از خود محافظت کنند، اگر زنان نتوانند خود را سازمان‌دهی کنند، به‌سادگی تحت ستم و استعمار قرار می‌گیرند. تجربه‌ی زنان سنگال و حمله‌ی داعش به آنان این را ثابت کرده‌است. به‌همین دلیل ما کمیته‌ی محافظت را ایجاد کرده‌ایم تا زنان بتوانند از خود و از خاک خود محافظت کنند.

کمیته‌ی اقتصادی به این دلیل ایجاد شده‌است که قدرت اجتماعی را به زنان بازگرداند. رهبر آپو می‌گوید زمانی که زنان از امور اقتصادی و کنترل اقتصاد دور شدند، بردگی آنان آغاز شد. به‌همین دلیل هدف ما تقویت زنان تا حدی است که محتاج شوهران خود و یا مردان خانواده‌ی خود نباشند. زنان بسیاری را می‌شناسیم که با ظلم همسران‌شان کنار آمده‌اند، چراکه

نمی‌توانند خود و فرزندان خود را از لحاظ اقتصادی تأمین کنند و محتاج حمایت مادی مردان‌شان هستند. ما می‌خواهیم به این طریق زنان را مستقل کنیم. چند زمین کوپراتیو برای اشتغال زنان ایجاد کرده‌ایم. چند مزرعه مختص اشتغال زنان دایر شده‌است. باغچه‌ای به نام **باغچه‌ی سرووکاتی** (۱۶) مخصوص اشتغال زنان ایجاد شده‌است. به هر شکلی که در توان داریم تلاش می‌کنیم که برای زنان فرصت‌های اشتغال ایجاد کنیم.

کمیته‌ی دیگر، **کمیته‌ی سلامت و تندرستی** است. بسیاری از زنان آگاهی‌ای نسبت به سلامت و بدن خود ندارند و با بیماری‌های زنان آشنایی ندارند. از این طریق فرصتی ایجاد می‌شود که دکتر متخصص زنان بتواند به زنان مشورت دهد و در صورت نیاز به درمان آنان بپردازد.

کمیته‌ی صلح یکی دیگر از کمیته‌های کمون است. این جامعه همچنان ویژگی‌های جامعه‌ی عشیرتی را با خود دارد و از این رو بسیاری از مردان نمی‌پذیرند که مشکلات خود با زنان را به «خانه‌ی زن» ارجاع دهند. در **کمیته‌ی صلح** مشکلات و دعوایی که در جامعه رخ می‌دهد بررسی می‌شود. اگر در این کمیته مشاجرات و مسائل مرد و زن حل نشود، موضوع آن به «خانه‌ی زن» ارجاع داده می‌شود. اگر هم چنان راه‌حلی برای درگیری و ناراحتی مرد و زن یافت نشود موضوع به دادگاه ارجاع داده می‌شود. بسیاری از موارد درگیری و مسأله‌ی زنان و مردان در «خانه‌ی زن» با مشورت ما چاره‌یابی می‌شوند و نیازی به دادگاه نیست.

کمیته‌ی آموزش نیز در کمون‌ها وجود دارد. هدف از آن آموزش ایدئولوژیک (۱۷) و سوادآموزی زنان است. امروز انستیتوهای آموزش زبان کردی در روژاوا وجود دارند. اما ممکن است زنانی بابت نگهداری از فرزندان خود و یا هر دلیل دیگری نتوانند در این مؤسسات شرکت کنند. از طریق این کمیته، آموزش را در تمامی محلات در سطح شهر و روستا انجام می‌دهیم. ممکن است برخی از دوره‌های آموزش ایدئولوژیک از دو هفته تا چند ماه تداوم یابند. دوره‌های زبان نیز بنا به تعداد مدرسین و امکانات متفاوتند. آن‌چنان که «سرووکاتی» می‌گوید: اگر جامعه‌ای آموزش نبیند نمی‌تواند خود را اداره کند.

تنها تمایز **کمون‌های مستقل زنان** با کمون‌های کلی شهر و روستا در این است که در کمون‌های مشترک (نه کمون زنان)، کمیته‌های دیگر نیز وجود دارد به نام **کمیته‌ی خدمت**. ما تصمیم گرفتیم که این کمیته را از کمون زنان حذف کنیم، چراکه زنان به اندازه‌ی کافی در خدمت جامعه هستند و نیازی نیست که از این طریق بار دیگر مجبور شوند مسئولیت خدماتی اضافی دیگری برعهده بگیرند.»

خلیل در مورد میزان خشونت خانگی و مقایسه‌ی وضع کنونی با پیش از انقلاب روژاوا می‌گوید:

«نمی‌توان گفت که خشونت خانگی بعد از انقلاب روژاوا به‌طور کلی از میان رفته‌است. اما شرایطی ایجاد شده که از آن تا حدی پیش‌گیری شود. ما قوانینی را در این مورد و کلا در مورد دفاع از حقوق زنان به تصویب رساندیم. و پس از آن محله به محله و روستا به روستا این قوانین را در میان مردم توضیح دادیم. معتقدیم که نمی‌توان تنها با زور قانون جامعه را تربیت کرد و باید با آموزش و روشن‌گری جامعه‌ای نو ساخت. مجموعه‌ی این قوانین اما خصلت پیش‌گیری از ارتکاب جرم علیه زنان را ایجاد می‌کند و زنان حریمی امن را تجربه خواهند کرد. مثلاً قانونی در مورد منع ازدواج کودکان زیر ۱۸ سال تصویب کردیم. قانونی در مورد منع چند همسری تصویب شد. در برخی موارد خانواده‌ها دختری را در ازای مبلغی پول به عقد مردی در می‌آورند. در مقابل این مسأله قانونی تصویب کردیم که حق ارث زن از شوهر و خانواده وجهی مشخص و روشن بیابد و به‌نوعی مقابل این موضوع بایستیم که نتوانند زنان را در ازای پول برای ازدواج بفرروشند. در مورد دخترانی که ازدواج نکرده‌اند و در خانه مانده‌اند نیز قانونی تصویب کرده‌ایم که حق ارث آن‌ها مشخص شود و نیز خانواده از آن‌ها صیانت حقوقی کند، چراکه این زنان مجرد که سن آن‌ها بالا است مورد آزار و اذیت نه تنها آشنایان و جامعه که اعضای خانواده‌ی خود نیز می‌شوند. در مورد زنانی که کار می‌کنند، حق آن‌ها برای مرخصی و نگهداری فرزندان‌شان را در قانونی مشخص کرده‌ایم. در مورد طلاق زن و مرد، مشخص کرده‌ایم که حقوق مادی زن پس از جدایی به او تعلق بگیرد، در موارد بسیاری پس از طلاق مردان از دادن مهریه‌ی زن سرباز می‌زنند. بنا به این قانون اگر فرزندی دارند، تا ۱۵ سالگی نزد مادر خود می‌مانند.»

در مورد این که پروسه‌ی رسیدگی به شکایت زنان از خشونت خانگی چگونه است می‌گوید:

«اگر مردی همسر خود را مورد ضرب و شتم قرار دهد، زن می‌تواند مستقیماً به **خانه‌ی زن** مراجعه کند و از این مسأله شکایت کند. در این صورت **خانه‌ی زن** مرد خاطی را احضار می‌کند و به داوری و گفت‌وگو در مورد وضعیت زن و مرد مورد نظر می‌پردازند. مردان قول می‌دهند که دیگر همسران خود را آزار ندهند و قائله فیصله می‌یابد. اما در مواردی زنان از بیم همسران خود این مسأله را به **خانه‌ی زن** منتقل نمی‌سازند. در این صورت از طریق **کمون مستقل زنان** در محلی که زن ساکن است، گزارشی از وضعیت زن مورد نظر به **خانه‌ی زن** ارسال می‌شود و رأساً نمایندگان از سوی **خانه‌ی زن** به منزل فرد خاطی مراجعه می‌کنند و با گفت‌وگو سعی می‌کنند مرد را به اشتباه رفتار خود آگاه کنند. عمدتاً به این شکل مسأله حل می‌شود. اما اگر این مسأله عمیق‌تر از این بود و تداوم یافت، از طریق نیروی آسایش (پلیس) مرد را دستگیر و محاکمه می‌کنند، البته مواردی که به دستگیری منجر شود بسیار کم است و عموماً از طریق پادرمیانی **خانه‌ی زن** ماجرا خاتمه می‌یابد.»

تغییرات قانونی در جهت تقویت جایگاه و نقش زن در روزاوا، موجب استقلال نسبی زنان (اگر نه همه، دست‌کم بخشی از زنان) در جامعه و تغییر نقش اجتماعی آنان شده‌است. این نقش جدید و استقلال نسبی خود را در نوع نگرش زنان به مسأله‌ی طلاق نشان می‌دهد. باید در نظر داشت که شمال سوریه از فرهنگی گاه عشایری و بسته برخوردار است و برخی مفاهیم در آن جامعه حاوی بار معنایی یک‌سره منفی‌ای هستند، از جمله طلاق. به نظر می‌رسد که تغییرات اجتماعی به نفع زنان در شمال سوریه، اعتماد به نفس آنان را برای اقدام به طلاق افزایش داده‌است، اما تمایلی از سوی قدرت سیاسی مستقر در روزاوا برای حمایت از این روند وجود ندارد.

خلیل در مورد مسأله‌ی طلاق و میزان نسبی آن می‌گوید:

«اصولاً در کوبانی، و نه تنها کوبانی که روستاهای اطراف آن، بابت خصلت عشیرتی جامعه طلاق امری مذموم و ناپسند و عملاً ناهنجار شناخته می‌شد و بسیار نادر بود. زنان در خانه ظلم و اجحاف مردان را تحمل می‌کردند. اگر در عقد مردی چند زن بودند در آن شرایط می‌ماندند، اگر در هنگام ازدواج کم‌سن بودند و یا اساساً علی‌رغم میل خود ازدواج کرده بودند، در تمامی این شرایط زنان تنها تحمل می‌کردند و نمی‌خواستند حتی به طلاق فکر کنند. بعد از جنگ و خصوصاً اوج‌گیری مهاجرت، مسأله‌ی طلاق گسترش یافت. اما با ریشه‌دواندن **خانه‌ی زن** در جامعه تا حدی از میزان طلاق نسبت به افزایش آن در دوران مهاجرت پس از جنگ، کاسته شده‌است. طلاق می‌تواند حق هر انسانی باشد و در آن عیبی نیست. اما گسترش آن به نفع جامعه نیست و ما تلاش می‌کنیم که حتی المقدور زوجین را به ادامه‌ی زندگی مشترک قانع کنیم و نه تشویق به طلاق. بنابراین بعد از ارسال پرونده‌ی زوجین به دادگاه، گاهی پروسه‌ی بررسی طلاق ماه‌ها طول می‌کشد تا حتی المقدور طلاق صورت نگیرد و زوجین راهی برای ادامه‌ی زندگی مشترک خود بیابند. بخش قابل توجهی از طلاق‌ها امروزه نتیجه‌ی ارتباطات فیس بوکی و ازدواج از آن طریق است. افراد در فیس بوک با یکدیگر آشنا شده‌اند و به هم علاقه‌مند شده‌اند، اما در زندگی واقعی متفاوت از شخصیت فیس بوکی خود هستند و مشکلات خواهند داشت و به همین دلیل طلاق می‌گیرند. مسأله این است که ما در جامعه‌ی خود اهمیت زیادی برای **آموزش** قائلیم. ما هر روز به مناسبت‌های مختلف در محلات مختلف شهر و روستاها مردم را **آموزش ایدئولوژیک** می‌دهیم. از طریق این آموزش‌ها جلوی گسترش طلاق را گرفته‌ایم و تعداد طلاق کم‌تر شده‌است. البته از طریق همین آموزش‌ها، مقابل خشونت خانگی و ضرب و شتم زنان توسط مردان نیز گرفته شده‌است. با **آموزش** سعی می‌کنیم مردان را وادار به ترک خشونت علیه زنان کنیم.»

در سطح جهانی عمدتاً انقلاب روزاوا را مترادف با انقلاب زنان می‌شناسند، در واقع روزاوا بابت تحولات مربوط به حقوق زنان، بابت سیاست جنسیتی خاص خود و قدرت‌دهی به زنان در سطح جهانی معروف است. اگر این یک انقلاب زنانه یا در راستای اهدافی فمینیستی است، چه دست‌آوردی برای حقوق اقلیت‌های جنسی مثل دگرباشان یا **LGBT** (۱۸) داشته است؟ در واقع مفهوم رهایی زنان هم‌بسته‌ی مفهومی رهایی اقلیت‌های جنسی نیز هست. یک جامعه‌ی مفروض زمانی می‌تواند مدعی تأمین رهایی زنان و پاسداری از حقوق آن‌ها را داشته باشد که هم‌زمان مانع از تبعیض علیه اقلیت‌های جنسی نیز باشد و یا دست‌کم اقلیت‌های جنسی را به‌عنوان یک واقعیت اجتماعی بپذیرد.

نجمیر طیار، مسئول کمیته‌ی دیپلماسی کنگره استار کانتون کوبانی در پاسخ به این پرسش که اصولاً انقلاب روزاوا چه دست‌آوردی برای اقلیت‌های جنسی داشته‌است چنین پاسخ می‌دهد:

«زمانی که انقلاب روزاوا پیروز شد، رهایی زن نیز میسر شد. در واقع به واسطه‌ی انقلاب روزاوا رهایی زن ایجاد شد. اما این رهایی برای تغییر جامعه بود. رهایی زنان تنها برای خودشان نیست، بلکه برای این است که بتوانند در جهت تغییر جامعه کوشش کنند. اما چه جامعه‌ای را می‌توان تغییر داد؟ ما ظرف حرکت خود را می‌شناسیم. روزاوا نهایتاً بخشی از خاورمیانه است. ما نمی‌توانیم دگرباشان جنسی یا تراجنسی و غیره را در این جامعه قبول کنیم. این فرهنگ ما نیست. چیزی چنین شاق را، نمی‌توانیم بپذیریم. انقلاب برای ساختن جامعه است. ما مخالف آنیم که فرهنگ دگرباشان و تراجنسی‌ها به فضای انقلاب روزاوا راه بیابد، جامعه را از هم می‌گسلاند و نه جامعه و نه ما، آن را قبول نمی‌کنیم. لیبرالیسم در اروپا به این دلیل پیشرفت دارد که بر پایه‌ی **تحرر الفرد** یا آزادی فرد است. در لیبرالیسم اروپایی فرد پیش می‌افتد و جامعه عقب می‌افتد. ما چنین چیزی را قبول نمی‌کنیم، ما حرکتی رادیکال هستیم و مخالف این شکل از فردگرایی و آزادی فردی به دور از جامعه هستیم. ما می‌خواهیم که جامعه‌ای آزاد ایجاد کنیم که فرد آزاد درون این جامعه خود را تغییر و رشد دهد. نه این که فرد، آزاد باشد هرکاری که خواست انجام دهد و به هر شکلی که خواست زندگی کند و به جامعه نگاه نکند. پیش از هر چیز، انقلاب ما انقلابی برای تغییر ذهنیت است. برای ما اتحاد و زندگی جمعی بسیار اهمیت دارد. برنامه‌ی ما پیش‌برد دموکراسی و تغییر برای زنان در خاورمیانه است. کنفدرالیسم ما تلاشی برای ایجاد جوامع طبیعی است. به شکل کمونالی که جوامع در ابتدای تاریخ بشر زندگی می‌کردند. هدف ما بازگرداندن انسان به اصل خود است. به همین دلیل ما نمی‌توانیم این فرهنگ غربی فردگرایی را بپذیریم. اگر زنان و مردان تنها مشغول تفکر به مسائل جنسی باشند، جامعه چگونه می‌تواند به پیش برود؟ اگر چنین شود، معنای انقلاب ما از بین می‌رود.»

در پاسخ به این که دگرباشان نیز نهایتاً بخشی از جامعه هستند و اگر انقلاب ادعا می‌کند برای تمام جامعه است نمی‌تواند آن‌ها را از حقوقشان محروم سازد گفت:

«درست است، آن‌ها نیز بخشی از جامعه هستند. اما مسأله این است که اگر به شکل آماری به قضیه نگاه کنیم آن‌ها بسیار نادرند. یعنی در این محدوده‌ی جغرافیایی شمال سوریه افراد دگرباش بسیار نادرند. من به‌شخصه تاکنون در این منطقه یک دگرباش هم ندیده‌ام.»

ممنوعیت عشق

در جامعه‌ای با فرهنگ سرکوب‌گر «پدرسالاری» و نفوذ عمیق مذهب و باورهای اسلامی در مورد زنان، چگونه می‌توان خانواده‌ها را متقاعد ساخت که آسیبی اجتماعی و یا آن‌چنان که در زبان عامیانه رواج دارد، سرشکستگی‌ای بابت حضور دختران در قرارگاه‌های نظامی پ.ک.ک، متوجه آنان نمی‌شود؟ در جامعه‌ای که باکرگی زن یک ارزش مسلط فرهنگی و اجتماعی است چگونه می‌توان خانواده‌ها را متقاعد ساخت که عضویت دختران آنان نه تنها موجب سرشکستگی خانواده، که بالعکس موجب سرفرازی خانواده می‌شود؟

راه حل پ.ک.ک در این مورد وضع قوانین انضباطی‌ای بود که به شکلی از فرهنگ سیاسی این حزب بدل شد. این قوانین هیچ محدوده‌ی مشخصی ندارند و عمدتاً به شکل شفاهی و از طریق آموزش به افراد تازه وارد منتقل می‌شدند و نسل به نسل در میان گریلاها ادامه یافته‌اند.

یک واقعیت غیرقابل انکار در مورد وضعیت جنگی این است که گاه روابط «غیر مجاز» یا مقید به موقعیت میان زنان و مردان ممکن است تبعات ناگواری به‌بار آورد. راه حل ساده‌ی پ.ک.ک در این مورد، ممنوعیت کامل هر نوع ارتباط عاطفی میان گریلاها بوده است. در حالی پ.ک.ک عشق میان کادرها را ممنوع کرده‌بود، در میان دیگر احزاب چپ‌گرای ترکیه می‌توان مثال‌هایی برای آزادی روابط عاطفی نشان داد. البته باید به‌یاد داشت که ممنوعیت روابط عاشقانه، گاه نیز به‌عنوان یکی از راه‌کارهای سازمان‌های استالینیستی برای کنترل و اداره‌ی بهتر کادرها صورت می‌گرفته است. گذشته از این قاعده‌ی کلی، یعنی ممنوعیت عشق میان اعضا به‌طور فرهنگی، در پ.ک.ک قواعدی برای جداسازی زنان و مردان ایجاد شده‌است. از مواردی جزئی مثل ممنوعیت: مسواک زدن در مقابل کادرهای جنس مخالف، استفاده از آئینه در مقابل جنس مخالف، به زبان آوردن واژگان تداعی‌گر توالد، تا مواردی که جنبه‌ی احترام به زنان را دارد مثل دو زانو نشستن در مقابل جنس مخالف.

بدیهی است که پ.ک.ک به عنوان یک حزب سیاسی و جنگی، مجاز است چنین قواعد انضباطی خشکی (و گاه فئودالی) را بر کادرهای خود اعمال کند. کادرهای این حزب با آگاهی از این قواعد عضویت در حزب را پذیرفته‌اند و در انتخاب سیاسی‌شان مختار بوده‌اند. می‌توان این قواعد را مفید یا زائد ارزیابی کرد. اما مسأله‌ای که این فرهنگ سیاسی را خطرناک می‌سازد، اعمال آن بر جامعه‌ی تحت کنترل حزب است. می‌توان به‌هر دلیلی این فرهنگ انضباطی و اعمال آن بر کادرها یا سمپات‌های حزب را توجیه کرد، اما برای اعمال این فرهنگ انضباطی بر شهروندان غیرنظامی یک جامعه مطلقاً هیچ توجیهی وجود ندارد. در شمال سوریه همین قواعد انضباطی که بازتابی از فرهنگ سیاسی پ.ک.ک است به‌شکلی سیستماتیک در ساختار سیاسی و اجتماعی تحت نظارت آن اعمال می‌شود. تمامی ادارات دولتی که تحت نظر ساختار حکومتی کنفدرال در شمال سوریه مدیریت می‌شوند به این شکل با کارکنان و وابستگان به این ادارات، رفتار می‌کنند.

به‌جز تعداد محدودی سازمان خیریه و چند دفتر دولتی رژیم اسد، ادارات دولتی و سازمان‌ها و نهادهای فعال در روزاوا وابسته و تحت کنترل حزب‌اند. در تمامی این حوزه‌ها قوانین فرهنگی پ.ک.ک به‌شکلی نانوخته موجود است و مهم‌ترین قانون آن منع رابطه‌ی عاشقانه میان کارکنان است. به این معنا که کارکنان یک اداره‌ی دولتی چه زن و چه مرد، حق علنی ساختن رابطه‌ی عاطفی میان خود را ندارند. به‌بیانی ساده‌تر، زنان عادی (و نه کادرهای حزب) در شمال سوریه، اگر در ادارات دولتی یا سازمان‌های متبوع حزب مشغول به‌کارند، در صورت فاش شدن رابطه‌ی عاشقانه‌شان با یکی از همکاران مرد خود در آن محل، با مجازات حزبی مواجه می‌شوند. این مجازات می‌تواند تبعید از سازمان اداری یک شهر به شهری دیگر برای مدتی مشخص (مثلاً چند ماه) باشد. در این مدت فرد «خاطی» (زن یا مردی که دارای رابطه‌ی عاشقانه بوده‌است) باید به رفتار اشتباه خود بیندیشد و گزارشی مبنی بر انتقاد از خود به کادرهای مسئول سازمان مورد نظر بنویسد. اما عموماً افرادی که قانون ممنوعیت عشق را زیر پا گذاشته‌اند به «پلاتفرم» فراخوانده می‌شوند. پلاتفرم، دادگاه حزبی است. فرد «خاطی» (در این مورد عاشق) در مقابل افرادی که به پلاتفرم دعوت شده‌اند می‌ایستد، ابتدا رفتار اشتباه خود را شخصاً نقد می‌کند و سپس تک‌تک اعضای حاضر در اتاق او را نقد می‌کنند و پس از آن بنا به نظر جمعی مجازاتی برای فرد در نظر گرفته می‌شود. احتمالاً فرد از سازمان یا اداره‌ای که در آن فعال بوده اخراج می‌شود. اما با توجه به بسته‌بودن محیط اجتماعی در روزاوا، این دادگاه‌های حزبی (پلاتفرم) بیش از آن‌که خسارتی مادی برای فرد داشته باشند، عمیقاً او را در محیط زندگی‌اش در معرض تحقیر و سرافکنندگی قرار می‌دهند.

به‌شکل قانونی، زنان در روزاوا به حقوقی دست یافته‌اند که تا پیش از آن وجود نداشته‌است، مثل قوانین منع چند همسری، منع ازدواج اطفال زیر سن قانونی و غیره. اما هم‌چنان زن بودن به معنای تحت کنترل شدید اجتماعی بودن است. به این معنا که زنان توان اعمال اراده بر احساسات و عواطف خود را در محیط‌های رسمی ندارند و باید زندگی عاشقانه‌ی مخفیانه‌ای داشته باشند. نمی‌توان تصور کرد که در روزاوا «رهایی زن»، برخلاف آنچه در تبلیغات رسمی گفته می‌شود، به متعالی‌ترین شکل خود تحقق یافته‌است. در حقیقت پ.ک.ک به‌شکلی ایدئولوژیک خواهان بازتولید نیرویی است که از دید این حزب، سوژه‌ی تغییر تلقی می‌شود؛ و سوژه‌ی تغییر در ایدئولوژی پ.ک.ک، گریلا است. تلاش برای جذب و تربیت زن گریلا از میان زنان روزاوا به‌شکلی از سرکوب جنسیتی بدل شده‌است. زنان از بیان عاطفی، به‌شکلی غیرمستقیم منع می‌شوند، چراکه یک زن نمونه، یک زن گریلا است که همه‌چیز خود را فدای حزب و آرمان حزب می‌کند و تا پای جان در این راه پیش می‌رود. زن گریلا حتی از عشق نیز صرف‌نظر می‌کند.

تضاد رهایی زن و کیش شخصیت: درس‌هایی از روزاوا

برای جامعه‌ی ایران که تجربه‌ی سرکوب جنسیتی توسط رژیم جمهوری اسلامی را دارد، احتمالاً یکی از معیارهای رهایی اجتماعی (نه تنها برای زنان) میزان امنیت حریم خصوصی در زمینه‌ی روابط عاطفی است. جامعه‌ای که تجربه‌ی گشت ارشاد و بازجویی از رابطه‌ی زنان و مردان در خیابان را دارد، نمی‌تواند به‌سادگی اهمیت آزادی در ابراز عشق در ساحت اجتماعی را نادیده بگیرد. در ایران زنان حق انتخاب نوع پوشش را ندارند. به‌عیان‌ترین اشکال ممکن زنان در سطح معابر عمومی مورد حمله‌ی پلیس قرار می‌گیرند. طبق قانون چند همسری آزاد است. طبق قانون کودکان کودکان را می‌توان به ازدواج واداشت. و فشارهای بی‌شمار دیگر. در مقایسه با ایران، دست‌آوردهای جنبش زنان در روزاوا، دست‌کم از نظر قانونی، فراهم آوردن وضعیت بسیار

پیشرفته‌تری برای زنان در شمال سوریه بوده است. پایه‌ی این تغییر، قوانین حمایتی از زنان است. ساختار مسلط سیاسی جدید، امکانی فراهم آورده‌است که زنان در هر سازمان و مؤسسه‌ی دولتی جایگاه مدیریتی داشته باشند. ممکن است در بسیاری از موارد این جایگاه مدیریتی زنان تنها مسأله‌ای صوری باشد و مرد یا حتی کادرها سازمان مفروض را کنترل کنند، اما همین حضور فرمال زنان به‌عنوان بخش اجتناب‌ناپذیر جامعه، ترس مردان از مواجهه با زنان در قدرت را ریخته است.

پرسش این است که آیا امنیت حقوقی زنان به رهایی همه‌جانبه‌ی آنان منتهی شده‌است؟ در این مورد باید کمی محتاط بود. پ.ک.ک به‌عنوان یک حزب سیاسی قرائت بسیار ویژه‌ای از مفاهیمی چون «آزادی»، «جامعه» یا حتی «بدیل سوسیالیستی» دارد. آن‌چنان که مسئول کمیته‌ی دیپلماسی کنگره استار می‌گوید: «هدف از آزادی زنان، آزادی آن‌ها برای خودشان نیست، هدف تغییر جامعه است» اما با چه تعریفی از جامعه مواجه‌ایم؟ می‌توان چنین نتیجه گرفت که کنترل جامعه از نظر این حزب ملزوماتی دارد، هرچند که نگاهی نسبتاً مترقی به مسأله‌ی زن دارند، اما نهایتاً «رهایی زن» باید در خدمت هدف حزب یعنی کنترل جامعه باشد. به‌دلیل قرائت ویژه و عمدتاً منفی ایدئولوژی پ.ک.ک از آزادی فردی و هم‌تراز دانستن آزادی فردی با لیبرالیسم غربی، زنان باید از خود بگذرند و آزادی خود را در کسوت جامعه‌ی بدیل حزب بیابند. در چنین متنی، اصولاً آزادی فردی مترادف با سبک زندگی غربی دانسته می‌شود و امری مذموم است. زنان هم‌چنان در بیان همه‌جانبه‌ی خود به‌عنوان انسان در غایی‌ترین شکل آن، با موانعی جدی مواجه‌اند؛ و بخشی از آن واقعیت رئال پولیتیک منطقه‌ی شمال سوریه است.

باید در نظر داشت که پ.ک.ک در شمال سوریه با یک جامعه‌ی سنتی و هم‌چنان پای‌بند به فرهنگ اخلاقی‌ی عشیره‌ای مواجه است. از سویی دختران جوان در روزاوا احساس می‌کنند که بار سنگین کنترل «پدرسالاری» به‌واسطه‌ی حمایت قانونی از دوش آنان برداشته شده است، اما از سوی دیگر حزب نمی‌خواهد این پیام مستقیم را به جامعه منتقل کند که قصد نابودی همه‌جانبه‌ی قواعد اخلاقی سنتی آنان را دارد. لذا زنان جوانان در مؤسسات و نهادهای تحت نظر حزب، سطحی از آزادی را که ضرورتاً تا پیش از آن تجربه نکرده‌اند می‌چشند، اما نمی‌توانند این سطح از آزادی را به مرحله‌ی متعالی و بازگشت‌ناپذیر بیان همه‌جانبه‌ی خود به‌عنوان یک انسان ارتقا دهند. پ.ک.ک نمی‌تواند پایگاه اجتماعی خود را به این علت به خطر اندازد که جامعه‌ی نسبتاً عشیره‌گرای شمال سوریه احساس کند که زنان و دختران آنان توسط یک جریان سکولار غرب‌گرا و ضد مذهبی در حال منحرف شدن هستند. پ.ک.ک تنها می‌تواند در حد میانه‌روی عمل کند. نه تسلیم مطلق فرهنگ سرکوب‌گر و عقب‌افتاده شود، نه بابت آزادی انسانی زنان متهم به توهین به مقدسات سنتی جامعه شود. این تضاد اساسی «رهایی زن» از بالا به پایین و توسط یک جریان سیاسی است. آن‌ها تا حد مشخصی می‌توانند آزادی زنان را تضمین کنند، مابقی مسیر بر عهده‌ی خود زنان به‌دور از انتظار کمک از حزب است.

ایراد اساسی «کیش شخصیت» در برآوردن اهداف مترقی این است که اهداف مترقی و سائلی برای رسیدن به آرمان مشخص «کیش شخصیت» هستند. «رهایی زن» توسط جریانات متأثر از «کیش شخصیت» نه «هدفی در خود» است بلکه «هدفی برای» رسیدن به «آرمان بزرگ و مطلوب غایی» است.

اما چند تجربه‌ی بزرگ را می‌توان از تحولات جنبش زنان در شمال سوریه آموخت. نخست این‌که پیش از هر اقدامی تشکل‌یابی زنان لازمه‌ی بقای حرکت آنان است. و احتمالاً بنا به تجربه‌ی روزاوا باید تأکید کرد که «تشکل‌یابی مستقل زنان»، نه متشکل شدن آنان از بالا توسط یک جریان سیاسی که دیر یا زود بنا به واقعیات سیاسی قدرت، دست از تأمین همه‌جانبه‌ی خواست‌های زنان خواهد کشید.

دومین درس آموزنده، احتمالاً تغییر اساسی قوانین است که حداقلی از امنیت روانی را برای زنان و در کل برای جامعه ایجاد کند. نکته‌ی مهم این است که نباید توهمی داشت که تغییر قوانین به‌طور مکانیکی و در طی یک دوره‌ی کوتاه زمانی، زنان را رها می‌سازد. این مبارزه‌ای طولانی‌مدت خواهد بود.

تصور این که ساختارهای امنیتی بعد از سقوط رژیم‌های ارتجاعی ضرورتاً به نفع زنان عمل خواهند کرد نیز یکی از برداشت‌های اشتباه از آینده‌ی آرمانی است. دستگاه‌های انتظامی و نظامی شاید کادر رهبری خود را عوض کنند، اما از آن‌جا که برآمده از متن جامعه‌ای «مردسالار» هستند، مطمئناً هم‌چنان خصائل «ضد زن» خود را بروز خواهند داد. شاید زنان ایران

باید به فکر قانونی ساختن حمل سلاح یا دست کم ایجاد واحدهای مستقل زنان به دور از وابستگی حزبی و سیاسی به جریانی در قدرت باشند. واحدهایی که از متن محلات و مناطق شهری آمده‌اند و خود را سازمان‌دهی کرده‌اند. تمایز عمده‌ی این واحدهای متشکل امنیتی زنان در این خواهد بود، که به علت استقلال آن‌ها از جریانات مستقر در قدرت حاکم (هرچند با ادعاهای ترقی خواهانه و چپ‌گرا) پس از تعامل قدرت موجود و سازش کاری آن با فرهنگ اجتماعی «زن‌ستیز» دست‌آوردهای حداقلی خود را از دست نخواهند داد.

در روزاوا نهادهایی از بالا برای حمایت از حقوق زنان ایجاد شده‌است که پذیرش مشتاقانه‌ی آن از سوی جامعه هم‌چنان محل پرسش است. شاید پرسش اساسی‌تر این باشد که آیا به صرف تأسیس نهادهایی مترقی، به‌شکلی اراده‌گرایانه می‌توان یک بافت اجتماعی را دگرگون ساخت؟ ساده‌تر این‌که، روزی که پ.ک.ک از سوریه خارج شود آیا هم‌چنان نهادهای مترقی زنان، به‌شکلی داوطلبانه توسط جامعه پذیرفته می‌شوند یا بار دیگر ارتجاع عریان مردسالاری (در شکل چند همسری قانونی) به منطقه باز می‌گردد؟ آیا اراده‌گرایانه می‌توان در یک بستر زمانی چندماهه و چند ساله تاریخ را دگرگون ساخت؟ در شمال سوریه امروز (برخلاف ایران) مردان از خشونت بی‌واسطه بر زنان (دست‌کم در فضای عمومی) واهمه دارند. شاید همین هم دست‌آورد جالبی باشد، هرچند موقتی.

یادداشت‌ها:

۱- یکی از سه محور اساسی ایدئولوژی متأخر اوجالان و پ.ک.ک «رهایی زن» و اصولاً چاره‌جویی برای رهایی زنان است. در متون انگلیسی از آن عمدتاً با **women emancipation** یاد می‌کنند و گاه از جنبش روزاوا به مثابه جنبشی مترادف با «رهایی زن» نام می‌برند.

۲- هر نوع قضاوتی در مورد مشاهدات این مقاله باید با این پیش‌فرض صورت بگیرد که این گزارش توسط یک مرد نوشته شده‌است و لاجرم هیچ نوع تجربه‌ی زیسته‌ای از شرایط واقعی زنان نداشته‌است. اهمیت این موضوع در ارزیابی‌ها و نهایتاً استدلالات و نتیجه‌گیری‌هاست. حتی شاید انتخاب واژگان در این مقاله توسط یک زن به شکل دیگری انجام می‌شد.

۳- باید در نظر داشت که این محبوبیت همواره فراز و نشیب داشته‌است و این‌که آیا امروز نیز ی.پ.گ هم‌چنان به‌عنوان یک نیروی رهایی‌بخش در مناطق عرب‌نشین مورد پذیرش مردم محلی قرار می‌گیرد یا نه موضوع این بحث نیست.

۴- برای مثال شاید شمردن تعداد زنان برجسته در میان اپوزیسیون سلطنت طلب و درصدگیری نسبت زنان به مردان از میان مجموعه‌ی فعالان شناخته شده‌ی سلطنت طلب، اندکی عمق ماجرای مردسالارانه بودن کلیت اپوزیسیون ایرانی را نشان دهد. زنان برجسته عمدتاً به میانجی‌نقشی که در قبال مردان دارند هویت سیاسی یافته‌اند. کسی مادر شاهزاده‌است، دیگری همسر نخست‌وزیر زمان جنگ بوده و القص علی‌الهدا. زنان معدودی را می‌توان یافت که تنها بابت فعالیت خود به هویت سیاسی‌ای درون این جریانات دست یافته‌اند. شاید این مسأله گواه آن باشد که ساختار مردسالارانه‌ی اپوزیسیون ایران فاقد انعطاف لازم برای رشد زنان درون این ساختارهای کهنه‌است.

۵- واحد عملیاتی در حین انجام عملیات QOL (قُل) نامیده می‌شود.

۶- او کسی نبود جز فرماندهی جان‌باخته «کاوه مجیدی». کاوه با نام مستعار «باهوز» در جنبش فعالیت می‌کرد. در جریان یورش ارتش اشغال‌گر ترکیه به عفرین، باهوز داوطلبانه به عفرین رفت و بر خاک غلطید. نمی‌توان در این نوشته از او یادی نکرد. غیاب بزرگ باهوز برای دوستان و هم‌زمان نزدیکش که او بارها برای نجات آنان از مهلکه‌ی مرگ و آتش خود را به خطر انداخت، هم‌چنان غیر قابل پذیرش و سخت محسوس است، هنوز صدای شاد قهقهه‌هایش را می‌شنوند.

۷- ژینولوژی یا علم زن‌شناسی یکی از دروس ایدئولوژیکی است که به کادرهای زن در پ.ک.ک تدریس می‌شود. اساس آن نوشته‌های اوجالان است.

۸- بررسی سازمان‌های زنان در پ.ک.ک موضوع این مقاله نیست. در این جا تنها تلاش می‌شود با اشاره به چند نکته‌ی تاریخی، ساختار سیاسی/ اجتماعی زنان در روزاوا را بررسی کنیم.

۹- Yekîneyên Jinên Azad ên Star

۱۰- Kongreya Star

۱۱- برای آشنایی بیش تر با کنگره‌ی استار و بخش‌های مختلف آن به این منبع رجوع کنید:

<https://undercoverinfo.files.wordpress.com/2016/09/k-star.pdf>

۱۲- Yekîtiya Star

۱۳- Mala jin

۱۴- Komina gîftî

۱۵- Komiteya Parastin

۱۶- Baxceya Serokati

Serokati در زبان کردی به معنای «رهبریت» است. برای اشاره به اوجالان گاهی از «رهبر آپو» و گاهی «سرووکاتی» (رهبریت) استفاده می‌کنند.

۱۷- اصولاً در روژاوا، دوره‌های آموزش ایدئولوژیک فراوانی وجود دارد. پ.ک.ک از این طریق با سطح گسترده‌ای از شهروندان شمال سوریه تماس برقرار می‌کند. کمون‌ها و ادارات دولتی فرصتی تاریخی برای پ.ک.ک ایجاد کرده‌اند که به شکلی توده‌ای از میان مردم عضوگیری و سمپات‌سازی کند. در هر محله و در هر روستا، حزب به میانجی کمون و دیگر تشکلات رسمی امکان تماس با توده‌ها را می‌یابد و آن‌ها را در دوره‌های ایدئولوژیک حزب وارد می‌کند. در این دوره‌ها که در ادارات رسمی اجباری و از طریق کمون‌ها (به شکلی نانوشته) برای مردم عادی اجباری است، ایدئولوژی پ.ک.ک تدریس می‌شود. از آن با عنوان «فلسفه‌ی سرووکاتی» یا فلسفه‌ی رهبریت یاد می‌کنند. اصول عقاید اوجالان به زبانی ساده توسط کادرهای حزب شرح داده می‌شوند. در انتهای هر دوره‌ی آموزش یا **Perwerde** یک جلسه‌ی **Pelatform** (پلاتفرم) برگزار می‌شود. هر فرد باید در مقابل دیگران به خود انتقاد کند و دیگر افراد حاضر باید انتقادات خود از فرد مورد نظر را بیان کنند.

۱۸- Lesbian, Gay, Bisexual and Transgender



توجیه ناپذیر: دموکراسی، ضد انقلاب و لفاظی علیه امپریالیسم

نوشته‌ی: فریدا آفاری

۲۴ اکتبر ۲۰۱۸

«اتحاد بین نو استالینیست‌ها و نو فاشیست‌ها روایتی قرن بیست و یکمی از معاهده هیتلر و استالین است.» (ص. ۵۲)

«مارکس با استبداد و شونیسیم قدرتِ بزرگی مانند روسیه تزاری مخالفت می‌ورزید. پوتین یک تزار مدرن است که به خاورمیانه چشم دوخته و می‌خواهد غرب را بیرون براند. این همان چیزی است که لنین رقابت بین امپریالیستی می‌نامید.» (نقل قول از جو گیل، ص. ۲۷۵)

آیا از شنیدن دروغ‌های چپی‌های به اصطلاح ضد امپریالیست که از ولادیمیر پوتین و بشار اسد حمایت می‌کنند به خشم آمده‌اید؟ آیا مایلید با مبارزات خواهان دموکراسی، عدالت اجتماعی و دگرگونی انقلابی در کشورهایی که از دخالت‌های امپریالیستی رنج می‌برند ابراز همبستگی کنید؟ در این صورت خواندن این کتاب برای شما ضروریست.

روهینی هنسمن، فمینیست سوسیالیست سری لانکایی، پژوهش‌گر مبارزات کارگری و نویسنده‌ی ساکن هند که سابقه‌ای بس طولانی در همبستگی با مبارزات عدالت‌خواه دارد، در این کتاب پرمحتوی و مستند، فاکت‌ها و تحلیل‌های روشن‌گرانه‌ای را در مورد وقایع بالفعل در سوریه، عراق، ایران، روسیه، اوکراین، بوسنی هرزگوین و کوزوو عرضه کرده و ما را به چالش می‌کشد تا بیاندیشیم.

اثر جدید او از منظر چهار پرسش بررسی خواهد شد: (۱) ریشه‌های شبه ضد امپریالیسم چیست؟ (۲) انگیزه‌های امپریالیسم در عصر جهانی‌سازی کدامند؟ (۳) چه می‌توان از مطالعات موردی هنسمن پیرامون روسیه و اوکراین، ایران، بوسنی هرزگوین و

کوزوو، عراق و سوریه آموخت؟ ۴) چگونه می‌توان ضد امپریالیسم و همبستگی بین‌المللی را بر اساس بنیان‌های انسان‌باور سوسیالیستی باز تعریف کرد؟

ریشه‌های شبه ضد امپریالیسم چیست؟

هنسمن در آغاز می‌پرسد که چرا برخی به اصطلاح ضد امپریالیست‌ها به تکرار دروغ‌های حکام اقتدارگرا پرداخته‌اند؟ برای مثال، سیمور هرش، روزنامه‌نگار، انکار می‌کند که بشار اسد با بمب‌های شیمیایی به غیر نظامیان بی‌گناه سوری حمله کرده؟ جیل اشتاین، رهبر حزب سبز آمریکا، با ولادیمیر پوتین ملاقات کرده و او را ستوده. جان پیلجر، روزنامه‌نگار، جنبش دموکراسی‌خواه میدان در اوکراین را «فاشیست» نامیده. پیوندهای جولیان آسانژ، بنیان‌گذار ویکی لیکز با دولت روسیه منجر به کمک به کارزار انتخاباتی دونالد ترامپ شده.

از منظر هنسمن، مدافعان «شبه ضد امپریالیسم» در سه مقوله می‌گنجند: (۱) کسانی که «قادر نیستند پیچیدگی‌ها را درک کنند.» پیچیدگی‌هایی از جمله امکان وجود بیش از یک ستم‌گر. این افراد در همه شرایط، غرب را تنها ستم‌گر می‌دانند و می‌پندارند که تنها وظیفه‌شان مخالفت با امپریالیسم آمریکاست. علاوه بر این، از «غرب محوری» و شرق‌شناسی رنج می‌برند. «نمی‌بینند که در دیگر نقاط جهان نیز مردم عاملیت دارند و می‌توانند این قابلیت را برای ستم‌راندن یا مبارزه با ستم به کار گیرند.» (ص. ۱۲). (۲) کسانی که نواستالینیست‌اند و اعمال امپریالیسم روسیه را توجیه می‌کنند. اکثر آن‌ها دیگر وانمود نمی‌کنند که مارکسیست‌اند. بسیاری از مائوئیست‌ها نیز در این مقوله می‌گنجند. (۳) مستبدان و امپریالیست‌ها که رسانه‌های دولتی با بودجه‌های کلانی مانند



راشیا تایمز (آر. تی) و پرس تی وی ایران را در اختیار دارند.

هنسمن استدلال می‌کند که از لحاظ تاریخی، آنچه که منجر به ظهور شبه ضد امپریالیسم شده، دگرگونی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به یک دولت سرمایه‌داری دولتی تمامیت‌خواه و تلاش استالین برای خوب جلوه دادن سرمایه‌داری دولتی تحت عنوان «سوسیالیسم در یک کشور» بود. استالین به نام «ضد امپریالیسم» اعمال امپریالیستی روسیه علیه ملیت‌های غیر روس و کشورهای همسایه و اروپای شرقی را توجیه کرد. استالین همچنین معاهده هیتلر-استالین را در سال ۱۹۳۹ توجیه نمود. معاهده‌ای که در آن روسیه در ازای چراغ سبز نشان‌دادن به هیتلر برای شروع جنگ جهانی دوم، امتیازهای مفتی دریافت کرد. پس از روشن کردن درکش از شبه ضد امپریالیسم، روهینی به انگیزه‌های امپریالیسم در عصر جهانی‌سازی می‌پردازد.

امپریالیسم چیست و عوامل محرک آن در عصر جهانی‌سازی کدامند؟

فصل اول کتاب به نظریه‌های متنوع امپریالیسم اختصاص دارد و می‌پرسد که ویژگی امپریالیسم امروزی در دنیای سرمایه‌داری جهانی شده چیست؟ او امپریالیسم را چنین تعریف می‌کند: «دخالتم سیاسی و گاه نظامی در کشوری دیگر به منظور برنشاندن یا حفظ رژیم‌هایی که بیش‌تر از منافع قدرت‌های امپریالیستی حمایت می‌کند تا منافع طبقه‌ای در کشور خود، حتی طبقه‌ی سرمایه‌داران آن کشور. عامل محرک امپریالیسم همانا ناسیونالیسم در کشور امپریالیستی است.» (ص. ۲۱)

هنسمن تاکید می‌کند که پس از ظهور جهانی‌سازی در سال‌های ۱۹۸۰، و پایان جنگ سرد با فروپاشی شوروی در سال ۱۹۹۱، امپریالیسم و نظامی‌گری دیگر برای سرمایه‌داری فایده‌ای نداشت. چرا؟ چون سرشت‌نشان سرمایه‌داری جهانی رقابت بین شرکت‌های چندملیتی متنوع است و امپریالیسم و نظامی‌گری مانع رشد رقابت و بهره‌وری‌اند. (ص. ۴۰)

اما «اگر امپریالیسم دیگر فایده‌ای برای سرمایه‌داری جهانی شده نداشته باشد، چرا ادامه یافته؟» (ص. ۴۷) چون بخشی از سرمایه‌داران که در مجتمع‌های نظامی / صنعتی فعالند هنوز از ادامه امپریالیسم بهره می‌برند. علاوه بر این، دلیل مهم‌تر ظهور شکل کنونی امپریالیسم، «میل به اعمال قدرت بر دیگران از طریق ساختارهایی مانند پدرسالاری و سلطنت استبدادی است که هزاران سال پیش از سرمایه‌داری نیز وجود داشته.» (ص. ۴۸) از منظر هنسمن امروزه امپریالیسم عمدتاً از عوامل ایدئولوژیک ناشی می‌شود.

در نتیجه، کتاب لنین، امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری (۱۹۱۷) از منظر او فایده‌ی کمی برای تحلیل امپریالیسم امروزی دارد. در زمانی که اقتصادهای نوظهور به آمریکا و اروپا سرمایه صادر می‌کنند، تاکید لنین بر صدور سرمایه به عنوان یکی از ویژگی‌های نوین امپریالیسم بی‌هنگام است.

هنسمن پرسش‌های مهمی را در مورد ویژگی‌های امپریالیسم امروزی و مربوط یا نامربوط بودن تحلیل لنین مطرح کرده‌است. از این رو لازم است پیش از پرداختن به بخش‌های دیگر کتاب، به این پرسش‌ها بپردازیم.

کتاب امپریالیسم به قلم لنین در زمان اوج ویرانی جنگ جهانی اول نوشته شد. او تحت تاثیر بحث مارکس در کتاب سرمایه در بخش «قانون عام انباشت سرمایه» تحلیلی ارائه داد که امپریالیسم نوین را همانا پیامد سرمایه‌داری انحصاری می‌دید. مارکس تشخیص داده بود که سرمایه‌داری، نظامی مبتنی بر کار بیگانه‌شده و تولید ارزش است که منجر به تراکم و تمرکز سرمایه در دستان معدودتری خواهد شد و حتی ممکن است در دستان «یک سرمایه دار منفرد یا یک شرکت سرمایه‌داری منفرد» در هر کشور متمرکز شود. او پیش‌بینی کرده بود که سرمایه‌داری منجر به جنگ بین سرمایه‌داران انحصاری برای دراختیارگرفتن سرمایه خواهد شد تا استخراج ارزش اضافه بیش‌تر از کار زنده تسهیل شود.

لنین در سال ۱۹۱۷ هنگام مشاهده‌ی ظهور سرمایه‌داری انحصاری و جنگ جهانی اول، جنگی امپریالیستی، ناگزیر به شناخت این امر شد که تعریف امپریالیسم به عنوان رقابت برای یافتن بازارهای جدید دیگر کافی نیست. به نظر او، ویژگی جدید امپریالیسم همانا سرمایه‌داری انحصاری و صدور سرمایه یا سرمایه‌گذاری در کشورهایی بود که نرخ سود در آن‌ها بیش‌تر بود. کشورهای توسعه‌نیافته با مزدهای کم‌تر و مواد خام ارزان‌تر یا حتی کشورهای توسعه‌یافته.

علاوه بر این، اگرچه از منظر مارکس و لنین، سرمایه‌داری در جهت انحصار و ایجاد «انحصارهای سرمایه‌داری بین‌المللی» حرکت می‌کرد، لنین مانند مارکس می‌پنداشت که نوعی همزیستی بین رقابت و گرایش به تراکم و تمرکز سرمایه وجود دارد. از این رو نمی‌پنداشت که جهانی شدن سرمایه‌داری به بی‌فایده‌شدن امپریالیسم و نظامی‌گری بیانجامد. برعکس، او تاکید می‌کرد که جهانی‌سازی به نظامی‌گری بیش‌تر و جنگ‌های وسیع‌تر بین نیروهای امپریالیستی و آتش‌بس‌های کوتاه‌تر خواهد انجامید.

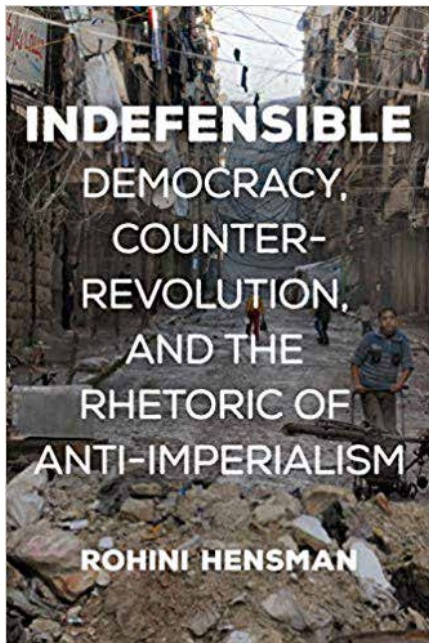
امپریالیسم همیشه ناشی از انگیزه‌های اقتصادی نیست و البته می‌تواند انگیزه‌های ایدئولوژیک نیز داشته باشد. اما در سرمایه‌داری جهانی‌شده‌ی امروزی با رشد سرمایه‌داری انحصاری و دولتی، امپریالیسم هنوز عمدتاً از تلاش سرمایه‌داری انحصاری برای دستیابی به نرخ سود بالاتر یا منافع راهبردی ناشی می‌شود که سلطه اقتصادی دراز مدت آن را تسهیل می‌کند. در مورد خاص خاورمیانه، می‌توان این انگیزه‌های اقتصادی را در موارد ذیل مشاهده کرد: پروژه سرمایه‌گذاری چین تحت عنوان «راه ابریشم جدید» یا «طرح یک کمربند و یک جاده»، سرمایه‌گذاری‌های روسیه در صنایع نفت و گاز و هسته‌ای. سرمایه‌گذاری‌های آمریکا در کشورهای عربی خلیج و اسرائیل، و همچنین رقابت بین عربستان سعودی/امارات متحده عربی از یک سو و ایران از سوی دیگر برای دراختیارگرفتن سرمایه منطقه و پیش‌برد منافع راهبردی خود.

صرف‌نظر از توافق یا عدم توافق مان با تعریفی که هنسمن از امپریالیسم در عصر جهانی شدن ارائه داده‌است، باید اذعان کرد که کتاب او حاوی پژوهش و تحلیل‌های روشنگری از واقعیت‌های امپریالیسم و رقابت‌های بین امپریالیستی در سوریه، عراق، ایران، بوسنی هرزگوین، کوزوو و اوکراین است. اکنون مایلیم به این فاکت‌ها و تحلیل‌ها بپردازیم.

به چالش کشیدن دروغ‌های شبه ضد امپریالیسم: روسیه و اوکراین، ایران و بوسنی هرزگوین و کوزوو، عراق و سوریه

بخش عمده کتاب هنسمن شامل شش مطالعه موردی است که به روسیه و اوکراین (از ۱۹۱۷ تا امروز)، بوسنی هرزگوین، ایران، عراق و سوریه خصوصاً در دوران پس از جنگ جهانی دوم می‌پردازد. در هر مورد، او در جستجوی حقیقت است و با ارائه‌ی درکی جامع از وقایع، دروغ‌های شبه ضد امپریالیستی را آشکار می‌سازد.

مطالعه‌ی موردی او پیرامون روسیه و اوکراین به فرایند دگرگونی انقلاب روسیه به یک رژیم سرمایه‌داری دولتی تمامیت‌خواه تحت حاکمیت استالین می‌پردازد و همچنین حملات روسیه به ملیت‌های غیر روس و جنگ‌های امپریالیستی آن در خارج



از روسیه را بررسی می‌کند. او همچنین فاکت‌های مهمی را در مورد گذشته‌ی پوتین برجسته می‌کند. پوتین یک مامور کاگ ب بود که در سال‌های ۱۹۹۰ به سمت نخست وزیر یا معاون اصلی بوریس یتسین منصوب شد. او با به راه‌انداختن جنگ ویرانگر و خونین دوم روسیه علیه مردم چچن، اعتباری برای خود به عنوان رهبر کسب کرد که منجر به ارتقاء او به سمت ریاست جمهوری شد.

از منظر هنسمن، نادیده‌گرفتن اقتدارگرایی پوتین و ترورهای دگراندیشان دموکراسی‌خواه توسط عاملان او، و همچنین حمایت از الحاق کریمه توسط روسیه و حملاتش به جنبش دموکراسی‌خواه اوکراین به همان اندازه بد محسوب می‌شوند که اعمال مدافعان دونالد ترامپ.

در مورد انقلاب سال ۱۹۷۹ ایران، نویسنده با جزئیات بسیار توضیح می‌دهد که آیت‌اله خمینی چگونه از گفتمان ضد امپریالیسم غرب استفاده کرد تا از حمایت توده‌های مردم برخوردار شود و سپس به شکلی نظام‌مند نیروهای ترقی‌خواه و انقلابی را در ایران نابود کند. او همچنین بخش عمده چپ ایران

را مقصر می‌داند چون به شکلی آشکار یا تلویحی از خمینی به عنوان یک «ضد امپریالیست» حمایت کردند و در نتیجه ظهور جمهوری اسلامی و مبدل‌شدن انقلاب به یک ضد انقلاب را تسهیل نمودند. جمهوری اسلامی نیز به نوع خود، جاه‌طلبی امپریالیستی خود را ابراز کرد که منجر به دخالت‌های نظامی و سیاسی در لبنان، عراق، سوریه و یمن به قیمت فقیرتر کردن توده‌های مردم و اعمال تحریم‌های غربی شد.

بوسنی هرزگوین «نخستین نمونه حمایت بخش‌هایی از چپ از ناسیونالیسم قومی مذهبی دست راستی در دوران پس از جنگ سرد بود.» (ص. ۹۵) شبه ضد امپریالیست‌ها انکار کردند که عامل هدایت‌کننده جنگ در بوسنی هرزگوین و کوزوو همانا فشار رئیس‌جمهور صربستان، اسلوبودان میلوشویچ برای ساختن یک «صربستان بزرگ» بود. در نتیجه، در سال ۱۹۹۲ هنگامی که بوسنی هرزگوین پس از یک همه‌پرسی اعلام استقلال کرد تا خود را از جنگ در حال وقوع بین صربستان و کرواسی (که رهبرش فرانکو توچمان نیز به اندازه میلوشویچ ناسیونالیست بود) برهاند، بسیاری از چپی‌ها از صربستان حمایت کردند.

هنگامی که ارتش صربستان و نیروهای شبه‌نظامی کارزاری برای پاکسازی قومی علیه مسلمانان بوسنیایی، کوزوویی‌ها و مردمان چند قومی به‌راه انداختند و بسیاری از زنان و مردان مسلمان را در اردوگاه‌های تجاوز و اردوگاه‌های کار زندانی کردند، چپی‌هایی مانند جیمز پتراس به جانبداری از میلوشویچ ادامه دادند. پتراس ضمن رد کردن مبارزات قهرمانانه بوسنیایی‌هایی که می‌خواستند هویتی چند قومی را حفظ کنند، به آن‌ها برچسب «بنیادگرای مذهبی» و «تروریست» زد. (ص. ۱۱۴)

ناتو و ایالات متحده عمدتاً کارزار پاکسازی قومی به‌راه انداخته‌شده توسط اسلوبودان میلوشویچ را تسهیل و توجیه کردند و سپس دیر هنگام و بر اثر فریاد جهانیان دست به اقدام نظامی علیه صربستان زدند. با این حال چپی‌هایی مانند میشل چسودوفسکی، عامل این جنگ را ناتو می‌دانستند. آن‌ها مدعی بودند که «این نه رئیس‌جمهور میلوشویچ که ناتو بود که جنگ را در یوگسلاوی آغاز کرد.» (ص. ۱۱۲) حتی اغلب چپی‌ها و سوسیالیست‌هایی که از میلوشویچ حمایت نمی‌کردند، از زیر بار مسئولیت جانب‌گیری شانه خالی کردند و صرفاً مدعی شدند که آنچه در بوسنی هرزگوین و کوزوو رخ داده بود، یک «جنگ داخلی» بود و نه مبارزه‌ای علیه نسل‌کشی و پاکسازی قومی. از منظر هنسمن، «این نخستین بار در جهان پس از فروپاشی شوروی است که می‌توانیم همگرایی آشکاری بین نواستالینیسم و نوفاشیسم را تشخیص دهیم.» (ص. ۱۱۶)

مخالفت اصولی هنسمن با شبه ضد امپریالیسم به این معنی نیست که او نقش ایالات متحده و امپریالیسم غربی را لاپوشانی می‌کند. تعهد او به حقیقت‌گویی را می‌توان در بحثش در مورد جنگ خلیج سال ۱۹۹۱ و حمله نظامی آمریکا و انگلستان به عراق در سال ۲۰۰۳ مشاهده کرد. در هر دو مورد، او جزئیات بسیاری را در مورد نقش ویرانگر ایالات متحده و امپریالیسم

غربی ارائه می‌دهد و تاکید می‌کند که تحریم‌ها و حملات نظامی آن‌ها از طریق مستقیم و غیرمستقیم موجب مرگ میلیون‌ها غیرنظامی عراقی شد.

او همچنین تاکید می‌کند که حمله نظامی آمریکا و انگلستان به عراق در سال ۲۰۰۳ در واقع بنیادگرایی شیعه و سنی را تقویت کرد. این حمله نظامی موجب افزایش نفوذ ایران در عراق شد و رشد امپریالیسم منطقه‌ای ایران نه فقط در عراق که در لبنان و سوریه را تسهیل کرد. همچنین شرایط ظهور «دولت اسلامی» (داعش) را به عنوان شاخه‌ای از القاعده ایجاد کرد که گرایش ضدشیعه قوی‌تری از القاعده داشت. بنابراین، علی‌رغم مسخره بودن ادعاهای پوتین و ترامپ مبنی بر این که «اوباما و کلینتون داعش را آفریدند»، هنسمن ادعا می‌کند که «اگر به دنبال گواهی بی‌چون و چرا برای متهم کردن امپریالیسم آمریکا به ایجاد و گسترش داعش هستیم، این {حمایت آمریکا از پاکسازی قومی سنی‌ها توسط دولت شیعه تحت حمایت ایران در عراق} همان گواه بی‌چون و چراست.» (ص. ۱۷۳) این وضعیت بود که منجر به اتحاد بین بعضی‌های پیشین و اعضای القاعده علیه دشمنان مشترکشان (ایالات متحده و بنیادگرایان اسلامی شیعه) شد. اتحاد بین بعضی‌ها و القاعده‌ای‌ها که به نام دولت اسلامی شناخته شد، توسط شبکه‌ها و تماس‌هایی امکان‌پذیر شد که در زندان‌های ایالات متحده مانند ابوغریب ایجاد شده بود.

پس از اثبات مخالفت اصولی خود با کلیه قدرت‌های امپریالیستی، هنسمن دروغ‌های شبه ضد امپریالیستی را در مورد انقلاب سوریه به چالش می‌کشد. او این انقلاب را به مثابه یک خیزش مردمی راستین علیه اقتدارگرایی، فقر و بی‌عدالتی بررسی می‌کند: رژیم اسد نه فقط با خشونت و قساوت و نیروی نظامی و فرقه‌گرایی و محصورکردن و گرسنه نگاه‌داشتن مردم انقلاب را نابود کرد بلکه جهادی‌ها را نیز از زندان آزاد کرد تا به انقلابیون حمله کنند و سپس رابطه‌ای مبتنی بر همزیستی با داعش برقرار کرد. در نتیجه به داعش اجازه داد که ستادش را در رقه حفظ کند و به رژیم اسد نفت و گاز بفروشد تا کارزار کشتار و تجاوز خود را تامین کند. (ص. ۲۲۱) رژیم اسد باعث و بانی بخش عمده‌ی نیم میلیون مرگ و میر و آوارگی و بی‌خانمانی است که اکنون نیمی از جمعیت ۲۳ میلیونی پیش از انقلاب را شامل می‌شود. (۶ میلیون در داخل کشور آواره‌اند و ۵ میلیون در کشورهای دیگر آواره و پناهجویند)

هنسمن همچنین تاکید می‌کند که ایالات متحده و قدرت‌های غربی در هیچ زمانی قصد براندازی رژیم اسد را نداشتند. در بهترین شرایط مایل بودند که اسد کنار بکشد اما رژیمش را برای حفظ «ثبات» در منطقه مفید می‌دانستند. (ص. ۲۴۴) ترکیه که پیش از انقلاب مناسبات بسیار خوبی با رژیم اسد داشت، مداخله کرد تا به کردها در شمال سوریه حمله کند و روایت اردوغان از بنیادگرایی مذهبی را ترویج دهد. عربستان سعودی و امارات متحده عربی که اخوان‌المسلمین را تامین می‌کردند نیز هیچگاه مدافع خیزش مردمی سال ۲۰۱۱ و اهداف عدالت‌خواه آن نبودند.

هنسمن جزئیات بسیاری را در مورد نقش امپریالیسم روسیه و امپریالیسم منطقه‌ای ایران در سرکوب انقلاب سوریه ارائه می‌دهد. ایران و روسیه هر دو ارتش سوریه را تعلیم داده و تسلیحات در اختیار آن قرار داده‌اند. ایران ده‌ها هزار شبه نظامی شیعه را به سوریه اعزام کرده، مناطقی را محاصره کرده و حملات زمینی علیه آن‌ها به راه‌انداخته است. در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۲۰۱۵ درست هنگامی که رژیم اسد در آستانه سقوط بود، روسیه کارزار حملات هوایی خود را براساس درخواست رژیم ایران آغاز کرد. اگرچه روسیه ادعا می‌کرد که هدف حملات هوایی اش داعش بوده، بیش از ۹۰ درصد مناطقی که بمباران شد مناطق اپوزیسیون انقلابی و میانه‌رو بود.

شبه ضد امپریالیست‌هایی مانند رابرت فیسک، سیمور هرش و جان پیلجر، پاتریک کوبرن و ماکس بلومنتال که استفاده رژیم اسد از سلاح‌های شیمیایی علیه غیرنظامیان را انکار می‌کنند و کلیه انقلابیون سوری را بنیادگرای مذهبی و جهادی می‌نامند، از منظر هنسمن شرم‌آورند. آن‌ها غرب‌محورند و قادر نیستند عاملیت مردم سوریه را ببینند، کلیه مشکلات را ناشی از نقشه‌ی ایالات متحده آمریکا برای براندازی رژیم اسد می‌دانند و پیچیدگی‌های جامعه سوریه یا تضادهای درونی انقلاب سوریه را درک نمی‌کنند. در واقع درک سطحی آن‌ها از واقعیت که کلیه تحولات را از منظر نظریه‌های توطئه می‌نگرد، باعث شده که برخی از چپ‌های ضدامپریالیست با راست‌گرایان در حمله به انقلابات دموکراتیک همسو شوند. این اتحاد جدید چپی‌ها و فاشیست‌ها جو را مسموم کرده است. واقعیت را از تخیلات نامتمایز کرده و یکی از عوامل رشد نوفاشیست‌هایی مانند ترامپ در «دموکراسی‌های لیبرالی» بوده است. «اگر این وضعیت تغییر نکند، خطر ایجاد رژیم‌های فاشیستی و تمامیت‌خواه بخش

چگونه می‌توان ضد امپریالیسم و همبستگی بین‌المللی را بر اساس بنیان‌های انسان‌باور سوسیالیستی بازتعریف کرد؟

هنسمن می‌گوید که مقابله با خطر تمامیت‌خواهی در سطحی جهانی مستلزم پرداختن به حقیقت و حقیقت‌گویی است. باید اخلاقیات و انسانیت را به قلمرو سیاسی بازگردانیم، به نقدی انقلابی بر سرمایه‌داری بپردازیم، به جای محدود کردن سوسیالیسم به کسب قدرت توسط یک حزب باید برای دموکراسی مبارزه کنیم.

از منظر رومن رُسدلُسکی، مارکسیست اوکرائینی، برای پیش‌برد انترناسیونالیسم انقلابی، شناخت این امر لازم است که «پرولتاریای هر کشور نه فقط «ذاتاً عاری از تبعیض» نیست بلکه باید نخست از طریق تلاشی شاق، رویکرد انترناسیونالیستی را که منافع کلی و تاریخی‌اش از او می‌طلبد، کسب کند.» (ص. ۲۸۸) در این مورد، هنسمن همچنین مفصلاً به نظرات لنین در مورد اهمیت حمایت از حق تعیین سرنوشت اقلیت‌های ملی و ملیت‌های ستم‌دیده می‌پردازد.

او استدلال می‌کند که «انترناسیونالیسم باید نه فقط شامل مخالفت اصولی با نژادپرستی و کارگر-مهاجرت‌ستیزی باشد بلکه نظریه‌پردازی در مورد تفاوت بین جهانی شدن و نولیبرالیسم را نیز دربرگیرد.» (ص. ۲۸۸) مخالفت صرف با جهانی شدن به این معنی است که کارگران کشورهای دیگر همانا دشمن قلمداد می‌شوند. این امر باعث شده که چپ نتواند با ناسیونالیسم ترامپ و دیگر عوام‌فریبان دست راستی مقابله کند. در عوض، چپ باید چنین بگوید: «اگر کارگران همه کشورها دست به دست هم ندهند، نخواهند توانست نه با نولیبرالیسم و مسلماً نه با سرمایه‌داری مقابله کنند.» (ص. ۲۸۹)

هنسمن به درستی می‌گوید که نحوه‌ی مخالفت چپ با جهانی‌سازی مورد استفاده جناح راست قرار گرفته تا توده‌های مردم را به خود جلب کند. در این جا مایلم نکته دیگری را به نقد او اضافه کنم. جنبش تسخیر وال استریت، با محدود کردن تعریفش از سرمایه‌داری به بازار آزاد و نولیبرالیسم، اجازه داد که افرادی مانند ترامپ و دیگر عوام‌فریبان ناسیونالیست در سراسر جهان از گفتمان ضد جهانی‌سازی به منظور پیش‌برد سرمایه‌داری دولتی اقتدارگرا به‌عنوان بدیل استفاده کنند. جنبش اشغال وال استریت سرمایه‌داری را به عنوان یک شیوه تولید مبتنی بر کار بیگانه شده/مکانیکی به چالش نکشید. در نتیجه، این جنبش به این موضوع نپرداخت که چگونه می‌توان بیگانگی ناشی از شیوه تولید سرمایه‌داری را الغا کرد و این‌که چه رابطه‌ای بین این بیگانگی و نژادپرستی، جنسیت‌باوری، زن‌ستیزی و هم‌جنس‌گراستیزی وجود دارد. در نتیجه مخالفت با امپریالیسم باری دیگر صرفاً به مخالف با امپریالیسم آمریکا فروکاسته شد و نه امپریالیسم به عنوان نتیجه‌ی نظام سرمایه‌داری.

همبستگی بین‌المللی راستین مستلزم ایجاد گفتگو و پیوندهای بالفعل میان مبارزات علیه سرمایه‌داری، نژادپرستی، جنسیت‌باوری و هم‌جنس‌گراستیزی در سطح جهانی است و نه صرفاً مخالفت با اعمال امپریالیستی دولت خود. در مورد ایران، کشوری که هم‌زمان از تحریم‌ها و تهدیدهای جنگ‌طلبانه امپریالیستی رنج می‌برد و خود نیز نقشی امپریالیستی در سوریه، عراق، لبنان، و یمن دارد، لازم است که همبستگی بین‌المللی مبتنی بر مخالفت با کلیه نیروهای امپریالیستی باشد و گفتگویی بین مبارزات ستم‌دیدگان در کلیه این کشورها ایجاد کند.

در پایان، همبستگی بین‌المللی راستین بر اساس بنیان‌های انسان‌باور سوسیالیستی مستلزم این است که سوسیالیست‌ها به محتوای ایجابی بدیل انسان‌باور سرمایه‌داری، پدرسالاری و نژادپرستی بپردازند.

امیدوارم فعالان سوسیالیستی که کتاب هنسمن را می‌خوانند و با نقد او بر شبه ضد‌امپریالیسم موافقت، بتوانند حول چنین بحثی به گرد هم آیند.

* این مقاله نخست به زبان انگلیسی در تاریخ ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۸ در تارنمای اتحاد سوسیالیست‌های خاورمیانه منتشر شد.

<https://www.allianceofmesocialists.org/review-of-rohini-hensmans-indefensible-a-challenge-to-pseudo-anti-imperialism>



پالایش گفتمان نقد (۲) - «انباشت اولیه»

نوشته‌ی: کمال خسروی

۲۶ سپتامبر ۲۰۱۸

واژه‌ها، اصطلاحات یا عباراتی که در هر دانش‌رشته به کار می‌روند، معنا یا حوزه‌ی اطلاق‌ی در چارچوب همان دانش‌رشته دارند و استفاده از آن‌ها در بحث پیرامون حوزه‌ی کاربردشان، باید تا سرحد امکان این «محدودیت» را رعایت کند. واژه‌ی «فشار» در فیزیک معنا یا حوزه‌ی اطلاق‌ی معین دارد که با معنا و حوزه‌ی اطلاق‌ی همین واژه در علوم اجتماعی یا علوم سیاسی یا متن‌های سیاسی - خبری و یا ادبیات لزوماً یکی و همپوش نیست. بدیهی است که واژه‌ها در زبان و فرهنگ معینی ریشه دارند و تبار تاریخی و زمینه‌های پیدایش و حوزه‌ی معنایی آن‌ها قطعاً دلیل اصلی برای کاربست‌شان به‌عنوان اصطلاحی فنی (terminus technicus) در یک دانش‌رشته‌ی معین است. با این حال باید کوشید، در گفتگو و نقد، تا سرحد امکان و تا آن‌جا که ضروری است، حوزه‌ی اطلاق و گستره‌ی معنا را به دانش‌رشته‌ای که موضوع یا چارچوب بحث است، محدود کرد. حتی زمانی که واژه یا اصطلاحی عامدانه از یک دانش‌رشته‌ی دیگر «وام» گرفته می‌شود و حتی آنگاه که این وام‌گرفتن با نیت یا هدف استفاده از تبار معنایی آن در دانش‌رشته‌ی مبدأ صورت می‌گیرد، در تحلیل نهایی در دانش‌رشته‌ی تازه جایگاه، حوزه‌ی اطلاق و معنای تازه‌ای پیدا می‌کند و استقلال می‌یابد. بنابراین تلاش برای تغییر حوزه‌ی اطلاق‌ی یک اصطلاح فنی در تأویل و تفسیرهای تازه و به‌قصد افزایش توان تبیین آن و ارائه‌ی پاسخی توان‌تر و روشن‌تر به پرسشی کهنه یا تازه، نه تنها مجاز، بلکه گاه ضروری است؛ اگر این «نوآوری» بر توانایی و روشنی پاسخ بیفزاید، جای خوشوقتی است و اگر آشفته‌گی و تیرگی را دامن‌گستر کند، جای دریغ است و افسوس.

واژه‌ی «انباشت» (معادل فارسی واژه‌ی *Akkumulation* در زبان آلمانی) یکی از این واژه‌ها یا اصطلاحات است که در دانش‌رشته‌های «اقتصاد» یا «اقتصاد سیاسی» و در **نقد اقتصاد سیاسی** همچون اصطلاحی فنی مورد استفاده قرار می‌گیرد و معنا یا حوزه‌ی اطلاقی معین دارد که هرچند ممکن است در چارچوب همین حوزه از تفسیرها و تأویل‌های گوناگونی برخوردار باشد، اما همه‌ی این تفسیر و تأویل‌ها نیز به‌نحوی صورت می‌گیرند که از حوزه‌ی اطلاقی مربوط به این دانش‌رشته‌ی معین خارج نشوند. اصطلاح «انباشت اولیه» یا «انباشت آغازین» یا «انباشت بدوی»، اصطلاحی است در حوزه‌ی «اقتصاد سیاسی» و نقد اقتصاد سیاسی که طی صدوپنجاه سال گذشته موضوع بحث‌هایی در گفتمان مارکسی، مارکسیستی یا در گفتمان‌های همسایه‌ی جامعه‌شناسی تاریخی و جامعه‌شناسی اقتصادی بوده‌است و نقطه‌ی رجوع آن، عمدتاً کاربست آن از سوی مارکس در بخش هفتم جلد نخست *کاپیتال* است. تعبیر ذکرشده در زبان فارسی معادلی هستند برای اصطلاح «*ursprüngliche Akkumulation*» در زبان آلمانی. نخست مکث کوتاهی می‌کنیم بر معنای این اصطلاح در زبان آلمانی، نه لزوماً به‌قصدی زبان‌شناختی، بلکه در راستای فراهم آوردن روشن‌تر در پالایش گفتمان نقد.

صفت «*ursprünglich*» از اسم «*Ursprung*» گرفته شده‌است که می‌توان آن را آغاز، نقطه‌ی شروع، ابتدا، منشاء یا - شاید - در بهترین حالت «سرآغاز» ترجمه کرد. پیشوند «*Ur-*»، همیشه دال بر حیثی زمانی و قدمت است. مثلاً در حالی که صفت «*alt*» به معنی کهنه و قدیمی است، صفت «*uralt*» به معنای بسیار بسیار قدیمی، چیزی مربوط به زمان‌های بسیار پیش‌تر است. یا در حالی که نام «*Großvater*» به معنی پدربزرگ است، نام‌هایی همانند «*Urgroßvater*»، یعنی پدر پدربزرگ یا حتی (به‌ویژه در محاوره و برای اشاره به انسانی در زمان‌های بسیار پیش‌تر) از اصطلاحاتی مانند «*Urrurgroßvater*» استفاده می‌شود که تعداد «*Ur*»ها، نشانه‌ی قدمت هرچه بیشتر است. مکث من بر دلالت این پیشوند از این روست که در اصطلاح «انباشت آغازین» یا «سرآغازین»، دلالتی زمانی بر نقطه‌ی آغاز، نقطه‌ای از زمانی پیش‌تر یا آغاز یک پدیده وجود دارد. مارکس در عنوان فصل ۲۴ جلد نخست *کاپیتال*، از این اصطلاح با ترکیب «*Die sogenannte ursprüngliche Akkumulation*» یا در انگلیسی «*so-called primitive accumulation*» استفاده کرده‌است که می‌توان آن را در فارسی به «**باصلح انباشت آغازین**» یا «آنچه «انباشت آغازین» نامیده شده‌است»، ترجمه کرد. هدف مارکس این است که با تأکید بر قید «**باصلح**» (*sogenannt/so-called*)، نشان دهد با معنا یا حوزه‌ی اطلاقی که این اصطلاح در «اقتصاد سیاسی» داشته‌است، توافق کامل ندارد و قصد دارد آن‌چه را که چنین نامیده شده‌است، موضوع ارزیابی نقادانه‌ی خود قرار دهد.

موضوع این یادداشت ارزیابی انتقادی بحث‌هایی نیست که حول اصطلاح «انباشت آغازین» صورت می‌گیرند، بلکه دریافتی است که مارکس از آن دارد. طرح این دریافت - که امیدوارم کم‌تر مورد مناقشه باشد یا اگر به‌دلیل کاستی در بازنمایی یا تأویل نامستند یا ناراست، مناقشه‌ای در آن هست، با یاری دیگران تنقیح شود - به‌ما کمک می‌کند سنجه‌ی نسبتاً روشنی در دست داشته‌باشیم و مدعای کسانی را که استدلال‌شان را بر مفهوم مارکسی «انباشت آغازین» استوار می‌کنند، بهتر بسنجیم.

از آن‌جا که «انباشت آغازین» در بحث‌ها و تأویل‌های بسیاری حول محور این اصطلاح، همچون مقدمه، شرط یا استلزامی تاریخی یا ساختاری، یا ترکیبی از آن‌ها، برای پیدایش یا - بسته به گرایش‌های نظری گوناگون - پیدایش و تداوم شیوه‌ی زندگی اجتماعی مبتنی بر سرمایه، تلقی شده‌است، اگر انتساب آن به دیدگاه مارکس نیز مورد نظر است، باید روشن شود که از دید مارکس چه معنا و حوزه‌ی اطلاقی دارد. جای کوچک‌ترین تردیدی نیست که استفاده‌ی انتقادی مارکس از این اصطلاح، از این روست که «انباشت آغازین»، چه همچون مقدمه‌ی تاریخی و چه به مثابه‌ی شرط ساختاری حیات آن، به معنای جمع‌شدن، انباشته‌شدن، انباشتن و یکجا فراهم آمدن مقدار بزرگی ثروت مادی یا پول نیست. اشارات مکرر مارکس به این نکته، دقیقاً در فصل‌هایی که در *گروندرریسه* و در *کاپیتال* به مبحث «انباشت آغازین» می‌پردازند، غیرقابل چشم‌پوشی و انکار است. او مکرراً تأکید کرده‌است که اگر فراهم آمدن ثروت‌های بزرگ، شرط پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود، این شیوه‌ی تولید باید پس از فروپاشی امپراتوری‌های رُم یا بیزانس با ثروت‌های متراکم و افسانه‌ای‌شان پدید می‌آمد. بنابراین انتساب مفهوم نظری «انباشت اولیه» به مارکس با استناد به غصب‌داری دیگران و انباشته و متمرکز و متراکم کردن این ثروت (مادی، پولی) نزد غاصبان یا فاتحان، به‌هیچ روی پذیرفتنی نیست. «انباشت» در دستگاه نقد اقتصاد سیاسی مارکسی و مارکسیستی فقط یک معنا دارد و آن تبدیل بخشی از ارزش اضافی به شرایط تولید (سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر) در بازتولید سرمایه است. هر

تعریف دیگری از انباشت که با این معنا و ملزومات آن در دستگاه نظری مارکسی معارض باشد، ربطی به مارکس ندارد.

حتی به لحاظ معناشناختی و اصطلاح شناختی (terminologisch/terminological)، مارکس کوشیده است، با دقت و صراحت برای توضیح و توصیف موارد انباشت و انباشته شدن پول یا اجناس از فعل و اسم «anhäufen» و «Anhäufung»، به معنای روی هم انباشتن یا تراکم و تکاثر استفاده کند و آن را از اصطلاح فنی «انباشت» (Akkumulation) متمایز سازد. او با زبانی گزنده تفسیرهایی را که بخواهند از این تلقی تخطی کنند و به مغالطه‌ی «انباشت» و «انباشت» بپردازند، چنین مجازات می‌کند: «کماکان ممکن است سرمایه‌های منفردی، مثلاً از راه انباشت کردن پدید آیند. اما این انباشته‌ها نخست از راه استثمار کار به سرمایه مبدل می‌شوند. اقتصاددانان بورژوا که سرمایه را شکلی جاودانه و طبیعت‌وار (و نه تاریخ‌دار) از تولید می‌دانند، دوباره در صدد با تلقی شروط تکوین سرمایه بجای شروط تحقق موجود و معاصرش، یعنی با اعلام مراحل که در آن سرمایه‌دار به مثابه‌ی نا-سرمایه‌دار در حال تصرف است، — چراکه در حال تکوین به سرمایه‌دار بودن است — بجای شرایطی که سرمایه‌دار به مثابه‌ی سرمایه‌دار در حال تصرف است، آن نظر را توجیه کنند. این گونه تلاش‌های توجیه‌گران ثابت‌کننده‌ی وجدان شریک و درماندگی آن‌ها برای سازگار و هماهنگ کردن شیوه‌های تصرف سرمایه به مثابه‌ی سرمایه با قوانینی است که از سوی خود جامعه‌ی سرمایه همچون قوانین عمومی مالکیت اعلام شده‌اند.» (MEW 42, S. 373).

بدیهی است که می‌توان استفاده‌ی کنایی و انتقادی مارکس از اصطلاح «انباشت آغازین» را نه تنها شامل «انباشت»، بلکه شامل «آغازین» نیز دانست و بر آن شد که مارکس «آغازین» بودن را، به معنای مقدمه و شرط صرفاً زمانی، و بنابراین یک‌باره و منحصر به فرد، تلقی نمی‌کند و می‌توان «انباشت آغازین» را نه تنها شرط پیدایش، بلکه شرط تداوم سرمایه نیز دانست. اما واقعیت این است که گزارش‌های مشروح و استدلال‌ات مارکس در مبحث «انباشت آغازین» چه در «گروندرریسه» و چه در «کاپیتال»، گزارش‌هایی تاریخی و استدلال‌های نظری درباره‌ی علل و شرایط فروپاشی شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری و فراهم آمدن شرایط پیدایش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین اگر ما بر سر محتوای نظری این بخش‌ها توافق داشته باشیم، یعنی محتوای نظری «آنچه انباشت آغازین نامیده شده است» را شروط و ملزومات نظری استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تلقی کنیم، آنگاه (۱) بدیهی است حدوث تجربی/تاریخی فرآیندی که این شروط و ملزومات را مهیا می‌کند، می‌تواند به اقتضای زمان و مکان متفاوت باشد و تا جایی که می‌دانیم متفاوت نیز بوده است؛ بنابراین تأکید بر این تفاوت‌ها، استدلالی نظری درباره‌ی آن محتوا نیست، بلکه آشفتگی روش شناختی است. و (۲) بر مبنای خود این محتوای نظری می‌توانیم استدلال کنیم که آیا از نظر مارکس فرآیند «انباشت آغازین»، شرط پیدایش و استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا شرایط دوام آن نیز هست یا نه.

مارکس در گزارش تاریخی انباشت آغازین و در استدلال نظری مبتنی بر آن، به وضوح و صراحت چهار شرط برای استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارائه می‌کند و فرآیندهای تاریخی مشخصی را که گزارش مشروح‌شان در این فصل‌ها آمده است، فرآیند تاریخی واحدی در آن زمان و در آن مکان‌ها، برای تأمین این شروط می‌داند. این چهار شرط عبارتند از: (۱) جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید به مثابه‌ی عاملینی صرفاً سوژکتیو؛ (۲) تراکم و تمرکز شرایط عینی تولید در حد و اندازه‌ی معین رو در روی مولدین مستقیم؛ (۳) رابطه‌ی مبادله‌ی آزاد — گردش پول — بین این دو سویه؛ (۴) تمرکز شرایط عینی به مثابه‌ی ارزش‌های قائم به ذات، «به مثابه‌ی ارزش». تکرار عین نوشته‌ی مارکس، علی‌رغم طولانی بودن این گفتاورد در تناسب با این یادداشت کوتاه، برای ارائه‌ی نقطه‌ی رجوعی بسیار مهم در این بحث، خالی از فایده نیست. مارکس این چهار شرط را این گونه صورتبندی می‌کند: «(۱) در یک سویه، موجود و در اختیار بودن توانایی کار زنده به منزله‌ی موجودیتی صرفاً سوژکتیو، جدا و گسسته از وجوه وجودی واقعیت عینی‌اش؛ و بنابراین، به همان مقیاس جدا و گسسته از مقتضیات کار زنده مانند ملزومات هستی و بقا، وسائل معاش و امکانات حفظ و بقای توانایی کار زنده؛ همانا امکانات زنده‌ی کار در یک سویه در این انتزاع کامل و همه‌جانبه؛ (۲) در سویه‌ی دیگر، ارزش یا کار شیئیت‌یافته‌ی موجود در این سویه باید انباشته‌ای از ارزش‌های مصرفی باشد که حجم و بزرگی مقدارش تکافوی فراهم آوردن شرایط عینی و مادی کار را بکند، آنهم نه صرفاً به آن میزان که برای تولید محصولات یا ارزش‌ها کافی است، و نه تنها به آن میزان که برای حفظ و بازتولید توانایی کار زنده ضرورت دارد، بلکه به آن بزرگی نیز که بتواند کار مازاد را در خود جذب کند؛ یعنی ماده‌ی عینی را بر آن بیفزاید؛ (۳) رابطه‌ی مبادله‌ی آزاد — گردش پول — بین این دو سویه؛ رابطه‌ی استوار بر ارزش‌های مبادله — و نه مبتنی بر مناسبات اربابی و بندگی — بین این دوسر؛ به عبارت

دیگر، تولیدی که بی‌واسطه برای تولیدکننده‌ی وسائل معاش تولید نمی‌کند، بلکه به‌واسطه‌ی مبادله میانجی می‌شود و به‌همین مقیاس نیز قادر نیست بی‌واسطه بر کار بیگانه دسترسی و اقتدار یابد، بلکه باید آن را از کارگر بخرد یا در ازای چیزی مبادله کند؛ و سرانجام ۴) سوبه‌ای که نمایانگر شرایط عینی و مادی کار در شکل ارزش‌های قائم به‌ذات و قائم به‌خویش است، باید به‌مثابه‌ی ارزش پا به‌صحنه بگذارد و هدف نهایی‌اش وضع ارزش، ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی خود و آفرینش پول باشد، نه تلذذ بی‌واسطه یا ایجاد ارزش‌های مصرفی.» (همانجا، ص ۳۷۶).

فرآیند انباشت آغازین، فرآیندی که به‌لحاظ تاریخی و به گزارش مارکس به پیدایش و پای‌گیری و استقرار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اروپا راه برده‌است، فرآیند **واحد** فراهم‌آمدن هم‌هنگام این شروط است. (تحلیل و تشریح این چهار شرط را همراه با خلاصه‌ی گزارش مارکس از این فرآیندها در زمان و مکان مشخص، و نیز نقش مهم ساحت‌های سیاسی و ایدئولوژیک در تحقق این فرآیند را در **درسگفتاری دیگر** آورده‌ام و نیازی به تکرار آن در این یادداشت مختص به پالایش‌گفتمان نقد نمی‌بینم، اما مطالعه‌ی آن را، به‌ویژه از صفحه‌ی ۸ تا ۳۳ توصیه می‌کنم.)

اگر این چهار شرط را به‌عنوان محتوای نظری دیدگاه مارکس پیرامون «آنچه انباشت آغازین نامیده شده‌است» بپذیریم، آنگاه اصل بنیادین این فرآیند، یعنی فراهم‌آمدن شرایط بازتولید **روابط تولید سرمایه**، نه تنها شرط، بلکه کارکرد هرروزه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، برای بقای آن است. سرمایه، نه تنها خود را، بلکه مناسبات تولیدی سازگار و متناظر با خود را بازتولید می‌کند. اگر بخواهیم بازتولید مناسبات سرمایه‌داری در **درون** شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و بنا بر منطق سرمایه را به‌طور **نظری** «انباشت آغازین» بنامیم و به مارکس استناد کنیم، باید اثبات کنیم که فرآیند واقعی و تاریخی مشخص مورد نظر ما، فراهم‌آورنده و تأمین‌کننده‌ی آن **چهار شرط** است؛ در غیراین صورت از مرزهای توان و بُرد **استعاری** این اصطلاح تجاوز نخواهیم کرد و گامی در واکاوی **تاریخی** و تبیین و نقد **نظری** به پیش بر نخواهیم داشت.



انباشت جهانی سرمایه و دوره‌بندی شکل دولت سرمایه‌داری

نوشته‌ی: سایمن کلارک

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۳۱ سپتامبر ۲۰۱۸

مسئله‌ی دوره‌بندی

دوره‌بندی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تلاشی است برای یافتن راهی میانه بین تجربه‌باوری، که با تأکید بر اقتضائات تاریخی می‌خواهد اپورتونیسیم سیاسی را توجیه کند، و تقلیل‌گرایی، که بر قوانین تغییرناپذیر حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دست می‌گذارد تا نوعی بنیادگرایی جزمی را موجه جلوه دهد. «دوره‌بندی» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بناست راهی برای تعریف «ساختارهای میانجی» فراهم کند که قانون‌مندی‌ها و ویژگی‌های نظام‌مند معتبر مربوط به یک عصر تاریخی مشخص را تعیین می‌کند، به‌قصد آن که بنیادهایی مادی برای استراتژی‌ای سیاسی تدارک ببیند که بتواند با موقعیت و مقطع کنونی درگیر شود.

پایه‌ی دوره‌بندی‌های مختلفی که در تمام این سال‌ها ارائه شده، دوره‌بندی شکل‌های مسلط انباشت بوده، اما هدف اولیه‌ی این قبیل دوره‌بندی‌ها مرتبط ساختن شکل‌های متغیر انباشت با شکل‌های متغیر دولت و مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی بوده است. با این حال انسجام نظری، کاربرد تجربی و اعتبار سیاسی نتیجه‌گیری‌های تلقی‌های ساده‌سازانه از دولت که دوره‌بندی‌های مسلط به آن متکی بوده‌اند، تضعیف شده است. این در مورد دوره‌بندی‌های اخیر که بر اساس «نظریه‌ی تنظیم» (regulation theory) پیشنهاد شده و همین‌طور رویکرد «ساختارهای اجتماعی انباشت» که نظریه‌ی راست‌گیش دولت سرمایه‌داری انحصاری بود نیز صادق است، چرا که تمام آن‌ها به نظریه‌ی کارکردگرایی ساده‌ای از دولت متکی بودند. این رویکرد فعالیت دولت را به تجلی

نیازهای کارکردی انباشت تقلیل می‌دهد، نیازهایی که در سود سرمایه متجلی است، و فرض می‌کند که دولت، دست‌کم اصولاً، می‌تواند آن نیازها را با دخالت برای حل تضادهای انباشت سرمایه‌داری تأمین کند. این تلقی محدود از دولت با نظریه‌پردازی ناپسند از تضادهای ذاتی انباشت همراه است، که شالوده‌ی این پیش‌فرض را تشکیل می‌دهد که دولت در واقع می‌تواند آن تضادها را حل کند.

هدف مقاله‌ی پیش رو این پرسش است که آیا نظریه‌پردازی بسنده از شکل متضاد انباشت و نظریه‌پردازی موشکافانه‌تر درباره‌ی دولت سرمایه‌داری، می‌تواند پایه‌ای برای دوره‌بندی مناسب‌تری از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و شکل دولت سرمایه‌داری فراهم کند یا نه. نقطه‌ی آغاز تلاش من مباحثات دهه‌ی ۱۹۷۰ پیرامون دولت است، که در نگاه نخست گامی مفید رو به جلو به نظر می‌رسید، اما در ارائه‌ی شرحی قانع‌کننده از تضادهای نهفته در انباشت سرمایه‌داری ناکام ماند. سپس بر پایه‌ی شرحی دیگر از ارتباط بین دولت و شکل متضاد انباشت سرمایه‌داری، خلاصه‌ای از دوره‌بندی شکل دولت سرمایه‌داری که به لحاظ نظری منسجم و از لحاظ تجربی پذیرفتنی باشد ارائه می‌کنم. در پایان، دوره‌بندی پیشنهادی را در معرض بررسی انتقادی قرار می‌دهم، با این نتیجه‌گیری که ضعف اساسی این دوره‌بندی بازتاب خطاهای نظری و روش‌شناختی نهفته در خود اقدام به دوره‌بندی است. [۱]

انباشت مفرط، مبارزه‌ی طبقاتی و دولت

مباحثات دهه‌ی ۱۹۷۰ پیرامون دولت می‌کوشید واکاوی‌ای را شکل دهد که هم‌زمان منطقی و تاریخی باشد. انتظار می‌رفت این واکاوی به دوره‌بندی دولت بیانجامد. این تلاش هیچ‌گاه واقعاً به بار ننشست، اساساً به این علت که ثابت شد یافتن اصلی منسجم که چنین دوره‌بندی‌ای بر آن قوام یابد ناممکن است. یوآخیم هرش دوره‌بندی‌ای از شکل دولت سرمایه‌داری پیشنهاد کرد که مراحل آن با تغییرات ضد‌گرایش‌های مختلف گرایش نزولی نرخ سود مرتبط بود، اما او هیچگاه این رویکرد را بسط نداد. [۲] هالووی و پیچیوتو، بنا به تأکیدشان بر تقدم مبارزه‌ی طبقاتی، خطوط کلی سه مرحله از رشد شکل دولت سرمایه‌داری و مرتبط با رابطه‌ی میان سرمایه و فرآیند کار را ترسیم کردند: از رابطه‌ی بیرونی اولیه، تا مرحله‌ی تولید ارزش اضافی مطلق و مرحله‌ی تولید ارزش اضافی نسبی. گرچه این ایده را می‌توان نوعی دوره‌بندی دانست که شباهت‌هایی ظاهری با دوره‌بندی الگیتا (Algietta) دارد، اما هالووی و پیچیوتو آن را نه به این معنا، بلکه در حکم بنیان تبیین تاریخی تحول تدریجی سویه‌های متفاوت شکل دولت سرمایه‌داری به کار بردند که به‌عنوان وجوه شکل پیشرفته‌ی دولت سرمایه‌داری به هم‌زیستی ادامه دادند. [۳] این قبیل مباحثات از آن‌جا که در مورد دوره‌بندی شکل دولت سرمایه‌داری حرف‌چندانی نداشت، در موضوع خصلت دولت مطلقه به بن‌بست می‌خورد. [۴] هیرش بعدها دوره‌بندی کارکردگرای «رویکرد تنظیمی» را به‌عنوان پایه‌ی «بازصورت‌بندی» نظریه‌ی دولت به‌کار گرفت. در حالی که کار هیرش این مزیت را داشت که نظریه‌ی موشکافانه‌تر دولت را درون رویکرد تنظیمی گنجانند، هیچ‌کاری برای اصلاح نابسندگی‌های نظری و تاریخی رویکرد تنظیمی انجام نداد. [۵]

در این مقاله قصد دارم رویکرد دیگری را به دوره‌بندی شکل دولت سرمایه‌داری طرح کنم که مبتنی بر توصیف بدیل تناقضات ذاتی انباشت سرمایه است. نقطه‌ی آغاز من این استدلال است که نیروی پیش‌ران انباشت، که با فشار رقابت بر سرمایه‌های منفرد اعمال می‌شود، عبارت از گرایش سرمایه به توسعه‌ی نامحدود نیروهای مولد است. واکنش سرمایه‌داران به رقابت، بر خلاف آنچه اقتصاددانان بورژوازی می‌خواهند که باور کنیم، نه تعدیل فرمان‌بردارانه‌ی تولید بر اساس محدودیت‌های بازار، بلکه جستجو برای بازارهای جدید از طریق گسترش تجاری و جایگزینی شکل‌های عقب‌افتاده‌ی تولید، و نیز کاهش هزینه‌ها از طریق تطویل روزانه‌ی کار، کاهش اجباری دستمزدها، تشدید کار و، مهم‌تر از همه، دگرگونی روش‌های تولید است. گرایش دائم به توسعه‌ی نیروهای مولد، شالوده‌ی گرایش سرمایه، از ابتدایی‌ترین مراحل، به توسعه‌ی بازار جهانی و تعمیم مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری تولید در مقیاس جهانی است. با این حال، گرایش به رشد نیروهای مولد بدون اعتنا به محدودیت‌های بازار نیز شالوده‌ی گرایش به انباشت مفرط و توسعه‌ی ناموزون سرمایه است، چرا که توسعه‌ی تولید اجتماعی با محدودیت‌های شکل سرمایه‌دارانه‌ی خود به‌مثابه تولید برای سود روبرو است. هرچند گرایش به انباشت مفرط سرمایه در چشم‌گیرترین شکل خود با ظهور بحران عمومی انباشت مفرط نمایان می‌شود، اما فقط ویژگی چنین بحران‌های چشم‌گیری نیست، بلکه واقعیت روزمره‌ی انباشت است، چرا که فشار رقابت به تشدید مبارزه‌ی طبقاتی، ارزش‌زدایی از سرمایه‌های

عقب مانده، نابودی ظرفیت تولید و جابجایی کار می انجامد.

ارتباط دولت با شکل تناقض آمیز انباشت مفرط نه به طور مستقیم، که به میانجی شکل دولت برقرار می شود. سرشت طبقاتی دولت سرمایه داری با جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی، و تبعیت متناظر دولت و جامعه‌ی مدنی از حاکمیت پول و قانون توصیف می شود. در حالی که تبعیت دولت از پول، شکل اقتصادی‌ای را توصیف می کند که از خلال آن بحران انباشت مفرط برای دولت نمایان می شود، و در پاسخ به چنین بحرانی محدودیت‌هایی را برای قدرت دولت ایجاد می کند، این امر نه شکل سیاسی خاص دولت را که از طریق آن گرایش‌های متضاد انباشت به میانجی سیاست پدید می آید تعیین می کند، و نه واکنش‌های خاص دولت در برابر بحران را. شکل سیاسی دولت را مبارزه‌ی طبقاتی و به طور خاص، مبارزات طبقه‌ی کارگری که به مثابه طبقه‌ی کارگر با تبعیت تولید اجتماعی از سرمایه همچون حصار در برابر بازتولید فیزیکی و اجتماعی آن مواجه می شود، تعیین می کند.

گرچه دولت به لحاظ سیاسی بر پایه‌ای ملی بنیان نهاده می شود، سرشت طبقاتی آن با معیارهای ملی، قانون مالکیت و قرارداد سرمایه داری که مافوق نظام‌های حقوقی ملی است، و پول جهانی که فراتر از ارزش‌های ملی است، تعریف نمی شود. بنابراین تبعیت دولت از حاکمیت پول و قانون، دولت را درون مرزهایی محصور می کند که شکل متضاد انباشت سرمایه در مقیاس جهانی بر آن تحمیل می کند. با این حال، ثبات سیاسی دولت باید بر پایه‌ای ملی حاصل شود، که در حالت کلی، توانایی دولت را در تضمین بازتولید گسترده‌ی سرمایه‌ی مولد داخلی پیش فرض می گیرد. از یک سو، این تنها پایه‌ای است که جمعیت اضافی نسبی می تواند جذب شود، و همین طور بازتولید فیزیکی و اجتماعی طبقه‌ی کارگر با تبعیت آن از سرمایه وفق داده می شود. از سوی دیگر، این تنها مبنایی است که دولت می تواند با اتکا به آن درآمدهایش را تضمین کند، و در نتیجه تقاضای فزاینده‌ی منابعش را برآورده سازد.

نتیجه این است که، در کلی ترین شرایط، تضاد ذاتی انباشت سرمایه داری در شکل موانعی در برابر انباشت پایدار سرمایه‌ی مولد داخلی برای دولت پدیدار می شود، موانعی که انباشت مفرط سرمایه در مقیاس جهانی ایجاد کرده است. گرچه دولت نمی تواند تضادهای ذاتی انباشت سرمایه داری را حل کند، می تواند تأثیر سیاسی آن تضادها را تا جایی مهار کند که قادر باشد ادغام انباشت سرمایه‌ی مولد داخلی را در دل انباشت سرمایه در مقیاس جهانی تضمین کند، و به این ترتیب بنیانی فراهم کند که با تکیه بر آن یکپارچگی سیاسی طبقه‌ی کارگر حفظ شود. محدودیت‌های توانایی دولت در دستیابی به این اهداف تنها با شکل دولت به عنوان دولتی ملی تعریف نمی شود، بلکه اساساً با شکل نظام بین‌المللی دولتی، و شیوه‌های متناظر ادغام انباشت جهانی تعریف می شود، که دولت یک بخش از آن است. بنابراین، دوره‌بندی شیوه‌های ادغام انباشت جهانی، شالوده‌ی دوره‌بندی شکل‌های دولت سرمایه داری را تشکیل می دهد.

تمام این موارد بسیار انتزاعی اند، اما گمان می کنم مبنایی برای واکاوی و دوره‌بندی بسیار انضمامی تر شکل دولت سرمایه داری فراهم می کنند. گرچه ایده‌ی انباشت مفرط سرمایه که پیش تر خلاصه شد انتزاعی است، در عین حال مبنایی برای دوره‌بندی فراهم می کند چرا که گرایش به انباشت مفرط و توسعه‌ی ناموزون سرمایه نه تنها ارتباط‌های کمی، که در تغییرات نرخ سود خلاصه شده، بلکه ارتباط‌های کیفی را نیز توصیف می کند، ارتباط‌هایی در شکل‌های متغیر عدم توازن جغرافیایی و منطقه‌ای و در شکل‌های متغیر مبارزه‌ی طبقاتی که انباشت مفرط به آن‌ها دامن زده است.

ادامه‌ی مقاله‌ی پیش رو طرحی را از یک دوره‌بندی موقتی در چهار و نیم مرحله خلاصه می کند که با گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر اساساً با شکل و رشد مبارزه‌ی طبقاتی در مواجهه با بحران انباشت مفرط تعیین می شود. با این حال، در انتهای مقاله قصد دارم با بیان این که بحران کینزگرایی و اوج‌گیری پول‌مداری نشان می دهد این دوره‌بندی جعلی است، و برخی از تداوم‌های بنیادی تر را پنهان می کند، فضا را مبهم تر کنم. اما در حال حاضر این مراحل عبارتند از:

مرکاتیلیسم

این مرحله شکل نمونه‌وار دولت سده‌ی هجدهمی را مشخص می کند که مبتنی بر گسترش جهانی سرمایه‌ی تجاری بود. انباشت مفرط سرمایه‌ی تجاری به رقابت فزاینده‌ی بین‌المللی، جنگ‌های پرهزینه‌ی تجاری و استعماری، و نفوذ سرمایه در

تولید انجامید که ادغام جهانی انباشت و بنیادهای اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک شکل دولت مرکانتیلیستی را ضعیف کرد، اما در عین حال پایه‌ای برای گذار به مرحله‌ی بعد فراهم آورد.

لیبرالیسم

لیبرالی کردن دولت در نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم، اساساً مبتنی بر تقسیم کار بین‌المللی میان انباشت درون‌گستر سرمایه در تولید کارگاهی بریتانیا و انباشت برون‌گستر سرمایه در کشاورزی کشورهای دیگر بود. گرچه شکل دولت لیبرالی هرگز نتوانست مبارزات طبقه‌ی کارگر نوظهور را متوقف کند، به‌نحوی که لیبرالیسم اقتصادی به‌هیچ‌رو ضرورتاً با لیبرالیسم سیاسی همراه نبود، تدابیر موقتی سرکوب و رفرم موفق شد شکل دولت لیبرالی را تا بحران انباشت مفرط دهه‌ی ۱۸۷۰ پایدار نگاه دارد.

امپریالیسم

امپریالیسم و رفرم اجتماعی به‌عنوان دولتی پدیدار شد که در پی تقویت انباشت داخلی و نیز همساز کردن طبقه‌ی کارگر متشکل از طریق ضابطه‌مندسازی کمابیش فعال بازرگانی و سرمایه‌گذاری بین‌المللی، بود. نتیجه‌ی چنین تلاش‌هایی عبارت بود از سیاسی‌سازی رقابت بین‌المللی بر بنیادهای ملی و برآمد نظامی‌گری که در جنگ و انقلاب جهانی به اوج رسید.

سوسیال دموکراسی

دوره‌ی بین دو جنگ جهانی شاهد کوششی عبث برای احیای لیبرالیسم بود، که به استقرار مجدد امپریالیسم و نظامی‌گری انجامید. این دوره همچنین شاهد ظهور عناصر شکل دولت سوسیال دموکرات بود که به‌طور نظام‌مند در دوره‌ی بازسازی پس از جنگ گسترش یافت، دوره‌ای که انباشت سرمایه را در مقیاسی جهانی، در چهارچوب لیبرال‌سازی تجارت و پرداخت‌های بین‌المللی، تقویت کرد، و کنترل مبارزه‌ی طبقاتی را بر مبنای تعمیم مناسبات صنعتی و اصلاح اجتماعی ممکن ساخت. تلاش برای کنترل مبارزات طبقاتی فزاینده با تقویت انباشت از طریق سیاست‌های مالی و پولی انبساطی به بحران تورمی دامن زد و شکل‌های جدیدی از مبارزه‌ی طبقاتی را برانگیخت که نه سرمایه، بلکه دولت را هدف می‌گرفت.

پول‌مداری

از تبعیت دولت و جامعه‌ی مدنی از قدرت پول و سرمایه‌ی جهانی حمایت می‌کند. با این حال این پرسش همچنان مطرح است که آیا پول‌مداری نمایان‌گر مرحله‌ای جدید در دوره‌بندی دولت سرمایه‌داری است یا صرفاً برهه‌ای است در شکل سوسیال دموکرات دولت، همان‌طور که دوره‌ی بین دو جنگ جهانی نشان‌گر بحران شکل امپریالیستی دولت بود.

این دوره‌بندی را دقیق‌تر بررسی می‌کنیم.

بحران مرکانتیلیسم و ظهور دولت مدرن

رشد سرمایه‌داری تجاری بنیانی را برای ظهور شکل دولت مرکانتیلیستی فراهم کرد. دولت فئودالی چیزی نبود جز قدرت سازمان‌یافته‌ی طبقه‌ی زمین‌دار فئودال، عایدات حکمرانی حاصل از بهره‌ی مالکانه و دیون فئودالی، و اقتدار دولت که با اقتدار فئودالی حکمران همراه شده بود. رشد بازرگانی در سده‌های میانه منابع جدیدی از درآمدها را در اختیار حکمران و طبقه‌ی زمین‌دار گذاشته بود، و به همین ترتیب شالوده‌ی نخستین مراحل جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی را فراهم کرد. با این حال، این جدایی به مبارزات دیرپای طبقاتی و سیاسی دامن زد که بر شکل دولت متمرکز بود.

سرمایه‌ی تجاری تا سده‌ی هجدهم خود را از انقیادش به زمین‌داری فئودالی عمدتاً خلاص کرده بود، در عین این‌که فعالیت تجاری از {خرید و فروش} اجناس تجملی و تدارکات نظامی در سده‌های میانه بسیار فراتر رفت. گرچه تولید به‌طور فزاینده به انقیاد سرمایه در آمد، ارتباط بین آن‌ها ارتباطی بیرونی باقی ماند و نفوذ سرمایه‌دارانه به تولید محدود بود. در حالی که عمومیت یافتن تولید کالایی بارش پایدار نیروهای تولید همراه بود، سودهای تجاری هنوز پیش از هر چیز وابسته به بهره‌برداری از قدرت‌های انحصاری بود که دولت آن‌ها را اعطا و اعمال می‌کرد، نه وابسته به تولید ارزش اضافی. در حالی که تجارت داخلی صرفاً محصول مازاد زمین‌داران و تولیدکنندگان کالا را بازتوزیع می‌کرد، تجارت خارجی فرصت تخصیص محصول

مازاد تولیدکنندگان خارجی را فراهم می‌کرد.

شکل دولت مرکانتیلیستی نتیجه‌ی تلاش برای حل مبارزات طبقاتی ناشی از انباشت سرمایه‌ی تجاری بود، که می‌کوشید راهی را برای تضمین بهره‌برداری از قدرت‌های انحصاری به زیان خارجی‌ها بیابد. برخلاف جدایی‌جویی صوری دولت از جامعه‌ی مدنی، مالیه‌ی عمومی و حکومت اساساً از طریق پشتیبانی عمومی از قدرت‌ها و امتیازات خصوصی به‌دست آمد. دولت با سیاست‌های تجاری و استعماری تهاجمی به توسعه‌ی تجارت خارجی میدان داد، ضمن آن‌که در پی آن بود تا با حفظ سازویرگ قانون‌گذاری حمایتی و محدودکننده و تقویت اقتدار طبقه‌ی زمین‌دار بر توده‌ی مردم، تأثیر آن {تجارت خارجی} را بر تولید و اشتغال داخلی مهار کند.

انباشت مفرط سرمایه‌ی تجاری زمینه‌ساز رقابت فزاینده بود، رقابتی که به‌صورت جنگ‌های تجاری و استعماری، و بار روزافزون مالیات‌بندی و بدهی عمومی پدیدار شد. فشار بر سودآوری که شالوده‌ی نفوذ سرمایه به تولید بود، با تلاش برای توسعه‌ی منابع جدید سود، شکل‌های مستقر اقتدار را تحلیل برد. نتیجه‌ی این فرآیند تشدید مبارزه‌ی طبقاتی بود که به‌لحاظ سیاسی بر زیست انگل‌وار و فساد دولت تمرکز داشت، دولتی که به‌شدیدترین وضع در انقلاب‌های آمریکا و فرانسه به بحران رسید، اما به همان اندازه زمینه‌ساز رادیکالیسم مردمی در اروپا در نیمه‌ی نخست سده‌ی نوزدهم نیز شد.

نفوذ سرمایه به تولید شکل مرکانتیلیستی دولت را ضعیف کرد، و بنیان‌های ظهور شکل جدیدی از دولت را پایه‌ریزی کرد، شکلی که در آن انباشت سرمایه مبتنی بر نفوذ سرمایه به تولید و توسعه‌ی بازار جهانی از طریق لیبرال‌سازی بازرگانی بود. این امر نیازمند جدایی ریشه‌ای دولت از جامعه‌ی مدنی از طریق برچیدن سازویرگ قواعد مرکانتیلیستی به‌منظور تبعیت انباشت سرمایه از حاکمیت بی‌طرفانه‌ی پول و قانون بود. این امر در انگلستان از خلال انقلاب خاموش در حکومت از زمان {نخست‌وزیری} پیت تا گلاستون به دست آمد، و در اروپای قاره‌ای از طریق بازسازی دولت در پی انقلاب‌های ۱۸۴۸، و در ایالات متحد در دوره‌ی پس از جنگ داخلی.

شکل دولت لیبرالی

شرط ظهور شکل دولت لیبرالی عبارت بود از رشد تقسیم کار بین‌المللی، اساساً همچون مکمل و نه رقیب یکدیگر، مبتنی بر نفوذ سرمایه به تولید در مقیاسی جهانی که توسعه‌گرایی تجاری و لیبرال‌سازی بازرگانی در ربع دوم سده‌ی نوزدهم به آن پروبال داد و در پی آن توسعه‌ی خطوط راه‌آهن در ربع سوم آن سده رخ داد. رشد پرشتاب نیروهای مولد در کارخانه‌های بریتانیا محرک انباشت مفرط سرمایه‌ی صنعتی به‌نسبت تأمین مواد خام و بازار فروش محصولات بود که در بحران‌های دوره‌ای فوران می‌کرد. با این حال، سرمایه توانست بر پایه‌ی رشد گسترده‌ی کشاورزی در مقیاسی جهانی از یک سو، و نابودی تولیدکنندگان خرده‌پا از سوی دیگر، بر موانع ناشی از بحران‌های ادواری در برابر انباشت فائق آید. بنابراین، بحران‌های ادواری اساساً از طریق کاهش ارزش سرمایه‌ی تجاری و نابودی تولیدکنندگان خرده‌پا، راه را صرفاً برای انباشت مجدد هموار می‌کردند.

انباشت تکمیلی سرمایه در کشاورزی و تولید کارگاهی به تضعیف شکل‌های قواعد مرکانتیلیستی در سراسر جهان انجامید و مبارزات طبقاتی را که زمینه‌ساز ظهور شکل دولت لیبرالی بود عمومیت بخشید. با این حال، انباشت بی‌قیدوبند سرمایه و تکمیل شکل دولت لیبرالی امواج جدیدی از مبارزه را برانگیختند. رادیکالیسم مردمی تولیدکنندگان خرد‌چکان شده مسیر این چرخه را که در دوره‌های بحران به‌علت مبارزات طبقه‌ی کارگر نوظهور تحکیم می‌شد، دنبال می‌کرد. در حالی که دولت با اعمال سرکوب‌گرانه‌ی حاکمیت قانون به بی‌نظمی و واکنش نشان می‌داد، مقاومت مردمی و رشد سازمان طبقه‌ی کارگر سده‌ی بود در مقابل تلاش دولت برای تبعیت توده‌ی مردم از قدرت پولی سرمایه و شالوده‌ی کمک‌رسانی مداوم به فقرا، بازتولید قدرت اجتماعی طبقه‌ی زمین‌دار، آغازگاه‌های قوانین صنعتی حمایتی و به‌رسمیت شناختن تردیدآمیز حقوق اتحادیه‌های کارگری طبقه‌ی کارگر شد. با این حال، هرچند انباشت سرمایه‌ی مولد داخلی اضافه‌جمعیت نسبی را جذب می‌کرد و سودهای قابل‌ملاحظه مبارزات طبقاتی بر سر تولید ارزش اضافی را بهبود بخشید، این راهکارها همچون پاسخ‌های موردی و اتفاقی به مسائل فرسایشی مربوط به گذار و بحران‌های ادواری مطرح می‌شدند.

بحران جهانی ۱۸۷۳ محدودیت‌های این شکل انباشت جهانی را که در فروپاشی شکوفایی تبلیغاتی جهانی، متمرکز بر راه‌آهن، پدیدار شد، برجسته کرد. موج رونق مجدد پس از این رویداد، همانند بحران‌های قبلی، اتفاق نیفتاد، بلکه به ظهور انباشت مفرط سراسری و اختلال منطقه‌ای و جغرافیایی انباشت انجامید. این بحران برای سرمایه به صورت رقابت شدید بین‌المللی، فشار بر سودآوری، کاهش ارزش سرمایه و نابودی ظرفیت تولید پدیدار شد. این بحران برای طبقه‌ی کارگر به صورت تلاش کارفرمایان برای تشدید کار و کاهش اجباری دستمزدهای پولی، و اخراج از کار و بیکاری گسترده ظاهر شد. این بحران برای دولت به صورت بحران مالی، مالیه‌ای و پولی فزاینده نظیر کاهش درآمدها که سرمایه‌گذاری را مختل کرد، اختلال انباشت که در پرداخت‌های داخلی وقفه ایجاد کرد، و نیز به صورت شورش‌های مردمی فزاینده ظاهر شد؛ تلاش برای حل بحران اقتصادی در چهارچوب تجارت آزاد و استاندارد طلا، از طریق ابزارهای انقباضی راست‌گیش، صرفاً به تشدید آن انجامید. بنابراین بحران انباشت مفرط بحران دولت را تسریع کرد، و موج جدیدی از مبارزات طبقاتی را بر سر شکل دولت ایجاد کرد، که نتیجه‌ی آن ظهور شکل دولت «امپریالیستی» بود. [۶]

شکل دولت امپریالیستی

در حالی که جنبش نوپدید سوسیالیستی در پی اجتماعی کردن تولید بود، و محافظه‌کاری رمانتیک در پی احیاء شکل‌های پیشاسرمایه‌داری اداره‌ی امور، دولت درون مرزهای سرمایه‌داری به این بحران واکنش نشان داد، واکنشی که از طریق آن دولت و جامعه‌ی مدنی به یک اندازه به انقیاد قدرت سرمایه که در مرحله‌ی لیبرالی تکمیل شده بود درمی‌آمدند. جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی، و تبعیت آن از سلطه‌ی پول و قانون، در شکل استقلال نظام قضایی و بانک مرکزی، تبعیت صورتی بخش اجرایی از بخش قانون‌گذاری حکومت، عقلانی‌سازی نظام حسابداری و مالی عمومی، و اصول قانونی بودجه‌ی متوازن و معیار طلا نهادینه شد. محدودیت‌های قانونی شکل دولت لیبرالی به‌همان نسبت واکنش سیاسی دولت به بحران را درون مرزهای سرمایه محدود کرد.

دولت، درون محدودیت‌های شکل خود، به مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر متشکل واکنش نشان داد. این واکنش به صورت تلاش برای نهادینه‌سازی و تحکیم تقسیم‌بندی‌های گروهی از طریق رسمیت‌بخشی محدود به اتحادیه‌های کارگری درون چهارچوب «مناسبات صنعتی» در حال ظهور، و اعمال اصلاحات اجتماعی محدود و در عین حال تجدیدسازمان سیاسی طبقه‌ی کارگر بر اساس ملی از طریق گسترش حق رای بود. اما شرط موفقیت چنین پروژه‌ای، انباشت پایدار سرمایه‌ی مولد داخلی بود که از طریق آن اضافه‌جمعیت نسبی جذب می‌شد، هزینه‌های رفهرم اجتماعی کاهش می‌یافت و نظام مناسبات صنعتی نهادینه می‌شد. حمایت‌گرایی و امپریالیسم ابزارهایی فراهم کردند که از طریق آن‌ها دولت هم‌زمان در پی حل فشارهای مالی، مالیه‌ای و پولی بود تا با حذف موانع انباشت ناشی از عرضه‌ی محدود وسایل تولید و معاش از یک سو، و بازارهای محدود برای محصول مازاد از سوی دیگر، انباشت مجدد سرمایه‌ی مولد داخلی را تضمین کند.

امپریالیسم و حمایت‌گرایی، بنیانی را فراهم کردند که در سراسر دهه‌ی ۱۸۸۰ انباشت جهانی با تکیه بر آن پایدار نگاه داشته شد، و از دهه‌ی ۱۸۹۰ تا سطوح جدیدی سرعت گرفت. تعرفه‌ها تنها مانع محدودی بر سر راه انباشت جهانی ایجاد کردند چرا که حمایت‌گرایی با تعهد مداوم بریتانیا به تجارت آزاد و توانایی آن در مدیریت نظام بین‌المللی پرداخت‌ها کنترل می‌شد، نظامی که در آن جریان‌های عظیم سرمایه‌ی هزینه‌ی عدم توازن‌های تجاری را پرداخت می‌کرد که با انباشت ناموزون منطقه‌ای و جغرافیایی همراه بود. بنابراین سرمایه‌ی تولیدی تخصیص‌یافته، به‌ویژه در آلمان و ایالات متحد، قادر بود بازارهایی برای محصول اضافی‌اش در بازارهای جهانی بیابد، در حالی که تقاضای به‌شدت در حال رشد برای غذا و مواد خام، نفوذ پرشتاب سرمایه به صنعت و گسترش مجدد خطوط راه‌آهن و کشتی‌رانی را تحریک کرد و بازارهای فروش جدید برای محصولات سنتی بریتانیا در اختیار سرمایه‌ی بریتانیایی قرار داد. بنابراین، مراحل اولیه‌ی رونق مبتنی بود بر تکمیل‌کنندگی مجدد در تقسیم کار بین‌المللی، که به میانجی نظام هر دم پیچیده‌تری از تجارت و پرداخت بین‌المللی عمل می‌کرد. با این حال هم‌زمان با شتاب‌گیری رونق، انباشت مفرط سرمایه به درجه‌ای تا آن زمان بی‌سابقه رسید، و رقابت فزاینده‌ی بین‌المللی و کشمکش داخلی گرایش به سمت لیبرال‌سازی را ضعیف کرد.

شکل دولت امپریالیستی فشار روبه‌رشد رقابت را سیاسی کرد، چرا که دولت - ملت‌ها می‌کوشیدند انباشت سرمایه‌ی مولد داخلی را با استفاده‌ی فزاینده از سلاح‌های دیپلماتیک، سیاسی و نظامی برای گشودن بازارهای جهانی به‌منابه منابع عرضه و بازار فروش محصول اضافی پایدار نگاه دارند. فشارهای بین‌المللی به‌طور فزاینده بر مقاصد بریتانیا تمرکز داشت، حکم‌رانی بریتانیا بر دریاها و سلطه‌ی جهانی سرمایه‌ی مالی بریتانیایی به دولت بریتانیا این توان را می‌داد که در هنگام بحران قریب‌الوقوع به رقیبانش، و مهم‌تر همه آلمان، ضرباتی پیش‌بینی‌نشده وارد آورد. در برابر نشانه‌های سربرآورنده‌ای از این که دوره‌ی رونق به سر می‌رسد، تنش اوج گرفت، و به جنگ بین‌امپریالیستی رسید.

تضادهای امپریالیسم و ظهور شکل دولت سوسیال دموکرات

دوره‌ی بین دو جنگ جهانی شاهد ناکامی تلاش برای حل تضادهای امپریالیسم از طریق بازسازی نظم لیبرال جهانی بود. تجارت آزاد و معیار طلا راهکاری برای انقیاد دولت - ملت‌ها به انباشت جهانی سرمایه و قدرت جهانی پول دانسته می‌شد. در نتیجه، این امر می‌توانست به ممانعت از اوج‌گیری ناسیونالیسم اقتصادی بیانجامد که زمینه‌ساز سقوط به دامان جنگ شده بود، و با هم‌آوردجویی انقلابی طبقه‌ی کارگر مقابله کند که از دل مقاومت مردمی علیه هزینه‌های جنگ امپریالیستی ظهور کرده بود، و در نتیجه‌ی تعلیق جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی، که نیازهای جنگی تحمیل کرده بود، شکل ضدسرمایه‌داری فزاینده‌ای به‌خود گرفته بود. با این حال، بازسازی شکل دولت لیبرالی نتوانست بر تضادهای ذاتی در گرایش به انباشت غلبه کند تا به انباشت مفرط و بحران تبدیل نشود.

جابجایی‌های سرمایه، به‌ویژه از ایالات متحد به اروپا، که به بازگشت از رکود پس از جنگ انجامید، لیبرال‌سازی تجاری و پولی را تسهیل کرد. خارج از روسیه، مبارزه‌جویی انقلابی طبقه‌ی کارگر از طریق سرکوب متوقف شد، حال آن‌که مبارزات طبقاتی را نظام‌های نوظهور مناسبات صنعتی، اصلاح اجتماعی و حق رای متوقف کرد، نظام‌هایی که در برابر فشارهای مردمی ناشی از جنگ و بلافاصله پس از جنگ جهانی گسترش یافته بودند. رونق دهه‌ی ۱۹۲۰ انباشت مفرط و توسعه‌ی ناموزون سرمایه را که میراث دوره‌ی پیش از جنگ بود و جنگ تنها آن را تقویت کرده بود، تشدید کرد. این پدیده‌ها در سقوط مالی سال ۱۹۲۹ و رکود متعاقب آن به اوج رسید.

واکنش فوری دولت به فشارهای مالی، مالیه‌ای و پولی ناشی از سقوط اقتصادی، روی آوردن به سیاست‌های مالی و پولی محدودکننده بود تا انباشت را به درون مرزهای بازار بازگرداند. با این حال، میزان انباشت مفرط سرمایه‌ی ناشی از سقوط اقتصادی چنان بود که سیاست‌های محدودکننده نه تنها شرایط انباشت پایدار را احیا نکرد، بلکه ماریجی انقباضی ایجاد کرد که به تشدید بحران انجامید و خطر اوج‌گیری مبارزات طبقاتی را بالا برد. نتیجه‌ی این فشارها بازگشت به سیاست‌های حمایتی و امپریالیستی بود، که از خلال آن ادغام دوباره‌ی انباشت در بلوک‌های نسبتاً نزدیک حاصل شد. در آلمان و ایتالیا شکست همه‌جانبه‌ی طبقه‌ی کارگر مبنای سیاسی‌ای فراهم کرد که با تکیه بر آن، حمایت‌گرایی با دخالت گسترده‌ی دولت در ساختاربنده‌ی مجدد سرمایه‌ی مولد داخلی و ادغام سیاسی طبقه‌ی کارگر در سازوکارهای کورپوراتیستی ناسیونالیسم نظامی تکمیل شد. در نقاط دیگر وزن سیاسی مداوم طبقه‌ی کارگر در حدی بود که به‌طور گسترده در برابر این تحولات صنف‌گرایانه مقاومت کرد، تا هنگامی که در دوران جنگ بار دیگر تنش‌های بین‌امپریالیستی فزاینده اوج گرفت. بیرون از قدرت‌های فاشیستی، یکپارچگی طبقه‌ی کارگر در برابر رکود و جنگ با رشد موقتی بیش‌تر نظام‌های مناسبات صنعتی، اصلاح اجتماعی و حق رای به‌دست آمد، گرچه حدود و ثغور این یکپارچگی مستعد این بود که با محدودیت‌های مالی و قیدوبندهای سودآوری محدود شود.

بازسازی اقتصاد جهانی و نظام دولتی بین‌المللی در پس‌آیند جنگ جهانی دوم بر اصولی مشابه با اصول راهنمای بازسازی پس از جنگ اول تکیه داشت. درس دوره‌ی بین دو جنگ نیز فراگرفته شده بود. ثبات سیاسی به یکپارچگی سیاسی و اجتماعی نظام‌مند طبقه‌ی کارگر از طریق مناسبات صنعتی، اصلاح اجتماعی و حق رای وابسته بود. انباشت پایدار سرمایه‌ی مولد داخلی، درون بافتار انباشت پایدار سرمایه در مقیاسی جهانی، شرط این یکپارچگی بود. با وجود این، جابجایی بین‌المللی آزاد پول، سرمایه و کالا به‌خودی خود نمی‌توانست بر موانع پیش روی انباشت که انباشت مفرط و رشد نامتوازن سرمایه ایجاد کرده بود

غلبه کند؛ این پدیده‌ها در گذشته به بحران‌های اقتصادی، ناسیونالیسم اقتصادی، فاشیسم و سوسیالیسم انجامیده بودند. شرط این لیبرال‌سازی تلاشی برنامه‌ریزی شده برای بازسازی بود تا بر موانع عاجلی غلبه کند که رشد نامتوازن نیروهای تولید (که خود میراث جنگ بودند)، و رشد نظام اعتبار بین‌المللی (که می‌توانست با تأمین مالی عدم تعادل پرداخت‌های بین‌المللی بر محدودیت‌های معیار طلا غلبه کند) ایجاد کرده بودند، و به این ترتیب نیاز به حکومت‌های ملی را برای توسل به سیاست‌های انقباضی یا حمایتی در برابر کسری پرداخت پایدار برطرف سازد. حکومت‌های ملی درون این چهارچوب می‌توانستند سیاست‌های داخلی انبساطی را رها از محدودیت‌های خارجی دنبال کنند.

کینزگرایی دوران رونق پس از جنگ نه تنها نتوانست بر گرایش به انباشت مفرط و رشد ناموزون سرمایه غلبه کند، بلکه این گرایش را کاملاً آزاد گذاشت و با رشد انفجاری اعتبار داخلی و بین‌المللی با انباشت مفرط همراهی کرد. به موازات روبرو شدن انباشت مفرط سرمایه با موانع بازار از دهه‌ی ۱۹۶۰، رقابت بین‌المللی بر سر سودآوری رنگ باخت، سرمایه‌گذاری در تولید شروع به سقوط کرد و مبارزات طبقاتی تشدید شد، چرا که کارفرمایان به دنبال کاستن دستمزدها و تشدید کار بودند، و کارخانه‌ها را تعطیل و کارگران را تعدیل کردند. رشد نظام‌مند شکل‌های سوسیال دموکراتیک اتحاد طبقه‌ی کارگر، انتظار عمومی بالا رفتن استانداردهای زندگی، امکانات رفاهی کافی و اشتغال تضمین‌شده را نهادینه کرده بود و دولت را وادار کرد انباشت را با انبساط مالی و پولی پایدار نگاه دارد؛ نتیجه‌ی این کار صرفاً تشدید انباشت مفرط و رشد ناموزون سرمایه و راندن سرمایه به مسیرهای قمار و تورمی بی‌سابقه‌ای بود که بحران اجتناب‌ناپذیر را تشدید کرد.

بحران کینزگرایی و صعود پول‌مداری

دولت رفاه کینزی به بهای فشارهای تورمی فزاینده و بار روزافزون مخارج عمومی، با خواست‌های طبقه‌ی کارگر همراهی کرد. بحران کینزگرایی در قالب شیوه‌های ادغامی پدیدار شد که با محدودیت‌های بحران تورمی و مالی دولت رودرو می‌شد. با این حال، نتیجه‌ی این بحران جبهه‌بندی طبقاتی فزاینده، و تقابل انقلابی طبقه‌ی کارگر با دولت سرمایه‌داری نبود. تشدید تقسیم‌بندی‌ها درون طبقه‌ی کارگر حاصل آن بود، تقسیم‌بندی‌هایی که در شکل دولت سوسیال دموکرات نهادینه شده و پیامد آن پراکندگی و تضعیف روحیه‌ی طبقه‌ی کارگر بود. از سوی دیگر، نیروهای در حال ظهور راست جدید توانستند از رنجش عمومی نسبت به شکل‌های بیگانه‌ی قدرت دولتی سرمایه‌داری بهره‌برداری کنند، رنجشی که بر سر موضوع تورم و مالیات به اوج رسید، و پول‌مداری راست جدید این موضوعات را بر حسب ارتباط بین پول و دولت مفصل‌بندی کرد. برنامه‌ی نئولیبرالی راست جدید در پی انقیاد دولت و همین‌طور جامعه‌ی مدنی به سلطه‌ی عنان‌گسیخته‌ی پول جهانی بود.

برنامه‌ی نئولیبرالی پول‌مداری قصد داشت شکل دولت لیبرالی سده‌ی نوزدهم را بازسازی کند. به نظر می‌رسد این که راست جدید مسئول افزایش مداوم هزینه‌های دولت بوده، قدرت دولت را تقویت کرده و سازوبرگ‌های سرکوب‌گرانه‌ی آن را گسترش داده، بر لفاظی‌های لیبرالی‌اش خط بطلان می‌کشد. با این حال عدم وجود تغییرات بنیادین در کارکردهای دولت نباید این امر را مخفی کند که نولیبالیسم، با انقیاد مناسبات سیاسی و اجتماعی به سلطه‌ی پول و قانون، در پی تحمیل تغییرات ساختاری در دولت، و به‌ویژه تحکیم انقیاد نظام‌مند دولت و جامعه‌ی مدنی به قدرت سرمایه بوده است.

شرایط برای موفقیت نسبی پروژه‌ی پول‌مداری، شکست طبقه‌ی کارگر متشکل در مبارزاتی که بحران کینزگرایی به آن دامن زده بود، از یک سو، و رونق جهانی میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ از سوی دیگر بود که از لیبرال‌سازی جهانی تأثیر می‌پذیرفت و رشد سریع اعتبارات بین‌المللی آن را پایدار نگاه داشته بود. با این حال این شرایط گذرا بود. لیبرالیسم سده‌ی نوزدهم، اساساً به علت تکمیل‌کنندگی تقسیم کار بین‌المللی، توانست انباشت پایدار سرمایه‌ی جهانی را حفظ کند. از سال ۱۸۷۳ تلاش‌ها برای غلبه بر تضادهای انباشت، که به لحاظ سیاسی متأثر از شکل دولت سرمایه‌داری بود، از طریق لیبرال‌سازی (در دهه‌های ۱۸۹۰، ۱۹۲۰ و ۱۹۵۰) پس از مدت کوتاهی به فاجعه ختم شد، چرا که لیبرال‌سازی به انباشت مفرط مجدد و رشد ناموزون سرمایه انجامید که در شکل رقابت فزاینده‌ی بین‌المللی ظاهر شد و در بحران جهانی به اوج خود رسید. بی‌ثباتی پس از سقوط اقتصادی ۱۹۸۷ روشن ساخت که پروژه‌ی نئولیبرالی دهه‌ی ۱۹۸۰ محکوم به سرنوشتی مشابه بود.

نتیجه‌ی بحران پیش رو به هیچ عنوان قابل‌پیش‌بینی نیست، زیرا گسترش بحران نه با منطق اقتصادی، که با رشد مبارزه‌ی

طبقاتی، در سطح ملی و در مقیاسی جهانی، تعیین می‌شود. در سال ۱۹۱۴ انباشت مفرط پیش از آن که بحران سربرآورد، به جنگ میان امپریالیست‌ها انجامید. در سال ۱۹۲۹ بحران به رکود، تکوین بلوک‌های امپریالیستی و جنگ میان امپریالیستی منجر شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ از چنین تحولی اجتناب شد، چراکه با تعویق بحران تمهیدات تورمی موقتاً مانع از رکود شد؛ تجدیدساختار سرمایه و طبقه‌ی کارگر در چهارچوب رکود تورمی رخ داد که در کساد حاد اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به اوج رسید، و راه را برای رونق اقتصادی اخیر هموار کرد.

رونق اقتصادی جاری احتمالاً می‌بایست با انباشت مداوم اعتبارات در مدت درازتری پایدار بماند، گرچه هر مقدار که زمان این شکوفایی بیش‌تر، و انباشت سرمایه‌ی مجازی که به آن متکی است بزرگتر باشد، خطرات بحران فاجعه‌بار و رکود ویران‌گر عظیم‌تر خواهد بود. در زمان وقوع چنین بحرانی، تنها راه جلوگیری از این رکود راهبردهای بازسازی ملی و بین‌المللی دولتی خواهد بود، و با نفوذ گسترده‌ی سرمایه‌داری در اردوگاه شوروی، و سوسه‌آمیزترین فرصت‌ها برای تجدیدساختار ضروری و جهانی انباشت فراهم می‌شود. با این حال، این تجدیدساختار جهانی احتمالاً نیروهای قدرتمند ملی - شوونیستی و امپریالیستی را نیز آزاد خواهد کرد، چرا که مبارزه‌ی رقابتی بین‌المللی را سیاسی می‌کند و محتمل است به تکوین بلوک‌های رقیب بین‌المللی بیانجامد.

نتیجه‌گیری انتقادی

بحران کینزگرایی و اوج‌گیری پول‌مداری تردیدهایی را پیرامون دوره‌بندی مختصر فوق برمی‌انگیزد. دشوار است پروژه‌ی نولیبرالیسم را پروژه‌ی برساختن شکلی از دولت «پست‌کینزی» یا «پست‌فوردیستی» بدانیم. همچنین دیگر ممکن نیست نولیبرالیسم را انحرافی بدانیم که پس از آن حالت عادی کینزی از سر گرفته می‌شود، یا مرحله‌ای انتقالی که پس از آن نوعی شکل جدید از دولت «پست‌مدرن» خواهد آمد. اگر نولیبرالیسم رجعتی است به سده‌ی نوزدهم، تنها بدیل در افق سیاسی احتمالاً این است که به تجدیدحیات ناسیونالیسم اقتصادی و جنگ‌های بین‌امپریالیستی بیانجامد که به همان اندازه بازگشت به سده‌ی نوزدهم است.

از این منظر معقول‌تر به نظر می‌رسد که تفسیر نسبتاً متفاوتی از دوره‌بندی فوق داشته باشیم. این تفسیر اساساً سه سطح را در بر می‌گیرد. نخست، در سطح انتزاعی، خصلت طبقه‌ی دولت سرمایه‌داری را که مبتنی است بر جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی و تبعیت آن‌ها از قدرت پول، در هر مرحله از حیاتش تا شکل لیبرالی آن توصیف می‌کند. [۷] این بنیادی‌ترین سطح مبارزه‌ی طبقه‌ی بر سر شکل دولت است. هنگامی که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با قدرت سرمایه به مبارزه با اقتدار قانونی دولت در رابطه‌اش با جامعه‌ی مدنی گسترش می‌یابد، بحرانی در شکل دولت سر بر می‌آورد.

دوم، گرایش تدریجی شالوده‌ی تحول شکل دولت سرمایه‌داری در هر مرحله از حیاتش است، زیرا دولت به چالش طبقه‌ی کارگر درون مرزهای شکل لیبرالی‌اش واکنش نشان می‌دهد. توسعه‌ی متضاد مناسبات اجتماعی تولید و بازتولید سرمایه‌داری شالوده‌ی شکل‌های متغیر مبارزه‌ی طبقه‌ی است و این شکل‌ها نیز زمینه‌ساز اجتماعی کردن بازتولید طبقه‌ی کارگر، در شکل بیگانه‌ی نظام‌های مناسبات صنعتی، رفاه اجتماعی و مدیریت اجتماعی است که به افزایش تدریجی کارکردهای دولت و رشد مخارج دولتی می‌انجامد.

سوم، یک گونه‌شناسی از شیوه‌های یکپارچگی انباشت جهانی وجود دارد: لیبرالی، امپریالیستی و کینزی، که با تعریف شکل‌های رقابت سرمایه‌داری در مقیاسی جهانی، ارتباط میان سرمایه‌های خاص را تنظیم می‌کند. با این حال، روشن نیست که این گونه‌شناسی توالی ضروری مراحل یا رشد تدریجی ابتکار عمل دولتی را مشخص می‌کند، و حتی این گونه‌شناسی دقیق و قاطع باشد، به نحوی که امپریالیسم و کینزگرایی هر دو ابعادی از لیبرالیسم در بحران باشند چرا که اولویت‌های سیاسی دولت - ملت‌ها در تعارض با قدرت جهانی پول است و به بازسازی ارتباط جهانی بین پول و دولت، درون مرزهای شکل دولت لیبرالی، می‌انجامد.

چهارم، می‌توانستیم نوعی گونه‌شناسی از مداخله‌ی دولت در تنظیم داخلی انباشت را اضافه کنیم که باعث ساختاربندی رقابت داخلی می‌شود: مشوق‌های مالی، جهت‌گیری سرمایه‌گذاری و جهت‌گیری کار، که ارتباط‌های بین سرمایه‌ها در انباشت داخلی

سرمایه‌ی مولد را درون مرزهای شکل دولت لیبرالی سروسامان دهد. مداخله در تنظیم مناسبات میان سرمایه‌های مولد داخلی بار دیگر اساساً سوبیه‌ای از لیبرالیسم در بحران است، و گرایش پیش‌رونده‌ی ضروری‌ای ندارد. شکل و گستره‌ی این مداخله اساساً با توازن نیروهای طبقاتی تعیین می‌شود.

این تفسیر ما را به کجا می‌برد؟ هدف من در این مقاله نه ارائه‌ی پاسخ، که طرح پرسش‌هایی برای بحث است. کلی‌ترین نتیجه‌گیری می‌تواند این باشد که شکل‌های متغیر مبارزه‌ی طبقاتی و شکل‌های متغیر دولت نتیجه‌ی طیفی از گرایش‌های تاریخی متضاد است که نشان می‌دهد تاریخ نمی‌تواند به‌سادگی به دوره‌های به‌لحاظ ساختاری متمایز تقسیم شود. معنی این گفته نه این است که اعصار متفاوت تاریخی متمایز نیستند، و نه این که گرایش‌های پیش‌رونده وجود دارند، بلکه غرض این است که تمایز یک عصر تاریخی در چند سطح مشخص می‌شود. اساس مقایسه‌ی اعصار تاریخی متوالی، پایداری بنیان‌های متضاد آن‌ها در شکل متضاد مناسبات اجتماعی تولید سرمایه‌داری است. ارتباط تدریجی میان اعصار تاریخی با تحول تدریجی نیروها و مناسبات تولید تعیین می‌شود. خصیصه‌های متمایز اعصار تاریخی، بر این بنیان مشترک، در وهله‌ی اول با توازن نیروها در مبارزه‌ی طبقاتی، و سپس با عوامل تصادفی و خاص مشخص می‌شوند. نتیجه این است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تنها می‌توان به‌مثابه کلیتی پیچیده درک کرد. با این حال، این پیچیدگی مناسبات وابستگی متقابل نیست، بلکه پیچیدگی فرآیندی تاریخی است، فرآیند مبارزه‌ی طبقاتی که بر پایه‌ی بنیان‌های تاریخی متضاد شکل می‌گیرد. دوره‌بندی، مسئله‌ای را که به‌وجود آورده حل نمی‌کند، یعنی فراتر رفتن از بت‌وارگی ایستای ساختارگرایی ساده‌ی «ذات‌باور»، زیرا دوره‌بندی صرفاً ساختارهایی را تکثیر می‌کند که هر کدام به‌نوبه‌ی خود به یک اندازه ایستا و بت‌واره‌اند. دوره‌بندی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به جای اینکه راه میانه‌ای بین ذات‌باوری تقدیرباورانه و اپورتونیسیم سیاسی ارائه دهد، فقط می‌تواند خاص‌بودگی تاریخی در شکل‌های متقابلاً نافی هم احتمال تاریخی و اجتناب‌ناپذیری ساختاری را دربرگیرد، شکل‌هایی که هر کدام از آن‌ها به مشروعیت‌بخشی اپورتونیسیم سیاسی تحت نام گشودگی یا جبرگرایی تصادف خدمت می‌کنند، و هر دوی آن‌ها رابطه‌ی حال را با گذشته قطع می‌کنند، و به این ترتیب مانع درس‌گیری ما از تاریخ می‌شوند.

منبع:

Open Marxism, vol. 1, Werner Bonefeld et al (eds.), Pluto Press, London 1992

یادداشت‌ها

۱. برای آنکه خواننده احساس نکند که این رویکرد با پیشنهادی برای دوره‌بندی که فقط به‌قصد ضربه‌زدن به آن ارائه می‌دهد، متقابلانه است، پاسخ خواهم داد که نظم بازنمایی در این مقاله بازتاب نظم پژوهش است. من نتیجه‌گیری‌های آن پژوهش را با تفصیل بیش‌تر در کتاب زیر ارائه کرده‌ام:

(Keynesianism, monetarism and the crisis of the state, (Aldershot, Edward Elgar, 1988

که به‌عنوان تلاشی برای بسط دوره‌بندی از نوعی که در این‌جا آمده آغاز شد.

۲.

Joachim Hirsch, 'Towards a Materialist Theory of the State' in John Holloway and Sol Picciotto (eds), State and Capital, London, Edward Arnold, 1978

۳.

John Holloway and Sol Picciotto, 'Capital, Crisis and the State', Capital and Class, no. 2, 1977

۴. دولت مطلقه مایه‌ی دردسر هر نظریه‌ی ساختارگرا از دولت است، چرا که این طور به‌نظر می‌رسد که دولت مطلقه شکلی از دولت سرمایه‌داری

است که پیش از سرمایه‌داری وجود داشته، و در این نوع نظریه‌ها نقشی اساسی در برقراری شرایط بیرونی برای بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند که وجود ندارد.

۵. من رویکرد تنظیمی را به تفصیل در جای دیگری نقد کرده‌ام:

Simon Clarke, 'Overaccumulation, Class Struggle and the Regulation approach', Capital and Class, no. 36, 1988

ورنر بون‌فلد فرمول‌بندی مجدد هرش از نظریه‌ی دولت را در مقاله‌ی زیر نقد کرده است:

Reformulation of State Theory, Capital and Class, no. 33 1987

۶. گرچه بحران بی‌واسطه در بریتانیا شدت کم‌تری داشت، تأثیر آن اساساً همانند کشورهای دیگر بود.

۷. «طبقات میانی که با پول قدرتمند می‌شوند فقط ... باید تمام امتیازات فئودالی و تمام انحصارات سیاسی روزگاران گذشته را در یک امتیاز بزرگ و انحصار پول ادغام کنند. بنابراین، حکومت سیاسی طبقات میانی جلوه‌ای اساساً لیبرالی دارد».

Marx and Engels, Collected Works, vol. 6 p. 28, London, Lawrence and Wishart, 1975



تولید و تحقق ارزش

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - پنجم

نوشته‌ی: کمال خسروی

۳ نوامبر ۲۰۱۸

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم پیوسته‌ی تولید و بازتولید ارزش است. بازتولید ارزش بدون تحقق ارزش ممکن نیست. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند بهم پیوسته‌ی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی (Verwertungsprozess) و تحقق (Verwirklichung/Realisierung) ارزش است. دو سپهر ارزش‌یابی-ارزش‌افزایی و تحقق ارزش وجوه وجودی یا شیوه‌های هستی (Existenzweisen) سرمایه‌اند. یکی بدون دیگری ممکن نیست. دم و بازدم سرمایه‌اند. همه‌ی سازوکارها، کارکردها، نقش‌ها و عناصر و عاملینی که ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی و نیز تحقق ارزش را ممکن می‌کنند، به ماهیت سرمایه تعلق دارند و هرگونه کاستی، ناکارایی، غیبت یا آشفتگی در آنها یا ترکیب و تناسب آنها، حیات سرمایه را دچار اختلال، سخته و سکون‌هایی ناگزیر می‌کند و تا ایستادن‌های مکرر در لبه‌ی پرتگاه مرگ و نگاه وحشت‌زده در مُغاک نیستی پیش می‌برد. هیچ‌یک از این سازوکارها و نقش‌ها، در ماهیت خویش، بر دیگری برتری ندارد. سبک و سنگین شدن وزنه‌ی هریک از آنها، یا ناشی از تب‌وتاب زندگی واقعی یا چاره‌جویی‌های مکرر جان به‌دربردن از مهلکه‌ی مرگ تاریخی، یا هم‌هنگام‌انگیزه و انگیزه‌ی آن است. در چهار بخش پیشین بازاندیشی‌ها پیرامون نظریه‌ی ارزش تأکید و توجه ما در بخش نخست معطوف به ارزش، جوهر و شکل و مقدارش، در بخش دوم به سرچشمه‌ی ارزش‌افزایی، در بخش سوم به ارزش اضافی نسبی و در بخش چهارم به کار مولد ارزش بود. در این بخش می‌خواهیم با دقت بیش‌تری به واکاوی تحقق ارزش و رابطه‌ی سپهرهای

تولید و تحقق ارزش با یکدیگر بپردازیم.

در حالی که تولید ارزش به طور عمومی - هر چند با تقلیل آن به تولید اشیاء مادی، با تلقی فراتاریخی و عام از آن و با ابهام درباره‌ی خود مقوله‌ی ارزش - مفهومی کمابیش روشن و آشناست و قابل اطلاق به فعالیت‌های معینی از زندگی اجتماعی انسان است، سپهر تحقق ارزش حتی به طور عمومی نیز حوزه‌ی بسیاری کژاندیشی‌هاست و تشخیص قلمرو آن از گردش، مبادله - و به مراتب مهم‌تر - از توزیع همیشه آسان نیست. بی‌گمان جنبه‌ی عام و فراتاریخی تولید مادی در همه‌ی دوران‌های زندگی اجتماعی انسان و جنبه‌ی خاص و مختص به سرمایه‌داری تحقق ارزش در این اغتشاش نقش مهمی ایفا می‌کند. همچنین دقت ناکافی یا دانش اندک ما یا اساساً اغتشاش برانگیزی مفاهیم و مقولات و حوزه‌های اطلاق آن‌ها در حوزه‌ی علوم اجتماعی و تاریخی، نقش اندکی ندارند. با این حال جای پرسش و پژوهش است که این «آشفستگی» تا چه اندازه برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ماهوی است و تا کجا کارکردی از ایدئولوژی بورژوازی و بتوارگی کالایی است. این‌ها نکاتی هستند که قصد داریم در نوشته‌ی پیش رو در آن‌ها دقیق‌تر بنگریم.

ملاحظه‌ای روش‌شناختی

در واکاوی‌ها پیرامون نظریه‌ی ارزش مارکس و در متون نقد اقتصاد سیاسی دو رشته از بازنمایی‌ها و استدلال‌ها وجود دارد که در اساس به حوزه‌ی روش‌شناسی و گفت‌وگو شناخت سرمایه و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعلق دارند و مغالطه‌ی - گاه به‌سختی گریزپذیری - که بین این دو رشته صورت می‌گیرد، نقش تعیین‌کننده‌ای در اغتشاش مبحث تولید و تحقق ارزش ایجاد می‌کند. از یک سو، می‌دانیم که مارکس به‌ویژه در *گروندریسه*، *کاپیتال*، *نظریه‌های ارزش اضافی* بارها از توصیفات یا اصطلاحاتی مانند روابط درونی یا روابط ذاتی و جوهری، روابط بنیادین و اساساً پنهان در پس پشت روابط اجتماعی یا رفتار و کردار و فعالیت‌های انسانی استفاده می‌کند و آن‌ها را در برابر روابط بیرونی یا ظاهری یا سطحی یا اساساً شکل‌های پدیداری قرار می‌دهد. او حتی در موارد بسیاری حوزه‌ی شکل‌های پدیداری یا شکل‌های ضروری ظهور (*Erscheinung*) روابط درونی و ذاتی یا نمود این هسته‌ی بنیادین و پنهان را از جلوه‌های دروغین، فریبنده یا فرانمود (*Schein*) آن‌ها متمایز می‌کند. از سوی دیگر، می‌دانیم که حوزه‌ی تحقق ارزش، حوزه‌ی گردش ارزش است و در واقعیت و فعلیتش، دنیای خرید و فروش و قیمت و عرضه و تقاضا و سود و رقابت و تجارت و اعتبار است. همان دنیایی که در تناظر بین رابطه‌ی درونی و شکل‌های پدیداری، با دومی متناظر است. این دو رشته از بازنمایی و روندهای استدلالی اغلب به این خطای روش‌شناختی راه برده‌اند که سپهرهای تولید ارزش و تحقق ارزش به دو سطح تجرید، اولی متعلق به روابط درونی و دومی متعلق به شکل‌های پدیداری، تلقی شوند. در حالی که فرآیند تولید ارزش یعنی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی و سپهر تحقق ارزش یا گردش سرمایه، در مقایسه و در تمایز با سطح تجرید قیمت و رقابت، به یک سطح واحد تعلق دارند. (۱)

در بحث پیرامون تولید و تحقق ارزش و وجوه و پرتگاه‌های نظری آن، کماکان می‌توان و باید مقدار ارزش و قیمت را برابر دانست و کماکان مبادله‌ی مقادیر برابر ارزش در «خرید و فروش» را مفروض گرفت. حتی بحران‌های سرمایه‌داری یا بحران‌های تولید و تحقق ارزش را که بنیاد همه‌ی بحران‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند می‌توان و باید در همین سطح از تجرید واکاوی و نقد کرد. در پایان این نوشته و در اشاره به برخی پی‌آمدهای اغتشاش در بحث تولید و تحقق ارزش، از جمله به تأثیری که این مغالطه در تحلیل بحران‌ها و نوعی «تولیدگرایی» بورژوازی دارد، خواهیم پرداخت. از نظر مارکس گردش سرمایه فعلیتی «صرفاً ظاهری یا سطحی و بیرونی (*äußerlich*) نیست». «گردش متعلق است به درونمایه‌ی مقوله (*Begriff*) سرمایه». (*گروندریسه*؛ MEW, 42, S. 538). همچنین، مادام که مبادله عبارت از صورت‌پذیرفتن گردش سرمایه یا تحقق ارزش است، «بدون مبادله، تولید سرمایه به مثابه‌ی سرمایه وجود ندارد؛ زیرا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی به‌خودی‌خود بدون مبادله موجود نیست». (همانجا، ص ۳۶۰). بنابراین و برای تصریح ادعایم، اگر قرار باشد در چارچوب شمای دوگانه‌ی مارکسی (*Dichotomie*) «روابط ذاتی» و «شکل‌های پدیداری» باقی بمانیم، - فارغ از همه‌ی تأویل و تفسیرها و نتیجه‌گیری‌های روش‌شناختی از آن‌ها - سپهرهای تولید و تحقق ارزش هر دو به سطح «روابط ذاتی» تعلق دارند، نه یکی به این و دیگری به آن.

تحقق ارزش

ارزش در گردش سرمایه متحقق می‌شود؛ اما سپهر گردش و سپهر تحقق ارزش تطابقی همپوش و یک به یک ندارند. در گردش، محصولاتی که کالا نیستند نیز در چرخه‌اند و دست به دست می‌شوند. تحقق ارزش، در اساس، به معنای تغییر شکل یا دگردیسی ارزش یا گزینش پوشش و جامه‌ای دیگر است. آنچه در تحقق ارزش اهمیت دارد، تنها نفس این دگردیسی یا دگرسانی نیست، بلکه منظر و جایگاهی که معطوف یا علاقه‌مند به این دگردیسی است و انتظاری که این جایگاه از دگردیسی دارد، نیز اهمیتی هم‌قدر دارد. تحقق ارزش می‌تواند پیش از تولید ارزش (درحالتی که کالا پیش فروش می‌شود و یا بنابه سفارشی پرداخت شده، تولید می‌شود)، در حین تولید ارزش (پراتیک‌هایی که کالا شده‌اند: آموزش، بهداشت، درمان، نمایش و...) یا پس از تولید ارزش صورت بگیرد. بنابراین تولید ارزش بر تحقق ارزش لزوماً تقدم زمانی ندارد. تقدم «منطقی» تولید ارزش بر تحقق ارزش، یعنی بنابر «منطق سرمایه»، جداگانه و در بند سوم مستدل خواهد شد.

تحقق ارزش یعنی دگردیسی ارزش از شکل کالایی به شکل ناب ارزش؛ یعنی رهاشدن از تقید و دوسیدگی به شکل خاص و پیکره‌ی مادی/عینی کالا و درآمدن به جامه‌ی انتزاعی‌ترین، عالی‌ترین، بی‌تمایزترین شکل ارزش؛ مبدل شدن به هم‌ارز عام، به پول. ارزش در شکل کالا، هنوز مقید و پای‌بند ارزش مصرفی است. ارزش در شکل کالا هنوز میزی است که روی پای خود ایستاده‌است؛ هنوز زمانی می‌تواند به شکل صندلی مبدل شود که دارنده‌ی کالای صندلی، نیازی بی‌میانجی یا بامیانجی به ارزش مصرفی میز داشته‌باشد. با دگردیسی شکل کالایی به شکل پولی، میز بر سر ایستاده‌است و به‌عنوان هم‌ارز عام می‌تواند از دارندگان همه‌ی ارزش‌های دیگر که در شکل کالایی هستند، دلبری کند. «همان‌گونه که ارزش در فرآیند تولید با جاودانه کردن و افزایش خویش، ارزش شده است» در گردش «به شکل ناب ارزش» درمی‌آید که در آن «هم رد پای ارزش شدنش ناپدید شده‌اند و هم هستی و ویژه‌اش در ارزش مصرفی». (گروندرر، همانجا، ص ۵۳۸).

مبادله، میانجی تحقق ارزش است؛ تحقق ارزش نیست. مبادله فعالیت اجتماعی است که به میانجی آن، ارزش متحقق می‌شود. تحقق (Verwirklichung) ارزش، از طریق دگردیسی و تغییر شکل (Verwandlung) ارزش صورت می‌گیرد، ولی با آن یکی نیست. سپهر تحقق ارزش با سپهر مبادله نیز تطابقی یک به یک و همپوش ندارد. در معامله‌ی پایاپای و در همه‌ی «خرید و فروش»هایی که پس از پیدایش پول و قرن‌ها پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صورت گرفته‌اند، مبادله صورت می‌گیرد؛ همچنین نوعی گردش وجود دارد؛ اما این فعالیت‌ها کوچک‌ترین ربطی به تحقق ارزش ندارند. خواهیم دید که همپوش دانستن مبادله با تحقق ارزش، کارکرد و شگرد ایدئولوژی بورژوازی و بتوارگی کالایی است.

در مبادله، ارزش دست به دست می‌شود. دارنده‌ی ارزش در شکل کالا ارزش را در این شکل، به طرف مبادله، که دارنده‌ی ارزش در شکل پول است، واگذار می‌کند و در ازای آن دارنده‌ی ارزش در شکل پول می‌شود. در این کنش، جا یا موضع یا محل حضور (Sitz) ارزش جا به جا می‌شود؛ یک جابجایی (um-setzen) صورت می‌گیرد. مبادله دو خصلت بنیادین دارد و ایدئولوژی بورژوازی با استفاده از این دو خصلت است که سپهر تحقق ارزش را مه‌آلود می‌کند.

الف) در مبادله، باید ارزش‌های برابر دست به دست شوند. مبنای مبادله را که مهم‌ترین و گسترده‌ترین کنش اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری است و به مثابه‌ی میانجی تحقق ارزش، ضامن تحقق ارزش و بنابراین فراهم‌آوردن شرایط بازتولید سرمایه‌داری است، نمی‌توان بر مبنای تقلب و دزدی و کلاهبرداری استوار کرد؛ هرچند جاذبه‌ای مقاومت‌ناپذیر باشد و هرچند در واقعیت هرروزه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری صورت گیرد. مبادله‌ی نابرابر نمی‌تواند، شالوده‌ی منطق مبادله باشد. اما مبادله‌ی ارزش‌های برابر به‌ناگزیر به معنای مبادله‌ی مقدارهای برابری از ارزش است. بنابراین آنچه در مبادله وجه غالب، برجسته و تعیین‌کننده است، نه ارزش، نه شکل ارزش، و از آن‌جا نه نفس دگردیسی یا تغییر شکل، بلکه مقدار ارزش است. بُعد کمی رابطه، بُعد کیفی‌اش را پنهان می‌کند.

ب) ضرورت برابری مقادیری از ارزش که در مبادله دست به دست می‌شوند، هم به خود این رابطه استقلال می‌بخشد و هم طرفین آن را در جایگاه‌های همسان و همتایی قرار می‌دهد. کسی که «می‌فروشد»، همتا و هم‌قدر کسی است که «می‌خرد»، ضرورت برابری کمی وجه‌المعامله، همتایی صوری و حقوقی طرفین مبادله را ایجاب می‌کند. نه کسی که «می‌فروشد» و نه

کسی که «می‌خرد» مجاز هستند در جایگاهی نابرابر با طرف خود قرار داشته باشند و کنش خرید یا فروش را به طرف مقابل خود تحمیل کنند.

دو خصیصه «الف» و «ب»، یعنی هم‌ارزی کمی مقدار ارزش و همتایی صورتی مبادله‌گران، بر سرشت نشان تحقق ارزش پرده می‌اندازند و این ویژگی بنیادین را پنهان می‌کنند که در این مبادله، تحقق ارزش تنها از منظر یک سوی آن، یعنی از منظر «فروشنده» صورت می‌گیرد. از منظر دارنده کالا است که ارزش (کالایش) متحقق می‌شود. «فروشنده»ی کالا است که این کنش را جابجایی کالایی با پول (یا: Umsatz) تلقی می‌کند. ارزش، از منظر سرمایه متحقق می‌شود؛ زیرا ادامه‌ی حیات سرمایه به همین تحقق ارزش وابسته است.

این دو خصیصه همچنین، با تقلیل تحقق ارزش به مبادله‌ی مقدارهایی برابر از چیزها، به مبادله‌ی مقدارهایی از چیزها که بنابه نیاز یا علاقه یا میل یا کنش عقلایی انسان‌ها به مبادله‌شان رضایت داده‌اند، سرشت نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی ارزش و گوهر آن، یعنی کار مجرد، را پنهان می‌کنند. تبدیل کار مشخص به کار مجرد، تبدیل شکل عینی کار اجتماعی - همانا ارزش - به خصلت تعیین‌کننده‌ی محصول کار، تجلی ارزش در ارزش مبادله‌ای، در نهایت در سایه‌ی مبادله‌ی مقادیر معین و هم‌ارزی از این کار اجتماعاً لازم، ناپدید می‌شوند. رابطه‌ی اجتماعی بین انسان‌ها از طریق روابط بین اشیاء وساطت می‌شود و وارونگی‌ای که واقعیت زندگی اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه است، بداهتی انکارناپذیر و پذیرشی اجتناب‌ناپذیر می‌یابد. «مبادله، ملزومات درونی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی را تغییر نمی‌دهد، اما این ملزومات را به بیرون پرتاب می‌کند؛ به آن‌ها شکلی قائم به ذات، ایستاده رو در روی یکدیگر می‌دهد و به این ترتیب وحدت درونی را تنها به منزله‌ی ضرورت درونی‌ای برجای می‌گذارد که، بنابراین، بروز بیرونی‌اش، تجلی قهرآمیز در بحران است.» (گروندر، ۳۶۰ ص).

آنگاه که ارزش متحقق نمی‌شود، آنگاه که دومین وجه وجودی سرمایه، یعنی نخستین قدم در فراهم آمدن شرایط بازتولید سرمایه دچار اختلال می‌شود، «شکل قائم به ذاتی» که طرفین مبادله یافته‌اند، زیر پای خود را خالی می‌بیند. بحران آشکار می‌کند که شالوده‌های این استقلال و این برابری صورتی بر بهم پیوستگی این دو وجه وجودی، همانا تولید و بازتولید سرمایه‌داری یا تولید و تحقق ارزش استوارند. «نفس مبادله به خودی خود، به این وجه وجودی که رو در رویی‌شان تعیینی مفهومی است، موجودیتی نامعطوف و بی تفاوت نسبت به دیگری می‌دهد: آن‌ها مستقل از یکدیگر موجودند؛ ضرورت درونی‌شان در بحران پدیدار می‌شود، بحرانی که بر این فرمانمود (Schein) نامعطوف بودگی و بی تفاوتی نسبت به یکدیگر، نقطه‌ی پایانی قهرآمیز می‌نهد.» (گروندر، ۳۵۷ ص).

تقدم تولید ارزش

با این که تولید و تحقق ارزش دو وجه وجودی پیوسته و جدایی‌ناپذیر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند، نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی استدلال نقد اقتصاد سیاسی مارکسی و نظریه‌ی ارزش او، تقدم سپهر تولید ارزش است. دیدگاه مارکس در برابر و در «نقد» دیدگاه اقتصاد سیاسی بورژوایی است که نخست سپهر تحقق ارزش را به مبادله کاهش می‌دهد و سپس مبادله را نقطه عزیمت و شالوده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری می‌داند. پس، اگر دیدگاه مارکس و استدلال ما در این نوشته تأکید بر پیوستگی سپهرهای تولید و تحقق ارزش و تلقی‌شان به وجه حیات سرمایه‌داری است، آنگاه این پرسش را تاکنون بی‌پاسخ گذارده‌ایم که: تقدم سپهر تولید ارزش بر چه اساسی استوار است؟

نخست و بار دیگر پرسش را با وضوح بیش‌تری طرح کنیم. کم‌تر مواردی وجود دارد که پرسش مرکزی و محوری منتقدان مارکس - حتی پس از صدوپنجاه سال - پیش‌تر و به وضوح از سوی خود او صورت‌بندی نشده باشد. ما و منتقدان مارکس ممکن است با پاسخ‌های او موافق نباشیم و استدلال‌اتش را مکفی و سراسر استوار ندانیم، اما اگر طرح پرسش‌ها از سوی خود او را انکار کنیم، یا از انصاف به دور مانده‌ایم، یا راه جهل و تجاهل پیموده‌ایم؛ یا هر دو. مارکس در جلد نخست *کاپیتال* می‌نویسد: سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه بگیرد (یا منشاء بگیرد، بیرون تراود، برخیزد، بیرون جهد: entspringen)؛ درعین حال، سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه نگیرد. سرمایه‌داری که برای تدارک تولید ارزش وارد سپهر گردش شده است، یعنی آمده است با پول مواد خام و ابزار تولید بخرد و کارگرانی را برای انجام کار تولیدی استخدام کند، اولاً باید این

کار را در سپهر گردش انجام دهد، یعنی نقطه‌ی عزیمت دیگری ندارد و **ثانیاً** باید همه‌ی این کالاها را بنابر ارزش‌شان بخرد. اینک «پیش» از آن‌که دوباره به سپهر گردش بازگردد تا ارزش‌هایش را متحقق کند، باید این ارزش‌ها تولید شده‌باشند. بنابراین درست است که دوباره به سپهر گردش بازگردد و باز هم ناگزیر است کالاهایش را بنابر ارزش‌شان بفروشد، اما سرمایه‌اش نمی‌تواند از گردش سرچشمه گرفته‌باشد، زیرا باید پیشاپیش ارزشی برای تحقق، تولید شده‌باشد. مارکس می‌گوید: صورت مسئله و شروط آن روشن‌اند: سرمایه‌دار عوامل تولید را بنابر ارزش‌شان می‌خرد و کالاهایش را بنابر ارزش‌شان می‌فروشد. با این حال در پایان این فرآیند چیزی بیش‌تر از آن‌چه در آن ریخته، از آن بیرون می‌کشد. پس هم پرسش روشن است و هم شرط‌هایش. می‌گوید: بفرمایید، «این گوی و این میدان» (MEW 23, S. 180-1)(۲).

همین پرسش را مارکس پیش‌تر در **گروندریسه** طرح کرده‌است، به‌همین وضوح. آن‌جا شیوه‌ی طرح پرسش، سرنخ‌های بهتری برای پاسخ به آن به‌دست می‌دهند؛ می‌نویسد: «بدون مبادله تولید سرمایه به مثابه‌ی سرمایه وجود ندارد؛ زیرا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی به‌خودی‌خود بدون مبادله موجود نیست.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۶۰)

این پرسش را بی‌گمان می‌توان با رویکردی هستی‌شناختی به تقدم تولید بر توزیع (و مسلماً «مبادله») پاسخ داد. می‌توان استدلال کرد در سراسر تاریخ زندگی انسان به مثابه‌ی انسان، حتی در آغازین‌ترین دوران‌هایش، پیش از آن‌که چیزی برای «مبادله» وجود داشته بوده باشد، می‌بایست «تولید» شده‌باشد؛ حتی اگر این تولید چیزی جز جمع‌آوری مواد آماده‌ی مصرف یا شکار نبوده‌باشد. این راهی است که گرایش‌های بسیار مهم و پرنفوذی در مارکسیسم رفته‌اند. جالب است که بدانیم که مبانی استدلال «تولیدگرایی» سوسیال‌دمکراسی و مدافعان سرمایه‌داری معتدل، میانه‌رو و عقلایی، همین است. اما این راهی است که مارکس نمی‌رود و این شالوده‌ی پاسخ او به این پرسش نیست. اگر در مارکس و در پاسخ به این پرسش بتوان نشانی از «هستی‌شناسی» یافت، همانا تأکید او بر هستی‌شناسی سرمایه، بر تاریخت سرمایه و دوری از پاسخ‌های فراتاریخی است. برعکس، مارکس این استدلال هستی‌شناسانه و «ناپدیدشدن تعین‌شکلی [سرمایه] را فرانمودی بیش» (گروندریسه، همانجا، ص ۲۲۵) نمی‌داند و بر آن است که در فرآیند کار یا تولید سرمایه‌داری، ارزش خود را پشت جنبه‌ی فراتاریخی تولید پنهان می‌کند.

مارکس این پرسش‌ها را در فصل چهارم جلد نخست **کاپیتال** و در بخش مربوط به تبدیل پول به سرمایه طرح می‌کند و پاسخش به این پرسش، پاسخی است شناخته‌شده، از مهم‌ترین شالوده‌های نظریه‌ی ارزش او و نیاز به مکث و شرح طولانی ندارد. پاسخ مارکس مبادله‌ی پول با ارزش مصرفی ویژه‌ای به نام «نیروی کار» است که در سپهر گردش و به میانجی مبادله، بنابر ارزش خود، به تصاحب سرمایه درمی‌آید و تنها در فرآیند دوگانه‌ی کار، فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه، فرآیند حفظ و افزایش ارزش و تولید ارزش اضافی است، که مصرف این ارزش مصرفی ویژه، ارزشی بیش از ارزش خود تولید می‌کند. با این حال مکث و دقت در پاسخ مارکس در **گروندریسه** به همین پرسش، با وضوح به مراتب بیش‌تری نشان می‌دهد که «تقدم» تولید، تنها به معنای «تقدم تولید ارزش» و بنابراین تنها راه تبیین و نقد سرمایه به مثابه‌ی سرمایه است.

مارکس می‌نویسد: «بنابراین، صرفاً مبادله‌ی کار شیئیت یافته در ازای کار زنده - که از این منظر» یعنی از منظر مبادله‌ی هم‌ارزها، «هم‌چون دو تعین‌گوناگون، یا دو ارزش مصرفی با شکل‌های متفاوت نمودار می‌شوند که یکی از آن‌ها تعینی است در شکل عینی و دیگری تعینی است در شکل سوژکتیو - نیست که، به این دلیل، یکی از آن‌ها را شالوده‌ریز سرمایه و دیگری را بنیادگذار کار مزدی می‌کند، بلکه مبادله‌ی بین کار شیئیت یافته به منزله‌ی ارزش، به منزله‌ی حاوی ارزش، در ازای کار زنده به مثابه‌ی ارزش مصرفی متعلق به او [ارزش]، به مثابه‌ی ارزشی مصرفی، نه برای کاربست یا صرف‌شدن معین و ویژه، بلکه به مثابه‌ی ارزش مصرفی برای ارزش است که شالوده‌ریز سرمایه و بنیادگذار کار مزدی است.» (گروندریسه، همانجا، ص ۳۸۱). به عبارت دیگر، نفس مبادله این حقیقت را پنهان می‌کند که پول به مثابه‌ی ارزش با کار زنده مبادله می‌شود، و این است که ماهیت و سرشت سرمایه را می‌سازد. به سخن دیگر، این رویکرد است که ارزش و رابطه‌ی سرمایه را تبیین و نقد می‌کند. در مبادله‌ی بین پول و نیروی کار، مقادیر برابری کار با یکدیگر مبادله می‌شوند. از نگاه مارکس، این جنبه، فقط «جاذبه‌ای صوری» دارد و تنها «ناظر است بر شکل مبادله» و نه محتوایش. «در مبادله‌ی سرمایه در ازای کار، ارزش اندازه‌گیرنده‌ی مبادله بین دو ارزش مصرفی نیست، بلکه خود محتوای مبادله است.» (همانجا، ص ۳۸۱). «این‌که مبادله‌ی این هم‌ارزها [بر تولید]

مقدم است، تنها لایه‌ی ظاهری و سطحی تولیدی را نشان می‌دهد که به **تصرف کار بیگانه، بدون مبادله**، اما با **تظاهر به مبادله** استوار است.» (همانجا، ص ۴۱۷).

رویکرد تاریخی و مبتنی بر هستی‌شناسی سرمایه را می‌توان در تقابل زمان گردش و زمان تولید دید. مانعی که زمان گردش در برابر تحقق ارزش و به همین میزان در برابر خلق ارزش قرار می‌دهد، مانعی نیست که از «تولید به‌طور عام نتیجه» شود، بلکه مختص شیوه‌ی تولید متکی به سرمایه است.» (همانجا، ص ۴۸). نگاهی که تحقق ارزش را همپوش با سپهر گردش می‌داند و آن را به مبادله تقلیل می‌دهد و سپس آن را بر سپهر تولید ارزش مقدم می‌داند، نگاه از پایگاه و جایگاه اجتماعی و تاریخی خود سرمایه است. شکل آرمانی سرمایه، حذف فرآیند زائد و مزاحم تولید است. بهشت سرمایه، سرمایه‌ی علی‌الاطلاق است: پولی که پول می‌زاید. سرمایه‌ی بهره‌آور امروز تا آنجا پیش می‌رود که حتی برای خود نوعی سلامت اخلاقی و انسان‌دوستانه قائل است. از منظر سرمایه، اگر بتوان حق مالکیت را مشروع دانست و بدیهی است که از منظر سرمایه این حق، هم‌چون یکی از حقوق فطری بشر تلقی می‌شود - آنگاه سرمایه‌داری که هیچ کارگری را استثمار نمی‌کند، و فقط از راه بهره‌ی «مشروع» پولش ارتزاق می‌کند، به سرمایه‌داران و کارفرمایان استثمارگر و مستبد، برتری اخلاقی دارد. نگاه از منظر مبادله و ایستاده بر پایگاهی که مبادله را عامل تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند، چیزی جز بیان واقعیت ایدئولوژی بورژوازی نیست. بورژوازی خودش را معرفی می‌کند، همان گونه که هست.

تحقق ارزش و ایدئولوژی بورژوازی

شناخت بهم پیوستگی سپهرهای تولید و تحقق ارزش، شناخت تعلق این دو سپهر به سطح تجرید روابط درونی و متفاوت با شکل‌های پدیداری و تبیین تقدم سپهر تولید بر سپهر تحقق ارزش بر پایه‌ی هستی‌شناسی تاریخی سرمایه و نه هم‌چون امری فراتاریخی، از یک سو، و تبیین و نقد سازوکار ایدئولوژی بورژوازی در تقلیل سپهر تحقق ارزش به گردش و تقلیل گردش به مبادله، می‌تواند دستاوردهای نظری مهمی را پیش روی بگذارد.

یک: مبادله‌ی نابرابر. برابری کمی مقادیر ارزش در کنش مبادله و برابری صورتی کنش‌گران دو سوی این رابطه، ماهیت و کیفیت نابرابر مبادله بین پول و کالای نیروی کار را که شالوده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است پنهان می‌کند. سرمایه با خرید نیروی کار، همه‌ی ارزش این کالا را پرداخت می‌کند. در این جا مقادیر کمی دوسر مبادله و جایگاه حقوقی و صورتی کنش‌گران برابرند. اما در این مبادله مقدار ارزش پرداخت‌شده در ازای نیروی کار، برابر با مقدار ارزش نیروی کار است، نه برابر با مقدار ارزشی که با صرف این نیروی کار تولید می‌شود. آنچه معمای «این گوی و این میدان» را حل می‌کند، یعنی نابرابری کیفی این برابری کمی، تصرف کار بیگانه، تصرف کار مازاد و تصرف کار پرداخت نشده در یک مبادله‌ی نابرابر است و همین زائده است که ارزش اضافی را در سپهر تولید و در فرآیند دوگانه‌ی کار منتقل‌کننده‌ی ارزش و ارزش‌افزا تولید می‌کند؛ مازادی که سرمایه‌دار خود را در تصرفش محق می‌داند.

مارکس در صفحات پرشماری در **گروندریسه** کوشیده‌است ثابت کند که آنچه سرمایه را می‌سازد تنها روند آغازین تولید نیست، بلکه پیوستگی روند تولید و بازتولید و ورود بخش ارزش اضافی در فرآیند بازتولید است. سهمی از ارزش نوپدید که محصول کاری است که در مبادله‌ای نابرابر نصیب سرمایه شده‌است. امروز مکانیسم‌های سرمایه‌گذاری در بنگاه‌های تازه‌ای که براساس نوآوری‌های فنی برای تولید کالاها یا نوآوری‌های سازمانی در تحقق ارزش کالاها تأسیس می‌شوند، وضوح به‌مراتب بیش‌تری دارند. بسیاری از این باصطلاح **startupها**، به‌ویژه آن‌ها که به سرمایه‌ی اولیه‌ی کم‌تری نیاز دارند، حتی ناگزیر نیستند به دست و دل‌بازی و تهور این یا آن تک‌وام‌دهنده یا بانک امید ببندند. شیوه‌های تازه‌ی جمع‌آوری سرمایه‌های کوچک اما پرشمار در نهادهای «**Crowdfunding**» به سرمایه‌گذاران بسیار خرد نیز امکان می‌دهد در تأمین نیازهای اولیه‌ی سرمایه‌گذاری در این بنگاه‌های تازه شرکت کنند. علت شرکت افراد (یا سرمایه‌داران بزرگ و بانک‌ها) در این سرمایه‌گذاری‌ها، امکان و چشم‌انداز موفقیت این پروژه‌هاست؛ اما امکان «موفقیت» بیان دیگری است برای این واقعیت که پروژه‌ی مورد نظر قادر خواهد بود، به‌زودی یا به تولید ارزش اضافی تازه‌ای نائل شود و یا از طریق سود تجاری، بهره یا رانت سهم تازه‌ای از ارزش اضافی به‌دست آورد: اگر سرمایه‌ی تازه در فرآیند تولید ارزش وارد شده باشد، حاصلش ارزش اضافی تازه‌ای است و

اگر در فرآیند تحقق ارزش فعال شده باشد، حاصلش سهمی از ارزش اضافی تولید شده در شاخه‌های دیگر تولید در شکل سود تجاری، بهره یا رانت است. در هر دو حال این سهم تازه، دیگر ربط مستقیمی به سرمایه‌ی اولیه ندارد و می‌تواند «روی پای خود بایستد». به عبارت دیگر، هنگامی که این سهم تازه انباشت می‌شود و در فرآیند بازتولید سرمایه، ادامه‌ی حیات این بنگاه تازه را ممکن می‌کند، دیگر به سرمایه‌ی اولیه - خواه مایملک سرمایه‌دار، وامی از نهادی بزرگ یا مجموعه‌ای از وام‌های کوچک بوده باشد- ربط مستقیمی ندارد. خاستگاه این روی پای خود ایستادن، چیزی جز مبادله‌ی نابرابری نیست که در مبادله‌ی برابرها صورت گرفته است.

دو: تولیدگرایی. استدلال فراتاریخی برای تقدم سپهر تولید ارزش به تحقق ارزش که شیوه‌ی گرایشی بسیار نیرومند در مارکسیسم سنتی و در جنبش کارگری است، رویکرد تاریخی و انتقادی مارکس را به بیراهه‌ای می‌کشاند که در نقطه‌ی معینی با ایدئولوژی بورژوایی به اشتراک و توافق می‌رسند. هرچند ناخواسته. گرایش فراتاریخی تقدم تولید، با تلقی این سپهر به مثابه‌ی سپهر اصلی و تعیین‌کننده و تلقی سپهر تحقق ارزش به مثابه‌ی سپهری فرعی و پدیداری و گسستن پیوستگی ماهوی این دو سپهر، به سوی تولیدگرایی و تکیه بر پرولتاریای آفریننده‌ی ارزش و کارگران مولد میل می‌کند و فعالیت‌های حوزه‌ی تحقق ارزش را که مشغله‌ی کارگران نامولد است، فعالیت‌هایی در اساس غیرضروری می‌پندارد. گرایشی در ایدئولوژی بورژوایی که در اساس نقطه‌ی عزیمت مبادله است و بین سود صنعتی و سود تجاری و بهره‌ی پولی و رانت ارضی و مزد کارگران تمایزی ماهوی قائل نمی‌شود و آن‌ها را درآمد ناشی از دارایی‌ها و توانایی‌های گوناگون تلقی می‌کند، این تولیدگرایی مارکسیسم سنتی را به اهمیت سرمایه‌ی صنعتی ترجمه می‌کند و در اعتراض به طفیلی‌گری بهره‌خواری و رانت‌خواری، پرولتاریای مولد را به دفاع از سرمایه‌ی مولد و سرمایه‌ی صنعتی دعوت می‌کند. یک سر با یگانه‌دانستن کارگر مولد ارزش با کارگر مولد به‌طور اعم و با تأکید بر اهمیت تولید، کارگران نامولد را از جبهه‌ی ضد سرمایه‌دارانه‌ی کارگری می‌راند؛ سر دیگر، از یک سو همین کارگران مولد را به حمایت از سرمایه‌ی صنعتی دعوت می‌کند، و از سوی دیگر برای کارگران نامولد که از خانه‌ی طبقاتی‌شان اخراج شده‌اند، سقف تازه‌ای می‌سازد که زیر آن، البته، سرمایه‌داران فداکار «مولد» نیز خانه دارند؛ سقف «طبقه‌ی متوسط».

در حالی که این گرایش در مارکسیسم سنتی در دفاع از تولید و فعالیت مولد، فعالیت‌های حوزه‌ی تحقق ارزش را به حوزه‌ی شکل‌های پدیداری و سطحی و ظاهری تبعید می‌کند و با گسستن پیوند تولید و تحقق ارزش، ردجویی بحران‌های سرمایه‌داری را دشوار می‌کند، آن گرایش در ایدئولوژی بورژوایی، با توضیحات واقع‌گرایانه و مبتنی بر داده‌ها و آمار و ارقام مشخص، بند ناف بحران‌های مالی و پولی را با ریشه‌های‌شان در سپهر تولید و تحقق ارزش قطع می‌کند. هردو از فقر می‌نالند، یکی با اشکی از رنج و دیگری به‌عاریه از تمساح، و هردو راه نجات را در ظهور سرمایه‌داران شرافتمندی می‌دانند که با راه‌اندازی تولید، سفره‌ی بیکاران را دست‌کم به لقمه نانی رنگین کنند.

برعکس، شناخت پیوستگی ماهوی تولید و تحقق ارزش، آشکار می‌کند که درست است تولید ارزش مستلزم صرف زمان و کار است، اما «دگرگونی حالت ارزش» نیز «زمان می‌برد و نیروی کار، نه برای آفرینش ارزش، بلکه برای تغییر از یک شکل به شکل دیگر.» (کاپیتال جلد دوم. MEW24, S. 131-2). کار مولد ارزش کاری است در سپهر تولید ارزش و کار نامولد ارزش، کاری است متعلق به سپهر تحقق ارزش. پیوستگی اجتناب‌ناپذیر این دو سپهر برای ادامه‌ی حیات زندگی اجتماعی مبتنی بر سرمایه، شالوده‌ی پایگاهی طبقاتی برای پیوستگی این دو نوع کار است. تقدم سپهر تولید، بنا به منطق سرمایه، نه تنها به‌معنای تقدم یا برتری کار مولد بر کار نامولد نیست، بلکه زمینه‌ساز وحدت این دو کار در مبارزه برای براندازی روابط سرمایه است. با تبیین و نقد تقدم تولید از زاویه‌ی هستی‌شناسی تاریخی ارزش است که نه تنها کارگر مولد و کارگر نامولد، بلکه کارگران بیکار نیز در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، زیرا از منظر تولید و تحقق ارزش، جایگاه اجتماعی همه‌ی آن‌ها، تنها محدود و مقید به نقش‌شان در حفظ و تداوم سازوکار سرمایه است.

سه: مبادله و توزیع. نقطه‌ی اوج شگرد ایدئولوژی بورژوایی در تقلیل تحقق ارزش به گردش و تقلیل گردش به مبادله و تبدیل مبادله به اصل تنظیم‌کننده‌ی زندگی اجتماعی انسان، - همانا وساطت رابطه‌ی انسان به وسیله‌ی اشیاء - جایگزین کردن مبادله به جای توزیع است. در همه‌ی شیوه‌های تولید مقدم بر سرمایه‌داری، محصول اجتماعی و محصول مازاد به‌نحوی و بنابر قواعد و معیارهایی توزیع می‌شود. این قواعد در اساس منتج از روابط و موازین سیاسی و ایدئولوژیک سلطه‌اند. تنها در شیوه‌ی تولید

سرمایه‌داری است که موازین سلطه، هم‌چون **امر اقتصادی**، که اقتصاد سیاسی پاسدار آن است، پشتِ رابطه‌ی «بی‌طرفانه»ی **مبادله‌ی برابرها** پنهان می‌شود. مبادله به اصل تنظیم‌کننده‌ی زندگی «اقتصادی»، و بنابراین اجتماعی، ارتقاء می‌یابد و خود را به تنها اصلِ عقلاییِ توزیع مبدل می‌کند. سلطه در رابطه‌ی استثمار درونی می‌شود و در ایدئولوژیِ بتوارگیِ کالایی پیکر می‌یابد. داعیه‌ی اصلِ مبادله‌ی «برابرها» و نفوذ آن تا ژرفای آگاهی انسان جامعه‌ی بورژوازی تا آن‌جاست که حتی مبارزانِ خواهانِ براندازیِ رابطه‌ی سرمایه و برپاییِ جهانیِ بری از سلطه و استثمار را به‌طور جدی در برابر این پرسش قرار می‌دهد که در چنین جامعه‌ی بری از سلطه و استثمار، **مبادله** بر چه شالوده‌ای استوار خواهد بود؟ «برابرها» چطور اندازه‌گیری می‌شوند؟ رابطه‌ی «برابر»ها با معیار کدام سنجه برقرار می‌شود؟ مارکس می‌گوید: «بدون مبادله، تولید سرمایه به مثابه‌ی سرمایه وجود ندارد... بدون مبادله، مسئله فقط بر سر اندازه‌گیری ارزش‌های مصرفی می‌بود، فقط و فقط بر سر ارزش‌های مصرفی.» (گروندرزیسه، همانجا، ص ۳۶۰).

ایدئولوژیِ بورژوازیِ اندیشه‌ی انسانِ جهانِ سرمایه‌داری را چنان سترون کرده‌است که توزیع محصولِ اجتماعی را بدون مبادله‌ی «برابر»ها غیر قابلِ تصور - چه رسد به تحقق - بداند و آن را به جهانِ رؤیایی و دست نیافتنی «تولیدکنندگانِ آزادِ همبسته» واگذار کند.

ردیابی ریشه‌ها و شالوده‌های شکل‌های پدیداریِ تولید و تحقق ارزش، چنان‌که مارکس از جمله درباره‌ی «رقابت آزاد» می‌گوید، «یگانه پاسخ عقلانی است به اهورایی» کردن این پدیده‌ها «از سوی پیامبران طبقه‌ی میانی، و اهریمنی» کردنشان «از سوی سوسیالیست‌ها»، زیرا «این ادعا که رقابت آزاد هم‌ارز شکل نهایی توسعه‌ی نیروهای مولد و از این رو آزادی انسان است، معنایی جز این ندارد که حاکمیت طبقه‌ی میانی نقطه‌ی پایان تاریخ جهان است - بی‌گمان اندیشه‌ای خوشایند برای تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های پیروز.» (گروندرزیسه، همانجا، ص ۵۵۲).

سرافراز، و بی‌هراس از «تازه‌به‌دوران‌رسیده‌های پیروز» می‌توان انتقادِ «کهنه»ی ۱۵۰ سال پیشِ مارکس به «فوکویاما»ی امروز را تکرار کرد؛ و شگفت‌زده نبود که حتی ۱۵۰ سال پس از مارکس، هستند کسانی که ۱۵۰ سال از او عقب‌ترند.

یادداشت‌ها:

۱. این مغالطه و هگل‌بازی‌های - گاه سرخوشانه و شیطنت‌بار - مارکس در **کاپیتال** و به‌ویژه در **گروندرزیسه**، بحث رابطه‌ی سپهرهای تولید و تحقق ارزش را به حوزه‌هایی روش‌شناختی و حتی شناخت‌شناسانه، از جمله به رابطه‌ی محتوا و شکل کشانده‌است که جز ایجاد اغتشاشِ بیش‌تر، حاصلی ندارند. تردیدی نیست جذبه‌ای که برقرارکردنِ تناظر بین آموزه‌ی ذات و منطقیِ هگل (ذات، پدیدار و فعلیت) و مبحثِ محتوا و شکل در مقوله‌ی پدیدار با مضامینِ تولید و تحقق ارزش دارد، بسیار نیرومند است و مارکس خود از گرایش به آن برکنار نبوده‌است. هنگامی که ذات بازتابِ هستی در خود و پدیدار بازتابِ هستی در خود و در دیگری است، برقراری تناظر بین هستیِ بلاواسطه‌ی ارزش (جوهرِ ارزش: بازتابِ در خود) و هستیِ باواسطه‌ی ارزش (شکلِ ارزش، ارزش مبادله‌ای: بازتاب در دیگری)، برای کاونده و نویسنده‌ی آشنا با هگل، جذبه‌ای افسون‌گرانه است. از سوی دیگر، یگانه‌پنداشتنِ پدیدارشدن (erscheinen) و فعلیت‌یافتن (verwirklichen) به این تناظر کمک می‌کند، حال آن‌که دست‌کم در منطقیِ هگل باید بین پدیدار (Erscheinung) و فعلیت (Wirklichkeit) در آموزه‌ی ذات، تمایز قائل بود. با این حال فهم و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق مقولاتِ نقد اقتصاد سیاسیِ مارکسی، بدونِ این تناظر ممکن است. به‌نظر من، برای شناختِ دیالکتیکِ ویژه‌ی مارکس، حتی ضروری است. بحث مربوط به حوزه‌ی روابطِ درونی و حوزه‌ی شکلِ پدیداری و مهم‌تر از همه رابطه‌ی بین این دو حوزه، مربوطند به دیالکتیکِ مارکسی و دریغ است که در این جا مُثله شوند. این بحث را به‌طور بسیار مشروح در جای دیگری تدوین و طرح خواهیم کرد.

۲. «بنابراین غیرممکن است که تولیدکننده‌ی کالا بیرون از سپهر گردش، یعنی بدون برقراریِ تماس با دیگر دارندگان کالا، ارزش را متحقق کند و بنابراین پول یا کالا را به سرمایه مبدل سازد. پس، سرمایه نمی‌تواند از گردش سرچشمه بگیرد، و به‌همین ترتیب، سرمایه نمی‌تواند از گردش

سرچشمه نگیرد. باید همهنگام در آن، و نه در آن، منشاء بگیرد. بنابراین با نتیجه‌ای دوگانه روبروئیم. بنابراین باید تبدیل پول به سرمایه را بر پایه و شالوده‌ی قوانین درونماندگار در مبادله‌ی کالایی طرح و مستدل کنیم، چنان‌که مبادله‌ی هم‌ارزها نقطه‌ی عزیمت ما باشد. دارنده‌ی پول که اینک هنوز همچون سرمایه در پيله [ی ابریشم] است باید کالاها را بنابر ارزش‌شان بخرد و بنابر ارزش‌شان بفروشد و با این‌حال در پایان فرآیند ارزشی بیش‌تر از آن‌چه در آن ریخته‌است، بیرون بکشد. انکشاف پيله به پروانه باید و نباید در سپهر گردش صورت پذیرد. این‌ها هستند شروط مسئله و معضل. این گوی و این میدان.»



نقد لوکزامبورگ درباره‌ی فمینیسم بورژوایی

و نظریه‌ی اولیه‌ی بازتولید اجتماعی

نوشته‌ی: آنکیکا چاکاردیچ

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

۷ نوامبر ۲۰۱۸

انباشت سرمایه

لوکزامبورگ متون زیادی درباره‌ی به‌اصطلاح «مسئله زنان» نوشته است. (۱) با این حال، این بدان معنا نیست که آثار او باید از تاریخچه‌ی فمینیسم انقلابی خط بخورد. برعکس، بسیار نادرست خواهد بود ادعا کنیم که کارهای لوکزامبورگ و به‌ویژه نقد او از اقتصاد سیاسی فاقد معیارهای متعددی برای بسطِ خط‌مشی مترقی فمینیستی و رهایی زنان است. ما در این مقاله می‌کوشیم با رجوع به چند مقاله‌ی لوکزامبورگ درباره‌ی مسئله‌ی زنان و چند تز کلیدی از اثر او، *انباشت سرمایه*، نظریه‌ی او را گامی به پیش ببریم. آیا می‌توان از یک «فمینیسم لوکزامبورگی» سخن گفت؟ نقد لوکزامبورگ بر فمینیسم بورژوایی چیست؟

رزا لوکزامبورگ در آستانه‌ی جنگ جهانی اول و پس از حدود ۱۵ سال تدارک، جامع‌ترین کار نظری خود و یکی از مهمترین و اصلی‌ترین آثار کلاسیک اقتصاد مارکسیستی یعنی کتاب *انباشت سرمایه* (برلین، ۱۹۱۳) را منتشر کرد. (۲) کتاب *انباشت سرمایه: مطالعه‌ای درباره تفسیر اقتصادی امپریالیسم*، ادامه‌ی مقدمه‌ای بر اقتصاد سیاسی بود که لوکزامبورگ هنگام آماده‌کردن درس‌گفتارهای خود در سالهای ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۶ نوشت و در مدرسه‌ی حزبی سوسیال‌دموکرات‌های آلمان ارائه کرد. (۳) به‌طور

خلاصه، انباشت سرمایه در جستجوی راهی برای مطالعه و تبیین علمی انحصار سرمایه‌داری، بازتولید گسترده و امپریالیسم بود، ضمن آنکه به رابطه‌ی پویای میان مکان‌مندی سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری نظر داشت. به نظر لوکزامبورگ، مارکس در نقدش از سرمایه، منحصرأ بر «زمان»، یعنی بُعد زمانی پویای درونی بازتولید سرمایه‌داری تمرکز داشت، اما تعیین مکانی سرمایه را نادیده می‌گرفت. در مقابل، لوکزامبورگ «می‌کوشید نشان دهد که هسته‌ی درونی سرمایه عبارت است از رانش به مصرف آنچه نسبت به آن بیرونی محسوب می‌شود؛ یعنی قشر غیرسرمایه‌دار. (۴) هدف لوکزامبورگ این بود که نظریه‌اش را درباره‌ی بازتولید گسترده و نقد اقتصاد کلاسیک مفصل‌بندی کند، نقدی که نه تنها بُعد زمان بلکه «بُعد تحلیل مکانی» را نیز در بر بگیرد. پی‌تر هیودیس این تعیین مکانی انباشت سرمایه را «دیالکتیک مکان‌مندی» نامیده است. (۵)

دوستان و دشمنان، به یکسان، به لوکزامبورگ برای اشاره به آنچه «عدم انسجام چشمگیر» مارکس می‌دانست، یعنی «کاستی‌های» رویکرد مارکس نسبت به معضل انباشت و بازتولید گسترده در جلد دوم کتاب سرمایه، به شدت انتقاد کردند. (۶) لوکزامبورگ در نامه‌ای به فرانتس مرینگ با ارجاع به انتقادات درباره‌ی اثرش، انباشت سرمایه، می‌نویسد:

به طور کلی خیلی خوب می‌دانستم که کتاب در کوتاه‌مدت با مقاومت مواجه می‌شود. متأسفانه «مارکسیسم» غالب ما، مثل برخی عموهای سالخورده‌ی مبتلا به نقرس، از هر نسیم تازه‌ای از تفکر می‌هراسد و از همان ابتدا حساب کرده بودم که باید دعوای زیادی بکنم. (۷)

لنین اظهار داشت که لوکزامبورگ «مارکس را تحریف کرده است» (۸) و به‌رغم این واقعیت که لوکزامبورگ حمله‌ی تندی به گرایش‌های رویزیونیستی حزب سوسیال‌دمکرات آلمان کرده بود، کارش را تجدیدنظری در مارکس تفسیر کردند. لوکزامبورگ در مخالفت با سوسیال‌دموکرات‌های پیرامون «مقلدها» و نیز جریان سیاسی اپورتونیستی که مارکس را با حذف تدریجی اصول سوسیالیستی، اقدام انقلابی و انترناسیونالیسم «اصلاح» می‌کرد، بر شکل دادن به اندیشه‌ی مارکسیستی باطراوتی پای می‌فشرد که پاسخ‌های دقیق‌تری به تفاسیر و بحران اقتصادی روبه‌رشد و واقعیت‌های نوظهور زندگی اقتصادی بدهد. با اینکه آثار لوکزامبورگ درباره‌ی سازماندهی سیاسی، ناسیونالیسم یا میلیتاریسم اغلب توسط محققانی که اندیشه‌ی او را مطالعه می‌کنند واکاوی شده است، با این حال، تعدادی از نویسندگان کوشیده‌اند تا به بازنگری نظام‌مند نظریه‌ی اقتصادی لوکزامبورگ و میراث آن پردازند، یا اقتصاد سیاسی معاصر را براساس نظرات لوکزامبورگ واکاوی کنند. (۹) به گفته‌ی اینگو اشمیت [آکادمیسین و پژوهشگر دانشگاه آتاباسکای کانادا]، «چپ‌گرایان علاقه‌مند به آثار لوکزامبورگ، به دنبال آراء سیاسی او هستند، اما برای جنبه‌های اقتصادی نظرات او وقت اندکی می‌گذارند.» (۱۰)

با اینکه انباشت سرمایه پس از انتشار با انتقادات شدیدی از سوی عناصر اپورتونیست - رفرمیست و رویزیونیست حزب سوسیال‌دمکرات آلمان و همچنین مارکسیست‌های ارتدکس به رهبری کارل کائوتسکی روبرو شد، فقط خود این اثر لوکزامبورگ نبود که به دلیل ماهیت مارکسیستی ظاهراً مشکوکش نقد می‌شد. منتقدان او اغلب از استدلال‌های روان‌شناختی بی‌مایه یا استدلال‌های طبیعت‌گرایانه‌ی محافظه‌کارانه استفاده می‌کردند. هدف این استدلال‌ها، تخریب اعتبار کار لوکزامبورگ و نشان دادن اثر او به‌عنوان کاری بی‌معنا و بیگانه با متون مارکسیستی بود. نمونه‌ی خوبی از این سبک انتقاد را می‌توان در *سوسیالیسم پرولتاریایی* به قلم ورنر زومبارت دید:

غضبناک‌ترین سوسیالیست‌ها آن‌هایی‌اند که دچار شدیدترین رنجش‌ها هستند. این امری معمول است: روح زهرآلود و تشنه به خون رزا لوکزامبورگ زیر فشار رنجشی چهارگانه است: او هم زن است، هم خارجی، هم یهودی و هم چلاق. (۱۱)

او را حتی در داخل حزب کمونیست آلمان، «سیفلیس کمیترون» نام نهاده بودند و یک بار و بر، لوکزامبورگ را فردی ارزیابی کرده بود که «به باغ وحش» تعلق دارد. (۱۲) دونایفسکایا می‌نویسد:

شوونیسیم مردانه‌ی بدخیمی به کل حزب سرایت کرده بود، از جمله آگوست ببل، نویسنده‌ی *زن و سوسیالیسم* که از خود به‌مثابه فمینیستی واقعی افسانه‌ها ساخته بود و دیگری کارل کائوتسکی، نظریه‌پرداز اصلی کل بین‌الملل. (۱۳)

دونایفسکایا در واکاوی جنسیتی - اجتماعی خود، همچنین به بخشی از نامه‌ی ویکتور آدلر به آگوست ببل اشاره می‌کند که در آن از لوکزامبورگ چنین سخن گفته بود:

این ماده‌سگ زهردار هنوز هم کلی خسارت به بار می‌آورد؛ بیش‌تر به این دلیل که به اندازه‌ی میمون باهوش است، در حالی که از طرف دیگر کاملاً فاقد حس مسئولیت است و یگانه انگیزه‌ی او، میل فراگیر به توجیه خود است. (۱۴)

در این جا، به روشنی می‌توان تاکتیک‌های سیاسی محافظه‌کارانه‌ای را دید که هم‌ارز با حمله به زنان برجسته بود و در این مورد، حذف جدی کار لوکزامبورگ متکی بر یک عامل بیولوژیک یعنی این واقعیت که او یک زن است، اتفاق می‌افتاد. گرچه این وجه بااهمیت از تاریخ اجتماعی و جنسیتی دیگر در این جا مورد بحث قرار نخواهد گرفت، اما اهمیت آن هنگام طرح بحث نقدهای نظری و شبه‌نظری *انباشت سرمایه* و تجربه‌ی لوکزامبورگ در مقام زنی نظریه‌پرداز، آموزگار و انقلابی باید در خاطر بماند.

اگر تحلیل‌های فمینیستی آثار لوکزامبورگ به‌طور کلی نادرند، بررسی‌های فمینیستی از اثرش *انباشت سرمایه* حتی نادرتر است. (۱۵) زمانی هم که تمایلی به تفسیر فمینیستی آثار لوکزامبورگ وجود داشته باشد، اغلب در زمینه‌ی زندگی شخصی رزا و گاهی درباره‌ی نظریه‌ی او است. اینکه لوکزامبورگ در زمینه‌ی «مسئله‌ی زن» مطلب زیادی نوشته است، قطعاً در این واقعیت نقش داشته است که موضوع اغلب تفاسیر فمینیسم لوکزامبورگی عبارت از ماجراهایی از زندگی و روابط خصوصی‌اش بوده است. این‌ها طبیعتاً موضوعات بسیار مهمی هستند؛ به‌ویژه زمانی که به یاد بیاوریم که پژوهش تاریخی به‌طور سنتی از زنان و تجربیات آن‌ها رویگردان است. با این حال، بگذارید به این پرسش پاسخ بدهیم: اندک متون و سخنرانی‌های مکتوب لوکزامبورگ که به «مسئله‌ی زن» پرداخته است، چه چیزی می‌تواند درباره‌ی فمینیسم او به ما بگوید؟

نقد لوکزامبورگ درباره‌ی فمینیسم بورژوایی

لوکزامبورگ خود را منحصر و وقف سازماندهی گروه‌های زنان کارگری نکرد. کار او در این زمینه به خاطر این واقعیت که معمولاً در پشت صحنه مشغول بود، مغفول ماند. با این حال، او مشتاقانه از کار سازمانی جنبش زنان سوسیالیست حمایت می‌کرد، چراکه اهمیت و دشواری‌های کاری - معیشتی برای رهایی زنان را دریافته بود. لوکزامبورگ معمولاً حمایت خود را از طریق همکاری با دوست نزدیکش کلارا زتکین نشان می‌داد. در یکی از نامه‌هایش به زتکین می‌توانیم دریابیم که هنگامی که از جنبش زنان سخن رانده می‌شود، تا چه اندازه هیجان‌زده و علاقه‌مند است: «چه وقت می‌خواهی آن نامه‌ی بلند درباره‌ی جنبش زنان را برایم بنویسی؟ حتی یک نامه‌ی کوچک هم باشد راضی‌ام!» (۱۶) در یکی از سخنرانی‌هایش با توجه به علاقه‌ای که به جنبش زنان داشت، می‌گوید: «فقط می‌توانم شگفت‌زدگی‌ام را بیان کنم که رفیق زتکین... چگونه هنوز این حجم از کار را به دوش می‌کشد.» (۱۷) در نهایت، گرچه خودش را به‌ندرت فمینیست می‌داند، در نامه‌ای به لوییز کائوتسکی می‌نویسد: «برای کنفرانس زنان می‌آیی؟ فکرش را بکن، من فمینیست شده‌ام!» (۱۸) با اینکه همواره در پشت صحنه مشغول بود و علاقه‌ی خود را به مسئله‌ی زنان در خفا بروز می‌داد، کماکان در بحث آزاد درباره‌ی مشکل طبقاتی‌ای که جنبش زنان با آن مواجه بود، دخالت می‌کرد. لوکزامبورگ در سخنرانی خود در ۱۹۱۲ با عنوان «حق رای زنان و مبارزه طبقاتی»، فمینیسم بورژوایی را نقد و قاطعانه اشاره می‌کند:

سلطنت و فقدان حقوق زنان به مهم‌ترین ابزار طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم تبدیل شده است... اگر فقط رای دادن بانوان بورژوا مسئله بود، دولت سرمایه‌داری انتظاری جز حمایت موثر از ارتجاع نمی‌توانست داشته باشد. اغلب آن زنان بورژوایی که مثل ماده شیر علیه «امتيازات ویژه‌ی مردانه» عمل می‌کنند، اگر حق رای داشتند، مانند بره‌هایی مطیع در اردوگاه ارتجاع محافظه‌کارانه و کشیش‌سالاری یورتمه می‌رفتند. (۱۹)

مسئله‌ی حق رای زنان در کنار فلسفه‌ی مفهوم مدرن قانون مبتنی بر فرض‌های حقوق فردی، نقش مهمی در به اصطلاح گذار عظیم از فئودالیسم به سرمایه‌داری ایفا کرد. به نظر لوکزامبورگ، مسئله‌ی حق رای زنان مسئله‌ای تاکتیکی است، چراکه به کلام او «بلوغ سیاسی» زنان پرولتر را که پیش‌تر تثبیت شده بود، رسمیت می‌بخشد. او در ادامه تأکید می‌کند که موضوع بر سر حمایت از یک مورد جداگانه حق رای نیست که معنادار و کامل است، بلکه حمایت از حق رای فراگیری است که جنبش زنان سوسیالیست از رهگذر آن می‌تواند راهبردی را برای مبارزه با هدف رهایی زنان و به‌طور کلی طبقه کارگر پیروانند. با این حال، راهبرد حقوقی لیبرالی برای دستیابی به حق رای، دربرگیرنده‌ی طبقه نبود و قصد سرنگونی نظام سرمایه‌داری را

نداشت. به نظر لوکزامبورگ، متافیزیک حقوق فردی در چارچوب یک پروژه‌ی سیاسی لیبرالی، عمدتاً در خدمت حفظ مالکیت خصوصی و انباشت سرمایه قرار می‌گرفت. حقوق لیبرالی در قامتِ موقعیت‌های اجتماعی/مادی واقعی ظاهر نمی‌شود، بلکه در قالب [حقوقی] انتزاعی و صوری بازتاب می‌یابند؛ در نتیجه اجرا یا به‌کارگیری واقعی آن‌ها غیرممکن است. همان‌طور که لوکزامبورگ به نحو کاملاً تحقیرآمیزی بیان می‌کند: «این‌ها صرفاً اشغال‌های فرمالیته‌ای هستند که اغلب به آن پرداخته شده و طوطی‌وار تکرار شده و دیگر هیچ معنای عملی‌ای ندارد.» (۲۰)

لوکزامبورگ تعریف سنتی از حقوق مدنی، مانند مبارزه برای حق رای زنان، را در همه‌ی ابعادش رد می‌کند و به شباهت آن با مبارزه برای خودمختاری ملی اشاره می‌کند:

دیالکتیک تاریخی نشان می‌دهد که حقایق «ابدی» و «حقوقی» وجود ندارد... به گفته‌ی انگلس «آنچه اکنون و این‌جا خوب است، در جای دیگر شر است و برعکس». یا آنچه که در برخی شرایط درست و معقول است، در شرایط دیگری بی‌معنی و پوچ به نظر می‌رسد. ماتریالیسم تاریخی به ما آموخته است که محتوای واقعی این حقایق، حقوق و قواعد «ابدی»، تنها توسط شرایط اجتماعی مادی یک محیط، در یک بازه‌ی تاریخی معین مشخص می‌شود. (۲۱)

آنچه لوکزامبورگ در نقل قول یادشده از «حق رای زنان و مبارزه‌ی طبقاتی» می‌گوید، مربوط به مشکلات کلاسیکی است که از ابتدا در چارچوب فمینیسم سوسیالیستی (در اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹) مطرح شد و مورد بحث قرار گرفت: نقش فمینیسم بورژوازی در بازتولید سرمایه‌داری و استفاده از اهداف فمینیستی به عنوان وسیله‌ای برای دستیابی به سود. هرگاه سرمایه‌داری در بحران است و برای احیای خود یا انباشت سرمایه‌ی بیش‌تر به «هم‌پیمان» نیاز دارد، «دیگرانی» را که به حاشیه رانده شده‌اند، در شکل سیاسی قانونی لیبرالی خود ادغام می‌کند؛ این دیگران می‌تواند زنان، کودکان، نژاد غیرسفید یا مجموعه‌ای از گرایش‌ها و هویت‌های جنسی متفاوت (LGBTIQ) باشد. هرکسی که برای کالاسازی آتی، در دسترس یا به طور بالقوه مفید است:

بنابراین یکی از شرایط بنیادین انباشت، تأمین کار زنده‌ای است که با نیازهای آن منطبق باشد و سرمایه آن را به حرکت می‌اندازد... از این رو، افزایش تصاعدی سرمایه متغیر که همراه انباشت می‌آید، باید خود را در به‌کارگیری فزاینده نیروی کار نشان بدهد. باین وجود، این نیروی کار اضافی از کجا می‌آید؟ (۲۲)

طبق نظریه‌ی اقتصادی لوکزامبورگ، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خود را با ایجاد ارزش‌های اضافی بازتولید می‌کند که تخصیص آن تنها از طریق بسطِ ملازم در تولید سرمایه‌دارانه‌ی مازادآفرین می‌تواند تسریع شود. از این رو، اطمینان‌یافتن از این‌که تولید در حجم بزرگ‌تری از گذشته بازتولید می‌شود، لازم است؛ به این معنا که گسترش سرمایه، قانون مطلق حاکم بر بقای هر فرد سرمایه‌دار است. لوکزامبورگ در *انباشت سرمایه*، فرض‌هایی را برای درک سرمایه‌داری به‌عنوان رابطه‌ی اجتماعی که دائماً بحران ایجاد می‌کند و ناگزیر با محدودیت‌های عینی برای تقاضا و خودگستری مواجه می‌شود، مطرح می‌کند. به این معنا، او نظریه‌ای درباره امپریالیسم بر مبنای واکاوی فرآیند تولید اجتماعی و انباشت سرمایه ارائه می‌دهد که از طریق «صورت‌بندی‌های غیر سرمایه‌دارانه‌ی متنوعی محقق می‌شود»:

شکی نیست که تفسیر ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم باید به طور خاص از هماهنگی با [یک درک صحیح از] قوانین انباشت سرمایه ناشی شود؛ چراکه امپریالیسم به‌طور کلی و بر اساس مشاهدات تجربی فراگیر، چیزی جز روش خاصی از انباشت نیست... جوهره‌ی امپریالیسم به معنای دقیق عبارتست از گسترش سرمایه از کشورهای سرمایه‌داری قدیمی به مناطق جدید و اقتصاد رقابتی و مبارزه سیاسی میان آن‌ها برای مناطق جدید (۲۳).

برخلاف مارکس که انباشتِ بالفعل را به کشورهای سرمایه‌داری خاص و روابط آن‌ها از طریق تجارت خارجی خلاصه کرده بود، لوکزامبورگ ادعا می‌کند که بازتولید گسترده نباید در بستر یک تیپ آرمانی جامعه‌ی سرمایه‌داری مورد بحث قرار بگیرد. (۲۴) مارکس برای درک ساده‌تر مسئله‌ی بازتولید گسترده، تجارت خارجی را نادیده می‌گیرد و به بررسی یک کشور مجزا می‌پردازد تا نشان دهد چگونه ارزش اضافی در یک جامعه سرمایه‌داری آرمانی و تحت تسلط قانون ارزش که قانون بازار جهانی است، تحقق می‌یابد. (۲۵) لوکزامبورگ با مارکس که روابط ارزشی را در گردش سرمایه‌ی اجتماعی و بازتولید بدون

لحاظ کردن خصیصه‌های خاص فرآیند تولید که مولد کالاهاست تحلیل می‌کند، مخالف بود. بنابراین، سرمایه «کامل» عمل می‌کند؛ یعنی در واکاوی کلی فرآیند گردش سرمایه‌داری، فرض می‌کنیم که فروش مستقیماً و «بدون مداخله تاجر» صورت می‌گیرد.

مارکس می‌خواهد نشان دهد که بخش قابل توجهی از مازاد، به معنای واقعی کلمه جذب سرمایه می‌شود، و نه جذب افراد واقعی... پرسش این نیست که «چه کسی»، بلکه این است که «چه چیزی» مازاد کالاها را مصرف می‌کند؟ از سوی دیگر، لوکزامبورگ واکاوی انباشت سرمایه را از سطح مبادله‌ی بین‌المللی کالا بین نظام‌های سرمایه‌داری و غیرسرمایه‌داری آغاز می‌کند. لوکزامبورگ به‌رغم ایراداتش، درمی‌یابد که واکاوی مارکس از مسئله‌ی سرمایه‌ی متغیر، پایه‌ای است برای محرز کردن مشکل قانون انباشت سرمایه که از اهمیت تعیین‌کننده‌ای در نظریه‌ی اجتماعی-اقتصادی رزا برخوردار است. به همین ترتیب، این خط استدلالی زمینه‌ی درک تمایز بسیار مهم میان کار مولد و نامولد را فراهم می‌کند، (۲۶) درکی که بدون آن، فهم نظریه‌ی بازتولید اجتماعی به عنوان واکنشی خاص به اقتصاد نئوکلاسیک و شراکت آن با فمینیسم لیبرالی تقریباً غیرممکن است. دقیقاً به همین دلیل است که لوکزامبورگ در *انباشت سرمایه* از مارکس نقل قول می‌کند: با تبدیل کارگران نامولد به کارگران مولد، یا با کشانده شدن بخش‌هایی از جمعیت به فرآیند تولید، مانند زنان، کودکان و تهیدستانی که پیش‌تر کار نمی‌کردند، جمعیت کارگران می‌تواند افزایش یابد. (۲۷)

این قسم از اقتصاد و گنجاندن لیبرالیستی «جمعیت کارگران»، مشخصاً پتانسیل دموکراتیک کم‌تری دارد و فاقد هرگونه آرمانی برای رهایی طبقه‌ی ستم‌دیده است... حقوق (rights) افراد، با احتیاط بسیار، براساس سطح هویتی (مغایر با سطح اجتماعی مادی) و منحصرأ بر اساس قاعده‌ای که عمدتاً برای حراست از بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری طراحی شده، اختصاص داده می‌شود. زنان بورژوا از اوایل قرن نوزدهم، الغای نظام طبقاتی را در نظر ندارند؛ برعکس، حامی آن هستند. علاوه بر این، فمینیسم بورژوایی، سرمایه‌داری و جایگاه طبقاتی فرد را تصدیق می‌کند و حقوق زنان طبقه‌ی کارگر را نادیده می‌گیرد. فرآیندهای انباشت سرمایه، دولت مدرن، آرمان‌های لیبرالیسم و سپس فمینیسم بورژوایی، در یک مسیر در حرکتند:

حقوق سیاسی زنان در سطح رسمی، با دولت بورژوایی هماهنگی کامل دارد. نمونه‌های فنلاند، ایالات آمریکا و تعدادی شهرداری، همگی نشان می‌دهند که خط‌مشی حقوق برابر برای زنان، هنوز حکومت را سرنگون نکرده است؛ خط‌مشی یادشده به سلطه‌ی سرمایه دست‌اندازی نمی‌کند. (۲۸)

لوکزامبورگ توضیح می‌دهد که نقش جنبش حق رای زنان، ارتجاعی است؛ نه فقط به دلیل عدم‌حمایت ساده‌ی زنان بورژوا از مبارزه برای حقوق کارگران و حقوق اجتماعی زنان پرولتر، بلکه به دلیل مشارکت فعالانه‌ی آن‌ها در تأیید ستم علیه زنان که برخاسته از روابط اجتماعی مبتنی بر کار بازتولیدی زنان در سپهر خانگی است. نقطه مرکزی روش‌شناختی نظریه‌ی اقتصاد لوکزامبورگ، عبارت است از برخوردی قاطعانه با اقتصاد سیاسی کلاسیک. بنابراین، نباید تعجب‌آور باشد که موضوعات موردانتقاد رزا دقیقاً شامل همان پدیده‌ها و فرآیندهای اجتماعی است که سرمایه‌داری را توانمند می‌سازد یعنی لیبرالیسم، نقش بورژوازی در گذار از سلطنت فئودالی به سرمایه‌داری. نهادهایی مانند حقوق، قوانین و قراردادهای اجتماعی روزگار مدرن، نقش رسمی و تاریخی مهمی در تثبیت سرمایه‌داری ایفا می‌کنند. (۲۹) اما همچنین فمینیسم بورژوایی نیز سهم مهمی در حفظ ساختارهای طبقاتی سرمایه‌داری دارد. از یک سو، زنان طبقه بورژوا خواهان حق سیاسی رای‌دادن فقط برای زنان طبقه حاکم هستند و از منظری فردگرایانه، هیچ رغبتی به کلنجار رفتن با موضوع جایگاه زنان به طور کلی یا ریشه‌های طبقاتی ستم بر زنان ندارند. به نظر لوکزامبورگ، نقش زنان بورژوا بسیار مهم است و حضور فعالانه‌ی آن‌ها در تداوم مناسبات اجتماعی تثبیت‌شده دارند:

به‌جز تعداد اندکی که دارای شغل یا حرفه هستند، باقی زنان بورژوا نقشی در تولید اجتماعی ندارند. آن‌ها چیزی نیستند جز شریک مصرف ارزش اضافی‌ای که مردان‌شان از پرولتاریا اخاذی می‌کنند. (۳۰)

لوکزامبورگ با ایجاد تقابل میان اهداف زنان بورژوا و اهداف زنان پرولتر تصریح می‌کند که مسئله‌ی زنان فقط یک مسئله‌ی مرتبط با جنسیت نیست بلکه یک مسئله‌ی مرتبط با طبقات نیز هست. صحبت درباره‌ی زنان به مثابه مفهومی عام و کلی شدنی

نیست، چراکه واکاوی جنسیتی بدون واکاوی طبقاتی، تقلیل دهنده است. زنان متعلق به طبقات بالاتر اغلب درون چارچوب فرآیندهای بازار، در تولید مشارکت نمی کنند، بنابراین مصرف کننده‌ی ارزش اضافی‌ای هستند که از استعمار طبقه کارگر حاصل می شود. از این رو، نقش آن‌ها در بازتولید مناسبات اجتماعی «ماهیتی انگلی» دارد:

آن‌ها انگل انگل‌های پیکره‌ی اجتماع هستند؛ [این] مصرف کنندگان مشترک معمولاً برای دفاع از «حقی» خود برای زندگی انگل وار، هارتر و بی‌رحمانه‌تر از عاملان مستقیم حاکمیت طبقاتی و بهره‌کشی عمل می کنند. (۳۱)

بدین سان، لوکزامبورگ اضافه می کند که یگانه نقش اجتماعی زنان بورژوا عبارت از حفظ و بازتولید نظم موجود است. آن‌ها از هم پیمانان مبارزه برای رهایی نیستند:

زنان طبقات دارا همیشه از استثمار و به بردگی کشیدن کارگران که از رهگذر آنان به‌طور غیرمستقیم وسایل زندگی اجتماعی بیهوده‌ی خود را دریافت می کنند، متعصبانه دفاع خواهند کرد. (۳۲)

لوکزامبورگ در نقد تندوتیز خود از فمینیسم بورژوایی تنها نیست. از جمله کلارا زتکین و الکساندرا کولنتای نیز سهم قابل توجهی در این نقد دارند؛ به ویژه زمانی که دیدگاه این دو نفر را در خصوص نگرش‌های ارتجاعی زنان لیبرال درباره‌ی رهایی زنان به خاطر بیاوریم. مطالبات فراگیر زنان سوسیالیست که برآیند تاثیر عوامل و انگیزه‌های مادی اجتماعی بود، نهایتاً اشتراکات بیش تری با مردان هم طبقه خود داشت تا با زنان طبقات بالاتر، به‌رغم این واقعیت که از لحاظ تاریخی، ظهور زنان در بازار کار اغلب به عنوان تلاشی برای معرفی [نیروی] رقابت ارزان با نیروی کار مردانه دیده می شد و به نوبه خود، در کاهش قیمت کار موثر بود. زنان سوسیالیست با در نظر گرفتن مشکل نیروی کار زنان، خاطر نشان می کنند که حجم کاری زنان، با اضافه شدن کار بازتولیدی درون سپهر خانگی، افزایش می یابد. وقتی که زتکین می گوید: «زنان با ستمی مضاعف مواجه هستند: از سوی سرمایه‌داری و به واسطه‌ی وابستگی‌شان به زندگی خانوادگی» (۳۳)، تقریباً می توان از «موج اول» نظریه‌ی بازتولید اجتماعی سخن گفت. یک نمونه‌ی درخشان از چنین نظریه‌ای عبارت است از تفسیر لوکزامبورگ از نقش اجتماعی خانواده. لوکزامبورگ در یک سخنرانی در سال ۱۹۱۲، با ارجاع به انگلس، میان کار در سپهر بازار و کار در سپهر خانگی تمایز قائل می شود و بر این اساس، پایه‌های اولیه‌ی نظریه‌ی بازتولید اجتماعی را طرح‌ریزی می کند:

این نوع کار [تربیت فرزندان یا انجام کار خانه] در قاموس اقتصاد سرمایه‌دارانه‌ی امروز، صرف‌نظر از این که چه میزان ایثار و انرژی هنگفتی در کنار هزاران تلاش کوچک صرف شده باشد، مولد محسوب نمی شود. این نوع کار فقط به امور شخصی کارگر، یعنی سعادت و خوشبختی‌اش، مربوط است و به همین دلیل در جامعه‌ی امروز ما جایی ندارد؛ و تا زمانی که سرمایه‌داری و قانون برخاسته از نظام مزدی حاکم است، فقط کاری مولد قلمداد می شود که ارزش اضافی تولید کند و سودآور باشد. از این منظر، رقصنده‌ی تالار موسیقی که با پاهایش جیب صاحب کارش را از سود سرشار می کند، کارگر مولد است؛ درحالی که تمام رنج همسران و مادران کارگر در چهاردیواری خانه‌هایشان نامولد تلقی می شود. چنین چیزی بی‌رحمانه و دیوانه‌کننده به نظر می رسد، اما دقیقاً با بی‌رحمی و دیوانگی اقتصاد سرمایه‌داری کنونی مان تطابق دارد و دیدن صریح و دقیق این واقعیت وحشیانه، اولین وظیفه‌ی زنان پرولتر است. (۳۴)

لوکزامبورگ بر این نکته‌ی تحلیلی کلیدی تاکید می کند که اگر ما فرودستی جایگاه زنان را به‌جای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به ایدئولوژی «تضاد» میان مردان و زنان نسبت دهیم، با مشکل مواجه می شویم. این هشدار نشان می دهد که به زعم لوکزامبورگ، تفسیر ستم بر زنان به طور تاریخی و در مسیر فمینیسم لیبرالی (به جای تفسیر آن براساس تضاد میان سرمایه و کار)، چقدر نادرست و تقلیل دهنده است:

مطالبه برابری زنان در میان زنان بورژوا، ایدئولوژی چند گروه ضعیف فاقد ریشه‌ی مادی است. شبیحی است از تضاد بین زن و مرد؛ نوعی تناقض گویی. مانند ماهیت مضحک جنبش حق رای. (۳۵)

از آن جا که نتولیرالیسم به‌طور موفقیت‌آمیزی از جنسیت در راستای تامین منافع طبقاتی سرمایه سوءاستفاده کرده است، ما با وظیفه‌ی مهمی مواجه هستیم: طراحی راهبردهای ضد سرمایه‌داری بر پایه‌ی مقاومت در برابر بازار و بازتولید آن، و سپس تمرکز هم‌زمان بر سپهر خانگی و فرآیندهای بازتولیدی در چارچوب شیوه تولید سرمایه‌داری. تا زمانی که واکاوی نظام‌مند

رابطه‌ی بین بازار و دولت — در سطح ملی یا بین‌المللی — نقطه عزیمتی ناگزیر برای بحث در مورد هرگونه بدیل کوتاه‌مدت یا بلندمدت برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، نقد لوکزامبورگ از فمینیسم بورژوازی و رابطه‌ی آن با نظریه‌ی تولید اجتماعی، نه تنها مرجع مقدماتی ارزشمندی است، بلکه مدل سیاسی مناسبی برای سازماندهی اتحاد میان ساختارهای هم‌ارز و هماهنگ کردن اهداف مترقی آن‌ها محسوب می‌شود.

یادداشت‌ها:

* متن فوق از این منبع برگرفته شده است:

<http://www.historicalmaterialism.org/blog/luxemburgs-critique-bourgeois-feminism-and-early-social-reproduction-theory>

** آنکیکا چاکاردیچ (Ankica Čakardić) استادیار و رئیس گروه فلسفه اجتماعی و فلسفه جنسیت در دانشکده علوم انسانی و علوم اجتماعی دانشگاه زاگرب است. موضوعات پژوهشی او شامل نقد مارکسیستی نظریه‌ی قرارداد اجتماعی، مارکسیسم سیاسی، نقد مارکسیستی - فمینیستی و لوکزامبورگی اقتصاد سیاسی و تاریخ مبارزات زنان در یوگسلاوی است. او در حال حاضر مشغول به پایان‌رساندن کتاب خود درباره‌ی تاریخ اجتماعی سرمایه‌داری، هابز و لاک است. نسخه‌ی مفصل‌تر این مقاله در کنفرانس ماتریالیسم تاریخی ۲۰۱۷ در لندن ارائه و در نشریه‌ی ماتریالیسم تاریخی (جلد ۲۵، شماره ۴، صص ۶۴-۳۷) تحت عنوان از نظریه‌ی انباشت تا نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: نمونه‌ای از فمینیسم لوکزامبورگی منتشر شده است.

۱. اگر خود را به ترجمه‌های انگلیسی موجود محدود کنیم، چند اثر/سخنرانی در بازه‌ی زمانی ۱۹۱۴-۱۹۰۲ در رابطه با «مسئله‌ی زنان» پیدا می‌شود: «یک مسئله‌ی تاکتیکی» (۱۹۰۲)، «خطاب به کنفرانس بین‌المللی زنان سوسیالیست» (۱۹۰۷)، «حق رای زنان و مبارزه طبقاتی» (۱۹۱۲) و «زنان پرولتاریا» (۱۹۱۴). تمام این متن‌ها در کتاب Hudis and Anderson eds 2004، وجود دارد (کتاب یادشده تحت‌عنوان گزیده‌هایی از رزا لوکزامبورگ، کوین آندرسن و پی تر هیودیس، با ترجمه‌ی حسن مرتضوی، مشهد نشر نیکا (۱۳۸۶) منتشر شده است - م).

۲. Luxemburg 2015a

۳. In Hudis (ed.) 2013

۴. Hudis 2014

۵. Ibid

۶. به نقدهای آنتوان پانه کوک، گوستاو اکستاین، اتو باوئر و کارل کائوتسکی در Day and Gaido (eds) 2012 مراجعه کنید. از سوی دیگر، واکنش‌های مثبتی نیز وجود داشت. به بررسی فرانس مرینگ مراجعه کنید: «در حالی که برخی کار را به عنوان یک شکست کامل رد می‌کنند و حتی آن را به عنوان یک گردآوری بی‌ارزش تقبیح می‌کنند، دیگران آن را مهم‌ترین پدیده‌ی ادبیات سوسیالیستی از زمان دست به قلم شدن مارکس و انگلس می‌دانند. این منتقدان ادبی کاملاً به گروه دوم متعلق هستند» (Day and Gaido (eds) 2012 p. 476).

۷. Adler, Hudis and Laschitzka (eds.) 2011, p. 324

۸. Quoted in Day and Gaido (eds.) 2012, p. 677

۹. بدون شک استثنائاتی وجود داشت: Kowalik 2014; Hudis 2014; Bellofiore, Karwowski and Toporowski (eds.) 2014; Ping 2014; and Bellofiore 2010. همچنین می‌توان به کاربردهای متنوع دیالکتیک مکانی لوکزامبورگ در نظریه‌های مختلف «امپریالیسم جدید» اشاره کرد که بی‌شک تحلیل‌های نظام‌مندی از نظریه‌ی امپریالیسم لوکزامبورگ نیستند (که بهتر است در این جا از بحث درباره کیفیت هرکدام خودداری کنیم). مقایسه کنید:

Harvey 2001, 2003, 2005, 2006, 2014; Federici 2004; Sassen 2010; Arrighi 2004; Panitch and Gindin 2003; Cox 1983. مسئله‌ی امپریالیسم، بخش جدایی‌ناپذیر نظریه‌های انتقادی جدید است و تاریخی ممتد دارد: از هابسن و لنین توسط لوکزامبورگ، بوخارین و چه گوارا تا فانون.

Schmidt 2014 .۱۰

Quoted in Bulajić 1954, p. VIII .۱۱

Quoted in Thomas 2006, p. 154 .۱۲

Dunayevskaya 1981, p. 27 .۱۳

Ibid .۱۴

۱۵. باید مقالات Haug 2007 و Dunayevskaya 1981 را به خاطر بیاوریم.

Adler, Hudis and Laschitzka (eds.) 2011, p. 153 .۱۶

Luxemburg 2004c, p. 237 .۱۷

Cited in Dunayevskaya 1981, p. 95 .۱۸

Luxemburg 2004d, p. 240 .۱۹

Luxemburg 2004a, p. 235 .۲۰

Luxemburg 1976, p. 111 .۲۱

Luxemburg 2015a, p. 330 .۲۲

Luxemburg 2015b, pp. 449–50 .۲۳

۲۴. لوکزامبورگ پرسشی در نقد مستقیم مارکس و «طرح‌های بی‌جان» او در روابط بین دو بخش (C+V+S) جلد دوم سرمایه، طرح می‌کند: «چگونه کسی می‌تواند به درستی این فرآیند و قوانین درونی آن را با استفاده از تخیلات نظری بی‌جان که همه این قلمرو و تضادها و تعاملات درون آن را برای معدوم شدن ترسیم می‌کند، درک کند؟» (ر. ک به Luxemburg 2015b, p. 450). همان‌طور که در کتاب Krätke 2006 (ص. ۲۲) تصریح می‌شود: «هرگونه تلاشی برای بهبود و گسترش طرح‌های مارکسی بیهوده است. به نظر رزا، طرح‌های بازتولیدی مارکس اساساً معیوب بودند و صورت‌بندی تازه نمی‌توانست آن‌ها را نجات دهد».

۲۵. گرچه لوکزامبورگ به درستی معتقد است که مارکس با جزییات به تجارت خارجی نپرداخته است، اما این واقعیت را نادیده می‌گیرد که مارکس مشخصاً جامعه‌ی موردنظر خود را در بستر اقتصاد جهانی پژوهش و واکاوی می‌کند. «تولید سرمایه‌داری هرگز بدون تجارت خارجی وجود نداشته است. اگر بازتولید سالانه‌ی معمول، در یک مقیاس مشخص پیش‌فرض گرفته شده باشد، پس باید همراه با این موضوع در نظر گرفته شود که تجارت خارجی، مواد داخلی را با مواد دارای مصرف دیگر یا دارای اشکال طبیعی جایگزین می‌کند... بدون آنکه... روی نسبت‌های ارزشی تاثیر بگذارد... واردکردن تجارت خارجی به واکاوی ارزش محصولی که سالانه بازتولید می‌شود، می‌تواند همه چیز را قاطی کند؛ بدون آنکه عامل جدیدی را برای درک مشکلی یا راه‌حل آن در اختیار گذارد» (ر. ک. به Marx 1992, p. 546).

۲۶. تفاوت کار مولد و نارمولد براساس برداشت مارکس تفسیر شده است، اما به شرح و تفصیل Savran and Tonak 1999 و Cámara Izquierdo 2006 نیز رجوع کرده‌ایم. این نویسندگان می‌گویند که تفاوت‌هایی که پیش‌تر ذکر شده است، پایه‌ای است برای درک سرمایه‌داری به طور کلی و تحلیل ویژگی‌های خاص سرمایه‌داری در قرن بیستم. تاکید تفسیر آنان بر دوگانگی موضوع است: بسته به اینکه ما به کار مولد به طور کلی ارجاع می‌دهیم یا به «کار مولد برای سرمایه». این تمایز در درک رابطه‌ی بین کار بازتولیدی (خانگی) و مسئله‌ی کار تلرمولد از اهمیت زیادی برخوردار است.

Luxemburg 2015b, p. 587 .۲۷

Luxemburg 2004b, p. 244 .۲۸

۲۹. برای شرح و بسطِ بیش‌تر رویکردی اجتماعی – تاریخی به نظریه‌ی لیبرال غربی و اندیشه‌ی سیاسی مدرن، با تأکید بر «گذار»، با کتاب Wood 2012 مقایسه کنید.

Luxemburg 2004d, p. 240 .۳۰

.Ibid .۳۱

.Ibid .۳۲

Cited in Riddell 2014 .۳۳

Luxemburg 2004d, p. 241 .۳۴

Luxemburg 2004b, p. 243 .۳۵

منابع

Adler, Georg, Peter Hudis and Annelies Laschitzka (eds.) 2011, *The Letters of Rosa Luxemburg*, translated by George Shriver, London: Verso

Arrighi, Giovanni 2004, 'Spatial and Other "Fixes" of Historical Capitalism', *Journal of World-Systems Research*, 10, 2: 527–39

Bellofiore, Riccardo 2010, 'Finance and the Realization Problem in Rosa Luxemburg: A Circuitist Reappraisal', available at: <<https://libcom.org/library/finance-realization-problem-rosa-luxemburg-%E2%80%98circuitist%E2%80%99-reappraisal-riccardo-bellofiore-m>

Bellofiore, Riccardo, Ewa Karwowski and Jan Toporowski (eds.) 2014, *The Legacy of Rosa Luxemburg, Oskar Lange and Michał Kalecki: Volume 1 of Essays in Honour of Tadeusz Kowalik*, Basingstoke: Palgrave Macmillan

Bulajić, Žarko 1954, 'Predgovor našem izdanju [An Introduction to the Yugoslav Edition]', in Roza 'Luksemburg, edited by Paul Frelih [Paul Frölich], Belgrade: Izdavačko preduzeće 'Rad

Cámara Izquierdo, Sergio 2006, 'A Value-oriented Distinction between Productive and Unproductive Labour', *Capital & Class*, 30, 3: 37–63

Cox, Robert 1983, 'Gramsci, Hegemony, and International Relations: An Essay in Method', *Millennium: Journal of International Studies*, 12: 49–56

Day, Richard B. and Daniel Gaido (eds.) 2012, *Discovering Imperialism: Social Democracy to World War I*, Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill

Dunayevskaya, Raya 1981, *Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution*, Atlantic Highlands, NJ.: Humanities Press

Federici, Silvia 2004, *Caliban and the Witch: Women, the Body and Primitive Accumulation*, New York: Autonomedia

Gavrić, Milan 1955, 'Predgovor [Introduction]', in *Akumulacija kapitala: Prilog ekonomskom objašnjenju imperijalizma [The Accumulation of Capital: A Contribution to an Economic Explanation of Imperialism]* by Rosa Luxemburg, Belgrade: Kultura

Harvey, David 2001, 'The Geography of Capitalist Accumulation: A Reconstruction of Marx's Theory', in *Spaces of Capital: Towards a Critical Geography*, Edinburgh: Edinburgh University Press

Harvey, David 2003, *The New Imperialism*, Oxford: Oxford University Press

Harvey, David 2005, *A Brief History of Neoliberalism*, Oxford: Oxford University Press

Harvey, David 2006, *The Limits to Capital, New Edition*, London: Verso

Harvey, David 2014, *Seventeen Contradictions and the End of Capitalism*, London: Profile Books

Haug, Frigga 2007, *Rosa Luxemburg und die Kunst der Politik*, Hamburg: Argument-Verlag

Hudis, Peter 2014, 'The Dialectic of the Spatial Determination of Capital: Rosa Luxemburg's Accumulation of Capital Reconsidered', *Logos Journal*, available at: <http://logosjournal.com/2014/hudis/>

Hudis, Peter (ed.) 2013, *The Complete Works of Rosa Luxemburg. Volume I: Economic Writings 1*, translated by David Fernbach, Joseph Fracchia and George Shriver, London: Verso

Hudis, Peter and Kevin B. Anderson (eds.) 2004, *The Rosa Luxemburg Reader*, New York: Monthly Review Press

Hudis, Peter and Paul Le Blanc (eds.) 2015, *The Complete Works of Rosa Luxemburg. Volume II: Economic Writings 2*, translated by Nicholas Gray and George Shriver, London: Verso

Kowalik, Tadeusz 2014 [1971/2012], *Rosa Luxemburg: Theory of Accumulation and Imperialism*, translated and edited by Jan Toporowski and Hanna Szymborska, Basingstoke: Palgrave Macmillan

Krätke, Michael R. 2006, 'The Luxemburg Debate: The Beginnings of Marxian Macroeconomics', available at: <http://kapacc.blog.rosalux.de/files/2014/03/Luxemburg-debate.pdf>

Luxemburg, Rosa 1975 [1925], *Uvod u nacionalnu ekonomiju [Introduction to National Economy]*, Zagreb: Centar za kulturnu djelatnost omladine

Luxemburg, Rosa 1976 [1909], 'The National Question', in *The National Question: Selected Writings*, edited by Horace B. Davis, New York: Monthly Review Press

Luxemburg, Rosa 2003 [1913/51], *The Accumulation of Capital*, translated by Agnes

Schwarzschild, London: Routledge

.Luxemburg, Rosa 2004a [1902], 'A Tactical Question', in Hudis and Anderson (eds.) 2004

Luxemburg, Rosa 2004b [1904], 'The Proletarian Woman', in Hudis and Anderson (eds.) 2004

Luxemburg, Rosa 2004c [1907], 'Address to the International Socialist Women's Conference', in Hudis and Anderson (eds.) 2004

Luxemburg, Rosa 2004d [1912], 'Women's Suffrage and Class Struggle', in Hudis and Anderson (eds.) 2004

Luxemburg, Rosa 2015a [1913], 'The Accumulation of Capital: A Contribution to the Economic Theory of Imperialism', in Hudis and Le Blanc (eds.) 2015

Luxemburg, Rosa 2015b [1921], 'The Accumulation of Capital, Or, What the Epigones Have Made Out of Marx's Theory – An Anti-Critique', in Hudis and Le Blanc (eds.) 2015

Marx, Karl 1982 [1867], Capital: A Critique of Political Economy. Volume One, translated by Ben Fowkes, Harmondsworth: Penguin

Marx, Karl 1991 [1893], Capital: A Critique of Political Economy. Volume Three, translated by David Fernbach, Harmondsworth: Penguin

Marx, Karl 1992 [1885], Capital: A Critique of Political Economy. Volume Two, translated by David Fernbach, Harmondsworth: Penguin

Panitch, Leo and Sam Gindin 2003, 'Global Capitalism and American Empire', in Socialist Register 2004: The New Imperial Challenge, edited by Leo Panitch and Colin Leys, London: Merlin Press

Ping, He 2014, 'Rosa Luxemburg's Theories on Capitalism's Crises: A Review of The Accumulation of Capital', available at: <<http://kapacc.blog.rosalux.de/files/2014/02/RLs-theory-of-crisis-EN-WL1.pdf>>

Quiroga, Manuel and Daniel Gaido 2013, 'The Early Reception of Rosa Luxemburg's Theory of Imperialism', Capital & Class, 37, 3: 437–55

Riddell, John 2014, 'Clara Zetkin in the Lion's Den', John Riddell: Marxist Essays and Commentaries, 12 January, available at: <<https://johnriddell.wordpress.com/2014/01/12/clara-zetkin-in-the-lions-den>>

Sassen, Saskia 2010, 'A Savage Sorting of Winners and Losers: Contemporary Versions of Primitive Accumulation', Globalizations, 7, 1–2: 23–50

Savran, Sungur and Ahmet E. Tonak 1999, 'Productive and Unproductive Labour: An Attempt at Clarification and Classification', Capital & Class, 23, 2: 113–52

Schmidt, Ingo 2014, 'Rosa Luxemburg: Economics for a New Socialist Project', New Politics, Summer, available at: <<http://newpol.org/content/rosa-luxemburg-economics-%E2%80%A8for-new-socialist-project>>

Thomas, Peter D. 2006, 'Being Max Weber', *New Left Review*, II, 41: 147–58

Tomidajewicz, Janusz J. 2014, "The Accumulation of Capital" of Rosa Luxemburg, and Systemic and Structural Reasons for the Present Crisis', in *Economic Crisis and Political Economy. Volume 2 of Essays in Honour of Tadeusz Kowalik*, edited by Riccardo Bellofiore, Ewa Karwowski and Jan Toporowski, Basingstoke: Palgrave Macmillan

Wood, Ellen Meiksins 2012, *Liberty and Property: A Social History of Western Political Thought from Renaissance to Enlightenment*, London: Verso



شور و شوق‌های جدید مبارزه‌ی طبقاتی

مروری تحلیلی بر اعتصابات و اعتراضات اخیر طبقه کارگر و دانشجویان

نوشته‌ی: جلیل شکری

۱۱ نوامبر ۲۰۱۸

یک گزارش توصیفی:

اعتصاب پیروزمندانه‌ی دو روزه‌ی معلمان در سراسر کشور، اعلام همبستگی دانشجویان با آن، اعتراضات وسیع کامیون‌داران، خیز بازنشستگان برای سامان دادن دور جدیدی از اعتراضات و آثار و نتایج اعتراضات تأثیرگذار کارگران نیشکر هفت تپه، جملگی مهره‌هایی‌اند بهم متصل که باید بتوانیم ورای شور و شغف ناشی از مواجهه با این تپندگی قلب جنبش اعتراضی طبقات کارگر و میانی، رشته‌ای که این مهره‌ها را در کنار هم می‌نشانند و به هم پیوند می‌زند پیدا کنیم، تحلیل کنیم و بکوشیم رهنمودهایی را که نتیجه‌ی تجربه‌های واقعی و زیسته‌ی این مبارزات است، در الایشی سیاسی و نظری، در اختیار بدنه و محمل این اعتراضات قرار دهیم.

اتحادیه هماهنگ‌کنندگان رانندگان سراسر ایران از ابتدای مهر ۱۳۹۷ با انتشار فراخوانی از رانندگان کامیون خواست که در اعتصاب سراسری از اول مهر شرکت کنند. در این فراخوان ۱۵ خواسته رانندگان کامیون و ترانزیت که برای دستیابی به آن‌ها اعتصاب خواهند کرد، بیان شده است؛ از جمله افزایش نرخ کرایه بار، تأمین لوازم یدکی و لاستیک با قیمت ارزان، پرداخت سهم دولت حق بیمه رانندگان، کاهش نرخ تعرفه شرکت‌های باربری و برخورد با فساد مأموران پلیس راه. دو هفته پس از

شروع این اعتراض، بیش از ۱۰۰ (در برخی روایات ۲۵۶) تن از کامیون‌داران بازداشت شدند. نزدیک به ۸۰ تن در ۶ استان تهران، البرز، کرمان، فارس، قزوین و اصفهان دستگیر شدند. کار به جایی کشید که محمدجعفر منتظری، دادستان کل کشور، مشوقان اعتصاب و کامیون‌دارانی را که با بستن جاده‌ها سایر هم‌صنفان خود را وادار به پیوستن به اعتصاب می‌کنند، قطاع الطریق (راه زن) خواند، که مطابق قانون، مشمول مجازاتی سنگین (از جمله اعدام) خواهند بود. این موضوع در استان قزوین جلوه‌ی جدی‌تری به خود گرفت و محسن کرمی، سرپرست دادستانی قزوین با اعلام بازداشت ۱۷ تن از شرکت‌کنندگان در اعتصاب کامیون‌داران از احتمال صدور احکام سنگین، از جمله اعدام، علیه بازداشت‌شدگان خبر داد. فدراسیون جهانی کارگران حمل و نقل روز ۲۰ مهر چنین تهدیداتی علیه کارگران ایران را محکوم کرد و آن را اقدامی «غیرانسانی» و «غیرقابل تصور» خواند.

هنوز این اعتراض گسترده فروکش نکرده بود که در جبهه‌ای دیگر معلمان سراسر کشور در روزهای ۲۲ و ۲۳ مهر در اعتراض به وضعیت معیشتی و سیاست‌گذاری‌های آموزشی در محل کارشان (مدرسه) به تحصن در اتاق معلمان و عدم حضور در سر کلاس‌های درس مبادرت کردند. صحنه‌های زیبا و تأثیرگذاری مخابره شد؛ به عنوان نمونه: معلم-مدیری که در حیاط روی صندلی‌ای نشسته و با خواندن موارد اعتراض معلمان، به دانش‌آموزان درباره چرایی تشکیل نشدن کلاس‌ها گزارش می‌داد و به نحوی از ایشان شکلی از همدلی و همراهی با معلمان‌شان را طلب می‌کرد. فیلم‌های و عکس‌های متعددی که از هر مدرسه‌ای در نقاط مختلف کشور مخابره شد؛ در همدان زنان معلم پلاکاردهایی در دست داشتند که روی آن نوشته شده بود: ماهمه محمدرضا رمضانزاده (معلم بیرجندی و مسئول شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی معلمان) هستیم.

در این هنگامه، دانشجویان دانشگاه‌های تهران و علامه و هنر نیز در اقدامی بی‌نظیر علی‌رغم معضل جاری احکام دانشجویان- با تعطیل برخی از کلاس‌های خود در روزهای بیست و سوم و بیست و چهارم، پیام همبستگی با معلمان معترض ارسال کردند. شعارهایی چون «راه امید-درمانی / دانشجوی زندانی» به وضوح واکنشی بود به سخنرانی حسن روحانی در روز ۲۲ مهر در دانشگاه تهران که حرف از «ضرورت امید-درمانی» زده بود. اصطلاحی که به نظر می‌رسد بناست اسم رمزی باشد برای شدت بخشیدن هرچه بیشتر به پیاده‌سازی شکل‌های متنوعی از سیاست‌های «شوک-درمانی» راست‌گرایانه برای مواجهه با «مسائل اجتماعی».

در کنار این اعلام همبستگی به نظر می‌رسد جبهه‌ی دانشگاه علی‌رغم ضربه‌هایی که از سوی نهادهای امنیتی در جریان «خیزش دی ماه» دریافت کرد، حرکت جدید خود را -اگرچه نامنجم- آغاز کرده است. این حرکت جدید بار دیگر بر مدار خط اعتراضی‌ای پا گرفته است که به واسطه‌ی تمرکز بر خصوصی‌سازی و تجاری‌سازی در دانشگاه، از اوایل سال ۹۳ آرام آرام سبب ایجاد نارضایتی‌های گسترده‌ای در میان دانشجویان شد و در قالب فعالیت‌هایی صنفی به محوریت نهادی مانند شوراهای صنفی دانشجویی سراسر کشور از انواع راه‌های ممکن و متنوع برای اعتراض بهره گرفت. در آخرین تلاش حکومت برای سودآور کردن هرچه بیشتر «بنگاه دانشگاه»، دانشگاه تهران به دریافت شهریه از دانشجویان روزانه دانشگاه برای دروس جبرانی اقدام کرده است؛ دانشجوی دوره‌ی روزانه باید دروسی را که گروه آموزشی دانشگاه تعیین می‌کند، بگذراند و هیأت امنای دانشگاه برای میزان شهریه پرداختی، آن هم توسط دانشجو، تصمیم می‌گیرد. نکته‌ی بیش‌تر خشم‌برانگیز این اقدام -اساساً فارغ از پرداخت پول برای امری که باید رایگان باشد- این است که دانشگاه تهران برای دریافت شهریه دروس جبرانی، مانع انتخاب واحد دانشجویان و دریافت مجوز دفاع از پایان‌نامه‌های‌شان می‌شود.

در ماه‌های خرداد و تیر امسال نامه‌ای با حدود ۲۰۰ امضا از سوی دانشجویان به رئیس دانشگاه تهران ارسال می‌شود که در جواب به این نامه از سوی دانشگاه، مدت‌زمان یک ماه برای پیگیری موضوع از طریق معاون آموزشی دانشگاه تعیین می‌شود. پس از آنکه دانشجویان جوابی برای اعتراض خود نمی‌شنوند، تجمع مشورتی در تاریخ یکم شهریور و تجمع اعتراضی سوم شهریور شبانه و در کوی دانشگاه تهران برگزار می‌شود. روز سوم شهریور ۱۰ نفر از دانشجویان برای دیدار به دفتر حسین حسینی، معاونت آموزشی دانشگاه تهران مراجعه می‌کنند. پنجم و ششم شهریور نیز دو تجمع در مقابل ساختمان معاونت آموزشی دانشگاه و مقابل ساختمان ریاست دانشگاه برگزار می‌شود.

در جبهه‌ی کارگری نیز، ضمن اینکه سندیکا‌های کارگران نی‌شکر هفت‌تپه و شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه از

مطالبات بر حق معلمان حمایت کردند، مجمع نمایندگان کارگران نی شکر هفت‌تپه که متأثر از اعتراضات پیوسته‌ی کارگران شکل گرفت تا مصوبات و توافقات میان کارگران معترض با مسئولین شهرستان اجرایی شود، پیگیر و مصرانه این کار را ادامه دادند (که آخرین مورد حاکی از اخراج دو مدیر کارشکن توسط این شورا بوده است) و نامه‌ی تشکرآمیز سندیکای کارگران نی شکر هفت‌تپه از این تلاش‌ها، گواهی‌ست بر این مدعی.

جهش‌ها و خلاءها:

نگاهی به ترتیب لیست مطالبات معلمان* حاکی از سیاسی‌شدنی عمیق است. مطالبات صنفی (در معنای اخص کلمه) در رده‌های آخر آمده‌اند و در ردیف اول بر مواردی دست گذاشته شده که عملاً «حق پایمال شده‌ی تمامی آحاد جامعه» است.

اعتصاب معلمان به وضوح دو نکته‌ی مبارزاتی مهم را به همگان یادآور شد:

- قدرت اعتصاب در محیط کار
- اهمیت کار رسانه‌ای حول یک اعتراض

در برخی از مدارس یک یا دو معلم اعتصاب کردند (و به این ترتیب، در روند جاری کار آن مدارس خیلی هم اختلال بزرگی ایجاد نشد)، اما کنار هم قرار گرفتن همین یک نفر-دو نفرها به همراه آن دسته از مدرسی که معلمان به صورت گروهی در آن‌ها مبادرت به اعتصاب کردند، ابعادی به حرکت اعتراضی بخشید که بی‌تردید باید آن را همچون یک نقطه‌ی عطف به‌شمار آورد. اعتصاب یعنی زیر سؤال رفتن «فلسفه‌ی وجودی» محیط کار: کارگران در محل کار حاضرند اما کار نمی‌کنند و «مازاد»ی برای سیستم تولید نمی‌کنند. منطق سود تعلیق می‌شود. با این وجود اما می‌دانیم که «اعتصاب»ها لزوماً و به‌تنهایی منجر به سیاسی‌شدن طبقه‌ی کارگر نمی‌شوند و می‌توانند اهرم فشاری باشند که اگرچه «منطق چانه‌زنی» را در برابر فشارهای متوجه‌ی معیشت، کارا و مؤثر نگه می‌دارند، اما می‌توانند شکلی از «درجا زدن» را در مبارزه‌ی طبقاتی پدید آورند که اجازه نمی‌دهد معترضان افقی کلان‌تر را هدف بگیرند و مشکل را ریشه‌ای‌تر ادراک کنند. انگلس از همین رو بود که در نقد چنین استفاده‌ای از ابزار «اعتصاب» در جنبش کارگری انگلیس (۱۸۷۹) نوشت:

«جنبش کارگری انگلیس سال‌هاست که در مدار بسته‌ای از اعتصابات برای حقوق بیش‌تر و کاهش ساعت کار درجا می‌ند، آن هم نه به عنوان راه‌حل و وسیله‌ای اضطراری برای تبلیغ و سازماندهی، بلکه به عنوان هدف نهایی» (به نقل از: مولریچ، «اشکال مبارزاتی اتحادیه‌ها»).

با این همه، نگاهی به مطالبات معلمان گواهی می‌دهد که این «اعتصاب» به ما اجازه می‌دهد که در ایران امروز اعتراضات متشکل معلمان را پیشروترین بخش جنبش کارگری قلمداد کنیم. خلائی که امروز در مبارزات معلمان احساس می‌شود فقدان مکانیزمی است برای تشویق و برانگیختن «معلمان مدارس خصوصی» برای پیوستن به این مبارزه و همچنین شکلی از جنبشی از «اولیای دانش‌آموزان» و نیز از خود «دانش‌آموزان» که به نفع مطالبه‌ی «حق آموزش برابر و رایگان برای همه»، از ثبت نام در مدارس غیرانتفاعی صرف‌نظر کنند. در واقع آنچه باعث می‌شود صرف تأکید بر «حق آموزش رایگان» نتواند مخاطبان اصلی‌اش (دانش‌آموزان و اولیای‌شان) را بدل به یک جنبش کند، این است که سیستم آموزش خصوصی موفق شده است با اتکا بر مشکلات موجود در آموزش عمومی واقعا موجود، از نیازهای «آموزش باکیفیت» و «امنیت محیط آموزش»، بطور دائم «تقاضا»هایی پول‌ساز و «ضرورت» کاذبی برای بازتولید خودش بسازد. آنان مدارس دولتی را محیط‌هایی ناامن معرفی می‌کنند که در آن‌ها بچه‌ها سیگار می‌کشند، به شیوه‌ای نامناسب با مسائل جنسی آشنا می‌شوند، معتاد می‌شوند و نیز در معرض تنبیه‌های بدنی سنگینی از سوی معلمان هستند؛ همچنین مدرسه‌ی دولتی را جایی جلوه می‌دهند که چون در آن‌ها پولی بابت آموزش از دانش‌آموزان دریافت نمی‌شود، لذا جدیتی برای تحت آموزش باکیفیت قرارگرفتن دانش‌آموزان از سوی سیستم مدرسه وجود ندارد. از این همه نتیجه گرفته می‌شود که «با خرج کردن بیش‌تر برای آموزش، به فرزندان‌تان احترام بگذارید و آینده‌شان را تضمین کنید». این‌گونه است که حتی خانواده‌هایی که تن دادن به هزینه‌های هنگفت این نوع از مدارس با درآمدشان سازگار نیست، متأثر از تبلیغات فوق‌حاضرند تحت فشارهای مالی قرار بگیرند اما فرزندان آینده‌ای تضمین شده داشته باشد.

این یک مسئله‌ی واقعی است و خانواده‌ها با دیدن خدماتی که مدارس خصوصی به فرزندان‌شان ارائه می‌دهند، حتی با در نظر گرفتن اینکه هزینه‌ی پرداختی بیش‌تر از خدمات ارائه شده می‌باشد، به نحوی رضایت دارند و خیال‌شان از «آینده» فرزندشان راحت. آنچه به عنوان بدیل در برابر این وضعیت باید پیش روی خانواده‌ها و خود دانش‌آموزان گذاشت یکی «فرآیند مخدوش اجتماعی شدن دانش‌آموزان در مدارس غیرانتفاعی» است، به سبب بدل شدن ایشان به سوژه‌ی کنکور از یک سو و نیز تقویت حس مالکیت داشتن نسبت به مدرسه و معلم به سبب آنکه پول قابل توجهی به عنوان شهریه پرداخت می‌کند از سوی دیگر؛ نکته‌ی دیگر اما ایجاد یک جنبش در میان خانواده‌های کارگری در رابطه با مسئله‌ی آموزش است، به این ترتیب که این مسئله در میان ایشان باید به یک خواست عمومی تبدیل شود که «همه‌ی دانش‌آموزان کشور» باید از کیفیت برابر آموزش برخوردار باشند و ویژه‌گزینی برای گروهی که توانگری مالی بیش‌تری دارند، مصداق «طبقه‌ی آموزش عمومی» است. از این روست که شاید بتوان گفت «مسئله‌ی آموزش عمومی» میانجی مناسبی برای پیوند خوردن «جنبش معلمان» با «جنبش کارگران» و «دانشجویان» و نیز افقی گشوده در ادامه به نام «جنبش دانش‌آموزان» است.

در جبهه‌ی کارگری هم به همین سیاق می‌توان دور جدید مبارزات در نی‌شکر هفت‌تپه را که از آذر ماه ۱۳۹۶ آغاز شد، به عنوان جهشی نسبت به اعتراضات مداومی که دست‌کم از نیمه‌ی دهه‌ی ۸۰ به مدد فعالیت‌های «سندیکای کارگران نی‌شکر هفت‌تپه» در آن‌جا برپا شده، ارزیابی کرد. «جهش» خواندن این دور جدید یکی از آن‌روست که کارگران در فواصلی کم سه دور اعتصاب را سازمان دادند که در مورد آخر به نزدیک ۱۵ روز کشید و از دل آن نهادی جدید تحت عنوان «مجمع نمایندگان» شکل گرفت که خود کارگران بر آن نام شورا را گذاشتند. اسماعیل بخشی یکی از نمایندگان کارگران در این «مجمع» در مصاحبه‌ای در خصوص چگونگی تشکیل این شورا و معنای آن می‌گوید:

«برخی گمان می‌کنند که این شورا همان شورای غایبی است که به حد اعلا رسیده. خیر! ما ابتدای راهیم و زمان می‌برد که حتی بین خود کارگران هفت‌تپه این موضوع تفهیم شود که کار شورایی چه هست. ما قادر به برگزاری مرتب مجمع عمومی نیستیم؛ برای همین به جای یک انتخابات چندین انتخابات برگزار شد در تمام ادارات در جغرافیای هفت‌تپه و ۲۲ نماینده انتخاب شدند که در جریان مستقیم خواست‌ها و مطالبات کلی کارگران قرار بگیریم. من مدعی نیستم که شوراهای کارگران هفت‌تپه عیناً منطبق بر تئوری و تعریف شوراهاست که در مورد آن به تفصیل صحبت شده؛ بلکه طبق روان‌شناسی فضای فکری و فرهنگی و واقعیت‌های موجود در فضای کارگری هفت‌تپه، تفکر شورایی خودش را نشان داد و غالب شد» (نشریه گام، «شورای کارگری هفت‌تپه حاصل انتخابات آزاد و مستقل است»).

سخنرانی او در جریان اعتصاب کارگران و طرح ایده‌ی «اداره‌ی شورایی» کافی بود تا در هنگامه‌ی مانور اپوزیسیون راست (به ویژه جریان «پان‌ایران‌یست و سلطنت‌طلب») برای معرفی خود به عنوان «آلترناتیو»، بار دیگر این زمزمه در میان نیروهای چپ شکل بگیرد که می‌توان حول محور شعاری کلاسیک، یعنی «قدرت به دست شوراها»، دست به سازماندهی و گفت‌وگو ساخت زد تا چپ نه به عنوان صرفاً مخالف‌خوان وضع موجود، بلکه به عنوان یک ایده‌ی آلترناتیو پا به عرصه گذارد. اخیراً (۱۷ آبان ۱۳۹۷) سخنرانی دیگر او در میان کارگران هفت‌تپه عملاً سطح بالاتری از آگاهانه شدن و ایجابی شدن مبارزات کارگران را به نمایش گذاشت و با منتفی اعلام کردن هر شکلی از واگذاری مالکیت به بخش خصوصی، آشکارا از «خودگردانی» سخن به میان آورد.

آنچه به میانجی این حرکت باعث بروز برخی ابهامات میان گروهی از فعالان کارگری و نیروهای چپ شده است این است، که آیا طرح چنین مقوله‌ای در شرایطی که چپ از حیث سازمان‌یابی در ضعیف‌ترین دوران خود به سر می‌برد، زود هنگام و ایجادکننده‌ی توهمی نیست که در صورت مواجهه با شکست، از نو برخاستن را بسیار دشوارتر خواهد کرد؟ همچنین، این نکته‌ی مهم، که نسبت میان «سندیکا» با «مجمع نمایندگان» چیست؟

این نگرانی‌ها البته بی‌راه و بی‌اهمیت نیستند، اما استناد دائم به آن‌ها و در غلطیدن به درکی «مرحله‌ای» از مبارزه که بر آن است ابتدا باید مدتی طولانی صرف «تمرین دموکراسی» در میان کارگران شود، سپس «سطح توسعه‌ی صنعتی» به فلان حد برسد و... نیز فراموش می‌کند که خود جریان مبارزه و طرح ایده‌ها حین آن، «تمرین دموکراسی» و تجلی «پراتیک خود-زاینده» است.

از این نظر، مبارزات کارگران هفت تپه بی شک طلایه‌دار کارگفتمان‌سازی در مجموعه‌ی جنبش کارگری ایران است.

مبارزات کامیون‌داران را اما باید ابتدا از منظر برخورد حاکمیت با آن تحلیل کرد. دستگیری گسترده و مطرح شدن اتهامی که حکم اعدام را در پس خود دارد، حاکی از استراتژیک و حساس بودن جایگاه این گروه از کارگران در ساختار تولید کشور است (جایگاه حمل و نقل در دسترس قرار دادن کالا و بهای تمام شده‌ی آن) که باعث می‌شود سیستم لحظه‌ای هم آن را برنتابد. مطالبات این گروه اما شدیداً صنفی و در راستای مرتفع کردن وضعیت خودشان است. مرور نوبت قبلی اعتراضات ایشان (به خصوص تمرکز بر مورد برخورد معصبین با اعتصاب شکنان) گواه استعداد قابل توجهی برای سازمان‌دهی میان آن‌هاست. برخورد با اعتصاب شکن یعنی برخورد با کسی که به وجدان جمعی آسیب زده است و این نشان از به هم پیوستگی‌ای دارد که هنگام مورد هجوم قرار گرفتن هر چه بیش تر به عنوان یک «ما» خود را می‌نماید. از این رو «برخورد با اعتصاب شکن» در جریان مبارزه‌ی طبقاتی را می‌توان نشانه‌ی مهمی دال بر وجود استعدادی قابل توجه برای فراروی از سطح آگاهی صنفی به سیاسی ارزیابی کرد.

معضل اصلی تحرکاتی اعتراضی نظیر اعتصاب کامیون‌داران (یا موارد دیگری چون «پتروشیمی‌ها»، «معادن» و جاهایی چون «اراک»)، وجود استعداد قابل توجهی برای سازمان‌دهی اما بدون وجود شکلی از «هویت‌یابی جمعی مستمر» است؛ یعنی مجموعه‌ای که تحت عنوان «شورا»، «سندیکا»، «اتحادیه» و ... اعلام موجودیت کند و در فضای صنفی-سیاسی ارتباط بگیرد، از کار و محیط کارش خبرسانی کند و آرام آرام در میدام مبارزات کارگری بدل به نامی آشنا شود. بدون وجود چنین نهادی، نمی‌توان انتظار تأثیر سیاسی از مجموعه‌ی اعتراضات این گروه‌ها داشت.

بازنشستگان کشور با دست گذاشتن بر وضعیت اسفانگیز مستمری‌هایی که از تأمین اجتماعی دریافت می‌کنند، و اینکه مقصر این وضعیت اختلاس‌گران و طبقه کلان سرمایه‌دار هستند، در روز ۲۴ مهر مبادرت به تجمع اعتراضی در برابر سازمان برنامه و بودجه می‌کنند کردند تا بار دیگر موج اعتراضی‌ای را که از آغاز سال ۹۶ ایجاد کرده بودند - مهر ۹۶ نقطه‌ی اوج آن بود - احیا کنند. آنان خواهان اجرای مواردی چون «قانون مدیریت خدمات کشوری مصوبه‌ی سال ۱۳۸۶» و «درمان رایگان» و «شفاف‌سازی وضعیت صندوق‌های بازنشستگی» اند، و نظر به اینکه بسیاری از ایشان نیز خود در زمره‌ی «فرهنگیان بازنشسته» هستند، فراموش نمی‌کنند خواهان «آزادی بی‌قید و شرط» همکاران زندانی‌شان باشند.

اساساً نفس متشکل شدن اعتراضات گروهی از بازنشستگان را باید بی‌نظیر دانست. اگر عنوان کتاب نوربرت الیاس را به یاد بیاوریم («تنهایی محضران» که در فارسی «تنهایی دم‌مرگ» ترجمه شده) متوجه می‌شویم که تیپ بازنشسته می‌تواند یکی از نمونه‌نماترین‌های «مسئله‌ی الیاس» باشد: موجودی بیرون گذاشته شده از کار، خانه‌نشین، پیر و خسته با مستمری بخور و نمیری در شرایط بحران اقتصادی کنونی که به موقع هم پرداخت نمی‌شود و در مجموع شکلی از تجربه‌ی عمیق حس طردشدگی و بی‌مصرف بودن. حال با چنین توصیف‌آشنایی چطور می‌شود انتظار داشت «بازنشسته»، خود را به «امر سیاسی جمعی» بیاویزد؟ چنین است که وجود یک هویت جمعی سیاسی (هر چقدر هم کوچک) در این جبهه در وهله‌ی اول خود مصداق گفتن یک «نه» بزرگ به سرنوشت کلیشه‌ای بازنشسته در جهان ماست. با در نظر گرفتن این نکته، آن‌چه می‌توان به عنوان یک خلاء در مبارزه‌ی فعلی بازنشستگان بر آن دست گذاشت و امیدوار بود که در افق ادامه‌ی مبارزات پُر شود، عبارت است از بدل کردن این جنبش به یک «تجمع عظیم خانوادگی». بازنشستگان کشوری هر یک بازنشسته از شغلی‌اند (عموماً معلم یا کارگر) و می‌توانند به میانجی‌کاری که به آن مشغول بودند با جنبش‌های حاضر در صحنه‌ی متوجه‌ی سپهر کار اعلام همبستگی کنند (چنانکه بازنشستگان با معلمان چنین کردند و در جریان بحث «حداقل دستمزد»، گروهی از ایشان اتحاد بازنشستگان) با دیگر تشکل‌های کارگری بیانیه‌ی مشترک دادند.

«جریان صنفی دانشجویی» به‌رغم تحمل هزینه‌های سنگین پس از دی ماه (به ویژه در دانشگاه تهران)، همچنان در صحنه است و به کنشگری ادامه می‌دهد. قطعاً موضوعاتی نظیر «سنوات»، «شهریه‌های شبانه‌ها و دروس پیش‌نیاز»، «تسهیلات خوابگاه‌ها» و نیز «احکام دانشجویان»، همچنان میانجی‌های مهمی برای کنشگری جنبش دانشجویی (در معنای طلایه‌داری «جریان صنفی») است، اما خود دانشجویان فعال صنفی واقف‌اند که تنها با پیوند زدن روح حاکم بر مسائل صنفی‌شان با مسائل صنفی ساری و جاری در بین کارگران و معلمان می‌توانند مانع بدل شدن مسائلی چون «تنوع طبقاتی دانشجویان»، «حضور گذرای ایشان

در محیط دانشگاه به اعتبار مدت محدود تحصیل» و «استعداد بالای بدل شدن کوچکترین اختلافات تاکتیکی به انشعاب و اضمحلال کنش جمعی در فضای کار دانشجویی» در مقابل استمرار جنبش دانشجویی (با طلایه‌داری «جریان صنفی») بشوند. کارزاری چون «لغو کارورزی» در سال ۹۶ تلاش مؤثری بود (هرچند با عمری کوتاه) در پیدا کردن میانجی مناسبی برای تقویت پیوند سه جنبش «کارگران»، «معلمان» و «دانشجویان». شاید «حق آموزش رایگان» و «حق اداره‌ی محیط‌های کار و تحصیل توسط ذی‌نفعان آن محیط‌ها» مؤثرین میانجی‌های حال حاضر برای یک پیوند عینی (و نه صرفاً ذهنی و ناشی از آموزه‌های تئوریک) باشد.

آنچه هنوز جوشش و خروش قابل توجهی از آن دیده نمی‌شود، «جامعه‌ی پرستاران» است. با آنکه شاهد تجمع ۳۰۰ تن از کارکنان و پرستاران بیمارستان فوق تخصصی امام خمینی کرج به خاطر ۱۱ ماه حقوق معوقه بودیم و علیرغم نامه‌ی ۱۷ هزار پرستار در ۳۰ خرداد به وزارت کشور با مطالباتی چون اجرای قانون تعرفه‌گذاری خدمات پرستاری، سامان دادن به اضافه‌کاری و کارانه، کاهش اختلاف در پرداخت‌ها بین گروه‌های مختلف پزشکی و پرستاری، تبدیل قراردادهای موقت به قرارداد دائم، واگذاری صلاحیت حرفه‌ای به سازمان نظام پرستاری، به رسمیت شناختن کار پرستاران به عنوان کار زیان‌آور و منظور کردن آن در بازنشستگی، اجرای قانون همسان‌سازی، تأمین مطالبات دانشجویان پرستاری و ایجاد محیط امن برای خدمت پرستاران، حتی شکلی از اعتراضات متعدد و پراکنده را هم در بین ایشان شاهد نیستیم. البته نوع کار (و حساسیت‌ها و مسئولیت‌های اخلاقی در خصوص دادن خدمات به بیماران) امکان جوشندگی را در این گروه کاهش می‌دهد؛ با این حال باید امیدوار بود که جداافتادگی «جامعه‌ی پرستاران» از فضای «هم‌سرنوشتی» با همگنان‌شان در «آموزش و پرورش» و «کارخانه» ناشی از فقدان فهم خود به عنوان «نیروی کار» در جامعه‌ی پرستاران نباشد و امکان کنش صنفی-سیاسی طبقاتی در میان آن‌ها را تضعیف نکند.

جمع‌بندی کنونی

روح اعتراضی حاکم بر «دی ماه» با آگاهی، انسجام و تشکل تکامل یافته است. اگر در خود لحظه‌ی دی به اعتبار فرم حضور مردم و تجلی شعارها، خروش خشم‌آگین شورش‌گونه و نامتشکل و مستعد برای جولان‌دهی اپوزیسیون راست را شاهد بودیم، سلسله‌ی متشکل اعتراضات پس از آن، شعارهایش و فرم‌های حضور معلمان، کارگران، بازنشستگان و دانشجویان گواه وجود اراده‌ای است که به گونه‌ای نمادین می‌توان آن را «گذار از فرودستان به طبقه‌ی کارگر» نامید. همچنین نشانی است از «شکل‌گیری بدنه‌ای آگاه از توده‌های مردم» که امکان برآمدن احزاب و سازمان‌های چپی که به نحوی بتوانند آن‌ها را نمایندگی کنند تسهیل می‌کند. این نکته‌ای است که می‌تواند نویدبخش روندی معکوس و فاقد ایراد مهم جنبش کارگری دهه‌ی ۱۳۲۰ باشد: فهم اهمیت هماهنگ شدن منافع طبقاتی در روندی از پائین به بالا، در جریان گفتگوی خود کارگران با یکدیگر تضمین‌کننده‌ی پایداری تغییراتی است که بناست به دست مبارزه‌کنندگان صورت گیرد.

آنچه ضرورت جنبش کنونی است یکی «شکل دادن به هویت‌های جمعی در حوزه‌های اعتراضی مستعد» است و دیگری «تجمیع این هویت‌ها مبتنی بر کارزارهای عینی مشخص مشترک». آنچه بیش و پیش از ایجاد تشکیلات و سازمان‌های سیاسی چپ در این برهه به آن احتیاج است، تقویت امکان متشکل شدن پیشگامان جبهه‌های مختلف سپهر کار است. بدون وجود پیشگامانی آگاه و متشکل در هر ردیف از جبهه‌ی کار، هر شکلی از سازمان و حزب چپ با دیدگاه رادیکال، گرفتار بحران بی‌بدنگی و بحران نمایندگی خواهد بود.

منابع:

• در بیانیه ها و اطلاعیه های شورای هماهنگی تشکل های صنفی فرهنگیان ایران که به مناسبت این تحصن سراسری نوشته شده است بخشی از مطالبات و اعتراضات معلمان اینگونه اعلام شده است:

۱. اعتراض به پولی سازی آموزش
۲. اعتراض به پایین بودن حقوق و دستمزد
۳. اعتراض به گرانی و تورم
۴. اعتراض به زندانی کردن معلمان
۵. اعتراض به نقض حق تحصیل رایگان و عمومی
۶. مطالبه مدارس امن و ایمن و استاندارد
۷. اعتراض به کاهش قدرت خرید معلمان در کنار سایر اقشار و جامعه
۸. مطالبه رفع تبعیض از ساختار نظام آموزشی
۹. دفاع از تحصن و تشکل یابی به عنوان یک حق مسلم
۱۰. اعتراض به غارت صندوق ذخیره فرهنگیان
۱۱. مطالبه بیمه فراگیر و کار آمد
۱۲. اعتراض به عدم اجرای قانون مدیریت خدمات کشوری
۱۳. اعتراض به طرح معلم تمام وقت
۱۴. اعتراض به عدم اجرای طرح رتبه بندی
۱۵. مطالبه آزادی معلمان در بند

• مولرینچ، والتر. «اشکال مبارزاتی اتحادیه‌ها»، ترجمه: کاووس بهزادی، قابل دسترسی در:

<https://pecritique.com/2015/06/06/اشکال-مبارزاتی-اتحادیه‌ها-والتر-مولر-محل/>

• نشریه‌ی گام، مصاحبه با اسماعیل بخشی. «شورای کارگری هفت تپه حاصل انتخابات آزاد و مستقل است»، قابل دسترسی در:

<http://www.akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=89260>



تنش انباشت- مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی

مطالعه‌ی فروپاشی تأمین اجتماعی

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

۱۶ نوامبر ۲۰۱۸

مقدمه

پیش از این در مقاله‌ی «ایده‌هایی درباره‌ی دولت مدرن ایرانی و آینده‌ی آن» ادعا کرده بودیم که «با گذار از نظریه‌ی قرن نوزدهمی دولت به مثابه‌ی کمیته‌ی اجرایی طبقه‌ی حاکم (دولت سرمایه‌داران) و تکوین نظریه‌ی استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری (دولت سرمایه)، نظریه‌پردازان زیادی در قرن بیستم مدعی‌اند که دولت در نظام‌های سرمایه‌دارانه، دو نقش متضاد دارد: از یک طرف باید تداوم انباشت سرمایه را تضمین و از طرف دیگر باید مشروعیت خود را نزد طبقه‌ی فرودست حفظ کند... جمهوری اسلامی به عنوان دولتی مدرن، به شکلی بسیار حادث‌تر از سایر دولت‌های مدرن وارث و در معرض این تنش طبقاتی ملی و جهانی است». در مقاله‌ی پیش رو سعی داریم مدعای فوق را به محک تجربه‌ی اضمحلال و فروپاشی تأمین اجتماعی در سال‌های پس از انقلاب بگذاریم. قبل از ورود به مباحث اصلی ذکر سه نکته‌ی مقدماتی را ضروری می‌دانیم.

نخست، تنه‌ی اصلی این مقاله چند ماه پیش در جایی دیگر منتشر شد. اما از آنجایی که در حال حاضر دسترسی عمومی به آن نسخه از مقاله مقدور نیست و هم‌چنین به خاطر ضرورت اعمال برخی اصلاحات، و هم‌گام‌سازی آن با مقاله‌ی «ایده‌هایی درباره‌ی...» مجبور به انتشار مجدد آن در جایی این‌بار با ثبات‌تر و در هیأتی کم‌اشکال‌تر شدیم.

دوم، گذشته از ریشه‌یابی تاریخی مفهوم عام تأمین اجتماعی [social security] که عموماً به اعصار گذشته و خصوصاً به تصویب **قانون کمک به فقرا** [۱] (سال ۱۶۰۱) و **اصلاحیه‌ی قانون فقر** [۲] (سال ۱۸۳۴) در انگلستان نسبت داده می‌شود، سیر تکوین مفهوم مدرن تأمین اجتماعی در حقیقت به تحولات دهه‌های پایانی قرن نوزدهم تا دهه‌های میانی قرن بیستم باز می‌گردد. مشخصاً مواردی نظیر اقدامات اصلاحی **بیسمارک** [Otto von Bismarck] (سال ۱۸۸۳)، تأسیس **انجمن فابین** [Fabian Society] (۱۸۸۴)، استقرار بیمه‌ی بیکاری در بریتانیا [۳] (سال ۱۹۱۱)، تصویب **قانون تأمین اجتماعی** [۴] در ایالات متحده (سال ۱۹۳۵) و انتشار گزارش **بورج** [۵] (۱۹۴۲)، در شکوفایی سیاسی این مفهوم طی نیمه‌ی دوم قرن بیستم بیش‌ترین تأثیر را داشته‌اند. پس از بروز بحران بزرگ دهه‌ی ۳۰ در اقتصاد جهانی، افزایش قدرت کارگران در کشورهای مختلف، شیوع و گسترش انقلاب‌های سوسیالیستی و کمونیستی، استقرار یک نظام سوسیالیستی در قامت ابرقدرتی جهانی، و هم‌چنین بروز دو جنگ جهانی بسیار خون‌بار، تحولی اساسی در نظام‌های توزیعی بیسمارکی و بورجی به وقوع پیوست و نظامات رفاهی مدرن (یا همان دولت‌های رفاه [۶] سوسیال‌دموکراتیک) مابین دهه‌های ۵۰ تا ۷۰ میلادی در کشورهای سرمایه‌داری مرکز محقق شدند. استقرار نظام‌های رفاهی مبتنی بر ایده‌ی تأمین اجتماعی - در معنای قرن بیستمی آن - حاصل تحمل مشقات ۸۰ سال جنگ و انقلاب و بحران اقتصادی (از کمون پاریس تا پایان جنگ جهانی دوم) از جانب کارگران، و البته واکنش تدافعی سرمایه‌ی جهانی به این وقایع بوده است. در واقع دولت‌های مدرن از اواخر قرن نوزدهم برای حفظ مصالح بلندمدت سرمایه (کلیت نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه) علاوه بر پی‌گیری مومنانه‌ی وظیفه‌ی تسهیل‌گری انباشت سرمایه، وظایف اجتماعی محدودی نیز برای تخفیف موقت تنش‌های طبقاتی تقبل کردند که در مرحله‌ی اول در هیأت دولت‌های بیسمارکی - بنیادین‌تری متجلی شد و در مرحله‌ی بعدی شکل سیاسی دولت رفاه به خود گرفت. با توجه به نقش و اهمیت بنیادی تأمین اجتماعی در پروژه‌ی مشروعیت‌بخشی به نظام‌های سرمایه‌دارانه می‌توان مدعی بود که تأمین اجتماعی در قرن گذشته یکی از اصلی‌ترین محل‌های نزاع و بسترهای نهادی تنش انباشت‌مشروعیت در سیستم‌های سیاسی/اقتصادی موجود بوده است و بنابراین انتخاب آن برای مطالعه‌ی عمیق‌تر مسئله‌ی تضاد انباشت - مشروعیت در دولت مدرن ایرانی، انتخابی دل‌بخوآهانه نیست.

سوم، اخیراً به کرات در رسانه‌ها از زبان دانشگاهیان و بوروکرات‌های عالی‌رتبه، «بحران» صندوق‌های بازنشستگی در کنار «بحران» های زیست‌محیطی، نظام بانکی، اشتغال و مواردی از این دست، یکی از «چالش‌های اصلی یا «ابرچالش‌های پیش روی کشور عنوان می‌شود (صرفاً برای نمونه بنگرید به ابرچالش‌های شش‌گانه‌ی مسعود نیلی، دستیار ویژه‌ی رئیس‌جمهور در امور اقتصادی، خبرگزاری تسنیم، کد خبر: ۱۵۲۸۵۶۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۷/۰۲). البته در این که وضعیت صندوق‌های بازنشستگی به صورت عام و سازمان تأمین اجتماعی به صورت خاص، شکننده و ناپایدار است و هم‌چنین موضوعاتی نظیر محیط‌زیست، بیکاری گسترده و فساد نظام بانکی، موضوعاتی بسیار جدی هستند، جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست؛ بحث بر سر مراحل منطقی طی شده برای شناخت و تمایز «بحران‌ها»، «چالش‌ها» و «ابرچالش‌های فراروی کشور از جانب دانشگاهیان و بوروکرات‌های عالی‌رتبه و وارونه‌نمایی دستگاه علی‌بروز بحران اصلی اقتصاد سیاسی کشور است. در این مقاله به همراه ریشه‌یابی مسئله‌ی عام تنش انباشت-مشروعیت، به صورت خاص نشان خواهیم داد که گره‌گاه و علت اصلی مسئله‌ی بیمه‌های اجتماعی در ایران امروز، نمی‌تواند قابل تقلیل به مشکلاتی نظیر «بدهی‌های دولت به صندوق‌ها»، «مسائل پارامتریک و پیر شدن جمعیت»، «بیمه‌گریزی کارگران و کارفرمایان»، «عدم توازن در منابع و مصارف سازمانی»، «مدیریت غلط سازمان‌های بیمه‌گر در برخی مقاطع توسط برخی افراد منتسب به بعضی دولت‌ها»، «کندی رشد اقتصادی»، «بهره‌وری سازمانی ناکافی»، «مدیریت غلط سرمایه‌گذاری‌ها» و مسائلی از این دست باشد. علت اصلی به وجود آمدن مسئله‌ی صندوق‌ها، تضعیف نظام‌مند حقوق کار، سرکوب دستمزدهای کارگران در ادوار طولانی پس از انقلاب، تضاد میان شعارهای عدالت‌خواهانه‌ی حاکمیت پساانقلابی با عملکرد بازار گرایانه‌ی آن و اشتیاق ایدئولوژیک بوروکراسی حاکم برای نئولیبرالیزه کردن تمام وجوه و ابعاد حیات جمعی است. در واقع بحران اصلی ریشه در میل افسارگسیخته به انباشت و کم‌رنگ شدن استلزامات حفظ مشروعیت دارد که این نیز خود نهایتاً چیزی جز نمود پدیداری تضاد بنیادین کار و سرمایه در سطح دولت‌های متأخر نیست.

در این مقاله هم‌چنین نشان خواهیم داد که برخی عواملی که در رسانه‌ها، علت اصلی «بحران» قلمداد می‌شوند (مانند مسئله‌ی بدهی‌های دولت)، در واقع نه علت اصلی، که صرفاً میانجی بروز «بحران» اند؛ و بعضی عوامل ادعایی دیگر (مانند کاهش

بیمه‌شدگان و سالمندی جمعیت)، خود یا از عوارض مسئله هستند یا اساساً به صورت اغراق‌شده در تحلیل‌ها جای گرفته‌اند. در واقع این‌ها همگی شاخ و برگ‌های فرعی و علت‌های ثانوی مسئله‌اند، ریشه و ساقه‌ی سترگ مشکلات صندوق‌های بازنشستگی را باید در پی‌گیری سیاست‌های نئولیبرالی بدون در نظر گرفتن عوارض اقتصادی و اجتماعی آن در سال‌های پس از انقلاب، جست‌وجو کرد. در مقام تحلیل باید متوجه بود که بدون در نظر گرفتن منطقاً ابتدائاً انتزاعی غلبه‌ی نئولیبرالی سرمایه بر کار، اقتصاد بر جامعه، اقلیت بر اکثریت و «میل به انباشت» بر «حفظ مشروعیت»، درک انضمامی بحران واقعی مندرج در کلیت سیستم اقتصادی-اجتماعی موجود، نهایتاً ممکن نخواهد بود. به خاطر همین نقص روش‌شناختی این روزها در سطح کلان همواره عوارض بحران با خود بحران اشتباه گرفته می‌شود.

بر همین مبنا سعی می‌کنیم ابتدا در اولین گام ابعاد تاریخی، حقوقی، بوروکراتیک و همچنین وضعیت آماری سازمان‌ها و صندوق‌های بیمه‌گر ایرانی را مورد بررسی قرار دهیم، و پس از آن دلایل مان برای اثبات مدعای اصلی مقاله را بیان کنیم. این‌جا باید متذکر شد که تأکید عمده‌ی ما بر شناسایی وضعیت سازمان تأمین اجتماعی به عنوان اصلی‌ترین و پرمخاطب‌ترین بیمه‌ی اجتماعی ایرانی است. طبق مواد ۱۴۸ و ۱۸۳ «قانون کار» (مجمع تشخیص مصلحت نظام: ۱۳۶۹/۰۸/۲۹) و همچنین بند «الف» ماده‌ی ۴ «قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳) تمام کسانی که «به هر عنوان در مقابل مزد یا حقوق کار می‌کنند» باید توسط کارفرمایان نزد سازمان تأمین اجتماعی بیمه شوند. این بدان معناست که رکن اصلی بیمه‌های اجتماعی کشور سازمان تأمین اجتماعی است و سایر صندوق‌ها فرع بر آن هستند. این مسئله در مقایسه آمار و ارقام بیمه‌شدگان سایر صندوق‌ها با بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی نیز نمود دارد (در ادامه بیش‌تر به این مسئله خواهیم پرداخت). غیر از آن، بررسی وضعیت حداقل ۱۴ سازمان و صندوق صنفی و ۳ صندوق عمومی دیگر اولاً در تنگنای این مقاله نمی‌گنجد؛ و در ثانی، به علت فقدان آمار و اسناد مورد نیاز، ممکن نیست. با وجود این، سعی می‌کنیم حتی‌الامکان وضعیت صندوق بازنشستگی کشوری (به عنوان دومین بیمه‌ی اجتماعی بزرگ کشور) و در بعضی موارد، سایر صندوق‌های عمومی را نیز در تحلیل لحاظ کنیم.

(سه بند ابتدایی این مقاله ممکن است برای مخاطبان کم‌تر علاقه‌مند به مسئله طولانی و کسالت‌بار باشد. در هر صورت تأمین اجتماعی نهادی تاریخی و به لحاظ بوروکراتیک بسیار پیچیده است. واضح است که بدون بیان مقدمات مفصل نمی‌توان به نتیجه‌گیری‌های دقیق در مورد آن رسید.)

۱- تاریخچه مختصر تأمین اجتماعی در ایران

به موازات تغییرات جهانی اواخر قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم، در ایران نیز سلسله تحولاتی در رابطه با کاربست مفهوم و ایده‌ی مدرن تأمین اجتماعی به وقوع پیوست که شکل کرونولوژیک آن به صورت خلاصه چنین است: در سال ۱۲۸۷ شمسی با تصویب «قانون وظایف» (مجلس شورای ملی: ۱۲۸۷/۰۲/۰۱)، برای نخستین بار پرداخت حقوق کارکنان دولت به ورثه‌ی آنان ممکن شد (مواد ۱ و ۲) و پس از آن در سال ۱۳۰۱ با تصویب «قانون استخدام کشوری» (مجلس شورای ملی: ۱۳۰۱/۰۹/۲۲)، مفهوم تقاعد (بازنشستگی) رسماً به ادبیات بوروکراتیک کشور راه یافت (مواد ۴۳ تا ۶۵). این روند در ادوار بعدی با تأسیس صندوق احتیاط طرق و شوارع در سال ۱۳۰۹ و گسترش آن به تمام کارگران ساختمانی دولتی و کارگران شاغل در کارگاه‌های صنعتی و معدنی در سال‌های ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲، پی گرفته شد (پناهی، ۱۳۸۴: ۲۱). در سال ۱۳۱۵ *نظام‌نامه‌ی کارخانجات و مؤسسات صنعتی* با تمرکز بر تنظیم مقررات ایمنی کار و بیمه‌ی کارگران در قبال حوادث ناشی از کار، به تصویب رسید (عراقی، ۱۳۸۹: ۷۵). در سال ۱۳۲۲ «قانون بیمه‌ی کارگران دولتی و غیردولتی» به عنوان اولین سند حقوقی فراگیر در این حوزه تصویب (مجلس شورای ملی: ۱۳۲۲/۰۸/۲۹) و در آن مقرر شد تا کارگران تمام «مؤسسات» کشور در مقابل حوادث ناشی از کار بیمه شوند (ماده‌ی ۱). در سال ۱۳۲۵ وزارت کار تشکیل شد و اولین متنی که نام قانون کار به خود گرفت در همین سال به تصویب رسید (هیأت وزیران: ۱۳۲۵/۰۲/۲۸). دومین قانون کار کشور نیز در سال ۱۳۲۸ تصویب شد (مجلس شورای ملی: ۱۳۲۸/۰۳/۱۷). در سال ۱۳۳۴ «لایحه قانونی بیمه‌های اجتماعی کارگران» به تصویب رسید (مجلس شورای ملی: ۱۳۳۴/۰۴/۲۴) و سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران مطابق با الزامات این قانون تشکیل شد [۷]؛ سازمان یادشده موظف به ارائه‌ی خدمات بیمه‌ای به کارگران و کارکنان کلیه‌ی کارخانه‌ها و بنگاه‌های مشمول قانون کار بود.

خدمات ارائه شده نیز «حوادث، بیماری‌ها و ازکارافتادگی ناشی از کار؛ حوادث و بیماری‌های خانوادگی بلافصل کارگر؛ بازنشستگی؛ کمک به بازماندگان کارگر متوفی؛ ازدواج؛ حاملگی و عائله‌مندی؛ و کفن و دفن» را دربرمی‌گرفت (ماده‌ی ۲). سومین قانون کار در سال ۱۳۳۷ به تصویب رسید (مجلس شورای ملی: ۱۳۳۷/۱۲/۲۶) و دو سال بعد از آن نیز قانون جدید «بیمه‌های اجتماعی کارگران» تصویب شد (مجلس شورای ملی: ۱۳۳۹/۰۲/۲۱). در ماده‌ی دوم این قانون، تقریباً همانند قانون سال ۱۳۳۴، وظیفه‌ی پوشش بیمه‌ای «حوادث ناشی از کار و بیماری‌های حرفه‌ای؛ حوادث و بیماری‌های غیر ناشی از کار؛ حاملگی؛ وضع حمل؛ ازکارافتادگی؛ بازنشستگی؛ فوت و ازدواج» به **سازمان بیمه‌های اجتماعی کارگران** محول شده بود. در سال ۱۳۴۵ با تصویب «قانون استخدام کشوری» مقررات مربوط به بازنشستگی و بیمه‌های اجتماعی کارکنان دولت به‌روز شد (مجلس شورای ملی: ۱۳۴۵/۰۳/۳۱). با تصویب قانون «بیمه‌های اجتماعی روستاییان» در سال ۱۳۴۸ (مجلس شورای ملی: ۱۳۴۸/۰۲/۱۵) و تأسیس **سازمان بیمه‌های اجتماعی روستاییان**، مقرر شد تا روستاییان در مقابل «حوادث ناشی از کار، بیماری‌ها، ازکارافتادگی، فوت و سایر موارد بیمه‌های اجتماعی» بیمه شوند (ماده‌ی ۲). در سال ۱۳۵۲ «قانون بیمه‌ی اجباری کارگران ساختمانی» تصویب شد (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۲/۰۸/۲۱) و این کارگران نیز مشمول بیمه‌ی حوادث ناشی از کار شدند. با تصویب «قانون تشکیل وزارت رفاه اجتماعی» در سال ۱۳۵۳ (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۳/۰۵/۰۱)، سازمان بیمه‌های اجتماعی و سایر نهادهای بیمه‌گر از وزارت کار و امور اجتماعی و هم‌چنین وزارت بهداشتی منتزع و به وزارت خانه‌ی جدید (رفاه اجتماعی) منضم شدند (ماده‌ی ۲). یک سال بعد، با تصویب «قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳)، سازمان تأمین اجتماعی با تجمیع تمام بیمه‌های بازنشستگی، ذیل همین وزارت‌خانه تأسیس شد (ماده‌ی ۱۰). **سازمان بازنشستگی کشوری** نیز در همین سال به صورت مجزا با اصلاح «قانون استخدام کشوری» (مصوب سال ۱۳۴۵) تشکیل شد (بنگرید به اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸). البته عمر وزارت رفاه اجتماعی و سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های پیش از انقلاب بسیار کوتاه بود: با تصویب «قانون تشکیل وزارت بهداشتی و بهزیستی» در سال ۱۳۵۵ (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۵/۰۴/۱۶) وزارت رفاه اجتماعی منحل و تمام وظایف آن به وزارت بهداشتی محول شد (ماده‌ی ۲). ضمناً طبق دو ماده‌ی ۶ و ۱۰ قانون اخیر، اداره‌ی امور سازمان تأمین اجتماعی با تغییر نام به صندوق تأمین اجتماعی، به وزارت‌خانه‌ی جدیدالتأسیس واگذار شد.

پس از انقلاب، در سال ۱۳۵۸ با تصویب «لایحه قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» در شورای انقلاب (مورخ: ۱۳۵۸/۰۴/۲۸)، سازمان تأمین اجتماعی با شخصیت حقوقی و اداری مستقل، مجدداً تشکیل و صندوق تأمین اجتماعی وزارت بهداشتی در آن ادغام شد (ماده‌ی ۱). در همین سال «اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی» نیز به تصویب هیأت وزیران دولت موقت رسید (مورخ ۱۳۵۸/۰۶/۱۰). به موازات احیای سازمان تأمین اجتماعی، با فرامین رهبر وقت جمهوری اسلامی ایران بنیادها و نهادهایی از جمله **کمیته امداد امام خمینی و بنیاد مستضعفان و جانبازان** (در سال ۱۳۵۷)؛ **بنیاد شهید** (در سال ۱۳۵۸)؛ و بنیاد ۱۵ خرداد (در سال ۱۳۶۰)، برای حمایت از اقشار فرودست تأسیس شدند. با تصویب «لایحه قانونی راجع به تشکیل سازمان بهزیستی کشور» در شورای انقلاب (مورخ ۱۳۵۹/۰۳/۲۴)، سازمان بهزیستی نیز در همین مقطع زمانی تشکیل شد. پس از تحولات پُرشمار ۳ سال ابتدایی پیروزی انقلاب، «قانون بیمه بیکاری» در سال ۱۳۶۶ (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۶/۰۳/۲۴) ابتدا به صورت آزمایشی و پس از آن به صورت دائمی (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۹/۰۶/۲۶) تصویب شد. نهایتاً تحولات بیمه‌های اجتماعی کشور در دهه‌ی تثبیت حاکمیت جدید با تصویب «قانون الزام سازمان تأمین اجتماعی به اجرای بندهای الف و ب ماده ۳ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۷/۰۸/۲۱) در سال ۱۳۶۸ و بازگشت مالکیت مراکز و تأسیسات درمانی سازمان تأمین اجتماعی - که تا پیش از آن به موجب ماده‌ی دوم «لایحه قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» در اختیار وزارت بهداشتی باقی مانده بودند - به این سازمان، پایان یافت.

روند تصویب قوانین و انجام اقدامات حمایتی در حوزه‌ی رفاه و تأمین اجتماعی از پایان جنگ تا اواخر دهه‌ی ۷۰ شدیداً کند شد؛ اما در سال‌های بعد مجدداً اقدامات حقوقی و اجرایی در دستور کار مجالس و دولت‌های مختلف قرار گرفت: در سال ۱۳۷۶ «قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۶/۰۹/۱۱) تصویب شد. در سال ۱۳۷۹ «قانون بیمه اجتماعی رانندگان حمل و نقل بار و مسافر بین شهری» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۹/۰۲/۱۸)، به تصویب رسید [۸]. در سال ۱۳۸۳ «قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی» (مجلس

شورای اسلامی: ۱۳۸۳/۰۲/۲۱)، با هدف ایجاد تحول اساسی در نظام رفاهی کشور و «انسجام سیاست‌های رفاهی و حمایت از همه افراد کشور در برابر رویدادهای اجتماعی، اقتصادی، طبیعی و پیامدهای آن»، توسط مجلس ششم تصویب شد؛ اما عملاً غیر از تشکیل **وزارت رفاه و تأمین اجتماعی** (ماده ۱۲) در سال ۱۳۸۳ و تغییر نام سازمان تأمین اجتماعی به صندوق تأمین اجتماعی (تبصره ۲ ماده ۱۲) در سال ۱۳۸۹، تقریباً به هیچ‌یک از اهداف ادعایی و برنامه‌های مفصل این قانون عمل نشد (البته همان‌طور که خواهیم دید این دو اقدام نیز نهایتاً پایدار نبودند). گذشته از این قانون و تحولات ناشی از آن، در ادامه قانون «بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی» در سال ۱۳۸۶ به تصویب رسید (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۶/۰۸/۰۹). در سال ۱۳۸۷ اساسنامه‌ی تازه‌ای برای سازمان تأمین اجتماعی نگاشته شد (هیأت وزیران: ۱۳۸۷/۰۳/۲۶). در سال ۱۳۸۸ «قانون بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان، بافندگان فرش و شاغلان صنایع دستی شناسه‌دار (کددار)» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۷/۰۶/۲۱) جایگزین قانون سال ۱۳۷۶ شد [۹]. در سال ۱۳۸۹ مجدداً اساسنامه‌ی دیگر این بار برای «صندوق» تأمین اجتماعی به تصویب هیأت وزیران رسید (مورخ: ۱۳۸۹/۰۵/۰۳). در سال ۱۳۹۰ با تصویب «قانون تشکیل دو وزارتخانه تعاون، کار و رفاه اجتماعی و صنعت، معدن و تجارت» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۹۰/۰۴/۰۸)، **وزارت رفاه و تأمین اجتماعی** منحل و در دو وزارتخانه‌ی **تعاون و کار و امور اجتماعی**، ادغام شد. و نهایتاً در سال ۱۳۹۱ نیز با اصلاح اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ (هیأت وزیران: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱)، مجدداً نام صندوق به سازمان تأمین اجتماعی تغییر یافت.

این‌جا ذکر دو نکته برای فهم دقیق‌تر روندهای حاکم بر سیر کرونولوژیک وقایع حوزه‌ی تأمین اجتماعی در سال‌های پس از انقلاب، ضروری است: نخست. باید توجه داشت که در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران (مجلس خبرگان: ۱۳۵۸/۰۸/۲۴)، حق برخورداری از تأمین اجتماعی شامل «بازنشستگی، بیکاری، پیری، ازکارافتادگی، بی‌سرپرستی، در راه ماندگی، حوادث و سوانح، نیاز به خدمات بهداشتی و درمانی و مراقبت‌های پزشکی»، صراحتاً حقی همگانی اعلام شده است (اصل ۲۹)؛ مشخص است که در سال‌های ابتدایی پیروزی انقلاب، حکومت جدید به عنوان پیشنهاددهنده، تصویب‌کننده و مجری این قانون، فوراً نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد؛ غیر از آن، در دهه‌ی تثبیت حاکمیت پساانقلابی، تحت تأثیر جنگ، جو عدالت‌خواهانه‌ی جامعه‌ی انقلابی و گفتمان حکومت «مستضعفین»، گرایش به محرومیت‌زدایی نزد انقلابیون محسوس بود؛ مجموعه‌ی این شرایط باعث شد تا علاوه بر احیای سازمان تأمین اجتماعی، سازمان‌ها، بنیادها و نهادهای حمایتی مختلفی در این دهه تشکیل شوند. اما در دهه‌های پس از پایان جنگ، ایدئولوژی حاکم بر اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی ایران به نحوی بنیادین تغییر کرده بود و بازاری کردن تمام ابعاد حیات اجتماعی در دستور کار قرار داشت. در این دهه‌ها خصوصاً کاهش اقدامات حمایتی در صدر برنامه‌ها و سیاست‌های رفاهی کشور جای گرفت و به این ترتیب هیجان عدالت‌خواهانه‌ی نظام رفاهی کشور در دهه‌ی ۶۰، با عقلانیت بازاری دهه‌ی ۷۰ جایگزین شد.

دوم. همان‌طور که از سیر اقدامات حقوقی و اجرایی، مشخص است در دهه‌های ۸۰ و ۹۰، به شکلی متناقض هم طرح‌هایی برای تحت پوشش قرار دادن اقشار و رسته‌های شغلی گوناگون کارگران در دستور کار مجالس مختلف بوده است و هم طرح‌هایی برای تضعیف بوروکراسی حوزه‌ی رفاه و تأمین اجتماعی و خصوصی‌سازی سازمان‌ها و صندوق‌های بازنشستگی: فی‌المثل تصویب دو قانون «بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی» و «بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان...» در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۸۰ را مقایسه کنید با انحلال وزارت رفاه و تأمین اجتماعی در سال ۱۳۹۰ و یا نگرارش اساسنامه‌ی جدید برای سازمان تأمین اجتماعی (با کاهش سهم نمایندگان بیمه‌شدگان در ترکیب هیأت‌امنا) در همان سال‌ها؛ و از این دو واضح‌تر، ارائه‌ی طرحی به مجلس شورای اسلامی با امضاء ۸۷ نفر از نمایندگان برای خصوصی کردن صندوق‌های عمومی بازنشستگی در شهریور ماه سال ۱۳۹۶ (وب‌سایت خبرآنلاین به نقل از روزنامه شهروند: ۱۳۹۶/۰۷/۲۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۰۹).

در واقع ریشه‌ی تناقضات فوق را باید در شکاف مابین شعارهای عدالت‌خواهانه‌ی انقلابیون، با بازارگرایی عملی حاکمیت پساانقلابی در سال‌ها و دهه‌های پس از جنگ جست‌وجو کرد. این شکاف، بازنمایی شکاف بنیادین کار و سرمایه در نظامی سرمایه‌دارانه است که از دل انقلابی عدالت‌خواهانه تکوین یافته است. این‌جا دقیقاً نقطه‌ای است که در سطح حقوقی صرف می‌توان نشانه‌های روشنی برای اثبات ایده‌ی وجود تنش مرکزی انباشت-مشروعیت در ساخت دولت پساانقلابی ایران مشاهده کرد. در ادامه‌ی مقاله نشانه‌های عینی تری از وجود این تضاد مرکزی را بررسی خواهیم کرد.

در انتهای این بند باید متذکر شد که اگر بخواهیم بر مبنای تفکیک سه‌گانه‌ی رایج در ادبیات آکادمیک حوزه‌ی رفاه، یعنی امور بیمه‌ای (بیمه‌های بازنشستگی و درمانی)، امور حمایتی (سازوکارهای کمک به فقرا) و امور امدادی (امدادسانی به افراد درگیر در حوادث و سوانح)، دستگاه‌های دخیل در نظام رفاهی کشور را برشماریم باید بگوییم که: در قلمرو امور بیمه‌ای در حال حاضر غیر از چهار سازمان و صندوق عمومی و اصلی، یعنی *سازمان تأمین اجتماعی، صندوق بازنشستگی کشوری، سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح و صندوق بیمه اجتماعی کشاورزان، روستاییان و عشایر*، ۱۴ صندوق بازنشستگی صنفی، بخشی یا احیاناً خصوصی شامل: *صندوق بانک‌ها؛ صندوق نفت؛ صندوق فولاد؛ صندوق بانک مرکزی؛ صندوق وکلای دادگستری؛ صندوق صداوسیما؛ صندوق هواپیمایی هما؛ صندوق شهرداری تهران؛ صندوق آینده‌ساز؛ صندوق بیمه‌ی ایران؛ صندوق ملی مس؛ صندوق سازمان بنادر و کشتیرانی، صندوق بیمه‌ی مرکزی، صندوق وزارت اطلاعات* مشغول به فعالیت هستند (معاونت اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۱۳) [۱۰]. در قلمرو امور حمایتی، دستگاه‌هایی هم‌چون سازمان بهزیستی کشور، کمیته امداد امام خمینی، بنیاد شهید و ایثارگران، بنیاد مستضعفان، بنیاد ۱۵ خرداد و در کنار آن‌ها صدها مؤسسه خیریه و عام‌المنفعه فعال هستند. در قلمرو امدادی نیز، می‌توان به *جمعت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، سازمان اورژانس کشور و ستاد حوادث غیرمترقبه* اشاره کرد (پناهی، ۱۳۸۴: ۵۱-۵۲).

۲- ساختار حقوقی و بوروکراتیک تأمین اجتماعی در ایران

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، وظیفه‌ی «تعمیم و گسترش انواع بیمه‌های اجتماعی» در کشور به لحاظ حقوقی صرف، مشخصاً و منحصرأً به سازمان تأمین اجتماعی محول شده است (ماده‌ی ۱ قانون تأمین اجتماعی و ماده‌ی ۲ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹)؛ علاوه بر آن، طبق قانون کار سال ۱۳۶۹، تمام کارگران شاغل در کارگاه‌های کشور باید توسط کارفرمایان، به صورت اجباری نزد سازمان تأمین اجتماعی، بیمه شوند (ماده‌ی ۱۴۸). این تأکیدات تقنینی جایگاه سازمان تأمین اجتماعی را در میان بیمه‌های اجتماعی ایران مشخص می‌کند. در این بند ویژگی‌های سازمانی، ارکان، مخاطبان، نوع خدمات، منابع و چارت اداری این سازمان را به صورت فشرده بررسی خواهیم کرد و از خلال مباحث مطرح شده سعی می‌کنیم، نسبت میان این سازمان و سایر صندوق‌ها و نهادهای بیمه‌گر را نیز مشخص کنیم.

الف. ویژگی‌های سازمانی

با تصویب «لایحه قانونی اصلاح قانون تشکیل سازمان تأمین اجتماعی» توسط شورای انقلاب در سال ۱۳۵۸ و احیای سازمان تأمین اجتماعی در همین سال، اصلاحاتی در ماهیت اداری این سازمان به عمل آمد و به موجب آن سازمان تأمین اجتماعی از لحاظ «حقوقی»، «مالی»، «اداری» و سازمانی، مستقل اعلام شد. البته در همین لایحه عنوان شده است که سازمان تأمین اجتماعی نهایتاً وابسته به وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی [۱۱] است و باید تحت نظارت آن به فعالیت خود ادامه دهد (ماده‌ی ۱ لایحه‌ی شورای انقلاب و ماده‌ی ۴ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹) [۱۲]. ضمناً این سازمان، در سلسله مراتب بوروکراتیک کشور، طبق «قانون فهرست نهادها و مؤسسات عمومی غیر دولتی» صراحتاً یک «سازمان عمومی غیردولتی» محسوب شده است (بند ۱۰، مجلس شورای اسلامی: ۱۳۷۳/۰۴/۱۹)؛ و بر همین مبنا، طبق تعریف «قانون مدیریت خدمات کشوری» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۶/۰۷/۰۸)، لزوماً دارای «استقلال حقوقی» است، وظایف و خدمات‌اش جنبه عمومی دارد و بودجه‌ی سالانه‌ی آن از محل منابع غیردولتی تأمین می‌شود (ماده‌ی ۳). بنابراین با سازمانی ماهیتاً عمومی، مشارکتی، غیردولتی و عام‌المنفعه مواجه هستیم که هدف آن نهایتاً ایجاد تعادل بین‌نسلی برای بازتولید نیروی کار کشور و جلوگیری از اختلال در روند تولید و انباشت سرمایه‌دارانه، تحت نظارت دولت است. غیر از آن، با توجه به ترکیب ارکان مدیریتی و نظارتی این سازمان در اساسنامه‌ی سال ۱۳۵۸، و نیز با توجه به شراکت دولت، کارفرمایان و کارگران در پرداخت حق‌بیمه، این سازمان تجسد آرمان سوسیال‌دموکراتیک *سه‌جانبه‌گرایی* [tripartism] در مناسبات تولیدی ایران مدرن به حساب می‌آید؛ هرچند در عمل و خصوصاً با تصویب اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ این اصل همواره نادیده گرفته شده است.

ب. ارکان سازمانی

پیش از پرداختن به ارکان فعلی سازمان تأمین اجتماعی، باید سه نکته را متذکر شد: یک. پیش از انقلاب، ترکیب اعضا، شرح

وظایف و اختیارات ارکان سه‌گانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی (شامل شورای عالی، هیأت مدیره و حسابرس)، در مواد ۱۵ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی مشخص شده بود؛ اما با انحلال این سازمان در سال ۱۳۵۵، منطقاً این چنین حقوقی - بوروکراتیک بلااثر شد. بعد از انقلاب نیز با تصویب اصلاحیه‌ی شورای انقلاب (سال ۱۳۵۸) و احیای این سازمان، عملاً مواد ۱۲ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی (به جز ماده ۱۸) از متن این قانون حذف شدند. دو طبق ماده‌ی ۱ اصلاحیه‌ی شورای انقلاب، امور سازمان تأمین اجتماعی باید منحصراً مطابق با مقررات اساسنامه‌ای باشد که به تصویب هیأت وزیران خواهد رسید (ماده‌ی ۱). در واقع این اساسنامه جایگزین مواد ۱۲ تا ۲۷ قانون تأمین اجتماعی و نیز سایر مواد و تبصره‌هایی است که توسط اصلاحیه شورای انقلاب حذف شده‌اند. سه اساسنامه‌ی پیش‌بینی شده (همان‌طور که قبلاً نیز اشاره کردیم) طی سه نوبت در سال‌های ۱۳۵۸ (شورای انقلاب)، ۱۳۸۷ (هیأت وزیران) و ۱۳۸۹ (هیأت وزیران) به تصویب رسید و بنابراین هر کدام از این اسناد در مقطعی، مستقلاً ارکان سازمان را تعیین کرده‌اند. طبیعتاً هم‌اکنون اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ ملاک عمل قرار دارد.

در حال حاضر ارکان چهارگانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی شامل «هیأت امنا»، «هیأت مدیره»، «مدیرعامل»؛ و «هیأت نظارت» است (ماده‌ی ۶ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). تعیین خط-مشی و راهبردها، تصویب بودجه و نصب و عزل اعضای هیأت مدیره و هیأت نظارت از جمله وظایف هیأت امنا است (ماده‌ی ۸ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). نصب و عزل مدیرعامل نیز، با پیشنهاد هیأت امنا و تأیید وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی انجام می‌شود (ماده‌ی ۱۴ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). هیأت امنای سازمان تأمین اجتماعی - که البته هیأت امنای تمام صندوق‌های بازنشستگی کشور نیز به حساب می‌آید [۱۳]- به عنوان کلیدی‌ترین رکن این سازمان، روی کاغذ متشکل از ۹ نفر است که ۶ نفر آن، به پیشنهاد وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی و تصویب شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی انتخاب و ۳ نفر باقی‌مانده نیز از میان «خدمت‌گیرندگان متشکل و سازمان‌یافته» برگزیده می‌شوند (ماده‌ی ۷ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹) [۱۴]. شیوه‌ی انتخاب نمایندگان «خدمت‌گیرندگان» سازمان تأمین اجتماعی (در واقع کارگران و کارفرمایان تحت پوشش سازمان) باید بر اساس آیین‌نامه‌ای باشد که «به تصویب هیأت وزیران خواهد رسید» و البته در صورت ناموجود بودن تشکلهای رسمی، این ۳ نفر نیز باید مانند ۶ نماینده قبل به انتخاب وزیر و تأیید شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی انتخاب شوند (بند الف ماده‌ی ۱۷ قانون ساختار نظام رفاه و تأمین اجتماعی). باید متذکر شد که شورای عالی رفاه و تأمین اجتماعی کشور که با قیود فوق، وظیفه‌ی تأیید تقریباً تمام اعضای هیأت امنای سازمان تأمین اجتماعی را دارد، خود متشکل از رئیس جمهور، ۹ نفر از اعضای هیأت وزیران و ۳ نماینده‌ی مجلس است (ماده‌ی ۱۴ قانون ساختار نظام رفاه و تأمین اجتماعی) و در ترکیب اعضای آن هیچ سهمی برای «خدمت‌گیرندگان» بیمه‌های اجتماعی یا نمایندگان کارگری و کارفرمایی، لحاظ نشده است.

با در نظر داشتن این مسئله که تشکلهای رسمی چه به لحاظ حقوقی صرف، و چه به صورت عملی هیچ‌گاه نتوانسته‌اند و نمی‌توانند نماینده‌ی واقعی کارگران کشور و به تبع «خدمت‌گیرندگان» سازمان تأمین اجتماعی به حساب آیند (بنگرید به ابادری و خیراللهی، ۱۳۹۵: ۵۱۵-۵۳۹)؛ و نیز گذشته از این که ظاهراً آیین‌نامه‌ی شیوه‌ی انتخاب نمایندگان «خدمات‌گیرندگان» سازمان هنوز به تصویب نرسیده است (یا لاقلاً جست‌وجوهای ما برای یافتن چنین آیین‌نامه‌ای بی‌ثمر بوده است) و بنابراین ۳ نماینده‌ی «خدمت‌گیرندگان» سازمان، احتمالاً درست مانند ۶ نماینده‌ی دیگر صرفاً به انتخاب وزیر و تأیید شورای عالی رفاه انتخاب می‌شوند؛ نکته‌ی اصلی این‌جاست که در ترکیب اعضای هیأت امنای سازمان تأمین اجتماعی - به عنوان سازمانی که اساساً متعلق به کارگران و بیمه‌شدگان است، نمایندگان کارگری در اقلیت محض قرار دارند و با توجه به نقش هیأت امنا در نصب و عزل هیأت مدیره و مدیرعامل، می‌توان چنین گفت که دولت عملاً سازمانی را که از لحاظ مالی مستقل از او است، به صورت خودسرانه و بدون اخذ نظرات صاحبان اصلی آن اداره می‌کند. این در حالی است که طبق ماده‌ی ۷ اساسنامه‌ی سال ۱۳۵۸ در ترکیب اعضای شورای سازمان تأمین اجتماعی (معادل هیأت امنا در اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹) علاوه بر ۶ نفر نماینده‌ی دولت و ۵ نفر نماینده‌ی کارفرمایان، ۳ نفر نماینده‌ی بیمه‌شدگان پیش‌بینی شده بود. حتی در ماده‌ی ۸ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۷ نیز ترکیب شورا یا همان هیأت امنا شامل ۸ نماینده‌ی دولت، ۴ نماینده‌ی کارفرمایان و ۳ نماینده‌ی بیمه‌شدگان می‌شد. این بدان معناست که در اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ کارگران و بیمه‌شدگان از امتیازات حداقلی سابق نیز محروم شده‌اند.

ج. مخاطبان و حیطه‌ی شمول

مشمولین قانون تأمین اجتماعی سال ۱۳۵۴ شامل سه دسته هستند: «الف. افرادی که به هر عنوان در مقابل دریافت مزد یا حقوق کار می‌کنند؛ ب. صاحبان حرف و مشاغل آزاد؛ ج. دریافت‌کنندگان مستمری‌های بازنشستگی، از کارافتادگی و فوت» (ماده‌ی ۴). این سه دسته طبق همان قانون قاعداً باید تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند (ماده‌ی ۱). غیر از این‌ها، کارگران مهاجر (یا به تعبیر قانون‌گذاران: «اتباع بیگانه») نیز با شرایطی که در ماده‌ی ۵ قانون تأمین اجتماعی آمده است، مشمول این قانون هستند [۱۵]. و البته با تصویب «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۵/۰۶۳۰)، اتباع ایرانی خارج از کشور نیز به صورت اختیاری می‌توانند تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار گیرند (تبصره‌ی ۳).

بنابراین تقریباً تمام نیروی کار شاغل در کشور، می‌بایست به صورت اجباری تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار داشته باشند؛ اما واضح است که در تمام سال‌های پس از تصویب این قانون، هیچ‌گاه تمام اقشار نیروی کار، آن هم به صورت اجباری تحت پوشش این سازمان نبوده‌اند چراکه: یک. طبق «اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری» (مجلس شورای ملی: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸) کارمندان و مستخدمین دولتی مشمول قوانین استخدامی کشوری هستند و بنابراین بیمه بازنشستگی آن‌ها بر عهده‌ی سازمان بازنشستگی کشوری قرار دارد (ماده‌ی ۳) [۱۶]. البته در حال حاضر طبق ماده‌ی ۱۰۱ «قانون مدیریت خدمات کشوری» (مصوب سال ۱۳۸۶) کارمندان رسمی دولت می‌توانند به اختیار خود، مشمول قانون تأمین اجتماعی یا قوانین بازنشستگی دستگاه متبوع باشند. دو. مشمولین قوانین استخدامی نیروهای مسلح از شمول قانون تأمین اجتماعی مستثناء هستند (تبصره‌ی ۲ ماده ۴ قانون تأمین اجتماعی). سه. با تصویب «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (سال ۱۳۶۵)، بند «ب» ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی حذف و متعاقباً وضعیت بیمه‌ی صاحبان حرف و مشاغل آزاد از حالت «اجباری» اولیه، به حالت «اختیاری» تغییر یافت. دلیل تصویب قوانین مجزا برای بیمه‌ی اختیاری بعضی اقشار نظیر رانندگان در دهه‌های بعد همین مسئله بوده است. چهار. طبق پیش‌بینی ماده‌ی ۶ قانون تأمین اجتماعی، روستاییان و عشایر، مشمول بیمه‌ی اجتماعی وعده داده شده در ماده‌ی ۳ «قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی» (مصوب سال ۱۳۸۳) هستند [۱۷]. پنج. غیر از کارکنان کشوری، لشکری و هم‌چنین روستاییان و عشایر که هر کدام صندوق‌های عمومی و مستقل خود را دارند، چندین صندوق غیر عمومی و البته کوچک‌تر، به صورت مستقل از سازمان تأمین اجتماعی، در صنایع و سازمان‌های مختلف مشغول به فعالیت هستند. مشروعیت حقوقی و فعالیت مستقل این صندوق‌ها - علی‌رغم صراحت قانون تأمین اجتماعی - عموماً با استناد به مقررات استخدامی خاص شرکت‌ها و نهادهایی نظیر شهرداری‌ها، صداوسیما، صنعت نفت و غیره، حاصل شده است.

با در نظر داشتن موارد فوق، در حال حاضر در کنار بازنشستگان و مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی که طبیعتاً تحت پوشش این سازمان قرار دارند، تمام مشمولین قانون کار (یعنی همه‌ی کارگران غیر از کارگران غیررسمی شاغل در اقتصاد کشور و هم‌چنین کارگران رسمی‌ای که در سال‌های پس از تصویب قانون کار، به طرق گوناگون از شمول این قانون مستثناء شده‌اند) [۱۸]؛ قسمتی از کارمندان دولت که سازمان تأمین اجتماعی را به عنوان سازمان بیمه‌گر خود برگزیده‌اند؛ کارگران مهاجر دارای مجوز کار؛ شاغلین ایرانی خارج از کشور؛ صاحبان حرف و مشاغل آزاد؛ رانندگان؛ کارگران ساختمانی؛ و کارگران قالی‌باف (که هر یک به طریقی مشمول قانون تأمین اجتماعی هستند) [۱۹]، باید یا به صورت اجباری تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند، یا به صورت اختیاری امکان دسترسی به خدمات بیمه‌ای این سازمان را داشته باشند.

بر همین مبنا، بوروکراسی سازمان تأمین اجتماعی، عملاً بیمه‌شدگان را به دو دسته‌ی «اجباری» و «خاص» تقسیم کرده است. طبق تعریف آخرین سالنامه‌ی آماری این سازمان، بیمه شده‌ی اجباری «فردی است که به دستور کارفرما در محلی به نام کارگاه کار می‌کند و مزد و حقوق دریافت می‌کند» و بیمه‌شده‌ی خاص «فردی است که مشمول بیمه‌ی اجباری نبوده و با میل و اراده‌ی خود تحت پوشش مقررات تأمین اجتماعی قرار دارد» (۱۳۹۶: ۵). بیمه‌شدگان خاص، خود شامل حرف و مشاغل آزاد، بافندگان، رانندگان، اختیاری، کارگران ساختمانی، باربران، خادمین مساجد، کارفرمایان صنفی، زنبورداران و صیادان هستند (همان: ۱۸).

د. انواع خدمات سازمان تأمین اجتماعی

مشمولین قانون تأمین اجتماعی باید در برابر «الف. حوادث و بیماری‌ها؛ ب. بارداری؛ ج. غرامت دستمزد؛ د. از کارافتادگی؛ ه. بازنشستگی؛ و. مرگ» توسط سازمان تأمین اجتماعی بیمه شوند (ماده ۳ قانون تأمین اجتماعی). با تصویب قانون بیمه‌ی بیکاری در سال ۱۳۶۹ (مجلس شورای اسلامی)، بیمه‌ی بیکاری نیز به فهرست «حمایت‌های سازمان تأمین اجتماعی» افزوده شده است (ماده ۳). در حال حاضر سازمان تأمین اجتماعی، بزرگ‌ترین ارائه‌کننده‌ی خدمات بیمه‌ی بازنشستگی کشور، دومین ارائه‌کننده خدمات بهداشتی و درمانی و بزرگترین خریدار خدمات درمانی به حساب می‌آید (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۵).

هـ منابع مالی

طبق ماده ۲۸ قانون تأمین اجتماعی درآمدهای سازمان تأمین اجتماعی شامل «۱. حق بیمه؛ ۲. درآمد حاصل از وجوه و ذخایر و اموال سازمان؛ ۳. وجوه حاصل از خسارات و جریمه‌های نقدی؛ ۴. کمک و هدایا» است. در اساسنامه سال ۱۳۸۹ نیز «دارایی‌ها و منابع درآمدی» سازمان شامل موارد زیر است: «الف. وجوه و دارایی‌های موجود و منافع حاصل از سرمایه‌گذاری‌های صندوق؛ ب. حق بیمه‌های دریافتی و دریافتنی شامل سهم بیمه‌شدگان، کارفرمایان و دولت؛ پ. وجوه حاصل از خسارات، جرایم و جزاهای نقدی؛ ت. هدایا و کمک‌های اشخاص؛ ث. بدهی‌ها، کمک‌ها و تعهدات قانونی دولت به صندوق؛ ج. سایر منابع؛ چ. مابه‌التفاوت سهم درمان مشمولان قانون تأمین اجتماعی» (ماده ۱۹).

در رابطه با مقررات مالی حوزه‌ی تأمین اجتماعی چند نکته‌ی پراکنده اما بسیار مهم وجود دارد: یک. «حق بیمه» به عنوان اصلی‌ترین منبع درآمد سازمان تأمین اجتماعی، در مجموع معادل ۳۰ درصد مزد یا حقوق بیمه‌شده است که سهم کارفرما معادل ۲۰ درصد مزد، سهم بیمه‌شده معادل ۷ درصد مزد و سهم دولت معادل ۳ درصد مزد است (تبصره ۱ ماده ۲۸ قانون تأمین اجتماعی). در مشاغل سخت و زیان‌آور ۴ درصد هم اضافه بر این مبالغ از کارفرمایان اخذ می‌شود [۲۰]. دو. در ماده ۵ «قانون بیمه‌ی بیکاری» (مصوب سال ۱۳۶۹) تصریح شده است که اضافه بر مبالغ فوق، معادل ۳ درصد از مزد کارگر نیز به عنوان حق بیمه‌ی بیکاری منحصراً توسط کارفرما به سازمان تأمین اجتماعی پرداخت شود. البته طبق ماده ۱۰ همین قانون، «سازمان تأمین اجتماعی مکلف است حساب‌های درآمد حق بیمه بیکاری و پرداخت مقرری بیمه بیکاری را جداگانه نگهداری و در صورت‌های مالی خود منعکس نماید». سه. در موارد بسیار زیادی، قسمتی از حق بیمه‌ی دریافتی با تصویب قوانینی در سال‌های پس از انقلاب، بخشیده شده است؛ برای مثال بنگرید به قوانین تصویب شده در مورد بخشودگی حق بیمه‌ی کارگاه‌های صنفی کوچک یا کارگاه‌های دارای کم‌تر از ۵ نفر در دهه‌ی ۶۰؛ یا قوانین مربوط به حمایت از جانبازان و ایثارگران؛ یا تضمین پرداخت سهم حق بیمه‌ی کارفرما توسط دولت در کارگاه‌هایی که در سال‌های اجرای برنامه‌های سوم، چهارم و پنجم توسعه، از طریق مراکز خدمات اشتغال وزارت کار، اقدام به استخدام نیروی جدید کرده باشند و غیره. چهار. دولت مکلف است سهم حق بیمه‌ی خود را به طور یک‌جا در بودجه‌ی سالانه کل کشور محاسبه و به سازمان تأمین اجتماعی پرداخت کند (تبصره ۲ ماده ۲۸ قانون تأمین اجتماعی). پنج. سازمان موظف است ۹ درصد از مجموع حق بیمه‌ی اخذ شده از طرفین را به حوادث، بیماری‌ها و بارداری (امور درمانی) بیمه‌شدگان اختصاص دهد (ماده ۲۹ قانون تأمین اجتماعی)، و مابقی را نیز صرف سایر تعهدات (پرداخت مستمری بازنشستگان، غرامت دستمزد و غیره) و هم‌چنین سرمایه‌گذاری‌ها کند.

و. چارت سازمانی

مرکز سازمان تأمین اجتماعی در تهران مستقر است و این سازمان می‌تواند «شعب» و «نمایندگی‌ها» و «کارگزاری‌ها» بی در تهران و سایر مناطق کشور و احیاناً خارج از کشور تأسیس کند (ماده ۵ اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹). در حال حاضر ۷ معاونت تحت عناوین «اداری و مالی»، «امور درمان»، «بیمه‌ای»، «امور استان‌ها»، «حقوقی و امور مجلس»، «امور فرهنگی و اجتماعی» و «اقتصادی و برنامه‌ریزی»، زیر نظر مدیرعامل در ستاد مرکزی این سازمان مشغول به فعالیت هستند (وب‌سایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، نمودار سازمانی تاریخ بازبینی: ۱۳۹۶/۱۱/۲۱). این سازمان غیر از ستاد مرکزی، شعب، کارگزاری‌ها و نمایندگی‌ها، ۱۸ شرکت و مؤسسه‌ی تابعه دارد [۲۱]. از جمله مهم‌ترین این مؤسسات می‌توان به «شرکت سرمایه‌گذاری

تأمین اجتماعی (شستا)، «بانک رفاه کارگران»، «هلدینگ گردشگری تأمین اجتماعی»، «شرکت کار و تأمین»، «مؤسسه فرهنگی هنری آتیه»، «مؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی»، «مؤسسه خدمات بهداشتی، درمانی میلاد سلامت تهران» اشاره کرد (وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹). ضمناً نباید از نظر دور داشت که بسیاری از این شرکت‌ها، خصوصاً «شرکت سرمایه‌گذاری تأمین اجتماعی (شستا)»، خود مالک شرکت‌ها و مؤسسات بزرگ و پرتعدادی هستند و فعالیت‌های بسیار وسیعی در سطح اقتصاد ملی دارند.

با در نظر گرفتن تمام مواردی که در این بند بررسی کردیم، می‌توان در جمع‌بندی ویژگی‌های حقوقی و بوروکراتیک نظام بیمه‌ای کشور چنین گفت: یک. رکن اساسی بیمه‌های اجتماعی کشور سازمان تأمین اجتماعی است و قانون‌گذار مشخصاً وظیفه‌ی بیمه‌ی اجباری طبقه‌ی کارگر و از آن بیش‌تر، تمام جمعیت فعال اقتصادی کشور را بر عهده‌ی این سازمان نهاده است؛ اما در ادامه با تصویب قوانینی مجزا و تأسیس صندوق‌هایی مستقل، اولاً قسمت‌هایی از مخاطبان ادعایی این سازمان را از شمول قانون تأمین اجتماعی مستثناء کرده است و در ثانی وضعیت «اجباری» بیمه‌ی اجتماعی این سازمان را نیز تا حد زیادی «اختیاری» کرده است. البته با وجود این تحولات، سازمان تأمین اجتماعی هنوز بزرگ‌ترین سازمان بیمه‌گر کشور است. دو. این سازمان ماهیتاً غیردولتی و متعلق به بیمه‌شدگان است؛ به گونه‌ای که سهمی از بودجه‌ی عمومی کشور ندارد و دولت صرفاً باید بر اداری امور آن نظارت کند. سه. سازمان تأمین اجتماعی نماد آرمان «سه‌جانبه‌گرایی» است اما هیچ وقت سهم نمایندگان کارگری در اداری آن به اندازه سایر «شرکا» نبوده است و در حال حاضر عملاً نمایندگان واقعی بیمه‌شدگان در هیچ یک از ارکان آن جایی ندارند. به نحوی که می‌توان ادعا کرد که سازمان تأمین اجتماعی ایران، در حال حاضر کاریکاتور از مفهوم ماهیتاً پارادوکسیکال «سه‌جانبه‌گرایی» در نظام‌های اقتصادی مبتنی بر استخراج ارزش اضافی [surplus value] از فرایند کار و انباشت سرمایه، است. چهار. با توجه به جمعیت عظیم بیمه‌شدگان اجباری و اختیاری سازمان تأمین اجتماعی، مجموعه‌ی مقررات و قوانین حول آن بسیار زیاد و پیچیده هستند؛ هم‌چنین تشکیلات بوروکراتیک این سازمان بسیار عریض و طویل است و بنابراین درک کلیت اقتصادی، سیاسی، حقوقی و اجرایی این سازمان نیازمند پژوهش‌های دامنه‌دار و مفصل است. در ادامه، ابتدا وضعیت آماری بیمه‌های اجتماعی را بررسی می‌کنیم و پس از آن با ارائه‌ی روایت بوروکراتیک از «بحران» تأمین اجتماعی، نشان خواهیم داد که به چه دلایلی این روایت مخدوش است.

۳- وضعیت آماری تأمین اجتماعی در ایران

در این بند، قصد داریم با استفاده از اسناد موجود و در دسترس، وضعیت آماری بیمه‌های اجتماعی را با تمرکز بر گستره‌ی پوشش بیمه‌های اجتماعی در میان جمعیت و نیروی کار، نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران، وضعیت مالی صندوق‌ها و وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران، مورد بررسی قرار دهیم.

الف. گستره‌ی پوششی بیمه‌های اجتماعی

در سال ۱۳۹۵ سازمان تأمین اجتماعی ۱۳۷۷۹۶۲۰ نفر بیمه‌شده و ۲۵۲۶۳۷۲ مستمری‌بگیر [۲۲] و در مجموع ۴۱۴۳۳۱۵۱ نفر از جمعیت کشور را تحت پوشش داشته است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۶: صفحات ۱۰ و ۳۳). صندوق بازنشستگی کشوری نیز در همین زمان، ۱۲۶۲۳۰۰ نفر بیمه‌شده و ۱۳۲۵۳۸۶ مستمری‌بگیر (در مجموع ۲۵۸۷۶۸۶ نفر) تحت پوشش داشته است (صندوق بازنشستگی کشوری، ۱۳۹۶: ۱۸)؛ که با در نظر گرفتن ابعاد ۳،۳ نفری خانوار در سال ۱۳۹۵ (چکیده گزیده نتایج سرشماری سال ۱۳۹۵: ۲۰)، می‌توان جمعیت کلی تحت پوشش این صندوق را معادل ۸۵۳۹۳۶۳ نفر تخمین زد. یعنی در مجموع در حدود ۴۹۹۷۲۵۱۴ (معادل ۶۲ درصد) از جمعیت ۷۹۹۲۶۲۷۰ نفری ایران در سال ۱۳۹۵ (مرکز آمار ایران، نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵)، تحت پوشش این دو بیمه‌ی اجتماعی عمومی بوده‌اند [۲۳]. هم‌چنین با در نظر داشتن جمعیت ۲۵۷۵۴۴۰۰ نفری نیروی کار در بهار سال ۱۳۹۵ (مرکز آمار ایران، ۱۳۹۵: ۵)، می‌توان مدعی شد که در همین زمان ۵۸ درصد نیروی کار کشور نیز تحت پوشش این دو نهاد بیمه‌گر قرار داشته‌اند.

ب. سالمندی جمعیت و نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران

با نگاهی به نتایج سرشماری‌های نفوس و مسکن چند دهه‌ی گذشته، روند پیر شدن جمعیت ایران به وضوح قابل مشاهده

است. در سال‌های ۱۳۸۵، ۱۳۹۰ و ۱۳۹۵ افراد مسن بالای ۶۰ سال، به ترتیب ۷،۳، ۸،۲ و ۹،۳ درصد از کل جمعیت کشور را به خود اختصاص داده‌اند (گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی سال ۱۳۹۰ و نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵). شاخص سالمندی (نسبت تعداد سالمندان بالای ۶۰ سال به ازای هر ۱۰۰ فرد زیر ۱۵ سال در جامعه) نیز که از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۶۵ سیری تقریباً نزولی داشته است، از سال ۱۳۶۵ روند صعودی پیدا کرده است. مقدار این شاخص برای سال‌های ۱۳۶۵، ۱۳۷۵ و ۱۳۸۵ به ترتیب ۱۲، ۱۷ و ۲۹ درصد است (میرزایی و قهفرخی، ۱۳۸۶). سازمان ملل متحد در سال ۲۰۰۲ نسبت جمعیت بالای ۶۰ سال ایرانی را برای سال‌های ۲۰۲۵ و ۲۰۵۰ به ترتیب ۱۰،۵ و ۲۱،۷ درصد و شاخص سالمندی را برای این دو سال به ترتیب ۴۱،۸ و ۱۰۷،۸ درصد پیش‌بینی کرده است (۲۰۰۲: ۲۷۴). این سازمان هم‌چنین در سال ۲۰۱۵ با اصلاح برآوردهای قبلی خود، نسبت جمعیت بالای ۶۰ ساله را به کل جمعیت در سال‌های ۲۰۳۰ و ۲۰۵۰ به ترتیب ۱۴،۴ و ۳۱،۲ درصد پیش‌بینی کرده است (۲۰۱۵: ۱۲۳). روند جمعیت‌شناختی فوق، در آمار و ارقام مربوط به بیمه‌شدگان و مستمری‌بگیران سازمان‌ها و صندوق‌های بازنشستگی کشور نیز متبلور است؛ به گونه‌ای که نشانه‌های آغاز سالمندی صندوق‌های بازنشستگی، با افزایش تعداد مستمری‌بگیران دو بیمه‌گر اصلی حوزه‌ی بازنشستگی کشور، کاملاً مشهود است.

جدول شماره ۱: نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی (۲۴)

سال	بیمه‌شدگان اصلی	جمع کل مستمری‌بگیران (پرونده)	نسبت بیمه‌شدگان به کل مستمری‌بگیران [25]
1381	6578249	463404	7.8
1382	6888154	521424	7.5
1383	7161867	558008	7.5
1384	7474726	629591	7
1385	7512024	685735	6.5
1386	8442492	759898	6.7
1387	9152243	826600	6.8
1388	9917542	916062	6.8
1389	10573705	999146	6.8
1390	11497089	1073939	6.6
1391	12286683	1187631	6.5
1392	12808047	1276314	6.3
1393	13344498	1394479	6.1
1394	13711726	2350088	5.8
1395	13779620	2526372	5.4

نسبت بیمه‌شدگان به کل مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی (همان چیزی که در ادبیات متعارف حوزه‌ی صندوق‌های بازنشستگی «نسبت پشتیبانی» [support ratio] خوانده می‌شود)، در سال پیروزی انقلاب ۲۰ بوده است اما در سال ۱۳۶۴ به نصف این میزان کاهش یافته است؛ این نسبت از آن پس تا سال ۱۳۸۰ بین ۸ و ۹ در نوسان بوده و در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ همان‌طور که در جدول شماره‌ی یک مشخص است، روند کاهشی محسوسی داشته است. میانگین رشد سالانه‌ی بیمه‌شدگان اصلی این سازمان از سال ۱۳۵۷ تا سال ۱۳۹۰، ۶،۴ درصد و میانگین رشد سالانه‌ی تعداد بازنشستگان در همین بازه‌ی زمانی ۹،۷ درصد بوده است. این در حالی است که با تسریع روند پیر شدن جمعیت، بدون در نظر گرفتن سایر عوامل تأثیرگذار، در دهه‌های آتی یقیناً روند کاهشی نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران، سرعت بیش‌تری خواهد یافت. ظاهراً وضعیت صندوق بازنشستگی کشوری از این لحاظ هم‌اکنون وخیم است؛ در حال حاضر تعداد مستمری‌بگیران این صندوق از تعداد

بیمه‌شدگان‌اش بیش‌تر است.

جدول شماره ۲: نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران صندوق بازنشستگی کشوری [۲۷]

وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی در «گزارش جامع صندوق‌های بیمه‌ی بازنشستگی»، میانگین نسبت کل بیمه‌شدگان به کل مستمری‌بگیران کشور را در سال ۱۳۹۳، ۳٫۶۵ تخمین زده است. البته میانگین فوق -که خود میانگین پایینی برای این

سال	شاغلین (کسورپردازان) [28]	حقوق‌بگیران و متوفی	نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران [29]
1381	1562164	580449	2.7
1382	1522939	638596	2.4
1383	1472316	694130	2.1
1384	1453974	750150	1.9
1385	1417877	802062	1.7
1386	1403000 [30]	865652	1.6
1387	1212381	972877	1.2
1388	----- [31]	1070015	-----
1389	-----	1094688	-----
1390	1147500 [32]	1110386	1
1391	1238000	1154885	1
1392	1195750	1193985	1
1393	1150000	1237125	0.9
1394	1191100	1278176	0.9
1395	1262300	1325386	0.9

شاخص به حساب می‌آید- با توجه به سهم ۷۵ درصدی سازمان تأمین اجتماعی از کل جمعیت مخاطب بیمه‌های اجتماعی کشور حاصل آمده است؛ وگرنه نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران برای اکثر صندوق‌ها (غیر از صندوق وکلا و صندوق روستاییان و عشایر)، همانند صندوق بازنشستگی کشوری بسیار ناچیز است (۱۳۹۶: ۷۹-۸۱) [۳۳].

ج. وضعیت مالی صندوق‌ها

همان‌طور که در بند قبل دیدیم، دولت از یک طرف موظف است که ۳ درصد سهم خود از حق بیمه‌ی بیمه‌شدگان را سالانه به حساب سازمان تأمین اجتماعی واریز کند؛ و از طرف دیگر طی دهه‌های گذشته، قسمت عمده‌ای از حق بیمه‌ی تعداد زیادی از بیمه‌شدگان این سازمان را متقبل شده است. مواردی که دولت در آن‌ها پرداخت بیش از ۳ درصد سهم حق بیمه‌ی بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی را بر عهده گرفته است عمدتاً عبارت‌اند از: الف. تمام معافیت‌های بیمه‌ای تصویب شده از ابتدای انقلاب تا کنون؛ ب. حمایت‌های بیمه‌ای از اقشار خاص (نظیر ایثارگران)؛ و ج. تحت پوشش قرار دادن گروه‌های جدید بیمه‌ای (هم‌چون قالی‌بافان، رانندگان و کارگران ساختمانی) [۳۴]. اما دولت با وجود تعهدات حقوقی فوق، در تمام این سال‌ها اغلب از پرداخت مطالبات سازمان تأمین اجتماعی شانه خالی کرده است، که این خود از یک سمت باعث انباشت حجم عظیم مطالبات سازمان تأمین اجتماعی و بدهکاری دولت به آن شده و از سمت دیگر سازمان را با کسری نقدینگی مواجه کرده است. این مسئله در میانه‌های دهه‌ی ۸۰ شمسی به تدریج عیناً خود را نشان داد و از ابتدای دهه‌ی ۹۰ عملاً سازمان تأمین اجتماعی

را وارد دوران کسری بودجه و کمبود نقدینگی کرد؛ به این معنا که سازمان تأمین اجتماعی دیگر نمی‌توانست برای پرداخت مستمری‌های بازنشستگان صرفاً به درآمدهای محقق‌شده‌ی خود اکتفا کند و به همین دلیل نیز مجبور به استقراض از بانک‌های دولتی و فروش دارایی‌های‌اش شد. جالب این‌جاست که در سال‌های اخیر راهکار دولت برای مواجهه با این وضعیت، تهاوت بدهی‌ها با واگذاری شرکت‌های عمدتاً زیان‌ده (تحت لوای خصوصی‌سازی) به سازمان تأمین اجتماعی بوده است که به صورت وارونه باعث تعمیق مشکلات مالی این سازمان شده است؛ چراکه اولاً سازمان تأمین اجتماعی در حال حاضر به پول نقد نیاز دارد و در ثانی بازده سرمایه‌گذاری‌های این سازمان ناچیزتر از آن است که بتواند کسری نقدینگی آن را رفع کند.

تحولات مالی فوق در آمار و ارقام مربوط به وضعیت مالی سازمان تأمین اجتماعی نیز کاملاً متبلور هستند: دولت در سال ۱۳۸۴ چیزی در حدود ۶ هزار میلیارد تومان به سازمان تأمین اجتماعی بدهکار بود. این مبلغ در سال ۱۳۹۲ به ۶۳ هزار میلیارد تومان رسید و در سال ۱۳۹۵ با بیش از دو برابر رشد، به رقم بسیار هنگفت ۱۴۱ هزار میلیارد تومان افزایش یافت [۳۵] (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی بر اساس گزارش اخذ شده از سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۶: ۲۷). برای فهم میزان بزرگ بودن عدد فوق فقط کافی است بدانیم وزارت اقتصاد و دارایی در گزارشی ارزش کل دارایی‌های سازمان تأمین اجتماعی را ۱۰۷ هزار میلیارد تومان تخمین زده است (به نقل از گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۲۲). این بدهی عظیم در ادامه باعث کسری نقدینگی سازمان (شکاف بین درآمدهای محقق شده و مصارف، بدون در نظر گرفتن منابع تعهدی یا همان مطالبات از دولت) شد؛ به نحوی که مابین سال‌های ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۴ کسری نقدینگی سالانه‌ی سازمان تأمین اجتماعی از ۲۱۲ میلیارد تومان به ۹ هزار و ۱۵۶ میلیارد تومان افزایش یافته است که جهش عمده‌ی آن مجدداً مربوط به سال ۱۳۹۲ و بعد از آن است (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۱۳). قاعدتاً در ادامه‌ی این روند دومینویی، بالارفتن میزان تسهیلات دریافتی سازمان تأمین اجتماعی نیز برای جبران کسری نقدینگی قابل پیش‌بینی است. حجم استقراض این سازمان از بانک‌ها در نیمه‌ی دهه‌ی نود از ۹ هزار میلیارد تومان گذشت و این در حالی است که در دهه‌های قبل، مبلغ استقراض این سازمان عموماً نزدیک به صفر بوده است (همان: ۱۶). یکی از نمایندگان مجلس شورای اسلامی اخیراً مدعی شده است که مجموع مبلغ بدهی‌های سازمان تأمین اجتماعی به بانک‌های دولتی ۳۰ هزار میلیارد تومان است (صدا و سیما، بخش خبری بیست و سی، مورخ: ۱۳۹۶/۱۰/۲۱). باید توجه داشت که تداوم روند اخذ تسهیلات از نظام بانکی توسط سازمان تأمین اجتماعی در میان‌مدت ناممکن است. چرا که در آینده سازمان قادر نخواهد بود اصل و بهره‌ی بدهی‌های خود را به نظام بانکی بازگرداند و این خود مستقیماً باعث وارد آمدن ضربات مهلکی به نظام بانکی خواهد شد.

وضعیت سایر صندوق‌ها نیز از نظر انباشت بدهی‌های دولت مناسب نیست: طبق برآوردهای وزارت تعاون کار و رفاه اجتماعی، بدهی‌های دولت به صندوق بیمه‌ی اجتماعی کشاورزان، روستاییان و عشایر تا سال ۱۳۹۶ به ۶۳۸ میلیارد تومان خواهد رسید؛ بدهی‌های دولت به صندوق فولاد در همین سال ۲۴ هزار و ۶۰۰ میلیارد تومان است و صندوق بازنشستگی کشوری نیز در سال ۱۳۹۲ بین ۶ تا ۷ هزار میلیارد تومان از دولت طلب داشته است (۱۳۹۶: ۲۹۹-۳۰۱). باید توجه داشت که این صندوق‌ها حتی با در نظر گرفتن بدهی‌ها و تعهدات دولت نیز عموماً نمی‌توانند به صورت سر به سر حقوق مستمری‌بگیران خود را با حق بیمه‌های دریافتی از بیمه‌شدگان‌شان پرداخت کنند؛ چراکه برخلاف سازمان تأمین اجتماعی، تعداد بیمه‌پردازان این صندوق‌ها از تعداد حقوق‌بگیران آن‌ها کم‌تر است. در واقع مشکل سازمان تأمین اجتماعی کسری بودجه به واسطه‌ی وصول نشدن بدهی‌های دولت است اما مشکل این صندوق‌ها ورشکستگی رسمی آن‌هاست. بنابراین دولت مجبور است مبالغ هنگفتی به عنوان کمک به این صندوق‌ها در بودجه عمومی تخصیص دهد. فی‌المثل صندوق بازنشستگی کشوری که در میانه‌ی دهه‌ی ۸۰ تنها ۱۹ درصد از هزینه‌های خود را با کمک دولت تأمین می‌کرد، در سال ۱۳۹۲، ۶۳ درصد از هزینه‌های خود را با کمک منابع دولتی پوشش داده است. بر مبنای پیش‌بینی‌های موجود، در سال ۱۴۰۰، حداقل ۲۸ درصد از بودجه‌ی عمومی کشور تنها به صندوق بازنشستگی کشوری و سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح اختصاص خواهد یافت (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۱۲۳). کسری نقدی سازمان تأمین اجتماعی نیز طبق تخمین‌ها تا سال ۱۴۰۰ به ۳۹ هزار میلیارد تومان و در سال ۱۴۰۴ به ۱۱۸ هزار میلیارد تومان خواهد رسید (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۱۴) و این یعنی این که با توجه به ناممکن بودن تداوم استقراض این مبالغ از شبکه بانکی، به زودی سازمان تأمین اجتماعی نیز بدون دخالت مستقیم دولت قادر به ادامه‌ی فعالیت نخواهد بود.

هم‌زمان با افزایش سرسام‌آور بدهی‌های دولت به صندوق‌های بازنشستگی، بازده سرمایه‌گذاری‌های این صندوق‌ها نیز همواره بسیار ناچیز بوده است. بر اساس صورت‌های مالی سازمان تأمین اجتماعی منابع حاصل از سرمایه‌گذاری‌های این سازمان مابین سال‌های ۱۳۸۳ تا ۱۳۹۲ از حدود ۳۰ درصد به ۱۶ درصد کاهش یافته است. میانگین سهم درآمد حاصل از سرمایه‌گذاری‌های سازمان در این بازه‌ی زمانی ۱۱ درصد بوده است و این در حالی است که میانگین درآمد‌های ناشی از حق بیمه در این سال‌ها بیش از ۸۶ درصد بوده است (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۷). بر اساس آخرین گزارش‌های سازمان تأمین اجتماعی، ۵۹ درصد از ارزش سرمایه‌گذاری‌های شستا حاصل واگذاری‌های دولت برای تأدیه‌ی بدهی‌ها و ۴۱ درصد حاصل سرمایه‌گذاری مستقل سازمان است؛ اما به صورت معکوس ۷۴ درصد از سود شستا از سرمایه‌گذاری‌های مستقیم و تنها ۲۶ درصد از سود شرکت‌های واگذار شده حاصل آمده است (همان: ۳۳). مشخص است که دولت به جای تأدیه‌ی بدهی با سازمان تأمین اجتماعی، به این سازمان بحران صادر کرده است. غیر از آن، بازدهی خالص سرمایه‌گذاری‌های سازمان تأمین اجتماعی در ۳۰ سال گذشته (با احتساب نرخ تورم) تنها ۰٫۳ درصد بوده است (همان: ۳۵) و این نرخ بازده اندک سرمایه‌گذاری برای سایر صندوق‌ها عمومی و صنفی نیز قابل تعمیم است (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی: ۱۳۹۶).

د. وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران

میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های پس از انقلاب از مبلغ ۶۸۲۲ ریال در سال ۱۳۵۷ به ۱۱۵۳۵۹۰۴ ریال در سال ۱۳۹۴ افزایش یافته است [۳۶]. البته با در نظر گرفتن میانگین نرخ تورم ۱۹٫۲ درصدی سال‌های پس از انقلاب، تصویر جهش ۱۶۹۱ برابری مستمری‌های اسمی تا حد زیادی تعدیل می‌شود. از سوی دیگر با لحاظ کردن شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی [۳۷]، می‌توان مدعی شد که میانگین مستمری‌های پرداخت شده طی ۳۸ سال مورد بحث، تنها حدود ۱۵۳ درصد افزایش یافته است. میانگین مستمری‌ها بر پایه‌ی قیمت‌های ثابت سال ۱۳۹۰، از ۲۰۰۶۳۴۸ ریال در سال ۱۳۵۷، به ۵۰۷۱۶۱۸ ریال در سال ۱۳۹۴ ارتقاء یافته است و این یعنی افزوده شدن مبلغی نزدیک به ۳۰۰ هزار تومان (با قیمت‌های ثابت سال ۱۳۹۰) به میانگین مستمری‌های پرداخت شده به بازنشستگان در سال‌های پس از انقلاب اسلامی. طبق پژوهشی که مؤسسه‌ی راهبردی بازنشستگی صبا در سال ۱۳۹۶ انجام داده است: طی ۱۶ سال منتهی به سال ۱۳۹۴ [۳۸] ارزش میانگین مستمری‌های سالانه‌ی صندوق بازنشستگی کشوری به قیمت سال ۱۳۹۰ از ۳۶ میلیون ریال در سال ۱۳۷۹ به ۶۲ میلیون ریال در سال ۱۳۹۲ افزایش پیدا کرده است (۱۳۹۶: ۱۵-۱۶).

اگر بخواهیم در مورد کفایت معیشتی این میانگین‌ها ادعایی داشته باشیم باید لزوماً آن‌ها را با هنجار مصرفی جامعه بسنجیم: بر اساس داده‌های مرکز آمار ایران در سال ۱۳۵۶، متوسط هزینه‌های خانوار شهری ۶٫۴ برابر بیش‌تر از میانگین مستمری‌های پرداخت‌شده توسط سازمان تأمین اجتماعی به بازنشستگان بوده است؛ این فاصله در سال ۱۳۹۴ به حدود ۱٫۹ برابر کاهش پیدا کرده است. اگر بخواهیم فراز و فرود شکاف میان هزینه‌ی ماهانه‌ی خانوارهای شهری با میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی را به عنوان شاخص ارزیابی وضعیت معیشتی بازنشستگان طی سال‌های پس از انقلاب در نظر بگیریم، با تحولات و روندهای زیر مواجه می‌شویم: نخست. در دو سال اول پس از انقلاب اسلامی، به صورتی کاملاً استثنایی با افزایش میانگین مستمری‌ها بیش از نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، شکاف میان درآمد و هزینه‌ی بازنشستگان به نحو قابل توجهی پر می‌شود. به گونه‌ای که شکاف معیشتی از منفی ۵۴۲ درصد در سال ۱۳۵۶ به منفی ۱۷۶ درصد در سال ۱۳۵۹ می‌رسد. دوم. در دهه‌ی ۶۰، با رشد عموماً منفی مستمری‌های واقعی و متعاقب آن افزایش شکاف میان مستمری‌های ماهانه و هزینه متوسط خانوار شهری، دامنه شکاف معیشتی بین منفی ۲۴۹ تا منفی ۴۱۹ در نوسان بوده است. سوم. در دهه‌ی ۷۰، شکاف هزینه و درآمد بازنشستگان در بازه‌ی ۲۵۹ تا ۱۹۷ درصد در نوسان بوده است. در نیمه اول این دهه، شکاف معیشتی در فاصله منفی ۲۲۲ تا منفی ۲۷۴ قرار داشته است اما در نیمه دوم این دهه، شکاف کم‌تر شده است. به گونه‌ای که در پایان دهه، به منفی ۲۰۱ درصد رسیده است. چهارم. در دهه‌ی ۸۰ شکاف هزینه و درآمد بازنشستگان روندی کاملاً کاهشی داشته است، به گونه‌ای که در پایان دهه این شکاف دو رقمی شد. اما مجدداً در سال ۱۳۹۰ به بالای منفی ۱۰۰ درصد رسید. پنجم. در دو سال ۱۳۹۱ و ۱۳۹۲ شکاف معیشتی اندکی افزایش داشته است اما در سال‌های ۹۳ و ۹۴ این شکاف مجدداً عددی دو رقمی شده است.

جدول شماره ۳: شکاف معیشتی میانگین مستمری‌های سازمان تأمین اجتماعی بر مبنای داده‌های مرکز آمار (سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۴)

سال	میانگین مستمری‌ها (۳۹)	ترخ رشد مستمری‌ها (درصد)	هزینه خانوار شهری (۴۰)	ترخ رشد هزینه‌های خانوار (درصد) (۴۱)	نرخ جبران شکاف معیشتی (درصد) (۴۲)	شکاف معیشتی مستمری‌ها (درصد) (۴۳)
1356	5685	-----	36517	-----	-----	-542
1357	6822	20	-----	-----	-----	-----
1358	8855	29.8	44017	[45]20.5	[46]35.3	-397
1359	16444	85.7	45462	3.3	82.4	-176
1360	22424	36.4	-----	-----	-----	-----
1361	21071	-6	73622	[47]61.9	[48]-33.8	-249
1362	21244	0.8	92759	26	-25.2	-337
1363	21551	1.4	103374	11.4	-10	-380
1364	25074	16.3	106663	3.2	13.1	-325
1365	26048	3.9	109548	2.7	1.2	-321
1366	28922	11	150027	37	-26	-419
1367	36621	26.6	-----	-----	-----	-----
1368	38980	6.4	-----	-----	-----	-----
1369	44147	13.2	191148	[49]27.4	[50]25.2	-333
1370	60111	36.1	254890	33.3	2.8	-324
1371	88210	46.7	316312	24.1	22.6	-259
1372	119322	35.3	384394	21.5	13.8	-222
1373	150495	26.1	520205	35.3	-9.2	-246
1374	197824	31.4	739969	42.2	-10.8	-274
1375	276253	39.6	921722	24.5	15.1	-234
1376	357151	29.3	1112155	20.7	8.6	-211
1377	452137	26.6	1389136	24.9	1.7	-207
1378	544109	20.3	1725240	24.2	-3.9	-217
1379	668705	22.9	2014609	16.8	6.1	-201
1380	785256	17.4	2335029	15.9	1.5	-197
1381	964017	22.7	2914221	24.8	-2.1	-202
1382	1207782	25.3	3415773	17.2	8.1	-183
1383	1647450	36.4	4289910	25.6	10.8	-160
1384	2059658	25	4936868	15.1	9.9	-140
1385	2518152	22.2	5607168	13.6	8.6	-123
1386	3091971	22.8	6774094	20.8	2	-119
1387	3779504	22.2	7851175	15.9	6.3	-108
1388	4619150	22.2	8265944	5.3	16.9	-79
1389	5123889	10.9	9473125	14.6	-3.7	-85
1390	5364589	4.7	11059674	16.7	-12	-106
1391	6489140	21	13690083	23.8	-2.8	-111
1392	8071446	24.4	17165166	25.4	-1	-113
1393	10057006	24.6	19572083	14	10.6	-95
1394	11535904	14.7	21866416	11.7	3	-90

اگر شکاف معیشتی هزینه و درآمد بازنشستگان را با داده‌های هزینه‌ی خانوار شهری اعلام شده توسط بانک مرکزی نیز محاسبه کنیم، مجدداً با همان الگوی قبل مواجه خواهیم بود. تنها تفاوتی که این‌جا وجود دارد عمیق‌تر بودن شکاف هزینه و درآمد حاصل از داده‌های بانک مرکزی، نسبت به شکاف حاصل از داده‌های مرکز آمار در تمام سال‌های مورد بحث است. با داده‌های بانک مرکزی هزینه‌های متوسط خانوار شهری در سال‌های دهه‌ی هفتاد شمسی عموماً بین ۳,۷ تا ۴,۹ برابر بیش‌تر از درآمد بازنشستگان است و در دهه‌ی ۸۰ این فاصله کم‌تر شده است و به ۱,۵ تا ۳ برابر کاهش یافته است. این‌جا نیز در دهه‌ی نود شمسی مجدداً شکاف درآمد و هزینه‌های بازنشستگان با شیب ملایم روندی افزایشی پیدا می‌کند و در سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴، به محدوده‌ی ۲,۷ و ۲,۵ برابر می‌رسد.

مؤسسه‌ی راهبردهای بازنشستگی صبا نیز در مطالعه‌ی خود پیرامون کفایت مستمری‌های صندوق بازنشستگی کشوری (با استفاده از داده‌های بانک مرکزی) چنین نتیجه گرفته است که در سال ۱۳۷۹ فقط حدود ۲۶ درصد از هزینه‌های خانوار توسط مستمری بازنشستگی این صندوق پوشش داده شده است؛ اما در سال‌های بعد از آن تا سال ۱۳۸۶، شاخص کفایت روندی

صعودی داشته است به نحوی که در این سال مستمری‌های پرداختی توسط صندوق بازنشستگی ۵۰ درصد از هزینه سالانه‌ی خانوار شهری را پوشش می‌داده است. اما از سال ۱۳۸۶، خصوصاً از سال ۱۳۹۰ به بعد، روند این شاخص مجدداً کاهش یافته و در سال ۱۳۹۲ به ۳۸ درصد تقلیل یافته است (۱۳۹۶: ۲۱).

۴- روایت بوروکراتیک از وضع موجود و «راهکار»های مواجهه با آن

بوروکرات‌ها و آکادمیسین‌های حوزه‌ی تأمین اجتماعی با در دست داشتن داده‌های بند سوم (و چه بسا با داده‌های کم‌تر و ناقص‌تر از آن)، بدون هیچ تعللی به روایت ثابت و همیشگی خود از «بحران» بیمه‌های اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی در ایران می‌رسند و پس از آن نیز فوراً راهکارهای ازپیش‌آماده‌ی خود را برای مقابله با این «بحران» روی میز می‌گذارند: آن‌ها مدعی‌اند که اولاً با توجه به روند سالمند شدن جمعیت، نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران کاهش یافته است و همین خود باعث در تنگنا قرار گرفتن منابع مالی سازمان شده است؛ ثانیاً، علت اصلی بحران مالی سازمان تأمین اجتماعی عملکرد ضعیف دولت و پرداخت نشدن مطالبات سازمان‌های بیمه‌گر است؛ ثالثاً میانگین سن بازنشستگی در ایران بسیار پایین است و همین خود باعث فشار مضاعف بر منابع سازمان‌های بیمه‌گر شده است؛ و رابعاً میزان مستمری‌ها در ایران بر اساس شاخص کفایت (که معادل ۷۰ درصد از آخرین دستمزد فرد در زمان اشتغال است) بسیار بالاتر از سطح جهانی است. در ادامه آن‌ها با استناد به این «واقعیت‌های غیرقابل انکار»، تنها راه برون‌رفت از وضعیت فعلی را پیروی از دستورالعمل‌های بین‌المللی نظیر حرکت از شیوه‌ی بیمه‌گری مزایای معین [۵۱] به شیوه‌ی مشارکت معین [۵۲] (اسم رمز خصوصی‌سازی صندوق‌ها) و همزمان با آن، اصلاح پارامتریک، بالا بردن سن بازنشستگی، کاهش مستمری‌ها و لغو حمایت‌های بیمه‌ای از اقشار ضعیف‌تر، می‌دانند. با کمی دقت مشخص می‌شود که این روایت هیچ‌گاه از سطح پدیداری و توصیف ساده‌انگارانه‌ی وضعیت مرئی، فراتر نمی‌رود و قادر به توضیح ریشه‌های واقعی مسئله نیست.

در ادامه برای روشن شدن بحث، صرفاً به چند مورد از اظهارات بوروکرات‌های عالی‌رتبه در خصوصی‌علل و راهکارهای مواجهه با بحران تأمین اجتماعی اشاره می‌کنیم: رئیس سابق صندوق بازنشستگی کشوری - با مشاوره مؤسسه‌ی بین‌المللی «مکنزی» [۵۳] - تمام مشکلات صندوق‌ها را در پایین بودن سن بازنشستگی نسبت به میانگین جهانی، بازنشستگی‌های پیش از موعد، و مصوبات حمایتی مجالس گذشته و برنامه‌های دولت‌های نهم و دهم خلاصه کرده است (خبرگزاری مجلس شورای اسلامی، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹). معاون اقتصادی وزارت کار هم با ادعاهای رئیس سابق صندوق بازنشستگی کشوری هم‌نظر و معتقد است باید سنوات بازنشستگی به بیش از ۳۰ سال و سن بازنشستگی را به ۶۵ سال افزایش یابد (وب‌سایت اقتصاد آنلاین، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵). یکی از مدیران ارشد سازمان تأمین اجتماعی «افزایش امید به زندگی را از جمله چالش‌های صندوق تأمین اجتماعی» ذکر کرده است (وب‌سایت خبرآنلاین، کد خبر: ۳۵۲۲۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۲۸). رئیس اداره کل تأمین اجتماعی غرب تهران کاهش زاد و ولد و پیری جمعیت را باعث «به صدا درآمدن زنگ خطر بحران» در تأمین اجتماعی می‌داند (خبرگزاری ایلنا، کد خبر: ۵۸۸۸۰۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۱). معاون پیشین سازمان تأمین اجتماعی تعدیل سیاست‌های بیمه‌ای و رفاهی مانند تغییر شاخص‌های سن و سابقه بیمه‌شوندگان، افزایش حق بیمه و کاهش سطح پرداخت‌ها را به عنوان راهکارهای مواجهه با بحران برشمرده است (پایگاه خبری روزنامه قانون، کد خبر: ۶۸۷۲۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۸). یکی از نمایندگان مجلس نیز راهکار را در عبور از شیوه‌ی مزایای معین به شیوه‌ی مشارکت معین و خصوصی‌سازی صندوق‌ها دانسته است (خبرگزاری مجلس شورای اسلامی، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹). و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر به تازگی، در نشستی با حضور مدیرعامل صندوق بازنشستگی کشور، معاون رفاه اجتماعی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، مدیران صندوق‌های بازنشستگی و برخی کارشناسان بین‌المللی، بر ضرورت اصلاح توامان سیستم فعلی تأمین مالی نظام بازنشستگی کشور و برخی از مؤلفه‌های نظام بازنشستگی مانند سن بازنشستگی، دسته‌بندی پرداخت‌ها و میزان مزایا، تأکید شده است. در همین نشست **ادوارد وایت‌هاوس**، کارشناس ارشد حمایت‌های اجتماعی بانک جهانی [World Bank]، کاهش مزایا، افزایش سن بازنشستگی و کاهش مستمری‌ها و حرکت از سیستم مزایای معین به مشارکت معین را راهکار مواجهه با بحران بیمه‌های اجتماعی در ایران قلمداد کرده است (روزنامه دنیای اقتصاد، شماره: ۶۱۴۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۹، صفحه‌ی اول).

ضروری است پیش از بیان انتقادات مان نسبت به نحوه‌ی بازنمایی «بحران» توسط بوروکرات‌ها و دانشگاهیان، لحظه‌ای در مورد خصوصی‌سازی صندوق‌های بازنشستگی درنگ کنیم؛ قبل از هر چیزی باید تفاوت دو شیوه‌ی مزایا و مشارکت معین را بدانیم: در شیوه‌ی مزایای معین، صندوق‌های بازنشستگی عمومی با برداشت سهم مشخصی از مزد بیمه‌شدگان طی سالیان اشتغال افراد، ارائه‌ی خدمات معینی به آن‌ها را در دوران بازنشستگی تضمین می‌کنند. در حالی که در شیوه‌ی مشارکت معین، میزان خدمات دریافتی بازنشستگان متناسب با میزان سود اندوخته‌ی دوره‌ی بیمه‌پردازی آن‌ها است (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۰۹). به این معنا که برای هر فرد حسابی انفرادی باز می‌شود و با سرمایه‌گذاری در بازارهای مالی سود سهام آن‌ها تا دوران بازنشستگی محاسبه و مزایای پرداختی تعیین می‌شود. بدیهی است که با بروز یک بحران مالی در بازارهای جهانی ممکن است تمام اندوخته‌های بیمه‌شدگان نزد مؤسسات بیمه‌گر یک شبه از بین برود. در واقع در شیوه‌ی مزایای معین پرداخت‌ها به شکلی عمومی و سوسیال تضمین شده‌اند اما در شیوه‌ی مشارکت معین با ادبیاتی کاملاً نئولیبرال، دریافت مستمری بازنشستگی افراد به بخت و اقبال آن‌ها در بازار واگذاشته می‌شود.

در دو دهه‌ی پایانی قرن گذشته، یعنی در دوران همه‌گیری شیوه‌ی جدید اقتصادسیاسی جهانی، صندوق‌های بازنشستگی دولتی (عمومی) که عمدتاً با نظام مزایای معین و «پرداخت از محل دریافتی‌های جاری [۵۴]» اداره می‌شدند، یکی از بزرگ‌ترین قربانیان تغییر فاز سرمایه‌داری جهانی بودند. این صندوق‌ها در چند دهه‌ی گذشته عموماً با اتهاماتی نظیر بی‌ثباتی وضعیت منابع و مصارف و همچنین بحرانی شدن وضعیت مالی به علت سالمندی جمعیت (فون وایت‌سیکر، ۱۹۹۵)، مواجه بودند و به همین دلیل (یا بهانه) بازنگری در ساختار (یا همان خصوصی‌سازی) آن‌ها به ضرورتی انکارناپذیر نزد سیاست‌گذاران اجتماعی و اقتصادی تبدیل شد (بنگرید به سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه، ۲۰۰۹؛ و اورنستاین، ۲۰۱۱). این در حالی است که مطالعات انجام‌شده در کشورهای عضو اتحادیه‌ی اروپا نشان می‌دهد که بسط صندوق‌های خصوصی در دهه‌های اخیر باعث تعمیق نابرابری‌های درآمدی و فقر در میان جمعیت مسن این کشورها شده است (آزرا، ۲۰۰۸؛ بین و دیگران، ۲۰۱۶). از طرف دیگر، خصوصی‌شدن صندوق‌های بازنشستگی در ایالات متحده، مشارکت اقتصادی شاغلان با درآمد پایین در صندوق‌های بازنشستگی این کشور را طی دهه‌های اخیر به طرز معناداری کاهش داده است (کارامشوا و سنزناخر، ۲۰۱۰؛ کنفرانس ملی صندوق‌های بازنشستگی عمومی، ۲۰۱۴). شیلی پینوشه اولین کشوری است که بیمه‌های اجتماعی خود را خصوصی کرد. تا کنون در مجموع ۲۳ کشور نظام بازنشستگی خود را خصوصی کرده‌اند؛ که البته اکثر این خصوصی‌سازی‌ها با شکست مواجه شده‌اند (مسالاگو، ۱۳۹۵).

۵- علت اصلی «بحران» تأمین اجتماعی: تنش انباشت-مشروعیت

در روایت غالب، بعضی نکات تعمداً حذف شده‌اند و بعضی مسائل هم وارونه توضیح داده می‌شوند تا نهایتاً تحلیلی همان‌گویانه حاصل شود. تحلیلی که بر «بحرانی» بودن وضعیت صندوق‌های بازنشستگی تأکید می‌کند اما به ریشه‌ها دست نمی‌برد؛ یعنی در سطح عمل می‌کند و شهادت (یا صداقت) کاویدن اعماق را ندارد. با گفتن این که «بدهی‌های دولت به تأمین اجتماعی زیاد است و همین عامل بروز بحران مالی تأمین اجتماعی است» یا «تعداد بیمه‌شدگان کم است و این باعث بحران تأمین اجتماعی شده است» در واقع هیچ چیزی را توضیح نداده‌ایم، تحلیل واقعی از آن‌جایی آغاز می‌شود که با سوالات واقعی دست و پنجه نرم کنیم: فی‌المثل پرسیم چرا در حالی که دولت از لحاظ مالی نمی‌تواند تعهدات جدید متقبل شود، روز به روز بر تعداد بیمه‌شدگان حمایت شده می‌افزاید؟ یا چرا تعداد بیمه‌شدگان واقعی در ایران کم شده است؟ در ادامه سعی می‌کنیم برای این سوالات پاسخ‌هایی بیابیم.

نخست. تحولات جمعیتی: مهم اما فعلاً نه‌چندان اثرگذار

می‌توان هم‌نوا یا جریان اصلی پژوهشگران و سیاست‌گذاران حوزه‌ی تأمین اجتماعی چنین گفت که پیر شدن جمعیت، فارغ از مسائل اقتصادی و سیاسی، خود مستقلاً صندوق‌های بازنشستگی کشور را تحت فشار قرار داده است. این گزاره تا حد زیادی صحیح است اما تمام حقیقت را به ما نمی‌گوید: در سال ۲۰۱۵، ۲۳٫۹ درصد از جمعیت اروپا و ۲۰٫۷ درصد از جمعیت ایالات متحده بالای ۶۰ سال سن داشته‌اند. این در حالی است که تنها ۸٫۲ درصد از جمعیت ایران در همین سال بالای ۶۰

سال داشته‌اند؛ و غیر از آن، جمعیت بالای ۶۰ سال کشور طبق تخمین‌های سازمان ملل تا سال ۲۰۵۰ تقریباً همواره کم‌تر از جمعیت بالای ۶۰ سال کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی خواهد بود (سازمان ملل، ۲۰۱۵: ۱۲۲-۱۲۵). کشورهای مرکز، در مرحله‌ای از سالمندی جمعیت قرار دارند که ما هنوز با آن وضعیت فاصله داریم. البته این بدان معنا نیست که روند سریع سالمند شدن جمعیت هیچ مشکلی برای بیمه‌های اجتماعی ایران به وجود نخواهد آورد، مسئله قطعاً در آینده بسیار جدی خواهد بود؛ اما در حال حاضر به هیچ وجه نمی‌توان سالمندی جمعیت را در میان علل اصلی و درجه یک مشکلات فعلی صندوق‌ها دسته‌بندی کنیم. در روایت غالب، روند پیرشدن جمعیت به گونه‌ای اغراق‌شده مسئله‌ای فوری و حاد جازده می‌شود، در حالی که اتفاقاً از لحاظ جمعیتی در حال حاضر باید دوران شکوفایی و سلامت مالی صندوق‌های بازنشستگی را از سر می‌گذرانیم، نه «بحرانی» شدن وضعیت آن‌ها را. خیل عظیم جمعیت جوان ما به سادگی می‌توانست با بیمه‌پردازی از پس مستمری‌ها و مخارج جمعیت سالمند برباید. اما چرا این گونه نیست؟ برای یافتن پاسخ این سوال باید مسائل دیگری نیز روشن شود.

دوم. کاهش بیمه‌شدگان اجباری: پروژه‌ی بی‌ثبات‌سازی موقعیت‌های شغلی (تضمین انباشت)

گذشته از این که کشورهای سرمایه‌داری مرکزی توانایی انتقال بحران‌های مالی خود به کشورهای اصطلاحاً در حال توسعه و عقب‌مانده را دارند و به همین خاطر مشکل صندوق‌ها در این کشورها اساساً نمی‌تواند به خطری اجتماعی بدل شود، نهاد تأمین اجتماعی در این کشورها به صورت تاریخی تثبیت شده است و از نسلی به نسل دیگر تداوم می‌یابد؛ به این معنا که در حال حاضر جمعیت جوان و میان‌سال در مشاغل رسمی، با پرداخت حق بیمه به صندوق‌های بازنشستگی، به جای یک‌سوم جمعیت پیر جامعه کار می‌کنند. در ایران وضعیت به کلی متفاوت است و پدیده‌های «شغل رسمی» و «بیمه‌ی اجباری» برای متولدین سه‌دهه‌ی اخیر به حدی دور از دسترس هستند که طبیعتاً در تأمین منابع مالی مورد نیاز برای پرداخت مستمری بازنشستگان نسل‌های قبل صندوق‌های بازنشستگی که اتفاقاً نسبت جمعیتی چندان بالایی هم ندارند، مشکل جدی به وجود آورده است. در زمانی که ۶۴٫۲ درصد روابط کاری در کشورهای سرمایه‌داری مرکز، دائمی بودند (سازمان بین‌المللی کار، ۲۰۱۵: ۳۱)، بیش از ۹۳ درصد قراردادهای کاری در ایران موقتی گزارش شده‌اند (گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، روزنامه‌ی کار و کارگر، شماره‌ی ۶۷۳۳، مورخ ۱۳۹۳/۰۶/۱۲) و نیز طبق گفته‌ی وزیر تعاون کار و رفاه اجتماعی تقریباً در همین زمان ۹ میلیون شغل غیررسمی (بدون بیمه) در اقتصاد کشور وجود داشته است (خبرگزاری ایلنا، کُد خبر: ۳۲۷۶۳۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۴/۰۹/۱۵). با وجود هیاو در مورد مسئله‌ی سالمندی جمعیت، کم‌تر کسی در مورد جذب نشدن متولدین پرشمار دهه‌های ۶۰ و ۷۰ در بازار کار رسمی و باثبات (یعنی مشاغلی که امنیت شغلی مناسبی دارند و طبیعتاً بیمه‌ی آن‌ها اجباری است) و تأثیر مستقیم آن بر ثبات بین‌نسلی منابع مالی صندوق‌های بیمه‌گر، سخنی به میان می‌آورد.

بدون در نظر داشتن نرخ پایین مشارکت اقتصادی در کشور (حدود ۳۹ درصد)، می‌توان چنین پنداشت که نرخ ۶۲ درصدی پوشش دو بیمه‌ی اجتماعی بزرگ کشور، در نسبت با کل جمعیت و هم‌چنین پوشش ۵۸ درصدی آن‌ها بر نیروی کار کشور، چندان هم نامعقول نیست. اما نباید به همین گزاره اکتفا کرد. طبق آخرین گزارش‌های سازمان بین‌المللی کار، در کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی ۷۰ درصد از جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال به صورت اجباری بیمه هستند (۲۰۱۷: ۷۹). در مورد ایران اما نمی‌توان چنین رقمی را برای بیمه‌شدگان اجباری در نسبت با کل جمعیت ۱۵ تا ۶۵ ساله متصور بود: اگر با اغماض مجموع بیمه‌شدگان اجباری سازمان تأمین اجتماعی و تمام بیمه‌شدگان صندوق بازنشستگی کشوری را جمعیت بیمه‌شدگان اجباری در سن ۱۵ تا ۶۵ سال کشور فرض کنیم (۱۰۶۷۰۳۱۹ نفر) و آن را در نسبت با کل جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال (۵۵۸۶۲۰۸۷ نفر) (نتایج تفصیلی سرشماری سال ۱۳۹۵) قرار دهیم، آنگاه می‌توان چنین گفت که تنها در حدود ۱۹ درصد از جمعیت بین ۱۵ تا ۶۵ سال کشور به صورت اجباری بیمه هستند که حتی از میانگین جهانی این شاخص (حدود ۴۰ درصد) هم بسیار کم‌تر است.

با رجوع به آمارهای سازمان تأمین اجتماعی مشخص می‌شود که تا قبل از سال ۱۳۶۵ (سال اختیاری شدن بیمه‌ی حرف و مشاغل آزاد)، نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری (مشاغل رسمی و واقعی) با نرخ رشد کل بیمه‌شدگان برابر است. از سال ۱۳۶۵ تا سال ۱۳۷۰ نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری یک دهم درصد عقب می‌افتد و در دهه‌های بعد شاهد روندی کاملاً متفاوت و

معنادار هستیم: در حالی که میانگین نرخ رشد کل بیمه‌شدگان سازمان تأمین اجتماعی در دو دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ تنها با اندکی کاهش از ۶٫۹ درصد به ۶٫۴ درصد رسیده است؛ نرخ رشد بیمه‌شدگان اجباری از ۵٫۶ در دهه‌ی ۷۰ به ۴٫۹ در دهه‌ی ۸۰ کاهش یافته است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۱: ۳۸-۴۲) این مسئله نشان از آن دارد که تعداد بیمه‌شدگان اجباری در سه دهه‌ی اخیر به صورت نامتوازی کم‌تر از کل بیمه‌شدگان، افزایش یافته است. معمولاً در ادبیات بوروکراتیک و رسانه‌ای تأمین اجتماعی چنین وانمود می‌شود که بیمه‌گریزی مسئله‌ای مربوط به کارفرمایان است، اما واقعیت آن است که علت اصلی بیمه‌گریزی، نادیده گرفتن نص صریح قانون تأمین اجتماعی توسط دولت است. در این قانون تصریح شده است که تمام جمعیت نیروی کار کشور باید تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار بگیرند. اما در تمام سال‌های پس از جنگ، پروژه‌ی بی‌ثبات‌سازی و غیررسمی‌سازی نیروی کار با شدت و حدتی مثال‌زدنی توسط دولت‌های مختلف در جریان بوده است و بازار کار دائمی، رسمی و باثبات ایران در دهه‌ی ۶۰ را به یک بازار کار فوق‌العاده بی‌ثبات و موقتی و غیررسمی تبدیل کرده است؛ آیا نمی‌توان رد این استراتژی کلان اقتصادی-سیاسی را در «بحران» امروز تأمین اجتماعی مشاهده کرد؟ آیا نمی‌توان انعطاف بازار کار و تشکیل ارتش گسترده‌ی ذخیره‌ی کار (جمعیت بیکاران مستأصل) به منظور تضمین روند انباشت را یکی از اصلی‌ترین عوامل «بحرانی» شدن وضعیت مالی صندوق‌ها دانست؟

سوم. تعدیل نیروی انسانی و کوچک‌سازی دولت: ورشکستگی صندوق بازنشستگی کشوری (تضمین انباشت)

با رجوع به آمارهای موجود می‌توان مدعی بود که رشد تعداد کارکنان دولت در سال‌های پس از انقلاب، به طرز معناداری متناسب با رشد جمعیت و اقتصاد ایران نبوده است؛ آهنگ رشد تعداد کارکنان دولت ایران از زمان انقلاب اسلامی تا مقطع اصلاحات بر اساس آمار منتشر شده توسط مرکز آمار، نسبتاً قابل قبول و منطقی است؛ مطابق با این آمار، تعداد کارکنان دولت مابین سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۸، از ۸۴۹ هزار نفر به ۹۹۴ هزار نفر و پس از آن در سال ۱۳۷۶ به ۲ میلیون و ۱۲۹ هزار نفر رسیده است (وبسایت رسمی مرکز آمار، آمار کارکنان تابع قانون استخدام کشوری و سایر مقررات استخدامی، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۵/۱۲/۱۳)؛ اما نکته‌ی جالب توجه این جاست که از سال ۱۳۷۶ تا سال ۱۳۹۳ این رشد منطقی، در آمارهای مرکز آمار، کاملاً متوقف می‌شود؛ به نحوی که در تمام این سال‌ها، تعداد کارکنان دولت در بازه‌ی ۲ میلیون تا ۲ میلیون و ۲۵۰ هزار نفر ثابت می‌ماند (مرکز آمار ایران، ۱۳۹۴: ۲۰۶)؛ این در حالی است که اقتصاد و جمعیت ایران در این سال‌ها عموماً در حال رشد بوده است. بنابراین منطقاً این جا گری و وجود دارد که به نظر می‌رسد گشودن آن، تنها به واسطه‌ی لحاظ کردن خصوصی‌سازی‌های عنان‌گسیخته (واگذاری اموال عمومی به بخش خصوصی خودساخته، انحصاری و شبه‌دولتی [۵۵]) و هم‌چنین پروژه‌ی تعدیل نیروی انسانی و واگذاری امور استخدامی دولت به شرکت‌های تأمین نیروی انسانی [۵۶]، ممکن است. در این سال‌ها قطعاً استخدام دولتی متوقف نشده است و بنابراین حجم نیروی انسانی بدنه‌ی دولت افزایش یافته است، اما در آمارهای رسمی به علت کسر مداوم آمار کارکنان شاغل در واحدهای تولیدی و خدماتی که در ظاهر خصوصی شده‌اند (یا استخدام نیروهای مورد نیاز آن‌ها به شرکت‌های پیمان‌کاری تأمین نیروی انسانی سپرده شده است)، و هم‌چنین کسر جمعیت کارگران تعدیل شده از آمارهای دولتی، جمعیت نیروهای شاغل در بدنه‌ی دولت، در آمارهای رسمی ثابت مانده است [۵۷].

با دانستن نکات فوق، می‌توان مدعی شد که علت اصلی مشکلات مالی صندوق بازنشستگی کشوری که عمدتاً کارکنان دولت را تحت پوشش دارد، گذشته از ساختار و نحوه‌ی مدیریت این صندوق، بیش‌تر به سیاست‌های کوچک‌سازی و تعدیل نیروی انسانی بدنه‌ی دولت، مربوط است. دولت در دهه‌های گذشته، علاوه بر این که تمایلی به تأمین نیروی انسانی مورد نیاز خود از طریق استخدام رسمی نداشته است، بخش‌هایی از نیروی انسانی بلافصل خود (نظیر مشاغل خدماتی و پشتیبانی) را نیز با برون‌سپاری پست‌های سازمانی مربوطه، تعدیل کرده است؛ بنابراین می‌توان چنین استدلال کرد که ثابت ماندن تعداد کارکنان دولت در دو دهه‌ی گذشته بر کاهش بیمه‌شدگان صندوق بازنشستگی کشوری و ورشکستگی عیان آن تأثیر مستقیم داشته است. البته بعضی دانشگاهیان و بوروکرات‌ها، در مواردی به ارتباط میان متوقف شدن استخدام‌های دولتی و ورشکستگی صندوق بازنشستگی کشوری اشاره می‌کنند، اما در مورد دلیل توقف استخدام‌ها در دولت چیزی نمی‌گویند؛ آن‌ها عموماً این مسئله را طبیعی و بدیهی فرض می‌کنند و هیچ‌گاه از ارتباط میان توقف رشد کارکنان دولت با سیاست‌های خصوصی‌سازی و تعدیل نیروی انسانی به عنوان سیاست‌های مورد علاقه‌ی خودشان، پرده بر نمی‌دارند (بنگرید به سخنان مسعود نیلی در این مورد: روزنامه دنیای اقتصاد، شماره: ۴۱۴۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۲).

چهارم. بدهی‌های دولت: حفظ مشروعیت به هزینه‌ی خود کارگران

همان‌طور که نشان دادیم، انباشت سرسام‌آور بدهی‌های دولت به صندوق‌های بازنشستگی خصوصاً سازمان تأمین اجتماعی، باعث بروز مشکلات مالی بسیار زیادی برای این صندوق‌ها شده است. این مسئله در نگاه نخست، معلول بحران ساختاری بیمه‌های اجتماعی است اما در این میان کم‌تر کسی به اصل ماجرا توجه می‌کند: فارغ از ۳ درصد حق بیمه‌ی سهم دولت به عنوان مطالبه‌ی قانونی سازمان تأمین اجتماعی، قسمت عمده‌ای از بدهی‌های دولت به این سازمان حاصل تقبل سهم حق بیمه‌ی کارفرمایان در قالب معافیت‌های گسترده‌ی بیمه‌ای برای آنان در ادوار مختلف، و هم‌چنین بسط بیمه‌های اختیاری حرف و مشاغل آزاد با تقبل سهم عمده‌ای از حق بیمه‌ی این مشاغل است؛ از طرف دیگر تحت پوشش قراردادن اینترگران، روحانیون، خادمین مساجد و غیره با حق بیمه‌ی بسیار اندک، خود مزید بر علت شده است. مشخص است که بدهی‌های دولت به سازمان تأمین اجتماعی در واقع حاصل بذل و بخشش رانت و امتیازات بیمه‌ای به کارفرمایان (یا به تعبیر گویاتر: کارآفرینان) و هزینه‌های بیمه‌ای برای بازتولید سازوبرگ ایدئولوژیک دولت بوده است و نه بحران ساختاری و واقعی سازمان تأمین اجتماعی. نرخ رشد بیمه‌شدگان عادی مابین سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۲، ۳٫۸ درصد و نرخ رشد بیمه‌شدگانی که سهم کارفرمایی آنها توسط دولت تقبل شده است ۲۱٫۶ درصد است (وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۸۷). آیا این آمار خود به اندازه‌ی کافی گویا نیست؟ دولت می‌توانست به سادگی برای جلوگیری از انباشت بدهی‌ها در دهه‌های گذشته طیف‌های وسیعی از کارفرمایان را از پرداخت حق بیمه معاف نکند یا اگر حتماً باید این کار را می‌کرد، لاقلاً سهم حق بیمه‌ی آنها را از خزانه پرداخت نکند. اما از آنجایی که دولت‌های مختلف در جمهوری اسلامی ایران، همواره به صورت توأمان هم خواهان بسط پوشش بیمه‌ای به اقشار «مستضعف» و هم حمایت از «روحیه‌ی کارآفرینی» هستند، مجبورند پرداخت سهم حق بیمه‌ی کارفرمایان را از بودجه‌ی عمومی کشور تضمین کنند و نهایتاً به دلیل ناتوانی دولت، بر میزان بدهی‌ها بیافزایند. این یعنی این که پیش آمدن بحران مالی صندوق‌ها حاصل عملکرد متناقض خود دولت سرمایه‌دارای تحت تأثیر تضاد انباشت-مشروعیت بوده است و نه کژکارکرد بودن و وجود بحران ساختاری در سازوکار تأمین اجتماعی ایران.

در مورد کمک‌های عظیم دولت به صندوق‌های ورشکسته‌ای نظیر صندوق بازنشستگی کشوری نیز نکته‌ای ظریف وجود دارد: مشخص است که با تعدیل نیروی انسانی و کوچک‌سازی دولت، به وجود آمدن بحران پارامتریک و جمعیتی در این صندوق ناگزیر بوده است. بنابراین پرداخت کمک‌های هنگفت از جیب تمام مردم به این صندوق مستقیماً حاصل پیگیری سیاست‌های نئولیبرالی کوچک‌سازی دولت است و نه مشکل ساختاری صندوق. ضمناً نباید فراموش کرد که حجم بزرگ‌تری از کمک‌های مالی دولت در سال‌های گذشته همواره به بیمه‌های بازنشستگی لشکری (سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح) اختصاص یافته است (بنگرید به گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، ۱۳۹۶: ۳۱).

پنجم. مستمری‌بگیران فقیر: «جایی برای پیرمردها نیست» (تضمین انباشت)

در ادبیات آکادمیک حوزه‌ی بیمه‌های اجتماعی از مفهوم نرخ جایگزینی [replacement rate] به عنوان شاخص اصلی کفایت مستمری‌ها استفاده می‌شود؛ نرخ جایگزینی به معنای نسبت میانگین دستمزد شاغلان جامعه به میانگین مستمری‌هاست. عموماً چنین عنوان می‌شود که اگر این نسبت در حدود ۷۰ درصد باشد، مستمری‌ها در حد کفایت قرار دارند (هومن و دیگران، ۲۰۰۷). البته واضح است که این شاخص نمی‌تواند معیار دقیقی برای قضاوت در مورد کافی بودن مستمری‌ها باشد. این مسئله خصوصاً در مورد کشورهایی مانند ایران، که سطح دستمزدها در آنها شدیداً نازل است، برجسته‌تر است؛ وقتی آخرین دستمزدی که فرد در دوران فعالیت اقتصادی دریافت کرده است زیر خط فقر و متوسط هزینه‌های جامعه قرار دارد، اختصاص تنها ۷۰ درصد آن به عنوان معیار برقراری مستمری، نمی‌تواند چندان قانع‌کننده باشد. در صورتی که بخواهیم نرخ جایگزینی ۷۰ درصدی را به عنوان معیار و شاخص کفایت مستمری‌ها لحاظ کنیم، با رجوع به آمارهای منتشر شده از میانگین مستمری‌های پرداخت شده توسط سازمان تأمین اجتماعی و صندوق بازنشستگی کشوری در سال ۱۳۹۴، به ترتیب با ارقام یک میلیون و ۱۰۷ هزار تومان و یک میلیون و ۲۹۱ هزار تومان مواجه خواهیم بود (سازمان تأمین اجتماعی ۱۳۹۵ و مؤسسه راهبردهای بازنشستگی صبا، ۱۳۹۶)؛ این در حالی است که میانگین دستمزد بیمه‌پردازان سازمان تأمین اجتماعی در همین سال ۹۲۴ هزار تومان گزارش شده است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۲۱). بنابراین میانگین نرخ جایگزینی

به عنوان شاخص کفایت مستمری‌ها در سال ۱۳۹۴، بسیار بیش‌تر از ۷۰ درصد بوده است و به این ترتیب باید وضعیت مستمری‌بگیران را در سال‌های اخیر مطلوب فرض کنیم؛ که البته این موضوع با استناد به اطلاعات حاصل از بررسی وضعیت معیشتی مستمری‌بگیران در بند قبل کاملاً غلط است. با استناد به همین پیش‌فرض بی‌معنا، کسانی مدعی‌اند که باید میانگین مستمری‌های پرداختی را کاهش داد تا با نرمال شدن نرخ جایگزینی، وضعیت مالی صندوق‌ها نیز بهبود یابد! این‌جا دو مسئله وجود دارد: یکی این‌که بازنشستگان با مستمری‌های فعلی نیز تنها در حدود ۴۰ تا ۵۰ درصد میانگین جامعه مصرف می‌کنند و اگر قرار باشد کم‌تر از این مصرف کنند، این وضعیت خود به «بحران» نهادهای امدادی و حمایتی دامن خواهد زد، چراکه در صورت کاهش مستمری‌ها اکثر مستمری‌بگیران به کمک نهادهایی مانند بهزیستی و کمیته‌ی امداد محتاج خواهند شد. و دوم هم آن‌که ساده‌انگاری است اگر فکر کنیم با کاهش سطح مستمری‌ها «بحران» ادعایی صندوق‌های بازنشستگی رفع خواهد شد.

ششم. میانگین سن بازنشستگی: منطق رانت‌های بیمه‌ای (پروسه‌ی حفظ مشروعیت به هزینه‌ی کارگران)

میانگین سن بازنشستگی در ایران ۸ سال از میانگین جهانی پایین‌تر است (بنگرید به آمارهای معاون اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی: وب‌سایت اقتصاد آنلاین، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵). عموماً با اتکا بر همین داده‌ی خام، چنین گفته می‌شود که: با پایین آمدن سن بازنشستگی در سال‌های اخیر و افزایش امید به زندگی بازنشستگان، سال‌های اشتغال و بیمه‌پردازی بیمه‌شدگان کاهش یافته و بر سال‌های مستمری‌بگیری آن‌ها افزوده شده است و این خود یکی از اصلی‌ترین عوامل بحرانی شدن وضعیت صندوق‌های بازنشستگی است! بنابراین بهتر است سن بازنشستگی را با افزایش سال‌های کار (فی‌المثل از ۳۰ به ۳۵ سال) اصلاح کنیم. نکته‌ای که در این‌گونه تحلیل‌ها عموماً مغفول می‌ماند این است که کاهش میانگین سن بازنشستگی نه به علت ناکافی بودن هنجار کار ۳۰ ساله برای بازنشستگی، که به دلیل شیوع بازنشستگی‌های پیش از موعد و تقبل بار مالی آن توسط دولت است. دولت در حالی که برای بازنشستگی پیش از موعد مشاغل سخت و زیان‌آور بیش‌ترین سخت‌گیری‌ها را می‌کند، در بازنشستگی پیش از موعد کارمندان و بعضی اقشار خاص بسیار دست و دل‌بازانه عمل کرده است. طبق ادعاهای معاون اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی میانگین سن بازنشستگی در ایران به صورت کلی ۵۲ سال و میانگین سن بازنشستگان کشوری و لشکری ۴۷ سال است (همان). این آمار خود مشخص می‌کند که احتمالاً عامل اصلی پایین بودن سن بازنشستگی خود دولت بوده است. حال سوال این‌جاست: آیا تاوان پایین بودن میانگین سن بازنشستگی به خاطر بذل و بخشش‌های پوپولیستی دولت برای حفظ مشروعیت اجتماعی و هژمونی سیاسی، را باید کارگران کشور با اضافه‌کاری ۵ ساله بپردازند؟ به نظر می‌رسد عملکرد دولت‌های مختلف جمهوری اسلامی در بازنشسته کردن رده‌های مختلف کارمندان وابسته به خود، درست مثل توزیع رانت‌های بیمه‌ای در میان کارفرمایان، نمی‌تواند دلیل موجهی برای اصلاحات پارامتریک نئولیبرالی در حوزه‌ی بیمه‌های اجتماعی باشد.

هفتم. حداقل دستمزد: اصلی‌ترین علت بروز مشکلات (تضمین انباشت)

در سال اول پیروزی انقلاب اسلامی، حداقل دستمزد [۵۸] با جهشی تقریباً ۲,۵ برابری، ۱۷۰ درصد نسبت به سال قبل از آن افزایش می‌یابد؛ اما از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۶۶، تقریباً ثابت و بدون تغییر باقی می‌ماند. از سال ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹ شاهد افزایش ناچیزی در سطح حداقل دستمزدها هستیم. در سال ۱۳۷۰، ناگهان ۶۷ درصد بر میزان حداقل دستمزد افزوده می‌شود و از این سال به بعد (تا سال ۱۳۹۶)، حداقل دستمزد همواره با نرخ‌ی تقریباً بین ۱۵ تا ۳۰ درصد، روندی رو به افزایش داشته است. [۵۹] میانگین نرخ افزایش سالانه‌ی حداقل دستمزد در ۴۰ سال مابین ۱۳۵۷ تا ۱۳۹۶، ۲۲,۴ درصد است و میانگین نرخ تورم سال قبل همین دوره ۱۹,۱ درصد بوده است. این در حالی است که میانگین نرخ افزایش حداقل دستمزد از سال ۱۳۵۹ تا سال ۱۳۹۶ (یعنی با در نظر نگرفتن افزایش ۱۷۰ درصدی حداقل دستمزد در سال بعد از پیروزی انقلاب)، ۱۸,۷ درصد است و میانگین نرخ تورم سال قبل در همین دوره ۱۹,۲ درصد؛ بنابراین می‌توان چنین گفت که در چهار دهه‌ی پس از انقلاب، حداقل دستمزد رسمی، به صورت کلی تقریباً هماهنگ با نرخ تورم سال قبل افزایش یافته است.

با مبنا قرار دادن قیمت‌های سال ۱۳۹۵، حداقل دستمزد واقعی در سال‌های پس از انقلاب (۱۳۵۷ تا ۱۳۹۴)، به صورت میانگین، سالانه تنها ۳,۷ درصد رشد داشته است؛ که البته با حذف اثر جهش دستمزدها در سال ۱۳۵۸، میانگین افزایش دستمزدهای واقعی در ایران پس از انقلاب (۱۳۵۹ تا ۱۳۹۴) منفی شانزده صدم درصد می‌شود. بین سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۸

میانگین افزایش حداقل دستمزد واقعی ۳,۲ درصد بوده است (البته با حذف دو سال ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸، می‌بینیم که دستمزد واقعی در این دوره به صورت میانگین سالانه ۱۰,۹ درصد کم‌تر شده است). در فاصله‌ی مابین سال‌های ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۶ افزایش سالانه‌ی حداقل دستمزد واقعی ۶,۳ درصد بوده است و این عدد برای دوره‌ی مابین سال‌های ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۴ نیز عیناً تکرار می‌شود؛ مابین سال‌های ۱۳۸۵ تا ۱۳۹۲ دستمزد واقعی به صورت سالانه ۱,۳ درصد کاهش یافته است؛ و نهایتاً در سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ نیز حداقل دستمزد واقعی به میزان ۸,۲ و ۴,۵ درصد افزایش یافته است.

جدول شماره ۴: حداقل دستمزد واقعی بر مبنای قیمت‌های سال ۱۳۹۵ (سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۹۵)

سال	حداقل دستمزد اسمی (ب)	نرخ افزایش سالانه دستمزد اسمی (درصد)	شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی (۶۰)	دستمزد واقعی بر مبنای قیمت‌های سال ۱۳۹۵ (ب)	نرخ افزایش حداقل دستمزد واقعی و اسمی (درصد)
1357	6300	16.7	0.34	4595479	6.3
1358	17010	170	0.38	11101711	141.6
1359	19050	12	0.47	10052320	-9.5
1360	19050	0	0.58	8145846	-19
1361	19050	0	0.69	6847233	-15.9
1362	19050	0	0.79	5980494	-12.7
1363	19050	0	0.88	5368853	-10.2
1364	21600	13.4	0.94	5698953	6.1
1365	21600	0	1.16	4618117	-19
1366	22800	5.5	1.48	3820695	-17.3
1367	24900	9.2	1.91	3233219	-14.4
1368	30000	20.5	2.24	3321562	2.7
1369	30000	0	2.44	3049303	-8.2
1370	50010	66.7	2.95	4788795	57
1371	68010	36	3.67	4595956	-4
1372	89820	32	4.5	4950280	7.7
1373	116820	30	6.09	4757394	-3.9
1374	160000	37	9.09	4365413	-8.2
1375	207210	29.5	11.21	4584313	5
1376	254460	22.8	13.14	4802787	4.8
1377	301530	18.5	15.52	4818457	0.3
1378	361830	20	18.64	4814241	-0.1
1379	458010	26.5	20.99	5411675	12.4
1380	567900	24	23.38	6024161	11.3
1381	698460	23	27.07	6399153	6.2
1382	853380	22.1	31.31	6759718	5.6
1383	1066020	24.9	36.07	7329737	8.4
1384	1225923	15	39.08	7779968	6.1
1385	1500000	22.3	44.53	8354256	7.4
1386	1830000	22	52.74	8605580	3
1387	2196000	20	66.12	8236993	-4.3
1388	2635200	20	73.23	8924702	8.3
1389	3030000	15	82.31	9129757	2.3
1390	3303000	9	100.0	8191770	-10.3
1391	3897000	18	130.54	7403822	-9.6
1392	4871250	25	175.88	6868994	-7.2
1393	6089000	25	203.24	7430294	8.2
1394	7124250	17	227.46	7767894	4.5
1395	8121660	14	248.01	---	---

با عنایت به جداول شماره ۴، می‌توان چند نکته‌ی مهم در مورد دستمزدهای اسمی و واقعی در سال‌های پس از انقلاب بیان داشت: یک. در تقریباً نیمی از سال‌های پس از انقلاب (خصوصاً سال‌های جنگ و سال‌های ابتدایی دهه‌ی ۹۰ شمسی)، رشد حداقل دستمزد اسمی کم‌تر از رشد شاخص نرخ تورم سال قبل بوده است که این خود مستقیماً نقض قانون کار به حساب می‌آید؛ ضمناً در ۱۷ سال از دوره‌ی مورد بحث نیز رشد دستمزد واقعی، عملاً منفی بوده است که این به معنای عقب ماندن دستمزد کارگران از رشد بهای کالاها و خدمات مصرفی است. دو. در چند سال متوالی از دهه‌ی شصت، شورای عالی کار

هیچ افزایشی در حداقل دستمزد اسمی اعمال نکرده است تا به این ترتیب اثر افزایش ۱۷۰ درصدی حداقل دستمزد اسمی (یا افزایش ۱۴۱ درصدی حداقل دستمزد واقعی) در سال ۱۳۵۸ ختنی شود و معادلات مزدی مجدداً به دوران پیش از انقلاب بازگردد. سه سطح دستمزد واقعی کارگران در سال‌های پایانی دهه‌ی ۶۰ و آغاز دهه‌ی ۷۰، عملاً به پایین‌تر از دستمزد واقعی کارگران در سال وقوع انقلاب سقوط کرده است. چهار. با شرایط به‌وجودآمده در دهه‌ی ۶۰ و بروز تورم افسارگسیخته در ابتدای دهه‌ی هفتاد، شورای عالی کار در دولت‌های پنجم و ششم، عملاً مجبور به افزایش نسبتاً زیاد حداقل دستمزد اسمی (در نسبت با دهه‌های قبل و بعد از آن) شده است؛ با وجود این، طی دوره مورد بحث (سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۸) شاهد ثابت ماندن دستمزد واقعی کارگران در حد دستمزدهای واقعی در سال وقوع انقلاب اسلامی، هستیم. به نظر می‌رسد که می‌توان مطابق با قانون آهنگین دستمزدها، افزایش حداقل دستمزد اسمی در این سال‌ها را صرفاً تلاش دولت برای تثبیت معیشت کارگران در سطح حداقلی (یا اصطلاحاً بخور و نمیر) تلقی کرد. پنج. تراز افزایش حداقل دستمزدهای اسمی در قیاس با افزایش نرخ تورم، از دوران اصلاحات تا زمان حاضر با اختلاف اندکی مثبت بوده است و غیر از آن، در این دوران کم‌تر با جهش‌های خیره‌کننده‌ی مثبت یا منفی در روند تحولات حداقل دستمزد اسمی مواجه بوده‌ایم؛ به تبع این مسئله، در دو دهه‌ی اخیر، شاهد افزایش‌های اندکی در دستمزدهای واقعی -البته با شیبی بسیار ملایم و تقریباً ناچیز- (خصوصاً در سال‌های انتهایی دهه‌ی ۷۰ و میانی دهه‌ی ۸۰) نیز بوده‌ایم اما در قسمت اعظم این دوران گرایش دستمزدهای واقعی به سمت ثبات در همان سطح حداقلی بوده است. شش. اگر بخواهیم دستمزد واقعی کارگران در سال‌های پس از انقلاب را با دستمزد واقعی آن‌ها در سال ۱۳۵۸ مقایسه کنیم، خواهیم دید که در مقاطعی قدرت خرید کارگران تا ۷۰ درصد کاهش یافته است، در سال‌های زیادی کارگران، تنها نیمی از قدرت خرید سال ۱۳۵۸ را داشته‌اند و در بهترین شرایط نیز طی چهار دهه‌ی اخیر، هیچ‌گاه دستمزدهای واقعی آن‌ها به حد دستمزدهای سال ۱۳۵۸ نرسیده است. هفت. با وقوع انقلاب و افزایش بیش از ۲,۵ برابری حداقل دستمزد در سال ۱۳۵۸، از عمق شکاف معیشتی مابین درآمد کارگران و هزینه‌های متوسط آنان، به طور مقطعی تا حدودی کاسته شد. اما با فریز دستمزدها طی سالیان بعد، در پایان دهه‌ی ۶۰، مجدداً دره‌ای ژرف میان درآمد و هزینه‌ی متوسط خانوار (با اختلافی ۵۴۰ درصدی) ایجاد می‌شود. به طوری که با وجود میانگین افزایش ۲۴,۸ درصدی حداقل دستمزد مابین سال‌های ۱۳۷۰ تا ۱۳۹۴ (در برابر میانگین افزایش ۲۱,۱ درصدی در هزینه‌های متوسط خانوار شهری)، عملاً تا سال ۱۳۹۴، شکاف حداقل دستمزد و هزینه‌ها تنها از ۶,۳ برابر به ۳ برابر تقلیل یافته است و هنوز هم خانوارهای کارگری حداقل‌بگیر تنها مجاز به مصرف یک سوم از نیازهای خود هستند. البته اگر در محاسبات خود از داده‌های بانک مرکزی استفاده کنیم، می‌بینیم که اختلاف تقریباً ۶,۵ برابری حداقل دستمزد با هزینه‌های متوسط خانوار شهری در ابتدای دهه‌ی ۷۰، در میانه‌ی دهه‌ی نود تنها به ۴,۵ برابر تقلیل یافته است و نه کم‌تر از آن.

از نکات فوق چنین برمی‌آید که در ادوار مختلف بعد از انقلاب اراده‌ای مستحکم برای پایین‌نگه داشتن حداقل دستمزد کارگران وجود داشته است. این مسئله احتمالاً دلایل فراوانی دارد اما به نظر می‌رسد علت اصلی پایین بودن شدید و آزاردهنده‌ی دستمزدها را باید در بازارگرایی حاکمیت پساانقلابی و تلاش برای تقویت «روحیه‌ی کارآفرینی» (تضمین روند انباشت) در جامعه جست‌وجو کرد. حال ارتباط موضوع فوق با مسئله‌ی این مقاله چیست؟ براساس آمارهای سازمان تأمین اجتماعی، ۷۰ درصد از بیمه‌شدگان این سازمان در سال ۱۳۹۴ در گروه دستمزدی ۷۱۲ هزار تومان (حداقل دستمزد آن سال) تا ۱ میلیون تومان قرار داشته‌اند و تنها ۸ درصد از بیمه‌شدگان این سازمان دستمزدی بالاتر از ۲ میلیون تومان در آن سال دریافت کرده‌اند؛ میانگین دستمزد بیمه‌شدگان تأمین اجتماعی در همین سال ۹۴۹ هزار تومان اعلام شده است (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۲۱)؛ وقتی نزدیک به ۹۴ درصد از درآمدهای سازمان تأمین اجتماعی در همان سال از محل اخذ حق بیمه از بیمه‌شدگان تأمین می‌شود (سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۵: ۵۷)، آیا نمی‌توان مدعی شد که: دستمزدهای نازل و قراردادهای عموماً بی‌ثبات کارگران (بیمه‌شدگان)، و به تبع آن کاهش مستمر حق بیمه‌ی دریافتی از آنان در کنار رشد ناکافی تعداد بیمه‌شدگان اجباری به علت اعمال سیاست‌های نئولیبرالی در بازار کار، اصلی‌ترین علت به وجود آمدن مشکلات و بحران‌های مالی سازمان تأمین اجتماعی است؟

ضمناً تعمیق شکاف معیشتی کارگران و فقر عمومی ناشی از آن، خود باعث بروز مسائل دیگری نیز شده است؛ کارگرانی که از پس هزینه‌های معیشت خود و خانواده‌هایشان بر نمی‌آیند، مجبور به افزایش ساعات کار روزانه‌ی خود در قالب اضافه‌کاری

و اشتغال در موقعیت‌های شغلی دوم - حتی سوم - هستند؛ مطابق با داده‌های مرکز آمار، در سال ۱۳۹۵، سهم شاغلان با زمان کار بالای ۴۹ ساعت در هفته، ۳۸,۴ درصد از کل شاغلان کشور (۲۵ میلیون و ۷۹۱ هزار نفر) بوده است (مرکز آمار، ۱۳۹۵: ۴) [۶۳]. این مسئله خود، احتمالاً یکی از اصلی‌ترین دلایل نرخ بالای بیکاری در اقتصاد کشور است؛ با اشغال شدن بیش از یک سوم از موقعیت‌های شغلی موجود، توسط کارگران چندشغله، تعداد بیش‌تری از جمعیت کارگران کشور به ارتش ذخیره‌ی کار اضافه می‌شوند. مشخص است که برندگان مطلق این معادله، کارفرمایان و دولت (در مجموع: دولت سرمایه) هستند، چرا که به این ترتیب، عملاً زمان ارزش‌آفرینی از نیروی کار خود را به بیش از ۸ ساعت در روز ارتقا می‌دهند بدون آن که با هزینه‌های اقتصادی و حقوقی ناشی از استخدام نیروی جدید مواجه شوند [۶۴]. و هم‌چنین در این نیز شکی نیست که بازنده‌ی اصلی این مسئله غیر از کارگران و خانواده‌های آن‌ها، صندوق‌های بازنشستگی هستند. دولت می‌تواند با بالا بردن سطح دستمزدها، هم شکاف معیشتی کارگران را جبران کند و هم موقعیت‌های شغلی دوم و سوم آن‌ها را به بازار کار تزریق نماید؛ به این ترتیب، صندوق‌های بازنشستگی نیز با افزایش قابل توجه منابع درآمدی و تعداد بیمه‌شدگان مواجه خواهند شد. آیا واقعاً به این طریق نمی‌توان بر «بحران» مالی و جمعیت‌شناختی صندوق‌ها فائق آمد؟ این سناریو، نه هیچ‌گاه بر زبان آکادمیسین‌های حوزه‌ی تأمین اجتماعی جاری می‌شود و نه از مخیله‌ی دولتیان و بوروکرات‌ها می‌گذرد؛ چرا که ایدئولوژی نئولیبرال و میل به انباشت حداکثری، آن‌ها را محکوم کرده است که همیشه زهر را به جای پادزهر، با زهر بیش‌تر درمان کنند.

جمع‌بندی مباحث

در مقام جمع‌بندی مباحث باید ادعا کنیم که فروپاشی نظام تأمین اجتماعی موجود طی چند سال آینده به سه دلیل بسیار محتمل است: یک. کسری نقدینگی رعب‌انگیز صندوق‌ها و ناتوانی دولت در پرداخت مطالبات و کمک‌های لازم به آن‌ها؛ دو. وارونه جلوه دادن علت بروز مسئله صندوق‌ها یا به تعبیر رایج «بحران صندوق‌ها» توسط آکادمیسین‌ها و بوروکرات‌ها و هژمونیک بودن ادبیات نئولیبرالی در این حوزه؛ سه. بی‌صدایی مطلق کارگران و بیمه‌شدگان به عنوان صاحبان اصلی بیمه‌های اجتماعی کشور. تضعیف حقوق کار و سرکوب مزدها از یک سمت، و تعارض عینی شعارهای عدالت‌خواهانه با عملکرد بازار گرایانه حاکمیت از سوی دیگر، فروپاشی نظام تأمین اجتماعی کشور را کاملاً محتمل کرده است. این شرایط با ایده‌ی مبنایی این مقاله در زمینه‌ی وجود تنش انباشت-مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی انطباق کامل دارد.

تا پیش از پایان جنگ، کفه‌ی ترازوی مشروعیت به صورت نسبی و حداقلی در تعادل با کفه‌ی انباشت بود؛ پس از جنگ این تعادل به نفع انباشت از بین رفت. البته باید توجه داشت که تعادل دوران جنگ، تعادلی شکننده، اجباری و بی‌ثبات بود و اساساً تعادل دو کفه‌ی انباشت و مشروعیت به علت تمایل ذاتی سرمایه به حداکثرسازی نرخ سود، هیچ وقت نمی‌تواند برای دورانی طولانی حفظ شود (مصادق بارز این مسئله در سطح جهانی فروپاشی دولت‌های رفاه در بازه‌ی ۲۰ ساله است). در دوره‌ی پس از جنگ تنش انباشت-مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی به کلی از بین نرفت و دولت‌های مختلف هم‌چنان مجبور بودند اقداماتی برای حفظ مشروعیت خود به عمل آورند. این اقدامات عموماً صوری و در تناقض با مصالح بلندمدت سیستم و البته به هزینه‌ی خود کارگران، فرودستان و مطرودان بود. همان‌طور که دیدیم عملکرد دولت در حوزه‌ی تأمین اجتماعی در زمینه‌ی تحت پوشش قرار دادن اقشار مختلف طبقه‌ی کارگر با وعده‌ی پرداخت حق بیمه‌ی آن‌ها، یا حمایت از کارمندان، ایثارگران و کارفرمایان در قالب معافیت‌های بیمه‌ای، تنها باعث فروپاشی قریب‌الوقوع این نهاد شده است. باید توجه داشت دولت نئولیبرال ایرانی در تمام این ادوار نمی‌توانست بدون این ظاهرسازی‌ها موجودیت سیاسی‌اش را تداوم ببخشد. برای سرمایه‌داری معاصر و به تبع آن دولت جمهوری اسلامی، مسئله‌ی مهم این است که مشروعیت به هر شکل ممکن (ولو کاذب، موقت و حداقلی) و با هر ابزاری (تبلیغات رسانه‌ای، استفاده از قوای قهریه و انجام تحرکات هم‌زمان ایدئولوژی و پوپولیستی در حوزه‌ی رفاه) حفظ شود؛ تا بتواند پروژه‌ی اصلی یعنی به‌قدرکافی سنگین نگاه‌داشتن کفه‌ی انباشت را پی‌گیری نمایند.

اکثر دولت‌های مدرن در عصر ما با تکیه بر هژمونی همه‌جانبه‌ی سرمایه و ضعف قدرت طبقاتی کارگران، نیاز چندانی به دادن باج‌های واقعی (نظیر دولت‌های رفاه) برای حفظ مشروعیت ندارند. در مواردی هم که نیاز دارند (نظیر دولت ایران) عموماً باج‌هایشان را از حساب خود کارگران می‌پردازند. این که عاقبت تنش انباشت-مشروعیت با شکل غالب: انباشت به هر شکل ممکن و کسب مشروعیت با به تعویق انداختن بحران و پرداخت هزینه‌ها از جیب جامعه (کارگران)، چه خواهد

شد، جواب دقیقی ندارد. این مسئله در مورد ایران غامض تر است. ممکن است سرمایه مجدداً مجبور به بازسازی نهادهای مشروعیت بخشش اش نظیر تأمین اجتماعی شود؛ اما با توجه به شرایط تاریخی و بی‌رقیب بودن سرمایه‌داری، محتمل‌تر است که وضعیت فعلی به فاجعه‌ای تمام عیار ختم شود. ایستادن بر آستانه‌ی انواع فجایع اجتماعی و ارتزاق از آن‌ها تا زمانی که یا فاجعه سیستم را ببلعد و یا قطب کار (جامعه) بتواند بر قطب سرمایه لگام بزند، خصیصه‌ی تاریخی دولت نئولیبرال است.

نهایتاً باید تأکید کرد که «بحران»ها و «ابرچالش»های مد نظر بوروکرات‌ها و آکادمیسین‌ها این روزها چیزی بیش از وسیله‌ی ارباب همگانی برای تن سپردن هرچه‌بیش‌تر به برنامه‌های نئولیبرالی نیستند. همه‌ی این اصطلاحاً «بحران»ها صرفاً نمود و پدیدار بحران اصلی هستند. علت‌العلل تمام مشکلات موجود، تنش طبقاتی کار و سرمایه در بستر تعارضات اجتماعی میان حاکمیت و جامعه است؛ حاکمیت برای حفظ مشروعیت دست به اعمال متناقضی می‌زند اما در عمل تضمین و حراست از روند انباشت، قطب‌نمای حرکت آن است. به احتمال بسیار زیاد می‌توان سایر معضلات اجتماعی و اقتصادی از «بحران» زیست‌محیطی و آب گرفته تا مشکلات شهرداری‌های شهرهای بزرگ، مسکن، سیستم بهداشت و درمان، نظام بانکی و غیره را با همین منطق تبیین کرد؛ و نهایتاً به بحران واقعی و بزرگ اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی ایران رسید. در مسئله‌ی آب، نقش مخرب سدها و طرح‌هایی آب‌رسانی که ظاهراً برای تأمین آب شرب مناطق محروم احداث شده‌اند، اما در عمل بیش‌تر معطوف به اهداف صنعتی و کشاورزی در مناطق برخوردار بوده‌اند؛ در موضوع شهرداری‌های بزرگ اخذ عوارض گوناگون از شهروندان و فروش فضاهای حیاتی شهرها به ثروتمندان (همان بخش خصوصی) به منظور صرف مخارج کلان در امور ایدئولوژیک؛ در مسئله‌ی مسکن، فربه شدن روزافزون بورژوازی املاک و مستغلات در برابر پروژه‌هایی نظیر مسکن مهر و مسکن اجتماعی؛ در نظام بانکداری، تعلق تقریباً تمام تسهیلات بانکی به چند درصد ثروتمند جامعه، در برابر پی‌گیری آرمان‌هایی نظیر بانک‌داری اسلامی (که ظاهراً نظام بانکی را عادلانه‌تر می‌کند)؛ و در مسئله‌ی بهداشت و درمان، درج شدن پزشکان در بورژوازی و خصوصی شدن روزافزون خدمات درمانی در کنار پی‌گیری هم‌زمان طرح‌های اجتماعی‌ای مانند نظام جامع سلامت، و دیگر مسائل کلانی که این‌گونه عملکردها و فکت‌های ظاهراً متناقض در آن‌ها به چشم می‌خورد، قاعدتاً نخ تسبیح و منطق مشترکی باید وجود داشته باشد. بدون شناسایی این منطق، درک کلیت انضمامی مسئله ناممکن خواهد بود. ما مدعی هستیم که در تمام این موارد اگر حواشی زوده شود و پرده‌های حائل کنار روند، الگوی تضاد بنیادین کار و سرمایه در سطح دولت‌های متأخر یعنی تنش انباشت-مشروعیت به چشم خواهد آمد. مختصات و ویژگی‌های تاریخی و اجتماعی ایران اسلامی-نئولیبرال باعث شده است که مشاهده و فهم این تضاد بنیادین با دستگاه‌های تحلیلی رایج، ناممکن باشد.

یادداشت‌ها:

1. Act for the Relief of the Poor -Old Poor Law
2. Poor Law Amendment Act -New Poor Law
3. National Insurance Act
4. Social Security Act
5. Beveridge Report
6. welfare state
7. بنا به ادعای پناهی (۱۳۸۴: ۲۲) متن اولیه این قانون در سال ۱۳۳۱ به تصویب رسیده و سازمان بیمه‌های اجتماعی نیز سال ۱۳۳۲ تشکیل شده است؛ اما در سامانه‌های قوانین کشور چنین متنی نیافتیم.
8. طبق ماده واحده‌ی «قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۶۵/۰۶/۳۰)، بیمه‌ی صاحبان حرف مشاغل آزاد که در قانون تأمین اجتماعی سال ۱۳۵۴ باید لزوماً تحت پوشش سازمان تأمین اجتماعی قرار می‌گرفتند، از حالت اجباری

به اختیاری تغییر وضعیت پیدا کرد. به همین خاطر، همان‌طور که می‌بینید در سال‌های بعد قوانین خاصی برای بیمه‌ی اختیاری اقبال مختلف حرف و مشاغل آزاد به تصویب مجلس شورای اسلامی رسیده است (در ادامه مجدداً به این مسئله خواهیم پرداخت).

۹. «قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو» (مصوب سال ۱۳۷۶) در عمل مورد استقبال قالیبافان قرار نگرفت و بنابراین تا سال ۱۳۸۸ عملاً وجه اجرایی مشخصی نیافته بود.

۱۰. باید توجه داشت که در جدول شماره ۲-۳ این گزارش (ص ۱۳) در مجموع ۱۶ صندوق فهرست شده است اما در آن هیچ اشاره‌ای به سازمان تأمین اجتماعی نیروهای مسلح و صندوق بازنشستگی وزارت اطلاعات نشده است؛ غیر از آن، در بعضی منابع غیررسمی تعداد صندوق‌های صنفی و خصوصی بیش‌تر از ۱۴ مورد ذکر شده است؛ چنان‌که یکی از معاونین سابق سازمان تأمین اجتماعی در مصاحبه با خبرگزاری فارس (کد خبر: ۱۳۹۶۰۵۲۳۰۰۱۱۷۶، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۵/۲۳) تعداد صندوق‌های غیرعمومی را ۲۰ مورد اعلام کرده است.

۱۱. این‌جا آخرین عنوان این وزارت‌خانه که در متون حقوقی جایگزین عناوین قبلی شده است، مد نظر قرار گرفته است.

۱۲. آخرین اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی اساسنامه‌ای که در حال حاضر ملاک عمل قرار دارد. البته در اساسنامه‌های قبلی نیز بر مسئله‌ی استقلال سازمان تأمین اجتماعی تأکید شده است.

۱۳. بنگرید به ماده‌ی ۷ اصلاح‌شده‌ی اساسنامه‌ی سال ۱۳۸۹ بر اساس «اصلاح اساسنامه‌ی صندوق تأمین اجتماعی» (هیأت وزیران: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱)؛ و همین‌طور بند «الف» ماده واحد «قانون اصلاح ماده (۱۱۳) قانون مدیریت خدمات کشوری و چگونگی تعیین مدیریت سازمان تأمین اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی و بیمه‌های درمانی» (مجلس شورای اسلامی: ۱۳۸۸/۱۲/۰۵).

۱۴. با استناد به ماده‌ی ۱۷ قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی مصوب سال ۱۳۸۳.

۱۵. در ماده‌ی ۱۲۰ قانون کار جمهوری اسلامی ایران، اتباع بیگانه فقط در صورتی می‌توانند در ایران مشغول به کار شوند که دارای رواید و پروانه کار باشند.

۱۶. غیر از آن بنگرید به تبصره اول ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی و هم‌چنین قانون استخدام کشوری (مجلس شورای ملی: ۱۳۴۵/۰۳/۳۱) و اساسنامه‌ی جدید سازمان بازنشستگی کشوری (هیأت وزیران: ۱۳۸۲/۰۵/۲۲).

۱۷. هم‌چنین بنگرید به ماده‌ی ۲ «آیین‌نامه بیمه‌ی اجتماعی روستاییان و عشایر» (هیأت وزیران: ۱۳۸۳/۱۱/۱۱).

۱۸. قشرهای بسیار بزرگی از طبقه‌ی کارگر نظیر کارگران کارگاه‌های خانوادگی، کارگران شاغل در مناطق آزاد و ویژه اقتصادی و کارگران شاغل در برخی نهادهای حاکمیتی و ایدئولوژیک، در دهه‌های پس از جنگ با ترفندهای حقوقی گوناگون از شمول قانون کار مستثناء شده‌اند و به همین دلیل الزامی برای پوشش تأمین اجتماعی در مورد آن‌ها وجود ندارد.

۱۹. ظاهراً روحانیون و خادمین مساجد نیز طی توافقاتی که با سازمان تأمین اجتماعی در سال‌های ۱۳۸۳ و ۱۳۸۶ صورت گرفته است، می‌توانند به عنوان صاحبان حرف و مشاغل آزاد تحت پوشش این سازمان قرار بگیرند (بنگرید به پرتال خدمات حوزه‌های علمیه، کد خبر: ۱۰۸۵۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۳/۱۶ و خبرگزاری مهر، کد خبر: ۵۴۸۲۴۷، تاریخ انتشار: ۱۳۸۶/۰۶/۱۷).

۲۰. بنگرید به مورد ۴ از بند «ب» قانون «اصلاح تبصره (۲) الحاقی ماده (۷۶) قانون اصلاح مواد (۷۲) و (۷۷) و تبصره ماده (۷۶) قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاق دو تبصره به ماده (۷۶) مصوب ۱۳۷۱» (مجمع تشخیص مصلحت نظام: ۱۳۸۰/۰۷/۱۴).

۲۱. شرکت‌ها و مؤسسات تابعه‌ی سازمان تأمین اجتماعی شامل موارد زیر هستند: «هلدینگ گردشگری تأمین اجتماعی»، «مؤسسه‌ی عالی پژوهش تأمین اجتماعی»، «شرکت‌ها و مؤسسات گروه تأمین»، «شرکت بازرگانی بین‌المللی تأمین اجتماعی»، «شرکت سرمایه‌گذاری تأمین اجتماعی (شستا)»، «بانک رفاه کارگران»، «مؤسسه خدمات بهداشتی، درمانی میلاد سلامت تهران»، «مؤسسه حسابرسی تأمین اجتماعی»، «شرکت گروه پزشکی همت»، «شرکت مشاور مدیریت و خدمات ماشینی تأمین»، «شرکت سرمایه‌گذاری خانه‌سازی ایران»، «شرکت رفاه گستر تأمین اجتماعی»، «مؤسسه املاک و مستغلات تأمین اجتماعی»، «انتشارات علمی و فرهنگی»، «شرکت میلاد سلامت تأمین اجتماعی (هلدینگ درمانی سازمان)»، «شرکت کار و تأمین»، «مؤسسه فرهنگی هنری آتیه»، «مؤسسه خدمات درمانی البرز کرج» (وب‌سایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی، فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹).

۲۲. جمع کل پرونده‌ها شامل بازنشستگان، از کار افتاده‌ها و فوت شده‌ها را مبنا قرار داده‌ایم.
۲۳. وزارت تعاون کار و رفاه اجتماعی با تخمین جمعیت تحت پوشش تمام صندوق‌های موجود، در گزارشی مدعی شده است که ۷۵ درصد مردم ایران در سال ۱۳۹۵، تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی قرار داشته‌اند و این در حالی است که در کشورهای نظیر بریتانیا، کانادا، فرانسه، و سوئد چیزی نزدیک به ۱۰۰ درصد جمعیت تحت پوشش بیمه‌های اجتماعی بوده‌اند (۱۳۹۶: ۲۱). البته مآخذ ادعاهای این گزارش در متن و منابع مشخص نشده است.
۲۴. آمار و ارقام مربوط به تعداد بیمه‌شدگان، تعداد بازنشستگان و تعداد کل مستمری‌بگیران در این جدول از سه سند: سازمان تأمین اجتماعی از نگاه آمار؛ ۱۳۴۰-۱۳۹۰ و سال‌نامه‌ی آماری سال‌های ۱۳۹۴ و ۱۳۹۵ سازمان تأمین اجتماعی اخذ شده‌اند.
۲۵. محاسبات محقق.
۲۶. آمارهای سال‌های دهه‌ی ۹۰ از سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴ سازمان تأمین اجتماعی اخذ شده‌اند.
۲۷. داده‌های جدول شماره‌ی ۲ تا سال ۱۳۸۹ از گزارشات سالیانه‌ی منتشرشده در وب‌سایت رسمی صندوق بازنشستگی کشوری، و از سال ۱۳۹۰ تا سال ۱۳۹۴ از سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴ و آمارنامه‌ی سال ۱۳۹۵ صندوق بازنشستگی کشوری، اخذ شده‌اند.
۲۸. صندوق بازنشستگی کشوری، در اسناد آماری خود، «بیمه‌شدگان» را «شاغلین» یا «کسورپردازان»، و «مستمری‌بگیران» را «حقوق‌بگیران بازنشسته» نامیده است.
۲۹. محاسبات محقق.
۳۰. داده‌های گزارش سال ۱۳۸۶ با داده‌های گزارش سال ۱۳۸۷ صندوق بازنشستگی کشوری انطباق ندارند.
۳۱. در وب‌سایت صندوق بازنشستگی کشوری داده‌ای برای شاغلین کسورپرداز در دو سال ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ وجود ندارد.
۳۲. داده‌های سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴ و گزارش سالانه‌ی سال ۱۳۹۰، در مورد تعداد بازنشستگان در سال ۱۳۹۰ تفاوت دارند. من داده‌های سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴ را مد نظر قرار دادم.
۳۳. البته باید توجه داشت که نسبت بیمه‌شدگان به مستمری‌بگیران سازمان تأمین اجتماعی در گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی (۱۳۹۶: ۸۰ و ۸۱)، نه تنها با محاسبات ما هم‌خوانی ندارد، که حتی با گزارش‌های آماری سازمان تأمین اجتماعی نیز مغایر است (بنگرید به سازمان تأمین اجتماعی، ۱۳۹۱: ۱۳).
۳۴. برای ملاحظه‌ی فهرست برخی از قوانینی که موجب تعهدات فوق شده‌اند مراجعه کنید به: مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۳ و ۲۴.
۳۵. البته ظاهراً توافقی بر سر مبلغ بدهی‌های دولت به سازمان تأمین اجتماعی نیز وجود ندارد. در حالی که این سازمان مدعی است در سال ۱۳۹۴، ۱۱۸ هزار میلیارد تومان از دولت طلب داشته است، دولت (وزارت اقتصاد) بدهی خود را ۳۰ هزار میلیارد تومان اعلام کرده است و دیوان محاسبات آن را ۶۲ هزار میلیارد تومان دانسته است (مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۶: ۲۸).
۳۶. میانگین مستمری‌ها را به شیوه‌ی زیر محاسبه کرده‌ایم: تعهدات بلندمدت سالیانه سازمان تأمین اجتماعی (مندرج در آمار ۵۰ ساله و سال‌نامه‌های سازمان تأمین اجتماعی)، تقسیم بر تعداد مستمری‌بگیران (پرونده)، تقسیم بر عدد ۱۲.
۳۷. consumer price index -CPI
۳۸. میانگین مستمری‌های صندوق بازنشستگی کشوری برای سال‌های پیش از ۱۳۷۹، در دسترس محققین قرار ندارد.
۳۹. محاسبات محقق: تعهدات بلندمدت سالیانه سازمان تأمین اجتماعی (مندرج در آمار ۵۰ ساله و سال‌نامه‌های سازمان تأمین اجتماعی)، تقسیم بر تعداد مستمری‌بگیران (پرونده)، تقسیم بر عدد ۱۲.
۴۰. مقدار هزینه‌های متوسط ماهانه‌ی یک خانوار شهری در سال‌های مختلف، با مراجعه به فصول «هزینه و درآمد خانوار» در سال‌نامه‌های آماری کشور (پایگاه اینترنتی اطلاعات و نشریات مرکز آمار ایران، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۱/۲۵) به روش محاسباتی زیر حاصل آمده‌اند: جمع

- هزینه‌های متوسط غیرخوراکی، خوراکی و دخانی خانوارهای شهری در هر سال و تقسیم آن بر عدد ۱۲.
۴۱. محاسبات محقق.
۴۲. داده‌های این ستون با تقریبی نرخ افزایش هزینه‌های خانوار شهری از نرخ افزایش سالانه‌ی میانگین مستمری‌ها حاصل آمده‌اند.
۴۳. اختلاف هزینه‌ی متوسط خانوارهای شهری از میانگین مستمری‌های بازنشستگی به درصد (محاسبه‌ی محقق).
۴۴. مرکز آمار ایران هزینه‌ی خانوار شهری را برای سال‌های ۱۳۵۳، ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ اعلام نکرده است؛ بنابراین امکان محاسبه‌ی نرخ افزایش هزینه‌ی خانوار شهری نسبت به سال ۱۳۵۵ وجود ندارد.
۴۵. نسبت به سال ۱۳۵۶.
۴۶. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۵۸ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۸ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در این ۳ سال (۵۵٫۷ درصد) محاسبه کردیم.
۴۷. نسبت به سال ۱۳۵۹.
۴۸. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۶۱ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۱ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در این ۳ سال (۲۸٫۱) محاسبه کردیم.
۴۹. نسبت به سال ۱۳۶۶.
۵۰. نرخ جبران شکاف معیشتی سال ۱۳۶۹ را با کسر نرخ رشد هزینه‌های خانوار شهری مابین سال‌های ۱۳۶۶ تا ۱۳۶۹ از نرخ‌های رشد مستمری‌ها در همین مدت زمان (۵۲٫۶) محاسبه کردیم.
۵۱. defined benefit (DB) pension plan
۵۲. defined contribution (DC) pension plan
۵۳. McKinsey & Co
۵۴. pay-as-you-go- PAYG
۵۵. بنگرید به مقاله‌ی رامین معتمد نژاد با عنوان انحصارها بر اقتصاد ایران چیره شده‌اند؛ اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ایران، در لموند دیپلماتیک (تاریخ انتشار: ۲۰۱۲/۰۲/۲۷).
۵۶. بنگرید به فصل چهارم کتاب «کارگران بی‌طبقه؛ توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب»، انتشارات آگاه: ۱۳۹۷.
۵۷. برای اثبات این مدعا بنگرید به پانویس سوم از صفحه ۲۰۵ سالنامه‌ی آماري سال ۱۳۹۳ مرکز آمار ایران؛ جایی که علت کاهش کارکنان دولت در سال ۱۳۸۹ نسبت به سال قبل از آن، اجرای اصل ۴۴ قانون اساسی در وزارت اقتصاد و دارایی و هم‌چنین وزارت ارتباطات ذکر شده است. هم‌چنین اظهارات لطف‌الله فروزنده، معاون توسعه‌ی مدیریت و سرمایه‌ی انسانی دولت دهم، مبنی بر «خروج ۶۰۰ هزار نفر از سیستم» و کاهش ۲۴ درصدی نیروهای رسمی و پیمانی در زمان تصدیدی دولت‌های نهم و دهم (خبرگزاری تسنیم، کد خبر: ۴۳۵۸۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۳/۰۴/۲۸)، خود شاهد دیگری بر مدعای فوق است.
۵۸. حداقل دستمزد سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۸۸ از جدول شماره‌ی ۱ مقاله‌ی «حداقل دستمزد در ایران» (مجله‌ی گفتگو: یزدانی، ۱۳۸۹: ۱۶۳-۱۶۵) اخذ شده‌اند. اطلاعات مربوط به سال‌های ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۶ نیز با رجوع به بخشنامه‌های تعیین حداقل دستمزد سالانه (شورای عالی کار)، حاصل آمده‌اند.
۵۹. البته در ۳ سال، حداقل دستمزد بالاتر از ۳۰ درصد و در یک سال پایین‌تر از ۱۵ درصد رشد داشته است.
۶۰. داده‌های این ستون از مرکز داده‌های بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۲/۱۲) اخذ شده‌اند.

۶۱. حداقل دستمزد واقعی برای سال‌های مختلف در این ستون به شیوه‌ی زیر محاسبه شده است: ضرب دستمزد اسمی هر سال در شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی سال ۱۳۹۵ و تقسیم عدد به دست آمده بر شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی سال مورد نظر.
۶۲. محاسبات محقق.
۶۳. وزیر تعاون کار و رفاه اجتماعی در مصاحبه با رسانه‌ها اظهار داشته است که ۷۰ درصد از جمعیت شاغلان کشور بیش از ۴۴ ساعت متعارف در هفته کار می‌کنند (خبرگزاری ایلنا، کد خبر: ۴۹۰۷۶۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۲/۲۷)؛ دبیرکل کانون عالی انجمن‌های صنفی کارگران ایران (غلامرضا عباسی) نیز در مصاحبه با رسانه‌ها اعلام کرده است که ۶۰ درصد از کارگران کشور دو شغله هستند (خبرگزاری مهر، کد خبر: ۳۶۰۷۹۴۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۵/۰۲/۷). هم‌چنین در رابطه با مسئله‌ی اضافه‌کاری و چند شغله بودن کارگران بنگرید به: خبرگزاری مهر، به نقل از مرکز آمار و اطلاعات راهبردی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، کد خبر: ۲۸۴۸۵۳۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۴/۰۴/۱۲.
۶۴. در حال حاضر کار ۱۲ ساعته‌ی روزانه به عرف روابط کاری در ایران (خصوصاً در بخش خصوصی و با تأکید بیش‌تر در بازار کار اصطلاحاً شرکتی) بدل شده است. در سال‌های اخیر مکرراً با کارگرانی مواجه شده‌ام که شرط ۴ ساعت اضافه‌کاری اجباری در روز را به عنوان یکی از بندهای قرارداد موقت خود پذیرفته‌اند؛ به نظر می‌رسد که آرمان قرن نوزدهمی ۸ ساعت کار روزانه، در ایران قرن بیست و یکم به تدریج، به فراموشی سپرده می‌شود.

منابع

- اباذری، یوسف؛ خیراللهی، علیرضا (۱۳۹۵). قدرت سازمانی کارگران ایرانی در سال‌های پس از انقلاب، مجله‌ی مطالعات جامعه‌شناختی، دوره‌ی ۲۳، شماره‌ی ۲، صفحات: ۵۱۵-۵۳۹.
- بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (۱۳۹۶). مرکز داده‌های اینترنتی بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران، نرخ تورم و شاخص بهای کالاها و خدمات مصرفی، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۱/۲۹: (http://www.cbi.ir/Inflation/Inflation_FA.aspx).
- بانک مرکزی جمهوری اسلامی ایران (سال‌های مختلف). نتایج بررسی بودجه‌ی خانوار در مناطق شهری ایران، اداره‌ی آمار اقتصادی بانک مرکزی جمهوری اسلامی، سال‌های ۱۳۷۱ تا ۱۳۹۴.
- پایگاه خبری روزنامه قانون (۱۳۹۶). تلاش دارند بحران صندوق‌ها را مخفی کنند، کد خبر: ۶۸۷۲۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۸.
- پرتال خدمات حوزه‌های علمیه (۱۳۹۶). تعهدات و خدمات سازمان تأمین اجتماعی نسبت به طلاب و روحانیون، کد خبر: ۱۰۸۵۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۳/۱۶.
- پناهی، بهرام (۱۳۸۴). کارکردهای تأمین اجتماعی در ایران: ضرورت‌های برپایی نظام جامع تأمین اجتماعی، تهران: مؤسسه عالی پژوهش تأمین اجتماعی.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۴). وزیر کار خبر داد: سیستم جامع اطلاعات بازار کار ظرف ۶ ماه آینده راه اندازی می‌شود، کد خبر: ۳۲۷۶۳۴، تاریخ انتشار: ۱۳۹۴/۰۹/۱۵.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). گسترش بحران صندوق‌ها، امنیت اجتماعی را به خطر می‌اندازد، کد خبر: ۵۸۸۸۰۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۱۱.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). گفت‌وگو با علی اصغر بادبان: تأمین اجتماعی در حال ورشکستگی است هرکس جز این بگوید، لاپوشانی می‌کند/وزارت بهداشت حتی یک بار صورت حساب درمان خود را نداده و نخواهد داد، کد خبر: ۵۸۵۵۶۷، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۰۳.
- خبرگزاری ایلنا (۱۳۹۶). وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی: شاهد افزایش امنیت اقتصادی و معیشتی در کشور هستیم/جامعه به ساعات کار استاندارد نزدیک‌تر شده است-، کد خبر: ۴۹۰۷۶۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۲/۲۷.
- خبرگزاری تسنیم (۱۳۹۳). معاون پارلمانی رئیس‌جمهور سابق در گفت‌وگوی تفصیلی با تسنیم: نسبت به احیای دوباره شرکت‌های تأمین منابع انسانی و تکرار رویه غلط کارگزاران هشدار می‌دهم، کد خبر: ۴۳۵۸۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۳/۰۴/۲۸.
- خبرگزاری تسنیم (۱۳۹۶). دستیار ویژه رییس‌جمهور در امور اقتصادی مطرح کرد: ۶ ابرچالش اقتصاد ایران/رفاه مبتنی بر اضمحلال منابع نمی‌خواهیم، کد خبر: ۱۵۲۸۵۶۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۷/۰۲.
- خبرگزاری فارس (۱۳۹۶). همه ۲۴ صندوق بازنشستگی کشور ورشکسته هستند، کد خبر: ۱۳۹۶۰۵۲۳۰۰۱۱۷۶، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۵/۲۳.

خبرگزاری مجلس شورای اسلامی (۱۳۹۶)، سلامیان: مصوبات مجلس صندوق بازنشستگی را به ورشکستگی کشانده / خضری: نظارت بر صندوق‌ها صوری است / قوامی: مدیران دولتی صندوق‌ها را به انحراف بردند، کد خبر: ندارد، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۸/۱۹.

خبرگزاری مهر (۱۳۹۵). شکاف هزینه و درآمد عمیق‌تر شد؛ ۶۰ درصد کارگران دو شغله‌اند، کد خبر: ۳۶۰۷۹۴۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۵/۰۲/۷.

خبرگزاری مهر (۱۳۸۶). میزان و نحوه پرداخت حق بیمه خادمان ثابت مساجد اعلام شد، کد خبر: ۵۴۸۲۴۷، تاریخ انتشار: ۱۳۸۶/۰۶/۱۷.

روزنامه دنیای اقتصاد (۱۳۹۶). پله فرار صندوق‌ها از بحران، شماره: ۴۱۴۱، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۹، صفحه اول.

روزنامه دنیای اقتصاد (۱۳۹۶). روایت مسعود نیلی از چگونگی پیدایش و رشد ابرچالش‌های اقتصاد ایران، شماره: ۴۱۴۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۲۲، صفحه اول.

روزنامه کار و کارگر (۱۳۹۳). گزارش ویژه وزارت کار از امنیت شغلی کارگران، شماره‌ی ۶۷۳۳، صفحه سوم، تاریخ انتشار ۱۳۹۳/۰۶/۱۲.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۱). سازمان تأمین اجتماعی از نگاه آمار: ۱۳۹۰-۱۳۹۰، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۴). گزارش توصیفی جامع مستمری‌بگیران تا پایان سال ۱۳۹۳، دفتر آمار و محاسبات اجتماعی و اقتصادی.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). توزیع سن، سابقه، دستمزد بیمه‌شدگان فعال سال ۱۳۹۴، معاونت اقتصادی و برنامه‌ریزی، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی و اجتماعی.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). سال‌نامه‌ی آماری سال ۱۳۹۴، دفتر محاسبات اقتصادی و اجتماعی.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۵). گزارش توصیفی جامع مستمری‌بگیران تا پایان سال ۱۳۹۴، دفتر آمار و محاسبات اجتماعی و اقتصادی.

سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). سال‌نامه‌ی آماری سازمان تأمین اجتماعی سال ۱۳۹۵، معاونت اقتصادی و برنامه‌ریزی، دفتر آمار و محاسبات اقتصادی و اجتماعی.

شورای انقلاب (۱۳۵۹). لایحه قانونی راجع به تشکیل سازمان بهزیستی کشور، مورخ: ۱۳۵۹/۰۳/۲۴.

صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۵). سال‌نامه‌ی آماری ۱۳۹۴، دفتر برنامه‌ریزی و توسعه‌ی سیستم‌ها.

صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۶). آمارنامه‌ی صندوق بازنشستگی کشوری سال ۱۳۹۶، دفتر برنامه‌ریزی و توسعه‌ی سیستم‌ها.

عراقی، عزت‌الله (۱۳۸۹). حقوق کار (جلد اول)، تهران: انتشارات سمت.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۳). قانون ساختار نظام جامع رفاه و تأمین اجتماعی، مورخ ۱۳۸۳/۰۲/۲۱.

مجلس خبرگان (۱۳۵۸). قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، تاریخ تصویب در مجلس خبرگان: ۱۳۵۸/۰۸/۲۴، تاریخ همه‌پرسی ۱۳۵۸/۰۹/۱۱.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۵). قانون اصلاح بند ب و تبصره‌ی ۳ ماده‌ی ۴ قانون تأمین اجتماعی مصوب تیرماه ۱۳۵۴، شماره: ۲/۹۷۸، مورخ: ۱۳۶۵/۰۶/۳۰.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۶). قانون بیمه بیکاری، شماره: ۲/۱۰۳۳، مورخ: ۱۳۶۶/۰۳/۲۴.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۸). قانون اصلاح مقررات بازنشستگی و وظیفه قانون استخدام کشوری، به شماره‌ی ۳/۱۴۲۲، مورخ ۱۳۶۸/۱۲/۱۳.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۸). قانون الزام سازمان تأمین اجتماعی به اجرای بندهای الف و ب ماده ۳ قانون تأمین اجتماعی، شماره: ۳/۱۴۰۳، مورخ: ۱۳۶۸/۰۸/۲۱.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۶۹). قانون بیمه بیکاری، شماره: ۳/۱۴۵۵، مورخ: ۱۳۶۹/۰۶/۲۶.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۱). قانون اصلاح مواد ۷۲ و ۷۷ و تبصره ماده ۷۶ قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاق دو تبصره به ماده ۷۶، به شماره‌ی ۴/۱۶۶۳، مورخ ۱۳۷۱/۱۲/۱۶.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۳). قانون فهرست نهادها و مؤسسات عمومی غیر دولتی، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۷۳/۰۴/۱۹.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۶). قانون بیمه‌ی بازنشستگی، فوت و از کار افتادگی بافندگان قالی، قالیچه، گلیم و زیلو، شماره: ۵/۲۴۲۹، مورخ: ۱۳۷۶/۰۹/۱۱.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۷۹). قانون بیمه اجتماعی رانندگان حمل و نقل بار و مسافر بین شهری، شماره: ۱۶۰۱، مورخ: ۱۳۷۹/۰۲/۱۸.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۶). قانون بیمه‌های اجتماعی کارگران ساختمانی، مورخ ۱۳۸۶/۰۸/۰۹.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۶). قانون مدیریت خدمات کشوری، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۶/۰۷/۰۸.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۸). قانون اصلاح ماده (۱۱۳) قانون مدیریت خدمات کشوری و چگونگی تعیین مدیریت سازمان تأمین اجتماعی و صندوق‌های بازنشستگی و بیمه‌های درمانی، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۸/۱۲/۰۵.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۸۸). قانون بیمه‌های اجتماعی قالی‌بافان، بافندگان فرش و شاغلان صنایع دستی شناسه‌دار (کددار)، به شماره‌ی ۲۸۸۷۵/۲۶۵، مورخ ۱۳۸۷/۰۶/۲۱.

مجلس شورای اسلامی (۱۳۹۰). قانون تشکیل دو وزارتخانه تعاون، کار و رفاه اجتماعی و صنعت، معدن و تجارت، شماره: ۲۳۹۲۱/۵۵۰، مورخ: ۱۳۹۰/۰۴/۰۸.

مجلس شورای ملی (۱۲۸۷). قانون وظایف، ۱۲۸۷/۰۲/۰۱.

مجلس شورای ملی (۱۳۰۱). قانون استخدام کشوری، مورخ: ۱۳۰۱/۰۹/۲۲.

مجلس شورای ملی (۱۳۲۲). قانون بیمه‌ی کارگران دولتی و غیردولتی، مورخ: ۱۳۲۲/۰۸/۲۹.

مجلس شورای ملی (۱۳۲۸). قانون اجازة‌ی اجرای گزارش کمیسیون پیشه و هنر و بازرگانی مربوط به کارگران و کارفرمایان (قانون کار)، مورخ ۱۳۲۸/۰۳/۱۷، شماره‌ی گزارش کمیسیون: ۴، ۱ (تاریخ تصویب گزارش در کمیسیون ۱۳۲۷/۱۲/۱۱).

مجلس شورای ملی (۱۳۳۴). لایحه قانونی بیمه‌های اجتماعی کارگران، مورخ: ۱۳۳۴/۰۴/۲۴.

مجلس شورای ملی (۱۳۳۷). قانون کار، شماره پرونده ۳۵/۴۰۲، مورخ ۱۳۳۷/۱۲/۲۶.

مجلس شورای ملی (۱۳۳۹). قانون بیمه‌های اجتماعی کارگران، شماره پرونده: ۵۶/۴۲۳، مورخ: ۱۳۳۹/۰۲/۲۱.

مجلس شورای ملی (۱۳۴۵). قانون استخدام کشور، شماره: ۱۲۱/۱۲۶۹، مورخ: ۱۳۴۵/۰۳/۳۱.

مجلس شورای ملی (۱۳۴۸). قانون بیمه‌های اجتماعی روستائیان، شماره: ۹۵/۸۲/۱۶، مورخ: ۱۳۴۸/۰۲/۱۵.

مجلس شورای ملی (۱۳۵۲). قانون بیمه‌ی اجباری کارگران ساختمانی، شماره: ۲۲۶۷، مورخ: ۱۳۵۲/۰۸/۲۱.

مجلس شورای ملی (۱۳۵۳). قانون تشکیل وزارت رفاه اجتماعی، شماره: ۲۴۳۵، مورخ: ۱۳۵۳/۰۵/۰۱.

مجلس شورای ملی (۱۳۵۴). اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، شماره: ۸۸۷۸، مورخ: ۱۳۵۴/۰۳/۰۸.

مجلس شورای ملی (۱۳۵۴). قانون تأمین اجتماعی، شماره: ۲۶۰۹، مورخ: ۱۳۵۴/۰۴/۰۳.

مجلس شورای ملی (۱۳۵۵). قانون تشکیل وزارت بهداشت و بهزیستی، شماره: ۲۷۳۸، مورخ: ۱۳۵۵/۰۴/۱۶.

مجمع تشخیص مصلحت نظام (۱۳۶۹). قانون کار جمهوری اسلامی ایران، شماره‌ی ۸۸۴/۰۲۶۷/ق، مورخ ۱۳۶۹/۰۸/۲۹.

مجمع تشخیص مصلحت نظام (۱۳۸۰). قانون اصلاح تبصره (۲) الحاقی ماده (۷۶) قانون اصلاح مواد (۷۲) و (۷۷) و تبصره ماده (۷۶) قانون تأمین اجتماعی مصوب ۱۳۵۴ و الحاق دو تبصره به ماده (۷۶) مصوب ۱۳۷۱، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۰/۰۷/۱۴.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۴). سال‌نامه‌ی آماری کشور ۱۳۹۳، ریاست جمهوری، سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی، مرکز آمار ایران.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۵). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار بهار سال ۱۳۹۵، دفتر جمعیت، نیروی کار و سرشماری.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۵). چکیده‌ی نتایج طرح آمارگیری نیروی کار سال ۱۳۹۵، دفتر جمعیت، نیروی کار و سرشماری.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). پایگاه اینترنتی اطلاعات و نشریات مرکز آمار ایران، سال‌نامه‌های آماری کشور (سال‌های ۱۳۵۶ تا ۱۳۹۳)، فصول هزینه و درآمد خانوار، تاریخ بازیابی ۱۳۹۶/۰۱/۲۵: <https://amar.sci.org.ir/>.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۹۵، شهریور ۱۳۹۶.

مرکز آمار ایران (۱۳۹۶). نتایج تفصیلی سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۹۵، تاریخ بازیابی: ۱۳۹۶/۰۵/۱۱: www.amar.org.ir.

مرکز آمار ایران (بی‌تا). گزیده‌ی نتایج سرشماری عمومی نفوس و مسکن سال ۱۳۹۰.

مسالگو، کارلو (۱۳۹۵). برگشت از خصوصی سازی نظام بازنشستگی (تجربه آرژانتین، بولیوی، شیلی و مجارستان)، سازمان بین‌المللی کار، ترجمه: گروه بیمه‌های اجتماعی مؤسسه عالی پژوهش تأمین اجتماعی، نرگس اکبرپور، تهران: مؤسسه عالی پژوهش‌های تأمین اجتماعی.

مسعودی اصل، ایروان؛ اخوان بهبهانی، علی؛ زارع، حسین (۱۳۸۸). نظام رفاه اجتماعی در جهان: مطالعه‌ی تطبیقی، تهران: مرکز پژوهش‌های مجلس شورای اسلامی.

معاونت اقتصادی وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی (۱۳۹۶). گزارش بررسی وضعیت مالی، بیمه‌ای و اقتصادی صندوق‌های بازنشستگی (گروه تدوین: زهرا رجبی؛ اصغر گرامی؛ ناظر: حجت‌الله میرزایی).

معمدنژاد، رامین (۱۳۹۰). انحصارها بر اقتصاد ایران چیره شده‌اند؛ اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری ایران، لموند دیپلماتیک، ترجمه: وب‌سایت دوستان لموند دیپلماتیک، تاریخ انتشار: ۱۳۹۰/۱۲/۸ تا ۱۳۹۰/۱۲/۲۷ (۲۰۱۲/۰۲/۲۷).

مؤسسه راهبردی بازنشستگی صبا (۱۳۹۶). مروری بر کفایت مستمری‌ها در صندوق بازنشستگی کشوری، گروه اقتصاد کلان و سیاست‌گذاری اقتصادی.

میرزایی، محمد؛ شمس قهفرخی؛ مهري (۱۳۸۶). جمعیت‌شناسی سالمندان در ایران بر اساس سرشماری‌های ۱۳۲۵ تا ۱۳۸۵، مجله‌ی سالمند (مجلدی سالمندی ایران)، شماره‌ی پنجم، صفحات ۳۲۶ تا ۳۳۱.

وبسایت اقتصاد آنلاین (۱۳۹۶). بحران صندوق‌های بازنشستگی، کد خبر: ۲۴۲۵۲۰، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۱۵.

وبسایت خبرآنلاین (۱۳۹۶). هشدار مقام سازمان تأمین اجتماعی: به مرز بحران نزدیک می‌شویم، کد خبر: ۳۵۲۲۳، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۰/۲۸.

وبسایت خبرآنلاین به نقل از روزنامه شهروند (۱۳۹۶). صدای شکستن استخوان‌های بازنشستگی / صندوق بیمه ۴۳ درصد افراد مسن را در قالب افراد بیمه شده پوشش می‌دهد، کد خبر: ۴۷۲۳۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۰۶/۰۹.

وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). درباره‌ی سازمان: فهرست شرکت‌ها و مؤسسات تابعه، تاریخ بازبینی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹.

وبسایت رسمی سازمان تأمین اجتماعی (۱۳۹۶). درباره‌ی سازمان: نمودار سازمانی، تاریخ بازبینی: ۱۳۹۶/۱۱/۱۹.

وبسایت رسمی صندوق بازنشستگی کشوری (۱۳۹۶). گزارشات سالانه (سال‌های ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۹)، تاریخ بازبینی: ۱۳۹۶/۰۵/۱۰: <http://www.cspf.ir/Reports.aspx>

هیأت وزیران (۱۳۸۲). اساسنامه سازمان بازنشستگی کشوری، شماره: ۲۵۸۱۹ت/۲۶۹۵۲هـ مورخ: ۱۳۸۲/۰۵/۲۲.

هیأت وزیران (۱۳۸۳). آیین‌نامه بیمه‌ی اجتماعی روستاییان و عشایر، شماره: ندارد، مورخ: ۱۳۸۳/۱۱/۱۱.

هیأت وزیران (۱۳۸۷). اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی، مورخ: ۱۳۸۷/۰۳/۲۶.

هیأت وزیران (۱۳۸۹). اساسنامه صندوق تأمین اجتماعی، شماره: ۹۷۸۶۳ت/۴۲۴۹۶هـ، مورخ: ۱۳۸۹/۰۵/۰۳.

هیأت وزیران (۱۳۹۱). اصلاح اساسنامه صندوق تأمین اجتماعی، شماره: ۹۶۶۹۲ت/۴۲۴۹۶هـ مورخ: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱.

هیأت وزیران (۱۳۹۱). اصلاح اساسنامه‌ی صندوق تأمین اجتماعی، شماره: ۹۶۶۹۲ت/۴۲۴۹۶هـ مورخ: ۱۳۹۱/۰۵/۱۱.

هیأت وزیران دولت موقت (۱۳۵۸). اساسنامه سازمان تأمین اجتماعی، مورخ: ۱۳۵۸/۰۶/۱۰.

یزدانی، فرشید (۱۳۸۹). حداقل دستمزد در ایران، مجله‌ی گفتگو، شماره‌ی ۵۵، صفحات ۱۵۵ تا ۱۷۰.

Arza, C. (2008), "Changing European Welfare: The New Distributional Principles of Pension Policy", in C. Arza and M. Kohli, eds., «Pension Reform in Europe: Politics, Policies and Outcomes», Routledge, New York, 109–31

Been, J. and Caminada, K. and Goudswaard, K. and van Vliet, O. (2016). 'Public/Private Pension Mix, Income Inequality and Poverty among the Elderly in Europe: An Empirical Analysis Using New and Revised OECD Data', Social Policy & Administration

Haveman, R., Holden, K., Romanov, A. and Wolfe, B. (2007). 'Assessing the maintenance of savings sufficiency over the first decade of retirement', International Tax and Public Finance, No. 14, 4, pp. 481-502

ILO (2009). 'Pensions and the Crisis in Deatails', Retrieved from ILO Website: 19/02/2018

ILO (2015). 'World Employment and Social Outlook 2015 (WESO)', Geneva

ILO (2017). 'World Social Protection Report 2017-19: Universal social protection to achieve the Sustainable Development Goals', Geneva

International Social Security Association (ISSA) (2015). «Retirement benefit provision: Measuring multivariable adequacy and the implications for social security institutions

Karamcheva, N. and Sanzenbacher, G. (2010). «Is Pensions Inequality Growing?» Center for Retirement Research at Boston College, No. 10-1

National Conference on Public Employee Retirement Systems (2014). «Income Inequality: Hidden Economic Cost of Prevailing Approaches to Pension Reforms

OECD (2009), Pensions at a Glance 2009: Retirement-Income Systems in OECD Countries, OECD Publishing, Paris

Orenstein, M. A. (2011), «Pension Privatization in Crisis: Death or Rebirth of a Global Policy Trend?» International Social Security Review, No. 64 (3), pp. 65–80

Pensions Policy Institute (2011). 'The implications of Government policy for future levels of pensioner poverty', Published by the Pensions Policy Institute

Saunders, P. and Hill, T. (2008), 'A consistent poverty approach to assessing the sensitivity of income poverty measures and trends', Australian Economic Review, No. 41(4), pp. 371-388

UN (2002). «World Population Ageing 1950-2050», Published by the United Nations, New York

UN (2015). «World Population Ageing 2015», Published by the United Nations, New York

Von Weizsacker, R. K. (1995). 'Public pension reform, demographics, and inequality', Journal of Population Economics, No. 8, pp. 205-221



جایگاه و توان چپ

۱۸ نوامبر ۲۰۱۸

درست است که آن‌چه «چپ» نامیده می‌شود در جنبش کنونی نقش تعیین‌کننده‌ای ندارد؛ نمی‌تواند داشته‌باشد. درست است که این «چپ»، کم‌توان است و در ابعادی به بزرگی دستگاه مختصات شرایط سیاسی کنونی جامعه‌ی امروز ایران و دگرگونی‌ها و چشم‌اندازهای - دست‌کم، کوتاه‌مدت - آن، حضوری آشکار و مؤثر ندارد.

منظور از چپ، دیدگاه، چشم‌انداز و پروژه‌ای سیاسی است که جامعه‌ای عاری از سلطه و استثمار را و رای جامعه‌ی بورژوازی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ضروری و ممکن می‌داند و خود را در مبارزه‌ی نیروهای اجتماعی و سیاسی‌ای که توان و خواست براندازی روابط سلطه و استثمار و برپایی چنان جامعه‌ای را دارند، شریک می‌داند. گزینش‌ها و راهکارها و نگاهی که گرایش‌های گوناگون درون این چپ از شیوه‌ی مبارزه، راه‌ها و بیراهه‌های آن، کوتاهی و درازی یا سهولت و دشواری راه و نیز تصویر و تصویری که از آن جامعه‌ی آینده دارند، مانع از اطلاق عنوان «چپ» به آن‌ها نیست. می‌دانیم که عنوان و واژه‌ی «چپ» به‌خودی‌خود، حد و مرزهای سیاسی دقیقی را روشن نمی‌کند و تعریف نادقیق فوق‌نیز، فقط برای روشن کردن علل و مصداق اطلاق ماست.

با این تعریف از چپ، ادعای بالا درباره‌ی نقش و جایگاه چپ در جنبش کنونی، ادعایی است، راست و درست. اما، ضرورت دارد با ژرف‌کاوی در دلایل این راستی و درستی، ببینیم آیا برخی تلقی‌ها از کم‌توانی و حضور ناروشن و کم - حتی، بی - تأثیر آن، دقیقاً توان‌ها و نیروی عظیم و حاضر در همین جنبش را، پنهان نمی‌کنند؟ ما، وقتی می‌گوئیم چپ کم‌توان یا ناتوان است، این وضعیت را بر بستر بحران نظریه و بحران چشم‌انداز تاریخی و از چشم‌انداز این بحران، تفسیر می‌کنیم، که نه محدود است به این‌جا و اکنون جامعه و جنبش ما، نه نتیجه‌ی آن است و نه برون‌رفت جنبش ما، نقطه‌ی پایانی قطعی و نهایی بر آن می‌گذارد. این بحران را در [نوشته‌های دیگر](#) به تفصیل ترسیم و مستدل کرده‌ایم. این‌که چپ ما به دلیل شرایط مشخص اجتماعی

و تاریخی پیدایش و رشدش در قیاس با چپ در نقاط دیگر جهان امروز، با دشواری‌های نظری بسیار بزرگ‌تری روبرو است و گستره و ژرفای آگاهی و تلاش اندیشه‌ورزانه‌اش نسبت به تجربه‌های زیسته و معضلات سیاسی مبارزه‌ی رهایی‌بخش در تاریخ تانکونی جهان، به مراتب بسته‌تر و کم‌تر است؛ یا، دقیقاً به دلیل همین تاریخچه و تبار - مثلاً: تجربه‌ی زیسته‌ی یک انقلاب بزرگ، فضای بالیدن، شکست و سرکوب - می‌تواند از امتیازات و امکانات ویژه‌ای برخوردار باشد که دیگران نیستند، هر دو، ویژگی چپ ما را در بستر بحران نظری و بحران چشم‌انداز تاریخی رهایی انسان، آشکار می‌کنند و می‌توانند دال بر حدت و شدت بیش‌تر آن باشند، ولی آن را بیرون از گیرودار این بحران‌ها قرار نمی‌دهند.

اما درک غالب و رایج از ناتوانی چپ، علل و نشانه‌های این ناتوانی را در فقدان یا ناتوانی سازمان‌های چپ ارزیابی می‌کند، آن‌هم نه از زاویه‌ی فقدان شکل‌های نهادین شده‌ی مبارزه‌ی سیاسی ضد سرمایه‌داری و سوسیالیستی، بلکه از زاویه‌ی فقدان و ناتوانی کنش‌گری‌ای که از این سازمان‌ها انتظار می‌رود. این نگرش، از آن‌جا که انتظار دارد این سازمان‌ها، جنبش‌ها را به وجود آورند یا اگر جنبش‌هایی بدون اطلاع، اجازه یا اختیار چنین سازمان‌هایی موجودند، رهبری‌شان را بدست بگیرد؛ و از آن‌جایی که می‌بیند چنین انتظاری برآورده نمی‌شود، چپ را ناتوان یا غایب تصور می‌کند.

اینک، اگر ما:

الف) سازمان‌های سیاسی چپ را، از منظر هستی‌شناسی اجتماعی، شکل‌های - به‌درجات گوناگون - نهادین شده‌ی مبارزه‌ی سیاسی ضد سرمایه‌داری و سوسیالیستی بدانیم؛ و

ب) درجه، حد و شیوه‌ی سازمان‌یافتگی را شاخص و ضرورتی، نه فقط، برای کنش‌گری فعال، مبتکر، پیشگام و فراهم آورنده‌ی موقعیت‌های تازه در مراحل گوناگون مبارزه، بلکه برای آمادگی واکنش نسبت به اوضاع و احوالی که به هزارویک دلیل، بیرون از اراده و انتظار سازمان سیاسی شکل می‌گیرند؛

آنگاه:

می‌توانیم در نگاهی ریشه‌یابانه و رو به اعماق، ظرفیت‌های عینی‌ای را کشف کنیم که بستر و زادگاه و خاستگاه همان نیرویی هستند که ما چپ می‌نامیم و ببینیم این ظرفیت‌ها، برخلاف ارزیابی ما از «ناتوانی» چپ، از چه نیرو و توان عظیمی برخوردارند. منظور ما از «عینی»، فقط اشاره‌ی کلی به امکانات عینی در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری در هر زمان و مکان دلخواه نیست؛ بلکه به امکانات و زمینه‌های پراتیکی، به‌طور مشخص در جامعه‌ی ما و در جنبش کنونی ماست.

شورا یا سندیکایی که در یک واحد کوچک یا بزرگ تولیدی به‌لحاظ سطح و شیوه‌ی سازمان‌یابی و احاطه‌ی فنی و دانشورانه بر فرآیندهای تدارک، تولید و فروش محصول، خود را در موقعیتی می‌بیند که این واحد را اداره کند، حتی وقتی بدیهی است که همه‌ی مراحل تدارک و تولید و فروش محصول، در چارچوب سرمایه و تولید و تحقق ارزش محاط و محدودند، ظرفیت پراتیکی انکارناپذیری برای حضور و تأثیر چپ است و به‌هیچ‌روی نیازی ندارد، همه‌ی انتظاراتی را که واژه و عنوان «شورا» یا «سندیکا» برمی‌انگیزد، برآورده کند و پاسخ‌گوی تمام و کمال میراثی تاریخی باشد. برعکس، تجربه‌ی چنین شورا یا سندیکایی، حتی ناکامی‌ها و عقب‌نشینی‌های موسمی و موضعی آن، می‌تواند دریچه‌ی تازه‌ای به چشم‌انداز آن میراث تاریخی بگشاید. «چپ» بودن این ظرفیت یا واقعیت عینی، از زبان و بیان و شعارهای باصلاح سوسیالیستی‌اش ناشی نیست و سخن‌گویان چنین جنبشی هرگز نباید ناخواسته و با اجباری ایدئولوژیک، خود را تسلیم چنین زبان و بیانی کنند؛ چپ بودن این موقعیت پراتیکی از امکان و تجربه‌ی راهبری آزادانه، آگاهانه و دمکراتیک فرآیندهایی از زندگی اجتماعی است.

کمیته یا انجمنی که در یک مرکز آموزشی یا درمانی (مدرسه، دانشگاه، درمانگاه...) به‌لحاظ سطح و شیوه‌ی سازمان‌یابی و احاطه بر فرآیندهای فنی و اجرایی خود را در موقعیتی می‌بیند که این مرکز را اداره کند، یا دست‌کم، نقش تعیین‌کننده‌ای در اداره‌ی آن به‌عهده بگیرد، حتی وقتی به مرزها و محدودیت‌های فنی و دانشورانه‌ی خود آگاه باشد، ظرفیت پراتیکی انکارناپذیری برای حضور و تأثیر چپ است. زیرا با برقراری دمکراسی در سازوکارهای اداره‌ی مرکز، با کنار گذاشتن شکل‌های مبتنی بر رابطه‌ی فرادستی/فروستی که متضمن رابطه‌ی سلطه‌اند، و با جدا و دور کردن سازوکار و محصول این مرکز از مناسبات کالایی، امکان و تجربه‌ی راهبری آزادانه، آگاهانه و دمکراتیک در یکی از فرآیندهای زندگی اجتماعی است.

این که برخی از خواست‌ها یا - در صورت موفقیت - دست‌آوردهای چنین جنبش‌هایی در مقایسه‌ای جهانی - تاریخی، خواست‌ها یا دست‌آوردهایی باصطلاح «دمکراتیک» اند که در چارچوب ظرفیت‌های جامعه‌ای بورژوازی نیز امکان تحقق داشته‌اند و دارند، می‌تواند دلیل دیگری برای ظرفیت‌های عینی و دلالت‌شان بر جایگاه و نقش چپ باشد. زیرا، نخست: ناتوانی اجتماعی و تاریخی نیرویی را در یک شرایط اجتماعی و تاریخی معین آشکار می‌کند که گمان و انتظار می‌رود شالوده و کنش‌گر فعال چنین دگرگونی‌هایی باشد؛ و دوم ضرورت عینی پراتیک رادیکال نیرویی را نشان می‌دهد که تنها با فراتر رفتن از چشم‌انداز و افق بورژوازی تحولات جامعه، به تحقق چنین دگرگونی‌هایی تواناست (۱).

تشخیص این ظرفیت‌های عظیم عینی و پراتیکی، همانا ابتکارات، اعتراضات، جنبش‌ها و شکل‌هایی از مبارزه که در راستای توان اداره‌ی واحدها یا فرآیندهایی از زندگی اجتماعی، مستقل و میرا از سازوکارها و ملزومات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوازی قراردارند، وظیفه و راه آگاهی یافتن چپ از توان و نقش واقعی خویش است. این، به‌هیچ‌روی به معنای عدم ضرورت سازمان‌ها، تشکل‌ها و احزاب سیاسی چپ، حتی سازمان‌ها و احزاب کمونیست متعدد نیست. جنبش واقعی چپ چنان دامنه‌ی گسترده و چنان گونه‌گونی و تنوعی دارد که به‌هیچ‌روی نمی‌تواند بیان سیاسی خود را در یک سازمان یا حزب واحد بیابد. طبقه‌ی کارگری که بزرگ‌ترین طبقه‌ی اجتماعی است، که بیش‌ترین شمار افراد جامعه را دربرمی‌گیرد، طبقه‌ی کارگری که شامل بخش عظیم کارگران باصطلاح «نامولد» است، که به ترفند ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» ر بوده شده‌اند، آری چنین طبقه‌ای شامل چنان بخش‌ها، لایه‌ها و قشرهایی است که بی‌تردید نمی‌تواند از سوی یک حزب کمونیست واحد نمایندگی شود. یکی دیگر از نمادهای توانایی چپ، تشخیص این گستردگی و تشخیص ضرورت این تنوع و گونه‌گونی دیدگاه‌ها و نمایندگان سیاسی و سازمانی آن‌هاست.

-در کنش اجتماعی، - و از این رو، در مرتبه‌ای معین، سیاسی - آنگاه که از جایگاه و منظر اجتماعی کنش‌گر نگریده شده، پاسخ به بسیاری از این پرسش‌ها به مراتب آسان‌تر است. انسان گرسنه، از گرسنگی شروع می‌کند، از درد، از خشم. برای او نقطه آغاز، پرسشی نظری نیست. دانشجو، آموزگار، راننده، پرستار یا کارگری که حیات، حیثیت و شأن جایگاه اجتماعی‌اش در یک نظام فعالیت اجتماعی لگدمال می‌شود، «مبارزه» اش، علیه این نظام است و «شعار» اش، لغو و دگرگونی این «نظام» است، و اگر نه در همان نخستین گام، بلکه در دومین گام و به تجربه‌ی مستقیم در می‌یابد که رسیدن به اهدافش بدون «سازمان‌یابی» ممکن نیست. او از همان جایی آغاز می‌کند که ایستاده است. دانشجو، پرستار، معلم، کارگر (مولد و نامولد)، بازنشسته، بیکار، زن، دگرباش و غیره وقتی از خواست‌های بلاواسطه‌اش عزیمت کند، هم شعارش روشن است، هم - دست‌کم در دومین گام - کشف ضرورت سازمان‌یابی‌اش. زمانی که این مبارزه‌ی اجتماعی از خاستگاه و پایگاه بلافصل اجتماعی با موانع قدرت مواجه می‌شود، این مبارزه، ضرورتاً و بنا به ماهیت و پویای خود به مبارزه‌ی سیاسی مبدل می‌شود. شعار سیاسی را نمی‌توان به جنبش‌های سیاسی تزریق کرد. مبارزات اجتماعی‌ای که به مرتبه‌ی مبارزات سیاسی ارتقا یافته‌اند، فصل مشترک‌های سیاسی‌ای خواهند یافت که شعار سیاسی سراسری و فراگروهی آن‌ها خواهد بود. بطور خلاصه: (۱) اقدام از موضع یک جایگاه اجتماعی معین و طرح خواستی که از همان جایگاه اجتماعی سرچشمه می‌گیرد؛ (۲) برخورد این اقدام با موانع قدرت و بنابراین سیاسی شدن آن؛ (۳) شکل‌گیری وجوه مشترک سیاسی حرکت‌های دیگر از موقعیت‌های دیگر و بالارفتن سطح مبارزه به مرحله‌ای بالاتر: طرح شعارهای سراسری‌تر. نقطه‌ی عزیمت، جایگاه اجتماعی و مرتبه‌ی مبارزه‌ی واقعی است، نه شعاری که شالوده‌اش دست‌آورد نظری ماست، هر اندازه هم این شعار و آن دست‌آورد درست و مهم باشند.

-بدیهی است که منظور تعطیل کار نظری نیست: کار نظری درباره‌ی ماهیت سرمایه‌داری، درباره‌ی چگونگی نظری و سازمانی گذار به جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری و عاری از سلطه و استثمار، کار نظری در باره‌ی بدیل سوسیالیستی، آن‌هم نه نشخوار صد باره‌ی گفتاوردهای تکراری از «دولت و انقلاب» و چهار جمله از «نقد برنامه‌ی گوتا»، کار نظری روی مبارزه‌ی طبقاتی و غیره و غیره. ما آخرین کسانی هستیم که به تعطیل کار نظری، همانا کار و مبارزه‌ی نظری هدف‌مند و ارگانیک - آن‌چه در گفتمان سنتی و رایج «چپ»، «مبارزه‌ی ایدئولوژیک» (۲) نامیده می‌شود - دعوت کنیم. منظور این است که شعارها، صورت‌بندی‌ها و پیشنهادات سیاسی‌ای که محصول این کار نظری‌اند، اگر نتوانند به شعارهای واقعی جنبش‌های اجتماعی واقعی، تبدیل شوند، یا دست‌کم چنین توان، بالقوگی یا امکان نهفته‌ای را داشته‌باشند، حاصلی بجز افسردگی و درد «چه کنم» برای صادر

کنندگان‌شان نخواهند داشت. نکته‌ی کلیدی این است که رابطه با مبارزه‌ی جاری و منبعث از پایگاه اجتماعی، همچنین رابطه با حیات واقعی، با «خیابان»، همانا سپهر عمومی و علنی و قابل رویت مبارزه و اعتراض (تظاهرات، اعتصاب، تحصن، ...) گسسته نشود و این آگاهی زنده و شفاف بماند که **انگیزه‌های واقعی و علل عینی و مادی‌ای** که این جنبش‌ها را به درجه‌ی انفجار کشانده‌است، **ریشه‌دارتر از توطئه‌های سیاسی** است. آگاهی به این‌که این مبارزات در چه شکل سازمان‌یافته‌ی «تعریف شده» و «توافق شده» و در بهترین حالت «**نهادین شده**»‌ای صورت می‌گیرد و چقدر نسبت به مضمون شعارها و خواست‌ها و بدیلی که آرزو می‌کند، آگاه است. جنبش‌ها، رخ‌دادها، کشاکش‌ها و حرکات سیاسی‌ای که ممکن است منجر به سرنگونی رژیم شوند، اقداماتی نیستند که بنا به دستور و اراده‌ی ما عمل کنند. بنابراین سؤال این نیست. مهم این است که در هر لحظه از این فرآیند، آمادگی سازمانی، ارگانیک و نظری ما چه سطحی دارد. تلاش اصلی، برای هرچه مهیاتر بودن در این دو حوزه است. وظیفه، رهبری این جنبش‌ها به‌سوی تحقق اهدافی است که با انگیزه‌ها و ریشه‌های عینی آن‌ها ارتباط دارند. چپ نباید از کلمه‌ی «رهبری» بترسد و به «فروتنی»‌های ناگزیر و مزورانه‌ای که اخیراً، و به الزام انزوای برخی گروه‌های چپ، رایج شده‌اند، متوسل شود، زیرا کسی از واژه‌ی «رهبری» می‌ترسد که جدا از جنبشی باشد که مدعی **راهبری** آن است. اگر این «رهبری» برخاسته از جنبش یا گزینش جاری و ساری در خود جنبش باشد، اگر این رهبری همواره در پیدایش، دوام و بازتولید سازوکارهای نافی نخبه‌گرایی و بتوارگی نهاد رهبری و نهادین‌شدن قدرت آن پیشگام باشد و اگر رهبری را وظیفه و مسئولیتی بلاواسطه و بلافاصله قابل تفویض در فعالیت اجتماعی و جمعی بداند، آنگاه وظیفه و نقشی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

اگر چپ را توان پراتیکی و نهادین واقعا موجود گرایش ضدسرمایه‌دارانه‌ی جنبش اجتماعی کنونی بدانیم که در راستای تحقق هدف‌هایش، **ظرفیت از میان برداشتن موانع سیاسی سد راه خود را دارد**، آن‌گاه چپ، جایگاهی استوار و نقشی تعیین‌کننده در آینده‌ی سیاسی ایران خواهد داشت، حتی در چشم‌اندازی کوتاه مدت.

(نقد)

آبان ۱۳۹۷

یادداشت:

۱. در جامعه‌ای که بورژوازی و نمایندگان سیاسی‌اش، حتی جریزه‌ی بیرون‌آوردن هم‌دستانِ دیروزشان را از زندان‌ها یا باصطلاح «حصر»‌ها ندارند، یا برای تأمین حقوق دمکراتیک، جز توسل به پس‌مانده‌های تاریخی‌ای جز شاه و خان و خاقان چاره‌ای نمی‌بینند و یا تحقق این حقوق را جز از راه فروریختن آوار جنگِ منادیان «دمکراسی» همچون ترامپ و رسولان «عدالت» همچون پوتین بر سر مردم نمی‌دانند، آری در چنین جامعه‌ای، خواست و اعمال چنین حقوقی، **جز از جایگاه عینی چپ، جز با پراتیک چپ**، امکان‌پذیر نیست. آن‌ها که دو دهه است امیدشان - حتی صادقانه‌ترین امیدشان - را در صندوق‌های رأی ریخته‌اند، دست‌کم در تنهایی و خلوت خود باید نومید و شرمگین باشند و اینها که تحقق «دمکراسی»‌شان را در مرغوی جنگ می‌بینند، «جنگ» را یا از زمان‌ها می‌شناسند یا در گزارش‌های تلویزیونی در ویلاهای‌شان در ساحل امن اروپا و امریکا «تجربه» کرده‌اند.
۲. استفاده از عنوان «کار و مبارزه نظری هدفمند و ارگانیک» بجای «مبارزه‌ی ایدئولوژیک» صرفاً تغییری در نامگذاری نیست، زیرا یکی از وظایف و هدف‌های کار و مبارزه‌ی نظری، نقد ایدئولوژی بورژوایی و نقد ایدئولوژی به‌طور اعم نیز، هست.



جنبش کارگری و اجتماعی سازی وسائل تولید

وشته‌ی: کارل گُرش

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۲۴ نوامبر ۲۰۱۸

طرح مسئله

«مالکیت خصوصی بر وسائل تولید» در نظام اقتصادی سرمایه‌داری امروز واجد دو نکته‌ی نهفته است:

۱. حق اختیار و تصرف بر بازده خالصی که با استفاده و کاربست این وسائل حاصل می‌شود؛ منهای همهی مخارجی که برای مواد خام، مزدها، مالیات‌ها و غیره لازم است. (همان‌که مارکس حق غاصبانه‌ی تصرف و اختیار سرمایه‌داران بر «ارزش اضافی» می‌نامد).
 ۲. حق تسلط و اعمال اقتدار بر فرآیند تولید، که حقوق رسمی و عمومی حاکم بر جامعه، به‌ویژه قوانینی که به‌اصطلاح قانون تأمین خدمات اجتماعی نامیده می‌شوند، آن را محدود می‌کند.
- در مقابل آن مالکیت و این دو حق، جنبش کارگری از طریق مطالبه‌ی «لغو مالکیت خصوصی بر وسائل تولید» و «اجتماعی سازی وسائل تولید» خواستار دو چیز است:

۱. حق کارگر نسبت به بازده کار؛

۲. سهم شدن کارگر در تسلط و اعمال اقتدار بر فرآیند تولید، متناظر با اهمیت جایگاهی که کار برای [فرآیند] تولید دارد.

۱. سهم شدن در بازده

اینک بپردازیم به شکل‌های گوناگونی که امروزه برای اجتماعی‌سازی پیشنهاد می‌شوند؛ آن‌هم نخست از این زاویه که: بازده تولید چطور باید تقسیم شود؟ به این پرسش، پاسخ‌های زیر وجود دارد:

اجتماعی‌سازی و سائل تولید، از منظر کارگر تولیدکننده:

الف) یا غیرمستقیم است، [یعنی] مالکیت و سائل تولید از سرمایه‌داران خصوصی منتقل می‌شود به: (۱) دولت؛ یا (۲) مجتمع‌های محلی [کمون‌ها]، یا (۳) تعاونی مصرف. در هر سه حالت، کارگر کارگر مزدی باقی می‌ماند.

ب) یا، مستقیم است، [یعنی] همه‌ی سائل تولید کارگاه یا کل واحدهای یک شاخه‌ی تولیدی منتقل می‌شوند به کسانی که در تولید شرکت دارند. در این حالت، جای مزد را حق برخورداری از بازده [تولید] می‌گیرد. البته نه حق تصرف «کامل» بازده کل تولید؛ آن‌چه به دست‌اندرکاران یک کارگاه منفرد (یا یک شاخه‌ی تولید) تعلق می‌گیرد، فقط سهمی از محصول است که با بازده کاری [یا مقدار کار انجام‌شده‌ی] آن‌ها متناظر است. مسلماً هرچه نسبت ارزش زمین و تأسیسات بنگاه به تعداد کارگران بزرگ‌تر باشد، این سهم کوچک‌تر است. برای این که دست‌اندرکاران یک بنگاه منفرد (یا شاخه‌ی تولید) دوباره خودشان به سرمایه‌داران خصوصی تبدیل نشوند، سهم باقیمانده از کل محصول نصیب گروه خاصی از تولیدکنندگان همین بنگاه نمی‌شود، بلکه به کل تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان [جامعه] تعلق می‌گیرد. به سخن دیگر: حتی در حالت اجتماعی‌سازی مستقیم، زمین و تأسیسات تنها به صورت عاریه و امانت در اختیار تولیدکنندگان بنگاه منفرد (یا شاخه‌ی تولید) قرار می‌گیرد و آن‌ها شالوده‌ی مشترک کل تولید و کل مصرف باقی می‌مانند، یعنی نه به این یا آن گروه خاص، بلکه به کل مجتمع انسانی‌ای که دربرگیرنده‌ی همه‌ی این گروه‌های خاص است، تعلق خواهد داشت.

به این ترتیب، نتیجه‌ی همه‌ی این شکل‌های اجتماعی‌سازی، چه مستقیم، چه غیرمستقیم، سرآخر این است که: جای مبارزه‌ی طبقاتی بین «سرمایه» و «کار» را، تقابل و تضاد بین تولیدکنندگان در یک بنگاه (یا شاخه‌ی تولید) معین از یکسو و کل بقیه‌ی تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان [جامعه] از سوی دیگر، می‌گیرد. فرق قضیه در مقایسه با حالت پیشین فقط این است که در هر دو حالت «الف» و «ب»، سرمایه‌دار خصوصی حذف شده‌است، یعنی کسی که خود را

الف) نماینده‌ی منافع مصرف‌کنندگان در مقابل کارگران، و

ب) نماینده‌ی منافع کارگران در مقام تولیدکننده، در مقابل مصرف‌کنندگان

معرفی می‌کرد، حال آن‌که در حقیقت با بریدن تکه‌ای از سهم کارگران تولیدکننده‌ی سهم در تولید و تکه‌ای از سهم کل مصرف‌کنندگان، بدون انجام هیچ کاری، درآمدی به جیب می‌زد. با حذف این حلقه‌ی زائد، اینک تقابل طبیعی و اجتناب‌ناپذیر منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، بین کارگران و متلذذشوندگان، تازه برای نخستین بار آشکار می‌شود. این وضع هم در مورد اجتماعی‌سازی مستقیم و هم همه‌ی شکل‌های دیگر اجتماعی‌سازی غیرمستقیم، صادق است. زیرا، با همه‌ی تفاوت‌های ظاهری بین این دو سؤال که: چه سهمی از محصول کل بنگاه (در حالت اجتماعی‌سازی مستقیم) را باید به دولت، کمون یا ارگان‌های دیگر [نماینده‌ی] تمامیت جامعه واگذار کرد؛ یا (در حالت اجتماعی‌سازی غیرمستقیم) سطح مزدها در یک بنگاه تولیدی دولتی، یا تعاونی چقدر باید باشد، در اساس و در حقیقت، قضیه در هر دو حالت و همیشه عبارت است از پیدا کردن راه‌حلی برای این معضل که: چه سهمی از کل محصول باید به تولیدکننده برسد و چه سهمی به تمامیت [جامعه] تعلق بگیرد؟ این سهم‌بندی‌ها را به هیچ‌وجه نمی‌توان از طریق محاسبه تثبیت کرد. چه در اجتماعی‌سازی به شکل سرمایه‌داری دولتی، سرمایه‌داری مجتمع‌های محلی یا سرمایه‌داری تعاونی و چه در اجتماعی‌سازی مستقیم، این وظیفه بر دوش خود کارگران باقی می‌ماند که با کنش جمعی‌شان حق و حقوق خود را نسبت به سهم کامل‌شان از ماحصل کار خویش تا سرحد امکان تأمین کنند.

بنابراین، با عزم از موضع کارگری، تا آنجا که به تقسیم ماحصل تولید مربوط می‌شود، در اساس علی‌السویه است که اجتماعی سازی و مسائل تولید به این یا آن شکل صورت گرفته باشد. این که در یک بنگاه تعاونی تولیدی، بعد از کسر سهم قابل ملاحظه‌ای از تولید و تحویل آن به صورت عوارض به تمامیت [جامعه]، باقیمانده‌اش به عنوان سود بین افراد سهام در بنگاه تقسیم شود، یا این که در یک بنگاه صددرصد دولتی، به کارگران مزد بالاتری پرداخت شود، فقط یک تفاوت فنی است. در حالتی استثنایی که در یک بنگاه تولیدی کاملاً دولتی (همان‌طور که تاکنون در برخی از بنگاه‌های تولید سرمایه‌داری مرسوم بوده است) بخشی از سود حاصل شده در بنگاه در قالب «سهیم شدن در سود» به مثابه‌ی مقداری ثابت و مازاد بر مزد به کارگران آن بنگاه پرداخت شود، این تفاوت فنی هم ناپدید می‌شود. تا آنجا که به تقسیم ماحصل تولید مربوط است، اجتماعی سازی مستقیم و غیرمستقیم کاملاً برهم منطبق می‌شوند [و دیگر تفاوتی نخواهند داشت].

II. مشارکت در مدیریت (دمکراسی صنعتی)

اینک، اگر ما شکل‌های گوناگون اجتماعی سازی را از این زاویه بنگریم که: تسلط و اعمال قدرت بر فرآیند تولید را چگونه تقسیم می‌کنند، آنگاه به نتایج کمابیش دیگری می‌رسیم. تا امروز، در بنگاه‌های تولیدی دولتی و نیز در بنگاه‌هایی که از سوی نهادهای محلی و منطقه‌ای [کمون‌ها] اداره می‌شوند و واحدهای تولیدی‌ای که تحت کنترل تعاونی‌های مصرف هستند، اغلب دقیقاً چنین بوده است که — درست مانند بنگاه‌های تولیدی متعلق به سرمایه‌داران خصوصی — کارگران از مشارکت در امر تسلط و اداره‌ی فرآیند تولید اساساً محروم و برکنار بوده‌اند. در هیچ کدام از تصمیمات یا موازینی که ناظر بر اداره‌ی بنگاه‌های صنعتی است، کارگران نفوذ و تأثیری مستقیم یا بی‌واسطه نداشته‌اند:

نه در تعیین این امر شریک بوده‌اند که چه چیز باید تولید شود، یعنی چه کالایی یا خدماتی باید در اختیار مصرف‌کنندگان قرار بگیرد،

نه در تصمیم‌گیری درباره‌ی نوع و شیوه‌ای که تولید صورت می‌گیرد، سهم بوده‌اند، یعنی در گزینش مواد و روند کار و کارورزهای انسانی،

و سرانجام، نه در تعیین و تثبیت شرایطی که تحت آن‌ها کارورزهای انسانی باید به کار گرفته شوند. (درجه حرارت محیط کار، فضای آن، موازین و ملزومات بهداشتی، شدت و مدت کار، مرزها و بسیاری امور دیگر).

برعکس، چه در مورد مالکان خصوصی و چه در خصوص مالکان همگانی و مسائل تولید، وظیفه‌ی تعیین و تثبیت این امور را گماردگان و نمایندگان مالک بر عهده داشته و حاکم بلامنازع بر کل روند تولید بوده‌اند. تاکنون، تنها به نحوی غیرمستقیم و تنها از مجرای مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی کارگری واقعی، یعنی از طریق اعمال و اجرای موازین قانونی و قراردادهای جمعی کار، کارگران موفق شده‌اند بر محتوای شرایط کار (بالا، مورد سوم) و، شاید، بر گزینش روندهای کار نیز (بالا، مورد دوم)، تأثیری بگذارند، آن‌هم تا زمانی و تا جایی که امکان اعمال نظر بر شرایط کار را داشته‌اند. کارگر، بیرون از چارچوب و فضای بنگاه تولیدی، به عنوان شهروند و به عنوان عضو سندیکا، جایگاهی کمابیش هم‌تراز و با حقوق برابر با نماینده‌ی کارفرما داشت؛ اما در بنگاه تولیدی، کارفرما ارباب بود و کارگر برده؛ حتی در بنگاه‌های تولیدی‌ای که به لحاظ اجتماعی از عالی‌ترین حقوق کار برخوردار بودند، کارگر در بهترین حالت فقط این حق را داشت که به هنگام برکنار شدن (برکناری از کار یا اخراج از بنگاه)، اگر درخواست می‌کرد، کارفرما موظف بود، یک بار به حرف‌ها و دلایل کارگر «گوش بدهد».

در عوض، در حالت اجتماعی سازی مستقیم، هرکس که در بنگاه تولیدی کار می‌کند، بی‌اماوگر آقا و ارباب است و در اداره‌ی بنگاه شریک می‌شود. او دیگر برده‌ی کار نیست، و در یک همکاری تعاونی در سلطه و حاکمیت بر کل تولید سهام است.

به این ترتیب به نظر می‌رسد که از این زاویه و از موضع جنبش کارگری، اجتماعی سازی مستقیم بر همه‌ی شکل‌های اجتماعی سازی غیرمستقیم به نحو تعیین‌کننده‌ای برتری دارد. (درخشندگی عظیم ایده‌ی «سندیکالیسم» مدرن اروپای غربی هم بر همین اساس استوار است: «معدن‌ها، به دست معدن‌چیان!»، «راه‌آهن، به دست کارگران راه‌آهن!»؛ و این، نخستین و آشکارترین چیزی است که هر کارگر ساده‌ی کارخانه که بتواند چشم‌هایش را باز کند و ببیند، باید حتماً و قطعاً خواستارش

باشد!) با این وجود، این برتری فقط مادامی صادق است که بنگاه‌های تولیدی‌ای که به‌طور غیرمستقیم اجتماعی شده‌اند به‌شکل غیردمکراتیک سازمان‌دهی بنگاه تولیدی، که از سوی سرمایه‌داری طراحی شده‌است، مقید باقی بمانند. اما ضرورتی وجود ندارد که این بنگاه‌ها، بنا به ماهیت‌شان در چنین انقبادی باقی بمانند. حتی بنگاه‌های تولیدی سرمایه‌دارانه نیز، پیش‌تر از این و در دوران قبل از انقلاب، اغلب اصل «سهیم‌کردن کارگران در سود کارخانه» را پذیرفته‌بودند. دیده‌ایم که در زمان قانون خدمات امدادی ۱۹۱۶ و از زمان انقلاب، تحولات تازه‌ای به‌نحوی توقف‌ناپذیر به پیش می‌تازند که براساس آن‌ها، هم‌هی افراد سهیم و فعال در بنگاه تولیدی، در بنگاه‌هایی که پیش‌تر فقط مدیریتی سرمایه‌دارانه داشتند، قویاً در اداره‌ی شمار بزرگی از بنگاه‌های تولیدی مداخله و مشارکت می‌کنند و این مداخله و مشارکت به‌صورت مقاومت‌ناپذیری به این بنگاه‌ها تحمیل می‌شود. این پیشرفت در سازمان‌دهی در شمار بسیار بیش‌تری از بنگاه‌های تولیدی‌ای که دیگر در دست سرمایه‌داران نیستند، بلکه بنگاه‌های اجتماعی شده، یعنی دولتی، متعلق به مجتمع محلی و منطقه‌ای یا تعاونی‌های مصرف محسوب می‌شوند، ساری و جاری است. تأثیر تعیین‌کننده در وضع و تثبیت شرایط کار (بالا، نکته‌ی سوم)، ایفای نقش در تعیین نحوه و شیوه‌ای که تولید باید صورت بگیرد (بالا، نکته‌ی دوم) و دست‌کم رأی مشورتی در تصمیم‌گیری در این‌باره که چه نوع و چه مقدار محصول مصرفی می‌تواند یا باید در یک بنگاه تولیدی تولید شود (بالا، نکته‌ی اول)، هم‌هی این‌ها را کارگران می‌توانند در بنگاه‌های تولیدی دولتی، منطقه‌ای یا تعاونی نیز داشته‌باشند. اما، اگر قرار است تمامیت مصرف‌کنندگان یک جامعه، تابع و مطیع طرح یا خشم کارگران یک بنگاه تولید منفرد (یا یک شاخه‌ی تولید منفرد) نشوند، حاکمیتی فراگیرتر از این، حتی در حالت اجتماعی‌سازی مستقیم (یا سندیکایی‌کردن)، نباید به کارگران آن بنگاه منفرد یا شاخه‌ی تولید واگذار شود. حتی یک کارخانه‌ی منفرد و مستقل، یا اتحادیه‌ی تولیدکنندگان در سطح ملی، که این کارخانه به آن تعلق دارد، مجاز نیست بدون هیچ محدودیت و قید و شرطی تعیین کند چه چیز و چه مقدار از آن چیز باید در این شاخه از صنعت تولید شود (بالا، نکته‌ی اول). در اتخاذ تصمیم درباره‌ی این پرسش، تمامیت مردم تولیدکننده و مصرف‌کننده باید نقش تعیین‌کننده داشته‌باشند. بنابراین در این‌جا نیز از راه‌های گوناگون به نتیجه‌ی واحدی می‌رسیم: آیا باید قلمرو قدرت کارگران مزدبگیر بی‌قدرت بنگاه تولیدی را گسترش دهیم یا باید قلمرو قدرت کارگران حاکم بر بنگاه‌های تولیدی مستقل را محدود کنیم؟ این‌که در نهایت قلمرو قدرت و اختیار کارگران تولیدکننده در فرآیند تولید چه اندازه خواهد بود، هرگز بستگی به یک دستگاه مفهومی و نظری ندارد، بلکه متکی است بر نیرو و توانی که خود کارگران با اتکای به آن، تحقق حق‌شان را نسبت به مشارکت در حاکمیت بر فرآیند تولید تأمین می‌کنند. البته در این‌جا نیز، هنگامی که در مناقشه بر سر تسلط بر تولید، سرمایه‌دار بیکاره و صرفاً حاکم بر تولید حذف شده‌است، گامی بزرگ به پیش برداشته شده‌است. اما در این‌جا، از میان برداشته‌شدن این حلقه‌ی میانی زائد، تقابل و تضاد واقعی بین منافع را بیش از پیش آشکار کرده‌است. این‌جا، نه کارگران رودرروی کارفرمایان، بلکه کل مجتمع تولیدکنندگان رودرروی کل مجتمع مصرف‌کنندگان ایستاده‌است.

نتایج

بنابراین به این نتیجه می‌رسیم که از موضع کارگری، حتی در عطف به تقسیم حق حاکمیت بر فرآیند تولید، شکل‌های مستقیم و غیرمستقیم اجتماعی‌سازی بر یکدیگر ترجیحی شایسته ندارند. در نتیجه، باید هر دو راه در کنار یکدیگر پیموده شوند. در بنگاه‌های تولیدی، به‌هر اندازه هم که اجتماعی شده‌باشند، باید همیشه خواستار شرایطی بود که در آن، کارگران در کنار مزد و مقدار و سهم معینی از سود، همواره به‌میزان معین و متناسبی در اداره‌ی بنگاه‌های تولیدی مداخله و مشارکتی قطعی و تضمین‌شده داشته‌باشند. از موضع جنبش کارگری، سهیم‌شدن در سود بدون مشارکت و مداخله در مدیریت تنها توهمی بی‌هوده است؛ کارگری که در مدیریت مشارکت و مداخله ندارد، در برابر شیوه‌ای از محاسبه‌ی سود که او از شالوده‌ها و مبناهایش آگاه نیست، موجودی است بی‌دفاع. حدی مکفی از مداخله و مشارکت در مدیریت تولید و حاکمیت بر آن، بردگان مزد را به شهروند کارگر، با کامل‌ترین حقوق شهروندی مجهز می‌کند، و در این‌جا فرقی نمی‌کند که هر کارگر سهمش از محصول تولید را کاملاً یا بعضاً در شکل مزد ساعات یا هفته‌های کار بگیرد. مسئله‌ی اصلی این نیست که او محصول کارش را تحت چه نامی دریافت می‌کند، بلکه این است که او این محصول را به‌طور واقعی و به‌طور کامل بگیرد. برای تحقق و تأمین این شرایط، باید هم به‌طور غیرمستقیم و از طریق مبارزه‌ی سیاسی و سندیکایی و هم به‌طور مستقیم و از طریق شرکت

مشورتی و تصمیم‌گیرنده («شورای کارخانه»، «مجمع عمومی») در اداره‌ی بنگاه تولیدی به‌طور اعم، و در سامان‌بخشیدن به شرایط کار، به‌طور اخص، در تلاش بود.

بنابراین، هر نوعی از اجتماعی‌سازی [تولید و بازتولید اجتماعی] که بخواهد منافع طبقه‌ی مولد، طبقه‌ی کارگر، را تأمین کند، هر شکل و شمایل‌ی که داشته‌باشد، باید این خواسته را متحقق کند: شرکت و مداخله‌ی کارگران در مدیریت بنگاه تولیدی، همانا چون اداره‌ی امور کارگری به‌دست کارگران، و فراتر از آن، سهیم‌شدن کارگران در امر تعیین نوع و شیوه‌ای که از طریق آن، سفارش کلیت جامعه به بنگاه تولیدی برای تولید آن محصول، باید صورت پذیرد.

مجتمعی کارگری که رتق و فتق آموزش به دست خودش است، از طریق چنین شیوه‌ی درستی از تقسیم قدرت، می‌تواند درباره‌ی مسائل مهمی تصمیم‌گیری کند که تاکنون لاینحل مانده‌اند، زیرا چنین مسائلی از سوی هیچ مرجع دیگری به‌نحوی رضایت‌آمیز قابل حل نیستند. مهم‌تر از همه، منظورم این پرسش است که کل افراد فعال سهیم در بنگاه تولیدی (مدیر، کارمند، کارگر)، کل ماحصل تولید را که به‌عنوان نتیجه‌ی کار مشترک‌شان در اختیار آن‌ها قرار دارد، براساس چه معیار و سنجه‌ای می‌خواهند بین گروه‌های گوناگون تقسیم کنند؟ براساس چه قاعده‌ی بنیادینی می‌خواهند استلزام اصل نامشروط‌بودگی [قاعده‌ی تجربی/استقرایی جان استوارت میل] در «سهام‌بری یکسان همگان از امتیازات کار اشتراکی جمعی» را جامعه‌ی عمل پیوشانند؟ این‌جا نیز، دوباره آن اصل آشنا و پذیرفته‌ی خاص و عام، غایب است. همانا، شیوه‌ی تقسیم عادلانه. اصل بنیادین برابری ساده، قاعده‌ی «مزد برابر برای کار برابر»، و آری حتی فراتر از آن، قاعده‌ای که خواستار در نظرگرفتن تمایز نیازهاست (یکی مجرد است، دیگری پدر خانوار است!)، می‌توانند به کار آیند. این‌که امروز کدام‌یک از این قاعده‌ها یا چه ترکیبی از قاعده‌های متعدد باید به کار بسته شوند، پرسشی است که در بهترین حالت کسانی می‌توانند به آن پاسخ بدهند و در باره‌اش تصمیم بگیرند که آگاهی و منش و وجدان حقوقی‌شان با این پاسخ‌ها و تصمیمات ارضاء می‌شود. در این راه، منفعت خودشان در حفظ و استمرار بنگاه تولیدی‌شان، از یک‌سو، و احساس همبستگی‌شان با برادران کارگیشان، از سوی دیگر، راهبر امین و مطمئن آن‌ها در اتخاذ این تصمیم خواهد بود.

* توضیح مترجم: عنوان اصلی این نوشته «اجتماعی‌سازی و جنبش کارگری» [Sozialisierung und Arbeiterbewegung] است. این متن کوتاه خلاصه‌ای است از متن مشروح‌تری زیر عنوان «اجتماعی‌سازی چیست؟»، که کارل کُرش در سال ۱۹۱۹ در تشریح موضوع اجتماعی‌سازی فرآیندهای تولید و بازتولید و توزیع در سوسیالیسم و برای آموزش کارگران و تدریس در مدارس کارگری نوشته است. ترجمه‌ی حاضر از صفحات ۸۹ تا ۹۵ مجموعه آثار کارل کُرش، جلد دوم، درباره‌ی جنبش شورایی و مبارزه‌ی طبقاتی برگرفته شده‌است؛ با این مشخصات:

Karl Korsch; Gesamtausgabe Rätebewegung und Klassenkampf, Europäische Verlagsanstalt, Berlin 1980



طبقه از منظر وبر

پیش فرض‌ها، سازوکارها و افق‌ها

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

۲۷ نوامبر ۲۰۱۸

مقدمه

ماکس وبر در ۱۸۶۴ در ارفورت، یکی از شهرهای ایالت ساکسونی پروس و مرکز فعلی ایالت تورینگیا، به دنیا آمد و در ۱۹۲۰، در ۵۶ سالگی از دنیا رفت. دوره‌ی حیات او مصادف با تلاطم‌های سیاسی فراوانی بود. از روی کار آمدن بیسمارک و استقرار امپراتوری آلمان در ۱۸۷۱ گرفته تا جنگ جهانی اول. به‌رغم این‌که وبر با نظریاتی هم‌چون «فراغت از ارزش‌داوری» در گزاره‌های علمی، «عینیت علمی» و جدایی حیطه‌ی کار علمی از کار سیاسی شناخته می‌شود، اما حیات فکری خود او تماماً در نسبت و درگیری نزدیک با وقایع سیاسی دوران گذشت. بنابه قول معروفی، وبر را مارکس بورژوا می‌خوانند. تربورن این مقایسه را پیشتر می‌برد و حتی به نزدیکی‌های بین وبر و لنین اشاره می‌کند و این دو را دو چهره‌ی متفاوت مارکس می‌خواند: لنین در مقام مارکس پرولتر و وبر در مقام مارکس بورژوا. وبر نیز هم‌چون لنین با پدیده‌ی امپریالیسم به عنوان یکی از پدیده‌های اساسی دوران حیاتش درگیر بود، با این تفاوت که لنین منتقد آن و وبر، طرفدار ریشه‌گرفتن امپریالیسم آلمانی

به عنوان محافظ ملتی که در گزند حوادث قرار داشت محسوب می‌شد. اگر پدید آمدن اشرافیت کارگری در انگلستان از نظر لنین ریشه‌ی پاگرفتن نظریات ریویزیونیستی محسوب می‌شد، در مقابل وبر آن‌را پدیده‌ای خواستنی می‌دانست و آرزو داشت که به‌شکل‌گیری اشرافیت کارگری در آلمان یاری رساند (تربورن، ۱۹۷۶: ۲۷۱-۲۷۳).

وبر از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۲ دچار فروپاشی عصبی شد که دست‌آخر به استعفایش از منصب دانشگاهی منجر شد. او پس از این دوره و فائق آمدن بر مشکلات، فصل جدیدی را در حیات فکری‌اش آغاز کرد و دست‌آخر در ۱۹۱۸ پیشنهادی جدید را برای کرسی استادی در دانشگاه وین پذیرفت، جایی که مرکز نظریه‌پردازان اقتصادی مکتب اتریش محسوب می‌شد. تکیه زدن وبر بر کرسی‌ای که پیش از او در اشغال بوم‌باورک بود، آغازگر دوره‌ای تازه برای حیات فکری او بود، دوره‌ای که با رهایی از فروپاشی روانی و پرداختن به سلسله‌مقالاتی در باب مجادلات روشی با مکتب تاریخی آلمان آغاز شده بود و دست‌آخر چارچوب‌های نهایی رویکرد وبر به روش‌شناسی علوم انسانی و جامعه‌شناسی را تعیین کرد.

وبر را باید محصول دو دست از مجادلات دانست. نخست مجادلات سیاسی‌ای که حول دولت کورپوراتیستی بیسمارک و استراتژی‌های سیاسی و اجتماعی آن شکل گرفته بود و دوم مجادلاتی که وجه «علمی» آن پررنگ‌تر بود و به دور نخست **مناقشات روش [Methodenstreit]** موسوم شده است (مجادلاتی درباره‌ی روش علمی اقتصاد بین مکتب تاریخی آلمان و مکتب اتریش). درگیری وبر با مجادلات دسته‌ی نخست، بیش‌تر حاصل عضویت او در **انجمن سیاست تأمین اجتماعی [Verein für Sozialpolitik]** بود. انجمنی که نسل نخست پایه‌گذاران آن اقتصاددانانی هم‌چون شمولر، برنتانو و آدولف واگنر بودند (افرادی که عموماً متعلق به مکتب تاریخی اقتصادی آلمان محسوب می‌شدند و در پی محدود کردن سیاست‌های بازار آزاد و کاستن از محبوبیت اس.پ.د، حزب سوسیال دموکرات آلمان، برای کارگران بودند). این نسل، بیش‌تر طرفدار سیاست‌های اصلاح اجتماعی بیسمارکی بودند و اعتقاد داشتند که تعارضات طبقاتی و معضلات اجتماعی را می‌توان با دخالت دولتی مقتدر، که از یک بوروکراسی گسترده برخوردار است، تعدیل و جبران کرد. در مقابل، نسل جدید این انجمن، که شامل کسانی چون وبر و زومبارت و تونیس می‌شد، به‌تدریج نسبت به این سیاست‌ها، و به‌خصوص، کارایی بوروکراسی دچار شک و تردیدهایی شدند و گرایش بیش‌تری به سیاست‌های لیبرالی پیدا کردند. حتی مارکسیسم هم جذابیت‌هایی برای این نسل داشت، چراکه تعارضات طبقاتی را جزئی ذاتی از مناسبات بازار آزاد تشخیص می‌داد، اما گرایش‌های نوکانتی این نسل و تأکید بر جدایی بین امرواق و هنجارها، به آن‌ها اجازه نمی‌داد که راه‌حل مارکسیستی را راه‌حلی غیرهنجاری ببینند. سیاست‌های سوسیالیستی سنتی نیز برای آن‌ها اشتراک‌هایی با بوروکراسی‌گرایی بیسمارکی داشت. بنابراین، این نسل بر سر دوراهی‌ای قرار داشت که از یک سو منتقد سیاست‌های بوروکراسی‌محور بیسمارکی بودند (وبر مشخصاً مخالف طرح تعرفه‌های حمایتی بیسمارک در ۱۸۷۹ برای پیوند دادن طبقه‌ی زمین‌داران سنتی (یونکرها) به فعالیت‌های صنعتی و ادغام آن‌ها با بورژوازی صنعتی صنایع سنگینی چون فولاد و زغال‌سنگ بود و این سیاست‌ها را «فئودالی کردن سرمایه‌ی بورژوازی» تلقی می‌کرد)، و از سوی دیگر، نسبت به سیاست‌های سوسیالیستی نیز بدبین بودند. از همین رو درصدد بررسی ماهیت و محدودیت‌های بازار آزاد و دولت لیبرالی برآمدند، تا این آخرین سنگر، به‌زعم آنان، مترقی تمدن غربی را اصلاح و از گزند دشمنان سوسیالیست و کمونیست برهانند (نک به کالینیکوس، ۱۳۹۴: ۲۶۵-۲۶۹؛ کلارک، ۱۹۹۱: ۲۴۴-۲۴۵). وبر این موضع را در کنگره‌ی اجتماعی اوانجلیکال (انجمنی که فردریش ناومن در مقابله با کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات در ۱۸۹۰ پایه گذاشته بود) چنین بیان کرد: «تنها راهی که مانده انتخاب بین حمایت از طبقه‌ی بورژوا یا طبقه‌ی فئودال کشاورزی است. سوسیال دموکراسی با کارزارش علیه جامعه‌ی بورژوازی صرفاً به جاده صاف‌کن ارتجاع بدل شده است» (به نقل از تربورن، ۱۹۷۶: ۲۷۰).

در نقد به گسترش بازار آزاد و روابط سرمایه‌داری، وبر نیازمند مبنایی اخلاقی-سیاسی بود که بتواند با اتکا به آن، درعین حال که از سویه‌های به‌زعم او مثبت گسترش روابط سرمایه‌داری دفاع می‌کند، به نقد از سویه‌های منفی آن نیز بپردازد. رویکرد دوگانه‌ی او نسبت به گسترش روابط سرمایه‌داری را می‌توان در نظراتش پیرامون دو پدیده‌ی متفاوت مشاهده کرد: موج مهاجرت کارگران کشاورزی اسلاوی به شرق آلمان از دهه‌ی ۱۸۷۰ به بعد، و مسئله‌ی گسترش بازارهای بورس. در مورد نخست، افزایش صدور غله‌ی آمریکایی و روسی باعث کاهش قیمت این محصول و کاهش میزان صادرات آلمان شده بود. در نتیجه طبقه‌ی زمین‌داران سنتی (یونکرها) گرایش به استفاده از کارگران مهاجری داشتند که دستمزد کم‌تری می‌گرفتند و

حاضر به زندگی در شرایط سخت‌تری بودند و علاوه بر این بار مطالبات دهقانی را از دوش آن‌ها برمی‌داشتند. تهاجم این نیروهای ویرانگر مناسبات پدرسالارانه در روستاهای شرق البه به زعم وبر، معادل بود با سقوط فرهنگی جامعه‌ی آلمانی، چراکه کارگران مهاجر، نه تنها، جایگاه دهقانان آلمانی را متزلزل می‌کردند، بلکه درعین حال، مرزهای شرقی ملت آلمان را در معرض خطرات هجوم بیگانه قرار می‌دادند (از دید او کارگران اسلاوی می‌توانستند ستون پنجم دشمن در هنگام حمله‌ی نظامی باشند) (کلارک، ۱۹۹۱: ۲۴۶). از سوی دیگر، انحلال مناسبات پدرسالارانه و سیل مهاجرت دهقانان بی‌زمین‌شده‌ی آلمانی، بر بی‌ثباتی و تعارضات طبقاتی می‌افزود. بنابراین، این جنبه از گسترش مناسبات سرمایه‌داری بی‌شک نزد وبر امری مذموم تلقی می‌شد. علاوه بر این، او در این وضعیت، نشانه‌هایی برای به‌پایان رسیدن نقش تاریخی یونکرها مشاهده می‌کرد، طبقه‌ای که با حمایت از سلطنت و پیشبرد منافع خود، چرخ کشاورزی سرمایه‌دارانه را به حرکت انداخته بودند اما همین امر، منجر به منسوخ شدن خود آنان در مقام بازیگری تاریخی در استقرار ملت آلمان شده بود. حال آنان باید به این واقعیت تاریخی سر می‌نهادند و صحنه را به سود یک بورژوازی مترقی ملی ترک می‌کردند! (بندیکس، ۱۳۸۲: ۴۰-۴۴). اما، بعد دیگر گسترش مناسبات سرمایه‌داری، اتفاقاً بسیار خواستنی و مطلوب می‌نمود. در مورد گسترش بازارهای بورس، وبر به شدت طرفدار روند گسترش مناسبات به‌زعم او «عقلانی» سرمایه‌داری بود. چراکه این مناسبات، به هرچه «محاسبه‌پذیر» تر شدن مناسبات بازار کمک می‌کردند (همان: ۳۶-۳۷). او بعدها همین امر را در مباحث روش‌شناسی خود دنبال کرد، یعنی کمک به استقرار بنیان‌های نظری فردگرایی روش‌شناختی که از سوی مارژینالیست‌ها در نظریه‌ی اقتصادی پایه‌ریزی شده بود و مشخصاً وبر به بسط آن در مطالعات جامعه‌شناختی کمک شایانی کرد. می‌توان گفت این تلاش وبر، بیانی بود از مبارزات سیاسی‌اش در حیطه‌ی روش‌شناسی علمی که به تثبیت انقلاب مارژینالیستی و تلاش‌های این سنت نظری برای کنار زدن نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش و جایگزینی مبنایی «ذهنی» برای ارزش منجر شد (برای بحث بیش‌تر نک به کلارک، ۱۹۹۱: ۲۶۵-۲۸۹). [۱]

این درهم‌تنیدگی انگیزه‌های فلسفی، تاریخی-جامعه‌شناختی و سیاسی در واکاوی علمی وبر، مسئله‌ای است که در ظاهر امر در تضاد با اشتها او به تلاش برای رهایی علم از ارزش‌های بیرونی به‌نظر می‌رسد. شاید بتوان هم‌سو با مارکوزه، تلاش وبر برای رهایی علم از ارزش‌دآوری را تلاشی دانست برای «رها ساختن» علم از مرجعیت و حکمیت در ارزیابی‌های مربوط به هنجارها و ارزش‌های بیرون از میدان علم (یعنی حیطه‌ای که به زعم وبر حیطه‌ی جنگ خدایان تلقی می‌شد) و بدل کردن آن به گفتمانی تماماً فنی، تا از قضا، از همین رهگذر بتوان با آسودگی علم را در راستای هر هدف بیرونی‌ای استفاده کرد. به بیان دیگر، علم باید فارغ از ارزش‌دآوری باشد تا بتوان از آن در جهت منافع ملی آلمان استفاده کرد (مارکوزه، ۲۰۰۹: ۱۵۱-۱۵۲). [۲]

اما دسته‌ی دوم مجدلاتی که نظریات وبر را به شکل نهایی خود رساند، مناقشات روش، در دهه‌ی ۱۸۸۰ بود که بین دو قطب از اقتصاددانان، یعنی مکتب تاریخی آلمان و مکتب اتریش، در گرفت و بعدها متفکران دیگری با گرایش‌های نوکانتی هم‌چون دیلتای، ویندلاند و ریکرت را نیز درگیر کرد. وبر در عین هم‌سویی به دغدغه‌های ملی‌گرایانه‌ی مکتب تاریخی و کسانی هم‌چون شمولر، پس از بهبود یافتن از فروپاشی عصبی، دست‌اندرکار تهیه‌ی مجموعه مقالاتی شد که در آن‌ها به بررسی ریشه‌های اختلاف‌نظرش با متفکران مختلف مکتب تاریخی (روشر، کنیس و استاملر) و برخی تاریخ‌دانان (هم‌چون ادوارد مه‌یر) پرداخت. نتایج این مقالات و جدایی گام‌به‌گام وبر از پیش‌فرض‌های مکتب تاریخی بود که دست‌آخر میزان گرایش وبر را به طیف اقتصاددانان اتریشی (هم‌چون کارل منگر) تعیین کرد. به عبارت دیگر، وبر استادانه موفق شد که دغدغه‌های ملی‌گرایانه‌اش را از چارچوب سیاست‌گذاری‌های مکتب تاریخی جدا سازد و در جامعه‌ای عام‌تر و «علمی» تر دنبال کند. مجدلات این دو طیف را می‌توان با تاسی از مفاهیم ویندلاند در طرفداری از دو شکل از روش علمی خلاصه کرد: روش قانون‌بنیاد [nomothetic] و روش فردنگار [ideographic]. کُنه این بحث به تفاوت بین روش علوم طبیعی و علوم انسانی / تاریخی / روحی باز می‌گردد، مناقشه‌ای که نوک پیکان آن به سمت پوزیتیویسم و تلاش این سنت برای کاربست روش‌های علوم طبیعی در علوم انسانی یا تاریخی نشانه رفته بود. اگر روش قانون‌بنیاد مبتنی بر تعمیم‌بخشی و هم‌راستا با علوم طبیعی تلقی می‌شد، در مقابل گروهی بر خاص‌بودگی پدیده‌های تاریخی و انسانی، تعمیم‌گریزی آن‌ها، ابتناء بر کلیت تجربه‌ی زیسته [Erlebnis] و پیوند تجربه و روان‌شناسی و ... تأکید داشتند و روش مناسب برای این علوم را روش فردنگار می‌دانستند.

همین مناقشه به شکل دیگری بین اقتصاددانان نیز در جریان بود. شمولر که از طرفداران مکتب تاریخی بود، در این سلسله

مباحثات، کارل منگر اتریشی را به این متهم می‌کرد که با کوتاه‌بینی تصور می‌کند که می‌تواند به تصویر کلی‌ای در علم دست یابد. گرچه شمولر به‌کارگیری مفاهیم کلی را در پژوهش سراسر رد نمی‌کرد، اما برنامه‌ی پژوهشی او هم‌چون سلسله‌ای بی‌پایان از تحقیقات تجربی به نظر می‌رسد که هیچ‌گاه به انتها نخواهد رسید. او تأکید فراوانی به اهمیت انباشت داده‌های تاریخی داشت. از نظر او، به دلیل گستردگی متغیرهایی که در اقتصاد با آن سروکار داریم، دستیابی به انتزاعات و قوانین کلی، نیازمند پیش‌تحقیقاتی چنان گسترده بود که وضع قوانین کلی را به آینده‌ای دست‌نیافتنی موقوف می‌کرد. به همین دلیل باید دانش اقتصادی را مبتنی بر مطالعات تاریخی گسترده کرد. در مقابل، تأکید منگر بر آن بود که اقتصاد باید ناگزیر از نظریات عمومی و کلی بهره‌گیرد. در همین راستا می‌توان با تأکید بر عنصر سوپروکتیو و ماهیت اتمیستی کنش اقتصادی، دست به نظریه‌پردازی در این رابطه زد. ریشه‌های اولیه‌ی فردگرایی روش‌شناختی را می‌توان در این رویکرد مشاهده کرد (شیونویا، ۲۰۰۵: ۱۸-۲۱).

نزدیکی ویر با نوکانتی‌ها باعث نشد تا در این مناقشات تماماً با روش‌های فردنگار هم‌راستا شود و امکان دستیابی به تعمیم را منتفی بداند. هرچند تلاش او برای ایستادن در میانه‌ی دو سر طیف، تا پایان در تمامی مشارکت‌هایش در مباحث روشی نمایان بود (برای مثال ابداع «تیپ ایده‌آل» برای مقابله با کاستی‌های «مفهوم» [Begriff/concept])، اما دست‌آخر می‌توان با کلارک و تربورن هم‌سو بود که جامعه‌شناسی وبری تلاشی بود برای تثبیت و نجات روش‌شناسی اقتصاد مارژینالیستی و استخراج دلالت‌های جامعه‌شناختی نظریه‌ی کنش عقلانی اقتصادی مارژینالیستی. به بیان دیگر، ویر پایه‌گذار نوعی از جامعه‌شناسی در مقام علم انسانی بود که نه در تعارض با علم اقتصاد (که دایه‌ی تعلق به حوزه‌ی علوم طبیعی را داشت)، بلکه هم‌راستا با آن بود (کلارک، ۱۹۹۱: ۲۶۱-۲۶۵؛ تربورن، ۱۹۷۶: ۲۹۱-۲۹۳). [۳]

برداشت ویر از طبقه

زمینه و پیش‌فرض‌ها

فهم ویر از طبقه، عمیقاً درهم‌تنیده با فهم او از قدرت است. او جهان اجتماعی را عرصه‌ی جنگ غایت‌ها می‌داند که در آن همه‌ی روابط، مراودات و مناسبات را می‌توان ذیل سازوکارهای قدرت فهم کرد. می‌توان هم‌راستا با پارکین، چنین مدعی شد که جهان وبری جهانی هابزی است که در آن جنگ همه‌باهمه در جریان است (پارکین، ۱۳۸۴: ۱۳۵)، اما کماکان می‌توان تمایزی بین هابز و ویر قائل بود: در ویر خبری از لویاتان نیست که به این تعارضات پایان دهد و بر فراز این جنگ همه‌باهمه، به زندگی اجتماعی نظام بخشد. به همین علت، نقش دولت در چارچوب واکاوی ویر کمرنگ است. در جهان مملو از نیروهای ناهم‌گون و متعارض (همان جهان وبری)، دولت تنها یکی از سازوکارهای قدرت محسوب می‌شود، سازوکاری که در کنار سایر سازوکارها هم‌چون، طبقه، منزلت، احزاب، بوروکراسی و ... مناسبات مبتنی بر قدرت را سامان می‌بخشد. به همین اعتبار، در نظر ویر، فروکاستن ستیز اجتماعی به تنها یک عامل نهایی، هم‌چون طبقه، یا تاریخ جوامع انسانی را تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی دانستن، واجد نوعی جزم‌باوری است که او ماتریالیسم تاریخی را به آن متهم می‌کند. [۴] نزد ویر، سازوکارهای قدرت متکثرند و از همین رو، شکل و فرجام مناسبات انسانی نیز متکثر خواهد بود. نه مبارزه‌ی طبقاتی عاملی همیشه‌حاضر است و نه سوسیالیسم پایان این تعارضات. [۵] تعارض ابدی ویژگی جنگ غایت‌هاست و «دانشمند»، که «پیامبر یا عوام‌فریب» نیست، باید حقیقت وجود تعارض غایت‌ها و ارزش‌ها را بپذیرد و حتی لحظه‌ای نپندارد که این تعارض پایان‌پذیر است (نک به «علم در مقام حرفه»، در ویر، ۱۳۹۲: ۱۶۸-۱۸۰). [۶]

بنابراین، آنچه ویر از آن به عنوان طبقه نام می‌برد، صرفاً یکی از سازوکارهایی است که از نظر او مناسبات قدرت در زندگی اجتماعی را سامان می‌دهد. مسلم است که کاراترین مفهوم برای توصیف این زندگی اجتماعی، چنان‌که ویر آن را درک می‌کند، مفهوم «بازار» خواهد بود. بازار از منظر او، همواره واجد نوعی نابرابری است، و در عین حال، عرصه‌ی مراودات و مبادلات نیروهای نابرابر است، نیروهایی که برخی نسبت به دیگری از «امتیاز» [advantage] یا مزیت‌هایی برخوردارند. (ویر، ۱۳۹۲: ۲۰۸-۲۰۹) ویر در مقاطع گوناگون و در رابطه با موضوعات مختلفی به ما ثابت می‌کند که رویکردش به‌رغم تاریخی بودن، هیچ حساسیتی نسبت به خاص‌بودگی‌های تاریخی مناسبات اجتماعی ندارد، از همین رو، در این جا هم هیچ تمایزی بین بازار سرمایه‌دارانه و غیرسرمایه‌دارانه قائل نمی‌شود.

باید توجه کرد که برخی اشتراکات لفظی بین وبر و مارکس، هرگز به معنای یکسان بودن برداشت آن‌ها از موضوع نیست. برای مثال، وقتی وبر می‌نویسد «... «دارایی» یا «فقدان دارایی» مقولات بنیادین همه‌ی موقعیت‌های طبقاتی هستند» (وبر، ۱۳۹۲: ۲۰۹)، مسلم است که اشاره‌ای به این ندارد که مالکیت بر ابزار تولید، مقوله‌ی اصلی تعیین‌بخش موقعیت طبقاتی بورژوازی و پرولتاریا است. از منظر او، دارایی یا فقدان آن (فارغ از این که شامل مالکیت بر ابزار تولید شود یا شکل دیگری از دارایی را دربر بگیرد) تنها از آنرو اهمیت دارد که موقعیت فرد را در بازار بهبود می‌بخشد، او را از «مزیت» برخوردار می‌سازد و متعاقباً موقعیت طبقاتی او را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. به عبارت دیگر، مالکیت برای وبر، از آنرو مهم است، که «شانس زندگی» افراد را در بازار تغییر می‌دهد (برین، ۱۳۹۵: ۵۸). بنابراین، طبقه نزد او، مفهومی برآمده از واکاوی حیات مادی انسانی و سامان‌های تاریخی منحصربه‌فرد هر دوره‌ی آن نیست، بلکه مفهومی است برای توضیح نظم ازلی-ابدی هابزی-نیچه‌ای. اگر طبقه نزد مارکس، مفهومی بود که در نتیجه‌ی واکاوی سامان حیات مادی انسانی (شیوه‌ی تولید) و سازوکارهای آن حاصل شده بود (در مورد سرمایه‌داری، حاصل قانون عام انباشت سرمایه و بیان‌گر اساسی‌ترین شقاق این جامعه) و متعاقباً برای تبیین و درک بهتر همین سامان به کار برده شود، برعکس، نزد وبر، طبقه صرفاً یکی از هزاران مفهومی است که توزیع قدرت را در جامعه توضیح می‌دهد. نزد او تضاد و تعارض جزء ذاتی حیات انسانی پنداشته می‌شود، فرضی متافیزیکی که با درکی انتزاعی از انسان همراه است: تعارض ارزش‌هاست که جهان را بین نیروهای متعارض تقسیم می‌کند، نه مادیت منافع این نیروها که به ارزش‌ها، جهان‌بینی‌ها، ایدئولوژی‌ها و ... شکل می‌دهد. بنابراین، نیروهای متخصص جهان‌وبری، نیروهایی انتزاعی‌اند، به این معنا که نسبتی عینی با نیروهای مادی حیات انسانی ندارند، پیش از آن‌ها وجود دارند و حاصل آن‌ها نیستند، بلکه ضروریات خود را بر آن‌ها تحمیل می‌کنند.

از سوی دیگر و مبتنی بر همین درک، وضعیت طبقاتی برای وبر دست‌آخر مطابق با وضعیت بازار است. بنابر این مقدمات، می‌توان چنین جمع‌بندی کرد که برای وبر، طبقه، تنها یکی از متغیرهایی است که در مناسبات افراد با یکدیگر در بازار مؤثر است. به عبارت دیگر، طبقه یکی از عناصری است که بازار وبری را می‌سازد، به این معنا که شانس زندگی افراد را رقم می‌زند. نظم بازار را در نهایت عامل اقتصادی تعیین می‌کند اما متغیرهای دیگری هم به میان می‌آیند که به مقابله با این نظم تماماً اقتصادی برآیند، از جمله گروه‌های منزلتی [Stand/status group]، که بعدتر به آن‌ها خواهیم پرداخت.

تعریف طبقه و انواع آن

در اثر ۸۰۰ صفحه‌ای «اقتصاد و جامعه» که دو سال پس از مرگ وبر منتشر شد، تنها ۴ صفحه مستقیماً به بحث طبقه اختصاص داده شده است. البته سبک این کتاب شباهت زیادی به واژه‌نامه‌ها و کتاب‌های درسی دارد که قصد دارند در کوتاه‌ترین شکل ممکن دقیق‌ترین تعاریف را به دست دهند. به هر حال، وبر در این ۴ صفحه چنین می‌نویسد: «وضعیت طبقاتی» را باید معادل با امکان نوعی: ۱. فراهم آوردن کالاها، ۲. به دست آوردن یک جایگاه زندگی از منظر بیرونی [äußere Lebensstellung]، ۳. کسب بخت‌های زندگی از منظر درونی [inneres Lebensschicksal] تعریف کرد، امکان‌هایی که برآمده از میزان و نوع کنترل (یا فقدان آن) بر کالاها یا مهارت‌های عملی و استفاده‌پذیری این کالاها و مهارت‌های عملی در جهت کسب عایدی از محل درآمد یا قرارداد درون یک نظام مشخص اقتصادی هستند. «طبقه» را باید به معنای گروهی تعریف کرد که در یک وضعیت طبقاتی یکسان قرار دارند. الف) «طبقه‌ی مالکیتی» [Besitzklasse] را باید عمدتاً با تفاوت‌ها در مالکیت شناخت، ب) «طبقه‌ی اکتسابی» [Erwerbsklasse] را باید طبقه‌ای دانست که عمدتاً با شانس بهره‌برداری از بازار از رهگذر کالاها یا خدمات تعریف می‌شود، ج) «طبقه‌ی اجتماعی» [soziale Klasse] را باید کلیت آن وضعیت‌های طبقاتی‌ای دانست که درون آنان امکان تحرک الف) فردی، ب) نسلی به راحتی ممکن است و به‌شکلی سنخ‌وار رخ می‌دهد» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۷). [۷]

پیش از هرچیز ذکر این نکته ضروری است که وبر در این باب که این سه نوع مختلف طبقه، سه صورت‌بندی ممکن از طبقات هستند یا سه نوع مختلف از طبقات که در کنار یکدیگر حضور دارند، هیچ سخنی به میان نمی‌آورد و این مسئله به حدس و گمان‌های منطقی ما واگذار می‌شود. طبقات مالکیتی و اکتسابی، به دو دسته‌ی کلی ایجاباً ممتاز [positively privileged] و نفیاً ممتاز [negatively privileged] تقسیم می‌شوند و او در بحث از مصادیق طبقات مالکیتی و اکتسابی، از وجود طبقاتی میانی در بین دو دسته‌ی طبقات مالکیتی ایجاباً و نفیاً ممتاز سخن می‌گوید. به علاوه، برخی از این طبقات میانی مالکیتی را

می‌توان ذیل طبقات اکتسابی قرار داد. بنابراین به نظر می‌رسد که دست‌کم بین دو نوع اول طبقات، یعنی مالکیتی و اکتسابی، شکلی از هم‌پوشانی وجود دارد. بحث بیش‌تر در این رابطه را به پس از بررسی جزء‌به‌جزء این طبقات موکول می‌کنیم. اما فارغ از این ناهم‌سازی‌ها، این تعاریف نتایجی مهم در پی دارد.

نخست این که طبقه در نسبت مستقیم با میزان «کنترل» فرد بر وضعیت (اعم از وضعیت اقتصادی بازار و در مجموع، شانس‌های زندگی یا جایگاه فرد در زندگی، رضایت درونی و ...) قرار می‌گیرد. همان‌طور که اشاره شد، طبقه برای وبر در پیوندی تنگاتنگ با فهم او از قدرت [power/Macht] و سلطه [domination/Herrschaft] قرار دارد. از نظر او «قدرت به معنای فرصتی درون چهارچوب رابطه‌ی اجتماعی است که فارغ از مبنایی که بر آن مبتنی شده است، این امکان را به وجود می‌آورد که اراده‌ی حتی به‌رغم بی‌میلی دیگران بر آن‌ها تحمیل شود. سلطه این امکان را می‌دهد که فرمانی با محتوایی مشخص، از سوی افرادی مورد اطاعت قرار گیرد» (وبر ۱۹۲۲: ۲۸). بنابراین، آنچه وبر جایگاه طبقاتی می‌نامد، بیش از هر چیز تعیین‌کننده‌ی میزان کنترل فرد بر روند زندگی و پی‌گیری اهدافش است، به بیان دیگر، میزان تحت سلطه بودن یا سلطه‌گری، میزان امکان‌اتش برای اعمال قدرت یا تحت انقیاد قدرت بودن. از همین‌رو می‌توان مشاهده کرد که دسته‌بندی مقولات طبقاتی او نیز در راستای تبیین دقیق‌تر سلطه و قدرت صورت گرفته است. از دسته‌بندی سه‌گانه‌ی او از طبقات گرفته، تا دسته‌بندی‌های خردتر هر یک از انواع طبقه. برای مثال، توضیحات او درباره‌ی طبقات مالکیتی از این قرار است:

«اهمیت اصلی هر طبقه‌ی مالکیتی در برخورداری از چند چیز نهفته است: الف) انحصار خرید کالاها (مصرفی قیمتی، ب) انحصار و امکان سیاست‌های برنامه‌ریزی‌شده برای فروش، ج) انحصار بر امکان انباشت ثروت از رهگذر مازادهای بیش از نیاز، د) انحصار بر امکان انباشت سرمایه‌ی حاصل از پس‌اندازها، یعنی، امکان سرمایه‌گذاری به عنوان سرمایه‌ی استقراری و کنترل متعاقب بر جایگاه‌های اجرایی اصلی در کسب و کار، ه) مزیت (آموزش)‌های منزلتی پرهزینه. ۱. طبقات مالکیتی ایجاباً ممتاز نوعاً بهره‌ور [Rentner] هستند و می‌توانند از موارد زیر کسب بهره‌کننده الف) افراد (برده‌داران)، ب) زمین، ج) معادن، د) تأسیسات (مالکان کارخانه‌ها و تجهیزات)، ه) کشتی‌ها، و) وام‌دهندگان (در مواردی هم‌چون احشام، غلات یا پول)، ز) سهام و اوراق قرضه [Effekten]، ۲. طبقات مالکیتی نفعاً ممتاز عموماً شامل این گروه‌ها می‌شوند: الف) کسانی که خود دارایی دیگری محسوب می‌شوند [Besitzobjekte/مایملک‌ها] (غیرآزادها)، ب) طبقه‌زدوده‌ها [deklassierte] (پرولتاریا به معنای کهن آن، ج) مقروضان، د) فقرا» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۷-۱۷۸).

همان‌طور که مشاهده می‌شود مالکیت برای وبر فراهم آورنده‌ی امکان‌های مختلف است، امکان‌هایی که خصلت انحصاری هم دارند و در شکل مثبت آن شامل بهره‌ستانی از محل مالکیت بر اشیاء مختلف می‌شوند: الف) انحصار امکان خرید، ب) انحصار امکان فروش، ج) انحصار امکان انباشت از قبل مازاد مصرف‌نشده (بنابراین سرمایه در دست سرمایه‌دار انباشت می‌شود، چون امکان آن را دارد که بیش از نیازش کسب کند)، د) امکان استفاده از این انباشت به عنوان اعتبار و سرمایه‌ی استقراری که همین امکان متعاقباً امکان کنترل بر جایگاه‌های اجرایی را فراهم می‌کند (در واقع وبر از این جا پلی می‌زند به نوع دوم طبقه یعنی طبقه‌ی اکتسابی. یعنی شکلی از طبقه‌ی مالکیتی به برآمدن شکلی از طبقه‌ی اکتسابی راه می‌دهد، رابطه‌ای که وبر هرگز آن را نمی‌کاود) و ه) امکان مزیت‌های منزلتی پرهزینه (مشخص نیست که وبر چگونه می‌خواهد این مقوله را در سطح سایر مقولات برآمده از مالکیت تعریف کند. شاید در نتیجه‌ی مورد «الف» یا «ج»، طبقات مالکیتی بتواند به آموزش و مزیت‌های منزلتی پرهزینه دست پیدا کند اما از نظر منطقی مشخص نیست که چرا این مورد باید مستقیماً ذیل امکان‌های انحصاری طبقه‌ی مالکیتی بیاید. می‌توان چنین حدس زد که احتمالاً، از آن جا که وبر این مورد را منشاء سایر انواع امکان‌ات و مزیت‌ها می‌داند، پیوندی بین مالکیت و دست‌یابی به مزیت‌های منزلتی قائل بوده است، یا احتمالاً مزیت‌هایی مدنظر او بوده‌اند که صرفاً بخش‌های فوقانی بورژوازی که درآمدهای مازاد گزاف داشته‌اند امکان بهره‌مندی از آن را دارند). بنابر این موارد می‌توان دریافت که گرچه صورت‌بندی طبقاتی وبر است شمار را به رسمیت نمی‌شناسد اما وجود امکان‌ات نابرابر در بازار را تصدیق می‌کند. [۸]

نکته‌ی دیگری که از این دسته‌بندی‌ها برمی‌آید، غفلت وبر نسبت به خصلت تاریخی شیوه‌های تولید است. ممکن است چنین حکمی درباره‌ی وبر که در میان جامعه‌شناسان به «مطالعات تاریخی» پُرشاخ‌وبرگش مشهور است، گزاف به نظر برسد، اما

غفلت تاریخی مدنظر ما در این جا، از صرف اشارات تاریخی فراتر می‌رود. وبر در اشاره به داده‌های تاریخی کم نمی‌گذارد، اما دسته‌بندی‌هایش فاقد هرگونه حساسیت نسبت به خصلت تاریخی یک شیوه تولید، یا به بیان دیگر، خصلت تاریخی یک نظم اجتماعی مشخص، است. به همین دلیل، طبقه‌ی مالک برده‌دار، می‌تواند در کنار مالکان سرمایه‌دار قرار گیرد. گویی سازوکاری یکسان (مالکیت و مزیت برآمده از آن در بازار) سودبری هردوی آنان را مشخص می‌کند و تنها تمایز، تمایز میان شیء مورد تملک است. برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری، به‌هیچ‌رو در مقام شیوه‌های خاص تولید تاریخی برای او اهمیت ندارند، آنچه مهم است، مزیتی است که «مالک بودن» در اختیار فرد قرار می‌دهد، خواه مالک فردی دیگر باشد، خواه مالک بخشی از کار او. و این مزیت هم دست‌آخر در دل مناسبات بازار معنادار است، چراکه میزان کنترل او بر فرصت‌های بازار را افزایش می‌دهد. عجیب بودن چنین دسته‌بندی‌ای زمانی آشکار می‌شود که بدانیم وبر، برده‌ها را به‌هیچ‌وجه یک طبقه نمی‌داند: «برده‌ها، یعنی کسانی که سرنوشتشان در بازار و از طریق فرصت استفاده از کالا یا خدمات برای خودشان تعیین نمی‌شود، به‌مفهوم فنی کلمه، طبقه نیستند، بلکه «گروه منزلتی» هستند» (وبر، ۱۳۹۲: ۲۱۰). (به تمایز گروه منزلتی و کارکرد آن برای نظریات وبر خواهیم پرداخت).

اما طبقات میانی مالکیتی: «در این میان، «طبقات میانی» [Mittelstandsklassen] مختلفی وجود دارند که از رهگذر املاک یا مهارت‌های آموخته‌ی خود گذران زندگی می‌کنند. برخی از آنان ممکن است «طبقات اکتسابی» باشند (کارفرماها عمدتاً ایجاباً ممتاز، پرولتاریای نقیماً ممتاز). هرچند تمامی آنان جزء این طبقات اکتسابی محسوب نمی‌شوند (دهقانان، پیشه‌وران، کارمندان)» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۸). این دریافت او از طبقه‌ی میانی پیش‌فرض‌های طبقه‌بندی او را آشکارتر می‌سازد. طبقه‌ی میانی مالکیتی برای وبر، طبقه‌ای است که مالک چیزی است (املاک یا مهارت) اما بهره‌ستانی از محل مالکیتش بر آن. برخلاف طبقات مالکیتی ایجاباً ممتاز، تنها به گذران زندگی منجر می‌شود، نه فراهم آوردن امکان انباشت ثروت، سرمایه یا مزیت‌های منزلتی استثنائی. نکته‌ی دوم این‌که، بخشی از این طبقات میانی می‌توانند جز طبقات اکتسابی باشند، یعنی طبقاتی که به صورت زیر دسته‌بندی می‌شوند:

«اهمیت اصلی یک طبقه‌ی اکتسابی ایجاباً ممتاز در این موارد نهفته است: الف) انحصار بر مدیریت فراهم‌آوری کالا [Leitung der Güterbeschaffung] در جهت منافع اکتسابی اعضای این طبقه، ب) دفاع از این امکان‌های اکتسابی از رهگذر تأثیرگذاری بر سیاست‌های اقتصادی سازمان‌های سیاسی و دیگر سازمان‌ها. ۱. طبقات اکتسابی ایجاباً ممتاز عموماً کارفرما [Unternehmer] محسوب می‌شوند: الف) تاجران، ب) کاپیتان کشتی، [۹] ج) کارفرمایان صنعتی، د) کارفرمایان کشاورزی، ه) بانک‌دارها و سرمایه‌گذاران، و گاهی، و) متخصصان دارای مهارت‌ها یا آموزش‌های خاص که به «حرف آزاد» (مثل وکیلان، پزشکان و هنرمندان) شکل می‌دهند یا، ز) کارگرانی که بر برخی صلاحیت‌ها انحصار دارند (چه به صورت طبیعی و چه از رهگذر تمرین و تکرار کسب شده باشند). ۲. طبقات اکتسابی نقیماً ممتاز عموماً کارگرانی هستند که از نظر کیفی انواع متفاوتی را شامل می‌شوند: الف) ماهر، ب) نیمه‌ماهر، ج) غیرماهر» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۸-۱۷۹).

امکان انحصاری طبقه‌ی اکتسابی، امکان بهره‌برداری از بازار، نه از رهگذر مالکیت، که از رهگذر برخورداری از کالاها و خدمات است، گویی کالا و خدمات از دایره‌ی اشیاء مالکیت‌پذیر کنار گذاشته شده‌اند. این امکان از نظر وبر ناظر بر دو وجه است، نخست امکان مدیریت تولید، به‌شیوه‌ای که در جهت منافع این طبقه باشد (کارکرد مدیریتی) و دوم، امکان تأثیرگذاری در سیاست‌گذاری (کارکرد سیاست‌گذارانه) که ابتداء هر دو بر مفهوم سلطه آشکار است. برخورداران از این امکان عبارتند از، الف) تاجران (احتمالاً صرفاً از این وجه که به علت دراختیار داشتن کالاها، امکان کارفرمایی و مدیریت بر فعالیت تجاری را دارند)، ب) کاپیتان کشتی که مدیریت آنرا بر عهده دارد (رجوع شود به پانویس ۹)، «ج» و «د»، کارفرمایان و صنعتی و کشاورزی که فعالیت‌های صنعتی و کشاورزی را مدیریت می‌کنند (نه از آن‌وجه که مزیتی از رانت مالکیت نصیبشان می‌شود، که از وجه کنترل بر روند صنعتی و کشاورزی، ه) بانک‌داران و سرمایه‌گذاران (بازهم احتمالاً از این وجه که منفعت‌بری‌شان حاصل برخورداری از کالای پول یا سرمایه است. گویا از نظر وبر، رانت سرمایه را نمی‌توان رانت مالکیتی محسوب کرد)، ز) گاهی، نه همیشه، متخصصان و کارگران دارای مهارت‌های خاص (احتمالاً تنها زمانی که این تخصص، در مقام برخورداری از یک خدمت، امکان منفعت‌بری فراتر از مزدهای معمولی را فراهم آورد). گروه نقیماً ممتاز این نوع طبقه هم به‌طور کلی

طبقات میانی اکتسابی: «باز هم در این میان «طبقات میانی» قرار می‌گیرند، دهقانان و پیشه‌وران مستقل. به‌علاوه اغلب: الف) کارمندان (دولتی و خصوصی)، ب) گروه «و» از مقوله‌ی طبقات اکتسابی ایجاباً ممتاز [صاحبان حرفه‌های آزاد] که پیش‌تر ذکر شدند و کارگرانی که دارای ویژگی‌های منحصر به فرد استثنائی هستند (اعم از این که به‌طور ذاتی از این ویژگی برخوردار باشند یا برای آن پرورش یابند یا آموزش ببینند)» (ویر، ۱۹۲۲: ۱۷۹)

پرسش این‌جاست که وبر در تمیز بین این دو نوع طبقه چه نکته‌ای را در نظر داشته است؟ اگر هر دوی این طبقات، تبیین‌کننده‌ی شیوه‌ها و میزان‌های مختلف کنترل فرد بر شانس‌های زندگی هستند، چه چیز بین آن‌ها متفاوت است؟ لابد کیفیت متفاوت کسب مزیت. اگر طبقه‌ی اکتسابی، مبتنی بر انحصار مدیریتی هم بر فضای کسب و کار و هم بر فضای قانون‌گذاری باشد، خواه‌ناخواه چنین برداشت می‌شود که کنترل ناشی از مالکیت، در نظر وبر، کنترلی غیر اکتسابی به‌نظر می‌رسد. هم‌کرانگی افق دید وبر با افق حقوقی مالکیت خصوصی بورژوازی در مقام حقی طبیعی در این جا بیش‌تر آشکار می‌شود. گویی این حق طبیعی حتی نیازی به اعمال سلطه‌ی مستقیم ندارد. بنابراین، اگر مزیت‌های فرد در کسب شانس‌های زندگی، وابسته به حق مالکیتش باشد، می‌توان او را ذیل طبقه‌ی مالکیتی جای داد؛ اما اگر این مزیت‌ها وابسته به نقش مدیریتی-کارفرمایی او باشد، می‌توان او را ذیل طبقه‌ی اکتسابی جای داد. از این رو، به‌نظر می‌رسد که طبقه‌ی مالکیتی برای وبر، ناظر به کارکرد سرمایه‌دار در مقام بهره‌ستان است و طبقه‌ی اکتسابی ناظر بر کارکرد مدیریتی یا کارفرمایانه‌ی سرمایه‌دار، به‌علاوه‌ی بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر که کنترل بیش‌تری بر روند کار دارند. این ادعا که وبر حق مالکیت را پیش‌فرض گرفته و بدون نقدی تاریخی آن‌را پذیرفته احتمالاً از سوی وبری‌ها پذیرفته نشود. آن‌ها حتی به‌راحتی نمی‌پذیرند که وبر وجود بازار را پیش‌فرض گرفته و چنین اشاره می‌کنند که از نظر وبر «بازارها [نیز] خود شکل‌هایی از کنش اجتماعی‌اند که موجودیت‌شان به انواع دیگر کنش اجتماعی، مانند نوع خاصی از نظم قانونی وابسته است» (برین، ۱۳۹۵: ۶۰). مسلماً نمی‌توان وبر را یک لیبرالیست تمام‌عیار متعلق به سنت انگلیسی به حساب آورد. پیش‌تر اشاره کردیم که وبر و هم‌نسلی‌هایش، تعارض آمیز بودن مناسبات بازار را می‌پذیرند و از اساس پروژه‌ی خود را در راستای ترمیم کاستی‌های دولت، پارلمان و اقتصاد لیبرال قرار می‌دهند (برای بحث بیش‌تر نک به بیت‌هام، ۱۳۹۲: ۲۸-۳۴، ۱۶۱-۱۹۶). از سوی دیگر، تعلق خاطر او به سنت نوکانتی و مکتب تاریخی آلمان، به این میزان او را با مطالعات تاریخی آشنا کرده بود که چنین حکم کند: «وجود کسب و کار سرمایه‌دارانه، وجود شکل بسیار مشخصی از کنش اجتماعی را پیش‌فرض می‌گیرد، شکلی از کنش برای حفاظت از مالکیت فی‌نفسه بر کالاها، هم‌چنین وجود قدرتی در افراد را نیز برای دسترسی علی‌الاصول آزادانه بر وسایل تولید پیش‌فرض می‌گیرد: یعنی شکل خاصی از نظم حقوقی» (ویر، ۱۹۷۸: ۹۳۰). اما در بررسی وبر و مقولاتش، مشکل همیشه با دم‌های خروس است. پیش‌تر هم ذکر کردیم که او مشخصاً ادعا می‌کند که این وضع مالکیت است که دست‌آخر وضعیت طبقاتی را تعیین می‌بخشد. اما این باعث نمی‌شود که در دسته‌بندی‌اش از طبقات، مبنای اصلی را بر سلطه قرار ندهد. در این رابطه می‌توان حدس و گمان‌های زیادی زد. احتمالاً همان‌گونه که او در رابطه با قدرت گروه‌های منزلتی اشاره می‌کند، قدرت اقتصادی متغیر نهایی تعیین‌کننده‌ای است که در گذر زمان می‌تواند حتی به منزلت بدل شود، یعنی منزلت که از اساس در مقابل قاعده‌ی اقتصادی قرار می‌گیرد، دست‌آخر می‌تواند تابع این قاعده شود. [۱۰]

در مجموع می‌توان ادعا کرد که سرگردانی مقولات وبری، هم‌پوشانی و تعارض احتمالی بین آن‌ها، اشارات تاریخی در عین تاریخی ندیدن نظم اجتماعی و مواردی از این دست، از آن‌جا که همه مبتنی بر برداشتی هابزی-نیچه‌ای از نیروهای متعارض جهان هستند، از آن‌جا که این نیروهای متعارض خصلت تاریخی‌شان را از دست داده‌اند و از آن‌جا که سازوکار اصلی تعیین‌بخش به آنان، سازوکار سلطه است — یعنی سازوکاری کلی و همه‌جا حاضر که می‌تواند به هر شکلی درآید یا بر هر رابطه‌ای سوار شود، به بیان دیگر، سازوکاری که محتوای تاریخی خود را از دست داده است — ناهم‌سازی‌های خود را چندان نمایان نمی‌کند یا به اشکال مختلف توجیه می‌کند.

اما نوع سوم طبقات از منظر وبر، کار ما را در تشخیص این امر که مبنای مقوله‌بندی‌های او چه چیزی است دشوارتر می‌کند. طبقه‌ی مالکیتی مبتنی بر حق مالکیت، و طبقه‌ی اکتسابی مبتنی بر کارکرد کارفرمایانه و کنترل بر روند تولید بود، اما طبقه‌ی

اجتماعی چیست؟ مجموعه‌ی وضعیت‌های طبقاتی‌ای که امکان تحرک و جابه‌جایی فردی و نسلی را می‌دهند. او ادامه می‌دهد: «طبقات اجتماعی عبارتند از الف) کلیت طبقه‌ی کارگر — هرچه فرایند کاری بیش‌تر به سمت اتوماسیون پیش می‌رود، طبقه‌ی کارگر بیش‌تر در مقام طبقه‌ی اجتماعی ظاهر می‌شود، ب) خرده‌بورژوازی، ج) تحصیل‌کردگان [Intelligenz] فاقد مالکیت و متخصصان (تکنسین‌ها، کارکنان تجاری و سایر انواع آن، کارمندان دولت [Beamtenum])، که احتمالاً از منظر اجتماعی، نسبت به هزینه‌ی کارآموزی‌شان، تفاوت‌های قابل توجهی دارند» ([۱۱]، د) طبقاتی که مالک‌اند و از طریق آموزش مزیت کسب کرده‌اند» (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۹) او در ادامه با اشاره به این‌که بخش آخر «سرمایه»‌ی مارکس قرار بوده به وحدت طبقه‌ی کارگر به‌رغم تفاوت‌های موجود در مهارت‌ها بپردازد، ادعا می‌کند که تحرک نسلی از گروه «الف» و «ب» به گروه «ج» ساده‌تر است و در گروه «د»، نقش قدرت پول و امکان خرید هرچیز با آن، دست‌کم در مقیاس نسل‌ها، افزون‌تر می‌شود. در میان گروه «ج»، بانک‌ها، شرکت‌های سهامی و برخی کارکنان دولتی نیز امکان ورود به گروه «د» را فراهم می‌کنند. بنابراین، چنین به‌نظر می‌رسد که طبقه‌ی اجتماعی از منظر وبر شامل گونه‌ای وحدت و یکدستی می‌شود. برای مثال، طبقه‌ی کارگر زمانی طبقه‌ی اجتماعی می‌شود که فرایند کار یکدست‌تر شود.

نکته‌ی دیگری که وبر مشخصاً برای مقابله با رویکرد مارکسی به طبقه به بحث درباره‌ی آن می‌پردازد، امکان سازمان‌یابی‌های آگاهانه‌ی طبقاتی است. همان‌گونه که از برداشت سه‌گانه‌ی وبر از طبقه هم بر می‌آید، او در مقوله‌بندی‌های خود گوشه‌ی چشمی به چالش با درک مارکسی دارد. تعریف طبقه‌ی اجتماعی، از سوی وبر، به مثابه‌ی مجموعه‌ای یک‌دست از وضعیت‌های طبقاتی در دل خود اشاره‌ای به این وضعیت دارد که هر دسته‌بندی طبقاتی‌ای لزوماً معادل با حضور طبقات به‌شکلی اجتماعی نیست (و این‌جا صفت اجتماعی از نظر وبر معادل با نظمی است که در مقابل نظم اقتصادی بازار قرار می‌گیرد، همان نظمی که منطق علوم انسانی برای درک و به‌چنگ آوردن آن‌را منطق «تفهم» [verstehen] می‌نامد). او مشخصاً اشاره می‌کند که وجود طبقات مالکیتی لزوماً معادل وجود مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب نیست. برای مثال برده‌داران (در مقام طبقه‌ی مالکیتی ایجاباً ممتاز) می‌توانند در کنار دهقانان یا حتی طبقه‌زده‌ها (در مقام طبقات مالکیتی نفعاً ممتاز) بی‌هیچ ستیزه‌ای زیست کنند (شاهد مثال او در این مورد رابطه‌ی بین سفیدپوستان فقیر و زمین‌داران ایالات جنوبی آمریکا است که اتفاقاً این سفیدپوستان بیش‌تر احساسات ضد سیاه داشتند و در عوض با حسی پدرسالارانه، رابطه‌ای کم‌وبیش کم‌تعارضی با زمین‌داران سفید برقرار کرده بودند). تعارض بین دو قطب طبقات مالکیتی تنها در شرایطی خاص امکان‌پذیر است. مثلاً کنار هم‌قرار گرفتن زمین‌داران و طبقه‌زده‌ها یا وام‌دهندگان و مقروضان (اغلب بین اشرافیت شهری در مقابل دهقانان روستایی یا صنعت‌گران خرد شهری — شاهد مثال او در این مورد دوران باستان است). نکته‌ی دیگر این‌که، او تأکید می‌کند که حتی چنین مبارزات طبقاتی‌ای لزوماً به تغییر نظام اقتصادی نمی‌انجامد و اتفاقاً هدف عمده‌ی آن بازتوزیع ثروت است، شکلی از انقلاب که او نام «انقلاب طبقات مالکیتی» بر آن می‌گذارد (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۸). مشخص است که از نظر او این صورت‌بندی چالشی است برای صورت‌بندی طبقاتی مارکسی (البته طبق خوانش خود او از مارکس) که گویی صرفاً مبتنی بر طبقه به معنای مالکیتی آن است.

از سوی دیگر، او مشخصاً امکان سازمان‌یابی آگاهانه‌ی طبقاتی را صرفاً در شرایط خاصی ممکن می‌داند. نخست در شرایطی که رقابای اقتصادی بلافصل و بی‌میانجی در برابر هم قرار می‌گیرند (مثلاً کارگران در مقابل کارفرمایان، اما نه مقابل سهام‌داران. یا دهقانان در برابر اربابان دارای املاک اربابی). دوم، زمانی که تعداد زیادی از افراد در وضعیت طبقاتی مشابهی قرار گیرند. سوم، زمانی که افراد به‌صورت متمرکز در یک محل، مثلاً محل کار، قرار بگیرند. و چهارم، زمانی که از سوی روشنفکران به سمت این تقابل راهبری شوند (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۹).

ابداع مفهومی دیگر وبر برای به‌چالش کشیدن فهم مارکسی از طبقه، گروه‌های منزلتی است. او ادعا می‌کند که گروه‌های منزلتی برخلاف طبقات نوعی جماعت هستند. موقعیت طبقاتی منحصراً از طریق اقتصاد تعیین می‌شود اما گروه‌های منزلتی در مقابل این نظم و در برابر بازار که حیثیت [Ehre/honor] نمی‌شناسد، قرار می‌گیرند تا از حیثیت اجتماعی گروه‌هایی که در معرض خطر هجومات اقتصادی قرار گرفته‌اند دفاع کند. البته وبر تذکر می‌دهد که گرچه دارایی همیشه شرط لازم برای منزلت نیست، اما در بلندمدت، گویی قدرت پول بر هر چیزی چیره می‌شود و امکان تبدیل به منزلت را هم پیدا می‌کند. حیثیت منزلتی و اجتماعی مستقیماً با چیزی ارتباط برقرار می‌کند که او آن‌را «سبک زندگی» [Lebensführungsart/style of life]

می‌نامد. در واقع، اگر طبقات بر حسب رابطه با تولید و تحصیل کالاها دسته‌بندی شوند، قشربندی گروه‌های منزلتی بر اساس اصول حاکم بر مصرف کالاها تعیین می‌شود (وبر، ۱۹۲۲: ۱۷۹-۱۸۰؛ وبر، ۱۳۹۲: ۲۱۴-۲۱۵)

به نظر می‌رسد از آن‌جا که وبر طبقات و بازار را صرف نیروهای اقتصادی می‌داند، نیازمند آن است که مقوله‌ی جدیدی را وارد کند که در مقابل بازار و منطق اقتصادی آن قد علم کند: گروه‌های منزلتی. اگر شیوه‌ی تولید برای مارکس امری یکسره اجتماعی بود، برای وبر، بازار جایگزین شیوه‌ی تولید شده است و امور اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و ... چنان منفک و منتزع از یکدیگرند که گویی هریک سازوکاری جداگانه دارند و برآیند آنان صرفاً حاصل جمع جبری‌شان است و برهم‌کنشی و پیوندهای چندسویه‌ی آن‌ها. فقدان نظریه‌ی ارزش مارکسی که بازم خصلتی تماماً اجتماعی دارد، در این‌جا کاملاً به چشم می‌آید و می‌توان حدس زد چرا وبر، دست‌آخر، هم‌سو با مارژینالیست‌ها برداشتی سوژکتیو از ارزش دارد.

سبک زندگی، مصرف، حیثیت، منزلت و... واژگانی آشنا برای کسانی است که با مطالعات جدید آکادمیک درباره‌ی طبقه آشنا هستند. از مطالعات فرهنگی و تمرکز بر مصرف و سبک زندگی گرفته تا مطالعات بوردیویستی مبتنی بر تمایز، حیثیت و امکان تبدیل انواع سرمایه به یکدیگر. پدر معنوی تمام این جریانات را می‌توان وبر دانست. او هم‌چنین توضیح می‌دهد که در دوران ثبات توزیع کالاها، یعنی شرایطی که در آن خبری از انقلاب‌های تکنولوژیک و تغییرات سریع اقتصادی نیست، قشربندی بر مبنای منزلت به میدان می‌آید و برعکس در دوران انقلابی، قشربندی منزلتی و مرزهای آن دچار تحول می‌شود (وبر، ۱۳۹۲: ۲۲۲). همان‌گونه بودن این تعریف (به‌چالش کشیده شدن نظم اجتماعی در اثر انقلاب اجتماعی!) آنقدر برای ما اهمیت ندارد تا نکته‌ای که درباره‌ی وبر فاش می‌سازد: وبر در مقام روشنفکر ارگانیک بورژوازی، وظیفه‌ای ندارد جز رام کردن مفاهیم انقلابی، ممکن کردن ائتلاف طبقاتی و تأکید بر نظم تغییرناپذیر حیات متعارض انسانی. متافیزیک متفکر به‌ظاهر دشمن دگماتیسم، زمانی آشکارتر از هر جاست، که مشغول صورت‌بندی فرم‌های تماماً تبیینی و علمی‌اش است. شاید درک این نکته نیازمند ظرافت چندانی نباشد که وبر با صورت‌بندی‌اش از کنش انسانی (کنش سنتی، کنش عاطفی، کنش ارزشی و کنش عقلانی)، به‌رغم ظاهر تاریخی به شکلی غیرتاریخی، این اشکال را به اشکال ازلی-ابدی کنش انسانی بدل می‌کند، اما درک همین متافیزیک، در سایر صورت‌بندی‌های او نیازمند بررسی‌ای دقیق‌تر است. قرار گرفتن طبقه، منزلت و حزب در کنار یکدیگر، فارغ از آن‌که به چه میزان به عنوان دقت‌نظر وبر برداشت شود، نشان از شکستن انحصار عامل طبقه در تبیین کنش اجتماعی دارد، انحصاری که، از نظر وبر، مارکس و ماتریالیسم تاریخی متهم به آن بودند (فارغ از این‌که چنین ادعایی چقدر صحت دارد). [۱۲]

جمع‌بندی: افق واکاوی

پرسشی که بیش از هر چیز ذهن را مشغول می‌کند، این است که به‌رغم تمامی این ناهم‌سازی‌ها، کم‌دقتی‌ها و دست‌ودلبازی‌های منطقی در صورت‌بندی از مسائل، چرا باید وبر تا این اندازه برای جریان اصلی علوم اجتماعی جذاب باشد؟ تقریباً در اکثر نظرسنجی‌ها درباره‌ی تأثیرگذارترین کتاب‌های حوزه‌ی علوم انسانی، «اقتصاد و جامعه» اگر نخستین انتخاب نباشد، بی‌شک در میان سه انتخاب اول قرار دارد. اما ببینیم وبر چه ادعاهایی دارد که او را جذاب می‌کند.

وبر با پیش کشیدن مفاهیمی چون منزلت، سبک زندگی و ... راه را برای تحلیل‌هایی گشود که وجه مشترک تمامی آن‌ها تحلیل کنش‌های «نمادین» است. آن‌چه در اواخر دهه‌های هشتاد و نود به «چرخش زبانی» و «چرخش فرهنگی» در مطالعات علوم انسانی موسوم شد، پدر معنوی خود را در وبر می‌یافت. این دست تفسیرهای تازه که مبتنی بر تحلیل مصرف، کنش‌های نمادین، سبک زندگی، تکنیک‌های تمایزبخشی و ... بود، طیف عظیمی از نظریه‌پردازان راست و چپ را به خود جذب کرد. علت تفوق این جریان‌ها بر فضای فکری نیازمند بررسی‌ای جداگانه است، اما آن‌ها در قامت وبر بود که نظریه‌پرداز مورد نیازشان را یافتند، نظریه‌پردازی که مباحث مربوط به واکاوی طبقاتی را از انحصار مارکسیسم بیرون آورد و امکان واکاوی «طبقه‌ی متوسط» را فراهم آورد.

نکته‌ی دیگر این‌که وبر ادعای مبارزه با دگماتیسم دارد. قصد ندارد طرح تبیینی یک‌پارچه و یکدستی بر جهان بیافکند. از صلیبت «مفهوم» بیزار است و در پی گشودن آن به سوی تغییرات است. ادعای تبیین همه‌چیز را ندارد. طرحی حداقلی از

کارکرد و رسالت علم در ذهن دارد و هزاران خصلت دیگر که در روزگار نسبی‌گرایی او را به نیایی دیر یافته برای جریان اصلی بدل می‌کند.

مهم‌تر این‌که، وبر هم چون متفکری پنداشته می‌شود که باهوش‌تر از مارکس بود! اگر مارکس گسترش تعارضات طبقاتی و امکان رخداد انقلاب را پیش‌بینی کرده بود، وبر از این هم جلوتر رفت و عاقبت انقلاب سوسیالیستی و قفس آهنین بوروکراسی گسترده و کشنده‌ی آن را پیش‌بینی کرد. علاوه‌براین، او با تعریف بوروکراسی به عنوان نیرومندترین گروه منزلتی که بدون استفاده از مالکیت یا حقوق انحصاری در بازار، امکان سلطه بر افراد و منابع را فراهم می‌آورد، پایه‌ای نظری را فراهم کرد که هم به پروپاگانداي ضدانقلاب سوخت می‌رساند و عاقبت انقلاب سوسیالیستی را عبرت‌آموز بیان می‌کرد، و هم به کار تحلیل‌گرانی می‌آمد که قصد داشتند جامعه‌ی پس‌انقلابی شوروی را مورد واکاوی طبقاتی قرار دهند.

هم‌چنین، دستگاه وبری و تأکید آن بر بخش‌های مختلف طبقه‌ی سرمایه‌دار، عمدتاً در جهت تقویت این ایده‌ی عامه‌پسند و ملی‌گرایانه عمل می‌کند که باید بین بخش «رانتیر» و انگلی سرمایه‌داران، و بخش مولدی که خود قربانی این بخش انگلی‌ست، تمایز قائل شد (آلن، ۲۰۰۴: ۸۵)

و شاید از همه‌ی این‌ها مهم‌تر این مورد باشد که غفلت چارچوب وبری از استثمار، اجازه می‌دهد که ائتلاف‌های طبقاتی بین بخش‌هایی از طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار، نه تنها شکل ائتلافی سیاسی که شکل دسته‌بندی‌ای علمی را به خود بگیرد، به بیان دیگر، «ائتلاف» که معنایی مشخص دارد و دلالت بر انتخاب کم‌و بیش آگاهانه‌ی یک گروه اجتماعی دارد، از معنای خود تهی شود و ذیل مقوله‌بندی‌ای به‌ظاهر طبیعی قرار گیرد. آن‌گاه این امر به هیچ‌وجه اتفاقی به‌نظر نخواهد رسید، وقتی بدانیم که ادغام مجدد طبقه‌ی کارگر به حاشیه‌رانده‌شده، شکل دهی به یک بورژوازی ملی صنعتی در ائتلاف با بخشی از طبقه‌ی کارگر، مقابله با عقب‌ماندگی طبقه‌ی سنتی زمین‌داران (یونکرها)، حل معضلات دولت لیبرالی و تلاش برای یافتن پایه‌های اخلاقی و سیاسی تازه برای آن و دست‌آخر، پیش‌برد صنعتی شدن با الگویی فوردیستی و کاستن از خطر انقلاب سوسیالیستی، همه و همه از اهداف سیاسی آگاهانه‌ی وبر بوده‌اند (نک به، بیتنام ۱۳۹۲: ۳۱، ۷۸-۸۸؛ بندیکس، ۱۳۸۲: ۲۳-۳۱؛ کلارک، ۱۹۹۱: ۲۴۴-۲۴۸؛ رمان، ۲۰۱۳: ۱۰، ۵۱-۶۹).

اما چارچوب وبری، فارغ از دلایل جذابیت آن، چه افقی را عرضه می‌کند؟ رابطه‌ی مارکسیسم با آن چیست؟

طبقه برای مارکس واجد سویه‌ای بالقوه است. طبقه صرفاً مفهومی نیست که قدرت تبیین واقعیت را برای ما افزایش دهد، بلکه افق ما را دگرگون می‌سازد. از همین‌روست که برای او تمایزی بین «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» وجود دارد. درمقابل، طبقه برای وبر تنها یکی از ابزارهایی است که می‌توان به کمک آن جهان را فراچنگ آورد و فهمید. شاید باید ریشه‌ی این امر را در مفهوم «پراکسیس» جست. مشخصاً در این بُعد از این مفهوم که به‌شکلی رادیکال در پی منحل ساختن تمایز بین کار نظری و عملی است. به بیان دیگر، کار نظری، صرفاً کاری نیست که پیش‌نیاز عمل باشد و یک مرحله پیش از آن، با اتکا به قواعد و ضرورت‌های مستقل، صورت گیرد؛ کاری که با اشاره به «واقعیت امور» در پی شناخت «دقیق» و «علمی» است و در مرحله‌ی بعد، چنین شناختی می‌تواند به مرحله‌ی عمل برسد یا نرسد. درواقع، مارکس با به میان آوردن پراکسیس، دست‌کم در یک وجه، در پی منحل کردن این تمایز بیگانه‌ساز اندیشه و عمل بود. به این ترتیب، پراکسیس، از همان آغاز گام ابتدایی را با هدف مداخله‌ی فعالانه در «بیرون» برمی‌دارد. هدفی که عمیقاً همان مرحله‌ی به‌اصطلاح ابتدایی «شناخت بیرون» را نیز دگرگون می‌کند. شناخت و مداخله در جهان، نه دو مرحله‌ی مجزا و کیفیتاً متمایز است که حاصل به‌کارگیری قوای متفاوت انسانی باشد (چنان که در فلسفه‌ی باستان تمایزی بنیادین بین حکمت نظری و عملی قائل بودند)، بلکه هر دو در پراکسیس انسانی منحل می‌شوند که در آن از همان ابتدا شناخت و مداخله هم‌هنگام است. از همین‌روست، که در پراکسیس، پیوستگی درونی ویژه‌ای بین هستی‌شناسی و معرفت‌شناسی و روش‌شناسی به‌وجود می‌آید که از همان آغاز، شناخت به‌اصطلاح «نظری» و پیامدهای برآمده از آن را نیز عمیقاً دگرگون می‌سازد.

درمقابل، وبر، در مقام روشنفکر جامعه‌ی بورژوازی، مقدمات نظری برای تکامل مرزبندی‌های مصنوعی حیات انسانی در این جامعه را فراهم می‌کرد. زنجیر طبیعی فرض‌شده‌ی شناخت‌پیش‌بینی (که با واژگان خود وبر می‌توان از آن با عنوان «عقلانیت

ابزاری» یا «عقلانیت معطوف به هدف» سخن گفت)، در پراکسیس به گونه‌ای منحل می‌شود که عمل شناخت و مداخله را در یک‌جا جمع می‌کند. به این ترتیب، چشم‌انداز شناخت علمی، از «پیش‌بینی دقیق» به «رفع بیگانگی» بدل می‌شود، به بیان دیگر، با پراکسیس از بند تضاد ابدی «آن‌چه هست» و «آن‌چه باید باشد» رهایی می‌یابیم و «آن‌چه باید می‌شویم». این همان وظیفه‌ای است که وبر در «علم در مقام پیشه» دانشمندان را به شدت از آن نهی می‌کند، چرا که هر «باید»ی ذیل ارزش‌گذاری هنجاری می‌گنجد (وبر، ۱۳۹۲: ۱۶۸-۱۶۹).

بنابراین، طرح حداقلی وبر از اهداف علم، مشخصاً در خدمت تثبیت جدایی حوزه‌های مختلف حیات انسانی در جامعه‌ی بورژوایی قرار می‌گیرد، جدایی‌ای که از جدایی بین کار یدی و فکری آغاز شده بود اما به روندی گسترده‌تر بدل شد که این امکان را فراهم می‌کرد که کلیت جامعه‌ی بورژوایی، در عین ادامه‌ی تکاملی که واجد بیگانگی بود، حیطه‌های مختلف حیات انسانی را چنان منفک سازد که امکان برقراری ارتباط بین آن‌ها به حداقل برسد. در این راستا، اهداف هر حوزه را نیز باید حداقلی تعریف کرد: «اول این که، علم فن تنظیم زندگی از طریق محاسبه‌ی اهداف بیرونی و فعالیت‌های انسانی را به می‌آموزد... دوم اینکه، علم متاعی عرضه می‌کند که سبزی‌فروش قادر به عرضه‌ی آن نیست، و آن ارائه‌ی روش‌های اندیشیدن و ابزارهای اندیشیدن و آموختن اندیشیدن است... سومین هدف علم... رسیدن به وضوح [است]... آخرین خدمت علم... فی‌نفسه در جهت روشنگری است. در عین حال در همین جا به محدودیت‌های علم هم می‌رسیم» (وبر، ۱۳۹۲: ۱۷۴-۱۷۵). [۱۳] تلاش برای تثبیت چنین فهمی، چنان‌که در مقدمه دیدیم، دقیقاً متناظر است با تلاش او برای فراهم آوردن امکان هم‌ساز کردن روش علمی با اهداف ملی. اگر روزگاری مرکانتلیست‌ها برای توجیه پادشاه برای ترخیص کالاهایشان از گمرک، می‌بایست رساله‌ای در باب هم‌سوایی منافع ملی با قوانین تجارت آزاد می‌نوشتند، حال بازی کمی پیچیده‌تر شده بود. وبر نیازمند مفاهیمی علمی بود که هم‌سوایی با منافع ملی در آن‌ها به‌شکلی ارگانیک و درونی پیوند یافته باشد. اگر استراتژی سوسیالیستی برای ملت آلمان مضر است، دانشمند باید بتواند نشان دهد که مفهوم طبقه‌ی کارگر، بیش از آن‌چه سوسیالیست‌ها می‌گفتند، واجد چندپارگی و دسته‌بندی‌های خرد در درون خود است. این مسئله به‌هیچ‌وجه به این معنا نیست که وبر انسان «عوام‌فریبی» بود در جامعه‌ی «دانشمند». اشاره به مفهوم پراکسیس از اساس به‌منظور احتراز از چنین نتیجه‌گیری‌ای بود. افق چارچوب وبری افقی بود که لاجرم او را به چنین نتیجه‌ای می‌رساند. سخن این نیست که با به‌کارگیری دستگاه مفهومی مارکسی، تفاوت‌های آن با دستگاه وبری را مشخص کنیم (امری که البته در جای خود بسیار به‌جا خواهد بود)، بلکه در این جا مسئله بر سر نکته‌ای بنیادین‌تر است. نقطه‌عزیمت هر نظرگاه است که افق و چشم‌انداز آن را مشخص می‌کند. تمایز مارکس و وبر دقیقاً در همین نقطه‌عزیمت نهفته است. همین نقطه‌ی عزیمت است که مارکس را قادر می‌سازد رهایی انسان را از بیگانگی صورت‌بندی کند، به او امکان می‌دهد که نوید پایان پیشاتاریخ انسانیت را بدهد و این فرایند را به میانجی‌های اجتماعی سیاسی آن پیوند زند. نقطه‌ی عزیمت مارکس «پراکسیس» بود. همان چیزی که حل عقلانی تمامی رموزی است که نظریه را به رازورزی می‌رساند. کنایه‌آمیزتر از این امکان نداشت که نظریه‌پرداز «افسون‌زدایی» را به افسون‌زدگی و رازورزی متهم کنیم! اما افسونی که وبر درگیر آن است چیست؟ در یک کلام افسون افق بورژوایی. کتاب «سرمایه»ی مارکس تلاشی نظام‌مند و عظیم بود برای فائق آمدن بر این افسون. افسونی که جهانی را از پی تصویر خود می‌آفریند. اگر در بند این تصویر باشیم، وبر را در صورت‌بندی، مقوله‌بندی، توضیح و تبیین این تصویر، بدون شک، موفق‌تر از مارکس می‌یابیم (او «همه‌چیز» را با «جزئیات فراوان» دیده است!). اما به محض آن‌که راهی به رهایی بیاندیشیم، وبر از راهبری ما باز می‌ماند و مقولات دقیق و پُرشاخه‌اش، چیزی جز تکثیر تصویر وارونه‌ی جهان را باز نمی‌نمایاند. بنابراین، «سرنوشت زمانه‌ی ما»، افق «فقس آهنین» و عقلانیت ابزاری، چیزی جز بن‌بست چشم‌انداز بورژوایی به جهان نیست. بنابراین بورژوا خواندن وبر چیزی و رای ناسزا به یک متفکر است.

اما تکلیف نظریه‌ی مارکسیستی با دستاوردهای چنین افقی چیست؟ آیا جز نقدی درون‌ماندگار و تلاش برای آشکار ساختن ناهم‌سازی‌های درونی چنین چشم‌اندازهایی، راه‌کار دیگری را نیز می‌توان در مواجهه با این افق‌ها برگزید؟ برای مثال، تأکیدهای وبر که طبقه‌ی مالکیتی لزوماً نمی‌تواند مبنایی برای مبارزه‌ی طبقاتی مهیا کند، تأثیر یک‌دست شدن شرایط کاری طبقه‌ی کارگر در برآمدنش به‌عنوان طبقه‌ی اجتماعی، یا این‌که گروه‌های منزلتی بیش از طبقات مبتنی بر اقدام جمعی هستند، یا

مهم‌تر، تأکید بر این نکته که تنها زمانی اقدامات جمعی از سطح اقدام توده‌ای (توده‌ای، معادل کور، برای وبر) فراتر می‌روند که افراد تفاوت میان امکانات و فرصت‌ها را نه چون حقیقتی مسلم که چون شکل معینی از توزیع دارایی یا ساختار نظام اقتصادی درک کنند (نک به وبر، ۱۳۹۲: ۲۱۰-۲۱۳).

مسئله این‌جاست که آیا جدا کردن چنین بینش‌هایی از افق فکری متفکر مورد نظر امکان‌پذیر است یا خیر. بدون‌شک این پرسش همیشه پاسخی یکسان نخواهد داشت. بهره‌گیری از چنین بینش‌هایی در مقام شکلی از بهره‌بردن از انبان عقل سلیم به‌نظر بی‌ضرر می‌رسد، مادامی که بتوان نشان داد این بینش‌ها پیوندی ارگانیک با افقی متفاوت از افق مارکسیستی ندارند (پرسش دیگری که پیش کشیده می‌شود این است که آیا منبع بهتری برای به‌دست آوردن چنین بینش‌هایی در ادبیات مارکسیستی وجود ندارد؟). به عبارت دیگر، می‌توان، هم‌چون هر متفکر دیگری، وبر را به عنوان منبعی برای فاکت‌های تجربی و تاریخی استفاده کرد. [۱۴] اما در افتادن به افق تفکر وبری، همواره اشتباهی مهلک باقی خواهد ماند. افق بورژوازیی تفکر، افقی است در خود فرومانده، که پس از تکامل تاریخی خود و از رهگذر چهره‌هایی چون وبر، موفق شده این درخودفروماندگی را با اصولی به‌اصطلاح «علمی» هم‌چون «فراغت از ارزش‌داوری»، «عینیت‌گرایی» یا در یک کلام، ماندن در سطح «واقعیت» و «چیزها چنان که هستند»، توجیه کند. به قول آدورنو، عشق بورژوازی به انسان چنان که هست، برآمده از نفرت او از چیزی است که ممکن است انسان به آن بدل شود. بنابراین، اگر در پی فرارفتن از این درخودفروماندگی هستیم، نخست باید زنجیرهای این افق را از هم بگسلیم، گیرم که نام آن افق «واقعیت» باشد.

یادداشت‌ها

۱. سایمون کلارک در اثر درخشانش، «مارکس، مارژینالیسم و جامعه‌شناسی مدرن»، به تفصیل به بررسی رابطه‌ی بین نظریات اقتصاد سیاسی کلاسیک، مارژینالیسم و برآمدن جامعه‌شناسی مدرن و نسبت این همه با تعارضات طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد. او نشان می‌دهد که چگونه نظریات مختلف اقتصادی‌سیاسی کلاسیک، سعی در یافتن توجیحات نظری برای بحران‌ها و تعارض‌های طبقاتی بیرونی داشتند و روند تکامل این نظریات در نسبت با امواج مختلف جنبش کارگری چگونه بوده است. به‌علاوه، نظریات مارژینالیستی چگونه سعی در توجیه میزان سهم‌بری بالاتر سرمایه از سود تولیدی داشته‌اند و به چه نحوی در راستای این هدف، می‌بایست نوعی نظریه ارزشی پایه‌ریزی می‌شد که در آن نسبت بین مشارکت کار و سرمایه در مشارکت تولیدی مخدوش و قیمت کالا به فایده‌مندی ذهنی آن احاله می‌شد. در همین راستا، جامعه‌شناسی مدرن نیز در نسبت با تکامل نظریات اقتصادی‌سیاسی کلاسیک و اقتصاد مارژینالیستی به تکامل خود ادامه داد و در قامت وبر، به هم‌نهادی مطلوب دست پیدا کرد (کلارک، ۱۹۹۱).
۲. تعارضات حکم فراغت علوم از ارزش‌داوری، به یکی از اصلی‌ترین مباحث دور دوم مجادلات روش‌شناختی بدل می‌شود که پس از جنگ جهانی دوم، ذیل عنوان «مناقشه‌ی پوزیتیویسم» [Positivismusstreit] بین طرفداران عقل‌گرایی انتقادی (کارل پوپر و هانس آلبرت) و مکتب فرانکفورت (آدورنو و هابرماس) درگرفت (نک به آدورنو و دیگران، ۱۹۷۷).
۳. برای بحث درباره‌ی رابطه‌ی وبر با اقتصاد مارژینالیستی، علاوه‌بر پانویس ۱ در همین نوشتار، نک به (کلارک، ۱۹۹۱: ۲۳۵-۲۸۹)، و برای بحث درباره‌ی رابطه‌ی وبر با نوکانتی‌ها نک به (آراتو، ۱۳۸۵: ۹۲-۱۱۱).
۴. البته وبر همیشه از نقد مستقیم مارکس احتراز می‌کرد و ماتریالیسم تاریخی مورد اشاره‌ی او در این‌جا، عموماً برآمده از آثار کسانی هم‌چون پلخانوف است. هم‌چنین، برای واکاوی جزم‌های مکتوم در چارچوب خود وبر، نک به (لوویت، ۱۳۹۳: ۱۶۹-۱۷۸).
۵. تنها افق ضروری و محتومی که از چارچوب تحلیلی وبر برمی‌آید، «فقس آه‌نین» بوروکراسی است، یعنی افقی که آزادی‌های فردی لیبرالی را تهدید می‌کند و روند محتوم تکامل عقلانی جامعه پنداشته می‌شود.
۶. «زندگی ما مثل زندگی انسان‌های عهد باستان است، یعنی دورانی که هنوز دنیای انسان از طلسم خدایان و نیروهای اهریمنی رها نشده بود. تنها تفاوت در این است که زندگی ما معنای دیگری دارد. یونانی‌ها گاه در مقابل آفرودیت، و گاه در مقابل آپولر قربانی می‌داند، و هرکسی در مقابل

خدایان شهر خودش هم قربانی می‌داد. ما هم هنوز همین کار را می‌کنیم، تنها تفاوت در جوهر انسانی انسانیت است که از همه‌ی پوشش‌های رمزآلود اما ذاتاً اصیل عاری شده و همه‌ی توهم‌ها نسبت به آن فروریخته است. زندگی این خدایان و مبارزه‌ی آن‌ها تحت سیطره‌ی سرنوشت است نه علم، تنها چیزی که می‌توان فهمید این است که برای این یا آن نظام، الوهیت چیست، یا به عبارت صحیح‌تر در این یا آن نظام الوهیت چیست؟» (ویر، ۱۳۹۲: ۱۷۱-۱۷۲). همان‌طور که در مقدمه دیدیم، قائل بودن به این پروژه‌ی به‌ظاهر «حداقلی» و کم‌ادعا برای علم، مانع از آن نمی‌شود که وبر در قامت تمام‌و‌کمال روشنفکر ارگانیک بورژوازی آلمان ظاهر نشود.

۷. در ترجمه‌ی انگلیسی از «اقتصاد و جامعه» (نک به ویر، ۱۹۷۸) فارغ از تغییرات ریز و درشت ترجمه، مشخصاً نوع دوم طبقه یعنی طبقه‌ی اکتسابی [Erwerbsklasse] به «طبقه‌ی تجاری» [commercial class] ترجمه شده است. ترجمه‌ی انگلیسی دیگری در دسترس نبود اما معادل دیگری که برای این مفهوم در متون دیگر انگلیسی انتخاب شده معادل دقیق‌تری است: acquisition class. حتی‌الامکان سعی کرده‌ایم به متن آلمانی ارجاع دهیم و در موارد دیگر نیز، استفاده از ترجمه‌ی انگلیسی با برخی جرح و تعدیل‌ها همراه بوده است که مهم‌ترین آن جایگزینی صفت «تجاری» با «اکتسابی» است.

۸. او علاوه بر تصدیق نابرابری در بازار، مستقیماً به کاذب بودن قید «آزادانه» در قرارداد آزاد اشاره می‌کند و موقعیت کارگر و کارفرما را نابرابر می‌داند. هرچند اساس تمامی مباحثش پیش‌فرض گرفتن مناسبات بازار و توزیع نابرابر قدرت در آن است (آلن، ۲۰۰۴: ۸۳).

۹. وبر از واژه‌ی Reeder استفاده کرده است که مترجمان انگلیسی، معادل shipowner را برای آن برگزیده‌اند، بی‌آنکه تناقض قرار گرفتن گروهی «مالک» ذیل دسته‌ی طبقه‌ی اکتسابی، به‌نظرشان عجیب بیاید. واژه‌نامه Duden در مقابل کلمه‌ی Reeder از دو معادل نام برده است: ۱. Schiffahrtsunternehmen و ۲. Schiffseigner. احتمالاً معنای نخست که می‌توان معادل «کارفرمای کشتی‌ران» را برایش انتخاب کرد، معنای نزدیک‌تر با منطق دسته‌بندی وبر است، تا معنای دوم که معنای «مالک کشتی» می‌دهد. در صورت خطا بودن این گمان، لابد در مقطع زمانی مورد نظر وبر، تمایزی میان سودبری مالکان از کشتی‌ها با سایر مالکان وجود داشته است که از نظر او این گروه را بیش‌تر به کارفرمایان شبیه می‌کرده که سود و منافعشان از قبل جایگاه کارفرمایی و مدیریتی تأمین می‌شده است.

۱۰. ارزیابی دقیق‌تر این مسائل هنگامی میسر می‌شود که به طرح‌های واکاوی و بری‌ای رجوع کنیم که از تکامل یافتگی بیش‌تری برخوردارند. برای مثال، مسئله‌ی تبدیل انواع سرمایه در بورديو به روشنی نشان می‌دهد که دست‌آخر، پول و سرمایه‌ی اقتصادی است که می‌تواند سرمایه‌ی فرهنگی، نمادین و حتی اجتماعی را برای فرد به دنبال بیاورد.

۱۱. رمان در اثر بی‌نظیر خود رابطه‌ی وبر با نظم فوردیستی اقتصاد آمریکایی را پس از سفرش به این کشور به‌تفصیل مورد بررسی قرار داده است. اما موضوع دیگری که نیازمند بررسی است، ترجمه‌ی وبر به انگلیسی از سوی نظریه‌پردازانی هم‌چون پارسونز و به‌کارگیری هرچه بیش‌تر وبر برای کنار گذاشتن مارکس از واکاوی طبقاتی از سوی سنت جامعه‌شناسی آمریکایی است. تفاوت‌های موجود در ترجمه‌ی انگلیسی با متن آلمانی وبر، از سطح بی‌دقتی فراتر می‌روند. برای مثال در مورد همین گروه ج، مترجمان انگلیسی از اصطلاح «کارکنان یقه‌سفید» استفاده می‌کنند، اصطلاحی که در متن آلمانی وجود ندارد. این و بریزه کردن مطالعات اقتصادی، بعدها با آثار معروف پارسونز، «ساختار کنش اجتماعی» و «به‌سوی نظریه‌ی عمومی کنش» به‌غایت می‌رسد. شایان ذکر است که نخستین ترجمه‌ی انگلیسی از «اخلاق پروتستان و روح سرمایه‌داری» وبر نیز در ۱۹۳۰ از سوی پارسونز صورت گرفت، اثری که از نظر رمان هدف اصلی وبر در آن، در مقام یک «اصلاح‌گر اخلاقی-سیاسی» پیش‌برد پروژه‌ی مدرنیزه کردن سرمایه‌داری آلمان مطابق با الگوی پیوریتنی-آمریکایی نظام فوردیستی بود. از نظر او، وبر در این اثر، ریاضت‌کشی پروتستانی را به‌شبه‌و‌های تعریف می‌کند که به‌کار شکل‌دهی به بلوک فوردیستی بیاید، یعنی شکل‌دهی به یک بورژوازی صنعتی در ائتلاف با یک «اشرافیت کارگری» (رمان، ۲۰۱۳: ده، ۳۷۸-۳۸۴). هم‌چنین برای نقدی درخشان به خوانش دلخواهانه‌ی وبر از اصول کالونیسیم و مغایرت‌تر وبری با داده‌های تاریخی اقتصادی، نک به پلکانی، ۱۹۸۸.

۱۲. برای تفسیری از منظر راست از وبر نک به (پارکین، ۱۳۸۴). او مشخصاً اشاره می‌کند که «قصد وبر از داخل کردن مفهوم منزلت و گروه‌های منزلتی در نظریه‌ی قشربندی آن بود که از آن به مثابه‌ی پادزهری برای تحلیل طبقاتی محض استفاده کند. به‌طور خاص، وبر آن را برای تردید در تز مارکس درباره‌ی تقسیم طبقات به دو قطب مخالف به‌کار گرفت» (پارکین، ۱۳۸۴: ۱۴۰). در مقابل، برای تفسیری انتقادی‌تر نک به (آلن، ۲۰۰۴). او نیز این مبحث را چنین جمع‌بندی می‌کند: «بنابراین، استدلال کلی وبر این بود که بازیگران اصلی حاضر در نظام موجود را نمی‌توان سرمایه و نیروی کار دانست. هر گروه از درون به بخش‌های مختلفی تقسیم شده‌اند و «تعارض طبقاتی» بین طیف گوناگونی از گروه‌هایی که در بازار شکل گرفته‌اند رُخ می‌دهد. بر این اساس، کارگران منافع مشترک اندکی دارند، چراکه این بازار است که در مرکز بحث

قرار گرفته و نه استثمار موجود در سپهر تولید» (آلن، ۲۰۰۴: ۸۶).

۱۳. این برداشت حداقلی از کارکرد و نقش علم، توامان حاصل بیگانگی و توجیه‌کننده‌ی آن است و علم را صرفاً معادل تخصص در یک رشته‌ی مشخص می‌داند. هورکهایمر، ذیل نقد نظریه سنتی در برابر نظریه انتقادی، این برداشت حداقلی را این گونه نقد می‌کند: «پیشرفت‌های تکنولوژیک دوره‌ی بورژوازی پیوند تفکیک‌ناپذیری با این کارکرد پیشه‌ی علم دارد. از یک سو، واقعیت‌هایی را می‌سازد که برای آن قسم از معرفت علمی که کاربردهای عملی دارد ثمربخش است، و از طرف دیگر، کاربرد معرفت موجود را امکان‌پذیر می‌سازد. ... مفهوم سنتی نظریه مبتنی است بر فعالیت علمی در نظام تقسیم کار در مرحله‌ی معینی از رشد و تحول این نظام. ... این دیدگاه هیچ چیز درباره‌ی معنای نظریه در زندگی انسانی نمی‌گوید، بلکه فقط درباره‌ی معنای نظریه در حوزه‌ی مجزایی سخن می‌گوید که بنا به دلایل تاریخی، نظریه در آن پا به عرصه گذارده است. اما واقعیت این است که حیات جامعه نتیجه‌ی همه‌ی کاری است که در بخش‌های گوناگون تولید انجام می‌گیرد» (هورکهایمر، ۱۳۸۸: ۲۴۸).

۱۴. برای یک نمونه نک به (اندرسون، ۱۳۹۲: ۵۸۱) که در عین حال که دقت نظر ویر در فهم تمایزات فئودالیسم و سلطنت‌های پدرسالار را می‌ستاید، نحوه‌ی به‌کارگیری آن را ذیل چارچوب فرمالیستی «تیپ‌ایده‌آل» مورد نقد قرار می‌دهد. نمونه‌های دیگر در استفاده از ویر در مقام منبع توصیفی-تاریخی، صفحات: ۶، ۱۶۲، ۲۱۷، ۳۷۴، ۵۲۸.

منابع

۱. آراتو، اندرو (۱۳۸۵)، تفکر نوکانتی: حلقه‌ی مفقوده‌ی نظریه‌ی انتقادی، ترجمه امید مهرگان، چاپ نخست، گام نو، تهران.
۲. آندرسون، پری (۱۳۹۲)، تبارهای دولت استبدادی، ترجمه حسن مرتضوی، چاپ دوم، نشر ثالث، تهران.
۳. برین، ریچارد (۱۳۹۵)، پایه‌های تحلیل طبقاتی نووبری، در «رویکردهایی به تحلیل طبقاتی»، ترجمه‌ی یوسف صفاری، چاپ نخست، انتشارات لاهیتا، تهران.
۴. بندیکس، راینهارد (۱۳۸۲)، سیمای فکری ماکس ویر، ترجمه محمود رامبد، چاپ اول، انتشارات هرمس، تهران.
۵. بیتهام، دیوید (۱۳۹۲)، ماکس ویر و نظریه‌ی سیاست مدرن، ترجمه هادی نوری، چاپ نخست، انتشارات ققنوس، تهران.
۶. پارکین، فرانک (۱۳۸۴)، ماکس ویر، ترجمه شهناز مسمی‌پرست، چاپ اول، انتشارات ققنوس، تهران.
۷. کالینیکوس، آلكس (۱۳۹۲)، درآمدی تاریخی بر نظریه‌ی اجتماعی، ترجمه اکبر معصومیگی، چاپ چهارم، نشر آگه، تهران.
۸. لوویت، کارل (۱۳۹۳)، مارکس ویر و کار مارکس، ترجمه شهناز مسمی‌پرست، چاپ سوم، انتشارات ققنوس، تهران.
۹. ویر، ماکس (۱۳۹۲)، دین، قدرت، جامعه، ترجمه احمد تدین، چاپ پنجم، نشر هرمس، تهران.
۱۰. هورکهایمر، ماکس (۱۳۹۰)، نظریه سنتی و نظریه انتقادی در «جامعه‌شناسی انتقادی»، ویراستار پل کانرتون، ترجمه حسن چاوشیان، چاپ سوم، نشر آمه، تهران.
۱۱. Adorno, Theodor and et al (1977), The Positivist Dispute in German Sociology, Trans by Glyn Adey and David Frisby, Heinemann Publication, London
۱۲. Allen, Kieran (2004), Max Weber; A critical introduction, Pluto Press
۱۳. Clark, Simon (1991), Marx, Marginalism and Modern Sociology, 2nd edition, Macmillan Academic and Professional LTD, London
۱۴. Marcuse, Herbert (2009), Industrialization and Capitalism in the Work of Max Weber, in Negations; Essays in Critical Theory, pp 151-170, trans by Jeremy J. Shapiro, MayFly Books, London

- Pellicani, Luciano (1988), Weber and the Myth of Calvinism, Telos n 75, pp 57-85 .۱۵
- Rehmann, Jan (2013). Max Weber: Modernisation as Passive Revolution, Trans by Max Hen- .۱۶
niger, Brill pub, Leiden and Boston
- Shionoya, Yuichi (2005). The Soul of the German Historical School, Springer Science and .۱۷
Business Media, Inc. Boston
- Therborn, Göran (1976), Science, Class and Society; on the formation of sociology and histor- .۱۸
ical materialism, NLB publications, London
- Weber, Max (1922), Grundriss der Sozialökonomik, III Abteilung; Wirtschaft und Gessellschaft, .۱۹
Verlag von J.C.B. Mohr (Paul Siebeck), Tübingen
- Weber, Max (1978), Economy and Society, edited by Guenther Roth and Claus Wittich, Univer- .۲۰
sity of California Press, Berkley



درباره‌ی طبقات اجتماعی

نوشته‌ی: نیکوس پولانزاس

ترجمه‌ی: شاپور گیتی

۲ دسامبر ۲۰۱۸

طبقات اجتماعی در نظریه‌ی مارکسیستی کدامند؟ آن‌ها گروه‌هایی از عاملان اجتماعی یا افرادی‌اند که اساساً، اما نه منحصرأً، بنا به جایگاه‌شان در فرآیند تولید، یعنی بنا به جایگاه‌شان در سپهر اقتصادی، تعریف می‌شوند. جایگاه اقتصادی عاملان اجتماعی، نقشی اساسی در تعیین طبقات اجتماعی ایفا می‌کند. اما از این موضوع نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که این جایگاه اقتصادی برای تعیین طبقات اجتماعی کفایت می‌کند. مارکسیسم ابراز می‌کند که {امر} اقتصادی در واقع نقش تعیین‌کننده‌ای در شیوه‌ی تولید یا صورت‌بندی اجتماعی دارد؛ اما {امر} سیاسی و ایدئولوژیک (روبنا) نیز نقش مهمی دارند. زیرا هرگاه مارکس، انگلس، لنین و مائو به واکاوی طبقات اجتماعی می‌پردازند، بدون محدود کردن خود به معیارهای صرفاً اقتصادی، به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک ارجاعات صریحی می‌کنند. بنابراین، می‌توانیم بگوییم که هر طبقه‌ی اجتماعی بنا به جایگاهش در مجموعه‌ی پراتیک‌های اجتماعی تعیین می‌شود، یعنی بنا به جایگاهش در مجموعه‌ی تقسیم کار که شامل مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک می‌شود. این جایگاه منطبق است با تعیین ساختاری طبقات، یعنی شیوه‌ای که تعیین ایجاد شده توسط ساختار (مناسبات تولید، سلطه/انقیاد سیاسی - ایدئولوژیک) بر پراتیک‌های طبقاتی عمل می‌کند، زیرا طبقات صرفاً در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند [۱]. این موضوع شکل تاثیر ساختار بر تقسیم اجتماعی کار را به خود می‌گیرد. اما در این جا لازم به ذکر است که این تعیین طبقات، که فقط در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد، باید به وضوح از جایگاه طبقاتی در بافت اجتماعی متمایز شود. با تأکید بر اهمیت مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک در تعیین طبقات، و این واقعیت که طبقات اجتماعی صرفاً در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند،

نباید مرتکب خطای «ولونتاریستی» تقلیل تعین طبقاتی به جایگاه طبقاتی شویم. این خطا پیامدهای سیاسی بی‌نهایت مهمی به دنبال دارد که در بخش‌های مرتبط با تکنسین‌ها، مهندسی‌ن و اشرافیت‌کاری به آن اشاره خواهیم کرد. با این حال، معیار اقتصادی تعیین‌کننده باقی می‌ماند. اما چگونه باید اصطلاحات «اقتصادی» و «معیار اقتصادی» را در برداشت مارکسیستی درک کنیم؟

۱. طبقات اجتماعی و مناسبات تولید

سپهر «اقتصادی» را فرآیند تولید، و جایگاه عاملان یعنی تقسیم‌شان به طبقات اجتماعی را مناسبات تولید تعیین می‌کند: در واحدی متشکل از تولید/مصرف/تقسیم محصول اجتماعی، این تولید است که نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا می‌کند. تمایز بین طبقات در این سطح، تمایزی مثلاً متکی بر مقادیر نسبی درآمد (تمایزی بین «غنی» و «فقیر») نیست، تمایزی که سنت طولانی پیشامارکسیستی به آن باور داشت و امروزه نیز سلسله‌ای کامل از جامعه‌شناسان به آن باور دارند. تمایز محرز بین سطوح نسبی درآمد خود صرفاً پیامد مناسبات تولید است.

پس فرآیند تولید چیست و مناسبات تولیدی که آن را تشکیل می‌دهند کدامند؟ ما در فرآیند تولید، در وهله‌ی نخست، فرآیند کار را می‌یابیم: این همان چیزی است که به‌طور اعم رابطه‌ی انسان با طبیعت را مشخص می‌کند. اما فرآیند کار همیشه در یک شکل اجتماعی تاریخی تعین یافته پدیدار می‌شود و صرفاً در وحدتش با مناسبات تولید وجود دارد. در جامعه‌ای تقسیم‌شده به طبقات، مناسبات تولید شامل رابطه‌ای مضاعف است که روابط انسان با طبیعت را در تولید مادی دربرمی‌گیرد. این دو رابطه عبارتند از یکم، رابطه‌ی بین انسان‌ها و انسان‌های دیگر، یعنی مناسبات طبقاتی، و دوم، رابطه‌ی بین عاملان تولید و ابژه و وسایل کار، یعنی نیروهای تولیدی. این دو رابطه به این ترتیب به رابطه‌ی غیرکارگر (مالک) با ابژه و وسایل کار، و رابطه‌ی تولیدکننده‌ی بلاواسطه (کارگر مستقیم) با ابژه و وسایل کار معطوف است. این روابط شامل دو جنبه است: الف) مالکیت اقتصادی به معنای کنترل واقعی اقتصادی وسایل تولید، یعنی قدرت تخصیص وسایل تولید به مصارف معین و در نتیجه به مصرف‌رساندن محصولات به دست‌آمده. ب) تصرف به معنی توانایی به‌کارانداختن وسایل تولید.

مالکان و وسایل تولید

در هر جامعه‌ی تقسیم‌شده به طبقات، نخستین رابطه (مالکان/وسایل تولید) همیشه با نخستین جنبه منطبق است: این مالکان هستند که کنترل واقعی بر وسایل تولید دارند، و بنابراین با به چنگ آوردن ارزش اضافی مستقیم از کارگران، آن‌ها را در شکل‌های گوناگون استثمار می‌کنند. با این همه، می‌بایست این مالکیت را در حکم مالکیت واقعی اقتصادی، کنترل وسایل تولید، درک کرد تا از مالکیت حقوقی که بنا به قانون مجاز شناخته می‌شود و متعلق به روبات است، تمیز داده شود. بدون تردید، قانون معمولاً مالکیت اقتصادی را تصدیق می‌کند، اما ممکن است شکل‌های مالکیت حقوقی با مالکیت واقعی اقتصادی منطبق نباشد.

می‌توانیم این موضوع را با دو مثال توضیح دهیم. با نمونه‌ی دهقانان بزرگ در تقسیم‌بندی طبقات در روستا آغاز می‌کنیم. بنا به گفته‌ی لنین، آن‌ها به {گروه} دهقانان ثروتمند تعلق دارند، به رغم این که مالکیت رسمی و حقوقی زمینی را ندارند که از آن سرمایه‌دار اجاره‌گیر است. این دهقانان بزرگ به {گروه} دهقانان ثروتمند متعلق‌اند، نه به خاطر درآمدهای زیادشان، بلکه به این دلیل که کنترل واقعی بر زمین و وسایل تولید دارند و بنابراین به‌واسطه‌ی آن مالکان واقعی اقتصادی هستند. من صرفاً به این مورد به عنوان یک مثال اشاره کردم. جای آن نیست که به واکاوی مفصل تقسیمات طبقاتی دهقانان، که فی‌نفسه طبقه‌ای یگانه را تشکیل نمی‌دهند، بپردازم. اما لازم به ذکر است که فقط با تمایزی موشکافانه بین مالکیت حقوقی، صوری، و مالکیت اقتصادی، واقعی، می‌توانیم روستاییان را به زمینداران بزرگ، دهقانان ثروتمند، میانه‌حال و فقیر تقسیم کنیم، به نحوی که هر طبقه گروه‌هایی را دربرمی‌گیرد که از شکل‌های متفاوت مالکیت و استثمار نشأت گرفته‌اند.

نمونه‌ی بعدی، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و کشورهای «سوسیالیستی» است. این موردی است بسیار بحث‌انگیز که در این جا نباید از قلم بیفتد. در این کشورها، مالکیت حقوقی، صوری، بر وسایل تولید به دولت تعلق دارد که آن هم «دولت

مردم» به حساب آورده می‌شود؛ اما کنترل واقعی (مالکیت اقتصادی) بی‌شک به خود کارگران تعلق ندارد — چنانکه می‌توانیم از نابودی سویت‌ها و شوراهای کارگران دریابیم — بلکه به مدیران بنگاه‌ها و اعضای دستگاه حزبی تعلق دارد. بنابراین، می‌توان استدلال کرد که شکل مالکیت جمعی حقوقی، شکل جدیدی از مالکیت اقتصادی «خصوصی» را پنهان می‌کند؛ و از این روست که باید از یک «بورژوازی» جدید در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی سخن گفت. در واقعیت، الغای استثمار طبقاتی نمی‌تواند صرفاً با الغای مالکیت خصوصی حقوقی یکی گرفته شود، مگر با لغو مالکیت واقعی اقتصادی، یعنی کنترل وسایل تولید به دست خود کارگران.

این ملاحظات با مسئله‌ی گذار به سوسیالیسم مرتبط‌اند. اگر تمایز مهم نظری و واقعی بین مالکیت اقتصادی و صوری، حقوقی، را در نظر داشته باشیم، می‌توانیم درک کنیم که **ملی کردن** بنگاه‌ها به‌تنهایی راه‌حل نیست. نه فقط به این دلیل که ملی کردن‌ها توسط بورژوازی با منافعش وفق داده می‌شود، بلکه به این خاطر که حتی هنگامی که با تغییری در قدرت دولتی توأم می‌شوند، ملی کردن یا تصدی اقتصاد توسط دولت صرفاً شکل مالکیت حقوقی را تغییر می‌دهد. در نهایت، اساساً کنترل تولید توسط خود کارگران می‌تواند مالکیت اقتصادی را تغییر دهد و به الغای طبقات بیانجامد.

طبقه‌ی استثمار شده و وسایل کار

به رابطه‌ی دوم‌مان یعنی رابطه‌ی تولیدکنندگان مستقیم (کارگران) و وسایل و ابژه‌ی کار بازگردیم. این رابطه، **طبقه‌ی استثمار شده** را توصیف می‌کند که می‌تواند بنا بر شیوه‌های گوناگون تولید، شکل‌های مختلفی داشته باشد. در شیوه‌های تولیدی پیشاسرمایه‌داری، تولیدکنندگان مستقیم (کارگران) کاملاً از ابژه و وسایل کار جدا نبودند. مثلاً در شیوه‌ی تولید فنودالی، با وجود اینکه ارباب از هر دو **مالکیت حقوقی** و اقتصادی بر زمین برخوردار بود، سرف قطعه زمین‌اش را **متصرف** بود که عرف و رسوم از او حمایت می‌کرد و ارباب مطلقاً نمی‌توانست او را خلع‌ید کند. استثمار در آن شیوه‌ی تولید، با **استخراج مستقیم کار مازاد** به شکل **بیگاری**، که از طریق کار یا به‌صورت جنسی قابل پرداخت بود اعمال می‌شد. به بیان دیگر، مالکیت و تصرف اقتصادی از هم متمایز بودند، زیرا هر دوی آن‌ها بر رابطه‌ی یکسانی بین مالکان و وسایل تولید متکی نبودند. در مقابل، در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تولیدکنندگان مستقیم (طبقه‌ی کارگر) به کلی از وسایل کارشان که در تصرف واقعی سرمایه‌داران است خلع‌ید می‌شوند: مارکس این را پدیده‌ی «کارگر محض» نام نهاد. کارگر صرفاً نیروی کارش را متصرف است، که آن را هم به عنوان **کالا** می‌فروشد، و این حقیقت تعمیم شکل کالایی را تعیین می‌کند. سرمایه‌دار به این ترتیب کار مازاد را نه به طریقی مستقیم بلکه از طریق کار پیکریافته در کالا، با روی هم انباشتن **ارزش اضافی**، به چنگ می‌آورد.

این امر تبعات مهمی دارد. **فرآیند تولید** نه بنا به عوامل فنی بلکه براساس مناسبات بین انسان‌ها و وسایل تولید، و بنابراین براساس وحدت فرآیند کار و مناسبات تولید تعریف می‌شود. چیزی به عنوان «کار مولد»، که به عنوان اصطلاحی خنثی درک می‌شود، در جوامع تقسیم‌شده به طبقات وجود ندارد. کار مولد در هر شیوه‌ی تولیدی منقسم به طبقات، عبارت است از کاری که با مناسبات تولیدی آن شیوه منطبق است: همان کاری است که شکل خاصی از **استثمار** را ایجاد می‌کند. در چنین جوامعی، تولید همواره مظهر انشقاق، استثمار و تضاد بین طبقات است. بنابراین، کار مولد در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عبارت است از کاری (همیشه بر پایه‌ی ارزش مصرفی) که ارزش مبادله‌ای را در شکل **کالا** و از این رو، **ارزش اضافی** را تولید کند. دقیقاً به این نحو است که **طبقه‌ی کارگر** از لحاظ اقتصادی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعریف می‌شود: کار مولد مستقیماً به تقسیم بین طبقات در مناسبات تولید مرتبط می‌شود.

کار مولد و کار نامولد

این صورت‌بندی به ما اجازه می‌دهد مشکلات معینی را حل کنیم، هرچند مسائل جدیدی هم پیش روی ما می‌گذارد. طبقه‌ی کارگر با **مزدش** تعریف نمی‌شود، چرا که مزد شکلی است حقوقی که در آن محصول طبق قرارداد حاکم بر خرید و فروش نیروی کار تقسیم می‌شود. اگرچه هر کارگری مزدبگیر است، هر مزدبگیری نمی‌تواند کارگر باشد، چون هر مزدبگیری لزوماً کارگری مولد، یعنی تولیدکننده‌ی ارزش اضافی (کالاها) نیست. مارکس درباره‌ی این موضوع به واکاوی‌های صریحی

می‌پردازد؛ مثلاً، او کارگران حمل و نقل (کارگران راه آهن و غیره) را کارگران مولد، متعلق به طبقه‌ی کارگر، در نظر می‌گیرد؛ چرا که کالا تا زمانی که در بازار ظاهر نشود، وجود ندارد؛ و عامل مهم در تعریف کار مولد، کالا (ارزش اضافی) است؛ در حالی که مزدبگیران در بازرگانی، بانک‌ها، آژانس‌های تبلیغاتی، صنعت خدمات و غیره در زمره‌ی کارگران مولد گنجانده نمی‌شوند؛ زیرا برخی از آن‌ها به سپهر گردش تعلق دارند، در حالی که بقیه ارزش اضافی تولید نمی‌کنند، بلکه صرفاً در تحقق آن نقش دارند.

با این حال، این مسئله با عطف به تکنسین‌ها و مهندسانی که درون و پیرامون تولید مواد در بنگاه‌ها مشغول به کارند پیچیده‌تر است: گروهی که شامل افرادی است که اغلب (به اشتباه) «حاملان علم» نامیده می‌شوند. هیچ‌گونه توضیح صریح و منسجمی درباره‌ی این مسئله نزد مارکس، که با محدود کردن خود به سطح اقتصادی در واقع دو پاسخ کمابیش متناقض می‌دهد، یافت نمی‌شود. مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی و گروندریسه** از مفهوم **کارگر جمعی** استفاده می‌کند. مارکس با توجه به الف) اجتماعی شدن پیش‌رونده‌ی نیروهای تولیدی و فرآیند کار و ب) درهم‌تنیدگی فزاینده‌ی وظایف مختلف موثر در تولید کالا، استدلال می‌کند که علم‌گرایی دارد که به بخشی از نیروهای تولیدی بدل شود و تکنسین‌ها، از طریق کارگر جمعی، باید بخشی از طبقه‌ی کارگر به حساب آورده شوند. تلقی یادشده به این انگاره می‌انجامد که آن‌ها اشرافیتی‌کاری را شکل می‌دهند که لنین آن را لایه‌ای از خود طبقه‌ی کارگر به حساب می‌آورد. ولی مارکس در **سرمایه** صراحتاً این دسته از عاملان را بخشی از طبقه‌ی کارگر به حساب نمی‌آورد، چرا که علم یک نیروی تولیدی مستقیم نیست و فقط کاربردهای آن به فرآیند تولید وارد می‌شوند. علاوه‌براین، این کاربردها فقط در افزایش و تحقق ارزش اضافی نقش دارند، نه در تولید مستقیم آن. بنابراین، عاملان فنی بخشی از طبقه‌ی کارگر را تشکیل نمی‌دهند.

اهمیت این موضوع در چیست؟ نخست باید به محدودیت‌های معیارهای «اقتصادی» (که به شیوه‌ی «فن‌گرایانه» درک می‌شوند) اشاره کنیم که قادر به ارائه‌ی پاسخی نیستند. از سویی، بین کار «یدی» و کار «فکری»، به سبک و سیاقی فن‌گر، انشقاقی وجود دارد، یعنی انشقاقی متکی به تقسیم فنی کار. اکنون حتی در سطح فرآیند تولید به تنهایی، آن انشقاق فی‌نفسه برای انشقاق طبقات شرط کافی نیست. کارگر مولد، تولیدکننده‌ی ارزش اضافی، به هیچ‌وجه قابل تحویل به فقط کارگر یدی نیست. از سوی دیگر، هنگامی می‌توانیم به اهمیت این انشقاق بین کار یدی و کار فکری پی ببریم که در نظر بگیریم چگونه انشقاق یادشده مشخصه‌ی مجموعه‌ی جایگاه‌ها در تقسیم اجتماعی کار است و طبقات اجتماعی را تعیین می‌کند، و در کجا اقتدار و اداره‌ی کار در بنگاه اقتصادی به کار فکری و «راز دانش» مرتبط می‌شود. انشقاق بین کار فکری و یدی در تعیین طبقات فقط زمانی حائز اهمیت می‌شود که در چارچوب مناسبات ایدئولوژیک و سیاسی قرار گیرد.

دوم این‌که، تمایزی بین کارگر جمعی و کارگر مولد وجود دارد که در کتاب جدید حزب کمونیست فرانسه، **رساله‌ای در اقتصاد مارکسیستی** [۲] ادعا شده است. این اثر تقریباً منحصراً بر معیارهای فنی - اقتصادی استوار است. مسئله به قدری مهم است که پرداختن به آن ارزش دارد. مؤلفین در مجلد یکم، صفحه‌ی ۲۱۱ و بعد از آن، کوشیده‌اند «**کارگر جمعی**» را به مثابه «افرادی که از لحاظ «فنی» در تولید ارزش اضافی مؤثرند، در تمایز با مفهوم انعطاف‌ناپذیرتر «کارگر مولد» به معنای افرادی که مستقیماً ارزش اضافی تولید می‌کنند (طبقه کارگر)» تعریف کنند. این مفاهیم در بردارنده‌ی رشته‌ای است از دسته‌های غیراصیل، از عاملانی که کارگر محسوب نمی‌شوند اما هنوز بخشی از «کارگر جمعی» یا همان «شبه‌کارگر» قلمداد می‌شوند.

این مفاهیم نوعی **کژدیسی اقتصادی** به وجود می‌آورند که برای هدف سیاسی خاصی استفاده می‌شود. **کژدیسی اقتصادی** است، از این لحاظ که هنگامی که مارکس از مفهوم **کارگر جمعی** استفاده می‌کند، در واقع آن را با بسط خود طبقه کارگر، کارگر مولد، یکی می‌گیرد. مارکس هرگز بین کارگر جمعی و کارگر مولد تمایزی قائل نیست، در عوض او از اصطلاح «کارگر جمعی» برای مشخص کردن دگرگونی‌های **خود طبقه‌ی کارگر** استفاده می‌کند. از سوی دیگر، درست است که مارکس در **سرمایه** فقط از معیارهای اقتصادی در تعریف کارگر جمعی استفاده می‌کند، و به همین خاطر است که این اصطلاح در آن اثر سیال و مبهم باقی مانده است.

باید این حکم را طرح کنیم که کارگر جمعی عاملی غیر از طبقه‌ی کارگر نیست، هر چند اصطلاح «کارگر جمعی» معانی ضمنی مختلفی دارد که معیارهای ایدئولوژیک و سیاسی را در تعیین حدود طبقه‌ی کارگر وارد می‌کند. این موضوع اهمیت بنیادین دارد که بعداً به آن می‌پردازیم. دیدگاه غلطی که با ابداع لایه‌ی «شبه‌کارگران» بین کارگر جمعی و طبقه‌ی کارگر تمایز قائل می‌شود،

عملاً اسطوره‌ی «طبقه‌ی مزدبگیر» را اقتباس می‌کند، اسطوره‌ای که **مزدبگیران و طبقه‌ی کارگر** را یکی می‌کند.

از این موضوع می‌توانیم به مسئله‌ی مهمی برسیم. در بالا گفتیم که فرآیند تولید شامل وحدت فرآیند کار و مناسبات تولید است. حال می‌توانیم حکم دیگری را به آن اضافه کنیم: فرآیند کار (شامل «فناوری» و «فرآیند فنی»)، در چارچوب این وحدت، نقش تعیین‌کننده را ایفا نمی‌کند، بلکه مناسبات تولیدی است که مقدم بر فرآیند کار و «نیروهای مولد» است. این موضوع ارتباط مهمی با مسئله‌ی طبقات اجتماعی دارد. تعیین طبقات به مناسبات تولید متکی است که آن هم با تقسیم اجتماعی کار و روبنای سیاسی - ایدئولوژیک مستقیماً مرتبط است، و نه با داده‌های خود «فرآیند فنی». **تقسیم فنی کار تحت سلطه‌ی تقسیم اجتماعی است.** بنابراین، ما کار مولد را به‌عنوان کاری که از نظر فنی شامل افراد شرکت‌کننده در تولید است تعریف نمی‌کنیم، بلکه کاری را مولد می‌دانیم که شامل افراد تولیدکننده ارزش اضافی است و این افراد به این ترتیب در حکم یک طبقه به شیوه‌ای معین استثمار می‌شوند، یعنی افرادی که جایگاه معینی را در تقسیم اجتماعی کار اشغال می‌کنند.

۲. شیوه‌ی تولید و صورت‌بندی اجتماعی

پیش از آنکه به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک لازم برای تعیین حدود طبقات اجتماعی بپردازیم، می‌بایست درنگ کنیم و طبقات را در شیوه‌ی انضمامی تولید و صورت‌بندی اجتماعی یا «جامعه» بررسی کنیم. هنگامی که درباره‌ی **شیوه‌ی تولید** یا شکل تولید سخن می‌گوییم، خود را در سطحی عام و انتزاعی قرار می‌دهیم، مثلاً شیوه‌های تولید برده‌داری، فئودالی و سرمایه‌داری. ما به تعبیری این شیوه‌ها و شکل‌های تولید را در واقعیت اجتماعی «مجزا می‌کنیم» تا بتوانیم از لحاظ نظری آن‌ها را بررسی کنیم. اما همان‌طور که لنین در **توسعه‌ی سرمایه‌داری در روسیه** نشان داد، جامعه‌ای انضمامی در لحظه‌ی معینی از زمان (صورت‌بندی اجتماعی) از شیوه‌ها و شکل‌های مختلف تولید تشکیل می‌شود که به‌صورت ترکیبی در آن هم‌زیستی دارند. مثلاً، جوامع سرمایه‌داری در آغاز قرن بیستم متشکل بودند از: ۱) عناصر شیوه‌ی تولید فئودالی، ۲) شکل تولید کالایی ساده و کارگاهی (شکل‌گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری) و ۳) شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در شکل‌های رقابتی و انحصاری‌اش. این جوامع بی‌شک جوامع سرمایه‌داری بودند؛ یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن‌ها مسلط بود. در واقع، در هر نظام اجتماعی، ما با سلطه‌ی یک شیوه‌ی تولید روبرو هستیم که اثرات پیچیده‌ی **فروپاشی** یا بقا را بر سایر شیوه‌های تولید ایجاد می‌کند و به این جوامع، سرشت‌شان (فئودالی، سرمایه‌داری و غیره) را می‌بخشد. یک استثنا نمونه‌ی جوامع در حال گذارند، که برعکس، خصیصه‌شان با توازن بین شیوه‌های مختلف تولید معین می‌شود.

به بحث درباره‌ی طبقات اجتماعی باز می‌گردیم: اگر خود را صرفاً به شیوه‌های تولید محدود و آن‌ها را به شیوه‌ای ناب و انتزاعی بررسی کنیم، پی می‌بریم که هر یک از آن‌ها شامل دو طبقه است - طبقه‌ی استثمارگر که از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک مسلط است و طبقه‌ی استثمارشونده که از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک تحت‌سلطه است: برده‌دار و برده در شیوه‌ی تولید برده‌داری، ارباب‌ها و سرف‌ها در شیوه‌ی تولید فئودالی، بورژواها و کارگران در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. اما جامعه‌ای انضمامی (صورت‌بندی اجتماعی) شامل بیش از دو طبقه است، زیرا از شیوه‌ها و شکل‌های گوناگون تولید تشکیل شده است. هیچ صورت‌بندی اجتماعی شامل فقط دو طبقه نیست، بلکه دو طبقه‌ی بنیادی هر صورت‌بندی اجتماعی عبارتند از دو طبقه‌ی شیوه‌ی مسلط تولید در آن صورت‌بندی. بدینسان، دو طبقه‌ی بنیادی در فرانسه‌ی معاصر، بورژوازی و پرولتاریا هستند. اما همچنین در آن‌جا خرده‌بورژوازی سنتی (پیشه‌وران، تاجران خرده‌پا) متکی به شکل تولید کالایی ساده، خرده‌بورژوازی «جدید» متشکل از مزدبگیران نامولد و متکی به شکل انحصاری سرمایه‌داری، و طبقات اجتماعی مختلف در روستا که بقایای فئودالیسم در وضعیتی دگرگون‌شده هستند (مثلاً شکل‌های سهم‌بری)، یافت می‌شوند.

این ملاحظات ارتباط مهمی با مسئله‌ی **اتحادهای** بین طبقه‌ی کارگر و سایر طبقات مردمی دارد. خرده‌بورژوازی و طبقات مردمی در روستا (کارگران کشاورزی، دهقانان فقیر، دهقانان میانه‌حال) در واقع **طبقاتی** متفاوت با طبقه کارگرند. تا جایی که دو طبقه‌ی بنیادی عبارت از بورژوازی و طبقه‌ی کارگرند، بی‌گمان در جریان بازتولید گسترده‌شان، سایر طبقات **گرایش دارند** پیرامون طبقه‌ی کارگر در **دو قطب مخالف قرار بگیرند**؛ اما نه به این معنی که به‌مثابه طبقات، در توده‌ای تفکیک‌ناپذیر حل شوند: آن‌ها همچنان **طبقاتی** با منافع مشخص خودشان هستند. به بیان دیگر، مفاهیم «طبقه» و «مردم» هم‌زیستی ندارند:

بنا به بافت اجتماعی، یک طبقه ممکن است بخشی از «مردم» باشد یا نباشد، بدون آنکه این امر بر ماهیت طبقاتی اش تأثیر بگذارد. این جاست که معضل اتحادها ظاهر می‌شود. از یک طرف، طبقه‌ی کارگر می‌بایست در این اتحادها مسئولیت منافع مشخص طبقه‌هایی را به دوش کشد که «مردم» یا «توده‌ی مردم» را تشکیل می‌دهند، به عنوان مثال اتحاد کارگر-دهقان که نلین از آن حمایت می‌کرد. از طرف دیگر، نباید این واقعیت را از نظر دور نگهداریم که مانند هر اتحادی، تضادهایی بین منافع مشخص طبقه‌ی کارگر به مثابه طبقه و سایر طبقات مردمی وجود دارد. با شناخت این واقعیت‌ها، ابزارهای ارائه‌ی راه‌حلی منطقی برای تناقض‌های «میان مردم» را برای خود فراهم می‌کنیم.

این موضوع مهم است، زیرا دو تفسیر دیگر این پدیده هر دو به یکسان اشتباه هستند. بنا به نخستین تفسیر که از حمایت جمع کثیری از جامعه‌شناسان برخوردار است، دگرگونی‌هایی که امروزه در جوامع سرمایه‌داری جریان دارند، گمان می‌رود باعث ایجاد «طبقه‌ی بینابینی» گسترده‌ای می‌شود، طبقه‌ای که همه‌ی گروه‌های اجتماعی به جز بورژوازی و پرولتاریا را در بر می‌گیرد، و به دلیل اهمیت عددی‌اش، ستون واقعی جوامع مدرن را می‌سازد. همان‌طور که اشاره شد، ما در این جا با طبقات متعددی روبرو هستیم. در حال حاضر، هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که ادعا کنیم این طبقات بینابینی درون طبقه‌ای واحد ادغام می‌شوند.

دومین تفسیر اشتباه، در کتاب اخیر حزب کمونیست، *درس‌نامه‌ی اقتصاد مارکسیستی* (Manuel d'Economie Marxiste)، مطرح شد (مجلد اول، صفحه ۲۴۴ و بعد از آن). بنا به این تفسیر، در «سرمایه‌داری دولتی انحصاری»، قطبی‌شدنی در حال وقوع است که عملاً به فروپاشی سایر طبقات جامعه به استثنای بورژوازی و پرولتاریا می‌انجامد؛ سایر طبقات اجتماعی (دهقانان، بخش‌های گوناگون خرده‌بورژوازی) دیگر به صورت طبقه وجود ندارند، بلکه فقط در حکم لایه‌های بینابینی مطرح هستند. تأکید بر این موضوع لازم است، چرا که نخستین بار است چنین سوءتفسیر فاحشی صراحتاً به شکلی مجاز تدوین می‌شود. از این گذشته، این موضوع بیش‌تر به تفسیر مفهوم «کارگر جمعی» مرتبط است: بنا به این نظر، از یک سو طبقه‌ی کارگر (کارگر مولد) و از سوی دیگر «شبه کارگران» (کارگر جمعی) با منافع کمابیش یکسان با منافع طبقه‌ی کارگر وجود دارد؛ و علاوه بر این، لایه‌های بینابین گوناگونی که هیچ منافع طبقاتی مشخصی ندارند، به خودی خود پیرامون طبقه‌ی کارگر دسته‌بندی می‌شوند. این تفسیر آشکارا راه را برای اتحادی غیراصولی می‌گشاید که می‌تواند پیامدهای خطرناکی به همراه داشته باشد. کسانی که با انکار هرگونه تفاوتی بین اعضای یک اتحاد مردمی آغاز می‌کنند (هنگامی که تناقض‌هایی آشکار می‌شود که آن‌ها هیچ کوششی برای رفع‌شان نمی‌کنند، مثلاً آن‌چه بین پرولتاریا و دهقانان در اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی زیر نظر استالین انجام گرفت)، کارشان به سرکوب این تضادها با عمل پلیسی ختم می‌شود: آن‌ها صراحتاً اعلام می‌دارند که منافع واقعی سایر اعضای این اتحاد، در هر لحظه، به طور خودکار با منافع طبقه‌ی کارگر یکی است.

۳. معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک

حال وقت آن رسیده که به جنبه‌ی دیگر حکمی که خطوط کلی آن در مقدمه ارائه شد بپردازیم یعنی اینکه معیارهای صرفاً اقتصادی برای تعیین و تشخیص طبقات اجتماعی کافی نیستند. این به خصوص زمانی بدیهی می‌شود که صورت‌بندی اجتماعی انضمامی را در نظر بگیریم. در این جا کاملاً لازم است که به جایگاه‌های درون مناسبات ایدئولوژیک و سیاسی تقسیم اجتماعی کار اشاره کنیم؛ این موضوع حتی زمانی شفاف‌تر می‌شود که بخواهیم موضوع بازتولید طبقات اجتماعی را بررسی کنیم.

با مسائلی که به تعاریف طبقه‌ی کارگر مرتبط است آغاز می‌کنیم. در خلال این تحقیق، می‌کوشیم تا مسأله‌ی تکنسین‌ها و مهندسین را که قبلاً به آن اشاره کردیم، حل کنیم. هرچند معیارهای اقتصادی به تنهایی برای نادیده‌گرفتن مزدبگیران در تجارت، بانک‌ها و غیره از طبقه‌ی کارگر کفایت می‌کند، هیچ پاسخی را در خصوص مسأله‌ی تکنسین‌ها و مهندسین در اختیار ما نمی‌گذارند. به همین دلیل ما می‌بایست به تقسیم اجتماعی کار به طور کلی اشاره کنیم. در این حالت می‌بینیم که مجموعه‌ی تکنسین‌ها و مهندسین جایگاه متناقضی را به خود اختصاص می‌دهند: این مجموعه از منظر اقتصادی - فنی، به طور فزاینده‌ای در تولید ارزش اضافی نقش دارد؛ ولی در عین حال اقتدار خاصی در نظارت بر فرآیند کار و سازمان مستبدانه‌اش

به آن محول شده است. بنابراین، نظارت یادشده «در کنار» (به سطور بالا رجوع کنید) کار فکری در حفظ انحصار دانش قرار می‌گیرد. دست‌کم تا این‌جا می‌توان نشان داد که این جنبه‌ی اخیر از وضعیت مجموعه‌ی یادشده بر جنبه‌ی اول در تعیین جایگاه طبقاتی‌اش می‌چربد. مهندسين و تکنسین‌ها، به عنوان یک کلیت، نمی‌توانند متعلق به طبقه‌ی کارگر تلقی شوند.

به این ترتیب، ما هنوز با ارجاع به معیارهای ایدئولوژیک - سیاسی، درباره‌ی تعیین ساختاری دسته‌ی تکنسین صحبت می‌کنیم، یعنی درباره‌ی جایگاه‌شان در مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک. این جایگاه به موضع طبقاتی آن‌ها در بافت اجتماعی تحویل‌پذیر نیست. آن‌ها ممکن است مثلاً در اعتصاب‌ها، به علت تعیین طبقاتی متناقض‌شان، گاه جانب کارفرمایان و گاه جانب کارگران را بگیرند. اگر در ارجاع به معیارهای ایدئولوژیک - سیاسی تلویحاً به موضع طبقاتی اشاره می‌کردیم، می‌بایست می‌گفتیم که این مجموعه بخشی از طبقه‌ی کارگر است، هر گاه که از آن جانبداری می‌کند، و هر گاه از جبهه مقابل جانبداری می‌کند، جزئی از طبقه‌ی کارگر محسوب نمی‌شود. اما در این صورت زیر پای تعریف ایزکتیو طبقات از منظر مارکسیسم را خالی می‌کردیم. نکته‌ی مهمی که نباید از یاد ببریم، این است که حتی زمانی که مهندسين و تکنسین‌ها از طبقه‌ی کارگر جانبداری می‌کنند، کارگر نیستند و این امر تاثیر مهمی بر مشی سیاسی درست اتحادها دارد.

تمایز بین لایه‌ها: مسأله اشرافیت کارگری

لازم است به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک در تفکیک لایه‌های گوناگون خود طبقه‌ی کارگر بپردازیم. بسیاری از مؤلفان، به خصوص ا. تورن کوشیده‌اند تفاوت‌های ایدئولوژیک - سیاسی درون طبقه‌ی کارگر را به تفاوت‌های فنی - اقتصادی در سازمان کار یا حتی به تفاوت‌هایی در میزان مزد تحویل دهند. این‌ها تفاوت‌هایی‌اند که سراسر قابل طبقه‌بندی‌اند: مانند کارگران یدی، کارگران نیمه‌ماهر و کارگران ماهر (کیفی) و غیره. معیار پایه‌ای عبارت است از «مهارت‌ها»یی که به سبک و سیاق «فن‌گریانه» درک می‌شوند. این تفکیک‌ها می‌توانند در حکم پایه‌ی تعمیم‌های متناقض استفاده شوند: یا در تأکید بر این ادعا که کارگران ناماهر و از این قبیل باید آگاهی طبقاتی و پتانسیل انقلابی بالاتری از بقیه‌ی طبقه‌ی کارگر داشته باشند، یا همین ویژگی به کارگران ماهر نسبت داده می‌شود. اما پژوهش‌های کنونی، تجربه‌ی تاریخی و آکاوی‌های جامعه‌شناختی نشان می‌دهند که این تعمیم‌های متکی بر معیارهای صرفاً فنی - اقتصادی خودسرانه‌اند. تفکیک‌های درون طبقه کارگر مطلقاً با جایگاه‌های اشغال‌شده در سازمان کار منطبق نیستند، بلکه به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک، شکل‌های مبارزه و سازمان مبارزاتی و به سنت متکی‌اند؛ و این معیارها آزادی عمل خودشان را دارند. برای نمونه آنارکوسندیکالیسم در فرانسه؛ چگونه با معیارهای «فنی - اقتصادی» ساده می‌توانیم شکلی ایدئولوژیک را توضیح دهیم که به طور تمام‌عیار هم میان کارگران غیرماهر در بنگاه‌های بزرگ و هم میان کارگران ماهر در کارگاه‌های تولیدی کوچک ریشه دوانده است؟

نمونه‌ی دیگر اشرافیت کارگری مشهور است. طبق گفته‌ی لنین، این لایه‌ای از طبقه‌ی کارگر است که پایه‌ی دموکراسی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. بنا به روایت «اقتصادی» این برداشت (که به ویژه در بین‌الملل سوم از آن حمایت شد)، این لایه از ماهرترین و پردرآمدترین کارگرها در کشورهای امپریالیستی تشکیل شده است که اندکی از سود اضافی مستعمرات را دریافت می‌کند، میزان اندکی که بورژوازی امپریالیست میان آن‌ها توزیع می‌کند: این‌ها همان کارگرانی هستند که پایه‌ی رفرمیسم و دموکراسی اجتماعی را تشکیل می‌دهند. نخستین اشکال، بدون شک این واقعیت است که درهم‌تنیدگی و ادغام سرمایه‌ها در مرحله‌ی امپریالیسم باعث می‌شود که تفکیک آن بخشی از طبقه‌ی کارگر که توسط سود اضافی امپریالیستی تغذیه می‌شود، از بخشی که سرمایه‌ی داخلی به آن پرداخت می‌شود، عملاً ناممکن شود. اما صرف‌نظر از آن، به نظر می‌رسد که مطالعات جدی تاریخی و جامعه‌شناختی درباره‌ی پایه‌ی طبقاتی افرادی که در کشورهای مختلف سرمایه‌داری از احزاب کمونیستی و سوسیالیستی حمایت کردند و به آن رأی دادند (عمدتاً بین دو جنگ)، این روایت اکونومیستی را رد می‌کند. مهم‌ترین یافته‌ی آن‌ها این است که دو گروه شامل (الف) ماهرترین و پردرآمدترین کارگران و (ب) کارگران ناماهر و فقیر، به صورت تقریباً برابری بین حزب کمونیست و اتحادیه‌های کارگری کمونیستی و حزب سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی پخش شده‌اند. اگر تنوعات ملی وجود داشته باشد، این مطالعات به هیچ‌وجه قطعی و جامع نیستند. این بدان معنا نیست که مفهوم اشرافیت کارگری غلط است. فقط در تعریف آن باید به جایگاه‌ها در مجموعه‌ی تقسیم اجتماعی کار اشاره کنیم: جایگاه‌هایی که به انشقاق کار یدی و فکری مرتبط است، در بطن طبقه‌ی کارگر بازتولید می‌شود. همین امر ممکن است

در خصوص فعالان خاصی که در سازمان‌های «بوروکراتیک» اتحادیه‌ی کارگری خود را وقف همکاری طبقاتی کرده‌اند، کاملاً کاربرد داشته باشد.

آخرین مشکل در این بستر، **تفاوت‌های مزدی** درون طبقه‌ی کارگر است. اگرچه درست است که منافع مشترک طبقاتی و همبستگی طبقاتی مؤثر درون پرولتاریا که عمدتاً حول سازمان‌های طبقاتی گروه‌بندی می‌شود غالب است، اما این نیز درست است که تفاوت‌های مزدی بیانگر معضلی است واقعی. در واقع، آن‌ها با داده‌های ساده‌ی اقتصادی منطبق نیستند. مارکس مزد را شکل حقوقی تقسیم محصول اجتماعی تعریف می‌کند، و بنابراین عناصر سیاسی در تعیین شکل آن مداخله می‌کنند. اگر مزد را به عنوان یک کلیت در جامعه از منظر واکاوی انتزاعی بررسی کنیم، آنگاه مزد با هزینه‌های بازتولید نیروی کار منطبق است. اما در این جا نیروی کار «به‌طور کلی» و «انتزاعی» بررسی می‌شود. از چنین واکاوی‌ای نتیجه نمی‌شود که هر تفاوت مزدی **مشخصی** درون طبقه‌ی کارگر، منطبق است با الزامات «فنی»، یعنی با این واقعیت که نیروی کار گروهی از کارگران نسبتاً پردرآمد الزاماً بیش از گروه کارگران کم‌درآمد (یا به اندازه‌ی تفاوت مزدی) می‌ارزد.

در حقیقت، همه‌ی واکاوی‌های تاریخی و اقتصادی نشان می‌دهند که تفاوت‌های مزدی تا حد زیادی با داده‌های سیاسی منطبق‌اند که مهم‌ترین آن همانا **سیاست بورژوازی در حفظ انشقاق طبقه‌ی کارگر** به‌شمار می‌آید. این گفته قطعاً به این معنی نیست که بورژوازی لزوماً به‌نحو موثری در سیاست خود مبنی بر ایجاد اختلافات سیاسی در طبقه‌ی کارگر موفق خواهد بود، و آن دسته از کارگران «پردرآمد» را باید غیرقابل اعتماد دانست. اما این امر حتماً بیهودگی سیاست اتحادیه‌ی کارگری را در دفاع بی‌چون‌وچرا از سلسله‌مراتب مزدها، در لوای اینکه تفاوت‌های مزدی ضرورت‌های ساده‌ی اقتصادی‌اند که اساساً به هزینه‌های بازتولید نیروی کار متکی‌اند، نشان می‌دهد. در واقع، سیاست معین دفاع بی‌چون‌وچرا از سلسله‌مراتب مزدی، تنها یک قدم با اسطوره‌ی «طبقه‌ی مزدبگیر» فاصله دارد.

دو نوع خرده‌بورژوازی

لزوم ارجاع به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک در تعریف طبقات به خصوص زمانی آشکار می‌شود که به **خرده‌بورژوازی** بپردازیم، یا این سوال که آیا چیزی به نام **طبقه‌ی خرده‌بورژوازی** وجود دارد، و چه مجموعه‌ای از عاملان بخشی از آن را تشکیل می‌دهد. به طور کلی، گمان می‌رود که دو گروه بزرگ از عاملان با جایگاه‌های کاملاً متفاوتی در تولید، بخشی از خرده‌بورژوازی‌اند. نخستین گروه، خرده‌بورژوازی «سنتی» است که ابعادش رو به کاهش است: این‌ها تولیدکنندگان کوچک‌مقیاس و تاجران خرد (مالکان کوچک) هستند. این گروه شکل‌های کار صنعتگرانه و کسب‌وکارهای خرد خانوادگی را در برمی‌گیرد که در آن‌ها، یک نفر هم صاحب وسایل تولید و وسایل کار است و هم کارگر مستقیم. در این جا هیچ‌گونه استثمار اقتصادی به معنای دقیق آن وجود ندارد، زیرا شکل‌های یادشده کارگران مزدبگیر استخدام نمی‌کنند (یا فقط در مواردی نادر این کار را انجام می‌دهند). کار اساساً توسط صاحب واقعی یا اعضای خانواده که چیزی به عنوان مزد دریافت نمی‌کنند، انجام می‌شود. تولیدکنندگان کوچک‌مقیاس، سود را از فروش کالاهای خود و از طریق سهم‌شدن در بازتوزیع سراسری ارزش اضافی به‌دست می‌آورند، اما مستقیماً ارزش اضافی اخذ نمی‌کنند. در وهله‌ی دوم، خرده‌بورژوازی «جدید» وجود دارد که در سرمایه‌داری انحصاری در حال ازدیاد است و متشکل است از **کارگران مزدبگیر نامولد** که در بالا اشاره شد؛ ما باید کارمندان دولتی که توسط دولت و دستگاه‌های مختلفش استخدام شده‌اند، به آن اضافه کنیم. این کارگران ارزش اضافی تولید نمی‌کنند. آنان مثل بقیه، نیروی کارشان را می‌فروشند و مزدشان براساس قیمت بازتولید نیروی کارشان تعیین می‌شود، اما آن‌ها با اخذی مستقیم کار اضافی استثمار می‌شوند نه با تولید ارزش اضافی.

حال این دو گروه بزرگ، جایگاه‌های مختلف و کاملاً نامشابه‌ی را در تولید اشغال می‌کنند. آیا می‌توان آن‌ها را به‌عنوان تشکیل‌دهندگان **طبقه‌ای** به نام خرده‌بورژوازی به حساب آورد؟ دو پاسخ ممکن وجود دارد. اولی، دخالت معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک را تصدیق می‌کند. می‌توان اعتقاد داشت که این جایگاه‌های مختلف در تولید و در سپهر اقتصادی، در واقع، **اثرات یکسانی** در سطح سیاسی و ایدئولوژیک دارند. هم مالکان خرد و هم آن دسته از مزدبگیرانی که از قبل استثمارشان در قالب «مزد» و «رقابتی» بسیار متفاوت با تولید زندگی می‌کنند، خصیصه‌های مشابه ایدئولوژیک و سیاسی را به دلایل مختلف

اقتصادی نشان می‌دهند: فردگرایی خرده‌بورژوازی؛ گرایش به **وضع موجود** و ترس از انقلاب؛ اسطوره‌ی «پیشرفت اجتماعی» و آرزوی رسیدن به مقام و مرتبه‌ی بورژوازی؛ باورداشتن به «دولت خنثی» بالای سر طبقات؛ ناپایداری سیاسی و گرایش به پشتیبانی از «دولت‌های مقتدر» و رژیم‌های بناپارتیستی؛ طغیان‌هایی که شکل شورش‌های «خرده‌بورژوازی» را به خود می‌گیرند. اگر این درست باشد، این خصیصه‌های ایدئولوژیک - سیاسی **مشترک** زمینه‌ی مناسبی را برای بررسی اینکه این دو مجموعه با جایگاه‌های مختلف در اقتصاد، طبقه‌ی نسبتاً واحدی - خرده‌بورژوازی - را به وجود می‌آورند، فراهم می‌آورد.

حتی در این مورد، چیزی ما را از تمایز بین **جناح‌های طبقه‌ای واحد** منع نمی‌کند. همان‌طور که بعداً در خصوص بورژوازی خواهیم دید، مارکسیسم تمایزاتی را بین **جناح‌های** یک طبقه قائل می‌شود. جناح‌ها با لایه‌های ساده متفاوتند، زیرا با تفکیک‌های اقتصادی مهمی منطبق‌اند و به این اعتبار حتی می‌توانند نقش مهمی به عنوان نیروهای اجتماعی تقبل کنند، نقشی که نسبتاً از نقش سایر جناح‌های طبقه‌ی آن‌ها متمایز است. بدینسان، ممکن است تعیین کرد که جناح خرده‌بورژوازی مزدبگیران نامولد، در مقایسه با جناحی که متشکل از خرده‌بورژوازی سنتی است، به طبقه‌ی کارگر نزدیکتر باشند. وقتی از جناح‌ها صحبت می‌کنیم، معرفی عنصر **بافت اجتماعی** نیز باید ممکن باشد: تعیین اینکه این جناح یا جناح دیگر بنا به بافت اجتماعی به طبقه‌ی کارگر دورتر یا نزدیکترند. (به خصوص به فرآیند مهم کنونی پرولتریزه‌شدن تولید پیشه‌ورانه بنگرید). همچنین معرفی تفکیک‌های بین **لایه‌های** خرده‌بورژوازی، با ارجاع ویژه به تباین‌های ایدئولوژیک - سیاسی، و رای موضع ایدئولوژیک - سیاسی اساساً مشترک در کل خرده‌بورژوازی نیز ممکن می‌شود: این تباین‌ها به وضعیت خاص مجموعه‌های گوناگون خرده‌بورژوازی به‌ویژه با عطف به **بازتولیدشان**، متکی است. اما نباید فراموش کرد که ما هنوز اساساً به طبقه‌ای تکی می‌پردازیم و نگرش ما نسبت به این جناح‌ها و لایه‌ها، خواه درباره‌ی اتحادهای بین آن‌ها یا خواه در ارتباط با پیش‌بینی رفتار سیاسی شان (به خصوص ناپایداری شان)، باید چارچوب‌بندی شود. به نظر می‌رسد این موضع صحیح‌تر باشد.

موضع دوم، دو گونه دارد: ۱) اصطلاح «خرده‌بورژوازی» را می‌توان برای خرده‌بورژوازی سنتی حفظ کرد و مزدبگیران نامولد می‌توانند طبقه‌ای جدید توصیف شوند. اما این دیدگاه مشکلات دشواری را در نظریه و عمل ایجاد می‌کند. تا زمانی که در نظر نگرفته باشیم که شکل سرمایه‌داری تولید جایگزین شده و ما اکنون در نوعی جامعه‌ی «پساصنعتی» یا «فن‌سالارانه» ای هستیم که این **طبقه‌ی جدید** ایجاد می‌کند، چگونه می‌توانیم ادعا کنیم که سرمایه‌داری خود طبقه‌ای جدید را در جریان تکوین خویش ایجاد می‌کند؟ این تز برای ایدئولوگ‌های «طبقه‌ی مدیریتی» و «فن‌ساختار» ممکن است، اما برای نظریه‌ی مارکسیستی قابل‌تصور نیست. ۲) بنا به نظر حزب کمونیست، مزدبگیران نامولد جزو خرده‌بورژوازی نیستند، بلکه به «لایه‌ی بینابینی» تعلق دارند. ما تا الان یک علت را بررسی کردیم که چرا این دیدگاه غلط است. علت دیگر این است که با اینکه مارکسیسم از اصطلاحات **لایه‌ها، جناح‌ها و دسته‌ها** استفاده می‌کند تا مجموعه‌های خاصی را مشخص کند، اما مسلماً لایه‌ها، جناح‌ها و دسته‌ها همیشه به **طبقه‌ای** تعلق دارند. اشرافیت کارگری بی‌گمان لایه‌ای خاص است، اما لایه‌ای است از طبقه‌ی کارگر. «روشنفکران» یا «بوروکراسی»، چنانکه خواهیم دید، بی‌گمان دسته‌های اجتماعی‌اند، اما **آن‌ها به طبقه‌ی بورژوا یا خرده‌بورژوا تعلق دارند**. این یکی از ویژگی‌هایی است که مارکسیسم را از برداشت‌های گوناگون امریکایی‌ها درباره‌ی لایه‌بندی اجتماعی متمایز می‌کند. این برداشت‌ها با تعریف گروه‌های اجتماعی به شیوه‌ای تماماً خیالی، طبقات اجتماعی را رقیق و حذف می‌کند. از طرف دیگر، مارکسیسم به شیوه‌ای موشکافانه تفکیک‌هایی را درون **تقسیمات طبقاتی** برقرار می‌سازد. جناح‌ها، لایه‌ها و دسته‌ها، «بیرون» یا «در کنار» طبقات اجتماعی نیستند، بلکه آن‌ها را تشکیل می‌دهند.

بورژوازی کمپرادور و بورژوازی ملی

ارجاع به معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک همچنین در تعریف جناح‌های **بورژوازی** حائز اهمیت است. برخی از جناح‌های بورژوازی را باید در سطح اقتصادی شکل‌بندی و بازتولید سرمایه قرار داد: سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی بازرگانی و سرمایه‌ی مالی، سرمایه‌ی بزرگ و متوسط در مرحله‌ی سرمایه‌داری انحصاری (امپریالیسم). اما دقیقاً در مرحله‌ی امپریالیستی، تمایزی ایجاد می‌شود که نباید فقط در سطح اقتصادی قرار داد: تمایز بین **بورژوازی «کمپرادور»** و **بورژوازی ملی**. بورژوازی کمپرادور جناحی از این طبقه است که منافعش اساساً به سرمایه‌ی امپریالیستی خارجی (سرمایه‌ای که به قدرت امپریالیستی اصلی تعلق دارد) گره خورده و بنابراین کاملاً از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک به سرمایه‌ی خارجی وابسته است. بورژوازی ملی

جناحی از بورژوازی است که منافعش به توسعه‌ی اقتصادی کشور وصل است و با منافع سرمایه‌ی بزرگ خارجی تعارض نسبی دارد. اگرچه این تمایز فقط برای کشورهای مستعمره‌ی معینی صادق است، اما تمایز مهمی است: بر حسب مراحل فرآیند، ممکن است همانند چین، شکل‌هایی از اتحاد میان طبقه‌ی کارگر و بورژوازی ملی را علیه امپریالیسم خارجی و دفاع از استقلال ملی تصور کنیم.

تمایز بین بورژوازی کمپرادور و بورژوازی ملی تماماً با جایگاه اقتصادی منطبق نیست. به دلیل درهم‌تنیدگی مشخص سرمایه‌ها تحت سلطه‌ی امپریالیسم، تمایز بین سرمایه‌های وابسته به امپریالیسم خارجی و سرمایه‌های ملی فوق‌العاده مبهم و سوال‌برانگیز می‌شود. به علاوه، این تمایز با تمایز بین سرمایه‌های بزرگ و متوسط منطبق نیست: ممکن است انحصارهای ملی بزرگی وجود داشته باشند که منافعشان در تضاد نسبی با منافع انحصارهای خارجی باشد، همان‌طور که ممکن است بنگاه‌های اقتصادی متوسطی وجود داشته باشند که از طریق مجموعه‌ای از قراردادهای فرعی به امپریالیسم خارجی گره خورده باشند. اما در خصوص کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته، در مرحله‌ی کنونی، که مناسبات اجتماعی جهانی می‌شوند، نمی‌توان از بورژوازی ملی سخن گفت، یعنی سرمایه‌داری‌ای که عملاً در تضاد با امپریالیسم آمریکا است. این امر ناشی از **بین‌المللی شدن** فزاینده‌ی سرمایه، سلطه‌ی گسترده‌ی سرمایه‌ی آمریکایی، انحطاط سیاسی-اقتصادی طبقه‌ی بورژوا و گرایش فزاینده به سوی رابطه‌ی **نامتقارن وابستگی** بین مراکز قدیم امپریالیسم (به ویژه در اروپا) و ایالات متحده است: این به آن معنا نیست که ما نمی‌توانیم از **بورژوازی داخلی** در این کشورها سخن بگوییم. به خصوص این سؤال که سیاست گلیست‌ها درباره‌ی استقلال ملی (که بیش‌تر تخیلی است تا واقعی) با نوعی «بورژوازی ملی» فرانسوی منطبق است یا خیر، بی‌نهایت ابهام‌انگیز است. در واقع نکته‌ی اصلی عبارت بود از واگرایی بین سرمایه‌های آمریکایی و فرانسوی (که اساساً به بافت اجتماعی وابسته است)، معضل داخلی استعمارزدایی و نواستعماری و سیاست همه‌پرسی برای کسب حمایت توده‌ای.

۴. دسته‌های اجتماعی

مارکسیسم تصریح می‌کند که علاوه بر جناح‌ها و لایه‌های طبقاتی، دسته‌های اجتماعی هم وجود دارند. خصلتی که دسته‌های اجتماعی را از جناح‌ها و لایه‌های طبقاتی متمایز می‌کند، عبارت از این است که گرچه معیارهای سیاسی و ایدئولوژیک می‌توانند در تعیین جناح‌ها و لایه‌های طبقاتی به‌شکلی کم‌وبیش مهم مداخله کنند، اما در تعیین بخشی به دسته‌های اجتماعی **نقشی مسلط** ایفا می‌کنند. بنابراین، اصطلاح دسته‌های اجتماعی، به مجموعه‌ای از عواملان اطلاق می‌شود که نقش اصلی‌شان همانا عملکردی است که در **دستگاه‌های دولت و در ایدئولوژی** دارند؛ مثلاً، **بوروکراسی** اداری که بخشی از آن، شامل گروه‌هایی با عملکردی دولتی می‌شود (کارمندان دولتی). این موضوع در خصوص گروهی که با اصطلاح رایج «روشنفکر» مشخص می‌شوند و نقش اصلی‌شان القای ایدئولوژی است، نیز صدق می‌کند. اما تکرار نکته‌ی بالا ضروری است: آن‌ها گروه‌هایی «بیرون» یا «در کنار» طبقات نیستند، درست به همین دلیل که به **عنوان دسته، خود آن‌ها طبقات اجتماعی هستند**. در واقع دسته‌های اجتماعی به یک طبقه‌ی واحد متعلق نیستند، بلکه اعضای آن‌ها به طور اعم به طبقات مختلف اجتماعی تعلق دارند. بنابراین کارمندان عالی‌رتبه، یعنی لایه‌ی فوقانی بوروکراسی اداری، از لحاظ شیوه‌ی زندگی، نقش سیاسی و غیره، عموماً متعلق به بورژوازی‌اند، در حالی که رده‌های میانی و پایین‌تر ممکن است یا به بورژوازی یا به خرده‌بورژوازی تعلق داشته باشند. این دسته‌های اجتماعی به طبقات متعلق‌اند و به‌خودی‌خود طبقه‌ای را به وجود نمی‌آورند: آن‌ها قائم به ذات نقش خاصی در تولید ایفا نمی‌کنند. به این موضوع باید صراحتاً اشاره کرد، چرا که بسیاری از جامعه‌شناسان و «عالمان سیاسی» ادعا می‌کنند که دسته‌های اجتماعی، طبقاتی مؤثرند، همان‌طور که مثلاً بوروکراسی را اغلب یک طبقه در نظر می‌گیرند.

باید متذکر شد که اگرچه تروتسکی خودش بوروکراسی شوروی را عاملی مهم در تبیین توسعه‌ی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی قلمداد می‌کرد، ولی هیچ‌گاه به این که بوروکراسی بتواند طبقه‌ای تشکیل دهد فکر نمی‌کرد. اما بسیاری از جامعه‌شناسان معاصر معتقدند که روشنفکران طبقه‌ای مجزا تشکیل می‌دهند. این دیدگاه به طور کلی بر پایه‌ی ایده‌های موهوم پیرامون نقش علم به عنوان نیروی مولد و روشنفکران به‌منزله‌ی حاملان علم استوار است. کارکرد ایدئولوژیک این برداشت‌ها روشن است: این برداشت‌ها بلااستثناء یا در پیوند با انکار نقش تضاد طبقاتی (بورژوازی/پرولتاریا) به عنوان موتور اصلی فرآیند تاریخی قرار می‌گیرند (در خصوص برداشتی که بوروکراسی را یک طبقه می‌داند)، یا با انکار نقش بنیادی طبقه‌ی کارگر

به عنوان پیش‌آهنگ (در خصوص برداشتی که از روشنفکران به عنوان طبقه وجود دارد و آن‌ها نقش پیش‌آهنگ را بر عهده می‌گیرند).

وحدت متکی بر بافت اجتماعی و اتحادهای طبقاتی

اگر دسته‌های اجتماعی، همان طبقات نباشند بلکه خودشان به طبقه‌ای متعلق باشند، دلیل تلاش برای تعیین هویت آن‌ها چیست؟ علت این است که دسته‌های اجتماعی، به‌رغم این واقعیت که به طبقات مختلفی تعلق دارند، می‌توانند، به خاطر ارتباطشان با دستگاه‌های دولتی و ایدئولوژی، شکل خاصی از وحدت را به نمایش بگذارند، و بیش‌تر اینکه، می‌توانند در عملکرد سیاسی‌شان، استقلال نسبی در برابر طبقاتی نشان دهند که اعضایشان به آن‌ها تعلق دارند. بنابراین، در مورد بوروکراسی اداری، سلسله مراتب درونی اقتدار تفویض شده که خصیصه‌ی دستگاه‌های دولتی است، جایگاه ویژه‌ای که به کارگزاران داده می‌شود و ایدئولوژی درونی ویژه‌ای که درون دستگاه‌های دولتی جریان دارد («دولت خشتی» به عنوان عامل بی‌طرف و رای طبقات، «خدمت به ملت»، «منافع عمومی» و غیره)، به بوروکراسی اجازه می‌دهد که در برهم‌رسی وقایع وحدتی از خود نشان دهد، وحدتی که مجموعه‌ای از اعضای بورژوازی و خرده‌بورژوازی را به هم جوش می‌دهد. کل بوروکراسی به این طریق، بر اساس مناسبات قدرت دولتی، می‌تواند منافع طبقاتی‌ای را متفاوت از منافع آن طبقاتی که اعضایش به آن تعلق دارند تأمین کند. به عنوان مثال، مارکس تأکید کرد که در انگلستان، «رأس» بوروکراسی متعلق به اشرافیت است، درحالی که مجموعه‌ی بوروکراسی منافع بورژوازی را تأمین می‌کرد. اعضای خرده‌بورژوازی بوروکراسی اغلب می‌توانند منافع «دولتی» را که در تضاد با منافع خودشان است تأمین کنند. پیامد همه‌ی این‌ها، همان‌طور که لنین تصدیق می‌کرد، این است که این دسته‌های اجتماعی می‌توانند در مقاطعی به شکل نیروهای اجتماعی مؤثر عمل کنند؛ یعنی آن‌ها نقش سیاسی مهمی در اوضاع و احوالی معین از خود نشان می‌دهند که منحصر به خودشان است. این نقش قابل تقلیل به این واقعیت نیست که آن‌ها «دنباله‌روی» طبقات اجتماعی اعضایشان یا حتی دنباله‌روی نیروهای اجتماعی بنیادی یعنی بورژوازی و پرولتاریا هستند. مثال این موضوع را می‌توان در رفتار سیاسی مجموعه‌ی بوروکراسی در بناپارتیسم و فاشیسم مشاهده کرد.

این واکاوی از این نظر اهمیت دارد که دارای دو پیامد مرتبط با مسئله‌ی اتحادهای طبقه‌ی کارگر است. طبقه‌ی کارگر در اتحاد اجتناب‌ناپذیرش با «روشنفکران» و لایه‌های بینابینی و زیردست دستگاه کشوری، باید به‌سبک و سیاقی مشخص با آن‌ها پیوند یابد. این گروه‌ها غالباً منافع ویژه‌ای دارند که نمی‌تواند مثلاً به منافع عمومی خرده‌بورژوازی که به آن تعلق دارند، تحویل یابند. مثلاً: تضمین آزادی تولید فکری، علمی و هنری، آزادی بیان و آزادی گردش اطلاعات برای روشنفکران از اهمیت برخوردار است. اما از طرف دیگر، هرگز نباید ارتباط بین دسته‌های اجتماعی و طبقات اجتماعی را نادیده بگیریم. زیرا دسته‌های اجتماعی به طبقات اجتماعی تعلق دارند، و برخلاف وحدت درونی‌شان، گسست‌ها و تضادهایی که خودشان را در دسته‌های اجتماعی نشان می‌دهند، معمولاً با تعلق طبقاتی متفاوت اعضای گوناگون‌شان منطبق است. این گسست‌ها در دستگاه اداری، شکل تضادهایی را بین رده‌های بالاتر (بورژواها) و رده‌های پایین‌تر (خرده‌بورژواها) به خود می‌گیرد. این شکاف‌ها در خصوص روشنفکران، گاهی به علت ایدئولوژی‌های مختلفی است که ساخته و پرداخته‌ی خود آن‌هاست، مثلاً تضادهای حادی که اخیراً درون حرفه‌ی آموزش و پرورش فرانسه به وجود آمده است.

همچنین باید به یاد داشته باشیم که در جریان این اتحادها، اعضای دستگاه دولتی یا روشنفکرانی که به سمت طبقه‌ی کارگر سوق می‌یابند، اگر در مجموع یا از منظر تعلق طبقاتی‌شان (که در مقابل خاستگاه طبقاتی‌شان قرار می‌گیرد) بررسی شوند، همچنان خرده‌بورژوا باقی می‌مانند. این موضوع نباید به فرقه‌گرایی منجر شود: موارد متعددی از روشنفکران وجود دارند که از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک طرف طبقه‌ی کارگر را می‌گیرند و در سازمان‌های طبقاتی‌شان مبارزانی فعال‌اند و معیارهای عضویت طبقاتی برای آن‌ها محو و چه بسا ناپدید می‌شود. اما این مسأله‌ای متفاوت است و به مسئله‌ی سازمان طبقه‌ی کارگر مربوط می‌شود. این واقعیت به قوت خود باقی می‌ماند که در اتحاد با روشنفکران، آن‌ها، به‌طور اعم، کماکان خرده‌بورژوا محسوب می‌شوند. آن‌ها معمولاً خصیصه‌های بنیادی خرده‌بورژوازی را بروز می‌دهند: بی‌ثباتی سیاسی و چپ‌گرایی افراطی که با اپورتونیسم راست‌گرا امتزاج می‌یابد و از این قبیل.

بنابراین، دو کران به یک اندازه اشتباه و خطرناک وجود دارد که در مواجهه با مسئله‌ی دسته‌های اجتماعی باید از آن‌ها اجتناب کنیم. **مبالغه** در اهمیت تعلق طبقاتی‌شان، نخستین کران است که منجر می‌شود به اظهارنظری کلی و قاطعانه درباره‌ی روشنفکر به عنوان «زاده‌ی بورژواها یا خرده‌بورژواها»، درحالی که اهمیت رفتار پراتیک و انتخاب‌های سیاسی و ایدئولوژیکش فراموش می‌شود. دومین کران عبارتست از **دست کم گرفتن** اهمیت تعلق طبقاتی‌شان: اینکه آن‌ها را به عنوان واحدهایی همگون بیرون و در کنار طبقات تلقی کنیم. پذیرفتن هم‌زمان هر دو مسیر اشتباه، امری محتمل است، همان‌گونه که اکنون مواضع حزب کمونیست و کنفدراسیون عمومی کار (CGT) و نیز مسیری که سندیکای ملی آموزش عالی (SNESUP) پی گرفته است چنین وضعیتی دارد. مبالغه در اهمیت عضویت طبقاتی «روشنفکر» منجر به شعارهایی از قبیل «دانش‌آموزان/فرزندان بورژواها/چپ‌گراها = مارسلین» [۳] می‌شود.

دسته‌های اجتماعی، به‌رغم نکات قابل‌ذکری که گفته شد، در این جا به عنوان موجودیت‌های یکپارچه در کنار و بیرون طبقات تلقی و تقسیم‌های طبقاتی‌ای که میان آن‌ها پدیدار می‌شود، نادیده گرفته می‌شوند. در نتیجه، از رئوس تکنوکراتیک تارده‌های زیردست، خواهان جذب در کلیت بدنه‌ی اجرایی دولت هستند. گویی دستگاه اداری، دسته‌ی اجتماعی یکپارچه‌ای است معجزاً از نمایندگان مستقیم سرمایه‌ی بزرگ (پمپیدو = بانکدار) — اگرچه در عین نادیده گرفتن عضویت طبقاتی بورژوایی کارمندان فرادست، به «ایدئولوژی تکنوکراتیک» آن‌ها تلویحاً اشاره می‌شود. مادامی که «بدنه‌ی آموزشی» را در نظر بگیریم، این موضع حتی بیش از پیش روشن می‌شود: تصور می‌شود که بدنه‌ی آموزشی وحدتی است تقلیل‌ناپذیر که همه‌ی معلمان از استاد تمام گرفته تا دستیاران با قراردادهای کوتاه‌مدت را نمایندگی می‌کند، وحدتی که حامل برچسب عمومی «روشنفکران» است و تصور می‌شود که همانند دیگران ادعای اتحاد بالقوه با طبقه‌ی کارگر را دارند.

سرشت طبقاتی روشنفکران

دسته‌های اجتماعی همچنین در مقوله‌ی بدنام **لایه‌های بینابینی**، که پیش از این درباره‌ی آن‌ها سخن گفتیم، جای گرفته‌اند. دسته‌ی روشنفکران به عنوان یکی از لایه‌های بینابینی در کنار و بیرون از طبقات در نظر گرفته می‌شود. معضلی که در نتیجه‌ی تعلق طبقاتی‌شان ظهور می‌کند کنار گذاشته می‌شود و سیاست اتخاذشده در قبال آن‌ها، چیزی جز توسل عوام‌فریبانه به اتحادی گسترده و بلاشرط بین طبقه‌ی کارگر و روشنفکران نیست؛ و این به‌رغم این واقعیت است که اصطلاح «خرده‌بورژوازی» خودبه‌خود به هر روشنفکری اطلاق می‌شود که اندکی با دیدگاه رهبری حزب کمونیست اختلاف پیدا کرده و جانبدار طبقه‌ی کارگر می‌شود. تعلق این روشنفکران به خرده‌بورژوازی اثبات انکارناپذیر سرچشمه‌ی چنین اختلافاتی تعبیر می‌شود.

با این همه، مسئله‌ی اتحاد بین طبقه‌ی کارگر و روشنفکران هم‌اکنون در جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در حال مطرح شدن روز به روز حادتر می‌شود. علت این امر تا حدی ناشی از بزرگ‌شدن چشمگیر دسته‌ی روشنفکران (به معنای عام کلمه) است، اما از همه مهم‌تر، این اتفاق به دلیل **بحران ایدئولوژیک** است که مقدم بر، یا همراه با بحران سیاسی امپریالیسم معاصر، رخ داده. روشنفکران هر چه بیش‌تری از شر سلطه‌ی ایدئولوژی بورژوایی خلاص می‌شوند و بنابراین می‌توانند از آرمان طبقه‌ی کارگر حمایت کنند. در حال حاضر، شکل سنتی اتحاد پرولتاریا/روشنفکر که منحصراً متکی بر عضویت طبقاتی روشنفکران و قابل‌تقلیل به اتحاد طبقه‌ی کارگر/خرده‌بورژوازی باشد، یعنی شکلی که جایگاه روشنفکران به عنوان دسته‌ای اجتماعی را نادیده می‌گیرد، احتمالاً برای حل این معضل کفایت نکند.

راه‌حل‌های مختلفی ارائه شده است: از برداشت گارودی درباره‌ی بلوکی تاریخی (که سابقه‌اش به واکاوی گرامشی می‌رسد) تا تزهایی که اخیراً توسط گروه ایتالیایی **مانیفستو** منتشر شده است. این راه‌حل‌ها وجوه مشترکی دارند و مجموعه‌ای از مسائل مشترک را مطرح می‌کنند. به طور کلی، به نظر آنان اتحاد بین طبقه‌ی کارگر و روشنفکران (به معنای عام کلمه) بر اتحاد سنتی بین طبقه‌ی کارگر و دهقانان فقیر و میانی ارجحیت دارد (اما این امر به همین اندازه در خصوص موضع فعلی حزب کمونیست صادق است). مطمئناً این دو هدف مانع‌الجمع نیستند، اما این موضع نشان از نوعی سازگاری مجدد طرح قدیمی بین‌الملل سوم دارد: نخست، جبهه‌ی کارگران (از میان طبقه‌ی کارگر) و سپس، براساس همان، جبهه‌ی خلق (اتحاد طبقه‌ی کارگر و سایر طبقات). اما در این مورد، اتحادی که بلوک پایه‌ای را تشکیل می‌دهد، اتحاد میان کارگران و روشنفکران است؛ و بر این پایه است که

اتحادی میان این بلوک و دهقانان ساخته می‌شود. این موضع موضعی است سوال‌برانگیز، ولو اینکه ما کوچ جمعی از روستاها و افت تعداد دهقانان را در نظر بگیریم. این موضع همچنین باعث تکثیر رشته‌ای از ایدئولوژی‌ها می‌شود که روشنفکران را به عنوان شبه‌کارگر (علم = نیرویی مولد) در نظر می‌گیرد. باید متذکر شد که رابطه‌ی بنیادی در برداشت گرامشی از «بلوک تاریخی»، رابطه‌ای بین کارگران و دهقانان بود. معضل دوم چنین است که اهمیت اصطلاح «بلوک تاریخی» (اتحاد کارگران و دهقانان) در تمایزش با اتحادی ساده نهفته است. درحالی که «اتحاد» به طور ضمنی دلالت بر آن دارد که اعضا، با منافع و سازمان‌های خاص خود، مجزا و خودمختارند، «بلوک تاریخی» به معنی آن است که اعضا در درازمدت منافع هم‌سان دارند و با پیوندی اندام‌وار به هم متصل شده‌اند.

با این همه، چیزی وجود ندارد که ثابت کند هم‌اکنون منافع خرده‌بورژوازی روشنفکری و طبقه‌ی کارگر یکی شده است، به‌رغم این واقعیت که روشنفکران به طور فزاینده‌ای توانسته‌اند جایگاه خود در کنار طبقه‌ی کارگر را تعریف کنند. اگرچه این راه‌حل با هدف غلبه بر تمایز بین کارگران و روشنفکران، که در سازمان‌های سیاسی بازتولید می‌شود، ارائه شده است، اما کاملاً فکرنشده و سطحی است. مباحثه‌ی واقعی درباره‌ی شکل‌های سازمان طبقه‌ی کارگر کماکان مطرح است.

۵. طبقات مسلط

واکاوی طبقات مسلط ضروری است، به ویژه طبقه‌ی بورژوازی. معضل اصلی در این‌جا تقسیم بورژوازی به جناح‌های صنعتی، بازرگانی و مالی است. تقسیم سرمایه به بزرگ و متوسط، تحت وضعیت سرمایه‌داری انحصاری، بر تقسیم‌بندی قبلی سوار می‌شود، بدون آنکه آن را به تمامی از بین ببرد. وقتی از بورژوازی به عنوان طبقه‌ی مسلط صحبت می‌کنیم، نباید فراموش کنیم که به‌واقع با اتحادی بین جناح‌های مسلط مختلف بورژوازی سروکار داریم که در سلطه‌ی سیاسی سهیم‌اند. علاوه بر این، در آغاز سرمایه‌داری، این اتحاد قدرت که می‌توان آنرا بلوک قدرت خواند، غالباً شامل طبقات گوناگون دیگر به ویژه اشرافیت زمین‌دار بود. اتحاد بین طبقات و جناح‌های گوناگون که **همگی مسلط‌اند**، تنها می‌تواند تحت رهبری یکی از آن طبقات یا جناح‌ها عملکردهای منظم داشته باشد. این همان **جناح هژمونیک** است که اتحاد قدرت را تحت رهبری خودش وحدت می‌بخشد. جناح هژمونیک، جناحی است که منافع عمومی این اتحاد را تضمین می‌کند و منافع منحصر به فرد خود این جناح مشخصاً توسط دولت تضمین می‌شود.

با این‌که تضادهای درونی جناح‌های مسلط و مبارزات بین آن‌ها برای اشغال جایگاه هژمونیک، در مقایسه با تضاد اصلی (بورژوا/پرولتاریا)، نقشی فرعی ایفا می‌کند، با این همه کماکان نقش آن‌ها حائز اهمیت است. درواقع، همان‌طور که مارکس در **مقدمه بر مومر بیان کرد**، شکل‌های مختلف دولت و شکل‌های رژیم را می‌توان براساس تغییرات هژمونی بین جناح‌های مختلف بورژوازی مشخص کرد. تشخیص **سلطه‌ی اقتصادی و هژمونی سیاسی** به سیاقی مکانیکی و ضرورتاً صادق حتی از این هم دشوارتر است. ممکن است جناحی از بورژوازی، بی‌آنکه هژمونی سیاسی را در اختیار داشته باشد، نقش مسلط را در اقتصاد ایفا کند. نمونه‌ی مهم آن سلطه‌ی اقتصادی طولانی سرمایه‌ی بزرگ انحصاری بود، درحالی که هژمونی سیاسی به این یا آن جناح سرمایه‌ی متوسط تعلق داشت. اهمیت این نکات را برای مثال می‌توان در بررسی گلیسم مشاهده کرد. نکته‌ی مهم نیازمند تأکید این است که اتحاد قدرت میان طبقات و جناح‌های مسلط تحت رهبری جناح هژمونیک (که دستگاه دولتی به‌ویژه با منافع این جناح منطبق است)، **همیشه تابعی از شکل سلطه‌ی بورژوایی است**. به‌ویژه، در بحث از جناح هژمونیک، باید به یاد داشته باشیم که این جناح تنها نیروی مسلط نیست، بلکه صرفاً نیروی هژمونیک است که در مجموعه‌ای از جناح‌ها که همگی به یکسان مسلط‌اند وجود دارد. برای مثال، وقتی مارکس می‌گفت در دوران لوئی بناپارت، بورژوازی صنعتی جناح اقتصادی بود، هرگز این منظور را نداشت که جناح‌های دیگر بورژوازی از سلطه‌ی سیاسی کنار گذاشته شده بودند. همین موضوع به‌ویژه درباره‌ی رابطه‌ی بین سرمایه‌ی بزرگ و متوسط در کشورهای سرمایه‌داری معاصر صادق است. در این کشورها، سرمایه‌ی بزرگ جناح هژمونیک است ولی این بدان معنا نیست که سرمایه‌ی متوسط فاقد قدرت سیاسی است: سرمایه‌ی متوسط به عنوان یکی از جناح‌های مسلط، تحت هژمونی سرمایه‌ی بزرگ در قدرت سیاسی سهیم است. تضادهای بین سرمایه‌ی بزرگ و متوسط همان شکل معاصر تضادهای بین جناح‌های مسلط بورژوایی است.

با توجه به برخی از واکاوی‌های معاصر از «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» و «اتحاد ضد انحصاری»، تأکید بر این نکته به امری ضروری بدل می‌شود. این واکاوی‌ها تقریباً همیشه به جناح هژمونیک، سرمایه‌ی بزرگ، محدودند و به سایر جناح‌های مسلط بورژوازی اشاره‌ای نمی‌کنند. عدم تمایز بین جناح هژمونیک و جناح‌های مسلط نتیجه‌ی زیر را به دنبال دارد: تصور می‌شود که سرمایه‌ی بزرگ به تنهایی جایگاه سلطه‌ی سیاسی را به خود اختصاص می‌دهد و از همین‌رو سایر جناح‌های بورژوازی از آن جایگاه طرد می‌شوند. این مسئله به دلیل پیامدهای سیاسی‌ای که ممکن است از آن مترتب شود حائز اهمیت است: مثلاً، حمایت از یک «اتحاد ضد انحصاری» گسترده، «بورژوازی لیبرال»، «دموکرات‌های واقعی» و غیره برای بیرون انداختن «۲۰۰ خاندان» (که جناح مسلط تلقی می‌شوند) از قدرت. به این منوال، اتحادهای استراتژیک طبقه‌ی کارگر (چیزی کاملاً متفاوت با سازش‌های تاکتیکی) تا جناح‌های مسلط بورژوازی — یعنی سرمایه‌ی متوسط — گسترش می‌یابند. به‌طور کلی می‌توان گفت که این همان راه «دموکراسی پیشرفته» است که احزاب کمونیست غربی از آن حمایت می‌کنند.

یقیناً در رساله‌ی *در اقتصاد مارکسیستی* که در بالا به آن اشاره شد، موضوعات به این سیاق کاملاً ناپخته و بی‌ظرافت ارائه نشده است، اما کماکان به‌روشنی می‌توان این موارد را تشخیص داد. در این رساله، هرگاه درباره‌ی سلطه‌ی سیاسی بحث می‌شود، فقط سخن از انحصارهای بزرگ در میان است. برعکس، هر زمان از سرمایه‌ای غیر از سرمایه‌ی بزرگ صحبت می‌شود، همیشه منظور سرمایه‌ی کوچک است که صراحتاً اتحاد با آن مطلوب تلقی می‌شود. اما باید بر سر اصطلاحات به توافق برسیم. اگر منظور ما از سرمایه‌ی کوچک، خرده‌بورژوازی مربوط به پیشه‌وری، تولید کارگاهی و تجارت باشد، اتحاد با آن درست است، چرا که خرده‌بورژوازی به بورژوازی در معنای دقیق کلمه متعلق نیست، یعنی به جناح‌های بورژوازی تعلق ندارد. اما در واقع اصطلاح سرمایه‌ی کوچک در این جا به منظوری کاملاً متفاوت به کار رفته است. هنگامی که از انحصارهای بزرگ و سرمایه‌های کوچک سخن گفته می‌شود (یعنی کنار گذاشتن سرمایه‌ی متوسط)، تلویحاً اشاره می‌شود که هر چیزی که به انحصارهای بزرگ (تنها جناح مسلط) تعلق ندارد، خودبه‌خود بخشی از سرمایه‌ی کوچک بوده و قابلیت هم‌پیمانی با طبقه کارگر را داراست: بنابراین، سرمایه‌ی متوسط در سرمایه‌ی کوچک گنجانده می‌شود. در مواقع نادری که رساله از سرمایه‌ی متوسط سخن می‌گوید (جلد سوم، صفحه ۲۲۳)، صراحتاً آن را در طرف سرمایه‌ی کوچک قرار می‌دهد، با این فرض که هر دو در تضاد با سرمایه بزرگ اشتراک دارند.

طبقه‌ی هژمونیک در تمایز با طبقه‌ی حاکم

اگر بخواهیم موقعیت جناح هژمونیک بلوک قدرت را با دقت نشان دهیم، با دشواری‌هایی روبرو خواهیم شد، به خصوص زمانی که طبقه یا جناح هژمونیک از طبقه یا جناح حاکم جدا باشد. طبقه یا جناح حاکم، طبقه یا جناحی است که کارمندان بالادست دستگاه‌های دولتی از آن‌ها استخدام می‌شوند، یعنی، کارمندان سیاسی دستگاه‌های دولتی در معنایی گسترده. این طبقه یا جناح ممکن است از طبقه یا جناح هژمونیک متمایز باشد. مارکس نمونه‌ای اساسی از انگلستان اواخر قرن گذشته در اختیار ما می‌گذارد. در آن‌جا، جناح هژمونیک طبقاتی، بورژوازی مالی (بانک‌داری) بود، در حالی که کارمندان بالادست در دستگاه اداری، نظامی، هیئت دیپلماتیک و غیره از اشراف بودند که جایگاه طبقه‌ی حاکم را اشغال کرده بودند. همین امر می‌تواند تحت هژمونی سرمایه‌ی انحصاری بزرگ پدیدار شود که در آن معمولاً کارمندان بالادست پیوسته از درون سرمایه‌ی متوسط، از بورژوازی متوسط استخدام می‌شوند. در مواردی استثنایی، حتی ممکن است کارمندان سیاسی از درون طبقه‌ای استخدام شوند که بخشی از بلوک قدرت نیست. مهم‌ترین نمونه‌ی آن در فاشیسم بود که تحت هژمونی سرمایه‌ی بزرگ، این خرده‌بورژوازی (طبقه‌ی حاکم) بود که کادرهای بالادست دستگاه‌های دولتی را از طریق حزب فاشیست تأمین می‌کرد.

تمایز بین طبقه یا جناح هژمونیک و طبقه یا جناح حاکم که نهایتاً به استراتژی اتحاد و مصالحه‌ی لازم برای برقراری هژمونی متکی است، از اهمیت زیادی برخوردار است. تصور در این مورد، دو پیامد به دنبال دارد. آشکار کردن هژمونی واقعی که زیر نمودهای عرصه‌ی سیاسی پنهان شده، غیرممکن می‌شود و این نتیجه گرفته می‌شود که طبقه‌ای که رأس دستگاه دولتی را به خود اختصاص می‌دهد، همان طبقه یا جناح هژمونیک است. برای مثال، مؤلفان و سیاستمداران سوسیال دموکرات متعددی فاشیسم را دیکتاتوری خرده‌بورژوازی تلقی کرده‌اند. آن‌ها در اثر گمراه شدن از این واقعیت که خرده‌بورژوازی جایگاه طبقه‌ی حاکم را به خود اختصاص داده است، آن را با جایگاه هژمونی واقعی که به سرمایه‌ی بزرگ اختصاص داشت، یکسان گرفتند.

اما شکل‌های دیگری از دولت وجود دارد که در آن جایگاه جناح حاکم، که توسط خرده‌بورژوازی اشغال شده است، اغلب هژمونی سیاسی سرمایه‌ی بزرگ را که با حکمرانی خرده‌بورژوازی هم‌زیستی دارد، پنهان می‌کند: آشکارترین نمونه، «نیو دیل» روزولت است.

پیامد دوم غفلت از تمایز هژمونیک/حاکم این است که کشف هژمونی سیاسی از دل فرایند خودکارِ استخدامِ رأس دستگاه‌های دولت از درون خود جناح هژمونیک، به مهم‌ترین هدف [واکاوی] بدل می‌شود. امروزه این گرایش خود را در صورت‌بندی‌های مرتبط با «سرمایه‌داری انحصاری دولتی» نشان می‌دهد که مدعی بازنمایی «تلفیق دولت و انحصارات در قالب سازوکاری واحد» اند. برهان‌های علمی‌ای که در این زمینه ارائه می‌شود، شامل مناسبات پنهان خویشاوندی و وجود پیشینه بین اعضای انحصارات بزرگ و رده‌های بالا دستگاه دولتی و سازمان‌های سیاسی است. این نوع استدلال پی‌آمد قضایایی مثل «پمپیدو = بانکدار راتشیلد» است. نمی‌توان وجود گرایشی را انکار کرد که براساس آن رأس دستگاه به‌نحوی فزاینده توسط اعضای واقعی انحصارات بزرگ اشغال می‌شود. اما این به‌هیچ‌وجه گرایشی عمومی یا حتی رایج نیست. مثال‌های ناقص این موضوع را می‌توان در هژمونی سیاسی انحصارات بزرگی مشاهده کرد که امروزه اغلب تحت کابینه‌های سوسیال‌دموکرات محقق شده‌اند (اتریش، آلمان، سوئد، بریتانیای دوران ویلسون)، یعنی تحت [حکمرانی] کارکنان سیاسی‌ای که عمدتاً از طبقه‌ی میانی یا حتی خرده‌بورژوازی و صد البته اشرافیت کارگری نشئت می‌گیرند. حتی در فرانسه، به دلیل شکل خاص تشکیل بوروکراسی و بدنه‌ی دولتی و نیز به علت نوع مصالحه‌ی ژاکوبینی بین بورژوازی و خرده‌بورژوازی، رأس دستگاه دولتی همچنان تا حدود زیادی از افرادی تشکیل می‌شود که خاستگاه بورژوازی متوسط یا حتی خرده‌بورژوازی دارند.

اگرچه این واقعیتی مهم و انکارناپذیر است، اما مانع از تشکیل هژمونی سیاسی به وسیله‌ی سرمایه‌ی بزرگ نمی‌شود. اگر این مسئله را انکار و تصور کنیم که هژمونی سیاسی باید با جایگاه طبقه یا جناح حاکم یکی باشد، خود را در معرض حملاتی قرار داده‌ایم که هم ناروا و هم غیرضروری است. در واقع مطابقت منافع جناح هژمونیک (در این مورد، انحصارات بزرگ) و سیاست‌گذاری دولتی بر پایه‌ی پیوندهای شخصی کارکنان شکل نگرفته است، بلکه اساساً متکی بر سلسله‌ای از **مختصات عینی** است که به مجموعه‌ی سازمان اقتصاد و جامعه‌ی زیر سلطه‌ی انحصارات بزرگ، و نیز نقش عینی دولت در رابطه با آن معطوف است. دولت ابزاری غیرپیچیده نیست که جناح هژمونیک آن را به‌منظور انطباق‌دهی با منافعش، به صورتی مادی، و به شیوه‌ای شخصی، در دست گرفته باشد. مسأله‌ی تمایزات ممکن بین طبقه و جناح هژمونیک و حاکم، در پیوند با مسئله‌ی استقلال نسبی دسته‌های اجتماعی، نظیر بوروکراسی اداری، در مقابل طبقات و جناح‌هایی که اعضای این دسته‌های اجتماعی به آن تعلق دارند، قرار دارد. بنابراین، به دلیل نقش عینی دولت، این دسته‌ها در خدمت منافع هژمونیک قرار می‌گیرند که اغلب در تضاد با منافع طبقه یا جناح‌شان است.

البته این بدان معنا نیست که تعلق کارکنان در رأس دولت به این یا آن طبقه بی‌اهمیت باشد. برای مثال، بی‌دلیل نیست که به‌شکلی روزافزون شاهد ادغام متقابل بین اعضا و عاملان مستقیم انحصارات و کارکنان دولتی هستیم: این ادغام سلطه‌ی انحصارات را بر دولت تسهیل می‌کند. اما باید توجه داشت که این مهم‌ترین مسئله نیست. مثلاً «حکومت مردمی» نمی‌تواند خودش را صرفاً به اصلاح رده‌های عالی کارکنان دولتی محدود کند و تصور کند که حسن نیت سیاسی برای تغییر اوضاع کافی است. وظیفه‌ی اصلی تغییر ساختارهای دولت و جامعه است. از طرف دیگر، همچنین روشن است که این دگرگونی‌ها تا زمانی که دستگاه دولتی و کارمندانش دست‌نخورده باقی بمانند، نمی‌تواند انجام شود. چرا که دگرگونی‌های ساختاری مادی که با واکنش مخالف بخشی از کارمندان دولت مواجه شوند، ممکن است به تمامی نامؤثر باشند. اهمیت این مسائل با بازخوانی متون لنین درباره‌ی استخدام متخصصان بورژوا در دستگاه دولتی کارگران مشخص می‌شود.

دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت

در رابطه با شکلی که در آن تضادهای بین طبقات و جناح‌های مسلط هژمونیک و حاکم درون دستگاه دولت بیان می‌شوند، ذکر برخی ملاحظات ضروری است. نکته‌ی مهمی که باید به یاد داشته باشیم، این است که دولت از **دستگاه‌های مختلفی** تشکیل شده است: به‌طور کلی، **دستگاه سرکوبگر و دستگاه‌های ایدئولوژیک**، که نقش اصلی در مورد اول سرکوب و در

مورد دوم گسترش و پروراندن ایدئولوژی است. دستگاه‌های ایدئولوژیک شامل کلیساها، نظام آموزشی، احزاب سیاسی بورژوا و خرده‌بورژوا، مطبوعات، رادیو، تلویزیون و غیره است. این دستگاه‌ها به علت کارکرد عینی خود در گسترش و القای ایدئولوژی، صرف‌نظر از جایگاه صوری حقوقی‌شان، ملی‌شده (دولتی) یا خصوصی، متعلق به نظام دولت‌اند. دستگاه سرکوبگر شاخه‌های تخصصی مختلفی دارد: ارتش، پلیس، دستگاه اداری، قضایی و غیره. پیش از این نیز بیان شد که قلمرو سلطه‌ی سیاسی به تنهایی از جناح یا طبقه‌ی هژمونیک تشکیل نمی‌شود، بلکه متشکل است از مجموعه‌ای از جناح‌ها و طبقات مسلط. به همین خاطر، روابط متضاد بین این طبقات و جناح‌ها در شکل روابط قدرت درون دستگاه‌ها و شعبات‌شان بیان می‌شود. بنابراین، موارد یادشده‌ی اخیر، همگی تبلور قدرت جناح یا طبقه‌ی هژمونیک نیستند، بلکه ممکن است بیانگر قدرت و منافع جناح‌ها و طبقات مسلط دیگر باشند. به این معناست که می‌توانیم درباره‌ی استقلال نسبی الف) دستگاه‌ها و شاخه‌های مختلف در مقابل یکدیگر در نظام دولت و ب) مجموعه‌ی دولت در مقابل جناح یا طبقه‌ی هژمونیک سخن بگوییم.

در مورد اتحاد یا مصالحه بین بورژوازی و اشرافیت زمین‌دار در اوایل دوران سرمایه‌داری، بورژوازی جایگاه قدرت‌ش را در سازمان بوروکراتیک مرکزی داشت، درحالی که اشرافیت زمین‌دار در کلیسا (به ویژه کلیسای کاتولیک) قدرت داشت. این به هم‌ریختگی‌ها در شاخه‌های اصلی دستگاه سرکوبگر هم امکان بروز دارد: برای مثال، قبل از روی کار آمدن نازیسم در آلمان، بین دو جنگ جهانی، زمین‌داران بزرگ در ارتش دارای قدرت بودند، و سرمایه‌ی بزرگ در قوه‌ی قضائیه، درحالی که دستگاه اداری بین سرمایه‌ی بزرگ و متوسط تقسیم شده بود. در مرحله‌ی گذار به هژمونی سرمایه‌ی بزرگ، دستگاه اداری و ارتش اغلب جایگاه قدرت را تشکیل می‌دهند («مجموعه‌ی نظامی - صنعتی»)، در حالی که پارلمان هنوز جایگاه قدرت سرمایه‌ی متوسط است: این یکی از دلایل زوال پارلمان در سرمایه‌داری انحصاری است. دستگاه‌های ایدئولوژیک، به دلیل کارکردشان، مشخصاً از استقلال نسبی بیش‌تری نسبت به دستگاه‌های سرکوبگر برخوردارند، و می‌توانند گاهی جایگاه قدرت را در اختیار طبقاتی غیر از طبقات مسلط قرار دهند. گاهی این امر در خصوص خرده‌بورژوازی، به دلیل اتحادها و مصالحه‌هایی که با بلوک مسلط ایجاد می‌شود، صادق است. به خصوص در فرانسه، این توافق‌ها به دلایل تاریخی، از اهمیت فراوانی برخوردار شده‌اند و نظام آموزشی برای مدتی طولانی دستگاهی دولتی را تشکیل می‌داد که به تعبیری به خرده‌بورژوازی «انتقال داده شده بود». بنابراین، خرده‌بورژوازی برای زمانی طولانی به عنوان طبقه‌ای حامی نظام، آرایش یافته بود.

هیچ‌یک از اینها به معنای آن نیست که دولت سرمایه‌داری مجموعه‌ای از بخش‌های جداگانه‌ای است که نمایانگر «سهم‌بری» جناح‌ها و طبقات مختلف از قدرت سیاسی است. برعکس، دولت سرمایه‌داری و رای تضادهای میان دستگاه‌ها و بر فراز آن‌ها، همیشه بیانگر شکل خاصی از وحدت درونی، وحدت قدرت طبقه یا جناح هژمونیک است. اما این امر به شیوه‌ی پیچیده‌ای رخ می‌دهد. عملکرد نظام دولتی با تسلط دستگاه‌ها یا شاخه‌های معینی بر بقیه تضمین می‌شود: و شاخه یا دستگاه مسلط عموماً جایگاه قدرت طبقه یا جناح هژمونیک را می‌سازد. بنابراین وقتی هژمونی تعدیل می‌شود، تعبیرات و جابجایی‌هایی نیز در سلطه‌ی دستگاه‌ها و شاخه‌های معین در مقابل بقیه‌ی دستگاه‌ها و شاخه‌ها رخ می‌دهند. از این گذشته، این جابجایی‌ها تعیین‌کننده‌ی تغییرات در شکل‌های دولت و شکل‌های رژیم هستند.

بنابراین هرگونه واکاوی مشخص از موقعیتی مشخص می‌بایست به وضوح مناسبات مبارزه‌ی طبقاتی و قدرت واقعی درون دستگاه‌های دولتی را، که بعدها عموماً زیر ظواهر رسمی سازمانی پوشانده می‌شود، به حساب آورد. به‌طور مشخص، واکاوی مناسبات قدرت درون دستگاه‌ها، می‌تواند در تعیین دقیق جایگاه جناح هژمونیک به ما کمک کند. برای مثال، توجه به سلطه‌ی یک دستگاه یا شاخه بر بقیه‌ی دستگاه‌ها و شاخه‌ها و همچنین توجه به منافع مشخصی که آن دستگاه عمدتاً در خدمت‌ش است، می‌توانیم در رابطه با جناح هژمونیک به برخی نتایج دست یابیم. اما این رویکرد باید به شیوه‌ی دیالکتیکی انجام شود: می‌توان از سمت دیگر، یعنی در تعیین جایگاه هژمونیک و مناسبات ممتازش با دستگاه یا شاخه‌ای از مجموعه‌ی مناسبات جامعه آغاز کنیم، و به این طریق این مسأله را حل کنیم که چه دستگاهی در دولت مسلط است، یعنی دستگاهی که از طریق آن جناح هژمونیک، اهرم‌های واقعی کنترل دولت را در دست دارد. همچنین واضح است که در مناسبات پیچیده‌ی مبارزات طبقاتی و دستگاه‌ها، این مبارزه‌ی طبقاتی است که نقش اصلی را ایفا می‌کند. چنان‌که جمعی از جامعه‌شناسان نهادگرا معتقدند، تغییرات نهادی به جنبش‌های اجتماعی نمی‌انجامند: مبارزه‌ی طبقاتی است که تعیین می‌کند دستگاه‌ها چگونه تغییر می‌کنند.

۶. باز تولید گسترده‌ی طبقات اجتماعی

اهمیت فوق‌العاده‌ی این نکته زمانی روشن خواهد شد که ما آن را از نقطه نظر باز تولید گسترده‌ی طبقات اجتماعی بررسی کنیم. طبقات اجتماعی تنها در مبارزه‌ی طبقاتی موجودیت می‌یابند که از بُعدی تاریخی و پویا برخوردار است. تنها زمانی می‌توان طبقات، جناح‌ها، لایه‌ها و دسته‌ها را ایجاد و حتی برایشان حد و مرز تعیین کرد که آن‌ها را در دورنمای تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی بررسی کنیم. این موضوع فوراً مسأله‌ی باز تولید آن‌ها را پیش می‌کشد. زمان زیادی است که عده‌ای از ما مسأله‌ی مهم باز تولید مناسبات اجتماعی را مورد واکاوی قرار داده‌ایم. همان‌طور که خواننده متوجه خواهد شد، این مسأله، همراه با تمامی تبعاتش، فقط در پرابلماتیک طبقات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی که پیش از این شرح داده شد به درستی قابل فهم است. مشابه با تحلیلی که از قدرت دولت داشتیم، [در این جا هم] بر یکی از نقش‌های تعیین‌کننده‌ی دستگاه‌های دولت (به ویژه دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت)، تأکید داشتیم - مثلاً، نقشی که در باز تولید طبقات اجتماعی ایفا می‌کنند. بنابراین، در این ملاحظات پایانی، قصد ندارم دوباره به شکلی کلی به این مسأله بازگردم. بلکه می‌کوشم برخی جنبه‌های آن را روشن سازم و نسبت به تعابیر غلطی که ممکن است بروز کند هشدار دهم. به این منظور، نقش دستگاه آموزشی را در باز تولید طبقات اجتماعی برمی‌گزینم (نمونه‌ای که اخیراً موضوع واکاوی مارکسیستی بوده است).

دستگاه‌های دولتی مانند مدرسه، به عنوان دستگاه ایدئولوژیک، پدیدآورنده‌ی تقسیم طبقاتی نیستند، بلکه در این تقسیم و همچنین در باز تولید گسترده‌اش دخالت دارند. ضروری است که تمام تبعات این گزاره را روشن کنیم: نه تنها دستگاه‌های دولت توسط مناسبات تولید تعیین می‌شوند، بلکه افزون بر آن، آن‌ها مبارزه‌ی طبقاتی را، آنگونه که کل سنت نهادگرا مدعی است، زیر کنترل خود ندارند: برعکس این مبارزه‌ی طبقاتی در تمام سطوح خویش است که این دستگاه‌ها را زیر کنترل خود دارد. نقش دقیق دستگاه‌های ایدئولوژیک در باز تولید مناسبات اجتماعی (از جمله مناسبات تولید اجتماعی) در واقع از اهمیت بالایی برخوردار است، چرا که باز تولید آن‌هاست که بر کل فرآیند باز تولید، به خصوص باز تولید نیروی کار و وسایل کار، مسلط است. این امر پیامد این واقعیت است که خود مناسبات تولید، که اساساً به مناسبات سیاسی - ایدئولوژیک سلطه/انقیاد گره خورده است، بر فرآیند کار درون فرآیند تولید مسلط است.

باز تولید جایگاه‌ها، باز تولید عاملان

باز تولید گسترده طبقات اجتماعی (مناسبات اجتماعی) شامل دو جنبه است که جدا از هم وجود ندارند. نخست، باز تولید گسترده‌ی جایگاه‌هایی است که عاملان اشغال می‌کنند. این جایگاه‌ها تعیین ساختاری طبقات را مشخص می‌کنند، یعنی شیوه‌ای که طبق آن تعیین از طریق ساختار (مناسبات تولید، سلطه/انقیاد سیاسی - ایدئولوژیک) در پراتیک‌های طبقاتی، عمل می‌کند. مسیری که در آن طبقات تعیین می‌یابند، بر مسیر باز تولید آن‌ها نیز مسلط است. به بیان دیگر، همان‌طور که خود مارکس نیز تأکید کرد، همین وجود شیوه‌ی تولید که شامل بورژوازی و پرولتاریا می‌شود، در بردارنده‌ی باز تولید گسترده‌ی این طبقات است. دوم، باز تولید و توزیع خود عاملان در این جایگاه‌ها. این جنبه از باز تولید که شامل مسائلی است مربوط به اینکه چه کسی جایگاه معلومی را در اختیار دارد، یعنی چه کسی بورژوا، پرولتر، خرده‌بورژوا، دهقان فقیر و غیره است، یا می‌شود، و چگونه و کجا به این نقش گماشته می‌شود، تابعی از جنبه‌ی نخست این مسئله است - باز تولید جایگاه‌هایی واقعی که در اشغال طبقات اجتماعی هستند: یعنی تابع این واقعیت است که سرمایه‌داری در باز تولید گسترده‌اش، بورژوازی، پرولتاریا و خرده‌بورژوازی را در شکل جدیدی در مرحله‌ی کنونی انحصاری خود باز تولید می‌کند، یا تابع این واقعیت است که سرمایه‌داری، درون صورت‌بندی‌های اجتماعی‌ای که باز تولید گسترده‌ی آن‌ها در جریان است، گرایش به حذف طبقات و جناح‌های طبقاتی معینی دارد (مثلاً خرده مالکان کشاورز، خرده‌بورژواها و غیره). به عبارت دیگر، با اینکه مسئله بر سر ضرورت باز تولید خود عاملان است - «تربیت‌شده» و «مطیع‌شده» - تا بتوانند جایگاه‌های مشخصی را به خود اختصاص دهند، به همان اندازه نیز درست است که توزیع عاملان متکی به انتخاب یا آرزوی آنان نیست، بلکه به باز تولید خود این جایگاه‌ها متکی است. باید تأکید کرد که تمایز بین دو جنبه‌ی باز تولید (باز تولید جایگاه‌ها و عاملان) با تمایز بین باز تولید مناسبات اجتماعی و باز تولید نیروی کار منطبق نیست. این دو جنبه، ویژگی‌های مجموعه‌ی باز تولیدند که درون آن‌ها باز تولید مناسبات اجتماعی مورد بحث غالب

است. اما در مجموعه‌ی بازتولید، از جمله بازتولید مناسبات اجتماعی، بازتولید جایگاه‌ها جنبه‌ی اصلی را تشکیل می‌دهد.

دستگاه‌های دولت، اعم از مدرسه به عنوان دستگاه ایدئولوژیک، نقش‌های مختلفی در ارتباط با این دو جنبه از بازتولید را بر عهده دارند. تعیین ساختاری طبقات فقط به جایگاه‌ها در فرآیند تولید محدود نمی‌شود (یعنی به موقعیت اقتصادی «طبقه برای خود»)، بلکه به تمامی سطوح تقسیم اجتماعی کار رخنه می‌کند: در نتیجه، دستگاه‌ها وارد فرآیند تعیین بخشی به طبقات، به عنوان **پیکر یافتگی** مناسبات ایدئولوژیک - سیاسی (مربوط به سلطه‌ی ایدئولوژیک - سیاسی) می‌شوند. به این طریق است که این دستگاه‌ها به واسطه‌ی نقش‌شان در بازتولید مناسبات ایدئولوژیک - سیاسی، به بازتولید **جایگاه‌هایی** که معرف طبقات اجتماعی‌اند وارد می‌شوند. بنابراین، باید متذکر شد که نقش روبنا، برخلاف آنچه گاهی تصور می‌شود، فقط به بازتولید محدود نمی‌شود، درست به همان ترتیب که نقش زیربنا به تولید و بازتولید وسایل و محصولات کار محدود نمی‌شود: در واقع، گستره‌ی این نقش تا بازتولید مناسبات اجتماعی کشیده می‌شود. همان‌طور که در همه‌ی موارد بازتولید چنین است، نقش دستگاه‌ها در بازتولید تنها در صورتی قابل تبیین است که به نقش‌اش در پایه‌ریزی واقعی یک شیوه‌ی تولید و مناسبات تولیدی‌اش، یعنی نقش‌اش در تولید بالفعل مناسبات اجتماعی، ارجاع داده شود.

بنابراین، دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت فعالانه به بازتولید جایگاه‌های اشغال‌شده توسط طبقات اجتماعی وارد می‌شوند. اما اگر ما به نگرشی ایده‌آلیستی و نهادگرا از مناسبات اجتماعی که بر طبق آن طبقات اجتماعی و مبارزه‌ی طبقاتی محصولات دستگاه‌ها هستند، درنگ‌نماییم، می‌بایست تصدیق کنیم که این جنبه از بازتولید، از نهادها فراتر می‌رود، و به طور کلی از کنترل آن خارج می‌شود و در واقع حدود آن‌ها را مشخص می‌کند. می‌توانیم بگوییم که نوعی بازتولید **اصلی و بنیادی** طبقات اجتماعی در و از رهگذر مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارد که در آن بازتولید گسترده‌ی ساختار (شامل مناسبات تولید) رخ داده و بر عملکرد و نقش دستگاه‌ها حکم می‌راند. یک نمونه‌ی عامدانه طرح‌نما: آنچه وجود و بازتولید (افزایش، کاهش، انواع مشخص رده‌بندی و غیره) طبقه کارگر و خرده‌بورژوازی جدید را تعیین می‌کند، صرف وجود مدرسه‌ای نیست که به پرولتاریا یا خرده‌بورژوازی جدید شکل دهد، بلکه برعکس، این کنش مناسبات تولید، کنش شکل‌های پیچیده‌ی تملک و تصرف اقتصادی فرآیند کار، یعنی فرآیند تولیدی که در نسبت با مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک مفصل‌بندی شده است، و بنابراین مبارزه‌ی طبقاتی اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک است که مدرسه به عنوان اثر آن‌ها جلوه‌گر می‌شود. این موضوع توضیح می‌دهد که چرا فرآیند بازتولید از طریق دستگاه‌ها با مبارزات، تضادها و جناح‌بندی‌های درونی مشخص می‌شود. از این طریق است که می‌توانیم سوییچ دیگر این مسئله را درک کنیم: همان‌قدر که بازتولید گسترده‌ی مناسبات اجتماعی به مبارزه‌ی طبقاتی متکی است، دگرذیسی انقلابی این مناسبات اجتماعی نیز به مبارزه‌ی طبقاتی متکی است.

بنابراین بازتولید اساسی طبقات اجتماعی فقط به جایگاه‌ها در مناسبات تولید، یعنی مناسبات اجتماعی تولید، مربوط نمی‌شود. هیچ شکلی از «خودبازتولیدی اقتصادی» طبقات وجود ندارد که بر فراز و علیه بازتولید ایدئولوژیک و سیاسی از طریق دستگاه‌ها عمل کند. بلکه آنچه در جریان است، دست‌پایین فرآیندی است از **بازتولید اولیه** در و از رهگذر **مبارزه‌ی طبقاتی در همه‌ی مراحل** تقسیم اجتماعی کار. این بازتولید طبقات اجتماعی (مانند تعیین ساختاری‌شان) به مناسبات سیاسی (اجتماعی) و ایدئولوژیک (اجتماعی) تقسیم اجتماعی کار نیز مرتبط می‌شود: موارد اخیر نقش تعیین‌کننده‌ای در رابطه‌شان با مناسبات اجتماعی تولید ایفا می‌کند. علت این است که خود تقسیم اجتماعی کار نه تنها به مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک مرتبط است بلکه به مناسبات اجتماعی تولیدی مربوط است که این تقسیم اجتماعی کار درون آن بر تقسیم فنی کار مسلط است. در نتیجه می‌توان گفت که درون فرآیند تولید، مناسبات تولید بر فرآیند کار چیرگی دارد.

بیان این که بازتولید اولیه‌ی طبقات اجتماعی به مبارزه‌ی طبقاتی متکی است، این معنار را نیز به دنبال دارد که شکل‌های انضمامی آن به **تاریخ صورت‌بندی اجتماعی** متکی است. هر نوعی از بازتولید مشخص بورژوازی، طبقه کارگر، طبقات دهقانی، خرده‌بورژوازی قدیم و جدید به مبارزه‌ی طبقاتی در آن صورت‌بندی متکی است. مثلاً شکل مشخص و سرعت بازتولید خرده‌بورژوازی سنتی و دهقانان خرده‌مالک در دوران سرمایه‌داری در فرانسه، متکی به اشکال مشخص اتحاد درازمدت‌شان با بورژوازی است. بنابراین تشخیص دستگاه‌ها در این بازتولید تنها در حالتی ممکن است که مبارزه‌ی طبقاتی را در نظر بگیریم: نقش معین مدرسه در فرانسه تنها زمانی می‌تواند مشخص شود که اتحاد بین بورژوازی و خرده‌بورژوازی که برای

مدتی طولانی مشخصه‌ی صورت‌بندی اجتماعی فرانسه بوده، در نظر گرفته شود. علاوه بر این، با این‌که بازتولید گسترده‌ی **جایگاه‌های** اشغال‌شده توسط طبقات اجتماعی، نیاز به دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت را (به ویژه در سپهر ایدئولوژیک - سیاسی) «فرامی‌خواند»، اما به آن‌ها محدود نمی‌شود.

به مورد تقسیم بین کار یدی و فکری که در بالا به آن اشاره شد بازمی‌گردیم: این تقسیم‌بندی، که در تعیین جایگاه‌های تقسیم اجتماعی کار نقش دارد، به هیچ وجه به حوزه‌ی اقتصادی محدود نمی‌شود. می‌بایست اشاره شود که تقسیم‌بندی یادشده هیچ نقشی از آن خود در تقسیم طبقاتی ندارد، چرا که کارگران مولد (پرولتاریا)، که ارزش اضافی/کالا تولید می‌کنند، نمی‌بایست صرفاً با کارگران یدی یکسان گرفته شوند. تقسیم بین کار یدی و فکری صرفاً زمانی قابل درک است که به **مناسبات سیاسی و ایدئولوژیک** (۱) تقسیم اجتماعی کار بین بنگاه‌های اقتصادی، جایی که اقتدار و مسیر کار به کار فکری و مخفی بودن دانش مربوط می‌شود و (۲) مجموعه‌ی تقسیم اجتماعی کار - مناسباتی که در تعریف جایگاه‌های اشغال‌شده توسط طبقات اجتماعی مؤثرند - بسط داده شوند. اما مشخصاً نه مدرسه و نه هیچ دستگاه ایدئولوژیک دیگری پدیدآورنده‌ی این تقسیم‌بندی نیستند؛ و نه آن‌ها یگانه یا اساسی‌ترین عاملی‌اند که آن را بازتولید می‌کنند، هرچند هنگامی که این [نهاده‌ها] به بازتولید این تقسیم‌بندی (در شکل سرمایه‌دارانه‌اش) وارد می‌شوند، چنین به نظر می‌رسد که اثر این تقسیم و بازتولید آن در و از رهگذر مبارزه‌ی طبقاتی هستند. به بیان دیگر، علت این که مدرسه تقسیم بین کار یدی و فکری را **درون خود** بازتولید می‌کند، این است که مدرسه به دلیل ماهیت سرمایه‌دارانه‌اش، اکنون پیشاپیش در موقعیتی سراسری نسبت به تقسیم (و بازتولید تقسیم) بین کار یدی و فکری قرار گرفته است؛ و بازتولید مدرسه به‌مثابه‌ی یک دستگاه، عملاً توسط آن تقسیم تعیین می‌شود. این تقسیمی است که از مدرسه فراتر می‌رود و نقش‌اش را به آن اختصاص می‌دهد: تفکیک مدرسه از تولید به جدایی و سلب مالکیت تولیدکننده‌ی مستقیم از وسایل کار مرتبط است.

وقتی درباره‌ی دستگاه‌های دولتی صحبت می‌شود، باید تشخیص دهیم که این دستگاه‌ها نه پدیدآورنده‌ی ایدئولوژی‌اند و نه حتی یگانه عامل یا عوامل اصلی در بازتولید مناسبات اجتماعی سلطه/انقیاد. دستگاه‌های ایدئولوژیک تنها القا و رواج ایدئولوژی مسلط را بر عهده دارند. بنابراین، ادعای ماکس وبر در این مورد که کلیسا دین را می‌سازد و آن را تداوم می‌بخشد، اشتباه است: برعکس، این دین است که کلیسا را می‌سازد و آن را تداوم می‌بخشد. در مورد مناسبات ایدئولوژیک سرمایه‌داری، وقتی مارکس بت‌وارگی کالاها را به عنوان عاملی مستقیماً مرتبط با فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه تحلیل می‌کند، در واقع مثال خیلی خوبی از بازتولید ایدئولوژی مسلط که از دستگاه‌ها فراتر می‌رود، پیش روی ما می‌گذارد: این مسئله را مارکس با اشارات متعددی بر نوعی «انطباق» (که حاکی از یک تمایز است) بین «نهاده‌ها» و «شکل‌های آگاهی اجتماعی» برجسته ساخته بود. در نتیجه این‌جا نقش ایدئولوژی و سیاست در بازتولید گسترده‌ی جایگاه‌های اشغال‌شده توسط طبقات اجتماعی، مستقیماً به مبارزه‌ی طبقاتی حاکم بر دستگاه‌ها مربوط می‌شود. از آن‌چه پیش‌تر گفته شد، نتیجه می‌شود که بازتولید جایگاه‌ها در مناسبات سلطه‌ی ایدئولوژیک - سیاسی در واقع به دستگاه‌هایی **غیر** از دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت متوسل می‌شوند، که مهم‌ترین آن‌ها **خود دستگاه اقتصادی** است. بنگاه نیز به عنوان واحدی تولیدی در شکل سرمایه‌دارانه‌ی آن، یک دستگاه است، به این معنا که از طریق **تقسیم اجتماعی کار درون آن** (سازمان مستبدانه‌ی کار)، این بنگاه خود، **مناسباتی سیاسی و ایدئولوژیک** را بازتولید می‌کند که با جایگاه‌های طبقات اجتماعی مرتبط است. به بیان دیگر، بازتولید مناسبات بسیار مهم ایدئولوژیک به تنهایی دغدغه‌ی دستگاه‌های ایدئولوژیک نیست: همان‌طور که هر چیزی که در «تولید» رخ می‌دهد، لزوماً «اقتصادی» نیست، دستگاه‌های ایدئولوژیک نیز انحصار بازتولید مناسبات مسلط ایدئولوژیک را در اختیار ندارند.

اکنون به جنبه‌ی دوم بازتولید، بازتولید عاملان، بازمی‌گردیم. این جنبه (به منزله‌ی دو وجه وجودی از فرآیندی واحد) **صلاحیت/انقیاد** هم عاملان را قادر می‌سازد جایگاه‌هایی را اشغال کنند، و هم **توزیع** عاملان در آن جایگاه‌ها را در برمی‌گیرد. اگر قرار است بی‌معنایی پرابلماتیک بورژوازی **تحرک اجتماعی** را درک کنیم، فهم این موضوع به‌ویژه ضروری است که دقیقاً چگونه این دو جنبه‌ی بازتولید (جایگاه‌ها و عوامل) به هم گره می‌خورند. از این لحاظ، دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی، به ویژه مدرسه، عملکردی تعیین‌کننده دارند.

بازتولید عاملان، به ویژه [مقوله‌ی] **بدنام «صلاحیت»** عاملان تولید بالفعل، صرفاً عبارت از تقسیم فنی کار (آموزش فنی)

نیست بلکه صلاحیت/انقیاد موثری است که به مناسبات سیاسی-ایدئولوژیک بسط می‌یابد. بازتولید گسترده‌ی عاملان در واقع در این جا با جنبه‌ای از بازتولید مناسبات اجتماعی منطبق است که اثر نشان‌هاش را بر بازتولید نیروی کار می‌گذارد. با اینکه این امر در بردارنده‌ی نقشی ویژه برای مدرسه است، باید به یاد داشته باشیم که این نقش فقط به معنای آموزش فنی در محل [مدرسه] نیست، بلکه خود فرآیند صلاحیت/انقیادی است که درون **دستگاه‌های اقتصادی** نیز اتفاق می‌افتد، چرا که بنگاه اقتصادی چیزی بیش از یک واحد تولیدی ساده است. و این روند متضمن نقش ویژه‌ای برای بنگاه اقتصادی است، دقیقاً مشابه دستگاهی که عاملان را درون خود توزیع می‌کند. دستگاه اقتصادی در خصوص **کارگران مهاجر** عملاً نقش مسلط دارد، اما نقش این دستگاه فقط به آن‌ها محدود نمی‌شود. اگر نقش دستگاه اقتصادی را فراموش و فرض کنیم که عاملان پیش‌تر در مدرسه، قبل از دستگاه اقتصادی، کاملاً توزیع شده‌اند، به همان نوع تبیین یک‌سویه‌ی پس‌رونده‌ای درمی‌غلطیم که گمان می‌کند این توزیع، قبل از مدرسه، کاملاً در خانواده رخ داده است. طبقات سرمایه‌دار نه کاست‌های آموزشی هستند و نه کاست‌های موروثی. تبیین پس‌رونده در خصوص روابط بین خانواده و مدرسه صدق نمی‌کند، زیرا خانواده در دوران مدرسه نیروی فعالی باقی می‌ماند؛ به همین منوال، تبیین یادشده در خصوص روابط بین مدرسه و دستگاه اقتصادی نیز صدق نمی‌کند، چرا که مدرسه در دوران فعالیت اقتصادی عاملان، نیرویی فعال باقی می‌ماند.

فهم این که جنبه‌ی دوم بازتولید تابع جنبه‌ی اول است و به شکلی پایدار با آن پیوند دارد، حائز اهمیت است. علت این است که نوع مشخصی از بازتولید و توزیع عاملان در جایگاه‌ها، به بازتولید گسترده‌ی آن جایگاه‌ها متکی است. نباید فراموش کرد که بازار کار (به منزله‌ی تجلی بازتولید گسترده‌ی مناسبات تولید) نقش مسلطی در توزیع عاملان در مجموعه‌ی صورت‌بندی اجتماعی ایفا می‌کند. و این امر حتی زمانی صادق است که به عبارت دقیق کلمه بازار کار واحدی وجود ندارد، یعنی وقتی تقاضای بازار کار به سمت سپهری هدایت می‌شود که پیش از آن بخش‌بندی شده‌اند — تا حدی به علت کنش خاص دستگاه‌های ایدئولوژیک دولتی (مثلاً فارغ‌التحصیلی بیکار جایگاه رهاشده‌ی کارگر نیمه‌ماهر را بر نخواهد کرد). علت این امر، که بنیان جنبه‌ی توزیع نیز هست، این است که رابطه‌ی سازنده بین دستگاه‌های توزیع‌کننده و مناسبات کار وجود دارد. این رابطه‌ی سازنده، علاوه بر سایر کارکردهایش، **محدودیت‌هایی** را بر عملکرد دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت در بخش‌بندی بازار کار اعمال می‌کند. برای مثال، این مدرسه نیست که موجب می‌شود **دهقانان** اشغال‌کنندگان اصلی جایگاه‌های اضافی در طبقه کارگر باشند. برعکس، **کوچ دسته‌جمعی از روستا** یعنی حذف جایگاه‌ها در روستا، به علاوه‌ی بازتولید گسترده‌ی طبقه کارگر، نقش مدرسه را از این لحاظ تنظیم می‌کند.

و سرانجام، در مورد بازتولید گسترده، تا جایی که جنبه‌ی دوم بازتولید تابع جنبه‌ی اول آن است، ما می‌بایست اثرات مستقیمی را که جایگاه‌های واقعی بر عاملان دارند مشخص کنیم: این امر به اولویت داشتن مبارزه‌ی طبقاتی بر دستگاه‌ها می‌انجامد. دقیق‌تر، ما عاملانی را نمی‌یابیم که در اصل (در جهانی «قبل» و «بیرون از» مدرسه) «آزاد» و «پویا» باشند و بنا به دستورات دستگاه‌های ایدئولوژیک، یعنی تلقین ایدئولوژیک و آموزشی که دریافت می‌کنند، بین جایگاه‌های معینی گردش کنند. برآستی چنین است که طبقات اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و در صورت‌بندی اجتماعی سرمایه‌داری، کاست نیستند و عاملان بنا به خاستگاه‌شان با جایگاه‌های معین گره نمی‌خورند، و نیز مدرسه و سایر دستگاه‌ها نقش مهمی در توزیع عاملان در جایگاه‌ها دارند. اما این نیز درست است که اثرات توزیع خودشان را در این واقعیت آشکار می‌کنند که به وسیله‌ی دستگاه‌های ایدئولوژیک، اکثریت قریب به اتفاق بورژواها (و فرزندان‌شان بعد از آن‌ها) بورژوا باقی می‌مانند و تقریباً همه‌ی پرولترها (و همین‌طور فرزندان‌شان) پرولتر باقی خواهند ماند. این نشان می‌دهد که مدرسه یگانه علت اصلی نیست که وضعیت توزیع چنین شکلی به خود می‌گیرد. بلکه دلیل آن اثراتی است که خود جایگاه‌ها بر عاملان بر جای می‌گذارند، آثاری که از مدرسه و از **خانواده فراتر می‌رود**. ما، همان‌طور که برخی مباحثات کنونی نشان دادند، نمی‌کوشیم تعیین کنیم که کدام یک از آن‌ها — خانواده یا مدرسه — در یک توالی علی در مقام اول است. حتی «جفت» خانواده/مدرسه را به عنوان پایه‌ی این آثار توزیع در نظر نمی‌گیریم. برعکس، ما با **رشته‌ای از روابط** بین دستگاه‌ها روبرویم که ریشه‌های‌شان عمیقاً در مبارزه‌ی طبقاتی جا گرفته است. به بیان دیگر، توزیع اصلی عاملان، با بازتولید اصلی جایگاه‌های اشغال‌شده توسط طبقات اجتماعی در هم تنیده است. بنا به مراحل و دوره‌های صورت‌بندی اجتماعی، آن توزیع اصلی نقش خاص خود را که بازی میان عاملان توزیع است، به دستگاهی مشخص یا گروهی از دستگاه‌ها محول می‌کند.

* مقاله‌ی حاضر برای نخستین بار در مجله‌ی نیولفت ریویو، ۷۸/۱ مورخ مارس - آوریل ۱۹۷۳ منتشر شد. مقاله‌ی یادشده را می‌توانید در این جا بیابید:

<https://newleftreview.org/l/78/nicos-poulantzas-on-social-classes>

یادداشت‌ها

۱. این متن ابتدا به درخواست فدراسیون اتحادیه کارگری (CFDT (Confederation Francaise Democratique de Travail نوشته شد. رونوشتی از آن برای استفاده‌ی تیم CFDT توسط مرکز CFDT-BRAEC انتشار یافت (سند شماره ۹) که در آن به‌طور مختصر عناصر تجزیه و تحلیل نظری مرتبط با مسائل کنونی برای مبارزان طبقه کارگر ارائه شد. این مباحث از دو اثر «قدرت سیاسی و طبقات اجتماعی» و «فاشیسم و دیکتاتوری» من اقتباس شده‌اند.

۲. Traité d'Economie Marxiste: le Capitalisme monopoliste , Paris, 1972, 2 vols

۳. وزیر کشور در زمان شارل دوگل - م.



دوره‌بندی سرمایه‌داری و تحول جهانی

نوشته‌ی: دیوید لایمن

ترجمه‌ی: حسن آزاد

۵ دسامبر ۲۰۱۸

چکیده: حوادث سال‌های اخیر ما را وامی‌دارد که درباره‌ی بنیادها [ی نظری‌مان] بازاندیشی کنیم: برای ارائه‌ی پاسخ به یک رشته پرسش‌های کلیدی و محوری، باید اقتصاد سیاسی، نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی، نظریه‌ی دولت، نظریه‌ی ملت و آگاهی ملی را با هم در نظر بگیریم. امروزه، سرمایه‌داری جهانی تا چه حد به کمال خود دست یافته‌است؟ برای مرحله‌بندی (نظریه‌ی دوره‌بندی) و برای توضیح زمان حاضر، از چه مؤلفه‌هایی می‌توان بهره گرفت؟ یک رهیافت نیرومند برخلاف آگاهی متعارف در مورد تکامل سرمایه‌داری نشان می‌دهد که هنوز پیروزی سرمایه‌داری بر جهان کامل نشده‌است. این درک، به‌طور مکانیکی تحولات اجتماعی قابل ملاحظه را به‌تعویق نمی‌اندازد، بلکه به امکان دست‌یابی بهتر به آن اشاره دارد که در کوتاه‌مدت امکان تحقق دارد؛ تا هدف‌های درازمدت‌تر را در چشم‌انداز و ارتباط روشن‌تری قرار دهد.

[نظریه و ضرورت: مبانی دوره‌بندی زمان حاضر]

دو حادثه‌ی تاریخی - جهانی اخیر - فروپاشی شوروی و کشورهای متحد آن در اروپای شرقی، و تراژدی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ - برای افراد زیادی این احساس را تداعی می‌کند که در یک زمان ویژه و مشترک حضور دارند. به‌نظر می‌رسد که ما در یک دوران گذار به‌سر می‌بریم، و این ما را وامی‌دارد که مبانی عقیدتی خود را وارسی کنیم، کاری که شاید چندین دهه انجام نگرفته است. این مقاله، ادای سهمی است در این بازاندیشی.

این برنامه، گستره‌ی وسیعی را دربرمی‌گیرد که یک فرد یا مکتب فکری قادر به‌انجام آن نیست. باید جریان‌های فکری مختلف

انتقادی، انسان‌گرایانه، انقلابی و علمی را با هم در نظر گرفت، — به نظر می‌رسد «مارکسیسم» بهترین صفت برای وحدت این چشم‌اندازها باشد — تا راهی برای فراتر رفتن از قدرت و سلطه‌ی جهانی سرمایه‌داری، و توان‌های استفاده‌نشده‌ی انسانی برای نوآوری، همبستگی و پیشرفت گشوده‌شود. بخشی که پیش‌روست برخی از اجزای این برنامه را گردآوری کرده و یک تحلیل جدید در باره‌ی مرحله‌بندی از دوره کنونی را مطرح خواهد کرد. در این مسیر از ماتریالیسم تاریخی، اقتصاد سیاسی به‌شکلی بهره گرفته می‌شود که به نظر من تفسیر جدیدی به‌شمار می‌رود. هدف یک برخورد مناسب با پرسش‌هاست. سرمایه‌داری در حال حاضر تا چه حد به کمال خود رسیده است؟ جهان کنونی تا چه حد بازتاب تکامل شیوه‌ی تولید مسلط و نیروهای بالقوه و بالفعل برای فراتر رفتن از آن را نشان می‌دهد؟ در نتیجه‌گیری نهایی از برخی درس‌ها و نکات آزمودنی در جهت تحقیق بیش‌تر بهره گرفته خواهد شد.

۱- ملزومات احیای دوباره‌ی تحلیلی مارکسیستی از مرحله‌ی کنونی

اندیشه در باب سنت مارکسیستی از منظر زمان کنونی، کاستی‌های قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد. علم اجتماعی مارکسیسم، در اتحاد شوروی و دولت‌های متحد آن به منابع قدرت دولتی و مقامات رسمی دسترسی داشت؛ این امر عملکردی سنجیده، آکادمیک و کاملاً منسجم از «دانش متعارف» را ممکن می‌ساخت که انبوهی از داده‌ها، تحقیقات تجربی و بازدهی علمی (به انضمام انتشار آثار معین و یادداشت‌های مارکسیست‌های کلاسیک) را فراهم می‌کرد. همان‌گونه که شهرت دارد سیاسی کردن اقتدار منشانه‌ی حیات آکادمیک و دانشگاهی، و عدم توانایی در تمایز بین سطوح علمی و عوامانه‌ی گفت‌وگو، همراه با دیوان-سالاری عمیقاً ریشه‌دار، سبب برخوردی متحجر و استوار بر نص، به نظریه مارکسیستی شده است.

در کشورهای سرمایه‌داری خارج از محیط سیاسی کمونیستی، مارکسیسم با چالش‌های متفاوتی روبه‌رو بوده که از این میان شاید گرایش به تسلیم و به‌نوعی بی‌صبری در برابر کوتاه‌کردن زمان پروژه‌ها، بارزترین نمودار آن باشد. امری که از فقدان تجربه‌ی عملی در رهبری سیاسی و سازماندهی اجتماعی در مقیاس وسیع ناشی می‌شود. به علاوه، مارکسیسم غربی به علت محدودیت فزاینده‌اش در فضای آکادمیک، تحت تأثیر محدودیت پژوهش‌های تخصصی‌ای قرار گرفته که از اواسط قرن نوزدهم در دانشگاه‌ها رشد یافته است. بر این اساس، من چهار حوزه از پرسمان اساسی را برای بازسازی مجدد این پروژه مشخص می‌کنم: بازنگری زمان، نقش نظریه، فرارفتن از جدایی و تخصصی‌کردن دلخواهی، و سرانجام مفهوم‌بندی مجدد مراحل و اصول دوره‌بندی با تعمق در باره‌ی تکامل اجتماعی و جایگاه عصر کنونی در آن.

الف - کوتاه و متراکم کردن زمان

مارکسیسم به دلایل «رسمی» در شرق و به دلایل «آرمانشهر‌گرایانه» در غرب، بارها محور زمان برای تحول اجتماعی را فشرده و کوتاه کرده است. اگر ما بخواهیم پرسش را به شیوه‌ای تازه و استوار مطرح کنیم، باید پرسیم که در شرایط کنونی، سرمایه‌داری جهانی تا چه حد به دوران بلوغ خود رسیده است؟ مواجهه با این مسأله امری ضروری شده است. در اواخر دهه‌ی ۱۸۴۰ وقتی که مارکس و انگلس جوان خیزش دمکراتیک در سراسر اروپا را به عنوان نشانه‌ی در شرف وقوع انقلاب پرولتری در نظر می‌گرفتند، اندیشه و برخورد به مسأله زمان را آغاز کردند. این امر در قرن بیستم با صورت‌بندی لنین تحت عنوان «بالاترین و آخرین مرحله» ادامه پیدا کرد، و از سوی محافل متعارف لیبرال با انتقاد مواجه شد، محافلی که مطرح می‌کردند — این جنبش طبقه کارگر انقلابی که مارکس پیش‌بینی کرد کجا دیده می‌شود؟ مکتب فرانکفورت در تلاش برای «توضیح عدم وقوع» انقلاب پرولتری در غرب شکل گرفت. محور اصلی اندیشه گرامشی این بود که بر پیچیدگی الزامات شکل‌گیری طبقه‌ی انقلابی در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری روشنائی بیاندازد (جی ۱۹۷۳، گرامشی ۱۹۹۲، کامت ۱۹۶۷). جورج لوکاچ مقامات رسمی مجارستان را در دهه ۱۹۵۰ با گفتن این جمله مورد انتقاد و حمله قرار داد: «گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری شش قرن به طول انجامید، برای رفتن از سرمایه‌داری به سوسیالیسم پنج دهه زمان لازم است». تمام این نظرات بر یک پیش-فرض مشترک با اهمیت استوار است: فراتر رفتن از سرمایه‌داری در یک مقطع زمانی بسیار کوتاه رخ می‌دهد (یا نمی‌دهد) — حتی شاید در طول عمر ما (و مارکس چنین پیش‌بینی کرد، یا نظریه‌اش دارای چنین فرضی بود).

ما در مورد این مساله باید تصور روشنی داشته باشیم. به این دلیل ساده که برای تغییر اجتماعی، چارچوب زمانی از پیش تعیین شده‌ای وجود ندارد. تلاش برای انباشت و نوآوری تحت فشار رقابت، در مقایسه با شکل‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری، یک احساس تحول سریع در جامعه سرمایه‌داری الغامی کند. بدین ترتیب مارکس و انگلس، بورژوازی را مورد تمجید قرار می‌دهند که «بورژوازی در طی سلطه‌ی طبقاتی کم‌تر از صد ساله‌اش، نیروهای مولده‌ی به‌مراتب انبوه‌تر و عظیم‌تر از تمامی نسل‌های پیشین به‌وجود آورده است» (مارکس و انگلس، ۱۰، ۱۹۹۸)؛ لوکاچ هم در این ستایش سهیم است. از جانب دیگر، انقلاب سوسیالیستی جایگزینی برای یک شکل استثمار طبقاتی با شکلی دیگر نیست، بلکه فرارفتن از استثمار طبقاتی در نفس آن است. این مرحله پیچیده‌ترین شکل گذار اجتماعی است که پیش از تحول تعیین‌کننده در روابط تولید، به‌تغییر قدرت اجتماعی در سطح جامعه، نیاز دارد (آپتکر، ۱۹۶۰). روابط بازار سرمایه‌داری یک خصلت «کلیت‌بخش» دارد که مانند انتشار گاز تمام فضای حول و حوش خود را پر می‌کند. بنابراین، آن‌ها به‌جنبشی سیاسی انقلابی نیاز دارند که دارای یک چشم‌انداز بدیل برای روابط اجتماعی باشد. (۱)

این چشم‌انداز توضیح می‌دهد که چرا سوسیالیسم (در اصطلاح رایج این واژه) مواردی از شکست را هم دربرمی‌گیرد که با کمون پاریس آغاز می‌شود، با انقلاب روسیه و چین و بر همین سیاق تحولات مشابهی در اروپای شرقی و آسیا، انقلاب کوبا و اشکال مختلف رشد «غیرسرمایه‌داری» در آفریقا و حتی جنبش‌های تعاونی مثل موندراگون در ایالت باسک اسپانیا ادامه می‌یابد. این لحظه‌های تاریخی را نباید به‌عنوان سرآغازی نادرست (این اصطلاح حاوی یک نوع حس گذار یکباره و مکاشفه‌ای را در بین بیش‌تر متفکران سوسیالیست به‌وجود آورده)، بلکه باید هم‌چون مراحل ضمنی برای تجربه‌اندوژی، درس - آموزی، و طرح‌افکنی بنیادهایی نوین نگریست. این دیدگاه به‌نوبه‌ی خود از این بینش در باب سرمایه‌داری حاصل می‌شود که «سرآغازهای خط‌آمیز» آن، هزاران سال تا جهان باستان به‌عقب برمی‌گردد: از نظام گسترده تجارت و مالی در تمدن‌های گوناگون مدیترانه‌ای، تا اشاره به کارمزدی (خدمت به کارگماردنی) از سوی ارسطو، و جزایری از نظام تولید بورژوازی اولیه که در بطن جوامع فئودالی به‌عنوان نقطه‌ی تلاقی شبکه‌ای از راه‌های تجاری در خشکی و آب وجود داشتند.

ما در این جا نمی‌خواهیم پیش شرط‌های مکانیکی یک تغییر با آهنگ شتابان را وارونه کنیم. مساله حتی این نیست که زمان برای تحولات اساسی طولانی است، بلکه موضوع بیش‌تر غیرقابل محاسبه‌بودن تحولات است. وقتی که ما درک استواری از پیش شرط‌های سوسیالیسم داشته‌باشیم - فنی، نهادی، فرهنگی و ایدئولوژیک - می‌توانیم مسیرهایی را جستجو کنیم که طی آن، این پیش شرط‌ها بدون دردست‌داشتن چارچوب ثابتی از زمان‌بندی و مجموعه‌ی غیرقابل انعطافی از مقولات تکاملی به‌کمال می‌رسند. به‌ویژه، روندی از ادغام مراحل جداگانه (نظریه‌پردازان بلشویک از «تکامل مرکب» سخن می‌گفتند) وجود دارد که طی آن با اتکا بر یک پیش تاریخ طولانی با سرعت نسبتاً سریع (از لحاظ زمان تاریخی) گام‌هایی معین در جهت کمال برداشته می‌شود. ما به‌تکرار اشتباهات برخی از متفکران انترناسیونال دوم نیاز نداریم که مفهوم مارکسیستی تکامل اجتماعی را که در آن زمان امری نو بود، برای یک انقلاب به‌تاخیرافتاده به‌کار می‌بردند. ما هم‌هنگام به‌نقد برخورد مکانیکی در رد مشکلات تکامل اجتماعی نیز احتیاج داریم.

۲- نقش نظریه

اکنون روشن است که درک مناسبی از زمان، صرفاً از رهگذر فهم نظری دست‌یافتنی است. هرچند که نظریه طی سال‌های اخیر مورد حمله قرار گرفته‌است، ولی ما نیاز داریم سنت نظری [مان] را بازسازی کنیم، با در نظر گرفتن احتیاط لازم که از تقابل طولانی با تفکرات غیرمارکسیستی آموخته‌ایم، و نیاز فزون‌تر از آن برای تدقیق معرفتی. این سنت صرفاً تأکیدی بر نکات زیر است: چراکه ساختار ژرف واقعیت، بلاواسطه آشکار نیست، و برای روشن شدن خصوصیات اساسی آن بمباردمان مداوم با داده‌های حسی و «اطلاعات» کفایت نمی‌کند.

آیا این یک نظریه‌پردازی افراطی است؟ تلنگر پسامدرنیستی در عین از رمق‌افتادگی، هم‌چنان حضور دارد، و به‌ما در برابر افراط در نظریه‌پردازی هشدار می‌دهد. مساله بدون تردید واقعی است و ما قطعاً باید از «نظریه برای نظریه» اجتناب کنیم. اما نظریه‌پردازی برای چپ در ایالت متحده و نقاط دیگر به حد مبرم‌ترین مشکل محسوب می‌شود (تفسیر مارکس در باره‌ی

افکار عمومی فرانسه را به خاطر داشته باشیم که «همیشه برای رسیدن به نتیجه دچار بی‌صبری است» (مارکس ۱۹۶۷، ص ۲۱). هرچه گرایش به جانب تجربه‌گرایی و حس‌گرایی بیش‌تر باشد فکر از حوادث و احساسات جاری بیش‌تر متأثر می‌شود. به‌ویژه ما در زمانهای پُر جوش و خروش، باید استعداد‌های نظریه‌پردازی را صیقل دهیم، امری که به‌ما امکان می‌دهد یک گام به‌عقب برداریم، و از چشم‌اندازی سامان‌یافته به‌زمان حال نگاه کنیم.

۳- نتیجه: فرارفتن از محدودیت‌های حوزه‌های علمی

یک لیست ناکامل از عناصر لازم برای ترکیب این حوزه را دربر می‌گیرد: اقتصاد سیاسی، نظریه اشکال پیش‌سرمایه‌داری — و مجموعه مفاهیم ماتریالیسم تاریخی به‌طور عام — (هابسباوم ۱۹۶۴)؛ نظریه دولت (هالووی و پیچوتو ۱۹۷۸، جسوپ ۱۹۹۰، داس ۱۹۹۶)، و «نظریه ملت» (مطالعه واحدهای فرهنگی — سرزمینی و زبانی که به‌طور غیرمنسجم ملت یا ملیت نامیده می‌شود) (لوکزامبورگ ۱۹۷۶، لنین ۱۹۶۷). در این جا [ترسیم] محدوده‌ی رشته‌های علمی به‌تنهایی کمک نمی‌کند و مساله عمیق‌تر از آن است؛ بر همین منوال، بررسی «اقتصاددانان» مارکسیست درباره نظریه اقتصاد سرمایه‌داری (این خود تجریدی است که نتایج معینی به‌همراه دارد). در امتداد طیفی که از نظریه تا سیاست ادامه دارد کسانی که در حوزه نظریه‌پردازی محض مشغول‌اند، قادر به درک انتهای دیگر این طیف یعنی نظری مشخص درباره‌ی مسائل سیاست‌گذاری نیستند. و نویسندگانی که درباره‌ی مسائل جاری و حوزه‌های مشخص کار می‌کنند قادر به استفاده از اقتصاد سیاسی نیستند با یک پیش‌فرض کمابیش آگاهانه که اقتصاد سیاسی کمک زیادی به آن‌ها نمی‌کند. ما شاهد کار در دو سطح مختلف از تجرید هستیم که «بی‌دغدغه» به‌کار خود مشغول‌اند. مشکل اما، نه وجود جدایی بین این دو حوزه، بلکه پذیرش بدون چون‌چرای آن است، بدون آن‌که برای رفع آن کوششی انجام شود.

اولین کانون توجه ما اقتصاد جهانی کنونی است. بسیاری از نویسندگان در این حوزه از ادبیات مربوط به امپریالیسم و وابستگی بهره می‌گیرند، بدون آن‌که برخورد نقادانه بدان داشته باشند. آن‌ها همچنین اقتصاد سیاسی را نادیده می‌گیرند و به‌طور ضمنی اظهار می‌کنند که «سرمایه» مارکس در بهترین حالت صرفاً به‌طور حاشیه‌ای به‌حوزه کار آن‌ها مربوط می‌شود. نظریه‌پردازان دولت غالباً (نه همواره) به اقتصاد سیاسی اعتنایی ندارند، و بر پرسش‌های دیگری متمرکز می‌شوند؛ یعنی سرشت و محدوده‌ی استقلال نسبی مدیران دولتی. برخی دیگر درباره‌ی وجود و عدم وجود طبقه سرمایه‌دار فراملی و جناح‌های مختلف آن به‌بحث می‌پردازند، درحالی‌که، بدون درک روشنی از مفهوم ملت، نمی‌توان از روابط بین‌المللی و روابط فراملی سخن گفت. چه چیزی «ملت» در دوره سرمایه‌داری را در مقایسه با واحدهای فرهنگی — سرزمینی دوره‌های قبلی مشخص می‌کند؟ برای طرح نکته‌ی اصلی به اندازه کافی سخن گفته شده‌است: برای رسیدن به این هدف جریان‌های مختلف پژوهشی باید با یکدیگر نزدیک شوند، تا کاستی‌های هریک از آن‌ها به‌طور جداگانه برطرف شود.

۴- مراحل و اصل مرحله‌بندی

مرحله‌بندی در تفکر مارکسیستی جنبه‌ی مرکزی دارد. مثلاً مارکس در مقدمه‌ای بر سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (مارکس ۱۹۰۴، ۱۳) از مرحله‌بندی‌های «آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی مدرن» در تاریخ جهان یا تمایز بین ارزش اضافی مطلق و نسبی و مفهوم انباشت اولیه در سرمایه سخن می‌گوید. این مساله غالباً در محافل «غربی» با شک و تردید نگرینسته می‌شود، هر سخنی از مراحل، نشانی از جبرگرایی با خود دارد؛ از یک پیش‌فرض مکانیستی که تمام شکل‌بندی‌های اجتماعی در آن از یک توالی خطی عبور می‌کند، و یا این‌که طرح موضوع مراحل، نقش آگاهی و عامل را در تحول اجتماعی بی‌اعتبار می‌کند. بنابراین، این مفهوم باید با دقت بیش‌تری بسط یابد. به‌ویژه به این دلیل که نتایج به‌دست آمده، درک ما از ساختار ژرف دوران کنونی را در بر دارد.

سنت مارکسیستی در این مورد الزامات عمده‌ای را که از یک تنوع غنی درباره‌ی رویکردها برخوردار است، ارائه می‌کند. نسل باوئر، لنین، هیلفر دینگ، کائوتسکی، بوخارین به‌یک مرحله‌ی پسین از سرمایه‌داری اشاره می‌کنند که به‌اصطلاح‌های گوناگون «امپریالیسم»، «سرمایه مالی»، «سرمایه انحصاری» نامیده می‌شود. (۲) اما برای تعریف مراحل یا گذار بین آن‌ها مبنایی به‌دست

داده نمی‌شود. ظاهراً انباشت سرمایه به نقطه‌ای می‌رسد که سرشت سرمایه از رقابتی به انحصاری، و رفتارش از پارامتری (واکنش منفعل به نشانه‌های خارجی قیمت) به استراتژیک تغییر می‌یابد. لنین (۱۹۳۳) از جوش خوردن سرمایه بانکی با سرمایه صنعتی در شکل‌گیری سرمایه مالی سخن می‌گوید - گرچه روشن نیست چرا این جوش خوردگی در دهه‌های قبلی نمی‌توانست رخ بدهد، چیزی که شرایط پیشین، آن را ممکن کرده بود، یا این که چرا این اثر به مرحله‌ای از حیث کیفی نوین به رفتار سرمایه‌داری جهانی منجر می‌شود، که او آن را به خوبی توصیف می‌کند.

«سرمایه‌داری انحصاری دولتی» - طرح و مفهوم اصلی احزاب کمونیست در قرن بیستم که عموماً به وسیله مارکسیست‌های غیرکمونیست نادیده گرفته می‌شد یا طرد می‌شد - در رابطه با مرحله‌ی رقابتی یا لیبرال پیشین یک نقش قطعاً فزاینده برای دولت و یک نفوذ متقابل، و نزدیکتر بین مجریان دولتی و نمایندگان سرمایه انحصاری قائل می‌شود (کوزنین ۱۹۶۰، پفزنر ۱۹۸۴). برخلاف نظر متداول، در مارکسیسم غربی در مورد سرمایه انحصاری دولتی فرمول‌بندی‌های دقیق و گوناگونی در باب رابطه بین دولت و انحصارات وجود دارد که یک ابرازگرایی خام، عنصر ذاتی آن به‌شمار نمی‌رود. اما نظریه‌پردازان سرمایه انحصاری دولتی اساساً یک روش‌شناسی توصیفی را به کار گرفتند که نسل اول پس از مارکس آن را مورد استفاده قرار می‌داد؛ با مشاهده کیفیت‌های جدیدی که در افق و در نقطه‌ای ظاهر شده بودند، و به دلایلی که به روشنی صورت‌بندی نشده بود، به‌عنوان مرزبندی یک دوره جدید یا مرحله‌ای معتبر شناخته می‌شد. البته تأکید بر دولت یک دوره‌بندی دیگری به‌جز نسل نظریه‌پردازان امپریالیسم را مطرح می‌کند: سرمایه‌داری انحصاری دولتی در دهه‌ی ۱۹۳۰ که در اثر رکود بزرگ مورد قبول قرار گرفت.

خاستگاه مکتب «سرمایه انحصاری» یا ماتلی ریویو می‌رسد به کتاب معروف «سرمایه انحصاری» اثر پل باران و پل سوئیزی (۱۹۶۶) همچنین نگاه کنید به جان بلامی فوستر (۱۹۸۶) که واژه‌ی «دولت» را به‌عنوان یک عامل تعیین‌کننده در دوره‌بندی کنار می‌گذارد (ظاهراً برای تمایز خود از نظریه «سرمایه انحصاری دولتی»). مرحله‌ی انحصاری در این مفهوم، خود را با نظریه‌ای که به رکود سرمایه‌داری، مبتنی بر محدودیت تقاضا است، باور دارد. سرمایه‌داری کمال‌یافته به علت تقاضای محدود، هرچه بیش‌تر مستعد کساد و رکود است. (اشتاندیل ۱۹۵۲، مینسکی ۱۹۸۲). در اردوی مارکسیسم غربی نیز، ما مکتب تنظیم (آگلیتا، ۱۹۷۲، لی پیتر ۱۹۸۸) (۳) و مدل ساختارهای اجتماعی انباشت را مشاهده می‌کنیم (باولز، گوردن و وایسکیف ۱۹۸۳). این مکتب‌ها توالی رژیم‌های انباشت را پیشنهاد می‌کنند. و فوردیسم - پسافوردیسم برای آن‌ها یک مفهوم مرکزی به‌شمار می‌رود (برای یک بررسی سودمند مراجعه کنید به کوتز). سرانجام در یک بررسی مختصر باید به موضع مکتب اونو اشاره کرد. نظریه‌پردازان این مکتب از مارکسیست ژاپنی، کوزو اونو الهام می‌گیرند (اونو ۱۹۸۰، ایتو ۱۹۸۰، سکین ۱۹۷۵). آن‌ها سه مرحله‌ی جداگانه‌ی تحقیق را در نظر می‌گیرند: اصول اقتصادی سرمایه‌داری ناب، تئوری مراحل و تحلیل تاریخی. اعتقاد نظری تعیین‌کننده در این مکتب جدایی این سطوح از یکدیگر است. درحالی‌که مارکس و بسیاری از پیروان او بدون هیچ ملاحظه‌ی روش‌شناسانه‌ای، بین این سطوح رفت و برگشت می‌کنند. بدین طریق، نظریه مراحل از نظریه انباشت «ناب» به‌عنوان یک اصل جدا نگه‌داشته می‌شود. و مراحل - مرکانتبیلیسم، لیبرالیسم و امپریالیسم همانند اغلب صورت‌بندی‌ها - به‌طور برنامه‌ای به آن مفهومی که من در نظر دارم، فاقد یک بنیاد نظری‌اند. و از این رو، اساساً دلخواهانه و بدون پرداخت نظری، باقی می‌مانند (به‌عنوان یک بررسی از تئوری مرحله‌بندی مراجعه کنید به آلبریتون و دیگران). مفهوم دیگر مرحله‌بندی نزد این مکتب، شامل سلطه‌ی ارزش‌های مصرفی خاص در این یا آن دوره است، نظیر راه‌آهن، اتومبیل، نوار نقاله، الکترونیک و یا عصر «اطلاعات» (به‌عنوان مثال کارنوی و دیگران ۱۹۹۳) که ممکن است هر یک مرحله‌ای از انباشت سرمایه را مشخص کند. البته مساله در این جا این است که «مراحل» از این دست ارتباط روشنی با یکدیگر ندارند، و مبنایی برای پیش‌بینی تعداد و خصلت مراحل پیاپی ارائه نمی‌دهند. یک‌بار دیگر تبیین، فدای توصیف تاریخی می‌شود. رویکرد مکتب اونو، کوشش ما را در توصیف مرحله‌ی کنونی از نقطه نظر مرحله‌بندی به پیش نمی‌برد.

۵- مرحله‌بندی از لحاظ نظری

بعد از این مقدمه و علیرغم احتیاط‌ها و نهی‌ها، بهتر دیدم که با مطلب متفاوتی شروع کنم! بخش دو در زیر، یک مدل مقدماتی، از مرحله‌ای بودن سرمایه‌داری ارائه می‌دهد. این مدل از سه عنصر بهره می‌گیرد که در زیر به اختصار توضیح داده می‌شود:

الف) مراحل از حیث نظری و نظریه‌ی گذار بین آنها،

ب) تجزید مرحله به مرحله و به خصوص سه سطح از تجزید که باید از یکدیگر متمایز شود، و سرانجام،

ج) انتشار سرمایه‌داری.

این مسأله‌ی اخیر از سوی مارکس نظریه‌پردازی نشد و باید مثل انباشت سرمایه در همان سطح از تجزید قرار بگیرد، تا به شکل روشن‌تری فهمیده شود.

الف) مرحله‌ی نظری و گذارهای نظریه‌پردازی شده

باید بین مراحل از حیث نظری، با مراحل از لحاظ توصیفی، تفاوت قائل شد.

مراحل به لحاظ توصیفی، از مشاهدات تجربی یا عملی نتیجه‌گیری می‌شوند و گام‌هایی اساسی در جهت مشخص کردن مراحل از جنبه‌ی نظری هستند. اما آنچه موضوع اخیر را متمایز می‌کند ضرورت‌هایی است که مرحله‌ها را زنجیروار به یکدیگر پیوند می‌زند که در آن هر مرحله پیش‌شرط‌های ویژه‌ای را می‌طلبد که از مرحله‌ی پیشین نتیجه می‌شود، و وظایف تکاملی خاصی را به سرانجام می‌رساند که ویژگی آن مرحله است، و مبنای دقیقی را وضع می‌کند که خصوصیات اساسی مرحله‌ی بعدی را معین می‌کند. (۴)

در مراحل از حیث نظری، مراد مرحله‌ی است که از انکشاف یک موضوع نظری نتیجه می‌شوند و در یک رابطه‌ی پیچیده‌ی معمولی با روند واقعی تاریخی قرار دارند. نمونه الگووار این تمایز، نظریه عام تکامل اجتماعی است که در آن یک مجموعه جداگانه و مشخص از شیوه‌های تولید در پی هم می‌آیند (به عنوان نمونه کمونال، بردگی، فئودالی، سرمایه‌داری، سوسیالیسم و کمونیسم) که در آن نظم و صرفاً در آن چارچوب، هر یک از آنها به مرحله‌ی پیشین خود نیاز دارد، و به نوبه‌ی خود مبنای لازم برای مرحله‌ی بعدی را فراهم می‌سازد، و هر مرحله حاوی یک تضاد ذاتی است (دروماندگار) که نارسایی فزاینده‌ی آن و جایگزینی احتمالی‌اش را تضمین می‌کند. اما این توالی در تاریخ واقعی هیچ‌جا دیده نمی‌شود. تاریخ فقط یک گوناگونی پیچیده از جوامع را نشان می‌دهد که در آنها شیوه‌های تولید متفاوت با هم تنیده شده‌اند؛ گذارها با هم ترکیب شده‌اند و می‌توانند به تعویق بیافتند و یا حتی توسط شرایط اجتماعی، جغرافیایی و عوامل انسانی سد شوند که عناصری خارجی و تصادفی محسوب می‌شوند، و گسترش آن از یک شکل‌بندی به شکل‌بندی دیگر می‌تواند به تعداد نامعینی اما (نه نامحدود) از ترکیب‌های متنوع و دوره‌ها و با دست‌به‌دست شدن مشعل تحول اجتماعی (سیمونف ۱۹۸۰)، حتی موجب برگشت به عقب شود. به خصوص هیچ پیش‌فرضی وجود ندارد که از یک مسیر معین تکاملی یا در واقع انسانی به کمال خود برسد: تضمینی برای بقا وجود ندارد تا چه رسد به این که توان‌هایی که قرار است در مراحل تحول ظاهر شوند، در دوره‌های تکاملی به سرانجام برسند. (۵) تعین نظری در سطح کلیت اجتماعی مجرد، تنوع و احتمال در تاریخ تجربی را نفی نمی‌کند. تاریخ تجربی در واقع هم‌چون وسیله‌ای است که از رهگذر آن، گوناگونی و احتمالات، حفظ و توضیح داده می‌شود. (۶)

صرف‌نظر از امکان ارائه یک ارزیابی قطعی از دوره‌بندی سرمایه‌داری، ادبیات موجود در باب دوره‌بندی، غالباً فاقد چنین ظرفیتی در باب نظریه مراحل‌اند (مراجعه کنید به آلبریتون و دیگران ۲۰۰۱). ارزیابی‌هایی که از حیات اقتصادی در دوره‌های معین از حیث توصیفی غنی هستند — تولید صنعتی فوردیسم، عصر اینترنت و غیره — به روشنی معنای خود را از مجموعه مفاهیمی مربوط به دوره‌بندی با خصلت «زنجیروار» استنتاج نمی‌کنند. ادای سهم آنها به امکان ادغام در یک ساخت نظری استوارتر وابسته است.

مبنای مرحله‌ی گذار از حیث نظری، مشخص کردن دو مرحله‌ی نظری مقابل هم و بین آنها است. این نکته باید به خوبی روشن شود و بعداً در رابطه با مدل بخش دوم [مقاله] پرداخته خواهد شد. یک گذار از حیث نظری، یک گذار تبیین‌شده است و این تبیین بر مسأله زمان‌بندی تقدم دارد؛ یعنی معین کردن گذار در تاریخ مشخص از منظری وقایع‌نگارانه که با گذار از حیث نظری تطابق دارد. نکته مورد توجه کنونی این است که ضرورت‌های محوری دوره‌ی پیشین، چگونگی پاسخ گذار به دوره بعدی را فراهم می‌کند.

ب- تجرید لایه به لایه و تعیین گام به گام

تمایز بین کلیت اجتماعی مجرد از یک سو، و تاریخ مشخص از سوی دیگر، نیاز به سنجش و دقت دارد. به عنوان مثال، فقط دو سطح سودمند تجرید وجود ندارد، بلکه سطوح تجرید متعددند. از این جا می توان به مفهوم «تجرید لایه به لایه» و «تعیین گام به گام» دست یافت (سوئیزی ۱۹۵۶، دوسانتوس ۱۹۷۲، ماورودی اس ۲۰۰۴). به عنوان مثال، دوره بندی در سطح مجرد، به وسیلهی دوره بندی دوم در سطح شکل بندی اجتماعی مشخص سرمایه داری نسبتاً پیچیده تر می شود: «تعیین چندوجهی». این امر مبتنی است بر تنوعی که بر اثر تفاوت های جغرافیایی، آب و هوایی، منابع زیرزمینی در تکامل سرمایه داری به وجود می آید، و به نوبه ی خود موجب رشد ناموزون، انتشار، فتح و گسترش آن می گردد. گسترش ناموزون مهم ترین دلیل نظری است، که چرا به دشواری می توان این مراحل را در داده ها یافت، داده هایی که به بحث هایی بی پایان و غالباً غیر لازم برای «تعیین زمان» گذار بین مراحل دامن می زند. تعیین زمان ذاتاً امری غیر قطعی است، چون مراحل گذار در واقع به وسیله دوره های مختلف رشد جوامع سرمایه داری «مخدوش و کدر» می شود، جوامعی که یک دیگر را از طریق تجارت، استعمار، سرمایه گذاری خارجی و مبادله ی فرهنگی شکل می دهند. گذاری که از حیث نظری به خوبی تعریف شده باشد، به ندرت در محلی دقیق، در زمان گاه شمارانه قابل یافتن است.

به منظور هدف کنونی ما، یک مدل سه سطحی مورد استفاده قرار می گیرد. (۷) نخست، کلیت سرمایه داری به شکل مجرد تعریف می شود که شکل بندی اجتماعی و شیوه ی تولید در آن بر هم منطبق است. برای استنتاج مراحل از لحاظ نظری در این مرحله ما در واقع باید تکامل سرمایه داری را در سیاره ای شامل فقط یک قاره تصور کنیم، با محیط طبیعی ای که از حیث درجه ی حرارت، بارندگی، مجموعه گیاهان و جانوران و خاک یک دست است. هیچ راه آبی داخلی، تنگه باریک، رشته کوه یا موانع دیگری راه حل های محلی و جدا افتاده ی تکامل را به وجود نمی آورد. به طور خلاصه ما از رشد ناموزون و تمامی الزامات آن تجرید می کنیم. (۸)

حتی در این سطح از تجرید که پیش آمده های تاریخی به طور کامل کنار گذاشته می شوند (مثلاً نقش شخصیت های فردی) سطح دیگری نیز قابل تشخیص است. تجربه در آگاهی جذب می شود و در نهادها و فرهنگ در طی زمان و گاهی در زمانی نسبتاً طولانی پیکر می یابد (لمکه ۱۹۹۲-۱۹۹۱) تا سوژه در سطحی قابل ملاحظه تکوین یابد. مارکس با این مساله در هیجده برومر کلنجر می رود (۱۹۶۳). در نیمه اول قرن نوزدهم، شیوه ی تولید و ساخت طبقاتی در فرانسه تغییر قابل ملاحظه ای نکرده بود. کمابیش یک پویایی سیاسی - احیای سلطنت - در حال انکشاف بود، و این موجب می شد که یک سویه ی راز آمیز از روح سلطنت مطلقه در هر شکلی از جمهوری خواهی لانه کند، این امر به مراحل پس روندهایی می انجامید که در آن نیروهای واپس گرا در چهره های گوناگون جمهوری خواهی خودنمایی می کردند. بنابراین در فراز مرحله ای بودن شیوه ی تولید، یک پویایی تازه و ناشی از دوره های طولانی پیش رفت و پس رفت نهفته است؛ رابطه بورژوازی با اشرافیت و سلطنت در قرن نوزده فرانسه و تداوم آشکار آن، و طبقه کارگر در رابطه با قدرت سرمایه داری در قرن بیستم تا زمان حال.

این دوره طولانی در درک ما از قرن بیستم جنبه ی اساسی دارد. در واقع در مدلی که در بخش بعدی می آید سطح دوم - توسعه ناموزون - با توجه به مرحله بندی نظری در بالا و دوره های پیش رفت و پس رفت در پایین فشرده شده است.

ج- انتشار سرمایه داری

سرمایه داری به سمت خارج و به حوزه هایی گسترش می یابد که پیش تر روابط پیش سرمایه داری غلبه داشته است. این امر نباید بدیهی انگاشته شود. این که چگونه سرمایه داری از درون روابط پیش سرمایه داری سر بر می آورد و جایگزین آن روابط می شود، محور اصلی نظریه گذار از فئودالیسم به سرمایه داری محسوب می شود (علم و جامعه ۱۹۷۷). و این بررسی نقطه ی شروعی برای انتشار سرمایه داری به طور عام است. انتشار در فضایی صورت می گیرد که پیش تر غیر سرمایه داری (معمولاً پیش سرمایه داری) بوده است. اما انتشار سرمایه داری باید از انباشت سرمایه داری متمایز شود: نظام خود باز تولید کننده و خود پیش رونده ی خرید و فروش نیروی کار و اخذ ارزش اضافی در فضایی صورت می گیرد که مناسبات طبقاتی سرمایه داری پیش تر مستقر شده بود. مارکسیسم در زمینه ی انباشت بسی بیش از زمینه ی انتشار پیشرفت کرده است. این امر ممکن است به

این سبب باشد که مارکس در کتاب سرمایه‌ی خود به مساله‌ی انباشت به‌عنوان یک موضوع با اهمیت نظری پرداخته، در حالی که موضوع انتشار اساساً در حد توصیف تاریخی باقی مانده‌است. قراردادن مساله انتشار به‌شکل جدی در حوزه‌های نظری، به‌تکوین یک چارچوب استوار در مرحله‌بندی کمک خواهد کرد.

۲- انباشت، انتشار، دولت - ملت: ترکیب سه عامل در مرحله‌بندی سرمایه‌داری

این مدل مرحله‌ای به‌بهترین شکلی می‌تواند در پیوند با دیالگام زیر (که خلاصه‌ای منطقی از این بحث است، و خواننده می‌تواند مرتباً در مطالعه‌ی این مقاله به آن مراجعه کند) دیده شود.

اصل تنظیم‌کننده دیالگام زوجی است از تمایزات متقاطع: بین گسترش سرمایه‌داری و انباشت سرمایه‌داری (در محور عمودی) و بین حوزه‌های عملکرد درونی و بیرونی (در محور افقی). تمایز درونی/بیرونی به‌مسیر تکاملی وابسته‌است، و صرفاً طی گذار اول به‌وجود می‌آید. بنابراین در بالاترین خانه سمت چپ دیالگام «درونی» اساساً با «کلی» منطبق است.

- مرحله‌ی اول گذار اول:

این مرحله از بالاترین خانه در سمت چپ شروع می‌شود که «انتشار» را با «درونی» ترکیب می‌کند. مرحله‌ی اول درحالی‌که مترادف با عناوین مشترک «مرکانتیلیسم» یا «انباشت اولیه» نیست، ولی از این عنوان‌ها هم‌چون محتوا بهره می‌گیرد. (۹) پیش-شرط این‌که بازار کیفیتی پویا و رشدیابنده پیدا کند - متمایز از نقشی که در بخش اعظمی از تاریخ به‌طور منفعل و بیرونی ایفا می‌کرد - در شکل ویژه‌ی رشد نیروهای مولده در فئودالیسم نهفته‌است: پیدایش مازاد فردی - مازادی بیش از نیازهای معیشتی در تولید فردی - در مقابل مازاد جمعی دوره‌های قبلی مبنای شکل‌بندی آغازین طبقات استثمارکننده‌است. این مازاد به‌دلایل لازم فقط در تولید فئودالی (مانور فئودالی) ظاهر می‌شود که استثمار طبقاتی در سطح کوچک با (اخذ مازاد) استقلال نسبی برای مولد مستقیم و انگیزه را با نوآوری ترکیب می‌کند. این نظام هیچگاه چیزی بیش از یک اقلیت از جمعیت را در کشورهای فئودال غربی و اروپای شمالی دربر نمی‌گرفت. (البته به‌انضمام بریتانیا) ولی درعین حال پایه‌ی رشد عمقی فشرده نیروهای مولده (۱۰) و بدین ترتیب شرایط مناسب مازاد فردی را فراهم می‌ساخت. این مازاد امکان گسترش تجارت در اواخر (قرون وسطا) را ممکن می‌کرد (پیرن ۱۹۳۹، سوئیزی ۱۹۷۷) از این‌رو، تجارت، کیفیت یک نیروی مستقل و خودجوش را که در تمام شیوه‌های مختلف، توصیفی را دارا است از دست می‌دهد. (مقایسه کنید با وود ۱۹۹۹).

(شکل یک) - مرحله‌ها در تکامل سرمایه‌داری

مرحله‌ی اول: «مرکانتیلیسم» حصارکشی، پرولترشدن اجباری، استعمارگرایی نظامی، بازار روابط پیش سرمایه‌داری رام‌نحل می‌کند، تمایز و لایه‌بندی	انتشار	مرحله‌ی سوم: «امپریالیسم» شکل‌گیری بازار جهانی، رقابت نظامی، جنگ، هرج و مرج بین‌المللی و قطب‌بندی، دو مرحله‌ی قرعی به‌علت مرحله‌ی طولانی بینابینی شوروی.
گذار اول: ملت‌ها به‌شکل متحد رشد می‌کنند، ایجاد تمایز درونی/بیرونی. شرایط برای ظهور دولت‌های غیرمداخله‌گر در درون ملت‌ها به‌وجود می‌آیند.	انباشت	گذار دوم: سرمایه‌داری از مرزهای ملی فراتر می‌رود، رفتار استراتژیک به سطح قدرت دولت ارتقاء می‌یابد.
مرحله‌ی دوم: «لیبرالیسم» انباشت خودپوی، دولت‌های غیرمداخله‌گر، هژمونی بر پایه‌ی ملت، رفتار تابع تغییرات قیمت بر رقابت سرمایه‌دارانه چیره می‌شود.		مرحله‌ی چهارم: «گلوبالیسم» تحقق کامل انباشت سرمایه‌داری، با دولت غیرمداخله‌گر جهانی. تضاد: هژمونی بدون آگاهی ملی، «دیگران»

گذار به سرمایه‌داری (گذار اول) هم طولانی و هم مساله‌برانگیز است. این روند به انباشت وسایل تولید در دست یک طبقه اقلیت حاکم نیاز دارد که ثروتش به شکل ارزش درآمد، و با سلب مالکیت از اکثریت و بیرون‌آوردن کنترل تولید از دست مولدین مستقیم همراه است. مازاد لازم برای تامین مالی نهادهای سرکوب (استعمار، حصارکشی، سلب مالکیت) در چارچوب روابط کهن پیش سرمایه‌داری به وجود می‌آید، درحالی که عنصر پویا یعنی تولید برای بازار یک مازاد ناپایدار و غیرقابل اعتماد ایجاد می‌کند (البته سازوکار سرکوب سرمایه‌داری مرکزی هنوز استوار نشده است). بازرگانان روابط مبادله نابرابر با مولدین مستقیم را از طریق نظام سفارشی و نظارت بر راه‌های تجاری تحمیل می‌کنند. اما آن‌ها نیز با یک اشرافیت فئودال ضعیف‌تر ولی در عین حال منسجم‌تر روبه‌رو هستند (تاجرها شکل‌گیری سلطنت‌های مطلقه را تسهیل می‌کردند با این هدف که آن را از حیث مالی کنترل کنند). در بسیاری از قسمت‌های اروپا یک تعادل قوای فلج‌کننده بین بورژوازی نو پا با دولت‌های مطلقه به وجود آمده بود که همراه با طاعون، قحطی و غیره در یک زمان طولانی به مدت چند قرن در جهت این گذار ادامه پیدا کرد. (۱۱)

ظهور سرمایه‌داری یا ویژگی‌های شبه‌سرمایه‌داری در مرحله‌ی یکم در واقع نتیجه‌ی انتشار است — گسترش آرام بازار کالا و کار مزدی در دریایی از تولید فئودالی و تولید بازاری ساده (دهقانی) — و شاید هنوز در ترکیب با سایر اشکال پیش‌سرمایه‌داری: با خصلت‌های خراج استبدادی، زمینداری صومعه‌ها، بقایای برده‌داری و غیره همراه است. در این روند بازار همچون عامل تجزیه‌ی تمایزات دیرپای فرهنگی، زبانی و اقتصاد محلی عمل می‌کند، و به تدریج یک فضای وسیع‌تر اجتماعی به وجود می‌آورد که مردم در آن دارای هویت مشترکی می‌شوند. نیاز عملی برای راه‌های متحدالشکل زمینی و آبی برای حمل و نقل، اوزان و مقیاس‌های مشترک، عملکرد مشترک در مورد گمرکات، جرائم و مالیات‌ها، نظام پولی پذیرفته‌شده‌ی همگانی، یک همگونی پیش‌رونده اجتماعی را تحمیل می‌کند. واحدهای فرهنگی آغازین مانند قبایلی با جمعیت کم معمولاً یکدیگر را می‌شناختند و به تدریج به واحدهای بزرگتری تحول یافتند، و هویت اجتماعی‌شان نیز متناسب با آن تغییر کرد. در بریتانیا به‌عنوان یک نمونه، بسیاری از گروه‌های فرهنگی در حال جنگ — آنگله‌ها، ساکسون‌ها، ولش‌ها، سلته‌ها و غیره — به تدریج به شکل بریتونها با یکدیگر ائتلاف کردند. حمله نورمنها این روند اتحاد را تسهیل کرد و احتمالاً هویت «انگلیسی» در برابر فرانسوی، آلمانی، هلندی و غیره شکل گرفت. پرسش نظری این است: چرا این روند تا همگون‌شدن جهانی پیش نرفت؟ چرا ملت‌ها — یعنی واحدهایی که در روند صعود سرمایه‌داری به‌عنوان نتیجه‌ی گذار یک به وجود آمدند — به واحدهای دائمی منسجمی بدل شدند که جامعه جهانی در قرن بیست و یکم را مشخص می‌کند؟

ملت‌ها آن طور که ما می‌شناسیم همواره وجود نداشته‌اند. در زمان انقلاب فرانسه فقط حدود ده درصد جمعیت در قلمروی که ما امروزه به‌عنوان «فرانسه» می‌شناسیم به‌زبانی که تقریباً نزدیک به‌زبانی است که «فرانسوی» نامیده می‌شود سخن می‌گفتند. این جمعیت حول منطقه پاریس ساکن بودند. این خوانشی از تاریخ با نگاه به گذشته از منظر زمان کنونی است که به‌سادگی تصور می‌کند زبان فرانسه تقریباً بر تمامی سرزمین فرانسه غلبه داشته‌است، درحالی که در آن‌جا زبان‌های متعددی رواج داشتند. در اسپانیا، زبان اسپانیایی رواج نداشت، بلکه ملغمه‌ی درحال‌تغییری از زبان‌های باسکی، کاتالانی، موری و غیره بنام «لاس اسپانیاس» [las Españas] رایج بود. پرسشی که پیش می‌آید این است دلیل توقف این انتشار چه بود که باعث شد که قلمروهای معین هر یک با زبان و فرهنگ مشترکی شکل بگیرند؟ یک مانع آبی مثل کانال انگلیسی می‌تواند در شکل‌گیری انگلیس و فرانسه کمک کند؛ اما تمام شکل‌بندی‌ها را نمی‌توان بدین‌سان توضیح داد. در محیط همگون از کلیت اجتماعی مجرد، چه چیزی گسست در این انتشار را، توضیح می‌دهد؟ یعنی روند هم‌گون‌شدن و تکوین ملت‌های جدید را؟ پاسخ به این پرسش در مورد سرشت خود سرمایه‌داری نیز نکته‌ای را به‌ما گوشزد می‌کند.

برای این که استثمار سرمایه‌داری به فرآیندی بازتولیدشونده و پایدار بدل شود، مکان اجتماعی دربرگیرنده‌ی آن باید به اندازه کافی پهناور باشد تا یک پرولتاریای جدید بتواند در آن شکل بگیرد. پرولتاریایی که از افراد انتزاعی و قابل تعویض تشکیل شده‌باشد و خود را نیز چنین بپندارد. بازارهای کوچک چنین درجه‌ای از انتزاع را فراهم نمی‌کنند، روابط سرمایه‌داری آغازین که در شهرهای کوچک در جهت دگرگونی به سرمایه‌داری هستند — مثلاً شهرهایی که در قرن نوزدهم در ایالات متحده در جوار یک شرکت سرمایه‌داری قرار داشتند و تقریباً تمام خانه‌ها و مغازه‌ها در آن به این شرکت تعلق داشت — جایی که در آن هرکس دیگری را می‌شناخت و کارگران در رابطه با کارفرما یک گروه مشخص شناخته‌شده را تشکیل می‌دادند که یک شکل

از سرمایه‌داری اولیه و ناکاملی را نشان می‌داد. تحلیل شرایط ارزش‌افزایی نیروی کار از سوی مارکس در سرمایه جلد اول، به وجود آمدن یک فضای همگون اجتماعی و به اندازه کافی بزرگ را دربرمی‌گیرد که در آن کارگران در برابر سرمایه به‌عنوان افرادی ظاهر می‌شوند که به‌طور کامل قابل به‌کارگیری و قابل تعویض‌اند، و افزون بر این، با سرمایه به‌طور عام روبه‌رو می‌شوند - نه فقط سرمایه‌دار صاحب یک روند خاص، یا یک شاخه خاص از تولید سرمایه‌داری. کارگر یک کارگر عام است در گستره‌ی بالقوه‌ی کلیه کالاها، و این البته شکل‌گیری کار مجرد است.

مرحله‌ی دوم، در نقطه‌ای آغاز می‌شود که قهر درونماندگار بر بنیاد پرولتری شدن عام به‌عنوان سازوکار اساسی تولید و اخذ ارزش اضافی ممکن می‌شود. با وقوع این امر و تبدیل روند انباشت سرمایه به تجربه‌ی سرمایه‌داران و کارگران به یکسان دستگاه قهر «فرا اقتصادی» قدیمی که روند انتشار را در مرحله‌ی اول به پیش می‌برد، ناکافی و مساله‌آفرین می‌شود. دولت از یک بازیگر فعال در انباشت و یک قدرت قهری فعال (هم از نظر داخلی و هم از نظر خارجی) عقب‌نشینی می‌کند و به شکل کلاسیک «لیبرال» خود درمی‌آید. انباشت، سرمایه‌ای است که با تبدیل به شکل‌های بازاری (ارزشی) به‌طور خودبه‌خودی ارزش اضافی را جذب می‌کند و گسترش می‌یابد؛ بدون اتکا به قدرت قهری دولت، که منابع خود را از طریق مالیات و قرضه، تامین می‌کند. این زمانی است که دولت دیگر به‌عنوان موتور انتشار دائم و هم‌گونی فرهنگی عمل نمی‌کند، و ملت‌ها به اشکالی که ما با آن آشنا هستیم «قوم» یافته‌اند.

- در این جا یادآوری دو نکته لازم است. اول، بین دولت کلاسیک غیرمداخله‌گر و ملت جدید پیوندی برقرار شده است، یعنی دولت - ملت. سطح کافی برای تجرید و عام‌شدن کار و سرمایه، پایه‌ی کیفی تمایز بین ملت به این معنی و واحدهای مشابه در دوره‌های پیش‌تر است (مانند دولت‌شهرهای مدیترانه‌ای باستان). دوم، ما اکنون یک نمونه‌ی اولیه از یک گذار نظریه-پردازی شده بین دو مرحله‌ی نظری داریم که در آن‌ها یکی به‌روشنی به‌دیگری به‌عنوان مبنای خود نیاز دارد. بدیهی است که تاریخ‌نگاران تجربی‌ای که در جستجوی چنین کیفیت‌هایی نیستند، هرگز هم آن‌ها را پیدا نخواهند کرد. آموختیم که دولت انگلیس هیچ‌گاه «غیرفعال» نبوده و احساسات ملی، مدت‌ها پیش از نظام کارمزدی وجود داشته است و غیره.

- مرحله‌ی دوم، گذار دوم

هنگامی که گذار به قهر خودبه‌خودی در درون تولید همراه با روند قوم‌یافتگی ملت‌های جدید کامل شد، انباشت به‌عنوان روند پویای اصلی جایگزین انتشار می‌شود. انباشت در چارچوب دولت - ملت‌ها رخ می‌دهد و تمایز ملی/بین‌المللی و درونی/بیرونی اهمیت پیدا می‌کند. این مرحله‌ی دوم است که در شکل یک در ردیف انباشت و در ستون عوامل درونی در پائین و چپ قرار گرفته است. این تجربه‌ای است که مارکس مفاهیم اصلی نظریه خود را در باب سرشت و منطق سرمایه‌داری از آن استنتاج کرد. (هایل برونر ۱۹۸۵)

همان‌گونه که مانورهای فئودالی همچون گرم‌خانه‌ای در خدمت مازاد عمقی عمل کرد، دولت - ملت‌ها نیز به‌عنوان قلمروی محافظت‌شده عمل می‌کنند که سرمایه‌داری در درون آن به شکل کلاسیک خود نشو و نما می‌یابد. دولت - ملت به محل هویت‌یابی فرهنگی و شخصی بدل می‌شود؛ این همراه با بتوارگی بازاری روابط اجتماعی سرمایه‌داری به ایدئولوژی هژمونیک بدل می‌شود که طبقه کارگر را به‌نظام استثمارگر خود وابسته می‌کند. ملت مانع آگاهی طبقاتی، که تنها به‌هنگام بحران جلوه‌گر می‌شود، است. «بازار» یک واقعیت بنیادی است که برای تمام بازیگران اجتماعی، به شکل نیرویی طبیعی عمل می‌کند. البته این در مقایسه با نمونه‌های پیش سرمایه‌داری دلیلی است بر درجه‌ی پیچیده‌ی استثمار سرمایه‌داری.

استقرار یک فضای اجتماعی باید به اندازه کافی وسیع باشد تا امکان ارزش‌افزایی و عام‌شدن طبقه را فراهم سازد؛ و این مبنایی است برای سلطه‌ی روابط بازاری خودجوش، به‌عنوان اصل راهنمای بازتولید اجتماعی به‌همراه عدم مداخله‌ی دولت. در مرحله‌ی دوم رفتار واحدهای کنترل سرمایه‌داری (سرمایه‌ها یا شرکت‌ها) به‌روشنی هم‌چون متغیری مستقل عمل می‌کند: سرمایه‌ها، قیمت‌ها را از جمله قیمت نیروی کار را هم‌چون مختصاتی تجربه می‌کنند که خارج از کنترل مستقیم آن‌ها قرار دارند و به‌وسیله رقابت تعیین می‌شوند.

مفهوم «رقابت کامل» در کتاب‌های درسی اقتصاد، تجرید بی‌روحی از این واقعیت است. اما کیفیت متغیر مستقل بودن، همیشه

نسبی است: سرمایه‌داران در هر دوره به‌طور استراتژیک در یک چارچوب محلی در رقابت با سایر سرمایه‌ها، در جهت رشد و سهم بیش‌تری از بازار و در تخصص با کارگران در محل تولید بر سر شرایط و میزان خرید و فروش نیروی کار و اخذ کار اضافی عمل می‌کنند. سلطه این متغیر مستقل، به‌شکل غلبه‌ی روندهایی مانند شکل‌گیری قیمت و ضرورت رشد بر گزینش - های استراتژیک سرمایه‌داران منفرد ظاهر می‌شود، به‌شکل اجبار خارجی عمل می‌کند و مطابق انتخاب آگاهانه‌ی هیچ‌کس نیست. این جوهر حقیقتی است که در گفتارهای معمول سرمایه‌داران غالباً طی مذاکره با کارگران مطرح می‌شود که «ما همگی تابع قوانین بازاریم» - توهمی واقعی که بخشی از دستگاه پیچیده‌ای است که بازتولید ساختار طبقاتی سرمایه‌داری و روند انباشت را تضمین می‌کند.

تضاد درونی در قلب این رژیم موضوع حجم عظیمی از کتاب‌هاست که سابقه‌ی آن به‌کتاب جلد اول سرمایه می‌رسد. کافی است که گفته‌شود که شرایط وجود استثمار سرمایه‌داری، - یعنی نرخ مناسبی از استثمار و درعین حال به اندازه‌ای کافی پایین که تحقق کالاها را امکان‌پذیر سازد - با شرایط گسترش سرمایه‌ها، - یعنی نرخ مناسبی از سود - در تضاد قهرآمیزی قرار دارد. این تضاد که شکل‌گیری فن‌آوری از طریق اجبارهای سرمایه‌داری را دربرمی‌گیرد، اما به‌هیچ‌وجه به این عامل محدود نیست، در حین بلوغ نظام، طی کردن مرحله‌ی دو را شدت می‌بخشد. (۱۲) یک جنبه از این روند، رشد اندازه‌ی واحدهای تحت کنترل سرمایه‌داری است - به‌قول ماركس تمرکز و تراکم سرمایه. این رشد، مبنای ارزش‌افزایی را که به‌شکل مستقل تغییر می‌کند در مرحله‌ی دو مختل می‌کند، و راه را برای گذار دو آماده می‌کند که طی آن گسترش بیرونی جایگزین انباشت درونی می‌شود (خانه بالا و سمت راست در شکل یک).

گذار دوم، عناصر اصلی انحصار دولتی را مطرح می‌کند. رفتار استراتژیک همواره با رفتار متناسب با تغییرات مقطعی همراه بوده است. من فکر می‌کنم که باید جدایی مطلق این دو شکل از کارکرد را مردود اعلام کرد. اما هر قدر که رشد سرمایه به نقطه‌ای برسد که بخش اعظم فعالیت‌اش از مرزهای ملی فراتر برود، جنبه‌ی استراتژیک به‌طور نسبی تحت الشعاع قرار می‌گیرد. نظامی که می‌توان آن را تجارت بین‌المللی نامید طی مرحله‌ی دوم به‌وجود آمد، (برای اولین بار). این نشان می‌دهد که واحدهای سرمایه به درجه‌ای از رشد رسیده‌اند که قادر به تاثیرگذاری و دست‌کاری قدرت دولت‌اند، و بنابراین از توان تنظیم چشم‌اندازهای استراتژیکی برخوردارند که در تکوین سیاست‌های ملی در نظر گرفته می‌شود. (۱۳)

- مرحله‌ی سوم و گذار سوم

رشد در سطح تولید، پیدایش یک بازار جهانی را تسریع می‌کند. این بازار با یک مانع درونی رو-به-رو است: دولت-ملت‌های استحکام‌یافته در گذار اول و مرحله‌ی دوم، از گسترش بیش‌تر قدرت دولتی متناسب با رشد روابط اقتصادی جلوگیری می‌کنند. نتیجه، مرحله‌ی سوم است: یک دوره که با رشد تضاد بین عرصه‌ی بین‌المللی عملکرد سرمایه‌ها - اول تجارت بعد سرمایه‌گذاری و سپس مالیه - و زمینه‌ی محدود و ستیزه‌گرانه اعمال قدرت دولتی مشخص می‌شود. این بی‌نظمی بین‌المللی خود را در استعمار، امپریالیسم («بالاترین و آخرین مرحله‌ی لنین»)، رقابت نظامی و جنگ متجلی می‌کند. انطباق بین مرحله‌ی سوم و قرن بیستم به‌طور عمومی باید روشن باشد

با گذار دوم، مجدداً تاکید از انباشت (البته همواره اتفاق می‌افتد) به انتشار برمی‌گردد که حالا بر قلمروی خارجی متمرکز است: قدرت سرمایه‌داری و سپس روابط تولید سرمایه‌داری به مناطقی از جهان گسترش می‌یابد که هنوز غیرسرمایه‌داری است.

همان‌گونه که پیش‌تر اشاره شد (در بخش اول) انتشار سرمایه‌داری به‌نحوی که انباشت در آثار مربوطه نظریه‌پردازی شده مورد توجه و تدوین قرارنگرفته است. البته این کمبود را در یک مقاله نمی‌توان برطرف کرد، در ادامه یک بررسی مقدماتی ارائه می‌شود.

نخست، منطقی است که، انتظار داشته باشیم رژیم انتشار در مرحله‌ی سوم، دارای تضاد درونی باشد؛ همان‌گونه که رژیم انباشت در مرحله‌ی دوم نیز چنین بود. تدوین نظریه در باب این تضاد، وظیفه‌ای است با اهمیتی اساسی. مسیر این مرحله به‌روشنی نشان‌دهنده‌ی تکوین یک پرولتاریای جهانی و انباشت خودپو در سطح جهانی یا بین‌المللی است، این جوهر گذار سوم است. مقایسه‌ی مرحله‌ی اول با مرحله‌ی سوم آموزنده است؛ در مرحله‌ی اول، قدرت مالی و نظامی دولت، برای فتح

فضاهای اجتماعی داخلی [ملی] برای مناسبات تولید سرمایه‌داری به کار گرفته می‌شود. اما این امر به مدت‌ها پیش از شکل‌گیری واحدهای بزرگ سرمایه‌داری با جهت‌گیری استراتژیک برمی‌گردد که الزام‌شان برای بقا، رشد و غلبه، به اخذ مازاد به بالاترین میزان ممکن از جمعیت تحت تابعیت، نیاز دارد. به بیان دیگر، در مرحله اول، اندازه‌ی واحدهای تحت کنترل سرمایه هنوز در مقایسه با وسعت بازار محدود است و این مساله انگیزه‌ی لازم برای بازار را در جهت تحول روابط تولید فراهم می‌کند. در نتیجه بازار قادر است که نقش منحل‌کننده‌ی مناسبات پیش سرمایه‌داری را ایفا کند، چون نیروهای مولده رشد نیافته‌اند (به‌طور نسبی) و واحدهای تحت کنترل سرمایه‌ی موجود هنوز چیرگی لازم را به‌دست نیاورده‌اند. اما در مرحله‌ی سوم، مساله برعکس است؛ این مرحله بر نیروهای مولده‌ی گسترده و کنترل دولتی متکی است (شرکت‌های فراملیتی) که در مرحله‌ی دوم رشد یافته بودند. بنابراین تضاد مرحله‌ی سوم، عدم تجانس است بین سطح وسیع سرمایه‌ای که در جهت انتشار تلاش می‌کند، و سطح کوچک و بی‌قدرتی از عاملان در محیط پیش سرمایه‌داری که تحت تهاجم قرار گرفته‌اند. بنابراین مرحله‌ی سوم، بیانگر یک بحران انتشار سرمایه‌داری یا بحران انتشار است. یک کاستی دائمی در برقراری روابط سرمایه‌داری در بخش وسیعی از «جهان سوم» (که اکنون بخش وسیعی از «جهان دوم» پیشین را دربرمی‌گیرد). این نکته حائز اهمیت است و من در قسمت بعدی به آن باز خواهم گشت.

دوم، از آنجایی که پژوهش ما در مورد این مدل، به‌زمان حاضر نزدیک می‌شود، کم‌کم باید لایه‌بندی تجربی‌ای را که در بخش اول توضیح داده شد، در نظر گرفت. همان‌گونه که در آنجا وعده داده شد، ما از سطح دوم عبور کردیم که شامل تمایز جغرافیایی و توسعه ناموزون بود؛ و به‌طور مستقیم به سطح سوم رسیدیم: دور توازن قوا. از این جهت قرن بیستم به‌علت بحران انتشار، نه تنها بیانگر اجرای طولانی دوره‌ی سوم است، بلکه بازتاب پدیده‌ای است که می‌توان آن را دوران بینابینی شوروی نامید: دوره‌ی قدرت شوروی بین ۱۹۱۷ تا ۱۹۸۹-۹۱. انقلاب روسیه و پی‌آمدهای آن — از جمله انقلاب چین ۱۹۴۸-۱۹۴۵ — علی‌رغم شرایط توسعه‌نیافته آن طبقه و شرایط وجودی آن در غالب نقاطی که چنین برآمدی رخ داد، حرکتی به پیش برای آن طبقه در سطح جهانی محسوب می‌شود. این تهاجم طبقه با بسیج مردمی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌تر، با طی رکودی بزرگ همراه بود، و تمام این وقایع (از نقطه‌نظر طبقه‌ی کارگر)، مرحله‌ی صعودی‌ای در دوره توازن قوا را تشکیل می‌دهد. تثبیت قدرت سرمایه‌داری بعد از جنگ دوم جهانی و تعمیق تضاد بین کشورهای بلوک سوسیالیست نشانه‌ی چرخش این دوره به‌طرف پایین است. مرحله‌ای که هنوز در حال انکشاف است.

در نتیجه، مرحله‌ی سوم که عموماً به‌وسیله بی‌نظمی بین‌المللی و تلاش طولانی در جهت انتشار سرمایه‌داری مشخص می‌شود، با تقسیم به دو مرحله بهتر قابل فهم است: پیش و پس از مرحله‌ی بینابینی شوروی. پیش از ۱۹۱۷ ما شاهد مرحله‌ی سوم در تجسم کلاسیک آن هستیم، به‌عنوان رقابت دولت-ملت‌ها که به‌وسیله‌ی منافع استراتژیک مراکز سرمایه‌داری درونی آن جذب شده؛ و مبارزه در جهت گسترش حوزه‌های نفوذ و امپراتوری ادامه می‌یابد، که سرانجام به‌جنگ جهانی اول منجر می‌شود. دوره بینابینی یک تغییر کیفی است، که در آن وجود جهان دوم خارج از کنترل قدرت‌های سرمایه‌داری (جنگ سرد) موجب یک مرحله از ائتلاف‌های استراتژیک در بین قدرت‌های سرمایه‌داری شد که پیش‌تر با یکدیگر در حال جنگ بودند. و به‌تسریع انتشار روابط سرمایه‌داری در جهان سوم کمک کرد (به‌شکل طنزآمیز). با فروپاشی شوروی، دوره‌ی دوم از مرحله‌ی سوم شروع می‌شود: این دوره «جهانی‌شدن» کنونی است؛ و تضادهای ذاتی این مرحله را در پرتو روشنی قرار می‌دهد: یعنی اندازه وسیعی از واحدهای کنترل همراه با گسترش آن به فراسوی دولت-ملت‌ها که صرفاً ظرفیت انتقال نفوذ جمعیت تحت تابعیت خود و عناصر آینده‌نگرتر رژیم‌های حاکم سرمایه‌داری را در بردارد. نتیجه: قطبی‌شدن غیرمنتظره و توقف مرحله‌ی انتشار است. بدین ترتیب گذار سوم، مرحله‌ای طولانی و مملو از دشواری است.

- مرحله چهار

این مرحله تکمیل گذار سوم به‌معنای پیدایش انباشت سرمایه‌داری در سطح جهانی است — پیوند «انباشت» و «خارجی» در شکل یک، خانه‌ی پایین سمت راست — و همان‌گونه که اکنون روشن شده است چیزی بیش از مجموعه‌ای از روندهای انباشت ملی و هم‌زمان به‌شمار می‌رود (نوعی از مرحله دوم، بدون یک محیط پیش سرمایه‌داری خارجی). مرحله چهارم شامل دولتی غیرفعال و جهانی است و پایان انتشار (که اساساً تکمیل شده است)، و انباشتی که مجدداً بر قهر نیروهای ذاتی روند

تولید ارزش افزا تحت کنترل سرمایه‌دار تکیه دارد. (این امر اساساً تمایز داخلی/خارجی را ملغی کرده، تمایزی که در گذار اول به منصفه ظهور رسیده بود). امکان مرحله چهارم به این بستگی دارد که یک دولت جهانی قادر باشد شکلی از هویت غیرطبقاتی را برقرار کند — در غیاب «دیگران» عنصر بیگانه‌ی خارجی، که در مقابل «مای» هویت ملی قرار می‌گیرد — که برای حفظ هژمونی ایدئولوژیک سرمایه‌داری کافی باشد. نقش ارزش‌افزایی در روابط اجتماعی شی‌واره و بازتولید هژمونی در غیاب تقسیم‌های ملی اهمیت مرکزی پیدا می‌کند. درحالی‌که شکلی از تضاد کلاسیک انباشت سرمایه‌داری مشخص شده در مرحله‌ی دوم تداوم می‌یابد، نقش ایدئولوژی «بازار آزاد» تعیین‌کننده می‌شود. به‌همان میزان که هویت ملی به‌طور کامل قابل جایگزینی نیست، امکان ایجاد بحران درون انباشت نیز، با «بحران هژمونی» همراه خواهد بود. این گرایش مرحله چهارم، در ایجاد پوشش ناکافی ملی ایدئولوژیک برای استثمار سرمایه‌داری — به اصطلاح حفره‌ای در لایه‌ی هژمونی — بیانگر یک تضاد ذاتی عمده است. بدین منوال «گذار چهارم» (که در شکل یک، نظریه‌پردازی نشده‌است)، انقلاب سوسیالیستی خواهد بود: در واقع در این نقطه سرمایه‌داری دیگر مفری ندارد.

در پایان این بحث ما به‌موضوع روش‌شناسی برمی‌گردیم. ملزومات یک مدل مرحله‌بندی واقعی (نظری). باید خصلت زنجیروار مراحل روشن باشد: برای توصیف هر مرحله سرمایه‌داری در سطح کلیات مجرد، هر مرحله به مرحله‌ی پیش‌تر همچون سنگ بنای خود نیاز دارد، و هر دوره برخی شرایط اصلی ظهور را به‌دوره‌ی بعد از خود منتقل می‌کند. مثلاً مرحله‌ی چهارم به‌دولت جهانی نیاز دارد، که نظریه‌پردازان طبقه‌ی سرمایه‌داری فراملی آن را در درون نهادهای جهانی نوظهور می‌بیند (بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و غیره) (مراجعه کنید به رابینسون و هریس، ۲۰۰۰). این دولت نمی‌تواند تکامل یابد مگر بر بنیاد مناسبات سرمایه‌داری کمابیش جهان‌شمولی که بر زمینه‌ی انتشار در مرحله‌ی سوم به سرانجام رسیده است. مرحله‌ی سوم به‌نوبه‌ی خود به سرمایه‌داری فرادولتی نیاز دارد که تنها، نتیجه‌ی انباشتی است که دولت غیرمداخله‌گر مرحله‌ی دوم امکان آن را فراهم کرده‌است. اگر عناصر مختلط در بین شکل‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌داری در مراحل مختلف تکامل را کنار بگذاریم، به یک مفهوم مرحله‌ای معین از تکامل سرمایه‌داری در سطح کلیت مجرد دست می‌یابیم. این نتیجه‌ای است فشرده‌ای از تاریخ پیچیده‌ی وجود اجتماعی و تحول در سلطه‌ی سرمایه‌داری طی قرن‌ها و ابزار تفکر جدی درباره‌ی واقعیت درونی تاریخ — از جمله ظهور آن در موضوع نهایی بررسی ما، یعنی زمان کنونی.

۳- نتایجی برای زمان کنونی: کاربرد مدل مرحله‌ای برای موقعیت کنونی

همان‌گونه که در بالا اشاره رفت برخی از مفسران تمام نظریه‌های مربوط به مرحله‌بندی را، اساساً محافظه‌کارانه می‌دانند. من (آن‌گونه که مشهود است) این نظر را نمی‌پذیرم. معهداً تدوین منطق درونی مرحله‌بندی اقتصاد سرمایه‌داری جهانی دعوتی روشن است به پرسش در باره‌ی ملزومات عینی برای فرارفتن از سرمایه‌داری. این نکته را باید تأیید کرد که عوامل تغییر اجتماعی در هر دوره‌ی تاریخی در خلاء عمل نمی‌کنند؛ با عاریت از عبارت معروف مارکس «تاریخ‌شان را طبق میل‌شان نمی‌سازند» (مارکس ۱۹۶۳، ص ۱۵). هیچ چیزی در دیدگاه مرحله‌بندی نقش عامل، سازمان‌دهی و آگاهی را انکار نمی‌کند، نوعی پایان رازآمیز تاریخ، اراده‌ی ما را برای حرکت در راستای جامعه‌ای شایسته‌ی توانایی بشری سد نمی‌کند. معهداً، در هر دوره در راه دست‌یابی به اهداف، محدودیت‌هایی وجود دارد که به محدودیت‌های نهایی در مسیر ترقی بشری اشاره نمی‌کند، بلکه مسیری است برای برداشتن هر گام موثر به پیش. باید با این دشواری به‌سادگی روبرو شد، مگر این‌که ما استدلال کنیم که اراده‌ی دستیابی به هدف همه چیز است و همه چیز ممکن است (مطمئناً نه به‌نام سنت مارکسیستی).

با توجه به آنچه گفته شد و با مراجعه به مدل بخش دوم، من فکر می‌کنم که ما در زمان کنونی عمیقاً در مرحله‌ی پُر از دشواری سوم قرار داریم. این به‌طور مشخص به این معناست که فتح سرمایه‌داری جهان تا حد زیادی ناکامل است. سرمایه‌داری بخش‌هایی از مرحله‌ی سوم و گذار سوم و مرحله‌ی چهارم را هنوز در پیش رو دارد. تا این‌جا اما هر اندازه این تکامل [سرمایه‌داری] فشرده باشد اصطلاح‌هایی مانند «گندیدگی» و «درحال احتضار» و نتایجی درباره‌ی سیستم سرمایه‌داری جهانی زودرس خواهد بود. (۱۴)

این امر برای گذار سوسیالیستی چه نتایجی دربردارد؟ یک دمکراسی اصولی که احتمالاً بتواند جایگزین بازار خودبه‌خودی

شود و بر بیگانگی وجود اجتماعی فایق آید، به تکامل تاریخی یک پرولتاریای کاملاً عام و انتزاعی نیاز دارد - پرولتاریایی که در کانون تجربه‌ی خود حامل عام‌ترین علایق بشری باشد. یک جامعه جهانی طبقه کارگر فراتر از تقسیم‌های ملی، مذهبی، و قومی و سایر تقسیم‌های اولیه می‌رود، با توجه به این که این سنت‌ها برای یک فرهنگ مشترک جهانی، زمینه و گوناگونی فراهم می‌کند. سرمایه‌داری گورکن واقعی خود، پرولتاریا را، صرفاً در مرحله‌ی چهارم به وجود می‌آورد. در واقع، آنچه سرمایه‌داری به شکل خودبه‌خودی به وجود می‌آورد یک پرولتاریای انتزاعی و بیگانه‌شده است: فراتر رفتن از بیگانگی و ظهور یک فرهنگ بر پایه‌ی اصول همکارانه نیاز به کاملترین سطح آگاهی مبارزاتی از جانب طبقه کارگر در چارچوب سرمایه‌داری دارد. (برای یک توضیح کامل مراجعه کنید به لئوپولتز، ۲۰۰۳). از این چشم‌انداز، شکست تجربه‌ی شوروی را نباید در ضعف اساسی در نظام برنامه‌ریزی و مدیریت سراغ گرفت، و حتی کژدیسی خودکامانه دلیل این شکست نبود، مبنای این کژدیسی را بیش‌تر باید در فقدان یک تجربه تاریخی پیشین از جامعه‌ی مدنی و هویت عام در سطح مرحله‌ی چهارم و نه مرحله‌ی دوم ردیابی کرد. بدون این تکامل اولیه، جایگزین کردن بازار با شکل‌های پیش‌رفته دمکراسی بسیار دشوار - نه، غیرممکن - خواهد بود، به نحوی که این شکل‌های دمکراتیک به دیوانسالاری خودکامه و تمرکز قدرت رجعت نکنند، که اساساً نیز بازگشتی است به شرایط پیش سرمایه‌داری. از این منظر ادعای ایدئولوژیک متعارف سرمایه‌داری در مورد پیوند بین بازار و آزادی فردی (فریدمن ۱۹۶۲) در چارچوب افق محدود تکامل سرمایه‌داری در پیش مرحله‌ی چهارم معتبر است. اما با فراگیر شدن رشد پرولتاریای عام که از مجردترین استثمار ممکن رنج می‌کشد و بنابراین در خود، عامیت اصولی آرزوهای بشری را حمل می‌کند، این ادعا اعتبار خود را از دست می‌دهد.

برای ارزیابی این ادعاها ما از این امتیاز برخورداریم که در مدل دوره‌بندی گذار اول و مرحله‌ی دوم، به‌درک عمیق‌تری از این که سرمایه دقیقاً چیست، دست یافتیم. از این جهت اقتصاد سیاسی برای دریافت پروژه‌ی زمان کنونی تاثیر اساسی دارد. خلاصه کنیم: انباشت سرمایه - حرکت موفق و درونی سرمایه به‌عنوان وسیله‌ی پیچیده‌ی استثمار و بازتولید طبقات مناسب با سطح نسبتاً بالایی از رشد نیروهای مولده - به یک میدان به اندازه‌ی کافی وسیع اجتماعی نیاز دارد، تا هویت‌های مجرد طبقاتی را حفظ کند، و ارزش‌افزایی کامل نیروی کار را ممکن سازد: یعنی بتوارگی کامل و قابل اتکاء و اغتشاش هویت طبقاتی. این امر به‌نوبه‌ی خود، به نیروی قهری قدرت‌مند استثمار فرصت می‌دهد، تا بدون حمایت خارجی (دولت) عمل کند.

از این نقطه‌نظر، سرمایه‌داری تمام‌عیار در صحنه‌ی جهانی، نادرتر از آن است که ما معمولاً باور داریم. همان‌گونه که فئودالیسم در منطقه‌ی کوچکی (یا شاید دو منطقه) از جهان ریشه گرفت و عنصر کلیدی آن یعنی مانور فئودالی حتی در این مناطق نیز در برگیرنده‌ی اقلیتی از جمعیت بود، سرمایه‌داری نیز بر همین منوال، فقط در قسمت‌های معدودی از جهان سر برآورد، و در گسترش خود با دشواری روبرو بود (مرحله‌ی سوم، بحران انتشار). برای مشاهده این امر، انتشار روابط تولید سرمایه‌داری را نباید با سلطه‌ی جهانی شرکت‌های چندملیتی همسان گرفت. البته مراکز سرمایه‌داری تجارت جهانی را کنترل می‌کند و محصولات و نمادهايش در همه جا نفوذ کرده است؛ تی شرت معروف با علامت کواکولا به عربی، بهترین نماد ممکن در این مورد است. اما «کواکولایی کردن» مترادف با سرمایه‌داری شدن نیست. همان‌گونه که وجود ضمایم سرمایه‌داری در خاورمیانه، چین و بقایای جنوب و جنوب شرقی آسیا و نقاط دیگر را نمی‌توان با سرمایه‌داری یکسان گرفت. کارگران در مناطق صنعتی چین (که این قدر موجب نگرانی مراکز سرمایه‌داری در غرب‌اند) پرولتاریای سرمایه‌داری نیستند؛ آن‌ها غالباً در روستا و در دهکده‌های نیمه کمونی سکنی دارند که هنوز اکثریت مردم چین را در خود جا می‌دهد. جمعیتی که هنوز مالکیت، خانواده و پیوندهای خویشاوندی گسترده با دهکده‌های خود دارند که ارزش‌افزایی نیروی کار را مختل می‌سازد. فضای اجتماعی سرمایه‌داری با افراد و طبقات انتزاعی (جدا از پیوندهای خویشاوندی و پیشاسرمایه‌داری) وجود ندارد. همین‌طور از یک سو، کارگران نفت در خاورمیانه - که از حیث تاریخی پایه‌ای برای سیاست‌های ترقی‌خواهانه و چپ سکولار در منطقه بودند، و وزنه‌ای در مقابله با استبداد سلطنتی، و از سوی دیگر فناتیسم مذهبی - به‌معنای کلاسیک، کارگران انتزاعی در بازار سرمایه‌داری محسوب نمی‌شوند. آن‌ها در رابطه با یک صنعت معین مشخص می‌شوند - نفت - و نه در رابطه با صنعت سرمایه‌داری به‌طور کلی.

حتی بازارهای کار سرمایه‌داری در امریکای لاتین غالباً به ضمایم بزرگی به‌صورت شهرهای عمده مثل بوئنس آیرس و

سانتیاگو محدود می‌شوند. روستای پیرامون حامل روابط اجتماعی نامعینی است همراه با بخش وسیعی از کشاورزی دهقانی. و در بلوک شوروی سابق در رأس شکل‌بندی‌های اجتماعی در حال شکل‌گیری، یک الیگارش‌ی جنایت‌کار (مافیا) قرار دارد که ثروتش عمدتاً از دزدی مالکیتی حاصل شده که در سال‌های نظام شوروی انباشت شده‌است (مراجعه کنید به کاتز ۲۰۰۲، و ۲۰۰۱ و لایبمن ۲۰۰۲). این ثروت‌ها، نتیجه‌ی استثمار کارمزدی «آزاد» نبود، چه رسد به این که به‌نظام کارمزدی لازم برای ارزش‌افزایی خودبه‌خودی تبدیل شده‌باشد.

همان‌گونه که در بالا اشاره شد عدم موفقیت در انتشار سرمایه‌داری در مرحله‌ی سوم، نتیجه‌ی ترکیبی از تمرکز و تراکم سرمایه‌ای است که از مرحله‌ی دوم انباشت شده‌بود در پیوند با محیط خارج از خود (جهان سوم) که در آن پیش‌شرط ویژه برای انتشار خودبه‌خودی روابط بازار عمدتاً غایب بود - مازاد فردی که از رشد فشرده‌ی نیروهای مولد ناشی می‌شود. به‌طور خلاصه، سرمایه‌داری باید به‌بخش‌های وسیعی از جهان سوم کنونی وارد شود که امکان پیدایش درونی این نظام در آن‌ها وجود ندارد. این مساله همراه با سقوط شوروی هم‌چون یک نیروی موازنه، منشاء قطب‌بندی فوق‌افراطی و غیرقابل پیش‌بینی درآمد و ثروت در درون و میان کشورها شده‌است. این قطب‌بندی اکنون تهدیدی برای بقای اصلی در مناطق فقیرتر جهان به‌خصوص منطقه‌ی اسلامی در خاورمیانه، آسیای مرکزی و جنوبی و شمال آفریقا شده‌است. (آفریقای جنوبی صحرا یک مورد متفاوت و مشخصاً تراژیک است) بنابراین پایه‌ی مادی برای ظهور ناگهانی بنیادگرایی اسلامی به‌شکلی مخرب و برهم‌زننده‌ی تعادل وجود دارد. (۱۵) این موضوع همراه با تکنولوژی جدید و سوءاستفاده تحریک‌آمیز امپریالیسم امریکا از بنیادگرایی مذهبی علیه اتحاد شوروی سابق حوادثی را به‌وجود آورد که به یازده سپتامبر انجامید.

از دیدگاهی که در این جا به‌طور خلاصه مطرح شد، نتیجه‌ی دیگری نیز می‌توان گرفت. امپراتوری ایالت متحده هرچند ممکن است در زمان کنونی قدرت‌مند به‌نظر برسد، اما در واقع عاملی است نابهنگام که از دوره‌ی بینابینی شوروی بجا مانده‌است. جنگ سرد دو قطبی برای سرمایه‌داری، وجود یک رهبر اجرایی در سطح جهانی را الزامی می‌کند، و با توجه به مرحله‌ی کنونی فراز و فرودهای متناوب در مراکز سلطه در درون سلسله‌مراتب قدرت سیاسی و اقتصاد سرمایه‌داری این نقش به ایالت متحده واگذار شده‌است. حتی پیش از زوال شوروی بسیاری از ناظران توجه داشتند که بین کاهش قدرت اقتصادی ایالت متحده نسبت به اروپا و ژاپن و سلطه سیاسی - نظامی این کشور تضادی وجود دارد. (و نقشی که به‌عنوان ارائه‌کننده‌ی ارزش ذخیره دارد). حالا با سپری شدن جهان دو قطبی، این تضاد تشدید شده‌است. سلطه ایالت متحده در مقابل ظهور قدرت‌های جدید اقتصادی از جمله در آسیای شرقی و در برابر رشد قدرت‌ها و منافع سرمایه‌داری‌های فراملیتی چه خصوصی و چه سیاسی در حال فرسایش دائمی قرار دارد.

نتایج این بحث برای طبقه کارگر و جنبش مترقی در سراسر جهان خیلی امیدوارکننده نیست. معمولاً گفته می‌شود که جهان در برابر این انتخاب قرار دارد: «سوسیالیسم یا بربریت». به‌طور کلی این پیام هنوز درست است. معه‌ذا در لحظه‌ی کنونی ممکن است انتخاب به‌درستی بین سرمایه‌داری یا بربریت باشد. ما باید قبول کنیم که طبقه سرمایه‌دار کنونی برخلاف بورژوازی که صدوپنجاه سال پیش از سوی مارکس و انگلس ستایش می‌شد که «همه‌جا باید آشیانه کند، همه‌جا باید مأوا گزیند» در شکل دادن دنیایی که خود الگوی آن است، دچار مشکل شده‌است. ما در یک بحران گسترش سرمایه‌داری قرار داریم، نه بحرانی که همراه با چالش سوسیالیسم باشد. سرمایه‌داری هرچه بیش‌تر در انجام امر مطلوب خود، یعنی گسترش به‌خارج با دشواری روبه‌رو است. نتایج از نظر بازتولید بنیادی در بسیاری از نقاط جهان با خطر روبه‌رو شده‌است، تخریب زیست‌محیطی فاجعه‌بار و حمله فزاینده به‌مواضع تامین اجتماعی که از مدت‌ها پیش برای طبقه‌ی کارگر و لایه‌های متحد آن برقرار بود.

برآیند این عوامل به‌نتیجه‌ای می‌انجامد که از حیث استراتژی سیاسی حائز اهمیت است. جنبش مترقی و انقلابی طبقه کارگر در ائتلاف با سایر طبقات اجتماعی برای پیش‌برد درازمدت تکامل مادی منافی دارد، حتی اگر این ائتلاف‌ها از طریق منافع سرمایه‌داری هدایت شود، و این تحول در راستای منافع سرمایه‌داری (برای زمان حاضر) پیش‌روی کند. تحول درازمدت با پایه‌های وسیع - شهرنشینی، ارائه کمک‌های پزشکی، آموزشی، بهداشتی و سکونت - دقیقاً چیزی است که سرمایه‌داری به‌شکل کلاسیک و با فشار مداوم مبارزات طبقاتی از پایین قادر به‌تامین آن بوده‌است (مرحله‌ی دوم)، اما به‌شکل فزاینده در بسیاری از نقاط جهان دیگر قادر به‌تامین آن نیست. هنگامی که طبقه کارگر و نیروهای مردمی از عرف‌شدن سرمایه‌داری

حمایت می‌کنند — چون کاری است که در لحظه‌ی کنونی ممکن است — درحالی‌که همزمان از منافع و قدرت خود در این فرآیند حمایت می‌کنند، و آن‌را به پیش می‌برند، آن‌ها به تعیین سرشت تحول سرمایه‌داری کمک می‌کنند و جنبه‌ی مثبت تجرید به‌سوی بشریت عام را به‌وجود می‌آورند؛ لحظه‌ی عمده‌ای از «رشد مرکب». باید تاکید کرد که درک مرحله‌ای، یک مفهوم ایستا یا خطی نیست که طبق آن ما در آغاز باید روند عامیت بیگانه‌کننده‌ی جایگاه کالایی را بپذیریم و صرفاً پس از استقرار در سراسر جهان آن را به چالش بطلبیم. این امر شبیه به این خطا است که تعیین مرحله‌ای در سطح کلیت مجرد را به‌حوزه‌ی شکل‌بندی مشخص اجتماعی - اقتصادی منتقل کنیم. درک پیچیدگی و سطح وظایفی که درحال حاضر دربرابر گسترش جهانی سرمایه‌داری قرار دارد، محکم‌ترین بنیاد برای فرارفتن از هژمونی و اولویت‌های سرمایه‌داری و پیش‌گذاشتن امکانات تحول سوسیالیستی محسوب می‌شود.

در شرایط کنونی شاید این امیدی دست‌نیافتنی به‌نظر رسد، اما باید به‌خاطر داشته‌باشیم که توازن قوا همواره تغییر می‌کند، و می‌تواند بار دیگر به‌عنوان نتیجه‌ی آن‌چه درحال حاضر انجام می‌دهیم، به‌نفع ما تغییر کند. درک پیچیدگی و مرحله‌ای بودن لحظه‌ی کنونی و پذیرش محدودیت‌های عینی دربرابر آن‌چه بلافاصله می‌توانیم انجام دهیم، نباید سبب شود که از اهداف بلندمدت چشم‌پوشی کنیم، و یا به‌طور مکانیکی آن‌ها را به آینده‌ای دور حواله دهیم. برعکس، در جهان همان‌گونه که هست باید واقع‌بینانه عمل کرد، و آن را به‌نقطه‌ای سوق داد که در آن پیشرفت‌های نو در تکامل اجتماعی به‌شکل عینی ممکن باشد؛ هرچه زودتر، بهتر.

* عنوان اصلی و منبع ترجمه‌ی حاضر:

David Haibman; „Theory and Necessity: The Stadial Foundations of the Present“, in: Science & Society, Vol. 69, No. 3, July 2005, 285–315

یادداشت‌ها و منابع:

از تفسیرها و پیشنهادهای رناته بریدنتال و ویلیام رابینسون صمیمانه سپاس گزارم، هرچند مسئولیت این نوشته با نویسنده است.

۱- پسامدرنیسم در مخالفت خود با روایت «کلیت‌بخش» ما را از فرصت مقابله با کلیت‌ساختاری، خودبه‌خودی و نهفته‌ی روابط اجتماعی و قدرت سرمایه‌داری محروم می‌کند. (نگاه کنید به گونزالس ۲۰۰۴) و در مورد مبحث چشم‌انداز سوسیالیستی به شماره‌ی ویژه‌ی علم و جامعه تحت عنوان «ساختمان سوسیالیسم از لحاظ نظری: بدیل‌هایی دربرابر سرمایه‌داری و دست‌نامرئی»، بهار ۲۰۰۲ مراجعه کنید. این مجموعه به‌فارسی ترجمه شده و در سایت بیدار در دسترس است.

۲- ارنست مندل (۱۹۷۵) واژه‌ی سرمایه‌داری پسین را عمومی کرد که از این امتیاز برخوردار است که اصل بنیادی تمایز پیشین و پسین را از قبل پیش‌گیری می‌کند؛ اما می‌توان آن را به‌عنوان یک لحظه پایانی درنظرگرفت که به این اصل خاتمه می‌دهد. در واقع، این مفهوم که مرحله‌ی کنونی «پسین» به‌شمار می‌رود و نه بالاترین، — در این‌جا از واژه‌ی رایج‌تر سرمایه‌داری پیش‌رفته صرف‌نظر می‌کنیم — حاوی نتیجه‌ای است که به‌وسیله‌ی هیچ نظریه‌ای به‌شکل بنیادی تأیید نمی‌شود. برای یک ارزیابی سودمند درباره نظریه دوره‌بندی در اوایل قرن بیستم به مکدونو ۱۹۹۵ مراجعه کنید.

۳- حداقل در نسل اول، در دهه‌ی ۱۹۹۰ بسیاری از طرفداران مکتب تنظیم، پست‌مارکسیست شدند یا به‌طور کلی مارکسیسم را کنار گذاشتند.

۴- ترم «غایت‌شناسی» غالباً زمانی مطرح می‌شود که با مفهوم دوره‌ها به‌طور نظری رویه‌رو می‌شویم. «غایت‌شناسی عبارت است از اسناد یک واقعیت به روندهای طبیعی که به‌طرف هدفی حرکت کنند، یا هدفی آن را شکل دهد» (دیکشنری ویستر). مثلاً در باورهای انیمستی، در بسیاری از فرهنگ‌های پیش‌صنعتی و یا در برخی از تفسیرها در باب هگل، محرکی را در واقعیت ناکامل و جزئی به‌سوی کمال در ایده‌ی مطلق حاضر می‌بیند. البته در این گزاره که روندهای عینی تاریخ حاوی صفات مرحله‌ای هستند چنین درکی را القاء نمی‌کند («روندهای بدون سوژه»).

- ۵- مبارزه طبقاتی، هر بار یا به بازسازی انقلابی جامعه به طور کلی منجر می شود یا به انهدام مشترک طبقات متخاصم. (مارکس و انگلس ۱۹۹۸) (۱۸۴۸) تاکیداها اضافه شده است.
- ۶- به عنوان مثال مارکس ۱۹۶۷ ص ۱۹. برای یک توضیح کامل از تدوین مدل ماتریالیسم تاریخی طبق نوشته‌ی فوق مراجعه کنید به لایبمن، ۱۹۸۴، ۱۹۹۲ فصل ۱۳.
- ۷- این یک معرفی عام نیست، سطوح اضافی ممکن است بعدا و در پیوندهای دیگری سودمند باشد. برای یک دیدگاه سه سطحی در مورد تحلیل طبقات اجتماعی نگاه کنید به دوس سانتوس ۱۹۷۰.
- ۸- مفهوم اصلی و شکل دهنده در کتاب معروف جرد دیاموند تحت عنوان «تفنگ، رکاب و فولاد» جبرگرایی جغرافیایی است. که در این جا به یک عامل ثانوی منطبق با سطح پایین تری از تجربید، غیر از کلیت اجتماعی مجرد ارجاع داده شده است. اما تا جایی که دیاموند با دهها هزار سال پیش تاریخ سروکار دارد تمایز جغرافیایی در واقع نقطه توجه مناسبی است. این کتاب به همت حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شده است.
- ۹- «درونی» به شکل گیری بازار داخلی در کشورهایی اشاره دارد که گذار به سرمایه داری را تجربه می کنند. استعمار خارجی، غارت امریکا، ورود طلا، برده کردن ساکنان آفریقا و امریکا و غیره البته نقش کاملا آشکاری در این دوره بازی می کند. اما پویایی اصلی با تحول درونی مربوط است که اثربخشی ایجاد امپراتوری در خارج و تجارت بین المللی را تعیین می کند، به همین دلیل از عنوان «درونی» استفاده می شود. فقط بعد از آن که شکل گیری ملت ها کامل شد «بیرونی» در مرکز توجه قرار می گیرد.
- ۱۰- تمایز بین رشد عمقی و سطحی نیروهای مولده در تدوین مدل لایبمن (۱۹۹۲ و ۱۹۸۴ فصل سیزده) جنبه‌ی مرکزی دارد.
- ۱۱- برای یک روایت مفصل تر از این اظهار نظر فشرده مراجعه کنید به لایبمن ۱۹۹۲ فصل سیزده و لایبمن ۱۹۸۴. برای یک برخورد انتقادی به عنوان نمونه مراجعه کنید به کارلینگ ۲۰۰۲، ص ۱۱۸-۱۲۳.
- ۱۲- برای دقت بیشتر در این مورد مراجعه کنید به لایبمن ۱۹۰۹۲ فصل ۱۲ و ۱۹۸۳، ۱۹۹۹، ۲۰۰۰.
- ۱۳- نقش ساختاری دولت در تامین شرایط انباشت سرمایه علی رغم درجه‌ی استقلال مدیران دولتی، به وسیله‌ی رقابت بخش های مختلف طبقه‌ی سرمایه دار برای کنترل سیاست دولت و استفاده از ماشین دولتی از جمله بخش نظامی آن تکمیل می شود و تغییر شکل می یابد تا بدین وسیله منافع ملی و بین المللی جناح های مختلف توضیح داده شود. شاید این محور اصلی شبکه‌ی «دولت - انحصار» باشد.
- ۱۴- برای یک نمونه‌ی مهم از استدلال های مخالف مراجعه کنید به سمیر امین ۲۰۰۴.
- ۱۵- می توان گفت که اسلام در تقابل طنزآمیز با سایر مذاهب قدیمی تر مثل یهودیت و مسیحیت در واقع یک مذهب پیش سرمایه داری است: این مذهب هرگز با وجود جامعه مدنی و با مفهوم شهروندی عام در دولت که از نهادها و قدرت مذهبی جداست، انطباق پیدا نکرده است. اما با در نظر گرفتن برآمد و توان مخرب جناح راست بنیادگرایی مسیحیت لازم است که به این تمایز دقت بیشتر شود.

منابع

- Aglietta, Michel. 1979. A Theory of Capitalist Regulation: The U. S. Experience. London: New Left Books.
- Albritton, Robert, Makoto Itoh, Richard Westra, and Alan Zuege, eds. 2001. Phases of Capitalist Development. Basingstoke, England: Palgrave Macmillan.
- Amin, Samir. 2004. Obsolescent Capitalism. London and New York: Zed Books
- Aptheker, Herbert. 1960. The Nature of Freedom, Democracy and Revolution. New York: New Century.
- Baran, Paul, and Paul M. Sweezy. 1966. Monopoly Capital. New York: Monthly Review Press.
- Bowles, Samuel, David M. Gordon, and Thomas E. Weisskopf. 1983. Beyond the Waste Land: A

- .Democratic Alternative to Economic Decline. Garden City, New York: Anchor Press/Doubleday
- Cammett, John. 1967. Antonio Gramsci and the Origins of Italian Communism. Stanford, California: Stanford University Press
- Carling, Alan. 2002. "Analytical Marxism and the Debate on Social Evolution." In *Historical Materialism and Social Evolution*, ed. Paul Blackledge and Graeme Kirkpatrick. London and New York: Palgrave Macmillan.
- Carnoy, Martin, Manuel Castells, Stephen S. Cohen, and Fernando Henrique Cardoso. 1993. *The New Global Economy in the Information Age*. University Park, Pennsylvania: University of Pennsylvania Press
- .Das, Raju J. 1996. "State Theories: A Critical Analysis." *Science & Society*, 60:1 (Spring), 27–57
- Diamond, Jared. 1997. *Guns, Germs and Steel: The Fates of Human Societies*. New York: W. W. Norton
- dos Santos, Theotonio. 1970. "The Concept of Social Classes." *Science & Society*, 34:2 (Summer), 166–93.
- Foster, John Bellamy. 1986. *The Theory of Monopoly Capitalism: An Elaboration of Marxian Political Economy*. New York: Monthly Review Press
- Friedman, Milton. 1962. *Capitalism and Freedom*. Chicago, Illinois: University of Chicago Press.
- González, Marcial. 2004. "Postmodernism, Historical Materialism and Chicana/o Cultural Studies." *Science & Society*, 68:2
- Gramsci, Antonio. 1992. *Prison Notebooks*. Edited with an introduction by Joseph A. Buttigieg. New York: Columbia University Press
- .Heilbroner, Robert L. 1985. *The Nature and Logic of Capitalism*. New York: W. W. Norton
- Hobsbawm, Eric J. 1964. "Introduction." In *Karl Marx, Pre-Capitalist Economic Formations*. New York: International Publishers
- Holloway, John, and Sol Picciotto, eds. 1978. *State and Capital: A Marxist Debate*. Austin, Texas: University of Texas Press
- .Itoh, Makoto. 1980. *Value and Crisis*. New York: Monthly Review Press
- Jay, Martin. 1973. *The Dialectical Imagination: A History of the Frankfurt School and the Institute of Social Research, 1923–1950*. Boston, Massachusetts: Little, Brown
- Jessop, Bob. 1990. *The State Theory: Putting the Capitalist State in Its Place*. Cambridge, England: Polity Press.
- Kotz, David. 1990. "A Comparative Analysis of the Theory of Regulation and the Social Structure of Accumulation Theory." *Science & Society*, 54:1 (Spring), 5–28
- .Is Russia Becoming Capitalist?" *Science & Society*, 65:2 (Summer), 157– 181" .2001 .———
- .Is Russia Becoming Capitalist? Reply." *Science & Society*, 66:3 (Fall), 388–393" .2002 .———
- Kuusinen, Otto V., gen. ed. 1960. *Fundamentals of Marxism–Leninism*. Moscow: Foreign Languages Publishing House

- Laibman, David. 1984. "Modes of Production and Theories of Transition." *Science & Society*, 48:3 (Fall), 257–94
- Value, Technical Change and Crisis: Explorations in Marxist Economic Theory. 1992. ———
Armonk, New York: M. E. Sharpe
- Capitalism as History: A Taxonomy of Crisis Potentials." *Science & Society*, 2000–1999. ———
63:4 (Winter), 478–502
- Rhetoric and Substance in Value Theory: An Appraisal of the New Orthodox Marx-ism." *Science & Society*, 64:3 (Fall), 310–332
- Is Russia Becoming Capitalist? Comment." *Science & Society*, 66:3 (Fall), 381–" 2002. ———
388
- Lebowitz, Michael. 2003. *Beyond Capital: Marx's Political Economy of the Working Class*. Second Edition. Basingstoke, England: Palgrave Macmillan
- Lembcke, Jerry. 1991–92. "Why 50 Years? Working-Class Formation and Long Economic Cycles." *Science & Society*, 55:4 (Winter), 417–445
- Lenin, V. I. 1933. *Imperialism, the Highest Stage of Capitalism: A Popular Outline*. New York: International Publishers
- The Right of Nations to Self-Determination. 4th Edition. Moscow: Progress Publishers. 1967. ———
ers
- Lipietz, Alain. 1987. *Mirages and Miracles: The Crisis in Global Fordism*. London: Verso
- Luxemburg, Rosa. 1976. *The National Question: Selected Writings*. New York: Monthly Review Press
- Mandel, Ernest. 1975. *Late Capitalism*. London: New Left Books
- Marx, Karl. 1904. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. Chicago, Illinois: Charles H. Kerr
- Wage Labour and Capital. Value, Price and Profit. New York: International Publishers. 1933. ———
ers
- The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte. New York: International Publishers. 1963. ———
- Capital: A Critical Analysis of Capitalist Production. Volume I. New York: (1867) 1967. ———
International Publishers
- Marx, Karl, and Friedrich Engels. 1998 (1848). *The Communist Manifesto*. New York: Monthly Review Press. Mavroudeas, Stavros. 2004. Review of Albritton, et al. *Science & Society*, 68:1 (Spring
- McDonough, Terrence. 1995. "Lenin, Imperialism, and the Stages of Capitalist Development." *Science & Society*, 59:3 (Fall), 339–367

- Minsky, Hyman P. 1982. Can "It" Happen Again?: Essays on Instability and Finance. Armonk, New York: M. E
- Sharpe. Pevzner, Ia. 1984. State Monopoly Capitalism and the Labor Theory of Value. Moscow: Progress Publishers
- Pirenne, Henri. 1939. Medieval Cities: Their Origin and the Revival of Trade. Princeton, New Jersey: Princeton University Press
- Robinson, William I. 1996. Promoting Polyarchy: Globalization, U. S. Intervention, and Hegemony. Cambridge, England: Cambridge University Press
- Robinson, William I., and Jerry Harris. 2000. "Towards a Global Ruling Class: Globalization and the Transnational Capitalist Class." *Science & Society*, 64:1 (Spring), 11–54. *Science & Society*, 1977. *The Transition from Feudalism to Capitalism: A Symposium*. With Paul M. Sweezy, Maurice Dobb, R. H. Hilton, H. K. Takahashi, and Christopher Hill. Republished as R. H. Hilton, ed., *The Transition from Feudalism to Capitalism*. London: New Left Books
- Building Socialism Theoretically: Alternatives to Capitalism and the Invisible" .2002 .———
 .(Hand." Special Issue, edited by Pat Devine. 66:1 (Spring
- Sekine, Tom. 1975. "Uno-Riron: A Japanese Contribution to Marxian Political Economy." *Journal of Economic Literature*, Vol. XIII
- Semenov, V. 1980. "The Diary of Socio-Economic Formations and World History." In *Soviet and Western Anthropology*, ed. E. Gellner. New York: Columbia University Press
- Steindl, Josef. 1952. *Maturity and Stagnation in American Capitalism*. Oxford, England: Blackwell
- Sweezy, Paul M. 1956. *The Theory of Capitalist Development*. New York: Monthly Review Press
- The Transition from Feudalism to Capitalism." In *Science & Society (Symposium)*," .1977 .———
 .1977
- Uno, Kozo. 1980. *Principles of Political Economy. Theory of a Purely Capitalist Society*. Trans. and ed. by Tom Sekine. Sussex, England: Harvester Press
- Wood, Ellen Meiksins. 1999. *The Origin of Capitalism*. New York: Monthly Review Press



سیمای جدید جنبش دانشجویی ایران

به مناسبت ۱۶ آذر، روز دانشجو

نوشته‌ی: مرضیه سالاری - جلیل شُکری

۷ دسامبر ۲۰۱۸

در جریان اعتراضات کارگران هفت‌تپه و گروه ملی فولاد اهواز، دانشجویان دانشگاه‌های مختلف (به‌ویژه در شهر تهران) با کارگران اعلام همبستگی کردند؛ کارگران نیز همبستگی دانشجویان را با سپاس‌گزاری پاسخ دادند. چندی پیش، در جریان نخستین دور اعتراضات دو روزه‌ی معلمان پس از مهر ۱۳۹۷، دانشجویان دانشگاه‌های تهران، علامه، هنر و شیراز با معلمان اعلام همبستگی کردند و این حرکت نیز مورد استقبال معلمان قرار گرفت. این اعلام همبستگی‌ها در طول تاریخ مبارزات جنبش دانشجویی امر تازه‌ای نیست، اما مهم این است که ببینیم تا چه اندازه ناشی از ذهنیت رادیکال دانشجویان و تا چه اندازه ناشی از وضعیت عینی زیست آن‌ها در دانشگاه است، زمینه‌ای عینی که سرنوشت دانشجویان را به معلمان و کارگران پیوند می‌زند. برای به دست دادن درکی دقیق از نسبت‌ها و رابطه‌ی بین جریان‌های اعتراضی کنونی دانشجویی و کارگری و معلمی امروز، لازم است نگاهی به پیشینه‌ی جریانی که امروز در دانشگاه پرچم‌دار اعتراضات است، داشته باشیم.

آنچه امروز تحت عنوان جریان صنفی دانشجویی می‌شناسیم، مشخصاً از سال ۹۳ به تدریج شکل گرفته و با دو بیانیه، یکی بیانیه اعلام موجودیت اتحادیه‌ی شوراهای صنفی دانشجویی کشور و دیگری بیانیه فعالین صنفی در روز دانشجو، سال ۹۴ اولین بروزهای خود را یافته است. طی این سال‌ها جریان صنفی دانشجویی به طرق مختلف به پیشروی خود ادامه داده است. تشکیل هر چه بیش‌تر شوراهای صنفی دانشجویان، جمع‌شدن این شوراهای اتحادیه شوراهای صنفی کشوری و تقویت این

اتحادیه، نشانه‌ی پیشروی نهادی فعالیت صنفی بوده است. اتحادیه شوراهای صنفی کشوری که متشکل از اعضای شورا و فعالین صنفی دانشگاه‌های مختلف است طی این سال‌ها با تلاش‌های مجدانه برای جلوگیری از پولی‌سازی بیش از پیش آموزش، مقاومت در برابر افزایش هزینه‌های رفاهی، تلاش برای تغییر در آیین‌نامه شوراهای صنفی به نفع دموکراتیک‌تر سازی این نهاد و ... کمک کرد تا شوراهای صنفی از نهادی صرفاً بوروکراتیک در نظام دانشگاهی، بدل به تریبون صدای دانشجویان برای دموکراتیک‌سازی فضای دانشگاه و علیه پولی‌سازی هرچه بیش‌تر دانشگاه و حذف طبقات پایین از آن شوند. موازی با اتحادیه شوراهای صنفی کشوری و کنش‌شان که مبتنی بر مذاکره، تولید محتوا و پیگیری مجدانه‌ی حقوقی برای ایجاد تغییر بود در تمام این سال‌ها اعتراضات صنفی دانشجویی و اعلان موضع علیه سیاست‌های کلان نئولیبرالی که در آموزش عالی منجر به پولی‌سازی و بازاری‌سازی هرچه بیش‌تر می‌شد، جریان داشته است. بیانیه‌ی فراگیر دانشجویان در روز دانشجو، سال ۹۵ یکی از مثال‌های این کنش‌هاست. این بیانیه که با امضای بیش از ۱۱ هزار دانشجو و ده‌ها تشکل دانشجویی منتشر شد بر حق آموزش رایگان، حق برابر دسترسی به آموزش برای همه گروه‌های اجتماعی و استقلال دانشگاه از نهادهای بیرونی تأکید داشت. طی این سال‌ها تجمعات اعتراضی دانشجویی در سطحی جز دانشگاه جریان داشته و در برخی موارد موفق به جلوگیری از برخی تصمیماتی شده که علیه حیات دانشجویان طبقات پایین بوده‌اند؛ جلوگیری از افزایش هزینه‌های رفاهی، جلوگیری از پولی‌شدن برخی امکانات رفاهی، جلوگیری از خصوصی‌سازی برخی خوابگاه‌های دانشجویی و جلوگیری از کاهش سنوات مجاز تحصیلی در برخی دانشگاه‌ها از جمله نتایج این اعتراضات در سال‌های گذشته بوده است.

علاوه بر اعتراضات صنفی، نشریات و سازمان‌یابی نوین شوراهای صنفی درون دانشگاه‌ها و کنش مشترک بین دانشگاهی در اتحادیه شوراهای صنفی کشوری، در سال ۹۶ و همزمان با اجرایی‌شدن طرح استثماری کارورزی، کارزار علیه بیگارورزی آغاز به فعالیت کرد. در این کارزار که علاوه بر دانشجویان، دیگر کنش‌گران اجتماعی از جمله روزنامه‌نگاران، پژوهش‌گران، کارگران و معلمان نیز مشارکت داشتند، اتحاد و پیوندی بین دانشجویان (عمدتاً از جریان صنفی) با کنش‌گران بیرون از دانشگاه بر سر مسأله‌ای انضمامی یعنی طرح کارورزی که هم‌زمان علیه فارغ‌التحصیلان دانشگاهی و نیروی کار شاغل بود، شکل گرفت.

موضوع این پیوند نشان می‌دهد که مسأله‌ی هم‌سرنوشتی کارگران، معلمان و دانشجویان با یکدیگر بیش از آنکه متأثر از یک ذهنیت رادیکال باشد که اتحاد میان مخالفان وضع موجود را توصیه می‌کند، ناشی از یک وضعیت عینی و مادی‌ست که با درجاتی متفاوت اما آهنگ رشدی پایدار هر سه گروه را تحت تأثیر قرار داده و می‌دهد: **کالا شدن گسترده ملزومات حیات اجتماعی ایشان و کالایی شدن روابط اجتماعی محیط‌های کاری ایشان.** چنین میانجی‌ای در پایداری و امکان بازیابی هر بار از نوبت این ارتباطات، پس از هجوم‌های سیاسی پیشین، کنونی و آینده‌ی نیروهای مخالف، تعیین‌کننده است.

سیری که هم‌سرنوشتی مبارزاتی این سه ضلع مهم اعتراضات کنونی طی کرده است، نشان می‌دهد که سطح کنش‌گری از «دفاع در برابر تهاجم منطق اقتصاد سیاسی حاکم به حیات اجتماعی» به «تهاجم متقابل به منطق مهاجم اقتصاد سیاسی حاکم» ارتقاء پیدا کرده است. حرکت از شعارهایی چون «در دانشگاه بیگاری، بعد از تحصیل بیگاری»، «دولت اعتدالی، سفره ما شد خالی» یا «دانشگاه پادگانه، تدبیر امید چاخانه» به «نان، کار، آزادی، اداره‌ی شورایی» و «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» گواهی‌ست بر مدعای مذکور در دانشگاه. بدین ترتیب جریان صنفی دانشجویی در دهه‌ی ۹۰ شمسی، علیه بحران‌های انضمامی معیشتی دانشجویان شکل گرفت و لحظه به لحظه تا سطح «طرح آترناتیوی برای وضع موجود» خود را برکشیده است.

در دی ۹۶ هم‌زمان با خیزش اعتراضی مردم که منشأهای معیشتی جدی داشت، بخشی از بدنه‌ی جریان صنفی دانشجویی در دانشگاه‌ها هم‌صدا با مردم شدند، با این تفاوت که شعارهایی که مشخصاً در دی از دل دانشگاه برخاست (موضع‌گیری علیه دو جناح حاکمیت که طی این سال‌ها سیاست اقتصادی واحدی را پیش بردند و طرح آترناتیو شوراها برای اداره‌ی جامعه) تلاشی در راستای شکل بخشیدن به اعتراضات بی‌سر و شکل و آمیخته به برخی شعارهای راست‌گرایانه‌ی مردم بود. شاید این نکته‌ی نشانه‌شناسانه بی‌اهمیت نباشد که در جریان آن اعتراضات، دانشجویان دانشگاه تهران در جایی بین خیابان و داخل دانشگاه ایستادند (محوطه‌ی جلوی سر در دانشگاه تهران).

پس از خیزش دی‌ماه رژیم فرصت مناسبی برای سرکوب فعالین صنفی بدست آورد؛ ده‌ها فعال صنفی دانشجویی که برخی

از آن‌ها اساساً در تجمعات دی حضور نداشتند و حتی فارغ‌التحصیل شده بودند، بازداشت شدند. احکام قضایی بی‌سابقه‌ای علیه این فعالین صادر شد. اما جریان صنفی دانشجویی با وجود چنین هجوم بی‌سابقه‌ای که با بیش از صدوپنجاه بازداشت و بیش از صدسال حکم طی چندماه علیه دانشجویان صورت گرفت، خاموش نشد. در ماه‌های پس از دی تا پایان سال تحصیلی ۹۶-۹۷، ۳۸ تجمع اعتراضی صنفی در دانشگاه‌های مختلف برگزار شد. دانشگاه‌های متعددی علیه احکام دانشجویان تجمع اعتراضی برگزار کردند. تجمع در دانشگاه پلی‌تکنیک مورد حمله و ضرب و شتم دانشجویان بسیجی قرار گرفت. در دانشکده‌ی علوم اجتماعی تهران لغو امتحانات و یک هفته تجمع اعتراضی مداوم صورت گرفت. حتی اساتید دانشگاهی نیز سکوت خود را شکستند و بیش از ۱۳۰ استاد طی نامه‌ای به رئیس جمهور خواستار لغو احکام دانشجویان شدند.

با آغاز سال تحصیلی جدید، هجوم تازه‌ای به فعالیت صنفی شکل گرفت. نشریاتی فرمایشی همچون «اقتصادنامه» رسماً و علناً علیه فعالین صنفی دانشجویی گرای امنیتی دادند. تهدیدها و احضارهای گروهی از جانب نهادهای امنیتی و کمیته‌های انضباطی در جریان بود و حتی تماس با خانواده‌ها از جانب نهادهای امنیتی پی گرفته شد. اما مطالبات صنفی دانشجویی و اعتراضات به هیچ عنوان خاموش نشدند.

اعتراضات صنفی از اعتراض به اخذ شهریه اجباری برای دروس جبرانی کارشناسی ارشد گرفته تا تحصن چند روزه‌ی دانشجویان نوشیروانی بابل علیه پولی‌سازی و تبعیض جنسیتی در دانشگاه، تا تجمعات متکثر دانشجویان علامه، هنر، تهران، شیراز با تحصن سراسری معلمان علیه پولی‌سازی آموزش و بازداشت فعالین صنفی معلمی و تجمعات و کنش‌های اعتراضی متکثر در همبستگی با مقاومت کارگران هفت‌تپه علیه خصوصی‌سازی و خواست اداره‌ی شورایی و خودگردانی در جریان بوده است.

آنچه در ماه‌های اخیر و به‌ویژه در آستانه‌ی روز دانشجو روی داده‌است، تلاش بازوان دانشجویی جناح‌های حاکم در دانشگاه‌ها برای مصادره‌ی گفتمانی جریان صنفی دانشجویی بوده‌است. در تمام این سال‌ها که جریان صنفی استقلال خود را از دو جناح حاکم و تشکل‌های وابسته بدان‌ها اعلام کرده‌است به طرق مختلف مورد حمله‌ی ایدئولوژیک حاکم قرار گرفته است. از تخریب صحبت علیه پولی‌سازی آموزش، که مسأله‌ای غیر سیاسی و فاقد اولویت خوانده می‌شد، تا انواع انگ‌های امنیتی، که در فضا به‌صورت شفاهی می‌پیچید و به هنگام بازداشت دانشجویان، حتی کتبی و رسمی می‌شد (نمونه: نوشته‌های کانال انجمن مستقل دانشجویان دانشگاه تهران و مصاحبه حمیدرضا جلالی پور در مدت بازداشت دانشجویان)، تا موضع‌گیری علیه تجمع دانشجویی، به‌عنوان کنشی احساسی و بی‌منطق. حال آن‌که در بسیاری از مواقع، این حملات به جریان صنفی، مانند آن‌چه در مقابل پولی‌کردن سرویس‌های رفت‌وآمد دانشگاه تهران اتفاق افتاد، تنها ابزار برای مقابله با حمله به زیست دانشجویان فرودست، بود. اما جریان اصلاح‌طلبی درون دانشگاه طی چرخش پس‌اندی‌ماهی، به یکباره از تصاویر همان تجمعاتی که احساسی و غیر منطقی می‌دانست برای تبلیغ برنامه‌های خود استفاده کرد، عناوین برنامه‌ها در دو ماه گذشته عمدتاً متمرکز بر پولی‌سازی آموزش و علیه خصوصی‌سازی بوده‌اند و بارها و بارها در جلسات‌شان برای حفظ موضع انتقادی خود از دانشجویان بازداشتی یاد کردند. البته این رویکرد خود نشان‌دهنده هژمون‌شدن گفتمان جریان صنفی دانشجویی و شکست گفتمان‌های ایدئولوژیک در دانشگاه است، به‌حدی که این جریان‌ها را در محتوا و موضع مصرف‌کننده‌ی جریان صنفی دانشجویی کرده‌است. اما در واقع تاریخ معاصر سیاسی ایران همواره با حذف فیزیکی و تضعیف جریان‌های انتقادی، تصاحب و قلب گفتمان‌شان و اخته‌سازی کنش انتقادی آن‌ها همراه بوده‌است و بدین‌سان از پیشروی جریان‌های انتقادی جلوگیری شده‌است.

آنچه در مقابل این فرآیند می‌تواند از جریان صنفی دانشجویی در مقابل مصادره محافظت کند، قبل از هرچیز قوت‌های گفتمانی این جریان است. جریان صنفی دانشجویی از ابتدا صرفاً تأکید بر پولی‌سازی نداشته است، بلکه مستقیماً اقتصاد سیاسی حاکم را که منجر به پولی‌سازی بیش از پیش خدمات دانشگاه شده است، مستقل از جناح‌ها هدف قرار داده است. همچنین طرح بحث حق زنان، اقلیت‌های قومی و مذهبی و دیگر حذف‌شدگان سیستم و ایستادن بر سر رفع تبعیض‌های متکثر با نقد کلیت واحد اقتصاد سیاسی حاکم که در پرفورمنس اعتراضی‌ای که دانشجویان دانشگاه تهران در روز دانشجو، سال ۹۶ اجرا کردند، نمود یافت، مجموعه‌ای گفتمانی برای جریان صنفی بوجود آورده که با تمرکز بر یکی از موارد آن، بدون

نقد کلیت و به صورت جناحی نمی‌توان هیچ راهیابی‌ای به کلیت گفتمانی صنفی داشت. آغاز جریان صنفی دانشجویی از انضمامی‌ترین مسائلی که زیست دانشجویان (به ویژه دانشجویانی با خاستگاه طبقاتی کارگری و فرودستی) را تهدید می‌کند (همچون بومی‌گزینی، سنوات، طرح کارورزی و... و تلاش پیگیرانه و مداوم برای حل این مسائل) طی این سال‌ها قدرتی به این جریان بخشیده و می‌بخشد که جریان‌های جناحی داخل دانشگاه (انجمن اسلامی و بسیج) فاقد آن‌اند و این امکان را برای جریان صنفی فراهم کرده و می‌کند تا هرچه بیش‌تر موضوع اعتراض را به سطوح عمیق‌تر و درعین حال کلی‌تری چون خصلت-ویژه‌ی سرمایه‌دارانه-ناسیونالیستی-مذهبی حاکمیت اقتصادی و سیاسی کنونی ببرند. جریان صنفی دانشجویی صرفاً متکی به نهاد شورای صنفی نبوده و در اتحادیه شوراهای صنفی نیز همواره فعالین صنفی مستقل از نهاد شورا امکان عضویت و فعالیت داشته‌اند.

ایستادن جریان صنفی دانشجویی بر نقد کلیت اقتصاد سیاسی حاکم که موجب حذف و طرد سیستماتیک گروه‌های مختلفی می‌شود، می‌تواند این جریان را بدل به مرکز ثقلی برای پیوند میان گروه‌های مختلف فرودست از کارگران و معلمان تا به اصطلاح اقلیت‌های قومی و مذهبی و فعالین محیط زیست برای پیشروی به سمت احقاق حق‌شان و طرح ایجاد جامعه‌ای دموکراتیک سازد. هرچند در این مسیر نمی‌توان ضعف‌های درونی در سازمان‌یابی گسترده و دموکراتیک و قوی یا به تعبیری کار تشکیلاتی منسجم را در کنار پیشروی همه جانبه برای سرکوب این جریان (که از حکم زندان و احضار و تهدید تا تلاش برای از هم پاشاندن اتحادیه شوراهای صنفی کشوری و مصادره و ایجاد شکاف می‌شود) نادیده انگاشت، اما هم‌سرنوشتی‌های متأثر از عینیت‌های زیست اجتماعی در معرض تهدید مناسبات سرمایه‌دارانه، امکانات بی‌بدیلی برای ادامه‌دار بودن این دور متأخر همبستگی کارگران و معلمان و دانشجویان با یکدیگر فراهم کرده است: اگر یک جریان زیر فشار و سرکوب است، دیگری کار را ادامه می‌دهد، و در این فاصله جریان دیگری فرصت می‌یابد، خود را بازسازی می‌کند و بار دیگر به صحنه برگردد؛ زمینه‌ی اجتماعی مستعد اعتراض به شکلی خودگستر نیروهای جدید را به بدنه‌ی معترضان پیوند می‌زند.



کار نامولد همچون کارِ بیشینه‌سازِ نرخ سود

نوشته‌ی: جرالندومه‌نیل و دومینیک لویی

ترجمه‌ی: ن. ناجی

۱۰ دسامبر ۲۰۱۸

۱- جدی‌گرفتنِ کار نامولد

زمانی که مارکس در آغاز *کاپیتال*، ارزش را هم‌چون کارِ پیکریافته تعریف می‌کند، هم‌چنین روشن می‌کند که تنها یک مقوله از کار، کارمولد، ارزش‌آفرین است. به هر صورت او وارد هیچ بحث جدی‌ای در این مورد که کار نامولد چیست، نمی‌شود. هیچ فصل یا بخشی ویژه از *کاپیتال* به تمایز این دو مقوله از کار، تخصیص نیافته‌است، مگر به شکل چند مشکل‌گشایی «موضعی» در مضمون‌های مختلف. بررسی مجددی از این متن‌ها نشان می‌دهد که مفهوم کارمولد مارکس در واقع خیلی بسته و محدود است. برای مثال کار یک فروشنده در مغازه، مستقل از این که حقوق و شرایط کارش چیست، کارمولد به حساب نمی‌آید. تضادی در این دو مشاهده وجود دارد: اگر تفاوت این دو مقوله از کار پیش‌یافته نیست، پس نیازمند یک واریسی دست‌گامند است.

خواننده‌ی *کاپیتال* ممکن است بپرسد در این تمایز دقیق در واقع چه چیزی اهمیت دارد؟ این جا دست‌کم دو موضوع مطرح و مهم‌اند. نکته‌ی اول تحلیلی است. چرا سرمایه‌داران چنین کارهای نامولدی را می‌پذیرند؟ یا چرا آن‌ها این کارگرانِ نامولد را استخدام می‌کنند؟ نکته‌ی دوم مربوط است به دلالت‌های سیاسی آن. در چارچوب ساده‌ی *مانیفست کمونیست*، طبقه‌ی بورژوا

در مبارزه‌ی طبقاتی رودرروی یک طبقه‌ی پرولتر است، و دیگر جای زیادی برای دیگرانی جز این دو نیست. یک کارگر پرولتر کیست؟ کارگری است مزدبگیر و فروشنده‌ی نیروی کارش، چراکه هیچ دسترسی مستقیمی به وسائل تولید ندارد. یک کارمند فروشنده هم مسلماً همین شرایط را دارا است. ولی براساس چارچوب تحلیلی مارکس، استثمار، در سرمایه‌داری بر استخراج ارزش اضافی متکی است، و معلوم است که ارزش اضافی، **کار مولد اضافی** است. آیا این بدان معنا است که کارکنان نامولد استثمار نمی‌شوند؟ موقعیت آن‌ها در قالب مناسبات تولید سرمایه‌دارانه چیست؟ این نوشتار قصد پاسخ‌گویی به همه‌ی این سئوالات را ندارد، ولی به‌رویکرد و واریسی مارکس از کار نامولد خواهد پرداخت. نتیجه‌ی اصلی این است که مارکس کار نامولد را به‌سادگی کنار نمی‌گذارد، بلکه نظریه‌ی کار او (در بنگاه‌ها) در واقع دوجهی است. کار نامولد باید جدی تلقی شود.

بخش ۲ این نوشته تعاریف کار مولد و نامولد را به‌عنوان اجزایی از چارچوب بزرگتر نظریه‌ی سرمایه‌معرفی خواهد کرد. (این تحلیل به کار نامولد در بنگاه محدود است) این جا جایی است که نظریه‌ی دوجهی کار مارکس بنیاد می‌گیرد. بخش ۳ به کار نامولد، عمل‌کردش، به‌عنوان کار بیشینه‌ساز نرخ سود، و عاملینی که مجری آن‌اند (سرمایه‌داران یا کارگران مزدبگیر) اختصاص یافته‌است. بخش ۴ توان توضیحی هر دو را، هم نظریه‌ی ارزش‌کارپایه و هم نظریه‌ی کار نامولد را، یعنی «کار ارزش‌نیافرین» را، بازگو خواهد کرد [۱].

۲ - فرآیند سرمایه

مفهوم سرمایه در مرکز توجه دستگاه تحلیلی مارکس قرار دارد. سرمایه در مفهوم کلی رایج، یک «مبلغ» است، بیان‌شده در واحد پولی، سرمایه‌گذاری‌شده در یک شرکت یا سپرده‌ای مالی، یا خیلی ساده به‌صورت پول. ولی تعریف مارکس به سرمایه‌گذاری در یک شرکت ارجاع می‌دهد. در آن‌جا سرمایه در شکل پول نگه‌داشته نمی‌شود، چراکه این پول برای خرید درون‌داده‌ها (inputs) خرج شده‌است: موادخام، انرژی، نیروی کار، تأسیسات و ساختمان‌ها. ولی چیزهای خریداری‌شده نه تنها قرار نیست از بین بروند، بلکه تازه پس از فروش محصول (اجناس یا خدمات) دوباره برمی‌گردند. «چیزی» گردش می‌کند و انتظار می‌رود حتی اضافه هم بشود و سودی را نیز برای سرمایه‌دار تضمین کند. این جوهر اجتماعی، چیزی است که مارکس آن را **سرمایه** می‌نامد.

زمانی که مارکس برای اولین بار سرمایه را تعریف می‌کند، به «ارزش به‌عنوان حرکتی خودگستر» [۲] ارجاع می‌دهد. ارزش، کار مولد پیکریافته در کالاها (کار اجتماعاً لازم برای تولید یک کالا) است. حرکت عبارت از توالی اشکالی است که این ارزش در آن‌ها وجود دارد: (۱) پول - سرمایه، M، (۲) کالا - سرمایه، C، و (۳) سرمایه‌ی مولد، P، در کارگاه. هر جزئی از سرمایه با ضرب‌آهنگ خود از این اشکال عبور می‌کند، و در هر مرحله‌ی معینی از زمان، می‌توان تمامی موجودی سرمایه را به این سه جزء تقسیم کرد: پول، کالا و ابزار تولید در کارگاه. **خودگستری**، بیانگر از آن خودگردن ارزش اضافی است، که در شکل سود ظاهر می‌شود. پس این **فرآیند سراسری سرمایه** (به‌عبارتی، **فرآیند بازتولید**) دو حالت دارد (۱) گردش (پی‌درپی آمدن اشکال)؛ و (۲) گسترش (ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی). طرح عام سرمایه، در سه جلد، براساس این تفکیک است.

در این فرآیند سراسری سرمایه هیچ چیز خودکار (اتوماتیک)ی نیست. موفقیت این فرآیند محتاج مراقبت است. درون‌داده‌ها باید با قیمت مناسب خریداری شوند، منجمله نیروی کار؛ هیچ چیزی در کارگاه نباید به‌هدر رود و کارگران می‌بایست با کارایی منظم و سازمان‌یافته کار کنند؛ تولیدات باید سر وقت فروش روند، و غیره. هر دو، یعنی هم گردش (به‌خصوص خرید و فروش) و هم خودگستری/ارزش‌افزایی (نظم، سازمان) محتاج چنین مراقبتی هستند. برای «رصد و نظارت» بر روند سرمایه، باید کاری صرف شود. البته فقط کار لازم نیست، درون‌داده‌های دیگری (تلفن، کاغذ، کامپیوتر، اتاق و اداره‌جات و غیره) نیز لازم است. پس علاوه بر کار در تولید، مقوله‌ی دیگری از کار نیز باید صرف شود. این همانا کار نامولد است:

علاوه بر صرف زمان کار برای خرید و فروش بالفعل، زمانی هم صرف حسابداری و دفترداری می‌شود که مستلزم استفاده از قلم، مرکب، کاغذ، میز و سایر وسائل اداری و نیز کار شیئیت‌یافته است. به این ترتیب، برای این کارکرد، هم نیروی کار و هم وسایل کار مصرف می‌شود. در این مورد نیز، همان حالتی صادق است که برای زمان خرید و فروش وجود دارد.

بنابراین تحلیل مارکس از کار، **دوجهی** است. هر دو مقوله‌ی کار مستقیماً در رابطه با تئوری سرمایه‌اند: (۱) کار صرف شده در

کارگاه به قصد تولید، و به شکلی که منشاء اضافه است؛ و (۲) کار رصدگر فرآیند سرمایه. کار نامولد مفید است. مشخص ترین بیان عملکرد آن **بیشینه کردن نرخ سود** است: صرفه جویی در درون داده‌ها، تولید تا سرحد کارایی ممکن، فروش در اسرع وقت با بهترین قیمت. دلیل این فعالیت تضمین کردن بیشترین سود برای سرمایه‌دار، در تناسب با سرمایه‌ی گذاشته شده است. روشن است که هزینه‌های غیرمولد می‌بایست از سود تفریق شود، و در این معنا، اخلال در نرخ سود است، ولی نقش آن کم کردن از دیگر هزینه‌ها یا افزایش حداکثر بارآوری یا فروشی است که می‌تواند بر مبنای همان سرمایه متحقق شود.

در اصطلاح‌شناسی امروزی، این نوع فعالیت‌ها، به مدیریت محول می‌شوند، حداقل آن فعالیت‌هایی که تکرار محض نیستند و سازمان یافته‌اند. اگر اصطلاح مدیریت را در سطح کلی در نظر بگیریم، این امکان هست که کار مدیریت به عنوان کار نامولد محسوب شود، به معنای کار **بیشینه‌ساز نرخ سود (Profit Rate Maximizer-PRM)**. پس، تحلیل مارکس از دو مقوله‌ی کار بازگوکننده‌ی تفاوت معمول مابین کار مولد و کار مدیریت است.

۳ - کار بیشینه‌ساز نرخ سود

مارکس کار بیشینه‌ساز نرخ سود را در دو بافت مشخص در نظر می‌گیرد: (۱) به عنوان کار سرمایه‌دار فعال یا «بنگاه‌دار»؛ و (۲) به عنوان کار واگذار شده به کارگران حقوق‌بگیر. این موضوع بخش ۳، ۱ است. آخرین قسمت به این واقعیت اختصاص یافته که، هرچند تمام کار نامولد در بنگاه کار بیشینه‌ساز نرخ سود است، ولی عکس آن قطعاً درست نیست.

۳-۱- وظایف سرمایه‌دار فعال به عنوان کار بیشینه‌ساز نرخ سود، و محول کردنش به کارگران حقوق‌بگیر

در تحلیل مارکس، رویکرد به کار بیشینه‌ساز در قدم اول، کاری است که توسط سرمایه‌دار فعال انجام می‌شود:

همان‌طور که زمان گردش سرمایه، بخشی لازم از زمان بازتولید آن را تشکیل می‌دهد، زمانی که طی آن سرمایه‌دار می‌خرد و می‌فروشد و در بازار پرسه می‌زند نیز، بخشی لازم از زمان کارکرد وی را به عنوان سرمایه‌دار، یعنی سرمایه‌ی شخصیت یافته، تشکیل می‌دهد. این زمان، بخشی از مدت کسب و کارش را تشکیل می‌دهد. [۴]

جدایی مالکیت و مدیریت وجه عمده‌ای از تحلیل مارکس در جلد سوم **کاپیتال** است. سرمایه‌دار فعال هم‌زمان، هم در تامین هزینه‌ی مؤسسه و هم در مدیریتش شرکت دارد، در حالی که دیگر سرمایه‌داران تنها به عنوان وام‌دهنده یا سهام‌دار عمل می‌کنند. اما، بالاخره، تمام وظایف سرمایه‌دار فعال به کارگران مزدبگیر محول می‌شود:

... و از سوی دیگر چون مدیر صرف، که تحت هیچ عنوانی صاحب سرمایه نیست — نه با وام گرفتن و نه به هیچ طریق دیگری — تمامی کارکردهای واقعی را که بر عهده‌ی شخص سرمایه‌دار فعال است انجام می‌دهد، فقط کارگر باقی می‌ماند و سرمایه‌دار فعال از فرآیند تولید، به عنوان فردی زائد، کنار گذاشته می‌شود. [۵]

در واقع تمام هرم کارگران حقوق‌بگیر مشمول این حالت هستند. مدیریت هم اشتراکی است، هم سلسله‌مراتبی. می‌توان این نقل قول را در مورد انضباط کارگاه [نزد مارکس] یافت:

همان‌طور که در ابتدا، سرمایه‌دار هنگامی از کار عملی خلاص می‌شود [که سرمایه‌اش به مقدار کمینه‌ای برسد که تولید سرمایه‌داری به معنای دقیق کلمه با آن می‌تواند آغاز شود]، اکنون نیز نظارت مستقیم و پیوسته بر کار فرد کارگران و گروه‌های معینی از کارگران را از گردن خود باز می‌کند و به نوع خاصی از کارگران مزدبگیر محول می‌سازد. توده کارگران صنعتی که زیر فرمان سرمایه با هم کار می‌کنند، همانند یک ارتش واقعی به افسران (مدیران) و درجه‌دارانی (سرپرستان و سرکارگران) نیاز دارند که در جریان فرآیند کار به نام سرمایه فرمان می‌دهند. کار نظارت به کارکرد انحصاری و دائمی آن‌ها بدل می‌شود. [۶]

در تحلیل مارکس این کاملاً مشخص است که محول کردن کار بیشینه‌ساز در خصلت نامولد بودن آن تغییری ایجاد نمی‌کند:

اگر کارکردی داشته باشیم که در خود و برای خود نامولد است، اما مرحله‌ای ضروری از بازتولید شمرده می‌شود، آن‌گاه که از طریق تقسیم کار از فعالیت حاشیه‌ای افراد بسیاری به فعالیت انحصاری عده‌ای قلیل و به کسب و کار ویژه‌ی آن‌ها تبدیل شود،

سرشت خودِ کارکردِ یادشده، تغییری نخواهد کرد. [۷]

در چارچوب تئوری سرمایه، کار مولد نه تنها کار خالقِ ارزش تعریف شده است، بلکه کاری است که ارزش اضافی از آن حاصل می‌شود. ولی از کار یک کارگر فروشنده ارزش اضافی حاصل نمی‌شود. این کارمند به تسریع گردش سرمایه (به دوران) و بنابراین به تحقق ارزش - اضافی یاری‌رسانی می‌کند، اما ارزش - اضافی خلق نمی‌کند. این آن چیزی است که نقل قول بالا بیان می‌کند.

مارکس در ابتدا به شیوه‌ای بیش‌تر شهودی، نظارت بر فرآیند روند سرمایه را به «نقشی» برای سرمایه‌دار به‌خودی‌خود، تعبیر می‌کند. سرمایه‌دار مؤسسه‌اش را مدیریت می‌کند، مفهوم مدیریت در این جا خیلی وسیع تعبیر شده است (برای مثال، فروش). در این جا ما با چارچوبی خیلی ساده ولی در عین حال اساسی برای تحلیل مواجهیم: سرمایه‌دار، فعالیت مالی مؤسسه را تأمین می‌کند و «مواظب است»، چنان‌چه مارکس بعضی اوقات نوشته، که همه چیز درست انجام شود - یعنی، بیش‌ترین نرخ سود تضمین گردد؛ کارگر در کارگاه تحت فرمان سرمایه‌دار مشغول به کار است؛ جایی که ارزش آفریده و ارزش - اضافی تولید می‌شود. این چارچوب بر دو وجهی بودن مفهوم کار دلالت می‌کند: مولد و نامولد. محول کردن نقش‌های سرمایه‌دار به کارگران حقوق‌بگیر تغییری در سرشت آن‌ها نمی‌دهد. موضوع استثمار است، و نه استخراج ارزش - اضافی.

۲-۳- یک جزء مولدِ پیشینه‌سازیِ نرخ سود

با تابعیت واقعی کار به سرمایه، روند تولید به‌طور واقعی دگرگون می‌شود. (در تابعیت صوری، اساساً روند کار شکل ماقبل سرمایه‌داری را حفظ می‌کند، هر چند تحت نظر سرمایه‌دار). نظم پیشینه‌سازی نرخ سود هنوز لازم است، ولی در این جا سازمانِ روند کار موضوع اصلی است. در نتیجه، سرمایه‌دار فعال همچون هماهنگ‌کننده وارد روند کار می‌شود و دست و دهنش را بر جزء «اندیشگی» کار متمرکز می‌کند [۸]:

... در تمامی کارهایی که افراد بسیاری با یکدیگر همکاری می‌کنند، پیوند متقابل و وحدت فرآیند ضرورتاً در اراده‌ای حاکم و در کارکردهایی بیان می‌شود که نه فقط به کارهای جزئی، بلکه به‌محل کار و فعالیت‌شان در کل مربوط است، مانند رهبر ارکستر. این کاری‌ست مولد که باید در هر شیوه‌ی ترکیبی تولیدی اجرا شود. [۹]

پس، پیشینه‌سازیِ نرخ سود، سرمایه‌دارِ فعال را ناگزیز به‌مشارکت در روند کار می‌کند. مسلماً، نه در هر مقامی، بلکه چون صاحب‌کار و سازمان‌دهنده. لازمه‌ی مدیریت نیز چنین مشارکتی است. این واقعیت باید روشن باشد که جزئی از کار سرمایه‌دار، مولد می‌شود، ولی به مثابه سرمایه‌دار. زمانی که این امور به کارگران حقوق‌بگیر محول می‌شود، سرشت‌شان بلا تغییر می‌ماند: (۱) این امور مولدند؛ (۲) بیان عمل‌کردهای سرمایه‌دارانه‌ی محول‌شده‌ای هستند که هدفش پیشینه‌سازیِ نرخ سود است. این کارگران حقوق‌بگیر، تا حدی از دیگر کارگران نامولد، مثلاً در فرآیند گردش یا در انجام وظایف انضباطی دیگر، متفاوت‌اند، اما این تفاوت جنبه‌ی ثانوی دارد. اصلی‌ترین تفاوت بین اجزاء متفاوت کارمندی و مدیریتی مسئول پیشینه‌سازیِ نرخ سود، تفاوت سلسله‌مراتبی است (مثل «منشی‌گری» و «مدیریتی»)، نه مثل تفاوت تکنولوژی با تجارت، برای مثال.

۳-۳- قطبی شدن

مارکس کاملاً به‌جنبه‌ی سلسله‌مراتبی بودن محول کردن کار پیشینه‌سازیِ نرخ سود سرمایه‌داری واقف است. این قطبی شدنِ امور به‌صورت واضحی از ابتدا شکل گرفته بود، یعنی، قبل از انقلاب مدیریت (در پایان قرن ۱۹م و آغاز قرن بیستم به بعد). این تکنولوژی توسط هم‌ترازان مهندسین امروز طراحی شده بود، در صورتی که امور تجاری یا حسابداری اولیه بعضی اوقات توسط کارکنان پائین‌تری در سلسله‌مراتب انجام می‌شد.

زمانی که این گروه‌ها رشد یافتند، با انقلاب مدیریت، این قطبی شدن با تمرکز ابتکار عمل در بالا، و اجرا در پائین حفظ شد، در حالی که شرایط کار، مثل شرایط کار کارگران مولد که باز تولید می‌شد، برقرار ماند. این تقسیم کار نامولد در واقع محصول فرآیندی تاریخی است، که همیشه توسط نوآوری، گسترش یافته و باز تولید شده است. به عقیده‌ی ما، این قطبی شدن باید به‌عنوان جزئی از روابط طبقاتی‌ای تعبیر شود (نه فقط نابرابری)، که دگرگونی‌اش پژواک چارچوب نهادینی است که در آن

۴ - نظریه‌ی ارزش کارپایه

و نظریه‌ی کار ناآفریننده‌ی ارزش

این بخش، حقایق اساسی در مورد نظریه‌ی ارزش کارپایه (بخش ۱، ۴) را تأیید می‌کند و سپس اهمیت کار ناآفریننده‌ی ارزش، یعنی کار بیشینه‌سازی نرخ سود را نتیجه می‌گیرد (بخش ۲، ۴).

۴،۱ حقایق اساسی در مورد نظریه‌ی ارزش کارپایه

نظریه‌ی ارزش کارپایه برای درک سرمایه‌داری نقش محوری دارد، اما همه چیز را توضیح نمی‌دهد:

۱- **استثمار.** یکی از اهداف اصلی سرمایه، مشخص کردن سرمایه‌داری به‌عنوان جامعه‌ای طبقاتی است، به این معنی که بخشی از جامعه از محصول کار بخش دیگری از جامعه زندگی می‌کند؛ این استثمار «ساختاری» است، به این معنا که، دال بر نقض هیچ «قانونی از سرمایه‌داری» نیست؛ جمعی است، به این معنا که یک سرمایه‌دار سهمی را که از ارزش اضافی غصب می‌کند، به‌عنوان بخشی از مجموعه‌ی ارزش - اضافی درک نمی‌کند. درک این نکته‌ی آخر از همه دشوارتر است: ارزش اضافی به نسبت [۱۰] کارمولد استخدام شده غصب می‌شود، و براساس ساختار فراگیر قیمت‌ها تحقق می‌یابد. بنابراین، جوهر اجتماعی‌ای که به‌طور مستقیم بیان پیکریافته‌گی کار مولد در کالاها است، در جای نادرست و همچون چیزی آفریده‌شده و تحقق یافته در این جا [یعنی حوزه‌ی قیمت] تلقی می‌شود. ورای مقادیر کالاها و قیمت آن‌ها، یک مفهوم سوم مورد نیاز است: ارزش [۱۱]. این روند تحقق یافتن، مستقل از نظام غالب قیمت‌هاست. اگر این‌طور نبود، نظریه‌ی استثمار، توان توضیحی‌اش را در هر عدم تناسب قیمت‌ها با کار پیکریافته، یا فراز و نشیبی ساده، از دست می‌داد، یعنی همیشه:

- مارکس تحلیل خود از استثمار را با این فرض که قیمت‌ها متناسب با کار پیکر یافته‌اند، طرح می‌کند. این ساده‌ترین چارچوبی است که می‌تواند برای پی‌گیری ردونشان ارزش در اقتصاد طراحی شود. اما این فرض برای ساده‌کردن است.
- در ابتدای مجلد سوم سرمایه، مارکس این را بنیان می‌گذارد که «انتظام» قیمت‌ها در رقابت سرمایه‌دارانه متناسب با ارزش نیست، بلکه متناسب است با قیمت تولید، با نرخ یکسان سود در آن شاخه از صنعت. این حالتی خاص است. بنابراین تعادل، تحت مجموعه‌ی جدیدی از مفروضات، مکانیسم استثماری است کاملاً مستقل از این شرایط خاص.
- این مجموعه‌ی خاص از مفروضات، ابهامات بسیاری در تفکر اقتصادی مارکسیستی ایجاد کرده‌است که به مناقشات «تئوری» تبدیل شده‌اند. اغلب، مسئله به‌صورت اصطلاح «حفظ» ماده و محتوای ارزش طرح می‌شود (ارزش محصول و ارزش - اضافی). در واقع، هیچ چیز حفظ نمی‌شود: (۱) شکل قیمت ارزش ایجاد شده در یک دوره از اقتصاد، ارزش خروجی [output] خالص آن است (خروجی منهای ورودی‌های به‌ارث برده‌شده از دوره‌های قبلی)؛ این جنبه‌ی تعریفی (در ذات تعریف ارزش) است؛ (۲) ارزش اضافی از طریق قدرت خرید دستمزد کارگران مولد براساس یک بخش معین از این خروجی خالص تعیین می‌شود [۱۲].

۲- **سرمایه.** از آنجایی که سرمایه، ارزش در حرکتی خودگستر است، غیرممکن است بتوان سرمایه را قبل از تدقیق نظریه‌ی ارزش تعریف کرد. این جا جایی است که سرشت دوگانه‌ی نظریه کار مارکس اهمیت دارد. به‌عقیده‌ی ما تمایز بین دو مقوله‌ی کار - کاری که گردش می‌کند و ارزش اضافی ایجاد می‌کند و کاری که این روند را نظارت می‌کند - کاملاً مرتبط با تحلیل سرمایه‌داری است. به‌علاوه مشکل هویت‌یابی کار مولد در راستای این مسیر دگرذیسی می‌یابد. «هویت پیوندخورده [hybridity]»، سرشت‌نشان آشکار بسیاری از اجزای کار است. [۱۳]

۳- **رقابت و نرخ نزولی سود.** قانون ارزش شامل «مکانیسم‌های» سرمایه‌داری، مانند فرآیند رقابتی، یا تغییرات تکنولوژیکی و نرخ نزولی سود نمی‌شود. این قانون ارزش نیست که سهم‌بندی سرمایه را در میان صنایع، توضیح می‌دهد (از جمله سرمایه متغیر، یعنی کار را)، بلکه تئوری رقابت یا همان چیزی است که مارکس به‌عنوان شکل‌گیری قیمت‌های تولید براساس رقابت بیان می‌کند [۱۴]. در مجلد سوم، در تحلیل ویژگی‌های تغییرات تکنولوژیک، مارکس تعادلی مابین چارچوبی که در آن قیمت

کالاها متناسب با ارزش خود مبادله می‌شوند (زمانی که فرمول نرخ سود را می‌نویسد) و قیمت تولید (در نظریه خود در مورد انتخاب تکنولوژی) ایجاد می‌کند. اما نظریه‌ی کارپایه، علی‌رغم این که بنیاد منطقی اقتصاد سیاسی است، یعنی، تنها راه فرار از چیزی که مارکس آن را «اقتصاد عامیانه» می‌نامد [۱۵] - نرخ نزولی سود را توضیح نمی‌دهد. چنین گرایشی بیان پیچیده‌گی دینامیسم سرمایه‌داری، به‌ویژه انگیزه‌ی سود و رقابت در نوآوری است. [۱۶]

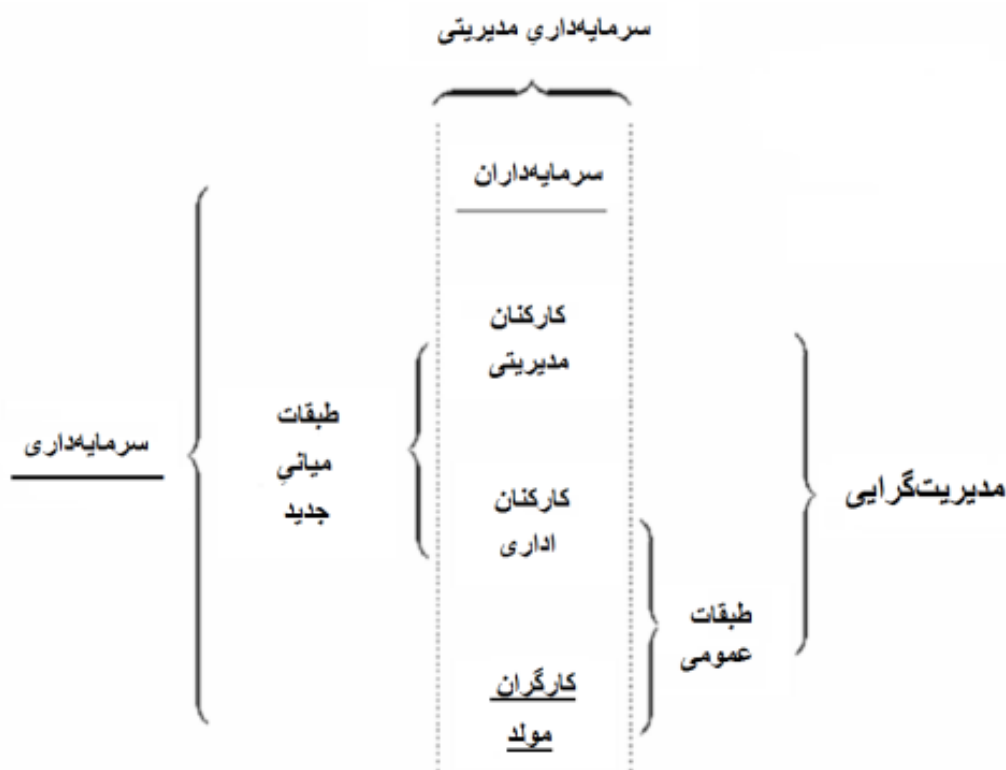
۴-۲- تئوری کار پیشینه‌ساز نرخ سود

مارکس با تالیف آثاری قبل از انقلاب مدیریتی، تا آن‌جا که ممکن بود و حتی گامی فراتر پیش رفت! به‌نظر ما، تحولات سرمایه‌داری که او در مجلد سوم توضیح داده‌است، به‌معنای گذاری فراتر از سرمایه‌داری، و گامی اولیه در راستای سوسیالیسم است. مسلماً او از دلالت‌های سیاسی توجه به طبقات جدید کارگران نامولد آگاه و، به‌نوعی، نگران پیامدهای سیاسی سیرتکاملی آن بود. در تحلیل مبارزات طبقاتی فرانسه‌ی او، این ترکیب اجتماعی جدید هیچ نقشی بازی نکرد، یا دست‌کم نقشی محوری نداشت.

با این وجود، چیزی که مارکس به‌صورتی شهودی، در چارچوب تحلیلی بسیار پیچیده‌ی خود، نشانه‌های پیدایشش را پیش‌بینی می‌کند، در حال حاضر برای درک سرمایه‌داری معاصر بسیار مهم است و به‌دقت بیش‌تری نیاز دارد. چهره‌ی روابط طبقاتی پیچیده‌تر است:

طبقات مسئول پیشینه‌سازی نرخ سود می‌بایست مابین سرمایه‌داران و کارگران مولد تعریف شوند، همان‌طوری که در نمودار نشان داده می‌شود، نه همچون یک هستی اجتماعی همگن، نه فقط یک طبقه متوسط ساده. از جدایی بین کارکنان مدیریتی و اداری، یک گروه جدید ایجاد شده، که می‌توان آن را طبقات مردمی نامید، طبقاتی که مانند کارگران مولد و کارکنان اداری به شکل دهی به یک هستی اجتماعی مسلط گرایش دارد.

(این نمودار تفاوت‌های سلسله‌مراتبی را در هر طبقه، از سرمایه‌دار کوچک تا بزرگ، یا مدیران انتزاع می‌کند)



مدیران جزء جدیدی از طبقات حاکمه هستند، هم‌هنگام و هم‌کار با طبقه‌ی سرمایه‌دار. نظریه‌های سرمایه‌داری مدیریتی در

دهه ۱۹۶۰ یا ۱۹۷۰ به اوج خود رسیدند، ولی بعدها، به دلیل قدرت‌یابی سرمایه‌داران در نئولیبرالیسم دوباره کنار رفتند. [۱۷] در حال این رابطه‌ی اجتماعی جدید، همان‌طور که در نمودار طرح است، موضوع بحث است.

تبادل قدرت بین سرمایه‌داران و مدیران، از زمان انقلاب مدیریتی، به‌طور کلی از زمان ظهور موسسات سرمایه‌داری مدرن در آغاز قرن بیست‌ویکم، یک عنصر کلیدی در تاریخ دینامیسم سرمایه‌داری است. [۱۸] سه دوره را می‌توان تشخیص داد: (۱) نخستین هژمونی مالی، یعنی، قدرت بدون منازعه‌ی طبقه سرمایه‌دار و موسسات مالی آن؛ (۲) دهه‌های سازش کینزی در پی رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم؛ و (۳) هژمونی جدید مالی در نئولیبرالیسم از آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰. در دوران سازش کینزی، سرمایه مالی محدود شد و، در برخی کشورها مانند ژاپن یا فرانسه «تحت فشار» قرار گرفت، زیرا مدیران کمابیش به‌نحوی مستقل اقتصاد و به‌طور کلی جامعه را کنترل می‌کردند. آن‌ها این کار را در سازشی اجتماعی انجام می‌دادند که درهایش به‌روی طبقات مردمی باز بود. تضاد قدرتمندی میان این معاهده‌ی اجتماعی به سمت چپ، و سازش جدید نولیبرالی به سمت راست وجود دارد، که در آن، مدیران، به‌ویژه فراکسیون‌های بالای آن، با طبقه‌ی سرمایه‌داران همکاری می‌کنند. [۱۹] این، به اعتقاد ما، پایه‌ی طبقاتی قطب‌بندی و جهت‌گیری بین چپ و راست، در سرمایه‌داری معاصر است. در این چارچوب از تحلیل، تمایز بین کار مولد و نامولد نقشی محوری دارد.

یادداشت‌ها:

۱- این یادداشت مبتنی است بر آثار دیگری همچون:

Duménil, La position de classe des cadres et employées. La fonction capitaliste parcellaire, Grenoble: Presses Universitaires de Grenoble (1975), to G. Duménil, D. Lévy, "Production and Management: Marx's Dual Theory of Labor", in R. Westra, A. Zuege (eds.), Value and the World Economy Today. Production, Finance and Globalization, London: Palgrave, 2004, p. 137-157

۲- این موضوع بحث جلد اول سرمایه، فصل چهارم: فرمول عام سرمایه است.

۳- ک. مارکس، سرمایه، مجلد دوم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، صفحه ۲۴۳.

۴- ک. مارکس، سرمایه، مجلد دوم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، فصل ششم، صفحه ۲۳۹.

۵- ک. مارکس، سرمایه، مجلد سوم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، فصل بیست و سوم، صفحه ۴۲۷.

۶- ک. مارکس، سرمایه، جلد یکم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، فصل یازدهم، صفحه ۳۳۸.

۷- ک. مارکس، سرمایه، مجلد دوم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، فصل ششم، صفحه ۲۴۱.

۸- هم‌چنین نگاه کنید به: ک. مارکس، سرمایه، جلد اول، فصل دوازدهم، سرشت سرمایه‌دارانه‌ی تولید کارگاهی.

۹- ک. مارکس، سرمایه، مجلد سوم، [ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی]، فصل بیست و سوم، صفحه ۴۲۳.

۱۰- فرض بر یک نرخ واحد ارزش اضافی است.

G. Dumenil, \Beyond the Transformation Riddle: A Labor Theory of Value - ۱۱

Science and Society, XLVII (1983), p. 427-450

G. Dumenil, De la valeur aux prix de production, Paris: Economica (1980); D. Foley, \Value of Money, the Value of Labor Power and the Marxian Transformation Problem», Review of Radical-Political Economics, 14 (1982), p. 37-47

۱۳- به‌عنوان مثال، با وجود فرمول‌بندی مارکس، ممکن است ادعا شود که کار کارمند فروشنده دارای دو جنبه است: آخرین عمل تولید (برش پنیر)

و شتاب‌دادن به گردش با تمرکززدان تقاضا به این سرمایه‌ی خاص (لبخند به‌مشتري).

۱۴- با استفاده از نقل قول‌هایی که مارکس فرض را بر این گذاشته که مبادله‌ی کالاها متناسب با قیمت آن است، ایزاک روبین (Issac Rubin) به سوء تفاهم این مکانیسم‌ها کمک می‌کند. برخلاف آن چه به نظر می‌رسد روبین بدان باور دارد، در تمامی این نقل قول‌ها باید قیمت تولید جایگزین ارزش شود (هنوز هم انتزاعی است از اجاره) (ا. روبین: مقالاتی درباره‌ی نظریه‌ی ارزش مارکس، آرشیو روبین:

<http://www.marxists.org/subject/economy/authors/rubin/value/index.htm> (1928), ch. IV

این یک مورد منحصر به فرد نیست. هنگامی که مارکس می‌نویسد کارپیکریافته حاکم است، بطور مثال در این مورد آخر، یعنی در حرکت نسبی قیمت‌ها، او به جنبه‌ی تاریخی تغییرات تکنولوژیکی اشاره دارد و نه به شکل‌گیری قیمت در رقابت.

۱۵- در تئوری درآمدهای او، سه‌گانه‌ی معروف.

G. Duménil, D. Lévy, «Technology and Distribution: Historical Trajectories a la Marx», Journal of Economic Behavior and Organization, 52 (2003), p. 201-233

۱۷- این وانهادن بیان عدم توانایی تشخیص بین روابط تولید و الگوهای طبقه (ادعای سرمایه‌داری مدیریتی)، از یک طرف، و روابط قدرت (قدرت نسبی طبقه‌ی سرمایه‌دار در این شرایط اجتماعی) از سوی دیگر است. در نئولیبرالیسم، قدرت و درآمد طبقه‌ی سرمایه‌دار بازگذاری شده است، اما مدیران، بیش از هر هنگامه‌ی دیگری، کار بیشینه‌سازی سرمایه‌داری را انجام می‌دهند.

G. Duménil, D. Lévy, Capital Resurgent. Roots of the Neoliberal Revolution, Harvard: Harvard University Press (2004)

G. Duménil, D. Lévy, «Neoliberal Income Trends. Wealth, Class and Ownership in the USA», New Left Review, 30 (2004), p. 105-۱۳۳



پویایی تاریخی سرمایه

گفتگویی با موشه پوستون

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۱۳ دسامبر ۲۰۱۸

توضیح مترجم: اهمیت این گفتگو در نتایج نظری و به‌ویژه سیاسی آن نیست؛ حتی در روند استدلال این نتایج، گفته‌ها همیشه پی‌گیرانه و سازگار نیز نیستند. مهم: صراحت، ارتباط بی‌واسطه‌ی واکاوی‌ها و دریافت‌های نظری با ترجمه‌شدن‌شان به زبان سیاسی، سطح و نوع دل‌مشغولی‌های چپ آکادمیک بین‌المللی، در مرتبه‌ی کسانی چون پوستون، امیدها و نومیدی‌ها و بن‌بست‌های آن‌هاست. این گفتگو بیش از آن‌که پیامی داشته باشد، برانگیزاننده و دعوتی است به بازان‌دیشی، نواندیشی و ژرف‌اندیشی. این، بی‌گمان تنها و بهترین شیوه برای طرح صورت مسئله‌ی بحران چپ نیست، اما نمونه‌ای گویا و بسیار خواندنی است. در ترجمه‌ی این متن تلاش کرده‌ام لحن و انشای گفتاری آن حفظ شود.

توضیح مصاحبه‌کنندگان: این گفتگو در ماه مه ۲۰۱۱ در طی کنفرانس «بازاندیشی مارکس» در برلین صورت گرفت. اما همان‌گونه که حال زندگی و زمانه چنین است، اغلب کارهای مهم‌تری در پیش است و گاه برای پرداختن به کاری دیر شده‌است. ما، زمان (بسیار) درازی تلف کردیم تا متن پیاده‌شده از نوار را به زبان آلمانی در اختیار موشه پوستون بگذاریم؛ و او نیز به زمان بازم بیشتر برای ویرایش و تدارک متن نهایی گفتگو نیاز داشت. متأسفانه موشه پوستون در ماه مارس ۲۰۱۸، در پی ابتلا به سرطان درگذشت. اما از آن‌جا که در اساس قرار بر انتشار این گفتگو بود و او فقط ویرایش‌هایی زبانی در متن آلمانی را در پیش داشت — و از آن‌جا که نظریه‌ی انتقادی همواره کاری است در فراشد — مایلیم که افکار عمومی علاقمند

به این گفتگو را بیش از این از آن محروم نکنیم. موضوع گفتگوی حاضر زنجیره‌ای از معضلات نظری در تفسیر مارکس و پیش‌برد نقد سرمایه‌داری است و اغلب حاکی از فرانگری شگفت‌آور او در عطف به مسائل و واکاوی دنیای معاصر و امکانات کنش سیاسی در روزگار ماست؛ [گفتگو با پوستون] بار دیگر در برابر دیدگان ما آشکار می‌کند که مباحث بین‌المللی پیرامون نظریه‌ی انتقادی و پراکسیس‌رهای بخش، یکی از سخن‌گویان مهمش را، با درگذشت موشه پوستون از دست داده‌است.

گفتگو

پرسش: نقطه‌ی عزیمت تفسیر دوباره‌ی تو از نظریه‌ی مارکس پیش از هر چیز نقد مارکسیسم راست‌آئین [ارتدکس] و باصطلاح سوسیالیسم واقعاً موجود است. یکی از نکات مهم و اصلی که تو استدلال می‌کنی این است که حذف بازار و الغای مالکیت خصوصی برای سپری کردن شکل ارزش‌یافتگی کار در سرمایه‌داری، کفایت نمی‌کند. گرچه به نظر می‌رسد نقد بنیادی‌ات به سوسیالیسم واقعاً موجود، کاملاً روشن و بدیهی باشد، با این حال در رابطه با درک و برداشت تو، این سؤال برای ما مطرح است که ارزش و شکل ارزش‌یافتگی «کار»، بدون مالکیت خصوصی و مبادله، اساساً چطور قابل تصور است؟ یا به بیان دیگر: اگر بخواهیم از سرمایه‌داری فراتر برویم، به چه چیزی بیش‌تر از لغو مالکیت خصوصی نیاز داریم؟

پوستون: در یک کلام: به لغو کار مزدی. اما می‌دانم، برای مستدل کردن این، احتمالاً باید قصه‌ی طولانی‌تری بگویم. من سال‌ها پیش تصمیم گرفتم مارکس را طوری بخوانم که انگار تابحال هرگز یک کلمه هم از او نخوانده‌ام و نشنیده‌ام. خیلی‌ها پیش از آن که هگل بخوانند مدعی نمی‌شوند که هگل را می‌شناسند. اگر چنین ادعایی بکنند، کارشان بسیار حقارت‌بار است. به همین دلیل، هگل می‌خوانند تا بفهمند هگل چطور استدلال می‌کند. اما تجربه‌ی من با درک‌های سنتی از مارکس این بود که خیلی‌ها *کاپیتال* را طوری می‌خوانند که انگار پیشاپیش می‌دانند مارکس در آن‌جا چه می‌گوید. در نتیجه، فقط می‌خواهند ببینند، مارکس چیزی را که آن‌ها می‌دانند، چگونه گفته‌است. بنابراین علاقه‌ی آن‌ها تنها به این است که ببینند مارکس موضعی را که پیشاپیش مثلاً در *مانیفست کمونیست* داشته، چطور مدلل کرده‌است. من فکر می‌کنم این روش کار اشتباهی بسیار بزرگ است. در رسیدن به این شناخت، برای من شخصاً درک *گروندرریسه* بی‌اندازه مهم بود. چون خواندن *گروندرریسه* برای من روشن کرد که درست است که مارکس برای بسیاری از مارکسیسم‌های راست‌آئین یک اقتصاددان نقاد سیاسی تلقی می‌شود، اما او کسی است که یک نقد به اقتصاد سیاسی نوشته‌است؛ و راستش فکر می‌کنم فرقی بسیار اساسی است بین این که آدم اقتصاددانی سیاسی است با این که آدم نقدی به اقتصاد سیاسی می‌نویسد. زیرا موضوع محوری نقد اقتصاد سیاسی این است که شکل کالایی (و بنابراین، ارزش) تاریخاً ویژه [و منحصر به فرد] اند.

یعنی: قضیه به این سادگی نیست که عیب آدام اسمیت این بوده که درست نفهمیده‌است تنها کارگر ارزش اضافی تولید می‌کند؛ او حتی گاهی اوقات همین را می‌گوید و گاهی اوقات هم از بقیه‌ی عوامل تولید ارزش اضافی نام می‌برد. معضل اصلی و مهم‌تر این است که اسمیت نفهمیده‌است که ارزش به لحاظ تاریخی ویژه و مختص به سرمایه‌داری است. دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی هم بسیاری اوقات در خوانش سنتی از مارکس — حتی از طرف آدم‌هایی مثل لوکاج یا تا حدی آدورنو هم — این‌طور تفسیر می‌شود که انگار شکل کالایی عبارت از حاکمیت ارزش بر ارزش مصرفی است. در این معنا، کافی است ارزش مصرفی خود را از یوغ ارزش رها کند. آدم‌هایی که فقط خود را بر بازار و مالکیت خصوصی متمرکز می‌کنند، بنا به قاعده ارزش را به‌طور واقعی واکاوی نمی‌کنند، یا این که فکر می‌کنند ارزش فقط مقوله‌ای متعلق به بازار است. وقتی مارکس از خودویژگی تاریخی ارزش حرف می‌زند، منظورش شکل تاریخاً ویژه‌ای از ثروت است که فقط از طریق صرف زمان کار انسانی آفریده می‌شود. برعکس، مسئله‌ی اهمیت بازار، مسئله‌ای است که تازه در جلد دوم *کاپیتال* موضوع بررسی است و به این قضیه مربوط است که حالا ارزش اضافی چطور وساطت می‌شود و گردش می‌کند. این که در روزگار مارکس این دو [یعنی وساطت و گردش] باهم نزدیک‌ترین پیوند را داشتند، موضوع روشنی است. اما جلد اول *کاپیتال* به شیوه‌ی توزیع نمی‌پردازد، موضوعش اندازه‌گیری زمانی ثروت است.

بر همین اساس من فکر می‌کنم دیالکتیکی که مارکس در *کاپیتال* ابداع و مطرح کرده‌است، پیچیده‌تر از تمرکز کلاسیک روی

بازار و مالکیت خصوصی است. چون دیالکتیک شکل ارزش که در **کاپیتال** واکاوی می‌شود برانگیزاننده‌ی تضادی فزاینده است بین آنچه واقعیت سرمایه‌داری است و شکل‌هایی از جامعه‌ای دیگر که در جریان تاریخش، و به‌ویژه بر پایه‌ی دانش اجتماعی هر چه بیش‌تر انباشته شده‌اش می‌تواند ممکن باشند. از این زاویه، پایگاه و نقطه‌ی رجوع نقدی رهایی‌بخش، چیزی است که امکان وجودش هست، نه ارزش‌های مصرفی نقداً موجود.

اهمیت این‌طور تفسیری از مقوله‌ها را نباید دست‌کم گرفت. چون، فکر می‌کنم، از این طریق مثلاً روشن می‌شود چرا اتحاد شوروی هرگز سوسیالیستی نبود و هرگز اساساً نمی‌توانست باشد. به این معنا، به‌نظرم می‌رسد مشاجره بین بلشویک‌ها و منشویک‌ها در روسیه در آغاز قرن بیستم هم تأسف‌آور بود و هم نمونه‌وار و نمایانگر اصل معضل، زیرا در این مشاجره همه‌چیز در چارچوب مفهوم و مقوله‌ی طبقه طرح و بحث می‌شد. به‌عبارت دیگر، منشویک‌ها نگفتند که برای رسیدن به سوسیالیسم، به سرمایه‌داری نیاز داریم، بلکه گفتند پیش از برپا داشتن حاکمیت پرولتاریا، به حاکمیت بورژوازی نیاز هست. لنین در جواب فقط گفت بورژوازی روسیه ناتوان است؛ حق هم داشت. به‌همین دلیل خطایی است بزرگ که معضلات روسیه را صرفاً معضلاتی سیاسی (بوروکراتیزه‌شدن، استالین و غیره) تلقی کنیم و خیلی راحت از این نقطه حرکت کنیم که شالوده یا زیربنای اتحاد جماهیر شوروی، بالاخره به‌نحوی سوسیالیستی بوده‌است. زیرا زیربنا، درست مانند غرب بود، با این تفاوت که انباشت اولیه — که مورد غفلت قرار گرفته بود — حالا باید انجام می‌شد. این نسخه و تجویزی برای سوسیالیسم نیست. به این معنی می‌شود گفت: اگر تجربه‌ی اتحاد شوروی فقط یک چیز را نشان داده باشد، این است که کنترل دولتی بر تولید ارزش راه و شیوه‌ی مؤثر و کارآیی برای توزیع ارزش نیست.

پرسش: پس بنا به تفسیر تو پیش شرط تولید ارزش، مالکیت خصوصی است؟ یا این که سنج‌های زمانی‌ای که با آن نیروی کار انسانی اندازه‌گیری می‌شود، در واقع تعیین‌کننده است؟

پوستون: دومی. به‌لحاظ تاریخی طبیعتاً مالکیت خصوصی شرطی ضروری برای استقرار حاکمیت سرمایه است. اما، این که چه چیزی برای استقرار سرمایه ضروری است و چه چیزی برای دوام و تداوم آن، دو چیز بسیار متفاوت‌اند.

پرسش: بسیار خوب، برای این که در نظام مفهومی تو باقی بمانیم: کالاها تنها زمانی ارزشی بدست می‌آورند که در رابطه با کالاهای دیگر قرار بگیرند. و این به‌هم مرتبط شدن تنها در بازار، یعنی در مبادله صورت می‌گیرد. با این حساب، آیا تو بین مبادله، آن‌طور که در فصل دوم جلد اول **کاپیتال** آمده است، و منظور مارکس از «بازار» تفاوتی می‌بینی؟

پوستون: نه. مارکس فقط بین ارزش نسبی و ارزش مطلق تمایز بسیار مهمی قائل می‌شود. در مبادله، مسئله بر سر ارزش نسبی است، نه ارزش مطلق. مارکس این تمایز را همیشه و هر بار از نو آزمایش می‌کند. اگر نوع و شیوه‌ی تولید کالایی تغییر کرده باشد، آدم نمی‌تواند در مبادله بداند آیا ارزش این کالا تغییر کرده است یا آن کالا. این‌طور، مارکس روشن می‌کند که ارزش نسبی فقط شکل پدیداری است؛ شکلی پدیداری از ارزش.

حالا این قضیه را خیلی‌ها — و فکر می‌کنم خیلی از اقتصاددان‌ها نیز — این‌طور می‌فهمند که انگار مارکس به‌کار سرشتی هستی‌شناختی داده است. پیشنهاد من، برعکس، این است که هستی‌شناسانه‌کردن کار را به مثابه‌ی یک بتواره [فتیش] بفهمیم. این شکلی که کار در قالب آن، در یک نقش تاریخاً مشخص و ویژه به مثابه‌ی کار در دوران سرمایه‌داری، در واکاوی ما ظاهر می‌شود، یک بتواره است؛ همانا به مثابه‌ی صرف انرژی انسانی: ماهیچه، اعصاب، مغز و غیره و غیره. اما چنین چیزی ممکن نیست، چون فیزیولوژی انسان فراتاریخی است، ولی ارزش فراتاریخی نیست. و من فکر می‌کنم یکی از دلایلی که **کاپیتال** به این سادگی بد فهمیده می‌شود، این است که **کاپیتال** هم مانند **گروندرریسه** است: هر دوی آن‌ها فرآیندهای پژوهشی ناتمامی هستند. اما مارکس اطمینان کامل داشت که ارزش، تاریخاً ویژه و معین است. در **کاپیتال** همه‌چیز باید درون‌ماندگار [ایمانت] باشد. از همین رو، ارزش نخست به‌طور فراتاریخی پدیدار می‌شود، اما به مجرد آن‌که بحث ماشینسم و صنعت بزرگ طرح شد، معلوم می‌شود که خیر، فراتاریخی نیست.

پرسش: حرفی نیست، قبول داریم. تو می‌نویسی، پویایی درونی سرمایه‌داری منتج از شکل ارزش است. اما یک شکل که نمی‌تواند خودش یک پویایی اجتماعی خلق کند. سر مثال خودت بمانیم: تو می‌گویی بارآوری باید همیشه افزایش یابد،

مثلاً در صنعت بافندگی. اما این چشم‌انداز در اساس همیشه این شرط اصلی را پیش‌فرض می‌گیرد که افزایش بارآوری روندی است که همیشه صورت می‌گیرد. در حالی که سؤال این است که چرا چنین روندی وجود دارد؟ بعلاوه، تا جایی که به جریان حرکت سرمایه‌داری مربوط است، همیشه باید رقابت را در نظر گرفت، زیرا رقابت انگیزه و زمینه‌ی افزایش بارآوری است.

پوستون: درست است، اما سؤال مهم این است که در کدام سطح منطقی [یا سطح تجرید] هستیم؟ من کار مجرد را چیز ساده‌ای مثل یکی از کارکردهای بازار نمی‌دانم. اگر آدم کار مجرد را به یکی از کارکردهای بازار تبدیل کند، بخش بزرگی از مباحث جلد اول *کاپیتال* دیگر معنایی نخواهند داشت. اگر آدم *کاپیتال* را این‌طور تفسیر کند، آنگاه کل جلد اول به شرحی طولانی و غیرضروری از اوضاع خراب کارخانه‌ها مبدل می‌شود. و این، دقیقاً همان راه و روشی است که اغلب مارکسیست‌ها در قرائت *کاپیتال* پیش می‌گیرند. بعد می‌رسند به جلد دوم، تا ببینند چطور می‌شود یک نظام اقتصادی برپا کرد؛ این کار را واقعاً در اتحاد شوروی کردند. کار مجرد، اما مجرد است، زیرا وسیله‌ای است برای توزیع. هیچ جامعه‌ی دیگری وجود ندارد که در آن کار یک نفر وسیله‌ای باشد که به وسیله‌ی آن بتوان محصولی را که دیگری می‌سازد، بدست آورد. در همه‌ی جوامع دیگر، آدم محصولی را که دیگری ساخته است یا بنا به عرف و عادت بدست می‌آورد، یعنی محصولات براساس قاعده‌ی عرفی تقسیم می‌شوند یا با زور؛ و یا بر مبنای تصمیمی عقلایی. در هیچ‌کدام از این‌ها، کار کوچکترین ربطی به توزیع ندارد. به همین دلیل به نظر من نکته‌ای که مارکس می‌خواهد در همان آغاز *کاپیتال* مطرح و بررسی کند این است که کار هر دو حوزه را تنظیم می‌کند: هم تولید و هم توزیع را. یا اگر بخواهیم زبان و کلام نسبتاً متفاوتی استفاده کنیم می‌توانیم بگوییم این همان چیزی است که هابرماس تفاوت بین کار و میان‌کنش می‌نامد؛ این‌ها، نزد مارکس دو وجه یا دو چهره‌ی کار در سرمایه‌داری هستند. منظور از کار مجرد، کار مشخص بطور عام نیست؛ یعنی خیلی صاف و ساده، تجریدی منطقی از کار مشخص نیست. کار مجرد، یکی از *نقش‌ها یا کارکردهای* [فونکسیون] کار است؛ و همین نقش کار است که سپس و به‌ناگه‌ی منتزع یا مجرد می‌شود. بنابراین، فرق است بین این گزاره که رقابت نقشی تأثیرگذارنده دارد با این گزاره که رقابت پایه و علت است. این نکته چشم‌گیر است که در جلد اول حرفی از رقابت در میان نیست. و من فکر می‌کنم، درست است که اینطور است و برای آن دلایل خوبی وجود دارد. قبلاً مدعی شدم که اغلب آدم‌ها فکر می‌کنند که اهمیت مقوله‌ی ارزش اضافی نشان‌دادن این است که چطور انسان‌هایی که در هر جامعه‌ای کار می‌کنند، مازادی ایجاد می‌کنند. حالا استخراج و استثمار این ارزش اضافی به وسیله‌ی طبقه‌ی حاکم در سرمایه‌داری، نامرئی است. از این قرار، حرف مارکس این است که بورژوازی در اساس با نجای فئودال یا برده‌داران دوران باستان فرقی ندارد. بورژواها، چیزی را که طبقه‌ی کارگر آفریده است، استثمار و تصاحب می‌کنند. حرف من این است: این کافی نیست؛ زیرا در این صورت اسمش *ثروت اضافی* است، نه *ارزش اضافی*. معانی و دلالت‌های «*ارزش اضافی*» اهمیت بسیاری دارند. مارکس، وقتی مقوله‌ی ارزش اضافی را طرح می‌کند، تمایز بین فرآیند کار و فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی را هم مطرح می‌کند. او، پیش از آن‌که وارد جزئیات شود، یعنی وارد بحث ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی شود، از این حرف می‌زند که معانی و دلالت‌های تولید ارزش چیستند. توجه او، حتی یک‌بار هم معطوف به ارزش اضافی نیست. معنی این کار این است که: اگر شکل ارزش، شکلی از ثروت باشد، آنگاه کارگران مواد خام‌اند. مادام که به فرآیند کار نگاه می‌کنیم، به نظر می‌آید کارگران، سوژه‌ها هستند؛ آن‌ها با مواد خام کار می‌کنند و کارافزارها را در اختیار دارند. اما اگر از چشم‌انداز یا از زاویه‌ی دید ارزش به این فرآیند نگاه کنیم، آنگاه کل قضیه وارونه می‌شود: مواد خام به اسفنجی مبدل می‌شوند که زمان کاری را که کارگران صرف می‌کنند، در خود می‌مکند و کارگر به مواد خام مبدل می‌شود. کاری که مارکس در این جا می‌کند برجسته‌ساختن و نمایان کردن این است که چگونه یک مقوله‌ی فی‌الواقع منطقی در نظریه‌ی ارزش در صنعت بزرگ به‌خود تحقق می‌بخشد. در نتیجه قضیه فقط انتقادی اخلاقی نیست به این‌که کارگران طوری مورد استفاده قرار می‌گیرند که انگار ابزار کارند و نه موجوداتی انسانی، حال آن‌که همه انسان‌اند و منزلت انسانی دارند. این بُعد اخلاقی از خودِ شکل ارزش منتج می‌شود، اما مارکس می‌گوید: این، پی‌آمد واقعی تولید ارزش است.

اجازه بدهید یک بُعد دیگر به موضوع اضافه کنم: مارکس در جلد اول سه فصل بزرگ درباره‌ی همکاری، مانوفاکتور و صنعت بزرگ نوشته است. جایی که بحث همکاری را طرح می‌کند از این حرف می‌زند که کارگران چطور با هم کار می‌کنند. تنها به واسطه‌ی همکاری‌شان نیرویی مولد پدید می‌آید که بزرگ‌تر است از مجموعه‌ی تک تک کارها و این نیروی مولد تازه به

سرمایه‌داران تعلق دارد. اگر منظور مارکس این بوده‌باشد، آنگاه نفی آن این است که کافی است که تو سرمایه‌داران را کنار بگذاری و آن وقت این نیروی مولد به کارگران متعلق خواهد بود. این نیرو به کارگران به مثابه‌ی یک جمع همبسته [کولکتیو] تعلق دارد. در مرحله‌ی مانوفاکتور قضیه مختصری پیچیده‌تر است، زیرا خودِ کار وحشتناک می‌شود. شما مثال معروف آدم اسمیت درباره‌ی کارخانه‌ی سوزن‌سازی را می‌شناسید، یعنی جایی که یک نفر هر روز ۴۸ هزار دفعه یک تکه از سیم می‌چیند. حالا اگر سرمایه‌دار را کنار بگذاریم، چه چیز باقی می‌ماند؟ یک نفر که هر روز ۴۸ هزار دفعه یک تکه از سیم را می‌چیند، اما این بار سوزن‌ها متعلق به خودش است. نزد مارکس این به معنای رهایی نیست. اما به مراتب مهم‌تر، آن چیزی است که مارکس آن را صنعت بزرگ می‌نامد. در صنعت بزرگ، مسئله بر سر علم است. حرف بعدی او این است که ظرفیت بارآوری سرمایه دیگر نمی‌تواند به کارگرانی که مستقیماً برای او کار می‌کنند، تقلیل یابد. یعنی، کارگران مستقیم البته برای سرمایه ضروری هستند، اما نه دیگر در معنای شرطی کافی. مارکس شروع می‌کند از واژه‌هایی استفاده کند مثل «توانایی نوعی»، یعنی توانایی‌ای که می‌تواند از آن چه خودِ کارگر تولید کند فراتر رود. در این معنا، چیزهایی که او در نوشته‌ی آغازینش به آن‌ها شاید بعدی هستی‌شناختی [یا فراتاریخی] داده است، — و البته من در این باره مطمئن نیستم — چیزی که او به مثابه‌ی «وجود نوعی» [Gattungswesen] توصیف کرده است، چیزی است که به وسیله‌ی سرمایه به مثابه‌ی سرمایه آفریده شده است. سرمایه توانایی‌های عام نوع [بشر] را که می‌توانستند مورد استفاده قرار بگیرند و سازمان کار را طوری تغییر بدهند که دیگر ضرورت نداشته باشد انسان‌ها ۴۸ هزار بار در روز یک تکه از سیم را بچینند، سر و سامان می‌دهد. این که چنین کاری صورت می‌گیرد، از نظر مارکس، بعضاً به وسیله‌ی نظریه‌ی ارزش قابل تبیین می‌شود. نظریه‌ی ارزش روشن می‌کند که — فارغ از این که علم و فن‌آوری چطور گسترش و تکامل پیدا کنند — نظریه‌ی مابعد صنعتی ناراست است، یعنی که ما در حرکتی خطی به سوی آینده پیش نمی‌رویم، آینده‌ای که در آن هرکس کار [یا شغلی] معقول خواهد داشت. زیرا سرمایه باید برای کار ارزش‌آفرین همواره و هربار از نو، اعتبار و حوزه‌ی صدق [Geltung] فراهم آورد. به نظر من این چشم‌اندازی است سراسر و در بنیاد متمایز با چشم‌انداز مارکسیست‌های سنتی. زیرا این چشم‌اندازی است برای الغای [Aufhebung] پرولتاریا، نه تحقق آن. به سخن دیگر: جنبش کارگری در موارد متعددی به تجلیل از کار پرولتری پرداخته است.

پرسش: حالا که تو خودت به سطوح تجرید اشاره کردی، می‌توانیم در این جا، بار دیگر یک قدم عقب‌تر برویم؟ یک نکته که در انتقاد و اعتراض به باصطلاح «مارکس خوانی تازه» طرح می‌شود این است که دیدگاه‌های آن‌ها را به سختی می‌توان بطور تجربی [امپریک] ثابت کرد. در نتیجه تحلیل رشد اجباری بارآوری یا تحولی تاریخی که تعیین‌کننده‌ی راستای حرکت و پیشرفت است به مثابه‌ی ادعای صرف طبقه‌بندی می‌شود. پشت این انتقاد، در واقع پرسش اساسی‌تری قرار دارد و آن این که: شکل و سطح [تجرید] این تحلیل، و شکل و سطح تحول تجربی و واقعی‌اش کدام است: یا اگر بخواهیم باز هم بیش‌تر پی این سؤال را بگیریم: چه رابطه‌ای است بین ذات [Wesen] و پدیدار؟

پوستون: آدم هرگز با تحلیل پدیدار به ذات نمی‌رسد. ما الآن داریم با گروهی از دانشجویان جلد دوم کاپیتال را با دقت می‌خوانیم. چیزی که در جلد دوم بسیار مهم است، این است: در اواخر این جلد مارکس بحث ترکیب ارگانیک تغییر یافته‌ی سرمایه را طرح می‌کند. من فکر می‌کنم خیلی از مارکسیست‌ها این بحث را در معنایی تقلیل‌گرایانه گواه و اثباتی تلقی کرده‌اند برای این که سرمایه‌داری منشاء و آفریننده‌ی بحران‌هاست. تردیدی نیست، سرمایه‌داری بحران دارد. اما من فکر نمی‌کنم که این، معنای اصلی تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه است. از نظر مارکس تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه شاخصی است برای درجه یا مرتبه‌ای که در آن، کار پرولتری زائد می‌شود. هر اندازه ترکیب ارگانیک سرمایه بالاتر باشد، کار پرولتری بیش‌تری در طی روز برای سرمایه ضرورت پیدا می‌کند، ضمن این که در عین حال، در عطف به تولید ثروت مادی، زائد می‌شود. حتی، تمایز بین ثروت مادی و ارزش تنها زمانی غیرواقعی می‌شود که نابهنگام [anachronistisch] شدن کار پرولتری آغاز می‌شود. غیر از این هم، معنایی ندارد. در مرحله‌ی مانوفاکتور، جایی که هنوز ماشینی وجود ندارد، «ماشینیسیم» قضیه عبارت است از این که مراحل کار به اجزای کوچکی تقسیم شوند و مثلاً ۱۰ انسان با هم همکاری کنند. در کارخانه‌ی سوزن‌سازی [اسمیت] از ماشین استفاده نمی‌شود. آن‌ها از کارافزارهایی استفاده می‌کنند که همیشه آن‌ها را بکار برده‌اند. با این حال رشد عظیم بارآوری کماکان مبتنی بر کار مستقیم انسانی است. کار انسانی به کوچک‌ترین تک‌واحدهای ممکن تقسیم می‌شود، اما کماکان کار انسانی باقی می‌ماند. اما اگر نگاهی مثلاً به صنعت شیمی در آلمان قرن نوزدهم بیاندازیم، — و من فکر می‌کنم همین صنعت

بود که مارکس را به این جا رساند درباره‌ی علم تعمق کند — کار به‌رغم همه‌ی نیروی ویرانگرش، عمدتاً عبارت است از کاربست مستقیم علم در تولید. به عنوان نمونه، انقلاب علمی قرن هفدهم چنین دستاوردی نداشت. مانوفاکتورها به نیوتن و دکارت وابسته نیستند. اما در قرن نوزدهم تولید به شیمی علمی و در قرن بیستم به فیزیک کوانتوم وابسته بود. این فرقی است بسیار بزرگ. ترکیب ارگانیک سرمایه به‌نحوی نقطه‌ی اوج همان چیزی است که مارکس می‌خواست در جلد اول *کاپیتال* مطرح و مستدل کند: همانا این امکان که کار پرولتری می‌تواند سپری شود. او سپس در جلد دوم به این نکته اشاره می‌کند که تأثیر زمان و اگر در سریع در سطح [فرآیند تولید و بازتولید]، دقیقاً همانند تأثیر ترکیب تغییر یافته‌ی سرمایه است؛ آن‌ها هر دو واقعی هستند. بنابراین اگر کسی بخواهد یک پدیده‌ی تجربی را [در این مورد] توضیح بدهد، ممکن است علتش این باشد یا آن. در این جا راهی دستگاه‌مند وجود ندارد و به همین دلیل است که عمل‌گرایانه کردن مارکس یا هگل بسیار دشوار است. نزد این دو، ایده‌ی علم چیزی بسیار بنیادی است، برخلاف نگرش پوزیتیویستی که نقطه‌ی آغازش ملاحظاتی است که بنیاد تجربی دارند. به سخن دیگر: مارکس، نخست در پایان جلد سوم *کاپیتال* چیزی را بازسازی می‌کند که برای ریکاردو نقطه‌ی آغاز و عزیمت بود. بنابراین مارکس به سه‌هزار صفحه در توضیح و تکوین میانجی‌ها نیاز داشت تا به آن نقطه‌ای برسد که ریکاردو خیلی صاف و ساده به لحاظ تجربی مفروض و موجودش می‌دانست.

در نتیجه برای من پرسش تعیین‌کننده و تجربی این است: چگونه می‌توانیم نوع و شیوه‌ی رشد مستمر سرمایه‌داری را تبیین کنیم؟ چگونه این امر واقعی را توضیح می‌دهی که با این که ما دائماً از خودمان می‌پرسیم حالا با این همه‌ی اوقات فراغتی که در اختیار داریم چه کار باید بکنیم — و در این باره در دهه‌ی ۱۹۹۰ کتاب پشت کتاب نوشته شده است، مثلاً کتاب «فرا رسیدن جامعه‌ی پسا-صنعتی» نوشته‌ی دانیل بل — هیچ‌کدام از این چیزها روی نداده‌است؟ و من فکر می‌کنم یک نگاه اقتصادی نمی‌تواند قضیه را توضیح دهد؛ در ضمن نگرش متداول در چپ هم، که بر آن است همه‌ی این تصورات ناشی از تبدیل شدن طبقه‌ی کارگر به نیروی بسیار قدرتمند در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۲ است، توضیح‌دهنده‌ی این واقعیت نیست. زیرا همه‌ی این تلاش‌ها برای تبیین واقعیت، پرسش اصلی را پاسخ نمی‌دهند. آن‌ها بیش‌تر معضل را به سطحی دیگر و پرسشی کم و بیش غایت‌گرایانه منتقل می‌کنند؛ همانا: تو طرفدار آزادی اراده‌ای یا کالونیستی؟

پرسش: یکی از انتقاداتی که به‌خصوص این جا در آلمان می‌شود این است که بنا به نظریه‌ی تو فقط ساختارهای سرمایه‌دارانه‌اند که تاریخ را می‌سازند؛ و این، در واقع چیزی نیست جز ساختن مجسمه‌ی تازه‌ای از مارکسیسم ساختارگرایانه‌ی لویی آلتوسر. در ارتباط با این انتقاد، پرسشی که طرح می‌شود رابطه و پیوند بین ساختار و کنش است، به‌خصوص در عطف به نظریه‌ی انتظام [روابط اجتماعی] و نظریه‌ی هژمونی. به عبارت دیگر: به نظر تو، قابلیت کنش (عاملیت [agency]) کنش‌گران در سرمایه‌داری پیشرفته چه نقشی ایفا می‌کند و چه تأثیری بر جریان تطور تاریخی دارد؟

پوستون: بستگی دارد. پاسخ خلاصه‌ام این است. اما [قدم به قدم]، اول: تا جایی که به اشتغال من به آلتوسر مربوط می‌شود، — شاید کمی بی‌انصافی نسبت به او باشد، چون ده‌ها سال پیش من آثارش را خوانده‌ام — او یک منطق ویژه‌ی تاریخی را گرفت و تبدیلش کرد به چیزی فراتاریخی. درباره‌ی او باید همانی را گفت که درباره‌ی همه‌ی نظریه‌های فراتاریخی باید گفت: هر درک فراتاریخی، مثلاً درکی فراتاریخی که آدام اسمیت از ارزش ارائه داده است، به این معنی است که سپری شدن و درگذرندگی‌اش دیگر ممکن نیست. براین اساس تصویری فراتاریخی از ساختار به این معناست که ساختار نمی‌تواند سپری شود. از طرف دیگر، هسته‌ی عقلایی کاری که آلتوسر کرده این است که نشان بدهد اشتباه بزرگی است که بخواهیم سرمایه‌داری را صرفاً در مقولات مبارزه‌ی طبقاتی به‌پیچانیم و بفهمیم. نه تنها بزرگ، بلکه اشتباهی بسیار خطیر است. زیرا آدم پیشرفت چندانی نمی‌کند و آخر کار هم به نظریه‌ای نسبتاً ناکامل درباره‌ی دوران مدرن می‌رسد که بیش از پیش بی‌فایده و بی‌مصرف می‌شود. مبارزه‌ی طبقاتی نمی‌تواند برای تو جریان تطور و تحول سرمایه‌داری را توضیح بدهد. به نظر من، مارکس کوشیده است از طریق نظریه‌ی ارزش، نظریه‌ی شکل ارزش و نظریه‌ی سرمایه توضیح بدهد که چرا سرمایه‌داری اساساً دینامیسمی تاریخی دارد. وجود و حضور دینامیسم تاریخی یک سرشت‌نشان سرمایه‌داری است. هیچ‌یک از جوامع پیشین چنین خصلتی ندارند. هیچ حرکت تکاملی بین لجنی که خمیرمایه‌ی خلقت بود و [قانون] طلاق وجود ندارد.

باری، اگر آدم منطبق سرمایه را نفهمد، واقعاً درمانده است. آدم کوچک‌ترین تصویری از آنچه روی می‌دهد ندارد و به این نتیجه می‌رسد: فقط باید شدیدتر مبارزه کنیم. فکر می‌کنم یکی از جدی‌ترین ضعف‌های اندیشه‌ی پسا-ساختارگرایانه این است که — با تأکیدش بر حدوث و عدم ضرورت (Kontingenz) — دقیقاً به این جا می‌رسد که: قادر نیست سرمایه را تبیین کند، زیرا سعی می‌کند حدوث و عدم ضرورت را به طور فراتاریخی مستدل کند. این‌ها فکر می‌کنند با منسوب کردن متافیزیکی آزادی به نظم اشیاء، آن را تضمین می‌کنند. اما دستاوردها نهایتاً این است که انسان‌ها را در توانایی‌شان در اندیشیدن و تأمل در این که در حقیقت با چه چیز سر و کار دارند، تضعیف کنند. این طور نیست که من پاسخ همه‌ی پرسش‌ها را دارم. اما فکر می‌کنم که هر دوی این‌ها، هم مارکسیسم سنتی و هم واکنش پسا-ساختارگرایانه نسبت به آن، به درد ما نمی‌خورند. ممکن است آن‌ها پاسخ‌های ساده‌ای داشته باشند؛ راستش، چیزی که آن‌ها به ما می‌دهند، حتی پاسخ هم نیست، پستانک است. تو فکر می‌کنی داری شیر می‌خوری، اما در واقع چیزی که می‌خوری چیزی جز باد هوا نیست. این یک قصه است. نکته‌ی دیگر این است که تأکید دائمی بر **عاملیت**، برای من همیشه اندکی مظنون است. متأسفانه آدم‌ها در مورد خودشان به طور تاریخی فکر نمی‌کنند. اما چرا این طور است که در فاصله‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ تا دهه‌ی ۱۹۶۰، چیزی که بعضی‌ها اسمش را سرمایه‌داری فوردیستی گذاشته بودند، همه در قالب مقولات و مفاهیم ساختار می‌فهمند و یک‌دفعه با آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰، چپ شروع می‌کند به این که از **عاملیت** حرف بزند؛ و راست‌ها از **گزینه‌ی عقلایی**. چپ دریافته است که خودش مانند نئولیبرالیسم، بخشی از این موج است. در نئولیبرالیسم هم همه چیز حول محور **عاملیت** می‌چرخد؛ عاملیت، ایدئولوژی آن است. به تعبیری، هر دو، هم چپ و هم نئولیبرالیسم نسبت به شکل‌های [سرمایه‌داری] در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ واکنش نشان می‌دهند: کینزگرایی فوردیستی در غرب و اقتصاد برنامه‌ای در شرق. و هر کدام‌شان واکنشی نسبتاً یک جانبه‌اند. بنابراین بین چپی که درباره‌ی عاملیت حرف می‌زند و جناح راست — که در بخش اقتصادی دانشگاه من در شیکاگو جا خوش کرده است — یعنی جوانان شیکاگو (Chicago Boys)، یک پیوستگی وجود دارد. این‌ها هم عاشق حرف زدن از **عاملیت** هستند. آیا عاملیت به‌خودی‌خود رهایی‌بخش است؟ من مطمئن نیستم. این از این.

در مورد موضوع دوم ما با یک معضل روبرو هستیم که مکتب فرانکفورت آن را خیلی زود تشخیص داده، اما حلش نکرده است: چون، پولوک (Pollock) با تزش درباره‌ی سرمایه‌داری متأخر از این ایده دفاع می‌کرد که بازار و مالکیت خصوصی باید ملغاً شوند، اما نتیجه‌ی کارش به‌هیچ‌وجه مثبت نیست. به عبارت دیگر، نظریه‌ی سرمایه‌داری متأخر، در معنای نظریه‌ی رهایی، نظریه‌ای نامناسب و ناشایسته است. از همین رو من فکر می‌کنم مکتب فرانکفورت با تلاش برای تدوین یک نظریه‌ی تازه، ناگزیر از یک خانه‌تکانی تمام و کمال شد؛ و دقیقاً به همین دلیل نیز به بن‌بستی رسید که هابرماس را ناچار کرد راهی دیگر و ویژه‌ی خود را پیش بگیرد. او به این دلیل این راه را پیش گرفت، چون به بن‌بست رسیده بودند، و من فکر می‌کنم او دست‌کم در تشخیص این نکته که به بن‌بست رسیده‌اند، حق داشت. راه ساده و همواری برای بازگشت به آدورنو وجود ندارد. و از سال ۱۹۷۳ به بعد هم، دیگر بازگشتی به دولت رفاه کینزی وجود ندارد. علت این نیست که بورژوازی در مقایسه و در مقابل کارگران بطور ناگهانی بسیار قوی‌تر شده است. حتی اگر کارگران بار دیگر نیرومند می‌شدند، نمی‌توانستیم خیلی ساده دوباره به کینزگرایی بازگردیم. چنین چیزی روی نخواهد داد. بعلاوه اتحاد شوروی هم که فرو پاشید. این [نظام] خودبخود سرمشق و مدل مثبتی نبود و این واقعیت که فرو پاشید این تخمین و نظر را تأیید می‌کند که اتحاد شوروی نمی‌تواند مدلی برای رهایی به‌دست دهد. در اوضاع جاری کل قضیه اساساً بسیار دشوارتر شده است. به همین دلیل است که من برگشته‌ام تا نظریه‌ای درباره‌ی سرمایه‌داری تدوین کنم که استوار بر مالکیت خصوصی و بازار نیست. از نگاهی تاریخی، این قصد و برنامه‌ای رهایی‌بخش است. چون، ما یا باید نقدی از سرمایه‌داری ارائه کنیم که به بازار و مالکیت خصوصی متکی نیست، یا این که یکجا نقد سرمایه‌داری را رها کنیم و بگوییم: بیائید «دوران مدرن» را نقد کنیم.

پرسش: همین حالا تأکید کردی که به نظر می‌رسد امکانات سیاسی حسابی محدود باشند. در مصاحبه‌ی دیگری گفته بودی تو به یک پروژه‌ی اصلاح‌طلبانه هم — درآمد پایه‌ی [یا حداقل درآمد Grundeinkommen] تضمین‌شده‌ای برای همه و بدون قید و شرط — دل‌خوش هستی، حتی اگر امکانات چنین وضعی هم بسیار محدود هستند. امروز اوضاع را چطور ارزیابی می‌کنی؟ به‌ویژه با توجه به این زمینه که نظریه‌ی ماتریالیستی دولت نشان داده است که خود دولت نماینده‌ی شکل سرمایه‌دارانه‌ی ویژه‌ای است و تحت محدودیت‌های آن، گرایش به سوی لغو کار مزدی — که بعضی‌ها

فکر می‌کنند در آمد پایه‌ی بدون قید و شرط برای همه، ممکن است امکانش را فراهم کند — اصلاً و ابداً ممکن نیست. بعلاوه می‌دانی که بین چپ‌ها بحث تازه‌ای شروع شده است درباره‌ی یک سرمایه‌داری سبز. این جا هم کماکان همان سؤال مطرح است که اساساً چه میدان جولانی برای کنش‌گری باقی می‌ماند؟

پوستون: سؤال بسیار سخت و پیچیده‌ای است. از یک طرف فکر می‌کنم که ارزشش را دارد که تلاش کنیم ببینیم تا چه درجه‌ای می‌توان از دولت سرمایه‌داری برای مختصری انسانی کردن سرمایه‌داری استفاده کرد. بدیهی است که این جا موانعی بسیار جدی وجود دارند. یک محدودیت بنیادی واقعاً این است که دولت سرمایه‌داری بدون ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی کاراً نمی‌تواند وجود داشته باشد. این به آن معنا نیست که برای تحقق ارزش‌افزایی، حتماً و فقط باید از مدل انباشت پیروی شود. مدل‌های مختلفی برای تحقق ارزش‌افزایی می‌توانند وجود داشته باشند و من فکر می‌کنم، مبارزه‌ی سیاسی در این شرایط بسیار مهم است. اما این مبارزه‌های سیاسی امروز باید به سطحی از گسترش جهانی برسند که تا بحال بدست نیامده است. منظورم از جهانی این نیست که به طرف «جهان سوم» بدویم و به تجلیل از گروه‌های مقاومت محلی بپردازیم. مثلاً خیلی از فعالان چپ فرانکفورت در دهه‌ی ۷۰ به پرتغال رفتند تا آن‌جا جاده‌ای بسازند. منظورم از جهانی این نیست. این درکی مبتدی از انترناسیونالیسم است که اغلب به معنای حمایت از ناسیونالیسم دیگران بوده است. اگر زمانی قرار باشد نظریه‌ای واقعی درباره‌ی ناسیونالیسم نوشته شود، باید عجلتاً از تمرکز بر دولت بورژوازی دست بشوئیم و توجه‌مان را به چپ معطوف کنیم. چون بخش بزرگی از چپ مدت‌هاست که به‌نحوی پیرو ناسیونالیسم دیگران است. اگر آدم به دقت نگاه کند، می‌فهمد که منظورم انگ زدن یا نقد نیست، بلکه اشاره به معضلی واقعی است.

پس از آن شاید لازم باشد نحوه و نوعی از آگاهی را بفهمیم که به ناسیونالیسم منجر می‌شود. دست‌کم وقتی مسئله‌ی ناسیونالیسم — مثلاً — ویتنامی‌ها بود، می‌توانستی به خودت بگویی مسئله بر سر ناسیونالیسمی است که تحت عنوان یک بدیل مترقی طرح می‌شود؛ مسئله‌ی ویتنامی‌ها، سوسیالیسم بود. منظورم این است که تصور بر این بود که امریکایی‌ها مانع امری مترقی می‌شوند، آنهم به شیوه‌ای بسیار خشونت‌آمیز و وحشیانه. نظر این بود که جنگیدن علیه امریکا به معنای مبارزه برای امری مترقی است. اما در مورد جنگ اخیر امریکا با عراق نمی‌شود همین را گفت. در وهله‌ی اول ممکن است شبیه به نظر برسد. اما یکی و همان نیست. هیچکس — به استثنای معدودی آدم‌های شدیداً مسئله‌دار — به طور جدی به این فکر نمی‌افتد که صدام حسین نماینده‌ی چیزی مترقی است. و حالا، بالاخره انقلاب عربی باعث شد که خیلی از چپ‌ها تنبان‌شان را پائین بکشند. در واقع چپ‌ها در رابطه با ناسیونالیسم عربی، ناسیونالیست بودند.

پرسش: باشد. اما تکلیف امکانات پروژه‌های مترقی امروز چیست؟ فکر می‌کنی سرمایه‌داری سبز امروز اساساً چشم‌اندازی دارد؟

پوستون: هم آری، هم نه. مثل همه‌ی جنبش‌های اصلاح‌طلب دیگر در تاریخ نیز. مسلماً بسیار مهم است که دائماً تأکید کنیم سرمایه‌داری جهان را ویران می‌کند، چون واقعاً چنین کاری می‌کند. اما فکر سرمایه‌داری سبز واجد تناقضاتی است، تناقضاتی بنیادی. البته در سوسیال‌دمکراسی هم تناقضاتی بنیادی وجود داشت. جنبشی طرفدار حفظ محیط زیست [اکولوژیک] می‌تواند به عنوان جنبشی اصلاح‌طلبانه مرزهایی از سرمایه‌داری را آشکار کند که سدی هستند در برابر هر چیز «سبز». اگر این جریان فقط به دلیل طرفداری‌اش از محیط زیست طرفداران بیش‌تری پیدا کند، مسلماً بد نیست. به آن باید مثل هر جریان اصلاح‌طلبانه‌ی دیگر نگاه کرد. یعنی، باید پرسید آیا به خود این جریان کمک می‌کند که چنان آگاهی‌ای بوجود آورد که افراد را به محدودیت برنامه‌ی خودشان آگاه کند؟ راستش درست نمی‌دانم منظور از سرمایه‌داری سبز دقیقاً چیست؟ اما به نظرم می‌رسد جنبش اصلاح‌گرایانه‌ی معقولی باشد که به زودی با سد و مرزهای خود روبرو خواهد شد. این واقعیت، که با مرزها و سدهایش روبرو خواهد شد، به این معنی نیست که — تکرار می‌کنم — باید به این دلیل به سطل زباله‌اش انداخت. پرسش تعیین‌کننده این است، وقتی به این مرزها رسید، تکلیف چیست؟

پرسش: برگردیم دوباره به پرسش مبارزات اجتماعی در چارچوب منطق تکوین و تطور سرمایه‌داری: بی‌راه نیست که فکر کنیم همیشه سطح تاریخاً معین و ویژه‌ای از توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد که در چارچوب آن امکانات مختلفی برای تحول موجودند. به همین دلیل هم هالووی همیشه، با گفتن این که شکل ارزش، شکل کالا و شکل سرمایه باید

همواره و هربار از نو در پراکسیس روزانه بازتولید شوند، بر این نکته تأکید می‌کند. بین ساختمان و بازتولید روابط سرمایه، جدایی وجود ندارد و این روابط باید هر روز از نو ساخته و مستقر شود. از همین رو، از نظر او، هربار که کسی قواعد مالکیت خصوصی را رعایت نمی‌کند، مثلاً دزدی می‌کند یا ملک دیگری را تصاحب می‌کند، مالکیت خصوصی دچار بحران می‌شود. و با نگاه کردن از چنین چشم‌اندازی، می‌شود گفت که پس نوعی بازگشت به عقب و مبارزه برای برقراری دولت رفاه در چارچوب فضا و نظام سرمایه‌داری ممکن است. این طور نیست؟

پوستون: به باور من، نه در سطح ملی. ضرری ندارد چنین خواسته‌ای طرح شود، اما این خواسته‌ها خیلی سریع ناسیونالیستی می‌شوند. منظورم در رابطه با ناسیونالیسم چپ نیست، در رابطه با راسیسم است. این قضیه را می‌توان در امریکا به روشنی دید: یکی از دلایلی که طبقه‌ی کارگر این قدر زیاد به طرف راست میل کرده، همین راسیسم است. واقعیت این است که شغل‌ها، به دلایل مختلفی در خطراند. ماجرای «مهاجرت غیرقانونی» به نوعی برق‌گیر برای وقایع متعددی تبدیل شده که به‌طور واقعی اتفاق می‌افتند؛ در حال این که کارگران می‌بینند شغل‌هایشان از بین می‌رود، فقط خواب و خیال نیست. اما کارگران به‌هیچ‌وجه نمی‌فهمند که چه فرآیندهایی مسئول این وضع است و خیلی ساده فکر می‌کنند همه‌چیز تقصیر مهاجران غیرقانونی است. از طرف دیگر، این حرف هم که مدافعان مهاجرت ادعا می‌کنند و می‌گویند مهاجرت هیچ تأثیر اقتصادی ندارد، البته درست نیست. متأسفانه انشعاب ناخوشایندی در گفتمان لیبرال بوجود آمده است؛ هر کس بگوید مهاجرت تأثیرات اقتصادی دارد، بلافاصله انگ راسیست بودن می‌خورد.

از طرف دیگر، آیا چیزی که جان [هالووی] می‌گوید، منظورش واقعاً مالکیت خصوصی است؟ من کتابش را هنوز نخوانده‌ام و فکر می‌کنم منصفانه نیست درباره‌اش بحث کنیم.

پرسش: تو تلاش می‌کنی تئوری‌ای انتقادی درباره‌ی سرمایه‌داری تدوین کنی که قادر است با تعیین جایگاهش در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌دارانه — و نه فقط برای این که از بدبینی و نگاه منفی نظریه‌ی انتقادی [مکتب فرانکفورت] پرهیز کند — خودش را به‌خودی‌خود توضیح بدهد یا تبیین کند. و این جایگاه را در اساس، تناقض بین امکان و واقعیت تعریف می‌کنی...

پوستون: بله، اما این تناقض سرانجام خوبی ندارد.

پرسش: نکته دقیقاً همین است. نکته‌ی دیگر این است که آدم می‌تواند از خودش پیرسد: این امکان را به‌طور واقعی در کجا و در چه چیز می‌شود مشخص کرد؟ کجا مادیت می‌یابد؟ از نظر آنتونیو نگری، یا مثلاً آندره گورتز که اتفاقاً در تأملاتش از جمله به تو نیز استناد می‌کند، این چیز، این چیز که قرار است ممکن باشد، خیلی روشن در کار غیرمادی و در دانش مادیت می‌یابد، یعنی کاری که بطور واقعی دیگر نمی‌توان در شکل‌های سرمایه‌دارانه به بندش کشید و مهارش کرد. با توجه به این پیش‌زمینه، تناقض بین امکان و واقعیت که تو مدعی‌اش هستی، خودش را چگونه بیان می‌کند، نشانه‌هایش چیست و کجاست یا چگونه خودش را نشان می‌دهد؟

پوستون: مطمئن نیستم که بشود موضوع را این‌طور و به‌نحوی ایجابی مفهوم‌پردازی کرد. به نظر من، در بخشی از این امکان که مورد نظر من است عجلتاً نوعی بربریت واقعاً موجود حاکم است. یعنی، زائده‌شدن کار انسانی، به‌ویژه در باصلاح جهان سوم، بیش از پیش به زائده‌شدن خود انسان‌ها راه می‌برد. شهرهای عظیم در جنوب — لاگوس، سائوپائولو، مکزیکوسیتی — مثل بسیاری از شهرهای آغاز قرن بیستم که به‌طور انفجاری رشد کردند، مثلاً برلین یا شیکاگو، شهرهای پرولتری نیستند. این شهرهای جدید لومپین — پرولتری‌اند و چشم‌انداز امکان مبدل‌شدن‌شان به شهرهایی پرولتری در آینده‌ای نزدیک وجود ندارد. من مطمئن نیستم که این وضع به چه سیاستی راه خواهد برد. ما واقعاً در موقعیت بسیار دشواری هستیم. بخشی از چپ سنتی که امید و اتکایش فقط به طبقه‌ی کارگر سنتی است، تاریخاً از دست رفته است. و آدم‌هایی که معتقد بودند انقلابات «جهان سوم» همه را نجات خواهد داد، همان موقع و همزمان با شروع انقلابات از دست رفته بودند؛ در این فاصله این واقعیت فقط آشکار و عیان شده است. منظورم این است که آدم باید کور باشد که این چیزها را نبیند. به این ترتیب معتقدم که ما با معضلی جدی روبروئیم که من هم برایش پاسخی ندارم، اما تلاش می‌کنم علیه شعارهای کاذب استدلال کنم و مسیرهایی را توصیف

کنم که می‌دانیم به هیچ کجا راه نخواهند برد؛ جریان‌هایی مثل هردو طیفی که نام بردم. (جناح سنتی و متکی به طبقه‌ی کارگر و جناح ضدامپریالیست مبتدی و عقب‌مانده) این دو بخش از چپ‌ها شاید هنوز به‌لحاظ فرهنگی و تاریخی برای چپ مهم باشند، اما برای دنیا واقعاً بی‌اهمیت‌اند؛ بگذریم از این که اغلب سد راه سیاست مترقی هم هستند. از این دو به‌ویژه جریان ضد-امپریالیست را دارای گرایش ارتجاعی می‌دانم.

بله، وقتی من از اصلاح‌گرایی جهانی و درآمد پایه‌ی بی‌قید و شرط برای همه صحبت کردم، منظورم این بود — و این‌ها فقط گام‌های کوچکی هستند — که این اقدام البته به‌الغای کار پرولتری راه نخواهد برد، اما می‌تواند گامی متمدانه و تمدن‌ساز باشد. هرچه هست واقعاً بی‌اندازه دشوار است از‌الغای کار پرولتری حرف بزنیم، وقتی که به‌طور واقعی و درحال حاضر کار پرولتری فعلی زیر چنین فشاری از سوی سرمایه قرار دارد؛ به‌خصوص و بیش از هر جا در امریکا تا در نقاط دیگر دنیا و در اروپا. در اروپا راه‌های دیگری طی شدند. من فکر می‌کنم اروپایی‌ها هنوز نفهمیده‌اند که آن‌چه زمانی دولت رفاه بود در چه ابعاد عظیمی میان‌تهی شده است.

این وضع را می‌توان در نظام دانشگاهی اروپا هم دید؛ و من تعجب می‌کنم که چطور افراد اقدامی علیه‌اش نکرده‌اند. وقتی آدم از چشم‌انداز امریکا به این نظام نگاه می‌کند، از خود می‌پرسد: کجا هستند نسل آدم‌هایی که چشم‌شان به اروپا بود؟ دیگر هیچکس چنین نگاهی ندارد. پیروزی‌های بزرگ دهه‌ی ۱۹۶۰، گسترش آموزش عالی در سطح توده‌ای و گسستن از سرشت نخبه‌گرای آموزش عالی؛ همه‌ی این پیروزی‌ها از دست رفته‌اند و دانشگاه‌ها فقیر و درمانده شده‌اند. این جریان از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد. و حالا می‌خواهند ادای دانشگاه‌های نخبه‌گرای امریکایی را درآورند؛ ابلهانه است. متن و زمینه چیز دیگری است، نهادها متفاوتند، هاروارد دانشگاهی خصوصی است، ضمن این که بودجه‌ی ۳۳ میلیارد دلاری دارد. آیا شما واقعاً فکر می‌کنید یک جنبش دانشجویی عظیم در راه است؟

پرسش: اخیراً اعتراضاتی بود.

پوستون: درست است؛ اعتراضاتی بود و معمولاً همه علیه امریکایی شدن [جامعه] هستند. اما این دوره‌های دانشگاهی سه ساله (Bachelor) واقعاً مسخره است؛ جُکی بی‌مزه.

در حال به نظر من، اگر آغازهایی برای دفاع، برای کنش‌هایی واقعاً بین‌المللی پدیدار نشوند، جنبش کارگری بیش از پیش ویران می‌شود. به‌طور کلی به نظر من، ما باید تلاش کنیم آرام آرام در راستای یک انترناسیولیسیم تازه حرکت کنیم. البته نه از نوع ناگواری که در ۱۹۱۷ شکل گرفت. این انترناسیولیسیم، در واقع فقط ناسیونالیسم شوروی بود. بنابراین فکر می‌کنم بیش‌تر در راستای چیزی که دست‌کم به‌لحاظ فکری یا نظری یک‌بار وجود داشت: انترناسیولیسیم انترناسیونال دوم. این ایده البته ضعیف‌هایی داشت، اما مسئله‌ی اصلی‌اش این نبود که از یک رژیم در برابر رژیم دیگر دفاع کند؛ به همین دلیل بزرگ‌ترین اشتباهش جنگ جهانی اول بود. اما مادام که انترناسیولیسیم شکل ضد امپریالیسم قدیمی را دارد، ایده‌ی رهایی بخشی که هدفش دفاع از یک رژیم در برابر رژیم دیگر نیست، نمی‌تواند خود را قالب کند. زیرا اغلب شکل‌های موجود انترناسیولیسیم به اندازه‌ی کافی به سرمایه نمی‌پردازند. امروز فقط جنبش دفاع از محیط زیست و عفو بین‌الملل هستند که بالاخره سعی می‌کنند بین‌المللی باشند. این‌ها اقداماتی هستند که مسلماً محدودند و آدم می‌تواند به هزارو یک دلیل از آن‌ها انتقاد کند، اما فکر می‌کنم گرایش ما باید همه جا به این سو باشد که فعالیت‌هایمان در مقیاسی واقعاً جهانی صورت بگیرند. این‌جا موضوع در اساس چیزی دیگری جز هورا کشیدن برای کاری است که ضد امریکایی‌ها کرده‌اند و می‌کنند.

پرسش: مسلماً خیلی از افراد، دست‌کم چپ‌های غیردگماتیک، حاضرند تا نقطه‌ی معینی با تو همراه شوند. مثلاً آنتونیو نگری سعی می‌کند — حالا به هر شیوه‌ای — یک قدم جلوتر برود و در راستای یک پروژه‌ی سیاسی فکر کند. اما اولین سؤالی که طرح می‌شود این است که حرف او چه چیز جز بین‌المللی بودن می‌تواند باشد؟ یعنی، جز ارتباط برقرار کردن در سطح بین‌المللی برای طرح خواست‌های مشخص و اقدامات استراتژیک چنین جنبشی؟ به نظر شما گام‌های اول کدامند؟ درآمد پایه‌ی بدون قید و شرط برای همه، یا چیز دیگری؟

پوستون: به نظر من، شروع بدی نیست؛ این طرح و ایده البته معضلات بسیاری دارد، معضلاتی خیلی زیاد. اما این معضلات

به‌ناگزیر مانع از آن نیستند که آدم خواسته‌هایی را طرح کند که از آن‌ها می‌توان در معنای معینی استنتاج کرد، اوضاع اغلب انسان‌ها در جهان چگونه است. بنا به اسطوره‌ی رایج، انسان‌های «جهان سوم» مردمی فقیرند. اما واقعیت نشان می‌دهد که در این فاصله در سراسر دنیا و به تناسب شمار فزاینده‌ای از انسان‌های فقیر وجود دارد، حتی در آمریکا و اروپا. و در رابطه با معضلات درآمد پایه‌ی بدون قید و شرط برای همه، می‌شود این سؤال را طرح کرد که آیا هدف آن فقط بهبود وضع مردم تهیدست است یا چیزی جز آن نیز؟ زیرا بهبود وضع زندگی تهیدستان متأسفانه فقط زمانی ممکن است که آن‌ها که فقیر نیستند، به اندازه‌ی کافی احساس امنیت کنند.

اگر کسانی که در آمریکا به آن‌ها **طبقه‌ی متوسط** می‌گویند — که در واقع طبقه‌ی کارگرند، البته طبقه‌ی کارگری که درآمد نسبتاً خوبی دارد — احساس خطر کنند، کاری که چهل سال است می‌کنند، آنگاه در فضای اقتصاد احساساتی آن‌ها جایی برای چنین طرحی وجود ندارد؛ به‌ویژه زمانی که آن درآمد پایه به منزله‌ی چیزی مثل صدقه و مستمندی برای فقرا محسوب می‌شود. و یکی از معضلات بسیار، بسیار زیاد لیبرالیسم آمریکایی این است که اغلب آمریکایی‌های متعلق به قشر بالایی طبقه‌ی میانی هستند که درباره‌ی صدقه و جیره‌ی مستمندان برای فقرا و اقلیت‌ها حرف می‌زنند، بی‌آن‌که منظورشان «طبقه‌ی کارگر سفید» هم باشد.

اما، اگر غلط نکنم، گمان نمی‌کنم این‌ها پاسخ‌های خوبی، مطابق میل شما باشند. ولی من هم هنوز آخرین اثر نگری را نخوانده‌ام. البته به‌جز «امپایر» و «مولتی تود» [توده‌ی انبوه]؛ از این‌ها که بگذریم، پروژه‌ی سیاسی تازه‌اش چیست؟

پرسش: نگری پروژه‌ی سیاسی‌اش را در مصاحبه‌های متعددی، به مثابه‌ی تلاش برای بهم پیوند زدن مبارزات گوناگون توصیف می‌کند. در واقع او، کل قضیه را به‌نحوی وارونه می‌کند: به‌جای تجزیه و تحلیل ساختارها، نخست به مبارزه‌ها نگاه می‌کند و براساس آن، نظریه‌اش را می‌سازد. در این فاصله، او بر آن است که جنبش‌های اجتماعی برای آزادی جهانی مهاجرت یا انتخاب محل زندگی، برای درآمد پایه و بدون قید و شرط برای همه، و برای چند چیز دیگر وجود دارد و با توجه به این وضع می‌گوید که کار ما باید همراه کردن این جنبش‌ها با یکدیگر و میانجی‌کردن میان آن‌ها باشد. پروژه‌ی سیاسی‌اش، به‌نحوی، این است. به نظر او، وظیفه‌ی چپ‌ها، همراهی در اقداماتی برای برقراری این پیوند است.

البته وقتی ما درباره‌ی این استراتژی بحث می‌کردیم، به نکات بسیاری برخوردیم که همانند معضلاتی هستند که تو درباره‌ی طرح درآمد پایه، مطرح کرده‌بودی. اما چیزی که برای ما به‌نحوی خوشایند به‌نظر می‌رسد، این است که مثلاً با درآمد پایه‌ی بدون قید و شرط، شاید دست‌کم ضرورت و «طبیعی بودن» کار مزدی، در سطح ایدئولوژیک، بتواند مورد تردید قرار بگیرد. در اروپا، به‌ویژه در آلمان گفتمان مسلط، بیش‌تر به این سو‌گرایش دارد که ما برای یک زندگی اساساً معقول و قابل پذیرش، به کار مزدی نیازمندیم. با ایده‌ی درآمد پایه، این اندیشه دست‌کم ترک برمی‌دارد.

پوستون: این قضیه به نظر من هم مهم است، زیرا این معضل را نباید دست‌کم گرفت. مثلاً هفته‌ی پیش در برنامه‌ای رادیویی در آمریکا گفته‌می‌شد که خیلی از شهرهای آمریکا این روزها مشاور توسعه‌ی اقتصادی استخدام می‌کنند، با این هدف که کار ایجاد کنند. خیلی جالب بود که رک و پوست‌کنده گفته می‌شد: تا یک نسل پیش، ایجاد شغل به‌معنی ساختن کارخانه‌ای بود که در آن هزار کارگر مشغول به کار شوند، حالا به پانزده شغل راضی‌اند. بنابراین کلی پول خرج می‌شود تا پانزده کارگر را استخدام کنند. اسمش را هم می‌گذارند پیشرفت، درحالی‌که طبیعتاً همه می‌دانند که پیشرفتی در کار نیست. شهرهای کوچک آمریکا در باتلاق غرق می‌شوند و هیچ گفتمانی هم وجود ندارد که به آن‌ها کمک کند تا روزگارشان را به‌درستی بفهمند و توضیح دهند. انسان‌ها نمی‌دانند چه اتفاقی روی می‌دهد، نمی‌توانند وضع را برای خودشان توضیح بدهند و سخن‌وری‌های سنتی طبقه‌ی کارگری هم کمکی به آن‌ها نمی‌کند. شغل‌ها ناپدید می‌شوند؛ و این‌طور هم نیست که به چین منتقل می‌شوند. تا جایی که می‌دانم حجم طبقه‌ی کارگر چین در سال‌های اخیر ثابت مانده‌است. هرچند چین بسیار بیش‌تر از ده سال پیش تولید می‌کند. حتی در چین هم همین مشکل را دارند. و من کاملاً با این نظر موافقم که باید درباره‌ی درآمد پایه‌ی تضمین‌شده حرف زد، اما می‌دانم که پیشنهاد پرمسئله و جنجال‌برانگیزی است. این ایده دست‌کم از آنرو مسئله‌ساز است که حتی نمایندگان مکتب فرانکفورت هم می‌دانستند که اگر کاری ضروری نباشد، اما آدم‌ها علی‌رغم غیرضروری بودنش انجامش دهند، اغلب طوری به آن می‌چسبند — آلمانی‌ها برای این حالت کلمه‌ی خیلی خوبی دارند؛ می‌گویند: با حرص و سماجت — که انگار یکی از

جنبه‌های طبیعی و ضروری زندگی است. به همین دلیل نسبت به کسانی که این کار را زیر سؤال می‌برند، با عصبانیت برخورد می‌کنند. این جنبه‌ی ایدئولوژیک یا جامعه - روان - شناختی باعث می‌شود که سیاست چپ‌گرایانه در این روزگار پیچیده‌تر هم بشود. تو نمی‌توانی خیلی ساده بگویی ما خواهان درآمد پایه‌ی تضمین‌شده و بی‌قید و شرط برای همه هستیم و بینی یک دفعه همه بگویند: هورا! نه، این کار را نمی‌کنند. برعکس: آدم‌هایی که بیش‌تر از همه می‌ترسند، خواهند گفت: همه‌ی پول نصیب بی‌خانمان‌ها می‌شود، نصیب «ولگردها و دائم‌الخمرهای تنبل» و بزه‌کاران. اما من فکر می‌کنم که ایده‌ی خوبی است که خود را به آن مشغول کنیم و به‌طور علنی و عمومی به فکر و چاره‌جویی درباره‌ی آن بپردازیم. البته باید تأکید کنم که نگری - به‌همان دلیل هیجان‌زدگی عمل‌گرایانه‌اش - باز هم معضلات سیاسی و ساختاری مرتبط با این ایده را فراموش کرده‌است. اول، نقطه‌ی عزیمت همه‌چیز طبقه‌ی کارگر بود، حالا «مولتی‌تود» است. البته مولتی‌تود هم برای خودش جاذبه‌ای دارد، اما به‌طور واقعی کمکی به ما نمی‌کند.

پرسش: موضوع دیگری که برای ما جالب است، نظر و ارزیابی تو درباره‌ی بحران جاری است. در آثار تو به‌طور مشخص چیزی به عنوان نظریه‌ی بحران وجود ندارد، اما، مثلاً روبرت کورتس (Robert Kurz) تو را این‌طور تفسیر می‌کند که به نظر تو سرمایه‌داری به سوی بحرانی نهایی پیش می‌رود. در بین چپ هم در این مورد دیدگاه‌های بسیار متفاوتی وجود دارد. به این ترتیب یک سؤال همیشه باقی می‌ماند: آیا ما اینک با بحران انباشت بیش از اندازه روبروئیم یا بحران دلایل دیگری دارد؟

پوستون: راستش من سعی کردم خودم را از دست نظریه‌ی بحران خلاص کنم. نه به این دلیل که معتقدم بحران‌ها مهم نیستند، اما به نظرم خیلی از مارکسیست‌ها، زیادی به این قضیه بها می‌دهند. به اصطلاح انگلیسی یا امریکایی‌اش آن‌ها *too many eggs in that basket* می‌گذارند. اما اگر در این باره تأمل کنیم، می‌بینیم که تمرکز نظری روی بحران‌های سرمایه، بخشی از نقدی سیاسی است که فقط بعضاً مستدل است. بنا بر این نقد: معضل سرمایه‌داری این است که غیرعقلایی است. همین کارخانه را و همین طبقه‌ی کارگر را به ما بدهید، یک برنامه هم به ما بدهید، بعد ما هیچ بحرانی نخواهیم داشت؛ حرف‌شان و شعارشان کمابیش این است. تمرکز نظریه‌ی مارکسیستی روی بحران یک خطاست. بدیهی است که مارکس می‌دانست که سرمایه‌داری نظامی بحرانی است و کوشید این وضع را تبیین کند. اما فکر نمی‌کنم مارکس به ایده‌ی بحران نهایی باور داشت. اگر زمانی چنین بحران نهایی و بزرگی وجود می‌داشت، نتایجش وحشتناک بودند. قبول دارم که بین نوشته‌های من و دیدگاه کسانی که در *Exit and Crisis* [دو نشریه‌ی تئوریک آلمانی که دنباله‌ی سنت نقد مارکسیستی، و نشریه‌ای به همین نام، هستند و به گرایش‌های مختلفی تقسیم شده‌اند - م] کار می‌کنند، شباهت‌ها و هم‌نظری‌هایی وجود دارد. ضمن این‌که باید بگویم جدایی‌شان از هم، نمونه‌ی انشعاب‌طلبی آلمانی و واقعاً غم‌انگیز است. خودبه‌خود آدم‌هایی مثل ما کم‌اند و انشعاب پشت انشعاب واقعاً دیوانگی است... بگذریم؛ من فکر می‌کنم این‌ها برای مسئله‌ی کار بهای خیلی زیادی قائلند. در اساس با تحلیل گرایش تاریخی و بنیادین سرمایه در کاهش و زائدکردن شغل‌ها موافقم، اما نه تا آن‌جا که قبول داشته‌باشم، همه‌چیز به سوی یک بحران نهایی پیش می‌رود. اگر یادتان باشد در رابطه با موضوع دیگری گفتم که مارکس در جلد دوم *کاپیتال* از این صحبت می‌کند که چطور می‌توان همان تأثیری را که تغییر در ترکیب ارگانیک سرمایه دارد از طریق دیگری بدست آورد: مثلاً از طریق واگردهای سریع‌تر می‌توان ارزش اضافی بیش‌تری تولید کرد. اما مارکس این خط را رها می‌کند تا بتواند بگوید که از این طریق ارزش اضافی بیش‌تری تولید می‌شود، اما نرخ ارزش اضافی تغییری نمی‌کند. بنابراین چیزی که برای او مهم است نرخ ارزش اضافی است، زیرا نرخ ارزش اضافی است که در عطف به ساختار کار اهمیت دارد. اما از نظر اقتصادی، ماشین را هم می‌توان با سرعت بالاتری در چرخش نگاه داشت. به نظرم می‌رسد که یکی از معضلات نظریه‌ی بحران مبتنی بر انفجار بزرگ [کنایه از *Big-Bang-Theory* - م] این است که به این سطوح توجه لازم را ندارد؛ شاید هم این‌جا بی‌انصافی می‌کنم: مطمئن نیستم. مارکس از این سطوح [از تجرید] استفاده می‌کند تا نشان بدهد که مسئله بر سر یک فیتیش است، اما فیتیشی که در عین حال واقعی هم هست. هر فیتیشی واقعی است. از این زاویه که نگاه کنیم، کاپیتال از این جور تردستی‌ها بسیار دارد، بسیار بیش‌تر از آن‌چه برخی ناقدان ارزش تصور می‌کنند.

پرسش: حال برگردیم به آن‌هایی که درباره‌ی پایان جامعه‌ی صنعتی حرف می‌زنند، مثلاً از این‌که: تولید صنعتی از طریق

اتوماسیون، اینترنت، رواج انفورماتیک و غیره سپری شده و حالا ضروری است — و این شعار سراسری نئولیبرالیسم است، در سوسیال دمکراسی آلمان هم همین طور — که جایش را جامعه‌ی خدماتی بگیرد. دوباره این جا با معضلی روبرو می‌شویم که در اساس به نظریه‌ی ارزش مربوط است. روبرت کورتس — اگر درست فهمیده باشم — این تحول را این طور تفسیر می‌کند که جامعه‌ی خدماتی دست کم به این دلیل چشم‌اندازی برای سرمایه‌داری نیست، چون کارهای خدماتی ارزش آفرین نیستند. این جا دوباره با نمونه‌هایی در مارکس روبرو می‌شویم که وارونه‌ی این حرف را می‌زند، مثلاً این که دلچک هم، وقتی که در خدمت سرمایه‌داری کار کند، کارگر مولد است؛ و دنباله‌ی این حرف‌ها در بحث‌های مارکس‌شناسانه. ارزیابی تو از تصور یک جامعه‌ی خدماتی [service society] به عنوان چشم‌اندازی ذاتی سرمایه‌داری چیست؟

پوستون: این جا دو بُعد یا ساحت [گوناگون] نقش بازی می‌کنند: یکی مربوط است به این که ایده‌ی اقتصاد خدمات برای اولین بار چگونه طرح شد؛ از طرف آدم‌هایی مثل دانیل بل. این بخش از نظریه‌ی پسا - صنعتی اقتصاد خدمات را این طور تفسیر می‌کند که انگار از فردا همه برنامه‌نویس کامپیوتر می‌شوند. از این قرار، صنعت خدمات عبارت است از این که انگار حالا همه‌ی مردم دکتر و وکیل و برنامه‌نویس کامپیوتر شده‌اند. همان اواخر سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ کسی مثل هری بریومن [Harry Braveman]، که مارکسیستی بسیار سنتی بود، اما از اولین کسانی بود که بعد از مدت‌های طولانی دوباره چیزهایی درباره‌ی فرآیند کار نوشت، به‌طور نقادانه به این مسئله پرداخت. او حرف‌های بل را به‌لحاظ تجربی واری کرد و به چیزی رسید که در این فاصله باید برای همه آشکار باشد؛ این که: بخش بزرگی از این باصطلاح بخش خدمات [که مورد ادعای بل است]، دربرگیرنده‌ی کسانی است که کارشان بیش تر کار سرایدارهاست؛ و این گسترش عظیم بیش تر شامل سرایدارها و خدمت‌کاران خانگی می‌شود تا برنامه‌نویسان کامپیوتر. حال سؤال این است که آیا اینها ارزش آفرین هستند؟ در این باره مطمئن نیستیم. اما بدیهی است که ارزش به تولید اشیاء مادی وابسته نیست.

با این حال هرگز نمی‌توان برخلاف بخش صنعتی، در بخش خدمات این همه «شغل‌های درست و حسابی» داشت. البته در این راه تلاش می‌شود و به همین دلیل است که خیلی مکان‌ها به مراکز توریستی تبدیل شده‌اند. مثلاً من دانشجویی داشتم که در مجمع الجزایری در اقیانوس هند که به فرانسه تعلق داشت کار می‌کرد. پیش تر، تحت حاکمیت فرانسوی‌ها پلانتاژهای بسیاری وجود داشت که در آنها روغن نخل تولید می‌شد. حالا آن جا پر از توریست‌هاست و تعداد شغل‌ها در بخش توریستی به مراتب بیش تر از شغل‌هایی است که هر زمانی در پلانتاژها وجود داشت. البته برای همگان شغل کافی وجود ندارد، اما شاخه‌ی توریسم به سازوکاری تبدیل شده است که از طریق آن صنعت خدمات در سراسر جهان گسترش می‌یابد. مسلماً این همان تصویر مثبت یا مطلوبی نیست که آدم‌ها، زمانی که در روزگاران پیش از خدمات سخن می‌گفتند، مد نظر داشتند.

پرسش: حالا که خودت به این موضوع اشاره کردی، مایلم این جا کمی مکث کنم و دوباره بپرسم. این قضیه انگار و از سر نو همان سؤال مربوط به رابطه یا پیوند جوهر و پدیدار است، یعنی و به‌ویژه، رابطه‌ی ارزش با مقولات تجربی. فصل مشترک آدم‌های بسیار مختلفی مثل نگری و روبرت کورتس این است که هر دو استدلال‌ات مشابهی را به کار می‌برند. هر دو از این نقطه عزیمت می‌کنند که شکل‌های تازه‌ی کار — کار غیرمادی نزد نگری، کار خدماتی نزد روبرت کورتس — شکل ارزشی ندارند و ارزش‌ساز نیستند. از این واقعیت که این شکل‌های کار به‌طور تجربی غالب می‌شوند، نگری نتیجه می‌گیرد که کارهای مولد ارزش عقب‌نشینی می‌کنند و به این ترتیب، هم‌هنگام کم‌نویسم دائماً نزدیک تر می‌شود. از نظر او، در واقع کاری که مولد ارزش نیست، زمام امور را به دست می‌گیرد. روبرت کورتس در این باره می‌گوید که ما به سوی یک فاجعه حرکت می‌کنیم، زیرا از طریق این نوع کار دائماً ارزش کم‌تری تولید می‌شود و حرکت سرمایه‌داری باید ضرورتاً به بحرانی عظیم منجر شود. بنابراین هم نگری و هم کورتس به انحاء و شیوه‌های گوناگون از این نقطه عزیمت می‌کنند که ارزش دائماً کم‌اهمیت تر می‌شود. اینک سؤال این است که چگونه می‌شود سطح تجربی را وارد این بحث کرد؟ یعنی، اگر کسی بخواهد توضیح بدهد که ارزش کماکان مقوله‌ی ساختاربخشنده به جامعه است، در برابر این تحلیل‌ها چه استدلالی دارد یا چگونه باید استدلال کند؟

پوستون: چه عرض کنم. کورتس معتقد است که ارزش کماکان مقوله‌ی ساختاربخشنده است. هنوز از اعتقادش به ارزش

دست نکشیده است. اما حرفش این است که چون زیر پای سرمایه خالی می شود و شالوده‌ی ارزشی‌اش را از دست می دهد، غیرممکن است که سرمایه بتواند به حیاتش ادامه بدهد. من گفتم، برعکس، او دست کم می گیرد که چقدر ارزش آفرینی، مثلاً از طریق تغییر در زمان واگرد می تواند صورت بگیرد.

در حال: مشکل با کار فکری یا کار غیرمادی این است که به دو شیوه می توان به آن‌ها نگاه کرد: کار معاصر می تواند ارزش آفرین باشد و دانش می تواند هم‌هنگام بندهای ارزش را از هم بگسلد، اما مجاز نیستیم هر دو را برهم منطبق بدانیم، چون این کار دو چیز را باهم مخلوط و موضوع را آشفته می کند: یکی، این سؤال است که آیا ارزش وابسته است به تولید مادی؛ و دیگری این که، دانش کجا بندهای قانون ارزش را پاره می کند. من معتقدم، دومی درست است؛ اما معتقد نیستم که کار ارزش آفرین حتماً باید تولید مادی باشد. حتماً نباید یک آچار یا یک فولکس واگن تولید کرد [تا کار ارزش آفرین باشد].

پرسش: این طور کاری در عین حال اشتباهی در مقولات هم هست، چون به این ترتیب، در اساس کار مجرد به کار مشخص تقلیل پیدا می کند. برای خود من، این [تمایز] همیشه قوی ترین استدلال علیه دیدگاهی است که پیشاپیش سرشت ارزش آفرین کار خدماتی یا کار غیرمادی را انکار می کند.

پوستون: دقیقاً. من معتقدم که چنین کاری یک تقلیل ماده گرایانه است. در مجموع به نظرم چیز خوبی نیست که مارکس برای نظریه‌اش از کلمه‌ی ماتریالیسم استفاده می کند، چون او به معنایی که خیلی از هوادارانش می فهمند، یعنی مثل اندیشمندان قرن هیجدهمی، ماده گرا [ماتریالیست] نیست. ماتریالیسم آن‌ها، مادی است، ماتریالیسم مارکس اجتماعی است. وقتی من درباره‌ی کار مجرد به عنوان مقوله‌ی وساطت اجتماعی حرف می زنم، منظورم این ماتریالیسم اجتماعی است؛ قضیه این نیست که چکشی دردست داریم و با آن خانه یا هواپیما می سازیم.

پرسش: در کتابت زمان، کار و حاکمیت اجتماعی اغلب به نقطه‌ای می رسی که خودت می گویی آنجا نقطه‌ی اتصال یا پیوندی برای پیش اندیشی است؛ یعنی جایی که می شود سنگ بنای یک نظریه‌ی اجتماعی تازه را گذاشت. در بعضی قسمت‌ها، مثلاً اهمیت فرهنگ را بسیار زیاد می دانی و بر ضرورت نظریه‌ی ماتریالیستی برای فرهنگ تأکید می کنی؛ به خصوص همانجا که موضوع بحثات نقد شمای کلاسیک زیر بنا - روبنای مارکسیسم ارتدکس است. ممکن است طرح مختصری از افکار دربارهِ نظریه‌ی فرهنگ ارائه کنی؟ فکر کردن در این راستا را دنبال می کنی یا این که هنوز پروژه‌ای باز برای کار است؟

پوستون: تلاش من تدوین نظریه‌ی تازه‌ای برای فرهنگ نیست. این کار، هر چند به شیوه‌های گوناگون، تاکنون بعضاً صورت گرفته است، مثلاً از طرف لوکاچ، آدورنو، زون - رتل. هر سه‌ی اینها دریافتند که مقولات مارکس، مثلاً کالا، نه تنها مقولات عینیت اجتماعی، بلکه عمدتاً و هم‌هنگام مقولات عینیت و ذهنیت [سویژکتیویته‌ی] اجتماعی هستند. تحلیل لوکاچ از فلسفه‌ی غرب در معنای شکل کالایی، کاری است درخشان و بسیار متفاوت با کار اغلب مارکسیست‌های دیگر. او در هیچ جای اثرش از فیلسوفی حرف نمی زند که خیلی صاف و ساده برای سرمایه (مفید) است یا توجیه‌گر سرمایه است. بلکه برعکس از این حرف می زند که فلسفه خود، باز نمایانده‌ی شکلی از اندیشه است که تلاش می کند خود را با شکلی اجتماعی سازگار کند؛ شکلی که، در ترمینولوژی مارکسیستی متافیزیکی است. زیرا یک جامعه‌ی متافیزیکی، خیزش و پیدایش اندیشه‌ای متافیزیکی را ممکن و مجاز می کند. این بصیرتی است درخشان. تلاش آدورنو هم درخشان است، اما من با تأویلش از شکل کالایی موافق نیستم. نزد هر دو اینها، هر کدام به نحوی گوناگون، دیالکتیکی بین ارزش و ارزش مصرفی وجود ندارد، آن‌ها سرشت دوگانه‌ی کالا را به طور واقعی جدی نمی گیرند. منظور از این سرشت دوگانه، چیزی بیش تر از برنشستن امر انتزاعی بر گرده‌ی امر مشخص است. نزد آدورنو، این موضوع با تز پولوکی سرمایه‌داری متأخر هم گرا می شود. نتیجه‌ی نهایی [نظر آن‌ها] این است که سرمایه‌داری دیگر حاکی از تضادها و تناقضات نیست. کلیت، بی‌گسست و خدش‌های و به‌نحو تام و تمام، برجای می ماند. به همین دلیل است که آدورنو در جستجوی چیزی است که (هنوز) یوغ کلیت را بر گردن ندارد. البته لوکاچ تا این حد هم پیش نمی رود. او با شکل کالایی شروع می کند، سپس یک‌باره این روند را رها می کند و به سوی دیالکتیک برشناسی پرولتاریا می رود، روندی که به هیچ وجه با روند و ترتیب [مقولات] کاپیتال منطبق نیست. برعکس، من سعی کرده‌ام نظریه‌ای درباره‌ی کالا و به‌ویژه سرمایه تدوین کنم که این بصیرت‌های بسیار مهم را جذب می کند و آن‌ها را پرورش می دهد. این

نظریه پیشاپیش وجود دارد؛ سؤال این است که می‌خواهیم با این نظریه چه چیزی را تبیین کنیم. مثلاً من سعی کردم با آن سامی ستیزی [آنتی سمیتسم] را توضیح بدهم. کارهایی همانند این را می‌توان در مورد همه‌ی انواع بنیادگرایی — از جمله ظهور بحران — کرد و در معنایی بنیادی، برای توضیح بی‌کفایتی سرمایه‌داری سازمان‌یافته و بوروکراتیک، در هر شکلش، به‌کار بست. برای پاسخ به این سؤال که آدمیزاد چرا جهان را آن‌طور می‌فهمد که به‌هر حال فهمیده‌است، به‌نظر من باید مقوله‌ی فتیش را به‌کار برد؛ آن‌هم دست‌کم برای آن‌که جهان را قابل فهم، و نه فقط محکوم، کنیم. بدیهی است که باید از بنیادگرایی نیز انتقاد کرد، اما آدم باید اول آن را بفهمد. و مسلماً نمی‌شود پذیرفت که ریشه‌ی بنیادگرایی این است که همه‌ی امریکایی‌ها احمق‌اند یا همه‌ی مسلمان‌ها به‌نحو نومیذکننده‌ای ارتجاعی‌اند؛ این‌طور تقلیل‌گرایی‌های فرهنگی به‌لحاظ تحلیلی هم هیچ کمکی به ما نمی‌کنند. چون، اگر انسان‌ها همیشه این‌طور نبوده‌اند، دست‌کم حالا این‌طور هستند و وقتی ما نمی‌دانیم چرا این‌طور هست که هست، محکوم کردنِ صرف ما را قدمی جلوتر نمی‌برد.

پرسش: شاید بتوانیم برگردیم و این افکار را به بحث قبلی مان درباره‌ی شکل‌های پدیداری تضاد اجتماعی پیوند بزنیم. می‌توان این تضاد را در شکل معاصر سرمایه‌داری به‌طور ایجابی به ایده‌های حقوق اجتماعی جهانی، انترناسیونالیسم تازه و غیره وصل کرد. مثلاً می‌شود گفت که پس بنیادگرایی اسلامی نیز به‌نحو معینی، شکلی از انترناسیونالیسم ارتجاعی است که نسبت به بحران دولت — ملت‌ها واکنش نشان می‌دهد. یعنی، از این طریق که ملت‌ها را به رسمیت نمی‌شناسد، به این سو گرایش دارد که خود را در موضع پسا — ملی قرار دهد...

پوستون: قطعاً این جنبشی ارتجاعی است علیه جنبش ضدجهانی‌سازی؛ خودش جنبشی ضد جهانی‌سازی نیست. با مقوله‌ی امت درک خاص خودش از جهانی‌شدن را دارد. اما من فکر نمی‌کنم این جنبش ارتجاعی در بهار عربی عمری طولانی خواهد داشت، هرچند فعلاً پی‌آمدها و نتایج خوبی نداشته بوده باشد. انقلاب ۱۸۴۸ هم در وهله‌ی اول پی‌آمدهای خوبی نداشت: ناپلئون سوم و بیسمارک. این البته به آن معنا نیست که می‌توان خیلی ساده گفت که در آن انقلاب چه اشتباهاتی صورت گرفته‌بودند. مگر غیر از این است که انقلاب پیش‌تر نرفت و متوقف شد؟ اما نمی‌توان ادعا کرد که ۱۸۴۸ به‌طور اجتناب‌ناپذیری باید به بیسمارک راه می‌برد.

پرسش: ممکن است کمی مشخص‌تر تشریح کنی که اگر کسی بخواهد در عطف به سامی ستیزی، یا در عطف به بنیادگرایی اسلامی یا بنیادگرایی به‌طور کلی با روش تحلیل شکل و «مارکس خوانی تازه» استدلال کند، یک نظریه‌ی ماتریالیستی فرهنگ و متناظر با این روش را چگونه می‌توان تصور کرد؟

پوستون: این کار را تابحال به‌طور اساسی و شسته‌ورفته نکرده‌ام و نمی‌دانم هنوز عمری برای آن باقی است یا نه. البته درباره‌ی سامی ستیزی پژوهشی واقعاً وسیع و عمیق کرده‌ام، به‌طوری که می‌دانم دست‌کم برای تلاش در فهمیدن آن به چه مقولاتی نیاز هست. اما موضوع بنیادگرایی را باید با دقت بیش‌تر و اساسی‌تری مطالعه کنم. با این وجود معتقدم به‌لحاظ تجربی قابل توجه است که — هرچند در جوامع مسلمان نیز نوعی وهابی‌گری موجود است — در جنوب امریکا حد معینی از بنیادگرایی همیشه موجود بود، اما این بنیادگرایی نخست با بحران فوردیسم به‌طور واقعی منشاء اثراتی شد. بنابراین باید تلاش در تحلیل این موضوع کرد که بحران فوردیسم چگونه به تجربه‌ی این لایه‌های جمعیت درآمده و آن‌چه ما بنیادگرایی می‌نامیم، در چه معنایی واکنشی نسبت به بحران فوردیسم بوده‌است. نظریه می‌بایست از عهده‌ی چنین کاری برآید. این نکته برای من درعین حال پیوسته است با این پرسش که چرا اروپایی‌ها توانستند به بنیادگرایان و فاشیست‌ها بدل شوند. اروپا فرهنگ دیگری است، اما بنیادگرایی قطعاً گسترده‌ی بسیار وسیعی دارد.

خیلی‌ها از این‌که من این کلمه [بنیادگرایی] را استفاده می‌کنم خوششان نمی‌آید، چون یا فکر می‌کنند این کلمه فقط معرف اسلام است و یا این‌که پدیده‌های مختلفی را با هم مخلوط می‌کنند. اما در حال حاضر انطباقی مکفی بین بنیادگرایی مسیحی، اعتلای مسیحیت پروتستان در امریکای لاتین، بنیادگرایی یهودی در اسرائیل — که چهره‌ی سیاسی آن منطقه را شدیداً دگرگون کرده‌است — بنیادگرایی هندویی که بسیار نیرومند است و سرآخر بنیادگرایی شیعی و سنی وجود دارد. نخستین بار که من با این پدیده تماس نزدیک داشتم، سال ۱۹۷۷ در اردن بود. آن‌جا میهمان خانواده‌ای بودم که فرزند بزرگ‌شان خلبان نیروی هوایی اردن بود و در جنگ عمان هم شرکت کرده‌بود. زمانی که من شروع کردم با او درباره‌ی پان‌عربیسیم صحبت کنم، به‌هیچ‌وجه

تمایلی نشان نداد. اما برای ایده‌ی جنگ در راه اسلام شدیداً شایق و هیجان‌زده بود. این نخستین باری بود که من از این ایده حرفی شنیدم و احساس کردم چیز بسیار عظیمی در حال پیدایش و پاگرفتن است؛ البته اطلاع کافی درباره‌ی آن نداشتم؛ و راستش هنوز هم ندارم. با همه‌ی این احوال معتقدم که در این جا به لحاظ تجربی - تاریخی نقطه‌ی شروع تعیین‌کننده‌ای وجود دارد: چپ دفعتاً به طرف پرسش عاملیت (agency) جهش می‌کند و این جهش مقارن و موازی بود با نیرومند شدن بنیادگرایی مذهبی. همان‌طور که بنیادگرایان معتقدند که فقط با خدا حرف می‌زنند، چپ‌هایی هم که نگران عاملیت هستند، می‌گویند فقط درباره‌ی واقعیت صحبت می‌کنند.

پرسش: مایلیم دوباره برگردم به معضل رابطه‌ی ساختار و کنش. استدلال تو این است که تمرکز اکید بر قابلیت کنش سوژه‌ها و کنش‌گران در اساس شکلی از شیوه‌ی تفکر نئولیبرالی است. از طرف دیگر صحبت دائم از تقیدات مادی و عینی، یعنی تأکید بر ساختارها با استراتژی استدلال سیاسی نئولیبرالی کاملاً سازگار است. این که ساختارها خود را به میانجی کنش به کرسی می‌نشانند، البته دانسته‌ای است پیش پا افتاده و بدیهی. اما وقتی تمرکز همیشه بر ساختارها باشد، این نکته اغلب نادیده گرفته می‌شود که آن‌ها که سرگرم کنش هستند در واقع همان‌هایی نیز هستند که می‌توانند جامعه را تغییر بدهند. به این ترتیب، آدم خیلی سریع دوباره به موضعی دیگر، یعنی به یکسونگری و تصورات دترمینیستی درمی‌غلطد.

پوستون: قطعاً! اما معضل عاملیت این است که همیشه فقط گفته می‌شود که ما می‌توانیم عمل کنیم، می‌توانیم شورش کنیم و می‌توانیم چنین و چنان کنیم. اما نکته‌ی بنیادین در تحلیل مارکسیستی عبارت است از این که روشن کنیم که اگر آدم بخواهد خیلی ساده علیه تاریخ بجننگد، جنگ را می‌بازد. نمی‌خواهم تاریخ را چیزگون کنم، فقط می‌خواهم روشن کنم که اگر ما پویایی [دینامیسم] سرمایه را جدی بگیریم، پی آمدها همیشه غیر از آنی هستند که قصد و نیتش را داشتیم؛ آنگاه، کنش در قبال پویایی سرمایه، کنشی کور است.

به عبارت دیگر: هیچ راه دیگری وجود ندارد که اگر اتحاد شوروی طی‌اش می‌کرد، می‌توانست سوسیالیستی بشود. ایده‌ی اولیه که جرقه‌ای در شرق، آتشی در غرب را برافروزد، غیرمعقول نبود. دست‌کم این درک و دریافت وجود داشت که سوسیالیسم تنها می‌تواند نتیجه و پی‌آمدی برای سرمایه‌داری باشد، نه مسیری از تحول موازی با آن. اما، آنگاه که این آتش روشن نشد، سوسیالیسم در یک کشور به امری غیرممکن تبدیل شد. اما نه فقط به این دلیل که خود را به یک کشور محدود و معطوف می‌کرد، بلکه به این دلیل که به معنایی معین سعی کرد از [مسیر] تاریخ خارج شود. با این کار، تاریخ را تکرار کرد. اگر شوروی خود را همچون «سرمایه‌داری دولتی» درک می‌کرد و می‌پذیرفت - یعنی چیزی که واقعاً بود - شاید ترور بسیار محدودتر می‌بود. این دریافت را مثلاً بوخارین داشت، آنگاه که در میانه‌ی سال‌های دهه‌ی ۲۰ دریافت بود که این دقیقاً کاری است که شوروی می‌باید می‌کرد. چپ، با به‌زور چپاندن نقد سرمایه‌داری در مشروعیت ایدئولوژیک برای استالینیسم، تا درجه‌ی معینی خود را بی‌سر و رهبر کرد. این کار، همه چیز را وارونه کرد و روی سر گذاشت. همه چیز به ایمان مبدل شد، درست به همان شیوه‌ای که مسیحیت بنیادگرا به چیزی «ایمان» دارد. نکته‌ی تعیین‌کننده در مسیحیت بنیادگرا این است: ایمان به این معنی است که تو از کاربرد خرد دست بشویی. این واقعاً معنای ایمان الهیات مسیحی است. ایمان داشتن به ایمان به عیسی مسیح ختم نمی‌شود، بلکه دانستن این نیز هست که خرد نمی‌تواند هیچ چیز را بفهمد. پس آن را دور می‌اندازم؛ ایمان این است. استالینیسم با شعار: سوسیالیسم همین است، در بنیاد خویش همین کار را کرد. پی‌آمد چنین شعاری این است که برای برپا داشتن سوسیالیسم، درک بسیار محدودی از آن کافی است. تو باید خود را در برابر آنچه در شوروی روی می‌داد، کور می‌کردی. اما در اساس این کار را فقط زمانی می‌توانستی بکنی که همه‌ی توانایی‌های انتقادی‌ات را علیه، چه می‌دانم، امریکا یا اروپای غربی به کار ببری، نه علیه خود سوسیالیسم. این کار شیتزوفرنی بود.

حالا، چرا این حرف‌ها را می‌زنم؟ چون به نظر می‌رسد که ما، اگر سعی نکنیم جهان را همان‌طور که هست بفهمیم، از دست رفته‌ایم. من چاره‌ی کار را نمی‌دانم اما معتقدم زمان آن رسیده است که از این گندکاری دست برداریم. گندکاری امروز عبارت است از این که، از جمله، با پرچم‌های سرخ و یلان بگردیم که انگار سال ۱۹۱۱ است یا فکر کنیم که بالاخره توده‌ها به نحوی هستی‌شناختی راه درست را درپیش خواهند گرفت. توده‌ها را فقط از راه دور می‌توان دوست داشت.

پرسش: یکی از اعتراضات و مخالفت‌هایی که اغلب علیه «مارکس خوانی تازه» اقامه می‌شود، در اساس به همین شیوهی اندیشه‌ورزی که تو پیشنهاد می‌کنی، متکی است. گفته می‌شود که نمایندگان «مارکس خوانی تازه» در واقع نتولیرال‌هایی در لباس مبدل‌اند، زیرا آن‌ها نیز می‌گویند که بدیلی برای این راه حل وجود ندارد که تحول سرمایه‌دارانه به سوی برود که در آن بازگشت به دولت رفاه ممکن نباشد...

پوستون: بازگشتی وجود ندارد. البته می‌توان این قضیه را هم به‌نحوی تبیین کرد، مثلاً آن‌طور که نائومی کلاین (Naomi Klein) می‌کند. از نظر او علت این است که مشتی افراد شرور [bad guys]، یعنی «بچه‌های شیکاگو» سکان را به‌دست گرفته‌اند و مبلغ معتابهی پول در اتاق فکری [Think Tank] تزریق کرده‌اند. در این‌که چنین کاری کرده‌اند، هیچ تردیدی نیست. از نظر نائومی کلاین مسئله‌ی تحول اجتماعی فقط و فقط این است که چه کسی در رأس قدرت سیاسی قرار دارد. تا جایی که به فهم سرمایه‌داری مربوط است، نائومی کلاین از رحمت نادانی برخوردار است. از نظر او، سرمایه‌داری خیلی ساده، یعنی: دارودسته‌ی شروری که مهم‌تر از همه به‌زور از دیگران پول درمی‌آورند. این طرز تفکر دقیقاً به این دلیل محبوب عام است، چون عامه‌پسند [پوپولیستی] است. اما آدم باید به‌طور جدی و واقعی خود را درگیر فهم بحران فورديسم بکند. فورديسم فقط به این دلیل به آخر خط نرسید که کارگران پول زیادی به‌دست آوردند و سرمایه‌داران دچار وحشت شدند. «الزامات عینی»، سوسیال دموکراسی را عمیقاً تحت تأثیر قرار دادند؛ منظورم لیبرال‌ها در امریکا، که همتای سوسیال دموکرات‌ها [ی اروپا] هستند، نیز هست. آن‌ها اسیرند. به‌رحال به‌نحو معینی می‌فهمند که امکان بازگشت وجود ندارد، اما طرح و دستگاه مفهومی دیگری هم ندارند. و به‌همین دلیل است که ریخت و قیافه‌شان مثل نتولیرال‌های رنگ‌پریده می‌شود. با این حال بیان‌کننده‌ی این آگاهی‌اند که تاریخ را نمی‌شود به‌سادگی وارونه کرد. درست همان‌طور که نمی‌شود به قرن نوزدهم بازگشت؛ چیزی که محبوب نتولیرال‌هاست و برای تحقق‌بخشیدن به آن تلاش می‌کنند.

بگذریم؛ حرف من بر سر پویایی سرمایه بود؛ نتولیرال‌ها این را خیلی ساده نحوه‌ی کارکرد اقتصاد می‌دانند. در این جا تمایزی بسیار تعیین‌کننده وجود دارد. واکاوی سرمایه باید دقیقاً این شیء‌شدگی اقتصاد را زیر و رو کند. اما زیر و رو کردن این نیست که آدم فقط بگوید «الزامات عینی» تنها چیزهایی برای فریب و به بیراهه‌کشاندن انسان‌ها هستند، چیزهایی که میل‌تون فریدمن و همکارانش در دانشگاه شیکاگو ساخته‌اند؛ حتی اگر آن‌ها طبیعتاً سهم اندکی هم ادا کرده باشند. اما باید دلایلی وجود داشته باشد برای این‌که چرا آدم‌هایی مثل میل‌تون فریدمن در سال‌های دهه‌ی ۵۰ و ۶۰، صدایی تنها در فضایی خالی بودند. چرا نظریه‌ی آن‌ها یکبار به برای خیلی از آدم‌ها پذیرفتنی شد؟ آن موقع بحرانی وجود داشت و خیلی‌ها سعی کردند درباره‌ی این بحران بنویسند؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها موفقیتی نداشتند. من سعی نمی‌کنم علیه این نظریه‌ها حرفی بزنم، چراکه مثلاً خودم پاسخ نهایی و غایی را در اختیار دارم؛ مخالفت با نظریه‌های مختلف بیش‌تر از آن‌روست که آدم می‌خواهد قلمرو کار را برای نظریه‌ی بهتری معین و محصور کند. مثلاً علیه روبرت برنر و [نظریه‌ی] رقابت جهانی یا علیه جوانی اریگی که از هرکس اندکی در خود دارد. دیوید هاروی هم خیلی التقاطی است، حتی وقتی مدعی است که نیست. با همه‌ی این احوال دلایلی وجود داشت برای این‌که چرا دوران طلایی سرمایه‌داری فورديستی به آخر خط رسید. این‌که، و به‌همان میزان که، کسانی مثل نائومی کلاین نمی‌خواهند این قضیه را ببینند، کمک چندانی به ما نمی‌کند.

حالا اگر کسانی می‌خواهند بگویند حرف‌زدن از سرمایه‌داری کاری نتولیرالی است، چاره چیست، بگویند. اما این خود فقط نوعی آنارشیزم پوپولیستی است. این حرف ما را به‌لحاظ تحلیلی یا سیاسی به کجا می‌رساند؟ کار ساده‌ای است که آدم فقط به کنش‌ها نگاه کند، این‌طور خود را از درگیری با تاریخ دو بیست سال اخیر خلاص می‌کند. اما این تفسیر ساده‌لوحانه که تاریخ سرمایه‌داری فقط تاریخ مبارزات است، مزخرف است. اگر این‌طور است، پس چرا چپ از سال ۱۹۷۳ به این طرف همیشه بازنده بوده است، درحالی که بسیار قوی و نیرومند بود؟ چه اتفاقی افتاده است؟

پرسش: بعضی‌ها ممکن است بگویند که هژمونی فرهنگی قبل از هر چیز بر اتاق‌های فکر و ائتلافات جدید و غیره، در یک فرآیند اجتماعی پیچیده به‌لحاظ سیاسی از نو سازماندهی شده است...

پوستون: خیر. «قناری‌های» واقعی «در معدن ذغال» کارگران سیاه بودند. در سال ۱۹۶۷ در دیترویت دو جنبش اجتماعی کاملاً متفاوت وجود داشت. یکی، جنبش حقوق مدنی بود که استوار بود بر ایده‌ی برابری؛ و جنبش دیگر، که خیلی‌ها به وجودش

آگاه نشدند، کارگران سیاه بودند که تعدادشان در ۱۹۴۸ بسیار بیش تر بود از ۱۹۶۵. بیکاری مزمن در شمال از همان دهه‌ی ۱۹۵۰ و آغاز سال‌های ۶۰ شروع شد. منظوم این است که در یک معنا، جنبش حقوقی مدنی چنان روی ایده‌ی اقتصاد رو به توسعه حساب می‌کرد که این واقعیت که اقتصاد برای کارگران رشد و توسعه‌ای به‌همراه نداشت، در وهله‌ی اول فقط برای کارگران سیاه آشکار بود؛ به همین دلیل آن‌ها را به‌منزله‌ی قناری در معدن ذغال توصیف کردم. نخست، بعد از سال‌های آغازین دهه‌ی ۱۹۷۰ بود که بحران برای افرادِ بیش تر و بیش تری آشکار شد. مارکسیست‌های سنتی در این زمینه کاملاً در مانده بودند و هستند. دریافت آن‌ها فقط زمانی درست می‌بود که طبقه‌ی کارگر دائماً رشد کند یا دست‌کم کوچک تر نشود. یکی از افرادی که این قضیه را فهمید، مارتین لوتر کینگ بود که از جانب ناسیونالیسم سیاه با نام عمو تام فریاد زده می‌شد. رشد ناسیونالیسم سیاه، از این لحاظ، واکنشی بود که استیصال سیاسی - اقتصادی خود را نفهمید.

کار نظریه این است که موضوعی راتبین کند نه این که فقط بگوید برای کاراً بودن به چه چیزی نیاز دارد. اگر این طور باشد من هم می‌توانم پیش یکی از این مریانی که مشتریان‌شان را تمرین امیدواری می‌دهند بروم و از او بیرسم چطور می‌شود یک میلیون دلار پول به‌دست آورد یا چطور می‌شود انقلاب کرد؟ در آلمان، در حال حاضر نظریه اوضاع ضعیفی دارد. من همیشه لوکاچ را - که بعضی اوقات می‌تواند خواننده را واقعاً دیوانه کند - و آدرنو را ترجیح می‌دادم، زیرا آن‌ها به تبیین این موضوع کمک می‌کنند که چرا انسان‌های قرن بیستم طوری دیگر و متفاوت با انسان‌های قرن نوزدهم فکر می‌کردند. نظریه‌ی هژمونی امروز خیلی کارکردگراست. همه فکر می‌کنند این نظریه خیلی عالی است، چراکه نشان می‌دهد که لزوماً همه چیز قهر عریان نیست. اجبار به فهم فرهنگ را با خود به‌همراه می‌آورد، اما خودش نظریه‌ی فرهنگ نیست؛ این نظریه توضیح نمی‌هد چرا فرهنگ بورژوازی امروز این طور است که هست و چرا در ۱۷۸۹ آن‌طور بود که بود.

پرسش: یعنی می‌خواهی بگویی بین تو و نظریه‌پردازان هژمونی فرق هست؟ این فرق که: آن‌ها به پرسش دیگری پاسخ می‌دهند؟ اگر از این زاویه نگاه کنیم، نکته‌ی جالب این است که یک رویداد چگونه رخ داده‌است؛ به عبارت دیگر، فرآیندها همیشه بعد از وقوع‌شان تحلیل می‌شوند، اما این که چرا صورت پذیرفته‌اند، اغلب قابل تبیین نیست.

پوستون: نه، فکر نمی‌کنم آن‌ها به‌طور واقعی پاسخی برای «چگونگی» داشته باشند. آن‌ها وقت عمده‌شان را صرف این می‌کنند که اشتباه قدیمی‌ای را که در آغاز قرن روی داد، تکرار نکنند. از یک طرف اتوماتیسم سوسیال دموکراسی که فکر می‌کرد: «ما بر موج تاریخ سواریم و با این زار و زنبیل «کول» [cool] که به بر و زیر پا داریم، هیچکس نمی‌تواند مثل ما موج سواری کند. از طرف دیگر لنین؛ و بیاید رو راست باشیم: لنین نظریه‌پرداز اراده بود و دلایلی کافی وجود دارد برای این که چرا آدم مرتجعی مثل ژرژ سورل نمی‌توانست تصمیم بگیرد که طرفدار لنین یا موسولینی باشد. علت فقط این نیست که سورل آدمی گیج سر بود، که بود، ولی علت این نیز بود که او فهمیده بود آن‌چه در آن دوران قابل ارائه بود، فقط سیاست اراده بود، سیاستی هم‌هنگام تداعی‌کننده‌ی مردانگی. و ماجرا به مصیبت ختم شد. اما رویگردانی از این [فاجعه] به این معنا نیست که فکر کنیم هر تحلیلی از سرمایه ضرورتاً مرادف با بازگشت به اتوماتیسم سوسیال دموکراسی است. این خطاست. درست است که امروز دیگر کسی از اراده حرف نمی‌زند و استدلال‌ها همه متکی بر کنش است؛ اما این نیز مرتبط است با یکی از ضعف‌های بزرگ چپ آمریکا. ممکن است از بیرون این طور به نظر نرسد، اما در آمریکا هم دست‌کم همان قدر چپ وجود دارد که در بقیه‌ی کشورها. با این حال (احتمالاً نه تنها) چپ آمریکا دچار این بیماری است که فکر می‌کند روش و موضعش عملی و عمل‌گراست. یعنی این که، راه می‌افتند و بالاخره یک کاری می‌کنند؛ این جا یک پروژه، آن جا پروژه‌ای دیگر. این پروژه‌ها هرگز باهم همراه نمی‌شوند. هرگز تحلیلی جامع صورت نمی‌گیرد، زیرا در آمریکا پایه و زمینه‌ای ضد روشنفکرانه وجود دارد. بنابراین آدم‌ها قبل از هرکس خودشان را ویران می‌کنند و در بیراهه‌های این یا آن پستوی [نظری و سیاسی] گم می‌شوند.

(این گفتگو را آنا کرن، فیلیپ متسگر، روبین موهان، یان شلمرمایر و مارسین ویرشووسکی [Anna Kern, Philipp Metzger, Robin Mohan, Jan Schlemmermeyer, Marcin Wierchowski] تدارک دیده و پیش برده‌اند.)

* یادداشت مترجم: عنوان اصلی این گفتگو «باید پویایی [دینامیسم] تاریخی سرمایه را جدی بگیریم» است و از منبع زیر برگرفته شده است:

Wir müssen die historische Dynamik des Kapitals ernst nehmen“; Ein Gespräch mit Moïse,
Postone

<http://www.rote-ruhr-uni.com/cms/texte/article/wir-mussen-die-historische-dynamik-des-kapitals-ernst-nehmen>



پایان «کار» یا رنسانس برده‌داری؟

نقدی بر ریف‌کین و نگری

نوشته‌ی: جورج کافتزریس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۱۶ دسامبر ۲۰۱۸

مقدمه

در چند سال گذشته در ایالات متحده شاهد بازگشت به مباحثی درباره‌ی کار هستیم که، با تغییراتی چند، یادآور سال‌های میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ است. در آن دوره، کتاب‌هایی مانند *این همه ربات کجا رفته‌اند؟* (شپرد، ۱۹۷۲)، *وعده‌های دروغین* (آرونوویس، ۱۹۷۲)، و *کار در آمریکا* (نیروی ویژه، ۱۹۷۳) و عبارت‌هایی مانند «رنج و محنت یقه‌آبی‌ها» [۱]، «کارصفر» و «امتناع از کار»، بیان‌گر بحران کارگران خطوط مونتاژ بودند، بحرانی که به طرز چشمگیر خود را در اعتصاب‌های غیررسمی خودجوش [۲] ۱۹۷۳ و ۱۹۷۴ کارخانه‌های خودروسازی بروز داد (لنیا و رامیرز، ۱۹۹۲). هدف این اعتصاب‌ها نفی هم‌بسته‌بودن دستمزد و بارآوری بود که مبنای «توافق» میان سرمایه‌ی صنایع خودرو و اتحادیه‌های کارگران خودروسازی در دهه‌ی ۱۹۴۰ به شمار می‌آمد. آن‌گونه که لنیا و رامیرز نوشته‌اند، بین دهم تا چهاردهم ژوئن ۱۹۷۴ در وارن میشگان، ۶۰۰۰ کارگر در اعتصاب خودجوش کارخانه‌ی کامیون‌سازی داج، شرکت داشتند:

مطالبات تا روز سوم اعتصاب مشخص نشده بود. آن‌ها «همه چیز» می‌خواستند. یکی از کارگران گفت: «من فقط نمی‌خواهم

کار کنم». جدایی میان درآمد و بارآوری، که مبارزه آن را تقویت کرده بود، نمی‌توانست از این واضح‌تر باشد (لنیا و رامیرز، ۱۹۹۲، ۱۶۰).

این امر در کارزار سرمایه‌داران خودروساز برای بازپس‌گیری کنترل فرایند تولید در کارخانه‌ها و خطوط مونتاژشان که برای چند دهه ادامه داشت، وضوح بیشتری یافت. این سرمایه‌داران برای نجات خودشان هیچ تردیدی در نابود کردن همین کارخانه‌ها و خطوط مونتاژ به خود راه ندادند. در دهه ۱۹۸۰ اصطلاحاتی مانند «کمر بند زنگ‌زدگی» [۳] و «کارخانه‌های رها شده» به اصطلاحات رایج نشریات اقتصادی تبدیل شدند، اصطلاحاتی که وضعیت کارخانه‌های خودروسازی و دیگر انواع تولید کارخانه‌ای را توصیف می‌کردند؛ در دهه‌ی ۱۹۹۰ این عبارات به طور کامل جای خود را به اصطلاحات «جهانی‌سازی» و «رباتیک شدن» داد. نتیجه‌ی بی‌سابقه‌ی این کارزار این بود که دستمزد «واقعی» کار کامل‌هفتگی در صنایع تولیدی ایالات متحده تقریباً ۲۰ درصد کاهش یافت، درحالی که زمان کار عملاً افزایش یافته بود.

اما در میانه‌ی دهه‌ی ۹۰، کتاب‌هایی مانند *پایان کار* (ریف‌کین، ۱۹۹۵) [۴]، *کار دیونیسوس* (هارت و نگری، ۱۹۹۴) [۵] و *آینده‌ی بدون شغل* (آرونوویتس و دی‌فازو، ۱۹۹۴) و عباراتی نظیر «کوچک‌سازی» (نیویورک تایمز، ۱۹۹۶) و «اخراج کارگران» (مور، ۱۹۹۶) [۶]، در زمانی موضوعات مرتبط با بحران کار را احیا کرده‌اند که رابطه‌ی قدرت میان کارگران و سرمایه کاملاً برعکس دهه‌ی ۱۹۷۰ است. در دهه‌ی ۱۹۷۰ کارگران از کار امتناع می‌کردند، در حالی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ این سرمایه‌داران هستند که در حال پس‌زدن کارگران‌اند! در این مقاله نشان خواهیم داد چرا ادعای این کتاب‌ها و عباراتی مانند «تغییرات فناورانه دانش‌بنیان در بحبوحه‌ی آشکار جهانی‌سازی تولید به معنای آن است که به ازای تعداد اندکی شغل، تعداد زیادی کارگر وجود دارد که تنها تعداد اندکی از آنان دستمزد خوبی دریافت می‌کنند» (آرونوویتس و دی‌فازو، ۱۹۹۴، xii)، یا «نوآوری‌های فناورانه و نیروهای هدایت‌گر بازار... ما را به آستانه‌ی جهانی تقریباً بدون کارگر سوق می‌دهند» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، xvi) یا حتی انتزاعی‌تر، «قانون کار پایه‌ی ارزش، که می‌کوشید تاریخ ما را با توسل به مرکزیت کار پرولتری و کاهش کمی آن را هم‌گام با توسعه‌ی سرمایه‌داری بفهمد، کاملاً ورشکسته است...» (هارت و نگری، ۱۹۹۴، ۱۰) همراه‌کننده‌اند.

مشاغل و تنوع کار

«آینده‌ای بدون شغل» و «جهانی بدون کار» عبارات کلیدی این نوشته‌ها هستند، اما پیش از آن‌که استحکام ادله‌ی این عبارت‌ها را در زمان حال و آینده‌ی نزدیک به بوته‌ی آزمایش بگذاریم، ارزش‌اش را دارد که چند دقیقه‌ای بر انگاره‌هایی که بر واژه‌های شغل [job] و کار [work] دلالت می‌کنند، تامل کنیم.

از میان این دو، پرداختن به «شغل» آسان‌تر است. این واژه از نظر ریشه‌شناسی گذشته‌ی نسبتاً ناخوشایندی دارد. در سده‌های هفدهم و هجدهم انگلستان (و حتی امروزه)، «شغل» در وجه فعل بر تقلب کردن و فریب‌دادن دلالت می‌کرد، در حالی که به عنوان اسم، رنگ و بوی جهان جرایم و کلاهبرداری‌های خرد [۷] را داشت. در این زمینه، «آینده‌ی بدون شغل» موهبتی برای بشریت خواهد بود. اما در میانه‌ی قرن بیستم، «شغل» به کلمه‌ی عمده‌ای تبدیل شد که توسط انگلیسی‌آمریکایی‌ها برای ارجاع به واحدی از استخدام رسمی دستمزدی، با مدت زمان تصدی ثابت که از طریق قرارداد بر سر آن توافق شده، استفاده می‌شد. داشتن یک شغل در اسکله مشخصاً با کار کردن در اسکله متفاوت است؛ زیرا می‌توان جایی کار کرد، بدون آن‌که شغلی در آن‌جا داشت. بنابراین، شغل از عالم اموات اقتصاد سیاسی برخاسته و به جام شراب مقدس آن تبدیل شده است. [۸]

با این حال قدرت رازآمیز واژه‌ی «شغل» از ارتباط و تداعی معنای آن با کار ناشی نمی‌شود. «شغلی را انجام دادن» [to do a job] یا «اشتغال داشتن» [to job]، عباراتی هستند که شیوه‌ی «مقلبانه»‌ای را برای سرباز زدن از کار و کسب درآمد توصیف می‌کنند. «مشاغل، مشاغل، مشاغل» به اصطلاحی دم‌دستی برای سیاست‌مداران آمریکایی اواخر قرن بیستم تبدیل شد، زیرا «شغل» بر دستمزد و دیگر جوانب قراردادی کار در جامعه سرمایه‌داری تأکید می‌کرد که برای بقای فیزیکی و ذهنی رای‌دهندگان حیاتی بود. از این رو «آینده‌ی بدون شغل» برای بشریت سرمایه‌دارانه جهنم خواهد بود، چرا که به معنای آینده‌ی بدون دستمزد و بدون قرارداد میان کارگران و سرمایه‌داران است. با وجود آن‌که این تمایز کاملاً محرز است، شغل اغلب به طور متداول و حتی عوام‌فریبانه، بخشی از فرایند کار وانمود می‌شود؛ در حالی که هیچ تناظر یک به یکی میان کار و شغل

وجود ندارد. یک فرایند کار می‌تواند به دو یا چندین شغل تقسیم و شکسته شود. در نتیجه به نظر می‌رسد «کار» [work] و خویشاوند معنایی آشکار آن [labor] نسبت بیش‌تری با واقعیت دارند.

بنابراین، اصطلاح «پایان کار»، در مقایسه با «آینده‌ی بدون شغل»، بر تحول رادیکال‌تری دلالت دارد، چرا که دوره‌های زیادی در تاریخ بشر وجود داشته‌اند که در آن‌ها جوامع «بدون شغل» بودند — مثلاً، جوامع برده‌داری و اجتماعات دهقانی مبتنی بر تولید معیشتی — اما هیچ کدام از آن‌ها، به استثنای **عدن**، بدون کار نبودند. به هر روی، پیش از سخن گفتن از پایان «کار»، باید پذیرفت که انقلابی مفهومی در نسل متاخر سیاسی در خصوص معنای کار رخ داده است. برای مدت زمانی طولانی، شاید هم‌زمان با شکل‌گیری رژیم‌های چانه‌زنی و مذاکره‌ی جمعی [۹] و فروپاشی آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰، «کار» با «شغل» یعنی کار رسمی مزدی مترادف بوده است. اما پس از آن تنوع وسیعی از کار کشف شد (کافتزیس، ۱۹۹۲؛ ۱۹۹۶/۱۹۹۸). این تنوع شامل کار غیررسمی، کار «سیاه»، هم می‌شود که کاری است که مزد دارد اما نمی‌تواند به طور رسمی قراردادی فرض شود، چرا که ناقض دستورالعمل‌های قانونی یا مالیاتی است. ابعاد این تنوع به تدریج به قلمرو وسیعی از فعالیت‌های بزهکارانه گسترش می‌یابد که در بسیاری از اقوام و محله‌ها از نظر کمیت و حجم با کل فعالیت‌های رسمی مرتبط با شغل برابری می‌کند. مساله‌ی مهم‌تر، «کشف» فمینیستی کار خانگی در همه‌ی شیوه‌هایش بوده است که برای بازتولید اجتماعی حیاتی هستند (برای مثال جنسیت، بازتولید بیولوژیک، مراقبت از کودکان، فرهنگ‌پذیری، انرژی درمانی، کشاورزی معیشتی، شکار و جمع‌آوری و تولید نظم‌گرایانه [۱۰]). کار خانگی، **خدای تاریکی** [۱۱] در جوامع سرمایه‌داری است، زیرا به‌رغم آن‌که بیش از پیش به عنوان عنصری حیاتی در توسعه سرمایه‌داری پذیرفته شده است، سرسختانه همچنان بدون‌مزد باقی مانده و حتی در آمارهای ملی عمدتاً به رسمیت شناخته نمی‌شود. در نهایت، سطحی از جهنم سرمایه‌داری وجود دارد که همه‌ی انواع کار اجباری این عصر به اصطلاح «پسا-برده‌داری» را در خود جمع می‌کند: کار زندان، خدمت سربازی، «بردگی جنسی»، بیگاری قراردادی، کار کودکان.

با ترکیب تمامی این اشکال کار، ناچار می‌شویم تنوعی از سرمایه‌گذاری‌های فعالی را که خصلت هم‌پوشان و خودبازتابنده دارند نیز به رسمیت بشناسیم، اشکالی که باعث تنزل «جهان رسمی کار» مطابق با اصول فضازمانی و ارزشی می‌شوند. این حضور همه جا حاضر، و نیز **تنوع انکار آن**، فهم کار را نیز عمیقاً متحول کرده، هرچند به نظر می‌رسد که این امر توجه زیادی را به خود جلب نکرده است. این مساله، بی‌شک تمایزات بیهوده میان کار [work] و زحمت [labor] (آرنت) [۱۲]، میان زیست-قدرت و سرمایه‌داری (فوکو) و میان کار و کنش ارتباطی (هابرماس) را به پرسش می‌گیرد، ضمن آن‌که ناگزیر به توسعه‌ی چشمگیر واکاوی طبقاتی و غنابخشی به نظریه‌ی انقلابی، و رای پرلمنتیک‌های برنامه‌ریزی برای نظام کارخانه‌ای آینده می‌انجامد. آن‌چه برای بحث ما بیش‌ترین اهمیت را دارد این است که **تنوع کار**، بحث مربوط به کار و پایان مفروض آن در نتیجه‌ی تغییرات تکنولوژیک را بغرنج می‌کند.

پایان کار

متأسفانه، مفهوم کاری که در نوشته‌های مرتبط با موضوع «پایان کار» استفاده می‌شود، اغلب عهد دقیانوسی است و معنای سرمایه‌دارانه‌ی کار را فراموش می‌کند. ریف‌کین در بحث محوری خود در کتاب **پایان کار**، به وضوح مشتاق است که غلط بودن استدلال آنانی را اثبات کند که معتقدند انقلاب فناورانه با به‌کارگیری مهندسی ژنتیک در کشاورزی، یا رباتیک کردن تولید و کامپیوتری کردن صنایع خدماتی، در صورتی که نیروی کار کاملاً مجربی برای پاسخ به چالش «عصر اطلاعات» در دسترس باشد، ما را به فرصت‌های شغلی جدیدی هدایت خواهد کرد. شیوه‌ی رد کردن این استدلال از سوی او ساده است.

«در گذشته هنگامی که انقلابی تکنولوژیک فقدان کامل مشاغل در یک بخش اقتصادی را تهدید می‌کرد، بخش دیگری پدید می‌آمد تا مازاد کار را جذب کند. در اوایل این سده، بخش نوپای تولیدی قادر به جذب میلیون‌ها کارگر و کشاورزان مالک بود که در اثر مکانیزه شدن سریع کشاورزی از روستاها رانده شده بودند. بین سال‌های میانی دهه‌ی ۱۹۵۰ و اوایل ۱۹۸۰، بخش خدماتی که سریعاً در حال رشد بود، بسیاری از کارگران یقه‌آبی را که به واسطه‌ی خودکارسازی از کار بیکار شده بودند، از نو به کار گماشت. اما امروز با توجه به این که این بخش‌ها در معرض بازسازی سریع و خودکارسازی قرار گرفته‌اند، هیچ بخش

«بااهمیتی» رشد نیافته که میلیون‌ها کارگر بیکار را جذب کند.» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۳۵)

بنابراین، هنگامی که آخرین کارگر خدماتی با آخرین ماشین اداری مجازی، خودپرداز یا نرم‌افزار تکنولوژی کامپیوتری، که پیش از این غیرقابل تصور بود، جایگزین شود با معضل بیکاری عظیمی مواجه خواهیم بود. این کارگر در کجا باید شغلی بیابد؟ دیگر جایی در کشاورزی یا تولید صنعتی برای بازگشت وجود ندارد و پس از خدمات هیچ بخش جدید دیگری هم وجود ندارد که بتوان به سمت آن حرکت کرد. ریف‌کین این سناریو را به زمینه‌ای جهانی تسری می‌دهد و پیش‌بینی می‌کند که در آینده نزدیک در سراسر این کره خاکی نه میلیون‌ها بلکه میلیاردها انسان بیکار وجود خواهد داشت.

منطق ظاهری این استدلال بی‌عیب و نقص به نظر می‌رسد، اما آیا فروض مقدماتی تجربی و پیش‌فرض‌های نظری آن نیز درست است؟ استدلال خواهیم کرد که این‌گونه نیست و جزم‌گرایی فناورانه‌ی ریف‌کین، نسبت به پویایی اشتغال و تغییر فناورانه در عصر سرمایه‌داری بی‌توجه است. با مشکل طبقه‌بندی در نظریه‌ی اشتغال مرحله‌ای ریف‌کین آغاز می‌کنیم. همان‌طور که در نقل قول بالا و در بسیاری از دیگر بخش‌های کتاب **پایان کار** مشخص است، او با بی‌دقتی اصطلاحاتی نظیر «کشاورزی»، «تولید صنعتی» و به ویژه «خدمات» را به کار می‌گیرد تا سه مرحله‌ی تکاملی اقتصاد سرمایه‌داری را از هم متفاوت سازد. نمی‌توان ریف‌کین را به دلیل انتخاب این شیوه‌ی خاص تفکر مقصر دانست، چرا که سازمان‌های آماری اصلی نظیر **اداره‌ی آمار کار ایالات متحده [U.S. Bureau of Labor Statistics]** نیز در دهه‌های گذشته همین طبقه‌بندی را برای تفکیک اشتغال، تولید و بارآوری به کار گرفته‌اند. هسته‌ی اصلی استعاره‌هایی که در شکل‌گیری این سه‌گانه موثراند از تمایز میان کالای مادی (تولید شده در مزرعه یا خارج از آن) و خدمات غیرمادی و از تمایز مکانی میان مزرعه، کارخانه و همه‌ی مکان‌های دیگر (اداره، مدرسه، فروشگاه، انبار، جاده و...) نشات می‌گیرند. این سه‌گانه، گونه‌شناسی اقتصادی حاضر و آماده‌ی را ارائه می‌کند که در آن «صنایع خدماتی» مقوله‌ای پیشاپیش مفروض و بسیار تفسیرپذیر است.

اما استفاده از یک مقوله با **عطف به ماسبق**، با استفاده از یک مقوله به شیوه‌ای فرافکنانه (به گذشته یا آینده) متفاوت است. طرح نسبتاً هگلی ریف‌کین، تغییرات فناوری را به شکل روح در حال حرکت خودمختاری می‌بیند که از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر دگرگون می‌شود تا در نهایت در مرحله‌ی تاریخی فعلی «خدمات» به توقف‌گاهی مصیبت‌بار می‌رسد. با این حال هنگامی که به جوامع سرمایه‌دارانه‌ی گذشته می‌نگریم، این سلسله مراحل به ندرت به این شکل شسته‌رفته و دقیق هستند. برای مثال آیا انگلستان سده‌های هفدهم و هجدهم کشاورزی بود؟ «صنعت خدمات» در شکل خدمتکاران خانگی در املاک کشاورزی آن زمان بسیار پراهمیت بود، اما این خدمتکاران به کرات به عنوان صنعت‌گر (تولید صنعتی) و به عنوان کارگر مزرعه (کشاورزی) کار می‌کردند. همچنین با ظهور صنایع خانگی [۱۳]، علاوه بر کارگران تولیدی در مزارع، کارگران کشاورزی یا کشاورزان خرد نیز دو یا سه برابر شدند. در نهایت، در سرتاسر تاریخ سرمایه‌داری، ما شاهد حرکت پیچیده‌ی کارگران میان این سه مقوله هستیم. به جای حرکت ساده از کشاورزی به تولید صنعتی و از تولید صنعتی به خدمات، می‌توان همه‌ی گذارهای شش‌گانه‌ی ممکن میان این سه طبقه‌بندی را تشخیص داد.

آثار گسترده‌ای که درباره‌ی «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» و «صنعت‌زدایی» در بسیاری از دوره‌های سرمایه‌داری منتشر می‌شود به خوبی این گذارها را نشان می‌دهند، گذارهایی که به وضوح نه معلول نوعی روح فناورانه‌ی خودمختار، بلکه ناشی از روابط قدرت و نبردهای طبقاتی تاریخیاً مشخص و حتی گوناگون هستند. ماشینی که توسط سرمایه‌داران برای تضعیف قدرت کارگران صنعتی ساخته شده می‌تواند به از دست دادن اشتغال این کارگران بینجامد و آنان را بنا به برابری پیچیده‌ی نیروها و امکان‌ها، به «کارگران خدماتی» و یا «کارگران کشاورزی» بدل کند. هیچ‌گونه شواهدی در کل تاریخ سرمایه‌داری نمی‌توان یافت مبنی بر این که تنها یک مسیر پیشرفت خطی وجود دارد که به آخرین کارگر خدماتی ختم می‌شود.

هنگامی که آینده‌ی مورد تصور طرح‌واره‌ی ریف‌کین را بررسی کنیم سست‌تر می‌شود. ریف‌کین پس از بررسی به‌کارگیری طیف گسترده‌ای از فناوری‌های کامپیوتری در صنایع خدماتی (از تشخیص صدا گرفته تا سیستم‌های تخصصی و سینت‌سایزرهای دیجیتالی)، به این نتیجه‌ی نامیمون می‌رسد که: «در آینده ماشین‌های پردازشگر موازی پیشرفته، روبات‌های فوق پیشرفته و شبکه‌های یکپارچه‌ی الکترونیکی که جهان را درنوردیده، بیش از پیش فرایندهای اقتصادی را دربر خواهند گرفت و فضای بسیار کم‌تری برای مشارکت مستقیم آدمی در ساختن، فروختن و خدمت کردن باقی خواهند گذاشت.» (ریف‌کین، ۱۹۹۵،

۱۶۲) اما در این جا همین عملکرد پیش فرض مقوله خدمات، تصویر آینده‌ی مدنظر ریف‌کین را بغرنج می‌کند زیرا بخش خدمات، در یک محل، در یک محل منطقی، منتظر نخواهد ماند تا تغییرات فناورانه آن را تا اندازه‌ی صفر کاهش دهد.

یکی از تعاریف استاندارد کار خدماتی را مورد تعمق قرار می‌دهیم: تغییر و تبدیل، چه در مورد انسان (کوتاه کردن مو یا ماساژ) چه در مورد یک شی (تعمیر یک خودرو یا یک کامپیوتر). چگونه می‌توانیم این مقوله را در طرح آینده به کار بگیریم؟ از آن جا که در این تعریف هیچ محدودیتی در نوع جرح و تعدیل وجود ندارد، به هیچ وجه نمی‌توان گفت که «ماشین‌های پردازشگر موازی پیشرفته، روبات‌های فوق پیشرفته و شبکه‌های یکپارچه‌ی الکترونیکی که جهان را درنوردیده‌اند» قادر به شبیه‌سازی و جایگزینی واقعیت‌یافتگی‌های ممکن آن هم خواهند بود. در واقع، ممکن است کار خدماتی آینده به شکلی کاملاً برعکس به عنوان آن دسته از جرح و تعدیل‌های اعمال شده در مورد انسان یا شی تعریف شود که قابل شبیه‌سازی یا جایگزینی با ماشین (دست‌کم در قیاس یا سازندگان این ماشین‌ها) نباشند! [۱] درست همانند امروز، در آینده هم شاهد رشد فروش محصولات کشاورزی «ارگانیک» و دست‌کاری‌نشده توسط مهندسی ژنتیک و پوشاک «دست‌دوز» ساخته شده از الیاف غیرمصنوعی خواهیم بود، همچنین بسیار محتمل است در آینده تقاضا برای نواختن آثار باخ توسط یک انسان (حتی اگر نسخه‌ی سینت‌سایزرها از نظر تکنیکی بسیار صحیح‌تر نواخته شود) یا رقصیدن یک انسان (حتی اگر از نظر منتقدان، هولوگرام‌های دیجیتالی اجرای بهتری ارائه دهند) وجود داشته باشد. برای من جای تعجب خواهد بود اگر صنایع خدماتی از این دست ظهور نکنند. آیا این صنایع می‌توانند شمار زیادی از کارگرانی را که از کار کشاورزی و تولید صنعتی بیرون رانده شده‌اند «جذب» کنند؟ پاسخ این پرسش را نمی‌دانم، اما قطعاً ریف‌کین هم نمی‌داند.

ناتوانی ریف‌کین در ارائه‌ی یک طرح‌واره‌ی طبقه‌بندی‌کننده برای گذشته و آینده، مشکل عمیق‌تری را برملا می‌کند: ناتوانی او در ارائه توضیحی بسنده در این باره که چرا تغییرات فناورانه اساساً در وهله‌ی نخست اتفاق افتاد. در آغاز کتاب **پایان کار**، ریف‌کین آن‌چه را او «بحث تکنولوژی تراوشی» [۱۴] می‌نامد، رد می‌کند. یعنی:

«تولیدکنندگان پیوسته می‌کوشند هر جا و هر وقت که ممکن باشد با جایگزین کردن ابزارهای سرمایه‌ای به جای کارگران، کنترل بیش‌تری بر وسایل تولید به دست بیاورند... مارکس پیش‌بینی کرد که خودکار شدن فزاینده‌ی تولید نهایتاً کارگران را یک‌سره حذف خواهد کرد. فیلسوف آلمانی با این تعبیر زیبا که هنگامی که «سیستم‌های خودکار ماشین‌آلات» نهایتاً جایگزین آدمی در فرایند اقتصادی شوند، «آخرین... استحاله‌ی کار» فرا می‌رسد، به آینده نظر داشت... مارکس اعتقاد داشت که تلاش تولیدکنندگان جهت جایگزینی کار آدمی با ماشین‌آلات در نهایت شکست خواهد خورد... [زیرا] روز به روز مصرف‌کنندگان کم‌تری با قدرت خرید کافی برای خرید محصولات آنان وجود خواهد داشت» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۱۶-۱۷).

استفاده از مارکس بخشی از گرایش جدید و مقبولی است که در میان تحلیل‌گران چپ‌گرای سیاست‌گذاری اجتماعی ایالات متحده بسیار مورد توجه قرار گرفته است. اما این احیای اندیشه‌های مارکس، اغلب درست همانند استفاده از اسمیت یا ریکاردو گزینشی است. [ii] در مورد ریف‌کین، او قطعاً بخش بزرگی از دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی تکنولوژی را به درستی درک کرده است اما بخش‌های مهمی را هم از قلم انداخته است. نخستین مورد از این موارد قلم افتاده، مبارزات کارگران برای دستمزد بالاتر، کاهش کار، شرایط بهتر کار و شکلی از زندگی است که از کار اجباری کاملاً امتناع می‌ورزد. این مبارزات علت اصلی علاقه‌ی وافر سرمایه‌داران به تولید ماشین‌آلات به عنوان سلاحی در جنگ طبقاتی است. اگر کارگران، «عوامل تولید» مطیعی بودند، آن‌گاه اضطراب تغییرات تکنولوژیکی بسیار کم‌تر می‌بود.

نکته دومی که مورد غفلت واقع شده، درک ریکاردویی از مارکس است مبنی بر این که جایگزینی مداوم هر کارگر با ماشین، کل ارزش اضافی (و از این رو کل سودی) را که در اختیار کل طبقه‌ی سرمایه‌دار است کاهش می‌یابد. از آن جا که طبقه‌ی سرمایه‌دار به سود وابسته است تغییرات فناورانه می‌تواند درست به اندازه‌ی طبقه‌ی کارگر برای طبقه‌ی سرمایه‌دار هم خطرناک باشد. از این رو طبقه‌ی سرمایه‌دار با یک تناقض دائمی روبه‌روست که باید با مهارت و باریک‌بینی با آن مواجه شود: الف- تمایل به حذف کارگران متمرّد و مطالبه‌گر از فرایند تولید و ب- تمایل به استثمار حجم بزرگ‌تری از کارگران تا آن جا که ممکن است. مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** درباره‌ی این تنش ابدی این گونه اظهار نظر می‌کند:

«یک گرایش کارگران را به گوشه خیابان می‌اندازد و آن‌ها را به بخشی از جمعیت زاید تبدیل می‌کند و گرایش دیگری آنان را دوباره جذب می‌کند و برده‌داری دستمزدی را به طور کامل گسترش می‌دهد، بنابراین شمار بسیاری از کارگران همواره در نوسان کار و بیکاری هستند اما هرگز قادر به گریز از این وضع نیستند. از این رو کارگر ناگزیر توسعه‌ی نیروی مولد کار خویش را به عنوان خصم خود می‌نگرد؛ از سوی دیگر سرمایه‌دار همواره با او به مثابه‌ی عنصری که باید از تولید حذف شود رفتار می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۷، ۴۰۹)

مشکل سرمایه با تغییرات تکنولوژیک از دست دادن مصرف‌کنندگان نیست، بلکه کاهش سود است.

کامل‌ترین بحث مارکس را درباره‌ی این دیدگاه می‌توان در پاره‌ی سوم جلد سوم **سرمایه** یافت: «قانون گرایش نزولی نرخ سود». در آن‌جاست که مارکس متوجه می‌شود که گرایش به جایگزینی کامل انسان‌ها با «سیستم خودکاری از ماشین‌آلات» می‌بایست پیوسته با «عوامل خنثی‌کننده» ای روبه‌رو شود، در غیر این صورت نرخ سود میانگین در عمل سقوط خواهد کرد. این عوامل خنثی‌کننده یا حجم ارزش اضافی را افزایش می‌دهند (برای مثال با افزایش شدت و زمان کار روزانه)، یا حجم سرمایه‌ی متغیر را کاهش می‌دهند (برای مثال با کاهش مزد به زیر ارزش آن، و گسترش تجارت خارجی)، یا حجم سرمایه ثابت را کاهش می‌دهند (برای مثال با افزایش بارآوری کار در صنایع کالاهای سرمایه‌ای و افزایش تجارت خارجی) یا ترکیبی از این احتمالات متفاوت (مارکس، ۱۹۰۹، ۲۷۲-۲۸۲). به نظر می‌رسد که سرمایه‌داری معاصر آمریکا ترکیبی حداکثری از همه‌ی این عوامل را به کار می‌گیرد در حالی که سرمایه‌های اروپایی گزینشی‌تر عمل می‌کنند. هیچ استراتژی سرمایه‌دارانه‌ی قطعی‌ای برای غلبه بر مبارزات کارگران و جلوگیری از کاهش چشم‌گیر نرخ سود وجود ندارد. این مبارزات بسته به نیروهای طبقاتی موجود در میدان می‌توانند به آینده‌های متعددی منجر شوند، از بازسازی برده‌داری گرفته تا افزایش قابل ملاحظه میزان زمان روزانه کار، یا کاهش توافقی روز کار دستمزدی، یا پایان سرمایه‌داری.

اما **مادامی که سرمایه‌داری برقرار باشد**، یک نتیجه قطعا در فهرست آینده‌های احتمالی نمی‌تواند وجود داشته باشد: یعنی این تصور ریف‌کین که «انقلاب تکنولوژی پیشرفته به تحقق رویای آرمان‌شهری کهنی خواهد انجامید که با جایگزینی ماشین‌ها به جای نیروی کار انسانی، در نهایت بشریت آزادانه به سوی عصر پسابازار رهسپار شود» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۵۶). زیرا سرمایه‌داری به سود، بهره و رانت نیاز دارد که تنها به وسیله‌ی حجم عظیمی از کار اضافی می‌تواند خلق شوند، درحالی‌که جایگزینی کامل کار انسان با ماشین به معنای پایان سود، بهره و رانت است. گرچه به نظر می‌رسد ریف‌کین با بیش‌تر تحلیل‌های مارکس از پویای سرمایه‌داری موافق است، نتیجه‌گیری سرنوشت‌ساز مارکس به دقت از سناریوی خوش‌آب و رنگی که ریف‌کین در بخش پایانی کتابش مطرح می‌کند، کنار گذاشته شده است. ریف‌کین آینده‌ای را عرضه می‌کند که در آن کاهش شدید میزان روز کاری با «قرارداد اجتماعی جدید»ی همراه خواهد شد که مشوق‌هایی اقتصادی (از دستمزد «اجتماعی» یا دستمزد «سایه» گرفته تا معافیت‌های مالیاتی) برای کار کردن در «بخش سوم»، بخش مستقل، «ناسودبر» و یا داوطلبانه، در میان بخش‌های «خصوصی و عمومی» ارائه خواهد کرد. این بخش می‌تواند به «صنعت خدمات» قرن ۲۱ تبدیل شود، زیرا «تنها راه عملی برای هدایت موثر نیروی کار مازادی است که بازار جهانی آن را زائد کرده است» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۲۹۲). به عبارت دیگر، کارگرانی را که ارزش اضافی تولید نمی‌کنند جذب می‌کند و برای کاری که ارزش اضافی نمی‌آفریند به آنان دستمزد پرداخت می‌کند.

به کلام دیگر، تصور ریف‌کین از «بهشت امن» بشریت نوعی سرمایه‌داری است که در آن بیش‌تر کارگران سود، بهره و رانت تولید نمی‌کنند. او این تصور را با تصویری از آینده مقایسه می‌کند که «تمدن... به وضعیت فلاکت و بی‌قانونی فزاینده‌ای فرو برود که شاید خروج از آن چندان هم آسان نباشد» (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۲۹۲). اما هیولای اجتماعی [۱۵] ریف‌کین با آن سرمایه‌دارانه-فناورانه، بدن پشمالود بخش سوم [اقتصاد] و دم بسیار کوچک تولیدکننده‌ی ارزش اضافی‌اش چقدر می‌تواند دوام داشته باشد؟ نسبت‌هایی وجود دارند که حتی زمانی که با هیولاهای آینده‌نگرانه سر و کار داریم باید در نظرشان گرفت، و هیولای ریف‌کین به سادگی اصلا نمی‌تواند وجود داشته باشد، چراکه سر آن هر قدر هم که از نظر فناوری پیچیده باشد نمی‌تواند توسط چنین دم کوچکی تغذیه شود. سرمایه‌داری منتج از «قرارداد اجتماعی جدید» ریف‌کین غیرممکن است، زیرا بنا به تعریف یک سرمایه‌داری بدون سود، بهره و رانت است. چرا سرمایه‌داران پس از شکست جنگ سرد، که تقریباً نزدیک

بود نیمی از سیاره را به آتش بکشند، باید با چنین معامله‌ای موافقت و یک دهم درآمد خود را واگذار کنند؟

این «اثبات عدم امکان» به قدری بدیهی است که نمی‌توانیم از طرح این پرسش خودداری کنیم که چرا ریف‌کین در ابتدای کتاب **پایان کار** این طور مستقیم به مارکس اشاره می‌کند، در حالی که قرار است در پایان کتاب کاملاً او را انکار کند؟ آیا او از اشاره به جنگ‌های ناگوار جهانی، انقلاب و نابودی هسته‌ای طفره می‌رود که اندیشه‌های اولیه خود او در ذهن برمی‌انگیزاند؟ آیا او می‌کوشد با تهدیدات سر بسته‌ی مارکسی، طبقه‌ی سرمایه‌دار فن‌سالار را در لفافه‌ی فرصتی دوباره برای زندگی با چرب‌زبانی به خودکشی ترغیب کند؟

پاسخ به این پرسش‌ها نیازمند تحلیل سیاسی نوع رتوریکی است که ریف‌کین و حلقه‌ی اطرافیان او به کار می‌گیرند. من از این کار صرف‌نظر می‌کنم. اما لازم به ذکر است که استراتژی هیولایی ریف‌کین کاملاً اشتباه هم نیست. در نهایت او به دنبال بخش جدیدی برای گسترش روابط سرمایه‌داری است. اشتباه او در انتخاب بخش داوطلب «غیر انتفاعی» است، زیرا اگر این بخش حقیقتاً «ناسودبر» و داوطلبانه باشد، نمی‌تواند بنیانی جدی برای یک بخش اشتغالی جدید در جامعه سرمایه‌داری باشد. (و گرچه ممکن است وسوسه‌کننده باشد، اما راهی برای خلاص شدن از سرمایه‌داری از راه تقلب وجود ندارد).

با این حال دریافت شهودی ریف‌کین صحیح است. زیرا تنوع کار بسیار گسترده‌تر از ابعاد کار مرسوم دستمزدی است و این کار پرداخت نشده ارزش اضافی فراوانی تولید می‌کند. این کار اگر به طور بی‌واسطه‌تر و موثرتری استثمار شود، می‌تواند منبع یک عصر جدید اشتغال‌آفریننده‌ی ارزش اضافی از طریق گسترش کار اجباری، گسترش روابط بی‌واسطه‌ی سرمایه‌دارانه به حوزه‌ی بازتولید نیروی کار و سرانجام تقویت کسب‌وکارهای خرد بزه‌کارانه باشد. به این سبب است که «نئولیبرالیسم»، «برده‌داری نوین»، «گرامینسم» [۱۶] و «جنگ مواد مخدر» اصطلاحات مناسب‌تری برای **انقلاب سوم صنعتی** هستند تا بخش سوم «غیر انتفاعی» که ریف‌کین با بوق و کرنا تبلیغ‌اش را می‌کند، زیرا می‌تواند «عوامل خنثی‌کننده»‌ی کاهش شتابناک نرخ سود را که در نتیجه‌ی کامپیوتری شدن، رباتیک شدن و مهندسی ژنتیک، تشدید شده است، فعال کند.

نگری و پایان قانون ارزش

شاید در مورد استفاده‌ی نیم‌بند ریف‌کین از اندیشه‌های مارکس نباید سخت‌گیری زیادی به خرج داد. هر چه باشد او از دل سنت مارکسیستی برنخاسته و ارجاعات قبلی او به آثار مارکس، اندک و عمدتاً گذرا بوده است. اما درون‌مایه‌هایی را که ریف‌کین به طور شفاف در کتاب **پایان کار** ارائه کرده، اغلب می‌توان در آثار شماری از نویسندگان مارکسیست، پسامارکسیست و مارکسیست پست‌مدرن نیز، به گونه‌ای مبهم‌تر و رازآلودتر یافت. یکی از چهره‌های اصلی در این عرصه، آنتونیو نگری است که مباحثی را در دهه‌ی ۱۹۷۰ مطرح کرده است که به نتیجه‌گیری‌هایی بسیار مشابه با نتایج ریف‌کین می‌انجامد، گرچه خام‌اندیشی «مارکسیستی» ریف‌کین را ندارد. کتاب او با عنوان **کار دیونیسوس** (به همراه مایکل هارت) که در ۱۹۹۴ انتشار یافت به طور قطع گفتمانی را ادامه می‌دهد که با کتاب **مارکس فراتر از مارکس** (نگری، ۱۹۹۱، چاپ نخست در ۱۹۷۹) آغاز شد و با **کمونیزت‌هایی مانند ما** (گاتاری و نگری، ۱۹۹۰، چاپ نخست ۱۹۵۸) امتداد یافت. [iii]

در این بخش، نشان خواهم داد که تحلیل پیچیده‌تر و مارکسیستی نگری از سرمایه‌داری معاصر هم مانند تحلیل ریف‌کین مساله‌دار است. تشخیص شباهت نگری و ریف‌کین دشوار است، زیرا کار نگری به شدت غیرتجربی است — و به ندرت فاکت یا شبه‌فاکتی در نوشته‌اش ارائه می‌کند — درحالی‌که کتاب **پایان کار** ریف‌کین سرشار از آمار و مجموعه‌ای از قطعات ژورنالیستی در باب فناوری پیشرفته است. نگری هرگز به صراحت عصر «پایان کار» را تایید نمی‌کند. با این حال او با رد نظریه‌ی کلاسیک کار یا قانون ارزش، گزاره‌ای مشابه با افعالی فرضی ارائه می‌کند. بر اساس نظر نگری، در اواخر قرن بیستم قانون ارزش، قانونی «کاملاً ورشکسته است» (نگری و هارت، ۱۹۹۴، ۱۰) یا «این قانون دیگر عمل نمی‌کند» (گاتاری و نگری، ۱۹۹۰، ۲۱) یا «قانون ارزش مرده است» (نگری، ۱۹۹۱، ۱۷۲).

این ادعا کاملاً معادل ادعایی است که ریف‌کین به طور تجربی‌تری بیان می‌کند، اما پایه‌ریزی این معادل تنها در پی یک ساده‌سازی نظری سرگیجه‌آور امکان‌پذیر است. در روایت نگری، نظریه‌ی کلاسیک کار پایه‌ی ارزش: «وظیفه‌ی اصلی‌اش... بررسی قوانین اقتصادی و اجتماعی حاکم بر به‌کارگیری نیروی کار در میان بخش‌های مختلف تولید اجتماعی و در نتیجه پرتو

افکندن بر فرایندهای سرمایه‌دارانه‌ی ارزش‌افزایی است» (هارت و نگری، ۱۹۹۴، ۸)، یا عبارت‌ست از «بیان روابط میان کار مشخص و مقدار پول لازم برای تامین زندگی» (گاتاری و نگری، ۱۹۹۰، ۲۱)، یا معیاری است برای «تناسب معین میان کار لازم و کار اضافی» (نگری، ۱۹۹۱، ۱۷۲). قانون ارزش در قرن ۱۹ زنده بود اما درست همانند خدای نیچه، پس از آن آغاز به مردن کرد. گرچه مدت زمانی طول کشید تا برای این قانون رسماً گواهی فوت صادر شود.

ورشکستگی، ناکارآمدی و مرگ قانون ارزش، اساساً به معنای آن است که متغیرهای اصلی زندگی سرمایه‌دارانه — سود، بهره، رانت، دستمزد و قیمت — دیگر توسط زمان کار تعیین نمی‌شوند. نگری همانند ریف‌کین استدلال می‌کند که سرمایه‌داری به دوره‌ای وارد شده است که مارکس آن را با دوران‌دیشی تمام و کمال در «قطعه‌ی درباره‌ی ماشین» در *گروندریسه* توصیف کرد (نگری، ۱۹۹۱، ۱۴۰-۱۴۱) (ریف‌کین، ۱۹۹۵، ۱۶-۱۷). اجازه دهید تنها یکی از چندین فراز مشهور این دیدگاه را نقل کنم:

توسعه‌ی صنایع سنگین به این معناست که پایه‌ای که این صنایع بر آن نهاده شده — تصاحب زمان کار غیر — دیگر ثروت را نمی‌سازد یا خلق نمی‌کند؛ و هم‌زمان کار مستقیم نیز دیگر مبنای تولید نخواهد بود، زیرا بیش از پیش به فعالیتی نظارتی و تنظیم‌کننده تبدیل می‌شود؛ و همچنین به این علت که محصول دیگر توسط کار مستقیم فردی ساخته نمی‌شود، و در نتیجه هر چه بیش‌تر به ترکیبی از فعالیت اجتماعی تبدیل می‌شود... از سوی دیگر، هنگامی که نیروهای مولد وسایل کار به سطح فرایند خودکار رسیده باشند، تبعیت نیروهای طبیعی از عقل اجتماع پیش شرط است، در حالی که از سوی دیگر کار فردی در شکل مستقیم‌اش به کار اجتماعی دگرگون می‌شود. به این طریق پایه‌ی دیگر این شیوه‌ی تولید نیز از بین می‌رود (مارکس، ۱۹۷۷، ۳۸۲).

توسعه‌ی «فرایندهای خودکار» در مهندسی ژنتیک، برنامه‌نویسی کامپیوتری و رباتیک شدن از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو، نگری و ریف‌کین را قانع کرده است که ویژگی‌های غالب سرمایه‌داری معاصر مو به مو با دیدگاه مارکس در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ مطابقت دارد. تفاوت عمده‌ی کار نگری و کتاب *پایان کار* ریف‌کین در این است که نگری بر کارگران جدیدی که در «جامعه‌ی هوشمند» و «کار اجتماعی» نقش دارند تاکید می‌کند در حالی که ریف‌کین بر پیامدهای این «فرایندهای خودکار»، بیکاری توده‌های کارگر تاکید دارد. ریف‌کین استدلال می‌کند که این «کارگران فکری» جدید (یعنی پژوهشگران، مهندسان طراح، تحلیل‌گران نرم‌افزار، مشاوران مالی و مالیاتی، معماران، متخصصان بازاریابی، تولیدکنندگان و تدوین‌گران فیلم، و کلا، بانک‌داران سرمایه‌گذار) هرگز نمی‌توانند از لحاظ عددی به بخش بزرگی تبدیل شوند و از این رو راه‌حل مشکلات ایجاد شده توسط این مرحله از توسعه سرمایه‌داری نیستند، اما نگری این افراد را کلید گذار به کمونیسم فراتر از «سوسیالیسم موجود» تلقی می‌کند.

در این‌جا اهمیت دارد که به تفاوت واژه‌شناسانه‌ی میان نگری و ریف‌کین توجه کنیم. زیرا نگری در خلال سالیان گذشته برای اصطلاح «کارگران فکری» ریف‌کین، نخست در دهه‌ی ۱۹۷۰ اصطلاح «کارگران اجتماعی» را به کار گرفت و بعدها در دهه ۱۹۹۰ آن را به «سایبورگ» به سبک و سیاق دونا هاروی ارتقا داد (هاروی، ۱۹۹۱، ۱۴۹-۱۸۱). با آن‌که اصطلاح «کارگر اجتماعی» [۱۷] در زبان انگلیسی به طرز عجیبی نامناسب ترجمه شده، این اصطلاح مستقیماً از کتاب *گروندریسه* گرفته شده است. با جست‌وجوی عباراتی توصیفی که این کارگران جدید «بخش اطلاعات و دانش» را با «کارگر جمعی» عصر خط مونتاژ مقایسه می‌کند، درمی‌یابیم بسیاری از عبارات مارکس از قبیل این عبارت، نگری را عمیقاً تحت‌تاثیر قرار داده است: «در این دگرگونی، آن‌چه به عنوان نقطه اتکای تولید و ثروت پدیدار می‌شود، نه کار بلاواسطه‌ی کارگر است، و نه زمانی که کار می‌کند، بلکه تصاحب انسان توسط نیروی مولد عام خود او، درکش از طبیعت و تسلطش بر آن است، در یک کلمه، تکامل فرد اجتماعی» (مارکس، ۱۹۷۷، ۳۸۰). کارگر اجتماعی سوژه‌ی «کار تکنولوژیکی - علمی» است، او از درون صفحات کتاب *گروندریسه* برآمده و به *سایبورگ* اواخر قرن بیستم بدل شده است، یعنی «ترکیبی از ماشین و ارگانیزم که پیوسته در مرزهای میان کار مادی و غیرمادی در حرکت است» (هارت و نگری، ۱۹۹۴، ۲۸۰، ۱) [۱۷] زمان کار کارگر جمعی سابق در خط مونتاژ به طور تقریبی با (ارزش مبادله‌ای و ارزش مصرفی) بارآوری در ارتباط است و این کارگر از نظام کارخانه بیگانه شده است؛ زمان کار سایبورگ اجتماعی مستقل از بارآوری‌اش است اما کاملاً در زمینه‌ی تولید ادغام شده است.

ریف‌کین «طبقه‌ی علمی» «تحلیل‌گران نمادین» را اساساً با سرمایه یکی می‌پندارد و گرایش جدید به حقوق مالکیت معنوی را نشانه‌ی این می‌داند که سرمایه‌داران نخبه به اهمیت طبقه‌ی علمی پی برده‌اند و مایل‌اند ثروت خود را با آن شریک شوند.

کارگران بخش دانش «به سرعت در حال تبدیل شدن به اشرافیت جدید هستند» (ریف کین، ۱۹۹۵، ۱۷۵). نگرانی خوانش نسبتاً متفاوتی از حال و آینده‌ی این طبقه دارد. از نظر نگرانی وجود سایبورگ‌های اجتماعی نه تنها شاهدی است بر این که دیالکتیک توسعه‌ی سرمایه‌دارانه «شکست خورده است»، بلکه سرمایه اساساً نمی‌تواند «آن را به تمامی تصاحب کند»، چرا که «کارگر اجتماعی شروع به ایجاد سوپزکتیویته‌ای کرده است که دیگر نمی‌توان آن را بر اساس توسعه‌ی سرمایه‌دارانه به عنوان حرکت دیالکتیکی به‌انجام رسیده درک کرد.» (هارت و نگرانی، ۱۹۹۴، ۲۸۲) به عبارت دیگر، سرمایه نمی‌تواند کارگر تکنولوژیکی - علمی را از طریق نظام دستمزد و انضباط کاری که با وعده‌ی ورود به بالاترین سطح قدرت مدیریتی، مالی و سیاسی «بترین‌ها» تکمیل می‌شود، به کنترل خود آورد. کارگر فعال اجتماعی سایبورگ نه تنها ورای مرزهای تکنیک‌های پرسابقه‌ی سرمایه برای کنترل است، بلکه حتی طلایه‌دار انقلاب کمونیستی به‌شمار می‌آید. چرا؟ اجازه دهید نخست دلایل را از زبان نگرانی بشنویم و سپس به تفسیر آن بپردازیم:

همکاری یا پیوند تولیدکنندگان [سایبورگ]، مستقل از ظرفیت سازمان سرمایه است؛ همکاری و سوپزکتیویته‌ی کار، نقطه‌ی پیوندی بیرون از ماشینی شدن سرمایه یافته‌اند. سرمایه صرفاً به یک دستگاه تسخیر روح، یک شیخ، یک بُت تبدیل می‌شود. پیرامون آن، فرایندهای خودمختار خودارزش‌افزایی به حرکتی ریشه‌ای در می‌آیند که نه تنها مبنایی بدیل برای توسعه‌ی بالقوه ایجاد می‌کنند بلکه در واقع شالوده‌ی سازنده‌ی جدیدی را نیز عرضه می‌کنند (نگرانی و هارت، ۱۹۹۴، ۲۸۲).

نگرانی مدعی است که کارگران سایبورگ توانسته‌اند از میدان گرانشی سرمایه به عرصه‌ای بگریزند که کار و زندگی‌شان، عملاً سازنده‌ی روابط بنیادین اجتماعی و تولیدی مناسب با کمونیسم باشد. ویژگی این روابط «خودارزش‌افزایی» است، یعنی به جای تعیین ارزش کار و نیروی کار براساس ارزش مبادله‌ای آن برای سرمایه‌داری، کارگران ارزش نیروی کارشان را بر اساس ظرفیت آن برای توسعه‌ی خودمختارشان تعیین می‌کنند و خودارزش‌افزایی زمانی پدیدار می‌شود که کارگر تکنولوژیکی - علمی، خصلتی پارادایمی پیدا می‌کند (نگرانی، ۱۹۹۱، ۱۶۲-۱۶۳) (کافتتزیس، ۱۹۸۷). در واقع مفهوم «خودارزش‌افزایی» نگرانی، به مفهوم «طبقه‌ی برای خود» یا «آگاهی طبقاتی» در مارکسیسم سنتی تر شباهت دارد؛ اما این خودارزش‌افزایی، سایبورگ را از سیاست کارگر جمعی متمایز می‌کند و ظهور انقلاب کمونیستی واقعی را به طرز غریبی به گسترش و نفوذ در شبکه‌ی جهانی اینترنت مربوط می‌داند، نه به نفوذ در مراکز تجمع (قدیم یا جدید) کارگران جمعی، دهقانان و ساکنان گتوهای این سیاره.

ناسازگاری تصویر نگرانی از سایبورگ‌های ضدسرمایه‌داری با تصویر ریف کین از کارگران علمی مدافع سرمایه‌داری می‌تواند موضوع جذابی باشد. اما سایبورگ نگرانی درست همانند کارگر علمی ریف کین (به عنوان آخرین کارگر تولیدکننده‌ی سود) برپایه‌ی درک نادرستی از توسعه‌ی سرمایه‌داری بر ساخته شده است. در نتیجه مفیدتر آن است که پایه‌ی مشترک هر دوی این دیدگاه‌ها را مورد توجه و نقد قرار دهیم. همانند نظر ریف کین در مورد کارگر علمی، نگرانی نیز روایت خود از «کارگر اجتماعی» را بر **گروندریسه‌ی** مارکس بنا نهاده است. اما باید به خاطر داشته باشیم که «قطعه‌ی ماشین» آخرین نظر مارکس در خصوص ماشین‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری نبوده است. مارکس حدود ده سال پس از آن به کار خود ادامه داد و جلدهای یکم، دوم و سوم **سرمایه** سرشار از مشاهدات جدید است. این‌جا فرصت آن نیست تا به بازخوانی عمیق این روند بپردازیم. تنها ذکر این نکته کافی است که در جلد یکم **سرمایه** مارکس نه تنها نیروی عظیم ماشین‌آلات در فرایند تولید را تشخیص می‌دهد، بلکه بر غیر ارزش‌آفرین بودن ماشین‌ها نیز تاکید می‌کند که می‌توان آن را با محدودیت‌های ترمودینامیکی دسترسی به کار در یک میدان انرژی مفروض، مشابه دانست (کافتتزیس، ۱۹۹۷). موضوع بسیار حیاتی‌تر برای بحث ما بخشی از جلد سوم **سرمایه** است که در آن مارکس به بازنگری «قطعه‌ی ماشین» می‌پردازد. مارکس در این قطعات از کتاب تشخیص می‌دهد که در هر دوره‌ای که سرمایه‌داری به مرحله‌ی «فرایند خودکار» نزدیک می‌شود، کل نظام ناگزیر با شتاب چشم‌گیر گرایش نزولی نرخ سود مواجه می‌شود. او این پرسش را مطرح می‌کند: «چگونه است که این کاهش، سریع‌تر یا بیش‌تر نمی‌شود؟» پاسخ او این است که فرایندهای مشخصی در فعالیت‌های سرمایه‌دارانه وجود دارد که در مقابل این گرایش و در نتیجه در مقابل فرجام فناورانه‌ی نظام مقاومت می‌کند.

در جلد سوم **سرمایه**، به این موضوع در فصل ۱۴ به طور مستقیم به عنوان «عوامل خنثی‌کننده» و در پاره‌ی دوم به طور غیرمستقیم در بحث شکل‌گیری نرخ میانگین سود پرداخته شده است. در بحث‌ام درباره‌ی ریف کین، به پیامدهای مهم «عوامل

خنثی کننده» اشاره کردم، و این بحث در مورد نگرانی نیز صادق است. نگرانی ناگهان «قوانین اجتماعی و اقتصادی حاکم بر اشتغال نیروی کار در بخش‌های مختلف تولید اجتماعی» را انکار و این دیدگاه را رد می‌کند که زمان کار برای «فرایندهای سرمایه‌دارانه‌ی ارزش‌افزایی» حیاتی است. اما سرمایه و سرمایه‌داران همچنان به شدت به هر دوی این‌ها علاقه‌مندند. به همین سبب است که چنین فشاری برای گسیل سرمایه به مناطقی که دستمزد پایینی دارند وجود دارد و به همین دلیل است که چنین مقاومتی در برابر کاهش زمان روز کاری وجود دارد. زیرا کامپیوتری شدن و رباتیک شدن کارخانه‌ها و ادارات در اروپای غربی، شمال اروپا و ژاپن از طریق فرایند «جهانی‌سازی» و «حصارکشی‌های نوین» تکمیل شده است.

سرمایه‌داران به شدت در حال مبارزه‌اند تا هم این حق را داشته باشند که حوزه‌ی مونتاژ و روسپی‌خانه‌ها را در بخش‌های کم‌تر مکانیزه‌ی جهان قرار دهند و هم حق انحصاری شکل‌های زندگی را در چنگ خود داشته باشند. تولید کارخانه‌ای در بسیاری از نواحی این کره‌خاکی نه تنها با کاهش روبه‌رو نبوده که گسترش عظیمی داشته است. در واقع بخش اعظم سود شرکت‌های جهان و بیش‌ترین بهره‌ای که بانک‌های بین‌المللی دریافت می‌کنند از کارخانه‌های دارای تکنولوژی پایین و کارجنسی به دست می‌آید (فدریچی، ۱۹۹۸). برای به‌کارگیری کارگران در این کارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها، حصارکشی‌سازی‌های جدید گسترده‌ای در سرتاسر آفریقا، آسیا و آمریکا رخ داده است. همان سرمایه‌ای که این «ماشین‌های اطلاعاتی غیرمادی و جایگزین تولید صنعتی» را در اختیار دارد، در حصارکشی زمین‌های این سیاره، دامن زدن به قحطی، بیماری، جنگ‌های محدود منطقه‌ای و بینوایی جمعی دست دارد (کافنتزیس، ۱۹۹۰ و ۱۹۹۵).

اگر منبع واقعی بارآوری در سایبورگ‌های این سیاره نهفته است، چرا سرمایه باید برای مثال، به دنبال تصرف زمین‌های اشتراکی آفریقا باشد؟ یک پاسخ ساده این است که این کارخانه‌ها، زمین‌ها و روسپی‌خانه‌های جهان سوم محل استقرار «عوامل خنثی کننده»ی گرایش نزولی نرخ سود هستند. آن‌ها کل مخزن کار اضافی را افزایش می‌دهند، به کاهش دستمزدها کمک می‌کنند، عناصر سرمایه‌ی ثابت را ارزان‌تر می‌کنند، بازار کار را به شدت گسترش می‌دهند و امکان توسعه‌ی صنایع ابرتکنیک را که به طور مستقیم صرفاً تعداد اندکی از کارگران علمی یا سایبورگ‌ها را به کار می‌گیرند، فراهم می‌کنند. اما پاسخ تکمیلی دیگر را می‌توان در پاره‌ی دوم جلد دوم سرمایه یافت: «تبدیل سود به سود میانگین» [۱۸]، که نشان‌دهنده‌ی وجود نوعی از خودارزش‌افزایی سرمایه‌دارانه است. برای آن‌که نرخ سود میانگینی در کل نظام سرمایه‌داری وجود داشته باشد، آن شاخه‌هایی از صنعت که تعداد بسیار اندکی نیروی کار و در عوض حجم زیادی از ماشین‌آلات را به کار می‌گیرند باید این حق را داشته باشند که از مخزن ارزشی استفاده کنند که شاخه‌های دارای نیروی کار فراوان و فناوری پایین خلق کرده‌اند. اگر این شاخه‌ها و این حق وجود نداشته باشد، آنگاه نرخ سود میانگین در صنایع دارای نیروی کار اندک و ابرتکنیک، آن‌قدر پایین خواهد بود که هر گونه سرمایه‌گذاری در آن‌ها متوقف خواهد شد و کل نظام از بین خواهد رفت. در نتیجه، «حصارکشی‌های جدید» در مناطق حاشیه‌ای باید با رشد «فرایندهای خودکار» در صنعت همراه باشد، کامپیوترها به بهره‌کش‌خانه‌ها نیاز دارند و برده‌ها پیش شرط وجود سایبورگ‌ها هستند.

نگری به درستی ارتباط میان رشد کارگران جدید در حوزه‌ی ابرتکنیک را با خودارزش‌افزایی تشخیص می‌دهد اما عامل دیگری در خودارزش‌افزایی سرمایه‌داری دخیل است، و آن حق «کار مرده» بر سهم‌خواهی از «کار زنده» است و نه خودارزش‌افزایی کارگران. در واقع، خودارزش‌افزایی سرمایه، بر پیش شرط فرسایش جهانی پرولتاریا استوار است.

به سادگی می‌توان تحلیل نگرانی را به دلیل نگاه عمیقاً اروپامحورش در نادیده گرفتن نیروی کار ارزش‌آفرین میلیون‌ها نفر از مردمان این سیاره رد کرد. در واقع او حتی به شیوه‌ای باستانی اروپامحور است. او دست‌کم می‌توانست به جای توجه نشان دادن به آثار حلقه‌ی کوچکی از متفکران پست‌مدرن که افق اولیه‌ی او را شکل داده‌اند، به چندفرهنگ‌گرایی سرمایه‌دارانه جهانی جدید و ایدئولوژی‌هایی که می‌پراکند، بپردازد (فدریچی، ۱۹۹۵) تا بتواند مبارزه طبقاتی امروزی را ولو از چشم‌اندازی سرمایه‌دارانه درک کند.

با این حال اتهام اروپامحوری کمی بیش از حد کلی است. توضیح بهتر این است که نادیده‌انگاری روش‌شناختی پرولتاریای جهانی از سوی نگرانی، ناشی از پایبندی او به یکی از اصول مارکسیسم-لنینیسم است یعنی این اصل که سوژه‌ی انقلابی در هر عصر از «مولد»ترین عناصر آن طبقه ترکیب می‌شود. درست است که نگرانی جز تحقیر متافیزیکی بودن ماتریالیسم دیالکتیک

و تمسخر تاریخ «سوسیالیسم موجود» چیزی برای ارائه ندارد، اما در مورد انتخاب سوژه انقلابی، اساساً لنینیست است. علت تاکید بیش از حد نگری بر برنامه‌نویسان کامپیوتری و این قسم از مشاغل، بارآوری منتسب به آنان است. از آن‌جا که **هوش عمومی**، بارآور است، پس این کارگران فکری نمایندگان ایده‌آل (و در نتیجه انقلابی) آن هستند، حتی اگر هنوز به عنوان «کارگر اجتماعی» یا «سایبورگ» هیچ مبارزه‌ی مشخصی را علیه انباشت سرمایه‌دارانه آغاز نکرده باشند.

اما نادرستی این تطابق روش‌شناختی میان انقلاب و بارآوری بارها در تاریخ به اثبات رسیده است. لنینیست‌ها و احزاب لنینیستی در گذشته اغلب تاوان این اشتباه را با جان‌شان پرداخته‌اند. روند شکوفایی سیاسی مائو به وضوح نشان داد که این برداشت به بهای قتل عام کارگران کمونیست در شهرها و تجربه‌های نزدیک به مرگ بسیاری در اطراف شهرها تمام شد، و آن‌گاه مائو به این نتیجه رسید که اصل تائویستی (یعنی این اصل که آن‌ها که به ظاهر ضعیف‌ترین و کم‌بارآورترین‌ها هستند می‌توانند در مبارزه قدرتمندترین‌ها باشند) دقیق‌تر از اصل لنینیستی است. سوژه‌ی انقلابی نگری برای دوران کنونی — استادان ماشین‌های غیرمادی — درست به اندازه‌ی تعصب لنینیست‌ها در خصوص کارگران صنعتی در گذشته، جای بحث دارد. در حقیقت، ناکارآمدی **کار دیونیسوس**، که در ۱۹۹۴ در ایالات متحده منتشر شد، در نمایش مبارزات مردمان بومی این سیاره به ویژه زاپاتیست‌ها در مکزیک، نشانه‌ای روشن است که جغرافیای انقلابی نگری نیاز به گسترش بیش‌تری دارد.

نتیجه‌گیری

نگری و ریف‌کین چهره‌های اصلی گفتمان «پایان کار» در دهه‌ی ۱۹۹۰ هستند، گرچه هر یک در دو سر این طیف سخن‌ورانه [رتوریک] قرار دارند. کار ریف‌کین تجربه‌گرایانه و ارزیابی‌اش از «پایان کار» بدبینانه است، در حالی که نگری پیش‌انگاران و خوش‌بینانه است. با این حال به نظر می‌رسد هر دوی آن‌ها به جبرگرایی فناورانه متوسل می‌شوند و مدعی‌اند که تنها یک راه برای توسعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد. آنان، و اغلب آن‌هایی که این گفتمان را به کار می‌گیرند، فراموش می‌کنند که سرمایه‌داری به وسیله‌ی تناسب‌ها و گرایش‌های متضاد، محدود (و محافظت) می‌شود.

این نظام قصد ندارد کسب و کارش را با افزایش ساده‌لوحانه‌ی ماشین‌ها، تکنیک‌ها و کارگران پیشرفته به هر شکل ممکن، از دست بدهد، زیرا این گفته‌ی کنایه‌وار مارکس امروز بیش از هر زمان دیگری صادق است: «مرز واقعی تولید سرمایه‌دارانه همانا خود سرمایه است» (مارکس، ۱۹۰۹، ۲۹۳) شاید این حقیقتی کهنه و مصیبت‌بار باشد، اما امروز نیز سود، بهره، مزد و کار در نسبت‌های معین، شرایط ضروری و ویژه‌ی وجود سرمایه‌داری هستند. خواست سرمایه نمی‌تواند این باشد که خود را به فراموشی بسپارد، اما در عین حال نمی‌توان با حقه و دشنام نیز آن را از هستی ساقط کرد.

ریف‌کین تلاش دارد تا نظام سرمایه را فریب دهد که بپذیرد راه‌حل عملی‌ای که وی برای برون‌رفت از بحران بیکاری پیش‌بینی می‌کند، محدود کردن بخش‌های آفریننده‌ی سود در اقتصاد است. او اطمینان می‌دهد همه چیز مطلوب خواهد شد اگر سرمایه‌داران تحت کنترل کشاورزی، تولید صنعتی و صنایع خدماتی خودکار قرار بگیرند و تقریباً همه‌ی افراد در بخش سوم ناسودبری که هیچ‌گونه ادعای هژمونی ندارد کار کنند. اما چنین سناریویی به زحمت می‌تواند از چشمان تیزبین نشريات سرمایه‌داری و استهزای سرمایه‌داران در امان بماند. بنابراین نمی‌تواند موفق باشد.

نگری در عوض به دشنام‌گویی فلسفی دست می‌یازد. او هستی‌شناسانه، سرمایه‌داری پایان قرن بیستم را «صرفاً یک دستگاه تسخیر روح، یک شیخ، یک بت» می‌نامد (نگری و هارت، ۱۹۹۴، ۲۸۲). تمایل نگری برای ناسزاگویی به این نظام تخریب، تحقیر و فلاکت برای من قابل ستایش است، اما پرسش من درباره‌ی آن «صرفاً» به کار گرفته شده از سوی نگری است. همان‌گونه که بلندمرتبه‌ترین اعضای باهوش سرمایه‌داری (مانند شرکت فورد) نشان داده‌اند، سرمایه در برابر این دشنام‌های هستی‌شناسانه خلل‌ناپذیر است، همان‌گونه که دشنام‌های فناورانه‌ی روحانیون آرتک بر کشورگشایان اسپانیایی تاثیری نداشت. در حقیقت سرمایه در شخصیت شیخ‌گونه‌اش پنهان شده است. دغدغه‌ی اصلی سرمایه، **استمرار** این شیخ است، نه وضعیت هستی‌شناختی‌اش.

بنابراین ادبیات «پایان کار» در دهه‌ی ۱۹۹۰ نه تنها از حیث نظری و تجربی ناکارآمد است، بلکه سیاست اشتباهی را نیز خلق می‌کند چرا که در نهایت تلاش دارد که دوست و دشمن را قانع کند که سرمایه‌داری در پس پرده، در حال پایان است. شعارش

مانند بین‌الملل سوم این نیست که «نگران نباشید، سرمایه دیر یا زود به دست خود سقوط خواهد کرد» بلکه در عوض می‌گوید «سرمایه‌داری همین حالا هم در نقطه‌ی پایانی فناوری پیشرفته به اتمام رسیده است، فقط کافی است بیدار شوید». اما چنین نسخه‌ی ضد سرمایه‌دارانه‌ی شعار «خدا مرده است» نیچه، به سختی می‌تواند الهام‌بخش باشد، آن هم هنگامی که میلیون‌ها نفر هنوز به نام خدا و سرمایه قربانی می‌شوند.

* ترجمه‌ی حاضر از شماره ۲۴ مجله‌ی Common Sence مورخ دسامبر ۱۹۹۹ با عنوان

The End of Work or the Rennalsance of Slavery?

اثر جورج کافتزیس، فیلسوف سیاسی و مارکسیست اتونومست آمریکایی انجام شده است. اصل مقاله‌ی زیر در لینک زیر یافت می‌شود:

[/https://commonsensejournal.org.uk/1999/12/01/issue-24](https://commonsensejournal.org.uk/1999/12/01/issue-24)

یادداشت‌های نویسنده:

i. این تعریف «وارونه»، یادآور روش قطری کانتور است که در پژوهش‌های ریاضی این قرن بسیار استفاده شده است. شگرد این روش این است که ابتدا فرض می‌کند که فهرستی وجود دارد که برای همه‌ی عناصر گروه خاص **k**، پوشا است و سپس با استفاده از ویژگی‌های همین فهرست یکی از اعضای گروه **k** را به گونه‌ای تعریف می‌کند که در فهرست نباشد.

ii. برای مثال در بسیاری از بحث‌های مربوط به تجارت آزاد، بسیاری سطح پایین مزد را یک «مزیت نسبی» ریکاردویی می‌دانند. اما این خوانش تحریف آرای ریکاردو و دعوت به توجیه سرکوب مبارزات کارگران است. منشاء مزیت نسبی از نظر ریکاردو ویژگی‌های شهادتی محیط فیزیکی و فرهنگی کشور است و نه متغیرهای اقتصادی مانند مزد، سود و رانت.

iii. این جا فرصت آن نیست تا به زندگی سیاسی و قضایی نگری از ۱۹۷۰ به این سو بپردازیم. برای مطالعه بیش‌تر در این خصوص رجوع کنید به مقدمه یان مولر در کتاب سیاست چپاول (نگری، ۱۹۸۹). نگری در ژوئیه‌ی ۱۹۹۷ داوطلبانه از تبعید فرانسه بازگشت و اکنون در زندان رابی (رم) به سر می‌برد. یک کمپین بین‌المللی به راه افتاده است که خواستار آزادی اوست. (نگری در بهار ۲۰۰۳ آزاد شد. به تاریخ مقاله توجه شود - م. ۴

iv. نگری اغلب کار کارگر اجتماعی سایبورگ را غیرمادی توصیف می‌کند. اما اکاوی نظریه‌ی ماشین تورینگ نشان می‌دهد که هیچ تفاوت بنیادینی میان آنچه به طور استاندارد کار مادی خوانده می‌شود (مانند بافندگی یا حفاری) و کار غیرمادی (مانند ساختن یک نرم‌افزار) وجود ندارد. در نتیجه برای تعیین ویژگی‌های ارزش‌آفرین کار باید به دیگر جنبه‌های شرایط کار رجوع کرد.

یادداشت‌های مترجم:

۱. Blue collar blues، اصطلاحی است استعاری برای توصیف شرایط نامساعد کارگران یقه‌آبی که به بیکاری فزاینده، کاهش دستمزد، ساعات کار طولانی و... به‌ویژه در صنعت خودروسازی ایالات متحده اشاره دارد. همچنین اشاره‌ای است تلویحی به تکرار تاریخی و مشابهت وضعیت این کارگران صنعتی با شرایطی که کارگران کشاورزی مزارع، عمدتاً آفریوآمریکن‌ها، در دهه‌های نخست قرن بیستم با آن دست و پنجه نرم می‌کردند.

۲. Wildcat strike، (تحت‌اللفظی به معنای اعتصاب گریه‌ی وحشی)، اعتصابی است ناگهانی که توسط کارگران متشکل اما بدون مجوز، حمایت و یا تایید رهبران اتحادیه‌هاشان انجام می‌شود؛ این گونه اعتصاب‌ها که به علت خصوصیت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی، به این نام خوانده می‌شوند، اغلب غیررسمی و غیرقانونی تلقی می‌شوند.

۳. Rust belt، اصطلاحی است برای منطقه‌ای که بخش بالایی شمال شرق ایالات متحده آمریکا و ایالت‌های غرب میانه‌ی آمریکا را در

برمی‌گیرد، و به افول اقتصادی، صنعت‌زدایی، از دست دادن جمعیت و زوال شهرها به دلیل کوچک شدن بخش صنعتی آن که زمانی قوی بود و قلب صنعتی آمریکا به شمار می‌آمد، اشاره دارد.

۴. پایان «کار»، زوال نیروی کار جهانی و طلوع عصر پسابازار، جرمی ریف‌کین، ترجمه حسن مرتضوی، نشر کتاب آمه، ۱۳۹۰
۵. کار دیونیسوس: نقدی بر ساخت حقوقی دولت مدرن و پسامدرن، مایکل هارت و آنتونیو نگری، ترجمه رضا نجف‌زاده، نشر نی، ۱۳۸۸
۶. **Worker displacement**، این اصطلاح به تعدیل نیرو و اخراج کارگران واجد شرایط از کار به دلیل مشکلات یا عدم موفقیت کارخانه یا شرکت اشاره دارد و منظور اخراج کارگر از سوی کارفرما به بهانه‌ی عملکرد نامطلوب شغلی خود کارگر نیست.
۷. **Confidence game**، یا **Confidence trick**، حقه با بازی اعتماد، اصطلاحی است به معنای کلاهبرداری از یک شخص یا گروه است نخست با جلب اعتماد آن‌ها.
۸. طبق افسانه‌های قرون وسطی جامی که عیسی در شام آخر از آن نوشید (و بعداً یوسف الرامی خون مسیح را در آن جمع کرد) جام مقدس نام دارد. برای این جام در افسانه‌ها خاصیت‌های خارق‌العاده‌ی نوشته شده است.
۹. **Collective bargaining**، مذاکره و چانه‌زنی دسته‌جمعی یا چانه‌زنی جمعی، فرایندی از مذاکره بین کارفرمایان و گروهی از کارگران در جهت تنظیم میزان دستمزد، شرایط کار، مزایا، مرخصی و سایر حقوق و حقوق کارگران است. منافع کارکنان نیز معمولاً توسط نمایندگان یک اتحادیه کارگری که کارکنان به آن تعلق دارند، ارائه می‌شوند.
۱۰. **anti-entropic production**
۱۱. **The great Other**، خدای تاریکی، یکی از خدایان مذهب خیالی ریلور (R'hillor) است. باور اصلی این دین خیالی-حماسی این است که «خدای سرخ» که ریلور نیز نامیده می‌شود خدای نور و سایه است و زندگی، نور و گرما و انرژی را برای جهان به ارمغان می‌آورد. در مقابل، خدای تاریکی (the great Other) خدای مرگ و سرما است و همه چیز را با یخ می‌پوشاند.
۱۲. آرنت فعالیت انسانی را به سه حوزه ی اصلی: **work** و **labour** و **action** تقسیم می‌کند.
۱۳. **Cottage industry**، صنایع خانگی یا صنایع کلبه‌های روستایی، فعالیت صنعتی کوچک مقیاسی است که به جای آن‌که در کارخانه انجام شود در منزل انجام می‌شود.
۱۴. **trickle-down-technology**
۱۵. **Chimera**، از اساطیر یونانی، هیولایی که سر شیر و بدن بز و دم افعی داشت و از دهانش آتش می‌بارید. مجازاً به معنای خیال واهی هم هست.
۱۶. **Grameenism** - احتمالاً اشاره به گرامین بانک (Grameen Bank) است که کار خود را در بنگلادش بر مبنای نظرات محمد یونس، بانک‌دار و اقتصاددان بنگلادشی آغاز کرد و این مدل در کشورهای دیگر هم رواج یافت. این بانک بدون سپرده‌گذاری اولیه به افراد کم‌درآمد وام‌هایی خُرد می‌دهد (که با نام **grameencredit** شناخته می‌شوند). کلمه **Grameen** از کلمه **Gram** به معنای «روستا» ساخته شده است. این بانک مدعی مدلی برای توان‌مندسازی افراد کم‌درآمد و به ویژه روستاییان و زنان است اما بسیاری معتقدند که بهره‌های این گونه بانک‌ها بیش از حد گران است و مردم را در تله‌ی بدهی گرفتار می‌کند.
۱۷. **Gesellschaftlichen Arbeiter**
۱۸. احتمالاً منظور نویسنده جلد سوم سرمایه است و به اشتباه به جلد دوم اشاره شده است.

Aronowitz, Stanley (1973). False Promises: The Shaping of American Working Class Consciousness. New York: McGraw-Hill

Aronowitz, Stanley and Di Fazio, William (1994). The Jobless Future: Sci-Tech and the Dogma of Work Minneapolis: University of Minnesota Press

Caffentzis, George (1987). «A Review of Negri's Marx beyond Marx» in New German Critique, Spring- Summer

Caffentzis, George (1990). «On Africa and Self-Reproducing Automata» in Midnight Notes 1990

Caffentzis, George (1992). »The Work/Energy Crisis and the Apocalypse» in Midnight Notes 1992

Caffentzis, George (1995). «On the Fundamental implications of the Debt Crisis for Social Reproduction in Africa» in Dalla Costa and Dalla Costa 1995

Caffentzis, George (1997). «Why Machines Cannot Create Value or, Marx's Theory of Machines» in Davis, Hirschl, and Stack 1997

Caffentzis, George (1998). «On the Notion of a Crisis of Social Reproduction: A Theoretical Review» in Dalla Costa and Dalla Costa 1998

Dalla Costa, M.R. and Dalla Costa, G. (1998). Paying the Price: Women and The Politics of International Economic Strategy. London: Zed Books

Dalla Costa, Maria Rosa and Dalla Costa, G. (1998). Women, Development and the Labor of Reproduction: Issues of Struggles and Movements. Lawrenceville, NJ: Africa World Press

Davis, Jim, Hirschl, Thomas and Stack, Michael (1997). Cutting Edge: Technology, Information, Capitalism and Social Revolution London: Verso

Federici, Silvia (1995). «The God that Never Failed: The Origins and Crises of Western Civilization» in Federici (1995)

Federici, Silvia (ed.) (1995). Enduring Western Civilization: The Construction of the Concept of (Western Civilizations and Its «Others.» Westport, Ct: Praeger. Federici, Silvia (1998

Reproduction and Feminist Struggle in the New International Division of Labor.» In Dalla Costa and Dalla Costa 1998

Linebaugh, Peter and Ramirez, Bruno (1992). «Crisis in the Auto Sector» in Midnight Notes 1992. Originally published in Zerowork in 1975

Foucault, Michel (1981). The History of Sexuality. Volume One: An Introduction. Harmondsworth: Penguin

(Guattari, Felix and Negri, Antonio (1990). Communists like Us. New York: Semiotext (e

Hardt, Michael and Negri, Antonio (1994). *The Labor of Dionysius: A Critique of the State Form*. Minneapolis: University of Minnesota Press

Marx, Karl (1909). *Capital m*. Chicago: Charles Ken. Mam, Karl (1977). *Seleded Writings*. McLellan, David (ed.). Oxford: Oxford University Press
Midnight Notes Collective (1992). *Midnight Oil: Work Energy, War, 1973-1 992*. New York: Autonomedia

Moore, Thomas S. (1996). *The Disposable Work Force: Worker Displacement and Employment bzsstability in America*. Hawthorne, NY: Aldine de Gruyter

Negri, Antonio (1989). *The Politics of Subversion*. London: Polity Press. Negri, Antonio (1991). *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. New York: Autonomedia

New York Times (1996). *The Downsizing of America*. New York: Random House

Rifkin, Jeremy (1995). *The End of Work: The Decline of the Global Labor Force and the Dawn of the Post-Market Em*. New York: G.P. Putnam's Sons

Special Task Force to the Secretary of Health, Education, and Welfare 1993. *Work in America* Cambridge, Mass.: The MIT Press



کمونیسم: بین طبقه و بی طبقه‌گی

نوشته‌ی: استفن رسنیک و ریچارد ولف

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

۱۹ دسامبر ۲۰۱۸

نه مارکس نه انگلس هرگز به واکاوی دستگامند جامعه‌ی کمونیستی نپرداختند. اما واکاوی طبقاتی مارکس به شکل‌های خاص و گوناگونی، برای ارائه‌ی واکاوی‌هایی درباره‌ی کمونیسم و سرشت‌نشان‌هایی مانند جمع‌پذیری و بی‌طبقه‌گی بسط و توسعه یافت (بتلهایم ۱۹۷۶، ۱۹۷۸؛ بوخارین و پرئوراژنسکی ۱۹۶۹، داب ۱۹۶۶؛ موکیائو ۱۹۸۱؛ پرئوراژنسکی ۱۹۶۶؛ سوییزی و بتلهایم ۱۹۷۱، ۱۹۸۵، b1۹۸۵). ما با این نویسندگان از لحاظ شیوه‌ی قرائت و درک‌مان از واکاوی‌های طبقاتی مارکس تفاوت داریم. به این ترتیب، با آن‌ها از لحاظ تکیه بر این واکاوی‌ها و استفاده از آن‌ها برای تعریف ساختارهای طبقاتی کمونیستی و شکل‌های متفاوتی که این ساختارها می‌توانند به خود بگیرند، نیز تفاوت داریم. رویکرد ما به طرق جدیدی می‌تواند شکل‌ها یا نوع‌های متفاوت و ممکن ساختارهای طبقاتی جمع‌باورانه را متمایز کند. همچنین می‌توانیم درک جدیدی از کمونیسم «بی‌طبقه» و رابطه‌ی نظریه‌ی مارکسی با چنین جامعه‌ای را ارائه دهیم.

مفهوم طبقه در واکاوی ما متکی است بر قرائت‌مان از مارکس، به‌ویژه سرمایه، و این قرائت با قرائت بسیاری از نویسندگان دیگر، چه مارکسیست چه غیرمارکسیست، تفاوت دارد (رسنیک و ولف، ۱۹۸۶، ۱۹۸۷، فصل سوم). ما برخلاف آن‌ها به طبقات در حکم گروه‌هایی از افراد که در جامعه عمل می‌کنند نمی‌پردازیم؛ بلکه طبقه را به‌منزله‌ی نوع خاصی فرایند میان

افراد بسیاری که در هر جامعه‌ای زندگی می‌کنند بررسی می‌کنیم. این رویکرد ما را قادر می‌سازد تا بین فرایندهای طبقاتی و غیرطبقاتی که همیشه در مجموع، گروه‌بندی‌های واقعی افراد را در زندگی اجتماعی شکل می‌دهند، تمایز و پیوند قائل شویم. ما طبقه را در حکم فرایندهایی تعریف می‌کنیم که از طریق آن برخی افراد در جامعه بیش از مصرف خود تولید می‌کنند — یعنی «مازاد» — به نحوی که دیگرانی که مازادی تولید نمی‌کنند، می‌توانند آن مازاد را تصرف، توزیع و دریافت کنند. واکاوی طبقاتی ما می‌کوشد تعیین کند چه کسانی مازاد را در جامعه‌ای خاص تولید می‌کنند، چه کسانی این مازاد را دریافت می‌کنند، بخش‌هایی از این مازاد میان چه کسانی توزیع می‌شوند، و چگونه چنین مازادهایی انتقال می‌یابند و برای چه مقصودی. چنین فرایندهای ویژه‌ی تولید، تصرف و توزیع مازاد جامعه، «ساختار طبقاتی» آن را تشکیل می‌دهد. هر چیز دیگری در این جامعه — همه‌ی فرایندهای دیگر اقتصادی، طبیعی، سیاسی و فرهنگی آن — را باید فرایندهای غیرطبقاتی دانست. بنا به درک ما، این فرایندها برای واکاوی طبقاتی مارکسی نیز از اهمیت بسیاری برخوردارند، زیرا چیزی بیش از علت‌ها و معلول‌های فرایندهای طبقاتی‌اند؛ آن‌ها ساختار طبقاتی جامعه را می‌سازند. به‌طور خلاصه، جنبه‌های طبقاتی و غیرطبقاتی هر جامعه، به‌طور گوناگونی یکدیگر را تعیین می‌کنند؛ هیچ یک از آن‌ها در شکل دادن به تاریخ اجتماعی موثرتر از دیگری نیست. [۱]

اگر طبقه، چنانچه بر اساس کار مازاد درک شود، علتی مهم‌تر از وجوه دیگر جامعه در توسعه‌ی اجتماعی نیست، پس چرا در واکاوی‌مان از کمونیسیم بر آن تأکید می‌کنیم؟ ما می‌خواهیم چیزی تازه و متمایز به آثار گسترده‌ای درباره‌ی کمونیسیم بیفزاییم که در خلال بیش از صد سال گذشته تولید شده است. سایر واکاوی‌ها بر ساحت‌های فلسفی، مذهبی و اخلاقی، هم در نظریه‌های کمونیسیم و هم در تجارب عملی آن، تأکید کرده‌اند. به همین منوال، توجه زیادی به موضوعات سیاسی و بوروکراتیک دست‌اندرکار حکومت اجتماعی، قانون، برنامه‌ریزی اقتصادی و پراتیک‌های فرهنگی در همه‌ی انواع متعلق به کمونیسیم شده است. در میان پدیدآورندگان این آثار عظیم، که شامل رویکردهای مارکسیستی و نیز غیرمارکسیستی است، برخی بر ایده‌های مربوط به طبقه برای فهمیدن کمونیسیم تأکید داشته‌اند: بسیاری چنین تأکیدی نداشته‌اند.

اما حتی افرادی که از طبقه در مطالعات‌شان درباره‌ی نظریه‌ها و پراتیک‌های کمونیسیم بهره برده‌اند (داب ۱۹۶۶، پرنورائونسکی ۱۹۶۶، سوییزی و بتلهایم ۱۹۷۱؛ بتلهایم ۱۹۷۶، ۱۹۷۸؛ موکایو ۱۹۸۱؛ مندل ۱۹۸۵) به‌ندرت، و شاید هرگز، از طبقه به معنای موردنظر ما استفاده نکرده‌اند. طبقه در واکاوی‌های آن‌ها، که حاصل قرائت‌شان از مارکس است، به گروه‌هایی از افراد ارجاع داده می‌شود که به‌نحو نابرابر و نامنصفانه‌ای قدرت توزیع شده («طبقات حاکم در مقابل طبقات محکوم») و/یا به‌نحو نابرابر و نامنصفانه‌ای دارایی توزیع شده («داراها در مقابل ندارها») را در اختیار دارند. معمولاً در استدلالی که بر دارایی متمرکز است، گفته می‌شود که به میزانی که مالکیت اشتراکی جایگزین مالکیت خصوصی شود، طبقه ناپدید می‌شود. کمونیسیم عبارت است از مالکیت اجتماعی دارایی‌های مولد. در استدلالی که بر قدرت متمرکز است، بی‌طبقه‌گی به نحو متفاوتی درک می‌شود، یعنی به شکل توزیع کاملاً مساوات‌طلبانه و دمکراتیک قدرت. آنگاه کمونیسیم عبارتست از جامعه‌ای که انواع نخبگان قدرت را حذف کرده است. در مقابل چنین رویکردهایی، ما به کمونیسیم بر حسب (۱) فرایندهای طبقاتی و نه گروه‌ها، و (۲) طبقه به منزله‌ی فرایندهای تولید، تصرف و توزیع کار مازاد می‌پردازیم و نه بنا به فرایندهای مالکیت یا قدرت.

ما قصد داریم به آثار گسترده درباره‌ی نظریه‌ها و پراتیک‌های کمونیسیم، چیزی تازه بیفزاییم. ما ساختار طبقاتی کمونیسیم را در چارچوب تولید و توزیع کار مازاد واکاوی خواهیم کرد، چارچوبی که بر واکاوی اجتناب‌ناپذیر ساختار طبقاتی سرمایه‌داری که در سرمایه‌ی مارکس می‌یابیم متکی است. اعتقاد داریم که بینش‌های جدید به‌دست‌آمده از این رویکرد، امکانات جدید و مهم تئوریک و سیاسی را پدید می‌آورد که در ادامه‌ی متن به آن‌ها خواهیم پرداخت. به این دلیل است که بر واکاوی طبقاتی تأکید می‌کنیم و نه به دلیل ادعاهای کاذبی «از این قبیل» که جنبه‌های طبقاتی در توسعه‌ی اجتماعی، مهم‌تر از مالکیت، قدرت و سایر جنبه‌های دیگر غیرطبقاتی‌اند. برعکس، ما از رویکرد مارکس در تأکید بر طبقات پیروی می‌کنیم زیرا دیگران — و به ویژه رادیکال‌هایی که به تغییرات اجتماعی پایه‌ای برای رسیدن به جامعه‌ای آزاد و عادلانه پایبند هستند — اغلب ابعاد کار مازاد را در نظریه و پراتیک کمونیسیم نادیده و دست کم می‌گیرند و حتی انکار می‌کنند. چیزی بیش از طنز تاریخ است که چنین واکاوی طبقاتی مارکسی به‌ندرت به نوع جامعه‌ای که بیش از همه با نام و کار مارکس تداعی می‌شود، اعمال شده است.

کار نظری ارزشمند در سنت مارکسی و تلاش‌های پراتیک برای برساختن ساختارهای طبقاتی کمونستی در مناطق گوناگون

جهان، اکنون این امکان را به وجود می‌آورد که تصورات نسبتاً مشخصی از برخی انواع پایه‌ای ساختار طبقاتی کمونیستی داشته باشیم. هدف ما در ارائه‌ی این تصورات عبارتست از تکمیل و به چالش طلبیدن تصورات از جامعه‌ای عادلانه که سنت مارکسی همیشه الهام‌بخش آن بوده است. این رویکرد، تمرینی محض در ترسیم «بینش‌های آرمان‌شهری» نیست. پراتیک مارکسیست‌ها همان‌قدر که از تصورات‌شان از جامعه‌ای که قصد ساختن آن را دارند شکل گرفته، از احکام سیاسی، صورت‌بندی‌های تئوریک و فرآورده‌های هنری‌شان نیز پدید آمده است. ما امیدواریم این تصورات و از این طریق شیوه‌هایی را تغییر دهیم که مارکسیست‌ها در تاریخ جاری دخالت می‌کنند و آن را دگرگون می‌سازند.

هنوز دلیل دیگری برای ارائه‌ی واکاوی طبقاتی زیر از کمونیسم وجود دارد، یعنی دادن پاسخی جدید به پرسشی قدیمی. ما چگونه می‌توانیم ساختارها و پویای‌های کنونی آن دسته از جوامعی را ارزیابی کنیم که خود را سوسیالیست یا کمونیست می‌دانند یا در گذار از یکی به دیگری‌اند؟ ارزیابی آن‌ها در چارچوب تاریخ خاص‌شان، درجات آفرینندگی فرهنگی، آزادی شخصی، مشارکت سیاسی، امنیت اقتصادی، استقلال ملی و نظایر آن بی‌گمان موجه است. اما ما می‌خواهیم معیار متفاوت دیگری را به این‌ها بیفزاییم، یعنی این معیار که چگونه چنین جوامعی به لحاظ اجتماعی برای تولید، تصرف و توزیع کارِ مازاد نظم و ترتیب می‌یابند. با افزودن چنین معیاری، می‌توانیم ارزیابی کنیم که چگونه تجارب اجتماعی بالفعل سوسیالیسم و کمونیسم، در مقایسه با انواع ساختار طبقاتی کمونیستی، از طریق کاربرد واکاوی‌های طبقاتی مارکسی بسط یافت. معیارهای متفاوت، انگاره‌های متفاوتی از موفقیت و شکست برای جوامع ایجاد می‌کنند.

چنانکه در زیر استدلال خواهیم کرد، واکاوی طبقاتی مارکسی دلالت بر آن می‌کند که شکل‌ها یا انواع متفاوتی از ساختار طبقاتی کمونیستی وجود دارد. آن‌ها به‌طور مشخص شیوه‌های اشتراکی تولید، تصرف و توزیع کار مازاد هستند که ساختارهای طبقاتی کمونیستی را از شکل‌های گوناگون ساختارهای طبقاتی سرمایه‌داری، فئودالی، برده‌داری و سایر انواع دیگر متمایز می‌کنند. اما یگانگی واکاوی مارکسی نه تنها در نظریه‌پردازی متمایز آن درباره‌ی انواع پایه‌ای ساختار طبقاتی اشتراکی کمونیسم مشهود است، بلکه همچنین در صورت‌بندی‌اش از شکل دیگری از کمونیسم یعنی «جامعه‌ی بی‌طبقه» که در آن فرایندهای طبقاتی کلاً ناپدید می‌شود، دیده می‌شود.

پایبندی چشمگیر مارکسی به دیالکتیک می‌تواند واکاوی طبقاتی‌اش را به نوعی از کمونیسم سوق دهد که در آن حتی تولید، تصرف و توزیع اشتراکی کار مازاد در جامعه رخ نمی‌دهد، درست به همان نحو که فرایندهای برده‌داری انسان در مقاطع معینی از تاریخ انسان ناپدید شدند. نشان می‌دهیم که چگونه نظریه‌ی مارکسی به این نتیجه‌گیری درباره‌ی شکل بی‌طبقه‌ی کمونیسم می‌رسد. همچنین نشان می‌دهیم که چگونه این نتیجه‌گیری مستلزم آن است که مقولات کار لازم و کار مازاد در نظریه‌ی مارکس، متناظراً نقش‌های نظری خود را تغییر دهند و دیگر نقاط کانونی واکاوی اجتماعی‌اش نباشند. استدلال خواهیم کرد که کمونیسم ممکن است به شکل ویژه‌ای تحول یابد که در آن نه تنها کار مازاد ناپدید شود بلکه همچنین نظریه‌ی مارکسی متمرکز بر کار لازم و مازاد دستخوش تغییرات پایه‌ای شود. به هر حال، باید هم چنین شود. اگر نظریه‌ی مارکسی پایبند تغییر بی‌وقفه‌ی جامعه‌ی انسانی، تکوین، تغییر و نابودی همیشگی تمامی جنبه‌های جامعه است، پس باید این تغییر در خصوص خود نظریه‌ی مارکسی نیز رخ دهد. و این تغییر در پیوند با یک خط تحولی ممکن در کمونیسم رخ می‌دهد.

بنابراین، استدلال یادشده چیزی بیش از کاربرد واکاوی‌های معین طبقاتی و متکی بر قرائت ویژه‌ای از مارکس به کمونیسم را شرح می‌دهد. این استدلال علاوه‌براین بیانگر کشف محدودیت‌های آن واکاوی‌هاست، محدودیتی که به نحو متناسبی با تکوین اجتماعی کمونیسم گره خورده است. ما امیدواریم تصاویر حاصل از واکاوی طبقاتی از شکل‌های گوناگون کمونیسم، بحث‌های پرثمر و دگرگونی‌هایی را در نظریه و پراتیک کمونیسم برانگیزاند.

شکل کمونیستی فرایندهای طبقاتی [۲]

چنانکه در جای دیگری استدلال کردیم (۱۹۸۷)، واکاوی طبقاتی با این پژوهش آغاز می‌شود که آیا و چگونه افراد جامعه در دو نوع ممکن فرایندهای طبقاتی شرکت می‌کنند. فرایند طبقاتی بنیادی به دخالت آن‌ها در تولید و/یا تصرف کار مازاد اشاره دارد. فرایند طبقاتی زیرنهدستی [subsumed] * به مشارکت آن‌ها در توزیع مازاد قبلاً تصرف شده و/یا دریافت چنین

توزیعاتی اشاره دارد. دخالت افراد در یکی از این دو، یا هر دو فرایند طبقاتی، جایگاه‌های طبقاتی او را در آن جامعه ایجاد می‌کند: جایگاه طبقاتی بنیادی به عنوان تولیدکننده یا متصرفی کار مازاد و جایگاه طبقاتی زیرنهستی به عنوان توزیع‌کننده یا دریافت‌کننده آن کار مازاد.

ما به پیروی از مارکس جوامع طبقاتی را بر پایه‌ی شکل‌هایی که در آن‌ها کار مازاد تصرف یا توزیع می‌شود از هم تفکیک می‌کنیم. بنابراین، شکل کمونیستی فرایند طبقاتی بنیادی، شکلی است که در آن افراد کار مازاد را شکل می‌دهند و به‌طور اشتراکی آن را دریافت می‌کنند. به سبک و سیاقی مشابه، شکل کمونیستی فرایند طبقاتی زیرنهستی، شکلی است که در آن این دریافت‌کنندگان اشتراکی کار مازاد، آن را به‌طور اشتراکی توزیع می‌کنند. آن‌ها برای حفظ فرایندهای غیرطبقاتی خاصی که برای حیات آن شکل خاص تصرف اشتراکی لازم است، به این امر می‌پردازند.

وجود این دو فرایند طبقاتی در کمونیسم ما را به یک استنتاج غیرمنتظره می‌رساند: جامعه‌ی کمونیستی ممکن است جامعه‌ی طبقاتی باشد. همچنین نتیجه می‌شود که امکان دارد جامعه‌ی کمونیستی نیز مشابه با تمامی جوامع طبقاتی، دستخوش مبارزات طبقاتی شود: در این حالت مبارزه بر سر تصرف اشتراکی و/یا توزیع کار مازاد رخ می‌دهد. اشتراکی بودن فقط به شکل تصرف کار مازاد اشاره دارد، اما به معنای نبود تضادها و تعارضات، طبقه یا غیر از آن نیست.

این موضوع نتیجه‌ی تعجب‌آوری برای ما دارد، زیرا ما نیز مانند بسیاری افراد در سنت مارکسی انتظار داریم که گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم به پایان طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی بیانجامد. با این همه، وجود تمایز بین کار لازم و مازاد در جامعه‌ی کمونیستی باید به معنای آن باشد که افراد آن جامعه در تولید، دریافت و توزیع آن مازاد مشارکت داشته باشند (چنانکه هر جا چنین تمایزی وجود داشته باشد، افراد جامعه چنین می‌کنند). بنابراین، نتیجه می‌شود که افراد یادشده جایگاه‌های طبقاتی، و در این مورد، جایگاه‌های طبقاتی کمونیستی، را اشغال می‌کنند.

اما وجود طبقات در کمونیسم، دلالت بر وجود تصرف خصوصی (یعنی به معنای تصرف فردی) کار مازاد نمی‌کند. آن نوع از کمونیسم که تاکنون تعریف شده است، آن شکل را حذف و شکل اشتراکی را جایگزین آن می‌کند: تصرف کار مازاد توسط مجتمع‌هایی از افراد. جمع‌پذیری بنابراین بدل به یکی از سرشت‌نشان‌های این نوع کمونیسم می‌شود. ما برای فهم این نکته، نوع دیگری از کمونیسم را در نظر می‌گیریم که در آن این تمایز بین کار لازم و مازاد وجود ندارد و به این ترتیب تصرف اشتراکی، طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی همگی ناپدید می‌شوند. اما ابتدا می‌خواهیم این تصرف اشتراکی را بررسی کنیم، زیرا آثار مارکسیستی به‌ندرت آن توجه شایسته‌ای را که لازم است، به این موضوع معطوف کرده است. [۳] ما فکر می‌کنیم که در نتیجه‌ی این غفلت، بخش اعظم پیچیدگی و ماهیت متناقض کمونیسم نادیده گرفته شده است.

تصرف اشتراکی و کمونیسم

با این نکته شروع می‌کنیم که افراد در کمونیسم عموماً ساعات معینی در خلال روز کار می‌کنند تا ارزش‌های مصرفی تولید کنند. یک بخش از این ساعات (X) مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی را تولید می‌کند که از لحاظ تاریخی برای بازتولید اجتماعی کارگران کمونیست لازم است. اما فرض کنید که آن‌ها برای ساعات اضافی (Y) ورای این ساعات کار کنند و ارزش‌های مصرفی لازم برای بازتولید اجتماعی شان را تولید کنند. بنا به نظر مارکس، این مقدار اضافی ساعت‌های کارشده توسط آن‌ها (Y)، کار مازاد نامیده می‌شود. در جامعه‌ی کمونیستی موردنظر، محصولات این کار مازاد به‌طور اشتراکی توسط همین کارگران دریافت می‌شود. بدینسان، این شکل فرایند طبقاتی بنیادی، شایسته‌ی برجسب کمونیستی است، زیرا به نحو مقتضی توصیف می‌کند که چگونه کار مازاد و ثمراتش تصرف می‌شوند: تصرف آن‌ها به صورت اشتراکی است.

مقصود ما از تصرف اشتراکی این است که ثمرات کار مازاد کمونیستی توسط افرادی دریافت می‌شود که به معنای دقیق کلمه به صورت اشتراکی گرد هم می‌آیند تا آن را دریافت کنند. در موارد تاریخی معینی این گردآمدن می‌تواند شکل اعضای جماعتی را به خود بگیرد که در برهه‌های خاصی گرد هم می‌آیند تا به عنوان یک گروه، بخش مازاد ارزش‌های مصرفی تولیدشده را دریافت کنند. کالاها و خدمات تولیدشده به لحاظ مادی به آنان عرضه می‌شوند؛ سپس آن‌ها می‌توانند به‌طور اشتراکی بخشی از این کالاها و خدمات را میان خود و بخشی را میان دیگر جماعت توزیع کنند (فرایند طبقاتی زیرنهستی).

شاید در اوضاع و احوال تاریخی متفاوت، گردآوردن متصرفان اشتراکی و مازاد اشتراکی در یک مکان و در یک زمان عملی نباشد. آنگاه رویه‌ها و روش‌های خاصی مانند دریافت تمامی اطلاعات مناسب برای اطمینان از اینکه چنین اعضای نخستین دریافت‌کنندگان و توزیع‌کنندگان مازاد هستند، باید ایجاد شود. در چنین مواردی، تصرف و توزیع جایگاه‌ها توسط اعضای جماعت، شبیه جایگاه‌هایی است که اعضای هیئت‌های مدیره در بنگاه‌های صنعتی مدرن در اختیار دارند (رسنیک و ولف ۱۹۸۷). آنان را نخستین دریافت‌کنندگان و توزیع‌کنندگان مازاد می‌شناسند و این شناخت با انواع رویه‌های لازم آموزشی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی در جامعه تقویت می‌شود. عاملان متصرفی اشتراکی، مشابه با نقش مدیران چنین بنگاه‌هایی، می‌توانند برای مدیریت تصرف اشتراکی منصوب شوند. قاعدتاً خاستگاه‌های تعارضات بین متصرفان و مدیران در این دو نوع متفاوت ساختارهای طبقاتی، بازتاب تفاوت‌هایشان است.

هنگامی که کارگران کار مازادی را که شکل داده‌اند دریافت می‌کنند، آن کار مازاد برای حفظ فرایندهای غیرطبقاتی لازم توزیع می‌شود، یعنی فرایندهایی که برای تداوم وجود فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی ضروری به‌شمار می‌آیند. به بیان دیگر، توزیع یادشده آن فرایندهای غیرطبقاتی زندگی اجتماعی را حفظ می‌کند که کارگران کمونیست را به منزله‌ی کارگر به کارکردن در این ساعت مازاد (y)، فراتر از آنچه ضروری است (x)، برای بازتولیدشان برمی‌انگیزاند. در بستر کنونی، کمونیستی نامیدن توزیع <محصول> کار مازاد دریافتی موجه است، زیرا این کارگران فقط به‌طور اشتراکی کار مازاد را دریافت نمی‌کنند (فرایند طبقاتی بنیادی)، بلکه همچنین آن را به صورت اشتراکی توزیع می‌کنند — فرایند طبقاتی زیرنهستی — تا شرایط زندگی‌شان را تأمین کنند.

فرایندهای طبقاتی کمونیستی از یکدیگر متفاوتند، زیرا تصرف مازاد به شکل اشتراکی انجام می‌شود، نه به شکل خصوصی؛ به این معنی در کمونیسم (۱) تولیدکنندگان همچنین متصرفان مازادشان هستند و (۲) تصرف به شکل اشتراکی انجام می‌شود و نه به شکل فردی. مثلاً در جامعه‌ی سرمایه‌داری، افراد متفاوت نوعاً دو جایگاه طبقاتی بنیادی را اشغال می‌کنند؛ در جوامع کمونیستی، قاعده‌ی اجتماعی برای افرادی واحد، عبارتست از اشغال هر دو جایگاه طبقاتی بنیادی. اما البته در سرمایه‌داری نیز امکان دارد، هر چند شاید بندرت، که فردی واحد و یکسان هم جایگاه دریافت‌کننده‌ی ارزش اضافی را اشغال کند (سرمایه‌دار) و هم همکار کارگران به‌کارگمارده در تولید توسط همین سرمایه‌دار باشد. به این ترتیب، در حالی که تصرف سرمایه‌داری گاهی می‌تواند به این معنا باشد که شخصی واحد هم ارزش مازاد تولید کند و هم آن را تصرف کند، اما تصرف یادشده خصوصی تلقی می‌شود، به این معنا که فردی است و نه اشتراکی. به همین منوال، تولیدکنندگان و متصرفان در آنچه مارکس فرایند طبقاتی «باستانی» نامگذاری کرده بود (خوداشتغالی فردی)، همیشه افرادی واحد بودند، و به این ترتیب تصرف مازاد فردی بود، نه اشتراکی. به رغم تشابه «این روند» با کمونیسم — از این لحاظ که تولیدکنندگان و دریافت‌کنندگان مازاد در این نمونه‌های ویژه افراد واحدی‌اند — نمونه‌های یادشده به نحو چشمگیری متفاوتند، زیرا فقط کمونیسم شامل تصرف اشتراکی است.

به این ترتیب شاید بتوان در همین مرحله‌ی آغازین بحث‌مان این نتیجه را بگیریم که انگاره‌ی جمع‌پذیری می‌تواند وجه تمایز اولیه‌ی جامعه‌ی کمونیستی از جامعه‌ی غیرکمونیستی باشد، به رغم اینکه در هر دو جامعه ساختار طبقاتی حضور دارد. نتیجه این می‌شود که در جامعه‌ای که این تصرف اشتراکی در آن رخ نداده باشد، باید یا شکل معینی از تصرف خصوصی یا فقدان کامل تصرف وجود داشته باشد، یعنی بی‌طبقه‌گی.

انواع فرایندهای طبقاتی کمونیستی

فرایندهای طبقاتی بنیادی و زیرنهستی کمونیستی، مانند فرایندهای فئودالی، سرمایه‌داری و انواع دیگر، ممکن است تنوعی از شکل‌ها یا نوع‌های متفاوت به خود بگیرند. نوع اول فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی را در نظر بگیرید: تمامی افراد بزرگسال جامعه به‌طور اشتراکی در آن فرایند طبقاتی به‌عنوان متصرفان کار مازاد شرکت می‌کنند، اما فقط برخی افراد (تعداد کم‌تری) کار مازاد را انجام می‌دهند. در این نوع، تمامی افراد جامعه به‌طور اشتراکی کار مازاد را تصرف و به این ترتیب آن را توزیع می‌کنند، اما همه آن را تولید نمی‌کنند. این شکل به واسطه‌ی تصرف اشتراکی‌اش کمونیستی است: کارگرانی که کار لازم و

مازاد را انجام می دهند نیز به طور اشتراکی آن مازاد را تصرف می کنند.

در نوع دوم فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی، فقط آن افراد ویژه‌ای که کار مازاد را به طور اشتراکی انجام می دهند آن را تصرف می کنند. بقیه افراد جامعه ممکن است اساساً در فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی شرکت نکنند: آنان نه کار مازاد انجام می دهند نه آن را تصرف می کنند. به این دلیل به توزیع مازاد نیز نمی پردازند. این نوع دوم، مانند نوع اول فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی، هنوز کمونیستی نامیده می شود، زیرا این نوع دوم نیز به تصرف اشتراکی می پردازد، هر چند تعدادی از افراد در این نوع دوم اساساً در فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی شرکت نمی کنند.

هر دو نوع جایگاه‌های طبقاتی کمونیستی را به نمایش می گذارند. در نوع اول، همه‌ی اعضای جامعه از یک جایگاه طبقاتی بنیادی کمونیستی به عنوان متصرفی اشتراکی کار مازاد شکل گرفته و از یک جایگاه طبقاتی زیرنهشتی کمونیستی به عنوان توزیع‌کننده‌ی اشتراکی آن مازاد تصرف شده برخوردارند. برخلاف این مشارکت کامل اعضای جامعه، در نوع دوم برخی اعضا از اشغال جایگاه‌های طبقاتی بنیادی یا جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی به مثابه توزیع‌کنندگان اولیه‌ی کار مازاد کنار گذاشته شده‌اند.

تفاوت بین این دو نوع کمونیسم، مجموعه‌ی متفاوتی از تضادها و تنش‌ها را درون هر یک از آن‌ها به وجود می آورد. مثلاً، ممکن است تنش‌ها در نوع نخست کمونیسم بین تولیدکنندگان کار مازاد و آن‌هایی باشد که آن را تصرف می کنند (مانند تولیدکنندگان) اما در تولید آن شریک نیستند. دومین نوع کمونیسم با برابری تحمیلی دریافت‌کنندگان و تولیدکنندگان اشتراکی به این معضل ویژه می پردازد: هیچ فردی نمی تواند در تصرف کار مازاد مشارکت داشته باشد، بدون اینکه به تولید همان مازاد کمک کرده باشد. با این همه، همین برابری ممکن است آبخشور مجموعه‌ای از تضادها باشد، زیرا به نحو موثری شاید شمار چشمگیری از افراد جامعه را از هر ادعای اولیه به هر نوع کار مازاد مستثنی سازد. در حالی که قواعد اجتماعی نوع اول کمونیسم برای همه‌ی شهروندان — صرف‌نظر از سن، شرایط جسمانی، کار مشخص انجام‌داده یا هر نوع مشخصه‌ی دیگر — ادعای تصرف مازاد را صرف‌نظر از اینکه چه کسی در تولید شرکت دارد تضمین می کند، محدودیت تحمیلی در نوع دوم چنین تضمینی نمی دهد. بنابراین، ممکن است در این نوع دوم، تعارضاتی بین افراد خلع‌شده و تولیدکنندگان/متصرفان مازاد دقیقاً بر سر این موضوع رخ دهد که چگونه و تا چه میزان باید این افراد از توزیع مازاد برکنار بمانند و این که آیا اساساً چنین خلعی واقعاً ضرورت دارد یا خیر.

تفاوت اقتصادی یادشده بین این دو نوع کمونیسم را نباید با تفاوت‌های سیاسی مهمی که ممکن است بین آن‌ها وجود داشته باشد یکی گرفت. نکته‌ی کلیدی در این جا این نیست که تصرف را با کنترل مازاد یکی بگیریم. مثلاً، نوع اول کمونیسم را در نظر بگیرید که در آن همه به صورت اشتراکی مازاد را تصرف می کنند اما در آن جا فقط تولیدکنندگان مازاد اقتدار یا قدرت فرمان‌دادن به متصرفان را دارند که چگونه مازاد را میان طبقات زیرنهشت توزیع کنند. به بیان دیگر، فقط تولیدکنندگان ممکن است به لحاظ قانونی از این قدرت برخوردار باشند که تصمیم بگیرند چگونه مازاد قرار است توزیع شود. در این جا تولیدکنندگان کنترل می کنند، اما به وضوح یگانه متصرفان مازاد نیستند. مثال مخالفی می زنیم: ممکن است نوع دوم کمونیسم با قدرتی اعطاشده به همه‌ی شهروندان برای کنترل توزیع مازاد وجود داشته باشد. در این مورد، فقط تولیدکنندگان مازاد، متصرفان و توزیع‌کنندگان اولیه‌ی آن مازاد به‌شمار می آیند، اما همه‌ی شهروندان مشترکاً این قدرت را دارند که به آن‌ها فرمان بدهند که چگونه این مازاد باید توزیع شود. به این ترتیب، در این نمونه‌ها عدم امکان ایجاد پیوندی ثابت بین انواع متفاوت نظم و ترتیب‌های سیاسی (رفتار تصمیم‌گیرنده) با انواع متفاوت فرایندهای طبقاتی بنیادی (رفتار متصرف) را شاهدیم. مناسبات قدرت و مناسبات طبقاتی، نه همسانند و نه از یکدیگر استنتاج می شوند.

هم سنت‌های مارکسی و هم غیرمارکسی متوجه شده‌اند که تاکید بر تمایزات یادشده بین طبقه و قدرت دشوار است. مثلاً، این نظر که آن‌هایی که متصرف می‌نامیم، چنانچه فاقد کنترل بر کار مازاد باشند نمی‌توانند متصرف باقی بمانند، به معنای اعطای اهمیت سیاسی بزرگ‌تر یا کارایی بیش‌تر به فرایند سیاسی کنترل، در مقایسه با همه‌ی فرایندهای اجتماعی دیگر است. برعکس ما استدلال می‌کنیم که متصرفان به علت کارایی همه‌ی فرایندهای اجتماعی است که به دریافت مازاد ادامه می‌دهند. قدرت در شکل دادن به واقعیت تصرف‌شان، تأثیر کم‌تر یا بیش‌تری از مثلاً تأثیر ایدئولوژی، هنر، الگوهای مالکیت و تقسیم کار ندارد. در

مثال بالا نشان دادیم که در اختیار داشتن قدرت بر مازاد، ضرورتاً دلالت بر تصرف همان مازاد نمی‌کند. قدرت چه در وهله‌ی نخست و چه در وهله‌ی نهایی مهم‌ترین عامل تاثیرگذار بر جایگاه‌های طبقاتی افراد نیست.

این درک ضدذات‌گرا از مناسبات قدرت و طبقه، برخلاف بسیاری رویکردهای دیگر، تاثیرات متفاوت فرایندهای اجتماعی غیر ذاتی را در شکل دادن به طبقه برجسته می‌کند. بی‌تردید، اگر یک یا چند فرایند اجتماعی دیگر، غیر از قدرت، جایگاه ممتاز ذاتی را در نظریه‌ی اجتماعی به دست می‌آورند — جایگاهی که اکنون قدرت در سطح گسترده‌ای دارنده‌ی آن است — ما نقد مشابهی از آن‌ها می‌کردیم. اما اکنون نقش ذات‌گرایانه‌ی کنونی قدرت در نظریه‌ی اجتماعی است که مقابله و نقد را می‌طلبد، زیرا هواداران آن نقش، از این طریق همان مطلق‌گرایی قدرتی را پروبال می‌دهند که در جامعه می‌کوشند واژگونش سازند.

فرایندهای فرهنگی در کمونیسم

چه نوع فرایند اجتماعی غیرطبقاتی ممکن است در جامعه‌ای حضور داشته باشد که به نحو موثری شرایط وجود فرایند طبقاتی بنیانی کمونیستی (نوع اول یا دوم) را خلق کند؟ چه چیزی افراد را برمی‌انگیزاند تا کار مازاد را برای تصرف اشتراکی تولید کنند؟ به نظر می‌رسد که طرح پرسش به این طریق مشوق پاسخی روشن باشد: افراد «طبیعتاً» مایل به تصرف آن چیزی‌اند که تولید کرده‌اند. با این همه اگر پاسخ تا این حد آشکار است، آنگاه وجود شکل‌های بنیادی غیر کمونیستی تصرف کار مازاد — سرمایه‌داری، فئودالیسم و برده‌داری — بغرنج خواهد بود. زیرا افراد در این شکل‌های تصرف خصوصی، کار مازاد را برای تصرف خصوصی دیگران تولید می‌کنند. دادن چیزی (ثمرات ۷ ساعت تلاش در انجام کار مازاد) به ازای هیچ، معنای دقیقی است که مارکس به فرایند طبقاتی بنیادی، یعنی فرایند تصرف خصوصی که او آن را استثمار نامیده بود، الصاق می‌کند (۱۹۷۷، فصل ۹). پس چرا افراد باید موقعیتی را ترجیح دهند که در آن کار مازادی را برای افرادی غیر از خودشان انجام دهند؟

یک پاسخ ممکن این است که شاید افراد کمونیسم را شتر تلقی کنند و آن را با آزادی‌شان ناسازگار یا به نحو ناگزیری خطری برای این آزادی بدانند. به این ترتیب، تمایل کم‌تری خواهند داشت که در چنین جامعه‌ای مشارکت داشته باشند. برعکس، شاید هر جامعه‌ای را به جامعه‌ی کمونیستی کاملاً ترجیح دهند، به رغم این واقعیت که ممکن است در این جوامع توسط دیگرانی غیر از جماعت خویش استثمار شوند.

ارجحیت آن‌ها ممکن است از نظریه‌ای اجتماعی پدید آمده باشد که وجود اجتماعی استثمار را صرف‌نظر از شکلش انکار می‌کند. با نظریه‌ای که جامعه را براساس هماهنگی ذاتی میان اجزایش مفهوم‌پردازی می‌کند، نفرت و بیزاری از استثمار خصوصی جایی ندارد. علاوه‌براین، شاید حضور انواع شکل‌های فرهنگی متفاوت در جامعه، به نحو موثری برچسب کمونیسم را، به دلیل تعارض آن با مثلاً طبیعت بشری یا اراده‌ی خداوند، تجلی چیزی ذاتاً شرور تلقی کند.

حتی اگر سایر جوامع را تا حدودی مشتمل بر چیزی بدانیم که «استثمار خصوصی» نامیده می‌شود، در حالی که کمونیسم را تا حدودی مستثنی از آن بدانیم، افراد ممکن است هنوز یکی از آن جوامع یا اغلب آن جوامع را به کمونیسم ترجیح دهند. شاید این جوامع کمونیستی و «تصرف اشتراکی»‌شان را رویاهای آرمان‌شهری بدانند که در این جهان تحقق‌ناپذیرند. شاید آن‌چه به نظر آنان «واقع‌گرایانه» است، مبارزه برای سرمایه‌داری نسبتاً انسانی و دمکراتیک در مقابل شکل‌های نامطلوب‌تر سرمایه‌داری و صورت‌بندی‌های اجتماعی فئودالی و برده‌داری باشد.

وجود فرایندهای طبقاتی بنیادی کمونیستی نوع‌های اول و دوم، مستلزم وجود انواع فرایندهای فرهنگی است (یعنی فرایندهای غیرطبقاتی‌ای که آفریننده‌ی معناها هستند). برخی از این فرایندها باید افراد را قانع کنند که تصرف کار مازاد همان‌قدر به عنوان جزیی از زندگی انسان واقعی است که فرایندهای اجتماعی دیگری که آن‌ها به رسمیت می‌شناسند و جدی می‌گیرند. فرایندهای طبقاتی بنیادی باید به آن‌ها و زندگی‌شان همان‌قدر مرتبط باشد که فرایندهای حرف‌زدن، خوردن، فکرکردن، نظم‌دادن به رفتار انسانی و از این قبیل. علاوه بر این، استدلال‌هایی باید وجود داشته باشند که به کمک آن‌ها بتوان افراد را قانع کرد که جایگزینی تصرف خصوصی با تصرف اشتراکی به شکلی از دزدی خصوصی در جامعه خاتمه می‌دهد که اغلب موجب بینوایی و فلاکت بیش‌تر می‌شود. چنین دزدی‌ای (و اثرات ممکن آن بر زندگی افراد) باید به عنوان شری در جامعه شناخته شود — همان‌طور که اکنون برده‌داری را به این عنوان می‌شناسند — که رشد انسانی را به طرقی بسیار مشخص به

انحراف می‌کشاند و مانع می‌شود.

چنین استدلال‌هایی، در هر شکلی، باید از تصرف اشتراکی به عنوان تأمین‌کننده‌ی راه، امکان، برای عصری جدید و مطلوب‌تر در رشد رفتار انسانی تجلیل کنند. آن استدلال‌ها باید رهایی اقتصادی از قید استثمار خصوصی — چه سرمایه‌داری، فئودالی یا باستانی — را به آزادی جامعه از قید فلاکت‌های اجتماعی مکرری که استثمار خصوصی ایجاد می‌کند، مرتبط سازند. وجود فرایندهای طبقاتی کمونیستی، مستلزم آن است که افراد قانع شوند که چنین آزادی اقتصادی با نظام جدید آزادی‌های سیاسی و فرهنگی که به هم می‌دهد به نحو موثری مبارزه و به طور کامل در زندگی اجتماعی شرکت داشته باشند، سازگار و شرط آن است.

فرایندهای فرهنگی‌ای که چنین اثراتی به بار می‌آورند، گرایش دارند که افراد را به سوی تصرف اشتراکی کار مازاد هدایت کنند. آن‌ها همچنین ممکن است محرک افراد برای مبارزه علیه وجود یا ظهور مستمر فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی باشند. آن‌ها اجزای غیر طبقاتی اجتناب‌ناپذیر جامعه‌ی کمونیستی‌اند که حضورشان کمک می‌کند تا همین وجود فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی حفظ شود.

افرادی که این شرایط فرهنگی را فراهم و سهم توزیع‌شده از کار مازاد اشتراکی را برای این کار دریافت می‌کنند، جایگاه‌های طبقاتی زیرنهستی را در جامعه اشغال می‌کنند. آنان با تولید و اشاعه‌ی انواع آفریده‌های گوناگون فرهنگی — متون، هنر، ترانه، تاریخ، کتاب، سینما و نظایر آن — باعث شکل‌گیری آگاهی، انگیزه و آموزش طبقاتی لازم در افراد برای استمرار وجود تولید و تصرف کمونیستی کار مازاد می‌شوند. کار طبقه‌ی بنیادی، بدون کار طبقاتی زیرنهستی این افراد، ممکن است راه‌گشا نباشد و بقای کمونیسم مسئله‌ساز شود.

می‌توانیم با بررسی شماری از سایر فرایندهای غیر طبقاتی که کارآیی‌شان برای وجود آن فرایند طبقاتی بنیادی تعیین‌کننده است، اتکای فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی به فرایندهای فرهنگی ویژه را بسط دهیم. هر یک از آن‌ها تأثیراتی ایجاد می‌کند که افراد را به تولید کار مازاد برای جمع سوق می‌دهد. به این ترتیب، مشارکت آن‌ها در فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی، با ترکیبی از کارآیی همه‌ی این فرایندهای غیر طبقاتی — نه تنها فرهنگی بلکه انواع فرایندهای متفاوت سیاسی و اقتصادی غیر طبقاتی — تعیین می‌شود. همه‌ی آن‌ها، آن نوع تأثیرات پیچیده‌ی فرهنگی، سیاسی و اقتصادی را ایجاد می‌کنند که شرایط وجود انواع متفاوت فرایند طبقاتی بنیادی را شکل می‌دهند.

فرایند سیاسی در کمونیسم

چنین فرایندهای سیاسی شامل قواعد، قوانین و عموماً نظم‌دادن به رفتار انسانی است که اثرات ترکیبی‌شان از تصرف اشتراکی کار مازاد حمایت می‌کنند. مثلاً شاید قوانینی تصویب شوند که به نحو کارآمدی قدرت مالکیت بر وسایل تولید را به همه‌ی افراد جامعه بدهند. این قوانین شامل مالکیت خصوصی بر دارایی تولیدی نمی‌شوند؛ هیچ فردی نمی‌تواند دیگران را از مالکیت اشتراکی بر دارایی تولیدی کنار بگذارد. آنگاه صاحبان اشتراکی برای اینکه تولید کار لازم و مازاد رخ دهد، باید به متصرفان اشتراکی و کارگران اجازه‌ی دسترسی به دارایی تولیدی را بدهند. صاحبان اشتراکی به نوبه‌ی خود سهمی از ثمرات کار مازاد، نوعی سود سهام کمونیستی، را از متصرفان دریافت می‌کنند.

با چنین مالکیت اشتراکی، همه‌ی اعضای جامعه جایگاه‌های طبقاتی زیرنهستی کمونیستی را به عنوان مالکان اشتراکی دارایی اشغال خواهند کرد، مشروط به اینکه به ازای در دسترس قرار دادن دارایی‌شان در اختیار متصرفان و کارگران اشتراکی، سهم توزیع‌شده از کار مازاد تصرف‌شده را دریافت کنند. اما آن‌ها فقط در نوع اول کمونیسم می‌توانند جایگاه طبقاتی زیرنهستی افزوده را به عنوان توزیع‌کنندگان مازاد و جایگاه طبقاتی بنیادی را به عنوان متصرفان آن مازاد نیز اشغال کنند. در نوع دوم کمونیسم، چنان که دیدیم، برخی افراد نه جایگاه طبقاتی بنیادین را اشغال می‌کنند، نه جایگاه طبقاتی زیرنهستی توزیع‌کننده‌ی مازاد؛ اما در جهانی با مالکیت اشتراکی، همه جایگاه مالکیت طبقاتی زیرنهستی را اشغال می‌کنند.

مالکیت اشتراکی بر دارایی تولیدی ممکن است باعث کاهش فشار اقتصادی افراد برای فروش نیروی کارشان به دیگران شود،

زیرا از وسایل بازتولید وجود اجتماعی شان جدا نخواهند شد. سایر قوانین جامعه می‌توانند مستقیماً مانع خرید و فروش نیروی کار به عنوان کالا شوند. هیچ فردی نمی‌تواند آن‌چه را که تحت مالکیت خصوصی خودش نیست واگذار کند. فرایندهای سیاسی موجب چنین قوانینی به‌طور جدی امکان استثمار سرمایه‌دارانه را تضعیف خواهند کرد؛ نظیر قوانینی که با ممنوعیت خرید و فروش انسان، برده‌داری را در تنگنا قرار دادند.

عجب آنکه، چنین قوانینی توجه ما را به فرایندهای سیاسی حاکم بر شکل‌های دیگر جوامع غیر سرمایه‌داری مانند جوامع فئودالی و برده‌داری جلب می‌کند. سرف‌های فئودالی و برده‌ها فاقد آن آزادی بودند که آن‌چه را که از آن خودشان نبود، یعنی نیروی کارشان، به فروش رسانند. علاوه بر این، دست‌کم در مراحل اولیه‌ی هر دو نوع جامعه، سرف‌ها و برده‌ها فاقد آزادی داشتن داری بودند. این نوع ناآزادی‌ها سرشت‌نمای کمونیسم نیز به‌شمار می‌آید و تا حدی همین سرشت‌نماست که جاذبه‌ی آن را به عنوان جامعه‌ای بدیل برای کسانی ضعیف می‌کند که در سرمایه‌داری زندگی می‌کنند. یقیناً در جامعه‌ای کمونیستی عده‌ی اندکی مایلند برخی شرایط دشوار و طاقت‌فرسای جامعه‌ی فئودالی یا برده‌داری را از نو بیافرینند. به هر حال گذار از انواع جوامع یادشده به سرمایه‌داری، برای رهایی زندگی انسان‌ها از آن شرایط مشقت‌بار، گرامی داشته می‌شود.

اما، تمامی فرایندهای سیاسی مانند قوانین و قواعد، خاص جوامعی است که در آن وجود دارند. انگاره‌های آزادی و ناآزادی از مراحل تاریخی فراتر نمی‌روند؛ آن‌ها نیز مانند همه‌ی جوانب جامعه، ویژه‌ی جامعه‌ای اند که ایجادشان کرده است و به نوبه‌ی خود توسط آن‌ها شکل داده شده است. بنابراین، ناآزادی‌های برده‌داری و فئودالی خاص آن جوامع هستند؛ در حقیقت آن‌ها دو شرط سیاسی لازم برای وجود و بازتولید فرایندهای طبقاتی مربوطه در خلال زمان هستند. ناآزادی‌های کمونیستی یادشده، به سبک و سیاقی مشابه، نه تنها مختص به جامعه‌ی کمونیستی است، بلکه در خدمت حفظ شرایط ویژه‌ی لازم برای وجود فرایندهای طبقاتی کمونیستی نیز قرار می‌گیرند.

ناآزادی‌های برده‌داری و فئودالی به ترتیب به حفظ کار مازاد برده‌داری و فئودالی کمک می‌کنند. به سبک و سیاقی مشابه، ناآزادی‌های سرمایه‌داری، مانند ناتوانی در خرید و فروش انسان‌ها یا اجتماعی کردن داری مولد بدون گرامت، به حفظ کار مازاد سرمایه‌داری کمک می‌کنند. این‌ها شرایط سیاسی برای شکل‌های گوناگون استثمار خصوصی برخی افراد توسط افراد دیگر هستند. در مقابل، عدم فروش داری در کمونیسم به حفظ نوع یکسره جدیدی از آزادی کمک می‌کند: آزادی از اینکه یک انسان به‌طور خصوصی به استثمار دیگری بپردازد. در این معنای دقیق، برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری بیش‌تر به هم شباهت دارند تا اینکه از یکدیگر متفاوت باشند. آن‌ها در نکبت استثمار خصوصی شریکند. افراد در جامعه — ارباب، برده‌دار، سرمایه‌دار — ثمره‌ی کار دیگری را بدون آنکه چیزی مابه‌ازای آن بدهند، دریافت می‌کنند.

رویکردهای غیرمارکسی برعکس به خوبی درک می‌کنند که آزادی‌ها و ناآزادی‌های خاص، شروط و شاید حتی شروط اساسی برای دستیابی به پیشینه‌ی ثروت و سعادت شهروندان جامعه‌اند. در چنین دیدگاه‌هایی، فقط یک جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند نهادهایی را به وجود بیاورد که قادر به تولید و حفظ این آزادی‌ها باشند. در مقابل، دیدگاه مارکس و انگلس (۱۹۷۸) این بود که استدلال می‌کردند آزادی‌های سرمایه‌داری به حفظ شکلی از برده‌داری پوشیده برای کارگران می‌انجامد. به نظر مارکسیسم، نبود چنین آزادی‌هایی در کمونیسم کمک می‌کند تا پایان چنین برده‌داری در همه‌ی شکل‌های خود از جمله برده‌داری سرمایه‌داری فرا برسد.

علاوه بر قوانین و قواعد معطوف به مالکیت و واگذاری شکل‌های داری، سیاست‌های کمونیستی باید تعیین کنند چه کسی در جامعه جایگاه‌های طبقاتی و غیرطبقاتی گوناگون را در آن اشغال می‌کنند، چه مقدار از مازاد تولیدشده باید میان اشغال‌کنندگان گوناگون جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی توزیع شود و از این قبیل. افرادی که این یا آن قوانین و قواعد را وضع می‌کنند، به تصمیم‌گیری درباره‌ی آن‌ها می‌پردازند و آن‌ها را عملی می‌کنند، جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی کمونیستی را اشغال می‌کنند و برای این امر سهم توزیع‌شده‌ای از کار مازاد اشتراکی را دریافت می‌کنند.

تمامی این شرایط به سیاق یگانه‌ی خود برای وجود فرایندهای طبقاتی بنیادی کمونیستی لازمند. برخی افراد جامعه باید کار طبقاتی زیرنهشتی لازم را انجام دهند تا اطمینان حاصل شود که چنین فرایندهای سیاسی رخ می‌دهند. بدون کار طبقاتی

زیرنهشتی‌شان، فرایند کار طبقاتی بنیادی کمونیستی دیگران به مخاطره می‌افتد.

قدرت‌هایی که افراد کارکننده در سطوح گوناگون و در زیرتقسیمات متفاوت این جایگاه طبقاتی زیرنهشتی در اختیار دارند، ممکن است انواع تضادها، تعارضات و حتی مبارزاتی را درون جامعه ایجاد کند. بی‌گمان این‌ها اهمیت حیاتی در شکل‌دادن به تاریخ‌های جوامع کمونیستی بالفعل دارند. اما این قدرت‌ها، این بوروکراسی، و تضادهایش متمایز از تصرف کار مازاد و طبقات بنیادینی است که به ترتیب آن را تولید و دریافت می‌کنند. در بررسی موارد مشخص جوامع سوسیالیستی و کمونیستی به نظر می‌رسد هیچ نکته‌ای مهم‌تر از این نیست. اغلب اوقات در رویکردهای مارکسی و غیرمارکسی تبیین چنین جوامعی، یا چنین طبقه‌ای به موضوع قدرت تقلیل داده می‌شود یا با آن درهم می‌آمیزد. در نتیجه، پایان کمونیسم با ظهور بوروکراسی و قدرت متمرکز آن معادل گرفته می‌شود. بنا به چنین رویکردهایی، افرادی که جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی را در بوروکراسی کمونیستی اشغال می‌کنند، به واسطه‌ی قدرتی که در جامعه در اختیار دارند درون طبقات بنیادی قرار می‌گیرند.

فرایندهای اقتصادی در کمونیسم

آخرین مجموعه از فرایندهای اجتماعی غیرطبقاتی که باید بررسی شود، فرایندهای اقتصادی‌اند. این فرایندها شامل توزیع منابع مولد جامعه‌ی کمونیستی و تولید و توزیع کالاها و خدمات آن هستند. چنین تولیدی باید انجام شود تا فرایندهای بنیادی و زیرنهشتی کمونیستی وجود داشته باشند. وجود آن‌ها به همین منوال با توزیع وسایل تولید و کالاها و خدمات تولیدشده برای بازتولید کار طبقه‌ی بنیادی و نیز انواع متفاوت کار طبقاتی زیرنهشتی به طرق گوناگون تعیین می‌شود.

فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی تا حدی معلول تقسیم کار در جامعه است. مثلاً، برخی کارگران ممکن است در مناطق روستایی فقط خوراک تولید کنند، در حالیکه عده‌ای دیگر فقط در تولید پارچه در مناطق شهری دخالت داشته باشند. افرادی که در روستا زندگی می‌کنند، ممکن است $x+y$ ساعت‌شان را صرف تولید فقط خوراک کنند در حالیکه خویشاوندان شهری‌شان $x+y$ ساعت‌شان را صرف تولید فقط پارچه کنند. با این فرض که هم خوراک و هم پارچه برای بازتولید چنین کارگرانی (و به این ترتیب مشارکت‌شان در فرایندهای طبقاتی اشتراکی) لازم است، خوراک باید میان تولیدکنندگان متخصص پارچه، و پارچه باید میان تولیدکنندگان متخصص خوراک توزیع شود. به یک کلام، ارزش‌های مصرفی باید بین شهر و روستا جریان یابد تا تقسیم کار تقویت شود و این جریان‌ها در تعیین چنگانه فرایندهای طبقاتی جامعه مشارکت داشته باشند.

این تقسیمات اقتصادی کار، مانند تقسیمات سیاسی بین آن‌ها که قدرت را در اختیار دارند و آن‌ها که ندارند، می‌تواند منبع تنش و حتی مبارزه در جامعه شود. این تنش‌ها هر چند به طرق گوناگونی با تنش‌ها و مبارزاتی مرتبطند که بر سر فرایندهای طبقاتی رخ می‌دهند، اما از آن‌ها مجزا هستند. هنگام بررسی چنین تقسیمات و اثرات متضادشان باید تمایز مارکسی بین شرایط ممکن وجود تصرف اشتراکی کار مازاد (تقسیم کار یا جریان‌های ارزش مصرفی) و خود تصرف را به یاد داشته باشیم. ممکن است در جامعه‌ی کمونیستی مبارزه‌ای بر سر شرایطی رخ دهد که طی آن پارچه با خوراک مبادله می‌شود (مثلاً شرایطی که مقامات طبقاتی زیرنهشتی تعیین می‌کنند). این مبارزه ممکن است کارگران را در روستاها به چالش با کارگران شهرها بکشاند، که معضلی کلاسیک در توسعه‌ی اقتصاد است. این مبارزه بر سر شرایط بازرگانی (و پیامدهای اجتماعی ناشی از آن) یک مبارزه‌ی غیرطبقاتی است. این مبارزه با مبارزاتی که ممکن است بر سر موضوعات طبقاتی رخ دهد — تصرف اشتراکی و/یا توزیع کار مازاد — متفاوت است.

وجود و کیفیت‌های خاص فرایند طبقاتی بنیادی اشتراکی به بارآوری کار در تولید ارزش‌های مصرفی نیز متکی است (یعنی به طرق گوناگون توسط آن تعیین می‌شود). مثلاً افزایش چنین بارآوری به افزایش کمیت کالاها و خدماتی می‌انجامد که باید توزیع شوند و ممکن است به این طریق بازتولید کمونیسم را تسهیل کنند. اما مانند تغییرات سایر فرایندهای اقتصادی (جریان‌های ارزش‌های مصرفی، تقسیم کار و غیره)، تغییرات بارآوری کار نیز متمایز از تغییرات فرایند طبقاتی بنیادی اشتراکی است. افزایش بارآوری، و ثروت ارتقایافته‌ای که این بارآوری افزایش یافته برای جامعه‌ی کمونیستی به بار می‌آورد، ممکن است در اوضاع و احوال معینی به خطری برای وجود مستمر این فرایندهای طبقاتی، و از این‌رو برای وجود مستمر کمونیسم بدل شود. مثلاً ممکن است کارگران بارآورتر، امتیازهای خصوصی از آن بطلبند و برای سهم بیش‌تری از کار مازاد یا حتی برای

تصرف خصوصی کار مازاد مبارزه کنند.

در این جا بحث بر سر مخالفت با بارآوری نیست، بلکه این تاکید است که تغییرات بارآوری مانند هر تغییر اقتصادی در تقسیم کار اشتراکی جامعه یا توزیع خوراک و پارچه، با تغییرات فرایند طبقاتی بنیادی آن تفاوت دارد، هر چند با آن مرتبط است. در چشم‌انداز مارکسی، ما بر پیامدهای فرایندهای غیر طبقاتی در شکل دادن به فرایندهای طبقاتی تأکید می‌کنیم. بنابراین، مسائل اقتصادی بارآوری، مانند مسائل سیاسی آزادی و تصمیم‌گیری دمکراتیک، مشخصاً به جامعه‌ای مربوطند که در چارچوب ساختار و پویای طبقاتی اش رخ می‌دهند. تعیین اینکه چگونه تغییری ویژه در هر فرایند غیر طبقاتی بر بقای کمونیسیم تأثیر می‌گذارد، به واکاوی مشخص از اثرات متضادش بر فرایندهای طبقاتی جامعه‌ی مورد بحث متکی است.

افرادی که در جامعه تخصیص کار، وسایل تولید و کالاها و خدمات تولید شده را برنامه‌ریزی می‌کنند، سازمان می‌دهند و بر آن‌ها نظارت دارند و به اجرا در می‌آورند، جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی اشتراکی را اشغال و برای انجام این کار سهمی از کار مازاد اشتراکی را دریافت می‌کنند. چنین برنامه‌ریزان و مدیرانی شرایط وجود فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی را حفظ می‌کنند. آنان در فرایندهای فرهنگی و سیاسی و نیز فرایندهای اقتصادی مشارکت دارند، زیرا تولید و تخصیص کالاها و خدمات مستلزم برنامه‌ها و اسنادی است که باید آماده شوند، دستوراتی که باید داده و انجام شوند و نظایر آن. «برنامه‌ریزی اقتصادی»، مانند هر فعالیت پیچیده، به عنوان یک مفهوم یا فعالیت عام نمی‌تواند فقط به اجزای اقتصادش تقلیل داده شود. (ر. ک. به روچو ۱۹۸۶).

سرانجام فرض کرده‌ایم که همه‌ی فرایندهای اقتصادی یاد شده می‌توانند در کمونیسیم رخ دهند، بدون آنکه نیازی به وجود بازارها و مبادله‌ی کالایی داشته باشیم. وجود مبادله‌ی کالایی، مانند سایر فرایندهای اجتماعی، با علت‌های متعددی تعیین می‌شود. البته این امکان وجود دارد که این فرایندهای اقتصادی — تقسیم کار، جریان ارزش‌های مصرفی بین شهر و روستا، تولید کار و محصول مازاد و نظایر آن — همراه با سایر فرایندهای مشخص سیاسی و فرهنگی همگی با هم ترکیب شوند و فرایند مبادله‌ی کالایی را در کمونیسیم ایجاد کنند.

حضور بازار در کمونیسیم، به موازات سایر فرایندهای اجتماعی، اثرات خاص خود را برای تمامی دیگر فرایندها در آن کمونیسیم می‌گذارد. مثلاً ممکن است (اگر چه لازم نیست) مبادله‌ی کالایی و بازار از طریق مثلاً تشویق به رقابت و بقای اقتصادی توانمندترین تولیدکنندگان، موجب افزایش بارآوری شوند. آنگاه افزایش ثروت می‌تواند موجب تقویت فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی شود. از سوی دیگر، مبادله‌ی کالایی همچنین می‌تواند با پرورش آن دسته از فرایندهای غیر طبقاتی که مشوق تصرف خصوصی به جای تصرف اشتراکی هستند، باعث تضعیف فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی شود. بنابراین، با رغم آنکه در بخش اعظم آثار مارکسیستی چنین تضادهای ذاتی‌ای پیش فرض گرفته می‌شوند، تضادی اساسی بین کالاها و کمونیسیم، بین بازار و برنامه وجود ندارد.

اگر بنا به آن باشد که فرض کنیم هیچ بازاری وجود نداشته باشد یا کالایی ارائه نشود، آنگاه فقدان آن‌ها مانع وجود ارزش و ارزش مبادله‌ای درون کمونیسیم خواهد شد که در حال بررسی آن هستیم. بحثی نیست که کار مشخص اتفاق خواهد افتاد، ارزش‌های مصرفی تولید خواهند شد و کار و محصول مازاد پدید خواهند آمد. اما به رغم وجود مازاد کمونیستی، هیچ ارزش مازادی به دلیل فقدان فرایند مبادله وجود نخواهد داشت. این امر بر اهمیت تأثیر حتی یک فرایند — و در این جا فرایند مبادله‌ی کالایی — بر وجود تمامی فرایندهای دیگر دلالت می‌کند. بدون حضور و بنابراین کارایی فرایند یاد شده، ارزش، ارزش مبادله‌ای و ارزش مازاد نمی‌توانند وجود داشته باشند.

همین منطق در خصوص کارایی هر یک از فرایندهای دیگر جامعه صادق است. حذف فقط یکی از آن‌ها، سرشت همه‌ی فرایندهای دیگر را تغییر می‌دهد. مثلاً با حذف آن نوع فرایند اقتصادی که به مدد آن خرید و فروش نیروی کار انجام می‌شود، امکانات زندگی می‌تواند در اختیار افراد گذاشته شود، اما به هیچ وجه وجود فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی تضمین نمی‌شود. فرایند یاد شده مستلزم همه‌ی علت‌هایی است که تاکنون ذکر شده (و نیز مجموعه‌ای بی‌پایان از علت‌های دیگر). به این ترتیب، هیچ علت یگانه و ذاتی برای کمونیسیم نمی‌تواند وجود داشته باشد.

انواع، توسعه و تغییر کمونیستی

صورت‌بندی‌های اجتماعی کمونیستی، مانند دیگر صورت‌بندی‌ها، می‌توانند تنوعات بزرگی در ساختار، توسعه و تغییر داشته باشند. به همین ترتیب، امکانات گذار از صورت‌بندی‌های اجتماعی غیر کمونیستی به کمونیستی با امکانات انواع معکوس گذار مطابقت دارد. مثلاً حضور یا غیبت دستگاه دولتی رسمی را در نظر بگیرید. اگر چنین دولتی وجود داشته باشد، فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی ممکن است درون دولت (مثلاً درون بنگاه‌های تولیدی دولتی)، بیرون از آن یا در هر دو حالت رخ دهد و از این طریق سه شکل دگرگون‌شونده‌ی دیگر کمونیسم ایجاد شوند. به همین منوال، صورت‌بندی‌های اجتماعی کمونیستی ممکن است شامل بنگاه‌های تولیدی، خانواده‌ها، احزاب سیاسی، کلیساها و نظایر آن باشد که آمیزه‌ای متفاوت از فرایندهای طبقاتی و غیرطبقاتی در آن رخ دهد و به این طریق تنوعی گسترده از شکل‌های ممکن کمونیسم را ایجاد کند.

در نتیجه امکان دارد شکل‌های کمونیسم شباهت‌های ظاهری با شکل‌های سرمایه‌داری، فئودالیسم و سایر صورت‌بندی‌های اجتماعی دیگر داشته باشند. مثلاً می‌تواند ساختارهای ویژه‌ی خانوادگی، الگوهای قدرت دولتی، پراتیک‌های فرهنگی و نظایر آن وجود داشته باشند که شباهت‌های معینی را نشان دهند، اگرچه آن‌ها درون بسترهای ساختارهای طبقاتی بنیاداً متفاوتی وجود دارند و عمل می‌کنند.

نظریه‌ی مارکسی برخلاف بسیاری از رویکردهای دیگر، با دورکردن کانون توجه خود از طبقه، از واکاوی اجتماعی چنین شباهت‌هایی میان اجزای غیرطبقاتی حیات اجتماعی آغاز نمی‌کند. مثلاً این نظریه استدلال نمی‌کند که یک بوروکراسی متمرکز قدرتمند که هم در شکل کمونیسم و هم در شکل سرمایه‌داری شبیه به هم هستند، دلالت بر همگرایی یا نابودی عام تفاوت‌ها بین دو ساختار طبقاتی می‌کند. در حالی که ما عمیقاً مخالف ساختارهای غیردمکراتیک قدرت هستیم، این امر توجه نمی‌کند که یا (۱) ساختارهای قدرت را با ساختارهای طبقاتی یکی بگیریم، یا (۲) قدرت را به جای طبقه کانون واکاوی خود قرار دهیم، صرفاً به این دلیل که دو شکل ویژه از ساختارهای متفاوت طبقاتی، در برخی وجوه شباهت‌های غیرطبقاتی دارند. به هر حال، ویژگی نظریه‌های طبقاتی مانند مارکسیسم این است که ساختارهای تولید و توزیع کار مازاد را در صف مقدم واکاوی اجتماعی قرار می‌دهند.

هر نوع کمونیسم تضادهای یگانه‌ی خود را ایجاد می‌کند که حرکت یگانه‌ی آن جامعه را موجب می‌شود. مثلاً نوع اول کمونیسم را در نظر بگیرید که در آن افراد در یک حزب کمونیستی توسط نهاد اشتراکی برای برنامه‌ریزی، هدایت و کنترل تصرف اشتراکی کار مازاد از قدرت برخوردار می‌شوند. برای حفظ و تداوم فعالیت‌های پیچیده‌ی آنان، بخش‌هایی از کار مازاد میان آن‌ها توزیع می‌شوند. به این ترتیب آن‌ها جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی کمونیستی را در حزب اشغال می‌کنند که می‌توانند هم در درون و هم بیرون دولت باشند.

ما همچنین باید به تضادهای دیگری که درون جامعه وجود دارند، تضادهایی را بیفزاییم که از مناسبات میان این مقامات حزبی طبقاتی زیرنهشتی و نیز میان آن‌ها و شاغلان جایگاه‌های طبقاتی بنیادی و زیرنهشتی ایجاد می‌شود. [۴] فرض کنید که مقامات حزبی بخواهند انباشت کمونیستی را درست هنگامی افزایش دهند که تقاضای فزاینده‌ای برای مازاد از سوی مثلاً مقامات نظامی و یا مقامات آموزشی وجود داشته باشد که جایگاه‌های طبقاتی زیرنهشتی را درون دولت اشغال کرده‌اند. [۵]

واکنش‌های متعددی ممکن است، و هر یک از آن‌ها تناقض‌ها و واکنش‌های تازه‌ای را به جریان می‌اندازند. در مجموع، این تناقض‌ها، واکنش‌های ایجادشده و تناقض‌های جدید توسعه‌ی جامعه را در بردارند. یک پاسخ ممکن به این خواست‌های حزبی، نظامی و آموزشی رقیب می‌تواند مبارزه‌ی هر طبقه‌ی زیرنهشتی برای افزایش سهم خود از مازاد کمونیستی به زیان دیگران باشد. ممکن است استراتژی آن‌ها شامل توسل به ایدئولوژی کمونیستی، تهدیدات ناشی از تجاوزات خارجی، دست‌کاری در قیمت‌ها و بودجه‌ها و حتی زور باشد. این تعارض بر سر سهم توزیع‌شده‌ی مازاد، شکلی از مبارزه‌ی طبقاتی زیرنهشتی در کمونیسم است: مبارزه بر سر فرایندهای طبقاتی زیرنهشتی کمونیستی. توسعه‌ی هر نوع ویژه‌ای از کمونیسم، تا حدی از تضادهای خاص در میان طبقات زیرنهشتی‌اش نشئت می‌گیرد.

ممکن است واکنشی متفاوت شامل اعمال فشار برای کار مازاد بیش‌تر از جانب تولیدکنندگان باشد تا تمامی خواسته‌های

حزبی، نظامی و آموزشی از آن برآورده شود. مقامات حزبی ممکن است یا به تنهایی یا با حمایت مراجع نظامی یا آموزشی چنین فشاری را اعمال کنند. چنین فشارهایی به نوبه‌ی خود اثرات متضادی دارند. ممکن است کارگران مستقیم به تولید مازاد بیش‌تری برای جمع‌بپردازند. از سوی دیگر، تغییرات در نرخ تصرف مازاد ممکن است واکنش‌های منفی ایجاد کنند. ممکن است تولیدکنندگان در مقابل این فشارها مقاومت کنند و به طریقی به مبارزه با آن‌ها بپردازند. این یک مبارزه‌ی طبقاتی بنیادی در کمونیسیم است: مبارزه بر سر فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی. فشارها، واکنش‌های متغیر به آن‌ها و امکان حاصل از مبارزات طبقاتی زیرنهستی و/یا بنیادی در کنار هم، توسعه‌ی جامعه‌ی کمونیستی را شکل خواهند داد.

تضادهای و مبارزات طبقاتی و غیرطبقاتی، در هر یک از این دگرگونی‌های ممکن، به ایجاد تغییر، توسعه و شاید گذار به نوع کاملاً متفاوتی جامعه کمک خواهند کرد. بی‌گمان، تغییر اجتماعی متضمن برهم‌کنش‌های به مراتب بیش‌تری بین فرایندهای طبقاتی و غیرطبقاتی کمونیستی خواهد بود. این تغییر همچنین برهم‌کنش‌ها با، و میان فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی و کمونیسیم بی‌طبقه را که در جامعه‌ای وجود دارند، در برمی‌گیرد. مارکس آشکارا طرفدار گذار به این نوع کمونیسیم بی‌طبقه بود، اگرچه هرگز هیچ بررسی تئوریکی را از آن ارائه نکرد. اما بازان‌دیشی ما درباره‌ی مقولات معینی که او وضع کرد، ارائه‌ی طرح‌واره‌ی زیر از کمونیسیم بی‌طبقه را امکان‌پذیر می‌سازد.

جامعه‌ی بی‌طبقه

مارکس در نامه‌ی معروفش به ژوزف ویدمه‌یر (۵ مارس ۱۸۵۲)، تأکید کرد که کشف طبقه و تضاد طبقاتی نه از او بلکه از آن مورخان بورژوا است. مارکس اظهار کرد که سهم او عبارت از سه چیز بود: ۱- تعریف مشخص طبقه بر اساس مناسبات تولید؛ ۲- مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا؛ ۳- و سرانجام این انگاره که چنین دیکتاتوری دوره‌ی گذار به سوی «الغای همه‌ی طبقات... جامعه‌ای بی‌طبقه» است. در حالی که مارکس مفصلاً درباره‌ی واکاوی طبقاتی نوشته است، اما هم درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا و هم درباره‌ی بی‌طبقه‌گی نظرات اندکی را بیان کرده است. آیا کار مارکس درباره‌ی طبقه، ابزاری را برای برساختن دست‌کم واکاوی اولیه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا و بی‌طبقه‌گی در اختیار می‌گذارد؟

ما فکر می‌کنیم چنین ابزاری را در اختیار می‌گذارد. بخش‌های قبلی این مقاله از دستاوردهای اصلی مارکس برای برساختن واکاوی طبقاتی خاص کمونیسیم استفاده کرد. در این جا قصد داریم دو دستاورد دیگر او را بسط دهیم. یکم، قصد داریم با استفاده از واکاوی طبقاتی مان درباره‌ی کمونیسیم، انگاره‌ای انضمامی‌تر از آنچه مارکس و مارکسیست‌ها تاکنون مطرح کرده‌اند، درباره‌ی جامعه‌ی بی‌طبقه ارائه کنیم. سپس در بخش نتیجه‌گیری مقاله، برداشتی طبقاتی از انواع دیکتاتوری پرولتاریا مطرح کنیم.

خود عبارت «جامعه‌ی بی‌طبقه»، نظم و ترتیبی اجتماعی را بر اساس آنچه نیست تعریف می‌کند. آنچه در چنین جامعه‌ای مفقود است، تمایز بین کار لازم و مازاد است، یعنی فرایند طبقاتی بنیادی. در مقابل، فتودالیسم، سرمایه‌داری و برده‌داری و سایر ساختارهای طبقاتی و حتی دو نوع کمونیسیمی که در بالا ترسیم کردیم، همگی از سوی نظریه‌ی مارکسی بر اساس تقسیم کار ضروری و مازاد بررسی می‌شوند. مارکسیست‌ها سپس با استفاده از این نظریه شروع به بررسی تولید، تصرف و توزیع کار مازاد برای هر ساختار طبقاتی متمایز جامعه می‌کنند. اما هم ساختارهای خصوصی و هم اشتراکی تصرف، وجود مازاد و بنابراین دستگاه خاص کار لازم و مازاد، فرایندهای طبقاتی بنیادی و زیرنهستی و غیره را فرض می‌گیرند.

در جامعه‌ای بی‌طبقه، هیچ انشقاقی بین لازم و ضروری وجود ندارد. تولید، تصرف و توزیع کار مازاد از صحنه‌ی اجتماعی ناپدید می‌شوند. آن‌ها از تاریخ به همان معنا کنار می‌روند که شکل‌های سیاسی مانند سلطنت مطلقه یا شکل‌های مذهبی مانند مناسک مذهبی قربانی انسانی از سده‌ی بیستم زوده شده‌اند. در حقیقت، با توجه به نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طبقه و شکل‌های گوناگون جوامع طبقاتی، غیبت فرایندهای طبقاتی، یگانه معنای ممکن جامعه‌ی «بی‌طبقه» است.

این معنا به نوبه‌ی خود انواع پرسش‌های زیر را پیش می‌کشد: چه تغییرات اجتماعی امکان‌گذار از جامعه‌ی طبقاتی — متفاوت با گذارهای درون جوامع طبقاتی — را به جامعه‌ی بی‌طبقه می‌دهد، نظیر گذارهایی که از تصرف خصوصی به تصرف اشتراکی کار مازاد رخ می‌دهد؟ چگونه کار سازمان می‌یابد و، در جوامعی که فرایندهای طبقاتی در آن‌ها غایبند، میان وظایف تولیدی

تقسیم می‌شود؟ چگونه چنین جوامعی از آن دسته جوامع متفاوت می‌شوند که در آن‌ها شکل معینی از فرایند طبقاتی مسلط است؟

نظریه‌ی مارکسی نه تنها جامعه‌ای را که در آن طبقات ناپدید شده متصور می‌شود، همچنین درک می‌کند که ناپدید شدن طبقه بر خود و اکاوی طبقاتی تاثیر می‌گذارد. نظریه‌ی مارکسی به ویژه با کنار گذاشتن تمرکز خود بر طبقه تغییر می‌کند و به جای آن بر معضلات جدید و هدف‌های جدیدی که تضادهای ویژه‌ی جوامع بی طبقه ایجاد می‌کنند، معطوف می‌شود. به این ترتیب، نظریه می‌تواند شرایط تغییر تاریخی‌اش را در نظر آورد. مارکسیسم می‌تواند پایداری‌اش را به دیالکتیک، یعنی به دگرگونی بی‌وقفه‌ی همه‌ی چیزها، در مورد خودش نیز اعمال کند.

نبود تمایز کار لازم/ضروری به این معناست که کل کار انسانی اعمال شده به تولید ارزش‌های مصرفی، برای بهره‌برداری اجتماعی (به عنوان وسیله‌ی مصرف یا وسیله‌ی تولید بیش‌تر)، کار لازم است. براساس علامت‌گذاری ما در بالا، $x + y = x$. هیچ کار مازادی وجود ندارد: $y = 0$. عدم تمایز بین {کار} لازم و مازاد همچنین بر تخصیص کارگران میان انواع متفاوت کالاها و خدماتی که تولید می‌شوند تاثیر خواهد گذاشت. این کالاها و خدمات شامل چیزی بیش از کالاها و خدمات مستقیماً مصرف‌پذیر و وسایل تولیدشان هستند؛ آن‌ها همچنین شامل همه‌ی فرایندهای توزیع، برنامه‌ریزی اقتصادی، مدیریت سیاسی، آفرینش زیبایی‌شناسی و نظایر آن هستند. به بیان دیگر، کل کار انسان — چه اختصاص یافته به تولید خوراک و پارچه، چه اختصاص یافته به تولید و اشاعه‌ی آفریده‌های فرهنگی و قوانین سیاسی — عبارت از کار لازم است.

بی طبقه‌گی شرایط وجودی ویژه‌ی خود را دارد. مثلاً، در مقایسه با جامعه‌ای که به صورت طبقاتی ساختار بندی شده، جامعه‌ی بی طبقه مستلزم انواع بسیار متفاوت تخصیص وظایف کاری (چه چیز و چگونه تولید شود) و تخصیص محصولات (چه کسی چه چیزی می‌گیرد) است. اینکه چه کسی چه نوع کاری را برای چه مدت و به کدام شیوه انجام می‌دهد، متکی است به نیازها و خواست‌های تمامی کسانی که درگیرند، به استثنای نیاز یا خواست برای تولید یا ایجاد یک مازاد. هیچ نوع تمایل افراد به سود، رانت، بهره و نظایر آن نمی‌تواند نقشی داشته باشد و نمی‌تواند عملاً تعیین کند چه کاری را هر کس انجام بدهد یا چه محصولاتی را هر کس دریافت کند. این شرطی است برای آنکه بی طبقه‌گی تداوم یابد. شرط دیگر وجود بی طبقه‌گی عبارت است از چرخش دستگامند تمامی وظایف کاری میان افراد تا از صلب شدن تقسیم‌های فنی و احتمالاً تبدیل آن به تقسیم‌های طبقاتی جلوگیری شود (مقایسه کنید با بوخارین و پرئوبرازنسکی، ۱۹۶۹، ص. ۱۱۵ و پس از آن). نبود طبقه هم دلالت بر رهایی کل کارها از انقیاد تاریخی‌شان از طبقه می‌کند و هم پیش فرض آن است.

وجود بی طبقه‌گی همچنین شامل شرایط فرهنگی خاص خود است. مثلاً همه باید انواع وظایف را بیاموزند تا چرخش یادشده امکان‌پذیر باشد. هماهنگی و طرح‌ریزی وظایف و نیز اجرای آن‌ها نیاز به آموزش همگانی دارد. به‌طور خلاصه، خصوصیت سرمایه‌داری در مهارت‌زدایی توده‌ای باید جای خود را به رشد به همان‌سان توده‌ای مهارت‌های تولیدی، طرح‌ریزی و مدیریتی بدهد. شرط فرهنگی دیگر برای وجود بی طبقه‌گی، با چرخش یا بی چرخش، همانا اخلاقی است وسیعاً پذیرفته شده که به برابری همگانی در ارتباط با تولید، ثمراتش و بی طبقه‌گی به منزله‌ی وسیله‌ای برای رسیدن به آن برابری، بالاترین اولویت را می‌دهد. چنین اخلاقی باید برای شرایط سیاسی دمکراتیک معینی که هم از اهداف بی طبقه‌گی‌اند و هم خودشان شرایط وجودی بی طبقه‌گی، ارزش قابل قیاسی قائل باشد.

شرط دیگر برای بقای بی طبقه‌گی این است که سیاست وسیله‌ی اجتماعی مستقیمی باشد برای اینکه تصمیم گرفته شود چه چیزی، چگونه و برای چه کسی تولید شود. این موارد باید هدف‌های مستقیم فرایندهای سیاسی، بدون توجه به حفظ هیچ نوع ساختار طبقاتی، شمرده شوند. سیاست سرانجام باید همه‌ی شرایط اجتماعی‌اش را بدون قیدوبند حفظ هر نوع ساختار طبقاتی موجود زیر پوشش رویه‌های خود قرار دهد. سیاست باید مانع آن شود که قواعد مربوط به حفظ طبقات — مانند قاعده پیشینه‌سازی سود یا این قاعده که هر شخص می‌تواند مالک دیگری باشد — در تصمیم‌های اجتماعی درباره‌ی اقتصاد یا هر چیز دیگر دخالت داشته باشد. نبود طبقه، هم دلالت بر رهایی سیاست از انقیاد تاریخی‌اش به طبقه می‌کند و هم پیش فرض آن است.

بی طبقه‌گی اثرات اجتماعی خاص خود را دارد. در حالی که این اثرات بی‌گمان در بسترهای اجتماعی خاصی تغییر می‌کند که درون آن‌ها فرایندهای طبقاتی دیگر وجود ندارند، اما در این جا اشاره به چند اثر ممکن که دغدغه‌ی دیرینه‌ی مارکسیست‌ها بوده است، می‌تواند سودمند باشد. این اثرات ممکن مدت‌های مدیدی است که بی‌طبقه‌گی را به هدف مارکسیست‌ها بدل کرده است.

گذار اجتماعی به بی‌طبقه‌گی، یک عامل سهیم در تقسیم‌های سلسله‌مراتبی میان افرادی را از میان برمی‌دارد که مشغول اجرای وظایف گوناگون در تقسیم کار هستند. دیگر نیازی نیست که کارگران، آگاهانه یا ناآگاهانه، بنا به اینکه مازاد را تولید و تصرف می‌کنند یا از قبل مازاد تولید شده توسط دیگران زندگی می‌کنند، تفکیک شوند. از آن‌جا که تاریخ جوامعی که به صورت طبقاتی ساختار بندی شده‌اند، حاکمیت که افرادی که مازاد را تصرف می‌کنند و/یا از قبل مازاد دیگران زندگی می‌کنند، میل دارند قدرت سیاسی نامتناسب و مزایای فرهنگی را به خود اختصاص دهند، بی‌طبقه‌گی می‌تواند در زندگی سیاسی و فرهنگی دمکراتیک‌تر نقش داشته باشد.

نبود تقسیم کار لازم/مازاد به همین منوال، دامنه و عمق «تاثیر» اشتراکی بودن را در تجمیع همه‌ی هزینه‌های صرف شده برای مغز و عضلات انسانی که به یکسان تحت رسیدگی، کنترل و دگرگونی مستمر سیاست‌های مربوط هستند، تقویت می‌کند. تولید، توزیع و مصرف همه‌ی کالاها و خدمات، هنگامی که در شرایط بی‌طبقه‌گی سازمان داده شوند، با سهولت به مراتب بیش‌تری به هدف‌های تصمیم‌گیری دمکراتیک بدل می‌شوند. هیچ دستور آمرانه‌ای در حفظ ساختار طبقاتی معینی، سد راه جنبش‌هایی نمی‌شود که خواهان سیاست‌های دمکراتیک‌تری هستند. به این معنا، بی‌طبقه‌گی باز نمود یک گام اجتماعی به سوی قاعده‌ی «از هر کس بنا به توانایی و به هر کس بنا به نیازش» خواهد بود.

یک شرط برای ظهور کمونیسم بی‌طبقه در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، می‌تواند کاربرد گسترده‌ی نوعی نظریه‌ی مارکسیستی باشد که هم تفاوت‌های بین ساختارهای طبقاتی سرمایه‌داری و کمونیستی، و هم بین آن ساختارها و کمونیسم بی‌طبقه را متصور می‌شود. برداشت‌های بدیل از کمونیسم — برداشت‌هایی که بر مالکیت بر دارایی متمرکزند (چه کسانی دارا هستند)، برداشت‌هایی که بر قدرت متکی‌اند (چه کسانی حکومت می‌کنند) یا برداشت‌هایی که بر مازاد استوارند (چه کسانی تصرف می‌کنند) — گذارهای اجتماعی متفاوتی را می‌پروانند. به این ترتیب، نظریه‌هایی که انواع فرایندهای طبقاتی و امکان ناپدید شدنشان را تشخیص نمی‌دهند، به نظر ما احتمالاً نمی‌توانند گذار به بی‌طبقه‌گی را تسهیل کنند و سد راه آن خواهند شد. رویکردی طبقاتی — تحلیلی خاص ما به کمونیسم قصد دارد مباحثات مربوط به رابطه‌ی کمونیسم و آینده‌ی جامعه‌ی مدرن را احیا کند، برانگیزاند و شفافیت بخشد.

جامعه‌ی بی‌طبقه در مقایسه با انواع تصرف اشتراکی کار مازاد که به عنوان ساختارهای طبقاتی کمونیستی مورد بحث قرار گرفتند، نوع متفاوتی از کمونیسم است. علاوه بر این منطق چند علتی نظریه‌ی مارکسی، هیچ پیش‌فرض درباره‌ی حرکت تاریخی ضروری از جوامع طبقاتی خصوصی به جامعه‌ی اشتراکی یا از جوامع طبقاتی اشتراکی به جامعه‌ی بی‌طبقه ندارد. نظریه‌ی مارکسی این امکان را می‌دهد تا از واکاوی طبقاتی‌اش برای روشن کردن سوسیالیسم، کمونیسم، جوامعی مانند اتحاد شوروی، چین و غیره استفاده شود.

تفاوت‌های بین سوسیالیسم و کمونیسم

کاربردهای اصطلاحات سوسیالیسم و کمونیسم تفاوت زیادی دارند. این دو اصطلاح به منزله‌ی «ایسم‌هایی» گسترده، مشوق شرح‌هایی هستند که بنا به جهت‌گیری رویکرد هر شارح به واکاوی اجتماعی بر اقتصاد، سیاست یا فرهنگ تأکید می‌شود. اما عملاً این اصطلاحات برای هر کسی که به سوسیالیسم و کمونیسم علاقه دارد، با بینش‌هایی از آینده که از زیباترین تا دهشتناک‌ترین چشم‌انداز متغیر است، شورمندانانه در هم تنیده شده‌اند. آینده‌هایی که هر یک از ما جست‌وجو می‌کنیم و آن‌هایی که می‌ترسیم، کمابیش به نحو نامحسوسی بر تفسیرهای ما از این اصطلاحات تأثیر می‌گذارند.

نویسندگانی که کانون توجه‌شان مسئله‌ی قدرت است — یعنی اینکه قدرت چگونه سازمان داده و محدود می‌شود، چه کسانی آن را بر چه کسانی اعمال می‌کنند و نظایر آن — سوسیالیسم و کمونیسم را بر اساس توزیع اقتدار میان دولت و شهروندان و

میان گروه‌ها و افراد شهروند تعریف می‌کنند. آزادی، دموکراسی، مشارکت و کنترل سیاسی مفاهیمی‌اند که معیارهایی را برای تعریف این دو اصطلاح و به این ترتیب برای ارزیابی ادعاهای جوامع بالفعلی که سوسیالیسم یا کمونیسم هستند در اختیار می‌گذارند. تعاریف سوسیالیسم و کمونیسم برای نویسندگانی که کانون توجه‌شان فرهنگ است، اغلب متکی بر موضوعات مربوط به آگاهی و اخلاق است: چگونه این نظم و ترتیب‌های اجتماعی با برداشت‌های متمایزی از انسان‌ها شکل می‌گیرند. آنگاه جوامع بالفعلی که سوسیالیسم یا کمونیسم نامیده می‌شوند، بنا به این که آیا شهروندان‌شان مطابق با معیارهایی که نسبت به زندگی و اجتماعی دارند، «یا به عبارتی» بنا به اخلاقیات میان فردی‌شان، «مردان و زنان نوینی»‌اند یا خیر.

سوسیالیسم و کمونیسم برای نویسندگانی که اساساً دغدغهی اقتصاد را دارند، اغلب بر اساس مالکیت اشتراکی بر وسایل تولید تعریف می‌شود. گستره‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی اجتماعاً پاسخ‌گو و غلبه‌ی انگیزه‌های اخلاقی بر انگیزه‌های مادی و اصل حاکم بر توزیع اجتماعی محصولات، در حکم شاخص‌های سوسیالیسم و کمونیسم نیز عمل می‌کنند. استعاره‌ی معروف مارکس برای کمونیسم به مثابه جامعه‌ای که شعارش عبارتست از «از هر کس بنا به توانایی و به هر کس بنا به نیاز»، اغلب به عنوان تعریفی تحت‌اللفظی که کمونیسم را از سوسیالیسم جدا می‌کند درک می‌شود، تعریفی که در آن واژه‌ی «نیاز» جای خود را به واژه‌ی «کار» داده است.

معضلی پایه‌ای بر بحث‌های مارکسیستی و در حقیقت غیرمارکسیستی درباره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم تاثیر گذاشته است. تعاریف گوناگون سیاسی، فرهنگی و اقتصادی از سوسیالیسم و کمونیسم ضرورتاً با یکدیگر هم‌خوان نیستند. توزیع «سوسیالیستی» مالکیت بر دارایی می‌تواند با مناسبات قدرت سیاسی یا انواع زندگی فرهنگی هم‌زیستی داشته باشد که به نحو موقدی غیرسوسیالیستی و غیرکمونیستی دآوری می‌شوند. انواع دموکراسی می‌تواند حاصل شود که برخی آن را «سوسیالیستی» می‌نامند، هر چند شرایط اقتصادی را غیرسوسیالیستی ارزیابی می‌کنند. در مواجهه با چنین مشکلات مفهومی در سطح تعریف پایه‌ای، بحث اغلب یکی از دو چرخش زیر را می‌یابد که به یکسان سترون‌اند. یک امکان این بوده که بر یک تعریف به عنوان تعریفی اساساً درست یا «نهایتاً تعیین‌کننده» تأکید می‌کنند و بقیه تعاریف دیگر را ثانوی یا نامرتب می‌دانند و هواداران آن تعریف‌ها را نامعقول یا با بدبینی برخوردار از انگیزه‌های پنهان قلمداد می‌کنند. امکان دیگر این بوده که پروژه‌ی تعریف کردن سوسیالیسم یا کمونیسم را اساساً به عنوان پروژه‌ای نامسجم یا عملاً غیرمنطقی، یا هر دو، در عصر «پایان ایدئولوژی» کنار می‌گذارند.

گسستگی، کشمکش‌های قطب‌بندی‌شده در میان تعاریف تنگ و محدود و جبرگرایانه، کلاً تخم شک را نسبت به این اصطلاحات می‌پراکند و این معضلات، بحث‌های اخیر درباره‌ی سوسیالیسم و کمونیسم را بی‌ارزش می‌کنند و دردسرساز می‌شوند. با همه‌ی این اوصاف، هنوز تعریف این اصطلاحات کلیدی ضروری است: این تعریف معادل است با به توافق رسیدن با (و آموختن و احترام گذاشتن به درس‌های فراگرفته از) سنت غنی بسیاری از مبارزات مردم برای چیزی که سوسیالیسم و کمونیسم می‌دانستند. علاوه‌براین، تعریف این اصطلاحات از آن‌رو لازم است که باید دیدگاه روشن و قانع‌کننده‌ای نسبت به جامعه‌ی آینده‌ای داشته باشیم که فعالیت‌های کنونی خود را به سمت آن جهت‌گیری می‌کنیم. وظیفه‌ی تعریف سوسیالیسم و کمونیسم، کانون مداوم توجه سنت مارکسی باقی می‌ماند. از این‌رو، باید از حالت غیرقابل قبول کنونی آن بحث فراتر برویم.

برای چنین قصدی، می‌توانیم واکاوی طبقاتی خاص خود را از کمونیسم‌ها بسط دهیم تا به مفهوم‌پردازی سوسیالیسم نیز بپردازیم. موضع ما این نیست که این برداشت طبقاتی بهتر یا تعیین‌کننده‌تر از برداشت‌هایی است که تاکنون ارائه شده و خواهد شد. ما فقط می‌خواهیم در بحث‌های جاری که این موضوع نادیده گرفته شده آن برداشت را بگنجانیم. علاوه بر این، این واکاوی طبقاتی در را به روی تعاریف دیگر از سوسیالیسم و کمونیسم می‌گشاید تا تعریف ما را غنا بخشند (و برعکس)، نه آنکه بحث را در اتهامات متقابل بی‌ثمری زایل کنیم که دیدگاه‌های «صحیح» را علیه دیدگاه‌های «ناصحیح» به چالش می‌طلبند.

کمونیسم دلالت بر صورت‌بندی اجتماعی‌ای می‌کند که در آن فرایندهای طبقاتی بنیادی کمونیستی و نظم‌و ترتیب‌های تولیدی بی‌طبقه (در نسبت‌های متغیری) بر تولید کالاها و خدمات چیره است. ته‌مانده‌های فرایندهای طبقاتی غیرکمونیستی، اگر باقی بمانند، فقط خصوصیت بخش کوچکی از فعالیت‌های تولیدی به‌شمار خواهند آمد. علاوه‌براین، قدرت سیاسی (در دولت اگر وجود داشته باشد، یا در غیراین صورت در نهادهای نامتمرکز) توسط گروه‌هایی کنترل می‌شود — دیکتاتوری کمونیستی

پرولتاریا — که پایبند بزرگ‌ساختن و گسترش دادن بی‌طبقه‌گی علیه همه‌ی انواع فرایندهای طبقاتی بنیادی، چه کمونیستی چه غیر کمونیستی، هستند. بی‌گمان، چنین پایبندی تضمین نمی‌دهد که این اهداف می‌توانند تحقق یابند یا تحقق خواهند یافت. گستره‌ی اجتماعی بی‌طبقه‌گی تعیین می‌کند که آیا هر جامعه‌ی خاص به عنوان کمونیسم بی‌طبقه درک می‌شود یا به عنوان ساختار طبقاتی کمونیستی.

سوسیالیسم از این لحاظ از کمونیسم متفاوت است که خودش یک فرایند طبقاتی، شکل یگانه‌ای از تولید و توزیع کار مازاد نیست. همچنین سوسیالیسم با کمونیسم تفاوت دارد، زیرا بر صورت‌بندی اجتماعی‌ای دلالت می‌کند که در آن یک یا چند نوع فرایند طبقاتی بنیادی کمونیستی به نسبت‌های متفاوتی با فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی هم‌زیستی دارند. در سوسیالیسم، برخلاف صورت‌بندی‌های اجتماعی کمونیستی، هر نظم و ترتیب تولیدی بی‌طبقه، اگر اساساً وجود داشته باشد، در موارد اندکی در تولید و کمابیش در شکلی نطفه‌ای عمل می‌کند. قدرت سیاسی توسط گروه‌هایی کنترل می‌شود — دیکتاتوری سوسیالیستی پرولتاریا — که پایبند دو هدف کلی‌اند: (۱) افزایش و گسترش فرایندهای طبقاتی کمونیستی، و (۲) کاهش گستره و نفوذ اجتماعی فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی. اگر و هنگامی که مثلاً فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی محصولاتی را تولید کنند که درون‌دادهای اساسی به قلمروهایی از تولید سازمان‌یافته در ساختارهای طبقاتی کمونیستی به‌شمار می‌آیند، آنگاه این اهداف بی‌گمان می‌توانند در تناقض با هم قرار گیرند.

انگاره‌های دیکتاتوری پرولتاریا بی‌گمان به شکل‌های خاص حکومت (پارلمانی، مستبدانه و غیره) ارجاع نمی‌دهند، بلکه این اصطلاح به ساختارهای طبقاتی یا بی‌طبقه‌ی آینده ارجاع می‌دهند که چنین حکومتی پایبند آن است و به سمت آن سیاست‌گذاری می‌کند (بالیار ۱۹۷۷). از این رو، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا از دورنمای واکاوی طبقاتی، مستلزم صفاتی مانند سوسیالیستی یا کمونیستی است که در بستر واکاوی طبقاتی خود این اصطلاحات تعریف می‌شود.

این نحوه‌ی طرح تعاریف و ابعاد طبقاتی سوسیالیسم و کمونیسم، هر نوع انگاره‌ی غایت‌باورانه را مبنی بر اینکه هر یک از این تعاریف ضرورتاً به دیگری می‌انجامد طرد می‌کند. ما باید هر نوع نظریه‌ای مراحل را رد کنیم که سوسیالیسم و کمونیسم را به گام‌های تحولی ضروری در تاریخی آشکارشونده بدل می‌کند. گذارها به هر یک از آن‌ها می‌توانند از دیگری آغاز شوند؛ به همین سان گذارها از، یا به، سرمایه‌داری، فئودالیسم و نظایر آن نیز امکان‌پذیر است، بنا به اینکه تاریخ خاص آن جامعه ویژه چه باشد. در این صورت‌بندی هیچ نوع اجتناب‌ناپذیری تاریخی مفروض قرار نمی‌گیرد یا به کار نمی‌رود. به این ترتیب، از این دیدگاه، این انگاره که سوسیالیسم دوره‌ای از گذار به کمونیسم است، فقط می‌تواند به منزله‌ی بیان مقاصد برخی گروه‌ها درک شود؛ این انگاره ویژگی ذاتی خود سوسیالیسم را بیان نمی‌کند.

مشخصاتی که از کمونیسم و سوسیالیسم ارائه کردیم، می‌تواند در خصوص جوامعی به کار برده شود که در حال حاضر بر آن‌ها عنوان کمونیستی یا سوسیالیستی، مانند اتحاد جماهیر سوسیالیستی، خورده است. اولاً ما باید برای هر جامعه‌ای تعیین کنیم که کدام فرایندهای طبقاتی دقیق درون آن وجود دارد. تا چه گستره‌ای مناسبات بی‌طبقه‌ی تولید وجود دارند؟ آیا حرکتی از فرایندهای طبقاتی غیر کمونیستی به کمونیستی وجود دارد یا برعکس؟ آیا حرکتی از نظم و ترتیب‌های اجتماعی با ساختار طبقاتی به بی‌طبقه‌گی وجود دارد یا برعکس؟ آیا پایبندی‌های موثر در زمینه‌ی این حرکت‌ها وجود دارد که دیکتاتوری سوسیالیستی یا کمونیستی پرولتاریا را تعریف کند؟ پاسخ به این پرسش‌ها، به ارزیابی از رابطه‌ی هر جامعه با سوسیالیسم و کمونیسم و نیز با ساختارهای طبقاتی کمونیستی و بی‌طبقه‌گی می‌انجامد. ارزیابی ما از ارزیابی‌هایی متکی بر رویکردهای مارکسیستی بدیل و پرسش‌های خاصی که مخالفان‌شان برای رسیدن به ارزیابی‌هایشان مطرح می‌کنند متفاوت خواهد بود (مقایسه کنید با سویزی و بتلهایم ۱۹۷۱؛ سویزی ۱۹۸۵ الف؛ بتلهایم ۱۹۸۵؛ سویزی ۱۹۸۵ ب).

ما می‌توانیم واکاوی طبقاتی نظیر واکاوی خود را که بر طبقه متمرکز است — تولید و توزیع کار مازاد — با واکاوی کسانی ترکیب کنیم که تأکیدات‌شان بر سازمان قدرت سیاسی، مالکیت بر دارایی، شکل‌گیری فرهنگی، برنامه‌ریزی، مشوق‌های اخلاقی و سایر جنبه‌های ساختار اجتماعی متمرکز است. ما از این موضوع استقبال می‌کنیم که این جنبه‌ها با تأکید بر ابعاد اجتماعی غیر طبقاتی وارد واکاوی‌های آنان از سوسیالیسم و کمونیسم شده است. همچنین به همین منوال این موضوع را به رسمیت می‌شناسیم که بخش اعظم آن‌چه آن‌ها مثلاً به عنوان دمکراسی کمونیستی و سوسیالیستی تعریف می‌کنند، به همان

میزان که ساختار طبقاتی کمونیستی آن یا بی طبقه‌گی‌اش محسوب می‌شود، جزء اجتناب‌ناپذیر جامعه‌ی آینده‌ای به‌شمار می‌آید که جست‌وجو می‌کنیم. اگر این بینش‌های مربوط به دموکراسی اجتماعی راستین، آزادی فرهنگ و رفاه اقتصادی برابرطلبانه، ساختارهای طبقاتی کمونیستی و بی‌طبقه‌گی را به عنوان اجزای آینده‌ای که جست‌وجو می‌کنند به رسمیت بشناسند و در بر بگیرند، پایه‌ای برای ادغام دورنماهای تئوریک ما و اتحاد عملی وجود خواهد شد. علاوه بر این، تشخیص می‌دهیم که دوشاخگی‌های معروفی که سنت مارکسیستی را تسخیر کرده — انگیزه‌های اخلاقی در مقابل انگیزه‌های مادی، برنامه‌ریزی در مقابل بازار، بیگانگی در مقابل غیربیگانگی و نظایر آن — به شکلی ریشه‌ای بازاندیشی می‌شوند و اگر چنین ادغامی انجام شود واکاوی طبقاتی ما نیز محسوب خواهد شد.

چنین واکاوی نمی‌تواند و نباید تفاوت‌ها و کندوکاوها و مواجهه با آن‌ها را در بحث و مجادله‌ی کنونی کمرنگ و مبهم سازد. اما بحث‌های مربوط به سوسیالیسم و کمونیسم، براساس چنین بازشناسی متقابلی به لحاظ نظری می‌توانند از یک دوره‌ی بلند بن‌بست بی‌ثمر، هر چند گاهی کاملاً درخشان، پدیدار شوند. این خود می‌تواند خبر از ائتلاف‌های عملی برای سوسیالیسم یا کمونیسم بدهد. گام برداشتن در این جهات، پاداشی است مکفی برای تلاش‌های تئوریک این مقاله.

از منتقدان مجله‌ی بازنگری در مارکسیسم برای نقدهای دقیق و سودمندشان بر نسخه‌ی اولیه مقاله‌ی حاضر سپاسگزاریم.

* اشاره: مقاله‌ی حاضر بر گرفته از مجله‌ی Rethinking MARXISM Volume 1, Number 1 - Spring 1988 است. لینک مقاله یادشده:

<https://www.tandfonline.com/doi/abs/10.1080/08935698808657783>

* **Subsume** به معنای دربرگرفتن چیزی به عنوان جزیی از یک گروه بزرگ‌تر، یا معطوف کردن یک مقوله به مقوله‌ای به لحاظ منطقی عام‌تر. مثلاً زن یا مرد را می‌توان ذیل مقوله‌ی انسان **subsume** کرد. در ریاضیات و حساب مجموعه‌ها ما با تعیین یک مجموعه به عنوان زیرمجموعه‌ی مجموعه‌ای بزرگ‌تر (منطقاً عام‌تر) آن را **subsume** می‌کنیم.

یادداشت‌ها

۱. برای بررسی درک ما از مفهوم چندعلت‌مندی (**overdetermination**) آلتوسر، ر. ک. به رسینک و ولف (۱۹۸۷). چندعلت‌مندی به اینکه چگونه یک هستنده — کلمه‌ای در یک زبان، سیاست، دانش، استثمار، جامعه — وجود دارد ارجاع می‌دهد. هر هستنده به مثابه محل تعین‌های متفاوتی وجود دارد که ترکیب‌شان به نحو موثری آن را می‌سازد یا ایجاد می‌کند. از آن‌جا که وجود هر هستنده به این طریق درک می‌شود، هیچ یک از آن‌ها از چنین تعین‌هایی مصون نیستند. به این ترتیب، هستنده‌ها متقابلاً وجود یکدیگر را تعیین می‌کنند (یا چندعلتی‌اند). منطقاً نتیجه می‌شود که خاستگاه‌ها، ذات‌ها یا به طور کلی هستنده‌های خودبازتولیدکننده نمی‌توانند وجود داشته باشند. به بیان دیگر، چندعلت‌مندی به این معناست که هر فرایند در جامعه (از جنبه‌ی {اجتماعی}) مشترکاً توسط همه‌ی فرایندهای دیگر تعیین می‌شود. این امر به نوبه‌ی خود دلالت بر آن می‌کند که تغییرات اجتماعی محصول برهم‌کنش‌های همه‌ی جنبه‌های اجتماعی است، و نه پیامدهای برخی علت‌ها یا جنبه‌های «اساسی» که ناظران یا تحلیل‌گران ذات‌باور بر آن‌ها تأکید می‌کنند. مفهوم چندعلت‌مندی بنیاداً در این معنا ضدذات‌گراست.

۲. بحث در این بخش فقط بر کمونیسم متمرکز است، نه بر سوسیالیسم. ما درباره‌ی تفاوت‌های این دو در بخش بعدی مقاله‌ی حاضر بحث خواهیم کرد.

۳. برخی استثنائات مهم در مقابل این غفلت عبارتند از Amariglio (۱۹۸۴)، Hindess and Hirst (۱۹۷۵)، Jensen، chap.I (۱۹۸۲) و Saitta and Keene (۱۹۸۵). ما از مقالات آنها درباره‌ی نوع واکاوی طبقاتی مارکسی که در این مقاله به کار رفته، بهره‌ی چشمگیری برده‌ایم.
۴. بحث ما در این‌جا از واکاوی طبقاتی گسترده‌ی برنامه‌ریزی توسط Ruccio (۱۹۸۶b) استفاده‌ی زیادی برده است.
۵. این فکر به ذهن‌خطور می‌کند که استدلال شود تضادهای واکاوی‌شده در این نمونه و نمونه‌های مشابه عملاً در تجارب لهستان، چین، اتحاد شوروی، کوبا و نظایر آن رخ داده است. قصد ما ارائه‌ی چنین استدلالی نیست. برعکس این نظر را می‌دهیم که چنانکه در این‌جا مطرح شده، واکاوی طبقاتی تجارب سوسیالیستی موردادعای چنین کشورهایی باید انجام شود. مقاله‌ی ما و نمونه‌های آن این هدف را دارند که سازوکاری یعنی مجموعه‌ای از ابزار مفهومی را در اختیار گذارند تا دانش طبقاتی مارکسی از چنین تجاربی برساخته شود. ما فکر می‌کنیم چنین دانشی تفاوت‌های چشمگیری با برساخت‌های کنونی داشته باشد، دقیقاً به این دلیل که فرایندهای طبقاتی بنیادی و زیرنهشتی کمونیستی از این برساخت‌ها غایبند.

منابع

- Amariglio, J. 1984. «Economic History and the Theory of Primitive Socio-Economic Development.» Ph.D. diss., Dept. of Economics, University of Massachusetts-Amherst
- Balibar, E. 1977. On the Dictatorship of the Proletariat. Trans. G. Lock. London: New Left Books-
- Bettelheim, C. 1976. Class Struggles in the USSR: First Period, 1917-1923. Trans. B. Pearce. New York: Monthly Review
- Class Struggles in the USSR: Second Period, 1923-1930. Trans. B. Pearce. New York: . 1978 . — Monthly Review
- The Specificity of Soviet Capitalism.» 1985. Monthly Review 37 (September) : 43-56» . —
- Bukharin, N. and Preobrazhensky, E. 1969. The ABC of Communism. Trans. E. and C. Paul. Baltimore: Penguin
- Dobb, M. 1966. Soviet Economic Development Since 1917. Rev., enl. ed. New York: International
- Hindess, B. and Hirst, P. 1975. Pre-Capitalist Modes of Production. London and Boston: Routledge and Kegan Paul
- Jensen, R. 1982. «The Transition from Primitive Communism: The Wolof Social Formation of South Africa.» Journal of Economic History 42 (March): 69-76
- Mandel, E. 1985. «Man and Engels on Commodity Production and Bureaucracy.» In Rethinking Marxism, ed. s. Resnick and R. Wolff, 223-258. New York: Autonomedia
- Marx, K. 1977. Capital, vol. 1. Trans. B. Fowkes. New York: Vintage
- Marx, K. and Engels, F. 1978. «Manifesto of the Communist Party.» In The Marx-Engels Reader, ed. R. Tucker. New York: W.W. Norton
- Muqiao, X. 1981. China's Socialist Economy. Beijing: Foreign Languages Press
- Preobrazhensky, E. 1966. The New Economics. Trans. B. Pearce. Oxford: Clarendon Press
- Resnick, S. and Wolff, R. 1986. «What Are Class Analyses?» In Research in Political Economy 9,

ed. P. Zarembka, 1-32. Greenwich: JAI Press

Resnick, S. and Wolff, R. 1987. Knowledge and Class. Chicago: University of Chicago Press

Ruccio, D. 1986a. «Essentialism and Socialist Planning: A Methodological Critique of Optimal Planning Theory.» In Research in the History of Economic Thought and Methodology, ed. W. Samuels, 85-108. Greenwich: JAI Press

1986b. «Planning and Class in Transitional Societies.» In Research in Political Economy 9, . — ed. P. Zarembka, 235-252. Greenwich: JAI Press

Saitta, D. and Keene, A. 1985. «Concepts of Surplus and the Primitive Economy: A Critique and Reformulation.» Paper presented at Annual Meeting of Society for American Anthropologists, May

Sweezy, P. and Bettelheim, C. 1971. On the Transition to Socialism. New York: Monthly Review

1985a. «After Capitalism-What?» Monthly Review 37 (July- August): 98-111 . —

1985b. «Specificity of Soviet Capitalism, Rejoinder.» Monthly Review 37 (September): 56-61 . —



ریشه‌ها و آوندها: سالگرد دی‌ماه

نوشته‌ی: کمال خسروی

۲۲ دسامبر ۲۰۱۸

شکست سکوت، خیزش دی‌ماه ۹۶، بی‌گمان رعدی در آسمان بی‌ابر نبود؛ دست‌کم برای کسانی نبود، و نیست، که هر روز آسمان تهیدستی و ناآزادی و گرسنگی و زندان و شکنجه و شلاق و اعدام بر سرشان آوار می‌شود و در درز و دالان‌های این خانه‌ی ویران باید با دست خالی خشت و گلِ فروریخته‌ی این جدال روزانه‌ی مرگ و زندگی را کنار بزنند و با مزدهای ماه‌ها عقب‌افتاده‌ی زیر خط فقر، راهی برای ادامه‌ی زیست بجویند. فروش کلیه و قرنیه‌ی چشم، اعتیاد و تن‌فروشی و تباهی جسم و جان و کرامت انسانی، تنها گونه‌ی سیلی‌خورده‌ی چهره‌ی کریه این زندگی است؛ پشت این چهره، انسان‌هایند، انسان‌های واقعی، نه آذوقه‌ی خبرها.

نه، خیزش دی‌ماه رعدی در آسمان بی‌ابر نبود؛ اما همچون خروش آتشفشانی در سستیغ، به‌ناگزیر هنوز رابطه‌ی مبهمی با اعماق داشت و همین ابهام بود که آن را «تفسیرپذیر» می‌کرد. آری، این ابهام در پیوند بین انفجار در آینده‌ی خبرها و ریشه‌های پنهان از دید روزنامه‌ها و دوربین‌های واقعی و مجازی، نه تنها به تفسیرها میدان جولانی - حتی - به شعاع رؤیاهای شاهزادگان فراموش شده می‌داد، بلکه برای متولیان همان تفسیرها، شکاف‌ها و روزنه‌هایی واقعی برای رخنه فراهم می‌کرد، تا آن‌جا که در دل انقلابی‌ترین اندیشه‌ها نیز - که نه مزدور رژیم جهل و جنایت‌اند، نه جیره‌خوار شاهزادگان خیال‌پرور و قدرت‌ها و نقشه‌های حامیان آن‌ها - بذر تردید در مشروعیت ریشه‌ها و خیزش برخاسته از آن می‌کاشت: شوم‌ترین تفسیر و اهانت آشکار به کرامت آن‌هایی که همین روزها، به پاداش دلیری آن روزشان، روانه‌ی زندان دژخیمان می‌شوند.

هفت تپه — و فولاد و همه‌ی هفت تپه‌ها و فولادهای دیگر — ادای سهمی قاطع‌اند در زدودن آن ابهام؛ نه به‌خاطر دلیری و شرافت کارگران و خانواده‌های مبارزشان، نه حتی به‌دلیل ماهیت و صراحت «تفسیرناپذیر»شان، بلکه به این دلیل که پرسش اصلی و نهایی را طرح می‌کنند. ناگفته پیداست که صراحت و قاطعیت هفت تپه و فولاد چنان است که آن‌هایی که در خیزش دی‌ماه چیزی جز توطئه و نمایش و شب‌های موهوم نمی‌دیدند، در هفت تپه تنها به اندرزها و هشدارهای خجولانه قناعت می‌کنند و برای «کارگران عزیز» پیام می‌فرستند که مبادا «آلت دست» همان توطئه‌ها و شب‌ها شوند.

پرسش اصلی و نهایی، بی‌گمان — و به‌رغم ذوق‌زدگی صمیمانه و کودکانه‌ی برخی از یک سو، و هرزه‌درایی شیفتگان و نوکران بند و زنجیر سرمایه و استثمار، از سوی دیگر — به این معنا نیست که جنبش هفت تپه و فولاد جامعه را به آستانه‌ی انقلاب سوسیالیستی رسانده‌اند و به این معنا نیز نیست که «اداره‌ی شورایی» و «همه‌ی قدرت به‌دست شوراها» — بر بال و پرواز خاطره‌ی واژه‌ها — نشان «قدرت دوگانه» و باصطلاح «اعتلای» انقلاب است.

پرسش هفت تپه از آن رو اصلی و نهایی است که بن‌بست ریشه‌ها را آشکار می‌کند؛ هفت تپه به تجربه‌ی زیسته‌ی خود، با وقوف به تجربه‌های زیسته و حاضر در همسایگی خود و با آگاهی از تجربه‌ی تاریخی — که خود مبتنی بر دانش موجود کارگران و بده‌بستان‌های همین مبارزه و تجربه است — دریافته‌است که خصوصی‌سازی این واحد اقتصادی (نه تنها به واسطه‌ی شیوه‌ی خاص و رذیله‌های مبتنی بر دزدی و فساد سیاسی و اقتصادی) به بن‌بست رسیده است. هم بنیادهای واقعی شرایط تولید را ویران کرده‌است و حتی از «موفقیت» اقتصادی در چارچوب مناسبات سرمایه‌دارانه بی‌بهره بوده‌است و هم — به همه‌ی این دلایل — جز فقر و درماندگی برای کارگران و دست‌اندرکاران این واحد، حاصلی نداشته است: **بن‌بست اول.**

خواست سپردن — یا بازگرداندن — مالکیت این واحد اقتصادی به دولت، که واکنشی ناگزیر به بن‌بست اول است، فارغ از آن‌که برآورده شود یا نشود، پاسخی به معضل اصلی نیست. همان تجربیات زیسته‌ی خود و همسایگان خود و همان آگاهی به تجربه‌ی تاریخی نشان می‌دهد که جابجایی مالکیت، از زاویه‌ی خواست‌ها و انتظارات کارگران، تغییری در شرایط پدید نخواهد آورد. اعتصابات و اعتراضات هر روزه‌ی کارگران و کارکنان بنگاه‌ها و ادارات دولتی، شهرداری‌ها و مدارس و بیمارستان‌ها برای حقوق‌های چندین ماه به‌تعویق افتاده، گواه انکارناپذیری بر بن‌بست مالکیت دولتی است: **بن‌بست دوم.**

حتی غیرمحمتمل‌ترین راه‌حل، یعنی واگذاری «مفت و مجانی» این واحد اقتصادی به همه‌ی دست‌اندرکاران آن و سپردن راهبری آن به مجمع آزادانه انتخاب‌شده از سوی آن‌ها در همه‌ی سطوح فنی و اجرایی و طراحی و برنامه‌ریزی و تهیه‌ی لوازم تولید و تنظیم و سازماندهی نیروی کار و فروش محصولات و غیره و غیره، تضمینی قطعی برای «موفقیت اقتصادی» آن نیست. حتی در این حالت، هفت تپه جزیره‌ای است در اقیانوس سرمایه‌داری که باید بنا به قوانین و منطق سرمایه‌داری «موفق» باشد؛ و امواج سهمگینی که با آن روبرو خواهد بود، بسا به دلیل همین استقلال و جایگاه ویژه‌اش، دشمنانه‌تر و کین‌توزانه‌تر باشند: **بن‌بست سوم.**

این‌که این راه‌حل بسیار غیرمحمتمل سوم، اگر تحقق یابد، چه دست‌آوردهای شگفت و شایانی برای این مبارزه‌ی مشخص، برای مبارزات کارگری جاری و برای مبارزه‌ی طبقاتی به‌طور اعم دارد و از چه ظرفیت‌های عظیمی برخوردار است، نکته‌ای پوشیده نیست. موضوع مورد توجه در این جا اما این است که بن‌بست همه‌ی این راه‌حل‌ها، ریشه‌ها را، همانا تضادهای بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، و نیز شکل بروز ویژه‌شان را در شرایط و اوضاع و احوالی ویژه، آشکار می‌کند و به سطح آگاهی بلافصل تجربه‌ی زیسته می‌رساند. بن‌بست‌های اول و دوم نشان می‌دهند که مالکیت خصوصی و دولتی، هیچ‌یک تغییری در ماهیت رابطه‌ی استثمار بین سرمایه و کارگران، در ابعاد واحد اقتصادی خاص، پدید نمی‌آورد و راه‌حل سوم نیز، نه موجب تغییری در سطحی فراتر از واحد اقتصادی خواهد شد و نه می‌تواند در تعدیل رابطه‌ی «استثمار» در چارچوب این واحد خاص، از فشارهای واقعی و احتمالاً تشدیدشده‌ی «بیرون» سرمایه‌دارانه برکنار بماند.

همین‌که بن‌بست‌های اول و دوم، اساساً تصور راه‌حل سوم را ممکن می‌کنند، آن‌هم نه به‌عنوان دست‌آوردی از آگاهی به تجربه‌ی تاریخی، — یا از آگاهی نظری — بلکه به‌عنوان تجربه‌ی زیسته، آگاهی ملموس و تجربه‌ی این‌جا و اکنون کارگر هفت

تپه، که دقیقاً به دلیل همین بلافصل و ملموس بودنش به آن آگاهی پیشاپیش موجود یا کسب‌شونده نسبت به تجربه‌ی تاریخی، مادیت و پیکر می‌بخشد، نمایانگر جهش چشمگیر در آگاهی به ریشه‌ها، به تضادهای بنیادین سرمایه‌داری، است. صعود به سطحی از آگاهی، که راه‌حل سوم را به عنوان راه‌حلی عملی قابل تصور می‌کند، به معنای گذار از پله یا نکته‌ای بسیار کلیدی است: همانا اهمیت و نقش تعیین‌کننده‌ی اداره‌ی واحد اقتصادی از سوی همه‌ی دست‌اندرکاران آن واحد در چارچوب ساز و کاری آزادانه و آگاهانه و از طریق ساخت‌ها و سازمان‌یافتگی‌های مشخص و معین.

استفاده از اصطلاح «همه‌ی دست‌اندرکاران» بجای «کارگران» عامدانه است؛ از یک‌سو، با این هدف که در تعاریف محدود و سنتی از مفهوم «کارگران» محدود نماند و از سوی دیگر به فرصت‌طلبانی که گفتمان چپ را به اسارت در تعاریف سنتی و محدود از «کارگران» سوق می‌دهند، مجال مغالطه ندهد. بدیهی است که منظور سرمایه‌داران و گماردگان آن‌ها نیست. در یک واحد تولیدی بسیار بزرگ مانند هفت تپه، سطوح بسیار متنوعی از «کار» وجود دارد که بدون مشارکت مستقیم، آزادانه و مؤثر همه‌ی کسانی که این «کار»ها را به عهده دارند، هدف راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی تولید و بازتولید در این واحد، غیرممکن خواهد بود. همچنین استفاده از عبارت «ساخت‌ها و سازمان‌یافتگی‌های مشخص و معین» عامدانه است. درست است و اهمیت انکارناپذیر و غیرقابل چشم‌پوشی دارد که نام‌هایی که در طول تجربیات تاریخی طولانی و مبارزات گوناگون در نقاط مختلف جهان، شکل گرفته‌اند و به آگاهی گذشته و حال جنبش‌های کارگری و انقلابی و رهایی‌بخش درآمده‌اند، نام‌هایی مانند «شورا» و «سندیکا» و «کمیته‌های کارخانه» و «مجمع عمومی» و «اتحادیه‌ی جنبش‌ها» و غیره و غیره، نباید در سایه‌ی عباراتی «ناآشنا» قرار بگیرند. علت پرهیز از استفاده‌ی آن‌ها، این‌جا و در وهله‌ی نخست تأکید بر محتوا و ماهیت دست‌آورد بن‌بست‌های اول و دوم در حوزه‌ی آگاهی، همانا اهمیت راهبری آزادانه و آگاهانه و اداره‌ی واحد اقتصادی است. این‌که بنا به شرایط مشخص و سطح مبارزه‌ی طبقاتی، بهترین شکل و بالاترین حد ممکن اعمال این راهبری چیست و چه اندازه است، مبحثی جداگانه است. در وهله‌ی دوم، با پرهیز از استفاده از نام‌های «آشنا»، تلاش می‌کنیم، در جایی که تعریف دقیق و روشنی از هر کدام از آن‌ها ارائه نمی‌کنیم، از سوء تفاهم‌هایی که این نام‌ها پدید می‌آورند و انتظارات بی‌تناسبی که برمی‌انگیزند، دوری کنیم. ادعای این‌که هفت تپه سؤال اصلی و نهایی را طرح می‌کند، موکول نیست به این‌که بر شکل‌های اعمال راهبری خود بر فرآیند تولید و بازتولید، نام «شورا» می‌گذارد یا «سندیکا». هدف محتوای این ادعاست.

آوندها

کشف حلقه‌ی مرکزی بن‌بست‌های اول و دوم، همانا اهمیت راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی حیات اقتصادی این واحد و کشف نقش مولدین مستقیم در برنامه‌ریزی و اداره‌ی فرآیندهای تولید و بازتولید، فارغ از نوع مالکیت خصوصی، دولتی یا باصطلاح «خصولتی» آن — با همه‌ی تفاوت‌های واقعی و مهمی که این شکل‌های مالکیت و حاکمیت سرمایه دارند — جهش به تصور راه‌حل سوم را ممکن می‌کند. اما بن‌بست راه‌حل سوم، که بن‌بستی بالفعل نیست، زیرا راه‌حلی هنوز تحقق نیافته است، اما بنا به تجربه‌های تاریخی، بن‌بستی واقعی است، عبور به پله‌ی بالاتری از نردبان شناخت را ممکن می‌کند. از این طریق، این حلقه از آگاهی به زنجیره‌ی حلقه‌های دیگر پیوند می‌خورد که حتی دستیابی به راهبری کامل یک واحد اقتصادی، بدون تغییر روابط در دنیای «بیرون» از این واحد اقتصادی و بدون شکل‌گیری شیوه‌های متناسب راهبری آزادانه و آگاهانه در واحدهای دیگر اقتصادی و بدون شکل‌گیری محمل‌ها و بسترهای تازه‌ای در سطوح اجتماعی و سیاسی، امکان تنفس و دوامی پایدار برای این تک واحد نیز وجود نخواهد داشت.

هنگامی که این آگاهی در شکل‌های معین و مناسب مادیت می‌یابد و در عاملیتی فردی و گروهی نهادین می‌شود، هنگامی که به مثابه‌ی جزء جدایی‌ناپذیر بدنه‌ی پراتیک مبارزاتی، در راهکارهای مبتنی بر قرار و مدارهای مدون و مشخص جلوه و بروز می‌یابد، هنگامی که در ارتباط با افراد، گروه‌ها و حوزه‌های دیگر زندگی اجتماعی ضرورت عینی ابزارهایی و راه‌های استلزامات مبارزه‌ی بلافصلش را ملموس می‌کند، آنگاه همچون آوندهایی عمل می‌کند، که محمل و مجرا و بستر انتقال جان‌مایه‌ی اصلی و نیروهای بنیادین مبارزه از ریشه‌ها به شاخه‌ها و جوانه‌های روینده‌ی هر چه بیش‌تر و تازه‌تر است. آن‌چه اهمیت دارد، هندسه‌ی از پیش تعریف‌شده‌ی عمودی یا افقی یا شبکه‌ای این آوندها نیست، بلکه ضرورت وجودی انکارناپذیر آن‌هاست.

نکته‌ی کلیدی و تعیین‌کننده، عزیمت از همین نقطه و از همین واقعیت است. نگرشی که تئیدگی عنصر آگاهی در متن و بطن این پراتیک را نمی‌بیند، آن‌هم تنها از آن‌رو که واژه‌ی «حزب» را در متن پیدا نمی‌کند، نخست **خاستگاه و پایگاه اجتماعی** را به **شالوده‌ی اقتصادی** تقلیل می‌دهد و سپس عزیمت از واقعیت خاستگاه معین اجتماعی را با تعابیر و اصطلاحاتی تحقیر می‌کند که یا دشنام‌های قدیمی‌تر دنباله‌روی از «جنش خودبخودی» یا از «آگاهی اقتصادی و غریزی طبقه‌ی کارگر» و «اکنونیسم» را یدک می‌کشند، یا نام‌های تازه‌تر و شیک‌تری همچون «وَرکرِسم».

آن‌چه نادیده گرفته می‌شود این است که **واقعیت خاستگاه اجتماعی، واقعیتی است که به واسطه‌ی ایدئولوژی‌ها و انتزاعات پیکریافته، مفصل‌بندی شده‌است** و عزیمت از این واقعیت، تنها زمانی حرکت در راستایی رهایی‌بخش به سوی جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار خواهد بود که بر **نقد این ایدئولوژی‌ها** استوار باشد. این جاست که آگاهی نقادانه‌ی توانا به نقد این ایدئولوژی‌ها، نمی‌تواند صرفاً منتج از یک مبارزه‌ی مشخص و ریشه‌ها و انگیزه‌های آن باشد، بلکه باید دستاوردهای آگاهی تاریخی را، همانا بیان نظری‌عام‌ترین نتایج مبارزه‌ی طبقاتی تاریخی را، در خود جذب کرده باشد. اما مادیت یافتن آن آگاهی، تنها در متن و بطن همین مبارزه‌ی واقعی است که می‌تواند همچون یک نیروی اجتماعی عمل کند.

سرگیجه و درماندگی قرارگرفتن بر سر برخی دوره‌های ایدئولوژیک، همانا انتزاعی و درعین حال واقعی، ناشی از عزیمت نکردن از همین خاستگاه و نادیده‌گرفتن مفصل‌بندی‌اش به وسیله‌ی ایدئولوژی‌هاست. نقطه‌ی عزیمت مبارزه‌ی کارگر هفت تپه یا فولاد، تحقق خیال‌پردازی‌های این یا آن شاهزاده یا سودای غارتگران دیروز برای بازگشت و غارتگری تازه نیست؛ همچنان‌که او مسئول این خیال‌پردازی‌ها و رکاب‌زنان آن و پیاده‌نظام یاوه‌سرایش هم نیست. در مقابل، عبث‌تر از این چیزی نیست که کارگر هفت تپه با شکنجه‌گری که امروز، همین امروز، به صورتش سیلی می‌زند، اعلام و احساس همبستگی کند و خود را در جبهه‌ها و محورهای موهوم مقاومت، هم‌زَم او بداند.

آگاهی انتقادی‌ای که راستایی رهایی‌بخش دارد، تنها می‌تواند بر نقد همین ایدئولوژی‌ها استوار باشد. نقطه‌ی عزیمت همین جاست. صورت مسئله این جاست؛ و اگر یافتن پاسخ‌ها همواره ساده نباشد، جای دیگری هم برای جستجوی شان وجود ندارد. کارگر هفت تپه‌ها و فولادها در مبارزه‌ی بلافصل و در آگاهی مادیت‌یافته در این مبارزه، ضرورتی نمی‌بیند رابطه‌ای علی بین خواست‌ها و اهدافش از یک‌سو و **دفاع** از رژیم اسد در سوریه، از سوی دیگر برقرار کند. این رابطه فقط زمانی، و صرفاً به شرطی، می‌تواند به حلقه‌ای مفصل‌بند در این پراتیک بدل شود که فعالان آن مخاطب ایدئولوژی‌های معینی قرار بگیرند و مثلاً به‌طور واقعی، خواسته‌ی خود را جدا از خواسته‌ی «دفاع از حرم» ندانند. همین کار را زمانی ایدئولوژی «دفاع از میهن سوسیالیستی» می‌کرد و کارآیی و قدرت نفوذش را از مشروعیت و محبوبیت نظامی می‌گرفت که خود بر میراث و مشروعیت انقلاب اکتبر روسیه و محبوبیت و مبارزه‌ی قهرمانانه‌ی ضدفاشیستی استوار بود. اگر امروز، ایدئولوژی دیگری بخواهد در رقابت با ایدئولوژی «دفاع از حرم»، از دستگاه ایدئولوژیک دیگری استفاده کند، ناگزیر است به جای «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» و «احزاب برادر»، برادران مسلمان جمهوری اسلامی و حزب‌الله را جانشین کند و نقطه‌ی اتکایش را شهرت و مشروعیت و محبوبیت این نظام‌ها در آفرینش بهشتی بی‌بدیل از آزادی و رونق و رفاه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی برای مردم، قرار دهد؛ همان‌گونه که «میهن سوسیالیستی» زمانی وعده‌اش را می‌داد و دفاع از خود را در دفتر وظایف «مبارزان مقاومت» می‌نوشت. به‌همین ترتیب، اگر شعار «نه غزه نه لبنان» رابطه‌ی ملموس‌تر و واقعی‌تری با خواست‌ها و اهداف بلافصل مبارزه‌ی کارگران فقیر و تهی‌دستان و گرسنگان برقرار می‌کند، نافی این حقیقت نیست که عنصری ایدئولوژیک و مفصل‌بند در واقعیت است. همین عنصر ایدئولوژیک، که موزیانه از سنت «چراغی که به خانه رواست» تغذیه می‌کند، این ظرفیت ارتجاعی را دارد که محمل و پایگاهی برای بیگانه‌ستیزی، برای عرب‌ستیزی، یا برای تبعیض و ستم علیه کارگران و مهاجران افغانی باشد یا بشود. آگاهی انتقادی تنها در نقد این‌گونه ایدئولوژی‌ها ممکن است. هرچند در عبث‌بودن درخواست همبستگی زندانی با شکنجه‌گرش تردیدی نیست، اما اگر چراغ به خانه رواست، خانه دست‌کم باید آنقدر بزرگ باشد که هم کارگر مسلمانانی که در زندانی به بزرگی غزه علیه اسرائیل می‌جنگد، در آن جای داشته باشد و هم کارگر کمونیستی که علیه طالبان مسلمان مبارزه می‌کند؛ و اگر قرار است این چراغ پرتوی رهایی‌بخش داشته باشد، در تحلیل نهایی، چاره‌ای ندارد جز آن‌که چراغ خانه‌ای به بزرگی جهان‌همه‌ی استثمارشوندگان و ستم‌دیدگان و مبارزان راه‌رهایی از سلطه و استثمار باشد.

یکم دی‌ماه ۱۳۹۷



کمونیسم و خانواده

نوشته‌ی: الکساندرا کولونتای

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

۲۶ دسامبر ۲۰۱۸

نقش زنان در تولید: تاثیر آن بر خانواده

آیا خانواده تحت لوای کمونیسم نیز، حیاتش ادامه خواهد یافت؟ یا به‌همین شکل باقی خواهد ماند؟ این پرسش‌ها بسیاری از زنان طبقه کارگر را به دردسر می‌اندازد و مردان آن‌ها را مضطرب می‌کند. زندگی در مقابل چشمان ما در حال تغییر است؛ عادات و رسوم کهنه از بین می‌روند و کل زندگی خانواده پرولتری در مسیری تازه و ناآشنا و به زعم برخی «نامأنوس»، دست‌خوش تحول می‌شود. جای تعجب نیست که زنان کارگر درگیر این پرسش‌ها شده‌اند. واقعیت دیگری که توجه را به‌خود جلب می‌کند این است که طلاق در روسیه‌ی شورایی آسان‌تر شده است. حکم شورای کمیسرهای خلق (The Council of People's Commissars) که در ۱۸ دسامبر ۱۹۱۷ صادر شد، به این معناست که طلاق دیگر [امری] تجملی نیست که تنها ثروتمندان بتوانند هزینه‌ی آن را تقبل کنند؛ از این به‌بعد، یک زن کارگر لازم نیست ماه‌ها یا حتی سال‌ها مشغول عریضه‌نویسی باشد تا بتواند حق زندگی جداگانه از شوهری را به‌دست آورد که او را کتک می‌زند و با بدمستی و رفتارهای ناهنجار برایش یک زندگی نکبت‌بار درست کرده است. اکنون، طلاق با توافق طرفین یک یا دو هفته به‌طول می‌انجامد. زنانی که از زندگی خود ناراضی هستند، از این طلاق ساده استقبال می‌کنند. اما دیگران، به‌ویژه آن‌هایی که به شوهران‌شان به‌عنوان «نان‌آور» نگاه می‌کردند، وحشت می‌کنند. آن‌ها هنوز در نیافته‌اند که یک زن باید خود را عادت بدهد تا

حمایت را در اجتماع و جامعه جستجو و پیدا کند؛ نه در یک مرد.

عدم مواجهه با واقعیت بی‌فایده است: خانواده‌ی قدیمی که در آن مرد همه چیز و زن هیچ بود، خانواده‌ی معمول یعنی جایی که زن در آن هیچ آرزو، وقت و پولی برای خود نداشت، در مقابل چشمان ما در حال تغییر است. اما نیازی نیست مضطرب شویم. تنها از جهالت ماست که گمان می‌کنیم چیزهایی که به آن‌ها عادت داریم، هرگز تغییر نمی‌کنند. هیچ چیزی نمی‌تواند تا این حد نادرست باشد که بگوییم: «این‌طور بوده‌است، پس همیشه نیز باید همین‌طور بماند». فقط کافیت گذشته را مرور کنیم تا بفهمیم که همه چیز دستخوش تغییر شده و هیچ رسم، سازمان سیاسی یا اصل اخلاقی ثابت و نقض ناشدنی‌ای وجود ندارد. ساختار خانواده در طی تاریخ بارها تغییر کرده است؛ زمانی این [ساختار] با خانواده‌ی کنونی کاملاً تفاوت داشت. زمانی بود که خانواده‌ی خویشاوندی یک هنجار محسوب می‌شد: مادر سرپرستی خانواده‌ای را عهده‌دار بود که از بچه‌ها، نوه‌ها و نتیجه‌هایش تشکیل می‌شد و همه با هم زندگی و کار می‌کردند. در دوره‌ی دیگری خانواده‌ی مردسالار مسلط بود. در این حالت اراده‌ی پدر حکم قانون را برای اعضای دیگر خانواده داشت. حتی امروزه هم چنین خانواده‌ای در میان دهقانان روستاهای روسیه پیدا می‌شود. در این جا، اخلاق و رسوم زندگی خانوادگی مانند اخلاق و رسوم زندگی پرولتاریای شهری نیست. در روستاها هنجارهایی مشاهده می‌شود که کارگران مدت‌هاست فراموش کرده‌اند. ساختار و رسوم خانواده‌ها بین ملت‌های مختلف، نیز فرق دارد. مردها در میان برخی مردمان مانند ترک‌ها، عرب‌ها و ایرانی‌ها، می‌توانند چند زن داشته باشند. قبایلی نیز وجود داشته و هنوز دارد که در آن زن‌ها می‌توانند چند شوهر داشته باشند. ما به این مسئله عادت کرده‌ایم که یک دختر باید تا زمان ازدواج، باکره باشد. با این حال قبایلی وجود دارد که در آن، داشتن معشوقه‌های متعدد برای یک زن افتخارآمیز تلقی می‌شود و زنان با دست‌بندهایی به تعداد معشوقه‌هایی که داشته‌اند، بازوها و پاهای‌شان را زینت می‌بخشند. بسیاری از اعمالی که ما را شگفت‌زده می‌کند، یا ممکن است غیراخلاقی به نظر برسد، برای دیگران کاملاً عادی است و آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود قوانین و رسوم ما را «گناه‌کارانه» می‌دانند. بنابراین، هیچ دلیلی ندارد که از این واقعیت بترسیم که خانواده در فرآیند تغییر قرار گرفته است؛ چیزهای قدیمی و غیر ضروری از بین می‌روند و روابط تازه‌ای میان زن و مرد پا می‌گیرد. کار ما این است که تصمیم بگیریم تاریخ مصرف کدام جنبه‌ی زندگی خانوادگی ما گذشته است و تعیین کنیم که چه روابطی باید بین زن و مرد طبقات کارگر و دهقان وجود داشته باشد و چه حقوق و وظایفی با اوضاع زندگی در روسیه‌ی کارگری جدید هماهنگ است. آن‌چه که به همراه زندگی جدید می‌آید، باید حفظ شود و هرآن‌چه که قدیمی و تاریخ گذشته است و از دوران بردگی و سلطه‌ی زمین‌داران و سرمایه‌داران به جا مانده است، باید همراه با خود طبقه‌ی استثمارگر و دشمنان پرولتاریا و تهیدستان کنار گذاشته شود.

خانواده‌ای که پرولتاریای شهری و روستایی به آن خو گرفته است، میراث گذشته است. زمانی بود که [وجود] خانواده مجزایی که براساس عروسی کلیسایی، سخت به هم گره خورده بودند، به یک اندازه برای همه اعضای آن واجب بود. اگر خانواده‌ای وجود نداشت، چه کسی خوراک و پوشاک بچه‌ها را تامین می‌کرد و آن‌ها را پرورش می‌داد؟ چه کسی آن‌ها را نصیحت می‌کرد؟ در روزگار رفته، یتیم بودن یکی از بدترین سرنوشت‌های قابل تصور بود. در شکل قدیمی خانواده، مرد با امرار معاش، زن و فرزندانش را سیر می‌کرد. وظیفه‌ی زن، خانه‌داری و تربیت فرزندان بود به بهترین شکلی که می‌توانست. اما در صد سال گذشته این ساختار مرسوم خانواده در کشورهای رو به اضمحلال است که سرمایه‌داری در آن‌ها غالب است و شمار کارخانه‌ها و بنگاه‌های اقتصادی که کارگر استخدام می‌کنند افزایش می‌یابد. با تغییر شرایط کلی زندگی، رسوم و اصول اخلاقی زندگی خانوادگی نیز در حال تغییر است. گسترش جهانی کار زنانه، بیش‌ترین تغییرات بنیادین را در زندگی خانوادگی ایجاد کرده است. قبلاً تنها مردان نان‌آور محسوب می‌شدند. اما زنان روسیه در ۶۰-۵۰ سال گذشته (و دوره‌ی زمانی نسبتاً طولانی‌تر در دیگر کشورهای سرمایه‌داری) ناچار شده‌اند تا به دنبال کار مُزدی خارج از خانواده و خانه باشند. مزد نان‌آور برای تامین نیازهای خانواده کفایت نمی‌کرد، [از این رو] زنان مجبور شدند که در جستجوی کار مُزدی، به کارخانه‌ها مراجعه کنند. تعداد زنانی که خارج از خانه به عنوان کارگران روزانه، فروشنده، کارمند، رختشور یا خدمتکار مشغول به کار می‌شوند، سالانه رو به افزایش است. آمار نشان می‌دهد که در ۱۹۱۴، قبل از آغاز جنگ جهانی اول، حدود ۶۰ میلیون زن در اروپا و آمریکا خودشان امرار معاش می‌کردند؛ این رقم در طول جنگ، افزایش چشمگیری یافت. تقریباً نیمی از این زنان متاهل هستند. قابل تصور است که [این زنان] چه زندگی خانوادگی‌ای می‌توانند داشته باشند. زمانی که یک همسر و مادر ۸ ساعت از روز را — که با

احتساب رفت و آمد به ۱۰ ساعت می‌رسد — مشغول کار در خارج از خانه باشد، چه نوع «زندگی خانوادگی» ای می‌تواند وجود داشته باشد؟ در امور خانه غفلت می‌شود. فرزندان بدون مراقبت مادر بزرگ می‌شوند و بیش‌تر وقت خود را در خیابان‌ها می‌گذرانند و در معرض بسیاری خطرها قرار می‌گیرند. زنی که همسر، مادر و کارگر است، باید ذره ذره انرژی خود را صرف ایفای این نقش‌ها بکند. او باید به اندازه همسرش در کارخانه، چاپخانه یا بنگاه تجاری کار کند و مقدم بر آن، باید زمانی را برای حضور در خانه و رسیدگی به فرزندان در نظر بگیرد. سرمایه‌داری، بار ویرانگری را روی شانه‌های زنان گذاشته است: آن‌ها را تبدیل به کارگر مُزدی کرده است، بدون این‌که مسئولیت مراقبتی، خانه‌داری و مادری را از دوش آن‌ها بردارد. زن زیر این بار سه‌برابر شده، تلو تلو می‌خورد، رنج می‌کشد و صورتش همواره از اشک خیس است. زندگی هرگز برای زنان آسان نبوده است اما هیچ‌گاه نیز به اندازه وضعیت میلیون‌ها زن کارگر زیر یوغ سرمایه‌داری در دوران شکوفایی تولید کارخانه‌ای، سخت و مستاصل‌کننده نبوده است. با اشتغال بیش‌تر زنان، خانواده در هم می‌شکند. چگونه می‌توان از زندگی خانوادگی سخن گفت وقتی زن و مرد در شیفت‌های مختلف کار می‌کنند و زن وقت کافی برای تهیه غذای مناسب فرزندان ندارد؟ چگونه می‌توان از والدین صحبت کرد زمانی که مادر و پدر تمام روز را بیرون از خانه کار می‌کنند و فرصت نمی‌کنند حتی دقایقی را با فرزندان‌شان بگذرانند؟ [این وضعیت] در گذشته کاملاً متفاوت بود. مادر در خانه می‌ماند و وقتش را صرف کارهای منزل می‌کرد. فرزندان در کنار او و تحت نظارتش بودند. امروزه زن کارگر صبح‌ها زمانی که سوت کارخانه به صدا در می‌آید، با عجله از خانه خارج می‌شود. زمانی که عصر می‌شود و سوت دوباره به صدا در می‌آید، با عجله به خانه بر می‌گردد تا پرفشارترین وظایف خانگی‌اش را با تقلا انجام دهد. صبح با وارفتگی به سر کار برمی‌گردد و از کمبود خواب خسته است. برای زن کارگر متاهل، زندگی به همان اندازه کارگاه سخت است. پس نباید تعجب‌آور باشد که پیوندهای خانوادگی سست می‌شوند و خانواده از هم می‌پاشد. شرایطی که خانواده را در کنار هم نگه می‌داشت، دیگر وجود ندارد. ضرورت خانواده برای اعضای آن و همچنین ملت به طور کلی در حال از بین رفتن است. ساختار قدیمی خانواده اکنون صرفاً به عنوان یک مانع عمل می‌کند. چه چیزی باعث می‌شد که خانواده در گذشته قوی باشد؟ اول این‌که شوهر و پدر نان‌آور خانواده بود. دوم این‌که اقتصاد خانواده برای تمام اعضای آن ضروری بود؛ و سوم این‌که بچه‌ها توسط والدین‌شان بزرگ می‌شدند. چه چیزی از این خانواده باقی مانده است؟ همان‌طور که اشاره کردیم، مرد دیگر تنها نان‌آور نیست. زن سر کار می‌رود و دستمزد می‌گیرد. او آموخته است که زندگیش را تامین کند و از فرزندان‌ش و بعضاً شوهرش حمایت کند. خانواده اکنون تنها به عنوان واحد اقتصادی اولیه جامعه و پشتیبان و آموزگار فرزندان نونهال وجود دارد. بگذارید این موضوع را با جزئیات بیش‌تری بررسی کنیم تا ببینیم که آیا خانواده در شرف رها شدن از این وظایف هست یا نه؟!

کارهای خانگی دیگر ضروری نیستند

زمانی بود که زنان طبقات تهیدست در شهر و کشور، تمام عمر خود را در چاردیواری خانه می‌گذرانند. زن چیزی فراتر از مرزهای خانه خود نمی‌شناخت و در بیش‌تر موارد، تمایلی هم به دانستن نداشت. گذشته از همه چیز، در خانه‌اش به اندازه کافی کار برای انجام دادن وجود داشت و انجام دادن این کار هم برای خانواده و هم برای دولت به طور کلی، واجب‌تر از هر چیز دیگر بود. این زن، تمام کارهایی که یک زن کارگر و دهقان انجام می‌دهد را انجام می‌داد؛ اما در کنار پخت و پز، شستشو، رُفت و روب و رفوکاری، پشم و کتان هم می‌ریسید، لباس و پوشاک می‌بافت، جوراب می‌دوخت، بند کفش درست می‌کرد، تا جایی که منابعش اجازه می‌داد، همه نوع ترشی و مربایی برای زمستان تهیه می‌کرد و شمع‌هایش را خودش تولید می‌کرد. دشوار است که فهرست کاملی از تمام وظایفش تهیه کنیم. مادر و مادربزرگ‌های ما این چنین زندگی کرده‌اند. حتی امروزه در روستاهای دورافتاده در عمق کشور، دور از خط آهن و رودخانه‌های بزرگ، جایی که شکل زندگی [کماکان] حفظ شده، کدبانوی خانه همچنان تحت فشار انواع کارهای طاقت‌فرسایی است که زنان کارگر در شهرهای بزرگ و مناطق صنعتی پرجمعیت، مدت‌هاست که دیگر نگران آن‌ها نیستند.

در زمان مادربزرگ‌های ما، تمام این کارهای خانگی ضروری، مفید و متضمن به‌زیستی خانواده بود. هرچه بیش‌تر کدبانوی خانه کار می‌کرد، خانواده‌ی دهقان و صنعت‌گر بهتر زندگی می‌کردند. حتی اقتصاد ملی از فعالیت زن خانه‌دار منتفع می‌شد؛ زنی که تنها به پختن سوپ و سیب‌زمینی (یعنی ارضای نیازهای بدیهی خانواده) بسنده نمی‌کرد و چیزهایی مثل پارچه، نخ،

کره و غیره تولید می‌کرد که مانند کالاهایی که در بازار به فروش می‌رفتند، دارای ارزش بود. و هر مرد کارگر و دهقانی، به دنبال آن بود که زنی را «با دستان طلا» پیدا کند؛ چراکه می‌دانست خانواده بدون این «کار خانگی» نمی‌تواند پایدار باقی بماند. پای منافع کل ملت در میان بود، زیرا هرچه زن و دیگر اعضای خانواده بیش‌تر برای تولید پارچه و چرم و پشم (که مازاد آن در بازار محلی فروش می‌رفت) کار می‌کردند، اقتصاد کشور به‌طور کلی شکوفاتر می‌شد. اما سرمایه‌داری همه این‌ها را تغییر داد. هرآنچه که پیش‌تر در آغوش خانواده تولید می‌شد، حالا در مقیاس انبوه در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها ساخته می‌شود. ماشین جایگزین زن شده است. کدام خانه‌داری این روزها زحمت ساختن شمع و ریسیدن پشم و بافتن لباس را به خود می‌دهد؟ همه‌ی این محصولات را می‌توان از فروشگاه کنار خانه تهیه کرد. پیش‌تر هر دختری می‌آموخت که چگونه جوراب ببافد؛ آیا اکنون زن کارگر به این فکر می‌کند که جورابش را خود ببافد؟ اولاً او وقت ندارد. زمان، حکم کیمیا را دارد و هیچکس نمی‌خواهد وقتش را برای کار غیرمولد و بی‌مصرف تلف کند. از زمانی که می‌توان از مغازه خرید کرد، شمار اندکی از زنان کارگر هنوز خیارشور یا دیگر مواد نگه‌داشتنی درست می‌کنند. حتی اگر محصولاتی که در مغازه‌ها فروخته می‌شوند، کیفیت نامرغوبی داشته باشند و با دقت محصولات خانگی تهیه نشده باشند، زن کارگر زمان و انرژی برای انجام این تولیدات خانگی را ندارد. اول و مهم‌تر از همه، او یک کارگر اجرت‌بگیر است. بنابراین، اقتصاد خانه به تدریج از تمام کارهای خانگی که مادر بزرگ‌های ما بدون انجام آن‌ها به سختی می‌توانستند یک خانواده را تصور کنند، محروم شد. آن‌چه پیش‌تر در خانواده تولید می‌شد، حالا توسط کار اشتراکی زنان و مردان کارگر در کارخانه‌ها تولید می‌شود. خانواده دیگر تولید نمی‌کند؛ فقط مصرف می‌کند. کار خانگی باقی‌مانده عبارتست از نظافت (تمیز کردن زمین، گردگیری، گرم کردن آب، مراقبت از لامپ‌ها و ...)، پخت و پز (آماده کردن ناهار و شام)، شستشو و مراقبت از پوشاک خانواده (تعمیر و رفوکاری). این‌ها وظایف دشوار و خسته‌کننده‌ای است که تمام وقت و انرژی ذخیره‌ی زن کارگر را به خود اختصاص می‌دهد؛ به‌علاوه این زن باید ساعات مشخصی را در کارخانه بگذراند. اما این کار، از یک جنبه‌ی مهم با کاری که مادر بزرگ‌های ما می‌کردند، تفاوت دارد: این ۴ وظیفه‌ی اصلی که در بالا گفته شد، دیگر هیچ ارزشی برای دولت و اقتصاد ملی ندارد؛ چرا که [این وظایف] هیچ ارزش جدیدی تولید نمی‌کنند و سهمی در شکوفایی کشور ندارند. یک زن خانه‌دار تمام روز خود از صبح تا عصر را صرف نظافت خانه می‌کند، لباس‌ها را می‌شوید و اتو می‌کند، بیش‌ترین تلاش را می‌کند تا لباس‌هایش نظم و ترتیب خوبی داشته باشند، غذایی را که دوست دارد و منابع محدودش اجازه می‌دهد می‌پزد؛ و سرانجام روز را به پایان می‌رساند، در حالی که هیچ ارزشی تولید نکرده است. به‌رغم این همه تلاش، او هیچ چیزی درست نکرده که بتواند به‌عنوان کالا محسوب شود. اگر یک زن کارگر هزار سال هم زندگی کند، باز باید هر روز از اول شروع کند. همیشه لایه‌ی جدیدی از گرد و غبار در حاشیه‌ی بخاری برای زدودن وجود دارد. شوهرش همیشه گرسنه از کار باز می‌گردد و فرزندانش دوباره با کفش‌های گلی به خانه می‌آیند. سودمندی کار زنان در کل برای جامعه کم‌تر می‌شود و این کار رفته رفته کاری غیرمولد می‌شود. خانوار فردی در حال مرگ است و در جامعه‌ی ما جای خود را به خانه‌داری اشتراکی واگذار می‌کند. به‌جای آنکه زن کارگر آپارتمانش را تمیز کند، جامعه‌ی کمونیستی می‌تواند مردان و زنانی را سازمان بدهد که کارشان نظافت بامدادی اتاق‌هاست. همسران مردان ثروتمند مدت‌هاست از این وظایف خانگی رنج‌آور و خسته‌کننده رها شده‌اند. چرا زنان کارگر همچنان باید عهده‌دار این مسئولیت‌ها باشند؟ در روسیه‌ی شورایی، زنان کارگر باید همان فراغت، نور، پاکیزگی و زیبایی‌ای را داشته باشند که پیش‌تر تنها ثروتمندان از آن برخوردار بودند. به‌جای آن‌که زن کارگر، باقی‌مانده‌ی اوقات آزاد خود را در آشپزخانه به تهیه‌ی ناهار و شام بگذراند، جامعه‌ی کمونیستی رستوران‌های عمومی و آشپزخانه‌های جمعی را سامان می‌دهد. چنین موسساتی حتی در نظام سرمایه‌داری هم پدید آمده‌اند. در خلال نیم قرن گذشته، شمار کافه‌ها و رستوران‌ها در شهرهای بزرگ اروپا، رشد فزاینده‌ای داشته است. آن‌ها به مثابه قارچ‌های بعد از باران بهاری، از همه جا سر برآورده‌اند. اما در نظام سرمایه‌داری، تنها کسانی می‌توانند از رستوران‌ها خرید کنند که پول داشته باشند اما در نظام کمونیستی، همه می‌توانند در آشپزخانه‌ها و غذاخوری‌های جمعی غذا بخورند. زن کارگر دیگر مجبور نخواهد بود خود را در کنار تشت لباس‌شویی به بردگی وادارد یا چشمانش را برای وصله‌کردن جوراب و رفوکردن پارچه ضعیف کند. این کارها می‌تواند به‌صورت هفتگی توسط رختشورخانه‌های مرکزی انجام شود. یک کار دیگر هم کم خواهد شد؛ مراکز خاص دوخت و دوز زن کارگر را از وقتی که برای تعمیرات لباس می‌گذارد، خلاص خواهد کرد و به او این فرصت را می‌دهد تا اوقاتش را در عصر به مطالعه، شرکت در جلسات یا رفتن به کنسرت اختصاص دهد. بنابراین، با پیروزی

کمونیسم چهار دست‌های عمده‌ی کار خانگی محکوم به انقراض است و مطمئناً دلیلی وجود ندارد که زن کارگر برای آن افسوس بخورد. کمونیسم، این آدم مفلوک را از بردگی خانگی نجات می‌دهد و زندگی او را غنی‌تر و شادتر می‌کند.

دولت مسئول پرورش کودکان است

ممکن است استدلال کنید که حتی با از بین رفتن کار خانگی، کودکان هنوز به مراقبت نیاز دارند. اما در این جا هم، دولت کارگری جایگزین خانواده خواهد شد و جامعه به تدریج تمام وظایفی را برعهده خواهد گرفت که پیش از انقلاب بر دوش والدین بود. تربیت فرزندان حتی پیش از انقلاب نیز تماماً به‌عهده والدین نبود و زمانی که کودکان به سن مدرسه می‌رسیدند، والدین می‌توانستند نفس راحتی بکشند چراکه دیگر مسئول رشد فکری فرزندان‌شان نبودند. اما کماکان تکالیفی برای انجام‌دادن وجود داشت. تامین تغذیه فرزندان، خریدن کفش و لباس برای آن‌ها و اطمینان‌یافتن از این‌که آنان به کارگران ماهر و صادقی تبدیل شده‌اند که می‌توانند در وقت مقتضی، هزینه‌های خود و معاش و خوراک والدین سالخورده‌شان را تامین کنند. با این حال، تعداد کمی از خانواده‌های کارگری قادر بودند چنین تکالیفی را انجام دهند. دستمزد کم به آن‌ها اجازه نمی‌داد تا غذای کافی برای تامین فرزندان‌شان فراهم کنند؛ همان‌طور که کمبود وقت مانع از آن می‌شد که توجه لازم را به آموزش نسل در حال رشد نشان بدهند. قرار است که خانواده‌ها کودکان را پرورش دهند، اما در واقعیت، کودکان پرولترها در خیابان بزرگ می‌شوند. اجداد ما اندکی درباره‌ی زندگی خانوادگی می‌دانستند اما کودکان پرولتاریا هیچ چیز از آن نمی‌دانند. به‌علاوه، درآمد ناچیز خانواده و وضعیت مالی متزلزلی که به تبع آن ایجاد می‌شود، کودک را مجبور می‌کند که در ده سالگی به کارگری مستقل روی بیاورد؛ و زمانی که کودکان خودشان پولشان را به دست می‌آورند، خود را کارفرما تلقی می‌کنند و واژگان و نصایح والدین دیگر قانون محسوب نمی‌شود. نفوذ والدین تضعیف می‌شود و حرف‌شنوی به پایان می‌رسد.

همان‌طور که کارهای خانه از بین می‌رود، تکالیف والدین در برابر فرزندان‌شان نیز به تدریج کم‌رنگ می‌شود تا این‌که در نهایت، جامعه مسئولیت کامل را برعهده بگیرد. در نظام سرمایه‌داری، کودکان اغلب مسئولیت‌های سنگین و تحمل‌ناپذیری برای خانواده‌ی پرولتری بودند. جامعه کمونیستی به کمک والدین می‌آید. در روسیه شورایی، کمیساریای آموزش عمومی و رفاه اجتماعی در حال حاضر کمک زیادی به خانواده کرده است. ما هم اکنون مکانی برای کودکان بسیار کم‌سال، شیرخوارگاه، مهدکودک، اجتماعات کودکان و همچنین خانه، بیمارستان و مراکز بهداشتی برای کودکان بیمار داریم؛ رستوران‌ها، ناهار رایگان مدارس و توزیع رایگان کتاب درسی، لباس گرم و کفش برای دانش آموزان. همه‌ی این‌ها نشان می‌دهد که مسئولیت بچه‌ها از والدین به جمع منتقل خواهد شد. مراقبت والدین از کودکان در خانواده می‌تواند به سه بخش تقسیم شود: (۱) مراقبت از بچه‌ی بسیار کوچک (۲) پرورش کودک (۳) آموزش کودک. حتی در جامعه سرمایه‌داری هم آموزش کودکان در مقطع ابتدایی و بعدها در دوره متوسطه و موسسات آموزش عالی، به مسئولیت دولت تبدیل شده است. حتی در جامعه سرمایه‌داری هم نیاز کارگران تا حدودی از طریق ایجاد زمین‌های بازی، مهدهای کودک، گروه‌های بازی و غیره مرتفع شده است. هرچه کارگران از حقوق خود بیش‌تر آگاه شوند و بهتر سازماندهی شوند، جامعه مجبور می‌شود مسئولیت مراقبتی خانواده نسبت به فرزندان را کاهش دهد. اما جامعه‌ی بورژوازی از تامین زیاد منافع طبقه‌ی کارگر می‌هراسد، مبادا باعث فروپاشی خانواده شود. سرمایه‌داران به‌خوبی می‌دانند که شکل قدیمی خانواده که زن، برده بود و شوهر، مسئول به‌زیستی زن و فرزندش، بهترین سلاح مبارزه برای فرونشاندن میل طبقه کارگر به آزادی و تضعیف روحیه انقلابی زن و مرد کارگر است. قامت کارگر زیر بار مراقبت از خانواده خم می‌شود و مجبور است با سرمایه‌داری سازش کند. پدر و مادر زمانی که فرزندان‌شان گرسنه هستند، حاضرند با هر شرایطی کنار بیایند. جامعه‌ی سرمایه‌داری نتوانسته آموزش را به امری واقعاً اجتماعی و دولتی تبدیل کند چراکه مالک اموال یعنی بورژوازی با این مسئله مخالف است. جامعه کمونیستی آموزش اجتماعی نسل در حال رشد را یکی از اساسی‌ترین جنبه‌های حیات جدید می‌داند. خانواده قدیمی، محدود و کوچک، جایی که والدین درگیر اختلاف‌فند و صرفاً به فرزندان خودشان علاقه نشان می‌دهند، دیگر صلاحیت آموزش «فرد نوین» را ندارد. از سوی دیگر، زمین‌های بازی، باغ‌ها، خانه‌ها و دیگر امکاناتی که کودک بخش بیش‌تر روز را تحت نظارت آموزگاران شایسته می‌گذراند، محیطی را فراهم می‌کند که در آن کودکان بتوانند به عنوان یک کمونیست آگاه رشد کنند و نیاز به همبستگی، رفاقت، یاری و وفاداری متقابل به گروه را به رسمیت بشناسند. اگر والدین دیگر مسئول پرورش و آموزش فرزندان نباشند، چه مسئولیتی برای آن‌ها باقی خواهد ماند؟

شاید پاسخ دهید که بچه‌ی خیلی کوچک، زمانی که تازه قدم برمی‌دارد و به دامن مادرش آویزان است، همچنان به توجه او نیاز دارد. در این جا دولت کمونیستی دوباره به کمک مادر کارگر می‌شتابد. دیگر هیچ زنی وجود نخواهد داشت که تنها مانده باشد. دولت کارگران بر آن است تا از همه مادران — متاهل و مجرد — در حالی که به فرزندش شیر می‌دهد، حمایت کند؛ و خانه‌های مادری، شیرخوارگاه‌های روزانه و دیگر امکانات را در هر شهر و روستا تاسیس کند تا به مادران این فرصت را بدهد که کار در جامعه را با مادری ترکیب کنند.

نیازی نیست مادران کارگر مضطرب شوند. کمونیسم قصد ندارد کودکان را از والدین‌شان جدا کند، نوزاد را از زیر پستان مادر بیرون بکشد یا از تدابیر خشونت‌آمیز برای ویران کردن خانواده استفاده کند. چنین چیزی وجود ندارد! هدف جامعه‌ی کمونیستی کاملاً متفاوت است. جامعه‌ی کمونیستی شاهد این است که نوع قدیمی خانواده رو به زوال است و ارکان کهنی که خانواده قدیمی را به عنوان یک واحد اجتماعی سرپا نگه می‌داشت، در حال از بین رفتن است: اقتصاد خانگی در حال مرگ است. والدین طبقه کارگر قادر نیستند از فرزندان خود مراقبت کنند یا معاش و آموزش آن‌ها را تدارک ببینند. والدین و کودکان به طور یکسان از این شرایط رنج می‌برند. جامعه‌ی کمونیستی به مردان و زنان کارگر می‌گوید: «شما جوان هستید و یکدیگر را دوست دارید. هرکسی حق دارد خوشحال باشد. بنابراین زندگی کنید و از شادمانی نگریزید. از ازدواج نهراسید؛ گرچه [ازدواج] در سرمایه‌داری واقعا زنجیره‌ای از مصیبت بود. از داشتن فرزند نترسید. جامعه به کارگران بیش‌تری نیاز دارد و از تولد هر کودک به‌وجود می‌آید. لازم نیست نگران آینده‌ی فرزند خود باشید. فرزند شما چیزی از سرما و گرسنگی نخواهد فهمید». جامعه‌ی کمونیستی با مراقبت از همه‌ی کودکان، حمایت مادی و معنوی کودک و مادرش را تضمین می‌کند. جامعه خوراک کودک را فراهم می‌کند و پرورش و آموزش او را به‌عهده می‌گیرد. در عین حال، والدینی که تمایل دارند در آموزش فرزندان‌شان مشارکت داشته باشند، به هیچ وجه از این امر باز داشته نخواهند شد. جامعه‌ی کمونیستی تمام وظایف مربوط به فرزندان را بر عهده خواهد گرفت، اما لذت پدر و مادر بودن از کسانی که قادرند آن را انجام دهند، دریغ نخواهد شد. این‌ها برنامه‌ی جامعه‌ی کمونیستی است و به دشواری می‌توان این‌ها را به عنوان ویرانی قهری خانواده و جدا کردن اجباری فرزند از مادرش تعبیر کرد. از واقعیت نمی‌توان فرار کرد. شکل قدیمی خانواده روزگار خود را سپری کرده است. خانواده رو به زوال است؛ نه به این دلیل که به‌صورت قهرآمیزی توسط دولت تخریب شده است بلکه از آن‌رو که این امر دیگر ضرورت محسوب نمی‌شود. دولت به خانواده نیاز ندارد چون اقتصاد خانگی دیگر سودآور نیست: خانواده، کارگر را از کارهای مفید و مولد دور می‌کند. اعضای خانواده نیز دیگر نیازی به آن ندارند چون وظیفه‌ی پرورش کودکان که پیش‌تر به عهده‌ی خانواده بود، به‌تدریج به جمع منتقل می‌شود. رابطه‌ای جدیدی جایگزین رابطه‌ی قدیمی زن و مرد می‌شود: پیوندی بر مبنای عاطفه و رفاقت؛ وصلت دو عضو برابر یک جامعه کمونیستی که هر دو آزاد، مستقل و کارگر هستند. دیگر بردگی خانگی برای زنان وجود نخواهد داشت و از نابرابری در خانواده، خبری نخواهد بود. دیگر زنان نمی‌ترسند که تنها با فرزندانی که باید او را تربیت کنند، رها شوند. زن در یک جامعه کمونیستی دیگر به شوهرش وابسته نیست بلکه به کار خود متکی است و براساس ظرفیت کاری خود حمایت می‌شود. او لازم نیست برای فرزندانش نگران باشد. دولت کارگری مسئولیت آن‌ها را به‌عهده خواهد گرفت. ازدواج، تمام آن محاسبات مادی‌ای که زندگی خانوادگی را فلج می‌کرد، از دست می‌دهد و به‌وصلت دو نفر بر پایه‌ی عشق و اعتماد بدل می‌شود. چنین پیوندی کامل‌ترین شادمانی و بیش‌ترین میزان رضایت را به زن و مردی که خود و دنیای پیرامون‌شان را می‌فهمند، وعده می‌دهد. به‌جای برده‌داری مبتنی بر ازدواج که در گذشته وجود داشت، جامعه‌ی کمونیستی پیوندی بر اساس رفاقت برای زن و مرد به ارمغان می‌آورد. هنگامی که شرایط کار تغییر کند و امنیت مادی زنان کارگر افزایش یابد و زمانی که ازدواج در قالب کلیسایی آن — که فسخ‌ناشدنی و از اساس، فقط نوعی شیادی بود — جای خود را به‌وصلت آزادانه و صادقانه‌ی زنان و مردانی بدهد که عاشق و رفیق هستند، روسپیگری نیز از بین خواهد رفت. این شر [روسپیگری]، که ننگی برای بشریت و تازیانه‌ای بر گرده‌ی زنان کارگر گرسنه است، ریشه در تولید کالا و نهاد مالکیت خصوصی دارد. زمانی که این اشکال اقتصادی [با اشکال جدیدی] جایگزین شوند، تجارت زنان به‌طور خودکار از بین خواهد رفت. از این رو، زنان کارگر نباید دلواپس این واقعیت باشند که خانواده محکوم به فروپاشی است. برعکس، آن‌ها باید به استقبال سپیده دم جامعه‌ی نوینی بروند که زنان را از بردگی اجباری می‌رهاند، بار مسئولیت مادرانگی را سبک می‌کند و در نهایت، به مصیبت هولناک فحشاء پایان می‌دهد. زنانی که به مبارزه برای رهایی طبقه کارگر برخاسته‌اند، باید بدانند که دیگر

جایی برای نگرش‌های کهنه‌ی مبتنی بر مالکیت وجود ندارد: «این‌ها فرزندان من هستند. تمام اشتیاق و عاطفه‌ی مادران‌ام را مرهون آن‌ها هستم. آن‌ها فرزندان تو هستند و ربطی به من ندارند و اهمیت نمی‌دهم که احساس سرما یا گرسنگی بکنند. من برای کودکان دیگر وقت ندارم». مادر کارگر باید بیاموزد که تفاوتی بین مال تو و مال من وجود ندارد. او باید به‌خاطر داشته باشد که فقط فرزندان ما وجود دارد؛ فرزندان کارگران روسیه‌ی کمونیستی. دولت کارگری باید رابطه‌ی نوینی را میان جنس‌ها ایجاد کند؛ همان‌طور که عاطفه‌ی محدود و انحصاری میان مادر و فرزندان‌ش باید در میان همه‌ی خانواده‌ی بزرگ پرولتاریا گسترش بیابد. پیوند آزادانه دو عضو برابر یک جامعه کارگری نیز که بر اساس عشق و احترام دوسویه است، باید جایگزین ازدواج فسخ‌ناشدنی مبتنی بر بردگی زنان شود. به‌جای خانواده‌ی منفرد و خودخواهانه، خانواده‌ی جهانی کارگران می‌نشیند که در آن همه‌ی کارگران یعنی زن و مرد، پیش و بیش از هرچیز رفیق یکدیگرند. این رابطه‌ای است که میان زن و مرد در یک جامعه کمونیستی شکل خواهد گرفت. این روابط جدید، عشقی آزادانه و بر پایه‌ی برابری میان دو طرف را برای بشریت به ارمغان می‌آورد؛ [عشقی] که برای جامعه‌ی تجاری ناشناخته است. جامعه‌ی کمونیستی کودکانی برومند، سالم و قوی و جوانانی شاد می‌خواهد که در احساسات و عواطف، آزاد باشند. ما از زنان و مردان کارگر و دهقان می‌خواهیم که به‌نام برابری، آزادی و عشق رفیقانه‌ی ناشی از شیوه‌ی جدید ازدواج، خود را شجاعانه و مؤمنانه در بازسازی جامعه بشری شریک کنند تا به مکانی کامل‌تر، عادلانه‌تر و لایق‌تر برای تضمین شادمانی‌ای که هرکس شایسته‌ی آن است، مبدل شود. پرچم سرخ این انقلاب اجتماعی که بر فراز روسیه به اهتزاز درآمده است و در کشورهای دیگر دنیا نیز در حال برافراشته‌شدن است، رسماً محقق‌شدن بهشتی زمینی را اعلام می‌کند که انسانیت قرن‌هاست به انتظار آن نشسته است.

* مقاله‌ی حاضر برای نخستین بار در **Komunistka** شماره‌ی ۲، ۱۹۲۰، به زبان روسی منتشر شد. ترجمه‌ی انگلیسی آن را می‌توانید در لینک زیر بیابید:

<https://www.marxists.org/archive/kollonta/1920/communism-family.htm>



اجتماعی سازی چیست؟

برنامه‌ای برای سوسیالیسم عملی

نوشته‌ی: کارل کُرش

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۳۰ دسامبر ۲۰۱۸

۱- هدف اجتماعی سازی

اجتماعی سازی [۱] مورد نظر سوسیالیسم، به شکل جدیدی از سامان بخشی تولید اشاره دارد که هدف آن جایگزینی اقتصاد خصوصی سرمایه‌داری، با اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی است. مرحله‌ی نخست آن شامل اجتماعی سازی وسایل تولید و در پی آن، رهاسازی کار و مرحله‌ی دوم آن شامل اجتماعی سازی کار است.

۲- تولید چیست؟

هدف اجتماعی سازی به تولید مربوط می‌شود. این‌جا، «تولید» به معنای فرایند فنی ساختن محصولات مفید و مناسبات بین موجودات انسانی و مواد خام (طبیعی یا مصنوعی) نیست، بلکه «تولید» صرفاً به معنای مناسبات اجتماعی بین افراد بسیاری است که در ارتباط با هر گونه تولید فنی قرار دارند، یعنی «مناسبات اجتماعی تولید». موضوع یا برابری‌ستای این سامان بخشی جدید که از طریق «اجتماعی سازی» صورت می‌گیرد، تولید به عنوان صورت تام مناسبات اجتماعی است.

«در فرایند تولید، موجودات انسانی نه تنها با طبیعت، بلکه با یکدیگر نیز مرتبط می‌شوند. آن‌ها تنها در صورتی می‌توانند دست به تولید بزنند که به شیوه‌ای مشخص و با ردوبدل کردن متقابل فعالیت‌هایشان با یکدیگر به صورتی جمعی کار کنند. آن‌ها به‌منظور تولید، وارد پیوندها و مناسباتی معین با یکدیگر می‌شوند و تنها در چارچوب این پیوندها و مناسبات اجتماعی است که تأثیرگذاری آن‌ها بر طبیعت عملی می‌شود، یعنی تولید به‌وقوع می‌پیوندد» (مارکس، کار مزدی و سرمایه). [۲]

این امر که در نظم اقتصاد سرمایه‌داری، فرایندهای اجتماعی تولید از اساس به عنوان امور شخصی افراد تلقی می‌شوند، تعیین‌کننده‌ی ساختار جامعه‌ی سرمایه‌داری است؛ سوسیالیسم به مبارزه علیه این ساختار می‌پردازد. در مقابل، هدف اجتماعی‌سازی پدید آوردن یک اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی به معنای نظامی اقتصادی است که در آن فرایند اجتماعی تولید ذیل امور عمومی تولید و مصرف کلیت [جامعه] تلقی می‌شود.

۳- وسایل تولید چیست؟

گام نخست برای اجتماعی‌سازی، الغای مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه بر «وسایل تولید» به‌کار رفته در فرایند تولید و جایگزینی آن با مالکیت اجتماعی است.

«وسایل تولید» تمامی آن اشیاء یا محصولات مادی هستند که به‌منظور تولید استفاده می‌شوند. مطابق با برنامه‌ی ارفورت، [۳] این مفهوم پیش از هر چیز شامل «زمین، معادن فلزات و سنگ‌ها، مواد خام، ابزارآلات، ماشین‌ها و وسایل حمل‌ونقل» می‌شود. آنچه شیئی را به وسایل تولید بدل می‌کند، نه خصلت درونی آن، که استفاده‌ی آن با هدف تولید است. به‌طور کلی، می‌توان کل کره‌ی خاکی در شکل و خصلت طبیعی‌اش (طبیعت)، به‌علاوه‌ی تمامی دگرگونی‌ها و به‌سازی‌هایی که به‌وسیله‌ی فعالیت آگاهانه‌ی انسانی، خواه بر سطح آن و خواه زیر سطح آن اعمال شده است (تاسیسات)، را «وسایل تولید» دانست.

یک شیء زمانی برای تولید مفید می‌شود که با استفاده‌ی آن به بازدهی مولد برسیم. دستاوردهای مولد را می‌توان شامل خدمات یا فعالیت‌هایی دانست که مستقیماً در جهت ارضای یک نیاز موجود عمل می‌کنند، برای مثال، فعالیت هنرمند در کنسرت، راننده تاکسی یا راننده و کارکنان قطار. با این حال، به عنوان یک قاعده، بازدهی مولد شامل فراهم آوردن کالاهایی می‌شوند که وسیله‌ای برای ارضای نیازهای آتی هستند (وسایل مصرف). در مورد نخست، «وسایل تولید» آن دسته اشیائی هستند که در فعالیت‌ها یا خدمات به‌کار می‌روند (پیانو، تاکسی، قطار)؛ در مورد دوم، وسایل تولید اشیائی هستند که به‌منظور تولید کالاهای مصرفی استفاده شده‌اند (مواد خام، ماشین‌آلات و غیره). هر دستاورد مولدی، به‌صورت مستقیم یا غیرمستقیم، در خدمت مصرف قرار دارد.

به آن دسته از فعالیت‌های انسانی که با استفاده از وسایل تولید به خلق نوعی بازده مولد منجر شوند، کار [labor] می‌گوییم. بنابراین، کار صرفاً یکی از وسایل تولید موجود در میان دیگر وسایل نیست، بلکه شرط عام و ضروری هرگونه استفاده‌ی مولد از وسایل تولید، و از همین رو، هر تولید به‌طور اعم است.

در سطح فعلی تکامل اقتصادی، تولید، یعنی استفاده از وسایل تولید در جهت فراهم آوردن بازدهی مولد، نمی‌تواند در نتیجه‌ی فعالیت فردی اشخاص که هر یک به‌شکلی مستقل در پی ارضای نیازهای خود از طریق کارش است، پیش‌برده شود (مقایسه کنید با بخش ۲). بلکه، از طریق تأثیر ترکیبی تقسیم کار در میان بسیاری از افراد پیش می‌رود که بازده مولد مشترکی را به‌وجود می‌آورند. با این حال، در نظم اقتصادی سرمایه‌دارانه، آن دسته از وسایل تولید واقعی‌ای که در چنین تولید مشترکی به‌کار می‌رود، تحت مالکیت مشترک اجتماع تولیدکننده و مصرف‌کننده قرار ندارد، بلکه تحت مالکیت خصوصی شخصی منفرد قرار می‌گیرد که ممکن است حتی در کار مولد مشارکت هم نداشته باشد.

۴- سرمایه چیست؟

مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، از طریق ورود و افزایش کار مزدی در آن، به سرمایه بدل می‌شود.

در جامعه‌ای که وسایل تولید ضروری برای تولید در مالکیت خصوصی بخشی از جامعه قرار داشته باشد و بخش دیگر از

در اختیار داشتن این وسایل تولید محروم، و تنها چیزی که در اختیار دارد نیروی کارش باشد، مالک این وسایل تولیدی (سرمایه‌دار)، قدرت تسلط و اقتدار بر فرایند اجتماعی تولید و تصرف کل عایدی تولید را به دست می‌آورد، یعنی سهمی که پس از کسر مبلغ صرف شده برای خرید نیروی کار ضروری برای تولید، مبلغی که برای خرید بازده کار تولیدکنندگان فاقد مالکیت (کارگر پرولتر مزدبگیر) و به تبعیت از فرآیند تولید، تعیین شده است. نیروی کار، که پیش از بسته شدن قرارداد کار، همانند خود مایملک، ذیل حقوق خصوصی شخصی که دارنده‌ی طبیعی آن بود قلمداد می‌شد، از طریق و در نتیجه‌ی قرارداد کار به مالکیت خصوصی شخصی دیگر در می‌آید. در طول فرایند تولید سرمایه‌دارانه، نیروی کار دیگر به دارنده‌ی طبیعی آن [یعنی کارگر] تعلق ندارد، بلکه به مالکیت کسی در می‌آید که در فرایند تولید مالک وسایل تولید است (یعنی سرمایه‌دار).

«مالکیت در شکل فعلی آن، در تضاد بین سرمایه و کار مزدی در جولان است» (مانیفست کمونیست)

به این معنا، در جامعه‌ای که تولید در آن از طریق به‌کارگیری کارگر مزدی فاقد مالکیت انجام می‌شود «سرمایه» به عنوان حق کنترل و بهره‌برداری خصوصی (یا همان استثمار) از تولید اجتماعی، می‌تواند شامل تمامی اشکال مالکیت خصوصی بر وسایل تولید شود، فارغ از این که چه نوع وسایل تولیدی در میان باشد. «سرمایه» بیانگر شکل خاصی از مناسبات اجتماعی تولید است، نه شکل مادی خصوصی از وسایل تولید. بنابراین نه تنها محصولات کار گذشته («وسایل تولید شده»، «تاسیسات»)، که در اقتصاد سیاسی بورژوازی اغلب و در تقابل با خاک و زمین، «سرمایه» نامیده می‌شوند، بلکه خود خاک و زمین («طبیعت») هم می‌تواند «سرمایه» باشد. هر دو شکل «وسایل تولید» می‌تواند به سرمایه بدل شود، کافی است که فراهم‌کننده‌ی پایه‌ی مادی تولیدی باشند که مبتنی بر کار مزدی غیرآزاد در چارچوب مالکیت خصوصی است. اگر قرار باشد آن درآمدی را که سرمایه‌دار مالک وسایل تولید از تولید اجتماعی استخراج می‌کند، یعنی همان تولیدی که با استفاده از وسایل تولید او اما بدون کارش صورت گرفته، عایدی او بنامیم، آن‌گاه تمامی درآمدهایی که سرمایه‌دار بدون صرف کارش به دست آورده نیز ذیل این عایدی قرار می‌گیرند، به همین ترتیب، به اصطلاح اجاره‌ی زمین (Bodenrente) نیز. بنابراین، سرمایه‌دار نه تنها مالک بنگاه تولیدی بنا شده روی زمینی است که از آن «عایدی سرمایه» اش، در معنای محدود آن، را کسب می‌کند، بلکه هم‌چنین مالک خصوصی آن زمینی هم تلقی می‌شود که بنگاه تولیدی بر روی آن واقع شده است و به عنوان مالک زمین، بخشی از سود تولیدی را به نام «اجاره‌ی زمین» (Grundrente) به‌خود اختصاص می‌دهد. «اجاره‌ی زمین» و «عایدی سرمایه در معنای محدود آن» به عنوان مناسبات اجتماعی تولید، به یک میزان و همسان، «سود سرمایه» هستند.

۵- نظم اجتماعی سرمایه‌داری

هنگامی که مناسبات اجتماعی تولید «کار مزدی» به بنیاد عام تولید اجتماعی در جامعه بدل شود، آن‌گاه تمامی وسایل تولیدی که تحت مالکیت خصوصی هستند به سرمایه بدل می‌شوند. تمامی اعضای چنین نظم اجتماعی‌ای به دو طبقه تقسیم می‌شوند: از یک سو، سرمایه‌دارانی که تولید را استثمار می‌کنند و بر آن کنترل دارند، و از سوی دیگر، بردگان مزدی پرولتر تحت استثمار. طبقه‌ی سرمایه‌دار نه تنها شامل مدیران مستقیم و ذی‌نفعان تولید اجتماعی می‌شود، بلکه در معنای عام‌تر، تمام کسانی را نیز در بر می‌گیرد که، به صورت مستقیم یا غیرمستقیم، از طریق کنترل و سودبری از تولید اجتماعی به هر اندازه سهمی می‌برند که پاداش کار مولدی نیست که خود در فرایند تولید به انجام رسانده‌اند. فرقی نمی‌کند درآمدی که او دریافت می‌کند، مقداری باشد علاوه بر آن‌چه بعضاً مبتنی بر کارمولد خودش بوده است (به اصطلاح «سود کارفرما»)، یا مقداری باشد که می‌تواند حتی بدون داشتن مالکیت خصوصی بر وسایل تولید آن‌را کسب کند (دارندگان رانت ارضی یا دیگر اشکال عایدی سرمایه).

درحالی که در مراحل ابتدایی توسعه‌ی نظم اجتماعی «سرمایه‌داری»، امری رایج بود که فردی واحد هم‌زمان مدیر و ذی‌نفع تولید اجتماعی باشد، امروزه این کارکردها معمولاً بین اشخاص یا گروه‌های مختلف تقسیم شده است، کسانی که همگی کم‌وبیش مستقیماً در کنترل و سودبری از تولید سهم هستند. پیش‌تر با موردی آشنا شدیم که در آن سرمایه‌دار مالک زمین با سرمایه‌دار مالک بنگاه تولیدی در استثمار تولیدی که در کارخانه صورت می‌گیرد، شریک می‌شود. دو مورد دیگر از موارد معمول این‌گونه تقسیم کارکردها در سرمایه‌داری از این قرارند؛ نخست، موردی که در آن مالکان واقعی خود به مدیریت تولید نمی‌پردازند، بلکه به دیگران اجازه می‌دهند که در راستای منافع آن‌ها به مدیریت بپردازند. برای مثال، سهام‌داران مالک

اجازه می‌دهند که هیئت مدیره امور شرکت را مدیریت کنند. حتی از این هم رایج‌تر، مورد دیگری است که به بحث ما مربوط می‌شود: بنگاهی تولیدی که با اعتبارات کار می‌کند. در این نوع از کسب‌وکار نیز اشخاص متعددی به عنوان «سرمایه‌داران» مشارکت دارند: نخست، اصطلاحاً «مالک» حقوقی کسب‌وکار، و دوم، اعتباردهنده. این هر دو در کنترل و منافع (استثمار) تولید مورد بحث شریک هستند.

جایگزینی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید با مالکیت اجتماعی، یعنی اجتماعی‌سازی وسایل تولید، معادل آزادسازی کار از تسلط و استثمار غیر است که خصلتی سرمایه‌دارانه دارد، تسلط و استثمار که کار، در اقتصاد سرمایه‌داری، در طول فرایندهای تولید به تابعیت آن درمی‌آید. بنابراین، اجتماعی‌سازی وسایل تولید، به همان اندازه که معادل از بین بردن تقابل بین سرمایه و کارمزدی است، تقابلی که نظم اقتصادی سرمایه‌داری حاضر را تحت سلطه‌ی خود درآورده است، به همان اندازه معادل از بین بردن تقسیم‌بندهای طبقاتی اجتماعی، سلطه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی‌ای است که برخاسته از تقابل بین سرمایه و کار است.

۶- قدرت اقتصادی و سیاسی، حقوق خصوصی و عمومی

خواست اجتماعی‌سازی وسایل تولید و آزادسازی کار مولد، خواستی است برای دگرگون کردن شکلی پدیداری و تاریخی پای‌گرفته از مناسبات اجتماعی تولید [به نام] «مالکیت»، به شکلی دیگر که تازه در حال پای‌گرفتن است. مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، آن‌چنان که در تقابل بین سرمایه و کارمزدی نمایان می‌شود، شکلی از تولید اجتماعی نیست که اعتباری ابدی داشته باشد، بلکه شکلی است صرفاً معتبر در محدوده‌ی زمانی خاص.

قدرت سرمایه‌دار بر خوردار از مالکیت خصوصی برای کنترل تولید اجتماعی و تصاحب سود حاصل از آن، هم‌چون قدرتی جلوه می‌کند که مبنای اقتصادی دارد، در تقابل با مناسبات قدرتی که مبنای سیاسی دارد، یعنی حق دولت برای حکمرانی و مالیات‌ستانی از شهروندان. همان‌طور که در بخش ۲ مشاهده کردیم، باین‌حال هر دو شکل قدرت در عین حال اشکالی از مناسبات اجتماعی فرد با فرد هستند. این اشکال قدرت، در پیدایش و پایداری‌شان، به نگرش‌های اجتماعی‌ای وابسته‌اند که آن‌ها را تاب می‌آورد و حمایت می‌کند، به‌ویژه نگرش‌هایی که این اشکال را به رسمیت می‌شناسد، و اگر لازم شد، به رسمیت شناخته‌شدن‌شان را به ضرب احکام حقوقی دولت تحمیل می‌کند.

«مالک یک شیء می‌تواند ... با آن شیء، هر چه بخواهد انجام دهد و دیگران را از هر دخالتی محروم کند.» (پاراگراف ۹۰۳ از کتاب قانون مدنی آلمان).

تقسیم فعلی کلیت حقوق به حقوق عمومی و خصوصی، که ویژه‌ی نظامی حقوقی است که نشان مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را بر پیشانی خود دارد، باعث شده که هم‌پوشی قدرت اقتصادی و سیاسی در پرده ابهام فرو رود. «حق عمومی معطوف است به رفاه کلیت اجتماع سیاسی، حق خصوصی در خدمت منافع اشخاص منفرد قرار دارد» (اولیان، [۴] کتاب ۱، پاراگراف ۲، عدالت و حق، ص ۲).

پرداختن به مناسبات انسانی در زندگی اقتصادی، به‌مثابه‌ی سپهر حق خصوصی، هرگز و در هیچ‌کجا نمی‌تواند به‌صورت کامل جامه‌ی عمل به‌خود بپوشاند، چراکه در نتیجه‌ی آن، دولت و جامعه دوپاره خواهند شد. حق مالک بر وسایل تولید «که هر چه خواست با چیزهایش بکند» همواره و در همه‌جا با حق عمومی محدود شده است: از طریق ضوابط مجاز و ممنوعی که در جهت منافع خیر عمومی وضع شده‌اند. همچنین، ناآزادی مادی کارگر مزدی فاقد مالکیت در حین فرایند اجتماعی تولید که برخاسته از «آزادی» صرفاً صوری حق مالکیت و اختیار کارگر بر نیروی کار خویش است، همه‌جا از طریق محدودیت‌های اجباری ناشی از آزادی قرارداد کار و انواع گوناگون حمایت عمومی قانونی از کارگران، به نحوی از انحاء تعدیل شده است.

۷- اجتماعی‌سازی و سیاست رفاه اجتماعی

از ملاحظات پیشین چنین به‌نظر می‌رسد که در اساس دو شیوه‌ی مختلف «اجتماعی‌سازی وسایل تولید»، حذف مالکیت خصوصی سرمایه‌داری از وسایل تولید، وجود دارد. یا می‌توان وسایل تولید را از حیثه‌ی قدرت و اختیار سرمایه‌داران منفرد خارج کرد (مصادره) و آن‌ها را ذیل حیثه‌ی اختیار کارگزاران عمومی قرار داد (ملی‌کردن، احاله به مجتمع‌های شهری و سایر

اشکالی که بعدتر از آن‌ها سخن خواهیم گفت)؛ یا این که می‌توان اجتماعی سازی را از طریق **دگرگونی درونی** محتوای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید به انجام رساند، بی‌آنکه از صاحبان این وسایل سلب مالکیت کرد؛ از این طریق که تولید، که بنا بر حقوق خصوصی مایملک خصوصی سرمایه‌دار مالک تلقی می‌شود، اینک به منزله‌ی امری متعلق به حوزه‌ی حقوق عمومی همچنان ادامه یابد، اما تنظیم و اداره‌اش دیگر تنها در اختیار مالک و مبتنی بر حق خصوصی او نباشد، بلکه به عهده‌ی برخی ارگان‌های مبتنی بر حقوق عمومی، مثلاً اتحادیه‌ها یا انجمن‌های حرفه‌ای یا منطقه‌ای کارگران، کارفرمایان، کمیته‌های مشترک کارگران و کارفرمایان (مجامع کارگری، پارلمان‌های کارگری) نیز باشد.

نماینده‌ی اصلی این شکل دوم از «اجتماعی سازی»، امروزه ادوارد برنشتاین است. مطابق نظر او، «مسئله‌ی بنیادین اجتماعی سازی این است که ما بتوانیم تولید، یعنی حیات اقتصادی، را تحت کنترل سعادت عمومی (**Allgemeinheit**) در آوریم». در نظر او، اجتماعی سازی زمانی میسر می‌شود که «بخش عمومی با کمک قوانین و مقررات بتواند هرچه بیش‌تر کنترل حیات اقتصادی را به دست آورد». به علاوه، او کماکان همچون پیش از بیست سال پیش، چنین ادعا می‌کند که «قانونی مناسب برای کارخانه‌ها، می‌تواند سوسیالیسم بیش‌تری را به ارمغان بیاورد، تا ملی سازی چند صد شرکت و بنگاه تولیدی».

دیدگاه برنشتاین عبارت از این صورت‌بندی و دال بر یگانه‌انگاری کامل «سیاست رفاه اجتماعی» و «اجتماعی سازی» است. تصور می‌شود که سیاست رفاه اجتماعی از طریق اعمال قدم‌به‌قدم محدودیت‌های رفاهی بر امتیازهای ویژه‌ی مالکان خصوصی، می‌تواند به تدریج مالکیت خصوصی را دگرگون سازد و به مالکیت عمومی مبدل شود. اما در حقیقت، **سیاست رفاه اجتماعی** — که بنا به مفهوم خود وجود مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را پیش‌فرض می‌گیرد و صرفاً قصد دارد که تعارض بین حقوق فردی سرمایه‌داران و مطالبات مربوط به [حقوق] عمومی را از طریق میانجی‌گری رفع و رجوع کند — بدون **جهش و چرخشی رادیکال**، هرگز نمی‌تواند به **اجتماعی سازی حقیقی** بدل شود. برداشت برنشتاین، به‌رغم این که شیوه‌های تفکر سرمایه‌داری را می‌پذیرد، اما کماکان دربردارنده‌ی عنصر مهمی برای بحث اجتماعی سازی حقیقی است که در بخش بعدی بررسی خواهد شد.

تا این جا، نتیجه می‌گیریم: اجتماعی سازی وسایل تولید بدون حذف کامل مالک خصوصی از فرآیند تولید اجتماعی، به یکباره یا به تدریج، میسر نخواهد بود.

۸- اجتماعی سازی و تقسیم مالکیت: «موازن نیمه‌کاره»

از این شرایط سلبی هر تلاش اصیل برای اجتماعی سازی، چنین نتایجی بدست می‌آید: حاصل تمامی فرایندهایی که صرفاً توزیعی عادلانه‌تر از مالکیت خصوصی را عرضه می‌کنند، «اجتماعی سازی وسایل تولید» نیست، بلکه صرفاً جابجایی مالکان خصوصی است. یک نمونه‌ی اینگونه جابجایی، انتقال مالکیت از شخص حقیقی به اصطلاحاً «شخص حقوقی» براساس حق خصوصی است، مثلاً، انتقال یک شرکت خصوصی به مالکیت اشتراکی یک شرکت سهامی. چنین فرایندهایی به همان‌اندازه اندک اجتماعی سازی‌اند، که برخی پروژه‌های کوچک و ساده، که از سوی برخی از مخالفان نامطلع سوسیالیسم، «اجتماعی سازی» نامیده می‌شوند. برای مثال، تقسیم املاک بزرگ به زیستگاه‌های خُرد برای تک مالکان متعدد. به‌هر حال، در این جا به این دست مسائل نمی‌پردازیم.

خواست حذف کامل مالک خصوصی از فرایند تولید، ناکافی بودن چنین اقداماتی را آشکار می‌کند که در پی تقسیم قدرت و سود بین مالکان غیر کارگر از یک سو، و کارگران غیر مالک از سوی دیگر هستند. موارد زیر نمونه‌هایی از همین اقدامات هستند:

۱. پیشنهاد کائوتسکی مبنی بر این که «زمین‌هایی که از سوی کارخانه‌های صنعتی بزرگ به کار گرفته می‌شوند، به سرعت ملی شوند»، اما «کارخانه‌هایی که در این زمین‌ها یا بر سطح آن قرار دارند» و زمین را از دولت به اجاره گرفته‌اند، کماکان اجازه داشته باشند که به صورت «بنگاه خصوصی» به کار خود ادامه دهند. [۵] اقداماتی دیگر از این دست عبارتند از:
۲. تمامی پروژه‌های، موفق یا ناموفق، مربوط به «سهیم شدن در سود» که در طول یکصد سال گذشته از سوی سرمایه‌داران خوش نیت ترویج شده و چنین پیشنهاد می‌کنند که بخشی از سود کل شرکت را به کارگران مزدی بپردازند.

۳. طرح پیشنهادی مشارکت نمایندگان کارگران و کارفرمایان، که از سوی اعضای همان کارخانه برای هر کارخانه انتخاب شده‌اند (کمیسیون‌های کارگران، شورای کارخانه، کمیته‌های کارکنان)، در کنترل و مدیریت کارخانه‌ها که کماکان از اساس در اختیار سرمایه‌دار مالک باقی مانده است. این طرح اخیراً زیر عنوان غلط‌انداز «دموکراسی صنعتی» پیشنهاد می‌شود.

از منظر سوسیالیسم، تمامی این «موازن نیم‌کارانه» را، دقیقاً همانند طرح برنشتاین که در بند ۷ بررسی کردیم، در بهترین حالت می‌توان هم‌چون پرداخت‌های مقطعی تلقی کرد. در اوضاع و احوالی نامساعدتر، چنین موازینی مستقیماً در مقابل منافع حقیقی طبقه‌ی کارگر در مسیر رهایی قرار می‌گیرند که این امر به‌ویژه در مورد اغلب پروژه‌های به اصطلاح «سهیم شدن سود» صادق است.

۹- هدف اجتماعی سازی

با خواست «حذف کامل مالکان خصوصی از [سپهر] تولید»، در واقع می‌توان تمایز بین «سیاست رفاه اجتماعی» صرف و «اجتماعی سازی» اصیل را حفظ کرد (مقایسه کنید با بخش ۷). هم‌چنین به این ترتیب، می‌توان از خلط اجتماعی سازی با صرف تقسیم مالکیت خصوصی و دیگر انواع «موازن نیمه‌کاره» جلوگیری کرد (مقایسه کنید با بخش ۸). اما این خواست، به‌هیچ‌وجه به معنای تدقیق محتوای واقعی وظیفه‌ی اجتماعی سازی، فراتر از دلالت‌های فوق، نیست.

حتی پس از حذف کامل مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه، همان وسایل تولید تنها در یک بازه‌ی زمانی معین و توسط تعداد مشخصی از کارگران تولیدی می‌توانند برای تولید به کار گرفته شوند — همان‌طور که به‌طریقی مشابه، وسایل مصرفی هم، بنا بر غایت‌شان، تنها توسط تعداد مشخصی از افراد می‌تواند مصرف، یا به هر نحو دیگری صرف شوند.

آن «اجتماعی سازی وسایل تولید» که سوسیالیسم در پی آن است، نه می‌تواند و نه می‌خواهد در این واقعیت عینی چیزی را تغییر دهد. در اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی، هم‌چنین باید درباره‌ی این موارد هم تصمیم گرفت که چه افرادی می‌توانند و باید از وسایل تولید موجود برای تولید استفاده کنند، تولید تحت چه شرایط کاری‌ای باید پیش رود و محصولات تولیدی به چه صورت باید در میان کلیت تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان توزیع شود. در اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی هم شکلی از تنظیم مناسبات اجتماعی تولید، یعنی نظامی از مالکیت، وجود دارد. هدف اجتماعی سازی، استقرار این نظم است.

هر برنامه‌ی اجتماعی سازی اجرا شده، بسته به این‌که به چه شیوه‌ای این هدف را برآورده سازد و چه تصمیماتی در قبال پرسش‌های مطرح‌شده‌ی بالا بگیرد، می‌تواند یا مالکیت اشتراکی کم‌وبیش کاملی در یک اقتصاد حقیقتاً اشتراکی پدید آورد، یا مالکیت خصوصی را حذف کند، اما در واقع صرفاً به‌منظور جایگزین کردن آن با شکل دیگری از مالکیت ویژه.

۱۰- تضاد منافع بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان

بزرگ‌ترین مخاطره‌ای که در صورت عدم موفقیت در به انجام رساندن برنامه‌ی اجتماعی سازی، وظیفه‌ی خلق مالکیت اشتراکی حقیقی، به‌ترتیب، با آن روبرو خواهد شد، برخاسته از این واقعیت است که حتی پس از حذف مالکیت خصوصی سرمایه‌داری از تولید، کماکان دو گروه منفعتی متضاد در حیات اقتصادی اجتماع انسانی باقی می‌مانند: از یک‌سو، منافع کارگران تولیدکننده در هر شاخه‌ی منفرد از تولید، و از سوی دیگر، منافع کلیت سایر تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان. مخلص کلام، تعارض بین منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان.

هرگاه به‌جای «اجتماعی سازی» حقیقی وسایل تولید، در سامان‌بخشی مناسبات اجتماعی تولید منافع مصرف‌کنندگان یا تولیدکنندگان اولویت یابد، از رهگذر به‌اصطلاح «اجتماعی سازی»، صرفاً سرمایه‌داری خصوصی پیشتر موجود با شکل جدیدی از سرمایه‌داری تعویض می‌شود. این سرمایه‌داری جدید را، بسته به شرایط، می‌توان سرمایه‌داری مصرف‌کنندگان (سرمایه‌داری ملی، محلی یا تعاونی مصرف‌کنندگان) یا سرمایه‌داری تولیدکنندگان نامید. تنها با اجتناب از این دو مخاطره است که می‌توان به‌جای مالکیت ویژه‌ی یک طبقه، از طریق لحاظ کردن برابر و عادلانه‌ی منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان به‌یکسان، به توسعه‌ی یک مالکیت اشتراکی حقیقی در فرایند اجتماعی سازی پرداخت.

آن دسته از اشکال اجتماعی سازی که بیش از سایرین در معرض مخاطره‌ی سرمایه‌داری مصرف‌کنندگان قرار می‌گیرند، عبارتند از اجتماعی سازی به‌وسیله‌ی ملی کردن، اشتراکی کردن و پیوند دادن کارخانه‌های تولیدی با انجمن‌های مصرف. از سوی دیگر، خطر سرمایه‌داری تولیدکنندگان زمانی بروز می‌کند که تلاش برای اجتماعی کردن، هم‌راستا با جنبش انجمن‌تعاونی تولید کارگران و سندیکایی سازی مدرن («معدن به‌دست معدن‌چیان» «راه‌آهن به‌دست کارگران راه‌آهن» و غیره) صورت بگیرد. باین حال، هدف اجتماعی سازی در روح سوسیالیستی، نه سرمایه‌داری مصرف‌کنندگان است و نه سرمایه‌داری تولیدکنندگان، بلکه دست‌یابی به مالکیت اشتراکی حقیقی برای کلیت تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان است.

۱۱- مطالبات تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان در سامان‌بخشی به مناسبات اجتماعی تولید

تقسیم مطالبات معطوف به تولیدکنندگان یا مصرف‌کنندگان که در سامان‌بخشی مناسبات اجتماعی تولید رخ داد، منتج از تجزیه‌ی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری — که اجتماعی سازی در پی‌الغای آن است — به حوزه اختیارات متعدد و منفرد آن است.

«مالکیت خصوصی بر وسایل تولید» در مقام نظم اقتصادی سرمایه‌داری فعلی، چنان که پیش‌تر اشاره کردیم، دربردارنده‌ی دو عنصر است:

الف) حقی نسبت به کل محصول [فرایند] تولید که با استفاده از همین وسایل تولید به انجام رسیده است، منهای تمامی مخارج مربوط به مواد خام، دستمزدها، مالیات‌ها و غیره. (مطابق با نظر مارکس، حقی غصب‌شده از سوی سرمایه‌دار نسبت به «ارزش اضافی»، که به‌صورتی پیوسته از طریق کار غیرآزاد کارگران مزدی تولید می‌شود)؛

ب) حقی نسبت به کنترل فرایند تولید، که تنها از سوی قانون سراسری عمومی محدود شده، و به‌ویژه حقی نسبت به اصطلاحاً قانون‌گذاری اجتماعی.

درمقابل، خواست «الغای مالکیت خصوصی بر وسایل تولید» و «اجتماعی کردن وسایل تولید»، که برخاسته از چشم‌انداز کارگر تولیدکننده است، به‌شکلی مشابه بر دو عامل دلالت دارد:

الف) حقی نسبت به محصول کار برای کارگر؛

ب) مشارکت کارگران در کنترل فرایند تولید که مطابق است با اهمیت کار در فرایند تولید.

هرچند، همین خواست از چشم‌انداز مصرف‌کننده چنین دلالت دارد:

الف) توزیع محصول کل تولید اجتماعی در بین کل مصرف‌کنندگان؛

ب) انتقال حقوق مالک خصوصی در رابطه با کنترل، به ارگان‌های مربوط به این کلیت.

۱۲- دو شکل بنیادین اجتماعی سازی

در نتیجه‌ی این چشم‌اندازها، نگرش‌های متفاوتی از جانب تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان در مواجهه با اشکال بالقوه و گوناگون «اجتماعی سازی» بروز می‌کند. در نوع نخست اجتماعی سازی، پاسخ به مطالبات کارگران تولیدکننده صرفاً به‌شکلی غیرمستقیم داده می‌شود، درحالی که برعکس، پاسخ به مطالبات مصرف‌کنندگان به‌صورت مستقیم صورت می‌گیرد. در نوع دوم اجتماعی سازی، قضیه معکوس است؛ این نوع که از چشم‌انداز کارگران تولیدکننده بیانگر اجتماعی سازی مستقیم است، از چشم‌انداز کل مصرف‌کنندگان صرفاً شکلی از اجتماعی سازی غیرمستقیم تلقی می‌شود.

الف) اجتماعی سازی، به‌صورت ملی کردن یا سپردن کارخانه‌ها به مجتمع‌های شهری، و همین‌طور، پیوند دادن کارخانه‌های تولیدی با تعاونی‌های مصرف، از چشم‌انداز کارگران تولیدی شکلی غیرمستقیم از اجتماعی سازی جلوه می‌کند و از چشم‌انداز کلیت مصرف‌کنندگان شکلی مستقیم. در هیچ‌یک از این سه شکل اجتماعی سازی، کارگر تولیدکننده، به‌صورت بلافصل، هیچ سهمی در کنترل و منافع تولید کسب نمی‌کند، بلکه کماکان هم‌چون گذشته کارگری مزدی باقی می‌ماند. به این علت که در

این شیوه، مالک خصوصی سرمایه‌دار، [صرفاً] با کارکنان دولت، ادارات محلی یا تعاونی‌های مصرف جایگزین شده است. اگر گستره‌ی اقدامات به همین موارد محدود شود، در واقعیت خبری از پدید آمدن مالکیت اشتراکی کلیت [جامعه]، از طریق این به‌اصطلاح اجتماعی‌سازی، نخواهد بود، بلکه صرفاً شکلی از مالکیت ویژه‌ی قشر مصرف‌کننده را خواهیم داشت. سرمایه‌داری مصرف جایگزین سرمایه‌داری خصوصی خواهد شد. این مسئله به‌ویژه در مورد ملی کردن، و به همان اندازه، دو شکل دیگری از اجتماعی‌سازی که پیشتر به آن اشاره کردیم مصداق دارد.

تفاوت حقیقی را می‌توان در دو اصطلاحی که مکرراً به‌عنوان اصطلاحاتی معادل به‌کار می‌روند مشاهده کرد: اجتماعی‌سازی و ملی کردن. پیشتر مشاهده کردیم که: لزوماً هر گونه اجتماعی‌سازی به شکل ملی کردن صورت نمی‌گیرد. و حال مشاهده می‌کنیم که: صرف ملی کردن را به‌خودی‌خود و به تنهایی، نمی‌توان مصداق اجتماعی‌سازی سوسیالیستی دانست.

ب) آن شکل از اجتماعی‌سازی که از چشم‌انداز کارگران مستقیم و از چشم‌انداز کلیت مصرف‌کنندگان شکلی غیرمستقیم تلقی می‌شود، عبارت است از انتقال مالکیت تمامی وسایل تولید یک بنگاه تولیدی (شاخه‌ای از صنعت) به کارگران مشارکت‌کننده در آن بنگاه تولیدی (مشارکت‌کنندگان در شاخه‌ای از صنعت). از طریق این انتقال، کارگران مشارکت‌کننده در تولید به کنترلی تام بر کلیت فرایند تولید و محصولات آن دست می‌یابند. مسلماً صرف این فرایند هم به تنهایی، نمی‌تواند بیش از شکلی از اجتماعی‌سازی که ذیل مورد (الف) از آن سخن گفتیم، در خلق مالکیت جمعی موفق باشد. در این مورد، سرمایه‌داری خصوصی با شکلی از سرمایه‌داری تولید، یعنی شکلی ویژه از مالکیت گروهی خاص از تولیدکنندگان، جایگزین می‌شود.

۱۳- نیاز هر دو شکل بنیادین اجتماعی‌سازی به ترمیم

خصیلت مشترک دو نوع متفاوت «اجتماعی‌سازی» از این قرار است: هر دو نوع اجتماعی‌سازی، همواره سرمایه‌دار خصوصی را از میان برمی‌دارند، سرمایه‌داری که

الف) نماینده‌ی منافع مصرف‌کنندگان در مقابل کارگران، و

ب) نماینده‌ی منافع کارگران در مقام تولیدکننده، در مقابل مصرف‌کنندگان

است، اما در واقع، بدون انجام هیچ کاری، صرفاً قدرت اجتماعی و درآمد خود را از سودهای حاصل از تولید اجتماعی تضمین می‌کرد، آن‌هم از طریق کاهش دادن سهم کارگران و هم‌چنین، کلیت مصرف‌کنندگان. نخست از طریق حذف این حلقه‌ی میانی زائد است که تعارض ضروری و طبیعی منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، کارگران و ذی‌نفعان خود را آشکار می‌کند. اگر در پی پدید آوردن مالکیت اشتراکی باشیم، و نه صرفاً مالکیت ویژه‌ی قشر یا رسته‌ای از جامعه، هریک از این اشکال «اجتماعی‌سازی» باید به حل و فصل این تعارض منافع بپردازند.

حل و فصل این تعارضات در هریک از این موارد، در بنگاه‌های تولیدی ملی شده، سپرده شده به مجتمع‌های شهری یا انجمن‌های مصرف، از یک‌سو، و در بنگاه‌های تولیدی اجتماعی شده در تعاونی‌های کارگری یا سندیکایی شده، شکل متفاوتی به‌خود می‌گیرد. هرچند، اگر در پی بسط و گسترش اجتماعی‌سازی حقیقی هستیم، نتیجه‌ی نهایی در هر دو مورد باید یکسان باشد.

الف) همین مسئله در رابطه با توزیع عایدی‌های تولید هم مصداق دارد. به‌نظر می‌رسد که با دو پرسش بسیار متفاوت مواجهیم: در یک بنگاه تولیدی (یا شاخه‌ای از صنعت)، که مسئولیت آن را کارگران مشارکت‌کننده در بنگاه از طریق تعاونی‌های کارگران یا سندیکاها برعهده گرفته‌اند، تولیدکنندگان چه میزان از محصول کل را باید به دولت، ادارات محلی یا سایر ارگان‌های مربوط به کلیت [جامعه] تحویل دهند، و در بنگاه‌های تولیدی دولتی، متعلق به مجتمع‌های مسکونی یا مبتنی بر تعاونی مصرف، سطح دستمزدها باید چه میزان باشد؟ در واقع، هر دوی این پرسش‌ها در پی راه‌حل عام و ضروری یک مسئله‌ی واحد هستند: چه سهمی از محصول کل باید به خود تولیدکنندگان، به معنای واقعی کلمه، اختصاص یابد و چه سهمی به کلیت جامعه؟

ب) و در رابطه با توزیع کنترل بر فرایند تولید هم مسئله به‌شکلی مشابه از همین قرار است. کنترل تولید اجتماعی شامل مجموعه‌ای از فرایندهای تصمیم‌گیری گوناگون می‌شود. برخی از آن‌ها عبارتند از: ۱) تصمیم درباره‌ی این که چه چیز و به چه

شکل باید تولید شود، یعنی، چه کمیتی از کالاها یا خدمات باید از سوی این شاخه‌ی موردنظر از تولید، به مصرف‌کنندگان برسد، ۲) تصمیم درباره‌ی این‌که تولید به چه شیوه‌ای باید انجام شود، یعنی، مجموعه‌ی مواد، فرایندهای کاری و ابزارهای کار انسانی، و دست‌آخر، ۳) استقرار شرایطی که این ابزارهای کار انسانی باید تحت آن به کار بپردازند (درجه حرارت، جو، مقررات بهداشتی، مدت و شدت کار، دستمزد و دیگر ملاحظات). در یک اقتصاد سرمایه‌داری خصوصی ناب، این مالک خصوصی وسایل تولید است که «هرطور بخواهد» در رابطه با این موارد تصمیم‌گیری می‌کند. طبقه‌ی کارگر، تا به امروز، فقط می‌توانسته به صورت غیرمستقیم و از طریق مبارزه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی کاری واقعی، یعنی، از طریق اجرای تصمیمات حقوقی و قراردادهای کاری جمعی (قراردادهای تعرفه‌ای)، تا اندازه‌ی مشخصی بر محتوای شرایط کاری (سه مورد بالا)، و شاید مجموعه‌ی فرایندهای کاری (دو مورد بالا)، تا جایی که این موارد به وضعیت کاری مربوط بوده‌اند، اثر بگذارد. کارگر، بیرون از چارچوب و فضای بنگاه تولیدی، به عنوان شهروند و به عنوان عضو سندیکا، جایگاهی کمابیش هم‌تراز و با حقوق برابر با نماینده‌ی کارفرما داشت؛ در کارخانه، کارفرما ارباب بود و کارگر برده‌اش. تنها پس از قانون خدمات داوطلبانه مربوط به ۱۹۱۶ بود که مسیر تکامل آغاز شد، مسیری که حال با سرعتی بیش‌تر نسبت به انقلاب نوامبر پیش‌روی می‌کند، و درون کارخانه‌ها نمایندگان انتخابی کارگری، «کمیسون‌های کارگری»، و «شوراهای کارخانه» را پدید آورد که از حقوق تصمیم‌گیری مشترک مبتنی بر حقوق عمومی برآمده بود.

واضح است که شکلی از «اجتماعی‌سازی» با هدف پدید آوردن مالکیت اشتراکی، نمی‌تواند امتیازهای گوناگونی را که در اقتصاد سرمایه‌داری خصوصی ناب از طریق اشخاص منفرد اعمال می‌شد، تماماً به کارکنان عمومی‌ای منتقل کند که اختیاراتی از سوی کلیت مصرف‌کنندگان (دولت، کمون‌ها و غیره) به آن‌ها محول شده است؛ [در این صورت]، کارگران که پیش و بیش از هرکس در تولید شرکت دارند، کماکان کارکرد پیشین خود را به عنوان کارگران غیرآزاد حفظ می‌کنند. هم‌چنین [این روند اجتماعی‌سازی]، اگر قصد نداشته باشد کلیت مصرف‌کنندگان را تحت کنترل کارگران بنگاه‌های تولیدی منفرد (شاخه‌های منفرد صنعت) قرار دهد، نمی‌تواند تمامی حقوق مربوط به تصمیم‌گیری را صرفاً به کارگران تولیدی یک کارخانه (شاخه‌ای از صنعت) واگذار کند. اگر در پی دستیابی به حل و فصل عادلانه‌ی منافع متعارض، و متعاقباً اجتماعی کردن وسایل تولید باشیم، فارغ از این‌که برای تعیین حدود بین حقوق تولیدکنندگان و کلیت مصرف‌کنندگان چه ابزاری را به کار بگیریم، مطمئناً دست‌آخر به صورتی یکسان به دو شکل بنیاداً متفاوت اجتماعی‌سازی خواهیم رسید.

۱۴- قابلیت این دو شکل اجتماعی‌سازی برای تکمیل یک‌دیگر

اگر امکان داشته باشد که با حل و فصل بسنده‌ی تعارض منافع، از طریق هر دو شکل بنیادی اجتماعی‌سازی (ملی کردن و واگذاری به کمون‌ها از یک‌سو، و انجمن‌های تعاونی تولید کارگران و سندیکالیسم از سوی دیگر)، به شکلی متقابل در تمامی وسایل تولید موجود برای کلیت تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، شکلی از مالکیت اشتراکی حقیقی را پدید آوریم، آن‌گاه **هردوی** این اشکال بنیادین ثابت کرده‌اند که نقاط عزم مناسبی برای یک اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی هستند. بنابراین، بی‌آن‌که ضربه‌ای به ایده‌ی سوسیالیستی وارد شود، می‌توان هر دو شیوه را در کنار هم به کار گرفت.

الف) نتیجه به طور اخص این است که، تمامی مخالفت‌هایی که معمولاً از سوی طرفداران سوگندخورده‌ی ملی کردن، علیه اجتماعی‌سازی با پشتیبانی انجمن‌های تعاونی تولید کارگران (و سندیکاها) اقامه می‌شود، بر پیش‌فرض‌های خطایی استوارند. هیچ‌کس قصد ندارد عایدی‌ای را که در یک بنگاه تولیدی و با استفاده از وسایل تولید متعلق به کلیت [جامعه] کسب شده است، منحصراً در میان کارگران بنگاه تولیدی تقسیم کند. در مقابل، طبیعی خواهد بود که سهمی از این عایدی را برای اهدافی عمومی‌تر در نظر گرفت. و گرچه محاسبه‌ی ریاضی اندازه‌ی مطلق این سهم امکان‌پذیر نیست، اما در رابطه با اندازه‌ی نسبی آن می‌توان چنین گفت که هرچقدر ارزش کل (ارزش زمین و تاسیسات) بنگاه تولیدی (ای در شاخه‌ای از صنعت) در زمینه‌ی وسایل تولید مصرف‌شده در فرایند تولید، به نسبت تعداد کارگران به کار گرفته شده بیش‌تر باشد، سهمی از عایدی کل آن بنگاه تولیدی (شاخه‌ای از صنعت) که قرار است برای اهداف عمومی در نظر گرفته شود نیز بیش‌تر است. به این ترتیب، امکان نخواهد داشت که کارگران یک بنگاه تولیدی واحد (شاخه‌ای از صنعت) خود، از طریق وصول اجاره‌ی زمین و عایدی سرمایه، به سرمایه‌دار، یعنی استثمارگر کار بیگانه‌شده، بدل شوند.

ب) می‌توان نشان داد که نقطه‌ی مقابل این استدلال هم به همان اندازه صحیح است، یعنی، در صورت پیاده‌سازی صحیح ملی کردن (واگذاری به کمون‌ها و غیره)، بی‌اساس بودن آن دسته از استدلال‌هایی که مشخصاً علیه این نوع از اجتماعی‌سازی، از سوی مخالفان آشتی‌ناپذیر نظام کار مزدی اقامه می‌شود، آشکار می‌شود. کار مزدی نه به‌خودی‌خود، بلکه به صورت تقابل بین «سرمایه و کار مزدی»، با اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی ناسازگار است، یعنی آن‌جا که سرمایه‌داری، یعنی مالکیت ویژه‌ی وسایل تولید، وجود داشته باشد و بتواند کارگران مزدی را، که از چنین مالکیتی کنار گذاشته شده‌اند استثنا کند. وقتی خبری از مالکیت ویژه و استثمار سرمایه‌دارانه نباشد، پرداخت دستمزدها صرفاً شکل فنی توزیع عایدی تولید است که به تولیدکنندگان اختصاص می‌یابد. این‌که در انجمن تعاونی تولید کارگران بنگاه تولیدی‌ای، پس از کنار گذاشتن مجموع قابل توجهی از سود که باید به دولت، اجتماع و دیگر اهداف عمومی متفرقه پرداخت شود، باقی مانده میان مشارکت‌کنندگان در بنگاه تولیدی تقسیم شود، یا این‌که به نحوی مشابه، در یک بنگاه تولیدی کاملاً دولتی، کارگران دستمزدهای بالاتری دریافت کنند، صرفاً بیانگر تفاوتی فنی است. علاوه‌براین، این شکل فنی پرداخت مزدها، حتی پیوندی ضروری و جدانشدنی با شکل ملی کردن (واگذاری به کمون‌ها و غیره) اجتماعی‌سازی ندارد. در مواردی خاص، که در آن بنگاه تولیدی‌ای کاملاً دولتی — دقیقاً به‌همان صورتی که پیش‌تر بسیاری از بنگاه تولیدی‌های سرمایه‌داری در اقتصاد خصوصی عمل می‌کردند — علاوه‌بر دستمزدهای ثابت، سهمی از سود تولیدشده‌ی بنگاه تولیدی را در شکل «سهم شدن در سود» به کارگران پرداخت می‌کند، این دست اختلافات فنی هم محو می‌شوند و، تا جایی که به توزیع عایدی تولید مربوط می‌شود، هر دو شکل بنیادین اجتماعی‌سازی بر هم منطبق می‌شوند.

ج) اگر تلاش کنیم از چشم‌انداز کارگران تولیدکننده، با این توجیه که انجمن‌های تعاونی تولید کارگران یا سندیکاها، در مقایسه با شکل ملی کردن، سهمی اثرگذارتر را در کنترل تولید برای کارگران تضمین می‌کنند، ارجحیتی برای این اشکال قائل شویم، به‌همان اندازه به خطا رفته‌ایم. چراکه نهایتاً، ترجیح قائل بودن بین اشکال مختلف اجتماعی‌سازی، تنها در صورتی موجه است که بنگاه تولیدی دولتی، بنگاه تولیدی متعلق به کمون‌ها و غیره، به شکل غیردموکراتیک سازمان‌دهی بنگاه تولیدی که سرمایه‌داری خصوصی بسط و گسترش داده بود و کارگر را از هرگونه تصمیم‌گیری مشترک درون بنگاه تولیدی محروم می‌کرد، پای‌بند بماند. هر چند، بنا به ماهیت خود به‌هیچ‌وجه به چنین ضرورتی مقید نیست. همان‌گونه که پیش‌تر در بخش (۱۳ب) مشاهده کردیم، آخرین دستاوردهای «قانون‌گذاری اجتماعی» ما، یعنی قانون خدمات داوطلبانه‌ی ۱۹۱۶ و توسعه‌ی انقلابی ۱۹۱۸-۱۹۱۹، سرمایه‌دار خصوصی را وادار می‌کند تا برخی از حقوق عرفی قانونی تضمین‌شده‌ی مرتبط با مشارکت «کمیسیون‌های کاری» («شوراهای کارخانه») و منتخب اعضای بنگاه تولیدی را در اداره‌ی بنگاه‌های تولیدی بپذیرد. این دست بنگاه‌های تولیدی که دیگر سرمایه‌دارانه نیستند، بلکه پیشاپیش به بنگاه‌های تولیدی اجتماعی شده، یعنی بنگاه تولیدی دولتی، بنگاه تولیدی متعلق به کمون‌ها یا بنگاه تولیدی تعاونی مصرف بدل شده‌اند، از ظرفیت و آمادگی به مراتب بیشتری برای این دست توسعه‌های سازمانی برخوردارند. تاثیر تعیین‌کننده در استقرار شرایط کاری، همکاری در تعیین فرایندهای کار مورد استفاده و سهمی دست‌کم مشاوره‌ای و اطلاع‌یابی در رابطه با سایر مسائل مربوط به مدیریت بنگاه تولیدی، همگی از جمله مواردی است که می‌تواند بی‌معطلی به نمایندگان برگزیده‌ی کارگران و کارکنان بنگاه‌های تولیدی در بنگاه‌های تولیدی دولتی، کمونی یا همین‌طور تعاونی‌های مصرف بنگاه‌های تولیدی واگذار شود. به عبارت دیگر، تقسیم کنترل بر فرایند تولید، که هم به سود منافع تولیدکنندگان است و هم مصرف‌کنندگان، از جمله مواردی است که هم در مسیر ملی کردن (واگذاری به کمون‌ها و غیره) و هم مسیر سندیکایی کردن، به‌راحتی قابل دست‌یابی است.

۱۵- حل و فصل تعارض منافع بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان

مهم‌ترین نتیجه‌ی بحث حاضر از این قرار است: نه انتقال وسایل تولید از سپهر قدرت خصوصی سرمایه‌داری به سپهر قدرت عمومی ارگان‌های مربوط به کلیت [جامعه] (ملی کردن، واگذاری به کمون‌ها و غیره)، و نه انتقال وسایل تولید از مالکیت مالکان خصوصی به مالکیت اشتراکی تمامی طرف‌های موجود در تولید (اجتماعی‌سازی توسط انجمن‌های تعاونی تولید کارگران یا سندیکاها)، هیچ‌یک به‌خودی‌خود بیانگر جایگزینی مالکیت ویژه‌ی سرمایه‌داری با مالکیت اشتراکی حقیقتاً سوسیالیستی نیست. بلکه، علاوه‌بر این اقدامات، نیازمند تحول درونی مفهوم مالکیت هستیم، یعنی هرگونه مالکیت ویژه باید به تابعیت تمام‌عیار موضع منافع مشترک کلیت [جامعه] درآید. در این‌جا، همان‌طور که انتظار می‌رفت، ایده‌ای که برنشتاین برجسته‌اش

کرد در حد خود تصدیق می‌شود: این ایده که تمامی آن اقداماتی (به اصطلاح «سیاست رفاه اجتماعی») که در پی کاستن از اثرات کلی آسیب‌زای اقتصاد خصوصی سرمایه‌داری در جامعه‌ی حاضر سرمایه‌داری بودند و به سرمایه‌داری تحمیل شده‌اند، کماکان اهمیت دارند. همان‌گونه که خواهیم دید، این اقدامات حتی زمانی که مالکیت خصوصی سرمایه‌داری کاملاً از بین رفته و با شکلی از مالکیت ویژه‌ی اجتماعی جایگزین شده است، فارغ از این که مالکیت ویژه‌ی کارگزاران کلیت مصرف‌کنندگان باشد، یا مالکیت ویژه‌ی شراکتی از تولیدکنندگان، کماکان اموری ضروری برای تکمیل اجتماعی‌سازی باقی خواهند ماند. در برابر این نوع مالکیت ویژه نیز، کماکان ضروری باقی خواهد ماند که شکلی از توزیع عایدی‌های تولید را، که در آن منافع تمامی بخش‌های جامعه به شکلی عادلانه لحاظ شده باشند، فراهم سازیم و به‌طور کلی، «تولید، حیات اقتصادی، را به کنترل عموم درآوریم». تنها بدین ترتیب است که توسعه‌ی مناسبات اجتماعی تولید، می‌تواند از «مالکیت خصوصی» اشخاص منفرد پیش‌تر برده شود و از رهگذر «مالکیت ویژه»ی بخش‌های منفرد جامعه، به «مالکیت اشتراکی» کلیت جامعه برسد.

۱۶- اجتماعی‌سازی وسایل تولید در مقام «خودمختاری صنعتی»

بنابراین، «اجتماعی‌سازی»، یعنی «اجتماعی کردن» وسایل تولید، در رابطه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خصوصی، به‌منظور پدید آوردن مالکیت اشتراکی حقیقی، شامل دو دگرگونی مکمل می‌شود. نخست، وسایل تولید از سپهر قدرت مالکان خصوصی منفرد به سپهر قدرت شکلی از کارگزاران اجتماعی منتقل می‌شود، و دوم، محدودسازی مزیت‌های قدرت مدیران فعلی تولید اجتماعی، به سود کلیت [جامعه]، از طریق قانون عمومی.

تکمیل هم‌زمان هر دو این دگرگونی‌ها، نه منجر به ظهور چیزی می‌شود که امروز عموماً ملی کردن (واگذاری به مجتمعات محلی و غیره) می‌خوانند — که در واقع چیزی جز سرمایه‌داری دولتی صرف (یا سایر اشکال سرمایه‌داری مصرف) نیست — و نه چیزی که این روزها اجتماعی‌سازی از طریق انجمن‌های تعاونی تولید کارگران یا سندیکالیسم می‌نامند، که در واقع چیزی نیست جز سرمایه‌داری تولید. در عوض، شکل تازه و کامل‌تری از اجتماعی‌سازی وسایل تولید توسعه می‌یابد که در این جا آن‌را «خودمختاری صنعتی» می‌نامیم.

۱۷- «خودمختاری صنعتی» چیست؟

خودمختاری صنعتی زمانی پدید می‌آید که در هر صنعت («صنعت») را در این جا در معنایی گسترده استفاده می‌کنیم که شامل هر گونه فعالیت اقتصادی برنامه‌ریزی‌شده، از جمله کشاورزی، می‌شود، نمایندگان کارگران مشارکت‌کننده در تولید به عنوان عناصر اجرایی، به جای مالک خصوصی پیشین یا مدیر گماشته‌ی او، به صحنه بیایند و فرایند تولید را کنترل کنند. در عین حال، محدودیت‌هایی که پیشتر هم از طریق «سیاست رفاه اجتماعی» دولتی به مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه‌ی وسایل تولید تحمیل شده بود، بیش‌تر گسترش می‌یابند تا به شکل مؤثری از چیرگی مالکیت کل جامعه بدل شوند. این که بسط و گسترش خودمختاری صنعتی، پیش‌تر هم چون [استراتژی] ملی کردن (واگذاری به کمون‌ها و غیره) تصور شود که متعاقباً محدودیت‌هایی را (برای منافع کسانی که مستقیماً در تولید مشارکت می‌کنند) نیز در قیاس با حقوق واگذار شده به کارگزاران عمومی کل اجتماع برای کنترل [بر فرایند تولید] بوجود می‌آورد، یا برعکس، هم‌چون انتقال وسایل تولید یک کارخانه به مالکیت اعضای آن، که متعاقباً شامل محدودیت قانونی مالکیت مجزای شرکای تولیدکننده (به سود مصرف‌کنندگان) است، از منظر خودمختاری صنعتی کاملاً علی‌السویه است.

۱۸- تحقق خودمختاری صنعتی

به انجام رساندن اجتماعی‌سازی شاخه‌ای از صنعت در شکل «خودمختاری صنعتی»، مطابق با نیازها در هر مورد مجزا شکلی متفاوت به‌خود خواهد گرفت. این امکان وجود دارد که اجتماعی‌سازی کارخانه‌های منفرد در شکل «ایجاد موسسات» صورت بگیرد (همان‌گونه که از سوی شِفله نام‌گذاری شده بود) [۶] که موفقیت آن را حتی می‌توان در چارچوب نظم اجتماعی سرمایه‌داری، در مثال کلاسیکی که «بنیاد کارل تسایس» ارائه کرده بود، و سابقه‌ی وجود آن در پنا به دهه‌های متمادی می‌رسد، مشاهده کرد. در وضعیت حاضر، این امکان از اهمیت بیش‌تری برخوردار است که کل صنایعی که کماکان برای «ملی کردن»

متمرکز آماده نیستند، و ممکن است هرگز هم آماده نشوند، بدون معطلی از طریق خودمختاری صنعتی اجتماعی سازی شوند و به مالکیت اشتراکی جامعه انتقال یابند. در صنعتی که به این شیوه اجتماعی سازی شده است، خودمختاری می تواند در اشکال متعددی وجود داشته باشد: ۱) سندیکایی شامل تمامی کارخانه‌های موجود در شاخه‌ی صنعت مورد بحث، می تواند در مقابل دولت مرکزی ملی، که صرفاً توسط ملاحظات ضروری مربوط به منافع مصرف‌کنندگان محدود شده است، از خودمختاری برخوردار باشد؛ ۲) کارخانه‌های منفرد در مقایسه با سندیکایی که شامل کارخانه‌های مختلف می شود و تا اندازه‌ای به وسیله‌ی ابزارهای [تصمیم‌گیری] مرکزی مدیریت آنها را تعیین می کند، از خودمختاری محدودتری برخوردار است؛ ۳) درون بدنه‌های اجرائی سندیکا ۱) کارخانه‌های منفرد، درست همانند ۲) سطوح مختلف دیگر تولیدکنندگان (کارکنان و کارگران در معنایی محدود)، می توانند جدا از مدیریت فرادست، از فضای خودمختار محدودی در زمینه‌ی حقوق برخوردار باشند، حتی برای سامان‌بخشی مستقل آن دست‌مسائلی که برای آنها از اهمیت ویژه برخوردار است.

این که منافع کلیت مصرف‌کنندگان در برابر این صنایع «خودمختار»، به چه شیوه‌ای خود را به کرسی بنشانند، مطابق با نیازهای هر مورد منفرد متفاوت خواهد بود. در این جا، هدف مشترک اقتصادی عبارت است از همکاری میان سازمان‌های مصرف (دولت، اجتماع، انجمن‌های مصرف و به‌ویژه اتحادیه‌های اجرائی‌ای که به منظوری خاص بنیان‌گذاری شده‌اند) در تعیین دقیق و تضمین شده‌ی نوع و حجم نیازهای عمومی برای سندیکاها و بنگاه‌های تولیدی منفرد؛ و جایگزین ساختن تولید برای نیازها به‌جای تولید برای بازار در اقتصادی مبادله‌ای. در همان ابعادی که امکان تحقق چنین تولید تقاضامحور نابی کماکان فراهم نشده است، اقتصاد مبادله‌ای فعلی در میان اشخاص منفرد، به‌صورت موقت با اقتصادی مبادله‌ای در میان شاخه‌های مختلف صنعت جایگزین می‌شود. بنابراین، در این مرحله، شاخه‌های منفرد صنعت منحصراً مطابق با تقاضا تولید نمی‌کنند، بلکه کماکان تا اندازه‌ای برای بازار تولید می‌کنند (مثلاً، به‌طور ویژه برای صادرات و تجارت خارجی). بنابراین، ممکن است موردی پیدا شود که در آن یک بنگاه تولیدی عایدی نسبتاً بسیار بالایی داشته باشد، درحالی‌که بنگاهی دیگر حتی نتواند میزان عایدی لازم برای پرداخت حداقل کارگزارانش را کسب کند. تا جایی که که چنین موردی به بنگاه‌های تولیدی مختلف سندیکایی واحد از یک شاخه‌ی صنعت مربوط شود، ضروری که آن بنگاه متحمل می‌شود، طبیعتاً باید با مازاد دیگر بنگاه‌ها جبران شود؛ و سندیکا واحدهایی را که از نظر فنی کاملاً نقصان دارند، تعطیل می‌کند. جدای از این مسئله، هر بنگاه تولیدی خودمختار، و همین‌طور، هر سندیکای خودمختار، می‌بایست قیمت محصولاتش را چنان تعیین کند که مجموع محصول بنگاه تولیدی (تمامی بنگاه‌های تولیدی زیرمجموعه‌ی سندیکا) بتواند وسایل تأمین کافی را برای تمامی کارگران مشارکت‌کننده در تولیدی مداوم، تضمین کند. باید با مشارکت عمومی سازمان‌های مصرف در قیمت‌گذاری، و تضمین قانونی این مشارکت، از این مسئله اجتناب شود که گروهی خاص از تولیدکنندگان، که تشکیل‌دهنده‌ی یک بنگاه تولیدی خودمختار منفرد یا سندیکایی خودمختار هستند، بخواهند هزینه‌ی بیش‌تری را از اجتماع مصرف‌کنندگان دریافت کنند. شکل دیگری از مشارکت مصرف‌کننده در مدیریت تولید، که خودمختاری گروه‌های تولیدکننده را محدود می‌کند، برآمده از اصلی است که در بخش (۴ب) بر آن تأکید کردیم: تقسیم کل عایدی هر کارخانه (هر شاخه‌ای از صنعت) به دو بخش، به‌گونه‌ای که تنها یک بخش از آن در اختیار مشارکت‌کنندگان کارگری در تولید قرار گیرد و بخش دیگر آن، برای مثال در شکل مالیات، برای اهداف عمومی اجتماع مصرف‌کنندگان، از این واحدها اخذ شود. در همان‌جا اصلی هم که بر اساس آن این سهم‌بندی‌ها تعیین می‌شوند ذکر کردیم: پس از ارزیابی میزان مطلق هزینه‌هایی که برای پاسخ‌گویی به اهداف عمومی مصرفی لازمند، این هزینه‌ها بین شاخه‌های منفرد صنعت (کارخانه‌های منفرد) تقسیم می‌شوند، آن‌هم مطابق با این اصل بنیادین که هرچه میزان ارزش کل (ارزش زمین و کار) وسایل تولید به‌کارگرفته شده، در نسبت با تعداد کارگران، در هر شاخه از صنعت (هر بنگاه تولیدی)، بیش‌تر باشد، به همان تناسب باید سهم بیش‌تری از عایدی‌اش را [برای اهداف عمومی] واگذار کند. تنها آن بخش از عایدی شاخه‌ای صنعتی (یا بنگاه تولیدی)، که پس از این پرداخت‌ها، باقی مانده است، می‌تواند برای اهداف ویژه‌ی شراکتی تولیدکنندگان به‌کار گرفته شود (برای مثال، ساخت انبارها، بهسازی و گسترش بنگاه تولیدی، دستمزدها و حقوق بازنشستگی کارگران، و مواردی از این دست). بنابراین، در این مسیر هم، در همین سطح از توسعه‌ی اقتصادی اشتراکی که هنوز خبری از یک اقتصاد تقاضامحور حقیقی نیست، خودمختاری تولیدکنندگان در لحاظ کردن نیازهای عمومی مصرف که باید از سوی تولید کل جامعه به آن‌ها پاسخ داده شود، به محدودیت‌های خود می‌رسد. اطمینان از این که این محدودیت‌ها لحاظ

شده باشند، وظیفه‌ی سازمان‌های مصرف (دولت، کمون‌ها، تعاونی‌های مصرف و غیره) است که حق مشارکت در مدیریت صنایع خودمختار، به همین منظور، به آن‌ها واگذار شده است (مقایسه کنید با نمونه‌ای که در آن تغییرات می‌توانند عملاً اعمال شوند، گزیده‌ای از اعلامیه‌ی سوسیال دموکراسی آلمانی-اتریشی، و همین‌طور، بحث‌های مربوطه در گزارش کمیسیون اجتماعی سازی آلمان درباره‌ی معادن زغال‌سنگ که در هنگام انتشار همین متن منتشر شدند).

۱۹- خودمختاری صنعتی بهتر از «ملی کردن»

معمولاً افراد بی‌اطلاع پیاده کردن «اجتماعی سازی» را در شکل ساده‌ی ملی کردن تصور می‌کنند. اغلب استدلال‌هایی که به‌طور مرسوم علیه «اجتماعی سازی» اقامه می‌شود بر فرض یک‌سانی اجتماعی سازی و ملی کردن بنا شده‌اند. بنابر این ادعا، ملی کردن وسایل تولید بدون آن‌که سودآوری را به خطر بیندازد، تنها در صورتی ممکن است که این اقدام در رابطه با گروه نسبتاً محدودی از شاخه‌های تولید، یعنی آن دسته از کارخانه‌ها که «آماده‌ی مدیریت متمرکز هستند، صورت بگیرد. برای سایر شاخه‌های تولید باید دوره‌ای از بلوغ تدریجی را در نظر گرفت و بسیاری از شاخه‌های تولید، از اساس، در مسیر بلوغ تدریجی برای متمرکزسازی حرکت نمی‌کنند و برعکس، مسیر مقابل را طی می‌کنند؛ بنابراین، این دسته‌ی آخر هرگز نمی‌توانند بی‌آنکه از نظر کارایی اقتصادی متضرر شوند و ظرفیت تولیدی‌شان کاهش یابد، «اجتماعی» شوند. علاوه‌براین، این استدلال هم وجود دارد که «اجتماعی سازی»، فارغ از این‌که چه شکلی داشته باشد، به بوروکراتیزه‌شدن، قالب‌ریزی خشک و متعاقباً کشتن ابتکارات شخصی و [دست‌آخر] رکود می‌انجامد.

تمامی این استدلال‌ها، در مقام اعتراضاتی به فرایند «ملی کردن» متمرکز برخی از شاخه‌هایی از تولید که برای ملی شدن نامناسب‌اند، معقول به‌نظر می‌رسند. اما در مقام استدلال‌هایی علیه خود اجتماعی سازی، یعنی علیه جایگزینی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری با مالکیت اشتراکی سوسیالیستی که باید به‌سرعت در مقیاسی گسترده آغاز شود، از اهمیت چندانی برخوردار نیستند، چراکه همان‌طور که مشاهده کردیم، این مالکیت اشتراکی سوسیالیستی، به‌هیچ‌وجه به‌معنای مالکیت دولتی نیست. از منظر ما، ملی کردن تنها یکی از اشکال اجتماعی کردن بود و تمامی دیگر اشکال اجتماعی کردن، تنها زمانی از سوی ما به عنوان «اجتماعی کردن» حقیقتاً سوسیالیستی به رسمیت شناخته می‌شوند، که نتیجتاً ما را به آن شکل خاص سامان‌بخشی مناسبات اجتماعی تولید برسانند که در این‌جا در شکل خودمختاری صنعتی به آن اشاره کردیم.

تمامی استدلال‌های رایج علیه «ملی کردن» متمرکز، در مقابل این نوع اجتماعی سازی در شکل خودمختاری صنعتی، بی‌پایه‌و‌اساس جلوه می‌کنند. از قالب‌ریزی خشک بوروکراتیک و رکود ممانعت به عمل می‌آید؛ ابتکارات شخصی نه تنها از بین نمی‌روند، بلکه تا هر جا ممکن باشد به آن‌ها میدان داده می‌شود، چراکه فرصت به‌کارگیری چنین ابتکاراتی، از رهگذر خودمختاری در اختیار گروهی از مشارکت‌کنندگان در واحدهای تولیدی قرار می‌گیرد که ذیل اقتصاد خصوصی سرمایه‌داری امکان‌کار بست چنین ابتکاراتی را نداشتند. البته، خطر ناکارایی اقتصادی تنها زمانی بروز می‌کند که در پی کنار گذاشتن مالک خصوصی از تولید، منفعت شخصی به عنوان فراهم آورنده‌ی انگیزه‌های پایدار برای اغلب تولیدات سودآور دیگر موجود نباشد. اما، چنان‌که در ادامه مشاهده خواهیم کرد، واقعیت این است که صرف اجتماعی سازی وسایل تولید به‌هیچ‌وجه ارتباطی با حذف منفعت شخصی از انگیزه‌های مرتبط با تولید ندارد، بلکه در مقابل، از طریق اجتماعی سازی وسایل تولید در مرحله‌ی نخست اقتصاد اشتراکی، منفعت شخصی به عنوان انگیزه‌ای برای اغلب تولیدات سودآور و بارآور که تولیدشان در مقیاسی بزرگ‌تر امکان‌پذیر شده است، می‌تواند حتی خدمت بزرگ‌تری فراهم آورد.

۲۰- اجتماعی کردن وسایل تولید به عنوان رهاسازی کار: توسعه‌ی مداوم در جهت اجتماعی کردن کار

در بخش‌های ابتدایی این متن، اصطلاح «اجتماعی سازی وسایل تولید» تنها برای توصیف مرحله‌ی نخست اقتصاد اشتراکی به‌کار رفته بود. چنین بیان کردیم که در مرحله‌ی نخست، «کار مزدی» پیش‌تر غیرآزاد که از سوی «سرمایه» در تولید استثمار می‌شد، حال آزاد شده بود، اما کماکان اجتماعی نشده بود. در واقع، می‌توان مرحله‌ای را تصور کرد، و به‌احتمال زیاد این مرحله در آینده‌ی نزدیک در کشور ما به واقعیتی گسترده بدل خواهد شد، که در آن وسایل تولید مادی به مالکیت اشتراکی در

بیابند. اما حق [مالکیت] شخصی کارگر تولیدکننده نسبت به نیروی کارش، تا مدت زمان قابل توجهی، کماکان به صورت حقیقی نسبت به سهمی از سود تولید اجتماعی بروز خواهد کرد، سهمی که با مدت زمان و کیفیت کار او منطبق است. در تولید، دقیقاً آن گاه که اجتماع خودرا هر تولیدکنندگان به مدیریت امور خود می پردازد (درون چارچوب محدودیت های ذکر شده در بخش ۱۸)، وقتی که، برای مثال، کلیت کارگران عضو یک واحد تولیدی منفرد (سرپرستان، کارکنان، کارگران) می بایست به صورت خودمختار در رابطه با شرایط کاری تصمیم بگیرند (به ویژه درباره ی مزدهای پرداختی به گروه های مختلف)، مسلم است که به رغم انسجام عمیقاً گسترش یافته در میان طبقه ی کارگر صنعتی، کماکان تصمیم آنها [لزوماً] به صورتی رقم نخواهد خورد که در مطابقت با اجتماعی کردن نیروی کار تمامی طرف های درگیر [در تولید] قرار بگیرد. نه اصل برابری صرف و نه مزدهای برابر در ازای زمان کار برابر، نه حتی خواست عام تر در رابطه با در نظر گرفتن تفاوت نیازها (برای مثال، تجمرد و سرپرست خانوار بودن)، به احتمال قوی هیچ کدام به عنوان اصل عام پرداخت مزد مورد پذیرش قرار نخواهد گرفت. برعکس، به منظور افزایش حجم مطلق سودهای تولیدی و متناسب با همه ی عوامل موثر در تولید، با جذب بهترین «دست ها» و «مغزها» از هر منبع ممکن، اصل «مزدهای برابر در ازای بازده برابر» معیار عمومی محاسبه ی پرداخت مزدهای صنعتی باقی می ماند؛ همراه با پی آمدی که آن روی دیگر سکه ی این اصل است: «پاداش های متفاوت برای بازده های متفاوت». در این مرحله ی نخست از اقتصاد اجتماعی، استعداد ویژه ی «کارآزمایی صنعتی»، به طور مشخص شامل دریافتی بیش تر، و نه کم تر، نسبت به دولت سرمایه داری فعلی می شود که در آن، بخش بزرگتر سود تولید در شرایط عادی، نه به خود کارفرمای بخش تولید، بلکه به سرمایه ی مالی تعلق می گیرد (مقایسه کنید با بخش ۵). نه فقط پرداخت مزدها، که هم چنین قدرت تشخیصی دارای توانایی غیر معمول کارآزمایی و ابتکار، به احتمال زیاد در کارخانه ی منفرد خودمختار، بیش از آن چیزی خواهد بود که امروز در اقتصاد سرمایه داری هست، اقتصادی که در آن سرمایه ی مالی بانک ها صنعت را «کنترل می کند» و شکل خاصی از معامله ی صنعتی، یعنی دادوستد مالی، بر سایر دیگر اشکال دادوستد صنعتی تفوقی گسترده دارد.

در این مرحله ی نخستین از اقتصاد اشتراکی، اجتماعی کردن وسایل تولید که تا حذف نیروی محرک منفعت شخصی از تولید، و در نتیجه تضعیف نیروهای مولد که منجر به کاهش بارآوری (تولید اجتماعی) می شود، فاصله ی فراوانی دارد، در حقیقت باعث رهاسازی کار و گسترش انگیزه ی منفعت شخصی اقتصادی به دایره ی بسیار گسترده تری از مشارکت کنندگان در تولید شده است. سرشت نمای صنعت اجتماعی شده، در نخستین مرحله ی خود، دستمزدهای متفاوت و سهم شدن تمامی گروه های مشارکت کننده ی کارخانه در عایدی های تولید اشتراکی در اندازه ها و مرتبه های متفاوت است. سرمایه داری مالکیتی، که در مقام روحیه ی سرمایه دارانه ریشه کن شده است، به صورت سرمایه داری کارگری احیاء می شود؛ جای بهره وری از مالکیت خصوصی بر وسایل تولید مادی را، که اینک ناممکن شده است، نخست بهره وری نامحدود هر کارگر از حق خصوصی نسبت به نیروی کارش می گیرد. و شاید حدس برنارد شاو، سوسیالیست انگلیسی، درست از آب درآید که کارگر فکری با استعداد، آخرین بهره برنده ی جامعه شود. در تولید خودمختار که با به پایان رسیدن مبارزه ی طبقاتی بین سرمایه دار «دارا» و پرولتاریای «ندار»، از آن زهرزدایی شده است، به تدریج به حس پیوستگی در اشتراکی عمومی توسعه خواهد یافت، حسی که پیش شرط استقرار مرحله ی دوم و بالاتر اقتصاد اجتماعی است که در آن، نیروی کار هر فرد، درست همانند وسایل تولید مادی، به مالکیت اشتراکی تعلق می گیرد که به موجب آن، هر فرد مطابق با توانایی اش در تولید اجتماعی مشارکت می کند و هم چنین، مطابق با نیازش، از عایدی تولید اشتراکی منتفع می شود. شکل ویژه ی اجتماعی سازی مربوط به «خودمختاری صنعتی» که در این متن ارائه شد (به ویژه بخش ۱۸)، گذار به این روند توسعه [ی اجتماعی سازی به مرحله ی دوم آن] را تسهیل می کند، آن هم از طریق پدید آوردن این امکان که در عوض خودخواهی فردی شخصی، شکلی از خودخواهی جمعی پیشاپیش «اجتماعی شده»، خودخواهی گروه ویژه ی خودمختار، ظهور کند. فراتر از این، دیگر نمی توان گذار از مرحله ی نخست به مرحله ی دوم اجتماع را [صرفاً] با اقداماتی اقتصادی/سیاسی، به شکلی اساسی پیش تر راند؛ در عوض، می توان این روند را در درجه ی نخست، به کمک مجموعه ای از اقدامات فرهنگی/سیاسی تسریع بخشید که می توان آنها را چنین خلاصه کرد: «اجتماعی سازی آموزش». بحثی مفصل در این رابطه را باید به متنی مختص به این موضوع موکول کرد.

۲۱- چه باید کرد؟ — آموزش دادن برای سوسیالیسم

وظیفه‌ی این بحث تا این جا، ارائه‌ی تصویری از اهداف سوسیالیسم عملی بوده است. به منظور دستیابی به این اهداف می‌توان مسیرهای گوناگونی را برگزید، یعنی، در جهت پدید آوردن اقتصاد اشتراکی حقیقتاً سوسیالیستی، توسط پیاده کردن واقعی اجتماعی سازی. این مسیرها عبارتند از: الف) پیش از هر چیز، کنش سیاسی به منظور تأثیرگذاری بر اجتماعی سازی شاخه‌های منفرد تولید، از طریق قانون‌گذاری ملی و مقررات و مصوبات محلی؛ ب) دوم، ترغیب فعالانه‌ی تلاش‌های تعاونی (تولید و مصرف)، که بدون اعمال زور و توسط رقابت آزاد صورت گرفته‌اند؛ ج) سوم، کنش اقتصادی/سیاسی طبقه‌ی کارگر، که در پی پیش‌برد دگرگونی درونی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، از طریق توافق بر سر قراردادهای تعرفه‌ای و تحمیل به رسمیت شناختن رسمی حقوق انجمن‌های کارگری و نمایندگان برگزیده‌ی کارگری در کارخانه‌های منفرد، در رابطه با تصمیم‌گیری مشترک است.

امتداد منطقی این ابزارهای مبارزه، در دوران شور انقلابی، عبارت است از مبارزه برای کنار گذاشتن کارفرمای سرمایه‌دار از دایره‌ی کنترل بر فرایند تولید و سپردن تولید به کنترل کلیت مشارکت‌کنندگان در بنگاه تولیدی؛ امروزه، این مبارزه، مطابق با برنامه‌ی اتحادیه‌ی اسپار تاکوس، در بسیاری از کارخانه‌های منفرد در حال پیگیری است. اقدام اخیر، برای کسانی که ایده‌آل سوسیالیسم را تصدیق می‌کنند، متضمن هیچ وحشتی نیست. درست همان‌گونه که انقلاب سیاسی از منظر اخلاقی، ابزاری مناقشه‌برانگیز برای رهایی سیاسی نیست، این شیوه از اجتماعی سازی نیز ناقض هیچ حکم یا دستورالعمل اخلاقی‌ای نیست. برعکس، در مقایسه با سایر روش‌های اجتماعی کردن، کنش عام و «مستقیم» طبقه‌ی کارگر از مزیتی ویژه و ارزشمند برخوردار است که در مبارزه برای پدید آوردن نظم اقتصادی سوسیالیستی، می‌تواند به شکلی عمیق و پُر توان، برانگیزاننده‌ی آن دست‌انگیزه‌های روانی در پرولتاریا باشد که بدون آن‌ها، وجود چنین نظام اقتصادی‌ای نهایتاً دوام نخواهد داشت و به مراتب کم‌تر امکان خواهد یافت از مرحله‌ی نخست به مرحله‌ی بالاتر اقتصاد اشتراکی توسعه یابد (رجوع کنید به برنامه‌ی اسپار تاکوس).

[۷]

باین حال، چنین اقدامات مستقیمی در جهت اجتماعی سازی، تنها مادامی امکان‌کار نیست موفق دارند که دوران انقلابی دوام داشته باشد و شرایطی وجود داشته باشد که در آن، قدرتی که در نتیجه‌ی انقلاب حاصل از اراده‌ی کلیه‌ی مردم برای رهایی از یوغ سرمایه‌داری، به برترین مقام حاکمیت دست یافته است، به عنوان نماینده‌ی منافع مشترک کلیت تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان، اجتماعی سازی حاصل از کنش «مستقیم» غیرسیاسی را متعاقباً به رسمیت بشناسد. هنگامی که این پیش شرط دیگر وجود نداشته باشد و [نیز] هنگامی که دیگر نتوان ظهور این شرط را انتظار کشید، آن‌گاه گذار به اقتصاد اشتراکی سوسیالیستی — و رای سپهر کنش سیاسی، خودیابوری از راه تعاونی و مبارزه‌ی اتحادیه‌ها برای تثبیت شرایط کاری مناسب‌تر به تضمین قراردادها — تنها از رهگذر تلاش‌های آموزشی خستگی‌ناپذیر معطوف به نسل آتی، امکان پیش‌روی مؤثر خواهد داشت. این‌ها وظایف عظیم و دیرپای آن انسان‌هایی است که، توسعه‌ی همواره تدریجی و اغلب متزلزل و پس‌رونده‌ی مناسبات اجتماعی تولید، نمی‌تواند هرگز از اشتیاق شورمندان و نشاط انقلابی‌شان بکاهد.

یادداشت‌ها

۱. اصطلاح اجتماعی سازی [socialization] در مقاله‌ی گُرش، به کنش فعالانه و آگاهانه‌ی ساختن یک جامعه‌ی سوسیالیستی، و از این رو، فرایندی از اجتماعی سازی سوسیالیستی اشاره دارد که می‌توان آن را از فرایند اجتماعی شدن [(همان اصطلاح انگلیسی با معادل رایج آن در ادبیات علوم اجتماعی). م. فارسی] در جامعه‌ی بورژوازی تمییز داد، فرایندی که به شکلی فزاینده به دغدغه‌ی اصلی دانشمندان علوم اجتماعی بدل شده است که به بحث درباره‌ی نقش رفتار، اجتماعی شدن سیاسی و اجتماعی شدن از رهگذر خانواده، گروه‌های همتا، مدرسه، رسانه‌های جمعی و غیره می‌پردازند. تأکید گُرش بر مناسبات اجتماعی تولید و فرایند «اجتماعی سازی جامعه» [socializing society] است و نه اجتماعی شدن افراد در قالب نقش‌های از پیش ساخته، رفتار، نگرش‌ها و غیره، که دانشمندان علوم اجتماعی در نظریه‌هایشان درباره‌ی اجتماعی شدن، آن‌ها را به بحث می‌گذارند و مارکسیست‌ها نیز ذیل مفاهیمی چون آگاهی کاذب، بیگانگی و شیء‌وارگی به نقد آن‌ها پرداخته‌اند.

درحالی که «اجتماعی شدن» در جامعه‌ی بورژوازی کارکردِ ثبات‌بخشی به نظام تولید موجود را دارد و از این رو، افراد را به هم‌نوازی با نظام می‌کشاند، در نظر گُرش، هدفِ اجتماعی‌سازیِ سوسیالیستی تلاش برای دستیابی به کنترل دموکراتیکِ وسایل تولید از سوی کارگرانی است که خود درباره‌ی کاربرد اجتماعی‌شان تصمیم می‌گیرند. بحثی جالب توجه درباره‌ی مفهوم اجتماعی‌سازی، آن‌چنان که مورد استفاده‌ی گُرش بوده است، را می‌توان در مطالعه‌ی فلیکس ویل [Felix Weil] با عنوان «اجتماعی‌سازی» [Sozialisierung] یافت که در برلین، ذیل مجموعه‌ای که خود گُرش در ۱۹۲۱ ویراستاری آن را بر عهده داشت چاپ شده است و از سوی انتشاراتی زیرزمینی (برلین، ۱۹۶۸) دوباره به چاپ رسیده است. ویل به کژفهمی‌های مربوط به اصطلاح «اجتماعی‌سازی» اشاره می‌کند و سپس در مطالعه‌ای، که عمیقاً تحت تأثیر گُرش قرار دارد، تلاش می‌کند که به رفع ابهامات این مفهوم در نسبت با هدف ساختن یک جامعه‌ی اصالتاً سوسیالیستی و از همین رو «اجتماعی‌سازی شده»، بپردازد. این مطالعه در قالب این اثر منتشر شده است: کارل گُرش، «متن‌هایی درباره‌ی اجتماعی‌سازی» [Schriften zur Sozialisierung]، ویراسته‌ی اریش گرلاخ. (سازمان انتشاراتی اروپا، فرانکفورت آم ماین، ۱۹۶۹) صص، ۱۵-۴۲. [مترجم انگلیسی]

۲. Marx; Lohnarbeit und Kapital, -MEW, 6., S. 427

۳. برنامه‌ی ارفورت [erfurt program] برنامه‌ای بود که در ۱۸۹۱ در کنگره‌ی حزب سوسیال دموکرات آلمان (اس.پ.د)، ذیل رهبری برنشتاین، بیل و کائوتسکی تصویب شد و جایگزین برنامه‌ی گوتا شد. [م.فارسی]

۴. دومیتوس اولپیانوس (اولپیان)، حقوق‌دان رومی، حدود سال ۱۷۰ میلادی [م. فارسی]

۵. نک به کارل کائوتسکی، «دستورالعمل‌های یک برنامه‌ی عملی سوسیالیستی» [Richtlinien für ein sozialistisches Aktionsprogramm] (برلین، ۱۹۱۹).

۶. آلبرت شِفله [Albert Schäffle] «جوهر سوسیالیسم» (گوتا: اف.ای. پرتیس).

۷. «اتحادیه‌ی اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟» انتشارات اتحادیه‌ی اسپارتاکوس، ۱۹۱۸.

توضیح (نقد): نوشته‌ی حاضر متن کامل اثر گُرش درباره‌ی «اجتماعی‌سازی» و «سوسیالیسم عملی» است که او برای آموزش در آموزشگاه‌های کارگری نوشته است. خلاصه‌ی فشرده‌ی این نوشته را، که گُرش جداگانه تألیف کرده است، پیش‌تر زیر عنوان «جنبش کارگری و اجتماعی‌سازی و مسائل تولید» منتشر کردیم. ترجمه حاضر براساس ترجمه‌ی انگلیسی نوشته‌ی او صورت گرفته:

Karl Korsch. "What Is Socialization? A Program of Practical Socialism", translated by Frankie-Denton and Douglas Kellner, New German Critique, No 6 (Autumn, 1975) pp 60-81

و با متن اصلی آن به زبان آلمانی با مشخصات زیر:

Karl Korsch; "Was ist Sozialisierung? Ein Programm des praktischen Sozialismus", in: Gesamtausgabe Rätebewegung und Klassenkampf, Europäische Verlagsanstalt, Berlin 1980

به‌لحاظ مضمونی مقابله و ویرایش شده است.



سرمایه‌داری بدون طبقه؟

نوشته‌ی: جی. اچ. وسترگارد

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

۲ ژانویه ۲۰۱۸

سال‌های پس از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، طنین‌انداز این ادعا بود که ساختار طبقاتی قدیمی سرمایه‌داری پیوسته در حال ناپدید شدن است. برچسب‌هایی به این نظم نوین اجتماعی، که گمان می‌رفت از ویرانه‌های نظم پیشین در حال ظهور است، زده شد که به کلیشه‌های رایج مباحث معاصر بدل شده است مانند «دولت رفاه»، «جامعه‌ی فراوانی»، «جامعه‌ی خانه‌محور» [home-centred society]، «جامعه‌ی توده‌ای»، «پساسرمایه‌داری» و از این دست اصطلاحات. تنوع و نادقیق بودن این دست اصطلاحات، نشان از برخی تردیدها در فرایند تشخیص و پیش‌بینی این پدیده دارد. به‌علاوه، ارزیابی‌ها از این وضعیت نیز در بسیاری موارد با یکدیگر متفاوت بوده است: نوع واکنش‌ها به این روندهای تشخیص‌داده‌شده، از پیروزمندی تا دل‌سردی گسترده است. اما توصیفاتی که به روندهای کنونی پرداخته‌اند، عموماً تأحدز یادی با یکدیگر هم‌داستان‌اند: در این ادعا که سرچشمه‌های قدیمی تنش و مبارزه‌ی طبقاتی پیوسته در حال محو شدن هستند یا دیگر موضوعیت ندارند؛ این که ساختار جوامع غربی معاصر، در حال پی‌ریزی مجدد در قالب شرایط و سبک‌های زندگی طبقه‌ی میانی است؛ و این که این تحولات نشانه‌ی «پایان ایدئولوژی» است. چنین تصوراتی به‌نوبه‌ی خود با حسی از سیالیت اجتماعی تلفیق می‌شود که حمل بر ابطال سرشت‌نماهای پیشین سرمایه‌داری می‌کند.

با این همه، استدلال‌ها و شواهد این ادعاها به یک‌سان، به‌جای این که با دقت شرح داده و با وسواس موشکافی شوند، اغلب

بی‌نیاز از اثبات انگاشته شده‌اند. لفاظی پیوندها و گسست‌ها در زنجیره‌ی استدلالی این ادعاها را مبهم و نامشخص کرده است. حدسیات، برداشت‌های حسی و فرضیات با امور واقع یکی گرفته شده‌اند. تغییرات خرد با بزرگنمایی به تغییرات کلان بدل شده‌اند و دلالت‌های شک‌آمیز به برهان متقن. مواجهه با شواهدی که می‌توان آن‌ها را با توسل به تفاسیر گوناگونی توضیح داد، به گونه‌ای است که گویی تنها یک تفسیر امکان‌پذیر بوده است. ادامه‌ی برچسب‌زنی به روندها به «بنیادگرا» نامیدن آن‌هایی کشید که نسبت به این رویکرد مشکوک بودند و انتقادهای شان با این ادعا که محصول ناتوانی یا بی‌میلی روان‌شناختی در پذیرش یک واقعیت در حال تغییر است، نادیده گرفته شد. این‌ها همه دلایل خوبی است تا به بررسی و مرور حتی اجمالی درون‌مایه‌های اصلی و بن‌انگاره‌های [postulate] این تفسیرهای باب‌روز درباره‌ی سرمایه‌داری نیمه‌ی سده‌ی بیستم و ادعای انحلال ساختار طبقاتی‌اش بپردازیم، که بیش از همه در بریتانیا و ایالات متحده صورت‌بندی شده‌اند. [۱]

این تفسیرها، هراندازه هم با یک‌دیگر اختلاف داشته باشند، باز هم بر دو فرض پایه‌ای متکی‌اند. نخست این‌که نابرابری‌های چشم‌گیر سرمایه‌داری متقدم، در حال کاهش و نیز از دست‌دادن اهمیت پیشینش است. دوم این‌که با ظهور الگوهای جدید زندگی و آمال و آرزوهای مرتبط با آن‌ها، که افق‌ها و تعلقات قدیمی مقیدبه‌طبقه را نفی یا در صفوف آن شکاف ایجاد می‌کند، مخالفت‌های رادیکال بنا به دلایل گوناگون ضعیف و ضعیف‌تر شده است. استدلال می‌شود نابرابری‌های چشم‌گیر با بازتوزیع مداوم ثروت و گسترش امنیت اقتصادی، با افزایش شمار و اهمیت مشاغلی با حد متوسطی از مهارت و اجرت، با کاهش روزافزون نابرابری فرصت‌ها برای پیشرفت فردی و با پخش‌شدگی [diffusion] بیش‌ازپیش قدرت یا نفوذ، کاهش یافته است. قدرت تا جایی که متمرکز باقی بماند، دیگر نه از انباشت مالکیت خصوصی بلکه از کنترل انواع گوناگون سازمان‌های بوروکراتیک — خصوصی و دست‌کم به‌همان‌اندازه عمومی — نشئت می‌گیرد که در آن‌ها اقتدار از ثروت منفک شده است. در نتیجه، دو وجه اساسی نابرابری دیگر هم‌چون گذشته با یک‌دیگر منطبق نیستند. تا جایی‌که نابرابری‌ها به بخت‌واقبال در کسب ثروت، سلامتی، امنیت و پیشرفت فردی منحصر باقی بمانند، این اختلاف‌ها [disparity] نیروی روانی و روحی (و چنان‌که اغلب القاء می‌شود اخلاقی) خود را به‌عنوان سرچشمه‌های تعارض از دست می‌دهند، زیرا با صعود پیوسته‌ی سطوح زندگی و بسط گستره‌ی حقوق عمومی «شهروندی»، تأثیرات چنین اختلافاتی به حوزه‌ای هر دم کوچک‌تر از زندگی محدود می‌شود. واکاوی و گمانه‌زنی درباره‌ی اثرات جانبی فرهنگی، روان‌شناختی و سیاسی این تغییرات، بی‌تردید اساساً بر طبقه‌ی کارگران یدی متمرکز بوده است، که این‌طور استدلال می‌شود که هم‌گونی و سرشت متمایزشان، به‌مرور در حال از میان رفتن است. بنا به یکی از این تفاسیر، در میان کارگران یدی، تعلقات طبقاتی قدیمی در حال جایگزین شدن با دغدغه‌های جدید مربوط به منزلت اجتماعی است: وحدت پیشین منافع در سیاست و صنعت، با به‌وجود آمدن حساسیتی فزاینده نسبت به شأن اجتماعی و تمایزات حسدآمیز در سبک زندگی، از میان رفته است و الگوهای هرروزه‌ی طرد و پذیرش اجتماعی از این طریق نمادگذاری شده است. در تفسیری دیگر، چنین برداشت می‌شود که آمال و آرزوهای کارگران بیش‌تر و بیش‌تر به خانه و خانواده‌شان معطوف شده و توجه به کامیابی مادی که وجه غالب یافته است، چندان شامل دغدغه‌های همایند با آن نسبت به مناسک مربوط به منزلت یا جهت‌گیری‌های ایدئولوژیک طبقاتی نمی‌شود. در هر دو روایت، تعلقات مربوط به کنج دنج خانه جایگزین تعلقات جهان کار شده‌اند؛ ارزش‌ها و چشم‌اندازهای بازار مصرف‌کنندگان جایگزین ارزش‌ها و چشم‌اندازهای بازار کار شده‌اند؛ اتکاء به پیشرفت فردی یا امنیت خانوادگی جایگزین باورمندی به کنش جمعی شده است؛ خلاصه این‌که فرض بر این است که خصائلی که به‌طور سنتی از آن طبقه‌ی میانی قلمداد می‌شد، در حال گسترش میان کارگران یدی است. افزون‌براین، چنان‌که گاهی استدلال یا القاء می‌شد، مرزهای تقسیم‌کننده‌ی جدیدی در رابطه با تمایز فرهنگی یا تنش سیاسی در حال بروز است که هیچ ربطی به تقسیمات قدیمی طبقه‌ی اقتصادی یا جایگاه اجتماعی ندارد: برای مثال، میان بزرگسالان و نوجوانان، این دومی «فرهنگ نوجوانانه‌ی» متمایز خودش را ساخته است؛ میان «آدم‌های مُخ» [egg-heads] یا «چیزفهم» و «عوام»، فارغ از موقعیت اجتماعی آن‌ها؛ در سالخوردگان، میان بازنشستگان و کسانی که به آب‌باریکه‌ی مقرری‌شان وابسته‌اند، از یک سو و از سوی دیگر درآمدگیران فعال، یعنی کارمندان و نیز کارفرمایان؛ میان نقشی که افراد به‌عنوان تولیدکننده دارند و (البته به‌نظر می‌رسد مبتنی بر تلقی‌ای شیزوفرنیایی از فرد) نقشی که همان افراد به‌عنوان مصرف‌کننده دارند؛ میان متخصص‌ها و «آدم‌های سازمانی» در ادارات خصوصی و نیز عمومی؛ و از این دست خطوط تقسیم‌کننده.

سرشت عام این استدلال‌ها آشناست؛ همان موازنه‌ای که درون آن‌ها میان کذب و صدق، امر واقع و گمان، راست‌نمایی و راست‌نمایی برقرار است.

۱. نابرابری‌های ثروت

تز «پاسرمايه‌داری»، در ساده‌ترین شکل آن، وجود گرایشی مستمر را در جهت کاهش نابرابری‌ها در بازتوزیع درآمد و ثروت، مبنای خود قرار می‌دهد. به‌طور مشخص، بر این نکته دست می‌گذارند که درآمدها چنان‌که گزارش‌های ثبت‌شده در مراجع مالیاتی و پژوهش‌های رسمی نشان داده‌اند، از اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ حاکی از یک هم‌گرایی نسبتاً چشم‌گیر به سمت طیف‌های میانی بوده است. این استدلال را می‌توان بنا به دو دلیل عمده زیر سؤال برد. نخست، چنان‌که منتقدان هم در بریتانیا و هم در ایالات متحده تأکید کرده‌اند، کاهش در نابرابری درآمدی محاسبه‌شده، دست‌کم تا اندازه‌ای، صرفاً بازتاب استفاده‌ی بیش‌تر از تمهیداتی است برای کاهش بدهی‌های مالیاتی سنگین‌تری که در دوره‌ی جنگ و پس‌اجنگ وجود داشت. چنین تمهیداتی دربرگیرنده‌ی تبدیل درآمدهای واقعی به شکل‌هایی است که برای گریز از نرخ‌های متعارف مالیات‌برد درآمد، در منابع اطلاعاتی معمول به‌عنوان درآمد ظاهر نمی‌شوند. در نتیجه، برای سنجش میزان کل درآمدی که ثبت نشده است هیچ ابزاری وجود ندارد. اما با توجه به این‌که چنین تمهیداتی برای کسانی که درآمدهای نسبتاً بالاتری دارند به‌طور کلی و برای کسب‌وکارهای خصوصی به‌طور مشخص، بیش‌ازپیش به‌سادگی دسترس‌پذیر شده است، نتیجه‌ی نهایی این سنجش‌ها، کتمان نابرابری درآمدی در داده‌های کنونی است. در واقع، همان تلاش‌های معدودی نیز که، از طریق لحاظ کردن برخی تحریف‌های ناشی از تمهیدات فرار مالیاتی، برای تعدیل این داده‌ها صورت گرفته، بازتوزیع درآمدی واقعی بسیار خفیف‌تری را از آن‌چه عموماً تصور می‌شد نشان داده‌اند - به‌ویژه موردی که منحصراً یا تا حدزیادی محدود به دهه‌ی ۱۹۴۰ است.

ایراد دوم به همین نکته‌ی قبلی مربوط است. حتی زمانی که خبری از اثرات فرار مالیاتی نیست، باز هم چنین کاهش‌ی در نابرابری درآمدها، چنان‌که می‌توان آن را در واکاوی‌های بریتانیایی و آمریکایی ردیابی کرد، در کل پدیده‌ای است مربوط به جنگ جهانی دوم و دقیقاً سال‌های پس از آن. نشانه‌های مبنی بر هرگونه کاهش مستمر در اختلاف درآمدها در داده‌های ثبت‌شده در طول دهه‌های پیش از آن، ناچیز و عاری از قطعیت است؛ و چنان‌چه محتمل شمرده شود که در دهه‌ی ۱۹۵۰ ابزارهای فرار مالیاتی بیش‌از گذشته رشد و گسترش یافته و زیرکانه‌تر نهادی شده بودند، تقریباً همین دهه نسبت به دهه‌ی ۱۹۴۰ احتمالاً شاهد حتی پسرقتی ناچیز نیز به سمت نابرابرتر شدن بازتوزیع درآمد واقعی بوده است. البته این گمان کماکان اثبات نشده است. اما واضح است که چنین کاهش‌هایی در نابرابری درآمد چنان‌چه رخ داده باشند، هم مقدارشان محدود بوده و هم تا اندازه‌ی بسیار زیادی نتیجه‌ی الزامات و ویژه‌ی اقتصاد دوره‌ی جنگ و سیاست‌های مطرح‌شده در همین دوره‌ی زمانی یا همین حدود بوده است.

این درست است که عواملی وجود دارد که می‌توان انتظار داشت موجب روندی کلی و بلندمدت در جهت برابرسازی درآمد بشوند: سهم کاهش‌یافته‌ی کارگران ناماهر و موقتی از نیروی کار و نیز دیگر تغییرات در ساختار مشاغل؛ کاهش افتراقات پرداختی مبتنی بر مهارت، جنسیت و سن؛ افزایش تصاعدی در نرخ‌های مالیات‌برد درآمد. با وجود این، در مورد آخر، اثرات بازتوزیعی توسط اهمیت پابرجای شکل‌های غیرتصادفی مالیات‌ستانی و عملکرد کاهش‌ی تخفیف‌های مالیات‌برد درآمد و به‌علاوه به‌کارگیری تمهیدات فرار مالیاتی محدود شده است. افزون‌بر این، به‌طور کلی به‌استثنای دهه‌ی ۱۹۴۰، به‌نظر نمی‌رسد اثرات بازتوزیعی این عوامل و برخی عوامل دیگر به‌شکل چشم‌گیری برای بی‌اثر کردن آن دسته از عوامل بلندمدتی که در جهت مخالف درکارند کافی بوده باشد: از این میان، مشخصاً سهم افزایش‌یافته‌ی افراد بازنشسته و سالمند در جمعیت، در کنار این واقعیت که - دست‌کم در بریتانیا - درآمدهای افراد بازنشسته که به حمایت دولتی وابسته است هم‌پای افزایش کلی درآمدها پیش‌نرفته است. این امر می‌تواند حاکی از چرخشی در ماهیت نابرابری درآمد باشد؛ چرخشی از اختلاف بین طبقات و مشاغل به اختلاف بین گروه‌های سنی. در واقع، چنین تفسیری بارها ارائه شده است و ذیل همان تز کلی انحلال ساختار طبقاتی جای می‌گیرد. اما این نوع تفسیر اساساً گمراه‌کننده است. فقر در سال‌خوردگی پدیده‌ی عام بازنشسته‌ها نیست - بلکه پدیده‌ای عام در میان افرادی است که در دوره بازنشستگی نه درآمد حاصل از مالکیت [property income] دارند و نه عواید طرح‌های بازنشستگی خصوصی (هرچند مبتنی بر مالیات) که بر آن تکیه کنند. فشار فقر - بنا بر تعریف معاصر آن - به‌شکل روزافزونی به زندگی بخش‌های تحتانی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی میانی روبه‌پایین منتقل شده است؛ اما کماکان مسئله‌ای است که برای کلیت آن طبقات موضوعیت دارد.

از این رو، نابرابری درآمدها تا اندازه‌ای از طریق میزان دسترسی متفاوت به مزایای اضافه‌برمزد [fringe benefits] و به‌طور کلی

منابع درآمدی معاف از مالیات حفظ شده است. اختلاف‌های قدیمی شکل‌های جدیدی به خود می‌گیرند که متناسب با اقتصاد شرکتی میانه‌ی سده‌ی بیستم باشند. اما، به‌رغم کاهش در نسبت ثبت‌شده‌ی درآمد حاصل از سرمایه به درآمد حاصل از کار در طول دهه‌ی ۱۹۴۰، مالکیت کماکان منبع قدرت‌مند و مستقیم نابرابری درآمد باقی مانده است؛ به‌ویژه اگر درآمد واقعی و نه اسمی در نظر گرفته شود. و توزیع مالکیت خصوصی کماکان به‌شکل چشم‌گیری نابرابر باقی مانده است. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ در بریتانیا، برآورد می‌شد که دوپنجم کل مالکیت خصوصی تنها در دستان یک درصد از جمعیت بزرگسال و چهارپنجم در دستان ده درصد از جمعیت بزرگسال متمرکز بوده است. دوره‌ی چهل‌ساله‌ی پیش از این تاریخ شاهد تمرکز شدیدتری بوده است؛ اما ایجاد چنین پخش‌شدگی‌ای — و شاید خود این برآورد نیز اغراق‌آمیز باشد — صرفاً به‌میزان ناچیزی بخش اعظم جمعیت را تحت تأثیر قرار داده بود. مالکیت حقوقی بر کسب و کارهای شرکتی خصوصی مشخصاً تا حد بسیاری از تمرکز برخوردار است؛ چهارپنجم کل سهام سرمایه از آن یک درصد از جمعیت بزرگسال و تقریباً تمامی یک‌پنجم باقی مانده، از آن ۹ تا ۱۰ درصد جمعیت بزرگسال است. تمرکز مالکیت خصوصی در ایالات متحده تا این حد شدید نیست — این امر بی‌شک تا اندازه‌ای، نتیجه‌ی پخش‌شدگی گسترده‌تر مالکیت خانه‌ها و تداوم نسبتاً بیش‌تر عنصر سرمایه‌گذاری کوچک‌مقیاس، به‌ویژه زراعت، است؛ اما با این‌همه، باز هم میزان تمرکز بسیار قابل توجه است. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰، یک‌چهارم کل مالکیت خصوصی از آن یک درصد جمعیت بزرگسال بود. افزون‌براین، آمار و ارقام مربوط به آمریکا هیچ کاهش چشم‌گیر و مستمری را در طول زمان در توزیع نابرابری مالکیت نشان نمی‌دهد؛ و به‌رغم اندک پخش‌شدگی بیش‌تر سهام، تمرکز مالکیت حقوقی شرکت‌های تجاری خصوصی تا حد زیادی همان الگوی عام بریتانیا را دنبال می‌کند.

با این اوصاف، به‌سختی بتوان این استدلال را معتبر دانست که روندی مداوم در جهت برابری درآمد و پخش‌شدگی وسیع در مالکیت در حال انحلال ساختار طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. بنابراین، هم‌چنین دیگر نمی‌توان هر نوع تضعیفی در «آگاهی رادیکال» را به چنان نیروهایی نسبت داد. البته مقصود این نیست که اهمیت معنادار تقسیم‌بندی‌های اقتصادی که سرشت‌نمای سرمایه‌داری است بی‌تغییر باقی مانده است. واضح است که از دهه‌ی ۱۹۳۰، سرشت نسبتاً معتدل‌تر چرخه‌ی تجاری، ناامنی‌های زندگی طبقه‌ی کارگر را کاهش داده است — اگرچه کارگران یدی کماکان بیش‌ازپیش و بیش از دیگران در معرض مخاطره‌ی کارهای کوتاه‌مدت و افزونگی چرخه‌ای یا فناورانه قرار دارند؛ و اگرچه در دهه‌ی اخیر بی‌کاری در ایالات متحده افزایش یافته است. به‌علاوه، روشن است که گسترش خدمات اجتماعی عمومی — با این‌که در اثرات بازتوزیعی آن‌ها اغراق شده است — موجب آزاد شدن درآمد شخصی برای صرف‌شدن در حوزه‌های دیگر شده و تأثیر افتراقات درآمدی را از حوزه‌های مصرفی «اساسی‌تر» به «کم‌تر اساسی» سوق داده است. با این حال، رشد و گسترش حقوق اولیه‌ی «شهروندی» نه فرایندی مستمر است و نه فرایندی خودکار. در تاریخ متأخر بریتانیا و نیز آمریکا، این امر پدیده‌ای است اساساً متعلق به دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰. در خود همین دهه‌ی ۴۰ و بعدتر، نشانه‌های چندانی از گسترش چنین سیاست‌هایی دیده نمی‌شود: در بریتانیا، در واقع در برخی جنبه‌ها حتی پسرفت‌هایی نیز وجود داشته است؛ هم‌زمان در ایالات متحده، اقداماتی که اساساً در طول برنامه‌ی نیو دیل برای نخستین بار اجرا شد، حوزه‌های وسیعی از امنیت یا عدم امنیت اجتماعی پایه‌ای — مشخصاً سلامت و مسکن — را برای نقش‌آفرینی افسارگسیخته‌ی نیروهای بازار، منافع مالکیت و خیریه‌ی خصوصی گشود، به‌شکلی که یادآور بریتانیای اواخر سده‌ی نوزدهم است.

از این رو، تخفیف اثرات نابرابری از طریق گسترش حقوق شهروندی و امنیت اقتصادی بر ادعای وجود یک «آگاهی رادیکال» متکی بوده است و خواهد بود. تردیدی نیست که سطوح کلی زندگی نیز، به‌عنوان پیامد نیروهایی با سرشت مستمرتر و به‌طور مستقیم کم‌تر ناشی از سیاست‌گذاری بالا رفته است: روندی درازمدت و صعودی، هرچند پرافت‌وخیز، در بارآوری؛ و (عاملی که اغلب نادیده گرفته می‌شود) گسترش الگوی خانواده‌ی کوچک، که شامل محدود شدن برخی نوسانات سنتی چرخه‌ی اقتصادی خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر و موکول کردن فقر نسبی به مرحله‌ای خاص از این چرخه، یعنی سالخوردگی، می‌شود. مختصر این‌که، نابرابری‌های درآمد و مالکیت صرفاً به‌میزان ناچیزی کاهش یافته است. اما این نابرابری‌ها در آن حوزه‌هایی از مخارج عمل می‌کنند که به‌شکل فزاینده‌ای از شمول حوزه‌های لوازم معاش حداقلی خارج شده‌اند و عملکردشان خلاف پس‌زمینه‌ای است از افزایش کلی سطوح میانگین درآمد واقعی. بنابراین، محتمل است نابرابری‌های پابرجای ثروت، در نظر کسانی که کماکان «نابرابرتر از دیگران» هستند، اهمیت و معنای متفاوتی بیابد. رؤیت‌پذیری نابرابری اقتصادی می‌تواند کاهش

یابد و با افزایش سطوح کلی زندگی در گذشته و چشم‌انداز آن در آینده از نظر محو شود. چنانچه اثرات اختلاف‌های پابرجا به‌جای مراحل اولیه‌ی دوره‌ی کاری یک کارگر، به‌شکلی فزاینده در اواخر زندگی‌اش احساس شود، خود این اختلاف‌ها نیز ممکن است از نظر پنهان بماند. به هر میزان که نابرابری به حوزه‌ی «زواند» زندگی، و نه ضروریات، انتقال یابد، امکان کاسته‌شدن از احساس غبن و شکست یا تغییر ماهیت آن نیز فراهم می‌شود. در واقع استدلال‌هایی از این دست را می‌توان آشکار و ضمنی در شماری از روایت‌های پیچیده‌تر از «پاسر‌مایه‌داری» نیز یافت. اشاره‌ی این استدلال‌ها به‌چندان به‌دگرگونی ساختار اقتصادی طبقه به‌معنای واقعی آن، بلکه بیش‌تر به دگرگونی شرایط مرتبط با صورت‌بندی و سوگیری آگاهی طبقاتی مربوط است: آن‌چه کاهش یافته است نه نابرابری طبقاتی، بلکه «شفافیت» این نابرابری‌ها است. اما در این چرخش از واکاوی اقتصادی و نهادی ساختار طبقاتی به واکاوی روانشناختی ادراک طبقاتی، فرضیاتی وجود دارد که نه صحت آن‌ها به‌خودی‌خود معلوم است و نه هنوز اغلب به‌اندازه‌ی کافی به آن‌ها وضوح بخشیده شده است. از این میان، کانونی‌ترین — و البته صریح‌ترین آن‌ها — این پیش‌فرض است که آن‌چه ناظری عینی به‌عنوان «زواند» تلقی می‌کند، به‌صورت کلی نیز به همین عنوان تلقی خواهد شد. اگر واقع‌بین باشیم نمی‌توان انکار کرد — هرچند ممکن است به فراموشی سپرده شود — که «استانداردهای» زندگی، از زاویه‌ی تصورات ما از آن‌چه سطح زندگی معقول یا قابل‌قبول را تشکیل می‌دهد، ثابت نیستند و گرایش دارند تا کم‌وبیش هم‌پای سطوح زندگی واقعی افزایش یابند. از این رو، منطق‌تر «پاسر‌مایه‌داری» چنین ایجاب می‌کند که کم‌وبیش تصورات ما از استانداردهای زندگی و سطح واقعی زندگی، همواره به سمت کفه‌ی «کم» و نه «بیش» سنگینی کند. یعنی این‌تر بر این فرض دلالت دارد که با افزایش سطوح واقعی زندگی در کل یک گام جلوتر از، یا همگام با، افزایش استانداردها یا انتظارات موردنظر مردم تغییر می‌کند؛ یا این‌که هرگونه مغایرت با این الگو در جهات دیگر، برای ایجاد درجه‌ای از تنش که در گذشته عنصر اصلی رادیکالیسم سیاسی و ستیزه‌گری در حوزه‌ی صنعت بود، نابسند خواهد بود. در واقع، به‌نظر می‌رسد این استدلال که در میان افراد طبقه‌ی کارگر، دل‌مشغولی فزاینده‌ای نسبت به منزلت، یا دغدغه‌ی «خانه‌محور» نسبت به کامیابی مادی تمام‌عیار به‌شکلی فزاینده جایگزین آگاهی طبقاتی شده است، این فرض را مبنا قرار می‌دهد که هر نوع افزایشی در انتظارات مربوط به سطح زندگی که در واقع در مقطع زمانی مشخصی امکان برآورده‌شدن داشته باشد، پیامدش نه ظرفیتی بالقوه برای اعتراض بلکه صرفاً مشوقی است برای تلاش فردی بیش‌تر در درون محدوده‌ی نظم اقتصادی و سیاسی موجود — یعنی محرکی برای هم‌نوایی کارآمد. با این‌همه، چنین بن‌انگاره‌ها و مفروضاتی به توضیحاتی نسبتاً واضح‌تر و شواهدی انضمامی‌تر در مقایسه با آن‌چه مفسران تاکنون ارائه داده‌اند، نیاز دارند. روندهای سیاسی جهان غرب در دوره‌ی پساجنگ به‌هیچ‌وجه گواهی بر صحت این ادعاها نیست؛ چرا که آن روندها را نمی‌توان صرفاً از زاویه‌ی کاهش تدریجی مبارزه‌ی طبقاتی تشریح کرد؛ به‌علاوه، تا جایی که نیز چنین باشد، این ادعاها صرفاً از زاویه‌ی استدلال‌های طرح‌شده در بالا امکان‌ارائه‌ی تبیینی قابل‌قبول را ندارند. به‌علاوه، مطالعات متعدد، مشاهدات مبتنی بر برداشت حسی و حدس و گمان‌ها هیچ‌گواهی در اختیار نمی‌گذارند که نشان دهد آمل و آرزوهای مادی افزایش یافته و کارگران بیش‌ازپیش استانداردهای زندگی «طبقه‌ی میانی» را اتخاذ کرده باشند. در این‌جا تردیدی درباره‌ی صحت عام چنین مشاهداتی وجود ندارد، بلکه تردید بر سر تفسیر آن‌ها است. این‌که کارگران با اتخاذ آن دسته از عادت‌های خرج کردن که پیش‌تر تنها برای افراد طبقه‌ی میانی ممکن بود، باید ارزش‌ها و جهت‌گیری‌های طبقه‌ی میانی را «اخذ کنند»، بی‌شک تصویری به‌متمنهای درجه خام‌اندیشانه است. تقریباً ضرورتی ندارد به تفصیل به این نکته پردازیم که فرایندی که از رهگذر آن کالاهای تجملی دیروز به کالاهای ضروری امروز بدل می‌شود و جای خود را به کالاهای تجملی جدید داده است، فرایندی دیرپا است که سپری شدن آن در نظر نمی‌آید. با این‌همه، مهم این است که این فرایند ممکن است سرشت خود را تغییر دهد؛ البته نه الزاماً رو به مسیرهایی که مباحث باب‌روز می‌پندارند. چرا که دلایل خوب و در واقع قابل‌قبولی وجود دارد که کالاهای تجملی امروز هرچه بیش‌تر، نه تنها برای فردا یا یک آینده‌ی دورتر بلکه برای همین امروز نیز، کالاهای ضروری قلمداد می‌شوند؛ که امتیازات ویژه‌ی یک طبقه به‌شکل فزاینده‌ای به‌عنوان حقوق همگان مطالبه می‌شود؛ به‌طور خلاصه، این‌که نرخ افزایش استانداردها یا انتظارات زندگی بیش از نرخ افزایش سطوح واقعی زندگی سرعت گرفته است. استانداردهای متداول آمل و آرزوها ممکن است در آغاز با سطوحی تعیین شود که به‌واقع تنها یک اقلیت مرفه از آن بهره‌مندند — از طریق مقایسه‌ی مستقیم، یا به‌طور کلی تحت‌تأثیر تبلیغات و رسانه‌های جمعی. به‌واقع، هم‌چنان‌که مدافعان تبلیغات در معرض فشار قرار دارند، سازوکار اقتصاد سرمایه‌داری معاصر نیز مستلزم فشار مستمری برای مصرف است.

اگر واقعاً چنین باشد، ماهیت ساختار طبقاتی بی‌گمان در حال تغییر است. سرشت تک‌تک طبقات به‌عنوان «شبه‌اجتماعات»، چنان‌که تاحدی هریک از خرده‌فرهنگ‌ها را با مجموعه‌ی نسبتاً متمایزی از هنجارها، استانداردها و مطالبات مجزا می‌سازد، بیش‌ازپیش سست خواهد شد. حدّودِ کوتاه‌بینانه و مقید به سنتِ امیدها و مطالبات، در لایه‌ها و گروه‌های مختلفِ طبقه‌ی کارگر، با سنجه‌ی رایج «طبقه‌ی میانی»، یعنی کامیابی مادی، در فرایند جایگزینی قرار خواهد گرفت. شتاب معاصر و محتمل این فرایند، اگرچه پدیده‌ی جدیدی نیست، اما دارای اهمیت است. به یک معنا، این پدیده دقیقاً همان چیزی است که هواخواهان سرمایه‌داری معاصر مدعی‌اند که در حال وقوع است؛ هرچند نتایجی که می‌گیرند به‌هیچ‌وجه خودبه‌خود به‌دست نمی‌آید. و دقیقاً متضاد این نتیجه‌گیری‌ها، به‌همان‌اندازه و یا حتی بیش‌تر قابل قبول‌اند. چرا که هم‌زمان که سنجه‌ی رایج «طبقه‌ی میانی» پیوسته بسط می‌یابد، سطوح کامیابی مادی‌ای که مقرر می‌کند دائماً و طبعاً بنا به تعریفشان، و رای دسترسی بخش عمده‌ی جمعیت قرار می‌گیرد. بنابراین، نابرابری‌های متداوم اقتصادی تضمین‌کننده‌ی تنش‌های مابین اهداف و امکان‌های عینی دستیابی به این اهداف است. این‌که این تنش، به رادیکالیسم سیاسی ترجمه شود یا شکل‌های بروز دیگری به‌خود بگیرد، پرسش مستقلی است و جلوتر به‌طور مختصر به آن پرداخته خواهد شد. پاسخ این پرسش، تا اندازه‌ای به عوامل غیراقتصادی مربوط خواهد بود. اما اگر این واکاوی صحیح باشد، واضح است که دست‌کم در یک جنبه، ظرفیت بالقوه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری معاصر، نه تنها کاهش نیافته بلکه در عوض شاید رشد نیز داشته است.

۲. نابرابری‌ها در فرصت

درون‌مایه‌ی اصلی اکثر مباحث معاصر این است که جوامع غربی پیوسته در حال «سیال‌تر» شدن هستند. تصور می‌شود نه تنها تمایزات اقتصادی و دیگر تمایزات بین لایه‌های اجتماعی در حال محو شدن است بلکه فرض می‌شود که حرکت در میان این لایه‌ها نیز بیش از گذشته شده است؛ یعنی فرصت برای چنین حرکتی، بیش‌ازپیش به‌شکلی برابر توزیع شده است. از این رو، چنین استدلال می‌شود که همگنی درونی، تمایز بیرونی و سرشت موروثی طبقه‌ی کارگر در حال تضعیف شدن است - یعنی افراد به‌شکلی فزاینده به‌جای به ارث بردن موقعیت طبقاتی خود، آن را کسب می‌کنند؛ و در هر صورت رشد پیوسته‌ی شمار مشاغل یقه‌سفید مجراهایی را برای تحرک اجتماعی روبه‌بالا فراهم می‌کند. ادعاهای نهفته در این سطور عمومیت دارند، حتی در مباحث کلی اجتماعی-سیاسی دانشمندان علوم اجتماعی که بنا بر نقش‌شان به‌عنوان متخصصان فنی، باید سستی این شواهد را تشخیص دهند.

زیرا، در واقع این شواهد برخی جمع‌بندی‌های این‌تر را صراحتاً نقض می‌کند و باقی را در معرض تردیدی جدی قرار می‌دهد. نخست، تا جایی که می‌توان مشاهده کرد، به‌طور کلی نابرابری‌ها در فرصت برای ترقی و تنزل اجتماعی، چه در بریتانیا و چه در ایالات متحده، در طول این سده کاهش نیافته است - و همین امر در مورد بیش‌تر کشورهای غربی‌ای که اطلاعات‌شان در دسترس است، صدق می‌کند. برای مثال، در مقایسه با پسر یک فرد متخصص یا مدیر رده‌بالای تجاری، برای پسر یک کارگر یدی احتمال دستیابی به یک جایگاه تخصصی یا حتی یک شغل طبقه‌ی میانی به‌طور کلی، بسیار کم‌تر است و این امر که مشابه با آستانه‌ی سده‌ی بیستم است، هنوز هم تا حد بسیار زیادی صادق است. شاید داده‌های متناسب‌تر، جزئیات این تصویر را تغییر دهد، اما بعید است بتواند تغییری در این نتیجه‌گیری کلی بدهد. بی‌شک بیش‌تر این شواهد مربوط به تجربه‌ی افرادی است که در پیشه‌ی خود نسبتاً به‌خوبی پیشرفت کردند و هیچ ربطی به نسل جوان‌تر امروز ندارند. اما داده‌های مربوط به بازتوزیع فرصت‌های آموزشی در بریتانیا و معاصر و روندهای پسا جنگ تحرک طبقاتی در ایالات متحده، هیچ چشم‌اندازی از تغییرات چشم‌گیر در آینده را نشان نمی‌دهند. دوم این‌که ممکن است استدلال شود که نابرابری‌های نسبی در فرصت، میان آن‌هایی که در طبقات مختلف به دنیا آمده‌اند اهمیت کم‌تری از شانس‌های مطلق پیشرفت دارد؛ برای مثال، شانس مطلق یک پسر طبقه‌ی کارگر برای ترقی از طبقه‌ای که در آن زندگی‌اش را آغاز می‌کند. چنان‌چه تغییرات در ساختار شغلی (یا تغییرات دیگری) به‌شکل چشم‌گیری چنین شانس‌های مطلق را برای تحرک روبه‌بالا افزایش دهد - حتی اگر همین تغییرات باعث شود تا چشم‌اندازهای حرفه‌ای کسانی که در بخش‌های بالایی مقیاس اجتماعی به‌دنیا آمده‌اند نیز بهبود یابد و باز هم فرصت نسبی به همان اندازه‌ی پیشین نابرابر باقی بماند - این امر می‌تواند در کاهش درجه‌ی دائمی و موروثی بودن جایگاه طبقه‌ی کارگر و فرانمود آن اثربخش و قابل‌توجه باشد. در واقع، در ساختار شغلی چرخش‌هایی رخ داده و البته هنوز هم در حال

رخ دادن است، که به نظر می‌رسد می‌تواند برخی از چنین انتظاراتی را توجیه کند. پرداختن به پیامدهای کلی این چرخش‌ها نیازمند بحثی جداگانه است. اما تأثیر خاص آن‌ها بر تحرک اجتماعی در رشد حرکت روبه‌بالا، تأثیری ناچیز بوده است. شواهد این ادعا کامل و منسجم نیست. با این وجود، هیچ نشانه‌ای از گسترش آشکار در بخت و اقبال برای صعود در مقیاس اجتماعی وجود نداشته است. البته ذکر این نکات به این معنا نیست که کشورهای سرمایه‌داری غرب جوامعی «بسته و مسدود» هستند - برخلاف تصورات قالبی قدیمی، این نکته در مورد بریتانیا و ایالات متحده به یک اندازه صادق است. میزان حرکت افراد در میان لایه‌های اجتماعی متفاوت قابل توجه است، هر چند بیش‌تر این حرکت‌ها فاصله‌های نسبتاً کوتاهی را در فضای اجتماعی می‌پیمایند و چرخش‌هایی را شامل می‌شوند که بیش‌تر در داخل خود گروه‌های یدی یا گروه‌های غیریدی رخ می‌دهند تا بین آن‌ها، و نابرابری‌های مستمر و شدید در توزیع فرصت‌ها سرشت‌نمای این حرکت‌ها است. مسأله این است که این جوامع صنعتی، با این که تا اندازه‌ای «گشوده» هستند، در طول این سده بیش‌تر از گذشته گشوده نشده‌اند. عواملی که احتمالاً انتظار می‌رفت نرخ‌های مربوط به تحرک را تغییر بدهند، با گذشت زمان یا در عمل تأثیرگذار نبودند یا اثربخشی یک‌دیگر را خنثی کردند. برای مثال، فرصت‌های آموزشی گسترش یافته است. گسترش این فرصت‌ها، در مقیاسی گسترده تمام طبقات را منتفع کرده بود. اما نابرابری‌های فرصت آموزشی هم‌چنان به شکل چشم‌گیری پابرجا است، البته به‌طور کلی در مقایسه با گذشته، امروزه بیش‌تر در سطوح عالی‌تر آموزش وجود دارد. صلاحیت‌های آموزشی‌ای که به‌طور معمول در نقاط مختلف مقیاس شغلی مورد نیاز است، در واقع نسبت به گذشته افزایش یافته است. این واقعیت دارد که گسترش کلی آموزش با مقداری کاهش در نابرابری‌های فرصت آموزشی همراه بوده است. اما این روند - تا جایی که بریتانیا مورد نظر است، روندی کند بوده و بعد از ۱۹۴۴ نیز بر سرعت آن به شکل چشم‌گیری افزوده نشد - در حد و اندازه‌ای محدودتر از آنچه غالباً تصور می‌شد رخ داده است؛ محدود از این نظر که قیدوبندهای ملازم با تحرک اجتماعی از مجراهایی غیر از نظام آموزشی، پیامدهایش را به‌وضوح تقریباً بی‌اثر کرده بود. این قیدوبندها اغلب نادیده گرفته شده است؛ اما تأکید فراینده بر نقش آموزش در استخدام در سطح جامعه، بازتاب مستقیم همین قیدوبندها است. به‌ویژه، با حرفه‌ای شدن، بورکراتیزه شدن و اتوماسیون کار، گماشته شدن در مشاغل در بخش‌های بالایی و میانی مقیاس شغلی، بیش از خصوصیت‌های شخصی و تجربه‌ی لازم برای کار، به صلاحیت‌های دانشگاهی، کالجی و مدرسه‌ای وابسته می‌شود. بسامد تحرک اجتماعی افزایش نیافته بود؛ اما میزان وقوع آن بیش‌تر از پیش پیوسته به یک مرحله‌ی واحد از دوره‌ی زندگی محدود شده است. چنان‌چه فردی قرار باشد تحرک اجتماعی داشته باشد، می‌بایست در طول سال‌های آموزش رسمی خود اقدام کند: بخت و اقبال برای ترقی یا تنزل آن فرد، زمانی که ترقی شغلی‌اش را در بزرگسالی آغاز می‌کند، تقریباً بی‌شک کم‌تر و کم‌تر می‌شود. موقعیت یک کارگر یدی بزرگسال - و در مراحل اولیه، این یعنی یک کارگر دفتری با رده‌ی عادی - به موقعیتی بیش‌تر از پیش و نه کم‌تر از پیش دائمی او بدل می‌شود. با این همه، می‌توان این‌طور استدلال کرد که دقیقاً خود این تغییر در سرشت تحرک اجتماعی ممکن است درک مردم از بخت و اقبال برای پیشرفت را تغییر دهد. تحرک اجتماعی بیش‌تر از پیش به فرایندی نهادی شده بدل می‌شود. نظام آموزشی منطبق با آن شکل گرفته است. فرصت‌های شغلی با وابستگی هرچه بیش‌تر به انواع رسمی موفقیت تحصیلی، قابل پیش‌بینی می‌شوند. «خود را جا کردن»، «پارتی بازی»، رابطه و بخت و اقبال دیگر اهمیت کم‌تری خواهند داشت. در نتیجه، این‌طور به نظر می‌رسد که بخت و اقبال برای صعود بیش‌تر در مقیاس اجتماعی ممکن است، حتی اگر در واقع چنین نباشد؛ و ناکامی، اگر نتیجه‌ی یک فرایند «منصفانه‌ی» گزینش باشد، ممکن است با رضای بیش‌تری پذیرفته شود. با وجود این، این استدلالی دووجهی است. پذیرش ناکامی اگر به معنای تصدیق «فرومایگی» ذهنی یک فرد باشد، می‌تواند ناپذیرفتنی‌تر از پیش بشود. گذشته از این، دقیقاً خود نهادی‌سازی آموزش در مقام راه شاهانه‌ی موفقیت، می‌تواند انتظارات را تا جایی افزایش بدهد که با واقعیت زمخت محدودیت‌ها یا فرصت‌های موجود در تعارض قرار گیرند. در این‌جا باز هم پرسش اصلی پیرامون مؤلفه‌های سنجش ناپذیر روانشناختی شکل می‌گیرد، که چیز چندانی نیز در مورد آن‌ها نمی‌دانیم. اما کاملاً موجه است گمان کنیم که مطالبه‌ی آموزش، در سطوح پایینی مقیاس اجتماعی به سرعت در حال گسترش است. در واقع، این امر تا اندازه‌ای، واکنشی است منطقی به اهمیت روبه‌رشد آموزش رسمی، در مقام مجرای اصلی تحرک اجتماعی: هر چه امیدهای کارگران بزرگسال برای ترقی خود آشکارا واهی از آب در می‌آیند، آمال و آرزوهایشان معطوف می‌شود به دورنمای زندگی فرزندان‌شان. اما با این حال، این تصدیق فزونی‌یافته‌ی اهمیت آموزش، مثال دیگری است از تضعیف تمایزات فرهنگی میان طبقات. اما دقیقاً این‌گونه است که کارگران هرچه بیش‌تر برای آموزش و آینده‌ی شغلی

فرزندان‌شان در آمال و آرزوهای «طبقه‌ی میانی» سهیم می‌شوند، محدودیت‌های موجود و نابرابری‌های پابرجا در فرصت‌های آموزشی ناگزیر به سرخوردگی از آن آمال و آرزوها، به‌عنوان یک تجربه‌ی رایج، می‌انجامد. تاب آوردنِ چنین سرخوردگی‌ای ممکن است حتی دشوارتر هم باشد، زیرا محکوم شدنِ توأمانِ والدین و فرزندان به جایگاهی همیشه فرودست برگشت‌ناپذیرتر و فرجامین‌تر از گذشته است. ضعف و قوتِ عوامل متنوع تأثیرگذار کماکان ناشناخته است. از این رو، کفه‌ی ترازوی امکان‌های مختلف و نیز شکل‌های بروزِ سرخوردگی از آمال و آرزوها نیز قطعی و مشخص نیست. اما باین همه، در این مورد می‌توان این‌طور نتیجه‌گیری کرد که ظرفیت بالقوه‌ی اعتراضات اجتماعی دست‌کم می‌تواند به‌همان اندازه‌ای که روبه‌کاهش است روبه‌افزایش باشد. سرمایه‌داری معاصر خلاق‌کننده‌ی تنشی است میان آمال و آرزوهایی که به‌شکلی فزاینده همه‌گیر شده‌اند و فرصت‌هایی که بنا به خودِ سرشت ساختار طبقاتی، هم‌چنان محدود و با توزیع نابرابر پابرجا هستند.

۳. تغییرات در ساختار مشاغل

در طول این سده، سهم مشاغل یقه‌سفید در کل اشتغال در حال رشد بوده است. مفسران تاکنون در مورد دلالت‌های این روند، معمولاً اغراق کرده‌اند. آن‌ها گرایش داشتند که اهمیت برخی حقایق را نادیده بگیرند برای مثال: این که شکل بسیار چشم‌گیر «روند یقه‌سفید» در ایالات متحده، تاحدزیدی بازتاب چرخشی کلی از اشتغال کشاورزی به شهری بوده است؛ این که ترکیب مشاغل نیروی کار مردان بسیار کم‌تر از نیروی کار زنان تحت تأثیر قرار گرفته است و در میان مشاغل مربوط به زنان، کار «پیراهن سفید» به‌عنوان شکل غالب اشتغال، جایگزین خدمت خانگی شده است؛ و این که گسترش «بخش سوم» [tertiary sector] اقتصاد، نه تنها به‌طور نسبی شمار مشاغل یقه‌سفید بلکه به‌علاوه تاندازه‌ای مشاغل خدمت غیرخانگی را نیز افزایش داده است، به‌نحوی که بسیاری از این مشاغل از دست‌مزد پایین برخوردارند و مستلزم مهارت کمی هستند. باوجوداین، بی‌گمان چرخش در ساختار مشاغل به‌طورکلی، موجب کاهش سهم کار ناماهر و موقتی، و افزایش سهم کار یدی نیمه‌ماهر و انواع مختلف کار اداری شده است. افزون‌براین، اکثر این تفسیرها بیش از گذشته، به آینده معطوف بوده‌اند. با این که «روند کار یقه‌سفید» تا مدتی ادامه خواهد داشت، اما اتوماسیون در صنعت می‌تواند موجب رشد چشمگیر تعداد کارگران ماهر و تکنسین‌ها به جای رشد تعداد کارگران نیمه‌ماهر شود که در گذشته با ماشینی شدن صنعت و بدل شدن آن به تسمه‌نقاله‌ی تولید مرتبط بوده است. تاکنون این دورنماها به‌عنوان منبع دیگری از ثبات اجتماعی سرمایه‌داری در سطحی گسترده ستایش می‌شدند: تقویت نقطه‌ی مرکزی به جای «قطبی شدن».

باین همه، مسائلی وجود دارد که تردید درباره‌ی چنین تفسیرهای ذوق‌زده و ازخودمطمئنی را موجه می‌سازد. توازن میان دو روند — از سوی روند اتوماسیون، همراه با تقاضای فزونی‌یافته‌ی آن برای مهارت و تخصص فنی، و از سوی دیگر ماشینی شدن مستمر شکل‌های قدیمی‌تر، همراه با اشتغال فزونی‌یافته‌ی کارگران نیمه‌ماهر در آن — کماکان نامعلوم است و ممکن است تا برقرار شدن توازن، برای مدتی نیز چنین باقی بماند. به‌کارگیری فرایند اتوماسیون می‌تواند امری تدریجی و نامتوازن باشد. بی‌گمان، در این مورد آنچه معیاری معنادار خواهد بود، نه رضایت کاری حاصل از «غنی‌سازی شغل» [۶] به‌خودی‌خود، که سودآوری است. از آن‌جا که سازمان اقتصادی سرمایه‌داری هیچ سازوکاری برای تقسیم سود و زیان‌ها ندارد، مقاومت در برابر اتوماسیون از جانب کسب‌وکارهای کوچک ممکن است چشم‌گیر باشد و از جانب اتحادیه‌های کارگری مسلماً چشمگیر خواهد بود. در واقع، چنان‌چه الگوی آمریکایی سال‌های اخیر گسترش یابد، مسلم است که مقاومت نیروی کار نیز رشد می‌کند — ناسازنمای نرخ بالای بی‌کاری در دوره‌ی رونق نیز به بقای خود ادامه می‌دهد. در این جا خطری پیش روی جنبش طبقه‌ی کارگر وجود دارد: خطر ایجاد تفرقه میان آن‌هایی که بیش از همه تحت تأثیر بی‌کاری فناورانه قرار گرفته‌اند — یعنی کارگران ناماهر و کارگران شاغل در صنایع در حال افول — و آن‌هایی که کارشان در بازار متغیرِ کیمیا و پرتقاضا است. اما پیش‌بینی‌ناپذیری و سرشت بالقوه فراگیر رخ دادن اتوماسیون و اثرات آن، اگر این خطر را برطرف نکند دست‌کم می‌تواند از آن بکاهد. از این رو، ابداع فناورانه همان تنشی را ایجاد می‌کند که ادعا می‌شود از آن گذشته است. و از آن‌جا که منشاء چنین تنشی ذاتی سازمان اقتصادی سرمایه‌داری است، تنها از طریق همان نوع مداخله‌ی عمومی همه‌گیری می‌توان بر آن غلبه یافت که باز هم ادعا می‌شود در دوران معاصر دیگر موضوعیتی ندارد. اگر قرار باشد ثمرات و زیان‌های فرایند اتوماسیون هر دو به اشتراک گذاشته شوند، باید از سوی جامعه شناخته شوند: در این صورت استدلال علیه مالکیت خصوصی و کنترل

اقتصاد خصوصی از اهمیت زیادی برخوردار است. به علاوه، کمبود نیروی کار ماهر و متخصص فنی، هم چون وضعیت کنونی، می تواند مانع از ابداع فناوریانه شوند. اما تا جایی که این کمبودها از طریق گسترش آموزش و کارآموزی مرتفع شوند، مزایایی که مهارت های جدید می تواند در بازار کار از آن خود کند کاهش خواهد یافت. این که «غنی سازی شغل» برآمده از اتوماسیون با افزایش رضایت کاری، رادیکالیسم سیاسی را کاهش خواهد داد، امری پیش بینی ناپذیر است؛ زیرا رابطه ی بین رضایت کاری و آگاهی طبقاتی تاکنون به واقع ناشناخته باقی مانده است. اما از منظر اقتصادی، هر گونه ظرفیت بالقوه ی «طبقه ی میانی» (اشرافیت کارگری) جدید متکی بر شرایطی در بازار کار است که از قضا مطلوب از آب درآمده اما احتمالاً نمی تواند ادامه داشته باشد. به طور کلی، ارزیابی های «خوش بینانه» از چرخش های کنونی و آتی در ساختار مشاغل، مبتنی است بر پاداش ها، شأن اجتماعی و شرایط متناظر با مشاغل مختلف. مزایای متعلق به مهارت های کمیاب، حتی اگر استمرار این کمیابی نامحتمل باشد، به طور تلویحی پابرجا و ماندنی انگاشته می شوند. به طور تلویحی فرض می شود که جایگاه سنتی و سرشت نماهای کار یقه سفید پابرجا می ماند، حتی اگر گسترش این نوع از کار تقریباً به یقین در حال تغییر دادن ویژگی های سنتی این کار باشد. عقلانی شدن، ماشینی شدن و شاید حتی اتوماسیون جزئی کار دفتری، تفرقه ی میان ناظران و سرپرست ها از سویی، و اپراتورهای اداری عادی از سوی دیگر را برجسته خواهد کرد؛ در این صورت، این گروه دوم به شکل فزاینده ای به جایگاه هم تاییان بوروکراتیک کارگران یدی نیمه ماهر در صنعت تقلیل یافته است. بی شک، در این جهت روندی دیرپا در کار بوده است، اما روندی کند و تدریجی. محتمل است که این روند، با از میان رفتن مزیت سنتی کار دفتری عادی — یعنی مزیت وجود یک شانس معقول برای ترقی — شدت بگیرد و اهمیت بیش تری بیابد. نیروهایی که اکنون گرایش به مسدود کردن مجراهای پیشین تحرک روبه بالا برای کسانی دارند که پیشه ی خود را در سطوح پایین شغل های یقه سفید آغاز می کنند، پیش تر مورد بحث قرار گرفته اند. این که این نیروها و تغییرات مرتبط با آن ها — سرانجام — به همسان سازی اجتماعی و سیاسی کارگران دفتری عادی با طبقه ی کارگران یدی خواهد انجامید، مورد مناقشه است. تاریخ طولانی پیوندهای آن ها با طبقه ی میانی، این مسئله را با تردید همراه می کند. این دسته از تغییرات در جایگاه، شرایط و دورنمای آن ها می تواند نوع دیگری از واکنش ها را برانگیزد — که در اوضاع و احوال مشخصی، چنان که نمونه های تاریخی اخیر نشان می دهند، واکنش های چندان مطلوبی نیز نیستند. کماکان این نکته به قوت خود باقی است که تاویل گسترش مستمر کار یقه سفیدها به قوی شدن یک نواخت لایه های میانی «باثبات» جامعه، به معنای به کار بردن سنجه ای [yardstick] است که در حال حاضر اهمیتی کاهنده دارد.

۴. توزیع قدرت

مناقشه ی مربوط به ساختار قدرت در سرمایه داری معاصر، پیرامون دو نظریه ی محافظه کارانه بوده است. نخست، نظریه ی «انقلاب مدیریتی» است؛ هر چند تفسیرهای این جریان در دوران پساجنگ تنها حامل تعداد بسیار معدودی از طنین های خوش بینانه ای بوده است که پیش تر در کتاب برنهام [Burnham] با همین عنوان، یعنی «انقلاب مدیریتی»، ابراز شده بود. دومین نظریه را می توان خیلی ساده و سرراست به عنوان نظریه ی «قدرت هم سنگ» [countervailing power] یا «پلورالیسم» دسته بندی کرد. در این جا لازم است هر یک از این نظریه ها را بررسی کرد، هر چند ایجازاً تا اندازه ای ساده سازی در استدلال هایشان را ایجاب کند.

نظریه ی انقلاب مدیریتی در نمونه های پساجنگ آن، فرض می گیرد که با پخش شدگی فزاینده ی مالکیت سهام به شکلی گسترده، این مدیران اجرایی غیرمالک هستند که کنترل واقعی کسب و کار شرکتی را به دست می گیرند. به این دلیل که قدرت این «مدیران» از موقعیت شان در سلسله مراتب بوروکراتیک کسب و کار، و نه از ثروت شان، نشئت می گیرد، منافع و انگیزه هایشان با مالک-کارسالارهای [owner-entrepreneur] قدیمی تر تفاوت دارد. کنترل آن ها بیش از آنکه معطوف به پیشینه سازی سود به معنای واقعی کلمه باشد، اهداف دیگری را دنبال می کند؛ اهدافی که ممکن است با پیشینه سازی سود در تضاد باشند: حفظ و رشد شرکت ها به عنوان هدفی غایی؛ منافع کارمندان، مشتریان و به طور کلی عموم مردم به همان اندازه ی سهام داران. چنانچه مخاطراتی وجود داشته باشند، برخاسته از تمرکز قدرتی هستند که از آن سازمان بوروکراتیک در کلیت آن است و این ربطی به توزیع ثروت خصوصی ندارند. این «مدیران» کنترل کننده، در هر صورت، یک حرفه را — و نه آن چنان که برنهام و اهمی آن را داشت، یک طبقه ی حاکم واقعاً جدید را — شکل می دهند که اصول اخلاقی اش کارکردی متناسب با کسب و کار دارد.

بنابراین، بنگاه اقتصادی خصوصی از درون مهار می‌شود. از این رو، این طور نتیجه‌گیری می‌شود که ملی کردن دیگر موضوعیتی ندارد؛ هر چند به نظر دشوار بتوان این نتیجه‌گیری را با دلالت ضمنی این نظریه مبنی بر این که مالکیت خصوصی، به شکل سهام‌داری، دیگر هیچ کارکرد روشنی ندارد، سازگار کرد: سودها که به‌عنوان سود سهام توزیع شده است نمی‌تواند مشوقی برای کارآمدی مدیریتی باشد.

تا این جا به اندازه‌ی کافی به این نظریه پرداخته‌ایم. این تحلیل با این همه، ماهیت واقعی توزیع مالکیت حقوقی را پنهان می‌کند؛ به این دلیل که سهام‌داران — که صرفاً جزء بسیار کوچکی از کل جمعیت هستند — مشخصاً به سهام‌دارانی با سهمی اندک و معدودی با سهمی بسیار تقسیم شده‌اند. این امر درست است که پخش شدگی افزایش یافته است؛ این اقلیت و اکثریت نسبت به گذشته به ترتیب دارای سهمی نسبتاً بالاتر و پایین‌تر از کل سهام صاحب رأی هستند. اما تمایز پیشین کماکان پایرجاست. مالکیت سهام هم‌چنان در سطح بسیار بالایی متمرکز باقی مانده است. و دقیقاً به دلیل پخش شدگی، سهام‌داران بزرگ — شرکت‌ها یا افراد — صرفاً به سهمی روبه‌کاهش از کل سهام نیاز دارند تا نفوذی مؤثر بر خط‌مشی سازمان داشته باشند. لازم نیست که چنین نفوذی از رهگذر مداخله‌ی مستقیم در کنترل رسمی بنگاه اعمال شود و واضح است که اغلب نیز چنین اتفاقی نمی‌افتد. در عوض، این نفوذ می‌تواند از طریق اشتراک منافع کنترل‌کنندگان و سهام‌داران بزرگ عمل کند. مفروض گرفتن چنین اشتراک منفعی به معنای توسل به گمانه‌زنی شبه‌متافیزیکی نیست؛ به این دلیل که کنترل‌کنندگان — رئیس‌ها و مدیران اجرایی رده‌بالا که تصمیم‌های خط‌مشی راهبردی و کلان به آن‌ها متکی است — به‌واقع خودشان صاحب سهام زیادی هستند؛ ثروتمندترین سهام‌داران در بین تمام گروه‌های اجتماعی قابل‌شناسایی در جامعه. دارایی‌های آن‌ها ممکن است در چند شرکت پخش شده باشد؛ در شرکت‌هایی که دفترهایشان در آن‌جا دایر است، سهم آن‌ها در مقایسه با سهام صاحب رأی معمولاً نسبتاً ناچیز — هر چند به‌طور مطلق قابل توجه — است. اما دشوار است باور کنیم که آن‌ها، به‌عنوان سهام‌دارانی ثروتمند، داوطلبانه اجازه دهند خط‌مشی‌شان را ملاحظاتی تعیین کند که در تضاد با بیشینه‌سازی سود در بلندمدت قرار دارد. صورت‌بندی‌های معاصر ایدئولوژی مدیریت، مطمئناً به مسئولیت‌های اجتماعی کسب‌وکار شرکتی اشاره دارند و در این مورد بی‌شک ریاکاری آگاهانه‌ای در کار نیست. اما به نظر هیچ دلیلی وجود ندارد که بگوییم آن سنجی غایی که خط‌مشی‌ها را تعیین و «مسئولیت‌های اجتماعی» را تعریف می‌کند، چیزی جز معیار بیشینه‌سازی سود است. خط‌مشی‌ها نسبت به بنگاه‌های اقتصادی کوچک مقیاس در سرمایه‌داری کلاسیک قرن نوزدهم، احتمالاً به‌شکلی کارآمدتر و «حرفه‌ای‌تر» معطوف به این هدف هدایت می‌شوند. به علاوه، ممکن است در یک دوره‌ی زمانی طولانی‌تر به ارزیابی سودآوری بپردازند — چنان‌که در مقایسه با سهام‌داران کوچک، شکی نیست که سهام‌داران بزرگ و نیز مدیران اجرایی شرکتی هر دو چنین می‌کنند. اما در مورد وجود تضاد منفعی درون‌ماندگار میان سهام‌داران بزرگ و کنترل‌کنندگان هیچ شاهد قانع‌کننده‌ای به‌عنوان دلیل و مدرک وجود ندارد. از چشم‌انداز اجتماعی، این دو گروه هر دو، یک هویت بینابینی [near-identity] می‌یابند: ثروت خصوصی از قدرت شرکتی خصوصی مجزا نیست.

اما اگر بنگاه اقتصادی سرمایه‌داری از درون مهار نشده، احتمالاً تاکنون از بیرون مهار شده است. چنین بن‌انگاره‌ای اصل اساسی نظریه‌ی «قدرت هم‌سنگ» در روایت‌های مختلف آن است؛ استدلال می‌شود که قدرت در میان گستره‌ی متنوعی از گروه‌ها توزیع شده است. جهت‌گیری این گروه‌ها در مورد هر مسئله متفاوت خواهد بود؛ پیامد این وضعیت، توازنی کلی و حتی شاید ایستا در قدرت پخش شده است که در آن هیچ مجموعه‌ی واحدی از منافع چیره نیست؛ تحکم بوروکراتیک، یعنی همان «قانون آهنین الیگارشی»، ممکن است گرایش به این داشته باشد که درون گروه‌ها و سازمان‌های منفرد رهبری را از بدنه مجزا کند؛ اما این نابرابری‌های قدرت الزاماً منطبق با نابرابری‌های سنتی طبقاتی، مالکیت و ثروت نیست. واضح است که در چنین تبیینی عنصری از واقعیت نیز وجود دارد. به علاوه باید روشن باشد که این عنصر کاملاً مشهود است: تمرکز مطلق قدرت در دستان هیچ گروه منفردی نیست. «نظریه» می‌تواند چیزی شبیه به یک «چارچوب مفهومی» برای واکاوی مسأله‌ی توزیع قدرت فراهم آورد؛ اما این چارچوب مفهومی نمی‌تواند جایگزین خود واکاوی شود. به این علت که دو پرسش اساسی را بی‌پاسخ می‌گذارد؛ نخست، تا کجا گروه‌های مختلف در ظاهر مجزا، که قدرت در میان‌شان توزیع شده است، در واقع نه نماینده‌ی منافع متمایز و متعارض، بلکه نماینده‌ی منافع تاحدزیادی مشابه در پوشش‌های نهادی متفاوت هستند؟ آن‌چه واکاوی دقیق‌تر می‌تواند فاش سازد نه تنوعی پراکنده از نفوذها بلکه خوشه‌بندی‌ای وسیع از منابع عمده‌ی فشار است.

دوم، زمانی که این خوشه‌های عمده‌ی منافع شناسایی شده‌اند، توازن قدرت در میان آن‌ها در کدام نقطه برقرار شده است؟ پاسخ به این پرسش‌ها مستلزم بررسی ترکیب‌بندی گروه‌های مختلف فشار و نخبگان در میدان‌های اصلی قدرت است تا بتوان از منظر نیروگیری اجتماعی، اجتماعات هرروزه و جهت‌گیری‌های سیاسی-اقتصادی، درجه‌ی این‌همانی بین آن‌ها را مشخص کرد؛ اما این پاسخ هم‌چنین مستلزم بررسی مستقیم تصمیمات گرفته‌شده و سیاست‌های اعمال‌شده است. این وجه از پژوهش نیز نمی‌تواند — چنان‌که اغلب گمان می‌رود — صرفاً محدود شود به مشخص کردن پیامد تعارضات میان سیاست‌گذاری‌های بدیلی که به‌شکلی آشکار و صریح جمع‌بندی شده‌اند و دیدگاه‌ها: این که رصد کنیم تصمیم‌نهایی در موارد مشخص، به طرح‌ها و پیشنهادات عیان کدام‌یک از طرف‌های دعوا نزدیک است؛ به این دلیل که جمع‌بندی این طرح‌ها خود در درون محدودیت‌های یک ارزیابی تاکتیکی و «واقع‌گرایانه» از پیامد محتمل‌شان و در درون محدودیت‌های نهادینه‌شدن تعارض صورت می‌گیرد که پایه‌و‌اساس سیاست معاصر است. چنین نهادینه‌شدنی به این معناست که این تعارض از طریق مجموعه‌ای از سازش‌ها قاعده‌مند شده است که علاوه بر ابزار و رویه‌های تعارض، حوزه‌های تعارض در یک زمان مشخص را نیز تعریف می‌کند. از این رو، سازش به جزئی از حدود‌مرزگذاری آغازین محدودیت‌های مناقشه بدل می‌شود: بدین ترتیب، عملاً صرفاً بخش کوچکی از گستره‌ی سیاست‌گذاری‌های بدیل مورد بحث و نیز جدال عمومی قرار گرفته است. در واقع، در برخی موضوعات، این بخش ممکن است چنان کوچک باشد که از اساس به‌نظر نرسد که تصمیمی «اتخاذ شده است» — گویی به‌شکلی خودکار برآمده از «عقاید رواج‌یافته‌ای» [climate of opinion] هستند که توسط همان سازش اولیه شکل گرفته‌اند. بنابراین، برای تعیین جایگاه قدرت باید ماهیت خود آن سازش را بررسی کرد: مختصاتی متعلق به آن طیف کوچک‌تر سیاست‌گذاری‌های بدیل، در درون گستره‌ی کاملی از بدیل‌های بیان‌کننده‌ی منافع بلندمدت و عینی گروه‌های معارض، که مناقشه‌های موجود عملاً، حتی برفرض موقتاً، به آن‌ها محدود شده‌اند.

اگر قرار باشد این معیارها برای بریتانیای معاصر در نظر گرفته شوند، واضح است که قدرت در ابعاد مهم آن، میان انبوهی از گروه‌های منفعتی گوناگون، و هریک با هویتی مجزا و متمایز، پخش نشده است. بلکه درعوض، با یک خوشه‌بندی قدرت روبرویم. گروه‌بندی غالب عبارت است از گروه کوچک و هم‌گونی از نخبگان ثروت و مالکیت شرکتی خصوصی که از نظر سیاسی در رهبری حزب محافظه‌کار سنگر گرفته‌اند؛ آن‌ها به‌شدت در طیف متنوعی از هیئت‌های خصوصی و عمومی ظاهر می‌شوند یا با آن‌ها پیوند دارند؛ از پشتیبانی کلی خبرگزاری‌ها خاطر جمع‌اند، هرچند نه در سطح آشکارا سیاسی رسانه‌های جمعی‌ای که به‌طور عمومی کنترل می‌شوند؛ اعضای آن عموماً همگی دارای یک پس‌زمینه‌ی آموزشی مشترک و خاص هستند و با پیوندهای تقریباً نزدیک خویشاوندی و اجتماعات هرروزه با یکدیگر متحدند. شکل‌وشمایلی کلی این نخبگان از دل تعداد زیادی از پژوهش‌های اخیر پیداست و مشابهت آن‌ها با ملاک‌های پیش از جنگ، تا حد بسیار زیادی تداوم حضور آن‌ها را خاطر نشان می‌کند. گروهی از نخبگان هستند که با این که تکیه‌گاه اقتصادی‌شان سرمایه‌ی صنعتی و مالی است، کماکان واجد ویژگی‌های منحصراً بریتانیایی خود هستند که تا اندازه‌ای میراث نجیب‌زادگی کشاورزی-تجارتی و اصیل‌زادگی دوره‌ی پیشاسرمایه‌داری است. این گروه نه گروهی به‌شدت بسته هستند — در واقع بخش زیادی از دوام آن‌ها می‌تواند نشئت گرفته از قابلیت جذب‌کنندگی آن‌ها باشد — و نه به‌شکلی یکپارچه متحد. اما تقسیم‌بندی‌های درونی هم‌چنان منحصر به موضوعات مشخصی است و به سطح شکاف‌های عمده از نوع بادوام نمی‌رسد. چالشی که پیش روی قدرت‌شان است، نه از درون صفوف خودشان، بلکه از بیرون به میان می‌آید. این چالشی است که جنبش کارگری پیش می‌کشد: دیگر منابع محتمل چالش، یا جزئی و ناپایدار هستند، یا گرایش دارند در جنبش کارگری، به‌عنوان تنها مجرای اثربخش تقابل و اعتراض در بلندمدت، جذب شوند.

خیزش نیروی کار — که در تقابلی تمام‌عیار با گروه محافظه‌کار غالب، با یک رهبری سیاسی از نظر اجتماعی ناهم‌گون، اما از نظر پشتیبانی توده‌ای طبقه‌ی کارگر کاملاً هم‌گون همراه است — به‌وضوح قیدوبندهایی بر اعمال قدرت توسط نخبگان اصلی تحمیل کرده است. به‌ویژه از زمان جنگ، در مقایسه با گذشته، حقوق مالکیت در حوزه‌های مشخصی محدود شده بود، مفاهیم منافع عمومی و تأمین اجتماعی بسط و گسترش یافت، فضاها تعارض سیاسی مؤثر به سمت جناح چپ تغییر جهت داد. به‌صورت کلی، این تأثیرات فارغ از این که جنبش کارگری کنترل رسمی حکومت را در دست داشته یا نداشته باشد، به بقای خود ادامه می‌دهند. چرخش به راست در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی و اجتماعی در بیش‌تر ۱۳ سال حاکمیت

محافظه‌کارها مطمئناً قابل چشم‌پوشی نبود. اما این واقعیت که اکثر اقدامات حزب کارگر در دوره‌ی بعد از جنگ، کم‌وبیش دست‌نخورده باقی می‌ماند — و حتی اگر حزب کارگر در ۱۹۴۵ اکثریت را کسب نمی‌کرد، احتمالاً باز هم برخی از آن‌ها با اقدامات حزب محافظه‌کار دست‌کم تاندازه‌ای انطباق می‌داشت — حاکی از محدودیت‌هایی است که وجود یک اپوزیسیون دائمی بر قدرت نخبگان عمده تحمیل کرده است. با این حال، از نظر میزان نفوذ هیچ تقسیم‌بندی «برابری» میان دو گروه وجود ندارد. حزب کارگر حتی زمانی که، از وجه قانونی، حکومت تشکیل می‌دهد هم چنان در جایگاه اپوزیسیون باقی می‌ماند. حزب کارگر در طول شش سالی که در دوره‌ی بعد از جنگ، اکثریت پارلمان را در اختیار داشت، در پیش‌برد اداره‌ی دستگاه حکومتی موجود، صرفاً تعداد بسیار معدودی از آن جنس تغییراتی را اعمال کرد که به‌عنوان سیاست‌های رادیکال مورد نیاز بود. کنترل‌های اقتصادی — هم‌چون دوره‌ی جنگ — تا حد زیادی با عاملیت کسب‌وکارهای خصوصی اعمال می‌شد. ملی‌سازی به حوزه‌هایی کوچک، تخصصی شده و تاندازه‌ای بدون سود محدود شده بود؛ اجرای این سیاست با درک منسجمی از استفاده از بنگاه‌های اقتصادی به‌عنوان ابزار سیاست عمومی همراه نبود؛ عضویت در هیئت‌مدیره‌ی این بنگاه‌ها، تاحدزیادی از جانب صاحبان کسب‌وکارهای خصوصی بود؛ و مسئولیت آن‌ها در قبال حکومت، پارلمان و عموم مردم محدود و مبهم بود. البته این نه به‌معنای انکار دستاوردهای راستین حکومت حزب کارگر در دوره بعد از جنگ است و نه چرخش به چپ واقعی‌ای که نتیجه‌ی آن بود. اما هم‌چنان این امر به قوت خود باقی است که چالش پیش‌کشیده توسط جنبش کارگری، قدرت نخبگان مسلط یا حقوق مالکیت شرکتی خصوصی را که منبع اقتصادی این قدرت است صرفاً تعدیل کرده و به‌شکلی رادیکال محدود نکرده است. این که چنین [مسامحه‌ای] تاحدزیادی انتخاب خود جنبش کارگری بوده، تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که پیامد آن عدم قطعیت دیرپای این جنبش در اهدافش بوده است. سازش نهادینه‌ای که سرشت‌نمای صحنه‌ی تعارض سیاسی است، به نقطه‌ای رسیده که هم‌چنان به‌شکل قابل توجهی هم‌سو با منافع سرمایه است.

با این همه، در ایالات متحده، «توازن قدرت» کماکان به‌شکل شدیدتری از منافع سرمایه حمایت می‌کند. این امر چنان بدیهی است که شاید به‌نظر برسد توضیح بیش‌تری در این باره ضرورت ندارد. با این همه، تعجب‌آور است که حمایت از نظریه‌ی قدرت هم‌سنگ پرشورتر از هر جای دیگر، از جانب مفسران آمریکایی ابراز شده بود؛ و در سال‌های اخیر، شماری از همین مفسران به مقایسه‌ی الگوی «پلورالیستی» ادعایی در خصوص قدرت متنوع در ایالات متحده با الگوی «نخبه‌گرا» در بریتانیا پرداخته‌اند، که در مورد بریتانیا این‌طور استدلال می‌شود که تمرکز قدرت کماکان از سوی نگرش‌های رایج در مورد تمکین به «اقتدار مشروع» [legitimate authority] پشتیبانی می‌شود. نمی‌توان منکر شد که ارزش‌های اجتماعی و سیاسی بریتانیا در بردارنده‌ی عنصری از چنین تمکینی هستند. اما استفاده از این عنصر به‌عنوان مبنایی برای سرشت‌نمایی جامع صحنه‌ی بریتانیا و نیز مغایرت آن با آمریکا، یکی از زنده‌ترین چرندیاتی است که می‌توان گفت. به این دلیل که چنین رویکردی به‌معنای نادیده‌گرفتن این واقعیت مهم است که در بریتانیا قدرت غالب سرمایه‌ی خصوصی به‌وسیله‌ی جنبش کارگری به چالش کشیده می‌شود که جناح اپوزیسیون آن، بیان نهادی شده‌ی خود را، علاوه‌بر حوزه‌ی صنعت، در حوزه‌ی سیاست می‌یابد. درست است که اثربخشی و رادیکالیسم چالش جنبش کارگری، به‌واسطه‌ی تداوم نسبی تمکین رهبری و بدنه‌ی این جنبش به شکل‌ها و نمادهای اقتدار سنتی تضعیف شده است. اما این چالش هم‌چنان به قوت خود باقی است، درحالی‌که در صحنه‌ی سیاسی ایالات متحده در عمل غایب است. ناکامی جنبش کارگری آمریکا برای ساختن و پرداختن یک بازوی سیاسی منسجم و پایدار، در الگوی عام جوامع صنعتی شده استثنایی شناخته شده است. دلایل این امر به‌شکلی وسیع، مدت‌ها مورد بحث قرار گرفته بود. اثرات این ناکامی آن بود که به‌طور کلی نسبت به هر جای دیگری، قدرت مالکیت خصوصی در ایالات متحده در معرض قیدوبندهای بسیار کم‌تری قرار گرفته است. برای مثال این اثرات در حوزه‌های رایج رفاه اجتماعی مشهود است، هم‌چون حوزه‌ی مسکن، برنامه‌ریزی استفاده از اراضی و مراقبت‌های پزشکی، که در تمامی این حوزه‌ها هر اقدامی که طرح یا اجرا می‌شود، با این فرض آغازین مشروط می‌شود که حقوق مستحکم مالکیت خصوصی و سود خصوصی مقدس است، به‌اندازه‌ای که حتی برای احزاب محافظه‌کار دیگر جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری صنعتی شده نیز غیرقابل تصور است. تا جایی که منافع متنوع و گروه‌های فشار در تصمیم‌گیری‌ها و جمع‌بندی سیاست‌گذاری‌ها مشارکت دارند یا کاری می‌کنند که صدایشان شنیده شود، آن‌ها صرفاً در بستر همان فرض آغازین عمل می‌کنند؛ و مرزهای «پلورالیسم» از این فراتر نمی‌رود. سازش مورد بحث به حدی رسیده بود که «توازن قدرت» تا هم‌اکنون نیز به سمت جناح راست سنگینی می‌کند؛ و

شکلی به خود گرفته بود که گستره‌ی واقعیِ مجادله‌ی سیاسی و نقد اجتماعی را، هر چند خارج از حوزه‌ی «حقوق مدنی»، به محدوده‌ای کوچک و بی‌اهمیت محدود کرده بود. در بریتانیا حضور یک جنبش کارگری سیاسی و به‌علاوه یک اقلیت چپ شبه‌نهادی شده، به‌رغم تمام عوامل بازدارنده‌ای که وجود داشت، فضای تعارض عملی، مباحثه‌ی واقعی و سطحی از ناهم‌نوایی قابل قبول را بسیار گشوده‌تر از ایالات متحده نگاه داشته بود.

۵. فرهنگ طبقاتی و هم‌بستگی طبقاتی

شواهد موجود تماماً نتیجه‌گیری کلان یکسانی را پشتیبانی می‌کنند: نابرابری‌های ساختاری جامعه‌ی سرمایه‌داری هم‌چنان کاملاً مشهود است. اختلاف‌ها در وضعیت اقتصادی، فرصت و قدرت به قوت خود باقی است - تعدیل این اختلاف‌ها، اصلاً اگر بتوان به آن قائل بود، صرفاً درون محدوده‌هایی نسبتاً کوچک رخ داده است. هیچ روند خودکار درونی‌ای در جهت کاهش افتراقات طبقاتی وجود ندارد. اما این امر ضرورتاً به این معنا نیست که سطوح عینی و پابرجای تقسیم‌بندی طبقاتی، همان سطوحی خواهند بود یا باقی می‌مانند که در درون‌شان آگاهی طبقاتی شکل می‌گیرد یا در امتدادشان تعارض رخ می‌دهد. از نمونه‌ی ایالات متحده کاملاً پیداست که نیازی نیست چنین تناظر کاملاً دقیقی برقرار باشد. این ادعای بسیاری از مفسران معاصر است که بریتانیا و به‌طور کلی اروپای غربی، از این نظر در حال پیمودن مسیر ایالات متحده هستند. در میان استدلال‌هایی که در حمایت از این ادعا ارائه می‌شود، برخی بر تقلیل‌یافتگی اهمیت یا رؤیت‌پذیری نابرابری تأکید می‌کنند؛ از این نظر که نامنی‌های قدیمی زندگی طبقه‌ی کارگر کاهش یافته یا به‌کلی از میان رفته است؛ از این نظر که سطوح کلی گذران زندگی افزایش می‌یابد؛ از این نظر که فرصت‌ها برای تحرک اجتماعی فردی، با این که افزایش نیافته، از طریق نظام آموزش رسمی نهادینه شده است. چنان که سعی کردم نشان بدهم، از این واقعیت‌ها الزاماً چنین نتیجه‌گیری‌ای بر نمی‌آید. با این همه، دیگر استدلال‌ها تأکیدشان بیش‌تر بر فرسایشی کلی در تمایز فرهنگی زندگی طبقه‌ی کارگر و نیز در ویژگی‌های محیط محلی‌ای بوده است که فرض می‌شود آگاهی طبقاتی در میان کارگران، توان خود را به‌طور سستی از آن‌جا کسب می‌کرد. تعلقات قدیمی به خویشاوندان، محل و الگوهای سنتی زندگی در حال سست شدن هستند؛ و از این رو، این طور القاء شده بود (به‌ویژه در مشارکت «چپ نو» در این مباحث) که مبنای انسجام طبقاتی و رادیکالیسم سیاسی از میان رفته است؛ یک «حس بی‌طبقگی» یا حس هم‌ذات‌پنداری با طبقه‌ی میانی جایگزین ارزش‌های هم‌بستگی در گذشته شده است.

با این که شواهد به‌هیچ‌وجه کافی نیست، هیچ دلیلی برای تردید در این باره وجود ندارد که در برخی جنبه‌ها «الگوهای فرهنگ» طبقه‌ی کارگر در حال تغییر و متعاقباً از دست دادن تمایز خود است. به‌نظر معقول می‌رسد فرض کنیم که آن دسته از ویژگی‌های زندگی طبقه‌ی کارگر - که در گذشته به‌شکل چشم‌گیری متأثر از مواردی هم‌چون سطوح پایین گذران زندگی به‌طور مطلق، نامنی بسیار شدید و جداافتادگی اجتماعی یا محلی قابل توجه بود - رنگ خواهد باخت؛ نشانه‌هایی نیز دال بر این روند وجود دارد. برای مثال، افتراقات طبقاتی در میزان مرگ‌ومیر به‌نظر می‌رسد تا درجه معینی روبه‌کاهش بوده است، یا الگویی پیچیده‌تر به‌خود گرفته است، به‌رغم این که اختلاف‌های نسبی در میزان مرگ‌ومیر خردسالان در بریتانیا تاکنون به‌شکل مشخصی ثابت مانده است. اختلاف‌های طبقاتی در میزان زادوولد در ایالات متحده و برخی کشورهای دیگر اخیراً تا حد زیادی کاهش داشته است. هر چند داده‌های مربوط به بریتانیا تاکنون تنها نشان‌دهنده‌ی علائم بسیار مبهمی از تغییری مشابه بوده است؛ اما به‌نظر قابل قبول می‌رسد که چنین تغییری در بریتانیا نیز رخ دهد. در واقع، دور از ذهن نیست که شیب آشنای تغییرات زادوولد ممکن است روندی معکوس بیابد. چنان‌چه افراد طبقه‌ی کارگر هرچه بیش‌تر آمال و آرزوهای مادی و آموزشی مشابه با طبقه‌ی میانی را به‌خود بگیرند و هم‌زمان نابرابری‌های مداوم، آن‌ها را از تحقق این آمال و آرزوها بازدارد، ممکن است آن‌ها اندازه‌ی خانواده‌های خود را به‌میزانی کم‌تر از عرفِ مرسوم طبقه‌ی میانی کاهش دهند. برای مثال، تاحدی شاهد نشانه‌هایی از چنین روند معکوسی در نروژ هستیم. فارغ از روندهای موجود در افتراقات زادوولد، بی‌شک اندازه‌ی مطلق خانواده در مورد طبقه‌ی کارگر، در مورد طبقه‌ی میانی نیز، به‌شکل چشم‌گیری کاهش یافته است. بی‌تردید این امر به‌خودی‌خود نقشی اساسی در دگرگونی سرشتِ عام زندگی خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر داشته است. الگوی شهری سنتی بریتانیایی در پیوندهای وسیع و مستحکم خویشاوندی، همراه با نقش خانگی حاشیه‌ای‌تر مردان در خانواده‌ی هسته‌ای، احتمالاً پیامد فقر مادی و نامنی اقتصادی، نوسانات شدید در چرخه‌ی اقتصادی خانواده‌های دارای زادوولد زیاد و جداافتادگی محلی اجتماعات طبقه‌ی کارگر است. هر چند این الگو تداوم می‌یابد،

اما به الگوی دیگری می‌انجامد که به هنجارهای خانوادگی طبقه میانی معاصر نزدیک‌تر شود. به نظر می‌رسد این فرایند بیش‌تر روندی طولانی و دیرپا باشد که نتیجه‌ی کاهش اهمیت علت‌های بنیادینی باشد که پیش‌تر اشاره شد، و نه چنان که ادعا می‌شود، محصول مشخص فرایند پیراشهری شدن [suburbanization] بعداز جنگ. اما فرایند پیراشهری شدن هم چنین به‌عنوان جزئی از تغییری کلی‌تر در توزیع سکونت و شرایط زندگی طبقه‌ی کارگر مورد اشاره قرار می‌گرفت که اهمیت فراوانی به آن نسبت داده می‌شد. اجتماع تنگاتنگ، هم‌گون، تک‌صنعتی، تک‌طبقه و تک‌شغلی که از صنعتی‌گرایی آغازین شناخته‌شده بود، دیگر هم‌چون گذشته امری سخن‌نما نیست. پیراشهرها و شهرهای جدید به‌مرور جای دهکده‌های معدن‌کاری و مناطق پارچه‌بافی و نواحی باراندازی را می‌گیرند. از رهگذر این تغییرات و برخی تغییرات دیگر، خیابان‌ها، می‌فروشی‌ها، کلوب‌های کارگرانِ مرد در حال از دست دادن اهمیت خود به‌عنوان مراکز ارتباط اجتماعی محلی هستند و این همه در حالی‌ست که در جهان امروز خانواده‌های طبقه‌ی کارگر به زندگی‌ای بیش‌ازپیش «خانه‌محور» سوق داده می‌شوند.

کماکان هیچ قطعیتی در مورد وسعت و شتاب تغییراتی از این دست در فرهنگ و محیط طبقه‌ی کارگر وجود ندارد. باین‌همه، اختلاف نظر اصلی نه درباره‌ی امور واقع بلکه در خصوص دلالت‌های آن‌ها است. استنتاج‌های بی‌حساب سیاسی و اجتماعی توأم با بی‌خیالی سرخوشانه و نه‌چندان مستندسازی صورت گرفته بود. نه‌تنها اظهار تأسف از تحلیل رفتن فرهنگ طبقه‌ی کارگر، به‌خودی‌خود بدل به واکنشی باب‌روز شده است - واکنشی که منعکس‌کننده‌ی یک نوستالژی عجیب و محافظه‌کارانه برای شیوه‌ای از زندگی است که در قالب ناامنی، انزوای محلی و محرومیت شدید، از نظر مادی و نیز روانی شکل گرفته است. بلکه هم‌چنین این «تحلیل رفتگی فرهنگی» مدام با ادعای افول آگاهی طبقاتی و جایگزینی آن با مشغولیت‌های کوتاه‌بینانه در خصوص منزلت اجتماعی و «محترم بودن» یا با بی‌علاقگی محض، معادل گرفته شده است. هیچ دلیلی و مدرک محکمی برای این معادل‌گرفتن ارائه نشده است: صرفاً این‌طور فرض شده بود و اثباتی در کار نبود. در مبنای قرار دادن این حکم معمولاً فرضی اثبات نشده نهفته است که شایسته است به‌وضوح بررسی شود؛ این فرض که آن نوع وحدت طبقه‌ی کارگر که در کنش صنعتی یا به‌شکلی ویژه‌تر کنش سیاسی تجلی می‌یابد، قوت خود را از تعلقات ساده‌تر و صمیمی‌تر همسایگی و خویشاوندی می‌گیرد. متعاقباً مسلم انگاشته می‌شود که با تضعیف این تعلقات، از آن وحدت کاسته می‌شود. این فرض بسیار تردیدآمیز است؛ چون دلالت بر این دارد که هم‌بستگی طبقاتی - که دامنه‌ای جامعه‌گانی [societal] دارد و هیچ تمایز جزئی‌ای را میان افراد این منطقه و منطقه‌ای دیگر، از این یا آن نسب و این گویش و آن گویش برجسته نمی‌کند - ریشه در نوعی هم‌بستگی محدود منطقه‌ای دارد که دقیقاً آنتی‌تر خودش است. مورد تردید قرار دادن هم‌سانی ضمنی میان این دو آنتی‌تر به‌معنای انکار تعلقات محلی به منطقه و شغل نیست که در گذشته در شکل دادن به تعلقات وسیع‌تر طبقاتی دخیل بوده است؛ اما تداوم این مداخله در گروی فراروی از مبنای محدود آغازین هم‌بستگی بوده است. از این‌رو، در بسیاری از موارد، رشد و گسترش جنبش کارگری توان اصلی خود را از اجتماعات کارگری از نظر محلی منسجم و هم‌گون گرفته است، هم‌چون دهکده‌های معدن‌کاری در بریتانیا و مناطق چوب‌بری در اسکانندیناوی (برای مثال، هرچند نه در سده‌ی حاضر، به‌شکل قابل توجهی شهرهای کارخانه‌ای لانکشر)؛ و خصوصیت صنایع جای‌گرفته در اجتماعاتی از این دست، هم‌چنان نشان‌دهنده‌ی سطح نسبتاً بالایی از میزان بروز کنش اعتصابی است. باین‌همه، به‌ویژه در سطح سیاسی، رشد نیروی جمعی جنبش کارگری دقیقاً در جدافتادگی محلی این یا آن اجتماع افول‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر رخ داد. هم‌آیندی این دو روند صرفاً از روی تصادف نیست بلکه این دو به‌طور منطقی با یکدیگر مرتبط‌اند؛ به این دلیل که رشد یک جنبش در سطح ملی - برای مثال، متحدشدن معدن‌چیان ولز جنوبی با کارگران کشتی‌سازی شهر کلایدساید و دیگر کارگران در سرتاسر کشور - مستلزم افق‌هایی گسترش‌یابنده و جایگزینی (اگر نگوئیم سرکوب تمام و کمال) تعلقات محلی و منطقه‌ای با متعهدشدن به یک هدف مشترک، هرچند نه کاملاً روشن و مشخص، بود. به زبان فنی جامعه‌شناختی، پیوندهای «خاص‌گرایانه‌ی» همسایگی، خویشاوندی و فرهنگی منطقه‌ای هیچ مبنای بسنده‌ای برای حفظ تعلقات «عام‌گرایانه‌ی» دخیل در کنش سیاسی طبقاتی فراهم نمی‌کند.

این بسط و گسترش تاریخی در افق‌های پیش‌تر کوتاه‌بینانه، هم‌چنین در بردارنده‌ی دست‌کشیدن بیش‌ازپیش از اهداف و آمال و آرزوهای بود که با تعاریف سنتی و ایستا محدود شده است؛ تجربه‌ی گذشته و معیارهای کاملاً محلی، دیگر قیدوبندی بر آمال جمعی یا فردی وضع نمی‌کنند. آن معیارهای سنجشی که کارگران براساس آن وضعیت خود و آینده‌ی فرزندان‌شان را قضاوت می‌کردند، بیش‌از پیش برآمده‌از، و مشترک با و بازتاب وضعیت‌ها و دورنماهایی بودند که سرمایه‌داری صنعتی در

اختیار یک اقلیت مرفه‌تر قرار می‌داد. در نتیجه، تصاحب آموال و آرزوهای «طبقه میانی» توسط طبقه کارگر پدیده جدیدی نیست. از این رو، نمی‌توان این فرایند در شکل معاصر آن، یا تضعیف کلی فرهنگ سنتی طبقه کارگر را که این فرایند بخشی از آن است، فرایندی قلمداد کرد که ضرورتاً می‌بایست آن را موجب رضامندی اجتماعی و عجز سیاسی دانست. برعکس، دقیقاً به این دلیل که این فرایند شامل مغایرتی مبنایی میان مطالبات عمومی و توزیع نابرابر ابزارهای برآورده کردن این مطالبات است، ظرفیتی بالقوه و مستمر برای اعتراض اجتماعی فراهم می‌کند؛ هرچه این مغایرت گسترش یابد، مطالبات «طبقه میانه‌ای» همگانی‌تر می‌شود.

۶. دورنماهایی برای آینده

ذکر این نکته که چنین ظرفیت بالقوه‌ای برای اعتراض اجتماعی وجود دارد، به این معنا نیست که این بالقوگی ضرورتاً به رادیکالیسم سیاسی فعال بدل خواهد شد. غیبت جنبش‌های برجسته‌ی سوسیالیستی طبقه کارگر در ایالات متحده، و سرشت دیرپای چشم‌اندازهای اجتماعی توأم با این غیبت، هر نوع روند چپ‌گرایانه‌ی قابل توجهی را، دست‌کم فعلاً، نامحتمل می‌کند. با وجود این، در صورتی که، برای مثال، وحدت و تسلط منطقه‌ای دموکرات‌های جنوبی از میان می‌رفت، آرایش مجدد سیاست در آمریکا در راستای خطوط ایدئولوژیک صریح‌تر، می‌توانست بعید نباشد. این دورنماها در بریتانیا و به‌طور کلی در اروپا، کاملاً متفاوت است، به این دلیل که در این نقاط، احزاب جناح چپ و طبقه کارگر، مجرای شناخته‌شده برای بیان سیاسی اعتراض اجتماعی در دسترس قرار می‌دهند. در واقع، مباحث تقریباً همین دهه‌ی اخیر به‌جای آن که روشنگر بوده باشند، به دلیل کاربست بی‌دقت شباهت‌های آمریکا در مورد صحنه‌ی سیاسی بریتانیا بیش‌تر ابهام‌زا بوده‌اند. بی‌شک در این‌جا نیز ممکن است درک تنش ذاتی تضاد میان آموال و آرزوها و فرصت‌ها به‌وسیله‌ی «فراوانی» کلی کم‌رنگ شود؛ به‌وسیله‌ی این حکم کلی که سال بعدی آن‌چه امسال نداشت را به ارمغان خواهد آورد، یا به‌وسیله‌ی پیچیدگی آشکاری در سازمان اجتماعی که تشخیص منابع و هم‌پیوندی‌های دوسویه‌ی نابرابری‌های متدوام را هرچه دشوارتر می‌سازد. اما هرچند این امر محتمل است، به‌هیچ‌وجه قطعی نیست. یک دلیل آن می‌تواند این باشد که ما به‌واقع هیچ دانشی از سرشت و میان‌کنش نگرش‌های اجتماعی-روانشناختی دخیل در این امر نداریم. آن‌چه مباحث سال‌های اخیر بر دانش ما افزوده است، چیزی نبوده جز مجموعه‌ای از حدس‌ها و فرضیات مخدوش. دلیل دیگر می‌تواند این باشد که فراوانی کلی را نمی‌توان مسلم انگاشت. برعکس، به‌نظر می‌رسد که ناامنی‌ها و توزیع تصادفی نفع‌وزیان‌های هم‌بسته با خود فرایند گسترش اقتصادی، تغییر صنعتی و ابداع فناوریانه بتوانند نابرابری‌های ساختاری در سازمان اجتماعی فعلی را در آینده عیان‌تر از پیش سازند. و دلیل دیگر این است که روندهای سیاسی اخیر هیچ معیار و محکی در این راستا ارائه نمی‌دهند، هرچند اغلب فرض می‌شود که چنین معیاری به دست دهند. از این رو، شکست حزب کارگر در انتخابات دهه‌ی ۱۹۵۰ نه نشانه‌ی کاهش حمایت طبقه کارگر یدی بلکه نشانه‌ی کاهش حمایت اقلیتی از لایه‌های غیریدی جمعیت از حزب است - این لایه‌ها هم‌چنین به‌مرور سهم فزاینده‌ای از حوزه‌ی انتخابی را تشکیل می‌دهند. براساس یک مجموعه‌ی منتشرشده‌ی نظرسنجی افکار، که سرتاسر دوره‌ی بعد از اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ را پوشش می‌دهد، حمایت طبقه کارگر یدی از حزب کارگر در دهه‌ی ۱۹۵۰ در مقایسه با دهه‌ی قبل، اگر رشدی داشته، رشد کندی بوده است.

مشخص است که این نکته به معنای صحه گذاشتن بر «بورژوازی شدن» [embourgeoisement] و محو شدن تعلقات سیاسی طبقه کارگر نیست - هرچند درست است که ما باید درباره‌ی مؤلفه‌های بنیادی و درباره‌ی تغییرات جهت‌گیری‌های سیاسی‌ای که ممکن است در درون زیرگروه‌های مشخص دو دسته‌بندی اصلی، یعنی کارگران یدی و غیریدی، رخ داده باشد، بسیار بیش از آنچه تا کنون می‌دانیم بر دانش خود بیفزاییم. از این قضایا می‌توان تاکتیک‌های کوتاه‌مدت و فوری متنوعی را استنتاج کرد. اما یک چیز کاملاً مشخص است، آن هم این‌که سیاست رهبری حزب کارگر در «تلطیف» تصویر حزب به‌منظور جذب بیش‌تر آرای طبقه میانی، دست‌کم تا کنون، نتایج مثبت و پابرجایی نداشته است. البته می‌توان استدلال کرد که این تصویر کامکان به‌اندازه‌ی کافی «تلطیف نشده است». هم‌چنین می‌توان این‌طور نیز استدلال کرد - و این بار به‌شکلی قابل قبول‌تر از پیش - که پی‌گرفتن چنین سیاستی به بیان ساده سرابی بیش نیست. خود رقابت با حزب محافظه‌کار، اگر از زاویه‌ی «مشروعیت» قدرت، «مسئولیت‌پذیری» و «کارآمدی» به چارچوب کلی ساختار اجتماعی-اقتصادی موجود بنگریم، احتمالاً همیشه به سود حزب محافظه‌کار است؛ اثر بلندمدت این رویه، احتمالاً بیگانگی سیاسی پایگاه تثبیت‌شده‌ی - و

تاکنون پایدار، هر چند نه به شکلی چشم‌گیر روبه‌رشد — حزب کارگر در میان طبقه‌ی کارگر از زاویه‌ی حمایت سیاسی است. بقای مؤثر حزب کارگر در گروهی ظرفیت آن برای حفظ میزان حمایت فعلی آن و نیز گسترش نفوذ آن بر بخش‌هایی از جمعیت — چه یدی و چه غیریدی — است که تاکنون رأی نمی‌دادند یا علیه حزب رأی می‌دادند اما تا حد زیادی وضعیت اجتماعی-اقتصادی مشابهی با اکثر حامیان حزب کارگر دارند. چنین هدفی قطعاً نمی‌تواند بر مبنایی پایدار از طریق وعده‌های اصلاحات معتدل، کارآمدی اقتصادی و بدنه‌ی اجرایی «پویا» محقق شود، هر چند تحقق هر یک می‌تواند به خودی خود واجد ارزش باشد؛ به این دلیل که حزب محافظه‌کار می‌تواند معمولاً — هر چند نه ضرورتاً همیشه — باموفقیت در این حوزه‌ها به رقابت بپردازد؛ و از مزیت افزوده‌ی — دست‌کم در نظر برخی از بخش‌های حاشیه‌ای و تعیین‌کننده در حوزه‌ی انتخابی که حزب کارگر برای بقای خود به آن‌ها نیازمند است — هاله‌ی جایگاه و تجربه‌ی خود برخوردار است. در بلندمدت (و تا اندازه‌ی قابل توجهی اکنون در کوتاه‌مدت، چنان‌که وقایع تقریباً همین ۱۸ ماه اخیر نشان می‌دهند) محافظه‌کاران در راستای منافع خودشان، در اتخاذ شماری از طرح‌های پیشنهادی برای اصلاحات معتدل به اندازه‌کافی انعطاف پذیرند؛ برای مثال در بازتعریف معیار کارآمدی اقتصادی و حتی کنار گذاشتن برخی سنت‌های بی‌معنای تشریفاتی و آماتوریسم آقامنشانه که میراث حکومت و صنعت بریتانیا از سازش فرهنگی میان نجیب‌زادگان و بورژوازی در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم، به‌منظور سازگاری بیش‌ازپیش با نیازهای اقتصاد سرمایه‌داری صنعتی اواخر سده‌ی بیستم است. باین‌همه، هیچ‌یک از این امور چالشی جدی برای ساختار مستقر قدرت و مالکیت نیستند. به‌همین سیاق، هیچ‌یک نیز به شکلی بنیادی نابرابری‌های عمده و مداوم را که ذاتی این ساختار است تحت‌تأثیر قرار نخواهد داد. و همین نابرابری‌ها هستند که ظرفیتی بالقوه برای یک برنامه‌ی سیاسی رادیکال ایجاد می‌کنند؛ و به این دلیل که سرشت‌نمای شرایط لایه‌های «میانی» روبه‌پایین و نیز طبقه‌ی کارگر یدی هستند، یگانه پایگاه پایدار برای حفظ و گسترش حمایت از حزب کارگر را فراهم می‌کنند. گسترش موفقیت‌آمیز چنین حمایتی امری تضمین‌شده نیست. اما در صورتی که معیارها معطوف به راهبرد سیاسی بلندمدت باشند، راه دیگری نیز وجود ندارد؛ و در صورتی که معیارها معطوف به آن اخلاقیاتی باشد که صحت این نابرابری‌های ساختاری در نظم اجتماعی موجود را رد می‌کند، هیچ توجیهی نیز برای یک سیاست‌گذاری به‌طور راستین سوسیالیستی وجود ندارد.

ممکن است گفته شود که ده یا پانزده سال گذشته، حاکی از غیبت حمایت همگانی درخور برای یک چرخش به چپ اساسی در سیاست بوده است. نسبت دادن این چنینی میانه‌روی یا بی‌علاقگی سیاسی به حوزه‌ی انتخابی حزب کارگر و نه به رهبری حزب، مصداق سر و ته گرفتن شیپور است یا دست‌کم از مجهول معلوم را نتیجه گرفتن. پایان حکومت حزب کارگر در ۱۹۵۰، روی هم رفته، پیامد تردیدهای درونی موجود در کابینه و مقام‌های عالی‌رتبه‌ی حزب بود. از آن زمان به بعد — و این چند ساله‌ی اخیر نیز از این قاعده مستثنی نیست — هیچ تلاش پی‌گیری برای ارائه‌ی یک سیاست حمله‌ی مستقیم به ساختار موجود قدرت و مالکیت صورت نگرفته است که موضوعیت چنین سیاستی را در جهت کاهش نابرابری‌های شرایط، فرصت و کامیابی انسانی که ذاتی این ساختار است، نشان دهد و با تأکید بر فراگیربودن و پیوند متقابل این نابرابری‌ها، ارتباط این نابرابری‌ها، منابع‌شان و اقداماتی که در مواجهه با آن‌ها لازم است، را با مسائل کلان‌تر مناسبات بین‌المللی، دفاع، کمک‌های اقتصادی و سیاست‌گذاری فرهنگی ملی که آن‌ها را گرفتار کرده است نشان دهد. حتی طرح‌هایی که فی‌نفسه سرشتی رادیکال یا دست‌کم رنگ‌وبوی رادیکال دارند، به‌شکل موردی و تدریجی ارائه شده بودند. خلاصه‌این‌که، هیچ تلاش منسجمی در بهره‌گیری از این ظرفیت بالقوه برای نقد اجتماعی کارآمد صورت نگرفته است. این شکست را باید دست‌کم در وهله‌ی نخست، به‌عنوان پیامد آن چیزی قلمداد کنیم که آن را نهادی شدن مبارزه‌ی طبقاتی نامیده‌اند. دستیابی حزب کارگر به آن نفوذی که در عین حال تا کسب قدرت فاصله دارد، مستلزم سازمان بزرگ‌مقیاس، بوروکراتیزه‌شدن حزب و ساختارهای اتحادیه و مهم‌تر از همه ایجاد یک **قرار موقت** [modus vivendi] تنظیم‌شده با طرف مقابل بوده است. این روندها فی‌نفسه نه اجتناب‌پذیر هستند و نه تأسف‌آور. اما این خطر را با خود دارند که قرار موقت به‌جای موقتی بودن دائمی بشود، یعنی از طرف مجریان آن، مزیتی درخود تلقی شود و نه گامی تاکتیکی در مسیر حرکت. در نتیجه، حوزه‌ی تعارض سیاسی به همان اندازه‌ی ابزارهای آن محدود شده است؛ و حساسیت دستگاه سازمانی به ظرفیت‌های بالقوه برای تغییر، که در سطحی وسیع‌تر در جامعه نهفته است، کاهش یافته است. بی‌تردید، در بریتانیا نه شاهد انجماد تمام و کمال وضع موجود [status quo] بوده‌ایم و نه شاهد تصلب شریان‌های بوروکراتیک جنبش کارگری به‌شکل نهایی و برگشت‌ناپذیر. به همین دلیل است که حضور

مستمر اقلیت جناح چپ به عنوان کانون ستیزه‌گیری افزایش یافته است. اما به‌رغم این که میجراهای ارتباط به‌شکل قابل توجهی آزادند و رهبری حزب نسبت به تفسیرها از نیازهای کنونی و آتی، به‌جای نیازهای مستقیماً برآمده از حفظ هرروزه‌ی قرار موقت، حساسیت نشان می‌دهد، این خطر به‌قوت خود باقی است که ممکن است ظرفیت بالقوه برای اعتراض اجتماعی رادیکال که ذاتی نابرابری‌های ساختاری متداوم جامعه است، بیان سیاسی رادیکالی نیابد. درعوض برای مثال ممکن است موجد یک الگوی غالب بی‌تفاوتی سیاسی منفعلانه باشد که در مقیاس‌های پیش‌بینی‌ناپذیر همراه شود با مواردی هم‌چون موج‌های نامعقول خصومت علیه سازمان بزرگ مقیاس به‌معنای واقعی آن؛ کنش اعتصابی غیررسمی که جهت‌گیری منطقه‌ای و محدود دارد و فاقد هماهنگی است؛ عنصر مستمر جنایت‌های دارودسته‌های نوجوانانه و بیگانه‌هراسی؛ یا دیگر تجلی‌های تنش اجتماعی - که هر یک مجزا از دیگری برآمده از منشأیی مشترک و فاقد تمرکز و هدایت یک چشم‌انداز و هدف سیاسی مشترک هستند. این موارد گرچه همگی امکان‌پذیرند اما به‌هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نیستند.

یادداشت‌ها

این مقاله ترجمه‌ای است از:

J.H. Westergaard. «Capitalism Without Classes?» New Left Review, No 26 (July-August 1964) pp 10-30

لینک مقاله:

<https://newleftreview.org/l/26/j-h-westergaard-capitalism-without-classes>

۱. برای این مرور و بررسی به‌شکلی گسترده از نوشته‌ها و آثار مرتبط استفاده کرده‌ام که ذکر کامل همه‌ی منابع یا صرفاً منابع اصلی در چنین نوشته‌ای امکان‌پذیر نیست. بنابراین، به‌جای فهرست کردن معدودی منبع که دل‌خواهانه انتخاب شده‌اند، از ذکر منابع به‌کلی صرف‌نظر کردم؛ البته با پوزش از تمامی کسانی که از ایده‌ها و شواهدشان بدون ذکر نام بهره برده‌ام یا نقدشان کرده‌ام.
۲. **job enlargement**: در یک سطح سازمانی مشخص، وظایف متنوعی وجود دارد که هر یک به‌طور تخصصی برای یکی از جایگاه‌های شغلی تعریف شده است. درمقابل، «غنی‌سازی شغلی» به‌معنای تعریف طیفی متنوع از وظایف برای یک جایگاه شغلی است تا با ایجاد تنوع برای کارکنان، موجب رضایت کاری و انگیزش آنها شود.



قدرت طبقاتی یا توان چانه‌زنی؟

یک چارچوب پیشنهادی

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

۶ ژانویه ۲۰۱۸

در مقاله‌ی پیش رو سعی دارم به وعده‌ای که در ابتدای کتاب «کارگران بی‌طبقه؛ توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب» (۱۳۹۷) داده‌ام عمل کنم. آن‌جا توضیح داده‌ام که علی‌رغم خنثی و نامناسب دانستن اصطلاح «توان چانه‌زنی»، به علت استلزامات آکادمیک و هم‌چنین لحاظ کردن برخی تعارفات و ملاحظات شخصی نابه‌جا در هنگام نگارش متن، عملاً مجبور به استفاده از آن در عنوان نهایی کتاب شده‌ام؛ و حالا با اذعان به این خطا، کنار آمدن و مماشات با کاستی‌های این اصطلاح را بیش از این (و خصوصاً در پژوهش‌های آتی) درست نمی‌دانم. هم‌چنین گفته‌ام که از نظریه‌ی مصالحه و منازعه‌ی طبقاتی اریک الین رایت [Erik Olin Wright] و برداشت بورلی سیلور [Beverly Silver] از آن، صرفاً به عنوان چارچوبی انسجام‌بخش برای بیان مطالبم استفاده کرده‌ام و در مورد نواقص این تئوری و اقتباس آن، مطالبی دارم که به صورت مستقل بیان خواهم کرد. بر همین مبنا و برای تدقیق مسائل نظری فوق، در ادامه سعی می‌کنم کاستی‌های نظریه‌ی رایت و برداشت سیلور از آن را برشمارم و نهایتاً پیشنهاداتی برای غلبه بر مسائل پژوهشی و سیاسی ناشی از این ضعف‌ها مطرح کنم.

(نظریه‌ی رایت را می‌توانید در مقاله‌ی مفصل ایشان تحت عنوان «قدرت طبقه‌ی کارگر، منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار و مصالحه‌ی طبقاتی» (۲۰۰۰) بخوانید؛ برداشت سیلور از این نظریه را هم می‌توان در کتاب «نیروهای کار؛ جنبش‌های کارگری و جهانی‌سازی از ۱۸۷۰ تا کنون» (۱۳۹۲: ۴۱-۴۹) ملاحظه کرد.)

موضع نظری غیر تاریخی رایت و چاره‌اندیشی ناکارآمد سیلور برای آن

چشم‌گیرترین کاستی نظریه‌ی قدرت طبقاتی رایت به وجه تاریخی این نظریه بازمی‌گردد؛ رایت ادعا دارد که قدرت طبقه‌ی کارگر بر منافع سرمایه‌داران به دو گونه‌ی مختلف تأثیر می‌گذارد: اولی تأثیر منفی، که باعث از بین رفتن ظرفیت‌های سرمایه‌داران برای اتخاذ تصمیمات یک طرفه می‌شود؛ و دومی تأثیر مثبتی که به حل مشکلات پیش روی سرمایه‌داران کمک می‌کند. بر همین مبنا او مدعی می‌شود که به صورت کلی افزایش قدرت سازمانی طبقه‌ی کارگر [working-class associational power] باعث کاهش منافع سرمایه‌داران می‌شود؛ اما این روند تا زمانی می‌تواند برای سرمایه‌داران قابل تحمل باشد و ادامه پیدا می‌کند که این افزایش به وسیله‌ی میانجی‌هایی برای آن‌ها سودمند واقع شود. او در ادامه با استفاده از نظریه‌ی بازی [game theory]، سه تصور مجزا از مصالحه‌ی طبقاتی ارائه می‌دهد که عبارت‌اند از: یک. مصالحه‌ی طبقاتی به‌عنوان توهم و دروغ‌پردازی اتحادیه‌های کارگری [trade unions]، احزاب و سرمایه‌داران؛ دو. مصالحه‌ی طبقاتی منفی [negative class compromise]: به این معنا که طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌داران، به علت این که هر دو از قدرت نسبتاً برابری برخوردارند، در صورت پی‌گیری روابط خصمانه‌ی خود، دچار فرسایش طبقاتی متقابل می‌شوند و به همین دلیل نیز نهایتاً به مصالحه با هم تن می‌دهند (بازی مجموع صفر [zero-sum] یا برد-باخت)؛ و سه. مصالحه‌ی طبقاتی مثبت [positive class compromise] که در آن طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار به صورت مثبت و در نتیجه‌ی مفاهمه و عقلانیت یک بازی مجموع غیر صفر [non-zero-sum] یا برد-برد را سرلوحه‌ی روابط طبقاتی خود قرار می‌دهند. رایت مدعی است که در دو مورد اول، تضاد به شکلی بنیادین و آشتی‌ناپذیر مطرح می‌شود و بنابراین همکاری دوجانبه غیرممکن می‌شود، اما در سومی، هر کدام از طرفین در جهت بهبود وضعیت و پی‌گیری منافع خود تلاش می‌کنند و هم‌کاری دوجانبه نیز منطقی خواهد بود (۲۰۰۰: ۹۵۷-۹۵۸). از نگاه او به عکس تصورات «مارکسیست‌های سنتی [traditional marxists] و اقتصاددانان نئوکلاسیک»، قدرت سازمانی کارگران در تضادی ازلی-ابدی با منافع مادی سرمایه‌داران قرار ندارد [۱]. به همین خاطر نیز او به مصالحه‌ی طبقاتی مثبت به‌عنوان امری منطقی و عملی، امیدوارانه می‌نگرد (۲۰۰۰: ۹۵۸).

کالینیکوس [Alex Callinicos] در رابطه با نظریه‌ی طبقات رایت مدعی است که «تحلیل او اساساً فرمال و ایستاست و می‌خواهد «نقشه‌ی طبقاتی» سرمایه‌داری معاصر را بکشد، بدون آن‌که پرسش دگرگونی‌های تاریخی‌ای را مطرح کند که این ساختار طبقاتی را خلق کرده و حفظ می‌کند» (۱۳۹۶: ۳۲). این نقد را در مورد مقاله‌ی «قدرت طبقه‌ی کارگر...» نیز می‌توان نافذ دانست؛ موضع رایت در این مقاله نیز اساساً غیرتاریخی و ایستاست. رایت می‌خواهد میدان منازعه‌ی طبقاتی را تئوریزه کند، اما به گذشته و آینده و مناسباتی که این میدان را شکل داده و آن را دگرگون کرده و می‌کند، هیچ کاری نداشته باشد. البته ایستا بودن نظریه‌ی قدرت طبقاتی رایت خود معلول اشکالات نظام‌مند دیگری نظیر استفاده‌ی مبنایی از نظریه‌ی بازی و تلقی غیرمارکسی [Karl Marx] رایت از نظریه‌ی ارزش کارپایه [Labor theory of value] و متعاقب آن مفهوم استثمار است. بنابراین برای فهم دقیق‌تر موضوع باید حتماً این موارد را به صورت مجزا بررسی کرد. اما پیش از پرداختن به این موارد نیز می‌توان به صورت کلی چنین گفت که وقتی نظریه‌ی اجتماعی به هر دلیلی نتواند تاریخ را به صورت قابل قبولی توضیح دهد، در قضاوت نهایی چیزی بیش از نوعی تغفن فکری و احیاناً آکادمیک نخواهد بود.

البته به نظر می‌رسد که رایت در قسمت‌های محدودی از مقاله‌ی مورد بحث تلاش‌هایی هم برای رفع مشکل غیرتاریخی بودن چارچوب خود کرده است: او با استفاده از نظریه‌ی بازی بر مبنای دو واکنش احتمالی کارگران و سرمایه‌داران در مواجهه با یکدیگر یعنی همکاری [cooperate] و مقاومت [oppose]، به چهار نوع مشخص از مواجهه‌ی بین طبقاتی می‌رسد که عبارت‌اند از: ۱. هم‌کاری-هم‌کاری؛ ۲. هم‌کاری-مقاومت؛ ۳. مقاومت-مقاومت؛ ۴. مقاومت-هم‌کاری. رایت بر اساس این چهار نوع مواجهه، پنج مدل بازی احتمالی را قابل تصور می‌داند: ۱. بازی سلطه‌ی یک طرفه‌ی سرمایه‌داران؛ ۲. بازی منازعه‌ی بنیادین [zero-sum pure conflict game] (دیدگاه مارکسیسم سنتی)؛ ۳. بازی دوراهی زندانی [prisoner's dilemma game]؛ ۴. بازی تضمینی [assurance game]؛ و ۵. بازی سلطه‌ی یک طرفه‌ی کارگران (سوسیالیسم دموکراتیک [democratic socialism]) (۲۰۰۰: ۹۶۹-۹۷۴). به این ترتیب وی مدعی می‌شود که مدل اول، سرمایه‌داری ناب و بنیادگرا را پوشش می‌دهد؛ مدل دوم، به رویکرد تعارض بنیادین مارکسیسم سنتی مربوط می‌شود؛ مدل سوم، بازی مشروط در مقاطع

گذار را نمایندگی می‌کند؛ مدل چهارم هم‌کاری متقابل در سیاست‌گذاری‌های کورپوراتیستی و سوسیال‌دموکراتیک را تبیین می‌کند و نهایتاً مدل پنجم نیز به سوسیالیسم دموکراتیک مربوط می‌شود. رایت در ادامه ادعا می‌کند که تنها در مدل چهارم است که منافع دو طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار، هم‌زمان با افزایش قدرت سازمانی کارگران، تضمین می‌شود و در دو مدل (یا احياناً مرحله‌ی) سوسیالیسم دموکراتیک و بنیادگرایی بازار تنها منافع یکی از طرفین می‌تواند محقق شود (۲۰۰۰: ۹۸۷-۹۹۱). رایت این‌جا صراحتاً هیچ ادعایی در مورد توضیح تاریخ ندارد و بیش‌تر سعی می‌کند منطق نظری خود را به انتها برساند، اما به هر حال نام بردن از دوره‌های تاریخی مشخص (نظیر مقاطع گذار، سوسیال‌دموکراسی و سوسیالیسم دموکراتیک) ممکن است مخاطب را وسوسه کند که مدل‌های مواجهات طبقاتی رایت را همان وجه تاریخی مفقود نظریه‌ی قدرت طبقاتی او در نظر بگیرد. مسئله جایی بغرنج‌تر می‌شود که نویسنده نیز سعی نکرده است به نحوی از بروز این سوءتفاهم جلوگیری یا لاقل آن را تصدیق کند. اما اگر فرض را بر این بگذاریم که مدل‌های مورد اشاره‌ی رایت تلاشی خودآگاه یا ناخودآگاه برای توضیح تاریخی تعارضات طبقاتی در نظام سرمایه‌داری هستند، آن‌گاه با قطعیت باید بگوییم که این مدل‌ها نه تنها نظریه‌ی رایت را تاریخی نمی‌کنند، بلکه منطق غیرتاریخی آن را نیز به انتها می‌رسانند. تاریخ اجتماعی با پیش‌فرض‌های ساده، عقلانی و فردی نظریه‌ی بازی هم‌خوانی ندارد و منطقاً در تنگنای آن نمی‌گنجد (به این مسئله جلوتر خواهیم پرداخت). قرار دادن تاریخ در چنین مخمصه‌ای و مقایسه‌ی بازی‌های احتمالی، با ملغمه‌ای از ادوار مختلف تاریخی (فی‌المثل سوسیال‌دموکراسی) و گرایش‌های سیاسی و نظری (فی‌المثل مارکسیسم سنتی)، توضیح آن نیست، شوخی با آن است.

سیلور با وقوف بر این نقص اساسی در چارچوب نظری پژوهش خود سعی می‌کند با حذف مدل‌های رایت و اضافه کردن نظریه‌ی تاریخی پولانی [Karl Polanyi] و نهایتاً ترمیم مشکلات نظریه‌ی پولانی به وسیله‌ی نظریات مارکس، خلاء تاریخ را به نحوی رفع و رجوع کند (۱۳۹۲: ۴۸-۴۹). اما جدا از مشکلات نظریه‌ی پولانی که خود مبحث مفصلی است و سیلور نیز تا حدودی به آن‌ها آگاه بوده است، این حذف و اضافه نیز بیش از آن که بهینه‌سازی یا اصلاح منطق درونی افکار رایت باشد صرفاً حذف و اضافه‌ای همان‌گویانه، یا شاید بهتر باشد بگوییم تقریر گزینشی برخی از ایده‌ها و قسمتی از چارچوب رایت است. سیلور اشکالات نظریه‌ی رایت را رفع نکرده است، بلکه صرفاً بر آن‌ها سرپوش گذاشته است تا به این ترتیب بتواند با تزریق نظریات مارکس و پولانی، چارچوب رایت را تاریخی کند و از آن بهره ببرد؛ غافل از این که متافیزیک حاکم بر چارچوب رایت هیچ نسبتی با نظریات مارکس ندارد و این عدم تقارن تئوریک نهایتاً باعث فلج شدن چارچوب ابداعی-اقتباسی سیلور نیز می‌شود. همان‌طور که در ادامه سعی داریم نشان دهیم، مسائل نظریه‌ی رایت مبنایی‌تر و نظام‌مندتر از آن است که با حذف و اضافه‌ی غیرانتقادی و تقریر گزینشی و همان‌گویانه‌ی عناصری از این چارچوب، بتوان بر مشکلات آن فائق آمد.

منطق نام‌گذاری‌های مجدد

مشکلات اقتباس سیلور از نظریه‌ی قدرت طبقاتی رایت به مورد فوق نیز محدود نیست. اگرچه سیلور با مبنا قرار دادن نظریه‌ی رایت، تقسیم‌بندی انواع قدرت‌های طبقاتی او را بدون هیچ تغییر عمده‌ای پذیرفته و مجدداً به کار گرفته است، اما اقتباس او تفاوتی لفظی با چارچوب رایت دارد: او به جای اصطلاح «قدرت طبقه‌ی کارگر» از اصطلاح جدیدی به نام «توان چانه‌زنی کارگران» [bargaining power] استفاده می‌کند (سیلور، ۱۳۹۲: ۴۱ تا ۴۲). حال سوالی که پیش می‌آید این است که آیا می‌توانیم «قدرت طبقاتی» و «توان چانه‌زنی» را دو اصطلاح مترادف بدانیم؟ باید پذیرفت که در سطح زبانی و لغت‌نامه‌ای صرف، «قدرت طبقاتی» مفهومی عام است که دلالت بر اوج و فرود نبردهای طبقاتی در مقاطع مختلف تاریخی دارد، اما اصطلاح «توان چانه‌زنی» در سطحی خاص، دلالت بر نوعی رقابت مسالمت‌آمیز طبقاتی در بستری از صلح از پیش توافق و تضمین شده ذیل یک معامله‌ی آزادانه و پایاپای دارد. بنابراین مفهوم چانه‌زنی را با مسامحه تنها می‌توان در مورد فعل و انفعالات طبقاتی در دوران‌های تاریخی مشخصی که در آن کارگران در موضع ضعف قرار دارند و احتمال منازعه‌ی گسترده و انقلاب بالکل منتفی است، قابل استفاده دانست. این نام‌گذاری حتی با منطق اضافه کردن دیدگاه پولانی و مارکس به تئوری رایت برای رفع مشکل غیرتاریخی بودن این تئوری نیز در تضاد است؛ چراکه حتی در سطح زبانی صرف نیز به پویایی تاریخ نبردهای طبقاتی پای‌بند نیست.

این‌جا نکته‌ای سیاسی وجود دارد که درنگ بر آن علی‌رغم دور شدن از مباحث اصلی ضرورت دارد. همان‌طور که جونا و

فاستر (۲۰۱۶) به درستی ضمن واکاوی نظری و تاریخی مفهوم «بی‌ثباتی طبقه‌ی کارگر» اشاره کرده‌اند، در سال‌های اخیر جریان اصلی علوم اجتماعی و اقتصادی در تلاش است تا مفاهیمی را که قبلاً ابعاد آنها مفصلاً در آثار کلاسیک مورد بررسی دقیق قرار گرفته است، مجدداً کشف کند؛ این اکتشافات مجدد عموماً با اسامی جدید و به شیوه‌ای شدیداً «گزینشی»، «تقلیل‌گرایانه» و غیرتاریخی انجام می‌شود. اگر بخواهیم صرفاً یک نمونه‌ی مشخص و دم‌دستی از این قبیل اکتشافات و نام‌گذاری‌های مجدد را ذکر کنیم باید به رواج گسترده‌ی استفاده از اصطلاحاتی نظیر «جامعه‌ی کارگری» یا «نیروهای کار» به جای مفهوم کلاسیک «طبقه‌ی کارگر» در فضای رسانه‌ای و آکادمیک خودمان اشاره کنیم [۲]. حال سوال این‌جاست: آیا باید هم‌صدا با اندیشمندان جریان اصلی و طبعاً با رویکردی «تکثرگرا»، این موارد را صرفاً پوست‌اندازی‌های متعارف نظری و بهینه کردن زبان برای پیش‌روی تئوریک تلقی کنیم یا مسئله چیزی فراتر از بازی زبانی و تتبع و تفنن نظری است؟ البته جواب این سوال با رجوع به عقل سلیم مشخصاً گزینه‌ی دوم است. این نام‌گذاری‌های مجدد حتی اگر بدون نیت سوء هم انجام شده باشند، در عمل باعث قطع ارتباط مفاهیم کلاسیک با تاریخ پس‌پشت‌شان و در نتیجه سیاست‌زدایی از آنها و نهایتاً از معنا تهی شدن این مفاهیم می‌شود. روند اخته کردن نظریه‌ی اجتماعی از طریق مُهمَل کردن مفاهیم، در واقع بخشی از تلاش سیستماتیک سرمایه‌داری هژمون برای انقطاع سیاسی و تاریخی لحظه‌ی اکنون از گذشته است. وقتی با گسست‌های تاریخی-نظری کلیت از دست برود، تا ابد درگیر جزئیات بی‌اهمیت خواهیم شد و این یعنی تضمین تداوم وضع موجود.

تلقی ویژه‌ی رایب از مفهوم استثمار

به مسئله‌ی اصلی مقاله یعنی واکاوی اشکالات نظریه‌ی قدرت طبقاتی رایب بازمی‌گردیم. تصورات رایب از مصالحه‌ی طبقاتی مثبت (ذیل انگاره‌ی بازی غیرمجموع‌صفر یا بُرد-بُرد) اساساً بر باطل انگاشتن منطق مبنایی نظریات طرفداران موضع تضاد بنیادین کار و سرمایه استوار است. این مسئله اتفاقی نیست. رایب در کتاب «طبقات» (۱۹۸۵)، در پی پذیرفتن انتقادات پیروان سرافا [Piero Sraffa] به نظریه‌ی ارزش مارکس، این نظریه را عملاً کنار گذاشت و به نظریه‌ی استثمار جان رومر [John Roemer] روی آورد. رومر در کتاب «نظریه‌ی عمومی استثمار و طبقه» (۱۹۸۲) سعی کرده است که مفهوم استثمار مارکس را از نظریه‌ی ارزش او جدا کند و نهایتاً مدعی شده بود که استثمار در بازار نیز ممکن است رخ دهد و بنابراین محدود کردن آن به سپهر تولید بی‌معناست. رایب به تبعیت از رومر نامتقارن بودن دارایی‌های افراد را سرچشمه‌ی استثمار می‌بیند و در کتاب «طبقات» با مبنا قرار دادن همین نقطه‌نظر چهار نوع دارایی مولد شامل «نیروی کار»، «وسایل تولید»، «دارایی‌های سازمانی» و «مهارت‌ها» را از هم تفکیک می‌کند و به این ترتیب به چهار سرچشمه‌ی استثمار می‌رسد که هر کدام مربوط به یک شیوه‌ی تولید مجزاست و با این ادعا که در هر جامعه به صورت هم‌زمان چند شیوه‌ی تولید وجود دارد، به‌جای نظریه‌ی عمومی تفکیک طبقات به سرمایه‌داران، کارگران و طبقه‌ی میانی، به دوازده موقعیت طبقاتی می‌رسد (کالینیکوس، ۱۳۹۶: ۷۶-۷۹). رایب مفهوم استثمار رومر را به صورت هم‌دلانه و تأییدآمیز چنین توضیح می‌دهد:

نکته‌ی محوری رویکرد رومر برای واکاوی استثمار این است که بنیان مادی استثمار همانا نابرابری در توزیع دارایی‌های مولد، یا همان چیزی است که معمولاً تحت عنوان مناسبات مالکیت به آن ارجاع داده می‌شود. از یک‌سو، نابرابری در دارایی‌ها علتی کافی برای توضیح انتقال مازاد است، و از سوی دیگر، اشکال مختلف نابرابری دارایی سرشت‌نمای نظام‌های گوناگون استثمار است (رایب ۱۳۹۷).

رایب همان‌جا پای‌بند نبودن خود به نظریه‌ی مارکسی ارزش را نیز به صراحت بیان کرده است:

تفاوت بین این مقادیر کمی [مزد کارگر و درآمد سرمایه‌دار] به مازادی حاصل از استثمار شکل می‌دهد که سرمایه‌داران آن را تصاحب می‌کنند. باید اشاره کرد که این ادعا از نظر منطقی مستقل از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش است. در این جا هیچ فرضی وجود ندارد مبنی بر این که کالاها مطابق با کمیت‌هایی مبادله می‌شوند که مطابق با میزان کار اجتماعاً لازم متجسد در آنها تعیین می‌شود. ادعا چنین است که درآمد سرمایه‌داران ارزش پولی مازادی را که کارگران تولید می‌کنند تشکیل می‌دهد. همین شرط کافی است تا درآمد آنان را حاصل استثمار قلمداد کنیم (همان).

در نظریه‌ی مارکسی ارزش ادعا این است که در فرایند تولید سرمایه‌دارانه نیروی کار تنها کالایی است که ارزش استفاده‌اش

[use value] خلق ارزش است و مابقی کالاها چنین خاصیتی ندارند؛ سرمایه‌دار ارزش نیروی کار را به شکل مزد پرداخت می‌کند و ارزش استفاده‌ی آن (یعنی خلق ارزشی بیش‌تر و اضافی) را از آن خود می‌کند. او به این ترتیب می‌تواند به ارزشی بیش از آن چه پرداخته است دست یابد. نتیجتاً ارزش جدید تنها در محل تولید، توسط نیروی کار خلق می‌شود و نه در بازار و سپهر گردش. بنابراین از نقطه‌نظر مارکسی نظریه‌ی ارزش، اولاً ارزش یک کالا، وجه عینی آن کالا است و ربطی به مختصات بازار یا مطلوبیت‌های ذهنی مصرف‌کنندگان ندارد؛ یعنی ارزش هر کالا را صرفاً کار میانگین اجتماعاً لازم انسان‌ها برای تولید آن کالا در هر جامعه‌ی مشخص، تعیین می‌کند. و در ثانی میان کارگران و سرمایه‌داران به خاطر وجود رابطه‌ی استثمار و بهره‌کشی تضادی غیرقابل رفع (مگر با فروپاشی نظم و سامان سرمایه‌دارانه) وجود دارد.

به تعبیری روشن‌تر رابطه‌ی طبقات در نظام سرمایه‌داری چیزی جز «جنگ داخلی طولانی و کم و بیش پنهان بین طبقه‌ی سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر» (مارکس، ۱۳۸۶: ۳۳۲) نمی‌تواند باشد. برای تداوم و بقای حیات سرمایه لاجرم کارگر باید استثمار شود و عملاً هیچ راه‌گریزی از این مسئله وجود ندارد. البته ممکن است در دوره‌هایی بنا به اقتضات تاریخی و سیاسی شدت استثمار کاهش یابد اما منطقاً هیچ وقت متوقف نمی‌شود. قرارداد کار بین کارگر و سرمایه‌دار، بر خلاف آن چیزی که در ظاهر به نظر می‌رسد، قراردادی معقول و منصفانه بین دو شهروند آزاد و مختار نیست. در این قرارداد لاجرم یکی از طرفین بنا به جبر معیشتی مجبور به فروش تنها دارایی خود (یعنی نیروی کار) به غیر است و طرف دیگر تنها با انگیزه‌ی تصاحب ارزش اضافی [surplus value] از کار دیگران - با اتکا بر دارایی‌های خود (یعنی وسایل تولید) - پا به سپهر تولید می‌گذارد. در واقع این رابطه‌ی نامتقارن اقتصادی-اجتماعی، سرچشمه‌ی استثمار طبقاتی است و خواه ناخواه باعث بروز منازعاتی بین طرفین در نظام اجتماعی مبتنی بر تولید سرمایه‌دارانه خواهد شد.

رایت بدون توجه به منطق رابطه‌ی استثمار، صرفاً تفاوت‌های بازاری را به عنوان محل وقوع استثمار و در نتیجه تعارضات طبقاتی نشانه رفته است که این کاملاً مغالطه‌آمیز است. استثمار نزد مارکس رابطه‌ای اجتماعی است که در مناسبات تولید نهفته است و بنابراین تفاوت در دارایی‌های افراد نتیجه و نمود آن است و نه ذات و علت آن؛ در نتیجه استثمار هیچ‌گاه قابل تقلیل به مابه‌التفاوت دارایی‌های افراد در بازار نیست. در فرایند واحد تولید و بازتولید سرمایه، کارگر مولد ارزشی کم‌تر از آن چیزی که خلق کرده است دریافت می‌کند و در همان زمان کارگر نامولد نیز مجبور به انجام کار اضافی برای تسهیل تحقق ارزش تولید شده می‌شود. به طور کلی تصاحب کار اضافی دیگران به منظور تولید و تحقق ارزش، مبنای استثمار در معنای مارکسی این کلمه است و بنابراین مولد یا نامولد، یدی یا فکری، خدماتی یا صنعتی بودن کار سرمایه‌دارانه در ماهیت استثماری آن بی‌تأثیر است. سرمایه‌داری رابطه‌ای اجتماعی مبتنی بر استثمار اکثریت به دست اقلیت است که این البته خود را در ثروت و ثروتمندان و فقر فقرا نشان می‌دهد. رایت اما با متمرکز کردن مفهوم استثمار بر قلمرو مبادله و توزیع، به جای پرداختن به مناسبات درونی رابطه‌ی استثمار، ظواهر بیرونی آن را مبنای حرکت تحلیلی خود قرار می‌دهد. این مبنای تحلیلی غلط باعث می‌شود که تئوریسین خواه ناخواه به این نتیجه‌ی فاجعه‌بار برسد که با عادلانه کردن توزیع ثروت و موازنه‌ی قدرت سازمانی کارگران و سرمایه‌داران (یعنی بالا بردن سطح دست‌مزدها با اهرم اتحادیه‌های کارگری در دولت‌های رفاه سوسیال‌دموکراتیک)، امکان مصالحه بین طرفین رابطه‌ی استثمار (یعنی استثمارشوندگان و استثمارگران) وجود خواهد داشت و بنابراین مصالحه‌ی طبقاتی مثبت (بازی برد-برد) به لحاظ تئوریک مفهومی بی‌عیب و نقص است. طبیعتاً این نظریه بستر مناسبی برای تکوین مفهومی مغشوش است که سیلور آن را «توان چانه‌زنی» نام نهاد.

در نظریه‌ی رایت هیچ اهمیتی ندارد که چه کسی تحت چه شرایط اجتماعی و ذیل چه مناسباتی تولید می‌کند، مهم مسئله‌ی تصاحب مازاد دارایی‌هاست. این اصلی‌ترین علت غیرتاریخی بودن نظریه اوست. تعمیم دارایی‌ها از وسایل تولید و نیروی کار به مهارت و دارایی‌های سازمانی را نیز نمی‌توان یک نوآوری ارزشمند به حساب آورد. این مسئله صرفاً از اثرات گذار از نظریه‌ی مارکسی ارزش به نظریه‌ای است که در آن نیروی کار تنها سرچشمه‌ی خلق ارزش نیست؛ بگذریم از این که در تفکیک انواع دارایی‌ها دلیلی وجود ندارد تا مهارت را چیزی جدای از نیروی کار بدانیم و تسلط بر سازمان‌ها را چیزی متفاوت از مالکیت ابزار تولید (بنگرید به کارکدی [Guglielmo Carchedi]، ۱۹۸۹: ۱۰۷-۱۱۳). بنابراین این‌جا روشن می‌شود که ریشه‌ی مشکلات تئوریک رایت برای برپاساختن نظریه‌ای پویا در مورد تفکیک طبقات به صورت عام و قدرت طبقاتی

کارگران به صورت خاص به تلقی غیرمارکسی او از مفهوم استثمار باز می‌گردد که این خود نیز محصول خوانش نوریکاردویی [Neo-Ricardianism] او و رومر از نظریه‌ی ارزش است.

پیش از خاتمه‌ی این بند، سه نکته‌ی روشی و سیاسی پراکنده نیز پیرامون مباحث فوق وجود دارد که باید حتماً به آن‌ها اشاره کنیم: نخست، پای‌بند نبودن به نظریات مارکس و طبعاً نظریه‌ی مبنایی ارزش او حق طبیعی هر اندیشمند و متفکری است. اما استفاده‌ی نادرست از اندیشه‌های او و تحریف منطق و مبانی تئوری نقادانه‌ی او به هیچ وجه پذیرفتنی نیست. رایت از یک سمت سطوح و عناصر تحلیلی مارکس را به صورت دل‌بخوانانه به کار گرفته است؛ و از سمت دیگر با کنار گذاشتن نظریه‌ی ارزش و منطق درونی افکار مارکس سعی می‌کند به هر طریق ممکن سایه‌ای از رابطه‌ی مارکسی استثمار را در قلمرو گردش و مبادله، زنده نگه دارد. این مسئله اشکال روش‌شناختی عامی است که این روزها در میان بسیاری از منتقدان سرمایه‌داری، از جمله منتقدین وطنی رایج است. وقتی سطح انتزاعی (و البته بنیادین) مباحث مارکس را نپذیرید یا به هر دلیلی در تحلیل‌های خود به کار نبرید، نمی‌توانید با تحلیل‌های جزئی و انضمامی او در مخالفت با سرمایه‌داری همراهی کنید. ظواهر پدیداری تنها از طریق درک ذات پدیدارها به درستی قابل مشاهده و تحلیل شدن هستند و گرنه وهم و خیالی بیش نیستند. منطقاً نما و ظاهر هر سازه‌ای باید با فندانسیون و اسکلت آن تطابق داشته باشد؛ دیوارهای سنگی و سیمانی بر اسکلت چوبی دوام نمی‌آورد. نمی‌توان در موضع طرفداری از مارکس قسمت‌هایی از نتایج سیاسی و تاریخی مباحث او را برجسته کرد اما فی‌المثل قانون ارزش او را بی‌اعتبار دانست یا به هر دلیلی از آن استفاده نکرد یا آن را با ملغمه‌ای التقاطی از نظریات ضعیف‌تر جایگزین کرد. مجموعه نظریات مارکس مثل یک سوپرمارکت نیست که هرچه خواستید از آن بردارید و هر چه نخواستید را سر جای خود در قفسه‌ها بگذارید. اگر قرار بر گزینش عناصر یا سطوح تحلیلی باشد باید لاقلاً دلایل دقیق این گزینش به محک منطق مبنایی و بنیادین افکار مارکس گذاشته شود.

دوم، فرض اعتبار استفاده از نظریه‌ی بازی و درک مغشوشی از مفهوم استثمار برای تقویت استدلال‌های طبقاتی و نامعتبر دانستن نظریه‌ی ارزش در این احتجاجات، یک نتیجه‌ی سیاسی مشخص بیش‌تر ندارد: توجیه و تطهیر تجربه‌ی استثنائی سوسیال‌دموکراسی قرن بیستم به عنوان تنها آلترناتیوی که در آن رابطه‌ی کارگر-سرمایه‌دار به شکل بازی برد-برد یا همان مصالحه‌ی طبقاتی مثبت متجلی می‌شود. برای رسیدن به این مصالحه نیز باید لزوماً بین موقعیت‌های دوزاده‌گانه‌ی طبقاتی دست به «ائتلاف گسترده‌ی دموکراتیک» زد که این البته چیزی جز همان ایدئولوژی اصلاح‌طلبانه-طبقه‌متوسطی رایج نیست. البته رایت در ادامه‌ی مقاله‌ی یاد شده، به صورت کاملاً متناقضی ناگهان با فراتر رفتن از منطق مصالحه‌ی طبقاتی مثبت، و بررسی نسبتاً هم‌دلانه‌ی احتمال بازی سوسیالیسم دموکراتیک، مصالحه‌ی طبقاتی مثبت (یا همان مرحله‌ی سوسیال‌دموکراسی) را تلویحاً مقدمه‌چینی برای ورود به فازی می‌داند که در آن تعارضات طبقاتی به مرحله‌ی نهایی قطعیت خود رسیده است و با پیروزی طبقه‌ی کارگر، کنترل اقتصاد و سرمایه‌گذاری در تولید از دست سرمایه‌داران خارج می‌شود؛ اما نه از منطق این‌گذار چیزی می‌گوید و نه از سازوکار و میانجی‌ها و حتی تدریجی یا ناگهانی بودن آن. در نظریه‌ی رایت معلوم نمی‌شود که اگر بازی برد-برد امر مطلوبی است دیگر چرا کارگران باید این بازی را بهم بزنند و از آن غامض‌تر، سرمایه‌داران با چه منطق و مکانیسمی نهایتاً مغلوب شرکای سابق خود خواهند شد. به نظر می‌رسد که رایت در این قسمت از تحلیل خود - به صورت ناخودآگاه - «ساده‌انگاری مارکسیست‌های سنتی»، یعنی غیرقابل رفع دانستن تضاد کار و سرمایه - مگر با غلبه‌ی کارگران بر سرمایه‌داران - را به شیوه‌ی «مارکسیست‌های تجدیدنظرطلب» منطقی دانسته است.

سوم، دیدیم که رایت هم در مقاله‌ی «قدرت طبقه‌ی کارگر...» و هم در سایر آثار خود به طرز وسواس‌گونه انواع بازی‌ها، مدل‌ها، مقاطع، لایه‌ها و موقعیت‌های طبقاتی را دسته‌بندی می‌کند. تمایل به دسته‌بندی افراطی مقولات تاریخی و اجتماعی، نقطه‌ی اشتراک تمام تئوری‌های اجتماعی فرمال و غیرتاریخی است. این قسم دسته‌بندی شبه‌تاریخی مقولات و زیرمجموعه‌سازی‌های پیچیده برای آن‌ها به منظور گنجاندن تمام موارد ممکن و محتمل، صرفاً نشانه‌ی شکست تئورسین در ساخت دستگاهی پویاست. بدیهی است که نمی‌توان همه‌ی شقوق و احتمالات تاریخی و اجتماعی را ذیل یک دسته‌بندی پیشینی گنجاند. راه درست و البته توان‌فرساتر این است که با شناخت منطق‌های درونی پدیدارهای مختلف، دستگاه‌های منطقی استوار و در عین حال منعطفی بسازیم که توانایی توضیح موارد ضد و نقیض و پدیدارهای گوناگون را داشته باشد. به هر حال دسته‌بندی همه‌ی

مقولات و پیش‌بینی تمام شقوق محتمل تلف کردن وقت و انرژی برای رسیدن به هدفی مطلقاً ناممکن و بی‌معناست؛ درست مثل جابه‌جا کردن آب با آک.

نظریه‌ی بازی در مواجهه با مسائل طبقاتی

در نظرگاه مارکسی، چارچوب مستحکم تضاد بنیادین دو اردوگاه بزرگ اجتماعی یعنی اقلیت استثمارگران (سرمایه‌داران) و اکثریت استثمارشوندگان (کارگران) راهنمای صورت‌بندی مواجهات طبقاتی است و بنابراین فارغ از درست یا غلط بودن این چارچوب مسئله‌ی مواجهات طبقاتی نزد مارکسیست‌ها اصل تنظیمی مشخصی دارد. طبیعی است که با کنار گذاشتن چارچوب یادشده (یعنی نظریه و مفهوم مارکسی ارزش و استثمار)، نظریه‌پرداز با مشکلات زیادی برای صورت‌بندی مواجهات طبقاتی روبرو و طبیعتاً مجبور به استفاده از ابزارهای کمکی دیگری خواهد شد تا بلکه مشکلات ناشی از اقدام متهورانه‌ی تئوریک‌اش به نحوی رفع شود. رایب در مقاله‌ی «قدرت طبقه‌ی کارگر...» ابتدا مصالحه‌ی طبقاتی را بر اساس مفهوم **هژمونی** [hegemony] گرامشی و تلقی پرزورسکی [Adam Przeworski] (۱۹۸۵) از این مفهوم (به معنای تضمین بالاتر رفتن مزد همراه با افزایش سود نزد سرمایه‌داران) تبیین می‌کند و فوراً متذکر می‌شود که این تلقی از مصالحه، **مصالحه‌ی طبقاتی منفی** را پوشش می‌دهد و این در حالی است که او به دنبال تبیین منطق **مصالحه‌ی طبقاتی مثبت** است (۲۰۰۰: ۹۶۴-۹۶۶). به همین خاطر با رد شتاب‌زده‌ی کاربرد مفهوم هژمونی و نظریه‌ی گرامشی برای درک مواجهات طبقاتی (با تأکید بر مصالحه‌ی مثبت طبقاتی)، به نظریه‌ی بازی توسل می‌جوید. همین‌جا و پیش از ورود به جزئیات می‌توان مدعی شد که دلیل ناخودآگاه اما نظام‌مند این انتخاب به پیوند و انطباق مفهوم هژمونی گرامشی با مجموعه نظریات مارکس و ناسازگاری منطقی آن با دیدگاه رایب در مورد استثمار مربوط است. به هر حال طرز تلقی رایب از نظریه‌ی هژمونی گرامشی و پیچیدگی‌های آن در مورد تحلیل منازعات طبقاتی، در مقاله‌ی مورد بحث بسیار تقلیل‌گرایانه و استفاده از آن صرفاً برای تبیین مصالحه‌ی طبقاتی منفی (به عنوان بازی برد-باخت و نتیجه‌ی آن یعنی فرسایش و انفعال طبقاتی) قسمی کم‌لطفی تئوریک است. برای توضیح بیش‌تر این مسئله باید برخی از ظرافت‌های نظریه‌ی هژمونی به اختصار مورد بررسی قرار گیرد تا پس از آن امکان مقایسه‌ی کاربردهای نظریه‌ی گرامشی و نظریه‌ی بازی برای فهم مواجهات طبقاتی حاصل آید. در این راه تفسیر پری اندرسون [Perry Anderson] (۱۹۷۶) از آراء گرامشی را مد نظر قرار داده‌ایم.

قبل از هر چیز ذکر دو نکته‌ی مقدماتی ضرورت دارد: اول این که به صورت کلی گرامشی در **دفترهای زندان** (۱۹۷۱) دو معنای متفاوت برای واژه‌ی هژمونی در نظر می‌گیرد که یکی تفوق کارگران بر سایر گروه‌های استثمارشده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری (فی‌المثل دهقانان) در روند مبارزه‌ی طبقاتی است؛ و دیگری، مفهومی گسترده‌تر از هژمونی که هم برای کارگران و هم در مورد سرمایه‌داران، در روند منازعه‌ی طبقاتی کاربردپذیر است. به این طریق هژمونی را می‌توان در جهت‌های متنوعی برای تحلیل مفهوم قدرت طبقاتی به کار برد. دوم هم این که گرامشی نظریات خود را به سیاق ماکیاولی [Niccolò Machiavelli] بر مجموعه‌ای از دوتایی‌ها بنا می‌نهد که به صورت مشخص عبارت‌اند از: اجبار [force] در برابر اقتناع [consent]؛ خشونت [violence] در برابر اجتماعی‌سازی [civilization]؛ شرق (روسیه‌ی تزاری) در برابر غرب (لیبرال‌دمکراسی‌های اروپایی)؛ دولت [state] در برابر جامعه‌ی مدنی [civil society] و استراتژی‌های دوگانه‌ی جنگ متحرک [war of manoeuvre] و جنگ سنگر به سنگر [war of position] (گرامشی، ۱۹۷۱)؛ این دوتایی‌ها کارکرد تحلیلی بسیار مهمی در نوشته‌های پراکنده و پیچیده‌ی او دارند که در ادامه تنها وجه محدودی از آن را ذکر خواهیم کرد.

گرامشی در **دفترهای زندان**، صورت‌بندی‌های گوناگونی از مفهوم هژمونی ارائه می‌دهد (اندرسون، ۱۹۷۶: ۲۶-۳۳)، که همین خود باعث آن می‌شود تا هژمونی به مفهومی دینامیک، خصوصاً برای تبیین رابطه‌ی قدرت و منازعه‌ی طبقاتی، بدل شود. در اصلی‌ترین صورت‌بندی، او با آگاهی از واقعیت دولت‌های سرمایه‌داری در قرن بیستم، رابطه‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی را رابطه‌ای متعادل و متوازن می‌پندارد که در آن هیچ‌یک، بر دیگری ارجحیت ندارد. با این منطق، او هژمونی را نیز به تناسب میان دولت (یا جامعه‌ی سیاسی) و جامعه‌ی مدنی تقسیم و آن را به صورت ترکیبی از اجبار و اقتناع توصیف می‌کند؛ ترکیبی که در آن، اقتناع و وفاق، به وسیله‌ی اجبار و خشونت پنهان، ضمانت شده است. این‌جا باید توجه داشت که گرامشی مفهوم دولت را تنها به دستگاه دولتی و پارلمان محدود نمی‌داند و مدعی است که این مفهوم را باید به نهادهایی از قبیل آموزش،

قانون و سیستم قضایی نیز تعمیم داد (گرامشی ۱۹۷۱: ۲۴۶)؛ در مورد جامعه‌ی مدنی نیز باید گفت که ارجاع آن در نگاه گرامشی همواره به نهادهای غیردولتی نظیر کلیسا، مدارس، اتحادیه‌ها و اصناف است؛ اما او در برخی نوشته‌های خود، در مورد دوگانه‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی، تصریح می‌کند که در واقعیت، تمایز مشخصی مابین این دو وجود ندارد (گرامشی، ۱۹۷۱: ۱۶۰). بنابراین به صورت خلاصه از نگاه گرامشی: هژمونی طبقه‌ی حاکم در نظام‌های سرمایه‌داری مدرن، اقتناع اجتماعی تضمین شده توسط خشونت پنهان است که در مواقع اضطرار از پس پرده بیرون می‌آید و با عاملیت مشترک دولت و جامعه‌ی مدنی بر طبقات دیگر اعمال می‌شود.

حتی با این شرح بسیار مختصر و شدیداً ناکافی از نظریه‌ی هژمونی گرامشی نیز می‌توان به نحو چشم‌گیری بر اشکالات نظریه‌ی **مصلحه‌ی طبقاتی مثبت** اریک آلین رایت واقف شد. در حالی که رایت خود نظریه‌ی هژمونی گرامشی را با اتهام این که صرفاً **مصلحه‌ی طبقاتی منفی** را می‌تواند تبیین کند، کنار گذاشته بود، حالا با وقوف به قسمت‌هایی از نظریه‌ی گرامشی به راحتی می‌تواند، به قلب **واقعیت** سلطه‌ی هژمونیک طبقه‌ی سرمایه‌دار در دوران تاریخی خاصی از فراز و نشیب روابط کار و سرمایه (یعنی دوران بسط دولت‌های رفاه) متهم شود. به نظر می‌رسد که تصور رایت از مضمون هژمونی، چیزی متضاد با اعمال قدرت عریان و در واقع نوعی اقتناع اجتماعی است؛ هرچند رایت اشاره‌ی گذرایی نسبت به مستتر بودن خشونت در مفهوم هژمونی گرامشی نیز دارد اما در مجموع تعریف او از هژمونی بسیار تقلیل‌گرایانه و ناقص است. این در حالی است که مفهوم هژمونی در نوشته‌های گرامشی می‌تواند با توجه به نسبت جامعه‌ی مدنی و دولت در جوامع گوناگون، هم‌چنین نوع استراتژی‌های اتخاذشده توسط طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی حاکم در مواجهه با یکدیگر (جنگ متحرک یا سنگر به سنگر)، ابعاد و جهت‌های متنوعی به خود بگیرد. هژمونی مفهومی با دینامیسم نظری بسیار بالاست که با استفاده از آن شکل رابطه‌ی سلطه‌ی یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر در طیف متنوعی از اقتناع تا اقتناع تضمین‌شده توسط خشونت و خشونت محض و عریان قابل توضیح دادن است. می‌توان با استفاده از نظریه‌ی هژمونی گرامشی مدعی شد که به صورت تاریخی، در برهه‌هایی که قدرت کارگران بر سرمایه‌داران نمی‌چربد و منافع سرمایه به خوبی تأمین می‌شود، غلبه‌ی سرمایه‌داران شکلی تماماً اقتناعی به خود می‌گیرد و در زمانی که قدرت کارگران از حد قابل قبول برای نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه فراتر می‌رود یا به هر دلیلی منافع سرمایه به خطر می‌افتد، غلبه‌ی سرمایه‌داران، شکلی خشونت‌آمیز به خود می‌گیرد.

نظریه‌ی هژمونی، منازعه‌ی طبقاتی را صرفاً در بازی مجموع صفر یا برد-باخت تحلیل نمی‌کند، چراکه ماهیتاً نظریه‌ای تاریخی و پویاست که با لحاظ کردن تمهیداتی از جمله تفکیک جنگ متحرک و جنگ سنگر به سنگر، اساساً در تنگنای نظریه‌ی بازی نمی‌گنجد. رایت در نظریه‌ی **مصلحه‌ی طبقاتی** اش پنج مدل برای روابط کار و سرمایه متصور می‌شود که در آن‌ها، چهار بازی **تضمینی**، **برد-باخت**، **برد-برد**، و **دوراهی زندانی** به صورتی تلویحاً تاریخی، منازعه‌ی طبقاتی را توضیح می‌دهند. خود رایت اما بر بازی **برد-برد** و تضمینی به عنوان منطقی‌ترین و عملی‌ترین بازی تأکید می‌کند. می‌توان مدعی شد که بازی‌های تضمینی و دوراهی زندانی در عمل، چندان برای تبیین منازعه‌ی کار و سرمایه، کارایی ندارند و بازی **برد-برد** نیز تنها برای تبیین مقاطع ثابت دوران دولت‌های رفاه کارکرد دارد (البته اگر به سیاق رایت بدون در نظر گرفتن منطبق‌انباشت و قانون ارزش، بازی سوسیال دموکراتیک را **برد-برد** فرض کنیم). بنابراین باید پذیرفت که در مقاطع تاریخی دیگر (غیر از مقطع دولت رفاه آن هم با تسامح و تجاهل نظری) بازی کار و سرمایه عمدتاً از مدل **برد-باخت** پی‌روی می‌کند و حتی از آن نیز بیش‌تر می‌توان ادعا کرد که مدل **برد-باخت** در مقاطع بحرانی (چه بحران در سیستم اقتصادی و چه بحران ناشی از افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر و تهدید شدن منافع سرمایه‌داران) به یک **چیکن گیم** (بازی ترسوها) [chicken game] تمام عیار میان کارگران و سرمایه‌داران بدل می‌شود. در این بازی دو راننده در موقعیتی قرار می‌گیرند که باید اتومبیل‌های خود را با سرعت زیادی به سمت هم‌دیگر برانند؛ بازنده‌ی این بازی کسی است که زودتر فرمانش را بچرخاند و از مسیر منحرف شود. در این بازی احتمال فروپاشی دوطرفه، **برد یک طرفه** و **باخت دو طرفه** (چیزی که رایت به آن **مصلحه‌ی منفی** می‌گوید) نیز وجود دارد، اما یقیناً در آن خبری از **برد دو طرفه** (مصلحه‌ی مثبت) نخواهد بود.

پیشنهادی نظری برای فهم دقیق‌تر قدرت طبقاتی

وجوهی از نظریه‌ی قدرت طبقاتی رایت فارغ از اشکالات بنیادین حاکم بر روح کلی آن، واجد امکاناتی خلاقانه است که

بررسی مجزای آن‌ها مزیت‌هایی دارد. رایت قدرت طبقاتی را چنین تعریف می‌کند: «در بستر تحلیل طبقاتی، قدرت می‌تواند به مثابه‌ی ظرفیت افراد یا سازمان‌ها برای تحقق بخشیدن به منافع طبقاتی خود درک شود» (۲۰۰۰: ۹۶۲). پس از آن، به قدرت سازمانی یا تشکیلاتی طبقه‌ی کارگر می‌پردازد و آن را «صورت‌های مختلف قدرت، که از سازمان‌های جمعی [یا سازمان‌یابی جمعی] کارگران نظیر اتحادیه‌ها و احزاب و حتی اشکال گوناگون دیگری نظیر شوراهای کار یا نهادهای نمایندگی... و در شرایط خاصی حتی سازمان‌یابی‌های محلی [community organizations]، نشأت می‌گیرند» تعریف می‌کند (۲۰۰۰: ۹۶۲)؛ نهایتاً، او قدرت سازمانی کارگران را در نقطه‌ی مقابل **قدرت ساختاری کارگران** [working-class structural power] قرار می‌دهد و مورد اخیر را قدرت ناشی از جایگاه کارگران در نظام اقتصادی تعریف می‌کند. او قدرت ساختاری کارگران را به قدرت افراد در بازار کار یا به عنوان قدرت گروهی از کارگران در یک بخش کلیدی از صنعت، نسبت می‌دهد (۲۰۰۰: ۹۶۲).

رایت در ادامه، محل منازعه و به تبع آن مصالحه‌ی طبقاتی را ابتدا در سه بستر نهادی [institutional contexts] شامل **کارخانه‌ها، بازارها، دولت‌ها**؛ و پس از آن در سه قلمرو تولید [the sphere of production]، مبادله [the sphere of exchange] و سیاست [the sphere of politics] دسته‌بندی می‌کند. قلمرو تولید به کارخانه‌ها، کارگاه‌ها و کمپانی‌ها، یعنی مکان‌های تولیدی که در آن کارگران استخدام و سرمایه‌گذاری انجام می‌شود، معطوف است. قلمرو مبادله به بازار کار و همه‌ی انواع بازارهای کالایی و حتی در مواردی بازارهای مالی نسبت داده می‌شود و قلمرو سیاست به حوزه‌ی ایجاد و اعمال سیاست‌های دولتی و مدیریت اجرایی قوانین مربوط می‌شود (۲۰۰۰: ۹۶۳). از آنجایی که مباحث رایت در این مقاله عمدتاً به قدرت سازمانی طبقه‌ی کارگر متمرکز است، او شکل غالب قدرت سازمانی کارگران در قلمرو مبادله را اتحادیه‌های کارگری، در قلمرو تولید، شوراهای کار [works councils] و در قلمرو سیاست، احزاب می‌داند (۲۰۰۰: ۹۶۴). مصالحه‌ی طبقاتی در قلمرو مبادله می‌تواند در بازارهای منطقه‌ای، محلی یا ملی واقع شود، در قلمرو تولید به کارخانه محدود می‌ماند و در قلمرو سیاسی در سطح دولت-ملت [nation state] خواهد بود (۲۰۰۰: ۹۸۴). سیلور در ادامه با ارجاع به رایت، قدرت ساختاری را به دو زیرمجموعه تقسیم می‌کند: او نخستین شکل قدرت ساختاری را همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردیم با جعل نادرست و اثری توان چانه‌زنی، **توان چانه‌زنی در بازار کار** [marketplace bargaining power] می‌نامد و آن را قدرتی تعریف می‌کند که به طور مستقیم از بازار پُر تقاضا برای نیروی کار نشأت می‌گیرد. شکل دوم این قدرت که او آن را **توان چانه‌زنی در محل کار** [workplace bargaining power] نامیده است از موقعیت استراتژیک گروه خاصی از کارگران در یک بخش کلیدی صنعتی به دست می‌آید. او سپس می‌افزاید که توان چانه‌زنی در بازار کار می‌تواند اشکال گوناگونی به خود بگیرد از جمله: ۱. برخورداری از تخصص‌های کمیابی که مورد نیاز کارفرمایان باشد؛ ۲. نرخ پایین بیکاری؛ ۳. امکان خروج کامل از بازار کار و گذران زندگی از راه مشاغل غیرمزدی برای کارگران. (۱۳۹۲: ۴۱ تا ۴۲).

واضح است که این جا قصد نداریم هم‌چون سیلور و جوهری از چارچوب رایت را بی‌توجه به سایر قسمت‌ها و مبانی اصلی نظریات او انتخاب و بعد قسمت‌هایی از تئوری تاریخی مارکس را به صورت بیرونی به آن تزریق کنیم. چنین عملی نقض غرض است. راه درست این است که امکانات تئوریک رایت را با رویکردی انتقادی در خدمت تئوری تاریخی مارکس درآوریم (البته بدون استفاده از اصطلاح غلط توان چانه‌زنی) و نه بالعکس. مارکس میان «جنبش‌های اقتصادی» طبقه‌ی کارگر و «جنبش‌های سیاسی» آن، تمایزی ساده اما بسیار کاربردی و مهم، قائل شده است. از نگاه او:

هر جنبشی که در آن طبقه‌ی کارگر به عنوان یک طبقه در مقابل طبقات حاکم قد علم می‌کند و می‌کوشد با فشار از خارج آن‌ها را مجبور به تسلیم کند، یک جنبش سیاسی است. برای مثال، اقدام کارگران در یک کارخانه‌ی خاص و یا حتی یک حرفه‌ی خاص برای مجبور کردن سرمایه‌داران منفرد به کوتاه کردن زمان کار روزانه از طریق اعتصاب و نظایر آن یک جنبش کاملاً اقتصادی است. اما جنبش کارگران برای اجرای قانون هشت ساعت کار روزانه و قوانین نظیر آن، یک جنبش سیاسی است (مارکس و انگلس، ۱۳۹۳: ۱۶۷؛ از صورت‌جلسات شورای عمومی انترناسیونال اول).

این تمایز ساده باعث می‌شود تا ما بتوانیم قدرت طبقه‌ی کارگر را در دو سطح و نوع متمایز، یعنی سطح تحقق اهداف سیاسی و سطح حفظ و بهبود وضعیت معیشتی، تحلیل کنیم. در اولی اهداف و منافع کلان و بلندمدت کارگران مد نظر قرار می‌گیرد و در دومی اهداف و منافع کوتاه‌مدت و فوری آن‌ها. طبیعی است که نوع و سطح مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر به میزان قدرت

سازمان یافته و امکانات در دسترس اش بستگی دارد و منطقاً در برهه‌های تاریخی مختلف دچار تغییراتی می‌شود. مبارزه در سطح معیشتی به قدرت سازمان یافته‌ی کم‌تری نیازمند است، طبعاً هزینه‌های کم‌تری نیز برای کارگران دارد و محل منازعه نیز در آن عموماً محل تولید یا نهایتاً منطقه است و کم‌تر به سطح دولت-ملت ارتقا می‌یابد. این موارد در جنبش‌های سیاسی کاملاً متفاوت هستند، یعنی کارگران باید از درجه‌ی سازمان یافتگی و قدرت بسیار بالایی برخوردار باشند تا بتوانند منافع بلندمدت و اهداف رادیکال خود را در سطح دولت-ملت (و طبیعتاً هم‌زمان با آن در سطح جهانی) پی‌گیری کنند.

با اقتباس ایده‌ی مارکس در مورد دوگانگی جنبش‌های سیاسی و اقتصادی (معیشتی) طبقه‌ی کارگر، می‌توان چنین گفت که به صورت کلی منازعات طبقاتی در دو تراز متفاوت سیاسی و معیشتی پی‌گیری می‌شوند. در تراز اول اهداف و منافع کلان و بلندمدت طبقاتی و نهایتاً کسب قدرت سیاسی مد نظر قرار می‌گیرد و در تراز دوم اهداف و منافع کم‌ترسیاسی، کوتاه‌مدت و فوری. در اولی به نیروی سازمان یافته‌تر و آگاهی طبقاتی نیاز هست و در دومی صرفاً غریزه بقا و عقل معاش کارگران را در سطوح محلی و منطقه‌ای مجبور به سازمان‌دهی می‌کند. طبیعتاً مبارزات طبقاتی می‌توانند از تراز معیشتی به تراز سیاسی ارتقاء یابند یا بالعکس از تراز سیاسی به تراز معیشتی سقوط کنند. به تبعیت از تفکیک کاربردی رایت می‌توان محل وقوع منازعات معیشتی و سیاسی را در سه قلمرو تولید، مبادله و سیاست (کارخانه، بازار، دولت) متمرکز دانست.

پیش از ادامه‌ی بحث اصلی باید در نظر داشته باشیم که با توجه به پای‌بند نبودن رایت به نظریات بنیادین مارکس، طبیعتاً سه قلمرو تولید، مبادله و سیاست با مبانی نظری و سیاسی مارکس انطباق مفهومی کامل ندارد، بنابراین برای هم‌گام‌سازی آن‌ها با تفکیک سیاسی جنبش‌های طبقه‌ی کارگر نزد مارکس ناگزیر از ارتقاء انتقادی این سه قلمرو هستیم. به همین خاطر چند شرط برای تصریح مفهومی این سه قلمرو لحاظ می‌کنیم: نخست، این سه قلمرو از نگاه ما (و نه لزوماً رایت و سیلور) با سپهرهای تولید و بازتولید سرمایه (تولید و گردش) منطبق‌اند. از آنجایی که تولید و بازتولید سرمایه، فرایندی واحد و در واقع دو روی یک سکه است، قلمروهای تولید، مبادله و سیاست نیز در تحلیل نهایی هر سه، واحد غیرقابل تفکیک شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه را شکل می‌دهند. دوم، اگرچه ارزش در سپهر مبادله تحقق پیدا می‌کند و در سپهر سیاست از کلیت فرایند تولید و بازتولید سرمایه (در واقع نظام اجتماعی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه) حراست می‌شود، اما قلمرو تولید به عنوان سپهر ارزش‌آفرین، هسته‌ی مرکزی و موتور محرک شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه غافل شویم. و چهارم، تنش طبقاتی در قلمرو تولید، تضاد کار و سرمایه است این تضاد مرکزی در قلمرو مبادله خود را در شکل تنش رونق-بحران بروز می‌دهد و در قلمرو سیاست شکل تنش انباشت-مشروعیت به خود می‌گیرد.

به ادامه‌ی بحث در مورد قدرت طبقاتی در ترازهای معیشتی و سیاسی باز می‌گردیم: منازعات معیشتی در قلمرو تولید با عاملیت نمایندگان و تشکل‌های متعارف کارگری، در قلمرو مبادله توسط اتحادیه‌های منطقه‌ای یا میانی و در قلمرو سیاست توسط کنفدراسیون‌های کارگری یا اتحادیه‌های سراسری پی‌گیری می‌شود. منازعات سیاسی اما در محل تولید با عاملیت شوراهای رادیکال‌شده‌ی کارگری و افراد یا نمایندگان مستقل پیش می‌رود؛ در قلمرو مبادله توسط اتحادیه‌های کارگری ناهمنوا با سیستم و در قلمرو سیاست توسط احزاب کارگری و رسانه‌های مستقل. البته این قلمروها و عاملیت‌ها در دو تراز سیاسی و معیشتی ممکن است در نقاط بسیاری اشتراک و هم‌پوشانی داشته باشند اما به هر طریق نهایتاً اهداف مبارزاتی دو تراز یادشده متفاوت از یکدیگرند.

ضمناً به تبعیت از رایت می‌توانیم بپذیریم که کارگران دو نوع قدرت سازمانی (تشکیلاتی) و ساختاری دارند، که قدرت ساختاری خود شامل دو نوع قدرت در محل کار و قدرت در بازار کار می‌شود. تفکیک رایت برای منازعات معیشتی را بدون تغییر می‌پذیریم اما در مورد منازعات سیاسی باید نکاتی را لحاظ کرد. در تراز سیاسی قدرت کارگران عموماً از نوع سازمانی است و حتی سایر اشکال قدرت‌نمایی‌ها از قبیل اعتصاب عمومی و نظایر آن را نیز می‌توان به قدرت سازمانی آنان نسبت داد. بنابراین قدرت کارگران در تراز سیاسی به صورت عام تماماً سازمانی است. ولی به صورت خاص از آنجایی که مواردی نظیر اعتصاب به موقعیت ساختاری کارگران در فرایند تولید مرتبط است، باید قائل به وجود قدرت ساختاری در محل کار نیز بود. اما قدرت ساختاری در بازار کار، کاربرد چندانی برای فهم تراز سیاسی مبارزات طبقاتی کارگران ندارد.

در نهایت باید چنین گفت که تراز سیاسی یا معیشتی، محل تمرکز منازعات طبقاتی، نوع استراتژی طبقاتی اتخاذ شده و مدل مبارزاتی دو طبقه‌ی متخاصم، بسته به شرایط تاریخی-اجتماعی، نوع رابطه‌ی دولت و جامعه‌ی مدنی، توازن قوای طبقاتی و نقش طبقات میانی، در جوامع مختلف و ادوار تاریخی گوناگون متفاوت است و می‌تواند از تفوق کامل بورژوازی تا مقاطع گذار و دوران‌های انقلابی را پوشش دهد. مزیت این سطح‌بندی علاوه بر حذف نظریه‌ی بازی، اصلاح وجوه ایستای چارچوب رایت و پالایش زبانی نظریه‌ی قدرت طبقاتی (با حذف اصطلاح توان‌چانه‌زنی)، از بین بردن توهمات سیاسی است. فی‌المثل در دورانی که جنبش‌های طبقه‌ی کارگر عموماً در تراز معیشتی و در سپهرهای تولید و مبادله است، کسانی با هیاهوی سیاسی پیرامون مبارزات معیشتی یا چند حرکت استثنائی سیاسی، وقایع را به گونه‌ای جلوه می‌دهند که گویی جامعه در آستانه‌ی تحولات طبقاتی بسیار بزرگی است، در حالی که عملاً در دوران رکود طبقاتی قرار دارد. این افراد عموماً همان‌هایی هستند که در سطح تئوریک به نظریات رادیکال پشت‌پا می‌زنند اما در سطح شعار به صورت هیجانی خود را افراد و جریان‌های انقلابی جلوه می‌دهند. تأکید بر شناسایی تراز معیشتی یا سیاسی جنبش، نوع رابطه‌ی دولت و طبقات میانی و محل تمرکز منازعات، لاف‌ها را از خسارات این گونه افراد و جریان‌ها می‌کاهد. نتیجه‌ی رادیکالیسم پوشالی در شعار و محافظه‌کاری در نظریه، چیزی جز انفعال و سرخوردگی در عمل نیست.

*میلاد عمرانی این مقاله را چند بار بازخوانی کرده است و از نظراتش بهره برده‌ام؛ از او سپاسگزارم.

پانویس‌ها

[۱] مقصود رایت از در کنار هم قرار دادن مارکسیست‌ها و نئوکلاسیک‌ها این نیست که نئوکلاسیک‌ها درست به روش مارکسیست‌ها تضاد کار و سرمایه را بنیادین می‌پندارند. او توضیح می‌دهد که نئوکلاسیک‌ها قدرت سازمانی کارگران را برهم‌زننده‌ی تعادل بازار تلقی می‌کنند و با همین منطق نیز، معتقدند که نباید حضور آن‌ها را در بازار رقابتی تحمل کرد؛ نتیجه‌ی این شیوه‌ی تفکر، پذیرش عدم امکان مصالحه و سازش طبقاتی میان کارگران و سرمایه‌داران از جانب نئوکلاسیک‌هاست. </p></div><div data-bbox="114 560 888 601" data-label="Text"><p>[۲] این مسئله در سطح سیاسی و رسانه‌ای سابقه‌ی طولانی تری دارد. به گونه‌ای که در یکی از پیش‌نویس‌های قانون کار سال ۱۳۶۹ حتی از لغت «کارپذیر» به جای لفظ «کارگر» نیز استفاده شده است.</p></div><div data-bbox="817 641 872 660" data-label="Section-Header"><h2>منابع</h2></div><div data-bbox="114 675 888 900" data-label="List-Group"><p>خیراللهی، علیرضا (۱۳۹۷). کارگران بی‌طبقه؛ توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب، تهران: انتشارات آگاه.</p><p>رایت، اریک (۱۳۹۷). چه چیز در طبقه‌ی میانی «میانی» است؟، مترجم: دلشاد عبادی، وب‌سایت نقد: مهر ماه ۱۳۹۷.</p><p>سیلور، بوری (۱۳۹۲). نیروهای کار؛ جنبش‌های کارگری و جهانی‌سازی از ۱۸۷۰ تا کنون، مترجم: سوسن صالحی، تهران: انتشارات دات.</p><p>کالینیکوس، الکس (۱۳۹۶). طبقه‌ی متوسط جدید و سیاست سوسیالیستی، مترجم: نامشخص، ناشر: نامشخص (نسخه‌ی الکترونیکی).</p><p>مارکس، کارل (۱۳۸۶). سرمایه؛ نقدی بر اقتصاد سیاسی (جلد اول)، مترجم: حسن مرتضوی، تهران: انتشارات آگاه.</p><p>مارکس، کارل؛ انگلس، فردریش (۱۳۹۳). اتحادیه‌های کارگری، مقدمه و ویرایش: کنت لپیدس، ترجمه‌ی محسن حکیمی، تهران: نشر مرکز.</p></div><div data-bbox="475 917 521 968" data-label="Page-Footer"><p>نقد</p><p>۸۸۷</p></div>

- Anderson, P. (1976), 'The Antinomies of Antonio Gramsci ', New Left Review, Vol. 100, PP. 5-78
- Carchedi, G. (1989), 'Classes and Class Analysis', in Erik Olin Wright and others, The Debate On Classes, New York: Verso
- Gramsci, A. (1971), 'Selections from The Prison Notebooks of Antonio Gramsci', Edited and translated by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith, New York: International Publishers
- Jonna, R. J and Foster, J. B. (2016). 'Marx's Theory of Working-Class Precariousness – And Its Relevance Today', Monthly Review, Vol. 67, pp. 21-45
- Przeworski, A. (1985). 'Capitalism and Social Democracy', Cambridge: Cambridge University Press
- Roemer, J. (1982). 'A General Theory of Exploitation and Class', Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press
- Wright, E. O. (1985). 'Classes', London: Verso
- Wright, E. O. (2000). 'Working-Class Power, Capitalist-Class Interests, and Class Compromise', American Journal of Sociology, 105 (4), January, 957-1002



فهم طبقه

تلاش برای دستیابی به یک رویکرد تحلیلی یک پارچه

نوشته‌ی: اریک آلین رایت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۹ ژانویه ۲۰۱۸

در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ که شروع به نوشتن درباره‌ی طبقه کردم، علم اجتماعی مارکسیستی و پوزیتیویستی را دو پارادایم اساساً متفاوت و قیاس‌ناپذیر [incommensurable] قلمداد می‌کردم که در ستیز با یک‌دیگرند. استدلالم این بود که مارکسیسم از فروض معرفت‌شناختی و رویکردهای روش‌شناختی منحصربه‌فردی برخوردار است که بنیاداً در مقابل فروض و رویکردهای علم اجتماعی جریان غالب قرار دارد. در آن فاصله، در چند نوبت منطق بنیادی رویکردم به واکاوی طبقاتی را بازاندیشی کردم. [۱] گرچه کماکان به فعالیت درون سنت مارکسیستی ادامه می‌دهم، دیگر مارکسیسم را پارادایم جامعی تلقی نمی‌کنم که ذاتاً با جامعه‌شناسی «بورژوایی» ناهم‌ساز است. [۲]

هرچند پیش‌تر چنین استدلال می‌کردم که واکاوی طبقاتی مارکسیستی در مقابل رقبای اصلی جامعه‌شناختی‌اش — به‌ویژه رویکردهای وبری و دیگر رویکردهایی که در پژوهش‌های خط اصلی قشربندی [اجتماعی] استفاده می‌شوند — از برتری‌ای عام برخوردار است، در حال حاضر این نظر را دارم که تمامی این راه‌های متفاوت واکاوی طبقاتی می‌توانند از طریق شناسایی فرایندهای علی متفاوتی که دست‌اندرکار شکل‌دهی به جنبه‌های خُرد و کلان نابرابری در جوامع سرمایه‌داری هستند، بالقوه در راستای فهمی غنی‌تر به خدمت گرفته شوند. سنت مارکسیستی از این‌رو پیکره‌ای ارزشمند از ایده‌ها تلقی می‌شود که

با موفقیت سازوکارهایی واقعی را در رابطه با طیف گسترده‌ای از مسائل پُراهمیت شناسایی می‌کند، اما این بدان معنا نیست که این سنت تنها رویکردی است که از توانایی شناسایی چنین سازوکارهایی برخوردار است. از این رو، پژوهش‌های جامعه‌شناختی مارکسیست‌ها در عمل باید سازوکارهای منحصربه‌فردی را که از سوی رویکرد مارکسیستی شناسایی شده‌اند با دیگر فرایندهای علی‌ای ترکیب کنند که به نظر می‌رسد به وظیفه‌ی تبیینی یادشده مرتبط است. [۳] چیزی جایگزین «جنگ بزرگ پارادایم‌ها» شده که می‌توان آن را «واقع‌گرایی پراگماتیستی» [pragmatist realism] خواند.

برای پرهیز از پیچیده شدن بحث، در ادامه بر سه دسته از فرایندهای علی مرتبط با واکاوی طبقاتی تمرکز خواهیم کرد که هر یک با نخله‌ای متفاوت در نظریه‌ی جامعه‌شناختی پیوند دارند. نخستین جریان طبقات را در نسبت با ویژگی‌ها و شرایط زندگی مادی افراد شناسایی می‌کند. دومین جریان بر این تمرکز دارد که برخی از موقعیت‌های اجتماعی چگونه در عین حال که توانایی کنترل بر منابع اقتصادی را به برخی از افراد اعطا می‌کند، برخی دیگر را از این کنترل محروم می‌کند — ذیل این رویکرد، طبقات در نسبت با فرایندهای «فرصت‌اندوزی» [opportunity hoarding] تعریف می‌شوند. رویکرد سوم، سازوکارهای سلطه و استثمار را ساختاریش طبقات می‌داند، سازوکارهایی که ذیل موقعیت‌های اقتصادی مشخص به برخی از افراد امکان اعمال قدرت بر زندگی و فعالیت‌های دیگران اعطا می‌کند. رویکرد نخست رویکردی است که در تحقیقات قشربندی به کار می‌رود، رویکرد دوم چشم‌اندازی وبری است و رویکرد سوم در پیوند با سنت مارکسیستی قرار دارد.

ویژگی‌ها و شرایط

طبقات، هم از نظر جامعه‌شناسان و هم عموم مردم، اساساً مطابق با ویژگی‌ها و شرایط زندگی افراد درک می‌شود. ویژگی‌هایی هم‌چون جنس، سن، نژاد، دین، هوشمندی، تحصیلات، موقعیت جغرافیایی و غیره، برای اموری که قصد تبیین‌شان را داریم، از وضعیت سلامت گرفته تا رفتار انتخاباتی و کنش‌های فرزندپروری، و ویژگی‌هایی بااهمیت تلقی می‌شوند. برخی از این ویژگی‌ها در هنگام تولد و برخی دیگر بعدها در زندگی کسب می‌شوند؛ برخی ثبات دارند و برخی دیگر به وضعیت مشخص طبقاتی فرد وابسته‌اند و متعاقباً ممکن است در طول زمان تغییر کنند. در رویکرد قشربندی، می‌توان افراد را بر مبنای شرایط مادی‌ای نیز طبقه‌بندی کرد که در آن زندگی می‌کنند: آپارتمان‌های شلوغ و زنده، خانه‌های دل‌پذیر حومه‌ی شهر یا عمارت‌های واقع شده در شهرک‌های حفاظت‌شده [gated communities]، فقر مصیبت‌بار، درآمد مکفی یا ثروت گزاف و غیره. بنابراین، «طبقه» ناظر بر آن ویژگی‌های از لحاظ اقتصادی بااهمیتی است که در یک اقتصاد بازار به فرصت‌ها و انتخاب‌های افراد و از این رو، شرایط مادی آن‌ها شکل می‌دهد. از این منظر، طبقه را نه می‌توان صرفاً با ویژگی‌های فردی افراد و نه با شرایط مادی زندگی آن‌ها تعریف کرد، بلکه طبقه راهی است برای سخن گفتن از هم‌پیوندی بین این دو.

از منظر این رویکرد، ویژگی فردی اصلی در جوامع توسعه‌یافته از نظر اقتصادی تحصیلات است، هرچند برخی جامعه‌شناسان علاوه بر این، بعضی از ویژگی‌های گذراتر هم‌چون منابع فرهنگی، ارتباطات اجتماعی و حتی انگیزه‌های فردی را نیز ملاحظه می‌کنند. [۴] هرگاه این ویژگی‌ها و شرایط متفاوت زندگی به‌شکلی گسترده در یک دسته [cluster] قرار گیرند، این دسته‌ها را می‌توان «طبقات» نامید. در این برداشت، «طبقه‌ی میانی» به کسانی اشاره دارد که به میزان کافی از تحصیلات و پول برخوردارند و می‌توانند تمام‌وکمال در یک شیوه‌ی زیست «رایج»، که به‌شکلی مبهم تعریف شده (شیوه‌ی زیستی که ممکن است برای مثال شامل برخی الگوهای خاص مصرف شود)، سهمین شوند. «طبقه‌ی فوقانی» به افرادی اشاره دارد که ثروت، درآمد بالا و ارتباطات اجتماعی‌شان به آن‌ها این امکان را می‌دهد که مجزا از مردم «عادی» زندگی کنند؛ و «طبقه‌ی تحتانی» نیز اشاره به افرادی دارد که فاقد تحصیلات و منابع فرهنگی کافی برای برخورداری از یک زندگی امن و بالاتر از خط فقر هستند. دست‌آخر، «فردستان» [underclass] کسانی هستند که در فقر شدید زندگی می‌کنند و به‌واسطه‌ی فقدان تحصیلات و مهارت‌های ابتدایی لازم برای اشتغال باثبات، از جریان اصلی جامعه به‌حاشیه رانده شده‌اند.

دغدغه‌ی اصلی جامعه‌شناسان در رویکرد مبتنی بر ویژگی‌های فردی، فهم این موضوع است که افراد چگونه خصلت‌هایی را کسب می‌کنند که آن‌ها را در یک طبقه‌ی خاص قرار می‌دهد. با توجه به این که جایگاه اقتصادی و پاداش‌های افراد در جوامعی که جامعه‌شناسان در آن‌ها زندگی می‌کنند، عمدتاً از رهگذر اشتغال در مشاغل مزدی به‌دست می‌آید، پژوهش در

این سنت اساساً بر فرایندی متمرکز بوده است که منابع فرهنگی، انگیزشی و آموزشی موثر بر اشتغال در بازار کار را در اختیار افراد می‌گذارد. از آنجا که شرایط زندگی در کودکی مشخصاً اهمیت قابل توجهی در این فرایندها دارد، این رویکرد به آنچه معمولاً «زمینه‌ی طبقاتی» [class background] خوانده می‌شود — یعنی پس‌زمینه‌ی خانوادگی‌ای که این ویژگی‌های اصلی در آن کسب می‌شوند — توجه فراوانی دارد. منطق علی این دست فرایندهای طبقاتی به‌شکلی ساده‌شده در شکل ۱ به نمایش درآمده است

شکل ۱: رویکرد مبتنی بر ویژگی‌های فردی در مطالعه‌ی طبقه و نابرابری



مسئله‌ی مهارت‌ها، تحصیلات و انگیزه‌ها عوامل تعیین‌کننده‌ی مهمی در چشم‌انداز اقتصادی افراد هستند. باین‌حال، آنچه در این رویکرد به طبقه غایب است، هرگونه ملاحظه‌ی جدی نابرابری موجود در موقعیت‌هایی است که افراد در آن‌ها قرار گرفته‌اند یا ماهیت نسبی این موقعیت‌ها. تحصیلات تعیین‌کننده‌ی نوع مشاغلی است که افراد به آن دست پیدا می‌کنند، اما چرا برخی مشاغل «بتر» از دیگر مشاغل‌اند؟ چرا برخی مشاغل قدرت قابل توجهی را به فرد اعطا می‌کنند درحالی‌که دیگر مشاغل چنین نیستند؟ و آیا هیچ ارتباطی بین قدرت و ثروتی که برخی از آن بهره‌منداند و برخی دیگر محروم، وجود دارد؟ در رویکردهای دیگر به واکاوی طبقاتی، به جای آن‌که منحصراً بر فرایندی متمرکز شود که از رهگذر آن افراد در موقعیت‌های مختلف دسته‌بندی می‌شوند، بررسی ماهیت خود این موقعیت‌ها نقطه عزیمت قرار می‌گیرند.

فرصت‌اندوزی

رویکرد دوم که طبقات را بنا بر دسترسی به، و محرومیت از، فرصت‌های اقتصادی مشخصی تعریف می‌کند، تمرکزش را بر «فرصت‌اندوزی» قرار می‌دهد — مفهومی که عمیقاً در پیوند با آثار ماکس وبر قرار دارد. [۵] برای شاغلان برخی از مشاغل خاص، این‌که بتوانند به روش‌های گوناگون مانع از دسترسی دیگران به این مشاغل شوند اهمیت فراوانی دارد، چراکه به این ترتیب می‌توانند درآمدهای بالا و مزیت‌های ویژه‌ای را برای این مشاغل کسب کنند. گاهی به این فرایند به‌عنوان «انحصار اجتماعی» [social closure] اشاره می‌شود که از رهگذر آن دسترسی به یک موقعیت محدود می‌شود. یکی از راه‌کارها پدیدآوردن مقتضیاتی است که برآورده ساختن‌شان برای افراد هزینه‌بر باشد. مدارک تحصیلی اغلب چنین خصلتی دارند: سطوح بالای آموزش سطوح بالای درآمد را به‌دنبال دارند، تاحدی به این علت که محدودیت‌های چشم‌گیری بر سر راه عرضه‌ی افراد دارای تحصیلات عالی وجود دارد. فرایندهای مربوط به پذیرش، شهریه‌ها، مخاطره‌گریزی افراد با درآمدهای کم در دریافت وام‌های کلان [به‌منظور تحصیل م] و غیره، همگی در جهت منافع کسانی که دارای مشاغل نیازمند به این صلاحیت‌ها هستند، مانع از دسترسی [گسترده م] به تحصیلات عالی می‌شوند. اگر تلاشی عظیم در جهت بهبود سطح تحصیلات افراد دارای تحصیلات پایین صورت می‌گرفت، خود این امر باعث کاهش ارزش تحصیلات برای کسانی که تحصیلات بالاتری داشتند می‌شد، چراکه ارزش تحصیلات عالی تا اندازه‌ی زیادی وابسته به کمیابی آن است. سازوکار فرصت‌اندوزی به صورتی طرح‌وار در شکل ۲ به نمایش درآمده است.

شکل ۲: رویکرد مبتنی بر فرصت‌اندوزی در مطالعه‌ی طبقه و نابرابری



برخی ممکن است به این شیوه از سرشت‌نمایی مدارک تحصیلی اعتراض کنند. برای مثال، اقتصاددانان استدلال می‌کنند که تحصیلات باعث پدید آمدن «سرمایه‌ی انسانی» [Human Capital] می‌شود که افراد را مولدتر می‌سازد و از همین روست که کارفرمایان تمایل دارند برای افراد تحصیل کرده مزد بالاتری بپردازند. اما با این که در برخی موارد، پرداخت‌های بالاتری که با تحصیلات بالاتر همراه می‌شوند بازتاب تفاوت در بارآوری است، این موضوع فقط گوشه‌ای از ماجراست. سازوکارهای گوناگونی که افراد را از دستیابی به تحصیلات باز می‌دارند و از همین رو عرضه‌ی افراد [باصلاحیت م] را برای یک شغل محدود می‌کنند نیز به همان اندازه از اهمیت برخوردارند. می‌توان با یک آزمایش فرضی ساده نشان داد که این فرایند چگونه عمل می‌کند: تصور کنید ایالات متحده مرزهایش را باز کند و اجازه دهد که هر شخصی از هر کجای جهان که دارای مدرک در زمینه‌ی پزشکی، مهندسی یا علوم کامپیوتر است، به این کشور بیاید و در حرفه‌ی خود مشغول به کار شود. افزایش گسترده‌ی عرضه‌ی افراد دارای این مدارک، حتی اگر باعث تقلیل سطح دانش و مهارت کسانی نشود که پیش‌تر در این کشور از چنین مدارک تحصیلی‌ای برخوردار بودند، اما توانایی درآمدزایی آنان را تضعیف می‌کند. حقوق شهروندی در حکم نوعی «گواهی‌نامه»ی ویژه و مؤثری است که به افراد این امکان را می‌دهد که نیروی کارشان را در یک بازار کار مشخص به فروش بگذارند.

صدور مجوزها و گواهی‌نامه‌ها مشخصاً سازوکارهای مهمی برای فرصت‌اندوزی هستند، اما بسیاری از ابزارهای نهادی، در موقعیت‌ها و بزنگاه‌های مختلفی، به کار گرفته می‌شوند تا از مزیت‌ها و خاص‌بری‌های گروه‌های مشخص حفاظت کند: موانع مربوط به رنگ پوست که اقلیت‌های نژادی را از دستیابی به بسیاری از مشاغل در ایالات متحده باز می‌داشت، به‌ویژه (هرچند نه صرفاً) در جنوب تا دهه‌ی ۱۹۶۰. موانع مربوط به ازدواج و جنسیت که تا بخش اعظمی از سده‌ی بیستم در اغلب کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته، باعث محدودیت دسترسی زنان به برخی از مشاغل می‌شد؛ دین، معیارهای فرهنگی، آداب رفتاری، لهجه — همگی سازنده‌ی سازوکارهای طرد [exclusion] هستند. شاید بتوان گفت مهم‌ترین سازوکار طرد حقوق مربوط به مالکیت خصوصی بر وسایل تولید است. شکل محوری انحصار که دسترسی به «شغل» کارفرمایی را تعیین می‌کند، حقوق مالکیت خصوصی است. اگر کارگران اقدام به تسخیر کارخانه و گرداندن آن کنند، در واقع در حال به‌چالش کشیدن طردشدنشان از دایره‌ی کنترل بر وسایل تولید هستند؛ در عین حال، توانایی مالکان برای کسب سود، در گرو دفاع از این طرد است. بنابراین، تقسیم‌بندی طبقاتی اساسی بین سرمایه‌داران و کارگران — که در هر دو سنت جامعه‌شناسی وبری و مارکسی به رسمیت شناخته می‌شود — از چشم‌انداز وبری، هم‌چون بازتابی از یک شکل خاص از فرصت‌اندوزی درک می‌شود که از رهگذر قواعد قانونی مربوط به حقوق مالکیت تحمیل می‌شود.

آن دسته از سازوکارهای منحصراًکننده که در چارچوب رویکرد فرصت‌اندوزی به ساختارهای طبقاتی شکل می‌دهند، صرفاً در میان ممتازترین اقشار عمل نمی‌کند. اتحادیه‌های کارگری نیز می‌توانند با حمایت از صاحبان یک شغل به‌خصوص در برابر رقابت با کارگران دیگر، کارکرد یک سازوکار منحصراًکننده را داشته باشند. این امر به این معنی نیست که در مجموع اتحادیه‌ها در افزایش نابرابری مشارکت دارند، چراکه به‌علاوه می‌توانند از لحاظ سیاسی به‌شکلی عمل کنند که به کاهش نابرابری‌ها بینجامد و ممکن است به‌شکلی واقعی موجب کاهش آن دسته از نابرابری‌هایی شوند که زائیده‌ی سازوکارهای منحصراًکننده‌ی دیگری هستند — به‌ویژه آن سازوکارهایی که با مالکیت خصوصی وسایل تولید مرتبط هستند. با این همه، تا جایی که اتحادیه‌ها موانعی برای ورود به مشاغل خاص پدید می‌آورند، شکلی از انحصار اجتماعی را خلق می‌کنند که شرایط مادی زندگی را برای خودی‌ها [یعنی صاحبان همان مشاغل خاص م] ارتقا می‌بخشد.

آن دسته از جامعه‌شناسانی که رویکرد فرصت‌اندوزی را در مطالعه‌ی طبقه اتخاذ می‌کنند، عموماً سه دسته‌بندی کلی را در جامعه‌ی آمریکایی تشخیص می‌دهند: سرمایه‌داران، که با حقوق مالکیت خصوصی بر وسایل تولید تعریف می‌شوند؛ طبقه‌ی میانی، که با سازوکارهای طرد در رابطه با کسب تحصیلات و مهارت‌ها تعریف می‌شوند؛ و طبقه‌ی کارگر، که با محروم شدنشان از مدارک تحصیلی عالی و سرمایه تعریف می‌شوند. آن بخش از طبقه‌ی کارگر نیز که از سوی اتحادیه‌ها حمایت می‌شود، یا قشری ممتاز درون طبقه‌ی کارگر شناخته می‌شود، یا برخی اوقات بخشی از طبقه‌ی میانی.

بنابراین، تمایز اساسی بین سازوکارهای طبقاتی فرصت‌اندوزی و سازوکارهای ویژگی‌های فردی از این قرار است: در اولی، مزیت‌های اقتصادی‌ای که حاصل قرار داشتن در یک جایگاه طبقاتی ممتاز است، به‌شکلی علی مرتب با غیاب این مزیت‌ها برای کسانی است که از چنین جایگاه‌های طبقاتی‌ای طرد شده‌اند. در رویکرد مبتنی بر ویژگی‌های فردی، حضور یا غیاب چنین مزیت‌هایی صرفاً نتیجه‌ی شرایط فردی قلمداد می‌شود؛ ثروتمندان به‌دلیل دارا بودن ویژگی‌های مطلوب ثروتمندان، فقرا هم به‌دلیل فقدان این ویژگی‌ها فقیر هستند؛ هیچ ارتباط علی نظام‌مندی بین این امور واقع نیست. از میان برداشتن فقر از رهگذر ارتقاء ویژگی‌های مرتبط با این پدیده در فقرا — از جمله تحصیلات، سطح فرهنگی و سرمایه‌ی انسانی آن‌ها — به‌هیچ‌وجه ضرری به ثروتمندان نمی‌رساند. از منظر رویکرد فرصت‌اندوزی، علت ثروتمندی ثروتمندان تا اندازه‌ای در فقر فقراست، و کارهایی که ثروتمندان به‌منظور حفظ ثروت‌شان انجام می‌دهند به آن دسته از کاستی‌هایی می‌افزاید که افراد فقیر با آن مواجه هستند. از این منظر، اقداماتی که به‌منظور ریشه‌کنی فقر از رهگذر حذف سازوکارهای طردگر صورت بگیرد، ممکن است بالقوه موجب تضعیف مزیت‌های ثروتمندان شود.

استثمار و سلطه

رویکردی که در واکاوی طبقاتی بر سازوکارهای استثمار و سلطه تأکید می‌کند، بیش از همه پیوندی تنگاتنگ با سنت مارکسیستی دارد، گرچه برخی از جامعه‌شناسانی که بیش‌تر تحت تأثیر وبر هستند نیز این سازوکارها را در صورت‌بندی مفهومی خود از طبقه وارد می‌کنند. [۶] با این حال، اغلب جامعه‌شناسان این سازوکارها را نادیده می‌گیرند، برخی هم آشکارا مرتبط بودن آن‌ها را به بحث طبقه انکار می‌کنند. «سلطه» و به‌ویژه «استثمار» اصطلاحاتی مناقشه‌برانگیز هستند، چراکه نه بر توصیفی خنثی که بر قضاوتی اخلاقی دلالت دارند. بسیاری از جامعه‌شناسان تلاش می‌کنند به دلیل محتوای هنجاری این اصطلاحات از به‌کار بردن آن‌ها اجتناب کنند. باین حال، تصور می‌کنم که این دو اصطلاحاتی با اهمیت‌اند و به‌شکلی دقیق در شناسایی شماری از مسائل اساسی مشخص در فهم طبقه به‌کار می‌آیند. «سلطه» به توانایی کنترل فعالیت‌های دیگران اشاره دارد و «استثمار» به کسب سود اقتصادی از منشاء کار افراد دیگری که تحت سلطه‌اند. بنابراین، هرگونه استثمار شامل شکلی از سلطه است، اما هر نوع سلطه‌ای استثمار نیست.

در رابطه با استثمار و سلطه، مسئله صرفاً این نیست که گروهی از محدود کردن دسترسی به انواع خاصی از منابع یا موقعیت‌ها سود می‌برند؛ علاوه‌براین، گروه استثمارگر/سلطه‌گر این توانایی را نیز دارد که نیروی کار گروهی دیگر را به‌شکلی کنترل کند که به نفع خودش باشد. این حالت‌های کلاسیک و متفاوت با یکدیگر را در نظر بگیرید: در حالت اول، مالکان بزرگ زمین کنترل چراگاه‌های اشتراکی را در دست دارند و مانع از دسترسی دهقانان به این زمین‌ها می‌شوند، و از این کنترل انحصاری بر آن زمین‌ها نفع اقتصادی می‌برند. در حالت دوم، همان مالکان زمین که کنترل چراگاه‌ها را به‌دست گرفته و دهقانان را از آن محروم کرده بودند، برخی از همان دهقانان را به عنوان کارگران کشاورزی به زمین‌ها بازمی‌گردانند. در این حالت دوم، مالک زمین، نه تنها از کنترل دسترسی به زمین (فرصت‌اندوزی) کسب سود می‌کند، بلکه بر کارگران زراعی سلطه دارد و کارشان را استثمار می‌کند. در این جا در مقایسه با شکل طردگرایی ساده، با شکلی قدرتمندتر از وابستگی دوسویه‌ی معطوف به یکدیگر [relational interdependency] سروکار داریم، چراکه این‌جا رابطه‌ای مستمر نه فقط بین شرایط که هم‌چنین بین فعالیت‌های افراد بهره‌مند و بی‌بهره از مزیت برقرار است. استثمار و سلطه شکل‌هایی از نابرابری ساختاریافته‌اند که مستلزم همکاری فعالانه‌ی مستمر بین استثمارکنندگان و استثمارشوندگان، مسلط‌ها و تحت‌سلطه‌ها است.

بنابراین، می‌توانیم تضاد بین نقش‌مناسبات اجتماعی در هریک از این سه رویکرد واکاوی طبقاتی را به قرار زیر خلاصه کنیم. در رویکرد قشربندی، نه شرایط اقتصادی‌ای که افراد در آن زندگی می‌کنند و نه فعالیت‌هایشان، هیچ‌یک به‌عنوان بازتاب مستقیم مناسبات اجتماعی درک نمی‌شود؛ در بین این سه رویکرد، رویکرد قشربندی کم‌تر از بقیه واجد خصلت معطوف به یکدیگر بودن [relational] است. رویکرد وبری شرایط اقتصادی افراد را به اعتبار شکل حاصل از رهگذر مناسبات طردگریانه درک می‌کند، اما طبقه را مناسبات پیکریافته در میان فعالیت‌ها تعریف نمی‌کند. سنت مارکسیستی در هر دو معنا واجد خصلت نسبتی بودن است، از همین‌رو توجه را به تأثیرات ساخت‌دهنده‌ی استثمار و سلطه بر شرایط و فعالیت‌های اقتصادی معطوف می‌کند.

رویکرد مارکسیستی به طبقه در شکل ۳ به نمایش درآمده است. همانند سنت وبری، در این رویکرد نیز قدرت و قواعد قانونی‌ای که انحصار اجتماعی را اعمال می‌کنند در تعریف ساختار بنیادی موقعیت‌های اجتماعی — به‌ویژه مالکیت خصوصی بر وسایل تولید — اهمیت دارند. اما در سنت مارکسیستی، تأثیر اساسی فرصت‌اندوزی عبارت از سلطه و استثمار است، نه صرف کسب مزیت در بازار.

در این رویکرد، تقسیم‌بندی اصلی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری بین کسانی صورت می‌گیرد که بر وسایل تولید کنترل دارند — سرمایه‌داران — و کسانی که برای کار با آن وسایل تولید به استخدام در می‌آیند — کارگران. در این چارچوب تحلیلی، سرمایه‌داران کارگران را استثمار می‌کنند و بر آنان مسلطند. موقعیت‌های دیگر درون این ساختار طبقاتی سرشت ویژه‌شان را از رابطه‌ی خود با این تقسیم‌بندی بنیادی به دست می‌آورند. مدیران برای مثال، بسیاری از وجوه قدرت سلطه‌گری را به اجرا می‌گذارند، اما در عین حال تابع سرمایه‌داران هستند. مدیران عامل اجرایی [CEO] و مدیران رده بالای ابرشرکت‌ها [Corporation] اغلب به تدریج سهم چشم‌گیری از سهام مالکیت این ابرشرکت‌ها کسب می‌کنند و از همین رو، بیش‌ازپیش به سرمایه‌داران شبیه می‌شوند. متخصصان دارای تحصیلات عالی و برخی از کارگران فنی به اندازه‌ی کافی از کنترل بر دانش و مهارت‌ها برخوردارند — دو عاملی که در اقتصادهای معاصر منابعی تعیین‌کننده محسوب می‌شوند — که آن‌ها را قادر می‌سازد تا در فرایند کار به طرز چشمگیری مستقل از روابط سلطه باشند و هم‌چنین میزان استثمار شدن آن‌ها را به حد چشم‌گیری کاهش می‌دهد یا حتی از بین می‌برد.

شکل ۳: رویکرد مبتنی بر استثمار سلطه در مطالعه‌ی طبقه و نابرابری



عنصر قدرت در هردو رویکرد وبری و مارکسیستی نقشی مهم ایفا می‌کند. در هردو رویکرد، نابرابری در درآمد و ثروت که در پیوند با ساختار طبقاتی است، از رهگذر اعمال قدرت، و نه صرف کنش‌های افراد، حفظ می‌شود. نابرابری‌هایی که از فرصت‌اندوزی پدید می‌آیند، به‌منظور تحمیل فرایندهای طردگرا به استفاده از قدرت نیازمندند؛ نابرابری‌هایی که با استثمار پیوند دارند، نیازمند سرپرستی، نظارت بر کار و ضمانت‌هایی برای اعمال انضباط هستند. در هر دو مورد، مبارزات اجتماعی‌ای که در پی به‌چالش کشیدن این شکل‌های قدرت هستند، بالقوه می‌توانند امتیازات کسانی را با تهدید مواجه کنند که در موقعیت‌های ممتاز طبقاتی قرار دارند.

یکپارچه‌سازی سه سازوکار

گرچه جامعه‌شناسان عموماً گرایش دارند که پژوهش خود را بر یکی از این سه رویکرد به طبقه مبتنی سازند، از نظر من هیچ دلیلی وجود ندارد که این رویکردها را مانع‌الجمع بدانیم. یک شیوه‌ی ترکیب آن‌ها می‌تواند به این شکل باشد که هریک از این رویکردها را ابزاری تلقی کنیم برای شناسایی یکی از فرایندهای اصلی‌ای که به جنبه‌های گوناگون ساختار طبقاتی شکل می‌دهد:

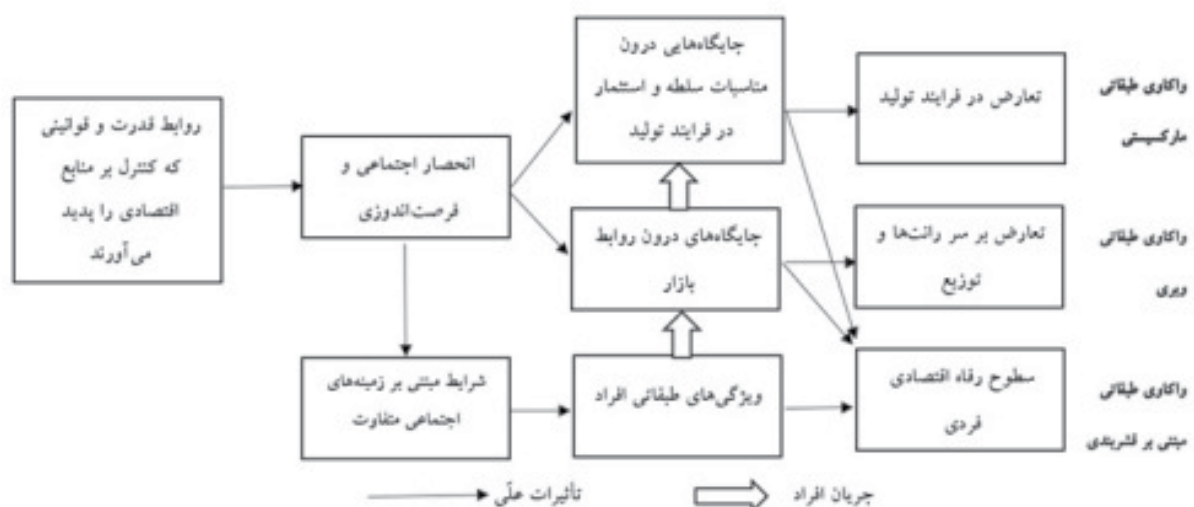
- سنت مارکسیستی در تقسیم‌بندی بنیادین طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی تقسیم‌بندی بین سرمایه‌داران و کارگران، استثمار و سلطه را شناسایی می‌کند.
- رویکرد وبری فرصت‌اندوزی را سازوکار اصلی‌ای تشخیص می‌دهد که با خلق موانع گوناگون، عرضه‌ی افراد برای مشاغل مطلوب را محدود می‌سازد و از این طریق مشاغل «طبقه‌ی میانی» را از طیف وسیع مشاغل طبقه‌ی کارگر متمایز می‌کند. مسئله‌ی اساسی در این رویکرد این نیست که چه کسانی طرد می‌شوند، بلکه در واقع سازوکارهای طردگرایی است که امتیازات کسانی را که در موقعیت طبقه‌ی میانی قرار دارند محفوظ نگاه می‌دارد.

• رویکرد قشربندی بر فرایندی تمرکز دارد که از رهگذر آن افراد به موقعیت‌های گوناگون در ساختار طبقاتی تقسیم می‌شوند یا این که به کلی به حاشیه می‌روند. درحالی که واکاوی فرصت‌اندوزی توجهات را به سازوکارهای مبتنی بر طردی جلب می‌کند که در پیوند با مشاغل طبقه میانی وجود دارند، رویکرد قشربندی به مشخص کردن ویژگی‌های فردی‌ای یاری می‌رساند که توضیح می‌دهد چه افرادی به چه مشاغلی دسترسی دارند و چه افرادی از مشاغل باثبات طبقه کارگر محروم می‌شوند.

این سه فرایند در تمامی جوامع سرمایه‌داری عمل می‌کنند. تفاوت‌های موجود در ساختارهای طبقاتی کشورهای مختلف حاصل میان‌کنش متفاوت این سه سازوکار در هر کشور است. وظیفه‌ی نظری ما تعمق درباره‌ی شیوه‌های مختلفی است که این سازوکارها در هر جامعه با یکدیگر پیوند خورده و ترکیب شده‌اند؛ وظیفه‌ی تجربی ما نیز بسط و گسترش شیوه‌های مطالعه‌ی هریک از این سازوکارها و ارتباط متقابل بین آنها است.

یکی از انواع ممکن مدل خرد-کلان تودرتو* به شکلی طرح‌وار در شکل ۴ به نمایش گذاشته شده است. در این مدل، روابط قدرت و قواعد قانونی‌ای که به افراد کنترلی واقعی بر منابع اقتصادی — وسایل تولید، مالیه، سرمایه‌ی انسانی — اعطا می‌کنند، ساختارهای انحصار اجتماعی و فرصت‌اندوزی‌ای را پدید می‌آورند که مرتبط با موقعیت‌های اجتماعی هستند. بنابراین، فرصت‌اندوزی سه جریان تأثیرات علی را پدید می‌آورد: نخست، به فرایندهای سطح خرد شکل می‌دهد که افراد از رهگذر آنها ویژگی‌های مرتبط با طبقه را کسب می‌کنند؛ دوم، به ساختار جایگاه‌هایی درون روابط بازار — حرفه‌ها و مشاغل — و تعارضات توزیعی برآمده از آن شکل می‌دهد؛ و سوم، به ساختار روابط درون تولید، به‌ویژه روابط سلطه و استثمار، و تعارضات همراه با آن در این حوزه شکل می‌دهد. نخستین جریان از این جریان‌های علی نیز، گردش افراد را به جایگاه‌های طبقاتی درون بازار و تولید راهبری می‌کند. ویژگی‌های طبقاتی افراد و جایگاه طبقاتی آنها، همراه با یکدیگر بر سطح رفاه اقتصادی افراد تأثیر می‌گذارد.

شکل ۴: واکاوی طبقاتی ترکیبی؛ فرایندهای خرد و کلان



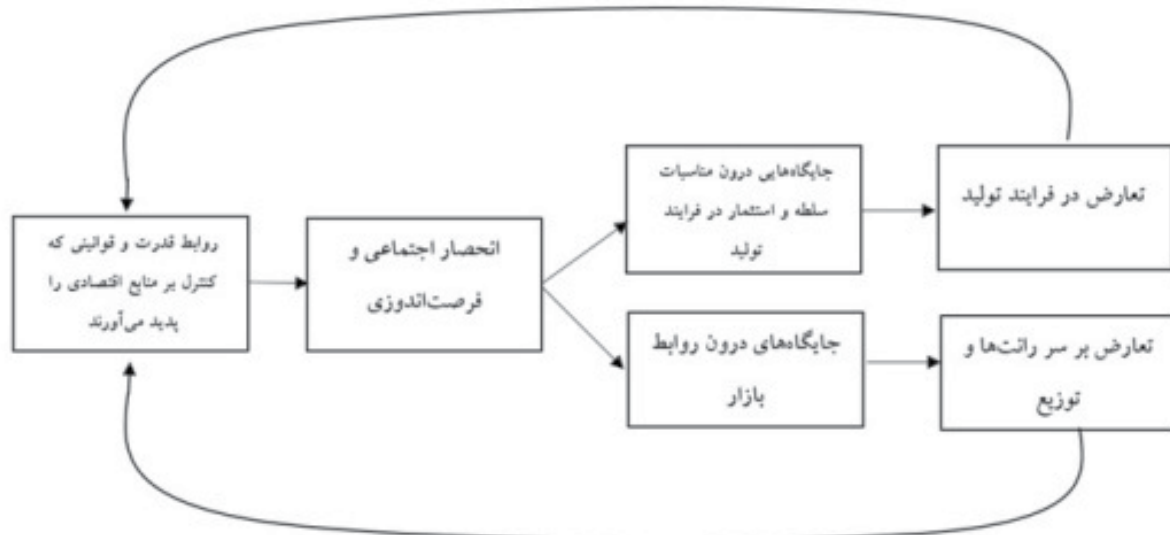
در این مدل ترکیبی گسترده به یک عنصر نهایی دیگر هم نیاز داریم. شکل ۴ با روابط قدرت و قواعد نهادی هم‌چون ساختارهایی درونی برخوردار می‌کند، درحالی که هردوی این‌ها در واقع خود نیز از رهگذر فرایندها و تعارضات طبقاتی شکل گرفته‌اند. اهمیت این از آن روست که ساختارهای نابرابری نظام‌هایی پویا هستند و سرنوشت افراد به مسیر کلیت این نظام نیز وابسته است و نه فقط به فرایندهای سطح خردی که در زندگی خود با آن مواجه می‌شوند، یا ساختارهای اجتماعی‌ای که این زندگی‌ها در چارچوب آن جای می‌گیرند. اگر روابط ناشی از قدرت بنیادین حامی یک ساختار مشخص جایگاه‌های طبقاتی را پارامترهایی ثابت تلقی کنیم، عمیقاً گمراه خواهیم شد و این تلقی در خدمت این رویکرد نادرست قرار می‌گیرد که سرنوشت افراد را صرفاً تابعی از ویژگی‌ها و شرایط فردی‌شان می‌داند. بنابراین، آنچه نیاز داریم، یک مدل کلان پویا و بازگشتی** است

که در آن مبارزات اجتماعی در تغییر مسیر خود این روابط سهیم هستند. نمونه‌ی این مدل را می‌توان به‌شکلی بسیار ساده‌شده در شکل ۵ مشاهده کرد. بنابراین، در یک واکاوی طبقاتی کاملاً مفصل و دقیق، این نوع مدل کلان‌تعارض و دگرگونی با مدل چندسطحی کلان - خرد فرایندهای طبقاتی و زندگی‌های فردی تلفیق می‌شود. می‌توان بینش‌های اساسی رویکردهای قشربندی، وبری و مارکسیستی را در چنین مدلی با یک‌دیگر ترکیب کرد.

طبقه در آمریکا

تفاوت نظام‌های اجتماعی-اقتصادی در درجه‌ی محدودیتی است که بر حقوق و قدرت ملازم با مالکیت خصوصی بر وسایل تولید اعمال می‌کنند و از همین‌رو، تفاوت آن‌ها در ماهیت تقسیم طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران نهفته است. ایالات متحده مدت‌هاست یکی از ضعیف‌ترین مقررات عمومی را در رابطه با مالکیت سرمایه‌دارانه دارد. این امر در چند خصیصه‌ی مهم بازتاب داشته است: حداقل دست‌مزد بسیار پایین، مجاز شمردن نرخ‌های بالای استثمار که در غیر این صورت ناممکن می‌بود، نرخ پایین مالیات بر درآمدهای کلان که به ثروتمندترین بخش‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار اجازه‌ی زندگی به شیوه‌هایی فوق‌العاده پرریخت‌وپاش می‌دهد، ضعف اتحادیه‌ها و سایر اشکال سازمان‌یابی کارگری که می‌توانند به مقابله با اثرات سلطه درون فرایند تولید برآیند. نتیجه‌ی این شرایط این است که ایالات متحده در بین کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته احتمالاً از قطبی‌شده‌ترین تقسیم طبقاتی برخوردار است که هم‌چون محور استثمار و سلطه قلمداد می‌شود.

شکل ۵: مدل کلان پویا



در رابطه با طبقه‌ی میانی و صورت‌بندی‌اش از رهگذر سازوکارهای فرصت‌اندوزی — به‌ویژه سازوکارهای مرتبط با آموزش — باید گفت که در میان دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته، ایالات متحده به‌صورت تاریخی یکی از بزرگ‌ترین طبقات میانی را داشته است. این کشور نخستین کشوری بود که آموزش عالی را در سطحی وسیع گسترش داد و تا مدت‌هایی مدید، مسیر دستیابی به چنین مدارجی بسیار گشوده و نسبتاً کم‌هزینه بود و همین شرایط به افرادی که از منابع چندانی برخوردار نبودند اجازه‌ی ورود به دانشگاه‌ها را می‌داد. ایالات متحده هم‌چنین از یک نظام آموزش عالی چندلایه — همراه با کالج‌های محلی، آموزش‌شده‌ها، کالج‌های مربوط به رشته‌های فرهنگی [liberal arts]، دانشگاه‌ها، نهادهای عمومی و خصوصی — برخوردار است که برای افراد ورود دیر هنگام به تحصیلات عالی، کسب مدرک و اشتغال به مشاغل طبقه متوسطی را ممکن می‌ساخت. این نظام وسیع و متنوع به حمایت از پدید آمدن مشاغل طبقه متوسط متعددی یاری رساند. مکمل این نظام در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم، جنبش کارگری نسبتاً قدرتمندی بود که این توانایی را داشت که رقابت بر سر آن دسته از مشاغل را بی‌اثر کند که در مرکزیت اقتصاد آمریکا نیازمند تحصیلات عالی نبودند. این مسئله کارگران عضو اتحادیه‌ها را که در چنین

موقعیت‌هایی قرار داشتند، قادر ساخت از درآمد و امنیت شغلی‌ای مشابه با طبقه‌ی میانی دارای مدرک برخوردار شوند. با این همه — برخلاف لفاظی‌های رایج — ایالات متحده هرگز به‌شکلی غالب مصداق یک «جامعه‌ی طبقه‌متوسطی» نبوده است. اغلب مشاغل در ساختار اشتغال آمریکایی مزایای مبتنی بر مدارک انحصاری به افراد دارنده‌ی آن شغل اعطا نمی‌کنند و جنبش کارگری هرگز موفق نشده که بیش از ۳۵ درصد از نیروی کار غیرمدیریتی را سازمان‌دهی کند. علاوه‌براین، در دهه‌های اخیر با زوال دست‌کم برخی از فرایندهای طبقه‌متوسطی طردگرا روبه‌رو بوده‌ایم: از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد جنبش کارگری با سرعت زیادی دچار زوال شده است، بسیاری از مشاغل طبقه‌متوسطی ناپدید شده‌اند و مدارک معمولاً هم‌پسته با این مشاغل کم‌تر می‌توانند در محافظت از آن‌ها مؤثر باشند و بحران اقتصادی جاری در میان کسانی که کماکان خودشان را مشغول کار در مشاغل طبقه‌متوسطی می‌دانند، حس بی‌ثباتی را تشدید کرده است. بنابراین، با این که مطمئناً هنوز هم وضعیت این‌گونه است که تحصیلات عالی، و با روندی روبه‌رشد، مدارک آکادمیک پیشرفته در دسترس‌پذیر کردن بسیاری از مشاغل در اقتصاد آمریکا نقشی اساسی ایفا می‌کنند، اما چشم‌انداز آینده برای یک طبقه‌ی میانی بزرگ و باثبات از وضوح کم‌تری برخوردار است. [۷]

سرانجام، وجه متمایز ساختار طبقاتی آمریکا مشخصاً فرایند خشنی بوده که به ویژگی‌های مربوط به سرنوشت افراد شکل داده است. نظام آموزشی ایالات متحده به‌نحوی سازمان یافته که کیفیت آموزشی که در دسترس کودکان خانواده‌های فقیر است، در کل به‌شدت نازل‌تر از خدمات آموزشی‌ای است که به کودکان طبقه‌ی میانی و خانواده‌های ثروتمند ارائه می‌شود. صنعت‌زدایی پرشتاب اقتصاد آمریکا و غیاب برنامه‌های جامع آموزش شغلی برای کسانی که در نتیجه‌ی تعطیلی کارخانه‌ها از کار بی‌کار شده‌اند، به این معنا است که بخش چشم‌گیری از افراد درمی‌یابند که فاقد آن نوع مهارت‌هایی هستند که مورد نیاز بازار کار فعلی است. نتیجه این که نرخ‌های بالای فقر و به‌حاشیه رانده شدن اقتصادی به وجوه متمایز ساختار طبقاتی آمریکا در مقایسه با کشورهای هم‌رده بدل شده است.

با لحاظ کردن تمامی این فرایندها، تصویر عمومی زیر از ساختار طبقاتی آمریکا در آستانه‌ی سده‌ی بیست و یکم حاصل می‌شود:

- در صدر این ساختار، طبقه‌ای از سرمایه‌داران بسیار ثروتمند و طبقه‌ی مدیران ابرشرکت‌ها قرار دارند که زندگی‌شان سطح فوق‌العاده بالایی از استانداردهای مصرفی را شامل می‌شود و محدودیت‌های نسبتاً کمی برای اعمال قدرت اقتصادی از سوی آن‌ها وجود دارد.
- یک طبقه‌ی میانی که به‌صورت تاریخی ابعاد گسترده‌ای داشته و از ثباتی نسبی برخوردار بوده است و در نظامی روبه‌گسترش و منعطف از تحصیلات عالی و آموزش فنی قوام یافته که مربوط به مشاغل نیازمند انواع مختلف مدارک است، اما در حال حاضر امنیت و کامیابی آتی این طبقه در هاله‌ای از ابهام است.
- طبقه‌ی کارگری که روزگاری با بخش نسبتاً بزرگ خارج از اتحادیه‌اش سرشت‌نمایی می‌شد و از امنیت و استاندارد زندگی مشابه با طبقه‌ی میانی برخوردار بود، اما در حال حاضر عمدتاً فاقد این حمایت‌هاست.
- بخشی فقیر و بی‌ثبات کار از طبقه‌ی کارگر که با دستمزدهای پایین و اشتغال نسبتاً ناامن سرشت‌نمایی می‌شد و در معرض رقابت شغلی افسارگسیخته‌ای در بازار کار قرار داشت و حداقل حمایت‌ها را از سوی دولت دریافت می‌کرد.
- بخشی از جمعیت که فقیر و به‌حاشیه رانده شده است، فاقد مهارت‌ها و تحصیلات لازم برای مشاغلی است که می‌تواند آن‌ها را قادر به رهایی خود از زیستن زیر خط فقر کند و شرایط زندگی‌اش به گونه‌ای است که کسب این مهارت‌های لازم برایش به‌شدت دشوار است.
- الگویی از میان‌کنش بین نژاد و طبقه که ذیل آن کارگران فقیر و جمعیت به‌حاشیه‌رانده‌شده عمدتاً و به‌شکل بی‌تناسبی از اقلیت‌های نژادی تشکیل شده‌اند.

تلاش برای دستیابی به رویکردی ترکیبی

اتخاذ چارچوب یکپارچه‌ی واکاوی طبقاتی‌ای که در این جا ارائه شد، هم محققانی را که در سنت مارکسیستی کار می‌کنند و هم کسانی که رویکردهای قشربندی یا وبری را برگزیده‌اند با چالش‌های گوناگونی مواجه می‌کند. برای بسیاری از مارکسیست‌ها،

چالش اصلی به رسمیت شناختن این امر است که قدرتمندترین بخش علم اجتماعی مارکسیستی، نظریه‌ی آن درباره‌ی آرایشی مشخص از سازوکارهای علی است و نه خواست این سنت برای بدل شدن به پارادایمی جامع. در گذشته، دفاع از اهمیت این سازوکارها با استفاده از الفاظی صورت می‌گرفت که تأکیدش بر قیاس‌ناپذیری مارکسیسم با دیگر نظریه‌ها بود و چنین استدلال می‌کرد که این معرفت‌شناسی و روش‌شناسی مارکسیستی است که این سنت را صراحتاً از رقبایش متمایز می‌کند. از نظر من، چنین استدلال‌هایی قابل قبول نیستند. مارکسیسم از این روش سنتی قدرتمند در علم اجتماعی تلقی می‌شود که تبیین‌هایی اثرگذار و اساسی را برای طیفی از پدیده‌های بااهمیت پیش رو می‌گذارد و نه به این دلیل که از نوعی روش ویژه برخوردار است که آن را از سایر جریان‌های نظری جدا می‌کند. مسلماً همیشه این امکان وجود دارد که تلاش‌های آتی برای صورت‌بندی مارکسیسم به‌عنوان پارادایمی منحصربه‌فرد و جامع با موفقیت همراه شود. اما در حال حاضر، به‌نظر می‌رسد مفیدتر خواهد بود که مارکسیسم به‌عنوان برنامه‌ای پژوهشی*** در نظر گرفته شود که تمرکز بر مجموعه‌ی مشخصی از مسائل، سازوکارها و نظریه‌های تبیینی موقتی معرف آن است.

جامعه‌شناسانی که در سنت قشربندی مشغول به کارند، احتمالاً در مواجهه با یک چارچوب یکپارچه‌ی واکاوی طبقاتی، با چالش حتی بزرگتری روبرو شوند. به‌هرحال، تحلیل‌گران مارکسیستی طبقه همواره در عمل، مباحث مربوط به ویژگی‌های فردی و شرایط مادی زندگی افرادی را که درون یک ساختار اقتصادی قرار گرفته‌اند مورد ملاحظه قرار داده‌اند و برای آن‌ها، فرصت‌اندوژی بخشی جداناپذیر از مفهوم مناسبات اجتماعی تولید به حساب می‌آید. اما از سوی دیگر، نظریه‌پردازان قشربندی به‌کلی مسئله‌ی استثمار را نادیده گرفته‌اند و دست‌بالا صرفاً از «فقدان مزیت» سخن می‌گویند و حتی توجه به سلطه در رویکرد آنان غایب است. به‌رسمیت شناختن استثمار و سلطه در مقام محورهای اصلی واکاوی طبقاتی به معنای تشخیص اهمیت یک ساختار خاص موقعیت‌های اجتماعی منفک از افراد جای‌گرفته در این موقعیت‌ها است و به‌علاوه این نکته‌ای است که پژوهش‌های قشربندی تا حد زیادی با آن بیگانه‌اند.

از وجهی شاید بتوان گفت آسان‌ترین وظیفه را وبری‌ها برعهده دارند. از سویی، اغلب جامعه‌شناسان وبری به‌دنبال پدید آوردن پارادایمی جامع نبوده‌اند، و برایشان سنتی نظری که فراهم‌کننده‌ی فهرستی مطول از مفاهیمی باشد که به‌سستی به یک‌دیگر پیوند خورده‌اند و به مسائل مشخص تجربی و تاریخی می‌پردازند کافی بوده است. این یکی از جذابیت‌های اصلی جامعه‌شناسی وبری بوده است: این رویکرد از اساس ورود تقریباً هر مفهومی از دیگر جریان‌های نظریه‌ی اجتماعی را به خود روا می‌دارد. از سوی دیگر، وبری‌ها همواره بر اهمیت قدرت در درون ساختارهای اجتماعی تأکید کرده‌اند و برای تمیز بین افراد و موقعیت‌های ساختاربندی‌شده با مشکلی روبرو نیستند. گرچه مفهوم استثمار اساساً درون واکاوی طبقاتی وبری جای نمی‌گیرد، اما منطق مقولات وبری هیچ‌گونه مانع جدی‌ای را بر سر راه ورود این مفهوم قرار نمی‌دهد.

سرانجام ممکن است از این ارزیابی چنین برداشت شود که همگی باید صراحتاً به وبری بودنمان اعتراف کنیم. این یکی از اتهاماتی بود که سی سال پیش، جامعه‌شناس بریتانیایی، فرانک پارکین، با نوشتن این جملات علیه آثار من و دیگر مارکسیست‌ها اقامه کرد: «به‌نظر می‌آید که درون هر نو مارکسیستی یک وبری در حال تلاش برای بیرون آمدن است.» [۸] تصور نمی‌کنم از آن‌گونه واقع‌گرایی پراگماتیکی که من در این جا از آن دفاع می‌کنم، بتوان چنین حکمی را استخراج کرد. مارکسیسم به‌دلیل مجموعه‌ی مسائل خاصی که به آن می‌پردازد و نیز بنیان‌های هنجاری‌اش و سیاهه‌ی ویژه‌ی مفاهیم و سازوکارهایی که بسط و گسترش داده است، کماکان سنتی منحصربه‌فرد در علم اجتماعی باقی می‌ماند.

یادداشت‌های نویسنده

۱. گزارشی اولیه از نظراتم درباره‌ی مارکسیسم و علم اجتماعی خط اصلی را می‌توان در مقدمه‌ی «طبقه، بحران و دولت» (لندن ۱۹۷۸) مشاهده کرد. آثار عمده‌ی دیگری که بعدها در آن‌ها این مسائل را به بحث گذاشته‌ام عبارتند از، «طبقات» (لندن و نیویورک، ۱۹۸۵)، «بحث درباره‌ی طبقات» (لندن و نیویورک، ۱۹۸۹)، «طبقه اهمیت دارد: مطالعاتی تطبیقی درباره‌ی واکاوی طبقاتی» (کمبریج، ۱۹۹۷) و «رویکردهایی به تحلیل طبقاتی» (کمبریج، ۲۰۰۵) [که با همین عنوان و با ترجمه‌ی یوسف صفاری از سوی انتشارات لاهیتا به چاپ رسیده است-م]. نسخه‌ی

پیشین این مقاله در ژوئن ۲۰۰۹، در کنفرانسی با موضوع «درک طبقه» در دانشگاه یوهانسبورگ ارائه شده بود.

۲. ترجیح آن است که از اصطلاح «سنت مارکسیستی» استفاده کنم و نه «مارکسیسم»، دقیقاً به این دلیل که اصطلاح «مارکسیسم» چنین القا می‌کند که با چیزی شبیه به پارادایمی جامع سروکار داریم.
۳. این رویکرد نسبت به سنت مارکسیستی به این معنا نیست که مارکسیسم را باید صرفاً در یک «جامعه‌شناسی» یا علم اجتماعی بی‌شکل منحل کرد. مارکسیسم کماکان منحصربه‌فرد بودنش را با سامان‌دهی به برنامه‌اش حول مجموعه‌ای از پرسش‌های بنیادین یا مسائلی حفظ می‌کند که دیگر سنت‌های نظری یا نادیده می‌گیرند یا به حاشیه می‌رانند، علاوه بر این، مارکسیسم مجموعه‌ای از فرایندهای علیّی متقابلاً پیوسته را شناسایی می‌کند که مرتبط با این پرسش‌ها هستند.
۴. پیر بوردیو نخستین جامعه‌شناس پیشگامی بود که به‌شکلی نظام‌مند طیفی از عناصر فرهنگی را در شمول مواردی گسترده از ویژگی‌های فردی مرتبط با طبقه وارد کرد.
۵. در میان جامعه‌شناسان آمریکایی، اصطلاح «فرصت‌اندوزی» روشن‌تر از همه از سوی چارلز تیلی به‌کار گرفته شده است، به‌ویژه در کتابش با عنوان «ابرابری تحمل‌پذیر» [Durable Inequality] (برکلی، ۱۹۹۹). آثار بوردیو درباره‌ی میدان و شکل‌های سرمایه نیز بر فرایندهای مربوط به فرصت‌اندوزی تمرکز دارد.
۶. بی‌شک و بر بحثی جامع و مفصل را درباره‌ی سلطه، قدرت و اقتدار بسط و گسترش می‌دهد، اما این بحث‌ها را بیش‌تر در زمینه‌ی واکاوی‌اش از سازمان‌ها و دولت قرار می‌دهد و نه مشخصاً در مشخصاتی که از مفهوم طبقه ارائه می‌دهد.
۷. برای بحثی درباره‌ی الگوهای قطبی‌شدن مشاغل در دهه‌های اخیر، نک به رایت و ریچل دوایر، «الگوهای گسترش شغلی در ایالات متحده: مقایسه‌ای بین دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۹۰»، «سوسیولوکانامیک ریویو» جلد ۱، شماره‌ی ۳، ۲۰۰۳، صص ۲۸۹-۳۲۵.
۸. فرانک پارکین، «مارکسیسم و نظریه‌ی طبقاتی: نقدی از منظر بورژوازی»، نیویورک، ۱۹۷۹، ص ۲۵.

یادداشت‌های مترجم:

- * **nested micro-macro model**: در این مدل ترکیب و پیوند و درکل رابطه‌ی اجزای خرد و کلان به‌شکلی نشان داده می‌شود که ضوابط و شرایط در سطح خرد، در سطح کلان نیز رعایت شده است.
- ** **Recursive model**: در این جا منظور مدلی است که در آن، اجزای مدل (برخی یا کل اجزای مدل) به‌عنوان معلول یک جزء دیگر، خود می‌توانند در روندی بازگشتی در مقام علت حاضر شوند.
- *** برنامه‌ی پژوهشی اصطلاحی است از امره لاکاتوش که در تلاش بود نظریات توماس کوهن و پوپر را به سنتی جدید برساند که البته کماکان رنگ و بوی پوپری بر خود دارد. بر مبنای چارچوب تحلیلی لاکاتوش، هر سنت یا پارادایم علمی مجموعه‌ای است از برنامه‌های پژوهشی ضعیف و قوی که سازوکارهای گوناگونی در تضعیف و تقویت آن‌ها مؤثر است، سازوکارهایی که آن‌ها را نمی‌توان صرفاً با ارجاع به ابطال‌پذیری پوپری یا قیاس‌ناپذیری پارادایم‌ها نزد کوهن تبیین کرد. برنامه‌های پژوهشی ممکن است به‌رغم «ابطال شدن» کماکان از سوی پژوهش‌گران دنبال شوند و پس از مدتی از برنامه‌های ضعیف به برنامه‌های قوی بدل شوند که داده‌های مختلفی گزاره‌های هنجاری آن‌را حمایت و تقویت کند. بنابراین، نه معیار صدق و کذب و سازوکارهایی هم‌چون ابطال‌پذیری، و نه «انقلاب‌های علمی» تمام عیار، هیچ‌یک مسیر تکامل علم را تبیین نمی‌کند. علم مجموعه‌ای از برنامه‌های پژوهشی است که اجتماعات علمی به دلایل مختلف پیروی از این برنامه‌ها را پیش می‌گیرند. در دورانی، به دلایل مختلف، برنامه‌های به برنامه‌ی قوی بدل و از مقبولیت برخوردار می‌شود، و در دورانی دیگر رو به افول می‌رود و ممکن است دوباره به حیات بازگردد. پیشرفت علم حاصل رقابت برنامه‌های پژوهشی مختلف با یکدیگر و تلاش آن‌ها برای بالا بردن انسجام درونی و قدرت پیش‌بینی‌های بدیع است. البته، دست‌آخر لاکاتوش هم معیاری هنجاری برای علوم و برنامه‌های پژوهشی قائل است که تا اندازه‌ی زیادی به درکش از علم فیزیک به عنوان علم معیار وابسته است. [م] برای بحث بیش‌تر نک به:

آلن، اف. چالمرز، «چیستی علم»، ترجمه‌ی سعید زیباکلام، انتشارات سمت، صص ۱۲۴-۱۲۹.

تد بتون و یان کرایب، «فلسفهی علوم اجتماعی»، ترجمهی شهناز مسمی پرست و محمود متحد، نشر آگه، صص ۱۱۸-۱۲۶.

* این متن ترجمه‌ای است از مقاله‌ی زیر:

Wright, Erik Olin (2009), Understanding Class; Towards an Integrated Analytical Approach, New Left Review, no 60, Nov-Dec 2009, pp 101-116

که بعدها با اندکی تغییر، در قالب فصل اول کتاب زیر چاپ شد:

From Grand Paradigm Battles to Pragmatist ; ۱ Understanding Class, Ch (۲۰۱۵) Wright, Erik Olin
Realism: Towards an Integrated Class Analysis, Verso Books, pp 1-19



شوراهای کارخانه و مجامع کارگری خودگردان

ایتالیا، دهه‌ی ۱۹۷۰: «پائیز داغ»

نوشته‌ی: پاتریک کانینگ‌هام

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

۱۳ ژانویه ۲۰۱۸

توضیح (نقد): در پیوندی پویا با مبارزه‌ی طبقاتی و جنبش کارگری، که با مبارزات کارگران هفت تپه و فولاد اهواز ریشه‌ها و نمودهایش بیش از پیش آشکار می‌شوند، و در ارتباط با هدف‌ها، برنامه‌ها و نیز معضلات امر راهبری آزادانه و آگاهانه‌ی تولید و بازتولید اجتماعی، انتشار سلسله نوشتارهایی را درباره‌ی مبانی نظری و تجربه‌های تاریخی جنبش شورایی و کنترل کارگری آغاز کردیم. این نوشتارها، اینک با گزارش‌ها و واکاوی‌هایی پیرامون تجربه‌های تاریخی جنبش کارگری و شورایی در نقاط گوناگون جهان ادامه خواهند یافت. وجه برجسته‌ی این واکاوی‌ها، نه تنها پیروزی‌ها و ناکامی‌های مقطعی در چارچوب یک جنبش خاص و در محدوده‌ی یک بنگاه یا شاخه‌ی تولیدی ویژه، بلکه کنش و واکنش آن با جنبش‌ها و رویدادهای سیاسی اجتماعی، پیدایش و پویای آن‌ها در متن شرایط اجتماعی و تاریخی معین و نیز رابطه‌ی آن‌ها با شیوه‌های سازمان‌یابی و سازمان‌های سیاسی نوپا یا پیشاپیش موجود است. اشاره‌های بسیار - و اجتناب‌ناپذیر - به نام‌های خاص در این نوشته‌ها، اعم از افراد، گروه‌ها یا رویدادهای مربوط به دوره‌ای خاص و مکانی معین، مانع از انتقال رشته و شیرازه‌ی بنیادین این تجربه‌ها و ره‌آوردهای نظری و سیاسی آن‌ها نیست.

نقد

این فصل با مبنا قرار دادن دو مدل رقیب — یکی شوراهای کارخانه‌ای و دیگری مجامع کارگری خودگردان — به بررسی و واکاوی رشد و گسترش تاریخی شوراهای کارگری در نظام کارخانه‌ای ایتالیا در خلال «۱۹۶۸ طولانی» می‌پردازد. بعد از موج اعتصاب‌های خودانگیخته‌ی [۱] «پاییز داغ» ۱۹۶۹، در حالی که سه کنفدراسیون اتحادیه‌ای ایتالیا — کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا (CGIL)، کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ایتالیا (CISL) و اتحادیه‌ی کارگری ایتالیا (UIL) [۲] — در تلاش بودند تا قدرت نمایندگی‌شان را بازیابی کنند، جنبش کارگری خودگردان در پی از میان بردن موقعیت مسلط اتحادیه‌های کارگری موجود بود. کشمکش‌ها در چانه‌زنی بر سر دستمزد معمولاً نظام کارخانه‌ای و تقسیم کار سرمایه‌دارانه را بی‌ثبات می‌کرد و از این رو شرایط را برای اعمال قدرت متعارض کارگران در کارخانه‌ها فراهم می‌کرد. شوراهای کارخانه‌ای مواضع سیاسی‌ای را گرد هم آورده بودند که اغلب اساساً با یکدیگر متفاوت بودند اما یک هدف مشترک نهایی داشتند: استقرار دوباره‌ی هژمونی اتحادیه‌ها همچون شکل سازمانی یگانه و یک‌پارچه‌ای که کماکان بیان‌کننده‌ی اراده‌ی دست‌کم بخشی از بدنه‌ی اصلی کارگری است.

مجامع کارگری خودگردان در تلاش برای ترویج ایده‌های خودگردانی کارگری و امتناع از کار، به‌عنوان ابزارهای اساسی سازمان‌دهی کارگران در مبارزات کارخانه‌ها، هم با اتحادیه‌های موجود و هم با شوراهای کارخانه‌ای مخالف بودند. این فصل در پایان نتیجه‌گیری می‌کند که هر دو مدل ناتوان‌تر از آن بودند که سلطه‌ی اتحادیه‌ها را بر اندازند یا مانع شکست تاریخی جنبش کارگران کارخانه‌ای ایتالیا بعد از ناکامی در اعتصاب فیات در ۱۹۸۰ شوند که نقطه‌ی پایانی بود بر «۱۹۶۸ طولانی» [۳] ایتالیا، و هم‌زمان بود با ظهور جهانی پسافوردیسم و نولیبرالیسم. این فصل هم‌چنین به اعتصاب مبارزه‌جویانه‌ی مارس ۱۹۷۳ و اشغال کارخانه‌ی عظیم فیات در تورینو توسط **دستمال قرمزها** (فاتزولتی روسی) نیز می‌پردازد؛ مبارزاتی که اصلی‌ترین نمایندگان جنبش کارگری خودگردان بودند و آنتونیو نگری (۱۹۷۹) به آن‌ها لقب «حزب کارگران میرافیوری» داده بود.

جنبش اتونومیستی ایتالیا

جنبش اجتماعی نوین خودگردانی کارگری یا اتونومیا اوپرایا (Autonomia Operaia) را، با توجه به فعالیت آن در سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۰ در شکل‌های خودگردانی کارگری و امتناع از کار، می‌توان تکامل نهایی پساکارگرگرای **اوپرایسمو** (operaismo) یا کارگرگرای ایتالیایی قلمداد کرد. نشریه‌های **کوادرنی روسی** [۴] و **کلاسه اوپرایا** از همان آغاز بنا بود به بررسی و پژوهش جنبش کارگری خودگردان و بسط و گسترش آن از ابتدا تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ و تثبیت آن در جریان پاییز داغ ۱۹۶۹ بپردازند. کشمکش‌های مجامع کارگری خودگردان (assemblee autonome operaie) و رابطه‌ی پرتعارض‌شان با شوراهای کارخانه‌ای در کانون پروژه‌ی سیاسی اتونومی قرار داشت. کارگران اتونومیست خود را جنبش مقاومت در برابر تجدیدساختار صنعتی و فناوریانه و پایه‌ی سیاسی این فرایند می‌دانستند — یعنی «سازش تاریخی» حزب کمونیست ایتالیا (PCI) [۵] با حزب دموکرات مسیحی (DC) [۶]. شکل‌های متنوع امتناع از کار، اعتصاب‌های خودانگیخته و خرابکاری صنعتی «سلاح‌های» اصلی جنبش کارگری خودگردان در این مبارزه بودند.

وجه برجسته‌ی اتونومی، رابطه‌ی نزدیکی بود که با کارگران غیرصنعتی داشت، به‌طور مشخص با کارگران بخش خدمات و کارگران متخصص رادیکال‌شده و هم‌چنین با کار نپرداخته، هم‌چون «کارگران خانگی» بخش اوپرایست [۷] جنبش زنان، جنبش‌های بی‌کاران در جنوب و جنبش‌های دانش‌آموزان دبیرستانی و دانشجویی.

هرچه جنبش کارگری اتونومیستی «کارگر توده‌ای» (Pozzi and Tommasini ۱۹۷۹) [۸] عرصه را در مبارزات صنعتی بزرگ‌مقیاس از دست می‌داد، جنبش خودگردانی کارگری یا همان اتونومی بیش‌ازپیش در مبارزات «کارگر اجتماعی» [۹] در «کارخانه‌ی اجتماعی» یا «پراکنده» و پسافوردیستی درگیر می‌شد (Clever ۲۰۰۰)، که خود ریشه در تمرکززدایی از اقتصاد صنعتی داشت. این کارگران اجتماعی در شبکه‌ای از کارخانه‌های کوچک و متوسط، از جمله بیگارکش‌خانه‌های «بازار سیاه» [۱۰] و کار خانوادگی «برون‌سپارانه» پراکنده شده بودند، یعنی شکل‌هایی که خلق تدریجی یک نیروی کار انعطاف‌پذیر، نامتحد و متزلزل را ممکن می‌ساخت.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، رابطه‌ی بیش‌ازپیش خصمانه‌ی جنبش خودگردان کارگری با حزب کمونیست ایتالیا (و نیز کنفدراسیون

اتحادیه‌ی کارگری وابسته به آن، یعنی CGIL، که به‌طور تاریخی موضعی آشتی‌جویانه در قبال کنفدراسیون‌های اتحادیه‌ای وابسته به حزب دموکرات مسیحی و حزب راست میانه‌ی جمهوری‌خواه، اتخاذ کرده بود) به انزوا و مجرم‌انگاری اتونومیا — هم‌چون هواخواهان مظنون و غیررسمی تروریسم — و سرانجام سرکوب آن‌ها منتهی شد. این منازعه‌ی ویران‌گر منجر به فروپاشی هم‌بستگی طبقه‌ی کارگر در درون کارخانه‌ها و نیز اخراج فعالان اتونومیست و چپ‌نویی توسط مدیریت کارخانه‌ها و برخی از اتحادیه‌ها شد. سرکوب سیاسی همراه با تنش‌های روبه‌رشد برخاسته از اتوماسیون پساوردیستی، تمرکززدایی از تولید و متعاقباً مازادبرنیزشدن انبوهی از کارگران، با افتضاح «راه‌پیمایی چهل هزار نفره» و شکست اعتصاب فیات در اکتبر ۱۹۸۰ به اوج خود رسید — واقعه‌ای که بسیاری آن را نقطه‌ی پایان «۱۹۶۸ طولانی» ایتالیا تلقی کردند.

پاییز داغ و شوراهای کارخانه‌ای

«پاییز داغ» عنوانی بود که بر دوره‌ای از اعتصاب‌های خودجوش، «شطرنج‌وار» و «سلسله‌وار»، راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات در داخل کارخانه و خرابکاری صنعتی اطلاق می‌شد که بیش از پنج‌ونیم میلیون کارگر (۲۵ درصد کل نیروی کار) در طول پاییز ۱۹۶۹ در آن شرکت داشتند و تقریباً بدون استثناء، مستقل از اتحادیه‌های موجود و حزب کمونیست ایتالیا خودسازماندهی شده بودند (Katsiaticas ۱۹۹۷). با اولین جوشش اعتصاب‌های مستقلاً سازماندهی‌شده در میلان و پورتو مارگرا در ۶۸-۱۹۶۷، دوره‌ی بی‌سابقه‌ای از شورش‌های صنعتی و طغیان‌های شهری در ژوئیه‌ی ۱۹۶۹ با قیام کورسو ترایانو [Revolt of Corso Traiano] در شهر تورینو آغاز شد. به‌دنبال حمله‌ی پلیس به راه‌پیمایی کارگران و دانشجویان، اکثریت جمعیت بخش جنوبی شهر که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به‌عنوان خوابگاه کارگران در پیرامون کارخانه‌ی عظیم میرافیوری فیات ساخته شده بود، در فورانی از خشم در نبردی سه‌روزه به‌پا خاستند. [۱۱]

این موج عظیم عصیان طبقه‌ی کارگر تا پاییز ۱۹۶۹ بی‌وقفه ادامه یافت و بعدتر با اشغال خوشونت‌آمیز کارخانه‌ی میرافیوری در مارس ۱۹۷۳ توسط نسلی جدید اما مبارزه‌جوتر از کارگران، با نام فاتزولتی روسی [the Fazzoletti Rossi]، به نقطه‌ی اوج خود رسید که حتی مستقل از چپ‌نویی‌ها سازماندهی شده بودند. از این تاریخ به بعد، اثرات تجدیدساختار فناورانه و همراه با آن گسترش مازادبرنیزشدن کارگران و علاوه بر این‌ها، بازیابی اجماع و کنترل اتحادیه‌های موجود در شوراهای کارخانه‌ای (consigli di fabbrica) به‌مرور موجب فرونشاندن قیام کارگران خودگردان شد — هرچند این قیام در مقایسه با دیگر نقاط جهان صنعتی، تا دهه‌ی ۱۹۸۰ در سطحی بسیار بالا ادامه یافت.

مهم‌ترین جنبه‌ی پاییز داغ، از چشم‌انداز نظریه‌ی ترکیب طبقاتی اوپرایستی (Cleaver ۱۹۹۱)، نقش برجسته‌ای بود که عمدتاً کارگران مهاجر و نامتشکل داخلی اهل جنوب {ایتالیا} ایفا کردند، کارگرانی که پیش‌تر در دهه‌ی ۱۹۵۰، اغلب کارگران شمالی ایتالیا که به حزب کمونیست ایتالیا و حزب سوسیالیست ایتالیا (PSI) وابسته بودند، بر آن‌ها انگِ اعتصاب‌شکن می‌زدند. به‌علاوه، «طبقه‌ی کارگر جدید» متشکل از تکنسین‌های یقه‌سفید، دانشمندان، متخصصان و کارمندان دفتری و خدماتی، که پیش‌تر در توافقات یقه‌آبی اتحادیه‌مدیریت نادیده گرفته و در گذشته از نظر کارگران یقه‌آبی اعتصاب‌شکن نیز قلمداد می‌شدند، نقش مهمی ایفا کردند. سرجیو بلونا، نظریه‌پرداز و تاریخ‌دان اوپرایستی، که در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ در لیوتی تکنسین بود، بخش بیش‌تر پژوهش خود را بر کشمکش‌های ترکیب طبقه‌ی کارگر تکنسین-دانشمند در دهه‌ی ۱۹۷۰ متمرکز کرده است.

گروه‌های چپ‌نویی نوپا، با ریشه‌هایی در جنبش دانشجویی ۶۸-۱۹۶۷، حضور پررنگی در پاییز داغ داشتند و حتی این حضور در پس‌لرزه‌های این دوره پررنگ‌تر نیز بود، به‌طور مشخص: مبارزه‌ی مداوم (Lotta Continua یا LC) در تورینو و روم؛ قدرت‌کارگری (Potere Operaio یا PO) در رم، میلان و پورتو مارگرا (به‌عنوان بخشی از ونیز بزرگ)؛ پیشتاز کارگری (Avanguardia Operaia یا AQ) در میلان؛ و حزب وحدت پرولتاریای کمونیستی (PdUP per il Comunismo) که اتحاد شکننده‌ای بود میان حزب وحدت پرولتاریا (PdUP) و گروه مانیفست (Il Manifesto) در رم. [۱۲] کارگران خودگردان با مطالبه‌ی هم‌زمان افزایش عمده در دستمزدها — و این‌بار بدون دخالت در مسئله‌ی میزان بارآوری — کاهش در آهنگ کار و پایان‌بخشیدن به مقاطعه‌کاری و اختلافات دستمزد میان سطوح مختلف کارگران یقه‌آبی و یقه‌سفید، جدایی خود را از «واقع‌گرایی اکونومیستی» حزب کمونیست ایتالیا و مطالبات صرفاً صنفی اتحادیه‌ها، با سر دادن این فریاد که «ما همه چیز را

می خواهیم!»، اعلام کردند. مجامع کارخانه‌ای این اعتصاب‌ها را به صورت محلی سازمان‌دهی کرده بود، به نحوی که اتحادیه‌ها هیچ کنترلی بر آن‌ها نداشتند و در سطح منطقه‌ای یا شهری هماهنگ شده بودند. در جریان این وقایع، ۱۳ هزار کارگر دستگیر و ۳۵ هزار کارگر از کار اخراج یا معلق شدند، اما در دسامبر ۱۹۶۹ کارفرماها به مطالبات آن‌ها تن دادند. (Brodhead ۱۹۸۴) منشور کارگری ۱۹۷۰ (Statuto di Lavoro)، که از جانب حکومت ایتالیا نیز به رسمیت شناخته شد، مزایای قابل توجهی را اعطا کرد و به «خودسازمان‌دهی» کارگران درون کارخانه‌ها از طریق تأسیس شوراهای کارخانه و ایجاد معیار متناسب (scala mobile) رسمیت بخشید. [۱۳] با وجود این، طولی نکشید که وقوع بزرگترین شورش صنعتی از زمان بینو روسو [۱۴] در ۲۰-۱۹۱۹ از کارخانه‌ها به محله‌های کارگرنشین گسترش یافت که در این نقاط جنبش نوظهور زنان و نیز گروه‌های دانشجویی (که بسیاری از آن‌ها، از خانواده‌های طبقه‌ی کارگر بودند) و سازمان‌های چپ نویی در کمیته‌های خودسازمان‌دهی شده‌ی محله‌ها (comitati-di-quartiere) فعال شدند.

این کمیته‌ها، اعتصاب علیه اجاره‌ها و قبض‌ها، خودکاهی (autoriduzione) هزینه‌های حمل‌ونقل، و اشغال مسکن برای ایجاد بهبودهای مادی در استانداردهای زندگی طبقه‌ی کارگر را به شکلی خودگردان (یعنی مستقل از شکل‌های اتحادیه‌محور، حزب‌محور و درکل هرشکلی از مذاکره‌ی نیابتی یا میانجی‌گرایانه با دولت یا بازار) سازمان‌دهی کردند. هدف از انجام این کارها، چنان‌که اتحادیه‌ها (تاحدی ریاکارانه) اوپرایست‌ها را به آن متهم می‌کردند رفورمیسم و صنف‌گرایی نبود، بلکه حمله‌ای بود علیه توان و ظرفیت سرمایه‌داری در استخراج ارزش اضافی از رهگذر شکل‌های پولی و هزینه‌های اجتماعی (Sacchetto and Sbrogio ۲۰۰۹).

جنبش کارگری خودگردان به دنبال این بود که مذاکرات هر سه ساله بر سر شرایط و دستمزد صنعتی در سطح ملی را به یک مبارزه‌ی سیاسی عمده بدل کند و دقیقاً از همین رو، در پی از بین بردن موقعیت مسلط اتحادیه‌های موجود بود. پاییز داغ بدل به مبارزه‌ای شد علیه ساختارهای چانه‌زنی نهادی شده که ذاتی معاهده‌ی کینزی-فوردیستی پساجنگ و «عصر طلایی سرمایه‌داری» بود: مذاکرات بالاپایین میان اتحادیه‌ها و مدیریت در مورد قیمت نیروی کار و نحوه‌ی استفاده از آن - مزدها و شرایط کار - به جای مذاکره در مورد بارآوری افزایش یافته و سرعت شتاب‌گرفته‌ی خط تولید (Hobsbawm ۱۹۹۴). مبنای پیشین مذاکره و سازش جای خود را به بسیج مداوم نیروی کار و نزاع بی‌وقفه داد. مبارزات بر سر چانه‌زنی، اغلب موجب بی‌ثباتی نظام کارخانه‌ای، تقسیم کار سرمایه‌دارانه و استبداد مدیریتی می‌شد و در نتیجه، شرایط را برای اعمال قدرت متعارض کارگران مهیا می‌کرد (Balestrini and Moroni ۱۹۹۷).

پاییز داغ شرایط را برای گسترش عمومی شوراهای کارخانه‌ای در درون نظام کارخانه‌ای مهیا کرد، اما گویی قرار بود از همان آغاز این تجربه‌ای مسئله‌زا باشد. چنان‌که گفته شد، بوروکراسی اتحادیه‌ها از این نهادهای ارگانیک مستقیماً برگزیده دل‌خوشی نداشتند. به علاوه، شوراها در کارخانه‌هایی که جنبش کارگری خودگردان در آن‌جا ضعیف‌تر بود، آماج حملات مداوم مدیریت بودند که از ظرفیت آن‌ها در هماهنگی اقدامات اخلاص‌گراانه و همه داشتند.

اگرچه گروه مشابهی از کارگران در این تشکل‌ها مشارکت داشتند، اما شوراها مورد انتقاد جناح چپ جنبش کارگری، به ویژه مبارزان کارخانه‌ای پوتر اوپرایا (PO - قدرت کارگری) و لوتا کانتینیوا (LC - مبارزه‌ی مداوم) و نیز جنبش کارگری خودگردان در کلیت خود بودند. نخست، این‌که بازتعریف اصول نمایندگی توان تضعیف رویه‌ی نوظهور خودسازمان‌دهی از پایین و از دل خط تولید را داشت. گروه مبارزه‌ی مداوم به اولین انتخابات نمایندگان شوراها با شعار «ما همه نماینده هستیم!» واکنش نشان داد. دوم این‌که تبعیت ذاتی شوراها از نقش میانجی‌گرایانه‌ی اتحادیه‌ها برجسته شد. اصولی که جنبش کارگری خودگردان، بعد از ۱۹۶۷ براساس آن مبارزات خود را از نو آغاز کرد، جدایی تمام‌وکمال مبارزه‌ی خودگردانی از مذاکره‌ی اتحادیه‌ای بود (Lumley ۱۹۸۹; Wright ۲۰۰۲). این اصول فضایی حداکثری را برای مانور از کنش‌ها و ایجاد شکل‌های جدید سازمانی و تولیدی ممکن ساخت بدون این‌که عواقب {تشکیل} سازمان کارگری به توافقات با مدیریت پیوند بخورد یا اجازه داده شود توافقات ناخوشایندی که با مذاکره‌ی اتحادیه‌ها به دست آمده، عملی شود.

باین همه، شوراهای کارخانه‌ای پیوند میان مبارزه و مذاکره را از نو تعریف کردند و با این کار شرایط مناسبی را برای احیای

کنترل اتحادیه‌ها بر خودسازمان‌دهی کارگری مهیا کردند. بوروکراسی اتحادیه‌ای، به رسمیت شناخته شدن و حمایت رسمی را برای شوراهای فراهم کرد و به همان اندازه مسئولیت‌هایی را برای نمایندگان‌شان مقرر کرد «به‌وضوح با این امید که شوراهای درآینده در دستگاه اتحادیه‌های موجود منحل شوند» (Cantarow ۱۹۷۳، ۲۴). هرکجا که به نظر می‌رسید جنبش کارگری خودگردان ضعیف شده است، اتحادیه‌ها برای از بین بردن استقلال شوراهای، تلاش می‌کردند عوامل خود را به‌عنوان نماینده بر آنها تحمیل کنند، همان‌طور که در ۱۹۷۲ در مورد پیرلی در میلان رخ داد (همان).

مباحث درگرفته در مورد شوراهای کارخانه‌ای تندوتیز بودند اما به نتیجه‌ی روشنی نرسیدند. اکثریت گروه‌های «کارگران پیشتاز» وابسته به چپ نو که در شوراهای حضور داشتند، این شوراهای را نه‌تنها برای خودسازمان‌دهی، بلکه برای دست‌یافتن به موقعیتی مسلط در درون اتحادیه‌ها بستر مهمی می‌دیدند (همان). در مقابل، بخشی از جنبش کارگری خودگردان با حفظ دیدگاه انتقادی در این شوراهای حضور داشتند، با این امید که شوراهای را به زمینه‌ای برای یک «برنامه‌ی سیاسی بدیل» بدل کنند:

وظیفه‌ی پیشتازان کارگری در زمانه‌ی کنونی ... صرفاً مبارزه برای انتقال قدرت تصمیم‌گیری واقعی به شوراهای نمایندگی نیست، بلکه به‌علاوه و مهم‌تر از همه شروع به ساختن شالوده‌های اولیه‌ی یک اقتصاد سیاسی جدید با و در درون شوراهای است تا بدنه کارگری مطالبات آینده را تعریف کند؛ نخستین عناصر یک برنامه‌ی سیاسی بدیل در برابر برنامه‌ای که بوروکراسی تحمیل می‌کند. (ر. ک. به کمیته‌ی هماهنگی سیاسی کارگران، نقل شده از Cantarow ۱۹۷۳، ۲۴)

با این همه، اقلیتی رادیکال هم‌چنان به‌شکلی آشتی‌ناپذیر در موضع مخالف قرار داشت و مصمم بود شکل‌های سازمانی بدیلی در مقابل اتحادیه‌ها ایجاد کند. چکیده‌ای از یک سند در مورد جنبش کارگری خودگردان در میلان در بنگاه‌های آلفا رومئو، پیرلی و ست‌سیمنز در ۱۹۷۶ این‌طور شرح می‌دهد:

این فرض که [شوراهای] ابزاری هستند برای ایجاد سازمان‌های توده‌ای [grassroots organization]، و طبقه‌ی کارگر این توانایی را داشته که آن را به‌عنوان بیان آشکار رشد استقلال خود تحمیل کند، فرض درستی نیست ... با ارزیابی اوضاع از زمان تأسیس [آنها] ... صرفاً می‌توان دید که اتحادیه‌ها همواره کنترل آنها را به‌دست گرفته‌اند. مادام که [شوراهای] آنچه را که براساس خطوط ربط اتحادیه‌ها برقرار شده بود رسماً می‌پذیرفتند، اتحادیه‌ها به آنها اجازه‌ی فعالیت می‌دادند و به‌محض این که نیازهای توده‌ای مطرح می‌شد مانع از فعالیت‌شان می‌شدند (Assemblea Autonoma della Pirelli-Alfa Romeo and Comitato di Lotta della Sit Siemens ۱۹۷۳) [۱۵]

این که رابطه‌ی اوپرایا اتونومی با نمایندگان شوراهای و «پیشتازان کارخانه» به پروژه‌ها و فرهنگ‌های سیاسی متفاوتی مرتبط بود، نشانه‌ای بود حاکی از تضاد درونی بین جنبش و سازمان سیاسی:

هنگامی که گروه‌های چپ نویی میان دو موضع‌گیری، یکی نپذیرفتن نمایندگان شوراهای به‌عنوان عوامل اتحادیه‌ها یا حتی رهبران جدید و دیگری وجد و سرور غیرانتقادی شوراهای کارگری آن هم دقیقاً در زمانی که در حال بی‌اثر شدن و محدود شدن بودند، در نوسان بودند، او تونومیا کالکتیوها، هماهنگی‌ها و ... را ایجاد کرد که میان ماهیت نهادهای ارگانیک نمایندگی مبارزات (و از این رو طبعاً در رقابت با شوراهای) و ماهیت نهادهای مرتبط با یک پروژه‌ی مشخص (نهادهای پروژه‌ی اتونومی) در نوسان بودند (Borgogno ۱۹۹۷، ۴۴).

سرانجام، شوراهای کارخانه‌ای، ضمن حفظ استقلال ساختاری خود از اتحادیه‌ها، در فرایند تصمیم‌گیری آنها در دهه‌ی ۱۹۷۰، منحل شدند. آنها نه به «نطفه‌ی یک دموکراسی اتحادیه‌ای انقلابی و نوین در ایتالیا» بدل شدند، نه مبنایی را برای «یک اتحادیه‌ی صنعتی واحد که بدنه‌ی کارگری از طریق این شوراهای کنترل مستحکم خود را حفظ کند» و نه آن‌طور که کانتارو (۱۹۷۳، ۲۴) انتظار داشت یک «حزب آتی طبقه‌ی کارگر» را ایجاد کردند. ماهیت نامشخص و تفرقه‌افکنی سکتاریستی آنها، اعتبارشان را در میان توده‌ی کارگران کارخانه تضعیف کرد که به‌رغم رادیکالیزه شدن فزاینده و تمایل‌شان برای خودگردانی، در نبود یک بدیل قابل قبول، «کماکان برای امنیت اقتصادی‌شان به اتحادیه‌های موجود چشم داشتند» (همان).

تعامل غنی فرهنگی اما از نظر سیاسی بغرنج گروه‌های چپ نویی با جنبش‌های کارگری خودگردان، دانشجویان، جوانان مخالف فرهنگ مسلط و نیز جنبش اجتماعی زنان، همراه با سرکوب و احیای مبارزات کارخانه‌ای توسط اتحادیه‌ها موجب

افول آنها شد، از جمله می‌توان به **گروه قدرت کارگری** اشاره کرد. این مورد تبعات زیادی برای مجامع کارگری خودگردان داشت، چرا که اغلب آنها، هرچند نه کاملاً، توسط **گروه قدرت کارگری** در سطح محلی متحد و در سطح ملی هماهنگ شده بودند. براساس نظر گامبینو (۱۹۹۹) کل این فرایند به شکل نامنتظره‌ای در همان سال ۱۹۷۰ آغاز شده بود:

اتحادیه‌ها از کارهایی که احتمالاً انجام داده بودند تبری جستند و حکومت‌های میانه‌رو نیز دست به انجام مجموعه‌ای از اقدامات اقتصادی زدند تا از نو ابتکار عمل را به دست بگیرند. اوضاع شبیه به یک مجمع‌الجزایر بود: چندین جزیره‌ی مقاومت در این جا و آن‌جا، مانند پورتو مارگرا، پیرلی، حتی فیات، چند کارخانه در توسکانی، امیلیا-رومانا، ناپل و مسینا. بعد از تصمیم کنفدراسیون اتحادیه‌ها [در ژوئیه ۱۹۷۰] مبنی بر لغو اعتصاب عمومی، احساس کردیم که دیگر مخاطب یا فضای فعالیتی نداریم. برای ما کم‌کم آنها هم دست و شریک نظام ایتالیا شده بودند. اتحادیه‌های کارگری وابسته به **حزب کمونیست ایتالیا** و **حزب سوسیالیست ایتالیا** نسبت به تغییری اساسی در وضعیت سیاسی بی‌علاقه بودند.

مجامع کارگری خودگردان

انحلال رسمی **گروه قدرت کارگری** در ۱۹۷۳ و تأسیس شوراهای کارخانه‌ای، مسأله‌ی سازماندهی را بار دیگر پیش روی جنبش خودگردانی، هم در درون کارخانه‌ها و هم بیرون از آن، قرار داد. ماهیت پیوسته‌ی جنبش‌های **دانشجویی** و کارگری ۶۹-۱۹۶۸، تا حد بسیار زیادی ناشی از نفوذ روشن‌فکران و رهبران سیاسی اوپرایست بوده است. اگرچه با تصمیم گروه‌های چپ نویی در انحلال خود در سال‌های ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۶، پیوندهای ارگانیک میان این جنبش و مبارزات کارخانه از میان رفت یا به شدت آسیب دید. جنبش نوظهور اما نامنسجم اتونومی با توجه به تحولات اجتماعی شتابان و تجدیدساختار صنعتی جامعه و اقتصاد که در جریان بود، چگونه می‌خواست این پیوندها را حفظ کند؟

پاسخ به این پرسش را می‌توان تا اندازه‌ای در فعالیت‌های محلی اتونومیست‌ها یافت که گستره‌ی متنوعی از مکان‌ها را برای مبارزه‌ی کاری دربر می‌گرفت که به‌هیچ‌وجه صرفاً به کارخانه‌های صنعتی بزرگ محدود نبود. در تورینو، پایتخت صنعتی ایتالیا، فعالان اتونومی عمدتاً در کارخانه‌ی فیات متمرکز بودند و از طریق کمیته‌ی هماهنگی سیاسی [Political Coordinating Committee] سازماندهی شده بودند، اما به‌رغم مرکزیت مبارزات فیات در رشدنمون‌اندیشه‌ی اوپرایستی از دوره‌ی شورش‌های پیاتزا استاتوتو [Piazza Statuto] در ۱۹۶۲، کارگران صنعتی در گروه‌های چپ نویی و نیز اتونومی در نقاط دیگر در اقلیت بودند. در این میان، تنها استثناء گروه مبارزه‌ی مداوم بود که تا ۱۹۷۶ منحل نشد.

پیوندهای اصلی میان اتونومی و جنبش کارگری خودگردان را می‌توان در دیگر مناطق نیز یافت. در رم، ولیچی‌ها [۱۶] که در میان بخش خدماتی عمده‌ی شهر سازماندهی شده بودند، «کمیته‌ی هماهنگی نهادهای ارگانیک کارگران خدماتی» (Rosso ۱۹۷۵، ۵)، کارگران در مانگاه‌ها، کارگران حوزه‌ی انرژی ENEL، کارگران اداره‌ی پست و راه‌آهن، ژورنالیست‌های تلویزیون RAI، و کارکنان هواپیمایی ال ایتالیا [Al Italia] را گرد هم آوردند. در میلان، بازماندگان گروه گرامشی [۱۷] و **قدرت کارگری** با کارگران خودگردان سیت‌سیمنز هم‌کاری داشتند. و در آلفا رومئو و پیرلی و بعدتر در میان شبکه‌ی گسترده‌ای از کارخانه‌های پسافوردیستی کوچک در منطقه‌ی شمالی ایتالیا که با نام **ایندوتو** (یعنی منطقه‌ی نزدیک به ساحل) شناخته می‌شدند، مجامع مختلفی را از طریق **کمیته‌ی هماهنگی سیاسی (CPO)** خودشان سازمان می‌دادند. در منطقه‌ی ویتو در شمال شرقی ایتالیا، اتونومی در قالب **Assemblea Autonoma di Porto Marghera** مشخصاً حضور پررنگی در میان کارگران پتروشیمی داشت که این سازمان در ۱۹۷۶ تشکیل و در ۱۹۷۹ در پی بازداشت‌های گسترده‌ی ۷ آوریل منحل شد (ر. ک. به یادداشت شماره ۱۹ در همین فصل). سبروجیو (۲۰۰۹، ۷۳)، فعال سابق اتونومیست و زندانی سیاسی سابق، شرح می‌دهد که چگونه شالوده‌ی این مجامع خودگردان بر مبارزات تاریخی توآمان جنبش کارگری خودگردان علیه کارفرمایان و اتحادیه‌ها — که در نظر آنها گروه دوم از لحاظ جنبه‌ی ضدکارگری، هم‌دست گروه اول تلقی می‌شدند — و نیز علیه ماهیت درهم‌تنیده و پیچیده‌ی رابطه‌ی این دو گروه با شوراهای کارخانه‌ای محلی و به‌واقع اتحادیه‌های وابسته به **کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا** متکی بوده است:

«سه‌شنبه، ۶ مارس، ۱۹۷۶، در گردهمایی شورای کارخانه پورتو مارگرا، مجمع خودگردان کارخانه موفق شد تا بر سر هزینه‌ی

قبوض شرکت ملی انرژی برق (ENEL) [۱۸] از قرار ۸ لیر برای هر کیلووات، یعنی مشابه با همان هزینه‌ای که کمپانی‌ها می‌پرداختند، به توافقی برسد» (Potere Operaio del Lunedì, no. 46, March 25, ۱۹۷۳)؛ این مورد نشانه‌ای است از ابتکار عمل کمیته‌ی سیاسی ENEL در رم و دیگر نهادهای ارگانیک کارگری خودگردان، که در تلاش بودند تا در سطح ملی گسترش بیابند (Sbrogio, ۲۰۰۹, ۱۳۴).

تردیدی نیست که رابطه‌ی اتونومی با جنبش کارگری خودگردان بغرنج‌تر از رابطه‌ای بود که با گروه‌های چپ نویی داشتند، گروه‌هایی که پیش‌تر به اصل لنینیستی «مرکزیت کارگران» و تبعیت مبارزات بخش‌های دیگر طبقه‌ی کارگر از کارگران تولیدی اعتقاد راسخی داشتند. شکاف بین‌نسلی و اجتماعی-فرهنگی میان «کارگران توده‌ای» فورديست عموماً برخوردار از «ضمانت‌های شغلی» و «کارگران اجتماعی» (معمولاً دانش‌آموزانی که در «کار سیاه» بدون مقررات مشغول به کار بودند) «کارخانه‌های پراکنده» فورديستی، تا اندازه‌ای بغرنجی این رابطه را توضیح می‌دهد که این گروه دوم خود را، در حکم کارگرانی «بدون تضمین شغلی» و انعطاف‌پذیر، تحت استثمار حتی بیش‌تری می‌دیدند. در این جا، یک فعال اتونومی در نزدیکی پادوا، نارضایتی خود را نسبت به ماهیت ابزاری رابطه‌ی میان کالکتیوهای سیاسی ویتو و کارگران خودگردان مارگرا، این‌طور بیان می‌کند:

آن‌ها از تو استفاده می‌کردند، اما اگر کسی مشکلی داشت، تو را می‌فرستادند خانه. افراد ما اصلاً چیزی نمی‌خوردند، آن‌ها هر روز صبح در محل کار حاضر بودند تا ندریه‌ها و جزوه‌ها را پخش کنند و دست به اعتصاب بزنند و در کل حسابی خودشان را بیچاره کرده بودند، اما با این همه سازماندهی را **مجمع خودگردان کارگران** صورت می‌داد. استدلال ما این بود که سازمان باید فراگیر باشد و فراتر از این استدلال راهبردی، پیچیدگی قضیه در این بود که در واقع ما همه در این سازمان حضور داشتیم... که متشکل از دانش‌آموزان و کارگران بود، و چه بهتر که خود را سازمانی فراگیر بنامند و نه سازمان کارگران، حتی اگر خودگردان هم باشند (Memoria, ۱۹۷۴).

نخستین مجامع کارگری خودگردان، که مجمع پورتو مارگرا یکی از مهم‌ترین‌شان بود، در سال ۱۹۷۳، پس از انحلال قدرت کارگری و جذب شدن شوراهای کارگری در اتحادیه‌های موجود و بحران گروه‌های چپ نویی، ایجاد شد، هرچند بویو (۱۹۸۸) اشاره می‌کند که پیش‌تر **مجمع کارگران متحد (UWA—assemblee operaie unitarie)** که مشابه با مجامع خودگردان بودند، در سال ۱۹۷۱ توسط **مبارزه‌ی مداوم، قدرت کارگری** و دیگر مبارزان کارخانه‌ای چپ نویی در فیات، پیرلی، و آلفا رومئو ایجاد شده بودند. این مجامع به‌عنوان سازمان‌هایی بنا شدند که برای سازمان‌دهی همه‌ی «مبارزان کارخانه» به‌اندازه‌ی کافی فراگیر باشند و در حکم رقیب شوراهای کارخانه‌ای دست‌ساز اتحادیه‌ها ایجاد شدند. آن‌ها علاوه بر مبارزان قدرت کارگری، شامل اعضای **مبارزه‌ی مداوم و پیشتاز کارگری** نیز می‌شدند.

با این همه، قدرت کارگری و **پشتتاز کارگری** تجربه‌ی **مجمع کارگران متحد (UWA)** را به‌طور مشخص و مجامع کارگری خودگردان را به‌طور کلی، یک شکست تلقی می‌کردند و هر دوی آن‌ها تا سال ۱۹۷۳ تا حد زیادی از چنین سازمان‌هایی کناره گرفتند. با انحلال قدرت کارگری در همان سال، مجامع کارگری بدل شدند به مبنایی ساختاری برای یک سازمان جدید، یعنی اتونومیا اوپرایا. نیروی اصلی پشت این مجامع، شبکه‌ی پیچیده‌ای از فعالان کارگری سیاسی بود که از دل مبارزات اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ و بیش‌از همه در دوره‌های اعتصابات و اشغال‌های ۷۳-۱۹۷۲ در کارخانه‌ی فیات شکل گرفت که حاصل آن پدیده‌ای بی‌سابقه بود با عنوان **حزب میرافیوری کارگران** (نگری ۱۹۷۹).

در تورینو، در مارس ۱۹۷۳، پس از شکست اعتصابی همه‌جانبه، گروهی از کارگران عمدتاً جوان و با سازمان‌دهی خودگردان، که برخی از آن‌ها مسلح بودند و با دستمال قرمز صورت‌شان را می‌پوشاندند، کارخانه‌های میرافیوری و دیگر کارخانه‌های فیات را برای چند روز اشغال کردند و از هر نوع مذاکره‌ی به سبک اتحادیه - مدیریت به‌شدت امتناع می‌کردند. در جریان این اشغال، «امتناع از کار بدل به جنبشی آگاهانه شد» (Baestrini and Moroni, ۱۹۹۷, ۴۳۵). در طول این کنش، میرافیوری «هم‌چون قلعه‌ای نفوذناپذیر به‌نظر می‌رسید» و از این رو نیروهای امنیتی مداخله نکردند. در مواجهه با چنین نمایش مصممی از قدرت، طولی نکشید که مدیریت در مقابل تمامی مطالبات کارگران کوتاه آمد و اقدامات برابری طلبانه را پذیرفت (همان). با وجود این، **حزب کارگری میرافیوری** در سطح ملی گسترش نیافت، چه در درون کارخانه‌ها و چه در جامعه‌ی شهری؛ این

امر بازاریابی بود از شکنندگی شبکه‌ی سست سازمان‌های محلی جنبش کارگری خودگردان، در مقایسه با بوروکراسی‌های ملی اتحادیه‌ها و چپ نهادی شده.

به‌رغم این دوره‌ی اوج‌گیری و سپس عقب‌گرد نسبی آن، فعالیت‌های این مجامع پیوند خود را با فعالیت‌های «حوزه‌ی اتونومی» که در حال شکل‌گیری بود — عمدتاً کالکتیوهای سیاسی دانشجویی (Colletivi Politici Studenteschi) و کالکتیوهای خودگردانی که در مناطق کارگرنشین مراکز کلان‌شهرها به‌عنوان بخشی از یک شبکه‌ی غیررسمی و وسیع از تعارض در محله‌ها، مدرسه‌ها و کارخانه‌ها — حفظ کردند. با این‌همه، این مجامع برای ارتباط با جهان بیرون بر پیوندهای یادشده متکی نبودند و نشریه‌های خودشان را داشتند، هم‌چون نشریه *بدون رئیس‌ها* (Senza Padroni) در آلفا رومئو، نشریه *کار صفر* (Lavoro Zero) در پورتو مارگرا، و نشریه‌ی *میرافیوری سرخ* (Mirafiori Rossa) در فیات. درحالی‌که برخی از مجامع، به‌ویژه در آلفا رومئو، تا دهه‌ی ۱۹۹۰ پابرجا ماندند، با حل شدن در بدنه‌ی کارگری (COBAS) جنبش کارگری بخش عمومی و خدمات در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، و در نتیجه‌ی موج سرکوب و تعلیق از کار پس از ۱۹۷۹، عموماً به کار خود پایان دادند.

این مجامع در غلبه بر تقسیم‌بندی‌های سکتاریستی درونی، به‌ویژه میان اتونومی و مبارزه‌ی مداوم، ناکام ماندند؛ بخش زیادی از مبارزه‌ی مداوم، با ایده‌ی تشکیل یک «حکومت چپ»، به‌شکل فزاینده‌ای به سمت اتحادیه‌ها و چپ رسمی سوق پیدا کرد، درحالی‌که اتونومی مسیر دشوارتری را پیش گرفت. مجامع به‌هیچ‌وجه به اندازه‌ی کافی از اعتماد برخوردار نبودند — هرچند برنامه‌ی مطالبات‌شان اغلب بیش از برنامه‌ی اتحادیه‌ها از جانب کارگران حمایت می‌شد — یا تثبیت شده نبودند تا به‌عنوان سازمان کارگری اکثریتی، جایگزین اتحادیه‌ها یا شوراهای کارخانه‌ای بشوند. در نتیجه، مجامع منزوی شدند و بعد از ۱۹۷۸ در معرض این اتهام حزب کمونیست ایتالیا و کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا قرار گرفتند که آن‌ها هواخواهان غیررسمی بریگادهای سرخ و دیگر سازمان‌های مسلح هستند.

سرکوب و شکست جنبش‌های کارگری خودگردان

با نزدیک شدن دهه‌ی ۷۰ به پایان خود، جنبش کارگری خودگردان، هم در کارخانه‌های بزرگ باقی‌مانده و هم در «کارخانه‌ی پراکنده‌ی» پسافوردیستی، در خصوص اجماع بر سر تاکتیک‌ها خود را از نظر درونی چندپاره می‌یافت و به‌شکل فزاینده‌ای منزوی شد، و اتحادیه‌های احیاشده و به‌سرعت شتاب‌گرفته‌ی فرایند تجدیدساختار از آن‌ها پیشی گرفتند. ناکامی این مجامع و جنبش ۱۹۷۷ [۱۹] در هماهنگی با و تقویت یک‌دیگر، هر دو جریان را به‌عنوان نیروهای اجتماعی بالقوه اکثریتی حذف کرد و در برابر حاشیه‌سازی‌های اجتماعی-اقتصادی و سرکوب سیاسی، بی‌رمق و آسیب‌پذیر باقی گذاشت.

در ۲ دسامبر ۱۹۷۷، گسست نهایی میان اتحادیه‌ها و برخی مبارزان کارخانه رخ داد که از یک سو به بقایای گروه‌های چپ نویی میان‌روتر متصل بودند و از سوی دیگر به مجامع [کارگری خودگردان]. فدراسیون کارگران فلزکار (FLM) [Federazione dei Lavoratori Metalmeccanici]، از نظر تاریخی مبارزترین اتحادیه، در واپسین تلاش برای ایجاد وحدت میان کارگران کارخانه‌ای و جنبش‌های موجود، برای یک تظاهرات ملی عظیم در رم علیه سیاست‌های ریاضتی حکومت وقت فراخوان داد. «چپ کارگری» میلان، به‌ویژه کارگران خودگردان آلفا رومئو، برگزاری یک گردهمایی ملی را در همان روز پیشنهاد دادند تا جنبش ۱۹۷۷ و مجامع در آن زمان بی‌رمق را از نو به فعالیت وادارند.

با این‌همه، این جنبش‌ها بر سر این‌که در راه‌پیمایی FLM شرکت کنند یا با یک راه‌پیمایی مجزا و مستقل، عدم‌پذیرش خود را از هم‌دستی اتحادیه‌ها با فرایند تجدیدساختار نشان بدهند، عمیقاً چندپاره بودند. در روز راه‌پیمایی، در فضایی آکنده از تنش و با حضور هزاران نیروی پلیس شدیداً مسلح در خیابان‌ها، ناظران FLM مانع از آن شدند که هیچ گروهی در راه‌پیمایی، در دو گردهمایی مجزای اتونومیستی در دانشگاه رم شرکت کند و در نتیجه هم‌گردهمایی‌ها و هم‌راه‌پیمایی در تجمیع نیروها به‌اندازه‌ای که منجر به موفقیت برنامه‌شان بشود ناکام ماندند. هم‌زمان، دویست هزار هوادار اتحادیه‌های کارگری در رم راه‌پیمایی کردند و قدرت خود را در برابر ضعف و انزوای جنبش کارگری خودگردان و بقایای جنبش ۱۹۷۷ به نمایش گذاشتند.

این واقعه به‌وضوح پایانی بود بر «معاهده‌ی کارخانه» که تا آن زمان، به‌نوعی وحدت طبقه‌ی کارگر مبارز را، هراندازه هم متنوع

و درستیز با یکدیگر، تضمین کرده بود. به علاوه، به نظر Confindustria (سازمانی فراگیر که منافع کارخانه‌داران ایتالیایی را نمایندگی می‌کرد) نشانه‌ای بود که در برپایی کارزاری برای اخراج‌های سیاسی از کارخانه‌های بزرگ، رضایت کامل جنبش کارگری رسمی را جلب کرده است. در فوریه ۱۹۷۸، به دنبال سقوط حکومت هم‌بستگی ملی، که حزب کمونیست ایتالیا حامی آن بود، فدراسیون‌های اتحادیه‌ای آن‌چه به عنوان «خطوربیط EUR» مشهور شد را به‌طور رسمی پذیرفتند، که به معنای هم‌دستی شراکتی با خط‌مشی سیاسی حکومت و عادی‌سازی مناسبات صنعتی بود که از آن زمان به خصیصه‌های اتحادیه‌گرایی کارگری ایتالیا بدل شده‌اند.

چند ماه بعد، «قضیه‌ی مورو» به انزوا و مجرم‌انگاری اتونومیا اوپرایا و جنبش‌های اجتماعی نوین رادیکال‌تر انجامید، هرچند این جنبش‌ها هیچ ارتباطی با ماجرای ربودن نخست‌وزیر سابق و ابسته به دموکرات مسیحی‌ها، آلدو مورو، و به قتل رسیدن او توسط بریگاده‌های سرخ نداشتند. [۲۰] تا پایان این دهه، آخرین نبردها علیه فرایند تجدیدساختار تنها با حضور بقایای انگشت‌شمار کمیته‌ها و مجامع اتونومیست در کارخانه‌ها پیش می‌رفت؛ اکثر مبارزان این گروه‌ها بنا به دلایل سیاسی از کار اخراج یا تعلیق شده بودند. باین‌همه، در اوج جنبش ۱۹۷۷، ادغام بالقوه‌ی جنبش‌های خودگردان جوانان، زنان، دانشجویان و کارگران برای مدت کوتاهی به نظر می‌رسید که نویدبخش تجدید حیات و خیزشی انقلابی در کارخانه و مبارزات محیط کار باشد.

پس از قضیه‌ی مورو در ۱۹۷۸، سطح کلی سرکوب و ترس در جامعه‌ی مدنی شدت گرفت و از سویی از هم‌پاشیدن بسیج عمومی و عقب‌نشینی عمومی به زندگی شخصی را در پی داشت و از سوی دیگر موجب توسل فزاینده به خشونت سازمان‌یافته‌ی مسلحانه و زیرزمینی شد و تنها اقلیتی آسیب‌پذیر را در میدان فعالیت سیاسی علنی برجا گذاشت. با بسته شدن فضاها و سیاسی و دموکراتیک، فرایندی مشابه نیز در محیط کار رخ داد. برای اتحادیه‌ها و چپ رسمی بسیار آسان‌تر از گذشته شده بود که رقبای خود را در مجامع و مبارزان کارخانه‌ای چپ نویی با انگ تروریست یا هواخواه تروریست‌ها بدنام کنند.

اتحادیه‌ها فهرست‌هایی از تروریست‌های احتمالی و سمپات‌هایشان تهیه کردند و در اختیار مدیریت گذاشتند، به‌همان شیوه‌ای که حزب کمونیست ایتالیا به‌طور علنی برای لو دادن هرکسی که حتی فقط گمان می‌رفت که تروریست باشد فراخوان داد. واکنش بریگاده‌های سرخ حمله به فعالان محلی حزب کمونیست ایتالیا و اتحادیه‌ها در کارخانه‌ها بود که برخی از آن‌ها کشته شدند یا زانوهای‌شان هدف گلوله قرار گرفت. این نزاع مبتنی بر برادرکشی، که کارگر را در برابر کارگر قرار می‌داد، سرانجام همان اندک وحدتی را که در شوراهای کارگری باقی مانده بود نیز نابود کرد و همه‌چیز ناخواسته بر وفق مراد مدیریت پیش رفت، که حالا تازه به‌اندازه‌ی کافی احساس امنیت می‌کردند تا به حساب مبارزترین کارگران خودگردان برسند و بنا به دلایل سیاسی از کار اخراجشان کنند.

کارخانه‌ی فیات پیش‌قدم شد و در اواخر ۱۹۷۹، ۶۱ نفر از مبارزترین فعالان اتونومیست و چپ نویی را به دلیل «رفتار اخلاقی مغایر با بهروزی شرکت» از کار منصرف کرد (Red Notes ۱۹۸۱، ۷۱). اتحادیه‌ها به‌کندی و با بی‌میلی واکنش نشان دادند با توجه به این‌که برخی از این کارگران متهم به استفاده از خشونت در جریان اعتصاب‌ها بودند و به این دلیل که آن‌ها نیز مانند حزب کمونیست ایتالیا، سخت مشتاق بودند که اخراج شدن آن‌ها را تماشا کنند. با این حربه، شرکت فیات در سپتامبر ۱۹۸۰ مازادبر نیاز بودن ۱۴۵۰۰ کارگر را اعلام کرد: «بزرگترین اخراج دسته‌جمعی در تاریخ ایتالیا» (همان). حسی از خشم و نفرت مناطق کارگرنشین تورینو را آکنده کرد و واپسین ایستادگی نومیدانه‌ی کارگر توده‌ای فوردیستی در ایتالیا را برانگیخت، وضعیتی مشابه با اعتصاب معدنچیان بریتانیایی در ۸۵-۱۹۸۴. باین‌همه، اتحادیه‌های ملی به دلیل سردرگمی فلج شده بودند؛ به این دلیل که حزب کمونیست ایتالیا به‌تازگی به معاهده‌ی «سازش تاریخی» پایان داده بود، چرا که دیگر فایده‌ای نیز برای نخبگان مسلط نداشت و وضعیت فوق‌العاده با سرکوب تمام‌عیار و مجرم‌انگاری چپ برون‌پارلمانی جای این معاهده را گرفته بود.

سایر صنایع تولیدی ایتالیا به‌سرعت الگوی مشابهی را پیش گرفتند و موجی از اعلام کارگران مازاد بر نیاز و اخراج گروهی را شروع کردند، از جمله در ۱۹۸۲ اخراج یک‌سوم از نیروی کار آلفا رومئو که یکی از پایگاه‌های اصلی مجامع کارگری خودگردان بود. صنعت‌زدایی پساوردیستی و تجدیدساختار که به اختلافات درونی چپ نیز دامن زد، و نیز جوی انباشته از ترس اجتماعی که محصول «جنگ‌های چریکی پراکنده» (Quadrelli ۲۰۰۸، ۸۵) و سرکوب دولتی بی‌رحمانه بود — دوره‌ای که مشهور شد به «سال‌های سُرپی» — به سلطه‌ی کارگران توده‌ای به‌عنوان نقش‌آفرین آشتی‌ناپذیر و اصلی در دهه‌ی ۱۹۷۰، و

به همراه آن جنبش اتونومی اوپریا پایان بخشید.

فرجام‌ها

بسیاری از مبارزات اتونومیا اوپریا و مجامع کارگری خودگردان — برای دستمزد و شرایط برابر برای کارگران یقه سفید و یقه آبی، برای حذف اختلافات مزدی میان کارگران یقه آبی، برای «کار کم تر و پول بیشتر»، برای دموکراتیزه شدن مناسبات کاری و اتحادیه‌ها؛ و علیه تجدیدساختار، علیه سازش کاری بوروکراسی اتحادیه‌ها، علیه «کارخانه‌ی پراکنده‌ی» پسافوردیستی، غیررسمی سازی و منعطف سازی نیروی کار، و بیش از همه علیه کار سرمایه دارانه به عنوان فعالیت بیگانه شده — کمک کرد تا محیط کار ایتالیا و نهادهای آن تغییر ماهیت بدهند و مشارکتی برجسته در تغییرات رادیکالی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ در سرتاسر جامعه‌ی ایتالیا رخ داد، داشته باشند. اتونومی و مجامع کارگری خودگردان، سرانجام مغلوب ترکیبی از ضعف‌های درونی و نیروهای بیرونی سیاسی، اقتصادی و تاریخی شدند و میراثی فعال اما اندک (در مقایسه با حضور پررنگ‌شان در دهه‌ی ۱۹۷۰) به جا گذاشتند که در هیئت COBAS، centri sociali [۲۱]، و شبکه‌های «رادپوی آزاد» در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ فعال بودند و بعد از اعتراضات علیه سازمان تجارت جهانی (WTO) در «نبرد سیاتل» در ۱۹۹۹، به نقش آفرینان اصلی «جنبش جنبش‌های» «ضد سرمایه‌داری» و «جهانی‌گرایی» تغییر شکل یافتند.

یکی از مهم‌ترین چرخش‌ها از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، تکوین ایده‌ی «جامعه‌ی بدون کار» بوده است، که یکی از مناقشه‌انگیزترین موضوعات آن، بازبیکربندی «کارگر اجتماعی» به عنوان «کارگر غیرمادی (خویش‌فرمای) خودگردان» است که در کانون اقتصادهای اطلاعاتی و سایبری قرار دارد. (Virno and Hardt ۱۹۹۶; Hardt and Negri ۲۰۰۰, ۲۰۰۴, ۲۰۰۹) امتناع از کار و فقر اکنون به شکل «خروج دسته‌جمعی» [exodus] در شکل‌های مختلف ظاهر می‌شود، از جمله مهاجرت‌های عظیم پناهجویان اقتصادی و سیاسی از کشورهای پیرامونی به مراکز اقتصاد جهانی، به جای مقاومت عمدتاً ایستا در نقطه‌ی تولید.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل هفدهم مجموعه‌ای با عنوان «ما در برابر ارباب و در برابر خودمان: تجربه‌ی کنترل کارگری از زمان کمون پاریس تا حال»، به سرپرستی امانوئل نس و داریو اتزولینی که به بررسی و توصیف تاریخ مبارزات تشکلی‌های کارگری برای در دست گرفتن کنترل تولید، چه همراه با پذیرش منطق سرمایه‌دارانه و چه با رویکردی انقلابی، می‌پردازد.

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). **Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present.** Haymarket Books

یادداشت‌ها

۱. wildcat strike: به صورت تحت‌اللفظی به معنای «اعتصاب گریه‌ی وحشی‌وار» است که به اعتصاب‌های ناگهانی، خودانگیخته و مستقل از تشکلی‌های کارگری رسمی اطلاق می‌شود.
۲. به ترتیب: Confederazione Generale Italiana del Lavoro: کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا
Confederazione Italiana dei Sindacati Lavoratori: کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ایتالیا
Unione Italiana di Lavoro: اتحادیه‌ی کارگری ایتالیا.
۳. در مقایسه با فرانسه، آلمان غربی و ایالات متحده، که در طول ۱۹۶۸ و بلافاصله پس از آن احتمالاً شاهد دوره‌هایی شدیدتر اما از نظر زمانی کوتاه‌تر آنتاگونیسم سیاسی بودند، ایتالیا از زاویه‌ی سطوح بسیج و مبارزه‌ی اجتماعی یک «۱۹۶۸ طولانی» را تجربه کرد.

۴. **Quaderni Rossi**: انتشار کوادرنی روسی (QR) در ۱۹۵۹ در تورین آغاز شد و سرپرستی آن برعهده‌ی رانیرو پانزیری (Raniero Panzieri)، عضو ارشد حزب سوسیالیست و تا ۱۹۶۰ یکی از ویراستاران انتشارات ایناودی (Einaudi) و رومانو آلکواتی (Romano Alquati)، یک دانشگاهی مارکسیست، بود و افراد برجسته‌ای نیز با این نشریه همکاری داشتند، هم‌چون آسور روسا (بعدها منتقد اصلی جنبش ۷۷ از حزب کمونیست ایتالیا)، سرژیو بولونا، ماریو ترونٹی، ویتوریو فوا، ویتوریو ریسر و گفردو فوفی از میلان و رم و تونی نگری از پادوا. با این همه، نگری، بولونا، ترونٹی و آلکواتی طرفدار مداخله‌ی مستقیم‌تری در مبارزات کارخانه‌ای بودند و پس از این که خیزش کارگران پیاتزا استاتوتو فیات در ۱۹۶۲ در تورینو (که مورد حمایت آن‌ها بود) منجر به اختلافاتی جدی با پانزیری (که حرکت پیاتزا استاتو را محکوم کرد) شد و در ۱۹۶۴ از QR جدا شدند که به تأسیس کلاسه اوپرایا، کونترپیانو و سرانجام لا کلسه انجامید. انتشار QR تا ۱۹۶۶ ادامه داشت و شش شماره از آن منتشر شد که امروزه برای نظریه‌ی نومارکسیستی و جامعه‌شناسی صنعتی آثاری کلاسیک محسوب می‌شوند.
۵. **Partito Comunista Italiana**: ۱۹۹۱-۱۹۹۱، حزب کمونیست اروپایی چپ میانه که اوج حمایت انتخاباتی از آن در ۱۹۸۴ با ۳۴ درصد آرا بود (تنها دوره‌ای که آرای بیش‌تری از حزب دموکرات مسیحی داشته است) اما بعد از آن، به وضعیت فعلی آن با ۲۰-۲۵ درصد آرا کاهش یافت. در سال ۲۰۰۷، برای بار سوم ساختار خود را در هیئت تازه‌ای، به حزب دموکراتیک پسا کمونیستی تغییر داد (بار نخست حزب دموکراتیک چپ (۱۹۹۱-۱۹۹۸) و بعدتر دموکرات‌های چپ بود)، و هر بار نیز بیش‌ازپیش به سمت راست متمایل می‌شد تا این‌که به موضع میانه‌ی فعلی‌اش رسیده است. به‌عنوان بزرگترین حزب بعد از انتخابات ۱۹۹۶، اولین ائتلاف چپ میانه در تاریخ ایتالیا را تشکیل داد، با نام ال اولیوه (زیتون)، که تا سال ۲۰۰۱ پابرجا بود و یک بار دیگر در دوره‌ی نخست‌وزیری رومانو پرودی (عضو سابق حزب دموکرات مسیحی) در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۶ در قدرت بودند.
۶. **Democrazia Cristiana**: حزب پوپولیس‌ت راست میانه که سلطه‌ی سیاسی پسا جنگ خود را تا بحران فساد مانی پوئنتی (دستان پاک) در ۱۹۹۴-۱۹۹۳ حفظ کرد و پس از آن به پارتیتو پاپولاره بدل شد و حمایت انتخاباتی خود را در مقابل حزب فورترای ایتالیا به رهبری سیلویو برلوسکونی (که در سال ۲۰۰۹ با عنوان جدید ال پوپولو دلا لیبرتا به میدان آمد) به سرعت از دست داد.
۷. من هم هم‌چون لوملی (۱۹۸۹) عنوان اوپرایست را به ورکریست (کارگرگرا) ترجیح می‌دهم تا از تسری بدنامی ورکریسم بریتالیایی، جنبشی یکسره متفاوت با ورکریسم ایتالیایی (اپرایسمو) و نسبت به آن کم‌تر رادیکال، اجتناب کنم.
۸. مفهومی اپرایستی که به توصیف ترکیب طبقاتی نوینی در کارخانه‌های شمال ایتالیا از میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ می‌پردازد که عمدتاً از کارگران مهاجر جوان، ناماهر و نیمه‌ماهر خط مونتاژ با خاستگاه جنوب ایتالیا تشکیل شده بود که با اتحادیه‌ها و حزب کمونیست ایتالیا همراهی نمی‌کردند و به ستون اصلی مبارزات کارگران خودگردان در پاییز داغ ۱۹۶۹ بدل شدند. آن‌ها در نقطه‌ی مقابل نسل قبلی کارگران پیشه‌ور ماهر (operaio artigiano) قرار داشتند که عمدتاً از شمال ایتالیا بودند و تکیه‌گاه اتحادیه‌های کارگری و حزب کمونیست ایتالیا محسوب می‌شدند.
۹. دسته‌بندی‌ای که نخستین بار مارکس در ۱۸۵۸ در گروندرریسه آن را به‌کار برد و این بسط و گسترش بعدی مفهوم «کارگر توده‌ای» توسط نگری (۱۹۷۹; Pozzi and Tommasini ۱۹۷۹) تلاشی بود برای نظریه‌پردازی ترکیب طبقاتی جدید «کارخانه‌ی پراکنده»؛ به‌عنوان محصول جنبش‌های اجتماعی نوین، تجدیدساختار صنعتی، «حاشیه‌ای‌سازی»، و «جنبشی شدن امر امتناع از کار». البته این فیگور اجتماعی نسبت به «کارگر توده‌ای» کماکان مناقشه‌برانگیزتر و ناروشن‌تر است.
۱۰. **Lavoro nero**: بخش پسا فوردیستی کار بی‌ثبات، کوتاه‌مدت، با دستمزد ناچیز، مقررات‌زدایی شده، و غیرقانونی بیگارکش‌خانه‌ای که اکنون توسط مهاجران extra-communitari (غیراروپایی) انجام می‌شود.
۱۱. برای روایتی تأثیربرانگیز از این ماجرا نگاه کنید به فصل پایانی کتاب نانی بالسترینی با عنوان **Vogliamo Tutto** (۱۹۷۱/۲۰۰۴).
۱۲. **LC·AO·PdUP** و **Il Manifesto** در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ هریک روزنامه خودشان را داشتند. تنها ال مانیفستو است که هنوز هم روزنامه‌ی خود را دارد با حدود ۲۵۰۰۰ نسخه در روز.
۱۳. نظام معیارمتناسب قرار بود از طریق افزایش‌های سالانه‌ی پرداختی‌ها، از دستمزدها در برابر تورم حمایت کند. این برنامه یکی از دستاوردهای عمده‌ای بود که جنبش کارگری پسا ۱۹۶۸ به‌دست آورد اما بر اثر سیاست‌های ریاضتی اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و با سکوت **CGIL-CISL-UIL** به‌مرور کارکرد خود را از دست داد. به این دلیل که اقتصاددانان نولیبرال این برنامه را عامل اصلی تورم می‌دانستند، با فرمان حکومت کراکسی در سال ۱۹۸۴ لغو شد و این تصمیم با برگزاری رفراندومی در ۱۹۸۵ به‌طور رسمی تصویب شد. لغو این طرح نشان‌دهنده‌ی شکستی بزرگ

برای جنبش کارگری بود و به بحران در درون حزب کمونیست ایتالیا شدت بخشید.

۱۴. موجی انقلابی از اعتصابات، اشغال‌ها، و ایجاد شوراهای دهقانی و کارگری پس از جنگ جهانی اول، مبتنی بر مدل شوروی، که گرامشی و بوردیگا نقشی کلیدی در آن ایفا کردند، که مشابه بود با خیزش‌های کارگری آلمان، مجارستان و دیگر کشورها. و به انشعاب از حزب سوسیالیست ایتالیا و تشکیل حزب کمونیست ایتالیا در ۱۹۲۱ انجامید. با این‌همه، شکست این موج انقلابی در ۱۹۲۲، راه را برای حضور ضدانقلاب فاشیست هموار کرد.

۱۵. تمام ترجمه‌ها از ایتالیایی به انگلیسی از مؤلف است، در غیر این صورت نام مترجم ذکر می‌شود.

۱۶. لقب اتونومیست‌های ایتالیایی، برگرفته از نام ویا ولچی است که محله‌ی تاریخی طبقه‌ی کارگر در سن لورنزو است که دفاتر اصلی و رادیو اوندروسا و فرستنده‌ی رادیویی در آن جا قرار داشت.

۱۷. گروه چپ نویی کوچک اما تأثیرگذار، آن هم به لطف اعتبار روشنفکرانش از جمله رومانو مادرا و جیوانانی اریگی که بعدها در سطح بین‌المللی به‌عنوان یک جامعه‌شناس مشهور شد؛ این گروه هنگامی که در ۱۹۷۳ با گروه قدرت کارگری برای تشکیل خودگردانی کارگران متشکل (Autonomia Operaia Organizzata) در میلان یکپارچه شدند، نشریه‌ی خود را با نام روزنامه‌ی سرخ در داخل جنبش (Rosso—giornale dentro il movimento) در اختیار اتونومی شمال و میلان قرار دادند.

۱۸. شرکت ملی انرژی برق (Ente Nazionale per l'Energia Elettrica)، تأمین‌کننده‌ی اصلی برق در آن زمان.

۱۹. جنبش ۱۹۷۷ ... جنبش نوین و جالبی بود، نخست به این دلیل که در واقع ریشه در جنبش‌های پیشین نداشت ... به‌وضوح پایگاه اجتماعی دیگری، متفاوت با ۱۹۶۸ و نیز ۱۹۷۳ داشت. ترکیب اجتماعی آن مبتنی بر جوانانی بود که رابطه‌شان را با نخبگان سیاسی قطع کرده بودند یا آن‌ها را پس می‌زدند، از جمله با نخبگان ۱۹۶۸، و نیز گروه‌های مبارزه‌ی مداوم یا حتی اتونومی ... بنابراین، نه‌تنها با جنبش کمونیستی سنتی بلکه با جنبش ۱۹۶۸ نیز رابطه‌ی خود را قطع کرده بود. این جنبش دقیقاً با دید متعارف از کمونیسم در آن دوران قطع رابطه کرد، درحالی‌که در کل، ورکرست‌ها کماکان خود را «کمونیست‌های راستین» تلقی می‌کردند. «جنبش ۷۷ مطلقاً نمی‌خواست «به‌شکلی راستین کمونیست» باشد» (Cunningham, ۲۰۰۱, ۹۶)

۲۰. پیترو کالوگرو، قاضی وابسته به حزب کمونیست ایتالیا، در ۷ آوریل ۱۹۷۹ تونی نگری و دیگر روشنفکران مرتبط با اتونومیا را به تروریسم و تلاش نافرجام برای سرنگونی دولت متهم کرد. نظریه‌ی او از این قرار بود که اتونومیا اوپرایا اورگانیزاتا (Autonomia Operaia Organizzata) (شاخه‌ی میلان جنبش اتونومیست) «مغز متفکر» پس‌بریکادهای سرخ بوده و این دو سازمان در واقع یکی هستند و نگری و دیگران در اتونومی «طراحان فکری» بودند و قتل آلدو مورو، نخست‌وزیر سابق وابسته به حزب دموکرات مسیحی در ۱۹۷۸ بودند. این که دقیقاً چه کسانی متهم شده بودند، خود ثابت می‌کرد که این نظریه پایه و اساسی نداشت و در واقع بهانه‌ای بود برای تعقیب و محاکمه‌ی چپ برون‌پارلمانی و مشخصاً اتونومی. اتونومی پس از سکوت اولیه در مقابل این وضعیت در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، از بریکادهای سرخ اعلام برائت کرد، با این عنوان که آن‌ها دوران‌شان به‌سر آمده و بازگشتی زبان‌بار هستند به رویه‌ی پارتیزان‌های جنگ جهانی دوم.

۲۱. ساختمان‌های عمومی، هم‌چون کارخانه‌ها و مدارس بلااستفاده، که اغلب ساکنانی غیرمجاز داشته (و گاهی اوقات حکومت محلی نیز آن را پذیرفته بود)، و توسط گروه‌های اتونومیست و آنارشیست (و نیز مهاجران غیراروپایی و هواداران فوتبال) به‌عنوان محل گردهمایی‌ها و مراکز فعالیت‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی اشغال شده بودند، با توجه به این که چنین تسهیلاتی از جانب حکومت محلی در اختیار گذاشته نمی‌شدند. این پدیده‌ی اجتماعی که در سرتاسر اروپا، آفریقای شمالی، ژاپن، کره‌ی جنوبی و آرژانتین گسترش یافته بود، در دهه‌ی ۱۹۹۰ در ایتالیای به‌سرعت رشد و گسترش یافت و حاصل آن برپایی بیش از یک‌صد مرکز اجتماعی خودمدیریتی/اشغالی (centri sociali occupati/autogestiti) در شهرها و شهرک‌های اصلی است.

- Assemblea Autonoma della Pirelli-Alfa Romeo and Comitato di Lotta della Sit Siemens. 1973. L'autonomia operaia e l'organizzazione (Milano febbraio 1973), discussion document, Milan. <http://www.zzz.it/~ago/operai/autop.htm>
- Balestrini, Nanni. 1971/2004. Vogliamo Tutto. Repr. Rome: Deriveapprodi.
- Balestrini, Nanni and Primo Moroni. 1997. L'orda d'oro: 1968–1977. La grande ondata rivoluzionaria e creativa, politica ed esistenziale. Milan: Feltrinelli.
- Bobbio, Luigi. 1979. Lotta Continua—Storia di un'organizzazione rivoluzionaria. Rome, Savelli.
- Borgogno, R. 1997. Dai gruppi all'Autonomia. Per il Sessantotto, no. 11, 38–46.
- Brodhead, F. 1984. Strategy, compromise and revolt: viewing the Italian workers' movement. Radical America, no. 5, 54.
- Cantarow, E. 1973. Excerpts from a diary: women's liberation and workers' autonomy in Turin and Milan—Part II. Liberation, June, 16–25.
- Cleaver, Harry. 2000. Reading Capital politically. Edinburgh: AK Press.
- The inversion of class perspective in Marxian theory: From valorization to selfvalorization
In Essays in open Marxism, vol. II, ed. Werner Bonefeld, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis, 106–144. London: Pluto Press
- Cuninghame, Patrick. 2001. For an analysis of Autonomia—an interview with Sergio Bologna
Left History 7(2): 89–102
- Autonomism as a global social movement. WorkingUSA: The Journal of Labor and Society 13 (December): 451–464 .2010 .
- Gambino, Ferruccio. 1999. Interview by author. Padua, Italy. June 1999
- Hardt, Michael and Antonio Negri. 2000. Empire. Cambridge, MA: Harvard University Press
Multitude: war and democracy in the age of empire. New York: Penguin Press .2004 .
Commonwealth. Cambridge, MA: Belknap Press of Harvard University Press .2009 .
- Hobsbawm, Eric. 1994. Age of extremes: The short twentieth century, 1914–1991. London
Michael Joseph
- Katsiaficas, George. 1997. The subversion of politics: European autonomous social movements and the decolonization of everyday life. Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press

- Lumley, Robert. 1989. States of emergency: Cultures of revolt in Italy from 1968 to 1978
London: Verso Books
- Memoria. 1974. Liberiamo gli anni '70. Memoria 7, Padua. Excerpt of an interview with a former Autonomia militant. <http://www.sherwood.it/anni70/crono.htm>; no longer online
- Negri, Antonio. 1979. The workers' party of Mirafiori. In Red Notes/CSE Books 1979
- Pozzi, Paolo and R. Tommasini, eds. 1979. Tony Negri: dall'operaio massa all'operaio sociale intervista sull'operaismo. Milan: Multipla edizioni—
- Quadrelli, Emilio. 2008. Autonomia Operaia: scienza della politica e arte della guerra dal '68 ai movimenti globali. Rimini: NdA Press
- Red Notes. 1981. Italy 1980–81: After Marx, jail! The attempted destruction of a communist movement. London: Red Notes
- Red Notes and CSE Books, eds. 1979. Working-class autonomy and the wcrisis: Italian Marxist texts of the theory and practice of a class movement: 1964–79. London: Red Notes/CSE Books
- Rosso. 1975. Il coordinamento degli organismi autonomi operai dei servizi. Rosso, no. 29, November
- :Sacchetto, Devi and Gianni Sbrogio, eds. 2009. Quando il potere é operaio. Rome Manifestolibri
- Sbrogio, Gianni. 2009. Il lungo percorso delle lotte operaie a Porto Marghera. In Sacchetto and Sbrogio 2009, 12–136
- Scavino, M. 1997. Operai nel labirinto. Le avanguardie di fabbrica e il movimento del '77. Per Il Sessantotto, no. 11 (December): 21–30
- Virno, Paolo and Michael Hardt, eds. 1996. Radical thought in Italy: A potential politics Minneapolis: University of Minnesota Press
- Wright, Steve. 2002. Storming heaven: Class composition and struggle in Italian autonomist Marxism. London: Pluto Press



چنگ در چشمان دشمن، زنان بر سینه‌اش!

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۱۵ ژانویه ۲۰۱۸

یادداشت مترجم: امروز، پانزدهم ژانویه، صدمین سالگرد قتل جیوانانه‌ی رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت به‌دستان آلوده‌ی اوباش فاشیست و گماشتگان سرمایه و رژیم ستم و سرکوب و شکنجه است. به یاد این انقلابیون رزمنده و آزادیخواه، ترجمه‌ی **بند پنجم** از نوشته‌ی رزا لوکزامبورگ زیر عنوان «آن چه اتحاد اسپارتاکوس می‌خواهد» را، که نخستین بار به‌عنوان پیش‌نویس برنامه‌ی حزب کمونیست آلمان در سال ۱۹۱۸ در نشریه‌ی «پرچم سرخ» انتشار یافت، به خوانندگان «نقد» تقدیم می‌کنم.

شعار و عنوان بالا که جمله‌ی پایانی برنامه‌ی اتحاد اسپارتاکوس است، کم‌تر در گفتاوردها از رزا لوکزامبورگ دیده می‌شود. آوازه‌ی رزا لوکزامبورگ، پای‌بندی استوار اوست به آزادی و به جدایی‌ناپذیری دموکراسی و سوسیالیسم، به دفاع جانانه‌اش، به معنای دقیق کلمه، از آزادی اندیشه و بیان دگراندیشان. پنداشته می‌شود، این جمله فراخوانی است به خشونت علیه دشمنان، و سازگار نیست با آوازه‌ی او. به نظر من، این جمله، تنها سازش‌ناپذیری سرسختانه و دلیرانه‌ی زنی است آزادیخواه در مبارزه علیه روابط سلطه و استثمار و عزم راسخ او برای درهم‌شکستن بازگشت‌ناپذیر سازوکار اجتماعی مبتنی بر سلطه و استثمار و به زانو درآوردن قدرت سیاسی بانی و پاسدار آن. نه تنها ناسازگاری و تناقضی میان این دو خواسته نیست، بلکه تنها در هم آوایی و توأمانی آن‌هاست که می‌توان از سقوط به پرتگاه‌های دیکتاتوری حزبی از یک‌سو و مماشات و سازش‌طلبی با حاکمیت ستم و استثمار و ایدئولوژی بورژوازی، از سوی دیگر، پرهیز کرد. (ک.خ.)

اتحاد اسپارتاکوس، از آن‌جا که هشداردهنده است، از آن‌جا که خواستار پی‌گیر و وجدان سوسیالیستی انقلاب است، آماج نفرت، پی‌گرد و هرزه‌درایی دشمنان آشکار و نهان انقلاب و پرولتاریاست.

مصلوبش کنید! فریاد می‌زنند سرمایه‌دارانی که از هراس از کف رفتن خزان‌هایشان بر خود می‌لرزند.

مصلوبش کنید! فریاد می‌زنند خرده‌بورژواها، افسران، سامی‌ستیزان، همانا ریزه‌خواران و گماشتگان بورژوازی، که از هراس از کف رفتن دیگچه و نواله‌شان در پناه سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی بر خود می‌لرزند.

مصلوبش کنید! فریاد می‌زنند شایدمان‌هایی که همچون یهودای اسخریوطی کارگران را به بورژوازی فروخته‌اند و از هراس از کف رفتن پیشیزی که بهای سلطه‌ی سیاسی‌شان است، بر خود می‌لرزند.

مصلوبش کنید! تکرار می‌کنند پژواک‌وار این فریادها را، کارگران و سربازان فریب‌خورده، خیانت‌شده و به بدسگالی دچارآمده‌ای که نمی‌دانند خشم‌شان علیه **اتحاد اسپارتاکوس**، بیشتر خشمی است در گوشت و خون خویش.

در نفرت، در هرزه‌درایی علیه اتحاد اسپارتاکوس، متحد شده است همه‌ی آن‌چه ضد انقلابی است، دشمن مردم است، ضد سوسیالیست است، عاری از صراحت، گریزان از روشنایی و تیره و تار است. چنین است که آشکار می‌شود در اوست، [در **اتحاد اسپارتاکوس** است] که قلب انقلاب می‌تپد، که آینده از آن اوست.

اتحاد اسپارتاکوس حزبی نیست که بخواهد از فراز توده‌ی کارگران یا به دستاویز آنان به حکومت برسد. اتحاد اسپارتاکوس فقط بخش آگاه‌به‌هدف پرولتاریاست که وظایف تاریخی را در هر گام توده‌ی عظیم پرولتاریا در کل گسترده‌اش، یادآور می‌شود؛ بخشی از پرولتاریاست که در هر مرحله‌ی معین از انقلاب، هدف سوسیالیستی نهایی را، و در همه‌ی مسائل ملی، منافع انقلاب جهانی پرولتاریایی را نمایندگی می‌کند.

اتحاد اسپارتاکوس مشارکت در حکومت و هم‌کاسه‌گی با گماردگان بورژوازی، شایدمان - ابرت، را رد می‌کند، زیرا در چنین همکاری‌ای، خیانت به اصول بنیادین سوسیالیسم، نیرومندسازی ضد انقلاب و فلج کردن انقلاب را می‌بیند.

اتحاد اسپارتاکوس همچنین به‌دست گرفتن قدرت را رد می‌کند، آن‌هم نه تنها از این رو که شایدمان - ابرت ورشکست شده‌اند و مستقل‌ها در همکاری با آن‌ها به آخر خط و بن‌بست رسیده‌اند [و قدرت سهل‌الوصول شده است].

اتحاد اسپارتاکوس هرگز و به هیچ شیوه‌ی دیگر عنان قدرت دولتی را بدست نخواهد گرفت مگر از طریق اراده‌ی آشکار و بی‌اما و اگر اکثریت عظیم توده‌ی پرولتاریا در آلمان، نه هرگز به شیوه‌ی دیگری جز به اعتبار و با تأیید آگاهانه‌ی پرولتاریا نسبت به دیدگاه‌ها، هدف‌ها و شیوه‌های مبارزاتی **اتحاد اسپارتاکوس**.

انقلاب پرولتری تنها می‌تواند مرحله به مرحله، گام به گام، از مسیر جُلجُتای تجربیات تلخ خویش و از مجرای شکست‌ها و پیروزی‌ها به روشنایی و روشن‌بینی کامل و بلوغ دست یابد.

پیروزی اتحاد اسپارتاکوس در آغاز انقلاب نیست، در انتهای آن است، پیروزی اتحاد اسپارتاکوس همانا پیروزی توده‌های میلیونی و انبوه پرولتاریای سوسیالیست است.

پا خیز، پرولتاریا! پیش به سوی نبرد. در این واپسین مبارزه‌ی طبقاتی تاریخ جهان بر سر والاترین هدف‌های بشریت، سخن یکی است و بس: چنگ بر چشمان دشمن، زانوان بر سینه‌اش!

* منبع: این نوشته نخستین بار در شماره‌ی ۲۹ نشریه‌ی «پرچم سرخ» (در برلین) به تاریخ ۱۴ دسامبر ۱۹۱۸ زیر عنوان «Was will der Spartakusbund?» منتشر شده است. برگرفته از:

<https://www.marxists.org/deutsch/archiv/luxemburg/1918/12/waswill.htm>



واقعیت نئولیبرالیسم سوئدی

نوشته‌ی: پِراولسون

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

۲۲ ژانویه ۲۰۱۸

زمانی سوئد با خدمات عمومی و حمایت‌های اجتماعی فراگیر به عنوان «مدل سوسیال دموکراتیک» مشهور بود. اما تمام این خدمات و حمایت‌ها طی دو دهه تهاجم که مجله‌ی اکونومیست «انقلاب خاموش» می‌نامدش، برچیده شده‌اند.

سوئد به سلامت از بحران عبور کرده و وضعیت کشور موید آن است که کاهش خدمات رفاهی، پایین آوردن مالیات‌ها و تعیین سقف هزینه‌های دولتی، جواب داده است. این پیامی است که مطبوعات سرمایه‌داری، اتاق فکرها و دولت‌های راست‌گرا در سراسر جهان مخابره می‌کنند. مجله‌ی تایمز مالی حتی «آندرس بورگ»، وزیر دارائی سوئد، را بهترین وزیر مالی اروپا معرفی کرد. اما سوئد از قاعده مستثنی نیست؛ سال‌ها ریاضت اقتصادی و سیاست‌های راست‌گرایانه، بافت اجتماعی جامعه را به‌شدت تضعیف کرده است، درحالی‌که سرمایه‌داری سوئد بیش از پیش ناپایدار و نامتوازن شده است.

حال مدل قدیمی سوئد دیگر وجود ندارد. برعکس، سوئد به مدلی از نئولیبرالیسم بدل شده است. آزادسازی اقتصادی در قالب خصوصی‌سازی و مقررات‌زدایی از بازار، سریع‌تر از هر اقتصاد پیشرفته‌ی دیگر در جریان است. این نتیجه‌ای است که بنیاد هریتیج، اتاق فکر آمریکایی، گرفته است.

اخیرا نشریه‌ی بشدت محافظه‌کار اکونومیست پژوهشی را با عنوان «کشورهای اسکاندیناوی؛ ابرمدل‌های آینده» منتشر کرد و به طور اخص با برجسته‌کردن سوئد نوشت: «گردش به چپ معکوس شده است؛ اسکاندیناویایی‌ها به‌جای بسط دولت به

بازار، بازار را به دولت بسط می دهند.» مقاله‌ی مذکور فاتحانه این فرایند را یک «انقلاب خاموش» وصف کرده است که طی آن دولت رفاه از حیز انتفاع ساقط شده، اداره‌ی مدارس، خانه‌های سالمندان و مهدکودک‌ها به چنگ شرکت‌های خصوصی افتاده و مقررات دست و پاگیر از سر راه بخش حمل و نقل برچیده شده است.

«امروزه سوئد، نسبت هزینه‌های عمومی به تولید ناخالص را از ۶۷ درصد در سال ۱۹۹۳ به ۴۹ درصد رسانده است. سوئد به زودی می‌تواند دولتی کوچک‌تر از بریتانیا داشته باشد. علاوه بر این، نرخ بالای مالیات نهایی را با ۲۷ درصد کاهش از سال ۱۹۸۳ به ۵۷ درصد رسانده و آشفته بازار مالیات بر املاک، هدایا، ثروت و ارث را فسخ کرده است. امسال سوئد نرخ مالیات بر شرکت‌ها را از ۲۶.۳ درصد به ۲۲ درصد کاهش می‌دهد.» (اکنونمیست، ۱ فوریه‌ی ۲۰۱۳)

این «انقلاب خاموش»، سوئد را چنان متحول ساخته که مجله‌ی اکنونمیست نتیجه می‌گیرد: «میلتون فریدمن در استکهلم [پایتخت] بیش از واشنگتن احساس در خانه بودن خواهد کرد.» تغییرات عمیقی که طی ۲۵ سال اخیر در سوئد رخ داده‌اند، به عنوان یک ضدانقلاب علیه تمامی دستاوردهای اجتماعی گذشته توصیف می‌شود.

آنچه که امروز در سوئد به «تغییر سیستم» شناخته می‌شود، توسط حکومت سوسیال دموکرات در اواخر دهه‌ی ۸۰ آغاز شد. از آن زمان تاکنون، فارغ از این که کدام حزب یا احزاب قدرت را در دست داشته باشند، تهاجم وسیع به حوزه‌ی عمومی با مقررات‌زدایی و خصوصی‌سازی صورت گرفته است؛ همان اصلاحات کذایی بازارمدار.

تهاجم به رفاه و اتحادیه‌ها

سوئد برخلاف اغلب کشورهای اروپایی، پس از ۲۰۰۹ بهبود اقتصادی را تجربه کرد که در پس آن رشد سالانه‌ی تولید ناخالص داخلی واقعی به ۶/۱ درصد در سال ۲۰۱۰ و ۴ درصد در سال ۲۰۱۱ رسید. گرچه این بهبود در پی بزرگ‌ترین سقوط تولید در دوره‌ی کنونی بود، یعنی زمانی که تولید ناخالص داخلی در سال ۲۰۰۹، ۵/۵ درصد کاهش پیدا کرد. بیکاری کم‌اکان بسیار بالا است (۷/۵ درصد) و بیکاری بلندمدت، به ۳۰ درصد کلیه‌ی افراد بیکار افزایش یافته و این رقم به مراتب بالاتر از سال‌های ۲۰۰۶-۲۰۰۸ است. سال گذشته، کارگران شاهد کاهش ۰/۴ درصدی دستمزدهای واقعی خود بودند.

بحران ۲۰۰۸-۲۰۰۹، ضربه‌ی سختی به سوئد وارد کرد، اما به دلایل متعدد این ضربه‌ای نسبتاً مقطعی، زودگذر و محدود به بخش صنعت بود که شدیداً به سرمایه‌گذاری و تجارت جهانی وابسته است. در سال ۲۰۰۹، تولید صنعتی ۲۰ درصد و سرمایه‌گذاری ۲۳ درصد سقوط کردند و ده‌ها هزار کارگر صنعتی مشاغل خود را از دست دادند. بخش خدماتی از دولتی سر هزینه‌ی خانوارها — که خود به دلیل کاهش مالیاتی برای افراد شاغل و تداوم رونق اعتباری جان گرفته بود — کم‌تر تحت تاثیر قرار گرفت. با این حال، در مسیر بحران بدهی خانوارها نیز فزونی گرفت و در پی افزایش ۷ درصدی بهای مسکن در سال ۲۰۰۹، مردم آماده بودند تا برای خرید خانه یا آپارتمان وام دریافت کنند.

از سال ۲۰۰۶ تا ۲۰۰۹، حکومتی راست‌گرا — حاصل ائتلاف چهار حزب بورژوازی سنتی به رهبری «میانه‌رو»ها (مشابه با «محافظه‌کاران» بریتانیا) — مالیات بر دستمزدها را چهار برابر کاهش داد (یعنی به میزان تقریباً ۷ میلیارد یورو یا ۲/۴ درصد از تولید ناخالص داخلی). هم‌چنین مالیات بر شرکت‌ها، حقوق و مزایای کارکنان را هم کاسته، مالیات بر املاک را کاهش داده و مالیات بر ثروت و ارث را لغو کرده است. این کاهش مالیات‌ها بیش از هر کسی کام ثروت‌مندان را شیرین کرده است.

با این وجود، این اقدامات هم‌چون محرکی اقتصادی پیامدهای بحران سرمایه‌داری جهانی سال‌های ۲۰۰۷-۲۰۰۹ را تعدیل می‌کنند. اما مقصود حکومت از این اقدامات، چیزی نبود جز جلب حمایت مردمی، ایجاد شکاف درون طبقه‌ی کارگر و مجاب کردن بیکاران به پذیرش دستمزدهای پایین و مشاغل ناامن. کاهش‌های مالیاتی برای لایه‌های مرفه، همراه شد با کاهش افسارگسیخته مزایای بیکاری و مزایای دوران بیماری، و سوئد به یکی از معدود کشورهایی تبدیل شد که از حقوق بازنشستگی با نرخی بالاتر از دستمزدها مالیات اخذ می‌کند.

در پس پشت این سیاست انگیزه‌ی مهمی بود؛ تضعیف اتحادیه‌های کارگری. نخستین تصمیم حکومت پس از روی کار آمدن در پاییز ۲۰۰۶، این بود که به شدت در صندوق‌های مزایای بیکاری که تحت کنترل اتحادیه‌های سوئد هستند، تغییراتی را

اعمال کند. از اول ژانویه ۲۰۰۷، سهم پرداختی به این صندوق‌ها افزایش چشمگیری یافتند و تخفیف مالیاتی برای پرداخت‌های صندوق مزایای بیکاری و عضویت اتحادیه، لغو شد. متعاقباً، تصمیمات دیگری اتخاذ شدند که معنای آن چیزی نبود جز اختلاف به مراتب بیش‌تر در سهم‌های مختلف پرداختی به صندوق. بدین معنی که هرچه آمار بیکاری در بین اعضای یک اتحادیه بیش‌تر باشد، سهم پرداختی نیز افزایش خواهد یافت.

هدف حاکمیت از پرهزینه کردن عضویت در اتحادیه‌ی کارگری این بود که رابطه‌ی میان عضویت در اتحادیه و بیمه‌ی بیکاری را تا سرحد درهم شکسته شدن تضعیف کند. این از جمله دلایل ناظر بر کاهش اعضای اتحادیه‌های کارگری سوئد است؛ این اتحادیه‌ها در سال‌های ۲۰۰۷ و ۲۰۱۱، ۲۷۳ هزار عضو را از دست دادند و سطح تشکل آن‌ها در قیاس با نرخ ۸۵ درصد در سال ۱۹۹۳، به ۷۰ درصد کاهش یافت.

این سیاست‌های نئولیبرالی ترجمان اضمحلال شتابان خدمات رفاه بود. «در سال ۲۰۰۵، سوئد طرح بیمه‌ی بیکاری داشت که از حیث سخاوتمندی دومین رده در جهان محسوب می‌شد، اما بنا به گزارشی جدید، مزایای جایگزین درآمد برای بیکاران سوئدی در رتبه‌ای پایین‌تر از متوسط سازمان همکاری و توسعه اقتصادی قرار دارد و برای نخستین بار از سال ۱۹۵۲، مدت زمان مزایای بیمه‌ی بیکاری در سوئد، ۵۲ هفته، پایین‌تر از متوسط سازمان همکاری و توسعه اقتصادی است.» (روزنامه لوکال، ۱۲ مه ۲۰۱۲)

هزینه کردن برای مزایای رفاهی، از جمله حقوق بازنشستگی، بیکاری و کمک به معلولان، تقریباً از اوایل دهه ۱۹۹۰ به این سو به میزان یک‌سوم کاهش یافته و به ۱۳ درصد تولید ناخالص داخلی رسیده است، که همین امر رتبه‌ی سوئد را تنها به کمی بالاتر از متوسط سازمان همکاری و توسعه اقتصادی می‌رساند. طی چند سال اخیر، حفره‌های روی شبکه‌ی امنیت (امنیت به معنای سازوکارهایی که دولت برای دفاع از حقوق شهروندان و جلوگیری از بازتولید شکاف طبقاتی به کار می‌بندد نه از نقطه نظر نظامی - دفاعی. مترجم) اجتماعی بزرگ‌تر شده و افزایش بی‌سابقه در نابرابری دیده می‌شود. «سوئد شاهد سریع‌ترین افزایش نابرابری در طول ۱۵ سال گذشته در بین ۳۴ کشور عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی بوده، و تبعیض فاحش با نرخ چهار برابر ایالات متحده در حال افزایش بوده است.»

ناهم‌ترازی‌های اقتصادی

بهبود پس از ۲۰۰۹، عمدتاً به دلیل افزایش صادرات بود؛ چرا که تقاضای جهانی به‌ویژه برای کالاهای سرمایه‌ای - محصولات فنی مهندسی، بیش از نیمی از صادرات سوئد را در برمی‌گیرد - و همین‌طور برای کالاهایی نظیر آهن و فولاد، مجدداً رو به رشد گذاشته بود. بخش عمده‌ی صادرات سوئد روانه‌ی آلمان و نروژ می‌شود، دو کشوری که طی سال‌های اخیر از رشد مناسبی برخوردار بوده‌اند. سرمایه‌داری سوئد همچنین از رونق اقتصادی چین و سایر کشورهای آسیایی منتفع شد: آسیا اکنون مقصد ۱۳ درصد از صادرات سوئد است. اما اروپا هم‌چنان بزرگ‌ترین بازار به شمار می‌رود، چرا که کشورهای اروپایی مقصد بیش از ۷۰ درصد از صادرات سوئد است.

در سه ماهه‌ی آخر سال ۲۰۱۱، علائمی از آهسته‌تر شدن ضرب‌آهنگ رشد در سوئد به چشم می‌خورد، چرا که بحران اروپا وخیم‌تر و سرعت بهبود شرایط جهانی اقتصاد در حال کندشدن است. «پس از دو سال بهرمندی از فواید بازار، ما اکنون به دلیل ترکیب دو عامل افول تقاضا و نامساعدبودن شرایط رقابت‌پذیری، پیش‌بینی می‌کنیم که سهم بازار در سال ۲۰۱۲-۲۰۱۳ همراه با زیان‌دهی باشد» (پیش‌بینی اقتصادی بانک سوئد، ۲۴ آوریل ۲۰۱۲)

از آن زمان تاکنون، اقتصاد وارد رکود شده، بیکاری رو به رشد است و در ماه ژانویه امسال به ۸ درصد می‌رسد. بیکاری جوانان به مراتب بالاتر است. به گفته مرکز اطلاعات منطقه‌ای سازمان ملل متحد در ماه مارس، سوئد «بالاترین نسبت بیکاری جوانان به کل رقم بیکاری را در سازمان همکاری و توسعه اقتصادی دارد. بیکاری در میان افراد ۲۴ ساله و کم‌تر در سوئد، ۲۴/۲ درصد یا چهار برابر متوسط نرخ بیکاری است.»

سرمایه‌داری سوئد شدیداً به تعداد محدودی از محصولات وابسته شده است، در حالی که وابستگی به تقاضای جهانی، اقتصاد

این کشور را بیش از پیش نامتوازن و وابسته به رویدادهای کوتاه‌مدت کرده است. به دلیل وابستگی صنعت به بازارهای جهانی، لاجرم مشکلات خاص اروپا بر صادرات سوئد تاثیر خواهد گذاشت. امسال، سوئد به رشد آهسته باز خواهد گشت، و ساخت و ساز تقریباً به همان شرایط دشواری که در سال وقوع بحران (۲۰۰۸) داشت، بازمی‌گردد.

مصارف خصوصی و گسترش بخش خدمات خصوصی، مانند گذشته همان رونق پیشین را به تقاضا و رشد نمی‌بخشد و این دلایل متعددی دارد؛ نخست، افزایش بیکاری و نابرابری؛ طی ۱۸ ماه گذشته، شمار نیروی کار مازاد اخراج شده به دو برابر رسیده است. کاهش هرچه بیش‌تر هزینه‌های اجتماعی، به معنای از میان رفتن بیش‌تر مشاغل از جمله در بخش بهداشت و درمان و آموزش است و بحرانی مشابه در بخش خرده‌فروشی نیز روبه افزایش است. افزون بر این، کاهش امنیت شغلی، افزایش شمار افراد در مشاغل ناامن، امکان اخراج کارگران به دست کارفرمایان را آسان‌تر و ارزان‌تر کرده است.

ورد جادویی انضباط مالی

انضباط مالی حاصل سیاست‌های راست و تدارکات ریاضتی است. حکومت فعلی سوئد را باید یکی از نئولیبرالی‌ترین و هارترین کشورهای اتحادیه اروپا دانست. «انضباط مالی» در این کشور به قانونی بدل شده که مستلزم مازاد بودجه‌ای معادل با ۱ درصد تولید ناخالص داخلی به طور متوسط در طول یک چرخه‌ی تجاری است، همراه با نظامی از محدودیت‌ها در برابر مخارج سالیانه.

هزینه‌های دولتی، نسبت به تولید ناخالص داخلی، چندین سال رو به کاهش بوده (در حکومت فعلی، از ۵۲/۹ درصد در سال ۲۰۰۶ به ۵۱/۸ درصد در سال ۲۰۱۱ سقوط کرده است)، در حالی که زیرساخت‌ها از فرسودگی رنج می‌برند. طی ۲۵ سال گذشته، سوئد کم‌تر از متوسط اروپا، برای عملیات تعمیر و نگهداری سرمایه‌گذاری در زیرساخت‌ها هزینه کرده است. به عنوان مثال هزینه برای تعمیر راه آهن به مراتب کم‌تر از متوسط اتحادیه‌ی اروپا بوده است. حتی بودجه‌ی کمون‌های محلی نیز باید متوازن، یعنی مشمول کاهش سالیانه باشد.

این سیاست‌های هار، بازار داخلی را تضعیف و میل به تشدید نابرابری را تقویت می‌کند. رویترز (به تاریخ ۲۱ مارس ۲۰۱۲) در مقاله‌ای با عنوان «با ثروتمندتر شدن ثروتمندان، برابری سوئد محو می‌شود» نوشت: «مرکز آمار اروپا اخیراً اعلام کرد که پس از بلغارستان، سوئد دومین کشوری است که در صدی بزرگ از جمعیت خود را به آستانه‌ی خطر فقر کشانده است.»

روی دیگر سکه این است که تعداد میلیونرها (بر حسب دلار آمریکا) در سوئد، سال گذشته رکورد زد: ۶۱ هزار نفر. در فهرست «ثروتمندترین مردم جهان: ۲۰۱۲» در نشریه‌ی فوربس، نام ۱۰ سوئدی به چشم می‌خورد در حالی که سوئد تنها ۹.۵ میلیون نفر جمعیت دارد. در سال ۲۰۱۲، مجموع ثروت ۱۱۹ نفر از ثروتمندترین افراد سوئد معادل بود با ۴۰ درصد تولید ناخالص داخلی. شکاف میان ثروتمندان و فقرا، هرگز تا به این پایه مهیب نبوده است.

درآمد مصرفی خانوارها در بهترین حالت، از رشدی متوسط برخوردار خواهد بود، در حالی که خبری از رشد دستمزدها نیست. این که حکومت باز هم به کاهش بیش‌تر مالیات‌ها دست بزند، محتمل نیست (البته به استثنای کاهش مالیات بر شرکت‌ها). بدهی خصوصی و خانوار به سطحی هشداردهنده رسیده است. سال گذشته بدهی خانوار به سطح ۱۷۰ درصد درآمدهای مصرفی شتاب گرفت، حال آن‌که همین رقم در سال ۱۹۹۶، ۹۰ درصد بود. به گفته‌ی سازمان همکاری و توسعه اقتصادی، سطح بهای منازل در سوئد، در قیاس با درآمد، در ۳۰ درصد بیش‌تر از ارزش واقعی هستند. زمانی که بیکاری افزایش می‌یابد و درآمد کاسته می‌شود، خانوارها با مشکلات بیش‌تری برای تسویه وام‌ها مواجه خواهند شد و هر آینه باید منتظر ترکیدن حباب مسکن باشند.

افزون بر این، حکومت در یک بن‌بست قرار دارد. سیاست به اصطلاح «ترقیع شغلی» شکستی تمام‌عیار بود: بیکاری اکنون به مراتب بالاتر از سال ۲۰۰۶ است و نرخ اشتغال پایین‌تر. تنها یک سوم بیکاران به مزایای بیکاری دسترسی دارند و بقیه مجبورند با کمک نهادهای اجتماعی، خانواده یا دوستان زندگی کنند. در سال ۲۰۰۶، اکثر افراد بیکار از نظام بیمه‌ی بیکاری که مرتبط با اتحادیه‌های کارگری بود، مزایا دریافت می‌کردند. به قول «راینفلت» (نخست‌وزیر سوئد) سیاست ترفیع شغلی، به سیاست

ایجاد «مشاغل ساده برای افراد غیرماهر» تقلیل پیدا کرده؛ به عبارت دیگر، یعنی اشتغال موقت و دستمزد پایین.

فراتر از این‌ها، ترکیدن حباب کنونی مسکن دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. سوئد کشوری در جهان است که بازار مسکن آن بسیار بیش از ارزش واقعی خود ارزش گذاری می‌شود. به طوری که بهای مسکن به طور تخمینی ۲۵ تا ۳۰ درصد بیش تر تعیین شده است. سوئد در مسیر بحرانی جدید است، در حالی که سیاست‌های راست و نئولیبرالیسم بیش از پیش منفور می‌شوند.

فضای جامعه علیه خصوصی سازی و غارت خدمات عمومی به دست شرکت‌های «سرمایه‌گذاری مخاطره‌پذیر»، چرخش کرده است. ائتلاف حاکم موقعیت خود را از دست می‌دهد و اگر انتخابات امروز برگزار می‌شد، حکومت رای نمی‌آورد. اما نارضایتی از حکومت به حمایت عظیم از سوسیال‌دموکرات‌ها (SAP) - حزب کارگران سوسیال دموکرات سوئد) تبدیل نشده است. با وجود جو ضد حکومتی، این حزب تنها از حمایت ۳۱/۹ آرا برخوردار است، که این افزایش ناچیز نسبت به انتخابات اخیر سال ۲۰۱۰ را نشان می‌دهد که طی آن ۳۰/۶ درصد آرا - یعنی پایین‌ترین آرا از سال ۱۹۱۱ به این سو - را به خود اختصاص داد.

فقدان یک بدیل واقعی چپ و سطح نازل مبارزه و آگاهی نسبت به وضع موجود، به حزب «دموکرات‌های سوئد»، که حزبی به شدت راست و نژادگرا است، فرصتی مغتنم برای ماهی گرفتن از آب گل آلود نارضایتی عمومی بخشیده است. حمایت از این حزب تا ۱۰ درصد افزایش یافته و آن‌را به سومین حزب بزرگ سوئد تبدیل کرده است. احزاب راست نژادگرا و عوام‌فریب در تمام کشورهای حوزه‌ی اسکاندیناوی پا به میدان نهاده‌اند. از این حیث، اسکاندیناوی هشدار می‌دهد که از آن چه در فقدان یک جنبش کارگری رزمنده و متشکل علیه سیاست‌های بازارمحور می‌تواند رخ دهد.

چپاول نظام درمانی

قریب به ۸۰ درصد به نحو چشمگیری در نظرسنجی‌های عمومی خواستار اعمال ممنوعیت بر سودمحوری در بخش رفاهی هستند. این چرخش در افکار عمومی به دنبال مجموعه‌ای از رسوایی‌های حیرت‌انگیز در بخش خصوصی نگهداری از سالمندان روی داد (یک‌پنجم سرپرستی سالمندان، مراقبت در منزل یا آسایشگاه، در دست شرکت‌های خصوصی است). گرچه رسوایی‌های بسیاری افشا شده‌اند، ولیکن هیچ موردی منجرکننده‌تر از شرکتی نبود که نگهداری از سالمندان را به پوششی برای مخفی سازی سود در بهشت‌های مالیاتی تبدیل کرده بود.

گزارشی در سایت اخبار استکهلم (۱۱ نوامبر ۲۰۱۲) آشکار می‌کرد: «یکی از بیماران به دلیل عفونت ناشی از رسیدگی نامطلوب به جراحی در گذشته است. برخی بیماران به شدت از سوء تغذیه رنج می‌برند. در مواردی قطع عضو بدن، لازم نبوده است». فقدان عرضه‌ی داروهای پزشکی، بروز مکرر سوانح، فقدان تجربه و نبود پرسنل متخصص، همگی از جمله سوء رفتارهایی اند که یکی از پزشکان مراکز مراقبت از سالمندان واقع در استکهلم که توسط شرکت خصوصی کارما اداره می‌شد، گزارش کرده است.

شرایط شرم‌آور مشابهی در سایر خانه‌های تحت اداره شرکت «کارما» و سایر شرکت‌های خصوصی افشا شد، که کاملاً تایید می‌کرد نیات آن‌ها نه ارائه‌ی خدمات مراقبتی، بلکه انتفاع و کسب سود است. کارمندان شرکت کارما گفتند «دغدغه‌شان در همه چیز فقط صرفه‌جویی است و صرفه‌جویی». پژوهش‌ها نیز تایید می‌کنند که سطح استخدام کارمندان در آسایشگاه‌های خصوصی پایین‌تر از بخش دولتی است. شرکت‌های خصوصی فعال در بخش عمومی، هم‌چون راهزنان رفتار می‌کنند و این مالیات‌دهندگان هستند که برای اداره‌ی مدارس، بیمارستان‌ها و مراکز مراقبت از سالمندان هزینه می‌پردازند، گرچه پول‌های آن‌ها سر از بهشت مالیاتی درآورده و در بین سهام‌داران تقسیم می‌شود. سوئد خدمات عمومی خود را خصوصی کرده است، اما تأمین مالی عمومی این خدمات به طور کلی حفظ شده حال آن‌که مدیریت آن مشمول برون‌سپاری شده است.

چاپیدن از حوزه‌ی آموزش

آموزش حوزه‌ی دیگری است که از اثرات مخرب خصوصی سازی مصون نمانده، به گونه‌ای که نظام آموزشی نیز به بحران

دچار شده است. اصلاحات در بازار، به رشد نجومی تعداد «مدارس آزاد» خصوصی انجامیده است، به نحوی که حکومت در تلاش است به نظام آموزشی قدیمی مدارس، مبتنی بر تفکیک اجتماعی، که به ترفیع اقلیت کوچکی از نخبگان می‌انجامد باز گردد.

این چرخش به سوی سیاست آموزشی بازارمحور، در عمل از اواخر دهه ۱۹۸۰ آغاز شد و همراه با دیگر سیاست‌هایی از این دست، مورد حمایت سوسیال‌دموکرات‌ها قرار گرفت. معرفی نظام «مدارس کوپنی» در دهه‌ی ۱۹۹۰، بدین معنا بود که تقریباً هر کسی می‌توانست مدرسه‌ای را تاسیس و از بودجه‌ی عمومی برخوردار شود. از آن زمان به بعد، شمار مدارس خصوصی از افزایش چشم‌گیری برخوردار شده‌اند. امروز، بیش از ۲۰ درصد دانش‌آموزان ابتدایی و متوسطه در مدارس خصوصی که با پول عمومی تأمین شده‌اند، درس می‌خوانند.

سوئد و شیلی تنها کشورهایی هستند که مدارس انتفاعی، به‌طور عمومی از جیب مالیات‌دهندگان تأمین مالی می‌شوند. به گزارش یکی از اتحادیه‌های معلمان سوئد، مدارس خصوصی میلیون‌ها کرون از پول مالیات‌دهندگان را مکیده‌اند بی‌آنکه در بهبود آموزش سرمایه‌گذاری کرده باشند. به گزارش اتحادیه، تعدادی انگشت‌شمار از شرکت‌های خصوصی نزدیک به ۲۰ میلیون دلار از رهگذر اداره‌ی خصوصی مدارس که توسط دولت تأمین اعتبار می‌شوند، به جیب زده‌اند.

بر اساس جمع‌بندی همین گزارش مدارس خصوصی به چشم یک سرمایه‌گذاری امن برای بنگاه‌های خصوصی قلمداد می‌شوند که عطش آن‌ها به سود پایانی ندارد. مدارس بخش خصوصی، تحت کنترل شش شرکت خصوصی قرار دارد؛ بزرگ‌ترین شرکت از این شش مورد «آکادمیا» است. این شرکت تحت مالکیت بنگاهی در حوزه‌ی سرمایه‌گذاری ریسک‌پذیر و در جزایر گرنزی (یکی دیگر از بهشت‌های مالیاتی) ثبت شده است. آکادمیا بیش از یکصد مدرسه و ۴۵ هزار دانش‌آموز را تحت کنترل دارد و با سودآوری بیش از ۲۹ میلیون دلار در سال ۲۰۱۰ در رتبه‌ی دوم کسب سود جای گرفته است.

مدارسی که از طریق شرکت‌های خصوصی اداره می‌شوند، پول کم‌تری را به ازای هر دانش‌آموز خرج کرده و به نسبت مدارس دولتی تعداد کم‌تری معلم در اختیار دارند. این مدارس فاقد کتابخانه، بوفه، زمین بازی و امکاناتی از این دست هستند. در استکهلم ممکن است بتوانید در برخی انبارها نیز مدرسه‌ی خصوصی بیابید. برخی از دانش‌آموزان به جای داشتن زمین بازی برای زنگ‌های تفریح، قبرستان‌های هم‌جوار مدرسه را برای بازی برمی‌گزینند! ابداع مدارس خصوصی، تبعیض قومی و اجتماعی را افزایش داده و به کاهش استانداردهای عمومی دامن زده است. اتحادیه‌ی معلمان چنین جمع‌بندی می‌کند که «نه دانش‌آموزان و نه جامعه در کلیت آن، از مقررات‌زدایی طی ۲۰ سال گذشته نفعی نبرده‌اند.»

قوام یافتن تحولات آتی در گرو مبارزه علیه خصوصی‌سازی و به نفع رفاه عمومی است. از همین‌روست که اعضای حزب عدالت، با راه‌اندازی کارزاری با عنوان «رفاه بدون سود» دست به ابتکار عمل زده‌اند. کارزاری که به یک جنبش گسترده و مردمی تبدیل شده و برخی فعالین اتحادیه‌های کارگری و فعالین چپ را گرد هم آورده است.

این کارزار و فراخوان آن به پایان دادن خصوصی‌سازی و سرمایه‌گذاری گسترده در رفاه عمومی، فضای جامعه را به خود جلب می‌کند. این کارزار حتی در میان سوسیال‌دموکرات‌ها نیز انعکاس داشت، به گونه‌ای که آن‌ها حول این موضوع به دو دسته تقسیم شده‌اند. رهبران سوسیال‌دموکرات از خصوصی‌سازی مدارس و خانه‌های سالمندان بر پایه‌ی کسب سود دفاع می‌کنند اما اعضای حزب آشکارا آن را به چالش می‌کشند. کنگره‌ی اتحادیه‌ی کارگری متأثر از همین نگاه و برخلاف میل رهبری تصمیم گرفت تا از اصل پرهیز از محور قراردادن سود در زمینه‌ی خدمات رفاهی دفاع کند. با این وجود رهبری حزب پس از کنگره، تصمیمات را به محدود کردن سود تغییر داد که این نشان‌گر عدم روحیه‌ی رزمندگی میان رهبران اتحادیه‌های کارگری برای سازمان‌دهی مبارزه در برابر حاکمیت سرمایه و نئولیبرالیسم است.

صفوف مبارزه می‌تواند تا جایی که یکی از مهم‌ترین نبردهای تاریخ معاصر باشد، امتداد یابد. کارزار رفاه عمومی، مبارزه‌ای علیه سرمایه‌داری‌ای در شرف گنبدگی است که خصوصی‌سازی هرچه بیش‌تر را به مثابه وحی منزل درک می‌کند. این مبارزه‌ای برای سرنوشتی نظام سرمایه‌داری کهنه و انگلی و درهم شکستن آن برای تحقق یک جامعه‌ی سوسیالیستی است.

* مقاله حاضر از وبسایت Socialist Word.net ترجمه شده است و لینک آن به شرح زیر است:

<http://www.socialistworld.net/index.php/international/europe/sweden/6330-Sweden-The-reality-of-Swedish-neo-liberalism>



کنترل کارگری و انقلاب

نوشته‌ی: ویکتور والیس

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

۳۰ ژانویه ۲۰۱۸

توضیح مترجم: کارل کرش پس از درگیری‌های فراوان با کمیترین، اخراجش از حزب کمونیست آلمان و مهاجرتش به آمریکا، در ۱۹۵۰ در «ده تز درباره‌ی مارکسیسم حال حاضر» چنین نوشت: «گام نخست در استقرار مجدد یک نظریه و عمل انقلابی، گسستن از ادعای انحصارگرانه‌ی مارکسیسم نسبت به ابتکار انقلابی و راهبری نظری و عملی است» و جلوتر در تز هشتم چنین ادامه می‌دهد: «... از این رو سوسیالیسم مارکسیستی تغییر کرده است؛ از نظریه‌ای انقلابی به یک ایدئولوژی بدل شده است. این ایدئولوژی می‌تواند در جهت اهداف گوناگونی به کار گرفته شود و عملاً هم چنین شده است» و در نهایت، در تز دهم چنین جمع‌بندی می‌کند که «کنترل کارگران بر تولید زندگی‌های خودشان ... تنها می‌تواند نتیجه‌ی مداخله‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌ی تمام طبقات محروم در تولیدی باشد که همین حالا هم از هر جهت به شیوه‌ای انحصاری و برنامه‌ریزی‌شده تنظیم شده است».

افزایش کنترل بر رویه‌های روزمره‌ی زندگی، عاری کردن آن‌ها از استثمار و سلطه و در یک کلام، افزودن به خودآیینی حیات انسانی، درعین حال که هدف هر جریان مترقی سوسیالیستی است، سنگ محکی نیز برای آزمودن واقعیت آن رژیم‌های سیاسی‌ای است که مدعی تحقق آرمان‌هایی از این دست هستند. مقاله‌ی پیش رو و مقالات دیگر در زمینه‌ی «کنترل کارگری» از اساس در پی واکاوی تجربه‌های تاریخی مختلف در این زمینه است. در این راستا، اشاره‌ی امیدوارانه‌ی نویسنده به مواردی

هم چون کوبا و ونزوئلا را نیز باید دقیقاً از چنین چشم‌اندازی مشاهده کرد. وضعیت فعلی ونزوئلا که هر روز خبرهای تازه‌ای در رابطه با فقر فراینده، کمبود مواد غذایی اولیه، تورم غیرقابل‌تصور، مهاجرت‌های عظیم و بالاخره کودتایی با حمایت خارج علیه دولت از آن به گوش می‌رسد، لاجرم ممکن است ارزیابی‌های نویسنده را در نظر ما ارزیابی‌ای ذوق‌زده جلوه دهد، اما نباید فراموش کرد که این ارزیابی دقیقاً هسته‌ای را در مرکز توجه قرار داده که از دست رفتنش موجب شده انقلابی که زمانی شوق بر دل مردمانش برمی‌انگیخت، امروز این چنین به کودتایی خارجی راه دهد.

همان‌طور که ادواردو روتو، انقلابی کهنه‌کار ونزوئلایی می‌گوید، انقلاب بولیواری ونزوئلا نمادی بود برای پایه‌ریزی ساختار قدرت تازه‌ای در آمریکای لاتین، ساختاری که گسست از منطق «حیاط خلوت آمریکا» هسته‌ی اصلی آن بوده است. اما رسیدن از این پرده‌ی شکوهمند آغازین انقلاب، تا پرده‌ی نهایی‌اش اتفاق یکباره نبوده، پرده‌ی نهایی‌ای که در آن طبق‌گفته‌ی هکتور ناوارو، وزیر پیشین چاوئیست و رهبر حزب سوسیالیست، انقلاب به دست «دارو دسته‌ای افتاده که تنها علاقه‌ی آن‌ها رسیدن به عواید فروش نفت بود... دزدانی بی‌هیچ ایدئولوژی‌ای». این پرده‌ی نهایی سرشار از وقایعی آشنا برای ماست، اختلاس نزدیک به ۳۰۰ میلیارد دلار از محل فروش نفت، سؤاستفاده‌ی دولتی‌ها از اختلاف نرخ ارز رسمی و بازار سیاه و ...

اما چه می‌شود که انقلاب به چنین روزی می‌افتد؟ چه می‌شود که انقلاب‌های متکی بر آرمان سوسیالیسم، چنان‌که پیش‌تر کرش ذکر کرد، مدعی انحصار ابتکار انقلابی می‌شوند؟ چه می‌شود که سوسیالیسم به ایدئولوژی‌ای بدل می‌شود که «دزدانی بی‌هیچ ایدئولوژی» هم می‌توانند به آن دست یازند؟ توازن بین قدرت دولت انقلابی و جماعت‌ها و شوراها‌ی کارگری و مردمی باید به چه نحو باشد که از سویی مخاطره‌ی کودتای ضدانقلاب دفع شود و از سوی دیگر، امکان مداخله‌ی طبقات حذف‌شده از فرایند تولید زندگی‌های خودشان، دوباره برایشان مهیا شود؟ چه می‌شود که «انجمنی از تولیدکنندگان آزاد» از کسب امکان مداخله‌ی مستقیم در زندگی خود باز می‌مانند و از سوسیالیسم جز پوسته‌ای ایدئولوژیک چیزی نمی‌ماند؟ و دست‌آخر، چه می‌شود که امکان برپایی «انجمنی از تولیدکنندگان آزاد» مدت‌ها پیش‌تر از آن‌که از سوی کودتای خارجی تهدید شود، به تصویری مبهم و از دست‌رفته بدل شده که جز سوگند چیزی بر لبانمان نمی‌نشانند؟

مطمئناً مقاله‌ی پیش‌رو پاسخی برای تمامی این پرسش‌ها ندارد، اما با بررسی تجربیات تاریخی در این مسیر، به ما کمک می‌کند که علل از دست رفتن امکان‌ها و بالقوه‌گی‌های بزنگاه‌های انقلابی را با دقت بیش‌تری بررسی کنیم. مطمئناً، مقطعی که بررسی شده‌اند، هرچه بیش‌تر با تاریخ نگارش مقاله (نسخه‌ی اولیه ۱۹۷۸) فاصله داشته‌اند امکان بیش‌تری برای فاصله‌گیری انتقادی را نیز فراهم کرده‌اند.

ویکتور والیس استاد دانشکده‌ی علوم سیاسی دانشگاه ایندیانا و ویراستار مجله‌ی «سوسیالیسم و دموکراسی» است و کتاب «انقلاب سرخ - سبز: سیاست و فناوری اکوسوسیالیسم» را نیز به نگارش درآورده است.

ایده‌ی کنترل کارگری در تلاش پایدار چپ برای ادغام افق بلندمدت و پراتیک بلاواسطه از جایگاه ویژه‌ی برخوردار است. [۱] از یک‌سو، کاربست تعمیم‌یافته‌ی آن پاسخ‌گوی یکی از الزامات اصلی جامعه‌ای بدون دولت است، و از سوی دیگر، واحدهای بنیادی و اقدامات مشخصی که با این ایده درآمیخته است، چنان‌اند که گاهی اوقات درعین حال می‌توان آن‌ها را در بنگاه‌های [اقتصادی] مشخص و معدودی، در چارچوبی که کلیت آن سرمایه‌دارانه است، به اجرا گذاشت. از چشم‌انداز نخست، کنترل کارگری همواره یکی از رادیکال‌ترین مطالبات ممکن بوده که درواقع از ایده‌آل کمونیستی جدایی‌ناپذیر است، اما از چشم‌انداز دوم، هم‌چون راه‌کاری محدود و غیرتهاجمی قلمداد می‌شود که به‌سادگی قابل‌انطباق [با نظام موجود] است.

چگونه ممکن است مطالبه‌ای یکسان، درعین حال هم بسیار سهل و هم دشوار، هم بی‌ضرر و هم ویرانگر جلوه کند؟ مسلماً تناقض قضیه در نظامی نهفته است که به پاگرفتن این مطالبه منجر شده است. مفهوم «کنترل کارگران بر فرایند تولید» پیش از توسعه‌ی سرمایه‌داری، [از اساس] نمی‌توانست به عنوان یک مطالبه مطرح شود؛ بلکه واقعیتی ساده بود مربوط به زندگی (درون چارچوب محدوده‌هایی که طبیعت اجازه می‌داد). قابلیت وصول آشکار شورای کارگران از همین روست، ایده‌ای که از

اساس بازتاب چیزی نیست جز توانایی تمام انسان‌ها برای تفکر و عمل. در این چارچوب، نباید چندان تعجب برانگیز باشد که کارگران در مقاطعی، بی آن‌که از آگاهی یا استراتژی سیاسی به وضوح سوسیالیستی برخوردار باشند، مسئولیت بنگاه‌های تولیدی را برعهده گرفته و مشغول گرداندن آن‌ها شده‌اند. توانایی‌ای که آن‌ها در راستای چنین ابتکاراتی به آن اتکا می‌کنند، توانایی چندان تازه‌ای نیست، چراکه همان توانایی است که تا به حال — در اکثریت جمعیت — با سرکوبی دیرینه مواجه بوده است.

غلبه بر این سرکوب، که سابقه‌ای به قدمت خود سرمایه‌داری دارد، سویی انفجاری شورای کارگران را شکل می‌دهد. کنترل کارگران به چیزی فراتر از صرف شیوه‌ای تازه از سازمان‌دهی تولید اشاره دارد؛ علاوه بر این رهایی انرژی خلاقه‌ی انسانی در مقیاسی وسیع است. به این معنا ذاتاً عملی انقلابی محسوب می‌شود. اما در عین حال، دقیقاً به دلیل بار سنگین آن‌چه باید بر آن فائق شد، متعاقباً هم‌چون امری جلوه می‌کند که دور از دسترس مبارزات هر روزه است. این ایده به عنوان نقطه‌ای برای صف‌آرایی سیاسی، واجد دو مشکل مشخص است. نخست، احتمالاً در بسیاری از وضعیت‌ها، از ضرورتی هم‌سنگ با مطالبات معیشتی برخوردار نیست؛ دوم، مادامی که نیروهای اقتصادی‌ای و رای دسترس کارگران وجود داشته باشد — خواه در چارچوب یک کشور یا خارج از آن — پیاده‌سازی تمام‌وکمال این ایده محدود باقی می‌ماند (دالماین، ۱۹۷۶: ۱۱۴). دغدغه‌های مربوط به این ابعاد، اغلب هم‌چون مانعی بر سر راه تأکید بر کنترل کارگری جلوه می‌کند، و در نتیجه، انگیزه‌ی خودمدیریتی [self-management]، به‌رغم طبیعی‌بودگی اصیل آن، به آرمان‌شهر نسبت داده می‌شود.

این دست‌منتفی دانستن این ایده، به کلی توجیه‌ناپذیر است. جذابیت فزاینده‌ی کنترل کارگری از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ رانمی‌توان صرفاً با اشاره به ویژگی‌های نازمان‌مند آن تبیین کرد. همانند نقد مارکس از سرمایه‌داری، کنترل کارگری بازتابی از یک بزنگاه تاریخی معین است. دیگر فروپاشی نظام فقط در کشورهایی با محرومیت شدید مادی آشکار نیست. رژیم‌های سرمایه‌داری پیشرفته نیز، مسلماً نه برای نخستین بار در تاریخ، به‌شکلی مشابه درگیر این وضعیت هستند. یکی از ویژگی‌های جدید بحران پس از دهه‌ی ۱۹۶۰، دقیقاً همین بازتعریف مفهوم نیازهای اولیه است. به‌هرحال، «محیط زیست» هم داخل و هم خارج از محیط کار وجود دارد و تمایز قدیمی بین نیازهای معیشتی (که با مزدها هم‌سان گرفته می‌شدند) و دیگر نیازها (خودتعیینی، مشارکت و کنترل) بیش‌ازپیش ناروشن می‌شود. امر دیگری که به همین وضعیت مرتبط است، این است که قطعه‌قطعه‌شدن فرایند کار سرمایه‌دارانه، در بخش‌های مختلف صنایع اصلی، به حد [نهایی] خود رسیده و در بخش‌های مربوط به عملیات دفتری و فروش نیز به‌سرعت به این حد نزدیک می‌شود (بوردت و گیلرم، ۱۹۷۵، فصل ۷). با توجه به تداوم واکنش، هیچ دلیلی وجود ندارد که این فرایند در میانه‌ی راه متوقف شود. سرانجام، همراه با گرایش به راست‌مسیر تکامل رهبری چین (مدل عمده‌ی بین‌المللی در ربع سوم سده‌ی بیستم) فضایی تازه در چپ پدید آمده تا به بررسی مجدد پیش‌فرض‌های دیرپا در رابطه با سازمان‌دهی انقلابی بپردازد.

اما به‌رغم تمامی این استدلال‌ها در جهت قرار دادن کنترل کارگری در برنامه‌ی [جنبش]، کماکان می‌توان نسبت به وعده‌ی واقعی آن شک و تردیدهایی روا داشت. پیش از هر چیز، اهمیت بالقوه‌ی بنگاه‌های خودمدیریتی یا تعاونی‌جداافتاده را در نظر آوریم. سودمندی این موارد به عنوان مدل به انحاء مختلف واجد محدودیت‌هایی است. این بنگاه‌ها عموماً کوچک هستند و اگر هم رشد کنند، گرایش به پذیرش مشوق‌ها و راه‌کارهای مدیریتی سنتی سرمایه‌دارانه پیدا می‌کنند. [۲] ظهور این مدل در صنایع اصلی نامحتمل است، به این دلیل ساده که شرایط مربوط به انتقال دارایی مذاکره‌شده، فراتر از توان مالی کارگران خواهد بود. احتمال دیگری که باید در نظر گرفته شود، [امکان ظهور] برخی از مدل‌های اصلاحی اروپای غربی است. به‌نظر می‌رسد که این مدل‌ها، جز در مورد سوئد، از دست‌یابی به چیزی جز استخدام ظاهری کارگران [۳] بازماندند. در سوئد، نتایج بسی قابل‌توجه‌تر است و به زمینه‌هایی هم‌چون تغییرات عمده در فرایند کار، انعطاف‌پذیری در برنامه‌ریزی و حتی مراحل آغازین به‌کارگیری تصمیمات جمعی در تصمیم‌گیری‌های تولیدی، گسترش یافت (پترسون، ۱۹۷۷). هرچند هیچ‌یک از این موارد را نمی‌توان کماکان معادل کنترل [کارگری] گرفت، چراکه نمایانگر چرخش قدرتی تعیین‌کننده نیستند.

در مقام سومین بدیل، می‌توان آن جوامع پس‌سرمایه‌داری را در نظر آورد که شکلی از اصول انتخابی را در سطح کارخانه پایه‌گذاری کرده‌اند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، یوگوسلاوی و چین دو موردی بودند که در این رابطه به آن‌ها رجوع می‌شد. اما در هر دو کشور گستره‌ی اقدامات مربوطه محدود بودند [۴] و متعاقباً با رجوع دوباره به رویه‌های پیشین [اثرات آن‌ها] خنثی

شدند: سمت‌گیری به بازار در مورد یوگوسلاوی؛ اقدامات بوروکراتیک در مورد چین. هرچند، به‌صورت کلی‌تر، رژیم‌ها و رهبری‌های سوسیالیسم دوران نخست، حکمرانی سیاسی خود را هم‌چون تلاش برای مرتفع ساختن نیاز بازسازی دموکراتیک محیط کار قلمداد می‌کردند. کوبا در سال‌های اخیر، به نخستین کشور دارای برنامه‌ی سوسیالیستی گسترده‌ای بدل خواهد شد که، پس از یک دوره‌ی اولیه‌ی انتقال قدرت طبقاتی در سطح دولت، به تدریج اقدامات مربوط به پیاده‌سازی کنترل کارگری را به انجام خواهد رساند. [5]

انقلاب کوبا پلی تاریخی را پایه‌گذاری می‌کند، پلی بین از یک‌سو، انقلاب‌ها و رژیم‌های برآمده از تهاجم‌های امپریالیستی (۱۹۱۴-۱۹۴۵) که از سوی احزاب پیشاهنگ رهبری شده‌اند، و از سوی دیگر، موج پس از ۱۹۸۹ جنبش‌های عامه [grassroots movement] — آشکارتر از هرکجای دیگر در آمریکای لاتین — که از همان آغاز تأکید تازه‌ای بر سازوکارهای مشارکت مردمی داشتند. این پیشرفت اخیر پیام‌آور فصلی تازه در تاریخ جهانی کنترل کارگری است. هرچند، تا همین دوران اخیر، مشارکت کارگران در مدیریت معمولاً، جز در مواردی بسیار جداافتاده، فرسنگ‌ها تا دست‌یابی به کنترل کارگری فاصله داشت — حتی در جاهایی که تحولات اجتماعی چشم‌گیری در میان بود. بنابراین، هرچند کنترل کارگری ناممکن جلوه نکرد، دست‌کم به‌نظر می‌رسید که برای موفقیت نیازمند شرایطی غیرمعمول است.

با این حال، نوعی از تجربه وجود دارد که به ورای تمامی مرزها ارتقا می‌یابد: تجربه‌ی خود دوران‌های انقلابی. کنترل‌های کارگری در چنین دوران‌هایی، در مقایسه با زمان‌های دیگر، چه پیش‌انقلابی و چه پس‌انقلابی، پیشروی‌های عمیق‌تر و بیش‌تری را تجربه کرده است. علاوه بر این، ابتکارات مربوط به کنترل کارگری در چنین وهله‌هایی، از منحصر‌بودن به این یا آن بحران فراتر رفته‌اند. [در این شرایط] آشکارا با پدیده‌ای مربوط به نیرو و خواستی عام سروکار داریم که دو ملاحظه‌ی بلاواسطه به آن‌ها اشاره می‌کنند. نخست، گستره‌ی زمینه‌ای است که این ابتکارات در آن بروز می‌کنند. بی‌آن‌که با توجه به عمق یا فشار بحران‌ها، بخواهیم معیاری جامع را به‌کار بندیم، فهرست‌بندی باید شامل این موارد شود: روسیه ۱۹۱۷-۱۹۱۸، آلمان ۱۹۱۸-۱۹۱۹، مجارستان ۱۹۱۹، ایتالیا ۱۹۲۰، اسپانیا ۱۹۳۶-۱۹۳۹، چکسلواکی ۱۹۴۵-۱۹۴۷، مجارستان و لهستان ۱۹۵۶، الجزایر ۱۹۶۲-۱۹۶۵، چین ۱۹۶۶-۱۹۶۹، فرانسه و چکسلواکی ۱۹۶۸، شیلی ۱۹۷۰-۱۹۷۳ و پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵. [۶] دومین واقعیت تعیین‌کننده‌تر این است که در هیچ‌یک از موارد، ابتکارات یادشده به صورت خودبه‌خودی خاموش نشدند. گرچه ممکن است معیاری طبیعی هم در میان بوده باشند (مثل بی‌تجربگی، زیاده‌روی‌ها یا سوءاستفاده‌ها)، اما آن‌چه در تمامی این موارد منجر به نابودی این ابتکارات شد، نه فقدان شدت و اندازه، بلکه تهدید یا استفاده از نیروی مسلح بود.

بنابراین، اگر بپذیریم که کنترل کارگری هسته‌ی عملی و امکان‌پذیر بودنش را به نمایش گذاشته است، این پرسش باقی می‌ماند که تمامی این تجربیات در رابطه با نهادی‌سازی ممکن این ابتکارات در شرایط باثبات، چه دلالت‌هایی در خود دارند. نخست با تمرکز بر مورد روسیه و سپس سه مورد (ایتالیا، اسپانیا، شیلی) که به‌شکلی مستقیم‌تر به دموکراسی‌های سرمایه‌داری پیشرفته مرتبطند، به بررسی این مسائل، از جمله قابلیت‌های کارگران، مهیا بودن شرایط پیرامونی و نقش رهبری سیاسی، خواهیم پرداخت. سپس پیکربندی‌های محتمل تازه‌ای را ملاحظه خواهیم کرد که پیشرفت‌های اخیر در کوبا و ونزوئلا مطرح کرده‌اند.

پرولتاریا و دیکتاتوری در روسیه انقلابی

تجربه‌ی روسیه ناگزیر شروطی را برای هر گونه بحث تطبیقی پایه می‌گذارد. این تجربه، به دلیل ترکیبی از امیدها و ناامیدی‌هایش، مطمئناً یک پیش‌نمون تلقی می‌شود. یکتایی آن — به‌رغم وسعت جمعیت دهقانی این کشور — از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که تنها انقلابی بود که با اتکا بر یک طبقه‌ی کارگر صنعتی به پیروزی رسید. [۷] این ویژگی، در کنار نفوذ آثار لنین، به رویکرد بلشویکی تأثیری تاریخی در بحث‌های مربوط به کنترل کارگری اعطا کرده که از دستاوردهای بلندمدت انقلاب در آن ناحیه بسیار فراتر می‌رود.

درواقع، رهبری بلشویک، از همان لحظه‌ای که در اکتبر ۱۹۱۷ قدرت را به‌دست گرفت، در مسیر تصادم با ابتکارات خودمدیریتی کارگران قرار گرفت. گرچه لنین در کل دوره‌ی پیشاکتبر مشوق چنین ابتکاراتی بود، [۸] اما پس از اکتبر موضع او در این رابطه بی‌ابهام است: «صنعت ماشینی بزرگ مقیاس — که دقیقاً منبع مادی، منبع مولد، بنیاد سوسیالیسم است — نیازمند وحدت اراده‌ی

مطلق و راسخ است. ... اما وحدت اراده‌ی راسخ چگونه تضمین می‌شود؟ از رهگذر تبعیتِ هزاران اراده از یک اراده» (لنین، ۱۹۷۱، ص ۴۲۴؛ تأکید از خود لنین است).

به‌رغم موج بی‌سابقه‌ی به کنترل درآوردن کارخانه‌ها که در سراسر ۱۹۱۷ به وقوع پیوست، رهبری بلشویک به چنین کنش‌هایی دست‌بالا هم‌چون تجلیِ شورش علیه بورژوازی نگریست. اما آن‌ها را شکلی که در مسیر گذار به سوسیالیسم بتوان به آن تکیه کرد، تلقی نمی‌کرد. به‌جای آن، لنین، هم‌گام با تأکیدش بر فرمان‌برداری، بارها مصرانه خواستار نقش مدیریتی برجسته برای سرمایه‌داران پیشین بود. بنابراین، هنگامی که بلشویک‌ها شعار «کنترل کارگری» را برگزیدند، روشن شد که فهم آن‌ها از «کنترل» محدود به معنای اروپایی «نظارت» [checking] بود (بریتون، ۱۹۷۰: ۱۲). بنابراین، درحالی‌که فعالیتِ سرمایه‌داران پیشین در واقع می‌بایست «تحت کنترل درمی‌آمد»، لنین هرگز مشخص نکرد که کارگران برای تصمیم‌گیری در رابطه با چه جنبه‌هایی از فرایند تولید باید تقویت شوند. هرچند، عملاً معنای این وضعیت مشخصاً در ملاحظه‌ی او درباره‌ی تیلوریسم به‌وضوح بیان شده است، یعنی این‌که اگر روشی معین می‌تواند بارآوری را در راستای منفعتِ سرمایه‌داران چهاربرابر کند، به‌همان ترتیب می‌تواند این کار را در جهت منفعت طبقه‌ی کارگر نیز انجام دهد. [۹]

در راستای همین رویکرد، حکومتِ شوروی دائماً با ناخوشنودی نسبت به ابتکارات کنترل کارگری واکنش نشان می‌داد، حتی در مواردی که گزینه‌ی مقابل تعطیلی کارخانه بود (وولاین، ۱۹۷۴، ص ۲۸۹ و پس از آن). لنین با اشاره به اضطراب و ظایف اقتصادی کشور و بی‌تجربگی کارگران، از این موضع کلی دفاع کرد (لنین، ۱۹۷۱: ۴۵۱). او این امکان را در نظر نگرفت که از مدیران پیشین صرفاً به‌عنوان مشاور استفاده کند، بلکه در عوض این ایده را پذیرفت که آن‌ها باید اقتدار اصلی را حفظ کنند. در دفاع از این موضع، می‌توان به این نکته اشاره کرد که بسیاری از کارگران که از انضباط نظام کهنه رها شده بودند، از آزادی عمل‌شان سوءاستفاده می‌کردند (آوریچ، ۱۹۶۷: ۱۶۲ و پس از آن)؛ هرچند قهرمانی‌های گسترده‌ای که کارگران در جنگ داخلی از خود به نمایش گذاشتند، چنین به‌ذهن می‌آورد که اگر فرصتی واقعی در اختیارشان قرار می‌گرفت، می‌توانستند به‌شکل دیگری عمل کنند. درحالی‌که منتقدان خودمدیریتی در تأکید بر نیاز به هماهنگی به‌حق هستند، هیچ دلیلی وجود ندارد که این مسئله را — به‌ویژه در دوره‌های بسیج انقلابی — معادل کنار گذاشتن گزینه‌ی اتکای بیش‌تر بر کنش‌گری بدنه‌ی کارگری بپنداریم.

درواقع، مسئله‌ی مورد بحث [نه صرفاً استراتژی‌های مربوط به کنترل کارگری، بلکه] کلیت یک رویکرد نسبت به فرایند گذار است. پذیرش روش‌های تیلوریسم تنها یکی از اجزای — هرچند جزئی اصلی از — رویکرد وسیع‌تر لنین نسبت به اقتصاد روسیه بود که کماکان نیازمند توسعه‌ی تمام‌عیار فرایند تولیدی سرمایه‌دارانه بود، حتی اگر این فرایند ذیل رهبری (ادعایی) طبقه‌ی کارگر صورت می‌گرفت. لنین این مرحله‌ی متناقض را «سرمایه‌داری دولتی» نامید که از نظر او، پیش‌شرطی لازم برای سوسیالیسم بود (لنین، ۱۹۷۱: ۴۴۰). جوهر این رویکرد، افزایش مداوم تمرکز اقتصادی بود. لنین مخالفان این فرایند را خرده‌بورژوا می‌خواند، هرچند عقلانی‌سازی صنعتی که در پیوند با این فرایند بود، ممکن بود حتی از سوی کارگران هم با مقاومت مواجه شود. او در «بیماری چپ‌روی کودکانه» (می ۱۹۱۸) این دست مقاومت‌ها را به باد انتقاد گرفت، اثری که در آن ایده‌ی خودمدیریتی کارگران را ایده‌ای می‌داند که نه تنها ناپخته است، بلکه نقطه‌ی مقابل استراتژی کلی او در دست‌یابی به سوسیالیسم از طریق سرمایه‌داری دولتی قرار می‌گیرد. ماهیت یا این یا آنی موضع او محرز است: «وظیفه‌ی ما مطالعه‌ی سرمایه‌داری دولتی آلمانی‌هاست، تا از هیچ تلاشی در راستای تقلید آن فرو نگذاریم و به‌منظور سرعت‌بخشی در تقلید از این مدل، از اتخاذ روش‌های دیکتاتورمآبانه کوتاه نیاییم» (لنین، ۱۹۷۱: ۴۴۴، تأکید از لنین).

با این حال، اگر کارگران به این میزان فاقد آمادگی برای خودمدیریتی هستند، چگونه کسب قدرت دولتی از سوی حزب آنان توجیه می‌شود؟ لنین در همان مقاله در سطحی کلی به مسئله‌ی نابالیدگی پاسخ می‌دهد و به‌صورتی قانع‌کننده علیه این نوع ناب‌گرایی که پیش از آن که گامی به پیش بردارد، نیازمند یک‌دستی تمام‌عیار در توسعه‌ی تمامی نیروها است، استدلال می‌کند (۱۹۷۱: ۴۴۸). اما این پاسخ دیالکتیکی شایسته، از سوی دیگر با ستایش آشکارا غیردیالکتیکی لنین از سرمایه‌داری دولتی خنثی می‌شود. چراکه در عین حال که این رویکرد دوم می‌تواند به نابودی خودمدیریتی کارگران منجر شود، که شد، رویکرد دیالکتیکی، با به‌رسمیت شناختن این امر که توانایی‌های افراد در پیوند با مسئولیت‌هایشان رشد می‌یابد، دقیقاً نقطه‌ی مقابل

چنین پیشنهادی را برمی‌انگیزاند: یعنی، اگر کسب قدرت دولتی برای کارگران (از طریق احزاب‌شان) امری زودتر از موعد نبود، چرا باید استفاده از این قدرت دولتی برای دگرگونی مناسبات تولید برای آن‌ها زودتر از موعد باشد؟ [۱۰]

در این جا مسئله بر سر ماهیت «خطا»یی از جانب لنین نیست. بدون شک او، در رابطه با اولویت بلافصل شکست ضدانقلاب کاملاً موفق بود، هر چند این مسئله که آیا رویکرد او تنها رویکرد ممکن [در آن شرایط] بود، کماکان مورد پرسش باقی خواهد ماند. با این حال، دو چیز مسجل است. نخست، محدودیت‌های ظاهراً موقتی در مقابل ابتکارات کارگری، هرگز لغو نشد (هولوبنکو، ۱۹۷۵: ۲۳)؛ دوم، پیش‌فرض‌های اقتصادی‌ای که به‌نظر می‌رسید توجیه‌کننده‌ی این رویکرد باشد، منحصر به لنین نبود، بلکه در زمان او حتی در میان مارکسیست‌ها نیز وسیعاً پذیرفته شده بود. این پیش‌فرض‌ها به‌اجمال از این قرارند، (۱) رشد پدیده‌ی مثبتی است؛ (۲) نتایج از فرایندها مهم‌ترند؛ و (۳) سرمایه‌دارها موفق می‌شوند و نتیجه می‌گیرند. این پیش‌فرض‌ها در تفکر لنین در پیوند با باوری مشخص‌تر قرار داشت، این‌که فنون مدیریت سرمایه‌دارانه (تیلوریسم) فنونی ختنی بودند، و همراه با این باور، این نتیجه‌گیری ضمنی که کمونیست‌ها می‌توانند در بازی سرمایه‌داری شرکت کنند، بی‌آن‌که به درون آن کشیده شوند.

طنز ماجرا در این جاست که با اینکه ممکن است رویکرد لنین در ممانعت از جریان عنقریب ضدانقلاب ضروری بوده باشد، درعین حال بدون شک استقرار درازمدت رویه‌های مدیریتی سنتی و سلسله‌مراتبی را تسهیل کرد. بنابراین، درس سلبی‌ای که از تجربه‌ی شوروی می‌گیریم روشن است: انقلاب سوسیالیستی مستقیماً به استقرار کنترل کارگری نمی‌انجامد، مگر آن‌که اقدامات مقتضی در این راستا به تمامی در مراحل این فرایند راه پیدا کنند. دستاورد کارگران روسی در ۱۹۱۷ در جهت ظهور این امکان از اهمیت بی‌همتایی برخوردار است. اگر هم در این تلاش شکست خوردند، شکست آن‌ها نه ناشی از کاستی‌ای ذاتی در آن‌چه در پی آن بودند، بلکه حاصل اوضاع و احوال تاریخی خاص روسیه بود.

اوضاع و احوالی که مورد بحث ماست، تماماً به جایگاه روسیه به عنوان پیشگام و پایه‌گذار [انقلاب سوسیالیستی] مرتبط می‌شود. نخست، همان‌طور که پیش‌تر هم مطرح شد، این دوران به‌خودی‌خود دورانی بود که در آن عظمت دستاوردهای بارآور سرمایه‌داری کماکان عمدتاً بی‌چون و چرا بود. دوم، همین عقب‌ماندگی اقتصادی که باعث شده بود جامعه‌ی روسیه تا این اندازه خصلتی انفجاری داشته باشد، هم‌چنین مستلزم این بود که هر حکومت انقلابی‌ای توجهی مضاعف به رشد داشته باشد. سوم، خود کارگران هم مجبور به عمل در شرایطی بودند که ضعف‌های مشخصی داشت، ضعف‌هایی که تعیین‌کننده‌ترین آن‌ها فقدان سنت و سازمان‌یابی‌ای بسنده در جهت توانا ساختن آن‌ها برای هماهنگی ابتکارات خودمدیریتی‌شان بود. و دست‌آخر، در نتیجه‌ی جنگ داخلی (ضدانقلابی که از خارج مورد حمایت بود)، خیل عظیمی از وفادارترین کارگران — تا آوریل ۱۹۱۸ و تنها از مسکو، دویست هزار نفر — به جبهه‌ی نبرد اعزام شدند (مورفی، ۲۰۰۵: ۶۵ و پس از آن). برای آن دسته هم که از جبهه بازگشتند، لحظه‌ی قدرت جمعی بالقوه‌شان از دست رفته بود.

سیاست کنترل کارگری انقلابی: سه نمونه

تجربه‌ی روسیه، گرچه نخستین تجربه در نوع خود بود، هم‌چنین تنها تجربه‌ای هم بود که مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری در آن بیش از سایر تلاش‌ها به موفقیت نزدیک شد. با این حال، دیدیم که حتی همین تجربه کماکان تا چه اندازه از دست‌یابی به پیروزی‌ای واقعی فاصله داشت. سرمایه‌داران از لحاظ سیاسی و نظامی شکست خوردند، اما برداشت آن‌ها از سلسله‌مراتب فضای کاری به‌قوت خود باقی ماند. مسیرهای بعدی ایتالیا، اسپانیا و شیلی، هرکدام تقریباً نشان‌دهنده‌ی پویه‌ای دقیقاً متضاد با این پویه هستند. طبقه‌ی سرمایه‌دار در تمامی این سه نمونه، در کامل‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، یعنی از طریق فاشیسم، جایگاهش را بازیافت. اما کارگران در هر مورد، پیشروی‌های بی‌سابقه‌ای کردند که، روی هم رفته، تا اندازه‌ی زیادی به تعیین جایگاه کنترل کارگری در نقشه‌ی انقلاب‌های جاری و آتی نزدیک شدند.

اشغال کارخانه‌های ایتالیا در سپتامبر ۱۹۲۰، از برخی جنبه‌ها محدودتر از بحران‌های مربوط به همتایان خود در سایر نقاط بود. این اشغال‌ها کم‌تر از یک ماه به طول انجامید که در طول این مدت، دولت بورژوازی لیبرال در جایگاه خود مستقر باقی ماند و عقب‌نشینی بلافاصله‌ی کارگران بر مبنای مصالحه‌ای صورت گرفت. با این همه، در هر دو سوی نزاع، هیچ ابهامی در این موضوع نبود که در تمام مدت این کشاکش‌ها، نزاع بر سر قدرت طبقاتی و دولتی است (اسپیرانو، ۱۹۷۵: ۱۰۵، ۱۳۱). این اولین نمونه از تصرف کارخانه‌ها در یک نظام دموکراسی سرمایه‌دارانه بود و هم‌چنین، برای نخستین بار به ظهور این ایده منجر شد که کارگران نه با ایجاد وقفه در تولید — اعتصاب عمومی — بلکه با برعهده گرفتن خود [فرایند] تولید می‌توانند انقلاب کنند. علت این که گستره‌ی این مقطع در کوتاه‌مدت محدود باقی ماند، تا اندازه‌ای به این علت بود که کارگران استراتژی‌ای برای فراتر رفتن از تصرف کارخانه‌ها نداشتند و نیز تا اندازه‌ای به علت صبر و بی‌رغبتی طبقه‌ی سرمایه‌دار بود که در انتظار فروکش کردن حرکت کارگران نشسته بودند. خود این اقدام، یعنی تصرف‌ها، بازتابی از یک تصمیم یکه و بی‌سابقه [ad hoc] بودند. گرچه روند صعودی این اقدامات بیش از یک سال به طول انجامید و شامل پیشروی‌های چشمگیر کارگران می‌شد — از جمله انتخاباتی که در آن سوسیالیست‌ها در رای‌گیری به مقام نخست رسیدند — فرصت بلافاصله تصرف کارخانه‌ها نشان از یک بن‌بست داشت (همان: ۵۷). وحدت و اکثت‌های مستقیم کارگران به وضعیت، در هماهنگی با دقت نظر یا اجماع در برنامه‌ریزی پیشین این تصمیم‌ها قرار نداشت. در سمت سرمایه‌داران، صبوری آن‌ها در این مقطع، نه تنها نتیجه‌ی بی‌میلی‌شان برای آسیب‌رساندن به کارخانه‌ها، بلکه حاصل دو عامل تصادفی نیز بود: کاهش چرخه‌ای تقاضا برای محصولات‌شان (همان: ۴۴) و شخص جیووانی جیولیتی، [۱۱] یک رهبر سیاسی حيله‌گر در سطح ملی.

هرچند این عوامل، تنها باعث شد که پاسخ بنیادین سرمایه‌داری به تأخیر بیفتد. واکنش تمام‌عیار با تصرف دولت از سوی فاشیست‌ها در ۱۹۲۲ آغاز شد. ارتباط بین این که ایتالیا هم در زمینه‌ی [برآمدن] فاشیسم و هم در زمینه‌ی تصرف کارخانه‌ها، «نخستین» نمونه بود، به هیچ‌وجه ارتباطی تصادفی نیست. تجربه‌ی واقعی تصرف کارخانه‌ها ترومایی را برای بورژوازی رقم زد (سالومینی، ۱۹۷۳: ۲۷۸). استراتژی زمان‌خریدن جیولیتی تنها از یک نظر استراتژی‌بسنده‌ای برای تسکین بخشی بود: نتایج کوتاه‌مدت این استراتژی صرفاً پیامد این عامل ساده بود که کارگران هیچ راهی برای گسترش دادن اهرم‌های فشار به فراتر از کارخانه‌هایشان نداشتند. اما جیولیتی، همان‌گونه که در خاطراتش تصدیق کرده است، آرزوهایی فراتر از صرف پیروزی در نبرد فعلی‌اش در سر داشت، او چنین فرضی داشت — فرضی که برای کل آن طبقه‌ای که نماینده‌اش بود، بی‌شک فرضی مشترک به حساب می‌آمد — که اگر اساساً اجازه دهد اشغال [کارخانه‌ها] مسیر طبیعی‌اش را طی کند، کارگران به‌زودی متوجه خواهند شد که از مدیریت تولید ناتوانند (کمت، ۱۹۶۷: ۱۱۷). این انگاره‌ی ساده‌دلانه یک‌بار برای همیشه درهم شکسته شد. تهدید طبقه‌ی کارگر آشکارا بنیانی‌تر از آن چیزی بود که جیولیتی می‌پنداشت و همین امر استفاده از روش‌های سرکوب جدید را برای بورژوازی توجیه کرد (همان: ۱۲۱).

[جنبش] اشغال کارخانه‌ی ایتالیا، به‌رغم گذرا و مختصر بودنش، در مقایسه با تجربه‌ی روسیه، نشان از برداشته شدن گامی عظیم به جلو داشت. در روسیه، کارگران فقدان سازمان‌یابی و بی‌انضباطی‌ای قابل توجه، و در برخی موارد سقوط مستقیم به دل فساد، را به‌نمایش گذاشتند که تمامی این‌ها به لنین اجازه داد رویکرد سرکوبگرانه‌ی خود را توجیه کند. در مقابل، در کارخانه‌های ایتالیا، «غیبت کردن از محل کار [Absenteeism] در میان کارگران ناچیز، انضباط کارآمد و مبارزه‌جویی وسیعاً گسترش یافته بود» (اسپیرانو، ۱۹۷۵: ۸۴). علاوه‌براین، برخلاف وضعیت روسیه که در آن کارخانه‌هایی که از سوی کارگران اداره می‌شدند تک به تک با بازار ارتباط داشتند، در ایتالیا گام‌های ابتدایی سیاست فروشی هماهنگ را آغاز کردند (ویلیامز، ۱۹۷۵: ۲۴۶ و پس از آن). بنابراین، کارگران ایتالیایی نشان دادند که تنها بدیل ممکن در برابر بی‌نظمی در کارخانه، حکمرانی یک نفر نیست.

شاید متناقض به‌نظر برسد که خودانضباطی انقلابی کارگران در وضعیتی که آن‌ها از قدرت دورتر بودند، گویی پیشروی بیش‌تری داشته تا زمانی که می‌توانستند خودشان را طبقه‌ی حاکم تلقی کنند. این امر لزوماً غیرقابل‌درک نیست، چراکه برای

کارگران ایتالیایی، دو الزام عملی وجود داشت که خودانضباطیابی آن‌ها را تشویق می‌کرد: (الف) مقابله علیه تحرکات در شرایطی که کارخانه‌ها در محاصره‌ی دشمنان مسلح بودند، و (ب) جلب حمایت در بخش‌های تازه‌ای از جمعیت.

اما برای فهم این‌که چه عواملی کارگران ایتالیایی را قادر ساخت که به این الزامات به‌نحوی شایسته پاسخ دهند، باید نگاهی عمیق‌تر داشت. خصوصیت توسعه‌ی سیاسی ایتالیا، عبارتست از ترکیبی یگانه از ویژگی‌هایی که در هیچ‌کجای دیگر در کنار هم حضور ندارند. در وسیع‌ترین سطح، [تجربه‌ی ایتالیا] خصلت‌های صنعتی شدن دیر هنگام آلمان و روسیه را با برخی از خصلت‌های مشروطه‌گرایی اروپای شمالی و غربی ترکیب می‌کند. در عین حال که صنعتی شدن دیر هنگام رانه‌ای انقلابی به طبقه‌ی کارگر داده بود، امکان ادغام مطالبات دموکراتیک در مبارزات کارگری، اتحادیه‌های این کشور را کم‌تر از دیگر کشورهای صنعتی واجد خصلت «اکنونیستی» کرد (کمت، ۱۹۶۷: ۲۲). در نتیجه، در ایتالیا، نسبت به دیگر کشورها، زمینه‌ی چندانی برای دوگانه‌انگاری‌ای رادیکال بین آگاهی‌سندیکایی و آگاهی طبقاتی وجود ندارد، یعنی همان دوگانه‌انگاری‌ای که تا حدی مشخص شکل‌دهنده‌ی ذهنیت لنین بود.

در مقام یکی از تجلیات مستقیم‌تر یگانگی ایتالیا در این جنبه‌ها، می‌توان به سنتی اشاره کرد که به دهه‌ی ۱۸۶۰ باز می‌گردد و سوسیالیسم را در پیوندی نزدیک با آنارشیسم قرار داده بود (پروکاچی، ۱۹۷۱: ۳۹۵). کم‌تر از یک‌سال پیش از اشغال کارخانه‌ها، گرامشی با ذکر این نکته نمونه‌ای آشکار از این پیوند را ذکر می‌کرد: «دیکتاتور پرولتری تنها می‌تواند در نوعی از سازمان‌یابی تجسم یابد که خاص فعالیت تولیدکنندگان باشد و نه مزدگیران، یعنی بردگان سرمایه. شورای کارخانه هسته‌ی اصلی چنین سازمان‌یابی‌ای است ... شورای کارخانه مدل دولت پرولتری است» (گرامشی، ۱۹۷۷: ۱۰۰).

اسپانیا ۱۹۳۶-۱۹۳۹

جنگ داخلی اسپانیا فرصتی را فراهم آورد که در برخی مناطق معین این کشور، تجربه‌ای صورت بگیرد که بیش از تمامی دیگر تجربه‌ها تا به امروز، به یک جامعه‌ی تماماً مبتنی بر کنترل کارگری، نزدیک شده است. ابتکارات این جنبش که در زمان خود از دیدگان جهانی پنهان مانده بود، به‌خوبی از سوی شاهدان عینی ثبت شده‌اند و محل ارجاعی اساسی برای هر استراتژی انقلابی‌ای محسوب می‌شود که هدفش فراتر از صرف تصاحب قدرت دولتی است.

چشم‌گیرترین جنبه‌های تجربه‌ی اسپانیا را شاید بتوان به این ترتیب خلاصه کرد: [۱۲] نخست این‌که کنترل کارگری در تمامی شاخه‌های اقتصاد به عمل درآمد. در عین حال که در حوزه‌ی کشاورزی از این هم پیش‌تر رفت، دست‌کم در یک شهر (بارسلونا) کنترل کارگری در تمامی صنایع و خدمات به‌کار گرفته شد. دوم، تغییرات ساختاری بسیار رادیکال بودند و اغلب شامل حذف برخی جایگاه‌های مدیریتی، یکسان‌سازی مزدها، و در برخی اجتماعات دهقانی، لغو استفاده از پول می‌شد. آنچه مشخصاً جالب‌توجه است، این امر است که در هر جا که زمین‌ها مصادره شده بود، دهقانان تقریباً متفق‌القول مالکیت جمعی را بر تقسیم زمین‌ها ترجیح می‌دادند. سوم، حتی رادیکال‌ترین تغییرات هم مستقیماً و به‌شکل بلاواسطه بیش‌ترین اتکا را بر مشارکت توده‌ها در بالاترین سطح توانایی‌هایشان داشت. چهارم، برخلاف بسیاری از کلیشه‌ها، تغییرات مورد بحث، لزوماً در تقابل مستقیم با کارآمدی [اقتصادی] صورت نگرفتند، بلکه اغلب شامل پیشروی‌هایی در فناوری یا هماهنگی هم می‌شدند، همان‌گونه که در مورد ادغام فناوری‌های بارسلونا و یکپارچه‌سازی عمودی صنعت چوب‌بری کاتالان شاهد آن بودیم. دست‌آخر، در برخی نقاط نزدیک به سه سال طول کشید تا فرایندهای خودمدیریتی با توسل به زور سرکوب شدند. بنابراین، زمانی کافی برای اثبات این را در اختیار داشتند که آرایش‌های عملی [مناسبی در زمینه‌ی تولید] هستند.

گستره‌ی کامل ابتکارات توده‌ای در اسپانیا به‌حدی عظیم بود که ممکن است ما را در ارائه‌ی تبیینی طرح‌وار مردد سازد، اما دست‌کم می‌توانیم برخی از خطوط کلی را در این جا ترسیم کنیم. [۱۳]

ما در اسپانیا نیز هم‌چون ایتالیا، هم شاهد عنصری آنارشیستی در فرهنگ طبقه‌ی کارگر هستیم و هم یک چارچوب سیاسی مشروطه‌گرا. اما اسپانیا از لحاظ اقتصادی عقب‌مانده‌تر بود؛ قانون اساسی اش تازه‌تر بود و [عنصر] آنارشیسم قدرتمندتر. تا پیش از آن‌که جمهوری در ۱۹۳۱ استقرار یافته باشد، جنبش‌های آنارشیستی و سوسیالیستی موفق به بسط دو فدراسیون اتحادیه‌ای رقیب شده بودند. طبیعتاً آنارشیست‌ها در قلمرو دولت حضور نداشتند، اما بدون شک احزاب چپ از آرای آن‌ها بهره‌مند

می شدند. تا زمان انتخابات فوریه ۱۹۳۶، قطبی شدن عمومی جامعه‌ی اسپانیا از ایتالیای پس از جنگ هم فراتر رفته و ائتلافِ جبهه‌ی خلق در پارلمان موفق به کسب اکثریت شده بود. بنابراین، کارگران و دهقانان می‌توانستند اقدامات اولیه‌ی خود را ذیل دولتی عملی سازند که، گرچه انقلابی نبود، اما می‌شد دست‌کم تا اندازه‌ای آن‌را دولت متعلق به خود این نیروها دانست. با این حال، کاتالیزور واقعی را نیروهای ارتجاعی فراهم کردند. این مسئله بازتاب یکی دیگر از جنبه‌های منحصر به فرد مورد اسپانیا است. در ایتالیا، همانند آلمان، فاشیسم تنها زمانی وارد میدان شد که جنبش کارگری دوران اوجش را از سر گذرانده بود — در مورد ایتالیا یک بورژوازی نسبتاً متحد پس از آن باقی ماند، و در مورد آلمان، اتحاد نامقدس سوسیال دموکرات‌ها و ژنرال‌ها آن را درهم شکست. بورژوازی در اسپانیای دهه‌ی ۱۹۳۰، کماکان طبقه‌ای در حال ظهور به حساب می‌آمد. بخش مهمی از آن در قالب رهبری جبهه‌ی خلق نمایندگی می‌شد: بار دیگر، اوضاع و احوالی نامتعارف از این لحاظ که بورژوازی‌های دیر هنگام توسعه‌یافته‌ی پیشین، با احتیاط تمام از هرگونه اتحاد سیاسی با طبقه‌ی کارگر اجتناب کرده بودند. اما لیبرالیسم بورژوازی جمهوری خواه، حتی به عنوان اقدامی مقتضی و موقتی، نمی‌توانست از جانب سایر بخش‌های طبقه‌ی حاکم اسپانیا پذیرفته شود. منشاء واکنش نظامی یک‌باره و بدون مقدمه‌ی فرانکو در ژوئیه ۱۹۳۶ از این جاست: خیزشی فاشیستی که از لحاظ آرامش قبلی توده‌ها کم‌تر از همه تدارک دیده شده بود.

ضدحمله‌ی [توده‌ها] از پایین نیز بلادرنگ، عظیم و انقلابی بود. مقاومت مردمی فرسنگ‌ها فراتر از چیزی رفت که ممکن بود از سوی جمهوری بورژوازی سازمان‌دهی شود، اما به همان سیاق، شامل اجرای بی‌واسطه‌ی اقداماتی شد که حتی مترقی‌ترین احزاب حاکم هم اجرای آن‌ها را تنها در آینده‌ای دور متصور بود. شورش نظامی به ساختار قدرت جمهوری خواهان صدمه زد و با چنین کاری باعث شد که مواجهه‌اش با کارگران و دهقانان نه تنها با تهدیدی مرگ‌بار همراه باشد، بلکه هم‌چنین فرصتی غیرقابل تصور هم در خود داشته باشد. کارگران و دهقانان برای پر کردن این خلاء جنیدند. صنایع، خدمات و روستاهای زراعی را طی دو هفته در سراسر نیمه‌ی شرقی اسپانیا اشتراکی کردند (بروئه و تمیم، ۱۹۷۲، فصل ۵). آن‌ها با دراختیار داشتن جماعتی که اکنون به صورت واقعی به خودشان تعلق داشت و باید از آن دفاع می‌کردند، خود را با تمام قدرت در مبارزه‌ی نظامی علیه فاشیسم درگیر کردند.

دولت جمهوری خواه با دوره‌های مواجهه بود. از یک سو، بدون ضدحمله‌ی مردمی به سرعت سقوط می‌کرد، اما از سوی دیگر، به هیچ وجه نمی‌توانست خود را با انقلاب اجتماعی‌ای که این جریان در خود داشت، همسان سازد. بنابراین، درعین حال که برخی از نیروهایش را گرد آورد تا در مقابل ارتش ناسیونالیستی فرانکو مقاومت کند، سایر نیروهایش را بسیج کرد تا به سرکوب همان جنبشی بپردازند که چنین مقاومتی را ممکن ساخته بود. دولت در روزهای ماه می ۱۹۳۷ در بارسلونا در شرف کسب موفقیت ضدانقلابی تعیین‌کننده‌ای بود (همان: ۲۸۸).

واکنش کارگران و دهقانان دوگانه بود. دوره‌های که آن‌ها با آن مواجه بودند ماهیتاً معکوس دوره‌های بود که دولت با آن مواجه بود: درعین حال که سرسختانه در پی حفظ دستاوردهای اجتماعی‌شان بودند، میلی هم به تشدید شکاف‌ها میان نیروهای ضدفاشیست نداشتند. آن‌ها در هر سطحی فراتر از سطوح بلاواسطه‌ی جماعت‌هایشان، متمایل به پذیرش شکست بودند، هرچند این امر اغلب به معنای آن بود که در تلاش نظامی مشترکشان هم خلع سلاح شوند. با این همه، حتی در زمانی که انقلاب کماکان در اوج خیزش اولیه‌اش قرار داشت، این عنصر تسلیم‌طلبی خود را به نمایش گذاشته بود. در ۲۱ ژوئیه ۱۹۳۶ واقعه‌ای مهم در بارسلون رخ داد. رئیس‌جمهور کاتالان به کارگران مسلح که بورژوازی را از پای درآورده بودند، پیشنهاد تصاحب قدرت کرد. آن‌ها این پیشنهاد را رد کردند. همان‌گونه که یکی از رهبران آنارشیست توضیح داده است: «می‌توانستیم تنها بمانیم، اراده‌ی مطلق خود را تحمیل کنیم، [دولت کاتالان] را هیچ و پوچ اعلام کنیم و قدرت حقیقی مردم را در جای خود بنشانیم، اما به دیکتاتوری، زمانی که علیه ما اعمال می‌شد اعتقاد نداشتیم و زمانی هم که خودمان می‌توانستیم آن را علیه دیگران به کار بگیریم، آن را نمی‌خواستیم» (همان: ۱۳۱).

با توجه به برآیند نهایی این ستیزه، تراژیک یا یاره نداشتن چنین دیدگاهی دشوار است. اما این تراژدی/یاره‌گی همراه شده بود با موضعی که مبنای تفکرش کسب قدرت دولتی نبود. آنارشیست‌ها تا مدتی از کارگران حمایت کردند اما از پذیرش قیمومت آن‌ها سرباز زدند، کمونیست‌ها از کسب نقشی در دولت استقبال کردند اما از این نقش استفاده کردند — حتی با

پافشاری بیش‌تری نسبت به شرکای بورژوازی خود — تا دستاوردهای انقلابی کارگران را برچینند (توماس، ۱۹۶۱: ۴۳۶). موضع بعدها ساتیائو کاریو [۱۴] تحت عنوان «کمونیسم اروپایی» ریشه در همان اوایل فعالیت حرفه‌ای اش داشت؛ پیش‌تر در ژانویه ۱۹۳۷ به عنوان دبیر کل جوانان سوسیالیست-کمونیست چنین می‌گفت، «ما جوانان مارکسیست نیستیم. ما برای یک جمهوری پارلمانی دموکراتیک مبارزه می‌کنیم» (همان: ۳۶۶). معنای عملی چنین اظهاراتی پس از می ۱۹۳۷ آشکار شد، یعنی زمانی که دولت جمهوری خواه (با مشارکت کمونیست‌ها) آغاز به احیاء مالکیت خصوصی در کشاورزی و صنعت کرد. [۱۵] این اقدامات تقریباً دو سال پیش از پیروزی نهایی فاشیسم رخ داد.

بنابراین، کارگران و دهقانان اسپانیایی، در طول حیات جمهوری، نسخه‌ی فشرده و تشدیدشده‌ی آنچه کارگران روسی پس از ۱۹۱۷ از سر گذراندند را تجربه کردند. با این حال، در این مورد مبانی منطقی متفاوت بود. ملاحظات لنین درباره‌ی خودمدیریتی بیش از هر چیز متکی بر مسئله‌ی تخصص بود. در مقابل، در اسپانیا، شاید به دلیل تأثیرات فرهنگی آنارشیسم، با فقدان افراد آموزش‌دیده‌ای مواجه نبودیم که بدون درخواست مزایای ویژه آماده بودند مهارتشان را به اشتراک بگذارند.

دلیل سرکوب کنترل کارگری نه در شکست‌های خود کارگران که در وضعیت بین‌المللی ریشه داشت — عاملی که با دخالت نیروهای فاشیست نازی و ایتالیایی به نفع فرانکو، از اهمیت اساسی برخوردار شد. اتحاد شوروی تنها قدرت خارجی‌ای بود که تمایل به کمک به جمهوری داشت، اما استالین نمی‌خواست به علت حمایت از انقلاب در اسپانیا پیمان دفاعی اش با فرانسه را به مخاطره بیاندازد. احزاب کمونیست، به‌صورتی کلی‌تر، چنین استدلال می‌کردند که تنها امید برای جلب حمایت علیه فرانکو، از عهده‌ی به تصویر کشیدن این نبرد همچون نبرد «دموکراسی با فاشیسم» بر می‌آمد. برای مقاصد فعلی ما در این نوشتار، طرح سه نکته در رابطه با این استدلال بسنده است. نخست، این انگاره که دولت‌های بورژوازی ممکن است با چنین جذب‌های ایدئولوژیکی [یعنی با به تصویر کشیدن مبارزه همچون مبارزه‌ی «دموکراسی علیه فاشیسم»] تحت تأثیر قرار گیرند به‌تمامی بی‌اساس از آب درآمد. دوم، این رویکرد محدودیت عظیمی را بر سرشت حمایت طبقه‌ی کارگر خارجی اعمال کرد، چراکه در عین حال که هزاران کارگر عمیقاً سیاسی به عنوان داوطلب به اسپانیا آمدند، میلیون‌ها کارگر هم در خانه ماندند، چون هیچ دلیلی نداشتند که مسئله را مسئله‌ای مربوط به منافع طبقاتی تلقی کنند و در نتیجه از مبارزه کناره گرفتند. در نهایت، در خود اسپانیا، پیامدهای این رویکرد برای توانایی مبارزه‌ی کارگران و دهقانان فاجعه‌بار بود.

شیلی ۱۹۷۰-۱۹۷۳

شیلی سالوادور آلنده از وجوه متعددی خلف مستقیم اسپانیای انقلابی بود: تحرک انتخاباتی، ابتکارات کارگری، تعارضات درون چپ، حمایت خارجی قاطعانه از راست و شکست ویران‌کننده. مسلماً شیلی از برخی جهات هرگز به سطوحی که اسپانیا رسیده بود دست نیافت. بنابراین، بخش اعظم کارگران و دهقانان شیلیایی مسلح نشدند و کنترل هیچ بخش کاملی از کشور را برعهده نگرفتند. با این حال، مورد شیلی، به یک معنای بسیار مهم، حامل تجربه‌ی انباشته‌ی کنترل کارگری بود و آن را یک گام به پیش برد: یعنی، از این نظر که کنش متقابل بین کارگران دارای آگاهی طبقاتی و دولت منتخب، به حد زیادی از سیالیت بیش‌تری برخوردار بود.

دولت آلنده برخلاف دولت جبهه‌ی خلق در اسپانیا، تا حد زیادی متشکل از احزاب طبقه‌ی کارگر و، دست‌کم در سطح برنامه‌ریزی‌ها، متعهد به کنترل کارگری بود. کارگران شیلیایی، برخلاف هم‌تایان اسپانیایی خود فاقد همان سنت آنارشیسم بودند و در واقع، اغلب — اگر هم از هویتی برخوردار بودند، از طریق اتحادیه‌هایشان — خود را با همان احزابی که دولت را می‌ساختند هم‌سان می‌پنداشتند. تنها در میان دهقانان بود که تا پیش از ۱۹۷۰ مواردی از تصاحب مستقیم [زمین‌ها] رخ داده بود. در واقع، ابتکارات خودمختارانه‌ی کارگری، تا حد بیش‌تری نسبت به ایتالیا یا اسپانیا، شعبه‌ای از مبارزه بود که به سطح دولتی راهبری شده بود. درحالی‌که کارگران شیلیایی هرگز به اندازه‌ی اسلاف اسپانیایی‌شان (به‌ویژه در کاتالونیا) به قدرت نزدیک نشده بودند، اما مطمئناً اگر قدرت اختیار [authority] به آن‌ها واگذار می‌شد هرگز آن‌را رد نمی‌کردند. بنابراین، مسئله‌ی آن‌ها عکس مسئله‌ای بود که کارگران اسپانیایی با آن مواجه بودند: کارگران شیلیایی پس از آن‌که یک نسل کامل ذیل رژیم مشروطه‌ی باثباتی عمل کرده بودند و پس از هجده سال رشد مداوم انتخاباتی چپ، عادت کرده بودند که برای

رسیدن به مطالباتشان بر موفقیت انتخاباتی غایی اتکا کنند. تنها پس از پیروزی انتخاباتی ضعیف آئنده بود که متوجه ابعاد کامل مسئولیتشان در این فرایند شدند.

نقش مستقیم کارگران در ابتدا نقشی دفاعی بود. نخستین کارخانه‌هایی که تصرف شدند آن‌هایی بودند که مالکانشان یک طرفه تولید را متوقف کرده بودند (NACLA، ۱۹۷۳). کارگران ضرورتاً چنین انتظاری نداشتند که این کارخانه‌ها را به تنهایی اداره کنند؛ اولویت مورد نظر آن‌ها در این مرحله حفاظت از دولتی بود که خود را با آن هم‌سان می‌پنداشتند. در ابتدا فقط در روستاها بود که مصادره‌ها از پایین بر مبنایی نظام‌مند صورت می‌گرفت. اما حتی چنین مواردی هم مطابق با شروط قانونی‌ای پیش می‌رفتند که با شروط پذیرفته‌شده از سوی آئنده هم‌ساز بود، چراکه کماکان فرایندی که در دستور کار بود، اصلاح کشاورزی بود — یعنی مصوبه‌ی ۱۹۶۷ که تا پیش از این مقطع پیگیری و اعمال نشده بود — که سقف هشتاد هکتار را برای مایملک افراد تعیین کرده بود. خلاصه، هم کارگران و هم دهقانان با این انتظار دست به عمل می‌زدند که حمایت رسمی از اقداماتشان وجود خواهد داشت.

از قضا حمایت رسمی، در مقایسه با نمونه‌های پیش، به‌واقع تا اندازه‌ی زیادی تحقق یافت. این امر به این علت نبود که دولت [آئنده] در مقابل جناح راست از امنیت بیش‌تری برخوردار بود، بلکه به این دلیل بود که وابستگی دولت به چپ قوی‌تر بود، هم بر مبنای دسترسی واقعی به مناصب و هم نیاز دولت برای رویارویی با مانع یک‌پارچه و یک‌دست بورژوازی بر سر راه فعالیت اقتصادی.

در تمام موارد، هنجارهای قانونی از طریق وزارت کار به‌منظور تنظیم سازمان‌دهی کارخانه در «مناطق اجتماعی» (بخش ملی‌شده‌ی) اقتصاد استقرار یافته بود، و این هنجارهای قانونی امکان آن را برای اکثریت نمایندگان کارگری فراهم کرد تا در شورای اجرایی هر بنگاه [اقتصادی] دست به عمل بزنند. در این چارچوب، کارگران بار دیگر نشان دادند که عملکرد اقتصادی‌شان هم‌گام با سطح مشارکت‌شان [در فعالیت اقتصادی] افزایش می‌یابد، و هم‌چنین، مشارکت‌شان، به‌دور از هرگونه کوه‌نظری‌های مربوط به منافع محدود هر بخش یا نگرش رقابتی، مستقیماً در پیوند با هم‌سان‌پنداری خود با فرایند کلی تغییر قرار داشت. [۱۶]

اما دولت آئنده هرگز موفق نشد خود را از لنگرهای نهادی‌اش رها سازد. بورژوازی از طریق سنگ‌اندازی‌هایش، فرایند تحول را سرعت می‌بخشید، اما تنها توده‌ی کارگران بودند که می‌توانستند پاسخی مناسب به این وضعیت بدهند. با توقف کارها توسط رؤسا در اکتبر ۱۹۷۲، «روال سابق امور» کاملاً بازیستاد و مصادره نه فقط به‌عنوان هدفی انقلابی، بلکه صرفاً در جهت حفظ و ادامه‌ی خدمات اساسی به امری ضروری بدل شد. در این مقطع، تناقضات بین دولتی قانوناً منصوب و آگاهی طبقاتی کارگران به امری تعیین‌کننده بدل شد. کارگران بر توقف کار [از سوی کارفرمایان] غلبه کردند و بدین ترتیب دولت را نجات دادند، اما دولت این پیروزی را در مذاکرات واگذار کرد و پذیرفت که در عوض بازگرداندن کارخانه‌های تصرف‌شده به مالکان قبلی‌شان، از ضمانت نظامی برای حفاظت از برگزاری طبقه موعده انتخابات کنگره برخوردار شود. [۱۷]

هرگز کاملاً نخواهیم دانست که چه گزینه‌های دیگری ممکن بودند. با این حال، حتی طرفداران پروپاقرص مصالحه‌های آئنده تصدیق می‌کنند که ارتش در آن مقطع آماده‌ی برپایی کودتایی موفق نبود (بورشتاین، ۱۹۷۷: ۲۱۲). بنابراین، از منظر کارگران، این امر پسرفتی تمام‌عیار محسوب می‌شد. این واقعه نشان از پایان هرگونه تشویق رسمی کنترل کارگری داشت، جز در مورد واکنش یک‌باره نسبت به تلاش برای کودتا در ژوئن ۱۹۷۳، یعنی زمانی که دوباره بسیاری از کارخانه‌ها تسخیر شدند. با این حال، تا آن مقطع، ارتش ابتکار عمل را به‌دست گرفته بود و از آن به بعد تا زمان کودتای نهایی در سپتامبر ۱۹۷۳، کارگران کارخانه‌های خودمدیریتی در معرض زیروزیر شدن‌های نظام‌مند و تهدیدات از سوی نیروهای مسلح قرار داشتند. دولت نه تنها دخالتی نمی‌کرد بلکه در هر زمینه ناتوان بود. دولت انتخابش را پیش‌تر انجام داده بود. همانند مورد اسپانیا، ابتکار عمل کارگران از سوی جبهه‌ی خودی — به‌رغم میل باطنی اما به‌شکلی قاطع — با مانع مواجه شده بود.

با این حال، شیلی نشان داده است که حمایت دولتی از کنترل کارگری دست‌کم امری ممکن است. برخی بخش‌های ائتلاف حاکم — به‌ویژه جناح چپ حزب سوسیالیست — هرچند بدون کنار گذاشتن رویکردی هماهنگ نسبت به گذار [به

سوسیالیسم]، طرفدار چنین استراتژی‌ای بود. کارگرانی که سطوح بالایی از مشارکت داشتند، در کارخانه‌های خودمدیریتی، هیچ توهمی نسبت به کارآمدی حوزه‌ی فعالیت‌شان نداشتند، بلکه دقیقاً خود را با همین بخش‌های سیاسی هم‌سان می‌پنداشتند (زیمبالیست و پتراس، ۱۹۷۵-۱۹۷۶: ۲۵) و بنابراین، رویکردی داشتند که —ولو خیلی دیر— به این نتیجه رسیده بود که مبارزه درون محل کار و مبارزه در سطح دولت باید به موازات هم پی گرفته شود.

درس‌های مربوط به تجربه‌ی پیش از ۱۹۸۹

ذکر این نکته چندان ضروری به نظر نمی‌رسد که مبارزات در راستای کنترل کارگری و سوسیالیسم اموری جدایی‌ناپذیرند. باین حال، مسئله‌ای که بارها و بارها در عمل پدید آمده این است که این دو مبارزه از لحاظ سازمان‌یابی در تعارض باهم قرار می‌گیرند. «سوسیالیسم» انحصار رسمی یک حزب سیاسی (یا چند حزب) به‌شمار می‌آید، درحالی‌که خودمدیریتی تجسم مستقیم خود کارگران و دهقانان است. هرگاه یکی بر دیگری چربیده است، پسرقتی در حرکت به سمت جامعه‌ی بی‌طبقه رخ داده است. «سوسیالیسم» بدون خودمدیریتی به احیاء یا تداوم قشرهای اجتماعی صلبی منجر شده و خودمدیریتی بدون یک مسیر سیاسی مستحکم به راحتی سرکوب شده است.

می‌توان پیش‌تر رفت و ادعا کرد که این دو مجموعه از شکست‌ها یک‌دیگر را تقویت کرده‌اند. بنابراین، در هر خیزش کارگری شکست‌خورده‌ای می‌توان مقامات حزبی را یافت که با انتقاد از خودانگیختگی و خصلت نامنظم آن برای خود اعتبار می‌خرند. اما در عین حال، در هر ناامیدی برخاسته از دولتی انقلابی هم لیبرترین‌های رادیکالی هستند که بر شدت محکومیت‌شان نسبت به هرگونه استراتژی‌ای که مستقیماً و بلاواسطه از زمینه نمی‌جوشد می‌افزایند. پیشاهنگ و توده، حزب و طبقه: به‌جای آن‌که به یک‌دیگر نزدیک شوند، هرچه بیش‌تر از هم جدا می‌شوند.

بر چه مبنایی می‌توان بر این جدایی غلبه کرد؟ در میان تجربیاتی که این‌جا بررسی شد، نزدیک‌ترین رویکرد به یک رویکرد ترکیبی در ایتالیا حاصل شد. اما در این مورد هم حزب انقلابی در ابتدایی‌ترین دوران قوام‌یابی‌اش و کاملاً دور از قدرت بود. در شیلی، با ترکیبی برنامه‌ریزی‌نشده سروکار داشتیم، اما این ترکیب تنها زمانی حاصل شد که احزاب طبقه‌ی کارگر پیش‌تر مسئولیت دولتی را ذیل شرایطی به‌شدت محدودکننده پذیرفته بودند. نتیجه آن شد که با گسترش یافتن ابتکارات کارگری، حمایت حزب از آن‌ها محدود و محدودتر شد. در سومین سال دولت آینده اگر چیزی هم از این حمایت باقی مانده بود، هرچه بیش‌تر برآمده از خارج ائتلاف دولتی حاکم بود. به‌هرحال، این حمایت دیگر دردی را دوا نمی‌کرد. روسیه و اسپانیا، به‌رغم تمامی تفاوت‌هایشان، به‌نظر می‌رسد که در نهایت الگویی از قطبی‌شدن را به‌نمایش می‌گذارند که در همه‌جا رایج بود.

ترکیبی اثربخش از انگیزه‌ی خودمدیریتی و استراتژی‌ای سیاسی کماکان حاصل نشده است، اما چهار نمونه‌ای که ذکرش رفت درس‌های ارزنده‌ی برای ما دارند. مشکلی اساسی در این زمینه، مشکل تخصص فنی و هماهنگی است. در این رابطه می‌توان به نتیجه‌گیری‌های متعددی دست یافت. نخست، جنبشی اصیل در جهت خودمدیریتی، که هیچ‌نسبتی هم با تأکید بر نگرش «اولویت با واحد تولیدی من» ندارد، طبیعتاً — و به عنوان مسئله‌ای مربوط به پراتیک — به سمت تلاش‌هایی برای برنامه‌ریزی بین واحدهای اقتصادی سوق پیدا می‌کند که مبتنی بر بهره‌مندی متقابل باشد. هرچند این تلاش‌ها ممکن است در آغاز صرفاً نشئت‌گرفته از الزامات بلاواسطه بدیهی باشند، کنشی که متضمن گرایشی طبیعی برای مواردی است مرتبط با محاسبات بلندمدت و «کلان» می‌شود. دوم، کارگران هم می‌توانند و هم تمایل دارند که مسائل فنی را بیاموزند. سوم، هنگامی که نیاز به تخصص، اضطراری‌تر از فرصتی باشد که برای انتشار و گسترش آن داریم، این امکان به‌صورت فزاینده‌ای پدید می‌آید که حرفه‌ای‌های پیش‌تر آموزش دیده‌ای را بیابیم (اگر لازم بود از خارج) که حاضر باشند، حتی مشتاقانه، شرایط تازه‌ای را در ازای خدمات‌شان بپذیرند. [۱۸] نهایتاً، با نگاه به آینده، باید این مسئله را تصدیق کنیم که فناوری به‌خودی‌خود عاملی مستقل نیست. برعکس، بنا به دلایل زیست‌محیطی و به‌همان میزان دلایل سیاسی، فناوری ممکن است متحمل تغییرات افسون‌زدایانه، ساده‌سازانه و تمرکززدایانه‌ی متعددی شود و از همین رو، توجیهات مربوط به [لزوم وجود] سلسله‌مراتب از بنیان برداشته شود.

[۱۹]

دومین حوزه‌ی عمده‌ی مشکلاتی که به میان می‌آید، به شرایطی مربوط می‌شود که کنترل کارگری می‌تواند ذیل آن به موفقیت

دست یابد. پیش تر به شرایط بلاواسطه سیاسی اشاره کردیم، یعنی، این که فرایندهای سطح کارخانه و سطح دولتی به صورت هم‌زمان به ثمردهی می‌رسند. این مسئله تا اندازه‌ای به تصمیمات آگاهانه برمی‌گردد، اما علاوه بر این به خصلت‌های اقتصادی و فرهنگی جامعه‌ی موردنظر هم مربوط می‌شود. با توجه به این جنبه‌ی پس‌زمینه‌ای، پژوهش ما چنین طرح می‌کند که وضعیت‌های ممکن فراوانی — که حتی برخی از آن‌ها مانع‌الجمع هستند — وجود دارد که می‌تواند به نفع کنترل کارگری باشند. گرچه انگیزه‌ی خودمدیریتی همواره جزئی از جنبش‌های انقلابی شهری بوده است، در برخی مواقع — همانند اسپانیا — در زمینه‌ی روستایی حتی در شکل قدرتمندتری ظاهر شده‌اند. در بخش صنعتی هم، گاهی با صنایع سنگین (ایتالیا) و گاهی با صنایع سبک (اسپانیا) همراه شده است. کنترل کارگری گرچه معمولاً هم‌بسته‌ی اقتصادهای غیروابسته بوده است، هم‌چنین در کشورهای جنوب جهانی (شیلی، الجزایر، ایران) هم به مسئله بدل شده است. گرچه در اروپا، رادیکال‌ترین موج‌ها در کشورهای نسبتاً کم‌تر کامیاب (اسپانیا، پرتغال) پدید آمده است، حتی در پیشروترین دولت‌های رفاه (سوئد) نیز توان بالقوه‌ی کنترل کارگری به رشد خود ادامه داده است. در این رابطه، اگر چارچوب سیاسی عمده‌ی دیکتاتوری نظامی، دموکراسی مشروطه و دموکراسی مردمی را در نظر آوریم، در می‌یابیم که ابتکارات خودمدیریتی در هر سه مدل در حال رشد است (آلمان ۱۹۱۸، شیلی، ۱۹۷۲، چکسلواکی ۱۹۶۸). دست‌آخر، ممکن است تفاوت‌های چشم‌گیری در رابطه با شرایط بلاواسطه [هر کشوری] وجود داشته باشد، شرایطی هم‌چون جنگ و صلح، بحران اقتصادی و تهدیدهای فاشیستی.

تمامی این مباحث نظریه‌ای را پدید نمی‌آورد که کنترل کارگری در کجا محتمل‌تر از بقیه است، اما روشن می‌سازد که هیچ عامل تکنیکی وجود ندارد که به صورت خودبه‌خودی امکان آن را منتفی سازد. بنابراین، نقش انتخاب آگاهانه را باید اساسی تلقی کرد. در میان عوامل عینی، تنها عاملی که آشکارا چنین انتخاب آگاهانه‌ای را تسهیل می‌کند، وجود یک سنت تعاونی استقرار یافته است. چنین سنتی واقعیت بسیاری از نواحی روستایی اسپانیا بود و کارگران شهری هم کماکان از آن فاصله نگرفته بودند. بنابراین، چالش اساسی در سایر نقاط، بسط و گسترش فرهنگی معادل و مشابه چنین فرهنگی است که البته کماکان در نسبت با گزینه‌های سیاسی بلاواسطه [آن زمینه] قرار داشته باشد.

مسئله‌ی رهبری آخرین مسئله‌ی عمده‌ی این حیطه است که باید به آن بپردازیم. به نظر می‌رسد که آن‌چه لازم است، حزبی انقلابی است که در تمامی مراحل بسط و گسترش خود اولویت را به کنترل کارگری بدهد. دشواری چنین پروژه‌ای از پیش روشن است. مصمم بودن برای کنترل کارگری به معنای اجرای نوع خاصی از انضباط است، درحالی‌که انقلابی بودن راسخ به معنای برداشتن گام‌هایی است که با ادراکات برآمده از محیط کار محدود نشود. امکان برآورده ساختن هر دو الزام در برخی از تجربیاتی که کاویدیم مطرح شده است، اما دست‌یابی به ترکیبی قوام‌یافته نیازمند نظام‌مندی بیش‌تری است. باید تأکید مارکس بر فرایند کار، علاقه‌اش به اشکال تعاونی و بی‌اعتمادی‌اش به «رهبران» را به یاد داشته باشیم [۲۰] — جنبه‌هایی که سنت لنینی به آن بی‌توجه بود.

این ترکیب باید اهمیت آن‌چه را که تاریخ‌دان انقلاب اسپانیا، گاستون لوال، آن را «توانایی سازمان‌دهی سریع جامعه‌ی جدید» (لوال، ۱۹۷۵: ۳۵۴) می‌نامید بپذیرد، یعنی فرایندی که نه تنها بر آماده‌سازی تمام‌وکمال بلکه بر درگیری دخالت انسانی متکی است. نیاز به یک حزب، پیش از هر چیز به دلیل [نیاز] جنبش به انسجام و حفاظت از خود است؛ آن دسته از افرادی که حزب تشکیل می‌دهند، می‌بایست مخاطرات انضباط رابه همان اندازه‌ی مخاطرات خودانگیختگی به رسمت بشناسند.

به‌سوی ترکیبی تازه

مقطع ۱۹۸۹ هم‌چنان که نقطه‌ی پایان یک روند است، نشان از آغاز جدیدی هم دارد. نوامبر این سال شاهد سقوط دیوار برلین، و همراه با آن، سقوط واقعی دوره‌ی نخست سوسیالیسم بودیم. اما کم‌تر از ۹ ماه پیش از آن، موجی ناگهانی در ونزوئلا برخاست که راه را برای انقلاب بولیواری این کشور گشود. کاراکاسو [۲۱] خیزش یکباره‌ی زاغه‌نشینان کاراکاسی بود که در واکنش به سیاست‌گذاری‌های اقتصادی نئولیبرالی صورت گرفت و در نتیجه‌ی این خیزش، موج تحولاتی آغاز شد که نهایتاً به نیرویی سیاسی تحت رهبری هوگو چاوز شکل داد (گات، ۲۰۰۵). انتخاب چاوز به مقام ریاست‌جمهوری در ۱۹۹۸ و اقدامات بعدی او — هم اقدامات ملموس و هم ساختاری — زمینه‌ای را به‌وجود آورد که در آن کنترل کارگری به یکی از عوامل معرف

فرایند گسترده‌تر انقلابی بدل شد.

قرار دادن این تحولات در کل زمینه‌ی بین‌المللی آن بسیار مهم است. چنین اقدامی در ابتدا توجه ما را به کوبا معطوف می‌دارد، هم از لحاظ تحولات نهادی خود آن کشور و هم حمایتش از مبارزه‌ی مردم ونزوئلا.

مطالعه‌ی حاضر در نسخه‌ی اولیه‌اش در ۱۹۷۸ شامل کوبا نمی‌شد. تمرکز بر مواردی از کنترل کارگری بود که پیوندی مستقیم با مقاطع انقلابی داشتند. این رویکرد الگویی مشخص را آشکار کرد که در آن اکثر این مقاطع شامل ابتکارات مربوط به کنترل کارگری می‌شدند. با این حال، به نظر نمی‌رسید که کوبا با این الگو هم‌خوان باشد. گرچه کارگران مزدی، به‌ویژه کارگران بنگاه‌های بزرگ متعلق به خارجی‌ها، در میان قدرتمندترین حامیان انقلاب بودند (زایتلین، ۱۹۷۰: ۲۷۷)، اما تصرف مستقیم فرایندهای تولیدی معرف کنش‌گری آن‌ها در طول مبارزات چریکی دوساله که به پیروزی‌شان در ۱۹۵۹ منجر شد نبود. تغییرات محل کار در نتیجه‌ی پیروزی انقلاب روندی افزایشی داشت. قدرت تصمیم‌گیری اسمی در اختیار مدیران گماشته باقی ماند، اما این امکان وجود داشت که برخی مدیران [تحت شرایطی] مشخص از سوی کارگرانی که کماکان از طریق ساختارهای اتحادیه‌ای موجود نمایندگی می‌شدند، پذیرفته نشوند (هارنکر، ۱۹۸۰: ۲۶). این مسئله بخشی از یک روند تکاملی عام‌تر بود که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد و در جهت کنش نهادی‌شده‌ی شورایی در محل کار حرکت می‌کرد (زایتلین، ۱۹۷۰: سی‌وهفت تا چهل). هم‌زمان با جایگزینی اقتدار سلسله‌مراتبی با فرهنگ برابری، مشخص شد که مدل جدیدی از ارتباط بین تحولات سطح دولتی و سطح کارخانه در حال شکل‌گیری است. نمونه‌ی کوبا در واقع نشان داد «که کنترل کارگری به عنوان یک کنش عام، صرفاً ثمره‌ی ناخواسته‌ی بحران انقلابی نیست، بلکه امری است که می‌توان آن‌را عامدانه پرورش داد» (والیس، ۱۹۸۵: ۲۶۱). هرچند، مشخص نیز شد که انقلاب جزئی‌جدانشدنی از این فرایند است؛ آن‌چه در خصوص ملت‌های گوناگون نماد متفاوتی می‌یافت، تنها توالی یا زمان‌بندی تغییراتی بود که در سطوح متفاوت فعالیت انقلابی پیاده شده بودند.

بسط و گسترش نهادهای کنترل کارگری در کوبا امری پایدار بوده است. پایه‌های آن را می‌توان در کنش‌های مشارکت توده‌ای — میلیشاهای کار داوطلبانه و پیش‌سوادآموزی — مشاهده کرد که اموری چشم‌گیر در سال‌های نخستین انقلاب به‌شمار می‌آمدند (فولر، ۱۹۹۲: ۱۸۷-۱۹۱). تا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، «برنامه‌ریزی پایه‌ای درون‌دادها» [۲۲] امری رایج در میان کارگران تولیدی بود (همان: ۱۱۶). و در بحث نهادی گسترده‌تری که از سال ۲۰۰۲ تا به حال در گرفته است، هدف عمیق‌بخشی به مشارکت مردم در تمامی سپهرهای زندگی عمومی در مرکز بحث‌ها قرار داشته است (دوهارته، ۲۰۱۰). در فرایند [عملی]، فشاری مداوم در جهت تمرکززدایی از قدرت وجود دارد و در سطح نظری، درکی از این‌که مناسبات بین اصلاح و انقلاب، در بلندمدت، نه تنها در تقابل با یک‌دیگر نیستند، بلکه به صورت متقابل یک‌دیگر را تقویت می‌کنند (هرناندز، ۲۰۱۰). اطمینان از این‌که اصلاحات باعث تضعیف انقلاب نمی‌شود، بازتابی از آگاهی اجتماعی‌ای است که در طول پنج دهه‌ی گذشته بسط و گسترش یافته و به متمایزترین شکل در برنامه‌های بلندمدت کوبا در رابطه با هم‌بستگی بین‌المللی تجلی پیدا کرده است — برنامه‌هایی از مبارزه‌ی نظامی ضدآپارتاید گرفته تا مقابله با فجایای طبیعی و هم‌چنین، کمک‌های بلندمدت آموزشی و پزشکی (آختار، ۲۰۰۶).

شکل گرفتن «سوسیالیسم سده‌ی بیست‌ویکم» ونزوئلا بدون وجود هم‌بستگی کوبا امری دشوار بود. حضور گسترده‌ی کارگران کوبایی حوزه‌ی بهداشت و معلمان در ونزوئلا، بخشی مهم از دستاوردهایی است که می‌توان به دولت چاوز در سال‌های نخستین‌اش نسبت داد. این شکل از کمک‌رسانی به این دلیل امری یگانه و منحصر به فرد است که از سوی قدرت اقتصادی یا نظامی بزرگی انجام نمی‌شد. کوبایی‌ها در ونزوئلا — برخلاف شورویایی‌ها در کوبا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ — در پی آن نیستند که استراتژی توسعه‌ی کشور میزبان‌شان را شکل دهند. آن‌ها نه راهنما که مشارکت‌کننده‌اند. نه تنها هزاران نفر از آنان به ونزوئلا آمده‌اند، بلکه مستقیماً در محله‌های مردمی کار می‌کنند (به‌جای آن‌که در مقام مشاوران فنی عمل کنند). حضور آن‌ها در کشور بازتابی است از مناسبات برابرها. هرچند مراحل انتقال قدرت در انقلاب‌های کوبا و ونزوئلا چندان مشترک نبود، اما در هر دو مورد بازیگران عمده‌ی مردمی ملهم از فرهنگ تعهد و از همین‌رو، امر مشارکت بودند.

مورد ونزوئلا، در رابطه با کنترل کارگری و انقلاب، ما را به مدل هم‌عصری [contemporaneity] بین مبارزات سطح کارخانه و سطح دولت باز می‌گرداند، با این تفاوت که برای نخستین بار با رهبر سیاسی‌ای مواجهیم که نه تنها چتری برای نقش‌آفرینی کارگران فراهم می‌کند — یکی از مفاهیم اصلی بولیواری — بلکه، فعالانه این نقش‌آفرینی را تشویق می‌کند و در پی ترویج

چارچوبی در دل قانون اساسی برای مشروعیت بخشیدن به آن و تصویب قانونی تصرف کارخانه‌هایی است که در ابتدا توسط خود کارگران آغاز شده بود. در واکنش به اقدام به کودتاهای اقتصادی (از طریق تحریم کشور) در اواخر سال ۲۰۰۲، هشیاری کارگران ونزوئلایی راه نجاتی را برای دولت چاوز فراهم کرد. این اختلال محرکی قوی برای اشغال کارخانه‌ها شد (بروس، ۲۰۰۸: ۹۸ و پس از آن) که تخصص کارگران — به‌ویژه کارگران صنعت نفت — را در تقابل با کارشکنی‌های مهندسان ضد چاویست قرار داد (GWS، ۲۰۰۴). بنابراین، به تعبیری روشن، حتی پیش از آنکه چاوز انقلاب بولیواری را یک انقلاب سوسیالیستی اعلام کند، چرخش رادیکال قدرت در محل کار به عنوان راهی برای بقای اقتصادی تحمیل شده بود. هنگامی که برنامه‌ی سوسیالیستی به صراحت بیان شد، گام منطقی بعدی این بود که حتی بیش از پیش اقدامات دگرگون‌کننده صورت بگیرد، مشابه با مورد کارخانه‌ی شیرآلات «اینوال» [Inveval] که کارکنان آن درخواست چاوز در ۲۰۰۷ را برای تشکیل شوراهای کارگران پاسخ گفتند و بنگاهی بنا نهادند که تماماً توسط کارگران اداره می‌شد، و شامل اقداماتی برای فائق آمدن بر تقسیم اجتماعی کار بود (آزلینی، ۲۰۰۹: ۱۸۴ و پس از آن).

هرچند انقلاب ونزوئلا، همانند هم‌تایش کوبا، تا به ثمر نشستن کامل فاصله‌ی زیادی در پیش دارد، مسیر آن تجسم مرحله‌ی تازه‌ای از آگاهی سوسیالیستی در سطح جهانی است. آموزگار نظری فعلی چاوز، ایستوان مزاروش معروف است که نقد اصلی‌اش از دوره‌ی نخست سوسیالیسم، ناکامی آن در استقرار «شیوه‌ی کنترل سوسیالیستی، از رهگذر خودمدیریتی تولیدکنندگان هم‌بسته» است (مزاروش، ۱۹۹۵: هجده) این دغدغه به‌شکلی تمام‌وکمال با دغدغه‌ی مربوط به جنبش‌های انبوه در هم تنیده می‌شود، جنبش‌هایی که در سال‌های اخیر در سراسر آمریکای لاتین گسترش یافته‌اند. گرچه در بسیاری از این جنبش‌ها پیش‌رانه‌ی ضددولتی قدرتمندی وجود دارد (استوا، ۲۰۱۰)، [در این میان] فرایند ونزوئلا تجسم هم‌گرایی، دست‌کم جزئی، بین دولت و نقش‌آفرینی غیردولتی در پی‌گیری هدفی مشترک است. از این مهم‌تر این‌که دولت ونزوئلا در مقایسه با دولت کوبا، تلاش بیش‌تری در جهت استقرار یک شبکه‌ی بین‌المللی — شامل بانک‌داری و رسانه و به‌همان میزان، کمک‌های مادی — در جهت حمایت از اقدامات مشابه در دیگر کشورهای آمریکای لاتین انجام داده است.

در رابطه با چشم‌انداز جهانی برای یک دوره‌ی سوسیالیستی جدید، اشاره به این موضوع هم می‌تواند دلالت بر همین بحث موردنظر داشته باشد که کارگران فولاد آمریکا، یعنی بزرگترین اتحادیه‌ی صنعتی ایالات‌متحده، با توجه به موج عظیم از دست رفتن مشاغل با آغاز سقوط مالی ۲۰۰۸، توافق‌نامه‌ی همکاری بلندمدتی را با تعاونی موندراگون اسپانیا تنظیم کردند (دیویدسون، ۲۰۰۹). مسلماً هم‌پردازی پیرامون تسهیل تغییرات مترقی درون لجام‌گسیخته‌ترین نظم اجتماعی سرمایه‌دارانه چندان عاقلانه نیست. با این حال، تصدیقی چنین صریح بر نیاز به یک زمینه‌ی قدرت اقتصادی بدیل، بدون شک بازتابی است از میزانی شکنندگی در آن نظم مورد پذیرش عموم.

یادداشت‌ها:

۱. این مقاله نسخه‌ای بازبینی و به‌روزشده از مقاله‌ای است که برای نخستین بار در خبرنامه‌ی خودمدیریتی ۶ [Self-Management ۶] شماره‌ی ۱ (پاییز ۱۹۷۸) به چاپ رسید. از استفان ام. سکس برای تشویق‌های ابتدایی‌اش، دیک پارکر برای فراهم کردن اسناد مربوط به تجربه‌ی ونزوئلا و جنورج کاتسیافیکاس برای نظراتش در طول دوره‌ی بازبینی این مقاله تشکر می‌کنم.
۲. [بررسی] مسیر تکامل تعاونی‌های موندراگون از این جنبه راهگشاست. ر. ک. به هویت، ۱۹۹۷.
۳. Token Worker یا Tokenism اشاره به اقداماتی ظاهری برای جذب کارگران از اقلیت‌های نژادی، جنسیتی و ... دارد که تلاش می‌کند تبعیض نظام‌مند را از نظر پنهان کند. [م]
۴. در رابطه با چین، نک به ریچمن، ۱۹۶۹، فصل ۹؛ در رابطه با یوگوسلاوی، بوردیت و گیلرم، ۱۹۷۵، به‌ویژه ص ۱۷۴،۴؛ در رابطه با جایگاه کوبا در این روند دوره‌ای نک به ربی، ۲۰۰۶، صص ۱۱۱-۱۳۱. مبنای تاریخی نهادی‌سازی نهایی ساختار کنترل کارگری در کوبا، در والیس، ۱۹۸۵.

صص ۲۵۴-۲۵۷ به بحث گذاشته شده است.

۵. همان‌طور که نویسنده بعدتر هم ذکر می‌کند، در نسخه‌ی اولیه‌ی مقاله (در ۱۹۷۸) مطلبی درباره‌ی کوبا نیامده بود و اضافه شدن مورد کوبا صرفاً برای تأکید بر این امر بوده که امکان پیش‌روی در فرایند خودمدیریتی و کنترل کارگری صرفاً منحصر به نمونه‌های انقلاب‌های متدوال سوسیالیستی نیست و انقلابی برآمده از جنگ چریکی هم می‌تواند دستاوردهایی در این زمینه داشته باشد. بنابراین، محل نزاع در این مقاله نه بررسی شرایط کوبا و دستاوردها و وضعیت سوسیالیسم در این کشور، که صرفاً اشاره به موردی است متفاوت، در زمینه‌ی دستاوردهای مربوط به کنترل کارگری در محل کار. [م]
۶. برای فهرست‌بندی و بحثی جامع‌تر در این رابطه که به جنبش‌های انقلابی محدود نباشد، نک به بیات، ۱۹۹۱. بررسی‌ای متقاعدکننده از جایگاه شوراهای کارگران در انقلاب سوسیالیستی در ا. مندل، ۱۹۷۳، فصل ۱، صص ۵-۵۴، موجود است.
۷. در رابطه با نقش اساسی کارگران در انقلاب اکتبر، برای مثال ن ک به دی. مندل ۱۹۸۴، به‌ویژه صص ۲۶۰-۲۶۳.
۸. برای مثال، نگاه کنید به حمایت او از کمیته‌های کارخانه که در کلیف، ۱۹۷۶، صص ۲۴۴ نقل شده است. برای بررسی زمینه‌ی این مسئله، نک به کار، ۱۹۵۲، صص ۶۲-۷۹.
۹. لنین، ۱۹۷۰، صص ۱۷. نقد لنین از تیلوریسم به تخصیص کار و محصول اشاره دارد، و نه نحوه‌ی به انجام رساندن کار. برای بحثی کامل‌تر در رابطه با شیوه‌های بدیل این موضوع، نک به سیریانی، ۱۹۸۲، صص ۲۵۶-۲۶۰.
۱۰. در رابطه با گزارشی دست اول از تعهد کارگران (که تا اندازه‌ای بر پایه‌ی مطالب آرشویی که به‌تازگی انتشار یافته‌اند صورت گرفته)، ن ک به مورفی، ۲۰۰۵، به‌ویژه صص ۶۳-۷۴.
۱۱. Giovanni Giolitti سیاستمدار ایتالیایی که در بازه‌ی ۱۸۹۲ تا ۱۹۲۱ در پنج مقطع نخست‌وزیر ایتالیا بود. او یکی از رهبران «اتحاد لیبرال» [Liberal Union] محسوب می‌شد، اتحادی که تلاش برای ساختن دولتی میانه‌رو و منزوی کردن سیاست‌ها و سیاست‌مداران چپ و راست رادیکال بود. قدرت جیولییتی در تصمیم‌سازی او را به «دیکتاتور پارلمانی» مشهور کرده بود. [ویکیپدیا. م]
۱۲. مبتنی بر لوال، ۱۹۷۵ و دولگوف، ۱۹۷۴، به‌ویژه فصول ۶ و ۷.
۱۳. مبتنی بر برنان، ۱۹۵۰، بخش ۲؛ جکسون، ۱۹۶۵، فصل ۱ و پین، ۱۹۷۰، فصل ۲.
۱۴. Santiago José Carrillo Solares دبیر کل حزب کمونیست اسپانیا (PCE) از ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۲. [م]
۱۵. همان‌طور که مجله‌ی «اکنونیست» در فوریه‌ی ۱۹۳۸ نوشت، «مداخله‌ی دولتی در صنعت، در تقابل با اشتراکی‌سازی و کنترل کارگری، استقرار مجدد مالکیت خصوصی است» به نقل از بروئه و تمیم، ۱۹۷۲: ۳۱۳.
۱۶. زیمبالیست و پتراس، ۱۹۷۵-۱۹۷۶: ۲۵، ۲۷. به‌منظور واکاوی جامع مورد شبلی، نک به اسپینوزا و زیمبالیست، ۱۹۷۸، اظهارنظرهای موجود در والیس، ۱۹۸۳: ۱۸۶-۱۸۸.
۱۷. برای بررسی‌ای روابی از این ماجرا، نک به اسمیرنوف، ۱۹۷۹؛ برای مشاهده‌ی مستقیم کنترل کارگری نک به، گوزمان، ۱۹۷۸. [فیلم «نبرد شبلی» بخش سوم]
۱۸. در ۱۹۸۴ در نیکاراگوئه شخصاً شاهد این مسئله بودم. درگیری حرفه‌ای‌ها به همان اندازه‌ی کارگران در خودمدیریتی [autogestion] در فرانسه‌ی ۱۹۶۸ به نمایش گذاشته شد (سیل و مک‌کانویل، ۱۹۶۸: فصل «حرفه‌های آزاد»). در برخی وهله‌ها کارکنان مدیریتی هم چنین به حمایت از ابتکارات کارگری پرداختند (کاتسیافیکاس، ۱۹۸۷: ۱۰۶).
۱۹. نک به ملاحظیات کومونر (۱۹۷۶) در رابطه با فناوری خورشیدی؛ هم‌چنین والیس، ۲۰۰۴.
۲۰. درباره‌ی اهمیتی که مارکس به فرایند کار می‌داد، نک به بریورمن، ۱۹۷۴: ۸؛ درباره‌ی علاقه‌ی مارکس به تعاونی‌ها نک به بوردیت، ۱۹۷۱: ۱۰۲؛ در رابطه با نظراتش درباره‌ی «رهبران» نک به، مارکس و انگلس، ۱۹۴۲: ۳۱۱.
۲۱. Caracazo یا sacudón نامی است که برای اشاره به موج تظاهرات و خیزش مردمی‌ای که در ۲۷ فوریه‌ی ۱۹۸۹ در کاراکاس، پایتخت

ونزوئلا آغاز شد و در ابتدا در واکنش به اقدامات اقتصادی دولت و افزایش قیمت گازوئیل و حمل و نقل صورت گرفت [م].

.۲۲ .Base-level input into planning

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Walilis, Victor (2011), *Workers' Control and Revolution*, in "Ours to Master, and to Own" edited by Ness & Azzellini, pp 10-29, Hay Market Books, Chicago

منابع:

Akhtar, Aasim Sajjad. 2006. Cuban doctors in Pakistan: Why Cuba still inspires. *Monthly Review* (58, no. 6 (November

Avrich, Paul. 1967. *The Russian anarchists*. Princeton, NJ: Princeton University Press

Azzellini, Dario. 2009. Venezuela's solidarity economy: Collective ownership, expropriation, and workers' self-management. *Working USA: The Journal of Labor and Society* 12, no. 2 (June): 171–91

Bayat, Assef. 1991. *Work, politics and power: An international perspective on workers' control and self-management*. New York: Monthly Review Press

Boorstein, Edward. 1977. *Allende's Chile: An inside view*. New York: International Publishers

Bourdet, Yvon. 1971. Karl Marx et l'autogestion. *Autogestion*, 15

and Alain Guillerm. 1975. *L'Autogestion*. Paris: Seghers ,—

Braverman, Harry. 1974. *Labor and monopoly capital: The degradation of work in the twentieth* New York: Monthly Review Press

Brenan, Gerald. 1950. *The Spanish labyrinth*. Cambridge: Cambridge University Press

Brinton, Maurice. 1970. *The Bolsheviks and workers' control: The state and counterrevolution* London: Solidarity

Broué, Pierre and Emile Témime. 1972. *The revolution and the civil war in Spain*. London: Faber & Faber

Bruce, Iain. 2008. *The real Venezuela: Making socialism in the 21st century*. London: Pluto

Cammett, John M. 1967. *Antonio Gramsci and the origins of Italian communism*. Stanford: Stanford University Press

Carr, E. H. 1952. *The Bolshevik Revolution, 1917–1923*, 2. London: Penguin

Cliff, Tony. 1976. *Lenin*, 2. London: Pluto

Commoner, Barry. 1976. *The poverty of power*. New York: Knopf

- Dallemagne, Jean-Luc. 1976. *Autogestion ou dictature du prolétariat*. Paris: Union générale d'éditions
- Davidson, Carl. 2009. Steelworkers plan job creation via worker coops. *Z magazine*, November 3, 2009. zmag.org/znet/viewArticle/23059
- Dolgoff, Sam (Ed.). 1974. *The anarchist collectives: Workers' self-management in the Spanish Revolution, 1936–1939*. Montreal: Black Rose
- Duharte Díaz, Emilio. 2010. Cuba at the onset of the 21st century: Socialism, democracy, and political reforms. *Socialism and Democracy* 24, no. 1 (March): 49–69
- Espinosa, Juan and Andrew Zimbalist. 1978. *Economic democracy: Workers' participation in Chilean industry, 1970–1973*. New York: Academic Press
- Esteve, Gustavo. 2010. Another perspective, another democracy. *Socialism and Democracy* 23, no. 3 (November): 45–60
- Fuller, Linda. 1992. *Work and democracy in socialist Cuba*. Philadelphia: Temple University Press
- Gott, Richard. 2005. *Hugo Chávez and the Bolivarian Revolution*. London: Verso
- Gramsci, Antonio. 1977 [1919]. Unions and councils. In *Selections from political writings (1910–1920)*, Quintin Hoare. New York: International Publishers
- Guzmán, Patricio. 1978. *The battle of Chile (film)*, part 3
- (GWS (Global Women's Strike). 2004. *The Bolivarian Revolution: Enter the oil workers (film)*
- Harnecker, Marta. 1980. *Cuba: Dictatorship or democracy?* Westport, CT: Lawrence Hill
- Hernández, Rafael. 2010. Revolution/reform and other Cuban dilemmas. *Socialism and Democracy* 24, no. 1 (March): 9–29
- Holubenko, M. 1975. The Soviet working class: Discontent and opposition. *Critique*, 4, 5–25
- Huet, Tim. 1997. Can coops go global? Mondragón is trying. *Dollars and Sense* (November–December)
- Jackson, Gabriel. 1965. *The Spanish republic and the civil war, 1931–1939*. Princeton, NJ: Princeton University Press
- Katsiaficas, George. 1987. *The imagination of the New Left: A global analysis of 1968*. Boston: South End Press
- Lenin, V. I. 1970 [1914]. The Taylor system—man's enslavement by the machine. In *On workers' control and the nationalization of industry*, 15–17. Moscow: Progress Publishers
- 1971a [April 1918] The immediate tasks of the Soviet government. In *Selected works*, . ——— 401–431. 1 vol. New York: International Publishers
- 1971b [May 1918] 'Left-wing' childishness and the petty bourgeois mentality. In *Selected . ——— .works*, 432–455. 1 vol. New York: International Publishers

- Leval, Gaston. 1975. *Collectives in the Spanish Revolution*. London: Freedom Press
- Mandel, David. 1984. *The Petrograd workers and the Soviet seizure of power*. London: Macmillan
- Mandel, Ernest. 1973. Introduction. In *Contrôle ouvrier, conseils ouvriers, autogestion*, ed. Ernest Mandel, 3 vols. Paris: Maspéro
- Marx, Karl and Friedrich Engels. *Selected correspondence, 1846–1895*. New York: International Publishers
- Mészáros, István. 1995. *Beyond capital: Towards a theory of transition*. New York: Monthly Review Press
- Murphy, Kevin. 2005. *Revolution and counterrevolution: Class struggle in a Moscow metal factory*. Chicago: Haymarket Books
- New Chile. New York: North American Congress on Latin America. Payne, Stanley. 1970. .1973 *The Spanish Revolution*. New York: Norton
- Peterson, Martin, ed. 1977. *Industrial democracy*. *Scandinavian Review*, special issue
- Procacci, Giuliano. 1971. *Storia degli italiani*. Bari: Laterza
- Raby, D. L. 2006. *Democracy and revolution: Latin America and socialism today*. London: Pluto
- Richman, Barry M. 1969. *Industrial society in Communist China*. New York: Random House
- Salvemini, Gaetano. 1973. *The origins of fascism in Italy*. New York: Harper & Row
- Seale, Patrick and Maureen McConville. 1968. *Red flag/black flag: French revolution 1968*. New York: Ballantine Books
- Sirianni, Carmen. 1982. *Workers control and socialist democracy: The Soviet experience*. London: Verso
- Smirnow, Gabriel. 1979. *The revolution disarmed: Chile, 1970–1973*. New York: Monthly Review Press
- Spriano, Paolo. 1975. *The occupation of the factories: Italy 1920*. London: Pluto
- Thomas, Hugh. 1961. *The Spanish Civil War*. London: Eyre & Spottiswoode
- Voline [V. M. Eichenbaum]. 1974. *The unknown revolution, 1917–1921*. New York: Free Life Editions
- Wallis, Victor. 1983. *Workers' control in Latin America*. *Latin American Research Review* 17c(2): 181–189
- Workers' control: Cases from Latin America and the Caribbean*. In *Latin America and the Caribbean Contemporary Record*, ed. Jack W. Hopkins, vol. 3, 254–263. New York: Holmes & Meier
- Technology, ecology, and socialist renewal*. *Capitalism Nature Socialism* 15, no. 2 .2004 .—— (June): 35–46

Williams, Gwyn A. 1975. Proletarian order: Antonio Gramsci, factory councils, and the origins of Italian communism, 1911–1921. London: Pluto

Zeitlin, Maurice. 1970. Revolutionary politics and the Cuban working class. New York: Harper & Row

Zimbalist, Andrew and James Petras. 1975–76. Workers' control in Chile during Allende's presidency. *Comparative Urban Research* 3 (3): 21–30



از سرمایه‌داری ایران تا سرزمین عجایب روشنفکران

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۳ فوریه ۲۰۱۸

مقدمه

آقای عادل مشایخی در یادداشتی با عنوان «نکاتی درباره سرمایه‌داری در ایران» در روزنامه شرق (۱۳۹۷/۱۱/۶) کوشیده‌اند با اتکا بر - به زعم ایشان - «سخنان از سر تیزی‌بینی و دقت مراد فرهادپور» در نشست مؤسسه پرسش (۱۳۹۷/۱۰/۲۷)، نشان دهند که «هر بحثی درباره سرمایه‌داری در ایران باید مبتنی بر درکی از منطق سرمایه باشد که مهم‌ترین خطوطش را مارکس کشف و صورت‌بندی کرده است ... [و] ماندن در سطح فلاکت‌ها و پرهیز از طرح مسئله‌ی «شرایط وقوع فلاکت» به بهانه‌ی اجتناب از ورود به بحث‌های «انتزاعی و بیهوده»، حاصلی جز تقویت عوام‌گرایی و تشدید عوام‌زدگی ندارد».

از این نظر باید از صراحت کلام و دقت نظر آقای مشایخی بسیار سپاسگزار بود که در فضایی که در آن، به نام «نقد اقتصاد سیاسی» و متکی بر «ژارگون»‌های مارکسی، محتویات «علم اقتصاد واقعا موجود» (یا به قول گالبرایت «علم اقتصاد کلاه‌بردارانه») تکرار و ترویج می‌شود، همگان را دعوت به جدی گرفتن «منطق سرمایه» (به ویژه مبتنی بر صورت‌بندی مارکس) و چگونگی ساز و کارش در ایران می‌کند.

آنچه اما محل انتقاد به این یادداشت است، یکی «تاریخ بحث درباره منطق سرمایه در ایران» است و دیگری «نایستادن در طرف پیشگویی الهام‌زده و مستی الاغ مبهوت».

تاریخ بحث درباره منطق سرمایه در ایران

از نگاه آقای مشایخی سه نکته‌ی درخشان در سخنان فرهادپور هست:

۱. فرهادپور با اتکا به پشتوانه‌ای قوی و مستحکم در سنت مارکسی (خصوصیتی که او را در میان روشنفکران چپ ایرانی به چهره‌ای «منحصربه‌فرد» تبدیل می‌کند) تأکید می‌ورزد که «فهم واقعیت و نقد واقعیت همان‌طور که مارکس می‌گوید، باید از درون خود واقعیت صورت بگیرد». امر واقعی زمانه‌ی ما سرمایه است: نکته‌ای که قریب به دو دهه فرهادپور در نوشته‌ها و گفته‌های مختلف خود بر آن تأکید ورزیده؛ اما عملاً مورد غفلت قرار گرفته است.
۲. «امروز پیشرفته‌ترین کشورها با عقب‌مانده‌ترین کشورها تحت یک نظام مشترک گرد آمده‌اند.»
۳. فرهادپور با وضوح و ایجازی درخشان خطوط اصلی مسئله‌ی نئولیبرالیسم را ترسیم می‌کند و بر همه‌ی پراگویی‌ها در مورد نئولیبرالیسم چه از جانب مدافعانی که آن را یک «مکتب فکری» معرفی کرده‌اند و چه منتقدانی که این واژه را به ناسازیی توخالی تبدیل کرده‌اند، خط بطلان کشیده است: «از نظر من نئولیبرالیسم صرفاً یک برنامه‌ی اقتصادی و اجتماعی یک دارودسته یا حتی توطئه‌ی دولت یا حکومت نیست، بلکه نوعی واقعیت اجتماعی-تاریخی است که نشان می‌دهد پیشرفته‌ترین و آخرین شیوه‌های حرکت و سلطه‌ی سرمایه، از قرار، تکرار قدیمی‌ترین و اولین حرکت‌ها هستند.» (فرهادپور)

یک به یک درخشانی این گزاره‌ها و نیز خاص و ویژه بودنش را در بیان آقای فرهادپور بررسی کنیم:

رد و نشان پشتوانه قوی و مستحکم آقای فرهادپور در سنت مارکسی در چیست و کجاست؟ و کدام خصوصیت در اندیشه ایشان است که او را در میان «روشنفکران چپ ایرانی» منحصربه‌فرد می‌کند؟ باید از آقای مشایخی پرسید که تلقی‌شان از روشنفکر چپ چیست و وسعت دایره روشنفکران چپ ایران که ایشان می‌شناسند به چه اندازه است؟ آقای فرهادپور به دفعات نشان داده‌اند که اصلاً علاقه‌ای ندارند به عنوان متفکری با پشتوانه قوی در سنت مارکسی شناخته شوند. پشتوانه‌ی قوی در سنت مارکسی داشتن یعنی: تبیین پدیده‌های سیاسی و اجتماعی بااهتمام جدی به استفاده از مفاهیم «نقد اقتصاد سیاسی»؛ یعنی نهادن «ساختار تولید»، «تحلیل طبقاتی» و «انقلاب اجتماعی» در مرکز نگرش و واکاوی‌ها. هر علاقه‌مند پیگیر آثار آقای فرهادپور با لحاظ کردن تحولات فکری ایشان تا به امروز به راحتی می‌تواند این نکته را دریابد که مطلقاً هیچ یک از این موارد در مرکز تحلیل ایشان نبوده است. این سخن به معنای بی‌اهمیتی تحلیل‌های ایشان نیست، بلکه مدعی است که شیوه تحلیل ایشان هرگز مبتنی بر سنت مارکسی نبوده و نیست. این که ایشان مارکس را جدی گرفته و می‌گیرد، موضوع دیگری است و ربطی به «پشتوانه قوی در سنت مارکسی داشتن» ندارد. خود ایشان در مصاحبه‌اش با نشریه «راه نو» در تابستان ۱۳۷۷ («مارکسیسم، سرمایه‌داری، و دمکراسی»/ از کتاب «بادهای غربی») می‌گوید: «من فکر نمی‌کنم در جهان امروز هیچ متفکری که خودش را جدی می‌گیرد، بتواند مارکس را نادیده بگیرد» (بادهای غربی، ص: ۱۹۰). با این نگره، کماکان این گفته‌ی سارتر معتبر است که «مارکسیسم افق تفکر دوران ماست». پس اگر ایشان متأثر از ژریژک و بدیو از این سخن می‌گوید که «سرمایه امر واقع ماست»، معنایش تعهد به «سنت مارکسی» نیست؛ همچنان که می‌بینیم از نگاه متفکران چپ جهان هم، چهره‌هایی نظیر «بدیو» و «ژریژک»، علی‌رغم ارجاعات متناوب‌شان به مارکس و مفاهیم برساخته‌ی او، کسانی با پشتوانه قوی در «سنت روانکاوی و پدیدارشناسی» تلقی می‌شوند. اگر بنا را بر این بگذاریم که در قیاس با آن مصاحبه، امروز آقای فرهادپور بیش‌تر به اهمیت مارکس پی برده‌اند (چرا که در آن‌جا به شدت متأثر از نقد آرنست به مارکس‌اند و تفکر او را فردگرا و غیرسیاسی می‌دانند) و مایل‌اند پشتوانه‌ای قوی در اندیشه‌های مارکس برای تحلیل‌های‌شان بیابند، به صرف تکرار مدام اهمیت «منطق سرمایه»، قابل ارزیابی و تایید و تکذیب نیست. باید ببینیم کیفیت طرح جایگاه این «منطق» چگونه است و فراتر از سخنان مقدمه‌گونه و تلنگرهای سیاسی گاه و بیگاه، میانجی‌های تاریخی کارکردن منطق سرمایه را چطور وارد تحلیل می‌کند.

نکته‌ی دیگر این که آقای مشایخی دقیقاً چه دایره‌ی شمولی از روشنفکران چپ ایران را در ذهن دارند که «پشتوانه‌ی محکم در سنت مارکسی» را منحصر به فرهادپور می‌دانند؟ نگاهی به پژوهش‌های کسانی چون محمدرضا سوداگر، محمدرضا فشاهی، خسرو شاکری، حسن آزاد، کمال خسروی، سهراب شباهنگ، فرهاد نعمانی، پرویز صداقت، خسرو پارسا، فریدا آفاری، احمد

سیف، مرحوم احمد شایگان، فریبرز رئیس دانا و بسیاری پژوهشگران و نویسندگان دیگر نشان می‌دهد که حتی با پذیرش «پشتوانه‌ی قوی» آقای فرهادپور در سنت مارکسی، مطلقاً این خصوصیت منحصر به فردی در ایشان نیست.

اما بپردازیم به اصل مدعایی که ایشان را «یکتا» می‌کند:

«فهم واقعیت و نقد واقعیت همان‌طور که مارکس می‌گوید، باید از درون خود واقعیت صورت بگیرد».

کجای این گزاره نکته‌ی درخشانی دارد که تا کنون بیان نشده است؟ اگر منظور «نقد درون‌ماندگار» است، و جمله‌ی ژیزک (و نه فرهادپور) که «سرمایه امر واقع ماست»، باید گفت که این شما و آقای فرهادپور هستید که قریب به دو دهه است از این مهم غافل بوده‌اید و نه روشنفکران چپ متکی بر سنت «نقد اقتصاد سیاسی». قریب به دو دهه پیش آقای فرهادپور بر «بازار در متن کامیونیتاریسم» (همان، ص: ۱۹۵)، متکی بر «منطق میل» متمرکز بود و از مفقودبودن «سپهر مبادله» (با تأکید بر بودریار) در مارکسیسم انتقاد می‌کرد (جذاب شدن «کاراتانی» برای ایشان را نیز می‌توان از همین عینک دید). قریب به دو دهه پیش که بسیاری همچون آقای فرهادپور از «دوم خرداد» دفاع می‌کردند، آن چهره‌هایی که نام بردم از بازآرایی سرمایه به مدد جریان اصلاح‌طلبی سخن می‌گفتند و نسبت به جهانی‌سازی و علاقه‌ی حاکمیت به عضویت در «سازمان تجارت جهانی» (WTO) هشدار می‌دادند. قریب به ۱۵ سال پیش فعالان سندیکایی و کارگری در نظر و عمل با «منطق سرمایه» می‌جنگیدند. قریب به سه دهه پیش نشریه‌هایی همچون «نقد»، «نقد نو»، «کار مزد»، «آوای کار» و ... منتشر می‌شدند که در آن «نقد درون‌ماندگار» را می‌پروریدند، درحالی که آقای مشایخی در تمام این دو دهه گذشته در حال و هوای دیگری بودند.

دومین نکته‌ی درخشان آقای فرهادپور از نظر آقای مشایخی از این قرار است:

«امروز پیشرفته‌ترین کشورها با عقب‌مانده‌ترین کشورها تحت یک نظام مشترک گرد آمده‌اند.»

حیرت‌آور است. آیا این سخن را چهره‌هایی چون والرشتاین (نظریه‌ی «نظام جهانی»)، هابزباوم (ایده‌ی «توسعه ناموزون») و حتی خود مارکس در نامه به ورا زاسولیچ متذکر نشده‌اند؟! مگر قریب به دو دهه نیست که همان کسانی که نام بردیم و بسیاری کسان دیگر در آثار خویش (از جمله در همان نشریات) به این سخن بدیهی اشاره کرده‌اند؟! بحث‌ها تاریخی دارند و اسناد و مدارکشان موجود است. مشکل آن‌جاست که گفتگوی دائمی با جریان راستی که بدیهیات «نقد اقتصاد سیاسی» را نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند، چپ را هرچه بیش‌تر احمق خواهد کرد و به وادی بدیهی‌گویی سوق می‌دهد. نگاهی به گذشته بحث‌ها و «اختراع دوباره‌ی چرخ» ضرورتی ندارد. این‌گونه، اندیشه نمی‌بالد و مدام در بدیهیات درجا می‌زنیم. امروز مسئله بر سر بیان دومین نکته‌ی درخشان نقل شده نیست، بلکه بر سر این است که این نظام مشترکی که از پیشرفته تا عقب‌مانده را دربر گرفته، چطور در تک‌تک آن‌ها کار می‌کند؟ چگونه جهانی عمل می‌کند؟ از قضا ناتوانی در تبیین همین نکته است که برخی از آن اقتصاددانانی را که آقای مشایخی می‌فرمایند باید به تحلیل‌هایشان تکیه کرد، به ورطه‌ی تکرار اسطوره‌ی «سرمایه‌داری متعارف - نامتعارف» انداخته است و نئولیبرالیسم را انحراف سود از بخش تولید به بخش مالی می‌بیند. باید «اقتصاد سیاسی» را بشناسیم تا بتوانیم به سطح «نقد اقتصاد سیاسی» هم برسیم. از قضا ناآشنایی با «اقتصاد سیاسی» باعث شده است که برخی از منتقدان «نئولیبرالیسم»، این مفهوم را به ناسازی توخالی تبدیل کنند و آشنایی اندک و سطحی اقتصاددانانی که - به اعتبار آقای مشایخی - باید به آن‌ها تکیه کنیم با «نقد اقتصاد سیاسی» است که باعث شده نئولیبرالیسم به «مالی‌گرایی»، «موقتی‌سازی نیروهای کار»، «کوچک‌سازی دولت» و «مقررات‌زدایی» تقلیل یابد، و این‌طور گمان رود که «ماهیت سرمایه‌داری» پس از ۱۹۷۰ تغییر کرده و مسئله دیگر «ساختار تولید» و «استخراج ارزش اضافی» نیست.

پژوهش واقعی یعنی درگیر مفهوم‌پردازی عمیق و نقد ریشه‌ای بودن، نه پنهان شدن پشت این یا آن جمله‌ی قصار؛ و پژوهش واقعی یعنی کار تجربی کردن با مفاهیمی که می‌سازیم و می‌پروریم و می‌پالاییم.

برای مثال با در نظر گرفتن اینکه نرخ ارزش اضافی عبارت است از نسبت ارزش اضافی‌ای که کارگر مزدی در زمان معینی تولید می‌کند به مزدی که برای آن مدت دریافت می‌کند (یعنی: نسبت مقدار ارزش اضافی به سرمایه‌ی متغیر)، سهراب شباهنگ در مقاله «میانگین نرخ استثمار در ایران - ۲۵ خرداد ۱۳۸۹» نرخ ارزش اضافی در ایران در سال ۱۳۸۶-۱۳۸۵ را معادل ۴٫۲ یا ۴۲۰٪ محاسبه کرده است. وی در مقاله‌اش با محاسبه همین شاخص برای ایران در سال ۲۰۱۳ به عدد ۵٫۶۷ و یا ۵۶۷٪ رسیده

است که از نرخ ارزش اضافی آمریکا در همان سال بسیار بالاتر است؛ و نشان می‌دهد استثمار به شکل بسیار خشنی در ایران در جریان بوده است. سرانجام پیردازیم به سومین نکته‌ی درخشان:

«نئولیبرالیسم - نوعی واقعیت اجتماعی - تاریخی است که نشان می‌دهد پیشرفته‌ترین و آخرین شیوه‌های حرکت و سلطه‌ی سرمایه، از قرار، تکرار قدیمی‌ترین و اولین حرکت‌ها هستند.»

بسیار خوب؛ اگر این آخرین شیوه‌ها، تکرار اولین حرکت‌ها هستند، دیگر چه نیازی به استفاده از اصطلاحی بنام «نئولیبرالیسم» است؟ چرا همان «سرمایه‌داری» را استفاده نکنیم؟ گفتیم که این که بسیاری از روشنفکران چپ در مواجهه با نئولیبرالیسم به این خطا رفته‌اند که انگار «ماهیت سرمایه‌داری» دستخوش تغییر شده و به همین اعتبار دیگر تر مرکزی مارکس در «سرمایه» هم رنگ باخته است، یک بحث است، اما همچنان قائل بودن به استفاده از اصطلاح نئولیبرالیسم، بدون درغلطیدن به خطای فوق، بحثی است دیگر. نکته‌ی درخشان مدنظر آقای مشایخی اما راهی به سوی دومی نمی‌برد و از قضا بیش‌تر به این تبیین نادرست آقای فرهادپور درباره «به اصطلاح انباشت اولیه» تن می‌زند که آن را با «بازتولید هر باره‌ی سرمایه‌داری» یکی می‌گیرد و می‌پندارد مارکس در «فصل انباشت» جلد اول «سرمایه» تکرار انباشت اولیه را ندیده است؛ و کسانی دیگر هم به خطا می‌پندارند که دلیل این نادیده گرفتن به «روش» کار مارکس در جلد اول برمی‌گردد که مبتنی است بر «انتزاع از واقعیت تاریخی»، حال آن‌که بحث «به اصطلاح انباشت بدوی» متمرکز است بر توصیف و تبیین واقع‌ی تاریخی خاصی که به شرایط پای‌گیری و تکوین نظام سرمایه‌داری مربوط است. آن‌چه تحت عنوان «انباشت سرمایه» مدام در دستور کار این نظام بوده و هست و تا هنگام استقرارش هم خواهد بود، اتفاقی است مربوط به «بازتولید» و نه «حرکت آغازین». اتفاقاً به‌خاطر پیچیدگی‌های آخرین شیوه‌های حرکت سرمایه در قیاس با اولین حرکت‌هایش است که نسبت میان «ارزش» و «قیمت» در نظر ما هرچه بیش‌تر مبهم جلوه می‌کند و در بسیاری مواقع به طور کاذبی به این راه می‌برد که بپذیریم بنای نظری مارکس فروپاشیده است. پس با کلی‌گویی‌هایی نظیر نکته‌ی «درخشان!» فوق در واقع گرفتار همان «آدرس غلط دادن»‌هایی می‌شویم که آقای مشایخی هم منتقد آن بود.

نایستادن طرف «پیشگویی الهام‌زده» و «مشتی الاغ مبهوت»

در برابر ابراز نگرانی اباذری از «استعداد فاشیسم در جنبش‌های علیه وضع موجود سرمایه‌دارانه» نمی‌توان با ذکر جمله‌ی والتر بنیامین که «پشت هر فاشیسمی تلاشی شکست‌خورده برای تغییر واقعی نهفته است»، آن نگرانی را به «نخبه‌گرایی ضد‌مردمی» متهم کرد و خود را در صف «مدافعان مردم» جا داد. مهم‌ترین بخش یادداشت آقای مشایخی پاراگراف آخر آن است که به مواجهه‌ی مارکس با وایتلینگ و خطر «خطاب قراردادان کارگران بدون هیچ‌گونه ایده و نظریه» اشاره می‌کند. همین است که به قول آلتوسر (چنان‌که خود آقای مشایخی هم در جوابیه‌ای به نقد یادداشت‌شان به آن ارجاع دادند) «فلسفه مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی نظریه» است (بعضا به غلط به جای «مبارزه‌ی طبقاتی»، «مبارزه سیاسی» نوشته‌اند) و باید آن را جدی گرفت تا آدرس غلط ندهیم: چه با به ناسزای توخالی تبدیل کردن مفهوم «نئولیبرالیسم»، چه با تکرار کلیشه‌های «سرمایه‌داری متعارف/ نامتعارف» و چه با دفاع صرف از هر خیزش توده‌ها علیه وضع موجود بی‌توجه به اینکه معلول‌ها را نشانه گرفتند یا علت‌ها را. جمله‌ی بنیامین همانند بسیاری از کوتاه‌نوشته‌هایش ضمن دربرداشتن نکته‌هایی درخشان، حاوی ابهام‌های بسیاری هم هست؛ مثلاً آن تلاش برای تغییر واقعی، که شکستش راه به برآمدن فاشیسم داده است، چرا شکست خورده؟ آیا نمی‌شود از جمله دلایلش قدم گذاشتن آن تلاش در مسیر آدرس‌های غلطی باشد که شرحش رفت؟ مارکس هیچ ابایی نداشت که بی‌رحمانه به نقد بزرگترین جنبش پرولتاریا در زمانه‌اش (کمون پاریس) بنشیند و فارغ از عامل سرکوب، به «نقد درون - ماندگارش» بپردازد (مثلاً هژمونی اندیشه «پرودن» در میان کمونارها). جمله‌ی بنیامین صرفاً نشان می‌دهد که فاشیسم از پس تلاش‌های شکست خورده برای تغییر واقعی برمی‌خیزد، اما کاری با این که چرا و چگونه آن تلاش‌ها شکست خورده‌اند ندارد. اباذری هم منکر حرف بنیامین نیست و تلویحاً می‌گوید من فعلاً هر جا نگاه می‌کنم فاشیسم می‌بینم و همه‌ی تلاش‌ها برای تغییر واقعی شکست خورده است.

برای رخ دادن تغییر واقعی لازم است ریشه‌ها را بشناسیم، به سوژه‌های تغییر، راهنمای درست بدهیم تا معلول‌ها را به عوض علت‌ها آماج حمله قرار ندهند و هر شکلی از مخالفت علیه وضع موجود لباسِ دانش‌رهایی بخش را بر تن نکند.



بیژن جزنی: به سوی نظریه‌ی دموکراتیک جبهه‌ی رهایی بخش

فصل سوم کتاب اودیسه‌ی چریکی

نوشته‌ی: پیمان وهاب‌زاده

ترجمه‌ی: آیدین خلیلی

۸ فوریه ۲۰۱۸

مقدمه‌ی مترجم

نوشته‌های بیژن جزنی همچون بسیاری از هم‌نسلانش در سال‌های پرتلاطم پس از انقلاب در محاق فراموشی قرار گرفت. تا سال‌های اخیر خیلی از آثار او در دسترس عموم قرار نداشت؛ نسخه‌ای از پایان‌نامه‌ی او در همین دهه‌ی گذشته برای اولین بار انتشار یافت و به‌مدد نسخه‌های الکترونیکی بود که امکان واریسی مجدد مکتوبات او فراهم شد. اما جزنی پیش از انقلاب هم در میان هم‌تایانش مهجور بود. نوشته‌های او کم‌تر از دیگر بنیان‌گذاران سازمان‌شان خوانده شده بود و تحلیل‌های او از مشی غالب در آن سال‌ها باعث می‌شد که اندکی با تردید به آن‌چه می‌نوشت نگریسته شود. تازه در ۱۶ آذر سال ۵۶، دو سال پس از قتل او، بود که نظریات او رسماً از طرف سازمانش پذیرفته شد. اندکی پس از انقلاب هم چرخش زمانه به‌گونه‌ای بود که تنها یک گرایش کوچک درون فداییان در شرف انشعاب تماماً خود را متعهد به خوانش جزنی از نظریه‌ی انقلاب و مبارزه‌ی مسلحانه می‌دانست. بدین ترتیب محبوب‌ترین سازمان چپ پس از انقلاب نه‌تنها در عمل از مواضع یکی از بنیادگذاران خود فاصله می‌گرفت که در عرصه‌ی نظریه هم، تا حدی عامدانه، از گسترش تحلیل‌های او ابا داشت. در دهه‌ی ۶۰ هم که کتاب‌ها

و جزواتی چون نوشته‌های جزئی هر چه بیش‌تر در پستوها و انبارها و زیرخاک پنهان می‌شد، ظاهراً برخی از آثار او گم شدند. اما پس از آن دوران هم بخت یار نویسندگانی خلاق و مبتکر چون جزئی نبود. همواره چنین بوده که خواندن آثار امثال او که در بزنگاه‌های سیاسی، با وابستگی‌های خاص ایدئولوژیک یا سازمانی اقدام به تولید آثار و حتی نظریه‌پردازی کرده‌اند، با پیش‌داوری‌هایی بی‌ارتباط با زمانه‌ی او، آلوده به تعلقات و منافع شخصی یا گروهی و صف‌بندی‌های موهوم همراه بوده‌اند. حال آن که بخش عمده‌ی آنچه به قلم او به تحریر درآمده در سیر تاریخ جنبش کمونیستی ایران کمیاب است. از این لحاظ که جز چند تنی از هم‌نسلانش، کم‌تر کسی است که با دقت مجموعه نوشته‌های در دسترس پیشگامان مارکسیسم را خوانده باشد و بکوشد فارغ از قطب‌بندی‌های اردوگاه سوسیالیستی، برای عصر و جغرافیای خودش دست به تحلیل و نظریه‌پردازی بزند، نمونه‌ی دیگر پیش از این نسل شاید اوتیس سلطان‌زاده باشد. نوشته‌ی پیش رو، فصلی از کتاب **اودیسه‌ی چریکی: مدرنیزاسیون، سکولاریسم، دموکراسی و دوره انقلاب آزادی‌بخش ملی فداییان ۱۳۴۹-۱۳۵۷**، [۱] نمونه‌ای از چنین خوانشی از جزئی و هم‌نسلان فدایی‌اش است. پیمان وهاب‌زاده این‌جا علاوه بر این که فاصله‌ی انتقادی‌اش را از نظریه‌پردازان و کنش‌گران آن دوران حفظ می‌کند با نوشته‌های جزئی همچون آثاری اصیل و تازه برخورد می‌کند. اصیل نه از این جنبه که این آثار چیزی به مارکسیسم لنینیسم و نظریه‌ی انقلابی در آن دوران افزودند، بل از این رو که تفسیرهایی تازه، کارا و منحصر به خود از این نظریات ارائه می‌دادند.

وهاب‌زاده، جزئی و جنبش فدایی را در بستر جنبش‌های رهایی‌بخش ملی بازخوانی می‌کند. جنبش‌هایی که از کشورهای استعمارزده تا آن مللی را که گرفتار نواستعمار و سرمایه‌داری وابسته‌ی پیرامونی شده بودند درنوردیده بود. آن چنان که امروز جنبش‌های اجتماعی جدید به تجربه‌ای ملموس در همه‌ی جوامع بدل شده‌اند، آن زمان مبارزه برای رهایی ملی زمینه‌ای بین‌المللی بود که هر کنش‌گر سیاسی و اجتماعی عمل خود را بر پایه‌ی آن بنیاد می‌نهاد. در ایران هم مارکسیست‌ها از این امر مستثنی نبودند. اما تفاوت فداییان، از جمله جزئی، با پیشینیان‌شان که سعی کرده بودند در این زمینه دست به عمل مسلحانه بزنند این بود که شکستی موضعی را بدل به پیروزی‌ای فراگیر کردند و توانستند در میان روشنفکران و جوانان، هواداران و اعضای پرشمار بیابند. در این متن از چند جنبه به تفاوت‌ها و ابتکارات بیژن جزئی در مقایسه با سایر هم‌نسلان و دیگر نظریه‌پردازان جنبش مسلحانه در جهان چون چه‌گوارا و رژی دبره پرداخته می‌شود. او با استفاده از بسط عبارت تبلیغ مسلحانه که از چه‌گوارا وام گرفته بود، مفهومی از آن ساخت که مبنای نظریه‌پردازی‌اش از مبارزه‌ی مسلحانه شد. پس نزد او مبارزه‌ی مسلحانه خصلتی استعاری و نمادین یافت و تنها بدل به محور جنبش شد نه استراتژی غایی آن. بدین طریق بود که او از مسعود احمدزاده عضو نظریه‌پرداز فداییان از دومین گروه بنیادگذار سازمان، فاصله می‌گرفت. جزئی توقع داشت مبارزه‌ی مسلحانه یا به عبارتی قهر، شیوه‌ای از مفصل‌بندی/بیانگری جبهه‌ی ضددیکتاتوری زمان، و سازمانش گردآورنده‌ی گروه‌های چپ مبارز آن سال‌ها باشد. آن‌چنان که وهاب‌زاده تفسیر می‌کند مبارزه‌ی مسلحانه، قدرتی دوگانه و فضایی خودآیین ایجاد کند که در انسداد سیاسی آن سال‌ها سیاست‌ورزی ممکن شود. به همین دلیل هم بود که او تمرکز شعار جنبش از مبارزه با امپریالیسم را به مبارزه با دیکتاتوری شاه همچون عامل امپریالیسم در ایران تغییر داد. فداییان و به‌ویژه جزئی در عمل و نظر در مقابل توسعه‌ی سرکوبگرانه‌ی پهلوی دوم، به‌دنبال گونه‌ای بدیل از توسعه و سیاست‌ورزی بودند که امکان مشارکت توده‌های گسترده‌تری از مردم و به‌ویژه زحمتکشان را فراهم کند. عمل مسلحانه ابزاری بود در راه نهادینه‌سازی این تصور بدیل از توسعه و مشارکت سیاسی. آنان از ابتدای تشکیل سازمان و سپس در نوشته‌های جزئی پراکسیس رهایی‌بخش را محور وحدت در عمل سیاسی قرار دادند و مانع از این شدند که تفاوت در رویکرد مانع عمل مشترک‌شان شود. جزئی در سال‌های بعد هم به‌گونه‌ای همین محوری بودن پراکسیس را صورت‌بندی کرد که تشکیل جبهه‌ای فراگیر از همه‌ی گروه‌های چپ ممکن شود. اما سازمان او پیش از تحقق چنین جبهه‌ای خود چنان متحمل مشت سرکوب شد که در وقایع یک‌سال پیش از انقلاب مشارکتی بس اندک داشت.

همه‌ی تفاسیر پیش‌گفته از نوشته‌های جزئی بارویکرد و روش خاص این کتاب ممکن شده است. روش در این‌جا پدیدارشناسی رادیکال‌رایز شورمان است که بر مبنای تصور دوره‌ای از حقیقت قرار دارد و با پدیده‌های تاریخی فارغ از پیش‌انگاشت‌ها روبرو می‌شود و آن‌ها را در بستر مختص به خودشان بررسی می‌کند. از طرف دیگر بهره‌گیری از تحلیل گفتمان مکتب اسکس به نویسنده امکان می‌دهد نظریات فداییان را در نسبت با دیگر نظریه‌پردازان مارکسیست جدید و قدیم بررسی کند. از جمله‌ی

آن‌ها می‌توان سیاست جبهه‌ای هژمونیک گرامشی، از نظریه‌پردازان محبوب لاکلاو و موف، را برشمرد که شباهت‌هایش با نظریه‌ی سیاست جبهه‌ای جزئی توجه خواننده را برخواهند انگیزد. بررسی جداگانه‌ی روش و چارچوب نظری این کتاب خارج از حوصله‌ی این مقدمه است اما فارغ از این که با رویکرد و روش و نظریه‌های مورد‌استفاده‌ی نویسنده همدلی داشته باشیم یا نه، چنین پژوهشی در تاریخ جنبش چپ در ایران اگر بی‌همتا نباشد، نادر است. پیش از این کم‌تر کسی نظریه‌پردازان مارکسیست و طنی را در ارتباط دوطرفه با دیگر نظریه‌پردازان مارکسیست طراز اول جهان بررسی کرده است. این ترجمه شاید قدمی کوچک باشد برای این که با کنش‌گران و متفکران تاریخ معاصر چپ در ایران از این منظر برخورد شود. به عبارت دیگر باید آن‌ها را در جایگاه واقعی‌شان و بنابرآن‌چه خود اظهار داشته‌اند جدی گرفت و نه بر اساس هیاهوهای جدلی و تبلیغاتی‌ای که کم‌ترین اثری در واقعیت‌های اجتماعی و سیاسی دوروبرشان ندارند. این چنین است که می‌توان دید آنان برای نظریه و عمل امروزان چه ارمانی دارند. در ادامه نکاتی چند درباره‌ی ترجمه و توضیح چند مفهوم خواهد آمد.

نقل قول‌ها از منابع فارسی عیناً از همان منابع انتقال یافته و ترجمه نشده‌اند. تنها اندکی در رسم‌الخط آن‌ها دخالت شده تا یک‌دستی حفظ شود. برای **people** به سیاق متن گاهی «خلق» انتخاب شده و گاهی «مردم» همچنان که خود جزئی هم در نوشته‌هایش از هر دوی این‌ها استفاده می‌کند و گاهی آن‌ها را به جای هم به کار می‌برد. گرچه در متن روشن می‌شود که با این که «خلق» پایه در تعاریف اقتصادی و جامعه‌شناختی داشت از منظر جزئی مفهومی تأسیسی و نه تماماً ازپیش موجود بود. بدین ترتیب او علاوه بر تاریخ بلافصل خود در جنبش مارکسیستی، آن‌جا که لنین و مائو از این واژه برای مقاصد خاص خود استفاده می‌کردند، به کاربردهای پیشین‌تر این مفهوم در آغازگاه‌های فلسفه‌ی سیاسی مدرن هم پیوند می‌خورد. زمانه‌ای که ماکیاولی و سپس، هابز و اسپینوزا (در برابر مالتیود) از این کلمه به معنای موجودیتی سیاسی استفاده می‌کردند و نه مفهومی جامعه‌شناختی.

برای **conflict** «تضاد» انتخاب شده. در واقع نویسنده این کلمه را معادلی برای تضاد در آثار جزئی برگزیده است. اما همان‌طور که مفصلاً در متن آمده منظور جزئی از تضاد **opposition** است که در سنت مارکسیستی بدون تمایزی دقیق با **contradiction** (تناقض) رایج بوده است. در واقع با آنکه در آن زمان استفاده از مفهوم تضاد و دسته‌بندی‌های مختلف آن بسیار رایج بود و در کار جزئی هم انواع تضاد به‌گونه‌ای درخشان و راهگشا به کار رفته‌اند، به نظر می‌رسد برقراری نسبت بین تناقض دیالکتیکی و تضاد واقعی به این سادگی‌ها برقرار نمی‌شود. اصل بحث به کانت برمی‌گردد که زمانی در «تلاشی برای معرفی مفهوم مقادیر منفی در فلسفه» اظهار داشته بود که تناقض در منطق بین دو حد برقرار است و در واقعیت بین اعیان وجود ندارد. در واقعیت رابطه‌ای نمی‌یابیم که دو طرف آن یکدیگر را نفی کنند و موجودیت‌شان خارج از آن رابطه ایجابی نباشد. مارکس هم به همین منوال و برخلاف هگل در نقد فلسفه‌ی حق می‌نویسد که «کران‌های واقعی نمی‌توانند وساطت شوند، دقیقاً به این دلیل است که آن‌ها کران‌های واقعی‌اند. آن‌ها به وساطت نیازی ندارند زیرا سرشت‌شان کلاً متقابل است، آن‌ها چیز مشترکی ندارند، به یکدیگر نیازمند نیستند، یکدیگر را کامل نمی‌کنند. یکی درون خود حامل میلی، نیازی و پیش‌بینی‌ای نسبت به دیگری نیست.» (به نقل از کولتی: مارکسیسم و دیالکتیک). این ناروشنی تمایز بین تناقض در منطق (مجرد) و تضاد (مشخص) در واقعیت تا همین امروز هم به بحث‌های زیادی بین مارکسیست‌ها در باب سرشت ماتریالیسم دیالکتیک و نسبت آن با ماتریالیسم هگل دامن زده است. تفسیر وهاب‌زاده به رویکردی تازه‌تر در نظریه‌ی لاکلاو مبتنی است که معتقد بود تقابلات در عرصه‌ی سیاسی از سرشتی دیگرند، نه بر پایه‌ی تناقض منطقی ازپیش مفروض، که برپایه‌ی مرزبندی‌های پسینی که آنتاگونیسم‌ها را برمی‌سازند.

سرآخر **Aporia** وام‌گرفته از ژاک دریدا، دلالت بر لحظه‌ی تصمیم‌ناپذیر و نقطه‌ای گذرناپذیر دارد که در آن متن خود را و اسازی می‌کند و ساختار رتوریکی خود را زیر پا می‌گذارد. دوراهه‌ای هملتی که چنان دوسویش برابر می‌نمایند که ارجحیت دادن به یکی و تصمیم‌گیری غیر ممکن می‌شود. دریدا خود از مفاهیمی مثل بخشش و عزاداری یا گشاده‌دستی برای توضیح آپوریاهای ممکن‌ناممکن استفاده می‌کرد. آپوریاهایی که شرط امکان‌پذیری‌شان در واقع شرط ناممکن بودن‌شان هم هست. مثلاً گشاده‌دستی در برابر شمار بی‌انتهایی از افراد دیگر ناممکن است، نمی‌شود هرچه داریم و از آن خود می‌خوانیم را به دیگران بخشیم، از این رو گشاده‌دستی مطلق امکان‌ناپذیر می‌شود اما دریدا اصرار دارد که کل ایده‌ی گشاده‌دستی بستگی به

خصلت نوع‌دوستانه‌ی این مفهوم دارد و بدون آن ناممکن است، در واقع همین تنش‌های درونی است که چنین مفاهیمی را سرپا نگه می‌دارد.

در انتها لازم است از آقای وهاب‌زاده برای اجازه‌ی انتشار این ترجمه تشکر کنم. ایشان متن ترجمه را با صرف وقت بسیار خواندند و نکات و اصلاحات ضروری را یادآور شدند و همچنین امکان دسترسی به یکی از منابع را که هنوز نسخه‌ای الکترونیکی نداشت فراهم کردند. نیازی به یادآوری ندارد که کاستی‌ها همه برعهده‌ی نگارنده‌ی این مقدمه است. (آ.خ.)

پشاهنگ قادر نیست بدون این‌که خود مشعل سوزان و مظهر فداکاری و پایداری باشد، توده‌ها را در راه انقلاب بسیج کند. آن‌چه بر آهن سرد توده‌ها در دوره‌ی خمودی مؤثر می‌افتد، آتش سوزان پشاهنگ است. از خودگذشتگی و جانبازی حاصل رنج و مشقت توده است. انعکاس خشم فروخورده‌ی توده است که به صورت آتش از درون پشاهنگ زبانه می‌کشد. شور انقلابی پشاهنگ متکی به مصالح مادی توده است و به این سبب است که سرانجام انرژی ذخیره‌ی توده را به انفجار می‌کشاند.

بیژن جزنی، پنج رساله

بیژن جزنی زمانی که در زندان بود توانست ارتباط خود را با گروهش و چریک‌های فدایی خلق حفظ کند. این پیوند ابتدا از طریق همسرش میهن که با حمید اشرف («بیژن، معشوق، رفیق و همسر»، ۶۵-۶۷؛ چپ در ایران به روایت اسناد ساواک: سازمان چریک‌های فدایی خلق، ۹۹) در ارتباط بود و سپس به یاری برخی زندانیان جوان‌تر تداوم یافت که تحت تأثیر او بودند یا وی به فداییان جذب‌شان کرده بود (مصاحبه‌ی نویسنده با فرخ نگهدار؛ مصاحبه‌ی نویسنده با پرویز نویدی). سال‌های حبس او به‌رغم بازجویی‌های گاه و بی‌گاه و اعتصاب غذاهای متناوب، از نظر فکری مثمر ثمر از آب درآمد. وی از اوضاع و احوال زندان برای اندیشیدن بهره برد و با تحلیل‌هایش در جنبش نسل خود مشارکت کرد. جزنی از حدود ۱۳۵۱، آن هنگام که خلاء نظری چریک‌های فدایی نظرش را جلب کرد، به صورت پیگیر شروع به نوشتن کرد. او تا زمان مرگش در فروردین ۱۳۵۴، نوشته‌های بعدی‌اش را مخفیانه از طریق زندانیان در شرف آزادی و به‌ویژه بهروز ارمغانی به دست حمید اشرف می‌رساند (مصاحبه‌ی نویسنده با فرخ نگهدار؛ «یادی از زندگی و مبارزات بیژن در زندان»، ۱۸۲، مصاحبه‌ی نویسنده با مهدی فتاپور).

یادداشت‌های زندان جزنی را می‌توان به دو مجموعه تقسیم کرد: دسته‌ی اول در دوره‌ی بین محاکمه‌اش در سال ۱۳۴۷ و نقطه عطف سیاهکل در سال ۱۳۴۹ نوشته شده‌اند. عمده‌ی این آثار که شامل تفسیر، داستان کوتاه و نقاشی‌اند، در زندان قم و پس از اقدام به فرار ناموفق رفقاییش به انجام رسیده‌اند. او پس از عملیات سیاهکل برای بازجویی به تهران منتقل شد. مجموعه‌ی دوم آثار جزنی از سال ۱۳۵۱ و پس از آن نوشته شده‌اند: در زندان‌های مختلف تهران، به‌ویژه زندان قصر، جزنی خود را در میان پیروان پرشور مسعود احمدزاده می‌یافت که ایده‌هایش بر بحث‌های حول طرح مقدماتی انقلاب ایران حکمفرما بود. در این بحث‌ها، مشاجرات نظری شدیدی رخ می‌نمود. اکثریت قابل‌توجهی از طرفداران احمدزاده از وجود «شرایط عینی انقلاب» دفاع می‌کردند، در حالی که تنی چند از زندانیان به رهبری جزنی بر «نقش محوری مبارزه‌ی مسلحانه» تأکید داشتند. این مباحثات منجر به منزوی شدن زندانیان حامی جزنی از طرف اکثریت طرفدار احمدزاده شد که از حمایت معنوی زندانیان مجاهد به رهبری مسعود رجوی [نیز] برخوردار بودند (چپ در ایران...، ۴۷-۴۹؛ «جای او خالی ماند»، ۱۵۸؛ «یادی از زندگی و...»، ۱۷۵؛ «گفتگو به مناسبت بیستمین سالگرد ترور بیژن جزنی»، ۱۱۱؛ خاطرات صفرخان، ۹۸-۱۹۷). جزنی متهم به اپورتونیسیم، رویزونیسم و تبلیغ مخفیانه‌ی [سیاست‌های] حزب توده بود. تا ۱۳۵۱، کسی که جنبش مسلحانه را میراث نظری و معنوی خود می‌دانست (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود؟، ۳) در حلقه‌ی دوازده نفری رفقاییش منزوی شده بود و غالباً از طرف دیگر زندانیان فدایی بایکوت می‌شد («بیژن، مارکسیستی خلاق، رهبری مستقل و دموکرات»، ۱۴۲).

ناسازگاری بین این رویکردها بنیادین بود: گروه چریک‌های فدایی خلق به واقع بر دیدگاه‌های متعارض جزنی و احمدزاده در مورد مبارزه‌ی مسلحانه بنیان گذاشته شده بود. بنا به مقتضیات فعالیت چریکی، این تعارض هرگز از لحاظ نظری حل نشد بلکه صرفاً به تعویق افتاد. آن‌چنان که حمید اشرف اشاره می‌کند (جمع‌بندی سه‌ساله، ۱۰، ۲۴-۲۷، ۴۷-۴۹، ۵۶-۵۷، ۶۶)، در هنگام سردرگمی چریک‌های فدایی [و تا پیش از دستگیری] احمدزاده از کاریزما و قاطعیت فکری‌اش برای خنثی کردن مخالفت‌های اشرف استفاده می‌کرد. رجعت مکرر این ایده‌های اساساً ناهمخوان در میان فداییان ادامه یافت تا آن‌جا که به انشعاب اشرف دهقانی در سال ۱۳۵۷ منجر شد. محبوبیت تز احمدزاده نزد زندانیان هوادار فداییان آشکارا بازتاب موفقیت ابتدایی فعالیت‌های چریکی بین سال‌های ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۲ بود. با نوید جنبش توده‌ای ظاهراً قریب‌الوقوع، فعالین فدایی صبر اندکی برای نظریه‌ی جزنی داشتند و بی‌تابی آنان او را به تئوریزه کردن مبارزه‌ی مسلحانه در دو سال آخر زندگی‌اش برانگیخت. کتاب **نبرد با دیکتاتوری شاه** وی، احتمالاً بهترین نوشته‌اش، از ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۳ سه بار بازبینی شد و در هر نسخه او نقدش بر نظریه‌ی احمدزاده را دقیق‌تر کرد. چند زندانی که نسخه‌ی ابتدایی را خوانده‌اند، واضح نبودن اختلاف نظر جزنی و احمدزاده را به یاد می‌آورند («گفتگو به مناسبت...»، ۱۱۲)، حال آن‌که نسخه‌ی نهایی شامل نقد پالایش‌یافته‌ی وی بر ایده‌های احمدزاده است («بیژن، مارکسیستی خلاق...»، ۱۳۹).

نظریه‌پردازی نظام‌مند جنبش رهایی‌بخش ملی جزنی، از استثنای مصطفی شاعیان که بگذریم، رقیبی نیافت. زیرکی بیژن در نمره‌ی عالی او برای رساله‌ی پایان‌نامه‌اش نمایان بود که در مقام دانشجوی دکتر [غلامحسین] صدیقی، استاد برجسته‌ی جامعه‌شناسی، کسب کرد. رساله‌ی وی **انقلاب مشروطیت ایران: نیروها و هدف‌ها** (جزنی، ۲۰۰۹)، برایش جایزه‌ای دانشگاهی نیز به ارمغان آورد. جزنی به‌حدی دقت و عینیت علوم اجتماعی را درونی کرده بود که از شیوه‌ی چیره‌ی زبان جدلی و نثر آکنده از افترای چپ ایران پرهیز داشت. نوشته‌هایش مفهوم‌پردازی‌های پیچیده را با تحقیقات نظام‌مند بازتاب می‌دهند. علائق دانشگاهی‌اش با پرسش‌های میرم نسلش همگرا بود. با این‌که چند جلد از نوشته‌های او پس از مرگش به چاپ رسیدند، بسیاری از آثارش از جمله برخی کتاب‌های کودکان، داستان‌های کوتاه و نوشته‌های دیگر در دوران سیاه دهه‌ی ۶۰، به دلیل غفلت همسرش و رهبران فدایی مفقود شد.

به‌منظور ارائه‌ی گزارشی جامع از نظریه‌ی جنبش رهایی‌بخش ملی جزنی، تحلیل گفتمانی نظریه‌ی او را به کار خواهیم گرفت و مفاهیم و گزاره‌های محوری را مشخص خواهیم کرد. عامدانه از توجیهات ایدئولوژیک چشم‌پوشی می‌کنم تا سهم واقعی نظریه‌ی او را آشکار سازم. ترسیم و ردیابی مفاهیم او، قادرمان می‌سازد تا پرسش‌ها و دغدغه‌هایش را مشخص کنیم و با این کار محورهای اصلی نظریه‌ی وی را بیابیم. سپس با ارجاع متقابل موضوعی، موضوعاتی که به موقعیت ما در دوران پساکمونیستی مربوطند — یعنی موضوعاتی که مسکوت مانده، به‌غلط بازنمایی شده‌اند، و یا موضوعاتی که گفتمان‌های رایج انقلابی آن زمان، که جزنی صراحتاً بدان‌ها باور داشت، آن‌ها را زشت می‌نمایاند — را احیا و بازتعریف می‌کنم.

پراکسیس جبهه‌ی رهایی‌بخش ملی

جزنی با مشاهده‌ی تاریخی به پروبلماتیک رهایی ملی می‌رسد (نک. *Capitalism and Revolution in Iran*). از نظر او، پرسش نظری-استراتژیک رهایی ملی و راه‌حلی که می‌جست، در حقیقت «تکالیفی» بودند که به دلیل شکست‌های نسل پیشین بر دوش نسل او قرار گرفته بودند. جزنی به رویدادهای پس از اشغال ایران از طرف نیروهای متفقین ارجاع می‌دهد که منجر به توسعه‌ی نسبتاً دموکراتیک نیروهای اجتماعی و سیاسی شد. او خود را به ارائه‌ی جمع‌بندی مبارزات جنبش کمونیستی ایران از آغاز موظف می‌داند (تاریخ سی ساله، ۱۷) و روندی را ثبت می‌کند که منتهی به جنبش چریکی شد. **تاریخ سی ساله‌ی او** (۱۳۵۷)، اثری تحقیقی نیست و عمدتاً مبتنی بر تاریخ شفاهی و حافظه‌ی جمعی است. از این رو، آلوده به اشتباهات، حذفیات و یا پیشداوری‌هایی است که باید مشخص شوند (*Historiography of the Iranian Left in the Twentieth Century: a Critical Appraisal*, ۴۳-۴۵, Bizhan Jazani and the Problems of Historiography of the Iranian Left). او که زندگی در دوره‌ی پس از ۱۳۳۲ را تجربه کرده بود، وظیفه‌ی تکمیل پروژه‌ی ناتمام توسعه‌ی سیاسی اجتماعی ایران را بر دوش خود احساس می‌کرد. نظریه‌ی جزنی در نگاه اول متشکل از پاسخ به رخدادهای تاریخی تک‌خطی بین کودتای ۱۳۳۲ و تأسیس چریک‌های فدایی خلق در سال ۱۳۵۰ به نظر می‌رسد. با وجود این خوانشی دقیق‌تر مشغولیت نظری به مسئله‌ی

توسعه‌ی سیاسی-اجتماعی را در کشورهای نظیر ایران نمودار می‌سازد.

بنابراین باید گزارشی جامع از چگونگی شکل‌گیری نظریه‌ی جزئی حول برخی موضوعات تاریخی-مفهومی ارائه کنم. به‌منظور حفظ چارچوب دیالکتیکی کار او، موضوعات آثارش را حول کودتای ۱۳۳۲، شکست تاریخی حزب توده، تحلیل طبقاتی وی، نظریه‌ی دیکتاتوری‌اش، نقش روشنفکران در جنگ‌های داخلی، تصور او از مبارزه‌ی مسلحانه، و سرآخِر نظریه‌ی دوران‌دیشانه‌ی جبهه‌ی هژمونیک وی، دسته‌بندی می‌کنم.

۱. کودتای ۱۳۳۲

جزئی کودتای آمریکایی ۱۳۳۲ را که «جنبش ضداستعماری خلق ایران به رهبری مصدق را شکست داد» (تر گروه جزئی، ۲)، نقطه عطفی در تاریخ معاصر ایران می‌داند. انقلاب مشروطه‌ی ایران (۱۲۹۰-۱۲۸۵) بازنمایان‌گر خیزش ایرانیان برضد قدرت‌های استعماری روسیه و بریتانیا بود. انقلاب مشروطه به دلیل خصلت بورژوا-دموکراتیکش (وقایع سی‌ساله‌ی اخیر ایران، ۱۲؛ چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود، ۷، ۲۷) باید نیروهای ملی (بورژوازی ملی، خرده‌بورژوازی، دهقانان و طبقه‌ی کارگر) را علیه قدرت‌های استعماری و عمال آنان در دربار متحد می‌کرد (طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران: بخش اول (اقتصادی)، ۳۹). از نظر جزئی این لحظه‌ی بنیان‌گذار روندی بود که منتهی به جنبش مسلحانه شد. جنبش ضداستعماری به دنبال گشودن فرآیند سیاسی به روی مشارکت دموکراتیک توده‌ها بود. در نهایت جزئی از رویکرد مشهوری به انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) پیروی می‌کند که آن را چون نقطه‌ی گذار به سیاست مدرن و سرمایه‌داری صنعتی نشان می‌دهد. جزئی این مدل را بدون در نظر داشتن تفاوت‌های زمینه‌ای و تاریخی بین دو رخداد به کار می‌برد. کاربرد این مدل، تحلیل وی را از جنبه‌ی روش تحقیق زیر پرسش می‌برد، اما در کنار آن نشان می‌دهد که از نظر جزئی مارکسیست، انقلاب مشروطه نشان‌گر ورود ایران به مدرنیته‌ی سیاسی است. گرچه این رویکرد بدیع نیست، اما به او امکان می‌دهد دفاعش را از مبارزه‌ی مسلحانه، که در غیر این صورت پیش‌بینی [۲] می‌بود، در دل قانون کلی جبر تاریخ مارکسیسم قرار دهد.

جزئی چندین پرده از ظهور و سقوط جنبش‌های بخش را با ترسیم تاریخ پنجاه‌ساله‌ی پیش از عصر خود مشخص می‌کند. کودتای رضاشاه در سال ۱۳۰۴ رژیم سرکوبگری را سر کار آورد که مدرنیزاسیون لاییک را در عین نفی دخالت شهروندان، تحمیل می‌کرد. ۱۲ سال آزادی سیاسی نسبی بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ رشد بی‌سابقه‌ی جنبش‌های داخلی را ممکن کرد. با توجه به بالاگرفتن احساسات ملی‌گرایانه‌ی ایرانیان، کودتا هم جبهه‌ی مردمی ضداستعماری را متوقف کرد و هم امیدها و روحیه‌ی ملت را درهم شکست. موج سرکوبی که در پی آمد به مدت کوتاهی در سال ۱۳۴۰ با مقابله روبرو شد تا این‌که پس از سال ۱۳۴۲ با موج بی‌سابقه‌ای از رکود و بی‌تفاوتی که کشور را دربرگرفت، دوباره آغاز شود (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۷-۸). جزئی چرخه‌های جنبش ناسیونالیستی را در سه دوره فرموله می‌کند. ابتدا بین ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، دولت ضعیف بود و غالباً مشغول پیدا کردن جای پای قوی بین قدرت‌های جهانی و نخبگان وطنی بود. سپس در دهه‌ی پس از کودتا (۱۳۳۲-۱۳۴۲)، رژیم خود را به‌غایت سرکوبگر نشان داد اما با درگیری‌های درونی ناشی از دگرگونی‌های درونی از نو ظاهر شد. این مسئله برای آخرین دوره، پس از ۱۳۴۲، رژیم در لباس حاکمیت پلیسی مقتدری بدون درگیری‌های درونی از نو ظاهر شد. این مسئله برای اجرای پروژه‌های بالابره‌پایین توسعه و تغییرات سیاسی و اجتماعی موردنیازش بسیار کارا از آب درآمد (نبرد با دیکتاتوری شاه، ۱۲-۱۳).

سال‌های پس از کودتا شاهد تجدید آرایش ترکیب طبقاتی بود. بورژوازی ملی، نیروی هدایت‌کننده‌ی جنبش‌های داخلی از آغاز قرن، رفته‌رفته اما به‌طور قطعی از صحنه‌ی سیاسی محو شد. کودتا رشد بورژوازی ملی را به نفع «بورژوازی تجاری کمپرادور» سلطه‌جویی سد کرد که نفوذش را در دوره‌ی ملی‌شدن از دست داده بود. این بورژوازی مسلط انگلی پس از ۱۳۳۳ با شتاب رشد کرد و «زمین حاصل‌خیزی که برای جنبش‌های داخلی فراهم شده بود با عناصر سرکوبگر و بازدارنده جایگزین شد» (طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۱۰۸). بر کارهای ضیاطریفی نیز تحلیلی مشابه حاکم است (چند نوشته‌ی منتشرنشده از شهید راه آزادی حسن ضیاطریفی، ۲۱؛ درباره‌ی سیاست‌های آمریکا، انگلیس و دربار، ۲۷؛ اصلاحات ارضی ضربه‌ای به پیکر فتوالیسم ایران).

۲. شکست تاریخی حزب توده

جزنی حزب توده را بین سال‌ها ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲، به‌رغم سرسپردگی آن به سیاست خارجی شوروی، بی‌عملی مزمن و تردید در لحظات حساس و گرایش حزب به حمایت‌گری‌های نادرست به‌قصد [کسب] اعتبار سیاسی، پیشگام طبقه‌ی کارگر می‌داند (طرح جامعه‌شناسی... بخش اول، ۳۰؛ نبرد با دیکتاتوری، ۸۸). اما او همچنین می‌گوید حزب توده باید عهده‌دار بار گناه شکست جنبش مردم شود (جزنی و گروه یک ۱۹۷۶، ۲). گرچه حزب توده هرگز حزبی انقلابی نبود (نبرد با دیکتاتوری، ۸۸)، اما در بسیج هوادارانش در برابر کودتا شکست خورد و شکستش در درک ضرورت مقاومت به عنوان مسئولیت تاریخی‌اش، مانع توسعه‌ی سیاسی اجتماعی ایران به مدت حداقل دو دهه شد (وقایع سی‌ساله، ۴۶). مسئول دانستن حزب توده برای بیست سال سرکوب خفقان‌آور و از دست دادن تراژیک برخی از متفکران درخشان و جان‌هایی عزیز اتهامی سنگین است.

اما دقیقاً چه چیز باعث ازکارافتادگی این‌چنینی حزب توده شد؟ می‌دانیم که این حزب از سیاست خارجی شوروی و منافع شوروی در سیاست داخلی‌اش پیروی می‌کرد. مثال آن هواداری حزب توده از اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی است. جزنی به‌طرز عجیبی در ارزیابی‌اش از حزب، رابطه‌ی آن را با شوروی عیان نمی‌کند. در عوض وی در توضیحش در مورد زمینه‌ی بین‌المللی جنبش چریکی در ایران نکته‌ی ظریفی را مطرح می‌کند. او اشاره می‌کند که پس از کنگره‌ی نوزدهم حزب کمونیست، شوروی رویکرد سابقاً خصومت‌آمیزش را نسبت به جنبش‌های رهایی‌بخش به رهبری «بورژوازی ملی» تغییر داد. سیاست خارجی جدید که از سال ۱۹۴۵ اجرایی شد، قرار بود از طریق حمایت شوروی از جنبش‌های ملی ائتلاف‌های جهانی تازه‌ای را شکل دهد (وقایع سی‌ساله، ۱۹۱). جزنی می‌گوید یکی از جنبه‌های تأسف‌برانگیز این موازنه این بود که روس‌ها به مصدق فشار (بی‌حاصلی) آوردند تا به آن‌ها در خصوص اکتشاف نفت در خزر امتیازات ویژه‌ای بدهد (وقایع سی‌ساله، ۱۹۸). سیاست خارجی تازه‌ی شوروی آشکاراً صرفاً تلاشی برای کشورگشایی در بستر جنگ سرد بود.

این سیاست علی‌رغم مقاصدش مناسبات شوروی را با کشورهای مختلف جهان سوم (مصر ناصر، سوریه‌ی اسد، لیبی قذافی؛ جالب آنکه این هر سه رژیم‌هایی بودند که در پی کودتا شکل گرفته بودند) و همچنین با بسیاری از جنبش‌های رهایی‌بخشی تقویت کرد که نیروهای ملی‌گرا رهبری‌شان می‌کردند و پیروزی‌شان قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید. جزنی روایت می‌کند که چگونه در ایران این سیاست به شکل مضحکی به مناسبات دوستانه با رژیم کودتا ترجمه شد (طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۱۰۹). ماه عسل شاه و شوروی در دهه‌ی ۱۳۳۰ آغاز شد و پس از این‌که شوروی اصلاحات ارضی شاه در دهه‌ی چهل شمسی را تأیید کرد، به‌سرعت به رابطه‌ای پایدار مبدل شد (وقایع سی‌ساله، ۵۷-۵۸). در هر دو دوره می‌توان عقب‌نشینی حزب توده به بی‌عملی (پس از کودتا) و یا ارائه‌ی ارزیابی‌های سراسیمه (وقتی از اصلاحات ارضی «پیشرو» حمایت کرد) را دید. جزنی و دیگر فداییان پس از او این سیاست‌ها و مواضع حزب توده را با عنوان «اپورتونیسیم» ارزیابی می‌کردند. سیاست تحسین‌برانگیز فداییان مبنی بر همراهی نکردن با قطب‌های اردوگاه سوسیالیستی چون شوروی و چین و آلبانی را باید در نسبت با نفی این نشانگان بیماری خاص حزب توده فهمید.

جزنی می‌گوید حزب توده با توجه به منابع گسترده، سازمان و اعضای بسیارش، باید مبارزه‌ی مسلحانه برضد رژیم کودتا را آغاز می‌کرد و اگر چنین می‌شد جنبش رهایی‌بخش ملی تقریباً شانزده سال پیش از چریک‌های فدایی شکل می‌گرفت (نبرد با دیکتاتوری، ۵۶). پس از سال ۱۳۳۲، کمونیست‌های ایران درگیر آشفتگی و بی‌نظمی شدند و به علت وجود دیکتاتوری نمی‌توانستند به فعالیت سیاسی علنی بازگردند (تذکره جزنی، ۶). تأسیس ساواک در سال ۱۳۳۶ سرکوب سیستماتیک دگراندیشان را میسر کرد. جزنی نوزده اعتراض یا اعتصاب بزرگ را بین سال ۱۳۳۲ و اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ نام می‌برد که به دست پلیس سرکوب و منجر به حبس هزاران و اعدام چندین نفر شد (تذکره جزنی، ۸-۷). شکست حزب توده بر چهره‌ی کمونیسم ایرانی زخمی ابدی از این خسران‌ها بر جا گذاشت که باعث برخوردی توأم با محکومیت بی‌گذشت حزب شد (نک. حزب توده و کودتای ۲۸ مرداد ۳۲).

۳. اصلاحات ارضی

در دوران پس از کودتا، اصلاحات ارضی و رویدادهای ۱۳۴۲-۱۳۳۹ از نظر جزنی نقطه‌ی عطف محسوب می‌شدند.

اصلاحات در نگاه او سندی انکارناپذیر دال بر وابستگی فزاینده‌ی طبقه‌ی حاکمه‌ی ایران به امپریالیسم بود. در پیوند با تجدید ساختار اقتصادی، اقدامات سرکوبگرانه در ۱۳۴۲ حلقه‌ی دیکتاتوری خشنی را تنگ‌تر کرد که جلو هرگونه اپوزیسیون قانون‌گرا را هم می‌گرفت، چه برسد به مخالفان رژیم. پس جامعه‌ی ایران با اتحاد بین نخبگان طبقه‌ی حاکم و دولت پلیسی‌ای که پای بر گلوی حیات سیاسی اجتماعی ایران نهاده بود، وارد عصر تازه‌ی «توسعه‌ی سرکوبگرانه» شد.

این‌که آیا اصلاحات ارضی ساختار اجتماعی اقتصادی ایران را دگرگون کرد یا نه بدل به پرسش مرکزی نظریه‌ی رهایی ملی شد. جزئی برخلاف بسیاری از هم‌عصران خویش ادعا می‌کرد که اصلاحات ارضی نمایان‌گر فشاری نواستعماری بود برای صنعتی شدن به عنوان پیش شرط مشارکت پیرامونی ایران در نظام جهانی سرمایه‌داری. هم‌رزم او ضیاظرفی اشاره می‌کند که اصلاحات ارضی بر طبق دکترین کندی-فولبرایت در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ شکل گرفته بود که وزارت امور خارجه‌ی آمریکا آن را «موانع انقلاب» می‌نامید. در بحبوحه‌ی جنگ سرد هدف این اصلاحات پیش‌گیری از تغییرات انقلابی در جوامع پیرامونی بود. در واژگان ضیاظرفی این هدف نشانگر «کمپرادوریسیم» است: ظهور نواستعمار با واسطه‌گری بورژوازی کمپرادور (درباره‌ی سیاست‌های...، ۲۷؛ اصلاحات ارضی...). جزئی می‌نویسد «زمانی که استعمار قدم به کشورهای تحت سلطه گذاشت، فئودالیسم صورت‌بندی مستقر در پیشرفته‌ترین سرزمین‌های مورد هجوم [استعمارشده] بود» (وقایع سی ساله، ۸۹). چون قدرت‌های استعماری روابط اقتصادی و سیاسی با طبقه‌ی فئودال برقرار کردند، خلق طبقه‌ای جدید ضروری نبود. برعکس، نواستعمار مشغول ایجاد برنامه‌ریزی شده‌ی نخبگان سرمایه‌دار جدید در جوامع حاشیه‌ای است.

بنا به نظر جزئی انقلاب سفید شاه شیوه‌ی تولید غالب یا به زبان جزئی «فرماسیون اقتصادی» را از شیوه‌ی «فئودال-کمپرادور» (مائوئیست‌ها به آن نیمه‌فئودال نیمه‌مستعمره می‌گفتند) به شیوه‌ی تولید «سرمایه‌داری کمپرادور» دگرگون کرد. اقتصاد استعماری شکل‌دهنده‌ی «فرماسیون ناقص» است که معلول استعمار مستقیم یا غیرمستقیم است (نبرد با دیکتاتوری، ۳). سرمایه‌داری کمپرادور یا وابسته بیان حاصل ضروری تکامل سیستم فئودال-کمپرادور است که از نظر سیاسی با انقلاب مشروطه آغاز شد. سرانجام، اصلاحات ارضی به قدرت طبقه‌ی فئودال پایان داد و به تدریج از حلقه‌های حاکم بیرونش راند. باید اشاره کنم که جنبه‌هایی از نظریه‌ی جزئی یادآور نظریه‌های وابستگی و نظام جهانی است اما مشخص نیست که آیا وی مدلس را از نظریه‌پردازانی چون پل باران، آندره گوندرفرانک و امانوئل والرشتاین وام گرفته یا نه.

بورژوازی ملی را هم می‌توان محصول فرعی فرماسیون فئودال-کمپرادور نظریه‌پردازی کرد. این طبقه که سریعاً در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ برخلاف بورژوازی کمپرادور رشد کرده بود، نفوذش را پس از کودتا از دست داد. بورژوازی کمپرادور از آغاز قرن بیستم متحمل سه شکست سیاسی عمده شده بود (انقلاب مشروطه، جنبش ملی دهه‌ی سی و اعتراضات ۱۳۴۲-۱۳۳۹). از لحاظ اقتصادی بورژوازی کمپرادور بخش‌هایی از بورژوازی ملی را جذب کرده بود (طرح جامعه‌شناسی... بخش اول، ۲۵). بورژوازی ملی با اصلاحات ارضی آخرین سنگر سیاسی‌اش را از دست داد و سپس در نقشه‌ی سیاسی فقط حضوری در سایه داشت. در نتیجه نظام اقتصادی اجتماعی ایران بدل به سرمایه‌داری کمپرادور شد (طرح جامعه‌شناسی... بخش اول، ۱۱).

از نظر جزئی فرماسیون ناقص به همان اندازه‌ی تاریخی و اقتصادی بودن، مفهومی است. به عنوان ساختی نظری خصلت ناقص چنین فرماسیونی به منظور تکمیل خود، عمل سیاسی مستقیم را ایجاد می‌کند. به علت این‌که دستیابی به سرمایه‌داری غربی به عنوان «فرماسیونی کامل» به‌طور گسترده از جوامع در حال توسعه (حاشیه‌ای) دریغ شده است، تنها راه بدیل برای رسیدن به فرماسیون کامل در جوامع در حال توسعه سوسیالیسم است که جزئی آن را فرماسیون کامل بدیل می‌داند. این تحلیل بازتاب فرضیات مارکسیستی اوست. نکته‌ی اصلی از نظر او این است که بر فرماسیون ناقص تنها با عمل سیاسی می‌توان غلبه کرد: جزئی این چنین بین صورت‌بندی اقتصادی پیرامونی و پراکسیس انقلابی پیوندی مفهومی ایجاد می‌کند. [۳]

جزئی سرمایه‌داری وابسته و بورژوازی وابسته را تعریف می‌کند و این اصطلاحات را به جای هم به کار می‌برد (Theories of Development and the Iranian Left (1960-70s): A Critical Assessment). سرمایه‌داری وابسته «طبقه‌ای است که زندگی و رشد خود را در گرو وابستگی به انحصارات امپریالیستی می‌بیند. بنابراین در راه رشد خود، در راه متراکم کردن هرچه بیش‌تر سرمایه برای خود... سود عظیمی را به کیسه‌ی سرمایه‌های خارجی می‌ریزد. این خصلت به امپریالیست‌ها

امکان می‌دهد که بدون در دسر روابط نواستعماری را در این جا جایگزین روابط کهنه‌ی استعماری سازند» (نبرد با دیکتاتوری، ۷). او چهار ویژگی سرمایه‌داری کمپرادور یا وابسته را در ایران برمی‌شمارد. اول «اولیگارش‌ی بورژوازی کمپرادور» از وقتی که بورژوازی بوروکراتیک و سوداگر به بخش‌های مالی، صنعتی و کشاورزی راه یافته‌اند، بدل به طبقه‌ی حاکم شده است (نبرد با دیکتاتوری، ۶؛ برای جزئیات بیش‌تر نک. وقایع سی‌ساله، ۴۶-۱۰۰). دوم سرمایه‌داری کمپرادور وابسته به «انحصارات خارجی است که عمدتاً از طریق استقرار مناسبات نواستعماری بین انحصارات امپریالیستی و جامعه‌ی تحت سلطه‌ی ما عمل می‌کنند» (نبرد با دیکتاتوری، ۸). جزئی می‌گوید که در نتیجه‌ی آن «خلق ما و از جمله طبقه‌ی کارگر، دیگر تنها در برابر «بورژوازی» قرار ندارد و با امپریالیسم و بورژوازی کمپرادور (هر دو به عنوان عوامل استثمارگر) روبروست» (نبرد با دیکتاتوری، ۹). سوم سرمایه‌داری کمپرادور درگیر تولید سرمایه‌دارانه و صنعتی کردن کالاهای کشاورزی است (جزئی وقایع سی‌ساله، ۱۰۰؛ نبرد با دیکتاتوری، ۹). به رغم اصلاحات ارضی و یا در نتیجه‌ی آن (بدون پایگاهی اجتماعی و با رویکرد از بالا به پایین آن) «مسئله‌ی دهقانی» حل‌نشده روی دست دولت مانده است (نبرد با دیکتاتوری، ۱۰). آخرین خصلت سرمایه‌داری وابسته مربوط به توسعه‌ی نابرابر بخش خدمات و ایجاد طبقه‌ی (متوسط) قابل توجهی از مصرف‌کنندگان است (وقایع سی‌ساله، ۱۰۰؛ ۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۲۴) - طبقه‌ای که انتخاب سیاسی‌اش «دموکراسی بورژوایی» است (نبرد با دیکتاتوری، ۱۴-۱۵؛ وقایع سی‌ساله، ۹۳، ۴۰-۱۳۵).

علاوه بر این چهار ویژگی اجتماعی اقتصادی سرمایه‌داری وابسته، جزئی به دیکتاتوری به عنوان ویژگی سیاسی آن اشاره و پیوند ضروری بین نظام‌های سیاسی و اقتصادی مملکت را برقرار می‌کند (وقایع سی‌ساله، ۱۰۰). اما این رابطه‌ی ضروری از کجا ظاهر می‌شود؟ موقعیت ضعیف بورژوازی کمپرادور منجر به تولید ناکارآمد می‌شود که وجود دولتی مداخله‌گر (راتی یا رانت‌گیر) را به عنوان نماینده‌ی بورژوازی کمپرادور ضروری می‌سازد. دولت کشور را با برنامه‌های دولتی و پروژه‌های اقتصادی و پیشرفت تحت حمایت خود توسعه می‌دهد (۱۹ بهمن تئوریک، ۶۱). تشدید سرکوب پس از اصلاحات نشان می‌دهد که در فضای سیاسی بسته (هنگامی که مشارکت سیاسی مردم نفی می‌شود) دولت بدل به تنها عامل توسعه می‌شود. در رأس هرم، دربار و بورژوازی بوروکراتیک ایستاده که پشت سرش کاست فوقانی بوروکرات‌های کشوری و لشکری قرار دارد (۱۹ بهمن تئوریک، ۳۲).

جنبه‌های اجتماعی اصلاحات مانند حق رأی زنان بر ماهیت سرکوبگر رژیم اثری نداشت (تذکره جزئی، ۸). در مورد مناسبات بین طبقات، اصلاحات کشمکش‌های درونی (طبقاتی) نخبگان حاکم را با قرار دادن اربابان فئودال تحت سلطه‌ی بورژوازی کمپرادور، حل کرد (طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۱۱۳). از طرف دیگر افزایش رفاه نسبی ایرانیان بلافاصله پس از اصلاحات جزئی را به این نتیجه رساند که پرولتاریای روستا تنها زمانی که جنبش انقلابی به اوج خود برسد بدان خواهد پیوست (نبرد با دیکتاتوری، ۱۲). وقتی کارگران و دهقانان در انقلاب ۱۳۵۷ به دنبال تهی‌دستان شهری، دانشجویان و روشنفکران به جنبش درآمدند، ارزیابی جزئی درست از آب درآمد.

۴. تحلیل طبقاتی

جزئی مارکسیست لنینیست در پی تعیین پتانسیل انقلابی اقشار مختلف بر اساس ظرفیت طبقاتی از پیش مفروض آنان است. با این حال وی به مارکسیست‌های خودخوانده که «مارکسیسم در دستان‌شان به شعارهای بی‌فایده تقلیل یافته» هشدار می‌دهد که «متأسفانه... مارکسیسم بد آموخته‌شده، ذهنی و مدرسه‌ای مثل همیشه به جای این‌که راهنمایی در عمل باشد، وسیله‌ای برای گواهی در عمل شده» (وقایع سی‌ساله، ۱۶۲) او تصدیق می‌کند که

... ما همواره در صدد «الگو برداری» از تجارب قبل بر [می‌آییم]، حال آن‌که پیروزی ما در گرو شناخت شرایط خاص بوده و انطباق اصول و مبانی م-ل و تجارب جنبش‌ها و انقلاب‌های دیگر خلق‌ها با این شرایط خاص، شرط ضروری موفقیت ماست. (طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران، ۶)

تفاوت او با دیگر مارکسیست‌ها را آشکارا باید در زمینه‌ی تبادلات جدلی وی با مارکسیست‌های مختلف از حزب توده تا مائوئیست‌ها یافت. در مقابل آنانی که به‌شکلی جزئی مواضع سیاسی را از پیش تعیین یافته و بر اساس طبقات می‌دانستند، وی

به پیچیدگی تحلیل طبقاتی اشاره می‌کند که به جبرگرایی ناشی از مالکیت وسایل تولید (یا فقدان آن) اجازه‌ی بروز نمی‌دهد (وقایع سی ساله، ۱۶۲). با این حال او در برابر ذات‌گرایی‌ای که به برخی از طبقات درجات مختلفی از بالقوگی انقلابی اعطا می‌کند، کوتاه می‌آید. مسئله همانا ماهیت چارچوب‌های تحمیلی یا موروثی‌ای است که متفکری مبتکر چون جزنی خود را درون آن می‌بیند. پیامدهای این بن‌بست نظری را هنگامی خواهیم کاوید که جزنی به مرزهای تحلیل طبقاتی‌اش می‌رسد و ناتوان از گذر از آن‌ها به ندای نسلش وفادار می‌ماند.

تحلیل طبقاتی به طرز جالبی کلیت نظریه‌ی جزنی را شکل نمی‌دهد. نوشته‌های او درباره‌ی طبقات در ایران جزیی از تحلیلی سیاسی از استراتژی انقلابی‌اند. به نظر می‌رسد که از نظر جزنی تحلیل سیاسی بر تحلیل اقتصادی تقدم مفهومی داشته است، چنان که وی سیاست را از اقتصاد استخراج نمی‌کند: دو قلمرو در عین وابستگی متقابل، از استقلال متقابل و نسبی برخوردارند. این تصور غیراشتقاقی از سیاست به جزنی امکان می‌دهد که فرهنگ و میراث سیاسی را چون متغیرهای مداخله‌گر در «تحلیل طبقاتی» به حساب آورد.

طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی متوسط و خرده‌بورژوازی، سه «نیروی اجتماعی اصلی خلق» هستند که جزنی تحلیل‌شان می‌کند. او مدعی است که برای فهم طبقه‌ی کارگر باید «وضعیت اجتماعی و فرهنگی‌اش» را در نسبت با دیگر طبقات بفهمیم (وقایع سی ساله، ۱۶۷). رویکرد «فرهنگی» به وی امکان می‌دهد که از نظر مفهومی از رویکردهای جمعیت‌شناختی و «عینیت‌گرا» خلاصی یابد. او به تعریف استاندارد مارکسیستی «طبقه» آن‌گونه که در نسبت با مالکیت ابزار تولید و نقشش در سازمان اجتماعی کار تعریف می‌شود، قشرها را می‌افزاید و می‌پرسد: «اما این شناخت برای درکی که ما باید از یک نیروی اجتماعی داشته باشیم کافیست؟ حتماً نه. ما باید بلافاصله پس از برخورد با مسئله از دیدگاه اقتصادی، به موقعیت فرهنگی و اجتماعی طبقه بپردازیم» (وقایع سی ساله، ۱۶۳). این فراز نمونه‌ای است از رویکرد نامتعارف و پویای او. زمانی که حضور جمعیت‌شناختی طبقه‌ی کارگر محقق شد (یعنی اصلاحات ارضی دهقانان را بدل به کارگران مهاجر به شهر کرد)، طبقه‌ی کارگر به لحاظ بیان سیاسی خود بروز می‌یابد:

هر کجا از جنبش طبقه‌ی کارگر یاد شده مقصود جریان‌های سیاسی یا حرکات سازمان‌یافته‌ی اقتصادی است که با طبقه‌ی کارگر و ایدئولوژی آن پیوند داشته و نماینده‌ی سیاسی یا اقتصادی این طبقه به شمار رفته است... بنابراین هر کجا از طبقه‌ی کارگر... یاد شده... منظور نموده‌های سیاسی و سازمان‌یافته‌ی این طبقه است. (وقایع سی ساله، ۱۶۴؛ تأکید افزوده شده)

این سطور را می‌توانیم تلاشی برای «طبیعی سازی» رابطه‌ی بین پیشاهنگ خودخوانده‌ی طبقه‌ی کارگر (مثل فداییان) و طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی مقوله‌ای جمعیت‌شناختی تفسیر کنیم. این نمایندگی مفروض طبقه از جانب سازمان پیشگام نشان می‌دهد که حضور بالفعل طبقه‌ی کارگر در جنبش‌های بخشی نسبت به حضور سیاسی‌اش آن‌گونه که از طریق سیاست پیشگام نمایان می‌شود ثانوی است. در همین حال به نظر می‌رسد جزنی فرض می‌گیرد که طبقه «در خود» اهمیت سیاسی ندارد مگر آن که به حضور سیاسی مبادرت ورزد.

طبقه‌ی کارگر علاوه بر حضور سیاسی‌اش می‌تواند از طریق بروز فرهنگی‌اش شناخته شود. فرهنگ طبقه‌ی کارگر صرفاً همچون محصول حیات مادی‌اش ظهور نمی‌یابد. فرهنگ طبقه‌ی کارگر بیش‌تر از طریق پروسه‌ی برهم‌کنشی طولانی شکل می‌گیرد که «ترکیبی از پروسه‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی است» و «در رابطه با طبقات و قشرهای دیگر و با لمس کردن موقعیت طبقاتی خود در برابر دیگر طبقات تکوین می‌یابد» (وقایع سی ساله، ۱۶۸). خصلت متعارض فرهنگ طبقه‌ی کارگر محتوای تاریخی ظریفی دارد که به جزنی امکان می‌دهد غیبت طبقه‌ی کارگر واقعی در جنبش‌های بخشی را تئوریزه کند. او می‌گوید صنعتی شدن شتابنده که پیامدش گسترش [جمعیت‌شناختی] طبقه‌ی کارگر بود، خصلت تاریخی و فرهنگی این طبقه را تضعیف کرد. چون کارگران نوپدید ارتباطشان با نسل‌های پیشین و تاریخ‌های مبارزه‌ی آنان را از دست دادند و نسبت به فرهنگ عامیانه‌ای که از طرف رسانه‌های جمعی ترویج می‌شد آسیب‌پذیر شدند (وقایع سی ساله، ۱۶۸). به بیان دیگر در دوران توسعه‌ی کلان (ایران در دهه‌ی چهل)، فرهنگ طبقه‌ی کارگر تغییر کرد (وقایع سی ساله، ۱۷۰)، تا حدی که این طبقه نمی‌توانست «مأموریت تاریخی [طبقاتی]»‌اش را متحقق کند (وقایع سی ساله، ۱۶۹). یکی از نتایج آن که به ویژه به کار ما مربوط است این شد که مأموریت تاریخی طبقه‌ی کارگر بر دوش پیش‌گامانش افتاد. ضرورت جنبش‌های بخشی فداییان

از این جهت بود.

به رغم مرکزیت طبقه‌ی کارگر در نظریه‌ی جزنی، وی ملاحظاتی را در باب اقتضای «طبقه‌ی کارگر» برای نظریه‌ی انقلابی بیان می‌کند. طبقه‌ی کارگر ایران از نظر سیاسی پراکنده و نابالغ است. «با توجه به خصوصیت ویژه‌ی طبقه‌ی کارگر ایران در شرایط حاضر باید مفهوم وسیع‌تر و واقعی‌تر زحمتکشان شهری را جانشین مفهوم مجرد طبقه‌ی کارگر سازیم و تأکید می‌کنیم که در این قشر وسیع زحمتکشان، طبقه‌ی کارگر متشکل‌ترین و ورزیده‌ترین طبقه و نیروست.» (چه کسانی به مارکسیسم لنینیسم خیانت می‌کنند؟، ۱۵). او این چنین مفهوم «طبقه‌ی کارگر» را بسط می‌دهد تا شامل زحمتکشان و تهی‌دستان شهری هم بشود. جزنی خرده‌بورژوازی را نزدیک‌ترین متحد طبقه‌ی کارگر در جنبش‌های رهایی‌بخش می‌داند. او سه قشر خرده‌بورژوازی را مشخص می‌کند که محرومیت یا فرودستی‌شان واجد بیش‌ترین بالقوگی انقلابی است (وقایع سی‌ساله، ۱۷۶). با این حال با وفاداری به مفهوم مارکسیستی خرده‌بورژوازی، وی بلافاصله به خصلت دوگانه‌ی آن (هم صاحب ابزار تولید و هم فروشنده‌ی نیروی کار) اشاره می‌کند. این خصلت دوگانه نشان می‌دهد «خرده‌بورژوازی بنابر این که خطر را از کدام سو متوجه خود بداند، به سوی دیگر تمایل نشان می‌دهد» (نبرد با دیکتاتوری، ۱۵). از این جا می‌توانیم استنباط کنیم که موضع سیاسی خرده‌بورژوازی در نهایت بر اساس صورت‌بندی هژمونیک نیروهای اجتماعی تعیین می‌شود. او علاوه بر این به زمینه‌ی قدرتمند نارضایتی درون خرده‌بورژوازی به علت تهدیدشدنش از جانب سرمایه‌داری وابسته اشاره می‌کند. از این روست که خرده‌بورژوازی میراث‌دار و پذیرای تاریخ‌های مبارزه‌ی سیاسی نهادینه‌شده به دست بورژوازی ملی روبه‌اضمحلال است (نبرد با دیکتاتوری، ۱۶). جزنی در عین حالی که خرده‌بورژوازی را نیروی سیاسی عمده‌ای می‌بیند، بر «خصلت دوگانه» اش تأکید می‌کند. این موضع علاوه بر دیگر چیزها، هشدار می‌دهد در برابر اتحاد استراتژیک با مجاهدین مسلمان رادیکال، موضعی که در میان زندانیان فدایی در اوایل دهه‌ی ۱۳۵۰ رواج داشت.

جزنی بین خرده‌بورژوازی و طبقه‌ی متوسط تفاوت قائل می‌شود. تمایز او مفهومی است چون اولاً بر پایه‌ی رابطه‌ی اثبات‌پذیر در فرآیند تولید نیست و دوماً به مقصود قرار دادن این مقولات ساختارمند در تحلیل از نیروهای انقلابی است. از نظر او خرده‌بورژوازی از بخش‌های سنتی و تجاری تشکیل شده در حالی که طبقه‌ی متوسط دربرگیرنده‌ی بخش‌های بوروکراتیک یا خدماتی است که به دلیل توسعه‌ی سرکوبگرانه گسترش یافته‌اند. از این رو، جزنی اذعان می‌دارد که طبقه‌ی متوسط عموماً از دموکراسی بورژوازی سود می‌برد بدین معنا ممکن است از دولت سرکوبگر «معتدل» راضی باشد. جای شگفتی است که جزنی چنین رضایتی را برای جنبش مخرب نمی‌بیند. طبقه‌ی متوسط در واقع متمایل به تغییر دموکراتیک است چون تنها به صورت غیرمستقیم درگیر تولید است. این که طبقه‌ی متوسط وجودش را مدیون پروژه‌های توسعه‌ی شاه می‌داند لزوماً به معنای سرسپردگی اش به رژیم نیست. جزنی می‌گوید طبقه‌ی متوسط ممکن است در توسعه‌ی سرکوبگرانه بدل به هسته‌ی انقلاب شود. از نظر تاریخی گسترش قشر تحصیل‌کرده از جمله جزنی و بسیاری دگراندیشان زمان، در واقع نیروی فکری و معنوی در پس هر جنبش سکولاری در ایران مدرن بود (پنج رساله، ۲۱). در دیدگاه او روشنفکران تشکیل‌دهنده‌ی نیروی هستند که توده‌ها را بسیج خواهد کرد:

در حال حاضر جامعه‌ی میانی و جامعه‌ی محروم نیروی عمده‌ی خلق را تشکیل می‌دهد در حالی که جامعه‌ی مصرف‌کننده خلق متحدینی در مبارزه با سیستم سرمایه‌داری وابسته دارد. انقلابی‌ترین نیروها یا نیروهای واقعی یک انقلاب دموکراتیک در انبوه بیست و سه میلیونی خلق نهفته است. اما در این مرحله از مبارزه که مبارزه با دیکتاتوری رژیم عمده‌ترین جنبه‌ی جنبش‌های رهایی‌بخش است، جامعه‌ی میانی آمادگی بیش‌تری برای مبارزه از خود آشکار می‌سازد. همه‌ی رسالت ما در این است که بتوانیم از این مرحله‌ی مبارزه تا انقلاب دموکراتیک توده‌ای به پیش برویم. استراتژی و تاکتیک صحیح این ویژگی را باید دارا باشد که بتواند از نیروهای بالفعل امروز به نیروهای انقلابی بالقوه دسترسی پیدا کند. (وقایع سی‌ساله، ۱۳۹-۱۴۰؛ تأکیدها افزوده شده)

در دل این سطور امیدهای بلندپروازانه‌ی نسلی از روشنفکران و فعالین سکولار ایران قرار دارد.

۵. دیکتاتوری

جزئی دیکتاتوری را در ارتباط با نواستعمار می‌بیند، بدین معنا که دیکتاتوری پدیده‌ای مدرن و متفاوت با استبداد پیشامدرن است. دیکتاتوری خصلت طبقاتی خاصی دارد که چون گسترش سرمایه‌داری وابسته را با پروژه‌های توسعه‌ی بالا به پایین تسهیل می‌کند و آن را با نواستعمار پیوند می‌دهد. بدین ترتیب دیکتاتوری هم بر تداوم و هم بر گسست در تاریخ و فرهنگ ایران دلالت دارد.

آشنایی به تاریخ دو قرن اخیر، یعنی دو قرن‌ی که وقایع آن روی اوضاع اجتماعی فعلی ما بیش از همه‌ی گذشته اثر گذاشته است ما را به جدایی قطعی از دستگاه خودکامگی که در ظهور استعمار همواره بار گرانی بر دوش ملت ایران و سد محکمی در راه پیشرفت جامعه بوده و در عوض متحدی ثابت قدم برای تمام استعمارگران نو و کهنه بوده است، دعوت می‌کند. (مهره‌ای بر صفحه‌ی شطرنج، ۵۳)

با این حال حکومت ایران صرفاً ابزار سرکوب سلطه‌ی طبقاتی نیست؛ بیش از هر چیز، حکومت ابزار دیکتاتوری خودکامه‌ی شاه است (وقایع سی ساله، ۱۴۰-۱۴۱، ۱۴۳). دیکتاتوری برای جزئی اساسی است چون وی باور دارد که رشد نیروهای اجتماعی بیش از همه تحت نوعی از اشکال دولت دموکراتیک ممکن است. او دقیق‌ترین اثرش یعنی *نبرد با دیکتاتوری شاه* را به دیکتاتوری اختصاص می‌دهد. این کتاب همچنین دربردارنده‌ی تأملات بعدی‌اش درباره‌ی دموکراسی است — اندیشه‌هایی که با قتل او در سال ۱۳۵۴ خاموش شد.

جزئی کتابش را با اشاره به این نکته آغاز می‌کند که پیش از اصلاحات ارضی صورت‌بندی اقتصادی ایران فئودال-کمپرادور بود (فرماسیونی ناقص). اصلاحات ارضی این فرماسیون را در فرماسیون سرمایه‌داری کمپرادور (باز هم فرماسیونی ناقص) حل کرد تا اقتصاد ایران را با نظام جهانی سرمایه‌داری هماهنگ سازد. او با توجه به این که همه‌ی فرماسیون‌های ناقص نتایج استعمارند، سه نوع از این فرماسیون‌ها را مشخص می‌کند: استعماری، فئودال-کمپرادور و سرمایه‌داری کمپرادور (جزئی ۱۹۷۸، ۳). این تشخیص حاکی از این امر است که در نظر وی تنها فرماسیون‌های کامل آن دو فرماسیونی هستند که در نظریه‌ی کلاسیک مارکسیستی مشخص شده‌اند: سرمایه‌داری پیشرفته و سوسیالیسم. به عبارت دیگر او مفاهیم تحلیلی (مارکسی) را همچون مدل‌های واقعی فرض می‌کند و بدین ترتیب همه‌ی دیگر مدل‌ها را با این مفاهیم قیاس می‌کند. سواى این خطا، او ادعا می‌کند که سرمایه‌داری وابسته بازنمایان‌کننده‌ی ماحصل ضروری فرآیند «تکاملی» نظام فئودال-کمپرادور است که انقلاب مشروطه نماد سیاسی‌اش بود، در حالی که دگرگونی اقتصادی به دلیل شکست انقلاب مشروطه و سپس دولت مصدق به تأخیر افتاد. بورژوازی کمپرادور با اصلاحات ارضی به پیروزی (معوّش) دست یافت. جزئی مدعی است که فئودالیسم در ایران منتهی به [ایجاد] نظام فئودال-کمپرادور نشده است و این ادعا باعث می‌شود بتواند مرحله‌ی انقلاب ایران را انقلابی دموکراتیک تشخیص دهد (نبرد با دیکتاتوری، ۵). او این «مراحل» انقلاب را از نظریه‌ی دویبخشی مراحل دموکراتیک و سوسیالیستی انقلاب لنین اخذ می‌کند — در مورد روسیه انقلاب‌های آوریل و اکتبر (دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دموکراتیک، ۱۸-۱۹؛ دولت و انقلاب، ۲۷). لنین خصلت «بورژوازی» انقلاب دموکراتیک را واجد «سودی عظیم برای پرولتاریا» می‌داند (دو تاکتیک سوسیال دموکراسی، ۳۸؛ تأکید در متن اصلی). انقلاب دموکراتیک تکیه بر مفهوم «خلق» دارد (برای جذب اکثریت توده‌ها)، حال آن که انقلاب سوسیالیستی خصلتی منحصراً پرولتری دارد.

جزئی طبقه‌ی بورژوازی کمپرادور را «طبقه»ای تعریف می‌کند که «حیات و رشد خود را در وابستگی‌اش به انحصارات امپریالیستی می‌بیند. بنابراین هنگامی که رشد می‌کند برای تمرکز سرمایه [در دستان خود] سودهای کلانی به جیب سرمایه‌ی خارجی می‌ریزد» (نبرد با دیکتاتوری، ۶). از این رو «در برابر خلق، از جمله طبقه‌ی کارگر، نه فقط بورژوازی که امپریالیسم و بورژوازی کمپرادور هم قرار دارند» (نبرد با دیکتاتوری، ۹-۸). این بدین معناست که تحت سرمایه‌داری وابسته تضاد «بیسپیک» (اساسی؛ وی از کلمه‌ی انگلیسی «بیسپیک» در متن استفاده می‌کند) بین کار و سرمایه نیست (ویژگی صورت‌بندهای کلاسیک و کامل) بلکه بین خلق شامل کارگران، دهقانان، خرده‌بورژوازی، طبقه‌ی متوسط و بورژوازی ملی و ضدخلق است که شامل امپریالیسم، بورژوازی کمپرادور و رژیم پهلوی می‌شود (نبرد با دیکتاتوری، ۲۹؛ همچنین نک. ۱۶۱؛ وقایع سی ساله، ۱۵۹،

۱۶۴). «هم از این جاست که جامعه‌ی ما در مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی قرار نمی‌گیرد و خصلت رهایی‌بخش انقلاب آن را نهایتاً در مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک توده‌ای قرار می‌دهد.» (نبرد با دیکتاتوری، ۹)

جزنی می‌پرسد «چه عواملی باعث می‌شود که در این سیستم طبقه‌ی حاکم نتواند مثل بورژوازی در غرب به شیوه‌ی دموکراسی متوسل شود بی‌آنکه سیستم با خطر نابودی روبرو شود؟» (نبرد با دیکتاتوری، ۱۹) وی می‌گوید که سرمایه‌داری کمپرادور پیروزی‌اش را مدیون دیکتاتوری است. با توجه به تضاد اساسی بین خلق و دشمنانش و همچنین تفکیک جزنی بین سرمایه‌داری کلاسیک و نواستعماری، او دیکتاتوری را منظومه‌ی سیاسی مناسب سرمایه‌داری وابسته می‌نامد. جالب آنکه منظومه‌ی سیاسی بورژوازی کلاسیک، دموکراسی بورژوایی (لیبرال) است (نبرد با دیکتاتوری، ۱۹). سرکوب به طبقه‌ی سرمایه‌دار کمپرادور امکان می‌دهد که با انکار مشارکت سیاسی خلق گسترش یابد (نبرد با دیکتاتوری، ۲۰). این تحلیل نشان می‌دهد که جزنی به خودمختاری نسبی سیاست باور داشت، آن را تابع اقتصاد نمی‌کرد و همچنین سیاست را واجد بالقوگی اثرگذاری بر بنیان اقتصادی می‌دید. او می‌گوید جامعه‌ی ایران تنشی دوجانبه را تجربه می‌کند. یکی ناشی از رشد طبقات کارگر و تحصیل‌کردگان، در عین حال دیگری ماحصل جدایی دهقانان از زمین است. این تنش‌ها نبرد برای مشارکت سیاسی را ضرورت می‌بخشد اما مطالبه‌ی حقوق سیاسی مانع توسعه‌ی بالاب‌پایین می‌شود. بنابراین دیکتاتوری شدت می‌یابد تا حدی که انتظار گشایش دموکراتیک از چنین رژیم‌ی بدل به خیالی باطل می‌شود (نبرد با دیکتاتوری، ۲۳).

اگر نواستعمار بدون دیکتاتوری امکان‌پذیر نیست پس جنگ رهایی‌بخش برضد نواستعمار شامل مبارزه برضد دیکتاتوری شاه هم می‌شود. خواسته‌های خلق اساساً ضد دیکتاتوری‌اند (نبرد با دیکتاتوری، ۳۰)، زیرا نیاز به الگوی توسعه‌ی سیاسی اجتماعی مشارکتی دارند. بنابراین او با تکیه بر درس‌های برگرفته از جنبش‌های رهایی‌بخش زمان خود، ایده‌ی اتخاذ شعار استراتژیک جبهه‌ی ملی رهایی‌بخش ویتنام جنوبی («مرگ بر امپریالیسم آمریکا و سگ‌های زنجیری‌اش») را رد می‌کند. جزنی در عوض آن را به «مرگ بر دیکتاتوری شاه و حامیان امپریالیستش» تغییر می‌دهد (نبرد با دیکتاتوری، ۳۰؛ جزنی، وقایع سی ساله، ۱۴۵). به بیان دیگر جزنی از شعار استراتژیک مشترک رهایی ملی که دشمن خارجی را هدف می‌گیرد، تغییر مسیر می‌دهد و در عوض شعاری را اتخاذ می‌کند که دشمن را در داخل می‌بیند. این استراتژی بر ساخت جبهه‌ی خلق حول گره‌گاهی تأکید می‌کند که صرفاً طبقاتی نیست. جزنی جنبش فدایی را با این استراتژی می‌شناساند و می‌نویسد: «به نظر ما جنبش حاضر [فداییان] که مرحله‌ای است از جنبش رهایی‌بخش خلق، با شعار استراتژیک مبارزه با دیکتاتوری شاه مشخص می‌شود» (نبرد با دیکتاتوری، ۲۶). استراتژی پیشنهادی، همه‌ی مطالبات اقتصادی‌ای را شکل خواهد داد که محتوای سیاسی ضد دیکتاتوری را تقویت می‌کنند (نبرد با دیکتاتوری، ۳۱). ضد دیکتاتوری به عنوان گره‌گاهی که نیروهای خلق را در جبهه‌ای هم‌ژمنیک گرد هم می‌آورد، دیگر مطالبات را در نهایت با مطالبه‌ی سیاسی اصلی‌اش فرامتعین (Overdeterminate) می‌کند. تنها سیاسی شدن مطالبات می‌تواند توده‌ها را به سوی انقلابی دموکراتیک بسیج کند (نبرد با دیکتاتوری، ۳۱).

جزنی با تأسی از فرمولی لنینیستی، انقلاب دموکراتیک را واجد خصلتی طبقاتی می‌داند. ایران از زمان انقلاب مشروطه در مرحله‌ی «انقلاب بورژوا دموکراتیک» قرار گرفته است. این مرحله ممکن است با غلبه‌ی پرولتاریا به «انقلاب دموکراتیک خلق» دگرگون شود اما این اتفاق در ایران نیفتاده است. «ولی آیا تعیین مرحله‌ی انقلاب به این معنی است که شرایط ضروری برای انقلاب نیز آماده است؟ و یا می‌توان ادعا کرد که در تمام این دوران تضاد اساسی جامعه در عین حال تضاد عمده بوده است؟ هر دو پاسخ به نظر ما منفی است.» (نبرد با دیکتاتوری، ۲۷) این سخنان رد گفته‌ی احمدزاده است که می‌گفت «شرایط عینی» انقلاب فراهم است. اما به تمایز ظریف بین تضاد اساسی (بین کار و سرمایه) و تضاد عمده (بین امپریالیسم و خلق) توجه کنید. بنا به نظر جزنی تنها فرماسیون‌های کامل می‌توانند مولد یکی شدن تضادهای عمده و اساسی باشند. مبارزه علیه دیکتاتوری شاه مبارزه‌ای رهایی‌بخش است که ماهیتی دموکراتیک دارد (نبرد با دیکتاتوری، ۳۱). این بدین معناست که «در این جا دلیلی نیست که قطعاً مبارزه با دیکتاتوری مستقیماً منجر به نابودی تمام سیستم شود.» «این احتمال وجود دارد که سیستم در راه حفظ خود در شیوه‌ی اعمال حاکمیت تغییری بدهد، در این صورت نیروهایی که این تغییر فرم را به رژیم تحمیل کرده‌اند در شرایط جدید نیز به سیر تکاملی خود ادامه خواهند داد» (نبرد با دیکتاتوری، ۲۸). فراست جزنی شگفت‌انگیز است. جنگ علیه دیکتاتوری را نه می‌توان منحصرماً از تضاد عمده بین خلق و امپریالیسم نتیجه‌گیری کرد و نه می‌توان تصور کرد که مبارزه‌ی مسلحانه لزوماً به

فروپاشی رژیم منجر خواهد شد. مبارزه‌ی مسلحانه بنا به دریافت جزئی معطوف به برنهادن (institute) گشایش‌های سیاسی و اجتماعی است (نبرد با دیکتاتوری، ۷۱) و این نقطه‌ی تباین دیگر جزئی است با نظریه‌ی احمدزاده، نقطه‌ای که در آن نظریه‌ی [تشکیل یک] جبهه بر پایه‌ی هستی‌شناسی‌ای یکتا ضرورت می‌یابد که جنبش‌های اجتماعی را اقدامی برای بازنهادینه‌سازی (reinstitution) اجتماعی و سیاسی می‌داند.

۶. روشنفکران

جزئی روشنفکران را از لحاظ مفهومی به نمایندگان طبقات مختلف تقلیل نمی‌دهد: «روشنفکر در تعریف عمومی خود فردی است که با توشه‌ای از آموزش (سرمایه‌ای که به صورت آموزش مترکم شده است) به کار فکری می‌پردازد و از راه این کار زندگی می‌کند» (وقایع سی‌ساله، ۱۸۱). تعریف او با بهره‌گیری از تحصیلش در جامعه‌شناسی و نه مارکسیسم، با روشنفکران چون طبقه‌ی [صاحب] «سرمایه‌ی انسانی» برخورد می‌کند. استقلال نسبی روشنفکران از طبقه به آنان امکان می‌دهد که در مورد مسائل مربوط به توسعه‌ی اجتماعی سیاسی موضع‌گیری کنند:

به این ترتیب تعریف اقتصادی روشنفکر در همین ذخیره‌ی آموزش و کار فکری خلاصه می‌شود. حال آن‌که تعریف اجتماعی و روانشناسی آن فقط حرفه‌هایی را دربرمی‌گیرد که برخوردی فعال و ترقی‌خواهانه را با مسائل اجتماعی ایجاد می‌کند. با این تعریف فقط کسانی روشنفکر به حساب می‌آیند که مستقیماً در شکل دادن به افکار جامعه شرکت داشته و زندگی و حرفه‌ی آن‌ها برخورد با فرهنگ جامعه را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. (وقایع سی‌ساله، ۱۸۱)

روشنفکران به دلیل تحصیلات‌شان نسبت به مسائل اجتماعی حساسند. بنابراین «روشنفکران همواره نقش مهمی در تحولات سیاسی و اجتماعی به عهده داشته‌اند.» (وقایع سی‌ساله، ۱۸۲) مفهوم مسئولیت اجتماعی برخاسته از درک بدیل روشنفکران از توسعه، اساسی است چون هنگامی که روشنفکران آگاهانه خود را در برابر آینده‌ی جامعه مسئول می‌بینند در مبارزات ضد دیکتاتوری مشارکت می‌کنند.

روشنفکران گرچه ممکن است از پس‌زمینه‌های طبقاتی مختلفی آمده باشند، از لحاظ اقتصادی جزئی از خرده‌بورژوازی هستند. جزئی روشنفکرانی را «دانشجویان دانشگاه، معلمان... نویسندگان، هنرمندان و بخش‌هایی از روحانیت» (وقایع سی‌ساله، ۱۸۱) می‌داند. خصلت دوگانه‌ی خرده‌بورژوازی بر روشنفکران نیز اثر می‌گذارد. در پرتو این دوگانگی جزئی هشدار می‌دهد «در جنبش ما که در حال حاضر اساساً یک جنبش روشنفکری است، زمینه‌ی طبیعی برای این قبیل انحراف‌ها وجود دارد» (نبرد با دیکتاتوری، ۸۸). با این حال روشنفکران چرا باید خصلت دوگانه‌ی خرده‌بورژوازی را نشان دهند و وقتی عملاً در پروسه‌ی تولید مشارکت ندارند؟ این نشان‌دهنده‌ی فقدان شفافیت در تمایزگذاری جزئی بین طبقه‌ی متوسط و خرده‌بورژوازی در قبال موضوع روشنفکران است. علاقه‌ی او به روشنفکران آشکارا از این جا نشئت می‌گیرد که جنبش مبارز، جنبش طبقه‌ی [صاحب] «سرمایه‌ی انسانی» در حال ظهور در آن زمان بود. ریشه‌های اجتماعی آنان در طبقات اجتماعی گوناگون شهری و روستایی بود و به‌روشنی عقاید سیاسی و اجتماعی متنوع داشتند، نه خصلت طبقاتی دوگانه.

روشنفکران تحت سلطه‌ی امپریالیسم با اتخاذ ایدئولوژی انقلابی بدل به انقلابیون می‌شوند. از جنبه‌ی نظری این دگرگونی آن هنگام رخ می‌دهد که ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر جایگزین ذات خرده‌بورژوازی روشنفکران می‌شود. جزئی می‌نویسد «بخش مهمی از روشنفکران و بخشی از عناصر پیشرو و دیگر قشرهای خرده‌بورژوازی به سوی ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر گرایش یافته‌اند. در فقدان یک پیشاهنگ واحد و انقلابی طبقه‌ی کارگر در کشور ما این گرایش‌ها به صورت جریان‌های مختلف مشخصی با درجات مختلفی از خلوص ایدئولوژیک [وجود دارند]» (وقایع سی‌ساله، ۱۸۴). حدس می‌زنیم که درجه‌ی «خلوص ایدئولوژیک» به درجه‌ی خلاص شدن آن‌ها از دوگانگی خرده‌بورژوازی مورد ادعا بستگی دارد. جزئی با بیانگری (مفصل‌بندی) (Articulation) تجربه‌ی نسلش سعی می‌کند روشنفکران انقلابی را نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر معرفی کند. محروم کردن طبقه‌ی کارگر از رشد اجتماعی و سیاسی از طرف رژیم، بازنمایی طبقه‌ی کارگر را از طرف روشنفکری «مستقل» ضروری می‌کند که توان جذب ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر را دارد. خوانشی دقیق، جایگاه از پیش مفروض طبقه‌ی کارگر را به عنوان تنها محمل ترویج سیاست رهایی‌بخش ملی آشکار می‌کند. آنچنان که کمی بعد می‌بینیم این ذات‌گرایی مارکسیستی

مشکل اساسی مفهومی را برای جزئی ایجاد می‌کند. جزئی بر اساس تصور مسیحایی مشهور از طبقه‌ی کارگر در میان رفقای (به‌ویژه در زندان) به‌طور خاص اشاره می‌کند که روشنفکران می‌توانند طبقه‌ی کارگر را «نمایندگی» کنند اما هرگز نمی‌توانند «جایگزین» آن شوند. عبارت «عقده‌ی کارگرزدگی» مربوط به دردنشانی روشنفکرانه (که او خرده‌بورژوازی‌اش می‌نامد) است، آن‌جا که مبارزین آرزو دارند که با تقلید از فرهنگ توده‌ها «تبدیل به» کارگر شوند (چه کسانی...، ۱۶-۱۷). سرانجام آن‌چه برای جزئی حیاتی است، سیاست طبقه‌ی کارگر به عنوان عامل (agent) رهایی‌بخش است و نه طبقه‌ی کارگر در مقام موجودیتی جمعیت‌شناختی یا فرهنگی.

۷. مبارزه‌ی مسلحانه

جزئی می‌گوید در مدتی کوتاه پس از اصلاحات ارضی ایران تولید صنعتی شتابان را چنان تجربه کرد که استاندارد زندگی را، به‌ویژه در میان طبقات کارگر و متوسط ارتقاء بخشید. وی نتیجه می‌گیرد که این وضعیت در ضعیف‌شدن جنبش رهایی‌بخش ملی اثر داشت (وقایع سی‌ساله، ۸۷). او سپس سکون سیاسی دهه‌ی ۱۳۴۰ را به رشد اقتصادی سریع ایران نسبت می‌دهد. ولی زمانی که اصلاحات رو به افول رفت، مخالفت در میان بخش‌های جدید جامعه موقعت‌گسترش‌یابنده‌ی مناسبی یافت و همین امر توضیح‌دهنده‌ی شدت یافتن سرکوب رژیم است. «جنبش که در دوره‌ی تنفس نسبی نتوانسته بود به نتایج لازم برسد، در حالی که فشار رژیم افزایش می‌یافت به راه جدیدی برای پایان دادن به قدرت مطلقه‌ی رژیم و به خاطر حل تضاد در درون جنبش رهایی‌بخش گام گذاشت» (وقایع سی‌ساله، ۸۸). آثار جزئی در ارائه‌ی تحلیلی برانگیزاننده از مبارزه‌ی مسلحانه به نظریه‌ی «منحنی جی» (J-curve theory) شباهت دارند، گرچه نمی‌دانیم که وی از وجود این نظریه مطلع بود یا نه. نظریه‌ی «منحنی جی» می‌گوید انتظارات روبه‌رشد ناشی از دوره‌ی رشد، هنگامی که رشد اجتماعی اقتصادی به نقطه‌ی اشباع می‌رسد، به دلیل احساس سرخورده‌گی متوقف می‌شوند. این نظریه شرایط ذهنی (انتظارات) و عینی (رکود اقتصادی پس از رشد) انقلاب را تشریح می‌کند (۱۳-۱۰، «Beyond Revolution»؛ «A Theory of Revolution»).

در اواخر دهه‌ی چهل شمسی خشونت ضدانقلابی رژیم با خشونت انقلابی روبه‌رو شد (نبرد با دیکتاتوری، ۳۵). «قهر انقلابی» شیوه‌ای از مفصل‌بندی/بیانگری سیاسی است که مرز بین خلق و دشمنانش را با خنثی کردن سرکوب رژیم در عین نشان دادن ذات خشن دولت مشخص می‌کند (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۶۷). در ابتدا «عملیات چریکی اساساً سرشتی آگاه‌سازانه دارند» (نبرد با دیکتاتوری، ۳۶) و بدین منظور پیشاهنگ بدل به کاتالیزوری در ظهور شرایط انقلابی می‌شود. اقدام به مبارزه‌ی مسلحانه به معنی این نیست که شرایط عینی و ذهنی انقلاب آماده هستند (پنج رساله، ۱۸). با توجه به این که رژیم به انحایی متفاوت فشار را بر طبقات مختلف اعمال می‌کند، نمی‌توان مبارزه‌ی مسلحانه را بر اساس خشونت رژیم توجیه کرد، چون دیکتاتوری شاه نشان‌دهنده‌ی جوهر توسعه‌ی اجتماعی و سیاسی در ایران است (نبرد با دیکتاتوری، ۳۸). این تحلیل دو نکته‌ی مهم را در نسبت با تحقیق ما آشکار می‌کند: اول شاهده‌ی است بر گرایش جزئی به توسعه‌ی دموکراتیک به رغم نظریه‌اش و دوم از تمایلی ضعیف به نگاهی مرکز‌زدا به سیاست حکایت دارد.

پس به رغم خشونت بازدارنده‌ی رژیم، تدارک قهرآمیز برای انقلاب امکان عمل را فراهم می‌کند چون توده‌ها را به سوی گشایش فزاینده‌ی حیات سیاسی که نقطه‌ی اوج نمادینش انقلاب است، سازماندهی می‌کند و گردهم می‌آورد. جنبش انقلابی ایران سه مرحله‌ی استراتژیک را از سر می‌گذراند: در مرحله‌ی اول مبارزه‌ی مسلحانه تثبیت می‌شود؛ در مرحله‌ی دوم حمایت معنوی و مادی مردم به دست می‌آید؛ و در مرحله‌ی سوم جنبش مسلحانه، مردمی یا «توده‌ای» می‌شود (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۱۶). جزئی به روشنی استدلال می‌کند که در مرحله‌ی اول یا حتی دوم، خلق به پیشاهنگ نخواهد پیوست (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۳۶-۳۷). مبارزه‌ی مسلحانه، جنگ انقلابی رهایی‌بخش خلق نیست (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۶۸) و وظیفه‌اش سرنگونی حکومت نیست (پنج رساله، ۲۱). بدین ترتیب مبارزه‌ی مسلحانه تنها آغاز پروسه‌ی طولانی ساختن جنبشی اجتماعی است. او از عبارت «جنبش انقلابی مسلحانه» استفاده می‌کند تا مراحل اولیه‌ی جنبش رهایی‌بخش را مشخص کند، مرحله‌ی که در آن پیشاهنگ را تنها آنانی حمایت می‌کنند که پیشاپیش مخالف حاکمیت خودکامه‌ی شاه بوده‌اند (وقایع سی‌ساله، ۱۵۷). از این رو، «غلبه بر دودلی‌ها و شک‌ها و بی‌اعتمادی‌های توده‌ها بار سنگینی است که بر دوش جنبش مسلحانه قرار گرفته است» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۱۱).

با این حال، حتی با محوری بودن مبارزه‌ی مسلحانه، جزئی می‌گوید پیشاهنگ باید تاکتیک‌های مسالمت‌آمیز را هم به کار ببرد. سازمان نظامی و عملیات چریک‌ها باید در پیوند با فعالیت‌های سیاسی و کارگری باشد، متدی که با آن پیشاهنگ، توده‌ها را به صورت سیاسی سازماندهی کند (نبرد با دیکتاتوری، ۴۱-۴۰). بنابراین جنبش‌های سیاسی باید جنبش یا جناحی سیاسی داشته باشد که به مثابه «پای دوم» جنبش مسلحانه کار کند (نبرد با دیکتاتوری، ۴۲-۴۱). این ایده‌ها آشکارا پیروان احمدزاده را هدف می‌گیرند که هر عملی غیر از عمل سیاسی-نظامی را بیهوده می‌پنداشتند (۱۹ بهمن ۱۳۲۰). چریک‌ها نمی‌توانند گذار به «سرزمین موعود» را پیشکش خلق کنند. در عوض اگر می‌خواهند توده‌ها را بسیج کنند باید راه‌حلی عملی برای مشکلات جاری تدارک ببینند (نبرد با دیکتاتوری، ۸۱). پس دریافت جزئی از ساختار سازمانی چریک‌ها ساختاری است که مبارزه را به ترتیب زیر گسترده می‌کند: (۱) از هسته‌های سیاسی-نظامی به (۲) شبکه‌های اعتراض سیاسی-صنفی به رهبری فداییان غیرنظامی و سپس به (۳) گروه‌های نسبتاً خودجوش پشتیبانی که او «کمیته‌های پشت جبهه» می‌نامدشان، گروه‌هایی مثل هسته‌های انتشاراتی یا شبکه‌هایی که به‌طور بالقوه نیروهای تازه را برای جنبش جذب می‌کنند (نبرد با دیکتاتوری، ۱۸، ۲۲-۲۶).

می‌توان نکته‌ای ظریف در مفهوم مبارزه‌ی مسلحانه را نزد جزئی یافت: با توجه به تمایز بین مبارزات نظامی و سیاسی، اگر مبارزه‌ی مسلحانه به لطف حضورش جامعه را سیاسی می‌کند، پس مبارزه‌ی مسلحانه صرفاً به کار بردن شیوه‌های قهرآمیز در مقابل عمل سیاسی نیست. در عوض مبارزه‌ی مسلحانه سیاست را آن‌گونه نشان می‌دهد که در دل جامعه‌ای تحت توسعه‌ی سرکوبگرانه سرچشمه می‌گیرد و منتشر می‌شود. این لحظه‌ی مشخص کردن مرزبندی‌های سیاسی است چون تاکنون از آن‌جا که همه‌ی قدرت مؤثر در یک جایگاه منفرد (شاه) متمرکز شده بود، هیچ سیاستی ممکن نبود. آن‌جا که قدرت مطلق وجود دارد سیاست حقیقی به عنوان هنر متقاعدسازی [رقیبان] ناممکن می‌شود، جامعه اتمیزه شده و اتمیزه شدنش افراد را از پایین به بالا به حاکمیت خودکامه پیوند می‌دهد. تحت این شرایط مشارکت سیاسی به فرمانبری از برنامه‌های تکنوکراتیک بالا به پایین تقلیل می‌یابد. مبارزه‌ی مسلحانه سرچشمه‌ی بدیلی از قدرت را خلق می‌کند که مرکز [حکومت] را به چالش می‌کشد و با این کار سیاست را از نو در دل زندگی اجتماعی جاری می‌سازد. تمایزگذاری جزئی بین مسیر سیاسی و مسیر نظامی را نباید همچون تمایزی میان دو عنصر هم‌ارز نگرید. کار نظامی به سیاست امکان می‌دهد از محاق خود در نارضایی اجتماعی به درآید و در سطح جامعه گسترش یابد.

هنگامی که این قدم نخست و حیاتی برداشته شد، تاکتیک‌های سیاسی و اقتصادی آن چیزی را تدارک می‌بینند که مبارزه‌ی مسلحانه نمی‌تواند فراهم کند: سازماندهی خلق. مبارزه‌ی مسلحانه نیز در مقام خود آن‌چه را تدارک می‌بیند که تاکتیک‌های سیاسی و اقتصادی نمی‌توانند تحت رژیم سرکوبگر تأمین کنند: بیانگری/مفصل‌بندی مطالبات مردم. مناسبات دیالکتیکی بین این دو منوط به یکی از اصیل‌ترین و بدفهمیده‌شده‌ترین جنبه‌های نظریه‌ی جزئی است: «تبلیغ مسلحانه». به زبان جزئی (گرچه این جریان‌ها [چریکی] در مقایسه با نیروی رژیم بسیار کوچکند ولی مبارزه‌جویی و فناپذیری آن‌ها در برابر تمام قدرت رژیم به واقعیت مطلق و یک‌جانبه‌ی رژیم پایان می‌دهد) (نبرد با دیکتاتوری، ۳۶). علاوه بر آن با دفاع مستقیم از ایده‌آل‌ها و حقوق خلق، «چریک موفق شده است بر بی‌اعتمادی و بدبینی مردم به‌ویژه زحمتکشان نسبت به جریان‌های سیاسی چیره شود» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۲۸). پیشاهنگ انقلابی تصویر حکومتی زخم‌ناپذیر و یورش‌ناپذیر را همانا به سبب وجود و حضورش درهم می‌شکند.

جزئی عبارت «تبلیغ مسلحانه» را با ترسیم شباهت‌هایی بین ایران و آمریکای لاتین از ادبیات انقلابی آمریکای لاتین اخذ می‌کند (وقایع سی ساله، ۹۲). در کتاب *انقلاب در انقلاب*، رژی دبره در پی تجربه‌ی انقلاب کوبا، تبلیغ مسلحانه را حضور چریک‌ها در منطقه پس از عملیاتی مسلحانه تعریف می‌کند که شامل آموزش اهالی و گسترش ادبیات انقلابی می‌شود (انقلاب در انقلاب؟، ۴۷). با وجود این، جزئی این اصطلاح را به یک مفهوم تبدیل می‌کند. این نکته مهمی است: با برداشتی کاملاً زبانی از تبلیغ مسلحانه او مبارزه‌ی مسلحانه را جزء متشکل تبلیغ مسلحانه می‌بیند و نه برعکس. بنابراین وی دو تفاوت بین نظریه‌ی خود و نظریه‌ی دبره را مشخص می‌کند. اول، بنا به نظر جزئی، قصد مبارزه‌ی مسلحانه سرنگونی حکومت نیست بل فقط آماده‌سازی هسته‌ی ضروری برای تشکیل جبهه‌ی رهایی‌بخش خلق است، و دوم، جنگ چریکی ممکن نیست بدل به

جنگ خلقی شود. این مواضع مخالف نظریه‌ی دبره هستند (نبرد با دیکتاتوری، ۴۴). از نظر جزئی تنها به دو شرط می‌توانیم تبلیغ را از مبارزه‌ی مسلحانه جدا کنیم: اول این که به این معتقد باشیم که می‌توانیم رژیم را با عمل نظامی سرنگون کنیم؛ و دوم این که معتقد باشیم که می‌توانیم صدمات زیادی به نیروهای نظامی و بنیادهای اقتصادی رژیم وارد کنیم. وی هر دو فرضیه را قاطعانه رد می‌کند. از نظر جزئی عملیات مسلحانه تنها می‌تواند معنای سیاسی و نمادین داشته باشد (نبرد با دیکتاتوری، ۴۷).

اگر تبلیغ مسلحانه در جهت مبارزه‌ی مسلحانه محوری است، و اگر به این دلیل، عملیات مسلحانه بخشی از استراتژی کلی مبارزه‌ی مسلحانه نمی‌شوند مگر آن که هر عمل مسلحانه خصلت تبلیغی روشنی داشته باشد، پس هر یک از عملیات چریک‌ها باید معنایی کنایی داشته باشد. غفلت از این نکته منتج به فداکاری‌های عظیم با دستاوردی اندک خواهد شد. بنابراین جزئی هشدار می‌دهد که «بدون توجه به محتوای مبارزه‌ی مسلحانه در این مرحله بسیاری از حرکات نظامی، جانبازی‌ها و آسیب‌هایی که به پیشاهنگ وارد می‌شود به هدر خواهد رفت» (نبرد با دیکتاتوری، ۳۷).

کلمه‌ی انگلیسی «violence» (خشونت) دلالت‌های کلمه‌ی فارسی «قهر» را دربر ندارد: واژه‌ی «قهر» معنای تقابل، دوری کردن، مجازات سلبی و خشونت را یکجا در خود دارد. بنابراین مفهوم قهر در نظر جزئی به معنی تحمیل آنتاگونیستی خواست‌های سرکوب‌شده‌ی خلق به رژیم است — خواست‌هایی که ممکن نیست در حکومتی پلیسی و در غیاب مناسبات دوجانبه‌ی سیاسی بین حکومت و مردم، به‌طور علنی مفصل‌بندی شوند (یا به بیان درآیند). بنابراین عملیات چریکی حضور فرمی خاص از عمل سیاسی را تداوم می‌بخشد که همواره بر محتوای رهایی ملی دلالت دارد. عملیات مسلحانه‌ی بدون تبلیغ مسلحانه به دام «تروریسم کور» خواهد افتاد، گرایشی که جزئی به شدت محکوم می‌کند. [۴] تروریسم مستلزم بسیج خلق در جنبشی اجتماعی نیست و به‌اندازه‌ی ترور دولتی سرکوب‌گرانه است. حذف کسانی که مرتکب جنایاتی برضد خلق می‌شوند (مثل تیمسار فرسیو) نشان می‌دهد که رژیم به‌رغم ژست‌هایی که می‌گیرد آسیب‌پذیر است. با توجه به این که در زمانی که جزئی این ایده را می‌پرداخت، سازمان چریک‌های فدایی خلق تحت رهبری اشرف مجموعه‌ای از ترورها را برپایه‌ی اثر تبلیغی‌شان به انجام می‌رساند (نبرد با دیکتاتوری، ۳۶، ۴۶-۴۵)، اتخاذ چنین موضعی سخت است. نمی‌دانیم آیا جزئی این سیر عمل را تأیید می‌کرد یا نه، اما می‌توانیم ببینیم که ایده‌ی درخشانش که بر پایه‌ی خصلت نمادین پراکسیس بنا شده بود، سپر محافظی استراتژیک یا نظری در برابر استفاده از تبلیغ مسلحانه برای توجیه ترور نداشت.

جایی که سازماندهی سیاسی ممنوع است و روشنفکران از توده‌ها منفک شده‌اند [روشنفکران] «به‌جای کار توضیحی فردی با کارگر، توده‌ها و در رأس آن‌ها طبقه‌ی کارگر را از طریق عملیات نظامی خود و کار توضیحی و تبلیغات عمومی همراه این عملیات به اعتراض برضد رژیم و مطالبه‌ی حقوق خود فرامی‌خواند» (۱۹ بهمن ۱۳۰۱، ۱۸). وی نگران سرکوب مکرر اعتراضات خودجوشی است که به‌رغم خفقان شدید رژیم بسیار رخ می‌دهند. از نظر او تحقق رهایی بستگی به رابطه‌ی پیشابندی (مناسبات بیرونی) بین استراتژی عقلانی و علمی (مارکسیست-لنینیست) طرح‌ریزی‌شده‌ی پیشاهنگ و قیام خودانگیخته‌ی توده‌ها دارد (پنج رساله، ۱۳). خودانگیختگی در پی [کسب] آگاهی است و مبارزه‌ی مسلحانه «انرژی انقلابی توده‌ها را بیدار می‌کند» (تذکره جزئی، ۴۳). پراتیک «آموزشی» مبارزه‌ی مسلحانه، در مقام آگاهی‌افزا، مستعد دربرداشتن پیشابند است: اگر اعتراضات خودانگیخته‌ی خلق بدل به قیام توده‌ای شود، حضور پیشاهنگ را تضمین می‌کند. آنگاه که نبرد بین دو طرف شدت می‌یابد (مانند سال‌های ۱۳۵۴-۱۳۵۳ که چریک‌های فدایی خلق در برابر نیروهای امنیتی ایران دست بالا را داشتند)، رژیم ذات بی‌رحم خود را آشکار می‌کند. در این فرآیند «آموزشی» چریک‌ها بدل به بخشی از آگاهی مکتوم و عمومی خلق می‌شوند و جزئی امیدوار است اندکی بعد خلق بیاموزد چگونه باید به حکومت سرکوبگر پاسخ دهد (۱۹۷۸، ۷۸). خصلت نمادین مبارزه‌ی مسلحانه شکست‌های نظامی عملیات چریکی (مثل سیاهکل) را به پیروزی بدل می‌کند (نبرد با دیکتاتوری، ۴۸-۴۷). چون مبارزه‌ی مسلحانه «شخصیت‌های تاریخی» خلق می‌کند، مبارزین بدل به اسطوره‌هایی دارای توانایی‌های ابرانسانی می‌شوند (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۵۵-۵۷). جزئی می‌نویسد: «ضربات نظامی پیوسته هدف‌های گوناگون را مورد حمله قرار می‌دهد. انتخاب هدف‌ها مبتنی بر شناختی علمی از دشمن خلق است. این ضربات زبانی مخصوصی است که جنبش [مسلحانه] برای آگاه ساختن توده‌ها به‌کار می‌برد. ولی برای آگاه ساختن توده، فقط به آن «زبان» اکتفا نمی‌کند.» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۳۵). هنگامی که خلق این زبان را دریابد، از گستردگی سرکوب آگاه می‌شود.

اما تبلیغ مسلحانه چگونه به بسیج و توده‌ای شدن مبارزه‌ی مسلحانه پیوند می‌یابد؟ با قطبی شدن جامعه. پیش‌تر اشاره کردم که چگونه حضور چریک‌ها بدینی سیاسی مردم را از بین می‌برد و جنبش مسلحانه را در پیوند با توده‌ها قرار می‌دهد (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۲۸). حضور جسورانه‌ی پیشاهنگ نیز اثری قطبی‌کننده دارد. «در این پروسه می‌بینیم که نزاع بر سر اعمال قدرت رژیم و اعمال قدرت پیشاهنگ است و نه انهدام نیروی خصم در میدان‌های نبرد» (نبرد با دیکتاتوری، ۳۸). جنگ چریکی اتوریته‌ی ستیزنده اما گریزپای چریک‌ها در مناطق آزادشده‌ی موقت را اعمال می‌کند. جزئی مدعی است «این حاکمیت دوگانه در شرایطی برقرار می‌شود که چریک شهری به اوج قدرت خود نزدیک می‌شود و شهر را موج اعتراض مردم فراگرفته است. این سرآغاز توده‌ای شدن مبارزه‌ی مسلحانه است.» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۴۲). توده‌ای شدن مبارزه‌ی مسلحانه با تحکیم دوگانه‌ی سیاسی، «حاکمیت دوگانه» در جامعه، آغاز می‌شود.

از موضعی مارکسیستی، این اظهارنظر جزئی که شرایط عینی انقلاب در ایران وجود نداشت به راستی مسئله‌دار است. آغاز مبارزه‌ی انقلابی بدون وجود شرایط عینی انقلاب ممکن است راه به ماجراجویی (آوانتوریسم) ببرد. با این حال تز جزئی دقیقاً همین است. او به صورتی نسبتاً غیرارتودکس نظر قبلی‌اش را تغییر می‌دهد و اعلام می‌کند که عناصر روبنایی در تعیین استراتژی‌های سیاسی اساسی‌اند و این ادعا را رد می‌کند که مارکسیست‌ها سیاست را از ساختار اقتصادی اخذ می‌کنند (نبرد با دیکتاتوری، ۵۵). وجود شرایط عینی انقلاب پیش شرط پراکسیس انقلابی نیست؛ با وجود این برخی پیش شرط‌ها ضروری‌اند. در ملاحظه‌ای که گواهی بر تجربه‌ی نسلی جزئی و رفقاییش است، وی سه «شرط حداقل» را مشخص می‌کند: اول، نارضایی خلق از شرایط موجود، دوم دیکتاتوری ستمگر، و سوم وجود نیروهای جوان مبارز (نبرد با دیکتاتوری، ۶۶-۶۵). مفهوم‌پردازی او از تبلیغ مسلحانه به جای صرف اتخاذ موضع در نسبت با خواست‌های اقتصادی و اجتماعی گرایشی به «سیاست‌سازی» را مطرح می‌کند. بنابراین از نظر او سیاست فعالانه و مبتکرانه است و نه واکنشی و انفعالی (نک. نبرد با دیکتاتوری، ۷۶)، درکی از سیاست که به دیدگاه او در مورد روشنفکران برمی‌گردد. ضیاظرفی می‌نویسد: «انقلابیون در تکمیل و جهش دادن به شرایط عینی انقلاب نقشی عظیم دارند. شرایط عینی انقلاب با دیوار بزرگ چین از آگاهی انقلابیون جدا نشده‌اند، بدین معنا که انقلابیون باید منتظر بمانند تا شرایط عینی خودبه‌خود آماده شوند» («انقلابیون نقش بزرگی در تکمیل شرایط عینی انقلاب دارند»، ۳۰).

جزئی از نقدهای وارد به نظریه‌اش از طرف زندانیان فدایی طرفدار احمدزاده در مورد موضعش نسبت به شرایط عینی انقلاب آگاه بود، اما نقد عمده‌ی دیگری را نیز پیش‌بینی می‌کرد: این که در غیاب شرایط عینی انقلاب و بدون حضور حزب ریشه‌دار طبقه‌ی کارگر، اقدام به مبارزه‌ی مسلحانه بعدها روشنفکران را منزوی کند. این موضع حزب توده و سپس گروهی که در سال ۵۶ [از سازمان فدایی] منشعب شد بود. حزب توده مبارزه‌ی مسلحانه را چون واکنشی کودکانه و آوانتوریستی برضد دیکتاتوری رد می‌کرد (چریک‌های خلق چه می‌گویند؟). جزئی اظهار می‌داشت که فقدان حزب طبقه‌ی کارگر نباید سد راه عمل سیاسی شود؛ برعکس حزب کارگران تنها از دل پروسه‌ی مبارزه‌ی انقلابی ظهور خواهد کرد (نبرد با دیکتاتوری، ۵۹-۵۸). «بگذریم از این اشتباه فاحش که اساس انتخاب راه قهرآمیز یا مسالمت‌آمیز را ناشی از وجود یا عدم دموکراسی بدانیم، فقدان دموکراسی به خودی خود تعیین‌کننده‌ی مشی قهرآمیز نیست» (تز گروه جزئی، ۳۵). او استدلال می‌کند که تاکتیک مبارزه‌ی مسلحانه ممکن است در برخی دوره‌ها ضروری باشد و در برخی دوره‌ها نباشد. به عبارت دیگر استفاده‌ی مبتکرانه‌ی فداییان از مبارزه‌ی مسلحانه را نباید به تعهدی دگماتیک بدان تعبیر کرد. مبارزه‌ی مسلحانه انتخاب اختیاری تاکتیک نیست؛ بلکه بر اساس شرایط موجود است. از نظر جزئی این شرایط همان شرایطی نیستند که احمدزاده شرایط عینی انقلاب می‌نامد (تز گروه جزئی، ۳۵) اما او این شرایط را مشخص نمی‌کند. موضع وی در قبال این مسئله، که برای مارکسیستی خودخوانده عجیب است، به او امکان می‌دهد نظریه‌ای درباره‌ی جبهه‌ی هژمونیک (ذیلاً بحث شده) را ارائه کند و این هم مثالی است از امتناع وی از دیدن واقعیت اطرافش صرفاً با عینک ایدئولوژیک.

این امتناع ایدئولوژیک وی سزاوار توجه دقیق‌تری است چون مخاطرات آن بسیارند. با آن که این موضع نظری، موقعیت جزئی را در میان گروهی از رفقاییش ضعیف می‌کرد (و این مدتی منجر به انزوایش در زندان شد)، با دفاع از این موضع وی پرنسیب و اعتقاد به اصول خود را به گونه‌ای ستودنی نشان می‌دهد. او مکرراً نسبت به دستورالعمل‌های انقلابی و مارکسیسم

مدرسه‌ای هشدار می‌داد (وقایع سی‌ساله، ۶۰، ۱۶۳-۱۶۲، ۱۹۹). جزنی به جای این که به دنبال جنبش انقلابی در شرایط عینی انقلاب بگردد، به شرایط جهانی که مبارزه‌ی مسلحانه را ممکن کرده‌اند، اشاره کرده و می‌نویسد: «علاوه بر تجربه‌ای که جنبش در دوره‌های قبل به دست آورده است، تجربه‌های بین‌المللی نیز بر شکل مبارزه در این نقطه‌ی تاریخی در زمان اثر گذاشته‌اند» (نبرد با دیکتاتوری، ۵۹). این شرایط بین‌المللی به معنی دوره‌ی تاریخی تازه‌ای است درست مثل انقلاب اکتبر که بر جنبش‌های اجتماعی زمان خودش در ایران اثری برجسته داشت (نبرد با دیکتاتوری، ۵۹). همچنین اقدامات چریکی (شکست‌خورده) بین سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۹ متأثر از انقلاب‌های چین و کوبا بودند. این شرایط جهانی استراتژی‌های جدیدی را برای جنبش‌های رهایی‌بخش پیش می‌نهند و می‌توان محتاطانه از آن‌ها وام گرفت و شیوه‌های‌شان را در کشور به کار بست.

در انجام، اما، آثار جزنی در مورد توده‌ای شدن مبارزه مسلحانه مبهم می‌ماند چرا که پیش‌فرض او آن بود که سرکوب رژیم، توده‌ها را با هدایت چریک‌ها، به سوی انقلاب سوق خواهد داد. اما روشن بود که این پیش‌فرضی بیش نبود.

۸. جبهه‌ی هژمونیک

چنان که گفته شد، پراکسیس پیشاهنگ به‌طور بالقوه همانا بازنهادینه‌کردن سیاست است: «شیوه‌ی قهرآمیز مبارزه امید و پناهگاهی» به توده‌ها خواهد داد. چون تنها مبارزان می‌توانند حزب طبقه‌ی کارگر را تشکیل دهند، تنها آن‌ها تصمیم‌گیرنده‌ی رهبری آینده‌ی «نهضت ضداستعماری و آزادی‌بخش خلق ایران... از نظر تعلق طبقاتی و ایدئولوژیک» خواهند بود (تذکره جزنی، ۴۶-۴۵). به‌طور فشرده جنبش مسلحانه مبارزه برضد دیکتاتوری و نواستعمار را هدایت و به‌سمت تحکیم نیروهای خلق در جبهه‌ای متحد حرکت خواهد کرد (پنج رساله، ۲۴). اما چگونگی گردآمدن نیروهای مختلف زیر پرچم این جبهه و چگونگی حل مسئله‌ی رهبری یکی از پربارترین نظریه‌های جزنی را پیش روی ما می‌گذارد.

در این جا یک یادآوری کوتاه ضروری به نظر می‌رسد: جزنی تأکید می‌کند [که در صورت پیروزی خلق] سلطه‌ی نواستعماری (فرماسیون ناقص) با دموکراسی خلق به عنوان مرحله‌ای مقدماتی برای سوسیالیسم (فرماسیون کامل) پایان خواهد گرفت. اگر جنبش رهایی‌بخش نتواند به دموکراسی خلق (که آن هم فرماسیونی ناقص و ام‌گرفته از مائو است) دست پیدا کند، در نتیجه ایران تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری وابسته باقی می‌ماند (وقایع سی‌ساله، ۹۲). اما نیروهای اجتماعی و سیاسی توانا به پایان دادن به سلطه‌ی نواستعماری، در نتیجه‌ی ۱۸ سال سرکوب (از ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۰) دستخوش آشفتگی بسیار بودند. بنابراین اولین گام به سوی تشکیل جبهه‌ی رهایی‌بخش ملی، وحدت هر طبقه در جامعه است. در این نقطه‌ی اتصال دغدغه‌ی اصلی جزنی توسعه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر است.

شکست حزب توده وظیفه‌ی بازسازی اعتبار چپ را برای جنبش مسلحانه به ارث گذاشت. مبارزه‌ی مسلحانه تاکتیک و «مرحله‌ای مقدماتی» و «موثرترین فرم برای تشکیل عناصر پیشرو» [بی‌است] که ایدئولوژی طبقه‌ی کارگر را اتخاذ کرده‌اند» (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۳۶). گروه‌هایی چون فداییان تنها پس از کنش مسلحانه، پس از اعلام حضورشان با پراتیک خود است که می‌توانند مشروعیت مبارزه به نفع توده‌ها را از آن‌ها کسب کنند. مبارزه‌ی مسلحانه به چریک‌های فدایی امکان داد تا به عنوان متعهدترین و پیشروترین نیرو ظاهر و بدل به اصلی‌ترین نیروی مخالف شوند. جزنی در سال ۱۳۵۲ می‌گوید تنها در دو سال فعالیت چریکی بدبینی عمومی کاهش یافته و روشنفکران به جنبش پیوسته‌اند و رشد قابل توجهی در جنبش شهری و کارگران به وجود آمده است (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۳۷-۳۸).

اما دیکتاتوری خشن، طبقه‌ی کارگر را از توسعه‌ی سیاسی صحیح محروم کرده است و توسعه‌ی سیاسی نیازمند لیبرال دموکراسی است. جزنی استدلال می‌کند: «جنبش اقتصادی طبقه‌ی کارگر که به صورت فعالیت وسیع سندیکایی و اعتصابات و اعتراضات عمومی آن ظاهر می‌شود تاکنون نیازمند شرایط سیاسی دموکراتیک بورژوازی بوده است. در شرایط حاکم بر جامعه‌ی ما، علی‌رغم رشد فزاینده‌ی طبقه‌ی کارگر که نشانه‌ی رشد عوامل عینی است، ظهور و رشد محرومیت را همچون زحمتکشانش شهری تحمل می‌کنند.» (چه کسانی... ۲۶-۲۷). پروسه‌های همزمان اقتصادی، توسعه‌ی جمعیت‌شناختی طبقه‌ی کارگر و همزمان توسعه‌نیافتگی سیاسی‌اش منجر به موقعیتی نادر شد: در جامعه‌ای که اتحادیه‌های کارگری واقعی، فدراسیون‌های کارگری، تعاونی‌ها و احزاب سیاسی واقعی ممنوع‌اند، وظیفه‌ی پیشبرد منافع طبقه‌ی کارگر به پیشاهنگ مسلح محول می‌شود.

اما چنین بازنمایی تغییرپذیر طبقه‌ی کارگر نشان می‌دهد که هیچ گروه مارکسیست خاصی نمی‌تواند نماینده‌ی انحصاری آن طبقه باشد. به عبارت دیگر پراکندگی طبقاتی منجر به تکه‌تکه شدن چپ مبارز نیز می‌شود. «این جریان‌ها در حالی که در برداشت‌های خود از مارکسیسم-لنینیسم و در مشی اختلاف دارند، مجموعاً نقش پیشاهنگ (vanguard) طبقه‌ی کارگر را به عهده دارند» (۱۹ بهمن تئوریک ۱: ۳۰). باید اشاره کرد که منظور او از پیشاهنگ‌های طبقه‌ی کارگر به طور خاص روشنفکران به عنوان نمایندگان طبقه‌ی کارگر است (وقایع سی ساله، ۱۷۱). تکثر پیشاهنگان، ایده‌ای نامعمول و غیرراست‌گیشانه در مارکسیسم انقلابی، واقعیتی گریزناپذیر در ایران است. چریک‌های فدایی خلق خود را در نقش نیروی وحدت‌بخش چپ متکثر می‌دیدند. توجه کنید در حالی که از نظر جزئی پیشاهنگ‌های مبارز همگی طبقه‌ی کارگر را نمایندگی می‌کنند، نمی‌توانند همچون حزب طبقه‌ی کارگر عمل کنند چون از جنبش کارگران منفصلند (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۴۱). این خط استدلال بدین معنی است که همگرایی ایدئولوژیک از پراکسیس بیرون می‌آید (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۴-۵). پیش‌تر در سال ۱۳۴۶ اوی بحث کرده بود که مناقشات درون جنبش کمونیستی بین‌المللی (یعنی مناقشات چین و شوروی) نباید مانع وحدت چپ ایرانی یا «صحت شیوه‌ی قهرآمیز مبارزه‌ی [ما]» شود (تر گروه جزئی، ۴۴). این استدلال اثر وحدت‌بخش مبارزه‌ی مسلحانه را نشان می‌دهد (نک. چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۲۱). هرچند ایده‌ی خصلت وحدت‌بخش پراکسیس جزئی، بر اساس ملاحظه‌اش درباره‌ی فرقه‌گرایی چپ، اصیل بود، خوش‌بینی‌اش نسبت به چپ متحد تا سال ۱۳۵۲ کمرنگ شد.

تقدم پراکسیس احتمالاً مهم‌ترین ادای سهم جزئی به نظریه‌ی سیاسی است و به او امکان می‌دهد که مرزهای محدودکننده‌ی مارکسیسم-لنینیسم را پشت سر گذارد. وی می‌دید که توسعه‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر تنها از شیوه‌ی خاصی از کنش ناشی می‌شود: مبارزه‌ی مسلحانه. «برای کمونیست‌ها هرگز وحدت در اطاق‌های در بسته و با امضای منشورهای وحدت به دست نمی‌آید، بلکه کمونیست‌ها وحدت را در عمل انقلابی و در کوچه و بازار با توده‌ها کسب می‌کنند و به رهبران راست در نهضت می‌قبولانند» (تر گروه جزئی، ۳؛ تأکیدها در متن اصلی). این استراتژی و تاکتیک «واقع‌بینانه» است. وحدت پراکسیس تنها از طریق تاکتیک درست متحقق می‌شود: «تاکتیک قهرآمیز» (تر گروه جزئی، ۲۹). پراکندگی پیشاهنگ‌ها به بسیاری از مارکسیست‌ها نشان نداده است که مبارزه‌ی مسلحانه ضروری است (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۱۴، ۱۷، ۲۱). «در راه رسیدن به پیشاهنگ انقلابی، جریان‌های مارکسیست-لنینیست که مشی مسلحانه را پذیرفته‌اند (و نمونه‌ی بارز آن چریک‌های فدایی خلق است) ... با پراتیک خود کوشش می‌کنند دیگر جریان‌ها را به سوی مشی انقلابی هدایت کنند.» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۸). [۵] جزئی گروه‌های مبارز چپ را به تشکیل ائتلاف فرامی‌خواند (۱۹ بهمن تئوریک، ۳). حزب طبقه‌ی کارگر متحد فقط پس از پروسه‌ی طولانی مبارزه ظهور خواهد کرد (۱۹ بهمن تئوریک، ۴۰). مبارزه‌ای که مارکسیست‌های مبارز در جریانش باید با به کار بردن «انعطاف اصولی» بر فرقه‌گرایی‌شان غلبه کنند (۱۹ بهمن تئوریک، ۳).

محوریت مبارزه‌ی مسلحانه به عنوان پراکسیس وحدت‌بخش نتایج جالب‌تری هم در تفکر جزئی به بار می‌آورد: هرکس که مسئله‌ی کنش سیاسی را با وارد شدن به مبارزه‌ی مسلحانه حل کند، مسئله‌ی رهبری جنبش‌رهایی‌بخش ملی را نیز حل خواهد کرد.

ولی باید توجه داشت که انتخاب این تاکتیک برای جنبش آزادی‌بخش خلق ایران در واقع مسئله‌ای تاکتیکی نیست بلکه واجد ارزش‌های بسیار مهم استراتژی می‌باشد، زیرا اتخاذ یا عدم اتخاذ شیوه‌ی مسلحانه‌ی مبارزه، عمیقاً و به طور ارگانیک با این مسئله وابستگی پیدا کرده است که آیا ما در جهت استراتژی عمومی انقلاب قرار داریم یا در مقابل استراتژی عمومی انقلاب. اتخاذ شیوه‌ی قهرآمیز با سرنوشت استراتژی انقلاب ایران پیوند پیدا کرده است. بنابراین اتخاذ یا عدم اتخاذ این شیوه در عین حال تعیین‌کننده‌ی این مسئله نیز هست که آیا انقلابی هستیم یا ضدانقلابی؟ (تر گروه جزئی، ۳۱؛ تأکیدها در متن اصلی)

مبارزه‌ی مسلحانه، وقتی جامعه را به دو قطب و در دو اردوگاه متخاصم تقسیم می‌کند، گروه‌ها را به اتخاذ موضع نسبت به انقلاب (در حال برآمدن) مجبور خواهد کرد. به بیان ضیاظرفی «هر گروهی که بتواند امروز مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کند و ادامه دهد، رهبری همه‌ی نیروهای ملی را برعهده خواهد گرفت: حتی اگر این گروه کمونیست نباشد محتمل است که رهبری جنبش را به دست آورد» (ضیاظرفی ۱۹۹۶، د، ۲۷). پیشاهنگ مبارز نمی‌تواند شکل‌گیری جنبه را تا پس از اتحاد پیشاهنگ‌های

طبقه‌ی کارگر به تأخیر اندازد. از نظر جزئی فداییان نقش ستون فقرات جنبش کارگران متحد را داشتند (پنج رساله، ۱۶؛ ۱۹ بهمن تئوریک، ۴).

در حال حاضر در راه تشکیل این جبهه قدم‌های اولیه برداشته شده است. ولی رسیدن به این شکل تکامل یافته از وحدت نیروهای انقلابی، مستلزم رشد و تکامل جنبش انقلابی است. در جریان مبارزه است که محتوای واقعی این جبهه و نیروهای متشکله‌ی آن تعیین شده و ماهیت رهبری آن مشخص خواهد شد. جبهه‌ی آزادی‌بخش خلق‌های ایران و یا هر اتحادی که دارای چنین محتوایی باشد خلاء رهبری را در جامعه‌ی ما از میان خواهد برد. (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود؟ ۳۸) پروسه‌ی وحدت نیروهای رهایی‌بخش یا «وحدت عام» با اتحاد پیشاهنگ‌های طبقه‌ی کارگر یا «وحدت خاص» آغاز خواهد شد. جزئی پیش‌بینی می‌کرد تا وقتی که پراتیک مبارزه‌ی مسلحانه تاکتیک پیشاهنگ باقی بماند، «وحدت خاص» هسته‌ای هژمونیک برای وحدت آتی همه‌ی نیروهای رهایی‌بخش خواهد ساخت (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۵). پیشاهنگ‌های پراکنده تنها زمانی که متحد شوند می‌توانند خلق را متحد کنند (نبرد با دیکتاتوری، ۷۱؛ پنج رساله، ۲۸).

افزون بر این، رهبری جنبش رهایی‌بخش است که محتوای آن را تعیین خواهد کرد. ترکیب خاص جبهه‌ی رهایی‌بخش بستگی به نیروهایی دارد که جبهه را تأسیس می‌کنند یا در آن وارد می‌شوند. به همین دلیل است که طبق نظر جزئی از لحاظ نظری توجیه عمل بر پایه‌ی شرایط عینی (مفروض) انقلاب (تز احمدزاده) یا انتظار برای شکل‌گیری حزب طبقه‌ی کارگر پیش از وارد عمل شدن (موضع حزب توده و منشعبین) بی‌دلیل است. به نتیجه‌ی جالبی می‌رسد: «مبارزه برضد دشمن خلق و دشمن طبقاتی [ما] است که محتوا و فرم وحدت همه‌ی نیروهای ترقی‌خواه را معین می‌کند» (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۴). به بیان دیگر **مجموعه و محتوای جبهه‌ی رهایی‌بخش پیشایندی باقی می‌ماند.** جزئی «پیشایندی» را چنین مفهوم‌پردازی می‌کند:

در حال حاضر در راه تشکیل این جبهه قدم‌های اولیه برداشته شده است. ولی رسیدن به این شکل تکامل یافته از وحدت نیروهای انقلابی، مستلزم رشد و تکامل جنبش انقلابی است. در جریان مبارزه است که محتوای واقعی این جبهه و نیروهای متشکله‌ی آن تعیین شده و ماهیت رهبری آن مشخص خواهد شد.

جبهه‌ی آزادی‌بخش خلق‌های ایران و یا هر اتحادی که دارای چنین محتوایی باشد خلاء رهبری را در جامعه‌ی ما از میان خواهد برد. این جبهه مبارزه‌ی نیروهای انقلابی را در جناح‌های سیاسی و نظامی وحدت بخشیده و کلیه‌ی نیروها و امکانات را برای تحقق استراتژی جنبش به کار خواهد گرفت.

رسیدن به یک چنین جبهه‌ای از هدف‌های مهم جنبش انقلابی است. چنین جبهه‌ای در سازماندهی نیروهای خلق، در به کار گرفتن کلیه‌ی اشکال مؤثر نقش تعیین‌کننده‌ای خواهد داشت. این جبهه قادر خواهد بود برای همه‌ی مردم دستورالعمل‌هایی صادر کند. این جبهه از محافظه‌کارترین کوشش‌های فردی یک کارمند دولت تا انقلابی‌ترین مبارزات یک ارتش آزادی‌بخش را در زیر پرچم خود رهبری خواهد کرد. (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود؟، ۳۸)

این چنین پیشایندی بودن، وظیفه‌ی بسا دشوارتر انتخاب بهترین گره‌گاه استراتژیک برای جنبش رهایی‌بخش گسترنده را بر دوش پیشاهنگ می‌گذارد. او با ترس از شعارهای فرقه‌گرایانه‌ای که به شکل‌گیری جبهه‌ی موردنظرش ضربه می‌زد، از سازمان چریک‌های فدایی خلق خواست «با همه‌ی نیروهای ملی همکاری و تشریک مساعی داشته باشند» و اظهار می‌داشت «هر جریانی که برضد دیکتاتوری رژیم و امپریالیسم مبارزه می‌کند [باید] از حمایت و همکاری جریان‌های انقلابی طبقه‌ی کارگر برخوردار گردد» (وقایع سی‌ساله، ۱۸۵). شعار استراتژیک پیشنهادی جزئی، «مرگ بر دیکتاتوری فاشیستی شاه و حامیان امپریالیستش»، را باید گره‌گاهی برای جبهه‌ی رهایی‌بخش فهمید (وقایع سی‌ساله، ۱۴۵)، چون هدف فوری جبهه از میان برداشتن خودکامگی شاه است (تز گروه جزئی، ۲۹).

در حالی که جزئی گاه و بی‌گاه اصطلاح «هژمونی» را مترادف با سلطه به کار می‌برد (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۱۰)، از نظر من «هژمونی» مطابق با تفکر گرامشی (گزیده‌های از یادداشت‌های زندان)، همواره فرآیند پیشایندی بیانگری/مفصل‌بندی جهان‌بینی‌ای را شامل می‌شود که نمی‌توان آن را به ایدئولوژی فروکاست. استدلال من این است که در این معنا فرضیه‌ی جزئی در مورد جبهه‌ی رهایی‌بخش بدون شک مشابه تصور گرامشی است، به‌رغم این واقعیت که جزئی گرامشی را نخوانده

بود، و اگرچه از مارکسیسم غربی، آگزیستانسیالیسم و چپ نوبی خبر نبود، بدان‌ها بسیار مشکوک بود، همچنان که [نظریات] تروتسکیسم، [فرانتس] فانون و [هربرت] مارکوزه را آشکارا و یک جا رد می‌کند (نبرد با دیکتاتوری، ۹۶).

در سال ۱۳۵۲، جزئی استدلال می‌کرد که چون چریک‌های فدایی خلق اولین گروهی هستند که مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کرده‌اند، هر فعالیت قهرآمیز به‌طور اجتناب‌ناپذیری پژواک حضور فداییان است. این بدین معناست که کلمه‌ی «فدایی» به‌طور کنایی دلالت بر مبارزه‌ی مسلحانه می‌کند و «فدایی» دیگر دلالت بر گروهی شورشی ندارد. حضور چریک‌های فدایی خلق این پتانسیل را به آن داد که به «چتر تشکیلاتی» چپ تبدیل شود (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۷). پس فداییان باید نقش هسته‌ی هژمونیک را برعهده بگیرند:

اگر دیروز این جریان‌ها حاضر نبودند هیچ جریانی را به عنوان محور و اساس وحدت خود بپذیرند، امروز یک جریان پیشرو وجود دارد که صلاحیت ایفای نقش رهبری را به‌طور نسبی پیدا کرده و می‌تواند محور چنین وحدتی قرار بگیرد. این جریان چریک‌های فدایی خلق است. (۱۹ بهمن تئوریک ۱، ۱، ۶-۵)

مجاهدین خلق گروهی دیگر در جبهه‌ی خلق است. از نظر تئوریک، تفسیر رادیکال آن گروه از اسلام، چنان که در ایدئولوژی التقاطی شان بازتاب داشت، به آن‌ها نقشی وحدت‌بخش در میان خرده‌بورژوازی و طبقه‌ی متوسط، هم‌ارز نقش فداییان در میان توده‌های کارگر، اعطا کرده بود (وقایع سی‌ساله، ۱۸۳). با این حال جزئی به‌شدت کوچک شمردن تفاوت‌های دو گروه را رد می‌کرد. شوق زندانیان فدایی برای اتحاد با مجاهدین به‌حدی جزئی را مضطرب کرده بود که در اوج انزوایش در زندان سرسختانه‌ترین و حتی دگماتیک‌ترین مقاله‌ی نظری‌اش به نام *مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی* (زمستان ۱۳۵۱ یا بهار ۱۳۵۲) را نوشت. این مقاله که برای انتشار درون چریک‌های فدایی نوشته شده بود و تا اواسط دهه‌ی ۱۳۶۰ عمومی نشد، التقاطی‌گری ایدئولوژیک مجاهدین را رد می‌کند و گوشه‌ای از پافشاری جزئی بر حفظ مرز بین نیروهای مذهبی و سکولار را نشان می‌دهد (اسلام مارکسیستی یا مارکسیسم اسلامی؟).

جزئی خرده‌بورژوازی سنتی به‌رهبری روحانیون را «کاست» می‌داند (طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۱۴۰؛ اسلام مارکسیستی... ۳). روحانیون شیعه دین را به صورت ایدئولوژی بدون محتوایی طبقاتی تبلیغ می‌کنند اما در گذشته با طبقات حاکم متحد شده‌اند. از این رو ممکن است همچون نیروی سیاسی ارتجاعی ظاهر شوند. جزئی نقش آیت‌الله خمینی در سال ۱۳۴۲ را تا حدی مثبت ارزیابی می‌کند چون «جناح‌های پیشرو سیاسی که گرایش مذهبی داشتند از خمینی حمایت کردند» (طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۱۴۰). نهضت آزادی، جناح مسلمان جبهه‌ی ملی، منبعی برای محبوبیت بی‌سابقه‌ی آیت‌الله بود (وقایع سی‌ساله، ۸۳). جزئی که انگار رویدادهای سال ۱۳۵۷ را پیش‌بینی کرده باشد، تأکید می‌کند که عدم حضور مؤثر سازمان چریک‌های فدایی خلق در جنبش‌های خودانگیخته‌ی توده‌ها نشان از شکست آنان در بدل شدن به پیشاهنگ خلق دارد. به‌راستی ناتوانی سازمان چریک‌های فدایی خلق در ارتباط‌گیری با شورش‌های مردمی ۱۳۵۷-۱۳۵۶ به روحانیون امکان داد که خلاء رهبری را پُر و نیروهای سکولار را مجبور به دنباله‌روی اکراه‌آمیز از خود کنند.

برای آخرین بار نگاهی به گره‌گاه وحدت عام بیندازیم: جزئی در تز گروهش (۱۳۴۶) شعار استراتژیک جنبش را «برقراری جمهوری و دموکراسی» اعلام می‌کند (تز گروه جزئی، ۳۰). جمهوری به عنوان گره‌گاه به نیروهای مختلف خلق امکان می‌دهد تا هدف استراتژیک جبهه‌ی رهایی‌بخش را هدف خود بدانند. ضیاظریفی هم «شعار جمهوری» را شعار وحدت‌بخش گسترده‌ترین طیف نیروهای خلق می‌بیند (ضیاظریفی ۱۹۹۶، ۲۷). سپس در ۱۳۵۳، شاید به دلیل موفقیت فداییان، جزئی «دموکراسی خلق» را هدف آنانی می‌داند که دست به مبارزه‌ی مسلحانه زده‌اند، چون تنها دموکراسی خلق می‌تواند مشکلات اجتماعی و اقتصادی حاضر را مورد توجه قرار دهد (جزئی ۱۹۷۸، ۸۱). در مجموع گفته‌های جزئی در مورد ماهیت دموکراسی محدودند. با وجود این می‌توان پیشاپیش دوراهی حاضر در تفکر او را دید: حتی محوریت فداییان در جنبش رهایی‌بخش نمی‌تواند تحقق مرحله‌ی انقلابی مورد تصور را تضمین کند. بین انقلاب (بورژوا) دموکراتیک ملی و انقلاب دموکراتیک خلق شکافی قرار گرفته است که با مسئله‌ی رهبری به‌طور کامل قابل عبور نیست. عنصر پیشاینندی نیز که پیش‌تر در نظریه‌ی جبهه‌ی او یافتیم در مدل‌هایش از مراحل انقلاب دخیل است. بنابراین سیاست برای جزئی سرزمین بلاصاحب (Terra nullium) به نظر می‌رسد: درسی به‌راستی بزرگ در سیاست دموکراتیک.

با طرح نظریه‌ای برای رهایی ملی که با شرایط ایران همخوانی داشته باشد، جزئی با عامل پیشاینندی در سیاست مواجه شد. در ادامه استدلال می‌کنم که خصلت پیشاینندی در سیاست از دو آپوریا (aporia) (یا گذرناپذیری مفهومی) در نظریه‌اش منشاء می‌گیرد: آپوریای نظری و آپوریای دموکراتیک.

آپوریای نظری

همان‌طور که دیدیم جزئی با تفاوت‌گذاری بین تضاد اساسی (کار و سرمایه) و تضاد عمده (امپریالیسم و خلق)، به تحلیلی مارکسیستی از فرم‌اسیون‌های اقتصادی ناقص می‌رسد و تحت سلطه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌گرانه مبارزه‌ی مسلحانه را عمل سیاسی بنیادگذارانه و بدیل فرض می‌گیرد. استدلال من آنست که این رویکرد جزئی آشکارکننده‌ی عنصر پیشاینندی است که به همان تقاطع (juncture) نظری‌ای سرایت می‌کند که قرار است رابطه‌ی بین مبارزه‌ی مسلحانه و فرم‌اسیون اقتصادی را رابطه‌ای ضروری نشان دهد.

جزئی در مقام یک مارکسیست از مدل دیالکتیکی استفاده می‌کند اما همچنین می‌داند که به شمار پدیده‌های اجتماعی تضاد وجود دارد. تضادهای اصلی، تضادهایی هستند اساسی برای توسعه‌ی اجتماعی که این باعث می‌شود تحلیل نیروهای اجتماعی در پس این تضادها ضروری باشد (وقایع سی ساله، ۱). «تضادهای اساسی، تضادهایی هستند که مستقیماً از نظام تولیدی حاکم ناشی شده، با آن رشد کرده و حل آن‌ها در گرو تحول بنیادی نظام تولیدی است» (طرح جامعه‌شناسی... بخش اول، ۷) پس در سرمایه‌داری تضاد اساسی بین خصلت اجتماعی کار و مالکیت خصوصی ابزار تولید است (مناسبات مالکیت) (وقایع سی ساله، ۱) و همان‌طور که اشاره شد این تنها مربوط به فرم‌اسیون‌های کامل (سرمایه‌داری متروپل) است. در جوامع سرمایه‌داری حاشیه (فرم‌اسیون‌های ناقص) تضاد به «تضاد عمده» دگرگونی می‌یابد، مفهومی که به ما امکان می‌دهد مسئله‌ی فرم‌اسیون اجتماعی را آن‌گونه که از طریق شیوه تولید متعین می‌شود، مطرح کنیم (وقایع سی ساله، ۲).

تضاد عمده تضادی است که در موقعیت خاص، دیگر تضادها را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، در چنین شرایطی دیگر تضادها از کانال تضاد عمده عمل می‌کنند. ممکن است در شرایطی، تضاد عمده، عیناً تضاد اصلی یا ریشه‌ای نظام موجود نباشد. ولی بی‌شک تضاد یا تضادهای اصلی (و به سهم خود تضادهای فرعی نیز) روی آن اثر گذاشته و به آن نیرو و حرکت می‌دهد. (طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی ایران، بخش اول (اقتصادی)، ۷)

علاوه بر این تضادهای «اصلی» سیستم موجود (سرمایه‌داری) را تعیین می‌کنند در حالی که تضادهای (فرعی) ته‌نشست‌هایی از نظام‌های پیشین یا محصولات جانبی نظامی موجودند (فئودالیسم) (تحلیل موقعیت نیروهای انقلابی در ایران، ۷). به منظور [تدوین] استراتژی رهایی‌بخش «مهم این است که تضاد عمده را تشخیص داده و رابطه‌ی تضاد اساسی و دیگر تضادهای اصلی جامعه را با آن درک کنیم» (وقایع سی ساله، ۵).

فقط و فقط تضاد عمده است که قابلیت شکل‌دهی به آنتاگونیسم‌های اجتماعی را دارد. جزئی با استفاده از این چارچوب تغییری را در تضاد عمده‌ی منتج از جایگزینی فئودالیسم با بورژوازی کمپرادور مشاهده می‌کند. تضاد عمده در نظام فئودال کمپرادور بین خلق (بورژوازی ملی، خرده‌بورژوازی، طبقه‌ی کارگر و دهقانان) و اردوگاه استعماری بود (طبقه‌ی فئودال، طبقه‌ی کمپرادور و امپریالیست‌ها). گرچه در ایران تضاد بین طبقه‌ی فئودال و بورژوازی کمپرادور بدل به تضاد اصلی شد (وقایع سی ساله، ۶۴-۶۵) و نواستعمار باعث برآمدن تضادهای جدید درون طبقات حاکم شد. رژیم توانست از اصلاحات ارضی بهره برد تا تضادهای درونی بین مالکان زمین و سرمایه‌داران را حل کند و اینچنین تضاد اصلی را بین خلق و دشمنانش بازتعریف کرد، همچنان که در موج سرکوب سال ۱۳۴۲ تجلی یافت (وقایع سی ساله، ۶۲، ۶۶). اصلاحات طبقه‌ی فئودال را مجبور به پیوستن به سرمایه‌داران کرد (وقایع سی ساله، ۶۹).

این‌جا مایلم اشاره کنم که چگونه وابستگی از لحاظ مفهومی ساختارهای اجتماعی اقتصادی را، براساس دریافت مارکسیستی، تحریف می‌کند و از ریخت می‌اندازد، آنچنان که برای به کار بردن تحلیل کلاسیک مارکسیستی، جزئی ناچار شد تا به گونه‌ای پارادوکسی از آن منحرف شود. لنین، مائو و کاسترو، رهبران سه انقلاب موفق برپاشده به نام سوسیالیسم در قرن بیستم، همگی مارکسیسم را از این لحاظ بازاندیشیدند [و از مارکسیسم کلاسیک «منحرف» شدند]. در خوانش من، رویکرد جزئی نیز شامل

این فرآیند بازناندیشی می‌شود: این که تضاد اساسی که در نظریه منتهی به سرنگونی سرمایه‌داری می‌شود، تنها از طریق تضاد عمده حل می‌شود (نبرد با دیکتاتوری، ۱۶؛ وقایع سی‌ساله، ۱۵۳). به بیان دقیق‌تر **تضاد عمده رابطه‌ای است که از طریق آن تضاد اساسی می‌تواند در شرایط نواستعماری ایران حل شود**. تضاد عمده، استراتژی جنبش‌های رهایی‌بخش را دیکته می‌کند: «هر ال‌ب به شرط آن‌که عنصر آگاه در آن رهبری داشته باشد، بازگوکننده‌ی خصوصیات عام استراتژی جنبش مربوط با آن است. به این ترتیب مادامی که شرایط اجتماعی اقتصادی در یک جامعه دگرگون نشده، این استراتژی عمومی هم تغییر نمی‌کند» (مبانی جامعه‌شناسی... بخش اول، ۵).

بازخوانی جزئی با هدف از آن خود کردن مجدد تفکر او در عصر پساکمونیستی نیازمند نشان دادن اشارت‌یابی غایی [۶] در نظریه‌ی اوست. تمایز بین تضادهای اساسی و عمده نشان‌دهنده‌ی کوشش جزئی برای پیوند دادن ویژگی‌های سرمایه‌داری وابسته‌ی ایران به جهان‌شمولی (universality) مفروض مدل مارکسی تحلیل دیالکتیکی است. مفهوم تضاد عمده، در خود و از خود، بازنمایانگر مثال عالی یافتن مسیر خویش از میان مقولات پیش‌داده‌ی مارکسیستی است. جزئی با وفاداری به طرح ابتدایی جهان‌شمول بودن انقلاب توجیه نظری‌اش را می‌یابد تا به شیوه‌ی تحلیلی برسد که با درکش از واقعیت ایران همخوانی داشته باشد. مهم کوشش او برای مشارکت در گفتمان مارکسیستی انقلاب است.

فرضیات متعددی پیوند بین عام (تضاد اساسی) و خاص (تضاد عمده) را برقرار می‌کنند. تضاد اساسی برای تحلیل دیالکتیکی مارکسیستی برنامه‌ی انقلابی ضرورتاً لازمی را تدارک می‌بیند. تضاد اساسی به نظریه‌ی انقلاب مارکس برمی‌گردد، به مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر تا محو تناقض میان نیروهای مولد و مناسبات تولیدی در فرم آنتاگونیسم طبقاتی. انقلابیون کوشیده‌اند تا چارچوب عام مارکس را بر شرایط خاصی به کار بندند که آن شرایط دقیقاً با معیارهای تحلیلی مارکس همخوانی نداشتند. بدین ترتیب روشنفکران انقلابی به مبارزه‌ی آنتاگونیستی پرداختند اما این مبارزه را به نام پرولتاریا انجام دادند. هر سه انقلاب سوسیالیستی پیروز قرن بیستم (روسیه، چین، کوبا) در واقع پاسخی خاص به شرایطی خاص بود، با این حال انقلاب به نام چارچوب عام مارکسی به انجام می‌رسید. لنین، مائو و کاسترو (و چه گوارا) همگی «فرمول» انقلابی را از نو بر اساس ابتکارات خودشان بنیان نهادند و در مسیر خاص خود حرکت کردند، اما هر یک از کنش خویش به نام انقلاب تاریخی جهانی و در پاسخ به اشارت‌یابی غایی رازآلودی به نام تضاد اساسی دفاع کرد. هر انقلاب «بومی» و خاص، بلافاصله پس از موفقیتش طرح کلی ابداعی و جهان‌شمول دیگری تولید کرد.

جهان‌شمول بودن تضاد اساسی همچون غایتی کار می‌کند که همه‌ی انقلاب‌های مختلف را زیر چتر واحد الگوی انقلابی مارکسیستی گرد هم می‌آورد. این اشارت‌یابی نهایی هر مورد خاص [۷] را به گونه‌ای در درون چارچوب عام خود جذب می‌کند تا خاص بودن و ویژگی هر انقلاب تهدیدی برای اصول جهان‌شمولی که غایت باوری بر آن‌ها استوار است ایجاد نکند. هر انقلاب خاص به جای خالی کردن زیر پای امر جهان‌شمول، اکنون چون «کاربست» رهایی جهانی بشر تفسیر می‌شود. از این دیدگاه ویژگی‌های مشخص (که انقلاب‌های روسیه، چین و کوبا را منحصره‌فرد می‌سازند) با پوشش جهان‌شمولی انتزاعی (انقلاب تاریخی جهانی) مستتر می‌شود. امر جهان‌شمول عناصر خاص و ویژه را زیر ردای خود می‌برد و امر خاص هویتش را رها می‌کند تا مشروعیت هویت جهان‌شمول را به دست آورد، تو گویی که نمی‌توان بدون تأیید مارکسیسم، «سوسیالیست» بود. گویا در قرن بیستم انقلابی (که در روسیه‌ی سال ۱۹۱۷ شروع می‌شود و با سقوط دیوار برلین در ۱۹۸۹ پایان می‌یابد) تنها یک نوع انقلاب «اصیل» ممکن است وجود داشته باشد.

فهم اشارت‌یابی (یا ارجاع) غایی به ملاحظه‌ای دیگر هم رهنمونمان می‌کند. تصور تئوریکی را به یاد آورید که حل تضاد عمده در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری پیرامونی تضاد اساسی را یک قدم به نابودی نهایی اقتصاد سرمایه‌داری نزدیک می‌کند. اگر مبارزه بر ضد توسعه‌ی سرکوبگرانه در کشور پیرامونی ایران هیچ ارتباط ضروری با مبارزه بر ضد نظام سرمایه‌داری نداشته باشد، پس تضاد عمده عملاً ساخته‌ی بازیگرانی است که مایلند مبارزه‌ی خاص خودشان را به پروسه‌ی مفروض انقلاب تاریخی جهانی پیوند دهند. بدین گونه شکافی مفهومی بین تضادهای عمده و اساسی پیش می‌آید. در واقع جنگ‌های رهایی‌بخش ظفرنمون در آسیا و آفریقا نشان دادند که «رفع» تضاد عمده در کشورهای پیرامونی اثری بر رفع تضاد اساسی سرمایه‌داری جهانی نداشته است.

اکنون به ابهامی برسازنده در تفکر جزئی برمی‌خوریم: نظریه‌ی او فاقد تمایز پیچیده‌ای بین اصطلاحات «تناقض» (contradiction)، «ستیزه» (conflict) و «آنتاگونیسم» است. او دلخواهانه کلمه‌ی فارسی تضاد [۸] را برای ارجاع به هر دو تضادهای اساسی و عمده به کار می‌برد. در این کتاب تضاد را به conflict برگرداندم. به معنای دقیق، «تضاد» اساسی بین کار و سرمایه به «تناقض» منطقی مارکس بین امر جهان‌شمول (نیروهای مولد) و امر خاص (مناسبات تولیدی) اشاره دارد. خود مارکس تمایز بین تناقض و تضاد - یعنی بین نیروهای انتزاعی تاریخی از طرفی و تضادهای سیاسی طبقات مشخص تاریخی از طرف دیگر که بنا به فرض او تجسم تناقضات هستند و با مبارزه این تناقض‌ها را حل می‌کنند - را بی‌اهمیت می‌دانست. در نظریه‌ی مارکسی بین تضاد و تناقض شکافی عبورناپذیر برجاست، چون هر یک خودبه‌خود راه به دیگری نمی‌برد. از نظر جزئی تضاد عملی بر سر باز تخصیص منافع بین طبقات مختلف منتهی به خواست‌های سیاسی جنبش‌های رهایی‌بخش می‌شود. برای خلاص شدن از چرخه‌ی معیوب تناقض انتزاعی - تضاد مشخص (کنکرت)، نیاز به اصطلاحی تازه داریم، «آنتاگونیسم». آنتاگونیسم را کنش‌گر در بیانگری/مفصل‌بندی تضاد بین «ما» و «آنها» در لحظه‌ی شکل‌گیری هژمونیک جبهه تعریف می‌کنم. سیاست آنتاگونیستی اشارت‌یابی غایی را ختنی می‌کند و بر رابطه‌ی آپوریایی بین تضاد و تناقض فائق می‌آید (Articulated Experiences: Towards a Radical Phenomenology of Contemporary Social Movements، ۲۰۰۳).

جزئی در فرازی منحصر به فرد بدگمانی‌اش به ابهام اصطلاح «تضاد» را ثبت کرده است: «این تضاد [بین کار و سرمایه که تجسم یک تناقض است] که به آنتاگونیسم تبدیل شده، تضادهای دیگر را تحت تأثیر خود قرار داده و جناح‌بندی تازه‌ای را ایجاد می‌کند» (وقایع سی ساله، ۴). گرچه «آنتاگونیسم» به شیوه‌ای گذرا و بی‌اثر در نوشته‌های جزئی به کار رفته، به نظر می‌رسد برای موقعیتی استفاده می‌شود که تقابلی (confrontation) در کار است (از جمله آنتاگونیسم بین شاه و آمریکایی‌ها) (وقایع سی ساله، ۱۴۷). اگر برای از آن خودسازی تفکر جزئی، استفاده‌اش از اصطلاح «آنتاگونیسم» را بسط دهیم، می‌توانیم سه معنی تضاد را مطرح کنیم: اول، **تناقض منطقی** مجرد و انتزاعی؛ دوم، **تضاد ساختاری** بین گروه‌ها یا طبقات (که فرضاً با شرایط تناقض منطبق است)؛ و سرآخر، **آنتاگونیسم‌های** مختلف در سطح سیاسی آن‌جا که تضاد آگاهانه به عمل درمی‌آید. در نظریه‌ی جزئی تضاد اساسی سرمایه‌داری تناقضی مجرد (منطقی) است که از آن حد وسط منطقی‌های و نواستعماری تضاد عمده استنباط (اجتماعی-ساختاری) می‌شود و بنا به آن تضاد خاص و متمایز (بین شاه و خلق) لحظه‌ای **آنتاگونیستی** (سیاسی) است. این مدل برای مارکسیست نوعی جهان‌سومی در دهه‌ی ۱۹۷۰ به خوبی کار می‌کند. اما من نمی‌توانم غایت هنجارمند تحمیلی اقتصاد (تناقض) بر امر اجتماعی (تضاد) یا امر سیاسی (آنتاگونیسم) را بپذیرم. مفهوم تناقض پنداری بیش نیست، پنداشتی است که نمی‌تواند به سهولت موجب عمل شود و نیازی نیست بدان پایبند باشیم.

با حذف این فرضیه‌ی مارکسیستی از افق دیدمان به دیدگاه تازه‌ای دست پیدا می‌کنیم: **سیاست بدل به سرچشمه‌ی امر اجتماعی می‌شود و هردو آن‌ها قلمروهایی می‌شوند با استقلال نسبی از اقتصاد.** امر سیاسی، میدان آنتاگونیسم‌ها، بدل به برسازنده‌ی نیروهای اجتماعی مخالف می‌شوند، تا جایی که هر کدام از این نیروها خود را در برابر دیگری حول هژمونی‌های رقیب تعریف می‌کنند. آنتاگونیسم نیازی ندارد هیچ شکلی از تجرید را دستاویز خود قرار دهد. امر سیاسی به عنوان میدان کنش‌های بیانگرانه و آنتاگونیسم‌های بین «ما» و «آنها»، بنا بر شروط هژمونیک خود به جامعه شکل می‌دهد.

جزئی در مقام مارکسیست عاملیت تاریخی طبقه‌ی کارگر را پیش فرض می‌گیرد، در حالی که در واقع طبقه‌ی کارگر تنها به لطف بیانگری نظری جزئی از نیروهای خلق «ما» بر ضد نیروهای شاه «آنها» به عامل تغییر بدل می‌شود. طبقه‌ی کارگر هیچ امتیاز هستی‌شناختی ندارد و مرکزیتش در نظریه‌ی جزئی ناشی از جستجوی او برای هویتی یکتاست که فداییان را در ادامه‌ی سنت سوسیالیستی حفظ کند. مبارزه مسلحانه هم هیچ رابطه‌ی ارگانیک با نیروهای خلق ندارد و ضامن رهبری پیشاهنگ خودخوانده‌ی طبقه‌ی کارگر نیست. حاصل مبارزه‌ی مسلحانه احیای وزن سیاسی، مشروعیت و اعتبار چپ ایران از لحاظ مفهومی پس از شکست حزب توده است. مبارزه‌ی مسلحانه کنش رستگاری و آزادی‌بخش است.

جزئی در حالی که از دیدن غایات مؤثر گفتمان مارکسیستی ناتوان است، تلاش‌های بدیعی برای فرارفتن از نظریه‌های ناقص به‌کارگرفته‌شده می‌کند تا به نسل تازه‌ی ایرانیان چپ‌گرا زبانی مفهومی ببخشد. پس نظریه‌ی وی دائماً با آپوریایی متوقف

می‌شود که در غیر این صورت قابل اجتناب بود. آپوریا به معنی گذرناپذیری است، موقعیتی که در آن هرگز نمی‌توان فهمید به سوی دیگر گذر کرده‌ایم یا نه. مرز در آپوریا از جداسازی دو قلمرو همسایه ناتوان است (نک. Aporias). تجربه‌های آپوریایی نظریه را مجبور می‌کند که به دنبال نقاط اتکایی گردد تا از آن در مقابل گذرناپذیری محافظت کند. در مورد جزئی تجربه‌ی آپوریا در رده‌بندی مفروض تضاد عمده ذیل تضاد اساسی و نسبت دادن جنبش‌های رهایی‌بخش در کشورهای حاشیه‌ای به انقلاب جهانی تاریخی پرولتاریا قرار دارد. مارکسیسم از چنین آپوریاهایی بسیار بهره برده است، چون گذرناپذیری به شکل متناقضی به پارادایم مارکسیستی امکان می‌دهد تضاد عمده را به استعاره‌ای از تضاد اساسی دگرگون کند.

ثمره‌ی خوانش غیراشارت‌یابانه (nonreferential) و شالوده‌شکنانه‌ام از نظریه‌ی جزئی برای از آن خودکردن تفکرش تاکنون این درس بوده است: **اولویت امر سیاسی به عنوان قلمرو کنش‌ها و آنتاگونیسم‌های بیانگرانه**. اولویت امر سیاسی انکار هرگونه توسل اشارت‌یابانه به بازیگران امتیازمند (طبقه‌ی کارگر)، ساختارهای مرکزی (سرمایه‌داری جهانی) یا حوزه‌های پیش‌داده (اقتصاد) را ضروری می‌کند. تقدم امر سیاسی کنش فرد را بر پایه‌ی گونه‌ای تاریخ‌هنجارمند مفروض یا اصول انتزاعی توجیه نمی‌کند. امر سیاسی موضع‌گیری پایان‌ناپذیر گروه‌های مختلفی را آشکار می‌کند که برای هژمونیک کردن جهانی‌بینی‌شان بر جامعه همگرا می‌شوند. مسئله‌ی هژمونی ما را به مسئله‌ی دموکراسی رهنمون می‌شود چون هژمونی نیاز به درجه‌ای از گشودگی سیاسی دارد که در لوای توسعه‌ی سرکوبگرانه در پیغ شده است. اگر تقدم امر سیاسی را بپذیریم، متوجه می‌شویم که مسئله‌ی کوشش برای رهایی ملی نزد جزئی و رفقاییش، به رغم ادعای‌شان، پایان دادن به سرمایه‌داری در ایران نبود بلکه رهایی ایران از توسعه‌ی سرکوبگرانه و حرکت به سوی مدرنیزاسیون دموکراتیک-مشارکتی بود. حال باید به سراغ این آپوریا برویم.

آپوریای دموکراتیک

آپوریای نظری در تئوری جزئی را نمی‌توان از آپوریایی جدا کرد که بر سیاست رهایی ملی حاکم است - آن را آپوریای دموکراتیک می‌نامم چون مربوط می‌شود به بی‌راهه‌ی صعب‌العبری میان کنش‌های رهایی‌بخش و توسعه‌ی اجتماعی در شرایط دموکراتیک. این فصل را با بررسی این آپوریای شگفت‌انگیز به پایان می‌برم - آپوریا یا گذرناپذیری مفهومی‌ای که هنوز هم برای سیاست دموکراتیک امروز تعیین‌کننده است.

مبارزه‌ی مسلحانه پاسخی است به توسعه‌ی سرکوبگرانه، ابزاری فعال برای بسیج توده‌ای و سیاسی‌سازی مجدد جامعه. فرض این‌که جنبش چریکی حضور روشنفکران چپ سکولار را تضمین می‌کند در نظریه‌ی جزئی کلیدی است. اما چنین حضوری به چه منظور نیاز به تضمین شدن دارد؟ مبارزه‌ی مسلحانه جامعه را قطبی و شهروندان را مجبور می‌کند تا بر اساس مرز بین خلق و رژیم موضع‌گیری کنند. چنین قطب‌بندی‌ای لزوماً منجر به گشایش سیاسی نمی‌شود (که در خوانش من هدف مبارزه‌ی مسلحانه است). در عوض منتهی به دسته‌بندی‌های خصمانه می‌شود، مانند ال سالوادور در دهه‌ی ۱۹۸۰ (Utopia Unarmed، ۹۶-۱۰۴). از نظر جزئی مبارزه‌ی مسلحانه به دنبال گشایش سیاست از طریق بسیج سیاسی است. با این حال دقیق‌تر خواندن نظریه‌ی جزئی نمایان می‌سازد که مبارزه‌ی مسلحانه اگر در بسیج مردم شکست بخورد (مثل مورد ال سالوادور) یا اگر در استراتژی خود محبوس شود (مورد فارک در کلمبیا) به انسداد سیاسی می‌رسد. تا آن‌جا که مبارزه‌ی مسلحانه به قصد گشودن سیاست برای مشارکت ظاهر می‌شود، ممکن نیست مرز بین خلق و دشمنانش را از پیش تعیین شده بداند چون اگر چنین کند مبارزه‌ی مسلحانه دیگر **بازنهادینه‌سازی واقعی** سیاست نیست. موقعیتی که در آن مرز بین «ما» و «آن‌ها» قطعی و از پیش شناخته است - وقتی در دور باطل جنگ چریکی و سرکوب دولتی گرفتار شویم - فقط آپوریا را به تعویق می‌اندازد. آپوریا گذرناپذیری خود را هنگامی آشکار می‌کند که مرزهای سیاسی با توجه به بسیج توده‌ای جابه‌جا شوند، در این صورت گشایش قلمرو سیاسی دائماً مرزهای جدیدی را ضرورت می‌بخشد. با آگاهی از آپوریا، می‌توانیم به‌شکلی اساسی رابطه‌ای میان مبارزه‌ی مسلحانه، جبهه‌ی هژمونیک و دموکراسی را در نظریه‌ی جزئی بازاندیشی کنیم.

مقصود از حضور قهرآمیز پیشاهنگ خلق، پر کردن خلأ سیاسی در آن لحظات گاه و بی‌گاهی است که سیاست انحصارگر رژیم به علت بحران‌های درونی فرومی‌پاشد. به تمایز بین اثر بسیج‌کننده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه و جنبش‌های «خودبه‌خودی»

توده‌ها توجه کنید. جزئی در همه‌ی نوشته‌هایش فقط یک مقاله‌ی کوتاه را به این موضوع اختصاص می‌دهد. نگرانی او آشکارا ناشی از تجربه‌ی ۱۳۳۹-۱۳۴۲ است که غیبت رهبری توانمند سکولار دست روحانیون را باز گذاشت تا رهبری قیام خودبه‌خودی کوتاه‌مدت را ناخواسته به دست گیرند (مارکسیسم اسلامی...، ۳۰): جبهه‌ی ملی دوم دستخوش آشفتگی بود، نهضت آزادی کوچکتر از آن بود که اثرگذار باشد و چپ سازمانی از آن خود نداشت. گذشته از رابطه‌ی ریشه‌دار بین روحانیون شیعه و طبقات سنتی، خلاء رهبری فضایی برای روحانیان ایجاد کرد تا قیود ارتجاعی خود را اشاعه دهند، چنان که آیت‌الله خمینی حق رأی زنان و اصلاحات ارضی را محکوم کرد. بدون رهبری دموکرات سکولار فرصت گشایش سیاسی از دست رفت و جزئی نمی‌خواست چنین چیزی باز هم رخ دهد. به‌ناچار فهم او از مبارزه‌ی مسلحانه شامل ابتکار عملی در رهبری است: حضور روشنفکران سکولار چپ، پیشگام را قادر می‌سازد که بدل به رهبران جنبش‌های خودبه‌خودی توده‌ها، در هنگام قیام آن‌ها، شوند. جبهه‌ی متحد آن جایی است که چنین ابتکار عملی رخ می‌دهد.

جبهه در مقام گشایش سیاسی آنتاگونیستی قلمرویی می‌شود که در آن روشنفکران در ارتباط با مردم قرار می‌گیرند. اما چنان که دیدیم اگر رهبری جبهه از ابتدای آن معین باشد، به‌جای جبهه‌ی هژمونیک سیاستی دوشقه به وجود خواهد آمد متکی بر اقتدار دوگانه. این جاست که جزئی و ضیاظریفی به صورت ضمنی جبهه‌ی کوانتومی به عصر پساکمونیستی ما می‌کنند و به سیاست «غیرذات‌گرا»ی چپ پسامارکسیستی امروز نزدیک می‌شوند. جزئی تصدیق می‌کند که رهبری پیشاهنگ در انقلاب دموکراتیک از پیش معلوم نیست و باید از نظر سیاسی بدان دست یافت (پنج رساله، ۲۷). ضیاظریفی در باب نامتعیین بودن رهبری هژمونیک اذعان می‌دارد:

این که چه سازمان سیاسی وابسته به کدام طبقه رهبری جنبش را کسب کند مربوط به این است که کدام سازمان سیاسی نیازهای جامعه را بهتر و زودتر درک کند و در جهت اعمال استراتژی مناسب با موقعیت اجتماعی و سیاسی کشور قدم بردارد و در طی پراتیک انقلابی و عملاً رهبری خود را در جنبش ملی و دموکراتیک در میان سایر نیروها مسجل سازد. (حسن ظریفی، حزب توده و کودتای ۲۹ مرداد؛ در زندگینامه‌ی حسن ضیاء ظریفی، ابوالحسن ضیاء ظریفی، ۳۰۱؛ تأکید افزوده شده) اولین قدم در دستیابی به رهبری، متحد کردن چپ است، چون چپ تنها وقتی قدرتمند و متحد باشد می‌تواند دیگران را به زیر چتر خود دعوت کند. فهم جزئی از وحدت خاص و عام را باید در این زمینه فهمید. رهبری جبهه‌ی رهایی‌بخش از پیش تعیین شده نیست چون محتوا و شکل جبهه قرار است با مفصل‌بندی‌های مشخص مطالبات خلق تعیین شود. «وحدت این نیروها [ی پیشرو] به نحو کامل در یک جبهه‌ی رهایی‌بخش جامه‌ی عمل می‌پوشد. محتوا و فرم این جبهه امری نیست که امروز بتواند مورد توافق نیروهای تشکیل‌دهنده‌ی آن قرار بگیرد» (۱۹ بهمن تئوریک، ۲). بنا به نظر جزئی، چون رهبری جبهه از پیش تعیین شده نیست، ممکن است محتوای انقلابی بورژوادموکراتیک یا «نودموکراتیک» را در بر داشته باشد (۱۹ بهمن تئوریک، ۲، ۳). هر نیروی سیاسی که حمایت توده‌ها را به دست آورد، هسته‌ی هژمونیک را می‌سازد که به جنبش رهایی‌بخش امکان می‌دهد رژیم را به چالش کشد. در نهایت سیاست جبهه‌ی هژمونیک رقابتی می‌ماند و نه هیچ جایگاه طبقاتی (از جمله طبقه‌ی کارگر) می‌تواند نقشی مرکزی ایفا کند و نه هیچ گروه برساننده‌ی هسته‌ی هژمونیک تا ابد مسلط باقی می‌ماند، چون چنین گروهی مرکزیتش را از بیانگری/مفصل‌بندی هژمونیک تجربیاتی کسب کرده که همیشه موقتی می‌مانند. مبارزه‌ی مسلحانه در حالی که پیش‌نیازی برای ورود به «رقابت بر سر رهبری» است، برای تضمین رهبری چپ مبارز کافی نیست. به همین دلیل بود که جزئی همیشه نسبت به توصیه‌ی نامتقدانه به اتحاد بین فداییان و مجاهدین، بر پایه‌ی صرف مبارزه‌طلبی مجاهدین، هشدار می‌داد (نویدی ۲۰۰۸). گرچه به عنوان پیش‌آگهی باید خاطر نشان کرد که تأکید جزئی بر اثر قطبی و متحدکننده‌ی جنبش مسلحانه در واقع هشدارش نسبت به اسلام‌گرایان را خنثی می‌کرد. شاید به همین دلیل بود که فداییان از آماج‌های سکولارشان غافل شدند.

این خط استدلال قادرمان می‌سازد چارچوب لنینیستی تحمیلی را که جزئی اسماً پذیرفته بود کنار بگذاریم. جزئی مبارزه مسلحانه را از سرکوب استنتاج نمی‌کند، در عوض او مستقیماً حقوق دموکراتیک («بورژوادموکراتیک» در دایره‌ی لغات او) را به همین میزان برای توسعه‌ی سیاسی و اجتماعی اساسی می‌داند. [۹] سختی کار جزئی در فرمول‌بندی سیاستی دموکراتیک در چارچوب مدل لنینیستی «دو تاکتیک» است. او گاهی دیدگاه جامعه‌شناسی آمریکایی را مبنی بر این که لیبرال دموکراسی ریشه

در استاندارد زندگی روبه‌رشد طبقات کارگر و متوسط در غرب دارد، به عنوان توضیح انگیزشی برای مبارزه‌ی طبقاتی ضعیف در دموکراسی‌های «بورژوایی» اتخاذ می‌کند (نبرد با دیکتاتوری، ۲۱-۲۲). اگر انقلاب دموکراتیک شرایط ضروری توسعه‌ی اجتماعی و سیاسی صحیح طبقات را فراهم می‌کند، پس انقلاب سوسیالیستی که پیش‌شرط رهبری طبقه‌ی کارگر است، به عنوان برنامه‌ی سیاسی چپ ضرورتش را از دست می‌دهد. به عبارت دیگر رابطه‌ی بین انقلاب سوسیالیستی و انقلاب دموکراتیک رابطه‌ی آپوریایی است. این شکاف گذرناپذیر حتی در فرمول‌بندی خود لنین هم، هرچند گذرا، عیان است (دو تاکتیک سوسیال دموکراسی، ۳۷). اگر جوامع از لحاظ ساختاری و تاریخی قرار است به سوسیالیسم برسند، پس توسعه‌ی «طبیعی» طبقات مختلف در شرایط دموکراتیک دیر یا زود منتهی به سوسیالیسم می‌شود، این نافی نیاز به انقلاب برای دستیابی به آن است. بدین ترتیب انقلاب دموکراتیکی که ملت را از توسعه‌ی سرکوبگرانه رهایی بخشد، انقلاب سوسیالیستی را زائد می‌کند. بندبازی نظری لنین انقلاب دموکراتیک را به مکمل انقلاب سوسیالیستی فرومی‌کاهد. سیاست سوسیالیستی فقط با بدل کردن سیاست دموکراتیک به مکمل خود، به مثابه چیزی افزوده و بنابراین غیراساسی، ممکن است مرکزیتش را در گفتمان چپ حفظ کند. درست همان‌جا که گذار از سیاست دموکراتیک به سیاست سوسیالیستی رخ می‌دهد غیرقابل مفهوم‌بندی باقی می‌ماند. من این را **آپوریای دموکراتیک** می‌خوانم.

از نظر جزئی تهدید نواستعمار فقط داده‌ای مبتنی بر واقع به نظر نمی‌رسد بلکه ساختی مفهومی نیز هست. وی به «نواستعمار» ارجاع می‌دهد تا تحمیل سوسیالیسم بر سیاست دموکراتیک را به عنوان هدفی هنجاری توجیه کند. جزئی برای ترسیم نظریه‌ی رهایی ملی به ساخت نواستعمار احتیاج داشت. از این رو **نواستعمار از لحاظ مفهومی محصول جانبی گفتمان رهایی ملی است، تهدیدی بیرونی** که تصور انقلاب سوسیالیستی را توجیه می‌کند. جزئی نتوانست محدودیتی را که به نظریه‌ی درخشان جبهه‌ی هژمونیکش تحمیل کرده بود ببیند، نظریه‌ی پسالیبرال دموکراتیکی که بر پراکسیس به عنوان اصل جامع ورود به قلمرو سیاسی، حوزه‌ی اتحادها و آنتاگونیسم‌های هم‌زمان، تأکید می‌کند. جبهه‌ی هژمونیک ستون فقرات چپ پسااستعماری [۱۰] پسامارکسیست امروز باقی مانده است، چپی که به رغم گسترش جهانی بی‌امان نولیبرالیسم، از سیاست محدود رهایی ملی و گفتار نواستعمار فراتر رفته است. این بدین معنا نیست که در حالی که سوسیال‌دموکرات‌های پیشین بینوایی سیاسی‌شان را با مسابقه بر سر تبدیل شدن به لیبرال‌های معتدل و جناح چپ میانه نشان می‌دهند، چپ امروز به کلی خط ضدسرمایه‌داری‌اش را وانهاده است.

بیانگری‌های مختلف جبهه‌ی هژمونیک امکان می‌دهد که به‌صورت رادیکالی دموکراسی را با مشارکت گسترش‌یابنده‌ی اکثریت به‌حاشیه‌رانده‌شده بازاندیشی کنیم. پس جبهه‌ی دموکراتیک بازنمایی‌کننده‌ی حاصل جمع جنبش‌های اجتماعی مختلف با برنامه‌ها و مطالبات مختلف است، جنبش‌هایی که کنار یکدیگر صف‌آرایی می‌کنند تا به مقابله‌ی آن نیروهایی بروند که مشارکت سیاسی را به اکثریت‌های انتخاباتی تقلیل داده و مشارکت معتبر را به تصمیمات بوروکراتیکی محدود کرده‌اند که از طرف صاحب‌منصبانی اتخاذ می‌شود که از فهم نیازهای اکثریت به‌حاشیه‌رانده‌شده ناتوانند، چه برسد به این که دغدغه‌شان را داشته باشند. سرآخر اگر به سراغ آپوریای دموکراتیک برویم و تصدیق کنیم که ضروری نیست انقلاب دموکراتیک منتهی به انقلاب سوسیالیستی شود، آنگاه است که مفهوم رهایی ملی را به سیاست دموکراتیک بدل کرده‌ایم. می‌اندیشم که جزئی هم با این نتیجه‌گیری من موافق بود چون اعتقاد داشت «در حقیقت تنها در پراتیک است که تئوری‌های ما کامل و تصحیح می‌گردد» (چگونه مبارزه‌ی مسلحانه...، ۱). دریغا که وی آنقدر زنده نماند که ببیند چگونه پراکسیس نسلی جدید نظریه‌اش را تصحیح کرده است.

یادداشت‌ها:

۱. Peyman Vahabzadeh. 2010. [A Guerrilla Odyssey: Modernization, Secularism, Democracy and the Fadai Period of National Liberation in Iran, 1971-1979](#) (Syracuse, NY: Syracuse University Press)

۲. **Contingent** یا حادث و تصادفی، آنگاه که رویداد وابسته به شرایط بیرونی و پیش‌بینی‌ناپذیر نمایان می‌شود و بدان شرایط پاسخ می‌دهد. پس کنش انقلابی در این زمینه برخاسته از برنامه و ماهیت درونی جنبش نیست بل پاسخی است به عوامل پیش‌بینی نشده بیرونی.
۳. جزئی با استفاده از اصطلاحات «فرماسیون‌های اصلی» مثل فتودالیسم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم و «فرماسیون‌های در حال گذار» مثل فتودال-کمپرادور، سرمایه‌داری کمپرادور، دموکراسی ملی و دموکراسی خلق به دو گونه‌ی فرماسیون اقتصادی اشاره می‌کند (جزئی ۱۹۷۶ ج، ۶۳-۶۴).
۴. [...] جزئی قتل چهره‌های رژیم را به عنوان بخشی از مبارزه‌ی مسلحانه با ارزش تبلیغاتی بسیار می‌پذیرد اما «تروریسم کور» فداییان اسلام بر اساس احکام اسلام برای قصاص را محکوم می‌کند (جزئی، طرح جامعه‌شناسی... بخش دوم، ۶۴).
۵. این بخش نوشته‌ی جزئی دوپهلوست: در حالی که او فداییان را آشکارا میراث سیاسی خود می‌داند (به‌ویژه هنگامی که اشرف، شاگرد معنوی او، رهبر بی‌منازع گروه بود)، این سطور را نمی‌توان فقط خواست پیوستن دیگران به سازمان چریک‌ها دانست بل باید آن را به عنوان تأکید جزئی بر رهبری بلامنازع فداییان بر اتحاد آتی چپ خواند.
۶. **Ultimate referentiality**؛ یا ارجاع نهایی. ارجاع غایی همانا مفهوم خاصی است که در چارچوب تئوریک معینی به عنوان آخرین نقطه‌ی توضیحی تمامی عناصر درون آن تئوری را به گونه‌ای همگون یکجا گرد می‌آورد. طبیعی است که از نظر نویسنده هیچ مفهومی غایی و امتیازمند نیست. مفهوم «زیرساخت اقتصادی» مارکس مثالی است از «ارجاع غایی» که در تحلیل نهایی وظیفه داشت تمام تئوری مارکس را عقلانی کند و تمام پرسش‌های بی‌پاسخ را به گونه‌ای پاسخ دهد. در دوره پساکمونستی آموخته‌ایم که چنین ارجاعی به اقتصاد که گویا حل‌کننده تمامی مشکلات انسان‌هاست تنها یک آرزو و پندار بوده است. «ارجاع یا اشارت غایی» نقد نویسنده است به همه‌ی سیستم‌های فکری ذات‌باورانه.
۷. **Particularity**؛ به معنای «خاص بودن» و نه «فایده». - م
۸. که نویسنده از کلمه‌ی انگلیسی **opposition** برای ترجمه‌ی آن استفاده می‌کند - م
۹. [۹] جزئی بنا به گزارش‌ها در دادگاهش در دفاع از حقوق و آزادی‌های دموکراتیک سخن گفته است: «شما تعداد اندکی دانشجو را نیز براندازنده‌ی حکومت قلمداد کرده‌اید که امنیت را به خطر انداخته‌اند، در حالی که خوب می‌دانید آنکه امنیت و آسایش را از ملتی سلب کرده، رژیم‌ی است که حتی اجازه‌ی داشتن یک باشگاه یا یک کتابخانه را در دانشگاه نمی‌دهد. دانشجویان حتی از داشتن تشکل‌های صنفی خود نیز محرومند و...» و «در کشوری که همه‌ی درهای دموکراسی بسته می‌شود و همه‌ی درهای آزادی مسدود می‌گردد، اسلحه زبان به سخن می‌گشاید». (نقل قول از جنگی در زندگی و آثار جزئی، ۵۵-۵۴)
۱۰. پساستعماری به معنای عام کلمه منظور است نه نظریه‌ی مکتب پساستعماری. - م.

فهرست منابع:

- جوان، ف. م. ۱۳۵۱، چریک‌های فدایی خلق چه می‌گویند؟، آلمان: انتشارات حزب توده.
- جزئی، بیژن، ۱۳۸۱، چگونه مبارزه‌ی مسلحانه توده‌ای می‌شود، بی‌جا، سازمان اتحاد فداییان خلق ایران.
- ۱۳۵۵، «وحدت و نقش استراتژیک چریک‌های فدایی خلق»، در ۱۹ بهمن تئوریک ۱، بی‌جا.
- ۱۳۵۵، «مشی سیاسی و کار توده‌ای»، در ۱۹ بهمن تئوریک ۱، بی‌جا.
- ۱۳۵۵، «حزب طبقه‌ی کارگر ایران»، در ۱۹ بهمن تئوریک ۱، بی‌جا.
- بی‌تا، «وقایع سی‌ساله‌ی اخیر ایران»، بی‌جا.
- ۱۳۵۵، «پنج رساله»، بی‌جا، ۱۹ بهمن تئوریک.

- ۱۳۵۸، «نبرد با دیکتاتوری شاه به مثابه عمده‌ترین دشمن خلق و ژاندارم امپریالیسم»، تهران: نشر مازیار.
- ۱۳۵۷، «طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی خلق ایران؛ بخش دوم تاریخ سی ساله‌ی سیاسی فصل اول»، تهران: نشر مازیار.
- ۱۳۵۷، «تحلیل موقعیت نیروهای انقلابی در ایران»، چریک‌های فدایی خلق.
- ۱۳۵۷، «سرمایه‌داری و انقلاب در ایران»، لندن: زد.
- ۱۳۸۷، «انقلاب مشروطیت ایران: نیروها و هدف‌ها»، پاریس: اتحاد فدائیان خلق ایران.
- بی‌تا، الف، «مهرهای بر صفحه‌ی شطرنج»، دانشجویان پیش‌روی هوادار راه فدایی.
- بی‌تا، ب، «چه کسانی به مارکسیسم-لنینیسم خیانت می‌کنند؟»، تهران: انتشارات ۱۹ بهمن.
- بی‌تا، ج، «مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی»، دانشجویان پیش‌رو در خارج از کشور، هوادار راه فدایی.
- جرنی، بیژن و گروه اول، ۱۳۵۴، «تر گروه جزنی»، تهران: انتشارات ۱۹ بهمن.
- جرنی، میهن، ۱۳۷۷، «بیژن: معشوق، رفیق و همسر»، در کانون گردآوری و نشر آثار بیژن جزنی، ۸۴-۱۵.
- اشرف، حمید ۱۳۵۶، «جمع‌بندی سه ساله»، تهران: نشر نگاه.
- «چپ در ایران به روایت اسناد ساواک: سازمان چریک‌های فدایی خلق» ۱۳۷۹، تهران: مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات.
- قهرمانیان، صفر ۱۳۷۷، «خاطرات صفر خان (صفر قهرمانیان)»، در گفتگو با علی اشرف درویشیان، تهران: نشر چشمه.
- ایزدی، اصغر ۱۳۷۷، «گفتگو به مناسبت بیست و پنجمین سالگشت ترور بیژن جزنی»، در کانون گردآوری و نشر آثار بیژن جزنی، ۱۰۹-۱۷.
- نویدی، پرویز ۱۳۷۷، «یادی از زندگی و مبارزات بیژن جزنی»، در کانون گردآوری و نشر آثار بیژن جزنی، ۱۶۷-۸۸.
- ۱۳۸۶، «مصاحبه با پیمان وهاب‌زاده»، ۱۷ جولای.
- نگهدار، فرخ ۱۳۸۶، «مصاحبه با پیمان وهاب‌زاده»، ۷ و ۸ دسامبر.
- سامع، مهدی ۱۳۷۵، «تداوم: گفتگویی با مهدی سامع»، به کوشش علی ناظری، گرینی سدکس، فرانسه: چریک‌های فدایی خلق.
- ۱۳۷۷، «بیژن، مارکسیستی خلقی، رهبری مستقل و دموکرات»، در چریک‌های فدایی خلق، ۴۹-۱۳۳.
- شالگونی، محمدرضا ۱۳۷۷، «جای او خالی ماند»، در چریک‌های فدایی خلق، ۵۹-۱۵۱.
- ضیاء‌ظریفی، ابوالحسن ۱۳۸۳، «زندگینامه حسن ضیاء‌ظریفی»، تهران: نشر امین‌دژ.
- ضیاء‌ظریفی، حسن ۱۳۵۷، «حزب توده و کودتای ۲۸ مرداد ۳۲»، تهران: بی‌جا.
- ۱۳۷۳، «چند نوشته‌ی منتشر نشده از شهید راه آزادی حسن ضیاء‌ظریفی»، راه آزادی ۴۲: ۲۱ و ۲۴.
- ۱۳۷۴، الف، «درباره‌ی سیاست‌های آمریکا، انگلیس و دربار»، راه آزادی ۴۵: ۸ و ۲۷.
- ۱۳۷۴، ب، «اصلاحات ارضی: ضربه‌ای بر پیکر فئودالیسم ایران»، راه آزادی ۴۶: ۳۱.
- ۱۳۷۴، ج، «انقلابیون نقش بزرگی در تکمیل شرایط عینی انقلاب دارند»، راه آزادی ۴۷: ۳۰.
- ۱۳۷۴، د، «شعار جمهوری، متحد‌کننده‌ی نیروهای جامعه»، راه آزادی ۴۸: ۲۷.

Castaneda, Jorge G. 1993. *Utopia Unarmed: The American Left After the Cold War*. New York: Vintage Books

Davis, James C. 1962. "A Theory of Revolution." *American Sociological Review* 27 (1): 5-19

Debray, Regis. 1967. Revolution in the Revolution? Armed Struggle and Political Struggle in Latin America. Translated by Bobbye Ortiz. New York: Monthly Review Press

Derrida, Jacques. 1993. Aporias: Dying-Awaiting (One Another at) the "Limits of Truth." Translated by Thomas Dutoit. Stanford, CA: Stanford Univ. Press

Fayazmanesh, Sasan. 1995. "Theories of Development and the Iranian Left (1960s-70s). Critical Assessment. "South Asian Bulletin 15 (1): 98-107

Foss, Daniel A., and Ralph Larkin. 1986. Beyond Revolution: A New Theory of Social Movements: South Hadley, MA: Bergin and Garvey Publishers

Gramsci, Antonio. 1971. Selections from the Prison Notebooks. Edited and translated by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith. New York: International Publishers
Lenin, V.I. 1932. State and Revolution. New York: International Publishers

Two Tactics of Social Democracy in the Democratic Revolution. New York: International Publishers .1935

Vahabzadeh, Peyman. 2003. Articulated Experiences: Toward a Radical Phenomenology of Contemporary Social Movements. Albany: State Univ of New York Press
.2005. "Bizhan Jazani and the Problems of Historiography of the Iranian left.", Iranian Studies 38 (1): 167-78



شوراهای کارخانه در تورین، ۱۹۲۰-۱۹۱۹

«نمایندگان انحصاری و قابل اعتماد طبقه‌ی پرولتر» [۱]

نوشته‌ی: پی‌یترو دی پائولا

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۱۲ فوریه ۲۰۱۸

مقصودم این است که شورای کارخانه رویکرد متفاوتی است برای وحدت راستین طبقه‌ی کارگر. هنگامی که همه‌ی شوراهای کارخانه در تورین به هم پیوستند، بالاترین قدرت را داشتند. بالاتر از حزب و بالاتر از اتحادیه. و این ما را متحد کرد؛ در واقع اعضای اتحادیه‌های کارگری آنارشیست با ما موافق بودند، برخی از اتحادیه‌های کاتولیک نیز با ما موافق بودند...

باتیستا سانتیا (Battista Santhià)، اظهار نظر شفاهی (برمانی، گرامشی، روشنفکران و فرهنگ پرولتری)

ظهور و گسترش پرستاب شوراهای کارخانه در تورین به سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ نوآوری و پتانسیل انقلابی این شکل از سازمان کارگران را به نمایش گذاشت. برعکس، ناکامی نهایی این جنبش کاستی‌های ماهوی شوراهای کارگران و پیچیدگی تضادهای آن‌ها را آشکار کرد.

شوراهای کارخانه حاصل حد اعلا‌ی رزمندگی گسترده، کنش محلی مستقل، و مواجهه‌ای بود که بلافاصله پس از جنگ جهانی اول میان کارگران صنعتی در تورین و سایر مناطق ایتالیا فوران کرد. این شکل جدید سازمان تغییر جهتی مهم در درک

کارگران از خود ایجاد کرد: از «مزدبگیر» به «تولیدکننده» (ماسینی ۱۹۵۱، ۹). ماهیت تعارض صنعتی که شوراهای کارخانه از آن دم می‌زدند دگرگون شد. این تعارض از حوزه اقتصادی به حوزه سیاسی گسترش یافت، و از چانه‌زنی و مدیریت مناسبات صنعتی به تلاش برای کسب کنترل کامل بر تولید کشیده شد. با این حال، این رویکرد نه فقط با مخالفت شدید کارخانه‌داران روبرو شد، بلکه به سپهر فعالیت سازمان‌های سنتی کارگری هم دست‌اندازی کرد، سازمان‌هایی نظیر فدراسیون اتحادیه‌ی ملی کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا (CGIL – del Lavoro Confederazione Generale Italiana) حزب سوسیالیست ایتالیا (PSI). حوزه تعارض دیگر، به‌ویژه درون کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا، پیرامون نقش و میزان مشارکتی بود که به کارگران فاقد اتحادیه در تصمیم‌گیری‌ها داده می‌شد. زیرا به نظر سازمان‌دهندگان شوراهای کارخانه، تمامی کارگران «تولیدکننده» قلمداد می‌شدند و از این رو تمامی آن‌ها به‌طور نظری حق داشتند نقش فعالی را در سازمان جدید و بدنه‌ی حاکم بر آن ایفا کنند.

اگر رزمندگی و خودانگیختگی عوامل کلیدی در ظهور شوراهای کارخانه بودند، گسترش پرشتاب و یکپارچگی‌شان در تورین و مناطق اطراف حاصل شور و حرارت تحریریه‌ی *لوردینه نووو* (نظم نوین) و مبارزان آنارشیست درون شعبه‌ی محلی اتحادیه‌ی صنعتی آهن و فولاد، فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا (FIOM – Federazione Italiana Operai Metallurgici)، بود. روشنفکران جوانی مانند آنتونیو گرامشی، پالمیرو تولیاتی (Palmiro Togliatti)، اومبرتو تراچینی (Terracini Umberto) و آنجلو تاسکا (Angelo Tasca) — که به شکل‌گیری *لوردینه نووو* در زمستان ۱۹۱۹ یاری رساندند، سهمی تعیین‌کننده در چهارچوب نظری و تأسیس عملی شوراهای کارخانه داشتند.

آن‌ها با صرف وقت خود برای پژوهش عمل‌محور، به بررسی «کارخانه‌ی سرمایه‌داری در حکم شکل ضروری طبقه‌ی کارگر، به‌عنوان ارگانی سیاسی، هم‌چون «قلمرو ملی خودگرانی کارگران»» (گرامشی ۱۹۲۰) پرداختند. روزنامه‌ی *لوردینه نووو* به ارگانی بدل شد برای واکاوی و تحقیق «نه مبتنی بر انتزاع... بلکه مبتنی بر تجربه‌ی واقعی توده‌ها» (مونتگانا، ۱۹۵۲، ۱۱۱). گرامشی و تولیاتی با کارگران پیرامون هر سویه از نظام تولید و زندگی‌شان درون کارخانه‌ها مصاحبه می‌کردند:

در تالار کارگران، در مقرهای حزبی، حتی در تراموا... نمی‌فهمیدیم چرا این قدر سوال می‌پرسیدند. [۲] آن‌ها می‌خواستند بدانند... کدام فرآیندهای تولید به‌کار می‌رود، کارخانه‌ها چگونه تجهیز می‌شوند، سازمان‌دهی تولید چگونه است، مهندس‌ها چه مهارت‌هایی دارند، رابطه‌شان با کارگران یدی چگونه است، و علل جریمه‌شدن چیست. و کارگری که از او سوال می‌شد باید سخت تلاش می‌کرد. او ترجیح می‌داد که هنگامی که سر کار نیست به چیزهایی که شش روز هفته او را دیوانه می‌کند، نیندیشد (سانتیا ۱۹۵۶، ۶۰).

در همان زمان، گروه آزادخواه (libertarian) در تورین و کارگران آنارشیست — به‌ویژه پی‌یترو فره‌رو (Pietro Ferrero)، دبیر شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا، و مورتیسو گارینو (Garino Maurizio) — نقشی به‌همان اندازه مهم در ترویج شوراهای کارخانه ایفا کردند. این گروه، برخلاف موضع مبارزان آنارشیست در سندیکای متحد ایتالیا (Unione Sindacale Italiana)، از نیاز به مشارکت در اتحادیه‌های کارگری رفرمیست دفاع می‌کردند تا از این طریق از درون با رفرمیست‌ها مبارزه کنند و با تعداد بیش‌تری از کارگران ارتباط بگیرند (ماسینی ۱۹۵۱، ۱۲).

یکی از دلایل اساسی موفقیت این شکل سازمان‌ناشی از «شور و شوقی» بود که «پیش‌تر در ضمیر توده‌ی کارگران نهفته بود» (*لوردینه نووو*، ۱۹۱۹b)، چرا که «نهادهای سنتی جنبش گنجایش چنین حدی از شکوفایی کنش انقلابی را نداشت» (*لوردینه نووو*، ۱۹۱۹a). پس از جنگ، اعتراضات اجتماعی و صنعتی بی‌سابقه‌ای از لحاظ شدت و ابعاد سراسر ایتالیا را فرا گرفت. عضویت در اتحادیه‌های کارگری، حزب سوسیالیست و جنبش آنارشیستی به‌شدت افزایش یافت؛ با این حال، سرشت‌نمای اجتماعی‌ترین کشمکش‌های این دوران سطح بی‌نظیر استقلال از حزب و اتحادیه‌های کارگری بود. نارضایتی عمومی خودبه‌خود و ناگهان در شکل شورش‌های نان و ضدگرانی هزینه‌های زندگی فوران می‌کرد (بیانچی ۲۰۰۶). اتحادیه‌های کارگری کوشیدند این انرژی مبارزاتی را هدایت کنند. موضوع اساسی درون کارخانه‌ها این بود: کارفرماها در همان زمانی آماده‌ی اعطای امتیازات قابل توجه بودند که سرمایه‌گذاری پر حجمی در تبدیل نظام‌های تولید صنعتی کرده بودند تا به‌جای نیازهای نظامی نیازهای زمان صلح را برآورده کنند. حضور هیئت نمایندگی درون کارخانه برای کارخانه‌داران و اتحادیه‌ها

حیاتی بود.

این کارکرد را در خلال جنگ، نمایندگان اتحادیه اجرا می کردند که مرکب از کمیسیون های داخلی (Commissioni Interne) بود، که اغلب پس از این کشمکش ها سر جای خود ماندند (کلارک ۱۹۷۷، ۳۶-۴۵). از یک سو، کمیسیون های داخلی برای مدیران کارخانه تضمین می کردند که اجرای توافق نامه های ملی یا محلی و نیز حل مجادلات انضباطی سالن کارخانه عملی شود. از سوی دیگر، نمایندگان اتحادیه می توانستند کنترل کامل تحول مناسبات صنعتی و مجادلات کاری را در دست داشته باشند. توافق نامه ای ملی، که در فوریه ی ۱۹۱۹ امضا شد، کمیسیون های داخلی را به رسمیت شناخت و مهم تر از همه، روز کاری هشت ساعته را برای کارگران فلزکار برقرار کرد. این توافق نامه همچنین نظام طولانی و پیچیده ای از مذاکرات مقرر کرد که پیش از فراخوان اعتصاب باید انجام می گرفت، اعتصاب های غیررسمی را رد می کرد و تلویحاً اتحادیه های کارگری را به دوره ای از «صلح اجتماعی» می راند که به هر طریق ثابت شد که خواب و خیال است (کاسترونووو ۲۰۰۵، ۸۳؛ مایون ۱۹۷۵، ۱۲-۷).

نمایندگان کمیسیون های داخلی اعضای اتحادیه بودند که از فهرست تهیه شده به دست مقامات اتحادیه، بدون مناظره یا تعامل میان نامزدها، انتخاب می شدند. علاوه بر این نامزدی این افراد تا حد زیادی متکی به شخصیت یا کاریزمای آن ها بود. در نتیجه، کمیسیون های داخلی بیش تر «ارگان های اتحادیه های کارگری» بودند تا نماینده ی کارگران (تراچینی ۱۹۲۰؛ ماگری ۱۹۴۷، ۱۸۴-۱۸۷). اتحادیه های کارگری «کل محیط کار را هم چون نهادی یک پارچه و یک شکل قلمداد می کردند، تقریباً انگار که هزاران کارگر یک حرکت انجام می دهند و یک وظیفه را اجرا می کنند. این از آن جا ناشی می شد که ... اتحادیه های کارگری کارگر را فقط در قابلیت اش به عنوان مزدبگیر می شناختند» (تراچینی ۱۹۲۰).

این ویژگی ها موجب شد کمیسیون های داخلی در هدایت ناآرامی فزاینده ی توده ی کارگران ناتوان باشند. برای مثال، در کارخانه ی فیات کمیسیون های داخلی به طور نظام مند توسط گروهی از کارگران که می توانستند بر مدیریت فشار وارد کنند کنار گذاشته شدند (کاسترونووو ۲۰۰۵، ۸۶). با وجود این، «گرایشی به براندازی دستورالعمل های رسمی درون خود کمیسیون ها پدیدار شد، چرا که رویکردشان ستیزه گرتر از رویکرد اتحادیه ها شده بود» (سواوه ۱۹۶۴، ۱۳).

به علاوه، رشد شدید در عضویت سازمان های محلی (فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا بیش از بیست هزار عضو داشت و **تالار کارگران** بیش از نود هزار) تاثیر ساختار نمایندگی جنبش کارگری و ارتباطشان با شمار فزاینده ی کارگرانی را به چالش کشید که به تازگی به اتحادیه ها پیوسته یا از آن ها جدا شده بودند.

به سوی شوراهای کارخانه

نیروهای بی کران اجتماعی ای که جنگ آزادشان کرد چگونه مهار می شوند؟ این نیروها چگونه منضبط می شوند و شکل سیاسی می گیرند [...]? گذشته چگونه به آینده جوش می خورد؟

گرامشی و تولیاتی، بدون امضا، «دموکراسی کارگری»، *لوردینه نووو*، ۲۱ ژوئن، ۱۹۱۹

در بهار ۱۹۱۹ بحثی پیرامون دگردیسی کمیسیون های داخلی در چندین نشریه ی جنبش کارگری و مباحثات داغی در اتاق های باشگاه های سوسیالیستی تورین در گرفت. بحث بر چند موضوع متمرکز بود: نظام نمایندگی و کارکرد آن، ارتباط میان کارگران متشکل و غیرمتشکل، و نقش کارگران ماهر و یقه سفید در جنبش کارگری. این بحث ها شامل واکاوی شوراهای کارخانه در دیگر کشورها، نظیر بریتانیا، آلمان، مجارستان، روسیه و ایالات متحد نیز بود. جستجو برای نظام بدیل سازمان دهی سالن کارخانه نیز آغاز شده بود.

در ماه مارس همان سال، در مقاله ای در روزنامه ی *آوانگاردیا* (L'Avanguardia)، آلفونسو لئونتی (Leonetti Alfonso) پیشنهاد ایجاد «شوراهای ایتالیا از دل سازمان های صنعتی در کارخانه های ایتالیا» را ارائه داد (لوی ۱۹۹۹، ۱۴۲). *لوردینه نووو* در اواخر ژوئن این موضوع را دوباره مطرح کرد. گرامشی و کمیسیون های داخلی را —رها از محدودیت های

تحمیلی کارفرماها— «در حکم نطفه‌ی دولت کارگری مشابه شوروی» می‌دانستند (گرامشی ۱۹۲۰). آن‌ها کمیسیون‌های داخلی را به جای ارگان‌های دموکراسی کارگری، که درگیر حکمیت و انضباط است، هم‌چون «ارگان‌های قدرت پرولتری» مجسم می‌کردند که «جایگزین سرمایه‌دار در تمام کارکردهای مفید مدیریتی و اجرایی‌اش می‌شوند» (گرامشی و تولیاتی، ۱۹۱۹). [۳] او تاویو پاستوره در ماه اوت ایده‌ی روندی متفاوت برای انتخاب اعضای کمیسیون‌های داخلی را طرح کرد. او در عین اعلام این که کمیسیون‌های داخلی زاده‌ی اتحادیه‌های کارگری‌اند و با هم در تقابل نیستند، پیشنهاد کرد کارگران هر واحد در کارخانه، چه عضو اتحادیه باشند و چه نه، باید «کمیسیون‌های کارگاه»شان را انتخاب کنند.

اعضای کمیسیون‌های داخلی از آن پس باید از میان این کمیسیون‌ها انتخاب می‌شدند. با این حال، این پیشنهاد نقشی سنتی به کمیسیون‌های داخلی اختصاص می‌داد و می‌کوشید تأثیر کارگران غیرمتشکل را به حداقل برساند (پاستوره ۱۹۱۹). پاستوره گزارش داد که برخی کارگران در همان زمان هم شکل‌های جدید سازمان‌دهی را آزمایش می‌کردند. در واقع، این سیستم اخیراً در کارخانه‌ی مرکزی فیات به کار گرفته شده بود. کمیسیون داخلی استعفا داده بود و تصمیم بر این بود که کمیسیون موقتی منصوب شود که وظیفه‌ی برگزاری انتخابات جدید برای هر واحد کاری را داشته باشد. با این حال، کمیسیون جدید را تنها کارگران عضو اتحادیه انتخاب کردند (ماگری ۱۹۴۷، ۱۸۷).

در واقع، ساختار شوراهای کارخانه نه فقط توسط مباحثات و مناظرات نظری، بلکه از طریق «تحریمی عملی که فرم نهایی این سازمان‌ها را پیشنهاد می‌کرد» نیز تعیین می‌شد (مونتاگانا ۱۹۵۲، ۱۱۶). کارگران تورین شوراهای کارگری را بدون نقشه‌ی مقرر پایه‌گذاری کردند: «آن‌ها، شاید به شیوه‌ای مغشوش اما خودانگیخته، به مسیری جدید گام نهادند» (تولیاتی ۱۹۱۹).

نخستین شورای کارخانه در اوایل سپتامبر ۱۹۱۹ در کارخانه‌ی فیات پایه‌گذاری شد. بیش از دو هزار کارگر، چه عضو اتحادیه و چه غیرعضو، در انتخابات شرکت کردند. هر سالن کارخانه و هر واحد کاری کمیسیون‌های خود را انتخاب کردند. سی‌و‌دو کمیسیون نامزد شدند: همه به جز یک نفر اعضای اتحادیه بودند، که آن یک نفر هم بلافاصله کنار کشید (لوردینه نووو، ۱۹۱۹d).

در هفته‌های پس از آن، کمیسیون‌های کارگاه انتخاب شدند و شوراهای کارخانه که نماینده‌ی پنجاه هزار کارگر بود تقریباً در تمام کارخانه‌های فلزکاری در تورین، و نیز در صنایع شیمیایی و دیگر صنایع شکل گرفت. (اسپیرانو ۱۹۷۱، ۵۴).

لوردینه نووو از این تحولات استقبال کرد و خواستار اقدامات آتی این نماینده‌ها شد (لوردینه نووو، ۱۹۱۹c). در ۱۷ اکتبر نخستین مجمع کمیسیون‌های کارگاه در تورین برگزار شد و نمایندگان بیش از سی هزار کارگر در آن حاضر شدند. شکل‌گیری شوراهای کارخانه «نقطه‌ی بی‌بازگشت» قلمداد شد: با این نظام جدید، کمیسیون اجرایی — عنوانی که مجمع به جای «کمیسیون داخلی» انتخاب کرد — تجلی مستقیم کارگران و ایده‌هایشان بود. مجمع تأکید کرد که دو مسئله که بیش‌ترین فوریت را دارد، یعنی «یکی حق رأی برای کارگران فاقد اتحادیه و دیگری ارتباط با اتحادیه‌های کارگری، باید به شیوه‌ای عمومی و نظام‌مند حل شود تا به این سازمان‌های توده‌ای کمک کند» (آوانتی! ۱۹۲۰). سه روز بعد کمیته‌ی مطالعاتی برای شوراهای کارخانه شکل گرفت؛ این کمیته در ماه‌های پس از آن به هماهنگی نظریه و عمل کمک می‌کرد.

ارتباط میان شوراهای کارخانه و اتحادیه‌های کارگری با مسئله‌ی حق رأی برای کارگران فاقد اتحادیه به شدت مرتبط بودند. بحث‌های ناشی از این مسائل نشان‌نگر برداشت‌های متضاد از سازمان‌های کارگری نه فقط در مناسبات صنعتی و سیاسی، بلکه همچنین در شکل‌گیری جنبشی انقلابی بود. گارینوی آنارشویست این‌طور به‌خاطر می‌آورد:

در زمینه‌ی ارتباط با سازمان‌های اتحادیه‌ای از سه ایده حمایت می‌شد. نخستین ایده خواستار آن بود که شوراهای داخلی اتحادیه‌ها باشند، به شیوه‌ای که استقلال آنان را از میان می‌برد. دومین ایده، که گرامشی و سوسیالیست‌های لوردینه نووو از آن حمایت می‌کردند، با جذب شوراهای مخالف بودند و شوراهای انقلابی در حال تدارک برای کسب قدرت سیاسی می‌دانستند. و در نهایت سومین ایده، که ما آنارشویست‌ها از آن دفاع می‌کردیم، شوراهای انقلابی‌ای خارج از اتحادیه‌ها قلمداد می‌کرد قادر به نابودی قدرت، نه به دست گرفتن آن (لوتارولو و آمبروسولی ۲۰۰۹/۱۹۷۱).

حضور آنارشویست‌ها درون جنبش در تورین قابل ملاحظه بود: مبارزان آنارشویست «در شماری خارج از اندازه به‌عنوان

کمیسره‌های کارخانه انتخاب شدند. «آنارشیست‌ها بر شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا نیز اثرگذار بودند: یکصد مبارز آنارشیست با فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا در ارتباط بودند و سه عضو از نه عضو کمیته‌ی اجرایی که در نوامبر ۱۹۲۰ پایه‌گذاری شد آنارشیست بودند (لوی ۱۹۹، ۱۵۰). علاوه‌براین اتحادیه‌ی آنارشیستی ایتالیا (UAI – Unione Anarchica Italiana) و سندیکای متحد ایتالیا (USI – Unione Sindacale Italiana) از جنبش شورای کارخانه حمایت کردند.» [۴]

آنارشیست‌ها شوراهای کارخانه را در مقام شیوه‌ای برای مبارزه‌ی انقلابی، وسیله‌ای بی‌نظیر برای عمل مستقیم و تضمین تداوم تولید هم در خلال انقلاب و هم پس از آن می‌دانستند. شورای کارخانه، با گسترش آگاهی کارگران به نقش‌شان به‌عنوان تولیدکننده، گرایش به مصادره را افزایش دادند، و «مبارزه‌ی طبقاتی را به حوزه‌ی طبیعی آن» کشاندند (گارینو ۱۹۲۰). باین حال، به‌باور آنارشیست‌ها شوراهای کارخانه تنها در دوره‌ی انقلابی می‌توانستند اثرگذار باشند؛ تحت شرایط دیگر ممکن بود به‌آسانی به ارگان‌های هم‌دستی طبقاتی بدل شوند. مشکل دیگر آن بود که شوراهای کارخانه کنترل سازوبرگ دولتی را کاهش می‌دادند بدون آن‌که عملاً آن را نابود کنند. از این‌رو شوراهای کارخانه بدون مداخله‌ی یک نیروی سیاسی سازمان‌یافته برای نابودی دولت بی‌اثر می‌شدند، موضوعی که مدنظر **لوردینه نووو** نبود.

علاوه‌براین، به‌باور آنارشیست‌ها شوراهای کارخانه را نباید با سوویت‌ها اشتباه گرفت: «در حالی که شورا ائتلاف تمامی کارگران مولد بود، سوویت ارگانی سیاسی بود که کمونیست‌های اقتدارگرا قصد داشتند از طریق آن قدرت خود را اعمال کنند» (گارینو ۱۹۲۰). گارینو دیدگاه‌های سیاسی مخالف پیرامون شوراهای کارخانه را تأیید می‌کند:

موافقت [گرامشی] با پیشنهاد ما برای شوراهای کارخانه دقیقاً در موضوع دولت و دیکتاتوری پرولتاریا متوقف می‌شد... او به من گفت: «ما نه تنها هم‌اکنون در کنار هم هستیم، بلکه تا براندازی سرمایه‌داری باید در کنار هم باشیم. در آن لحظه، اگر ما کمونیست‌ها و شما کمونیست‌های آزادیخواه ارزیابی‌های متفاوتی داشته باشیم، هر کدام به راه خود می‌رویم...» تا آن هنگام باید در کنش عملی، کنش صنفی، آمادگی برای انقلاب و حتی آمادگی نظامی در کنار هم کار می‌کردیم.

گارینو در بحث با گرامشی به‌وضوح ترسش را از این‌که انقلاب به دیکتاتوری دولتی تک‌حزبی بی‌انجامد، ابراز می‌کند:

من گفتم: «بین گرامشی، من فکر می‌کنم دیکتاتوری پرولتاریا در نهایت به دیکتاتوری حزبی، یا حتی بدتر، به دیکتاتوری فردی بدل شود و نزول کند.» گرامشی پاسخ داد، «نه، نه گارینو! چنین چیزی ممکن نیست، حزب اجازه نخواهد داد یک نفر زمام قدرت را به‌دست بگیرد و هر کاری خواست انجام دهد.» من گفتم «قانع نشدم و می‌گویم چه فکری می‌کنم: وقتی قدرت را گرفتی، ما اولین افرادی هستیم که کشته می‌شویم.» گرامشی با آن سر بزرگ پرمویش نیم‌خیز شد: «گارینو، گارینو، نه! این حرف را نزن! چنین اتفاقی نخواهد افتاد!» بله، با گرامشی ارتباط فوق‌العاده نزدیکی داشتیم (گارینو، اظهار نظر شفاهی در برمانی ۲۰۰۷، ۲۹۸).

جستجوی گرامشی برای شکل سازمانی به‌منظور جایگزینی نظام پارلمانی و «تلقی‌اش از سوسیالیسم مبتنی بر صنعت در دوره‌ای طولانی شکل گرفته بود» (لوی ۱۹۹۹، ۱۳۸). باین حال گرامشی و تحریریه‌ی لوردینه نووو در بهار ۱۹۱۹ به‌طور خاص بر کمیسیون داخلی به‌عنوان شکل ممکن خودگردانی طبقات کارگر متمرکز شدند، چیزی که «می‌توانست با سوویت‌ها مقایسه شود و برخی ویژگی‌های آن را داشت» (گرامشی ۱۹۲۰).

یکی از بنیان‌های نظری برای ایجاد شوراهای کارخانه در ایده‌ی تسلط بر دولت ریشه داشت. **لوردینه نووو** اعلام کرد که:

در پرتو تجربیات انقلابی روسیه، مجارستان و آلمان... دولت سوسیالیستی نمی‌تواند در نهادهای دولت سرمایه‌داری کالبد یابد. ما همچنان باور داریم که در خصوص این نهادها... دولت سوسیالیستی باید مخلوقی سراسر جدید باشد... قاعده‌ی «فتح دولت» را باید به این معنا درک کرد: جایگزینی دولت دموکراتیک - پارلمانی با دولتی جدید، دولتی که با تجربیات همبسته‌ی طبقه‌ی پرولتاریا ایجاد می‌شود. نهادهای مبتنی بر دولت جدید ایجاد شود و گسترش یابد - همان نهادهایی که جایگزین فرد سرمایه‌دار در کارکردهای مدیریتی و قدرت صنعتی‌اش خواهد شد، و به این ترتیب استقلال تولیدکننده در کارخانه به دست خواهد آمد (**لوردینه نووو**، ۱۹۱۹a).

شوراهای کارخانه، «برآمده از دل وضعیتی که ساختار سرمایه‌داری در دوره‌ی تاریخی جاری برای طبقه‌ی کارگر پدید آورده بود» قانون این سازمان جدید به‌شمار می‌آمد. شوراهای کارخانه بیان‌گر الگوی دولت پرولتری بودند چرا که وحدت طبقه‌ی کارگر درون آن‌ها در عمل محقق می‌شد. «در سالن کارخانه کارگران به گروه‌های مختلفی تقسیم می‌شوند و هر گروه سازنده‌ی یک واحد کاری (واحد مهارتی) است. خود شورا متشکل از نمایندگان است که کارگران بر اساس مهارت در هر سالن کارخانه انتخاب می‌کنند... شورا مبتنی بر وحدت انضمامی و ارگانیک مهارت است چرا که این وحدت ساخته‌ی نظم فرآیند صنعت است» (لوردینه نووو، ۱۹۱۹).

شوراهای کارگری را محصول تحولی تاریخی می‌دانستند که سازمان‌های سنتی کارگری را منسوخ می‌کرد: «واحد‌های مهارتی، تالار کارگران، فدراسیون‌های صنعتی و کنفدراسیون سراسری کارگران همه‌گی انواعی از سازمان‌های پرولتری مختص دوره‌ای از تاریخ‌اند که سرمایه در آن مسلط بود. می‌توان گفت که آن‌ها به یک معنا جزء جدایی‌ناپذیر جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند، و کارکردی دارند که در بطن نظام مالکیت خصوصی است» (پیشین).

کارگران در نظام سرمایه‌داری تنها می‌توانند بر فروش نیروی کار و مهارت‌شان تکیه کنند؛ اتحادیه‌های کارگری سازمان‌هایی بودند «خبره در این نوع تبادل، قادر به کنترل شرایط بازار، تهیه‌ی قرارداد، ارزیابی ریسک‌های تجاری و راه‌اندازی عملیات سودآور به‌لحاظ اقتصادی». از آن‌جا که اتحادیه‌ها کارگران را نه در مقام تولیدکننده، بلکه به‌عنوان مزدبگیر سازمان‌دهی می‌کردند، آن‌ها «چیزی [نبودند] جز شکلی از جامعه‌ی سرمایه‌داری، نه جانشین بالقوه‌ی آن جامعه» (پیشین). در واقع، تمام دستاوردها و پیروزی‌های اتحادیه‌ها مبتنی بر همان بنیان بود: اصل مالکیت خصوصی و استثمار انسان به‌دست انسان. بنابراین کنش اتحادیه‌ی کارگری، درون سپهر ویژه‌ی خود و با استفاده از شیوه‌ها و مواضع مرسوم‌اش خود را ناتوان از براندازی جامعه‌ی سرمایه‌داری یا شکل‌دادن به دیکتاتوری پرولتری نشان داد (پیشین). به‌گفته‌ی نظریه‌پردازان لوردینه نووو، از آن‌جا که شوراهای کارخانه مبتنی بر «تولیدکنندگان» بودند و نه «مزدبگیران»، نمی‌توانستند با اتحادیه همکاری کنند یا تابع آن باشند. برعکس، ظهور شوراها به دگرگونی‌های ساختاری رادیکال در اتحادیه‌های کارگری می‌انجامید (لوردینه نووو، ۱۹۲۰). با وجود این، در حالی که نظام سرمایه‌داری بر سر کار بود، اتحادیه‌های کارگری همچنان شکلی گریزناپذیر از سازمان‌دهی برای ارتقای شرایط زندگی کار محسوب می‌شدند.

آنارشویست‌ها و لوردینه نووو برای ورود کارگران فاقد اتحادیه در انتخابات کمیسره‌های کارخانه تلاش می‌کردند. بیرون ماندن آن‌ها به‌معنای «تنزل شوراهای کارخانه به ارگان‌های بوروکراتیک» بود، «تهی شده از کارکردهای طبقاتی و وحدت‌بخش شوراها، که آن‌ها را فقط به سازوکاری برای مرتبط ساختن مقامات اتحادیه با کارخانه» می‌کرد (سانتیا ۱۹۵۶، ۶۶).

آندریا ویگلونگو پیش‌تر اشاره کرده بود که تا تابستان ۱۹۱۹ حق رای انحصاری اعضای اتحادیه، کمیسیون داخلی را زیر تأثیر اتحادیه‌های کارگری قرار داده بود و ضربه‌ی جدی به آن به‌شمار می‌آمد. کمیسیون داخلی برای اعمال تمام و کمال تأثیرات خود نیازمند این بود که با رأی تمام کارگران انتخاب شود، حتی در صورتی که این کار به دگردیسی رادیکال اتحادیه‌ها می‌انجامید. نقش کمیسیون‌های داخلی نه‌فقط حفظ انضباط در کارخانه، بلکه آماده‌سازی طبقه‌ی کارگر برای جانشینی سرمایه‌داران در مدیریت کارخانه‌ها بود: تمامی کارگران، و نه فقط اعضای اتحادیه، باید در این جمهوری شورایی نقش ایفا می‌کردند (ویگلونگو ۱۹۱۹).

پیشنهاد مجاز دانستن اعضای غیراتحادیه‌ای به شرکت در انتخابات کمیسیون‌های داخلی با مخالفت تند فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا و کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا روبرو شد. در واقع، نظام انتخابات در تعیین ارتباط این نهادها، جدید و اتحادیه‌های کارگری نقشی حیاتی داشت. دو موضوع، وابسته به هم تحت بحث و بررسی بود: چه کسانی، از میان کارگران، حق انتخاب کمیسره‌های کارگاه را داشتند؛ و کمیسرها باید تا چه حد تعیین می‌کردند چه کسانی برای کمیته‌های اتحادیه و دیگر نهادها انتخاب شوند.

از نگاه امیلیو کولومبینو، عضو دبیرخانه‌ی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا، اعطای حق رأی به اعضای خارج از اتحادیه به این معنا بود که کارگاه‌ها، و نه طبقه‌ی کارگر، اتحادیه را بر اساس منافع شرکتی خود اداره می‌کردند، که در این صورت خود

وجود اتحادیه تضعیف می‌شد. لازم بود شورای کارخانه نهادی تابعه باشد: اتحادیه‌ها تجلی طبقه‌ی کارگر بودند، نه تجلی کارگاه. اعضای هیئت‌های اجرایی اتحادیه باید تواناترین و باتجربه‌ترین فعالان اتحادیه باشند، نه این‌که بر اساس نقش‌شان در فرآیند تولید انتخاب شوند (کولومبینو ۱۹۲۰، ۲۶-۲۹).

نخستین جلسه‌ی رسمی پیرامون ارتباط میان شوراهای کارخانه و اتحادیه‌ها به تاریخ ۱ نوامبر ۱۹۱۹ در نشست شاخه‌ی محلی تورین برگزار شد. پیش از نشست، مجمع کمیسره‌های کارگاه **برنامه‌ی کمیسره‌های کارگاه** را تهیه کرد، که شامل اعلام اصول ومقررات شوراهای کارخانه بود (کمیته‌ی مطالعاتی هیئت کارخانه ۱۹۲۰).

نخستین اصل اعلام می‌کرد که «کمیسره‌های کارخانه نمایندگان انحصاری و راستین اجتماعی (اقتصادی و سیاسی) طبقه‌ی پرولتر هستند، چرا که آن‌ها با حق رأی عمومی و توسط تمام کارگران در محل کار انتخاب می‌شوند.» در نتیجه، «کمیسره‌ها ... نماینده‌ی قدرتی اجتماعی هستند، و از آن‌جا که اعضای از اتحادیه‌اند که توسط تمام پرولترها انتخاب می‌شوند، می‌توانند نماینده‌ی اراده‌ی خود اعضای اتحادیه درون سازمان‌ها باشند.»

این سند، با برخی تناقضات، کارکردهای متفاوت اتحادیه‌های مهارتی و صنعتی را با شوراهای کارخانه برجسته می‌کند. سند تصدیق می‌کرد که اتحادیه‌ها شکل ناگزیر سازمان هستند و لازم است اتحادیه‌های مهارتی و صنعتی «به کارکردهایشان در سازمان‌دهی رده‌های فردی کارگران برای دستیابی به بهبود دستمزد و ساعات کاری ادامه دهند.» باین حال، **برنامه‌ی کمیسره‌های کارگاه** تصریح کرد که اتحادیه‌های کارگری باید بر اساس اراده‌ی کارگران عمل کنند که کمیسره‌های نماینده‌ی آن هستند، و نه برعکس:

کارگران اتحادیه در شوراهای بی‌چون و چرا می‌پذیرند که نظم و انضباط در کنش صنعتی، چه محدود و چه عمومی، تصمیمی است از جانب اتحادیه‌ها، باین حال مشروط به این‌که آن دستورات را کمیسره‌های کارخانه به‌عنوان نمایندگان توده‌های کارگر صادر کرده باشند. آن‌ها هر نظام دیگری را که اتحادیه‌های کارگری بخواهند برای دریافت اراده‌ی توده‌های متشکل استفاده کنند، در حکم روشی مصنوعی و بی‌ثمر رد خواهند کرد (کمیته‌ی مطالعاتی هیئت کارخانه ۱۹۲۰).

در جلسه، جیوانی و گارینو، به‌نماینده‌ی از کمیسره‌های کارگاه، طرحی ارائه دادند مبنی بر این‌که اتحادیه‌های کارگری باید تجلی مستقیم اراده‌ی اعضایشان باشند که با نهادهای در حال ظهور از محل کار نمود یافته است. مقامات فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا با این رویکرد مخالفت کردند. دبیر آن‌ها، اوربتی، این پیشنهاد را رد کرد که مدیریت کمیته‌ی شاخه‌های محلی اتحادیه‌ها را باید شوراهای کارخانه هدایت کنند. او همچنین رویه‌ی اعطای حق رأی به کارگران خارج از اتحادیه را محکوم کرد، اصلی که به‌نظر او با علت وجودی فدراسیون‌های اتحادیه‌های کارگری و تالار کارگران در تضاد بود. تنها موردی که آن‌ها پذیرفتند انتخاب کمیسره‌های کارگاه بود، اما فقط تحت کنترل اتحادیه‌ها و به‌عنوان ابزاری برای افزایش مشارکت دموکراتیک شمار فزاینده‌ی کارگران.

طرح پیشنهادی بوئرو و گارینو اکثریت آرا را کسب کرد و خواستار این شد که شوراهای کارخانه کنترل شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا را به‌دست بگیرند. چند روز بعد سراتی رهبر حزب سوسیالیست در روزنامه‌ی **آوانتی!** پیرامون این پیروزی اظهارنظر کرد. او وحشت‌زده اظهار تعجب کرد که چطور ممکن است کارگران «غیرمتحد»، ارگان‌های اتحاد طبقه‌ی کارگر را خلق کنند — کسانی «که تاکنون با بدبینی محافظه‌کاران و فردگرانی آنارشویست‌ها کنار گود ایستاده و تماشا می‌کردند؟ ... این ادعا که اتحادیه‌های کارگری نهادهایی منسوخ‌اند حاکی از اوج سطحی‌نگری است، و برای آینده‌ی پرولتاریا بی‌نهایت خطرناک» (سراتی ۱۹۱۹).

به‌رغم تصویب این طرح در حمایت از شوراهای کارخانه، چند روز بعد در مجمع ملی در فلورانس، خط رسمی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا بار دیگر تأیید شد. طرحی به تصویب رسید مبنی بر این‌که:

کنگره‌ی فلزکاران ... اعلام می‌کند که سازمان اتحادیه باید مسئولیت کامل جنبش طبقه‌ی کارگر درون و بیرون کارخانه را داشته باشد ... کنگره توجه تمام کارگران عضو اتحادیه را به خطر و پیامدهایی جلب می‌کند که تأسیس سازمان‌های جدید برای اتحادیه دربردارد، اعمالی که می‌توان آن را زیر پا گذاشتن اتحادیه دانست، و می‌تواند اتحادیه را تحت تأثیرات آشکار توده‌های

خارج از اتحادیه قرار دهد (آنتونیولی و بتزا ۱۹۷۸، ۱۲۱-۱۲۴).

با این طرح، تجربه‌ی شورای کارگری فقط به‌عنوان تداوم کار کمیسیون‌های داخلی و با هماهنگی اتحادیه‌ی کارگری مجاز می‌شد.

تقابلی مشابه در ماه دسامبر و در کنگره‌ی تالار کارگران در تورین رخ داد، تفاوت این بود که در این مورد تمام شاخه‌های صنعت حاضر بودند. طرحی در حمایت از شوراهای کارخانه و برای اعطای حق رأی به کارگران خارج از اتحادیه تصویب شد: «تا این روز رهبران رفرمیست فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا و کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا، و نیز هیئت‌مدیره‌ی زیاده‌خواه حزب سوسیالیست ایتالیا به جنبش شورای کارخانه انگ ضداتحادیه بودن می‌زدند» (لوی ۱۹۹۹، ۱۴۶).

نهاد جدید با مخالفت تند اکثریت کارخانه‌داران نیز مواجه شد. در کنگره‌ی ملی مجمع کارخانه‌داران، جینو اولیوتی در مورد ماهیت خطرناک‌تر نظام ایتالیایی شوراها در مقایسه با تجربیات روسیه و آلمان هشدار داد. تحمل نهادی که قدرت مدیریت در کارخانه را تضعیف می‌کرد اصلاً قابل بحث نبود: «رسمیت بخشیدن به وجود دوگانگی قدرت در بنگاه اقتصادی ممکن نیست ... تا زمان استقرار نظامی کمونیستی از طریق قانون، طرح شوراهای کارخانه غیرقابل قبول است» (لوردینه نووو ۱۹۲۰a). در ابتدای ماه مارس ۱۹۲۰، کنفدراسیون سراسری صنایع مخالفت صریح خود را با برقراری شوراهای کارخانه ابراز کرد.

اعتصاب آوریل

آوریل ۱۹۲۰ — آن را «اعتصاب عقربه‌ی ساعت» نامیدند چون کارخانه‌دارها می‌خواستند به ساعت تابستانی برگردند و بدون مشورت با شوراهای کارخانه و کمیسیون داخلی ساعت را عقب بردند ... مسئله بر سر قدرت بود، بر سر تصمیم‌گیری ... چه کسی می‌بایست آهنگ کار درون کارخانه را سامان‌دهی کند ... این تقابل قدرت بود.

لئونتی، اظهار نظر شفاهی، (برمانی، گرامشی، روشنفکران و فرهنگ پرولتری)

در ۲۰ مارس ۱۹۲۰، رئیس اتحادیه‌ی صنعتی، دِ بندتی (De Benedetti)، اولیوتی و مالک کارخانه‌ی فیات جوانی آنجلی (Giovanni Agnelli) به ملاقات فرماندار تورین رفتند تا از بی‌نظمی گسترده در کارخانه‌ها و مطالبات لجوجانه و نامعقول کارگران شکایت کنند. این سه نفر تصریح کردند که قصد دارند دست به تعطیلی موقت کار بزنند تا به این وضعیت پایان دهند. فرماندار درباره‌ی پیامدهای زیان‌بار تعطیلی کار هشدار داد و پیشنهاد کرد ضمن مخالفت با تمام خواسته‌های ناموجه، هرگونه تخطی از ضوابط داخلی را مجازات کنند (تادی، ۱۹۲۰a). او چهار روز بعد به وزیر کشور اطلاع داد که کارخانه‌داران به توصیه‌های او عمل کردند.

در کارخانه‌ی فولاد فیات، مدیریت یک کارگاه را تعطیل کرد چرا که کارگران در اعتراض به بی‌پاسخ ماندن درخواست‌شان برای پرداخت جبرانی به اعضای کمیسیون‌های داخلی دست از کار کشیدند. در کارخانه‌ی صنایع ذوب‌آهن (Industrie Metallurgiche)، که مالک آن هم فیات بود، کارگران تولید را متوقف کردند چرا که اعضای کمیسیون داخلی به علت نافرمانی برکنار شده بودند — آن‌ها بدون اجازه ساعت رسمی کارخانه را از ساعت تابستانی به ساعت استاندارد برگردانده بودند. [۵]

در حدود هزار کارگر نخستین توافق اتحادیه و مدیریت را برای حل این موضوع رد کردند و از ترک کارخانه سر باز زدند (تادی ۱۹۲۰b). عاقبت پلیس آن‌ها را از کارخانه بیرون راند. وزیر کشور دستورات روشنی به فرماندار ارسال کرد تا با اقدامی بی‌درنگ ضمناً از ارتش برای دفاع از کارخانه‌ها، هرگونه اجتماعی را ممنوع کند، افراد خطرناک را زیر نظر داشته باشد و در دسرها را دستگیر کند (تادی ۱۹۲۰b). ارتش در روزهای بعد از آن کنترل کارخانه‌ها را به دست گرفت تا از اشغال بالقوه‌ی کارخانه به دست کارگران جلوگیری کند؛ حمله به شوراهای کارخانه آغاز شده بود.

در روزهای بعد، کارفرماها اخراج اعضای کمیسیون داخلی را در کارخانه‌ی صنایع ذوب‌آهن لغو کردند، اما با این شرط که آن افراد نباید برای یک سال دوباره انتخاب شوند. این شرط دخالت غیرقابل قبول در انتخاب نماینده‌های کارگران دانسته شد.

علاوه بر این کارفرماها تأکید کردند که در آینده کمیسیون‌های داخلی باید با رعایت اکید ضوابط توافق‌نامه‌ی ملی عمل کنند. در ۲۶ مارس، کمیسرهای کارخانه‌ی تمام کارخانه‌های فلزکار یک کمیته‌ی اقدام انتخاب کردند و اعتصابی برای روز بعد اعلام شد. سی هزار کارگر فلزکار از این اعتصاب حمایت کردند.

تا جایی که یادم می‌آید بهترین تجمعی بود که درون کارخانه برگزار شد. حاضران و سخنرانان، همه‌گی با لباس کار، منظره‌ای فراموش‌نشدنی پدید آوردند. همه آن‌جا بودند: از کارگران ماهر تا کارکنان یقه‌سفید، و همین‌طور کارگران ساده و کارآموزها. همه‌گی، در آن لحظه، می‌فهمیدند که ماجرای که در آن نقش داشتیم بی‌نهایت جدی است، و اگر در این نبرد شکست بخوریم، زیان بسیار بزرگی برای همه خواهد بود (مونتاگانا، ۱۹۵۲، ۱۲۰).

این دو مناقشه مسائلی اصولی دانسته شدند. باین‌حال، به‌گزارش فرماندار، نقطه‌ی قانونی مواجهه عبارت بود از قصد کارخانه‌داران برای اعمال هنجارها و ضوابطی بر کمیسیون‌های داخلی که نماینده‌ی «انکار اوضاع به‌شمار می‌آمدند، چه با آن موافقت می‌کردند، یا، در برخی از کارخانه‌ها، تلویحاً پذیرای آن بودند» (تادی، ۱۹۲۰d).

موافقت اولیه پس از چند جلسه حاصل شد. نمایندگان کارگران درباره‌ی کارخانه‌ی صنایع ذوب‌آهن موافقت کردند که کمیسیون داخلی نباید به برگرداندن عقربه‌های ساعت اقدام کنند؛ کمیسرهای کارگاه باید استعفا دهند، کارگران نباید برای ساعت‌های توقف کار دستمزد دریافت کنند، و پیش از اعتصاب باید با شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا مشورت شود. مهم‌تر از همه، موافقت کردند که «شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا باید تعهد دهد که کارکردهای ویژه‌ی کمیسیون‌های داخلی در محافظت از منافع کارگران و در موضوعاتی نظیر توافق دستمزد و ضوابط کارخانه احیا شود» (کلارک، ۱۹۷۷، ۱۰۲).

مدیران در کارخانه‌ی فولاد نه‌فقط قصد داشتند کارگران را به‌علت اعتصاب غیررسمی‌شان جریمه کنند، بلکه ادعا کردند ضروری است پیش از سرگیری کار به توافقی پیرامون نقش کمیسیون داخلی برسند و «در برخی موارد که امتیازاتی در برخی کارخانه‌ها بر اساس تفسیر گسترده‌تر ضوابط داده شده، کاملاً ضروری است که توضیحات مفصلی ارائه شود» (کلارک، ۱۹۷۷، ۱۰۲).

سپس، برای کشاندن مناقشه به‌سطحی ملی، از تالار کارگران و کمیته‌ی ملی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا خواسته شد به مذاکرات بپیوندند. دبیر ملی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا، برونو بواتسی (Bruno Buozzi) رفرمیست، بحث‌ها را رهبری کرد. توافق در ۸ آوریل حاصل شد. کارگران فولاد باید به‌طور نمادین به‌اندازه‌ی دستمزد یک ساعت جریمه می‌شدند، و پول آن باید به صندوق بیکاری واریز می‌شد. گفت‌وگوها پیرامون ضوابط کارخانه به‌تعویق انداخته شد. فرماندار توافق را «پیروزی بزرگ صنعت» دانست، چرا که این پیمان محدودیت‌هایی بر آزادی عمل کمیسیون‌های داخلی وضع می‌کرد. باین‌حال شاخه‌ی محلی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا و نیز مجمع کمیسرهای کارگاه مفاد توافق‌نامه را رد کردند. در نتیجه، رأی‌گیری در میان کارگران فلزکار تورین برگزار شد، اما از میان ۵۰,۰۰۰ کارگر دارای حق رأی تنها ۱۱,۵۷۹ نفر رأی دادند. نتیجه اکثریت ۷۹۴ نفری در حمایت از توافق بود. پس از دو جلسه‌ی پرتب‌وتاب تصمیم به بازگشت به کار در ۱۲ آوریل گرفته شد.

هنگامی که نماینده‌های کارگران برای امضای توافق‌نامه رفتند، موضوع اصلی مناقشه سر باز کرد. کارخانه‌داران با این ادعا که ضوابط کمیسیون داخلی هنوز حل نشده، پیشنهادی ارائه کردند که اغلب کارکردها و توانایی‌های عملی کمیسیون داخلی را از آن سلب می‌کرد (تادی، ۱۹۲۰c). در این لحظه، مناقشه بر سر اصل وجود شوراهای کارخانه متمرکز شده بود. در ۱۳ آوریل کمیسرهای کارگاه این پیشنهاد را رد کردند، و در روز بعد تالار کارگران و شعبه‌های استانی حزب سوسیالیست ایتالیا یک کمیته‌ی اقدام تشکیل دادند. اعتصاب عمومی در ۱۷ آوریل در منطقه‌ی پیمونت اعلام شد.

مقامات، تمامی جلسات عمومی را ممنوع کردند. فرماندار خواستار گسیل چهار هزار نیروی نظامی برای حمایت از سه هزار نیروی موجود در شهر شد (تادی، ۱۹۲۰e).

تورین تحت حکومت نظامی بود. دستگیری‌ها از روزهای نخست آغاز شد، به‌ویژه دستگیری رفقای ما؛ و اولین نفر رفیق مان گارینو بود، یکی از فعال‌ترین آنارشیست‌ها در کارگران فلزکار تورین ... در تورین تمام ساختمان‌ها به سربازخانه بدل شدند، خودروهای زرهی پیوسته در خیابان‌ها گشت می‌زدند، سنگر مسلسل‌ها روی ساختمان‌ها و کلیساها نصب شده بود (ولونتال ۱۹۲۰).

بواتسی و نماینده‌های کارگران در خلال مذاکرات پیشنهاد دیگری برای ضابطه‌مندی کمیسیون‌های داخلی مطرح کردند. باین‌حال، از نگاه کارخانه‌داران موضوع اصلی شوراهای کارخانه بود که در هیچ‌یک از توافق‌های پیشین به آن پرداخته نشده بود. آن‌ها درخواست کردند که اتحادیه‌های کارگری شوراهای کارخانه را طرد کنند. هیچ تلاشی از سوی بواتسی و نماینده‌های اتحادیه برای هدایت مذاکرات به سمت رسمیت‌دادن به این شکل از سازمان‌دهی انجام نشد. شوراها نیازمند حمایت کامل کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا و حزب سوسیالیست ایتالیا در سطحی ملی بود.

کمیته‌ی اجرایی کمیسرهای کارگاه پیش‌تر در ابتدای کشمکش، مسئله‌ی سیاسی رسمیت شوراهای کارخانه را تشخیص داده بود:

شکل شورای کارخانه وابسته است به قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی کارگر ... هیچ شکی نیست که کارخانه‌داران هیچ‌گاه نه شوراهای کارخانه را که در پی نابودی نظام سرمایه‌داری هستند، به رسمیت می‌شناسند و نه اجازه‌ی کارکرد صلح‌آمیز آن‌ها را می‌دهند... رسمیت تنها زمانی به شوراها داده خواهد شد که طرفداران‌شان ملتزم شوند از فعالیت پیرامون قراردادهای کاری خودداری کنند، و همنوا باشند ... برای کسب رسمیت شورای کارخانه، کفایت که توافق‌نامه‌ها امضا شوند و تمامی محدودیت‌های قانونی که کارخانه‌داران آرزوی اعمالش را دارند پذیرفته شوند. اما این به معنای مرگ نهاد کارگری جدید خواهد بود، که تنها در صورتی به‌خود رسمیت می‌بخشد و گسترش می‌یابد که آزادی عملش را حفظ کند و در واکنش به نیازهای متغیر فرایند انقلابی و روان‌شناسی طبقه‌ی کارگر رویکردش را تغییر دهد (لوردینه نووو، ۱۹۲۰b).

در همان زمان کنفرانس ملی حزب سوسیالیست ایتالیا در میلان در حال برگزاری بود. رهبر کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا، لودیوگو داراگونا (Ludovico D'Aragona) به تورین آمد. کمیته‌ی اقدام از گسترش عمل به کل کشور حمایت کرد: اعتصاب سراسری ملی، دیگر تنها راهی بود که می‌توانست از طریق اعتراض به موفقیت برسد. کمیته‌ی مطالعاتی شورای کارگران، مانیفستی ملی در ۲۱ مارس منتشر کرد که طبقه‌ی کارگر و دهقانان را به پیوستن به مبارزه در دفاع از کمیسرهای کارگاه و شوراهای کارخانه ترغیب کرد (امنیتا نووو ۱۹۲۰).

مانیفست در روزنامه‌ی آنارشیستی امنیتا نووو نسخه‌ی تورین آوانتی! منتشر شد. هرچند نسخه‌ی میلان و رم آوانتی! از چاپ آن سر باز زدند. در واقع، رهبران ملی از هرگونه گسترش تقابل خودداری کردند و در عوض خواستار اختیار تام برای مذاکرات شدند. در همان روز داراگونا با اولیوتی دیدار کرد. پس از بیست روز عمل در کارخانه‌های فلزکار و ده روز اعتصاب عمومی — طولانی‌ترین اعتصاب در تاریخ پیمونت — داراگونا تمام شرایط پیشین کارخانه‌داران را پذیرفت. در عصر ۲۲ آوریل اعتصاب لغو شد. مقامات اتحادیه دو روز را صرف غلبه بر مقاومت کمیسرهای کارگاه کردند که می‌خواستند بدون امضای هرگونه توافق‌نامه کار را از سر بگیرند: انکار واضح نقش واسطه‌گری اتحادیه.

ما تا حد زیادی شک داریم که رهبران حزب سوسیالیست ایتالیا جرئت داشتند — علناً، به‌وضوح و بدون لفاظی — اعتراف کنند که اعتصاب فلزکاران و اعتصاب عمومی در تورین و پیمونت با بزرگ‌ترین شکستی پایان یافت که می‌تواند در تاریخ پرولتاریای ایتالیا به یاد آورده شود (موسولینی ۱۹۲۰).

نتیجه‌گیری

با این که گرامشی و تولیاتی بر اهمیت مبارزه‌ای متمرکز بر اهداف سیاسی، و نه اقتصادی، تأکید کردند، شکست «طولانی‌ترین و پرحامی‌ترین اعتصاب تا آن زمان که در پیمونت رخ داده بود» (نک. به گرامشی ۱۹۲۱) پیامدهایی فوق‌العاده منفی برای جنبش کارگری به‌بار آورد. کارگران ایتالیا شاهد ماهیت نامنسجم و متضاد حزب سوسیالیست ایتالیا شدند: عمق شکاف میان

ادعاهای انقلابی و کنش سیاسی حزب، و انشقاق‌های ژرف میان رهبرانش. علاوه بر این، این احساسِ موردِ خیانت واقع شدن از سوی مقامات فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا و کنفدراسیون سراسری کارگران ایتالیا، و رنجش متعاقب آن، به سرعت به بیرون از منطقه گسترش یافت و به پیش‌داوری جنبش کارگری علیه اعتماد مقامات اداری یاری رساند. در حوزه‌ی دیگر، شکست شوراهای کارخانه اقتدار **لوردینه نووو** را ضعیف کرد که خود را در رهبری جنبش ناتوان نشان داد. به‌رغم نقش مرکزی **لوردینه نووو** در طبقه‌ی کارگر تورین، عدم‌تأثیر آن در بستر ملی آشکار بود، به‌ویژه درون سلسله‌مراتب اجرایی حزب سوسیالیست و اتحادیه‌های کارگری.

آمادئو بوردیگا (Bordiga Amadeo)، رهبر جریان رادیکال‌تر و «بیشینه‌خواه» حزب سوسیالیست، شکست را بیانگر اثبات نقد پیشینش بر شکل شوراهای تشخیص داد. او در روزنامه‌ی **ایل سوویت (Il Soviet)** بارها از **لوردینه نووو** و جنبش شورایی کارخانه انتقاد کرده بود. به‌باور بوردیگا، حزب — حزب سوسیالیست جریان رفرمیست را کنار زده بود — ارگان انقلابی و نیروی پیش‌ران کسب قدرت سیاسی بود. بدون انقلابی شورایی، شوراهای کارخانه تنها می‌توانست نهادی انقلابی و همدست سیستم باشد؛ آن‌ها پس از انقلابی موفق می‌توانستند در مقام نهادهایی خبره بر مدیریت تولید متمرکز شوند، اما بدون هرگونه کارکرد سیاسی. تفاوت قاطع جریان بوردیگا و گروه **لوردینه نووو** این تأثیر را بر کارگران گذاشت که هیچ رهبری مرکزی توانایی در گسترش جنبش شورای کارخانه وجود ندارد (پیه ۱۹۷۰، ۱۲۱). در واقع، در خارج از پیمونت شوراهای کارخانه نشو و نمای بسیار محدودی داشتند.

این شکست تضادهای حل‌نشده‌ی رهبری میان شوراهای کارخانه و سازمان‌های اتحادیه‌ای ملی را برجسته کرد. به‌رغم تلاش گرامشی در جدا نگاه داشتن این دو نهاد، روشن بود که در اغلب اوقات جنبش، شوراهای کارخانه در برابر اتحادیه‌های کارگری رفرمیست ایستادند. در کنگره ملی فدراسیون کارگران ذوب آهن ایتالیا در ماه مه ۱۹۲۰، اغلب مقامات اتحادیه نقدها و حملات تندی به تجربه‌ی شورای کارخانه وارد آوردند (آنتونیولی و بتزا ۱۹۷۸، ۵۷۱-۷۲). مسئله‌ی ارتباط میان این شکل از نمایندگی کارگران و اتحادیه‌ها همچنین به بحثی میان گرامشی و تاسکا در بهار ۱۹۲۰ انجامید (اسپیرانو ۱۹۷۱، ۸۹-۹۲). در کنگره‌ی تورین تالار کارگران در پایان ماه مه ۱۹۲۰، تاسکا طرحی پیشنهاد داد که بار دیگر به‌طور محلی موضع رهبران اتحادیه را برقرار می‌کرد: کمیسیون‌های داخلی به کار خود ادامه می‌دادند، اما بدون توانایی تصمیم‌گیری پیرامون سیاست‌ها؛ نمایندگان اتحادیه‌ی محلی را کمیسرهای کارگاه انتخاب نمی‌کردند. تصمیمات سیاسی در اختیار رهبری اتحادیه باقی می‌ماند. طرح تاسکا «به‌نظر رهبران محلی اتحادیه پذیرفتنی آمد و به‌راحتی تصویب شد» (لوی ۱۹۹۹، ۱۶۳).

ارتباط میان شوراهای و حزب سوسیالیست به‌همان اندازه لاینحل باقی ماند، و نیز مسئله‌ی پتانسیل حقیقی شوراهای کارخانه به‌عنوان نهادهایی انقلابی وقتی تنها درون کارخانه فعالیت می‌کنند و فاقد حمایت نهاد مرجع سیاسی بیرونی‌اند.

منازعه میان سوسیالیست‌ها و آنارشویست‌ها سر باز کرد. آنارشویست‌ها «از شکست اعتصاب خشمگین و سرخورده» بودند. آن‌ها سوسیالیست‌ها را به خیانت متهم کردند و محکومشان دانستند به این که «آن‌چه باور داشتند برداشتی اشتباه از انضباط بود که سوسیالیست‌ها را در قیدوبند رهبری بزدل‌شان نگاه می‌داشت.» (پیشین، ۱۶۱). در ماه اوت، هنگامی که انتخابات هیئت اجرایی حزب سوسیالیست ایتالیا در تورین برگزار شد، **آوانتی!** پیش‌تر درگیر کارزاری شش هفته‌ای علیه نفوذ آنارشویست‌ها در جنبش کارگری تورین شده بود (پیشین، ۱۶۳). تمام این مسائل در خلال اشغال کارخانه‌ها در پاییز ۱۹۲۰ بار دیگر و با نتایجی تلخ‌تر تکرار شد. دیری نگذشت که حمله‌ی متعاقب فاشیست‌ها جنبش کارگری و سازمان‌های آن را در هم شکست. شوراهای کارخانه بار دیگر فقط پس از چند دهه در ایتالیا ظاهر شد: در دهه‌ی ۱۹۷۰، بار دیگر رزمندگی و کنش خلاقانه‌ی طبقه‌ی کارگر اوج گرفت.

* جستار حاضر ترجمه‌ای است از فصل هفتم کتاب زیر:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). *Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present*. Haymarket Books

یادداشت‌ها:

[۱] نقل قول عنوان از بوردیگا ۱۹۲۰ است.

[۲] تالار کارگران (Camera del Lavoro) نهادی عمومی بود (و همچنان هست) که اتحادیه‌های مختلف درون یک منطقه‌ی خاص جغرافیایی را گرد هم می‌آورد.

[۳] لوی تأکید می‌کند که تأکید گرامشی فقط بر کمیته‌های مبتنی بر ناحیه‌ی جغرافیایی نبود بلکه بر سازمان‌های صنعتی نیز تأکید می‌کرد.

[۴] طرحی در حمایت از شوراهای کارخانه در نخستین کنگره‌ی اتحادیه‌ی آنارشیستی ایتالیا، فدراسیون ملی گروه‌های آنارشیستی که در ژوئیه‌ی ۱۹۲۰ تأسیس شد، به تصویب رسید. جناح انقلابی جنبش اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست، سندیکای متحد ایتالیا را در ۱۹۱۲ پایه‌گذاری کرده بود. آنارشیست‌ها و سندیکالیست‌های طرفدار اقدام مستقیم، نیروی مسلط در سندیکای متحد ایتالیا پس از جنگ بودند که رهبر آن آرماندو بورگه‌ی آنارشیست بود.

[۵] سوسیالیست‌ها و اتحادیه‌های کارگری مخالف برقراری ساعت تابستانی بودند، زیرا آن را بازگشت اعمال دوران جنگ می‌دانستند.

منابع

Antonioni, M. and Bezza, B. 1978. *La FIOM dalle origini al fascismo. 1901–1924*. Bari: De Donato

Avanti! 1920. *Cronache. La prima assemblea dei Consigli di fabbrica*. Turin ed. October 20

Bermani, Cesare. 2007. *Gramsci, gli intellettuali e la cultura proletaria*. Milan: Cooperativa Colibri

Bianchi, Roberto. 2006. *Pane, pace, terra, il 1919 in Italia*. Rome: Odradek Edizioni

Bordiga, Amadeo. 1920. *Towards the establishment of workers' councils in Italy*. *Il Soviet* 3, nos. 1, 2, 4, 5, 7; January 1, 11, February 1, 8, 22

Castronovo, Valerio. 2005. *Fiat. Una storia del capitalismo italiano. 1899–2005*. Milan: Rizzoli

Clark, Martin. 1977. *Gramsci and the revolution that failed*. New Haven and London: Yale University Press

Colombino, Emilio. 1920. *I Consigli di fabbrica nel Movimento Sindacale*. Varese: Tipografia Varesina

Comitato di Studio dei Consigli di Fabbrica Torino. 1920. *Regolamento dei Commissari di reparto*. Turin: Tipografia Alleanza

Garino, M. 1920. *Relazione sui consigli di fabbrica e di azienda presentata da M*

Garino al congresso della Unione Anarchica Italiana, Bologna 1–4 luglio 1920. *Umanità Nova*, July

Gramsci, A. and Togliatti, P. [Unsigned] 1919. *Democrazia operaia*. *L'Ordine Nuovo* I, no. 7. June 21

Gramsci, Antonio. 1920. *Il programma dell'Ordine Nuovo*. *L'Ordine Nuovo*. August 14

- Il movimento torinese dei consigli di fabbrica. Rapporto inviato nel luglio 1920 al .1921 .———
Comitato esecutivo dell'Internazionale comunista. L'Ordine Nuovo. March 14
- Selections from the political writings 1910–1920. Ed. Q. Hoare. London: Lawrence .1977 .———
and Wishart
- Lattarulo G. and R. Ambrosoli. 1971/2009. I consigli operai. Un'intervista con il compagno Maurizio Garino. A, April 1971. Trans. in *The Italian Factory Councils and the Anarchists* , ed. by Anarchist Federation London, 17–18. London: Stormy Petrel
- Levy, Carl. 1999. *Gramsci and the anarchists*. Oxford: Berg
- L'Ordine Nuovo. 1919a. La conquista dello stato. July 12
- 1919b. Ai Commissari di reparto delle officine Fiat-centro e brevetti. September 13 .———
- 1919c. Cronache. September 13 .———
- 1919d. Sindacati e consigli. October 11 .———
- 1920a. L'opinione degli industriali sui consigli di fabbrica. March 25 .———
- 1920b. Il parere del C. E. sui consigli di officina. March 27 .———
- 1920c. La relazione Tasca e il congresso camerale di Torino. June 5 .———
- Magri, Francesco. 1947. *Controllo operaio e consigli di azienda in Italia e all'estero*. Milan: Editrice Accademia
- Maione, Giuseppe. 1975. *Il biennio rosso. Autonomia e spontaneità operaia nel 1919–1920*. Bologna: Il Mulino
- Masini, Pier Carlo. 1951. *Anarchici e comunisti nel movimento dei Consigli a Torino. Primo dopoguerra rosso 1919–1920*. Turin: Gruppo Barriera di Milano
- Montagnana, Mario. 1952. *Ricordi di un operaio torinese*. Rome: Edizioni Rinascita
- Mussolini, B. 1920. Dura lezione. *Il Popolo d'Italia*. April 25
- Pastore, O. 1919. Il problema delle commissioni interne. *L'Ordine Nuovo*. August 16
- Pepe, Antonio. 1970. Introduction. In *Lotta di classe e democrazia operaia. I metalmeccanici ed i consigli di fabbrica*, vol. 1 by FIOM. Rome: La tipografica
- Santhià, Battista. 1956. *Con Gramsci all'Ordine Nuovo*. Rome: Editori Riuniti
- Serrati, G. 1919. Perché non si equivochi. *Avanti!* November 4
- Soave, E. 1964. Appunti sulle origini teoriche e pratiche dei Consigli di fabbrica a Torino. *Rivista Storica del Socialismo* 7(21): 14
- Spriano, Paolo. 1971. *L'Ordine Nuovo e i Consigli di fabbrica*. Turin: Einaudi._____. 1975. *The occupation of the factories*. London: Pluto Press
- Taddei, Paolino. 1920a. Correspondence with minister of the interior. Archivio Centrale dello Stato

Divisione Generale Pubblica Sicurezza, 102. March 20

1920b. Correspondence with minister of the interior. Archivio Centrale dello Stato Divisione Generale Pubblica Sicurezza, 102. March 24

1920c. Correspondence with minister of the interior. Archivio Centrale dello Stato Divisione Generale Pubblica Sicurezza, 22. April 11

1920d. Correspondence with minister of the interior. Archivio Centrale dello Stato Divisione Generale Pubblica Sicurezza, 102. April 13

1920e. Correspondence with minister of the interior. Archivio Centrale dello Stato Divisione Generale Pubblica Sicurezza, 22. April 14

Terracini, Umberto. 1920. I Consigli di fabbrica: vicende e problemi, dall'Inghilterra alla Russia, dalla Germania a Torino. L'Almanacco Socialista. Milan

Togliatti, P. 1919. L'Assemblea della sezione metallurgica Torinese. L'Ordine Nuovo. November 8
Umanità Nova. 1920. April 21

Viglongo, A. 1919. Verso nuove istituzioni. L'Ordine Nuovo. August 30

Volontà. 1920. May 1

Williams, Gwyn, A. 1975. Proletarian order. London: Pluto Press



تجربه‌ی خودمدیریتی کارگری در الجزایر

نوشته‌ی: ساموئل جی. ساوث‌گیت

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۱۶ فوریه ۲۰۱۸

مقدمه

خودمدیریتی در فضای الجزایر، به جنبش مردمی‌ای اشاره دارد که بلافاصله در پی استقلال در سال ۱۹۶۲ ظهور کرد. این جنبش عمدتاً از طبقه‌ی کارگر روستایی تشکیل شده بود که کنترل املاک استعماری‌ای را به دست گرفت که جمعیت پیه‌نوار (pied-noir) (مهاجران اروپایی) [۱] آن را رها کرده بود، جمعیتی که به یکباره و دسته‌جمعی طبق شروط توافق حاصله میان حکومت فرانسه و جبهه آزادی‌بخش میهنی الجزایر (FLN) [۲] کشور را ترک کرده بود. کارگران در شهرها نیز کسب و کارها و کارخانه‌های کوچک را در فضای آشفته‌ی پس از آزادی به تصرف خود درآوردند. این اقدامات، دولت جدید را که در پی یک درگیری درون‌سازمانی در داخل جنبش ناسیونالیستی شکل گرفته بود، در عمل انجام‌شده قرار داد. با آن‌که رهبران جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی هرگز خودمدیریتی را شکل سازماندهی اقتصادی مناسبی برای الجزایر پس از استقلال متصور نبودند، اما این شکل از سازماندهی هم راه‌حلی عملی برای مشکلات فوری اقتصادی ارائه کرد و هم متعاقباً بتوازی ایدئولوژیک قدرتمندی شد برای پیکریابی ادعای استقبال کشور از سوسیالیسم.

در واقعیت اما، خودمدیریتی یا autogestion برای دولت الجزایر در حد اسطوره‌ای بنیان‌گذارانه باقی ماند. با وجود آن‌که خودمدیریتی توسط دولت جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی احمد بن بلا [۳] رسمی و سپس تئوریزه شد، در عمل در فاصله کوتاهی

دولت جبهه‌ی آزادی‌بخش آن را از طریق وضع قوانینی که به‌ظاهر قرار بود کنترل کارگران را نهادینه کند به میزان قابل توجهی محدود کرد. با این حال، گرچه قوانینی که خطوط کلی خودمدیریتی را مشخص می‌کردند دربردارنده‌ی تناقض‌های ذاتی بودند، دلایل زیربنایی خنثی‌شدن خودمدیریتی را باید در پویش‌های جامعه‌ی الجزایر در سطوح اقتصادی، اجتماعی و سیاسی جست. در این فصل می‌کشیم تا این پویش‌ها را از راه بررسی تاریخ خودمدیریتی و واکاوی عواملی که بر وعده‌های اولیه‌ی آن مهر باطل زدند درک کنیم.

با توجه به مجموعه‌ی شرایط حادی که در زمان استقلال حکفرما بود — بحران عظیم اقتصادی، عزیمت نزدیک به یک میلیون مستعمره‌نشین (استعمارگران)، ویرانی‌های ناشی از هشت سال جنگ، و جابه‌جایی سه میلیون نفر — شاید شایسته است بپرسیم آیا نمونه‌ی الجزایر برای پژوهشی تطبیقی سودمند است یا خیر. با این حال این نمونه نه تنها با دیگر نمونه‌های کنترل کارگری، که بسیاری از آن‌ها نیز در لحظات بحران اجتماعی متولد شده‌اند، شباهت‌های مهمی دارد، بلکه همچنین به روشن شدن شماری از پرسش‌های نظری، به‌ویژه در باب بوروکراسی دولتی، رابطه‌ی میان خودمدیریتی و دولت، منطبق قدرت «اقتصادی» و «سیاسی» تحت کنترل کارگران و سرشت مبارزه‌ی طبقاتی در چنین شرایطی، یاری می‌رساند. هنگام تعمق در تاریخ خودمدیریتی باید این پرسش‌ها را به خاطر داشت.

الجزایر در استقلال: بحران و کشمکش

هنگامی که در بهار ۱۹۶۲ دولت فرانسه و رهبران ناسیونالیست جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در حال مذاکره درباره‌ی استقلال الجزایر در **اویان** بودند، مهاجرت دست‌جمعی آغاز شد. هزاران مستعمره‌نشین فرانسوی تبار و دیگر اروپایی تبارها — که خانواده‌هایشان برای چندین نسل در الجزایر می‌زیستند — کشور را ترک کردند. با آن‌که توافق‌نامه‌ها موقعیت و اموال این مهاجران را تضمین کرده بودند، با سرنگونی نظم استعماری، بیش‌تر آنان ترجیح دادند به فرانسه عزیمت کنند. با تثبیت استقرار استقلال الجزایر، جوی باریک ده‌ها هزار نفری به سیل بدل شد. در کل حدود نهصد هزار نفر از مهاجران — تقریباً کل جمعیت مستعمره‌نشین — از کشور گریخت و حفره‌ی مخربی در اقتصاد الجزایر برجای گذاشت (رودی ۲۰۰۵، ۱۸۵؛ استورا ۲۰۰۱، ۱۲۴). مهاجران هنگام خروج به سختی تقلا می‌کردند تا دارایی‌هایشان را، اغلب به قیمت‌های بسیار نازل، به دلالتان الجزایری بفروشند. در جاهای دیگر املاک، تحت نظارت مدیران الجزایری باقی ماندند یا آن‌که «موقتاً» تعطیل شدند. در بسیاری از موارد، املاک به سادگی به حال خود رها شدند. در نهایت یک میلیون هکتار زمین و هفتصد بنگاه صنعتی به حال خود وانهاده شد (لازرگ ۱۹۷۶، ۴۹).

از آن‌جا که اقتصاد دوران استعمار منحصراً در اختیار جمعیت پینه‌نوار بود، مهاجرت دست‌جمعی آنان دولت نوپای الجزایر را با معضلات عظیمی روبه‌رو ساخت. عزیمت مستعمره‌نشین‌ها نه تنها کشور را از اکثریت قریب به اتفاق قشر مدیران خالی کرد، بلکه با فرار گسترده‌ی سرمایه همراه شد که در پایان جنگی تقریباً هشت ساله تأثیرات شدیدی بر اقتصاد نهاد. [۴] به علاوه هنگامی که جنگ به فرجام رسید، مهاجران اروپایی { و به ویژه آن‌هایی که در گروه تروریستی **سازمان ارتش مسلح مخفی (OAS)** [۵] سازمان‌دهی شده بودند، با تخریب ساختمان‌های دولتی، کارخانه‌ها، بیمارستان‌ها و دیگر زیرساخت‌ها، بخش عمده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی کشور را نابود کردند. پس از فرار همگانی به فرانسه تنها کمی بیش از ۳۰۰۰ مستعمره‌نشین اروپایی باقی ماندند (رودی ۲۰۰۵، ۱۸۵-۱۸۶).

تخریب‌های وارد شده بر زیرساخت‌های کشور، با فقر مردم همراه بود. صرف‌نظر از کشته‌ها، که تعدادشان دست‌کم به صدها هزار نفر بالغ می‌شد، بیش از دو میلیون الجزایری از «اردوگاه‌های کار اجباری» آزاد شدند، اردوگاه‌هایی که روستاییان به عنوان بخشی از سیاست **بازطبقه‌بندی** فرانسه در آن‌ها نگهداری می‌شدند (امین ۱۹۷۰، ۱۲۷). چندصد هزار پناهنده از تونس و مراکش آغاز به بازگشت به وطن کردند؛ در مجموع، سه میلیون الجزایری روستایی در طول جنگ آواره شده بودند (رودی ۲۰۰۵، ۱۹۰). و در نهایت هنگامی که **ارتش آزادی بخش میهنی (ALN)** [۶] که در خارج از کشور مستقر بود به سرعت به **الجزیره** بازگشت تا رقیبان خود در **دولت موقت الجزایر** [۷] و چریک‌های داخلی را شکست دهد، «دسته‌ها»ی ناهمگون جبهه‌ی آزادی‌بخش درگیر نبردهای درون‌سازمانی شدند. این درگیری‌ها تجلی تفاوت‌های دیرپای استراتژیک و ایدئولوژیک

در درون جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی بود (استورا ۲۰۰۱، ۱۸۰-۱۸۵).

ساختار جامعه‌ی الجزایر در زمان استقلال در خور توجه است، چرا که تجربه‌ی ۱۳۲ سال حکم‌فرمایی استعماری فرانسه، شکل‌های اجتماعی بومی را به طرز اساسی دگرگون کرده بود. [۸] سلب مالکیت در مناطق روستایی توسط استعمارگران، منجر به بینوایی دهقانان الجزایری شده بود که بیش‌تر از زمین‌های حاصل‌خیز رانده شده بودند. دهقانان میان‌نبرد برای ادامه‌ی زندگی به شیوه‌ی سابق، فروش نیروی کارشان به زمین‌داران فرانسوی یا مهاجرت به کلان‌شهرها، از جمله پاریس، مجبور به انتخاب شدند (بورديو ۱۹۶۱، ۱۳۴-۱۹۲). اکثریت گسترده‌ای از دهقانان به کار روی زمین ادامه دادند، اما تعداد چشمگیری هم‌گزینه‌هایی دیگر را برگزیدند.

اقتصاد استعماری اغلب به شکل «اقتصادی دوگانه» توصیف شده است، یک بخش اروپایی فنی «مدرن» در کنار اقتصاد «سنتی» الجزایری. با این‌که این فرمول‌بندی از بعضی جهات ناسودمند است، اما در مورد «بخش» کشاورزی بی‌شک دوگانگی وجود داشت، بخشی که در آن طبقه‌ی کارگر روستایی الجزایری، که در زمان استقلال شامل ۱۳۰ هزار کارگر دائمی و ۴۵۰ هزار کارگر فصلی کشاورزی بود، در املاک بزرگ مستعمراتی به کار گماشته می‌شد. به علت مهاجرت از روستا به شهر و افزایش چشمگیر جمعیت شهری در خلال جنگ، طبقه‌ی کارگر کوچک شهری در کارخانه‌های مستعمراتی و دیگر کسب‌وکارها شکل گرفت. با این حال، اساساً به سبب خصلت اقتصاد، این طبقه کوچک باقی ماند - حدود ۱۱۰ هزار کارگر.

اقتصاد مستعمراتی که به متروپل استعماری گرایش داشت، بر صادرات مواد اولیه متمرکز بود و به عنوان زباله‌دانی برای محصولات مصرفی ساخت فرانسه به کار می‌رفت. از این رو الجزایر بخش تولیدی کوچک و صنایع بزرگ‌مقیاس ناچیزی داشت. طبقه‌ی کارگر الجزایری مستقر در فرانسه، متشکل از ۴۰۰ هزار مهاجر، در قیاس با دو میلیون کارگر داخلی، «لایه‌ی پایینی پرولتاریا»ی شهری که نتیجه‌ی سلب مالکیت از دهقانان و نرخ بالای رشد جمعیت روستایی بود، اهمیت کم‌تری داشت (بنون، ۱۹۸۸).

با آن‌که استعمار به خلق این طبقات یاری رسانده بود، اما مانع توسعه‌ی اقشار اجتماعی دیگر شده بود. از آن‌جا که الجزایری‌ها به طور سراسری از قدرت سیاسی و اجتماعی کنار گذاشته شده بودند و ساختار اجتماعی از توسعه‌ی بخش صنعتی ملی ممانعت می‌کرد، بورژوازی بومی به طور کامل رشد نیافته بود. بقایای یک طبقه‌ی بزرگ‌زمین‌دار در بیرون از شهرها و نطفه‌ی یک طبقه‌ی بورژوازی صنعتی و تجاری در شهرها وجود داشت اما هر دو توسط استعمار سرکوب شده بودند. با این حال میزان اندکی تحرک اجتماعی برای الجزایری‌ها وجود داشت و یک طبقه‌ی خرده‌بورژوا شکل گرفته بود. این طبقه که اغلب تحصیل‌کرده‌ی فرانسه و فرانسوی‌زبان بود و در حرفه‌های لیبرال منصب‌هایی داشت، در موارد مختلف از امتیازهای کوچکی که از سوی فرانسوی‌ها برای نمایندگی سیاسی الجزایری‌ها اعطا می‌شد، برخوردار بود. این طبقه از اصلاحات فرانسه، که الجزایری‌های بیش‌تری را در سطوح پایین دولت استعماری به کار گماشت، منتفع شده بود اما هم‌زمان کادرهای جنبش ناسیونالیستی اولیه را شکل داد که خواستار همگونی با فرانسه بودند (بنون ۱۹۸۸، ۹۳-۹۴). [۹]

اما این طبقه کارگر روستایی بود که در هرج و مرج قبل و بلافاصله پس از استقلال رسمی الجزایر در ۵ ژوئیه ۱۹۶۲ کنترل بسیاری از املاک مستعمراتی را به دست گرفت. در مزارع تصاحب‌شده، کارگران برای تداوم تولید کمیته‌های مدیریتی تاسیس کردند. اگرچه - به سبب شرایط آن زمان - گزارش‌های مستند زیادی وجود ندارد، موارد بی‌شماری از این تصرف‌ها وجود دارد. یک نمونه که پلر به آن اشاره کرده است مربوط به ملک کشاورزی بزرگی شامل تاکستان‌ها و مزارع گندم در فلات اطلس در نزدیکی المدیه است. هنگامی که ارباب فرانسوی و خانواده‌اش در ژوئن ۱۹۶۲ به «تعطیلات» رفتند و برای فصل شراب‌گیری بازنگشتند، «سرکارگر الجزایری و ۱۵۰ کارگر دیگر، مزرعه را همانند گذشته اداره کردند». پس از صدور حکمی از سوی دولت موقت در ماه اوت، «مزرعه بلاتصدی اعلام و به یک کمیته‌ی انتخابی واگذار شد. بر سردر عمارت در کنار کتیبه‌ی «املاک مارول-۱۹۱۴»، کتیبه‌ی بدخط دیگری با مداد شمعی سیاه پدیدار شد: «مزرعه اشتراکی مارول- بلاتصدی ۱۹۶۲» (۱۹۷۰-۴۷).

پدیده‌ی مشابهی در مناطق شهری اتفاق افتاد و کارخانه‌ها و شرکت‌های کوچک مصادره شد. **اتحادیه عمومی کارگران الجزایر (UGTA)** [۱۰]، که در ۱۹۵۶ تاسیس و از جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی جدا شده بود، در این اشغال‌ها نقش داشت و ویژه در **گران‌الجزیر** (الجزیره بزرگ) و **وهران**، مناطقی که در آن‌ها رهبری اتحادیه «تصمیم گرفته بود به زور کارخانه‌ها و بنگاه‌های تجاری را اشغال کند». اتحادیه از همان فوریه ۱۹۶۲ به جای ملی‌کردن دارایی‌ها خواهان اجتماعی‌سازی بود و اعلام کرد که: «استقلال از انقلاب جدایی‌ناپذیر است اما انقلاب مهم‌تر از استقلال است» (کلگ ۱۹۷۱، ۴۹). هنگامی که مستعمره‌نشین‌ها در حال خروج از کشور بودند، اتحادیه از کارگران درخواست کرد که تولید را از سر بگیرند و از آنان خواست تا «مدیریت و کنترل اقتصاد کشور را به دست گیرند». چریک‌های **اتحادیه عمومی کارگران الجزایر** نیز تلاش کردند تا ایده‌ی خودمدیریتی را با برپایی کمیته‌های کارگری در شهرهای بزرگ‌تر و در مزارع دره‌های **متیجه** و **الشلف** گسترش دهند (اوتاوی و اوتاوی ۱۹۷۰، ۵۰-۵۳). جنبش خودمدیریتی در کمربند حاصلخیز ساحلی، که در آن کشاورزی در املاک بزرگ با نیروی کار متمرکز و پرولتریزه سازمان یافته بود، از همه جا قدرتمندتر بود (رودی ۲۰۰۵، ۱۹۸-۱۹۹). در تابستان ۱۹۶۲ نزدیک به ۱٫۲ میلیون هکتار از اراضی و هزار بنگاه صنعتی و تجاری به کنترل کارگران درآمد و تحت خودمدیریتی قرار گرفت (تلمسانی، ۱۹۸۶، ۹۷).

این که این تصاحب‌های «خودجوش» تا چه میزان نشان‌گر بروز «آگاهی طبقاتی» کارگران است، پرسشی است که در مطالعات این دوره به طور گسترده مورد بحث قرار گرفته است (کلگ ۱۹۷۱، ۴۸-۵۶؛ لازرگ ۱۹۷۶، ۸۹). این جا قصد ورود به این بحث را نداریم، اما شاید درک این نکته مفید باشد که نه تنها منافع مادی در کنش‌های کارگران نقش داشت، بلکه شکل‌گیری شوراهای کارگری — به عنوان یک شکل انقلابی تکرارشونده — روابط تولیدی از پیش موجود را واژگون کرد و پرسش‌های بنیادینی را در مورد سازمان‌یابی گسترده‌تر جامعه مطرح ساخت.

یک نکته مهم این است که کارگران تنها کسانی نبودند که تصاحب اقتصاد مستعمراتی پیشین را حق خود می‌دانستند. دلالتان منفرد الجزایری، چریک‌ها، مقامات ارتش و بوروکرات‌ها که همگی با به چنگ آوردن منافع مستعمره‌نشین‌ها توانگر شده بودند، گاهی «شوراهای غیرقانونی کارگری» را خلع ید می‌کردند (تلمسانی ۱۹۸۶، ۹۷). خروج مستعمره‌نشین‌ها، «راه را برای ثروتمند شدن سریع و نیز تحرک طبقاتی اقشار اجتماعی ممتاز به سوی بالا هموار کرد» (بنون ۱۹۸۸، ۹۶). به علاوه تصور می‌شد که امکان بازگشت مستعمره‌نشین‌ها وجود دارد؛ بسیاری همچنان ادعا می‌کردند که آنان تنها «به تعطیلات» رفته‌اند. در **پیمان‌نامه اویان** [۱۱] هیچ چیزی مبنی بر این که اموال مستعمره‌نشین‌ها به زور مصادره خواهد شد عنوان نشده بود، در واقع دولت موقت مالکیت اموال مستعمره‌نشین‌ها را در الجزایر استقلال یافته تضمین کرده بود. در احکام ماه اوت دولت خواستار آن شد که فرمانداران منطقه‌ای [۱۲] از املاک رهاشده که به عنوان املاک بلا تصدی [biensvacants] شناخته می‌شدند حفاظت کنند. تهدید ملی کردن وجود نداشت اما اگر مالکان فرانسوی ظرف ۳۰ روز باز نمی‌گشتند فرمانداران این قدرت را داشتند تا مدیران {املاک} را منصوب کنند. این امر باعث آغاز «هجوم وحشیانه»ی طبقه‌ی صاحب مالکیت برای ثبت و دعوی املاک بلا تصدی شد (اوتاوی و اوتاوی ۱۹۷۰، ۵۱؛ کلگ ۱۹۷۱، ۴۷؛ بلر ۱۹۷۰، ۴۶).

حتی در پاییز هم که خودمدیریتی توسط دولت بن‌بلا قانونی شد، به صراحت اعلام شد که حقوق مستعمره‌نشین‌ها رعایت خواهد شد و مهاجران می‌توانند بازگردند و در ساختار مدیریتی جدید ادغام شوند. با این حال پس از حکم حکومت در ماه اوت و تاییدیه‌ی بن‌بلا، اشغال توسط کارگران شتاب گرفت. تصرف وسایل تولید توسط طبقه‌ی کارگر درصداً با شرایط قانونی و در بحبوحه‌ی هجوم برای دعوی املاک رهاشده را می‌توان تلاشی برای محافظت در برابر سلب مالکیت توسط طبقات مالک الجزایری، یا در برابر استقرار نواستعمارگرایی تلقی کرد. در واقع نمونه‌های زیادی از تقابل میان کارگران و فرمانداران یا بورژوازی الجزایری در خصوص املاک رهاشده وجود داشت. **کلگ** دو نمونه را ذکر می‌کند: در **سلینی**، محصولات و ساختمان‌هایی که توسط الجزایری‌ها خریداری شده بود توسط «دهقانان خشمگینی که احساس می‌کردند از این معامله نفعی عایدشان نشده» به آتش کشیده شد ولی در **ملوگ**، معاون فرماندار [۱۳] که مورد حمایت واحدهای نظامی بود، مسئولیت املاک را به یک مالک خصوصی الجزایری واگذار کرد، اما او توسط کارگران کشاورزی که پیش‌تر ملک را اشغال کرده بودند بیرون رانده شد (۱۹۷۱، ۴۸). جنبش ناسیونالیستی با سرنگونی نظم استعماری به استقلال سیاسی دست یافته بود،

در حالی که طبقه‌ی کارگر الجزایر در عرصه اقتصادی تأثیرات خود را نشان می‌داد. درگیری‌های نوظهور بر سر خودمدیریتی در این مرحله از نبردهای آتی بر سر آینده اقتصادی کشور حکایت می‌کرد.

رسمی‌سازی و خنثی‌سازی کنترل کارگری

همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، هیچ‌یک از اعضای ارشد جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی، خودمدیریتی کارگران را به عنوان مدلی مناسب برای ساختار اقتصاد الجزایر مستقل مدنظر نداشتند؛ در واقع جنبش ناسیونالیستی قادر نبود دیدگاه منسجمی از برنامه‌هایش برای کشور ترسیم کند. حداکثر برنامه‌ای که موفق به ارائه آن شد، **برنامه‌ی طرابلس** بود که در می ۱۹۶۲ برای کنگره‌ی حزب در پایتخت لیبی نوشته شده بود. این سند که بازتابی از گسست‌های سیاسی درون جنبش بود، انگیزه‌های «خرده‌بورژوازی» و «پدرسالارانه‌ی» رهبران جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی را تقبیح می‌کرد و خواستار انقلاب دموکراتیک مردمی به رهبری توده‌های روستایی شده بود. نسخه‌های این سند پیرامون سه حیطه‌ی اصلی دور می‌زد: اصلاحات ارضی از طریق بازتوزیع زمین‌ها و شکل‌گیری مزارع دولتی، برنامه‌ریزی دولتی همراه با مشارکت کارگری، و ملی‌سازی و صنعتی‌سازی دولت‌محور. برنامه‌ی طرابلس با وجود واکاوی جامعه الجزایر، «از سطح بیانیه‌های گوناگونی که از سوی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در طول جنگ صادر می‌شد فراتر نرفت» و تمرکز قدرت اقتصادی در دست دولت مرکزی [étatism] بر کنترل کارگری کاملاً ترجیح داده شد (لازرگ ۱۹۷۵، ۱۲۵).

در سپتامبر ۱۹۶۲ بن‌بلا که از سوی ارتش حمایت می‌شد به قدرت رسید و با چشم‌انداز سیاسی بسیار متفاوتی از آنچه در برنامه‌ی طرابلس مشخص شده بود، مواجه شد. فعالیت اقتصادی سقوط کرده بود، دولت درآمدهای مالیاتی را از دست داده بود، کسری بودجه زیادی داشت و با بار سنگین تثبیت اقتصاد و جامعه‌ای آشفته در نتیجه‌ی جنگ و بحران‌های متنوع اقتصادی - اجتماعی روبه‌رو بود. بدتر از همه آن‌که دولت خود اوضاع مغشوشی داشت. بخش عمده‌ای از کارمندان دولت، از جمله سیصد هزار کارگری که مسئول مدیریت اداری و اقتصادی کشور بودند، از کشور عزیمت کرده بودند و این به آن معنا بود که دولت حتی قادر نبود وظایف اولیه‌اش را انجام دهد (استورا ۲۰۰۱، ۱۲۴).

در این شرایط دولت انتخاب چندانی نداشت جز آن‌که خودمدیریتی را تأیید کند، به ویژه از آن رو که خودمدیریتی، تحرک بخش‌های حیاتی اقتصاد را حفظ می‌کرد. خودمدیریتی با تئوریک پوپولیستی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی، که در آن همه‌ی جناح‌ها از ساختن یک «سوسیالیسم الجزایری» سخن می‌گفتند، سازگار بود. به علاوه خودمدیریتی، محبوب‌ترین جنبش توده‌های مردم عادی در کشور بود و «تخیل ملی را شیفته‌ی خود ساخته بود»؛ از این رو بن‌بلا بی‌درنگ خود را در راس آن قرار داد (رودی ۲۰۰۵، ۱۹۹). یک ماه پس از قدرت گرفتن بن‌بلا، وی **دفتر ملی حفاظت و مدیریت املاک بلاتصدی (BNBV)** [۱۴] را برای نظارت بر اداره‌ی املاک رهاشده و رسیدگی به روش‌های تنظیم خودمدیریتی تاسیس کرد. در مجموعه‌ی احکام صادرشده در پاییز ۱۹۶۲، بن‌بلا به طور رسمی ایجاد کمیته‌های مدیریتی برای املاک کشاورزی، بنگاه‌های صنعتی، معادن و فروشگاه‌های پیشه‌وری بلاتصدی را مدنظر قرار داد. این احکام همچنین معامله‌ی املاک رهاشده‌ی فرانسوی را ممنوع کرد و یک موسسه ملی بازاریابی و تجارت برای کشاورزی خودمدیریتی بنیان گذاشت (بلر ۱۹۷۰، ۴۹-۵۰).

این تأیید رسمی خودمدیریتی تأثیری فوری بر کارگران روستایی نهاد که فرصت را برای استقرار خودگردانی هزاران ملک دیگر از دست ندادند. برای مثال، کارگران در ناحیه **بلوشت** در **سعیده** در نزدیکی **وهران** در ستادهای ملک ۶۹۰ هزار هکتاری‌شان، گردهم آمدند و کمیته مدیریتی را انتخاب کردند: «در هفته بعد، ۲۰ هزار نفر سر کار رفتند.» رزمندگان محلی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی نیز نقش اساسی در استقرار کنترل کارگری در مزارع رهاشده ایفا کردند. برای نمونه در **سنت اوژن** هفتاد و چهار مزرعه، که هر کدام با کمیته‌ای متشکل از ۹ عضو شامل ۵ نماینده‌ی کارگر مدیریت می‌شدند، دوباره فعال شدند. بلر از یکی از اعضای محلی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی که نقش حزب را توضیح می‌دهد، این گونه نقل قول می‌کند: «به مدت سه ماه ما مسئولیت همه چیز را بر عهده گرفتیم؛ بیرون رفتیم و مردم را بسیج کردیم و وظایف‌مان را برای آنان توضیح دادیم و به آنان کمک کردیم که **کمیته‌های مدیریتی** [۱۵] را دایر کنند» (بلر ۱۹۷۰، ۵۰). باید تأکید کرد این تحت کنترل درآمدن‌ها {به دست کارگران} اصلاً و ابداً ثمره‌ی حرکتی نوآورانه متکی بر قانون‌گذاری دولت بن‌بلا نبود بلکه از تقویت یک فرایند

خلق الساعه ناشی می‌شد که از زمان استقلال در جریان بود.

در وضعیت سیاسی سیالی که در زمان تایید خودمدیریتی توسط بن‌بلا به وجود آمد، نمونه‌های جالب توجهی از ابتکارات مادیت یافت که نشانگر ظرفیت‌های نیروهای خلاق بود که می‌توانست از طریق کنترل کارگری بسیج شوند. یک نمونه‌ی برجسته آن به املاکی در نزدیکی شهر **شرشال**، یکی از شهرهای ساحلی شرق الجزیره، مربوط می‌شود. پیش از پاییز، در این ملک حدود ۲۴۰۰ کارگر در فعال کردن دوباره‌ی ۹۰ مزرعه و تاکستان و برپا کردن کمیته‌هایی برای حفظ ماشین‌آلات کشاورزی و نیز سلامت و رفاه اجتماعی، مشارکت کردند. جالب‌تر از همه آن‌که، از نقطه نظر اقتصادی، این کارگران بر وابستگی متقابل صنعت و کشاورزی تاکید داشتند و یک کارخانه تولید روغن زیتون را که در طول جنگ رها شده بود بازگشایی کردند.

صد کارگر کارخانه که در کمیته‌ای سازماندهی شده بودند، خرابه‌ها را پاکسازی و ماشین‌ها را تعمیر و تولید را با چندین تن مواد خامی که از کمپانی‌های مهاجران به دست آمده بود آغاز کردند. در جلسه‌ای که یک شب به طول انجامید آنان تصمیم گرفتند که نخست سود سالانه به طور مساوی برای اهداف زیر تقسیم شود: مالیات، تعمیر و خرید ماشین‌آلات، پرداخت وام‌های کمیته خودگردانی کشاورزی محلی و باقیمانده‌ی آن به عنوان پاداش خودشان در نظر گرفته شود. آنان با «برادران کارگر مزارع» اعلام همبستگی و برای ایجاد شغل‌های جدید برای کارگران فصلی بیکار مزارع از طریق فرآوری سایر محصولات کشاورزی در طول فصل‌های بیکاری برنامه‌ریزی کردند (بلر ۱۹۷۰، ۵۱-۵۲).

این ابتکارات مستقل که جنبش خودمدیریتی را از زمان تکوینش تقویت می‌کرد، به تدریج با تحرکات دولت و با آغاز تصدی **UGTA** در کنگره ژانویه ۱۹۶۳، به خاموشی گرایید. رهبری اتحادیه با سیصد هزار عضو اعلام کرد که می‌خواهد خودمختار باقی بماند و در دسامبر توافقی را در این رابطه با دولت به امضا رساند. با این حال دیگر آشکار بود که بن‌بلا مایل نیست وجود هسته‌های رقیب قدرت سیاسی را درون نظامی که در آن به برتری شکننده‌ای دست یافته بود، تحمل کند. به علاوه اتحادیه تفاوت‌های ایدئولوژیک مهمی با دولت داشت. در کنگره، خواست‌های **UGTA** برای خودمختاری و حق اعتصاب، از سوی رهبران جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی مورد انتقاد قرار گرفت و **UGTA** تحت کنترل دولت درآمد (کلگ ۱۹۷۱، ۱۱۷-۱۱۸).

این که اعلام احکام رسمی‌سازی ساختار و سازماندهی بخش خودمدیریتی در ماه مارس پس از سرکوب **UGTA** اتفاق افتاد، نشانگر هیچ تناقضی از سوی دولت نبود. در عوض این امر نشان می‌دهد که خواست رژیم بن‌بلا محدودسازی هر شکل آلترناتیوی از قدرت بود. احکام ماه مارس توسط گروه کوچکی از مشاوران بن‌بلا درون **BNBV** تنظیم شد و ساختار و وظایف اساسی کل بخش خودمدیریت را مشخص کرد و در تلاش بود خلاقیت‌های ناهمگون و خلق الساعه کارگران را رسمی و تنظیم کند. گروهی که این احکام را تنظیم می‌کردند شامل **میشاليس راپتيس** (معروف به **میشل پابلو**)، عضو پیشین بین‌الملل چهارم، که با جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در طول جنگ همکاری داشت، **محمد حربی** و دیگر تروتسکسیت‌ها بودند. این احکام همچنین تعدادی سازمان ملی را به وجود آورد - از جمله **اداره ملی اصلاحات الجزایر (ONRA)** [۱۶]، که مسئولیت نظارت بر بخش خودمدیریتی به آن واگذار شده بود. همه‌ی نزدیک به ۲۲ هزار مزرعه مستعمراتی شامل یک میلیون هکتار از بهترین زمین‌های کشاورزی الجزایر، ۴۵۰ کارخانه، و هزاران فروشگاه و بنگاه پیشه‌وری، تحت کنترل خودمدیریتی قرار گرفتند. این احکام به همه‌ی بخش‌های اقتصاد گسترش نمی‌یافت و تنها املاک بلاتصدی و دارایی‌های «مهم ملی» را در برمی‌گرفت. به ویژه در بخش صنعتی، ابقاء یک اقتصاد مرکب و رقابت با بنگاه‌های خصوصی، در افول تدریجی این بخش نقش داشت (کلگ ۱۹۷۱، ۵۹؛ اوتاوی و اوتاوی، ۳۹).

با آن‌که در واقعیت، این بخش خودمدیریتی به ندرت در راستای خطوط احکام ماه مارس عمل کرد، اما ارزشش را دارد در این جا زمان کوتاهی را به بررسی خطوط کلی ساختار خودمدیریتی مشخص شده در این احکام اختصاص دهیم. به لحاظ نظری، موجودیت عالی‌رتبه خودمدیریتی، مجمعی تماماً متشکل از کارگران تمام‌وقت بود و قرار بود دست‌کم هر سه ماه یک بار نشست برگزار کند. این مجمع از میان اعضایش یک شورای کارگری، متشکل از حداقل ۱۰ عضو انتخاب می‌کرد و به ازای هر ۱۵ کارگر بیش از حد پایه‌ای ۳۰ کارگر و تا حداکثر ۱۰۰ کارگر، یک عضو به اعضای شورا اضافه می‌شد. اعضای شورا برای بازه‌ی زمانی یک تا سه ساله انتخاب می‌شدند و قرار بود دست‌کم یک بار در ماه نشست داشته باشند. در سطح بعدی شورا، یا در غیاب آن مجمع، کمیته‌ای مدیریتی متشکل از ۳ تا ۱۱ نفر را انتخاب می‌کرد که ماهی یک‌بار نشست داشتند و دبیر

کمیته را از میان خود انتخاب می‌کردند. هم در شورا و هم در این کمیته قرار بود دست‌کم دوسوم اعضا از کارگران تولیدی باشند. اعضای کمیته برای سه سال انتخاب می‌شدند اما دوره‌ی زمانی دبیر کمیته یک سال بود. یک مدیر در راس این ساختار هرمی قرار داشت که منافع دولت را نمایندگی می‌کرد. شورا بر اساس این احکام، می‌بایست تصمیمات درازمدتی را در زمینه خرید ماشین‌آلات، تهیه و امورها و اموری از این قبیل اتخاذ می‌کرد. کمیته می‌بایست بدنه باشد، یعنی در مدیریت هرروزه فعال‌تر باشد، از جمله در طراحی نقشه‌های توسعه، ساماندهی کوتاه‌مدت و امها، خرید مواد خام و ابزارها، و حسابداری. مسئولیت نظارت بر همه ارگان‌های خودمدیریتی و امضای اسناد مالی برعهده‌ی دبیر بود و او نماینده قانونی بنگاه به‌شمار می‌آمد. قدرت مدیر گسترده‌تر بود. او مسئولیت کنترل قانونی بودن همه‌ی مبادلات شرکت، مدیریت حساب‌ها، امضای اسناد و نگهداری صورت‌جلسات همه اعضای مدیریت را بر عهده داشت. آخرین حکم از چهار حکم اعلام شده در ماه مارس، مجوز تقسیم سود میان کارگران، شرکت و دولت را می‌داد که بر اساس آن هر یک از آن‌ها به میزان یک سوم در سود سهم داشتند (وزارت اطلاعات ۱۹۶۳، ۵۴-۶۶).

می‌توانیم تناقضات درون این ساختار خودمدیریتی را ببینیم. برای نمونه، این احکام با ممانعت از مشارکت کارگران فصلی در خودمدیریتی به دلیل «نداشتن منافع درازمدت»، میان کارگران دائم و فصلی تمایز قائل می‌شد، بنابراین، مجموعه‌ی بزرگی از کارگران - ۴۵۰ هزار نفر در برابر ۱۳۰ هزار نفر از کارگران تمام وقت روستایی - را از داشتن هر گونه سهمی در خودمدیریتی به اصطلاح محروم می‌کرد. به علاوه این ساختار خود را درگیر ایجاد دوگانگی پرسنل درون بنگاه‌های منفرد می‌کرد (بنون ۱۹۷۶، ۹۴؛ هرماسی ۱۹۷۲، ۱۹۸). نقش شورا، که قرار بود میانجی میان کارگران مجمع و کمیته باشد، به وضوح از نقش کارگران کمیته متمایز نشده بود، درحالی‌که وظیفه‌ی خود مجمع - که به لحاظ نظری بدنه‌ی عالی‌رتبه تلقی می‌شد - صرفاً به زنده‌ی مهر تایید تقلیل یافته بود. پس از آن نوبت به مدیر می‌رسید که مسئولیت‌هایش با مسئولیت‌های دبیر تا اندازه‌ی زیادی هم‌پوشانی داشت، بنابراین حاوی «بذره‌های درگیری تقریباً اجتناب‌ناپذیر حقوقی» بود (کگلگ ۱۹۷۱، ۶۵). مدیر منصوب شده از سوی دولت که مسئولیت‌های قابل توجهی داشت، تنها عضو فرهیخته‌ی یک بنگاه کشاورزی بود که فرصت‌های فراوانی برای سواستفاده از جایگاهش داشت. این احکام در تشریح دقیق رابطه‌ی میان بنگاه‌ها و ONRA ناموفق بودند و به علاوه هیچ اختیاراتی به نمایندگان کارگران چه در سطح این سازمان {ONRA} و چه در سطح ملی داده نشده بود. رودی این احکام را به عنوان «بسته‌ای بینابینی از رویه‌های حقوقی هم‌پوشان و دستورات نهادی گیج‌کننده» توصیف می‌کند که تقریباً «اغلب کارگران روستایی فاقد تحصیلات» قادر به اجرای آن نبودند (۲۰۰۵، ۱۹۹).

تمام این نقصان‌های ساختاری در نهایت به شیوه‌هایی گوناگون بروز یافت، به گونه‌ای که پتانسیل خودمدیریتی تقریباً در نطفه خفه شد. ضعف‌های درونی در این دستگاه بوروکراتیک منبع اختلال عملکرد بود و وسیله‌ای برای دولت و سازمان‌هایش بود تا بخش خودمدیریتی را خفه کنند. آن‌ها نه تنها مانع کارایی این بخش در سطح اقتصادی شدند، بلکه وعده‌ی دموکراتیک و مشارکتی خودمدیریتی را در عمل خاموش کردند.

با این حال خودمدیریتی جایگاه مرکزی خود را در ایدئولوژی رسمی دولت بن‌بلا حفظ کرد و به طرز چشمگیری به محبوبیت او افزود. این پرسش که گرایش بن‌بلا نسبت به خودمدیریتی چه بود، سوالی دشوار و حاوی تناقض‌های بسیاری است. به هر حال او در سخنرانی اعلام احکام مارس توانست بگوید: «املاک رها شده از امروز توسط دولت اداره خواهد شد» و در عین حال از موضعی کاملاً متضاد اعلام کرد: «الجزایر به شما تعلق دارد و تنها شما هستید که می‌توانید به دنیا ثابت کنید که انقلاب الجزایر می‌تواند طلایه‌دار تجربه‌ی سوسیالیستی در این نسل باشد و خواهد بود» (هولینگ‌ورث ۱۹۶۳). در خصوص متحدانش نیز وضع به همین منوال بود، او توانست تروتسکیست‌هایی مانند پابلو و حربی را در کنار افرادی مانند وزیر کشاورزی، علی محساس و وزیر دارایی بشیر بومعزة که به صراحت مخالف خودمختاری بخش خودمدیریتی بودند، بپذیرد. این ناهم‌سازی نه تنها موازنه‌ی بی‌ثبات سیاسی الجزایر پس‌استقلال را نشان می‌داد، بلکه همچنین نمایان‌گر تناقضات جنبش ناسیونالیستی بود: ضداستعمارگر بودن و خود را انقلابی دانستن، مادی و واقعی تلقی کردن نقش خیالی توده‌های دهقانی در نبرد استقلال اما هم‌زمان الویت‌بندی توسعه‌ی ملی براساس تغییر اجتماعی رادیکال. این تناقض‌ها سرانجام خود را در دولت سرمایه‌داری بی‌پرده‌ی دوران بومدین نشان داد که در آن ایده‌ی کنترل کارگری به طور کامل به بایگانی سپرده شد. با این

حال در زمان بن‌بلا، وی قصد داشت خودمدیریتی را به بخش‌های وسیع‌تری از اقتصاد گسترش دهد در حالی که کارگران از بوروکراتیک‌سازی فزاینده، کنترل دولتی و حذف مسئولیت‌های مهم مدیریتی از کنترل کارگران شکایت داشتند.

خنثی‌سازی خودمدیریتی

به محض تصویب احکام مارس، آشکار شد که خودمدیریتی مطابق با دستورالعمل‌های حکومت اجرا نمی‌شود. در بسیاری از موارد انتخابات شوراها و کمیته‌ها اتفاق نیفتادند و دبیرها و مدیرها همانند مالکان جدید رفتار می‌کردند. در جاهای دیگر چریک‌های سابق مزرعه‌ها را مانند ملک شخصی خود می‌گرداندند، و در بخش خودمدیریتی کمبود جدی تکنسین متخصص و حسابدار وجود داشت که باعث شد در سال ۱۹۶۳ مزارع، عمدتاً با هدف به اشتراک‌گذاری نیروی متخصص ادغام شوند و به واحدهای بزرگ‌تر تبدیل شوند. همچنین معضل رشد بوروکراتیزه شدن توسط ONRA وجود داشت، سازمانی زیرمجموعه‌ی وزارت کشاورزی که برای نظارت بر بخش خودمدیریتی تاسیس شده و مسئولیت فزاینده‌ای در عملکرد مدیریتی در سطح مزارع بر عهده گرفته بود. پس از یک ماه از صدور احکام مارس، این سازمان کنترل نقدینگی و بازاریابی مزارع و در نتیجه کنترل مخارج و درآمدهای حیاتی مزارع را در دست گرفت؛ در نتیجه املاک خودمدیریتی «تنها اسماً خودمدیریتی بودند و در عمل به مزارع دولتی» تبدیل شدند (رودی ۲۰۰۵، ۲۰۰).

تنها دو ماه پس از تصویب احکام، در ۱۵ ماه مه بن‌بلا «بازسازماندهی دموکراتیک» در سطح ملی را برای تضمین اجرای درست این احکام آغاز کرد، اما نتایج آن چندان چشمگیر نبود. [۱۷] بن‌بلا به جای مهار ناکارآمدی‌های آشکار ساختار رسمی، بر گسترش «این شیوه‌ی خودمدیریتی تا پایان ۱۹۶۳ مصرانه ادامه داد. اولین ملی‌سازی‌های اروپایی که در مجموع به حدود ۶۰۰ هزار هکتار می‌رسید و شامل املاک ثروت‌مندترین و برجسته‌ترین مهاجران بود، تقریباً در همین زمان اتفاق افتاد، و در میان الجزایری‌ها محبوبیت فوق‌العاده‌ای یافت (گریفین ۱۹۷۳: ۳۹۸؛ کوریل ۱۹۶۴، ۷-۸؛ ژوستن ۱۹۶۴). در ژوئیه مجلس ملی قانون ملی‌سازی املاکی را که غیرقانونی به تصرف درآمده بودند تصویب کرد و یک ماه بعد قانون اساسی جدیدی را به تصویب رساند که «خودمدیریتی را بازوی اصلی مبارزه با فقر و وابستگی اقتصادی اعلام می‌کرد» (رودی ۲۰۰۵، ۲۰۰). در ماه اکتبر هنگامی که بن‌بلا به یکباره همه‌ی زمین‌های باقی‌مانده‌ی مهاجران اروپایی را ملی اعلام کرد، خودمدیریتی گسترش بیشتری یافت و این به آن معنا بود که خودمدیریتی اکنون ۲٫۳ میلیون هکتار - یا یک چهارم کل زمین‌های کشاورزی کشور - را شامل می‌شد و در اواخر ۱۹۶۴ در ۲۲۸۴ واحد ۲۰۰ هزار کارگر را تحت خودمدیریتی به کار گمارده بود.

تصمیم بن‌بلا برای ملی‌سازی همه‌ی زمین‌های مالکان فرانسوی بی‌شک ضرورتی سیاسی بود: او با تسلط بر ساختار قدرت به عنوان رئیس حکومت، رئیس دولت و دبیرکل جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی، و با پشتوانه‌ی ارتش، بیش از پیش از پایگاه مردمی فاصله گرفت. از این رو برای جلب حمایت ذینفعان سیاست‌هایش، عمدتاً بر «ژست‌های سیاسی» تکیه کرد (رودی ۲۰۰۵، ۱۹۹-۲۰۲). با این وجود، «سیاست ملی‌سازی بی‌شک محبوب بود: نزدیک به ۲۰۰ هزار نفر الجزایری در پایتخت جمع شدند تا به اعلامیه‌ی «سرنوشت‌سازی که با کف و تحسین» انبوه جمعیت پلاکارد به دست همراه بود گوش فرادهند، جمعیتی که از آنچه عمل به وعده‌ی استعمارزدایی به نظر می‌رسید، خشنود بودند (بلر ۱۹۷۰، ۶۵).

بن‌بلا برای مهار کردن مشکلات سیاسی و مقابله با خشم ناشی از سوءکارکرد بخش خودمدیریتی، دو کنگره برای کارگران درگیر در خودمدیریتی برگزار کرد. اولین کنگره در اکتبر ۱۹۶۳ برای کارگران کشاورزی و دومین کنگره برای کارگران صنعتی در ماه مارس سال بعد برگزار شد. این کنگره‌ها ثابت کرد که بخش خودمدیریتی عمیقاً ناکارآمد است؛ کارگران همه‌ی آن شکایاتی را مطرح می‌کردند که از زمان صدور احکام ماه مارس گذشته بروز کرده بود. به علاوه، به‌رغم آن‌که این کنگره‌ها در تقویت پشتوانه‌ی رژیم تا حدودی موفق بودند و بن‌بلا سرمشق آنان را برای «دموکراسی واقعی» ستود، اما قطعنامه مورد توافق کاملاً تحت کنترل دولت بن‌بلا بود که یک بار دیگر نشان می‌داد که رژیم تمایلی به پذیرش مشارکت دموکراتیک واقعی کارگران ندارد (اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۱۰۶-۱۱۵).

۲۵۰۰ نماینده در کنگره‌ی کارگران کشاورزی لیست بلندبالایی از شکایات درباره‌ی عملکرد بخش خودگردان ارائه کردند، از جمله بودجه‌های ناکافی برای اداره‌ی مزارع، وجود گلوگاه مختل‌کننده‌ای در موسسات بازاریابی دولتی، کمبود ماشین‌آلات

کشاورزی، و کمبود پرسنل آموزش دیده. آنان همچنین از این که احکام مارس هنوز به درستی اجرایی نشده‌اند شکایت داشتند و اظهار می‌کردند که ONRA به خودگردانی مزارع تحت خودمدیریتی احترام نمی‌گذارد و در عین حال از کمک‌های فنی هم دریغ می‌کند. در موارد بیشماری قدرت در دست تعدادی اندکی از اعضای کمیته‌ی مدیریتی متمرکز شده بود و دبیر یا مدیر در «بسیاری از مزارع، کنترل ملک بلا تصدی و همراه با آن شیوه‌ی زندگی مهاجرنشین‌های فرانسوی را به اختیار خود درآورده بود». کارگران همچنین از معضلات اختلاس، فساد و پرداخت حقوق، که ONRA مسئولیت نظارت بر آن را بر عهده داشت و پیوسته با چندین ماه تاخیر همراه بود، شکایت داشتند. کنفرانس بر سر قطعنامه‌ای به توافق رسید که اصلاحاتی را در خصوص برخی از شکایت‌های کارگران پیشنهاد می‌کرد، برای مثال ایجاد تعاونی‌های بازاریابی برای مزارع، راه‌اندازی یک بانک به مدیریت دولت برای بخش خودمدیریتی کشاورزی، توزیع سود مزارع میان کارگران مطابق با احکام ماه مارس. این طرح که پیش‌نویس آن توسط کمیته‌های تحت کنترل جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی تهیه شد و به تصویب نمایندگان حاضر در کنفرانس رسید، صرفاً به صورت نصفه و نیمه اجرا شد. برخی از مطالبات کوچک مانند افزایش دستمزد اجرایی شد اما توزیع سود هرگز اتفاق نیفتاد و تعاونی‌های بازاریابی شکل گرفته نیز توسط ONRA کنترل می‌شدند. راه‌اندازی بانک دولتی تا میانه‌ی ۱۹۶۷ عملی نشد (اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۵۶-۶۶ و ۱۰۹-۱۱۰).

کنگره‌ی کارگران صنعتی نیز دولت را به دلیل شیوه‌ی اداره‌ی بخش خودمدیریتی به باد انتقاد گرفت. به‌کارگیری تکنسین‌های واجد شرایط در این بخش هم یک معضل محسوب می‌شد؛ در پایان سال ۱۹۶۳ تنها ۲۵ مدیر در ۴۵۰ کارخانه به کار گمارده شده بودند. این کارخانه‌ها با موانع بیش‌تری روبه‌رو می‌شدند چرا که در واگذاری قراردادهای، دولت با عدم حمایت از کسب‌وکارهای خودمدیریتی اغلب چک‌هایش را سر موعد پرداخت نمی‌کرد. دولت همچنین به طرز بی‌باورنکردنی این کسب‌وکارها را به پرداخت مالیات‌ها و بدهی‌های صاحبان سابق فرانسوی متعهد می‌دانست و از همان آغاز دست و پای آنان را بست. علاوه بر این مشکلات، بنگاه‌های صنعتی خودمدیریتی ناچار شدند به دلیل دشواری دریافت وام از دولت و بانک مرکزی، برای تامین مالی به بانک‌های خصوصی رو بیاورند. لازم است به خاطر داشته باشیم که خودمدیریتی درون یک اقتصاد تلفیقی قرار گرفته و با رقابت بخش خصوصی مواجه بود که از نظر تعداد پنج برابر از آن بزرگ‌تر بود؛ این رقابت برای بنگاه‌های صنعتی بسیار سنگین‌تر بود چرا که خودمدیریتی در این حوزه کم‌تر گسترش یافته بود. این بار نیز قطعنامه‌ی مورد توافق در کنفرانس، کم‌مایه و اجرای آن نیز نامتوازن بود (اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۶۴-۶۶ و ۱۱۰-۱۱۴).

با وجود این معضلات، تاکید بن‌بلا و دولت‌ش بر خودمدیریتی ادامه یافت. بر اساس منشور الجزایر مصوب آوریل ۱۹۶۴ در اولین کنگره‌ی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی پس از استقلال، خودمدیریتی به عنوان مسیر توسعه‌ی اجتماعی-سیاسی و سوسیالیسم به رسمیت شناخته شد؛ اعلام شد که خودمدیریتی به تدریج به کل اقتصاد و نهادهای دولت محلی گسترش خواهد یافت. همزمان قرار بود خودمدیریتی از طریق اصلاحات الجزایری و راه‌اندازی تعاونی‌ها در بخش مزارع خصوصی، همراه با ملی‌سازی و برنامه‌ریزی اقتصادی متمرکز، فزونی یابد (اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۶۴-۶۶ و ۱۱۹-۱۲۲). جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در این منشور به عنوان یک حزب پیشرو انقلابی توصیف شده بود که خواست توده‌ها را بیان می‌کرد و می‌توانست تهدید «بورژوازی بوروکراتیک» را کنترل و تعدیل کند. با این حال آن‌گونه که رودی می‌گوید این تصویر ارائه‌شده به کلی نادرست بود: «در ۱۹۶۴، جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی خود به وسیله‌ی انتقال مهمی برای تحرک رو به بالای الجزایری‌های خواهان بهبود جایگاه اجتماعی و مادی‌شان تبدیل شد» (رودی ۲۰۰۵، ۲۰۵).

اگر خودگردانی در دوران بن‌بلا زمین‌گیر شده بود، در نهایت هنگامی که در ژوئن ۱۹۶۵ رژیم او سرنگون شد به طور کامل ناپود شد. مدت زمان کوتاهی پیش از کودتا به رهبری متحد پیشین بن‌بلا، هواری بومدین، فرمانده ارتش، تغییر در جهت‌گیری رژیم ممکن به نظر می‌رسید. به ویژه به این دلیل که رهبری تحت کنترل دولتی UGTA، از سوی لایه‌های نوظهور ارتش به چالش کشیده شده بود. پس از در اختیار گرفتن اتحادیه‌ها در ژانویه ۱۹۶۳ و در طول سال ۱۹۶۴، موجی از اعتصاب‌ها به راه افتاد که آشکارا سیاسی بودند: کارگران وعده‌های کاذب بخش خودمدیریتی و نیز تلاش برای وادار کردن دولت به ملی‌سازی کارخانه‌های خصوصی از طریق مجبور کردن مالکان فرانسوی به رها کردن بنگاه‌هایشان را به چالش می‌کشیدند. این اعتصاب‌ها نشان دادند که به‌رغم رشد بوروکراتیزه‌شدن خودمدیریتی، اعضای UGTA هنوز درگیر نبرد بر سر جهت‌گیری

اقتصاد و هنوز مشتاق ایده‌ی خودگردانی بودند. نشریه‌ی «*انقلاب و کار*» [Révolution et Travail]، هفته‌نامه‌ی UGTA، در ژوئن ۱۹۶۴ با الزامی دانستن «راه‌اندازی کنترل کارگری بر مدیریت بنگاه‌ها در بخش خصوصی از طریق اجرای قوانین مطابق با گزینه‌ی [سوسیالیستی] ما»، مطالبات شش اتحادیه‌ی اعتصاب‌کننده را تکرار کرد. پیش از آن اعتصابی ۱۰ روزه در **کمپانی نفتی فرانسوی** [Compagnie Générale de Geophysique] با توافقی مبنی بر تقسیم مدیریت با کارگران پایان یافت (بریستراپ ۱۹۶۴). با این حال به‌رغم این حمایت‌های کلامی از گسترش و تقویت خودمدیریتی، یعنی هدفی که بن‌بلا هویت خود را کاملاً با آن تعریف می‌کرد، هنگامی که سرنگون شد تقریباً هیچ اعتراضی به این امر نشد و هواداران ناچیزی پشت او بسیج شدند.

بومدین قصد داشت کشور را در مسیر کاملاً متفاوتی قرار دهد: او توسط لایه‌ای از تکنوکرات‌ها احاطه شده بود که پیش از این پیوسته درباره‌ی پذیرش خودمدیریتی توسط بن‌بلا هشدار داده بودند. با آن‌که بومدین از رتوریک پوپولیستی خودمدیریتی بهره برد، اما بخش خودمدیریتی را با منطقی اکنومیستی مورد حمله قرار داد، با این استدلال که بنگاه‌های خصوصی باید سودآور باشند در حالی که بسیاری‌شان نیستند (سینگ، ۱۹۶۶، ۴۵۵). او همچنین به جای بوروکرات‌هایی که بیش‌ترین قدرت را در اختیار داشتند، کارگران را مسئول شکست کارخانه‌هایشان دانست. در هر حال، رژیم جدید به سرعت با از کار انداختن بنگاه‌های خودمدیریتی در بخش‌های خرده‌فروشی و جهان‌گردی، موجی از غیرملی‌سازی را به راه انداخت. خط مشی اقتصادی بزرگ‌تر بومدین شامل شکل‌گیری شرکت‌های ملی برای کنترل بخش‌های استراتژیک اقتصاد بود. مشاوران او برای «صنعتی کردن کشور» استقرار صنایع سنگین و ملی‌سازی مزارع خارجی را پایه‌ی توسعه و استقلال اقتصادی می‌دانستند. مدل خودمدیریتی ضرورتاً با گسترش «بخش سوسیالیستی» رها شد و «مشورت» با کارگران، الگویی جدید در شمار روزافزونی از شرکت‌های ملی بود که بدنه‌ی مدیریتی آن‌ها مستقیماً از سوی هیات دولت انتخاب می‌شد. [۱۸] هنگامی که ONRA در سال ۱۹۶۷ توسط بومدین ملغی شد، پیش‌تر کنترل مزارع خودمدیریتی با متمرکزسازی کنترل این بخش، عملاً به وزارت کشاورزی منتقل شده بود.

در دست گرفتن قدرت توسط بومدین نقطه‌ی پایانی بر سه سال تجربه‌ی به‌گل‌نشسته‌ی خودمدیریتی بود، اما رهبری او بیش از آن‌که تغییر ایجاد کند، استمرار سیاست‌های قبلی بود. نقشه‌ی آینده‌ای که او برای الجزایر تدارک دید پیش‌تر در دوران دولت بن‌بلا طرح‌ریزی شده بود - سوق دادن هرچه بیش‌تر به سمت سرمایه‌داری دولتی یک‌پارچه، کنترل بوروکراتیک، و منطق سود درون بخش خودمدیریتی؛ و دور شدن از مفهوم کنترل کارگری به مثابه‌ی مدلی که به کل اقتصاد گسترش یابد (هیلی ۱۹۷۳، ۴۳۷). هر دوی این رهبران از ادبیات پوپولیستی و اسطوره ملی خودمدیریتی به نفع خود بهره بردند حتی با آن‌که بخش خودمدیریت به شدت ضعیف شده بود.

بنابراین تا این‌جا ما شماری از معضلات ساختاری و اجرایی خودمدیریتی را مورد مطالعه قرار دادیم و به اختصار برخی از علل ضروری آن را بررسی کردیم. برای درک عمیق‌تر دلایل شکست خودمدیریتی کارگران در بافت الجزایر، باید پوشش‌های بنیادین‌تر تأثیرگذار در این دوره‌ی زمانی و چگونگی اثرگذاری آن‌ها بر توسعه خودمدیریتی را واکاوی کنیم.

خودگردانی و مبارزه طبقاتی

پیش از این مسئله‌ی «آگاهی طبقاتی» را کنار گذاشته بودیم، اما باید نگرش‌ها و سطح آموزش سیاسی طبقه‌ی کارگر و تأثیر آن را بر نقشی که در دفاع از خودمدیریتی داشت مورد توجه قرار دهیم. **بورديو** در پژوهشی در سال ۱۹۶۰، دریافت که به نظر می‌رسد تعداد زیادی از کارگران فاقد آن‌چه وی «آگاهی اتحادیه‌ی کارگری» نامید، هستند و حامی راه‌حل‌های فردی برای دستیابی به سطح بالاتری از دستمزد هستند (کلگ ۱۹۷۱، ۱۰۶). به علاوه در بسیاری از موارد سلسله‌مراتب‌های کهن محل کار پس از استقلال همچنان حفظ شدند: خودمدیریتی صرفاً ارباب را به مدیر تغییر داد (لازرگ ۱۹۶۷، ۹۴). آن‌هایی که ساختار خودمدیریتی را طراحی کردند، تقسیم سود را سازوکاری حیاتی می‌دانستند که به کارگران اجازه می‌داد کسب‌وکار را از آن خود بدانند - حتی با وجود آن‌که مالکیت در دست دولت باقی می‌ماند. گرچه جای تردید است که چنین سیستمی هرگز می‌توانست به اهداف خود دست یابد، این امر هرگز به عمل در نیامد؛ سودها هرگز میان کارگران تقسیم نشد.

همچنین هنگامی که خودمدیریتی برپا شد، تشکل سیاسی در میان طبقه کارگر در حداقل ممکن بود. UGTA، تنها تعداد اندکی عضو در میان کارگران روستایی داشت — که اکثریت کارگران را تشکیل می‌دادند — و اتحادیه در اوایل ۱۹۶۳ ختنی و بی اثر شده بود. با آن که دولت بن‌بلا پیوسته از اتحادیه‌ها می‌خواست که کارگران را در حمایت از خودمدیریتی بسیج کنند، اما آن‌ها طبعاً از ایفای نقشی در این خصوص ناتوان بودند. به علاوه جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی هرگز نتوانست هیچ نوع نقش سازمان‌دهنده میان توده‌های الجزایری داشته باشد؛ به‌رغم بحث‌های سال ۱۹۶۲ در این باره که ساختار جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی باید بر اساس خطوط یک حزب توده‌ای شکل بگیرد یا این سازمان باید نقش «پیشرو» تری ایفا کند، تلاش‌های موثر برای فعالیت مبارزاتی علیه فرانسه و انتقال نقطه‌ی گرانش مبارزه به «خارج از کشور» — که از مقامات و خطوط جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی در داخل الجزایر دور شد و به سمت رهبری سیاسی و رده‌های بالای ارتش آزادی‌بخش میهنی در کشورهای همسایه، تونس و مراکش، سوق یافت — سبب شد تا جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی اساساً از درون خالی شود. هنگامی که در تابستان ۱۹۶۲ دفتر سیاسی بن‌بلا که با عجله تاسیس شده بود کنترل حزب را به دست گرفت، فقط با دستیاران خود بن‌بلا پر شد. [۱۹]

با این وجود لازم به ذکر است که حتی بدون وجود چنین تشکلی سیاسی، کارگران الجزایری در تابستان ۱۹۶۲ تقریباً به طور خودانگیخته شکل جدیدی از سازمان‌دهی اقتصادی را ایجاد کردند که توانست جریان اقتصاد را استمرار بخشد. جنبش خودمدیریتی خلق‌الساعه، و ساختارش متغیر بود: برخی کسب‌وکارها توسط یک شورای منتخب کارگری اداره می‌شدند، برخی دیگر بر اساس خطوط سلسله‌مراتبی مشابه آن‌چه در نظام مستعمراتی وجود داشت، اداره می‌شدند. دولت بن‌بلا با پذیرش خودمدیریتی به عنوان بخش مرکزی ایدئولوژی رسمی‌اش، به این جنبش دلگرمی بخشید و احکام مارس به طور شماتیک بسیاری از شکل‌های ابتکارات دموکراتیک خود کارگران را بازتاب می‌داد، و در عین حال جنبه‌هایی از خودمدیریتی یوگسلاوی را هم با آن می‌آمیخت. با این حال ضعف‌هایی ذاتی در این نظام تنیده شده بودند که بوروکراتیزه شدن‌اش را ممکن می‌ساختند. احکام مارس شکاف‌هایی را ایجاد کرد که توانست خودمدیریتی را از هم بگسلد؛ نیروهای اجتماعی درگیر در کشاکش، اهرم این گسست را فراهم آوردند.

این نیروهای اجتماعی چه بودند؟ می‌توان مبارزه برای خودمدیریتی را در حکم نبردی میان طبقات رقیب در کشور جدید الجزایر تحلیل کرد که در تابستان ۱۹۶۲ آغاز شد و تا حدودی به شکل یک مبارزه‌ی پنهان ایدئولوژیک ادامه یافت. بدون شک درون جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی اختلاف‌هایی در این باره که چه نوع سازمان‌دهی اقتصادی باید در پیش گرفته شود وجود داشت، عده‌ای از رویکرد دولت‌گرایانه برای توسعه حمایت می‌کردند، در حالی که برخی دیگر به نسخه‌ی کنترل کارگری وفادارتر بودند. با این حال حتی در مورد این گروه دوم نیز رویکرد مسلط رویکردی تعلیمی نسبت به کارگران بود به این معنا که نباید به کارگران اعتماد کرد که ابتکارات خودشان را بدون همکاری یک فرد «پیشرو» به کار بگیرند (بنون ۱۹۸۸، ۱۰۴؛ اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۶۸؛ سبنگ ۱۹۶۶، ۴۴۹؛ هرماسی ۱۹۷۲، ۱۹۸-۱۹۹).

توجه به این نکته بسیار حیاتی است که حتی پس از گسترش خودمدیریتی از طریق ملی‌سازی، این بخش هنوز بخش کوچکی از اقتصاد الجزایر را شکل می‌داد و در کنار آن بخش خصوصی و نیز بخش‌هایی که تماماً توسط دولت اداره می‌شدند نیز وجود داشتند. به علاوه دولت وارث نظام حقوقی سرمایه‌دارانه‌ی دولت استعمارگر فرانسه شد و در ادامه آن را دوباره فعال کرد؛ حتی قانون کار واپس‌گرایانه حفظ شد. بنابراین خودمدیریتی در محیط سیاسی، قانونی و اقتصادی عمیقاً خصمانه‌ای قرار داشت. در تمام تجربه‌های خودمدیریتی، کارگران درباره‌ی روی کار آمدن «بورژوازی بوروکراتیک» که از طریق ONRA، مدیران محلی‌اش و وزارت کشاورزی عمل می‌کرد ابراز نگرانی می‌کردند. این نگرانی‌ها که پیش‌تر به آن‌ها اشاره کردیم، در برنامه‌ی طرابلس و منشور الجزایر جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی نیز بیان شده بود. صحت این نگرانی‌ها در کنش‌های دولت پسااستعمار به اثبات رسید که مسئولیت نظارت بر بخش خودمدیریتی و تصویب قوانینی را بر عهده داشت که قرار بود باعث تحکیم و گسترش آن شود (هلی ۱۹۷۳، ۴۶۸؛ تلمسانی ۱۹۸۶، ۸۸-۹۰-۹۱). [۲۰]

بخش بزرگی از این دولت از الجزایری‌هایی با ریشه خرده‌بورژوازی تشکیل شده بود که مناصب سطح پایین‌تر را در بوروکراسی استعماری در اختیار داشتند (استورا ۲۰۰۱، ۱۲۹). سطح آغازینی از امکان تحرک برای این دولت‌مردان وجود داشت که به سرعت خلاء سلسله‌مراتب بالایی را پر کردند در حالی که چریک‌های سابق و افراد سیاسی مناصب سطح پایین‌تر

را به دست آوردند. همچنین هزاران معاون اجرایی فرانسوی وجود داشتند که نقش راهنما را در بوروکراسی دولت جدید بر عهده گرفتند. این دولت پس از استقلال بسیار بزرگ شد (اتاوی و اتاوی ۱۹۷۰، ۸۳-۸۴؛ تلمسانی ۱۹۸۶، ۹۱). بنابراین چندان جای تعجب نیست که بوروکراسی فزاینده به اجرای خودمدیریتی اشتیاق زیادی نشان نداد و در بسیاری موارد خودمدیریتی را مختل کرد؛ [این بوروکراسی] از همان طبقه‌ای نشأت می‌گرفت که دلالتان منفرد آن تلاش می‌کردند زمین‌های مستعمراتی را خریداری کنند و به کنترل خود درآوردند، و بیش‌ترشان خودسرانه مخالف گسترش کنترل کارگری بودند.

برخی نبرد قدرت در الجزایر جدید را بر اساس ایدئولوژی، قدرت فردی و «دسته‌های» رقیب توضیح می‌دهند (کوانت ۱۹۶۹؛ زارتمان ۱۹۷۵؛ انتلیس ۱۹۸۶). با آن‌که همه‌ی این مفاهیم درک ما را از شرایط بهبود می‌دهند، تضاد طبقاتی بهترین شیوه‌ای است که بر اساس آن می‌توان پویش‌های مبارزه برای خودمدیریتی را روشن کرد. ذکر این نکته حیاتی است که جنبش ناسیونالیستی نه در انقلاب اجتماعی که در جنگ برای استقلال شرکت داشت که در آن تمایزات طبقاتی به نفع مبارزه‌ی ملی نادیده گرفته شده بود. همان‌گونه که بورديو اشاره کرده است در خلال نبرد استقلال: «با آن‌که تضادهای میان طبقات خودآگاهانه درک نشد یا به صراحت بروز نیافت و با آن‌که به علت احساس عمومی جامعه‌ی تحت سلطه در مخالفت با جامعه‌ی سلطه‌گر اروپایی، پنهان و تضعیف‌شده باقی ماند، اما این تضادها بالقوه وجود داشت» (۱۹۶۱، ۱۹۱). اگر چیزی را بتوان انقلاب {در الجزایر} نامید، همانا در اختیار گرفتن وسایل تولید توسط طبقه کارگر از طریق خودمدیریتی بوده است. درگیری‌های ثبت شده علیه عناصر خرده‌بورژوازی و بورژوازی روستایی برای کنترل املاک بلاتصدی به وفور نشان می‌دهد که این کنترل قویاً از سوی سایر طبقات با مخالفت روبه‌رو شده است. پی‌آمد ایجاد نوعی «قدرت دوگانه» توسط کارگران در تابستان ۱۹۶۲، درگیری دنباله‌دار بر سر خودمدیریتی بود که در دوران حکومت بن‌بلا و سپس در دوران بومدین دوام یافت. این درگیری‌ها در خط‌مشی‌های سیاسی و اقتصادی، در احکام قانونی و بیش از همه در مانورهای بوروکراتیک خود را نشان داد که خودمدیریتی را، حتی به شیوه‌ای که رژیم بن‌بلا قصد اجرایش را داشت، زمین‌گیر کرد. بوروکراتیزه شدن شرایطی را به وجود آورد که در آن خودمدیریتی به دلیل مقرون به صرفه نبودن می‌توانست زیر ضرب قرار گیرد.

نقش این بوروکراسی در مباحث نظری کلی و نیز در مورد خاص الجزایر، نقطه کانونی بحث‌های بسیاری بوده است. تلمسانی در مورد الجزایر استدلال می‌کند که بوروکراسی دولتی «طبقه جدید»ی را به وجود آورد و معتقد است که این طبقه کاملاً از دیگر طبقات متمایز بود و وجود این طبقه را به عنوان «ساختار اجتماعی واقعی» که فرایند کار را کنترل می‌کند، توزیع ارزش اضافی را سازمان می‌دهد و نقش میانجی را میان منافع طبقات دیگر دارد، شناسایی می‌کند. (۱۹۸۶، ۶-۱۰). [۲۱] در نتیجه، این «الیگارشی» که از ارتش، دولت استعماری، و رهبران خرده‌بورژوازی جنبش ناسیونالیستی شکل گرفته بود، از قدرت سیاسی‌اش (در شکل دولت) برای تسخیر قدرت اقتصادی از طریق ملی‌سازی، متمرکزسازی خودمدیریتی و ایجاد شرکت‌های ملی استفاده کرد. شرح لازرگ (۱۹۷۶) در این خصوص متنوع‌تر است که بوروکراسی دولتی را عرصه‌ی مبارزه‌ای می‌داند که در آن طبقات و جناح‌های طبقاتی متفاوت با هم مواجه می‌شوند. [۲۲] لازرگ با شناسایی دولت به عنوان تولیدکننده و بازتولیدکننده‌ی طبقات، جناح‌های نظامی و تکنوکرات خرده‌بورژوازی را افرادی می‌داند که قدرت سیاسی پس از استقلال را در ضدیت با بورژوازی به دست آوردند. اهداف این خرده‌بورژوازی، که رهبری آن در جناح رادیکال ناسیونالیست جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی ریشه داشت، از بخت خوش با اهداف دولت همخوانی یافت: توسعه‌ی ملی، استقلال اقتصادی و ساخت سرمایه‌داری دولتی. به طرز متناقض، با وجود آن‌که این مسیر، خنثی‌سازی کنترل کارگری در صنعت را ایجاب می‌کرد، به ایجاد یک طبقه‌ی سرمایه‌دار صنعتی در الجزایر نیز کمک کرد.

در هر حال با واکاوی بوروکراسی دولتی، واضح است که این امر ابزاری حیاتی در تضعیف و نابودی خودمدیریتی‌ای بود که توسط طبقه‌ی کارگر به وجود آمده بود. هنگامی که خودمدیریتی رسمی شد و ابتکارات ابداعی کارگران از هم پاشید، روابط تولیدی تا آن‌جا که به کارگران منفرد مربوط می‌شد به شکل سابق حفظ شد: دولت مالکیت بنگاه‌ها را به دست گرفت، کارگران دستمزد دریافت می‌کردند، مشارکت دموکراتیک در سطح پایینی بود، و حوزه‌های حیاتی تصمیم‌گیری فراتر از دسترس کارگران بود. اساساً هنگامی که کارگران کنترل وسایل تولید در بسیاری از مهم‌ترین بخش‌های اقتصاد را به دست گرفتند، نه به گسترش کنترل کارگری برای خودشان دست زدند و نه واحدهای منفرد را برای دستیابی به بدنه‌ی سازمانی بزرگ‌تر با هم

ادغام کردند. بنابراین در پاییز ۱۹۶۲، این فرایند به طرز موثری از حرکت بازماند و دولت در موقعیتی قرار گرفت که مسئولیت جنبش را در دست بگیرد.

ضعف سازماندهی و آموزش سیاسی راه را برای این بازپس‌گیری هموار کرد، و UGTA پس از ۱۹۶۳ قادر نبود نقش عمده‌ای داشته باشد و جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی، نه بدنه‌ی حزب نه اعضای پیشروی آن در جناح‌های مختلف، بر این مطالبه پافشاری نکردند. این ضعف‌ها همچنین مستقیماً محصول خود جنبش ناسیونالیستی بود: هنگامی که این جنبش سرانجام موفق شد نظم استعماری را سرنگون کند، فقدان عملی هرگونه تحلیل طبقاتی از جامعه‌ی الجزایر از سوی جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی، توده‌ی جامعه را بدون آمادگی در معرض تضادهای طبقاتی بنیادینی قرار داد که در تابستان ۱۹۶۲ پدیدار شد (پفایفر ۱۹۸۵، ۴). شرایط اجتماعی موجود نیز باید در نظر گرفته شود: طبقه‌ی کارگر الجزایر اقلیتی کوچک در یک جامعه‌ی عمدتاً روستایی، مبتنی بر دهقانانی بود که از جابه‌جایی اجتماعی پس از استقلال به تلاطم در آمده بودند. در نهایت، خودمدیریتی توانست از نظر مفهومی با گفتمان رادیکال ناسیونالیست‌ها از استقلال اقتصادی همساز شود. این همسازی از طریق «فرایند عینیت‌بخشی و تفسیر»، سرانجام خودمدیریتی را در معرض منطقی اقتصادی قرار داد که بنیان‌هایش را تحلیل برد. چنین گفتمانی، که به طور گسترده توسط بومدین به کار گرفته شد، شیوه‌ای را نشان می‌دهد که در آن ایدئولوژی خود به عرصه‌ای برای مبارزه تبدیل می‌شود (لازرگ ۱۹۶۷، ۱۳۱). به همین دلیل خودمدیریتی مدت‌ها پس از آن که از محتوایش تهی شده بود، قدرت دیرپای خود را به عنوان اسطوره‌ی بنیان‌گذارانه‌ی دولت الجزایر حفظ کرد.

* ترجمه‌ی حاضر فصل ۱۲ از بخش ۴ کتاب زیر است:

Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present, Editors: Dario Azzellini, Immanuel Ness; Haymarket Books

عنوان اصلی نوشته «از خودمدیریتی کارگری تا کنترل بوروکراتیک دولتی / تجربه خودمدیریتی در الجزایر» است.

یادداشت‌ها:

۱. Pied noirs – (تحت‌اللفظی به معنای پاسیاه‌ها) به افراد اروپایی تبار و عمدتاً فرانسوی‌تباری گفته می‌شود که در دوران تسلط فرانسه بر الجزایر در این کشور متولد شده و یا زندگی می‌کردند و پس از استقلال الجزایر به اروپا بازگشتند. این کلمه همچنین در معنای وسیع‌تر به همه افراد اروپایی‌تباری گفته می‌شود که به مناطق مستعمره‌ی فرانسه در شمال آفریقا مهاجرت و چندین نسل در این کشورها زندگی کردند و اما در نهایت با استقلال این کشورها به اروپا مهاجرت کرده یا تبعید شدند - مترجم

۲. Front de libération nationale/ FLN - جبهه آزادی‌بخش میهنی الجزایر، جبهه‌ی التحریر الوطنی، در سال ۱۹۵۴ تشکیل شد و یک سازمان مخفی چریکی بود که استقلال و تشکیل یک حکومت انقلابی در الجزایر از طریق مبارزه مسلحانه را دنبال می‌کرد. رهبران مهاجر الجزایری مقیم مصر در نوامبر ۱۹۵۴ پس از یک ملاقات محرمانه در سوئیس با رهبران مخالفی که هنوز در الجزایر ساکن بودند، تشکیل جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی را برای فرماندهی مبارزه‌ی مسلحانه علیه استعمارگران فرانسوی اعلام کردند. جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی نقش کلیدی در نبردهای الجزایر برای استقلال ایفا کرد و پس از استقلال در سال ۱۹۶۲ به عنوان حزب اصلی کشور قدرت را به دست گرفت و تا سال ۱۹۸۹ تنها حزب قانونی الجزایر محسوب می‌شد - مترجم

۳. Ahmed Ben Bella (۱۹۱۶-۲۰۱۲)، از سال ۱۹۵۴ از سازمان‌دهندگان قیام مردم الجزایر علیه استعمارگران فرانسوی و از بنیان‌گذاران «جبهه آزادی‌بخش میهنی» الجزایر بود. که پس از استقلال الجزایر، ریاست دولت و حزب حاکم را بر عهده گرفت و از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵ در رأس دولت جدید قرار داشت و سیاست «ضدامپریالیستی و سوسیالیستی» در پیش گرفت. در سال ۱۹۶۵ بن‌بلا با کودتای وزیر دفاع خود، هواری بومدین،

سرنگون شد و تا اوایل دهه ۱۹۸۰ در حصر خانگی به سر برد- مترجم

۴. برای اطلاع از ارقام مربوط به وضعیت اقتصادی در این زمان ن.ک.: رودی ۲۰۰۵، ۱۹۵؛ بنون ۱۹۸۸، ۹۰-۱۹۷۰؛ امین ۱۲۹-۱۳۴؛ استورا ۲۰۰۱، ۱۲۴.

۵. **Organisation armée secrète /OAS**، سازمان ارتش مسلح مخفی، یک سازمانی سری دست راستی بود که در فاصله سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ میلادی در خلال جنگ الجزایر توسط تعدادی از نظامیان فرانسوی مقیم الجزایر به وجود آمد و با انجام حملات تروریستی از جمله بمب‌گذاری و ترور افراد در فرانسه و الجزایر، در تلاش بود از استقلال الجزایر از استعمار فرانسه جلوگیری کند. شعار این سازمان مخفی این بود: «الجزایر فرانسوی است و فرانسوی باقی خواهد ماند». اعضای این سازمان را برخی از نظامیان افراطی فرانسه و نیز افراد معمولی فرانسوی ساکن الجزایر تشکیل می‌دادند. برآورد شده است که در ترورهای انجام شده توسط **OAS** در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۲، ۲۰۰۰ نفر کشته و دو برابر این تعداد زخمی شده‌اند. **OAS** همچنین چندین بار برای ترور رئیس جمهور فرانسه، دوگل تلاش کرد. پس از آن که جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی الجزایر و حکومت فرانسه در سال ۱۹۶۲ آتش‌بس اعلام کردند، استراتژی اصلی **OAS** این بود که ثابت کند که جبهه‌ی آزادی‌بخش میهنی مخفیانه اقدامات نظامی را مجدداً از سر گرفته است. بنابراین، در طی سه ماه پس از آتش‌بس، کمپین تروریستی جدیدی را به راه انداخت تا جبهه‌ی آزادی‌بخش را وادار به نقض توافق آتش‌بس کند. و برای دستیابی به این هدف **OAS** در طول یک ماه بیش از ۱۰۰ بمب در روز منفجر کرد که اهداف آن شامل بیمارستان‌ها و مدارس نیز می‌شد و به ویرانی بسیاری از مراکز و زیرساخت‌ها و کشته‌شدن شمار زیادی از مردمان الجزایر انجامید و درگیری‌های متقابل را در الجزایر تشدید کرد. خشونت‌های **OAS** حتی مخالفت بسیاری از پهنوارها را هم برانگیخت و سرانجام اعضای آن از سوی سرویس مخفی فرانسه تحت تعقیب قرار گرفتند. بعدها بسیاری از اعضای **OAS** در اقدامات مختلف ضدکمونیستی در سراسر جهان مشارکت داشتند. **OAS** همچنان در میان ناسیونالیست‌های افراطی فرانسوی طرفدارانی دارد -مترجم

۶. **Armée de Libération Nationale /ALN** ارتش آزادی‌بخش میهنی، به عربی: جیش التحریر الوطنی، شاخه نظامی جبهه آزادی‌بخش میهنی-مترجم

۷. **Gouvernement provisoire de la République Algérienne / GPRA**

برای اطلاع بیشتر در باره‌ی شکل‌های طبقاتی در الجزایر تحت استعمار ن.ک.: لازرگ ۱۹۷۶؛ بنون ۸، ۱۹۷۵.
۹. درباره‌ی جنبش ناسیونالیستی اولیه ن.ک.: رودی ۲۰۰۵، ۱۳۱-۱۳۳.

۱۰. **The Union Générale du Travailleurs Algérien / UGTA**

۱۱. توافق‌نامه اوپان معاهده‌ای است که در ۱۸ مارس ۱۹۶۲ در اوپان فرانسه، بین دولت فرانسه و دولت موقت جمهوری الجزایر، دولت در تبعید جبهه آزادی‌بخش میهنی الجزایر امضا شد که استقلال الجزایر از فرانسه را به دنبال داشت. این توافق‌نامه به جنگ سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۶۲ پایان داد و در ۱۹ مارس ۱۹۶۲ آتش‌بس رسمی اعلام شد. به دنبال آن با رای قریب به اتفاق مردم الجزایر به استقلال در همه‌پرسی، دولت فرانسه در روز سوم ژوئیه سال ۱۹۶۲ استقلال این کشور را به رسمیت شناخت. مقامات الجزایر نیز استقلال کشورشان را دو روز بعد، در روز پنجم ژوئیه آن سال اعلام کردند- مترجم

۱۲. **departmental prefects**

۱۳. **sub-prefect / sous-préfet**

۱۴. **Bureau National Pour la Protection et Gestion des Biens-Vacants**

۱۵. **Comités de gestion**

۱۶. **Office National de la Réforme Agraire**

۱۷. برای خواندن گزارش خوبی از این دوران ن.ک.: بلر ۱۹۷۰، ۵۴-۶۱

۱۸. برای اطلاع از بحث «مدیریت سوسیالیستی» ن.ک.: برانین ۱۹۹۴. برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی توسعه سرمایه‌داری دولتی در الجزایر ن.ک.: فارسون ۱۹۷۵.

۱۹. بن بلا بیش تر دوران مبارزاتی خود را در خارج از کشور گذراند. او در ۱۹۵۰ در الجزایر دستگیر و زندانی شد، اما دو سال بعد از زندان گریخت و به مصر رفت. در آنجا بود که در ۱۹۵۴ او و دیگر رهبران مخالف الجزایری ساکن مصر پس از تماس های محرمانه با رهبران مخالف داخل کشور دست به تشکیل جبهه‌ی آزادی بخش میهنی زدند. بن بلا نقش مهمی در رهبری حزب داشت و هم‌زمان انتقال مخفیانه سلاح به خاک الجزایر را نیز سازمان‌دهی می‌کرد. بن بلا در سال ۱۹۵۶ از دو ترور ناموفق یکی در مصر و دیگری لیبی جان به در برد. اما در همین سال توسط نظامیان فرانسوی در الجزایر دستگیر و تا سال ۱۹۶۲ در زندان بود. وی پس از توافق‌نامه‌ی اوپان آزاد شد و ریاست دولت و حزب حاکم را پس از استقلال برعهده گرفت- مترجم

۲۰. برای گزارشی عالی از مبارزه طبقاتی در الجزایر پس‌استقلال ن.ک: بنون ۱۹۷۶.

۲۱. کلگ (۱۹۷۱) نیز در خصوص مفهوم یک «طبقه‌ی جدید» بحث می‌کند (۱۸۵-۱۸۶). همچنین رجوع کنید به بحث تلمسانی و هانسین ۱۹۸۹.

۲۲. همچنین به ادعای پفایفر درباره‌ی «خودگردانی نسبی» در دولت الجزایر رجوع کنید (۱۹۸۵)

کتابشناسی:

Amin, 1970. The Maghreb in the modern world: Algeria, Tunisia, Morocco. Trans. Michael Perl.— Harmondsworth: Penguin, 1970

Bennoune, Mahfoud—

Algerian peasants and national politics. MERIP Reports 48, 3–24 .-1976

The making of contemporary Algeria, 1830–1987. Cambridge: Cambridge University Press .-1988

The origins of the Algerian proletariat. Dialectical Anthropology 1 (1–4): 201–224 .-1975

Blair, Thomas Lucien Vincent. 1970. The land to those who work it: Algeria's experiment in— workers' management. Garden City, NY: Anchor Books

Bourdieu, Pierre. 1961. The Algerians. Boston: Beacon Press—

Braestrup, Peter—

Worker control" sought in Algeria. New York Times. June 11, 10" .-1964

Ben Bella Plans Reform in Labor. New York Times January 17, 8 .-1965

Branine, Mohamed. 1994. The rise and demise of participative management in Algeria. Economic and Industrial Democracy 15 (4): 595–630

Clegg, Ian. 1971. Workers' self-management in Algeria. London: Allen Lane—

Coryell, Schofield. 1964. Algeria's self-managing institutions. Africa Today 11 (2): 7–8—

Entelis, John P. 1986. Algeria: The revolution institutionalized. Boulder, CO: Westview Press—

Farsoun, Karen. 1975. State capitalism in Algeria. MERIP Reports 35, 3–30—

Griffin, Keith B. 1973. Algerian agriculture in transition. In Man, state and society in the con—

- temporary Maghrib, ed. I. William Zartman. London: Pall Mall Press
- Helie, Damien. 1973. Industrial self-management in Algeria. In *Man, state and society in the—*
contemporary Maghrib, ed. I. William Zartman. London: Pall Mall Press
- Hermassi, Elbaki. 1972. Leadership and national development in North Africa: A comparative—
study. Berkeley: University of California Press, 1972
- Hollingworth, Clare. Takeover in Algeria: Abandoned property goes to workers. *Guardian.*—
March 30, 1
- Joesten, Joachim. 1964. *New Algeria* Chicago: Follett Publishing Company—
- Lazreg, Marnia. 1976. The emergence of classes in Algeria: A study of colonialism and socio—
political change. Boulder, CO: Westview Press
- Ministry of Information. 1963. Documents on self-management (auto-gestion). Bone, Algeria:—
Documentation and Publications Department
- Ottaway, David, and Marina Ottaway. 1970. *Algeria: The politics of a socialist revolution.*—
Berkeley: University of California Press
- Pfeifer, Karen. 1985. *Agrarian reform under state capitalism in Algeria.* Boulder, CO: Westview—
Press, 1985
- Quandt, William B 1969. *Revolution and political leadership, Algeria, 1954–1968.* Cambridge,—
MA: MIT Press
- Ruedy, John. 2005 *Modern Algeria: The origins and development of a nation* 2nd Blooming—
ton, IN: Indiana University Press
- Singh, K. R. 1966. The Algerian experiment in socialism *International Studies* 8 (4): 444–456—
- Stora, Benjamin. 2001. *Algeria 1830–2000: A short history.* Ithaca, NY: Cornell University—
Press
- Tlemcani, Rachid 1986. *State and revolution in Algeria.* London: Zed Books—
- Tlemcani, Rachid, and William W. Hansen. 1989. Development and the state in post-colonial—
Journal of Asian and African Studies 24 (1/2): 114–133
- Algeria Journal of Asian and African Studies* 24 1/2): 114–133—
- Zartman, I. William. 1975 *Algeria: A post-revolutionary elite.* In *Political elites and Political de—*
velopment in the Middle East, ed. Frank Tachau Cambridge, MA: Schenkman



دموکراسی کارگری در انقلاب اسپانیا

نوشته‌ی: اندی دورگن

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۲۳ فوریه ۲۰۱۸

تجربیات اجتماعی-اقتصادی جنبش انقلابی اسپانیا در خلال تابستان ۱۹۳۶ از بیش‌ترین جنبش‌های همانند در اروپای سده‌ی بیستم فراتر رفت. اما برخلاف روسیه در ۱۹۱۷ یا آلمان در ۱۹۱۸، به‌جای شوراهای کارگری، هزاران کمیته شکل گرفت تا بنیان دموکراسی انقلابی جدید و به‌شدت پراکنده‌ای را فراهم کند. این نهادها هم متأثر از جنبش قدرتمند لیبرتارین [۱] اسپانیا بودند و هم نتیجه‌ی نیازهای عملی کارگران و دهقانانی که با شورش نظامی فاشیستی و فروپاشی موقتی دولت رودرو بودند. [۲]

پیشینه‌ها

این ایده که افراد طبقه‌ی کارگر باید جامعه را اداره کنند، در دهه‌های نخست سده‌ی بیستم میان کارگران متشکل در اسپانیا رایج بود. جنبش لیبرتارین به‌ویژه این مفهوم را از طریق انواع شکل‌های آموزش عمومی و تبلیغات اشاعه داده بود.

آنارشيسم اسپانیایی نه فقط تصویری یکسان از جامعه‌ی آینده نداشت، بلکه هنگامی که قرار بود برنامه‌ها و طرح‌هایی را برای چنین پیشامدی تهیه کند، نه ایدئولوژی داشت و نه ایده‌ای. استراتژی‌های آنارشیستی برای انقلاب اجتماعی از اعتصاب عمومی انقلابی توده‌ای تا شکل‌های مختلف اقدام مستقیم و قیام مسلحانه گسترده بود. تمام جریان‌ها، شکل‌های پیش‌انگاشته‌ی سازمان

را — خواه اتحادیه یا کمون شهری — مرکز پروژه‌ی انقلابی می‌دانستند. مارکسیست‌های آینده‌ی اسپانیا هنگامی که قرار بود بدیل‌هایی برای دموکراسی بورژوازی پیشنهاد کنند، در مقایسه با لیبرترین‌ها، کارایی بسیار کم‌تری داشتند. مارکسیسم جبریاور «حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا» (PSOE) سوسیالیسم را اجتناب‌ناپذیر و چیزی در حد همان کنترل دولتی می‌دانست؛ گرچه «از نگاه آن‌ها» وظیفه‌ی فوری تکمیل انقلاب بورژوازی بود، نه سوسیالیسم.

با استقرار جمهوری در آوریل ۱۹۳۱، فراخوان حزب کوچک کمونیست اسپانیا (PCE) برای براندازی «جمهوری بورژوازی» و «همه‌ی قدرت» به «شوراها» (که وجود خارجی نداشت)، با بی‌اعتنایی، اگر نگوئیم خصومت، روبرو شد. با این حال، اشتیاق عمومی برای دموکراسی پارلمانی جدید دیری نپایید. جناح راست با سرکوب اعتصاب‌های تحت رهبری اتحادیه‌ی آنارکوسندیکالیست، «کنفدراسیون ملی کار» (CNT - از این به بعد سی‌ان‌تی - م.) در بستری از بحران اقتصادی تشدیدشونده، نظام‌مندانه مانع اصلاحات اجتماعی شد. در نتیجه، جنبش‌های آنارشویستی و سوسیالیستی قدرتمند، هر دو در دو سال نخست جمهوری رادیکال‌تر شدند.

گروه‌های آنارشویستی رادیکال درون سی‌ان‌تی، به‌ویژه گروه‌هایی که داخل فدراسیون آنارشویستی ایبریا (FAI - از این به بعد فای) سازمان یافته بودند، به‌نحو فزاینده‌ای تأثیرگذار بودند. بخش‌هایی از سی‌ان‌تی — در ژانویه ۱۹۳۲ و ژانویه تا دسامبر ۱۹۳۳ — قیام‌های مسلحانه‌ای را آغاز کردند که شاهد ظهور شکل‌های مختلفی از «کمیته‌های انقلابی» بود، پیشگام نهادهای مشابهی که در ۱۹۳۶ نقشی مهم ایفا کردند. در این فاصله، جناح چپ «انقلابی» به‌رهبری فرانسیسکو لارخو کابایه‌رو (Francisco Largo Caballero)، فعال کهنه‌کار اتحادیه‌های کارگری، درون جنبش سوسیالیستی ظهور کرد. سوسیالیست‌ها با فرارسیدن انتخابات نوامبر ۱۹۳۳، به‌قصد برقراری دولتی «سراسر سوسیالیستی»، از متحدان جمهوری خواه خرده‌بورژوازی‌شان جدا شده بودند. رهبری سی‌ان‌تی کارگران را به تحریم سراسری انتخابات تشویق کرد و از این رو به پیروزی راست‌ها یاری رساند.

باور رایج این بود که دولت جدید و دست‌راستی صرفاً منزل‌گاهی در مسیر ایجاد رژیم شبه‌فاشیستی تحت حاکمیت حزب ارتجاعی مذهبی، «کنفدراسیون اسپانیایی حقوق مستقل» (CEDA)، خواهد بود. سرکوب خشن جنبش کارگری در آلمان و اتریش این باور را در چپ تشدید کرده بود که تنها قیامی مسلحانه و انقلاب اجتماعی می‌تواند کارگران را از سرنوشتی مشابه در امان نگاه دارد. «اتحادیه‌های کارگری علیه فاشیسم» در واکنش به این وضعیت، نخست در کاتالونیا در دسامبر ۱۹۳۳ و در ماه‌های پس از آن در بسیاری از نقاط کشور شکل گرفت. این اتحادها مبتنی بر نمایندگانی از سازمان‌های موجود کارگری بودند: سوسیالیست‌ها، کمونیست‌های دگراندیش (پدیدآورندگان حقیقی اتحادها)، «میان‌روها»ی سی‌ان‌تی (Treintistas) و اتحادیه‌های مستقل (دورگن ۱۹۹۶، ۲۶۶-۲۴۰).

سازمان‌های تشکیل‌دهنده‌ی اتحادیه‌ها توافق اندکی پیرامون نقش دقیق اتحادها در هرگونه فرآیند انقلابی داشتند. تنها کمونیست‌های دگراندیش در «بلوک کارگران و دهقانان» (BOC) و تروتسکیست‌ها از مرکزیت شورا‌های کارگری در خلق جامعه‌ی سوسیالیستی آینده دفاع می‌کردند. چنین سیاستی به‌معنای آن بود که اتحادها می‌بایست با انتخاب توده‌ها «دموکراتیک شوند»، و نه با ترکیب نمایندگان سازمان‌های موجود.

دیری نگذشت که رخدادها محدودیت‌ها و پتانسیل اتحادها را به‌مثابه‌ی ارگان‌های قدرت آشکار کرد. با ورود حزب ارتجاعی «کنفدراسیون اسپانیایی حقوق مستقل» به دولت در اکتبر ۱۹۳۴، حزب سوسیالیست فراخوانی برای اعتصاب عمومی به‌منظور سدکردن راه «فاشیسم» اعلام کرد. اعتصاب بدون رهبری روشن یا سازماندهی، در مدت کوتاهی به‌جز در آستوریاس، به‌پایان رسید. وضعیت منطقه «آستوریاس» به‌عنوان یک مجتمع معدنی که بحران اقتصادی تهدیدش می‌کرد — در ترکیب با سنت‌های محلی همبستگی و این امر که کل جنبش کارگری، از جمله سی‌ان‌تی، از اتحادها حمایت می‌کرد — اعتصاب را فعال نگاه می‌داشت. ارتباطات، فعالیت اقتصادی و دفاع نظامی با هماهنگی اتحادها انجام می‌شد، که به‌سرعت به تنها قدرت منطقه و بنیان دولتی انقلابی بدل شد. کمون آستوریاس، که پس از دو هفته مقاومت قهرمانانه با حمله‌ی ارتش در هم شکسته شد، نقطه‌ی عطفی در مسیر جنگ و انقلاب بود.

با فرارسیدن انتخابات در اوایل ۱۹۳۶، به‌اهتمام جناح سوسیال دموکرات حزب کارگران سوسیالیست و حزب کمونیست،

ائتلاف جبهه‌ی خلق از کل چپ شکل گرفت، که از احزاب جمهوری خواه خرده‌بورژوا تا حزب وحدت مارکسیستی کارگران (POUM - از این به بعد پوم) را در بر می‌گرفت. [۳] بستر عمومی رادیکالیزه‌شدن فزاینده در ماه‌های پس از آن هرگونه ادعایی را مبنی بر اینکه پیروزی انتخاباتی جبهه‌ی خلق در انتخابات ۱۹۳۶ بازتاب حمایت از لیبرال‌دموکراسی است زیر سوال می‌برد. کارگران متشکل به‌طور جمعی رأی داده بودند تا عفو هزاران زندانی پس از اعتصاب اکتبر ۱۹۳۴ را به‌دست آورند و از پیروزی راست جلوگیری کنند. فقدان هرگونه ابتکار از سوی سوسیالیست‌های چپ و همین‌طور آنارکوسندیکالیست‌ها در زمینه‌ی وحدت به معنای آن بود که هیچ بدیل انتخاباتی برای جبهه‌ی خلق وجود نداشت.

در حالی که احزاب جمهوری‌خواه در دولت بودند، سوسیالیست‌های چپ همچنان از «انقلاب» در حکم تنها راه ممکن پیش‌روی طبقه‌ی کارگر حمایت می‌کردند. هیچ روشن نبود که این انقلاب مستلزم چیست. از نگاه آن‌ها سوسیالیسم نه از طریق شوراهای انتخابی دموکراتیک، که از طریق دیکتاتوری حزبی برقرار می‌شد، که آن را نیز به‌نوبه‌ی خود با دیکتاتوری پرولتاریا اشتباه می‌گرفتند. انفعال سوسیالیست‌های چپ - آن‌ها به‌نوعی باور داشتند که پروژه‌ی جمهوری‌خواهان با طیب خاطر در هم می‌شکند - در ترکیب با ابهام ایدئولوژیک‌شان، تا حدی توضیح می‌دهد که چرا نقشی مستقل در انقلاب آتی نداشتند.

سی‌ان‌تی که به‌نوبه‌ی خود آسیب زیادی از سرکوب دید، در کنگره‌اش در مه ۱۹۳۶ تصمیم به ترک استراتژی شورش به‌نفع «اتحاد انقلابی» با «فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست» (UGT) گرفت. با این حال عمده‌ی وقت کنگره به ارزیابی تصوراتش از جامعه‌ی لیبرتارین آینده اختصاص یافت. در اسناد نهایی - مبتنی بر حدود صد و پنجاه پیشنهاد از اتحادیه‌های گوناگون - کمون شهری جای خود را به اتحادیه به‌عنوان سازواره‌ی [ارگانیزم] پایه‌ای زندگی روزمره داد. سی‌ان‌تی به‌رغم ژرفای این مناقشه، به‌گفته‌ی خاویر پانیاگوا (Xavier Paniagua)، «بدون روشن کردن بنیادی‌ترین مفاهیم اقتصادی» دو ماه بعد پای به انقلاب گذاشت (۱۹۸۲، ۲۶۵-۲۷۲).

کمیته‌ها

شورش نظامیان در ۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶ اسپانیا را به دو منطقه‌ی متخاصم تقسیم کرد. حضور هزاران کارگر مسلح - گرچه با سلاح‌های ناچیز - در خیابان‌ها، وفاداری گاردهای هجومی (نیروی پلیس جمهوری‌خواه) و حتی گاردهای شهری شبه‌نظامی را در بسیاری از مناطق تضمین کرد. هنگامی که جنبش کارگری در انتظار ابتکار عمل مقامات بود، شورشی‌ها با توجه به بی‌میلی احزاب جمهوری‌خواه در توزیع اسلحه، اغلب پیروز بودند. تقسیم منطقه‌ای فوری کشور در حدود ۶۰ درصد جمعیت و اغلب مناطق صنعتی اصلی را در کنترل جمهوری باقی گذاشت. شورشی‌ها برخی مناطق کشاورزی مهم‌تر را در کنترل داشتند و توانستند منطقه‌ی سلطنت‌طلبان را به دو پاره تقسیم کنند تا شمال از مرکز و شرق جدا شود.

دیری نگذشت که با فروپاشی اغلب زیربنای دولت جمهوری‌خواه، تسهیلات زندگی روزمره به‌شدت تحت تأثیر کشاکش جنگ قرار گرفت و مستقیماً به طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های آن منتقل شد. شرکت در جنبش روبه‌ظهور انقلابی، به فعال‌ترین بخش‌های طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته منحصر نبود: پژوهش‌های محلی در کل حاکی از سطح بالای حضور توده‌ها است. به‌ویژه، بسیاری از زنان در آن هنگام برای نخستین بار نقشی برجسته در بسیج پشت جبهه داشتند (پوزو ۲۰۰۲، ۲۸؛ دورگن ۲۰۰۷، ۷۹-۸۷).

بارسلون، کانون انقلاب، شاهد چیزی بود که کریس ایلهم (Chris Ealham) آن را «بزرگ‌ترین جشن انقلاب در اروپای سده‌ی بیستم» توصیف می‌کند. کنترل کارگری تا مصادره‌ی دارایی‌ها و بازتخصیص آن به نیازهای عمومی گسترش یافت. پیش از جنگ، فرهنگ مقاومت و اشغال فضاهای شهری در برخی از فقیرترین محلات شهر وجود داشت، و این امر بنیان فرآیند اولیه‌ی دگرگونی اجتماعی را پدید آورد. نه‌فقط احزاب و اتحادیه‌ها در ابعادی عظیم ساختمان‌ها را اشغال کردند، بلکه کلیساها، خانه‌های ثروتمندان و دیگر ساختمان‌ها نیز به بیمارستان، مدرسه، رستوران عمومی، انبار و گاراژ بدل شدند (۲۰۰۵، ۱۱۳، ۱۲۲-۱۲۷).

پس از آن که مقاومت مسلحانه‌ی طبقه‌ی کارگر شورش نظامیان را در بیش از نیمی از اسپانیا شکست داد، کودتای نظامی به

جنگ داخلی بدل شد. فروپاشی تقریبی دولت جمهوری خواهان در مناطق خارج از کنترل فاشیست‌ها، یکی از بی‌واسطه‌ترین پیامدهای پیروزی کارگران بود. در عوض، قدرت در اختیار هزاران کمیته‌ی محلی و منطقه‌ای قرار گرفت. اغلب این کمیته‌ها شامل نمایندگان از سازمان‌های موجود بودند و از این لحاظ به اتحادهای کارگران در سال ۱۹۳۴ شباهت داشتند.

کمیته‌ها در بسیاری از مناطق کارکردهای دولت شهری را که یکسره رو به نابودی بودند، به‌عهده گرفتند. در جاهایی که شوراهای شهری محلی به کار خود ادامه دادند، عموماً تابع یا تحت کنترل کمیته‌های انقلابی بودند. یکی از نخستین اعمال کمیته‌ها در هر شهری سوزاندن اسناد مالکیت، تبدیل کلیسا (اگر به آتش کشیده نشده بود) به انبار یا گاراژ و اشتراکی کردن زمین‌ها بود. روند کار در شهرک‌ها و شهرهای بزرگ‌تر مشابه بود. بارسلون مثال خوبی است:

کمیته‌های دفاعی سی‌ان‌تی، که به کمیته‌های انقلابی محلات بدل شده بودند، در غیاب هرگونه شعاری از هر سازمانی و بدون هیچ نوع همیاری فراتر از ابتکار عمل انقلابی‌ای که هر لحظه ایجاب می‌کرد، بیمارستان‌ها و سالن‌های غذاخوری را سامان‌دهی کردند، ماشین‌ها، کامیون‌ها، اسلحه‌ها و ساختمان‌ها را توقیف کردند، خانه‌های شخصی را تفتیش و افراد مظنون را دستگیر کردند و شبکه‌ای از کمیته‌های تدارکات آفریدند (گیامون ۲۰۰۷، ۸۰).

اغلب برای اجرای این وظایف گوناگون، کمیته‌هایی فرعی تشکیل می‌دادند. آن‌ها عموماً هزینه‌ی خود را با مصادره یا دریافت «مالیات جنگی» از کسب‌وکارهای محلی تأمین می‌کردند. برخی کمیته‌ها نشریات خود را داشتند که همواره با تسلط بر روزنامه‌های محافظه‌کار محلی همراه بود.

دیری نگذشت که کمیته‌ها عمدتاً برای پایان دادن به قتل‌های بی‌رویه و سرکوب ضدانقلابی‌ها، نیروی امنیتی خود یعنی «گشت‌های نظارتی» یا «میلیشای پشت‌جبهه» را پایه‌گذاری کردند. قربانیان سرکوب اغلب اعضای سازمان‌های دست‌راستی، زمین‌داران، کارخانه‌داران و روحانیان بودند. ماهیت گسترده‌ی این سرکوب در نخستین هفته‌های جنگ در پشت‌جبهه‌ی جمهوری خواهان، بازتابی گرچه ناپسند، از رادیکالیزاسیون توده‌ای بود؛ این کاملاً در تقابل با وعده‌های بورژوا - دموکراتیک جبهه‌ی خلق بود.

کمیته‌ها همچنین به‌فوریته‌ی عهده‌دار وظیفه‌ی استخدام و تجهیز ستون‌های میلیشای اعزامی به جبهه‌های جنگ شدند. شمار این میلیشیا به‌سرعت به صدوپنجاه‌هزار رزمنده رسید که شامل اعضای پیشین ارتش هم می‌شد. آن‌ها، به‌ویژه نیروهایی که تحت کنترل سی‌ان‌تی بودند، عموماً به‌صورتی دموکراتیک سازمان‌دهی می‌شدند. خود نیروها یا سازمان‌های چپ افرادی هم‌ردیف افسران را انتخاب می‌کردند؛ رهبران جوخه و گروهان (معادل گروهان یا سرجوخه) تقریباً همیشه انتخابی بودند. رهبران غیرنظامی ستون‌ها و واحدهای میلیشیا، اغلب همان رهبران گروه‌های دفاع کارگری پیش از جنگ بودند. افسرهای حرفه‌ای نقش مشاور نظامی داشتند. هیچ تفاوتی از نظر دستمزد یا رفتار میان رسته‌ها نبود. بحث سیاسی رایج بود اما زمانی که عملی باید صورت می‌گرفت فرمان‌ها معمولاً بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شدند.

گسترده‌ترین نظام کمیته‌ها در کاتالونیا بود. [۴] صدها نمونه از این نهادها که حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی را کنترل می‌کردند، نام‌های مختلفی برگزیدند: «کمیته‌ی انقلابی»، «کمیته‌ی ضدفاشیستی»، «کمیته‌ی دفاعی» یا «کمیته‌ی ملیشیا»، و در موارد معدودی «کمیته‌ی جبهه‌ی خلق» (که در سایر نقاط اسپانیا رایج‌تر بود). همانند مناطق دیگر، اغلب این کمیته‌ها را سازمان‌های کارگری «از پایین» پایه‌گذاری کرده بودند؛ تنها در روستاهای کوچکی که این سازمان‌ها به‌ندرت حضور داشتند انتخابات مستقیم برگزار شد. در چند منطقه، نمایندگان را مجمعی از اعضای سازمان‌های کارگری، یا میلیشیا یا شهروندان مسلح انتخاب کردند.

سی‌ان‌تی بر اکثر کمیته‌های کاتالونیا مسلط بود. بسته به شرایط محلی، اتحادیه‌ی دهقانان (Unió de Rabassaires)، پوم، فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست و سازمان تازه‌تأسیس «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» (PSUC) نمایندگان کم‌تری داشتند. [۵] احزاب خرده‌بورژوازی در مواردی در نخستین هفته‌ها از کمیته‌ها کنار گذاشته شدند چرا که «به‌قدر کافی ضدفاشیستی» نبودند. اما در مقایسه با سازمان‌های جمهوری‌خواه چپ در سایر نقاط اسپانیا، حزب بزرگ جمهوری‌خواه کاتالونیا (ERC) حزب توده‌ای اصلی بود. بسیاری از اعضای آن در سی‌ان‌تی و در برخی شهرهای خارج از بارسلون در

مقاومت برابر شورش نظامیان در ژوئیه ۱۹۳۶ فعال بودند. ویژگی‌های حزب جمهوری خواه کاتالونیا، انعطاف‌پذیری اش در هفته‌های آتی و توانایی اش را در تحکیم مجدد تأثیرش توضیح می‌دهد.

یکی از روشن‌ترین مثال‌های نابودی اقتدار نهادی در کاتالونیا شهر لیددا (Lleida) بود که دیری نگذشت بر اساس موقعیتش، در حکم توقفگاهی برای جبهه‌ی آراگون اهمیتی استراتژیک پیدا کرد. در آن‌جا حزب بزرگ جمهوری خواه کاتالونیا و دیگر احزاب «بورژوازی» از کمیته‌ی خلق، که دیگر اداره‌کننده‌ی شهر بود، کنار گذاشته شدند؛ تأثیر پوم تعیین کرد که تنها سازمان‌های متعلق به طبقه‌ی کارگر در کمیته نماینده داشته باشند. مجمع عمومی کمیته‌های اتحادیه — در حقیقت یک «پارلمان کارگری» — پیرامون تصمیمات کمیته بحث می‌کرد و به تصویب می‌رساند. نخستین دیوان محاکمات مردمی در کاتالونیا، برای داوری درباره‌ی دشمنان جمهوری، در ماه اوت در لیددا تشکیل شد؛ «بریگاد اجتماعی کارگران» خیابان‌ها را در کنترل داشت و ضدانقلابی‌ها را تعقیب می‌کرد. با تأسیس کمیته‌های فرعی کشاورزی و تدارکات، کمیته‌ی مدیریت شهری نیز جایگزین شورای شهر شد (ساگس ۲۰۰۵، ۷۶۷۱).

سازمان‌های طبقه‌ی کارگر در واقع، تقریباً در تمام کمیته‌های مهم در کاتالونیا، به‌رغم حضور جمهوری خواهان اکثریت را در دست داشتند. اما اگر تمایزی میان سازمان‌های انقلابی و جبهه‌ی خلق برقرار بود، اکثریت معمولاً به جبهه‌ی خلق گرایش داشت. برای مثال، نه نماینده از یازده عضو کمیته‌ی مهم دفاع سابادل، در کل متعلق به سازمان‌های کارگری بودند؛ سی‌ان‌تی و پوم به‌طور مشخص فقط چهار نماینده داشتند.

نهادهای منطقه‌ای و استانی نیز علاوه بر کمیته‌های محلی، در نخستین روزهای جنگ پایه‌گذاری شدند. برخی از آن‌ها مانند «کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا» (CCMA)، خونتای ویسکایا (Vizcaya)، یا شورای آراگون، نقش «دولت‌های حقیقتاً خودگردان» را داشتند. این کمیته‌های خلق اساساً مشتمل بر سه نوع بودند: در یک سو، طیف جبهه‌های خلق منطقه‌ای که حول فرماندار غیرنظامی تشکیل شده بودند، و در سوی دیگر کمیته‌هایی که قدرتمندترین سازمان منطقه در آن‌ها بیش‌ترین تأثیر را اعمال می‌کرد (بروئه ۱۹۸۲، ۳۸، ۴۲-۴۳).

کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا، که اغلب همچون شکل نارسای از دولت پرولتری معرفی شده، در سایه‌ی حمایت دولت کاتالونیا (Generalitat) در ۲۱ ژوئیه با نمایندگانی از تمامی سازمان‌های چپ و کارگری راه‌اندازی شد. لویی کومپانیس (Lluís Companys)، رئیس دولت کاتالونیا، امیدوار بود با خلق نهادهای وحدت‌بخش بیرون از دولتش که به‌همین دلیل برای آنارکوسندیکالیست‌ها پذیرفتنی بود، مقاومت در برابر شورش نظامیان را هدایت کند. پلنوم فوق‌العاده‌ی سی‌ان‌تی پیش‌تر در همان روز به پذیرش شکل‌گیری کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا و رد امکان کسب قدرت («در هر صورتی») رأی داده بود، چرا که به‌معنای برقراری «دیکتاتوری لیبرتارین» بود. آنارکوسندیکالیست‌ها اکثریت جبهه‌ی خلق در کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا را تهدیدی تلقی نمی‌کردند، چرا که باور داشتند انقلاب با اتکا به نیروی نظامی‌شان در امان است. [۶]

هدف اعلام‌شده‌ی کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی این نبود که جایگزین دولت کاتالونیا شود، اما در عمل پس از مدت کوتاهی این کار را انجام داد. به‌گفته‌ی آداد د سانتیان (Adad de Santillán)، رهبر آنارشویست‌ها، کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی هم‌زمان «وزارت جنگ [کاتالونیا]، وزارت کشور و خارجه [را در کنترل داشت] و فعالیت‌های سازمان‌های اقتصادی و فرهنگی مشابه را مدیریت می‌کرد. کمیته‌ی مرکزی مشروع‌ترین تجلی قدرت مردم» بود (به‌نقل از برنکر ۱۹۸۲، ۳۹۰). کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا علاوه بر همکاری در سازمان‌دهی، تدارکات و ارسال ستون‌های میلیشیا به جبهه، کمیته‌های فرعی ترابری، بهداشت، آموزش، و مهم‌تر از همه، تدارکات غیرنظامی و امنیت را نیز تشکیل داد.

نخستین حکم کمیته‌ی مرکزی صیانت از «نظم انقلابی» بود و بلافاصله «گشت‌های نظارت» را پایه‌گذاری کرد که متشکل از اعضای تمام سازمان‌های چپ، اما اساساً اعضای سی‌ان‌تی، برای برقراری نظم بود. [۷] گشت‌ها یکی از پایدارترین نمادهای انقلاب پرولتری در بارسلون بودند. گشت‌ها از نگاه بخش‌های میانه‌روتر مردم، نمونه‌ای ناخوشایند از قدرت انقلابی بودند، قدرتی که با وضعیت نیمه‌خودمختارشان افزایش یافته بود. گشت‌ها، بدون توافق با هیچ‌یک از سازمان‌ها، دادگاه خود را تأسیس

کردند تا عدالت را در باره‌ی ضدانقلابی‌ها اجرا کنند. علاوه بر گشت‌ها، سی‌ان‌تی و دیگر سازمان‌ها و کمیته‌های محلات هم واحدهای امنیتی مسلح خود را داشتند.

دولت کاتالونیا به موازات کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی، شورای اقتصاد کاتالونیا را برای «هماهنگی در انقلاب [و] اشتراکی کردن اقتصاد» پایه‌گذاری کرد. در عمل شورای اقتصاد مستقل از دولت کاتالونیا و تحت سلطه‌ی سی‌ان‌تی فعالیت کرد (سندرا ۲۰۰۶).

کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا کوشید اقتدارش را بر کمیته‌های محلی خارج از بارسلون اعمال کند، و اصرار داشت آن‌ها نباید نقشی فراتر از نهادهایی استخدامی داشته باشند و کمیته‌هایی را که شامل تمام سازمان‌های ضدفاشیستی نبودند به رسمیت نمی‌شناخت. موفقیت کمیته‌ی مرکزی در این زمینه محدود بود؛ اغلب نهادهای محلی هنوز به میزان زیادی خودمختاری داشتند، حتی هنگامی که مبتنی بر نمایندگانی از همان نهادهایی بودند که در کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی کاتالونیا حضور داشتند.

کمیته‌های منطقه‌ای و استانی مختلف در نقاط دیگر منطقه‌ی جمهوری خواه، درجات متفاوتی از کنترل سیاسی، اقتصادی و نظامی داشتند. در والنسیا «کمیته‌ی اجرایی خلق» (CEP) متکی بر احزابی بود که برنامه‌ی جبهه‌ی خلق و آنارکوسندیکالیست‌ها را امضا کرده بودند؛ سازمان‌های کارگری نه نماینده و احزاب جمهوری خواه و منطقه‌ای چهار نماینده داشتند. دولت مرکزی در مادرید خون‌تای رقیبی در شهر منصوب کرد که خواستار انحلال کمیته‌ی اجرایی خلق شد. اما دیری نگذشت که در پایان ژوئیه با یورش نیروهای کمیته‌ی اجرایی خلق به سنگرهای تحت کنترل شورشیان، خود خونتاً و ادار به استعفا شد. کمیته‌ی اجرایی خلق دیگر یگانه قدرت شهر بود و کمیسیون‌هایی تشکیل داد تا مبرم‌ترین وظایف را عملی کند: تدارکات، ترابری، بهداشت، دادگستری، بانک‌داری و مالیات، میلیشیا و جنگ، تبلیغات، مطبوعات و ارتباطات، کشاورزی، بازرگانی، و صنعت. کمیته‌ی اجرایی خلق در اوایل نوامبر ۱۹۳۶ شورایی اقتصادی با نمایندگانی از اتحادیه‌ها تشکیل داد تا به برنامه‌ریزی تولید بپردازد و اشتراکی کردن را به تمام محیط‌های کاری که در آن‌ها مالک از شورشی‌ها حمایت می‌کرد یا بیش از پنجاه کارگر داشت، گسترش دهد. در واقعیت هر اتحادیه‌ی محلی اداره‌ی کسب‌وکارهای مصادره‌ای را بدون توجه به شمار کارگران یا گرایش سیاسی مالک به عهده گرفت. تلاش‌های کمیته‌ی اجرایی خلق همانند همتای کاتالان‌اش، موفقیت خاصی در هماهنگی کمیته‌های بی‌نهایت متنوع محلی منطقه نداشت (خیرونا ۱۹۸۶، ۳۲-۷۳؛ بوش ۱۹۸۳، ۲۱، ۶۷، ۳۸۵).

این دو کمیته‌های رقیب در برخی مناطق در تلاش برای تحمیل قدرت خود بودند. این امر در خصوص مورسیا نیز صدق می‌کرد که دو کمیته‌ی عمده داشت: یکی در مرکز اداری و کشاورزی، یعنی مرکز استان، به رهبری سوسیالیست‌ها؛ و دیگری در مرکز صنعتی و بازرگانی، کارتاخنا (Cartegena)، به رهبری آنارکوسندیکالیست‌ها (گنسالس مارتینس ۱۹۹۹). در آستوریاس هم دو کمیته‌ی رقیب در کار بودند: کمیته‌ی استانی در ساما (Sama)، تحت کنترل سوسیالیست‌ها؛ و کمیته‌ی جنگ در خیخون (Gijon)، که گرچه شامل سوسیالیست‌ها و جمهوری خواهان بود، «آنارشیست‌ها بر آن تسلط داشتند». کمیته‌ی خیخون ساحل و نواحی اطراف را تحت کنترل داشت و کمیته‌های میانجی پرشماری در سطح محلات و کارخانه‌ها بر پا کرده بود که امنیت، خدمات و صنعت را اداره می‌کردند (گنسالس مونس و دیگران ۱۹۸۶، ۳۷، ۸۸؛ رادکلیف ۲۰۰۵، ۱۳۴).

سنت‌های محلی در اندلس مانع وحدت کمیته‌های مختلف بود (برکنر ۱۹۹۶، ۴۸۹). قدرتمندترین کمیته در آن منطقه، کمیته‌ی امنیت عمومی مالاگا بود، هرچند قدرتش به سختی از محدوده‌ی شهر فراتر می‌رفت. سازمان‌های کارگری در این کمیته نیز هم چون اغلب کمیته‌های دیگر غالب بودند. سی‌ان‌تی نقشی تعیین‌کننده داشت، چرا که اغلب مبارزان متعلق به آن بودند، از حمایت توده‌ای برخوردار بود و حیات اقتصادی را کنترل می‌کرد. گرچه دولت شهری مالاگا همچنان وجود داشت، و از راست‌گراها خالی شده بود، سی‌ان‌تی — برخلاف بسیاری نقاط دیگر در منطقه‌ی جمهوری خواه — از سهم شدن در دولت سر باز زد و آن را بی‌اثر کرد (لورنسو ۱۹۶۹، ۱۶۱، نادال ۱۹۸۸، ۱۳۸-۱۴۵).

شورای آراگون از این لحاظ که از ابتدا فقط در اختیار آنارشیست‌ها بود، کاملاً استثنایی محسوب می‌شد. این شورا در پلنوم اتحادیه‌ها در اوایل اکتبر با هدف پایان دادن به «افراط‌های» ستون‌های میلیشیا در منطقه و «هدایت فعالیت‌های اقتصادی،

اجتماعی و سیاسی» تشکیل شده بود؛ به این منظور هفت بخش ایجاد شد. شورا پلیس خود را سازمان داد، به تقاضانامه‌ها پاسخ داد، سازوکارهای انعطاف‌ناپذیری برای اداری اقتصاد اعمال کرد، بر صادرات حجم مهمی از نفت، بادام و زعفران و واردات دیگر محصولات نظارت کرد، و مهم‌تر از همه سازوکارهای خود را برای تحکیم قدرت سنی‌ان‌تی به کار گرفت (برکنر ۱۹۸۲، ۱۳۳-۱۷۰؛ ۱۸-۴۳۰).

اشتراکی کردن

در ژوئن ۱۹۳۷ روزنامه‌ی فدراسیون سوسیالیستی کارگران مزرعه در والنسیا اعلام کرد: «هر انقلابی، سرشت اصیل خود را دارد: این سرشت در انگلستان پارلمان بود، در فرانسه حقوق بشر، در روسیه شورا؛ [در انقلاب ما] ... کلکتیوها» (کاسانووا ۱۹۸۸، ۷۹). اشتراکی کردن گسترده‌ی کشاورزی، صنعت و خدمات، روشن‌ترین مثال درباره‌ی کنترل کارگری و دموکراسی مستقیم در خلال انقلاب اسپانیا بود. ماهیت این فرآیند از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر متفاوت بود و پیشینه‌های مختلفی پیش از جنگ داشت. اغلب کلکتیوها هدفی بی‌نهایت عملی داشتند: تداوم کار تولید و خدمات، انطباق با شرایط ویژه‌ی جنگ، و تجمع مزارع برای تأمین غذای جبهه و پشت‌جبهه.

خدمات و صنعت تابع شکل‌های مختلف دخالت کارگران و مقامات جمهوری خواه بودند: اجتماعی کردن، اشتراکی کردن، کنترل کارگری، تعاونی، انتقال دارایی‌ها به شهرداری و ملی کردن. کارفرماهای متأثر از این شکل‌های مختلف اساساً حامی شورش نظامیان بودند، گرچه برخی بنگاه‌ها فارغ از گرایش سیاسی مالکان تصرف شدند. در مواردی که کارفرماها و مدیران بر سر کار ماندند معمولاً در مقام تکنسین و مشاور، کار می‌کردند.

اشتراکی کردن در مناطقی که سنی‌ان‌تی قوی‌ترین نیرو محسوب می‌شد، یعنی کاتالونیا، والنسیا، و شهرهایی چون مالاگا و کارتاخنا، بیش از مناطق دیگر رایج بود. در کاتالونیا ۴۰ درصد کل صنعت و خدمات صادره شد؛ در بارسلون این نرخ به حدود ۸۰ درصد رسید. تصرف اغلب شرکت‌ها هم‌زمان با نخستین روزهای شورش نظامیان و حتی پیش از انتشار دستورالعمل‌های سنی‌ان‌تی به اعضایش برای این کار بود. شواهد حاکی است اکثریت قابل توجهی از کارگران در صنعت و خدمات در بارسلون حامی اشتراکی کردن بودند. خرده‌بورژوازی، کارگزاران دولتی و کارکنان فنی، ضمن مخالفت با شورش نظامیان، به مالکیت خصوصی و کنترل دولتی گرایش داشتند. هم‌زمان با اشتراکی کردن، یک کارخانه‌ی تسلیحات را دولت کاتالونیا و اتحادیه‌ها مدیریت می‌کردند اما کنترل آن در دست دولت {کاتالونیا} بود.

به نظر سنی‌ان‌تی، اشتراکی کردن، ابزاری برای رسیدن به هدف اجتماعی کردن تولید اقتصادی بود. در تمام ماه‌های بعد، آنارکوسندیکالیست‌های محلی و منطقه‌ای نقشه‌هایی برای استقرار بنیان اقتصاد جدید تنظیم کردند. در سطح شهری و منطقه‌ای بسیاری از صنایع به شکل انجمن‌هایی برای تولید تعاونی درآمدند. هدف چنین انجمن‌هایی، اجتماعی کردن هرگونه صنعت بود که به این ترتیب تولید و سود تابع منافع عمومی باشد.

شوراهای کارخانه که شامل نمایندگان یقه‌آبی و یقه‌سفید و در موارد معدودی کارفرمای پیشین بودند، شرکت‌های اشتراکی شده را اداره می‌کردند. این شوراها از طریق نشست‌های توده‌ای یا بر اساس نهادهای اتحادیه‌ای موجود انتخاب می‌شدند، اما حتی پس از انتخاب تمایل داشتند که رهبران اتحادیه و فعالان موجود در آن دخالت کنند. کمیته‌هایی فرعی نیز وجود داشتند که درگیر سویه‌های مختلف اداری کلکتیو بودند. گرچه قرار بود کمیته‌های مستقل اتحادیه مراقب باشند تا شرایط کاری بدتر نشود، در عمل با توجه به میزان درگیری اتحادیه در مدیریت کلکتیوها نتوانستند همواره از عهده‌ی این کار برآیند. سطح مشارکت نیروی کار در تصمیم‌گیری یا اداری کنترل در محیط‌های کاری مختلف تفاوت داشت. در کل، تصمیم‌گیری ساده شده بود؛ اغلب اعضای شورای کارخانه با هدف اجتناب از ظهور بوروکراسی داخلی، به کار در سالن کارخانه ادامه می‌دادند و بر اساس وضعیت حرفه‌ای خود مزد دریافت می‌کردند.

اکثریت کلکتیوها به سوی کاهش تفاوت دستمزدها حرکت کردند. خدمات پزشکی برقرار شد، و همین‌طور برنامه‌های حقوق بازنشستگی. در مواردی مهد کودک‌هایی راه‌اندازی شد که بازتاب ورود زنان به صنعت بود. آموزش و تحصیل نیز توسعه یافت و گاه افرادی که پیش‌تر درگیر «فعالیت‌های زیان‌بار» بودند، نظیر «تن‌فروش‌ها، قماربازها و بوکسورها»، استخدام

شدند (کاستلز ۲۰۰۲، ۱۳۶).

اشتراکی کردن صنعت و خدمات در شرایطی به‌غایت ناخوشایند صورت گرفت — تولید صنعتی در پایان ۱۹۳۷ به نصف سقوط کرده بود. جنگ به کمبود مواد خام، زیان در بازارها، از هم گسیختگی بازرگانی و حمل‌ونقل، و فقدان مردان در سن کار انجامید (که تاحدی با ورود زنان به فرآیند کاری جبران شد). تأخیر یا عدم پرداخت دستمزدهای دولتی، دشواری‌های مالی را تشدید کرد. همچنین لازم بود تولید برای تأمین نیازهای نظامی سازگار شود. دشواری‌های دیگر ناشی از مخالفت کارکنان فنی و یقه‌سفید با اشتراکی کردن یا دست‌کم برخی اقدامات نظیر ساختار مزدی برابری خواهانه‌تر بود. همچنین مشکلاتی در زمینه انضباط و فقدان تلاش بروز کرد و بسیاری از کارگران آماده‌ی اجرای وظایف مدیریتی نبودند (کاستلز ۲۰۰۲، ۱۳۵). بسیاری از کلکتیوهای شهری به‌رغم تمامی این موانع، به‌طرز شگفت‌آوری کارآمد از آب درآمدند، به‌ویژه هنگامی که در انجمن‌ها گرد هم می‌آمدند. آن‌ها علاوه بر بهبود کلی شرایط کاری، اصلاحات مدیریتی و ساختاری اعمال کردند: برای مثال تمرکز حسابداری که دفترداری و آمارگیری را تسهیل کرد. کاهش شدید نیز در واسطه‌گری رخ داد: تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان ارتباطی نزدیک‌تر برقرار کردند. پژوهش‌های عمرانی و نیز جایگزینی واردات برای غلبه بر نابودی بازرگانی ناشی از جنگ، تشویق شد. در برخی موارد، کارگاه‌های صنعتی و انبارها پس از بازگشت به مالکان در پایان جنگ، در وضعیت بهتری نسبت به پیش از تصرف بودند.

بیش‌ترین پیش‌روی فرآیند اشتراکی کردن در زمین‌ها بود. بیش از ۱۵۰۰ کلکتیو مختلف تا سال ۱۹۳۷، یک و نیم میلیون نفر را پوشش می‌دادند. گرچه آرگون شرقی و لوانت مراکز اصلی اشتراکی کردن کشاورزی بودند، صدها کلکتیو هم در اندلس و کاستیل نو وجود داشت. اغلب زمین‌های اشتراکی شده به زمین‌داران بزرگ یا طرفداران فاشیست‌ها تعلق داشتند، یا بر اساس ادغام داوطلبانه‌ی زمین‌های خرد موجود تصرف می‌شدند. با این‌که گاهی اشتراکی کردن از بیرون تحمیل شد، دهقانان و کارگران کشاورزی در اغلب موارد خود ابتکار عمل را در دست داشتند (بوش ۱۹۸۳؛ کاسانوا ۱۹۸۵، ۱۹۸۸).

کمیته‌ای انتخابی عموماً کلکتیوهای کشاورزی را اداره می‌کرد و برخی از نیازهای ضروری مانند کود، بذر و ماشین‌آلات تحت استفاده‌ی عمومی درآمد. صنعت‌گران و بازرگانان نیز در بسیاری از آن‌ها مشارکت داشتند. مدارس و مراکز فرهنگی تأسیس شدند و کارزارهای سوادآموزی به‌راه افتادند. اغلب کلکتیوها خود را به موضوعات اقتصادی محدود نمی‌کردند، بلکه عموماً مسئولیت حیات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی روستا را در کل به‌عهده می‌گرفتند.

سی‌ان‌تی در ظاهر حق مالکان دارایی‌های خرد را در ادامه‌ی کشت انفرادی به رسمیت شناخت، اما در عمل برخی افراد وادار به کار اشتراکی شدند (برنکر ۱۹۹۶، ۵۴۱-۵۴۲). دهقانان بسته به منافع طبقاتی‌شان، گرایش به رد یا حمایت از اشتراکی کردن داشتند، و قابل فهم بود که فقرا و افراد بی‌زمین بیش از همه علاقمند روند اشتراکی بودند. برای مثال، در والنسیا دهقانان فقیرتر، نسق‌داران و کارگران حامی اشتراکی کردن بودند، اما خرده‌مالکان محافظه‌کار با آن بشدت مخالفت می‌کردند. کاتالونیا نمونه‌ای متمایز بود؛ اغلب دهقانان تمایلی به کنار گذاشتن کشت انفرادی نداشتند و اشتراکی کردن بیش‌تر در مناطقی صورت گرفت که نسق‌داران یا اجاره‌داران فقیر بودند. استان خائن (Jaen) از این لحاظ غیرمعمول بود که زمین‌داران خرد و میانه‌حال در کنار نسق‌داران و کشاورزان اجاره‌دار به کلکتیوها پیوستند (گاریدو گنسالس ۱۹۷۹).

در والنسیا هیچ پیشینه‌ای در اشتراکی کردن یا اشغال زمین وجود نداشت. نمونه‌های معدودی از کمونیسم لیبرتارین در خلال شورش آنارشیست‌ها در ژانویه ۱۹۳۳ به اجرا درآمد. بنابراین موج اشتراکی کردن در ۱۹۳۶ را تنها می‌توان در بستر ویژه‌ی جنگ درک کرد. علاوه‌براین، ۳۴۳ کلکتیو والنسیا تفاوت‌های بسیاری با هم داشتند و گستره‌ای متنوع از تجربیات لیبرتارین تا تعاونی‌های تمام‌عیار را در بر می‌گرفتند. با این‌همه، به‌رغم مشکلات هماهنگی، ترابری ناکارآمد، زیان در بازارها و فقدان کود، به‌گفته‌ی اتحادیه‌ها می‌شد کارآمدترین کلکتیوها را در این منطقه یافت (لورنسو ۱۹۶۹، ۱۵۱).

اشتراکی کردن کشاورزی که سی‌ان‌تی و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست درگیر آن بودند در اندلس، کاستیل و مورسیا نیز رخ داد. در اندلس، فدراسیون سوسیالیستی کارگران زمین، اشتراکی کردن را در برنامه‌ی خود گنجانده؛ پیش از جنگ نواحی املاک بزرگ (latifundio) در آن‌جا وجود داشت.

اشتراکی کردن پیش تر در کاستیل نیز انجام شده بود. این روند در سراسر منطقه هنگام شروع جنگ داخلی گسترش یافت. اتحادیه‌ها، به‌ویژه فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست که پیشتر مسلط بود، فرآیند اساساً خودداندگیخته‌ی اشتراکی کردن را به‌عهده گرفتند. در مقابل سی‌ان‌تی، در ابتدای جنگ حضور ناچیزی در کاستیل داشت اما در ده ماه نخست جنگ، اعضایش از سه هزار نفر به صد هزار نفر، به‌ویژه در میان مالکان خرد، افزایش یافت. در نهایت آنارکوسندیکالیست‌ها ۱۸۶ مورد از ۴۵۵ کلکتیو منطقه را اداره می‌کردند. به‌گفته‌ی سزار لورنسو، در اندلس و کاستیل «کلکتیوها ... چنان متداول و خودداندگیخته بودند که کسی یارای مخالفت با آن‌ها را نداشت.» در نتیجه حتی اعضای حزب کمونیست اسپانیا و احزاب جمهوری خواه برخی اوقات در کلکتیوها مشارکت داشتند (رودریگو گونسالس ۱۹۸۵؛ لورنسو ۱۹۶۹، ۱۶۰).

در آراگون شرقی تا فوریه‌ی ۱۹۳۷ تقریباً ۴۵۰ کلکتیو با حضور ۳۰۰,۰۰۰ نفر وجود داشت. در آن‌جا اشتراکی کردن از جنبه‌های مختلف متفاوت بود. برای مثال، برخلاف بسیاری مناطق دیگر، هم‌وردی‌های پیش از جنگ بین اتحادیه‌ها موجب شد سوسیالیست‌ها با این فرآیند مخالفت کنند. این ادعا نیز بارها مطرح شده که اشتراکی کردن زمین‌ها را نه خود دهقانان محلی، بلکه ملیشویای آنارشیست کاتالونیا آغاز کرد. به‌گفته‌ی خولیان کاسانووا، اشتراکی کردن در آراگون متأثر از انقلابی‌هایی شهری بود که نظریه‌هایشان بیش تر مناسب کارگران بی‌زمین بود تا دهقانان خرده‌مالک آراگون. شواهد موجود حاکی از سطوح مختلف پذیرش فرآیند اشتراکی کردن است؛ «تحمیلی» یا «خودداندگیخته» بودن کشاورزی به عواملی نظیر ساختار طبقاتی و نوع مالکیت زمین وابسته بود. در کل، کاسانووا نتیجه می‌گیرد که زوال مشروعیت جمهوری خواهان در منطقه بسیار مهم تر از حضور مسلحانه‌ی ملیشویای سی‌ان‌تی بود. بیش ترین فشار بیرونی برای اشتراکی کردن در نزدیکی جبهه و مناطقی بود که سی‌ان‌تی پیش از جنگ در آن‌ها حضور نداشت (برنکر ۱۹۹۶، ۵۲۱؛ کاسانووا ۱۹۸۵، ۱۱۹-۱۲۹).

رادیکال‌ترین تجربه‌های اشتراکی کردن در آراگون رخ داد، که بازتاب فقر اغلب روستاها و پاشیدگی کامل دولت در این منطقه بود. از این رو، در بسیاری از نواحی نظامی حواله‌ها جایگزین پول شدند. برخلاف آنچه اغلب فرض شده، این امر نه ناشی از دلایل ایدئولوژیک، بلکه به‌علت غیاب دولت و ماهیت معیشتی اقتصادی محلی بود که استفاده از پول نقد را غیر ضروری می‌کرد. اجناس و غذا بر اساس نیازهای روستاییان توزیع می‌شدند.

هرگونه مازاد تولیدی بار دیگر در کلکتیو سرمایه‌گذاری می‌شد. برای افرادی که آرمان‌های معطوف به اختیار انسانی [لیبرتارین] داشتند، در بستر فرآیند اشتراکی کردن، گرایش اخلاقی و قوی به «اشتراک فقر» جریان داشت، که هم به‌لحاظ ایدئولوژیک اهمیت داشت و هم به‌لحاظ اقتصادی عملی بود. با این حال، زنان مشارکت کمی در اداره‌ی کلکتیوها داشتند و اغلب حداقل دستمزد کم‌تری از مردان دریافت می‌کردند که نمایان‌گر محدودیت‌هایی است که حتی در آراگون انقلابی سدره برابری خواهی قرار گرفته بود.

هماهنگی کلکتیوهای کشاورزی در سطح منطقه‌ای، به‌ویژه در نخستین سال جنگ، معمولاً بر عهده‌ی اتحادیه‌های کشاورزی بود که برنامه‌هایی را برای بهبود و سامان‌دهی تولید بسط دادند. والنسیا مرکز بلندپروازانه‌ترین نوع این سازمان‌های منطقه‌ای بود که در حجم عظیمی مرکبات صادر می‌کرد. [۷] شورای آراگون مصرف و تولید را کنترل می‌کرد و واردات و صادرات را از طریق بندر تاراگونا (Tarragona) انتقال می‌داد.

از آن‌جا که هیچ منبع دست‌اولی برجا نمانده، دشوار بتوان تعیین کرد کلکتیوهای کشاورزی تا چه میزان اثربخش بودند؛ با در نظر آوردن شرایط عینی ناسازگار، اغلب شواهد حاکی است که میزان محصولات کشاورزی کمابیش خودکفا بود اما به‌طور خلاصه می‌توان گفت زمان برای ریشه‌دواندن این تجربه‌های انقلابی کافی نبود.

بازسازی دولت

انقلابی که در بسیاری از مناطق جمهوری خواه در جریان بود، تحت تأثیر وضعیت نظامی و جریان‌های درون چپ قرار داشت. با فرا رسیدن پاییز ۱۹۳۶، احتمال داشت ارتش فاشیستی، جمهوری را درهم بشکند. برای اجتناب از شکست، فقدان اقتدار متمرکز نیرومند و کاستی‌های سازمان‌دهی ارتش جمهوری باید حل می‌شد. از نگاه احزاب جبهه‌ی خلق [۸] این به‌معنای دست شستن از انقلابی بود که آن را روی برگرداندن طبقات میانی و به‌ویژه دموکراسی‌های خارجی از کسانی می‌دانستند که امیدوار

بودند از آن‌ها تسلیحات بگیرند. دولت شوروی، بنا به هدفش برای شکل دادن ائتلافی با این دموکراسی‌ها علیه قدرت‌های فاشیستی، به‌کارگیری چنین سیاست غیرانقلابی‌ای را شرطی برای ارسال تسلیحات به جمهوری قرار دادند.

نخستین گام در به عقب‌راندن انقلاب، تشکیل دولتی جدید به رهبری لارخو کابایه‌رو در ۴ سپتامبر ۱۹۳۶ بود. فوری‌ترین هدف تضمین انحصار در نیروهای مسلح بود. ایجاد ارتشی منظم، ارتش خلق، در مخالفت با ناکارآمدی ادعایی میلیشیاهای انقلابی ارائه شد. محدودیت‌های میلیشیاهای در رویارویی با سربازان ماهرتر تحت فرماندهی فاشیست‌ها، به‌ویژه در نبردها در میدان‌ها و فضاهای باز، نمایان شده بود. برای غلبه بر این ضعف‌ها سی‌ان‌تی و پوم نیز خواستار فرمان‌دهی متمرکز شدند، اما به‌صورتی که تحت کنترل سازمان‌های کارگری باشد نه دولت جبهه‌ی خلق.

آنارکوسندیکالیست‌ها در کاتالونیا، با پذیرش ارتباطی مستقیم‌تر با احزاب جبهه‌ی خلق، انتظار رفتاری متقابل از لحاظ نمایندگی و نیز تدارکات و اسلحه برای میلیشیاهای شان داشتند. متعاقباً، سی‌ان‌تی در کاتالونیا تصمیم گرفت کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی را منحل کند و در دولت کاتالونیا شرکت کند، گرچه با این پیش‌شرط که این شکلی از «شورای دفاعی» است و نه «دولت». درون کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی هیچ‌کس با انحلال آن مخالفت نکرد. پوم در نشریه‌اش از کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی دفاع کرد اما، از ترس جدایی از سی‌ان‌تی، ایجاد دولت جدید را پذیرفت، مشروط بر آنکه «برنامه‌ی سوسیالیستی» شورای اقتصادی کاتالونیا را اجرا کند.

دولت جدید کاتالونیا که در اواخر سپتامبر مستقر شد، همانند کمیته‌ی مرکزی میلیشیای ضدفاشیستی پیش از آن، اکثریتی از جبهه‌ی خلق را در خود داشت اما سی‌ان‌تی هم، دست‌کم در آن زمان، تأثیری قوی داشت. [۹] مهم‌ترین اقدام شورای دولت کاتالونیا صدور فرمان اشتراکی کردن بود که این پروسه را، که از ماه ژوئیه در جریان بود، تأیید و نظام‌مند می‌کرد. طبق این فرمان، شوراهای مدیریتی در هر شرکت ایجاد می‌شدند و اتحادیه‌ها در کنار نماینده‌ی تعیین‌شده‌ی دولت به‌تناسب حضور داشتند. فرمان نمایان‌گر سازشی میان جناح‌های مختلف در دولت بود. این فرمان پایانی بود بر اشتراکی کردن خودانگیخته و راه را برای افزایش دخالت دولت در اقتصاد هموار کرد.

دیگر اقدامات دولت جدید کاتالونیا شامل گسترش و انتقال مالکیت خدمات عمومی به شهرداری، ایجاد نظامی از دادگاه‌های مردمی برای محاکمه‌ی مظنونان به حمایت از شورشیان، قانون‌گذاری برای ضابطه‌مند کردن ازدواج مدنی، قانون طلاق بسیار لیبرال، دسترسی به کنترل زادوولد، سقط‌جنین قانونی، ترویج شیوه‌های مترقی آموزش، و برنامه‌ی بلندپروازانه‌ی ساخت مدرسه بود.

به‌رغم این سیاست‌های مترقی — بازتاب روشنی از توازن نیروها در پاییز ۱۹۳۶ — اکثریت در دولت کاتالونیا در پی تضعیف انقلاب بودند. تبدیل کمیته‌های محلی ضدفاشیستی به شوراهای شهر نخستین گام مهم در این راه را نشان می‌دهد که به حزب جمهوری‌خواه کاتالونیا اجازه داد در سطحی محلی به قدرت بازگردد، که «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» هم آن را همراهی کرد. سی‌ان‌تی و تا حد کم‌تری پوم، شوراهای شهر را گامی به‌سوی وحدت مورد نیاز برای پیروزی در جنگ و حتی تداوم انقلاب معرفی کردند. مخالفت با دولت‌های محلی جدید عموماً در اعتراض به ترکیب‌شان بود نه نفس وجودشان. برای مثال، در لییدا اعضای مجمع مشترک سی‌ان‌تی و پوم اعلام کردند که اعضای احزاب جمهوری‌خواه «در هیچ شرایطی» نباید اجازه‌ی حضور در دولت شهری را داشته باشند (پوزو ۲۰۰۲، ۳۰۷). در بسیاری از موارد همچنان کمیته‌های انقلابی در کنار مقامات احیاشده‌ی شهری به کار ادامه دادند و کنترل بر اشتراکی کردن و امنیت داخلی را حفظ کردند. معمولاً مداخله‌ی سی‌ان‌تی لازم بود تا به این وضعیت موازی پایان دهد. حتی آن زمان نیز، توزیع نمایندگان که دولت کاتالونیا مقرر کرده بود، در یک سوم شوراهای شهر، اجرا نمی‌شد (پوزو ۲۰۰۲، ۲۹۴). [۱۰]

رخدادهای کاتالونیا زمینه و مقدمه‌ای برای مشارکت سی‌ان‌تی در دولت مرکزی از آب درآمد. عقب‌نشینی‌های نظامی این باور را میان آنارکوسندیکالیست‌ها تقویت کرد که برخی شکل‌های اقتدار کشوری ضروری است. اما پیشنهاد سی‌ان‌تی در میانه‌ی سپتامبر برای برپایی «شورای دفاع ملی» متشکل از خود سی‌ان‌تی، فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست، و جمهوری‌خواهان، پس از آن‌که اتحادیه‌ی سوسیالیست از پذیرش این اقدام بدون حضور احزاب کارگری سر باز زد، هیچ

نتیجه‌ای به بار نیاورد.

در اوایل سپتامبر، زمانی که فرانکو مادرید را تهدید می‌کرد، سی‌ان‌تی با این ادعا که شرایط ماهیت دولت اسپانیا را تغییر داده است، پذیرفت که ورود به دولت برای پیروزی در جنگ و محافظت از فتوحات انقلاب ضروری است. دولت مرکزی با اقتداری که بر اثر مشارکت سی‌ان‌تی و از طریق کنترل قوای نظامی، بخش‌های اعتباری، بازرگانی و ارتباطات به دست آورده بود، می‌توانست شروع به استقرار مجدد اقتدار خود کند. به نظر می‌رسد اغلب فعالان سی‌ان‌تی با تصمیم مشارکت در دولت موافقت کرده باشند. «واقعیت تراژیک» جنگ «خود را بر ایدئولوژی تحمیل» کرده بود (پیراتس ۲۰۰۱، ۱۷۲-۱۸۴؛ بولوتن و اسن‌واین ۱۹۹۰).

با استقرار دولت مرکزی جدید و در پی تجربه‌ی کاتالونیا، کمیته‌های ضدفاشیستی و انقلابی رفته‌رفته منحل یا جذب قدرت‌های تجدیدسازمان‌شده‌ی منطقه‌ای، استانی و شهری شدند. در اندلس کمیته‌های ضدفاشیستی در خلال سپتامبر منحل شدند و کمیته‌های شهری جدیدی با مشارکت سی‌ان‌تی جایگزین آن‌ها شدند. در آستوریاس، شورای آستوریاس و لئون در دسامبر با اکثریت آشکاری از نمایندگان جنبش کارگری تشکیل شد. در والنسیا کمیته‌ی اجرایی خلق تا ژانویه به جلساتش ادامه داد اما قدرت‌ش با ورود دولت مرکزی در اوایل ماه سپتامبر ضعیف شد. با این‌که شوراهای شهری جدید هم‌زمان در سراسر لوانت برپا شد، آنان به تقلید از فرآیند کاتالونیا، بسیاری از کمیته‌ها، به‌ویژه کمیته‌های تحت کنترل سی‌ان‌تی، ابتدا از انحلال خود سر باز زدند.

با این حال، این مقاومت دوام نیاورد. حتی شورای تحت کنترل آنارشیست‌ها در آراگون در پی آن بود که خود را درون مشروعیت جمهوری خواهان وارد کند، و در ژانویه‌ی ۱۹۳۷ با شرکت تمام سازمان‌های جبهه‌ی خلق بازسازمانده‌ی شد، گرچه همچنان تحت هژمونی لیبرتارین‌ها.

تنش پنهان میان حامیان تداوم انقلاب و آنان که انقلاب را مانعی برابر پیروزی در جنگ می‌دانستند، چشم‌گیرتر از هر جای دیگر در کارزار «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» و دولت شوروی علیه کمونیست‌های دگراندیش پوم بازتاب یافت. کارزار علیه «تروتسکیسم» دیگر به فرای مرزهای اتحاد جماهیر شوروی راه یافته بود. «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» و «حزب کمونیست اسپانیا»، همانند احزاب کمونیستی در کشورهای دیگر در آن دوران، کاملاً تابع مسکو بودند و دیری نگذشت که کارزار عظیم بهتان‌زنی علیه جریان «تروتسکیستی - فاشیستی» پوم را برپا کردند. بنا به قدرت انقلاب و پوم در کاتالونیا، این کارزار ناگزیر در آن منطقه متمرکز شد.

بخش زیادی از نیروی نوپدید کمونیست‌های کاتالونیا در فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست متمرکز شده بود، که صفوف آن هنگامی که تشکیل‌یابی الزام‌آور تمام کارگران در اوت ۱۹۳۶ اعمال شد، رشد سریعی داشت. این رشد به‌ویژه در میان بخش‌های یقه‌سفید و فنی مشاهده شد که وزنه‌ی تعادلی در برابر آنارشیست‌ها و کلکتیوها بود. «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا»، همانند حزب کمونیست اسپانیا در مناطق دیگر، از حمایت لایه‌های پایینی طبقات میانی و دهقانانی که از انقلاب هراسیده بودند نیز برخوردار بود. [۱۱]

با فرارسیدن بهار ۱۹۳۷ شهروندان دیگر اثرات تمام‌عیار جنگ را احساس می‌کردند. در پشت جبهه‌ی جمهوری خواهان کمبود فزاینده‌ی کالاهای اساسی وجود داشت. هزاران پناهنده که به شهرهای مملو از جمعیت آمده بودند، پس از مدت کوتاهی متحمل حمله‌های هوایی بی‌سابقه می‌شدند. در این بستر بود که «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» کارزارش را علیه «زیاده‌روی‌های» انقلاب تشدید کرد، زیاده‌روی‌هایی که مسئول مصیبت‌های وارد آمده بر شهروندان معرفی می‌شد. این جریان به‌ویژه با شعار «کمیته‌ی کم‌تر، غذای بیش‌تر»، بر سر کمبود فزاینده‌ی مواد غذایی هیاهو به‌پا کرد.

تحركات مقامات جمهوری خواه برای به‌دست آوردن کنترل در سپهر اقتصادی با اقداماتی برای انحصار دولتی بر حوزه‌ی امنیت همراه شد. تا بهار ۱۹۳۷، درگیری‌های خشونت‌بار میان جریان‌های رقیب و میان پلیس و کارگران رادیکال تناوب فزاینده‌ای یافته بود. اتهامات مکرر در نشریات کمونیستی مبنی بر این که پوم [POUM] و سایر افراد «غیرقابل کنترل» در واقع «مأموران فاشیست‌ها» هستند، توجیه دیگری برای حملات به چپ تندرو بود. دولت کاتالونیا - که دیگر کاملاً در دست حزب

جمهوری خواه کاتالونیا و «حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا» بود — از درگیری های خون بار در روستا میان کلکتیویست ها و مخالفان شان استفاده کرد تا در فوریه ی ۱۹۳۷ ایجاد نیروی پلیس متحد و تحت کنترل خود و ممنوعیت هرگونه وابستگی سیاسی یا اتحادیه ای را توجیه کند.

تلاش ها برای تثبیت دوباره ی اقتدار جمهوری خواهان، فقط از طریق اقدامات مدیریتی و تبلیغات موثر نبود. علاوه بر پوم، بسیاری از آنارکوسندیکالیست ها هنوز باور داشتند که نه برای دفاع از جمهوری، بلکه برای پیش برد انقلاب اجتماعی مبارزه می کنند. این وضعیت ناپایدار در ۳ مه به اوج رسید، هنگامی که گاردهای ضربت جمهوری خواه کوشیدند مرکز تلفن بارسلون را، که نمادی از کنترل کارگران در شهر بود، اشغال کنند. نبردهای خیابانی پس از این حمله به نقطه ی عطفی برای انقلاب بدل شد. مقاومت را کمیته های دفاعی سی ان تی، که در محلات فقیر تر ریشه دوانده بودند، و گروه آنارشویستی رادیکال، «یاران دوروتی» سازمان دادند. [۱۲] این گروه از دیگر گروه بندی های آنارشویستی جدا شد و خواستار ایجاد خونناهای انقلابی متکی بر سی ان تی، FAI، و پوم بود که می بایست «قدرت را در دست بگیرند».

با این حال رهبری سی ان تی و فای، در برابر پیشنهاد پوم برای تسلط کامل بر بارسلون دودل بودند و می ترسیدند چنین اقدامی به وخامت اوضاع بیفزاید. فراخوان رهبران لیبرترین برای آتش بس، هم به برچیده شدن سنگرها و هم به تعمیق مخالفت درون سی ان تی برای همکاری با احزاب جبهه ی خلق انجامید. پیامد این نبرد سرکوب گسترده ی چپ رادیکال بود — گشت های نظارتی منحل شدند، صدها میلیشیا ی سی ان تی زندانی شدند، پوم غیرقانونی اعلام شد و رهبرش اندرو نین (Andreu Nin) به قتل رسید.

با شکست انقلابیون در کاتالونیا، دولت جدید — که خوان نگرین (Juan Negrín) سوسیال دموکرات بدون مشارکت سی ان تی در رأس آن بود — توجه اش را به واپسین سنگر انقلاب، آراگون شرقی، معطوف کرد. در اوت ۱۹۳۷ دولت شورای آراگون را منحل و رهبرانش را دستگیر کرد، و بسیاری از کلکتیوهای منطقه برچیده شدند. در همین حین در کاتالونیا، در حالی که وضعیت سیاسی علیه انقلاب دشوارتر می شد، حملات به کلکتیوها نیز با هجوم پلیس، مصادره ها، و حمایت از بازگرداندن املاک به مالکان پیشین، افزایش یافت (کاستلز ۲۰۰۲، ۱۳۵). هم زمان، صنایع اشتراکی شده نیز بیش از پیش به دولت کاتالونیا وابسته می شدند. گاهی کالاهای صادراتی کلکتیوها در بندر ورودی خود توقیف می شد، بنابراین کلکتیوها مجبور بودند از طریق دولت کاتالونیا تجارت کنند و از این رو دسترسی مستقیمی به ارز خارجی نداشتند. کنترل دولت کاتالونیا بر اعتبارات نیز، اشتراکی سازی را بیش از پیش تضعیف کرد.

تقویت تسلط دولت مرکزی بر وضعیت نظامی و سیاسی همراه شد با تلاش برای این که کنترل کارگری بر اقتصاد در سراسر اسپانیای انقلابی اگر نه محو، که دست کم ضابطه مند شود. کنترل دولتی جایگزین اشتراکی کردن شد. در آن دسته از صنایعی که دولت مرکزی تصرف می کرد، هرگونه مشارکت کارگران در فرآیند تصمیم گیری از میان می رفت و نخبگان جدیدی از کارگزاران دولتی تحمیل می شدند. همانند کاتالونیا، از کنترل اعتبارات نیز استفاده شد تا کلکتیوهای باقیمانده به قیومیت دولت درآید.

به گفته ی آنتونی کاستلز، کنترل دولتی ناکارآمد از آب درآمد، چرا که با مخالفت بخش های گسترده ای از طبقه ی کارگر روبرو بود و به تضعیف روحیه و سقوط متعاقب در بارآوری انجامید. در بسیاری از موارد، مداخله ی دولت برنامه های معطوف به افزایش کارایی اقتصادی شرکت های اشتراکی شده را برچید. شمار فزاینده ای از بوروکرات ها تولید را مختل کردند و به افزایش نارضایتی کارگران دامن زدند. دولت همچنین فاقد کارکنان شایسته بود و اغلب بر مبنای تعصب سیاسی عمل می کرد و نه بر مبنای معیارهای کارایی اقتصادی. روشن بود که مداخله ی دولت بخشی از طرحی سوسیالیستی نبود بلکه به دست دولتی انجام می شد که جهت گیری ای سراسر لیبرال دموکراتیک داشت (۱۹۹۶).

پیش تر، در اکتبر ۱۹۳۶، وزارت کشاورزی، که در کنترل کمونیست ها بود، فرمانی صادر کرد که اجازه ی برگرداندن زمین به مالکان پیشین را می داد، بازبینی مصادره های اتحادیه های کارگری را الزامی می کرد و تضمین می کرد دهقانان بتوانند میان بهره برداری فردی یا اشتراکی از زمین دست به انتخاب زنند. تلاش ها برای اجرای این فرمان به تنش فزاینده میان کلکتیویست ها

— که عموماً از رعایت ضوابط آن سر باز می‌زدند — و مخالفان‌شان انجامید. در والنسیا نیز وضع به همین منوال بود، که در آن‌جا حزب کمونیست دهقانان محافظه‌کار را در فدراسیون استانی دهقانان (FPC) سازمان‌دهی کرد. فدراسیون استانی دهقانان به کمک پلیس از این فرمان برای دستگیری کلکتیویست‌ها و نابودی دارایی‌ها استفاده کردند. سی‌ان‌تی در والنسیا در ژانویه‌ی ۱۹۳۸ گزارش داد که «ضدانقلاب در هر روستایی فعال است» (کاسانووا ۱۰۸۸، ۳۹-۳۸).

حمله علیه کلکتیوهای کشاورزی تأثیری زیان‌بار بر برداشت محصول گذاشت. خوسه سیلوای کمونیست، مدیر مؤسسه‌ی اصلاحات کشاورزی، بعدها تأیید کرد که انحلال مستبدانه‌ی کلکتیوها، شامل کلکتیوهای موفق و داوطلبانه، در روستاها ویرانی به‌بار آورد. در نتیجه، بسیاری از کلکتیوها — از جمله در آراگون — باید دوباره برپا می‌شدند و اغلب کلکتیوهای باقیمانده دست‌نخورده باقی ماندند. مؤسسه‌ی اصلاحات کشاورزی در اوت ۱۹۳۸، گزارش داد که ۴۰ درصد از زمین‌های حاصلخیز در پانزده استان همچنان زیر کشت اشتراکی هستند. در آن زمان ۲۲۱۳ کلکتیو مشتمل بر ۱۵۶،۸۲۲ خانواده وجود داشت — به‌طرز قابل توجهی بیش از ۱۹۳۶. از میان این کلکتیوها تنها ۵۴ درصد به‌طور قانونی اشتراکی شده بودند — نشانه‌ای روشن از این‌که بسیاری از کلکتیویست‌ها، به‌رغم تغییرات رادیکال وضعیت سیاسی درون منطقه‌ی جمهوری‌خواه، به مقاومت در برابر دست‌اندازی دولت ادامه دادند (برنکر ۱۹۹۶، ۵۳۹، ۵۲۲).

انقلاب ناتمام

برای کامیابی انقلاب لازم بود شکل ماندگاری از ساختار بدیل قدرت برقرار شود، نه فقط برای تمرکز تولید اقتصادی، که پیش از هر چیز برای پیروزی در جنگ علیه فاشیسم. قابل‌بحث است که آیا شبکه‌ی پیچیده‌ی کمیته‌ها که در تمام سطوح در ژوئیه‌ی ۱۹۳۶ پدیدار شد می‌توانست به یک بدیل بدل شود یا نه. تفاوت‌های عمیقی میان کمیته‌ها در اسپانیا و سوویت‌های روسی یا شوراهای کارگران آلمانی وجود داشت: کمیته‌های اسپانیا، در اغلب موارد، انتخاب مستقیم توده‌ها نبودند یا در مخالفت با دولت ایجاد نشدند؛ آن‌ها شامل نمایندگان از احزاب «بورژوازی» بودند، و ماهیت پراکنده‌شان آن‌ها را از بدل شدن به بدیلی برای دولت موجود بازمی‌داشت.

برای مثال آگوستین گیامون (Agustín Guillamón) استدلال می‌کند که کمیته‌ی مرکزی میلشیاوی ضدفاشیستی کاتالونیا صرفاً «ارگان همکاری طبقاتی» بود که دولت کاتالونیا از طریق آن کنترل بر نظم عمومی و قوای نظامی را به‌دست آورد. به‌جای ارتباط «قدرت دوگانه» میان دولت کاتالونیا و کمیته‌ی مرکزی میلشیاوی ضدفاشیستی، «دورنگی قدرت‌ها» برقرار بود. «ارگان‌های نارس قدرت طبقه‌ی کارگر» در عوض در میان کمیته‌های گوناگون دفاعی، تدارکات، محلات و کارخانه وجود داشت (۲۰۰۷، ۶۸-۶۳).

با این حال صرف‌نظر از درک بازیگران اصلی، کمیته‌ها بی‌شک پایه‌ی قدرتی بدیل، برای دستگاه دولتی بی‌اعتبار و ناتوان بودند. حتی کمیته‌هایی که با مقامات محلی همکاری می‌کردند، یا در ظاهر ساخته‌ی دست مقامات بودند، با آن‌ها تفاوتی بنیادین داشتند. به‌ویژه در سطحی منطقه‌ای و استانی، کمیته‌های نوپدید — بدون قصد تقابل با دولت — جانشین بسیاری از کارکردهای آن شدند.

بنابراین، ترکیب کمیته‌ها، گشت‌های مسلح و کلکتیوها در معنای کلی نمایان‌گر قدرتی انقلابی بودند. طبقات مسلط «کنترل بخش مهمی از دولت را از کف داده» و به طبقه‌ی کارگر واگذار کرده بودند (پوزو ۲۰۰۲، ۵۰۶-۵۰۹). آن‌چه در اغلب نواحی جمهوری‌خواه در خلال هفته‌های نخست وجود داشت، به‌بهترین وجه می‌توان، همانند کارلوس م. راما (Carlos M. Rama)، وضعیت بالفعل [دو فاکتوی] قدرت دوگانه توصیف کرد (گنسالس مونیس و دیگران. ۱۹۸۶، ۸۷).

در پایان، به‌گفته‌ی پی‌یر بروئه:

تمام عناصر بازگشت دولت بورژوازی پیشاپیش در ارگان‌های جدید قدرت انقلابی در اسپانیا، همانگونه که در آلمان و روسیه یافت می‌شدند؛ و از این منظر، **شکلی از گذار** و بازگشت به موقعیتی را ایجاد کردند که برنامه‌ی جبهه خلق و دیگر احزاب [حامی آن]، آن را «وضع عادی» تلقی می‌کردند ... آیا این روند به‌معنای آن بود که در وضعیتی که در آن ارگان‌های قدرت

انقلابی در اسپانیا [قرار داشتند]، یعنی در تابستان ۱۹۳۶، عناصری وجود نداشت که گذار در مسیری متضاد را امکان‌پذیر کند؟ به‌هیچ‌وجه این‌طور نیست. ... [اساساً] ... هیچ تفاوتی ماهوی میان وضعیت اسپانیا در ۱۹۳۶ و وضعیت روسیه در فوریه ۱۹۱۷ وجود نداشت.

بروئه نتیجه می‌گیرد که آنچه غیاب قدرت انقلابی جدید متکی بر طبقه‌ی کارگر و دهقانان را تعیین کرد، مصالحه‌ی سازمان‌های کارگری با جبهه‌ی خلق بود (۱۹۸۲، ۶۷۴۴).

از نگاه سی‌ان‌تی و پوم، پیروزی در جنگ تنها با لگام زدن بر شور و شوق عمومی ناشی از انقلاب ممکن بود. مسئله این بود که آنارکوسندیکالیست‌ها هیچ استراتژی‌ای برای پیگیری انقلاب فراتر از درگیری عملی و روزمره‌شان در ملیشیاها، کلکتیوها، شکل‌های متفاوت مصادره، یا ایجاد تبلیغات عمومی نداشتند. به‌باور اغلب کادرهای سی‌ان‌تی انقلاب همین حالا هم پیروز شده بود. تصرف قدرت {از نگاه آن‌ها} نه فقط غیرضروری که ناعقلانی بود؛ تلاش برای این کار تنها به برقراری دیکتاتوری می‌انجامید. نه سی‌ان‌تی کمیته‌ها را پایه‌ی قدرت بدیل می‌دانست و نه کمیته‌ها نیاز به آن را احساس می‌کردند.

رهبری سی‌ان‌تی کمیته‌ها را وسیله‌ای برای کنترل مقامات جمهوری‌خواه، یا دست‌کم راهی برای هدایت «همکاری»، و حتی راهی برای حفظ استقلال اتحادیه می‌دانست، اما هیچ‌گاه آن را بدیلی برای دولت قلمداد نمی‌کرد. در واقعیت، همان‌طور که در مورد کمیته‌ی مرکزی ملیشیا، ضدفاشیستی کاتالونیا اتفاق افتاد، تخصصی کردن و خلق نهادها هم با کارگران و هم با نمایندگان دولت کاتالونیا راه را برای بازگشت کامل قدرت‌های قانونی هموار کرد. فقط بعدها که منطق همکاری با دولت جمهوری‌خواه دوباره احیاء شده روشن شد، برخی فعالان سی‌ان‌تی و فای شروع به طرح چیزی کردند که در عمل به معنای «کسب قدرت» بود؛ همان‌گونه که به‌روشنی در فراخوان گروه یاران دوروتی برای تشکیل «خونتا‌های انقلابی» نمایان بود.

در سپهر اقتصادی، در حالی که آنارکوسندیکالیست‌ها در اداره‌ی روزمره‌ی کلکتیوها به‌غایت فعال بودند، به‌گفته‌ی برنکر، هیچ‌گونه «طرح مشخصی» برای تطبیق اقتصاد با نیازهای جنگی نداشتند (۱۹۹۶، ۵۵۶). ایجاد فدراسیون‌ها و انجمن‌های کشاورزی و صنعتی، در کنار طرح‌های بیش از پیش فزاینده برای کارآمدتر کردن اقتصاد اشتراکی، صرفاً تأثیرات محدودی بر برخی دشواری‌های رویاروی انقلاب داشت. بخش‌های بزرگی از صنعت به‌ویژه دچار آن چیزی بودند که کاستلز «سرمایه‌داری نوین طبقه‌ی کارگر» توصیف می‌کند، که کارگران در آن شرکت‌های اشتراکی شده را «دارایی» خود می‌دانستند، با دیگر شرکت‌های اشتراکی شده رقابت می‌کردند و تمام سودها را به‌جای سرمایه‌گذاری در راه منافع عمومی، میان خود تقسیم می‌کردند (کاستلز ۱۹۹۳، ۶۴-۴۹).

هیچ‌گاه از پس این معضلات برنیامدند: منطق همکاری با دولت بورژوازی راه به جای دیگری برد. سی‌ان‌تی و فای تا تابستان ۱۹۳۷ آشکارا اصول آنارشویستی خود، مبنی بر این‌که «دشمن دیکتاتوری» و دشمن «شکل‌های توتالیتیر دولت» هستند، را کنار گذاشته بودند. آن‌ها از اعضای خود خواستند با نهادهای موجود دولتی همکاری کنند. هم‌زمان ساختاری را برگزیدند که گروه‌های خویشاوند را به‌نفع شکلی از تمرکز کنار می‌گذاشت که به ساختار حزب سیاسی نزدیک بود. سی‌ان‌تی در مارس ۱۹۳۸ با شکست نظامی خردکننده در آراگون، به دولتی جمهوری‌خواه روی آورد که دیگر تماماً در اختیار میانه‌روها و ضدانقلابی‌ترین بخش‌ها بود. مظهر کنار گذاشتن اصول لیبرترین توسط سی‌ان‌تی مانیفستی بود که با فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست امضا کرد و در آن نقش دولت در موضوعات اقتصادی و نیاز به فرعی دانستن هر چیزی نسبت به جنگ را تصدیق کرد (برنکر ۱۹۹۶، ۶۴-۹۵).

پوم برخلاف سی‌ان‌تی، برای نجات انقلاب و شکست فاشیسم، بر ضرورت دولت پرولتری جدید پافشاری می‌کرد. حزب خواستار حکومت کارگران بود که می‌بایست از مجمع نمایندگان کمیته‌های کارگران، دهقانان و رزمنده‌ها انتخاب شود. این کمیته‌ها را اعضای عادی انتخاب می‌کردند و از این رو با بسیاری از کمیته‌های انقلابی موجود متفاوت بود (تاستورف ۲۰۰۹، ۱۰۸).

ضعف نسبی پوم مانعی آشکار در برابر تأثیرگذاری‌اش بر رویدادها بود، اما نه به این معنا که خطوط فعالیت دیگری پیش رویش قرار نداشت. درون حزب، هم در حین جنگ داخلی و هم پس از آن، نقدی شایان توجه به تصمیم‌ش برای مشارکت در

دولت کاتالونیا وجود داشت. بعدها، به‌ویژه پتانسیل کمیته‌ها برای نمایندگی پایه‌های قدرتی جدید تصدیق شد. یکی از رهبران پوم پس از جنگ نوشت که شورای دولت کاتالونیا «یک مأموریت تاریخی داشت... [و آن] از میان بردن کمیته‌ها [بود]» و به پوم این وظیفه «محول شده بود» که ضرورت این کار را «به نیروهای انقلابی بباوراند»؛ پس از انجام این «خدمت گران‌بها»، پوم را از دولت اخراج کردند (دسامبر ۱۹۳۶). مسئله‌ی مرکزی پوم این بود که چگونه بر آنارکوسندیکالیست‌ها تاثیر بگذارد. ناتوانی پوم در جدا کردن حتی بخشی از پایگاه توده‌ای سی‌ان‌تی از تبعیت سیاسی‌اش از جبهه‌ی خلق، موجب انزوای پوم و، می‌توان استدلال کرد، شکست انقلاب شد (دورگن ۲۰۰۶، ۴۴، ۶۴).

انقلاب اسپانیا سرشار از نمونه‌های ابتکار عمل کارگران برای اداره‌ی جامعه بر اساس منافع خود است. اما بخاطر فقدان بدیل سیاسی‌ای روشن و در بستر وخامت سریع وضعیت نظامی، به سرعت زیر پای این تجربیات بزرگ اجتماعی و اقتصادی خالی شد. به‌گفته‌ی آنارشیست‌های کاتالونیا، جنبش لیبرترین [پروای] گزینش «بزرگترین خواسته»ی خویش را نداشت، هرچند این گزینه با آرمان‌ها و اصولش در هم‌بافته و سراسر سازگار بود. باوجود این، دو راهه‌ی «دیکتاتوری» یا «همکاری»، دوگانه‌ای کاذب بود. همکاری در واقع در شکل کنش واحد با بقیه‌ی بخش‌های جنبش طبقه‌ی کارگر برای شکست فاشیسم ضروری بود. بدیل این شرایط، به‌جای دیکتاتوری، ساختاری جدید و متمرکز بود مبتنی بر کمیته‌های خلق و دموکراسی مستقیم — اما موفقیت آن منوط به برخورداری سی‌ان‌تی از استراتژی‌ای برای اتحاد با دیگر گرایش‌ها در جنبش کارگری، به‌ویژه سوسیالیست‌های چپ و پوم بود. آنارکوسندیکالیست‌های اسپانیا که برای برپایی قدرت جدید آماده نبودند، به بازسازی قدرت قدیمی یاری رساندند.

* جستار حاضر ترجمه‌ای است از فصل هشتم کتاب زیر:

Azzellini, D. Ness, E. (Eds). (2011). *Ours To Master and To Own: Workers Control From the Commune to the Present*. Haymarket Books

یادداشت‌ها

۱. به‌خاطر داشته باشید که «لیبرترین» و «آنارکوسندیکالیست» در این فصل به‌جای یکدیگر به‌کار می‌رود، چرا که هر دو اصطلاح برای توصیف ماهیت کمیته‌های انقلابی استفاده می‌شد.
۲. درباره‌ی انقلاب و جنگ داخلی نک. به بروئه و تمین ۲۰۰۸؛ بولوتین ۱۹۹۱؛ برای خلاصه‌ای از مناقشات تاریخ‌نگارانه‌ی اصلی و منابع بیش‌تر، نک. به دورگن ۲۰۰۷.
۳. حزب وحدت مارکسیستی کارگران در سپتامبر ۱۹۳۵ بر پایه‌ی «بلوک کارگران و دهقانان» و تروتسکیست‌ها پایه‌گذاری شد. این حزب جدید مخالف جبهه‌ی خلق بود و آن را «همکاری طبقاتی» می‌دانست، اما هنگامی که در ترغیب دیگر سازمان‌های کارگری به برپایی «جبهه‌ی کارگری» ناکام ماند، تصمیم به امضای معاهده‌ی انتخاباتی گرفت؛ نک. به دورگن ۲۰۰۶، ۳۸-۳۵.
۴. تنها بررسی کامل کمیته‌های انتخاباتی درباره‌ی کاتالونیا است؛ نک. به پوزو ۲۰۰۲.
۵. حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا در ژوئیه‌ی ۱۹۳۶ توسط حزب کمونیست کاتالونیا، فدراسیون کاتالونیای حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا، حزب سوسیال دموکرات اتحاد سوسیالیستی کاتالونیا و ناسیونالیست‌های چپ حزب پرولتری کاتالونیا تأسیس شد.
۶. کمیته‌ی مرکزی میلشیبای ضدفاشیستی کاتالونیا متشکل از نمایندگانی از حزب جمهوری‌خواه کاتالونیا، سی‌ان‌تی و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست (از هر کدام سه نماینده)، دو نماینده از فای، و یک نماینده از حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا، پوم، اقدام جمهوری خواهان کاتالونیا و اتحادیه‌ی دهقانان بود.
۷. در پایان اکتبر گشت‌های نظارت متشکل از ۹۳۱ مبارز بودند که ۴۰۰ نفر آن از سی‌ان‌تی بودند (گیامون ۲۰۰۷، ۸۹).

۸. سی‌ان‌تی و فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست، شورای متحد صادرات کشاورزی شرق را در سپتامبر ۱۹۳۶ تأسیس کردند که در نهایت ۲۷۰ شاخه و ۱۵۰۰ انبار داشت. این شورا توانست ۷۵۰,۰۰۰ تن پرتقال صادر کند — رقمی که تا ۱۹۵۱ بی‌همتا بود.
۹. اشاره به احزابی که به حمایت از برنامه‌ی لیبرال دموکراتیک جبهه‌ی خلق ادامه دادند: سوسیالیست‌های (میان‌رو)، کمونیست‌ها، و جمهوری خواهان (لیبرال‌ها).
۱۰. شورای دولت کاتالونیا متشکل از سه نماینده از حزب جمهوری خواه کاتالونیا و سی‌ان‌تی/فای، و یک نماینده از فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست، حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا، پوم، اقدام جمهوری خواهان کاتالونیا، و اتحادیه‌ی دهقانان، به‌علاوه‌ی یک مشاور نظامی بود.
۱۱. در سطح نظری شوراهای جدید همان نسبت نمایندگی شورای دولت کاتالونیا را داشتند.
۱۲. روشن‌ترین نمونه‌ی این امر تأسیس انجمن کسب‌وکارهای و تاجران خرد (GEPCI) در اکتبر ۱۹۳۶ بود که بخشی از فدراسیون اتحادیه‌های کارگری سوسیالیست شد.
۱۳. بوناونتورا دوروتی یکی از برجسته‌ترین رهبران نظامی آنارشیست و از حامیان اقدام مستقیم پیش از جنگ بود.

منابع

- Bernecker, W. L. 1982. *Colectividades y revolución social. El anarquismo en la guerra civil española 1936–1939*, Barcelona: Editorial Crítica
- La revolución social. In *La guerra civil. Una nueva visión del conflicto que dividió España*, ed. S. Payne and J. Tusell. Madrid: Temas de hoy .1996 ._____
- Bolloten, Burnett. 1991. *The Spanish civil war: Revolution and counterrevolution*. Hemel Hempstead: Harvester Wheatsheaf
- Bolloten, Burnett and George R. Esenwein. 1990. *Anarchists in government: A paradox of the Spanish civil war 1936–1939*. In *Elites and power in twentieth century Spain. Essays in honour of Sir Raymond Carr*, ed. Frances Lannon and Paul Preston. Oxford: Clarendon Press
- Bosch Sánchez, Aurora. 1983. *Ugetistas y libertarios. Guerra civil y revolución en el País Valenciano 1936–1939*. Valencia: Institució Alfons el Magnànim
- Broué, Pierre, and Emile Témime. 2008. *The revolution and civil war in Spain*. Chicago: Haymarket Books
- Broué, Pierre. 1982. *Los órganos de poder revolucionario: ensayo metodológico*. In *Metología histórica de la guerra y la revolución españolas* by P. Broué, et al. Barcelona: Fontamara
- Casanova, Julián. 1985. *Anarquismo y revolución en la sociedad rural aragonesa 1936–1938* Madrid: Siglo veintiuno
- ed. 1993. *El sueño igualitario*. Saragossa: Institución Fernando el Católico ,_____
- Castells, Antoni. 1993. *Les collectivitzacions a Barcelona 1936–1939*. Barcelona: Hacer
- Desarrollo y significado del proceso estatizador en la experiencia colectivista cata- .1996 ._____

lana 1936–1939. Madrid: Nossa y Jara

Revolution and collectivization in civil war Barcelona 1936–9. In *Red Barcelona*. 2002. _____
social protest and labor mobilization in the twentieth century, ed. Angel Smith. London: Routledge

Cendra i Bertran, Ignasi. 2006. *El Consell d'Economia de Catalunya 1936–1939. Revolució i con-*
trarevolució en una economia collectivitzada. Barcelona: Publicacions de l'Abadia de Monserrat

Durgan, Andy. 1996. *B.O.C. El Bloque Obrero y Campesino 1930–1936*. Barcelona: Laertes

Marxism, war and revolution: Trotsky and the POUM. In *Stalinism, revolution and*. 2006. _____
counter-revolution. *Revolutionary History* 9, no. 2. London: Socialist Platform

The Spanish civil war. Basingstoke: Palgrave. 2007. _____

Ealham, Chris. 2005. *The myth of the maddened crowd: class, culture and space in the revolu-*
tionary urbanist project in Barcelona 1936–1937. In *The splintering of Spain, 1936–1945: New*
historical perspectives on the Spanish civil war, ed. Chris Ealham and Michael Richards. Cam-
bridge: Cambridge University Press

Garrido González, Luis. 1979. *Colectividades agrarias en Andalucía: Jaen 1931–1939*. Madrid:
Siglo ventuno

Girona i Albuixec, Albert. 1986. *Guerra y revolución al País Valencià*. Valencia: Biblioteca d'Estu-
dis i Investigacions

González Martínez, Carmen. 1999. *Guerra Civil en Murcia: un análisis sobre el poder y los com-*
portamientos colectivos. Murcia: Universidad de Murcia

González Muñiz, Martin. A. et al. 1986. *La Guerra Civil en Asturias*, 2 vols. Madrid: Ediciones
Jucar

Guillamón, Augustín. 2007. *Barricadas en Barcelona*. Barcelona: Ediciones Espartaco Internacio-
nal

Lorenzo, C. M. 1969. *Los anarquistas españoles y el poder*. Paris: Ruedo Ibérico

Nadal, Antonio Sánchez. 1988. *Guerra Civil en Málaga*. Malaga: Editorial Arguval

Paniagua, Xavier. 1982. *La sociedad libertaria. Agrarianismo e industrialización en el anarquismo*
español 1930–1939. Barcelona: Editorial Crítica

Peirats, José. 2001/2006. *The CNT in the Spanish Revolution*, 3 vols. Hastings: The Meltzer Press

Pozo González, J. A. 2002. *El poder revolucionari a Catalunya durant els mesos de juliol a oc-*
tubre 1936. Crisi i recomposició de l'estat. Doctoral thesis, Universitat Autònoma de Barcelona

Radcliff, Pamela. 2005. *The culture of empowerment in Gijón 1936–1937*. In *The splintering of*
Spain, 1936–1945: New historical perspectives on the Spanish civil war, ed. Chris Ealham and
Michael Richards. Cambridge: Cambridge University Press

Rodrigo González, Natividad. 1985. *Colectividades agrarias en Castilla-La Mancha*. Toledo: Ser-

vicio de Publicaciones de la Junta de Comunicaciones

Sagués San José, Joan. 2005. Una ciutat en guerra. Lleida en la guerra civil espanyola. Barcelona: Publicacions de l'Abadia de Montserrat

Tosstorff, Reiner. 2009. El POUM en la revolució espanyola. Barcelona: Editorial Base

بخش (۲)

مقاله‌ها و نوشته‌های دریافتی

پدیدآورندگان:

اریک کلارک، امیر درویشوند، امیر رزاق، امیر مصباحی، ایلگی قهرمان، بزرگ عمادی، بهرام قدیمی، بهنام دارایی‌زاده، حدث سیار، حسین ایمانیان، دلشاد عبادی، دیوید مک نالی، دیوید منز، راوی، رسول قنبری، رعنا رسولی، رهام یگانه، ژاک رانسیر، سارا بارتولینی، سمیه رستم پور، سهراب نیکزاد، سیاوش امجدی، سیلویا فدریچی، سیمون یوناس هادلش، کیومرث زمانی، صوفی آزاد، ع. چلیاوی، علی فرزانه، علیرضا خیراللهی، علی عامر، فیل گسپر، لطفعلی راجی، لیلا، لی سوستار، لی ونگراف، مایکل رابرتز، مسعود خوشابی، محمد غزنویان، محمود طوقی، منوچهر، نادیا کبود، ناصر برین، نیکوله بوشر، نینا پاور، ویلهلمنا دیوپ، یاسین فغانی.



نکاتی پیرامون تهی‌دستان شهری

نوشته‌ی: محمود طوقی

۱۱ مارس ۲۰۱۸

چند پرسش:

۱- تهی‌دستان شهری چه کسانی هستند؟

۲- چگونه زندگی می‌کنند؟

۳- چگونه می‌اندیشند؟

تعریف:

تاکنون تعریف جامع و مانعی ارائه نشده است (۱)، بلکه به‌جای تعریف از ویژگی‌های آن سخن می‌گویند.

الف: عده‌ای فقر را وجه مشخصه این گروه می‌دانند. (۲)

ب: عده‌ای دیگر براین باورند که تهی‌دستان شهری با چند ویژگی زیر مشخص می‌شوند:

- فاقد سرمایه‌اند
- فاقد مهارت کاری‌اند
- و در ساخت سیاسی و اجتماعی جامعه سخن‌گو و نماینده‌ای ندارند. (۳)

پ: عده ای دیگر ویژگی های دیگری را برمی شمارند: (۴)

- منشا دهقانی دارند،
- مهاجرند،
- تخصص کاری ندارند،
- کارشان غیر ثابت و کم درآمد است.

ت: عده ای دیگر روی شغل متمرکز می شوند: (۵)

- شغل خاصی ندارند،
- شغل ثابتی ندارند،
- تولید کننده نیستند.

یک نکته:

تمامی این ویژه گی ها، تهی دستان را از طبقه کارگر جدا می کند و نشان می دهد که این دو یکی نیستند.

طبقه یا گروه:

بعضی، آن ها را یک طبقه می دانند و می گویند با شدت گرفتن مدرنیزاسیون شاهد شکل گیری طبقه ای به نام تهی دستان شهری هستیم. (۶)

بعضی آن ها را مادون طبقه به حساب می آورند (۷)، اما تهی دستان شهری طبقه به حساب نمی آیند. یک گروه اجتماعی اند.

خاستگاه آنان: سه منشا برای آن ها می شمارند:

- منشا دهقانی (۸)،
- منشا خرده بورژایی و
- منشا کارگری.

در دوران گذار از فئودالیسم به سرمایه داری و در دوران شکوفایی سرمایه داری با توسعه نامتقارن و از بین بردن مراتع و زیست گاه بومی دهقانان، ما با مهاجرت از روستا به شهر و اشتغال دهقانان رانده شده از زمین به حاشیه شهرها و شغل های پست مواجه ایم. اما منشا کارگری و خرده بورژایی تهی دستان شهری به دوران بحران ساختاری سرمایه داری یا تغییر ریل سرمایه داری در کشورهای پیرامونی (۹) برمی گردد.

تهی دستان شهری چه کسانی هستند: (۱۰)

- حاشیه نشینان،
- فروشندگان دوره گرد،
- موتورسواران معیشتی،
- بیکاران،
- کارگران کنار چهارراه ها،
- روستایی های مهاجر آواره در شهرها،
- گدایان،
- کارتون خواب ها،
- معتادان و
- کودکان بی سرپرست.

زنان و مقوله ی تهی دستان شهری

در بررسی کیستی تهی دستان شهری، زنان از یاد برده می شوند، در حالی که بار و ستم اصلی بر دوش زنان این گروه است،

چه به‌عنوان یک عضو فعال این گروه و چه به‌عنوان یک مادر تهری دست. در بررسی وضعیت زنان در تهری دستان شهری ما با زنانه شدن فقر روبروئیم.

زنانه شدن فقر به چه معناست؟ (۱۱)

زنانه شدن فقر ناشی از تبعیض جنسیتی است، یعنی کم‌تر شدن فرصت‌های شغلی برای زنان. رکود اقتصادی به این فقر دامن می‌زند و فرصت‌های شغلی را کم می‌کند؛ در مورد زنان این امر مضاعف است.

کجا زندگی می‌کنند؟

۱- محل زیست آدم‌های غیررسمی، زیست‌گاه غیررسمی است. این زیست‌گاه حاشیه‌ی شهرها و حلیی آبادنشین‌هاست، که به آن non-state مناطق قلمرو نادولت می‌گویند.

یکی از اهداف «توسعه»، تبدیل این مناطق نادولت به مناطق دولت است. دولت با کشیدن جاده و ساخت فرودگاه و تبدیل مراتع به شهرک‌ها تلاش می‌کند این مناطق نامرئی را مرئی کند. (۱۲)

دومین زیست‌گاه تهری دستان شهری مناطق فقیرنشین داخل شهرهاست.

چگونه می‌اندیشند؟ (۱۳)

برای رسیدن به آگاهی طبقاتی دو شرط لازم است:

۱- درک منافع مشترک،

۲- درک تضاد منافع با دیگر طبقات.

از آن‌جا که به فهم این اشتراک، و آن تضاد نرسیده‌اند بیش‌تر تحت تاثیر القائنات ایدئولوژیک طبقات فرادست‌اند.

نقش اجتماعی

از آن‌جا که فاقد آگاهی اجتماعی و تشکل طبقاتی‌اند قادر نیستند مه‌ر مستقل خود را بر تحولات اجتماعی بزنند، بلکه در منازعات سیاسی، ذیل طبقات دیگر قرار می‌گیرند.

لومپن‌ها، لوطی‌ها و داش‌مشدی‌ها

قبل از آن‌که نگاهی داشته باشیم به نقش تاریخی تهری دستان شهری در تحولات انقلابی دوران معاصر، لازم است نگاهی داشته باشیم به چیستی لومپن‌ها و لوطی‌ها و داش‌مشدی‌ها که در بعضی بررسی‌ها این سه گروه، یا یکی گرفته شده‌اند و یا با تهری دستان شهری برابر گرفته شده‌اند، که این‌گونه نیست و روی تک‌تک آن‌ها اندکی خم خواهیم شد.

لومپن‌ها

لومپن به معنای بی‌کاره و ژنده‌پوش است. نخستین بار مارکس و انگلس در ایدئولوژی آلمانی در سال ۱۸۴۵ لومپن پرولتاریا را مورد بحث قرار دادند. خرده طبقه‌ای از جامعه که نقشی در تولید ندارند و در حاشیه جامعه از راه گدایی و واسطه‌گری زندگی می‌کنند. اینان وابسته به بورژوازی و اشراف‌اند و در تحولات اجتماعی نقشی ضد انقلابی دارند. لومپن‌ها در مجموع ایدئولوژی خاصی ندارند، رفتار آن‌ها واکنشی و غریزی است.

گروه‌های فشار؛ بدنه اصلی گروه‌های فشار، لومپن‌ها هستند. انگیزه اصلی آن‌ها بهره‌وری اقتصادی و اجتماعی است، اما باید در ایفای این نقش رگه‌هایی از محرومیت‌های اجتماعی و عقده‌های سرکوب شده را دید که فرصتی یافته است انتقام خود را از جامعه بگیرد.

گفته شد که لومپن‌ها ایدئولوژی خاصی ندارند؛ این به معنای آن نیست که مذهب سنتی، که در این افراد قدرتی چند وجهی دارد نتواند در مقاطعی سپر ایدئولوژیک آن‌ها نباشد.

دید شده است که لومپن‌ها تحت تاثیر روحیه پهلوانی و یا نفوذ رهبران مذهبی و یا کاریزمای روشنفکران، نقش‌های متفاوت و مثبتی ایفا کرده‌اند.

لوطیان

لوطیان مثل لومپن‌ها، ذیل تهی‌دستان شهری بررسی می‌شوند، اما ویژگی‌های خاص خود را هم دارند و همچنان که لوطی در لغت، دو بار معنایی دارد، در جامعه نیز نقش‌های متفاوتی ایفا می‌کند. دهخدا لوطی را غلام‌باره و هرزه معنا می‌کند. درحالی که در فرهنگ معین ذیل لوطی، ما با چنین معنایی روبروئیم: کسی که دارای قدرت بازو بوده و درعین‌قدره‌بندی، به‌دفاع از حقوق مظلومان و ضعفا برخاسته است.

اکثریت لوطیان از طبقات فرودست و محلات پائین شهر برخاسته بودند، اما تعداد معدودی از آنان از طبقات نسبتاً مرفه و از ساکنان بالای شهر بودند. اینان نیز در تنش‌های سیاسی نقش‌های متفاوتی را ایفا کرده‌اند.

دش‌مشدی‌ها

دش به‌معنای برادر است که در بین اهل فتوت مرسوم است. اطلاق مشت‌ی یا مشدی دو علت داشت:

نخست اطلاق می‌شد به مشهدی بودن، چرا که مشهد یکی از مراکز عمده پرورش لوطیان بود و دوم، موقر و شیک‌پوش بودن لوطیان را می‌رساند. در واقع به لوطی، شیک و موقر دش‌مشدی می‌گفتند. اینان نیز در مقاطع بحرانی نقش‌های دوگانه‌ای ایفا کرده و می‌کنند.

آمار جمعیتی

با آغاز سیاست تعدیل اقتصادی در فاصله سال‌های ۱۳۹۲-۱۳۸۴ پروسه خصوصی‌سازی، شکاف‌های طبقاتی را بیش‌تر کرد. بورژوازی مستغلات و مالی، به‌کنده شدن لایه‌هایی از خرده‌بورژوازی و پرولتاریا و سرریز کردن‌شان به کمپ‌تهی‌دستان نقش بارزی داشته‌اند. طبق بررسی انجام شده، تهی‌دستان در سال ۹۳ حدود ۲۱ درصد جمعیت شهرها را شامل می‌شوند. عده‌ای آمار ۲۵ میلیون را درست‌تر می‌دانند. (۱۴)

۱۵ میلیون در مناطق غیررسمی،

۱۰ میلیون در مناطق فقیرنشین،

در تهران ۳ میلیون نفر در حاشیه تهران،

و یک میلیون نفر در داخل شهر زندگی می‌کنند. (۱۵)

نقش تهی‌دستان در تاریخ معاصر

اگر بپذیریم، تاریخ معاصر ما از مشروطه آغاز می‌شود که چنین نیز هست. تهی‌دستان شهری به‌حسب هستی اجتماعی‌شان انقلابی‌اند، اما به‌حسب شعور اجتماعی‌شان نقشی دوگانه، یعنی انقلابی و ضد انقلابی دارند.

این نقش از درگیری‌های محله‌امیرخیز و دوچی در تبریز آغاز می‌شود و همین‌طور پا به‌پای تحولات خود را، در دو سوی انقلاب و ضد انقلاب نشان می‌دهد.

ستارخان و باقرخان به‌عنوان رهبران تهی‌دستان شهری به‌راهنمایی انجمن تبریز و رهبری علی‌مسیو، آسمان تبریز را با هنرنمایی‌های خود روشن می‌کنند.

مقاومت ۱۱ ماهه تبریز نشان داد در حضور حی و حاضر سوسیال‌دموکراسی آگاه و انقلابی، تهی‌دستان شهری پتانسل آن‌را دارند که خود را تا رهبری انقلابی بورژوا دموکراتیک بالا بکشند. اما به‌محض آن‌که این چراغ هدایت خاموش و یا کم‌سو می‌شود، ستارخان و باقرخان به‌جبهه‌اعتدالیون در تهران ملحق می‌شوند که در پی خاموش کردن آتش انقلاب مشروطه بودند و این علت داشت؛ انقلاب از فقر روشنفکری رنج می‌برد و آگاهی در نزد سوسیال‌دموکرات‌های تهران در حد رقت‌باری

پائین بود .

حیدرخان آن ارگانیزاتور بزرگ، افزار دست حزب دموکرات و تقی زاده شده بود و در واقعه پارک اتابک، حیدرخان غافل بود که بحث امنیت رویه کار است و مسئله خلع سلاح مجاهدین تبریز توطئه بخش بالایی بورژوازی تجاری است که با اشراف به سازش رسیده است. و این سازش شدنی نیست الاخلع سلاح جناح چپ انقلاب مشروطه. در روز تیر خوردن ستارخان آن مرد غیرت مند حیدرخان روبروی ستارخان بود .

در دوران های بعد نیز، تهی دستان شهری مدام پتانسل انقلابی و ضد انقلابی خود را نشان می دهند تا می رسیم به سال ۵۶ که استارت سرنگونی رژیم سلطنت از حرکت در خارج از محدوده توسط تهی دستان شهری زده می شود و می رود تا در مدت کوتاهی به سلطنت پهلوی مهر پایان بزند.

در دهه ۶۰ به بعد تهی دستان شهری نقشی دوگانه داشته اند، که مجالی دیگر می طلبد.

نکته مهم

در تحولات سیاسی آینده نقش تهی دستان شهری، نقش تعیین کننده ای است. مهم این است که چه گروه و با چه اهدافی آن را به خدمت بگیرد.

اگر حزب پرولتاریا بتواند اعمال هژمونی بکند، اینان متحدین نزدیک طبقه کارگرند. و اگر به خدمت بورژوازی و جریانات ارتجاعی درآیند، بازوی سرکوب ارتجاع خواهند شد.

یادداشت ها:

۱- نادر رزاقی و ولی دین پرست؛ مجله تحقیقات اجتماعی: نقش تهی دستان شهری و لوطیان و جهال تهران در انقلاب مشروطه.

۲- محمد مالجو؛ تهی دستان شهری در ایران در آینه اندیشه اجتماعی - سخنرانی در موسسه پرسش به تاریخ مهر ۹۶.

۳- محمد مالجو؛ همان منبع.

۴- نادر رزاقی؛ همان جا.

۵- نادر رزاقی؛ همان جا.

۶- روزنامه همدلی؛ ۱۴ آبان ۹۶: کسی صدای تهی دستان را نمی شنود.

۷- پرویز صداقت؛ دست فروشان و کارآفرینان. سخنرانی ارائه شده در همایش دستفروشی و رفاه اجتماعی ۴ خرداد ۹۵

۸- نادر رزاقی؛ همان جا.

۹- نظریه کشورهای پیرامونی نخستین بار توسط امانوئل والرشتاین مطرح شد. طبق نظر او از قرن ۱۶ یک نظام جهانی پدیدار شده است که سلسله ای از ارتباطات اقتصادی و سیاسی را در جهان گسترش داده است. این نظام مبتنی است بر یک اقتصاد سرمایه داری که از کشورهای هسته، نیمه پیرامونی و پیرامونی تشکیل شده است .

۱۰- محمد مالجو؛ همان جا.

۱۱- فاطمه صادقی؛ زیست غیررسمی زنان تهی دست در ایران، مهر ۹۶.

۱۲- فاطمه صادقی؛ همان جا.

۱۳- محمد مالجو؛ همان جا.

۱۴- کمال اطهاری؛ روزنامه همدلی. ۱۴ آبان ۹۶

۱۵- روزنامه همدلی؛ همان جا.



سرپیچی از فرهنگ

نوشته‌ی: حسین ایمانیان

۲۱ آوریل ۲۰۱۸

نامرئیت به مثابه‌ی مقاومت

آیا یک اثر هنری هم‌چنان می‌تواند پیش‌گذارنده‌ی رادیکالیته‌ای سیاسی باشد؟ اگر بخواهیم از «سیاستِ هنر» در دوره‌ی کنونی پرسش کنیم می‌بایست بر کدام مؤلفه یا مؤلفه‌های اثر خم شویم؟ آیا اثر هنری بازگوکننده‌ی نظرگاهی سیاسی‌ست؟ هنرمند رادیکال در دوره‌ی مدرن چه‌گونه می‌تواند با تولیدِ هنر سیاست‌ورزی کند؟ برای پاسخ‌گویی به چنین پرسش‌هایی می‌بایست نخست به فهمی کلی از «رادیکالیسم هنری» و «سیاستِ هنر» دست یازیم و پس از آن، نمود چنین مفاهیمی را در شرایطِ انضمامی تولیدِ یک اثر هنری، یا بهتر: تاریخیّتِ اثرِ هنری، بررسی کنیم.

رادیکالیسم چیزی نیست جز مخالفتِ ریشه‌ای با وضع موجود، و رادیکالیسم هنری چنین مخالفتی را با تولیدِ هنر مادیت می‌بخشد. هنر رادیکال هنری است که صرفِ مادیت‌یافتنش برپادارنده‌ی کنشی سیاسی باشد؛ به بیانی دیگر هنر رادیکال به محضِ مادیت‌یافتنش مخالفتی ریشه‌ای با وضع موجود را شکل می‌دهد و مادیتِ اثرِ هنری رادیکال، عیناً مادیت یافتنِ مبارزه‌ای علیه وضعیتِ برقرار، و به این ترتیب تولیدِ چنان هنری خود، کنشی سیاسی است. «وضع موجود» نیز چیزی نیست جز مناسباتِ مادی حاکم بر جامعه؛ به این ترتیب می‌توان به این نتیجه‌ی ساده رسید که کلی‌ترین تعریفِ «وضع موجود»، همانا سرمایه‌داری جهانی است. آنچه عینیتِ جهان پیرامون ما را می‌سازد یک‌سره برآمده از سیطره‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه در جامعه‌ی جهانی است و هرآنچه خود را علیه وضع موجود می‌داند، می‌بایست در ضدیت با مناسبات سرمایه‌دارانه به

کار بیفتد و تولیدکننده‌ی آنتاگونیسمی بنیادی با همان مناسبات باشد. هنری که پیش‌گذارنده‌ی آنتاگونیسم مذکور و بی‌درنگ برپادارنده‌ی کنشی مادی در متن آنتاگونیسم مذکور باشد هنری است رادیکال، و هرآنچه جز این است ارتجاعی و واداده.

سیاست هنر اما بیان آنتاگونیسم نیست؛ کار هنر نه موضع‌گیری سیاسی، که کنش‌گری علیه وضع موجود است؛ یک سیاست بیش‌تر وجود ندارد و آن مبارزه با وضع موجود است. سیاست هنر، نه روایت یک رخداد سیاسی، نه بازنمایی محتوایی مربوط به مسائل سیاسی، نه بیان یک نظرگاه یا تحلیل سیاسی، که مبارزه‌ای مادی علیه مناسباتی است که در بیرون، در متن جامعه رخ می‌دهد. هنرمند رادیکال نیک می‌داند که در شرایط تاریخی امروز، در اشباع‌شده‌گی دنیای امروز یا سرمایه‌داری متأخر از فرهنگ و کالایی فرهنگی، هر نوع محتوایی از پیش‌اخته شده است. شاید بزرگ‌ترین بحران هنر امروز همین از کار افتادن محتوا باشد؛ همه‌ی حرف‌ها پیش‌تر گفته شده‌اند و منطق فرهنگی حاکم بر دنیای امروز پیشاپیش از هر محتوایی سیاست‌زدایی کرده است. سازوکار حاکم بر منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر هر محتوایی را، هر اندازه تند و ضدیت‌جویانه باشد، به سرعت به درون می‌کشد و از کار می‌اندازد. هر محتوایی پیش‌تر در تاریخ هنر شناخته، دسته‌بندی، و نام‌گذاری شده است؛ خیل عظیم کارشناس‌ها و متخصص‌های هنری آماده‌اند تا هر اثر هنری را در یکی از سبک‌ها، ژانرها و مکاتب هنری قرار دهند و آن را به جایی از «تاریخ هنر» متصل کنند. دقیقاً همین‌جا است که اثر هنری از کار می‌افتد، به کالایی فرهنگی فروکاسته می‌شود و دچار اخته‌گی می‌شود. هنر امروز اسیر تاریخ هنر است، همواره در آستانه‌ی این است که به بخشی از این تاریخ بدل شود و به موضوعی برای پژوهش، به ابژه‌ی یک شناخت تقلیل پیدا کند. به این ترتیب همه‌ی سبک‌ها، همه‌ی ژانرها و همه‌ی الگوهای فرمی، از پیش به محتوایی تکراری و شناخته‌شده فروکاسته شده‌اند و به دلیل همان شناخته‌شدن، به کالایی فرهنگی تقلیل یافته و از کار افتاده‌اند. در دوران تخصص‌گرایی و اشباع‌شده‌گی فرهنگی، هنر بیش از همیشه معنایش را از دست داده و به امری درخودمانده بدل شده است. هنرمند امروز نیک می‌داند که همه‌ی حرف‌ها پیش‌تر بیان شده‌اند، هر محتوایی از پیش در دل یک گفت‌وگو تقسیم‌بندی شده، هر تکنیک و صنعتی پیش از آن که به کار گرفته شود، شناخته شده، و همه‌ی الگوهای فرمی و هر بوتیقایی پیشاپیش شرح داده شده است.

در چنین شرایطی که هر نوع ضدیت محتوایی با وضع موجود کارکردش را از دست داده و از پیش مهار شده است، آن‌چه اهمیت می‌یابد نه صرف تأکید بر فرم، که علاوه بر آن، و البته مهم‌تر، دست‌گذاشتن بر «شیوه‌ی تولید» اثر هنری است؛ دقیقاً همان چیزی که هنر امروز ایران پاک از یاد برده است. هنری که فرایند تولیدش و پیش‌نهاد/اجرا شدنش خود «بهره‌بر» از مناسبات مادی جامعه باشد، از پیش، واداده، و از کار افتاده است. طبعاً اثر هنری، هم‌چون هر تولیدشده‌ی دیگری، برآمده از وضع موجود است؛ اما کنش هنرمند در تولید اثرش، که می‌توان آن را کنش هنری نامید، قطعاً در ضدیت با مناسبات مادی سرمایه‌دارانه است، نه هم‌سو و بهره‌بر از آن‌ها. این چنین است که هنر به کار می‌افتد، فضایی را تسخیر می‌کند، ساجکتیوایته‌ای یک‌تا را پیش می‌نهد، سوژه‌ها یا همان مردم را در یک اجتماع واحد مستقر می‌کند و پیش می‌رود. این‌جا است که کنش هنری عیناً همان کنش سیاسی و هنر، خود سیاست است.

هنر اجرا، البته نوع علنی و درواقع رسمی آن، از آن‌جا که تولید پرخرجی دارد و درآمدی اندک، هم‌چون تئاتر، بیش از دیگر هنرها در خطر وادادن به مناسبات سرمایه‌دارانه است؛ و اگر به نقادی ماتریالیستی و اهمیت شیوه‌ی تولید اثر هنری قائل باشیم، آن‌قدر شدید، که می‌توان به «دیده شدن» یا رسانه‌ای شدن آن در زمانه‌ای که از فرهنگ و رسانه‌های فرهنگی اشباع شده، مشکوک بود. درواقع «نامرئیت» یا همان دیده‌نشدن یا رسانه‌ای نشدن هنر اجرا، ذاتی آن است و هنرمندی که اهمیت این موضوع را درک نکند، مسأله‌ی اجرا و اجراگری را به‌کل بد فهمیده است. مسأله‌ی اصلی در هنر اجرا این است که بنیادی‌ترین تضمین‌کننده‌ی رادیکالیته‌ی آن، همان نامرئیت است. پیدایی این هنر، خود حاصل کنارگذاشتن ژانرهای هنری موجود و روی‌گردانی از قالب‌بندی‌های ژنریک بوده است؛ هنر اجرا بیش از آن که تلفیق چند ژانر هنری باشد، کنارگذاشتن ژانرهای موجود است: هنر اجرا نه مجموع حجم‌سازی، نقاشی، موسیقی، تئاتر، معماری، عکاسی و سینما، که برآمده از یک «نه» به تعیین ژنریک همه‌ی این‌ها است. حتا اگر به ذات هنر، یا امر وجودی اثر هنری قائل نباشیم و تعریف هر هنر را یک‌سره برآمده از وجه انضمامی یا تاریخی یک اثر هنری خاص، منوط کنیم و زیر بار مفهومی چون «اجرائیت» نرویم، دست‌کم می‌توانیم یقین کنیم که رادیکالیته‌ای اگر در هنر اجرا است وفاداری به آن «نه» بنیادی است: تن‌دادن به دیگر هنرها، یا بهتر: درگیر نشدن با مناسبات

مادی دیگر هنرها. در عصر صنعت فرهنگ آنچه بر ذهنیت عمومی پیرامون هنر سیطره دارد نه تنها «ژورنالیسم حقیقت» نیست، که یک سره «ژورنالیسم بازار» است: سیطره‌ی جایزه‌ها بر فضای عمومی ادبیات، جشنواره‌ها بر سینما، حراجی‌ها بر هنرهای تجسمی و تلویزیون‌های ماهواره‌ای بر موسیقی، مقاومت هنرمند را در تن‌دادن به مناسبات سرمایه‌دارانه در شیوه‌ی تولید، آن‌قدر دشوار ساخته است که می‌توان ایده‌ی بنیادین در شکل‌گیری هنر اجرا را همین کنار گذاشتن دیگر ژانرها، قرائت کرد و به این ترتیب، رادیکالیته‌ی بنیادین آن را در شیوه‌ی تولید غیر سرمایه‌دارانه، یا همان نامرئیت جست‌وجو کرد.

پرسش شعر

هنر اجرا از برآیند روی‌گردانی از هنرهای مختلف برآمده است؛ یک «نه»ی قاطع به تک‌تک هفت هنر شناخته شده است. به این ترتیب می‌توان هر نوع سینمایی‌بودن، تئاتری‌بودن، داستانی‌بودن و موسیقایی‌بودن در آن را نشانه‌ی ارتجاع یا همان کنارگذاشتن اصالت، کنارگذاشتن رادیکالیته‌ی بنیادینی دانست که این ژانر هنری نوظهور را به وجود آورده است. اما چرا داستانی‌بودن، و نه ادبیات‌بودن؟ نقش شعر در این میانه چیست؟ اگر در هنر پرفورمنس شعری خوانده شود؟ به همین ساده‌گی می‌توان آن را ارتجاعی خواند؟ چنین نیست؛ در روزگار مرگ شعر، موضوع یک تای تازه می‌خورد.

«سینما و ادبیات» هم‌چون یک علامت بیماری

رونق‌داشتن نقد و نقادی در سینما، و البته نگاه فرهنگی-صنعتی فضای عمومی نقد سینما در چند دهه‌ی اخیر باعث شد توجه به رابطه‌ی سینما و ادبیات تشدید شود؛ صنعت سینما همه‌ی الگوپردازی‌هایش را از هالیوود کسب می‌کند و در هالیوود همه‌چیز حرفه‌ای‌ست: نخست رمان، بعد اقتباس و نوشتن فیلم‌نامه و بعد ساخته‌شدن فیلم؛ آن‌جا اسطوره‌ی تخصص‌گرایی حاکم است: فیلم‌نامه‌نویس حرفه‌ای، کارگردان حرفه‌ای و... مشکل اما در وجود پدیده‌ای هم‌چون «رمان‌نویس حرفه‌ای» از منظری هالیوودی است. سیطره‌ی هالیوود بر فضای فرهنگی سرمایه‌داری متأخر کار را به جایی کشانده است که رمان‌ها اعتبارشان را از فیلم‌ها کسب می‌کنند؛ و چنین چیزی، پیش‌تر، و مهم‌تر از آن‌که الزاماتی بوتیقایی یا بهتر: محدودیت‌ها و بازدارنده‌گی‌های سینمایی بسیاری را به ناخودآگاه کنش رمان‌نویسی تزریق و البته تحمیل می‌کند، «امکان رمان» را نیز مخدوش و از تولید بوتیقاهای تازه‌ی رمان‌نویسی پیش‌گیری می‌کند. رمان‌نویس‌های فرهنگ‌زده و سر به هوا دیگر نه برای خواندن، که برای هالیوود می‌نویسند؛ و نمونه‌های وطنی‌شان هم به ساخته‌شدن فیلم‌هایی با بودجه‌های دولتی از آثارشان به وجد می‌آیند. و همه‌ی این‌ها در حالی‌ست که نگاه شرق‌شناسانه‌ی حاکم بر جشنواره‌های سینمایی همواره در حال کشف آن چیزهایی‌ست که در غرب، و به‌خصوص در هالیوود، نیست: بی‌داستانی. به این ترتیب می‌توان استقبال جهانی از سینمای کیارستمی را نیز در همان نگاه شرق‌شناسانه و البته برآمده از استعمار، جست‌وجو کرد؛ اقبالی جهانی که فیلسوفی هم‌چون نانسی را نیز می‌فریبد و او را به مدافع سرسخت کیارستمی بدل می‌کند. مراد فرهادپور و مازیار اسلامی در «پاریس-تهران» به‌خوبی نشان دادند که اس‌واساس چنان سینمایی چیزی نیست جز فضیلت‌ساختن از ضعف تکنیکی و سینمایی، به همراه یک ایدئولوژی عرفان‌زده در ستایش غیرمسئولانه‌ی زندگی؛ فقط زندگی بر خوردارها است که ستایش‌کردنی‌ست؛ زندگی مردم، به‌خصوص در خاور میانه و جهان سوم چیز قابل ستایشی نیست؛ سینمای ایران اما از پس پشت چند جایزه، به‌کلی واداد و کیارستمی بیست‌ساله بخش زیادی از پتانسیل‌های سینمای ایران را به یغما برد. سوی دیگر این ماجرا: اهمیت‌یافتن ارتباط ادبیات و سینما در فضای ژورنال، نتایج دیگری هم داشته است: منتقدان هالیوودی ادبیات دست‌به‌کار ترجمه‌ی رمان‌های پلیسی شدند و کم‌کم بازار رمان نیز به بازار سینما و به‌خصوص هالیوود چشم دوخت. مازاد موقعیت فوق، آن‌جا رخ می‌نماید که سینماگران دسته‌جمعی اعتمادبه‌نفسی کاذب کسب کردند و همه‌گی رمان‌نویس شدند. دردناکه، یا نقطه‌ی فاش‌کننده‌ی چنان ابتدالی فراگیری آن‌جایی به چشم می‌خورد که سینماگر جهانی دست به کتاب‌سازی می‌زند و با قیچی به جان شعرهای حافظ و سعدی و نیما می‌افتد؛ فروش تضمین‌شده‌ی چنان کتاب‌هایی، تضمینی که مطلقاً به محتوای کتاب بی‌ارتباط است، نه تنها نشان‌دهنده‌ی فرهنگ‌پیشه‌گی و کاسب‌کاری فرهنگی به واضح‌ترین شکلش است، که «بازاری»‌بودن چنین ابتکارهایی را آشکار می‌سازد. خلاصه این‌که تأکید بر ارتباط ادبیات و سینما در فضای عمومی هنر ایران نه تنها به بدنه‌ی رمان فارسی چیزی نیفزوده، که مسأله‌ی رمان یا پارادایم رمان‌نویسی در ایران را تغییر داده است: رمان‌نوشتن برای سینما. چنین خواستی از پیش برخطا است؛ رمان امروز باید چیزی

جز سینما باشد، و رمان‌نویس امروز باید رمان بنویسد نه «گزارش فیلم» یا توصیف خطی، تصویرگرا و خام‌دستانه‌ی فیلمی که در تخیل خویش ساخته است. از سوی دیگر سینمای ایران تا حدودی از تأکید فضایی عمومی نقدهای سینمایی بر ادبیات سود برده است و برای مثال نقطه‌ی قوت ساخته‌های اصغر فرهادی، چه بسا حاصل توجه او به داستان باشد؛ استقبال هالیوود از «جدایی نادر از سیمین» دست‌کم نشانه‌ای است مبنی بر قوت داستانی اثر نام‌برده. اگر بر تأثیرگذاری فضایی ژورنال بر محصولات سینمای ایران اعتقاد داشته باشیم، می‌توان چنین نتیجه گرفت که نگاه هالیوودی منتقدان سینما، البته آن‌ها که خوانده می‌شوند و نبرد هژمونیک نقد و نظر در سینمای ایران را پیروزند، دست‌کم هالیوود را راضی کرده است؛ و چنین چیزی نشان‌دهنده‌ی تفاوت سینما با دیگر هنرها است: گویا مابقی هنرها نیز هم‌چون ادبیات، درگیر «غیاب منتقد» اند و هژمونی به‌تمامی در اختیار بازار و رسانه‌های بازار است: نشریات بدون نقد، جایزه، جشنواره و یک کلمه: صنعت فرهنگ‌سازی؛ درست همانند سینما. اما چرا چنین است؟ چرا تأثیرگذاری نقد در سینمای ایران، با تأثیرگذاری برآمده از فقدان نقد در هنرهای دیگر، همه به تقویت صنعت فرهنگ‌سازی منتهی شده است؟ پاسخ چنین پرسشی را باید در مفهوم «غرب‌زده‌گی»، البته نه فرائد آل‌احمدی از این مفهوم، جست‌وجو کرد؛ غرب‌زده‌گی در حوزه‌ی نقد و نظر یک خروجی بیش‌تر ندارد و آن «ترجمه‌نویسی» است. فقدان یک نظریه‌ی این‌جایی، و از آن هم مهم‌تر یک واداده‌گی دسته‌جمعی در برابر نظریات وارداتی، کار را به جایی کشانده است که بر زمین ماندن رسالت اصلی نقد و کنش نقادانه، مستقل از وجود داشتن یا وجود نداشتن نقدهایی است که به غرب خیره‌اند و منتظر مانده‌اند تا آخرین ویتترین‌های نظری آن سوی آب‌ها را نماینده‌گی کنند. تاریخ سینمای ایران در دو دهه‌ی اخیر، دال دیگری است مبنی بر از کار افتادن نقد در حال حاضر، و رمز این از کار افتاده‌گی را باید در وجه اشتراک اکثریت نقد و نظرها جست‌وجو کرد: ترجمه‌نویسی انتزاعی.

شعر و هنر اجرا

ماجرای «سینما و ادبیات» می‌دهد که سویی‌ی ایجابی نوشتار حاضر مبنی بر امکان شعرخوانی در هنر اجرا، به خودی خود هیچ ارزشی ندارد و چه بسا اگر نه هنر اجرا، که درباره‌ی شعر به سرنوشتی هرز هم‌چون آن‌چه برای رمان اتفاق افتاد دچار شود. برای پیش‌گیری از چنین چیزی ناگزیریم روش‌های دیگری برای احیای «شعرخوانی» در هنرهای اجرایی جست‌وجو کنیم. پیش از آن‌که وارد مقوله‌ی شعر شویم، می‌بایست لختی بر مفاهیمی هم‌چون «شعر اجرایی» و «اجرای شعری» درنگ کنیم: شعر اجرایی به چه معنا است؟ شعری که برای اجرا شدن نوشته شده است؛ پس همه‌ی شعرها اجرایی‌اند؛ شعر برای «به صدا درآمدن» نوشته می‌شود. شاعران همواره شعر را می‌گفته‌اند و بعدتر کتابت‌ش می‌کرده‌اند؛ دکلماسیون شعر، همان اجرای آن است و همین اصطلاح نیمایی اگر خوب فهمیده شود، همه‌ی توهم‌ها و پرسش‌ها را درباره‌ی اجرا برطرف می‌کند. بدین ترتیب اضافه‌ی شعر اجرایی، اضافه‌ای است یک‌سره بر خطا. «اجرای شعری» اما محصول دهه‌ی هفتاد است؛ رضا براهنی در شعرهای «خطاب به پروانه‌ها» فهمی بوتیقایی از مقوله‌ی فرم را پیش می‌گذارد و در پیشروترین شعرهای کتاب در جست‌وجوی «اجرای زبانی درون‌نمایه‌ها و موتیف‌های شعری» است. براهنی فهم مذکور از ایده‌ی فرم را «زبانیت» نام می‌نهد و با غیر نیمایی خواندن شعر خویش، بوتیقایی شعر آزاد شاملویی را نیز ذیل شعر نیما می‌خواند. آن‌چه از استوره‌ی «اجرا» در بحث‌های دهه‌ی هفتاد باقی مانده چیزی نیست جز یک «گنگ‌واژه»ی دیگر که روی دست شاعران و منتقدان شعر مانده است؛ بدین ترتیب ضروری است که «اجرا» را از دایره‌ی مفاهیم نقد شعر کنار بگذاریم و با آری‌گویی به فرم‌های تازه‌تر، پیچیده‌تر و متکثرتر از آن‌چه براهنی پیش گذاشته، یک‌سره به مفهوم فرم بیندیشیم. پس «اجرای شعری» نیز اگر نه اضافه‌ای بی‌معنا و نادرست، که اصطلاحی تاریخ‌ادبیاتی، نادقیق و از کار افتاده است.

با این تفاسیر، تأکید نوشتار حاضر بر «شعرخوانی» در هنر اجرا است؛ نه تقلیل شعر به چیزی برای اجرا کردن، یا آوانگاریسم پس‌پشت اصطلاحاتی نظیر «شعر اجرایی» و «اجرای شعری». پیش از آن‌ما می‌بایست کمی بر مفهوم شعر هم‌چون یک اثر هنری دقیق شویم و بکوشیم آن‌چه از ادبیات به هنرهای دیگر راه یافته را از شعر جدا کنیم.

اگر برای ادبیات تاریخی قائل شویم، یا بهتر: بر نفوذ ادبیات در دیگر هنرها از منظری تاریخی دقیق شویم، به نکته‌ای ظریف خواهیم رسید: آن‌چه از ادبیات در هنرهای دیگر راه یافته، «داستان» است، نه دیگر چیزها. در واقع «ادبیات منهای داستان» همیشه در آن‌چه ادبیات می‌نامیم باقی می‌ماند و هرگز در هنرهای دیگر یافتنی نیست. رضا براهنی در «تاریخ مذکر» یکی از

دلایل عمده‌ی تشتت فرهنگی در خاور میانه را «فقدان تراژدی» می‌داند؛ او بر این اعتقاد پای می‌فشرد که روند تاریخی ادبیات غرب در مطلع پیدایی‌اش در یونان باستان، که در کلی‌ترین خوانش می‌توان آن را گذار از حماسه به تراژدی دانست، روندی صحیح بوده است و این‌جا، در خاور میانه و مشرق‌زمین که گذار اصلی ادبیات از حماسه به تغزل بوده است، روندی نادرست طی شده است. شاید استدلال او را بتوان چنین بازنویسی کرد: تراژدی یونانی منجر به جمعی‌تر شدن ادبیات شده و همین «به صحنه آمدن» ادبیات در تئاتر یونان باستان، آن را با «امر اجتماعی» درگیر کرده و در نهایت به رستگاری ادبیات یونان باستان، نیز تولد فلسفه‌ی یونانی و شکل‌گرفتن آن‌چه امروز غرب می‌نامیم، ختم شده است. در مشرق‌زمین اما، دقیق‌تر که شویم بر ادبیات فارسی، تحت تأثیر ادبیات عرب، حماسه‌سرایی به قصیده‌سرایی و بعدتر به غزل‌نویسی استحاله یافت؛ در واقع درباری بودن شعر قدیم را نیز می‌توان چنین قرائت کرد که ادبیات فارسی مدام ارتباطش را با امر اجتماعی واگذاشت و هرچه بیش‌تر در پیچیده‌گی‌های بلاغی و صنایع بدیع غوطه‌ور شد. به این ترتیب شعر هرچه بیش‌تر از «خوانده‌شدن» توسط مردم فاصله گرفت و به چیزی تخصصی و مربوط به اهالی فن یا امری فن‌سالارانه، تقلیل یافت. سبک‌های اوج چنین درخودمانده‌گی‌ای را وامی‌نماید، سبکی که می‌توان آن را نماینده‌ی تمام‌قد زوال تاریخی ادبیات قدیم دانست. اگر به تحلیل‌براهنی قائل باشیم می‌توان مجدداً بر اهمیت ادبیات مشروطه دست گذاشت و آن را آغاز حقیقی تحول بنیادین ادبیات فارسی دانست.

روایتی که براهنی به دست می‌دهد اگرچه حاوی حقیقتی ژرف در نظرگاه او است، و چه بسا می‌توان آن را هوشمندانه‌ترین قرائت از تاریخ ادبیات قدیم پنداشت و بنا بر آن پژوهشی دیرینه‌شناختی از تاریخ هزارساله‌ی ادب فارسی را بنیان گذاشت، اما نکته‌ای که پس‌پشت چنین تحلیل‌هایی وجود دارد نگاه شرق‌شناسانه‌ی حاکم بر آن‌ها است. مسأله‌ی چنین نظرگاهی این است که از پیش‌الگویی را مبنی بر پیشرفت و رستگاری «ادبیات غرب» و «فلسفه‌ی غرب» مراد می‌کند و بعدتر نوعی تاریخ‌نگاری تجویزی را پیش می‌گیرد؛ پیش‌گذاشتن هر نوع روایت تاریخی از ادبیات فارسی می‌بایست درون‌مانده‌گار تاریخ ادبیات خاورمیانه رقم بخورد. اساساً هر نوع مقایسه‌ی ادبیات ایران با ادبیات غرب، مقایسه‌ای برخطا است و حاصل نادیده‌گرفتن مسائل انضمامی‌ست. طبعاً هر نوع تأکید ارزش‌گذارانه بر ادبیات شرق نیز خود بازتولیدکننده‌ی شرق‌شناسی، و محتوی دیدگاهی توریستی به مسائل این‌جایی‌ست، اما الگوبرداری از روند تاریخی ادبیات غرب و در پیش‌گرفتن ارائه‌ی قرائتی انتقادی از تاریخ ادبیات یا فلسفه‌ی ایران، چیزی نیست جز ساده‌سازی مسائل و چنین روش‌شناسی‌ای برای نقد دیرینه‌شناختی، نه‌تنها برآمده از تصویری خطی از پیشرفت تاریخی که مهم‌تر: برآمده از یک «غرب‌زده‌گی» بنیادی است.

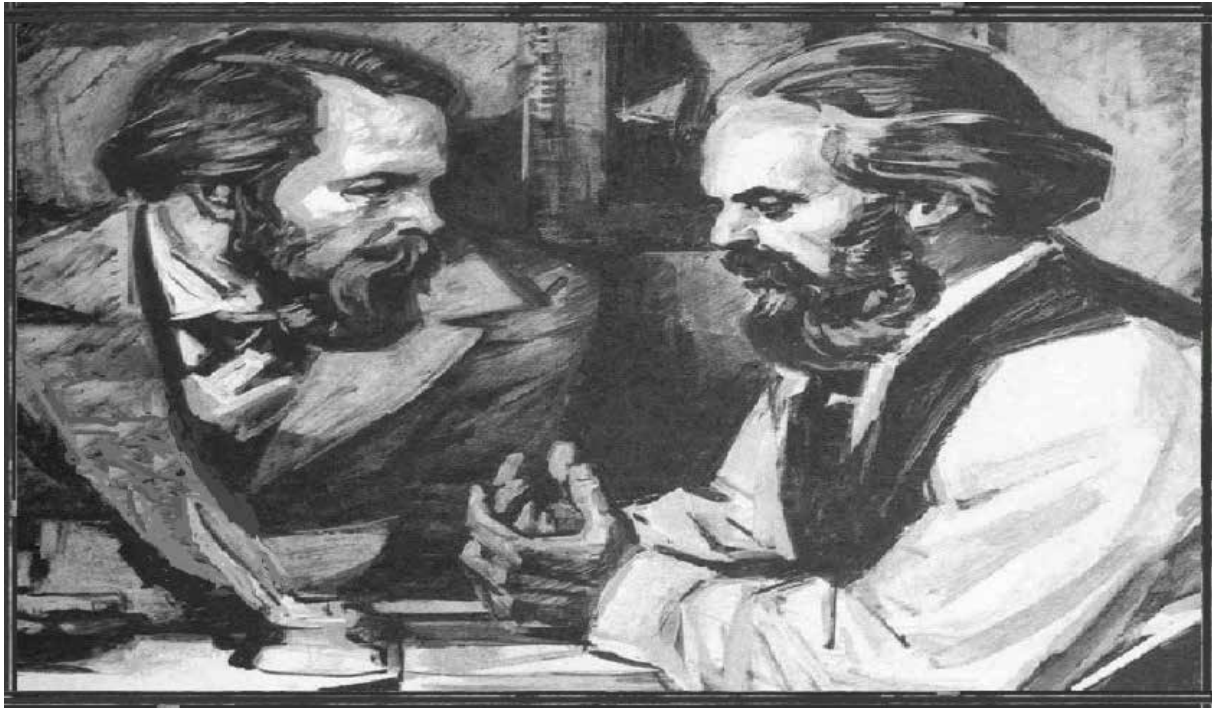
سرایت ادبیات به دیگر هنرها

آیا می‌توان شعر را از ادبیات جدا کرد؟ مطلقاً نه. تاریخ ادبیات چنان با تاریخ شعر درهم‌تنیده است که هرگز نمی‌توان هستی جداگانه‌ای را برای آن دو قائل بود. انتزاعی نظری اما، شاید بتوان پیش‌گرفت و دست‌کم در محدوده‌ی مسائل این نوشتار، دوگانه‌ای مفهومی را بررسید: «شعر» و «ادبیات منهای شعر» یا همان‌چه زین‌پس «نه‌شعر» می‌نامیم. اگر سعی کنیم خاستگاهی برای این دو مفهوم متصور شویم، تنها پیدایی شعر را می‌توان «پیشازبانی» دانست؛ تنها شعر است که درون زبان باقی نمی‌ماند و ماده‌ی آن زبان نیست. شعر همواره چیزی بیش‌تر از یک «امر به زبان آمده» است و نه‌شعر، همیشه درون زبان محصور است؛ ماده‌ی شعر صدا است و ماده‌ی نه‌شعر زبان؛ شعر اما در نقطه‌ی عطفی از روند صیورنش، به امری زبان‌مند ارتقا یافته است. به این ترتیب می‌توان چنین نتیجه گرفت که همواره آن‌چه از ادبیات به دیگر هنرها سرایت کرده، نه‌شعر بوده است. تئاتر، برآمده از سرایت یک نه‌شعر، یک نمایشنامه، به مجموعه‌ای مادی‌ست شامل بدن و گفتار بازیگران و اشیاء صحنه؛ دراماتورژی چیزی نیست جز طراحی و اجرای این سرایت که در بازی بازیگران: لحن، شخصیت‌پردازی، رقص و... طراحی صحنه، نورپردازی، موسیقی‌گذاری و... متجلی می‌شود. سینما نیز چیزی نیست جز سرایت یک نه‌شعر دیگر، و این‌بار فیلم‌نامه، به تصویر.

با این تفاسیر می‌توان چنین نتیجه گرفت که سرایت ادبیات به دیگر هنرها همواره به قیمت از دست شدن ماده‌ی ادبیات رقم خورده است. اگر مادیت شعر را «صدا» بدانیم و مادیت نه‌شعر را «متن»، آن‌گاه می‌توان «از دست شدن» مذکور را مؤکد کرد: در تئاتر «متن» از دست می‌رود و «صحنه» ظاهر می‌شود و در سینما «تصویر». تنها نکته‌ای که باقی می‌ماند سرایت ادبیات در هنر موسیقی‌ست: آواز. آن‌چه به آواز می‌خوانند اما نه‌شعر، نیست؛ یا شعر است یا چیزی‌ست مطلقاً بیرون از ادبیات. آن‌چه برای آواز می‌نویسند شعر نیست، که «شعری برای آواز خواندن»، یا همان «تصنیف» است؛ در این‌جا اما مسأله‌ی شعر در میان

است. وقتی شعری به آواز خوانده می‌شود چه؟ سرایتِ شعر به موسیقی نیز منجر به از دست‌شدنِ ماده‌ی شعر می‌شود؟ اگر بر فرض «ماده‌ی شعر صدا است» پافشاری کنیم؛ آن‌گاه حکم نوشتار حاضر مبنی بر از دست‌شدنِ ماده‌ی ادبیات در سرایتِ آن به دیگر هنرها با مشکلی جدی روبه‌رو می‌شود. پاسخ چنین مسأله‌ای را اما باید در «دکلماسیون» شعر جست‌وجو کنیم: آنچه نیما بر آن پای می‌فشارد تأکید بر اهمیت «شعرخوانی» است؛ او در توضیح شعر خویش مکرراً بر «دکلماسیون طبیعی کلمات» تأکید می‌کند. اگر آموزه‌ی نیمایی مذکور را از شرایطِ تاریخیِ کار نیما منتزع، و آن را مجدداً در شرایطِ انضمامیِ این‌جا و اکنون احیا کنیم و همه‌ی کوشش‌های نظریِ نیما را صرفاً در ضدیت با شعرِ قدیم قرائت نکنیم، آن‌گاه می‌توان مسأله‌ی آواز و ارتباطِ هستی‌شناختیِ آن با شعر را به‌ساده‌گی توضیح داد: ماده‌ی شعر صدای خوانده‌شدنِ آن است، اما نه به آواز، که در «شعرخوانی»؛ به این ترتیب شعر تنها وقت «به صدا درآمدن» مادیت می‌یابد، نه وقتی بر کاغذ نوشته شده است. در واقع متنِ شعر، یا بهتر: متنیتِ یک شعر همواره چیزی از شعر کم دارد؛ متنِ شعر، یک شعر بالقوه است، یک شعر محقق نشده. از دست‌شدنِ مادیتِ شعر در آواز را می‌بایست در همان از دست‌شدنِ دکلماسیونِ شعر قرائت کرد؛ در آواز شعر موسیقایی می‌شود، یا بهتر: به موسیقی درمی‌آید و دقیقاً همین‌جا است که استحاله‌ی بنیادین صورت می‌گیرد. تأمل بر تاریخِ موسیقیِ ایرانی همین نکته را از جهتی عکس پیش می‌نهد: آنچه امروز «ردیفِ موسیقیِ اصیلِ ایرانی» خوانده می‌شود برآمده از تقسیم‌بندی و فاصله‌گذاریِ فرکانسیِ صداها است که در هفت دستگاه و پنج آواز نام‌گذاری شده است؛ خاستگاهِ موسیقیِ مقامی که ردیف برآمده از جمع‌آوری و طبقه‌بندیِ آن است، ریشه در طرح‌ریزیِ فرم‌هایی موسیقایی برای به آواز خواندنِ غزلِ فارسی است. به این ترتیب می‌توان شکل‌گیری و توسعه‌ی موسیقیِ ایرانی را با محوریتِ داشتنِ آواز در آن تفسیر کرد و نتیجه گرفت سازوکارِ فرمیِ موسیقیِ ایرانی سراسر در گروِ سرایتِ شعر به موسیقی بوده است؛ با توجه به اهمیتِ شعر در فرهنگِ ایرانی چنین تفسیری کم‌وبیش عقلانی به نظر می‌رسد. به این ترتیب تمرکز و تأکیدِ حسینِ علیزاده بر بداهه‌نوازی و موسیقیِ سازی را شاید بتوان مهم‌ترین پیشنهاد برای تحولی ژرف در موسیقیِ ایرانی دانست؛ چراکه ردیف‌خوانی و ردیف‌نوازی صرف، به‌خصوص تأکیدِ عامیانه بر موسیقیِ آوازی، عرصه‌ی خلاقیت را تا حدودی مسدود، و کارِ موسیقی‌دان را به مهارت و تکنیک‌سالاری محدود می‌کند. علاوه بر حسینِ علیزاده می‌توان دستاوردهایِ آوازیِ شهرامِ ناظری در آثاری چون «سفر به دیگرسو»، «لولیان» و «مولویه» را نیز در همین راستا قرائت کرد: ناظری می‌کوشد تا هنرِ آواز را از «ردیف‌خوانی» رها کند و تحتِ عنوانِ «موسیقیِ عرفانی» فرم‌های تازه‌تری از هنرِ آوازِ ایرانی را، جدا از آنچه در ردیف یافتنی است، پیش بگذارد. به این ترتیب می‌توان کارِ هردوی ایشان را حاملِ رادیکالیته‌ای بنیادین دانست: رهاسازیِ موسیقیِ ایرانی از شعر؛ و تأکید بر مادیتِ موسیقی یا همان ترکیب‌بندیِ صدای سازها و آواها، بی‌آن‌که همه‌ی جست‌وجوها و پرداخت‌هایِ فرمیِ موسیقی در گروِ بیانِ شعر، یا بهتر: بیان‌گریِ «محتوای شعر» باشد؛ همان شعری که به آواز خوانده می‌شود و فرمِ آن به کلی از دست می‌رود.

سرایتِ ادبیات به دیگر هنرها همواره منجر به از دست‌شدنِ ماده‌ی ادبیات شده است؛ «شعرخوانی» در هنر اجرا اما یک‌سره کار دیگری است. حفظِ مادیتِ شعر در چنان سرایتی می‌تواند از یک‌سو توانِ بالقوه‌ی شعر در ایجادِ فضا و تسخیرِ ذهنیتِ حاضرین را بالفعل، و به این ترتیب ظرفیتِ شنیداریِ موجود در فرهنگِ ایرانی را بارور کند، و از سوی دیگر، علیه مرگِ شعر، که می‌توان آن را در محدودشدنِ شعر فارسی در متن و متنیت تفسیر کرد، بشورد و چنان توهمی را یک‌سره بر باد دهد. طبعاً شعرهایی که جز متن و متنیت هیچ ندارند و تشکلِ آواییِ شعر دغدغه‌شان نیست در هنر اجرا نیز ناکارا خواهند بود و صرفِ «شعرخوانی» در اجراها، به خودیِ خود ضامنِ برقراریِ هیچ رادیکالیته‌ای نیست. به این ترتیب اجراگران، به‌خصوص آن‌ها که شعر فارسی را نیک نمی‌شناسند و از دست‌آوردهایِ متأخر آن بی‌خبرند، هرگز نمی‌توانند چنان پتانسیلی را به‌خوبی بالفعل کنند و بیش‌تر از آن‌که نفسِ شعرخوانی اهمیت داشته باشد، این‌که چه شعری خوانده می‌شود، حائز اهمیت است، و شعرخوانیِ آثارِ پیشرویِ شعرِ امروز، یک پیش‌رویِ اصیل و این‌جایی در هنر اجرا خواهد بود. نگاهی سرسری به متن‌هایی که اهالیِ هنرهایِ تجسمی «به‌مناسبت» نمایشِ آثار خویش می‌نویسند نشان می‌دهد که ایشان نه‌تنها از داشته‌هایِ شعرِ فارسی، این پیش‌روی‌ترین هنرِ امروزِ ایران، بی‌خبرند، که شناخت و درکی حداقلی از ادبیات و «متنِ هنری» در میانِ ایشان در حکمِ کیمیا است.



کنکاشی حول مبادله، ارزش و قانون ارزش در جامعه‌ی بدیل

درک ما از نقد برنامه‌ی گوتا

نوشته‌ی: راوی

۲۲ آوریل ۲۰۱۸

مارکس در نقد برنامه‌ی گوتا در صفحه‌ی ۱۲ و ۱۳ دو پاراگراف در ارتباط با چند و چون توضیح «هر کس بر حسب کارش» در دوران گذار دارد که به نظر من کاملاً متناقض‌اند و همدیگر را نفی می‌کنند... مارکس اول توضیح می‌دهد که: «در یک جامعه‌ی تعاونی و متکی بر اساس مالکیت اشتراکی ابزار تولید، تولیدکنندگان تولیدات خود را مبادله نمی‌کنند و کار صرف‌شده در تولیدات هم به شکل ارزش این تولیدات، بعنوان کیفیت مادی آن جلوه نمی‌نماید...» بعد پایین‌تر در همان صفحه این بار می‌گوید: «از آن‌جا که این داد و ستد نیز در حکم مبادله (کالاهای) هم‌ارزش است، لذا در آن همان قوانین مبادله کالا نیز طبعاً حاکم خواهد بود. شکل و محتوا این مبادله البته تغییر خواهد یافت، چراکه در شرایط تازه هیچ کس نخواهد توانست چیزی جز کار خود عرضه کند و از طرف دیگر... در مورد توزیع وسایل مصرفی در میان افراد تولیدکننده همان اصول حاکم بر مبادله‌ی کالاهای هم‌ارزش مصداق می‌یابد: به عبارت دیگر، میزان معینی از کار در یک شکل با همان میزان کار در شکل دیگر مبادله می‌گردد...»

اینکه به نظر من نه فقط در حیطه‌ی توزیع بلکه حتی در حیطه‌ی تولید هم هنوز «اصول حاکم بر مبادله‌ی کالاهای هم‌ارزش مصداق می‌یابد» ولی با این تفاوت که نه نیرو و ظرفیت کار بلکه خود کار بالفعل و عینیت یافته تولیدکنندگان مبادله می‌شود فعلاً بکناری و بیش‌تر قصدم فهم این دو پاراگراف ظاهراً تناقض‌آمیزند...

در واقع هدف مقاله‌ی رفیق کمال «ارزش، سوسیالیسم و پیش‌داوری» توضیح و رفع توهم از این تناقضی است که به نظر رفیق نتیجه ترجمه نارسا و بالتبع بد فهمی امثال ماست... رفیق کمال خسروی می‌گوید مشکل از ترجمه نادرست واژه‌ی **gleichwertige** و درک سنتی ماست! در صورتی که این بحث کاملی در نقد برنامه‌ی گوتاست و دامنه‌ی آن از ترجمه‌ی درست یا نادرست این واژه فراتر می‌رود و اتفاقاً مارکس بعد از نقل و قول اول زمینه‌ی نقل و قول دوم رو اینطور فراهم می‌کند:

«آنچه که باید مورد بررسی قرار گیرد، یک جامعه‌ی کمونیستی است، (این جا مد نظر مارکس دوران گذار یعنی سوسیالیسم است - راوی) جامعه‌ی ای که بر پایه‌ی خود نروئیده، بلکه برعکس از درون جامعه سرمایه داری بیرون آمده و ناچار در تمام زمینه‌های اقتصادی، اخلاقی و معنوی، هنوز علائم ویژه‌ی جامعه کهنه را که از بطن آن زاده شده، داراست...»

بعد بحث دوم‌اش یعنی موضوع مورد مناقشه بر این بستر ارائه داده می‌شود. مضاف بر اینکه تاکید می‌کند «همان قوانین مبادله کالا نیز طبعاً حاکم خواهد بود». خب منظورش کدام قوانین مبادله‌ی کالا است؟ مگر قانون این قوانین ارزش نیست؟

بعد به اشکال مختلف دوباره همانجا در ادامه دوباره به این قوانین حاکم بر مبادله اینطور اشاره می‌کند:

«به این ترتیب فرد تولید کننده دقیقاً همان چیزی را از جامعه دریافت می‌دارد... که به شکل دیگری یعنی به شکل کار انفرادی خود به جامعه تحویل داده است. برای مثال کار اجتماعی روزانه شامل جمع ساعات کار افراد آن جامعه است و ساعات کار فردی تبلور سهم هر یک از این افراد از کل کار اجتماعی روزانه می‌باشد. فرد سندی از جامعه دریافت می‌دارد که تعداد ساعات کارش در آن... مشخص گشته و در ازای این سند او می‌تواند به میزان ارزش کارش از انبار اجتماعی وسایل مصرفی برداشت کند. به عبارت دیگر همان مقدار کاری که فرد... به جامعه ارزانی داشته در شکل دیگری باز می‌ستاند.»

بعد این جاست که می‌گوید: «از آن جا که این داد و ستد در حکم مبادله (کالاهای) هم ارزش است، لذا در آن همان قوانین مبادله‌ی کالا نیز طبعاً حاکم خواهد بود...»

رابطه کالائی و قانون ارزش هسته‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند ولی این بدان معنا نیست که خود نظام سرمایه‌داری اند... مشخصه‌ی اصلی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در واقع کالا کردن نیرو و ظرفیت کار و در نتیجه ارزش اضافی و بالتبع زایش سرمایه است... وگرنه در شکل بسیط مبادله کالائی هم قانون ارزش حاکم بر مبادله بود بدون این که نه هنوز از استعمار خبری بود نه سرمایه و سرمایه‌داری... ولی در همین مرحله «همان قوانین مبادله‌ی کالا نیز طبعاً حاکم» بود...

صحبت بر سر واژه و کلام و شکل بیان، ثانوی است و به نظرم باید مفهوم عینی را در نظر گرفت... مشکل من این نیست که بگویم محصول یا چیز یا کالا... مسئله اینست که آن محصول یا چیز هر گاه نه برای استفاده بلاواسطه تولیدکننده بلکه مبادله، تولید شده و داد و ستد می‌شود کالا است و بالتبع رابطه کالائی جاری شده و قانون ارزش لاجرم برای تنظیم مبادله وارد معرکه می‌شود... شکل و محتوای مبادله تغییر می‌کند چون بقول مارکس این جا فقط کار مبادله شده و این مبادله هم فقط تملک وسایل مصرف برای رفع نیازهای تولید کننده است... اتفاقاً تا جایی که دیده می‌شود مارکس بعد از حیطه‌ی تولید حاکم بودن این قوانین را مصداق عرصه‌ی توزیع هم می‌داند... خوب است همینجا اشاره کنم که فراموش نکنیم که ارزش محتوا نیست بلکه کار عینیت یافته در چیزها... ارزش شکل بیان این محتوا در امر مبادله است...

کمال جان مسئله را کاهش داده به تفاوت «معنای اعتباری واژه‌ی ارزش و معنای ویژه‌ی فنی اش در سرمایه‌داری» معتقد است که این سوء تفاهمی است که این دو را یکی می‌داند... در صورتی که صحبت من هیچ تکیه‌ای بر «دلالت اعتباری» واژه‌ی ارزش نداشته و ربطی به «بار معنایی و اخلاقی «خوب»، «درست»، «ارجمند»، «سودمند» و «مثبت» ندارد، بلکه معنای فنی آن... کمال جان ارزش یا بهتر است بگویم نظریه‌ی ارزش را مختص شیوه تولید سرمایه‌داری می‌داند و لاغیر در صورتی که همان طور که بالاتر اشاره کردم این قانون حتی در شکل بسیط مبادله کالائی هم حاکم بر امر مبادله بود و اصلاً کاپیتال توضیح آن را با همین شکل ابتدائی بدون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آغاز کرده و توضیح می‌دهد...

کمال جان می‌گوید: «کالا» در جامعه‌ی سوسیالیستی هم شکلش عوض شده است و هم محتوایش. نه شکلش دیگر شکل ارزش است و نه محتوای «ارزش»ش دیگر کار مجرد است. با این حال در این شرایط نیز محصولات، مانند دوران

سرمایه داری، زمانی با هم مبادله می‌شوند که همسنگ و همپا و هم ارز و هم‌تا باشند. چهار حرف «W,E,R,T» در صفت **gleichwertig** هیچ ربطی به Wert در معنای فنی‌اش در نظریه‌ی ارزش ندارد. من در مقاله‌ی اول درباره‌ی نظریه‌ی ارزش سعی کردم معنای اعتباری واژه‌ی ارزش را از معنای ویژه‌ی فنی‌اش در سرمایه داری جدا کنم.

به عبارت دیگر اشاره‌ی مارکس به **gleichwertig** بودن چیزها در این‌جا دلالتی اعتباری است و ربطی به معنای فنی ارزش ندارد... ویژگی‌های دلالت و معنای اعتباری را هم از قول خود کمال جان بالاتر بیان کردم... یعنی این‌جا مارکس فقط اشاره به «بار معنایی و اخلاقی «خوب»، «درست»، «ارجمند»، «سودمند» و «مثبت» این محصولات دارد!

آخر بر اساس این خصلت‌ها که نمی‌شود مبادله کرد... هر کس بر حسب کارش نه سودمندی و مثبتی و ارجمندی کار بلکه بقول مارکس بر حسب «ساعات کارش... بر حسب «میزان ارزش کارش... به عبارت دیگر به میزان زمان کارش... ارزش این زمان کار را هم باید بتوان حساب کرد تا بشود چیزی یا محصولی هم‌ارز در مقابل تحویل داد... مارکس همین‌طور که دیده می‌شود به روشنی پاسخ خود را داده است... اگر کمال جان راه یا روش یا ابزار یا رابطه‌ی دیگری می‌شناسد مشتاقانه جویای آن هستم...

اینکه این‌جا کار تولیدکننده نه نیروی کارش، مبادله برابر می‌شود دال بر این نیست که اندازه‌گیری این کار با میزان و مقیاس دیگری انجام می‌شود... این کار هم در خاتمه حاوی نیروی کار مجردی است که مقدار معینی دارد و باید این مقدار را بتوان محاسبه کرد... کجای این اساسی که مارکس می‌گوید در چارچوب «معنای اعتباری و نورماتیو» ارزش‌اند که کمال جان برشمرده است؟ مگر می‌شود چیزها را اصلاً بر حسب «مثبت» یا «ارجمند»ی و «بار اخلاقی» مبادله کرد؟ در جامعه‌ی سوسیالیستی هم صحبت بر سر این است که چقدر از این چیز خوب و ارجمند با چقدر از آن یکی چیز خوب، ارجمند، دیگر؟ خب این سوالی فنی است که مردم حتی در جامعه‌ی سوسیالیستی در برابر دلالت اعتباری و اخلاقی قرار می‌دهند و از روز اول نمی‌توان فرایند کلی کار و زندگی در جامعه را بر حسب «شنبه‌های کمونیستی» تنظیم کرد... من هم فکر نمی‌کنم مارکس اینقدر ابله بود که نداند که اداره و تنظیم اقتصاد و فرایند کار و مبادله در جامعه با موعظه راجع به خوبی و ارجمندی چیزها تفاوت دارد و باید پاسخی فنی بدان داد.

البته لازم به یادآوری می‌بینم که نباید از گفته مارکس یعنی بر حسب «ساعات کارش» این نتیجه‌ی نادرست را گرفت که پس یک تولیدکننده‌ی ماهر و یک تولیدکننده‌ی غیر ماهر بعد از هشت ساعت کار هر دو به یک میزان از جامعه پس می‌گیرند... خیر و هر کس بر حسب کاری که در خاتمه‌ی این هشت ساعت به جامعه عرضه می‌دارد... کار اجتماعاً لازم هم معیار و واحد ارزشگذاری است...

کمال جان می‌گوید: «در شرایط تازه هم باید **gleichwertig** باشند، اما نه کالا هستند و نه ارزش دارند، زیرا شکل و محتوایشان عوض شده است».

اگر بررسی چرا؟ مطمئناً پاسخ می‌گیری چون کار عینیت یافته در چیزها تبدیل به ارزش نمی‌شود پس آن چیز کالا نیست. وگرنه مبادله بعنوان یک ضرورت هنوز باقی است و فقط از کانال رجوع به نظریه‌ی ارزش می‌توان وارد بحث شد... ولی با این وجود باید پرسید پس چطور **gleichwertig** بودن دو چیز تعیین می‌شود؟ یا اصلاً «همسنگ و همپا و هم ارز و هم‌تا» بودن دو چیز در اقتصاد سیاسی یعنی چی و چگونه همسنگی و همپائی و هم‌ارزی و هم‌تائی شان تعیین می‌شود؟

تعویض جای علت و معلول یعنی بجای این که از روابط کالائی، قانون ارزش نتیجه گرفته شود از قانون ارزش روابط کالائی نتیجه گرفته می‌شود... ظاهراً هر دو، یکی به نظر می‌رسند در صورتی که اینطور نیست و قانون ارزش ضرورت تنظیم رابطه‌ی کالائی است و نه برعکس... یعنی در مرکز نگاه ما، امر مبادله چیزها قرار دارد و بعد قانون ارزش به مثابه‌ی تنظیم چیزها به میدان آمده و این‌جا بحث شکل بیان یعنی ارزش مطرح می‌شود... یعنی خصلت کالا بودن چیزها را باید قبل از هر موضوعی در امر مبادله‌ی چیزها جست و این نقطه‌ی عزیمت چیزها و در نتیجه شناخت نظری ماست... چیزی که برای و با انگیزه و هدف مبادله تولید می‌شود کالا است و چون محصول کار آدمی است حامل نیروی کار عینیت یافته است و در نتیجه ارزش دار شده و مقدار این ارزش هم در امر مبادله و در بازار تحقق می‌یابد...

رابطه‌ی کالائی و قانون ارزش کارکرد عامی دارد که قدمتش برابر با شکل‌گیری امر مبادله بصورت رابطه‌ای تثبیت شده در تاریخ اجتماعی ماست... هر گاه در این رابطه ارزش مصرف مازادی بر نیاز تولید کننده‌ای یا همبودی مبادله شد، آن محصول تبدیل به کالا شده و قانون ارزش به مثابه‌ی ضرورت تنظیم کننده‌ی داد و ستد ظهور یافت، تنظیم مبادله‌ی برابر ارزشها، صحبت ما در ارتباط با جامعه و نظام سرمایه داری، صحبت بر سر کارکرد مشخص و خاص قانون ارزش در این شیوه‌ی تولید است... تاکید می‌کنم شیوه‌ی تولید و نه توزیع... این تاکید از آنجاست که تمایز این شیوه‌ی تولید بسط روابط کالائی و در نتیجه کارکرد قانون ارزش به اصلی‌ترین حیطه‌ی زندگی انسان یعنی فرایند کار و بطور مشخص تر پروسه‌ی تولید است. مسلم است که بعد هر شیوه‌ی تولیدی شیوه‌ی توزیع مناسب با خود را نیز تولید می‌کند... پروسه‌ی تولید یعنی پروسه‌ای از فرآیند کلی کار... یعنی آن پروسه‌ای که در آن نعایم مورد استفاده زندگی انسانها بطور مادی تولید می‌شود... درست است که پایان و آغازش با مبادله در بازار و مصرف به هم متصل می‌شوند ولی تا این‌جا هنوز مبادله و قانون ارزش، بده و بستان برابرهاست و هیچ اتفاق تعیین کننده‌ای که مشخصه اصلی این نظام است، رخ نداده و ارزشهای برابر مبادله می‌شوند... رازآلود بودن روند پویس سرمایه و چگونگی فربه شدنش هم دقیقاً همینجاست... یعنی چگونگی تولید ارزش اضافه‌ای که بطور واقعی در حلقه‌ی وسط این پروسه (پول-کالا-پول) یعنی حلقه‌ی (کالا-کالا) تولید شده و در انتهای کارش انبوهی از ارزش‌هایی را تولید کرده که حاوی ارزش‌های افزون‌تری از ارزشهای ورودی به پروسه است... سرمایه‌داری بدون این شیوه‌ی تولید ارزش اضافه و وجود این ارزش مازاد اصلاً نمی‌تواند موجودیتی داشته باشد که ما بخواهیم تازه بعد بر سر این یا آن مشخصه‌ی تبعی دیگرش فلسفه‌بافی کنیم... انباشتی رخ نداده و نه تضاد کار و سرمایه داریم و نه سرمایه‌دار... حتی اگر جامعه‌ای را مفروض داریم که در آن روابط کالائی و قانون ارزش بطور بسیطی به جزء در روند تولید در عرصه‌های دیگر جاری باشد... در تمام این مبادلات همان‌طور که گفته شد ارزشهای برابر در شرایط متعارف بده و بستان می‌شود بر این مبنا هیچ طرفی قاعدتاً سود یا زیانی نمی‌برد... آنچه که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را از بقیه شیوه‌های تاریخی بطور مشخص متمایز می‌کند، کالا کردن «نیروی کار» است... کالای ویژه و منحصر بفرد معجزه‌آسایی که مصرف‌اش قادر است ارزشی بیش‌تر از ارزشی که برای بازتولید دوباره‌اش مورد نیاز است، تولید کرده و مادیت برونی دهد که اس و اساس مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه است... این راز تولید سرمایه‌داری و ارزش اضافی در آن بود که به یمن مارکس از هاله‌ی ابهام بیرون کشیده شد... سرمایه در حلقه‌ی اول پتانسیل و ظرفیت بالقوه‌ی کار یعنی نیروی کار را در شرایط متعارف بنا بر ارزشش خریداری می‌کند و نه کار کارگر را... تا این‌جا هم برابرها با هم مبادله می‌شوند... ولی آنچه که به یمن حلقه‌ی میانی یعنی روند تولید در انتها دریافت می‌کند حاصل نیروی کار فعلیت یافته است که حاوی ارزش بیش‌تری از ارزش بالقوه است... در حلقه‌ی پایانی نیز باز مبادله‌ی ارزشهای برابر در بازار صورت گرفته و کالاها در شرایط متعارف با ارزش واقعی خود خرید و فروش می‌شوند...

بنیاد تولید ارزش اضافه در شیوه تولید سرمایه در تبدیل نیروی کار به کالا است... این منبع و منشأ تولید ارزش اضافه و انباشت سرمایه است... این مشخصه‌ی اصلی این شیوه تولید است... در صورتی که در دوران گذار بنا بر اصل هر کس بر حسب کارش، نه نیروی کار بلکه کار یا به عبارت دیگر محصول کار مبادله‌ی برابر شده و بدین سان در اولین فاز، خصلت استثماری کار در اولین گام از بین می‌رود... اما با وجود این محصول کار کارگری که وارد مبادله می‌شود خصلت کالائی خود را حفظ می‌کند و این‌جا نه نیروی کار کارگر بلکه حاصل کار اوست که کالا است... با الغای کار استثماری و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه عملاً از این رابطه خصلت سرمایه‌دارانه‌اش گرفته شده و اگر بشود گفت در شکل دیگری از مرحله‌ی بسیط مبادلات کالائی بکار گرفته می‌شود...

ببینیم صحبت از هر کس بر حسب کارش یعنی چی؟ یعنی در یک جامعه پیچیده‌ای که کار از هر زمانی اجتماعی‌تر شده اولاً برآورده ساختن نیازهای هر فردی فقط به واسطه‌ی کار اجتماعی میسر شده و امری فردی و محلی نیست و این در هر صورتی بالاخره از طریق مبادله و میانگین اجتماعی صورت می‌گیرد... فرقی هم ندارد که میزان و مقیاس این مبادله با واسطه یا بی واسطه... از طریق پول یا کوپن یا معادل عام دیگری- در تعاونی‌ها یا بازار صورت می‌گیرد... این معادل عام در هر شکلی این‌جا در حلقه‌ی واسط فقط به مثابه‌ی وسیله گردش و تسهیل چرخه‌ی مبادله انجام وظیفه می‌کند... حتی در غالب پول... در شکل پولی، پول این‌جا بعنوان سرمایه کارکرد ندارد و از طرف دیگر مبادله‌ی هر کس بر حسب کارش در هر صورت روند استثماری کار و تصاحب سرمایه‌دارانه ارزش اضافی را الغاء کرده و با عمومی کردن مالکیت بر ابزار تولید اهرم اصلی خلق و

تصاحب ارزش‌های افزوده را نابود ساخته است..

تا زمانی که «حق» هنوز معیار و پارامتر اندازه‌گیری حد و حضور جامعه است، وقتی مبادله جاری شد، ناچاراً قانون ارزش هم به مثابه‌ی اهرم تنظیم مبادله «عادلان» ظهور کرده و به تعیین اندازه و مقدار «حق» مبادله‌کنندگان می‌پردازد... اصل هر کس به اندازه‌ی کارش در واقع به موضوع مبادله و حق در روند کار و تولید اشاره داشته و پارامتر و حد و اندازه‌ی آن را تعیین و مشخص می‌کند... مبادله‌ی برابری که هر کس به اندازه‌ی کاری که تحویل می‌دهد، سند برابری نیز تحویل می‌گیرد... دقیقاً بنا بر قانون ارزش... هم ارزش مصرف داریم و هم ارزش مبادله... مشخصه‌ی دوگانه‌ای که هر کالائی داشته و دارد... تفاوتی هم نمی‌کند که «پول» در ایفای نقش اول خود یا سند مورد نظر مارکس واسطه‌ی این مبادله است...

موضوع بر سر این است که کدام وجه عنان دیگری را در دست داشته و تولید با هدف و انگیزه‌ی کدام وجه سازماندهی می‌شود... در نظامی که با انگیزه‌ی سود و تحصیل ارزش اضافی و تصاحب خصوصی و انباشت تنظیم و سازماندهی می‌شود این ارزش مبادله است که بر سر در هر کار و کارخانه‌ای زده می‌شود ولی در جامعه و نظامی که اولاً کار استثماری در آن ملغی شده؛ دوماً تولید ارزشهای مصرف مورد نیاز جامعه هدف تولید و فرایند کار را تشکیل می‌دهد، داستان چیز دیگری است و قضیه کیفیتاً با سرمایه‌داری فرق دارد، ولی هنوز بر پرچم آن نقش و نگار حق بورژوائی حک شده است.

بنیاد تولید ارزش اضافه در شیوه تولید سرمایه در تبدیل نیروی کار به کالا است... این مشخصه‌ی اصلی این شیوه تولید است... در صورتی که در دوران گذار بنا بر اصل هر کس بر حسب کارش نه نیروی کار بلکه محصول کار کارگر مبادله شده و بدینسان به لغو کار استثماری می‌پردازد... اما با وجود این محصول کار کارگری که بر حسابش مبادله صورت می‌گیرد خصلت کالائی خود را حفظ می‌کند و این جا نه نیروی کار کارگر بلکه حاصل کار اوست که کالا است.

ببینید اصل صحبت ما بر سر حاکم بودن قانون ارزش در دوران گذار نیست و مسلم است که در پرتو حاکمیت روابط سوسیالیستی تولید و الغای کار استثماری در روند تولید این قانون با خصلتی میرا و زوالی فقط کارکرد مشخصی در روند مبادله بازی کرده و هویت انسانها در روند کار و زندگی در زیر و روبنای جامعه با آن شکل نمی‌گیرد... مقوله‌ای می‌تواند وجود داشته باشد ولی حاکم نبوده و نقشی تبعی بازی کند... در صورتی که اصل صحبت و مناقشه‌ی ما این جا وجود یا عدم وجود این مقوله از بیخ و بن از روز اول دوران گذار است و بهتر است تمرکز سخن بر سر پاسخگویی به این مسئله باقی بماند تا به بیراهه نرفته و بر سر صورت مسئله ای که مسئله‌ی ما نیست اتلاف وقت نکنیم.

در نهایت بعد از مرور مقاله ما متوجه می‌شویم که مسئله پاسخ نگرفته هنوز بر سر میز بحث و گفتگو باقی مانده و رفیق در واقع فقط توضیح می‌دهد که مسئله چی نیست... اینکه خب پس چگونه و چیست بی جواب در هاله‌ی ابهام باقی می‌ماند... درک سنتی ما، حداقل پاسخی به چیستانی آن داده و روشن می‌سازد که امر مبادله و داد و ستد در فرایند کار و زندگی چگونه است ولی درک و شناخت درست رفقا از «پیرمرد» ما، پاسخ روشنی به این مسئله نمی‌دهد و امر مبادله «هر کس بر حسب کارش» به عالم اخلاقیات واگذار می‌شود... رفیق جان در وهله‌ی اول مهم تعیین این مسئله است که خود پیرمرد چه گفته و چه نظری داشته است نه زاویه‌ی نگاه ما.

در انتها تاکید می‌کنم که در واقع اینها بازتاب کلنجارهای درونی خودم هستند تا یک نقد کار شده... دوباره از رفیق خوب و ارزشمندمان کمال نهایت تشکر را بابت زحمتی که بخود داد، دارم.

زنده باشید



پوکه‌های گاز اشک‌آور که بسوی ساکنان «زاد» شلیک شده اند

آزمون زیست اشتراکی آلترناتیو

گزارشی پیرامون زندگی و مبارزه در «زاد»

سمیه رستم پور

۲ مه ۲۰۱۸

«ما از این شیوه اعمال «عدالت» از سوی شما [دولت] دچار تعجب و شوک نمی‌شویم، و قصدمان هم این نیست که زندان‌های دیگری از نو بسازیم. حرف ما نحوه حل مناقشات و اختلافات است که هنوز راهی برای آن ساخته نشده است. ما تا کنون توانسته‌ایم تمام اختلافات خود را بدون هیچ خشونت‌ی حل و فصل کنیم. در مقایسه با جاهای دیگر، این جا [زاد] در صلح و آرامش کامل است... در زاد، هیچ کس حاضر نیست که به شکل عمومی این ایده را تصور، قبول و یا ترویج کند که از مردم در برابر پلیس دفاع نشود. همه پلیس‌ها وحشی و درنده هستند. از قضا، آن‌ها مردم را متحد می‌کنند».

یادداشت فوق، متنی است که بر روی یک تکه کاغذ به شکل دست نویس نوشته شده و از آغاز درگیری‌های پلیس در نوترودام دلاند در زاد، در دست ساکنین منطقه دست به دست می‌چرخد تا بیش از هر توضیح دیگری گویای مناقشه‌ای باشد که در منطقه زاد، در فرانسه در جریان است.

زاد؛ سرزمینی اشتراکی در منطقه نوترودام دلاند فرانسه

زاد (ZAD) علامت اختصاری ترکیبی است که برای اشاره به «منطقه توسعه عمرانی معوق» (zone d'aménagement différé) به کار رفته که توسط مقامات دولتی ایجاد شده است. منطقه «زاد» در «نوترودام دلاند»

(Notre-Dame-des-Landes) یک واحد جنگلی بزرگ شامل ۱۶۰۰ هکتار زمین کشاورزی در ۲۵ کیلومتری شهر نانت در شمال شرقی فرانسه واقع شده است. از دهه ۱۹۷۰ ساکنان و کشاورزان این منطقه، انجمنی به منظور دفاع از دهقانان ایجاد کرده‌اند با این هدف که بتوانند حقوق جمعی کشاورزان و دهقانان را در برابر پیشروی قوانین کاپیتالیستی دولتی حفاظت کنند. به همین دلیل مبارزه آن‌ها با چشم‌اندازی رادیکال، اکولوژیک و ضدتوسعه‌گرایی کاپیتالیستی را بایستی در تداوم سایر جنبش‌های آن دوره تاریخ فرانسه خواند.

از سال ۲۰۰۸ به بعد، پس از آنکه فرمان عمومی ساخت یک فرودگاه جدید در منطقه نوتردام دلاند اعلام شد، موجی از حمایت از سوی فعالین محیط زیست و مخالفان توسعه‌طلبی سرمایه‌دارانه، در دفاع از این منطقه به راه افتاد. به دنبال اعتراضاتی که به تعلیق این پروژه منجر شد، فعالان تصمیم گرفتند که منطقه را اشغال کنند و اینبار آن را با عنوان «منطقه‌ای برای دفاع» (zone à défendre)، با همان نام اختصاری (Zad)، نامگذاری کردند. برای ساکنین و مدافعین زاد (Zadistes)، این منطقه فرمی آلترناتیو از حیات است که آن‌ها گام به گام و از خلال سال‌های متمادی، بر اساس فعالیت‌های اشتراکی و دیدارهای جمعی هدفمند آن را بنا نهاده‌اند و به همین دلیل به راحتی حاضر نیستند میراث پنجاه سال مبارزه در زاد را به راحتی واگذار کنند.

برای مقامات دولتی اما، زاد بیش از هر چیز شبیه یک «اردوگاه» است که گروهی از ستیزه‌جویان افراطی را در صفوف خود جای داده است که آماده هر نوع مقابله خشونت‌آمیز با پلیس هستند. «زادایست‌ها» نزد پلیس و ژاندارمری فرانسه سه نوع سند شناسایی [پروفاایل] مختلف دارند: زادی‌های «نهادی» مانند ساکنان محلی و کشاورزان، «فعالین سیاسی-اجتماعی» زاد و دسته سوم «افراط‌گرایان». این تقسیم‌بندی که ماهیت امنیتی دولت در مواجهه با مسائل اجتماعی با قابلیت سیاسی شدن را نشان می‌دهد، به خوبی نشان می‌دهد که تا چه حد سوژه‌های فعال زاد و جنبشی که متشکل از حامیان آن شکل گرفته است، از نظر دولت می‌تواند همچنان خطرناک تلقی شود. برای فعالین سیاسی با تمایلات ضدسرمایه‌داری و ضداقتدارگرایی اما، اینکه خطرناک خوانده شوند، معنایی امیدبخش است برای اینکه در مبارزه خود پیش‌رفته‌اند و می‌توانند همچنان مقاومت را شورانگیزتر ادامه دهند. این همان تجربه ارزشمندی است که زادایست‌ها به خوبی با آن آشنایی دارند.

خشونت پلیسی-دولتی؛ به نام «قانون» به کام «سرمایه‌داری»

در ۱۷ ژانویه ۲۰۱۸، به دنبال بیش از چهاردهه مقاومت فعالین، خبر وانهادن پروژه احداث فرودگاهی در نوتردام دلاند، معروف به زاد، به طور رسمی از سوی مقامات دولتی اعلام شد. به دنبال این اتفاق، که یک عقب‌نشینی آشکار برای دولت و پیروزی الهام‌بخش برای فعالین آلترناتیو به شمار می‌رود، دولت ماکرون، ساکنین و مدافعان این منطقه را با این دستور دولتی مواجه ساخت که تا مهلت تعیین شده سی‌ام مارس، آن‌جا را تخلیه و ترک کنند. به همین دلیل، به دنبال این وقایع، بحث و گفتگو پیرامون «شرایط مذاکره با دولت» و پرسش مهم «سازش یا مقاومت» روی میز قرار گرفت. از آن‌جا که زاد، آنطور که پیش‌بینی می‌شد، در ماه مارس تخلیه نشد، دولت با توسل به راه‌حلی امنیتی و نظامی، نیروهای سرکوبگر پلیس را راهی منطقه کرد. همزمان زادایست‌ها، با حضور فیزیکی و تمهیداتی لوجستیکی، مقاومت فیزیکی را در منطقه در برابر حملات پلیس آغاز کردند.

همچنان که در یکی از جلسات عمومی زاد در هفته‌های اخیر از سوی یکی از ساکنین محلی اظهار شد، «مساله مخالفان زاد این نیست که این «سمبل» سیاسی مقاومت در فرانسه را از بین ببرند؛ چالش اصلی آن‌ها این است که چطور کنترل زمین‌های این منطقه را در دست خود بگیرند». این واکنش یکی از دهقانان زاد به لشکرکشی پلیس فرانسه به منطقه زاد، با خواست دولت کنونی است که از روز دوشنبه نهم آوریل ۲۰۱۸ آغاز شده است.

عملیات انجام شده توسط پلیس باعث ویرانی بسیاری از خانه‌ها، مزارع و کارگاه‌ها در زاد شده است. بسیاری از آن‌ها در یک شب همه زندگی خود را از دست داده‌اند. از این جهت این حملات بسیار بی‌رحمانه بوده و به جنگی همه‌جانبه شباهت دارد. زندگی روزمره بسیاری از ساکنین زاد به سادگی از هم پاشیده شده است و برای برخی از آن‌ها با توجه به فشارهای نظامی و سیاسی دولت، بازسازی آن از نو بسیار دشوار خواهد بود. این حملات همچنین صدها زخمی بر جای گذاشته و با

موج دستگیری‌ها نیز همراه بوده است. اشغال نظامی زاد، همچنین در روزهای آغازین عملیات با قطع غیرقانونی جریان برق خانه‌های تخریب نشده و محدودیت‌های حمل و نقل برای ساکنین محلی همراه بوده است. حامیان زاد و برخی از ساکنین هم، جاده‌های منتهی به مزارع را با ساخت انواع خندق یا پست‌های دفاعی مسدود کرده‌اند. این اختلال در دسترسی به جاده‌ها از سوی دولت و در واکنش به آن، از سوی گروه دفاعی حامیان زاد، همچنین خشم و نارضایتی برخی کشاورزان و دهقانان محلی را برانگیخته است که در مواردی جنبش زاد را نیز با تناقض‌ها و مناقشات درونی درگیر کرده است. اما ساکنینی که در برابر سیل تخریب پلیسی قرار گرفته‌اند، همواره بر این نکته تاکید دارند که خشم آن‌ها از تخریب آن‌چه که سالها به طور جمعی برای ساخت آن صرف کرده بودند نیز باید فهمیده و درک شود. آن‌ها به درستی اشاره می‌کنند که حاکم شدن این وضعیت پلیسی و حضور پرشمار ژاندارم‌ها در منطقه به هیچ وجه انتخاب و خواست آن‌ها نبوده است؛ دولت پس از قطع ناگهانی دیالوگ با ساکنین زاد، اشغال نظامی منطقه را در دستور کار خود قرار داده است. دسته اخیر بیش از همه شامل کسانی می‌شود که از سال ۲۰۰۸ به بعد، با تعویق پروژه ساخت فرودگاه «نوترودام دلاند» در این منطقه و با فراخوان کشاورزان و دهقانان سابقه‌دار قدیمی در این محل اسکان پیدا کرده‌اند. پس از آن توانستند زمین‌هایی را به اشغال جمعی در آورند و برای آن پروژه‌های آلترناتیو تعریف کنند. جوانان آنارشویست بخش مهمی از این گروه را تشکیل می‌دهند که از این فرم جدید زندگی، برای پیشبرد برخی اصول سیاسی، فراهم کردن امکان همگرایی مبارزاتی با فعالین دیگر و همچنین ساخت نوعی کمونالیسم اکولوژیک بهره برده‌اند.

تخریب خشونت‌آمیز کمون‌های منطقه زاد، به دستور دولت و توسط بیش از دوهزار و پانصد نیروی پلیس و نیروهای گارد ویژه اعزامی به منطقه، مجهز به خودروهای زرهی و هلیکوپتر، چیزی نیست جز نمودی آشکار از خشونت عریان دولتی علیه مجموعه‌ای که به شکل جمعی و اتونوم و در شکننده‌ترین شرایط مادی و با کم‌ترین امکانات (ساختمان‌ها، مکان‌های ملاقات، ابزار کار...) در پی تحقق پروژه‌های هستند که فرم جدیدی از زندگی را در نظر دارد که تا حدی نورم‌های نابرابر و تحمیلی موجود را به چالش می‌کشد. تخریب خانه‌هایی که با تلاش جمعی و با حداقل امکانات، ولی با رویای موقعیتی آلترناتیو ساخته شده‌اند توسط بولدوزرهای پلیس، در واقع اعلام نوعی جنگ اجتماعی و سیاسی از سوی دولت فرانسه خطاب به کسانی است که در این نوع سنت فکری و سیاسی نوعی رهایی فردی و جمعی را جستجو می‌کنند و به آن تعلق خاطر دارند. با توجه به معیارهایی که دولت در ارتباطات خود مورد استفاده قرار می‌داد، به هیچ وجه نیازی به تخریب این منطقه نبود. دولت این ادعای دروغین را پیش کشیده است که کشاورزان محلی، طرحی کشاورزی را ارائه نکرده‌اند. این در حالی است که ساکنین این منطقه یک پروژه کشاورزی آلترناتیو را ارائه کرده و برخی از آنان حتی خواهان اصلاحات در سایر بخش‌های موجود شده‌اند. در واقع آن‌چه که خشم دولت را برانگیخته است، عدم وجود یک پروژه نیست، بلکه ماهیت و محتوای پروژه‌هایی است که ساکنین زاد درگیر آن هستند. آن‌چه که دولت بر نمی‌تابد، در اساس نوعی از زندگی است که در ده سال اخیر توانسته است نوعی جامعه آزاد از منطق مالکیت در اشکال مختلف آن را تجربه و بازسازی کند. بنابراین این موضوع که ساکنین زاد از روز اول پیشنهاد کرده‌اند که مجلسی محلی مدیریت جمعی زمین‌ها و فضای موجود در این منطقه را بر عهده بگیرد، ارزش نمادین بسیاری دارد. عملیات اخیر پلیس در زاد، بر خلاف آن‌چه نخست وزیر فرانسه ادعا می‌کند، نه در راستای «حاکمیت قانون» بلکه در واقع «حاکمیت زور» است که تلاش دارد به سرعت و به طور کامل تمام نشانه‌های اصل کنش اشتراکی را از بین ببرد: انجمن‌ها، تعاونی‌های مصرفی و تولیدی، پروژه‌های کشاورزی و صنایع دستی، روش‌های مختلف تبادل تجربه و زندگی دوستانه و صمیمی... در چنین موقعیت‌هایی است که دولت چهره واقعی خود را نشان می‌دهد: دولت نه تنها ضامن بی‌قید و شرط مالکیت خصوصی است، بلکه خود مبتنی بر منطق مالکیت است، طوری که می‌توان از نوعی «مالکیت دولتی» سخن گفت که در عمل در جنگ با هر فرمی از حیات اشتراکی است.

از مدت‌ها قبل ساکنین زاد جلسات محلی متعددی داشتند برای گفتگو پیرامون این موضوع که در صورت دستور تخلیه زاد و اخراج ساکنین، چگونه خود را سازماندهی کنند و چه راه‌هایی برای مقاومت پیدا کنند. «ما همه چیز را مجدداً از نو خواهیم ساخت». این لب کلامی است که از یکی از ساکنین زاد می‌شنویم که مصمم است بر این که مقاومت در برابر پلیس تا توان ممکن ادامه داشته باشد. «هر خانه ای را که پلیس خراب کند، ما به جای آن دو سه خانه دیگر از نو خواهیم ساخت... صرف نظر از موازنه قدرت، تمایل دولت به عقب‌راندن ما و تلاش برای تحمیل نورم‌های موجود سرمایه‌داری بر کشاورزی زاد، به

دلایل قانونی و همچنین مسائل مربوط به شهرسازی، زمان زیادی می‌طلبد. هر چند پروژه ساخت فرودگاه سالهاست به تعویق در آمده است اما برای بعضی از ما، هنوز هم مبارزه در برابر هراس سرمایه داری ادامه دارد و برای بقای همه آن چیزی که از ده سال پیش تا کنون ساخته شده است، همه امکانات خودسازمانی‌ای که داریم را با مبارزات و مبارزین دیگر به اشتراک می‌گذاریم... به هر حال، زاد یک ایده ویرانگر و سمبلی است که نمی‌تواند بمیرد. خطری که وجود دارد این است که شعار «مقاومت و تخریب» محو شده اما ایده آن در جاهای دیگر در حال جوانه زدن است. تعداد زیادی «زاد» در بیرون از این‌جا وجود دارد، به اندازه کسانی که به این ایده‌ها پایبند هستند و این اختلافات ما را می‌پوشاند و مقاومت را فراموشی می‌کند. «زاد» همچون فضایی است که در ما هست و هر بار دمیده خواهد شد.

آزمون زیست اشتراکی آلترناتیو

یکی دیگر از ساکنین زاد در مورد عملیات تخلیه زاد توسط پلیس اینطور فکر می‌کند: «گفته‌اند که در دو هفته عملیاتشان را با موفقیت تمام خواهند کرد ولی باید بدانند که ما مقاومت می‌کنیم و کشتن آدمها بیش‌تر از دو هفته برایشان طول می‌کشد. ما هزاران نفر را در پشت سرمان داریم که از ما و زاد حمایت می‌کنند، به همین دلیل من زیاد نگران نیستم. باید جلو رفت و هر خانه‌ای را که ویران کردند، فوراً خانه دیگری به جایش ساخت».

کامیل (اسم عام همه زادیست‌ها) که در حال آماده کردن بیش از ده کیلو سبزیجات برای غذای امشب است، حوشبینی کم‌تری دارد که شاید بیش از هر چیز ناشی از خستگی تداوم یک مقاومت است: «اگر به یاد داشته باشید در پروژه تخلیه و اخراج سال ۲۰۱۲ توسط دولت، هیچکس پیش‌بینی نمی‌کرد که در زمان کوتاهی بعد از آن با نیرویی چهل هزار نفری بتوانیم هر آنچه را که پلیس تخریب و ویران کرده بود، به شکل بهتر از نو بسازیم. اما امروز مطمئن نیستم که همان انرژی موجود باشد. ما مردم را کمی خسته کرده‌ایم، خصوصاً با پیچیدگی تصمیم‌گیری‌های جمعی... از طرف دیگر بسیاری از کسانی که قصد دارند به ما در مورد مذاکره و رابطه با دولت درس بدهند، خودشان اغلب کارمند دولت هستند و مالیات‌هایشان را به شکل دقیق و بی‌سروصدا به دولت پرداخت می‌کنند. گاهی واقعا صبرم سر می‌آید...». او ادامه می‌دهد: «تا زمانی که زاد بود، ما در رویا نبودیم، اما در یک واقعیت عجیب و غریب به سر می‌بردیم. حالا کمی متفاوت است. کسانی که می‌خواهند در این‌جا بمانند، باید در بلند مدت ثبت نام کنند، اجباری که پیش از این وجود نداشت در جایی که می‌دانستیم که می‌توانیم در بسیاری از موارد از نورم‌های ناعادلانه تحمیلی موجود عدول کنیم». اینها نمونه‌ای از تناقضاتی است که مانند هر جنبش دیگر، در مقاومت زاد نیز وجود واقعی دارد. اما آنچه اهمیت دارد این است که این تکرار تا به امروز نتوانسته است اراده جمعی زادیست‌ها برای پیشبرد پروژه‌هایشان را سست کند یا آن‌ها را در مقابل دولت به انشعاب برساند. جنبش و ایستادگی زاد تا به امروز تحت یک نام و با اتحادی جمعی تداوم حیات داشته است.

زیست آلترناتیو در منطقه زاد

بسیاری از فعالینی که در زاد زندگی می‌کنند، تحصیل، کار، خانواده و بستگان و مهمتر از همه زندگی راحت را رها کرده‌اند و سالهاست در این منطقه آلترناتیو مستقر شده‌اند. همچنان که یکی از جوانان ساکن زاد عنوان می‌کند، «این انتخاب قطعا آسان نیست، اما این تصمیم ما را به مسیری هدایت کرد که توانستیم به واسطه آن خودمان را به صورت فردی و جمعی از نوبازسازی کنیم».

زاد اکنون شکلی از یک منطقه روستایی پراکنده و وسیع را به خود گرفته است که حدود ۱۵۰ نفر به شکل ثابت در آن ساکن هستند و بیش از دویست نفر به شکل موقت در آن زندگی می‌کنند. برخی از این خانه‌ها با ایده‌هایی بسیار اندیشیده شده و بر اساس اصول سیاسی ساخته شده‌اند به این منظور که بتوانند زیستگاه را به اکوسیستم پیوند دهند.

در زاد، کشاورزان، دهقانان استثمارشده، مخالفان جهانی‌شدن، اکولوژیست‌ها، مخالفان سرمایه داری، آنارشویست‌ها و... در یک جامعه کوچک، حول این ایده مشترک گرد هم آمده‌اند که به جای فعالیت سیاسی، آن را عملاً زندگی کنند. برای مثال در شمال زاد، گروهی از کشاورزان قدیمی منطقه در کنار جمعی از مالکان آنارشویست (squatteurs) زندگی می‌کنند که از

سال ۲۰۰۸ به بعد در این منطقه [زون] ساکن شده‌اند و مناطق و مناطقی را در آنجا به تصرف خود در آورده‌اند و به شکل گروهی زندگی و کشاورزی می‌کنند. همچنان که از زبان مردم زاد می‌شنویم: «برای ما بودن و زندگی در زاد به وضوح نوعی تغذیه دائمی از مقاومت است، استقبال کردن از حضور کسانی است که هیچ جایگاهی در این دنیا ندارند و یا نتوانسته‌اند مکان دلبخواهشان را پیدا کنند. زاد توسعه و تسری دادن ایده خودگردانی است و جزییات کوچکی که باعث شده‌اند به نوعی از آن مدل زندگی، که در همه جای دنیا توسط تکنوکرات‌های تجاری مدیریت می‌شود، گذار صورت گیرد».

با توجه به مشارکت زادی‌ها در انواع جنبش‌های اجتماعی مترقی، حمایت از انواع اعتصاب‌ها، کمک‌های لجستیکی به مهاجران بدون اجازه اقامت، مبارزه با انواع خشونت پلیسی، می‌توان گفت که زاد تنها شامل زادبست‌هایی نیست که زمین‌هایی را تصرف کرده‌اند یا دهقانانی که می‌خواهند بر روی زمین کار کنند؛ بلکه زاد، شامل تمام کسانی می‌شود که نتوانسته‌اند از خلال آن، منبعی الهام بخش، همچنین پشتیبانی اخلاقی و منطقی برای جنبش و مبارزه‌ای که به آن تعلق دارند، بیابند.

در سطح زیست روزمره و بومی، تلاش ساکنین زاد این است که تا حد امکان از محصولات محلی استفاده کرده، نیازهای روزمره شان را خودشان برآورده کنند. آن‌ها به فرم خودگردانی بومی حتی در مصرف روزانه خود، قائل هستند. میوه‌ها، سبزیجات، محصولات لبنی و نان، در روزهای جمعه در بازار محلی فروخته می‌شوند و یا در مکانی به نام «نا-بازار» (non_marché) به فروش می‌رسد، که در آن قیمت‌ها به خریدار بستگی دارد و او آزاد است که هرچقدر می‌خواهد برای محصولات خریداری شده پرداخت کند.

در زاد، حتی نوعی دادگاه محلی ایجاد شده است که اختلافاتی که بین افراد پیش می‌آید، از طریق یک گروه میانجیگر حل و فصل می‌شود. این گروه واسطه، با الهام از «عدالت کمونال» نزد ساکنین جی‌پاس در مکزیک، نام خود را «چرخه دوازده‌گانه» (Cycle des douze) گذاشته است. دوازده ساکنی که برای مدت یک ماه در در یک منطقه زندگی کرده‌اند، هفته‌ای یکبار دور هم گرد می‌آیند تا اختلافات خود را حل و فصل کنند. در موارد جدی، تصمیم گروه ممکن است حتی به اخراج فرد مربوطه از زاد منتهی شود.

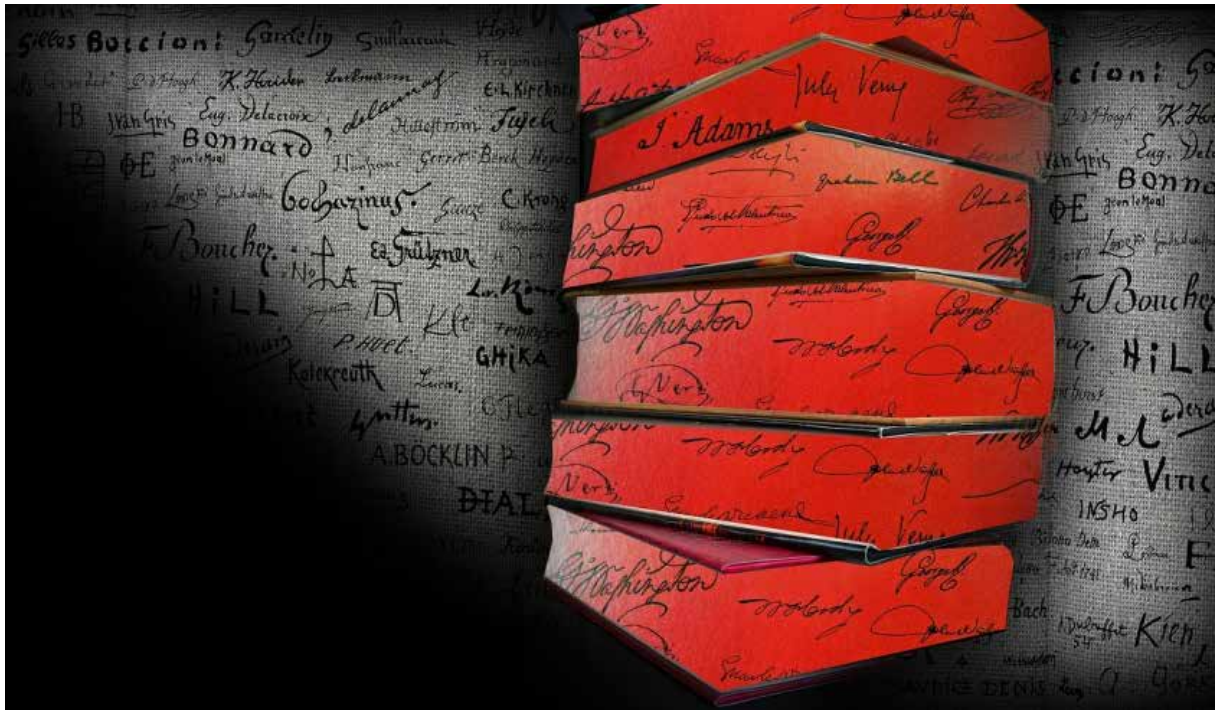
نتیجه‌گیری

دولت فرانسه با انجام عملیات پلیسی در زاد، در پی تحمیل پروژه «نرمالیزاسیون» و ادغام پروژه‌های اشتراکی ساخته شده در زاد، در مدل دولتی هژمونیک موجود کشاورزی، مبتنی بر اصول سرمایه‌داری بازار آزاد از جمله سود بیش‌تر، اصول مالکیت خصوصی و همچنین کار فردی است که در آن دهقانان و کشاورزان به شکل مضاعف استثمار شده و در رقابت تحمیلی با سایرین وادار خواهند شد میدان را به شرکت‌های بزرگ تجاری و مالکین کلان واگذار کنند. ضمن اینکه این مدل دولتی، اکولوژی و طبیعت را با تهدیدهایی بسیار جدی مواجه خواهد ساخت. این عملیات همچنین سویه‌ای نمادین و پیامی استعاری نیز در خود دارد: اینکه هیچ فرمی از کار و حیات اشتراکی خارج از چهارچوب جهانی موجود که مبتنی بر ایده‌های آلترناتیو، اصل مقاومت جمعی و همگرایی مبارزاتی علیه وضع موجود باشد، از سوی دولت جدید فرانسه به نمایندگی ماکرون، تحمل نخواهد شد. وقتی این عملیات را در کنار اصلاحات پیشنهادی دولت در زمینه مهاجرت، در زمینه قانون کار و بازنشستگی، در حوزه دانشگاه و... قرار دهیم، به سادگی پی خواهیم برد که این اشغال نظامی تا چه حد آگاهانه و در پیوند با یک پروژه کلانتر صورت گرفته است که تخریب تمام پس‌مانده‌های میراث سوسیالیسم در کشور فرانسه و هدایت آن به سمت جهانی شدن بیش‌تر را هدف گرفته است.

از آنجا که هر نوع سرکوبی، مقاومت خود را نیز خلق می‌کند، به دنبال آغاز عملیات پلیس در منطقه زاد نیز، اکثر جریان‌های چپ فرانسه و گروه‌های آلترناتیو در حمایت از مردم این منطقه و جنبش ضد سرمایه‌داری موجود در زاد بسیج شده‌اند. حامیان زیادی نیز از سایر کشورهای اروپایی از جمله بلژیک، آلمان، اسپانیا و انگلیس برای همبستگی با زادبست‌ها در محل حاضر شده‌اند. تنها در تجمع روز یکشنبه پانزدهم آوریل، بیش از پانزده هزار نفر حامی این جنبش در منطقه زاد حضور فیزیکی داشتند و کل روز را در درگیری با پلیس گذراندند. در تظاهراتی که اوایل ماه آوریل در استان نانت، در ۲۵ کیلومتری زاد برگزار شد، زادبست‌ها، دانشجویان، گروه خودگردانی اقامتگاه، گروه مقاومت نانت‌های چپ افراطی، کولکتیو سندیکایی

علیه فرودگاه و جهان تابع آن، گروه حق مسکن، انجمن محلی پشتیبانی از مهاجران، با تاکید بر همگرایی مبارزاتی، حمایت خود را از جنبش زاد اعلام کردند. این تلاش فراپومی برای گره دادن جنبش‌های متفاوت با اولویت‌هایی مختلف به یکدیگر، نقطه روشن و امیدبخشی است که در فرم مقاومت اخیر در زاد دیده می‌شود. خصوصاً با توجه به احیای جنبش‌های اخیر در فرانسه از جمله جنبش دانشجویی (با تظاهرات و اشغال چند دانشگاه مهم کشور)، جنبش‌های حامی مهاجرین و اعتصاب‌های طولانی کارکنان بخش حمل و نقل ریلی و اداره پست در اعتراض به انواع اصلاحاتی که دولت ماکرون در حال اعمال کردن آن‌هاست (اکثر این اصلاحات، حقوق اولیه بسیاری از افراد طبقات کارگر جامعه، دانشجویان و مهاجران را با خطر جدی مواجه می‌سازد)، موفقیت یا شکست هریک از این هسته‌های مقاومت در کشور می‌تواند الهام‌بخش یا عامل سرخوردگی در میان فعالین سایر جنبش‌ها باشد. از سوی دیگر، علی‌رغم اینکه مقاومت زاد توانسته است به شکل نمادین، صدای جریان ضد سرمایه‌داری و طرفداران خودگردانی محلی و مخالفان نرمالیزاسیون سرکوبگر دولتی باشد، همچنان این ضرورت به شکل جدی احساس می‌شود که مقاومت زاد بتواند به جنبش‌های حاشیه‌ای و نامرئی شهری نیز گره بخورد، از جمله جنبش‌هایی که در محلات و شهرک‌های حومه پاریس فعال هستند و یا جنبش‌های آنتی راسیسم و ضداسلام‌هراسی که با توجه به پایگاه طبقاتی و موقعیت شهری، کم‌تر از جنبش‌های چپی رسانه‌ای می‌شوند که از امکانات مالی، انسانی و لجستیکی طبقه متوسط شهری بهره می‌برند....

https://youtu.be/qY0zE\UPV_Y



انسان‌گرایی در نسبت ادبیات و جامعه

حسین ایمانیان

۷ مه ۲۰۱۸

از جامعه شروع کنیم، از آن‌چه به این دنیای پیرامون، چیزی که بیش‌تر مصنوع است تا این‌که طبیعی باشد، جان می‌بخشد و آن را هم‌چون چیزی زنده و سازنده‌ی تاریخ می‌شناساند؛ حتی اگر، و باید هم که، مادی‌گرایانه به آن بنگریم: آن‌چه این محیط مصنوع پیرامون را، که اکنون موقتاً «جهان»ش می‌نامیم، از شیئیت صرف ارتقا می‌دهد و هم‌چون جامعه پیش‌روی مان می‌نهد در هم‌کنش زنده‌ی انسان‌هاست، هم بی‌واسطه و مادی مثل کار تولیدی لوازم زندگی هم‌چون غذا یا دست‌ورزی ابزارمند در مواد طبیعی، و هم به‌واسطه‌ی نهادها و سازوکارهای نظامی، علمی، فن‌شناختی و ایدئولوژیک؛ کنش‌گری یا پراتیک انسان‌هاست که جامعه را هم‌چون هستومندی تاریخی فرآید می‌آورد: وجودی در صیوروت دائمی که شدن آن نیز به‌طرزی درون‌زا و سوژکتیو پیش‌رفته، رقم خورده، بنا شده و ویران و دگرگون می‌شود، و تاریخاً: در زمان و مکانی مشخص و تجربی، متعین گشته‌ست. سنتزی از سنت ماتریالیستی فلسفه‌ی روشنگری که از اسپینوزا آغاز و در روشن‌گران فرانسوی پرتوی روشنفکرانه و توده‌گیر می‌یابد، با تاریخ‌اندیشی دیالکتیکی هگل اگر در نظر بیاوریم، فاصله‌ی چندانی نداریم با انسان‌باوری معروف متجلی در «ماتریالیسم تاریخی» مارکس و انگلس، آن‌طور که در ایدئولوژی آلمانی صورت‌بندی‌اش می‌کند و از آن: از «تفسیر مادی تاریخ» به‌عنوان تنها علمی که می‌توان به آن باور داشت، یاد می‌کنند. مارکس بعدتر که خود نمونه‌هایی از این «تفسیر مادی تاریخ» به‌دست می‌داد، به‌ویژه در سه‌گانه‌اش درباره‌ی فرانسه‌ی هم‌روزگارش، درباره‌ی سرشت رازورزانه‌ی کالا یا دشواری‌های مفهومی ارزش مبادله‌ای یا مقدار ارزش صحبت نمی‌کرد، بلکه از آن‌چه عملاً در خیابان‌ها، کاخ‌ها و نبردهای پاریس، و از جمله در ذهن انسان‌های درگیر در مبارزه (در جبهه‌های انقلاب و ارتجاع)، جریان داشت سخن

می‌گفت. شاید اگر با دانش رشته‌های دانشگاهی زمانه‌ی خودمان مرز بخواهیم گذارد، تمایز رشته‌ای ویژه‌ای وجود دارد بین سه‌گانه‌ی فوق و «سرمایه»، که اولی را می‌توان جامعه‌شناسی حوزه‌ی عمومی و دومی را نقد اقتصاد سیاسی دانست؛ هرچند تاریخ و درک آن در روند تکوین و دگرگونی مناسبات مادی و ایدئولوژیک، پس پشت هر دوی متن‌ها آشکارا حضور دارد اما تاریخ اجتماعی سیاسی‌ای که در سه‌گانه‌ی درباره‌ی فرانسه قرائت می‌شود و تاریخ تجارت و صنعت که در انگلستان متأخر (تا میانه‌های قرن نوزدهم) مدنظر سرمایه‌ست، به‌گونه‌ای رشته‌ای یا گفتمانی با یک‌دیگر تفاوت دارند. هر دوی کارها، و نه فقط دومی، را می‌توان علم در معنای دقیق کلمه شناخت؛ و این دوگانه‌ی سطحی اما مشهوری است که بر کلیت کار مارکس سوار می‌شود و مثلاً این راه‌برد ساده را در نمی‌یابد که چطور مارکس پیر نیز وقتی کمون پاریس (۱۸۷۱) را نقد می‌کرد ناگهان همه‌ی «علم»ش را وامی‌نهاد و شبیه جوانی خودش در ۱۸۴۸ وقایع فرانسه را تحلیل می‌کرد؟ به‌هر حال ماتریالیسم تاریخی را می‌بایست علم دانست؛ حتی وقتی مثلاً در قرائت تاریخ رمان به زبان فارسی رسوب کرده باشد، و به این ترتیب درک و دریافتی علمی از تاریخ جهانی و عام را ته‌نشین می‌سازد در تفسیر تاریخ جزئی و مشخص رمان فارسی که به‌واسطه‌هایی بسیار و در حجمی مفهومی که با صفحه‌هایی بسیار از تعیین بخشی‌ها محدود شده‌ست: صفحه‌هایی چون روان‌شناسی فردی و توده‌ای، مناسبات مذهبی و خانوادگی، (و مهم‌تر از همه) شیوه‌ی مسلط یا شیوه‌های متمایز تولید، تکنیک‌ها و سنت‌های ادبی و بلاغی، و زاویه‌سازترین صفحه: زبان زنده‌ی اجتماعی: چه خام در زبان کوچه و بازار و چه انباشته و برساخته در فربه‌گی زبان ادبی. به این ترتیب تاریخ در معنای عام آن (نزد هگل) به پس‌زمینه‌ی پراکسیس (علم‌های ماتریالیستی دیگری هم چون جامعه‌شناسی حوزه‌ی عمومی {جامعه‌شناسی روشنفکری در برابر جامعه‌شناسی دانشگاهی}، نقد اقتصاد سیاسی، نقد ادبی و هنری و سینمایی، نقد جغرافیای سیاسی یا تاریخ‌نگاری فضا و...) چفت می‌شود و رشته‌های چند ماتریالیسم تاریخی مارکسی، پدید می‌آیند؛ کما این که خود مارکس قصد داشت کتابی درباره‌ی رمان‌های بالزاک بنویسد و هرگز فرصتش را نیافت. توجه به چنین اضلاعی: اندیشیدن به دگرگونی‌های آن حجم در حال گذار به‌میانجی قرائت از قیل صفحه‌های نام‌برده، قرائت حجمی (متن‌های رمان‌های فارسی) که در گذار زمانی که در میان آن‌ها متعین می‌شود و این‌جا رمان فارسی معاصر مدنظر است، به‌گونه‌ای مفروض اگر در متنی به‌صورت سازمند تحریر یافته باشد، آن‌گاه ناگزیریم آن را علم بدانیم و بدین ترتیب علم مارکسی را یک‌سره به اقتصاد سیاسی حواله ندهیم، اگر هم چندقدمی عقب‌تر بیائیم و به یاد بیاوریم در مناسبات‌های ادبیات و جامعه بود که بحث را طرح می‌خواهیم کنیم، آن‌گاه اگر قدمی را که پیش‌نهاد می‌شود به سوی خود انسان‌ها برداریم، و کلیت نقد ادبی را اگر در افقی قرار دهیم که واقعیت را آن‌گونه قیاس کند که انسان‌ها زیست می‌کنند، آن‌گونه که می‌فهمند (در عالم ذهنیات) و آن‌گونه که با دخالت و ارو‌ن‌ساز و کژدیس‌نمای همین ذهنیات، اما عملاً و به‌طرزی مادی رقمش می‌زند و هم‌چون روندی پویا مدام بازبرپایش می‌سازند، قدمی آن‌قدرها هم نااندیشیده نخواهد بود. پس برای این که همین‌جا به خود ادبیات پلی بزنیم که به‌خصوص در دل قصه‌های کوتاه یا بلند، تجربه‌ای را بازمی‌نماید که عیناً و ذهناً کس یا کسانی از سر می‌گذرانند، اتصال کوتاهی برقرار، و میان‌بری هنوز نکوفته، تحدیدنشده و موقتی مهیا می‌شود تا از چندوچون بازنمایی همین انسان، آن‌طور که اندکی از تعیین سفت و سخت فضا و ماجرا و شخصیت منتزع شود و با جامعه در تمامیت انضمامی‌اش در نظر قرار گیرد، خود می‌تواند راه‌نمایی کم‌وبیش قانع‌کننده‌ای را در فرادید نقد ادبی (علمی-هنری) قرار دهد. پرسش از چندوچون برگرفتن (انتخاب یا شکار) یا خلق خیالی آن تجربه‌ها و زیسته‌ها که در متون ادبی بازنمایانده می‌شود، و قراردادن آن‌ها زیر نگاه انتقادی چندصفحه‌ای که پیش‌تر صحبتش رفت، خود می‌تواند گونه‌ای نقد اومانستی ادبیات را چارچوب‌بندی کند که کم‌وبیش علمی‌ست؛ هرچند از مفاهیمی فلسفی بهره می‌گیرد اما آن‌ها را در سویه‌های مختلف روان‌شناختی، جامعه‌شناختی و اقتصاد سیاسی، نیز نوع رسوب‌کرده‌شان در شیوه‌ها، تکنیک‌ها و سنت‌های بلاغی و زیباشناختی، یک‌سره بازمفهوم‌پردازی کرده و آن‌ها را به تن متن‌های ادبی می‌زند و تناقض‌هایی جدیدتر را پدیدار کرده و به‌طرزی دیالکتیکی توضیح‌شان می‌دهد. از استفان مزاروش در کتاب «نظریه‌ی بیگانگی مارکس» یاد می‌گیریم چه‌طور یک مفهوم مارکسی را نخست باید تبارشناسی کرد و بعدتر در صفحه‌هایی متفاوت که فصل مشترک‌شان تجربه‌ی بیگانه‌شده‌ی انسان‌ها در جای‌گاه‌ها و روندهای زنده‌گی گوناگون است، بازمفهوم‌پردازی‌اش باید کرد.

باری، پس از انسان‌ها شروع کنیم، از بدن‌ها، نظام‌ها، ایدئولوژی‌ها و مهم‌تر از همه: مناسبات تولیدی و سازوبرگ‌های بازتولید اجتماعی که در آن درگیرند یا استثمارش می‌کنند. اگر عینکی علمی به چشم بزنیم مایه‌ی زنده‌ی جامعه را، در مادی‌ترین نگاه،

در خود مردمان می‌یابیم، در افراد: موجوداتی تن‌دار و اندیشنده که از ابتدا در مناسبات ذهنی و مادی‌ای که هم خود ساخته‌اند (سوژه‌گی تاریخ) حیات می‌یابند و هم‌زمان روندِ دگرگونیِ آن مناسبات را نیز برمی‌کشند و بازمی‌سازند؛ افراد، اما به گونه‌ای که فردفردشان از منظری اجتماعی توضیح‌دانی باشند، نه هم‌چون توده‌ای از انبوه‌های کلان‌تر، که بیش‌تر عضوی موناگونه از وجودی ارگانیک و در تحول دائمی؛ عضوی که مدام دارد تمامیت اجتماع را درونی خود می‌سازد و خویشتن را بازمی‌آفریند. اگر این‌گونه از ماتریالیسمی خام‌دستانه و بدوی اجتناب کنیم که جامعه را بدن‌های انباشته بر پهلو می‌داند، و جامعه را هم‌چون تمامیت آن را در صیوریت تاریخی‌اش به‌جا آوریم، آن‌گاه ناچاریم همواره مراقبِ دیالکتیکِ فرد و جامعه، و توضیحِ ظرافت‌ها، کژراهه‌های پدیداری، و واقعیتِ وارونه‌ی آن باشیم؛ نویسنده‌گانِ چیره‌دست هم معمولاً مایه‌هایی ناب برای قرائت و تدقیقِ واقعیتِ انضمامی، در تجربه‌ی زیسته‌ی آدم‌های داستان‌های‌شان، فراهم آورده‌اند، کافی‌ست ابزارهای مفهومی و تحلیلیِ درخوری از صفحاتِ علمیِ مختلف جذب کنیم و در دلِ نقادِ ادبیاتِ به‌مثابه‌ی پیکارگری در عرصه‌ی ایدئولوژی، حال یا مترقی و پیش‌تاز یا فرومایه و ارتجاعی، به‌کارشان ببندیم. خلاصه‌ که تجربه‌ی انسان‌ها را اگر چنان فهم کنیم که آن‌ها را درونِ مناسبتِ اجتماعی و تاریخی، و در افقی تمام‌نماتر از روایتِ ادبیِ اکنونِ ابژه‌ی نقادی، بتوانیم تبیین کنیم، پیشاپیش در مسیرِ نقدِ علمی-هنری قرار گرفته‌ایم؛ گام‌های بعد را دقت بر چه‌گونه‌گیِ کارکردهایِ استراتژی‌ها، شیوه‌ها، تکنیک‌ها و سبک‌هایِ مختلفِ ادبی و هنری، و این‌که چه‌طور در روندِ بازسازیِ واقعیتِ عمل‌گر می‌شوند، فراهم می‌سازد. با این تفاسیر، از آن‌چه تا کنون گفته شد چنین برمی‌آید که نقدِ علمی-هنری می‌بایست خودِ ادبیاتِ دوره و زبانی واحد را، در دگرگونی یا تکوینش، فرادید آورد و نه این‌که رفتاری فتیشتیستی با متن و متنیّتِ صرف به‌خرج دهد؛ نقدِ جزیره‌ایِ آثارِ منتخبِ هر یک گامی‌ست جزئی در طیِ الطریقیِ اساسی‌تر در کشف و بازنویسیِ تئوریکِ «تاریخِ قصه‌نویسی» معاصر فارسی؛ هدفی کلی و کلیت‌بخش که خود می‌بایست در دورترین افقِ هر پژوهشِ مارکسیستی از هنر و ادبیات نشسته باشد.



تراژدی، امید و عصیان

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

۱۴ مه ۲۰۱۸

دیدم شبانی جوان را در تب و تاب، نفس بریده، از درد به خود پیچان، با چهره‌ی پریشان و مارِ سنگین و سیاهی از دهانش آویزان. ... دست‌ام مار را کشید و کشید. اما بیهوده! نتوانست مار را از گلویش بیرون کشد. آن‌گاه فریادی از درون‌ام برآمد: «دندان بگیر! دندان بگیر!»

نیچه، «چنین گفت زرتشت»، درباره‌ی دیدار و معما

دوست می‌دارم آن‌را که چون تاس به سودش افتد، شرمسار شود و پرسد: نکند قماربازی فریبکار باشم؟

نیچه، «چنین گفت زرتشت»، از مقدمه‌ی زرتشت

به تو اطمینان می‌دهم که حتی اگر کسی هیچ حس غرور ملی‌ای هم نداشته باشد اما کماکان می‌تواند شرم ملی را حس کند، حتی در هلند. ... این حقیقتی است که دست‌کم به ما پوچی میهن‌پرستی و طبیعت‌منحط دولتمان را می‌آموزد و چهره‌ی مان را در شرم غرق می‌کند. لابد می‌خندی و می‌گویی: شرم به چه کارمان می‌آید؟ با شرم که نمی‌شود انقلاب کرد. پاسخ من آن است که شرم خود یک انقلاب است.

نامه‌ی مارکس به روگه، ۱۸۴۴

شرایط منجمد را با سردادن موسیقی مخصوصِ هریک از آن‌ها به رقص آوریم.

مارکس، «گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل - مقدمه»

هابزباوم در مقاله‌ای با عنوان «روشنفکران و مبارزه‌ی طبقاتی» [۱]، همان‌طور که از عنوان بر می‌آید، به بررسی رابطه‌ی جایگاه و چشم‌انداز روشن‌فکری و مبارزه‌ی طبقاتی می‌پردازد. او تعریفی کم‌وبیش آشنا از انقلابی بودن ارائه می‌دهد، انقلابی کسی است که از هرگونه مشارکت در وضع جاری امور پرهیز می‌کند و در هرکنش خود در پی مقابله‌ی مستقیم با سرمایه‌داری است. اما چه می‌شود که کسی انقلابی می‌شود؟ پاسخ هابزباوم سرراست و به‌دور از لفاظی و پشتکارو زدن نظری است: هنگامی که افراد به این برداشت برسند که دست‌یابی به هیچ‌یک از اهداف یا خواسته‌هایشان امکان‌پذیر نیست، مگر آن‌که تغییری بنیادین در نظم جاری رخ دهد. به عبارت دیگر، وقتی که افراد ناامید شوند. اما این ناامیدی نه یک ناامیدی بدبینانه یا نهیلیستی که همراه با سویه‌هایی از امید است، امید به آن‌که حرکت در جهت تغییر نظم جاری با دستاوردهایی همراه خواهد بود. [۲] هابزباوم با تمثیلی ساده به ما می‌گوید، هنگامی که کلیدهایمان را داخل خانه جا گذاشته‌ایم و پشت در گیر افتاده‌ایم، تنها زمانی با مشت و لگد به جان در می‌افتیم که شکسته شدن آن و راهیابی مان به درون خانه را ممکن بدانیم. بنابراین، روحیه و رویکرد انقلابی، نیازمند از میان رفتن (و یا امتحان پس دادن) تمامی شیوه‌های بدیل برای رسیدن به هدف و البته، روزنه‌ای از امید برای دست‌یابی به هدف از رهگذر انقلاب و دگرگونی ریشه‌ای است. به گفته‌ی هابزباوم، با چنین تعریفی می‌توانیم علت انفعال برخی طبقات و یا گروه‌های به شدت سرکوب شده را نیز در مقاطع مختلف درک کنیم، سرکوب تمام‌عیار یعنی از میان رفتن روزنه‌ی امید انقلابی. پس از مارکس می‌دانیم پرولتاریا در مقام یک طبقه و به عنوان جزئی از ساختار طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری، امکان دست‌یابی به این نظرگاه‌های رهایی‌بخش و انقلابی را در اختیار دارد، اما آیا می‌توانیم همین ادعا را برای روشن‌فکران هم در مقام یک طبقه یا گروه تکرار کنیم؟ مطمئناً پاسخ منفی است. هرچند همیشه (و البته در سده‌ی بیستم بیش از هر وقت دیگری) با روشن‌فکران زیادی مواجه هستیم که، در مقام فرد، انقلابی عمل می‌کنند.

هابزباوم از دو دوره‌ی مشخص در طول زندگی‌اش سخن می‌گوید که در این دوره‌ها اکثریت روشن‌فکران خصلتی انقلابی پیدا کردند: دوران بین دو جنگ جهانی و اواخر دهه‌ی پنجاه میلادی. در دوران بین دو جنگ، حتی کوچک‌ترین خواسته‌های افراد هم دسترس‌ناپذیر به نظر می‌رسید. جنگ جهانی اول و بحران‌های عظیم اقتصادی همراه و پس از آن، برای افراد هم‌چون فروپاشی تمام عیار جامعه‌ی بورژوازی جلوه کرده بود. اگر از بد روزگار در این دوران یهودی هم بودید (که هابزباوم بود) مشکل دو چندان می‌شد. از سوی دیگر، انقلاب اکتبر هم چون روزنه‌ی امیدی نور خود را بر افق تصور جامعه‌ای دیگر می‌تاباند. در چنین شرایطی انقلابی نبودن دشوار است! انقلابی بودن در چنین شرایطی انتخاب یک آینده بود، به جای تن دادن به بی‌آیندگی وضع موجود.

خوشبختانه یا بدبختانه هابزباوم آنقدر عمر کرد که تجربه‌ی فاشیسم و فروپاشی شوروی را هم از سر بگذراند و فرمول معروف **نخست تراژدی، سپس کم‌دی** مارکس را چنین بازنویسی کند: نخست تراژدی، سپس ناامیدی. امید همان گم‌شده‌ای است که امروز پرگویی درباره‌ی آن از زبان هرکس و ناکسی جز دلالت بر فقدان آن ندارد. اما همین امر بیش از هر زمان دیگری بازسازی روزنه‌ی امید را برای هر چشم‌انداز انقلابی‌ای ضروری می‌کند. این بار قطعاً بدبختانه، ما به‌اندازه‌ی کافی، پس از هابزباوم، عمر کرده‌ایم که بدانیم حتی بازنویسی او از فرمول مارکس می‌تواند خوش‌بینانه به‌نظر برسد. البته که در هر زمانی امکان سربر آوردن ضدانقلاب و فاشیسم از خلال دوره‌های بحرانی وجود داشته، اما کیست که نداند در خاورمیانه، حتی بلندترین کوه‌ها هم انتقام تنهایی‌شان را از ما می‌گیرند.

در زمانه‌ای که مرزهای اتحاد همبستگی افراد با یکدیگر چنان سست شده که جمعی‌ترین تلاش آن‌ها هجوم جمعی برای خرید دلار است، تعدد و تنوع اعتراضات چنان بالا اما همبستگی و هم‌پوشانی بین گروه‌های معترض چنان اندک است که شاهد هیچ حرکت اعتراضی مشترکی نیستیم، در زمانه‌ای که هریک از ما چون جزیره‌های دورافتاده از یک‌دیگر به‌نظر می‌رسیم که واکنشمان به هر بحران (از طبیعی تا سیاسی) به بیرون کشیدن گلیم خودمان از آب یا فرار کردن به آن‌سوی آب منحصر شده است، در شرایطی که حلقه‌های پیوند ما با گذشته چنان ناپیدا شده که مومیایی‌ای از دل خروارها خاک هم چون آمدن دوباره‌ی مسیحا جلوه می‌کند، آری در چنین روزگاری که همه‌ی ما از دست زدن به هرکنشی در مقام «نوع انسان» عاجزیم، بی‌شک «صیانت از نفس» به کارکرد نهایی ارگانسیم تک‌افتاده و اتمیزه‌مان بدل می‌شود. هیچ فردی، مادامی که در قامت فرد دست به عمل می‌زند، امکان رهایی از این تناقضات را ندارد و مسلم است که ذکر این نکات از جهت تاختن به مردم که چرا حافظه‌ی

تاریخی ندارند، چرا خودخواه و خودمحورند و ... نیست. حقیقت آن است که سرمایه‌داری مدت‌هاست امکان ساختاری این نوع نقدهای به اصطلاح «نخبه‌گرایانه» را سلب کرده است، یعنی نقدی که بر این پیش‌فرض ضمنی یا آشکارا بیان شده مبتنی باشد که گوینده‌ی آن از جایگاهی بیرون از مناسبات موجود سخن می‌گوید، جایگاهی که پس از مارکس انتزاعی بودن آن بر ما آشکار شده است. اما حتی اگر برای حوزه‌های مختلف استقلالی نسبی قائل باشیم و قواعد تکاملی هر میدان اجتماعی را در شکل‌دهی به برخی ابزارهای نقادانه مؤثر بدانیم، کماکان نمی‌توانیم از تصدیق این امر سرباز زنیم که دیگر هیچ زمین مستقلاً باقی نمانده که با ایستادن بر آن بتوانیم در مقام واعظ اخلاق، روشنفکر، هنرمند یا حتی دانشمند بر مردم و شیوه‌ی امور بتازیم. برعکس، در گام نخست، باید این شرایط را به عنوان شرحی از زمین بازی تصدیق کنیم و بپذیریم که این شرایط اجتماعی موجودند که به تولید این نوع ذهنیت متمایز، خودمحور و تک‌افتاده منجر شده است، و در گام بعدی در پی تغییر انقلابی این شرایط و متعاقباً انحلال ذهنیت برآمده از آن برآیم. تصدیق این شرح از وضعیت به عنوان وضعیتی بی‌آینده و فاقد امید، یافتن آن روزنه‌ی امید را به بنیادین‌ترین، مهم‌ترین و غیرقابل چشم‌پوشی‌ترین فعالیت انسانی بدل می‌کند.

در شرایطی زندگی می‌کنیم که تمامی عوامل ما را در هر سطحی به انتخاب‌ها و راه‌حل‌های فردی سوق می‌دهند. مسلماً راه‌حل فردی نه راه‌حلی است که صرفاً یک فرد برمی‌گزیند، که راه‌حلی است که از نظرگاه فردی صورت‌بندی می‌شود. خصلت ویژه‌ی راه‌حل‌های فردی (خواه گردش به راست سیاسی باشد، خواه انتخاب‌های اقتصادی با چشم‌انداز رفورمیستی و خواه انتخاب‌های فردی برای رهایی از فجایع) آن است که بحران را نه ریشه‌کن که به تعویق می‌اندازند. خصلت موقتی چنین انتخاب‌هایی ذهنیت و درک تاریخی ما را هم موقتی می‌کند و اجازه نمی‌دهد که درکی از تمامیت و کلیت مناسبات اجتماعی - تاریخی داشته باشیم. با چنین درک موقتی‌ای از تاریخ، که یک‌سویگی خصلت ویژه‌ی آن است، سرنوشتی جز آن نداریم که بین بحران‌های گوناگون در سطوح مختلف در رفت و آمد باشیم. اما معنای این سخن صورت مشخص‌تر چیست؟

برای مثال، وقتی یک‌سویه و موقتی و کوتاه‌مدت می‌نگریم فراموش می‌کنیم که جنگ‌های جهانی حاصل بحران‌های اقتصادی ابتدای سده‌ی بیستم بود و پاسخ همه‌گیر سیاست‌های سوسیال دموکراتیک در قالب اقتصاد کینزی به بحران جنگ در نهایت به بحران تازه‌ی دهه‌ی هفتاد، یعنی پدیده‌ی تا آن زمان ناشناخته‌ی رکود تورمی منجر شد، [۳] بازهم فراموش می‌کنیم که سیاست‌های نئولیبرالی، همان راه‌حل یک‌سویه برای پاسخ به رکود تورمی بود، و وقتی تمام این‌ها را فراموش کردیم در مواجهه با وضعیت فعلی، به راه‌کارهای کوتاه‌مدت کنترل بازار و چشم‌انداز بازگشت دوباره به دوران طلایی سرمایه‌داری و دولت رفاهش تن می‌دهیم. [۴]

مطمئناً منظور این نیست که هژمونیک شدن راه‌حل‌های مختلف صرفاً برآمده از «مشکل منطقی» کوتاه‌مدت و موقتی دیدن مسائل است و مبارزه‌ی عینی و واقعی طبقات مختلف در آن نقشی ندارد، برعکس، قصد آن است که نشان دهیم چگونه راه‌حل‌های یک‌سویه، رفورمیستی و در یک‌کلام غیرانقلابی، به ذهنیتی شکل می‌دهند که خصلت ویژه‌ی آن دقیقاً همین غیرتاریخی و موقتی بودن است. چنین ذهنیتی است که پس از استقرار و هژمونیک شدن مرزهای طبقات را در می‌نوردد و به «سرشت تلخ بشر» [۵] بدل می‌شود.

مثال دیگری در سطح فردی را در نظر بگیریم. فرض کنیم در مواجهه با بحران‌های اقتصادی، سیاسی و زیست‌محیطی در منطقه، قصد مهاجرت می‌کنید. فارغ از آن‌که پیشاپیش فراموش کرده‌اید که بخش عظیمی از جمعیت از چنین امکانی برخوردار نیستند (به عبارت دیگر فراموش کرده‌اید که صرفاً تاس به سود شما ریخته شده)، این نکته را هم فراموش می‌کنید که باید در محل سکونت جدید، با همین بحران‌ها در سطحی دیگر دست و پنجه نرم کنید. فراموش می‌کنید که شما «مهاجر» هستید و در روزگار بحران چه بزبلاگردانی بهتر از مهاجران که علت اصلی تمامی مشکلات قلمداد شوند. بار دیگر یک‌جانبه می‌بینید و کوتاه‌مدت و لابد وظیفه کنار آمدن با این تعارض به نسل بعدی‌تان واگذار می‌شود (بی‌سبب نیست که نسل دوم و سوم مهاجران هندی و آسیای شرقی بیش‌ترین آمار مهاجرت معکوس به سرزمین اجدادی‌شان را دارند).

مثال‌هایی از این دست بی‌شمارند. مثال‌هایی که نشان می‌دهند چگونه این موقتی و کوتاه‌مدت دیدن، به کنه رویکرد ما نسبت به دنیای اطرافمان نفوذ کرده و چنان صلب شده که امکان برآمدن هر چشم‌انداز دیگری را منتفی می‌سازد. برخلاف گرایش‌های اصلی در علوم اجتماعی که از تبیین علت برآمدن این شرایط ظفره می‌روند و چون جادوگران قوم، صرفاً با نام‌گذاری پدیده‌ها

(و یا در سطحی کلان‌تر، برای دوره‌های تاریخی) در پی کاستن از غریب بودن آن‌ها هستند، ما در پی آن نیستیم که نامی جدید بر خیل نام‌های پیشین بیافزاییم؛ نه جامعه‌ی **مخاطره‌آمیز**، نه **پسا صنعتی**، نه روزگار حکمرانی **وانموده** در برابر **واقعیت**، نه روزگار **پسامدرن** و نه هیچ صفتی با پیش‌وند یا پس‌وند عجیب و غریب. این شرایط جز نام اصلی‌اش نام دیگری ندارد: **بیگانگی**. آن‌هم نه به معنایی روان‌کاوانه و فلسفی و... که در معنای مستقیم آن، یعنی کنده شدن، از کنترل درآمدن و در اختیار غیر قرارگرفتن بخشی از نیروی فعالیت انسانی، آن‌هم به شکلی نظام‌مند.

امروز بیش از هر زمان دیگری نیازمند آنیم که **دندان بگیریم**. نیازمند آنیم که **چون تاس به سودمان افتاد شرمسار شویم**. نیازمند آنیم که **شرم** را در مقام احساسی انقلابی احیاء کنیم و بیش از هر چیز نیازمند آنیم که تمامی این‌ها را نه در مقام فرد، که به عنوان سوژه‌ی نوع انسان عملی کنیم. این‌که چگونه چنین کنیم را باید تمرین کنیم و این تمرین نه فقط از خلال نوشته‌ها و تأمل و تفکر که از دل عمل و فعالیت انسانی برمی‌آید. نیازمند آنیم که با هر اندیشه‌ای هم‌چون نردبانی مواجه شویم که چون با کمک آن به آنسوی مسائل مان صعود کردیم، آن‌را به کناری نهیم. هیچ فرمول جادویی‌ای وجود ندارد. انقلابی بودن نه یک موضع فکری، نه یک سبک زندگی که معمول‌ترین فعالیت انسانی در مواجهه با شرایط صلب است. اگر می‌خواهیم این شرایط منجمد به رقص درآید، سرودن موسیقی آن را آغاز کنیم. **مردم متحد هرگز شکست نمی‌خورند**.

یادداشت‌ها

1. Intellectuals and the Class Struggle, in Revolutionaries: Contemporary Essays, E.J. Hobsbawm, Phoenix Publications, London, 1973
2. شباهت این موضع با جهش ایمانی کیرکه‌گور و یا پروژه‌ی ابرانسان نیچه به عنوان راه‌هایی از نهیلیسم در این‌جا مدنظر ما نیست، هرچند پرداختن به این موضوع در جای خود ارزشمند است.
3. بی‌شک کینز از موقتی و کوتاه مدت بودن نظریاتش آگاه بود که گفت غصه‌ی بلندمدت را نخورید، در بلندمدت همه‌ی ما مرده‌ایم.
4. نقل معروف پرسش ملکه‌ی انگلستان از اقتصاددانان در بحبوه‌ی بحران ۲۰۰۸ را به یاد آوریم که از آن‌ها پرسید چرا رخ دادن چنین بحران عظیمی را پیش‌بینی نکرده بودید، و آن‌ها پاسخ دادند، چون بیش از حد درگیر روندهای خرد و میان‌مدت بودیم. این پاسخ نکته‌ای را درباره‌ی موقتی و کوتاه‌مدت بودن پاسخ‌ها بر ما آشکار می‌کند اما نباید فراموش کنیم که این خصلت کوتاه‌مدت دیدن، صرفاً اشاره به برد و مقیاس چشم‌انداز متخصصان ندارد. در واقع، بی‌شک اگر این اقتصاددانان مطالعاتی بلندمدت هم داشتند نمی‌توانستند پیش‌آمد بحران را پیش‌بینی کنند، چرا که از اساس در دستگاه نظری‌شان سازوکاری برای تشخیص آن تعبیه نشده است. آینده از نگاه اقتصاد بورژوازی، نه آینده‌ی برآمده از الزامات درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، که تکثیر لحظه‌ی حال این شیوه‌ی تولید در چشم‌اندازی بلند مدت است. از همین روست که تعارضی چنان بدیهی مثل تعارض رشد اقتصادی مداوم و منابع طبیعی محدود، هرگز در نظر آنان چون تعارض جلوه نمی‌کند. به عبارت دیگر، آینده‌ی برآمده از علوم بورژوازی، صرفاً تکثیر زمان حال در مقیاسی گسترده‌تر است و نه تشخیص الزامات و تعارضات موجود در فرایندهای حال و پی‌گیری آنان تا آینده.
5. نام کتابی از آیزیا برلین که در آن در قالب مجموعه‌ای از مقالات به نقد افق‌های آرمان‌شهر‌گرایانه از جمله مارکسیسم می‌پردازد و حاصل آن‌ها را جز ویرانی نمی‌داند. از چنین چشم‌اندازی، نابرابری، جنگ و بدبختی جزئی جدانشدنی از سرشت و ذات بشر هستند!...



کازرون: امتداد دی ماه در اردیبهشت

نوشته‌ی: سهراب نیکزاد

۲۵ مه ۲۰۱۸

از همان آغاز، جمهوری اسلامی با مسئله‌ی تقسیمات کشوری درگیر بوده است: چه در سال‌های آغازین بعد از انقلاب و چه در دهه‌ی ۷۰ با طرح جداسدن قزوین از زنجان؛ بعدتر برای طرح استان‌شدن بجنورد که این آخری موجب اعتراضات شدیدی در سبزه‌وار شد و سرکوب معترضان یک کشته و تعدادی زخمی به‌جا گذاشت و به همین ترتیب در مورد طرح تقسیم خراسان. در خود استان فارس نیز پیش‌تر در سال ۸۹ درگیری‌هایی به‌هنگام تشکیل شهرستان گراش در جنوب استان به‌وجود آمده بود. در همین چند روزه، در شاهرود نیز تجمعی را در اعتراض به انتقال یکی از اداره‌های دولتی به سمنان شاهد بودیم. مردم شاهرود خواهان جدایی از سمنان هستند و این خواسته‌ی خود را به‌شکلی جدی‌تر در دوره‌ی احمدی‌نژاد مطرح کرده بودند.

در کازرون، در شهرستانی کوچک، زمزمه‌هایی از طرح تقسیم شهر به دو شهرستان مجزا شنیده می‌شود. نماینده‌ی کازرون در مجلس دهم بنا به شعار انتخاباتی‌اش می‌خواهد طرح تقسیم این شهرستان را در مجلس مطرح کند. برای نخستین بار است که نماینده‌ی شهرستان، کازرونی نیست و از قضا اهل قائمیه است که در طرح تقسیم، قرار است مرکز شهرستان جدید باشد. ۸ مرداد ۹۶ طرح تقسیم اعلام می‌شود، ۹ روز بعد به مجلس فرستاده می‌شود، در شورای تقسیمات کشوری تصویب می‌شود و در انتظار تصویب هیئت وزیران قرار می‌گیرد. مردم کازرون از همان ابتدا معترضند، چرا که واگه دارند همین امکانات محدود کازرون هم از دست برود و بودجه شهر کاهش یابد؛ به‌علاوه در تقسیم جدید، مکان‌های تاریخی و گردشگری کازرون نیز از آن جدا می‌شوند (البته منطقه‌ای که قرار است از کازرون جدا شود با این‌که نقطه‌ی اتصال استان‌های هم‌جوار

است، امکانات درخوری ندارد و مردم این مناطق هم امید دارند که با مستقل شدنشان، امکانات و بودجه یک مرکز شهرستان را از آن خود کنند). ۱۷ اسفند ۹۶ مردم مقابل فرمانداری تجمع می کنند و غائله خاتمه می یابد تا ۲۸ فروردین ۹۷. از این تاریخ است که اعتراضات رنگ و بوی دیگری می گیرد و به خیابان های اصلی شهر کشیده می شود؛ مغازه ها تعطیل می شوند و جمعیتی چند هزار نفری و چنان که از تصاویر پیداست با ترکیبی که زنان هم در آن حضور چشم گیری دارند شعار می دهند. این اعتراضات ادامه می یابد و شعارها هم تند و تیزتر می شود. کار به نماز جمعه می کشد و عجیب این که معترضان به حرف ها و وعده های امام جمعه ای هواخواه خود نیز اعتنایی نمی کنند و در مصالای شهر شعار «رو به میهن، پشت به دشمن» سر می دهند. واکنش مسئولان این است که مردم نگران نباشند و کازرون را «فرمانداری ویژه» می کنیم و غیره. اما اعتراضات ادامه پیدا می کند و شدیدتر می شود و نیروهای امنیتی و انتظامی نیز حضور بیش تری می یابند، تا در ۲۶م اردیبهشت که شدیدترین درگیری بین معترضان و نیروهای سرکوب رخ می دهد و در روزهای بعد ادامه می یابد؛ اتاقک های پلیس و ماشین های نیروهای سرکوب آتش زده می شود و تعدادی دستگیر می شوند و با تیراندازی نیروی انتظامی تعدادی کشته و زخمی می شوند؛ بنا به آمارهای رسمی تقریباً همیشه کذب، ۲ کشته و ۴۸ زخمی و بنا به آمار نادقیق غیررسمی ده ها کشته و تعداد زیادی زخمی. به علاوه، یک پاسبان پلیس و بانک نیز به آتش کشیده می شود. در نهایت با این که وزارت کشور اعلام می کند که هنوز تصمیمی درباره ی تقسیم کازرون گرفته نشده، اعتراضات ادامه می یابد.

درخصوص خود کازرون، پیش تر قضیه ی انتقال منابع آبی شهرستان به بوشهر نیز تنش زا بوده است، به ویژه که در این شهرستان معیشت و اشتغال متکی به کشاورزی است و کازرون هم دچار بحران خشکسالی.

صورت بندی وقایع کازرون چندان دشوار نیست؛ نماینده ی یک شهر کوچک برای این که در منطقه ی خاصی جایگاه خود را محکم کند (هم برای تضمین آرا در انتخابات آتی در ازای چنین «خدمتی» و هم امکان جولان دادن اقتصادی در شهرستان جدا شده) طرح تقسیم یک شهرستان به دو شهرستان را تا تصویب نهایی پیش می برد و بعد مردم دست به اعتراض می زنند و به شدیدترین شکل سرکوب می شوند و در نهایت پاسخی منطقی اما دیر هنگام از جانب حکومت اعلام می کند که این تصمیم اجرایی نشده و نخواهد شد، اما باز هم اعتراضات ادامه می یابد!

اما با تمام این اوصاف مسئله این است که طرحی که در ظاهر فنی و غیرسیاسی است، موجب تظاهرات اعتراضی خیابانی و بعد سرکوبی به غایت خشن می شود. در این اتفاق، همین ناباوارانه بودن کنش و واکنش ها است که خاطر نشان می کند برای این واقعه باید منطقی دیگر را جست.

اعتراض مردم کازرون وجهی عینی دارد. مردم بیم دارند بودجه ی کازرون کاهش یابد و ادارات حکومتی (بخوانید مشاغل حکومتی) به شهرهای دیگر انتقال یابند و امکانات و تسهیلات محدود شهر نیز از دست بروند. به علاوه مناطق گردشگری و تاریخی شهرستان از آن جدا شوند و به دنبال آن درآمد حاصل از این مناطق نیز قطع شود. اما پرسشی که باید مطرح کرد این است که چرا این اعتراضات چنین پرتنش و دامنه دار می شود؟ چرا حاکمیت چنین نامعقول واکنش نشان می دهد و چنین دیر هنگام خواسته ی مردم را می پذیرد؟ چرا حتی پذیرش حاکمیت هم وضعیت را آرام نمی کند؟

باید به تأکید خاطر نشان کرد که کازرون در اعتراضات دی ماه نیز حاضر بود. خیزش دی ماه نتیجه ی سرریز شدن انباشت نارضایتی اقتصادی و اعلام ناامیدی کامل از ساختار موجود برای حل بحران معیشتی بود. به علاوه، فروکاستن بحران جمهوری اسلامی به یک بحران صرفاً «اقتصادی»، نادیده گرفتن تمام نارضایتی های اجتماعی انباشت شده در حوزه های دیگر است که حاکمیت در چهل سال بقای خود ایجاد کرده است. بعد از دی ماه، گویی جام هایی که سال ها لبالب بوده اند یک به یک سرریز می شوند؛ دختران خیابان انقلاب و دراویش گنابادی گواهی بر این مدعا هستند. پاسخ حاکمیت در تمام این اتفاقات سرکوبی شدید و تمام عیار و البته ظاهراً بی نتیجه بوده است؛ همان طور که حاکمیت ناتوان از پاسخ دادن به بحران اقتصادی است، به بحران های اجتماعی نیز نمی تواند پاسخ بدهد. این نپذیرفتن مطالبات اجتماعی (از جمله اعتراض به حجاب اجباری) در وضعیتی که حاکمیت در مواجهه با بحران های اقتصادی داخلی و سیاست خارجی در وضعیت دشواری قرار دارد، به نظر غیرمنطقی می رسد. اما دقیقاً غیرمنطقی دیدن این رفتار حاکمیت به این معناست که فراموش کنیم ساختار رژیم جمهوری اسلامی، کلیتی تجزیه ناپذیر است که در آن اصلاحات معطوف به یک سرمایه داری مبتنی بر منطق اقتصادی صرف، ناممکن

است و هر عقب‌نیشنی به معنای واپسین لحظه‌ی فروپاشی است. در این شرایط است که هر اعتراضی هرچند در ظاهر بی‌خطر برای رژیم، بدل به بحرانی اساسی می‌شود. از این رو، تغییر این نظام با به میان آمدن گستره‌ی وسیعی از مطالبات اجتماعی نیز همراه خواهد بود و از این رو، افق بدیل‌های متصور برای آن نیز، باری دیگر، در نسبتی مشخص با شرایط خاص امروز ایران تکوین پیدا خواهد کرد. تلاش برای خلق بدیلی سوسیالیستی، لاجرم نیازمند درگیری و پاسخ‌گویی به گستره‌ی مطالباتی است که در شرایط فعلی توان بیان پیدا کرده‌اند. این تلاش، می‌بایست معطوف به مرتفع ساختن مطالبات گوناگون، از حجاب اجباری و ورود زنان به استادیوم گرفته، تا درویش و حال اعتراضات به تقسیمات جغرافیایی باشد، بدین معنا که هر یک از این مطالبات را در افقی فراتر از محدودیت‌های تک‌تک آنان منحل سازد.

اگر هر یک از این مطالبات را بیانی از وضعیت تاریخی مشخص مناسبات سرمایه‌داری در ابعاد و سطوح مختلف، سیاسی، فرهنگی و در یک کلام ایدئولوژیک بدانیم، باید میانجی‌های هر یک از این مطالبات، که آن‌ها را به همان مناسبات طبقاتی مشخص پیوند می‌زند، را تبیین کنیم. در این صورت می‌توانیم افقی را فراهم آوریم که در عین ایضاح استراتژی‌های منفرد و مجزای گروه و طبقات مختلف در واکنش به وضعیت، بتواند این استراتژی‌ها را در جهت براندازی مناسبات طبقاتی مبتنی بر استثمار راهبر شود.

در وضعیتی که انباشت نارضایتی در حوزه‌هایی بی‌شمار به سرحدات خود رسیده است، هر اعتراض به‌ظاهر غیرسیاسی‌ای ناگزیر حاکمیت را نشانه می‌گیرد و مجرای می‌یابد برای فریاد زدن سیاسی‌ترین خواسته‌های خود. در وضعیت بحران است که کنش‌های غیر منطقی حاکمیت نه نامعقول که ناگزیر می‌شود. دقیقاً در همین شرایط بحران است که نیازمند پیوند برقرار کردن بین تمامی این خواسته‌های سیاسی شده و مطالبه‌ی دگرگونی ریشه‌ای این شرایط هستیم. تنها از این رهگذر است که می‌توانیم مطالباتی مجزا و به‌ظاهر غیرطبقاتی را به الگوی مبارزه‌ی طبقاتی پیوند بزنیم، الگویی که در آن اعتراضات به حجاب اجباری، تقسیمات کشوری، حقوق اقلیت‌ها و ... همان اندازه خواسته‌ای روا و معتبر است که خواست تشکل‌های کارگری. دست‌یابی به این افق هم‌گون‌ساز به همان اندازه که می‌تواند آغازگاه یک حرکت سیاسی سوسیالیستی باشد امکان بدل شدن به استراتژی فرصت‌طلبانه‌ی سرنگون‌طلبان را نیز دارد. به بیان دیگر، در صورتی که از دست‌یابی به این افق سوسیالیستی باز بمانیم، این افق به‌شکلی کاذب در دستور کار اپوزیسیون رنگارنگ و تا به امروز نامتشکلی قرار می‌گیرد که هر آن امکان ربودن این افق را با دست‌یازی به ایدئولوژی‌های ارتجاعی برای خود متصور است.

به این اعتبار، کازرون از سوئی، تداوم خیزش دی‌ماه است و ناشی از جسارت اجتماعی برخاسته از آن، برای به خیابان آمدن و عصیان علیه حاکمیت و از سوی دیگر، نماد تمامی نارسایی‌های آن: از خواسته‌ها و مطالبات محلی گرفته تا عدم پیوند یافتن این مطالبات به مطالبه‌ای فراگیرتر از سطح براندازی «نظام فاسد، ایدئولوژیک، ماجراجو و متحجر».



رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر و دموکراسی در کشورهای توسعه نیاب

نوشته‌ی: علی فرزانه

۲۷ مه ۲۰۱۸

جهانی شدن سرمایه‌داری با تشکیل انحصاراتی که رقابت را به ماورای مرزهای ملی کشانیده بودند، همراه و همزمان با جهانی شدن مبارزه با سرمایه‌داری که که نتیجه‌ی طبیعی گسترش عددی طبقه‌ی کارگر در کشورهای جدیدی بود که اجزاء در حال ادغام این بافت جهانی را تکمیل می‌کردند، در آستانه‌ی قرن بیستم میلادی، دو عامل مهمی بودند که زیست‌بوم تاریخی مفاهیم انقلاب دموکراتیک را در معرض نابودی قرار می‌دادند: از لحاظ سیاسی، انقلاب‌های روسیه از سال‌های ابتدایی این قرن اولین و مهمترین پدیده‌هایی بودند که به شدت درجه‌ی خلوص این مفاهیم را به نفع طبقه‌ی کارگر و جهانی شدن مفهوم انترناسیونالیسم پائین آوردند.

اما خصلت دوگانه‌ی پیشرفت این دوره همزمان با انتقال مرکز مبارزه‌ی انقلابی با سرمایه‌داری به کشورهای عقب‌مانده، خود مبارزه با سرمایه‌داری را از دیدگاه طبقه‌ی کارگر این کشورها که در شرایط عینی متفاوتی با طبقه‌ی کارگر کشورهای پیشرفته، به خصوص از لحاظ فقدان یک دوران کامل از تحولات فلسفی، علمی، ایدئولوژیک، فرهنگی و سیاسی به موازات تکوین تدریجی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، قرار داشت، به نقطه‌ی آغازی منتقل می‌کرد که در آن قبل از هر چیز باید از ظرفیت علمی ثوری ماتریالیستی تاریخ، برای تدوین برنامه و روش سیاسی طبقه‌ی کارگر در این عرصه‌ی خلاقانه بهره گرفته می‌شد.

اولین تجربه‌ی چنین خلاقیتی در روسیه‌ی تزاری به صورت شعار «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» نمایان شد که توسط لنین در ۱۹۰۵ مطرح شد. لنین به جای ظرفیت دموکراتیک بورژوازی بزرگ به ظرفیت دموکراتیک طبقه‌ی کارگر اتکا

می‌کند که قبل از آن هم در همه‌ی انقلاب‌های بورژوائی ظاهر شده بود و همواره ژرفا و دامنه‌ی این انقلاب‌ها را به محدوده‌ای بسیار فراتر از آن حدی گسترانیده و رسوخ داده بود که در غیر این صورت در حیطه‌ی مبارزه‌ی طبقات اقلیت متوقف می‌ماند. وی همچنین به ظرفیت بورژوائی اقتصاد دهقانی اتکا می‌کند که از لحاظ سیاسی تا مدت‌ها می‌توانست با این دموکراسیسم کارگری علیه ملاکین بزرگ و بورژوازی لیبرال و استبداد تزاری محافظ آن‌ها همراستا باشد.

وجود طبقه‌ی کارگر ده میلیونی و حزب کمونیستی فعال در روسیه که خود محصول جهانی شدن سرمایه‌داری و مبارزه علیه سرمایه‌داری بود، در این مقطع امکان تاریخی مساعدی به وجود آورده بود تا سرمایه‌داری در روسیه عقب‌مانده، به جای رشد بطنی از طریق تبدیل سرمایه‌ی تجاری فئودالی به سرمایه‌دار صنعتی تحت رهبری مشترک تزاریسم، بورژوازی لیبرال و الیگارش‌ی مالی اروپای غربی، بتواند از طریق پیوند ظرفیت سیاسی خودانگیخته‌ی ضد استبدادی کارگران علیه اتوکراسی تزاری و مبارزات دهقانان علیه مالکین بزرگ از مسیر تبدیل استادکار پیشه‌ور (دهقان) سازمان فئودالی به سرمایه‌دار صنعتی به رشد حداکثری دست یازد. تشخیص خاصیت گرانگه‌ی انرژی خودانگیخته‌ی سیاسی کارگران و دهقانان در روسیه‌ی استبدادی و استوار کردن بنیاد تاکتیک عمومی مبارزاتی سوسیال‌دموکراسی بر این جان‌مایه‌ی دموکراتیک، زینده‌ی جنبش کمونیستی‌ای بود که می‌بایست با فهم دیالکتیکی از ماتریالیسم تاریخی مارکس، با پرهیز از دلخوش کردن به فعالیت حاشیه‌ای و مثلاً افراطی سوسیالیستی و سپردن وظایف «کم‌تر انقلابی» دموکراتیک به خود بورژوازی بازاری مسلک، به قلب ماجرا یورش ببرد و با تصرف حلقه‌ی اصلی زنجیر رویدادها، حداکثر نقش آگاهانه‌ی ممکن را در ایجاد حداکثر شرایط سیاسی و اجتماعی ممکن برای تحقق ظرفیت‌های خالص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و زدودن زوائد پیشاسرمایه‌داری، از جمله انواع رانت ارضی و فضولات سیاسی مربوط به فرّ شاهنشاهی و حکومت خدا بر زمین و غیره ایفا کند، و به رغم تعلل تعمدی بورژوازی در نگهداشتن انواع موانع و روادع سنتی، با فراهم کردن شفاف‌ترین صحنه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، زمینه را برای دیکتاتوری پرولتاریا بازسازی کند. حالا به روندی که دو دورنمای کارل مارکس برای رشد سرمایه‌داری در نیمه‌ی قرن نوزدهم را شکل می‌داد، عامل آگاهی سازمان‌یافته‌ی بین‌المللی سوسیالیستی نیز اضافه شده بود که می‌بایست نقش تاریخی خود را در پیشبرد قوانین دیالکتیکی تاریخ ایفا می‌کرد، و گامی در ماورای انقلاب دموکراتیک ایالات متحده‌ی آمریکا در تاریخ جهان بر می‌داشت.

هموارگی دخالت سیاسی در روند پیشرفت تحولات اجتماعی با خاصیت تسریع در رشد کیفی این تحولات، از هر نقطه‌ی مفروضی، تم اصلی تدوین تاکتیک کمونیستی است، و گرایش اصلی رشد و تکوین این تحولات یا استراتژی کمونیستی، که همپای این روندهای تاکتیکی همواره تدقیق و تقویت می‌شود، قانونمندی‌های ماتریالیسم تاریخی و سوسیالیسم علمی است.

بازبینی و انتقال آگاهانه‌ی مفاهیم انقلاب دموکراتیک به کشورهای عقب‌مانده‌ای که از طریق عملکرد شرکت‌های بزرگ انحصاری و سرکوب هرگونه رقابت آزاد در بازار داخلی همزمان با حفظ حتی المقدور عقب‌مانده‌ترین آداب و سنن استبدادی کهن به مدار سرمایه‌داری کشانده شده بودند، بُن‌مایه‌ی تئوریکی را تهیه می‌کرد که به دلیل اثبات تاریخی ناهماني دو فرایند توسعه‌ی سرمایه‌داری و توسعه‌ی دموکراسی، خود به خود به توشه‌ی نظریه‌ی سوسیالیسم جهانی اضافه می‌شد؛ وابستگی متقابل و امتزاج انقلاب دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی دارای چنین آبشخور تاریخی‌ای است. البته ممکن است با فرض این هماني روند دموکراسی و سرمایه‌داری، تضاد پیش‌گفته را از طریق صحیح‌تری از رابطه‌ی ناهماني روند توسعه‌ی دموکراسی و روند آزادی بیرون کشید و رابطه‌ی سوسیالیسم با دموکراسی را رابطه‌ی نافی و منتفی و در ادامه رابطه‌ی سوسیالیسم و آزادی را رابطه‌ای این هماني ارزیابی کرد.

بنابراین، با درک ناقص از تاریخ رشد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و منطق توسعه‌ی آن، شناخت رابطه‌ی هماني سرمایه‌داری و استبداد و بافت استبداد سرمایه‌داری در بیش‌تر کشورهای «جهان سوم»، چون فرایندی طبیعی، منطقی و تاریخی ناقص، و در نتیجه شناخت موقعیت یکتای طبقه‌ی کارگر این کشورها در مبارزه‌ی دموکراتیک، یعنی جنبه‌ی ضد سرمایه‌داری این مبارزه‌ی دموکراتیک، نسبت به همه‌ی لایه‌های اجتماعی دیگر بکلی ناممکن خواهد بود، و به همین علت شناخت جایگاه استراتژیک و رقابت‌ناپذیر آن در رهبری انقلاب به سطح رقابت‌های سیاسی با بخش‌های ناراضی بورژوازی و خرده‌بورژوازی تنزل خواهد کرد.

اگر سد استبداد مانع تشکیل آزادانه‌ی سازمان‌های وسیع مبارزه‌ی اقتصادی کارگران و در نتیجه مانع وحدت اولیه‌ی آنها بر زمینه‌ی دفاع از حوائج اولیه‌ی زندگی‌شان در رابطه‌ی اجتماعی‌ای می‌شود که تشدید مداوم استثمار نیروی کار گرایش ناگزیر آن است، بنابراین وحدت مبارزه برای براندازی حکومت استبدادی، یعنی وحدت سیاسی اولیه، خود به خود در مرتبه‌ی پیش‌فرض تأمین شرایط مبارزه‌ی وسیع اقتصادی طبقه‌ی کارگر قرار می‌گیرد. این مبارزه علیه دستگاه استبدادی از لحاظ مقام تاریخی تداوم مبارزه‌ی خود کارگران در جایگاه طبقه‌ای مُدرن علیه استمرار امتیازات رانتی پیش‌سرمایه‌داری و استبداد مرتب بر آنهاست که در شرایط معاصر ما با بافت سرمایه‌داری انحصاری تنیده شده است. طبقه‌ی کارگر در همان اروپای پیشقدم دموکراسی همواره ناگزیر بود برای تعمیق دموکراسی علیه جبهه‌ی متحد بورژوازی پول‌پیشه‌ی و کالاپیشه‌ی فئودالی و بورژوازی صنعتی مُدرن که از گسترش دموکراسی و همه داشت به نبردهای خونین وارد شود. در نتیجه مبارزه برای دموکراسی از نظر طبقه‌ی کارگر کمابیش مبارزه با طبقه‌ی سرمایه‌دار را نیز همراه داشته است که برای کسب قدرت سیاسی اغلب نزدیکی با مستبدین را به نزدیکی با طبقه‌ی کارگر ترجیح داده است.

از یک زاویه ضرورت مبارزه با سرمایه‌داران همزمان با مستبدین، بازتاب ثانویه‌ی آگاهی سرمایه‌دار از این حقیقت است که در بلند مدت دموکراسی بیش از آن که به کار کسب قدرت طبقه‌ی سرمایه‌دار بیاید، به کار براندازی آن توسط طبقه‌ی کارگر می‌آید. سقف مطالبه‌ی دموکراسی برای بورژوازی در سطح آزادی طبقه‌ی کارگر از قیود اقتصاد متکی به نیروی کار فردی و آزادی در فروش نیروی کارش متوقف می‌شود. برای بورژوازی دموکراسی محدوده‌ای است که در آن نیروی کار به کالا تبدیل می‌شود، در حالی که برای طبقه‌ی کارگر دموکراسی محدوده‌ای است که سرمایه در آن به نیروی کار «تبدیل» می‌شود. اما از لحاظ تکامل اقتصادی، حکومت مطلقه‌ی بورژوازی پول‌پیشه و کالاپیشه سرآغاز فرایندی بوده است که از انباشت اولیه‌ی سرمایه سرچشمه گرفته و تا بالاترین مرحله‌ی انباشت سرمایه ادامه یافته است و در پایان همان گنبدگی و طفیلی‌گری بورژوازی انحصاری فئودالی را به کمک سرمایه‌ی مولد انحصاری بر فراز جامعه احیا، و استبداد فئودالی به استبداد سرمایه‌داری تبدیل می‌شود.

اگر به دلیل نیازهای اقتصادی جامعه در دوران فئودالیسم مقدمات عینی تشکیل حکومت‌های دموکراتیک برای بورژوازی فراهم بود، در دوران ما و در جوامع استبدادی سرمایه‌داری، به دلیل همان نیازهای اقتصادی جامعه مقدمات عینی حکومت‌های دموکراتیک کارگری فراهم است.

وظیفه‌ی مبارزه برای آزادی و دموکراسی، به عنوان بخشی از میراث تاریخی طبقه‌ی کارگر جهانی و به مثابه‌ی پیش‌فرض توسعه‌ی کمی و کیفی خود این طبقه است که به موازات دموکراسی خواهی مشروط و محدود طبقه‌ی سرمایه‌داران همزمان فعال بوده است. طبقه‌ی کارگر در جوامع استبدادی معاصر نه در نقش بورژوازی مترقی عهد «کلاسیک» بلکه در نقش تاریخی خود، به عنوان پیگیرترین دموکرات ظاهر می‌شود.

آنان که در ثبت متقلبانه‌ی تاریخ دموکراسی را با بورژوازی یادآوری می‌کنند، در مقابل یگانگی استبداد و سرمایه‌داری در کشورهای «توسعه نیاب» هاج و واج می‌مانند، و در تنگنای درک محدود خود نه می‌توانند جنبه‌ی طبقاتی دموکراسی و توسعه‌ی تاریخی الگوی حکومت دموکراتیک و جنبه‌ی انضمامی آن را به عنوان دوره‌ی اجتناب‌ناپذیر تدارک سوسیالیسم ببینند، و نه بجز نفی نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر در تعمیق دموکراسی در جوامع دموکراتیک فعلی چاره‌ی دیگری دارند.



ایده‌هایی درباره‌ی دولت مدرن ایرانی و آینده‌ی آن

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

۱۴ ژوئن ۲۰۱۸

یک دولت برآمده از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، برخلاف آن چیزی که بعضاً در مباحثات نظری بیان می‌شود، نه تنها دولتی مدرن در معنای دقیق این کلمه است، بلکه باید آن را بالاترین مرحله‌ی تکوین دولت مدرن در تاریخ ایران به حساب آورد. جمهوری اسلامی هم‌چون سایر صورت‌های بروز اسلام سیاسی در خاورمیانه، نه راهی برای رجعت به گذشته و بازسازی آن، که ماهیتاً مسیری نوین (هرچند متفاوت و نامتعارف) برای مشارکت سیاسی و اقتصادی در دنیای مدرن است. اهداف اسلام سیاسی و راه‌های پی‌گیری آن‌ها، کاملاً نو و بی‌سابقه هستند و با هیچ معیاری نمی‌توانند نامدرن و سنتی فرض شوند؛ بنابراین اسلام سیاسی را نباید در دستگاه دوگانه‌ساز «سنت و مدرنیته» گنجانند و آن را پدیداری «سنتی»، غیرمدرن و متعاقب آن غیرسرمایه‌دارانه (حتی به صورت نسبی و مشروط) قلمداد کرد. صورت‌های مختلف اسلام سیاسی - و از جمله‌ی آن‌ها جمهوری اسلامی - تنها شیوه‌های متفاوتی از جریان مدرنیزاسیون و سرمایه‌دارانه‌شدن جوامع در سطح جهانی هستند. بدیهی است که صورت ظاهری متفاوت یا نامتعارف پدیدارهای سیاسی نباید باعث شود که ایده‌ی مرکزی حاشیه‌زدوده و منطق حاکم بر سازوکارهای درونی این پدیدارها از چشم دور بمانند. بر همین مبنا می‌توان مدعی بود که تمام نظریاتی که متافیزیک آن‌ها مبتنی بر «سنتی» - یا در طیف دیگر «پست‌مدرن» - فرض کردن جمهوری اسلامی است، در مواجهه با واقعیت سیاسی و اقتصادی این پدیدار، کارایی ندارند.

دو. با گذار از نظریه‌ی قرن نوزدهمی «دولت به مثابه‌ی کمیته‌ی اجرایی طبقه‌ی حاکم» (دولت سرمایه‌داران) و تکوین نظریه‌ی «استقلال نسبی دولت سرمایه‌داری» (دولت سرمایه)، نظریه‌پردازان زیادی در قرن بیستم مدعی‌اند که دولت در نظام‌های سرمایه‌دارانه، دو نقش متضاد دارد: از یک طرف باید تداوم انباشت سرمایه را تضمین و از طرف دیگر باید مشروعیت خود را نزد طبقه‌ی فرودست حفظ کند. دولت مدرن، پس از وقایع نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم و از سرگذراندن انقلاب‌های اجتماعی شکست‌خورده‌ی آن دوران، دیگر نمی‌توانست دولت ائتلافی سرمایه‌داران با نقش سرراست برآورده‌سازی منافع بلاواسطه‌ی افراد سرمایه‌دار باشد، و بنابراین برای حفظ مصالح بلندمدت سرمایه (کلیت نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه)، باید در شکل بیسمارکی و بناپارتیستی بازسازی می‌شد. این دولت‌ها علاوه بر حفظ نقش تسهیل‌گرانه‌ی دولت‌های پیشین برای انباشت سرمایه، وظایف اجتماعی محدودی نیز برای تخفیف موقت تنش‌های طبقاتی بر عهده گرفته بودند. در قرن بیستم و با بروز بحران‌های بزرگ سرمایه‌داری، دو جنگ جهانی و انقلابات سوسیالیستی، این موضع متناقض در دولت‌های پساجنگی حفظ و تقویت شد، و نهایتاً خود را در قامت «دولت‌های رفاه» سوسیال‌دموکراتیک بازآفرینی کرد. در پی این وقایع، دولت مدرن حالا باید از یک سمت از انباشت سرمایه پاسداری و از سمت دیگر مشروعیت اجتماعی خود را حفظ کند. تغییرات شدید و اعجاب‌انگیز اقتصاد سیاسی جهانی از نیمه‌ی دوم قرن بیستم تا دو دهه‌ی ابتدایی قرن بیست‌ویکم را باید با اشراف به نقش طبقاتی متعارض دولت‌ها درک کرد. دولت مدرن، میدان اصلی کشمکش طبقاتی در دوران‌های غیرانقلابی است. زمانی که مزدبگیران نیروی سیاسی متشکل و قدرتمندی (چه در سطح جهانی و چه درون دولت-ملت‌ها) داشته باشد، دولت‌های رفاه نیم‌بند (خصوصاً در مرکز) روی کار می‌آیند؛ و زمانی که نیروی طبقه‌ی حاکم بیش‌تر باشد، ایدئولوژی‌هایی نظیر «نئولیبرالیسم» در ساخت دولت‌ها به دو شکل اقلیتی-دموکراتیک در مرکز، و دستوری-خوشونت‌آمیز در پیرامون، هژمونیک می‌شوند. جمهوری اسلامی به‌عنوان دولتی مدرن، به شکلی بسیار حادث‌تر از سایر دولت‌های مدرن وارث و در معرض این تنش طبقاتی ملی و جهانی است.

سه. انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، اگرچه به صورت ذهنی انقلاب برابری خواهانه‌ی اکثریت فرودست علیه اقلیت حاکم بود، اما در عمل به واژگونی طبقاتی تمام عیار منجر نشد. با وجود این اما تغییراتی اساسی در ترکیب طبقه‌ی حاکم اقتصادی به‌وجود آورد. قسمتی از طبقه‌ی حاکم که کم‌وبیش در مرحله‌ی قبلی تکوین دولت مدرن ایرانی (انقلاب مشروطه و تأسیس سلسله‌ی پهلوی) قافیه را به فراکسیون‌های دیگر این طبقه باخته بود، در انقلاب سال ۱۳۵۷ توانست، نقش موتور محرک مدرنیزاسیون و سرمایه‌دارانه شدن دولت ایرانی را با سوار شدن بر موج عدالت‌خواهی در خیابان‌ها، بر عهده بگیرد. دولت جمهوری اسلامی، هم مدافع بی‌چون و چرای منافع طبقه‌ی مسلط و هم برسازنده‌ی ترکیب جدید آن است. از طرف دیگر، همین دولت با توجه به مختصات ذهنی انقلاب سال ۱۳۵۷ و تنش‌های داخلی و خارجی پس از آن، در سطح هویتی و سیاسی، خود را متفاوت از سایر دولت‌های مدرن (در هیأتی اسلامی) و نیز مدافع سرسخت فرودستان، معرفی می‌کند. به‌خاطر انباشت همین تعارضات پویا، سوء تفاهم‌های بزرگی در مورد ماهیت این انقلاب و دولت برآمده از آن طی ۴ دهه‌ی گذشته به‌وجود آمده است.

چهار. دولت جمهوری اسلامی، دولتی برای بازگرداندن مناسبات سیاسی، اقتصادی و حقوقی به دوران پیش از تأسیس سلسله‌ی پهلوی نیست؛ و حتی اگر چنین ایده‌ای در میان برخی جناح‌های سیاسی آن وجود داشته است، اداره‌ی امور جامعه‌ی کاملاً دگرگون شده ایران در اواخر قرن بیستم و مواجهه با الزامات بقاء و تداوم سیاسی، این دولت را عملاً متقاعد کرده است که نمی‌تواند در منطق مبنایی و اقتصادی امور تغییری ایجاد کند. به‌همین دلیل انقلابیون مجبور بودند تمایز انقلابی خود را در امور هویتی نظیر حجاب اجباری، نظام آموزشی و نظام قضایی متمرکز و بر آن‌ها به‌مثابه مسائلی ناموسی، تأکید کنند. تمایزات هویتی و سیاسی برای دولت جمهوری اسلامی نقشی هژمونیک و طبیعتاً مدرن دارند. فی‌المثل قاعده‌ی حجاب اجباری بر خلاف عقیده‌ی رایج تنها عمل به شریعت اسلام نیست، که اگر می‌بود، باید با اشکال مختلف این پدیدار (نظیر بدحجابی)، به علت نامنتطب بودن با اصول شریعت، به شدت مقابله می‌شد. حجاب در جمهوری اسلامی، چه به‌صورت تعمدی و چه اتفاقی، عملاً به پرچم هویتی دولت بدل شده است و باید در جامعه لزوماً توسط نیمه‌ی از جمعیت که به‌صورت تاریخی در نظام‌های

طبقاتی کاندیدای همیشگی اعمال انواع تبعیض‌ها هستند، حمل شود. فرقی نمی‌کند زنان این پرچم را چگونه حمل کنند، مهم، نفس حمل کردن این پرچم است. این نقش مدرن را باید برای بسیاری موارد سیاسی، مذهبی و هویتی دیگر نیز در جمهوری اسلامی لحاظ کرد؛ مواردی که ظاهری نامدرن و سنتی دارند، اما عملاً هژمونی مدرن دولت و طبقه‌ی حاکم را بر جامعه و فرودستان اعمال می‌کنند. به‌خاطر همین نقش هژمونیک تمایزات هویتی است، که دولت علی‌رغم مقاومت‌ها و مخالفت‌های اجتماعی، هیچ‌وقت نتوانسته یا نخواسته است از آن‌ها عدول کند. چراکه این تمایزات با هستی سیاسی دولت گره خورده‌اند. با وجود این نکته‌ی بسیار مهم، تأکید بر تمایزات هویتی و سیاسی برای درک منطق درونی دولت جمهوری اسلامی، هیچ‌گاه کافی و یا حتی تعیین‌کننده نخواهد بود. خصوصاً زمانی که تأکید بر این تمایزات به دلیل درک نادرست رانه‌های درونی آن‌ها، به نتایج غلطی از قبیل قرون وسطایی قلمداد کردن این دولت منتهی شود.

پنج. می‌توان مدعی بود که ایدئولوژی جمهوری اسلامی بر سه بُن‌مایه‌ی اصلی استوار است: الف. موافقت با مبانی و مواهب طبقاتی مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه (احترام به حقوق مالکیت، انباشت سرمایه و رشد اقتصادی). ب. ایجاد تمایز هویتی آشتی‌ناپذیر بین «ما» و «آن‌ها». و ج. ادعای کنترل نابرابری‌های اجتماعی سرمایه‌داری غربی.

شش. دولت منبعث از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، همواره با سه بحران ناکارآمدی اقتصادی (همراه با فساد گسترده‌ی بروکراتیک)، ناهم‌نوایی اجتماعی و مشروعیت سیاسی مواجه بوده است. این سه بحران با سه انگاره و بُن‌مایه‌ی ایدئولوژیک دولت جمهوری اسلامی متناظرند. عامل ایجاد بحران ناکارآمدی اقتصادی و فساد بروکراتیک، بر خلاف عقیده‌ی رایج نه عمل ناقص به آموزه‌های بازارگرایانه، که شدت عمل و عزم راسخ دولت در تأمین حداکثری و زیاده‌خواهانه‌ی منافع طبقه‌ی حاکم، به قیمت فقر عمومی مزدبگیران است؛ که این خود تا حد زیادی به‌جایگاه و نقش پیرامونی ایران در سلسله‌مراتب جهانی انباشت سرمایه بازمی‌گردد. بحران ناهم‌نوایی، به‌علت منطبق نبودن خصلت‌های هویتی این دولت با ذائقه‌ی سیاسی و اجتماعی طبقه‌ی متوسط جدید و ناتوانی دولت در اعمال سلطه‌ی هژمونیک (به‌عنوان سلطه‌ای هم‌زمان اقناعی و قهرآمیز)، به‌وجود آمد. و بحران مشروعیت به‌علت ناتوانی مژمن دولت در ایجاد رفاه عمومی و رضایت معیشتی نزد طبقه‌ی فرودست، پا گرفت. در تمام ادوار پس از انقلاب تا پیش از زمستان سال ۱۳۹۶، این سه بحران به‌گونه‌ای کج‌دارومریز کنترل می‌شدند: بحران ناکارآمدی اقتصادی و بروکراتیک همواره به لطف درآمدهای سرشار نفتی (تا پیش از سال ۱۳۹۱) و هم‌چنین از محل اعمال فشار مداوم بر نیروی کار، تا زمان نامعلومی به‌تعمیق می‌افتاد. بحران ناهم‌نوایی اجتماعی بنا به اقتضائات سیاسی، ابتدا و ترجیحاً با نرمالیزاسیون دموکراتیک (یعنی ایجاد دو حزب ظاهراً متفاوت، اما عملاً یکسان و برگزاری انتخابات‌های شورانگیز دوره‌ای، درست مثل دموکراسی‌های غربی) و در مرتبه‌ی بعدی با قهر، طرد و سانسور، کنترل می‌شد. و بحران مشروعیت سیاسی، با دادن امتیازات جسته‌و‌گریخته‌ی رفاهی به اکثریت فرودست و مزدبگیران به صورت نسبی مهار شده بود. با وحدت این سه بحران در زمستان سال ۱۳۹۶، تکوین دولت مدرن ایرانی، به لحظه‌ی تاریخی غیرقابل بازگشت خود رسید. در دی‌ماه ۱۳۹۶، چیزی از جمهوری اسلامی رفت که جای آن هرگز پُر نخواهد شد.

هفت. تعارض بال‌های راست و چپ جمهوری اسلامی در دهه‌ی اول تأسیس این دولت، بر خلاف چیزی که از عصر اصلاحات تاکنون مدام تبلیغ شده است، نه تعارض مابین «اسلام تساهل‌گر» و «اسلام متصلب»، که تعارض میان وظیفه‌ی پاسداری از حقوق مالکیت (موضع راست‌های اسلامی) و کاهش نابرابری‌های اجتماعی و حفظ مشروعیت (موضع چپ‌های اسلامی) است. بزرگ‌ترین نمود این مسأله در منازعات تصویب قانون کار از ابتدای انقلاب تا سال ۱۳۶۹ متبلور است. این تعارض در دهه‌های بعدی با عدول چپ‌های اسلامی از موضع عدالت‌خواهی و جامعه‌گرایی اساساً رفع و ادامه‌ی منازعات داخلی دولت جمهوری اسلامی با وفاق در سطح اقتصادی، به جنگ زرگری در سطح سیاسی و هویتی تقلیل یافت. اما منازعه‌ی بین‌طبقاتی «انباشت و مشروعیت» هم‌چنان در عمق اقتصادی و ایدئولوژیک این دولت پابرجا و قدرتمند باقی ماند. حقیقت

این است که اساساً تنظیمات اقتصادی اسلامی، تعارض بنیادینی با افراطی‌ترین نسخه‌های سرمایه‌دارانه ندارند و به همین دلیل نیز دولت جمهوری اسلامی با کم‌ترین مقاومت ممکن (در نسبت با سایر تجارب جهانی)، سال‌هاست نئولیبرالیسم را به‌عنوان منطق عملکرد اقتصادی خود پذیرفته است؛ هرچند هنوز نتوانسته است به شعارهای عدالت‌خواهانه‌ی خود در سپیده‌دم انقلاب کاملاً پشت کند و علی‌رغم منطق سرمایه‌دارانه‌ی خود همواره مجبور است برای فرار از بحران مشروعیت به توده‌ها باج‌های رفاهی محدودی بدهد.

هشت. تا زمانی که سیاست‌های دولت میان اولویت‌بندی برای حداکثرسازی منافع طبقه‌ی اقتصادی حاکم و حفظ مشروعیت نزد اکثریت فرودست، در نوسان بود و پی‌گیری راه‌حل‌های روتین برای حفظ و نگاه‌داشت وضعیت معنا داشت، تنش‌ها به بحران ناهم‌نوایی اجتماعی سرریز می‌شد. وقتی کشمکش بالایی‌ها و پایینی‌ها عملاً به بن‌بست و تعادل موقت می‌رسید، مشکلات ساختاری دولت جمهوری اسلامی از سطح اقتصادی و دو بحران ناکارآمدی و مشروعیت، به سطح سیاسی و بحران ناهم‌نوایی منتقل می‌شد و طبقه‌ی متوسط ابتکار عمل را در دست می‌گرفت. دولت جمهوری اسلامی نشان داده است که پس از تقلیل یافتن منازعات واقعی به جنگ‌های زرگری طبقه‌ی متوسط، با کمک بال سیاسی چپ یا اصلاح‌طلب خود به‌خوبی از پس کنترل اوضاع برمی‌آید. بحران ناهم‌نوایی سیاسی و اجتماعی در دوران‌های ثبات نسبی، بر تعادل الکلنگی دو بحران دیگر سوار می‌شد و تکلیف آینده را کم و بیش مشخص می‌کرد، اما در زمانی که هر سه بحران به وحدت رسیده باشند، گمانه‌زنی در مورد آینده‌ی دولت مدرن ایرانی حقیقتاً کاری بسیار مخاطره‌آمیز خواهد بود.

۹. تنش طبقاتی در جمهوری اسلامی، به‌عنوان دولتی برآمده از انقلابی با شعارهای مشخصاً عدالت‌خواهانه، از همان سال‌های نخستین پاگرفتن این دولت، محسوس بود. این دولت هم متعهد به پاسداری از حقوق مالکیت و انباشت سرمایه، و هم متعهد به گسترش رفاه و عدالت اجتماعی بود؛ هرچند جنس تعهد در اولی مؤمنانه، و در دومی بیش‌تر شعاری و متظاهرانه بوده است. تجمیم بحران‌های سه‌گانه از یک سمت و شدت تنش طبقاتی جمهوری اسلامی (به علت قوت بُن‌مایه‌ی عدالت‌خواهانه‌ی انقلابی که این دولت را برقرار کرده است)، حفظ تعادل مابین این دو قطب متعارض را در آینده بسیار سخت کرده است. شرایط عینی و ذهنی تکوین دولت جمهوری اسلامی طی ۴۰ سال گذشته به گونه‌ای بوده، که در سطح هویتی و سیاسی راهی برای بازنگری در شعارهای قدیمی خود نداشته است، و در سطح اقتصادی نیز نتوانسته است از منافع طبقه‌ای که عملاً آن را نمایندگی می‌کند، صرف‌نظر کند. تفاوت جمهوری اسلامی با سایر دولت‌های مدرن، تنها در شدت تنش طبقاتی مندرج در این دولت است و نه در ماهیت و منطق عملکردی آن. دولت نه می‌تواند از تعهدات برابری طلبانه (لااقل در سطح شعار و اقدامات محدود اما ضروری) صرف‌نظر کند و نه می‌تواند وظایف طبقاتی خود (حداکثرسازی منافع طبقه‌ی اقتصادی حاکم) را نادیده بگیرد، چرا که در هر دو شق موجودیت سیاسی و طبقاتی‌اش به‌خطر خواهد افتاد. اما این نیز قطعی است که حفظ تعادل در معادله‌ی آنتاگونیستی فوق، بیش از این ناممکن است.

۱۰. فرافکنی بحران به خارج از مرزها، و رفع موقت آن‌ها به هزینه‌ی سایر ملل، مرحله‌ی تاریخی مشخصی است که اکثر دولت‌های سرمایه‌داری در سیر تکوین خود لاجرم با آن دست به‌گریبان خواهند شد. دولت ایران با توجه به شدت تخریب‌ها و ناکارآمدی اقتصادی حاصل از کاربست بی‌حساب و کتاب قواعد دستوری بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول، و نیز اضطرار تحمیل شده توسط دولت دیگر، زودتر از موعد مقرر به این سطح رسیده است، و از این‌ها مهم‌تر، در حال حاضر به نیاز فوری خود و دست‌افزارهای رفع آن در چارچوب منطق خشونت‌آمیز سرمایه‌ی جهانی کاملاً آگاه است.

۱۱. دولت جمهوری اسلامی بنا به منطق تمایزات هویتی و سیاسی‌اش، در سطح بین‌المللی خود را در بلوک هژمون سرمایه‌داری جهانی تعریف نکرده است. عده‌ی زیادی از منتقدان جمهوری اسلامی به دلیل همین افتراق ظاهری، آن را

نظامی غیر سرمایه‌دارانه می‌پندارند. در غلط بودن این تصور، همین بس که بگوئیم اگر جدایی‌های هویتی و سیاسی در منطق سرمایه‌دارانه‌ی نظام‌های سیاسی اثر داشت، اکنون همگی باید چین را نظامی کمونیستی می‌دانستیم و آلمان نازی در تاریخ‌نگاری‌ها و تبلیغات پُر حجم فاتحان جنگ جهانی دوم، نظامی غیر سرمایه‌دارانه معرفی می‌شد. دولت‌های سرمایه‌دار بیش از دو قرن است که در دیالکتیک جنگ و صلح موقت به سر می‌برند و در هر برهه‌ای از این مقطع تاریخی شاهد ایجاد و انحلال اتحادها و بلوک‌های بین‌المللی به موازات احداث و ترکِ خاکریزهای جنگی در سرتاسر سیاره هستیم. کسی چه می‌داند، شاید آیندگان با فراروی از منطق سیاست موجود، به تمام این چند قرن لقب «عصر جنگ جهانی» را بدهند. دولت جمهوری اسلامی به‌عنوان دولتی مدرن و سرمایه‌دار، درون این وضعیت جای گرفته است و نه خارج از آن. بنابراین باید مانند سایر دولت‌های سرمایه‌داری برای حفاظت از منافع خود، بجنگد. این منافع در ظاهر لزوماً سرمایه‌دارانه هم به‌نظر نمی‌رسند. همان‌طور که ایالات متحده و ناتو جنگ‌های امپریالیستی خود را اکثراً با شعارهایی از قبیل حفاظت از «حقوق بشر» آغاز کرده‌اند، دولت‌های دیگر نیز می‌توانند با ادعای دفاع از اماکن مقدس یا جلوگیری از نفوذ دشمن مشترک مسلمانان، وارد جنگ‌هایی نوین شوند، اما در واقعیت مشخص است که منطق حاکم بر تمام این جنگ‌ها تنها یک چیز است و آن دفاع از منافع طبقه‌ای است که دولت‌ها نمایندگی آن را بر عهده دارند. جنگ‌های نیابتی خاورمیانه در قرن بیست و یکم را تنها می‌توان از همین مجرا منطقی یافت. تصور وقوع جنگ‌های صلیبی نوین در قرن بیست و یکم با مشارکت داعش، ایران، اسرائیل و غرب، درست به اندازه‌ی تصور جنگ مستمر غرب برای بسط دموکراسی در خاورمیانه، ابلهانه است.

دوازده. جنگ‌های اخیر در خاورمیانه مانند تمام جنگ‌های گذشته، حاصل فعل و انفعالات مربوط به نیازها و بحران‌های ملی و جهانی سرمایه هستند. واقعیت این جنگ‌ها، تقابل گاهاً مستقیم و عمدتاً نیابتی بلوک‌های سرمایه‌داری جهانی به‌منظور کسب هژمونی برای یک طرف، و حفظ آن برای طرف دیگر منازعه است. با کشانده شدن جمهوری اسلامی به سلسله جنگ‌های منتج از انقلاب‌های شکست خورده‌ی خاورمیانه، این دولت بر مبنای تمایزات سیاسی و هویتی‌اش، خیلی سریع خود را در بلوک قدرت‌های مدعی هژمونی جدید تعریف کرد و حالا نقشی بسیار حساس در این جنگ‌ها بر عهده گرفته است. این قمار است که در بلندمدت با توجه به بحران‌های سه‌گانه‌ی درونی، یک سر آن فروپاشی است و سر دیگر آن، رفع بحران‌ها یا بازگرداندن تعادل به آن‌ها با فتح بازارهایی تازه زیر چتر حمایت ابرقدرت یا ابرقدرت‌های جدید جهان. بنابراین چندان هم نباید مخارج و سماجت‌های جنگی دولت جمهوری اسلامی را غیر منطقی و فهم‌ناشدنی دانست. حتی اگر سرنوشت جنگ‌های جاری به شکست دولت جمهوری اسلامی و مدعیان هژمونی تازه منجر شود، باز هم در اصل و منطق ماجرا خللی وارد نخواهد شد. مردم ایران (منهای طبقه‌ی اقتصادی حاکم) از منافع پیروزی‌های منطقه‌ای منتفع نخواهند شد، اما قطعاً از شکست در این جنگ‌ها ضرر خواهند کرد. این واقعیت باعث نمی‌شود جنگ‌های جاری را درست به‌مانند تمام جنگ‌های دو قرن گذشته، غیر منطقی و نالازم فرض کنیم. در نظام‌های سرمایه‌دارانه جنگ برای فتح و نگاهداشت بازارها هم ضروری است و هم عقلانی! اگر با جنگ‌های دوران مدرن مشکلی دارید، لازم است بیش و پیش از آن که با ناپلئون سوم و بیسمارک و هیتلر و چرچیل و ترامپ و پوتین و اسد و رژیم‌های سیاسی‌شان مخالفت کنید، با سرمایه‌داری مخالف باشید.

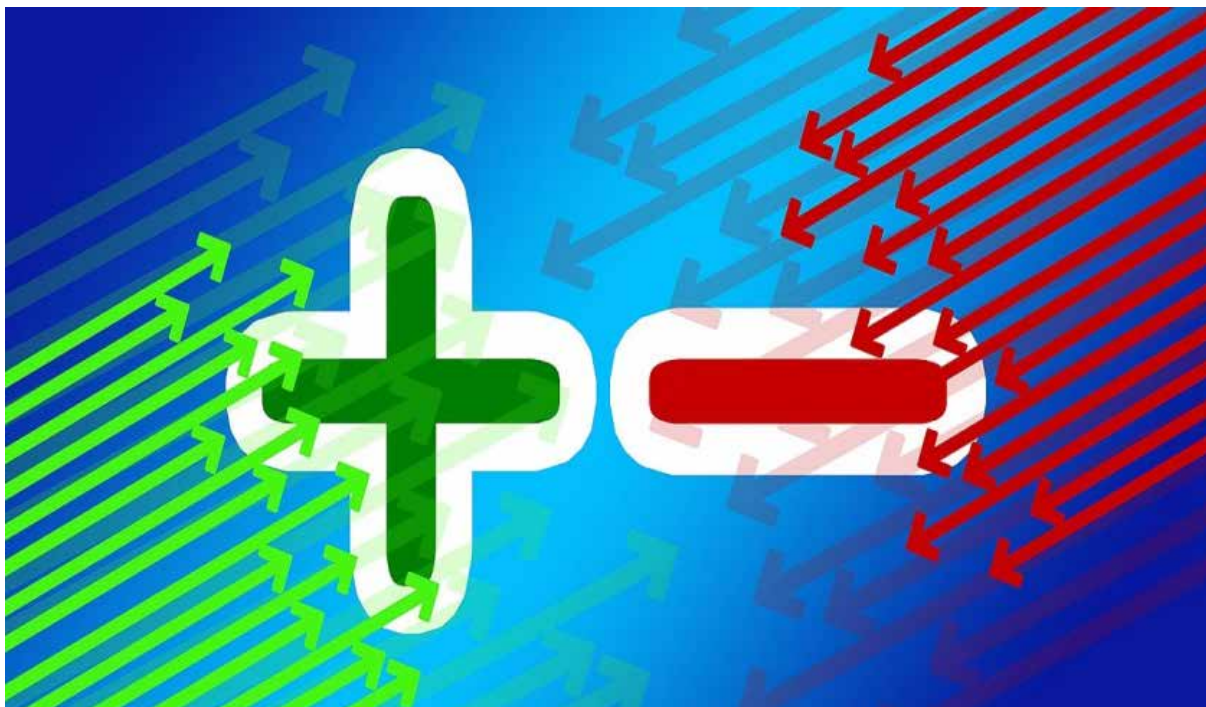
سیزده. اگر انقلاب‌های سرکوب‌شده در قرن نوزدهم به بناپارتیسم ختم شدند و در قرن بیستم به فاشیسم، تجربه‌ی بهار عربی نشان داد که انقلابات سرکوب‌شده‌ی قرن بیست و یکم در جنوب جهانی، به ظهور قسمی بناپارتیسم نوین و برپایی سلسله جنگ‌هایی میان خرده‌امپریالیست‌ها به نیابت از قدرت‌های هژمون و قدرت‌های در حال ظهور، ختم می‌شوند. در تعاریف کلاسیک، بناپارتیسم، عنوان یگانه قالب حکومتی ممکن در دوره‌ای است که بالایی‌ها توانایی حکمرانی بر ملت را از دست داده‌اند، در حالی که پایینی‌ها هنوز این توانایی را به‌دست نیآورده‌اند. در چنین وضعیتی عموماً با ظهور کوتوله‌های سیاسی و تأکیدشان بر ملی‌گرایی کور، با دادن وعده‌های دوگانه، از یک سمت طبقه‌ی حاکم از حفظ شدن منافع‌اش مطمئن می‌شود و از سمت دیگر به فرودستان وعده‌ی نجات و رستگاری عرضه می‌شود. مصداق بارز ظهور بناپارتیسم در خاورمیانه روی کار آمدن السیسی بعد از انقلاب شورانگیز میدان تحریر است. یک‌پارچه‌شدن حاکمیت اردوغان، و از تخم سر برآوردن پسر

سلمان را هم باید از عوارض سلسله انقلاب‌های سال ۲۰۱۱ در کل خاورمیانه (چه انقلاب‌هایی که در خیابان‌ها سرکوب شدند و چه آن‌هایی که در نطفه خفه شدند) دانست. نتیجه‌ی عینی ناتوانی فرودستان از مسلط شدن بر سرنوشت خویش در زمانه‌ی بحران حکمرانی در میان طبقه‌ی حاکم، ظهور کوتوله‌های سیاسی جنگ‌طلب در خاورمیانه بوده است. در صورت تداوم محتمل حوادث دی‌ماه ۱۳۹۶، به دلیل آماده نبودن فرودستان برای حکمرانی، در عین ناتوانی طبقه‌ی حاکم در اداره‌ی کشور، احتمال تعمیم یافتن فرضیه‌ی بناپارتیسم نوین به ایران، به هیچ وجه احتمالی دور از ذهن نیست. کما این که اخیراً زمزمه‌هایی از گرایش گعده‌های اصول‌گرا و حتی اصلاح‌طلب برای به روی کار آمدن یک دولت نظامی و تغییر قانون اساسی، از رسانه‌ها مخابره می‌شود.

چهارده. دولت جمهوری اسلامی، حامل تنش‌های طبقاتی است که تخفیف یا کنترل آن (در حد کشورهای سرمایه‌داری مرکزی)، با وجود هم‌زمانی تخصیص خارجی و بالاگرفتن سه بحران ناشی از این تنش، بسیار بعید به نظر می‌رسد. این دولت ممکن است با پیروزی نهایی در جنگ و به وجود آمدن تغییرات اساسی در نظم سیاسی سیاره، بتواند به هزینه‌ی سایر کشورهای منطقه، مجدداً بر تنش طبقاتی خود مسلط شود و با ایجاد تعادلی شکننده میان مشروعیت اجتماعی و پاسداری از منافع سرمایه، و هم‌چنین بازایجاد هژمونی خود در میان طبقه‌ی متوسط با به راه انداختن جنگ زرگری و بازی انتخابات دوره‌ای میان دو حزب ظاهراً متخاصم (آرمان دموکراسی غربی)، به حیات خود با همین شکل فعلی ادامه دهد. اما این احتمال با توجه به تحولات کند ژئوپولیتیک و سرعت بالاگرفتن بحران‌ها در ایران بسیار دور از ذهن است. در صورت ثبات وضعیت ژئوپولیتیک فعلی (یعنی درجا زدن در وضعیتی که قدرت‌های جدید و قدرت‌های هژمون هیچ‌کدام از پس همدیگر بر نمی‌آیند)، با برهم‌کنش بحران مشروعیت و بحران ناکارآمدی و ادغام بحران ناهم‌نوایی در این برهم‌کنش، دو احتمال قوی و ضعیف وجود خواهد داشت: به احتمال قوی، همان‌طور که گفتیم بناپارتی از درون به پا خواهد خاست و در زمین سوخته‌ی برجام‌انده از دوران فعلی، عدالت‌خواهی مردم و مزدبگیران را در کانال ملی‌گرایی کور به دور جدیدی از تعمیق نابرابری‌های اجتماعی در ایران و جنگ در منطقه رهنمون خواهد کرد؛ و به احتمال ضعیف‌تر قدرت‌های هژمون با استفاده از ضعف احتمالی دولت جمهوری اسلامی، جنگ را به داخل ایران خواهند کشاند (با توجه به شیوع گرایش‌های مبتدل سیاسی از جمله ملی‌گرایی و قومیت‌زدگی در جامعه، «سلطنت‌طلبان»، «مجاهدین»، یا نیروی ارتجاعی نوظهور دیگری که از هم‌اکنون تحت عنوان «براندازان» در حال نضج و سازماندهی است، می‌توانند بازوی سیاسی و نظامی کشورهای مرکز و متحدین مرتجع‌اش در منطقه برای ایجاد جنگ داخلی در ایران باشند). به‌صورت خلاصه آینده‌ی دولت مدرن سرمایه‌داری در ایران با ثابت ماندن شرایط عینی و ذهنی موجود، یا سوری‌های شدن است و یا بناپارتی‌زده شدن؛ فرقی هم نمی‌کند فرمت سیاسی این سوری‌های یا بناپارتی‌زده شدن چه باشد: دموکراسی لیبرال، پادشاهی، جمهوری دوم اسلامی، دولت جنگی یا هر عنوان دیگری.

پانزده. ایجاد دموکراسی آرمانی مدنظر طبقه‌ی متوسط و اپوزیسیون جمهوری اسلامی (که در رادیکال‌ترین اشکال‌اش نیز چیزی درون جمهوری اسلامی است و نه خارج از آن)، با وجود اقتصاد ویران، بروکراسی تا مغزاستخوان فاسد، محیط زیست فرسوده، و نیروی کار فقیر و گرسنه، ناممکن‌ترین احتمال ممکن است. هر نوع دموکراسی صوری سرمایه‌دارانه به علت ناموجود بودن امکان استثمار داخلی، برای رفع احتیاجات میل به تهاجم به بیرون از خود پیدا می‌کند، یا از درون استحاله می‌یابد. بنابراین حتی اگر طبقه‌ی متوسط بتواند به فرض تقریباً محال، در منازعه‌ی بالایی‌های زیاده‌خواه و پایینی‌های خشمگین و ناآگاه، هژمونی را به‌دست بگیرد، باز هم ناگزیر مجبور می‌شود بین دوراهی بناپارتیسم جنگ‌طلبانه یا فرسایش تدریجی یکی را انتخاب کند. بیهوده نیست که امروز حتی اصلاح‌طلبان نیز از جنگ در سوری‌های دفاع می‌کنند. دموکرات، مستبد، اصلاح‌طلب، اصول‌گرا، پوپولیست یا هر نوع سیاست‌مدار متعارف دیگری، فرقی نمی‌کند، آن‌هایی که قدرت را به‌دست می‌گیرند، خیلی زود می‌فهمند که جای‌گرفتن ایران در بلوک در حال زوال قدرت‌های هژمون و برقراری دموکراسی آرمانی سرمایه‌دارانه، در موقعیت فعلی مطلقاً ناممکن است.

شانزده. راه غلبه‌ی واقعی بر چرخه‌ی بسته‌ی «فقر و ناکارآمدی در داخل و جنگ در خارج»، نه نزد یک ملت از میان ملل جعلی خاورمیانه قرار دارد و نه اساساً از سوی سرمایه‌داری هژمون، چه از نوع شرقی و چه از نوع غربی، اجازه‌ی حیات پیدا می‌کند. مسئله‌ی اصلی فرا‌روی از منطق تنش طبقاتی دولت‌های سرمایه‌داری، در تمام سطوح ملی، منطقه‌ای و جهانی است. یعنی دقیقاً آن چیزی که خاورمیانه امروز روی کاغذ، کهکشان‌ها با آن فاصله دارد.



درباره‌ی نقد اندیشه

ع. چلیاوی

۱۹ ژوئن ۲۰۱۸

اندیشه‌ای که مطرح می‌شود مستقل از شخص اندیشمند، چون یک واقعیت زنده و جنبنده، حیات خویش را آغاز می‌کند. شعور سازنده از همان لحظه‌ی جدائی حتی می‌تواند در برابر محصول خود قرار گیرد. اندیشه چون زاده شد به حکم هستی خویش ناگزیر به مبارزه و اثبات خود است، و باید چون هر پدیده‌ی ذی‌وجودی در فرایند تبدیل مستمر هستی‌اش به نیستی و نیستی‌اش به هستی سیر کند. این قاعده البته آن فرآورده‌های ذهنی‌ای را در بر می‌گیرد که با الهام از قانون‌مندی‌های مجموعه‌ی حیات بیرونی به عنوان عنصری میرا یا زایا تکوین یافته‌اند. انعکاس‌های ذهنی‌ای را که به واقعیات بیرونی مشروط نیستند، چون تخیلات بی پایه و اتویا، در معنای دقیق کلمه، نمی‌توان در زمره‌ی هستی انگاشت. پس قید مشروط بودن به واقعیت، ضامن حق حیات فرآورده‌های ذهنی است.

در گذر از هستی منفعل به هستی فعال، یا گذار از ساده به پیچیده، این فرآورده‌های ذهنی در مواجهه‌ی وحدت‌آمیز با منشأ خارجی خود پُر زورتر می‌شوند. از تابش یک انعکاس شرطی ساده که تنها بازتابنده‌ی بی‌پرده و یک به یک واقعیت است تا ایده‌های پیچیده‌ی دوران‌ساز، همه فراروئی ذهن بالنده است که این‌جا و آن‌جا بر جریان واقعی زندگی چیره شده و این چیرگی را به نام نظریه و تئوری اعلام می‌کند. راز آفرینش، پرورش و بلوغ اندیشه در تکاپوی متقابل نفی‌ساز که میان ذهن و عینیت خارجی در کار است و فرارویش شناخت متکی به همین تضاد است.

این تضاد در قوای دماغی انسان‌ها به شکل گسترده‌ای منعکس می‌شود، از گونه‌گونی اندیشه‌ها که ناشی از بی‌کرانه‌گی هستی و گونه‌گونی جلوه‌های آن است تا اختلاف در اندیشه‌ها، که از بازتاب ناقص هستی در ذهن تا ضدیت با حقیقت را در بر

می‌گیرد. در شرائط آرمانی، جایی که جامعه‌ای انسانی با منافع مشترک مفروض باشد، جستجوی علمی تنها ابزار تکامل این گوناگونی و یگانه‌سازی در اندیشه‌ها با وساطت واقعیت بیرونی بمثابه‌ی آزمایشگاه بزرگ بشر، خواهد بود.

پس فرآیند رویندگی حقیقت در ذات خود متضاد است. و چالش چندسویه‌ی پیوسته میان انسان با هستی خارج از ذهن او، و انسان با خود، تکنولوژی حل این تضاد است؛ تضادی که هر بار پس از حل شدن باز گرهی در کارش می‌افتد. همین دیالکتیک چاره‌جویی مداوم مبنای تولید علم و کلید تکامل خرد انسانی است. انسانی که سر در پی هستی گسترش‌یابنده‌ی لایتناهی، که چون مرکبی تیزتاز پیش از او دوان است، ناگزیر به کشف مستمر حقایقی است که پیوسته تکوین می‌یابند. به بیان دیگر، افزایش ظرفیت شناخت و سنجش آن خود تابعی از گسترش ابدی هستی است. پس رویش شناخت نیز، خود هستی‌ای تمام‌ناشدنی است.

اینک جامعه انسانی برای رسیدن به حقایق مطلوب خود ناگزیر است که از گذرگاه اختلاف منافع گروه‌های انسانی مجزا بگذرد، و پویش شناخت با «چندپاره‌گی حقیقت»، به ویژه در حوزه‌ی علوم اجتماعی رو به رو است. در این حالت پیشرفت علوم و شناخت به طور عام، در گیرودار اختلاف منافع انسان‌ها چالشی از نوع دیگر را می‌طلبد. سالم به در بردن حقیقت، حتی حقایق مربوط به علوم طبیعی از چنگ انسان‌های دیگر، در شرایطی که طبیعت پرچم سفید توافق و تسلیم را در مقابل شتابندگی رشد نیروهای تکنولوژیک، که بطور فزاینده‌ای امکان مسابقه را برای نوع بشر تسهیل می‌کند بالا برده است، مبارزه‌ی درونی ملال‌آوری را به نوع انسان تحمیل می‌کند.

در این حال جستجوی حقیقت از مسیری دوگانه یا در مصافی دوگانه ادامه می‌یابد؛ چالش وحدت‌گرایانه با جهان خارجی به عنوان ضرورت و امکان از یک سو، و چالش ایدئولوژیکی میان هموعانی که در هیأت گروه‌های متنازع صف‌آرایی کرده‌اند و هر یک خود را نماینده‌ی حقیقت می‌داند، به عنوان زائده تاریخی‌ای که در حال از دست دادن ضرورت خویش است از سوئی دیگر.

تفکیک این دو کیفیت در حقیقت متناقض از پویش انسانی، همیشه اصلی‌ترین هدف مبارزه‌ی فکری میان انسان‌ها در پهنه‌ی تاریخ بوده است. شاید بتوان گفت مقوله‌های حقیقت عام (مطلق) و حقیقت مشخص انعکاس این دو کیفیت است. حقیقت عام است تا آن‌جا که پویش بی‌پایان تکوین شناخت انسان در پس تکوین واقعیت بیرونی در نظر است؛ و حقیقت مشخص است تا آن‌جا که در چشم‌اندازی کوچک و تنگ، منافع هر طبقه‌ی اجتماعی حقیقت انگاشته می‌شود. در حالی که در رابطه‌ی حقیقت مشخص و حقیقت مطلق هشدار است پنهان که عامیت حقیقت فقط و فقط از مسیر حقیقت مشخص امکان تحقق می‌یابد و در هر لحظه‌ی تاریخی معین، این همانی عام و خاص است که ما را هدایت می‌کند. این کلید دریافت تداوم خاص در عام و عام در خاص است. پس جستجوی حقیقت بیش از هر چیز در کنکاش امر مشخص نهفته است، با این شرط که پیوند لحظه تاریخی با لحظه‌ی فلسفی (لحظه‌ای که هیچ‌گاه نیست ولی مفهوم تداخل همیشگی عام و خاص را متبادر می‌کند و یادآور بی‌زمانی هستی و مشروط بودن مفهوم زمان است) در نظر باشد. در این جاست که راز بر ما گشوده می‌شود.

در نقد اندیشه، به ویژه اندیشه اجتماعی آن روشی مطلوب است که مصاف دوگانه‌ی فوق را چاره‌ساز باشد. روشی مبتنی به این پرسش: «چه (ایده)، چگونه (چرائی و علل) و که می‌گوید». از نقطه نظر روش انتزاعی نقد، تنها دو جزء «چه و چگونه» کافی است و توجه‌ی منتقد تنها معطوف به چگونه‌گی طرح ایده یا ایده‌های اصلی ارائه شده و بررسی نحوه‌ی استدلال و یا ارائه‌ی مستندات است که قرار است به اثبات ایده بیانجامد. اما در شرائط واقعی موجود و به ویژه در عرصه‌ای که مواد و موضوع‌های جاری از جنس اجتماعی در معنای عمومی آن است، نقش و جایگاه اجتماعی اندیشمند و طراح اندیشه (که) خود موضوعی تحت بررسی است که به منتقد در روش و کیفیت نتیجه‌گیری‌اش مساعدت زیاد می‌کند. آوازه خوان و آواز.

از درون مقدمه این استنتاج بدست می‌آید که تکامل اندیشه به حقیقت از طریق مسیر پر جنب و جوش چالش - تطبیق - چالش انجام می‌گیرد و نقد اندیشه جزء ناگزیر این فراشد است. اندیشه فقط با نفی پیشین و نفی خود به کمال می‌رسد. از این رو هدف نقد، تکامل اندیشه است به وسیله‌ی نفی اجزاء ناماندنی و اثبات اجزاء ماندنی‌ای که تمایل به بقا دارند. نقد، ذاتی حقیقی و قانونمند دارد و بازتاب صحیحی از جهان پوینده بیرونی است که بقاء‌اش در عدم‌اش و عدم‌اش در بقاء‌اش است.

نقد، انعکاس نفی است که اساس حرکت است؛ نفی‌ای که وحدت ضدین را می‌پاید و از تداخل مداوم دو جنبه‌ی متضاد سر بیرون می‌آورد. حقانیت نقد، به عنوان جزء ناگزیر فرآیند حقیقت‌یابی، قبل از هر چیز ضرورت یافتن روش نقد صحیح را تداعی می‌کند.

نقد صحیح چیست و چه هدفی دارد؟

در لغت «نقد» به معنی سره کردن، سنجش‌گری و ظاهر ساختن عیوب یا محاسن کلام است. منظور از کلام می‌تواند هر شکل ارائه اندیشه و ایده باشد. این معنی با توجه به صغرا کبراهای پیش گفته مقرون به حقیقت است. تفکیک عیب و حسن کلام، یا هر شکل دیگر ارائه‌ی ایده، برای باز کردن راه حقیقت‌ احتمالی‌ای که در ایده جاری، یا در نفی آن نهفته است. پس نقد حتماً باید علاوه بر تفکیک عناصر کلام، تلفیق معینی از عناصر موجود با عناصر تازه ارائه کند و حتی می‌تواند تنها به تأیید شکل موجود نیز خلاصه شود. چون تأیید همان تعیین است و تعیین خود نفی چیزی است که ایده را شامل نیست.

گرایش به نفی در نقد به عنوان اصلی‌ترین عنصر هر روش انتقادی می‌تواند منجر به شکل‌گیری شیوه‌هایی شود که در یک طیف نسبتاً وسیع قرار دارند و همگی از لحاظ کمک نکردن به حقیقت مشابه‌اند:

(الف) - نقدی که مبتنی بر استدلال و مستندات نیست و بیش‌تر از هیجان و احساسات شخصی منتقد نشأت می‌گیرد تا اعتقاداتی منسجم و استوار. فراوانند منتقدینی که دانش و تجربه‌ی لازم برای بررسی را ندارند و به علل مختلفی غیر از حقیقت‌یابی به این کار روی آورده‌اند. چنین منتقدینی در جوامع بدون استاندارد به وفور وجود دارند. ویژه‌گی تام این نوع نقد در بی‌توجه بودن به موضوع نقد و ناتوانی در ادراک مفهوم چیزی است که نقد می‌شود. در نتیجه منتقد به اصطلاح سوراخ دعا را گم می‌کند و مثلاً به جای برخورد به مفهوم کلی، تنها برخی عبارات را به چالش می‌کشد. جعل و تحریف غیر عمد در این نوع به کرات پیش می‌آید.

(ب) - نقد بر اساس استدلال یک جانبه: منتقد به جای دفاع از حقیقت، اساساً از خود و دیدگاه‌های خود دفاع می‌کند؛ و این فرض را راهنمای خویش قرار می‌دهد که کنکاش حقیقت تنها از راه تحقیق مثبت و یک‌جانبه کفایت می‌کند و از تلاقی و چالش منصفانه می‌پرهیزند و اصل تضاد و گوناگونی اندیشه را قبول ندارند. در این نوع، موضوع نقد کماکان بررسی نشده باقی می‌ماند و در بیش‌تر اوقات به دلیل برخورد سطحی موجب تقویت اندیشه‌های نادرست در موضوع مورد انتقاد می‌شود.

(پ) - نقد متکی بر جعلیات. در این گونه به اصطلاح نقد هدف منتقد بیش‌تر نفی طراح ایده و اندیشه است تا رسیدگی به ایده. جعل جزئیات، جرح و تعدیل و پنهان کردن مستندات در این شکل رایج است.

(ت) نقدهائی که ترکیبی از شکل‌های پیش هستند و بیش‌تر حاصل جا نیافتادن اصولی‌ست که در برخورد اندیشه‌ها عنصری ذاتی محسوب می‌شوند.

از لحاظ تکنیکی همه‌ی این اشکال نقد نفی متافیزیکی را به جای نفی دیالکتیکی به کار می‌گیرند. هنگام خواندن یا شنیدن چنین انتقاداتی خواننده و شنونده خود را بیش‌تر در یک کارگاه ساختمانی احساس می‌کند تا در یک محیط جستجوی علمی. به جای اقناع مخاطب بی‌طرف یا نویسنده و طراح اندیشه، و حتی بیش از همه اقناع خود منتقد در پویش نقد، تنها هدف، تخطئه، حذف، تهدید و تخریب ایده و طراح آن است. منشأ این انحرافات در انتقاد، از یک سو در آن عامل «چندپارگی حقیقت» نهفته است که اگر چه علت‌العلل قضیه است ولی ما در این جا به آن نمی‌پردازیم؛ و از سوئی دیگر در آن توسعه‌ناپذیری مژمنی نهفته است که به عنوان ساختار تاریخی - اجتماعی در آن قرار داریم و بعضی متفکرین هنوز سهل‌انگارانه از آن به عنوان مرحله‌ی گذار یاد می‌کنند. ترکیب این دو عامل فضای فرهنگی‌ای را در محیط روشنفکری به وجود آورده است که جبراً پیشرفت اجتناب‌ناپذیر علم و علم اجتماعی را به خصوص بسیار بطئی کرده است. در چنین فضائی الزاماً گروه‌بندی‌های خاصی (باند) شکل می‌گیرد که جریان نقد حقیقت‌یاب را بیش‌تر به مخاطره می‌اندازد. باند، محصول این آشفته‌بازاری است که نه در واکنش به ضرورت‌های عینی، که در پاسخ به منافع اقلیت‌هائی که اتفاقی گرد هم آمده‌اند شکل می‌گیرد، و ناچار است که به سرکوب ارگانیک‌های مناسبی که در تناسب با زندگی اجتماعی سر بر می‌آورند مساعدت کند؛ خواسته یا ناخواسته.

ویژه‌گی‌های نقد صحیح

(۱) - گرایش به نفی در روش صحیح نقد از اساس وحدت‌طلبانه است؛ منتقد پس از شناسایی ایده و دریافت اعتبار آن (یعنی داشتن منشأ عینی) از همان آغاز به عنوان جزء سوم در پیوند در هم تنیده‌ی طراح و ایده شرکت می‌کند. این حضور به علت پویایی پیوند که از قبل اعتبار گرفته است ممکن می‌شود. چون ایده، ملک طلق طراح نیست آن‌گونه که برخی روشنفکران به صدور پروانه‌ی کسب برای ایده‌های دست‌چندم به نام خود باشند. ایده تنها انعکاسی است که به طور هم‌زمان در پهنه‌ی اجتماعی معینی به حکم ضرورت می‌تابد و متفکرین تنها خیاطانی را می‌مانند که هر یک با الگوی خویش لباسی بر تن آن می‌کنند. حالا تا اندازه‌های مناسب این ایده‌ی نو به دست آید و این خیاطان به الگوی واحدی برسند تا بر تن این ایده‌ای که خواهان تکامل به حقیقت است زار نزند راهی به درازای نقد وحدت‌طلبانه در پیش است

(۲) - منتقد در پیوند با ایده و طراح به عنوان جزء سوم روش، به ارزیابی خود پیوند و استحکام آن می‌پردازد. پس منتقد، طراح و اندیشه سه جزء روش نقد صحیح هستند. در این میان استحکام و مکانیسم ارائه‌ی اندیشه است که در زیر تکان‌های منتقد شکل نهائی خود را می‌یابد. او موظف است در این چالش محققانه شرکت کند؛ به شرائط اجتماعی - تاریخی و تعلقات اجتماعی طراح و نیز ناگفته‌های وی توجه کند. نتایج حاصل از این روش به نفع حقیقت است ولی ممکن است علیه طراح، ایده و حتی منتقد باشد.

(۳) - شکل ارائه‌ی نقد صحیح بسته به استعداد و سلیقه‌ی منتقد می‌تواند متغیر باشد. یکی با طرح سؤال سعی در درهم شکستن پیوند می‌کند؛ یکی دیگر با پلمیک و یافتن تعارضات در محتوای اندیشه؛ منتقد دیگری ضرورت طرح ایده را با توجه به شرائط به چالش می‌کشد و دیگری ممکن است از همه‌ی این شیوه‌ها بهره بگیرد. اما سخن نقد باید مستند، مستدل (مستقل از پیش‌داوری‌ها)، همه‌جانبه (غیرجانب‌دارانه)، صادقانه و روشن و حتی الامکان بی‌پیرایه باشد.

مسأله‌ی مهمی که ممکن است مطرح شود این است که منتقد آئینه یا لوح سفید نیست و دارای ذهن سازمان‌یافته یا دیدگاهی است که او را ناگزیر به سمت نقد جانب‌دارانه متمایل می‌کند. این مسأله‌ای کاملاً درست است که منتقد ناگزیر به سمت ایده‌های خود کشیده می‌شود. ولی نقد صحیح خود منتقد را نیز به عنوان جزء سوم به گرداب چالش فرو می‌کشد. نقدی که احکام بی‌استدلال و غیر مستند را رد می‌کند و از لحاظ تئوریکی قائل به تضاد به عنوان مبنای حقیقی ماندن هر دیدگاهی است، منتقدی را که ثابت‌های بی‌چون و چر را مبنای شیوه‌ی خود قرار داده است از خود می‌راند و او را به اثبات مکرر و امروزی مبنایش وامی‌دارد. در این حال نقد دیدگاهی می‌تواند ناجانب‌دارانه و منطبق با معیارهای نقد صحیح باشد.

در واقع نوع نقد دیدگاهی بیش‌ترین شانس را برای پیروزی در این پویای حقیقت‌جویانه خواهد داشت. چون این نوع نقد به ایده‌هایی اتکا دارد که خود زمانی در چند و چون هستی بیرونی غوطه‌ور بوده و سوار بر امواج سهمگین دگرگونی به ساحل نجات رسیده است. این نوع نقد پای بر زمین دارد و بر اساس زمان و مکان دارای قدرت تحملی است که شانس آن را برای ورود به مسابقه و جلوس بر مسند حکم‌روائی زیاد می‌کند. زمان و مکان در این مقال به مفهوم پشتوانه تاریخی و اجتماعی ناگزیری است که مجوز زندگی و فعالیت را برای هر دیدگاه و نقد متکی بر آن صادر می‌کند.

در یک زمان معین، نقد می‌تواند علیه حقیقتی که به‌بار می‌نشیند، بر کوس رزمی بکوبد که در ستاد فرماندهی آن سلحشوران حقیقتی فرمان می‌رانند که امروزه را تاب نیاورده و با غروب آفتاب برای همیشه به تاریکی‌ها می‌گریزند؛ و هم نقدی که چابک از راه رسیده است و خویشی خویش را با امروزه روز به رخ می‌کشد و خرامان خیمه‌گاه خود را بر پهنشت زمانه‌ای برپا می‌کند که هیچ‌ش خبر از حقوق گذشتگان نیست، گذشته را به چیزی نمی‌انگارد مگر دست‌مایه‌ای مختصر که زنگ یراق چابک‌سواران اردوی آینده را بزدايد. و هم نقدی که تن در آینده و چشم به گذشته دارد؛ به تن حقیقتی است که در اردوی آفتاب می‌گنجد و به سر در پس اردوی شب که به تاریکی خزان است. هم‌زمانی این حقایق متضاد، ناشی از بازتاب تضاد میان طبیعت و انسان به درون جامعه انسانی به صورت تضاد اندیشه‌ی طبقاتی است. از دید تاریخی این تضاد طبقاتی گذراست و نیروی خود را از رشد هنوز ناکافی نیروهای تولیدی و موانع سیاسی این رشد می‌گیرد. اما آن‌گاه که مبنای اقتصادی و سیاسی مناسب برای بنای جوامع انسانی‌ای فراهم آید که در آن مبارزه برای معیشت منسوخ شده باشد و نیروهای مدافع آن به تاریکی

گریخته باشند، و مبارزه انسان‌ها برای ارتقاء همه جانبه‌ی حیات اجتماعی و فردی مستقیماً در مصاف با طبیعت و بر پایه‌ی این مصاف (نه از خلال جنگ طبقاتی) سامان داده شده‌باشد، تضاد به‌عنوان منشأ بالندگی اندیشه به صورتِ خالص و بکرِ خود نمایان خواهد شد.



در حاشیه‌ی تناقضِ بنیادینِ خوش‌بختی و فردیت

شورشِ خوش‌بخت‌ها و بدبختِ آسوده

نوشته‌ی: حسین ایمانیان

۲۰ ژوئن ۲۰۱۸

جستارِ نخست) مفهومِ خوش‌بختی در نظرگاهی عام

«پول خوش‌بختی نمی‌آورد اما نداشتنِ آن قطعاً موجبِ بدبختی‌ست.» این جمله‌ی کلیشه‌ای، عیناً مشابهِ دیگر عبارتهایی که محتوی حکمتی کلی‌نگر و عام‌اند، وجهی از حقیقتِ امر را، درباره‌ی خوش‌بختی یا عکسش، در خود نهفته دارد. حال اگر بخواهیم نسبتی متصور شویم بینِ امکاناتِ مادیِ زنده‌گی و خوش‌بختی، با مشکل روبه‌رو خواهیم شد؛ چراکه بر خورداری از منابعِ مادی به خودیِ خود خوش‌بختی به همراه نمی‌آورد و نسبتی مستقیم میانِ این دو هرگز برقرار نخواهد شد. از سوی دیگر شک نمی‌توان داشت که محرومیت از حداقل‌های رفاهی بی‌تردید موجبِ رنج و بدبختی‌ست؛ اما این‌طور نیست که با کناررفتنِ محرومیت و برقراریِ حداقل‌های مادیِ زنده‌گی انسانی رنجور و دچارِ بدبختی ناگهان او را خوش‌بخت به حساب

بیاوریم. عوامل عینی و ذهنی دیگری لازم است تا فردی، در واقع مازادی بر رفاه و برخورداري مادی موجب می‌شود تا هر شخص، دست‌کم از نظر خودش، خوش‌بخت تلقی شود. بخش اندکی از این مازاد، بر ساخته‌های ذهنی افراد است و به شرایط روانی ایشان برمی‌گردد، اما بخش عمده‌اش چیزی نیست جز آنچه به‌طرزی ایدئولوژیک و از سوی جامعه و فرهنگ مسلط بر آن عرضه می‌شود و مقبولیت پیدا می‌کند. این آخری را می‌توان در «ایده‌ی موفقیت» خلاصه کرد؛ چیزی که در جوامع مختلف و مقاطع تاریخی گوناگون متغیر خواهد بود و همواره به وجه انضمامی زنده‌گی انسان‌ها، به مناسبات حاکم بر سویه‌های گوناگون زیست اجتماعی ایشان، به تعلق‌های طبقاتی، خانوادگی، شغلی و فرهنگی شهروندان برمی‌گردد. با این اوصاف می‌توان خوش‌بختی را در گرو عملی شدن «موفقیت» پیش ساخته برای هر فرد تلقی کرد. طبعاً بخش عمده‌ای از این الگوهای موفقیت پیش ساخته در مادیات خلاصه می‌شود اما نمی‌توان یک‌سره به کسب ثروت تقلیلش داد و از دیگر عوامل، که عموماً به اعتبار نمادین در سطح اجتماع و انتخاب سبک خاصی از زنده‌گی برمی‌گردد، غافل بود. با این حال عام‌ترین مؤلفه برای سنجش خوش‌بختی یا بدبختی در جوامع سرمایه‌داری چیزی جز برخورداري یا محرومیت از ثروت و امکانات مالی نیست و در ادامه ناچاریم به همین امر بسنده کنیم و نشان دهیم چه‌طور هر نوع کوشش برای تبیین خوش‌بختی به صورت فردی برخطاست؛ چراکه توأم با بدبختی کسان دیگری خواهد بود که هر نوع تحلیل فردی از موضوع خوش‌بختی بدان کور خواهد بود.

مفهوم خوش‌بختی یکی از بر ساخته‌های ایدئولوژیک دم‌دستگاه سرمایه‌داری است که آن را هم‌چون هدف غایی زنده‌گی تک‌تک شهروندان معرفی می‌کند و به این ترتیب، کلیت خوش‌بختی را در افقی فردی متصور می‌سازد. توجیه‌گران نظام مبتنی بر منفعت‌طلبی شخصی یا همان لیبرال‌های طرف‌دار بازار آزاد چنین وانمود می‌کنند که انگار امکان دست‌یافتن به خوش‌بختی، گیریم با درجه‌ی دشواری متفاوت برای افراد گوناگون، نزد همه‌گان وجود دارد و برقراری‌اش بیش‌تر از هر چیز به خواست و کوشش اشخاص برمی‌گردد؛ البته که هیچ عقل سلیمی منکر نمی‌تواند باشد که تعلقات طبقاتی و جغرافیایی، و به همان اندازه شانس و اقبال نیز در امر خوش‌بختی یا فقدانش مؤثر است و به این معنا همواره از پیش چارچوب‌هایی بر ابعاد بالقوه‌گی‌های هر فرد در مسیر برخورداري از خوش‌بختی تحمیل می‌شود. با این همه مدافعان لیبرالیسم بازار هرگز نمی‌پذیرند که خوش‌بختی عده‌ی محدودی از افراد تنها به قیمت نگون‌بختی مابقی مردمان حاصل می‌آید؛ چراکه معتقدند برابری صورتی همه‌گان در پیشگاه قانون یا همان لیبرال‌دموکراسی، به‌خاطر حمایت دولت‌های سرمایه‌داری از دارایی‌های خصوصی که انباشت‌شان، بر اساس عبارت کلیشه‌ای مذکور، شرط لازم خوش‌بختی است، «امکان» خوش‌بختی را بین همه‌ی افراد جامعه توزیع می‌کند.

شاید موتور محرک کارل مارکس و دیگر نظریه‌پردازهای سوسیالیسم علمی کشف علت‌العللی باشد که موجب بدبختی یا همان شرایط غیرانسانی زنده‌گی اکثریت مردمان باشد؛ ایشان با مشاهده‌ی وضع اسفبار کارگران در جوامع صنعتی در پی کشف چرایی تناقضی بودند که در بطن جوامع فوق وجود دارد: از یک سو پیشرفت و توسعه‌ی روزافزون علم و صنعت که منجر به رشد کمی و کیفی تولید اجتماعی می‌شود و از سویی دیگر سقوط سطح عمومی زنده‌گی نیروهای مولد و نزول هرروزه‌ی شرایط مادی زیستن نزد اکثریت مطلق. مارکس جوان پس از پژوهش در شرایط زنده‌گی کارگران و اتخاذ نظرگاهی انسان‌گرا به خلق مفاهیمی پرداخت که توضیح‌دهنده‌ی رابطه‌ی کارگر با نیروی کار خویش، و همین‌طور دیگر مناسبات‌های حاکم بر جوامع صنعتی، بودند؛ «از خود بیگانه‌گی» و «بت‌واره‌گی کالایی» از جمله مفاهیمی‌اند که ابزارهای نقد اومانستی مارکس را از نظام سرمایه‌داری یا شرایط بورژوازی تولید مهیا می‌سازند. یکی از اصلی‌ترین دست‌آوردهای دوره‌ی جوانی مارکس کشف سازوکاری است که منجر به کالاسازی نیروهای مولد می‌شود و به این ترتیب کار مزدی را اساسی‌ترین عامل بدبختی کارگران می‌شناساند. با این همه پاسخ نهایی مارکس به چرایی تناقض بالا در نقد اقتصاد سیاسی است که به دست می‌آید؛ «سرمایه»، محوری‌ترین اثر مارکس، از تضادی برده برمی‌دارد که بین سرمایه، به‌مثابه‌ی کار انباشته‌ی گذشته، و کار زنده وجود دارد. به این ترتیب با انقیاد انباشته‌ی کار نزد سرمایه‌دار، با تجمع نتایج کار نیروهای تولیدی تحت مالکیت خصوصی اشخاص، نیروهای مولد از محصول کار خویش بی‌بهره می‌مانند و در برابر کاری که انجام می‌دهند و ارزش افزوده‌ای که ایجاد می‌کنند فقط مزد ناچیزی دریافت می‌کنند تا زنده بمانند و تولید مثل کنند، و به این ترتیب روند فوق را در روزها و نسل‌های آینده ادامه دهند. با این تفصیل همه‌ی توهّمات پیرامون امکان عمومی خوش‌بختی در جامعه‌ای سرمایه‌داری رنگ می‌بازد و کنار می‌رود.

برخورداریِ عده‌ی معدودی از افراد از زنده‌گی‌ای مناسب و درخورِ شأنِ انسانی تنها به‌خاطرِ بدبختی و فقرِ اکثریتِ مطلقِ مردم است که حاصل می‌آید. تنها با حذفِ جعلیِ آشتی‌ناپذیریِ موجود در متنِ جامعه است که می‌توان امکانِ خوش‌بختی را در سیطره‌ی سرمایه‌داری امری همه‌گانی به حساب آورد؛ آشتی‌ناپذیری‌ای که خود برآمده از منافعِ متضادِ طبقاتِ فرودست و بالادستی‌هاست. بدین ترتیب آن‌چه در نظرگاهِ فردگرایانه می‌تواند خوش‌بختی به حساب بیاید هرگز نمی‌تواند برقرار شود مگر پیش‌تر موجبِ بدبختیِ کسانی دیگر شده باشد؛ پس چنان چیزی هرگز خوش‌بختیِ صرف نیست، که خوش‌بختی و بدبختی توأمان است.

اکنون، پس از افشایِ دروغِ بزرگی که پسِ پشتِ هرگونه تبیینِ فردیِ خوش‌بختیِ جریان دارد، می‌بایست بر امکانِ خوش‌بختیِ همه‌گان بیندیشیم: آیا می‌توان شرایطی را متصور شد که به خوش‌بختیِ «مردم»، آن‌هایی که درونِ هیچ‌نوعِ طبقه‌بندی و خط‌کشی قرار نمی‌گیرند، منجر شود؟ با توجه به آشتی‌ناپذیریِ موجود در بطنِ جوامع سرمایه‌داری و سلبِ امکانِ خوش‌بختیِ عده‌ای مگر به بهایِ بدبختیِ دیگران، آری گفتنِ بدین پرسش بی‌درنگ مشروط می‌شود به برقراریِ جامعه‌ای بی‌طبقه، جامعه‌ای رها از آن‌چه مارکس موتورِ محرکه‌ی تاریخ می‌نامدش: مبارزه‌ی طبقاتی. هرچند که درستیِ شرطِ فوق تردیدناپذیر نمی‌نماید اما رهاکردنِ بحثِ خوش‌بختی در شرایطِ کنونی و بایگانیِ آن تا رسیدن به آرمان‌شهرِ جامعه‌ی بی‌طبقه به هیچ وجه راضی‌کننده نیست؛ چراکه عاری از امید است و زیستِ همه‌گی مان را به ساده‌گیِ درونِ بدبختیِ فراگیریِ یک‌کاسه می‌سازد. تمهیدی باید تا امید را به بحث‌مان برگرداند و جست‌وجوی خوش‌بختی به‌مثابه‌ی امری همه‌گانی را نباید به همین ساده‌گی کنار گذاشت. پیش از آن‌که سراغِ چنان تمهیدی را بگیریم اشاره به نکته‌ای ضروری به‌نظر می‌رسد: دیدیم که هرگونه چشم‌اندازِ فردمحور برای اندیشیدن به مفهومِ خوش‌بختی یک‌سره برخطاست و پروبال‌دادن به چنان توهمی، خوش‌بختیِ انفرادی، چیزی نیست جز یکی از کارویژه‌های سازوبرگ‌های ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری؛ پس خوش‌بختی در حقیقت امری یک‌سره جمع‌ست و از پیش می‌بایست نزد همه‌گان به اشتراک گذاشته شده باشد. پس خوش‌بختیِ حقیقی یک‌سره همان رستگاری‌ست؛ فراتر از زندانِ تنگِ فردیت‌ها. پس مرادمان از خوش‌بختی زین‌پس «رستگاری» است و بس.

برای این‌که از بن‌بستِ فوق‌رهایی پیدا کنیم و بتوانیم آزاد از قیدوبندهای آرمان‌شهری به مفهومی مثل خوش‌بختی بیندیشیم ضروری‌ست تا از دیدگاهِ ثنویت‌باورِ صفر و یک، دست برداریم و رستگاری را نه به‌طریقِ نقطه‌ای، که گونه‌ای جریان یا روند درک کنیم. تصوراتِ آرمان‌شهریِ بدان علتِ انتزاعی‌اند که رستگاری را امری لحظه‌ای می‌پندارند؛ و این درحالی‌ست که سوسیالیسم حقیقی یا آن‌چه آلتوسر «علم مارکسیستی» می‌نامد، همواره جامعه را به‌مثابه‌ی هستی‌ای درحال‌گذار مطالعه می‌کند. برای آن‌که دچارِ خشک‌مغزی‌هایِ خاصِ سوسیالیست‌های آرمان‌شهری نشویم می‌بایست دست از تحلیلِ ایستایِ مسائل برداریم و به‌طریقی پویا بدان‌ها بیندیشیم. با اتخاذِ چنین نظرگاهیِ رستگاری یا خوش‌بختی همه‌گانی چیزی نیست جز حرکت به سوی سوسیالیسم؛ پس تنها جامعه‌ای را می‌توانیم «خوش‌بخت» تلقی کنیم که درحال‌گذار به سمتِ رفعِ تضادهای طبقاتی باشد. خوش‌بختی، به معنایی که در این جستار مراد می‌کنیم، تنها در روندِ عینیِ مبارزه علیه سلطه‌ی سرمایه بر کار، علیه استثمارِ طبقاتی‌ست که رخ می‌نماید؛ پس خوش‌بختی آن‌جاست که حال‌وهوایی انقلابی و برابری‌خواهانه جریان داشته باشد. پیکار برای رستگاری، عیناً خودِ رستگاری‌ست و خوش‌بختیِ حقیقی چیزی نیست جز تکاپویی اجتماعی به سوی تحققِ برابری، برادری و آزادی.

جستارِ دوم) خوش‌بختی در هنر و ادبیات

پیش‌تر اشاره شد که پندارِ فردی از خوش‌بختی یاوه‌ای‌ست که از سوی دم‌ودستگاهِ ایدئولوژیکِ سرمایه‌داری برساخته شده و به واسطه‌ی تبلیغِ سبکِ خاصی از زنده‌گی توهم‌پردازی می‌شود؛ حال، می‌بایست از نقش‌ها و کارکردهای هنر و ادبیات در بازنماییِ خوش‌بختی پرسش کنیم و بالقوه‌گی‌های آن‌ها را در مبارزه با توهماتِ مذکور موردِ بررسی قرار دهیم. نیک می‌دانیم ادبیات و هنر در عرصه‌ی پیکارِ فرهنگی نقشِ مهمی دارند و هنرمندان و نویسندگان به‌واسطه‌ی تولیدِ اثرِ هنری در فرآیندِ سوژه‌شدنِ مخاطب‌هایشان مداخله می‌کنند؛ پس ضروری‌ست که مداخله‌ی فوق‌را از ابعادِ مختلف بازبینی، و به سنجه‌هایی برای ارزیابیِ عمل‌کردِ آثارِ هنری در معناگذاریِ خوش‌بختی دست پیدا کنیم. نسبتِ هنر را با مفهومِ خوش‌بختی از دو منظرِ متفاوت می‌توان بررسید: نخست، چه‌گونه‌گیِ بازنماییِ خوش‌بختی؛ و بعد، در نقشی که خودِ هنرمند، به‌واسطه‌ی خلقِ آثارش،

در حرکت جامعه به سوی خوش‌بختی، به عهده می‌گیرد.

یکی از درون‌مایه‌های تکراری صنعت فرهنگ‌سازی ماجرای آدم‌هایی ست از طبقه‌ی فرودست که «خوش‌بخت» می‌شوند و از تنگنایی که تعلق طبقاتی‌شان موجب شده رهایی می‌یابند؛ غایت چنین مضامینی تنفیذ دروغی ست بزرگ مبنی بر امکان‌رهایی مذکور. تأثیر ایدئولوژیک محصولات فرهنگی فوق‌جا انداختن توهمی ست مبتنی بر وجود راه‌هایی فردی برای ارتقای سطح مادی زنده‌گی فرودستان؛ باوری می‌سازند که بنا به آن یک‌یک افراد بی‌نوا امکان‌رهایی از وضع اسفبار زنده‌گی خویش را دارند و اگر این امر تاکنون متحقق نشده، دلایلی مربوط به همان فرد خاص در میان است و نه بازدارنده‌های قطعی و محتوم. چنین می‌نمایند که استمرار فقر و بدبختی طبقات تحت‌استثمار، نه به دلیل سازوکار تحمیلی از سوی سلطه‌ی سرمایه بر کار، که برآمده از کوتاهی شخصی افراد یا حداکثر عدم اقبال آن‌هاست. انکار نمی‌توان کرد که مسیرهای «در رو»یی برای رهایی از بدبختی‌های طبقاتی وجود دارد اما ماجرا این‌جا به پایان نمی‌رسد؛ نکته این‌جاست که چنان «در رو»هایی هرگز به اندازه‌ی تک‌تک افراد طبقات زیر ستم نیست. محصولات صنعت فرهنگ‌سازی تنها به نیمه‌ی نخست ماجرا می‌پردازند و با روایت طی‌الطریق فردی از طبقه‌ی فرودست به زنده‌گی مرفه، وانمود می‌کنند چنان‌امکانی برای همه‌گان وجود دارد؛ و این‌جاست که با بازنمایی بخشی از واقعیت به حقیقت امر خیانت می‌کنند و فکت‌های اجتماعی را به صورتی وارونه و دروغین تصویر می‌کنند. هنر و ادبیات راستین اما هرگز به توجیه وضع موجود نمی‌پردازد و به روند دروغین خوش‌بختی فردی مجال تظاهر نمی‌دهد. هنر، برخلاف کالاهای فرهنگی مذکور همواره به کلیت واقعیت اجتماعی وفادار می‌ماند و با شیوه‌های گوناگون، حتی با اعوجاجی که گه‌گاه در لایه‌ی بیرونی وقایع صورت می‌دهد، به افشای حقیقت امر می‌پردازد. بازنمایی خوش‌بختی فردی در هنر همواره به‌شکلی انجام می‌شود که پرده از تضاد منافع اقلیت خوش‌بخت و «مردم» بدرَد و قیمت‌گزار خوش‌بختی‌های فردی را نزد عموم مردم نشان‌گذاری کند. و این تنها یکی از راه‌های پیش‌پای هنر و ادبیات است؛ امر خلاقه، که هستی هنر در چارچوب آن نقش می‌بندد، همواره شیوه‌های بکری در افشای حقیقت پیش می‌نهد که کارویژه‌ی آینده‌ی نقد هنری را به کشف سازوکار خود فرامی‌خواند.

یکی دیگر از ابزارهای هنر و ادبیات در افشای مناسبات حاکم بر جامعه به دست دادن تقارن‌هایی در زنده‌گی افراد طبقات درگیر است؛ بازنمایی جهت‌دار واقعیت بیرونی یا «رنالیسم رادیکال» به تولید و روایت وضعیت‌هایی می‌پردازد که در دل آن‌ها مناسبات ظالمانه‌ای فاش می‌شود که تعلقات طبقاتی منجر به تجربه‌هایی یک‌سره متفاوت از وقایعی مشابه می‌گردد. آنچه فرزند خانواده‌ای از طبقه‌ی کارگر از سر می‌گذراند نه تنها به کلی متفاوت است از سرگذشت فرزند خانواده‌ای متمول، که در موقعیت‌های تماماً برابر نیز تجربه‌هایی یک‌سره دیگر انتظار آن دو را می‌کشد؛ به این ترتیب کرداری واحد از سوی ایشان در شرایط مشابه به نتایج عمیقاً متفاوت و حتی متضاد منتهی می‌شود و بازنمایی این حقیقت درون یک اثر هنری روایی، به افشای تمایزهای بنیادینی منجر می‌شود که تماماً مستقل از اراده‌ی افراد است. تمهید اخیر بیش‌تر از هر چیز به انکار دروغ‌و‌دو‌نگ‌هایی می‌پردازد که از سوی نظریه‌پردازهای لیبرال عرضه می‌شود و چنان‌وامی‌نماید که گویا حکومت قانون به‌راستی متضمن اجرای عدالت خواهد بود.

حال بیابید بر بازنمایی خوش‌بختی حقیقی در هنر متمرکز شویم؛ فرآیند دگرگونی اجتماعی به سوی برابری چه‌طور می‌تواند به دست‌مایه‌ی مضمون‌پردازی هنری بدل شود؟ هر نوع تحول مثبتی در شکل‌بندی‌های اجتماعی اتفاق نمی‌افتد مگر زمینه و ضرورت‌هایش از پیش محقق شده باشد، با این‌حال نمی‌توان از یاد برد که در پوست‌اندازی‌های اجتماعی گروه‌هایی از مردم در نقش‌کنش‌گران اصلی‌گذار ظاهر می‌شوند؛ پس، با توجه به بحث‌جستار نخست که خوش‌بختی جمعی را هم‌چون فرآیندی به سوی رستگاری معرفی می‌کرد، روایت‌ماجراهایی که نیروهای تحول‌خواه از سر می‌گذرانند خود می‌تواند از اصلی‌ترین مصادیق بازنمایی خوش‌بختی در آثار هنری باشد. رمان‌ها و دیگر متون روایی‌ای که به جزئیات زنده‌گی نیروهای پیشرو انقلاب‌ها می‌پردازند هم‌زمان روایت‌گر خوش‌بختی و برسازنده‌ی آن‌اند؛ چراکه با روایت شورمندی‌های خاص انقلابیون پیشرو به تکتیر راه و روش در بین خواننده‌های خود منتهی می‌شوند و به این ترتیب ویروس انقلابی‌گری را در جامعه پخش می‌کنند. شرح قصوی تجربه‌هایی که نیروهای درگیر تحول‌پشت سر می‌گذارند چیزی نیست جز تأکیدی وفادارانه به کنش‌گری انقلابی؛ چراکه از لنین آموخته‌ایم در فرآیند انقلاب نرخ کسب آگاهی‌های سیاسی و اجتماعی به‌شدت بیش‌تر

و سریع‌تر از دیگر مواقع است و به همین ترتیب بازنمایی وقایع منتهی به انقلاب، به‌خاطر به اشتراک گذاشتن تجربه‌های صفوف پیشتاز مردم در فرآیند دگرگونی‌های ژرف، عیناً به تسریع روند تحولات آینده، از طریق شبیه‌سازی شرایط انقلابی نزد خواننده‌ها و شدت آگاهی‌بخشی به‌واسطه‌ی هنرها، راه خواهد برد.

بدین ترتیب وارد دوّمین وهله از بررسی نسبت میان خوش‌بختی و هنر شده‌ایم؛ وهله‌ای که نه بازنمایی خوش‌بختی، که عیناً مداخله‌ی هنرمند را در برقراری خوش‌بختی مدنظر قرار می‌دهد. در بند قبل دیدیم که روایت فرآیند دگرگونی‌های انقلابی چه‌طور به تسریع روند آن، یا حتی زمینه‌سازی برای تحولات آینده، می‌انجامد؛ و مورد اخیر هم‌چون لولایی ست که هر دو سوی تحلیل جستار حاضر را در خود جمع دارد و هم‌زمان به «بازنمایی» خوش‌بختی و «مداخله در برقراری» آن می‌پردازد. حال باید شرایطی را جست‌وجو کنیم که اثر هنری فارغ از بازنمایی خوش‌بختی یا همان روایت ماجراهایی که در فرآیند رو به‌رستگاری رخ می‌دهد، چه‌طور می‌تواند در برقراری خوش‌بختی، یا همان آغاز روند دگرگونی، مؤثر واقع شود. این‌جا در آستانه‌ی بحثی گسترده قرار می‌گیریم که پیرامون تأثیرگذاری هنر بر جامعه وجود دارد؛ آن‌چه به بحث ما مربوط می‌شود اما نه هر نوع تأثیرگذاری‌ای، که نقش ایجابی هنر در گذار جامعه است به سوی دگرگونی‌های ژرف، به سوی آن‌چه از آغاز این جستار به‌مثابه‌ی خوش‌بختی حقیقی شناسانده شد.

شک نباید داشت که تنها از مجرای آگاهی‌بخشی ست که ایجابیت بالا عملی خواهد شد؛ اما آن‌چنان آگاهی‌بخشی‌ای که کارویژه‌ی اثر هنری ست، آن‌چه فقط از هنر برمی‌آید و نه هرگز از جستارهای نظری یا دیگر متن‌ها. پیش‌تر اشاره شد بازتولید شرایط موجود اصلی‌ترین نقشی ست که دم‌ودستگاه ایدئولوژیک دولت‌ها، که خود چیزی نیستند جز نهادی برای حفظ سلطه‌ی سرمایه بر نیروهای مولد جامعه، به عهده دارد؛ «مهندسی رضایت» یکی از اصلی‌ترین سوبه‌های نقشمندی فوق است. با این اوصاف «ناراضی‌سازی» توده‌ها از وضع موجود به یکی از اصلی‌ترین جبهه‌های پیکار فرهنگی، و به این ترتیب به نقش‌مایه‌ی مرکزی آثار هنری بدل می‌شود. خنثی‌سازی بی‌عملی و رخوتی که صنعت فرهنگ‌سازی در جامعه می‌پراکند نیز، از دیگر ابعاد سیاست هنری خواهد بود. و همه‌ی این‌ها هنگامی به خوبی ادراک می‌شود که به نقش ایدئولوژی در فرآیند سوژه‌شدن افراد نیک توجه شود؛ آن‌گاه هر نوع ضدیت‌جویی یا مخالف‌خوانی با کردوکار ایدئولوژیک نهادهای فرهنگی مستقر، خود می‌تواند به نطفه‌ی خواست تغییر، و بی‌درنگ به فرآیند دگرگونی راهبر شود؛ و این آخری چیزی جز خوش‌بختی حقیقی نیست.



سازماندهی و زیست جمعی در کنار زنان

مصاحبه با ایلگی قهرمان، فمینیست از کشور ترکیه

مصاحبه‌کنندگان: نادیا کبود، صوفی آزاد

۱۳ ژوئیه ۲۰۱۸

توضیح (نقد): گفتگو با «ایلگی قهرمان» را از یکی از خوانندگان «نقد» دریافت کرده و برای آشنایی بیش‌تر با جنبش زنان در ترکیه منتشر می‌کنیم.

توضیح مصاحبه‌کنندگان: کشور ترکیه در زمانه کنونی، یکی از چهارراه‌های جهان است. این، ویژگی برجسته آن است. انواع گروه‌های مهاجر و تبعیدی خاورمیانه به‌صورت موقت یا دائم در این کشور سکنا می‌گزینند. دانشجویان، آوارگان سوری، پناهندگان سیاسی ایران، روسپیان خاورمیانه، زنان فراری از محدودیت‌های جوامع اسلامی چون ایران، کویت و عربستان، کارگران ایرانی و افغانستانی پی‌جوی کار با دستمزد اندکی بالاتر و دگرباشان جنسی. سنت‌های مبارزاتی حزبی و سازمانی نیز همچنان در جامعه ترکیه وجود دارند. این مسائل پویایی اعتراضات و مخالفت‌های سیاسی در ترکیه را زنده نگاه می‌دارند. طیف متنوعی از گروه‌های سیاسی و همچنین فرمها و قالب‌های متنوعی از فعالیت‌های علیرغم حضور دستگاه سرکوب و وضعیت جنگی، در حال فعالیت‌اند. همچنین، پویایی اجتماعی موجب ورود آرا و عقاید متنوعی می‌شود که بعضاً با یکدیگر در کشمکش و ستیزه‌اند. ایلگی قهرمان (قهرمان) یکی از زنان نسل جوان فمینیست کشور ترکیه است.

ایلگی کهرمان به مدت سه سال عضو فعال جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست ترکیه بود. او تجارب سازمانی خود را در متن مصاحبه با ما در میان می‌گذارد. جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست در سال ۲۰۰۸ در کشور ترکیه تشکیل شد. اساسنامه و پلاتفرم این سازمان (<http://www.sosyalistfeministkolektif.org/english/sosfemeng>)، «کار زنان» را در مرکز بررسی‌ها و فعالیت‌های خود حول ستم اجتماعی بر زنان قرار داد. جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست بر این نکته تاکید می‌کرد که پدرسالاری در تعامل با سرمایه‌داری، هویت‌های گوناگونی از زنانگی ایجاد می‌کند و فمینیست‌ها باید بر گونه‌گونی این هویت‌های سیاسی تمرکز کنند و آن‌ها را بشناسند. یکی از اهداف سیاسی این جمعیت در راستای کار دوگانه زنان این بود که از قوانینی استفاده یا پشتیبانی کنند که مردان را وادار در کار خانگی و بیرون با زنان مشارکت مساوی داشته باشند. خاستگاه اجتماعی این هدف، به تحولات مربوط به وضعیت کار در دهه ۱۹۸۰ در کشور ترکیه برمی‌گشت. قوانین و شرایط کار در این دوره زمانی به صورتی انعطاف‌پذیر شد که زنان هر چه بیش‌تری با دستمزدهای نابرابر با مردان روانه بازار کار ترکیه شدند، درحالی که کار خانگی آنان به عنوان منبع پرداخته‌ای از ثروت سرمایه‌داری، ادامه یافت. براساس مرامنامه این سازمان، از آن‌جایی که سرمایه‌داری در ظاهر برخی از مطالبات فمینیستی را در دستور کار خویش قرار می‌دهد و از این طریق در پیشروی فعالیت فمینیست‌ها محدودیت و مانعی جدی ایجاد می‌کند، ضروری است که فعالیت فمینیستی کاملاً از سرمایه‌داری مستقل باشد. به این ترتیب، جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست منابع مالی فعالیت خود را از حق عضویت افراد، فروش نشریات سازمان و کمک‌های فردی تامین می‌کرد. در جهت تاکید بر استقلال فمینیستی، «برای پراکسیس فمینیستی ضروری است که خود را مستقل از مردان، دولت و سرمایه نگاه دارد.»

۱. لطفاً خودتان را معرفی کنید و تاریخچه مختصری از فعالیت‌های فکری و عملی فمینیستی که تاکنون انجام داده‌اید، بگویید.

من ایلگی هستم، یک فمینیست. در ترکیه و شهر آنکارا زندگی می‌کنم. دانشجوی کارشناسی ارشد رشته‌ی علوم سیاسی‌ام. من در شهر کوچکی پرورش یافتم. خانواده‌ام نسبت به ایدئولوژی جنسیت اجتماعی، افراد مومنی بودند. در مورد نابرابری میان زنان و مردان از همان دوران کودکی‌ام شروع به تفکر کردم. شاهد ناحقی‌هایی بودم که پدرم نسبت به مادرم روا می‌داشت. زمانی که وارد دوران بلوغ شدم فشارهای پدرم به سمت من هم تمایل یافت. وقتی که به دبیرستان رفتم شروع به زیر سوال بردن تابوی بکارت کردم. آن موقع رمان‌های نویسندگان زن فمینیست را مطالعه می‌کردم. آن روزها به خودم فمینیست می‌گفتم. اما در معنای واقعی کلمه، زمانی فمینیسم را به عنوان یک هویت درک کردم که وارد دانشگاه شدم. در برابر رفتارهای توان‌فرسای خانواده‌ام شروع به مقاومت کردم. از شهر محل تولدم جدا شدم و برای تحصیل در دانشگاه به آنکارا آمدم. اما سخت‌ترین دوران نیز همین سال‌ها بود. مدتی طول کشید تا با نابرابری‌ها و خشونت ناشی از روابط عاطفی‌ای که برقرار کرده بودم مواجه شوم. روایت و داستان شخصی من با تاریخ سیاسی کشورم نیز از نزدیک در ارتباط است. دورانی که از آن صحبت کردم، یعنی زمانی که وارد دانشگاه شدم، آغاز دوران احیای پاتریارکا (پدرسالاری) به واسطه‌ی حکومت حزب عدالت و توسعه بود. در آن زمان تلاش‌هایی برای محدود کردن حق سقط جنین در ترکیه شکل گرفت. به عنوان اعتراض به این وضعیت اکسیون‌های گسترده‌ای از طرف زنان انجام می‌گرفت. دقیقاً همان دوره بود که به تفکر در مورد تاریخچه‌ی شخصی خودم و زمانه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، پرداختم و متوجه شدم که اتفاقاتی که برای من افتاده تنها به من ربطی نداشته و آن بلاها فقط بر سر من نیامده است. به عبارت دیگر به فهم این گفتار رسیدم که امر شخصی همانا امر سیاسی است.

در آن زمان با جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست (۱) آشنا شدم. تا پیش از آن که این جمعیت منحل شود دو سال در کنار هم بودیم. نشریه‌ای به نام سیاست فمینیستی (۲) منتشر می‌کردیم. آن زمان فعال‌ترین دوره‌ی تجربیات زندگی من بود. ظرف این دو سالی که تجربه‌ی سازمانی کسب کردم چیزهای زیادی در مورد فمینیسم آموختم. آموخته‌هایم هم در ارتباط با اکتیویسم بود و هم در رابطه با چگونگی سازماندهی. به علاوه، کتاب‌های تئوریک زیادی هم می‌خواندیم و در موردشان بحث می‌کردیم. اصلی‌ترین منبع آموزش ما اما به اشتراک گذاشتن تجربیات زنانه‌مان بود. هر لحظه بیش‌تر متوجه می‌شدیم که تمام چیزهایی

که تا آن روز به عنوان مسائل شخصی جلوه می‌کرد در واقع مسائلی ساختاری بودند. به خاطر آن‌که در بین ما سلسله‌مراتب سنی، شغلی و درآمدی وجود نداشت، می‌توانستیم از تجارب یکدیگر بهره‌مند شویم. به نظر من، سازماندهی و زیست جمعی در کنار زنان مهم‌ترین سوییچ فمینیسم است. زمانی که در کنار یکدیگر باشید خودتان را قدرتمند حس می‌کنید. چرا که به زعم من، ایدئولوژی فمینیستی صرفاً محدود به حضور در خیابان و در تشکیلات نمی‌شود. هر روز از زمانی که از خواب بیدار می‌شوید تا زمانی که دوباره به رختخواب می‌روید مدام با روابط ناشی از جنسیت اجتماعی مواجهید و با آن‌ها در مبارزه هستید. هر چقدر در قالب همبستگی زنانه زندگی کنیم، همان‌قدر هم خودمان را قدرتمند احساس می‌کنیم. خواهرانگی به طول عمر ما اضافه می‌کند.

۲. لطفاً برای آشنایی ما با فعالیت‌های گروه‌های مختلف زنان در ترکیه، بگویید که چه نوع گروه‌های سیاسی زنان در حال حاضر در ترکیه مشغول به فعالیت حول مسائل زنان هستند؟

تاریخ فمینیسم در ترکیه به زمان امپراتوری عثمانی برمی‌گردد. از آن زمان تا به امروز زنان همواره در مبارزه بوده‌اند. دهه‌ی ۱۹۹۰ قدرت‌مندترین دوران سازمان‌های فمینیستی بود. حقوقی که امروز زنان از آن برخوردارند به یمن مبارزات زنان در آن سال‌ها به دست آمده است. در آن سال‌ها چندین سازمان تشکیل شدند، نشریات زیادی انتشار یافتند، کتاب‌های بسیاری تألیف و ترجمه شدند. امروز اما فمینیست‌ها نیز همانند سایر گروه‌های مخالف در کشور در دوران افول خود به سر می‌برند. به عبارت دیگر، این‌طور به نظر می‌آید که در حالت تدافعی هستیم. یعنی سعی می‌کنیم دستاوردهای گذشته را حفظ کنیم. امروز سازمان‌های کوچکی وجود دارند. احزاب چپ شاخه‌های مستقل زنان خود را دارند. جنبش زنان کُرد وجود دارد. کاری که می‌توانیم این روزها بکنیم این است که هم‌ه‌ی ما گرد هم جمع شویم و در برابر سرکوب حکومت بایستیم.

یکی از مهم‌ترین برنامه‌های کاری فمینیست‌ها در ترکیه فعالیت در مقابل جنایت علیه زنان است. امروزه در شرایطی به سر می‌بریم که با یک بحران اجتماعی طرفیم و این بحران در شکل خشونت علیه زنان تجسم می‌یابد. فمینیست‌ها سعی می‌کنند این خشونت را رویت‌پذیر کنند. دادرسی‌هایی وجود دارند که فمینیست‌ها دنبال آن را می‌گیرند چرا که نظام حقوقی نیز به نفع مردان وارد عمل می‌شود. مثلاً مجازات کمی برای مردان در نظر می‌گیرد و حتی در مورد جنایت علیه زنان هنجارهای جنسیتی مثل مسئله‌ی ناموس را به عنوان عنصری تخفیف‌دهنده در مجازات به حساب می‌آورد. برای مثال، در مورد زنی که برای دفاع مشروع از خود، شوهرش را به قتل رسانده است، نظام حقوقی می‌تواند مجازات حبس ابد اعمال کند. بعضاً دادرسی‌هایی وجود دارند که نتایج مثبتی هم می‌دهند.

علاوه بر این، دستور کار سیاسی کشور برنامه‌ی کاری ما را نیز مشخص می‌کند. برای مثال، یک روز از خواب بیدار می‌شویم و با گفتاری مثل «سقط جنین جنایت است، باید غیرقانونی اعلام شود» مواجه می‌شویم. یا مثلاً این گفتار که «فرد متجاوز با زنی که مورد تجاوز واقع شده باید ازدواج کند، نباید مجازات شود». وضعیت‌مان طوری است که در محاصره‌ی ذهنیتی سیاسی قرار گرفته‌ایم که به مادرانگی تقدس می‌بخشد و زن را محکوم به خانه‌نشینی می‌کند. ما تلاش می‌کنیم که در برابر این قبیل حملات خودانگیخته، به شکلی سازماندهی شده فعالیت کنیم. مثلاً در این باره مقاله یا یادداشت می‌نویسیم و از شبکه‌های اجتماعی به صورتی فعالانه استفاده می‌کنیم.

۳. جایگاه جنبش فمینیستی به‌طور کلی و جنبش فمینیستی چپ در ترکیه امروز چگونه است؟ (منظور قدرت و توان اجتماعی و هژمونیک فمینیسم است)

فمینیسم در ترکیه تا حد زیادی یک ایدئولوژی چپ است. به غیر از آن، هر چند در مقیاسی کوچک‌تر، جنبش زنان محافظه‌کار نیز وجود دارد اما آن‌ها نام خود را فمینیست نمی‌گذارند. این‌که فمینیسم به جریان چپ نزدیک است و درون آن قرار می‌گیرد موجب شده که فمینیسم تبدیل به یک ایدئولوژی مارژینال شود. در عین حال، می‌توانیم از یک فمینیسم پاپ یا عامیانه (غیرتشکیلاتی) هم سخن بگوییم. در این نوع فمینیسم، زنان هر چقدر هم که خود را به عنوان فمینیست معرفی نکنند اما باز هم نسبت به نابرابری بین زن و مرد و خشونت علیه زنان عصبانی هستند. این موضوع را از واکنش‌ها به تجاوز و قتل یک دختر دانشجو متوجه شدیم به طوری که در بسیاری از شهرها به صورت خودانگیخته یعنی غیر سازماندهی شده زنان به خیابان‌ها

ریختند و علیه این جنایت اعتراض کردند.

در گذشته، سازمانی که من هم عضوی از آن بودم، یعنی جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست تنها سازمان زنان فمینیست بود. پیشتر این سازمان از طریق کارزارها و اکسیون‌های خود نفوذ بسزایی داشت. از لحاظ نظری هم مدام از منابع جدید تغذیه می‌کرد. اما اکنون وضعیت چنین نیست.

۴. فمینیست‌های چپ ترکیه چگونه فعالیت سیاسی می‌کنند؟ آیا عمده فعالیت‌ها به‌صورت خودانگیخته در برهه‌هایی خاص است یا اینکه سازمان‌های مختلفی وجود دارند که فمینیست‌های چپ به صورت دائمی در آن‌ها فعالیت می‌کنند؟

فمینیست‌های چپ در رابطه با کار زنان امکان سیاست‌ورزی دارند. ما با این هدف کارزارهای مختلفی به راه می‌انداختیم. برای مثال نام یکی از کارزارهای ما این بود: «مردان به ما بدهکارند» (موضوع این کارزار بحث کار خانگی بدون مزد بود). به علاوه، حول این مسائل مباحث نظری هم جریان داشت. جمعیت فمینیست‌های سوسیالیست یک گردهمایی بین‌المللی فمینیستی نیز ترتیب داد. صرف‌نظر از آن، هر ساله ۸ مارس روز جهانی زنان را نیز جشن می‌گیریم. در این اکسیون که سازمان‌های زنان کار سازماندهی‌اش را بر عهده دارند فقط زنان راه‌پیمایی می‌کنند. برای تأکید بر حضور خیابانی زنان اکسیونی هم در شب هشت مارس انجام می‌دهیم. ماه مارس از نظر فعالیت خیلی فشرده است. پنل‌ها و نشست‌هایی با موضوع زنان برگزار می‌شوند. به جز این، در روز ۲۵ نوامبر که روز مبارزه با خشونت علیه زنان است نیز اکسیون‌هایی ترتیب می‌دهیم. فمینیست‌های ترکیه، اکسیون‌ها را خودشان برگزار می‌کنند و تمایلی ندارند که در این قبیل فعالیت‌ها مردان شرکت کنند. هر ساله روز یکم می‌را نیز جشن می‌گیریم. این روز به‌ویژه برای فمینیست‌های سوسیالیست از اهمیت بسزایی برخوردار است و توجهات را به کار زنان جلب می‌کند. یکی از شعارهای مورد علاقه‌ام در مورد کار زنان این است: «بی‌خیال کارهای خانه شو تا جهان از حرکت بایستد».

۵. اگر فعالیت‌ها در ظرف‌های سازماندهی شده‌ای هستند، لطفاً پیش‌تر ما را با نوع سازماندهی‌ها، مطالبات و مسائل آن‌ها و شکل‌های متنوع پیش‌بردن این مطالبات آشنا کنید.

می‌توانیم از سه نوع سازمان صحبت کنیم. نخست، سازمان‌های زنان یعنی تشکیلات خاص زنان که خود را فمینیست می‌نامند. برای مثال، در آنکارا تشکیلاتی به نام جمعیت فمینیست‌های آنکارا وجود دارد. این تشکیلات حتی اگر به معنای واقعی کلمه یک سازمان هم نباشد، تریبونی است که در آن زنان گرد هم جمع می‌شوند، سیاست‌ورزی می‌کنند و به سازماندهی اکسیون‌های خیابانی می‌پردازند. دوم، در کنار سازمان‌های مستقل زنان تشکیلات زنان گروه‌های چپ هم وجود دارند. احزاب سوسیالیست در گذشته از فمینیسم فاصله می‌گرفتند. اما امروزه با توجه به تحولاتی که صورت گرفته امکانی وجود ندارد که احزاب سوسیالیست نسبت به فمینیسم بی‌تفاوت باشند. فمینیسم، حتی اگر به لحاظ سازمانی هم قدرت چندانی نداشته باشد اما از منظر فکری و نظری دارای تأثیرات قدرتمندی است. به همین دلیل، دیگر ممکن نیست که احزاب سوسیالیست بتوانند نسبت به سیاست زنان بی‌تفاوتی پیشه کنند. در ترکیه، تشکیل سازمان‌های مستقل زنان از منظر فمینیست‌ها مسئله‌ای به غایت مهم بود. تجربیاتی که در این سازمان‌های مستقل به دست آمد به عنوان یک فرهنگ فمینیستی وضعیتی پایدار پیدا کرد. همین باعث شد که سازمان‌های زنان مختلط (هم زنان و هم مردان) در گروه‌های چپی هم قدرتمند شوند. بدین ترتیب، ساختار پدرسالارانه در سازمان‌های چپ نیز افشا شد و زنان با این گرایش‌ها نیز به مبارزه برخاستند. این یک تلاش بسیار مهم بود. چرا که نظام پدرسالاری تنها یک نظام از بالا به پایین و چیزی که در خارج از ما وجود داشته باشد نیست. بلکه کلیتی است که ما هر چند به صورت نادانسته بعضاً روابط اقتداری آن را بازتولید می‌کنیم. اگر قصد داریم که یک زندگی بدیل بسازیم، پیش از هر چیز باید با نابرابری‌ها و استثمارهای اطراف عرصه‌های زندگی خودمان مواجه شویم. این موضوع در سازمان‌های چپ از این‌که در هنگام جلسات کسانی باید چای دم بکنند گرفته تا مسائل مربوط به نمایندگی، موجب یک انتقاد و تحول ریشه‌ای شد.

سوم، در ترکیه سازمان‌های جنبش دگرباشان جنسی (LGBT) نیز تقریباً فعالند. این سازمان‌ها که از ابتدای امر رابطه‌ی نزدیکی

با جنبش فمینیستی داشتند، همواره در کنار جنبش زنان و فمینیسم باقی ماندند. برای مثال، سازمان دگرباشان کائوس (۳) هر سال یک گردهمایی فمینیستی بین‌المللی برگزار می‌کند.

۶. ما تا حدودی می‌دانیم که جنبش فمینیست‌های سوسیالیست در ترکیه قدرت اجتماعی بالایی دارد. لطفاً بگویید جنبش فمینیستی چگونه توانسته است در ترکیه اجتماعی بشود؟

در دهه‌ی ۱۹۸۰ زانی که خاستگاه‌شان سازمان‌های سوسیالیستی بود شروع به انتقاد از موقعیت زنان در تشکیلات چپ کردند. آن‌ها اظهار کردند که به‌رغم این‌که با رفقای مرد خود در یک راه قدم می‌گذاشتند اما با آن‌ها به شکلی نابرابر برخورد می‌شد. نخست، شروع به تأسیس گروه‌های کوچک زنان کردند و تجربیات خود در این رابطه را به اشتراک گذاشتند. بخش زیادی از این زنان وارد آکادمی شدند. بنابراین، این امکان را یافتند که با آثار فمینیستی اروپا آشنا شوند و آن متون را به زبان ترکی ترجمه کنند. همین امر باعث شد آثار اصلی فمینیستی خواننده و فراگیر شوند. به نظر من، مهم‌ترین سویه‌ی جنبش فمینیستی در ترکیه این است که از دل چپ و محیط آکادمی برخاسته است.

امروزه نیز آثار فمینیستی با سرعت بسیار زیادی به ترکی برگردانده می‌شوند. مثلاً کتاب جدید جودیت باتلر را می‌توانیم ظرف چند ماه به زبان ترکی بخوانیم. این امر سبب می‌شود تا فضای تئوریک تا حد زیادی زنده باقی بماند. یک وجهی مهم دیگر به نظر من سازمان‌ها یا تشکیلات مستقل زنان است. چرا که این سازمان‌ها موجب شکل‌گیری اعتماد به نفس زنان می‌شوند. در این سازمان‌ها، زنان در جایی که اقتدار مردان وجود ندارد، تجارب ارزنده‌ای درباره‌ی سازماندهی، صحبت کردن، نوشتن و سیاست‌ورزی فرا می‌گیرند.

یکی دیگر از ویژگی‌های جنبش فمینیستی در ترکیه، به زعم من بالقوگی احیا کردن خویش است. جنبش فمینیستی تنها به انتقاد از چپ، دولت، خانواده و حقوق بسنده نکرد. همواره به خود نیز نگاهی انتقادی داشته است. برای مثال، جنبش فمینیستی با گرایش‌های کمالیستی و ملی‌گرایانه‌ی درون خود نیز مواجه شد. این جنبش سعی داشته تا نسبت به رابطه‌ی خود با جنبش کردی و جنبش دگرباشان جنسی خودانتقادی داشته باشد و در جهت جبران اشتباهاتش گام بردارد. به عنوان مثال، در دوران جنگ داخلی، فمینیست‌ها بدون چون‌وچرا در کنار گُردها صف‌آرایی کردند و دست در دست جنبش زنان گُرد به مبارزه پرداختند. این وضعیت در مورد مبارزه با هم‌جنس‌گراستیزی (هوموفوبیا) و تراجنس‌هراسی (ترنس‌فوبیا) نیز صدق می‌کند.

۷. اساسی‌ترین موانع اجتماعی و سیاسی که بر سر راه پیشروی فمینیست‌های سوسیالیست در ترکیه وجود دارد چیست؟

به نظر من اساسی‌ترین مانع، دچار رکود شدن است؛ این‌که از لحاظ نظری خودتان را احیا نکنید. همان‌طور که در سطح جهان چنین است، فمینیست‌های سوسیالیست در ترکیه نیز در دوران افول خود هستند. همراه با مطرح شدن نظریه‌ی کوئیر (۴) یا فراهنجار، نسبت به انتقادات وارده از جانب آن هنوز سکوت حاکم است. نظریه‌ی کوئیر به نظر می‌رسد که استیلای بیش‌تری دارد. نباید از صحبت، تفکر و انتقاد دوباره از اساسی‌ترین نقاط اتکایمان هراسی داشته باشیم. در ترکیه تا حدی این قبیل گرایش به حفظ وضع موجود نیز وجود دارد. اما در برابر، تلاش‌هایی هم وجود دارند که استدلال‌های سوسیالیستی فمینیستی را با نظریه‌های جدید مطابقت می‌دهند.

فمینیست سوسیالیست بودن به این معنا نیست که باید همواره از طبقه و مارکس سخن بگوییم. ضرورت دارد که روش مارکسیستی را به کار ببریم تا حرف‌های جدیدی برای گفتن داشته باشیم. بارزترین نمونه‌ی این را در موضوع مربوط به محدود کردن حق سقط جنین دیدیم. موضوعی که در ابتدا حول آن بر پایه‌ی آزادی‌های جنسی صحبت می‌شد، در نهایت تبدیل به تلاش برای دفاع از حق زندگی زنان شد. زیرا می‌دانستیم که غیرقانونی شدن سقط جنین، بیش از هر چیز به ضرر زنان فرودست خواهد بود. در طول تاریخ، زنان همواره نیروی زاینده‌ی خود را در کنترل خویش داشته‌اند و از روش‌های مختلف سنتی برای سقط جنین استفاده کرده‌اند. غیرقانونی شدن مداخله‌ی پزشکی مدرن به معنای سوق دادن زنان به سمت روش‌های غیربهداشتی سنتی خواهد بود و حتی می‌تواند موجب مرگ آن‌ها شود. علاوه بر این، زنان نمی‌خواستند که شرایط مادی زندگی فرزندی که آن‌ها به دنیا خواهند آورد شرایط بدی باشد. به بیان دیگر، تهی‌دستی یکی از دلایل صرف‌نظر کردن

از زایش فرزندان بود. بدین ترتیب موفق شدیم تا گفتمان حکومت مبنی بر این که «کسی که به سقط جنین کمک می‌کند، قاتل است» را علیه خود آن برگردانیم. سقط جنین را به عنوان یک حق به زندگی معرفی کردیم که زنان تمام طبقات، به‌ویژه زنان تهی‌دست را دربر می‌گیرد.

مایلم خطاب به فمینیست‌های سوسیالیست و دیگران چند کلمه به صورت مشترک بگویم. وضعیتی که امروزه ترکیه در آن قرار دارد نیز موجب یک مانع اساسی بر سر راه جنبش‌های اجتماعی می‌شود. در روزگاری به سر می‌بریم که هم بدن و هم کار زنان را هدف تعرض قرار می‌دهند. در این شرایط به نظر من تفاوت میان ایدئولوژی‌ها کم‌رنگ می‌شود. برای مثال، محرومیت از آزادی‌های جنسی و رو به وخامت رفتن اوضاع طبقاتی زنان اکنون به نقطه‌ای رسیده که دیگر نمی‌توان آن‌ها را از یکدیگر منفک کرد.

۸. در ایران بعد از سرکوب جنبش‌های اجتماعی مختلف در دهه هشتاد هجری شمسی، از جمله سرکوب جنبش زنان، ایدئولوژی پدرسالاری حاکم یک بار دیگر موفق شد به زنان القا کند که به هم جنسان خود نفرت و خشونت بورزند، به یکدیگر اعتماد نکنند. خشونت و نفرتی که به صورت تاریخی رژیم‌های سیاسی نسبت به زنان اعمال می‌کنند و مردان نماینده این خشونت در عرصه‌های خصوصی هستند. به عبارتی ایدئولوژی «زن علیه زن» یک بار دیگر و این بار به صورتی شدیدتر در تمام عرصه‌های حیات اجتماعی نفوذ فراوانی یافته است. از روابط خصوصی دوستی و عاطفی گرفته تا روابط سیاسی. به نظر ما یکی از علل بازدارنده احیای دوباره‌ی جنبش رادیکال فمینیسم در همین است. به نظر شما که تجربه عملی همبستگی زنانه در سازمان‌های سوسیالیست فمینیستی ترکیه داشتید، زنان در حالی که در عرصه‌های خصوصی احساس تنهایی می‌کنند و تجاربتشان را تکین می‌پندارند، چگونه باید از این لاک بیرون بیایند و همبستگی از نوع فمینیستی رادیکال با دیگران را شکل بدهند؟ و به نظر شما نقش مردان در بازتولید ایدئولوژی زن‌ستیزانه نظام حاکم در صفوف جنبش چپ به طور کلی چیست؟

در فرهنگ ما یک حرفی هست که می‌گوید «زنان بزرگ‌ترین دشمنان یکدیگرند». این حرف خیلی تکرار می‌شود. پدرسالاری نظامی است که دشمنی زنان علیه یکدیگر را مدام تقویت می‌کند. در مواقع بحران این اتفاق نمود بیش‌تری می‌یابد. در واقع فرآیندهای مشابهی را از سر می‌گذرانیم. در ترکیه، به‌ویژه بعد از جنبش پارک گزی علیه کلیت نیروهای چپ مخالف، مستقیماً یک روند تهدیدآمیز جریان یافته است. برای گردها نیز همیشه پای یک ستم در میان بوده. تحت این روند، تعداد زیادی از زنان، مخصوصاً در غرب ترکیه، هم از سیاست و هم از سازمان‌یابی فاصله گرفتند. علاوه بر این، دقیقاً همان‌طور که شما می‌گویید، دلایل فاصله‌گیری زنان از سیاست و سازمان فقط ناشی از سرکوب دولت نبود. تعداد زیادی از سازمان‌های زنان نیز در نتیجه‌ی مشاجرات داخلی منحل شدند. بخشی از زنان با فمینیسم قهر کردند. چرا که درون سازمان‌های فمینیستی از رفتار سایر زنان ناراحت می‌شدند. از سازمان‌های فمینیستی به عنوان ساختاری سلسله‌مراتبی انتقاد کردند. در مورد این انتقادات نیز محق بودند. البته دلیل اصلی بن‌بستی که در آن گرفتاریم دولت و رویکرد سرکوب‌گرانه‌ی آن است. عدم وجود یک عرصه‌ی عمومی آزاد باعث شد سازمان‌ها کارکرد خود را از دست بدهند. انسان‌ها در شرایطی که نمی‌توانند دست به سازماندهی حتی یک اعتراض بزنند و ناتوان از انجام کارهای جمعی هستند غرق در مباحث درونی می‌شوند. اما نمی‌توانیم این وضعیت‌مان را فقط با یک فشار خارجی توضیح دهیم. در مورد مبانی سازماندهی فمینیستی باید بیش‌تر تأمل کنیم. در چنین دوره‌های بحرانی، فاصله‌نگرفتن زنان از سیاست متکی بر قدرت ساختار است. اگر یک زن در برابر جمعیتی از زنان که در گذشته در کنارشان بوده حس مسئولیت و مفید فایده بودن داشته باشد، فاصله‌گیری از سیاست به راحتی اتفاق نمی‌افتد. برای بسط دادن حس مفید فایده بودن، باید اصولی مثل چرخش وظایف (۵) را اجرا کرد. در واقع زنان باید احساس کنند که عضوی برابر در سازمان‌های زنانند. برای مثال، اگر نشریه‌ای انتشار می‌یابد، همواره زنان یکسانی نباید قبول مسئولیت کنند، همیشه نباید زنان معدود و یکسانی مقاله بنویسند. باید به سایر زنان نیز برای قبول وظایف فعال، جسارت بخشید. باید در جلسات برای کل زنان حق ابراز عقیده به صورت برابر وجود داشته باشد و زنانی که صحبت نمی‌کنند را باید به سخن گفتن تشویق کرد.

به علاوه، هر چقدر هم بر مبنای زنانگی نقاط اشتراک بیابیم اما هر زن صاحب تجربه‌ی متفاوتی از زنانگی است. سازمان‌های زنان باید به این نکته هم توجه کنند. برای مثال، زنی که بچه دارد ممکن است زمان کم‌تری برای فعالیت داشته باشد، در این

شرایط سازمان باید مسئولیت نگه‌داری از بچه‌ی وی را اشتراکی کند تا وضعیت نابرابر یک زن به عنوان مادر بهبود یابد. یا مثلاً با یک زن دانشجو که وضعیت مادی مناسبی ندارد باید بتوان نوعی همبستگی ایجاد کرد. این چیزها در حالی که حس همبستگی و رفاقت را تغذیه می‌کند، اعتماد زنان به یکدیگر را نیز برقرار می‌سازد.

سازمان‌های چپ در ترکیه در اغلب موارد علیه گفتمان سرکوب‌گر حکومت ایستاده‌اند. اما این بدین معنا نیست که در داخل این سازمان‌ها اثری از نابرابری بین زن و مرد وجود ندارد. هنوز هم مواردی از آزار و اذیت جنسی وجود دارد. زنان برای این که بتوانند این رویه‌ها را تغییر دهند مجبورند با رفقای خود مبارزه کنند. دولت و چپ که در تئوری از هم متفاوتند در پراتیک سیاسی می‌توانند وضع مشابهی داشته باشند. مادامی که چپ‌ها بر برابری میان زن و مرد تأکید کنند آن‌ها نیز در برابر این وضعیت مسئولند.

۹. تجربه‌ای که ما بعد از فروپاشی جنبش زنان در دهه هشتاد داشتیم، به این صورت بود که زنان متعلق به این جنبش که از طبقات مختلف اجتماعی بودند، از یکدیگر جدا شده و خط‌مشی‌های مختلف و بعضاً متضاد سیاسی اتخاذ کردند. این در حالی بود که قبل از فروپاشی، همبستگی زنانه در بین این گروه‌ها و افراد ارزشمند تلقی می‌شد. برخی از این زنان که پایگاه طبقاتی بورژوازی و خرده بورژوازی داشتند و اغلب مرکز نشین/پایتخت نشین بودند، به لحاظ سیاسی از جناح اصلاح طلب نظام حاکم پشتیبانی کردند و در نظم موجود ادغام شدند. پس از این دوران نیز نولیبرالیسم با تمام قوا تمام عرصه‌ها را فتح کرد. آنچنان که زنان فمینیست متعلق به طبقات فرودست تر جامعه نیز از این حمله در امان نماندند و به فردگرایی و رقابت‌طلبی از نوعی جدید گرایش یافتند. اثری از همبستگی زنانه باقی نماند. اولین پرسش در این مورد، از شما این است که فمینیست‌های سوسیالیست چگونه در عرصه نظری و عملی باید با زنانی که متعلق به طبقات مسلط هستند و خود را در درون جنبش فمینیستی به طور کلی تعریف می‌کنند، تعیین نسبت کنند؟ آن زنانی که در برهه‌های حساس نشان داده‌اند که ممکن است منافع جنسیتی خود را قربانی منافع طبقاتی خود کنند.

وقتی نام فمینیسم می‌آید ساده‌ترین تعریفی که به ذهنم می‌رسد این است: «مخالفت با هر نوع سلسله‌مراتب»، بنابراین، وقتی بر مبنای ایدئولوژی فمینیستی حرکت می‌کنیم همواره باید از مناسبات مبتنی بر اقتدار فاصله گرفت. هر نوع دولتی که سرکار باشد، نابرابری به وجود می‌آورد. دفاع از این حکم را به فمینیسم مرتبط نمی‌کنم. فمینیسم مطمئناً چیزی نیست که مدافع حقوق «بعضی از زنان» باشد. مثلاً به نظر من نمی‌توانیم از یک جنبش زنان سخن بگوییم که استثمار طبقاتی، جنسیتی و یا قومی را نادیده می‌گیرد، این وضعیت با ماهیت فمینیسم در تضاد است.

در آن‌جا یک کیک قدرت وجود دارد که مدام از نو تقسیم‌بندی می‌شود. همواره کم‌ترین سهم از کیک متعلق به ستم‌دیدگان است. ممکن است رفرمیست‌ها و بعضی از زنان داخل سیستم ادغام شده باشند. حتی ممکن است صاحب سهم بیش‌تری از قدرت شده باشند. اما مادامی که نظام پدرسالاری وجود دارد در معرض فشارهای متفاوتی قرار خواهند گرفت. برای مثال، در نتیجه‌ی سیاست‌های نولیبرالی پیش از همه زنان از کار بیکار می‌شوند. یا اینکه دولت زیر قولی می‌زند که به زنان داده است. زنان مجدداً نیاز به فمینیسم پیدا می‌کنند. به نسبت گذشته با قدرت بیش‌تری دور یکدیگر جمع خواهند شد.

در این‌جا به نظرم یک دیدگاه سوسیالیستی فمینیستی وظیفه‌اش گفتن حرف‌های جدید است. باید از گفتمانی استفاده کرد که مستقیماً زنان را هدف قرار ندهد و از آن‌ها دشمن‌سازی نکند. به‌جای دعوای فمینیست‌های سوسیالیست و فمینیست‌های لیبرال، باید تأثیر شرایط موجود بر زنان را مطرح کرد. مثلاً در زندگی یک زن نولیبرالیسم واقعاً به چه معناست؟ افزایش خشونت؟ بیکاری؟ بدهکار بودن؟ نگه‌داری از بچه؟ صنعت زیبایی؟ باید بر مبنای نمونه‌های انضمامی پیش رفت.

۱۰. در سال‌های پس از سرکوب جنبش سبز در سال ۸۸ و ادغام گروه وسیعی از زنان فمینیست در این جنبش درون حکومتی و نماینده جناحی آن، اصلاح طلب یا اعتدالیون در ایران، محافل چپی رشد یافتند که خود را مارکسیست «ارتدکس» می‌دانند. از نظر آن‌ها اولویت مسئله اقتصاد بیش از تمام مسائل دیگر است. به فرض مثال، این افراد در برابر ظهور پدیده‌ی «دختران خیابان انقلاب» در بهترین حالت سکوت کردند و در بدترین حالت شروع به تخریب

این حرکت کردند. استدلال‌های آن‌ها چیز جدیدی نبود. ادامه‌ی سنت اشتباه تابعیت بی‌چون و چرای تبعیض جنسیتی از تبعیض طبقاتی بود. آن‌ها قائل به وجود هیچ تضادی در خود مقوله‌ی جنسیت نیستند و باور دارند که ستم جنسیتی با برچیده شدن استعمار طبقاتی حل می‌شود. یکی از ایرادات دیگری که آن‌ها به حرکت دختران خیابان انقلاب می‌گیرند، فرم به ظاهر منفرد حرکت آنان است. در حالی که در سنت مبارزه زنان در تمام جهان، اعتراضات نمادین و نمایشی سنتی دیرینه است. اما مارکسیست‌های «ارتدکس» به طرفداری از شکل کلاسیک اعتراض و جنبش، سنت‌های مبارزه‌ی زنان را رد می‌کنند. زنان فمینیست سوسیالیست در ایران ناچارند در درون صفوف چپ، با این تفکر نیز رو در رو بشوند. پیام تو نسبت به چنین واکنش‌ها و رویکردهایی در درون جریان چپ چیست؟

در شرایط عقیم بودن عرصه عمومی، ایدئولوژی‌ها تندوتیز می‌شوند اما این تندوتیز شدن هم بی‌ثمر است. یعنی مادامی که سیاست‌ورزی انجام نشود، انسان‌ها به لحاظ فکری محافظه‌کار می‌شوند. این قبیل مباحث چیز جدیدی به ما یاد نمی‌دهند. این مباحث از قرن ۱۹ به بعد وجود داشته‌اند. پدرسالاری همانند سرمایه‌داری ساختاری انضمامی است، از این به بعد صرف انرژی برای بحث در مورد این موضوع را بی‌معنی می‌دانم. وقتی می‌گوییم فمینیسم سوسیالیستی به نظرم در این جا بحث فقط بر سر استیلا داشتن چپ و مطرح بودن سیاست طبقاتی در یک جنبش زنان نیست. فمینیسم سوسیالیستی پیش از هر چیز با یک استدلال فمینیستی قوی از کار خانگی بدون دستمزد انتقاد کرد. سوسیالیسم و فمینیسم بچه‌های هم‌محل هستند، اما پراتیک‌ها، سنت‌های مبارزاتی و اشکال سازماندهی متفاوتی وجود دارند. یک فمینیسم که چشم خود را بر تمام این موارد بیند نمی‌تواند از هژمونی چپ خلاص شود. علاوه بر این، این قبیل مباحث به نظرم باعث فاصله‌گیری زنان از سیاست می‌شود.

برای مثال، در قرن نوزدهم، جنبش حق رأی زنان از حق شرکت زنان در انتخابات دفاع می‌کرد. در طول تاریخ زنان برای اولین بار به اکسیون‌های اعتصاب غذا روی آوردند. نمی‌توانیم به آسانی بگوییم این گذشته لیبرالی است و از آن بگذریم. به اضافه، فمینیسم ایدئولوژی‌ای است که انتظار به قدرت رسیدن ندارد. بنابراین نمی‌تواند توده‌ای شود، رادیکال است اما از پایگاه خود نیز کنده نشده است. به‌طور کلی، همان‌طور که شما هم گفتید، اکسیون‌های رادیکال و منفرد اخیراً مطرح شده‌اند. برای مثال دهه‌ی ۱۹۹۰ در ترکیه گروهی از زنان پشت حرکت طلاق رفتند. حول این ماجرا مباحث زیادی در گرفت. زیرا زنانی که این کار را کردند، قصد داشتند به محبوس شدن در خانواده اعتراض کنند. اما این حرکت چیزی بود که زنان معدودی به آن پیوستند. البته که پس از آن حرکت میلیون‌ها نفر درخواست طلاق ندادند. اما این را نشان دادند که مخالف این هستیم که فقط «همسر» باشیم. این حرکت به زنان جسارت بخشید. به اضافه باعث تقویت زنان عضو در سازمان‌های فمینیستی هم شد. چرا که یک عصیان قدرتمند بود. این حرکت در آن زمان رادیکال تلقی می‌شد. اما امروزه در ترکیه نرخ طلاق بالایی وجود دارد. علاوه بر این، بعضی از زنان در مرحله‌ی طلاق به قتل می‌رسند. به دست همسری که طلاقش داده کشته می‌شوند. مگر الان این یک عصیان نیست؟ مگر مقاومتی به قیمت از دست دادن جان طرف نیست؟ چیزی که در دهه‌ی ۱۹۹۰ گروهی از زنان صاحب امتیاز شهری انجام دادند امروز در وضعیتی است که توده‌ای شده. و مخاطرات بیش‌تری برای زنان وجود دارد. به علاوه، این‌ها زنانی از طبقات و قومیت‌های مختلفند. استدلالی از نوعی که مثالش را زدید به نظرم از واقعیت زنان به دور است.

۱۱. جنبش فمینیستی در سرتاسر قرن بیستم، عبارات «فمینیسم» و «زن» را تبدیل به نوعی هویت سیاسی کرده بود. این مسئله کمک می‌کرد تا زنان دریابند که به عنوان زن، رو در رو با نظامی جهانی به نام پدرسالاری قرار دارند. اما جنبش فمینیستی قرن بیستم، اگر نخواهیم بگوییم شکست خورد، اما خاموش شد. دستاوردهای فکری ارزشمند آن، هنوز هم میراث ما تلقی می‌شود و می‌توانیم به آن اتکا کنیم. اما با افول این جنبش جهانی، نظریات و افکاری در ارتباط با مسائل زنان رشد یافتند و امروزه بسیار رایج‌اند که مقولات «زن» و «فمینیسم» را به عنوان هویت سیاسی رد می‌کنند. بنابراین قائل به وجود نظام پدرسالاری جهانی که نسبت ویژه‌ی خشونت‌آمیز و سرکوب‌گرانه‌ای با زنان دارد، نیستند. آیا قائل به گفتگو یا تعیین افق مشترک با این نحله در درون جریان چپ هستید؟ اگر جوانان مثبت است، گفتگوی فمینیست‌های سوسیالیست با این نحله در درون جریان چپ، چگونه می‌تواند پیش برود؟

فمینیسم از یک خط سیر مستقیم تبعیت نمی‌کند. تاریخاً سرشار از فراز و نشیب‌هاست. اما مهم‌ترین وجه آن پیشروی از طریق خود انتقادی‌هاست. برای مثال، در آمریکا جنبش زنان سیاه‌پوست پدیدار شد و به انتقاد از فمینیست‌های سفید پرداخت. این

انتقاد منجر به غنا یافتن فمینیسم شد. نمونه‌ی دیگر، از جنبش‌های زنان پسااستعماری سرچشمه می‌گیرد. این حرکت فمینیسم حاکم را به خاطر غرب‌محوری‌اش نقد کرد. از دل این حرکت نیز آثار و عرصه‌ی سیاسی به‌کلی جدیدی سر برآورد. فکر می‌کنم الان هم در یک دوره‌ی انتقاد و بازسازی هستیم. به همین خاطر مباحث تئوریک را نباید به سرعت با انگ پست‌مدرنی به گوشه‌ای پرتاب کنیم. در واقع باید برای بحث از همه‌چیز روی خوش داشته باشیم. برای مثال، امروزه در ترکیه فمینیسم کوئیر استیلا‌ی بیش‌تری دارد. من هم مدتی در این رابطه ذهنم مشغول بود. سیال بودن جنسیت‌ها، واقع‌گرایانه به نظر نمی‌رسید. فکر می‌کردم که زنان مشکلات جدی‌تر دارند. خشونت، بیکاری، حق سقط جنین، حق نگهداری اطفال و غیره. به خاطر این تفکراتم از من انتقاد می‌شد. یعنی انگار دو اردوگاه وجود داشت، فمینیست‌های جدید و قدیم. سپس نشستیم و به‌طور جدی باتلر خواندم. متوجه این شدم که تئوری‌های جدید وقتی وارد جوامعی مثل ما می‌شوند از بستر خود جدا شده و به اشتباه فهمیده می‌شوند. به همین خاطر تصمیم گرفتم که مدافعان تئوری کوئیر را از خود این تئوری جدا کنم. زیرا باتلر چیزی در این مایه‌ها می‌گفت: «سیاست در اساس خود به معنای حق تعیین سرنوشت و حیات خود است. من هیچ‌گاه نگفتم‌ام که زنان هرگز نمی‌توانند سوژه‌های سیاسی باشند. اگر اقتضا کند به این هم احتیاج داریم.» پیش‌داوری‌ام در مورد تئوری‌های جدید را از بین بردم. البته که یک تئوری کپی-پیست شده به دردمان نمی‌خورد. جوامع غیرغربی دینامیک‌ها و تاریخ‌های خاص خود را دارند. نباید از این موضوع غفلت کنیم.

به جای آن‌که یکی از دو طرف را انتخاب کنم سعی می‌کنم بفهمم. موضوع هویت که از آن صحبت کردید موضوع دشواری است. ممکن است نتوانیم به خوبی از پیش بر بیاییم. اما تئوری‌های جدید حرف‌های مهمی هم برای گفتن داشته‌اند. برای مثال، وجود جنسیت زیستی که در واقع اندیشیدن به آن برایمان لازم است. اورسولا لو گوین در یکی از کتاب‌هایش این سوال را پرسید: چرا وقتی فرزندی متولد می‌شود پیش از هر چیز سوال جنسیتِ دختر یا پسر بودن او به ذهن متبادر می‌شود؟ به‌راستی دوگانه‌ی زن-مرد تا چه حد اهمیت برساننده دارد. این تئوری فرصت اندیشیدن به این موضوع را فراهم می‌کند. بنابراین وظیفه‌ی ما نه باید کپی-پیست کردن این رویکردها باشد و نه انکار کردنشان. به صورتی جدی باید بحث کنیم و از آن‌ها بهره ببریم. تفاوت‌های زنان یکی از چیزهایی است که فمینیست‌های سوسیالیست نیز از آن خلاصی نیافته‌اند. در نتیجه، نه باید هم‌فکر و نه باید مخالف‌خوان بود. به جای واکنش‌های سریع، باید حول این مسائل بحث، مطالعه و صحبت کنیم. نمی‌دانم این کتاب به فارسی ترجمه شده یا نه اما مجادلات فمینیستی (۶) در این باره کتاب بسیار آگاهی‌بخشی است.

۱۲. به عنوان یک فمینیست فعال سوسیالیست در ترکیه، پیامی برای زنان فمینیست ساکن در ایران که امروز در انزوا و تنهایی با مردسالاری در تمام سطوح روبه‌رو هستند و از طرف دیگر از تبعیض طبقاتی، قومی و ملی رنج می‌کشند، بفرست.

ما هم در ترکیه روندهای مشابهی را پشت‌سر می‌گذاریم. دستورکار سیاسی آنقدر فشرده و طاقت‌فرساست که جایی برای زنان نمی‌ماند. زنان بیش از هر کس از قطبیت‌های جامعه، از خشونت و از بحران اقتصادی لطمه می‌خورند. یکی هم این‌که در ترکیه جنگ داخلی اتفاق افتاد. در کنار این، مسئله‌ی سازماندهی مطرح است. دستاوردهایی که پیشتر از طریق مبارزه کسب کرده بودیم را به سرعت داریم از دست می‌دهیم. یک جو ناامیدانه و افسرده‌کننده حاکم است. خودم در این روند سعی کردم به تجربیات و آموخته‌های پیشینم پناه ببرم. تلاش کردم با زنان دیگر دور هم جمع شویم. اما زنان بسیاری وجود دارند که از این امکان‌ها برخوردار نیستند، زنانی که ما خبری از داستان زندگی‌شان نداریم. فقط این را می‌دانم که من هم یک زن تماماً باتجربه و روشنی‌یافته نیستم، هنوز هم با وجوه جدیدی از پدرسالاری مواجه می‌شوم. بنابراین رابطه‌مان که به نظر می‌آید خیلی گسسته شده این‌جا یک‌شکل می‌شود. هر خانه برای ما یک میدان نبرد است، همین امر می‌تواند بعضاً در مورد هر طبقه، هر خیابان، هر دفتر یا هر کارخانه‌ای هم صدق کند. هیچ‌کس به ما وعده‌ی آینده‌ای مطبوع را نمی‌دهد، هیچ‌کس به جز خودمان آن‌چه زندگی کرده‌ایم را بهتر از ما نمی‌فهمد. زندگی‌ای در حال جنگ مداوم، کار آسانی نیست. اما می‌دانم که آن قدرت هم وجود دارد. شعر «دست‌هایم را در باغچه می‌کارم، سبز خواهم شد، می‌دانم» فروغ فرخزاد از این قدرت با ما حرف می‌زند.

می‌خواهم چیزی را بگویم که دیروز استادم به یادم انداخت: مقاومت هیچ‌گاه یک گزینه‌ی یک‌باره نیست. روندی است که در طول حیات تداوم می‌یابد. شاید انزوا برای ما کلمه‌ی لوکسی است. زیرا کارهای زیادی برای انجام داریم. مثلاً ساده‌ترین‌شان

این که خودمان را دوست بداریم و دل‌خوری‌هایمان در برابر زنان را ترمیم کنیم. در یکی از هشت مارس‌های گذشته زنی فمینیست چنین نوشته بود:

«انتقام مادرانمان را بگیریم،
پدرهایمان را ببخشیم،
پسرهایمان را دوست بداریم
تا دخترهایمان بلاهایی که سر ما آمده را تجربه نکنند...»

یکی هم به خاطر این که خوشحال باشیم.
برخاستیم، همت کردیم و داریم می‌آییم...»

یادداشت‌ها

۱- Sosalist Feminist Kolektif.

۲- Feminist Politika.

۳- KAOS GL.

۴- نظریه کوئیر یا فراهنجار (queer theory) قائل به این است که انسانها یک گرایش یا هویت جنسی ندارند. هر فردی ممکن است در طول زندگی خود گرایش‌های مختلف جنسی را تجربه کند. از این رو، تن دادن به یک هویت ثابت جنسی، تن دادن به قدرت هنجارین جامعه است. جودیت باتلر نظریه‌پرداز مشهور نظریه کوئیر، هنجارمندبودن گرایش‌های ثابت جنسی و جنسیتی را فاشیستی می‌داند. بر طبق این رویکرد، سیالیت گرایش جنسی در هر فرد، در اعمال قدرت اختلال ایجاد می‌کند. از این رو به چنین افرادی «دگرباش» نیز گفته می‌شود.

۵- منظور از چرخش وظایف در یک سازمان افقی این است که تمام وظایف را تمام اعضا به‌طور برابر انجام دهند و مانع از شکل‌گیری سلسله‌مراتب شوند. مثلاً جوری نباشد که یکی دو نفر مقاله بنویسند و پس از مدتی به دلیل اعتبار نوشته‌هایشان نزد دیگران بر اعضای دیگر هم تحکم پیدا کنند. امکان نوشتن، سخنرانی کردن، جمع‌آوری عایدات، نظافت و چای دم‌کردن برای همه باید یکسان باشند و این چرخش وظایف باید حفظ شود.

۶- <http://www.metiskitap.com/catalog/book/4682>



مراتب تاکتیکی درباره‌ی موقعیت ما

نوشته‌ی: علی فرزانه

۶ سپتامبر ۲۰۱۸

۱- در کشور ما هر اعتراض جمعی به حقوق پایمال شده و کوشش برای ایجاد هر تشکلی برای پیشبرد اعتراض در هر زمینه‌ای با سرکوب مستقیم قهری مواجه می‌شود. قوانین کشور نیز با استفاده از مقررات دین اسلام عموماً برای بقا یک ساختار سیاسی و حقوقی استبدادی با مرکزیت حکومت مطلقه‌ی یک مستبد پیرامون یک اقتصاد سرمایه‌داری رانت محور تدوین و اجرا می‌شوند.

رانت حاصل از فروش نفت و فرآورده‌های آن به عنوان یک کالای انحصاری استراتژیک در اقتصاد جهان، سرمایه‌ی کلانی را در اختیار حکومت می‌گذارد که بتواند کل فرایند انباشت سرمایه و گستره‌ی تولید و بازتولید کشور و مجموعه‌ی سرمایه و منابع موجود کشور را، که شامل بخش خصوصی ضعیف و پراکنده و حدوداً پانزده درصدی هم می‌شود، از طریق شبکه‌ی وزارتخانه‌ها، شرکت‌های دولتی و نیمه دولتی و خصوصی بنیادهای اقتصادی فرا دولتی در حیطه‌ی تصرف، تملک و مدیریت خود نگهدارد.

این ساختار اقتصادی که حرکت خود را با ضربه‌نگ رانت نفتی تنظیم می‌کند امکان اقتصادی لازم را برای تعبیه و کارکرد یک ساختار سیاسی (دستگاه بوروکراتیک، شامل سه قوه و نهادهای ایدئولوژیک، و نهادهای زور سازمان‌یافته) استبدادی فراهم می‌کند که به دلیل محدود بودن پایه‌ی اجتماعی‌اش به قشر بوروکرات بالایی این ساختار و فارغ بودن از نظارت نهادهای دموکراتیک، مستمراً گرایش به انعقاد یک استبداد مطلقه‌ی فردی به منظور مهار و در خط نگهداشتن آزادی مطلق جاری در این ساختار سیاسی دارد. در نتیجه استبداد در کشور ما به دلیل استیلائی حکومت بر اقتصاد، یعنی به دلیل این که دولت بجز

نقش ابزار سرکوب طبقه‌ی سرمایه‌دار، نقش صاحب و مدیر را نیز در اقتصاد ایفا می‌کند، ماهیتی ساختاری و ناشی از آمریت سیاست بر اقتصاد دارد.

در بیش‌تر موارد در جریان واقعی زندگی، منافع جاری قشر بورژوا ملاک حاکم، اعمال استبداد بیش‌تری را در ماورای همین قوانین «آسمانی» ایجاد می‌کند. این گرایش فراقانونی هم موجب استیلا و روابط مافیائی و گانگستریستی در نهادهای قدرت شده است و هم تمرکز قدرت مطلوبی را که باید پیرامون فرمانروای مستبد مفروض در قوانین ایجاد شود به مثابه یک ضرورت عینی مدیریتی در سطح تمرکز اقتصاد رانت محور ناممکن کرده است.

۲- آشکار است که استیلا و چینی استبداد ساختاری که در ابعاد قانونی و فراقانونی در همه‌ی زمینه‌های اقتصادی اجتماعی اعمال می‌شود، با اعتراض آزادانه‌ی مردم در یک گستره‌ی اجتماعی بکلی در تضاد است. در این شرایط انباشته شدن نارضایتی سیاسی ناشی از خواسته‌های منکوب شده و برآورده نشده امری طبیعی است. در نهایت بجز مقابله با این ساختار سیاسی محافظ نظام راه دیگری برای تخلیه‌ی این انرژی انباشته باقی نمی‌ماند و بروز «بی‌مقدمه‌ی» شورش‌های خیابانی نشانه‌ی این واکنش اجتماعی است. این که شورش‌های مزبور به در هم شکستن ساختار محافظ نظام منجر شود یا صرفاً همچون یک شیر ایمنی بار اضافی را به خارج از نظام هدایت کند بستگی مطلق به ساز و کار سازماندهی این شورش‌ها در شرایط استبدادی دارد؛ اما این شورش‌ها ساختمان طبیعی و شکل ناگزیر مبارزه‌ی اجتماعی خودانگیخته در کشور ما را نشان می‌دهند. با وجود این که این شکل مبارزه ممکن است با طرح مطالبات صنفی و اقتصادی خود را بیان کند ولی به دلیل این که خود مولود برآورده نشدن دائمی همین مطالبات بوده است نمی‌تواند بجز در هم شکستن کل ساختار سیاسی و اقتصادی نظام با دورنمای دیگری منطبق گردد. بنابراین این شکل مبارزه نوعاً مبارزه‌ی دموکراتیک در مفهوم سیاسی و اقتصادی آن است که باید از طریق ساختاری ضد سرمایه‌داری محقق شود.

با این مقدمات در موقعیت ما سازماندهی این شکل مبارزه و مفهوم دموکراتیک عمیقی که با خود حمل می‌کند را باید همچون یک پیشنهاد تاریخی مشخص به عنوان گرانیکه تجمع مبارزه‌ی مردم و در پیشاپیش آن طبقه‌ی کارگر تلقی کرد. در کشور ما به دست آوردن حق مطالبه‌گری خود به مهم‌ترین مطالبه‌ی همگانی و موتور توسعه‌ی طبقاتی جامعه تبدیل شده است.

۳- در دو دهه‌ی گذشته طیف اصلاح‌طلبان حکومتی، به عنوان یک جریان ضعیف از لحاظ قدرت حکومتی و در حاشیه‌ی چپ جناح «اصولگرای اعتدالی»، توانست با استفاده از خسته‌گی جامعه از رویدادهای حاد سیاسی دهه‌ی شصت و عوارض جنگی که در راستای منافع جمهوری اسلامی و ایالات متحده آمریکا برای تثبیت داخلی رژیم و ممانعت از گسترش منطقه‌ای نفوذ عراق پس از نابودی ارتش شاه راه‌اندازی شده بود، به موازات و در ادامه‌ی تلاشی که برای تثبیت اقتصادی رژیم بر ویرانه‌های جنگ می‌شد (سازنده‌گی)، ایده‌ی مبارزه‌ی سیاسی مسالمت‌آمیز در چارچوب قانون اساسی را در اذهان توده‌های وسیعی از لایه‌های میانی جامعه جا بیاندازد و به طور نسبی فضای سیاسی- اجتماعی جامعه را در اختیار بگیرد.

اگرچه ماهیت این ایده به دلیل فقدان ظرفیت کافی در قانون اساسی و در ساختار مافیائی قدرت از لحاظ اجتماعی نیرنگ‌بازانه بود، ولی از نیمه‌های دهه‌ی هفتاد تا نیمه‌ی دهه‌ی نود طیف مزبور با کاربرد این نیرنگ هم توانست از توهومات دموکراسی‌خواهانه‌ی خرده‌بورژوازی برای تقویت کل رژیم در مقابل مطالبات اقتصادی طبقه‌ی کارگری که دچار فلاکت اقتصادی شده بود، و هم برای تقویت خود و جناح اعتدالی در مقابل جناح «اصولگرای محافظه‌کار» استفاده ببرد. بدین ترتیب حقیقت استبداد ساختاری نهفته در بندهای یک و دو با ضد حقیقت «مردم سالاری دینی» و اصلاحات سیاسی از چشم مردم پنهان شد.

اما به دلیل نبود جریان سیاسی دموکرات واقعی و جریان سوسیالیستی فعال در داخل کشور، متأسفانه ماهیت دروغین اصلاح‌طلبی نه از راه مبارزه‌ی تئوریک و عملی و به چالش گرفته شدن در میدان عمل سیاسی، بلکه از راه بازخورد منفی فعالیت‌های خود این جریان و تخلیه‌ی بطئی آخرین ظرفیت‌های فریبنده‌ی آن پس از دو دهه فراز و فرود برای بخشی از توده‌های هوادار آن در حال حاضر از پرده برون افتاده است و به جز هسته‌ی سفت تشکیلاتی آن، با شدت گرفتن بحران اجتماعی به سرعت برای تعداد وسیع‌تری از آن‌ها بیرون خواهد افتاد. اما دوره‌ی طولانی فعالیت سیاسی آزاد باعث شده است

که این جریان بتواند تشکیلات سازمان یافته‌ی نسبتاً مجربی را به وجود آورد که دارای پیوندهای اجتماعی نسبتاً کارآمد است.

۴- وضعیت سیاسی کشور در حال حاضر با سه پایه‌ی بحرانی مشخص می‌شود که همچون یک دستگاه مختصات دینامیک تمام تاریخچه‌ی چهل ساله‌ی جمهوری اسلامی را به عنوان یک رژیم بحران به صورت ارگانیک و آنلاین نمایش می‌دهد. در هر سه زوج تضادی که در ادامه به طور خلاصه تشریح می‌شود و این دستگاه دینامیک را تغذیه می‌کنند، پیکره‌ی جمهوری اسلامی به عنوان یک کل به عنوان تز، نهاد و پیش فرض عمل می‌کند و شالوده‌ی مشترک این «سه پایه‌گی» را بنا می‌نهد:

الف- تضاد «تثبیت خارجی» یا تضاد ژئوپلیتیک: این تضاد میان جمهوری اسلامی با دولت آمریکا و قدرت‌های امپریالیستی هم پیمان آن به اضافه‌ی قدرت‌های محلی مثل عربستان فعال است. ماهیت تضاد پیرامون تبدیل جمهوری اسلامی از یک رژیم بحران به رژیمی متعارف و قابل تثبیت در یک آرایش ثابت ژئوپلیتیک منعقد می‌شود. برای تعیین مختصات که جمهوری اسلامی بتواند بر اساس آن‌ها در منطقه تثبیت شود ابتدا باید نشانه‌های قابل قبولی از تثبیت در قلمرو اختصاصی اش به دست آید تا امکان یک ارزیابی واقع بینانه از «شایسته‌گی» آن برای طرف قدرتمند دوم ایجاد شود. در واقع تثبیت خارجی مشروط به رزومه‌ای است که سران حکومت بتوانند از خود در حل مسأله‌ی تمرکز قدرت و ایجاد یک مرکزیت سیاسی مقتدر در داخل کشور از راه کنترل تضادهای جناحی (تثبیت قدرت)، و ایجاد سکوت گورستانی در عرصه‌ی سیاسی- اجتماعی و از بین بردن عوامل ناپایداری دائمی میان حکومت و مردم از خود ارائه دهند (تثبیت داخلی). یعنی حل مسأله‌ی تضاد «تثبیت خارجی» موکول به حل دو تضاد دیگر است. هرچه جمهوری اسلامی در کنترل دو تضاد داخلی خود ناتوان‌تر باشد باید به نقش ضعیف‌تری در آرایش ژئوپلیتیک تن دهد و در صورت از دست دادن کنترل دو تضاد مزبور باید آماده‌ی حذف فیزیکی از معادلات منطقه باشد.

ب- تضاد «تثبیت قدرت»: قطب مقابل شاکله‌ی جمهوری اسلامی در این تضاد منازعه‌ی دائمی دو جناح اصلی قدرت در میان اصولگرایان است که تاریخی ۴۰ ساله دارد. تا زمانی که این تضاد در بستری عمل می‌کرد که حذف گروه‌های معارض داخلی وظیفه‌ی مبرم رژیم بود امکان همزیستی مسالمت‌آمیز دو جناح اصلی برقرار بود؛ اما از وقتی که به تدریج بازیگران اصلی بستری که این تضاد در آن فعال است محدود به دو قدرت حذف‌ناپذیر داخلی و خارجی، یعنی مردم و قدرت‌های ذینفع امپریالیستی در منطقه شده است فقدان مرکزیتی قوی برای مهار کردن اولی و مهار شدن توسط دومی چشم‌اسفندیار رژیم اسلامی است. یگانگی از طریق حذف دوگانه‌ی جناحی و عروج به یک حکومت ارتجاعی متعارف با استانداردهای منطقه‌ای تنها راه بقا حکومت اسلامی است.

به سبب توازن قدرتی که طی دهه‌ها موجودیت بحرانی بین دو جناح به وجود آمده است، احتمال حذف آن‌ها و استخراج پدیده‌ای یگانه از این میانه فقط از طریق فرایندی قهری و طولانی ممکن است. ورود به چنین فرایندی با توجه به موقعیت بحرانی میان مردم و کل حکومت و مترصد بودن قدرت‌های خارجی برای کنترل اوضاع بسیار پر مخاطره خواهد بود و بیرون آمدن از آن برای جمهوری اسلامی بسیار دشوار است و سران حکومت در هر دو جناح با وجود درک ضرورت همواره در دست یازیدن به چنین ریسکی به شدت مردد هستند. بنابراین حل تضاد «تثبیت قدرت» به عنوان یکی از مقدمات حل دو تضاد دیگر از «سه پایه‌ی بحران» خود مشروط به حل دو تضاد دیگر به عنوان پیش‌نیاز است.

پ- تضاد «تثبیت داخلی»: در این تضاد جمهوری اسلامی در مقابل خود، طبقه‌ی کارگر، زحمتکشان دیگر جامعه و روشنفکران متمایل به این طبقات را دارد؛ تضادی ساختاری که با وجود مهور بودن به ویژه‌گی‌های مربوط به دوران جمهوری اسلامی، آبشخوری فراتر از جغرافیای تاریخی این حکومت دارد. این تضاد در واقع تضادی است که از روابط ساختاری سرمایه‌داری استبدادی در کشور ما از اوائل قرن گذشته سرچشمه گرفته است و حالا به اضطراب چهار دهه است که گنبدگی مزمن خود را در هیئت حکومتی دینی از سر می‌گذراند. ماهیت این تضاد از زاویه‌ی منافع جمهوری اسلامی با سرکوب قطعی جنبش مردم و ایجاد شرائطی اقتصادی - اجتماعی به کمک قدرت‌های خارجی به منظور استقرار یک دوره‌ی نسبتاً طولانی «تثبیت داخلی»، و از زاویه‌ی منافع مردم با سرنگونی جمهوری اسلامی به عنوان سرآغاز نابودی روابط اقتصادی و مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری استبدادی به طور اخص، و سرآغاز نابودی سرمایه‌داری در کشور ما به طور اعم مترادف است.

این تضاد «تثبیت داخلی» نیز مثل دو تضاد دیگر در «سه پایه‌ی بحران»، به مرحله‌ی حاد خود وارد شده است. از نظر جمهوری اسلامی حل این تضاد به مثابه‌ی رفع یکی از موانع برای حل دو تضاد دیگر است، و برای کارگران و زحمتکشان، این بار به عنوان قدرت حاکم یا بخشی از قدرت حاکم، به مثابه‌ی احتمال رویارویی با بازمانده‌های جمهوری اسلامی، آلترناتیوهای دیگر و قدرت‌های مرتجع منطقه‌ای و امپریالیستی خواهد بود. در واقع همانند دو تضاد دیگر برای طرفین این تضاد هم حل نهائی مسأله مشروط به حل دو تضاد دیگر به شیوه‌های مختلف است.

در نتیجه جمهوری اسلامی در مرکز سه پایه‌ی بحرانی قرار دارد که در هر لحظه از گردش آن دو تضاد علیه حل یک تضاد رو در روی آن قرار می‌گیرند و وضعیت لاینحلی را برای آن رقم می‌زنند. این یک وضعیت بن‌بست کامل است که اینرسی ناشی از آن که تمایل به اجرای پرسوناژ قدیمی «رژیم بحران» را در جمهوری اسلامی تقویت می‌کند.

۵- در چارچوب تضاد «تثبیت داخلی»، در ماه دی سال ۹۶، آشتی‌ناپذیری مردم با جمهوری اسلامی به شکل رویارویی خونین کارگران بیکار و جوانان خانواده‌های زحمتکش و کارگران کارگاه‌های کوچک در بیش از صد شهر کشور در صحنه‌ی خیابان‌ها قامت راست کرد و برای اولین بار به صورت واکنش وسیع سیاسی مستقلی به حرکت درآمد. این رویارویی که نیروی اولیه‌ی خود را از نارضایتی همه‌جانبه‌ی انباشته شده تأمین می‌کند، در ادامه‌ی خود در ماه‌های بعد سال ۹۶ و سپس از اول مرداد ۹۷، ضمن گسترش افقی خود در سطح و در بر گرفتن اعتراض‌های جداگانه‌ی زنان علیه حجاب اجباری، بازنشستگان، فرهنگیان، درگیری خونین دراویش و اعتراضات مالباختگان مؤسسه‌های مالی، اعتصاب کامیون‌داران، و تداوم اعتصابات پی در پی کارگران شرکت‌های ورشکسته در تدارک پیشروی عمودی در موج دومی است که باید خود را در یکجا شدن اعتراض‌های متنوع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی بروز دهد. دور دوم اعتصاب کامیون‌داران از اول مرداد ۹۷ که بلافاصله با اعتراضات خیابانی کارگران و صاحبان کسب و کارهای کوچک فنی در منطقه صنعتی امیرکبیر اصفهان (شاپور جدید) و تظاهرات خیابانی در چند شهر بزرگ مثل مشهد، کرج، تهران، شیراز و شهرهای کوچک مثل گوهر دشت و شاهین شهر همیشه آماده ادامه یافت در شرائطی که آثار ویران‌کننده‌ی فروپاشی پول ملی به دلیل تحریم‌ها، کل جامعه را به چالش گرفته است، نوید امکان این پیشروی عمودی را می‌دهد؛ به ویژه این که آن بخش از لایه‌های میانی جامعه که در آن دوره هنوز امیدشان به اصلاحات حکومتی قطع نشده بود و نبرد خیابانی را زود هنگام و شاید ذاتاً بی‌هنگام می‌دیدند، در مواجهه با سیل بنیان‌برانداز تورم و نابودی پس‌اندازهای کوچک اطمینان‌بخش، و احساس نامنی شدیدی که به رأی‌العین منشأ آن را اصلاح‌ناپذیری دستگاه استبداد حاکم می‌بیند، ناگزیر به ورود به خیابان هستند. حتی یکجا شدن انواع اعتراض‌ها همزمان با افزایش کمی معترضین که جنبشی اجتماعی علیه دستگاه استبداد سرمایه‌داری را خلق خواهد کرد، در نهایت نافی این حقیقت نیست که پیروزی در هر گام وابسته به پرورش تدریجی رهبری سیاسی متناسب است؛ هیچ جنبشی نمی‌تواند صرفاً با نیروی خودانگیخته‌ی خشم انباشته از لحاظ کیفی پیشرفت کند.

ساختار موج‌وار توسعه‌ی اعتراض‌ها ناشی از ضعف لجستیکی جنبش‌های خود به خودی است که خود بازتاب ناممکن بودن ایجاد احزاب قانونی و اتحادیه‌ها در شرائط استقرار استبداد است. انرژی نارضایتی انباشته‌ی مردم که از مسیر تصادم روزمره با ماشین سرکوب امنیتی و مذهبی حکومت عبور می‌کند و از مبادی مختلف سرچشمه می‌گیرد، سرانجام طی چهار دهه‌ی محنت‌بار، در حال تصفیه شدن و تمرکز بر کانون سرنگونی رژیم است. با این حال این جنبش خودانگیخته که در محیط استبدادی ریشه دوانیده است از لحاظ تدارکاتی دارای آمادگی لازم برای پیشرفت بی‌درنگ به سمت هدف خود نیست. محرومیت از کم‌ترین امکان قانونی برای تکوین و پیدایی و قوام‌یابی، در کنار محرومیت از آگاهی‌های واقعی سیاسی از پیش برای تسخیر هدف، باعث شده است که با وجود پُرزوری جنبش و ضعف تشکیلاتی ذاتی رژیم، پیوند حلقه‌های گمشده‌ی جنبش به کندی و «آزادانه» در جذر و مدهای با فاصله و «اتفاقی» صورت بگیرد و برآمد هر موج جدید و پیشرفت عمودی به سوی هدف، به توسعه‌ی افقی جداگانه‌ای به منزله‌ی مرحله‌ی تدارک و تجهیز عینی و ذهنی وابسته باشد. برای اجتناب از طولانی شدن کلام، کاوش‌انگیزه‌ها و موجبات این کمداشت‌ها را که مستقیم به مسأله‌ی مرکزی این نوشته، یعنی شکل سازمان توده‌ای مناسب، مرتبط نیست پیگیری نمی‌کنیم، اما همین‌قدر اعلام می‌کنیم که فقدان «خلاقیت انقلابی» در نیروهای چپ جامعه برای فعالیت در شرائط استبدادی عامل اصلی پایداری این وضعیت نازا است. این مقوله در فرصتی دیگر تشریح

خواهد شد.

۶- در صورت شکل نگرفتن رهبری عملیاتی انقلابی که در فاز اول باید به تدریج خود را در شکل‌گیری سازمان‌های وسیع مردمی محقق کند، گسترش خودانگیخته‌ی جنبش اجتماعی یا به شکست در مقابل جمهوری اسلامی با قواره و هیأت فعلی آن در چارچوب «تثبیت داخلی»، و یا به استقرار رژیم مستبدی دیگر در چارچوب «تثبیت خارجی» خواهد انجامید.

پرسش این است که چه نوع سازماندهی وسیع مردمی در روند پیشرفت جنبش در شرایط ما برای هدایت مجموعه‌ی انرژی اعتراضی جاری مناسب است؟

با توجه به این که مخاطب پرسش بالا چه کسی باشد و جنبش خودانگیخته‌ی فعلی در چارچوب کدام تضاد از سه پایه‌ی بحران و به نفع غلبه‌ی کدام یک از تضادها بر دو تضاد دیگر حرکت کند، پاسخ‌ها متفاوت خواهد بود. آن‌گرایش‌های سیاسی‌ای که دخالت مردم در سرنوشت کشور را به ضرر خود می‌بینند، طرفدار همین شکل خام فعلی جنبش هستند که در آن مردم با یک پیام آن‌ها که از رسانه‌هایی مثل «بی‌بی‌سی»، «وی او ای»، «من و تو» و امثالهم و گاهی رسانه‌های داخلی پخش شود، به این سو و آن سو کشیده شوند و به صورت گله‌ای به نفع آن‌ها علیه جمهوری اسلامی یا در شرایط گسست علیه آلترناتیوهای دیگر به خیابان بریزند. آن‌ها می‌دانند که پس از گذشتن خیر مرادشان از پل پیروزی، که انتظار دارند از راه توافق با قدرت‌های امپریالیستی به آن دست یابند، به آسانی و با سرو سامان دادن مجدد و تطهیر همین ابزار سرکوب رژیم جمهوری اسلامی به آسانی خواهند توانست مردم پراکنده و بدون سازمان‌های مستقل را به خانه‌های خود برگردانند. البته دانشجویان جمهوری اسلامی حتی از این طریق هم به آسانی ممکن نیست. هم در هم شکستن نیروهای مسلح وفادار و یا حتی بازمانده از جمهوری اسلامی و بازسازی آن، و هم سرکوب تشکلهای انقلابی مستقل مردمی که در مقابل استقرار حکومتی دیگر در تراز سرمایه‌داری به آسانی تسلیم نخواهند شد، نیاز به داشتن تشکیلاتی متناسب از پیش در داخل کشور برای ایجاد نیرویی قوی از شرکت‌کنندگان در فرایند سرنگونی دارد. اما در هر حال ضرر این شیوه‌ی برخورد در تزیق امید واهی به جامعه در مورد امکان پیروزی آسان است. این گرایش‌های سیاسی، با اشاعه‌ی خوش‌بینی در مورد امکان ایجاد حکومتی دمکراتیک از راه مسالمت‌آمیز ذهن مردم را در مورد لزوم سازمان‌یابی مستقل برای انجام مبارزه‌ای سخت و طولانی آشفته و تنبل می‌کنند تا در شرایط حاد حداکثر در حد سیاهی لشکر و سرباز ساده تحت فرماندهی آنان قرار بگیرند.

در یک افق گسترده، طیفی که این گرایش‌ها را در بر می‌گیرد به تناسب از گروه‌های حقوق بشری تحت نفوذ سازمان ملل، سوسیال‌دمکرات‌های سکولار رنگارنگ و جمهوری‌خواه تا سلطنت‌خواهان صریح و شرمگین، مجاهدین خلق و حتی اصلاح‌طلبان حکومتی داخل و خارج را در بر می‌گیرد.

اما در این میان موقعیت اصلاح‌طلبان حکومتی، جریان رضا پهلوی و سازمان مجاهدین خلق از دیگران متفاوت است. موارد اول و دوم به ترتیب دارای هواداران اجتماعی قابل ملاحظه‌ی بالفعل و بالقوه و مجاهدین دارای هواداران تشکیلاتی محدود ولی سراسری در داخل کشور هستند که به تناسب به آن‌ها امکان می‌دهد در شرایطی که پیشرفت تضادهای سه‌گانه در جامعه کار را به تضعیف قدرت جمهوری اسلامی و گسست نسبی قدرت در جامعه بکشد، از توانایی بالفعل و بالقوه‌ی سازماندهی خود برای ایجاد قلمرو و تصرف نسبی قدرت استفاده کنند.

درست است که نمی‌توان تصویر دقیقی از موازنه‌ی قوا در چنان شرایطی به دست داد، اما دشوار نیست که این سه دسته را به دلایل زیر از جمله نیروهای حساب کنیم که در موقعیت گسیخته‌گی قدرت سیاسی در جامعه هر یک به دلیلی که ذکر خواهد شد می‌توانند برای تصرف تمام یا بخشی از قدرت مبارزه کنند:

اصلاح طلبان حکومتی:

این طیف به علت قدرت تداومی که در کوران حوادث دو دهه‌ی گذشته داشته و طی آن توانسته است با وجود اختلافات درونی موفق به حفظ شاکله‌ی اصلی خود در داخل و خارج کشور شود، به عنوان یک جبهه با مرزهای مشخص پدید آمده است که می‌تواند در هنگام گسیخته‌گی قدرت از نفوذ اجتماعی بالفعل، وسیع و نسبتاً سازمان‌یافته‌ای که در دوره‌ی طولانی پیرامون خود در جامعه سازماندهی کرده است نیروی محرکه‌ای برای گریز از جاذبه‌ی جمهوری اسلامی و ورود به تحولات

سیاسی پس از آن تهیه کند. تقاضای نهفته در لایه‌های میانی پُر جمعیت کشور ما برای دموکراسی خواهی سطحی، خمیرمایه‌ی قوام و دوام این طیف است.

بنابراین شعار «اصلاح طلب، اصولگرا، دیگه تمومه ماجرا» تا جایی بیانگر حقیقت است که به دوره‌ی فروپاشی قدرت وارد نشده باشیم و جبهه‌ی اصلاح طلبان حکومتی هنوز بقا خود را با بقا جمهوری اسلامی گره زده باشد. اما به دلیل این که طیف مزبور به طور کلی در حاشیه قدرت قرار دارد و به هیچ وجه به همان اندازه‌ی جناح‌های اصولگرای محافظه کار و اعتدالی مورد تهاجم جنبش مردم نیست، و با وجود این که تا آن زمان باید باز هم ریزشی را که در پایگاه اجتماعی اش آغاز شده است تحمل کند، هنوز این فرصت را دارد که در دوره‌ی گسیخته‌گی قدرت به موازات دو رقیب دیگر خود در اپوزیسیون برانداز، یعنی جریان شاهزاده پهلوی و مجاهدین خلق به تناسب اوضاع به عنوان یک آلترناتیو رژیم چنج شانس خود را آزمایش کند. هنوز هیچ جریانی از دیگری از لحاظ سازمان یافته‌گی بالفعل به پای این جریان نمی‌رسد و هواداران آن به تدریج و در روند پیشرفت جنبش مردم در حال به دست آوردن آمادگی ذهنی لازم برای گذار غیر انقلابی از جمهوری اسلامی هستند.

مجاهدین خلق:

قدرت تداومی که مجاهدین خلق نه به عنوان یک نیروی سیاسی بلکه به عنوان یک فرقه‌ی ایدئولوژیک در حفظ تشکیلات خود داشته‌اند نشانه‌ای است که معلوم می‌کند که آن‌ها به علت پیگیری رقابت سنتی خود با فرقه‌ی آخوندها کماکان توانسته‌اند پایگاه محدود ایدئولوژیک خود را در جامعه حفظ کنند. رهبران مجاهدین خلق با علم به این که هیچ مقبولیتی در میان طبقات اصلی جامعه ندارند تنها به فکر تبدیل شدن به یک لژیون و زور سازمان یافته هستند. آن‌ها با تکیه بر همین ماهیت فرقه‌ای و به علت رها بودن از محدودیت‌های سیاسی و اجتماعی احزاب واقعی، حتی در شعارهای اصلی و تبلیغات خود آگاهانه به فکر تبدیل شدن به پناهگاهی برای هواداران سنتی جمهوری اسلامی بخصوص در نیروهای مسلح در زمان گسیخته‌گی قدرت هستند. به این منظور آن‌ها آشکارا از سر دادن شعار همگانی «مرگ بر جمهوری اسلامی» احتراز می‌کنند و به جای آن از شعار فرقه‌ای «مرگ بر رژیم آخوندی» استفاده می‌کنند، و بر «تقدس» حجاب اجباری زنان تا حد تبدیل آن به اونیفورم رسمی فرقه‌ای اصرار می‌ورزند.

سران «مجاهدین خلق» که بدین ترتیب هیچ طبقه‌ی اجتماعی معینی را نمایندگی نمی‌کنند، به همین دلیل همانند رقبای آخوند خود در ساله‌های ۵۶ و ۵۷ دست بازی در جا زدن خود به عنوان ناجی همه‌ی خلق دارند که اگرچه بر خلاف رقیب به محبوبیت وسیعی در میان جمعیت کشور برای آن‌ها منجر نخواهد شد ولی برای حفظ تشکیلات موجود آن‌ها و گسترش نسبی و مشروط در میان تهی دست‌ترین بخش جمعیت که از کم‌ترین تشکل اجتماعی و آگاهی طبقاتی محروم است ولی همزمان با شورش‌های خیابانی بیش‌ترین قرابت را دارد، ابزار مناسبی را در اختیار آن‌ها می‌گذارد. آن‌ها با به دست گرفتن پرچم چند رنگی که از وصله پینه‌های مرید و مرادی و اخوت فرقه‌ای، مذهب سنتی با همه‌ی مناسک آن، شبه نظامی‌گری، ناسیونالیسم شیر و خورشید پناه و نئولیبرالیسم امپریالیستی به هم بافته شده است، آزادانه، به معنی منفی آزادی، سعی دارند از همه‌ی وسائل ممکن برای رسیدن به قدرت و تشکیل مافیای سیاسی قدرتمند رانتی در ایران استفاده کنند.

همان‌طور که در برخورد با اعتراض‌های خیابانی جاری نشان داده‌اند، مجاهدین دارای نیروی فرقه‌ای معدود ولی سراسری برای دخالت در رویدادها هستند. همین نیروی معدود در شرایط گسیخته‌گی قدرت در جامعه برای آن‌ها امکان شرکت سازمان یافته در جریان تصرف قدرت و گسترش نسبی تشکیلاتی را فراهم می‌کند.

در صورتی که پراکنده‌گی موجود در جنبش جاری مردم تداوم یابد و تحت آلترناتیوهای دیگر به سر و سامانی نرسد، شانس مجاهدین برای نائل آمدن به این هدف را نباید نادیده گرفت. فرقه‌ی مذهبی جان‌مایه‌ی شکل‌گیری مافیای سیاسی در خاورمیانه‌ی امروز است: حماس، حزب‌الله لبنان، انصارالله یمن، طالبان، اخوان المسلمین، داعش و... با وجود تفاوت‌هایشان به تناسب همه از این جان‌مایه برای تصرف قدرت بهره می‌برند.

جریان شاهزاده رضا پهلوی:

تداومی که رضا پهلوی در فعالیت سیاسی داشته است، مدیون تطبیق هوشمندانه‌ی وی با تصور نوستالژیک است که در اذهان

بخشی از جوانان کشور ما از تصویرِ رتوش شده‌ی «زمان شاه» نقش بسته است. او با «کناره‌گیری» از هر تشکیلاتِ مشخصی که در نهایت به یکی از ده‌ها تشکیلات بی‌خاصیتِ خارجِ کشوری تبدیل می‌شد، با استفاده از این تاکتیک مناسب کوشش می‌کند شخصیت خود را از هر خصلت و ویژه‌ای تخلیه کند و خود را به یک نماد تبدیل کند؛ نمادی که زمان شاه خیالی شده را تداعی کند. او با وجود نداشتن پیشینه‌ی سیاسی قابل توجهی شخصی با تاب آوردن در ایفای این نقش به خوبی توانسته است پایگاه اجتماعی بالقوه‌ی قابل ملاحظه‌ای را برای خود تأمین کند.

مسلم است که به دلیل ماهیت موهومی رابطه‌ای که شاهزاده با این پایگاه بالقوه دارد، در هنگام گسیختگی قدرت در کشور همه‌ی این استعداد بالقوه برای جریان رضا پهلوی قابل سازماندهی نیست، اما حتی سازماندهی بخش قابل دسترسی آن هم بستگی به خروج رضا پهلوی از قاب تمثال نمادین و حضور واقعی به عنوان یک رهبر سیاسی با توان تشکیلاتی واقعی دارد. نوستالژی افراطی خمیرمایه‌ی بالقوه برای تبدیل جریان مزبور به یک نیروی سیاسی بالفعل در زمان گسیختگی قدرت است، اما ارتقا این بالقوه‌گی به فعلیت فقط از راه نفی خود این خمیرمایه میسر است. یا شاهزاده باید زندگی نمادین را رها کند، یا زندگی او را رها می‌کند.

از بد یا خوب روزگار این هر سه نیرو به این دلیل که برای رسیدن به قدرت باید گوشه‌ی چشمی به «جامعه‌ی جهانی» و قدرت‌های امپریالیستی داشته باشند، با یکدیگر جمع‌نشدنی و نا هم افزا و ناگزیر هستند در چارچوب معضل «تثبیت خارجی» در وضعیتی رقابت‌آمیز و کاهنده نسبت به یکدیگر قرار بگیرند.

۷- مارکسیست‌ها: با توجه به نقشی که مارکسیست‌های انقلابی می‌توانند در ممانعت از به انحراف کشیده شدن جنبش اجتماعی جاری توسط آلترناتیوهای رژیم چنج و سازماندهی آن در مقابله‌ی مستقل با جمهوری اسلامی ایفا کنند، پرسش مطرح شده در بند شش را در این بند و بند بعدی همراه با توضیح مختصر موقعیت مارکسیسم ایرانی و اپورتونیسیم مسلط بر آن در بند نهم پیگیری می‌کنیم.

در برابر طیف جریان‌های وابسته به نظام سرمایه‌داری، که از انواع محافل و شخصیت‌های پراکنده‌ی خورده‌بورژوازی لیبرال، لیبرال دموکرات و سوسیال دموکرات گرفته تا جریان‌هایی مثل مجاهدین خلق، رضا پهلوی و اصلاح‌طلبان حکومتی (در نهایت)، که به ترتیب خود را اجزاء یک آلترناتیو و یا به تنهایی آلترناتیو کامل جانشینی می‌دانند و نوعاً با دخالت مردم در اداره‌ی کشور مخالف هستند، مارکسیست‌های ایرانی طیف دیگری را تشکیل می‌دهند و نه تنها خواهان دخالت مؤثر کارگران و زحمتکشان جامعه در سرنوشت کشور بلکه طرفدار استقرار دولت خاص آن‌ها و براندازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند و مهمترین وظیفه‌ی خود را در اصول تحقق این حاکمیت قرار داده‌اند.

اما از نظر عملی بخش سازمان‌یافته‌ی این طیف به صورت تشکل‌های کوچکی در خارج از کشور فعالیت می‌کند و تأثیر قابل‌گفتنی در سازماندهی طبقه‌ی کارگر ندارند و برای طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان جامعه کم‌تر شناخته شده هستند. اکثریت قریب به اتفاق رهبران و اعضای اصلی آنان از بازماندگان دهه‌ی پنجاه و شصت خورشیدی هستند که پس از گذر از تندپیش سال‌های اولی دهه‌ی شصت به خارج از کشور مهاجرت کرده‌اند. و بخش ناسازمان‌یافته‌ی آن به صورت افراد متعدد ولی پراکنده‌ی بازمانده از فعالیت‌های دوران مشابه در داخل کشور حضور دارند که با وجود تعداد قابل توجه تأثیری صرفاً پراکنده و انفرادی بر پیرامون خود به جای می‌گذارند. افراد جوانی که تحت تأثیر این دو بخش به طیف پیوسته‌اند، با وجود تمایل بیش‌تر به کار عملی تشکیلاتی از لحاظ تأثیرگذاری در وضعیتی مشابه به سر می‌برند. موقعیت برخی سازمان‌های چپ در گردستان ممکن است کمی متفاوت و از لحاظ تأثیر اجتماعی تا اندازه‌ای بهتر باشد، اما این تأثیر به دلیل نقش کم اهمیت خود منطقه از لحاظ صنعتی در کشور باعث تفاوت چندانی در رابطه با سازماندهی طبقه‌ی کارگر نخواهد شد.

این وضعیت متناقض، یعنی پذیرفتن اصولی نقش قاطع مردم در تعیین سرنوشت کشور، همزمان با ناتوانی عملی در سازماندهی آنان برای ایفای این نقش، مارکسیسم ایرانی را از لحاظ موازنه‌ی نیروهای سیاسی در حاشیه قرار داده است.

اما از طرف دیگر مارکسیسم به عنوان آبشخور اندیشه‌ورزی از اعتبار زیادی نزد بخشی از روشنفکران جامعه‌ی ما برخوردار است و همواره توجه منحصر به فردی را در میان آنان به خود معطوف کرده است. حتی جمهوری اسلامی به عنوان یک رژیم

دینی و امنیتی با توجه به دنده پهنی خاص قشری در دهه‌های اخیر در کنار مبارزه‌ی سنتی دائمی «روشنفکران دینی» و حوزه‌های علمیه با مارکسیسم و سرکوب فیزیکی مارکسیست‌ها، به ضرورت ایجاد مطبوعات و پرورش روشنفکرانی سکولار-لیبرال به منظور پیش‌گیری از نفوذ این اندیشه‌ی انقلابی تاریخ‌ساز در دانشگاه‌ها و در سطح روشنفکران پی برده است.

اعتبار نظری در کنار بی‌اعتباری سیاسی به شکل دیگری موقعیت متناقض پیش‌گفته را بازتاب می‌دهد. این تناقض آشکار می‌کند که اگرچه مارکسیسم به عنوان اندیشه‌ی علمی حتی در بخش‌های توسعه‌ناپذیر جهان سرمایه‌داری تکافوی ابطال همه‌ی اشکال تئوریک و ایدئولوژیک نظریه‌های استثمار و پاسخگوئی به پویائی اندیشه‌ی محض انسانی را می‌کند، اما مثل هر اندیشه‌ی انقلابی دیگری در تاریخ، در مقام عمل فقط تا آن‌جا می‌تواند نقش یک تئوری علمی و راهنمای عمل را ایفا کند که با ظرفیت طبقه‌ی انقلابی آن دوران عجین شده باشد و در فرایند تغییر جامعه تغییراتی تکمیلی را بپذیرد. در غیر این حالت، مارکسیسم شکل‌های معوج و ناراست به خود می‌گیرد و به ضد خود و حتی به مانعی در مسیر مبارزه طبقه‌ی کارگر بدل می‌شود.

۸- پس از گذشت هشت سال باز خیزشی اعتراضی در میان مردم و این بار توسط لایه‌ای فرودست‌تر جامعه برآمد کرده است که در همان موج اول خود در دی نود و شش با شعارهای سرنگونی همراه بود و به کشته شدن چند ده نفر انجامید. این بار بر خلاف سال هشتاد و هشت که خودانگیخته‌گی جنبش تا قبل از ششم دی کاملاً توسط رهبران جنبش سبز کنترل شده بود، با جنبشی صد در صد خودانگیخته مواجه هستیم، انگار هفت دی نود و شش به طریقی معجزه‌وار ادامه‌ی شش دی هشتاد و هشت بود.

عقل سلیم ایجاب می‌کند که مارکسیست‌های انقلابی فعال در گروه‌ها یا مارکسیست‌های انقلابی منفرد با اعتراف صریح به عجز مارکسیسم ایرانی در پُر کردن خلأئی که پس از دو دهه رهبری اصلاح‌طلبان در جامعه به وجود آمده است، از فرصتی که جامعه به دست آن‌ها داده است تا قبل از این که زایل شود استفاده کنند و به نقد نقیصه‌ی اساسی آن به طور کلی جدائی از مبارزه‌ی طبقاتی، فقدان خلاقیت تئوریک (تاکتیکی) و در یک معنی فقدان اراده‌ی انقلابی است بپردازند. در حال حاضر باز به دورانی وارد شده‌ایم که در آن مارکسیسم معادل انقلابی بودن است. سعی می‌شود در بند نهم به طور اجمالی به مبانی چنین نقدی پرداخته شود.

همان‌طور که گفته شد در کشور ما، به دلیل زمین‌نامساعدی که بذر مارکسیسم در آن پاشیده شده است، با وجود تلاش ناقصی که در دهه‌ی چهل و پنجاه شمسی توسط مبارزینی مثل بیژن جزنی در زمینه‌ی احیا جنبه‌ی انقلابی آن شد، این اندیشه‌ی علمی هیچ‌گاه به تئوری انقلابی طبقه‌ی کارگر ایران تحول نیافته است. در نتیجه پس از استقرار سرمایه‌داری در کشور و تشکیل طبقه‌ی کارگری وسیع هنوز هیچ سازمان مارکسیستی نتوانسته است این طبقه را در عمل نمایندگی کند.

برای مثال اگر به مبارزات مارکسیست‌های روسیه پیرامون مسائل برنامه‌ای، تشکیلاتی و سیاسی در سال‌های اولیه قرن بیستم توجه کنیم، با بازتولید اندیشه‌ی عام در مسائل عملی پیش روی طبقه‌ی کارگر در جمع مبارزین مارکسیست رو به رو می‌شویم که حتی با وجود اتحاد بر سر مسائل برنامه‌ای در نهایت به انشعاب میان آن‌ها پیرامون مسائل تشکیلاتی و مرزبندی با اپورتونیسیم در مسائل تشکیلاتی منتهی می‌شود.

حساسیت بر سر مسائل سازماندهی کارگری مثل حساسیت بر سر مسائل عملی دیگر یکی از نشانه‌های مهم جوهر سیاسی مارکسیسم و یکی از مراجع مهم آن برای فرود از فراز اندیشه‌ی عام بر مقرر تئوری انقلابی است که هنوز در جامعه‌ی ما به غلیان نیافتاده است. این نوشته با وجود تمرکزی که بر استخراج نتیجه‌ی تاکتیکی در مورد گرانگاه سازماندهی طبقه‌ی کارگر از بطن ساختار سیاسی قدرت در کشور دارد، بجز مختصری در بند نهم نمی‌تواند بر کاوشی جامع در ریشه‌های تاریخی تناقض پیش‌گفته که مانع ایجاد این گونه حساسیت‌های عملی می‌شود توقف کند، فقط تلویحاً باید گفت به علت دیرپائی بیش از یک قرن کمونیسیم ایرانی این نارسائی مژمن را نمی‌توان به مشکلات طبیعی دوران طفولیت مارکسیسم در کشور ما مراجعه داد و در حال حاضر ما با یک اپورتونیسیم کهنه‌کار سر و کار داریم.

جنبشی که در حال حاضر لنگ لنگان ولی پیوسته در کشور ما در حال انعقاد است، برای این که بتواند در مسیر انقلابی مردمی

و واقعاً دموکراتیک رشد کند باید در میان مدت از وضعیت توده‌ی بی‌شکلی که پیشروی‌اش را دشوار کرده است خارج شود و به تدریج با سازمان‌های وسیع کارگران و زحمتکشان تجهیز شود. اگر بخواهیم از موضع طبقه‌ی کارگر ایران، که به همان درجه‌ی جنبش عمومی با بن‌بست در پیشروی روبه‌رو است، به مسأله‌ی سازماندهی وارد شویم باید ضمن تلاش خود در راستای این تجهیز به دو ویژه‌گی زیر که برآمده از نتایج پیشین و دارای خصلت گرانگاهی و تأسیسی هستند توجه کنیم:

الف- محوری بودن خصلت سیاسی و دموکراتیک جنبش که نقطه کانونی آن تقابل با استبداد ساختاری به عنوان روبنای دولت سرمایه‌دار رانتی است (پیرو بندهای ۱ و ۲).

ب- فرصت‌محور بودن تجهیز سازمانی کارگران و زحمتکشان در کشور ما. انرژی خودانگیخته‌ی انباشته‌ی ناشی از استبداد در میان طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان کشور ما فقط در خلال دوره‌های بحرانی ماقبل گسست، مثل همین دوره‌ای که در آن هستیم، قابل سازماندهی است. در این دوره‌ها هم تمرکز امنیتی رژیم به علت احتمال دائمی بروز اعتراضات مردم کاسته می‌شود و هم آمادگی کارگران برای سازمانیابی به علت حضور در اعتراضات و سرعت سیاسی شدن و زایل شدن نسبی ترس و سؤظن خیلی زیادتر می‌شود.

اما، در صورتی که گسست اتفاق نیافتد و یا این که در حالت گسست آلترناتیوهای سرمایه‌داری دیگر به سرعت دست بالا را به دست بیاورند، اولین اقدام سرکوب شدید این نوع سازمان‌ها و ترمیم شکاف‌های ایجاد شده در ساختار استبداد خواهد بود. در نتیجه همواره باید به این فکر بود که دوره‌ی این نوع سازماندهی کوتاه و گذرا است و فرصت دوره‌ی بحرانی ماقبل گسست را حتی خیلی بیش‌تر از خود دوران گسست غنیمت شمرد.

ویژه‌گی الف بر الویت دادن به سازماندهی اعتراضات و شورش‌ها در شکل‌های متنوع «خیابانی» به معنی وسیع کلمه، فارغ از محدودیت‌های حرفه‌ای، صنفی، محلی، قومی، مذهبی و موضوعی در چارچوب مدیریت منطقه‌ای تأکید می‌کند، و ویژه‌گی دوم بر الویت «سازماندهی از بالا» و ایجاد سازمان‌های دموکراتیک کارگران و زحمتکشان منطقه-محور، نسبت به شکل‌های سندیکائی واحد-محور و یا حتی صنعت-محور، و شکل‌های اتحادیه‌ای حرفه-محور اصناف و غیره، مثلاً به صورت «انجمن کارگران منطقه‌ی...»، یا «انجمن صنعتگران کوچک منطقه‌ی...» و «انجمن توزیع کننده‌گان کوچک منطقه‌ی...»، «انجمن کشاورزان خرده‌پای منطقه‌ی...»، «انجمن زنان منطقه‌ی...» و الی آخر.

گرایش سازماندهی از بالا همزمان ادغام این انجمن‌های جداگانه توسط یک سازمان منطقه‌ای بزرگتر در ابعاد شهر و استان مثل «شوراهای مردمی شهر یا استان...» را به عنوان یک ستاد رهبری موازی با حکومت توجیه می‌کند و حتی متمایل به ایجاد این شوراهای قبل از انجمن‌های جداگانه از فعالین معتبر و رهبران عملی شهر یا استان است.

تلاش برای ساختن شوراهای مردمی شهر یا استان به این دلیل موجه است که چنین شوراهائی در صورت ایجاد در بستری مملو از مبارزات خودانگیخته‌ی از پائین شناور هستند و به سرعت زمینه‌ی مساعد برای انجام وظیفه‌ی خود را می‌یابند. در واقع این شوراهای برای پیوند زدن به همین مبارزات جاری گروه‌های مختلف اجتماعی از بالا و ایجاد رهبری جمعی یک فوریت محسوب می‌شوند.

از زاویه‌ی این تشخیص، درگاه ورود مارکسیست‌های انقلابی کشور ما به مبارزه سیاسی و مسیری که در این دوره به تبدیل مارکسیسم به یک نیروی سیاسی واقعی و نماینده‌ی کارگران پیشرو کشور منتهی می‌شود شرکت در همین فرایند ایجاد انجمن‌های سیاسی کارگری و شوراهای مردمی شهر و استان است. طبیعی است که درجه مخفی بودن این تشکلهای و حتی ترکیب صرفاً کارگری آن‌ها باید با توجه به زمان و مکان تعیین شود. از این دیدگاه، وظیفه‌ی تشکیلاتی همه‌ی مارکسیست‌های انقلابی در هر وضعیتی که هستند باید این باشد که از لحاظ عمومی بر مساعدت به کارگران پیشرو در زمینه‌ی این «سازماندهی از بالا»، و از لحاظ خصوصی بر بازسازماندهی خود بر زمینه‌ی انجام این وظیفه‌ی عمومی متمرکز شوند.

۹- مارکسیسم ایرانی در این چهار دهه که خصائل سرمایه‌داری رانت محور در کشور در حد نهایت برجسته شده است به جای پا بر سر خود راه رفته است. هرچه بیش‌تر معلوم شده است که در این ساخت سرمایه‌داری، سیاست تا سرحد امکان بر اقتصاد استیلا دارد و حکومت خود وظیفه‌ی سرمایه‌دار را به عهده دارد، و هر مبارزه‌ای علیه سرمایه‌داری برای این که بتواند به

پیروزی بیانجامد لاجرم باید در مجرای مبارزه‌ی مستقیم با حکومت و مبارزه‌ی سیاسی قرار بگیرد، مارکسیسم ایرانی بیش‌تر از جغرافیای واقعی مبارزه‌ی سیاسی دور شده است و بیش‌تر از کوشش عملی برای کمک به ایجاد سازمان‌های سیاسی عمومی کارگری برکنار مانده و به عنوان مشوق و ثناگوی اعتصابات اقتصادی پراکنده و عموماً ناموفق کارگران پیرامون دستمزدهای نپرداخته ساکن مانده است.

دوران جنبش نظری کمونیسم در همان عصر مارکس و انگلس به پایان رسید و از آن پس در همه جای جهان کمونیسم از راه تبدیل سازمان‌های مارکسیستی به نیروهای سیاسی و رهبران عملی طبقه‌ی کارگر به جنبش تبدیل شده است. نیرو بودن یک حزب مارکسیستی از نمایندگی سیاسی طبقه‌ی کارگر بر می‌خیزد نه از راه نمایندگی به اصطلاح نظری آن.

از آن پس نه دفاع از اصول تئوریک مارکسیسم در دنیای سرمایه‌داری هیچ وقت پایان پذیرفته و نه ترویج این اصول عام در زمینه‌ی آموزش کارگران متوقف شده است، اما در دوران ما هیچ یک از این موارد لازم و مهم ارتباطی به پیشرفت نظری مارکسیسم ندارند. پیشرفت نظری مارکسیسم به عنوان جنبش کمونیستی از آن پس در قواعد مربوط به مبارزه‌ی طبقاتی (سیاست به معنی عام)، یعنی در عرصه عمل مستقیم و تاکتیک‌ها اتفاق افتاده است. از مجادلات سرنوشت‌ساز مارکس و انگلس در مورد تاکتیک انزواجوئی از سیاست آنارشویست‌ها و تقدیس اعتصاب عمومی تا حساسیت در مورد حضور اعضای غیر کارگر در حزب سوسیال دموکرات آلمان و از مجادلات سرنوشت‌ساز لنین با تاکتیک سیاسی منشویک‌ها و تاکتیک انزواجوئی از شرکت در انقلاب دموکراتیک در ۱۹۰۵ و حساسیت او در مورد مسائل اساسنامه در زمینه عضویت پروسورها و غیره در ۱۹۰۴، دامنه‌ی شدت عملی مارکسیسم بروز داده می‌شود.

مارکسیسم انقلابی در میهن ما برای تبدیل شدن به یک نیروی سیاسی مؤثر که بتواند ضمن کمک به ایجاد سازمان‌های وسیع دموکراتیک کارگری در این دوره، به بازسازمانیابی خود نیز پردازد و مهم‌تر از همه برای اولین بار با مفهوم جنبش کمونیستی منطبق شود، باید به یک نظریه‌ی تاکتیکی مجهز باشد که مستقیماً علیه خصائل سرمایه‌داری رانتی در کشور و ساختار قدرت متکی به آن و در انطباق با شرائط عینی و ذهنی طبقه‌ی کارگر و محیط استبدادی مبارزه‌ی آن جمع‌بندی شده باشد. در چارچوب این نظریه و توسط آن می‌توان کلی‌ترین هدف‌های سیاسی تحقق‌یافتنی بر اساس موازنه نیروی موجود، نقشه‌ی راه و روش‌های سیاسی مرتبط به‌همی که در آن به هم می‌پیوندند و شکل‌های سازمانی متناسب با هدف‌های کلی و نقشه‌ی راه را طراحی کرد. نقشه‌ی راه مزبور ضمن این که از یک طرف با اسکلت عمومی نظریه‌ی تاکتیکی به طور کلی منطبق است، باید بر برآوردی از محتمل‌ترین مسیری نیز منطبق باشد که جامعه بر اساس رابطه‌ی پویای تضادهائی که اوضاع سیاسی فعلی را تعیین می‌کنند (از این دیدگاه سه‌پایه‌ی بحران) در آینده‌ی بلاواسطه طی می‌کند. طبیعی است که روند اجرای چنین نقشه‌ای که در چارچوب هدف‌های کلی نظریه‌ی تاکتیکی ماهیتی استراتژیک دارد به عنوان واسطه‌ی میان نظریه و برآورد به نوبه‌ی خود باعث تطبیق بیش‌تر هم نظریه و هم برآورد و سازگاری بیش‌تر آن‌ها با یکدیگر و با فعالیت‌های تبلیغی و ترویجی و تشکیلاتی در هر دوره می‌شود.

یکی از راه‌های تثبیت نظریه‌ی تاکتیکی مبارزه‌ی دائمی با مارکسیسم روشنفکری تاکنونی بر سر مسائل تاکتیکی است. بخش عمده‌ی این مارکسیسم روشنفکری به اپورتونیزم «تاکتیک‌ناپذیری» به عنوان عارضه مستقیم فعالیت در «خارج از موقعیت» مبتلاست.

تناقض مطرح شده در بند هفتم زمینه‌ی این اپورتونیزم را فراهم کرده است. ریشه‌های این تناقض را باید در تضاد حل نشدنی میان خلاقیت نهفته در مارکسیسم با خصلت واکنشی و دنباله‌روانه‌ی قشر خرده‌بورژوازی روشنفکر جدید جامعه‌ی ما جست و جو کرد. این قشر با تأسی به مارکسیسم به عنوان چکیده‌ی همه‌ی اندیشه‌های عدالت‌جویانه‌ی پیشین و همزمان تزریق بیم و امیدهای خود به آن در جنگ و گریز با ساختار استبدادی سرمایه‌داری توسعه‌ناپذیر، که ناتوان از جذب استعداد خود آفریده ناچار به سرکوب آن است، این اندیشه‌ی رهائی طبقه‌ی کارگر را به اتوپیائی برای تسکین آلام خود تبدیل کرده است. براین پایه‌ی لِرزان طبقاتی، طبیعی است که مارکسیسم به صورت مختلف اپورتونیزم متمایل شود و در موقعیت فعلی ما به اپورتونیزمی که از واژه‌ی روشنفکر ترسیده و منهزم از مقابل استبداد مطلقه‌ی حکومت اسلامی سرمایه بر می‌خیزد.

با وجود این که خلاقیت انقلابی نهفته در مارکسیسم در مراجعه و انطباق با خلاقیت و استحکام نهفته در جایگاه طبقه‌ی کارگر و البته در خلاقیت ذهنی و روحیه‌ی ضد سرمایه‌داری روشنفکران ملهم از این طبقه فعال می‌شود، اپورتونیسیم راست روشنفکری در این چهار دهه با وجود طبقه‌ی کارگری که اکثریت جمعیت کشور را تشکیل می‌دهد به بهانه‌ی وجود شرایط استبدادی و اختناق، یا به صورت «احزاب» و تشکل‌های مقیم اروپا و آمریکا و یا به صورت افراد پراکنده‌ای متعدد با فیگور ظاهرالصلاح «انتقاد به گذشته» در داخل کشور، به نام مارکسیسم به دلمشغولی‌ها و داد و ستدهای حاشیه‌ای و «حمایت» مداوم صرفاً کلامی از طبقه‌ی کارگر دلخوش کرده است.

طبیعی است که انس گرفتن با شرایط منفعل «خارج از موقعیت» شخص را در تضاد آشکار با روشن‌بینی و جست و جوی خاص برای جمع‌بندی یک نظریه‌ی تاکتیکی قرار می‌دهد که تنها به انگیزه‌ی فهم مختصات کارکردی تضادهای فعال در «موقعیت» به قصد گشودن راه‌های عملی فعالیت می‌تواند انجام شود. بنابراین «تاکتیک ناپذیری» و عجز از طراحی نقشه‌ی راه از عوارض منطقی اپورتونیسیم «خارج از موقعیت» است که ناچار می‌شود با جنجال تبلیغاتی پیرامون مبارزات خودانگیخته و پرسه زدن در اطراف فانتزی‌های «تئوریک» و برنامه‌های دوردست جبران مافات آن را بکند.

در حالی که ماهیت اپورتونیستی گریز از «موقعیت» به بهانه‌ی شرایط استبدادی در مواجهه با این حقیقت پیش گفته که اصولاً پیش فرض مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر و کمونیست‌ها در کشور ما با بورژوازی وجود همین شرایط استبداد ساختاری است آشکار می‌شود. آیا در شرایط مشخص کشور ما کمونیست و انقلابی ضد استبداد بودن به یک معنی نیست؟

حداقل در سده‌ی اخیر این اپورتونیسیم خود را قبل از هر چیز در پدیده‌ی «وانمودسازی» به حضور در فعالیت‌های داخل کشور نزد بخش متشکل خارج کشوری برای لاپوشانی ترس از مبارزه‌ی عملی در شرایط دشوار استبدادی از یک طرف، و «انتقاد از گذشته» برای چپ پراکنده‌ی داخلی برای توجیه تشکل‌گریزی و قرار گرفتن در موقعیت کم خطر افراد از طرف دیگر بروز داده است. همان‌طور که گفته شد وضعیت «خارج از موقعیت» با اولین ثمره‌ی ناگزیر و خلع سلاح‌کننده‌اش، یعنی «تاکتیک ناپذیری»، کیفیت خاصی است که این اپورتونیسیم با آن تعریف می‌شود.

از آن‌جا که اپورتونیسیم پیش گفته در شرایط حاضر به دلیل اینرسی حاصله از وضعیت مزمن «خارج از موقعیت» و تاکتیک ناپذیری تابعه‌ی آن عاجز از تمرکز بر بزرگ‌ترین مشکل جنبش اجتماعی ما است ناچار می‌شود با یک ترفند جادویی و وظیفه‌ی عاجل کمک به ایجاد سازمان‌های وسیع سیاسی کارگران و زحمتکشان را که باید عمده‌ی ظرفیت محدود عملی فعالیت مارکسیست‌ها را در بر بگیرد به طریقی که در ادامه بازگو می‌شود به واکنشی انفعالی در تبعیت از جنبه‌ی خودانگیخته‌ی جنبش اجتماعی تبدیل کند.

رهبران برخی تشکل‌های خارج کشوری مارکسیستی به جای انتقاد به گذشته و رها کردن نیروی اعضا و هواداران مارکسیست معدودی که در خارج و داخل پیرامون خود گرد آورده‌اند در جهت کمک به سازماندهی جنبش، با بزرگ‌نمایی جنبشی که آغاز شده است فقط سعی دارند از ساز و کار «وانمود سازی» برای پنهان کردن «خارج از موقعیت» بودن ده‌ها ساله‌ی خود استفاده کنند و بدون هیچ ایمان واقعی به مبارزه‌ی طبقاتی و نتایج پیروزمندانه‌ای که می‌تواند با حضور نیروهای آگاه در «کف خیابان» به دست آورد، فقط به فکر وانمود کردن به حضور برای توجیه تداوم وضعیت خارج‌نشینی اختیاری و بی‌ثمر خود در دوران پس از «شکست انقلاب» هستند. آن‌ها استاد مرثیه‌خوانی برای انقلاب‌های شکست‌خورده هستند و اصولاً حاضر نیستند یک مو از سر هیچ انقلاب شکست‌خورده‌ای کم شود.

موفقیت این اپورتونیسیم از این راه به دست می‌آید که تا سرحد امکان از اعلام خودانگیخته بودن جنبش اجنتاب، یا بهتر، موفق شود تا سرحد امکان این خودانگیخته‌گی را سازمان‌یافته‌گی «وانمود» کند. آشکار است که در غیر این صورت، یعنی با اعلام خودانگیخته بودن جنبش، عملاً رأی به بی‌اثر بودن کل فعالیت‌های دیرینه‌ی خود در جغرافیای «خارج از موقعیت» و همچنان توجیه‌ناپذیری ادامه‌ی آن داده است.

برای اپورتونیسیم آن‌چه در این میانه انکار می‌شود و لازم است انکار شود، همین جنبه‌ی خودانگیخته‌ی جنبش است که آشکار کردن آن به معنی پذیرش صریح «اپورتونیسیم بیکران» دیرینه‌ای است که تاکنون با همین انکار نزد هواداران بی‌خبرشان

مارکسیسم معرفی شده است.

چشم‌سفندیار این اپوتونیسیم به طور کلی در تحلیل مشخص از شرائط و اصولاً در درک‌اش از چیستی تحلیل مشخص است. اگر به فرض شعار اعتراض-اعتصاب-قیام می‌دهند باید از آن‌ها خواست که این شعار را در ساختار استبداد در ایران و موازنه‌ی سیاسی موجود جا بدهند، و از لحاظ اهمیت اقتصادی طبقه‌ی کارگر نشان بدهند که چرا و چگونه اعتصاب عمومی را هم‌گرانیگاه تجمع انرژی خودانگیخته‌ی طبقه‌ی کارگر و مرحله‌ی پس از اعتراضات خیابانی و هم مرحله‌ی پیشا‌قیام می‌دانند. یا این که اصولاً با کدام موازنه‌ی نیروی سیاسی قیام را شکل برنده‌ی انقلاب در ایران می‌دانند. یا این که روند تکامل تشکیلاتی جنبش جاری از اعتراض خیابانی پراکنده تا قیام پیروزمند چگونه طی می‌شود و...



فوروم اجتماعی جهانی ۲۰۰۶

بهرام قدیمی

۱۶ سپتامبر ۲۰۱۸

نوعی گزارش از نوعی همایش: گزارش زیر متعلق است به سال ۲۰۰۶، یعنی ۱۲ سال پیش. از آن روز تاکنون رنگ جهان عوض شده است. برخی جنبش‌های اجتماعی با شکست مواجه شده‌اند، برخی دیگر از اعماق جامعه سر بر کشیده‌اند. جنگ، خاورمیانه را به آتش می‌کشد و هجوم نئوفاشیست‌ها در اروپا و آمریکای شمالی عادی و روزمره شده است. روشنفکران بسیاری در جستجوی مکان مناسب خود، در میانه‌ی احزاب سیاسی انتخابات‌چی پرسه می‌زنند و «ان. جی. او»ها هرچه بیش‌تر به بازوی دولت‌های سرمایه‌داری بدل می‌شوند.

فوروم اجتماعی جهانی همچنان جلساتش را برگزار می‌کند و هنوز بسیاری از رؤسای جمهوری که فساد سیاسی و مالی را دیگر حتی به بهانه‌ی حملات «راست افراطی» نمی‌توانند توجیه کنند، در بازار سیاست حجره‌هایشان باز است. اما هر روز جنبش‌های نوینی از قعر حومه‌ی شهرها سر بر می‌آورند و در جست و جوی تغییر شرایط زندگی محروم‌ترین اقشار جامعه سینه سپر می‌کنند. جغرافیای نوینی از این مبارزات کم‌کم طرح می‌شود و فعالین چپ مجبورند مانند همیشه، مکان خود را در این جغرافیا برگزینند: یا در ساختارهای کهنه باید به جستجوی پاسخ‌های نوین رفت و همه چیز را به آینده وعده داد، یا آستین بالا زد و خود را به دریای مبارزات جاری زد و با سلاح نقد به هرآن‌چه بوی تکرار تاریخ می‌دهد، تاخت.

این گزارش که با عینک آن سال‌ها نوشته شده بود، برای همان فضاست. امروزه خیابان پر است از «فوروم». شورش دی‌ماه ۹۶، فوروم فوروم‌ها بود! می‌توان دوگام به پس برداشت و به فوروم سوسیال جهانی نظر کرد. اما باید جسارت داشت و یک گام به پیش گذاشت تا در «فوروم دی‌ماه» حل شد و در جستجوی آینده‌ای بود که از همین الان و همین جا آغاز می‌شود. فقط با چنین دیدی می‌توان به گزارش زیر نظر کرد؛ یا: «امروز، روزی است که می‌تواند فردا باشد!» (ب. ق. اوت ۲۰۱۸)

گزارشی از همایش کاراکاس - ونزوئلا

همایش کاراکاس بخش آمریکائی ششمین فوروم اجتماعی جهانی است که در سه نقطه از جهان برگزار شد. صدها سازمان و گروه سیاسی و اجتماعی، شخصیت‌های برجسته، روشنفکر و هنرمند در ششمین فوروم اجتماعی جهانی و دومین فوروم اجتماعی آمریکا از روز ۲۴ تا روز ۲۹ ژانویه ۲۰۰۶ در کاراکاس - ونزوئلا شرکت کردند.

در روز ۲۴ ژانویه از میدان دانشگاه شهر کاراکاس ده‌ها هزار تن به راه افتادند تا با جشن و سرور آغاز همایش را به گوش همگان برسانند. شرکت یک هیئت بزرگ کوبائی، شامل صدها نفر که از کوبا آمده بودند و بریگادیس‌های کوبایی بهداشت و آموزش و پرورش که در ونزوئلا کار می‌کنند، بسیار چشمگیر بود.

پس از چند ساعت پیاده‌روی، جشن و موسیقی و پیام‌های همبستگی، اولین شعاری که مستقیماً از سوی برگزارکنندگان داده شد بسیار باعث تعجب مان شد: «زنده باد پترو براس!» این شعار برای معرفی ارکستر «پتروبراس» به عنوان آغازگر برنامه سر داده شده بود، در عین حال گویای دریافت کمک مالی از سوی شرکت چند ملیتی نفت برزیلی نیز بود.

محتوی فوروم، کارگاه‌های بحث و گفتگو در مورد مسائل مختلف اجتماعی بود. این موضوعات که بسیار گسترده بودند، تقریباً تمامی حوزه‌های زندگی اجتماعی را در خود منعکس می‌کردند: بدهی خارجی کشورهای پیرامونی، اشغال عراق و فلسطین، نقش مذهب، مقاومت کشورهای نظیر کوبا، شرکت بریگادیس‌های کوبایی در کمک به فقرای کشورهای مختلف (از جمله زلزله‌زدگان پاکستان)، همجنس‌گرایی، خصوصی‌سازی به‌ویژه خصوصی‌سازی هیدروکربورها (منابع نفت و گاز) و آب، جنبش بومیان، نئولیبرالیسم، نظامی‌گری، هنر، محیط زیست، تغییر ژنتیک تولیدات کشاورزی و دست آخر آینده‌ی فوروم. سه کانال تلویزیونی دولتی در ونزوئلا به‌خوبی برنامه‌های فوروم را تحت پوشش قرار داده بودند.

فوروم اجتماعی - چاوز

عکس: بهرام قدمی



سازماندهی

اگرچه هرکدام از جلسات به‌طور جداگانه خوب برگزار شده بود و در جلسات بزرگتر کار ترجمه به‌زبان‌های مختلف (فرانسوی، اسپانیایی، انگلیسی و پرتغالی) به‌خوبی انجام می‌پذیرفت، ولی در کارگاه‌ها و جلسات کوچکتر ترجمه‌ای در کار نبود. تشکل «بابل» (گروه مترجمان همبسته)، سازماندهی بد و هزینه‌ی سفر مترجمین (بلیط هواپیما) را علت امر خواند.

فقدان لیستی از شرکت‌کنندگان در همایش و امکان تماس مستقیم آن‌ها با یکدیگر (مثلاً از طریق اعلام هتل محل اقامت‌شان) یکی از اشکالات اساسی بود. بدین ترتیب تنها شیوه‌ی ارتباط با افراد و ملاقات با آن‌ها یا در حین سخنرانی یا به‌طور اتفاقی بود. این امر به‌خصوص به تشکل‌های مستقل، گروه‌های کوچکتر و «غیر رسمی» در این کار آسیب وارد کرد.

نبود برنامه‌ریزی برای نگهداری از کودکان و نوجوانان برای همه‌ی شرکت‌کنندگانی که مجبور به سفر با فرزندان‌شان بودند

محدودیت‌های بسیاری ایجاد کرد. باید توجه داشت که بسیاری از فعالین سازمان‌های توده‌ای در آمریکای لاتین زن و مادر هستند. این زنان هر کجا که باشد (حتی در تظاهراتی که پیش‌بینی شود می‌تواند خشونت‌آمیز باشد) فرزندان‌شان را نیز به همراه دارند. چنین تجربه‌ای از مکزیک تا آرژانتین وجود دارد. بدتر این‌که، گاردهای امنیتی از ورود کودکان به بعضی از سالن‌ها جلوگیری می‌کردند. ایجاد مرکز نگهداری از کودکان در چنین همایش‌هایی امری ست عادی و لازم.

فضای حاکم بر فوروم

بزرگترین گروه‌های شرکت‌کننده علاوه بر ونزوئلا، از کشورهای کلمبیا و برزیل آمده بودند. در هیچ نقطه‌ای نمی‌شد حضور داشت بدون آن‌که کلمبیایی‌ها و برزیلی‌ها آن‌جا باشند. بسیاری از شرکت‌کنندگانی که از این دو کشور به کاراکاس آمده بودند، با اتوبوس و کامیون آمده، و روزها در راه بودند.

فضای حاکم بر فوروم، فضایی رسمی و نظامی بود. بهترین و مرکزی‌ترین مکان برگزاری این جلسات، در میدان «هنرهای زیبا» متعلق به چادر دولت برزیل و «بازار جنوب» (Mercosur) بود. در عوض حضور جریان‌هایی مانند جنبش کارگران روستایی بدون زمین بسیار کم‌رنگ بود. همین امر در مورد سازمان‌هایی که در کشورهای مختلف به اشکال مختلفی در مبارزات رادیکال و مسلحانه نقش داشتند نیز به چشم می‌خورد. یکی از فعالین «ارتش آزادیبخش ملی» (ELN) کلمبیا به نگارنده گفت که آن‌ها از ترس افراد نفوذی دولت کلمبیا در جلسات شرکت ندارند. وی معتقد بود که همین امر در مورد «نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا» (FARC) نیز حکم می‌کند.

بیش‌ترین محور گفتگوها دفاع از دول «چپ» و ضد آمریکایی بود. وقتی در یکی از جلسات، که در آن دولت لولا (برزیل) با دولت کیرشنر (آرژانتین) مقایسه می‌شد، نشان دادند که هر دوی این دولت‌ها در جهت نئولیبرالیسم حرکت می‌کنند و از شرکت نیروهای نظامی برزیلی در اشغال‌های امنیتی انتقاد به عمل آمد، شدت دفاع لفظی سندیکالیست‌های رسمی برزیل از لولا، به‌جای بحث مدلل، بیننده را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌داد و یادآور شیوه‌های مذهب‌یون متعصب در سال‌های ۵۸ و ۵۹ ایران بود. نکته‌ی مهم دیگر، شرکت گسترده‌ی سازمان‌های غیر دولتی یعنی (NGO)ها بود. این سازمان‌ها که به‌خاطر امکانات گسترده‌ی مالی می‌توانند تعداد زیادی را به چنین جلساتی اعزام کنند، معمولاً در شیوه‌ی کار همایش‌های این چنینی تأثیر زیادی می‌گذارند و به‌قول خانم آران‌داتی «مبارزات را ان - جی - اوئیزه می‌کنند».

روی تنها شعاری که در کنار تابلوی بزرگ فوروم در سالن‌ها به چشم می‌خورد، نوشته شده بود: «وزارت دارایی و وابستگانش به ششمین فوروم اجتماعی جهانی درود می‌فرستد. جهان دیگری ممکن است!» در محوطه‌های بیرون از سالن‌ها بازار مکاره‌ای برقرار بود که فوروم را از مکان بحث و گفتگو به جشنی فولکلوریک بدل می‌کرد. این امر در مورد اغلب گروه‌های هنری شرکت‌کننده نیز صدق می‌کرد. اگر در فوروم‌های قبلی وزن موسیقی و هنر مقاومت بیش‌تر بود، این‌بار ترانه‌های فلکلوریک و محلی مکان اصلی را به‌خود اختصاص داده بود.

یکی از جلسات بزرگ بحث به نظامی‌سازی جهان (Militarizacion) اختصاص داشت. سخن‌گویان با مثال‌های گوناگون نشان می‌دادند که سرمایه‌داری برای آماده ساختن فضای لازم برای حضور نیروهای نظامی‌اش، به‌خصوص برای سرکوب شورش‌ها و نافرمانی‌های مدنی، همه نوع تاکتیک را به کار می‌بندد تا حضور نظامیان، برای توده‌های غیر نظامی امری عادی و مثبت به نظر آید. این درحالی بود که تظاهرات آغاز فوروم در یکی از میادین و با حضور گسترده‌ی نظامیان ونزوئلایی برگزار شد. نظامیان در مسیر تظاهرات به شرکت‌کنندگان آب و میوه هدیه می‌دادند. در میادین حول و حوش سالن‌های برگزاری فوروم همیشه سربازان تا دندان مسلح حضور داشتند. هیچ‌یک از سخنرانان به این نکته اشاره‌ای نکردند.

در سراسر فوروم فضایی وجود داشت که در آن به‌نظر می‌رسید انتقاد به ونزوئلا و به‌خصوص شخص چاوز بسیار ناخوشایند باشد. باید گفت که تقریباً تمامی انتقادات از جانب خود ونزوئلایی‌های طرفدار دولت مطرح می‌شد. دیگران معمولاً اگر در مورد مثلاً فساد مالی حرف می‌زدند، وانمود می‌کردند که ونزوئلا در آمریکای لاتین مستثنی‌ست. خود چاوز در روز یک‌شنبه ۲۹ ژانویه، هم‌زمان با آخرین روز فوروم، در برنامه‌ی هفتگی «الو رئیس‌جمهور» به شدت به فساد مالی و دزدی اموال عمومی توسط کارمندان دولتی انتقاد کرد. (این برنامه‌ای است در رادیو و تلویزیون که هر هفته برگزار می‌شود و در آن چاوز که

گرداننده‌ی برنامه است به مسائل اجتماعی در ونزوئلا می‌پردازد. در برنامه‌ی روز ۹ ژانویه، ایگناسیو رامونه سردبیر لوموند دیپلماتیک نیز حضور داشت).

تنها مورد انتقاد مستقیم (که من شاهد بودم) توسط فردی بلژیکی به نام اریک توسن در روز ۲۸ ژانویه مطرح شد. وی در کنار دفاع از طرح یک بانک آمریکای جنوبی (پیشنهاد چاوز به کشورهای آمریکای جنوبی)، از این کشور انتقاد کرد که چرا پیشنهاد یک واحد پول آمریکای جنوبی را در مقابل دلار و یورو مطرح نکرده است. ولی انتقاد اصلی گوینده به پرداخت بدهی خارجی از سوی دولت ونزوئلا بود. به قول سخنران کشورهای آمریکای جنوبی از سال ۱۹۸۰ تا کنون بیش از نه برابر بدهی خارجی‌شان را بازپرداخت کرده‌اند، ولی با این حال در حال حاضر میزان بدهی خارجی این کشورها بیش از قبل از سال ۱۹۸۰ است. از نظر وی چاوز تمام خواست‌های بانک جهانی برای بازپرداخت بدهی را به عمل درآورده و بنابراین، از این نظر نمی‌توان گفت که چاوز ضد نئولیبرالیسم است.

در این فوروم ما نه شاهد میز کتابی درباره‌ی زندانیان سیاسی بودیم و نه هیچ جلسه‌ای به این امر اختصاص یافته بود. در عین حال حضور «مادران میدان مه» نیز بسیار کم‌رنگ بود. با توجه به روزمره بودن شکنجه در کشورهای مختلف آمریکای لاتین، علت امر برای ما نامشخص ماند.



فوروم اجتماعی
عکس: بهرام قدیمی

عصر روز ۲۷ ژانویه، طبق برنامه به محل یکی از جلسات رفتیم. جلسه لغو شده بود، در یکی دیگر از سالن‌های سخنرانی، باز هم برنامه‌ای در کار نبود. پس از بازگشت به محل اقامت‌مان مطلع شدیم که سخنرانی‌ها را لغو کرده‌اند تا شرکت‌کنندگان فوروم بتوانند در سخنرانی چاوز شرکت کنند. چاوز آن روز با کلماتی آتشین خطاب به شرکت‌کنندگان در فوروم سخن گفت. محتوی سخنرانی چاوز، مجموعه‌ای بود از بحث‌هایی که مورد علاقه‌ی بسیاری از شرکت‌کنندگان بود: حمله به آمریکا و اعلام این موضوع که «سوسیالیسم قرن بیست و یکم، سوسیالیسم بولیواریائی است!» وی اذعان داشت: «روشن است که کیرشنر عین لولا نیست و لولا عین چاوز نیست، اما همه در یک جهت حرکت می‌کنند: در جهت سوسیالیسم.» در ادامه او خاطر نشان کرد: «به هیچ عنوان نمی‌خواهیم که فوروم به ما یا به هر جریان دیگری وابسته باشد، اما می‌خواهیم که در مسیر ایجاد یک جبهه‌ی ضدامپریالیستی حرکت کند».

سؤال این است که آیا این نشست‌های چندروزه در جهت ایجاد یک جبهه‌ی ضدامپریالیستی بود؟

در سراسر نشست‌هایی که ما در آن حضور داشتیم، حتی یک‌بار شاهد بحثی علیه امپریالیست‌های اروپائی و ژاپن نبودیم. به جرئت می‌توان گفت که اغلب قریب به اتفاق شرکت‌کنندگان «ضد آمریکا» بودند. تنها کسی که به گونه‌ای دیگر وارد بحث شده بود، سمیر امین بود که از لزوم دفاع از دیدگاه‌ها و مصوبات ضدامپریالیستی و استقلال طلبانه‌ی کنفرانس بانگوگ سخن گفت. برای ما که هنوز اشغال سفارت آمریکا، و همزمان با آن رساندن اسلحه به نیروهای ضد دولت سان‌دینیست معروف به

کُتراها توسط جمهوری اسلامی را به یاد داریم، هر ضدآمریکایی الزاماً ضدامپریالیست نیست.

جمع بندی

اگرچه این فوروم می تواند مکانی برای بحث و حتی امکانی برای برقراری ارتباط باشد، باین حال می توان مدعی شد که حتی اگر در گذشته فوروم می توانست فضایی متعلق به چپ انقلابی باشد، امروزه دیگر نمی توان نسبت به آن چنین توهمی داشت و آن را ابزاری در مسیر تغییر انقلابی جوامع دانست.



«۱۵۴۵۹»: متن، دیسه‌ها و تاریخ

نوشته‌ی: منوچهر

ترجمه‌ی: همایون ایوانی

۳ اکتبر ۲۰۱۸

۱- مقدمه

روند اجتماعی شکل‌گیری آفرینش هنری، در هنر و در کنار روند زیبایی‌شناسانه، از عناصر ضروری آفرینش هنری به شمار می‌رود. هنر نوعی ارتباط است و از این رو می‌تواند رابطه‌ی سیاسی هنرمند با جامعه را نیز در بر بگیرد. چنین شکلی از چالش، بخش اصلی آثار ارائه‌شده را تشکیل می‌دهد.

نقاشی‌های متن حاضر در فرایند بازنگری نقادانه‌ی تجارب تعیین‌کننده‌ی زندگی هنرمند و در سال‌های نخست انقلاب ایران آفریده شده‌اند. در این تابلوها مراحل مختلف تجربه‌ی هنرمند بازنمایی شده‌اند. دوره‌ی زندان، حذف و قتل یاران به دست حکومت، محورهای اصلی موضوعاتی هستند که هنرمند را در آفرینش آثارش بدرقه می‌کنند و برای اولین بار در چارچوب آثار مذکور، تابلوهای خلق‌شده، تغییر و تبدیلی تمام عیار را از سر گذرانده‌اند. احساسات عمیق درونی که از طریق پیکره‌های ترسیم‌شده نمود پیدا می‌کردند، سالهای متمادی عنصر مرکزی آفرینش هنرمند بودند. در این آثار هنوز «نگاره‌های احساسی درونی»، صرفاً در خطوط کلی ترسیم شده‌اند. این مجموعه تابلوها از سطح تحلیل و به‌چالش کشیدن تجارب شخصی فراتر می‌رود و سنگ بنای ساخت یک یادمانه‌ی (حافظه‌ی) فرهنگی جدید را می‌گذارد. سه سطح مختلف و مستقل از یکدیگر در

این نقاشی‌ها قابل‌رویت هستند. سطح اول، زمینه‌ی نقاشی‌ها حروف فارسی است که نام ۱۵۴۵۹ نفر را به نمایش می‌گذارند که در دهه‌ی شصت قربانی سرکوب و تعقیب سیاسی و اعدام شده‌اند. نام اصلی مجموعه‌ی یادشده نیز از عدد مذکور گرفته شده است. سطح دوم، روی اسامی را می‌پوشاند. این سطح، از فیگورهایی که تجسم و انعکاس تجارب شخصی و روحيات نقاش‌اند تشکیل شده است. نقاشی‌های کودکان در سطح سوم، نمادی برای آغازی دیگر و رهایی می‌توانند تفسیر شوند. آن‌ها، در واقع، از یک سو به غیبت نسلی در میان بسیاری از خانواده‌ها اشاره می‌کنند و اما از سوی دیگر نماد تغییر و تبدیل و ادامه زندگی هستند. این نقش‌های کودکانه که حامل امید هستند، با رنگ‌های تندشان آشکارا از پس‌زمینه برجسته شده‌اند و نقطه آغاز و مدخلی برای نفوذ در لایه‌های دیگر تصویر می‌شوند.

۲- هنر و یادمانه

هنر حلقه پیوندی مهمی بین حافظه‌ی اجتماعی و حافظه‌ی فرهنگی است [۱] و از این طریق از تاریخ‌نگاری توصیفی کلاسیک فراتر می‌رود. محتوای اصلی از درون احساساتی عمیق که رابطه‌ی تنگاتنگی با یادمانه‌ی اجتماعی دارد، به مخاطب منتقل می‌شود و هم‌زمان، با جمع‌آوری نام ۱۵۴۵۹ نفر از اعدامیان، بر بستری تاریخ‌نگارانه به عنوان بخشی از یادمانه‌ی جمعی، تأثیری تعیین‌کننده بر کار هنری می‌گذارد.



از یادمانه‌ی فردی هنرمند، پلی به یادمانه‌ی جمعی در اجتماع ساخته می‌شود. هر کدام از ما به عنوان بخشی از اجتماع زندگی می‌کند و پیوسته تحت تأثیر «ما» قرار دارد. اعدام بیش از ۱۵ هزار نفر از جوانان در ایران، خاموش کردن نسلی پر خروش و پر امید، سرشار از آرمان و تعهد سیاسی، نقطه آغاز چالش هنری با حافظه و یادمان را می‌سازد. تاکنون نام ۱۵۴۵۹ نفر که در دهه‌ی شصت، به عنوان مخالف سیاسی به جوخه‌های مرگ سپرده شده‌اند، مشخص است. این عدد نامی شده است برای این تریلوژی (مجموعه‌ی نقاشی سه‌گانه)، هر چند تمام نام‌های اعدامیان هنوز جمع‌آوری نشده و تعداد آن‌هایی که در اثر عواقب زیانبار زندان، شکنجه و فشار روانی جان خود را از دست داده‌اند، نامشخص است.

ما همیشه بنیاد هویت خود را از «ما» می‌گیریم که خود از لایه‌های ناهمگون زیادی ترکیب شده است. ما حتی پیش از تولد، به عنوان جنین در شکم مادر بخشی از جمع می‌شویم، زیرا بدون واسطه، تحت تأثیر زندگی واقعی مادر و پدر قرار داریم. کنار گروه «ما» می‌ماند که در آن زاده می‌شویم، گروه‌های دیگری از «ما» می‌وجود دارند که انتخاب‌شان می‌کنیم، گروه‌های «ما» می‌ماند که برای مدتی متفاوت میان آن‌ها حضور داریم ولی تأثیرات هر گروه به گروه دیگری منتقل می‌شود که در گروه بعدی با شرایط جدید زندگی و تأثیرات تازه واردین ترکیب می‌شوند. تجربیات آمیخته با احساسات عمیق درونی، هوشیاری را قوی‌تر می‌کند به نحوی که تجارب تعقیب، ترور، فقدان، ضایعه و سوگواری تأثیرات شدیدی بر زندگی واقعی ما می‌گذارند. فشار بیش از حد شناخت که این‌گونه در اعماق یادمانه‌ی جمعی ثبت می‌شود، مرکز خاطرات گروه‌ها را می‌سازد و تأثیراتش را به‌نحو متفاوتی ادامه می‌دهد. [۲] یورگن ترابانت «می‌گوید که بخش بزرگی از دانستن، نه از تجارب دنیوی‌اش، بلکه به واسطه‌ی نشانه‌ها به وجود می‌آیند.» [۳] نشانه‌های نمادین و در حافظه ثبت‌شده‌ای که ما از طریق نهادهای آموزشی کسب کرده‌ایم، نقش تعیین‌کننده‌ای در این زمینه دارند. این نشانه‌ها در آثار یادشده از سوی حروف فارسی و از سوی دیگر اعدادی هستند که بین

۳- زمینه

این جا برای «زمینه» دو وجه از مفهوم وجود دارد که در این نقاشی‌ها هم‌دیگر را می‌پوشانند. یکی، ریشه‌ی ایرانی هنرمند است که از طریق حروف فارسی به زمینه‌های اولیه فرهنگی-اجتماعی‌اش و نیز بر مکانِ واقعه اشاره دارد. هم‌زمان نام‌ها، که زمینه‌ای با نقش و نگار شکل می‌دهند و کاربردی استتیک نیز دارند، از زیر تمام لایه‌ها خوانا و قابل رویت است. نقاش تا ۲۲ سالگی در ایران زندگی کرده است و خود نیز قربانی تعقیب سیاسی بوده است. براساس چنین انگیزه‌هایی، بازنگری نقادانه‌ی تجربیات هنرمند در گذر زمان، نه فقط به تجربه‌های زخمین خود او معطوف است، بلکه هم‌چنین گذاشتن یادبودی است برای آنانی که جان‌شان را در راه آرمان‌شان سپرده‌اند. کارهای قبلی نقاش، هنوز با تصویرهای تجربه‌های دوره زندانش پیوند بسیار نزدیک‌تری داشت. طرح‌های حاصله از این تجارب دوران دهشت، که در سطح احساسی تلاشی برای رودررویی با هراس‌افکنی سیستم است، به صورت فرمال بسیار کم‌تر کاسته شده‌اند [بسیار کم‌تر تجرید شده‌اند]. نخست در کارهای مورد توجه متن، تلاش شده است بیان و پرداخت هنری در بستر حافظه قرار بگیرد که در آن مستقیماً سن و نام اعدامیان را به بیننده نشان دهد.

تازه در تریلوژی مذکور، تلاش شده است که پرداخت هنری در دل پیچیده‌ی اثر-یادمانه جای گیرد، که در آن مستقیم به نام‌ها و اعداد اعدام‌شدگان اشاره می‌شود. اثر-یادمانه در این فرم در بستر انقلاب ایران نوظهور است. برای نگارنده آثاری که این‌گونه به چالش گذشته پرداخته باشند، ناشناس است. معمولاً اگر چالش هنری‌ای وجود داشته باشد، در سطحی بسیار شخصی انجام می‌شود، بی آن‌که به خود جرات تلاش برای یاری رساندن و ساختن یک یادمانه جمعی، فرهنگی را بدهد.

طرح‌های پیشین با دریچه‌های آشکارا احساسی، تاحدی الهام‌بخش تریلوژی کنونی بوده‌اند که با ساده‌سازی و پیوند با عناصر توصیفی حروف و رقم و نیز هم‌چنین شکستگی زیبایی‌شناسانه و زمانی از طریق نقاشی کودکانه، یک امکان نمایش را به آزمون می‌گذارد. حروف فارسی نه تنها خاستگاه و مبدا هنرمند را نشان می‌دهند، بلکه هم‌چنین بستر جغرافیایی و فرهنگی رخداد تصویرشده را روشن می‌کند. نقاشی‌ها رسماً تبدیل به یادبود می‌شوند که در آن‌ها فهرستی از اسامی شناخته‌شده‌ی اعدامیان، خواسته‌ی اصلی بوده است. اسامی بایستی طوری دقیق و منظم روی بوم‌ها ذکر و قرار بگیرند که هر حرف و رقمی کاملاً قابل رویت و خوانا بماند. [۴] با وجود این‌که تعداد اعدامی‌های پیگرد سیاسی در دهه ۶۰ به مراتب بیش‌تر از ۱۵۴۵۹ نفر است. لیکن تاکنون امکان جمع‌آوری تمام اسامی وجود نداشته است.

سطح منظم پوشیده از حروف فارسی برای بیننده در نگاه اول کاربرد نقش و نگار را دارد. البته با نگاهی دقیق بیننده در می‌یابد که کنار نوشته‌ها (نام‌ها) اعدادی موجودند که با نام‌ها در ارتباطند. بدینسان، ارتباط افراد با سن‌شان، یا به عبارت دقیق‌تر با سن زمان مرگ‌شان برقرار می‌شود. نکته‌ای که در خصوص سن‌ها جلب‌نظر می‌کند، این است که بیش‌تر این افراد بین ۱۸ و ۲۵ سال هستند. جوان‌ترین قربانی ذکر شده در نقاشی ۱۳ و مسن‌ترین‌شان ۷۵ سال است. سطح رویی بزرگ که اسامی بوم با دقت میلیمتری در آن جا داده شده‌اند، بیننده را متاثر می‌کند، فانتزی‌اش را به حرکت در می‌آورد و اجازه به وجود آمدن تصاویری را در ذهن می‌دهند که در آن فضاهای خالی میان تصاویر ذهنی، با افکار و تصویرهای خود بیننده کم‌کم پر می‌شوند.

۴- شکل‌ها

شکل‌ها بیان روحیات و احساسات و در درجه اول تجسم جنبه اجتماعی (یا محاوره‌ای) حافظه‌اند. آن‌ها در سطح دریافت ذهنی می‌مانند که بخش اصلی تاثیرگذاری تصاویر ناشی از آن است.

«تصاویر بیش‌تر به ثبت بازتاب روندها کمک می‌کنند که باید در ساختار درونی موضوع درک-شونده، رخ دهند. آن‌ها در نمایش این دنیای درونی، چونان فریب ذهنی، بسیار بزرگ و عظیم می‌شوند. فریبی که از زمان افلاطون به عنوان امری سرزنش‌آمیز در هنر محسوب می‌شد.» [۵]

اندام‌های تصویر شده در این تابلوها خیلی مسطح، بدون عمق پرسپکتیوی، نقاشی شده‌اند. آن‌ها پرسش را متوجه ما می‌کنند،

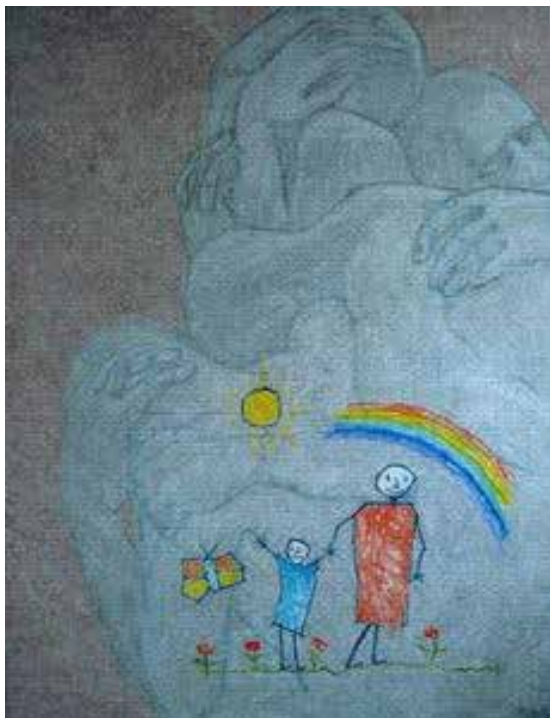
جویای هویت ما می‌شوند. اندام‌ها در وهله‌ی نخست احساسات عمیق درونی را بازتاب می‌دهند. هرچند که برافروختگی و شور در مفاهیم طبیعی و منطقی قابلیت تحلیل دارند، ولی در ترمینولوژی علمی امکان دسترسی نمی‌دهند. آن‌ها، صرفاً در رابطه‌ی هنری به تجربه درمی‌آیند. هرچند می‌توان تاثیرگذاری‌ها را با مفاهیم معمولی منطقی تحلیل کرد، ولی آن‌ها با ترمینولوژی علمی قابل درک نیستند. تنها رویکرد هنری آن‌ها را قابل تجربه می‌کند. فشاری که روی فیگورها وارد می‌آید، برای بیننده محسوس است. بدن به فضای بیان دریافت‌ها بدل و بدین طریق به کار گرفته می‌شود. فیگورها درون چارچوبی فشرده شده‌اند که هم‌زمان مرزی برای نام‌های اعدامیان شکل می‌دهند. تناسب، سطح یا حجم بدن‌های‌شان به مراتب از ابعاد بدن واقعی به دور هستند. امر واقعی صرفاً احساساتی است که در این تن‌ها بازنمایی می‌شوند. ارتباط اجتماعی فیگورها در سوگواری مشترک برای کشته‌ها پدید می‌آیند، و گرنه تمام فیگورها، به‌جز بچه‌ها و سرپرست‌های‌شان، در انزوا قرار دارند. پیکرها خمیده‌اند، سرها در گریبانند و چشم‌ها بسته‌اند تا فشار قابل تحمل باشد و مجبور به تماشا نباشند. در قاب، تصاویر فرم فیگورها متراکم، کوتاه و پخش می‌شوند. پیکرهای عریان به اصلی‌ترین عناصر تحویل شده‌اند. تن‌های عریان کم‌تر از همه می‌توانند احساسات را مخفی کنند. آن‌ها در مقابل زیبایی کامل گذاشته شده‌اند و توان شانه خالی کردن از بار مقایسه را ندارند. فیگور زن باردار در این جا یک استثناء را شکل می‌دهد.

به نظر می‌رسد که تن زن باردار برخلاف تن‌های دیگر گویی می‌خواهد قاب را منفجر کند. رنگ سرخ خون که نقش و خطوط اصلی پیکرش را پوشانده، نشانه‌ی تغییر و تبدیلی است که آغاز زندگی جدیدی از آن قابل تصور است.

نه تنها زندگی‌ای که زاده می‌شود امید می‌آورد، بلکه هم‌چنین خود نیز در تولد دوباره است. او هم‌زمان در نبرد قرار دارد، تلاش می‌کند یادمانه جمعی نمایش داده‌شده به وسیله نام‌های نقش‌شده بر روی زمینه را دگرگون کند. مرگ انسان‌های ثبت شده در تابلوها، باید هم‌زمان مکانی باشد که دگرگونی و توانایی به وجود آمدن در آن داشته باشد. فراموشی جایی در آن ندارد، فقط انفجار سیستم می‌تواند امید بیاورد.

۵- نقاشی‌های کودکان

نقاشی‌های کودکان در سادگی‌شان، به روش‌های گوناگونی قابل خواندن هستند. آن‌ها سمبلی برای اعدامیان‌اند که خودشان زمانی کودک بودند و شاید نگاه ساده‌ای به تجربه‌های دنیای پاک‌شان داشتند. از سویی، آن‌ها به زندگی‌های خاموش‌شده‌ای اشاره می‌کنند که انسان‌های به‌قتل‌رسیده هرگز قادر به انتقال آن نبوده‌اند، زیرا اغلب آن‌قدر جوان بودند که خانواده‌ای را تشکیل



نمی‌دادند. نسلی از زنان و مردان با تعهد ویژه‌ی سیاسی به همراه آینده و آیندگان‌شان نابود شدند. از سوی دیگر، نوعی خوانش به وسیله رنگارنگی طرح‌ها قابل توجیه است که این نقاشی‌های کودکان در آن معرف آینده و ادامه زندگی‌اند. در نهایت، این انسان‌ها آماج‌شان این بود که برای نسل آینده بچه‌ها امکانی فراهم کنند که آن‌ها دوباره بدون درد و غم بتوانند کودک باشند، برای نسلی که زن باردار آن‌ها را به دنیا خواهد آورد. نقاشی‌های کودکان، هاله‌ای از سرزندگی و گیرایی در تابلوها می‌دمند. با اینکه رنگ‌های قوی در تابلوها غالب هستند، ولی شکل‌های نقاشی شده شفاف باقی می‌مانند. هم‌چنین در آن‌ها داستان مقتولین ثبت می‌شود، اما آن‌ها نخستین نسلی‌اند که توان کشف دوباره‌ی لبخند را دارند. در هر نقاشی کودکان، نسلی غایب است، نسلی که نام‌های کشته‌هایش از زیر رنگ‌های شفاف در نمایش است. در این نقاشی‌ها می‌خندند و بازی می‌کنند. خانه‌ای وجود دارد که می‌توان به آن بازگشت.

نقاشی‌های کودکانه، حزن و تاریکی را خنثی می‌کنند و نبرد فیگورها را به عنوان نماد گذر برای بقا، برای ادامه زندگی و امید ظاهر می‌سازند. نقاش بعد از سال‌ها تصویرسازی خاطرات تلخ و دوران وحشت و چالش هنری آن دوره، برای اولین بار در این مجموعه سه‌گانه عناصر امید و شادی را در بستر خاطرات گذشته به نمایش می‌گذارد. این‌ها نخستین تابلوهای هنرمند هستند که در آن‌ها عناصر امید و شادی در بازنگری طولانی نقادانه‌ی شخصی و چالش هنری با این موضوع پدیدار شده است.

* توضیح مترجم: این متن از پایان‌نامه منوچهر برگرفته شده است و عنوان «۱۵۴۵۹»: متن، دیسه‌ها و تاریخ برای ترجمه‌ی حاضر است.

یادداشت‌ها:

i- Die Begriffe werden im Sinne der Begriffsdefinition von Jan Assmann verwendet. Siehe. Jan Assmann: Das kulturelle Gedächtnis. In: Thomas Mann und Ägypten. C. H. Beck, München 2006, S. 70

Das kulturelle Gedächtnis wird dabei geprägt von Texten, Bildern und Riten, die unser Zeit- und Geschichtsbewusstsein, unser Selbst- und Weltbild prägen. Das soziale oder kommunikative Gedächtnis ist hingegen auf die mündliche Überlieferung der vorangegangenen Generationen begrenzt, nach Assmann auf ca. 80 Jahre. Es ist alltagsnah und gruppengebunden

ii- Vergl.: Arthur Kleinman, Veena Das, Margaret Lock, Introduction, S. IX-XXVII. In: Arthur Kleinman, Veena Das, Margaret Lock Hg.: Social Suffering. University of California Press. 1997

iii- Jürgen Trabant, „Wissen als Handeln und die Vermittlung der Zeichen“, Rechtshistorisches Journal 18, 1999, S. 268 zitiert nach Aleida Assmann, Soziales und kollektives Gedächtnis <http://www.bpb.de/files/0FW1JZ.pdf>. 24.05.2009

iv- Siehe : <http://www.komitedefa.org>

v- Peter Gerlach, Zeichenhafte Vermittlung von Innenwelt in konstruktivistischer Kunst. In: Hol-
länder

Hans und Thomsen, Christian W. (Hrsg.): Besichtigung der Moderne: Bildende Kunst, Architektur,
,Musik

Literatur, Religion, Aspekte und Perspektiven. Köln (1987), S. 158

:Literaturverzeichnis

Jan Assmann: Das kulturelle Gedächtnis. In: Thomas Mann und Ägypten. C. H. Beck, München 2006

Peter Gerlach: Zeichenhafte Vermittlung von Innenwelt in konstruktivistischer Kunst. In: Hans

Holländer und Christian W. Thompson (Hrsg.): Besichtigung der Moderne. Bildende Kunst, Architektur, Musik, Literatur, Religion, Aspekte und Perspektiven. Köln -1987

Arthur Kleinman: Veena Das, Margaret Lock Hg.: Social Suffering. University of California Press. 1997

Jürgen Trabant: Wissen als Handeln und die Vermittlung der Zeichen. Rechtshistorisches Journal 18, 1999



تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش نخست

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

۱۷ اکتبر ۲۰۱۸

موضوع این نوشته «تحلیل» است: مفهوم تحلیل و روش تحلیل و رویکرد فلسفه‌ی تحلیلی.

این نوشتار که در آن از روش و فن تحلیل مفاهیم و زبان استفاده شده در سه قسمت پیاپی تقدیم خوانندگان می‌شود. امیدوارم که مورد توجه علاقه‌مندان به فلسفه و صاحب‌نظران قرارگیرد و فایده‌ای هم برایشان داشته باشد.

سوالات متفاوتی می‌توان در ابتدای این نوشته درباره‌ی این موضوع طرح کرد و یک به یک به آن‌ها پرداخت. نگارنده اما در ابتدای این نوشته فقط به یک پرسش کلی بسنده می‌کند و در روند این نوشتار به سوالاتی متمرکز روی برخی موارد این موضوع می‌پردازد. پرسش کلی این نوشته را می‌توان این‌گونه عنوان کرد:

مفهوم و روش تحلیل (مفاهیم و زبان) در فلسفه‌ی تحلیلی چیست و چگونه است؟

تحلیل و تحلیل کردن را می‌توان کوتاه بدین‌گونه توضیح داد: پژوهیدن یک کل به اجزای متشکله‌ی همان کل با در نظر گرفتن، رعایت و بکارگیری برخی اصول و قواعد منطق و معناشناسی زبانی که با آن تحلیل انجام داده می‌شود (۱). ملموس می‌توان تحلیل کردن را به بازکردن یک کلاف نخ به هم پیچیده و درهم تنیده بگونه‌ای که نخ همان کلاف به شکل سراسر است و درست بدون پاره شدن در خطی مستقیم قابل اندازه‌گیری باشد، تشبیه کرد. در این تشبیه کلاف به هم پیچیده و درهم تنیده جایگزین یک مفهوم یا یک جمله یا یک گزاره یا موضوع یا پدیده است (۲) که با تحلیل آن می‌خواهیم جملات مشروح و تحلیلی روشن و واضح بدست آوریم و آن‌ها را نیز تا حد ممکن و لازم مستدل کنیم. تحلیل یک مفهوم از دو قسمت تشکیل می‌شود:

تحلیل شونده (آنالیزاندوم) و تحلیل گر (آنالیزانس) (۳). برای مثال در تحلیل مفهومی از زندگی روزمره چون «باجناق» در بافتار روابط خویشاوندی می‌توانیم به درستی بگوییم:

باجناق بودن همان چیزی است که نسبت خویشاوندی دو شوهر دو زن که خواهرهم هستند است.

در این تحلیل «باجناق بودن» را تحلیل شونده (آنالیزاندوم) و «نسبت خویشاوندی دو شوهر دو زن که خواهرهم هستند» را تحلیل گر (آنالیزانس) می‌نامند. یک مثال دیگر می‌تواند به درک روشن‌تری از مفهوم تحلیل و دو قسمت تشکیل‌دهنده آن یعنی تحلیل شونده و تحلیل گر کمک کند:

دروغ گفتن همان چیزی است که مطلبی نادرست که می‌دانیم نادرست است را با این قصد بیان کنیم که مخاطب باور کند آن مطلب درست است.

در این مثال «دروغ گفتن» تحلیل شونده (آنالیزاندوم) و «مطلبی نادرست که می‌دانیم نادرست است را با این قصد بیان کنیم که دیگری باور کند آن مطلب درست است» را تحلیل گر (آنالیزانس) می‌نامند.

یک مثال دیگر:

بازی کردن همان چیزی است که فعالیتی با این قصد انجام داده شود که حس خوشایندی ایجاد شود.

در این مثال تحلیل شونده (آنالیزاندوم) «بازی کردن» و «فعالیتی با این قصد انجام داده شود که حس خوشایندی ایجاد شود» تحلیل گر (آنالیزانس) هستند.

در این جملات ما می‌توانیم یک فرم پیراسته را تشخیص دهیم که در تمامی جملات تحلیلی تکرار می‌شوند.

می‌توان فرم پیراسته‌ی تحلیل را با حروف الفبا این‌گونه نشان داد:

الف بودن همان چیزی است که ب پ ت ث ج بودن است.

تحلیل شونده..... همان چیزی است که.....تحلیل گر است.

مثال اول اگرچه کم‌مایه است و در مقایسه با مثال دوم چیزی به اطلاعات مان اضافه نمی‌کند ولی برای توضیح دقیق موضوع فعلی یعنی «تحلیل» کافی است. باید به این نکته‌ی نه چندان کم‌اهمیت توجه کافی کنیم که در تحلیل یک مفهوم کمیت و کیفیت تحلیل گر برای اشخاصی ناچیز یا بی‌مایه و برای برخی اشخاص کافی و مایه‌دار است. به عبارتی دیگر اگر تحلیل گر مثال اول برای افرادی باشد که نمی‌دانند باجناق به چه اشخاصی گفته می‌شود البته مایه‌دار و کافی دارای اطلاعی مفید است و به آگاهی آن‌ها اضافه می‌کند. اما برای آشنا با این مفهوم این تحلیل بی‌مایه و بدون فایده است. مثال دوم نسبتاً دقیقی از مفهوم دروغ گفتن است و برای توضیح دقیق این مفهوم و تفکیک آن از باقی کنش‌های زبانی مشابه با دروغ گفتن مایه‌دار است و به آگاهی مان اضافه می‌کند. (۴) مثال سوم اگرچه به جنبه‌ای از مفهوم بازی کردن متوجه می‌کند ولی تحلیلی مشروح و دقیق نیست. اما برای توضیح دو قسمت تشکیل‌دهنده‌ی تحلیل یک مفهوم کافی است. مثال‌های بالا برای برخی مایه‌دار و آگاه‌کننده هستند و برای برخی بی‌مایه، به اطلاعات برخی اضافه می‌کنند و برای برخی مطلبی تازه ندارند. توجه کافی به این نکته‌ی بدیهی به حل و فصل پارادوکس تحلیل کمک می‌کند. اما پیش از این که به پارادوکس تحلیل نگاهی دقیق کنیم و برای حل و فصل آن راه و چاره جستجو کنیم لازم است که به آن چه در باره‌ی تحلیل مطرح شد بپردازیم و آنرا بیش‌تر توضیح دهیم.

هم مفهوم «تحلیل» و هم «روش تحلیلی» در فلسفه و علوم وابسته در روندی طولانی تکاملی را پشت سر گذارده‌اند و بررسی و معرفی تاریخی این مفهوم و روش در تمامی بخش‌ها این‌جا ممکن نیست. در این‌جا فقط به یک مورد تئوریک از آن چه در فلسفه‌ی تحلیلی زبان و ذهن اوایل قرن بیستم شکل گرفته و می‌توان آنرا با چند اثر فرگه، مور، راسل، ویتگنشتاین، رایل و کارناپ سطحی مشخص کرد، توجه خواننده‌ی علاقه‌مند به این موضوع را معطوف می‌کنم که در تاریخ شکل‌گیری فلسفه‌ی تحلیلی نقشی نه چندان کم‌اهمیت داشته:

در انگلستان و کشورهای اروپایی دیگر در اوایل قرن بیستم جریان مسلط فلسفی در دانشگاه‌ها توسط نو هگلی‌ها ی

ایده‌آلیست چون برادلی، بوسانکت و مک تگارت تعیین می‌شد و مور به عنوان فیلسوفانی که در مکتب نومینالیستی - امپریستی یا به عبارتی دیگر تسمیه‌گرا و تجربه‌گرا با روش تحلیل فعالیت فلسفی می‌کردند در انزوا و تک بودند. رویکرد و روش فلسفی نو هگلی‌ها ی ایده‌آلیست چون برادلی و مک تگارت رویکرد و روشی کلی نگر یا هولیستی به امور و موارد علمی و فلسفی بود. طبق این نظریه روش تحلیل نه تنها فایده‌ای نداشت بلکه باعث اشتباه هم می‌شد چراکه این باور متافیزیکی را برادلی داشت که نسبت‌ها و روابط درونی امور و موارد و پدیده‌ها از وجوه ذاتی همان امور و موارد و پدیده‌ها هستند و در صورت جداکردن و تفکیک و تحلیل آن‌ها به جزئیات‌شان، صدق و حقیقت کلیت آن‌ها از دست می‌رود یا مطلبی کاذب حاصل می‌شود. دکترین اصلی هستی‌شناسی برادلی که هولیستی و ایده‌آلیستی بود هدف انتقاد مور و راسل قرار داشت چراکه سد راه روشی تحلیلی بود که تلاش داشت از سنت متافیزیکی و ایده‌آلیستی به رویکرد و روشی تجربه‌گرا و تسمیه‌گرا و علمی تغییری ایجاد کند. نظر برادلی مبنی بر تناسب‌های درونی [Interne Relationen] این بود که تمامی روابطی که یک چیز با چیزهای دیگر دارد، بخشی از مشخصه‌های ذاتی همان چیز است و این نظر در تخالف و تضاد بود با روش تحلیل در علوم تجربی و آزمایشگاهی و همچنین علوم دیگر و فلسفه (۵). برای تسهیل درک درست این تلاش فلسفی در نقد نگرش و رویکرد هولیستی و کلی‌نگر نو هگلی‌ها ی انگلیسی زبان در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری فلسفه‌ی تحلیلی و ارزیابی درست آن می‌توان با مثال‌هایی ملموس و روزمره مطلب فوق را توضیح داد. این نگرش و رویکرد هولیستی و کلی‌نگر هنوز به شدت رایج و شایع است و شاید توجه کافی به آن فایده‌ای در برداشته باشد. به چند مثال ساده توجه کنیم:

سر میز غذا، خوراکی همچون خورشید قورمه سبزی صرف می‌شود. این خوراک از مواد غذایی متفاوتی تشکیل شده که در روند آماده‌کردن و طبخ درهم ادغام شده اند و خوراک نامبرده را مشخص می‌کنند. زردچوبه‌ی این خوراک یکی از اجزای این خوراک که یک کل است را تشکیل می‌دهد. آیا نمی‌توان به زردچوبه‌ی این خوراک توجه را معطوف کرد و درباره‌ی طعم و رنگ و ترکیبات شیمیایی آن صحبت و کنکاش کرد؟ بدون آنکه به تاثیر متقابل مثلاً فلفل و نمک و گوشت و سبزیجات این خوراک توجه را معطوف کرد؟ آیا ویژگی‌ها و تاثیرات شیمیایی و حرارتی طبخ مواد غذایی دیگر این خورشید و نسبت‌های آن‌ها با زردچوبه بخشی از ویژگی‌های خاص رنگ و بو و مزه و ترکیبات شیمیایی زردچوبه هستند؟

از یک کامپیوتر برای ترسیم یک نمودار استفاده می‌کنیم که در آن از رنگ‌های گوناگونی می‌توان استفاده کرد. این کامپیوتر از بخش‌های سخت‌افزار و نرم‌افزاری تشکیل شده و هر یک از این دو بخش نیز قسمت‌ها و اجزای گوناگونی دارند که در تناسب‌ها و تاثیرات متقابل و همسو با کارکردهایی هدفمند در ارتباط با هم هستند. آیا نمی‌توان فقط به یک رنگ سرخ از طیف رنگ‌های سرخ در نرم‌افزار توجه را معطوف کرد و درباره‌اش صحبت و کنکاش کرد که با آن نموداری را می‌خواهیم ترسیم کنیم؟ آیا بایستی به تمامی کارکردها و روابط الکتریکی و الکترونیکی و تناسب‌های درونی نرم‌افزار و سخت‌افزار کامپیوتر پردازیم تا قادر شویم در باره‌ی یک رنگ و کیفیت آن در یک نرم‌افزار ترسیم نمودار مطلبی درست بیان کنیم؟ آیا تمامی کلیت اجزای کامپیوتر و تناسب‌ها و کارکردها و روابط دورنی آن‌ها با هم بخشی از ویژگی‌های خاص یک رنگ سرخ و ویژگی‌های فیزیکی آن از طیف رنگ‌های سرخ آن نرم‌افزار ترسیم نمودار هستند؟

برای شناخت موردی مشخص که در رابطه و تناسب‌های متفاوتی با موارد دیگر هستند لزومی ندارد که تمامیت کل تناسب‌ها و روابط آن مورد مشخص را با باقی موارد بشناسیم تا قادر شویم مطلبی درست در باره‌ی آن مورد مشخص تشخیص دهیم. صدق و درستی شناخت یکی از اجزای یک کل مشروط به شناخت تمامیت و کل اجزا و روابط و تناسب‌های آن‌ها نیست و البته تناسب‌های یکی از اجزای یک کل با باقی اجزای همان کل، جزو کیفیت و کمیت آن جزء نیست.

مفهوم و روش تحلیل شبیه به باقی مفاهیم و روش‌ها تاریخ‌مند و بافتارمند هستند و ما با یک روش ثابت در تمامی جنبه‌ها و اجزای آن و بکارگیری آن توسط نویسندگان در تمامی متون فلسفه‌ی تحلیلی روبرو نیستیم. اما با این وجود تعریف کلی و فرم پیراسته‌ی مشابه و مکرر تحلیل همان تعریف کوتاه و مختصری است که بالا مطرح شد، هر چند که این تعریف کلی است: پژوهیدن یک کل به اجزای تشکیل‌دهنده‌ی همان کل (۶) که با فرم اختصاری زیر نشان داده شد:

الف بودن همان چیزی است که ب پ ت ث ج بودن است.

در این فرم که در بهترین شکل و شیوهی تحلیل یک مفهوم یا موضوع قابل دستیابی است، ما با یک تناسب دوشروطی [Biconditional] روبرو هستیم. تاکید می‌کنم که تحلیل بسیار موفق یک مفهوم در بهترین شکل آن، دارای یک تناسب دوشروطی قابل آزمون است که صدق کند. تناسب دو شرطی فرم پیراسته‌ی تحلیل را می‌توان این‌گونه جمله‌بندی کرد:

اگر: الف آنگاه: ب پ ت ث ج و اگر و فقط اگر: ب پ ت ث ج آنگاه: الف.

بجای حروف الفبا می‌توان تحلیل شونده (آنالیزاندوم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) دیگری را در این ترکیب دوشروطی جایگزین کرد و آن را در جنبه‌های منطقی و معناشناختی آن آزمون کرد. این امتحان را اگر با مثال‌های بالا بکنیم نتایجی متفاوت بدست می‌آوریم: اگر شخصی باجناب باشد آنگاه آن شخص شوهر یکی از دو زنی است که باهم خواهر هستند و اگر و فقط اگر شخصی شوهر یکی از دو زنی باشد که باهم خواهر هستند آنگاه آن شخص باجناب است. تناسب دوشروطی این تحلیل کاملاً صدق می‌کند. اگر شخصی دروغ بگوید آنگاه آن شخص مطلبی که می‌داند نادرست است را با این قصد بیان می‌کند تا دیگری باور کند که آن مطلب درست است و اگر و فقط اگر شخصی که مطلبی نادرست را با این قصد ادعا کند تا دیگری باور کند که آن مطلب درست است آنگاه آن شخص دروغ می‌گوید. تناسب دو شرطی این تحلیل نیز کاملاً صدق می‌کند که البته در آن جای بحث و شرح بیش تر هست چون در نگاه اول در مقایسه با تناسب دو شرطی مفهوم باجناب سهل‌الوصول نیست زیرا کنش‌های زبانی هم‌خانواده و مشابه با دروغ گفتن کم نیستند.

اگر شخصی بازی کند آنگاه آن شخص فعالیت با این قصد می‌کند که حس خوشایندی بکند و اگر و فقط اگر شخصی فعالیت با این قصد بکند که حس خوشایندی بکند آنگاه آن شخص بازی می‌کند. تناسب دو شرطی این تحلیل صدق نمی‌کند چون فقط به یک شاخصه‌ی مفهوم بازی محدود می‌شود.

لازم به توضیح مشروح و مستدل کردن مشروح این مطلب مهم نیست که توجه کافی و در نظر داشتن بافتار و زمینه‌ی مفاهیم و واژه‌ها در جملات و متن و زمینه و چهارچوب‌های طرح و بکارگیری آن‌ها مانع کج‌فهمی و بدفهمی می‌شود.

فرم پیراسته‌ی تحلیل و همچنین فرم پیراسته‌ی ترکیب دو شرطی تحلیل یک مفهوم را به شکل‌های دیگری با حروف اختصاری می‌توان نشان داد. لازم به توضیح مشروح نیست که در تحلیل یک مفهوم در قسمت دوم آن یعنی تحلیل‌گر تعداد مفاهیم مترادف و هم‌ارز و هم‌سنخ متفاوتی بایستی بکار برده شوند. این تعداد اصولاً مقدار معینی ندارد. به عبارت ساده در فرم اختصاری فوق بکارگیری حروف الف ب پ ت ث ج فقط برای تسهیل درک و روشنی است و نه برشماری تعداد مفاهیم مشابه و مترادف و هم‌ارز و هم‌سنخی که برای توضیح تحلیل شونده بکار گرفته می‌شوند. هرچه این تعداد بیش‌تر باشد تحلیل مفهوم دقیق‌تر می‌شود اما باید از اضافه‌گویی‌هایی که لزومی ندارند نیز خودداری کرد. استفاده از جای خالی میان حروف ب پ ت ث ج که جایگزین اختصاری تحلیل‌گر هستند به این خاطر است که گاهی در یک تحلیل‌گر ما جملاتی انفصالی [disjunctive] داریم و گاهی جملات عطفی [conjunctive] و گاهی نیز در صورت استدلالی بودن تحلیل یک مفهوم جملاتی شرطی [konditionale] و این بایستی در فرم پیراسته‌ی تحلیل باز بماند. برای مثال در تحلیل کوتاه زیر جمله‌ای انفصالی داریم:

پدر بزرگ بودن همان چیزی است که پدر یک پدر یا پدر یک مادر بودن است.

در تحلیل‌گر این مثال از «یا» که انفصال جمله را مشخص می‌کند استفاده شده ولی در تحلیل‌گرهای مثال‌های دیگر بالا از جملات عطفی با «و» استفاده شده.

در یک تحلیل دقیق و مشروح همواره تلاش می‌شود که حق مطلب بدرستی و روشنی ادا شود و چه بسا برای برخی، خواندن یا شنیدن تحلیل یک مفهوم کم‌مایه و کسل‌کننده شود چرا که به آن‌چه عنوان می‌شود پیش‌آگاهانه و مبهم اطلاع دارند. ولی این آگاهی در مقایسه با تحلیل، مشروح و دقیق و واضح نیست. چون رویکرد اصلی در فلسفه‌ی تحلیلی که زبان یکی از موضوع‌های آن است توجه و تمرکز روی زبانی است که بدان وسیله شناخت بدست آمده و می‌آید دقتی جریان دارد که معطوف به روند فلسفیدن با جملاتی است که با آن‌ها روند اندیشیدن و تحلیل کردن به پیش می‌روند. ابهام و گنگی، چند پهلویی و ناروشنی و

پیچیدگی مفاهیم و جملاتی که به آن‌ها در روند اندیشیدن و فلسفیدن متوجه می‌شویم همواره ماده‌ی اصلی و اساسی تحلیل هستند که قصد و هدف از تحلیل آن‌ها نیز روشنی و وضوح دقیق است. و این دقت و روشنی و وضوح در جملات تحلیلی قابل دستیابی است که ارزش منطقی آن‌ها همیشه صدق است. بیان این مطلب بدین معنی نیست که جنبه‌های غیر زبانی و غیر کلامی در نظر گرفته نمی‌شوند و ما در فلسفه‌ی تحلیلی با نوعی فروکاست‌گرایی [Reduktionismus] و تقلیل تمامی جنبه‌های یک پدیده یا موضوع به واژه‌ها و جملات یک زبان سرو کار داریم. این نوعی کج روی در رویکرد فلسفه تحلیلی است که آنرا رویکرد ایده‌آلیستی در فلسفه‌ی تحلیلی نامیده‌اند. (۷)

نقطه‌ی حرکت کلامی تحلیل یک مفهوم، موضوع یا پدیده، سوال و پرسش مشخصی است (۸) که در باره‌ی چیستی و چگونگی آن بعنوان یک کلیت مرکب از اجزای ساده طرح می‌کنیم و تلاش می‌کنیم بعد از درک درست پرسش آنرا به همان اجزای ساده بگونه‌ای واضح و دقیق تفکیک کرده و آن‌ها را تشخیص داده و در پاسخی مشروح بگونه‌ای مستدل مشخص کنیم. احکام و جملات را به دو دسته تفکیک می‌کنند: جملات تحلیلی و جملات ترکیبی. جملات تحلیلی جملاتی هستند که بر اساس قواعد یک زبان رایج و معانی بکار رفته در آن جمله صدق می‌کنند و صدق و کذب آن‌ها بستگی به شرایط و امور تجربی و تحقیقی و مشاهده و آزمایش ندارد. جملات تحلیلی همواره صدق می‌کنند و نفی آن‌ها به تناقض‌گویی منجر می‌شود. جملات و احکام ترکیبی بر مینا و وابسته به امور و شرایط تجربی و تحقیقی هستند و صدق و کذب آن‌ها فقط با مشاهده و تحقیق و تجربه و آزمایش قابل سنجش هستند. در جملات تحلیلی نیازی به مشاهده و آزمایش تجربی نداریم تا بتوانیم صدق آن‌ها را درک کنیم و هر کسی که به زبانی رایج و روزمره تسلط کافی داشته باشد با شنیدن و خواندن آن جمله صدق آن را تشخیص می‌دهد. احکام و جملات ترکیبی به شناخت ما می‌افزایند و جملات و احکام تحلیلی به روشنی و وضوح شناخت ما کمک می‌کنند.

با اصطلاح «تحلیلی» در فلسفه به چند گونه کیفیت قابل تمایز اشاره می‌شود (۹):

۱- یک جمله یا یک حکم در صورتی تحلیلی نامیده می‌شود که صدق آن فقط از قواعد معناشناختی همان زبان استنتاج شده باشد و هر کسی که آن زبان را خوب می‌فهمد، صدق آنرا قطعاً تشخیص دهد. (در فلسفه‌ی تحلیل زبان روزمره این کیفیت از اصطلاح تحلیلی بکار گرفته می‌شود).

۲- جملات تحلیلی را حقایق بر مبنای معنا (در تفکیک از حقایق بر مبنای امور تجربی واقع در جهان که فقط با مشاهده و آزمایش آزمون‌پذیر هستند) می‌نامند. به عبارت دیگر جملات تحلیلی بر مبنای قراردادهای تعاریف و منطق صدق می‌کنند. معیاری که برای سنجش و آزمون این گونه جملات بکار گرفته می‌شود، این است که جمله‌ای فقط در صورتی تحلیلی است که ابطال یا اثبات آن فقط و فقط با قراردادهای منطق و تعاریف در یک زبان ممکن باشد. (این نظر را فرگه عنوان کرده است).

۳- یک حکم وقتی تحلیلی است که محمول در موضوع مندرج و محصور باشد و فقط و فقط با شکافتن موضوع، محمول بگونه‌ای تقسیم‌شده بدست آید. (این نظر را کانت با توجه به تفکیکی که پیش از او توسط لایبنیتس و هیوم شده بود (۱۰)، مطرح کرده بود و آنرا با دو مفهوم پیشینی و پسینی طرح و بحث کرده است).

۴- «صدق تحلیلی» [Analytische Wahrheit] که به مشروعیت و اعتبار اصول منطق محدود می‌شود و با آن به ضرورت صدق این دسته احکام در تفکیک از امکان و احتمال صدق و اعتبار احکام دیگر اشاره می‌شود. صدق تحلیلی احکام منطقی به قواعد و قوانین عمومی منطق بستگی دارند و نه به امور تجربی و داده‌های حسی و مشاهده. صدق تحلیلی مفهومی هم‌ارز با صدق منطقی [Logische Wahrheit] است. جایگاه صدق منطقی در فلسفه و علوم مرکزیت دارد.

۵- یک جمله وقتی تحلیلی نامیده می‌شود که در تمامی جهان‌های ممکن صدق کند به عبارت دیگر در هر وضعیت ممکن. (این نظر را لایبنیتس مطرح کرده بود).

۶- تحلیلی مترادفی برای صدق منطقی است و برای جملاتی هم معتبر است که با جایگزین کردن مفاهیم مترادف به جملاتی با صدق منطقی تبدیل شوند.

کوآین تفکیک تحلیلی و ترکیبی [Analytisch, synthetisch] را در مقاله‌ی دو دگم تجربه‌گرایی (۱۱) یا به عبارتی دیگر دو باور جزمی تجربه‌گرایی به چالش کشیده است. به نظر کوآین تجربه‌گرایی مدرن تا حدود زیادی مشروط به دو باور جزمی [Dogm] بوده است. یکی از آن‌ها این است که شکافی اساسی مابین جملات تحلیلی از یک طرف که فقط بر معانی واژه‌ها استوار هستند و مستقل از امور واقع تجربی هستند و جملات ترکیبی از طرف دیگر که بر امور واقع تجربی استوار هستند، وجود دارد. به نظر کوآین چنین تمایز و تفکیکی مستدل و درست نیست. باور جزمی دیگر تجربه‌گرایی مدرن به نظر کوآین فروکاست‌گرایی [Reduktionismus] است: بر مبنای این باور هر گونه گزاره‌ی با معنی و معقول معادل با یک ساختار منطقی با اجزای کلامی [Term] است که به تجربه‌ی حسی قابل فروکاستن است و یا به آن دلالت می‌کند. مختصر می‌توان انتقاد کوآین را اینگونه توضیح داد: کوآین ابتدا از این حرکت می‌کند که جملات تحلیلی یا دارای صدق منطقی [Logische Wahrheit] هستند و یا با جایگزین کردن مفاهیم و اصطلاحات مترادف به جملاتی با صدق منطقی تبدیل می‌شوند. در انتقادی که کوآین مطرح می‌کند به این متوجه می‌کند که برای تعریف کردن دو اصطلاح می‌بایست به درک و فهمی اگرچه ابتدایی از جملات دارای صدق تحلیلی [Analytische Wahrheit] رجوع کنیم و به آن‌ها ارجاع دهیم. به عبارتی دیگر ترادف و صدق تحلیلی را بدون دور [Zirkel] نمی‌توان تشخیص داد و مشخص کرد: برای تشخیص و تعریف جملات با صدق تحلیلی بایستی به اصطلاحات مترادف رجوع کنیم و برای تعریف و تشخیص اصطلاحات مترادف بایستی به جملات دارای صدق تحلیلی رجوع کنیم و ارجاع دهیم. و این یک دور است و ما را به شناختی دقیق و مستدل از مفاهیمی چون «تحلیلی»، «مترادف»، «معنی» قادر نمی‌سازد. یکی از پرسش‌های مربوط به این بحث این است که چگونه می‌توان تشخیص داد که دو عبارت زبانی مترادفند؟ چند معیار محتمل را کوآین برای شناسایی دو عبارت مترادف بررسی می‌کند و در نهایت هیچ‌یک از معیارها را برای شناسایی دو عبارت مترادف معتبر نمی‌داند. یکی از این معیارها، تعریف است. شاید برخی معیار تعریف را برای شناسایی ترادف دو عبارت زبانی کافی بدانند و آن‌گونه که اگر یک عبارت زبانی با عبارت دیگر تعریف شود، می‌توان گفت که آن دو عبارت مترادف هستند. اما کوآین این انتقاد را طرح می‌کند که نمی‌توان از پیش معین کرد که چه عبارتی برای تعریف چه عبارتی بایستی بکار برده شود. حتی مراجعه به فرهنگ‌های لغت نیز نمی‌تواند مشکل‌گشای این مساله باشد، زیرا فرهنگ‌نویسان پیش‌داده‌های رایج در یک زبان را بگونه‌ای تجربی جمع‌آوری کرده‌اند و تعاریف‌شان بر اساس مفروضات است و از پیش فرض کرده‌اند آن‌چه در تعریف یک واژه ارائه می‌دهند با آن واژه مترادف است.

معیار محتمل دیگری که برای تشخیص ترادف دو عبارت مترادف می‌تواند در نظر گرفته شود، امکان جابجایی و تعویض واژه‌های مترادف در یک جمله به شرط صادق ماندن است. بدین‌گونه که با جابجایی آن‌ها به جای یکدیگر، صدق جمله حفظ شود. هر دو عبارت زبانی که چنین باشند و بتوانند جایگزین یکدیگر شوند و در عین حال صدق جمله حفظ شود با یکدیگر مترادفند. اما آیا به صرف اینکه دو عبارت بتوانند در یک جمله جایگزین هم شوند و صدق جمله حفظ شود، می‌تواند معیار ترادف مفهومی آن دو عبارت باشد؟ جواب کوآین به این سوال منفی است. مثالی که کوآین با آن تلاش می‌کند نظرش را مستدل کند این است که دو عبارت: «مجرد» و «نامتأهل» مترادف محسوب می‌شوند زیرا اگر در جمله‌ای چون «هیچ نا متأهلی، متأهل نیست» واژه‌ی «مجرد» را جایگزین «نا متأهل» کنیم، صدق جمله حفظ می‌شود. مثال دیگر کوآین: «جانداران دارای کلیه» و «جانداران دارای قلب» می‌توانند بگونه‌ای جایگزین با حفظ صدق جملات بکار برده شوند و مصداق آن‌ها جاندارانی می‌مانند که هم دارای قلب هستند و هم دارای کلیه، زیرا جاندارانی که قلب داشته باشد ولی کلیه نداشته باشد و یا برعکس موجود نیست. مفهوم «مجرد» و «نامتأهل» و یا «جاندار دارای کلیه» و «جاندار دارای قلب» چون مصداق یکسانی دارند اما مفاهیمی مترادف نیستند. لازم به توضیح است که بین مصداق [Extension] یک جمله و مفهوم [Intension] یک جمله و به عبارتی تخصصی مابین زبان مفهومی (۱۲) و زبان مصداقی (۱۳) تمایزی قائل می‌شوند که در این جا فقط کوتاه نگارنده به آن اشاره‌ای می‌کند. گوتلوب فرگه در مقاله‌ی تأثیرگذار «معنی و مصداق» یا به عبارتی روشن‌تر «معنی مفهومی و معنی مصداقی» این تفکیک را با چندین مثال و تحلیل آن‌ها توضیح داده است. مثال معروف آن مقاله این است:

ستاره‌ی صبحگاهی همان ستاره‌ی شامگاهی است.

این دو مفهوم مصداق واحدی دارند و آن سیاره‌ی ناهید است. و این جمله را می‌توان بدین‌گونه هم بیان کرد و صدق آن

ثابت می ماند:

ستاره‌ی صبحگاهی ناهید است.

ستاره‌ی شامگاهی ناهید است.

با بیان این دو جمله و دو مفهوم ستاره‌ی صبحگاهی و ستاره‌ی شامگاهی دو طرز بیان متفاوت مفهومی بکار برده می شود که با هم فرق می کنند، اگر چه مصداق واحدی دارند که سیاره‌ی ناهید باشد. با مفهوم ستاره‌ی صبحگاهی به وقتی از روز نظر داریم که در آن وقت ناهید دیده می شود و با مفهوم ستاره‌ی شامگاهی به وقتی از شب نظر داریم که در آن وقت ناهید دیده می شود. مثال دیگری از فرگه:

سه خط مستقیم الف، ب، و پ به شکلی که یکدیگر را قطع کنند روی هم رسم می کنیم و نقطه تقاطع آن‌ها را ت می نامیم. نقطه تقاطع دو خط مستقیم الف و ب را با نقطه تقاطع دو خط مستقیم ب و پ مقایسه می کنیم. هر دو مصداق واحدی دارند که نقطه‌ی تقاطع ت است ولی در این مقایسه با دو طرز ارجاع متفاوت به نقطه‌ی تقاطع ت روبرو هستیم که به اصطلاح دو معنی مفهومی متفاوت آن نقطه‌ی تقاطع است. معنی مفهومی یک عبارت کلامی محتوای معناشناختی آن عبارت است که بوسیله‌ی آن، آن عبارت یا مفهوم را تعریف می کنیم. معنی مصداقی یک عبارت یا مفهوم آن دسته ابژه‌ها شمرده می شوند که با آن مفهوم یا عبارت به آن‌ها ارجاع می دهیم. رودلف کارناپ در کتاب «معنی و ضرورت» روشی را مطرح می کند که بر مبنای تفکیک و تحلیل فرگه در آن مقاله، با هدف بسط و گسترش تفکیک معنی مفهومی و معنی مصداقی تلاش می شود زبانی انتزاعی بسازد که با آن علوم بهتر بتوانند پیچیدگی‌ها و ابهامات و چند پهلویی زبان معمولی را کاهش داده و زبانی علمی را پی ریزی کنند. رویکرد کارناپ در آن کتاب رویکردی است که کواین به آن انتقاد داشته چرا که هدف کواین کم تر کردن و کاهش دادن زبان مفهومی در فلسفه و علوم وابسته است و تقویت و مستدل کردن و بکارگیری بیش تر زبان مصداقی. (ضعف بزرگ معنی مفهومی و زبان مفهومی در این است که تشخیص درست معنی و ارجاع و صدق و کذب عبارات دشوارتر است در مقایسه با معنی مصداقی و زبان مصداقی. بسیاری از معانی مفهومی رایج روزمره هیچ گونه مصداقی ندارند ولی بکار برده می شوند. در خرافات و جادوگری، رمل و فال گیری و کف بینی و طالع بینی و الخ...، عرفان و مذاهب، درسیاست عوام فریبانه و ایدئولوژی‌ها، در شعر و ادبیات، و هنرهای تخیلی و فانتزی، بسیاری عبارت‌ها رایج هستند و بکار برده می شوند که معنی مفهومی دارند و کمابیش بگونه‌ای گنگ و مبهم و یا استعاری و تشبیهی فهمیده می شوند ولی دارای مصداق عینی و واقعی که قابل تشخیص باشند، نیستند.)

تناسب معنی مفهومی و معنی مصداقی اینگونه است که هر چه معنی مفهومی یک عبارت بیش تر شود معنی مصداقی آن عبارت کاهش می یابد و بالعکس هر چه معنی مفهومی یک عبارت کم تر باشد معنی مصداقی آن عبارت بیش تر است. در رابطه با این موضوع توضیحاتی بیش تر و مشروح تر لازم است ولی در جای و فرصتی دیگر. از اینرو در بحث این که این تناسب معکوس شامل تمامی کلمات و مفاهیم می شود یا این که فقط برخی از آن‌ها این تناسب معکوس را دارا هستند نگارنده در این نوشته وارد نمی شود.

به انتقاد کواین و مثال‌هایش باز گردیم. مفاهیم و عبارتهای متفاوتی می توانند مصداق واحدی داشته باشند ولی لزوماً آن مفاهیم و عبارات یکسان یا مترادف نیستند، اگر چه رایج بگونه‌ای مترادف و یکسان بکار برده می شوند. از اینرو شرط استفاده‌ی جایگزین دو عبارت با حفظ صدق آن‌ها به نظر کواین در آن دو مثال دلیلی کافی نیست که مدعی شویم که آن دو عبارت یا مفهوم مترادف هم هستند.

برای توجه و تامل در این باره که مفهوم و روش تحلیل زبان موضوعی پرسش برانگیز و دارای پیچیدگی و جزئیات متعددی است در این جا به این روال خلاصه‌وار به انتقاد و استدلال کواین در آن مقاله‌ی تاثیرگذار در فلسفه‌ی قرن بیستم فعلاً بسنده می کنم. فروکاست گرایی و تمایز قاطع میان تحلیلی و ترکیبی همچون دو باور جزمی به نظر کواین در رابطه‌ی ای تنگاتنگ قرار دارند و بهم پیوسته هستند. مورد دیگری که فعلاً اشاره‌وار به آن می بایست توجه داشت این است که تحلیلیت یا تحلیلی بودن [Analytizität] و آکسیوم منطقی امتناع اجتماع نقیضین [Kontradiktionsaxiom] به نظر دو روی یک سکه هستند، که نه

آن‌گونه که ضروری است مشخص هستند و نه آن‌گونه که ضروری است مستدل. جمله‌ای را تحلیلی می‌دانیم که نفی آن به تناقض‌گویی منجر شود و برای تشخیص یک تناقض‌گویی لاجرم بایستی باز به تحلیل و مفاهیم مبنای آن رجوع کنیم. کوآین در آن مقاله به این مطلب اشاره می‌کند ولی آنرا نمی‌شکافد و تحلیل نمی‌کند و فقط به گنگ و مبهم بودن دو روی این سکه‌ی رایج در علوم و فلسفه اشاره می‌کند. (۱۴)

تفکیک تحلیلی و ترکیبی اگر چه آن‌گونه که کوآین از جایگاه و منظری منطقی داوری می‌کند، دقیق و مستدل نیست ولی این تفکیک از نظر فلسفی تفکیکی معمول و کارآمد است. پیوند و وابستگی این تفکیک و تز فروکاست‌گرایانه‌ای که کوآین به چالش می‌کشد نیز آن‌گونه که کوآین آن را در آن مقاله مختصر توضیح می‌دهد روشن و معلوم نیست. باید به این نکته‌ی مهم توجه کافی کرد که فروکاست‌گرایی به تعینات مادی و تجربی-حسی و قابل‌آزمون بیش از آنکه یک شناخت باشد نوعی پروژه و برنامه‌ی علمی و فلسفی است که روبه پیشرفت علوم و شناخت فلسفی دارد و آنهم در نقد و مرزکشی با ایده‌آلیسم و ذهن‌گرایی و متافیزیک. پروژه‌ای با پروسه‌ای باز که روندی طولانی داشته و تداوم هم خواهد داشت. به عبارتی کوتاه نه تفکیک تحلیلی و ترکیبی یک دگم یا باور جزئی تجربه‌گرایی و فلسفه‌ی تحلیلی است و نه فروکاست‌گرایی و اگر هم در نیمه‌ی اول قرن بیستم این دو بدون نقد و پرسش بگونه‌ای جزئی کاربردهایی توسط برخی از اندیشمندان داشته‌اند، در سال‌های اخیر تبدیل به موضوعی برای پژوهش و تحقیق و بحث و نقد شده‌اند. رابطه‌ی تحلیلی و آکسیوم‌امتناع اجتماع نقیضین نیز در اشاره‌ای که کوآین در آن مقاله می‌کند بیش از آنکه نقدی تحلیلی و مستدل باشد نوعی تذکر است به این مطلب که آکسیوم‌امتناع اجتماع نقیضین همچون مفهوم تحلیل‌ت می‌بایست بسیار بیش‌تر و دقیق‌تر شکافته و تحلیل و مستدل شود. کوآین در چند کتاب دیگرش در بخش منطق و فلسفه منطق از آکسیوم‌امتناع اجتماع نقیضین همچون اصلی استوار استفاده و دفاع می‌کند و در بحث و چالش آن وارد نمی‌شود اما به بحث و نظرات گوناگون در باره‌ی آکسیوم‌ارتفاع اجتماع نقیضین می‌پردازد. (۱۵)

هدف و قصد کوآین از به چالش کشیدن و سنجش دو جزم تجربه‌گرایی در مقاله‌ی نامبرده رد و انکار تجربه‌گرایان و تجربه‌گرایی (۱۶) و روش تحلیلی در علوم و فلسفه نبوده است بلکه تدقیق و ارتقای منطقی و فلسفی و علمی آن که برای آن نیز کوآین در طول عمر خود فعالیت فلسفی پرباری داشته است. به نظر کوآین تجربه‌گرایی مدرن به اندازه‌ی لازم تجربی نیست و برای اصلاح و پیشرفت تجربه‌گرایی نیز راه کارهایی مطرح کرده است.

جمع‌بندی:

در این قسمت از این نوشته به توضیحی ابتدایی ولی لازم در باره‌ی مفهوم تحلیل و دو قسمت تشکیل‌دهنده‌ی این مفهوم یعنی تحلیل‌شونده (آنالیزاندوم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) توجه کردیم. همچنین فرم پیراسته و منطقی تحلیل و تناسب دو شرطی آن بگونه‌ای اختصاری مشخص شد. با توضیحاتی در باره‌ی تفاوت‌هایی که مفهوم تحلیلی، صدق تحلیلی و صدق منطقی در منطق و فلسفه و علوم وابسته دارند آشنا شدیم. اشاره‌ای به پارادوکس تحلیل و راه حل آن شد که پی‌جویی آن در آثار افلاطون و غیره لازم است. به بحث کوآین در باره‌ی عدم تمایز بارز و قاطع جملات تحلیلی و جملات ترکیبی و همچنین پیچیدگی بحث مربوط به مترادف یا مترادف‌بودن [Synonymität]، تحلیل‌ت و پیوند آن‌ها با تئوری معنی [Bedeutungstheorie] و آکسیوم‌امتناع اجتماع نقیضین اشاره‌ای شد.

یادداشت‌ها:

۱- مقایسه کنید با:

Künne, Wolfgang: George Edward Moore. Was ist Begriffsanalyse? In: Philosophen des 20. Jahrhundert. Hrg: Margot Fleischer, S.27-41, Darmstadt 1990

۲- در این نوشته اصطلاحات «واژه»، «کلمه»، «لغت»، «مفهوم»، «حکم»، «جمله»، «گزاره»، «پدیده»، «موضوع»، «مشکل»، «آپوری»، «پارادوکس» بدون

دقت تحلیلی بکار گرفته شده‌اند.

۳- Analysandum

معادل مناسب‌تر برای این دو مفهوم می‌تواند مفید باشد. این دو برگردان در زبان فارسی رایج هستند ولی به اندازه‌ی کافی رسا و دقیق نیستند. خواننده‌ای فارسی زبان با تحصیلات دانشگاهی نیز که در این بحث مطالعه‌ای نداشته و ندارد ممکن است برگردان این دو مفهوم را اشتباه متوجه بشود و یا آن‌ها را با هم عوضی بگیرد.

۴- نگاه کنید به مقاله‌ی نامبرده در زیر نویس ۵.

۵- برای اطلاعات بیشتر مراجعه کنید به:

Urmson, J.O: Philosophical Analysis. Its Development between the two World Wars, London, Oxford und New York 1956

۶- مقایسه کنید با توضیح کوتاه راسل از تحلیل:

the discovery of the constituents of a complex“. Aus: Schnädelbach, Herbert : Analytische und „ postanalytische Philosophie. Vorträge und Abhandlungen 4. S. 39. Suhrkamp Main 2004

۷- مراجعه کنید به:

Schnädelbach, Herbert: Analytische und postanalytische Philosophie, Vorträge und Abhandlungen 4, S.42. Suhrkamp, Frankfurt am Main 2004

۸- برای اطلاعات بیشتر در باره‌ی موضوع فلسفی «پرسیدن» به مقاله‌ی نگارنده که چند سال پیش در سایت رادیو زمانه با کمی دردسر و شتاب منتشر شد مراجعه کنید. در تایپ و برخی جمله‌بندی‌های آن مقاله ایراداتی هست که حک و اصلاح‌شان متعاقباً ممکن نشد.

«پرسیدن» پیش‌درآمد پژوهش یک کنش زبانی:

www.radiozamaneh.com140863

۹- برگردان آزاد نگارنده از:

Precht, Peter (Hrsg): Grundbegriffe der analytischen Philosophie. Analytisch. Sammlung Metzler Band 345. S. 20. Stuttgart-Weimar 2004

۱۰- لاینیتس دو دسته از جملات را تفکیک کرده بود. جملاتی که موضوع آن‌ها حقایق عقلی هستند و جملاتی که موضوع آن‌ها حقایق تجربی هستند. حقایق عقلی، حقایقی هستند که انکار آن‌ها به تناقض‌گویی می‌انجامد و در هر جهان ممکن صدق می‌کنند، گزاره‌های ریاضیات بارزترین نمونه‌ی این دسته از حقایق هستند. مبنای آزمون اینگونه حقایق با آکسیوم امتناع اجتماع نقیضین بدین معنی است که هر تغییری در عالم تجربه صورت بگیرد در صدق و کذب این دسته از گزاره‌ها تأثیری نخواهد داشت و در صورت عدم تناقض صدق می‌کنند. معیار تناقض توسط کانت نیز یکی از ملاک‌های تمایز میان جملات تحلیلی و ترکیبی قلمداد شده است که البته کانت معیار اندراج را به آن اضافه کرده است. کانت گزاره‌ای را که محمول آن در موضوع‌اش مندرج باشد و با تحلیل موضوع بتوان محمول را استخراج کرد، تحلیلی می‌نامد. هیوم از دیدگاهی دیگر در تعاقب لاینیتس جملات را به دو دسته تفکیک کرده بود و آن‌هم در این کار کرد که چگونه نسبتی را بیان می‌کنند. هیوم دسته‌ی اول را جملات تحلیلی و دسته‌ی دوم را جملات تجربی نامیده‌بود. به نظر هیوم جملات تحلیلی بیان‌کننده‌ی نسبت میان ایده‌ها و تصورات ذهنی هستند و جملات تجربی بیان‌کننده‌ی نسبت میان امور واقع تجربی. هیوم نیز معیار اصلی را برای تشخیص جملات تحلیلی آکسیوم امتناع اجتماع نقیضین می‌دانست.

-۱۱

Quine, Willard Van Orman: From a logical point of view. Von einem logischen Standpunkt. Two Dogmas of Empiricism. Zwei Dogmen des Empirismus. S.27-51. In: Neun logisch-philosophische

Intensionale Sprache; intensional language – ۱۲

Extensionale Sprache, extensional language – ۱۳

۱۴- مقایسه کنید با:

From a logical point of view. Von einem logischen Standpunkt. Two Dogmas of Empiricism. Zwei Dogmen des Empirismus. S.27

۱۵- برای نمونه نگاه کنید به:

Methods of Logic, Revised Edition. 1964. Deutsche Übersetzung Grundzüge der Logik. Suhrkamp 1974

Philosophy of Logic, Prentice-Hall. 1970. Deutsche Übersetzung: Philosophie der Logik. Kohlhammer 1973

۱۶- با زیرنویسی در کتاب *کلمه و شیء* کواین به انتخاب نه چندان مناسب عنوان آن مقاله اش اشاره می کند (دو دگم تجربه گرایی) و این که برخی با آن عنوان این تصور برایشان ایجاد شده که انگار تجربه گرایی بدون آن دو دگم در فلسفه و علوم وابسته ممکن نیست. نگاه کنید به:

Wilard van Orman Quine: Word and Objekt. 10 Auflage 1976. Deutsche Übersetzung: Wort und Gegenstand. S. 128. Reclam . Stuttgart 2002



حق به شهر و انقلاب نئولیبرالی در سوئد

نوشته‌ی: اریک کلارک

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

۱۹ اکتبر ۲۰۱۸

انقلاب نئولیبرالی در سوئد شهری آفریده‌است که در آن محلات ثروتمندنشین ثروتمندتر و محلات فقیرنشین فقیرتر شده‌اند. به سیاستی نو نیاز است تا نیرویی در برابر این انقلاب ایستاده و بتواند نئولیبرالیسم لجام‌گسیخته را به مدد نهادهای اجتماعی و مالکیت جمعی مهار کند. آری در سوئد یک انقلاب در جریان است؛ انقلابی نئولیبرالی و موفقیت‌آمیز که توسط طبقه‌ی مرفه کوچک سازمان یافته تا قدرت از دست‌رفته‌اش را بازتسخیر کرده و سلطه‌ی اقتصادی خود را بر جامعه بگستراند. خصوصی‌سازی، بازاری‌سازیِ حوزه‌ی عمومی، چوبِ حراج‌زدن به امنیت و اموال همگانی، توسعه‌ی نابرابر و افزایش فاصله‌ی طبقاتی، کلیدواژه‌هایی هستند در جهت ایضاح نئولیبرالیسم. دیوید هاروی در کتاب خود «تاریخچه‌ی مختصر نئولیبرالیسم» سوئد را، به‌عنوان نمونه‌ای از «نئولیبرالیسم محدود» می‌نامد. (۱)

این شرحی سودمند است چراکه تمام بخش مسکن از یکی از قانون‌مندترین‌ها در غرب به یکی از لیبرالی‌ترین بازارها تبدیل شده‌است. سیاست نئولیبرال که تحت زمامداری رینفلد (۲) بی‌قید و بند کار کرده، نه تنها از طریق کالایی‌سازی و مقررات‌زدایی در بخش مسکن استمرار می‌یابد بلکه همچنین در حوزه‌ی سلامت، آموزش و سیاست‌گذاری شهری نیز تسری یافته‌است. بلکه؛ مالی‌سازی همه چیز. سرمایه باید بتواند به تمامی قلمروهای زندگی نفوذ کرده و از آن سود استخراج کند.

طی بیش از ۲۰ سال انقلابی در جریان بوده که حامیان جهانی خود را نیز داشته‌است؛ از شیلی پینوشه و بریتانیای تاجر تا

آمریکای ریگان. اگر کسی تردید دارد که ما در سوئد با بازاستحکام بخشی قدرت نزد بالاترین طبقه‌ی اجتماعی همراهی کرده‌ایم، من تصاویری روشن از آنچه رخ داده‌است را همراه با چند فکت فراخواهم خواند. ما با بخش مسکن آغاز کردیم، نخستین جایی که هدف یورش نئولیبرالیسم واقع گردید. در میان نخستین کارهایی که دولت نخست بیلت (۳) انجام داد یکی تعطیل کردن دپارتمان مسکن بود. رویکرد نئولیبرالی به مسکن به مثابه‌ی کالا به خوبی توسط متس اودل (وزیر بازرگانی و مالی) جمع‌بندی شد وقتی که گفت: درخصوص مسائل مرتبط به کامیون‌ها دپارتمان کامیون و وزیر امور کامیون نداریم. چرا باید چنین تشکیلاتی در رابطه با مسکن داشته باشیم؟ طیفی وسیع از قوانین حذف شدند: قانون تامین مسکن، قانون اطلاعات مسکن، شرایط زمین و غیره. هم‌زمان با افول حمایت از بخش مسکن، اصلاحات مالیاتی نیز افزایش اجاره‌بهای مسکن افزود.

مقصر بازار است

در آغاز ۱۹۰۰ بخش مسکن با وزن ۳۱ میلیارد کرون باری سنگین بر گرده‌ی اقتصاد دولتی بود. در پایان ۹۰ بخش مسکن یک گاو شیرده شده‌بود با حدود ۳۰ میلیارد کرون سودی خالص برای دولت. هم‌زمان بازتنظیم بازار از سعودی به نزولی تغییر یافت. اجاره‌ی واقعی ۷۳ درصد افزایش و هم‌زمان هزینه‌ی واقعی ۸ درصد کاهش یافت. هنگامی که اجاره‌بها به بالاترین سطح رسید سیاست‌مداران شانه بالا انداخته و گفتند: مقصر بازار است. اما بنت تورنر (استاد اقتصاد ملی در دانشگاه اوپسالا) محاسبه کرد که بیش از ۹۰ درصد جویندگان مسکن تحت تاثیر مستقیم این سیاست‌ها قرار گرفتند. نتیجه‌ی یک تحقیق دولتی در سال ۱۹۹۶ چنین نشان داد که در نتیجه‌ی این سیاست، اقتصاد خانوارها به حمایت واقعی نیاز دارد حال آنکه دولت پرشون (۴) کم‌ترین تلاش ممکن را برای تغییر آن انجام داد. سوسیال دموکراسی در عمل نوعی خفیف‌تر از نئولیبرالیسم شده بود و سیاستمداران نئولیبرال تلاش می‌کردند تا هرچه بیش‌تر از فقرا گرفته و به ثروت‌مندان بدهند.

زندگی در جای کوچک‌تری را برگزینید

عواقب ناشی از بازتوزیع معکوس چیست؟ افول سطح تولید مسکن که پس از جنگ جهانی دوم مشاهده نشده بود. هم‌زمان رشد خانه‌های خالی از چند هزار به بیش از پنجاه هزار عدد. در طی دهه‌ی نود جمعیت به ۲۵۰ هزار نفر افزایش یافت و این بدین معناست که رشد عددی خانه‌های خالی با کاهش نیاز مرتبط نبوده بلکه به کاهش تقاضا بستگی داشته است؛ خانوارها هر چه بیش‌تر خود را در وضعیتی می‌دیدند که جایی کوچک‌تر را برای زندگی انتخاب کنند و بدین سان بود که ازدحام جمعیتی برای نخستین مرتبه پس از دهه‌ی ۶۰ دچار افزایش شد.

وقتی که دولت خود را از بخش مسکن عقب کشید برای کمون‌ها دشوار بود که بتوانند سیاست مسکن محلی را هدایت کنند. پروفیسور اینگرید شاهلین نشان داد که اغلب شرکت‌های مسکن وابسته به کمون‌ها به سوی تبدیل شدن به شرکت‌های سودده پیش رفتند؛ شرکت‌های سودمحور و عاری از مسؤلیت اجتماعی.

خانوارهای تضعیف شده به ادارات خدمات اجتماعی (۵) مراجعه کردند، و چنین بود که در سیاستگذاری شهرداری‌ها سرپناه موقت جایگزین مسکن امن شد. به سختی می‌شد از رشد قابل ملاحظه‌ی بی‌خانمانی اجتناب کرد. ارقام اندک و غامض هستند ولیکن حاکی از افزایش شدید و ایجاد شرایطی وحشتناک برای بسیاری از مردم هستند.

چهره‌ی دولت نئولیبرال

با تحقیقاتی که شخصا پیرامون چشم‌انداز تغییرات جغرافیای اجتماعی در شهرهای بزرگ سوئد داشتیم، باید بگویم که می‌توان روش مند و با ذکر جزئیات نشان داد که در میانه‌ی سال‌های ۸۶ تا ۲۰۰۱ چه تغییراتی صورت گرفته است. برای این که نشان دهیم که این تحقیقات موید چه نکاتی هستند لازم است تا اندکی از زبان آکادمیک بهره بگیریم. در جایی که نوسازی جریان دارد، خانوارهایی وارد و ساکن می‌شوند که نسبت به آنان که خارج می‌شوند میزان قابل ملاحظه‌ی مالیات بیش‌تر می‌پردازند. (۶)

در تحقیقی مشترک همراه با همکارانم در دانشگاه لوند و اومئو رابطه‌ی سیستماتیک نوسازی و تصفیه را در سه شهر استکهلم، گوتنبرگ و مالمو نشان دادیم. آن‌چه به دست آمد الگویی روشن را پیش روی ما نهاد: نوسازی به دو قطبی‌سازی هرچه بیش‌تر

میان مناطق با سرانه‌ی مالیاتی-درآمدی بالا انجام شده حال آنکه در مقابل در محلاتی با سرانه‌ی مالیاتی-درآمدی کم‌تر تصفیه صورت گرفته است. این دو قطبی‌سازی اجتماعی نئولیبرالیسم را در حوزه‌های مالیات، مسکن، بازار کار و سیاست اجتماعی تقویت کرده و اثرات خود را جغرافیای اجتماعی شهر بر جای نهاده است. ساده بگویم: مناطق غنی به‌وضوح ثروتمندتر و مناطق فقیر به آشکارا تهیدست‌تر شده‌اند. این چهره‌ی دولت نئولیبرالی است.

آنچه را بیلت آغاز کرده بود، راینفلت به سرانجام رساند. دولت راینفلت با اصلاحاتی تهاجمی به‌سرعت جامه‌ی به‌کار ناتمام بیلت جامه‌ی عمل پوشانید. تمام موانع در راه به حراج گذاشتن اموال کمون‌ها برچیده شدند. اهداف طرح سیاستگذاری مسکن بدین شکل صورت‌بندی شد که بازار در درازمدت به نحوی کار کند تا تقاضا و عرضه‌ی مسکن متناسب شده و نیازها را برآورده کنند. این جاست که باید گفت: خداحافظ دولت رفاه. صورت‌بندی‌هایی که در طول دوران بعد از جنگ از دور خارج شد: مسکن خوب با هزینه‌ی معقول، برابری و شایستگی شرایط زیست و مسئولیت اجتماعی. با اصلاح مالیات بر درآمد ثابت، پس‌روی نیز تقویت شد.

غبارروبی اودل

اودل (۷) با غبارروبی از ایده‌ی قدیمی «نشت به پایین» یا فروریزی، آن را چون سیاستی روشنگر معرفی می‌کند. او سیاست نیروهای بازار در جهت کاهش تولید مسکن بزرگ و گران و تولید مسکن کوچک را مشخص کرد: زنجیره‌ی انتقال، آن‌چه که برای گروه‌های کم‌درآمد مانند جوانان مفید فایده می‌افتد. من خشمگین شده بودم چرا که ۶۰ سال پژوهش حول این پرسش مشخص کرده‌است که سیاست نشت اقتصادی (۸) برای خانوارهای کم‌بینه فایده‌ای در بر ندارد. جا زدن این ایدئولوژی به‌مثابه‌ی سیاستی روشنگر از آن شگفتی‌های روزگار است. هانس لیند و استللا لونداشتروم اساتید اقتصاد مستغلات تصدیق می‌کنند که بخش مسکن در سوئد تدریجاً به یکی از بازاری‌ترین‌ها در غرب تبدیل می‌شود. (به‌طور مشخص منظور سخنران از بازاری‌ترین، تحت هدایت، کنترل و سیطره‌ی بازاررفتن بخش مستغلات است. م) چنان که در کاهش مداخله‌ی دولت گوی سبقت را از مهد بازار آزاد در بریتانیا و آمریکا نیز خواهد ربود.

به مسکن بسنده نمی‌کنند

خلاصه وضع مسکن چنین است. اما بیائید بپرسیم که هنوز از دولت رفاه عزیزمان چیزی باقی مانده است؟ انقلاب نئولیبرالی در دوران دولت راینفلت مسیر را برای کالایی‌سازی و خصوصی‌سازی گسترده از هر چیزی ولو درمان، مراقبت از سالمندان و مدارس ما گشود. و این یعنی میزان بالایی از تجارت سودآور برای بازیگران قدری که امکانات را در چنگ خود گرفته و شرکت‌های سهامی خاص نامیده می‌شوند.

تنها در سال ۲۰۰۸، شش شرکت از بزرگترین غول‌های بخش درمان ۱ میلیارد و ۲۰۰ میلیون کرون سود به جیب زدند و ۴ شرکت مرتبط با خدمات مدارس به ۲۵۰ میلیون کرون سود دست یافتند. به عبارت دیگر قریب به یک و نیم میلیارد سود از خدمات رفاهی ما. علاوه بر آن جهت اینکه مشمول معافیت‌های مالیاتی شوند بخش عمده‌ی سود را کتمان کردند که آن‌هم از کانال فراری دادن سود به بهشت‌های مالیاتی محقق شد. در واقع این دولت است که چنین چرخه‌ی سودبخشی را حمایت و استدلال می‌کند که در نهایت به توسعه‌ی پایدار می‌انجامد. بله همه‌چیز با همین اصطلاح آغاز می‌شود.

استکهلم راه را نشان می‌دهد

شهرهای بزرگ راه را نشان می‌دهند. در استکهلم نیمی از خدمات بخش درمان و آموزش در اختیار شرکت‌های بخش خصوصی است. برآورد می‌شود که طی چهار سال، نیمی از خدمات درمانی تمام کشور به بخش خصوصی واگذار شود. این هم از رهگذر شرکت‌های یکی-دو نفره رخ نمی‌دهد بلکه به میانجی شرکت‌های مالی محقق می‌شود که بخش بزرگی از سهام‌شان به جایی بیرون از کشور متعلق است. گرچه بخشی از شرکت‌های کوچک هم قادرند تا سود را به سمت خود جذب کنند. از جمله شرکت‌هایی که در پیش دبستانی‌ها فعال هستند و ۹ میلیارد و ۴۰۰ هزار کرون سود را در قالب هزینه‌های هیئت

مدیره و خرید مسکن در جیب خود گذاشته‌اند. آن‌هم تنها دو سال پس از آن‌که پیش‌دبستانی‌ها و اموال منقول‌شان را تنها به ارزش ۶۵۰ هزار کرون خریدند.

یکی پس از دیگری اموال اشتراکی‌مان را از دست دادیم چون انباشت سرمایه این را می‌خواست. این همان فرایندی است که دیوید هاروی «تخریب خلاق» می‌نامد. به عبارت دیگر، انباشت سرمایه از راه سلب مالکیت. این یک انقلاب نئولیبرال در سوئد است، مشابه آن‌چه در اکناف جهان رخ می‌دهد: از طریق سلب مالکیت از اموال عمومی و نهادهای اجتماعی، در راستای انباشت سرمایه.

اجازه دهید با نگاهی به اعداد مرکز آمار سوئد نگاهی به عواقب قضیه داشته باشیم: در طی دهه‌ی ۹۰ درآمد واقعی ۱۰ درصد از ثروتمندترین‌ها ۴۷ درصد افزایش یافت و ۵ درصد از آن‌ها درآمد خود را ۶۶ درصد فزونی بخشیدند. سرانه‌ی درآمدی افزایش ۵ درصدی را نشان می‌داد حال آن‌که ۱۰ درصد از کم‌درآمدترین‌ها با کاهش ۵ درصدی در درآمد واقعی خود مواجه شدند. یک راه ساده برای سنجش نابرابری استفاده از ضریب «جینی» و بازنمایی توزیع درآمد است. کوچک‌تر بودن ارقام نشانگر توزیع نسبتاً برابر و رشد آن‌ها موید نابرابری بیش‌تر است. در سال ۱۹۸۹ سوئد ضریب جینی ۲.۱ را داشت. انقلاب نئولیبرالی از ضعف‌ا گرفت و به ثروت‌مندان بخشید به‌گونه‌ای که ضریب جینی سوئد در سال ۲۰۰۷ به ۳.۳ رسید. قیاس کنیم با آمریکا که ۴.۱، برزیل ۵.۷ و آفریقای جنوبی که ضریب جینی ۵.۸ دارند. گرچه ضریب جینی ۳.۳ کماکان اندک محسوب می‌شود ولی این تابعی است از انقلاب جهانی نئولیبرال: اغلب کشورها پس از دهه‌ی ۷۰ دوقطبی‌سازی قدرتمندی را تجربه کرده‌اند و این مشی جهان ماست؛ افزایش شکاف. جا دارد از خود سوال کنیم که آیا مایلیم وجه تمیز اجتماعی‌مان خشونت و اختلاف، فلاکت تهیدستان و تجملات فراستان و دوگانه‌هایی از این دست باشد عاری از اتحادی آشکار از سوی ما؟

حقوق همگانی

«حق- به - شهر» به‌مثابه‌ی پدیداری اجتماعی، تاریخ خود را دارد. این مفهوم توسط جامعه‌شناس فرانسوی هانری لوفبور در سال ۶۸ ابداع شد. گفتار حقوقی عمدتاً حول حق فردی می‌گردد. به‌عنوان مثال آزادی بیان مهم است و به‌جاست که برای صیانت از آزادی‌ها و حقوق‌مان مبارزه کنیم اما گاه‌ا دشوار می‌نماید که قاعده‌ای کلی و عاری از اختلاف حول حقوق و آزادی‌ها داشته باشیم. گرچه ما مسئولیت را پشت سر خود داریم.

حق به شهر به حقوق فردی دسترسی به شهر و موسسات شهری اشاره نمی‌کند چراکه این‌ها به صورت پیشینی وجود دارند. بلکه به معنای شکل‌دادن به حقوق همگانی، تغییر و بازسامان‌دهی شهر است آن‌سان‌که قلباً خواستاریم. این به معنای بیش‌همگانی‌سازی از مفهوم حق از جمله حقوق همجنس‌گرایان، حقوق زنان و حق سرپناه است. در نهایت حق به شهر ناظر است بر اعتلای نوع انسان. از آن‌رو که خود را به‌میانجی شکل و سامان‌دادن به شهر، شکل دهیم. این رابطه‌ای یک سویه نیست؛ ما شهر را سامان می‌دهیم و به میانجی آن زیست خویش را نیز سامان می‌دهیم.

حق به شهر مشروط است به یک نگاه از پایین، این‌که چطور ما همراه شکل‌دهی محیط شهری و تجدید آرایش اجتماعی که در آن زندگی می‌کنیم خود نیز متاثر می‌شویم. پروسه‌ای که بر سازنده‌ی جنبشی اجتماعی است. پروسه‌ای که توامان با دموکراسی بنیادین و رادیکال همراه و با دولت مقتدر و ابرپروژه‌های سرمایه‌دارانه ناسازگار است. در آغاز سال ۹۰ با یک محقق شهری برجسته به نام نلی اسمیت ملاقات کردم و او از من تقاضا کرد تا «بافت ناآرام» در شهر مالمو را به وی نشان دهم. باید برای وی شرح می‌دادم که درگیری حاصل از تغییرات شهری اجتناب‌ناپذیر است. آن‌روز نتوانستم او را به چند بافت دیگر ببرم ولی امروز می‌توانم هرگردن (بخشی از گتوی بسیار معروف در شهر مالمو با نام رُسن‌گرد) و در مقابل ویکتوریا پارک را به او نشان دهم.

انقلاب نئولیبرال - هرچند پیرامون آزادی انتخابات و حزب جدید کار لفاظی کند - جزر و مدی نیست که تمام قایق‌ها را به یک‌سان بالا ببرد. این جزر و مدی است که ثروتمندان را بالاتر و فقرا را فروتر می‌برد.

اگر این انقلاب نئولیبرالی است لاجرم ما نیز به یک ضدانقلاب نیاز داریم، به سیاستی نو برای اینکه افسار نئولیبرالیسم

افسار گسیخته را بکشیم. ما باید که برای نجات ایده‌ی حق به شهر برخیزیم و همراه یکدیگر به شهرمان، کشورمان و جهانمان آنگونه که قلبمان خواستار است شکل دهیم. نباید به امیدهای کاذبی که مدعی بازیابی حق به شهر بدون نیاز به رزم است دل ببندیم. به سخنان پایان می‌دهم با نقل قولی از تورستن هاگس ترود پروفیسور در جغرافی که به نسل برنامه‌ریزان اجتماعی اشاره می‌کند. او می‌گوید هسته‌ی جغرافیا - نه موضوعی بی‌ربط به زیست واقعی - در پایه و اساس خود مبارزه برای استیلای بر حوادث و هستی‌بخشی به فضا و زمان است. ما باید خود را برای این مبارزه مهیا سازیم. وفاقی که بر ترس و بی‌تفاوتی استوار باشد جز بازتولید وضع موجود، مازادی در بر ندارد و وضع موجود نیز یعنی سلطه‌ی نئولیبرالیسم.

* توضیح مترجم: اریک کلارک استاد جغرافیای فرهنگی در انستیتوی جغرافیای فرهنگی و اقتصاد دانشگاه لوند است و متن زیر برگردان سخنرانی وی در مراسم روز کارگر سال ۲۰۱۰ است.

<http://portal.research.lu.se/ws/files/6369929/1776833.pdf>

یادداشت‌ها

(۱) برای مطالعه در خصوص آنچه هاروی «الگوی نئولیبرال‌سازی محدود» در سوئد می‌نامد رجوع کنید به تاریخ مختصر نئولیبرالیسم، ترجمه‌ی محمود عبدالله‌زاده، تهران، اختران، ۱۳۸۶، صفحه‌ی ۱۵۸.

(۲) فردیگ جان راینفلد رهبر پیشین حزب مودرات (میانه‌رو) و نخست‌وزیر سوئد در فاصله‌ی میان سال‌های ۲۰۰۶-۲۰۱۴ بوده‌است.

(۳) نیلس دنیل کارل بیلر رهبر پیشین حزب میانه‌رو و نخست‌وزیر سوئد در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۶-۲۰۱۴ بوده‌است.

(۴) هانس یوران پرشون یکی از مهم‌ترین و متنقدترین اعضای حزب سوسیال دموکرات سوئد است که از اواخر دهه‌ی هفتاد میلادی تا اواسط سال ۲۰۰۷ در بالاترین سطوح سیاسی از جمله ریاست مجلس، وزارت آموزش و وزارت اقتصاد فعالیت داشته‌است. او از سال ۹۶ تا ۲۰۰۶ نخست‌وزیر سوئد بوده‌است.

(۵) ادارات خدمات اجتماعی که به «سوسیال» معروف هستند و وظیفه دارند تا در صورت بیکاری، بیماری یا هرآنچه که مانع از اشتغال و امکان تامین هزینه‌های جاری زندگی روزمره شود، به شهروندان کمک مالی کنند.

(۶) نوسازی مسکن با تصمیم شرکت‌های مالک ساختمان‌ها امکان‌پذیر است. منظور سخنران از ورود و خروج، ناظر است بر افزایش اجاره‌بهای مسکن پس از انجام نوسازی و این که کسانی از پس پرداخت بهترین و کامل‌ترین اشکال نوسازی برمی‌آیند که درآمد سالانه‌ی بالا داشته باشند. عمدتاً کیفیت زندگی در هر کمون بستگی به مالیات سرانه‌ی ساکنین آن کمون دارد و از همین رو وقتی که جمعیت غالب ساکنین یک کمون متمول باشند، خدمات نوسازی بهتر و مرغوب‌تری ارائه می‌شود. در محلات با سرانه‌ی پرداخت مالیات پائین، نوسازی به برخی تعمیرات ضروری محدود می‌شود و در صورت انجام تغییرات کیفی در بنا، مبلغی به اجاره بهای ساختمان افزوده می‌شود. این پروسه گرچه به سرعت اتفاق نمی‌افتد ولی بی‌وقفه، بطئی و مصمم، محلاتی از نقطه‌نظر جغرافیایی مرغوب را از دهک‌های اقتصادی پائین خالی و ایشان را به زون‌های بیرونی‌تر می‌راند. کل این فرایند به قطبی‌سازی روزافزون شهر در سوئد منجر شده‌است و عملاً کل الگوی برابری در برخورداری از مسکن و خدمات رفاهی برابر را برهم زده‌است.

(۷) متس اودل از اعضای برجسته‌ی حزب دموکرات مسیحی که پیشتر وزارت‌خانه‌هایی نظیر حمل و نقل و بازرگانی را عهده‌دار بوده‌است.

(۸) trickle-down theory



تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش دوم

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

۲۵ اکتبر ۲۰۱۸

در قسمت اول به توضیحی کوتاه و کلی از مفهوم و روش تحلیل توجه کردیم: پژوهیدن یک کل به اجزای متشکله‌ی همان کل. و پژوهیدن در این کاربرد دو کنش ادراکی - زبانی محوری دارد که تفکیک کردن و مشخص کردن هستند. این توضیح اما درک روشن و کافی از این مفهوم و روش را میسر نمی‌کند. آنرا فقط از باقی مفاهیم و روش‌ها در فلسفه سطحی متمایز می‌کند. این تمایز و تفکیک آنگونه که لازمه‌ی روشی تحلیلی در فلسفه است، دقیق نیست. چرا که مابین تعریف کردن، توضیح دادن، شرح دادن، معنی کردن، تفسیر کردن، تبیین کردن، توصیف کردن و تحلیل کردن (علامت‌ها، نشانه‌ها، اعداد، سمبل‌ها، واژه‌ها، مفاهیم، جملات، احکام، متن و غیره و همچنین امور واقع غیر زبانی در جهان) وجوه اشتراک و افتراقی هست که برای بررسی و تشخیص درست آن‌ها با قصد تمایز و تفکیک و مشخص کردن آن‌ها از هم ما به نظر معیار و مقیاسی فراگیر نداریم و بررسی و تحلیل مستدل آن‌ها کاری دشوار و طولانی و پیچیده است. حال نگاهی دیگر و کمی دقیق‌تر به آنچه در قسمت اول عنوان شد می‌کنیم:

در تفکیک مفهوم «تحلیل» به دو بخش اصلی یک تحلیل توجه کردیم:

تحلیل شونده (آنالیزاندوم)

و

تحلیل‌گر (آنالیزانس)

این دو بخش را با بخش دیگری با ترکیب بندی:

«همان چیزی است که»

به هم متصل کردیم و فرم پیراسته‌ی تحلیل را بگونه‌ای اختصاری مشخص کردیم:

الف بودن همان چیزی است که ب پ ت ث ج بودن است.

تحلیل شونده (آنالیزاندم) همان چیزی است که تحلیل‌گر (آنالیزانس) است.

و همچنین به تناسب دوشرطی تحلیل توجه کردیم که برای آزمون یک تحلیل با در نظر گرفتن قواعد معناشناختی و منطقی و تعاریف پذیرفته شده و توافق کارشناسان موضوع تحلیل ابزاری مناسب و کارآمد است:

اگر: الف آنگاه: ب پ ت ث ج و اگر و فقط اگر: ب پ ت ث ج آنگاه: الف.

در این مطالب چندین مورد به اندازه‌ی کافی روشن و واضح نیستند و برای وضوح و شفافیت بیش تر می توان حداقل با طرح چند پرسش آن‌ها را بارز و مشخص کرد:

اگر تحلیل‌گر همان چیزی است که تحلیل شونده است یا به عبارتی دیگر اگر تحلیل‌گر و تحلیل شونده مترادف هستند، پس با یک تحلیل ما یک همانگویی [Tautologie] می‌کنیم؟

آیا ترکیب بندی «همان چیزی است که» کاربردی مطابق با «به‌همان معنی است که» دارد؟

منظور از «همان چیزی است که» در فرم پیراسته‌ی تحلیل چیست و چگونه باید باشد؟

رابطه‌ی منطقی و معناشناختی تحلیل شونده و تحلیل‌گر چیست و چگونه تناسبی می‌تواند باشد؟

ناروشنی و عدم وضوحی که در مفهوم و روش تحلیل وجود دارد با این پرسش‌ها تا حدی نه چندان کم مرزکشی می‌شوند و می‌توان آن‌ها را با توجه و توضیح آپوری و یا به عبارتی دیگر پارادوکس تحلیل بهتر بررسی و تحلیل کرد. ابهام و گنگی منطقی و فلسفی مفهوم و روش تحلیل زبان را به گونه‌ای متمرکز در پارادوکس تحلیل می‌توانیم مورد توجه قرار دهیم که مور [George Edward Moore 1873-1958] به آن اشاره داشته، بدون آن‌که راه حلی رضایت‌بخش برای آن بتواند ارائه دهد. مور در تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی یکی از ماهرترین نویسندگان فلسفه‌ی تحلیل زبان روزمره محسوب می‌شد که در فن تحلیل مفاهیم و زبان در تاریخ فلسفه‌ی قرن بیستم بسیار تاثیرگذار بوده است. کوپر هرولد لانگفورد - یکی از پیشگامان منطق موجهات - این آپوری را در سال ۱۹۴۲ زیر عنوان پارادوکس تحلیل اینگونه باز طرح کرده است: (۱)

اگر عبارت کلامی بیان شده در تحلیل شونده همان معنی را داشته باشد که عبارت کلامی بیان شده در تحلیل‌گر دارد، پس تحلیل فقط یک اینهمانی ادعا می‌کند که بی‌مایه است، اما اگر دو عبارت کلامی هم معنی نباشند، پس تحلیل نادرست است (۲).

استدلال مستتر در پارادوکس یا به عبارتی دیگر آپوری تحلیل [Paradox der Analyse, Aporie der Analyse] را با در نظر گرفتن فرم پیراسته‌ی تحلیل این گونه می‌توان مشخص کرد:

مقدمه‌ی اول: اگر الف بودن با ب پ ت ث ج بودن مترادف است، پس تحلیل بی‌مایه [trivial] است.

مقدمه‌ی دوم: اگر الف بودن با ب پ ت ث ج بودن مترادف نیست، پس تحلیل نادرست است.

نتیجه: هیچ‌گونه تحلیلی نمی‌تواند هم آگاه‌کننده [informativ] و هم درست باشد.

واکنش و پاسخ مور به لانگفورد در مورد این پارادوکس همراه تواضعی علمی بوده که یکی از صفات مور بوده است: «برایم اصلاً روشن و معلوم نیست که چگونه بایستی این معما را حل کرد!» (۳)

پس جویی این آپوری در تاریخ فلسفه‌ی غرب ما را به دو آپوری دیگر که مضمونی مشترک و مشابه دارند می‌رساند:

آپوری تحلیل با شباهتی در دیالوگ منون افلاطون در مورد آموختن و فضیلت مطرح شده است که به آپوری یا پارادوکس

آموختن شهرت یافته است. برای حل و فصل آن پارادوکس افلاطون نظریه‌ی یادآوری را مطرح می‌کند و آنهم با این مقدمه که روح انسان‌ها نامیرا است. این پارادوکس با شباهت‌هایی توسط جری فودور در قرن بیستم نیز مطرح شده است و با آن فودور می‌خواهد اثبات کند که آموختن ناممکن است. فودور با تغییراتی در نظریه‌ی یادآوری افلاطون نظریه‌ی خودش را که به نظریات چامسکی درباره زبان بسیار نزدیک است در مخالفت با رفتارگرایان رادیکال [Radikaler Behaviorismus] در توضیح یادگیری زبان و قابلیت‌های ادراکی مطرح کرده است. طبق این نظریه، یادگیری زبان و برخی قابلیت‌های ادراکی مادرزاد ممکن می‌شود و نقش محیط اجتماعی و اکتساب بعد از تولد در یادگیری زبان آنچنان که رفتارگرایان رادیکال استدلال می‌کنند تعیین کننده نیست. در این جا به ترتیب به این دو آپوری که مضمونی مشترک و مشابه با آپوری تحلیل دارند توجه می‌کنیم. پارادوکس جستجوی شناخت و آموختن در دیالوگ منون افلاطون با این جملات بین منون و سقراط بیان می‌شود:

منون: سقراط، درباره‌ی چیزی که اصلاً نمی‌دانی چیست، چگونه می‌خواهی تحقیق کنی؟ و در اثنای تحقیق چه تصویری خواهی داشت از چیزی که نمی‌دانی چیست؟ و اگر آن را بیایی از کجا خواهی دانست که آن چه یافته‌ای همان است که می‌جستی؟ سقراط: می‌فهمم چه می‌گوئی. هیچ می‌دانی که با این سخن چه مسأله‌ی بزرگی را به میان آوردی؟ معنی سخن تو این است که آدمی نه درباره‌ی چیزی که می‌داند، تحقیق می‌تواند کرد و نه درباره‌ی آن چه نمی‌داند. زیرا در آن چه می‌داند نیازی به تحقیق نیست و در آن چه نمی‌داند تحقیق نمی‌تواند کرد چون نمی‌داند درباره‌ی چه تحقیق کند. (۴)

پیشینه‌ی تاریخی آپوری تحلیل لانگفورد را در این قسمت از دیالوگ منون افلاطون می‌توان تشخیص داد که با تفاوت‌هایی در استدلال فودور درباره‌ی یادگیری زبان و آموختن نیز مورد استفاده قرار گرفته است:

مقدمه‌ی اول: اگر آموختن ممکن باشد، پس این امکان تغییراتی در سیستم بازنمایی [Representational System] یک ارگانسیم را لازم می‌کند.

مقدمه‌ی دوم: اگر در سیستم بازنمایی یک ارگانسیم تغییراتی ایجاد شوند، پس سیستم بازنمایی ارگانسیم دارای دستگاه مفهومی لازمی این تغییرات هست.

مقدمه‌ی سوم: سیستم بازنمایی ارگانسیم دارای دستگاه مفهومی لازمی تغییرات نیست.

نتیجه‌ی اول: در سیستم بازنمایی یک ارگانسیم تغییراتی وجود ندارند. (استنتاج از مقدمه‌ی سوم و دوم با قیاس اقترانی با رفع تالی)

نتیجه‌ی دوم: آموختن غیرممکن است. (استنتاج از نتیجه‌ی اول و مقدمه‌ی اول با قیاس اقترانی با رفع تالی)

برای بررسی و یافتن راه حل برای هر یک از این سه مسأله متفاوت که مضمون مشترک و مشابهی دارند می‌بایست هر یک از آپوری‌ها دقیق‌تر شکافته و تحلیل شوند و البته با در نظر گرفتن بافتار و قصد و هدف از طرح آن‌ها. این کار فرصت و جایی دیگر لازم دارد، و فقط در این جا می‌توان با سه پرسش متفاوت آن‌ها را تفکیک و تا حدی مشخص کرد تا تفاوت‌ها و شباهت‌های این سه آپوری محدود مشخص شوند: (۵)

آپوری جستجوی شناخت و فضیلت در دیالوگ منون افلاطون:

آموختن و فضیلت چگونه ممکن می‌شوند؟

آپوری روش تحلیل مفاهیم و زبان طرح شده توسط مور و لانگفورد:

آیا با تحلیل مفاهیم و زبان به آگاهی مان چیزی افزوده می‌شود؟

آپوری ناممکن بودن آموختن طرح شده توسط فودور:

چرا آموختن زبان و قابلیت‌های ادراکی اکتسابی نیست و مادرزاد ممکن می‌شود؟

نگارنده در این جا به مضمون اصلی یک راه حل و فصل آپوری تحلیل که توسط دو فیلسوف معاصر آلمانی ولفگانگ کوونه

و هربرت شندلباخ مطرح شده است نیم نگاهی دارد که به نظرات ارسطو نزدیک است. آپوری تحلیل را نویسندگان دیگری نیز بررسی کرده اند و برای آن راه حل هایی پیشنهاد داده اند. (۶) راه حل کوونه و شندلباخ که جداگانه با تفاوت هایی مطرح شده اند به نظر نگارنده به پراکسیس تحلیل در فلسفه بسیار نزدیک است و پراگماتیستی است. این رویکرد و راه حل کارآمدتر است از این که درگیر بحثی انتزاعی و فرمال در منطق و معناشناسی بگونه ای فرسخت شویم چرا که پراکسیس تحلیل هم در فلسفه و هم در علوم وابسته، انضمامی و عمل گرایانه است. اصولاً می بایست بین تئوری تحلیل و پراکسیس تحلیل تفکیکی قائل شد. آنچه در تئوری تحلیل ناروشن و گنگ و نه چندان مستدل است و آن را طرح و بحث می کنیم در پراکسیس تحلیل پذیرفته می شود و بکار برده می شود. در روند تحلیل یک موضوع روی آن ها با بکارگیری معیارهای فرسخت منطقی وارد نمی شویم. با انتقاد کوآین به تفکیک تحلیلی و ترکیبی و فروکاست گرایی و انتقاد دونالد داویدسون در رابطه با شاکله ی مفهومی [Conceptual scheme; Begriffsschema]، سنت فلسفه ی تحلیلی در مجموع وارد یک بن بست در تئوری تحلیل شد که رویکرد معناشناختی کلی گرایانه ای [Semantischer Holismus] را همراه داشت و راه اصلاح آن نیز رویکردی پراگماتیستی به زبان به نظر می رسد که پراکسیس تحلیل و جنبه های غیرزبانی رفتارزبانی و قابلیت های اندامی - ادراکی و اجتماعی را بیش تر از قبل مورد توجه و بررسی قرار دهد. کوآین در ابتدای آن مقاله ی تاثیر گذارش که دو باور جزمی آمپریسم را به چالش می کشد به دو پیامد فلسفی و علمی انتقادش اشاره می کند: من بر آنم که هر دو دگم بد پایه ریزی شده اند. یکی از نتایج الغای آن ها، آن طور که خواهیم دید، از بین رفتن مرز مفروض مابین علوم طبیعی و متافیزیک گمانه ای [Spekulative Metaphysik] است. نتیجه دیگر نزدیک شدن به پراگماتیسم است. (۷)

برای طرح و بررسی راه حل و فصل آپوری تحلیل توجه به پرسش هایی که با آن ها بحث محصور شد لازم است. در این جا به این پرسش ها می پردازم و در روند پاسخ گویی و توضیحات استدلالی لازمه، به نظرات کوونه و شندلباخ نظر داشته و تا حدی از مضمون ارسطویی آن ها استفاده می کنم. نگاهی دقیق تر به این سه پرسش می کنیم:

اگر تحلیل گر همان چیزی است که تحلیل شونده است یا به عبارتی دیگر اگر تحلیل گر و تحلیل شونده مترادف هستند، پس با یک تحلیل ما یک همانگویی [Tautologie] می کنیم؟

آیا ترکیب بندی «همان چیزی است که» کاربردی مطابق با «بهمان معنی است که» دارد؟

منظور از «همان چیزی است که» در فرم پیراسته ی تحلیل چیست و چگونه باید باشد؟

پیش از آن که به راه حل پراگماتیستی آپوری تحلیل توجه کنیم، نگاهی کوتاه و فشرده به مفاهیم و عبارات های منطقی و فلسفی این آپوری و پرسش های مربوطه لازم به نظر می رسد. در این نگاه متمرکز و فشرده راه حلی پیشنهاد می شود که می توان آن را راه حل تحلیلی قلمداد کرد. در این پرسش ها حداقل دو مورد ناروشن و مبهم هستند که بایستی روشن و شفاف شوند تا راه پاسخ گویی مستدل و معقول هموار شود. ترکیب بندی «همان چیزی است که» کاربردهایی بیش تر از کاربرد مفهوم «مترادف» و یا به عبارت دیگر «به همان معنی است که» دارد. اگر استفاده از مفهوم «مترادف» را با شروط حفظ الصدق [salva veritate] و حفظ الوفق [salva congruitate] ماندن از نظر منطقی و معناشناختی بپذیریم، ما با تحلیل یک مفهوم همانگویی نمی کنیم و البته یک اینهمانی نیز مدعی نمی شویم، بلکه آنرا شفاف و روشن می کنیم و به آگاهی مان افزوده می شود. اما اگر «مترادف» یا «به همان معنی است که» با ترکیب بندی «همان چیزی است که» اینهمانی منطقی و معناشناختی داشته باشد، بنابراین ما با تحلیل یک مفهوم همانگویی می کنیم و یا یک اینهمانی مطرح می کنیم که در این صورت آن تحلیل بی مایه است و چیزی به آگاهی مان اضافه نمی کند.

در اعتبار و صدق استدلال دوم ایرادهایی جدی هست. اولاً واژه ها و مفاهیم هم معنی و یا به عبارتی دیگر مترادف فقط در برخی جملات حفظ الصدق هستند و در برخی جملات دیگر کاربرد جایگزین شان صدق نمی کند. مضافاً فقط در برخی جملات واژه های مترادف یا هم معنی حفظ الوفق هستند و در برخی جملات کاربردشان با باقی جمله وفق نمی کند. کاربرد جایگزین شان فقط در برخی جملات حفظ الصدق است چون بدون تغییر ارزش صدق در آن جملات می توانند بکار برده شوند. و فقط در برخی جملات حفظ الوفق هستند چون اولاً کاربرد معناشناختی و گرامری موافقی دارند و دوماً در جملات

دیگر و در بافتاری دیگر کاربردشان با متن و زمینه و بافتار در معنی و مصداق وفق می‌کند. اما در تمامی جملات، واژه‌ها و عبارات‌های مترادف نه حفظ‌الصدق هستند و نه حفظ‌الوقف. از این رو ترکیب‌بندی «به همان معنی است که» با ترکیب‌بندی «همان چیزی است که» در کاربرد جایگزین در جملاتی متفاوت با بافتاری متفاوت حفظ‌الصدق و حفظ‌الوقف نمی‌ماند.

مورد دیگری که می‌بایست به آن توجه کنیم این است که برای مثال ما با ترکیب‌بندی «همان چیزی است که» از نظر منطقی و معناشناختی اینهمانی را:

هر چیزی همان چیزی است که هست و نه چیزی دیگر.

مشخص می‌کنیم و نه یک همانگویی را. و این دو را باید درست از هم تفکیک و جدا کرد. ایراد نه چندان جزئی مستتر در آپوری تحلیل طرح شده توسط مور و بعد لانگفورد در خلط این دو مفهوم و کاربردهای منطقی و معناشناختی آن‌ها است که انگار هر دو مفهوم و جایگاه آن دو در مباحث منطق یکی است. اینهمانی و همانگویی فرق‌هایی دارند. مورد مهم دیگری که بایستی به آن توجه و دقت بیش‌تری شود این است که ما در استفاده از زبان روزمره و عادی و حتی در بافتارهای آکادمیک و تخصصی نیز هیچگاه دو مفهوم در دو جمله را که شباهت‌هایی باهم دارند بدون شرط و شروط منطقی و معناشناختی زبان رایج، مترادف تلقی نمی‌کنیم و آن‌ها را مترادف هم نمی‌گیریم. برای مثال تکرار چند واژه در یک جمله‌ی ساده در یک بافتار مشخص و روزمره همچون یک نانوایی:

این نان سنگک برشته و داغ و خشخاشی، نان سنگکی خشخاشی و داغ و برشته است.

چیزی به اطلاعات و آگاهی مان نمی‌افزاید و صدق آن نیز با تغییر بافتار و شرایط تغییر نمی‌کند و همیشه ارزش منطقی‌اش صدق می‌ماند. از این رو می‌توان گفت که یک همانگویی است (البته تمرکز یکجانبه روی این جمله‌ی کتبی بدون در نظر گرفتن قصد و لحن بیان شفاهی این جمله در بافتار اجتماعی-ارتباطی-عینی آن محیط کسب و کار و بدون توجه به رفتار اندامی گوینده‌ی آن همان‌طور که بیان شد نوعی کوتاه‌بینی و کج‌روی است و بایستی موارد و جنبه‌های دیگر این همانگویی نیز در نظر گرفته شود که در این صورت نیز در همانگو بودن این جمله‌ی ساده می‌تواند تجدید نظری را لازم کند). این جمله‌ی مثال‌زده‌شده در نگاه اول یک اینهمانی هم به نظر می‌رسد چون قسمت اول جمله در قسمت دوم فقط تکرار می‌شود ولی با کمی دقت متوجه می‌شویم که اینطور نیست: دو واژه‌ی «نان سنگک» و «نان سنگکی» از نظر منطقی و معناشناختی و دستور زبان فارسی متفاوت هستند و شرط ضروری اینهمانی آنگونه که لاینیتس آنرا طرح کرده است این است که فقط و فقط در صورتی دو چیز با هم اینهمان هستند که بین‌شان تفاوتی قابل تشخیص نباشد. در این مثال واژه‌ی نان سنگک در قسمت اول جمله اسم خاص معرفه است و در قسمت دوم (نان سنگکی) اسم خاص نکره است. همچنین جای صفت‌های بیانی برشته، داغ و خشخاشی در قسمت دوم جمله با قسمت اول جمله متفاوت است که تأکیدی را در ترتیب صفت‌های بیانی بیان می‌کند.

بنابراین سه مفهوم:

- اینهمانی
- همانگویی
- مترادف

با وجود شباهت و نقاط مشترکی که با هم دارند ولی با هم فرق‌هایی دارند. در آپوری تحلیل و بحث مربوط به تحلیلیت این سه مفهوم به اندازه کافی از هم تفکیک نشده‌اند بلکه بگونه‌ای مبهم و گنگ مورد استفاده قرار گرفته‌اند.

جملات بالا در نقد و تحلیل این آپوری با تمرکز روی مفاهیم مبنای آپوری بود که آنرا در جنبه‌ی منطقی آن هدفمند مشخص می‌کند تا آن را برطرف کند. اما این روند هدفمند راه حل و فصل آپوری تحلیل بسیار پر پیچ و خم و دشوار به نظر می‌رسد چرا که تفکیک قاطع مابین مفاهیم و تشخیص سنخ [Type] آن‌ها به راحتی ممکن نیست و تفکیک و تشخیص درست نمونه [Token]‌های سنخ‌های تفکیک و مشخص شده نیز با ساز و کار فلسفی و علمی فعلی برای نگارنده ممکن به نظر نمی‌رسد. در مثال‌هایی که برای تفکیک و تشخیص اینهمانی، همانگویی و مترادف، هم‌ارزی، هم‌سنخی زده شد و در ادامه خواهد آمد این دشواری تفکیک و تشخیص و توافق را می‌بینیم. از این رو در ادامه به راه حل پراگماتیستی آپوری تحلیل توجه

می‌کنیم:

راه حل و فصل پراگماتیستی آپوری تحلیل، گره‌گاش درج‌ات متفاوت‌شنایی و آگاهی است. به عبارتی دیگر برای برخی افراد با تحلیل یک مفهوم یا موضوع به آشنایی و آگاهی و اطلاعات‌شان افزوده می‌شود و برای برخی افراد دیگر تحلیل همان مفهوم بی‌مایه است و مطلبی تازه و آگاه‌کننده ندارد چون با آن آشنایی کافی و یا در باره‌اش شناخت دارند. از این مورد بدیهی که بایستی درست آنرا در نظر گرفت، می‌توان نتیجه‌گیری کرد که تحلیل هر مفهوم یا موضوعی در صورتی که تحلیلی مشروح و دقیق و مستدل باشد، آگاه‌کننده است و به آشنایی بهتر و شناخت دقیق‌تر کمک می‌کند اما نه لزوماً برای همه‌ی مخاطبین. پراکسیس تحلیل هدفش وضوح و روشنی و شفافیت یک موضوع است و این یکی از اهداف فلسفه و علوم است که در صورت توفیق نیز به اطلاعات و آگاهی و شناخت‌مان می‌افزاید. گنگ و مبهم و با انگاره و حدس و گمان و پندارگونه و سرسری و سطحی می‌توان برای مثال با مفهوم «استدلال» آشنایی داشت و یا به همان سیاق با مفهومی چون «معنی» یا «صدق» یا «خرد» یا «تحلیل»، اما این آشنایی سطحی هیچ‌گاه شناخت فلسفی و علمی نیست، هرچند که آشنایی سطحی می‌تواند نقطه‌ی حرکت پیروسی بررسی و تحلیل این مفاهیم باشد. و در روند و پیروسی آموختن و شناختن و فهمیدن و درک کردن و آگاه شدن نیز همواره ما با آشنایی‌های سرسری و سطحی که مبنای آن داده‌های حواس و آموخته‌های کلامی و ادراکی ابتدایی هستند شروع می‌کنیم و به پیش می‌رویم. این مطلب به ظاهر پیش‌پاافتاده به حل درست هر سه آپوری فوق کمک می‌کند و آنرا با در نظر گرفتن پراکسیس تجربی آموختن و آموخته‌شدن توضیح می‌دهد. مضمون اصلی این راه حل را ارسطو با در نظر داشتن آپوری آموختن افلاطون در دیالوگ منون در کتاب هفتم متافیزیک نیز بیان کرده است:

«...» زیرا همیشه بهتر است که از آن‌چه کم‌تر شناختنی است آغاز کنیم و به آن‌چه شناختنی‌تر است برسیم. همه در آموختن بدین روش کار می‌کنند که از آن‌چه بالطبع کم‌تر شناختنی است به آن‌چه شناختنی‌تر است پیش می‌روند (...). شناخت‌های شخصی و مقدماتی غالباً شناخت‌های بی‌نیروی هستند و از حقیقت در آن‌ها یا چیزی نیست یا خیلی کم هست. با اینهمه باید از آن‌چه شناختش کم‌ارج است ولی برای ما شناختنی است آغاز کنیم و بکشیم آن‌چه را مطلقاً شناختنی است بشناسیم.» (۸)

خواننده‌ی با دقت می‌تواند به این مورد نه چندان کم‌اهمیت توجه کافی کند که مابین آن مطلبی که بی‌مایه است و آن مطلبی که کم‌مایه است و آن مطلبی که پرمایه است فرق‌هایی هست که البته در هر سه حالت صدق می‌کنند و در مقایسه با هم مطالبی نادرست و بی‌معنی نیستند بلکه به درج‌اتی متفاوت آگاه‌کننده و دارای ارزش صدق هستند.

بی‌جان نیست که توجه خواننده‌ی علاقمند به فلسفه‌ی تحلیلی و این موضوع را به آن‌چه بالا به آن اشاره‌ای داشتم دوباره معطوف کنم: نقاط مشترک و نقاط افتراق بین تحلیل، تعریف، تبیین، توضیح، تفسیر، توصیف و شرح دقیقاً معلوم و مشخص نیستند. این ضعف یا کمبود در مورد مفاهیم اینهمانی، همانگویی و مترادف، هم‌ارز و هم‌سنخ نیز دیده می‌شود که بالا با آن‌ها به راه حل و فصل تحلیلی آپوری تحلیل کوتاه اشاره‌ای مختصر شد و در قسمت بعدی این نوشته نیز باز طرح می‌شود. این ناروشنی و عدم تعیین در تفکیک قاطع و تشخیص دقیق سنخ‌ها و نمونه‌های سنخ‌ها، مساله‌ای است که راه حل و فصل آن با مرزکشی‌های منطقی و معناشناختی ممکن نشده و به نظر نیز ممکن نخواهد شد. بایستی با مرزهای سیال و مشترک مفاهیم و شباهت‌های خانوادگی آن‌ها در روند پراکسیس تحلیل به پیش رفت و کار کرد و در سطح تئوریک نیز ناروشنی‌ها و ابهامات را شفاف مطرح و بحث کرد. آن‌چه در تئوری تحلیل یک مشکل محسوب می‌شود هیچ‌گاه یک به یک در پراکسیس تحلیل مشکلی لاینحل برای تحلیل یک موضوع نیست.

انتقاد کواین به تفکیک کلاسیک تحلیلی و ترکیبی، آن‌گونه که کانت در مقدمه‌ی کتاب نقد عقل محض انجام داده (۹)، بجا و درست است ولی درستی این انتقاد بدین معنی نیست که جملات تحلیلی و ترکیبی هیچ‌گونه تفاوتی با هم ندارند و قابل تمیز نیستند. ما بین جمله‌ای تحلیلی چون: هر مثلثی سه ضلعی است. و جمله‌ای ترکیبی: نفت سبک‌تر از آب است، تفاوت‌هایی بسیار هست که در این بحث یکی از آن‌ها به درک تمایز جملات تحلیلی و جملات ترکیبی کمک می‌کند. برای پی بردن به صدق جمله‌ی تحلیلی فوق کافی است که بدانیم که مثلث یک شکل هندسی است که همواره و همیشه در هر وضعیتی سه ضلع دارد و به اصطلاح موضوع در محمول مندرج است. اما این در مورد جمله‌ی ترکیبی فوق صدق نمی‌کند و برای پی بردن به صدق آن بایستی آزمونی تجربی کرد و موضوع جمله هم در محمول آن مندرج نیست.

به چند دلیل که این جا کوتاه به یکی از آن‌ها توجه خواننده را جلب می‌کنم معنی و صدق و اعتبار تمامی احکام و جملات یک زبان، چه زبانی طبیعی، چه زبانی مصنوعی باشد چه این جملات تحلیلی باشند و چه ترکیبی، مستقیم یا غیرمستقیم به داده‌ها و دریافت‌های حواس و قابلیت‌های اندامی و ادراکی لازمه و کنش‌های زبانی و رفتاری و تجربه و مشاهده و آزمون و آزمایش که همگی در بستر امور واقع جهان عینی و اجتماعی جریان دارند وابسته هستند و صدق یا کذب و اعتبار یا بی‌اعتباری آن‌ها هیچ‌گاه فقط و فقط به معانی مندرج در یک حکم یا جمله محدود نمی‌شود. جملات تحلیلی اگرچه در مقایسه با جملات ترکیبی به درجاتی مستقل از امور تجربی نسبتاً راحت قابل فهم و داوری (کذب یا صدق) هستند اما شروط و پیش‌داده‌های فهم و درک آن‌ها نیز آموخته‌ها و آموخته‌هایی اندامی، ادراکی، رفتاری و تجربی در پروسه‌ای طولانی هستند چرا که برای فهم و درک معانی و ترادف و هم‌ارزی واژه‌ها و مفاهیم بایستی حداقل به یک زبان طبیعی به اندازه‌ی کافی مسلط شد. و این تسلط نسبی به یک زبان طبیعی به غایت روندی تجربی و عینی و اجتماعی دارد که سال‌ها طول می‌کشد. برای فهمیدن اینکه هر مثلی سه ضلع دارد باید حدودی ابتدایی از درس هندسه را آموخت و یا حداقل در روال زندگی عادی به‌دور از درس و مدرسه و کلاس حساب و هندسه با این جمله‌ی تحلیلی آشنا شد و آنرا آموخت. با انتقاد کواین به فروکاست‌گرایی و باور به تمایز قاطع مابین جملات تحلیلی و حملات ترکیبی، فلسفه‌ی تحلیلی تا حدی وارد نوعی نگرش هولیستی در جنبه‌ی معناشناختی شد. این شباهت البته با نظرات کل‌گرایانه‌ی برادلی و ایده‌آلیست‌های نوهگلی اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم فرق‌هایی زیاد دارد. از جمله این‌که کواین تجربه‌گرایی را بدون باورهای جزمی با رویکردی تجربی و طبیعت‌گرایانه با تمرکز روی زبان مصداقی بحث و طرح کرده است و نه در سیاق نظرات نوهگلی‌های اوایل قرن بیستم بر مبنای ذهن‌گرایی و مفاهیم روانشناخت‌گرایانه و یا ذات‌باورانه. دوما در بحث‌هایش در کتب دیگر کوآین راه‌کارها و راه‌حلی‌هایی طرح کرده است که روش تحلیل و تجربه‌گرایی را دقیق‌تر کند. کوآین جملات را به چهار دسته تفکیک کرده است که در مقایسه با تفکیک لاینیتس-هیوم-کانتی جملات به تحلیلی و ترکیبی دقیق‌تر هستند. (۱۰)

جمع‌بندی: در قسمت دوم این نوشتار به مشکل تفکیک و تشخیص مفاهیم مشابه با تحلیل توجه کردیم. با معرفی آپوری آموختن افلاطون، آپوری آموختن زبان فودور و آپوری تحلیل مور و لانگفورد به ابهامات و پیچیدگی‌های مفهوم و روش تحلیل توجه کردیم. راه حلی تحلیلی و راه حلی پراگماتیستی برای این آپوری طرح و کوتاه بحث شد. با راه حل پارادکس تحلیل بر مبنای درجات متفاوت آشنایی و آگاهی و اطلاعات بعنوان راه حل پراگماتیستی این پارادکس آشنا شدیم. به یکی از دلایل درستی انتقاد کواین به تفکیک قاطع بین تحلیلی و ترکیبی آن‌گونه که کانت آنرا مطرح کرده است توجه کردیم. به وابستگی و پیوند مستقیم و غیرمستقیم تمامی جملات و احکام به داده‌های حسی و حواس در روند تجربی آموختن و آموخته‌شدن اشاره‌ای شد. لازم به توضیح مشروح نیست که مابین آموختن و آموخته‌شدن تفاوتی اساسی هست. گاهی مطلبی یا رفتاری را می‌توان در عرض مدت کوتاهی آموخت و در صورت بی‌توجهی و عدم استفاده فراموش کرد. اما این در مورد آموخته‌شدن با مطلبی و یا رفتاری صدق نمی‌کند. برای آموخته‌شده‌ی آموختن و دوماً پیگیر و ممتد آنرا بومی زندگی و رفتار روزمره کرد که در این صورت نیز در مقایسه با آموخته احتمال فراموشی مطلب یا رفتار آموخته‌شده به مراتب کم‌تر می‌شود. برای آموختن توجه آگاهانه و ارادی لازم است ولی وقتی به مطلبی یا رفتاری آموخته شدیم ضمنی و عادی انجامش می‌دهیم بدون این‌که آگاهانه و ارادی به آن لازم باشد توجه و دقت کنیم چرا که بومی زندگی و رفتار روزمره شده است.

یادداشت‌ها:

۱- مقایسه کنید با:

C.H.Langford: „The Notion of Analysis in Moors Philosophy“ , in: P.A. Schilpp (ed), The Philosophy of G.E.Moore, New York 1942, S.323

۲- برگردان از نگارنده.

۳- مراجعه کنید به:

Schlipp. P.A : The Philosophy of G.E.Moore,: A Reply to My Critics, S.665

۴- جلد اول. دیالوگ منون. ص. ۳۶۴. دوره کامل آثار افلاطون. ترجمه محمد حسن لطفی - رضا کاویانی. انتشارات سهامی خوارزمی. چاپ سوم. ۱۳۸۰.

۵- برای اطلاعات بیشتر تر مراجعه کنید به:

Fodor ,Jerry: „On the Impossibility of Acquiring „More Powerful“ Structures“ . In: Piattelli-Palmarini, Massimo (Hg): Language an Learning. The Debate between Jean Piaget and Noam Chomsky. Lomdon. 1980. S.142-162

Piatteli-Palmarini, Massimo: „Ever since Language an Learning: Afterhoughts on the Piaget-Chomsky Debate“. In: Mehler, Jacques; Frank, Susana (Hg): Cognition on Cognition. Cambridge (MA), 1995, S. 376-378

برهان فودور برگردان نگارنده از این کتاب است:

Bruce, M.,Barbone, S. (Hrsg.): Just the arguments: 100 of the most important arguments in Western philosophy. 2011. Blackwell Publishing Ltd./John Wiley& Sons Ltd. Deutsch:Die 100 wichtigsten philosophischen Argumente. Aus dem Amerikanischen von M.A. Conrad. Wissenschaftliche Buchgesellschaft. Darmstadt. 2012. S.359-36۲

۶- برای اطلاعات بیشتر تر مراجعه کنید به برگزیده‌ای از مباحث مربوطه:

Church. A.: Jornal of Symbolic Logic 11.1946. P.132-133

.Carnap. R. : Meaning and Necessity. Chicago. 1947.§15

Feyerabend. P.K. : Die Analytische Philosophie und das Paradox der Analyse. In: Kant-Studien 49 (1957-58). S. 238-244

Pap. A. : Semantics and Necessary Truth. New Haven 1958. P. 269-294

Sellars. W. : Philosophical Perspectives. Springfield 1968. P. 291-307

Lewy. C. : Meaning and Modality. London 1976. P. 69-68

۷- به زیرنویس: صفحه‌ی ۲۷ همان کتاب مراجعه کنید. برگردان آزاد از نگارنده.

۸- نگاه کنید به:

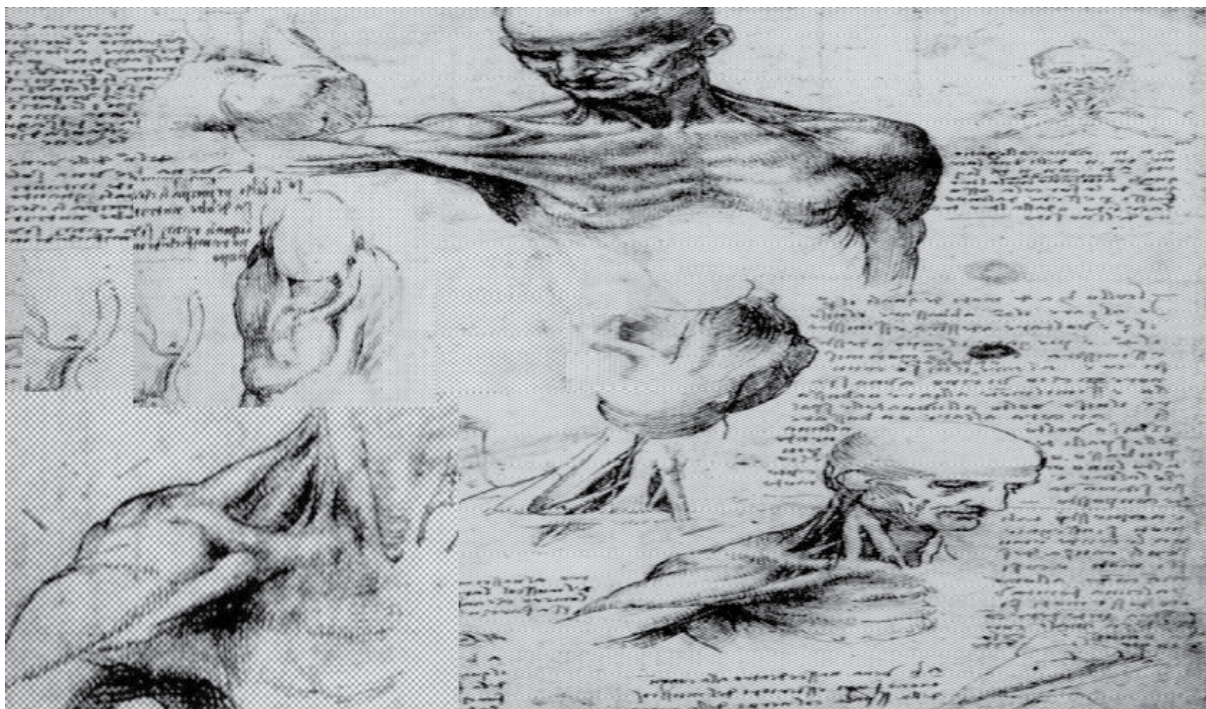
Aristoteles Metaphysik. Griechisch-Deutsch. Buch VII(Z), 1029b3-b12. Felix Meiner Verlag.1991
H. Bonitz, H. Seidel; W.Christ

مابعدالطبیعه (متافیزیک) ارسطو، ترجمه‌ی محمد رضا لطفی تبریزی. کتاب هفتم. فصل سوم. ص ۲۶۰ و ۲۶۱. انتشارات طرح نو، ۱۳۸۵.

۹-

Kant, Immanuel: Kritik der reinen Vernunft. Einleitung. IV. Von dem Unterschiede analytischer und synthetischer Urteile. S. 58-63. Reclam.1966

۱۰- مراجعه کنید به کتاب نامبرده‌ی کوآین کلمه و شیء در زیرنویس ۳۹.



سکه‌ی ضرب‌شده‌ی فمینیسم

نوشته‌ی: رعنا رسولی

۲۸ سپتامبر ۲۰۱۸

آنچه آمده است، چیزی نیست جز انجالی ضروری بر
آن چیزی که روزی بنا به ضرورتی آغاز شده است
و نمی‌تواند باشد جز آغازی برای انجام کاری
سترگ و ضروری بر پایه‌ی منطقی نو؛ که ممکن
نمی‌شود جز با همراهی، رهایی به‌جای تصاحب،
و ایثار...

منطقِ درجزء ماندگی مقدس

این پرسش مطرح است که چرا گروه‌های مختلف فعال زنان با هم متحد نمی‌شوند؟ آن‌هم در شرایطی که همه بر این باورند که باید سنگر زنان را تقویت کرد. دم‌دستی‌ترین پاسخ‌ها، ویژگی‌های شخصیتی برخی از افراد پرنفوذتر در گروه‌ها، واردشدن ایده‌های انحرافی، نبود اتفاق نظر در مبانی و عمل است. از اولی که بگذریم، مسأله‌ی اختلاف در ایده و عمل جای توجه و بررسی دارد. اما پیش از فهم اختلاف، باید تصویر روشنی از اشتراک پایه‌ای، یعنی «زن» بدهیم. زن، حتی آن‌جا که بدنش و

جنسیتش در زیست‌شناختی‌ترین سطوح (به بیانی جنس) موضوعیت می‌یابد، تنها وقتی که سطوح مختلف وجودی‌اش در کنار هم دیده و لحاظ می‌شوند، موضوع اشتراک است؛ یعنی زن‌بودن، زنیت و زنانگی.

اما این زن‌بودن به چه معناست؟ زن بودن در واقع از آن‌جا که در نسبت با مردبودن موضوعیت پیدا می‌کند، جنسیت است و اگر چه جنسیت در سطح زیستی، ساده‌ترین و مشخص‌ترین تعریف خود را می‌یابد، اما دارای سطوح اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و غیره‌ایست که در نسبت با همان سطح زیستی معنای جامعی به آن می‌دهد. اما خود جنسیت چیست؟ جنسیت، از این منظر برای ما موضوعیت دارد که تعین، تجسم، و تجسد سلطه‌ایست که به شکلی تاریخی (و حتی به باور ساده‌لوحانه‌ی برخی «رادیکال‌ها»^(۱))، غیرتاریخی که البته آن هم بعد از تلاش‌های این گروه در تغییر آن، تاریخی خواهد شد) بر بدن، ذهن، زبان، نهاد، نظام و مناسبات انسانی رسوب کرده است. آنگاه که این تجسد در زیستی‌ترین سطوح مدنظر قرار گرفته شود، مادران‌گی و بارداری به معنای سوژسلطه‌بودن و محمل بازتولیدسلطه‌بودن، فرورفته و مفعول بودن به معنای پذیرندگی، ضعیف‌بودن و در معرض تجاوزبودن به معنای زیربودن، و مواردی از این دست موضوع اصلی می‌شود. سلطه و تعین سلطه در ذهن و زبان، خود را در کلمات، ضرب‌المثل‌ها، جُک‌ها، اشعار، اسطوره‌ها، ذهنیت فردی و جمعی، بازی‌ها، آداب معاشرت، پوشش، سلیقه و ... نشان می‌دهد. تجسم سلطه در سطح نهادی، خود را در خانواده، دستگاه قضا، سیاست، آموزش، کار و ... نشان می‌دهد. سلطه را همچنین می‌توان در نظام دانش، نظام حقوقی، نظام اقتصادسیاسی، گفتمان غالب، و در صورت‌بندی‌های مختلف اجتماعی ردیابی کرد.

بنابراین ابعاد، سطوح و اکنافی از سلطه را می‌توانیم، تصور، تصویر، شناسایی، کشف، برجسته، و مسأله کرده و برای تغییر آن دست به عمل مشخصی بزنیم. از یک‌سو این ابعاد، سطوح و اکناف هستند که یکی از پایه‌های اصلی اختلاف آرا در جریان‌های فمینیستی را شکل داده‌اند، به این معنی که با ایستادن در هر بُعد می‌توان به جریان مشخصی از فمینیسم متعلق بود و در برابر جریان دیگر موضع گرفت، و از سوی دیگر تفاوت و تمایز خود را در برابر دیگری در شیوه‌ی «تصور، تصویر، شناسایی، کشف، برجسته‌ساختن، مسأله و عمل کردن» نشان داد، پیش‌برد و بازتولید کرد. بدین ترتیب بخشی از اختلافات و موضع‌گیری‌ها ناشی از آن است که در این «کلیت تصویرشده»، موضع خردتر و البته مشخص و محدودی انتخاب می‌شود و از آن جای محدود است که کل مسأله و موضوع فهمیده و فرافکنی و تعیین و تکلیف می‌شود. این در یک جزء یا یک سطح یا یک شیوه ماندن است، بدون آنکه «کلیت» موضوع و جریان در اختیار باشد یا در اختیار گرفته شود؛ این یعنی کوچک ماندن یا در جزء ماندن، یا در خودماندن و از این افق بسته جهان را فهمیدن [و برخلاف/عکس ادعا] سطحی بودن و غیردقیق بودن و تلاش به تغییر آن داشتن.

من می‌توانم یک فمینیست سوسیالیستی هارتمنی باشم و همه‌ی توجه و شناخت و فعالیت‌هایم را به زنان کارگر افغانی جنوب کرمان و تلاش برای تشکیل بایبی آن‌ها معطوف کنم، یا یک فمینیست رادیکال چپ که سلطه‌ی مردانه‌ی بیولوژیکی و نورولوژیکی نظام سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد. من حتی می‌توانم به چهارشنبه‌های سفید پیوندم و یا در اینستاگرام تابوشکنی کنم، و یا تنها به عنوان یک فرد حساس در مهمانی‌ها و دورهمی‌ها هر جا صحبت زن و مرد شد برافروخته شوم و هنوز یک فمینیست باشم. پس در این جا غیر از خود فمینیست‌بودن انواعی از فمینیست‌بودن مطرح است. بخوبی می‌دانیم در هر جریانی از فمینیسم بایستیم، در نسبت بقیه‌ی جریان‌ها تکلیف‌مان به اشکال مختلف تعیین می‌شود. به‌نحوی که در شکل حرف‌های تر و باتجربه‌تر آن با دانستن کلیدواژه‌ها و پرسش‌ها و موضوعات مورد بحث یکدیگر، مسلح و به‌نوعی پدافند (غیر)عامل مجهز می‌شویم. مثلاً اگر کسی در اولین ورود خود مسأله‌ی زنان را از «اتاق خواب» طرح کند، قبل از آنکه ادامه دهد می‌دانیم که به کدام جریان تعلق دارد و احتمالاً با چه کسانی دم‌خور است و چه متونی را خوانده یا خواهد خواند و در نهایت چه راهکارها و پیشنهادات و عاقبتی خواهد داشت. این موضوع مشخصاً به این معناست که این «درخودماندگی» و «درجزءماندگی» ما برای خودمان موضوعیت و اهمیت اساسی دارد، چراکه آنرا پاس می‌داریم و از آن(ها) دفاع می‌کنیم و تنها به واسطه‌ی همین سنگربندی امن درونی‌شده‌ی جزئی برای هم تعیین تکلیف می‌کنیم. به بیانی دیگر ما هنوز خود این درخودماندگی را به چالش نکشیده‌ایم. و‌گرنه کدامیک از ماست که نداند هر جریانی از فمینیست که سلطه‌ی جنسیتی را موضوع پیش یا پس ذهن خود دارد، به نمونه‌ها و مصادیق مشخص و ملموسی از سلطه اشاره دارد. پوشش، زبان، خشونت

جنسی، برهم افتادگی انواع فرودستی، تعبیرها و برساخت‌های اجتماعی مردانه از فیزیولوژی بدن، نابرابری و نامنی ساختاری و غیره، مواردی هستند که بسادگی نمی‌توان یکی را مهم‌تر از دیگری دانست.

اصرار و پاسداشت این مواضع در خودمانده قوت و قدرت خود را از حلاء نمی‌گیرد، چندپارگی موضوعات و جریان‌ها علاوه بر اینکه در خود مسأله‌ی «سلطه» می‌تواند به اتحاد برسد، بلکه در منطق طرح مسأله‌ی سلطه‌ی مردان بر زنان نیز به اتحاد رسیده است. چراکه هریک از ما سلطه را با نمونه‌های دم‌دستی پرتکراری نشان می‌دهد که هر زنی در هر جای جهان می‌تواند نمونه‌ای از آن را هر جور شده به‌یاد بیاورد. این منطق اینگونه عمل می‌کند که یک گزاره‌ی عام را با مثالی دم‌دستی پیش-روی فردی خاص می‌گذارد و او را به فکر کردن در مورد آن وامی‌دارد. در این منطق بر این موضوع تاکید می‌شود که به‌علت حس همراهی و تصدیق درونی یک مثال می‌توان بر صحت موضوع و گزاره‌ی عام مرتبط با آن تاکید کرد و به آن مهر شناخت انضمامی زد. مثلاً اینکه «تو به‌عنوان یک زن در زندگی‌ات با مردی مواجه بودی که نوعی از خشونت را بر تو اعمال کرده است؛ شامل کتک‌زدن، تجاوز، تعرض، نگاه بد، زورگویی، تحقیر و ...». اهمیت سه نقطه‌ی آخر در این است که این امکان را به من می‌دهد که نمونه‌های خشونت متناسب با وضعیت خودم را بتوانم پیدا کنم و یا بسازم. (۲) این جمله می‌توانست اینگونه باشد که «تو به‌عنوان یک زن با مردی مواجه بودی که به نوعی بر تو و زندگی‌ات تأثیر گذار بوده است؛ شامل احساسی، کاری، فکری، ...». در این مورد هم من می‌توانم بالاخره نمونه‌ای برای خودم پیدا کنم. شاید اگر جای زن و مرد را عوض کنیم و آن را به یک مرد هم بگوییم او هم برای خودش نمونه‌هایی بیابد. به‌رحال منطق یکی است و یک‌جور عمل می‌کند و در فراخوانی و یادآوری ما از سلطه‌ی مردانه از این منطق تبعیت می‌کند.

برای فهم بهتر این منطق می‌توان در منطق «فال» نظر کرد. مثلاً اینکه، «زنان متولد این ماه عموماً خوش‌رو، خوش‌زبان، گاه پرحرف و پای‌بند ادا و اصولی خاص می‌باشند. این زنان دارای طالع نیکو می‌باشند و در زندگی و رفاه و آسایش دست پیدا می‌کنند. اما اینان زودخشم هستند و اگر از عصبانیت خودداری نکنند، آسیب خواهند دید. اینان به وقت عصبانیت تپش قلب پیدا می‌کنند که بایستی مراقب باشند... همسرشان با آن‌ها مهربان است. اینان با سه خطر در زندگی مواجه می‌شوند که اگر به سلامت از آن‌ها بگذرند، عمر طبیعی خواهند داشت... مردان متولد این ماه نیز دارای طبعی گرم و تر هستند. عموماً خوش خلق، جوانمرد و مورد توجه مردم هستند. در قضاوت منصف بوده و هرگاه دروغ بگویند، صدمه خواهند دید. از تجارت سود خوبی خواهند برد. اما شراکت با آن‌ها سازگار نیست. با هرکس شراکت کنند، ضرر خواهند دید. همچنین مال حرام با آنان سازگار نیست». (۳) این فال می‌تواند برای یک روز، یا ماه یا برای تمام عمر فرد باشد، تنها کافی است که فرد به سن «عقل» برسد تا از آن پس بتواند در شرایطی خاصی از زندگی به این گزاره‌های عام رجوع کرده و با آن همراهی کند. در این همراهی، احساسات، تجربیات و مسائل و مشکلات جزئی و محدود مبنایی می‌شود برای درک کلیت زندگی‌اش. نگاهی به گلستان سعدی به‌خوبی این منطق را نشان می‌دهد که چگونه یک مثال یا حکایت، مبنایی می‌شود برای یک گزاره‌ی عام اخلاقی یا خردمندانه. کسی لازم نیست تا کلیت شرایط را بسنجد تا در آن رابطه‌ی مثال با گزاره‌ی عام را استخراج کند. تنها کافی است که نخست با حکایت و تجربه و مثال آورده‌شده یک همراهی اولیه داشت تا پس از آن بتوان با خیال راحت گزاره‌ی عام را تکرار کرد و در موارد مختلف بکار برد. تفاوت در این جاست که اگرچه در فالگیری زن و مرد بودن با چنین منطقی تبدیل به کلیتی انتزاعی در نسبت تخیلی با جزئیات انضمامی می‌شود، ولیکن در آن در نهایت دعوت به پذیرش وضع موجود می‌شود و آنرا در متافیزیک زندگی، منبعث از تقدیر و سرنوشت می‌داند. رمائی در بهترین حالت برای تغییر وضعیت، گزاره‌های انتزاعی اخلاقی را با مفاهیم رایج زمانه (خودداری از عصبانیت، خوش‌خلقی، جوانمردی، انصاف، دروغ‌گویی، مال حرام و ...) تجویز می‌کند. اما در سطوحی از فمینیسم حکایت متفاوت است، چراکه آن‌چه را مثلاً برای زن در متافیزیک زندگی مقدر و مسلم و درونی شده است، (عمدتاً به‌کمک تجربیات و نظریات غربیان) پروبلما تیک کرده و تغییر می‌دهد. به این معنی خود فال‌گیری، اقبال بیش‌تر زنان به فال‌گیری (البته اگر چنین چیزی درست باشد)، خصیصه‌ها و صفاتی که برای مردان و زنان در فال‌ها لحاظ می‌شود، باز تولید سلطه‌ی مردانه در سرشت قدر‌گرایانه‌ی رمائی و غیره می‌تواند موضوع مباحث فمینیستی باشند. با این حال منطقی که در آن مخاطب را فراخوانی می‌کند در هر دو یکی است، چرا که همراهی با یک پرش از گزاره‌ی عام از قبل موجود به تجربیات و خاطرات روزمره ممکن می‌شود. در روانکاوی نیز این منطق در سطوح مختلف فعال است. از تعبیر خواب‌های دم‌دستی درباره «تفسیر و معنی واقعی ۲۱۰ خواب که همه ما تا به حال دیده‌ایم» تا جلسات چندین‌ساله‌ی مشاوره، می‌تواند

بر قبول پدیداری یک حس مشترک سوار شود. اینکه همه‌ی ما خواب می‌بینیم یا همه‌ی ما دچار لغزش‌های زبانی می‌شویم و از شنیدن لطیفه‌ها لذت می‌بریم، می‌تواند ثابت کند که نوع انسان دارای فطرت یکسانی است که در همه اعصار خود را به شکل جدال خیر و شری فراتاریخی [جدال اصل لذت/اصل واقعیت، اروس/تاناتوس، خودآگاه/ناخودآگاه]، در عقده‌ها و اسطوره‌ها و استرس‌ها، داستان‌ها، فیلم‌ها و حرکت‌های اجتماعی، جنگ‌ها، بحران‌های اقتصادی، سیاسی و بسیاری مسائل دیگر نشان داده است. در این منطق همانگونه که یک فال می‌تواند جواب دهد، تعبیر خواب و روانکاو هم می‌تواند درست از آب دربیاید، و همان‌طور هم می‌توان ستم تاریخی یک قوم، نژاد و جنسیتی خاص را با مثال‌های دم‌دستی روزانه به چشم آورد. این منطق، تاریک‌ترین چاه و هموارترین راه برای فعالیت‌های جنبشی (جنبش زنان-جنبش کارگری- جنبش محیط زیست- جنبش حقوق بشر- جنبش دانشجویی و...) است. طوری که هرکسی به محض احساس تعلق به یک جریان یا جنبش، در اولین گام، امکان فهم تمامیت انضمامی را فدای تصویر انتزاعی پدیداری‌ای می‌کند که با چند پیش‌فرض «مشخص» که دیگر نیازی به بررسی ندارد، خود را طرفدار یا درگیر مسائل آن جریان کرده و آن را پی می‌گیرد و در طول روز و در تمام فضاها دائماً مباحثی حول موضوع مورد نظر شنیده، خوانده، و طرح می‌کند و این روال، که تکرار یک اصل از پیش مشخص و به پرسش درنیامده با نمونه‌ها و مصادیق فراوان است، همچنان و همیشه ادامه خواهد داشت. اما مسأله به همین جا و به همین سادگی خاتمه نمی‌یابد. هر فردی که خود را در عرصه‌ی تنگ هر جنبشی (به معنایی که در این جا مورد نظر است) تعریف می‌کند، ناگزیر از آن خواهد بود در جدال‌های عملی و نظری عصر خود شرکت کند. این جدال‌ها نمی‌توانند خارج از منطقی که هر یک از جنبش‌ها در آن شکل گرفته، فعال شوند. بدین ترتیب موضوع جدال، گزاره‌های عامی می‌شود که از پیش معلوم و در اختیار است و سلاح آن مثال‌ها و نمونه‌های دم‌دست و تکرار شده‌ی مرتبط با آن است. وضعیت کار زنان در قرن نوزدهم یا در یکی از روستاهای افغانستان و در مقابل آن موقعیت اجتماعی زنان در فنلاند یا در عصر هخامنشی، ابزاری همه‌پسند می‌شود برای پشتیبانی از این گزاره‌ی تاریخی که زنان در تاریخ همیشه مظلوم بوده‌اند و بدین ترتیب هر رویکرد مخالفی را که مردان را مظلوم می‌پندارد به مبارزه بر سرمثال‌های بهتر و فراوان‌تری می‌طلبد. جنبش‌های قومی هم می‌توانند به‌طور مشابه نمونه‌های فراوانی را پیدا کنند که در آن برای مثال «ستم تاریخی خلق کرد» را در اعصار مختلف نشان دهد و روی کردهای مقابل یا رقیب خود را به جنگ مثال‌ها فراخواند. یعنی این بحث می‌تواند جدی پی گرفته شود که آیا مردم کردستان بیش‌تر مورد ستم‌اند یا مردم بلوچ یا تهران یا حتی بانکوک، و مشابه آن می‌توان پرسید آیا زنان در شهرهای پیش‌رفته بیش‌تر مورد ستم و استثمارند یا مناطق عقب‌مانده‌ی سنتی. این پرسش‌ها علاوه بر اینکه تنگ‌نظری و تقلیل‌تعمیم‌یافته نسبت به مسائل مختلف را در بن خود و پاسخ‌ها و راه‌کارهای خود دارد، در فهم و دریافتش از انسان و رهایی انسان نیز تقلیل‌یافته و در خودمانده است. آیا رهایی انسان، محدود و منوط است به رهایی انسان زن یا رهایی انسان کُرد؟ (۴) طلب چنین رهایی‌ای که جایگاه ویژه، مطلوب یا برابری را برای گروهی مشخصی، مثل زنان ایرانی یا کرد بدست می‌دهد، چگونه می‌تواند منجر به رهایی انسان بشود؟ یعنی بعد از رهایی زنان از سلطه‌ی مردان، آیا باید به رهایی زنان کارگر از زنان سرمایه‌دار اندیشید و یا آیا باید به رهایی زنان کُرد از نگاه بالاب‌پایین زنان تهران یا لندن پرداخت؟ پرسش اصلی از هر جنبشی این است که چرا خواست رهایی انسان نمی‌تواند و نباید خواستی کامل (غیرتنگ‌نظرانه، غیرتقلیل‌گرایانه و غیردرخودمانده) باشد؟ یعنی چرا بندها و زنجیرهایی که در یک نظام اجتماعی، انسانی را مسلط و انسانی را تحت سلطه قرار داده، نباید تمام و کمال و در یک کلیت انضمامی، شناخته و گسسته شود؟

در ذهن یک فعال حقوق زنان چنین صورت‌بندی‌ای ممکن است شکل بگیرد که برای رهایی کامل زنان مخالفت با هر کدام از قوانین، هنجارها و ... که آزادی آن‌ها را تحدید و تهدید می‌کند ضروری است. لذا اگر برای مثال به مخالفت با منع قانونی خروج زنان از کشور بدون اذن همسر بپردازیم و در این راستا فعالیت کنیم در نهایت و به کمک مجاری قانونی می‌توانیم این قانون را تغییر داده و این گامی است در مسیر طولانی رهایی کامل زنان. با این صورت‌بندی شروع به کار می‌کند، مدتی به عنوان یک کنش‌گر، خبرنگار و ... در رسانه‌ها در این باره می‌نویسد، از ممنوعیت خروج از کشور تعدادی از ورزشکارهای زن استفاده و به موقع به مواضع مخالفین حمله می‌کند و در نهایت، زنان نخبه اجازه‌ی خروج از کشور را بدون اذن همسر بدست می‌آورند. اما آیا این نشان از صدق گزاره‌ی اولیه، یعنی رهایی کامل زنان، دارد؟ فارغ از اینکه آیا رهایی کامل بدست آمده و آیا این موضوع برای همه‌ی زنان محقق شده یا خیر (احتمالاً فعالان حقوق زنان با خوشحالی این قانون را یک دستاورد می‌دانند

و با غرور ساده‌لوحانه‌ای اعلام عمومی و خصوصی می‌کنند که این قدم اول برای حذف کامل قانون ممنوعیت بوده و در ادامه باید برای این تلاش کرد که این حق در انحصار نخبگان نباشد، گو اینکه صفت «نخبه» در متن این قانون تنها «کلمه‌ای» است که باید حذف شود و نه مظهري از ساختار پیچیده‌ای از سلطه که تعیین‌کننده‌ی حقوق انسان است)، مسأله دیگر نه صدق و کذب گزاره‌ی نخستین که تغییر آن میدان است. به عبارت دقیق‌تر آن‌جا که حامل و محمول آن (گزاره و فعال حقوق زنان) خود را تغییر داده‌اند، صدق و کذب اولیه‌ی آن دیگر موضوعیت ندارد. به این معنی که برای مثال نظریه‌ها و تجربیات عدالت‌خواهانه‌ی برابری زن و مرد، ذیل منطق فایده‌گرایانه‌ی نظام سرمایه‌داری از بین رفته یا شکل جدیدی به خود گرفته است که در آن مسأله حولِ حقی داشتنِ شرایطِ مساوی برای دستیابی به موفقیت و حق برابر زن و مردان برای حضور در عرصه‌های مختلف اجتماعی و اقتصادی مطرح شده است. ذیل این تغییر، برای نشان‌دادن مشروعیت مطالبه، حق پامال شده‌ی زنان ورزشکار اهمیت پیدا می‌کند، چرا که از این پس حق انسانها برای «موفق» شدن، حضور در عرصه‌های مختلف کاری، پیش‌بردن برابر چرخه‌های تولید و جاگرفتن آن در همه‌ی سلسله‌مراتب اجتماعی موجود از رئیس‌جمهور تا نگهبان شب مشروع و مطلوب است. فعال حقوق زنان تلاش دارد به کمک مشروعیت موفقیت برای یک فرد، به همراه پیامدهای سیاسی آن برای دولت یا پیامد اقتصادی آن برای نظام تولید، برای فرد مورد نظر اعتباری کسب کند و آن را تبدیل به موجودی میکند که لیاقت داشتن حقوقی را دارد. لذا سایر حقوق مربوط به چنین شخصی که بالقوه قهرمان ملی یا کارآفرین برتر است، مشروع بوده و برای پی‌گیری ضروری است و از آن‌جمله است حق خروج او از کشور. پر واضح است که در این تحول، رهایی و برابری معنای اولیه‌ی خود را نمی‌دهند و فعال حقوق زنان نیز دیگر نه نیروی رهایی‌بخش زنان که نیروی رهایی‌بخش توانایی زنان توانمند برای قهرمان‌شدن، کارآفرین‌شدن، خلبان‌شدن، کارگر صنعتی شدن، هنرمند ملی شدن و ... است که برای تحقق و پشتیبانی تمام و کمال نظام سیاسی و اقتصادی حاکم در شکل ایده‌آل آن کم نمی‌گذارد. در واقع این‌بار زن در موضعی قرار داده‌شده که همچون مرد می‌تواند به شرط داشتن کیفیتی ویژه حقوقی را طلب کند. بدین ترتیب است که این شکل از جنبش زنان در راه رهایی به ارتجاعی‌ترین شکل ممکن، حقوق زنان را برابر با حقوق مردان برای استثمارشدن/کردن، به‌انقیاد درآمدن/درآوردن، برتر و موفق‌تر بودن/نبودن در نظام اجتماعی موجود، احقاق می‌کند.

ضرب حقیقت به سکه‌ی رایج

سیلویا فدریچی در مصاحبه‌ای اینگونه بیان می‌کند که «این [یعنی] «صرف همه انرژی فمینیست‌ها حول کار دستمزدی با این پیش‌فرض که راه رهایی و رستگاری زنان کار بیرون از خانه است» [برای من یک محدودیت محسوب می‌شد، نه به‌این دلیل که روی آوردن به جنبش کارگری غلط باشد، بلکه به‌این خاطر که به‌شکل فزاینده‌ای از انواع مبارزات علیه بازتولید غفلت می‌شد. به‌عنوان مثال، دو سال بعد، یعنی سال ۱۹۷۶، وقتی لایحه مرخصی زایمان به دادگاه عالی رفت، جنبش فمینیستی از آن حمایت تام نکرد. ترس از آن بود که اگر الان دنبال چنین امتیازهایی باشیم دیگر محق نخواهیم بود تا برای برابری سیاسی و پرداخت مساوی برای کار مشابه بجنگیم. همین اتفاق درباره حمایت‌های رفاهی هم افتاد - وقتی رفاه برای زنان مورد حمله واقع شد، هیچ حرکت فمینیستی علیه آن صورت نگرفت که این اشتباه و وحشتناکی بود.» اشتباه و وحشتناکی که فدریچی از آن می‌گوید، در صورتی که با مسامحه از او بپذیریم که موضع‌گیری‌هایی که گروه‌های مختلف در آن زمان انجام داده‌اند نه از سر تحلیل وضع موجود و آگاهی سیاسی و اجتماعی از کلیت شرایط بوده، بلکه از سر نوعی «ترس» و «غفلت» بوده است، اشاره به شکلی از درخودماندگی دارد که خود را در پرداختن/پرداختن به مسائل مختلف و اتخاذ شیوه‌های مختلف مبارزه بروز می‌دهد. در این وضعیت بسته‌های ازپیش‌مشخصی از مسائل ضروری برای موضوعیت و اولویت‌دادن، به همراه راهکارهای ازقبل‌تعیین‌شده در اختیار فعالان قرار می‌گیرد تا پای‌بندی خود را نه به شرایط متغیر تاریخی و ضرورت‌های اجتماعی خود و هم‌عصران‌شان نشان دهند، بلکه از بسته‌های که خود را در آن تمام کرده‌اند، تا آخرین لحظات دفاع کنند. این وضعیت درخودمانده و کانالیزه، عرصه و بسته‌ای را به‌عنوان ملک طلق جریان مشخصی، از دسترس خارج و تابو می‌کند. هر جریانی در چنین وضعیتی چنین کاری را با خودش و دیگری مثل خودش می‌کند و بدین ترتیب حامل و بازتولیدکننده‌ی خودش و وضعیت خودش است. البته آن‌چه امثال فدریچی را همچنان درخودمانده نگه می‌دارد این است که رابطه‌ی میان مسائل مختلف را نه با همه‌ی ابعادشان و در سطحی اجتماعی بلکه با یک تقلیل ساده، یعنی آن‌جا که مسأله باید هرطور شده به زنان

مربوط شود، انجام می‌دهد. فدریچی از این رو یک خط ساده‌شده و از قبل در تاریخ مشخص می‌شود که با توجه به توانایی هایش می‌تواند رنگ و بوهای مختلفی به خود بگیرد. اگرچه او در یک سطح، این شکل از درخودماندگی و ترس از عبور از آن را به زبان می‌آورد ولیکن امکان اینکه خود را از فمینیست بودن، به معنایی که از آن مراد کردم، برهاند و یا آنرا مرتفع کند، را از دست داده است. به این معنی که خود او در میان شاخه‌های مختلف فمینیستی برای بزرگ کردن و مرتفع کردن خود ترسی را تشخیص می‌داد که در میان گروه‌های مختلف فعال در مبارزه علیه سلطه و ستم و نابرابری در نسبت با یکدیگر نیز وجود دارد. به بیان ساده‌تر فدریچی، همچون بسیاری دیگر تنها می‌تواند شهادت خود را تا یک سطح مشخص نشان دهد و خرج کند، که همان خط قرمز فمینیست بودن است. (۵) او در همان مصاحبه در سطحی دیگر تشخیص می‌دهد که «دقیقاً یک دهه پیش همین بلا [مصادره‌ی جنبش] را سر جنبش ضد استعماری آوردند. وقتی که پی بردند نمی‌توانند مبارزه ضد استعماری را شکست دهند، سازمان ملل وارد شد و در هیأت رهبر فرآیند ضد استعماری آن را تصاحب کرد. عده‌ای کشته شدند، مثل لومومبا، و افرادی گزینشی انتخاب و منصوب شدند. می‌توان گفت، سازمان ملل این اطمینان را ایجاد کرد که رفع استعمار به طریقی رخ خواهد داد که قاطعانه منافع سرمایه بین‌المللی حفظ شود و آب در دل سرمایه‌داری تکان نخورد. برای همین از دوره استعمار نو صحبت می‌کنیم، چراکه زنجیر استعمار هرگز پاره نشده، بلکه حالا توسط طبقه حاکم بومی مجدداً تأیید و تحکیم شده است. ابتدا سازمان ملل در جنبش ضد استعماری مداخله کرد، به همین خاطر برای برخورد با جنبش زنان تجربه داشت. آن‌ها طبقه جدیدی از فمینیست‌های «جهانی» ساختند که این‌جا و آن‌جا به گردهمایی‌های نهادی بین‌المللی می‌رفتند، جایی که روزهای بسیاری صرف عبارت‌سازی برای اسناد می‌شد. آن‌ها دستور جلسات جدیدی ساختند که متناسب با زبان فمینیست‌ها بود، اما محتوای براندازنده آن را دور انداخته بود. مثلاً، در ادبیات سازمان ملل صحبت از خشونت علیه زنان هست، اما صحبتی از اینکه این خشونت چگونه ایجاد شده و مسئول آن چه نیروهای اجتماعی‌ای هستند، نمی‌شود». (۶) اما باز هم با اینکه بخوبی توانسته است رد جریان مقابل خودش را در کنار سایر جریان‌های مبارزاتی در سازمان ملل بزند، باز هم ناگزیر در منطقی که پی می‌گیرد، به صیانت از فمینیسم مشغول می‌شود. در واقع مسأله آن‌جا می‌تواند پیچیده شود که تعیین و تکلیف برای عرصه‌ی عمل و وجه انضمامی فعل مبارزه و ایستادگی در برابر نابرابری و سلطه و استثمار مطرح است. یعنی این پرسش طرح شود که در هر لحظه‌ی تاریخی با چه شناختی، در کنار و مقابل چه گروه‌هایی، حول چه موضوعات مشخصی و با چه برنامه‌ای باید مبارزه کرد؟ این سوال تا آن لحظه‌ای که جواب‌هایش در کلیت و جزئیت خود، از پیش معلوم، نیاندیشیده و منطبق با گزاره‌های عام از قبل داده‌شده‌ی بازاندیشی نشده نباشد، سؤالی است ضروری و حیاتی برای مبارزه. اما در موردهایی که اشاره کردم شهادت مبارزه‌ی انضمامی درست آن‌هنگامی از دست می‌رود که خود گزاره‌های عام زیر سؤال رفته باشد.

اگر بخواهیم شکلی از طرد میان شاخه‌های مختلف فمینیسم را در منطق استدلال‌های خود برای توجیه سلطه‌ی مردانه در مورد زنان، هضم و جذب کنیم، نتیجه چنین خواهد بود که ما گزاره‌ی عام خود را با یکدیگر به اشتراک خواهیم گذاشت، اگر و فقط اگر هر کس بتواند مصداق‌های خاص خود را پاسداری کند. یعنی یک موجودیت دوپاره شکل می‌گیرد که در بخش اول آن (چیستی زن بودن در شکل داده‌شده‌ی غیرتاریخی‌اش) همه فمینیستیم، اما در بخش دوم آن (چگونگی زن بودن در شکل متعین موجودش در تاریخ) آب‌مان با هم در یک جوی نباید برود و هر کس برای خودش گونه‌ای از فمینیست را می‌تواند تشکیل دهد. مشکل در واقع نه فقط در بخش اول گزاره‌ی منطقی و نه فقط حتی در بخش دوم آن، بلکه اساساً در کنار هم قرار گرفتن این دو در دو سطح کاملاً انتزاعی است؛ یکی خیلی عام انتزاعی و دیگری خیلی خاص انتزاعی. آبشخور منطق جریان‌های مختلف فمینیستی در واقع در این شکاف است. مهمترین کارکردهای این شکاف آن است که درخودماندگی را با یک گزاره یا مفهوم عام - همچون «برابری» - توجیه می‌کند، یا به بیان دقیق‌تر چشمش را به خود و به وضعیتی که در آن گرفتار آمده، می‌بندد.

شکل پیچیده‌تر و در عین حال ساده‌تر این منطق، وقتی اعمال می‌شود که یک «فمینیست حرفه‌ای» باشید که در صحنه‌ی عمل و نظر حضور جدی دارد. کار یک فمینیست حرفه‌ای این خواهد بود که یک «سانسور نابرابری جنسیتی» را همیشه در گوش و چشم و سایر حواس تجربی‌اش کار گذاشته باشد و این سانسور را بتواند همیشه و همه‌جا روشن و فعال نگه دارد. مثلاً در ردای یک فیلسوف علم، باید چیزی شبیه این را نشان داد که علم و دانش جدید «از طریق پاشیدگی جهان انداموار و مادینه‌ی قرون وسطا و رنسانس» توسط دکارت «مذکرسازی» (۷) شده و یا توضیح داد که بدلایلی همچون «وحدت فعالیت یدی،

ذهنی و عاطفی («دست، مغز و قلب») در میان زنان و این که «میان کار بورژوازی/مردانه و کار زنان، به این دلیل که کار زنان پیوندی بنیادی تر با پردازش لذتبخش و خودآگاهانه‌ی محیط طبیعی/محیط اجتماعی [منظور تربیت کودکان است] در زندگی روزمره دارد، فعالیت متمایز انسانی است» (۸)، «تحقیق از چشم‌انداز فمینیستی می‌تواند درک‌هایی از طبیعت و زندگی اجتماعی فراهم کند که از چشم‌انداز فعالیت و تجربه‌ی مردان امکان‌پذیر نیست» (۹). اگر فیلسوف پسااستعماری باشیم می‌توانیم با بافتن آسمان مارکس و گرامشی و دلوز و فوکو و دریدا به ریسمان خودسوزی بیوه‌زنان هندو نتیجه بگیریم که «مابین پدرسالاری و امپریالیسم، تقویم سوژه [قانون] و شکل‌گیری ابژه [سرکوب]، تصویر زن محو می‌شود، آنهم نه به صورتی که بدل به نوعی نیستی بکر و دست‌نخورده شود بلکه به صورت پس‌وپیش‌رفتنی بی‌امان که تصویر جابجاشده‌ی «زن جهان سومی» گرفتار بین سنت و مدرن‌سازی است» (۱۰). یا می‌توانیم به‌عنوان گرداننده یک کانال تلگرامی فمینیستی هر خبری مربوط به موفقیت، تحقیر، سرکوب، توجه یا عدم توجه به زنان، و در واقع هر خبری که به نحوی به یک زن ربط دارد را بارگذاری کنیم: «ورزش زنان بجای پرچمداری نمایشی، حمایت واقعی می‌خواهد؛ طرفداران دوآتشی تیم لاتسیو که در جایگاه خاصی در استادیو می‌ایستند خواستار عدم ورود زنان به جایگاه شده‌اند. دلیل این امر را تقدس! این جایگاه در استادیوم عنوان کرده‌اند؛ سهم زنان از نمایندگی مجلس در دنیا؛ ضرر ۱۱ میلیاردی ژاپن از استعفای زنان شاغل به دلیل بچه‌دارشدن؛ درساژ تنها ورزشی است که تفکیک جنسیتی ندارد، همه با هم مسابقه می‌دهند؛... (۱۱). این شکل از تقرب و مواجهه با موضوع به لحاظ منطقی دقیقاً روی دیگر سکه‌ی همان اسلوب پیشین است. بدین معنا که در اولی یک گزاره‌ی «عام»، بدون آنکه به منطقی شکل‌گیری خود - یعنی منطقی مناسباتی که چنین گزاره‌ای را منتزع ساخته‌اند - ارجاع داشته باشد، برای هر فرد، در انتزاعی‌ترین و ایزوله‌ترین شکل ممکن آن، مصادیق مشخص و فردی می‌یابد و از اینرو تقلیلی در پایین‌ترین سطح انتزاعی شکل می‌گیرد و همدلی و همراهی فرد را در پی خواهد داشت و در دومی آن گزاره‌ی عام خود را در نمونه‌ها، عرصه‌ها، موضوعات مختلف، تصدیق می‌کند و بدین ترتیب تعمیمی در بالاترین سطح انتزاع در آن صورت می‌گیرد. در هر دو، تقلیل و تعمیم بر پایه‌ی یک منطقی، گزاره‌ی عام اولیه را تکرار، تشدید، مبسوط و لقلقه می‌کنند.

این جستجوگری و ضرورتی وقتی که گزاره‌ی عام، از پیش در اختیار ماست، کاری نه چندان سخت ولی به غایت جذاب و سحرآمیز و خلاقه است. (۱۲) کافی است که ما چشم تیزبین خود را به‌روی جهان اطراف‌مان در ابعاد و سطوح مختلف بازکنیم. آنگاه می‌توانیم تئوری فمینیستی خود را در فضا‌سازی‌های شهری، شکل توالت‌ها، رفتارهای شغلی، مفاهیم و ابزارهای بکاررفته علوم طبیعی در مقایسه با مفاهیم و روش‌های علوم انسانی، اسامی انتخاب‌شده برای فونت‌های کامپیوتری، رنگ و لحن آئین‌های سنتی، مفهوم زمان و عقربه‌های ساعت و هر چیز دیگری بیابیم. این منطقی اگرچه می‌تواند ما را از یک حیطه به حیطه‌های مختلف و متعدد متعارف و نامتعارف بکشاند، اما بازهم ما را در همان گزاره‌ی عام اولیه‌ی و در همین منطقی بنیادین، درخودمانده نگه می‌دارد.

شکل به ظاهر مترقی دیگری از این درخودماندگی که درباره‌ی آن بسیار نوشته‌اند این است که زنان (جنبش زنان) باید به کارگران (جنبش‌های کارگری) یا محیط‌زیستی‌ها، معلمان و از این دست بپیوندند. این دست ائتلافات که در جهت عبور از تنگ‌نظری تقلیل‌یافته نظرگاه فمینیستی آورده می‌شود، همچنان تقلیل‌گرا خواهد ماند، چرا که هنوز این عدم تفاوت یا آنچه که مبنای ائتلاف است، مرتفع نکرده و مای زن‌ها را با آن‌های کارگران با حفظ استقلال ماهوی و مفهومی در ائتلاف قرار داده است. دقیقاً به همین دلیل است که می‌تواند به محض برداشتن اولین گام و بدست آوردن اولین دست‌آورد، جنگ بر سر سهم‌خواهی‌ها آغاز می‌شود. (۱۳) در این مواقع است که «زن‌ها»، «معلمان»، «کارگران»، «روحانیون»، «بازاری‌ها»، «صاحبان صنایع»، «کارمندان» و سایر گروه‌ها با همان ماهیت سابق‌شان سهم خود را از سفره‌ی «انقلاب» طلب می‌کنند. روز از نو می‌شود و روزی از نو ولی هیچ‌یک نتوانسته از عرصه‌ی تنگ ماهیت تعریف‌شده‌اش فراتر برود، هرچند که میزان سهم توزیع‌شده قبل از واقعه لزوماً معادل با میزان سهم پس از آن نباشد. اساساً مسأله سهم آن‌جا موضوعیت دارد که مرزها مشخص و جبهه‌بندی‌ها محکم شده است. به این معنی که دیگر امکان بازآرایی مرزها و جبهه‌ها در سطحی وسیع‌تر [و در جهت میل به ارتفاع آن] و برپایه تضادهای بنیادین تاریخی اجتماعی را از خود گرفته باشیم. در اینصورت است که ناچار به بازتولید وضعیت درخودماندگی خود هر بار با سهم کم‌تر یا بیش‌تر می‌شویم. نتیجه در سطح محتوایی چنان خواهد بود که خود مرزها هر بار به شکل جدید و پیچیده‌تری سربرمی‌آورند و پررنگ‌تر می‌شوند و در سطح فرمی سنتز آن، یعنی یک

دولت یا فرهنگ دموکرات مسامحه‌گر شکل می‌گیرد که همه‌ی جنبش‌ها و جبهه‌ها را به رسمیت می‌شناسد و به آن‌ها میدان و عرصه و سهم کافی می‌دهد تا خودشان و خودش را کامل‌تر و پیشرفته‌تر کنند. به این ترتیب است که نه تنها هیچ یک از این جنبش‌ها چنان‌که در غایت و رسالت تاریخی‌اشان لحاظ شده است، منتفی و مرتفع نمی‌شوند، بلکه هربار خود را و نظامی را که موجب و علت وجودی‌شان بوده و به چنین درخودماندگی‌ای دامن می‌زند، فربه‌تر و متکامل‌تر می‌کنند. زن سیاهپوست کارگر محله‌های حاشیه‌ی نیویورک در این شرایط چیزی نیست جز کنارهم آمدن زن و سیاه و کارگر و حاشیه‌نشین و از این پس نیز چیزی نخواهد بود جز همین تقلیل‌ها با این تفاوت که این بار می‌تواند سهم خودش را در هریک از جنبش‌های مربوطه تا ابد و هر پی‌گیری کند. (۱۴)

مسأله این است که چرا سلطه‌ی خدایگان بر بنده، به هر شکل تاریخی که ظهور کرده است، نباید آنطور زیر سؤال برود و فروریختن آن نباید آنطور طلب شود که در غایتش از زبان‌ها و اذهان و اعیان و ساختارها برافتد و نه آنکه آنچنان مسأله و لقلقه شود که با سهم‌خواهی و حق‌خواهی محدود و تقلیل‌یافته و معین‌اش، هربار شکل جدیدتری پیدا کند که در دل خود جنبش مخالف خودش را تحت‌الحفظ پیرورد و از آن تغذیه کند و به اندازه‌ی همان سهم‌خواهی تقلیل‌یافته و تغییرات نرم در جزءمانده به آن میدان دهد. در سطح ساختاری این گروه‌ها در عدم درک کلیت انسانی-اجتماعی‌ای که در آن موجودیت یافته‌اند و کلیتی که می‌توانند برای خود بسازند، شبیه ظهور شاخه‌های بین‌رشته‌ای در علوم است. آن‌جا که علم اقتصاد از ناتوانی خود در شناخت و رسیدن به راه‌حل آگاهی یافته و سعی می‌کند با علوم اجتماعی، زیست‌شناسی، علوم سیاسی و ... پیوند برقرار کند. اما آنچه به وجود می‌آید ائتلاف بین دو شاخه‌ی تقلیل یافته است و هنوز در پیدا کردن درکی از کلیت نیازمند آن است تا شاخه‌های بیش‌تری را فراخوانی کند. این فراخوانی از سوی گروه‌های مختلف برای ائتلاف، از انتفای هریک از گروه‌ها به نفع کلیت موجود ناتوان است و تنها می‌تواند شاخه‌ی جدیدی را به شاخه‌های سابق در مقاطع مختلف اضافه کند. اخلاق در تکنولوژی لجاج مصنوعی، موضوعی می‌شود برای گرایش اخلاق تکنولوژی در فلسفه یا جامعه‌شناسی، و تکنولوژی‌های محاسبه و آزمون و تنظیم رفتارهای اخلاقی در بازار موضوعی می‌شود در شاخه‌ی تکنولوژی عصب‌شناسی یا علوم شناختی. یعنی تخصص «الف» با تخصص «ب» ترکیب می‌شود و تخصص «الف» «ب» یا «ب» «الف» را با موضوعات به‌روزتر بوجود می‌آورد. در جنبش‌ها نیز در این حالت جنبش «الف» «ب» یا «ب» «الف» به‌روز می‌شود تا با حفظ استقلال خود را تثبیت کند. این در واقع **درخودماندگی مضاعف** است. تضاعف درخودماندگی، ائتلاف درخودماندگی‌هاست، آن‌جا که تعلق و تعقل یکی بدون تعلق و تعقل دیگری، علیرغم کنارهم آمدن‌شان، ممکن است. دو جریان، دو جنبش یا دو تخصص بسته به ضرورت تاریخی کنارهم می‌آیند و بسته به اینکه حول چه موضوع مشترکی و چگونه کنارهم آمده باشند می‌توانند خود را منتفی یا برعکس تثبیت و تقویت کنند. آن‌جا که برای مثال شکلی از ملی‌گرایی، محیط‌زیست‌گرایی و فمینیسم حول جدال نیروهای سیاسی و اقتصادی حاکم و برای براندازی بخشی از یک نظام حاکم کنارهم قرار می‌گیرند، در تثبیت و تقویت خود در سطحی بالاتر گام برداشته‌اند و همچنان در مانده از رفع درخودماندگی. اما آن‌جا که برای مثال حول فهم وضعیتی بحرانی، درکنار یکدیگر قرار گرفته و آنرا در گستره‌ی وسیع ابعاد سیاسی، زیست‌محیطی و اجتماعی ترسیم و به کلیتی دست یافتند، که دیگر ابعاد و سطوح مختلف بحران در آن قابل تفکیک به ابعاد آن (یعنی هر بعد سیاسی، اجتماعی، زیست‌محیطی و ...) نبود، آنگاه هریک از جریانها و تخصص‌ها خود را منتفی ساخته است و آنچه را که برای تغییر وضعیت مطالبه می‌کند دیگر نه سیاسی، نه زیست‌محیطی و نه جنسیتی و اجتماعی (به معنای سابق هریک) خواهد بود بلکه «چیزی» خواهد بود که همه‌ی مطالبات را دربرداشته و تحقق همه را در یک کلیت با انتفای هریک به‌صورت مجزا به‌دنبال دارد. بنابراین جریان‌ها و جنبش‌ها در این شکل از کنارهم آمدن، متضایف یکدیگر خواهند بود و نه متضاعف وضعیت درخودماندگی‌شان. یعنی یکدیگر را با آغاز از موضوع مشخصی که مورد بررسی قرار داده‌اند، در سطحی بالاتر و در کلیتی که هر دو طرف تضایف را در خود حل کرده است، قوام می‌بخشند و دوام خود را در گسست از ماهیت پیشین‌شان پی می‌ریزند.

اما چگونه می‌توان از درخودماندگی رها شد؟ پیش از اینکه بخواهیم به این مسأله پردازیم ضروری است، گروه‌هایی را بشناسیم که بر مسأله سلطه (و نه لزوماً سلطه جنسیتی)، تبعیض، استثمار و یا موضوعات مشابه متمرکز شده‌اند. جریان‌های سبز، که بر سلطه‌ی انسان بر محیط‌زیست تأکید و توجه دارند، جریان‌های چپ که بر سلطه‌ی طبقاتی و جریان‌های پسااستعماری که بر سلطه‌ی فرهنگی غرب بر شرق (یا مرکز بر حاشیه) دست می‌گذارند، نمونه‌هایی مهم از این گروه‌ها هستند. هر یک از

این جریان‌ها از شاخه‌های متعددی تشکیل شده‌اند که نه به راحتی با یکدیگر کنار می‌آیند و نه کل جریان بر راحتی می‌تواند با جریان‌های دیگر کنار بیاید. هگل درباره‌ی شیوه‌ی شناخت حقیقت بر این باور است که «درست و نادرست به اندیشه‌های معینی تعلق دارند که در بی حرکتی خویش در حکم ذات‌های مستقلی می‌نمایند که هر جا یکی بود دیگری هم در برابرش پیدا می‌شود، ثابت و جدا از هم، بدون ارتباط متقابل. در حالی که در باب حقیقت باید دانست که حقیقت سکه‌ی ضرب‌شده‌ای نیست که آماده برای خرج کردن یا به جیب‌زدن باشد» (۱۵). به این معنا از یک سو این درخودماندگی در دو سطح می‌تواند به سکه‌های ضرب‌شده‌ی فمینیسم، مارکسیسم، لیبرالیسم و... یا سکه‌های ضرب‌شده‌ی فمینیسم رادیکال و فمینیسم لیبرال و غیره تبدیل شود. و از سوی دیگر، امکان خروج از این درخودماندگی جز با برقراری ارتباط متقابل با سایر حوزه‌ها و انتفای حقیقت همچون امر داده‌شده و ازپیش موجود به انتفاع حقیقت همچون امری ساخته‌شده و ازاین‌پس موجود، متصور نیست. غیر از این، چنین خواهد بود که برای نمونه فمینیست پسااستعماری چپ‌گرا، حاکمیت فعلی را یک نظام دین-نژادگرای مرکزگرای سرمایه‌داری با بن‌مایه‌ی مردسالاری در همه‌ی ابعادش می‌داند که انحلال آن در تحلیل نهایی جز با انحلال مردسالاری در همه‌ی ابعاد دینی، اجتماعی و اقتصادی و سیاسی‌اش ممکن نخواهد بود (۱۶). هگل در ادامه‌ی همان بحث استنتاج می‌کند که «در اصطلاحاتی چون وحدت سوژه و ایژه، وحدت متناهی و نامتناهی، وحدت وجود و اندیشه، این اشکال هست که هر کدام (سوژه یا ذهن، ایژه یا عین، ...) در معنایی که خارج از وحدت‌شان دارند به‌کاررفته‌اند؛ پس در وحدت‌شان فاقد معنایی‌اند که از اصطلاح‌شان برمی‌آید» (۱۷) در واقع حقیقتی که هگل از آن در یک کلیت سخن به میان می‌آورد در وحدت جریان‌های مختلف و حتی متضاد، دیگر معنای از پیش مشخص سابق آن‌ها را در بر نخواهد داشت و بنابراین نمی‌تواند شکل حامل (مردسالاری) به محمول‌هایش (دین-نژادپرست مرکزگرای سرمایه‌داری ...) را داشته باشد، هر چند که همه‌ی این‌ها را در خود مرتفع کرده و دارد.

مصادره در برابر انکشاف

نمونه‌ی دیگر چنین بحثی وقتی پیش می‌آید که در شرایط بلبشوی اجتماعی-سیاسی، جریان‌های مختلف بخواهند در یک ائتلاف (نا)نوشته‌ی فکری و سیاسی و به‌فراخور ذهن استراتژیکی (نه لزوماً فرصت‌طلب) که به یکباره کسب کرده‌اند در برابر یک دشمن مشترک ظاهراً روبه‌احتضار همدیگر را موقتاً در آغوش بکشند و هرچیز را برای خود مصادره کرده و یا خود را برای مصادره به هر جایی در این راستا پیش‌کش کنند. برای نمونه یک نفر با اولویت غیرفمینیستی می‌تواند این‌گونه به وجد بیاید که «جنبش مبارزه علیه حجاب اجباری، آن‌گونه که در حرکت بدیع، دلیرانه و فروتنانه شکوهمند زنان خیابان انقلاب جلوه می‌کند، یکی از گدازه‌های آتشی است که خیزش دیمه از ژرفای آتشفشانی همیشه در تب و تاب به‌آسمان سیاسی پرتاب کرده‌است» (۱۸). یا به شکلی صریح‌تر: «چطور می‌شود زنان طبقه‌ی کارگر به پیشاهنگ مبارزه برای احقاق حقوق زنان (اعم از آن‌چه خاص و ویژه‌ی این زنان است تا آن‌چه مربوط به زنان کلیه طبقات) تبدیل شوند؟ به عبارت دیگر کمونیست‌ها برای فعال‌سازی این استعداد بالقوه در زنان کارگر می‌بایست چه کنند؟» (۱۹) برعکس این پرسش نیز از سوی «فمینیست‌ها» برای مصادره‌ی «مارکسیست‌ها» اینچنین خواهد شد: «چطور می‌شود کارگران زن به پیشاهنگ مبارزه برای احقاق حقوق کارگران (اعم از آن‌چه خاص و ویژه‌ی این کارگران است تا آن‌چه مربوط به کارگران از هر جنسیتی) تبدیل شوند؟ به عبارت دیگر فمینیست‌ها برای فعال‌سازی این استعداد بالقوه در کارگران زن می‌بایست چه کنند؟» بنابراین نوع ساده‌لوحانه‌ای از مصادره‌کردن رواج می‌یابد که هریک برای پیشدستی در آن پیش‌قدم شده و جامه‌داری می‌کند. این پیشقدمی در واقع همان صیانت و پاسداری از همان درخودماندگی است که نتوانسته است هنوز خود را مرتفع کند. در واقع نفس مصادره‌کردن، درخودماندگی است، که سعی دارد تا جهان خود را با بادکردن پوسته‌ی ازقبل‌دباغی‌شده‌ی خود، که همان ماهیت جهان خودش است، بزرگ‌تر و تهی‌تر کند.

در مقابل مصادره‌کردن به این معنی که از آن گفتم، انکشاف قرار دارد. انکشاف، منطق خود را بسط می‌دهد و خود را درپیش‌فرض‌های بنیادینش سرایت می‌دهد. یعنی آن‌هنگام که سلطه، ستم و استثمار توانسته است خود را در عرصه‌های مختلف، به اشکال مختلف و با پویایی تمام منکشف کند، ماندن در یک عرصه یا شکل مشخص از سلطه، نمی‌تواند جز دامن‌زدن به پویایی آن باشد. چرا که شکلی از مبارزه در یک عرصه‌ی مشخص و محدود، هنگام کارزار با منطق پویای درحال

انکشاف سلطه، سلطه را در برابر همین شکل از مبارزه در سایر عرصه‌های محدود دیگر، واکسینه خواهد کرد یا خود را با ایزوله و در خودمانده کردن مخالفانش مصون خواهد ساخت. (۲۰) بنابراین جریانی که به مبارزه با آن برخورد خواست، اگر در برابر منطق آن، یعنی منطق انکشاف و بسط آن نیایستد، از پیش شکست خورده و به دامان دشمن خود افتاده است. از اینرو مصادره کردن و در خودماندن، جز آبی که به آسیاب دشمن مشترک مصادره‌کننده و شونده هم‌زمان ریخته می‌شود، نخواهد بود. پس آنچه در راه مبارزه با سلطه و نابرابری باید شناخته و ساخته و پرداخته شود، فارغ از آنکه از چه حوزه و عرصه و موضوعی شروع کرده باشد، نمی‌تواند مبنای خود را بر انکشاف منطق خود و در نفی نفی وضعیت کنونی خود، که همان وضعیت سلطه و نابرابری است، نگذارد و محکوم به شکست نباشد. (۲۱)

برای گام برداشتن در این راه و برای در اختیار گرفتن سرنوشت‌مان به دست خودمان، بی‌تردید باید با یک امر مشخص و انضمامی در شرایط مشخص و انضمامی خودمان آغاز کنیم. این امر مشخص، امر آغازین است، بدین معنا که ابتدای راهش است و از این پس بسط می‌یابد و گسترده می‌شود و پای خود را به هر حوزه‌ی دردسترسی با تمام توان خود خواهد گشود. از این‌رو باید سکه‌ی ضرب‌شده‌ای را که در اختیار داریم، به همراه سایر سکه‌های ضرب‌شده‌ای که می‌شناسیم در راه بسط موضوع مشخص خود خرج کنیم. بدین معنا که از هر یک سانسورها، رابطه‌ایی بسازیم که عرصه را بر ما گشوده‌تر و روشن‌تر کرده و دست ما را هر دم بازتر گردانند. این شکل از بسط موضوع در واقع بسط خود ما است، همان‌طور که از پیش در اختیار داشتن حقیقت و راهکار و مسیر نظری و عملی، همچون یک اصل و پرچم عقیدتی داده‌شده در یک جریان، در واقع قبض ما یا تمام شدن ما نهایتاً در همان حداقل سکه‌ای است که در اختیار داشتیم. بسط ما، بسط موضوع ما و شکل گرفتن جهانی که در آنیم و بدان می‌پردازیم، در مسیری به پیش می‌رود که ساخته می‌شود. ما به مسیر خود شکل می‌دهیم و مسیری که بدان شکل داده‌ایم به ما شکل می‌دهد. این بدان معناست که در هر آستانه‌ای که ایستاده‌ایم فهم‌مان از موضوع را با باز کردن عرصه‌های نظر و عمل خود متقن می‌کنیم و راهکارهای عملی خود را نیز به همین صورت پیاده می‌کنیم. به بیانی دیگر، هر جا که در هر آستانه‌ای به تکرار آنچه از پیش در یک جریان مشخص برای‌مان ضرب شده بود، پرداختیم، و دانستیم که این تکرار نه در سطحی دیگر یا در یک پیش‌روی و بسط موضوعی و شناختی و عملی است، بلکه تکرار مطلق همان چیزی است که از اول بوده و ثابت و مرده و ضرب‌شده در اختیارمان بوده است، باید بدانیم که در خودمانده و ضرب‌شده و تمام‌شده‌ایم و حداکثر کاری که می‌توانیم بکنیم مصادره کردن مثل خودمان است. به بیانی صریح‌تر، می‌توان هر جریانی که راه بر خود و دیگری بسته و در خودمانده است، را جریانی تمام‌شده، محافظه‌کار، مرتجع و به احتمال زیاد تداوم‌بخش وضع موجود دانست و در مقابل آن هر جریان در حال فراشدی را، فارغ از اینکه با چه موضوعی و از چه حوزه‌ای آغاز کرده است، جریانی پیش‌رو، زنده، راستین و مبارز دانست. و این جریان اخیر ممکن خواهد شد اگر منطق آن منکشف شده و ضرورت آن در سطحی وسیع میان جریان‌های مختلف پیش‌کشیده و شعله‌ور شود و آتش آن، خرمن در خودماندگی جریان‌های اول را بسوزاند. همه‌ی این، یعنی آغاز کردن از جایی مشخص که دغدغه‌ی مشترک گروهی مشخص است، برای انکشاف و بسط شناخت و تغییری معطوف به ساختن و پرداختن جهانی دیگرگون.

پرسش آغازین ما لاجرم ملزم به پاسخ‌گویی در سطحی دیگری می‌شود، آن‌جا که ما از جریان اتحاد و اشتراک و ائتلاف و مصادره عبور کنیم و اتحاد و ائتلاف و پیوند را نه بدان‌گونه که از آن یاد کردیم، بلکه به شکل آگاهی بسط‌یافته در خود و برای خود محقق کنیم. در این سطح گریز و گزیری برای ما باقی نمی‌ماند جز اینکه نسبت خود را نه فقط با خودمان (در هر شاخه‌ای از فمینیسم که هستیم) و با شاخه‌های دیگر فمینیسم تعیین کنیم، بلکه با سایر جریان‌هایی که بر مسأله «نابرابری» و «سلطه» تمرکز دارند نیز نسبتی نو بر پایه‌ی منطقی نو برقرار کنیم. به این معنی که ما چند نفری که دور یکدیگر جمع شده‌ایم و خود را به عنوان فمینیست می‌شناسیم، دیگر نه با این عنوان یا عنوان‌های دیگر و نه به عنوان جنبش زنان، یا هر جنبش و عنوان دیگری، بلکه به عنوان افرادی که دارای نسبت‌های مشخصی با جهان خود و در فضای همین مفاهیم، روی کردها و جریان‌ها هستند، خود را فروریخته و بازشناسیم. به این معنی که «هماره در حال انتقاد از خویش باشیم. لحظه به لحظه از حرکت بازایستیم تا به چیزی که به نظر می‌رسد انجام یافته است دوباره پردازیم و تلاش را از سر بگیریم. به نخستین دودلی‌ها و ناتوانی‌ها و ناکامی‌ها در نخستین کوشش‌های خویش بیرحمانه بخندیم. دشمن را بر زمین نزنیم مگر برای فرصت دادن به وی تا نیرویی تازه از خاک برگردد و به صورتی دهشتناک‌تر از پیش رویارویش قد علم کنیم. در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعین

هدف‌های خویش بارها و بارها عقب بنشینیم تا آن لحظه‌ای که کار به جایی رسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که «سیاهی همینجاست، چراغی به دست چراغی در برابرت به جنگش برو. زنگار روح همینجاست، خود را صیقل بزن، چراغی در دست چراغی در دل، آینه‌ئی برابر آینه‌ات بگذار و از خودت ابدیتی بساز.» (۲۲)

یادداشت‌ها:

۱. نک. به درآمدی بر جامعه‌شناسی نگرش‌های فمینیستی. پلملا ابوت و کلر والاس. ترجمه‌ی مریم خراسانی و حمید احمدی. تهران: دنیای مادر ۱۳۷۶.

۲. این منطق را که اشتراکات بسیاری با منطق روانکاوی دارد، در موارد بسیاری می‌توان دنبال کرد. برای نمونه نگاه کنید به کانال تلگرامی «کارزار منع خشونت خانگی». در آنجا علاوه بر تکرار مکرر این منطق تجربه‌های مختلف زنان از خشونت آقدر بازگو شده که تبدیل به سندرمی برای تکرار و تأیید مداوم خود شده است و زن‌بودن و خشونت را تبدیل به متافیزیک‌ها و مطلق‌های بزرگی کرده که نه تنها عملاً امکان فراروی از آن را از موضوعیت انداخته، بلکه چشم را بروی اشکال دیگر خشونت و یا حتی موضوعات دیگر هم بسته است. به این معنی مسأله‌ی خشونت زنان از زمینه‌های خود کنده شده و به یک تیک عصبی مبدل شده است. در نمونه‌ی پیچیده‌تر آن می‌توان به کتاب سارا احمد با عنوان «زیستن یک زندگی فمینیستی» اشاره کرد که در آن نه تنها پیداکردن مصادیق خشونت علیه زنان تبدیل به یک سندرم شده است بلکه کلیت مصداقیابی خشونت و مقابله‌ی هر لحظه با آن نیز به یک فرم عمومی از زندگی که همان زندگی فمینیستی است تبدیل شده است. معنی آن این است که زندگی با منطق سندرمی، خود نوعی زندگی است که زنان باید آن را زیست کنند. احتمالاً احمد فرصت این را نیافته و یا با موارد دیگری برخورد نداشته است که انواع سندرمیک دیگر زندگی را شامل «زیستن یک زندگی زیست‌محیطی»، «زیستن یک زندگی مدافع حقوق بشری یا مدافع حقوق کودکی یا مدافع حقوق حیوانی»، «زیستن یک زندگی «چپ» یا «راست»، «فوتبالی»، «هنری»، «دهه شخصی» و از ایندست را تجربه و تجویز کند.

۳. <http://www.alamto.com/horoscopes/monthly/mehr>

۴. در این خصوص مطالعه‌ی این کتاب روشنگر است: درباره‌ی مسأله یهود، گامی در نقد فلسفه‌ی حق هگل: مقدمه، نوشته‌ی کارل مارکس. ترجمه‌ی مرتضی محیط. تهران: نشر اختران: ۱۳۸۱. در این کتاب علاوه بر اینکه وضع و موضع درخودمانده‌ی گروه‌های مختلف مورد نقد است، شرایطی تصویر و تحلیل شده است که در آن درخودماندگی گروه‌ها، جریانها، و جنبشها در یک نظام سیاسی-حقوقی-اقتصادی تثبیت می‌شود. این شرایط همان دولت-ملت دموکرات مدرن ایده‌آل غربی است که حق فعالیت همه‌ی جریانها و گروهها و جنبشها در آن، تا آنجایی که کلیت نظام را زیر سؤال نبرد، پاس داشته می‌شود. یعنی فمینیستها می‌توانند برای حقوق زنان مبارزه کنند، سبزه‌ها برای محیط زیست، کارگران برای شرایط بهتر کاری، سرمایه‌داران برای امتیازهای بیش‌تر دولتی، سوارکاران برای مانژهایی با کیفیت بالاتر، دکترها و مهندسان برای توجه بیش‌تر، نخبگان برای اختیارات تامه و ... این وضعیت در حوزه‌ی نظری آنجا اتفاق می‌افتد که در دانشکده‌ها و دانشگاه‌های مختلف رویکردهای مختلف این امکان را دارند که به بررسی یک موضوع بپردازند و در چارچوب اخلاق آکادمیک و در سمینارها و کتابها به نقد یکدیگر بپردازند. نگاهی سرسری به مقالات دو همایش اخیر «اولین همایش ملی مسائل اجتماعی زنان» و «همایش بین‌المللی زنان و زندگی شهری»، فارغ از اینکه فلسفه وجودی و انگیزه‌ی راه‌اندازی اینگونه همایشها در پرکردن رزومه‌ها، گرم‌کردن بازار بی‌رونق علوم انسانی و چرب‌کردن نان برگزارکنندگان و شرکت‌کنندگان است، به‌خوبی این موضوع را روشن می‌کند. سخنان دبیر علمی همایش نیز آب صراحت را بر صورت گردگرفته‌ی موضوع می‌ریزد: «یکی از اهداف کلیدی ما این است که اساساً بدانیم، مسائلی که در حوزه مسائل زنان مطرح می‌شود در سال‌های بعدی نیز به یک موضوع ویژه تبدیل خواهد شد و در واقع این همایش شکار مسئله است ... در استاندارد همایش‌هایی که برگزار می‌شود، ۲۵۰ مقاله بی‌نظیر است، همایش‌هایی هست ولی نمی‌خواهم اسم ببرم و با بودجه‌های کلان چند صد میلیون تومانی برگزار می‌شوند که شاید مجموعه تمام مقالات ارسالی به همایش آن‌ها به ۱۰۰ مقاله هم نمی‌رسد. [تا جایی که من اطلاع پیدا کردم هزینه‌ی برگزاری خود این همایش دوره در بهار ۱۳۹۷ ششصد میلیون تومان بوده است] ... تلاش کردیم تا این همایش به صورت علمی و آکادمیک باشد و همایش جنبه سیاسی پیدا نکند ... رویکرد ما به گونه‌ای است که مباحث به دست سیاست‌گذاران برسد و یکی از حامیان مالی این همایش

نیز با ما اینطور قرارداد بسته است که بتواند به پیشنهادات مقالات دسترسی داشته باشند و سیاست‌های که پیشنهاد می‌شود را به دستورالعمل و آیین‌نامه اجرایی تبدیل کنند. ... بهترین تضمین برای اینکه گفت‌وگوها و صدهای متفاوت و مختلفی در این همایش شنیده می‌شود، گشودگی نسبت به همه جریان‌هاست و اگر به لیست شرکت‌کنندگان، عامران [احتمالاً منظور آمران بوده] و حامیان مالی و معنوی نگاه کنید، می‌بینید طیف متنوعی از گفت‌وگوهای رقیب و حتی گفت‌وگوهای متخاصم در این همایش شرکت کرده‌اند. <http://spwf.atu.ac.ir/news?newsCode=1039> تأکید از نگارنده است.

۵. نک. به این نمونه که با تمام تلاش صادقانه‌اش در نهایت نوعی فمینیسم مسائل زنان فرودست ایرانی را در مقابل فمینیسم زنان احتمالاً غیرفرودست احتمالاً اروپایی یا ایرانی پرو-غرب ارج می‌نهد، در واقع سارا حسینی آن‌چه با «کالت فمینیست اینستاگرامی» کرده، با خود و با فمینیست به طور کلی نکرده است. او می‌گوید: «فمینیست اینستاگرامی، همان‌طور که گفته شد، سودای تغییر به میانجی‌رخنه ایجادکردن در روبروی فرهنگ دارد. او اما از تماشای تصویر بزرگ‌تر عاجز است. او روزبه‌روز پایه‌های هویت خود را درون کالتهی که با هم‌مسلك‌هایش تشکیل داده، مستحکم‌تر می‌کند. این کالت به مرور واژگان آیینی خود را تصاحب می‌کند: موی بدن، باکرگی، فاعدگی و فمینیست اینستاگرامی اما از جایگاه پروبلماتیک بدن‌ها در کانتکست تاریخی-اقتصادی-سیاسی، ادراکی غالباً سطحی دارد. در صورت‌بندی غیرذات‌گرای او، از قضا تنها یک ذات تبیین می‌شود؛ همه چیز سراسر تابوست و ما باید طغیان کنیم و علیه این تابوها فعالیت کنیم و آدم‌ها را مطلع کنیم و زنها را نجات دهیم. او به مفاهیم نخ‌نما و عامه‌پسندی همچون سبک زندگی (که از کثرت کاربرد ناصحیح، دیگر به ندرت سویه‌های انتقادی و پیشرو دارد) متوسل می‌شود تا بگوید مرا ببینید و الگو قرار دهید، اما ماجرا آن‌جایی سرشار از تناقض می‌شود که این سبک زندگی به هیچ‌عنوان نسبتی با زندگی روزمره زن ایرانی (به‌ویژه زن فرودست) ندارد». فمینیسم اینستاگرامی. سیده سارا حسینی. سایت میدان.

<https://meidaan.com/archive/57068>

۶. گپ‌وگفتی با سیلویا فدریچی: ما از دنیای آمده بودیم که در آن زن تنها نقش زوج مرد را داشت. [هانا هر](https://meidaan.com/archive/57464)، ترجمه‌ی [مهرسا معیری](https://meidaan.com/archive/57464) و [شکوه مقیمی](https://meidaan.com/archive/57464)

<https://meidaan.com/archive/57464>

۷. نک. به مذکرسازی دکارتی اندیشه، سوزان بوردو. ترجمه‌ی تورج قزّه‌گزی. در از مدرنیسم تا پست‌مدرنیسم، گردآوری و ویراستار لارنس کهون، ویراستاری فارسی عبدالکریم رشیدیان. تهران: نشر نی ۱۳۹۴.

۸. از تجربه‌گرایی فمینیستی تا شناخت‌شناسی‌های دارای دیدگاه فمینیستی، سندرا هاردینگ، ترجمه‌ی نیکو سرخوش و افشین جهان‌دیده. در از مدرنیسم تا پست‌مدرنیسم، گردآوری و ویراستار لارنس کهون، ویراستاری فارسی عبدالکریم رشیدیان. تهران: نشر نی ۱۳۹۴.

۹. همان.

۱۰. آیا زیردستان می‌توانند سخن بگویند؟ گایتری چاکراورتی اسپیواک، ترجمه‌ی مسعود علیا. در از مدرنیسم تا پست‌مدرنیسم، گردآوری و ویراستار لارنس کهون، ویراستاری فارسی عبدالکریم رشیدیان. تهران: نشر نی ۱۳۹۴.

۱۱. نک. به کانال تلگرامی بیدارزنی.

۱۲. در یکی از سفرهایی که به شمال می‌رفتیم، دوستی تحلیل می‌کرد که جاده‌ها و اتوبان‌های شمال، که شبیه به مارهای خزنده‌اند، در واقع دال‌های مذکری هستند که بکری و پوشیدگی طبیعت مادینه‌ی زنده‌ی این خطه را می‌شکافند و بدین ترتیب راه را برای ورود سرمایه‌داری مردسالار مرکزگرای سرکوب‌گر متمرکز شده در تهران باز می‌کنند. تهران از نظر او مرد بورژوازی روسپی‌کننده‌ی بی‌سروپای ابن‌الوقت است که بنیادش بر مار-اتوبان‌هایی است در خودش و در بیرون از خودش که به سوی همه‌ی شهرهای اطرافش کشیده شده است و حتی به زیر زمین هم خود را بسط داده و هوا را هم خواهد شکافت و در نهایت و غایت خود تنها چیزی که از او باقی خواهد ماند، جاده و خیابان و اتوبان و مترو و اتوبوس و هر عصاره و سمبل و عنصر مردانه است. همان‌طور که اسپیواک می‌گفت «زیردستان نمی‌توانند سخن بگویند» این دوست ما هم می‌توانست در آخر تحلیل مار-اتوبانی‌اش ادعا کند که «جهان روسپی‌شده‌ی (احتمالاً یعنی زن به انقیاد و ابتذال مرددرآمده‌ی) تهران در سکوتی ماروش، در رفت‌وآمدی مداوم، به ابتذال و اضمحلالی هردم‌فزاینده فرو خواهد رفت».

۱۳. این شکل از سهم‌خواهی در نخستین لحظات پس از نخستین دستاوردها، بیش از هر فرد و گروهی برای آن جریان و طبقه‌ای موضوعیت دارد

که تا قبل از این هنوز چیزی، هر چند کم یا متوسط برای ازدست دادن دارند. این وضعیت میان‌مانده و ترسان، در یک فاصله‌ی کوتاه می‌تواند از همه انقلابی‌تر و بلافاصله بعد از آن از همه ضدانقلابی‌تر باشند. فاز اول انقلابی بودن‌شان از آن‌روست که ترس عقب‌ماندن از تحولات در جریان و ازدست دادن داشته‌های‌شان را دارند و فاز دوم ضدانقلابی‌شان از این جهت است که جرأت این‌را ندارند که چیزی بیش از اینکه هستند (یا دارند) باشند و ترسان و لرزان و محافظه‌کار بازم برای حفظ داشته‌هایشان مقابل هر تحول بنیادینی می‌ایستند، چراکه به هیچ چیزی جز آنکه آب‌باریکه‌شان را تضمین کند یا به خطر نیاندازد اعتماد ندارند. یعنی همان چیزی که آن‌ها را انقلابی می‌کند، ضدانقلابی‌شان هم می‌کند. از این‌رو همچون داشته‌های‌شان کم‌مایه و میان‌مایه‌اند و همچون افق‌شان به خود و جهان، خوار و ذلیل‌اند. این داشته‌ها برای جنبش‌ها می‌تواند گردآوردن تعدادی از افراد بعنوان عضو یا مخاطب و فالوور، برگزاری چند جلسه و نشست و اعتراض و کمپین، راه‌اندازی سایت و نوشتن چند بیانیه و مقاله و احتمالاً تصویب چند بند یا تبصره‌ی قانونی و از این‌دست باشد.

۱۴. این وضعیت خود را بخوبی در جنبش‌های کارگری‌ای نشان می‌دهد که هم (یعنی نگرانی آینده) و غم (یعنی اندوه گذشته) خود را معطوف به پیگیری و چانه‌زنی بر سر «حداقل حقوق» کرده‌اند. یعنی این‌ها بعد از هر انقلابی می‌توانند به سراغ نیروهای حاکم‌شده بروند و محاسبات خود را که در آن دقیقترین حداقل دستمزدها تعیین شده است، همچون لایحه‌ای به دولت موقت یا دائم تقدیم کنند که اگر اجرایی نشد دوباره فعالیت خود را از سر بگیرند.

۱۵. پیشگفتار پدیدارشناسی جان، گ. و. ف. هگل، ترجمه‌ی باقر پرهام، تهران: آگاه، ۱۳۸۷، صص ۵۹-۶۰.

۱۶. حتی آن‌هنگام که مثلاً یک پسااستعماری چپ‌گرای فمینیست بوجود می‌آید که دولت ایران را یک نوع مردسالاری سفیدپوست‌سالاری بورژوازی‌متمركز استعماری معرفی می‌کند، در واقع سایر جریانها را محمول اصل کلی خود که در جریان پسااستعماری پیش از این تعریف شده است، قرار می‌دهد. به این معنی سایر جریانها را به نفع خود و در شأنی پایین‌تر مصادره کرده است و هنگامی که راهکارهایی در لحظه‌ی نهایی بخواد ارائه دهد این راهکار حکماً راهکارهای از پیش معلوم پسااستعماری خواهد بود.

۱۷. همان، صص ۶۰-۶۱.

۱۸. نک. به مقاله‌ی دختران انقلاب در سایت نقد. [Naghd.com] برای دستیابی به تلاش‌های موردی در تقابل با اینچنین مصادره‌هایی نک. به مائده هژبری: پوپولیسم ترسناک ایرانی، نرگس ایمانی. هر چند که نویسنده‌ی «منتقد راستین» جریان را «قهرمان‌سازی از لعبتک‌های کم‌مایه به قصد مقاومت در برابر قدرت ایستاده در آن سوی مرز» تشخیص می‌دهد، بازم بنا به عادت منطقی خود به همان گزاره‌ی عام از پیش آمده‌ی باز می‌گردد: «مائده هژبری سرباز راه مبارزه برای حقوق زنان و آزادی. تغییر این فیگور جنسی تبلیغاتی به یک فیگور مبارز از خلال سازوکارهای شانناژ رسانه‌ای، نشان از جامعه‌ای دارد که در آن پتانسیل راه‌افتادن جریان‌های پوپولیستی و قلب ماهیت شاخ‌های کم‌مایه به فیگورهای مبارز به شدت مهیاست. طیف گرایندگان به این پوپولیسم دل‌رحم و مساوات‌خواهانه، از برابری‌خواهان آن‌ور آبی گرفته تا روشنفکران منتقد این‌ور آبی، با شکل دادن هاله‌ای نمادین دور این فیگور به شدت غیرسیاسی، تمام سویه‌های مصرف‌گرایانه، تبلیغاتی، زن‌ستیزانه و دست‌برقضا به‌غایت محافظه‌کارانه و بازتولیدکننده‌ی «زنانگی فرومایه‌ی رسانه‌ای» را به یکباره به فراموشی می‌سپارند». یعنی منتقد راستین ما نمی‌تواند مائده هژبری را بردارد و بجای آن یک فوتبالیست تبلیغاتی یا یک هنرپیشه‌ی زرد یا یک استاد شومن دانشگاه بگذارد و از زنانگی محکوم (یا برای عده‌های مطلوب) لعبتک هنوز به سن قانونی نرسیده‌ی (غیر)مبارز فراتر برود، تا بتواند زنانگی او را به همراه شومنی آن استاد و زردی آن هنرپیشه در سطحی دیگر با نگاه‌داشتن همه‌ی این عناصر، مرتفع کند و شهادت‌داشتن، راستین‌بودن و منتقدبودن خود را نه در پاسداری از گزاره‌ی عام همیشه راستینش که در گذرکردن از آن به ارتفاع آن و به ارتفاع خودش محقق کند.

۱۹. نک. به مقاله‌ی حجاب اجباری و زنان طبقه‌کارگر. جلیل شکری. سایت نقد:

<https://wp.me/p9vUft-an>

۲۰. چنانچه آوردیم فدریچی به تجربه‌ای از این موضوع درباره‌ی سازمان ملل اشاره کرده است.

۲۱. معروف (تعریف و تبیین شده) است که سرمایه‌داری خود را منکشف می‌کند. یعنی در لحظه‌ی شکل‌گیری، بسط خود را در خود دارد و همه‌ی جهان را به صورت بالقوه مبتنی بر منطق سرمایه درنوردیده است. از حالت بالقوه به بالفعل درآمدن را می‌توان تاریخ توسعه و بسط سرمایه‌داری در زمانها و مکانهای مختلف دانست. در ایران نیز مناسبات سرمایه‌دارانه از زمان تعیین تاریخی‌اش تاکنون نیروها، حوادث، قیامها و تحولات بسیاری را به خود و برای خود، چه در پشتیبانی و چه در مبارزه علیه‌اش، فراخوانده است. از بزرگترین مبارزاتی که در مشروطه سر و شکل

گرفته تا انقلاب ۵۷ و جنگ و جنبش سبز و موضع‌گیری‌های کنونی، در پس هر قیام و مبارزه با عناوین عام و خاص مختلف، بخشی (و تنها بخشی) از نظام به نقد کشیده‌شده و جنبه‌های جدیدی از سرمایه‌داری را منکشف کرده است. براین مبنای سرمایه‌داری، تاریخ مبارزات را تاریخ انکشاف خود می‌کند و نیروهای مختلف را حول منطق خود و در جهت پیشروی خود صف‌آرایی می‌کند. از این رو آن‌هنگام که صحبت از مدیریت درست/غلط، (عدم) شفافیت، رسیدن به حقوقی بالاتر از حداقل حقوق مصوب کارگری، رانتی بودن/نبودن، عادلانه بودن یا نبودن سیستم قضایی، و بسیاری نقدها و خواسته‌هایی از این دست و به تبع آن پیگیری پیاده‌سازی بهتر قانون، مدیریت بهتر، حمایت بیش‌تر از تولید، تولیدکننده، کارفرما و... همچنان در ادامه‌ی انکشاف مناسبات سرمایه‌داری و در منطق سرمایه فهمیده و تفسیر می‌شود. به همین ترتیب، پروژه‌ی «سرنگون‌خواهی» که مورد حمایت اپوزیسیون خارج و داخل است، هم‌منطق با اصلاح‌طلبی، توسعه‌گرایی، نهادگرایی، اصول‌گرایی، سوسیال دموکراسی، دولت‌رفاه، نئولیبرالیسم و بسیاری دیگر که هر کدام بحران‌های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی ایران را به نحوی تفسیر و تبیین می‌کنند، در واقع در نسبت با سرمایه‌داری و در انکشاف «بهتر»، «کامل‌تر»، و «معقول‌تر» و یا «افسارخورده‌تر» آن جبهه‌بندی و در برابر یکدیگر موضع می‌گیرند. آن‌چه در این مثال در این‌جا موضوعیت دارد این است که نیروهای یادشده در تداوم منطق انکشاف سرمایه‌داری و نه در الغای آن، روبرو یا کنار یکدیگر صف می‌کشند. لذا هرگونه مقاومت و مبارزه در جبهه‌بندی‌های یادشده‌ی موجود، نه‌تنها شکستن منطق آنرا در پی نخواهد داشت، بلکه در جهت انکشاف آن است.

۲۲. اقتباس و تلفیقی از هیجدهم برومر لوئی بناپارت. کارل مارکس، ترجمه‌ی باقر پرهام. تهران: نشر مرکز ۱۳۷۷. ص ۱۷؛ و شعر زمان ما. احمد شاملو. از محمد حقوقی. تهران: نگاه ۱۳۷۶. باغ آینه صص ۱۱۹-۱۲۱.



تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش - بخش سوم

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

انوامبر ۲۰۱۸

با آنچه در دو قسمت قبلی طرح و عنوان شد نسبتاً درک روشن‌تری از مفهوم و روش تحلیل و ابهامات و پیچیدگی‌های این مفهوم و روش داریم. همان‌طور که توضیح داده شد، سنخ‌های مفاهیم را می‌توان تا حدودی رضایت‌بخش به‌گونه‌ای تحلیلی و مستدل تفکیک و مشخص کرد ولی نمونه‌های سنخ‌ها را که بی‌شمار هستند نمی‌توان درست تفکیک و آن‌ها را دقیق مشخص کرد. حتی جمع‌آوری تمامی نمونه‌های سنخ‌ها ممکن نیست. مگر این‌که در فواصلی این کار پی‌گیری و انجام شود و تداوم گیرد. به این نکته‌ی نه‌چندان کم‌اهمیت باید توجه کافی کرد که بکارگیری کلمات و مفاهیم توسط کاربران یک زبان طبیعی و یا مصنوعی روند و پروسه‌ای باز و خلاق دارد که انتها و مرزهایی قابل تشخیص و محدودشدنی ندارند. زبان‌ها تکاملی دارند که تکامل فرهنگی کاربران آن زبان است و مدام کلمات و مفاهیم و کاربردهای آن‌ها کسر یا اضافه می‌شود. برخی از کلمات و مفاهیم و کاربردها خفیف و ملغی می‌شوند و برخی تقویت می‌شوند و گسترش می‌یابند و یا تازه ابداع می‌شوند. تکامل و دگرپرسی زبان گذشته و حال و آینده‌ای دارد و در بستری عینی، اجتماعی، طبیعی و فرهنگی با مناسبات اقتصادی-سیاسی-امنیتی جریان دارد که کاربران آن زبان در آن زیست و زندگی و فعالیت می‌کنند. مفهوم و روش تحلیل نیز جدا و منفک از این تکامل نبوده و نیست و نمی‌تواند باشد.

برای توضیح مفهوم و روش تحلیل در فلسفه و علوم وابسته می‌توان مفاهیم و روش‌های دیگری را نیز که در مجاورت و یا در مقابل مفهوم و روش تحلیلی هستند مورد توجه قرار داد. این مقایسه مفید است چرا که معانی و کاربردهای مفاهیم و روش‌ها بقول اصولاً از مجاور و کنار می‌آیند (۱): معنی و کاربردهای یک واژه یا مفهوم یا روش در تفکیک و مرکزکشی با باقی واژه‌ها

و مفاهیم و روش‌ها قابل شناسایی می‌شود هرچند که این آشنایی آن‌گونه که مطلوب است صورت نمی‌گیرد. یک واژه یا مفهوم یا پدیده را در بافتاری که در آن جای دارد در مقایسه می‌توان درست تشخیص داد و نه تک و منفک از باقی واژه‌ها و مفاهیم و پدیده‌ها و بافتارهای مشابه (۲). روش تحلیلی در فلسفه را می‌توان از سه سمت با سه مفهوم و روش دیگر در فلسفه به‌گونه‌ای اجمالی مقایسه و رمزگشایی کرد (۳):

تحلیلی مقابل جستاری

تحلیلی مقابل پدیدارشناسانه

تحلیلی مقابل تأویلی

در یک متن جستاری عموماً ایده‌های زیادی طرح می‌شوند که کوتاه و سطحی به آن‌ها پرداخته می‌شود. در یک جستار روی یک موضوع و بررسی آن تمرکزی جدی و ممتد جریان ندارد و تداعی کردن کنش ادراکی - زبانی محوری در متن جستاری است و زبانی که با آن تداعی می‌شود هم‌چون امری بدیهی و پیش‌پا افتاده پذیرفته و بکار برده می‌شود. در متن جستاری به منابع نقل قول شده و بررسی آن‌ها توجهی نمی‌شود و نثر شکلی ادبی دارد که موضوعی را روایت‌وار و سهل الوصول بیان می‌کند. باور مستتر در رویکرد و روش و نثر جستاری را می‌توان این‌گونه به‌گونه‌ای کلی مشخص کرد: حقایق را به‌گونه‌ای شهودی و خلاق در سیاقی ادبی می‌توان شناخت. اما در یک متن تحلیلی روی یک موضوع و وجوه و جنبه‌های متفاوت آن موضوع تمرکزی جریان دارد که در آن معنی مفهومی و معنی مصداقی نیز در نظر گرفته می‌شود. از ایده‌ای به ایده‌ای دیگر حرکتی تداعی‌وار عموماً دیده نمی‌شود و به زبانی که با آن در روند اندیشه، گفتگو، بررسی و فلسفیدن، شناخت کنکاش و جستجو می‌شود توجه و دقتی متمرکز می‌شود.

در یک متن پدیدارشناسانه کنش زبانی - ادراکی محوری توصیف کردن یک یا چند پدیده روال نثر را مشخص می‌کند و روی زبانی که با آن توصیف می‌شود، تمرکزی چنان جریان ندارد. زبانی که با آن توصیف می‌شود کمابیش هم‌چون امری بدیهی و پیش‌پا افتاده پذیرفته و بکار برده می‌شود که عموماً با بی‌توجهی و بی‌التفاتتی به تفکیک تحلیلی معنی مفهومی و معنی مصداقی صورت می‌گیرد و آن‌هم با این باور و تکلیف فلسفی که بایستی به خود چیزها توجه کرد و آن‌ها را شناخت. با این باور یا تکلیف در روش پدیدارشناسانه، پدیده‌ها هم‌چون مواردی منفک و جدا از جنبه‌های زبانی - ادراکی شان موضوع شناخت قلمداد می‌شوند. در متنی تحلیلی اما تمرکز و دقتی روی زبانی که با آن موضوعی یا پدیده‌ای بررسی می‌شود جریان دارد و روال و روند متن تحلیلی را مشخص می‌کند و اصولاً نیز تفکیک معنی مفهومی و معنی و کاربرد مصداقی در نظر گرفته می‌شود. توجه کافی به این مطلب لازم است که ما انسان‌ها قادر نیستیم منظر و جایگاهی خارج از زبان یا دیدگاهی غیرزبانی اختیار کنیم و به پدیده‌ها عاری از زبانی که آموخته‌ایم توجه و در باره‌شان کاوش کنیم. حواس و ادراک ما انسان‌ها در روند آموختن و آموخته‌شدن یک یا چند زبان مادری از اوان کودکی فرم و شکل دستوری و گرامری و کلامی - ادراکی آن زبان را به‌خود می‌گیرد. در نگرش و رویکرد پدیدارشناسانه این شناخت اساسی نقشی فعال ندارد و برخی از پدیدارشناسان و یا علاقه‌مند به این مکتب حتی بر این باورند که اندیشیدن بدون زبان ممکن است!

در یک متن تأویلی کنش زبانی - ادراکی محوری تفسیر کردن است و موضوع‌های اصلی تفسیر کردن نیز متون قدیمی و یا جا افتاده‌ای هستند که معروف و اثرگذار بوده‌اند. در این رویکرد و روش باوری کهنه (۴) هنوز فعال است: حقایق در متون قدما موجود است و فقط باید متن آن‌ها را درست تفسیر و اکتشاف کرد. در نثری تحلیلی اما فقط در صورت لزوم به آثار دیگر نویسندگان و بررسی آن پرداخته می‌شود و ارجاع به متنی دیگر به‌عنوان گواهی صدق و اعتبار به‌ندرت انجام می‌شود و دلیلی هم برای اعتبار قلمداد نمی‌شود و سنجش و نقد تحلیلی آن‌چه نقل قول می‌شود نیز همواره در دستور کار فلسفی است.

می‌توان به‌گونه‌ای اجمالی سه رویکرد متفاوت با رویکرد و روش و نثر تحلیلی را با کنش‌های ادراکی - زبانی آن‌ها و باور مستترشان مشخص کرد:

در رویکرد و روش و نثر جستاری کنش ادراکی - زبانی اصلی، تداعی کردن است. باور مستتر در این روش این است که حقایق را به‌گونه‌ای شهودی و خلاق می‌توان شناخت.

در رویکرد و روش و نثر پدیدارشناسانه کنش ادراکی - زبانی اصلی توصیف کردن است. باور مستتر در این روش این است که حقایق را با رجوع و تمرکز روی خود پدیده‌ها و وصف و توصیف آن‌ها و آنهم عاری از جنبه‌های ادراکی - زبانی و کلامی مربوط به آن‌ها می‌توان شناخت.

در رویکرد و روش و نثر تأویلی کنش ادراکی - زبانی اصلی تفسیر کردن است. باور مستتر در این روش این است که حقایق در آثار قدما محفوظ هستند و باید آن‌ها را تفسیر و تعبیر کرد تا حقایق را بتوان شناخت.

در این توضیحات اجمالی و مقایسه‌ی مختصر بایستی به این مطلب توجه کافی کرد که در تاریخ فلسفه و تولید متن فلسفی تداعی کردن، توصیف کردن، تفسیر کردن و تحلیل کردن در کنار برخی کنش‌ها و قابلیت‌های ادراکی - زبانی دیگر جریان داشته و دارند و مقایسه‌ی بالا فقط شمایی کلی و نه چندان دقیق را رسم می‌کند و هیچ‌گاه بدین معنی نیست که مثلاً در یک متن تحلیلی تفسیری نباید بشود و یا در یک متن تحلیلی تداعی‌ای نبایستی صورت گیرد و یا در یک متن تحلیلی توصیفی نباید کرد و یا بالعکس در یک متن پدیدارشناسانه یا جستاری یا تأویلی به‌هیچ وجه تحلیلی موجود نیست و نباید باشد. برای مثال در جستارهای مونتنی قسمت‌هایی تحلیلی نیز هست یا در برخی از متون هوسرل تحلیل‌هایی دقیق هست و یا در برخی از متون ویتگنشتاین - که به‌عنوان یک فیلسوف تحلیلی شهرت یافته - بسیاری از نظرات با وصف و توصیف کردن و تشبیه کردن مطرح شده‌اند.

در ادامه با مقایسه و مرزکشی با سه مفهوم و نگرش فلسفی دیگر، مفهوم و روش و فلسفه‌ی تحلیلی را دقیق‌تر می‌توان توضیح داد، چرا که رویکرد و روش فلسفه تحلیلی در پروسه‌ای طولانی با نقد و انتقاد و به چالش کشاندن این سه رویکرد و نگرش فلسفی شکل گرفته است (۵):

تحلیلی در مقابل هولیستی یا به عبارتی دیگر کل‌گرایانه

تحلیلی در مقابل منتالیستی یا به عبارتی دیگر ذهن‌گرایانه

تحلیلی در مقابل متافیزیکی یا به عبارتی دیگر مابعدالطبیعی

در نگرش و رویکرد کل‌گرایانه که ریشه‌هایش در شعور و ذهنیتی طفلانه و جادویی و مذهبی و عرفانی قابل تشخیص است این باور مستتر است که صدق و درستی شناخت یک مورد مشخص در گرو و مشروط به شناخت تمامیت و کل تناسب‌ها و روابط آن مورد مشخص با باقی چیزها و موارد است. صدق و درستی در این باور مشخصه‌ی شناخت کل و تمامیت تمامی رابطه‌ها و تناسب‌ها قلمداد می‌شود و نه موارد و اجزای تک و مشخص و منفک. در این نگرش و رویکرد این باور مستتر است که یک کل بیش‌تر از مجموع اجزای تشکیل‌دهنده همان کل است و این باور را نیز به تمامی موضوع‌ها تسری می‌دهند. با روش و رویکرد تحلیلی فیلسوفانی چون مور و راسل و تحلیل‌هایی انتقادی که دقیق و مستدل بودند این نگرش و رویکرد نئوایدی‌آیستی مسلط در اوایل قرن بیستم به چالش کشیده شد و فضای فلسفی در دانشگاه‌ها برای رشد و گسترش تجزیه و تحلیل در سنت نو‌مینالیستی و تجربه‌گرایی در فلسفه و علوم وابسته، تجدید و گشوده شد (۶). پروژه‌ی فلسفی اتمیسم منطقی [Logischer Atomismus] راسل که در همکاری تنگاتنگ با مور شکل گرفت و پیش رفت، انتقادی فلسفی به کل‌گرایی نئوایدی‌آیسم و نو‌هگلی‌ها بود که به‌گونه‌ای موفق نیز توانست سلطه‌ی فلسفی‌شان در فضای دانشگاهی را برطرف کند.

در نگرش و رویکرد منتالیستی یا ذهن‌گرایانه هیجان‌ات و احساسات و تصورات و انگیزه‌ها و تفکرات با شیوه‌ی بیان مفاهیم روانشناخت‌گرایانه موضوع و مبنای اصلی درک و شناخت فلسفی و علمی قلمداد می‌شوند. در این نگرش مواد تشکیل‌دهنده‌ی جهان بیرونی و عینی نیز نوعی هستنده‌های روحی - روانی - ذهنی قلمداد می‌شوند. در این نگرش به ساختار و سازه‌های کلامی و زبانی و گرامری تفکرات و غیره، التفات و توجهی نمی‌شود و هم‌چنین به جنبه‌های اندامی، رفتاری و اجتماعی ذهن و ذهنیت بی‌توجهی می‌شود. در شیوه‌ی کاربرد زبان و مفاهیم توسط دکارت، لاک و کانت نوعی منتالیسم و ذهن‌گرایی وجود داشت که در آن بی‌توجهی و بی‌التفاتی به جنبه‌های زبانی، اندامی و رفتاری و اجتماعی بارز بود. مور در مقاله‌ی «رد ایده‌آلیسم» با تحلیل بسیار دقیق دگم مرکزی نگرش و رویکرد منتالیستی و ایده‌آلیستی را که هستی هستنده‌ها دریافت‌های حسی [Esse est percipi] هستند، به چالش کشید.

در نگرش و رویکرد متافیزیکی بسیاری از ادعاها و تزه‌های فلسفی و مدعیات بدون مبنا و اساسی قابل آزمون و آزمایش و مشاهده‌ی تجربی مطرح و رایج هستند. در این نگرش و رویکرد نوعی عقل‌گرایی گمانه‌ای مزمین وجود دارد که برای مثال به وجود و امکان احکام ترکیبی پیشینی و ماقبل تجربه باوری متوقع دارند. ارجحیت و ضرورت مشاهده‌ی تجربی و آزمون در مدعیات فلسفی نگرش و رویکرد متافیزیکی امری جنبی و ثانوی و عموماً نیز علی‌السویه است. اگر چه مطالب منطق و علوم ریاضی نیز به گونه‌ای مستقیم قابل مشاهده‌ی تجربی و آزمایشگاهی نیستند و مبنای آن انسجام انتزاعی و مستدل در استنتاج عقلی است ولی این مطالب فرمال و صوری هستند و غیر مستقیم نیز می‌توان آن‌ها را آزمود و به گونه‌ای تجربی سنجید. بسیاری از مدعیات مطرح نگرش و رویکرد متافیزیکی از نظر تجربی و استناداردهای علوم تجربی آزمون‌پذیر نیستند و مبنایی صرفاً عاطفی و خردورزانه و گمانه‌ای [spekulativ] دارند و با مشاهده و آزمایش تجربی قابل آزمون نیستند. برای مثال اعتقاد و باور متافیزیکی به ذات و ذات‌گرایی و یا باور به خلقت و پیدایش هستی توسط خالقی قادر و دانا یا باور به روح منفک از بدن و نامیرایی آن. شناخت فلسفی و علمی آن‌گونه شناختی است که از نظر عقلی و منطقی و هم‌چنین از نظر تجربی و آزمایشگاهی آزمون‌پذیر باشد و در تباین و همسویی با عقل سلیم [Common Sense] باشد. از جمله امکان و وجود احکام ترکیبی ماقبل تجربه یا پیشینی در پروژه‌ی فلسفی تجربه‌گرایی منطقی [Logischer Empirismus] حلقه‌ی وین و از جمله کارناپ نقد و تحلیل بسیار دقیقی شده و نشان داده می‌شود که بسیاری از مدعیات و مشکلات نگرش و رویکرد ایده‌آلیستی و متافیزیکی ناشی از درک سطحی و اشتباه زبان و منطق زبان و مفاهیم بکار برده شده در آن مدعیات متافیزیکی است.

با این توضیحات مختصر درباره‌ی آن سه ذهنیت و شعور که فیلسوف‌هایی متعدد و متفاوت به نقد و تحلیل انتقادی آن‌ها پرداخته‌اند (V)، ما با اپوزیسیون و تقابلی آشنا می‌شویم که به فرهنگ و رویکرد فلسفه‌ی تحلیلی از نظر تاریخی در جنبه‌های گوناگون انسجامی نسبی داده‌اند، هرچند که تنوع و تفاوت زیادی در میان اندیشمندان و فیلسوفان با رویکرد و روش و نگرش تحلیلی و انتقادی وجود دارد. مضاف بر این، آن سه نگرش یا ذهنیت نامبرده هنوز رایج و شایع و مطرح هستند و با تفاوت‌ها و تغییراتی هنوز همان موضع‌گیری‌ها و استدلال‌ها در آثار برخی از فیلسوفان و نویسندگان مطرح می‌شوند که در قالب مفاهیم تازه عرض اندام می‌کنند. به عبارتی دیگر نقد و تحلیل انتقادی سه نگرش و ذهنیت هولیستی، متالیستی و متافیزیکی هم‌چنان سه جبهه‌ی اصلی نقد و سنجش فلسفی و علمی رویکرد و اندیشه و فلسفه‌ی تحلیلی هستند.

توضیحات اجمالی فوق در بُعد تاریخ فلسفی شکل‌گیری فلسفه‌ی تحلیلی در دو قرن اخیر بود که به فهم و درک روشن‌تر رویکرد انتقادی - تحلیلی به آن سه ذهنیت و شعور می‌تواند کمک کند ولی به فهم و درک مفهوم و روش تحلیلی در جنبه‌ی منطقی و فلسفی با محتوای متمرکز روی موضوع بحث کمکی چندان نمی‌کند. از این رو نگاهی دقیق‌تر به آن‌چه در باره‌ی مفهوم و روش تحلیلی در دو قسمت قبلی این نوشته شد می‌کنیم.

برای این‌که با تمرکز روی مفهوم و روش تحلیل، ابهامات و پیچیدگی‌ها را در ادامه مرزبندی و مشخص کنیم به یک پرسش باقی مانده از قسمت اول این نوشته توجه می‌کنیم:

رابطه‌ی منطقی و معناشناختی تحلیل‌شونده (آنالیزاندوم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) چیست و چگونه رابطه‌ای می‌تواند باشد؟

این پرسش را می‌توان این‌گونه پاسخ داد:

رابطه و تناسب تحلیل‌شونده و تحلیل‌گر وابسته به موضوعی که آن‌را می‌خواهیم تحلیل کنیم در یک طیف منطقی و معناشناختی می‌تواند رابطه‌ها و تناسب‌های زیر باشد:

اینهمانی: تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده اینهمان هستند.

همانگویی: تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده همانگو هستند.

ترادف: تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده مترادف هستند.

هم‌ارزی: تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده هم‌ارز هستند.

هم‌سنخی: تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده هم‌سنخ هستند. (۸)

گاهی در یک تحلیل ما به درجه‌ی دقت و تمرکز زیادی می‌توانیم تفکیک کنیم و مشخص کنیم و به این دلیل چون زبان و تسلط به زبانی که با آن تحلیل می‌کنیم و آشنایی و شناخت‌مان از موضوع تحلیل این امکان را در اختیارمان می‌گذارد. در این صورت برای آن تحلیل می‌توانیم تناسب دوشرطی‌ای را بدست آوریم که ارزش منطقی آزمون آن صدق است. این‌گونه تحلیل را می‌توان نوعی تعریف نیز قلمداد کرد که تعریف‌گر و تعریف‌شونده (۹) آن نیز قرینه هستند. در این حالت رابطه و تناسب تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده در یک تحلیل در سطوح دقیق این طیف قرار دارد:

اینهمانی-همانگویی-ترادف. که آنرا بخش برین طیف تناسب‌های تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده می‌نامم.

البته اینهمانی و همانگویی در این بخش طیف را نمی‌توان با معیارهای فرسخت منطقی یکسان گرفت و از این رو در واقع این دو قسمت از طیف برین تناسب‌های تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده را فقط با تساهل پراگماتیستی می‌توان بکار گرفت.

بسیاری از مفاهیم و یا به عبارتی دیگر بسیاری از موضوع‌ها در این حد قابل تحلیل نیستند و امکان بدست آوردن تناسب دوشرطی با ارزش صدق تحلیل ممکن نمی‌شود. در این حالت تحلیل در سطوح نه چندان دقیق این طیف قرار دارد:

ترادف-هم ارزی-هم سنخی. که آنرا بخش زیرین طیف تناسب‌های تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده می‌نامم.

در این طیف و تفکیک آن به بخش برین و بخش زیرین حد فاصل و پیوند واژه‌ها و مفاهیم، ترادف آن‌ها می‌ماند و دلیل تقسیم‌بندی این طیف با این تفکیک سیال و مرز پیوسته نیز این است که در مجموعه‌ی واژه‌ها و مفاهیم مترادف ما با زیرمجموعه‌هایی برخورد می‌کنیم که شباهت آن‌ها و امکان استفاده‌ی بدیل‌شان عمومی‌تر و رایج‌تر هستند و یا با زیرمجموعه‌هایی برخورد می‌کنیم که در آن حد رایج و پذیرفته نیستند. از این رو انضمامی و وابسته به نمونه‌های واژه‌های مترادف و مفاهیم مشابه می‌توان این سنخ را - مترادف - پل متصل‌کننده‌ی طیف برین و زیرین رابطه‌ها و تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) محسوب کرد و هر بار مشخص و انضمامی واژه و مفهوم مترادف را آزمود و سنجید که آیا بکارگیری آن در جمله و بافتاری دیگر بجا و درست است یا نه و معنی و منظور را کامل می‌رساند و درست هم فهمیده می‌شود یا نه. برخی از واژه‌ها و مفاهیم مترادف آن‌گونه بومی یک زبان شده‌اند و بکار گرفته می‌شوند که درجه اطمینان به آن‌ها در بکارگیری بدیل و جایگزین نزدیک به یک همانگویی و یک اینهمانی است. به این بایستی توجه کافی کنیم که وقتی از واژه‌ها و مفاهیم مترادف صحبت می‌کنیم منظور نمی‌تواند یکسانی تمامی جنبه‌های دو واژه یا مفهوم باشد ولی تا آن حد که در چند جمله‌ی دیگر و بافتار دیگر بتوان به‌عنوان بدیل از آن استفاده کرد. شرط حفظ‌الصدق بودن و ماندن واژه‌های مترادف را نمی‌توان به تمامی جملات و بافتارها تعمیم داد و این شرط را نمی‌توان مقیاس اصلی برای تمامی واژه‌ها و کلمات و اصطلاحات و مفاهیم مترادف قلمداد کرد. شرط حفظ‌الوقف ماندن در مقایسه به کاربرد زبان و پراکسیس تحلیل نزدیک‌تر است ولی این شرط نیز به تنهایی کافی نیست. مفهوم مترادف را بایستی تفکیک کرد و آن را تحلیلی تا حدود ممکن انضمامی با نمونه‌هایی به‌عنوان مثال مشخص کرد. بنابراین بجا و درست است که مفهوم مترادف را به دو بخش کلی تفکیک کنیم:

ترادف تام [Strikte Synonymie]

و

ترادف جزئی [Partielle Synonymie]

در این جا مختصر می‌توان این دو مفهوم را این‌گونه توضیح داد:

ترادف تام، به آن زیرمجموعه‌های مجموعه‌ی واژه‌های مترادف اطلاق می‌شود که کاربرد و معنی یکسانی [Bedeutungsgleichheit] دارند و یا به عبارتی دیگر آن‌ها را می‌توان یکسان بکار برد.

ترادف جزئی، به آن زیر مجموعه‌ی مجموعه‌ی واژه‌های مترادف اطلاق می‌شود که کاربرد و معنی مشابهی [Bedeutungsähnlichkeit] دارند. (۱۰) و یا به عبارتی دیگر آن‌ها را می‌توان یکسان یا مشابه بکار برد.

برای مثال تعدادی کلمات مترادف با کلمه‌ی «آهسته» را در نظر می‌گیریم:

آرام، بتدریج، بطئی، تآنی، درنگ، کند، ملایم، نرم، نرم نرمک، یواش، کم کم

این کلمات به درجاتی متفاوت وابسته به جمله و بافتار به عنوان کلمات مترادف در زبان فارسی رایج هستند و بکار برده می‌شوند. این کلمات را می‌توان در یک طیف کاربردی ترادف تام تا ترادف جزئی جای داد که وابسته به جمله و بافتار بکارگیری به درجاتی متفاوت قابل فهم و پذیرش هستند و به درجاتی متفاوت صدق و وفق دارند. حال این واژه‌ها را در جمله‌ای که درباره‌ی چگونگی سرعت قدم زدن یا پیاده روی است یک به یک بکار می‌بریم و مقایسه می‌کنیم:

دسته‌ی اول:

«آرام قدم بزنیم» و «یواش قدم بزنیم» و «ملایم قدم بزنیم» و «نرم نرمک قدم بزنیم» «کند قدم بزنیم» رایج‌تر و عادی‌تر هستند از جملاتی چون:

دسته‌ی دوم:

«بتدریج قدم بزنیم» و «بطئی قدم بزنیم» و «نرم قدم بزنیم» و «با تآنی قدم بزنیم» و «با درنگ قدم بزنیم»، «کم کم قدم بزنیم» و در مقایسه‌ی کلمات مترادف با «آهسته» این دو دسته واژه‌های مترادف را در جملاتی مشابه می‌توان تفکیک کرد: در جمله‌ی فوق دسته‌ی اول را مترادف تام تلقی می‌کنیم و دسته‌ی دوم را مترادف جزئی. مرز جاری این تفکیک در مثال بالا با حروف اضافه‌ی «به» و «با» تفاوت‌هایی را دربردارد که برای بسیاری از کاربردهای کلمات مترادف در دستور زبان فارسی لازم هستند. در طیف فوق ترادف تام در بخش برین تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندام) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) جای می‌گیرد که نزدیک است به همانگویی و اینهمانی و در بخش زیرین ترادف جزئی جای دارد که نزدیک است به هم‌ارزی و هم‌سنخی. از این رو این طیف را به اختصار و برای درک بهتر می‌توان این‌گونه بسط داد:

طیف کامل تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندام) و تحلیل‌گر (آنالیزانس):

اینهمانی - همانگویی - ترادف تام - ترادف جزئی - هم‌ارزی - هم‌سنخی

بخش برین طیف تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندام) و تحلیل‌گر (آنالیزانس):

اینهمانی - همانگویی - ترادف تام

بخش زیرین طیف تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندام) و تحلیل‌گر (آنالیزانس):

ترادف جزئی - هم‌ارزی - هم‌سنخی

نامگذاری رابطه و تناسب‌های تحلیل‌شونده و تحلیل‌گر با «بخش برین» و «بخش زیرین» البته با واژه‌های دیگری نیز ممکن است.

در تحلیل مفهوم «تحلیلی» بایستی به این مورد مهم توجه کافی کنیم که جملات تحلیلی به دو گونه‌ی کلی قابل تفکیک هستند (۱۱):

گونه‌ی اول جملات تحلیلی‌ای هستند که ثابت‌های منطقی یکسانی دارند. ثابت‌های منطقی یا ادات [connective] و سور [quantifier] ها از جمله به این دسته از واژه‌ها اطلاق می‌شوند:

«یا»، «و»، «اگر»، «چنین نیست که»، «هر»، «بعضی».

به این دسته واژه‌ها که عنصرهای بنیادی ساخت‌های منطقی هستند لغت‌های منطقی [Logical words] یا اجزای منطقی [Logical particles] و از آن رو که در همه‌ی نمونه‌ها ثابت می‌مانند ثابت‌های منطقی [Logical constants] می‌گویند.

(۱۲)

جمله‌ای تحلیلی چون:

هیچ نامتأهلی، متأهل نیست.

در هر وضعیت ممکن صدق می‌کند و نه فقط به این خاطر که معانی «نامتأهل» و «متأهل نیست» یکسان هستند بلکه به دلیل این که بر مبنای ثابت‌های منطقی این جمله: «هیچ» و «نا»، نفی و انکار این جمله به تناقض می‌انجامد. این جمله را می‌توان با ثابت‌های منطقی: «اگر-پس»، «چنین نیست که»، «و» به گونه‌ای دیگر جمله‌بندی کرد و نشان داد که صدق آن ربطی به مفهوم «متأهل» ندارد و در هر وضعیت ممکن صدق می‌کند و آن هم به دلیل نوع ثابت‌های منطقی این جمله‌ی تحلیلی و از این رو این جمله‌ی تحلیلی، صدق منطقی دارد که همواره صدق می‌کند. هر واژه‌ی دیگری که در همان قالب مثال بالا جایگزین شود، ارزش صدق‌اش حفظ می‌شود.

با این گونه جملات تحلیلی که بر اساس ثابت‌های منطقی بکاررفته در جمله صدق منطقی و یا به عبارتی دیگر صدق تحلیلی دارند ما مشکل و ابهامی چنان نداریم و آن‌ها را می‌توانیم در مقایسه به راحتی تشخیص دهیم. این گونه جملات در لایه‌ی برین طیف تناسب‌های تحلیل‌شونده و تحلیل‌گر قرار می‌گیرند که دقیق هستند:

اینهمانی-همانگویی-ترادف تام

ولی گونه‌ی دوم جملات تحلیلی، جملاتی هستند که نه بر اساس ادات و ثابت‌های منطقی به کاررفته در جمله، تحلیلی شمرده می‌شوند بلکه بخاطر ترادف جزئی، هم‌ارزی و هم‌سنخی کلمات و مفاهیم بکاررفته در جمله. به عبارتی دیگر این گونه جملات تحلیلی در لایه‌ی زیرین طیف نامبرده قرار دارند. برای مثال جمله‌ای چون:

هیچ مجردی، متأهل نیست.

در این گونه جملات تحلیلی ما با واژه‌های مترادف جزئی و هم‌ارز و هم‌سنخ روبرو هستیم و تحلیلی شمردن اینگونه جملات بر مبنای ادات منطقی این گونه جملات صورت نمی‌گیرد. در این مثال «هیچ مجردی» با «متأهل نیست» هم‌ارزی ادراکی [Kognitive Äquivalenz] دارد و در بسیاری از جملاتی که آن‌ها را به عنوان جملات تحلیلی می‌پذیریم ما با این طیف زیرین سروکار داریم. مرزهای مابین مترادف جزئی و هم‌ارز و هم‌سنخ مرزهایی سیال هستند و اگرچه می‌توان سنخ این سه مفهوم را تا حدی تفکیک کرد و آن‌ها را به گونه‌ای کلی مشخص کرد ولی نمونه‌های این سه سنخ را که بی‌شمار هستند نمی‌توان با ساز و کار و رسم و رسوم در فلسفه به شکل معاصر، کامل جمع‌آوری و درست تفکیک و دقیق مشخص کرد. از این رو صدق و اعتبار طیف زیرینی که تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) را برای این گونه جملات تحلیلی مشخص می‌کند، یعنی:

ترادف جزئی - هم‌ارزی - هم‌سنخی

همواره به چندین مورد بستگی دارد: برای تشخیص نمونه‌های جملاتی تحلیلی که در این بخش از طیف هستند همواره ارجاع به برخی منابع معتبر و دقیق بعلاوه‌ی تبادل نظر با کارشناسان و کاربرانی ماهر در زبان و موضوع مربوطه لازم است. ولی این نیز درستی و نادرستی مورد را در وجه فرسخت منطقی تضمین نمی‌کند. اگرچه کواین در نقد خود از جمله به تعریف و رجوع به منابع معتبر و دقیق ایراد منطقی می‌گیرد و آنرا در استدلال خود منتفی می‌شمارد ولی نگارنده بر این نظر است که اولاً خردمندانه نیست که از امکان استفاده از منابع معتبر و دقیق و تبادل نظر با کارشناسان متخصص در موضوعی که تحلیل می‌شود چشم‌پوشی کنیم و آنرا بخاطر عدم اطمینان صد در صد منطقی بی‌راه و بیجا قلمداد کنیم و دوماً خود کواین در همان مقاله وقتی راه حل و بحث کارناپ را که درباره‌ی قواعد معناشناختی هستند نقد می‌کند به این نکته اذعان می‌کند: «ما در واقع به اندازه کافی در باره‌ی معنی مورد نظرمان در باره‌ی «تحلیلی» می‌دانیم که بدانیم جملات تحلیلی صحیح فرض می‌شوند.» (۱۳) و البته این چنین فرضی را نیز خود کواین در تمامی آثار فلسفی و منطقی‌اش صحیح قلمداد کرده و از فن و روش تحلیل نیز با مهارتی حرفه‌ای استفاده کرده است.

در بحث و انتقاد کواین از منظر فرسخت منطقی برای مشخص کردن و توضیح دقیق «تحلیلی» نه می‌توانیم به تعاریف اعتماد کنیم و نه به واژه‌ها و مفاهیم مترادف، چرا که این دو خود به همان اندازه نامشخص و مبهم هستند و قواعد معناشناختی انتزاعی

که کارناپ مطرح کرده نیز مشکل را حل نمی‌کند، بلکه آنرا به لایه‌ای دیگر که انتزاعی ست موکول می‌کند که البته برای روشنی و وضوح آن نیز ناگزیر باز باید به زبان روزمره و واژه‌ها و مفاهیم مترادف و تعاریف بازگشت و رجوع کنیم. و این به نظر کواین یک دور و یا یک منحنی دور مانند در استدلال است که از نظر منطقی جای برای ایراد دارد. (۱۴) لازم به توضیح مشروح و یادآوری مجدد نیست که انتقاد کواین به جزمی بودن و ماندن تفکیک ناروشن و نامستدل جملات و احکام تحلیلی و ترکیبی از هم بوده است و نه رد و انکار و بی‌فایده‌بودن روش و فن تحلیل یا تجربه‌گرایی. و این انتقاد نیز با معیار فرسخت منطق در بحثی درباره‌ی تئوری تحلیل طرح شده است. با این تذکر و یادآوری نگارنده امیدوار است که از بدفهمی و کج‌فهمی برخی خوانندگان پیش‌گیری کرده و یا آنرا برطرف کند.

پیشنهاد نگارنده درباره‌ی طیف زیرین و برین تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) اگرچه در جنبه‌ی فرسخت صدق منطقی این بحث و مشکل، راه حلی صد درصد قابل اطمینان نیست، اما موضوع بحث را به گونه‌ای پراگماتیستی که به پراکسیس تحلیل نزدیک است روشن و شفاف و قابل درک و استفاده می‌کند. اگر مقیاس را درجه‌ی دقت صدق منطقی بگیریم البته ایراداتی به این پیشنهاد می‌توان وارد کرد ولی هدف و قصد نگارنده در درجه اول روشن کردن و تبیین مفهوم و روش تحلیل در فلسفه است که در آن پراکسیس تحلیل، به گونه‌ای متمرکز روی یک موضوع یا پدیده انجام داده می‌شود و نه بحثی با معیار فرسخت صدق منطقی. لازم است به این نکته‌ی به‌ظاهر بی‌اهمیت توجه کافی کنیم که در مباحثی می‌توان و بایستی معیار را صدق منطقی قرار دهیم و در مباحثی آن درجه از انسجام و دقت منطقی به گونه‌ای مستدل و مبرهن ممکن نیست و بیجا است چون موضوع به کارکردها و کاربری‌های یک زبان طبیعی مربوط می‌شود که در آن کنش‌های ادراکی-زبانی بیشماری توسط کاربرانی بیشمار به گونه‌ای اجتماعی و عینی و مجازی در بافتارها و زمینه‌هایی متفاوت و بیشمار بکار برده می‌شوند.

طیف برین تناسب‌های تحلیل‌شونده (آنالیزاندم) و تحلیل‌گر (آنالیزانس) به درجاتی بسیار بیش تر قابل اطمینان و سنجش هستند چون اولاً واژه‌ها و مفاهیم مترادفی که ترادف‌شان تام است پذیرفته و جا افتاده هستند و در برخی جملات تحلیلی دیگر نیز مبنای اساسی ادات منطقی بکاررفته در جملات تحلیلی هستند، که راحت می‌توان آن‌ها را تشخیص داد. انتقاد کواین نیز به طیف زیرین تناسب‌های تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده است. هر سه مفهوم مترادف و هم‌ارز و هم‌سنخ مفاهیمی ناروشن و گنگ هستند و بدست‌دادن تعریفی دقیق از این سه مفهوم که به گونه‌ای مستدل انفکاک و پیوستگی‌شان را جامع و مانع با توضیح مشروح و تحلیل دقیق نمونه‌هایی برای این طیف مستدل کند، مساله‌ای است که تا آن‌جا که نگارنده اطلاع دارد حل نشده باقی مانده.

در این‌جا نگارنده فقط می‌تواند با بیان نمونه‌هایی مفاهیم طیف تناسب‌های تحلیل‌گر و تحلیل‌شونده را به گونه‌ای اجمالی توضیح دهد تا برای خواننده‌ی علاقه‌مند و بدون تخصص در این بحث موضوع قابل فهم‌تر شود:

اینهمانی: دو واژه یا جمله اینهمان هستند اگر و فقط اگر بین آن‌دو هیچ‌گونه تفاوتی قابل تشخیص نباشد. برای مثال: واژه‌ی «سیب» و «سیب» اینهمان هستند. هریک از این‌دو نیز با خودشان اینهمان است: سیب = سیب

همانگویی: جمله‌ای همانگواست که همیشه و در هر وضعیت ممکن ارزش منطقی‌اش صدق بماند. برای مثال: یک سطح مسطح، مسطح است.

مترادف تام: دو واژه در صورتی مترادف تام هستند که معنی یکسانی داشته باشند و کاربرد جایگزین آن‌ها در اکثر جملات ارزش صدق و وفق آن جمله را تغییر ندهد. برای مثال: دو بعلاوه‌ی دو می‌شود چهار. دو به اضافه‌ی دو می‌شود چهار.

مترادف جزئی: دو واژه مترادف جزئی هستند که باهم در معنی و کاربرد مشابهت داشته باشند و کاربرد جایگزین‌شان در برخی جملات و بافتارها درست و در برخی نادرست باشد. برای مثال: تحصیل علم مشکل است اما لذت‌بخش است. یادگیری دانش سخت است ولی کیف دارد.

هم‌ارزی: دو واژه در صورتی هم‌ارز هستند که به‌عنوان معادل ادراکی مشابه در برخی جملات بتوان آن‌ها را بکار برد. برای مثال: آن خانه مدام محیطی تاریک داشت. آن کاشانه همیشه فضایی تیره و تار داشت.

هم سنخی: دو یا چند واژه یا مفهوم هم‌سنخ هستند در صورتی که در جملاتی با معنی و کاربردی مشابه بتوان به گونه‌ای بدیل از آن‌ها استفاده کرد. برای مثال: ارزش سوال کردم چه مدتی ست تمرین می‌کند. از او پرسیدم از کی تمرین می‌کند. جویا شدم که چند وقت است تمرین می‌کند.

توضیحات اجمالی بالا و مثال‌ها هر یک جای بحث و نقد و سنجش دارند و طرح‌شان در این نوشته بدین گونه فقط بخاطر میسر کردن درک و فهم بهتر موضوع اصلی این نوشته است که مفهوم و روش تحلیل در فلسفه است. نگارنده با طرح آن قصدش باز کردن بحثی در منطق و فلسفه‌ی منطق نبوده است.

جمع‌بندی: در این قسمت از این نوشته با مقایسه و مرزکشی با روش‌های جستاری، پدیدارشناسانه و تأویلی با جنبه‌ها و ویژگی‌هایی از مفهوم و روش تحلیل آشنا شدیم. در ادامه با مقایسه و مرزکشی با سه نگرش و رویکرد هولیستی، متالیستی و متافیزیکی به جنبه‌ها و ویژگی‌هایی دقیق‌تر از مفهوم و روش تحلیل آشنا شدیم. با طرح یک پرسش در مورد رابطه و تناسب تحلیل‌شونده و تحلیل‌گر و پاسخی به این پرسش و طرح یک پیشنهاد به طیفی توجه کردیم که تناسب‌های دو بخش تحلیل را مشخص می‌کند. با تفکیک مفهوم مترادف به ترادف تام و ترادف جزئی آشنا شدیم. هم‌چنین تفکیک جملات تحلیلی دارای ادات منطقی از جملات تحلیلی دارای مفاهیم و واژه‌های مترادف (وهم‌ارزو هم‌سنخ) معرفی شد. توضیحاتی اجمالی با چند مثال درباره‌ی طیف برین و زیرین تناسب‌های تحلیل‌شونده و تحلیل‌گر عنوان شد.

در پایان این نوشتار بیان این مطلب بیجا نیست که برخی موارد این بحث در حد یک اشاره‌ی مختصر باقی مانده‌اند. به برخی موارد مربوط به این بحث و موضوع حتی اشاره‌ای مختصر هم نشده چراکه وزن و حجم این نوشته بیش‌تر می‌شد. با امید این‌که بیش از حد مفید، سردی و خشکی این نوشتار تحلیلی خوانندگان را کسل نکرده‌باشد و در فرصتی دیگر نگارنده بتواند به‌موارد و مطالب مربوط به این موضوع بپردازد و خوانندگان علاقه‌مند به این موضوع نیز برای مطالعه‌ی چند مقاله‌ای که کوتاه معرفی شد، وقت و تمرکز کافی صرف کنند.

یادداشت‌ها:

۱. معانی واژه‌ها و کلمات را به‌گونه‌ای سلیبی در تفکیک و مرزبندی کردن‌شان با باقی واژه‌ها و کلمات می‌توان دریافت و درک کرد. این نظر را فردینان دسوسور با جملاتی دیگر بیان کرده است.
۲. برای آشنایی بیش‌تر با این موضوع نه‌چندان کم‌اهمیت مراجعه به نظرات فرگه و اندیشمندانی که در باره‌ی تئوری بافتار فعالیت تحقیقی کرده‌اند توصیه می‌شود. منظور از تئوری بافتار *Kontexttheorie* است.
۳. مراجعه کنید به کتاب نامبرده در زیرنویس ۱۶:

Analytisch versus Essayistisch

Analytisch versus Phänomenologisch

Analytisch versus Hermeneutisch

۴. *sola scriptura* فقط از طریق متن در سنت کلیسایی مسیحیت قرون وسطی تأویل روش اصلی برای اکتشاف حقایق در انجیل بود و مکتب تأویلی ریشه در این سنت مذهبی دارد که البته ریشه‌های تاریخی آن به سنت تأویلی کتب مقدس یهودیان برمی‌گردد. این روش در مذاهب دیگر نیز روش اصلی قلمداد می‌شود و از هر گونه بدعت یا نوآوری جلوگیری می‌شود چرا که باور مستتر در این روش وجود تمامی حقایق در آثار قدما است که فقط باید درست آن‌ها را تفسیر کرد.

۵. مراجعه کنید به کتاب نامبرده در زیرنویس ۱۶ و ۵۶:

Analytisch versus Holistisch

Analytisch versus Menatlistfisch

Analytisch versus Metaphysisch

۶. مراجعه کنید به کتاب تأثیرگذار مور برای اطلاعات بیش تر و دقیق تر در نقد و انتقاد این نگرش:

Moore, George Edward: Principia Ethica: Kapitel I.20-23. S. 63-72: Erweiterte Ausgabe. Aus dem Englischen übersetzt und herausgegeben von Burkhard Wisser. Reclam, Stuttgart 1984

۷. از جمله مراجعه کنید به سه مقاله‌ی خواندنی و اثرگذار زیر:

Ryle, Gilbert: Systematically misleading Expressions, Proceedings of the Aristotelian Society 1931. Deutsch: Systematisch irreführende Ausdrücke. In: Sprache und Analyse. VR Kleine Vandenhoeck Reihe. Göttingen

Carnap, Rudolf: Überwindung der Metaphysik durch logische Analyse der Sprache. In: Erkenntnis 2, (1931/32) S. 219-241

Quine, Willard Van Orman: On what there is. In: From a logical point of view. Was es gibt. In: Von einem logischen Standpunkt. S.9-27. In: Neun logisch-philosophische Essays. Ullstein Materialien, 1979

۸. مفهوم «هم سنخ» هنوز آنچنان که لازم است از باقی مفاهیم تفکیک نشده و نیاز به توضیح و شرح و تحلیل بیش تری دارد. سطحی فعلاً می توان این مفهوم را به آن دسته از مفاهیم و واژه‌ها و کلمات اطلاق کرد که شباهت خانوادگی و یا نقاط اشتراکشان از نقاط افتراقشان بیش تر است. در بحث معروف ویتگنشتاین درباره‌ی شباهت‌های خانوادگی مفاهیم و واژه‌ها و کنش‌های زبانی بایستی به این نکته‌ی به ظاهر پیش پا افتاده توجه کافی کرد که در موازات شباهت‌های مابین چند مفهوم یا کلمه اولاً تفاوت‌هایی نیز مابین آن‌ها هست و دوماً این دو - تفاوت‌ها و شباهت‌ها - قابل تشخیص و سورگذاری هستند.

۹. Definiens; Definiendum

این دو مفهوم نیز برگردانی رایج هستند ولی رسا و دقیق نیستند.

۱۰. در صفحات بعدی نگارنده به این موضوع برمی گردد تا آن را دقیق تر توضیح دهد.

۱۱. تفکیک و مثال‌ها از همان مقاله‌ی کواین.

۱۲. برای اطلاعات بیش تر و دقیق تر مراجعه کنید به: درآمدی به منطق جدید. ضیا موحد. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. تهران ۱۳۹۳. فصل اول.

۱۳. همان مقاله از همان کتاب: ص، ۳۹.

۱۴. لازم به تذکر است که در مباحث مربوط به تئوری‌های صدق ما با استفاده از تئوری هماهنگی صدق می توانیم استدلال کنیم که دورباطل در صورتی که فاصله‌ی آغاز و انتهای توضیح و تحلیل و استدلال مربوطه زیاد باشد از نظر منطقی ایرادی ندارد. منظور از تئوری هماهنگی صدق یا نظریه‌ی همدوسشی صدق یا تئوری پیوستگی صدق:

Coherence theory of truth; Kohärenttheorie der Wahrheit

است.



درباره‌ی قومیت و ملیت

نوشته‌ی: لیلا - رهام یگانه

۱۴ نوامبر ۲۰۱۸

مساله‌ی قومیت و تکلیف ما

(دیدگاه نخست) - نوشته‌ی لیلا

صحنه‌ای که در آن «کهنه در شرف مرگ است و نو قادر به زاده شدن نیست» نمایانگر «نشانه‌های خوفناکی» است؛ از جمله، کهنه‌ها لباس‌هایی هرچه نوتر بر تن می‌کنند و برای بقای خود بدین طریق می‌جنگند. در چنین شرایطی است که مرور مجدد تاریخ، تعاریف و منشأها (هراندازه در نظر برخی بدهی آیند) به تشخیص و شفافیت صحنه کمک می‌کند. با این مقدمه به سراغ طرح مساله‌ی قومیت می‌روم. قصد دارم از خلال بحث خود به سوالاتی که حین چالشی توییتی بر سر مساله قومیت مطرح شدند، پاسخ دهم.

قومیت چیست و تا چه حد مفهومی کاذب است؟ ستم قومی تا چه اندازه وجود دارد؟ آیا تکثر قومی مانعی بر سد راه سوسیالیسم است؟ سرکوب هویت قومی امری ارتجاعی و نوعی یکدست‌سازی فاشیستی در جهت اهداف سرمایه‌داری است یا امکان انسجام و اتحاد طبقاتی را از طریق نوعی یکدست‌سازی افزایش می‌دهد؟ برای پاسخ به این سوالات مروری بر تعریف و تاریخ «قومیت» خواهم داشت. بحث من مقدماتی، بدون نظر به جزئیات و موارد معین، و کم‌تر تئوریک است. هدفم شفاف‌سازی فضا با توضیح تاریخ و تعاریف و منشأها خواهد بود. در این یادداشت دو معنا از «قومیت» را مطرح می‌کنم که

در زمان‌های مختلف و با اهداف سیاسی مختلف عمومیت یافته‌اند. سپس معنای تاریخی قومیت را بنا به تعریف ارائه می‌دهم و بحثم را از خلال این معانی و مسائل تاریخی مرتبط با هر کدام از آن‌ها به پیش می‌برم:

Ethnos (قوم) در قرن نوزدهم میلادی تقریباً منطبق بر همان معنایی به کار می‌رفت که این واژه در ریشه‌ی خود حامل آن بود. اگر در یونان باستان **ethnos** در مقابل **demos** به قبایل و مردمان «وحشی» که بیرون از نظم «پولیس»ی زندگی می‌کردند گفته می‌شد، در قرن نوزدهم این اصطلاح برای گروه‌های همزیست مردمانی به کار می‌رفت که بنظر می‌رسید آن‌چنان در خودمانده هستند که توان تشکیل «ملت» و از این طریق ورود به «پولیس» مدرن را ندارند. بدیهی است که مختصات «پولیس» مدرن با نوع باستانی آن تفاوت‌های بنیادینی داشت. بنابراین این مردم به دلیل این که ۱- ملت نبودند، ۲- حاضر به انجام کار مزدی و نیز انجام ساعات طولانی کار نبودند و ۳- به نظم پیش‌روی سرمایه‌داری تن نمی‌دادند و در یک کلام هنوز نسبت به نظم مدنی مدرن، «وحشی» محسوب می‌شدند، در پولیس جدید جای نمی‌گرفتند و به حوزه‌ی **ethnicity** دور افکنده می‌شدند. **Ethnology** که مطالعه‌ی این مردم را از شکل و اندازهای بدن‌های‌شان آغاز می‌کرد و تا زبان و دین و شیوه‌ی زندگی‌شان می‌رسید، هدف اولیه‌اش کشف «دیگربودگی» این بدن‌های سرکش و وحشی بود تا راه سرسپاری آن‌ها به نظم جدید سرمایه‌داری را از این میان پیدا کند. شناخت بدن‌ها و سرکوب‌شان پدیده‌ای غریبه با پیش‌روی سرمایه‌داری نبود. فدریچی توضیح می‌دهد که چگونه در اروپا نیز جادوگرسوزی کنشی بود برای تبدیل بدن انسانی یا قدسی به بدن به مثابه ماشین که مناسب نظم سرمایه‌داری بود و پیش‌آغاز سرمایه‌داری را شکل داد. حتی سرشماری را نیز می‌توان بخشی از سازوکارهای سرمایه‌داری برای همین شناخت و رام‌سازی بدن‌ها دانست. به هر صورت در قرن نوزدهم «قوم بودن» تحقیرآمیز بود، از آن‌جا که در مقابل «متمدن بودن» قرار می‌گرفت و ارجاع به شیوه زیست متحجر پیش‌سرمایه‌داری و «وحشی» داشت؛ شیوه‌ای که باید شناسایی و رام و سازگار با سرمایه‌داری می‌شد.

مفهوم «قومیت» در قرن بیستم معنای جدیدتری به خود گرفت و در فرایند گسترش و تثبیت دولت-ملت‌ها و در واقع «ملت‌سازی در سرزمین‌های پیش از این «وحشی یا باستانی» [۱] مختصات و مسائل جدیدی را شکل داد. قرن بیستم قرن دولت-ملت‌ها بود. عمده‌ی جنبش‌های ضدامپریالیستی در این قرن در سطح نهایی خصلتی ملی‌گرایانه به خود گرفتند. در این میان، جنبش‌های سوسیالیستی رویکردی اترناسیونالیستی داشتند. اما آن‌چه در سطح نهایی در تاریخ قرن بیستم رخ داد در بیان هابسبام این‌گونه روایت می‌شود: «جنبش‌ها و دولت‌های مارکسیستی نه تنها در شکل، بلکه در ماهیت نیز به این تمایل پیدا کرده‌اند که ملی و ملیت خواه شوند. چیزی وجود ندارد تا بر مبنای آن بتوانیم به این برداشت برسیم که این روند ادامه نخواهد یافت» (۱۹۷۷). بنابراین قرن بیستم، قرن استقرار کامل و جهانی دولت-ملت‌ها و فراگیری ملی‌گرایی است. اگر پیش از آن قومیت مفهومی متعلق به سرزمین‌های بدون ملت بود، در قرن بیستم قومیت مفهومی ذیل ملت و مساله‌ای درون مرزهای سرزمینی دولت-ملت شد. اما چگونه؟ دولت ملی یا دولت-ملت فرم حاکمیت سیاسی مدرنی است که از پایان قرن هجدهم شکل گرفت. بندیکت اندرسون، انسان‌شناس مارکسیست در کتاب خود «جماعت‌های تصویری» تاریخ شکل‌گیری دولت-ملت را روایت می‌کند و یکی از دلایل تثبیت این فرم سیاسی را مقتضیات گسترش سرمایه‌داری چاپ بر می‌شمرد که متکی بر عمومی‌سازی زبانی بومی به جای زبانی قدسی کتاب مقدس و شکل‌گیری یک «ما»ی تصویری در روزنامه‌ها و کتاب‌ها بر اساس یک زبان، پیش می‌رود. بازار داخلی و کنترل آن از نیازهای سرمایه‌داری است که سمیرامین در ژئوپلیتیک امپریالیسم معاصر بر آن تاکید می‌کند. همچنین دموکراسی بورژوازی متکی بر «انفراد» رای و نوعی آزادی بنا شد که کاملاً با «آزادی در قرارداد بین کارفرما و کارگر» همخوان بود. بدین ترتیب شکل‌گیری دولت-ملت مبتنی بر ۱- زبان ملی (در نسبت با سرمایه‌داری چاپ) ۲- مرز سرزمینی مشخص (بازار داخلی) ۳- انواعی از دموکراسی بورژوازی (متکی بر «فرد آزاد»)، از مقتضیات گسترش نظم سرمایه‌داری و همخوان با آن است. لنین با اتکا به همین مختصات گفت [۲]: «تشکیل دولت ملی برای دوران سرمایه‌داری جنبه عمومی و عادی دارد». جالب است که تعریف عام دولت-ملت دقیقاً با همین سه ویژگی فوق‌الذکر منطبق است (ملت‌سازی بر اساس «دین» اولاً جنبه عمومی ندارد و ثانیاً ناقض «زبان ملی» نیست).

توجه به این تعریف و سه ویژگی می‌تواند به ما کمک کند تا بفهمیم چگونه مساله‌ی ملت، مساله‌ی قومیت را تصلب بخشیده و آن را تشدید می‌کند. اگر مسامحتاً تعریف آکادمیک قومیت را بپذیریم که به ۱- زبان مشترک ۲- قلمروی سرزمینی ۳- تاریخ

زیسته و منشا (تصوری یا واقعی) مشترک ارجاع دارد، مساله‌ی قومیت در تقابل و رقابتی که با ملت پیش می‌آید مشخص می‌شود: مبنای سرزمینی دولت-ملت‌ها اغلب بر اساس مرکزکشی‌هایی که اضطراب و تقسیم‌بندی‌های سیاسی در دوران استعمار و پس از آن ایجاد می‌کرد، شکل گرفت. این مرزها قلمروهای قومی را بی‌اعتنا مختل کردند. مبنای زبانی دولت-ملت اغلب بر اساس «قوم» غالب که در بیان، «اکثریت» دانسته می‌شود شکل گرفت و زبان رسمی و مرزهای سرزمینی، «ما»ی تصویری ملت را بدون لحاظ دیگر «اقوام» شکل داد و تاریخ آن را با توجه به لحظه‌ی اکنون بر ساخت؛ یعنی تاریخ «ملت» بر اساس آنچه مرز و زبان حاکم ایجاد می‌کرد، بر ساخته شد. در واقع در میان تکثری از گروه‌های باصطلاح قومی در سرزمین‌هایی که «وحشی» می‌دانستند، ضرورت ملت‌سازی، مرز واحد سرزمینی و زبان ملی و تاریخ تصویری مشترک را ایجاد می‌کرد و این امر تنها از طریق نوعی غلبه و سرکوب از جانب «قوم» غالب نسبت به سایر گروه‌های قومی امکان‌پذیر بود. در واکنش به این فرایند «اقوام مغلوب» با تلاش برای ساختن «ما»ی تصویری متصلب و تاریخ یکدست و یکسان‌سازی زبانی درونی تحت نام یک زبان (بدون لحاظ تکثرهای زبانی درون خود) و سعی در مشخص و متعین‌سازی قلمروی خود برای رساندن آن به مرز سرزمینی، با این غلبه جنگیدند و به نوعی تقابل شکل دادند. بدین معنا می‌توان گفت اساساً «قوم» با این تعریف آکادمیکی که ما از آن ارائه دادیم در واکنش به «ملت» متصلب یافت و متعین شد. بنابراین دولت-ملت‌هایی که در سرکوب اولیه و ریشه‌ای زبان و یکدست‌سازی موفق نبودند (به دلایل تاریخی بسیار) صحنه‌ی نبرد چندین اجتماع تصویری گشتند. اجتماع تصویری ملت، غلبه و امکان سرکوب را در مقابل اجتماع تصویری کوچکتر و مغلوب به کار گرفت. هر «ملی‌گرایی» بزرگ، ملی‌گرایی‌های خردتری را برانگیخت و تشدید کرد. اقوام مغلوب خواهان بدل شدن به ملت و تاسیس دولت-ملت شدند و بدین سان دوری تقابل ملت و قوم در سکه‌ی دولت-ملت شکل گرفت.

در این جا مجدداً باید در تصریح چند نکته بکوشیم. آیا توجه به این تقابل قوم-ملت به معنای استنباط تاریخی خاص یا مختصاتی ویژه خارج از سرمایه‌داری است؟ خیر. به همان معنا خیر که لنین امپریالیسم را در دل سرمایه‌داری و در نوع پیشروی سرمایه‌داری تحلیل کرد. به همان معنا خیر که اساساً سعی کردیم از ابتدا توضیح دهیم دولت-ملت چگونه فرم سیاسی عام دوران سرمایه‌داری است. و به همان معنا که دولت-ملت به دلیل ماهیتش با چنین سرکوب‌ها و تقابل‌هایی گره خورده است، یک جا به سرکوب و فاشیسم نژادی منجر شده، یک جا به پاکسازی و نسل‌کشی قومی و جای دیگر با حذف و سرکوب مذهبی گره خورده که به عنوان گروه جمعیتی «دیگری» بلحاظ قومی نیز شناسایی شده‌اند و در نقاطی از جهان همه‌ی موارد به هم آمیخته‌اند. تصریح این مساله که دولت-ملت اساساً فرم بورژوازی حاکمیت است و از بنیان متکی بر یکدست‌سازی و سرکوب و «دیگری‌سازی» است به ما کمک می‌کند تا در طرح مساله‌ی قومیت، از نسبت مستقیم آن با ضرورت پیش‌روی و تثبیت نظم سرمایه‌غافل نباشیم.

اما در تقابل بین قوم و ملت چه سازوکار طبقاتی‌ای در جریان است؟ شاید بتوان از دو سازوکار مشخص طبقاتی سخن گفت. اول، مساله‌ی استثمار و بهره‌کشی مضاعف از منابع. سرمایه‌داری در طول تاریخ تثبیت و گسترش خود همواره این مازاد استثمار و بهره‌کشی را در دل خود داشته است. چه این مازاد از طریق نیروی کار ارزان زنان و کودکان و بهره‌کشی از منابع نقاط دیگر جهان باشد و چه در ایرلند در نسبت با انگلستان باشد. مساله‌ی قوم مغلوب در دولت-ملت‌های تازه تاسیس صرفاً سرکوب زبانی و اختلال در قلمروی سرزمینی و تاریخ مشترک نیست. مساله این است که در غیاب جای «دیگر» و گروه‌های انسانی «دیگر» برای استثمار و بهره‌کشی مازاد، قلمروهای قومی مغلوب درون خاک دولت-ملت‌ها چنین کارویژه‌ای می‌یابند. بورژوازی ملی تازه تاسیس انباشت اولیه‌اش را از طریق بهره‌کشی از قلمروهای قومی مغلوب ایجاد می‌کند. این فرایند به همراه ضرورت تمرکز سرمایه موجب تخریب بی‌حد و حصر محیط زیست منطقه، بیکاری، نیروی کار ارزان‌تر و... می‌شود بی‌آن‌که ضرورت تامین نیازهای عمومی این مناطق دیده شود. در نتیجه، شکاف قومی نسبت مستقیمی با پرولتاریزاسیون و تشدید آن دارد. این شکاف را بیش از آن‌که بتوان شکاف مرکز-حاشیه نامید باید شکاف بین انباشت اولیه و تمرکز سرمایه یا تولید و برداشت «سود» نام نهاد که به نفع تمرکز هرچه بیش‌تر سرمایه انجام می‌شود (همان اتفاقی که میان یک دولت-ملت تحت انقیاد و دولت-ملت‌های مسلط در سطح کلان‌تر می‌افتد و تماماً در جهت تمرکز هرچه بیش‌تر سرمایه عمل می‌کند). اما تقابل دیگری بین قوم و ملت نیز در جریان است: تقابل میان انواع بورژوازی. بورژوازی بازمانده از دست‌رسی به سرمایه متمرکز، خواهان استقرار دولت-ملت جدید، تسلط بر منابع و نیروی کار آن و بدین ترتیب امکان انباشت و تمرکز مستقل سرمایه در

مراوده با نظم جهانی است. اگر پرولتاریای قومی تحت ستم به بورژوازی دارای فاصله از مرکز بپیوندد، یا این بورژوازی بتواند خود را در یک جغرافیا هژمون کند شاهد شکل گیری «ناسیونالیسم قومی» و حتی «پان» خواهیم بود. باید توجه داشت که کلیت این نزاع درون مرزهای منطقی دولت-ملت انجام می گیرد. مساله بر سر تشکیل دولت-ملتی جدید یا حفظ مرزهای سرزمینی دولت-ملت موجود است. این مساله چنان بلحاظ سیاسی پررنگ و معنادار است که اتحاد جماهیر شوروی نیز درگیر آن می شود. به عبارتی شما نمی توانید با نام «کاذب» گذاشتن بر تقابل ها و نزاع های موجود که سازوکار سرمایه ایجاد می کند و به جای آن طرح این درخواست که «نگاه طبقاتی داشته باشید» از چنین تقابلی که خود منشایی کاملاً طبقاتی دارد خلاص شوید. تنش نظری لنین و لوکزامبورگ بر سر مساله ی حق تعیین سرنوشت، به وضوح اهمیت سیاسی این نزاع در عرصه قومیت و ملت را نشان می دهد. راه لنین بلحاظ تاریخی مشخص بود: نظر او ایجاد امکان ملت شدن برای قومیت ها بود، تا از این طریق پرولتاریای ملت های مختلف بطور مستقل در پیوند با هم به تحقق کمونیسم کمک کنند. لنین دولت ملی را جنبه ی عام سرمایه داری می دانست و برای هدف اصلی که سوسیالیسم بود، استقلال ملت ها را راهی برای اتحاد می پنداشت؛ چرا که در عمل چنان ملی گرایی هژمونیک بود که نزاع بر سر استقلال ملی می توانست نبرد اصلی با سیستم سرمایه داری را به حاشیه براند. لوکزامبورگ اما مدافع مواجبه ی دیگری بود. او خواهان خروج از فرم سیاسی دولت-ملت بود. او شکل گیری هر دولت-ملت جدیدی را مصادف با تقویت و تثبیت بورژوازی جدیدی می دانست و در نتیجه استقلال ملی و تشکیل دولت-ملت های جدید از نظر او موجب تضعیف قدرت پرولتاریا می شد. او استدلال می کرد که برای فروکش کردن ملی گرایی، رادیکال ترین آزادی های زبانی، سبک زندگی و خودمدیریتی به گروه های جمعیتی مختلف داده شود. لنین لوکزامبورگ را به عدم فهم شرایط تاریخی در ساحت پراتیک و در جغرافیای خاص متهم می کرد. اما جدیت بحث میان آن ها قبل از هر چیز نشانگر جدیت مساله ی ملی گرایی است و این که به سادگی نمی توان با تخطئه یا حذف صورت مساله به نام «کاذب بودن» این مساله را حل کرد.

توجه کنید وقتی از ملی گرایی صحبت می کنیم، هم ملی گرایی قومی و هم ملی گرایی غالب مدنظر است. و نیز توجه کنید در این جا ما یگانه تفاوت بین قوم و ملت را در تاسیس مستقل دولت ملی می دانیم. در این منطق، هزاران استدلال تاریخی در این جهت که قوم X از ابتدا جزوی از این پهنه ی سرزمینی بوده است پس نمی تواند ادعای ملیت کند، یا قوم Y از آن جا که از فلان تاریخ تحت سیطره سیاسی یک دولت درآمده حق ملت شدن دارد، جایگاهی ندارد و هویت قومی و ملی هر دو در چارچوب سرمایه دارانه ی مدرن قابل تعریف و بررسی هستند. ما سعی کردیم نشان دهیم که ملیت و قومیت چگونه مفاهیمی معاصر برای توضیح سیستم سیاسی مدرنند که صرفاً تلاش می کنند از طریق همپوشانی های تاریخی-جغرافیایی و تشابهات اسمی، خود را کاملاً متصل به تاریخ گذشته کنند، گویی که هیچ انقطاعی بلحاظ سیاسی در کار نبوده است. این کار چنان که گفته شد شکل دادن به یک «اجتماع تصویری» یا به بیان هابسام همان «اختراع سنت» است تا از طریق نوعی یکدست سازی زبانی، شکل دهی به مرز داخلی و ایجاد سیستم دولتی دموکراتیک بورژوازی بتواند تثبیت و پیشروی سرمایه داری را با اتکا به فرم سیاسی دولت-ملتی و بازار داخلی تضمین کند. در این معنا ملت و قوم دو روی سکه ی یک سیستم واحدند که دولت-ملت نام دارد.

اما وظیفه ی خط مشی سوسیالیستی در این خصوص چیست؟ به عبارتی سوسیالیسم چه نسبتی با دولت-ملت مدرن دارد؟ در این جا باید توجه داشت که صرف گفتن این که جنبش سوسیالیستی انترناسیونالیست است و کارگران جهان، وطن ندارند یا در سطح نهایی دولت ها از بین خواهند رفت، مساله ی تاریخی اکنون موجود را حل نخواهد کرد. چنان که در انقلاب روسیه و برای انقلابی ای همچون لنین هم مساله ی انترناسیونالیسم به صرف تاکید بر انترناسیونالیسم حل نشد و راهکار لنین برای تحقق انترناسیونالیسم اتفاقاً امکان پذیرسازی شکل دادن به *natio* ها بود. معنای انترناسیونالیسم، یکدستی کامل یا وحدت زبانی نیست و نبوده است؛ اگر بود، مارکس از جنبش های ضد استعماری هند و چین که اتفاقاً مبنای زبانی و مذهبی داشتند حمایت نمی کرد و استعمار را به نفع یکدست سازی، وحدت زبانی در جهت افزایش امکان اتحاد و... جایز می دانست. پس چه باید کرد؟

بگذارید یک بار با مرور و تصریح شرایط کنونی به مساله بازگردیم. دولت-ملت ها کاملاً در سطح جهان مستقر شده اند. تنش های قومی حاصل از شکل گیری آن ها هرگز از بین نرفته، بلکه هر روز به مراحل بحرانی تری رسیده است. در عین حال

ما آن چنان از قرن بیستم تجربه‌ای اندوخته‌ایم که اگر در شرایط فعلی به جدال بین لنین و لوکزامبورگ نظر کنیم باید بر اساس تجربه‌ی تاریخی بگوییم حق با لوکزامبورگ است! شکل‌گیری دولت-ملت جدید جز سلطه و غلبه بورژوازی ملی و برآمدن مسائل بین‌انواع بورژوازی که مسائل بین‌المللی خوانده می‌شود، نیست! هرچقدر هم که با نظر به موقعیت تاریخی نظرات لنین و لوکزامبورگ، حق را در ساحت پراتیک در آن زمان به لنین بدهیم. اما در عین حال نمی‌توانیم از بهره‌کشی همه‌جانبه دولت مرکزی از منابع و نیروی کار باصطلاح قومیت‌های مغلوب و ستم علیه آنان چشم‌پوشیم. بنابراین از سوئی دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی در نگاه ما دو روی سکه‌ی دولت ملی و جدال بین بورژواها است و نمی‌توانیم از یکی در مقابل دیگری دفاع کنیم. هر جهت‌گیری‌ای که طرف یکی از این دو بایستد در زمین فرم سیاسی دولت-ملت بازی می‌کند و نمی‌تواند نادیده بگیرد که این فرم تا چه حد به حفظ منافع بورژوازی گره خورده است. امروز می‌توان بارها و بارها پرسش لوکزامبورگ را از خود پرسید؛ او هم نظر با لنین می‌گوید فرم سیاسی دولت-ملت تماماً در خدمت تحکیم قدرت بورژوازی است، و مستقلاً می‌پرسد: چگونه می‌توان بدون حداقل خروج از - و اختلال در- بنیادهای این فرم، در جنگ در جریان طبقه کارگر و سرمایه‌داری از قدرت‌بخشی سیاسی به پرولتاریا حرف زد؟ پاسخ به این پرسش موجب اختلافات و تفاوت رویکردها می‌شود. اما فارغ از پاسخ به این پرسش، باید بپرسیم به فرض که ما در دوگانه‌ی حفظ یکپارچگی سرزمینی و جدایی‌طلبی وارد نشدیم و به درستی این دوگانه را تنش و رقابت میان بورژواها دانستیم. بالاخره تکلیف ما با تنش‌ها و تنازعات قومی چیست؟ این جاست که سوی دیگر موقعیت رخ می‌نماید: ستم قومی به عنوان ستمی که تحت نظم سیاسی سرمایه‌داری تعیین می‌یابد، انکارناشدنی است. عبور از دوگانه‌ی جدایی‌طلبی و حفظ یکپارچگی سرزمینی به هیچ عنوان نباید ما را به انکار ستم قومی برساند؛ ما نمی‌توانیم سوئی پرولتاریزاسیون شکاف‌های قومی را نادیده بگیریم. در واقع در مساله‌ی قومی نیز مانند همه مسائل دیگر اگر یک سمت آن رقابت بورژواها و تحکیم بورژوازی قرار دارد، سمت دیگرش پرولترهای تحت ستم، که در مختصاتی که نظم سرمایه با شکاف قومی ایجاد می‌کند استثمار و بهره‌کشی مضاعفی را نیز تجربه می‌کنند، قرار دارند و ما نمی‌توانیم از آن چشم‌پوشیم. اما آیا در این جا باز راه حل آن است که به آنان بگوییم این موقعیت طبقاتی شماست که تعیین‌کننده است و از «هویت قومی» خود چشم‌پوشید و با پرولتاریای همه‌ی جهان متحد شوید؟ آیا پاسخ آن‌ها ساده نخواهد بود؟ «باشد! متحد شویم! فقط جسارتاً برای اتحاد بیابید همه به زبان ما صحبت کنیم، چرا انگلیسی آری و زبان چکی نه؟ و البته قبل از آن برای نشان دادن اتحاد خود بیابید باهم راه‌حلی بیاندیشیم تا از این شدت ویرانی و گرسنگی ناشی از غارت مضاعف چگونه خلاص شویم و دست در دست شما علیه کلیت سیستم سرمایه‌داری بجنگیم؟» پاسخ آن‌ها ناشی از عدم فهم‌شان از سازوکار عام سرمایه‌داری است؟ آن‌ها نمی‌فهمند که با راهی پرولتاریا رهایی آن‌ها رقم خواهد خورد؟ نسخه‌ی شما نیز ناشی از عدم درک‌تان از نظم پیچیده‌ی سرمایه‌داریست. همان نظمی که مارکس را واداشت تا در نامه‌ی خود به انگلس بنویسد: «در ایرلند صرفاً مساله اقتصادی در میان نیست، بلکه مساله ملی هم وجود دارد» (اندرسون، کوبن، ۱۳۹۰، ص ۲۵۲) یا بنویسد «برای مدت‌های طولانی اعتقاد داشتم که سرنگونی رژیم ایرلند با تفوق طبقه کارگر انگلستان وجود دارد. این موضع همیشگی من در نیویورک تریبون بود. اکنون با مطالعاتی عمیق تر قانع شده‌ام که عکس آن درست است. طبقه کارگر انگلستان هرگز پیش از آن‌که از ایرلند خلاص شود کاری نخواهد کرد». (همان، ص ۲۵۰)

بیابید در راه یافتن پاسخ خود مجدداً به تصریح و توضیح دست بزنیم. در این جا می‌خواهم نگاه مجددی به مفهوم «قومیت» داشته باشم. گفتیم قومیت در قرن نوزدهم به گروه‌های مردمی که خارج از پولیس سرمایه‌داری زندگی می‌کردند اطلاق می‌شد. در قرن بیستم این مفهوم برای گروه‌های مردم با زبان، قلمرو و تاریخ مشترک به کار می‌رفت که اولاً ذیل ملت تعریف می‌شدند و ثانیاً لاقلاً زبان یا حتی قلمروی متمایز از ملت داشتند و در تقابل و رقابت با ملت به برساختن تاریخ خود، یکسان‌سازی تکثرهای زبانی درون خود و مشخص‌سازی قلمروی خود دست می‌زدند و بنابراین «مای‌تصوری» دیگری را از خلال اختراع سنت به دست می‌دادند. اما آیا تمام معنای قومیت در آنچه این دو قرن بدان شکل داد خلاصه می‌شود؟ آیا چنان که برخی می‌گویند قومیت، مفهومی کاملاً مدرن است؟ برای پاسخ به این سوال باید در تاریخ، بسیار بیش‌تر به عقب بازگردیم. اگر همچنان بر تعریف قلمروی مشترک، زبان مشترک و تاریخ زیسته‌ی مشترک برای قوم پافشاری کنیم، می‌توانیم رد قومیت را تا ۱۱ هزار سال پیش بیابیم، یعنی زمانی که عصر یخبندان آخر به پایان رسیده و در دوره‌ای ۴ هزار ساله پیش از آن مهاجرت انسان‌ها و جمعیت‌شان افزایش یافته، حیواناتی را اهلی کرده‌اند و در آستانه اهلی‌کردن گیاهان و امکان یکجانشینی هستند. از

این دوره‌ی تاریخی می‌توان از شکل دادن به قلمروی مشخص و در نتیجه‌ی آن اشتراک و تمایز زبانی قلمروها و زیست مشترک گروه جمعیتی داخل آن قلمرو صحبت کرد. بدین معنا ما می‌توانیم از گروه‌های قومی حرف بزینم که زیرمجموعه‌ی آن در کوچ‌گران، ایل و سپس طایفه و الخ [۳] باشد. تاریخ گروه‌های قومی کاملاً متعین و مشخص نیست. انحلال‌های قومی، تاثیر و تاثرات و غیره سیالیتی تاریخی به‌هویت قومی بخشیده‌اند. اما ما می‌توانیم بسیاری از اقوام جهان را لااقل از ابتدای شهرنشینی و اختراع خط ردیابی کنیم. شکلی از امتداد زبانی مشخصه‌ی این ردیابی است. بنابراین می‌بینیم که قومیت سویه‌ای تاریخی و واقعی نیز دارد و در این معنا برای توصیف گروهی جمعیتی با ویژگی‌های مشخص به‌کار می‌رود و نه تحقیر یا تأکید بر ذیل و زیرمجموعه‌بودن آن. قومیت در معنای تاریخی آن به‌شیوه‌های زیست و قلمروی مشترک و زبان مشترک گروه‌های جمعیتی اشاره دارد که تصلب یافته و کاملاً متعین نیست. مفهوم قومیت در این معنا بر خلاف نژاد که تفاوت بنیادین زیستی را در انسان‌ها بازشناسی می‌کند و با پیش‌روی علم ژنتیک کاذب‌بودن آن مشخص می‌شود، بر تکثر شیوه‌های زبانی و زیستی و قلمروهای انسانی تأکید دارد.

بنابراین ما از تکثری «تاریخی» صحبت می‌کنیم. تأکید بر این تاریخی‌بودن اولاً در مقابل کاذب‌بودن و ثانیاً در تقابل با طبیعی‌بودن قرار می‌گیرد. یعنی ما با تکثری که در دل تاریخ با سیالیت‌های مختلف شکل گرفته مواجهیم به این معنا که تکثری واقعی در کار است اگرچه تصلب آن و یکدست‌سازی آن تصویری است، اما درعین حال این تاریخی‌بودن نشان می‌دهد که این تکثر قابل دست‌کاری و تغییر است، چنانچه تا کنون بوده است. حال نسبت ما با این تکثر چیست؟ آیا باید حذف این تکثر را به‌نفع یکسان‌سازی‌ای که سرمایه‌داری برای پیش‌روی نیاز دارد به‌عنوان مرحله‌ای از تکامل بشری بپذیریم و اتفاقاً آن را مسیری برای آسان‌تر شدن اتحاد ببینیم؟ آیا این تکثر، آن چیزی است که امکان پیوند و اتحاد را برای مبارزه سلب کرده است؟ تاریخ دولت-ملت‌ها نشان می‌دهد نه خود این تکثر بلکه تصلب یافتن هویت‌ها در دوری سکه‌ی دولت-ملت (رویی قومیت و رویی ملیت) است که نزاع بورژوازی درون دولت ملی را به‌وجود آورده. مضاف بر این، یکسان‌سازی زبانی هیچ نسبتی با مقوله‌ای به‌نام اتحاد ندارد. خطاست اگر گمان کنیم از طریق یکسان‌سازی زبانی راهی به‌سمت انترناسیونالیسم گشوده می‌شود. اگر چنین بود، زمانی که «آفتاب در بریتانیای کبیر غروب نمی‌کرد» و زبان رسمی قلمروی آن انگلیسی بود چنین اتفاقی می‌افتاد. به‌نظر می‌رسد تنها کسانی می‌توانند از این فرایند یکدست‌سازی و سرکوب زبانی به‌نفع چند زبان محدود دفاع کنند که قائل به تکاملی تک‌خطی باشند و فرایندهای انحلال زبان‌ها را (چنانچه تا امروز با قدرت پیش رفته) گامی ضروری برای پیشروی سرمایه‌داری بدانند که با رسیدن به‌سرحداتش قرار است به سوسیالیسم برسد. در این نوع نگاه البته چند خطای فاحش وجود دارد. اولاً این رویارویی قوم و ملت و تصلب هویتی هریک در مقابل هم چنان‌که گفته‌شد درونی خود دولت-ملت است. بنابراین درست است که گروه‌های کوچک قومی در این فرایند منحل می‌شوند اما هرگز تضاد و رویارویی قرار نیست پایان یابد و به‌نقطه‌ی اوج و آرامشی برسد که ما بگوییم: «حال از آن‌جا شروع می‌کنیم». ثانیاً حتی خود مارکس در قرن نوزدهم هم منتقد تکامل‌گرایی بود، اساساً چگونه می‌توان امروز از تکامل تک‌خطی دفاع کرد؟ ثالثاً و مهم‌تر از همه این‌که اتفاقاً دلایل ایجابی مهمی وجود دارند که خط سوسیالیستی از تکثر گروه‌های قومی (به‌این معنای آخری که گفته‌شد) دفاع کند. نه تنها به این دلیل که دفاع از این تکثر دفاعی در مقابل پیشروی و تثبیت سهل و ممتنع بورژوازی است؛ چنان‌که مارکس در قرن نوزدهم به این‌گونه دفاع می‌کرد و حتی با وجود این که خشونت‌های مذهبی هندوها علیه انگلیسی‌ها را شنید می‌دانست، اما به‌گونه‌ای دیالکتیکی آن را نتیجه‌ی عمل خود انگلیسی‌ها در هند قلمداد می‌کرد و از آن دفاع می‌کرد. بلکه به این دلیل که حفاظت از این تکثر، حفاظت از بالقوگی‌هایی برای «جهان دیگر» است. به چه معنا؟ مارکس پس از انتشار جلد اول سرمایه و درحالی‌که باید به‌سراغ چاپ جلد دوم می‌رفت، دوره‌ای از مطالعات قوم‌شناسی را آغاز کرد که تا پایان عمرش به‌طول انجامید. این مطالعات از سویی برای کشف «دیگربودگی»‌های تاریخ بخش دیگر جهان بود (باید توجه داشت مارکس بسیار زود از این علقه‌ی هگلی که جوامع شرقی تاریخ ندارند پس باید با بزور وارد کردن سرمایه‌داری بدان‌ها تاریخ‌شان را براه‌انداخت، گسست)؛ از سویی دیگر چنان‌که کرادر می‌نویسد، مطالعه اقوام (در معنای قرن نوزدهمی) به مارکس این درک را داد که به‌بیان کرادر: «انسان مدرن در هستی اجتماعی خویش از مولفه اشتراکی کهنش که قالبی برابری‌خواه و دمکراتیک نیز دارد، عاری نیست» (۱۹۷۲). در واقع کار مارکس در مطالعه‌ی اقوام کشف مولفه‌های اشتراکی کهنی بود که می‌توانست به‌صورتی نوین و حتی بدون گذار از سرمایه‌داری سربرآورد. با همین کشف بود که مارکس احتمال انقلاب کمونیستی در جایی مانند

روسیه را نزدیک‌تر از اروپا دانست. در این جا نه تنها با نفعی تکامل‌گرایی تک‌خطی مواجهیم، بلکه با پی‌گیری عناصر اشتراکی کهن در تکرر زبانی و زیستی قلمروهای مختلف انسانی که در طول تاریخ باقی مانده، روبروئیم که از قضا می‌توان با تأکید بر آن‌ها و تلاش برای پرورش‌شان، رفتن به سمت شیوه زیست اشتراکی را آسان‌تر ساخت. زبان پدیده‌ای نیست که دیروز روی میز تاریخ اختراعش کرده باشیم و امروز بتوانیم آن را دور بیاندازیم تا زبان دیگری جایگزین کنیم. زبان با قدمتی نزدیک به هشتصد هزار سال، حاصل کل انباشت تجارب تاریخی بشر است. هر زبان خاص، حامل انباشت تمام تلاشی است که یک گروه انسانی در موقعیت جغرافیایی خاص در طول تاریخ برای انطباق و زیست در آن محیط انجام داده است... دولت ملی مرکزی از یک محیط جغرافیایی، صرفاً میزان منابع آن برای بالابردن تولید ناخالص ملی را می‌فهمد؛ این که تحت چه شرایطی یک محیط برای زیست انسانی و سایر گونه‌ها کنار هم مناسب می‌شود و چه انطباق‌هایی برای زیست در یک محیط جغرافیایی خاص باید داشت را نمی‌داند و طبیعی است که نداند. سرکوب زبانی و انحلال گروه‌های قومی به نفع دولت-ملت‌های معدود و یکدست‌سازی کامل، کاری است که سرمایه‌داری برای ایجاد یک خط فاجعه - همانا خط خود-انجام می‌دهد که می‌بینیم با سرعت هرچه تمام‌تر نه فقط در جهت استثمار روزافزون انسان بلکه نابودی کل زیست پیش می‌رود. بنابراین ما با دفاع از تکرر قومی و قائل‌شدن حق برای مشارکت‌کنندگان و کنندگان کار بر منابع در یک جغرافیا به آنان می‌گوییم شما بهتر از هر کسی توان انطباق و بهره‌بردن از محیط زندگی خود به شیوهی خود را دارید بی‌آن که طی حاکمیتی شورایی [۴] نیاز به رقابت یا ضرررسانی به دیگری داشته باشید. اما آیا وقتی از تکرر قومی دفاع می‌کنیم از تمام آن‌چه به عنوان شیوهی زیست، سوبیه‌ای متحجر هم دارد دفاع می‌کنیم؟ چیزی که دیالکتیک به ما می‌آموزد این است که هرگز گذشته آنچنان که بوده بر نمی‌گردد... تأکید بر حفظ تکرر، هم‌معنا با موافقت با سوبیه‌های ارتجاعی شیوه‌های زیست قومی نیست. بنابراین دفاع از تکرر نخست در مقابل خط یکدست‌سازی و تمامیت‌خواه نظم سرمایه و سپس به این خاطر که تکرر اجازه می‌دهد به شیوه‌های زیستی منطبق‌تر با محیط، به‌ذخایر زبانی [۵] که پتانسیلی برای «جهان دیگر» دارند، و نیز به این دلیل که حذف این تکرر هیچ توجیه سوسیالیستی‌ای ندارد انجام می‌شود (درحالی که منفعت سرمایه‌داری در آن نهفته است، برقراری سوسیالیسم هیچ نسبتی با منطقی «یکدستی» ندارد). در نهایت می‌توان دوباره پرسید آیا حذف تکرری که در طول تاریخی هزاران ساله و مبتنی بر ضرورت‌های تاریخی شکل گرفته اساساً به‌طور کامل ممکن است؟ یعنی آیا اصولاً ممکن است ما از برپاکردن برج بابل در شهر حرف بزنیم؟ یا سرمایه‌داری صرفاً براساس کاهش تکرر زبانی (و نه حذف کامل آن) و ایجاد تقابل بین آن‌ها راه خود را پیش می‌برد و خدای تاریخ نیز برای از نو تخت کردن هر برج بابل آماده ایستاده است؟

به‌عنوان نتیجه‌گیری می‌توان گفت اگر بتوانیم امروز به نحوی پراتیک جانب نظریه لوکزامبورگ را بگیریم، دادن رادیکال‌ترین آزادی و خودمختاری در تصمیم برای زیست به گروه‌های جمعیتی (اعم از قومی، کاری، جنسیتی و...) و شکل‌گیری حاکمیت شورایی متکی بر کوچک‌ترین شوراها و اتحاد آن‌ها برای شکل‌دادن به شوراها، تصمیم‌گیری میانی و کلان، اولاً فرم دولت ملی را با همه مختصات آن به نفع شیوهی اشتراکی و سوسیالیستی زیست، منحل یا مختل می‌کند و ثانیاً تنازع قومی را که از طریق تصلب قومی برای ملت‌شدن شکل گرفته محو می‌سازد. در نتیجه راه‌حل مسأله‌ی قومی نه حذف و سرکوب آن به نفع یکدستی و نه آن‌چنان که لنین کرد، منحل کردن آن در بدل‌شدنش به ملت است، راه‌حل مسأله قومی جز اتحاد بر سر شیوهی حاکمیت شورایی سوسیالیستی که در مکانیزم درونی خود تکرر را بر اساس تعاون به رسمیت می‌شناسد، نیست. شاید بتوانیم براین اساس به هم سرنوشتانِ پرولتر خود که تحت ستم قومی هستند از ضرورت اتحاد بگوییم.

امروز بیش از همیشه اهمیت دارد سازوکارهای دولت ملی و نقش آن و تناقضات و نزاع‌هایی که به بار می‌آورد را بشناسیم، متکی بر تجارب تاریخی، در زمین حفاظت از دولت ملی یا شکل‌دهی به دولت ملی جدیدی بازی نکنیم و از این فرم سیاسی تماماً بورژوازی به نفع فرم‌های حاکمیتی سوسیالیستی و اشتراکی عبور کنیم که بخاطر ماهیت خود حفظ تکرر در آن‌ها ممکن است چرا که متکی بر غلبه، بهره‌برداری و استثمار نیست. مادامی که از سرکوب هویت قومی دفاع می‌کنیم جز در زمین دولت ملی آن‌هم به حمایت از سمت غالب و ارتجاعی آن یعنی دولت ملی مرکزی بازی نمی‌کنیم، به‌ویژه که سازوکارهای نظم سرمایه‌داری و پیچیدگی‌های آن در تولید ستم قومی، تصلب قومیت‌ها و تقابل دوگانه‌ی جدایی‌طلبی/حفظ یکپارچگی را نادیده می‌گیریم. شاید یکی از معدود امتیازاتی که ما امروز نسبت به نسل‌های پیشین خود داریم این باشد که به تجربه آموخته‌ایم نقد فرم دولت-ملت در همه ابعاد آن و با همه ملحقاش ضروری است و نمی‌توان از کنار این فرم بدون رد قاطع آن عبور کرد. کاری که کم‌تر انقلابیون پیشین انجام دادند.

مسائل مفعول خیالی

(دیدگاه دوم) - نوشته‌ی: رهام یگانه

مقدمه

در هفته‌های گذشته درگیری‌هایی در صفحات مجازی شکل گرفت، که متأسفانه به انگ زدن و برخوردهای غیر اصولی کشیده شد. اما نهایتاً با توجه به اینکه بحث‌هایی مثل هویت قومی، مسئله ملی، ناسیونالیسم و پوپولیسم موضوعات واقعی و مهمی هستند که باید به صورت جدی و اصولی به آن پرداخته شود، تصمیم گرفتیم که حداقل مجموعه یادداشت‌هایی را منتشر کنیم تا فضا برای بحث سیاسی شکل بگیرد. این بحث‌ها مهم است چون تجارب تاریخی سیاهی را جلوی چشم می‌بینیم که ناشی از جنگ‌های قومی و تحرکات ناسیونالیستی بوده است. اینکه باید هر چیزی که «مردم» می‌خواهند را مبنای سیاست قرار داد درست است یا غلط... این بحث‌ها را نمی‌توان به آینده موکول کرد زیرا اگر هرچه سریع‌تر جلوی پوپولیسم، ناسیونالیسم و قوم‌پرستی را نگیریم، آن‌ها جلوی ما را خواهند گرفت. اما اینکه آیا باید به هویت‌های قومی و ملی بها داد و مبنای سیاست‌ورزی قرار داد یا نه، باید بر پایه جنبش‌های اجتماعی تحلیل بشود. باید ریشه مسئله را جستجو کرد.

مسئله چیست؟

در صف جنبش سوسیالیستی به لحاظ متدولوژی دو گرایش در هم تنیده حول دو محور جبر و اختیار وجود دارد. می‌گوییم "در هم تنیده" چون باید دقت کرد که در عمل و شرایط تاریخی، این دو گرایش در تمامی مسائل از هم جدا نیستند. در یکسری از شرایط سیاسی به هم برخورد می‌کنند و نهایتاً بر حسب قدرت جنبشی خود، یکی بر دیگری غلبه می‌کند.

عده‌ای تصور می‌کنند که تاریخ بشر، سلسله رویدادهای «تصادفی» است. مثلاً طبیعت به صورت شانسی برای انسان، هویت قومی، هویت جنسیتی یا خانواده درست کرده. یا مثلاً رنگ پوست دلالت بر یک هویت نژادی مشخص دارد پس این هویت «طبیعی» است. جبر زمانه است دیگر!

عده دیگری هم فکر می‌کنند تاریخ بشر قوانین و مناسبات عینی دارد و انسان می‌تواند این مناسبات را بشناسد و آگاهانه واقعیت را تغییر دهد. مثلاً شیوه تولید اقتصادی در یک جامعه می‌تواند علت بدبختی یا خوشبختی یک جامعه را تا حد زیادی روشن کند. اینکه دولت، خانواده، ستم بر زن و همه این‌ها تاریخ دارند، هیچ مقدساتی وجود ندارد و هویت‌های کاذب در جامعه ازلی و ابدی نیستند.

گرایش اول "معمولاً" تسلیم قوانین جامعه و سرنوشت می‌شوند. تئوری انتظار و تئوری رستاخیز و قیامت سوسیالیستی را هم در نقاط خاصی فرموله می‌کنند. مثلاً انقلاب مرحله‌ای، یا این استدلال که اول به مطالبات دموکراتیک مردم پاسخ بدهیم (زیاد هم تفاوتی ندارد که چه طبقه‌ای پاسخ دهد!) بعد به فکر مالکیت اشتراکی بر ابزار تولید و سوسیالیسم باشیم، این نمونه‌ای تاریخی و معمول است. تلفیق این گرایش با نگرش پوپولیستی (سوسیالیسم خلقی) هم به این جا می‌رسد که چون عوام یا خلق فلان جا عقب افتاده هستند و آگاهی طبقاتی ندارند، باید به زبان خودشان با آن‌ها حرف زد و نهایتاً حرف آن‌ها را زد. یا مثلاً می‌گویند الان وقت شورا نیست، باید منتظر انقلاب بمانیم و بعد شورا تشکیل بدهیم. تسلیم شدن نیروی سیاسی به اصطلاح مداخله‌گر، در برابر دستگاه تحمیق حاکم و سیستم ادراک عوام نتیجه این برخورد است.

اما گرایش دوم سعی می‌کنند نقش اختیار انسان و پراتیک را در سطح جنبش‌های اجتماعی روشن کنند. این جا کسی منتظر نمی‌ماند تا تاریخ مراحل خود را طی کند یا اول مطالبات دموکراتیک فلان جامعه پاسخ داده شود و بعد خُرد خُرد به سمت سوسیالیسم رفت. این جا کسی نمی‌گوید اول مبارزه با امپریالیسم (که گویا یک امر جدا از کاپیتالیسم است) و بعد مبارزه با سرمایه‌داری. این جا کسی فکر نمی‌کند در فلان منطقه اول باید مسئله ملی حل شود و بعد سراغ سوسیالیسم رفت. تقدم و تاخیر در کار نیست. روش این جا تعجیل در کسب قدرت سیاسی و انقلاب سوسیالیستی است و مسئله دموکراتیک و انقلاب سوسیالیستی باید به صورت مداوم جلو بروند و دیالکتیک انواع ستم‌ها با تولید ارزش اضافی باید درک شود. خلاصه این

سوسیالیسمی است که برای درک تاریخ بشر از طبقه شروع می‌کند، نه از خلق یا مردم.

ذات‌گرایان می‌گویند جغرافیا بر شیوه معیشت موثر است و به همین رو نمی‌توان از نفی هویت قومی سخن گفت. این هم یک مقدمه‌چینی درست با نتیجه‌گیری اشتباه. با همین منطق می‌توان گفت بدن (آلت تناسلی و کلیت جسم) بر شیوه زیست موثر است برای همین هویت جنسیتی (Gender) را که زبان حاکم برای انسان می‌تراشد، نمی‌توان نفی کرد و ناچاریم با پدیده‌ای مثل سکسیسم بسوزیم و بسازیم. یا مثلاً زن و پیامدهای ظاهری آن، در روند رشد بدن و قابلیت‌های آن موثر است پس هویت مبتنی بر نژاد و ملیت را نمی‌توان نفی کرد!

در رابطه با ملیت، مسئله کمونیسم، فارغ از ملی‌گرایی، بر سر رد و یا قبول هویت ملی است. تمام این هویت‌ها قابل تغییر و قابل بازتعریف هستند. برای مثال تعلق ملی فرد، محصول نازل شدن هویت ملی جمعی بر اوست. به این معنا ملت‌ها محصول ملی‌گرایی هستند و نه برعکس. این ایدئولوژی است. تعریف هویت‌های قومی و ملی هم یک تلاش علمی برای بازشناسی و توصیف عینی و یک موجودیت بیرونی و قابل مشاهده نیست، بلکه دخالتی سوژکتیو در قلمرو سیاست و ایدئولوژی است. البته می‌شود تسلیم شرایط (به ظاهر) طبیعی شد و نظام ارزش‌گذاری را بر مبنای این امور تعریف کرد و تصور کرد که برخورد ابژکتیو خواهیم داشت! یا می‌توان هویت را امر طبیعی دانست که قابل تغییر نیست.

در این راستا علاوه بر جامعه خودمان، تلاش برای بازگشت و زنده کردن رسوم و باورهای محلی در مقابله با خطر خارجی را در تمام کشورهای به اصطلاح دموکراتیک و توسعه یافته هم می‌توان دید.

سیاست جنبش‌های ناسیونالیستی هیچوقت در خدمت آزادی و برابری نخواهد بود. برای مثال، همین پ ک ک و پژاک را نگاه کنید که در راستای «دموکراتیزه کردن ایران» دنبال راه حل‌های مسالمت‌آمیز با حاکمیت رفته و خواستار قانونی شدن و به رسمیت شناخته شدن توسط جمهوری اسلامی است و تمام‌قد در برابر خیزش سراسری فرودستان قرار گرفته. همان‌طور که در کردستان عراق هم کنار حکومت مرکزی عراق علیه فرودستان کردستان ایستاد، آن هم در زمانی که مردم در فراندومی رای به جدایی از حاکمیت فاشیست و قومی عراق دادند، پ ک ک این حق را نفی کرد. ایده فدرالیسم و عراقیزه شدن ایران هم سناریویی است که از طرف دستجات قوم‌پرست دیگری مثل عبدالله مهتدی که رویای «دولت اقلیم کردستان ایران» را در سر خود می‌پروراند می‌توان دید. مثال‌های بیش‌تری می‌توان زد که باید هر کدام را مفصل نقد کرد.

در ادامه اینکه جنبش سوسیالیستی چطور باید با هویت‌گرایی کاذب برخورد اجتماعی کند، باید به چند مورد از بایدها و نبایدهایی که در رفع هر نوع تبعیض براساس جنسیت، تابعیت، تعلقات قومی و ملی و نژادی و ذهبی و سن و غیره را که در جامعه سوسیالیستی باید عملی شود را باز کنم:

- ممنوعیت هر نوع تهدیدات و تحریکات ملی و قومی علیه بیان آزادانه نظرات افراد. به این معنا انتقاد و اظهار نظر باید در جامعه آزاد باشد و جامعه باید عادت کند تا برخورد متعصبانه نداشته باشد.
- ممنوعیت هر نوع تبلیغ نفرت ملی، قومی، نژادی و جنسیتی.
- ممنوعیت راه و رسم‌های قومی، سنتی و محلی که با برابری، آزادی و مدنیت مغایرت داشته باشد. مثال می‌زنم. خون بس (خین بس) یکی از رسوم قومی بختیاری است که برای جلوگیری از ادامه جنگ و دعوا و پایان دادن به قتل و کشتار و اصلاح روابط خانواده‌ها به آن مبادرت می‌ورزند. مثلاً سران دو طایفه جمع می‌شوند دختر فرد قاتل را به عقد پسر مقتول در می‌آورند (ازدواج اجباری!) تا دعوی که بین دو خانواده صورت گرفته بود دیگر ادامه پیدا نکند!! حال این‌جا باید به نام آزادی و احترام به خلق لر با چنین سنت‌هایی که جزئی از هویت قومی آنان است سازش کنیم و در کنار هم آزادی را تجربه کنیم! می‌توان به نام سوسیالیسم جامعه را به خلق‌های مختلف تقسیم کرد و تقسیم جوامع را با متر این هویت‌ها گسترش داد و اسمش را هم گذاشت عدالت‌خواهی. اما حداقل تأثیری که در تاریخ می‌گذارد تحریف و به انحراف کشاندن ایده سوسیالیسم است. خلاصه این‌ها مواردی بود که مبنای حقوق شهروندی و انسانی را هویت‌ها و مرزهای کاذب نمی‌گذارد. بدیهی است که تبلیغات، فرهنگ‌سازی، آموزش اجتماعی و تغییر مناسبات نهادهای اجتماعی علیه این ذات‌گرایی هویتی، هم باید در کنار ساختار قانونی وجود داشته باشد. و با تمام این توضیحات اگر کسی همچنان می‌خواهد نتیجه بگیرد که وقتی از سرکوب هویت قومی صحبت می‌کنیم منظور مثلاً کشتار یا زندانی کردن یک قوم است، آزاد است

از قوه تخیل خود نهایت بهره را ببرد!

با نام کمونیسم حرف از سرکوب فلان هویت نزنید... باید و نباید نکنید... از بالا به مردم نگاه نکنید. فکر می‌کنم در بیان این جمله به لحاظ روش‌شناختی، حداقل دو دسته متفاوت وجود دارد. دسته اول (روانشناسان):

نگوئید سرکوب، چون مردم ناراحت می‌شوند و تصویر خشونت‌آمیزی دارد! خب این موضع، صرفاً روانشناسی عوام را در مبانی تحلیلی خود قرار می‌دهد. قابل درک است که به لحاظ تاکتیکی و شیوه بیان باید توجه کرد که حرف اصلی را چطور باید به جامعه مورد نظر منتقل کرد. بلشویک‌ها هم با صراحت می‌گفتند که باید قدرت سیاسی را با قیام مسلحانه و اعتصاب کارگری کسب کرد، و این کار را هم کردند، کاری هم به مزاج عوام نداشتند! نه ذره‌ای در ادبیات و عمل خود با ناسیونالیسم سازش کردند و نه به انواع هویت‌گرایی کاذب آوانس دادند. امروز هم کسانی هستند که می‌گویند الان به مردم نگوئید کمونیسم چون یاد استالین می‌افتند و از شما فاصله می‌گیرند! خلاصه با توجه به پروبلماتیکی که مطرح می‌کنند من بار زحمت تحلیل ریشه‌ای‌تر و دقیق‌تر این دسته را به‌عهده روانکاوان و حتی رفتارشناسان می‌گذارم. دسته دوم (ضد اتوریته‌ها):

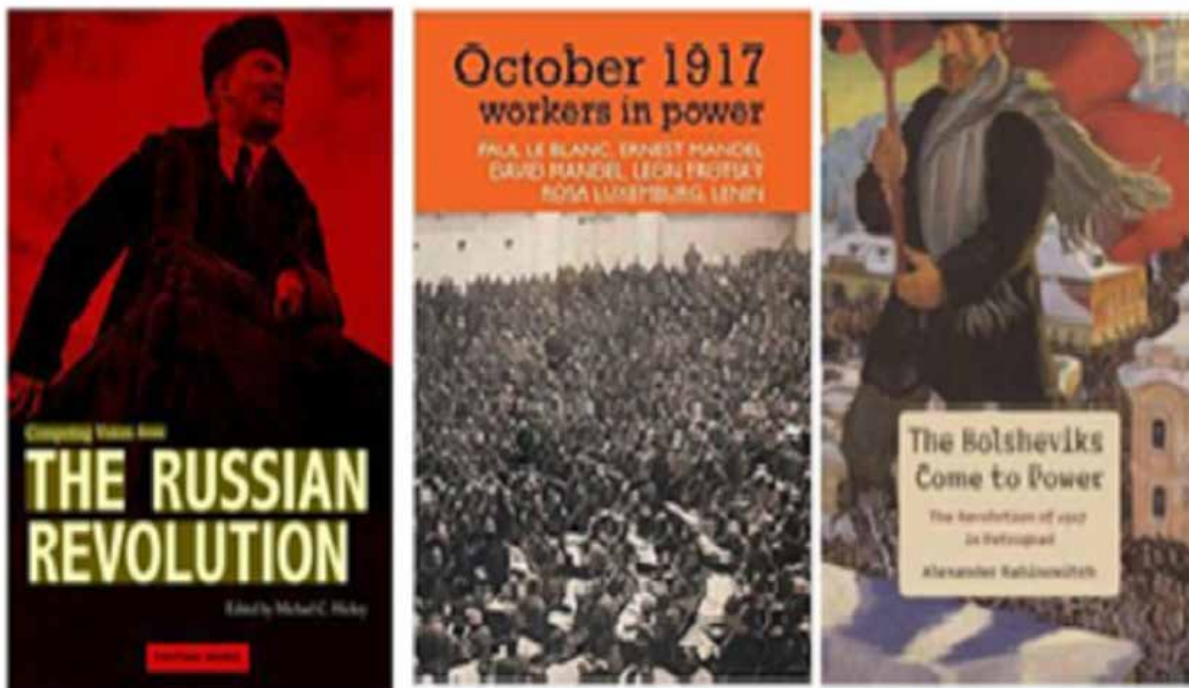
نگوئید سرکوب، چون کمونیست‌ها آدم‌های مهربانی هستند و لزومی برای سرکوب و خشونت‌ورزیدن نمی‌بینند. از اینها باید پرسید آیا با نصیحت و مهربانی می‌شود ماشین دولت بورژوازی را در هم شکست؟ می‌شود با گرایش‌ات عقب‌افتاده و ضد کارگری و ضد برابری طلبی و آزادی‌خواهی در جامعه، برخورد قانونی و اجتماعی نکرد؟ تصور این دسته از دولت در دوره‌های انقلابی چیست؟! مگر هدف کمونیست‌ها زوال دولت نیست؟ پس چرا برای متشکل شدن طبقه کارگر در مقام طبقه حاکم باید چیزی شبیه به دولت داشت؟ البته بدیهی است که چه به لحاظ فرمال و چه محتوایی از اساس با روش دولت بورژوازی متفاوت است. اما مگر طبقه کارگر دولت را برای اعمال سرکوب طبقاتی‌اش نمی‌خواهد؟ اصلاً چطور می‌شود از انقلاب دفاع کرد و همزمان مخالف اعمال اتوریته بود؟! در یک سطح ابتدایی و مقدماتی هم هرکس خود را مارکسیست بنامد و جدا از تحلیل انقلابی مانیفست کمونیست حتی یک مطلب از نوشته‌های مارکس (نقد برنامه گوتا)، انگلس (درباره اتوریته) و لنین (دولت و انقلاب) را خوانده باشد، و همچنین به دلایل شکست کمون پاریس توجه کند، این را باید بفهمد که دیکتاتوری پرولتاریا، مهمترین مسئله تمام مبارزه طبقاتی کارگران است. اما متأسفانه در چپ همیشه این عادت بوده که برای اثبات درستی هر حرفی، حدیث‌هایی از مارکس، انگلس و لنین نقل کنند اما نهایتاً حرفی بی‌ربط نسبت به متد آنان بزنند.

یادداشت‌های دیدگاه نخست:

۱. آن مناطق جغرافیایی که از پیش دولت‌هایی در آن‌ها مستقر بودند و تاریخ تمدنی داشتند را نمی‌شد با نام وحشی دسته‌بندی کرد.
۲. تمام آنچه در این متن از قول لنین و لوکزامبورگ مطرح می‌شود از مباحث این دو و پاسخ‌هایشان به هم از مساله‌ی حق تعیین سرنوشت گرفته شده که در مجموعه آثار لنین و لوکزامبورگ که هر دو به فارسی ترجمه شده، موجوداند. در مجموعه آثار لنین تحت عنوان «حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» و در کتاب گزیده‌هایی از لوکزامبورگ تحت عنوان «مساله‌ی ملت‌ها».
۳. توجه کنید مفهوم قوم اعم از یکجانشینی و کوچ‌گری است و زندگی ایلی یا روستایی هیچ‌کدام ناقض این نیست که ما قائل به قلمروی قومی باشیم.
۴. در متنی دیگر از حاکمیت شورایی می‌گوئیم تا آن‌چه در این جا کلی‌گویی به‌نظر می‌رسد رفع شود.
۵. نسبت بین زبان و تجربه هزاران سال تاریخ و جهان‌بینی‌ای که در پیوند با آن شکل می‌گیرد مساله‌ای است که توضیح آن در این مجال نمی‌گنجد.

منابع دیدگاه نخست:

- هابسبام، اریک (۱۹۷۷)، «ملت به مثابه یک سنت اختراعی»، ترجمه فرهاد بشارت.
- آندرسون، بندیکت (۱۳۹۳)، جماعت‌های تصویری، ترجمه محمد محمدی، تهران، رخداد نو.
- کرادر، لاورنس (۱۹۷۲)، گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی مارکس.
- آندرسون، کوین (۱۳۹۰)، قومیت و جوامع غیر غربی، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ژرف.
- آندرسون، کوین و پیتر هودیس (۱۳۹۷)، گزیده‌هایی از رزالوکزامبورگ، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ژرف.
- لنین، ولادیمیر ایلیچ، مجموعه آثار و مقالات، ترجمه‌ی محمد پورهرمزان.



انقلاب روسیه: راهنمای مطالعاتی مختصر

نوشته‌ی: فیل گسپر

ترجمه‌ی: بهنام دارایی زاده

۲۸ نوامبر ۲۰۱۸

انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، به رهبری حزب بلشویک ولادیمیر لنین را می‌توان مهم‌ترین رخداد در تاریخ سوسیالیست‌های انقلابی جهان دانست. از یک سو، برای نخستین بار، انقلابی به رهبری طبقه‌ی کارگر موفق شد که قدرت را در تمامی قلمرو یک کشور به دست بگیرد؛ و از سوی دیگر، کوششی بود برای ساختن جامعه‌ای سوسیالیستی بر اساس ایده‌هایی نظیر نظارت و کنترل کارگران و دموکراسی واقعی. برای دوره‌ای کوتاه و پیش از نابودی این تجربه در پی جنگ داخلی، دخالت‌های خارجی و فروپاشی اقتصادی، و از همه مهم‌تر ناکامی در گسترش انقلاب به کشورهای توسعه‌یافته‌ی اقتصادی، این جامعه فقط گوشه‌ی کوچکی بود از آنچه جامعه سوسیالیستی ترسیم می‌کرد. اما این تجربه، قبل از آن که دهه‌ی ۱۹۲۰ پایان گیرد، به تحکیم نوعی دیکتاتوری دیوان‌سالار در شوروی نوپا انجامید. یک دهه بعد نیز تمامی آن دستاوردهای تحسین‌برانگیز نخستین و همه‌ی آن رویاها، رویاهایی که اساس انقلاب را شکل داده بود، فرو ریخت و از میان رفت.

به‌رغم شکست نهایی انقلاب اکتبر، و شاید هم به دلیل همین تجربه‌ی شکست، تمایل به مطالعه‌ی انقلاب اکتبر، به مثابه رخدادی محوری، در میان تمامی سوسیالیست‌های جهان باقی مانده است. مسائلی همچون چگونگی شکل‌گیری انقلاب، موفقیت‌های چشمگیر اولیه‌اش و چرایی شکست نهایی آن، آموزه‌های مهمی هستند که باید در آن‌ها تأمل کرد. یک‌صد سال پس از انقلاب اکتبر، پژوهش‌های عظیمی در این باره انجام شده است. با این حال، هدف از این بررسی بسیار مختصر، صرفاً

ارائهی چند نوشته برای مطالعه بیش تر دربارهی انقلاب اکتبر و مشخصاً برای آن دسته از خوانندگانی است که شناخت یا آشنایی چندانی با موضوع ندارند.

برای خوانندگانی که تا کنون مطالعه‌ای دربارهی انقلاب اکتبر نداشته‌اند؛ نوشته‌ی احمد شوقی [۱] که بیست سال پیش با عنوان **۱۰ سال پس از انقلاب روسیه** [۲] در مجله **International Socialist Review** منتشر شد، شروع بسیار خوبی است. این مقاله مسیر انقلاب روسیه را از ریشه‌های آن در قرن نوزدهم، شکست انقلاب ۱۹۰۵، جنگ جهانی اول، انقلاب فوریه و سقوط تزار تا در نهایت پیروزی انقلاب اکتبر و قدرت‌گیری بلشویک‌ها پی می‌گیرد. برای خوانندگانی هم که مایلند بحث مفصل‌تری را از این دوره‌ی تاریخی دنبال کنند، اما کماکان می‌خواهند مطالعه‌ی سریع و کوتاهی داشته باشند، دو فصل نخست از کتاب تازه منتشرشده‌ی نیل فولکنر [۳] با عنوان **تاریخ مردمی انقلاب روسیه** [۴] (ژانویه ۲۰۱۷) بسیار مفید خواهد بود.

کتاب دیگری که به‌تازگی منتشر شده و توصیه می‌شود، **اکتبر ۱۹۱۷، کارگران در قدرت** [۵]، نوشته پُل لوبلان [۶]، ارنست مندل [۷] و دیوید مندل [۸] است (نوامبر ۲۰۱۶). هر چند این کتاب را نمی‌توان یک تاریخ‌روایی از کل انقلاب روسیه به شمار آورد، اما دربرگیرنده‌ی روزشمار و مرور کوتاهی از رخدادهای آن دوران است. علاوه بر این، فهرست اصطلاح‌ها یا واژه‌نامه‌ای هم از شخصیت‌ها، مکان‌ها، رخدادها و سازمان‌های فعال در آن دوره معرفی می‌کند که بسیار کارآمد خواهد بود. در واقع این کتاب، مجموعه‌ای است که برخی از مهم‌ترین مسائل آن دوران را ارزیابی می‌کند. از جمله موضوع‌هایی که در این کتاب بحث می‌شود، بررسی این پرسش است که آیا کسب قدرت در روسیه، کودتا بوده یا چیزی بیش از آن. همچنین به نقش کمیته‌های کارگری کارخانه‌ها در جریان انقلاب نیز اشاره شده است. در این مجموعه، نوشته‌های رزا لوکزامبورگ، انقلابی لهستانی - آلمانی نیز آمده است که معمولاً به خطا به‌عنوان مخالف انقلاب اکتبر معرفی می‌شود. در حالی که لوکزامبورگ را باید حامی منتقد لنین و تروتسکی به شمار آورد.

صداهای رقیب از انقلاب روسیه، [۹] نوشته‌ی مایکل سی‌هایکی [۱۰] (چاپ اول: دسامبر ۲۰۱۰) نیز مجموعه‌ای جالب‌توجه از اسناد اصلی انقلاب، به انضمام موضوع‌گیری‌های بسیاری از شخصیت‌های درگیر و افرادی است که هر یک به‌نوعی پی‌گیر این رخداد بوده‌اند: از مقام‌های دولتی و رهبران احزاب سیاسی گرفته تا مردان و زنان عادی که پشت صحنه حضور داشته‌اند و در کارخانه‌ها یا دفاتر اداری و ارتش کار می‌کرده‌اند. برای درک تصویری انقلاب روسیه، می‌توان به چند مجموعه مراجعه کرد که از سوی دیوید کینگ [۱۱] گردآوری شده‌اند؛ دو مجموعه با نام‌های **ستاره سرخ بر فراز روسیه، تاریخ تصویری اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۱۷ تا مرگ استالین** [۱۲] و نیز مجموعه‌عکس دیگری با عنوان **تروتسکی، یک بیوگرافی تصویری** [۱۳] (چاپ اول: نوامبر ۱۹۸۶).

بی‌تردید اما مهم‌ترین اثر درباره‌ی انقلاب اکتبر، کتاب تروتسکی با عنوان **تاریخ انقلاب روسیه** [۱۴] است. این کتاب در سال ۱۹۳۰ نوشته شد و برای نخستین بار در ۱۹۳۲ به انگلیسی برگردانده شد. اما در واقع، روایت تروتسکی از انقلاب روسیه، تأییدی است بر این سخن که انقلاب اکتبر، بزرگ‌ترین و یگانه‌ترین کار در تاریخ مارکسیستی جهان است. کتاب تروتسکی در اصل در سه جلد و بیش از ۹۰۰ صفحه منتشر شده است. بنابراین مطالعه‌اش کار چندان ساده‌ای نیست و تلاشی جدی می‌خواهد. با این حال، به نظر می‌رسد که هر سوسیالیستی، بنا به هر ملاحظه‌ای که دارد باید روزی وقت بگذارد و این کتاب را بخواند. تروتسکی یک نویسنده صاحب‌سبک بی‌نظیر بود. این اثر به‌رغم آن که حالا دیگر می‌دانیم نتیجه‌ی این انقلاب چه شده است، همچنان کشش زیادی دارد و بسیار گیرا است. واقعیت این است که در میان آثار تاریخی، کتاب‌های کم‌شماری را می‌توان با آن مقایسه کرد. تروتسکی و لنین، از چهره‌های برجسته و رهبر رخ‌دادهایی هستند که در نهایت به انقلاب اکتبر منجر شد. هر چند تروتسکی در مقدمه‌ی کتابش تصریح می‌کند که این اثر به‌هیچ‌وجه و در هیچ سطحی بر پایه‌ی بازخوانی خاطرات شخصی او گردآوری نشده و مبتنی بر مستندات تاریخی تأیید شده است، اما پنهان نمی‌توان کرد که تروتسکی آگاهی‌ها و برداشت‌های شخصی‌اش را در روایت از انقلاب اکتبر وارد کرده است. اما با وجود این، تروتسکی در این کتاب موفق می‌شود که درک عمیق نظری خود را با توانایی پیوند زدن رخداد‌های مختلف در هم بیامیزد. گستره‌ای که از تغییرات تاریخی درازمدت تا تکاپوهای کوچک اعتراض‌های خیابانی را نیز در بر می‌گیرد. نمونه‌ای از این روایت را می‌توان در شرح و توصیفی که او از تظاهرات ۲۴ فوریه (نهم مارس در تقویم فعلی)، در دومین روز قیامی که به سقوط تزار انجامید، ملاحظه کرد:

کارگران اریکسون [۱۵]، یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های منطقه ویبورگ [۱۶]، بعد از جلسه‌ای که صبح همان روز داشتند در سامپونیسکی [۱۷] گرد آمدند. جمعیت به ۲۵۰۰ نفر می‌رسید؛ در باریکه‌راهی کارگران با نیروهای قزاق مواجه شدند. ابتدا افسران قزاق با سینه‌های اسب‌هایشان به دل جمعیت کارگران می‌تاختند و راه خود را باز می‌کردند؛ به دنبال آن‌ها سواران قزاق نیز که پهنه‌ی منطقه را در بر گرفته بودند چهارنعل به پیش تاختند. لحظه‌ای سرنوشت‌ساز بود. سواران از دالانی طولانی که افسران ساخته بودند با احتیاط عبور می‌کردند. کاخاروف [۱۸]، یکی از رهبران بلشویک منطقه‌ی ویبورگ، تعریف می‌کند که در آن هنگام، برخی از قزاق‌ها لبخند می‌زدند. حتی یکی از آن‌ها چشمکی دوستانه هم به کارگران می‌زد. این چشمک بی‌معنا نبود. کارگران اطمینان و قوت قلبی، البته دوستانه و نه خصمانه، گرفتند و به هیجان درآمدند. این احساس‌ها تا اندازه‌ای به سواران قزاق نیز سرایت کرد و آن‌ها را هم تحت‌تأثیر قرار داد. پس از آن به تدریج سایر قزاق‌ها نیز به یکدیگر چشمک زدند. به‌رغم تلاش دوباره‌ی افسرها، قزاق‌ها بی‌اختیار از فرمان نظامی تمرد کردند و بدون آن‌که جمعیت کارگران را متفرق کنند، فقط همانند رودی از میان آن‌ها گذشتند. این داستان، سه یا چهار بار تکرار شد و به این ترتیب دو طرف ماجرا به یکدیگر نزدیک‌تر شدند. بعد از آن، قزاق‌ها هر یک به پرسش‌های کارگران پاسخ می‌دادند. حتی برخی از آن‌ها با کارگران گفت‌وگو می‌کردند. از اصول و ضوابط نظامی، تنها پوسته‌ای نازک باقی مانده بود که هر لحظه ممکن بود پاره شود و به کل از بین برود. افزون بر این، کتاب تروتسکی، پیوسته ماهیت یا چستی تحول تاریخی را نشان می‌دهد. این‌که چگونه شرایط تاریخی، وضعیت افراد را شکل می‌دهد؛ چگونه ممکن است در پی انباشت یا کنار هم قرار گرفتن نوسان‌هایی کوچک در بطن جامعه، رخدادها و گسست‌های بزرگ تاریخی رخ دهد و در نهایت چگونه در مقاطع دشوار و سرنوشت‌ساز، هم عاملیت و کنش جمعی و هم گزینش‌های شخصی، می‌توانند نقشی تعیین‌کننده ایفا کنند. در این اثر، تروتسکی مسئله‌ی عقب‌ماندگی‌های اقتصادی روسیه را نیز بررسی کرده است و مختصات و توسعه‌ی ناهمگون کشور را از منظر ورود فن‌آوری و سرمایه از غرب توضیح می‌دهد. تأثیر جنگ جهانی اول، انقلاب فوریه، فروپاشی تزارسم، رقابت بر سر قدرت میان دولت موقت و شوراهای کارگری و در نهایت، چیرگی شوراهای کارگری در ماه اکتبر، از دیگر موضوع‌هایی است که تروتسکی در این کتاب ارزیابی می‌کند. اما در این کتاب، خیلی بر انقلاب شکست‌خورده ۱۹۰۵ متمرکز نمی‌شود؛ چرا که آن را پیش‌تر در کتاب قبلی‌اش با عنوان ۱۹۰۵ بررسی کرده بود. تروتسکی آن کتاب را کمی بعد از آن‌که لنین، انقلاب ۱۹۰۵ را «واپسین تمرین» برای انقلاب اکتبر خوانده بود منتشر کرد؛ در هنگامه‌ای که دیگر کار آن انقلاب پایان گرفته بود.

روایت شاهدان عینی

روایت‌های پُرشماری از شاهدان عینی انقلاب اکتبر در دست است؛ اما برجسته‌ترین آن‌ها را باید کتاب جان رید [۱۹]، روزنامه‌نگار رادیکال آمریکایی و فعال سوسیالیست دانست. کتاب رید با عنوان *ده روزی که جهان را لرزاند* [۲۰] اولین بار در ۱۹۱۹ منتشر شد. در جریان انقلاب، جان رید در پتروگراد حضور داشت و گزارش‌هایی زنده و لحظه‌به‌لحظه‌ای از وقایع در روزهای پیش و پس از به دست گرفتن قدرت، تهیه کرده است. استالین دل‌خوشی از این کتاب نداشت؛ چرا که در آن به‌ندرت از او یاد شده بود. جان رید، به درستی، چهره‌های اصلی انقلاب و رهبری آن را لنین و تروتسکی معرفی کرده است. خود لنین مقدمه‌ی کوتاهی نیز بر این کتاب نوشته و مطالعه‌ی آن را به تمامی کارگران جهان توصیه کرده است. لنین در مقدمه، کتاب رید را به سبب شرح روایتی صادقانه و زنده از مهم‌ترین رخدادهای انقلاب ستوده است.

شش ماه سرخ در روسیه [۲۱]، نوشته‌ی لوئیس بریانت [۲۲]، روزنامه‌نگار آمریکایی، یکی دیگر از مجموعه نوشته‌های شاهدان عینی انقلاب است. در زمان انتشار کتاب، بریانت همسر جان رید بود و با او همکاری می‌کرد. کتاب بریانت، اکتبر ۱۹۱۸، چند ماه پیش از چاپ کتاب رید منتشر شد. دلیل این تأخیر این بود که نوشته‌های رید، هنگام بازگشت به ایالات متحده، برای مدتی از سوی مقامات آمریکایی توقیف شدند. بریانت در کتابش با زنان پیشروی انقلابی روسیه در آن زمان گفت‌وگو کرده است، از جمله ماریا اسپیریدونووا [۲۳]، عضو تشکیلات سوسیالیست‌های انقلابی چپ [۲۴] و نیز الکساندرا کولونتای [۲۵] بلشویک و تنها زن عضو کابینه‌ی لنین.

سرژی متیسلوسکی [۲۶]، یکی از اعضای سوسیالیست‌های انقلابی چپ بود که نقش فعالی نیز در جریان انقلاب فوریه و نیز

انقلاب اکتبر داشت. او نیز روایت‌های خود را از انقلاب اکتبر گردآوری کرده است که در ۱۹۱۸ با نام **پنج روزی که روسیه را متحول کرد** [۲۷] به انگلیسی منتشر شد. در «پنج روز» (که «روز» اولش در واقع شامل سه شبانه‌روز است)، نویسنده بر پنج روی داد متمرکز می‌شود: خیزش فوریه (۲۷ فوریه تا اول مارس)، تشکیل دولت موقت (سوم مارس)، دستگیری نیکلای دوم، تزار روسیه، (نهم مارس)، روز پیروزی انقلاب (۲۵ اکتبر)، که خود نویسنده نیز شخصاً در آن‌ها شرکت داشت؛ و در نهایت روز تشکیل مجلس موسسان (پنجم ژانویه ۱۹۱۸).

کتاب دیگری از مجموعه شاهدان عینی، نوشته‌ی مورگان فیلیپس [۲۸] بریتانیایی است. فیلیپس متعلق به خانواده‌ای به اصطلاح «طبقه بالا» بود؛ اما به سبب مخالفتش با جنگ جهانی اول، گرایش چپ پیدا کرده و خبرنگار جنگ شده بود. او در دوران قبل از انقلاب اکتبر، در جریان آن و البته بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، در ۲۵ اکتبر، در روسیه حضور داشت. مورگان به لحاظ احساسی و نظری خیلی زود به بلشویک‌ها نزدیک شد. به همین دلیل هم گزارش‌هایی که آن هنگام برای منچستر گاردین [۲۹] می‌نوشت، در بیش‌تر مواقع یا به شدت سانسور، یا کاملاً کنار گذاشته می‌شدند. مورگان فیلیپس، بعدها از جناح چپ حزب کارگر نماینده‌ی پارلمان بریتانیا شد. مدت‌ها بعد از مرگ فیلیپس در ۱۹۷۳، سرانجام مجموعه‌ای از گزارش‌های دست اول او با نام **یادداشت‌های مخبره‌شده از انقلاب؛ روسیه ۱۹۱۸-۱۹۱۶** منتشر شد. مورگان در زمان حضور در روسیه سفرهای فراوانی به نقاط مختلف این کشور می‌کرد. از این روی، یادداشت‌های او راهنمای خوبی است تا بدانیم در آن مقطع، در خارج از پتروگراد و مسکو چه رخ داده است. مورگان رساله‌ی کوتاهی نیز با نام اروپای سرمایه‌دار و روسیه‌ی سوسیالیست [۳۰] دارد که در سال ۱۹۱۹ توسط حزب سوسیالیست بریتانیا منتشر شد. نسخه‌ی آنلاین این رساله، هم‌اکنون در بخش آرشیو وبسایت marxists.org در دسترس است.

اثر دیگری از همین مجموعه روایت‌های دست اول انقلاب، کتابی است با نام انقلاب ۱۹۱۷ روسیه؛ یک برداشت شخصی [۳۱] نوشته‌ی ساخانوف. [۳۲] ساخانوف، عضو منشویک‌های انترناسیونال [۳۳] و نیز از مؤسسان کمیته‌ی اجرایی شورای پتروگراد [۳۴] بود. بسیاری از تاریخ‌پژوهانی که این دوره‌ی زمانی را بررسی کرده‌اند، از جمله تروتسکی، از کتاب ساخانوف به عنوان منبع استفاده کرده‌اند.

لنین و بلشویک‌ها

سوسیالیست‌ها باید نقش محوری بلشویک‌ها را در جریان انقلاب اکتبر به دقت بازبینی کنند. از این منظر، جلد دوم زندگی‌نامه‌ی لنین، نوشته‌ی تونی کلیف [۳۵]، با عنوان **تمامی قدرت به دست شورا**، لنین ۱۹۱۷-۱۹۱۴ [۳۶] یک بررسی اجمالی اما خواندنی محسوب می‌شود. گرچه زمانی که انقلاب فوریه آغاز شد، مبارزان بلشویک نقش مهمی در سطح محلی ایفا می‌کردند، اما باز هم این رخدادهای تمامی احزاب فعال در آن زمان، پیش‌بینی نشده و غافل‌گیرکننده بود. ظرف مدت کوتاهی پس از انقلاب فوریه، رهبران بلشویک همانند لئو کامنف و استالین به پتروگراد بازگشتند؛ اما خط و مشی روشنی در دست نبود و از دولت موقت هم، هرچند انتقادی، اما در نهایت حمایت و پشتیبانی می‌شد. تنها پس از بازگشت لنین در ماه آوریل بود که شعار «تمامی قدرت به دست شوراها»، به شعار اصلی بلشویک‌ها تبدیل شد.

هرچند بی‌هیچ بحثی، لنین رهبر بلشویک‌ها محسوب می‌شد، اما با این حال، باز هم خیلی بعید به نظر می‌آید که لنین بخواهد برنامه‌ها یا سیاست‌های شخصی‌اش را به سایر اعضای حزب تحمیل کند. درباره‌ی تعیین دستورکار هم پیش از انقلاب و هم بعد از آن، بحث‌های تندی درون خود حزب در جریان بود و اساساً هرگز روال بر این نبود که مثلاً همیشه حرف لنین به کرسی بنشیند. الکساندر رابینوویچ ۳۷ در کتاب خود با عنوان **بلشویک‌ها به قدرت می‌رسند؛ انقلاب ۱۹۱۷ در پتروگراد** [۳۸]، تصویر و روایتی چشمگیر از ماه‌های منتهی به پیروزی انقلاب اکتبر ارائه می‌کند. او در این کتاب نشان می‌دهد که بلشویک‌ها، به‌هیچ‌وجه جریانی یک‌دست و یک‌پارچه نبوده‌اند. اختلاف نظر و جدل‌های درون حزبی، جزئی محوری از فرایند تصمیم‌گیری و روش کاری بلشویک‌ها بوده است. به نظر می‌رسد که کتاب رابینوویچ، دقیق‌ترین جزئیات را از نقش بلشویک‌ها (از رده‌های بالایی حزب تا پایین‌ترین رده)، در ماه‌های منتهی به انقلاب اکتبر ترسیم کرده است.

تروتسکی کتاب مختصری دارد با نام **درس‌های اکتبر** [۳۹] که خواندن آن ضروری است؛ این کتاب که در ۱۹۲۴ و کمی

بعد از مرگ لنین نوشته شده که در واقع بخشی از بحث‌های سیاسی علیه جمع سه نفره استالین، زینویف و کامنوف است، شخصیت‌هایی که در آن هنگام، رهبران حزب کمونیست شوروی بودند (بلشویک‌ها در ۱۹۱۸ نام حزب را عوض کردند). کتاب تروتسکی، در واقع علیه تلاش‌های این گروه سه نفره است که می‌کوشیدند خود را حافظان سنت تخطی‌ناپذیر لنینیسم جا بزنند. تروتسکی در این کتاب با هدف نشان دادن اشتباه‌های رهبران بلشویک و مشخصاً این جمع سه نفره، درس‌های حقیقی انقلاب اکتبر را تحلیل می‌کند. او می‌نویسد: «روند حوادث نشان داده است که بدون وجود حزبی که قادر باشد هدایت یک انقلاب پرولتری را در دست گیرد؛ خود «انقلاب» هم ناممکن می‌شود.» با این همه، تروتسکی اذعان دارد که در یک شرایط انقلابی، قاعده تقریباً خدشه‌ناپذیری حاکم است که بر اساس آن، یک حزب سیاسی در دوره‌ی گذار از فعالیت‌های اولیه‌ی انقلابی ابتدایی به دوران رقابت بر سر قدرت، دچار بحران می‌شود، بحرانی که نمی‌توان از آن اجتناب کرد.

یادداشت‌های لنین از زمان بازگشت به روسیه تا ژوئیه ۱۹۱۸ در مجلد‌های ۲۴ تا ۲۷ مجموعه آثار [۴۰] او آمده است که می‌توان نکات قابل توجهی در آن‌ها یافت. اما عمده آثار اصلی لنین عبارتند از: *تزه‌های آوریل* [۴۱]، *وظایف پرولتاریا در انقلاب ما* [۴۲]، *جنگ و انقلاب* [۴۳]، *بلشویک‌ها باید قدرت را در دست گیرند* [۴۴]، *آیا بلشویک‌ها می‌توانند قدرت دولتی را حفظ کنند؟* [۴۵]، *وظایف فوری دولت شورایی* [۴۶]، *چپ‌روی کودکانه و ذهنیت خرده‌بورژوازی* [۴۷]، *تزه‌هایی برای موقعیت سیاسی کنونی* [۴۸].

علاوه بر این‌ها می‌توان به دو کتاب مهم دیگر نیز اشاره کرد که عملکرد سیاسی لنین و تاریخ بلشویک‌ها را بررسی می‌کند: کتاب *لنین و حزب انقلابی* [۴۹] (چاپ اول: ۱۹۹۰) اثر «پُل لوبلان» [۵۰] و دیگری کتابی با نام *لنینیسم از دریچه لنین* [۵۱] (۱۹۷۵) نوشته‌ی مارسل لیمن [۵۲]. در این دو کتاب چندین فصل به نقش حزب در جریان انقلاب اکتبر اختصاص یافته است. برای آن دسته از خوانندگانی که شک دارند یا هنوز برایشان سؤال است که چگونه این تاریخ، به وضعیت و شرایط امروز ما مرتبط است؛ خواندن *لنینیسم بی‌پایان، ظهور و بازگشت دکتربین انقلاب* [۵۳] (چاپ اول: ۲۰۱۴)، نوشته پُل لوبلان توصیه می‌شود.

طبقه‌ی کارگر و انقلاب از پایین

تاریخ‌پژوهان معاصر، بر نقش فعال کارگران در جریان انقلاب اکتبر مطالعات چشم‌گیری ارائه داده‌اند؛ استیو اسمیت [۵۴] در کتاب خود با نام *پتروگراد سرخ: انقلاب در کارخانه‌ها، ۱۹۱۷-۱۹۱۸* [۵۵] تلاش‌های کارگران را برای به‌دست گرفتن کنترل کارخانه‌ها در فاصله‌ی زمانی انقلاب فوریه تا نیمه‌های سال ۱۹۱۸ بررسی می‌کند. در همین زمینه، دو جلد از آثار دیوید مندل [۵۶] نیز مهم‌اند: *کارگران پتروگراد و سقوط رژیم سابق: از انقلاب فوریه تا روزهای ژوئیه ۱۹۱۷* [۵۷] (چاپ اول: ۱۹۸۳) و دیگری، *کارگران پتروگراد و تصاحب قدرت شورا: از ۱۹۱۷ تا ژوئیه ۱۹۱۸* [۵۸] (چاپ اول: ۱۹۸۴). این سه کتاب، مُعرف بحث‌های درونی و نیز ابتکار عمل طبقه‌ی کارگر پتروگراد در جریان انقلاب است.

پژوهش اسمیت در رساله‌ای با عنوان *پتروگراد در ۱۹۱۷، از نگاه فرودستان* [۵۹] نیز خلاصه شده است. نسخه‌ای دیگر از این اثر که دانیل اچ. کیسر [۶۰]، آن را ویرایش کرده، علاوه بر مباحث یادشده، شامل مقالاتی نیز درباره‌ی وضعیت کارگران مسکو می‌شود. در واقع، پژوهش اسمیت، پاسخی قاطع است به این افسانه‌سرایی که بلشویک‌ها برای آن که بتوانند حمایت طبقه‌ی کارگر را جلب کنند، به هر دروغ و فریبی روی آورده‌اند. به باور اسمیت:

شور و هیجان و تشکیلات سازمانی بلشویک‌ها نقشی محوری در رادیکال شدن توده‌ها داشت. با این حال، این بلشویک‌ها نبودند که نارضایتی‌های عمومی یا احساس انقلابی را در جامعه ایجاد کردند. بلکه این وضعیت برآمده از تجربه‌ی خود توده‌ها و تجربه‌ی آنان از تحولات پیچیده‌ی اقتصادی و اجتماعی و نیز رخداد‌های سیاسی بود. در واقع، مشارکت بلشویک‌ها بیش‌تر حول شکل دادن به درک کارگران از پویای اجتماعی انقلاب و نیز پرورش آگاهی از ارتباط معضلات عاجل زندگی روزمره با نظام اجتماعی و سیاسی گسترده‌تر بود. دلیل حمایت از بلشویک‌ها این بود که تجزیه و تحلیل‌ها و راه‌حل‌هایی که ارائه می‌دادند، منطقی به نظر می‌رسید. در سپتامبر ۱۹۱۷ یکی از کارگران صنایع نظامی اورودینی، در جایی که بلشویک‌ها حتی اجازه‌ی صحبت کردن هم نداشتند، گفته بود: «بلشویک‌ها همواره می‌گویند این ما نیستیم که شما را متقاعد خواهیم کرد؛ بلکه

این زندگی است که شما را قانع خواهد کرد. اکنون بلشویک‌ها پیروز شده‌اند. چرا که گذر زندگی ثابت کرد که چه روش‌های درست بوده است.»

در ادامه برای مطالعه‌ی نقش برجسته‌ی زنان در جریان انقلاب روسیه، کتاب *ماماهای انقلاب: زنان بلشویک و کارگران زن در ۱۹۱۷* [۶۱]، نوشته‌ی جین مک‌درمید [۶۲] و آنا هیلپار [۶۳] (چاپ اول: ۱۹۹۹)، بسیار راهگشاست. این کتاب سه موضوع اصلی را بررسی می‌کند: جایگاه زنان پیش از انقلاب روسیه، فعالیت‌های زنان پیشگام انقلاب، مانند نادژدا کروپسکایا [۶۴] و الکساندرا کولونتای [۶۵] و نیز نقش حساسی که زنان کارگر در جریان انقلاب در پتروگراد ۱۹۱۷ بر عهده داشتند.

دستاوردهای انقلاب

پیروزی بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷، با موجی از حرکت‌های اصلاحی رادیکال در روزها و هفته‌ها و ماه‌های بعدی همراه بود. دولت جدید اعلام کرد که قصد دارد روسیه را بی‌درنگ از جنگ خارج کند. مصدوره‌ی زمین‌ها از سوی دهقانان و نیز تصرف و کنترل کارخانه‌ها از سوی کارگران قانونی اعلام شد. علاوه بر این، اعلام شد که مسئولان دولتی فقط به اندازه متوسط درآمد یک کارگر ماهر صنعتی می‌توانند حقوق دریافت کنند.

مجازات اعدام در ارتش لغو شد. (پیش‌تر مجازات اعدام در جرائم عمومی، بعد از انقلاب فوریه برچیده شده بود.) آزادی مذهب به رسمیت شناخته شد. (اقدامات سرکوب‌گرانه‌ی قانونی علیه یهودیان پایان گرفت). دولت و نظام آموزشی از کلیسا جدا شدند و خدمات آموزشی رایگان شد و پس از آن، کارزاری عظیم علیه بی‌سوادی در روسیه آغاز شد. برای مطالعه کارزار بزرگ سوآدموزی در روسیه، می‌توانید به مقاله‌ی مگان بهرنت [۶۶] با عنوان *آموزش، سوآدموزی و انقلاب روسیه*، [۶۷] شماره‌ی ۸۲ نشریه‌ی ISR (مارس و آوریل ۲۰۱۲)، مراجعه کنید.

تمامی ضوابط و مقررات پیشین که به سرکوب زنان می‌انجامید برچیده شدند. دستمزد برابر زنان با مردان قانونی شد. حق طلاق برای هر دو طرف به رسمیت شناخته شد. به این معنا که رابطه‌ی ازدواج می‌تواند به درخواست هر یک از دو طرف تمام شود. کودکانی که در خارج از روابط رسمی ازدواج به دنیا می‌آمدند، از حقوق برابر با سایر کودکان برخوردار شدند. تمامی قوانین محدودکننده‌ی سقط جنین هم لغو شد. مراکزی با بودجه دولتی به منظور مراقبت از زنان در دوره‌ی بارداری و خدمات پرستاری رایگان تأسیس شدند. علاوه بر این، واحدهایی نیز با نام اداره‌ی زنان در سراسر کشور تشکیل شد که هدفشان گردهمایی زنان در کنار یکدیگر به منظور ایفای نقشی فعال‌تر برای تغییر در جامعه بود. برای مطالعه مسائل فرهنگی، می‌توانید به بخش اول از *جنگ رویاهای بلشویک، مرحله‌ی اول انقلاب فرهنگی در روسیه شورایی* [۶۸] مراجعه کنید. این مجموعه به کوشش ویلیام روزنبرگ [۶۹] تهیه شده است. در این مجموعه، یادداشت‌هایی از کولونتای، تروتسکی و افراد دیگری که در جریان انقلاب شرکت داشته‌اند با نام *فرهنگ جامعه‌ی نوین: اقلیت‌ها، جنسیت، خانواده، قانون و مسئله‌ی سنت* [۷۰] گردآوری شده است. برای مطالعه بیش‌تر در حوزه‌ی مسائل فرهنگی، این کتاب‌ها نیز توصیه می‌شود: *زنان، دولت و انقلاب: سیاست خانواده دولت شورایی و زندگی اجتماعی* [۷۱] (۱۹۳۶-۱۹۱۷) اثر وندی گولدمن [۷۲] و نیز کتاب *پدر و رفیق: جنسیت و سیاست در روسیه انقلابی* [۷۳] نوشته‌ی الیزابت ای وود [۷۴] (چاپ نخست: ۲۰۰۰).

پس از پیروزی بلشویک‌ها، تمامی مواد قانونی که موضوع آن‌ها روابط جنسی افراد بود از متن قانون مجازات روسیه حذف شد. از ۱۹۲۳ رابطه‌ی همجنس‌گرایانه دیگر جرم محسوب نمی‌شد. دکتر گریگوری بت‌کیس [۷۵]، مدیر انستیتو سلامت جنسی مسکو [۷۶]، رویکرد جدید دولت شوروی را چنین توصیف می‌کند:

«تا هنگامی که پای حقوق و مصالح شخصی افراد در میان نباشد، رژیم حقوقی شوروری، سیاست عدم‌دخالت مطلق دولت و جامعه را در مسائل جنسی افراد اعلام می‌کند. همجنس‌گرایی، لواط و سایر انواع لذت‌های جنسی که در کشورهای اروپایی جرمی مغایر با اخلاق عمومی تلقی می‌شدند، در مقررات جدید شوروی، صرفاً رابطه‌ی جنسی طبیعی تلقی می‌شود.»

پژوهش‌های دن هیلی [۷۷] درباره تجربه‌ی مردان و زنان همجنس‌گرای روسیه در پیش از انقلاب و پس از آن است. او نتیجه‌ی پژوهش‌های خود را در کتابی با عنوان *گرایش‌های همجنس‌گرایانه در روسیه انقلابی* [۷۸] (چاپ اول: ۲۰۰۱)

منتشر کرده است.

تکاپوی جامعه‌ی نوین، خود را در افزایش چشمگیر فعالیت‌های فرهنگی نشان می‌داد و تلاش‌های هنری در حوزه‌های هنرهای تجسمی، نمایش‌نامه‌نویسی، فیلم‌سازی و ادبیات به ثمر نشست. جنبه‌هایی از این شکوفایی هنری را می‌توان در آثار ویکتور سرژ [۷۹] پی گرفت. سرژ آنارشویست - سندیکالیست بلژیکی بود. او پس از انقلاب اکتبر، خیلی زود به بلشویک‌ها پیوست. یکی از آثار برجسته او، کتابی است با نام *سال اول انقلاب روسیه* [۸۰] که برای اولین بار در ۱۹۳۰ منتشر شد. او در این کتاب، روایتی دقیق از دوازده ماه اول انقلاب اکتبر ارائه داده است.

عطش و اشتیاق جمعی برای کسب دانش، در سراسر کشور به تأسیس مدرسه‌های جدید، دوره‌های آموزشی مخصوص بزرگسالان، دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های کارگری انجامید. طرح‌ها و برنامه‌های جدید بی‌شماری ارائه شدند که راه را برای آموزش در رشته‌های کاملاً ناشناخته و نوین باز می‌کردند. در این دوران، موزه‌ها نیز به‌واسطه‌ی مصادره‌ی مجموعه‌های خصوصی غنی شدند و از این دارایی‌های هنری سلب مالکیت‌شده به‌دقت نگهداری و حفاظت می‌شد، به‌گونه‌ای که هیچ اثری، با هر میزان ارزش، از دست نرفت یا گم نشد.

بخش دوم جنگ رویاهای بلشویک، به کوشش ویلیام جی روزنبرگ [۸۱]، که پیش‌تر هم به آن اشاره شد؛ *خلق شکل‌های هنری شوروی* [۸۲] نام دارد. این مجموعه بیش‌تر بر هنر، معماری، موسیقی، فیلم و آنچه وظایف جدید آموزش نام گرفته است، تمرکز دارد. برای مطالعه‌ی این حوزه‌ها - در انقلاب اکتبر - می‌توانید به کتاب ابوت تام گلیسون، [۸۳] با عنوان *فرهنگ بلشویک: آزمون و سفارش در انقلاب روسیه* [۸۴] مراجعه کنید. علاوه بر این‌ها، برای آشنایی با نمونه‌هایی از هنر روسیه، کتاب *انقلاب: هنر روسیه از ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۲*، اثر مشترک جان میلنر [۸۵] و جمعی از نویسندگان دیگر در سال ۲۰۱۷ چاپ شد که همراه با نمایشگاهی یک‌ساله در بریتانیا عرضه شد (چاپ اول: آوریل ۲۰۱۷). همچنین مجموعه‌ی تصویری بسیار ارزشمندی نیز با نام *پوسترهای انقلابی روسیه: از جنگ داخلی تا رئالیسم سوسیالیستی، از بلشویسم تا پایان استالینسم* [۸۶] (چاپ اول: ۲۰۱۲) به چاپ رسیده که دیوید کینگ [۸۷] آن را گردآوری کرده است.

مسئله‌ی ملی

امپراتوری روسیه را می‌توان به عمارتی بزرگ تشبیه کرد که ملت‌های بسیاری را در خود جا داده بود. لنین در سلسله یادداشت‌هایی که هنگام جنگ جهانی اول و نیز پیش از آن نوشت به مسئله‌ی ملی پرداخت. از جمله این متن‌ها می‌توان به *تزهایی درباره مسئله ملی* (۱۹۱۳) [۸۸]، *ملاحظاتی انتقادی درباره مسئله ملی* [۸۹] (۱۹۱۳)، *حق تعیین سرنوشت ملت‌ها* (۱۹۱۴) [۹۰]، *پرولتاریای انقلابی و حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت* (۱۹۱۵) [۹۱] اشاره کرد. لنین در این یادداشت‌ها، بر این نکته تأکید می‌کند که در کشورهای سلطه‌گر [۹۲]، سوسیالیست‌ها باید بدون هیچ لکتی از حق تعیین سرنوشت ملت‌های تحت‌ستم دفاع کنند؛ در حالی که در چارچوب ملت‌هایی که خودشان زیر سلطه‌اند [۹۳]، سوسیالیست‌ها باید از ضرورت همبستگی بین‌المللی طبقه‌ی کارگر صحبت کنند.

این اصول پس از انقلاب اکتبر در عمل در دستور کار قرار گرفت. امپراتوری قدیمی روسیه جای خود را به اتحاد جمهوری‌های سوسیالیستی شورایی داد و ملت‌های تشکیل‌دهنده آن هم از حق تعیین سرنوشت برخوردار شدند. در همین راستا، تلاش‌هایی ویژه در راستای پیروزی و رهایی ملت‌های زیرسلطه انجام گرفت. در پیوند با مسئله‌ی ملی، به طور مشخص دو جلد از کتاب‌های جان ریدل [۹۴] پیشنهاد می‌شود. کتاب اول، با عنوان *دیدن سپیده‌دم: باکو، ۱۹۲۰ کنگره‌ی اول خلق‌های شرق* [۹۵] (چاپ اول: ۱۹۹۳) است و کتاب دوم نیز در واقع مجموعه‌ای است با عنوان *کارگران جهان، خلق‌های زیر ستم، متحد شوید! صورت‌جلسات و اسناد کنگره‌ی دوم بین‌الملل کمونیستی*، ۱۹۲۰. [۹۶] برای مطالعه‌ی بیش‌تر درباره‌ی مسئله‌ی ملی، کتاب جرمی اسمیث [۹۷]، با عنوان *بلشویک‌ها و مسئله‌ی ملی* [۹۸] (چاپ اول: ۱۹۹۹) نیز راهنمایی کاربردی است. همچنین می‌توانید به مقاله‌ای از اریک بلان، [۹۹] با عنوان *مارکسیسم ضد امپریالیسم* [۱۰۰] در شماره‌ی ۱۰۰ نشریه‌ی ISR (بهار ۲۰۱۶) مراجعه کنید.

انقلاب چگونه از دست رفت؟

دستاورد‌های ماه‌ها و سال‌های نخست انقلاب اکتبر بسیار چشمگیرند. با این حال، دولت بلشویکی خیلی زود با انبوهی از مشکلات و مسائل جدی روبه‌رو شد. به‌رغم آن‌که بخش صنعتی روسیه پیشرفته بود، اما در واقع روسیه به لحاظ اقتصادی، کشوری عقب‌مانده محسوب می‌شد که در آن سال‌ها، به دلیل ناآرامی‌ها و ویرانی‌های جنگ، شرایطی نابسامان‌تر از پیش داشت. پیش از آغاز تابستان ۱۹۱۸ اپیدمی وبا پتروگراد را فراگرفت. در تمامی کشور مردم با کمبود شدید مواد غذایی دست و پنجه نرم می‌کردند. لنین در ۳۰ اوت ۱۹۱۸ در جریان یک ترور ناموفق به شدت زخمی شد. تنها کمی بعد از این رخدادها، کشور با هجوم بسیاری از قدرت‌های اصلی سرمایه‌داری، از جمله ایالات متحده، بریتانیا و فرانسه روبه‌رو شد. این کشورها، به شکلی گسترده از ارتش سفید [۱۰۱] حمایت می‌کردند. نیرویی که به طبقه‌ی حاکم مخلوع روسیه وابسته بود و روسیه را وارد جنگ تمام‌عیار داخلی کرد. جنگ و درگیری‌هایی که به نابودی گسترده‌ی کشور انجامید.

جلد سوم زندگی‌نامه‌ی لنین، نوشته‌ی تونی کلیف [۱۰۲] با عنوان *انقلاب محاصره‌شده* [۱۰۳]، بهترین کتابی است که در توصیف این دوران نوشته شده است (چاپ اول: ۲۰۱۲). نویسنده‌ی این کتاب در جلد دوم زندگی‌نامه‌ی تروتسکی، با عنوان *تروتسکی، شمشیر انقلاب* [۱۰۴] همین دوران را مرور می‌کند؛ هرچند کوتاه‌تر و با شرح و بسطی کم‌تر (چاپ اول: ۱۹۹۰). در کتاب اول، یعنی انقلاب محاصره‌شده، خواننده به درک روشنی از وضعیت غیرقابل‌تصور که بلشویک‌ها در آن هنگام گرفتار شده بودند، می‌رسد. به بیانی دقیق‌تر، در می‌یابد که چگونه شرایط مادی، جنگ و فروپاشی اقتصادی، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر، انقلاب را در ساخت جامعه‌ای ناکام گذاشت که می‌خواست بر اساس ایده‌ی نظارت و کنترل کارگران شکل بگیرد.

کتاب *پیروزی سرخ: تاریخ جنگ داخلی روسیه* [۱۰۵]، نوشته‌ی بروس لینکلن، [۱۰۶] یک تاریخ‌نگاری متعارف و مرسوم قلمداد می‌شود. هر چند باید اعتراف کرد که خصوصت آشکار نویسنده با انقلاب، به کار یا تلاش پژوهشی او ضربه زده است. برای نمونه، نویسنده در نخستین جمله، در وصف ماه‌های فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷، این دوران را یک «عیاشی زیادی خواهانه‌ی پرولتاریایی» نامیده است. به منظور مطالعه‌ی روایتی که خود تروتسکی از چگونگی سازمان‌دهی ارتش سرخ تا رهبری ارتش و مرحله‌ی پیروزی ارائه داده است، نگاه کنید به مجموعه‌ای با عنوان *نوشته‌های نظامی تروتسکی* [۱۰۷] که نخستین بار در ۱۹۶۹ منتشر شد.

برخی روایت‌ها از شاهدان عینی آن دوران نیز در دسترس قرار گرفته که نشان می‌دهد روسیه در آن سال‌ها با چه مشکلاتی روبه‌رو بوده است. آرتور رنسام [۱۰۸]، روزنامه‌نگاری بریتانیایی بود که با منشی شخصی تروتسکی ازدواج کرده بود. او بعدها به‌عنوان نویسنده‌ی کتاب‌های کودکان مشهور شد. هر دو کتاب رنسام با نام‌های *روسیه در ۱۹۱۹* [۱۰۹] و *بحران در روسیه* [۱۱۰] (۱۹۲۰) در ۱۹۹۲ توسط انتشارات ردوردز [۱۱۱] بازچاپ شدند. هم‌اکنون نسخه‌های آنلاین این کتاب‌ها به راحتی در فضای اینترنت قابل دسترسی است. (مترجم: برای بارگذاری این دو کتاب به پانویس‌های شماره‌ی ۱۱۰ و ۱۱۱ مراجعه کنید.) برخی از مقاله‌های ویکتور سرژ [۱۱۲] درباره‌ی همین دوران، در مجموعه‌ای با نام *انقلاب در خطر، یادداشت‌هایی از روسیه ۱۹۲۱-۱۹۱۹* گرد آمده است. آلفرد رزمر [۱۱۳] سندیکالیستی فرانسوی بود که پس از انقلاب اکتبر به جنبش کمونیستی پیوست. او در اوائل دهه‌ی ۱۹۲۰ مرتب به شوروی سفر می‌کرد و مجموعه‌ای از خاطرات خود را در کتابی با نام *مسکوی لنین* [۱۱۴]، در دهه‌ی ۱۹۵۰، منتشر کرده است.

از همان ابتدا، هم برای لنین و هم برای تروتسکی، روشن بود که انقلاب برای بقاء نیاز به پشتیبانی خارجی دارد. درباره‌ی این موضوع، لنین در مارس ۱۹۱۹ گفته بود: «حقیقت مطلق این است که بدون شکل‌گیری یک انقلاب در آلمان، ما نابود خواهیم شد.» آلمانی‌ها، «انقلاب فوریه» خود را در مارس ۱۹۱۸ تجربه کردند. انقلابی که به سقوط پادشاهی پروس و پایان جنگ جهانی اول انجامید. اما با این حال، و به‌رغم چند سال بی‌ثباتی سیاسی، رخدادی همتای انقلاب اکتبر در آلمان تکرار نشد. در سایر کشورها نیز به‌رغم آن‌که انقلاب اکتبر الهام‌بخش پیکارها، اشغال کارخانه‌ها و حتی تشکیل شوراهای کارگری بود، اما در نهایت به یک انقلاب موفق طبقه‌ی کارگر نیانجامید.

در خود روسیه، ارتش سرخ به رهبری تروتسکی، در نهایت موفق شد ضدانقلاب را شکست دهد، اما تنها پس از پرداخت هزینه‌های انسانی و مادی هنگفت. کمبود مواد غذایی به کوچ جمعی از شهروندان به روستاها منجر شد و شمار کارگران در مناطق شهری از سه میلیون نفر، به یک میلیون و دویست و پنجاه هزار نفر کاهش یافت. هزاران تن از وفادارترین مبارزان طبقه‌ی کارگر جان خود را در جریان جنگ‌های داخلی از دست دادند. ترکیبی از انزوا و محاصره‌ی بین‌المللی، کمبودها و فروپاشی طبقه‌ی کارگر روسیه، دستاوردهای انقلاب اکتبر را با خطر مواجه کرد. در **انقلاب و ضد انقلاب [۱۱۵]**، نوشته‌ی کوین مورفی [۱۱۶]، نویسنده نشان می‌دهد که تا اواخر سال ۱۹۲۷، هنوز در برخی از مناطق کشور، کارگران نظارت و کنترل چشمگیری بر روند تولید کارخانه‌ها داشتند. اما در بسیاری مناطق دیگر، قدرت کارگران مدت‌های مدیدی بود که فقط به شعاری انتزاعی و توخالی تبدیل شده بود. سطح بحث‌های داخلی شوراها نیز بیش‌تر به گپ‌وگفت در خواروبارفروشی‌ها شبیه بود.

بلشویک‌ها در شرایط وخیم جنگ داخلی و در دوران بعد از آن، به این ارزیابی رسیدند که به ناچار باید فعالیت آن دسته از احزاب سیاسی که از انقلاب انتقاد کرده‌اند و نیز برخی دیگر که آشکارا از ضدانقلاب حمایت می‌کنند را غیرقانونی اعلام کنند. هر چند قدرت‌های سرمایه‌داری غربی قادر نبودند که دولت کارگری روسیه را درهم بشکنند، اما شرایط را برای فروپاشی درونی آن ایجاد کردند، شرایطی که خود را در تنش‌های حاد و گاهی نیز خشونت‌آمیز میان طبقه‌ی کارگر و دهقانان روسیه نشان داد.

هم‌زمان با از بین رفتن شوراها، دموکراتیک، حزب کمونیست هم زیر کنترل بوروکراسی جمعی کارمندان تمام‌وقت و اپورتونیست‌ها از میان رفت. شخص استالین که هیچ نقش مهمی در جریان انقلاب اکتبر نداشت، خودش را تا دبیرکلی حزب بالا کشید. موشه لومین [۱۱۷] در **واپسین نبرد لنین [۱۱۸]** نشان می‌دهد که لنین چگونه در ماه‌های واپسین زندگی سیاسی‌اش علیه دیوان‌سالاری روزافزون انقلاب مبارزه کرده است. در این راستا می‌توان به متنی که لنین در حمایت از جایگزینی استالین با شخصی دیگر در مقام دبیرکلی حزب نوشته بود، اشاره کرد.

لنین در سال ۱۹۲۲ چند بار سکتته کرد. او در اوایل سال ۱۹۲۳ به لحاظ فیزیکی دیگر ناتوان شده بود و تلاش‌ها برای کنار گذاشتن استالین نیز ناکام ماند. حزب کمونیست حتی قبل از مرگ لنین در ژانویه ۱۹۲۴، ماهیت بسیار متفاوتی در مقایسه با تشکیلات کارگری ۱۹۱۷ پیدا کرده بود.

استالین در خلال دهه‌ی ۱۹۲۰ توانست رقبای سیاسی خود را از پای درآورد. او تا سال ۱۹۲۸ دیگر به حاکمی مطلق تبدیل شده بود. واپسین دستاوردهای انقلاب از میان رفت و آن دسته از اعضای بلشویک، گارد قدیم [۱۱۹]، نیز که هنوز زنده بودند، همگی حذف فیزیکی شدند. روسیه بر گرده‌ی طبقه‌ی کارگر روسیه و دهقانان این کشور صنعتی شد، اما در این میان میلیون‌ها انسان هم جان خود را از دست دادند. رودی از خون میان دیکتاتوری استالین و سال‌های اول انقلاب اکتبر فاصله انداخت. همین ثابت می‌کند که ظهور استالین را باید به‌مثابه پیروزی ضدانقلاب دانست و نه تداوم انقلاب بلشویک‌ها، همان‌طور که ویکتور سرژ [۱۲۰] نیز در کتاب **خود از لنین تا استالین [۱۲۱]** این مسئله را بررسی کرده است.

کریس هارمن [۱۲۲] در مقاله‌ای در سال ۱۹۶۷ با عنوان **روسیه: انقلاب چگونه از دست رفت؟ [۱۲۳]**، طرحی کلی از عوامل اساسی شکست نهایی انقلاب اکتبر را ارائه می‌کند. این یادداشت در مجموعه‌ی یادداشت‌هایی با عنوان **روسیه: از دولت کارگری تا سرمایه‌داری دولتی [۱۲۴]**، همراه با چند نوشته‌ی دیگر از آنتونی آرنو [۱۲۵] و دیگران بازچاپ شده است. نیل فالکنر [۱۲۶] نیز در جلد سوم **تاریخ مردمی انقلاب روسیه** به این عوامل اشاره کرده است.

هم هارمن و هم فالکنر از تحلیل مادی و مارکسیستی تروتسکی درباره‌ی ظهور بوروکراسی استالینیستی در کتاب **انقلابی که به آن خیانت شد [۱۲۷]** (چاپ اول: ۱۹۳۶) بهره برده‌اند. با این حال، هر دوی آن‌ها با این ادعای تروتسکی که شوروی دهه‌ی ۱۹۳۰ هنوز آشکالی از دولت کارگری را در خود حفظ کرده بود مخالف هستند. در برابر چنین برداشتی، هر دو بر این نظر تأکید داشتند که بوروکراسی در شوروی خود را به طبقه‌ی حاکم جدیدی بدل کرده است.

آیا شکست «انقلاب اکتبر» اجتناب‌ناپذیر بود؟ از نظر من این گونه نبود. ولی می‌خواهم کلام پایانی را به سرژ واگذار کنم:

«معمولاً این طور می‌گویند که نطفه‌ی تمامی استالینیسیم از همان ابتدا در خود بلشویسم بوده است. بسیار خُب؛ مخالفتی ندارم. اما بلشویسم حامل نطفه‌های دیگری نیز بوده است! در واقع توده‌ای است از سایر نطفه‌ها. آنانی که شور و شوق سال‌های نخستین انقلاب پیروزمند سوسیالیستی را زیسته‌اند، نباید آن را فراموش کنند. این کار مانند این است که برای داوری درباره‌ی انسانی زنده، به سراغ عوامل مرگ او برویم. عواملی که از بدو تولد در بدن او بوده است و اکنون کالبدشکافی جسد او را برابر چشمان ما قرار داده است. آیا چنین کاری خردمندانه است؟»

پنج منبع اصلی برای مطالعه

در این بررسی، به منابع زیادی ارجاع داده شد. همه کتاب‌ها و مقاله‌های یادشده راهگشا هستند؛ اما پنج کتاب اصلی که توصیه می‌کنم از این قرار است:

۱. تاریخ انقلاب روسیه، لئون تروتسکی
۲. ده روزی که جهان را لرزاند، جان رید
۳. سال اول انقلاب روسیه، ویکتور سرژ
۴. بلشویک‌ها به قدرت می‌رسند، الکساندر رابینوویچ
۵. تاریخ مردمی انقلاب روسیه، نیل فالکنر

* این مقاله ترجمه‌ای است از متن زیر در

<https://isreview.org/issue/105/russian-revolution-brief-reading-guide>

یادداشت‌ها:

۱. Ahmed Chawki
۲. Years Since the Russian Revolution 80
۳. Neil Faulkner
۴. A People's History of the Russian Revolution
۵. October 1917: Workers in Power
۶. Paul Le Blanc
۷. Ernest Mandel
۸. David Mandel
۹. Competing Voices from the Russian Revolution
۱۰. Michael C. Hickey

David King	.11
Red Star over Russia: A Visual History of the Soviet Union from the Revolution to the Death of Stalin	.12
Trotsky: A Photographic Biography	.13
History of the Russian Revolution	.14
Erikson	.15
Vyborg	.16
Sampsonievsky	.17
(Benyamin Nikolayevich Kayurov (1876 – 1936	.18
(John Reed (1887 –1920	.19
Ten Days that Shook the World	.20
Six Red Months in Russia	.21
(Louise Bryant (1885-1936	.22
(Maria Spiridonova(1884-1941	.23
Left Socialist Revolutionists	.24
(Alexandra Kollontai (1872-1952	.25
(Sergey Mstislavsky(1876-1943	.26
Five Days Which Transformed Russia	.27
(Morgan Philips(1902 –1963	.28
Manchester Guardian	.29
Capitalist Europe and Socialist Russia	.30
The Russian Revolution 1917: A Personal Record	.31
(Nikolai Sukhanov (1882-1940	.32
Mensheviks-Internationalists	.33
Executive Committee of the Petrograd Soviet	.34
(Tony Cliff (1917–2000	.35
All Power to the Soviets: Lenin 1914-1917	.36
Alexander Rabinowitch	.37
The Bolsheviks come to power	.38
The Lessons of October	.39

Lenin Collected Works	.٤٠
The April Theses	.٤١
The Tasks of the Proletariat in our Revolution	.٤٢
War and Revolution	.٤٣
The Bolsheviks Must Assume Power	.٤٤
?Can the Bolsheviks Retain State Power	.٤٥
The Immediate Tasks of the Soviet Government	.٤٦
Left-Wing Childishness and the Petty-Bourgeois Mentality	.٤٧
Theses On The Present Political Situation	.٤٨
Lenin and the Revolutionary Party	.٤٩
Paul Le Blanc	.٥٠
Leninism Under Lenin	.٥١
(Marcel Liebman (1929-1986	.٥٢
Unfinished Leninism: The Rise and Return of a Revolutionary Doctrine	.٥٣
Steve A. Smith	.٥٤
Red Petrograd: Revolution in the Factories 1917–18	.٥٥
David Mandel	.٥٦
The Petrograd Workers and the Fall of the Old Régime: From the February Revolution to the July Days, 1917	.٥٧
The Petrograd Workers and the Soviet Seizure of Power: From the July Days 1917 to July 1918	.٥٨
Petrograd in 1917: The View From Below	.٥٩
Daniel H Kaiser	.٦٠
Midwives of Revolution: Female Bolsheviks and Women Workers in 1917	.٦١
Jane McDermid	.٦٢
Anna Hillyar	.٦٣
(Nadezhda Krupskaya(1869-1939	.٦٤
(Alexandra Kollontai(1872-1952	.٦٥
Megan Behrent	.٦٦
Education, Literacy, and the Russian Revolution, in ISR 82, March-April, 2012	.٦٧
Bolshevik Visions: First Phase of the Cultural Revolution in Soviet Russia	.٦٨

	William G. Rosenberg	.٦٩
The Culture of a New Society: Ethics, Gender, the Family, Law, and Problems of Tradition		.٧٠
Women, the State and Revolution: Soviet Family Policy and Social Life, 1917–1936		.٧١
	Wendy Goldman	.٧٢
The Baba and the Comrade: Gender and Politics in Revolutionary Russia		.٧٣
	Elizabeth A. Wood	.٧٤
	Dr. Grigory Batkis	.٧٥
	Moscow Institute for Sexual Hygiene	.٧٦
	Dan Healey	.٧٧
Homosexual Desire in Revolutionary Russia		.٧٨
	Victor Serge	.٧٩
Year One of the Russian Revolution		.٨٠
	William G. Rosenberg	.٨١
Creating Soviet Cultural Forms		.٨٢
	(Abbott Gleason (1938-2015	.٨٣
Bolshevik Culture: Experiment and Order in the Russian Revolution		.٨٤
	John Milner	.٨٥
Russian Revolutionary Posters: From Civil War to Socialist Realism, From Bolshevism to the		.٨٦
End of Stalinism		
	David King	.٨٧
Theses on the National Question		.٨٨
Critical Remarks on the National Question		.٨٩
The Right of Nations to Self-Determination		.٩٠
The Revolutionary Proletariat and the Right of Nations to Self-Determination		.٩١
	Dominant Countries	.٩٢
	Oppressed Nations	.٩٣
	John Riddell	.٩٤
See the Dawn: Baku, 1920—First Congress of the Peoples of the East		.٩٥
Workers of the World and Oppressed Peoples, Unite! Proceedings and Documents of the Sec-		.٩٦
ond Congress of the Communist International, 1920		
	Jeremy Smith	.٩٧

The Bolsheviks and the National Question .۹۸

Eric Blanc .۹۹

Anti-Imperial Marxism .۱۰۰

۱۰۱. «ارتش سفید» (The White armies) در واقع اتحادی از نیروهای نظامی ضدکمونیست بود. این نیروها، در جریان جنگ داخلی، عملیات‌های پرشماری را چه در داخل و چه در خارج از مرزهای روسیه علیه دولت بلشویکی ترتیب دادند. چنین برآورد می‌شود که در جریان جنگ داخلی روسیه دو میلیون نفر کشته شده باشند. (مترجم)

(Tony Cliff(1917-2000 .۱۰۲

Revolution Besieged: Lenin 1917–1923 .۱۰۳

Trotsky: The Sword of the Revolution 1917–1923 .۱۰۴

Red Victory: A History of the Russian Civil War .۱۰۵

(W. Bruce Lincoln(1938-2000 .۱۰۶

Trotsky's Military Writings .۱۰۷

(Arthur Ransome(1884-1967 .۱۰۸

Russia in 1919 .۱۰۹

The Crisis in Russia .۱۱۰

Redwords .۱۱۱

(Victor Serge (1890-1947 .۱۱۲

(Alfred Rosmer (1877-1964 .۱۱۳

Lenin's Moscow .۱۱۴

Revolution and Counterrevolution: Class Struggle in a Moscow Metal Factory .۱۱۵

Kevin Murphy .۱۱۶

(Moshe Lewin (1921-2010 .۱۱۷

Lenin's Last Struggle .۱۱۸

Old Bolshevik Guard .۱۱۹

(Victor Serge(1890-1947 .۱۲۰

From Lenin to Stalin .۱۲۱

(Chris Harman (1942-2009 .۱۲۲

Russia: How the Revolution was Lost .۱۲۳

Russia: From Worker's State to State Capitalism .۱۲۴

Anthony Armove .۱۲۵

Neil Faulkner .۱۲۶

.The Revolution Betrayed .۱۲۷



ساخت «عصر زرین» با طلای قلابی

نوشته‌ی: امیر مصباحی

۳۰ نوامبر ۲۰۱۸

مدتی پیش در یادداشتی به نام «فاشیسم در تدارک نبش قبر کوروش» که در کانال تلگرامی مارش منتشر شد، به این اشاره کردم که افرادی مانند سید جواد طباطبائی، صادق زیباکلام، جلال آل احمد، علی شریعتی، سید احمد فردید، سید حسین نصر و بسیاری دیگر را، علی‌رغم همه اختلاف‌نظرها و جنگ و جدال‌های تند و تیزشان، باید در یک مجموعه دید و ارزیابی کرد: مجموعه‌ای به نام «بازگشت به خویشتن»؛ که همگی در ضرورت «بازگشت» اتفاق نظر دارند و اختلافاتشان به تعبیر و تعریفشان از آن «خویشتن» برمی‌گردد. همان‌جا به این نکته اشاره کردم که این مجموعه به‌مدد بهره‌گیری از ابزار تاریخ و ارائه یک روایت دل‌خواه و ایدئولوژیک می‌کوشد با برجسته‌نمودن دوره‌هایی خاص از تاریخ ایران، آن‌ها را به مثابه یک «دوره طلایی» جا بیاندازد و می‌گوید که راه‌کار حل مشکلات «ایرانی جماعت» در بازگشت به آن گذشته‌ی «پرشکوه» و تلاش برای احیای آن نهفته است. یکی از این «دوره‌های طلایی» عصر صفوی است که این مجموعه به‌شدت روی آن تاکید دارد و یکی از عرصه‌های دوره صفوی که همواره از آن یاد می‌شود، معماری و «شهرسازی» آن است. به طوری که یکی از اساتید به نام «شهرسازی» دانشگاه تهران در کتاب خود به‌هنگام شرح تاریخ شهر در دوره صفوی، با قاطعیت هرچه تمام‌تر صحبت از وجود «مکتب اصفهان در شهرسازی» می‌کند و آن را با دوره باروک در اروپا مقایسه می‌کند (۱) و با بافتن آسمان و ریسمان‌هایی به‌ظاهر شاعرانه می‌کوشد تا «اصول و قواعد دستوری» در آن کشف کند. (۲) مخاطب این نوشته نیز در درجه نخست جریان غالب مطالعات شهری است. (۳) برآنم تا با روایت بخشی از تاریخ خون‌بار صفویه، این جریان را بیش‌تر با واقعیت‌های آن دوره آشنا سازم بل که جریان غالب شهری ایران چشمان بسته‌ی خود را سرانجام باز کند و تاریخ سرزمینش را بهتر بشناسد.

از دو حال خارج نیست؛ یا جریان غالب شهری ایران چیزی در باب حقایق تلخ دوره‌ی صفوی نمی‌داند، یا می‌داند ولی آگاهانه و به دلایل ایدئولوژیک آن‌ها را نادیده می‌گیرد. من بسیار خوش‌بینانه بر این باورم که وضعیت فعلی در مواجهه با دوره‌ی صفوی در درجه‌ی نخست ناشی از ندانستن تاریخ است. از این رو اشاره‌ای هرچند کوتاه به اتفاقات رخ داده در آن دوره را مفید می‌دانم. اجازه دهید پیش از آن که وارد بحث شوم، همین‌جا یک مسئله را روشن کنم؛ من معمار نبوده و نیستم و در خود تخصصی برای بررسی معمارانه‌ی آثار برجای مانده از آن دوره نمی‌بینم. منکر عظمت و جذابیت احتمالی‌شان هم نیستم؛ (۴) اما اگر قرار باشد که یک دوران به‌صرف ایجاد بناهای با عظمت و شکوهمند «دوران طلایی» یک کشور لقب گیرد، در این صورت دوران نازی‌ها فاشیست‌ها نیز باید دوران طلایی کشورهای آلمان و ایتالیا به حساب آورده شود، چراکه هیتلر هم به ایجاد بناهای شکوهمند علاقه‌مند بود و موسولینی هم می‌خواست رُم را به عظمت و شکوه قرون وسطایی‌اش بازگرداند. (۵) مسئله اصلی من به‌عنوان یک پژوهشگر حوزه مطالعات شهری، نتایج مغلطی است که جریان غالب از بررسی آثار معماری و «شهرسازی» برجای مانده از دوره صفوی می‌گیرد و آن را اشاعه می‌دهد.

اجازه دهید پس از این مقدمه به بررسی مختصر دوره صفوی بپردازیم. حدود پانصد سال پیش خاندان صفوی به رهبری شاه اسماعیل و به کمک جان برکفان سرخ‌کلاه ترکی که قزل‌باش نامیده می‌شدند، موفق شد ایران زمین را طی جنگ‌های موفقیت‌آمیزی که با بازماندگان خاندان آق‌قویونلو و همچنین شییک (شاه بیگ) خان ازبک داشت به تسخیر خود درآورد و سلسله‌ی صفوی را بنیان گذارد. وی برای نخستین بار پس از فتح ایران در دوره‌ی خلفای راشدین، مذهب شیعه‌ی امامیه‌ی اثنی عشری را مذهب رسمی کشور قرار داد. این امر از مهم‌ترین اقدامات شاه اسماعیل بود و تاوانش را هم مردم بیچاره ایران دادند. تا پیش از دوره‌ی صفوی، اکثریت مردم ایران مذهب تسنن (عمدتاً حنفی و شافعی) داشتند و حتی جد خاندان صفوی یعنی شیخ صفی‌الدین اردبیلی نیز یک شافعی مذهب بود. اما در طی فعل و انفعالاتی که جایش در این نوشتار نیست، شیخ جنید پدر بزرگ شاه اسماعیل مذهب شیعه اختیار کرد، به دروغ ادعای سیادت کرد و به تدریج ترک شد. (۶) مریدانش هم به تاسی از وی شیعه شدند؛ مریدان ترکی که بعدها به سبب کلاه سرخی که بر سر می‌گذاشتند، قزل‌باش نام گرفتند. به هر روی طبق گزارش‌های تاریخ‌نگاران و جغرافی‌دانان اسلامی از جمله حمدالله مستوفی که «نزهت القلوب» را پنج سال پس از مرگ شیخ صفی و حدود ۱۶۰ سال پیش از به قدرت رسیدن شاه اسماعیل نوشت، می‌توان دریافت که اکثریت ایرانیان سنی مذهب بودند و شیعیان اثنی عشری در اقلیت محض به سر می‌بردند و بیش‌ترشان هم در قم و کاشان می‌زیستند. (۷)

شاه اسماعیل صفوی به خاطر شرایط زندگی‌اش این توهم را پیدا کرده بود که برگزیده شده تا مردم تبریز و سپس مردم سنی مذهب ایران را به زور شمشیر شیعه کند. او لاف می‌زد که «خدای عالم و همه‌ی ائمه‌ی معصومین» همراهش اند و تهدید می‌کرد که در صورت مقاومت شمشیر می‌کشد و یک تن را زنده نمی‌گذارد. (۸) او پس از آن که تبریز بدون هیچ مقاومتی تسلیم او و قزل‌باشان‌اش شد، مردم آن شهر را که حاضر نشده بودند خلفای سه‌گانه (ابوبکر، عمر و عثمان) را لعنت و مذهب تسنن را رها کنند، بدون هیچ رحم و مروتی از دم تیغ گذراند. وی ظرف مدت کوتاهی آذربایجان را به بیان میرخواندمیر «از لوٹ و وجود جهال و متعصبین» (۹) که همان دانشمندان و فقهای سنی مذهب بودند پاکسازی کرد. او کاری کرد که تبریزی‌هایی که توانش را داشتند، به بیان خواندمیر «روی به اطراف آفاق نهادند». (۱۰) کشتار دسته‌جمعی مردم، تجاوز به زنان، دختران و پسران و به آتش کشیدن خانه‌ها و دریدن شکم حامله و کشتن جنین‌شان کار هر روزه‌ی قزل‌باشان بود، آن چنان که ونیزی‌های بازرگانی که آن هنگام در آذربایجان حضور داشتند، شاه اسماعیل را ستمگری توصیف کردند که از نرون بدین سو نمونه‌ی نداشته است. یکی از آن‌ها خیر از کشتن ۲۰ هزار تن از مردم تبریز در طی تنها چند روز می‌دهد که با در نظر گرفتن جمعیت حدوداً دویست هزار نفری تبریز در آن روزگار می‌شود حدود یک دهم. (۱۱) این کشتارهای وحشیانه تنها به این دلیل بود که مردم تبریز حاضر به پذیرفتن مذهب قزل‌باشان یعنی تشیع نشده بودند و نمی‌خواستند از خلفای سه‌گانه بی‌زاری جویند.

آن‌هایی که مدام از معماری صفوی سخن‌ها سر می‌دهند، بهتر است بدانند که همین صفویه در مدت کوتاهی ابنیه تبریز را که شامل مدارس و مساجد می‌شد، به ویرانه‌ای تبدیل کردند، تنها به این دلیل نابخردانه که سنی‌ها آن را ساخته بودند یا نام آن سه خلیفه را بر خود داشتند. مشهورترین نمونه‌اش مسجد جامع تبریز بود که از شاهکارهای معماری ایران به حساب می‌آمد و میراث ترکمانان باین‌دوری بود. این مسجد توسط قزل‌باشان تخریب شد و صحن و شبستان‌اش به طوبله مبدل شد. توحش

شاه اسماعیل و قزل‌باشان‌اش تا بدان جا بود که حتی سگ و گربه‌ها را نیز به جرم سنی بودن می‌کشتند که نمونه‌اش را بعید می‌دانم در طول تاریخ ایران دیده باشیم. (۱۲) اوج شناخت شاه اسماعیل در این بود که در یک روز به ۱۲ تن از پسران زیباروی تبریز تجاوز کرد و سپس آن بیچارگان را به همین هدف در اختیار فرماندهانش قرار داد. (۱۳) همه این کارها در شرایطی رخ می‌داد که مردم تبریز با او و قزل‌باشانش نجنگیده بودند و داوطلبانه شهر را در اختیارش قرار داده بودند.

شاه اسماعیل پس از کشتارهای وحشیانه‌ی مردم تبریز و اردبیل و ویران‌نمودن چندباره‌ی آذربایجان، به مناطق درونی‌تر ایران‌زمین حمله بُرد. وی نخست همدان را تسخیر و ویران کرد، سپس اصفهان شافعی‌مذهب را آماج حملات خود قرار داد. او اصفهان را که چندین دوره پیشینه‌ی پایتختی ایران‌زمین را داشت و شهری آباد و تاریخی به حساب می‌آمد ویران کرد و مردم بینوایش را نیز به تیغ بُرانِ قزل‌باشان سپرد. بیش‌تر ابنیه‌ی تاریخی اصفهان که ساخته‌ی دست دیلمیان و سلجوقیان و تیموریان بود نیز آسیب دید.

مابقی ایران هم سرنوشتی بهتر از تبریز و اردبیل و همدان و اصفهان درانتظارشان نبود. قزل‌باشان هر کجا را که به تصرف خود درمی‌آوردند، ویران می‌کردند و هر که را که راضی نمی‌شد از «مذهب منسوخ» تسنن تبرا کند و شیعه شود بیرحمانه کشتار می‌کردند. گزارش داستانِ قتل‌عام‌ها، تجاوزات، زنده زنده به‌آتش انداختن‌ها، غارتگری‌ها و ویرانی‌های صفویه که با افتخار توسط خود تاریخ‌نگاران و مداحان صفوی گزارش شده، چنان دردناک است که موی بر تن انسان راست می‌کند و چه بسا عده‌ای خشک مغز هم دلشان نخواهد به‌پذیرند که پایه‌گذارانِ مذهب تشیع در ایران چنین خون‌ریزان بی‌باکی بوده‌اند.

بگذارید نمونه‌های دیگری هم از جنایات و ویرانی‌های صفویه بیاورم تا شاید معمارانی که به تاریخ آن دوره — از سر ناآگاهی یا تبلیغات ایدئولوژیکِ مشتی فاشیست — علاقه‌مندی نشان می‌دهند، به‌خود بیایند و به سرنوشت آن استاد معماری که از قضا چهره‌ی ماندگاری نیز شده، دچار نشوند که در کلاس درس خود با سوءاستفاده از کم‌اطلاعی دانشجویان، پادشاهان صفوی را علاقه‌مند به علم و هنر نشان می‌داد و کسی هم نبود که معترض شود که اگر چنین است که شما می‌گویید، پس این کشتار دانشمندان و فقهای سنی مذهب در سراسر ایران و تخریب ابنیه‌ی تاریخی تبریز و اصفهان که بعضاً شاهکارهایی بوده‌اند از چه روی رخ داده است؟

شاه اسماعیل پس از قتل‌عام‌های متعدد و ویرانی‌های بسیار در ایران متوجه عراق شد و به آن‌جا لشکر کشید. مردم عراق که احتمالاً داستانِ خشونت‌های بی‌حد و حصر این جوانِ خون‌خوار را شنیده بودند، بغداد را بدون هیچ‌گونه مقاومتی تسلیم وی کردند، به این امید که سرنوشت‌شان به مانند مردم تبریز و اصفهان و شیراز نباشد و قزل‌باشان از آنان درگذرند. قزل‌باشان اما پس از ورود به شهر، بغدادی‌های سنی را هم به سرنوشت هم‌تایان تبریزی و اصفهانی و شیرازی‌شان دچار کردند و آن‌قدر از مردم بیچاره‌ی بغداد کشتند و به دجله انداختند که به گزارش تاریخ‌نگاران خودشان «در دجله به‌جای آب، خون روان گردید.» (۱۴) قزل‌باشان در بغداد به مقبره ابوحنیفه، امام مذهب حنفی و ملقب به سراج‌الائمه، که از قضا ایرانی تبار بود حمله بردند و در اقدامی شنیع قبرش را شکافتند، استخوان‌هایش را سوزاندند و مقبره را به مستراح تبدیل کردند. شاه اسماعیل در همان‌جا «دستور داد که هرکس در آن جا [گور شکافته شده‌ی ابوحنیفه] قضای حاجت کند، به او ۲۵ دینار تبریزی بابت حق‌القدم پرداخت شود.» (۱۵) برای آن‌که بهتر بتوانید شناخت این عمل شاه اسماعیل را نزد سنی‌ها درک کنید، تصور کنید داعش موفق می‌شد کربلا را تصرف کند و همین عمل را با مقبره امام سوم شیعیان انجام می‌داد. پس از تصرف عراق، نوبت به جنگ با شبیک‌خان و تصرف خراسان رسید. شاه اسماعیل و قزل‌باشان در نبردی جانانه موفق شدند شاه ازبک را شکست دهند. شبیک‌خان در هنگام فرار در دره‌ای کشته شد. قزل‌باشان جسدش را یافتند، سر از تنش جدا کردند و به نزد شاه صفوی بردند. شاه اسماعیل نخست هر دو دست شبیک‌خان را قطع کرد، سپس شکمش را درید آن‌گاه به قزل‌باشان دستور داد که «هر که سر مرا دوست دارد از گوشت دشمن من طعمه سازد.» (۱۶) نویسنده‌ی کتاب جهان‌گشای خاقان که خود بیننده‌ی عینی این واقعه بوده، نوشته که این دستور شاه اسماعیل باعث شد قزل‌باشان برای به دست آوردن تکه‌ای از گوشت لاشه‌ی شبیک‌خان برای یکدیگر تیزی بکشند. خواندمیر هم نوشته که «به‌نوعی ازدحام هجوم شد که چند کس مجروح و زخمی گشتند، و جمعی که دورتر بودند یک لقمه گوشت او را از جمعی که نزدیکتر بودند به مبلغ کلی می‌خریدند و می‌خوردند.» (۱۷) شاه اسماعیل سپس دستور داد «سه روز مرو را که مسکن ازبکان بود غارت کردند.» (۱۸) پس از مرو نوبت به هرات رسید تا توفان کشتار و

ویرانی قزل‌باشان آن‌جا را هم درنوردد. علامه سیف‌الدین احمد تفتازانی که سلطان عثمانی او را «مولانا الاعظم المعظم» نامیده بود (۱۹) و «قریب سی سال در خطه‌ی خراسان لوازم تقویت شریعت به‌جا می‌آورده» (۲۰)، به دستور شاه اسماعیل تکه‌تکه شد و تکه‌هایش را سوزاندند و خاکسترش را در هوا پراکنده کردند. کشتار مردم و انهدام مساجد و مدارس و بناهای تاریخی در هرات چندین روز ادامه داشت، و چنان شد که هرات به یک مخروبه تبدیل گردید. مقبره‌ی جامی، عارف شهیر ایرانی و آخرین شاعر کلاسیک تاریخ ایران، نیز از تعرض قزل‌باشان مصون نماند. آن‌ها مقبره‌ی وی را ویران کردند و جسدش را بیرون آوردند و تازیانه‌اش زدند. (۲۱)

این‌ها همه نمونه‌هایی اندک از جنایات بی‌حد و حصر صفویه بود. نمی‌دانم چگونه فردی می‌تواند به علم و هنر علاقه‌مند باشد و در عین حال نخستین کارش کشتار همگانی «دانشمندان» (تفتازانی، حافظ زین‌الدین علی، مفتی اعظم هرات، و غیره) و تخریب مساجد و مدارس و مقابر تاریخی (جامع تبریز، مقبره ابوحنیفه، جامی و غیره) باشد!

ممکن است عده‌ای که اطلاع چندانی از تاریخ ندارند مدعی شوند که این حجم از خشونت در آن دوره یعنی پانصد سال پیش امری چندان عجیب نبوده و در همان دوره در سرزمین‌های دیگر نیز چنین کشتارهایی رخ می‌داد. از این رو، حرجی بر قزل‌باشان نیست و ما هم نباید با معیارهای امروزی وقایع آن دوره را ارزیابی کنیم.

پاسخی که به این دست «استدلالات» می‌توان داد این است: یک، این‌که وقوع جنایت در سرزمین‌های دیگر در آن دوره موجب تبرئه‌ی صفویه در دادگاه تاریخ نمی‌شود. جنایت، جنایت است؛ چه در «دوران طلایی صفوی» رخ دهد، چه در اروپا در دوران تفتیش عقاید. مکان جنایت در رخ دادن آن اهمیتی نداشته و ندارد. دوم، این‌که این افراد با آوردن قید زمانی «در آن دوره» می‌خواهند به دروغ چنین وانمود کنند که این قبیل اقدامات نظیر آدم‌خواری در هنگامه‌ی حکم‌رانی صفویان امری عادی بوده. ولی آنان که با تاریخ جهان متمدن آشنایی دارند می‌دانند که این‌گونه سخنان مهملاتی بیش نیست. در این باره، گفته‌ی آن بازرگان و نیزی که در هنگام کشتار مردم تبریز به فرمان شاه اسماعیل در تبریز حضور داشته راهگشا است. او که از شدت توحش قزل‌باشان متعجب شده و می‌گوید «تردید دارم که از زمان نرون تا به حال چنین فرمانروای ظالم خون‌آشامی هرگز به وجود آمده باشد.» افزون بر این، خوردن گوشت جسد دشمن در طول تاریخ ایران هم کم‌سابقه بوده و به گفته‌ی منوچهر پارسادوست حتی در دوره‌ی دادگاه‌های تفتیش عقاید در اروپا هم چنین چیزی مشاهده نمی‌شود. تخریب مقابر البته پیش‌تر در زمان عباسی (تخریب کربلا و نیز مقابر خلفای اموی) گزارش شده، اما بسیار بعید می‌دانم که کسی از مدافعان صفویه حاضر به دفاع از خلفای عباسی باشد. جالب این‌که دوره‌ی عباسیان نیز برای پان‌عرب‌ها دوران طلایی محسوب می‌شود. هر چند که آن‌ها با تمام ددمنشی‌شان هرگز مانند شاه عباس «کبیر» دسته‌های آدم‌خواری به‌نام چگین نداشته‌اند که زنده‌زنده مخالفین حکومت‌شان را بخورند. عبدالحسین زرین‌کوب که بر این باور است «دولت صفویه یک تکان تاریخی است که درست به موقع انجام یافت» و آن را - البته به نادرست - «دولت ملی» می‌نامد، نیز به خشونت بی‌حد و حصر صفویه اذعان دارد. وی صادقانه اعتراف می‌کند که صفویه آن‌چنان خشونتی بر مخالفان - که عمدتاً مردمان بینوای سنی مذهب بودند - روا داشت که نظیرش را تنها در دوره‌ی رایش سوم می‌توان دید. این‌که چگونه ممکن است حکومتی به هنر علاقه‌مند و در عین حال به «تخریب مساجد و منابر و احراق مراقد و مقابر» (۲۲) مشغول باشد؛ این‌که چگونه ممکن است حکومتی به هنر علاقه داشته باشد و تاریخ‌نگاران، برآمدنش را موجب انحطاط زبان و ادبیات فارسی بدانند؛ (۲۳) این‌که چگونه می‌شود حکومتی به علم علاقه داشته باشد و باعث شود کسانی مانند علامه چلبی بیگ تبریزی «در قزوین به جهت تعلیم شفاء و اشارات مورد سوطن» (۲۴) قرار گیرد، به‌هنگام پناهنده شود و یا میرعماد، خوش‌نویسی که آوازه‌اش در دربار هند و عثمانی پیچیده بود به اتهام سنی مذهب بودن به دستور آن شاه «کبیر» کشته شود و پرسش‌هایی از این دست مطمئناً به ذهن آن چهره‌ی ماندگار حتی خطوط هم نکرده چه رسد به این‌که بخواهد پاسخی برایش بیابد.

ممکن است عده‌ای هم در این میان بگویند که همه مطالب گفته‌شده در این‌جا را می‌پذیرند اما در عین حال تاکید کنند که این کشتارها و قتل‌عام‌ها نمی‌تواند باعث شود که جایگاهی والا برای معماری و «شهرسازی» دوره صفوی قائل نشویم. چه این‌که آثار شاخص معماری در اصفهان به‌ترین گواه برای سنجش سطح معماری و «شهرسازی» صفویه است. در پاسخ باید آن‌چه را که پیش‌تر در همین نوشتار بدان اشاره نمودم را دوباره تکرار کنم؛ نمی‌توان منکر عظمت و شکوه آثاری از قبیل سی‌وسه

پل و پل خواجه و میدان نقش جهان شد. همان‌گونه که ویتفولگ می‌گوید داشتن یک معماری شکوهمند خصیصه‌ی جوامع آب‌سالار، از جمله جامعه آب‌سالار صفوی است. ولی پرسش مهمی که این جریان غالب از پرداختن به آن طفره می‌رود این است که اصفهانی که توده مردم در آن زندگی می‌کردند، چه وضعیتی داشته و آیا این «شهرسازی» شکوهمند شامل محلات زیستی آنان نیز می‌شده یا خیر؟ به عبارت دیگر، آیا می‌توان چند تک بنای عظیم را به مثابه کل یک شهر پنداشت و ویژگی آن‌ها، یعنی شکوهمندی‌شان، را به تمام ابنیه و ساختمان‌های شهر نسبت داد و از این رو «سبک اصفهان در شهرسازی» را جعل کرده و آن را با سبک باروک مقایسه کرد؟ پاسخ من به این پرسش کاملاً منفی است. از آنجایی که معمولاً یکی از منابع مورد استفاده جریان غالب برای اثبات ادعای خود در مطالعات شهری، سفرنامه‌های خارجی است، من نیز می‌خواهم برای توصیف وضعیت شهر اصفهان از یکی از این سفرنامه‌ها یعنی سفرنامه جملی کاری بهره‌گیرم. کاری در اواخر دوره پادشاهی شاه سلیمان صفوی به اصفهان رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شاه سلطان‌حسین نیز حضور داشته. او در فصل ۵ و ۶ به توصیف شهر اصفهان و میدان اصفهان و کاخ‌های سلطنتی آن می‌پردازد. توصیف وی از میدان اصفهان و کاخ‌های سلطنتی‌اش نشان‌دهنده ظرافت معماری و عظمت آن است (۲۵) اما توصیفی که وی از خود شهر اصفهان یعنی محل زندگی عمومی مردم دارد بسیار قابل تأمل است؛ وی می‌نویسد که «شهر اصفهان ۱۲ دروازه دارد که ... به‌حدی بد ریخت‌اند که هیچ شباهت به دروازه شهر بزرگ یا پای‌تختی چون اصفهان ندارند». البته که این دروازه‌ها عملاً به‌هیچ دردی نمی‌خوردند چرا که بخش‌هایی از حصار شهر ویران بود و هرکس که می‌خواست می‌توانست به راحتی به داخل شهر بیاید و برود. کاری کوچکی شهر را «تنگ و تاریک و نامتیز و و اغلب بازارهای مسقف نیز غرق در کثافت» توصیف کرده و از این که یکی از نویسندگان ایتالیایی اصفهان را با شهر زیبای پالرم مقایسه کرده به شدت تعجب می‌کند چرا که به‌زعم او حتی کوچک‌ترین خانه در پالرم نیز از تمام خانه‌های گلی و تنگ تاریک اصفهان به‌تر است. (۲۶) توصیف دقیق کاری در این جا به شدت راه‌گشا است. او هر آن‌چه دیده را نوشته و بدون این که خود متوجه باشد، خط بطلانی بر ادعاهای گزافه و غیرواقعی جریان غالب مطالعات شهری در ایران کشیده است. آن‌هایی که مدام از «معماری باشکوه» و «پراوازه» ایرانی داد سخن سر می‌دهند، به‌تر است بدانند که آن‌چه از آن سخن می‌گویند معماری بناهای سلطنتی و اشرافی است و نه خانه‌های مردمان عادی. قضیه بسیار ساده است؛ خانه‌های عموم مردم، همان‌گونه که کاری وصف‌شان کرده، با مصالحی مانند گل ساخته می‌شدند که هرگاه که باران می‌آمد زود شکاف برمی‌داشتند و در زمستان هم اگر برف می‌بارید و بلافاصله برف‌روبی نمی‌شدند، صدمه زیادی می‌دیدند و چه بسا می‌ریختند. بخش عمده‌ای از این خانه‌ها در اثر گذشت زمان و طی تاریخ از بین می‌رفت و نابود می‌شد. در نتیجه چیز زیادی از آن‌ها اساساً باقی نمانده است. آن‌چه مانده همان کاخ‌های سلطنتی است که در ساخت‌شان از مصالح مرغوب و مقاوم استفاده شده بود. جریان غالب مطالعات شهری این بناهای سلطنتی و ساخت شهر را به مثابه نمونه‌های معماری و «شهرسازی» آن دوره تاریخی در نظر می‌گیرد و تعمیم می‌دهد حال آن‌که قسمتی از شهر که خانه‌های مردمان عادی در آن قرار داشت و اکثریت مردم هم در آن می‌زیستند، به هیچ عنوان ویژگی‌های قسمت سلطنتی را نداشت. پس این تعمیم کاملاً غیرواقعی و نادرست است. (برای تقریب به ذهن می‌توانید تصور کنید که مثلاً یک جامعه‌شناس راست‌گرا زین‌الدین زیدان را سبمل و نماینده الجزایری‌های فرانسه جا‌بزند حال آن‌که وضعیت زیدان را به‌هیچ‌عنوان نمی‌توان با وضعیت الجزایری‌ها و آفریقایی‌تبارهای فرانسه که عمدتاً فروست بوده و در شرایطی کاملاً نامناسب ساکن‌اند مقایسه نمود و وی را نماینده آنان دانست). همین تعمیم ناشیانه فرصتی را برای مجموعه «بازگشت به خویشتن» مهیا می‌کند تا با بهره‌گیری از آثار برجای‌مانده از دوره صفویه و «شکوه» و «عظمت» آن‌ها، از این بازنمایی مغلوطن جریان غالب مطالعات شهری برای پیش‌برد تاریخ‌نگاری خود استفاده کند. از این رو جریان غالب مطالعات شهری را می‌توان بدون هیچ‌گونه شک و تردیدی کاملاً هم‌سو با و در خدمت مجموعه «بازگشت به خویشتن» دانست. درست به همین سبب است که یکی از زیرشاخه‌های این مجموعه یعنی ایدئولوژی ایران‌شهری در میان جریان غالب مطالعات شهری به‌شدت رواج پیدا می‌کند به‌طوری که نشست‌های متعددی با حضور حتی خود طباطبایی در خانه گفتمان شهر و معماری در تهران برگزار می‌شود و وزیر سابق راه و شهرسازی رسماً خود را مرید طباطبایی معرفی می‌کند.

به هر روی، حکومت صفوی که مصداق بارز یک حکومت مستبد شرقی بود، بیش از ۲۰۰ سال بر ایران‌زمین حکومت کرد و سرانجام توسط گروهی سنی‌مذهب که از میزان جور و ستم آن‌ها جان‌شان به لب‌شان رسیده بود، به تحقیرآمیزترین شکل ممکن سقوط کرد. این امر بار دیگر نشان داد که وقایع تاریخی دو بار روی می‌دهند؛ بار نخست به شکل یک تراژدی و بار دوم

به شکل یک کم‌دی. اگر سقوط حکومت مستبد و ستمگر ساسانی — که از جهات متعددی از جمله رسمیت بخشیدن به نوعی مذهب خاص و سرکوب دیگر مذاهب با صفویه شباهت دارد — واقعه‌ای تراژیک محسوب شود، سقوط صفویه به دست افغان‌ها را به‌راستی می‌توان نوعی کم‌دی دانست. نمی‌خواستیم صفویه را محاکمه کنیم چراکه صفویه پیش‌ترها در دادگاه تاریخ محاکمه شده، بلکه در نظر داشتیم نشان دهم دورانی که عده‌ای آن را «دوران طلایی» می‌نامند و پادشاهانش را علاقه‌مندان علم و هنر معرفی می‌کنند، در حقیقت چه دوره‌ی سیاه و خشن بوده که نمونه‌ی معاصرش حکومت فاشیست‌ها است. (۲۷) عجیب نیست طرفداران به اصطلاح «اندیشه» ایران‌شهری به‌دفاع از «سلف صالح» خود بپردازند و سعی در تبرئه‌ی آنان داشته باشند و اگر هم جایی ناچار به پذیرش حقایق تاریخی شدند، آن را تنها به گردن «ترکان» قزل‌باش بیندازند و ناشی از «خصیصه‌ی ترکتازی» آنان بدانند؛ عجیب نیست که معماران و «شهرسازان» حامی این اندیشه اصفهان صفویه را یک آرمان‌شهر بیندازند و در توجیه این نابخردی و نادانی کتاب بنویسند، مکتب‌سازی کنند، واژه جعل کنند، با واژه‌های مجعول خود بازی کنند و برای این بازی نابخردانه «اصول و قواعد دستوری» وضع کنند؛ عجیب نیست که این افراد بگویند که طرفداران آزادی و برابری و منتقدان این به اصطلاح «اندیشه»، مشغول نشخوار اندیشه‌های شکست‌خورده‌ی غربی‌اند. در زمانه‌ای که ناسیونالیسم و تالی منطقی‌اش فاشیسم، این بیماری کودکی بشریت، به‌مدد حمایت رسمی نهادهای دولتی و حاکمیتی، مشغول تعرض همه‌جانبه به طرفداران آزادی و برابری است و در این راه به هرچه که می‌تواند از جمله تاریخ — چنگ می‌اندازد، نمی‌توان و نباید ساکت بود. باید تاریخ را از چنگ آنان بیرون کشید و تاریخی دیگر نوشت؛ تاریخی که دیگر در آن «دوران‌های طلایی» ستایش و پرستیده نمی‌شود؛ تاریخی که در آن «شاه شریعت‌پناه» محملی بیش محسوب نمی‌شود؛ تاریخی که در آن خسرو انوشیروان «دادگر» نامیده نمی‌شود و تاریخی که در آن کوروش و شاه عباس «کبیر» نیستند. آن تاریخ دیگر تاریخ فرادستان ستمگر نخواهد بود بلکه تاریخ فرودستان است، تاریخی که با همه‌ی فراز و فرودهایش آکنده است از صحنه‌های درخشان.

منابع:

۱. حیبی، سید محسن. از شار تا شهر. تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۹۳. ص ۹۴ و ۹۵.
۲. همان، ص ۱۰۲ تا ۱۰۷.
۳. مطالعات شهری واژه‌ای است که هم‌واره ترجیح داده‌ام به‌جای اصطلاح غلط و صد البته رایج «شهرسازی» به‌کار ببرم. البته در این یادداشت منظورم از جریان غالب مطالعات شهری، معماران و «شهرسازان» است.
۴. برای بررسی بیش‌تر در خصوص معماری باشکوه جوامع شرقی، بنگرید به فصل دوم اثر کارل ویتفولگ با عنوان «استبداد شرقی: بررسی تطبیقی قدرت تام».
۵. برای نمونه بنگرید به طرح آلبرت اشپیر برای شهر برلین و نیز دستورهای موسولینی به کنگره فدراسیون مسکن و برنامه‌ریزی شهری ایتالیا در سال ۱۹۲۹:

Speer. A. 1970: Inside the Third Reich. London: Weidenfeld and Nicolson

Ghirardo. D. 1980: Building New Communities: New Deal America and Fascist Italy. Princeton: Princeton University Press

۶. درباره‌ی سید نبودن و سنی بودن شیخ صفی‌الدین اردبیلی می‌توان به پژوهش ارزنده‌ی سید احمد کسروی با عنوان «شیخ صفی و تبارش» رجوع کرد. همچنین نویسنده‌ی کتاب «عمده‌الطالب فی انساب آل ابی‌طالب» که کم‌تر از صد سال پس از مرگ شیخ صفی و در زمان خواجه علی، نوه‌ی وی، به رشته‌ی تحریر در آمده، از خواجه علی و شیخ صفی نامی نبرده است.
۷. برای مطالعه‌ی بیش‌تر بنگرید به: نزهت‌القلوب اثر حمدالله مستوفی؛ معجم‌البلدان اثر یاقوت حموی؛ صورة‌الارض اثر ابن حوقل و آثار البلاد و اخبار العباد اثر قزوینی.

۸. عالم آرای صفوی. به کوشش یدالله شکری، تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰. ص ۶۴.
۹. خواندمیر، امیرمحمود. تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب. تصحیح و تحشیه محمدعلی جراحی. تهران: نشر گستره، ۱۳۷۰. ص ۶۶.
۱۰. همان، ص ۴۶۸.
۱۱. سفرنامه‌های ونیزیان در ایران (شش سفرنامه). ترجمه‌ی منوچهر امیری. تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۴. ص ۳۳۰ و ۴۳۶.
۱۲. همان، ص ۴۳۰ و ۴۳۶.
۱۳. همان، ص ۴۵۷.
- ۱۴.
۱۵. قزوینی، یحیی بن عبداللطیف. لب‌التواریخ. به اهتمام جلال‌الدین طهرانی. [تهران]: موسسه خاور، ۱۳۱۴. ص ۲۴۹.
۱۶. پارسادوست، منوچهر. شاه اسماعیل اول: پادشاهی با اثرهای دیرپای در ایران و ایرانی. [تهران]: شرکت سهامی انتشار، ۱۳۷۵. ص ۳۰۱ و عالم آرای صفوی، ص ۴۷۷.
۱۷. جهانگشای خاقان، ص ۳۸۰ و ۳۸۱ به نقل از کتاب «شاه اسماعیل اول: پادشاهی با اثرهای دیرپای در ایران و ایرانی».
۱۸. خواندمیر، امیرمحمود. تاریخ شاه اسماعیل و شاه تهماسب، تصحیح و تحشیه محمدعلی جراحی. تهران: نشر گستره، ۱۳۷۰. ص ۷۱.
۱۹. قزوینی، یحیی بن عبداللطیف. لب‌التواریخ. به اهتمام جلال‌الدین طهرانی. [تهران]: موسسه خاور، ۱۳۱۴. ص ۲۵۲.
۲۰. فریدون بیگ، منشآت السلاطین، ص ۳۶۵ و ۳۶۶ به نقل از کتاب «شاه اسماعیل اول: پادشاهی با اثرهای دیرپای در ایران و ایرانی».
۲۱. میرخواند، روضه‌الصفاء. ص ۲۸۲ به نقل از کتاب «شاه اسماعیل اول: پادشاهی با اثرهای دیرپای در ایران و ایرانی».
۲۲. خنجی، امیرحسین. قزل‌باشان در ایران. وبگاه ایران تاریخ. ص ۱۳۸.
۲۳. فریدون بیگ، منشآت السلاطین، ص ۳۷۹-۳۸۱، به نقل از کتاب «شاه اسماعیل اول: پادشاهی با اثرهای دیرپای در ایران و ایرانی».
۲۴. ادوارد براون، ترجمه‌ی رشید یاسمی، ص ۱۷؛ صفا، مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر فارسی، ص ۹۴؛ فرهنگ فارسی معین، ص ۱۰۰۷ و صفا، تاریخ ادبیات ایران، ۶ و ۷.
۲۵. زرین کوب، عبدالحسین. از چیزهای دیگر. تهران: سخن، ۱۳۷۹. ص ۱۲۰ و ۱۲۱؛ زرین کوب می‌افزاید که وی در هند گورکانی کتابی به نام «رد النبوه» نوشت.
۲۶. جملی کاری، جووانی فرانچسکو. ترجمه عباس نخجوانی و عبدالعلی کارنگ. تبریز: انتشارات فرانکلین، ۱۳۴۸. ص ۷۷ و ۷۸.
۲۷. همان، ص ۶۳ و ۶۴.
۲۸. منبع مورد ۲۴، ص ۱۲۱ و ۱۲۲.



شهر سوسیالیستی: تجربیاتی در زمینه رفاه عمومی

ترجمه‌ی امیر مصباحی

۲۱ دسامبر ۲۰۱۸

مقدمه مترجم: یادداشت حاضر که از وبلاگی اینترنتی ترجمه شده، به بحث و بررسی نظام برنامه‌ریزی در اتحاد شوروی می‌پردازد. از آنجا که پیرامون نحوه برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای در اتحاد شوروی منابع محدودی به زبان فارسی وجود دارد که از یک یا دو کتاب و دو یا سه مقاله، آن هم به شکلی نه چندان مناسب، فراتر نمی‌رود، ترجمه‌ی این دو پست وبلاگی را که نویسنده‌اش هم مشخص نیست، مفید و خواندنی یافتیم. امیدوارم بتوانم در آینده‌ای نزدیک مقالات تحلیلی و مبسوط‌تری را در این حوزه ترجمه کنم.

بخش یکم: تجربه‌ی دوره‌ی اولیه‌ی شوروی

با ظهور جامعه‌ای که خود را وقف اجرای اصول مارکسیستی کرده‌بود، ایجاد نظامی شهری که بازتاب این ایده‌ها باشد، وظیفه‌ی بسیار بزرگی تلقی می‌شد. نوشته‌های مارکسیستی که از آنها برای آگاهی‌یافتن از انگاره‌های برنامه‌ریزی شهری استفاده می‌شدند، رهنمودهای روشن‌اندکی در این زمینه در اختیار می‌گذاشت که چگونه باید الگوی شهر سوسیالیستی را ساخت؛ این امر به تنوع گسترده‌ای از تفسیرها و شکل‌گیری چند مکتب فکری رقیب انجامید. این مباحثات در سال‌های اولیه‌ی اتحاد شوروی به طرح نظراتی انجامیدند که همگی در پایه و اساس برنامه‌ریزی سوسیالیستی تلفیق و در سایر کشورها به کار بسته شدند.

انقلاب دگرگونی بزرگی را در تمامی حوزه‌های جامعه و به‌ویژه سپهر شهری ایجاد کرده بود. ویژگی این دوره اولیه‌ی پساانقلابی، پذیرش فوتوریسم روسی و تشویق به گفت‌وگو بین عناصر مختلف جامعه برای تدوین طرح برنامه‌ریزی شهر سوسیالیستی بود. شرایط زندگی بسیاری از مردم پس از جنگ‌های پی‌درپی و طولانی تحمل‌ناپذیر و دولت به لحاظ مالی ضعیف بود و توان کمی برای پیش‌برد بسیاری از اصلاحات داشت.

برای فهم بهتر موقعیت دشوار حکومت، ضروری است تاریخچه‌ی برنامه‌ریزی در امپراتوری روسیه و نحوه‌ی تاثیرگذاری آن را بر شرایط انقلاب بررسی کنیم. سنت برنامه‌ریزی در امپراتوری روسیه اساساً بر نیروهای نظامی متمرکز بود؛ از آن‌جا که روسیه پاس‌داری سرزمین وسیعی را برعهده داشت، همواره منابع خود را برای حفاظت از پادگان‌هایش در بخش‌های دورافتاده‌ی امپراتوری صرف می‌کرد. مصالح ساختمانی نامرغوب بودند و فناوری حمل‌ونقل وجود نداشت و روی هم‌رفته، الویت‌دهی به منافع سلطنتی در برابر برنامه‌ریزی شهری وضعیتی نامساعد زیستی در شهرها را توضیح می‌داد.

در روسیه پساانقلابی، دولت مجبور بود با میراث نادیده‌گرفته‌شدن الویت‌های برنامه‌ریزی، صنایع خطرناک برای محیط‌زیست، زاغه‌ها، سکونت‌گاه‌های پرجمعیت و نبود امکانات رفاهی و فضای باز دست‌وپنجه نرم کند. بسیاری از شرایط شهری که در شهرهای روسیه یافت می‌شد، مشابه همان شرایطی بود که انگلس در منچستر توصیف‌شان کرده بود و پیروزی انقلاب را در روسیه توضیح می‌دهد. یکی از نخستین اقدامات حکومت، مصادره‌ی عمارت‌های ثروتمندان و تقسیم آن میان بسیاری از ساکنان تهیدست‌تر بود. این اقدام بدین سبب مهم است که تعهد حکومت به رفع نابرابری تاریخی در برنامه‌ریزی فضای عمومی و پس‌گرفتن فضای شهری به سود منافع جمعی را اثبات می‌کرد.



بسیاری از طرح‌های پیش‌نهادی برای برنامه‌ریزی شهری سوسیالیستی، در شرایطی که تأمین معاش مردم رنج‌کشیده فوریت داشت و بودجه‌ی اندکی هم در اختیار حکومت بود، گسترده بود و قابلیت اجرایی نداشت. شوروشوق ناشی از پیروزی انقلاب، می‌تواند بینش‌های شهری بزرگ‌شهرگراها (Urbanists) و شهرگریزها (De-urbanists) را توضیح دهد، اما بعید بود که دولت بتواند چنین طرح‌های بزرگی را در آن زمان دنبال کند.

در میان برنامه‌ریزان شوروی اجماعی وجود داشت مبنی بر این‌که خود سرمایه‌داری به شیوه‌ی تصادفی به رشد شهری می‌انجامد، و این روند شرایط نامساعد زیستی را پدید می‌آورد. از این جهت، شهر سوسیالیستی با شدت بیشتری بر برنامه‌ریزی تأکید داشت و اهداف کلی‌اش را به‌مثابه ایجاد یک حس اجتماع (Sense of Community) قوی‌تر در نظر

می‌گرفت. مهم‌ترین مکاتب فکری‌ای که در این دوره‌ی اولیه، گفتمان رسمی شوروی را در تسلط خود داشتند، شهرگرایان و شهرگريزان بودند. برای ایدئولوژی مارکسیستی، دست‌یابی به توزیع برابر جمعیت در سراسر گستره‌ی کشور بسیار مهم و حیاتی بود و تفاوت در تفسیر آن تعیین‌کننده به شمار می‌آمد. شهرگرایان پیشنهاد می‌کردند که مردم در شهرها و با بهره‌گیری از ساختمان‌های بلند متمرکز شوند، حال آن‌که شهرگريزان معتقد بودند که پراکنده‌ساختن مردم به صورتی یکنواخت‌تر در نواحی روستایی و در سکونت‌گاه‌هایی کوچک کارآمدتر خواهد بود. برخلاف برنامه‌ریزی شهری در نظام سرمایه‌داری که می‌کوشد گذشته را ارج نهد، نگاه برنامه‌ریزی سوسیالیستی به آینده است و این دیدگاه می‌تواند علت ارائه‌ی طرح‌های بزرگ دهه‌ی ۱۹۲۰ را توضیح دهد و با سیر حرکت کلی آن دوره مطابقت دارد.

یکی از تجربه‌های اولیه‌ی اتحاد شوروی در برنامه‌ریزی شهری طرح شهر خطی (Linear city) میلیونین است. اگرچه این طرح به عنوان معیار برنامه‌ریزی شهری پذیرفته نشد، اما تجربه‌ی مهمی را در برنامه‌ریزی نشان می‌دهد. کتاب میلیونین با عنوان شهر سوسیالیستی، با توجه به ایدئولوژی مارکسیستی، روابط اجتماعی و عملی بودن اقتصادی طرح‌ها، زمینه‌ای را برای [تهیه] طرح جامع شهر فراهم آورد.

طرح پیش‌نهادی میلیونین متمرکز بود بر فرآیند ایجاد آن‌چه او هسته‌های سکونتی (Living Cells) می‌نامید؛ آپارتمان‌های کوچکی که به انبوهه‌ای از خدمات جمعی متکی و قرار بود فرآیند‌گذار به زندگی اشتراکی را پیش ببرند. به‌علاوه، این طرح شامل اقدامات لازم برای نزدیک هم قراردادن محل سکونت و محل کار، دور کردن کشاورزی و صنعت از محل سکونت، سامانه‌های حمل‌ونقل بهبودیافته و احداث شهرها در نزدیکی مواد اولیه بود. توجهی که به آلودگی زیست‌محیطی شده بود، در آن دوره نامتعارف به حساب می‌آمد اما یکی از بخش‌های مهم طرح میلیونین این بود که بر ایجاد کمربندهای سبز (Green belts) و خلق فضای سبز (Green space) بیش‌تر توجه داشت. ایده‌ی شهر خطی بر پایه‌ی خط تجمیعی (Assembly line) بود که در این مفهوم درک می‌شد که هر کس فاصله برابری از همه‌ی آن چیزهایی که بدان نیازمند است داشته باشد و یک جریان همیشگی به سوی شهر حفظ شود. طرح فولگوگراد (Volgograd) کاربست مستقیم طرح شهر خطی است. در مدت کوتاهی، ایده‌های میلیونین برای مصالح ساختمانی ارزان‌قیمت جای‌گزین، کمربندهای سبز و پهنه‌بندی نواحی مختلف شهر پذیرفته شدند. این ایده‌ها در دوره‌ی پس از جنگ هنگامی که مقامات شوروی برای الهام‌گیری به مباحثات دهه ۱۹۲۰ بازگشتند، دوباره رواج یافت.

ارزش تلاش‌های اولیه‌ی میلیونین به منظور پی‌ریزی شالوده‌ای برای برنامه‌ریزی را نمی‌توان کم اهمیت جلوه داد. حس نوآوری مشخصی در شرایط نامساعد اقتصادی وجود داشت تا شهرهایی کارآمد از نظر اقتصادی ایجاد شود و به دغدغه‌های اجتماعی و محیطی پاسخ دهد. رواج دوباره‌ی طرح‌های میلیونین مدت‌ها پس از مرگاش در دیگر کشورهای سوسیالیستی و نیز استفاده‌ی گسترده از کمربندهای سبز در برنامه‌ریزی شهری کاپیتالیستی معاصر، به قابلیت خلاقانه‌ی سوسیالیسم اعتبار می‌بخشد.

حکومت شوروی تا دهه‌ی ۱۹۳۰ الگوی خود را از برنامه‌ریزی شهری ارائه کرد که در آن ایده‌هایی از مکاتب فکری گوناگون گنجانده شده بودند. با وجود پیشرفت‌هایی که طرح‌های میلیونین وعده می‌داد، این طرح‌ها تا هنگام جنگ جهانی و در خلال آن نادیده گرفته شدند. این امر دلایل زیادی دارد، اما با در نظر گرفتن لزوم صنعتی‌سازی، حکومت نیاز عاجلی داشت که مباحث پیرامون برنامه‌ریزی شهری را به پایان رساند [۱] و خود را برای آن‌چه پیش روی‌اش قرار داشت آماده سازد. با این همه، سهم مهم میلیونین در برنامه‌ریزی سوسیالیستی برجای ماند و تأثیر وی در ساختن شهرهای سوسیالیستی که در بلوک شرق به رویکرد مسلط تبدیل شد، تعیین‌کننده است.

بخش دوم: عصر طلایی برنامه‌ریزی سوسیالیستی

شوروی در سال‌های پس از جنگ، به‌رغم ویرانی‌هایی که به سبب اشغال نازی‌ها متحمل شده بود، شاهد تغییری در جهت‌گیری دوباره به برنامه‌ریزی بود. وخامت بحران مسکن این ضرورت را ایجاد می‌کرد که برنامه‌ریزان راه‌حلی فوری را در اولویت قرار دهند. پاسخ حکومت به این قضیه، تصویب قطع‌نامه‌های متوالی در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود که هدف‌شان تمرکززدایی

از نظارت بر برنامه‌ریزی و واگذاری آن به سطوح محلی حکومتی بود. در طی جنگ، بنگاه‌هایی که در برابر حکومت قدرت نسبی به دست آورده بودند، تمایلی به از دست دادن آن نداشتند و این اختلاف به نبرد قدرت بین این بنگاه‌ها و حکومت انجامید. حکومت مرکزی متوجه شد که واگذاری قدرت به شوراهای محلی، کارآمدترین شیوه برای حل بحران است و از این رو به حکومت‌های محلی فشار آورد تا آن شوراهای قدرتمند سازند و بودجه بیش‌تری نیز در اختیارشان گذاشت تا بحران را از این طریق حل کنند، با این همه لازم شد که حکومت چند فرمان صادر کند تا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به این مهم دست یابد. در این‌جا لازم است بر محدودیت‌های بودجه‌ی وضع شده برای برنامه‌ریزی و تاثیر این محدودیت‌ها در توانایی خلاقانه‌ی حکومت برای حل بحران مسکن با اندک بودجه‌ی موجود تاکید کنیم.

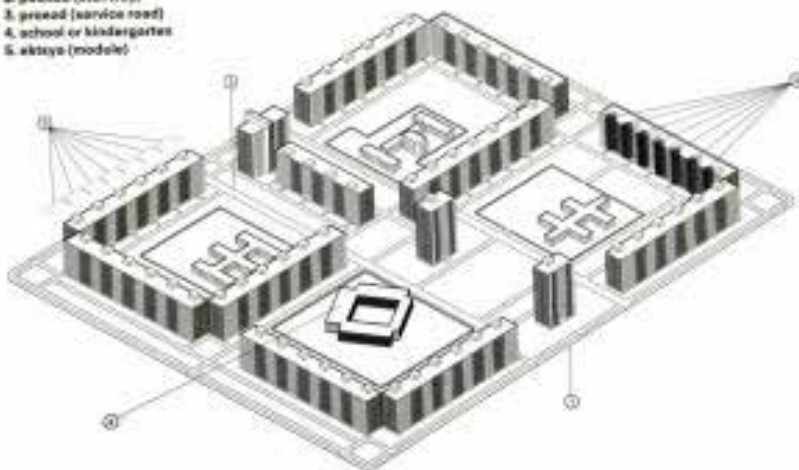
با این پیش‌زمینه در مورد تمرکززدایی و بهبود مشارکت محلی در برنامه‌ریزی، بحث درباره‌ی نظر حکومت در قبال زمین مفید است. سیاست ارضی حکومت شوروی را همیلتون در *شهر سوسیالیستی* (۱۹۷۹) به صورت زیر ترسیم می‌کند: «زمین دیگر کالایی برای مبادله یا سرمایه‌گذاری سودآور به شمار نمی‌آید و جایگاه یک دارایی اجتماعی را که در خدمت منفعت ملی است به خود گرفت». اتحاد شوروی ارزش زمین را در چارچوب نظریه‌ی مارکسیستی ارزش برآورد می‌کرد و در نتیجه آن را منبعی محدود می‌دید که نفع یا اجاره‌بهایی ندارد. برنامه‌ریزان سوسیالیست می‌پنداشتند که همه مردم در نیازهای اساسی‌شان با یک‌دیگر برابرند و سرمایه‌گذاری اجتماعی نیز این الگو را نشان می‌داد. توماس راینر در *برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری در شهر شوروی* توضیح می‌دهد که میزان اجاره‌بها تنها ۵٪ از درآمد فرد را شامل می‌شد، تسهیلات تفریحی بسیار پیشرفته بودند، نسبت پزشک و معلم به جمعیت بیش‌تر از آمریکا و اروپای غربی بود و خدمات رفاهی رایگان به عنوان بخشی از طرح جامع شهری همه‌جا در دسترس قرار داشتند. با این‌که نباید تجربه شوروی در این دوره را آرمان‌شهری پنداشت، اما دست‌آوردهای این دوره بی‌سابقه بود و ارتقاء چشم‌گیری در استانداردهای زیستی ایجاد کرد.

در همین هنگام الکسی گوتنف در راس گروهی از برنامه‌ریزان برجسته، اثر پیش‌گام شهر کمونیستی آرمانی را در دهه‌ی ۱۹۶۰ منتشر کرد. نکته‌ی قابل توجه در خصوص محتوای پژوهش یادشده این بود که بازگشت به بسیاری از ایده‌های مطرح در دهه‌ی ۱۹۲۰ در آن مشهود است. گوتنف با بسط ایده‌ی زندگی اشتراکی میلیوتین، ایجاد خردمنطقه (Micro-district) [میکرورایون] (Micro-rayon) را پیش‌نهاد کرد؛ این خردمنطقه‌ها قرار بود تمام امکانات رفاهی لازم اجتماع را در فواصل پیاده [۲] دربرداشته باشند و به جمعیتی حداکثر ده هزار نفره خدمات بدهند.

حکومت بر این عقیده بود که مسکن کافی خصیصه‌ی جدایی‌ناپذیر سوسیالیسم است، و هر چند برنامه‌های صنعتی‌سازی سریع و سال‌های جنگ متعاقب آن، این خصیصه را به‌منزله‌ی یک اولویت نادیده گرفت، ولی این مسئله همواره در گفتمان حزبی وجود داشت. دی‌مایو در «*مسکن شهری در شوروی: مسائل و سیاست‌گذاری‌ها*»، موضع حکومت را در این‌مورد قید می‌کند: «قانون بنیادی اقتصاد سوسیالیستی عبارتست از برآورده ساختن نیازهای مادی و فرهنگی کارگران... به همین دلیل بسیار مهم است که همه کارگران مسکن خوب و مطمئن در اختیار داشته باشند که بتوانند در آن کار و استراحت کنند و نسل

The micro rayon and its elements:

1. kvartal (block)
2. podozd (stairway)
3. proezd (service road)
4. school or kindergarten
5. aktya (module)



جوان‌تر را در بهترین شرایط ممکن به بار آورند». حکومت مرکزی با اذعان به استمرار بحران مسکن، از برنامه‌ی مسکن خود به عنوان یک وظیفه‌ی بزرگ سوسیالیسم پشتیبانی می‌کرد؛ خروشچف قصد داشت ۱۵ میلیون آپارتمان بسازد و متعاقباً با افزایش ۸۳٪ در بودجه‌ی برنامه‌ریزان، این برنامه را تضمین کرد. هر برنامه هفت‌ساله افزایش دوبرابری مسکن را تخمین می‌زد. گوتنف با دیگر

رویکردها هم عقیده نبود، چرا که مهاجرت همیشگی به شهرها را درک کرده بود و به جای بهره‌گیری از شکل‌های شهری بدیل (Alternative urban forms)، پیش‌نهاد برنامه‌ریزی برای آن می‌داد. حومه‌های شهری آمریکا (American suburbs) عموماً به عنوان مکان‌هایی ملالت‌آور و کسالت‌بار که اجتماع و برهم‌کنش‌های اجتماعی را تضعیف می‌کنند مسخره می‌شدند. حکومت ضمن موافقت ایده‌های گوتف را از قبیل تمرکززدایی، بلندمرتبه‌سازی، خرید منطقه‌ها و استفاده از مصالح پیش‌ساخته مشتاقانه پذیرفت.

زمانی که کم‌بود مسکن حل شد، حکومت توجه خود را به از میان برداشتن جدایی بین شهر و روستا معطوف کرد. یک پارچگی برنامه‌ریزی شهری و منطقه‌ای، مولفه‌ی کلیدی در این سیاست‌گذاری به شمار می‌آمد. هدف حومه‌های شهری در شهر سوسیالیستی، اگر بتوان آن‌ها را چنین نام نهاد، ترکیب شهر و روستا به روشی متضاد با الگوی سرمایه‌داری بود. «بیتر در شهر شوروی: آرمان و واقعیت»، مشخصه‌ی حومه‌های شهری شوروی را این‌گونه توضیح می‌دهد که آن‌ها اغلب اوقات میزبان شرکت‌های خاصی بودند که به شهر ارتباط داشتند. حومه‌های شهری به مثابه چادر اکسیژن (oxygen tent) نیز تلقی می‌شدند و مشتمل بر جنگل‌ها، [زمین‌های] کشاورزی و تسهیلات تفریحی بودند. علاوه بر این، بیتر به سامانه‌ی حمل‌ونقلی هم به دو شیوه‌ی حائز اهمیت اشاره می‌کند. وی نخست به میانگین نسبتاً کوتاه سفر روزمره برای سکنه در سراسر شوروی اشاره می‌کند که چیزی مابین ۲۰ تا ۴۵ دقیقه بود و دوم این‌که او انسجام سامانه‌ی حمل‌ونقلی شوروی را در تضاد با بی‌نظمی شهرهای سرمایه‌داری می‌بیند که در آن‌ها حمل‌ونقل فقط در ساعات شلوغی واقعا کارآمد است. تاثیر برنامه‌ریزی را می‌توان در این‌جا در دسترسی برابر همه شهروندان به حومه‌های شهری نشان داد که در حقیقت اهداف برابری خواهانه‌ی ابتکارات برنامه‌ریزی در شهر سوسیالیستی را برجسته می‌سازد.

تفاوت بین حومه‌های شهری در شهر سوسیالیستی و شهر سرمایه‌داری در این مورد نمایان‌تر می‌شود؛ در حالی که حومه‌های شهری در شهر سرمایه‌داری ثروتمندان را از آلودگی مرکز شهر دور نگه می‌دارد، این حومه‌ها در شهر سوسیالیستی برای بهره‌مندی همگان مهیا شده‌اند. حومه‌های شهری به گونه‌ای هدف‌گذاری شده بودند که برای ساکنان شهر به آسانی قابل دسترسی و در واقع برای آن‌هایی که در نواحی مرکزی شهر سکونت داشتند، پیوندی به طبیعت باشد. ایجاد و ارتقا امکانات رفاهی، پارک‌ها و مناطق حفاظت‌شده‌ی جنگلی این هدف را تأیید می‌کنند و افزون بر این، ایجاد بنگاه‌ها و به کارگیری یک سامانه‌ی بسیار کارآمد حمل‌ونقلی خصوصیت دسترسی آسان به این حومه‌های شهری را تسهیل می‌کرد.

مولفه‌ی پایانی و بسیار مهم برنامه‌ریزی سوسیالیستی، تمرکز آن بر توسعه‌ی جامعه با پیوندی مستحکم با محیط‌زیست بود. شهرسازی (building cities) به قصد اشغال فضای بیش‌تر، همان‌گونه که در نمونه‌ی حومه‌های شهری آمریکا مشاهده می‌شود، تاثیر بیش‌تری بر محیط‌زیست داشت [چرا که] در آن به راه‌های بیش‌تری نیاز بود و می‌بایست جنگل‌ها را به کلی از بین می‌بردند تا فضایی برای حومه‌های شهری مهیا شود؛ حومه‌هایی که در آن‌ها طبیعت بعداً به صورت تصنعی بازسازی می‌شدند. ایجاد خردمنطقه‌هایی با ساختمان‌های کوتاه و بلند، بخشی از ایده این بود که در اثر محدود شدن محیط‌زیست به درصد بیش‌تری از فضای سبز، این امکان فراهم می‌شود که فضای سبز در محیط شهری فراگیر شود. مطالعات راینر (۱۹۷۹) و بیتر (۱۹۸۰) نسبت بزرگ‌تر فضای سبز در شهرهای شوروی را در قیاس با شهرهای آمریکا تأیید می‌کند. متخصصان شوروی علیه گسترش استفاده از خودرو با یک‌دیگر اتفاق نظر داشتند و این امر نه به خاطر ناتوانی در تولید خودرو بلکه افزون بر آن بازتابی از یک سیاست‌گذاری زیست‌محیطی برای پرهیز از آلوده‌سازی بود و برخلاف شهرهای امریکایی فضایی که قرار بود صرف پارکینگ و راه‌های عریض‌تر شود، حال می‌توانست برای پارک و فضاهای باز و سبز به کار گرفته شود.

هدف واقعی برنامه‌ریزی سوسیالیستی این بود که با بازگشت به هدف اجتماع، از حس اجتماعیت در هر خردمنطقه و در هر ساختمان بهره‌گیرد و برنامه‌ریزان از این طریق افرادی را با زمینه‌های قومیتی و سطوح اشتغالی گوناگون در یک ساختمان قرار می‌دادند تا آشنایی و برقراری ارتباط میان این افراد را تشویق کنند؛ هر چند که محدود نمودن اندازه‌ی خردمنطقه یقیناً به محلی‌سازی و تشویق به آشنایی و برقراری ارتباط کمک می‌کرد. برخلاف شهرهای سرمایه‌داری که در آن‌ها خدمات و کالاهای مصرفی عمدتاً در مرکز قرار گرفته‌اند، شهرهای سوسیالیستی ارزش خاصی برای توزیع یک‌دست آن‌ها در سرتاسر شهر قائل‌اند و با در نظر گرفتن سامانه‌ی حمل‌ونقلی و مسافت کوتاه پیاده‌روی، و وجود همه نوع امکانات رفاهی در یک

خردمنطقه، این نحوه‌ی توزیع به خوبی با طرح جامع شهر سوسیالیستی که هدفش برآوردن تقاضاهای مردمی بود جور درمی‌آمد.

الگوی برنامه‌ریزی‌ای که در طی این دوره در شوروی رشد و بسط یافت، با کاربرد گسترده‌ای در کشورهای دیگر جهان روبه‌رو شد و به مباحثات پرشور و حرارتی درون حلقه‌های دانشگاهی پیرامون ماهیت نظام برنامه‌ریزی سوسیالیستی انجامید. فرنچ (۱۹۷۹) و دیگران به این نتیجه رسیدند که الگوی نوین برنامه‌ریزی در بلوک سوسیالیستی در واقع یک گرایش متمایز و مستقل را پایه‌گذاری کرده که درخور مطالعه و بررسی است. با این جمع‌بندی است که می‌توان مطالعه و بررسی برنامه‌ریزی سوسیالیستی را در خط سیر برنامه‌ریزی‌ای قرار داد که هدفش را تعلق به بخشی از سنت دموکراتیک تعریف می‌کند و ماهیتاً با مشارکت مردمی بیش از کنترل استبدادی سازگار است. مرور گسترش ابتکارات عملی درخصوص رفاه اجتماعی و تلاش‌ها جهت تمرکز دایی، هر دو، مثال‌هایی قاطع‌اند از این‌که چگونه برنامه‌ریزی سوسیالیستی بدیل سازنده‌ای را به جای نظام برنامه‌ریزی سرمایه‌داری پیش نهاد می‌دهد.

* مقاله حاضر با عنوان *The Socialist City: Experiments in Public Welfare* از وب‌سایت زیر ترجمه شده است:

<https://slightlyreal.wordpress.com/2011/12/23/the-socialist-city-in-the-eastern-bloc-experiments-in-public-welfare>

[/https://slightlyreal.wordpress.com/2012/01/10/the-socialist-city-experiments-in-public-welfare](https://slightlyreal.wordpress.com/2012/01/10/the-socialist-city-experiments-in-public-welfare)

یادداشت‌های مترجم

۱. نتیجه‌ی به «پایان‌رساندن» یادشده این بود که نظریه‌پرداز و ایدئولوگ شهرگرزها یعنی میخائیل آخیتوویچ به «جرم» هواداری از اپوزیسیون چپ به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده و در سال ۱۹۳۷ در آن‌جا تیرباران شد؛ خود میلیوتین هم به دلیل ترس از دادگاهی شدن و مجازات، در نیمه دوم دهه‌ی ۱۹۳۰ از تمام مسئولیت‌هایی که داشت کناره گرفت و ترجیح داد کم‌تر در ملاء عام ظاهر شود. میلیوتین در نهایت در اکتبر سال ۱۹۴۲ در مسکو درگذشت - مترجم

۲. *Walking distance* منظور فاصله‌ای است که بیش‌تر مردم بدون استفاده از وسیله نقلیه قادر به پیمودن آن هستند. معمولاً آن را معادل ۵ دقیقه پیاده‌روی یا یک چهارم مایل، حدود ۴۰۰ متر، در نظر می‌گیرند.

مراجع:

Bater, J. H., 1980. *The Soviet City: Ideal and Reality*. s.l.:s.n

DiMayo, A. J., 1974. *Soviet Urban Housing: Problems and Policies*. s.l.:s.n

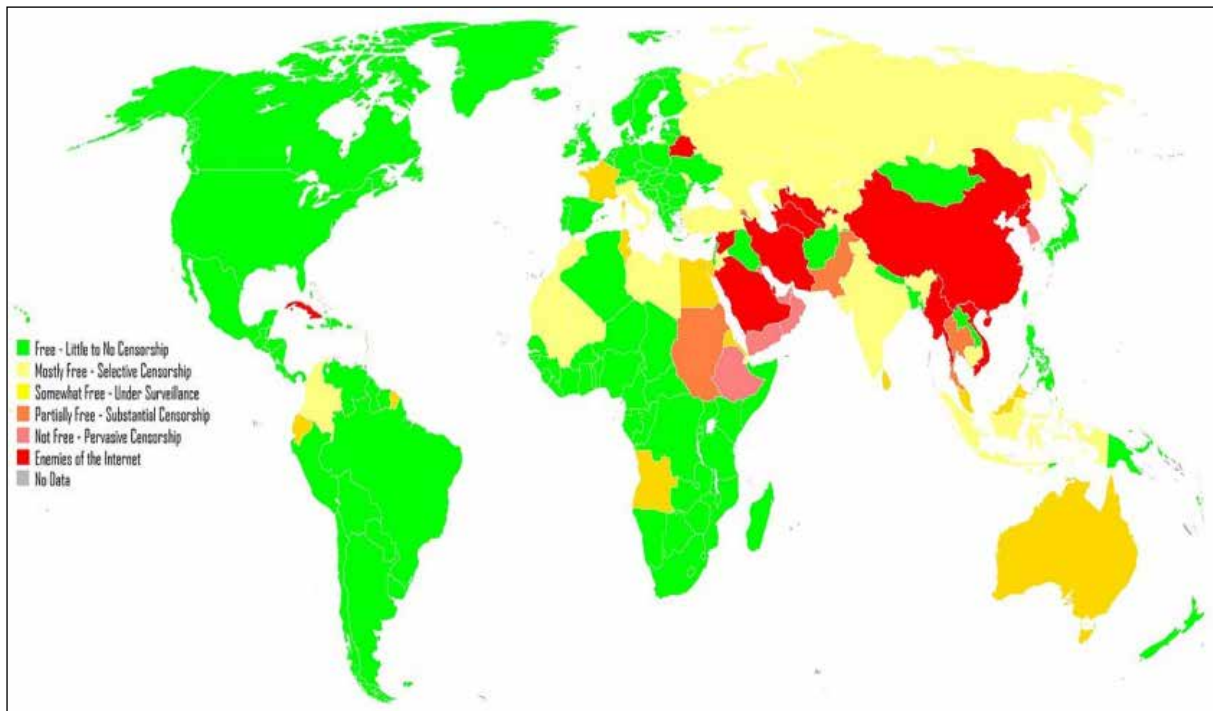
French, R. A., 1979. *The Socialist City: Spatial Structure and Urban Policy*. s.l.:s.n

Gutnov, A., 1968. *The Ideal Communist city*. s.l.:s.n

Hamilton, F. E., 1979. *Spatial Structure in East European Cities*. s.l.:s.n

Miliutin, N. A., 1930. *Sotsgorod: The Problem of Building Socialist Cities*. s.l.:s.n

Reiner, T. A., 1979. *Planning and Decision Making in the Soviet City: Rent, Land and Urban Form*. s.l.:s.n



اقتصاد سیاسی سانسور اینترنتی

چشم‌انداز چند کشور

نوشته‌ی: علی عامر، ویلهلمینا دیوپ، دیوید منز، نیکوله بوشر و سیمون یوناس هادلش

ترجمه‌ی: رسول قنبری

۲۸ دسامبر ۲۰۱۸

چکیده: سانسور، شاید قدمتی به اندازه تمدن داشته باشد: هر گاه مردم افکارشان را آزادانه بیان می‌کنند، قدرتمندانی که منافعی متضاد دارند، سعی می‌کنند آزادی آن‌ها را در بیان افکارشان محدود کنند. با ظهور اینترنت، امید می‌رفت که سانسور در گذشته‌ها جا بماند؛ همان‌طور که یکی از پیش‌گامان این شبکه، جان گیلرور، ادعا کرده است: «شبکه‌ی اینترنت، سانسور را همچون آسیب و عوارض جانبی آن می‌شناسد» (به نقل از المر دویت، ۱۹۹۳). اما چشم‌اندازی از آینده اینترنت، مبنی بر این‌که یک فضای اجتماعی است که «به‌طور طبیعی مستقل از هرگونه استبدادهای تحمیلی باشد» (بارلو، ۱۹۹۶)، خیلی زود شکست خورد. حداکثر، سال ۲۰۰۰، فیلترینگ اینترنت و سرکوب کاربران اینترنت را به ارمغان آورد (کلمبوس، ۲۰۱۰). در این مقاله، ما سعی می‌کنیم اقتصاد سیاسی سانسور اینترنت را از خلال دیدگاه‌های چندجانبه‌ای از چندین کشور معرفی کنیم. به این ترتیب که ما کسانی که مقررات و محتوای اینترنت در چهار کشور آلمان، سنگال، پاکستان و ایالات متحده را شکل داده‌اند، بررسی خواهیم کرد. در این مقاله، کوشیده‌ایم به نقش کسب‌وکارها، سیاستمداران و نیز جامعه مدنی در شکل دادن به این سیاست‌ها، توجه کنیم. انتخاب این کشورها، درعین حال تنوع رویکردهای مختلف به سانسور در اینترنت را نشان می‌دهد. مثلاً می‌توان گفت که سنگال، همانند بیش‌تر کشورهای آفریقایی سابقه‌ی سانسور اینترنت ندارد (کلمبوس و هیکاک، در دست انتشار).

در حالی که در آلمان و ایالات متحده آمریکا مناقشات زیادی درباره‌ی ایجاد زیرساخت‌های سانسور به ترتیب برای مبارزه با مستندسازی‌های مربوط به پورنوگرافی کودکان و نقض کپی‌رایت صورت گرفته است. پاکستان هم به شکلی گسترده اینترنت را سانسور می‌کند. به علاوه، در این مقاله، اشتراکها و اختلافهای اقتصادی سیاسی سانسور اینترنت نیز در این کشورها بررسی خواهد شد.

مقدمه

موفقیت انقلاب‌های به‌ظاهر برگرفته از رسانه‌های اجتماعی، در تونس و مصر، توجه رژیم‌های استبدادی به سانسور اینترنت را بیش از پیش بخود جلب کرد. با این حال، سانسور اینترنت به هیچ وجه محدود به تعداد انگشت شماری از «دشمنان اینترنت» نشد. بنا بر فهرست سازمان گزارشگران بدون مرز (Reporters Without Borders) (۲۰۱۲)، کشورهایی مانند فرانسه و استرالیا نیز زیر عنوان «تحت نظارت» (under surveillance) در کنار سانسورگران شناخته شده‌ای مانند تایلند، ترکیه و اریتره (گزارشگران بدون مرز، ۲۰۱۱) قرار گرفتند. این گونه اقدامات باعث افزایش ترس از رشد و گسترش محدودیت‌های استفاده از اینترنت در سراسر جهان می‌شود.

در بسیاری از کشورها، محدودیت آزادی بیان فقط شامل محدودیت اینترنت نیست. این محدودیت شامل قوانینی علیه موعظه‌ی نفرت، قوانین ضد اغتشاش، و قوانینی با هدف حمایت از ارزش‌های مذهبی و اخلاقی است (شاخص آزادی مطبوعات، ۲۰۱۰). گستره‌ی این محدودیت‌ها علیه آزادی بیان، و حوزه‌ی تمرکزشان در هر کشور متفاوت است. یک نمونه، انکار هولوکاست است، این مسئله در اسرائیل، آلمان و برخی دیگر از کشورهای اروپایی غیرقانونی است (Lechtholz-Zey، ۲۰۱۰)، در حالی که طبق اصلاحیه اول (First Amendment) در ایالات متحده محفوظ است.

در نتیجه، مرزهای آنچه سانسور نامیده می‌شود، چندان واضح نیست. در این جا، منظور از سانسور، هر گونه حذف یا سرکوب اطلاعات منتشر شده است. این تعریف هر چند گسترده اما بسیار مفید است، چرا که اینترنت، در سطح فنی، محتوایی خنثی است: به این معنا که بین انواع مختلف محتوا هیچ فرقی نیست. با توجه به اصل ارتباط انتها به انتهای (end to end principle) [۱] طراحی شده، توابع خاص برنامه‌ی کاربردی در نودهای (Node) [۲] پایان شبکه قرار می‌گیرند، و تنها این نودها می‌توانند بین دسته‌بندی محتوا تمایز بگذارند (Lemley & Lessig، ۲۰۰۱). به عبارت دیگر، طرح‌های فیلترینگ فنی نیز توسط محتوای خنثی طراحی شده‌اند و احتمالاً هر نوع محتوایی را هدف قرار می‌دهند.

سانسور فنی اینترنت به شیوه‌های مختلف و درجات مختلفی از کارایی و سرکوب پیاده می‌شود. اگر چه تمرکز بر جنبه فنی سانسور هدف این مقاله نیست، اما لازم به ذکر است که از میان ابزارهای موجود، انواع مختلف فیلترینگ دسترسی به وبسایت‌ها وجود دارند، به طوری که با نام دامنه‌ی شناخته شده‌شان، برای کاربران غیرقابل دسترسی می‌شوند. فیلترینگ در نهایت وبسایت‌ها را کاملاً غیرقابل دسترسی نمی‌کند و به نوعی می‌توان آن‌ها را دور زد. اگر میزبانی محتوا در سرورهای داخل کشور باشد، می‌توان به صورت فیزیکی نیز آن‌ها را حذف کرد. در نهایت، در برخی کشورها - به ویژه چین - پلتفرم‌های به اشتراک گذاری محتوا، قبل از این که محتوا انتشار یابد، فیلتر می‌شوند. (مک‌کینون، ۲۰۱۲).

شکل دوم سانسور، که بدون شک موجه است، مربوط به تهدید و آزار و اذیت کسانی است که مطالبی در اینترنت منتشر می‌کنند. کاربران رسانه‌های اجتماعی، به عنوان رسانه‌هایی که برای فعالان سیاسی اهمیت دارند، به شدت در معرض دستگیری و خشونت هستند (کلمبوس، ۲۰۱۰). در حال حاضر نام خبرنگاران غیر حرفه‌ای مانند محمد النبوت و رامی و بسیل الصیاد که فیلم‌های ویدئویی متعددی از جنگ‌های داخلی لیبی و سوریه در اینترنت پخش می‌کردند، در کنار نام کسانی قرار دارد که به خاطر حرفه‌شان کشته شده‌اند، (Committee to Protect Journalists) (کمیته حفاظت از روزنامه‌نگاران، ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲).

سانسور اینترنت در همه کشورها یکسان اعمال نمی‌شود. محدوده، تمرکز و پیاده‌سازی فنی آن متفاوت است. ما در این مقاله، اقتصاد سیاسی سانسور اینترنت را در چهار کشور بررسی می‌کنیم: آلمان، پاکستان، سنگال و ایالات متحده. در این مقاله، رویکردی مشابه رویکرد فریور (Farivar، ۲۰۱۱) را انتخاب کرده‌ایم که اینترنت را در استونی، ایران، سنگال و کره جنوبی

بررسی کرده و اساساً نقشه مسیرهای متنوعی را ترسیم کرده است که تحت شرایط مختلف و توسط عوامل مختلف دنبال می‌شود.

در این مقاله ما به گستره واقعی فیلترینگ و مسدودسازی، کم‌تر از منافع متفاوتی که باعث ایجاد - و پیاده‌سازی - محدودیت محتوا می‌شود، اهمیت می‌دهیم. علاقه ویژه ما به انگیزه‌های سیاسی، ملاحظات اقتصادی و نقش جامعه مدنی و گروه‌های مذهبی معطوف شده است. ما در این تحقیقات دریافتیم که منافع و اهداف خاصی، در پس‌پشت تغییرات و سانسور در این کشورها پنهان است - (اگر سانسور وجود داشته باشد)، گستره‌های متفاوتی دارد - که توسط عوامل مختلفی در جامعه اعمال می‌شود.

مطالعات موردی. آلمان

در سال ۲۰۱۰، آلمان با ضریب نفوذ ۸۲٪ یکی از بالاترین نرخ‌های استفاده از اینترنت را در اختیار داشت (ITU)؛ [۳] در نتیجه ارتباطات با سرعت بالا تقریباً در همه جای کشور در دسترس است. در سال‌های اخیر، دسترسی به اینترنت از طریق تلفن همراه بسیار محبوبیت یافته است. رفع محدودیت رقابت در بخش مخابراتی، این روند را تقویت کرده و منجر به کاهش قیمت‌ها شده است.

اگرچه آزادی بیان یکی از اصول قانون اساسی است، اما با برخی محدودیت‌ها نیز مواجه است. مقررات رسانه‌ای به‌طور خاص با هدف حفاظت از کودکان از آسیب‌های احتمالی، عمدتاً با اعمال محدودیت دسترسی به محتوای خشونت‌آمیز و پورنوگرافی، برقرار می‌شود. این موضوع شامل ممنوعیت پخش برنامه‌های تلویزیونی با این نوع محتوا در بیش‌تر ساعات‌های شبانه‌روز نیز می‌شود (قانون حمایت از نوجوانان، ۲۰۰۲).

آلمان، بیش‌تر به‌واسطه پیشینه تاریخی‌اش، دارای قوانینی است که هر نوع گفتار نفرت‌زا که «نفرت عمومی را تحریک کند» را کاملاً ممنوع کرده است، [volksverhetzung] به‌ویژه، ستایش رژیم نازی، یا استفاده از نمادهای آن (یا هر سازمان ممنوع دیگر) و همچنین انکار هولوکاست که در این کشور غیرقانونی است (Lechtholz-Zey، ۲۰۱۰).

سانسور اینترنت

در آلمان، سانسور اینترنت بسیار نادر است به همین دلیل نیز رسانه‌ها نسبتاً آزاد هستند. با این حال، در سال‌های اخیر، ترس از طرح فیلترینگ گسترده‌تر، جنجال‌های بسیاری به وجود آورده است.

سانسور عمدتاً از کودکان در مقابل آسیب احتمالی، به‌ویژه خشونت گرافیکی و پورنوگرافی حفاظت می‌کند (قانون حمایت از نوجوانان، ۲۰۰۲). سانسورها اغلب در فیلم‌ها (مثلاً برای کاهش محتوای خشونت‌آمیز و ناراحت‌کننده)، داستان‌های کمیک، مجله‌ها و کتاب‌ها (مثلاً پورنوگرافی یا سخنان نفرت‌انگیز علیه اقلیت‌ها) و بازی‌های ویدئویی (مانند خشونت گرافیکی) اعمال می‌شود، یعنی فهرستی از انواع محتوا که فروش و تبلیغ آن‌ها نیز ممنوع است. اما در اختیار داشتن این آثار ممنوعه هنوز غیرقانونی نیست (Dembski).

سانسور اینترنت به‌طور عام تقریباً بر اساس قوانینی مشابه عمل می‌کند. نمایش خشونت شدید، پورنوگرافی کودکان، بدرفتاری با حیوانات (مثل آزار جنسی آن‌ها) از جمله دلایلی است که باعث بستن یک وب‌سایت می‌شود. پس سه دلیل عمده بر اعمال سانسور عبارتند از: انتشار پورنوگرافی کودکان، ستایش رژیم نازی و انکار هولوکاست، و نیز تحریک خشونت علیه اقلیت‌های نژادی.

اگر چه وبسایت‌های داخلی را می‌توان به دلایل مختلف مسدود کرد، اما فقط دو مورد فیلتر اینترنت در آلمان وجود دارد. در ایالت «نورد-راین-وستفالن»، از سال ۲۰۰۱ به سرویس‌دهنده‌های اینترنتی دستور داده شده است تا از دسترسی بازدیدکنندگان به دو پلتفرم نئونازی جلوگیری کنند (Dreher).

مخالفت با قانون ممنوعیت دسترسی

در سالهای اخیر، سانسور اینترنت به موضوع مهمی در عرصه سیاسی آلمان تبدیل شده است. در سال ۲۰۰۹، برنامه‌های («قانون ممنوعیت دسترسی») از سوی یک دموکرات مسیحی به نام اورسولا فون در لاین (Ursula von der Leyen) مطرح شد که مخالفت‌های بسیاری را برانگیخت. براساس این قانون، سرویس دهنده‌ها ملزم شده‌اند که DNS (Domain Name System) [۴] و وبسایت‌هایی را مسدود کنند که در فهرست اعلام آژانس پلیس جنایی فدرال (BKA) ذکر شده‌اند.

مناقشات پیرامون قانون ممنوعیت دسترسی نشان داد که جناح‌های سیاسی مختلف، دیدگاه‌های متفاوتی درباره سانسور در آلمان دارند. این موضوع ابتدا از سوی یورگ سیرکه (Jörg Ziercke)، رئیس پلیس جنایی فدرال، در سال ۲۰۰۸ مطرح شد. این قانون از منظر سیاسی توسط حزب دموکرات مسیحی (CDU) و حزب سوسیال دموکرات (SPD) که احزاب حاضر در دولت بودند حمایت می‌شد، در حالی که طرفداران محیط زیست، لیبرال‌ها (FDP) و چپ‌گرایان با آن مخالفت کردند. در نهایت، این قانون از سوی دولت ائتلافی سابق در سال ۲۰۰۹ تصویب شد (پارلمان آلمان، ۲۰۰۹).

در جامعه مدنی، جنبش حقوقی دیجیتال آلمان، به شدت با قانون ممنوعیت دسترسی مخالفت کرد. پس از شکلگیری «کارگروه ذخیره‌سازی اطلاعات» (Arbeitskreis Vorratsdatenspeicherung) که از سال ۲۰۰۶ با نظارت بر ارتباطات مخابراتی مبارزه کرده بود، فعالان مدنی، کارگروهی به نام سانسور (AK Zensur) تشکیل دادند تا بتوانند به لابی علیه این قانون بپردازند. در تومار آنلاینی که به صورتی مستقل برای مؤاخذه از نمایندگان مجلس آلمان شروع شده بود، بیش از ۱۳۴،۰۰۰ امضا جمع شد، که موفق‌ترین تومار تا آن تاریخ بوده است (Heine, ۲۰۰۹).

حمایت از این قانون، برآمده از محافل محافظه‌کار، به‌ویژه حامیان حزب دموکرات مسیحی، بود. البته بعضی از سازمان‌های حمایت از حقوق کودکان نیز از این قانون حمایت کردند، به‌ویژه سازمان‌هایی که پیوندهایی با حزب دموکرات مسیحی داشتند (سازمان کمک به کودکان آلمانی؛ ۲۰۱۰) (Deutsche Kinderhilfe). این صداها در ابتدا مورد حمایت شدید رسانه‌هایی بودند که سنگر مستحکمی در خانه انتشاراتی اسپرینگر (Springer publishing house) محافظه‌کار داشتند.

قانون ممنوعیت دسترسی اگر چه در ابتدا تصویب شد، اما بعد از تغییر دولت و پیوستن حزب لیبرال FDP و CDU به یک ائتلاف واحد، لغو شد. پس از آن، سوسیال دموکرات‌ها موضع خود را نسبت به این موضوع تغییر دادند، و شعار فعالان مدنی را اتخاذ کردند: «مسدود نکنید، حذف کنید» (Zeit Online, ۲۰۱۱).

سانسور باید از پورنوگرافی کودکان فراتر رود

پس از آنکه قانون ممنوعیت دسترسی با هدف اعلام مبارزه با پورنوگرافی کودکان با شدیدترین واکنشها در جامعه آلمان مواجه شد و تاکنون تنها قانون تصویب شده درباره فیلترینگ اینترنت بوده است (اگر چه اکنون دیگر این قانون لغو شده است)، تقاضا برای اعمال سانسورهای مشابه بارها مطرح شده است. کمپین شکل گرفته علیه قانون ممنوعیت دسترسی تا حدودی برآمده از این ترس بود که ایجاد زیرساخت برای فیلترینگ، راه را برای سانسور تهاجمی‌تر هموار خواهد کرد (کارگروه سانسور).

نمایندگان صنعت موسیقی در جریان بحث درباره قانون ممنوعیت دسترسی اعلام کردند که از این اقدام حمایت می‌کنند. دیتر گورنی (Dieter Gorny)، رئیس انجمن فدرال صنعت موسیقی (Bundesverband Musikindustrie) اعلام کرد که سازمان او امیدوار است که قوانین فیلترینگ را گسترش دهند تا وبسایت‌هایی که حق کپی‌رایت را نقض می‌کنند، مسدود شوند (Bleich&Kossel, ۲۰۰۹).

ممنوعیت آلمان برای وبسایت‌های شرط‌بندی آنلاین موجب درخواست سانسور برای سایت‌های شرط‌بندی خارجی شده است. همگام با به‌روزرسانی (توافق بین ایالت‌ها درباره شرط‌بندی) در سال ۲۰۱۱، تلاش‌هایی نیز برای مشخص کردن میزان فیلترینگ در خصوص سایت‌های شرط‌بندی خارجی نیز صورت گرفت. این قوانین از سوی بنگاه‌های شرط‌بندی سستی (غیر آنلاینی) و همچنین سیاستمداران محافظه‌کار حمایت می‌شد، اما بعدها بندهای مربوطه به آن قبل از تصویب نهایی حذف شدند.

دگرگونی چشم‌انداز سیاسی

در آلمان، مناقشه درباره سانسور اینترنت، تا حدودی بر چشم‌انداز سیاسی این کشور نیز تأثیر گذاشته است. کمپین علیه قانون ممنوعیت دسترسی به دلیل اتحاد مستحکم سازمان‌های مرتبط با حقوق دیجیتال و فعالان مدنی با تجربه‌ی پیشین مبارزه علیه نگهداری اطلاعات، موفقیت‌آمیز بود. حزب «دزدان دریایی» (Piratenpartei)، که خود نتیجه‌ی مناقشات پیرامون قانون ممنوعیت دسترسی بود، به عنوان یکی از فاعلین سیاسی جلب توجه کرد، و موفق شد ۸,۹٪ از آرا در انتخابات ایالتی برلین را در سال ۲۰۱۱ کسب کند. در زمان نوشتن این مقاله (مارس ۲۰۱۲)، حزب دزدان دریایی انتظار داشت که وارد پارلمان آلمان شود (خبرگزاری فرنکیشه Fränkische Nachrichten، ۲۰۱۲).

پاکستان

جمعیت پاکستان عمدتاً در مناطق روستایی متمرکز است، که حدود دو سوم کل جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند، در حالی که استفاده از اینترنت در شهرها رواج دارد، با این حال، این عدم تقارن به دلیل افزایش شهرنشینی و افزایش دسترسی به اینترنت در سراسر کشور به دلیل بهبود زیرساخت‌ها و فن‌آوری، در حال تغییر است (ابتکار اینترنت آزاد OpenNet Initiative، ۲۰۱۰). پاکستان کشوری در حال توسعه است و درصد کاربران اینترنت در سال ۲۰۱۰ معادل ۱۶,۷۸٪ برآورد شد (اتحادیه بین‌المللی ارتباطات).

تاریخ طولانی سانسور

پاکستان سابقه‌ی طولانی در سانسور اینترنت دارد، که به پیش از سال ۲۰۰۶ بازمی‌گردد، اگرچه این سانسور تأثیر فراگیری نداشته است (ابتکار اینترنت آزاد، ۲۰۱۰). رویکرد بسیار سخت‌تر سانسور، در سال ۲۰۰۶ و در واکنش به انتشار کاریکاتورهای از پیامبر اسلام در روزنامه دانمارکی، اتخاذ شد؛ و به دنبال آن منجر به موجی از فیلترینگ محتوای ضداسلامی شد. در پی اعلام وضعیت اضطراری از سوی پرویز مشرف رئیس‌جمهور این کشور در سال ۲۰۰۷، موج سانسور مشابهی علیه محتوای سیاسی نیز براه افتاد (همانجا).

به‌رغم این تاریخچه، طرح فیلترینگ پاکستان، چندان هم پیچیده نیست. در این کشور، چندین نمونه از مسدودسازی‌های موازی وجود دارد که به جای موارد خاص، اساساً کل سیستم‌های به اشتراک‌گذاری محتوا را فیلتر می‌کند (Villeneuve، ۲۰۰۶). در نمونه‌ای مهم، دولت دستور داد که تمامی محتوای حاوی کاریکاتور و کارتون پیامبر اسلام، مسدود شوند. به‌دنبال این عکس‌العمل دولت، سایت به اشتراک‌گذاری ویدئو به مدت دو ساعت مسدود شد که همراه با آن، یک خطای فنی نیز به وقوع پیوست. (Brown، ۲۰۰۸)

با وجود تغییر رژیم در سال ۲۰۰۸، دولت همچنان تمامی محتوایی را فیلتر و مسدود می‌کند که به نظر کفرآمیز یا ضد دولتی هستند، اما این محدوده نیز به محتواهای بیش‌تری گسترش یافته است. PTCL (شرکت مخابراتی پاکستان با مسئولیت محدود) و PTA (مؤسسه مخابرات پاکستان) عمده ترافیک اینترنت را تحت کنترل دارد، نظارت را تسهیل کرده، و محتوا را فیلتر می‌کند. دولت پیش از این، تکنیک نسبتاً ساده‌ای به کار می‌گرفت که بر اساس آن به سرویس‌دهندگان اینترنت دستور داده می‌شد از دسترسی به محتوای نامناسب جلوگیری کنند. با افزایش تعداد کاربران اینترنت، استفاده از چنین فرآیندی غیر عملی شده است؛ به همین دلیل، دولت قصد دارد تا یک سیستم فیلترینگ و مسدودسازی ملی آدرس اینترنتی را ایجاد کند که «بتواند فهرست مسدودی تا ۵۰ میلیون URL (ظرفیت فیلترینگ یک سوئه متقارن) (Concurrent unidirectional filtering capacity) با تأخیر پردازش کم‌تر از ۱ میلی ثانیه را مدیریت کند.» (فانر، ۲۰۱۲)

سانسور سیاسی و جنبش ضداضطراری (Anti-Emergency Movement)

در تحولات سیاسی اخیر پاکستان، اینترنت نقش مهمی ایفا کرده است. در سوم نوامبر ۲۰۰۷، رئیس‌جمهور پرویز مشرف، در سراسر کشور وضعیت اضطراری اعلام و اکثر رسانه‌ها را مسدود کرد. در طول این مدت اینترنت، ابزاری برای تبادل اطلاعات و افکار مختلف در سراسر کشور بود. بنا به گفته شاهین (۲۰۰۸)، «کسانی که به اینترنت دسترسی داشتند، اخبار تازه را در

فیدهای (feed) [۵] زنده و از طریق وبلاگ‌ها دنبال می‌کردند. در این مدت، بیش‌تر شبکه‌های تلویزیونی نیز مسدود شدند و تعدادی از آن‌ها شروع به بارگذاری و پخش فیلم‌های ضبط شده در یوتیوب کردند (بولوگانی، ۲۰۰۸). دانش‌آموزان، با تظاهرات سازمان‌یافته و صلح‌آمیز و همچنین پیوستن به جنبش خاموش، با به‌کارگیری اینترنت نقش مهمی در این «جنبش ضداضطراری» ایفا کردند. همان‌طور که شاهین گزارش می‌دهد، «در وضعیت اضطراری که هر منبع خبری مسدود می‌شد، دانشجویان با استفاده از ابزارهای شبکه‌های اجتماعی اینترنتی، مانند ایمیل، تومارهای آنلاین، وبلاگ‌ها، فیسبوک و پیام‌های متنی از طریق تلفن‌های همراه، یک جنبش سیاسی را سازماندهی کردند.»

می‌توان گفت فقط استفاده از فیلترینگ اینترنت بود که به دولت پاکستان کمک کرد تا بتواند به سانسور رسانه‌های دیگر، اقدام کند. پس از اعلام وضعیت اضطراری در سال ۲۰۰۷، سانسور اینترنت همچنان افزایش یافت. سانسور سیاسی اما اقلیت‌های قومی، از جمله جمعیت بلوچ‌ها و سندی‌ها را نیز هدف قرار داده است. همان‌طور که ابتکار اینترنت آزاد گزارش می‌دهد (۲۰۱۰)، وب‌سایت‌هایی که از حقوق این اقلیت‌ها حمایت می‌کنند، اغلب مسدود می‌شوند.

سانسور مذهبی

در پاکستان سانسور مذهبی به‌شدت رواج دارد. طبق گزارش ابتکار اینترنت آزاد (۲۰۱۰)، «بسیاری از سریال‌های مختلف در پاکستان در واکنش به محتوای «کفرآمیز» فیلتر شده است.» این سانسور عمدتاً خواست مردم بوده است. با انتشار کاریکاتور پیامبر اسلام در اینترنت، اعتراضات گسترده‌ای علیه این کاریکاتور شکل گرفت. کانون این اعتراض‌ها، گروه‌های مذهبی و احزاب بودند که از دولت می‌خواستند تا هر چه زودتر چنین محتوایی را مسدود کند. با این حال، شاهدیم که دولت می‌تواند از این وضعیت به نفع خود بهره‌برداری کند و «همیشه از امنیت ملی، پورنوگرافی یا توهین به مقدسات به‌عنوان بهانه‌ای برای مسدودکردن هر نوع محتوایی استفاده کند» (Pfanner, ۲۰۱۲). دادگاه‌ها نیز در اجرای سانسور اینترنت با تصویب دستورات مستقیم برای جلوگیری از محتوای کفرآمیز «به هر قیمتی» نقش داشتند (ابتکار اینترنت آزاد، ۲۰۱۰).

واکنش جامعه مدنی

با این حال، برخی بخش‌های جامعه مدنی به سانسور محتوای وب‌سایتها از سوی دولت، انتقاد کرده‌اند. با توجه به برنامه‌های سال ۲۰۱۲ برای پیاده‌سازی زیرساخت‌های جدید سانسور، پافنر (۲۰۱۲) گزارش می‌دهد که «مخالفان سانسور وحشت‌شان دو چندان شده است؛ زیرا چنین رویکرد خام‌دستانه‌ای را با رژیم پیشین ژنرال پرویز مشرف سازگارتر می‌بینند تا با جریان فعلی دولت رئیس‌جمهور آصف علی زرداری.» سانسور اینترنت، به نوعی مسئله‌ای مشترک برای تمامی فعالان مدنی است، آن‌ها ضمن حمایت از آزادی بیان، از اینترنت به عنوان ابزاری «برای انتشار اطلاعات و سازماندهی» در زمان بحران‌های سیاسی عمومی، استفاده می‌کردند (ابتکار اینترنت آزاد، ۲۰۱۰).

سنگال

زیرساخت‌های مخابراتی کشور سنگال یکی از بهترین زیرساخت‌هاست و دارای پنجمین سرعت ارتباط اینترنتی در کشورهای جنوب صحرای آفریقا است. در سال ۲۰۱۰، طبق اعلام اتحادیه بین‌المللی مخابرات، ضریب نفوذ اینترنت در میان جمعیت معادل ۱۶٪ بود. استفاده از اینترنت در سال ۲۰۰۰ عمدتاً از داکار آغاز شد، جایی که تمام زیرساخت‌های مدرن در آن‌جا متمرکز شده است. اولین کاربران اینترنت، شرکت‌های تجاری بین‌المللی، سفارت‌خانه‌ها و دولت بودند؛ و از سال ۲۰۰۳ اینترنت به‌طور عمومی رواج یافت. اولین ارتباطات اینترنتی عمومی در کافی‌نت‌ها شکل گرفت که هنوز هم یکی از انواع رایج دسترسی به اینترنت است. با این وجود تعداد ارتباطات خانگی اینترنتی افزایش چشمگیری یافته است.

دولت سنگال با ادعای دموکراسی و سکولاریسم و آزادی بیان، هرگز هیچ محدودیتی در استفاده از اینترنت اجرا نکرده است. اما، در تجزیه و تحلیل دقیق‌تر، این امر می‌تواند به دلیل کم‌بودن میزان نفوذ اینترنت باشد، به‌طوری‌که مقامات به دلیل نفوذ حداقلی اینترنت در جامعه سنگال، تصور نمی‌کنند که نیازی به کنترل شبکه اینترنت باشد. (Guignard, ۲۰۰۲)

با این حال، در سالهای اخیر استفاده از اینترنت رشد داشته است و در حال حاضر، اینترنت به‌ویژه در میان جوانان در داکار،

پایتخت سنگال، ابزاری نسبتاً رایج برای جمع‌آوری اطلاعات و ارتباطات است. حتی در قسمت‌های فقیرتر شهر نیز، کافی‌نت‌ها هزینه‌ای مقرون‌به‌صرفه دارند. بسیاری از وب‌سایت‌های خبری مانند سن‌وب یا فیس‌داکار و شبکه‌های اجتماعی مانند فیس‌بوک به شکل فزاینده‌ای محبوبیت یافته‌اند. اینترنت برای جوانان همچون روزنه‌ای به دنیای مدرن است و حتی گاهی اوقات، راهی برای فراموشی مشکلات روزمره آن‌ها محسوب می‌شود. دیگر رسانه‌ها به تدریج اینترنت را راهی برای شبکه توزیع نیز اتخاذ می‌کنند. مثلاً ایستگاه‌های رادیویی معروف سنگال، مانند نوستالژی (Nostalgie) و وال‌اف.ام (Walf FM) وب‌سایت‌های مخصوص به خود را راه‌اندازی کرده‌اند؛ شبکه‌های تلویزیونی و روزنامه‌هایی مانند له‌کوئیدین (Le Quotidien) نیز همین شیوه را دنبال کرده‌اند و حتی هر کدام از وزرای دولت نیز هم‌اکنون یک وب‌سایت رسمی دارد.

گفتمان سیاسی در اینترنت

اینترنت با دسترسی روبه‌رشدی که دارد، به ابزاری سیاسی تبدیل شده است. احزاب مختلف، اینترنت را محیطی بی‌عیب و نقص برای حمایت از نظرات خود می‌دانند، و مسائل اجتماعی و سیاسی را در اینترنت به بحث می‌گذارند. اما، اگر قانونی هم برای سانسور محتوای اینترنت در سنگال وجود نداشته باشد، باز هم اینترنت، محیطی «خود سانسور شده» باقی خواهد ماند. در واقع، قانون مناسبی برای بررسی محتوای مسائل اجتماعی - از جمله دسترسی به پورنوگرافی و اطلاع‌رسانی و تبلیغ درباره‌ی ادیان مختلف - وجود ندارد. اما، وقتی که پای مسائل سیاسی در میان است، اگر چه هیچ‌گونه محدودیت قانونی وجود ندارد، با این حال، کاربران نسبت به آن‌چه درباره‌ی چهره‌های سیاسی بانفوذ می‌گویند، محتاط هستند.

دولت سنگال با دقت چشم‌انداز سیاسی این کشور را در فضای اینترنت دنبال می‌کند، که شامل گزارش‌های خبری وب‌سایت‌های محلی درباره سیاست‌های کشور نیز می‌شود؛ مسئله‌ای که حتی، گاهی منجر به سرکوب روزنامه‌نگاران شده است. مثلاً در ۱۷ اکتبر ۲۰۰۵، ایستگاه رادیویی محلی سود اف.ام (Sud FM) تعطیل شد و ۱۹ نفر از کارمندان آن به دلیل انتشار مصاحبه‌ای در اینترنت دستگیر شدند. این مصاحبه شامل سخنان صالاف سادیو (Salif Sadio)، رهبر شورشی‌ای است در منطقه کازامانس که مخالف برجسته رئیس‌جمهور عبدالله واده (Abdoulaye Wade) بود. دولت سنگال به منظور جلوگیری از اقدام علیه امنیت ملی، این ایستگاه رادیویی را تعطیل کرد. با این وجود، ۱۹ نفر کارمند رادیو آزاد شدند و رادیو فعالیت خود را، بعد از فشارهای بین‌المللی، به‌ویژه پس از حضور «گزارشگران بدون مرز»، دوباره آغاز کرد. (بی‌بی‌سی، ۲۰۰۵)

در فوریه ۲۰۱۲ همزمان با برگزاری انتخابات ریاست‌جمهوری سنگال، مسئله سومین دوره ریاست‌جمهوری عبدالله واده مورد اختلاف نظر واقع شده بود. اینترنت، به‌ویژه برای جوانان، به پلتفرمی مهم برای به اشتراک‌گذاری اختلافات سیاسی تبدیل شد. مثلاً جنبش «یهن آ ماره» (Y'en A Marre) در منطقه داکار از سایت اینترنتی خود (yenamarre-senegal.com)، شبکه‌های اجتماعی و وب‌سایت‌های خبری مستقل استفاده کرد تا مردم را به اعتراض علیه کاندیداتوری واده فرابخواند. با این وجود، رسانه‌های دیگر، از جمله رادیو، هنوز هم نقشی اساسی بازی می‌کردند (Nossiter, ۲۰۱۱).

خطر دسترسی آزاد؟

با این وجود، هنوز هم این ترس وجود دارد که آزادی بیش از حد اینترنت ممکن است مخاطراتی در پی داشته باشد. کاربران اصلی اینترنت در سنگال، جوانان بین ۱۸ تا ۳۰ ساله هستند که در مراکز شهری زندگی می‌کنند. اینترنت بدون سانسور به این معنی است که این جوانان مجاز به مشاهده، خواندن و گوش دادن به هر نوع اطلاعات و برقراری ارتباط با هر فردی هستند. کاربران زن نیز با وب‌سایت‌های چت آشنا هستند که می‌تواند خطری بالقوه برای آن‌ها باشد، چرا که در این وب‌سایتها امکان آشنایی با هر فردی وجود دارد و همچنین هویت‌ها در وب‌سایت‌های چت معمولاً جعلی است. از زمانی که ارتباط اینترنتی خانگی افزایش یافته است، وب‌سایت‌های پورنوگرافی نیز توجه بیش‌تری را به خود جلب کرده‌اند. یکی از ترس‌ها از دسترسی جوانان سنگالی به اینترنت این است که جوانان، بخش غربی جهان را همچون ال‌دورادو می‌بینند، جایی سرشار از همه آن چیزهایی که این جوانان از آن بی‌بهره‌اند؛ داستانی که در سایر نقاط آفریقا نیز در جریان است (Burrell, ۲۰۰۹).

ایالات متحده آمریکا

ایالات متحده یکی از بالاترین نرخ‌های نفوذ اینترنت در جهان را دارد. در واقع ۷۹,۳۴٪ از جمعیت ایالات متحده از اینترنت استفاده می‌کنند، که در مقایسه با میانگین جهانی ۳۰,۴۸٪ رقم بالایی است (گروه بانک جهانی، ۲۰۱۰). در نتیجه، با توجه به کاربران کل اینترنت، شاهدیم که ایالات متحده پس از چین (با ۲۴۳,۵ میلیون کاربر اختصاصی [حدود ۲۰٪ جمعیت چین در آن سال - م.]) دومین تأمین‌کننده اینترنت در جهان است. (گروه بانک جهانی ۲۰۱۰؛ دفتر آمار ایالات متحده، ۲۰۱۲). دسترس‌پذیری و استفاده گسترده از اینترنت در ایالات متحده اهمیت بالایی در سیاست‌گذاری حکومت دارد. علاوه بر این، ماده‌ای به‌صورت نمادین به قوانین مربوط به سانسور نیز افزوده شده است؛ چرا که ایالات متحده کشوری است که براساس اعتقاد به آزادی بیان و آزادی مطبوعات تأسیس شده است (کنگره، ۲۰۰۴).

نجابت آنلاین

از نیمه دوم دهه ۱۹۹۰، چند قانون درباره‌ی محدودکردن استفاده‌ی افراد از اینترنت در ایالات متحده به تصویب رسید. دو قانون اولیه، قانون نجابت ارتباطات (CDA) (Communications Decency Act، ۱۹۹۶) و دیگری قانون حفاظت آنلاین از کودکان (COPA) (Child Online Protection Act، ۱۹۹۸)، دسترسی کودکان را به هر چیزی که برایشان زیان‌آور باشد محدود می‌کند. هیچ یک از این قوانین به اجرا گذاشته نشد، با این حال به نظر آن‌ها «مسئولیت سنگین و غیرقابل قبولی بر گفتار محافظت‌شده اعمال می‌کرد» (Reno، دادستان کل ایالات متحده و دیگران در مقایسه با اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا و همکاران، ۱۹۹۷). قانون حفاظت از کودکان در اینترنت (CIPA) (Children's Internet Protection Act) در سال ۲۰۰۰، در نهایت به موفقیتی دست یافت که دو قانون قبلی در به دست آوردنش شکست خورده بودند. این قانون، مدارس دولتی و کتابخانه‌ها را مجبور به استفاده از تکنولوژی فیلترینگ اینترنت به‌عنوان پیش‌شرط دریافت بودجه فدرال E-Rate می‌کرد. دادگاه عالی این اقدام را در مواجهه با اصلاحیه اول تصویب کرد که حاکی از آن است که افراد حق دسترسی به اینترنت در کتابخانه‌ها را ندارند و می‌توانند درخواست لغو مسدودیت کنند (ایالات متحده در مقابل کتابخانه آمریکایی Assn., Inc، ۲۰۰۳).

یکی دیگر از قوانین تصویب‌شده که استفاده از اینترنت را برای مردم آمریکا محدود می‌کند، قانون کپی‌رایت هزاره دیجیتال (DMCA) (Digital Millennium Copyright) و قانون تجارت با دشمن (TEA) (Trading with the Enemy Act) است. DMCA ابزار اصلی صاحبان کپی‌رایت برای محافظت از انتشار غیرمجاز آثارشان از طریق اینترنت است. این لایحه دو بخشی، تلاش برای حذف حفاظت کپی‌رایت در آثار الکترونیکی را مجازات می‌کند و از ارائه‌دهندگان خدمات آنلاین در برابر مسئولیت نقض کپی‌رایت توسط کاربرانشان بدون اطلاع قبلی دفاع می‌کند؛ ارائه‌دهنده‌ی خدمات آنلاین باید به‌محض باخبر شدن از نقض کپی‌رایت، آن را اصلاح کند (دفتر کپی‌رایت ایالات متحده، ۲۰۰۸). TEA، قانونی است که در سال ۱۹۱۷ تصویب شد و هدف آن محدودکردن تجارت با کشورهایی است که دشمن ایالات متحده شناخته می‌شوند. با ظهور اینترنت، این قانون در راستای پوشش تجارت الکترونیک تفسیر شد. پیش از آن، روزنامه نیویورک تایمز گزارش داده بود که فهرست سیاهی وجود دارد که نام‌های دامنه‌ای آن‌ها باید توسط TEA مسدود شود. به این ترتیب، با محدودکردن گسترش موارد محافظت‌شده تحت قوانین قبلی، می‌تواند از منافع موجودیت ایالات متحده محافظت کند. در واقع آن‌ها به منظور مدرن‌سازی حفاظت‌هایی طراحی شده‌اند که در گذشته برای ایالات متحده مهم بوده است.

همه این مثال‌ها، سیستم‌های کنترل و تعادلی را نشان می‌دهد که سیستم حقوقی آمریکا را تشکیل داده‌اند. گاهی هم قانونگذاران پارا فراتر خواهند گذاشت و قوه قضائیه قانونی تصویب‌شده مانند CDA را رد می‌کند یا قانونی همانند CIPA را تأیید می‌کند که مطابق قانون اساسی ایالات متحده است. در حال حاضر بسیار مهم است که با توجه به بازان‌دیشی کنونی بحث سانسور در آمریکا، به این نکته نیز توجه کنیم.

محافظت از کپی‌رایت

از سال ۲۰۱۰، مجموعه‌ی جدیدی از قوانین سانسور ارائه شده و توسط قانونگذاران ایالات متحده مورد بررسی قرار گرفته

است. قانون مبارزه با نقض و جعل آنلاین (COICA) (Combating Online Infringement and Counterfeits Act) در سال ۲۰۱۰ پیشنهاد شد، اما از سوی سناتور ران ویدن (Ron Wyden) متوقف شد؛ و پس از آن با عنوان قانون حفاظت از آی‌پی بازنویسی شد. این لوایح که هدفشان کاهش سرقت آنلاین است، تحت عنوان نقض کپی‌رایت نیز شناخته می‌شوند، و از خلاقیت‌های اقتصادی در برابر تهدیدات آنلاین جلوگیری می‌کنند، که به نوعی نسخه گسترده‌تر قانون DMCA به‌شمار می‌آیند (Leahy). انتقادهای اصلی علیه این لایحه مربوط به تکنیکی است که سایت‌ها را مسدود می‌کند؛ تکنیکی که با عنوان مسدودسازی سیستم نام‌دامنه شناخته می‌شود. اساساً نام‌های دامنه یا آدرس‌های وبی که به طور مشخص کپی‌رایت را نقض کنند، مسدود می‌شوند و سپس، برای کاربر اینترنت صفحه‌ای نمایش داده می‌شود که می‌گوید: «صفحه‌ی موردنظر یافت نشد» (Fahrenthold, ۲۰۱۲).

یکی دیگر از قوانینی که تحت بررسی قانونگذاری است، قانون جلوگیری از سرقت ادبی آنلاین (SOPA) (Stop Online Piracy Act) است. SOPA به وزارت دادگستری ایالات متحده و همچنین صاحبان کپی‌رایت، امکان بازداشت گردانندگان وب‌سایت‌هایی را می‌دهد که متهم به دست داشتن یا تبلیغ نقض کپی‌رایت هستند. علاوه بر این، وزارت دادگستری ایالات متحده می‌تواند شبکه‌های تبلیغاتی آنلاین، تسهیل‌کنندگان پرداخت اینترنتی و نیز موتورهای جستجویی را مسدود کند که با وبسایت‌های ناقض کپی‌رایت همکاری می‌کنند. جنبه بحث‌برانگیز این لایحه، این الزام است که در جریان ممنوعیت و احتمالاً تحقیقات، از ارائه‌دهندگان خدمات اینترنتی خواسته می‌شود تا دسترسی به سایت را ممنوع کنند. (Smith, ۲۰۱۲)

هیچ‌یک از این لوایح، به دلیل مخالفت قانون‌گذاران و گروه‌های ضدسانسور، هنوز به تصویب نرسیده‌اند. در واقع، مجموعه‌ی جدید قوانین مربوط به اینترنت موجب شده است تا محبوبیت کارزار ضدسانسور افزایش یابد. رسانه‌های اجتماعی به تالار گفتگویی محبوب برای سازماندهی فعالیت‌های ضدسانسور مانند امضای تومار، و نیز آگاهی‌فزاینده در مورد قوانین در دست تصویب تبدیل شده‌اند. وب‌سایت مربوط به اعتراض علیه سانسور در ایالات متحده، مانند «americancensorship.org» دارای یک میلیون لایک در فیسبوک است و هر روز نیز تعداد بیش‌تری آن را مشاهده می‌کنند.

این قانون بالقوه حتی صدای برخی از شرکت‌های تأثیرگذار آمریکایی را نیز درآورده است. در واکنش به SOPA، نه شرکت اینترنتی، از جمله گوگل، فیس‌بوک، توئیتر، یاهو، ای.ا.ال و ای‌بی‌نامه‌ای سرگشاده در اعتراض به هیئت مقننه جدید نوشتند. وب‌سایت تامبلر، میکرو بلاگ/رسانه اجتماعی محبوب نیز اظهار داشت: «همان‌طور که نوشته شده است، آن‌ها با ایجاد سیستم سانسوری که از تکنولوژی برای قراردادن سایت‌ها در لیست سیاه استفاده می‌کند، مشابه کاری که در چین و ایران انجام می‌شود، به بیش از یک دهه سیاست‌گذاری‌ها و حمایت از آزادی اینترنت خیانت خواهند کرد.» (Sheridan, ۲۰۱۲). همچنین ویکی‌پدیا با حذف کردن صفحه وب خود برای یک روز، پاسخی درخور توجه به مجلس قانونگذاری جدید داد که به نظر صحیح می‌آید. شاید واکنش مذکور از سوی بخش عمومی و بخش تجارت اینترنتی، برای جلوگیری از حرکت کنگره به سمت تصویب چنین قوانینی کافی باشد.

نتیجه

ما اقتصاد سیاسی سانسور اینترنت را در چهار کشور آلمان، پاکستان، سنگال و ایالات متحده بررسی کردیم. در هر یک از این کشورها، ما صورتی خاص با گستره‌ای متفاوت از فیلترینگ، انگیزه‌های مختلف در پشت سانسور و بازیگران سیاسی متفاوتی که بر این سیاست تأثیر می‌گذارند را یافتیم.

از بین کشورهایی که در تجزیه و تحلیل خود، تحت پوشش قرار دادیم، سنگال هیچ طرحی برای سانسور اینترنت ندارد، اگر چه موارد اندکی از آزار و اذیت ناشران آنلاین گزارش شده است. در آلمان و ایالات متحده آمریکا، برخی محتوای غیرقانونی از اینترنت حذف شده است، اما هیچ‌گونه ترتیباتی برای مسدود کردن وب‌سایت‌ها وجود ندارد. در مقابل، پاکستان دارای برنامه فیلترینگی است که دسته‌بندی‌های متنوعی را در بر می‌گیرد؛ باین‌حال، سانسور در این کشور در مقایسه با سیستم‌های پیچیده‌ای همچون چین فاصله زیادی دارد.

ما تعدادی از دسته‌بندی‌های محتوایی را شناسایی کردیم که هدف سانسور بوده‌اند؛ این موارد شامل نقض حریم خصوصی

و موعظه‌ی نفرت، محتوای به‌ظاهر کفرآمیز، موارد نقض کپی‌رایت، پورنوگرافی کودکان، پورنوگرافی و محتوای سیاسی می‌شوند. پشت سر این تلاش‌ها برای سانسور، بازیگران مختلفی با برنامه‌های سیاسی متنوعی قرار دارند. بسته به نوع مسئله و کشور مورد نظر، سیاستمداران، کسب‌وکار، جامعه مدنی و گروه‌های مذهبی همه در شکل‌گیری سیاست سانسور اینترنت نقش دارند.

در آلمان، قانون، گفتار نفرت‌زا — که در اینترنت رواج یافته — و جرایم مختلفی از جمله انکار هولوکاست را ممنوع اعلام کرده است. در حالی که وب‌سایت‌هایی که سرورهایشان در آلمان است، با این که می‌بایست هنگام انتشار چنین محتویاتی مسدود شوند، تنها موارد انگشت‌شماری وجود دارد که طی آن، مسدودسازی اجرا شده باشد؛ سایت‌های خارجی هم معمولاً تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند. در مورد جرائم مربوط به حریم خصوصی نیز شرایط مشابهی برقرار است. در سنگال، فقدان چنین سازوکاری، بخشی از انتقادهایی است که نبود چنین قانونی در اینترنت را هدف گرفته است.

قوانین علیه گفتار نفرت‌زا، به‌طور خاص، در میان کشورها متفاوت است؛ در بسیاری از موارد، این امر به شرایط محلی یا ریشه تاریخی منحصر می‌شود، همان‌طور که در قوانین آلمان، انکار هولوکاست ممنوع است. ایالات متحده، طبق حقوق اصلاحیه اول، از محدوده وسیعی از گفتارها محافظت می‌کند، از جمله محتوایی که نمایش آن در آلمان غیرقانونی است. در نتیجه، برخی از پلتفرم‌های به اشتراک‌گذاری محتوا، محدودیت‌های خاص کشورها را برای جلوگیری از آزار مقرر می‌سازد، درحالی‌که حداکثر آزادی بیان را فراهم می‌کند.

سانسور بر اساس اعتقادات مسئله‌ای مهم در پاکستان است، جایی که رویدادهای برجسته‌ی اسلام‌هراسانه با موجی از مسدودسازی مواجه می‌شود. این سانسور توسط مقامات مذهبی و با تظاهرات گسترده حمایت می‌شود. در حالی که بخش‌هایی از جامعه‌ی مدنی علیه سانسور سخن گفته‌اند، چنین نمایش‌هایی از حمایت گسترده، نشان می‌دهد که حداقل در میان بخشی از جامعه، سانسور مبتنی بر اعتقادات مورد احترام و درخواست قرار گرفته است.

با شیوع سانسور بر پایه اعتقادات، پاکستان شبیه سایر کشورهای مسلمان می‌شود که در آن مقامات مذهبی، اینترنت را «نیروی مخربی که می‌تواند ارزش‌های دینی، نظام‌های اخلاقی و ساختار زندگی اجتماعی و خانوادگی را از بین ببرد» می‌بینند. (Noman, 2011). با این حال، همان‌طور که پافنر (2012) اشاره می‌کند، استدلال‌های مذهبی نیز اغلب برای مخفی کردن منافع سیاسی یا اقتصادی در سانسور مطرح می‌شود.

تقاضا برای جلوگیری و پیشگیری نقض کپی‌رایت، یکی از محرک‌های اصلی قانون سانسور اینترنت در ایالات متحده و با شدت کم‌تری، در آلمان است. این کارزارها از بدنه‌ی صنعت سرگرمی، به ویژه صنعت فیلم و موسیقی نشئت گرفته‌اند. در حالی که فعالان مدنی نقش مهمی در کنار گذاشتن قوانین پیشنهادشده در ایالات متحده بازی کرده‌اند، اعمال چنین سانسوری با منافع اقتصادی بسیاری از شرکت‌های اینترنتی متضاد خواهد بود و آن‌ها به شدت به دنبال لابی با قانونگذاران در مورد اینترنت آزاد هستند.

در این که بتوانند جنبش‌هایی سیاسی در مبارزه با سانسور اینترنت شکل بگیرند، به‌ویژه در آلمان خود را نشان داد که فعالان مدنی موفق به لغو قانونی شدند که به جای حذف پورنوگرافی کودکان، فقط سایت را مسدود می‌کرد. این اعتراضات، حتی منجر به ظهور یک حزب سیاسی به نام حزب دزدان دریایی شد که ریشه در سیاست‌گذاری‌های اینترنت داشت. سانسور سیاسی در پاکستان نیز در مقیاس محدودی به شکل‌گیری یک جنبش سیاسی کمک کرد که مسائل گسترده‌تر را هدف قرار داده بود.

در نهایت، علی‌رغم این که شاید مهمترین شکل سانسور اینترنت، فیلتر کردن محتوای سیاسی باشد، ما تنها یک کشور پاکستان را برای فیلتر کردن محتوای سیاسی انتخاب کردیم (با فرض بر این که سانسور وب‌سایت‌های نئونازی در آلمان را با معیارهای ضد گفتار نفرت‌زا در نظر بگیریم). این قطعاً به دلیل نوع انتخاب نمونه‌هایمان است؛ با این حال، مورد سنگال نشان می‌دهد که بسیاری از کشورها با وجود تمایل خود به اجرای سانسور اینترنت، قادر به پیاده کردن آن نیستند. در واقع هیکاک و کلمبوس (2012) نشان می‌دهند که در اکثر کشورهای آفریقایی، اینترنت از سایر رسانه‌ها آزادتر است و سانسور موجود، متراکم و

غیر پیچیده است. البته انتقال فناوری، به ویژه از چین، ممکن است این روند را در آینده تغییر دهد.

ما تلاش کردیم که اقتصاد سیاسی سانسور اینترنت را در چهار کشور بسیار متفاوت به نمایش بگذاریم. آنچه دریافتیم، شباهتی است بین کشورهای مختلفی همچون آلمان و ایالات متحده که در آنها صنعت سرگرمی تلاش می‌کند تا علیه نقض کپی‌رایت اقدام کند. در مجموع، مشخص می‌شود که هر کشوری دارای مسیری منحصر به فرد است که، تحت تأثیر بازیگران سیاسی مختلف خود قرار دارد.

دلایلی وجود دارد تا بر این باور باشیم که کشورهایایی که در این مقاله مورد بررسی قرار گرفته‌اند، نماینده‌ی گروهی از کشورهای مشابه هستند. شباهت بین آلمان و ایالات متحده، و یا بین سنگاپور و کار کلمبوس و هی‌کاک (۲۰۱۲) در مورد آفریقا و پاکستان و کار نومان (۲۰۱۱) در مورد تجزیه و تحلیل فیلترینگ در کشورهای اسلامی، نشان‌دهنده همین شباهت‌ها است. مطالعات کمی براساس یک مجموعه داده‌ی جامع برای آزمایش یک مدل گروه‌بندی شده، می‌تواند موضوعی مهم در این زمینه باشد.

کلمات کلیدی: اقتصاد سیاسی؛ سانسور اینترنت؛ آلمان؛ پاکستان؛ سنگال؛ ایالات متحده.

نویسندگان:

علی عامر، پاکستان: ali.ameer@student.auc.nl

ویلهلمینا دیوپ، سنگال: wilma.diop@student.auc.nl

دیوید منز، ایالات متحده: david.manz@student.auc.nl

نیکوله بوشر، آلمان: nicole.boscher@student.auc.nl

و سیمون یوناس هادلش، مقدمه و نتیجه‌گیری: simon.hadlich@student.auc.nl

یادداشت‌ها:

۱. end to end principle – نوع خاص رمزگذاری که ضامن امنیت مکالمات و ارتباطات است.
۲. Node – هر دستگاهی (کامپیوتر، موبایل، تبلت، اکسس کنترل، دوربین و غیره) که متصل (چه با سیم و چه به‌وسیله‌ی وایرلس) به شبکه باشد و خاصیت سرویس‌گیرندگی داشته باشد، نود یا گره شبکه می‌نامند.
۳. International Telecommunication Union: اتحادیه بین‌المللی ارتباطات.
۴. مخفف Domain Name System یا «سیستم نام دامنه» است. سیستم نام دامنه یک سیستم پایگاه داده است که نام کامل دامنه‌ی یک کامپیوتر را به یک آدرس IP ترجمه می‌کند.
۵. فناوری فید feed که آن را در فارسی «خوراک» یا «خبرنامه» هم ترجمه کرده‌اند، راهی برای دسترسی سریع و بدون دردسر به آخرین اخبار و نوشته‌های سایت‌ها و وبلاگ‌هاست.

- AK Zensur. (n.d.). [Website]. Retrieved from: <http://ak-zensur.de>
- Barlow, J. P. (1996). A Declaration of the Independence of Cyberspace. Retrieved from the Electronic Frontier Foundation: https://w2.eff.org/Censorship/Internet_censorship_bills/barlow_0296.declaration
- BBC. (2005, Oct. 18). Banned Senegal radio back on air. BBC. Retrieved from: <http://news.bbc.co.uk/2/hi/africa/4353036.stm>
- Bleich, H. & Kossel, A. (2009). Verschleierungstaktik: Die Argumente für Kinderporno-Sperren laufen ins Leere. c't. Retrieved from: <http://www.heise.de/ct/artikel/Verschleierungstaktik-291986.html>
- Bolognani, M. (2010). Virtual protest with tangible effects? Some observations on the media strategies of the 2007 Pakistani anti-Emergency movement. *Contemporary South Asia*, 18(4), 401-412
- Brown, M. A. (2008, Feb. 24). Pakistan Hijacks YouTube. Renesys Blog. Retrieved from: http://www.renesys.com/blog/2008/02/pakistan_hijacks_youtube_1.shtml
- Bundesstag. (2009). Namentliche Abstimmung. Retrieved from: http://www.bundesstag.de/bundesstag/plenum/abstimmung/16wp/20090618_kinderpornografie.pdf
- Burrell, J. (2009). Could Connectivity Replace Mobility? An Analysis of Internet Café Use Patterns in Accra, Ghana. In M. de Bruijn, F. Nyamnjoh, & I. Brinkman, *Mobile Phones: The New Talking Drums of Everyday Africa* (pp. 150-169). Political Economy of Internet Censorship 17 Mankon, Cameroon: Langaa
- Child Online Protection Act, 47 U.S.C. §231. (1998). Retrieved from the Legal Information Institute: <http://www.law.cornell.edu/uscode/text/47/231>
- Columbus, S. (2010). Prisons and Persecution: The New Casualties. In M. Joyce, *Digital Activism Decoded*. New York, NY: IDEBATE Press
- Columbus, S. & Heacock, R. (forthcoming). Internet Access in Sub-Saharan Africa. Cambridge, MA: OpenNet Initiative Communications Decency Act, 47 U.S.C. §230. (1996). Retrieved from the Legal Information Institute: <http://www.law.cornell.edu/uscode/text/47/230>
- Committee to Protect Journalists. (2011). Journalists Killed in 2011/Motive Confirmed. Retrieved from: <http://www.cpj.org/killed/2011>
- Committee to Protect Journalists. (2012). Journalists Killed in 2012/Motive Confirmed. Retrieved from: <http://www.cpj.org/killed/2012>
- Congress. (2004). Amendments to the Constitution. The United States House of Representatives. Retrieved from: <http://www.house.gov/house/Constitution/Amend.html>

.CPJ: See Committee to Protect Journalists

Dembski, V. (n.d.). Indizierung und Beschlagnahme von Computerspielen. Retrieved from Kanzlei Dembski: <http://www.fachanwalt-strafrecht-muenchen.org/aktuelles/indizierung-und-beschlagnahme-von-computerspielen>

Deutsche Kinderhilfe. (2010). Sieg der Vernunft! Deutsche Kinderhilfe begrüßt die Verabschiedung des «Zugangerschwerungsgesetzes». Retrieved from: <https://www.kinderhilfe.de/presse/pressemitteilungen/sieg-der-vernunft-deutsche-kinderhilfe-begruesst-die-verabschiedung-des-zugangerschwerungsgesetzes>

Dreher, T. (n.d.). Link, Filter und Informationsfreiheit: ODEM. Retrieved from Ludwig-Maximilians-Universität München: <http://iasl.unimuenchen.de/links/lektion12.html#ODEM>

Elmer-Dewitt, P. (1993, Dec. 6). First Nation in Cyberspace. TIME International, 49. Retrieved from Freie Universität Berlin: <http://www.chemie.fuberlin.de/outerspace/Internet-article.html>

Fahrenthold, D. A. (2012, Jan. 18). SOPA Protests Shut down Web Sites. Washington Political Economy of Internet Censorship 18 Post. Retrieved from: http://www.washingtonpost.com/politics/2012/01/17/gIQA4WYI6P_story_1.html

Farivar, C. (2011). The Internet of Elsewhere. Piscataway, NJ: Rutgers University Press
Fränkische Nachrichten. (2012, Mar. 9). Retrieved from: <http://www.fnweb.de/nachrichten/fdp-unverändert-bei-drei-prozent-1.497359>

Glücksspieländerungsstaatsvertrag, first draft. (2011). Retrieved from: <http://www.gluestv.de/content/download/3872/23702/file/GI%C3%BC%C3%84ndStV%20-%20Erster%20Entwurf%20-%202011-04-14.pdf>

Guignard, T. (2002). Internet au Senegal, Une Emergence Paradoxale. Thesis, Université Charles De Gaulle Lille 3, Sciences humaines, lettres et arts. Retrieved from http://www.africanti.org/IMG/externes/Guignard_DEA.pdf

Heine, F. (2009). Petition: Internet – Keine Indizierung und Sperrung von Internetseiten. Retrieved from Deutscher Bundestag: <https://epetitionen.bundestag.de/index.php?action=petition;sa=details;petition=3860>

International Telecommunications Union. (n.d.). Percentage of Individuals Using the Internet. Retrieved from: http://www.itu.int/ITU-D/ict/statistics/material/excel/2010/IndividualsUsingInternet_00-10.xls

ITU: see International Telecommunications Union. Jugendschutzgesetz. (2002). Retrieved from Bundesministerium der Justiz: <http://www.gesetze-im-Internet.de/juschg/BJNR273000002.html>

Leahy, P. (n.d.). PROTECT IP Act. Retrieved from the Senate: <http://www.leahy.senate.gov/imo/media/doc/BillText-PROTECTIPAct.pdf>

Lechtholz-Zey, J. (2010). The Laws Banning Holocaust Denial. Retrieved from Genocide Preven-

tion Now: <http://www.genocidepreventionnow.org/2010/06/lawsbanning-holocaust-denial.html>

Lemley, M. A. & Lessig, L. (2001). The End of End-to-End: Preserving the Architecture of the Internet in the Broadband Era. *UCLA Law Review*, 48, p. 925

MacKinnon, R. (2012). Consent of the Networked. Presentation, Pakhuis de Zwijger, Amsterdam, March 1

Noman, H. (2011). In the Name of God: Faith Based Internet Censorship in Majority Muslim Countries. Working paper, OpenNet Initiative. Retrieved from: Political Economy of Internet Censorship 19 http://opennet.net/sites/opennet.net/files/ONI_NameofGod_1_08_2011.pdf

Nossiter, A. (2011, Sep. 18). In Blunt and Sometimes Crude Rap, a Strong Political Voice Emerges. *The New York Times*. Retrieved from: <http://www.nytimes.com/2011/09/19/world/africa/senegal-rappers-emerge-aspolitical-force.html>

OpenNet Initiative. (2010). Pakistan. Retrieved from: <http://opennet.net/research/profiles/pakistan>

Pfanner, E. (2012, Mar. 2). Pakistan Builds Web Wall Out in the Open. *The New York Times*. Retrieved from: <http://www.nytimes.com/2012/03/03/technology/pakistan-builds-web-wall-out-in-the-open.html>

Press Freedom Index 2010. (2010). Retrieved from Reporters Without Borders: <http://en.rsf.org/press-freedom-index-2010,1034.html>

Rehnquist, C. J. (2003). UNITED STATES V. AMERICAN LIBRARY ASSN., INC. *Cornell Law*. 23 June 2003. Web. 04 Mar. 2012. <http://www.law.cornell.edu/supct/html/02-361.ZO.html>

Reno, Attorney General of the United States et al. vs. American Civil Liberties Union et al., U.S. 95-511. (1997). Retrieved from the Legal Information Institute: <http://www.law.cornell.edu/supct/html/96-511.ZO.html>

Reporters Without Borders. (2011). Internet Enemies. Retrieved from: http://viewsdesk.com/wp-content/uploads/2011/03/Internet-Enemies_2011.pdf

RSF: See Reporters Without Borders

Sheridan, M. (2012, Nov. 17). SOPA Is «Internet Censorship,» Says Google & Twitter & Facebook. *New York Daily News*. Retrieved from: http://articles.nydailynews.com/2011-11-17/news/30412322_1_ip-act-roguewebsites-sopa

Shaheen, M. A. (2008). Use of social networks and information seeking behavior of students during political crises in Pakistan: A case study. *The International Information & Library Review*, 40, 142-147. Smith, L. S. (2012). Stop Online Piracy Act. Retrieved from the Library of Congress: <http://thomas.loc.gov/cgi-bin/query/z?c112:H.R.3261>

United States vs. American Library Assn., Inc., 539 U.S. 194. (2003). Retrieved from the Political Economy of Internet Censorship 20 Legal Information Institute: <http://www.law.cornell.edu/supct/html/02-361.ZO.html>

U.S. Census Bureau. (2012). International Programs: Country Rankings. Retrieved from: <http://www.census.gov/population/international/data/idb/rank.php>

U.S. Copyright Office. (2008). The Digital Millenium Copyright Act of 1998. Retrieved from: <http://www.copyright.gov/legislation/dmca.pdf>

Verbreitung pornographischer Schriften, §184 StGB. (n.d.). Strafgesetzbuch. Retrieved from Bundesministerium der Justiz: http://www.gesetze-iminternet.de/stgb/___184.html

Villeneuve, N. (2006). The Filtering Matrix: Integrated Mechanisms of Information Control and the Demarcation of Borders in Cyberspace. First Monday, 11(1).Retrieved from: http://firstmonday.org/issues/issue11_1/villeneuve/index.html

Volksverhetzung, § 130 StGB. (n.d.). Strafgesetzbuch. Retrieved from Bundesministerium der Justiz: http://www.gesetze-iminternet.de/stgb/___130.html

World Bank Group. (2010). United States. Retrieved from: <http://data.worldbank.org/country/unit-ed-states>

Zeit Online. (2011). Bundesregierung hebt Sperrgesetz gegen Kinder pornos auf.Retrieved from: <http://www.zeit.de/politik/deutschland/2011-5/streichungkinder pornosperre>



شکست فقرِ قدرت، هفت تپه و جنبش شورایی

نوشته‌ی: ناصر برین

۴ ژانویه ۲۰۱۸

جنبش کارگری دارای ظرفیت‌هایی است که می‌تواند هم کل طبقه‌ی کارگر و هم جامعه را از کابوس سرخوردگی شکست انقلاب برهاند و بیدار سازد.

جنبش کارگری می‌تواند جامعه را از اضطرابی که به آن خو کرده، با چالش نگرش انتقادی، که بخشی از جریان دیالکتیکی فرارونده است، بتکاند. اکنون تجربه‌ی حرکت کارگران هفت تپه، به آن سوژه‌ای بدل گشته، که وضع کننده‌ی جریان دیالکتیکی فرارونده باشد که در واقعیت مبارزات مطالباتی در برابر سرمایه به نوبه‌ی خود وضع شده است و درون این روند به خود واقعیت بخشیده و به ضرورتی فراروینده که از خود به عنوان چیزی بی‌واسطه عزیمت کند و هم از این روی است که زمینه‌ی مشترک رشد جنبش طبقاتی را نشان می‌دهد. بنابراین مبارزات کارگران هفت تپه، تنها به یک مطالبه‌ی اقتصادی فروکاستنی نیست، بلکه پتانسیلی را در جامعه رها نمود، که هم جنبش کارگری را به متن جنبش سیاسی سوق داد و هم تجلی الهام‌بخش و نشانه‌ی بارز و قدرت‌مندی برای نیروی رهایی‌بخش جنبش شورایی گردید.

از این پس، جنبش کارگری خواهد توانست با سوژه‌ی شورایی، نسل جوان‌تری را که بالیده‌ی دوران شکست انقلاب است و به وضوح چندان میلی به کنش انقلابی و تغییر و پیروزی ندارد، به شور و شوق‌های جدید برانگیزد. اگر آترناتیو جنبش شورایی کارگری نتواند، پاسخ این دوران بحرانی را به امکانی برای عبور از تنگنای گسل تاریخی تبدیل نماید، به انتهارسیدن قریب‌الوقوع تاریخ نظام متأخرکننده‌ی حرکت پیشروی جامعه‌ی ایران، به معنای ظهور دوره‌ای از ایستایی همگانی خواهد بود، که شور زندگی از آن ستانده شده است. به این معنی که، اگر جنبش شورایی به واقع نتواند پیوندهای گسیخته میان چهار دهه، که جامعه‌ی ایران را دچار اندوهی نوستالژیک کرده، به آینده‌ای مطمئن و امیدوار برقرار سازد؛ سیاست، فرهنگ و هنر، اندیشه و فلسفه هم‌چنان خواهد توانست به راه خود ادامه دهد، ولی با ایجاد گسست میان واقعیات ممکن همراه با اوقات طولانی فراق و گذران وقت و لذت بردن از ماندگاری در خلاء رژیم مفرغی، که ثمره‌ی تمامی تلاش‌های جان‌فشانانه پر تب و تاب انقلابیون ۵۷ را بر باد داد، بی‌مایگان را بر سرنوشت جامعه‌ی بحرانی حاکم نمایند. جوامع همیشه دارای ظرفیت‌هایی برای انقلاب نیستند.

ماهیت آترناتیو‌رهای بخش، از تحت سلطه‌بودگی رژیم بحران‌زای جمهوری اسلامی، که با تمامیت خود در نقش نمادین اهریمنی که نوع انسان را از بطن وحدت‌بخش ازلی خویش با طبیعت اجتماع انسانی جدا نمود و تمامی جامعه را در مسیری به فاجعه کشانید، در هستی زندگی شورایی عیان خواهد گردید. این فرارفت، بیان وضعیتی است که پیامد کاملاً طبیعی نیازهای فروخورده‌ی جامعه را اعلام می‌دارد.

انقلاب ۵۷، که فرجامی غیراز توسعه‌ی جامعه به سوی پیشرفت و رفاه را طی نمود، به روشن‌ترین وجه در هیئت گسترش و رشد مقامات دولت، عوامل و نهادهای نظامی/ایدئولوژیک غول‌آسا ظاهر گردید، که وظیفه‌اش در آغاز تثبیت نظام و نابودسازی هرگونه نگرش انتقادی، و سپس سازماندهی تراژیک جامعه بود، که ملات آن با خون جانباختگان کشتارهای اجتماعی و جنگی طولانی درآمیخت تا برای غارت‌گری جامعه در مقام مدیر برنامه‌ریزی عمومی بر کل سازمان «کار» و نیروی زنده‌ی آن احاطه یابد و آن را هدایت نماید. رژیم جدید حاکم با شکست انقلاب، با قدرتی عظیم در دست مقامات ایدئولوژیک و مسئولان امر طبقه‌ی جدید حاکم تمرکز یافت و به نیروی مهارناپذیر اجرای طرح‌ها و برنامه‌های منظم و توسعه‌ی سریع، به معنای سرکوب مداوم توده‌ها، تبدیل گشت. امر توسعه از سویی متضمن استخراج کار اضافی از گرده‌ی نیروهای کار تا سر حد مرگ به منظور گسترش و افزایش نیروهای مولده، و از سوی دیگر محدود ساختن مصرف توده‌ها به بهانه‌ی جنگ و تحریم و استکبارستیزی بود تا از این طریق ارزش اضافی مورد نظر برای انباشت و سرمایه‌گذاری مجدد در اقتصاد فراهم آید.

شکل وارونه‌ی توسعه با انواع تخریب‌گری همراه گشت؛ به این صورت که ضرورت‌های تحمیلی امر توسعه به طور بی‌هدف به پیش برده شد، نظیر نابودسازی برخی از بخش‌های صنعتی - تولیدی با واگذاری به جناح/باند‌ها به مثابه خصوصی‌سازی و به منظور دست‌یافتن به سرمایه‌ی انحصاری که عواقب آن به صورت بارزی به تأخیرافتادن تحقق توسعه‌ی عام جاری در مقیاس جهانی برای جامعه‌ی ایران بوده است. آنچه تحت حاکمیت نظام سیاسی - اقتصادی بر جامعه به طور مشخصاً دردناک و یأس‌آور عیان گشته، فجایع شبه‌توسعه‌یافتگی سیاست این رژیم است، بی‌آن که از توانایی‌های علمی و فنی و ظرفیت‌های بالای جامعه، به ویژه نسل جوان در رسیدن و تحقق آرزوهای‌شان، هیچ نشانی یافت شود.

با آن‌که جمعیت در ایران با استقرار حاکمیت طبقه‌ی جدید سرمایه، به دو برابر میزان پیش از انقلاب افزایش یافت، اما به‌خاطر سیاست‌های جاه‌طلبانه، تخریب نیروی کار، تجاوز ایدئولوژیکی به حقوق انسانی و تخریب زیست‌محیطی، میلیون‌ها تن قربانی توسعه‌ی کاذب این رژیم شده‌اند و پس از ۴۰ سال غیر از ثروت و قدرت حکام اسلامی چیز دیگری توسعه نیافته است. هر از گاهی که جامعه برای توسعه‌ی خود خیزی برداشته، کنش‌های کوتاه و لحظاتی انقلابی‌شان به رنج و فاجعه‌ای بس دردناک‌تر، یعنی هیچ، منجر گشته است. انشقاقی که در جامعه روی داده، آن را به قطب‌بندی و چندپارگی‌های متناقض و گاه متضاد تقسیم نموده که مانع از اتحاد درونی آن در برابر رژیم شده است. در واقع جامعه‌ی ایران در برخی اوقات به انقلاب نزدیک شده، ولی هرگز به نتایج آن دست نیافته است.

انتظار انقلابی از رخداد انقلابی (به معنای عام واقعه‌ی مبتنی بر خلاقیت خودانگیخته و حسی توده‌های مردم) که در سال ۵۷ به وقوع پیوست و در آن، انسان‌های واقعی توسط رخداد «انقلاب اسلامی» جان باختند، به یک تراژدی راستین در اذهان

توده‌های جامعه تبدیل شده است. قیاس امروز با دیروز (دوران کم‌دامنه‌ی رشد و شکوفایی پس از رفرم دهی ۴۰ و توزیع رانت نفتی در سطوح اجتماعی) و حس کاذب «نوستالژیک» (ستایش از زندگی به ظاهر در آرامش و بدون دغدغه‌ی دوران قبل از انقلاب که در فضایی دلپذیر و آرام بود) به جامعه‌ای رسیده که تماماً با فاجعه‌ای دلخراش روبرو گشته است. این وضعیت، که به نظر می‌رسد جامعه از فراوانی و رفاه اقتصاد دوران رشد دهی پنجاه گسسته گشته و در دنیایی فارغ از اعتماد و اطمینان تا حد هشت و یأس فرو نشسته، توده‌ها را چنان دچار اندوهی نوستالژیک می‌سازد، که در نهایت به چیزی غیر از انحطاط و تحقیر ختم نمی‌گردد.

در شرایط کنونی، سوژکتیویته‌ی سرمایه با بسط شکل آن به سرتاسر جامعه به گونه‌ای با تولید ترکیب شده که واقعیت آن هم اینک در جامعه به صورتی نمود یافته است: در فریاد کارگران با دستمزدهای معوقه، مال‌باختگان، بازنشستگان، کارمندانی که هم بدهکار هستند هم طلب‌کار، ورشکسته‌گانی که در نسبت‌های طلب‌کار و بدهکار به عنوان «فضیلت اجتماعی» فقر، «محتوای فعالیت حیاتی» شان، «اخلاقیات» شان و حتی وجودشان هم چون ضامن بازپرداخت بدهی عمل نماید و هیچ ندارند، اما باید زندگی کنند. اینک جامعه گواه آن است که انسان روی‌کردش به فروش ارگان‌های [کلیه، چشم، مغز استخوان...] جسم خویش گرایش نموده است. قانون‌زدایی از کار و عدم امنیت شغلی در کاپیتالیسم معاصر کارگر را به سوژه‌ای فلج‌شده تبدیل نموده که هم مسئولیت‌پذیر باشد، هم پاسخ‌گو و هم گناه‌کار (فرومایه‌تر از برده) که در پیشگاه سرمایه و کارفرما هم بازتولید می‌شود و هم تولید می‌کند.

سرمایه و دولت مستبد آن با دستور کار نئولیبرالی و مکانیسمی که از طریق ایجاد بی‌ثباتی و عدم امنیت شغلی پدید آورده، ذهن کارگر را در جایگاه خدمت‌گزار سرمایه و در راستای کنترل تمامی رفتار وی بر او تحمیل نموده و جنبش کارگری را از انفعال به بحران فاجعه با کار شاق و پذیرش شلاق سوق داده است. شعار «مرگ بر کارگر، درود بر ستمگر» دیگر رابطه‌ی میان کار و سرمایه را به شکل تاریخی آن توضیح نمی‌دهد، بلکه خصلت تحمیل‌گشته بر کارگر و زاینده‌ی سوژکتیویته‌ای فلج شده است؛ سوژکتیویته‌ی فلج‌شده‌ای که تا اعماق ذهن‌اش هیچ آرزویی نداشته باشد، به طوری که ریاضت‌کشی بر بدنه‌ی جامعه تحمیل گردد.

وضعیت تاریخی نو، مستلزم مفاهیمی نو هستند؛ با مفاهیم نو است که مبارزه‌ی طبقاتی پویایی و استمرار می‌یابد. جامعه می‌بایستی از ملودرام شکست انقلاب به رویارویی برمی‌خاست. در این خیزش، ضرورت سازماندهی مجدد کل ساختار زندگی برای تغییر و تفاوت با گذشته و حال، که اینک تصورش در ذهن کلی دشوار به نظر می‌آید، بایستی بسط یافته و تعریف گردد. بایستی غیرممکن‌ها را طلب کرد.

گام‌هایی را که کارگران شرکت نیشکر هفت‌تپه تحت رهبری شورایی و هم‌صدا با اسماعیل بخشی برداشته‌اند، نوید این را داد، که باید بتوان و استدلال کرد که توزیع مجدد قدرت سیاسی و اقتصادی به ریشه‌ای‌ترین شکل آن باید به همان سادگی که از زبان «بخشی» بیرون آمد، صورت پذیرد: «اداره‌ی شورایی اقتصاد و جامعه».

کارگران هفت‌تپه، صفحه‌ای بس بزرگ در تاریخ جنبش کارگری گشوده‌اند، که اینک باید با صدایی رسا گفت؛ که تحقق این امر به معنای انحلال قدرت متمرکز دولت و سرمایه است، که توزیع دوباره‌ی تمامی منابع آن‌ها در میان خود مردم را ممکن و میسر می‌سازد. این یک تئوری نیست، بلکه عمل است که تئوری را توضیح می‌دهد.

هنگامی که اسماعیل بخشی با صدای رسا و آهنگین روی به عامل نظام سرمایه فریاد برآورد: اگر «تو دکتر اقتصادی، من هم دکتر اعتصابم»، در واقع این براهین او از ایده‌های اصیل و راستین طبقاتی سرچشمه می‌گیرد؛ به این معنی که سرمایه‌داران و دولت سرمایه، به‌رغم ابعاد غول‌آسای رسالت تاریخی خویش، همواره کارگران را تشویق کرده‌اند که «کوچک فکر کنند». اما فریاد اسماعیل بخشی این واقعیت تناقض‌آمیز را شکست، که در جامعه‌ی مدرن امروزی فقط «بزرگ فکر کردن» به عالی‌ترین و منظم‌ترین شکل است که می‌تواند راه‌هایی از «کوچک فکر کردن» را بگشاید. اکنون فقر قدرت شکسته است. «اداره شورایی» حاوی عظیم‌ترین بیان ایده‌ی قدرت فرودستان است.

انسان‌های به ظاهر کوچک که هیچ به چشم نمی‌آمدند، هاله‌ی تقدس دولت اسلامی سرمایه را که با هراس و رعب و خشیت

به آن نگریسته می‌شود، شکسته‌اند؛ هاله‌ی تقدسی که نماد تعلق دینی به امری مقدس است و دایره‌ای از نور و خوف ابدی پیرامون آن را برگرفته، که مقدسان را از چارچوب وضعیت بشری جدا نموده، قدرت جاودانه‌ی آنان را از نیازها و مقتضیات گسسته و تحکیم بخشیده است.

اما اراده‌ی «اداره‌ی شورایی» انسان‌های کوچک، هر آن‌چه را که سخت و استوار به نظر می‌آمد و هر آن‌چه را که مقدس می‌نمود، به سطح زمین آورده و دنیوی‌اش کرد. اینک، این زنان و مردان قدرت‌مند را هیچ‌خوفی از درافتادن با هاله‌ی مقدس نمی‌تواند باز دارد. چنین است که به دنبال این حرکت تاریخی، کارگران فولاد اهواز به پیوستار آن تبدیل شدند. و چنین است که هر فریادی در جامعه، نمادی از کارگران هفت‌تپه را می‌یابد.

کارگرانی که نه می‌ترسند و نه می‌لرزند. چنین امری برای سرمایه و دولت مستبد آن دهشتناک است. کارگران این را درک می‌کنند که اداره‌ی شورایی به عنوان امر مشترک زندگی اجتماعی، وضعیت تساوی معنوی را برای کارگران فراهم می‌آورد. هر اندازه که سرمایه و دولت آن، قدرت‌های مادی طاقت‌فرسایی را بر کارگران و تهیدستان اعمال نمایند، هرگز به سطح برتری معنوی و روحانی که به نام «هاله‌ی تقدس» اسلام در خود بدیهی می‌پنداشتند، دست نخواهند یافت. هفت‌تپه‌ای‌ها نشان دادند که برای نخستین بار در تاریخ جنبش کارگری ایران، همه می‌توانند با خود و با دیگری در سطح و منزلتی واحد روبرو شوند، همانند این سخن اسماعیل بخشی که گفت: «ما همه خوبیم».



هر زنی کارگر است

گفتگو با سیلويا فدریچی درباره‌ی جنبش مزد برای کار خانگی

ترجمه‌ی: امیر رزاق

۱۱ ژانویه ۲۰۱۸

فمینیست‌هایی از ایتالیا، انگلستان و ایالات متحده آمریکا برای کنفرانسی دو روزه در سال ۱۹۷۲ در شهر پادوای ایتالیا گرد هم آمدند. این فعالان وابسته به چپ برون‌پارلمانی، مبارزات ضداستعماری و بدیل‌های حزب کمونیست، برنامه‌ی عملی به نام «بیانیه‌ی مجمع بین‌المللی فمینیستی» (Statement of the International Feminist Collective) تدوین کردند. این بیانیه با رد جدایی میان کار بدون مزد در خانه و کار مزدی در کارخانه، کار خانگی را حوزه‌ای حیاتی در مبارزه‌ی طبقاتی علیه سرمایه‌داری برمی‌شمارد.

سیلويا فدریچی، مهاجری ایتالیایی که هم‌اکنون ساکن نیویورک است، پس از شرکت در کنفرانس به نیویورک بازگشت تا کمیته‌ی مزد برای کار خانگی نیویورک (New York Wages for Housework Committee) را تاسیس کند. در سال‌های پس از آن، کمیته‌های مزد برای کار خانگی در شماری از شهرهای ایالات متحد آغاز به کار کردند. در هر مورد، این گروه‌ها خودگردان و جدا از کارگران مزدبگیر مرد سازماندهی شدند. همان‌طور که *تزهایی پیرامون جنبش مزد برای کار خانگی* (Theses on Wages for Housework) (۱۹۷۴) مطرح می‌کند: «استقلال از مردان، استقلال از سرمایه‌ای است که از

قدرت مردان برای منضبط ساختن ما استفاده می‌کند»

در نیویورک، کمیته‌ی مزد کارخانگی از فقط ۲۰ زن تشکیل شده بود که روابط نزدیکی با کمیته‌ی تریونتو ایتالیا (Italian Triveneto Committee) و گروه قدرتِ مجمع زنان (Power of Women Collective) در لندن داشتند. فدریچی به یاد می‌آورد در سال‌های ابتدایی میزان مشارکت بالا بود. اعضا در مورد ماهیتِ متناقضِ مطالبه‌ی مزد بحث می‌کردند: آیا مابه‌ازایی برای کار خانگی است؟ و اگر چنین باشد، صرفاً اقدام اصلاح‌طلبانه‌ای است که بیش از پیش کار زنان را در نظام سرمایه‌داری ادغام می‌کند، یا این که مطالبه‌ی مزد راهی است برای براندازی کار خانگی که منجر به تغییر نقش و هویت اجتماعی زنان می‌شود؟

این‌ها مسائل اصلی مناقشات بر سر کار خانگی در دهه‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ بود. اگرچه فمینیست‌های مارکسیست و سوسیالیست مدت‌های مدیدی به نظریه‌پردازی در مورد کار خانگی پرداخته بودند، این بحث‌های جدید بیش‌تر به طور خاص بر اقتصاد سیاسی کار خانگی زنان در بحث گسترده‌تر توسعه‌ی سرمایه‌داری تمرکز داشتند. در این چارچوب، کارهای بی‌مزد نظیر نظافت، پخت‌وپز، پرورش کودکان و همچنین انتظاراتی مانند مراقبت زنانه، آرامش و هم‌خوابگی که کار مزدی مردان در کارخانه را امکان‌پذیر می‌کند به‌عنوان بازتولید اجتماعی مشخص شده‌اند.

تحقیقات و فعالیت‌های فدریچی برای بیش از چهار دهه نقشی مرکزی در این جنبش داشته‌اند. نوشته‌های او شرحی بنیادین از مطالبه‌ی مزد به‌عنوان کنشی انقلابی ارائه می‌دهد. او جزوه‌ی تاثیرگذار خود، **مزد علیه کار خانگی (Wages Against Housework)** (۱۹۷۵)، را با ردیای تحریک‌آمیز آغاز می‌کند: «آن‌ها حبه این کار» می‌گویند عشق، ما می‌گوییم کار بدون مزد.» فدریچی در این جزوه و دیگر اسناد استدلال می‌کند که مطالبه‌ی مزد، پیوند سیاسی مهمی است برای سازماندهی زنان حول وضعیت مشترک کار بیگانه‌شده. برآورده کردن مطالبه‌ی مزد برای نظام سرمایه‌داری غیرممکن بوده و هدف نیز همین است؛ موفقیت مستلزم بازسازی جامع توزیع ثروت اجتماعی خواهد بود.

مزد علیه کار خانگی اخیراً توسط انتشارات AK به‌عنوان بخشی از مجموعه‌ی **مزد برای کار خانگی: کمیته‌ی نیویورک Wages for Housework: The New York Committee 1972-1977: تاریخچه، نظریه و اسناد (History, Theory, Documents)** به کوشش سیلویا فدریچی و آرن استین بازنشر شده‌است. این مجموعه شامل شماری از جزوه‌ها، سخنرانی‌ها، خبرنگارها، تصویرها، آهنگ‌ها و پوشش‌های رسانه‌ای است که پیش از این منتشر نشده بودند، یا دسترسی به آن‌ها دشوار بود. اگرچه این مجموعه بر نیویورک متمرکز بوده اما شامل مطالبی از لوس‌آنجلس، ایسلند، ایتالیا، آلمان و لندن نیز هست. این نوشته‌ها اغلب این وعده‌ی تخیلی را رد می‌کنند که فناوری‌های جدید، زمان صرف‌شده برای کار خانگی را کاهش می‌دهند و وقت بیش‌تری برای دیگر فعالیت‌ها در اختیار می‌گذارند. فدریچی و نیکول کاکس در مقاله‌ی **پاتک از آشپزخانه (Counter-planning from the Kitchen)** (۱۹۷۵) استدلال می‌کنند، بارآوری افزایش‌یافته‌ی ناشی از فناوری‌های جدید، لزوماً ماهیت جداافتاده‌ی کار خانگی یا شکل‌های هنجاری خانواده را که زاده‌ی کار خانگی است تغییر نمی‌دهد.



گفتگوی زیر به‌جای تمرکز بر نوآوری‌هایی که منجر به تغییر ظاهر کار خانگی می‌شود، فناوری‌ها و تکنیک‌های مبارزه‌ای را در نظر می‌گیرد که توسط سازماندهی فمینیستی حول کار بازتولیدی توسعه یافته‌اند.

جیل ریچاردز: چرا گروه شما تصمیم گرفت جدا از دیگر گروه‌های فعال در زمینه‌ی عدالت کاری، سازماندهی کند؟

سیلوپا فدریچی: کلیت جنبش زنان مستقل بود، زیرا واضح بود که مشکلات و نگرانی‌های ما برای چپ تحت سلطه‌ی مردان اهمیتی نداشت. زنان تا سال ۱۹۶۹ در حال ترک سازمان‌های چپ همچون سازمان دانشجویان برای جامعه‌ای دموکراتیک (Students for a Democratic Society) بودند، زیرا هر بار که زنان خواستار بحث درباره‌ی ستم وارد بر آن‌ها بودند، با هو و هیاهو و ادار به سکوت می‌شدند. سازماندهی جداگانه از مردان، اهمیت زیادی برای همه‌ی گروه‌های زنان داشت. اگر در سازمان‌های مختلط باقی می‌ماندیم هیچ‌گاه نمی‌توانستیم درک خوبی از اشکال ویژه‌ی ستم واردشده بر زنان در جامعه‌مان پیدا کنیم. در زمان تاسیس مجموعه‌ی ما در سال ۱۹۷۳، شکی در مورد نیاز به استقلال فمینیستی وجود نداشت.

با سازماندهی مستقل، فضاهایی را ایجاد کردیم که زنان می‌توانستند حرف خود را بزنند، صدای یکدیگر را بشنوند، برای تجارب یکدیگر ارزش قائل شوند و به این موضوع پی‌برند که چیزهایی که ما برای گفتن داشتیم اهمیت دارند. استقلال، این امکان را برایمان ایجاد کرد تا خود از جانب خود سخن بگوییم. باید اضافه کنم که هیچ سازمان فمینیستی تنها درگیر مسئله عدالت کاری نبود.

جیل ریچاردز: آیا می‌توانید بگویید جنبش مزد برای کار خانگی چطور مدت‌ها قبل از این که نظریه‌ی گره‌گامی (intersectionality) وارد حوزه‌ی عمومی شود و در زمانی که خاستگاه‌های نژادی فعالیت‌های زنان را از هم جدا کرده بود، وارد پیوند میان‌نژادی عمیقی شد؟

سیلوپا فدریچی: سیاست جنبش مزد برای کار خانگی را زمانی شکل دادند که درک درستی از نظام سرمایه‌داری، امپریالیسم و مبارزات ضداستعماری داشتند. بنابراین ما نمی‌توانستیم بپذیریم که رهایی زنان می‌تواند مبارزه‌ای برای "برابری با مردان" باشد یا بتوان آن را محدود به مزد برابر برای کار برابر کرد. دید ما این بود که همان‌طور که تبعیض نژادی در مورد مردان و زنان سیاه‌پوست برای توجیه بردگی به کار گرفته شد، از تبعیض مبتنی بر جنسیت هم به‌منظور سوءاستفاده از زنان به‌عنوان کارگران بی‌مزد در خانه بهره‌برده شد. از این رو از مبارزه‌ی مادران مستمری‌بگیر تحت رهبری زنان سیاه‌پوست حمایت کردیم، نه به این خاطر که زنان سیاه‌پوست اکثریت زنان مستمری‌بگیر را تشکیل می‌دادند، که این‌طور نبود، بلکه به‌این خاطر که زنان سیاه‌پوست بیش از همه آماده‌ی مبارزه برای حقوقشان بودند. آن‌ها کسانی بودند که در خیابان‌ها می‌گفتند: **کمک دولتی خیره نیست. هر زنی کارگر است. آن‌ها همانند ما می‌گفتند که پرورش کودکان کاری ضروری برای جامعه است. آن‌ها می‌گفتند به ما نگوئید انگل. نگوئید که وابسته به دولت هستیم. دولت هنگامی که به سرباز احتیاج دارد، سراغ بچه‌های ما می‌آید؛ هنگامی که برای کارخانه‌های خود به کارگر احتیاج پیدا می‌کند، سراغ بچه‌های ما می‌آید.**

زنان سیاه به این موضوع پی برده بودند که جنبش مزد برای کار خانگی قدرت بیش‌تری به زنان خواهد داد، در کوتاه‌مدت با داشتن پول بیش‌تر و کنترل بیش‌تر بر زندگی خود، نبود اجبار برای وابستگی به یک مرد یا وابستگی به هرکاری که گیرشان بیاید به دلیل نیاز مبرم مالی، و در بلندمدت نیز با امتناع از انجام مقادیر گزاف کار بدون مزد برای طبقه‌ی سرمایه‌دار، همچون نسل‌های متعدد زنانی که این کار را کرده‌اند. همچنین با سرباز زدن از تداوم نادیده گرفتن این موضوع که خانه نوعی کارخانه بوده و این کار خانگی است که با تولید کارگران هر نوع دیگری از کار را ممکن می‌سازد.

حرف ما هرگز این نبود که توصیه کنیم زنان نباید خارج از خانه کار کنند. بلکه بحث بر سر این بود که وقتی که از خانه خارج می‌شویم، بتوانیم این کار را با قدرت بیش‌تری انجام دهیم و نه از سر ناچاری، نه به‌این خاطر که تنها در تلاش برای استقلال مالی مجبور به پذیرش هرکاری شویم که گیرمان می‌آید.

جیل ریچاردز: می‌توانید نظر خود را در مورد روابط گسترده‌تر میان جنبش‌های داخلی و جهانی، به‌ویژه در زمینه‌ی سازماندهی کار بگویید؟

سیلوپا فدریچی: سرمایه جهانی است، بنابراین فعالیت علیه سرمایه نیز باید جهانی باشد. ما در تابستان سال ۱۹۷۲ که مجمع بین‌المللی فمینیستی را در شهر پادوا تشکیل دادیم، این را دریافتیم.

سازماندهی بین‌المللی ما را قادر ساخت بتوانیم به نقد قوی‌تری از سرمایه‌داری در مقایسه با نقد سرمایه‌داری از منظری صرفاً ملی دست پیدا کنیم. در نتیجه، سازمان ما به طور روزمره بر کارهایی که می‌توانستیم در نیویورک و ایالات متحده انجام دهیم تمرکز بیش‌تری داشت، اما همچنین به طور منظم می‌کوشیدیم ملاقات‌های بین‌المللی داشته باشیم که در آن می‌توانستیم اسناد و واکاوی‌های خود را مبادله کنیم تا دید گسترده‌تری از مبارزاتی داشته باشیم که همگی در آن شریک بودیم.

امروزه نیز شاهد نیاز به سازماندهی بین‌المللی هستیم، همان‌طور که این سازماندهی پیرامون مسئله خشونت علیه زنان در حال وقوع است. خشونت یکنواخت نیست؛ تاثیر آن بر برخی زنان بسیار عمیق‌تر از سایرین است. مشخصاً تاثیر خشونت بر زنان رنگین‌پوست، به خصوص در ایالات متحده، شدیدتر از تاثیرش بر زنان سفیدپوست است. همین‌طور تاثیر آن بر زنان جنوب جهانی با زنان شمال جهانی متفاوت بوده. با این حال ما زنان با دانستن این موضوع بزرگ شده‌ایم که شب نمی‌توانیم از خانه بیرون برویم، باید حواسمان باشد که کی کجا می‌رویم، یا چه‌طور لباس می‌پوشیم، چون بسیاری از مردان حق خود می‌دانند که ما را مورد آزار جنسی قرار دهند. زنان نسل من از بچگی این‌طور بار می‌آمدند که خشونت بخشی از زندگی ماست، مردان در خیابان‌ها نظرات تحقیرآمیز یا تهدیدآمیزی در مورد بدن ما خواهند داد و پدرها و شوهرهایمان می‌توانند ما را کتک بزنند و کسی با آن مشکلی نخواهد داشت.

دیوان بین‌المللی جرایم علیه زنان (International Tribunal on Crimes Against Women) که در سال ۱۹۷۶ در شهر بروکسل برگزار شد، نقطه عطف مهمی در سازماندهی فمینیستی بود. این دیوان که توسط فمینیست‌ها سازماندهی شده بود، پیرامون تمامی انواع خشونت، نه تنها فردی یا خانگی، بلکه همچنین درباره‌ی خشونت جنگی و سیاست‌های نهادی صحبت کرد. اما یکی از محدودیت‌های جنبش در ایالات متحده این بود که با توجه به تمرکز اصلی‌اش بر خواست مجازات‌های شدیدتر برای متجاوزان، اغلب با پلیس همکاری می‌کرد. این اشتباه بود. همان‌طور که سازمان‌های زنان سیاه‌پوست نشان داده‌اند، مجازات‌های شدیدتر منجر به مجرم‌سازی مردان اقلیت‌هایی می‌شود که خود پیش‌تر قربانی خشونت بودند. امروزه خواستی که اغلب فمینیست‌های سیاه‌پوست ترویج می‌کنند بازپروری محکومان و مسئولیت‌پذیری جامعه است.

واکاوی ما از خشونت علیه زنان، متکی بر لحاظ کردن کار خانگی در حکم نوعی از تولید سرمایه‌داری و واکاوی نقش دستمزد در ساخت کلیت سازماندهی خانواده بود. ما استدلال می‌کردیم که خشونت همیشه در خانواده نهفته است، چرا که دولت از طریق دستمزد، قدرت کنترل و تحت نظر گرفتن زن و مجازاتش را در صورت عدم انجام وظیفه در اختیار شوهر قرار می‌دهد. این مسئله را می‌توانم به عنوان نوعی سلطه‌ی غیرمستقیم توصیف کنم: دولت کنترل خود بر زنان را از طریق شوهر و دستمزدش حفظ می‌کند. بی‌دلیل نبود که در دهه ۱۹۷۰ میلادی زنان مستمری‌بگیر دولت را «آقا بالاسر» (The Man) نامیده بودند!

این مسئله نشان می‌دهد که چرا خشونت خانگی برای چنین مدتی دراز تحمل شده‌است و به‌ندرت دولت آن را جرم محسوب می‌کند. با گذشت زمان ما حتی تجاوز را به چشم نوعی تنبیه خانگی دیدیم. همچون راهی برای اداره‌ی زمانی و مکانی زنان: نباید شب بدون شوهرت بیرون باشی، باید در خانه کنار بچه‌هایت مشغول انجام کار خانه، آماده‌شدن برای روز بعد و ... باشی. اگر بیرون هستی، خودت می‌دانی که باید آماده باشی. تهدید تجاوز، قانونی ناگفته در زمان و مکان زنان است.

همچنین نباید فراموش کنیم که خشونت علیه زنان با آزار کودکان، گروه بزرگ دیگری که تحت خشونت نادیده گرفته‌شده قرار می‌گیرد، مرتبط است. کودکان می‌توانند همانند زنان مورد ضرب‌وشتم قرار بگیرند، زیرا دولت این رویه را به‌عنوان روشی ضروری برای فرمانبردار کردن و آماده‌سازی کودکان برای انواع دیگر استثمار در آینده قبول دارد. خشونت علیه زنان نیز هم‌راستا با خشونت علیه تمامی مردمان سیاه، چه مرد و چه زن بوده‌است، هر چند از دوران برده‌داری تا کنون، شکل‌هایی بسیار خشن‌تر و تخریب‌آمیزتری به خود گرفته‌است. خشونت همیشه برای اجبار مردم به قبول جایگاهی مطیع در جامعه برای تحمیل انواع شدید استثمار، لازم است.

جیل ریچاردز: در آن دوره چه جنبه‌هایی از برنامه‌های جنبش مزد برای کار خانگی بیش‌تر از همه سوءتعبیر می‌شد؟
سیلویا فدریچی: جنبش فمینیستی در مقیاس گسترده‌تر اغلب درگیر بهبود شرایط زنان بود و به تغییر دادن جامعه و فاصله‌گرفتن

آن از نظام سرمایه‌داری توجه یکسانی نداشت. از نگاه ما انجام مورد اول، بدون تحقق مورد دوم غیرممکن بود.

حرف جنبش مزد برای کار خانگی سوء تعبیر می‌شد، به گمان‌شان می‌گفتیم به ما پول بدهید تا خانه بمانیم و همان کار خانگی قبلی را انجام دهیم. اما در واقع ما به مزد برای کار خانگی به عنوان یک استراتژی سرپیچی نگاه می‌کردیم، استراتژی‌ای که گزینه‌های بیش‌تر و قدرت بیش‌تری برای تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی خودمان در اختیارمان قرار می‌دهد. به ما تهمت «پابند کردن زنان در خانه» (institutionalizing women in the home) زده می‌شد. اما بسیاری از زنانی که ملاقات می‌کردیم به ما می‌گفتند که در خانه محبوس بودند، چون بدون پول خودشان نه می‌توانستند جایی بروند و نه، چنان‌چه می‌خواستند، همسر خود را ترک کنند.

جنبش مزد برای کار خانگی، برخلاف تصور برخی منتقدان، هدف نهایی ما نبود، نه این که بگوییم به خودی خود هدف قدرتمندی نبود. ما باور داشتیم که مبارزه برای جنبش مزد برای کار خانگی، سریع‌ترین راه برای اجبار دولت به فراهم کردن مهدکودک رایگان و دیگر خدمات حمایتی خواهد بود. متأسفانه جنبش زنان هنوز هم نتوانسته به آن‌ها دست یابد! فکر می‌کنم بخشی از دلیلش این بوده که جنبش تمام انرژی خود را بر ورود به فضاهای تحت سلطه‌ی مردان گذاشته‌است و برای تغییر شرایط کارهای بازتولیدی، به خصوص در ارتباط با کار خانگی، پرورش کودک و دیگر انواع کارهای سرپرستی، مبارزه نکرد. در عین حال دولت نیز به جای فراهم‌آوری خدمات بیش‌تر برای زنان، دسترسی به خدماتی را هم که تا به حال دسترس‌پذیر بودند محدود کرده‌است. امروزه دستیابی به خدمات مراقبت از کودکان و سالمندان سخت‌تر از اواخر دهه ۱۹۶۰ است.

استراتژی ما مبارزه در حوزه‌ای بود که زنان در آن بیش‌ترین قدرت را دارند و بر سر مسائلی که بر همه تاثیرگذار است، نظیر کار خانگی، جنسیتی، پرورش کودک و همچنین کار بامزد. زمانی که مسئله‌ی مرخصی دوران بارداری با حقوق در سال ۱۹۷۶ وارد دیوان عالی [ایالات متحده] شد، فمینیست‌های اندکی از آن حمایت کردند، چرا که هراس داشتند در صورتی که این «امتیازات» به آن‌ها داده شود، دیگر هیچ‌گاه حق تقاضای برابری نخواهند داشت.

با این حال در اوایل دهه ۱۹۸۰، زمانی که انبوهی از زنان به کار مزدی وارد می‌شدند، متوجه شدند که «برابری» سرابی بیش نیست زیرا آن‌ها همچنان مجبور به انجام ساعت‌ها کار بدون‌مزد بودند که صرف کار خانگی، مراقبت از کودکان و بستگان می‌شد. همچنین هرکدام از آن‌ها مجبور بودند به تنهایی مبارزه کنند، هر کدام در محل کار خود و درست در زمانی که جهانی‌سازی در حال زیوروردن تمامیت سازماندهی کار بود. اتفاقاتی نظیر تعطیلی مجتمع‌های صنعتی در آمریکا، انتقال فرصت‌های شغلی به خارج از کشور و قطع خدمات دولتی، جریان داشت. از این رو، زنان در زمانی وارد نیروی کار می‌شدند که سقف کارخانه در حال ریزش بود.

جیل ریچاردز: تکنولوژی آن دوره از چه جنبه‌هایی در فعالیت‌های شما نقش کمی یا بازدارنده‌ای داشت؟

سیلویا فدریچی: گفتنش سخت است. اما گمان نمی‌کنم نبود کامپیوتر و اینترنت مشکل‌ساز بود. نتیجه این بود که وقت بیش‌تری صرف حرف زدن با زنان در خیابان‌ها، رختشورخانه‌ها و دیگر محل‌های تجمع زنان می‌کردیم. فکر می‌کنم این تعامل‌های رودررو اهمیت بالایی داشتند؛ و باعث برقراری ارتباط بهتری نسبت به تعامل‌های آنلاین می‌شد. درکل فکر می‌کنم اینترنت بخش زیادی از وقت ما را می‌گیرد که لزوماً به راه‌های پربازده‌تر سیاسی نمی‌انجامد. ما غرق در اطلاعات شده‌ایم، بیش‌تر از حدی که بتوانیم بر آن تسلط داشته‌باشیم، درخواست‌های ناتمامی داریم که نمی‌توانیم پاسخگویشان باشیم، یا وادارمان می‌کنند پاسخ‌های سطحی بدهیم. علاوه بر این، من هنوز انبوهی از نامه‌هایی را نزد خود دارم که با زنانی در انگلستان، ایتالیا و کانادا رد و بدل می‌کردم، و بعضی از آن‌ها از نظر واکاوی‌شان از شرایط سیاسی حاکم بر آن مناطق در حکم مقاله‌اند. واضح است که فکر زیادی صرف آن‌ها شده. امروزه از این خبرها نیست. با این حال، شکی ندارم اینترنت و کامپیوتر راه‌گشای فرصت‌های جدیدی هستند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

<http://bostonreview.net/print-issues-gender-sexuality/silvia-federici-jill-richards-every-woman-working-woman>



وسوسه‌های اصلاح طلب حکومتی!

نوشته‌ی: علی فرزانه

۱۸ ژانویه ۲۰۱۸

پس از یک دهه از تشکیل جمهوری اسلامی دیگر تصفیه‌ی ناخالصی‌های داخلی حکومت چه در بخش آخوندی و چه در بخش مکتلاً سرانجامی گرفته بود. تشکل‌ها و افرادی که هر یک از ظن خود برای سهم شدن در قدرت به گروه خمینی پیوسته بودند، به تدریج با روشن شدن اختلاف مواضع و هدف‌هایشان با این گروه در بستر رویدادهای سیاسی و اجتماعی شتاب‌آلودی که رخ می‌داد، توسط نیروی گریز از مرکزی به خارج از گردونه‌ی حکومت پرتاب شدند که از فرایند انعقاد یک غشاً تیوکراتیک پیرامون ساختار سرمایه‌داری رانت-محور نیرو می‌گرفت. [۱] تب و تاب انقلابی مردم و مبارزاتی که در نقاط مختلف کشور جاری بود در سایه‌ی جنگ با عراق، به همراه سرکوب گروه‌های مارکسیستی مبارز و سپس سازمان مجاهدین خلق فروکش کرد. اکنون برای نخستین بار شرایط برای آغاز جنگی جدی میان دو جناح حکومتی که از آغاز در نطفه وجود داشتند [۲] و حالا در فرایند سرکوب رقبای مشترک تقویت و مجهز شده بودند فراهم شده بود: جنگی با مضمون تقسیم قدرت.

در طی دهه‌ی دوم در دو سوی دو جناح اصول‌گرای اصلی، دو طیف افراطی شکل گرفت تا به مثابه‌ی خط مقدم جبهه، یکی کاریکاتوری از حکومت مشروعه و دیگری کاریکاتوری از حکومت مشروطه را برای اجتماعی کردن دامنه‌ی مبارزه‌ی جناحی و به بازی گرفتن لایه‌های میانی سنتی از یکسو و لایه‌های میانی نوین جامعه از سوی دیگر و حتی به بازی گرفتن قشر پایین عقب مانده و قشر بالای به اصطلاح اعیان طبقه‌ی کارگر پیرامون منافع جناحین به نمایش گذارند.

این بازیگردانی اجتماعی پیرامون منافع دو جناح اصول‌گرای اصلی به کمک دو طیف افراطی ولایت‌مدار و اصلاح‌طلب مردم‌سالار، یکی از هنرهای نمایشی جمهوری اسلامی بود که، پس از دو دوره انتخابات فرمایشی ریاست جمهوری هاشمی رفسنجانی پس از جنگ که شائبه‌ی قدر قدرتی «اکبر شاه» و دیکتاتور-مصلح و حتی تغییر قانون اساسی و دائمی کردن پست ریاست جمهوری در قامت وی را در افواه رایج کرده بود، با دو دوره‌ی ریاست جمهوری سید محمد خاتمی آغاز شد و به گرد آن بازی انتخابات ریاست جمهوری، مجلس و شوراهای شهر تا دو دهه با رقابتی کنترل شده به خوبی اجرا شد. هنری که می‌توان گفت هیچ حکومت ارتجاعی دیگری در خاورمیانه قادر به ارائه‌ی آن نبود.

اما از همان آغاز سال ۷۶ طیف اصلاح‌طلب حکومتی، با وجود تسلطی که از نظر مأموریت تاکتیکی بر خود داشت، به دلیل همراستایی صوری مشی خود با خواسته‌های دموکراتیک واقعی جامعه، تا اندازه‌ای در معرض فشار قشرهای دموکراسی‌خواه جامعه برای عبور از بازی حکومتی قرار گرفت؛ فشاری که در طول یک دهه بعد به تدریج افزوده شد و ضمن ایجاد دسته‌بندی‌های متعددی در خود طیف اصلاح‌طلبان حکومتی، باعث شد که در دوره‌ی پیش از انتخابات ۸۸ نزاع چنان بالا بگیرد که هم سید محمد خاتمی را ناچار کرد از پذیرفتن ریسک کاندیداتوری امتناع کند، و به تبع آن جناح اصول‌گرای اعتدالی به رهبری هاشمی رفسنجانی را ناگزیر کرد به جای یک شخصیت سیاسی معتبر، شخص یک لاقبای «پاک و منزّه و فراجناحی» خارج از گودی مثل میرحسن موسوی را که چیزی برای از دست نداشت به میدان نمایش بفرستد و طی نامه‌ی سرگشاده‌ای با موضعی تهدیدآمیز، مثل موضعی که در دور اول رقابت انتخاباتی خاتمی اتخاذ کرد، از اعتبار خود استفاده کند و جناح رقیب را از تقلب بر حذر دارد. در مقابل این وضعیتی که فشار مردمی ایجاد کرده بود، جناح محافظه‌کار اصولگرا به رهبری خامنه‌ای هم ناچار شد به ریسک پشتیبانی از ماجراجوی یک لاقبای دیگری به نام محمود احمدی‌نژاد از طیف افراطی ولایت‌مدار تن بدهد.

جنبش سبز برای لایه‌های میانی جامعه که از عقب‌نشینی آگاهانه‌ی اصلاح‌طلبان ناخرسند بودند، حکم یورش بدون ملاحظه را داشت که می‌توانست ناخواسته چاشنی انفجاری خارج شدن از مدار منارعات جناحی را فعال کند. انفجاری که خاتمی پیشاپیش از آن هراسیده بود و با عقب‌نشینی آگاهانه و امتناع دوراندیشانه از ایفای نقش فدایی در میدانی که دیگر خیلی از بازیگردانی اجتماعی فراتر رفته و به یک دوئل تمام عیار میان دو جناح تبدیل شده بود، ضمن نشان دادن استقلال عینی خود از جناح اعتدالی به پشتوانه‌ی برخورداری از تشکیلات مناسبی که با استفاده از امکانات وسیع دولتی طی هشت سال ریاست جمهوری ساخته و پرداخته بود، مانع از نابودی تشکیلات نو رسی شد که برای آینده‌ای قابل پیش‌بینی امید زیادی به آن بسته بود. انفجاری که هاشمی رفسنجانی در نامه‌ی سرگشاده‌ی گفته شده، چشم رقیب را از آن ترسانیده بود و حالا معلوم می‌شود که این اقدام انتحاری در آن هنگام تا چه اندازه از سر‌نومیدی بوده است و چقدر صحنه‌ی نمایشی که ابتدا برای دوره کردن مردم آراسته شده بود از هدف اولیه‌ی خود دور شده بود. ششم دی ۸۸ (روز عاشورا) شاسی انفجار را لمس کرد، و هم‌زمان در سمت مقابل یورش بی‌ملاحظه‌ی متقابلی را از سوی جناح محافظه‌کار به پیشقراولان جبهه‌ی اعتدالی و اصلاح‌طلبی و هم‌زمان به حریم هاشمی رفسنجانی و سید محمد خاتمی تحت نام طلحه و زبیر تحریک کرد. البته این بی‌ملاحظه‌گی نیز به نوبه‌ی خود جا را برای «جریان انحرافی‌ای» باز کرد، که در خلأ ایجاد شده در فضای بین دو جناح اصلی، توانست در پیرامون دفتر رییس‌جمهور «منتخبی» تشکیل شود که مراسم تحلیف‌اش را در میان دودی برگزار کرد که از «خس و خاشاک» خیابان‌ها برمی‌خاست.

در دوره‌ی عبرت‌آمیز پس از «فتنه»، جناح اعتدالی نادم و پشیمان از ریسکی که در دنباله‌روی از مردمی به آن مبادرت کرده بود که قاعده‌ی بازی را به هم زدند، با جناح محافظه‌کاری هم‌نوا شد که از آن پس با خود عهد کرده است که از تمام توان خود برای بازگشت به انتخابات فرمایشی قبل از ۷۶ استفاده کند و تا سرحد امکان رقیب خود را از امکانات اجتماعی اصلاح‌طلبان محروم کند. اصلاح‌طلبان نیز که هشت‌ساله‌ی تا انتخابات ۹۶ را در وضعیت «خارج از حکومت» گذرانیده بودند، باز در انتخابات دور دوم ریاست جمهوری، با احتیاط هواداران نادم خود را به خیابان آوردند و در کمال ادب و نزاکت موقعیت پشت‌جبهه‌ای خود را با پیروز کردن ظاهری سید حسن روحانی رسمیت دادند.

اما آخرین انتخابات ریاست جمهوری، هم‌زمان نشان داد که قدرت اجتماعی اصلاح‌طلبان اگر بخواهد محدود به انتخابات‌ها

بشود، بی حاصل از آب در خواهد آمد. به این معنی که از ابتدا معلوم بود که رئیس جمهور اعتدالی یکر است در هیئت رئیس جمهور توی صندوق مانده‌ی جناح محافظه‌کار ظاهر می‌شود و پیوندهای خود را با اصلاح‌طلبان قطع می‌کند؛ پیوندهایی که به حکم تخلیه‌ی بار برقی غیر همنام در رابطه‌ی بد و بدتر پس از ۸۸ دیگر اصولاً نمی‌توانند جدی باشند.

حالا در پایان دهه‌ی چهارم، در سالی که از پس شورش‌های انقلابی دی ۹۶ می‌گذرد، شورش‌هایی که فقط چند ماه پس از آشکار شدن بی‌ارزشی آرای انتخاباتی اصلاح‌طلبان و از یک نظر در واکنش به موقعیتِ نویدکننده‌ی اصلاح‌طلبان بر پا شد، دیگر هنر بازیگردانی اجتماعی جمهوری اسلامی به موازات مشروعیت جمهوری اسلامی پایان یافته است. تضاد خارجی جمهوری اسلامی و تضادش با زحمتکشان جامعه، تحت تأثیر متقابل یکدیگر، بالا گرفته و تضاد جناحی اگرچه در سطح رسمی تا اندازه‌ای فروکش کرده، اما در بُن ساختار حکومتی و با موضوعیت «حفظ قدرت» همچنان در سه‌پایه‌ی بحران جمهوری اسلامی نقش بازی می‌کند و در هر یک از ارگان‌های حکومتی فعال است.

اصلاح‌طلب حکومتی که بخشی از آن حالا عادت کرده است خود را غیر حکومتی بخواند، از سنتی، تحول‌خواه، تا تک و توکی حتی برانداز، از داخل و خارج، طیف رنگارنگی را می‌سازد که باید در این میانه تکلیف خود را روشن کند: در چارچوب جمهوری اسلامی راهش به سوی حکومت مسدود شده و کسی دیگر به فکر هنر نمایشی او نیست، و او خود به بیهودگی آن واقف شده است. جناح‌های اصلی، خود را برای عقب‌نشینی سازمان‌یافته‌ی خارجی و مصاف داخلی آماده می‌کنند و حامی جناحی‌اش دیگر نه به افکار عمومی اقتدا می‌کند و نه تبعاً به نقش او در بسیج افکار عمومی، بخشی از هواداران از او و تبعاً از کل جمهوری اسلامی تبری می‌جویند، و هواداران وفادارش نیز خاصیت میانجیگری‌اش را بی‌فایده و مهمل می‌دانند. با این وضعیت قدرت‌های خارجی نیز با توجه به پشتیبانی گفتمانی گسترده‌ای که در رسانه‌ها و مؤسسات مرتبط از وی و اعضای دور و نزدیک جبهه‌ای وی در خارج و داخل کرده‌اند، همین روزهاست که از بی‌حرکی و تردید سنگینی که بر او سایه انداخته، دلسرد شده و عطایش را به لقایش ببخشند.

در غروب مشروعیت جمهوری اسلامی، همان‌طور که صاحبان قدرت در ساختار استبدادی جمهوری اسلامی ناگزیرند به خود دیگر نه صرفاً به عنوان ارکان یک رژیم مستقر بلکه همزمان به عنوان یک کاندیدای کسب مجدد قدرت در فرایند گسست احتمالی‌ای که ارکان فعلی قدرت را به هم خواهد زد، در کنار رقبای دیگر نیز بنگرند، همان‌طور هم اصلاح‌طلب حکومتی نیز در مسیر ناگزیری قرار گرفته است که باید برای حفظ خود به ارزیابی عینی امکاناتش برای تبدیل شدن به آلترناتیو، در مقابل آلترناتیوهای بالقوه‌ی دیگر بپردازد. دهه‌ها کار تشکیلاتی و کشمکش بر سر قدرت به هر حال اعتباری اجتماعی برای اصلاح‌طلب جمهوری اسلامی به عنوان یک نیروی سیاسی قادر به عمل فراهم کرده است که همه‌ی گروه‌های سیاسی مخالف یا برانداز دیگر در شرایط موجود مطلقاً فاقد آن هستند. این چنین نیرویی برای قدرت‌های خارجی ذینفع از جمله امپریالیسم آمریکا نیز امکان شناخته‌شده‌ای است، که در صورت فروپاشی جمهوری اسلامی، آن‌ها را از دست‌اندازهای مسیری ناشناخته مصون نگه‌می‌دارد که در صورت استفاده از آلترناتیوهای رژیم چنج بالقوه‌ی عملاً ضعیف‌تر و ناشناخته ممکن است بر سر راهشان پیدا شود؛ تجربه‌ی ناملايمات هم‌کاری با آلترناتیو جمهوری اسلامی در مقابل سلطنت استبدادی، خود درس‌های نهی‌کننده‌ی گران‌بهایی از حرکت در مسیر ناشناخته به همراه داشته است که باید رعایت شود.

برای مردم زحمتکش ایران به عنوان یک کل، و حتی برای طبقه‌ی کارگر ایران به عنوان بخش بزرگتر و رادیکال‌تر این کل نیز هنوز فکر یک انقلاب اجتماعی در محاق نبود آلترناتیوی انقلابی در میان تفکر مارکسیستی، که دست کم ذره‌ای از ظرفیت لازم برای رهبری خلاقانه‌ی جامعه را از خود بروز داده باشد، اسیر است، و شکل‌های کور قیام بدون رهبری نیز دست کم در اذهان جمعیت کارگری شهرهای بزرگ که از درجه‌ی آگاهی اجتماعی بالاتری برخوردار است، برخلاف سال‌های پنجاه، زمینه تجلی پر رنگی ندارد. آثار این فقدان تشکل‌های رهبری‌کننده بیش از هر جای دیگری در پراکندگی شدید سیاسی - تشکیلاتی خود طبقه‌ی کارگر برای آن‌ها به نحو مجاب‌کننده‌ای نمایان می‌شود. نمی‌توان انتظار نداشت که با ادامه‌ی چنین وضعیتی، در صورتی که اوضاع وخیم‌تر و در اندازه‌ی بیش‌تری از کنترل خارج شود، جریان اصلاح‌طلبی نتواند در آستانه‌ی یک گسست سیاسی حتی در نزد بخشی از طبقه‌ی کارگر شهرهای بزرگ به همراه لایه‌های میانی به مشروعیت نسبی سیاسی خود رنگ و بوی حکومتی مستقل و مورد پشتیبانی قدرت‌های خارجی بدهد.

باید خیلی ساده باشیم تا بتوانیم باور کنیم که با این امکانات تشکیلاتی و کار نسبتاً همه‌جانبه‌ی سیاسی‌ای که اصلاح‌طلبان حکومتی با استفاده از مزایا و فرصت‌های دولتی در میان جامعه در اختیار دارند و انجام داده‌اند، آن قدر ساده و غیر واقع‌بین باشند که بتوانند در بزنگاه گسستی سیاسی به تشکیل حکومتی مستقل و مورد پشتیبانی غرب اقدام نکنند، و این قدر بی تجربه و بی دست و پا باشند که از همین حالا وسوسه‌های آن را در ذهن نپرورانند و از قبل برای احراز پشتیبانی از خود از طریق بخش خارجی‌شان در تماس مستقیم با اربابان قدرت سرمایه‌ی جهانی نبوده باشند. دست کم این وسوسه‌های شیطنانی آن قدر مؤثر بوده است که همین اواخر صدای شازده کوچولوی پهلوی را علیه حمایت غربی‌ها از اصلاح‌طلبان در آورد که بدون داشتن توانایی ایجاد هیچ تشکیلات سیاسی‌ای در ایران، برای حکومت کردن در این جا خواب‌های رنگی می‌بیند. شاید هم خواب این شازده از داش‌آکل‌های مارکسیست ما سبک‌تر بوده است که به جای در بر گرفتن معشوقه، با فکر مغازله‌ی مجازی با طوطی او دل‌مشغولند.

یادداشت‌ها

۱. تشکل‌های سیاسی‌ای مثل نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی (که طبق توصیه‌ی مذاکره‌کننده‌گان اعزامی ایالات متحده و توافق‌های نوفل لوشاتو، خاطرات ابراهیم یزدی و جاهای دیگر، قرار بود بخش ثابت و اتفاقاً اداره‌کننده‌ی حکومت جدید باشند)، به اضافه‌ی شخصیت‌های مذهبی‌ای مثل آیت‌اله شریعتمداری، آذری قمی، شیخ‌علی تهرانی، علی گلزاده غفوری و حتی آیت‌اله منتظری و غیره؛ گروه‌هایی مثل جاما، جنبش مسلمانان مبارز، مجاهدین انقلاب اسلامی و شخصیت‌های سیاسی-مذهبی‌ای مثل مهندس بازرگان، حبیب‌اله پیمان، ابوالحسن بنی صدر، صادق قطب‌زاده، میرحسین موسوی، ابراهیم یزدی، رضا صدر، عزت‌اله و یداله سبحانی، که همگی عضو شورای انقلاب منتخب خمینی در ۲۲ دی ۵۷ بودند، همگی از ظن خود به جمهوری اسلامی نزدیک شده بودند، مشمول این تصفیه شدند.

۲. خمینی که خود دستور تشکیل حزب جمهوری اسلامی را داده بود، پس از مدتی به دلیل بروز اختلافات درونی دستور انحلال آن را داد.



سَمَن‌ها به منزله‌ی آمران و واسطه‌های قتل ستم‌دیدگان

برای آریا میترا ابارشی و فرشته معصومی *

نوشته‌ی: سیاوش امجدی

۲۵ ژانویه ۲۰۱۸

سَمَن‌ها در آغازگاه شکل‌گیری خود جماعتی از پرسپیتری‌های آواره و صحراگرد و مهاجر بودند. آن‌ها در شکاف‌های جامعه جای داشتند. جماعتی که فارغ از قیدوبندهای مذهب رسمی به این‌جا و آن‌جا سرک می‌کشیدند. جماعتی که مذهب رسمی نمی‌توانست آن‌ها را به راحتی در خود بپذیرد و ادغام کند. چراکه یک ویژگی برجسته‌ی آن‌ها گشودگی بود. گشودگی‌ای چندجانبه. گشودگی‌ای به روی طبقات فرادست و گشایش به روی تهی‌دستان. بدین‌سان، آن‌ها در خاست‌گاه خود مغضوب مذهب پذیرفته‌شده و سلطه‌گر بودند. مغضوب شاه و کلیسا به صورتی توأمان. از این زاویه است که می‌توان خصم دین سنتی و بنیادگرا را نسبت بهشان حتی در زمان حال نیز فهم کرد. بدن‌هایی گریزپا و موعظه‌گر و جاکن‌شده که در برابر صُلب بودن و خشکی دینی یک‌جانشین و وابسته به زمین و قدرت قرار می‌گرفتند. آن‌ها پیام‌آوران وضعیتی مملوء از سایه‌روشن بودند. گویی هر آن کسی که به آن‌ها روی می‌آورد قدم در فضایی مه‌آلود می‌گذاشت، که در پس آن مه‌آلودگی موقعیتی سرشار از روشنایی و نور را وعده می‌دادند.

گذار آن لحظه‌ای است که پرسپیتری‌های هنوز نامنسجم در آن حیات یافتند و با ابزارهای کلامی و مادی دست به خودگستری زدند. گذار آن لحظه‌ای است که وحدت‌های پیشینی دچار انقطاع می‌شوند یا چنین گرایشی را از خود بروز می‌دهند و نهایتاً همه‌چیز به عناصری پراکنده و گسسته تجزیه می‌شود. مثلاً، جماعتی وابسته به زمین به مهاجرت واداشته می‌شود و کوچ‌گران

به یک‌جانشینی. به چشم‌برهم‌زدنی زیست‌جهان آن‌ها دست‌خوش ویرانی می‌شود. این گذار به دو گونه انجام می‌شود: یا به‌واسطه‌ی لوله‌ی تفنگ (نیروی فراق‌تصادی)، یا به‌میانجی سوداگران و اجاره‌داران (نیروی اقتصادی). این دو مسیر در مرحله‌ی نهایی با یک‌دیگر وحدتی ناگسستنی دارند، اما گاهی با حفظ فاصله‌ی حداقلی کارکردهایی مجزا و برای خود نیز پیدا می‌کنند. به‌هرروی آن‌ها رفته‌رفته شکلی منسجم به خود گرفتند و از آن پراکندگی و آوارگی پیشینی دوری جستند و به‌صورت پرسببتری‌های متحد درآمدند. اتحاد پسینی آن‌ها برآمده از گسست‌ها و انقطاع‌های بی‌شماری است که خود منتج از فروپاشی و رُمبش نظام پیشین بوده است. رسالت آن‌ها مشخص بود. رسالت دوران گذار. رسالتی از درون به بیرون. رسالتی استعماری در درون و به‌تبعیت از آن مستعمره‌سازی در بیرون. آن رسالت چیزی جز متمدن‌سازی فقرا و اعتلابخشی به سوداگران و اجاره‌داران نبود. بدین‌سان، سَمَن‌ها به‌مثابه‌ی نهادهایی هستند که دم‌دستگاه گذار را روغن‌کاری می‌کنند. به‌تعبیری آن‌ها خصلت‌های نیروهای فراق‌تصادی و اقتصادی را یک‌جا درونی کرده‌اند. گویی صرفاً از مسیر چنین نهادهایی است که وحدت تفنگ و سوداگر می‌تواند به واقعیت نزدیک شود و خودگستری‌اش را امتداد بخشد. سَمَن‌ها به این اتحاد و هم‌بستگی هول‌ناک و وحشیانه‌ی جانی تازه می‌بخشند. سرشت‌نشان رسالت آن‌ها آمیزه‌ای از عقل و ایمان بود. عقلی محاسبه‌گر و ایمانی تزلزل‌ناپذیر. این آمیزه، در نسبت با هر دو طبقه‌ی در آستانه‌ی شکل‌گیری، در خدمت یک هدف مشخص بود: پیش‌رفت. اما این آمیزه برای هر کدام از این طبقات به یک صورت فهم و معنا نمی‌شد. طبقه‌ی فرادست آن را با بدنی منسجم و پذیرا و بارآده متجسم می‌کرد و طبقات فرودست آن را با بدنی ترس‌خورده و لرزان و تکه‌تکه و داغ‌خورده تجربه می‌کردند. اولی جریانی سکرآور به‌سمت موعود را تصویر می‌کرد و دومی سقوطی وهم‌آلود به‌سوی نیستی و ته‌گنی.

سَمَن‌ها در شکل انسجام‌یافته‌ی خود ماهیتاً در سه زمان مشخص وارد نزاع طبقاتی می‌شوند: پیش از وقوع، در هنگام وقوع، و پس از وقوع پیش‌رفت. در هر یک از این مراحل سَمَن‌ها کارویژه‌های خاص خود را دارند؛ اما گاه‌ت‌گاه‌ت‌گام‌ت‌گام این کارویژه‌ها چنان ناروشن است که غیرقابل تشخیص از هم می‌شوند. شکل‌دهی به چنین ریسمان‌زمانی‌ای صرفاً از طریق بیرون‌کشیدن منطق واقعیت و دگربار با بازگشت به سطح دیگری از واقعیت، ممکن می‌شود.

در مرحله‌ی اول، یعنی پیش از وقوع پیش‌رفت، آن‌ها در قالب جماعتی پرسه‌زن اما متکی به بازوهای نظامی و اقتصادی، و هم‌چنین بر پایه‌ی تبار اجتماعی فرادست خود، به محلات و روستاهای فلک‌زده وارد می‌شوند و دست به نقشه‌کشی اجتماعی می‌زنند. به‌عبارتی مسیر حرکت سرمایه را با تمایزگذاری‌های طبقاتی - جنسیتی - نژادی - جغرافیایی ترسیم و تعیین می‌کنند. آن‌ها نه‌تنها محل حرکت و نشست و برخاست فرودستان، که حتی مسیر رفت و آمد سگ‌های ول‌گرد را نیز نشانه‌گذاری می‌کنند. آن‌ها محله یا جماعت را به ارگانیک‌سازی تجزیه‌پذیر تبدیل می‌کنند تا شکاف‌ها و درزهای سودآور، و موانع و انسدادهای ضرررسان، به‌روشنی مشخص شود. از زبان یکی از همین پرسببتری‌های متحد می‌شنویم که می‌گوید، «یکی از روزهای بهمین ۱۳۷۶ بود. در کوچه‌های منطقه‌ی سیزده‌آبان [تهران] قدم می‌زدیم تا کمی با بافت آشنا شویم [...] آن روزها هیچ‌یک از کودکان، زنان، مردان و کسبه‌ی محل را نمی‌شناختیم. در یک فضای ناشناخته قدم می‌زدیم. اما می‌دانستیم که به‌رحال کارمان را در منطقه آغاز می‌کنیم». آن‌ها به فضای اگزوتیکی قدم گذاشته‌اند. غربتی در آغاز دست‌رس‌ناپذیر و ناپذیرنده و مشکوک. غربتی که از فرط ناشناختگی برای‌شان هراس‌آور است. اما ایمان تزلزل‌ناپذیر آن‌ها را به‌پیش می‌راند. ایمان به پیروزی و فتح.

در مرحله‌ی دوم، گویی فتح در آستانه‌ی حادث‌شدن است. چرخ‌دنده‌های سرمایه و تفنگ، همانند سیلی بنیان‌کن به‌حرکت درمی‌آیند و به‌پیش می‌روند و در پس خود تلی از آوار و خون و لجن و تعفن به‌جا می‌گذارند. سَمَن‌ها در این لحظه دست‌به‌کار تسهیل‌گری می‌زنند. سایه‌های غلیظ و جنبان کارزار را با جدیتی بیش‌تر پی می‌گیرند. روابط پیشین فرودستان را چیزی خصمانه و وحشیانه و ارتجاعی و لجن‌مال، و برآمده از عقلانیتی سنتی جا می‌زنند و مناسبات اجتماعی آن‌ها را از بیخ‌و‌بن غیرمدنی قلمداد می‌کنند و به‌سان سیرن‌ها صخره‌های دلهره‌آور و کشنده‌ی پیش‌رفت را به چیزی زیبا و فریبنده بدل می‌کنند. لحظه‌ی وقوع پیش‌رفت، یعنی برآمدن آن فرآیند دوری و توقف‌ناپذیر، زمانی بازگشت‌ناپذیر است. بوی گوشت‌لهیده، تن لگدمال و حرمت‌شکسته، دُم‌های آماسیده، و فریاد و مغاک تنها حس و ادراک انکارناپذیر فقرا می‌تواند باشد. سَمَن‌ها آمده‌اند تا هرگونه عنصر مقاومت‌گری را در تهی‌دستان متلاشی کنند. آن‌ها برای شکستن این مقاومت به الاهیاتی مبتنی بر تنهایی متوسل می‌شوند. الاهیاتی که صرفاً بر پایه‌ی رنگ‌های غم‌بار و کسل‌کننده، آفتاب بی‌رمق و محو و مه‌آلود

بعد از ظهری بنا شده. الاهیاتی که بر نعش بی جان شادخواری های ساده لوحانه و بی محابا ایستاده. الاهیاتی که سرنوشت فرد را تنها به وجود فردی اش گره می زند و مناسبات اجتماعی چیزی برایش نیست جز، رابطه ی بده کار و طلب کار، یا خریدار و فروشنده، یا چیزی از جنس لحظه ی دست آورد کالایی و نقد کرد آن.

تجسد چنین عملیات تسهیل گرانه ای را می شود در ساده ترین و «طبیعی» ترین موقعیت رؤیت کرد: یعنی مهدکودک. مهدکودک تسجیم یک جدایی ست. در این جا ابداً جدایی مادر از فرزند مسئله نیست، بلکه واقعیت و عینیت خود جدایی ست که به مسئله ای بحرانزا تبدیل می شود. برش و انفصالی که مناسبات برابرانه و کودکانه ی کوچه و خیابان را از هم می گسلد و آن ها را به نهادی بسته و سرشار از انزوا و خشونت آلود و وهم آکنده منتقل می کند و شکلی سلسله مراتبی به آن ها می بخشد. زمان وحشیانه ی جدایی همان زمان ورود ماشین های گول پیکر به محله است. شاید کمی جلوتر و شاید کمی عقب تر. هم چنین زمان یورش پیمان کاران عبوس و خون سرد و دندان تیز کرده و تسهیل گران آکنده از ترخم. زمان رام سازی بدن های سرکش و فرار. این تدهین گران چرخ دنده های سرمایه هنگامه ی وقوع را با دقتی کمی و مثال زدنی ثبت کرده اند، به گونه ای که حتی به ناگاه بدبینی های غریزی فقرا را نیز بازتاب داده اند، «در همان بررسی اولیه متوجه شدیم که برای محله ای با ۳۵۰۰۰ نفر جمعیت که بالغ بر ۶۰۰۰ کودک زیر هفت سال داشت، هیچ مهدکودکی در منطقه وجود نداشت. فقط سازمان بهزیستی منطقه، مرکزی داشت که از کودکان خانواده های بدسرپرست به طور ساعتی مراقبت می کرد. در همان سال ها این باور در منطقه بود که مرکز فوق از کودکانی ثبت نام می کند که والدین معتاد داشته باشند. به همین دلیل در فضای عمومی هیچ تصویر مثبتی از مهدکودک نبود». عمل آن ها مبتنی بر دگرگونه کردن همین تصویر دهشت ناک است.

وهله ی حیاتی در عملکرد این تدهین گران لحظه ی پس از وقوع است. وهله ی بارآوری و بهسازی فضا - زمان. این سر ریسمان، ظرافتی خاص برای آمرزش تهی دستان و ترتیبی ناب برای مواجه کردن شان با ویرانی می طلبد. زمانی که شهر و روستا به شکلی عمودی رشد می کنند و چشم اندازها کور می شوند. لحظه ی تنها ماندن با بازماندگان و از کار افتاده گان. زمانی که پیچ پیچگی بیل های ویران گر یک آن هم خاموش نمی شود. هنگامه ای که چکاچک ساخت و سازها گوش دلالان و اجاره داران و بورس بازان و سوداگران زمین و زندگی را نوازش می دهد. زمانی که تنها اقلیتی از جان به دربرندگان توان سکونت در محلات نوسازی شده را دارند.

زمان پس از وقوع، زمان حفظ و نگه داشت و ثبات بخشی به سرمایه، و ایجاد پایداری و مداومت در خودگستری آن، به واسطه ی نظام اعانه دهی به فقر است. حرکت پیش رونده ی سرمایه بدن های فرودستان را له و لورده می کند. آن ها را به حقارت می کشاند. از ریخت می اندازد و به معلولیتی ترمیم ناپذیر دچار می سازد. اما سَمَن ها به منزله ی بنگاه های بازیافت زباله و آت و آشغال انسانی سرمایه این بدن های فرسوده و بی رنگ و بو را در نهاد خود جمع آوری می کنند؛ و به واسطه ی مددکاران و روان کاوان و روان پزشکان و جراحان متخصص و صد البته جامعه شناسان دست به بازپروری آن ها می زنند. به این ترتیب، کارگران و دهقانان و زنان و کودکان از کار افتاده و بازمانده به «مددجو»هایی رقیب، و در حال زیر آب زنی و چاپلوسی تبدیل می شوند، که همواره نگاهی تردید آمیز و سبعانه بالای سرشان است. البته این خصلت بنیادی سرمایه است که حتی هستی های مازاد و دفرمه نیز در پیکره اش به چیزی سودآور و دارای ارزش مبادله ای بدل می شوند، به چیزی به کار آمدنی و قابل مصرف. بدین شکل در واپسین مرحله ی این دور تجدید پذیر، سَمَن ها به برده سازی فقرا روی می آورند. آن ها را از طریق بسته های حمایتی گاه و بی گاه و یا حتی منظم به بند می کشند و توان های حیاتی آنان، یعنی آخرین بارقه های زندگی شان را می خشکانند و نتیجتاً تهی دستان را به حیوانی دست آموز مبدل می سازند.

این سه مرحله ی فضا - زمانی صرفاً خلاصه ای از منطق عملکرد دوری سَمَن هاست. قطعاً که کار به همین جا ختم نمی شود. هزاران پی آمد از درون این چرخه ی چرک آلود به بیرون درز می کند. یکی از آن پی آمدها همین است که، با زدودن تصویر فقیر شهر از طریق وحدت نیروهای قهرآمیز و نیروهای اقتصادی، و روغن کاری روابط شان توسط سَمَن ها، جمعیتی مهاجرنشین و با شکل و قیافه ای متمایز و نحوه ی زندگی ای دگرگونه و متضاد جایگزین شان می شوند. آن ها همان تصویر تپیک سرمایه هستند، تصویر شهری سالم و بی خدشه. یعنی جمعیتی پیشاپیش رام شده و در جست و جوی «لذت شهروندی». جمعیتی که با خاطره ی مردگان سوگواری نمی کند، بل که با تصویر و نقشی جعلی دست به تاریخ زدایی از فضا - زمان می زند و تاریخ رنج

را در آئی با فراموشی‌ای عمیق لگدکوب می‌کند.

آنچه که بیش از همه ماهیت سَمَن‌ها را مسئله‌دار می‌کند، آگاهی غیرانقلابی و شنیع آن‌هاست. آگاهی‌ای برآمده از همین نهادهای بوروکراتیک همیشه‌معذور. مؤسساتی مانند «خانه‌ی خورشید»، «جمعیت حمایت از کودکان کار»، یا «جمعیت طلوع بی‌نشان‌ها» یا هزاران‌وهزار دیگر از این جمعیت‌های کربیه چیزی نیستند جز، سوپاپ‌اطمینانی برای تضمین ثبات وضعیت رقت‌آور موجود، و سد راهی برای تغییر اجتماعی بنیادین و سازمان‌یابی خودانگیخته‌ی توده‌ها. بدین معنا، سَمَن‌ها آشکارا آمران و واسطه‌های قتل تھی‌دستان می‌باشند.

یادداشت:

* این دو زن، از نسل دوم افغانستانی‌های متولد ایران بودند. پس از گذراندن سن‌وسالی نه‌چندان زیاد درگیر فقر فزاینده، مسائل معیشتی و وضعیت بغرنج خانوادگی شدند، و به‌ناگزیر در بند مناسبات تن‌فروشی در اطراف میدان شوش تهران قرار گرفتند. پس از یک شکم‌زاییدن و به‌اصطلاح پاخوردگی و تحویل‌دادن بچه به بهزیستی، از آن محیط فراری می‌شوند. اما قطعاً فراری یأس‌آلود و غم‌بار و ناشاد. چراکه این‌بار در متن مناسبات بازپرورانه‌ی سَمَن‌ها جای گرفتند. مناسباتی وحشیانه در پوسته‌ای انباشته از ترحم و خیرخواهی و اعانه‌دهی. فرآیند بازپروری با هدف دست‌یابی به پیش‌رفت صورت گرفت، اما تو گویی پیش‌رفت برای آن‌ها امری به‌غایت دست‌رس‌ناپذیر بود و در نهایت منجر به خودکشی آن‌ها شد. و این چنین دو زندگی رنج‌آلود به پایان رسید.



فضیلت‌های امر توضیح‌ناپذیر: درباره‌ی «جلیقه زردها»

نوشته‌ی: ژاک رانسیر

ترجمه‌ی: یاسین فغانی

۲۷ ژانویه ۲۰۱۸

وقتی از توضیح جنبش جلیقه زردها سخن می‌گوییم باید پرسیم مراد از توضیح دادن چیست. ارائه‌ی دلایل سررسیدن آن‌چه انتظارش را نداشتیم؟ در واقع، همیشه می‌توان دلایلی آورد و چنین دلایلی برای توضیح جنبش «جلیقه زردها» انبوه انبوه می‌آیند: زندگی در مناطق پیرامونی متروک، خالی از وسائل حمل و نقل و خدمات عمومی و نیز فروشگاه‌های قابل دسترس، خستگی رفت و آمد روزانه، ناپایداری شغلی، درآمدهای ناکافی، مستمری‌های ناقابل، معاش قسطنطینی، آخر ماه‌های سخت ... مسلماً دلایلی برای رنج کشیدن وجود دارد. اما رنج کشیدن یک چیز است، و دیگر رنج را تحمل نکردن چیز دیگری است. حتی نقیض آن است. زیرا که محرک‌های رنج که در توضیح شورش برمی‌شمرند دقیقاً مشابه دلایلی هستند که به یاری آن‌ها غیاب یک شورش را توضیح می‌دادند: شرایط سخت زندگی که طبیعتاً نه وقت و نه انرژی‌ای برای شورش کردن باقی می‌گذارند.

توضیح دلایل حرکت افراد با توضیح دلایل سکون آن‌ها یکی است. این تنها یک ناسازگاری نیست. همان منطق عقل توضیح‌گر است. نقشش این است که ثابت کند که جنبشی که تمام انتظارات را غافلگیر کرده است دلایلی ندارد جز آن‌هایی که نظم عادی چیزها را تغذیه می‌کنند و این‌که همان دلایل سکون، جنبش را نیز توضیح می‌دهند. منطق عقل توضیح‌گر این است که ثابت کند که اتفاقی نیفتاده که از پیش شناخته شده نباشد، فرقی ندارد، اگر دلمان با راست باشد، نتیجه این است

که جنبش دلیل وجودی نداشته است، یا، اگر دلمان با چپ باشد این که جنبش کاملاً موجه است اما، متأسفانه، در زمانی بد و به شیوه‌ای بد به پیش رانده شده است، به دست افرادی که مناسب نبودند. اصل این است که جهان، بخش بر دو باقی بماند: کسانی هستند که نمی‌دانند چرا حرکت می‌کنند و کسانی که به جای آن‌ها چرایی آن را می‌دانند.

باید گاهی چیزها را وارونه گرفت: باید دقیقاً از این واقعیت حرکت کرد که کسانی که شورش می‌کنند دلایل بیش‌تری برای شورش کردن ندارند تا برای شورش نکردن و حتی معمولاً دلایل کم‌تری برای شورش کردن دارند. و با حرکت از این نقطه، باید پرسش کرد نه درباره‌ی دلایلی که ما را قادر می‌سازند که در بی‌نظمی، نظمی برپا کنیم بلکه درباره‌ی آن‌چه این بی‌نظمی درباره‌ی نظم مسلط چیزها به ما می‌گوید و درباره‌ی نظم توضیحات که معمولاً ملازم آن است.

هم‌چون تمام جنبش‌های سال‌های اخیر، جنبش جلیقه زردها کار کسانی است که معمولاً حرکت نمی‌کنند: نه نمایندگان طبقات اجتماعی معین یا مقوله‌هایی شناخته شده برای سنت مبارزاتی‌شان. مردان و زنانی میان‌سال، مشابه آن‌هایی که هر روز در خیابان یا جاده‌ها می‌بینیم، در کارگاه‌ها یا پارکینگ‌ها، حامل یک وسیله‌ی جانبی، تنها علامت مشخصه‌شان، آن‌چه هر راننده باید همراه داشته باشد. آن‌ها برای روزمره‌ترین دغدغه‌ها به راه افتادند. برای قیمت بنزین، نماد این توده‌ی محکوم به مصرف که دل روشنفکران ممتاز را به هم می‌زند. هم‌چنین نماد نرمالیت‌های که خواب آرام حاکمان ما بر آن استوار است: این اکثریت خاموش، متشکل از افراد پراکنده، بی‌هیچ شکلی از بیان جمعی، بدون «صدا»ی (۱) غیر از همانی که به تناوب، نظرسنجی‌ها و نتایج انتخابات در حساب می‌آورند.

شورش‌ها دلیل ندارند. به عکس، منطبق دارند. و این منطبق دقیقاً عبارتست از شکستن چهارچوب‌هایی که معمولاً در قالب آن‌ها دلایل نظم و بی‌نظمی و صلاحیت داوری درباره‌ی این دلایل ادراک می‌شوند. این چهارچوب‌ها پیش از هر چیز شیوه‌های کاربرد زمان و مکان هستند. افرادی «غیرسیاسی» (۲) که دائماً به تنوع مفرط ایدئولوژیک‌شان اشاره می‌شود، به گونه‌ای چشم‌گیر، شکل‌کنش جوانان عاصی جنبش میدان‌ها را برمی‌گیرند. اشغال. شکلی که دانشجویان شورشی، خود از کارگران اعتصابی وام گرفته بودند.

اشغال کردن، برگزیدن مکانی معمولی است تا در مقام جمعی رزمنده ظاهر شویم، مکانی که کاربری عادی‌اش را تغییر می‌دهیم: تولید، تردد یا چیز دیگر. «جلیقه زردها» فلکه‌ها را برگزیدند، این نامکان‌هایی که رانندگان گمنام هر روز دور آن می‌گردند. در آن‌جا لوازم پروپاگاندا را کاشتند و آلونک‌هایی موقتی مانند همان‌هایی که در سال‌های اخیر، افراد گمنام گردآمده در میدان‌های اشغالی ساخته بودند.

اشغال کردن، آفریدن زمانی ویژه نیز هست: زمانی که از دید فعالیت معمول کند شده، بنابراین از نظم معمول چیزها فاصله گرفته است؛ و به عکس، زمانی شتاب‌گرفته، به مدد پویایی‌های فعالیتی که مجبور می‌کند پیوسته خود را با ضرب‌الاجل‌هایی منطبق کنیم که برای آن‌ها آماده نشده‌ایم. این گوناگونی دوگانه‌ی زمان، سرعت عادی اندیشه و عمل را تغییر می‌دهد و هم‌زمان رؤیت‌پذیری چیزها و معنای امر ممکن را متحول می‌کند. آن‌چه موضوع رنج بود نمای دیگری می‌گیرد، نمای بی‌عدالتی. ضدیت با یک مالیات به احساس بی‌عدالتی مالیاتی بدل می‌شود و سپس به احساس بی‌عدالتی کلی نظم یک جهان. هر گاه تشکلی از برابر‌ها سیر معمول زمان را متوقف می‌کند و شروع به کشیدن رشته‌ای منفرد می‌کند - امروز مالیات بر بنزین، دیروز، گزینش در دانشگاه‌ها، اصلاح مستمری‌ها یا قانون کار - کل بافت درهم‌فشرده‌ی نابرابری‌ها، ساختاردهنده‌ی نظم کلی جهان تحت فرمان قانون سود از هم می‌شکافت.

پس مسأله دیگر برآوردن یک خواست نیست. اکنون دو جهان هستند که با هم مقابله می‌کنند. این تقابل جهان‌ها شکاف را میان خواست آغازین و منطق جنبش عمیق می‌کند. امری که قابل مذاکره بود غیرقابل مذاکره می‌شود. معمولاً برای مذاکره نماینده می‌فرستیم. حال آن‌که «جلیقه زردها»، اهالی همان ولایت دور، که می‌گویند داوطلبانه به جاذبه‌ی پری‌های دریایی اقتدارگرایی «پوپولیسیم» مایل است، مطالبه‌ی افقی بودن رادیکال را پی گرفته‌اند. مطالبه‌ای که گمان می‌کردیم خاص جوانان آنارشیزم و رماتیک جنبش‌های Occupy یا Zad (۳) است. میان برابر‌های همبسته و مدیران قدرت الیگارشیک، مذاکره‌ای در کار نیست. این امر بدین معناست که مطالبه‌ی افقی بودن تنها به مدد ترس از این مدیران پیروز می‌شود. اما این معنا را نیز می‌دهد

که پیروزی این مطالبه، آن را نسبت به آنچه شورش بواسطه‌ی پیشرفت درونی اش «می خواهد» مضحک جلوه می‌دهد: پایان قدرت «نمایندگان»، کسانی که به جای دیگران فکر و عمل می‌کنند.

صحیح است که این «اراده» می‌تواند حتی شکل یک مطالبه بگیرد: همان رفراوندوم به ابتکار شهروندان معروف. اما صورت‌بندی این مطالبه‌ی معقول در واقع تقابل رادیکال میان دو ایده از دموکراسی را پنهان می‌کند: از یک سو برداشت الیگارشیک حاکم: شمارش رأی‌های موافق مقابل رأی‌های مخالف در پاسخ به یک پرسش. و از سوی دیگر، برداشت دموکراتیک: کنشی جمعی که توانایی برابر هر کس و ناکسی را برای صورت‌بندی خود این پرسش‌ها اعلان و تحقیق می‌کند. زیرا که دموکراسی آن نیست که اکثریت چیزی را انتخاب کنند. کنشی است که قابلیت هر کس و ناکسی را در عمل می‌آورد، قابلیت آن‌هایی که هیچ «قابلیتی» برای قانون‌گذاری و حکومت کردن ندارند.

میان قدرت برابرها و قدرت اشخاص «قابل» برای حکومت کردن، همواره برخوردی وجود دارد، مذاکرات یا مصالحه‌هایی. اما در پس این‌ها، مغاک رابطه‌ی مذاکره‌ناپذیر میان منطق برابری و منطق نابرابری پابرجا می‌ماند. از این رو شورش‌ها همیشه در میانه‌ی راه می‌مانند، مایه‌ی کراهت بسیار و درعین حال رضایت بسیار عالمانی که شورش‌ها را محکوم به شکست می‌خوانند چرا که محروم از «استراتژی» اند. اما استراتژی چیزی جز روشی برای تنظیم ضربات در محدوده‌ی یک جهان معین نیست. هیچ یک از استراتژی‌ها چیزی درباره‌ی پرکردن حفره‌ی میان دو جهان نمی‌آموزند. این را هر بار می‌شنویم «ما تا آخر خط خواهیم رفت». اما آخر خط را نمی‌توان با هیچ هدف مشخصی یکی انگاشت، به ویژه از آن زمان که دولت‌های به اصطلاح کمونیست امیدهای انقلابی را در خون و گل غرق کردند. شاید باید شعار ۱۹۶۸ را این‌گونه فهمید: «این تنها یک آغازست، نبرد را ادامه دهیم»، آغازها به پایان‌شان نمی‌رسند. به عبارت دیگر آن‌ها از بازآغازیدن بازمی‌ایستند، حتی به قیمت تغییر بازیگران. و این رئالیسم توضیح‌ناپذیر شورش‌هاست، همانی که ناممکن را می‌طلبد. زیرا که ممکن پیشاپیش از او دریغ شده است. و در مقابل، قاعده‌ی قدرت اینست: No alternative. (۴)

یادداشت‌ها:

کلمه‌ی فرانسوی «voix» به معنای صدا که در متن اصلی از آن استفاده شده است، به معنی رأی است (مترجم).

Apolitiques

ZAD مخفف عبارت فرانسوی «Zone à défendre» به معنای «منطقه‌ای برای دفاع کردن». یکی از مثال‌های معروف ZAD اعتراض و مبارزه علیه طرح احداث فرودگاه در نوتردام د لاند در شمال شهر نانت در فرانسه است (مترجم).
به زبان انگلیسی در متن اصلی (مترجم).



درآمدی بر جنسیت و برنامه‌ریزی

نوشته‌ی: سارا بارتولینی

ترجمه‌ی: امیر مصباحی

۲ فوریه ۲۰۱۸

یادداشت مترجم: مطلب زیر گزارش سارا بارتولینی است در کنفرانس منظرهای سکونتی، که از فوریه تا ژوئن سال ۲۰۱۲ در شهر فلورانس ایتالیا برگزار شد. این گزارش در مجلد دوم شماره ۲۷ نشریه‌ی «پلانوم: نشریه شهرگرایی» (Planum: the journal of urbanism) به تاریخ اکتبر ۲۰۱۳ منتشر شده‌است. سارا بارتولینی پژوهشگر مطالعات شهری در دپارتمان برنامه‌ریزی شهری و سرزمینی است و در این مقاله به بررسی تاثیر مطالعات انجام‌شده در خصوص جنسیت بر برنامه‌ریزی، پرداخته‌است.

هدف این مطلب معرفی ریشه‌های پژوهش جنسیتی است. مطالعات جنسیتی (Gender studies) در دهه ۸۰ و پس از جنبش فمینیستی در کشورهای آنگلو ساکسون متولد شد. در خلال دهه ۹۰ برنامه‌ریزی و برنامه‌ریزان نیز به موضوعات جنسیتی علاقمندی نشان دادند و کوشیدند تا معرفت‌شناسی نوینی را برپایه ایده تفاوت‌ها (the idea of differences) برسازند. این مطلب بررسی و مروری است بر تعریف جنسیت و تعامل بین آن و برنامه‌ریزی، و تلاش دارد که شیوه پژوهشی جدیدی را پدید آورد که برای نیل به برساختی (construction) جدید برای دانش مفید باشد. تا پیش از رواج مفهوم تفاوت در نظریه برنامه‌ریزی، کسی علاقه نداشت بپرسد «شهر برای چه کسی است؟»، اما در حال حاضر از این پرسش برای تامل

درباب دربرگیرندگی یا شمول (Inclusion) و طرد (Exclusion) در شهر بهره می‌جویم. برنامه‌ریزان نیز جهت پژوهش و تدوین سیاست‌گذاری‌های دربرگیرنده از آن استفاده می‌کنند و می‌کوشند که شهر دربرگیرنده جدیدی را به تصویر کشند. جنبش فمینیستی هم متقابلاً در دهه ۷۰ شروع به تصور شهر نوینی نمود و روایت جدیدی درخصوص زندگی و ایجاد فضاهای عمومی و خصوصی ارائه کرد.

ایده‌های نوین برنامه‌ریزی

موضوع جنسیت و شهر بخشی از بازنمایی «شهر - تفاوت‌ها» (City differences) و ایده‌های لوفور درباب شهر و حقوق شهروندی است. ریشه‌های مطالعات جنسیتی به جنبش فمینیستی و انتقادهای زنان از جامعه مردسالار بازمی‌گردد که در خلال دهه ۷۰ خواهان داشتن حق نقش‌آفرینی مستقل بودند (دوبووار ۱۹۶۱؛ فایرستون ۱۹۷۱؛ فریدن ۱۹۶۴؛ میل ۱۹۷۱؛ ریبرو ۱۹۹۹).

تفاوت‌های جنسیتی تاثیر برجسته و نیرومندی بر تجربه زندگی افراد و گروه‌ها، و روی هم‌رفته روابط اجتماعی، دارد؛ شهر به این تفاوت‌ها شاخ و برگ می‌دهد زیرا مکان شمار بزرگی از [انواع] روابط است.

برخلاف دیدگاه‌های مدرن، شهر درقبال شهروندان‌اش بی‌سمت و سویه نیست: شهروندان و شهر روابط مستحکمی دارند و فضای شهری به این روابط و رفتارها سروشکل می‌دهد. برنامه‌ریزانی که رویکرد مدنی دارند، عادت نداشتند بین اشخاص و گروه‌های مردمی ساکن در شهر تمایزی قائل شوند. پژوهش درخصوص تفاوت‌های جنسیتی در طی دهه ۶۰ و با جنبش فمینیستی رادیکال و نقد پساستعماری آغاز شد ولی تنها از دهه‌های ۸۰ و ۹۰ بود که برنامه‌ریزان نیز مطالعه تعاملات شهر و جنسیت را آغاز و معرفت‌شناسی نوینی از برنامه‌ریزی را مطرح کردند. زنان بسیاری برای داشتن شهری بهتر مبارزه کردند اما روی‌گردان میان موضوع جنسیت و موضوع عام و کلی برخورد نابرابر تمایزی نمی‌دید. برخی از زنان مهمی که معرفت‌شناسی و دیدگاه‌های برنامه‌ریزان را دگرگون ساختند، از قبیل جین جیکوبز، که با کتاب «مرگ و زندگی شهرهای بزرگ آمریکایی» (۱۹۶۱) [۱] نگرش برنامه‌ریزان را به کلی تغییر داد، نقطه‌نظر جنسیتی صریحی ارائه نکردند (فاینشتاین و سرون ۲۰۰۵).

همان‌گونه که ساندرکاک می‌گوید تلفیق (Integration) بین آثار فمینیستی درخصوص شهر و نظریه برنامه‌ریزی «هم‌چنان چشم‌اندازی دوردست» است (ساندرکاک ۲۰۰۵، ص ۶۷). امروزه در کشورهای درحال توسعه نظریه برنامه‌ریزی کماکان تحت سیطره مردان باقی مانده است.

«پژوهشگران تنها به کمک برنامه‌ریزی بود که پرداختن به سوگیری‌ها و محذوفاتی را که فقدان نگاه جنسیتی در دهه ۷۰ ایجادشان کرده بود، آغاز کردند» (فاینشتاین و سرون ۲۰۰۵، ص ۲).

ایده جدیدی از برنامه‌ریزی، که به برنامه‌ریزی و کالتی (Advocacy planning) مرتبط بود، معرفی و مطرح شد. برنامه‌ریزی دیگر همانند کنشی بی‌طرف تصور نمی‌شد و ماهیت خود، یعنی کنش‌آفریننده قدرت، را نشان داده بود. برنامه‌ریزان هم [نهایتاً] به طور رسمی پذیرفتند که برنامه‌ریزی در عرصه قدرت و نابرابری عمل می‌کند.

این ایده نوین برنامه‌ریزی به معرفت‌شناسی جدیدی نیاز دارد و بر پایه مفهوم تفاوت استوار است. دیگر تنها یک نوع شهروند، یعنی مرد سفیدپوست جوان سخت‌کوش وجود ندارد، بل که مردمان بسیار گوناگونی وجود دارند که باید در نظرشان داشت.

تا پیش از این انقلاب فرهنگی، برنامه‌ریزی بر پایه مفهوم قرن ۱۸امی عقلانیت و قدرت خرد استوار بود؛ برنامه‌ریزانی نظیر فورستر و ساندرکاک نقدها و ایده‌های توده مردم را مشتاقانه پذیرفتند تا صراحتاً بگویند که برنامه‌ریزی نه‌تنها عملی فنی (Technical) بل که عملی است سیاسی. هم فورستر و هم ساندرکاک تاکیدشان بر این است که برنامه‌ریزی در درجه نخست فعالیتی تعاملی (Interactive) و ارتباطی (Communicative) و عملی سیاسی است.

ساندرکاک استدلال می‌کند که نخستین هدف برنامه‌ریزی این نیست که ابزاری جنبی از قبیل نقشه تولید کند بل که این است که قابلیت ایجاد فرآیندی سیاسی از طریق طرح‌ها (Plans)، سیاست‌گذاری‌ها (Policies) و برنامه‌های اجرایی را داشته‌باشد

و نیز بتواند آینده را در ذهن خود مجسم کند.

معرفت‌شناسی جدید برنامه‌ریزی از ایده‌های عصر روشنگری فراتر می‌رود و توجه تازه‌ای را به برساخت دانش (Knowledge construction) معطوف می‌کند (سادرکاک ۱۹۹۸؛ ساندراکاک، فورسایت ۱۹۹۲؛ دُموش، سیگر ۲۰۰۱؛ اسپین ۱۹۹۲). نخستین گام برای یک رویکرد متفاوت برنامه‌ریزی، شیوه متفاوت تولید دانش بر پایه فهم تعاملی، مشارکت و تعامل بین جامعیت بالا به پائین و پائین به بالا است: «سیاسی باش تا عاقل باشی» (فورستر ۱۹۸۹، ص ۲۵).

«به نابرابری‌های عمومی و فراگیر جهت تلاش برای اصلاح‌شان توجه کن. به عدم تعادل اطلاعات و نبود نمایندگی [افراد و طبقات گوناگون] دقت کن و مطمئن شو که تمام نقطه‌نظرات مهم و نه صرفاً آن‌هایی که پیچیده‌تر و قدرتمندتراند، شنیده شوند» (ساندراکاک ۱۹۹۸، ص ۱۰۷).

از دهه ۷۰ توجه تب و تاب مقالات و اندیشه‌های فمینیستی نسبت به ساخت شهر و شیوه زندگی شهری جلب شد و فمینیست‌ها کوشیدند روایتی جدید و متفاوت از روایت غالب مدرن بنویسند.

شهرهای صنعتی با رویکرد پهنه‌بندی (Zoning) به صورت یک تقسیم‌بندی فضایی صلب برنامه‌ریزی شده بودند. پهنه‌بندی فضاهای متفاوتی جهت کار، سکونت و فراغت ایجاد و آن را بین گروه‌های مردمی یعنی زنان و مردان، ثروتمندان و تهی‌دستان و کارگران و بیکاران تقسیم می‌کرد. تقسیم‌بندی فضایی جایگاه سخت متضادی (Hard contraposition) را بین گروه‌های مردمی به وجود می‌آورد. اکثر آثار و نظریه‌ها در باب توضیح و تبیین تطور و برنامه‌ریزی شهرها یک سوژه مرد (سفیدپوست و کارمند) را در ذهن خود فرض کرده و به صورت حالت جهان‌شمولی به کار گرفته‌اند. از این رو، تقریباً همه گمان می‌کردند که نقطه‌نظر مردانه نقطه‌نظری است جهان‌شمول.

بهره‌گیری از جنسیت به سان یکی از مقولات تحلیل، چشم‌اندازهای جدیدی در قبال مسائل قدیمی به دست می‌دهد.

شهر جنسیتی شهر حمایت (City of care) است

[در طی تاریخ] شهرها را مردان برای مردان دیگر برنامه‌ریزی می‌کردند و می‌ساختند. زنان در این سوژه فعالی در شهر عمومی به شمار نمی‌آمدند و در خانه، حومه‌های شهری و مکان‌های حاشیه‌ای دور از مرکز شهر (Off-center) محبوس بودند. آن‌ها نه بخشی از زندگی عمومی، بل که صرفاً بخشی از زندگی خصوصی محسوب می‌شدند.

زنان آغاز کرده‌اند مسائل خود را مطرح کنند؛ مسائلی که برنامه‌ریزی هیچگاه به آن‌ها اهمیتی نداده است. در شهر سرمایه‌داری (Capitalistic city) جایی برای مسائل زنان وجود ندارد، چرا که همه چیز با پول سنجیده می‌شود و از مراقبت و تیمار از مردم، خانه، خانواده و فرزندان هیچ پولی به دست نمی‌آید، بنابراین اهمیتی هم ندارند؛ کار ناپیدای زنان (Women invisible work) به نظام سرمایه‌داری اجازه ادامه حیات می‌دهد، اما هیچ‌کس آن را به رسمیت نمی‌شناسد.

زنان منفرد کم دست به سازمان‌دهی خود در قالب یک جنبش می‌زنند و می‌کوشند تا با صدایی رسا و بلند مسائل خود را بیان کنند؛ مسائلی از قبیل حمل‌ونقل عمومی، امکانات عمومی، نگهداری از فرزندان، خدمات اجتماع‌محور، امنیت، امکان داشتن یک زندگی عمومی و امکان حضور و ماندن در فضاهای عمومی در هر زمان و به هر شکل.

از یک سو برنامه‌ریزان شهری ممنوع‌الورود (A keep-out city) به وجود آورده‌بودند و از سوی دیگر فرهنگ مسلط تمایز سفت‌وسختی بین زن و مرد ایجاد کرده‌بود که در آن قاعده‌ی عمومی و جایگاه عمومی برای هر کس مشخص بود. این فرهنگ نگرش خاص و محدودی از مردانگی (Masculinity) و زنانگی (Femininity) ساخته بود. این تمایزات تا امروز هم هنوز واسازی نشده و کماکان موانع فرهنگی بسیاری وجود دارد. زنان غالباً می‌بایست مثل مردان باشند تا بتوانند از زندگی عمومی بهره‌مند شوند. جنبش فمینیستی هم‌اینک در حال تلاش برای واسازی این موانع است و می‌کوشد تفاوت جنسیتی و گرایش‌های عمده جنسیتی (Gender mainstreaming) را معرفی و مطرح کند.

دانشگاهیان آمریکایی واژه جنسیت را در اواخر دهه ۷۰ باب کردند. علیرغم مطالعات جنسیتی بسیار، «جنسیت» تعریف

واحدی ندارد و مردم غالباً آن را صرفاً برای نسبت دادن تفاوت جنسی (Sexual difference) به کار می‌برند. جنسیت ارتباطی به جنس ندارد بل که به نقش‌های اجتماعی‌ای مربوط است که جامعه (همه ما) به جنس‌های مختلف می‌دهد. جنسیت چارچوب سیاستِ طرد (برخی سوژه‌ها و بدن‌ها) است و ابزاری برای [برقراری] نظم اجتماعی به شمار می‌آید. جون دابلیو. اسکات جنسیت را چنین تعریف می‌کند:

«جنسیت عنصر سازنده روابط اجتماعی برپایه تفاوت‌های جنسی ادراک‌شده و مهم‌ترین شیوه بیان روابطی است که قدرت ایجادشان کرده‌است»؛ و «جنسیت بدین معناست که مردان و زنان با خصوصیات اجتماعی، روان‌شناختی و فرهنگی شناخته شوند، یعنی برساختِ زنانگی و مردانگی به مثابه کنشی تاریخی - فرهنگی» (به نقل از ریبرو ۱۹۹۹).

وقتی از جنسیت صحبت می‌کنیم، از نظامی سخن می‌گوییم که زنان، مردان، هم‌جنسگرایان مرد و زن و تراجنسیتی‌ها در آن دخیل و در هم تنیده‌اند. جنسیت به رفتارها، تمنیات و هنجارهایی مربوط می‌شود که هر گروه در رابطه با دیگر گروه‌ها با آن مواجه است. بسیاری از کتاب‌ها و پژوهش‌ها عادت دارند که تنها درباره زنان حرف بزنند، به این دلیل که در گذشته کم‌تر به زنان بها داده شده‌است؛ با این همه واژه جنسیت مترادف با زن نیست.

[امروزه] جنسیت به مقوله‌ی تفسیری جدیدی جهت توصیف زندگی روزمره و صحبت از پیچیدگی و درهم‌بافتگی (Complexity) هنجارهای اجتماعی و گروهی مبدل شده‌است.

اگر قصدمان این است که روابطی را که برپایه نیروهای اجتماعی متفاوت بین مردان و زنان وجود دارد دگرگون کنیم، تغییر نهادها، خانواده و فرهنگ [موجود] از هر چیز مهم‌تر است.

در ایتالیا، سر و کله کتاب‌های رادیکال فمینیستی در دهه ۷۰ پیدا شد. اثر کیت میلِت با عنوان «سیاست جنسی» (Sexual politics) که در خصوص مردسالاری بود، در سال ۱۹۷۱ انتشار یافت.

«تفاوت‌های جنسی بیش از هر چیز تفاوت‌های قدرت (Power differences) اند؛ مردان برای مدت‌ها قدرت و سرکوب خود را به کمک دین، سیاست‌گذاری، قانون، آموزش و فرهنگ بر قدرت تولیدمثل زنان تحمیل کرده‌اند» (میلِت ۱۹۷۱، ص ۵۸). امروزه این دیدگاه را دور از خود می‌یابیم و می‌بایست آن را در شرایط دهه ۷۰ در نظر بگیریم.

کارلا لونتسی [۲] یکی از مهم‌ترین نمایندگان جنبش فمینیسم رادیکال در ایتالیا و عضو موسس گروه «شورش زنان» (Rivolta femminile) بود. این گروه از «تمرین خودآگاهی» یعنی نوعی از داستان‌گویی که به زنان کمک می‌کرد تا تجربیات زندگی مجردی خود را در اختیار یک‌دیگر بگذارند بهره جست تا از این طریق نظریه‌ی فمینیستی جدیدی پی‌ریزی کند و شرح متفاوتی از واقعیت را به رشته تحریر درآورد. هدف آن‌ها این بود که دیدگاهی متفاوت را نسبت به جامعه و زندگی شهری ابراز کنند. آن‌ها از این پرسش آغاز می‌کردند که «من به عنوان یک زن کیستم؟» تا تجربیات فردی را به تجربیات گروهی پیوند زنند: شما تنها زمانی می‌توانید از همه زنان سخن بگویید که از تک‌تک‌شان حرف بزنید (بوچا ۱۹۹۰، ص ۲۱).

امروزه نیز برخی از فرآیندهای مشارکتی از «تمرین خودآگاهی» استفاده می‌کنند تا به مردم و اجتماعات برای شرح شرایطشان، پاسخ‌گویی تدریجی به مسائل آن‌ها و ایجاد جریان خودقدرتمندسازی (Self-empowerment) کمک کند.

جنبش فمینیستی را می‌توان به عنوان نخستین جریان خودقدرتمندسازی پنداشت. زنان با سخن گفتن از زندگی خود و اسازی تمایز بین زندگی عمومی و زندگی خصوصی را آغاز کردند (مثلاً یکی از اولین هدف‌ها این بود که حقوق کار بازتولیدی و خشونت خانگی از سپهر خصوصی به موضوعات گفت‌وگویی عمومی بدل شوند و در این راه موفق هم شدند). زنان علیه دوگانه‌گرایی‌ها و تقسیم‌بندی‌هایی نظیر تولید و بازتولید، فردی و سیاسی، خانوادگی و کاری جنگیدند؛ این دوگانه‌گرایی‌ها ارتباط و تلاقی (Intersection) بین انواع مقولات برای تصمیم‌گیری عمومی خوب (Good public decision making) (با رویکرد سیستمی به تصمیم‌گیری) را در ابهام فرو می‌برد. همان‌گونه که فاینشتاین توضیح می‌دهد «در چارچوب دستگاه برنامه‌ریزی، واقعیت جداسازی جغرافیایی (Geographical separation) با تصویری از مداخلات و فعالیت‌های مقتضی و مناسب ترکیب می‌شود. پهنه‌بندی مسکونی به تقسیم بین محل سکونت و محل کار که خود نشانگر سرمایه‌داری کلان‌مقیاس

است شدت و حدت بیش‌تری می‌دهد... تمرکز روی توسعه مرکز تجاری شهر (Central business development) و تضاد بین مرکز شهر و واحدهای همسایگی [محللات] که از سوی برنامه‌ریزان ترقی‌خواه و نیز محافظه‌کار عنوان می‌شد، خود سبب می‌گشت که تمایز معمول بین سپهر مردانه و زنانه تکرار و تقویت شود» (۱۹۹۸، ۲۸).

سالترانو و ماکی با ارجاع به شرایط ایتالیا (۲۰۰۹)، بر نقش مهم جنبش فمینیستی در تعریف و تعیین قانونی درخصوص استانداردهای شهری تاکید می‌کنند؛ قانونی که یکی از اولین ابزارهای بازتوزیع اجتماعی در کشور ما است که در نظر دارد مراقبت و تیمار را به مثابه کاری اجتماعی به شمار آورد نه صرفاً مسئله‌ای شخصی که به وظیفه مادران تنزل یافته‌است.

در همین زمان تفکری درخصوص مراقبت و تیمار مطرح شد: مراقبت به مثابه ارزشی اجتماعی تفسیر و دیدگاه جدیدی پیرامون فضاهای مراقبتی عمومی مناسب تلقی شد. در آن زمان هنوز مراقبت و نگهداری از کودکان و پیرسالان مسئله‌ای خانوادگی به شمار می‌رفت حال آن‌که امروزه به همت و تلاش جنبش فمینیستی مسئله‌ای است مدنی.

این مباحثات در طی دهه ۹۰ ادامه یافت و موضوع جدید، توافق زمانی (Time conciliation) بود، یعنی تلقی شهر دیگر نه فقط همچون [فضایی] در طی زمان کار، بل که در طی اوقات فراغت و زمان مراقبت و سرپرستی، نیز؛ و تلاش شد که به پیچیدگی زمان‌های مختلف زندگی توجه شود.

زمینه پژوهشی جنسیت خصوصیتی میان‌رشته‌ای (Interdisciplinary) دارد و جغرافیا، برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری در پژوهش جنسیتی در هم تنیده‌اند. برنامه‌ریزی به میانجی پژوهش جنسیتی، ابزارهای جدیدی جهت توضیح و توصیف شهر می‌یابد که عبارت‌اند از همیاری ضمنی، مشاهدات و مصاحبه‌های عمیق.

کتاب آنتونلا روندینونه و راکله بُرگی، جغرافیای جنسیت (۲۰۰۹) (Geografie di genere)، مسئله برنامه‌ریزی جدید در پژوهش جنسیتی را نشان می‌دهد و مشخصاً به قواعد پژوهشگر و روابط بین پژوهشگر و ابژه‌ی پژوهش مربوط می‌شود. هدف برنامه‌ریزان و سیاست‌گذاران پوشش منفعت عمومی است؛ کاری که گفتن‌اش آسان اما انجام‌اش دشوار است، زیرا پیش از هر چیز، فهمیدن این‌که منفعت عمومی کدام است مشکل است. اولین گام در جهت تعیین منفعت عمومی این است که بفهمیم هیچ منفعت عمومی واحد و یکسانی وجود ندارد، بل که منفعت‌های فراوانی وجود دارند که برخی مستحکم، برخی سست، برخی قدرتمند و برخی فاقد قدرت‌اند. این منفعت‌های عمومی مختلف قدرت‌تأثیرگذاری متفاوتی در جامعه و فرآیندهای تصمیم‌گیری عمومی دارند. برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری به لحاظ تاریخی در مالکیت مردان سفیدپوست طبقه متوسط بوده‌است. چه نوع شهری خواهیم داشت اگر از دریچه تفاوت‌های جنسیتی تصمیم‌گیری کنیم؟

پژوهش جنسیتی می‌کوشد که شیوه پژوهشی نوینی برآورد. در خلال نخستین نشست کنفرانس منظرهای سکونتی، باربارا پیتسو درباره حق بر شهر صحبت کرد؛ جنسیت برساختی نوین از حق به شهر است زیرا تلاش دارد که به ظهور یک بینش جدید کمک کند و می‌کوشد که شهر را عرصه‌ای برای پاسخ به نیازهای مختلف ببیند نه مکانی برای طرد.

یادداشت‌ها:

[۱] این کتاب با همین عنوان و با ترجمه حمیدرضا پارسی و آرزو افلاطونی توسط انتشارات دانشگاه تهران منتشر شده‌است.

[۲] Carla Lonzi (۱۹۸۲-۱۹۳۱) منتقد هنر، نویسنده و فعال فمینیست ایتالیایی و یکی از مؤسسين گروه شورش زنانه. برای آشنایی بیش‌تر با لونتسی و دیدگاه‌های وی، بنگرید به شماره دوم نشریه اینترنتی عصب‌سنج.

- AA.VV. (2009) Desiderio in cittii. Percorsi di donne sull'abitare, Comune di Venezia
- De Beavoir S., (1961) Il secondo sesso, Milano, Il saggiatore
- Boccia M.L., (1990) L'io in rivolta. Vissuto e pensiero di Carla Lonzi, La Tartaruga
- Borghi R. Rondinone A., (2009) Geografie di genere, Milano, Unicopli
- Domosh M., Seager J., (2001) Putting women in place: feminist geographers make sense of the world, New York, Guilford Press
- Fainsten S., (1992) Planning in a difference voice, Planning Theory 7-8, p. 27-31
- Fainsten S., Servon L., (2005) Introduction: the intersection of gender and planning, in Gender and Planning a reader, Rutgers
- Fireston F., (1971) La dialettica dei sessi, Firenze, Guarnaldi
- Forester J., (1998) Planning in the Face of Power, Londra, University of California Press
- Friedan B., (1974) La mistica della femminilita, Milano, Edizioni di Comunita
- Jacob J., (1961) The death and life of great American cities, New York, Vintage
- Millet K., (1971) La politica del sesso, Milano, Rizzoli
- Ribera A., (1999) Una questione di liberta, Torino, Rosenberg & Sellier
- Sandercock L., Forsyth A., (1992) Feminist theory and planning theory: the epistemological/inks. In Planning Theory Newsletter, Torino, Dipartimento Interateneo Territorio
- Sandercock L. (1998) Verso cosmopolis. Citta multiculturali e pianificazione urbana, Bari, Edizioni Dedalo
- Sandercock L. (2005) A gender agenda: new direction in planning theory, in Gender and Planning a reader, Rutgers
- Spain D., (1992) Gendered Spaces, N.C., University of North Carolina Press



جهان بدون کار چگونه جهانی است؟

نوشته‌ی: نینا پاور

ترجمه‌ی: امیر درویشوند

۶ فوریه ۲۰۱۸

چند ماه پیش از این که بحران مالی [۲۰۰۸] بالا بگیرد، شرکت بخت‌آزمایی ملی، نوع جدیدی از بلیت بخت‌آزمایی را منتشر کرد؛ بلیت‌های ۵ پوندی - گران‌ترین بلیت در بین همه‌ی بلیت‌ها - برای بردن ۴۰ هزار پوند در سال، به صورت سالانه و برای بقیه‌ی عمر. «هوارد گروز» مدیر توسعه‌ی بازی‌های بخت‌آزمایی، این فکر را به صورت زیر توصیف کرده است: «این برد به معنی راحت شدن از دست‌وپنجه نرم کردن با دردهای روزانه‌ی زندگی است».

انتشار این بلیت، با وجود قیمت بالایش، موفقیت‌آمیز بود و نسخه‌ی جدید آن در سال ۲۰۰۹ نیز هنوز فروش خوبی دارد. هر چیزی که با امید ناشی از این بلیت ایجاد شود - زندگی (تا چه مدت ممکن است زندگی کنم؟)، امنیت (چگونه می‌توانم مراقب خودم و دیگران باشم؟) و اوقات فراغت (در اوقات فراغتم چه کاری می‌توانم انجام دهم؟) - در واقع رمزی برای یک زندگی بدون کار است. «دغدغه‌های روزانه»ی مورد نظر سازندگان این بلیت، این پرسش مهم را پیش می‌کشد که آیا کار یکی از این دغدغه‌ها نیست؟ یا شاید حتی بزرگ‌ترین دغدغه در میان همه‌ی دیگر دغدغه‌ها نیست؟

درست مانند دیگر موجودیت‌های نهادی - قانون، زندان، آموزش - زیرسؤال بردن کار، دست بردن در خود واقعیت است. همانند قانون، زندان و آموزش، تقریباً هیچ‌گاه «یک زمان خوب» برای حرف زدن از اصلاح یا لغو ساختارهای موجود وجود ندارد. ملغمه‌ی ایدئولوژیکی که خود این واژه نشان می‌دهد، ارزیابی بالارزشی است. دستمزد، ضرورتی اقتصادی برای همه،

به غیر از درصد کوچکی از جمعیت است ولی «کار» با کیفیات پیچیده و گیج‌کننده‌ای گره خورده است که به عناصری اجتماعی و حتی شبه‌مذهبی اشاره دارند: عناصری چون هویت، پایگاه اجتماعی، اجتماع، رفتار و وظیفه.

توری [۱]ها مثل همیشه به دنبال بهره‌برداری از این عوامل پیچیده‌ی اجتماعی، اخلاقی و اقتصادی به خشن‌ترین صورت ممکن هستند. درست مانند «جامعه‌ی بزرگ» که به دنبال بهره‌برداری کلی مسلکانه از احساس واقعی انسان از طریق تبدیل زندگی اجتماعی و فرهنگی به ملغمه‌ای ناپایدار از نوع دوستی و عمل داوطلبانه بوده است - و در نتیجه، حذف نقش تأمینی دولت - کارزار اخیر که «تلاشگران» را در برابر «مفت‌خورها» قرار می‌دهد و حمایت از «کارگران، نه از زیر کار دروها» را تعهد می‌کند، تجهیز فرصت طلبانه از این ایده‌ی قدیمی است که کارکردن یعنی خوب بودن. این ایده که شوهای تلویزیونی (برای نمونه، Fairy job mother)، تقویت‌اش می‌کنند، حاکی از آن است که بیکاری، ناکامی‌ای شخصی و اخلاقی است و اگر شما تنها سخت‌تر تلاش کنید، آرایشگاه بروید یا سوار دوچرخه‌ی خود شوید یا نگرش‌تان را تغییر دهید، کار به آغوش‌تان خواهد خزید، درست مانند برگی که خدای خیراندیش در آغوش‌تان انداخته باشد.

واقعیت تلاش برای تبدیل کار از موضوعی جهانی، ساختاری و اقتصادی به موضوعی اخلاقی و شخصی، نه تنها روی بیکاران یا کسانی که مشاغلی بی‌ثبات دارند بلکه بر آن‌هایی که فرض می‌شود «مهیای کار» [۲] اند، درحالی که آشکارا فاقد توانایی کارند، پیامدهای ویرانگری دارد. سلب مزایای ناتوانی و از کارافتادگی توسط شرکت‌هایی مانند آتوس [۳] و اداره‌ی کار و مستمری‌ها، نه تنها کار خاصی برای اشتغال افرادی که فرض می‌شد مهیای کار هستند، انجام نداد بلکه خیلی‌ها را هم دچار فقر کرد و به خودکشی سوق داد. هنگامی که کار به عنوان چماقی اخلاقی برای منکوب‌کردن مردم به کار گرفته می‌شود، واضح است که تأثیرش بر اشتغال واقعی مردم بسیار کم‌تر از الزامش به کاهش هزینه‌های دولت است، [آنهم] با این پاداش که می‌توان از آسیب‌پذیرترین اقشار به عنوان سپر بلای سیاسی استفاده کرد.

کمپین‌های علیه کار بدون مزد به عنوان شرط دریافت مزایا - کار اجباری - و علیه حذف [مستمری‌های] مؤثر بر افراد ناتوان، حقیقت پنهان طرح‌های حکومت را برملا کرده‌اند. تحریم کار اجباری و مبارزه‌ی افراد ناتوان با حذف [مستمری‌ها]، از میان دیگر موارد، توجه مکرر و جدی‌ای را به سوی ماهیت تنبیهی مناسب پنداشتن این یا آن کار برای مردم یا تلاش برای واداشتن مردم به شغلی که یا وجود ندارد یا دستمزدی ندارد، ایجاد کرده است.

ارزش کار بدین صورت - از کارآموزی در صنایع خلاق و رسانه‌ها تا پرداخت مبلغ مختصری به کارگران کارخانه در سراسر جهان - همان‌طور که همیشه چنین بوده است، تعمداً بوسیله کسانی که از آن سود می‌برند تضعیف می‌شود.

اما از آن‌جا که دست‌مزدها کم‌تر و کم‌تر با هزینه‌های زندگی تناسب دارند، به نظر می‌رسد زمان خوبی است که این سوال مطرح شود: آیا رویائی نخواهد بود که روزی کارفرمایان چیزی به کارگران خود نپردازند زیرا با همه مقولات زندگی مثل مسکن، غذا، پوشاک و مراقبت از کودکان به شیوه‌ی عجیب دیگری برخورد خواهد شد.

در وضعیت کنونی اقتصاد بریتانیا، همان‌طور که جان لانچستر [۴] توصیف کرده، بازار کار بسیار عجیب به نظر می‌رسد: «واقعیت برآستی مرموز و هرگز درک نشده این است که این نوع اقتصاد، به‌طور رو به رشدی فرصت‌های شغلی ایجاد کرده است. در سه ماه قبل از اکتبر، در اواسط [دوره] رکود تاریک اقتصادی، اقتصاد بریتانیا ۸۲ هزار شغل ایجاد کرد. این یک رکورد سه ماهه‌ی عالی است. از منظر اقتصادی متعارف، این موضوع، تقریباً هیچ معنایی ندارد».

در یادداشت‌های لانچستر این مشاغل، نیمه‌وقت و همراه با دست‌مزد پایین هستند؛ اگر توری‌ها به رویه‌ی خود ادامه دهند، مشاغل متضمن درجاتی از امنیت - مشاغل بخش عمومی که در آن‌ها زنان دست بالا را دارند - همچنان حذف خواهند شد. با این وجود اشتغال به عنوان یک الزام وجودی همه‌جانبه، کم‌تر و کم‌تر چیزی خواهد بود که بتواند بودن (زنده‌ماندن) را تضمین کند چه رسد به تأمین زندگی (معیشت).

اما در برابر این پیش‌زمینه - بالارفتن تورم، افزایش ناامنی شغلی، بیکاری از نظر جغرافیایی نامتقارن، تعرضات به افراد شاغل و بیکار و قطع مزایا - جدلی درباره‌ی این که کار چه می‌کند و به چه معناست، در حال رخ دادن است. برخی گفتگوها در [جنبش] اشغال [وال استریت]، روی این مسئله که سیاست ضد کار (یا پساکار) ممکن است چه معنایی داشته باشند، تمرکز

کرده‌اند و کمپین‌ها نه صرفاً بر روی دستمزدی برای زنده ماندن بلکه برای یک درآمد شهروندی [۵] تضمین شده و بدون ارزیابی [گاهی درآمد پایه یا basic income نیز نامیده می‌شود] در حال برداشتن گام‌هایی هستند.

البته شانس برنده‌شدن در بخت‌آزمایی برای تأمین یک «زندگی بدون کار» ناچیز است ولی همان‌گونه که معنای آن‌چه کار خوانده می‌شود، توامان بسیار مبهم و به شکل فزاینده‌ای سخت می‌شود، اکنون (سال ۲۰۱۳) ممکن است بهترین هنگام برای طرح این پرسش باشد که کار چیست، به چه معناست و زندگی بدون کار چه معنایی ممکن است داشته باشد. همان‌طور که مارکس در طرح پیشنهادی [سال] ۱۸۸۰ خود برای پرسش‌نامه‌ی کارگری [۶] مطرح می‌کند که: [تا زمانی که بتوانیم حکومت جمهوری فرانسه را وادار کنیم تا به تقلید از حکومت پادشاهی انگلستان تحقیق بزرگی درباره‌ی واقعیات و تبهکاری‌های استثمار سرمایه‌داری انجام دهد، ما با وسایل ناچیزی که در اختیار داریم خواهیم کوشید تحقیقی را آغاز کنیم]. ما امیدواریم در این کار حمایت همه کارگران شهرها و روستاها را جلب کنیم؛ کسانی که می‌دانند تنها خودشان می‌توانند با آگاهی کامل، بدبختی‌هایی را که از آن‌ها رنج می‌برند، بازنمایانند و تنها آن‌ها - نه منجیان مشیت الهی - می‌توانند بطور جدی درمانی شفافبخش برای رنج‌های اجتماعی‌ای که آن‌ها را قربانی می‌کند [استثمار سرمایه‌داری] فراهم آورند.

به عبارت دیگر، بهترین نقطه برای شروع، ارتباط با کسانی هست که رابطه‌ای با کار دارند یا نزدیک آن هستند مانند استخدام‌شده‌ها و کسانی مانند آن‌ها.

* این متن ترجمه‌ای است از:

<https://www.theguardian.com/commentisfree/2013/jan/03/world-without-work>

عنوان اصلی مقاله، «جهان بدون کار ممکن است چگونه باشد؟» است.

یادداشت‌ها:

[۱] Tory؛ حزب محافظه‌کار انگلستان.

[۲] fit to work؛ ارزیابی پزشکی‌ای که برای اطمینان از توانایی فیزیکی فرد برای کارکردن و تقبل وظیفه‌ای شغلی انجام می‌گیرد. هدف آن است که از حیث پزشکی روشن شود آیا فرد می‌تواند در شرایط حاکم بر محیط کار از پس آن وظیفه‌ی مشخص برآید یا نه. این ارزیابی‌ها به ویژه در قبال مستمیری‌بگیران انجام می‌شود. اگر ارزیابی‌ها توانایی مستمیری‌بگیر به کارکردن را تأیید کنند دولت می‌تواند مستمیری وی را قطع کند.

[۳] شرکتی که در انگلستان وظیفه‌ی ارزیابی پزشکی توانایی مستمیری‌بگیران به کارکردن را بر عهده داشت. طبق گزارش‌ها، از دسامبر ۲۰۱۱ تا فوریه ۲۰۱۴، ۲۳۸۰ نفر از کسانی که توسط آتوس «مهیای کار» (fit to work) معرفی شده بودند و از همین رو مقرری آنان به دست دولت قطع شده بود، جان باختند. دولت محافظه‌کار انگلستان در مارچ ۲۰۱۴ اعلام کرد که قرارداد خود با آتوس را لغو می‌کند و وظیفه‌ی ارزیابی‌های پزشکی را به شرکت دیگری واگذار خواهد کرد.

[۴] نویسنده‌ی انگلیسی و خالق کتاب «چرا کسی قادر به پرداخت بدهی‌های خود نیست».

[۵] شکلی از امنیت اجتماعی است که طی آن تمامی شهروندان یا ساکنان یک کشور، علاوه بر دریافت‌هایی که به عنوان درآمد از منابع دیگر دارند، به‌طور منظم مقادیر بی‌قید و شرطی را از وجوه نقدی از حکومت یا برخی از سازمان‌های اجتماعی دیگر دریافت می‌کنند.

[۶] این پرسش‌نامه که در شماره ۴ مجله‌ی سوسیالیست فرانسه مورخ ۲۰ آوریل ۱۸۸۰ منتشر شد شامل لیستی بالغ بر ۱۰۰ پرسش جزئی کارل مارکس از زیست کارگری است. پرسش‌هایی در مورد وعده‌های غذا، محیط کار، دستمزدها و محیط کار



اعتراضات خیابانی جلیقه زردها

نوشته‌ی: مسعود خوشابی

۸ فوریه ۲۰۱۸

پرده‌ی اول

شنبه ۱۳۹۷/۸/۲۶، اعتراض جلیقه زردها نه تنها فضای پاریس و فرانسه، بلکه سراسر فضای رسانه‌ای جهان را به خود معطوف کرد.

گرانی بهای مسکن، در شهرهای بزرگ کشورهایی چون فرانسه حرف تازه‌ای نیست، مالک یک مسکن بودن در شهری مثل پاریس شانس بزرگی است که در انحصار مرفهین جامعه است، مابقی اگر زورشان خیلی برسد، در حواشی شهر می‌توانند مسکنی تهیه کنند، اما گرانی روبه‌تزايد آن در سنوات اخیر منجر به بالا رفتن اجاره‌بهای مسکن شد، لذا سبب‌ساز تمایل عمومی به پناه بردن به حواشی شهر شد، از این رو به تدریج لایه‌های متوسط‌الحال از شهر به حواشی آن رانده شدند.

چرایی و تحلیل علمی این موضوع را که دامنگیر اکثر کشورهای موصوف به جهان اول است به مجالی دیگر می‌سپاریم. با این توضیح چیدمان و آرایش قبلی شهرنشینی بهم خورد، اقشار متوسط‌الحال کم و بیش در کنار حاشیه‌نشینان سنتی معلوم‌الحال قرار گرفتند، و این جابجایی به ظاهر فیزیکی گواه برغناهی محتوایی عمیق‌تری بود، کاهش درآمد عمومی و قدر و منزلت اقشار متوسط جامعه که این نیز جای بحث دارد.

طبعاً موارد فوق یک نارضایتی خاموش ولی قدرتمندی را در لابلائی کثیرالسطوح این اقشار دامن زده بود، گسست، انشقاق

و فاصله گرفتن روز افزون طبقات، که دست‌آورد بی‌واسطه‌ی جهانی شدن سرمایه است، می‌بایست از نقطه‌ای آغاز می‌شد، از ضعیف‌ترین و نازک‌ترین و آسیب‌پذیرترین محلی که به ظاهر برخلاف وقایع ماه مه ۱۹۶۸ از رودرویی مستقیم کار و سرمایه نشأت نمی‌گرفت، ولی برای آنان که برشمردیم، آنان که اوقاتی از زندگی روزانه‌شان بیهوده و پرهزینه صرف رفت و آمد مدام فرزندان‌شان از حومه‌های شهر به مدارس مرکز شهر و محل‌های کارشان و سایر مراکز مرتبط به خدمات جدی شهری می‌شد، آخرین قطره‌ای بود که نهایت ظرفیت‌شان را تکمیل کرد.

نه افزایش بهای بنزین و گازوئیل حرف تازه‌ای بود و نه میزان افزایش آن‌ها چشمگیر و مهمتر از همه نه دلایل و توجیحات این گرانی مذبوم، آن‌چه زمینه‌ساز اصلی اعتراضات را فراهم ساخته بود، پاسخی دندان‌شکن به بی‌توجهی و بی‌اهمیت جلوه‌دادن موضوعی بود که از ریزترین تا درشت‌ترین مراکز اصحاب قدرت را به وضوح تمام زیر سؤال برد.

در تاریخ بشر اولین سندیکاها را کارفرمایان بنا کردند ولی اندک زمانی پس از آن سندیکاها کارگری بوجود آمدند که چه بسا آفرینندگان اولیه را از کرده‌ی خویش پشیمان کرد، «جمهوری در حرکت»، ابداع نوظهور جریان بی‌ریشه و بی‌اصل و نسب مدافعین امانویل مکرون بود که از قضا نتیجه داد، آیا اعتراضات جلیقه زردها بدل آن نیست؟

خیابان صحنه‌ی اعتراضات جلیقه زردها، پرده‌ی دوم

واقعیت امر این است که فرانسه‌ی امروز یک کشور سرمایه‌داری است همچون آلمان، انگلستان، کانادا، آمریکا و نظایر این‌ها که همگام در راستای جهانی شدن سرمایه شتاب گرفته‌اند.

در قرن نوزدهم آلمان و انگلیس و فرانسه به ترتیب مهد فلسفه و اقتصاد و سیاست شمرده می‌شدند، این سبوی پُر ترک پس از جنگ جهانی دوم شکست و آن پیمان‌های لرزان نیز از دهه‌ی هشتم قرن گذشته بکلی فرو ریخت. اکنون منظومه‌ی سرمایه‌داری که ژن جهانی شدن را در خود داشت، به بلوغی رسیده که آثار تمایزات اولیه را در خود محو کرده است. لالایی خواندن‌های جهانی شدن، احزاب مترقی دیروز را هم به خوابی گران فرو برده، اما حضور تمام قد و شجاعانه‌ی قربانیان بلاواسطه‌ی‌شان را با عزمی جزم‌تر از هر زمان در مقابل خود به رویارویی و اعتراض واداشته است.

از آن‌جا که هر مبارزه‌ی طبقاتی، یک مبارزه‌ی سیاسی است که ارکان قدرت را هدف قرار می‌دهد، به سرعت اعتراضات جلیقه سبزه‌ها از حمایت قریب ۸۰ در صدی مردم برخوردار شد، خسارت به پاریس به ۱۰ میلیارد یورو فزونی یافت، غارت فروشگاه‌های خیابان شانزله‌یزه و اطرافش که مظهر پُست‌مدرنیسم و پرندهای معتبر جهانی بود، حمله به بانک‌ها و آتش زدن ۲۰۰ خودرو و مکان‌های عمومی، بی‌حرمتی به نمادهای معتبر تاریخی آن‌چنان بالا گرفت که دولت پس از سه هفته عقب‌نشست و طرح افزایش پلکانی مواد مولد CO₂ ابتدا تعلیق و سپس به‌طور کلی لغو شد.

به‌ناگاه پرونده‌ی خیانت بیش از ۴۰ ساله حکامی که تماماً در جهت منافع اقلیتی خودشیفته پروار شده‌اند توسط اعتراضات جلیقه‌زدها به نحوی پیش‌بینی نشده‌ای از بایگانی تاریخی به در آمد و صفحه به صفحه ورق خورد، درخواست‌ها روبه فزونی گرفت و بهانه‌های دولت مبنی بر ستیزه‌جویی با خارجی‌تبارها و مهاجرت‌ها را به طرز بی‌سابقه‌ای نقش بر آب کرد.

اهمّ خواسته‌های جلیقه زردها جنبه‌ی صنفی دارد و شاید تنها حلقه‌ی پیوند سیاسی جدیدی که مطرح می‌کند اتفاق نظرشان درباره‌ی امتناع از امر مذاکره است.

اعتراض به: نتایج قانون کار که قدر و منزلت نیروی کار را در حد کارگران موقت و فصلی پایین آورده است؛ کاهش و ضعف در تأمین بودجه‌ی خدمات عمومی و شهرداری‌ها که باعث محدودیت حیات مدنی شده است؛ نحوه‌ی اخذ مالیات بر ثروت و درآمد از اوراق بهادار که چرا تصاعدی نیستند؛ هم‌چنین لغو مالیات از عموم کسانی که از سهم تأمین اجتماعی برخوردار می‌شوند (از حقوق ۵۰۰ یورویی بازنشسته ۵۰ یورو مالیات کم می‌شد).

جلیقه زردها ابراز می‌دارند مکرون بانکدار با نحوه‌ی مالیات‌گیری‌های تبعیض‌آمیزش قریب ۴ میلیارد یورو در سال به جیب رؤسای عالی مقام می‌ریزد. آن‌ها می‌گویند این مکرون بود که کلیه‌ی نهادهای واسطه‌ای را از کار انداخت، با این گمانه که ما را از صرافت پیگیری خواسته‌های برحق مان برحذر دارد.

می‌توان نسبت به بسیاری از شیوه‌های اعتراضی جلیقه زردها معترض بود، می‌توان برخی از رفتارهای آن‌ها را نمادی از توحش غیرمرسوم و موعود اروپای متحد! تلقی کرد، می‌توان به‌طور جدی این سوال را مطرح کرد که چه وقت کار اعتراضات توده‌های غیرمتشکل بیار نشسته و توسط حکومت خنثی و عقیم نشده که حالا نشود؛ ولی در مقابل جان به لب آمدگانی که آینده‌ی روشنی را در مقابل خود نمی‌بینند و مقرر است زیر بار این نمادهای مقبولِ جماعتِ مشت‌تور نیست و باستان‌شناس و سیاستمدارِ عافیت‌طلب، دفن شوند تا دیده نشوند، چه استدلال قانع‌کننده‌ای می‌توان ارایه کرد؟

از زیر خاکستر تا ذوب‌کننده!

۱۳۹۷/۱۱/۶ یازدهمین شب‌های بود که جلیقه زردها به اعتراضات خیابانی‌شان در قلب پاریس ادامه دادند، اعتراضی که با حداقل اعتناء از جانب رسانه‌های جهانی ای هم چون BBC و VOA روبرو شد.

در فراخوان جلیقه‌زدهای شهر کمرسی با عنوان «زنده‌باد دموکراسی مستقیم!» به نکات کلیدی‌ای اشاره شده است که تا حدودی پرده از «چرایی» رفتار به غایت سنجیده‌ی آن‌ها برمی‌دارد. از جمله این که:

- این قدر برای مان سنگ «حفظ محیط زیست» را به سینه نزنید، زیرا عملاً دولت صرفاً ۱۹ درصد عوارض دریافتی را به حفظ محیط زیست اختصاص داده است.

- تجربه‌ی تاریخی به ما آموخته در نهایت نمایندگان «نه برای ما» که «به جای ما» سخن می‌گویند.

- ما خواهان آن هستیم که قدرت مردم توسط مردم و برای مردم اعمال شود.

و جالب است در مهد دموکراسی تاریخی - جهانی خواستار احیاء بند ۳۵ اعلامیه جهانی حقوق بشر هستند، مبنی بر این که «زمانی که یک حاکمیت، حقوق خلق را مورد تجاوز قرار می‌دهد، قیام، مقدس‌ترین حق این خلق است و هر بخشی از آن و ملزم‌ترین وظایف است.»

همه می‌دانیم اعتراضات خیابانی جلیقه زردها انعکاس فشارهای به اصطلاح قانونی‌ای بود که طی ۵۰ سال تدریجاً و صد در صد بناحق بر زحمتکشان، فرودستان و حقوق بگیران جزء اعمال شده است و ضربه‌شستی از جانب آنان در تداوم سنت ماه مه سال ۱۹۶۸ است که صرفاً ده میلیون کارگر ناراضی را در فرانسه به اعتصاب و اعتراضات سراسری‌ای واداشت که کل اروپا را به لرزه انداخت.

به تعبیری اعتراضات خیابانی جلیقه زردها جنبشی بین طبقاتی تلقی می‌شود با مرکزیت «طبقه‌ی متوسط» و نه به تعبیر فرادستان و وحشی‌گری بره‌هایی که به ناگاه گرگ شده‌اند.

خواسته‌های جلیقه زردها از ابتدا تاکنون چنان موجه، مستند و مستدل است که با آهنگی شگفت‌انگیز، رنگ، بو و طعمش مطلوب طبع همه‌ی دردمندان فرانسه واقع شد و در گستردگی و عمق خود طرف‌های مقابل را شتابزده به حرکتی حساب‌نشده واداشت. به‌طوری که نیروی سرکوبگر ۱۵ هزار نفری پلیسی که در اولین تظاهرات با معترضین همدردی نشان می‌داد، به بیش از ۸۹ هزار پلیس و ژاندارمی [!] بدل شدند که فاقد هرگونه حس همدردی بودند.

حتی محاکمه‌ی سریع‌السير ۷۰ تن بازداشتی هم صرفاً به محرومیت دوساله‌ی آن‌ها از ورود به پاریس ختم شد و فاقد نتیجه‌ی مرعوب‌کنندگی بود، زیرا به آن‌ها هیچ وصله‌ای! نتوانستند بچسبانند و تازه حکم صادره هم به ضرر حکام تمام شد، زیرا محکومین به شهرستان‌های‌شان عزیمت و مجدداً به گسترش فضای اعتراضات کمک کردند.

نمایش پُرادا و اصول تلویزیونی ۱۹ آذر ماه رییس‌جمهور نیز با ابراز واپسین جمله‌اش مبنی بر این که دولت تقریباً تمامی خواسته‌های جلیقه زردها را از جیب جمهور مردم پرداخت خواهد کرد، بر بی‌کفایتی و بی‌اعتباری هیأت دولت افزود و معترضین بلافاصله ندا سردادند این حاتم‌بخشی‌ها هم سزاوار «پادوهای مارکتینگ» تان است!



سمت و سوی کاپیتالیسم رو به کجاست؟

نگاه مارکسیست‌ها به اقتصاد جهانی

نوشته‌ی: حدث سیار- دیوید مک نالی - لی سوستار- لی ونگراف - مایکل رابرتز

ترجمه‌ی: کیومرث زمانی

۱۹ فوریه ۲۰۱۸

بحران مالی سال ۲۰۰۷ اقتصاد جهانی را به رکودی عمیق پرتاب کرد که از زمان «رکود بزرگ اقتصادی» بی سابقه بوده است. طبقات سرمایه‌داری برای نجات مالی سیستم سرمایه‌داری با استفاده از ترکیبی از محرک‌ها، اعتبارهای ارزان قیمت و اقدامات عظیم ریاضت اقتصادی علیه طبقات کارگر جهان دست به کار شدند. درحالی که این اقدامات جرقه‌ای جدید در جهت بهبودی سیستم سرمایه‌داری بود، اما از منظری تاریخی، ضعیف و واجد طیف وسیعی از تناقضات سیاسی و اقتصادی آزردهنده است. مجله‌ی سوسیالیست بین‌الملل (ISR) گروهی از اقتصاددانان مارکسیستی را به ارزیابی مشخصات و خط سیر عصر اقتصادی ما فراخوانده است.

حدث سیار: گشایش بحثی پیرامون «ریشه‌های بحران، رکود و سرمایه‌داری مالی در اقتصاد واقعی»؛ بررسی علل افت اقتصادی جهانی در اقتصاد واقعی.

دیوید مک نالی: توضیح می‌دهد چگونه ترمیم اقتصادی باعث تشدید نابرابری طبقاتی و نیز قطب‌بندی سیاسی به سمت جناح‌های راست و چپ می‌شود: «رشد اقتصادی نیم بند، دوقطبی شدن جامعه‌ی مدنی و گشایش به چپ».

لی سوستار: تجزیه و تحلیل این که چگونه بحران و رونق پس از آن موجب جنگ‌های تجاری و درگیری‌های شدید بین قدرت‌های اقتصادی اصلی جهان شده است، به ویژه بین ایالات متحده و چین، در: «از رکود تا رونق اقتصادی؟»، و در: «کشورهای جنوب صحرائی آفریقا و مساله‌ی بحران».

لی ونگراف: بررسی تأثیرات یغماگری قدرت‌های امپریالیستی در شکل‌گیری توسعه‌ی اقتصادی فعلی در آن منطقه از جهان. مایکل روبرتز: گردآوری مجموعه‌ای از کاراکترهای «سرمایه‌داری: در حال حاضر و در آینده». او در مورد علل آن چه باعث بوجود آمدن چیزی که «رکود بزرگ امروز» می‌نامدش و چگونگی غلبه بر آن سخن می‌گوید: یا توسط انقلاب کارگران برای ایجاد سوسیالیسم بین‌المللی، یا دور جدیدی از توسعه سرمایه‌داری با پیامدهای اجتماعی و زیست محیطی ویرانگر. ISR امیدوار است که این مقالات به انگیزش مشارکت و مناظره‌ی بیش‌تر در مسائل آینده با تجزیه و تحلیل ارائه‌شده در این جا برای خوانندگان سودمند باشد.

حدّث سیار:

ریشه‌های بحران، رکود و توسعه‌ی سرمایه‌داری مالی در اقتصاد واقعی

یک دهه پس از رکود بزرگ تقریباً نیمی از خانوارهای ایالات متحده هنوز برای تامین بودجه «حداقلی امرار معاش، مراقبت از کودکان، غذا، حمل و نقل و مراقبت‌های بهداشتی» تلاش می‌کنند. (۱) علیرغم اعلامیه‌های سراسر دروغ تویتری رییس جمهور پهلوان‌پنهی ما، نمودار کاهش بیکاری، آمار خوبی از وضعیت اشتغال طبقه کارگر را نشان نمی‌دهد. کارگران «دل‌سرد شده» (افرادی که از پیدا کردن کار ناامید شده‌اند) و کارگران با دستمزد پایین‌تر از قانون کار، جزء آمار بیکاران شمارش نمی‌شوند و نرخ اشتغال هنوز ۴ درصد کم‌تر از پایین‌ترین سطح پیش از رکود بزرگ است. تعداد کم بیکاران نتوانسته است دستمزد کارگرانی که حداقل دستمزد را می‌گیرند بالا ببرد.

شاید قابل پیش‌بینی بود که آن چه می‌تواند رونق نئولیبرالی و رکود نئولیبرالی را به دنبال هم بیاورد فقط ترمیم نئولیبرالی خواهد بود. اگر «آلن گرینسپن» فقط یک حرف درست در طول دوران تصدی «فدرال رزرو» به زبان آورد، آن این است که دهه‌های قطب‌بندی اقتصادی، یک طبقه نیروی کار «زخم خورده» را ایجاد کرده‌اند. شغل‌هایی که احیاء شده و دوباره به بازار کار بازگشته‌اند عمدتاً شامل دستمزد پایین که نیاز به کم‌ترین مهارت و بصورت موقت و پاره وقت هستند. در واقع جامعه آمریکا درگیر قطب‌بندی بالای جدیدی است. همان‌طور که برنی ساندرز اخیراً به این مساله اشاره کرد «سه نفر از ثروتمندترین مردمان آمریکا دارای ثروت بیش‌تری از ۵۰ درصد مردم دهک پایینی جامعه‌ی آمریکا هستند- این یعنی این سه نفر بیش از ۱۶۰ میلیون نفر ثروت دارند» (۲).

واقعیت‌های سرمایه‌داری مالی

با وجودی که بازار سهام با هیاهوی زیاد دوباره اوج گرفته و رکوردهایی برای سود شرکت‌ها را ثبت کرده اما سرمایه‌گذاری در تولید کماکان ضعیف مانده است. ترمیم نئولیبرالی نرخ رشد اقتصادی ضعیفی را برای اقتصاد آمریکا به طور کلی به ارمغان آورده است. رشد تولید ناخالص داخلی به سختی بیش از ۲ درصد در سال (در مقایسه با رشد ۳ یا ۴ درصدی در دهه‌های گذشته) رسیده است. عمق رکود و ضعف ترمیم اقتصادی سولاتی را برای چپ‌ها ایجاد کرده که برای رسیدن به جواب باید گریبان نئولیبرال‌ها را بگیرند. آیا ما وارد «رکود سکولار» (یک وضعیت رشد اقتصادی ناچیز یا بدون رشد در یک اقتصاد مبتنی بر بازار) معمول جدیدی شده‌ایم، همان‌طور که «لارنس سامرز» وزیر خزانه‌داری پیشین از آن نام برد؟ اگر چنین است، چه چیزی باعث آن می‌شود؟

یک پاسخ رایج و به ظاهر قابل قبول مقصر دانستن اقتصاد دولتی در وضعیت رو به رشد سرمایه مالی در جامعه امروز می‌باشد. بی‌تردید از بین بردن مقررات و محدودیت‌ها در بخش مالی و نیز افزایش استقلال بخش مالی از دهه ۱۹۷۰، راه را برای انفجار بازارهای مالی باز کرده است و در جهت «ضمانت‌نامه‌ی مالی» سازی همه چیز، یعنی تبدیل بدهی (از اوراق قرضه دولتی گرفته

تا وام‌های کارگری) به ابزارهایی مالی که می‌تواند به صورت همگانی مورد معامله قرار گیرد، گام برداشته است.

«سرمایه‌داری کازینویی» (یک سیستم اقتصادی که در آن کسب و کارهای خصوصی، به ویژه بانک‌ها، مقدار زیادی پول را برای سرمایه‌گذاری سهام و غیره جهت کسب سود سریع سود ریسک می‌کنند) مطمئناً نقش مهمی در تشدید سرعت و خشم رکود بزرگ ایفا کرده و بدون شک نقش مهمی را در آینده ایفا خواهد کرد.

گرچه نقش پیچیده مالی در سال‌های پس از رکود به طور گسترده‌ای مورد تایید قرار گرفت، اما امروزه همچون کوکتلی سمی در حال سرو شدن است. «وام‌هایی با نیاز به اعتبار پایین» با «وام‌های بدون نیاز به اعتبار» جایگزین شده‌اند. یک بازار اوراق قرضه با پشتوانه‌ی رهنی دوباره در حال رشد است، اما این بار با یک بازار در سائز کوچک (۲۰۰ میلیارد دلار و در حال رشد) برای اوراق بهادار حمایت از وام دانشجویی است. در مورد وال استریت که از کابوس بازپرداخت وام‌های مسکن طبقه‌ی کارگر شروع به سوداندوزی نمودند، شما فکر نمی‌کردید عملی زنده‌تر از این کار وجود داشته باشد، اما در حال حاضر سرمایه‌گذاران در حال بر زمین کوبیدن میلیون‌ها نفر از مردمی هستند که زیر فشار خریدکننده‌ی بدهی وام‌های شان و قوانین بدون بخشودگی ورشکستگی قرار دارند. و اکنون قوانین ناکافی برای موسسات مالی که در طول سال‌های ریاست جمهوری اوباما تعیین شده بودند، توسط دولت ترامپ حذف شدند.

رشد سودآور، عدم رکود، مولد سرمایه‌داری مالی

بدیهی به نظر می‌رسد که یک گزاره قابل درک اشاره به دوره‌ای از سرمایه‌داری مالی دارد که در آن طلیعه‌ای از فاز جدیدی از سرمایه‌داری آغاز شده است، چنانچه «جان بلامی فاستر» سردبیر **Monthly Review** آن را «انحصار مالی» نامیده است. او می‌گوید: «سرمایه‌داری مالی تبدیل به یک ضرورت ساختاری دائمی از اقتصاد رکود شده است» (۳). از آنجا که سرمایه قادر به تولید سود کافی که از طریق تولید سنتی کالاها تولید شده نیست، به طور فزاینده‌ای به سود آسان و در نهایت ناقص محصولات پیچیده مالی وابسته است. با این حال، از آنجا که سرمایه مالی در نهایت نمی‌تواند به طور نامحدود و بدون یک شالوده در اقتصاد تولیدی گسترش یابد، ما مستعد ابتلا به هر دو حباب احتمالی (نظری) و سقوط چشمگیر بازار هستیم.

در واقع، سرمایه‌گذاری در بسته‌های مالی نتیجه یک روند مخالف بود. سودآوری بسیار زیاد از طریق رونق نئولیبرال که این سرمایه خود نیاز به بازار فروش برای سرمایه‌گذاری داشت. از دهه ۱۹۷۰ رشد بسیار زیادی در مواد تولیدی و کالای حاضر به مصرف صورت گرفته است. این روند در اوایل دهه ۲۰۰۰ با افزایش رونق نفت افزایش یافت. چنانچه T.J Lim یکی از اعضای اولیه گروه تبادل مالی در JP Morgan توضیح داد: همه فقط به دنبال «بازده» اوراق مالی بودند. «شما می‌توانید تقریباً هر چیزی که توانایی رویایش را داشته باشید انجام دهید و مردم آن را مشتاقانه خریداری کنند. هر هفته، یک نفر به محصولی جدید فکر می‌کند.» پول سرمایه‌گذاری برای این ایده مجرای موثر در قالب بدهی مصرف‌کننده پیدا کرد، که طلیعه‌ی «عصر اوراق بهادار» نام دارد. (۴)

همان‌طور که مارکس بحث می‌کند، بحران‌ها از حوزه اعتبار ناشی نمی‌شوند، اما با این وجود ابتدا در آنجا پدید می‌آیند. او می‌نویسد «در یک سیستم تولید که در آن... فرآیند بازتولید بر اعتبار مالی متکی است، اگر ناگهان اعتبار مالی برداشته شود، بحران ناگزیر بوقوع می‌پیوندد... در قالب یک مبارزه خشونت‌آمیز برای پرداخت. بنابراین، در نگاه اول، کل بحران خود را به عنوان یک بحران اعتباری مالی و پولی ارائه می‌دهد» (۵). به عبارت دیگر، به این دلیل که سیستم به اعتبار مالی بستگی دارد و نیز به توسعه اعتبار مالی در تاخیر بازپرداخت، این دو عامل انبساط تولید را باعث می‌شوند و پس از آن که رونق بازار کم می‌شود باعث رکود می‌گردد و در نهایت این باعث آغاز بحران می‌شود.

ادغام سرمایه‌ی مولد و سرمایه‌داری مالی

بین اقتصاد «واقعی» مبتنی بر سرمایه‌ی صنعتی و درگیر در تولید و فروش اجناس، که برای حمایت از این مدل فعالیت دارای سرمایه‌ی کمی از آن خود است [از یکسو] و سرمایه‌ی مالی که [از سوی دیگر] صرفاً نقش تسهیل‌کننده‌ی گردش است، انشاقی واقعی وجود ندارد.. کاملاً برعکس: چند دهه‌ی گذشته شاهد افزایش همپوشانی و ادغام سرمایه مولد و مالی بوده

است. شرکت‌های غیرمالی دارای دسترسی و اتصال بیش‌تر به بازارهای مالی هستند.

هرچند تا اندازه‌ای تفکیک بین دو نوع سرمایه وجود دارد، اما هنوز هم کاملاً وابسته به یکدیگر هستند. تولید همیشه بر اعتبار مالی تکیه دارد. سرمایه مالی صرفاً [نماینده‌ی] جناحی از نخبگان است که با گسترش و مدیریت اعتبارات گسترده به سود قابل توجهی دست می‌یابد، حتی اگر این سود خوش‌فرم غالباً اغراق‌آمیز و دیوانه‌کننده شده باشد. مهم نیست که کسب سرمایه‌داری مالی از پروسه‌ی تولید چقدر جنون‌آمیز به نظر می‌رسد و یا این که چگونه قدرت نفوذ آن افزایش یافته است، اقتصاد، مانند نیروی گرانش، بر شرایط مادی استوار است.

در مساله‌ی رکود بزرگ، نرخ بهره‌ی کم تعیین شده توسط بانک فدرال، بدهی ایالات متحده را رشد داد و بزرگ‌تر کرد، که این امر تحت شبکه‌ی توسعه جهانی تولید قرار گرفت و موجب نارضایتی جهانی، از اشیاع کالاها شد. در مساله‌ی املاک و مستغلات، ساخت و ساز بیش از حد خانه‌ها که همزمان با کاهش حقوق و دستمزد نیز همراه بود، باعث شد که میلیون‌ها نفر نتوانستند از پس پرداخت نرخ‌های بهره‌ی ظالمانه برآیند. وام‌های غیرقانونی، به نوبه خود، منجر به پایین آمدن قراردادهای مشتقات مالی شد و در نتیجه تریلیون‌ها دلار در این روند دود شد. به جای آن که پول بتواند پول بیش‌تری را در حلقه‌های بی‌وقفه‌ی فن‌آوری و ساخت مسکن ایجاد کند، اقتصاد واقعی بصورت اجتناب‌ناپذیر خود را به کرسی می‌نشانند. «سرمایه مجازی»، بنا به گفته‌های مارکس، در پس اوراق قرضه با پشتوانه‌ی رهنی کاملاً سمی بود.

دیوید مک نالی:

رشد اقتصادی نیم‌بند، دوقطبی شدن جامعه مدنی و گشایش به سمت چپ

در مراحل اولیه رکود بزرگ، دو اقتصاددان که خارج از جریان اصلی بودند ادعای پیشین خود را در این زمینه صادر کردند. آن‌ها نوشتند: «بحران مالی جهانی اواخر دهه‌ی اول ۲۰۰۰، به‌عنوان جدی‌ترین بحران مالی جهانی از زمان رکود بزرگ محسوب می‌شود. این بحران یک لحظه‌ی تحول در تاریخ اقتصادی جهانی بوده است که تحلیل نهایی آن اینست که احتمالاً سیاست و اقتصاد را برای حداقل یک نسل تغییر خواهد داد» (۱). این ادعا از آن زمان تاکنون به‌قوت خود باقی است.

اولاً، در نظر گرفتن عملکرد اقتصاد سرمایه‌داری غالب جهان در سرتاسر آن دوران. از سال ۲۰۰۷، تولید ناخالص داخلی (GDP) ایالات متحده با نرخ ۱,۴ درصد در سال افزایش یافته است. در طول سه دهه گذشته (۱۹۷۰-۲۰۰۶) رشد سالانه تولید ناخالص داخلی در ایالات متحده به طور متوسط ۳,۲ درصد بود. به‌طور خلاصه، از زمان وقوع بحران جهانی، اقتصاد آمریکا کم‌تر از نیمی از نرخ قبلی تولید ناخالص خود را افزایش داده است.

رکود اقتصادی برای دستمزد

کاهش رشد دستمزد در قراردادهای به‌طور قابل توجهی با ستایش بی حد و حصر گروه متفکران کسب و کار در اقتصاد به ظاهر «پررونق» در ایالات متحده همراه است. با این حال، در حقیقت شاهد رشد در مهم‌ترین «ترم‌های» اقتصادی از جمله رشد پایدار سرمایه‌گذاری‌های تجاری نبوده‌ایم، درحالی که با بازسازی و تجهیز دوباره‌ی تولید و کانال‌های توزیع کالا، محرکی برای توسعه‌ی پویای اقتصاد شده‌اند.

در عوض، رشد اقتصادی از سال ۲۰۰۹ توسط دو عامل ویژه هدایت شده است. اول، برنامه گسترده‌ای از کمک‌های بانکی و محرک‌های مالی که توسط بانک‌های مرکزی اجرا می‌شود. این کار باعث گردید تا بدهی‌های دولتی بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش یابد، اما به‌رحال مانع از فروپاشی نظام مالی شد، نرخ بهره بطور مصنوعی پایین نگه داشته شد و این ترفند کسب و کارهای ناکارآمد را قادر ساخت تا وام بگیرند. دومین عنصر مهم - چیزی است که قاطعانه سیاست در زمینه‌ی اقتصاد را تغییر می‌دهد - شامل سیاست‌های ریاضتی و انقباضی دستمزدها است که سود شرکت‌ها را بالا برده و به طور چشمگیری افزایش فقر و نابرابری اجتماعی را افزایش داده است. در حالی که رکود سود تجاری در سال ۲۰۱۱ به پایان رسید، استانداردهای زندگی در طبقه‌ی کارگر برای یک دهه در رکود مداوم بوده است. بیایید هر کدام از این روندها را بررسی کنیم.

روبروشدن با یک بحران مالی در سال ۲۰۰۹ که منجر به سرنگونی مؤسسات مالی شد، بانک‌های مرکزی در هسته‌ی سرمایه‌داری کاری را انجام دادند که در دهه ۱۹۳۰ از انجام آن ناکام ماندند، تریلیون‌ها دلار به‌طور مستقیم به نظام مالی تزریق کردند. فدرال رزرو ایالات متحده حدود ۲٫۵ تریلیون دلار از «دارایی‌های» بانک‌های خصوصی را خریداری کرد، که بیش‌تر آن به عنوان بخشی از طرح کمک مالی به بانک‌ها، کاملاً زیان‌آور است. در همین حال، وزارت خزانه‌داری پول به‌دست‌آورده‌ی خود را صرف خرید دارایی‌ها کرد، که انگار صرف هزینه‌های خوشگذرانی شده باشد. نتیجه این است که بدهی‌های دولتی در ایالات متحده به بیش از سه برابر، یعنی از حدود ۵ تریلیون دلار در سال ۲۰۰۷ تا امروز به بیش از ۱۵ تریلیون دلار رسیده است. سیاستمداران نولیبرالی می‌توانند بگویند سرمایه‌گذاری همگانی در آموزش و پرورش، مراقبت‌های پزشکی و مسکن همگانی غیر قابل قبول است، اما در مورد نجات بانک‌های خصوصی، هیچ محدودیت مقرون به صرفه‌ای برای آن‌ها وجود ندارد.

با غرقاب کردن سیستم مالی بوسیله‌ی نقدینگی، بانک‌های مرکزی نرخ‌های بهره را به پایین‌ترین حد خود رانده‌اند. از یک طرف این امر تا به حال اثر متناقضی را در جلوگیری از رکود عظیم جهانی داشته است، در حالی که از سوی دیگر همچنین میزان رکود سرمایه‌گذاری و انباشت از تبعات دیگر آن می‌باشد. مجموعاً، یکی از عملکردهای رکود برای کاپیتالیسم ورشکستگی بخش‌های کارآمد و سودآور سرمایه، هموارسازی مسیر برای شرکت‌های پربارتر در جهت گسترش بازارها و ایجاد موج جدیدی از سرمایه‌گذاری است.

نرخ تصنعی بهره پایین، هزاران نفر از «شرکت‌های زامبی» (شرکت‌هایی که با کمک‌های مالی دولتی به فعالیت خود ادامه دادند) را قادر ساخت تا از طریق قرض گرفتن پول کم‌بهره عملاً به صورت رایگان زندگی کنند. این شرکت‌های حاشیه‌ای به‌جای این‌که به‌زیر کشیده شوند، به زندگی خود با ترس مرگ ادامه دادند. و این باعث شده است تا شرکت‌های سودآور از بلعیدن بازارهای آن‌ها و راه‌اندازی پروژه‌های جدید سرمایه‌گذاری بازداشته شوند. اما این روند همراه است با ریاضت و فشرده‌سازی دستمزد که به‌طور مستقیم تغییر زندگی سیاسی در هر دو مسیر خطر و امید است.

افزایش نابرابری اجتماعی و فقر

در ماه مه سال جاری، United Way متوجه شد که ۴۳ درصد از جمعیت ایالات متحده - یا بیش از ۵۱ میلیون خانوار - قادر به تامین نیازهای زندگی (مسکن، غذا، مراقبت‌های بهداشتی، حمل و نقل و ...) نیستند. تقریباً در همان زمان، سازمان ملل متحد گزارش داد که ۴۰ میلیون نفر در ایالات متحده در فقر زندگی می‌کنند در حالی که این کشور همچنین دارای ۲۰۸٫۲ میلیارد است. این یعنی فقیرسازی بخش‌های بزرگی از جامعه در راستای انتقال ثروت به طبقات بالایی جامعه بطور سیستماتیک. به عنوان مثال، در سال ۱۹۷۸، نیمه‌ی پایینی از دریافت‌کنندگان درآمد در سطح جامعه‌ی ایالات متحده ۲۰ درصد از درآمدها را دریافت کردند. امروز سهم آن‌ها به ۱۲ درصد کاهش یافته است. جای تعجب نیست که سهم درآمد ۱ درصد از افراد سطح بالای جامعه در جهت مخالف حرکت می‌کند: یعنی سهم آن‌ها از ۱۱ به ۲۰ درصد رسیده است (۲).

سقوط درآمد برای اکثر افراد باعث تقویت رگرسیون اجتماعی در جهاتی عمده شده است. در سال ۲۰۱۶، امید به زندگی در ایالات متحده برای اولین بار در حدود یک چهارم قرن کاهش یافت. و هنگامی که آمارها به رفاه اجتماعی در سال‌خوردگی می‌رسد بسیار حیرت‌انگیز است: ۱۰۰ نفر از مدیران شرکت‌های بزرگ در پس‌انداز بازنشستگی خود بیش‌تر از ۱۱۶ میلیون آمریکایی ثروت دارند. (۳) گرایش‌های مشابه امید به زندگی در کانادا و اکثر کشورهای اروپایی، حتی اگر کاملاً شبیه ایالات متحده نباشد، اما بسیار نزدیک است.

همچنین همه‌ی این روندها بشدت الگوهای نژادی و جنسیتی را نشان می‌دهند و هنگامی که در مقیاس جهانی مورد بررسی قرار می‌گیرند، آن‌ها حتی بیش‌تر وحشتناک به نظر می‌رسند. به گفته آکسفام، هشت مرد ثروتمند جهان دارای ثروت بسیار بیش‌تری از نیمی از جمعیت بشر (۳٫۶ میلیارد نفر) هستند. و ثروت ۱ درصد جمعیت جهان بالاتر از ۹۹ درصد باقی‌مانده از مردم این سیاره است. (۴)

این زمینه‌ای است که در آن خشم طبقاتی تراوش می‌کند و اغلب در شکل مجازات‌نخبگانی سیاسی است که بر نابرابری‌های

رو به رشد اجتماعی مدیریت داشته‌اند. (۵) با این حال، در بستر اتحادیه‌های ضعیف و جنبش‌های اجتماعی، اکنون احقاق حق اغلب در این بروز خشم، سرمایه‌گذاری می‌شود و آن را به کانال نژادپرستی، سکسیسم و حمله به مهاجران هدایت می‌کند. اما همان‌طور که اعتصاب معلمان آمریکا نشان می‌دهد، همچنین می‌تواند نشانه‌ی ناامیدی طبقه کارگر به تقویت کمپین بر پایه‌ی همبستگی و مقاومت جمعی برای مبارزه با سیاست‌های ریاضت نئولیبرالی باشد.

و این وضعیتی وخیم است. برای بهبود نیم‌بند و خروج از بحران ۲۰۰۷-۲۰۰۹ در نهایت مسیر به سمت یک رکود اقتصادی جدید خواهد بود. هنگامی که این اتفاق می‌افتد، بحران‌های جدید ظهور خواهند کرد و با آن‌ها چشم‌انداز مقاومت به شدت افزایش می‌یابد. و یک بار دیگر، با تداوم رکود جهانی، توجهی ویژه به سازماندهی و بسیج طبقه‌ی کارگر با چشم‌انداز چپ سوسیالیست الزامی می‌شود.

لی سوستار:

از رکود تا رونق اقتصادی؟

ده سال پس از شروع رکود بزرگ، رشد اقتصاد جهانی در حال افزایش است؛ آمریکا با یک اقتصاد ثابت و رشد آهسته به نظر می‌رسد در سال ۲۰۱۸ با سرعت بیش‌تری حرکت کند، این وضعیت تا حدودی به خاطر رشد جهانی و بخشی نیز بخاطر کاهش مالیات و کسری بودجه می‌باشد. چنین جهشی در رشد اقتصاد جهانی بالاتر از سال ۲۰۱۵ بنظر می‌رسد، زمانی که کاهش رشد اقتصادی در چین موجب تکان خوردن بازار سهام و همچنین بحران‌هایی در چندین صادرکننده‌ی کالاها شد که وابسته به تقاضای آن کشور بودند. در ماه آوریل ۲۰۱۸، صندوق بین‌المللی پول (IMF) اظهار داشت که «رشد اقتصاد جهانی که در اواسط سال ۲۰۱۶ آغاز شده بود، گسترده‌تر و قوی‌تر شده است»، این سخن در حالی گفته می‌شود که حتی سیگنال‌های احتیاطی را از فراز بحران نیمه‌جان، سپری شده می‌دید - مخصوصاً وقتی که «سطوح بدهی بالاتر در سراسر جهان» و پس از پیروزی‌های سیاسی که منجر به «سیاست‌های ملی‌گرایانه» شده است. (۱)

البته صندوق بین‌المللی پول، گریزی به تغییرات پر آشوب سیاسی در هسته تاریخی اقتصاد جهانی می‌کند: Trump، Brexit، بحران در احزاب سیاسی حاکم و افزایش قدرت راست افراطی در فرانسه، آلمان و ایتالیا. این چرخش به سمت ناسیونالیسم اقتصادی به طور بالقوه بی‌ثبات‌کننده است که با کشیدن ماشه‌ی اسلحه‌ی یک جنگ تجاری که توسط ایالات متحده آغاز شده است، نه تنها علیه چین که با گردن‌کلفتی کارزار اقتصادی Trump شروع شد، بلکه دامنه‌ی آن فراتر رفته و به اتحادیه اروپا، (EU، NAFTA) یعنی شرکای قدیمی خود کانادا و مکزیک رسیده است. این نشان‌دهنده‌ی افول دوره‌ی نئولیبرالی سرمایه‌داری است - نظم اقتصادی بین‌المللی تحت نظارت ایالات متحده بر مبنای معاملات تجارت آزاد و استیلای سرمایه‌ی مالی جهانی است.

ریشه‌های بهبود اقتصادی

با توجه به این شرایط جدید و ناپایدار، پیش‌بینی‌های اقتصادی حتی بیش‌تر از آن‌چه که معمول بنظر بیایند، مشکوک‌تر هستند. تمرکز اصلی در این جا بر عوامل کلیدی برای بهبود و بر تضادها است - چه از لحاظ اقتصادی و چه سیاسی - که اساس رکود بعدی را تشکیل می‌دهند. افزایش رشد اقتصاد جهانی از سال ۲۰۱۵ به وسیله سه روش انجام شد:

۱. ادامه‌ی نرخ بهره‌ی فوق‌العاده پایین در کشورهای پیشرفته، به علاوه خرید اوراق قرضه‌ی دولتی و خصوصی توسط بانک مرکزی (معادل مدرن پول چاپی) هر چند به آرامی، برای افزایش اشتغال و تقاضای موثر از مصرف‌کنندگان ادامه یافت. به ویژه بانک مرکزی اروپا در مارس ۲۰۱۶ اقدام به مداخله در سطح بحرانی کرد و نرخ بهره را جهت اجرای بازبینی مالی در یورو سیستم به ۰ درصد کاهش داد. (۲)

۲. دور دیگری از خرج‌های چین از سال ۲۰۱۶ و ۲۰۱۸، که بیش‌تر از محرک سال ۲۰۰۹ و این بار به عنوان بخشی از تلاش برای صادرات سرمایه و ایجاد بازارهای نوین در کشورهای در حال توسعه بود (آسیای مرکزی و جنوبی، آفریقا و تا

حدی، آمریکای لاتین). بانک بین‌المللی پرداخت‌ها (BIS) برآورد کرده بود که تا اواسط سال ۲۰۱۷ نسبت بدهی چین به تولید ناخالص ملی به ۲۵۶ درصد در مقایسه با میانگین ۱۹۰ درصدی برای کشورهای در حال ظهور و ۲۵۰ درصدی در ایالات متحده رسید. (۳)

۳. گسترش وسیع بدهی در مقیاس جهانی هم در بخش خصوصی و هم در بخش دولتی، به عنوان نتیجه‌ای از پذیرش عمومی بدهی بانکی از بحران مالی سال ۲۰۰۸ و گسترش اعتبار مالی در سال‌های اخیر در سطح جهانی است. تا اواخر سال ۲۰۱۷، بدهی جهانی به ۲۳۷ تریلیون دلار رسید که ۴۲ درصد افزایش را از زمان بحران مالی در دهه‌ی قبل نشان می‌دهد. (۴)

این عناصر به طور متقابل تقویت شده بودند، تأثیر محرک‌های پولی بلند مدت و تسهیل در پرداخت اعتبار مالی در ایالات متحده و اروپا موجب افزایش مصرف و تقاضای کلی شد و این عامل با افزایش ۱۲٫۹ درصدی در آوریل ۲۰۱۸ نسبت به یک سال قبل به چین رسید. (۵)

جنگ‌های تجاری نظم نولیبرالیسم جهانی را تهدید می‌کنند

با این حال، بهبود اقتصاد در ایالات متحده در حالی که در سال ۲۰۰۹ پس از پایان رکود اقتصادی سالانه حدود ۲٫۲ درصد رشد داشته است به لحاظ مقایسه‌ی تاریخی ضعیف است. (۶) نرخ رشد متوسط اقتصادی سالانه پس از پایان جنگ جهانی دوم برای ایالات متحده حدود ۳ درصد است اما در سال ۲۰۱۷ این نرخ به ۲٫۳ رسیده بود با این حال با سرعت بیش‌تری در پایان سال مواجه می‌باشد. (۷) ایالات متحده تقریباً یک دهه کامل را برای بهبود تولید ناخالص داخلی طی نمود تا به روند پیش از رکود رسیده است. به طور خلاصه، ایالات متحده در وضعیت «رکود سکولار» (وضعیت رشد اقتصادی ناچیز یا بدون رشد در یک اقتصاد مبتنی بر بازار) باقی می‌ماند، عبارتی که اولین بار در دوران رکود بزرگ مورد استفاده قرار گرفت و در سال‌های اخیر توسط «لورنس سامرز»، وزیر خزانه‌داری سابق احیا شد. (۸)

علاوه بر این، تحریک‌ها و تهدیدات ترامپ تنش‌های تجاری را تشدید کرد، زیرا صادرات چین به ایالات متحده به طور مستقیم از رشد اقتصادی ایالات متحده منتفع می‌شود. عروج چین از دیدگاه ترامپ و جناح‌های مختلفی که در اطراف ناسیونالیسم اقتصادی تولیدی متمرکز هستند، برای شرکت‌های فناوری و هوافضا که از مالکیت معنوی‌شان دفاع می‌کنند، سرمایه‌داران وال استریت که خواهان دسترسی بیش‌تری به بازار در چین هستند و همزمان عناصر تندرو در پنتاگون و دستگاه امنیتی ملی، تهدید اصلی برای ایالات متحده بشمار می‌آیند. اهداف آن‌ها اغلب متفاوت است. اما آن‌ها یک چشم‌انداز رایج دارند که می‌گویند عروج چین باید تحت بررسی باشد. (۹)

اگر اتحادیه اروپا، مکزیک و کانادا در اولین جنگ تجاری علیه فولاد و آلومینیوم آسیب جانی ببینند، بخشی از آن به دلیل رقابت بازار واقعی بوده و نیز به این خاطر که ایالات متحده دارای اهرمی برای استخراج امتیازات انحصاری از آن بازیگران اقتصادی است و مدل برنامه‌ای از معاملات تجاری دوجانبه‌ای که به نفع ایالات متحده است، در نتیجه سازمان تجارت جهانی (WTO) مورد نکوهش قرار می‌گیرد. (۱۰) در حالی که این سازمان در واشنگتن همچون وسیله‌ای برای تحکیم نقش ایالات متحده در سلسله مراتب اقتصاد جهانی، شامل چین نیز، تلقی می‌شود، اکنون از منظر نفوذ فزاینده‌ی طبقه سرمایه‌دار، به عنوان عاملی محدودکننده دیده می‌شود. لازم به ذکر است که ترامپ نماینده تجاری ایالات متحده را «رابرت لوئیزر» معرفی کرده، کسی که رهبر مذاکرات ایالات متحده در دهه ۱۹۸۰ بود و ژاپن را تحت فشار قرار داد تا کسری تجاری ایالات متحده را پوشش دهد. (۱۱)

رقابت بین امپریالیستی

دلیل این تغییر در سیاست، فراتر از شخص ترامپ است. چین دیگر آن کشوری نیست که در دهه ۱۹۹۰ بود - یک پلاتفرم تولید ارزان برای تولیدکنندگان آمریکایی و اروپایی برای رقابت با ژاپن (که مدتها است به رکود خورده است). امروزه سیاست‌های اقتصادی چین، صنایع بسیار سودآور و پیشرفته (مانند هوا فضا، باتیک، طراحی و تولید میکرو تراشه) را هدف

قرار می‌دهند که از نظر تاریخی در اختیار ایالات متحده و سایر کشورهای پیشرفته بود.

این پشت‌صحنه‌ی نمایش فشار تجاری دولت ترامپ به چین است. اگر سیاست‌های ترامپ متوقف شوند و یا غیرمسنجم شود — تعرفه‌های فولاد و آلومینیوم، فشار بر چین برای کاهش کسری تجاری تا ۲۰۰ میلیارد دلار، یک بازنگری در توافقنامه TPP، یک معامله برای نجات مالی سازنده تلفن چینی ZTE — این منعکس‌کننده‌ی تناقضات روابط اقتصادی ایالات متحده با عروج چین است که ترکیبی از هر دو حالت ادغام و رقابت است و بیانگر لغاظی‌های دورویانه و تغییر سیاست‌های مداوم ترامپ است.

اما روند اصلی به سمت مقابله و رقابت اقتصادی، نظامی و سیاسی در جبهه‌های مختلف است، همان‌طور که چین به طور روشمند، سنگ‌های پراکنده را از ساحل ژاپن به حامل‌های نیروی هوایی مستقر تبدیل می‌کند تا دفاع محیطی خود را تقویت کند، در عین حال ایالات متحده هم تلاش می‌کند تا در مذاکرات با کره شمالی به چین ضرر و زیان تحمیل کند. (۱۲) اما تلاش ایالات متحده برای سوءاستفاده از سلاح‌های زورگویانه و اقتصادی، فراتر از چین هم رفته است. خروج آمریکا از معاهده برنامه هسته‌ای ایران با تهدید به تحمیل تحریم‌ها علیه شرکت‌هایی اروپایی که با ایران کار می‌کنند. (۱۳) نتیجه‌ی همه‌ی اینها ترسیم دوباره‌ی نقشه اقتصادی سیاسی جهانی است که پیامدهای عمیقی برای روابط بین‌امپریالیستی (عروج چین) و همچنین آرایش سیاسی داخلی در کشورهای پیشرفته دارد.

قطب‌بندی سیاسی

این‌ها زمینه‌ای برای ظهور راست افراطی و بازسازی یک چپ جدید است. اما این چپ خود همچنان با چالش‌های چگونگی ایجاد یک چالش اساسی برای سیستم مواجه است: تقریباً تمام دولت‌های «جریان صورتی» (حکومت‌هایی که در آمریکای لاتین گرایش به چپ داشتند) که در سال ۲۰۰۰ در آمریکای لاتین بوجود آمدند یا به سمت راست حرکت کردند و یا توسط نیروهای راست افراطی جایگزین شده‌اند و سیاست‌های بازتولید آن‌ها از بین رفته است. سیریزا، حزب چپ رادیکال که در یونان حکومت را در دست گرفت، تسلیم سیاست‌های ریاضت اقتصادی شد. حزب Podemos، با سرنوشتی مشابه در اسپانیا با چالش‌های مشابه مواجه است، همان وضعیتی که احیای مجدد چپ در حزب کارگر انگلیس نیز به آن دچار است.

در حالی که حزب چپ سوسیال دموکرات نمی‌تواند برنامه‌ای رادیکال برای مقابله با سرمایه‌داری ارائه دهد، پوپولیسم جناح راست تلاش می‌کند تا این خلاء را پر کند. و با سیاست‌های اقتصادی نولیبرالی دیگر قادر به نگه‌داشتن طبقات متوسط اجتماعی در کنار خود در سیاست‌های اصلی نیستند، احزاب محافظه‌کار در حال وفودادن یا حتی پیوستن به راست افراطی هستند. چهره‌های برجسته سیاسی — ترامپ، «Orban» در مجارستان، «Kaczynski» در لهستان، «Salvini» در ایتالیا، سیاستمداران Pro-Brexit انگلیس — به شیوه‌های گوناگون تلاش می‌کنند که از سیاست‌های ضد مهاجرتی، نژادپرستی و سخن‌گفتن از قانون و نظم استفاده کنند تا طبقات متوسط و محافظه‌کاران طبقه کارگر را با یک برنامه سرمایه‌داری مبتنی بر ناسیونالیسم اقتصادی متقاعد سازند. ظهور احزاب راست افراطی مثل جبهه ملی فرانسه و اتحاد برای آلمان، همراه با سازمان‌های فاشیستی که آشکارا فعالیت می‌کنند، محصول جانبی اجتناب‌ناپذیر این تحولات است.

بحران اقتصادی، سیاسی و بین‌المللی پیش رو

اهمیت این جریان سیاسی و قطبی‌شدن، زمانی افزایش می‌یابد که بهبود ضعیف اقتصادی کنونی موجب رکود اقتصادی دیگری شود. این که کجا، چه وقت و چگونه بحران بعدی به وقوع می‌پیوندد غیرقابل پیش‌بینی است، اما امروزه چندین نقطه آسیب‌پذیری قابل شناسایی هستند: بحران بدهی در چین با توجه به اقتصاد داخلی کشورش که بسیار بدهکار است و پروژه‌ی جاده ابریشم جدید آن در خارج از کشور؛ ضررهای ناشی از گسترش بدهی مصرف‌کننده‌ها در ایالات متحده؛ انقباض شدیدی از رکورد بالای بازارهای سهام که به اقتصاد واقعی ضربه می‌زند؛ افزایش نابهنگام نرخ بهره و فروش دارایی توسط بانک مرکزی فدرال و بانک‌های مرکزی پیشرفته کشور که تلاش دارند ظرفیت سیاست محرک اقتصادی خود را در صورت رکود اقتصادی دوباره بارگذاری کنند. این‌ها فقط برخی از شوک‌هایی هستند که می‌توانند موجب رکود اقتصادی جدید شوند.

هر اندازه دوران رونق فعلی به طول انجامد، در حال حاضر ممکن است بتوان سرفصل‌های یک اقتصاد جهانی پس از نئولیبرال را که مشخصه‌ی آن ناسیونالیسم اقتصادی، «نیومرکانتیلیسم» و جابجایی بلوک‌های تجاری است را نشانه‌گذاری کرد. اکنون بیش از هر زمانی وظیفه‌ی بنیاد نهادن سازمان‌های سوسیالیستی برای راهبری طبقه‌ی کارگر بین‌المللی و مردم آسیب‌دیده برای خروج از این باتلاق، ضرورت دارد.

لی ونگراف:

صحرای جنوبی آفریقا و بحران اقتصادی

اقتصاد کشورهای جهان سوم با تضادهای شدیدی در دوران نئولیبرالی آشفته شده است. جهان سوم به طور غیرمستقیم به اقتصاد جهانی پیوسته است - به طور غیرمستقیم بر صادرات مواد اولیه پایبند است - این اقتصادها عمیقا به بحران‌های سیستماتیک تولید بیش از حد و ذخیره‌ی بیش از حد این تولیدات، وابسته‌اند و آسیب پذیر. بخش عمده‌ای از جهان سوم در بهبود ضعیف اقتصاد جهانی - دیوید مک نالی آنرا به عنوان «یک دوره طولانی رکود جهانی» تعریف کرده است - به شدت بر محرک‌های اقتصادی چین تکیه دارد تا افزایش نرخ رشد خود را حفظ کند. اما در کشورهای صحرای جنوبی آفریقا، مانند جاهای دیگر، این افزایش صندوق‌های مالی جدید تنها مشکلات اساسی منطقه را تشدید می‌کند: صنعتی‌سازی ناقص، قطب‌بندی آشکارتر طبقات اجتماعی و بی‌ثباتی سیاسی.

توسعه بر اساس استخراج معادن

روایت «عروج اقتصادی آفریقا» پس از سپری شدن هزاره‌ی دوم در مطبوعات «کسب و کار» برگزار شد. صادرات سوخت و معادن بالغ بر صدها میلیارد دلار بوده است. قیمت بالای کالاها و تضمین‌کننده‌ی این رونق جدید - از نفت و محصولات معدنی و دیگر محصولات - سطوح بی‌سابقه‌ای از رشد اقتصادی و سرمایه‌گذاری، و سود عظیمی برای طبقات حاکمه آفریقایی و سرمایه‌داری بین‌المللی بوجود آورد. اما این رونق با افزایش فقر همراه بوده است.

بر خلاف دوران استعمار، استخراج منابع طبیعی بر اقتصاد آفریقا غالب شده است. در دهه اول هزاره جدید، تجارت بین آفریقا و سایر نقاط جهان ۲۰۰ درصد افزایش یافت. آفریقا دارای جذابیت سرمایه‌گذاری‌های عظیمی جهت برآورده‌ساختن نیاز جهانی به ویژه به دلیل رشد صنعتی چین داراست. چین تقریبا یک سوم فولاد جهان، ۴۰ درصد از سیمان آن و ۴۰ درصد کل عرضه جهانی مس را استفاده می‌کند و انتظار می‌رود تا سال ۲۰۲۰ بزرگترین واردکننده‌ی نفت در جهان شود. تجارت بین چین و آفریقا در سال ۲۰۰۹ از میزان تجارت بین ایالات متحده و آفریقا پیشی گرفت و چین در حال حاضر به تنهایی بزرگترین شریک تجاری در آفریقا است.

رشد سریع آفریقا نه تنها به عروج اقتصادی چین، بلکه به غارتگری نئولیبرالی اقتصاد آفریقا در دوران پیشین مربوط است. نرخ رشد قابل توجه ۴-۶ درصدی در آفریقا در دهه ۱۹۶۰ در نتیجه سقوط شدید قیمت کالاهای جهانی در اواسط دهه ۱۹۷۰ به رکود اقتصادی و بحران بدهی در سراسر قاره تبدیل شد. صندوق بین‌المللی پول (IMF) و بانک جهانی اقدام به تحمیل برنامه‌ی SAPS یا «تعدیل ساختاری» نمودند - دادن وام تحت شرایطی که خصوصی‌سازی به آن نیاز داشت - از بین بردن تعرفه‌ها و یارانه‌های تجاری، مقررات‌زدایی، همراه با عدم سرمایه‌گذاری در برنامه‌های اجتماعی، انحلال اتحادیه‌ها و حذف یارانه‌ها برای نیازهای اساسی مانند مواد غذایی و سوخت. این فرایند مبنایی برای اقتصادهای «سرمایه‌گذار - مهربان» آفریقایی قرن بیست و یکم بود.

به طور قابل توجهی، «شرایط تخصیص وام» برای کشورهایی که به آن نیاز داشتند در جهت هدایت اقتصاد آن‌ها برای صادرات کالاهای اولیه و به طور معمول در بخش استخراج معادن به‌جای ایجاد یک شالوده‌ی گسترده از تکنولوژی و صنعتی با پتانسیل توسعه گسترده‌تر اقتصادی و رشد اشتغال‌زایی تعیین گردید. این اقتصادهای صادرات‌محور نیز مجبور شدند در عوض صادرات مواد اولیه، کالاهای نهایی را از غرب وارد کنند، یک استراتژی کلی که توسط سرمایه‌داری جهانی و موسسات مالی بین‌المللی برای بازگشت سودآوری پس از رکود سال‌های دهه ۱۹۷۰ به‌دست آمد. در اواخر قرن بیستم، صادرات آفریقا

به شدت تحت سیطره‌ی کالاهای اولیه بود، ۸۰ درصد کل صادرات آن‌ها در مقایسه با تنها ۱۶ درصد صادرات در اقتصادهای پیشرفته مربوط به کالاهای اولیه بود. (۱).

بازگشت به دوران در حال توسعه

در نتیجه، اقتصادهای کشورهای جنوب صحرای آفریقا اکنون نسبت به دوره‌های کوتاه پس از استقلال خود کم‌تر صنعتی هستند.

«دانی رودریک» اقتصاددان، این روند را «غیرصنعتی شدن زودرس» نامیده است. (۲). از سال ۱۹۸۰ و در طول سی و پنج سال بعد از آن، سهم تولید در تولید ناخالص ملی (GDP) از ۱۶,۵ درصد به ۱۰ درصد کاهش یافت. کشورهای نفت‌خیز مانند آنگولا، نیجریه و گینه استوایی اکنون بیش از ۹۰ درصد درآمد صادرات خود را به صادرات این محصول متکی هستند، این یک نسبت بسیار بالاتر از دیگر نقاط جهان است. جنوب سودان بیش‌ترین میزان وابستگی به صادرات نفت در جهان را داراست و تقریباً ۱۰۰ درصد درآمد صادراتی آن کشور بر اساس نفت است. (۳)

بنابراین، در حالی که سرمایه‌گذاری و تجارت با کشورهای جنوب صحرای آفریقا افزایش یافته است، میراث سیاست‌های اقتصادی استعماری و نولیبرالی، اقتصادهای آفریقایی را به نظام سرمایه‌داری جهانی به شکلی ناجور و غیر متعادل متصل کرده است که به نسبت نوسان قیمت‌های کالایی آسیب‌پذیر است. بنابراین، هنگامی که قیمت نفت در محدوده‌ی زمانی ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۱ سه برابر و قیمت کالاها در این مدت ۳۸۰ درصد افزایش یافت، این قاره با نرخ رشد قوی‌تر از میانگین در محدوده ۵-۶ درصد را تجربه کرد. (۴). با این حال، با اشباع شدن نفت و مواد خام و از طرفی کاهش قدرت اقتصادی چین، یک بحران تولید بیش از حد تا اواسط سال ۲۰۱۰ را در این قاره بوجود آورد. تا سال ۲۰۱۴-۲۰۱۵ که قیمت جهانی کالاها سقوط کرد، بحران‌های عظیم بودجه برای کشورهای تولیدکننده‌ی نفت در سراسر جهان بوجود آمد.

بحران ظرفیت بیش از حد (کاهش تولید بخاطر ناتوانی در فروش) که نظام جهانی را تهدید می‌کند، امروزه به سختی به نیمکره‌ی جنوبی از جمله اقتصاد آفریقا حمله کرده است. در سال ۲۰۱۶، رشد متوسط GDP در کشورهای منطقه جنوب صحرای آفریقا فقط ۱,۳ درصد بود و در سال بعد تنها به ۲,۴ درصد افزایش یافت. بانک جهانی رشد اقتصادی ۳,۲ درصد برای سال ۲۰۱۸ و ۳,۵ درصد برای سال ۲۰۱۹ را متصور است، با این حال، بر خلاف نشانه‌های نامساعد که نشان می‌دهد این رشد بوسیله‌ی بزرگترین اقتصادهای قاره آفریقا، نیجریه، آفریقای جنوبی و آنگولا کسب می‌شود، بقیه کشورهای این قاره از نرخ رشد آهسته آسیب دیده‌اند. ماهیت کُند این بهبود اقتصادی موجب دور جدیدی از بحران‌ها و فروش‌های اضطراری شده است که همراه با خطرات بزرگ ناشی از بازگشت به سیاست‌های ریاضتی آمرانه‌ی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول و همچنین درخواست تادیه‌ی وام‌های چین برای تاسیسات زیربنایی - که در اوج رونق کالاها استقرای شده بودند - علی‌القاعده باعث ایجاد رکود اقتصادی دیگری می‌شود.

دردسری جدید برای آفریقا

سیاست‌های نئولیبرالی که ناشی از مؤسسات مالی بین‌المللی است، به طور ناخواسته فرصت‌های سرمایه‌گذاری را نه تنها برای کشورهای امپریالیستی غربی بلکه برای رقبای در حال رشد خود به خصوص چین باز کرده است. مشارکت چین در رشد اقتصادی قاره آفریقا، جایگاه این کشور را به لحاظ استراتژیک مستحکم کرده، و توانایی آن‌ها برای جمع‌آوری مزایای نئولیبرالیسم، تنها رقابت بین امپریالیستی را تشدید می‌کند. در این فضا، بورژوازی آفریقایی نقش «شرکای» مشتاق سرمایه‌داری جهانی را بازی می‌کند، که به دنبال بردن انباشت طبق شرایط خود هستند. ترکیب این «مشارکت» به طور فزاینده‌ای شامل کمک به نظامی شدن قاره از شاخ آفریقا گرفته تا ساحل و فراتر از آن است. همان‌طور که لینن و سایر مارکسیست‌های کلاسیک در مورد امپریالیسم گفته‌اند رقابت اقتصادی شدیدتر بر بازارها و دسترسی به منابع، عصر جدیدی از رقابت بین امپریالیستی را به خصوص بین ایالات متحده و چین ایجاد کرده است. هر دو قدرت امپریالیستی از توجیه‌هایی همانند «جنگ علیه تروریسم» و بی‌ثباتی سیاسی برای استقرار نیروها و ایجاد پایگاه‌ها در آفریقا استفاده می‌کنند. دولت اوپاما مداخله نظامی آمریکا در این

قاره را بر فراز نیروی فرماندهی آفریقا (AFRICOM) که جورج دبلیو بوش در سال ۲۰۰۷ بنا نهاده بود گسترش داد. شبکه‌ی گسترده‌ای از پایگاه‌های نظامی، عملیات مخفی و نیروهای نظامی اکنون آفریقا را پوشش می‌دهد.

در همین حال، چین به طور فزاینده‌ای از سرمایه‌گذاری در پروژه‌ی **one belt one road** خود در شرق آفریقا با حضور نظامی‌اش در منطقه حمایت می‌کند. بر خلاف ادعاهای برخی از چپ‌ها، سرمایه‌گذاری‌های **BRI** چین در آفریقا و دیگر نقاط بر اساس منافع امپریالیستی پکن هدایت می‌شود و تنها باعث تشدید مشکل ظرفیت‌های بیش از حد سرمایه‌داری (کاهش تولید بخاطر ناتوانی در فروش) به ویژه در بخش‌های صادرات کالایی به نیمکره‌ی جنوبی می‌شود. چین برای تأمین سرمایه‌گذاری در پروژه‌ی **BRI** خود در شرق آفریقا، پایگاه جدیدی را در کشور کوچک جیبوتی که پایگاه آمریکایی **Camp Lemonnier** در نزدیکی آن مستقر است ایجاد کرده و درست پا بر روی انگشتان پای ایالات متحده قرار داده است. بنا به گفته‌ی همگان این دردسر جدید امپریالیستی برای آفریقا و نیز جهان، آن قاره را به یک مکان بسیار ناپایدار و خطرناک تبدیل ساخته است.

وعده‌های این قدرت‌های امپریالیستی در مورد مزایای پیش‌بینی شده از سوی رونق کالاها تاکنون ناکام مانده است. علیرغم نرخ بی‌سابقه تولید ناخالص داخلی و ثروت برای ۱ درصد جمعیت آفریقا، اکثریت قریب به اتفاق مردم با افزایش شدید فقر روبرو هستند. بانک جهانی گزارش می‌دهد که تا سال ۲۰۱۲، قریب به بیش‌تر از ۱۰۰ میلیون نفر از آفریقایی‌ها بطور خیره‌کننده‌ای بیش از دو دهه قبل در فقر زندگی می‌کنند. همان‌طور که «والتر رودنی» می‌گوید: چگونه اروپا از طریق تجارت برده و استعمار به طور منظم آن قاره را غارت کرد و باعث پسرفت توسعه آفریقا شد، سرمایه‌داری و قدرت‌های امپریالیستی نیز از مزایای آفریقا غافل نیستند. امروزه ایالات متحده و چین دوباره در غارت رقابتی آفریقا مشارکت می‌کنند و اقتصاد آن‌ها را به صادرات تعدادی کالای اولیه کاهش می‌دهند و باعث می‌شوند که حتی آن اقتصادها آسیب‌پذیرتر به غارتگری و نوسانات بازار جهانی سرمایه‌داری باشند.

مایکل روبرتز:

سرمایه‌داری: اکنون و در آینده

توسعه سرمایه‌داری هرگز هماهنگ نبوده است. از اوایل قرن نوزدهم، رونق و رکودی منظم و تکراری داشته است. اما پس از سقوط بانکی بین‌المللی در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹، ما شاهد یک رکود بسیار عظیم بودیم. این رکود عظیم از دهه ۱۹۳۰ بزرگترین رکود بوده است.

در نتیجه، تمام اقتصادهای بزرگ دنیا شاهد کاهش شدید درآمد ملی بودند. در پاسخ به این رکود، دولت‌ها کاهش در خدمات رفاهی و خدمات عمومی - یا به اصطلاح اقدامات «ریاضتی» - را در پیش گرفتند. ده‌ها میلیون نفر با از دست‌دادن شغل و خانه خود زندگی‌شان تباه شد.

پروژه‌ی ترمیم این رکود بزرگ تا حد زیادی ضعیف بوده است. تولید، اشتغال و درآمد افراد در اکثر اقتصادها حتی تا سطح سال ۲۰۰۷ بهبود نیافته است. بر اساس گزارش مشاوران مدیریت **McKinsey**، دو سوم خانوارها در ۲۶ کشور از ۳۴ کشور عضو (OECD) در سال ۲۰۱۵ دارای استانداردهای زندگی پایین‌تر نسبت به سال ۲۰۰۵ بوده‌اند! بنابراین این، یک رکود عادی نبوده بلکه رکودی بزرگ بوده است.

رکودهای بزرگ

در یک رکود بزرگ امکان ترمیم اقتصادی بسیار ضعیف است، زیرا اقتصادها در مدت زمان بسیار طولانی به همان نرخ رشد و یا حتی سطح خروجی که قبلاً وجود داشته‌اند باز نمی‌گردند. رکود بزرگ مکرراً اتفاق نمی‌افتد. در تاریخ سرمایه‌داری تنها سه رکود بزرگ وجود دارد - اواخر قرن نوزدهم، دهه ۱۹۳۰ و رکود حال حاضر.

رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ با فروپاشی بازار سهام در ایالات متحده و در سال ۱۹۲۹ شروع شد، چیزی شبیه فروپاشی بازار مسکن و اعتبارات در ایالات متحده در سال ۲۰۰۷. پس از سقوط اقتصاد در سال ۱۹۲۹، یک دوره طولانی مدت، رشد کم

و بیکاری‌ای عظیم وجود داشت. این وضعیت زمانی تغییر کرد که ایالات متحده وارد جنگ جهانی دوم شد. سرمایه‌گذاری دولتی به پایان رسید که در نهایت منجر به «اقتصاد جنگی» شد.

دوره کوتاهی از سال ۱۹۴۵ تا اواسط دهه ۱۹۶۰ برای اقتصاد استثنایی بود که «عصر طلایی» سرمایه‌داری نامیده می‌شود.

رشد اقتصادی بسیار خوب بود، اشتغال کامل یا نسبی در اقتصادهای سرمایه‌داری پیشرفته وجود داشت و بسیاری از کشورها توانستند دولت رفاه، آموزش و پرورش و خدمات بهداشتی، برنامه‌های مسکن دولتی، حقوق بازنشستگی مناسب و غیره را اعمال نمایند.

بحران‌های ناشی از کاهش سودآوری

سلامت اقتصاد سرمایه‌داری بستگی دارد به آنچه که برای سودآوری سرمایه اتفاق می‌افتد. در اروپا، در پایان جنگ جهانی دوم به دلیل نابودی فیزیکی بسیاری از ماشین‌آلات و تاسیسات قدیمی و ایجاد مقدار زیادی از نیروی کار در دسترس با نرخ ارزان، سودآوری افزایش یافت و اروپا اعتبار ارزان (حتی رایگان) از ایالات متحده دریافت کرد.

همین امر برای ژاپن اعمال شد. در ایالات متحده، تکنولوژی جدید همراه با سود بالا و نیروی کار بازگشتی از جنگ برای دستیابی به رشد سریع مهیا شد. با نرخ اشتغال کامل، جنبش کارگری توانست امتیازاتی اجتماعی را که درخور آن بود از طبقه‌ی سرمایه‌دار بگیرد.

اما چون ماهیت سرمایه‌داری میل به انباشت سرمایه است در نتیجه گرایش به کاهش سودآوری در آن وجود دارد. بحران‌ها بیش‌تر و شدیدتر می‌شوند، این نظریه‌ی بحران مارکس است. در اواسط دهه ۱۹۶۰ تا اوایل دهه ۱۹۸۰ سودآوری شروع به سقوط شدید کرد.

بحران‌های اقتصادی عمده در اواسط دهه ۱۹۷۰ و اوایل دهه ۱۹۸۰ اشتغال‌زایی تولیدی را کم و در نتیجه جنبش‌های کارگری را متوقف کرد که در نهایت مبارزات‌شان به بن‌بست رسید و شکست خورد. سپس سرمایه‌داری توانست بسیاری از دستاوردهای «عصر طلایی» را با قطع هزینه‌های دولتی، خصوصی‌سازی و از بین بردن تمام حمایت‌هایی که از طبقه‌ی کارگر و جهانی شدن می‌شد، از بین ببرد. این دوره به اصطلاح نئولیبرالی نامیده شد.

گسترش نئولیبرال و سرمایه‌داری مالی

اما سودآوری در بخش‌های تولیدی در اقتصادهای پیشرفته کماکان نسبتاً پایین ماند. بنابراین سرمایه بیش‌تر به بخش مالی ورود کرد، جایی که می‌تواند سود بیش‌تری به دست بیاورد (حتی اگر در نهایت ثابت شود که این سود ساختگی است). سرمایه‌گذاری تولیدی به عنوان درصدی از تولید کاهش یافت. «سرمایه‌داری مالی» نشانه‌ای از عدم توانایی افزایش سودآوری سرمایه‌ی مولد بود.

در این دوره، ایالات متحده جایگاه قدرتمند خود را به تدریج به عنوان یک قدرت اقتصادی تنزل داد. سهم خود را از تولید جهانی که در رتبه‌ی نخست در جهان بود از دست داد، در رتبه‌های بعدی آلمان، سپس ژاپن و در نهایت چین قرار داشتند. حتی در بخش خدمات و فن‌آوری، ایالات متحده هم اکنون جایگاه خود را از دست داده است. اما هنوز بخش مالی عظیمی دارد که سرمایه پولی را در سراسر جهان کنترل می‌کند و این بزرگترین قدرت نظامی است.

این امر به ایالات متحده هژمونی مداوم خود را می‌بخشد. اما رکود بزرگ، پایان دوره «تجارت آزاد» و جهانی شدن سرمایه را مشخص کرد. در حال حاضر رقابت بین قدرت‌های بزرگ اقتصادی، به‌خصوص بین ایالات متحده و چین در حال تشدید شدن است.

سرمایه‌داری در نهایت از این رکود بزرگ فعلی خواهد گریخت. سرمایه‌داری در گذشته همیشه راهی پیدا کرده است که بتواند نرخ بهره بیش‌تری را بازبایی کند، همان‌طور که پس از جنگ جهانی دوم و در پایان رکود بزرگ قرن نوزدهم. اما این به معنی از بین رفتن هرچه بیش‌تر سرمایه‌داری قدیمی است که دیگر سودآور نیست. و این سیستم نیاز به خلاص شدن از بسیاری از

بدهی‌های بوجودآمده در دوران رکود طولانی دارد. این بدان معنی است که رکودهای بیش‌تری پیش رو است که به قیمت از بین‌رفتن شغل‌ها و زندگی‌های فراوانی تمام خواهد شد.

خلاصی از رکود طولانی

اگر کارگران نتوانند سرمایه‌داری را سرنگون و سوسیالیسم را جایگزین آن کنند، نظام جان سالم به در خواهد برد و زندگی تازه‌ای را آغاز خواهد کرد. سرمایه‌داری می‌تواند برای افزایش سودآوری استفاده از فن‌آوری‌های جدید - ربات‌ها، هوش مصنوعی، اینترنت اشیا و غیره - را آغاز کند. همچنین می‌تواند مناطق جدیدی از جهان را که هنوز هم مقادیر زیادی کار ارزان دارند، به استثمار کشد.

اما حتی اگر این اتفاق بیفتد، سرمایه‌داری نمی‌تواند مشکلات خود را به‌طور نامحدود حل کند. سرمایه‌داری با چالش‌های اساسی در طول بیست سال آینده مواجه است. در رشد بهره‌وری، کاهندگی واقعی و زمینی وجود دارد: سرمایه‌داری به‌طور فزاینده‌ای در گسترش نیروهای مولدی که نیازهای مردم را برآورده می‌کنند، ناتوان است.

همچنین نابرابری در درآمد و ثروت در سطح جهانی به سطحی رسیده است که از زمانی که مارکس کاپیتال را نوشت تاکنون، ما شاهد آن نبوده‌ایم. این شرایط در عین حال به معنای افزایش تنش‌های اجتماعی، تضعیف حاکمیت سرمایه‌دارانه‌ی جریان اصلی و پرورش «پوپولیسم» است. سپس تغییرات آب و هوایی و گرمایش جهانی را داریم که آینده بشر و این سیاره را برای نسل بعد تهدید می‌کند.

برای سرمایه آغاز دوران تازه‌ای از زندگی دائماً دشوارتر می‌شود. کم‌تر مناطقی در جهان جهت استثمار وجود دارد که قبلاً بخشی از سیستم سرمایه‌داری جهانی نبوده‌اند. عامل تغییر و گورکن سرمایه‌داری، همانا طبقه‌ی کارگر، هرگز عظمت جهانی امروزش را در طول تاریخ نداشته است. تاریخ مصرف سرمایه‌داری به سر آمده است.

* متن فوق از منبع زیر برگرفته شده است: ۶ذکج۷

<https://isreview.org/issue/110/where-capitalism-headed>

یادداشت‌ها:

The roots of crisis, stagnation, and financialization in the real economy

۱. Cited in Jessica Corbett, "Sanders Slams US Inequality as Report Finds Nearly Half of Americans Can't Afford Basic Necessities," Common Dreams, May 18, 2018

<https://www.commondreams.org/news/2018/05/18/sanders-slams-us-inequality-report-finds-nearly-half-americans-cant-afford-basic>

۲. Ibid

۳. John Bellamy Foster, "The Financialization of Capitalism," Monthly Review 58, no. 11 (2007), <https://monthlyreview.org/2007/04/01/the>

۴. Gillian Tett, Fool's Gold (New York: Free Press, 2010), 31 4.

۵. Karl Marx, Capital, Volume 3 (New York: Penguin Classics, 1991), 621

Tepid growth, social polarization, and openings to the left

Carmen M. Reinhart and Kenneth S. Rogoff, *This Time is Different: Eight Centuries of Financial Folly* (Princeton: Princeton University Press, 2009), 208

Thomas Picketty blog, "WID World: New Data Series on Inequality and the Collapse of Bottom Incomes," *Le monde*, January 11, 2017, <http://piketty.blog.lemonde.fr/2017/01/11/wid-world-a-newapproach-to-inequality/>. Note that incomes figures do not fully reflect the dimensions of inequality since they exclude the assets people own ("wealth

Lenny Bernstein, "U.S. Life Expectancy Declines for the First Time Since 1993," *Washington Post*, December 8, 2016, <https://www.washingtonpost.com/national/health-science/us-life-expectancydeclines-for-the-first-time-since1993/2016/12/07/7dc7b4-bc93-11e6-91ee>

1adddf36cbe_story.html?utm_term=.79bd07cac434; Andrea Germanos, "100 CEOs Have as Much Retirement Savings as 116 Million Americans," *Common Dreams*, December 16, 2016, <https://www.commondreams.org/news/2016/12/16/100-ceos-have-much-retirement-savings-116million-americans>

Pan Pylas, "Eight Men as Rich as Half the World, Anti-Poverty Group Oxfam Says," *Associated Press*, January 16, 2017; Oxfam, "An Economy for the 1 %," January 18, 2016 https://www.oxfam.org/sites/www.oxfam.org/files/file_attachments/bp210-economy-one-percent-tax-havens-180116-en_0.pdf

Among the most recent examples is the June 7, 2018 defeat of the Liberal government in the Canadian province of Ontario by hard-right Conservatives. See Todd Gordon, "Ontario's Donald Trump," June 18, 2018, *Socialist Worker*, <https://socialistworker.org/2018/06/18/ontarios-donaldtrump>

?From stagnation to boom

World Economic Outlook, April 2018: Cyclical Upswing, Structural Change," IMF, March 20, 2018, <https://www.imf.org/en/Publications/WEO/Issues/2018/03/20/world-economic-outlook-april2018>. 2018, <https://www.imf.org/en/Publications/WEO/Issues/2018/03/20/world-economic-outlook-april2018>

Economic Bulletin," European Central Bank, <https://www.ecb.europa.eu/pub/economicbulletin/html/eb201602.en.html>

Karen Liu, "China's Debt Pile Raises Concern," *Capitalwatch.Com*, February 25, 2018, <http://www.capitalwatch.com/article-1782-1.html>

Alexandre Tanzi, "Global Debt Jumped to Record \$237 Trillion Last Year," *Bloomberg*, April 10, 2018, <https://www.bloomberg.com/news/articles/2018-04-10/global-debt-jumped-to-record-237trillion-last-year>

China Export Surge Highlights Trump's Cause as Tariffs Readied," *Bloomberg News*,"

- March 8, 2018, <https://www.bloomberg.com/news/articles/2018-03-08/china-export-growth-surged-in-february-as-imports-moderated>
- Chart Book: The Legacy of the Great Recession,” Center on Budget and Policy Priorities,” August 5, 2010, <https://www.cbpp.org/research/economy/chart-book-the-legacy-of-the-great-recession>
- CNBC, “Final Reading on US Q4 GDP Is up 2.9%, vs 2.7% Growth Expected,” March 28, 2018, <https://www.cnbc.com/2018/03/28/final-reading-on-us-q4-gdp-is-up-2-point-9-percent-vs-2-point-7-percent-growth-expected.html>
- “China Export Surge Highlights Trump’s Cause as Tariffs Readied”
- Is the China-US Trade War for Real? (Part 2 of 3-Part Series),” Jack Rasmus (blog), May 9, 2018, <https://jackrasmus.com/2018/05/08/is-the>
- Ken Bredemeier, “Trump Wants Separate Trade Talks with Canada, Mexico,” VOA, June 5, 2018, <https://www.voanews.com/a/trump-wants-separate-trade-talks-with-canada-mexico/4425527.html>
- Ana Swanson, “The Little-Known Trade Adviser Who Wields Enormous Power in Washington,” New York Times, March 9, 2018, <https://www.nytimes.com/2018/03/09/us/politics/robert-lighthizer-trade.html>
- Jane Perlez, “China, Feeling Left Out, Has Plenty to Worry About in North Korea-US Talks” New York Times, April 22, 2018, <https://www.nytimes.com/2018/04/22/world/asia/china-north-korea-nuclear-talks.html>
- Jon Swaine, “US Threatens European Companies with Sanctions after Iran Deal Pullout,” The Guardian, May 13, 2018, <https://www.theguardian.com/world/2018/may/13/us-sanctions-european-countries-iran-deal-donald-trump>

Sub-Saharan Africa and the crisis

- Patrick Bond, Looting Africa: The Economics of Exploitation, cited in Lee Wengraf, Extracting Profit: Imperialism, Neoliberalism and the New Scramble for Africa (Chicago: Haymarket Books, 2018), 70
- Dani Rodrick, “Premature Deindustrialization,” November 2015, http://drodrick.scholar.harvard.edu/files/danirodrick/files/premature_deindustrialization_revised2.pdf
- , World Bank, “The World Bank in South Sudan,” May 3, 2018 <http://www.worldbank.org/en/country/southsudan/overview>
- Oil and Trouble: Tumbling Resource Prices Suggest the World Economy is Slowing,” Economist, October 4, 2014, <https://www.economist.com/finance-and-economics/2014/10/04/oil-and-trouble>



مجرم - فرودستِ بهمن‌ماه

نوشته‌ی: بزرگ عمادی

۲۳ فوریه ۲۰۱۸

هیچ قانون مدنی و کیفری‌ای وجود ندارد که خصلتی خنثی و غیرسوگیرانه داشته باشد. به عبارتی این چنین نیست که، قانون مدنی و کیفری موجود و حی و حاضر به امری خارج از واقعیت روزمره و تاریخ شکل‌گیری خود ارجاع نداشته باشد. هر یک از این قوانین بخشی از جامعه‌ی گسسته و تکه‌تکه را شکل داده‌اند. به آن قوام بخشیده‌اند و به تعبیری آن را بلعیده‌اند و در آن وحدتی نیم‌بند ایجاد کرده‌اند، وحدتی شکننده. البته، هر یک از این قوانین خود نیز پی‌آمد برهم‌کنش واقعیت‌های ضدونقیض و آشتی‌ناپذیر می‌باشند. به یک معنا واقعیت سرشار از جدال و تشویش در این قوانین آرام گرفته و در قالب احکام خود را نمایان می‌کند. واقعیت منتزع‌شده در این جا، خواه برخاسته از مناسبات اجتماعی مبتنی بر نابرابری باشد، خواه برخاسته از مناسبات قدرت درهم‌شکننده، در اصل قضیه تفاوتی ایجاد نمی‌کند. اما ساده‌انگارانه است که این قوانین را به معنای رفع تضادهای واقعاً موجود تلقی کنیم. پس پشت این احکام صلب و ظاهراً دست‌نرس‌ناپذیر تضادی پایان‌ناپذیر نهفته است که هم‌چون آتشی هر دم افزون شعله‌ور باقی مانده‌اند و هم‌زمان این احکام دست به یک‌سان‌سازی‌ای چندش‌برانگیز می‌زنند و اِبْزِه‌هایی هم‌گون را خلق می‌کنند.

یکی از کارکردهای این قوانین این است که لحظه‌ی وقوع دگرگونی‌های بنیان‌کن را به تعویق بیاورند. بدین معنا خصلتی جلوگیری و بازدارنده دارند. حرکت و محرک حرکت را در آستانه‌ها متوقف می‌کنند و مانع از وقوع آن می‌شوند. اما در کارکرد دیگر خود، این قوانین، خصلتی تهاجمی به خود می‌گیرند. به عبارتی خود به بخشی از طرفین نزاع بدل می‌شوند و ضمانت‌های اجرایی خود را از طریق قوای سرکوب پیاده‌سازی می‌کنند. در این لحظه است که قوانین از قالب‌های ظاهراً نمادین خارج

شده، و نظم معهود و برساخته را دگرباره گوش زد می کنند و فرآیند احیاگری نظم از نو آغاز می شود. این نظم همان چارچوب رمق باخته است که تمام نیروهای حیاتی خود را به واسطه‌ی نهادینه شدن و نهادسازی از دست داده، و تنها به گونه‌ای زور آور خود را بر دیگری‌های متکثر و مشخص و متعدد تحمیل می کند. بدین سان، قوانین به طور کلی چهره‌ای دوگانه دارند. از یک سو، به واسطه‌ی حافظه و خاطره بروز می یابند و از طریق یادآوری‌ای مستمر مانع اجراگری آفرینش گرانه می شوند، و از سوی دیگر از خلال وضوح و عینیت خود را به رخ می کشند و چهره‌ی هیولایی خود را مشهود می سازند.

با چنین پس زمینه‌ای از ماهیت قوانین و کارکرد آن‌ها، می توان ماده ۱۵ و ۱۶ قانون مبارزه با مواد مخدر را فهم کرد. این مواد قانونی به طور مشخص و با صراحتی بی بدیل واقعیت را سامان دهی می کنند و بدان انتظام می بخشند، و در عین حال تمایز و تفکیکی نو را ایجاد می کنند. وحدتی نو و انفکاک‌ی نو در جریان روزمره‌ی زندگی.

ماده‌ی ۱۵ بدین شرح است، «معتادان مکلفند با مراجعه به مراکز مجاز دولتی، غیردولتی یا خصوصی و یا سازمان‌های مردم‌نهاد درمان و کاهش آسیب، اقدام به ترک اعتیاد نمایند. معتادی که با مراجعه به مراکز مذکور نسبت به درمان خود اقدام و گواهی تحت درمان و کاهش آسیب دریافت نماید، چنانچه تجاهر به اعتیاد نماید از تعقیب کیفری معاف می باشد. معتادانی که مبادرت به درمان یا ترک اعتیاد نمایند، مجرمند». این ماده‌ی قانونی به روشنی فرد مصرف کننده مواد مخدر، که از قضا در کوچه و خیابان و پارک‌ها مصرف می کند، را از واقعیت وجودی اش تهی می کند، یعنی او را از هستی طبقاتی - جنسیتی - قومی - تاریخی خود عاری می سازد، پیوندهای او را از هم می گسلاند و گویی ما در نهایت با موجودی ازلی وابدی و جای گرفته در خلایق روبه‌رو هستیم که هیچ پای سفتی بر روی زمین ندارد. هیچ گذشته و آینده و پیوند و خویشاوندی‌ای ندارد. این ماده از قانون، دیده‌ودانسته در نظر نمی گیرد که فرد مصرف کننده تا پیش از این که به فردی از ریخت افتاده، معلول، مُفلس، حرمت شکسته، و قطع عضو شده بدل شود، کارکنی وابسته به اقتصاد سیاسی حاکم و زحمت کشی برخوردار از هزاران پیوند و آرزو و خیال و وهم بوده، و چرخه‌های مکرراً تکرار شونده‌ی بحران او را به فلاکت کشانده‌اند. به عبارتی این ماده‌ی قانونی با پیش فرضی خلل ناپذیر آغاز می شود، یعنی «معتادان». این ماده ابدأً راجع به شرایط امکان اجتماعی - سیاسی - اقتصادی شکل گیری فرد مصرف کننده بحثی به میان نمی آورد، چراکه تضادها و تناقض‌ها به شکلی صوری در این ماده آرام گرفته و رسوب کرده‌اند، و خروش آن‌ها به واسطه‌ی قهری پیشینی - تاریخی پوشانده شده است و بدین ترتیب، این مواد قانونی نمی خواهند درباره‌ی پیشینه‌ی خود زبان‌آوری کنند. باز نمود این قهر سیستماتیک، که موجب آرام گیری تضادها شده، را می توان در نونهالی انقلاب ۱۳۵۷ مشاهده کرد، زمانی که صادق خلخالی به شکلی سبانه و وقیحانه مجرم - فرودستان را از سایه‌ی رعب آور اعدام و جزیره می هراساند و فضایی بیم‌ناک و وهم‌انگیز را برای آن‌ها به وجود می آورد. در همان لحظه بود که تن سلاخ خلخالی با تضاد واقعاً موجود مواجه شد و به آن مواجهه صورتی قانونی داد. به تعبیری ما در این برهه از تاریخ با ارتقاء تضاد به سطح قانون فراگیر و همه شمول مواجه هستیم. به یک معنا در این جا خاطرات مهاجرت‌ها و دربه‌دری‌ها و بی پناهی‌ها و سرخوردگی‌ها و بی همه چیزها و تنش‌ها پنهان شده‌اند و دست نخورده باقی مانده‌اند و ویران شده‌اند.

همین ماده در ادامه تکلیفی بر گرده‌ی فرد به اصطلاح معتاد متجاهر می نهد، آن هم این که او می باید به مراکز موجود برای ترک اعتیاد، یعنی همان سیستم اردوگاهی، مراجعه کند و از این طریق در فرآیند بازپروری قرار گیرد، آن هم نه صرفاً برای بازپروری و بهبود شرایط زندگی اش، بل، برای دریافت «گواهی تحت درمان [بودن] و کاهش آسیب». این گواهی به لحاظ قانونی حریم امنی برای فرد به اصطلاح معتاد به وجود می آورد. حریمی که در آن، فرد برخوردار از گواهی تا اطلاع ثانوی تحت تعقیب نیست؛ ولی سایه‌ی آن همیشه بالای سرش است. باین حال، باز هم این حریم امن نه منحصراً برای آن فرد، بل که برای گسترش دامنه‌ی امنیتی سازی زندگی فرودستان و ستم دیدگان تدارک دیده شده است. گسترش دامنه‌ی امنیتی سازی و پلیسی کردن فضای اجتماعی برای شکل دهی به جامعه‌ای هم‌گون و یک‌سان ضروری می باشد، تا بدین واسطه جمعیت پیشاپیش مطرود دگرباره در پهنه‌ی قانون و نظم قرار بگیرند و از آن سرپیچی نکنند. آن‌ها طبق این قاعده‌ی وحشت‌ناک پیشاپیش مجرم تلقی می شوند. مجرم‌انگاری فرودستان بخشی عمده و بنیادی از منطق هم‌ارزسازی ناهم‌ارزها است، یعنی این که فرد مجرم - فرودست مقدم بر همه از گستره‌ی آدم‌های سالم و تن درست حاضر در جامعه خارج می ماند. بنابراین، و مطابق با این منطق، فرد مجرم - فرودست باید در تلاشی دائمی برای تبری‌ی خود از بند مجرم تلقی شدن قرار داشته باشد و بدین شکل

تعهد و وفاداری خود را به جامعه‌ی سالم ابراز کند و التزام خود را عملی سازد. یک تعقیب و گریز سمج و همیشگی و مستمر. وارد شدن و خارج شدن پی در پی و نسلی. حضور در سیستم اردوگاهی، سَم‌زدایی، بازگشت به جامعه، و سپس سربراهی. و البته به شکلی کام‌یاب، از نو لغزش کردن.

وانگهی، ماده‌ی ۱۶ قانون مبارزه با مواد مخدر، نسبت به ماده‌ی ۱۵، جهشی تهاجمی را در خود نهفته دارد. اگر ماده‌ی ۱۵ صرفاً از خلال حافظه و گوش زد کردن مجرم بودن فردستان بازتاب می‌یابد و خصلتی بازدارنده دارد، هر چند که این بازدارندگی بر روی سرکوبی پیشینی بنا شده است، ماده‌ی ۱۶ ابداً به این بازدارندگی اکتفا نمی‌کند، و سروکارش مستقیماً با قوه‌ی پیچیده‌ی قهریه، ارگان‌های سلسله‌مراتبی آن، و سیستم اردوگاهی منتج از آن است. در این ماده آمده، «معتادان به مواد مخدر و روان‌گردان مذکور در دو ماده (۴) و (۸) فاقد گواهی موضوع ماده (۱۵) و متجاهر به اعتیاد، با دستور مقام قضایی برای مدت یک تا سه ماه در مراکز دولتی و مجاز درمان و کاهش آسیب‌نگهداری می‌شوند. تمدید مهلت برای یک دوره سه‌ماهه دیگر با درخواست مراکز مذکور بلامانع است. با گزارش مراکز مذکور و بنابر نظر مقام قضایی، چنان‌چه معتاد آماده تداوم درمان طبق ماده (۱۵) این قانون باشد، تداوم درمان وفق ماده مزبور بلامانع می‌باشد». بر مبنای محتوای این ماده کسانی که از دریافت گواهی سلامت و تحت‌درمان بودن تن می‌زنند و هم‌چنان در سرگردانی و تن‌آسانی ول‌انگارانه اوقات خود را به بطالت می‌گذرانند، با هم‌آهنگی‌های نهادهای قضایی و انتظامی به‌مثابه مجرم فراری تحت‌پی‌گرد قرار گرفته و به اردوگاه‌های اجباری و بدنام ترک اعتیاد روانه می‌شوند. در تبصره‌ی این ماده آمده که، «با درخواست مراکز مذکور [یعنی مراکز دولتی و مجاز درمان و کاهش آسیب] و طبق دستور مقام قضایی، معتادان موضوع این ماده مکلف به اجرای تکالیف مراقبت بعد از خروج می‌باشند». بدین شکل در ماده‌ی ۱۶ دو مقوله اساسی و به‌بندکشنده وجود دارد که نیروی تهاجمی بر مبنای آن صورتی عملی به خود می‌گیرد، یکی مقوله‌ی تحت‌تعقیب‌بودن فرد مجرم - فرودست و دیگری مراقبت پس از خروج. این دو مقوله امتداد منطقی یک فرآیند خشونت‌زا و بی‌رحمانه هستند. فرآیندی که در آن فرد را از طریق سرک‌کشی و به‌پاگذاری رصد می‌کند، و سپس او را در یک فرآیند پلیسی - درمانی - پزشکی زجرآور و ددمنشانه وارد می‌سازد، و در نهایت نیز تحت تعقیب‌بودن را فقط به شرط مراقبت بعد از خروج به حالت تعلیق درمی‌آورد.

اما، قطعاً این پایان آن تناوب گسیلنده نیست. چراکه قانون خصلتی بلعنده دارد و سمج است. شکاف‌ها، گم‌گوشه‌های تاریک، پدیدارهای روئیت‌پذیر را دانه‌به‌دانه شناسایی می‌کند و به‌واسطه‌ی ماده و تبصره آن‌ها را پُر می‌کند و درز می‌گیرد، و از خلال آن شکاف نهایی را حفظ می‌کند و پایدار نگه می‌دارد. به‌عبارتی بهتر است بگوییم قانون مانند نهنگ است؛ دربرگیرنده، درزگیرنده و حفظ‌کننده تضادهای بنیادین درعین تعادلی شکننده. بدین ترتیب، دو مقوله‌ی پیشین از طریق یک تبصره‌ی پسینی تر تضمین می‌شوند و آن هم عبارت از این که، اگر «متخلف بدون عذر موجه از تکالیف محوله سرپیچی کند، طبق همین ماده به حبس از نود و یک روز تا شش ماه محکوم می‌شود». بنابراین، بدین واسطه چرخه‌ی مجرم‌انگاری و تعقیب و گریز و دست‌گیری و تبعید به کمپ‌های اجباری تکمیل می‌شود و جمعیت مجرم - فرودست از طریق ماده‌های قانونی سرد و به‌ظاهر خنثی و بی‌سوگیری، و در کلیت خود در زیر چرخ‌دنده‌های قانونی و بوروکراتیک له شده و نهایتاً سآبیده می‌شوند.

اکنون لحظه‌ی مرور اجراگری قانون به‌دست حاکمان و لحظه‌ی اجراپذیری آن به‌وساطت محکومان فرارسیده است. زمانی که تجربه‌ی حاکمان و محکومان هم‌زمان پیش چشم می‌آید و با کراهتی و صف‌ناپذیر خودنمایی می‌کند. مسلماً نمی‌توان در واقعیت حادث‌شده خطوط قانونی را از عملکرد در حال وقوع محکومان جدا کرد. یعنی نمی‌توان به‌صراحت تعیین کرد که چه زمانی قانون اعمال می‌شود و اگر هم اعمال شد، چه زمانی نیروهای گریز از مرکز سرپیچی می‌کنند و یا به آن تن می‌دهند. اما یک موضوع، هم‌چون آفتاب ظهرگاهی، مسلم و روشن است و آن هم این که این تمایز پیش‌گفته قطعاً از خلال تجربه‌ی آن‌ها قابل‌روئیت است.

یکی از مجریان قانون، ایوبی‌نامی، سال‌های آغازین فرآیند نهادینه‌شدن جزیره‌ها و اردوگاه‌ها، یعنی سال‌های پسا-سلاخی، را این‌گونه به یاد می‌آورد، «آن زمان قرار شد که اردوگاهی با شرایط سخت برای برخی از معتادان هروئینی که بارها ترک داده شده ولی مجدداً به اعتیاد بازگشته بودند، ایجاد شود. لذا در بررسی‌های [کارشناسی] انجام‌شده قرار شد تا یکی از جزایر خالی از سکنه‌ی خلیج فارس به این امر اختصاص یابد. در بررسی‌های بعدی جزیره‌ی فاوور برای این امر برگزیده شد». او

سپس با غروری انباشته، هم‌چون یک بادکنک‌ماهی خال‌سفید، شرح می‌دهد که، «یک‌بار تعدادی از معتادان به این جزیره اعزام شدند که اگر درست خاطر م باشد حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ نفر بودند؛ به‌رحال اسم این اردوگاه چنان رعب و وحشتی در دل معتادان انداخته بود و اسم جزیره چنان پیچیده بود که بسیاری از خانواده‌های معتادان از ترس فرستادن آن‌ها به جزیره، متعهد می‌شدند خودشان معتادان‌شان را ترک دهند». آن‌چه که می‌شود از لابه‌لای این گزاره‌های مشمئزکننده بیرون کشید، خصلت‌های دورانِ پسا - سلاخی است. اما برای فهم بهتر این دوران نیاز است تا روایت کوتاه‌شده‌ی او را از دوران پیشا - سلاخی بشنویم، «ایران پیش از انقلاب و دوران پهلوی، اولین کشور تولیدکننده خشخاش، مورفین و هروئین در دنیا بود، به‌طوری که ایران را به‌عنوان بزرگ‌ترین قاچاق‌چی دولتی در دنیا می‌شناختند [...] و در اغلب میادین تهران و برخی شهرهای بزرگ، به‌راحتی می‌شد معتادانی را که در حال تزریق بودند، دید. به‌عبارت بهتر در آن دوره، معتادان در شهرها وول می‌خوردند و صبح‌ها اگر از زیر پل‌ها رد می‌شدید تا چشم کار می‌کرد، معتادان خوابیده بودند».

هم‌او و کمیته‌ی پاسداران انقلاب با اتکاء به نیروی بی‌رحم و جان‌سخت ترس، وحشت‌افکنی و اعدام، به مناسبات آشفته و پُرخیزاب تصویرشده حمله‌ور شدند و پس از سرکوبی جنون‌آمیز، ترس را نرم‌نرمک به چیزی درونی‌شده در محکومان بدل ساختند. برای درونی‌شدن این هراس بنیان‌کن نیاز بود تا دوره‌ای ده‌ساله از هراس‌افکنی کور و سلاخی بی‌هدف صورت بگیرد تا به‌زعم حاکمان، واقعیت از لوث وجودشان پاک شود. اما به‌ناگاه چنین پالودگی‌ای رخ نمود، و آن‌چه باقی ماند مناسبات رازورزانه‌ی قانونی و به‌شدت تفسیرپذیر بود که می‌توانست به‌واسطه‌ی هراس به‌ارث‌رسیده دست به نهادسازی بزند. بدین‌شکل، وضعیتِ پسا - سلاخی شمایل خود را پس از گذار از درون‌جنگ و گریزی ده‌ساله پدیدار کرد؛ و اکنون می‌توانست قوانینی مطابق با دوران حکم‌رانی جدید، با پس‌ذهن داشتن تجربیات گذشته، تصویب کند. دوران منطبق با عقلانیت‌سازندگی، آبادانی و بهسازی، ضرورتاً باید برخوردار از نهادهایی باشد که بر قوانین منعطف و درعین‌حال هم‌گون‌ساز استوار شده است. قوانینی که چم‌وخم مواجهه با تضاد را به‌گونه‌ای جامع‌تر در شمول خود دارند. قوانین اکنون آشکارا فریاد می‌زنند که، یا مطرودان و فرودستان در نظم ایدئولوژیک - طبقاتی ما ادغام می‌شوند و یا در لای چرخ‌های دندان‌دار قانون کشته خواهند شد. به‌عنوان مثال، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در راستای قوانین و شرایط جدید، طرحی را با راه‌بردهایی ده‌گانه با عنوان «برنامه جامع سالم‌سازی محله‌های شوش و هرندی» در بهار سال ۱۳۹۷ منتشر کرد. یعنی سه دهه پس از سال‌های وحشت اولیه. این نهاد عریض و طویل و هزارسَر «وجود چنین محله‌ای در قلب پایتخت أم‌القراء جهان تشیع» را به‌هیچ‌عنوان قابل‌پذیرش ندانسته، چراکه از یک‌سو در مجاورت بازار مرکزی تهران قرار دارد و از سوی دیگر در هم‌جواری با ادارات و وزارت‌خانه‌ها و نهادهای مختلف دولتی و حکومتی. از این‌رو، از وظایف محوله‌ی خود می‌داند که با هم‌آهنگی دست‌گاه‌های اجرایی دیگر از جمله، شهرداری منطقه، سازمان بهزیستی، نیروی انتظامی، سازمان مطالعات و برنامه‌ریزی شهر تهران، سازمان نوسازی، وزارت بهداشت و قوه‌ی قضاییه دست به پاک‌سازی منطقه‌ی خطر بزند. یعنی بسیج همه‌ی نهادهای نام‌برده در ذیل ماده‌ی ۱۶. یعنی هم‌داستان‌شدن نهادهایی توطئه‌گر و عمومی و تسهیل‌گر در راستایی واحد. و آن راستا در این مرحله چیزی نیست جز، «شناسایی، جمع‌آوری، غربال‌گری و ترک اعتیاد معتادین متجاهر مرد و زن» برای هدفی صادقانه چون «افزایش میزان رضایت‌مندی اهالی و ایجاد زمینه مشارکت مردمی برای حل مسئله».

در همین‌جا می‌توان تمایز دو نوع خشونت را از یک‌دیگر بازجُست. یکی خشونتی پیشینی که به‌صورتی عنان‌گسیخته در نونهالی انقلاب اعمال شده بود، و با یک حکم حکومتی می‌توانست نیرویی خودانگیخته، ولی درعین‌حال سازمان‌یافته و مسلح، را بسیج کند و دست به کشتاری بی‌رحمانه بزند؛ و دیگری خشونتی پسینی که از خلال قوانین نظام‌مند حرکت می‌کند و از چارچوبه‌ای خاص فراتر نمی‌تواند برود. در این حالت اخیر سرعت جابه‌جایی خشونت نسبت به اولی کندتر است، چراکه خشونت صریح، حتی با حکم حکومتی، به بدنه‌های متعددی ساییده و شتاب اولیه‌اش گرفته می‌شود. اما تمایز خشونت متأخر این است که، همه‌شمول می‌باشد و تمام شقاق‌ها و چاک‌ها را دربرمی‌گیرد و مُصرّانه به هر نقطه‌ای سرک می‌کشد و بدین‌شکل کم‌تر فرودستی می‌تواند از دایره‌ی شمول آن خارج باشد. این شکل از خشونت موذی و سمج است، آنی و دفعتی نیست. از یک تصادف به ضرورتی رام‌ناپذیر بدل شده. پی‌گیر و نظام‌مند است و بنا به مشروعیتی خودخوانده و سوگیرانه، حکم به اعمال خود می‌دهد و کسی به اجرای بی‌کم‌وکاست آن شک نمی‌کند.

در دنباله‌ی تبیین مسئله، تجربه‌ی وضعیت به وجود آمده و ترجمه‌ی چنین بیان بوروکراتیکی را از زبان فرودستان می‌شنویم. به یک معنا، روایت‌گری فاجعه. اما، پیش از آن بیان واپسین صدایی به گوش می‌رسد. به عبارتی زمانی که تاریخ بر ساخته شدن قانون و اعمال آن را روایت می‌کنیم، صدای دسته‌جمعی زوزه‌ها در پس‌زمینه به طرزی آشکار شنیده می‌شود. زوزه‌ی فاتحان و هم‌سرایان پاک‌دست. یعنی آن کسانی که با چهره‌ای سرشار از نخوت بر فراز ایستاده‌اند و با تأییدی همیشه حاضر سلاخی‌ها را توجیه، مشاهده و تشویق می‌کنند. آن‌ها خود جزئی اساسی از قانون هستند. صدای آن‌ها، صدای تحکم‌آمیز قانون است. پشت گرمی آن‌ها در مواجهه با مجرم - فرودستان همانا به قانون است. قانون آن‌ها را چنان منتزع می‌سازد که گویی تمامیت‌اش الی‌الابد، موجودیتی انکارناپذیر داشته و پی‌آمد وضعیت تاریخی مشخصی نبوده. آن‌ها در قانون هضم شده‌اند و صرفاً تنش‌های خود را از این طریق دنبال می‌کنند. اکنون دیگر ما تماماً با موجوداتی واسطه‌مند طرف هستیم، نه آدم‌هایی دارای گوشت و استخوان و طبقه و قومیت. موجوداتی که به واسطه‌ی قانونی استعلایی از رویارویی بی‌واسطه باز داشته می‌شوند و به همین شیوه نیز وساطت می‌شوند. به عبارتی، واسطه‌مندی پاک‌دستان.

شمایل این پاک‌دستان قانون‌زده چیزی در همین حول و حوش است، «آن‌گاه، مردم، سگان زوزه‌کش و هم‌سرایان تماشاگر فریاد زدند: و حالا پاهایش! و حالا پاهایش را! و حالا پاهایش را! و ما که همه چیز را آماده کرده بودیم تا این صدا و آن صدای قبلی و ده‌ها صدای قبلی و بعدی دیگر را بشنویم و ما که کار مردم را حتی به دست خود مردم سپردیم و گفته بودیم: ما زمینه‌ای درست می‌کنیم، شما تشویق می‌شوید، شما تحریک می‌شوید، شما می‌گویید و ما عمل می‌کنیم. [...] از پله‌ها که آمدیم پایین، همه جا آرام بود؛ مردم منتظر بودند؛ پس از آن هلهله، این بره‌های ریشو، سیلو، این بره‌های خرید و فروش شده، پیر و جوان، زشت و زیبا، منتظر بودند. هنوز آن‌ها از خون دور بودند». شاید این تصویر در نگاه نخست بیش‌ازپیش استعاری تلقی شود، اما با قاطعیت می‌توان گفت این تصویر واقعیت در هنگامه‌ی وقوع است. این تصویر قاتلی حرفه‌ای را، که مشغول مثله‌کردن تن مجرم است، ترسیم می‌کند، با پشتوانه‌ای از هم‌سرایان صدادار که برای استمرار کارش به او نیرو می‌دهند و او نیز جانی تازه می‌گیرد. به طوری که گویی خواست تردیدناپذیر و استوار آن‌ها را اجرا می‌کند. هم‌سرایانی که طی تطوری تاریخی حول عاملیتی منفرد گرد آمده‌اند، عاملیتی که هم عقل است و هم احساس. هم ادراک و هم فاهمه. هم قدرت و هم معنایی از طبقه‌ی ایشان. این هم‌سرایان طی یک دوره‌ی مشخص تاریخی عاملیت خود را به نیرویی خلل‌ناپذیر واگذار کرده‌اند و خودشان با فاصله‌ای مشخص از خونی گرم و تازه به زمین ریخته شده ایستاده‌اند.

بیان واپسین، بیان فرودستان است. این بیان در هیچ حالتی بی‌واسطه نیست. چه در لحظه‌ی سلاخی، چه در دوره‌ی پسا-سلاخی. این بیان همواره از نگاه نظاره‌گری که صرفاً شاهد منفعل ماجراست روایت می‌شود و نظاره‌گری که شاهد ماوقع است و در گیر و جدال با آن نیست، خواه‌ناخواه هم‌دست و قوع‌یافتن آن رخ داد است. بدین معنا، تصویر به‌جامانده از دوران سلاخی [دهه‌ی اولیه‌ی انقلاب]، تصویر انبوه آدم‌هایی است که با زور و فشار، با سرهایی نیمه‌تراشیده، در یک‌جا جمع آمده‌اند. سرهای نیمه‌تراشیده نشانه‌ی سلطه‌ی سلاخ است، ردی که بر بدن مجرم - فرودست باقی می‌ماند. گونه‌ای داغ‌زنگ، به‌نشانه‌ی انداز. دورتادور این انبوهه را چهره‌هایی گر گرفته و کف‌به‌دهان آورده محاصره کرده‌اند. آن‌ها را بازخواست می‌کنند و به تمسخر می‌گیرند و لگدکوب می‌کنند. از منظر سلاخ تمامیت آن مجرم - فرودستان بقایای پوسیده‌ی رژیم کهن هستند. گویی دم و بازدم آن‌ها تاج و تخت را فرومی‌برد و بیرون می‌دهد. باین حال، همان‌آنی که یکی از مجرم - فرودستان، در برابر نگاه سلطه‌گر ناظر، کلام سلاخ را با غلو بازتکرار می‌کند و وجود خود را نشان‌دهنده‌ی رژیم کهن می‌داند، یک بدن تکیده و نزار از میان انبوهه، بی‌آن‌که جرئت سربر آوردن داشته باشد، گستره‌ی قدرت را با صدایی فروخورده نشانه می‌رود. او می‌گوید، «حاج آقا من بی‌تیم ابوالفضل، من مراغه‌دان گلمیشم بورا کارگر چیلخ الیم، منی راه‌آهن‌زن توتولار گتیریلر بورا، بو منیم زادیم، بو شناسنامه‌م، بودا کار تیم، من بی‌تیم ابوالفضل، منیم نه‌نه باجیم وار، من نه‌نه باجیمی گویوب گلمیشم». [۱] این نشانه‌روی، نه به معنای عصیان‌گری صرف، که به معنای عیان‌کردن مناسبات پیوندخورده با او می‌باشد. این‌که او کارگر مهاجر است، فقر و فلاکت او را به تهران کشانده، یعنی جاکن شدن از خاست‌گاه، خانواده‌ای دارد که به او امید بسته‌اند. اما، این بیان هیچ بازتابی ندارد، چراکه سلاخ بر نهاده شده تا پیوندها را بگسلاند و به‌ازای ساخت جامعه‌ای نو و نظمی نو، ویرانی به بار بیاورد.

پس از هم‌آیی توطئه‌گرانه‌ی همه‌ی نهاده‌های قانونی در دوران پسا-سلاخی و پس از تدوین قوانین آمرانه، و در ذیل همین

قوانین خودنگاشته، گشت‌های شکارچی نیروی انتظامی و شهرداری در قالب طرح‌های «انفرادی ناجا» و «طرحی شهرداری» به شکل بی‌رحمانه‌ای دست به جمع‌آوری مصرف‌کنندگان مواد مخدر می‌زنند. اولی به صورتی موردی و دومی به گونه‌ای فله‌ای. این چهره‌های عبوس و کم‌حوصله و بُغ کرده و روزمزدبگیر اختیار دارند که هر فرد شک‌برانگیزی را بی‌پرسش و پاسخ دست‌گیر و روانه‌ی کمپ‌های ترک اجباری کنند. سیدمحمدنامی در سال ۱۳۹۲ روایت دست‌گیری خود را این گونه شرح می‌دهد، «در میدان شوش داشتیم می‌آمدیم به همین مرکز گذری درمان اعتیاد که پناه‌گاه ماست. نیروی انتظامی من را دست‌گیر کرد، کارت متادون خود را نشان دادم، مأمور گفت بیا برویم آزادت می‌کنم، مشکلی ندارد. گفتم تست بگیرید. من مشکلی ندارم، اما شب تا صبح نگه داشتند و بعد ما را به شفق بردند». سیدمحمد از شفق که حرف می‌زند، گویی راوی دوزخ بر روی زمین است. هراس سرتاسر وجودش را می‌گیرد و تنش به رعشه می‌افتد، خیالاتی سرشار از اوهام به سراغش می‌آید و روایت قطعه‌قطعه‌ی خود را از اردوگاه بالکنتی دست‌وپاگیر بیان می‌کند، «اردوگاه اجباری شفق [یک سوله‌ی یک‌تکه است با ۱۴ اتاق روبه‌روی هم. هر اتاق ۵۰ تخت دارد. کف هر اتاق هم ۲۰ تا ۳۰ نفر کف خواب هستند. هر سه نفر دو تا پتو، یکی زیر و یکی رو با وجود سرمای آن‌جا]». در سوله‌ای با ظرفیت ۶۰۰ نفر، ۱۸۰۰ نفر را جای دادند. این جان‌به‌دربنده از پیرمردی می‌گوید که، «برای رفتن به دست‌شویی مشکل داشت، نمی‌توانست خودش را نگه دارد، سه‌بار تکرار کرد و به همین خاطر پیرمرد ۷۰ ساله را به شدت کتک زدند». او علت این خشونت‌های نظام‌مند و هولناک را این می‌داند که «انجام می‌شد تا وحشت ایجاد کنند». یعنی نهادینه کردن هراس با سازوکاری قانونی و ظاهراً مشروع. از سوی دیگر، همه‌ی این بگیر و ببندها در سایه‌ی اجلاس سران جنبش غیرمتعهدها در تابستان سال ۱۳۹۱ به وقوع پیوست. همان‌هنگام که اولین سخن‌ران جلسه برای «سرشت مشترک انسانی و توحید و ایجاد بهشت اخروی در گیتی با معنویت، برپایی نظامی با منفعت‌های مشترک و سالم در برابر سلطه‌گران» سرگرم زبان‌آوری‌ای پوچ و خالی از محتوا بود، «۵۳ نفر از معتادانی که [دست‌گیر شده] و به شفق آورده شدند، اسهال خونی گرفتند و مُردند». در همان فضای جهنمی یک «انترن شربت گلو را داخل نوشابه‌ی خانواده قاطی می‌کرد و می‌گفت هر کسی بر قصد شربت می‌دهم تا بخورد. بچه‌ها را به رقص وامی‌داشت تا تفریح کند». همان‌موقع که رجاله‌ی اعظم برای «مدیریتی عادلانه و مشارکتی در جهان» ترهات‌اش را سرهم‌بافی می‌کرد و لاف و کزاف می‌گفت، مجرم - فرودستان به «ستون سخن‌گو» بسته می‌شدند تا نُطق نکشند و صدای‌شان در نیاید، ستونی مرکزی در وسط اردوگاه. هم‌زمان با جنبش احیای اسلام سازمان‌یافته و دولتی، و در عین حال سرمایه‌دارانه و متمکن، در ساختمان‌های شمال‌شهر تهران، زندان بانان اردوگاه می‌گفتند، «شفق خدا ندارد». در این لحظه بود که فرودستان آخرین جان‌پناه را نیز از دست‌رفته تلقی کردند و به نقطه‌ای بازگشت‌ناپذیر رسیدند.

اما بیرون از آن دوزخ و در بحبوحه‌ی گیر و گرفت‌ها و جابه‌جایی‌های گله‌وار و فله‌ای، دو صدای متضاد شنیده می‌شود: یکی صدای خانواده‌ها، بستگان و دوستان آواره و سرگردان، و دیگری صدای فاتحان سخن‌گو و هم‌سرایان پاک‌دست. صدای اول، صدای پریشانی و انتظار و گنگ‌بودن و ابهام است، همراه با نگاه‌های پُرسا و جويا و خصم‌ناک و پر از تردید و استیصال. در این صدا می‌توانی ضرب‌آهنگ پاره‌شدن پیوندهای پیشین را بشنوی. صدای مایوس لبه‌ها و پرت‌گاه‌ها. صداهایی که قعر را، مغاک را، پیشروی خود می‌بینند. اما صدای دیگر، صدای همان کسانی است که با ریتم شکنجه و مرگ و خون‌ضرب می‌گیرند و پای‌کوبی می‌کنند. صدای زوزه‌ی سگ‌های تاریخی دولت - سرمایه. این فاتحان و هم‌سرایان بیش از هر چیز پالودگی برای‌شان مهم است. خواه این پالودگی به‌واسطه‌ی مرگ به‌دست آید، خواه به‌وساطت جرمه‌ای ساده. احیای نظم در راستای توسعه همه‌چیز است و بی‌نظمی عین تجاوز به حریم قومی آن‌ها.

همین دست‌گاه اجراگر و نظام پشتیبانی مردمی آن بودند که به مناسبت چهلمین سال‌گرد انقلاب هجومی مجدد و هزارباره را به حیات روزمره‌ی فرودستان آغاز کردند، فرودستانی از کارافتاده، کارکن، بی‌ثبات‌کار و بی‌خانمان. بر روال همان منطق دوری و همیشگی، رجاله‌های تابن‌دندان مسلح پاک‌سازی را، در قالب طرحی هجده‌هزار نفری، از سر گرفتند تا این‌که شکوه‌مندی انقلاب ۱۳۵۷ به‌واسطه‌ی برسازی و توسعه‌ی نظام اردوگاهی پاس داشته شود و مناسبات سرمایه‌دارانه - ایدئولوژیک اعتلایی دست‌نیافتنی پیدا کند.

یادداشت:

[۱] ترجمه‌ی جمله‌ی ترکی: «حاج آقا، به ابوالفضل من از مراغه آمدم این جا کارگری کنم، من را از راه آهن گرفتند آوردند این جا. این شناسنامه‌ی من، این هم کارت من. به ابوالفضل من خانواده دارم، خانواده ام (خواهر و مادرم) را ول کردم آمدم این جا».

طبقه‌بندی مطالب و فهرست‌های موضوعی

سلسله مقالات «بازاندیشی نظریه ارزش»

نوشته کمال خسروی

- بخش سه- در کاپیتال سکوتی نیست..... [۱۸](#)
- بخش چهار- کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش..... [۲۴۶](#)
- بخش پنج- تولید و تحقق ارزش..... [۶۴۰](#)
- بخش یک- ارزش: جوهر، شکل، مقدار
- بخش دو- کار زنده و ارزش آفرینی

سلسله مقالات «روزاوا نگاهی از درون»

نوشته یحیی مرادی

- بخش یک- موفقیت پ. ک. ک در انقلاب سوریه..... [۱۷۲](#)
- بخش دو- پ. ک. ک و «سوزهی انقلاب» در روزاوا..... [۲۸۸](#)
- بخش سه- «ضد امپریالیسم» در جنبش روزاوا..... [۳۱۳](#)
- بخش چهار- گزارشی پیرامون «رهایی زن» در روزاوا..... [۶۰۶](#)

طبقه

- فهم طبقه..... [۸۸۹](#)
نوشته‌ی: اریک آلین رایت
ترجمه‌ی: دلشاد عبادی
- سرمایه‌داری بدون طبقه؟..... [۸۶۰](#)
نوشته‌ی: جی. اچ. وسترگارد
ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد
- کمونیسم: بین طبقه و بی طبقه‌گی..... [۸۱۳](#)
نوشته‌ی: استفن رسنیک و ریچارد ولف
ترجمه‌ی: حسن مرتضوی
- پایان «کار» یا رنسانس برده‌داری؟..... [۷۹۸](#)
نوشته‌ی: جورج کافتزیس

- ترجمه‌ی: تارا بهروزیان
- کار نامولد همچون کارِ بیشینه‌سازِ نرخ سود [۷۷۱](#)
- نوشته‌ی: جرالد دومه‌نیل و دومنیک لووی
- ترجمه‌ی: ن. ناجی
- درباره‌ی طبقات اجتماعی [۷۲۶](#)
- نوشته‌ی: نیکوس پولانزاس
- ترجمه‌ی: شاپور گیتی
- طبقه از منظر وبر / پیش‌فرض‌ها، سازوکارها و افق‌ها [۷۱۰](#)
- نوشته‌ی: دلشاد عبادی
- چه چیز در طبقه‌ی میانی «میانی» است؟ [۵۸۵](#)
- نوشته‌ی: اریک آلین رایت
- ترجمه‌ی: دلشاد عبادی
- قدرت طبقاتی یا توان چانه‌زنی؟ / یک چارچوبِ پیشنهادی [۸۷۷](#)
- نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

سلسله‌مقالات پیرامون تجربه‌های تاریخی جنبش کارگری و شورایی

- جایگاه و توان چپ [۷۰۱](#)
- جنبش کارگری و اجتماعی‌سازی و مسائل تولید [۷۰۵](#)
- نوشته‌ی: کارل کُرش
- ترجمه‌ی: کمال خسروی
- ریشه‌ها و آوندها / سالگرد دی‌ماه [۸۳۳](#)
- نوشته‌ی: کمال خسروی
- اجتماعی‌سازی چیست؟ / برنامه‌ای برای سوسیالیسم عملی [۸۴۴](#)
- نوشته‌ی: کارل کُرش
- ترجمه‌ی: دلشاد عبادی
- شوراهای کارخانه و مجامع کارگری خودگردان / ایتالیا، دهه‌ی ۱۹۷۰: «پائیز داغ» [۹۰۱](#)
- نوشته‌ی: پاتریک کانینگ‌هام
- ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد
- کنترل کارگری و انقلاب [۹۲۴](#)
- نوشته‌ی: ویکتور والیس
- ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

- شوراهاى كارخانه در تورين، ۱۹۱۹-۱۹۲۰ ۹۸۰
 نوشته‌ى: پي. يترو دى پائولا
 ترجمه‌ى: بهرام صفايى
- تجربه‌ى خودمدىريتى كارگرى در الجزاير ۹۹۴
 نوشته‌ى: ساموئل جى. ساوث گيت
 ترجمه تارا بهروزيان
- دموكراسى كارگرى در انقلاب اسپانيا- ۱۹۳۶-۱۹۳۷ ۱۰۱۰
 نوشته‌ى: اندى دورگن
 ترجمه‌ى: بهرام صفايى

تاريخ تحليلى جنبش كارگرى ايران

نوشته‌ى: ياشار دالشفاء

- بخش اول- درس هاىى براى امروز ۱۹۲
- بخش دوم- جنبش زير سايه‌ى كودتا ۳۳۵

تحليل در فلسفه: مفهوم و روش

نوشته‌ى: لطفعلى راجى

- بخش يك ۱۱۱۶
- بخش دو ۱۱۳۱
- بخش سوم ۱۱۵۳

لیست تألیفات به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

— قدرت طبقاتی یا توان چانه‌زنی؟

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-FA>

— ریشه‌ها و آوندها: سالگرد دی‌ماه

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-DK>

— طبقه از منظر وبر

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-A0>

— تنشِ انباشت - مشروعیت در ساخت دولت مدرن ایرانی

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-z6>

— تولید و تحقق ارزش

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-xV>

— توجیه ناپذیر: دموکراسی، ضد انقلاب و لفاظی علیه امپریالیسم

نقد کتاب روهینی هنسمن نوشته‌ی: فریدا آفاری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-wq>

— گزارشی پیرامون «رهایی زن» در روزاوا

روزاوا: نگاهی از درون - بخش چهارم

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-vZ>

— مبانی نظریه‌ی امپریالیسم رزا لوکزامبورگ

درس‌گفتاری پیرامون «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ - بخش دوم

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-uP>

— نقدی بر دیدگاه‌های آرامش دوستدار

نقد دین در حوزه‌ی زبان فارسی

نوشته‌ی: دهقان زهما

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-tT>

– مانده در هزارتوی دسته‌بندی‌ها

نقدی بر آراء محمد مالجو

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-r7>

– رزا لوکزامبورگ: نقد نظریه‌ی انباشت مارکس

درس‌گفتاری پیرامون «انباشت سرمایه»ی رزا لوکزامبورگ – بخش نخست

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-qx>

– افسانه و افسون طبقه‌ی «متوسط»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-oi>

تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران – بخش دوم: جنبش زیر سایه‌ی کودتا

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-mM>

– «ضد امپریالیسم» در جنبش روزاوا

گرایش‌های آپوئیستی و روزاوا به مثابه پایگاه انقلاب جهانی

روزاوا: نگاهی از درون – بخش سوم

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-mc>

– گذار به سرمایه‌داری: پی‌آمد ناخواسته

نوشته‌ی: هوشنگ رادیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-kM>

– کار مولد و کار نامولد: گامی به پیش

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش – بخش چهارم

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-km>

– پ.ک.ک و «سوژه‌ی انقلاب» در روزاوا

روژاوا: نگاهی از درون - بخش دوم

نوشته‌ی: یحیی مرادی

<https://wp.me/p9vUft-jN>: «نقد»:

- تاریخ تحلیلی جنبش کارگری ایران

بخش اول: درس‌هایی برای امروز

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

<https://wp.me/p9vUft-iB>: «نقد»:

- روژاوا: نگاهی از درون

بخش نخست: موفقیت پ. ک. ک در انقلاب سوریه

نوشته‌ی: یحیی مرادی

<https://wp.me/p9vUft-hC>: «نقد»:

- آثار مارکس در زبان فارسی

همراه با: گاه‌شمار آثار مهم مارکس

تهیه و تنظیم: یاشار دارالشفاء

<https://wp.me/p9vUft-gA>: «نقد»:

- تداوم خیزش دی‌ماه در آینه‌ی آمار

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

<https://wp.me/p9vUft-eM>: «نقد»:

- از آگاهی کاذب تا انتزاع مادیت یافته

به بهانه‌ی تجدید چاپ کتاب «نقد ایدئولوژی»

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

<https://wp.me/p9vUft-cq>: «نقد»:

- حجاب اجباری و زنان طبقه کارگر

آیا لغو حجاب اجباری به زنان طبقه کارگر مربوط است؟

نوشته‌ی: جلیل شکری

<https://wp.me/p9vUft-an>: «نقد»:

- در کاپیتال سکوتی نیست

بازاندیشی نظریه‌ی ارزش - بخش سوم

نوشته‌ی: کمال خسروی

<https://wp.me/p9vUft-4h>: «نقد»:

فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

– دموکراسی کارگری در انقلاب اسپانیا

نوشته‌ی: اندی دورگن

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-LY>

– تجربه‌ی خودمدیریتی کارگری در الجزایر

نوشته‌ی: ساموئل جی. ساوث‌گیت

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-KN>

– شوراهای کارخانه در تورین، ۱۹۲۰-۱۹۱۹

نوشته‌ی: پی‌یترو دی پائولا

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Kx>

– بیژن جزنی: به‌سوی نظریه‌ی دموکراتیک جبهه‌ی رهایی‌بخش

نوشته‌ی: پیمان وهاب‌زاده

ترجمه‌ی: آیدین خلیلی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Jx>

– کنترل کارگری و انقلاب

نوشته‌ی: ویکتور والیس

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-In>

– واقعیت نئولیبرالیسم سوئدی

نوشته‌ی: پیر اولسون

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-HH>

– شوراهای کارخانه و مجامع کارگری خودگردان / ایتالیا، دهه‌ی ۱۹۷۰: «پائیز داغ»

نوشته‌ی: پاتریک کانینگ‌هام

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-GA>

– فهم طبقه / تلاش برای دست‌یابی به یک رویکرد تحلیلی یک پارچه

نوشته‌ی: اریک آلین رایت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-FR>

– سرمایه‌داری بدون طبقه؟

نوشته‌ی: جی. اچ. وسترگارد

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-EX>

– اجتماعی سازی چیست؟ / برنامه‌ای برای سوسیالیسم عملی

نوشته‌ی: کارل کُرش

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-EH>

– کمونیسم و خانواده

نوشته‌ی: الکساندرا کولونتای

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-DZ>

– کمونیسم: بین طبقه و بی طبقه‌گی

نوشته‌ی: استفن رسنیک و ریچارد ولف

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-D4>

– پایان «کار» یا رنسانس برده‌داری؟

نقدی بر ریف‌کین و نگری

نوشته‌ی: جورج کافنتزیس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-CN>

– پویایی تاریخی سرمایه / گفتگویی با موشه پوستان

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Cy>

– کار نامولد همچون کارِ بیشینه‌سازِ نرخ سود

نوشته‌ی: جرالد دومه‌نیل و دومینیک لووی

ترجمه‌ی: ن. ناجی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-C8>

– دوره‌بندی سرمایه‌داری و تحول جهانی

نوشته‌ی: دیوید لایمن

ترجمه‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-B8>

– درباره‌ی طبقات اجتماعی

نوشته‌ی: نیکوس پولانزاس

ترجمه‌ی: شاپور گیتی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-AK>

– جنبش کارگری و اجتماعی‌سازی وسائل تولید

نوشته‌ی: کارل گُرش

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-zC>

– نقد لوکزامبورگ درباره‌ی فمینیسم بورژوازی و نظریه‌ی اولیه‌ی بازتولید اجتماعی

نوشته‌ی: آنکیکا چاکاردیچ

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-y6>

– انباشت جهانی سرمایه و دوره‌بندی شکل دولت سرمایه‌داری

نوشته‌ی: سایمن کلارک

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-xG>

– چه چیز در طبقه‌ی میانی «میانی» است؟

نوشته‌ی: اریک آلین رایت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-v7>

– مارکسیسم، پارادکس ها و تضادها / فلسفه‌ی روابط درونی

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-uv>

– مبادله بدون استثمار / نقدی بر «ساختار تاریخ جهان» اثر کوجین کاراتانی

نوشته‌ی: النالوئیزا لانگه

ترجمه‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-tD>

– مارکس و انگلس: درباره‌ی آزادی زنان

نوشته‌ی: هال درپپر

ترجمه‌ی: نیکزاد زنگنه

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-tj>

– ونزوئلا: «انقلاب بولیواری» در بحران

نوشته‌ی: آرون تاوس

ترجمه‌ی: مریم فرهمند

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-sz>

– تلاش ارجمند انگلس و ناتمامی سرمایه؟ / مقدمه بر دست‌نوشته‌ی اقتصادی ۱۸۶۵-۱۸۶۴ مارکس

نوشته‌ی: فرد موزلی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-rJ>

– گزیده‌برداری‌های قوم‌شناختی مارکس

نوشته‌ی: لاورنس کِرادِر

ترجمه‌ی: لیلا حسین‌زاده

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-q2>

– گامی به‌سوی‌ و‌اسازی‌ نویچه‌گرایی‌ پسامدرنیستی

نوشته‌ی: یان رمان

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-px>

– بازگشت به آدم اسمیت!

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-ph>

– وظیفه‌ی مضاعف مارکسیسم / اساسی و بازسازی پسامدرنیسم

نوشته‌ی: یان رمان

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-oQ>

– خوانش سرمایه در سده‌ی بیست و یکم

نوشته‌ی: کمپل جونز

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-nl>

– جنبش ۷۷

نوشته‌ی: ویسکونته گریزی

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-mD>

– لنین، سرمایه‌داری روسی و انقلاب / فصل دوم کتاب «بازسازی لنین: یک زندگی نامه‌ی فکری»

نوشته‌ی: توماش کراوس

ترجمه‌ی: عباس شهبابی فراهانی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-lr>

– نقد مارکسیستی نظریه‌ی «بُرش‌گاه»

نوشته‌ی: باربارا فولی

ترجمه‌ی: ن. ناجی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-k8>

– آن‌چه باید در مورد انتخابات ترکیه بدانید

گونی ایشیکارا، آلپ کایسرلی اوغلو، مکس زیرنگاست

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-jb>

– مبارزه‌ی طبقاتی و نقد علمی در کاپیتال

نوشته‌ی: متیاس ایشپکر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-iS>

– ارزش بدون بت‌وارگی! بدفهمی کوزو اونو از شکل ارزش

نوشته‌ی: النالوئیزا لانگه

ترجمه‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-ig>

– دورنمای آرمانی آینده – آنگاه و اکنون / نقدی مارکسیستی

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-g7>

– رزمندگی سیاسی مارکس در زمان انجمن بین‌المللی کارگران

نوشته‌ی: مارچلو موستو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-f2>

– چرا دیالکتیک؟ چرا اکنون؟ چگونه آینده‌ی کمونیستی را در دل اکنون سرمایه‌دارانه بررسی کنیم

نوشته‌ی: برتل اولمن

ترجمه‌ی: هوشنگ رادیان

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-ep>

– برداشت هگل از منطق

نوشته‌ی: جان و. بریج

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-dt>

– در اهمیت کاپیتال مارکس برای امروز

نوشته‌ی: آندرو کلیمن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-c4>

– مارکس بخوانید!

گفتگوی مارچلو موستو با ایمانوئل والرشتاین

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه: <https://wp.me/p9vUft-bl>

– عشق، انسان و ماتریالیسم تاریخی

نوشته‌ی: جیمز آرنٹ

ترجمه‌ی: فرزانه راجی

لینک کوتاه: <https://wp.me/p9vUft-bp>

– به یاد موشه پوشتون / مارکس ریلودد!

نوشته‌ی: کریستف هسه

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-aV>

– گرامشی و نظریه‌ی سیاسی

نوشته‌ی: اریک جی. هابسبام

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-B>

فهرست بیانی‌ها و یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

– بیانیه

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-4d>

– بیانیه به انگلیسی Declaration

<https://naghdcom.files.wordpress.com/2018/03/declaration.pdf>

– از سرمایه‌داری ایران تا سرزمین عجایب روشنفکران

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-J0>

– جنگ در چشمان دشمن، زانوان بر سینه‌اش!

نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-H5>

– سیمای جدید جنبش دانشجویی ایران / به مناسبت ۱۶ آذر، روز دانشجویان

نوشته‌ی: مرضیه سالاری – جلیل شُکری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-BL>

– جایگاه و توان چپ

لینک کوتاه شده در «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-zr>

– شور و شوق‌های جدید مبارزه‌ی طبقاتی / مروری تحلیلی بر اعتصابات و اعتراضات اخیر طبقه کارگر و دانشجویان

جلیل شُکری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-yl>

– پالایش گفتمان نقد (۲): «انباشت اولیه»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-wT>

– پالایش گفتمان نقد (۱) / «نقد اقتصاد سیاسی»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-t3>

– کژی‌ها و تناقضات پاسخی شتاب‌زده / پاسخ به «طرحی از یک نقد آشفته»ی محمد مالجو

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-rZ>

– در بزرگداشت سمیر امین

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-pO>

– دیالکتیک نوآوری

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-gf>

– بی‌همتایی مارکس / به مناسبت دوستمین سالگرد زادروز مارکس

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-gn>

– افسون پنهان سرافا / در حاشیه‌ی بحث تازه‌ی هاروی / رابرتز

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-eg>

– ارزش، سوسیالیسم و پیش‌دآوری

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-d1>

– #دختران انقلاب / سفر حجمی در خط زمان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-K>

فهرست نوشته‌های دریافتی به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

– مجرم – فرودستِ بهمن‌ماه

نوشته‌ی: بزرگ عمادی

<https://wp.me/p9vUft-LJ> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– سمت و سوی کاپیتالیسم رو به کجاست؟

نوشته‌ی: حدث سیار- دیوید مک نالی - لی سوستار- لی ونگراف - مایکل رابرتز

ترجمه‌ی: کیومرث زمانی

<https://wp.me/p9vUft-L4> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– اعتراضات خیابانی جلیقه زردها

نوشته‌ی: مسعود خوشابی

<https://wp.me/p9vUft-Jz> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– جهان بدون کار چگونه جهانی است؟

نوشته‌ی: نینا پاور

ترجمه‌ی: امیر درویشوند

<https://wp.me/p9vUft-Jd> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– درآمدی بر جنسیت و برنامه‌ریزی

نوشته‌ی: سارا بارتولینی

ترجمه‌ی: امیر مصباحی

<https://wp.me/p9vUft-IL> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– فضیلت‌های امر توضیح‌ناپذیر: درباره‌ی «جلیقه زردها»

نوشته‌ی: ژاک رانسیر

ترجمه‌ی: یاسین فغانی

<https://wp.me/p9vUft-I8> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– سَمَن‌ها به منزله‌ی آمران و واسطه‌های قتل ستم‌دیدگان/ برای آریا میترا ابارشی و فرشته معصومی

نوشته‌ی: سیاوش امجدی

<https://wp.me/p9vUft-HU> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

– وسوسه‌های اصلاح‌طلبِ حکومتی!

نوشته‌ی: علی فرزانه

<https://wp.me/p9vUft-Hp> لینک کوتاه شده در سایت «نقد»:

هر زنی کارگر است / گفتگو با سیلویا فدریچی درباره‌ی جنبش مزد برای کار خانگی

ترجمه‌ی: امیر رزاق

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Gg>

– شکست فقر قدرت، هفت تپه و جنبش شورایی

نوشته‌ی: ناصر برین

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-FI>

– اقتصاد سیاسی سانسور اینترنتی / چشم‌انداز چند کشور

نوشته‌ی: علی عامر، ویلهلمینا دیوپ، دیوید منز، نیکوله بوشر و سیمون یوناس هادلش

ترجمه‌ی: رسول قنبری

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Ei>

– شهر سوسیالیستی: تجربیاتی در زمینه‌ی رفاه عمومی

ترجمه‌ی: امیر مصباحی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-Dj>

– ساخت «عصر زرین» با طلای قلبی

نوشته‌ی: امیر مصباحی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-At>

– انقلاب روسیه: راهنمای مطالعاتی مختصر

نوشته‌ی: فیل گسپر

ترجمه‌ی: بهنام دارایی‌زاده

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-zU>

– درباره‌ی قومیت و ملیت / دو دیدگاه

مساله‌ی قومیت و تکلیف ما (دیدگاه نخست)، نوشته‌ی: لیلا

مسائل مفعول خیالی (دیدگاه دوم)، نوشته‌ی: رهام یگانه

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-yz>

– تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش — بخش سوم

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-xy>

– سکه‌ی ضرب‌شده‌ی فمینیسم

نوشته‌ی: رعنا رسولی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-xc>

– تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش — بخش دوم

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-wk>

– حق به شهر و انقلاب نئولیبرالی در سوئد

نوشته‌ی: اریک کلارک

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-vL>

– تحلیل در فلسفه: مفهوم و روش — بخش نخست

نوشته‌ی: لطفعلی راجی

لینک کوتاه شده در «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-vu>

– «۱۵۴۵۹»: متن، دیسه‌ها و تاریخ

نوشته‌ی: منوچهر

ترجمه‌ی: همایون ایوانی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-ub>

– فوروم اجتماعی جهانی ۲۰۰۶

نوشته‌ی: بهرام قدیمی

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-sp>

– مراتب تاکتیکی درباره‌ی موقعیت ما

نوشته‌ی: علی فرزانه

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-rw>

– سازماندهی و زیست جمعی در کنار زنان / مصاحبه با ایلگی قهرمان، فمینیست از کشور ترکیه

مصاحبه کنندگان: نادیا کیود، صوفی آزاد

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-ny>

– در حاشیه‌ی تناقض بنیادین خوش‌بختی و فردیت / شورش خوش‌بخت‌ها و بدبخت‌آسوده

نوشته‌ی: حسین ایمانیان

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-IX>

– درباره‌ی نقد اندیشه

نوشته‌ی: ع. چلیاوی

لینک کوتاه شده: <https://wp.me/p9vUft-IO>

– ایده‌هایی درباره‌ی دولت مدرن ایرانی و آینده‌ی آن

نوشته‌ی: علیرضا خیراللهی

<https://wp.me/p9vUft-lc> لینک کوتاه شده:

– رابطه‌ی طبقه‌ی کارگر و دموکراسی در کشورهای توسعه نیاب

نوشته‌ی: علی فرزانه

<https://wp.me/p9vUft-jB> لینک کوتاه شده:

– کازرون: امتداد دی‌ماه در اردیبهشت

نوشته‌ی: سهراب نیک‌زاد

<https://wp.me/p9vUft-jf> لینک کوتاه شده:

– تراژدی، امید و عصیان

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

<https://wp.me/p9vUft-hZ> لینک کوتاه شده:

– انسان‌گرایی در نسبت ادبیات و جامعه

نوشته‌ی: حسین ایمانیان

<https://wp.me/p9vUft-hj> لینک کوتاه شده:

– آزمون زیست اشتراکی آلترناتیو / گزارشی پیرامون زندگی و مبارزه در «زاد»

نوشته‌ی: سمیه رستم پور

<https://wp.me/p9vUft-fB> لینک کوتاه شده:

– کنکاشی حول مبادله، ارزش و قانون ارزش در جامعه‌ی بدیل / درک ما از نقد برنامه‌ی گوتا

نوشته‌ی: راوی

<https://wp.me/p9vUft-dT> لینک کوتاه شده:

– سرپیچی از فرهنگ

نوشته‌ی: حسین ایمانیان

<https://wp.me/p9vUft-dH> لینک کوتاه شده:

– نکاتی پیرامون تهی‌دستان شهری

نوشته‌ی: محمود طوقی

<https://wp.me/p9vUft-9Z> لینک کوتاه شده:

